آثار مرجع فرزان

فرهنگ جامع کاربردیِ فرزان

عربی - فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد دوّم: ت - ز، شامل ٢٠٦١٦ واژه)

تألیف پرویز اتابکی

آثـار مرجـع فـرزان

❁

فـرهنگ جـامع کـاربردیِ فـرزان

عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد دوّم: ت ـ ز، شامل ۲۰۶۱۶ واژه)

تألیف پرویز اتابکی

تهران ۱۳۸۰

اتابکی، پرویز، ۱۳۰۷ -
فرهنگ جامع کاربردی فرزان عربی ـ فارسی: از دیرینه ایام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب / تألیف پرویز اتابکی.ــ تهران: نشر و پژوهش فرزان روز، ۱۳۸۰.
۴ ج.ــ (آثار مرجع فرزان)
ISBN 946-321-042-1 (ج.۱)
ISBN 946-321-094-4 (ج.۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۱. آ - ب.
ج. ۲. پ - ز.
۱. زبان عربی ــ واژه نامه‌ها ــ فارسی. الف.عنوان
PJ ۶۶۳۶/ ۲۳الف ۲ف ۴۹۲/۷۳فا
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۵۲۹۵م

این کتاب با کمکهای حمایتی معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر شده است.

فرهنگ جامع کاربردیِ عربی- فارسی فرزان
از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب
(جلد دوم : ت ـ ز، شامل ۲۰۶۱۶ واژه)

تألیف پرویز اتابکی
چاپ اوّل :۱۳۸۰ ؛تیراژ:۳۳۰۰ نسخه
حروفچینی:گوهر؛ لیتوگرافی:مردمک
چاپ:دیدآور؛ صحافی:صحافکار تهران

خ کریم خان، خ شهید حسینی(مدیری)، شماره ۱۶ تهران ۱۵۸۵۶
تلفن :۴-۸۳۱۰۲۵۳ ؛فاکس (دورنگار) : ۸۳۱۰۲۵۵
صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶
E-mail:farzan@www.dci.co.ir
نشانی‌ما در اینترنت:
http:www.apadana.com/farzan

شابک:۴-۰۹۴-۳۲۱-۹۶۴ ISBN:964-321-094-4

ت

ت تاء : ۱• سوّمین حرف الفبای عربی، مؤنّث، شمسی، جمعش تاءات، در حساب جُمل مساوی ۴۰۰ است. ۲• ضمیر مرفوع برای متکلّم وحده و نیز مفرد و مثنی و جمع مذکّر و مؤنّث مخاطب ماضی «قَرَأتُ، قَرَأتَ، قَرَأتِ، قَرَأتُما، قَرَأتُم، قَرَأتُنَّ». ۳• یکی از حروف مضارعت «تَذْهَبُ». ۴• علامت تأنیث در فعل و ساکن است «ضَرَبَتْ» : زد آن زن. امّا گاه برای احتراز از التقاءِ دو ساکن و دشواری تلفّظ مکسور می‌شود «غَلَّقَتِ الأَبْوابَ» : آن زن درها را بست. ۵• حرف زائد است که در اوّل یا وسط افعال مزیدٌ فیه می‌آید «تَقَدَّمَ، تَساهَم و اِکْتَسَبَ» و نیز در آخر اسمها می‌آید «مَلَکُوت، جَبَرُوت» و گاه بجای حرفی محذوف از اوّل کلمه در پایان همان کلمه می‌آید «صِلَة بجای وَصْل» و نیز بجای حرف محذوف از آخر کلمه «شَفَة بجای شَفَه». این تاء منقوطه را تاء مربوطه نیز می‌نامند و بسا که از آن به هاء تعبیر می‌کنند زیرا علاوه بر آنکه به صورت «ة» با دو نقطه نوشته می‌شود در حالت وقف نیز تلفّظ هاء را دارد. از این رو در بعضی فرهنگهای الفبایی عربی از قبیل **لاروس** از لحاظ ترتیب و توالی آن را بعد از حرف نون و قبل از واو آورده‌اند، امّا در بعضی دیگر از قبیل **الرائد** آن را در شمار «ت» محسوب داشته قبل از حرف «ث» که جای واقعی آن است آورده‌اند. در فرهنگ حاضر نیز به همین ترتیب عمل شده است. ← مقدّمه.

تاء مربوطه در موارد زیر بکار می‌رود:

الف• علامت تأنیث اسم «فاطِمَة، عالِمَة». ب• در مصدر مرّة «ضَرْبَة، اِنْطِلاقَة» و نوع «وَثْبَة، اِلتِفافَة». ج• دلالت بر نَسَب در آخر صیغهٔ منتهی الجوع «أَکاسِرَة، مَناذِرَة». د• علامت جدا ساختن مفرد از جمع یا واحد از جنس «شَجَرَة» : یک درخت (از شَجَرَ : جنس درخت). هـ• جانشینی حرفی محذوف «زَنادِقَة» (از زندیق بجای زنادیق). و• نقل کلمه از معنی وصفی به معنی اسمی «ذَبِیحَة» (بجای ذبیح) ز• علامت تأکید و مبالغه «عَلّامَة، داهِیَة» ح• : علامت تأکید جمع «ملائکَة» (که جمع ملائک را مؤکّد می‌سازد)

تَأَجَّ تَأَجّاً (ا ج ج) ت النارُ : آتش افروخته شد. مانند تأَجَّجَت است.

تَآخَی تَآخِیاً (ا خ و) الرجُلان : آن دو با هم چون برادر شدند، برادر خوانده شدند، در صداقت و دوستی برادرانه رفتار کردند.

تَآدَی تَآدِیاً (أ د و) المرءُ : آن مرد آماده شد.

تَآزَرَ تَآزُراً (أ ز ر) القومُ : آنان به هم پیوستند و به یکدیگر کمک و یاری کردند.

التَّآزُر : ۱• مصـ و ۲• همکاری و هماهنگی اندامها در موجودات زنده. ۳• همکاری و همزیستی در اجتماعات

و میان اعضا و افراد جامعه و خانواده.
تَـآزَفَ تَـآزُفاً (أ ز ف) ۱. السائرُ : رونده گامها را نزدیک به هم نهاد. ۲. ـ القومُ : آنان به یکدیگر نزدیک شدند. ۳. ـ فلانٌ : سینهٔ او تنگ شد، بی‌حوصله بود یا شد. ۴. ـ فلانٌ : بدخوی شد، بدخُلقی کرد.
تَـآزَی تَـآزِیاً (أ ز ی) الرجلانِ : آن دو در نشستن به یکدیگر نزدیک شدند، آن دو نزدیک شدند و روبروی هم نشستند
تَـآسَی تَـآسِیاً (أ س و) القومُ : بعضی از آنان غمخوار برخی دیگر شدند و به آنان تعزیت گفتند، یکدیگر را تسلیت دادند.
التَّآسِیر (به صیغهٔ جمع) : تسمه‌هایی که با آن زین را ببندند و بر پشت ستور استوار کنند.
تَـآصَرَ تَـآصُراً (أ ص ر) القومُ : آنان با هم همسایگی کردند.
التَّـآصُل [شیمی]: استعداد تغییر و تبدیل عنصری به عنصر دیگر چون استعداد تبدیل کربن به الماس و گرافیت. Allotropy (E)
التَّآکِید (أ ک د، و ک د) (به صیغهٔ جمع) : تسمه‌هایی که با آن قرپوس زین را به دو طرف آن بندند ← تَوَاکِید.
تَـآلَفَ تَـآلُفاً (أ ل ف) القومُ : به هم پیوستند و سازگار و همدل شدند، با هم انس والفت یافتند. تَـأَلَّفَ.
التَّـآلِیف جـ مکسّر : تَـأْلِیف.
تَـآمَرَ تَـآمُراً (أ م ر) ۱. القومُ : در کار خود با هم رایزنی و مشورت کردند. ۲. ـ القومُ علیه : آنان بر ضدّ او برای کشتن یا زدنش توطئه کردند.
التَّـآمِیر جـ : تامُوْر و تامُوْرَة.
تَـآوَبَ تَـآوُباً (أ و ب) الشخصانَ فی السیرِ : آن دو در رفتن با هم مسابقه دادند.
تَـآوَی تَـآوِیاً (أ و ی) ۱. القومُ : از هر جا گرد آمدند و به هم پیوستند، گروهی از آنان به گروه دیگر پناه بردند. ۲. ـ الجرحُ : زخم به هم آمد و رو به بهبودی نهاد.
تَأَبَّبَ تَأَبُّباً (أ ب ب) ۱. به : به وجود او افتخار کرد. ۲. ـ به : به خاطر او بسیار شادمان شد. ۳. در شگفت ماند.
تَأَبَّتَ تَأَبُّتاً (أ ب ت) الجمرُ : اخگر برافروخت.
تَأَبَّدَ تَأَبُّداً (أ ب د) : وحشی و مردم‌گریز شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا از آبادی و سکنه تهی شد، خالی افتاد، حیوانات در آن مسکن گزیدند. ۳. ـ الرجلُ : دوران بی‌همسری آن مرد به درازا کشید، دیری مجرّد زیست و میلش به زن کاست. ـ الشیءُ : آن چیز ابدی و جاوید شد، دیری بماند.
تَأَبَّشَ تَأَبُّشاً (أ ب ش) القومُ : گردِهم آمدند، جمع شدند.
تَأَبَّضَ تَأَبُّضاً (أ ب ض) ۱. الجَمَلَ : شتر را با ریسمان بست. ۲. ـ الجملُ : شتر با ریسمان بسته شد. ۳. ـ الجريُ دابَّةً : دویدن عضلات ستور را در هم کشیده و منقبض ساخت. ۴. ـ الدّابَّةُ : (عضلاتِ) ستور منقبض و در هم کشیده شد (متعدّی و لازم).
تَأَبَّط تَأَبُّطاً (أ ب ط) : ۱. الشیءَ : آن چیز را زیر (إبط) : بغل گرفت. «ـ شرّاً» : شر را زیر بغلش گرفت، ضرب‌المثل است برای کسی که بخواهد فتنه و شرّی بپا کند. ۲. ـ الثوبَ : پارچه را از زیر بغل گذراند و روی شانه‌اش افکند، دستک ردا را از زیر بغل راست گذراند و بر شانهٔ چپ افکند یا برعکس، حالت پیچیدن احرام بر بالاتنه به لباسش داد. ۳. ـ الولدَ أوالخائفَ : آن کودک یا آن ترسان را زیر حمایت و پرورش خود گرفت، در کنف حمایت خود در آورد.
تَأَبَّقَ تَأَبُّقاً (أ ب ق) : ۱. گریخت. ۲. پنهان شد. ۳. ـ الشیءَ أوْ مِنه : آن چیز را انکار کرد، بدان اعتراف و اقرار نکرد. ۴. ـ ت الناقةُ : شیر ماده‌شتر بند آمد، شیرش قطع شد.
تَأَبَّلَ تَأَبُّلاً (أ ب ل) ۱. الإبِلَ : شتر را به دست آورد، صاحب شتر شد. ۲. ـ ت إبِلٌ : شتر با خوردن علفِتر رفع عطش کرد، سیراب شد.
تَأَبَّنَ تَأَبُّناً (أ ب ن) الأثَرَ : پی‌جویِ او شد، اثر او را دنبال کرد. ۲. ـ ه : انتظار او را کشید، چشم به راهش داشت.

تَأَبَهَ تَأَبُّهاً (أ ب ه) علیه : بر او تکبّر کرد. ۲. ـ عن الشیءِ : از آن چیز دوری گزید، خود را بدان نیالود و منزّه نگهداشت.

تَأَبّی تَأَبّیاً (ا ب و) ۱. أباً : برای خود پدری گرفت. ۲. ـ الغلامَ فلاناً أباً : آن پسر فلانی را پدر گرفت و خود را پسر او دانست. ۳. (ا ب ی) : ـ الرجلُ : خودداری ورزید، إبا و امتناع کرد. ۴. ـ علیه : بر او عصیان کرد، نسبت به او نافرمانی کرد. ۵. ـ الدنیئةَ : از خواری خود را جمع کرد، دامن فرو چید و در لاک خود رفت.

التَّأبِیر : ۱. مصـ أبَّرَ ۲. گشن دادن خرما بن و انواع کِشت.

التَّأْبِین : ۱. مصـ أبَّنَ و ۲. یادبود، ذکر خیر پس از مرگ، عزاداری. «حفلة تأبین» : جلسهٔ یادبود، مجلس ختمِ مرده.

تَأْتَأَ تَأْتَأَةً و تَأْتاءً : ۱. در سخن گفتن دچار لکنت شد و حرف «ت» را تکرار کرد، تی‌تی‌تی کرد. ۲. ـ الطفلُ : کودک نرم نرمک راه رفت تاتی، تاتی کرد. ۳. ـ المقاتلُ : رزمنده خرامان و شجاعانه به میدان رفت.

التَّأْتاء : ۱. مصـ تَأْتَأَ و ۲. آن که در سخن گفتن حرف «ت» را تکرار کند، «تی‌تی‌تی» کند یا به تِتِه پته بیفتد.

تَأَتَّبَ تَأَتُّباً (أ ت ب) ۱. الإتْبَ : (إتْب) : جامهٔ بی‌آستین پوشید. ۲. ـ القوسَ : کمان را برگردن نهاد و چله‌اش را بر سینه گذاشت و سرشانه‌هایش را از آن بیرون آورد. ۳. ـ السلاحَ : جنگ‌افزار را برگردن نهاد ۴. ـ للأمرِ برای آن کار آماده شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز سخت شد.

تَأَتّی تَأَتّیاً (أ ت ی) ۱. للأمرِ : آمادهٔ انجام آن کار شد، از راهش وارد کار شد. ۲. ـ له الأمرُ : انجام آن کار برای او فراهم شد. ۳. ـ لخصمِه بسهمٍ : تیری به سوی دشمن خود افکند و او را زد.

تَأَثَّثَ تَأَثُّثاً (أ ث ث) : ۱. دارای رخت و اثاث شد. ۲. رخت و اثاث خواست و تحصیل کرد. ۳. موّفق و کامیاب شد (المو). ۴. ثروتمند و بی‌نیاز گردید (المو).

تَأَثَّرَ تَأَثُّراً (أ ث ر) ۱. فلاناً : بر اثر فلانی رفت. ۲. ـ منه أوبه : نشان کسی یا چیزی در او ظاهر شد، از او اثر پذیرفت، به او اقتدا کرد. ۳. ـ الشیءُ بالشیءِ : آن چیز از چیزی دیگر اثر پذیرفت و منفعل شد. ۴. احساس کرد، متأثّر شد (المو).

التَّأَثُّر : ۱. مصـ و ۲. اثرپذیری، پذیرفتنِ اثرِ چیزی. ۳. به دنبال اثر و نشانِ چیزی رفتن. ۴. حساسیّت (المو).

التَأَثُّرِيّ و التَّأَثُّرِيّة : ۱. انطباعی و انطباعیّة، انفعالی و انفعالیّة، اثرپذیری، نقش‌پذیری، اثرگذاری. ۲. سبک هنری امپرسیونیسم که عبارت از مجسّم کردن تأثیرات مادّی به همان حالتی است که برای هنرمند روی داده است، مکتب انفعالی (المو). Impressionism (E)

تَأَثَّفَ تَأَثُّفاً (أ ث ف) ۱. المکانَ أوبه : در آن جا مقیم شد و به جایی دیگر نرفت. ۲. ـ القومُ علی الأمرِ : مردم در آن کار یا موضوع توافق و با یکدیگر همکاری کردند. ۳. ـ القوم علی الشیءِ : مردم گرد آن چیز جمع شدند. ۴. ـ ت القِدرُ : دیگ روی دیگپایه قرار گرفت.

تَأَثَّلَ تَأَثُّلاً (أ ث ل) ۱. استوار و ریشه‌دار بود. ۲. بزرگ و والا شد. ۳. فراهم آمد، جمع گردید. ۴. ـ المالَ أو المجدَ : دارایی یا بزرگواری را کسب کرد و به دست آورد و افزود. ۵. ـ البئرَ : چاه کند. ۶. ـ الرجلُ بعدَ حاجةٍ : آن مرد پس از نیازمندی توانگر شد.

تَأَثَّمَ تَأَثُّماً (أ ث م) : ۱. از گناهان پرهیز کرد. ۲. از گناهان توبه کرد. ۳. کاری کرد که همان سبب شد از گناه بیرون آید.

التَّأْثِیر : ۱. مصـ أثَّرَ و ۲. اثرگذاری، نشان گذاشتن در چیزی. ۳. اثر کردن، نفوذ. ۴. فعالیّت (المو). ۵. [فیزیک] برانگیختن (المو). ۶. [پزشکی] «ـ جانبیّ» : اثر جنبی نهادن، ایجاد عوارض بعدی، عکس‌العمل جانبی (المو). Side effect (E)

التَّأْثِیل : ۱. مصـ و ۲. [اقتصاد] : افزودن سودها و بهره‌های قابل پرداخت به اصل سرمایه برای سود بیشتر، ربح بر سرمایه افزودن.

تَأَجَّجَ تَأَجُّجاً (أ ج ج) الحرُّ : گرما سخت شد. ۲. ـ النهارُ : روز بسیار گرم شد. ۳. ـ ت النارُ : آتش افروخته

شد.

تَأَجَّلَ تَأَجُّلاً (أ ج ل) ۱. الشيءُ: آن چیز برای وقتی دیگر به تأخیر افتاد. ۲. ~ الشيءَ: آن را به تأخیر افکند. ۴. ~ القومُ: مردم گرد آمدند. ۵. ~ الماءُ: آب در آبگیر جمع شد.

تَأَجَّمَ تَأَجُّماً (أ ج م) ۱. الاسدُ: شیر به بیشه رفت. ۲. ~ ت النارُ: آتش سخت زبانه کشید. ۳. ~ علیه: بر او سخت خشم گرفت و برافروخت. ۴. ~ النهارُ: روز بسیار گرم شد.

التَّأْجِيْل (أ ج ل): ۱. مص أَجَّلَ و ۲. مهلت دادن، تأخیر افکندن به وقتی دیگر. ۳. [قانون] محاکمه را به وقت دیگر مولکول کردن، به تعویق انداختن جلسهٔ رسیدگی یا دادگاه.

تَأَخَّرَ تَأَخُّراً (أ خ ر) ۱. عنه: از پسِ او آمد. ۲. ~ عنه: از او پس‌تر ماند و به او نرسید. ۳. دیر کرد. ۴. ~ عن الأمرِ: از آن کار باز ایستاد و عقب رفت. ۵. ~ عن الدفعِ: از موعد بازپرداخت وام یا قسط عقب ماند، در پرداخت تأخیر کرد (المو).

التَّأَخُّر: ۱. مص و ۲. واپس شدن، عقب ماندگی. ۳. [زیست‌شناسی]: کندی رشد و نموّ در گیاهان و جانوران، عقب‌افتادگی.

تَأَخَّى تَأَخِّياً (ا خ و) ۱. ه: او را برادر خود شمرد، او را برادر خود گرفت. ۲. ~ الشيءَ: آن چیز را جُست، درستِ آن را طلب و قصد کرد. مانند تَوَخّاهُ است.

التَّأْخِيز: ۱. مص أَخَّرَ و ۲. (در لغت): انتقال لفظ از جای خود به بعد از آن مانند پس افتادن مبتدا از خبر یا فعل از مفعولٌ‌به مانند «إِیّاکَ نعبُد»: تو را می‌پرستیم، بجای نعبدُکَ: می‌پرستیمَت.

تَأَدَّبَ تَأَدُّباً (أ د ب) ۱. ادب آموخت. ۲. ~ بأدبِ فلانٍ: به ادب و رفتار او مؤدّب شد، از اخلاق او پیروی کرد. ۳. با ادب شد، مهذّب و با ادب بود.

تَأَدَّى تَأَدِّياً (أ د و): ۱. ادات و ابزار بکار برد، چیزی را وسیله و ابزار کار خود قرار داد. ۲. ~ الامرَ: آن کار را ادا کرد و انجام داد و به پایان برد. ۳. ~ إلیه: بدو رسید، به او پیوست ۴. ~ إلیه مِن حقّه: حق او را ادا کرد ۵. له الامرُ: آن کار برای او آماده و مهیّا شد. ۶. ~ الدَّینَ: وام را پرداخت. ۷. ~ الدَّینُ: وام پرداخت شد. (متعدّی و لازم).

التَّأْدِيْب: ۱. مص أَدَّبَ و ۲. کسی را به سبب رفتار بدش مجازات کردن. ۳. «مجلس ~»: هیئتی که کارمندی را به سبب تخلّف اداری مؤاخذه کند، محکمهٔ انتظامی، دادگاه اداری، دایرهٔ رسیدگی به تخلّفات کارمندان.

تَأَذَّن تَأَذُّنا (أ ذ ن): ۱. سوگند خورد. ۲. ~ الامیرُ بالناسِ: فرمانروا مردم را با جار زدن تهدید کرد. ۳. ~ بالشرِّ: اعلام کرد، هشدار داد ۴. ~ في القومِ: به مردم اعلام خطر کرد، تهدید کرد.

تَأَذَّى تَأَذِّياً (أ ذ ی): ۱. آسیب و اذیّت دید. ۲. رنجید، آزرده خاطر شد.

تَأَرَ ـَ تَأْراً ۱. ه: بر او بانگ زد، او را راند. ۲. ~ علی العملِ: پس از فاصله و تأخیری دوباره به کار پرداخت، از نو دست به کار شد.

التِّئَر جـ: تارَة.

تَأَرَّبَ تَأَرُّباً (أ ر ب) ۱. في الامرِ: در آن کار سختی نمود. ۲. ~ الشيءُ: آن چیز سخت و محکم شد. ۳. ~ علیه: بر او سخت گرفت، نسبت به او سختگیری کرد، بهَ او ستم ورزید. ۴. به تکلّف زیرکی و حیله‌گری نمود.

تَأَرَّثَ تَأَرُّثاً (أ ر ث): ت النارُ: آتش برافروخته و شعله‌ور شد.

تَأَرَّجَ تَأَرُّجاً (أ ر ج): بوی خوش از آن برخاست.

تَأَرَّضَ تَأَرُّضاً (أ ر ض) ۱. المنزلَ: آن منزل را برای اقامت برگزید. ۲. در انجا مقیم شد و آنجا را ترک نگفت، در آنجا درنگ کرد و انتظار کشید. ۳. ~ النباتُ: ریشه‌های گیاه در زمین محکم شد، گرفت. ۴. ~ الشيءُ: آن چیز سنگین شد و به سوی زمین خمید. ۵. ~ له أو للأمرِ: متعرّض او یا آن موضوع شد، بدان کار روی آورد.

تَأَرَّى تَأَرِّياً (أ ر ی) ۱. النحلُ: زنبور عسل انگبین

ساخت. ۲• ــ بالمکانِ : در آنجا سکنی گزید، مقیم و ماندگار شد. ۳• ــ عنه : از او پس ماند و عقب افتاد. ۴• ــ الشيءَ : به جست‌وجوی آن برخاست، آن را جست‌وجو کرد.

التَّأرِيث : ۱• مصـ و ۲• شرّ و بدی میان مردم انگیختن. ۳• نشانه‌گذاری مرزی میان دو کشور، نصب علامات مرزی.

التَّأرِيخ : ۱• مصـ أرَّخَ و ۲• تعیین تاریخ. ۳• ثبت و نوشتن حوادث گذشته و حال. ۴• غایت و پایان هر چیز، مثلاً تاریخِ دارو که پایان زمان مفید بودن آن ساخت از داروست. ۵• شرف و اعتبار «فلانٌ ــ قومِه» : وی تاریخ قومِ خود است، یعنی شرف و ریاست آن قوم به او منتهی می‌شود.

تَأزَ ـِ تَأزاً ۱• الجرحُ : زخم به هم آمد و بهبود یافت، التیام پیدا کرد. ۲• ــ القومُ فی حربٍ أو فی صلحٍ : آن قوم در جنگ یا صلح به یکدیگر نزدیک شدند.

تَأزَّبَ تَأزُّباً (أ ز ب) القومُ المالَ بینَهم : مردم آن مال را میان خود قسمت کردند.

تَأزَّحَ تَأزُّحاً (أ ز ح) عن الأمرِ : در آن کار کندی ورزید و از آن سر باز زد، کنار کشید.

تَأزَّرَ تَأزُّراً (أ ز ر) ۱• الزّرعُ : گیاه انبوه و استوار شد و در هم پیچید. ۲• (ازار) : لباس پوشید، خود را پوشاند. مانند اِسْتَئزَرَبه است.

تَأزَّزَ تَأزُّزاً (ا ز ز) : ۱• جوشید، غلغل کرد. ۲• ــ المکانُ : آنجا از فزونی جمعیّت شلوغ و پر سر و صدا شد، یا بود، غلغله شد، یا بود. ۳• ــ المجلسُ : آن مجلس از مردم موج زد و در هم شد.

تَأزَّقَ تَأزُّقاً (أ ز ق) : تنگ شد. «ــ صدری» : سینه‌ام تنگ شد، نَفَسم گرفت.

تَأزَّلَ تَأزُّلا (أ ز ل) الشيءُ : آن چیز تنگ شد. مانند تَأزَّق است.

تَأزَّمَ تَأزُّماً (أ ز م) : ۱• به او سختی رسید. ۲• ــ الموقفُ : آنجا یا آن ایستگاه تنگ و سخت شد و بیرون آمدن از آن دشوار گشت ۳• وضع بحرانی شد، حادثه و بحرانی پیش آمد. ۴• ــ دارَه : دیری در خانهٔ خود باقی ماند.

تَأزَّیَ تَأزِّیاً (أ ز ی) ۱• عنه : از او بازگشت، بازپس نشست ۲• ــ عنه : از او ترسید و پرهیز کرد.

التَّأسَاء (أ س و) : ۱• مصـ ، تسلّی دادن، تعزیت، سوگواری.

تَأسَّدَ تَأسُّداً (أ س د) : ۱• جرأتِ شیر یافت، مانند شیر شد. ۲• ــ علیه : بر او دلیر و گستاخ شد. ۳• ــ النباتُ : گیاه بلند و انبوه و شاخه‌هایش پخش شد. مانند اِسْتَأسَدَ است.

تَأسَّرَ تَأسُّراً (أ س ر) علیه : بر آن درنگ کرد، بر او تأخیر روا داشت.

تَأسَّسَ تَأسُّساً (أ س س) : تأسیس شد، تشکیل شد، پایه گرفت (المو).

تَأسَّفَ تَأسُّفاً (أ س ف) : علیه : بر او غم و اندوه خورد، برای او متأسّف و اندوهگین شد. ۲• ــ ت یدُه : دستش پراکنده و پریشان شد. مجازاً دستش به لرزه افتاد.

تَأسَّلَ تَأسُّلاً (أ س ل) ۱• هُ : از حیث صفات و خُلق و خوی به او شبیه شد. ۲• صفات پیشینیایان و نیاگان خود را یافت (المو).

تَأسَّنَ تَأسُّناً (أ س ن) ۱• الماءُ : آب دیگرگون و بدبوی شد. ۲• ــ الرجلُ : آن مرد دگرگونه شد، دوستی و پیمانش تغییر یافت. ۳• ــ ه : در صفات و خُلق و خوی به او مانننده شد، «ــ أباه» : اخلاق و صفات پدرش را گرفت.

تَأسَّی تَأسِّیاً (أ س و) ۱• القومُ : به یکدیگر تسلیت گفتند. ۲• تسلّی گرفت و شکیبایی ورزید. ۳• ــ به : از او پیروی کرد، به او تأسّی جُست و از او تقلید نمود.

التَّأسِيس : ۱• مصـ و ۲• بنیاد نهادن و به وجود آوردن، بنیادگذاری. ۳• [در علم قافیه] الفی که به فاصلهٔ یک حرف متحرّک پیش از رَوی قرار گیرد مانند الف در کلمهٔ «محارِم» و «مکارِم». ۴• [در بلاغت و علم معانی] : آن است که از افزودن کلمه‌ای معنیِ جمله نیز بیفزاید نه آنکه ماسبق را تأکید کند و مرادف آن باشد. مانند :

جاءَ الرجلُ الفاضلُ که فاضل معنایی جدید به جملهٔ «جاءَ الرجلُ» می‌بخشد.

التَّأْسِيسِيّ : ۱• منسوب به تأسیس. ۲• بنیادی. ۳• «المجلس ~» : مجلس مؤسّسان برای وضع قانون اساسی.

تَأَشَّبَ تَأَشُّباً (أ ش ب) ۱• الشجرُ : درخت انبوه شد و در هم پیچید. ۲• ~ القومُ : جماعت از هر دستی گرد آمدند و انبوه شدند و به هم آمیختند.

التَّأْشِير (أ ش ر) : ۱• مصـ أَشَرَ و ۲• چنگک ملخ که با آن نیشگون می‌گیرد. ۳• نهادن علامت و اشاره‌ای بر روی اوراق رسمی که حکایت از دیدن و اطلاّع بر آن دارد، تیک زدن بر اوراق و ارقام، مهر کردن، پاراف کردن.

التَّأْشِيرَة (أ ش ر) : ۱• نشان، علامت و مهری که بر اوراق رسمی زنند. ۲• «~ الدخولِ» : روادید ورود به کشوری، ویزا.

تَأَصَّصَ تَأَصُّصاً (أ ص ص) القومُ : گرد آمدند و ازدحام کردند. اِئْتَصَّ.

تَأَصَّلَ تَأَصُّلاً (أ ص ل) : ۱• اصیل و ریشه‌دار شد. مانند أَصُلَ است. ۲• از اصل و ریشهٔ خود گرفته شد.

تَأَطَّرَ تَأَطُّراً (أ ط ر) ۱• الشيءُ : آن چیز کج شد و خمید. مانند اِنْأَطَرَ است. ۲• ~ ت المرأةُ : آن زن با پیچ و خم دادن به خود و ناز و عشوه راه رفت. ۳• ~ الرجلُ بالمكانِ : آن مرد در آنجا زندانی شد.

تَأَطَّمَ تَأَطُّماً (أ ط م) ۱• الليلُ : شب بسیار تاریک و ظلمانی شد. ۲• ~ السيلُ : سیل پیچان و خروشان شد و امواجش بر هم غلتید. ۳• ~ ت النارُ : آتش بالا گرفت. ۴• ~ عليه : بر او سخت خشم گرفت. ۵• خاموش ماند و آنچه در دل داشت اظهار نکرد، لب نگشود. ۶• ~ البولُ : ادرار بند آمد. ۷• ~ الحرُّ : گربه در خواب خُرخُر کرد.

تَأَفَّفَ تَأَفُّفاً (أ ف ف) منه أوبه : از او به ستوه آمد و «أُف» گفت، به او اُفّ گفت.

تَأَفَّلَ تَأَفُّلاً (أ ف ل) : تکبّر کرد.

تَأَفَّنَ تَأَفُّناً (أ ف ن) : به خلق و خویی که از آنِ او نبود تظاهر کرد. ۲• خود را به زور زیرک نشان داد. ۳• ~ أواخر الأمورِ : پایان کارها را دنبال کرد. ۴• ~ الشيءُ : آن چیز ناقص و معیب شد. ۵• ~ الشيءَ : آن را عیب کرد و بدگفت (لازم و متعدّی)

تَئِقَ ـَ تَأَقاً ۱• الوعاءُ : ظرف پُر شد. ۲• سراپا خشم شد. ۳• از بدی و شرّ انباشته شد. ۴• مالامال از اندوه شد. ۵• سراپا شادی و سرور شد (از اضداد است). ۶• کاملاً سیر و اِشباع شد. ۷• ~ الفرسُ : اسب به جست و خیز و نشاط درآمد.

التَّأَق : ۱• مصـ تَئِقَ و ۲• بدخویی، تنگ خُلقی.

التَّأْقَة : ۱• شدّت خشم. ۲• شتاب به سوی شرّ و بدی.

تَأَقْلَمَ تَأَقْلُماً (جدید) (أ ق ل م از اقلیم) : ۱• خصوصیّات اقلیمی و آب و هوایی را پذیرفت. ۲• با اقلیم و آب و هوای محیط سازگار شد (المو).

تَأَكْسَدَ تَأَكْسُداً (جدید) (أ ک س د از اکسید) [شیمی]: اُکسیده شد، با اکسیژن ترکیب شد، زنگ‌زدگی پیدا کرد (المو).

تَأَكَّدَ تَأَكُّداً (أ ک د، و ک د) ۱• الشيءُ : آن چیز محکم شد، استوار و مطمئن بود. (مانند تَوَكَّدَ است. ۲• ~ الشيءُ : ثابت و مقرّر شد.

تَأَكَّرَ تَأَكُّراً (أ ک ر) الارضَ : ۱• زمین را کند و در آن درخت کاشت. ۲• زمین را کند و گودالی برای گرد آمدن آب ساخت.

تَأَكَّلَ تَأَكُّلاً (أ ک ل) ۱• الشيءُ : آن چیز خورده و ساییده شد، فرسوده شد. ۲• ~ الشيءُ : زنگ زد، از بین رفت. ۳• ~ الأسنانُ : دندانها پوسید، فاسد شد، کرم خورده شد. ۴• ~ البرقُ أو السيفُ : آذرخش یا شمشیر یا هر چیز درخشان درخشید. ۵• ~ فلانٌ من الغضبِ : فلانی از خشم برافروخته شد.

تَأَلَّبَ تَأَلُّباً (أ ل ب) ۱• القومُ : اجتماع کردند، گرد آمدند. ۲• ~ القومُ عليه : آن گروه بر ضد او اجتماع و توطئه کردند (المو).

تَأَلَّسَ تَأَلُّساً (أ ل س) : ۱• آزرده شد، دردمند و آزرده

خاطر بود. ۲. ~ المَدينَ : وامدار در ادای وام درنگ و سهل‌انگاری کرد.

تَألَّفَ تَألُّفاً (أ ل ف) ۱. ه : با او مداراکرد و الفت یافت تا او را به خود مایل ساخت. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز به هم پیوست و منظّم شد. ۳. ~ القومُ : آنان گرد آمدند و با هم انس و الفت و سازگاری یافتند، همدل شدند. مانند تَآلَفوْا و اِئتَلَفوْا است. ۴. ~ القومُ إلى كذا : آن قوم بـه سوی آن پناه جستند. ۵. ~ من الاشياء : از آن چیزها تشکیل شد و به وجود آمد، شامل آن چیزها بود (المو).

تَألَّقَ تَألُّـقاً (أ ل ق) ۱. البـرقُ : آذرخش درخشـید، روشن شد. مانند اِئْتَلَقَ است. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن خود را زینت داد و آراست. ۳. برای دشمنی و شرّ دامن به کمر زد و آماده شد.

التَّألُّـق : ۱. مصـ و ۲. تـابش، درخشـندگی. ۳. «~ الفـوسفوری أو الفـلوری» : تـابندگی در تـیرگی بـدون حرارت مانند تابش کرم شب‌تاب و فسفر.

تَألَّمَ تَألُّماً (أ ل م) : دردمند شد، آزرده شد.

تَألَّهَ تَألُّهاً (أ ل ه) : ۱. گوشهٔ عبادت گزید، زُهد ورزید، پارسایی و خداپرستی کرد. ۲. ادّعای خدایی کرد.

تَألَّى تَألِّياً (أ ل و) : ۱. سوگند خورد، مانند آلَی است. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار کوشید.

التَّألِيف : ۱. مصـ ألَّفَ و ۲. نگارش کتابی باگردآوری از کتابها و مآخذ چند. ۳. [موسیقی] : هماهنگی نغمات، ایجاد هارمونی.

التَّألِيفِيّ : ۱. منسوب به تألیف. ۲. ترکیبی، مرکّب از موادّ مصنوعی (المو).

تَأمْرَکَ تَأمْرُکاً معـ (جدید) (أم رک، از امـریکا) : ۱. امریکایی شد، تابعیّت امریکا را کسب کرد. ۲. خـلق و خو و آداب و رسوم امریکائیان را به خود گرفت (المو).

التَّأمُرِيّ : انسان.

التُّؤْمُرِيّ (تُئْمُرِيّ) : انسان.

تَأمَّرَ تَأمُّراً (أ م ر) : ۱. با او مشورت کرد. ۲. ~ علیهم بر آنان تسلّط و فرمانروایی و امیری یافت. ۳. ~ علیه : با او آمرانه رفتار کرد.

تَأمَّعَ تَأمُّعاً (إِتّی مَعَک، ا م ع) : تابع دیگری شد یا بود، سست رأی بود و از هر کسی فرمان‌بُرداری کرد ← إِمَّع.

تَأمَّلَ تَأمُّلاً (أ م ل) ۱. الأمرَ و فيه : در آن کار نـیک اندیشید، موضوع را به دقّت نگریست. ۲. به آن چشم داشت، آرزو کرد (المو).

تَأمَّمَ تَأمُّماً (أ م م) ۱. ه : قصد آن کرد. مـانند أمَّمَهُ است. ۲. ~ به : به او اقتدا کرد، او را امام و پیشوای خود گرفت. ۳. ~ المرأةَ : آن زن را بـه مـادری گـرفت. ۴. (جدید) ملّی شد، متعلّق به اُمّت شد، ناسیونالیزه شـد (المو).

تَأمَّهَ تَأمُّهاً (أ م ه) الإمْرَأةَ : آن زن را به مادری گرفت.

تَأمَّى تَأمِّياً (المرأةَ : (ا م و) آن زن را به کنیزی گرفت، او را کنیزک خود کرد.

التَّأمُور : ۱. ظرف. ۲. [تشریح] : بـیرون شـامهٔ قـلب، غشاء خارجی قلب. ۳. قلب، دل. ۴. صومعهٔ ترسایان. ۵. وزیرِ سلطان. ۶. کُنام شیر. ۷. نَفْس، جان. ۸. شراب. ۹. خون. ۱۰. زعفران. ج : تَآمِير. ← تامور.

التَّأمُورِيّ : انسان.

التَّأمِيم : ۱. مصـ أمَّمَ و ۲. ملّی کردن املاک خصوصی و شرکتها و بانکها و وسایل تولید عمده، به ملکیّت اُمّت در آوردن، دولتی کردن، ناسیونالیزه کردن.

التَّأمِين : ۱. مصـ أمَّنَ و ۲. [قانون] : بیمه، بیمه کردن. «~ علی الحیاة» : بیمهٔ عمر. ۳. رهن (المو). ۴. ودیعه، امانت (المو). ۵. «~ الاجتماعِیّ» بیمهٔ اجتماعی. ۶. «~ البحری» : بیمهٔ دریـایی. ۷. «~ ضـدّ الحـریق» : بـیمهٔ آتش‌سوزی. ۸. «~ ضدّ جمیع الأخـطار» بـیمهٔ کـامل، بیمهٔ تمام حوادث و خطرها. ۹. «بولیصة ~» : بیمه‌نامه. ۱۰. «قسط ~» : قسط بیمه.

تَأنَّثَ تَأنُّثاً (أ ن ث) : ۱. مؤنّث یا ماده شـد، خـود را همانند زنان کرد، زن صفت یا زن گونه شد. ۲. ~ له : نسبت به او نرمی کرد و آسان گرفت.

تَأنَّسَ تَأنُّساً : ۱. انسان شد، آدمی شد. ۲. ~ به : به او انس گرفت، در کنار او آرام یافت. ۳. ~ الحیوانُ : جانور از دور بوی شکار را احساس کرد. ۴. ~ له : به او گوش

فرا داد.

التَّأَنُّس ۱. مصـ تَأَنَّسَ و ۲. انس گرفتن، بیرون آمدن از وحشت، خو گرفتن (از أَنَسَهٔ است). ۳. آدمی شدن. ۴. (در مسیحیّت): تجسید یعنی حلول لاهوت در ناسوت.

تَأَنَّفَ تَأَنُّفاً (أ ن ف) ۱. الطعامَ: چیزی از غذا خورده نشد. ۲. ـ الأَصحابَ: دوستان را از معاشرت با خود بیزار یافت. ۳. ـ المرأةُ: آن زنِ باردار دچارِ ویار شد و به خوردنیهای گوناگون نو به نو راغب شد.

تَأَنَّقَ تَأَنُّقاً (أ ن ق): ۱. خواستار چیزهای زیبا و (انیق) شیک گردید. ۲. ـ ه: او را دوست داشت ۳. ـ المکانَ: آنجا را پسندید و بدان دل بست ۴. ـ فی عملِه أو کلامِه: کار یا سخن خود را با استواری و نیکویی به انجام رساند.

تَأَنَّنَ تَأَنُّناً (أ ن ن) ه: او را خشنود کرد. ← أَنَّنَ.

تَأَنَّی تَأَنِّیاً (أ ن ی) فی الامرِ: در آن کار درنگ کرد، آهسته کار کرد. ۲. دیر کرد، تأخیر نمود. ۳. ـ ه: به او مهلت داد، منتظرش شد. ۴. ـ ه: با او نرمی و مدارا کرد، به او سخت نگرفت.

التَّأْنِیب: مصـ أَنَّبَ و ۲. [قانون]: توبیخ و سرزنش گناهکار به وسیلهٔ دادستان یا قاضی. ۳. دور کردن، طرد کردن. ۴. «ـ الضمیر»: سرزنش وجدان، عذاب وجدان (المو).

التَّأْنِیث: ۱. مصـ أَنَّثَ و ۲. [صرف]: افزودن تاء مؤنّث به کلمهٔ مذکّر تا مؤنث شود مانند «کاتبةٌ».

التَّأْنِیس: مصـ أَنَّسَ و ۲. نسبت دادن صفات و اعمال انسانی به خدایان یا حیوان و نبات و جماد. ۳. اهلی کردن، خانگی کردن حیوانات. ← تدجین (المو).

تَأَهَّبَ تَأَهُّباً (ا ه ب) للأمرِ: برای آن کار آماده و مهیّا شد.

تَأَهَّلَ تَأَهُّلاً (ا ه ل) ۱. همسر گرفت، ازدواج کرد. ۲. ـ للأمرِ: برای آن کار اهلیّت و شایستگی یافت. دارای صلاحیّت شد یا بود.

تَأَهَّهَ تَأَهُّهاً (أ ه ه): دردمند شد و آه و ناله سر داد.

تَأَوَّبَ تَأَوُّباً (أ و ب): ۱. بازگشت. ۲. اوّل شب بازگشت. ۳. ـ ه: شبانه نزد او آمد. ۴. ـ ه المرضُ: بیماری او عود کرد.

تَأَوَّجَ تَأَوُّجاً (أ و ج): به اوج رسید، بالا رفت (المو).

تَأَوَّدَ تَأَوُّداً (أ و د): ۱. کج شد، پیچیده و خمیده گشت. ۲. ـ ه الشیءُ: آن چیز او را خسته و رنجور کرد، بر او سنگینی کرد، «ـ ه الحملُ»: آن بار او را خسته و گرانبار کرد.

تَأَوَّقَ تَأَوُّقاً (أ و ق): بازماند، تأخیر کرد.

تَأَوَّلَ تَأَوُّلاً (أ و ل) ۱. الکلامَ: سخن را تأویل و تفسیر کرد. ۲. ـ الخیرَ: از او فایده‌ای چشم داشت، سود و خیری در کسی سراغ داشت، نشان آن را در او یافت.

تَأَوَّنَ تَأَوُّناً (أ و ن) ۱. فی الأمرِ: در آن کار درنگ کرد، آهستگی و کندی ورزید. ۲. ـ البطنُ: شکم پر شد، انباشته شد. ۳. ـ ت الحاملُ: شکم آن زنِ باردار بزرگ شد.

تَأَوَّهَ تَأَوُّهاً (ا و ه): از درد یا اندوه آه کشید.

تَأَوَّیَ تَأَوِّیاً (أ و ی) ۱. الناسُ: مردم یا پرندگان گرد هم آمدند، جمع شدند. ۲. ـ الجرحُ: زخم نزدیک به بهبودی و التیام شد. ۳. ـ المکانَ و إلیه: او در آن جا یا نزد او فرود آمد یا پناه گرفت.

التَّأْوِیل: ۱. مصـ أَوَّلَ و ۲. تفسیر کلام از طریق ظنّ (در حالی که تفسیر توضیح کلام است از طریق قطع و یقین). ۳. عاقبت، نتیجه، پایان، انجام.

تَأَی ـَ تَأْیاً ه: او از سبقت گرفت.

تَأَیَّبَ تَأَیُّباً (أ و ب) ۱. بازگشت. ۲. ـ الماءَ: شبانه به سوی آب رفت. ← إئتابَ.

تَأَیَّدَ تَأَیُّداً (أ ی د): ۱. نیرومند شد. ۲. تقویت و پشتیبانی شد (المو).

تَأَیَّمَ تَأَیُّماً (أ ی م) ۱. ت المرأةُ: آن زن بیوه شد. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن شوهرش را از دست داد. ۳. دیر زمانی ازدواج نکرد.

تَأَیَّنَ تَأَیُّناً معـ (ای ن از إیون) [فیزیک]: به یونها تبدیل شد، یونیزه شد. Ionization (E)

التَّأْیِین معـ [فیزیک]: یونیزه کردن.

تا : آن، اسم اشارهٔ مفرد مؤنث، مثنّایش تانِ و تَینِ : آن دو، و جمعش أوْلاءِ : آنها، آنان. غالباً «ها» ی تنبیه بر سر آن در می‌آید و «هاتا و هاتانِ و هاتَینِ و هٰؤلاءِ» می‌شود و گاه کافِ خطاب در آخر آن می‌آید و «تاکَ و تِلْکَ و تَیْکَ» و در مثنّی «تانِکَ و تانِّکَ و تَینِکَ» و در جمع «أولٰئکَ و أوْلاکَ و أولالِکَ» می‌شود. هاءِ تنبیه بر سر تمام این صیغه‌ها جز «تِلکَ» افزوده می‌شود.

التّائب : ۱. فا. ۲. صف : بازگردنده از گناه با پشیمانی توبه کننده.

التّائج : ۱. فا و ۲. تاجدار.

التّائر : ۱. فا و ۲. مداومت کننده در کاری پس از سستی در آن.

التّائق : ۱. فا و ۲. مشتاق، خواهانِ کسی یا چیزی.

التّائک : گول، احمق، بی‌خرد.

تاءَمَ مُتائَمَةً (ت أ م) ۱. أخاهُ : با برادرش همزاد شد، دوقُلو یا توأم بود. ۲. ــ الثوبَ : پارچه را دولا یا با دو نخ بافت.

التّائه : ۱. فا و ۲. گمراه. ۳. گمشده، سرگردان. ۴. متکبّر، خودخواه.

التّائی : منسوب به حرف تاء.

تابَ ـُ تَوْباً و تَوْبَةً و تابَةً و مَتابَةً و تَتْوِبَةً من ذنبِه : از گناه خود توبه کرد. ۲. پشیمان شد. ۳. ــ اللهُ علیه : خدا به او توفیقِ توبه داد.

التّابّ : ۱. فا و ۲. مردِ کهنسال. ۳. مرد ناتوان. مؤ : تابّة. ج : أتْباب.

تابَعَ مُتابَعَةً و تِباعاً : ۱. ه علی الأمرِ : با او در آن کار توافق کرد، مطابق او کار کرد، (از او پیروی کرد). ۲. ــ ه علی الأمرِ : او را در انجام آن کار یاری کرد. ۳. ــ بینَ الأمورِ : کارها را دنبال هم انجام داد. ۴. ــ ه بمالِه علیه: طلب خود را از او خواست. ۵. ــ العملَ : کار را درست و نیکو انجام داد. ۶. ــ الحدیثَ : سخن را منظّم و پشت سر هم بیان کرد، مطلب را به ترتیب بیان کرد. ۷. مراقبت کرد، ملاحظه کرد (المو). ۸. بررسی کرد، تحقیق کرد و به تحقیقات خود ادامه داد (المو). ۹. ــ قضائیاً أو قانونیاً : پیگرد قضایی یا قانونی کرد (المو).

التّابع : ۱. فا و ۲. صف : از پی آینده، در پس رونده، لاحِق. ۳. پیرو، فرمانبردار. ج : تَبَع و تُبّاع و تَبَعَة (برای عاقل) و تَوابع (برای غیر عاقل). ۴. مطیع و موافق با رأی و کار دیگران، پیروی کننده از دیگری در رأی و عمل. ۵. خادم، خدمتگار. ج : تَبَع. ۶. [نحو] : کلمه‌ای که اعراب کلمهٔ قبل از خود را بگیرد مانند صفت که تابع موصوف است. ۷. [قانون] : آنچه به اصل ملحق شود، تابع، پیرو. ۸. اضافه، ذیل ملحَق (المو). ۹. دارای تابعیّت یک کشور، هموطن (المو). ۱۰. [کیهان‌شناسی] : قمر، سیّاره‌ای که پیرامون ستاره‌ای بزرگتر از خود می‌چرخد (المو).

التّابِعَة : ۱. مؤنّثِ تابع. ۲. ماده جنّی که عاشق و همراه آدمی است، همزاد. ۳. خدمتگارِ زن، کُلفَت. ج : توابِع.

التّابِعیّ : ۱. منسوب به تابِع و تابِعَة. ۲. در اسلام، کسی که یکی از اصحاب پیامبر (ص) را دیده باشد، مسلمانی که شخص پیامبر را ندیده ولی مصاحب یکی از اصحاب رسول اکرم بوده باشد.

التّابِعیّة : داشتن تابعیّت یک کشور، منسوب بودن به یک کشور. ← جِنسیّة (المو).

التّابِل ف مو : دیگ‌افزار، ادویه‌ای که برای خوشبویی و افزودن مزهٔ غذا ریزند. ج : تَوابِل.

التّابْلوه معـ : تابلو، تصویر نقّاشی شده (المو).

التّابوت : ۱. صندوق چوبین. ۲. کشتی. ۳. صندوقی که مرده را در آن نهند، تابوت. ۴. (مجازاً) سینه. ۵. (در اسرائیلیّات) «ــ العهد» : صندوق عهد یا شهادت یا تابوت عهد که ده فرمان موسی (ع) در آن بود. ۶. چرخ چاه، چرخ آبکش که از رودخانه آب برکشد، تلمبه.

التّابور تر معـ : ۱. سپاهی به شمار هشتصد تا هزار نفر. ج : تَوابیر. ۲. «ــ الخامس» : ستون پنجم، یاران و طرفداران دشمن در میان مردم شهر یا کشوری که در آن مقیمند و برای دشمن جاسوسی کنند.

التّابیر برزیلی معـ : جانوری از تیرهٔ تا پیریان و راستهٔ ناخن‌داران که مانند خوک است ولی پوزه‌ای خرطوم



التّابیر

گونه دارد، تاپیر.

التّابِيْرِيّات: تیرهٔ تاپیرها از راستهٔ ناخن‌داران تک انگشتی، تاپیریان.

تاجَ ـُ تَوْجاً: ۱. تاج بر سر نهاد. ۲. ~ ت الاصبعُ فيه: انگشت در آن فرو رفت.



التّاج

التّاج سر معـ: ۱. افسر، تاج شاهی، دیهیم. ۲. إكليل. ۳. دستار، عمامه. ۴. ف معـ: نقره. ۵. «~ العمود»: سر ستون. ۶. «~ الأُسقُف»: برطُل، تاج اسقُف، کلاه مخصوص اسقف. ج: تِيجان و أتْواج. ۷. [کیهان‌شناسی] «تاجُ الجَبّار»: ستاره‌هایی نزدیک سرِ صورت فلکی جَبّار ۸. [تشریح]: درزِ تاجی بین پیشانی و استخوان آهیانهٔ سر و نیز تاج دندان و نوک زبان (المو). Corona (E)



تاج العمود

تاجَرَ مُتاجَرَةً و تِجاراً: تجارت کرد، بازرگانی کرد.

التّاجِر: ۱. فا و ۲. بازرگان، تاجر. ۳. باده‌فروش. اعراب این کلمه را خاصّ می‌فروش قرار داده‌اند و این که در مثل گویند «التاجرُ فاجر» یعنی می فروش اهل فجور است نه هر بازرگانی. ج: تِجار و تُجّار و تَجْر و تُجُر. ۴. با رونق، رائج. ج تَواجِر.

التّاجِرَة: ۱. مؤنّث تاجِر. ۲. «البضاعة ~»: کالای بارونق و رائج، ضدّ کاسد. ج: تَواجِر.

التّاجِيّ [تشریح]: «الشّريان ~»: رگی که قلب را تغذیه می‌کند.

تاحَ ـُ تَوْحاً له الشيءُ: آن چیز برای او فراهم شد.

تاحَ ـِ تَيْحاً ۱. له الشيءُ: آن چیز برای او فراهم و مهیّا شد. ۲. ~ له الامرُ: انجام آن کار برای او آسان شد. ۳. ~ في مشيِه: خرامان و متکبّرانه راه رفت.

التّاحِم: بافنده.

تاخَ ـُ تَوْخاً و تَوَخاً (ت و خ) ت الإصبعُ في الشيء: انگشت در آن چیزِ نرم یا متورّم فرو رفت.

تاخَ ـِ تَيْخاً (ت ی خ) ه: او را با شاخهٔ خرما یا چوبدستی زد.

تاخَمَ مُتاخَمَةً و تِخاماً ۱. المكانُ المكانَ: آنجا با این یک هم مرز بود، مجاور هم بودند یا هم مرز شدند. ۲. ~ الشيئانِ: آن دو به هم پیوستند، به هم چسبیدند (المو).

تارَ تَوْراً (ت و ر) الماءُ: آب سرازیر شد.

تارَ ـِ تَيَراناً (ت ی ر) البحرُ: دریا آشفته شد.

تارَبَ مُتارَبَةً (ت ر ب) ه: با او دوستی و مصاحبت کرد، قرین و همال او بود، یا شد.

التّارَة (در اصل تَأْرَة که همزه‌اش تخفیف یافته و با کثرت استعمال متروک شده است): ۱. زمان، وقت، حین، هنگام. ۲. یک بار، یک دفعه. ۳. گاهی. ج: تِئَر و تِيَر و تارات.

التّــارّ: ۱. فا و ۲. گوشتالود، سنگین وزن، فربه و پرگوشت از جوانی و تازگی. ۳. سست و بی‌حال از گرسنگی یا جز آن، لَخْت. ۴. پسر جوان و شاداب ۵. دور افتاده از شهر و کسان خود، غریبِ یار و دیار. ۶. بلند بالا.

التّارِز: ۱. فا و ۲. خشک و بی‌جان. ۳. سخت و استوار و نیرومند (از اضداد). ۴. مرده.

التّارِس: ۱. فا. ۲. سپردار.

تارَكَ مُتارَكَةً و تِراكاً (ت ر ک): ۱. ه: او را به حال خود رها کرد، ترک کرد. ۲. ~ ه: با او به مسالمت رفتار کرد. ۳. ~ ه البيعَ او فيه: با او در معامله مصالحه کرد.

التّارِيْخ: ۱. تعیین وقت و زمان، سررسید. ۲. «علم ~»: دانش تاریخ، علمی که از گذشته و حال ملّتها سخن می‌گوید و رویدادها را تحلیل و احوال افراد و اجتماعات را بررسی می‌کند. ۳. «~ الحياة»: شرح حال، بیوگرافی ترجمة (المو). ۴. «ماقبلَ ~»: دوران پیش از تاریخ (المو).

تازَ ـُ تَوْزاً (ت و ز) الشيءُ: آن چیز ستبر و درشت شد.

تازَ ـِ تَيْزاً (ت ی ز) الشيءُ: آن چیز ستبر و درشت شد. ۲. ~ السهمُ في الرّميّةِ: تیر در هدف لرزید. ۳. ~ عليه في المشي و غيرِه: در رفتن و جز آن بر او غلبه یافت.

تاسَ ـِ تَيْساً (ت ی س) الجديُ: بزغاله بزرگ شد و بُز نر گشت.

التّاسِع: نُهُم، نهمین.

التّاسوُعا : نهم ماه محرّم، نهمین روز هر ماه.
تاعَ ـُ تَوْعاً (ت و ع) السمنَ : روغن را با تکهٔ نان برداشت.
تاعَ ـُ تَیْعاً (ت ی ع) : ۱. الطریقَ : آن راه را طی کرد، راه پیمود. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با دست برداشت. ۳. ـ السمنَ : روغن را بر تکّه نانی مالید و خورد.
تاعَ ـِ تَیْعاً و تَیَعاً و تَیَعاناً (ت ی ع) ۱. الدمُ أو القیئُ : خون یا قی خارج شد. ۲. ـ الماءُ أو السائلُ : آب یا مایع روی زمین روان و پخش شد. ۳. ـ إلیه : به سوی او شتافت. ۴. ـ السنبلُ : خوشه خشک شد. ۵. ـ إلیه : نسبت به او مشتاق شد، آرزومند دیدارش بود. ۶. ـ الثلجُ : برف یا یخ آب شد.
التّاعَة : قطعه‌ای سر شیر.
التّاعِس : ۱. فا و ۲. بدبخت. ۳. سقوط کرده، افتاده. ۴. هلاک شونده.
التّاغِنْدَشت ف معـ : گیاهی دارویی و پایا از تیرهٔ گل‌چتریان با ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا، آکرکرا، عاقرقرحا.
تافَ ـُ تَوْفاً (ت و ف) بصرُه : چشمش به آن خیره شد. ۲. ـ بصرُهُ عنه : چشمش از آن یا از او درگذشت، او را ندید، به چشمش نخورد.
التّافَة : ۱. عیب. ۲. گناه. ← توْفَة.
التّافِر : آدم کثیف، چرکین، پلشت، لَمَشت (در تداول خراسان).
التــافِه : ۱. فـا و ۲. انـدک، نـاچیز، حـقیر. ۳. (در خوراکیها) غـذای بی‌مزه ۴. احـمق، گـول «فـلانٌ ـ العقلِ» : فلانی کم عقل است.
تاقَ ـُ تَوْقاً و تَوُوْقاً و تَوَقاناً و تَوْقاناً و تِیاقَةً (ت و ق) ۱. ه أو إلیه : آرزومند او شد، هوس دیدار او کرد. ۲. ـ إلی الشیءِ : قصد انجام آن چیز راکرد. ۴. ـ علیه : بر او مهربانی کرد. ۵. ـ العینُ بالدمعِ : چشم اشک ریخت، اشکبار شد. ۶. ـ ت الدموعُ : اشکها سرازیر شد. ۷. ـ بنفسِه : فداکاری کرد، از خود گـذشتگی نـمود. ۸. ـ منه : از او حذر کرد، پرهیز نمود. ۹. ـ من المرضِ : از آن بیماری بهبود یافت.
تاکَ ـِ تُیُوْکاً (ت ی ک) : گول و احمق گردید.
التّاکْسِي معـ : تاکسی، اتومبیل سواری کرایه‌ای درون شهری.
التّاکّ : ۱. فا و ۲. احمق، نادان. ۳. لاغر، ناتوان، نزار. ۴. هلاک شونده. ج : تَکَکَة و تُکاک و تُکَّک و تاکُّون.
تالَ ـُ تَوْلاً (ت و ل) : بـه سحر و افسون پرداخت، شعبده آغاز کرد.
التّال هند معـ : درختی از تیرهٔ نخلها، واحد آن تـالَة است. تال.


التّال

التّالِد : ۱. فا و ۲. دارایی موروثی، مال کهنه و قدیمی، آنچه از مال کهنه نزدت تولید و افزون شود.
التّالِه : ۱. گیج و منگ، واله و سرگردان، شیدا. ۲. «هو ـ العقلِ» : او پریشان حواس و بی‌عقل است.
تالَی مُتالاةً (ت ل و) ۱. ه : در پی او رفت، به دنبالش رفت. ۲. ـ ه : با او موافقت و برابری نمود. ۳. ـ فی الشیءِ : در آن چیز با دیگری مشارکت کرد (المو).
التّالِي : ۱. فا و ۲. در پی رونده، پیرو، از پس آینده، دیگری. ۳. چهارمین اسب در مسابقه. ج : تالیات. ۴. [کیهان‌شناسی] «ـ الشَّوْلَة» : ستاره‌ای در برج عقرب. و ۵. «تالیات النجوم» دنباله‌های ستارگان.
التّالِیات جـ : تالي.
تـامَ ـِ تَـیْماً (ت ی م) : ۱. از مـردم کـناره گـرفت، مردم‌گریز شد، یا بود. ۲. ـ ه الحبُّ أو الحبیبُ : عشق یا معشوق او را زبون و شیدا کرد، عقلش را ربود.
التّامِر : ۱. فا و ۲. صاحب (تمر) خرما، خرما فروش. ۳. خورانندهٔ خرما به دیگری.
التّامّ : ۱. فا و ۲. صفـ : آنچه اجزاء آن کامل باشد، تمام، درست، پُر.
التّاموُر ← تأْمُور. ج : تَآمِیْر.
التّاموُرَة : ۱. صومعهٔ ترسایان. ۲. لانهٔ شیر. ۳. شراب. ۴. آفتابه، ابریق، تُنگ. ج : تَآمِیْر.
التّاموُل ف معـ : گیاهی پایا از تیرهٔ فلفلیها که جویدن بـرگهای خشک و مـعطّر آن مـخدّر است. از نـامهای

دیگرش در عربی «تانبول» و «تَنبوْل» است. تملول، شاه حسینی، بتل غاجی، پان.

التّانبُوْل : تامؤل.

تانَّ مُتانَّةً (ت ن ن) بین الشیئَیْنِ أو الشخصَیْنِ : میان آن دو چیز یا آن دو کس مقایسه کرد.

تانِ : ۱. اسم اشاره به نزدیک یا متوسّط برای مثنّای مؤنث. گاه «ها» بر سر آن درآید : هاتانِ و گاه کاف خطاب به آخرش افزایند : تانِکَ : این دو، مؤنّث. ۲. اسم اشاره به دور برای مثنّای مؤنث با همان احکام مورد اوّل. آن دو، مؤنّث.

التّانِيء : ۱. فا و ۲. مقیم شهر خود. ۳. ملازِم چیزی: ثابت قدم بر چیزی یا در کاری و موضوعی. ج : تُنّاء.

التّانْغو معـ : رقصی مخصوص امریکای لاتن، تانگو.

تاهَ ـُ تَوْهاً و تُوُهاً (ت و ه) : ۱. راه راگم کرد. ۲. ~ فی الأرضِ : سرگشته و حیران رفت. ۳. نابود شد، مُرد. ۴. تکبّر ورزید، کبر فروخت. ۵. عقلش پریشان شد.

تاهَ ـِ تَیْهاً و تَیْهاناً (ت ی ه) : ۱. گم شد. ۲. سرگشته روی زمین رفت. ۳. ~ البصرُ : چشم بر چیزی خیره شد. ۴. ~ بصرُه عنه : چشم او از آن درگذشت، متوجهش نشد.

تاه ـِ تَیْهاً (ت ی ه) الرجلُ : آن مرد کبر فروخت، خودستایی کرد و تکبّر ورزید.

تاهَمَ مُتاهَمَةً ۱. به سرزمین «تهامه» آمد. ۲. وارد «تهامه» یعنی شرق حجاز یا مکّه شد. ← تَتَهَّمَ.

التّاهُوْر : ابری انبوه که تمام کرانه‌های آسمان را فرا گیرد و به زمین نزدیک باشد.

التّاي معـ : لغتی از شای، چای (المو). Tea (E)

تایَسَ مُتایَسَة (ت ی س) ه : با او زد و خورد کرد، همدیگر را دفع کردند.

التّایْغا معـ : جنگل کاج. Taiga (E)

تَبَأَّرَ تَبَؤُّراً (ب أ ر) : تمرکز یافت، متمرکز شد. (المو).

تَبَأَّسَ تَبَؤُّساً (ب أ س) : به فقر و تنگدستی تظاهر نمود.

تَبَأَّطَ تَبَؤُّطاً (ب أ ط) : ۱. بر پهلو خفت و با آرامش خاطر شب را گذراند. ۲. آرامش خاطر یافت. ۳. ~ عنه : از او روی گرداند.

تَبا ـُ تَبْواً (ت ب و) : جنگ کرد و غنیمت به دست آورد.

تَباءَس تَباؤُساً (ب أ س) : خود را تنگدست و بد روزگار نشان داد، به فقر و تنگدستی تظاهر کرد.

التَّبائـع و التَّبايِع جـ : تَبیع و تَبِیعَة (گوساله).

التَّباب : مصـ تَبّ و ۲. زیان. ۳. مرگ و نیستی. ۴. کمی و کاستی، نقصان.

تَبابِع و تَبابِعَة و تَبابِیع جـ : تُبَّع، سلسله‌ای از پادشاهان یمن.

التَّبابِیل جـ : تِبْل (و نادر است).

التَّبابِین جـ : تُبّان.

تَباثَّ تَباثّاً (ب ث ث) ۱. القومُ الاسرارَ : رازهای یکدیگر را فاش کردند. ۲. غمگین شد.

تَباجَحَ تَباجُحاً (ب ج ح) : القومُ : به یکدیگر فخر فروختند، هر یک به خود مباهات کرد.

تَباحَثَ تَباحُثاً (ب ح ث) القومُ : با یکدیگر گفت‌وگو کردند، تبادل نظر کردند.

تَباخَسَ تَباخُساً (ب خ س) القومُ : در خرید و فروش یکدیگر را مغبون کردند، سرِ هم کلاه گذاشتند.

تَباخَلَ تَباخُلاً (ب خ ل) : به یکدیگر بخل ورزیدند (المو).

تَبادَحَ تَبادُحاً (ب و ح) : چیزهایی نرم چون گِل و کلوخ به سوی هم انداختند، (امروزه) تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگي گندیده به هم پرتاب کردند.

تَبادَّ تَبادّاً (ب د د) ۱. القومُ : دو به دو شدند، (در بازی) دو تا دو تا یارگیری کردند. ۲. ~ الجنودُ : سربازان دو به دو گذشتند، به ستونِ دو حرکت کردند. ۳. ~ القومُ : هر یک هماورد خود را جُست و با او به مبارزه پرداخت.

تَبادَرَ تَبادُراً (ب د ر) ۱. القومُ : شتافتند. ۲. ~ كذا إلى ذهنِه : چیزی به خاطر او رسید، بسرعت از ذهنش گذشت. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را به شتاب گرفت، در

گرفتن آن پیشدستی کرد.
تَبادَلَ تَبادُلاً (ب د ل) ۱. الشخصان: آن دو کالاهای خود را با هم معاوضه کردند، مبادله کردند، داد و ستد کردند. ۲. از پی یکدیگر آمدند، به نوبت رسیدند (المو).
التَّبادُل ۱. مصـ تَبادَلَ و ۲. داد و ستد، معاوضهٔ کالا. ۳. مبادلهٔ فکر و رأی و نظر، تبادل آراء و افکار. ۴. مقابلهٔ به مثل (المو). ۵. تناوب، پی در پی آمدن. (المو).
تَبادَهَ تَبادُهاً (ب د ه) القومُ الخُطَبَ: بی‌تأمّل و اندیشهٔ قبلی به سخنرانی پرداختند، بدیهه‌گویی کردند «~ القومُ بالکلام»: بالبداهه با هم سخن گفتند.
تَبادَیَ تَبادِیاً (ب د و): ۱. به مردم بادیه‌نشین و بیابانگرد همانند شد. ۲. ~ القومُ بالعداوةِ: مردم دشمنی خود را آشکار کردند.
تَبادِید (جمعِ بی مفرد): ۱. پراکندگان، پریشان شدگان. «ذهبوا أبادید ~»: از هم پاشیدند، پراکنده و پریشان شدند. ۲. «طیر أبادید ~»: پرندگانِ پراکنده.
التَّبادِیل [ریاضیّات]: جابجایی و پس و پیش کردن اعداد. (المو) ← تَبدِلَة. Permutation (E)
التَّبار ۱. مصـ تَبِرَ و ۲. هلاک شدن، نیستی.
تَبارَأَ تَبارُؤاً (تَبارُءً) (ب ر أ) الشریکان أو الزّوجان: آن دو شریک یا دو همسر از یکدیگر جدا شدند، از هم بُریدند.
تَبارَدَ تَبارُداً (ب ر د): خود را سرمازده نشان داد، چنان نمود که سرما خورده است.
تَبارَّ تَبارّاً (ب ر ر) القومُ: به یکدیگر احسان و نیکی ورزیدند.
تَبارَزَ تَبارُزاً (ب ر ز) المتقاتِلان: آن دو هماورد به جنگ پرداختند، در برابر هم قرار گرفتند، مبارزه کردند.
تَبارَکَ تَبارُکاً (ب ر ک): ۱. اللهُ: خدا پاک و منزّه و والاست. ۲. ~ به: به آن فال نیک زد، تبرّک جست. ۳. خیر و برکت خواست و به آن دست یافت. ۴. والا و بلند مرتبه شد.
تَبارَیَ تَبارِیاً (ب ر ی) ۱. الشخصان: آن دو با یکدیگر مسابقه دادند، رقابت کردند. ۲. ~ الشخصان: آن دو با یکدیگر رقابت و چشم هم چشمی داشتند.
التَّبارِیج (به صیغهٔ جمع): گلها، شکوفه‌ها.
التَّبارِیح جـ: تَبرِیح.
التَّبارِیق: روغن و چربی اندک که در میان غذا برق زند.
تَبازَجَ تَبازُجاً (ب ز ج): الشخصان: آن دو با یکدیگر مفاخره کردند.
تَبازَخَ تَبازُخاً (ب ز خ): ۱. همانند (أَبزَخ): کسی که سینه‌اش برجسته و پشتش به درون رفته راه رفت یا نشست. ۲. ~ عن الأمرِ: از آن کار باز ایستاد.
تَباشَرَ تَباشُر (ب ش ر) القومُ: به یکدیگر بشارت و مژده دادند.
التَّباشِیر جـ: ۱. تَبشِیر، مژده. (به صیغهٔ جمع) اوائلِ هر چیز. ۲. ~ الصبح: سپیده‌دمان. ۳. آثار وزیدن باد بر روی زمین.
تَباصَرَ تَباصُراً (ب ص ر) القومُ: یکدیگر را دیدند. ۲. ~ الرجلان: آن دو در دیدن چیزی مسابقه دادند تا تیزبینی خود را نشان دهند.
تَباطَأَ تَباطُؤاً (ب ط أ): کندی و آهستگی نمود، سستی ورزید، تأخیر و درنگ کرد.
تَباطَنَ تَباطُناً (ب ط ن) المکانُ: آنجا دور بود.
التِّباع ۱. جـ: تَبِیع (گوساله). ۲. مصـ تابَعَ. ۳. صفـ: پیاپی، پشت سرِ هم.
التِّباعَة: ۱. فرجام نتیجهٔ کار، عاقبتِ بد. ۲. مؤاخذه، عقوبت. ← تَبِعَة.
تَباعَثَ تَباعُثاً (ب ع ث) القومُ علی الأمرِ: یکدیگر را برای آن کار فرا خواندند، همدیگر را برانگیختند.
تَباعَدَ تَباعُداً (ب ع د): ۱. عنه أو منه: از او دوری گزید. ۲. ~ القومُ: آنان از یکدیگر دوری گزیدند، از هم فاصله گرفتند.
تَباعَلَ تَباعُلاً (ب ع ل) الرجلُ: آن مرد با زن خود هماغوشی کرد، رفتار شوهرانه کرد.
تَباغَضَ تَباغُضاً (ب غ ض) القومُ: به یکدیگر بُغض و دشمنی ورزیدند.

تَباغَی تَباغِیاً (ب غ ی) القومُ : به یکدیگر ستم روا داشتند.
تَباکَّ تَباکّاً (ب ک ک) ۱• الشیءُ : آن چیز انبوه و انباشته شد، بر روی هم نشست و متراکم شد. ۲• ~ القومُ : آنان ازدحام کردند، به هم فشار آوردند.
تَباکَی تَباکِیاً (ب ک ی) : به دروغ گریه کرد، تظاهر به گریستن کرد، وانمود کرد که می‌گرید.
تَبالَدَ تَبالُداً (ب ل د) : خود را کودن و احمق نشان داد، به کودنی و حماقت تظاهر کرد (المو).
تَبالَحَ تَبالُحاً (ب ل ح) الرّجلان : آن هر دو مرد منکر شدند.
تَبالَطَ تَبالُطاً (ب ل ط) المتقاتِلونَ بالسّیوفِ : جنگجویان پیاده با شمشیر به جان یکدیگر افتادند (این کلمه در مورد سوار به کار نمی‌رود).
تَبالَغَ تَبالُغاً (ب ل غ) ۱• فی کلامه : در گفتار خود به زور اظهار بلاغت کرد، به تصنّع بلاغت‌نمایی کرد. ۲• ~ فی الشیءِ : در آن چیز به حدّ نهایت رسید. ۳• ~ فیه الهمُّ : غم و اندوهش از حدّ گذشت.
تَبالَهَ تَبالُهاً (ب ل ه) : خود را ابله نشان داد، خود را به ابلهی زد.
تَبالَی تَبالِیاً ه : او را آزمود، امتحانش کرد.
تَباهَجَ تَباهُجاً (ب ه ج) ۱• الرّوضُ : باغ پر گل و سبز و خرّم شد. ۲• ~ به : با خوشرویی او را دیدار کرد. ۳• ~ به : از دیدار او شادمان شد.
تَباهَلَ تَباهُلاً (ب ه ل) القومُ : یکدیگر را نفرین کردند، به دعا خواستند که خدا ستمگر را لعنت کند، مباهله کردند.
تَباهَی تَباهِیاً (ب ه ی) القومُ : تفاخر و مباهات کردند.
تَباوَأَ تَباوُءاً (ب و أ) الشخصانِ أو الشیئانِ : آن دو کس یا آن دو چیز برابر شدند، قرینه بودند، یا شدند.
تَبایَعَ تَبایُعاً (ب ی ع) الشخصان : آن دو با یکدیگر خرید و فروش کردند، داد و ستد کردند.
التَّبایِع جـ : تَبِیع (گوساله).
تَبایَنَ تَبایُناً (ب ی ن) ۱• الشخصان : آن دو از هم کناره گرفتند، جدا شدند. ۲• ~ الأمران : آن دو کار یا دو موضوع با هم متفاوت بود، اختلاف داشت.
تَبَّ ـِ تَبّاً و تَبَباً و تَباباً و تَبِیباً (ت ب ب) : ۱• زیان کرد، ضرر دید. ۲• هلاک شد، نابود شد، مُرد. ۳• ~ ه : او را هلاک کرد (لازم و متعدّی). ۴• بُریده شد. ۵• ناتوان و سالخورده شد.
تَبَّ ـُ تَبّاً (ت ب ب) ۱• الشيءَ : آن چیز را برید. ۲• ~ ه : او را هلاک کرد.
التَّبّ : ۱• مصـ تَبَّ و ۲• زیان. ۳• نیستی، مرگ. ۴• «تَبّاً لَه» : مرگ و خسران بر او باد.
التُّبّاع جـ : تابِع (برای عاقل).
التَّبّال : آن که تَوابِل فروشد، ادویه‌فروش، عطّار.
التَّبّان : کاه‌فروش، علّاف. ج : تَبّانَة.
التُّبّان ف معـ : تنبان، شلوری کوتاه که ستر عورت کند، شورت ورزشی، شلوار شنا، مایو. ج : تَبابِین.
التَّبّانَة جـ : تَبّان.
تَبایَأَ بتایُؤاً (ب ی أ) : خود را تطبیق داد، با محیط سازگار شد (المو).
تَبایَعَ تَبایُعاً (ب ی ع) الشخصانِ : هر یک چیزی را به دیگری فروخت. ۲• ~ القومُ : با یکدیگر خرید و فروش کردند.
التَّبایِل جـ : تَبْل (و این نادر است).
تَبایَنَ تَبایُناً (ب ی ن) ۱• الشخصانِ : آن دو از هم کناره گرفتند، پیوند بریدند. ۲• ~ الأمرانِ : آن دو موضوع با هم اختلاف داشت، متفاوت بود.
تَبَّبَ تَتْبِیباً (ت ب ب) ۱• ه : او را هلاک کرد. مانند تَبَّهَ است. ۲• ~ ه : حق او را کاست، کم داد. ۳• ~ ه : به او گفت «تَبّاً لَک» : مرگت باد، خدایت بُکشد.
تَبَّرَ تَتْبِیراً (ت ب ر) ۱• ه : آن را شکست. ۲• ~ ه : او را هلاک کرد.
التُّبَّس : مرغی معروف به صفّاریّه، مرغ انجیرخوار.
تَبَّعَ تَتْبِیعاً (ت ب ع) ۱• ه : در پی او رفت، دنبالش رفت، او را جست‌وجو کرد. ۲• ~ ه به : آن را به دیگری در پیوست، او را به دیگری ملحق کرد، رسانید.

التُّبَّع : ۱. سلسله و لقب شاهان یمن. ج : تَبابِعَة. جج : تَبابِع و تَبابِیع. ۲. زنبور عسل. ۳. حشره‌ای از تیرهٔ زنبورها، سنجاقک. ۴. سایه.

تَبَّلَ تَتْبِیلاً القِدرَ : در دیگ (توابِل) : ادویه ریخت، به غذا چاشنی و ادویه زد. مانند تَوْبَلَها و تابَلَها است.

تَبَّنَ تَتْبِیناً (ت ب ن) : ۱. کاه به کاهدان ریخت. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد باریک‌بینی کرد، در امور به دقّت نگریست. ۳. ~ ه : به او شلوار پوشاند، تنبان به پایش کرد.

تَبْتَبَ تَبْتَبَةً : پیر و ناتوان شد، سالخورده شد.

تَبَتَّتَ تَبَتُّتاً (ب ت ت) : ۱. خواربار تهیّه کرد، توشه برداشت. ۲. برای خود از پشم جامه ساخت. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز بُرید، تکّه تکّه شد.

تَبَتَّرَ تَبَتُّراً (ب ت ر) : بریده شد.

تَبَتَّکَ تَبَتُّکاً (ب ت ک) الشيءُ : آن چیز از بیخ بریده شد.

تَبَتَّلَ تَبَتُّلاً (ب ت ل) : ۱. به سبب پارسایی و زهد زن نگرفت. ۲. ~ إلی اللهِ : از مردم برید و به عبادت خدا پرداخت. ۳. بریده و گسیخته شد. ۴. ~ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد.

تَبَثَّرَ تَبَثُّراً (ب ث ر) الوجهُ أو الجلدُ : صورت یا پوست جوش ریز در آورد، جوش زد، کورک زد.

تَبَثَّعَ تَبَثُّعاً (ب ث ع) ت الشفةُ : لب کُلفت و پر خون شد.

تَبَجْبَجَ تَبَجْبُجاً (ب ج ب ج ← ب ج ج) لحمُه : گوشتش افزون و از فربهی شُل و آویزان شد.

تَبَجَّحَ تَبَجُّحاً (ب ج ح) : ۱. شاد شد. ۲. افتخار کرد.

تَبَجَّرَ تَبَجُّراً (ب ج ر) الشرابَ : در نوشیدن شراب زیاده‌روی کرد.

تَبَجَّسَ تَبَجُّساً (ب ج س) الماءُ : آب روان گردید.

تَبَجَّلَ تَبَجُّلاً (ب ج ل) : گرامی داشته شد، عزیز و محترم گردید (المو).

تَبَحْبَحَ تَبَحْبُحاً (ب ح ب ح ← ب ح ح) : ۱. در آنجا فرود آمد و جای گرفت. ۲. ~ المنزلَ : در وسط آن خانه قرار یافت.


التُّبَّع

تَبَحْثَرَ تَبَحْثُراً الشيءُ : آن چیز پراکنده شد.

تَبَحَّثَ تَبَحُّثاً (ب ح ث) الشيءَ أو عنه : آن چیز را جست‌وجو کرد، از آن پرس‌وجو کرد، سراغش را گرفت.

تَبَحَّرَ تَبَحُّراً (ب ح ر) ۱. المکانُ : آنجا فراخ شد. ۲. ~ فی العلمِ أو فی المالِ : در دانش یا دارایی چون دریا شد، توانگر شد، مالی فراوان داشت. ۳. ~ الخبرَ : پیاپی جویای آن خبر شد، خبر پرسید.

تَبَخْبَخَ تَبَخْبُخاً (ب خ ب خ ← ب خ خ) ۱. الحرُّ : شدّت گرما فرونشست. ۲. ~ لحمهُ : گوشت تن او پس از فربهی سست و آویزان شد.

تَبَخْتَرَ تَبَخْتُراً : با تکبّر و نحوت راه رفت، خرامید.

التَّبَخْتُرِیَّة : خرامان و باکبر و ناز راه رفتن. ← بَخْتَرِیَّة.

تَبَخَّرَ تَبَخُّراً (ب خ ر) ۱. بالطیبِ : با بوی خوش و مانند آن خود را بخور داد و خوشبوی کرد، به خود عطر زد. ۲. ~ السائِلُ : مایع بخار شد. ۳. با بخار پاک شد، گندزدایی شد، با حرارت بخار (در اتوکلاو) میکرب کشته و استرلیزه شد (المو).

التَّبَخُّر : مصـ تبدیل مایع به بخار.

تَبَخَّصَ تَبَخُّصاً : ۱. تند و تیز نگاه کرد، به دقّت نگریست. ۲. پلکها برگشت.

تَبَدَّأَ تَبَدُّؤاً (ب د أ) : آغاز کرد، ابتدا نمود.

تَبَدَّحَ تَبَدُّحاً (ب د ح) ۱. ت المرأةُ : آن زن بی‌شرمانه راه رفت، بی‌بند و باری نمود. ۲. ~ السحابُ : ابر باران ریخت.

تَبَدَّخَ تَبَدُّخاً (ب د خ) : بزرگی نمود، کبر فروخت.

تَبَدَّدَ تَبَدُّداً (ب د د) ۱. الشيءُ : آن چیز پراکنده شد، از هم پاشید. ~ شملُ القومِ» : اجتماع آنان به هم ریخت، پراکنده شدند. ۲. ~ القومُ الشيءَ : آنان آن را تکّه تکّه کردند، تقسیم کردند. ۳. ~ الحليُّ صدرَ المرأةِ : زیور یا آرایهٔ لباس تمام سینهٔ آن زن را پوشاند.

تَبَدَّعَ تَبَدُّعاً (ب د ع) : ۱. بدعت نهاد، نوآوری کرد. بدعتگزار بود.

تَبَدَّلَ تَبَدُّلاً (ب د ل) ۱. الشيءُ : آن چیز دگرگون شد.

۲. ـ الشيءَ أو به: به جای آن جانشین و عوض گرفت.
۳. ـ الشيءَ بالشيءَ: آن چیز را به جای چیزی دیگر گرفت.

التَّبَدُّل: ۱. مصـ تَبَدّل و ۲. [پزشکی و زیست‌شناسی]: استحاله و گردیدن مادّه از حالتی به حالت دیگر.

تَبَدَّی تَبَدِّیاً (ب د و) ۱. به سوی بادیه و صحرا رفت. ۲. بادیه‌نشین شد، در صحرا اقامت گزید. ۳. پدیدار شد.

التَّبْدِلَة [ریاضیات]: جابجایی اعداد. ج: تَبادِیْل (المو).

التَّبْدِیْد: ۱. مصـ و ۲. خستگی، درمانده شدن. ۳. پراکندگی، «ـ الطاقة»: پراکندگی نیرو و توانایی.

التَّبْدِیْل: ۱. مصـ بَدَّل و ۲. تغییر. ۳. تعویض. ۴. به نوبت آمدن، پیاپی رسیدن. ۵. [قانون]: تبدیل مجازات به درجهٔ سبکتر (المو).

التِّبْذار: پراکندگی، پاشیدن.

التِّبْذارَة: اسراف کار، تلف کنندهٔ مال و دارایی، باذ دست.

تَبَذَّح تَبَذُّحاً (ب ذ ح): ابر باران بارید.

تَبَذَّخ تَبَذُّخاً (ب ذ خ): گردنکشی و بزرگمنشی کرد، فخر فروخت.

تَبَذَّر تَبَذُّراً (ب ذ ر) ۱. الشيءُ: آن چیز پراکنده شد. ۲. ـ الماءُ: آب زردرنگ و دگرگونه شد.

تَبَذَّلَ تَبَذُّلاً (ب ذ ل): ۱. شرم و خویشتن‌داری را کنار نهاد. ۲. آرایش کردن را رها کرد. ۳. جامه‌ای کهنه پوشید. به وضع ظاهر خود توجّه نداشت. ۴. یاری و مددکاری را ترک کرد.

التَّبْذِیر: ۱. مصـ و ۲. اسراف، زیاده‌روی بیش از اندازه در صرف مال.

تَبِرَ ـَ تَبَراً و **تَباراً**: هلاک شد.

تَبَرَ ـُ تَبْراً ۱. الشيءَ: آن را شکست. ۲. ـ ه: او را هلاک کرد. ۳. هلاک شد. (متعدّی و لازم).

التِّبْر: زر و سیم ریخته شدهٔ غیر مسکوک، شمش. واحدش تِبْرَة است.

التَّبْرِئَة: ۱. مصـ و ۲. رفع اتهام و شبهه از کسی، تبرئه.

تَبْزأَلَ تَبَزْؤُلاً الطائرُ: مرغ پرهای گردن خود را برای جنگ برافراخت.

التَّبْراء: ماده شتر خوشرنگ.

تَبَرْبَرَ تَبَرْبُراً: به بربرها پیوست و وحشی شد، مانند بربرها بود.

تَبَرَّأ تَبَرُّواً (ب ر أ) ۱. منه: از اورهایی یافت و جان به در برد. ۲. ـ من الشيءِ: آن را انکار کرد (المو).

تَبَرَّج تَبَرُّجاً (ب ر ج) ۱. ت المرأةُ: آن زن آرایش کرد و زیباییهای خود را در معرض نظر آورد. ۲. ـ ت السماءُ: آسمان به ستارگان آراسته شد.

تَبَرَّدَ تَبَرُّداً (ب ر د) بالماءِ: ۱. آب تنی کرد تا خنک شود. ۲. خود را خنک کرد. ۳. ـ الهواءُ: هوا به وسیلهٔ تهویهٔ مطبوع خنک و لطیف و ملایم شد، سبک و آرام شد (المو).

تَبَرَّرَ تَبَرُّراً (ب ر ر) ۱. ربَّه: از پروردگار خود فرمان برد، از خدا اطاعت کرد. ۲. نیکوکار شد. ۳. ـ فی الأمرِ: در آن موضوع صلاحیّت داشت، برای آن کار نیکو و مناسب بود.

تَبَرَّزَ تَبَرُّزاً (ب ر ز): برای قضای حاجت بیرون رفت، قضای حاجت کرد.

تَبَرَّصَ تَبَرُّصاً (ب ر ص) ت الماشیةُ الأرضَ: چهارپایان تمام گیاه آن زمین را چریدند و چیزی باقی نگذاشتند.

تَبَرَّضَ تَبَرُّضاً (ب ر ض) ۱. المکانُ: آنجا گیاه خود را آشکار ساخت، گیاه نورسته برآورد. ۲. به اندک مایه گذرانی بسنده کرد. ۳. ـ الماءَ: آب را با مکیدن نوشید. ۴. ـ ه أو المالَ: از او اندک اندک چیزی به دست آورد، مال را کم‌کم و از اینجا و آنجا تحصیل کرد.

تَبَرَّعَ تَبَرُّعاً (ب ر ع): از روی میل و بدون درخواستی مالی بخشید، دهش کرد، به طبیب خاطر خیری کرد.

تَبَرَّک تَبَرُّکاً (ب ر ک) به: آن را فرخنده و مبارک شمرد، از آن برکت جُست و یافت.

تَبَرَّمَ تَبَرُّماً (ب ر م) به: از آن خسته و ملول شد، از دست او به تنگ آمد.

تَبَرَّى تَبَرِّياً (ب ر ى) ١. له: نزد او آمد، در برابر او قرار گرفت. ٢. ـ لمعروفِه : مورد احسان و نیکیِ او قرار گرفت.

تَبَرْزَقَ تَبَرْزُقاً القومُ : آن گروه بی‌اسب و شتر گرد آمدند.

تَبَرْطَلَ تَبَرْطُلاً ١. (بِرْطيل) : رشوه گرفت. ٢. (بُرْطُل) : تاج یا کلاه اسقفی بر سر نهاد.

تَبَرْطَمَ تَبَرْطُماً : سخت خشمگین شد.

تَبَرْعَمَ تَبَرْعُماً الشجرُ : درخت شکوفه کرد یا غلاف میوه برآورد.

تَبَرْغَلَ تَبَرْغُلاً (ب ر غ ل) : ١. دانه دانه شد. ٢. گندم یا جو به صورت برغول (بلغور) در آمد. (المو).

تَبَرْقَحَ تَبَرْقُحاً ١. وجهُه : چهرهٔ او زشت شد. ٢. ـ الثوبُ : جامه آلوده شد.

تَبَرْقَشَ تَبَرْقُشاً : خود را به چندین رنگ آراست. ٢. ـ النباتُ : گیاه رنگارنگ شد.

تَبَرْقَطَ تَبَرْقُطاً : به پشت افتاد.

تَبَرْقَعَ تَبَرْقُعاً ت المرأةُ : آن زن روبند بست، بُرقَع پوشید، رویش را گرفت.

تَبَرْكَعَ تَبَرْكُعاً : با سُرین خود به زمین خورد.

تَبَرْنَسَ تَبَرْنُساً : ١. (برنُس) جامهٔ کلاه‌دار پوشید، کُتِ باشلق‌دار پوشید. ٢. شب کلاه بر سر نهاد یا شنل به تن کمرد. ٣. ـ الكلبُ : سگ رد شد و رفت. ۴. مثل سگ رفت، دُمش را روی کولش گذاشت و رفت.

التَّبْرِيَه : لغتی است در هِبْرِيَة، شورهٔ سر.

التَّبْرِيج : ١. مصـ و ٢. [علم احکام نجوم] : آینده‌نگری از روی وضع بروج و ستارگان.

التَّبْرِيح : ١. مصـ بَرَّحَ و ٢. سختی. ج : تَبارِيح. (به صیغهٔ جمع) «تباريح الشوق» : دشواریهای عشق. «ـ الحياة» : سختیهای زندگی و معاش.

التَّبْرِيد : ١. مصـ بَرَّد و ٢. ایجاد سرما به‌طور مصنوعی با وسایل سردکننده، تهویهٔ مطبوع، خنک کردن غذا یا هوا، سرد کردن.

التَّبْرِير : ١. مصـ و ٢. [قانون] : محقق کردن و اثبات چیزی به وجه شرعی.

التَّبْرِيك : ١. مصـ بَرَّک و ٢. برکت دادن ٣. آرزوهای نیک، شادباش (المو).

تَبَزَّغَ تَبَزُّغاً (ب ز غ) ١. الولدُ : آن پسر ظریف و زیبا بود، یا شد. ٢. ـ الشرُّ : شرّ و بدی بالا گرفت، دامنه یافت.

تَبَزَّلَ تَبَزُّلاً (ب ز ل) ١. الجسدُ : تن خون چکان شد. ٢. ـ الشيءُ : آن چیز شکافت، سوراخ شد. ٣. ـ الشرابُ : شراب از صافیِ خُم چکید، قطره قطره تراوید. ۴. ـ الشرابَ : ظرف شراب را سوراخ کرد، سر بطری شراب را باز کرد. ۵. ـ السقاءُ : آنچه در مشک بود بیرون چکید.

تَبَزَّى تَبَزِّياً (ب ز و) : سرین او عقب رفت و سینه‌اش جلو آمد.

تَبَسْبَسَ تَبَسْبُساً (مقلوبِ س ب س ب) الماءُ : آب روی زمین راه افتاد. مانند تَسَبْسَبَ است.

تَبَسَّرَ تَبَسُّراً (ب س ر) الحاجةَ : بی‌هنگام درخواست کرد، بی‌موقع طلبکاری کرد. ٢. (بُسر) : خرمای نارس خواست. ٣. ـ رِجْلُه : پایش به خواب رفت. ۴. ـ النهارُ : روز خنک شد. ۵. ـ النباتَ : ریشهٔ گیاه را پیش از آنکه از زمین سر زند برکند. «ـ الدابّةُ : ستور ریشهٔ گیاه خشک را خورد.

تَبَسَّطَ تَبَسُّطاً (ب س ط) ١. الشيءُ : آن چیز گسترده شد، پهن شد. ٢. ـ في الكلامِ : سخن را با شرح و بسط بسیار بیان کرد. ٣. گردش کرد. ۴. ـ في البلادِ : در بسیط زمین پیش رفت، طول و عرض کشور را گشت، دور شد. ۵. شرم را به کنار گذاشت، گستاخی و بی‌احترامی نمود.

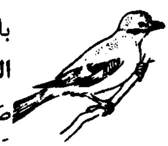
تَبَسَّقَ تَبَسُّقاً (ب س ق) ١. الشيءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد. ٢. بلند آوازه شد. ٣. ـ الشيءُ : آن چیز سنگین شد.

تَبَسَّلَ تَبَسُّلاً (ب س ل) ١. از خشم یا شجاعت چهره درهم کشید، اخم کرد، ترش روی شد. ٢. تظاهر به دلیری کرد. ٣. ـ وجهُه : چهره‌اش زشت و ناخوشایند

به نظر آمد. ۴. ــ لی فلانٌ : فلانی عبوس و زشت و بدمنظر به نظرم آمد.

تَبَسَّمَ تَبَسُّماً (ب س م) : ۱. لبخند زد، کمی خندید. مانند بَسَمَ و اِبْتَسَمَ است. ۲. ــ الطَّلعُ :کنار شکوفه‌های خرما شکافته شد.

تَبَشْبَش تَبَشْبُشاً (ب ش ب ش) به : به او انس گرفت، باروی باز و بشّاش با او برخورد کرد.



التُّبَشِّر

التُّبَشِّر و التُّبَشِّر : مرغی با پرهای سفید معروف به صَفّار، مرغ انجیرخوار.

تَبَشَّعَ تَبَشُّعاً (ب ش ع) : ۱. زشت شد، بد منظر بود، یا شد. ۲. خود یا چیزی را زشت نمود، بد منظر نشان داد.

التَّبْشِیر : ۱. مصـ بَشَّرَ و ۲. ــ الدّینی : تبلیغ مذهبی، موعظه، مردم را به دین خود خواندن.

التَّبْشِیرِیّ : ۱. منسوب به تبشیر، مژده‌دهی. ۲. هیئت تبلیغ دینیِ مسیحی، میسیونری (المو).

تَبَصَّرَ تَبَصُّراً (ب ص ر) : ۱. تأمّل کرد، نیک سنجید. ۲. ــ فی رأیِه : در نیک و بد کار و رأی خود اندیشید. ۳. ــ الشیءَ : بدقّت بدان چیز نگریست، دوراندیشی و عاقبت‌نگری کرد. ۴. ــ الشیءَ : چشم دوخت تا آن چیز را ببیند، برای دیدن کسی یا چیزی چشم دوخت. ۵. به شهر بصره منسوب شد.

تَبَصْبَصَ تَبَصْبُساً (ب ص ب ص) ۱. الکلبُ : سگ دُم جنباند. ۲. تملّق گفت، چاپلوسی کرد.

تَبَصَّلَ تَبَصُّلاً (ب ص ل) : ۱. پوست چیزی مانند پوست پیاز دوتایی شد. ۲. ــ من ثیابِه : او را برهنه کرد، جامه‌اش را درآورد. ۳. ــ ه : از او بسیار درخواست کرد و گرفت تا آنچه او داشت به پایان رسید.

تَبَضَّضَ تَبَضُّضاً (ب ض ض) ۱. حقَّه : تمام حقّ خود را اندک اندک از او گرفت. ۲. ــ ه : همهٔ مال او را گرفت.

تَبَضَّعَ تَبَضُّعاً (ب ض ع) : ۱. چیزی را برای خود بضاعت و سرمایه ساخت، به فروش و کاسبی پرداخت. ۲. ــ العرقُ : عرق قطره قطره از بن موهایش روان شد. «جبهتُه ــ عرقاً» : پیشانی او عرق چکان شد.

تَبَطَّأَ تَبَطُّؤاً (ب ط أ) : ۱. دیر کرد، کندی و سستی نمود. ۲. عقب ماند، عقب افتاد.

تَبَطَّحَ تَبَطُّحاً (ب ط ح) ۱. المکانُ : آنجا گسترده و فراخ شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد روی زمین دراز کشید و بر پهلو خفت. ۳. ــ السیلُ : سیل پهن و گسترده جاری شد. ۴. به دشت یا فراخنایی در آمد.

تَبَطَّخَ تَبَطُّخاً (ب ط خ) (بِطّیخ) : خربزه یا هندوانه خورد.

تَبَطَّلَ تَبَطُّلاً (ب ط ل) : ۱. راه باطل پیمود، دنبال هوی و هوس و باطل رفت. ۲. بیکار شد و عاطل و باطل ماند. ۳. ــ القومُ : آنان به بطالت پرداختند، کارهای ناشایست را در میان خود رواج دادند. ۴. دلاور و از اَبطال شد، پهلوان شد.

تَبَطَّنَ تَبَطُّناً (ب ط ن) ۱. الشیءَ : درون آن چیز داخل شد. «ــ العُشبَ» : به میان سبزه‌زار رفت. ۲. ــ ه أو الأمرَ : او یا آن موضوع را نیک شناخت، از بطون امر آگاه شد. ۳. ــ المکانَ : در آنجا گردش و جَوَلان کرد.

تَبِعَ ــَ تَبَعاً و تُبُوعاً ۱. اللصَّ : دزد را تعقیب کرد. ۲. ــ ه : به او پیوست.

تَبِعَ ــَ تَبَعاً و تَباعاً و تَباعَةً : ۱. پشت سر او راه رفت، از او پیروی کرد. ۲. فرمانبردار او شد.

التَّبَع : ۱. مصـ ۲. صفـ، در پس آینده، پیرو (برای مفرد و جمع). ۳. دست و پای ستور. ج : أتباع.

التَّبَع و التَّبَعَة ۱. جـ : تابِع (برای عاقل).

التِّبْع : ۱. بسیار دنباله‌رو، آن که بسیار دنبال کسی یا چیزی رود. ۲. آن که در سخن دو لفظ یکی با مفهوم و دیگری مهمل با حروفی نزدیک به نخستین کلمه بیاورد چون «کتاب مِتاب».

التِّبْع : ۱. پیرو، تابع. ۲. عاشق «هو ــ الکَرَم» : او عاشق کرم و جوانمردی است. ۳. شیفته‌ای هوسباز که دنبال زنان رود. ۴. بچّهٔ چهارپایان که تا زمانی دنبال مادر رود. ج : أتْباع.

التُّبَعاء جـ : تَبِیع (فرمانبردار).

التَّبِعَة : ۱. فرجام و نتیجهٔ کار، عاقبت نیک یا بدِ عمل.

(بیشتر در مورد عاقبت بد به کار می‌رود) «لهذا الفعل ـ» : این کار را فرجامی بد است. ۲. مسئولیّت.

تَبَعْثَرَ تَبَعْثُراً : ۱. پراکنده و متفرّق شد، پاشید. ۲. ـ المتاعُ : کالا روی هم ریخت، زیر و رو شد، واژگون و منقلب شد. ۳. ـ ت نفسُه : حالش به هم خورد، دچار تهوّع شد.

تَبَعَّثَ تَبَعُّثاً (ب ع ث) ۱. الشيءُ : آن چیز روان شد. ۲. ـ منه الشِّعرُ : شعر از طبع او روان شد.

تَبَعَّجَ تَبَعُّجاً (ب ع ج) ۱. السحابُ : ابر سخت باران ریخت، بارانی شدید فرو ریخت. ۲. ـ السيلُ : سیل عظیم روان شد.

تَبَعَّدَ تَبَعُّداً (ب ع د) منهُ أو عنه : از او دور شد، فاصله گرفت.

تَبَعَّرَ تَبَعُّراً (ب ع ر) : سرگین افکند، چارپا پشکل انداخت.

تَبَعَّصَ تَبَعُّصاً (بع ص) ۱. الشيءُ : آن چیز پریشان شد و به هم خورد. ۲. ـ الحيّةُ : مار گسسته و دو تکّه شد و قسمت جدا شدهٔ آن به خود پیچید.

تَبَعَّضَ تَبَعُّضاً (ب ع ض) الشيءُ : آن چیز تکّه تکّه شد، چند بخش شد.

تَبَعَّقَ تَبَعُّقاً (ب ع ق) ۱. السحابُ : ابر شکافته شد و بارانی شدید فروریخت. ۲. ـ المطرُ : بارانی شدید باریدن گرفت. ۳. ـ فی الكلامِ : ناگاه به سخن در آمد و یکسره حرف زد. ۴. ـ علیه الخوفُ : ترس ناگاه به او روی آورد، ناگهان هراسان شد.

تَبَعَّلَ تَبَعُّلاً (ب ع ل) ۱. ت المرأةُ : زن از شوهر خود اطاعت کرد، حق شوهر را اداکرد. و ۲. ـ ت له : خود ر برای شوهرش آراست.

التَّبَعِي : ماده گاوِ گُشن‌خواه، ماده گاوی که به فحل آمده.

التَّبَغ معـ : تنباکو، توتون.

التَّبْغ و التِّبغ معـ : توتون.

تَبَغْدَدَ تَبَغْدُداً : ۱. خود را به بغداد نسبت داد، یا خود را به بغدادیان مشابه کرد. ۲. به بغداد منسوب شد. ۳. ـ علیه : بر او کبر فروخت.

تَبَغَّضَ تَبَغُّضاً (ب غ ض) ۱. إلیه : نسبت به او اظهار دشمنی و بُغض و کینه کرد. ۲. ـ إلیه : خود را در نظر او خشمگین وانمود کرد.

تَبَغَّلَ تَبَغُّلاً (ب غ ل) : خود را به استر مانند کرد.

تَبَغَّمَ تَبَغُّماً (ب غ م) ت الغزالةُ : ماده آهو به صدایی نرم و آهسته بچّه‌اش را صدا کرد.

تَبَغَّی تَبَغِّیاً (ب غ ی) الشيءَ : آن چیز را خواستار شد، آن را جست و طلب کرد. مانند إبْتغاء است.

التَّـبْغِيل : ۱. مصـ و ۲. تباه کردن پوست. ۳. سخن‌چینی. ۴. تباه کردن نسل و نژاد. مانند إنْغال است.

التَّبْغِين معـ : نیکوتین، مادّه مخدّر تنباکو و توتون. (المو).

التَّبْغِيَّة معـ : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ بادنجانیها با گلهایی بزرگ و زیبا، گل اطلسی. Petunia (F)



التبغیّة

تَبَقَّرَ تَبَقُّراً (ب ق ر) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، فراخ و گشوده شد. ۲. ـ فی العلمِ و نحوِهِ : در دانش و مانند آن فزونی و وسعت معلومات یافت. ۳. ـ فی الكلامِ : پرگویی کرد، سخن را به درازا کشاند.

تَبَقَّطَ تَبَقُّطاً (ب ق ط) ۱. الطعامَ : غذا را اندک اندک برداشت و خورد. ۲. ـ الخبرَ : خبر را کم‌کم از اینجا و آنجا به دست آورد.

تَبَقَّعَ تَبَقُّعاً (ب ق ع) الثوبُ : جامه لکّه‌دار شد، لک برداشت.

التَّبَقُّع : آفتی که به سیب و گلابی می‌رسد، لک افتادن بر میوه از آفات گیاهی.

تَبَقَّلَ تَبَقُّلاً (ب ق ل) : ۱. به جست‌وجوی سبزی و مرغزار رفت. ۲. ـ ت الماشیةُ : ستور سبزه را چرید و پروار شد.

التِّبْكاء : بسیار گریستن.



التبغ

تَبَكْبَكَ تَبَكْبُكاً (ب ک ب ک) القومُ علیه : مردم بر سر او جمع شدند، ازدحام کردند.

تَبَكَّرَ تَبَكُّراً (ب ک ر) : جلو رفت، پیشی گرفت.

تَبَكَّلَ تَبَكُّلاً (ب ک ل) ۱• فی الكلامِ : سخن را درهم آمیخت، راست و دروغ را به هم بافت. ۲• ~ فی مَشیِه : با ناز و خودپسندی راه رفت، به ناز خرامید. ۳• در ناز و نعمت زندگی کرد. ۴• ~ الشيءَ : آن چیز را به غنیمت گرفت. ۵• ~ ه أو علیه : او را به باد ناسزا و دشنام و کتک گرفت و مغلوب خود کرد.

تَبَكَّمَ تَبَكُّماً (ب ک م) علیه الكَلامُ : سخن گفتن بر او دشوار شد، از سخن عاجز شد، زبانش بند آمد.

التَّبْكِيْت : ۱• مصـ بَكَّتَ و ۲• «~ الضميرِ» : سرزنش وجدان، پشیماني دروني.

التَّبْكِير : ۱• مصـ بَكَّرَ، سحرخیزی. ۲• زودرسيِ میوه (المو). ۳• پیش‌رسيِ جنین، تولّد پیش از موقع نوزاد (المو).

تَبَلَ ـُـ تَبْلاً ۱• ه الحُبُّ : عشق او را بیمار کرد، دیوانه‌اش کرد. ۲• ~ ه الدّهرُ : روزگار او را گرفتار مصائب خود کرد. ۳• ~ ه : از او انتقام گرفت. ۴• ~ الطعامَ : در غذا (توابِل) : ادویه و چاشنی ریخت. ۵• ~ ت المرأةُ فؤادَه : آن زن دل او را از عشق خود بیمار کرد.

التَّبْل : ۱• مصـ تَبَلَ و ۲• دشمنی. ۳• کینه. ۴• انتقام. ج : أتْبال و تُبُول و گاه تَبايِل.

تَبَلْبَلَ تَبَلْبُلاً (ب ل ب ل) ت الألسُن : زبانها به هم در آمیخت، درهم و برهم و پریشان شد. مطاوعهٔ بَلْبَلَ است.

تَبَلْتَعَ تَبَلْتُعاً : ۱• خودپسند و خودستای گردید. ۲• ظریف و زیرک شد، یا بود.

تَبَلْدَحَ تَبَلْدُحاً : خُلف وعده کرد، به وعده‌اش وفا نکرد.

التِّبِلْدِي : درختی بزرگ از تیرهٔ بمباسه‌ها، خُمَيْزَة، بائوباب، باآباب.

تَبَلْسَمَ تَبَلْسُماً : ۱• از بیم خاموش شد. ۲• اخم کرد، چهره درهم کشید، ترشروی گشت.

تَبَلَّجَ تَبَلُّجاً (ب ل ج) ۱• الصبحُ : صبح روشن شد، سپیده دمید. ۲• ~ إلیه : به روی او خندید، گشاده‌روی شد.

تَبَلَّخَ تَبَلُّخاً (ب ل خ) : ۱• بزرگی فروخت، تکبّر کرد. ۲• گردنکشی کرد و نادان شد.

تَبَلَّدَ تَبَلُّداً (ب ل د) : ۱• بلید و کودن شد. ۲• خود را به کودنی و نافهمی زد. ۳• (بَلَدَ) و شهر دیگران را متصرّف شد. ۴• به زندگی و آداب و رسوم و آب و هوای شهر تازه و اقامتگاه جدید خود خو گرفت. ← تَأَقْلَمَ. ۵• حیران و سردرگم چون افراد کودن رفت و آمد کرد. ۶• سرگشته و حیران ماند. ۷• دست بر دست دیگری زد. ۸• ~ الصبحُ : سپیده زد، صبح دمید. ۹• ~ القومُ : آن قوم به سرزمینی که کسی در آن نبود فرود آمدند و آنجا را (بَلَد) و سرزمین خود کردند. ۱۰• از ضعف بر زمین افتاد.

تَبَلَّرَ تَبَلُّراً (ب ل ر) : همانند بُلور شد، متبلور شد. مانند تَبَلْوَرَ است.

تَبَلَّصَ تَبَلُّصاً (ب ل ص) ۱• الشيءَ أو له : آن چیز را پنهانی برداشت. ۲• ~ ت الماشيةُ : شیر چارپایان کم شد. ۳• ~ ت الماشيةُ الأرضَ : چارپایان هرچه علف بود چریدند.

تَبَلْطَحَ تَبَلْطُحاً الشيءُ : آن چیز پهن شد.

تَبَلَّعَ تَبَلُّعاً (ب ل ع) ۱• الشيءَ : آن چیز را بلعید. ۲• ~ الشيبُ : پیری در او آشکار شد.

تَبَلَّغَ تَبَلُّغاً (ب ل غ) ۱• بكذا : بدان بسنده و اکتفا کرد، بدان راضی شد. ۲• ~ ت به العلّةُ : بیماری او شدّت یافت. ۳• ~ المنزلَ : در رسیدن بدان منزل رنج و سختی بسیار دید. ۴• ~ القرارَ أو الحكمَ : حکم یا قراردادی را دریافت کرد و از مضمون آن آگاه شد.

التَّبَلُّغ : ۱• مصـ تَبَلَّغَ و ۲• مقداری خوراک که آدمی را بسنده باشد، قوت لایموت، خورش یک روزه. ← بُلْغَة.

تَبَلَّلَ تَبَلُّلاً (ب ل ل) : ۱• تر شد، خیس شد. ۲• ~ من مرضِه : از بیماری خود بهبود یافت، حالش خوب شد. مانند أبَلَّ است. ۳• ~ الأسدُ : شیر غُرّید و با چنگال خاک برانگیخت.

التَّبَلْمُر معـ [شیمی] : پولیمریزه شدن، اتّحاد دو یا چند مولکول از ماده‌ای مرکّب برای تشکیل مادهٔ مرکّبی دیگر با وزن مولکوليِ بیشتر، تبدیل مرکبّی به مرکّب

دیگر (المو).

تَبَلَّهَ تَبَلُّهاً (ب ل ه) : ۱. ابله و نادان بود، یا شد. ۲. گم شد و راه به جایی نبرد. ۳. از بیان حجّت عاجز ماند. ۴. ~ الرّاعی : چوپان به جست‌وجوی دام گمشده پرداخت.

تَبَلْوَرَ تَبَلْوُراً ۱. الشیءُ : آن چیز متبلور شد، بلورین شد. ۲. ~ الأمرُ : خطوط و جوانب موضوع شکل گرفت و روشن شد.

التَّبْلِید : ۱. مصـ بَلَّدَ و ۲. گل و گیاه یا حیوان را از محلّ خود بردن و با شرایط سرزمین دیگر عادت دادن. ← أقْلَمَة.

التَّبْلِیغ : ۱. مصـ بَلَّغَ و ۲. [قانون] : رسانیدن موضوع یا حکمی به اطلاع ذی‌ربط از طریق دوایر دادگستری، ابلاغیّه، اخطاریّه. ۳. دست کشیدن به عنان اسب تا سریع‌تر بدود. ۴. رساندن پیام و وحی خداوند به بشر.

تَبَنَ ـِ تَبْناً الدّابةَ : به ستور کاه خوراند، ستور را به کاه بست.

تَبِنَ ـَ تَبَناً و تَبانَةً ۱. المرءُ : آن مرد زیرک شد. ۲. ~ له : نسبت به او آگاهی یافت، آن را دریافت. ۳. در کارها نیک تأمّل کرد و اندیشید.

التَّبِن : شخص باریک‌بین و ژرف‌اندیش در کارها.

التِّبْن : ۱. کاه. واحدِ آن تِبْنَه : یک پر کاه است. ۲. مهتر و سرور. ۳. مرد شریفِ بزرگوار. ۴. گرگ. ج : أتْبان.

التِّبْنَة : یک پرِ کاه است.

تَبَنَّکَ تَبَنُّکاً (ب ن ک) ۱. فی المکانِ و به : در آنجا اقامت گزید. ۲. ~ فی عزّه : در عزّت خود متمکن و جاافتاده شد. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد صاحب خانواده و فرزند شد.

تَبَنَّنَ تَبَنُّناً (ب ن ن) : ۱. استوار و ثابت شد. ۲. درنگ و آهستگی نمود، دقّت‌نظر و تأمّل کرد.

تَبَنَّی تَبَنِّیاً (ب ن ی) ۱. ه : او را به پسری پذیرفت، پسر خواندهٔ خود کرد. ۲. ~ الفکرةَ : به آن عقیده سخت پای‌بند شد و مردم را به آن فراخواند و از آن دفاع کرد. ۳. ~ الجسمُ : پیکر درشت و فربه شد. ۴. همچون خانهٔ بپاکرده شد، همچون بنایی استوار شد.

التَّبَنِّی : ۱. مصـ تَبَنّی و ۲. [قانون] : عقد و صیغهٔ پسرخواندگی.

التِّبْنِیّ : منسوب به تِبْن، کاهی، کاه رنگ.

التَّبْنِیج : ۱. مصـ بَنَّجَ و ۲. بیهوشی دادن، هوشبری، تخدیر، اَنِستِزی برای عمل جرّاحی (المو).

تَبَهْرَجَ تَبَهْرُجاً ۱. المرأةُ : آن زن آرایش کرد و زیبایی خود را در معرض دید کسان گذاشت. ۲. ~ المکانُ : آنجا برای چریدن ستور آزاد بود، قُرُق نبود. ۳. بزرگی فروخت، تکبّر کرد.

تَبَهْرَمَ تَبَهْرُماً الشَّعرُ : موی از حنا قرمز رنگ شد.

تَبَهْنَسَ تَبَهْنُساً فی مِشیتِه : با ناز و تبختر راه رفت، خرامید.

تَبَهَّجَ تَبَهُّجاً (ب ه ج) : ۱. شادمان شد. ۲. زیبا و خوش سیما شد.

تَبَهَّرَ تَبَهُّراً (ب ه ر) ۱. الشیءُ : آن چیز درخشید. ۲. ~ الإناءُ : ظرف پُر شد.

تَبَهَّشَ تَبَهُّشاً (ب ه ش) القومُ : آنان جمع شدند.

تَبَهَّلَ تَبَهُّلاً (ب ه ل) القومُ : یکدیگر را نفرین کردند، به دعا خواستند که خدا ستمگر را لعنت کند، مانند باهَلَ است.

تَبَهَّمَ تَبَهُّماً (ب ه م) ۱. علیه الأمرُ : آن کار بر او مبهم و مشتبه شد، پوشیده ماند. ۲. ~ علیه : سخن بر او بسته شد.

التُّبُول جـ : تَبْل.

تَبَوْلُنُ الدَّم [پزشکی] : بیماری ناشی از ورود اوره به خون (المو). Uremia (E)

تَبَوَّأ تَبَوُّءاً (ب و أ) ۱. المکانَ أو به : در آنجا ماندگار شد، اقامت گزید. ۲. ~ العرشَ : بر تخت رفت. ۳. ~ المکانَ : آنجا را آماده کرد، درست کرد. ۴. منصب و مقامی را شاغِل شد، منصبی به دست آورد (المو).

تَبَوَّبَ تَبَوُّباً (ب و ب) بَوّاباً : دربان گرفت، کسی را به دربانی گماشت.

تَبَوَّجَ تَبَوُّجاً (ب و ج) ۱. البرقُ : پی‌درپی آذرخش درخشید، برق زد. ۲. ~ البرقُ : برق در میان ابرها

پراکنده شد.

تَبَوَّشَ تَبَوُّشاً (ب و ش) القومُ : مردم درهم آمیختند و فریاد کردند. ← باشَ.

تَبَوَّعَ تَبَوُّعاً (ب و ع) ۱. الشیءُ : آن چیز کشیده و دراز شد، کش آمد. ۲. دستهای خود را از هم گشود. ۳. ــ الحبلَ : ریسمان را با طول دستها و بازوان خود (که یک باع است) اندازه گرفت. ۴. ــ فی الشیءِ : در آن چیز دوراندیشی کرد و نیک سنجید و غایت آن را دریافت.

تَبَوَّغَ تَبَوُّغاً (ب و غ) ۱. الشیءُ : آن چیز پراکنده شد. ۲. ــ الدمُ به : خونش به جوش آمد. ۳. ــ علیه : بر او غالب شد. ۴. ــ الغبارُ : گرد و خاک برخاست. ۵. ــ الشرُّ : بدی فراگیر شد، همه جا را گرفت. ۶. [زیست‌شناسی] : ــ النباتُ : در تخمدانِ گُلِ گیاه هاگ به وجود آمد که عامل باروری و تکثیر گیاه است.

تَبَوَّقَ تَبَوُّقاً (ب و ق) : ۱. دروغ گفت. ۲. ــ المرضُ : بیماری شیوع یافت، همه‌گیر شد.

تَبَوَّلَ تَبَوُّلاً (ب و ل) : پیشاب کرد، ادرار کرد (المو).

التَّبَوُّل : ۱. مصـ تَبَوَّلَ. ۲. «ــ لا إرادِيّ» : خیس کردن کودکان بستر را، خواب شاشی، پیشاب کردن غیر ارادی (المو).

التِّبْیان : روشن ساختن، آشکار کردن، بیان کردن.

التَّبِیْب : ۱. مصـ تَبَّ و ۲. زیان. ۳. مرگ. ۴. نیستی. ۵. کمی و کاستی. ← تَباب.

التَّـبِیْع : ۱. پیرو. ۲. کمک و یاور. ج : تُبَعاء. ۳. خدمتکار. ۴. خونخواه، انتقامجو. ۵. وامخواه، طلبکار. ۶. گوساله تا یک سالگی. ج : تِباع و تَبائِع و أتْبِعَة. جج : أتابِع و أتابِیع.

التَّبِیْل : واله، شیفته، شیدا، دلداده، عاشقی که عقل از سرش پریده.

التَّبْیُوکا معـ : مادّه‌ای نشاسته‌ای که از گیاه مانیوک به دست می‌آید، تاپیوکا. Tapioka (E)

التَّبَیُّؤ (ب ی أ) علم التَّـبَیُّؤ : دانش زیست محیطی (المو). Ecology (E)

تَبَیَّضَ تَـبَیُّضاً (ب ی ض) الشـیءُ : سفید شد. «ــ الجدارُ بمادةٍ مُبَیِّضَة» : دیوار سفیدکاری شد، «ــ القماشُ و نحوُه» : پارچه و مانند آن سفید شد. «ــ المقالُ» : مقاله یا نوشته پاکنویس شد. «ــ ت الآنیةُ النّحاسیّةُ» : ظرفهای مسین سفید شد.

تَبَیَّغَ تَبَیُّغاً (ب ی غ) ۱. الدمُ : خون به جوش آمد. ۲. ــ علیه الأمرُ : آن موضوع بر او پوشیده و مبهم ماند. ۳. ــ به النّومُ أو المرضُ : خواب یا بیماری بر او غلبه کرد. ۴. ــ اللبنُ : شیر افزون شد. ۵. ــ الماءُ : آب در جریان خود به راست و چپ رفت و آمد کرد.

تَبَیَّنَ تَبَیُّناً (ب ی ن) ۱. الشـیءُ : آن چیز آشکار و هویدا شد. ۲. ــ الشیءَ : آن را روشن و آشکار ساخت (لازم و متعدّی). ۳. ــ الشیءَ : در مورد آن چیز دقت و تأمّل کرد و آن را شناخت. ۴. ــ فی الأمرِ : در آن کار دقّت و پایداری ورزید.

التَّبْیِیْن : ۱. مصـ بَیَّنَ و ۲. اظهار کردن. ۳. توضیح دادن. ۴. به معرض نمایش گذاشتن. ۵. عرضه کردن. ۶. روشن ساختن، پرتو افکندن بر چیزی برای بهتر نشان دادن آن (المو).

تَتابَعَ تَتابُعاً ۱. ت الاشیاءُ : آن چیزها پشت سرِ هم قرار گرفتند، به دنبال یکدیگر آمدند. ۲. ــ الغصنُ : شاخه راست شد و پیچ و خم نیافت.

التَّتار : قوم مغول، تاتار.

تَتارَکَ تَتارُکاً (ت ر ک) القومُ الأمرَ بینهم : دست از کارشان کشیدند، کار را ترک و رها کردند.

التَّتارِیّ : منسوب به قوم تاتار، یک فرد تاتار، یک تن مغول.

تَتالَی تَتالِیاً (ت ل و) : کارها پشت سر هم به توالی و زنجیروار روی داد.

تَتالَعَ تَتالُعاً (ت ل ع) فی مشیِه : در رفتن سر را بالا گرفت و گردن افراخت.

تَتامّ تَتاماً (ت م م) القومُ : همهٔ آن قوم آمدند و تمام شدند.

التِّتانُوس معـ [پزشکی] : بیماری تِتانوس، کُزاز که با تشنّجات شدید عصبی و عضلانی بویژه در گلو و فکّ

همراه است (المو).

تَتاوَنَ تَتاوُناً (ت و ن) للصیدِ : شکارچی گاه از طرف چپ و گاه از طرف راست شکار آمد و این حیله‌ای است برای شکار کردن.

تَتایَسَ تتایُساً (ت ی س) ۱. الماء : آب متلاطم شد. ۲. ـ ت العنزةُ : ماده بز مثل بُزِ نر شد.

تَتایَعَ تَتایُعاً (ت ی ع) ۱. فی الشرِّ أو علیه : به سوی شرّ و بدی شتافت. ۲. ـ فی الأمرِ : بدون اندیشه و تأمّل بدان کار دست زد. ۳. ـ السکران : مست از خود بی‌خود شد، لایعقل افتاد. ۴. ـ الریحُ بالورقِ : باد برگ را با خود برد. ۵. ـ فی الأمرِ : در آن کار برخلاف دیگر مردم رفتار کرد.

تَتَبَّعَ تَتَبُّعاً (ت ب ع) ۱. الأمرَ : آن کار را به آهستگی دنبال کرد. ۲. ـ ه : از او پیروی و متابعت کرد.

التَّتْبِیب : هلاک و زیان معنوی، خسران اُخروی «لمّا جاءَ أمرُ رَبِّکَ مازادُوهُم غیرَ تَتْبِیبٍ» : چون امر پروردگارت فرارسد جز زیانِ معنوی چیزی بر آنان نیفزاید. (قرآن، هود، ۱۱/ ۱۰۱) خسارتِ اخروی (البته خسران بیشتر مفهوم زیان مالی دارد و مراد از تتبیب در تعبیر قرآنی هلاک و زیان معنوی است) (اعم).

تَتَحْتَحَ تَتَحْتُحاً (ت ح ت ح ← ت ح ح) : جنبید، حرکت کرد.

التَّتَر : مغول، تاتار ← تَتار.

تَتَرْتَرَ تَتَرْتُراً (ت ر ت ر ← ت ر ر) الشیءُ : آن چیز متزلزل شد، لرزان و نااستوار بود.

تَتَرَّبَ تَتَرُّباً (ت ر ب) ۱. الشیءُ : آن چیز خاک شد. ۲. خاک‌آلود شد. ۳. به خاک چسبید.

تَتَرَّحَ تَتَرُّحاً (ت ر ح) : اندوهگین شد.

تَتَرَّسَ تَتَرُّساً (ت ر س) : سپر برداشت، خود را پشت سپر پنهان کرد.

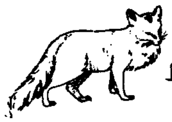
تَتَرَّعَ تَتَرُّعاً (ت ر ع) إلیه بکذا : با چیزی به سوی او شتافت، آن را به سرعت نزد او برد.

تَتَرَّفَ تَتَرُّفاً (ت ر ف) : به ناز و نعمت زیست، متنعّم بود.

تَتْرَی (در اصل وَتْری) : متواتر، پیاپی، پشت سرِ هم، به هم پیوسته. تعبیر قرآنی «ثُمَّ أرسَلْنا رُسُلَنا تَتْرَی» : سپس پیامبران خود را پیاپی فرستادیم (قرآن، المؤمنون، ۲۳/ ۴۴).

تَتَرَّکَ تَتَرُّکاً (ت ر ک) : ۱. تُرک شد. ۲. به زبان تُرکی سخن گفت. ۳. خوی و خُلق تُرکان گرفت.

التَّتَرِيّ : منسوب به تَتَر، یک تاتار، یک مغول.



التُّتْفُل

التِّتْفُل و التُّتْفُل : ۱. روباه. مؤ : تَتْفُلَة. ۲. گیاه مشط الرّاعی، طوسَک.

تَتَلَّعَ تَتَلُّعاً (ت ل ع) ۱. فی مشیِه : گردن کشیده و سر برافراخته راه رفت. ۲. سرش را برای برخاستن بلند کرد و گردن کشید. ۳. پیش رفت.

تَتَلَّهَ تَتَلُّهاً (ت ل ه) الرجلُ : در حال سرگردانی و واله و شیدا رفت و آمد کرد.

تَتَلَّی تَتَلِّیاً (ت ل و) ۱. الشیءَ : آن چیز را دنبال کرد. ۲. ـ الشیءَ : از آن چیز مبلغ یا مقداری باقی گذاشت. ۳. مالی بسیار اندوخت. ۴. ـ حقَّه : در پی حقّ خود رفت تا آن را به تمامی گرفت.

تَتَلْمَذَ تَتَلْمُذاً (ت ل م ذ) ۱. له : شاگرد او شد و از او علم آموخت. ۲. ـ معلّمَه : به معلّم خود خدمت کرد. ← تَلْمَذَ.

التَّتِمَّة : تمامی و پایان چیزی، مکمّل از هر چیزی.

تَتَمَّرَ تَتَمُّراً (ت م ر) : ۱. خرما خورد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت خشک شد، نمکسود شد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت تکّه‌تکّه و قورمه شد.

التُّتُن تر معـ : توتون، تنباکو (در ترکی یعنی دود).

تَتَنَّخَ تَتَنُّخاً (ت ن خ) المکانَ : در آنجا اقامت گزید.

التِّـتَنُوس معـ [پزشکی] : بیماری کُزاز ← تِتانوس (المو).

تَتَهَّمَ تَتَهُّماً (تهامَة) : به تهامه (شرق حجاز) رفت در تهامه فرود آمد. ← تاهَمَ.

تَتَوَّجَ تَتَوُّجاً (ت و ج) : تاج بر سر نهاد، تاجگذاری کرد.

تَتَوَّقَ تَتَوُّقاً (ت و ق) إلیه : مشتاق او شد، آرزوی دیدار کسی یا چیزی را کرد.

تَثَأَّب تَثَأُّباً (ث أ ب) : خمیازه کشید.
تَثْأَ تَأَ تَثْأُ ثُوءاً (ث أ ث أ) ۱. منه : از او ترسید. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد ارادهٔ چیزی کرد و سپس به ملاحظه‌ای از آن باز ایستاد.
تَثْأْلَلَ تَثَأْلُلاً (ث أ ل) الجسدُ : روی تن کسی جوش یا کورک یا زگیل در آمد.
التّثا : پوست میوهٔ خرما. واحد آن تَثاة است.
تَثاءَب تَثاؤُباً (ث أ ب) : خمیازه کشید.
التّثاؤُب (تَثاءُب) : ۱. مصـ تَثاءَبَ، خمیازه کشیدن، دهن درّه کردن.
تَـثابَرَ تَـثابُراً (ث ب ر) المتقاتلان فی الحرب : دو رزمنده در جنگ به هم حمله کردند، به هم پریدند.
تَثاقَفَ تَثاقُفاً (ث ق ف) ۱. القومُ : آنان با هم ستیزه و دشمنی کردند، به روی هم شمشیر کشیدند. ۲. ~ الشخصان : آن دو در زمینهٔ تخصّص و (ثقافة) : فرهنگ و آگاهی خود با یکدیگر مسابقه دادند.
تَثاقَلَ تَثاقُلاً (ث ق ل) ۱. عن الأمر : در انجام آن کار سستی و تنبلی نمود، سنگین و دیر جنبید. ۲. ~ علیه : او را از سنگینی بار آزرد، سنگینی خود را روی او انداخت. ۳. ~ الی المکان : در آنجا آرام گرفت، جا خوش کرد و سنگین شد. ۴. ~ القومُ : آن مردم که از ایشان کمک خواسته شد اجابت نکردند، از جای نجنبیدند.
تَثانَی تَثانِیاً (ث ن ی) القومُ علیه : مردم او را ستودند و ثنا گفتند و از نیکیهای او یاد کردند، محبّتهایش را برشمردند.
تَثاوَرَ تَثاوُراً (ث و ر) المتقاتلان فی الحرب : آن دو رزمنده در جنگ به هم تاختند، به روی هم پریدند.
تَثاوَنَ تَثاوُناً (ث و ن) الصیدَ : شکار را فریب داد.
تَثَبَّت تَثَبُّتاً (ث ب ت) ۱. فی الأمرِ أو الرأيِ : در آن کار یا نظر دقّت و تأنّی کرد، شتاب نورزید. ۲. ~ فی الأمرِ او الرأيِ : در آن کار و اندیشه مشورت کرد. ۳. ~ من الشيءِ : از آن چیز یقین یافت و مطمئن شد، بر او محقّق و مسلّم و مؤکّد شد (المو).
تَثَبَّجَ تَثَبُّجاً (ث ب ج) بالعصا : عصا را پشت خود برد و با دو دست گرفت.
تَثَبَّطَ تَثَبُّطاً (ث ب ط) ۱. علی الشيءِ : بر آن چیز ثابت ماند و واقف شد. ۲. درنگ نمود، تأخیر کرد. ۳. ~ عن الأمرِ : از آن کار باز ایستاد.
تَثَبَّقَ تَثَبُّقاً (ث ب ق) الدمعُ : اشک به شدّت سرازیر شد.
تَثَبَّنَ تَثَبُّناً (ث ب ن) ۱. فی ثوبه : دامن جامهٔ خود را ظرفی کرد و چیزی در آن گذاشت. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را در دامن نهاد و با دو دست گرفت و برد.
التَّثْبِیت : ۱. مصـ ثَبَّتَ و ۲. (نزد مسیحیان) : یکی از آداب و رسوم کلیسایی است که پس از غسل تعمید تن مؤمن را با روغن زیتون مسح می‌کنند و آن را «میرون مقدّس» نیز گویند.
التَّثْبِیتَة : ۱. چیز ثابت، چیز ماندنی. ۲. اثاثهٔ ثابت. ۳. لوازم نصب کردنی در منزل، لوازم برق و لوله‌کشی و امثال آن. (المو).
تَثَعْلَبَ تَثَعْلُباً (ث ع ل ب) الرجلُ : آن مرد روباه صفت و حیله‌گر شد، حقّه‌بازی کرد.
تَثَغَّبَ تَثَغُّباً (ث غ ب) ت لثتُه بدمٍ : لثه‌اش خون‌آلود شد.
تَثَفَّلَ تَثَفُّلاً (ث ق ل) : ۱. در انجام کار خیر سست و سنگین شد، کوتاهی کرد. ۲. ~ المصارِعُ المصارِعَ : کشتی‌گیر حریف خود را به زیر آورد.
تَثَقَّبَ تَثَقُّباً (ث ق ب) ۱. النارَ : آتش برافروخت یا برای آتش در زمین (ثُقبه) : حفره‌ای کند. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را سوراخ کرد، شکافت. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز سوراخ شد (متعدّی و لازم).
تَثَقَّفَ تَثَقُّفاً (ث ق ف) : ۱. ادب و دانش آموخت، با فرهنگ شد. ۲. در علم یا هنر و صنعت مهارت و تخصّص یافت.
تَثَلَّجَ تَثَلُّجاً (ث ل ج) (جدید) الطعامَ : خوراکی را در یخچالِ فریزر یخ زده کرد، «فریزه» کرد (المو).
تَثَلَّلَ تَثَلُّلاً (ث ل ل) ۱. البناءُ : ساختمان اندک اندک

ویران شد. ۲. ــ الترابُ : خاک برخاست و موج زد و جابه‌جا شد.

تَثَلَّمَ تَثَلُّماً (ث ل م) ۱. الإناءُ : لبهٔ ظرف شکست، لب پریده شد. ۲. ــ الحائطُ : دیوار سوراخ‌دار شد. مانند اِنْثَلَمَ است.

التَثْلِیث : ۱. مصـ ثَلَّثَ و ۲. (در مسیحیّت) : اعتقاد به سه‌گانگی در الوهیّت و اَقانیمِ ثلاثه یعنی : پدر، پسر و روح القُدُس. ۳. [کشاورزی] : سه بار شخم کردن زمین برای رشد بهترِ گیاه.

تَثَمَّلَ تَثَمُّلاً (ث م ل) ۱. ه الشرابُ : شراب او را مست کرد. ۲. ــ الشرابَ : شراب را مدتی نگاه داشت و تخمیر کرد. ۳. ــ ما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود اندک اندک و تا آخر نوشید.

تَثَنَّی تَثَنِّیاً (ث ن ی) ۱. الشیءُ : آن چیز خمید، دولا شد. ۲. ــ فی مَشیِه : خرامید، خمان و چمان راه رفت. ۳. ــ فی صدری کذا : چنین بر دلم گذشت، بر دلم خطور کرد.

التَّثْنِیَة : ۱. مصـ تَثَنّی و ۲. کاری را به کاری دیگر پیوسته ساخت. ۳. [صرف] : پیوستن علامت مثنّی به آخر اسم مفرد، مثنّی ساختنِ اسم. ۴. ــ الاشتراع : نام یکی از اسفار تورات، سِفرِ تثنیه.

تَثَوَّبَ تَثَوُّباً (ث و ب) : ۱. ثواب اندوخت. ۲. به کاری نیک روی آورد. ۳. ــ المصلّي : نمازگزار پس از نماز واجب نمازی مستحبّ گزارد.

تَثَوَّرَ تَثَوُّراً (ث و ر) : ۱. جنبید، تکان خورد، ۲. برخاست، بیدار شد.

تَثَوَّلَ تَثَوُّلاً (ث و ل) ۱. علیه الناسُ : مردم بر او گرد آمدند، ازدحام کردند. ۲. ــ علیه : او را به باد دشنام و کتک گرفت، زبان دشنام و دستِ کتک را بر او گشود. ۳. ــ النحلُ : یک دسته زنبور عسل جمع شدند.

تَثَوَّی تَثَوِّیاً (ث و ی) : ۱. میهمان او شد. ۲. ــ ه : از وی خواست که نزد او به مهمانی آید.

تَثَیَّبَ تَثَیُّباً (ث ی ب) ت المرأةُ : آن زن ثَیِّب : بیوه شد.

تَثَیْتَلَ تَثَیْتُلاً (ث ی ت ل) : با وجود خردمندی خود را به نادانی زد، نادان‌نمایی کرد.

تَجَأْجَأَ تَجَأْجُؤاً (ج أ ج أ) ۱. عن الأمرِ : از آن کار خودداری ورزید. ۲. پس ماند، عقب افتاد. این دست و آن دست کرد، تأخیر نمود. ۳. ــ عنه : از او ترسید.

التُّجاب ف مـعـ : ۱. سنگریزه‌های نقره که یک بار گداخته شده و هنوز مقداری نقره داشته باشند. ۲. آب نقره.

تَجابَّ تَجابّاً الرجُلان : آن دو مرد با خواهران یکدیگر ازدواج کردند، شوهر خواهر یکدیگر شدند.

تَجابَهَ تَجابُهاً (ج ب ه) الشخصانِ : آن دو با یکدیگر روبرو شدند، مقابل هم آمدند (المو).

تَجاثَی تَجاثِیاً و **مُجاثاةً** و **جِثاءً** (ج ث و) الخصمان : آن دو دشمن روی زانو یا روی پنجهٔ پا به پیکار پرداختند.

تَجاحَفَ تَجاحُفاً (ج ح ف) ۱. القومُ فی القتالِ : در جنگ با چوب و شمشیر به جان هم افتادند. ۲. ــ القومُ الکُرَةَ : آنان گوی را گرداندند و با چوگان ربودند.

تَجادَعَ تَجادُعاً (ج د ع) ۱. القومُ : با هم دشمنی و ستیزه کردند. ۲. ــ القومُ : آنان به یکدیگر دشنام دادند.

تَجادَلَ تَجادُلاً (ج د ل) الشخصان فی الأمرِ : آن دو دربارهٔ آن کار با یکدیگر مجادله کردند، بگومگو داشتند.

التَّجادِیف جـ : تَجْدِیف.

تَجاذَبَ تَجاذُباً (ج ذ ب) ۱. القومُ الشیءَ : آنان آن چیز را از دست یکدیگر کشیدند، با هم کشاکش کردند. ۲. ــ القومُ أطرافَ الحدیثَ : هر یک از آنان رشتهٔ سخن را به سوی خود کشید، خواست خود سخن بگوید.

تَجاذَلَ تَجاذُلاً (ج ذ ل) القومُ : آنان با هم دشمنی کردند و به هم کینه ورزیدند.

تَجاذَی تَجاذِیاً (ج ذ و) ۱. الحجرَ : سنگ را با چوبی بلند کرد و جابه‌جا نمود. ۲. (ج ذ ی) الشیءُ : آن چیز ناپدید شد.

التُّجّار جـ : تاجر.

التَّجارِب جـ : تَجْرِبَة.

التِــجارَة : ۱• مـصـ تَجَرَ و ۲• کـالای بـازرگانی. ۳• بـــازرگانی، تـجارت. ۴• ~ الجـملة : عـمده‌فروشی، کـلّی‌فروشی. ۵• ~ التجزئة أو المُـفَرَّق أو القَـطاعِيّ : خرده فروشی. ۶• ~ الرقيق : برده‌فروشی. ۷• ~ الرقيق الأبيض : فروش بردهٔ سفید (المو).

تَـجارَزَ تَـجارُزاً (ج ر ز) الخـصمان : آن دو دشـمن یکدیگر را دشنام دادند.

تَجارَی تَجارِياً (ج ر ی) ۱• ت بهم الأهواءُ : در آرزوها و هوی و هوسها افتادند و در این پهنه چون تاختن اسب پیش تاختند. ۲• ~ الرجُلان : آن دو با هم آشتی کردند و به توافق و سازگاری رسیدند. ۳• ~ الرجُلان : آن دو با هم رفتند.

التِّجارِيّ : ۱• منسوب به تجارَة. ۲• بیت التجارِيّ : اتاق بازرگانی.

التِّجارِيّة : ۱• شیوه‌ای اقتصادی که دارایی دولت بـا اندوخته طلا و نقرهٔ آن ارزیابی می‌شود و به بـازرگانی خارجی اهمیّتی فوق‌العاده می‌دهند، اقتصاد مبتنی بر بازرگانی خارجی. ۲• حرکةٌ ~ : جریان بازرگانی. ۳• ریحٌ ~ : باد مفید برای کشتیهای بازرگانی. ۴• سفینةٌ ~ : کشتی بازرگانی. ۵• شرکةٌ ~ : شرکت بازرگانی. ۶• علامةٌ أو مارکةٌ ~ : علامت یا نشان بازرگانی.

التَّجازُؤ (تجازّء) و **التَّجازُئِيَّة** [شیمی] : ساختن ایزومِر و ایزومِریسم، مرکّبی شامل اتمهای همگون و هم‌شمار ولی با اختلاف ترتیب و خصوصیّات. Isomer, Isomerism (E)

تَجازَی تَجازِياً (ج ز ی) الدَّین : ۱• درخواست وام کرد. ۲• از کسی طلب خود را خواست، طلبکاری کرد.

تَجاسَرَ تَجاسُراً (ج س ر) ۱• علی الأمرِ : بر انجام آن کار جرأت پیداکرد و آن را انجام داد. ۲• ~ علیه : نسبت به او جسارت و گستاخی نمود. ۳• ~ القومُ فی مشیِهم : آنان در رفتن خود شتاب کردند.

تَجاشَعَ تَجاشُعاً (ج ش ع) القومُ : برای گـرفتن و بـه دست آوردن چیزی به یکدیگر فشار وارد آوردند.

تَجاصَّ تَجاصّاً (ج ص ص) القومُ : گروههای آن قوم به یکدیگر نزدیک شدند و گرد هم آمدند.

تَجاعَلَ تَجاعُلاً (ج ع ل) القومُ الشيءَ : مردم آن چیز را در میان خود قرار نهادند و مقرّر داشتند.

التَّجاعِيد (به صیغهٔ جمع) : ۱• چین و چـروکها. ۲• شیارهای پیچ و خم‌دار (المو).

تَجافَی تَجافِياً (ج ف و) ۱• عنه أو عن الشيءِ : از بابت او یا آن چیز آسوده‌دل نبود، دلش آرام نگرفت. ۲• ~ الشيءُ : آن چیز بر جای خود نماند و از این سو بدان سو میل کرد. «~ السرجُ عن ظهرِ الفرسِ» : زین روی پشت اسب ثابت نماند و کج شد.

التَّجافِيف جـ : تِجْفاف.

تَجالَدَ تَجالُداً (ج ل د) القومُ بالسيوفِ : با شمشیر به جان هم افتادند.

تَـجالَسَ تَـجالُساً (ج ل س) ۱• القـومُ : بـا یـکدیگر همنشینی کردند. ۲• ~ فی المحکمةِ : آنان دادخواهی کردند و در جلسهٔ دادگاه حضور یافتند.

تَجالَعَ تَجالُعاً (ج ل ع) ۱• القومُ : با هم به جنگ و ستیز برخاستند. ۲• ~ القومُ : آنان در حال مستی یـا قـمار یکدیگر را به باد فحش گرفتند.

تَجالَّ تَجالّاً (ج ل ل) : ۱• بزرگسال شد. ۲• ~ عنه : در مقام و مرتبه از او درگذشت، خود را برتر از او گرفت. ۳• از او کناره گرفت. ۴• ~ علیه : بر او بزرگی نمود، تکبّر کرد. ۵• ~ ه : او را بزرگ شمرد، تـجلیل کـرد (لازم و مـتعدّی). ۶• ~ الشـيءَ : بـهترین و جـلیل‌ترینِ آن را گرفت.

تَجالَی تَجالِياً (ج ل و) القومُ : حال و روزگار آنان بـر یکدیگر روشن و آشکار شد.

التَّجالِيد (به صیغهٔ جمع) : جسم و قالب آدمی. (از آن روی که «جلد» : پوست آن را احاطه کرده است).

تَجامَلَ تَجامُلاً (ج م ل) الشخصان : به یکدیگر مجامله و تعارف کردند، به مبادلهٔ تعارفات پرداختند. (المو).

تَجانَأَ تَجانُؤاً (ج ن أ) علیه : بر روی آن افتاد و آن را نگهداشت.

تَجانَبَ تَجانُباً (ج ن ب) ۱• ه : از او دور شـد، ۲• ~

الشيءَ : از آن چيز اجتناب كرد، كناره گرفت.
تَجانَسَ تَجانُساً (ج ن س) الشيئان أو الشخصان : آن دو با يكديگر در جنس و صفات همانند و يكسان شدند، هم جنس و سازگار شدند.
التَّجانُس : ١. مصـ تَجانَسَ و ٢. [قانون] : شباهت و همانندی.
تَجانَفَ تَجانُفاً (ج ن ف) : ١. ميل كرد، گراييد. ٢. ـ عن الطريقِ : از راه به يک سو شد، برگشت. ٣. ـ له : به سوی او روی آورد.
تَجانّ تَجانّاً (ج ن ن) : خود را به جنون و ديوانگی زد. ← تجانَنَ.
تَجانَنَ تَجانُناً (ج ن ن) : خود را ديوانه نشان داد. ← جانَّ.
التَّجاه و **التِّجاه** و **التُّجاه** (و ج ه) : روبرو، مقابل.
تَجاهَدَ تَجاهُداً (ج ه د) :كوشش كرد، تمام توانِ خود را به كار بست.
تَجاهَرَ تَجاهُراً (ج ه ر) بالأمرِ : بدان كار تظاهر كرد.
تَجاهَلَ تَجاهُلاً (ج ه ل) : ١. خود را به نادانی زد، وانمود كرد كه نمی‌داند. ٢. اِهمال ورزيد، اعتنايی به آن نكرد (المو).
التَّجاهُل : ١. مصـ تَجاهَلَ و ٢. [بديع] «ـ العارِف» : آن كه گوينده به منظور تنبيه يا تعظيم يا تعجّب چيزی بديهی را مجهول گيرد و بپرسد «أفَسِحرٌ هذا أم أنـتُم لاتُبْصِرُونَ» : آيا اين (آتش) هم سحر است يا شما نمی‌بينيد؟ (قرآن، الطور، ٥٢/ ١٥).
تَجاوَبَ تَجاوُباً (ج و ب) ١. القومُ : به يكديگر پاسخ دادند. ٢. ـ الرجُلان : آن دو با يكديگر گفت‌وگو كردند و به پرسش و پاسخ پرداختند.
تَجاوَدَ تَجاوُداً (ج و د) القومُ فی الشيءِ : بررسی كردند تا كدام كس در آن چيز بهتر و برتر است. «تجاوَدُوا فی الحديثِ» : در سخنرانی مسابقه دادند.
تَجاوَرَ تَجاوُراً (ج و ر) القومُ : با يكديگر همسايه و مجاور شدند، با هم همسايگی كردند.
تَجاوَزَ تَجاوُزاً (ج و ز) ١. عنه : از گناه او درگذشت، چشم‌پوشی كرد ٢. ـ الموضعَ : از آنجا گذشت، آنجا را پشت سر گذاشت، از آن عبور كرد. ٣. ـ فی الشيءِ : در آن زياده‌روی كرد، از حد گذشت.
التَّجاوُز : ١. مصـ تَجاوَزَ و ٢. [قانون] : تجاوز از حدّ مجاز، حد شكنی، تعدّی «ـ السلطة» : تجاوز از حدّ قدرت و اختيارات قانونی. «ـ الاعتماد» : تجاوز از حدّ اعتبار بانكی. ٣. ـ فی السيرِ : جلو زدن اتومبيل و سبقت گرفتن غير مجاز در رانندگی.
تَجاوَلَ تَجاوُلاً (ج و ل) القومُ فی الحربِ : در ميدان جنگ جَوَلان دادند و به جنگ و گريز پرداختند.
التَّجاوِيد (ج و د) (به صيغهٔ جمع، واحدِ آن نيامده) : بارانهای نيكو و نافع.
التَّجاوِيز جـ : تِجْواز.
التَّجاوِيف جـ : تَجْوِيف.
التَّجْباب : رگه‌ای از نقره كه در سنگ معدن ديده می‌شود.
تَجَبَّرَ تَجَبُّراً (ج ب ر) : ١. كبر ورزيد، خود را بزرگ انگاشت و گردنكشی كرد. ٢. ـ العظمُ : استخوان شكسته التيام يافت، جوش خورد. ٣. ـ المريضُ : حال بيمار خوب شد. ٤. ـ الفقيرُ : وضع تنگدست سامان يافت، به نعمت و فراخی رسيد. ٥. ـ مالاً : مالی به دست آورد. ٦. بخشی از مال از دست رفته به صاحبش بازگشت. ٧. النباتُ : گياه پس از چريده شدن از نو سبز شد، در ميان گياه خشک گياه‌تر و تازه پيدا شد.
تَجَبَّسَ تَجَبُّساً (ج ب س) فی مشيِه : خرامان راه رفت، خراميد.
تَجَبَّلَ تَجَبُّلاً (ج ب ل) : ١. وارد كوهستان شد. ٢. ـ مالَ فلانٍ : تمام مال او را گرفت.
تَجَبَّنَ تَجَبُّناً (ج ب ن) ١. اللبنُ : شير پنير شد، يا چون پنير بست و سفت شد. ٢. ـ الرجلُ : آن مرد ستبر و عضلانی شد. ٣. [پزشكی] : نسوج و بافتهای بدن چون پنير سفت و بی‌انعطاف شد چنان كه ريه در بيماری سل چنين می‌شود، كالسيفيه شد.
التَّجْبِيَة : ١. پشت خم كردن و هر دو دست بر زانوان



التجبية

نهادن. ۲. جفتک چارکش کردن، بازی‌ای که یکی دولا می‌شود و دیگری از روی پشت او می‌جهد.
التَّجْبِير : ۱. مصـ جَبَّر و ۲. تجبير العِظام : شکسته‌بندی، اُرتوپدی.
تَجَثْجَثَ تَجَثْجُثاً (ج ث ج ث ← ج ث ث) الشَّعرُ : ۱. موی بسیار شد، انبوه گشت. ۲. ــ الطائرُ : پرنده پر خود را افشاند و گردن را به طرف سینه کشاند.
التُّجّار جـ: تاجِر.
تَجَحَّرَ تَجَحُّراً (ج ح ر) ۱. الحيوانُ : جانور به درون لانه رفت. ۲. ــ ت العينُ : چشم در چشم خانه فرورفت، به گودی افتاد.
تَجَحَّمَ تَجَحُّماً (ج ح م) : ۱. تنگ شد، به تنگنا افتاد. ۲. از حسد یا بخل آتش گرفت، سوخت.
تَجَحْفَلَ تَجَحْفُلاً (ج ح ف ل) القومُ : گرد آمدند، مجلس و محفل ساختند.
تَجَخَّرَ تَجَخُّراً (ج خ ر) الحوضُ : حوض شکافت و آب از آن روان شد.
تَجَدَّبَ تَجَدُّباً (ج د ب) ۱. المكانُ : آنجا از بی‌بارانی خشک شد. ۲. ــ ه : او را ثقیل و گرانجان یافت. ۳. ــ الرجلُ الشیءَ : آن مرد آن چیز را عیب‌دار کرد یا عیبناک شمرد.
تَجَدَّدَ تَجَدُّداً (ج د د) ۱. الشیءُ : آن چیز نوشد. ۲. ــ الضَّرعُ : پستان خشک شد، شیرش بند آمد.
تَجَدَّلَ تَجَدُّلاً (ج د ل) : به زمین افتاد، زمین خورد.
التَّجْدِيد : ۱. مصـ جَدَّدَ و ۲. ــ فی الادبِ و الفنِّ : نوآوری در ادبیّات و هنر، بیرون آمدن از روش تقلید و آوردن تعبیرها یا شیوه‌های نو و ابتکاری.
التَّجْدِيف : ۱. مصـ جَدَّفَ و ۲. کفران نعمت، ناسپاسی، ناسزاگفتن و بی‌حرمتی نسبت به خدای سبحان.
تَجَذَّبَ تَجَذُّباً (ج ذ ب) ۱. الشیءُ : آن چیز کشیده شد، به سویی جذب شد. ۲. ــ اللبنَ : شیر را مکید و نوشید.
تجَذَّذَ تَجَذُّذاً (ج ذ ذ) ۱. الشیءُ : آن چیز شکسته و خُرد شد، تکّه‌تکّه شد. ۲. بریده شد، چند پاره شد.
تَجَذَّرَ تَجَذُّراً (ج ذ ر) : ریشه‌کن شد.
تَجَذَّف تَجَذُّفاً (ج ذ ف) : شتاب کرد، شتافت، تند رفت.
تَجَذَّمَ تَجَذُّماً (ج ذ م) ۱. الشیءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ــ الشیءُ : شکسته و خُرد شد. مانند تَجَذَّبَ است.
تَجَذَّی تَجَذِّياً (ج ذ ی) الحمامُ : کبوترِ نر به هنگام بانگ کردن کبوترِ ماده دُم خود را بر زمین کشید.
التَّجْذِير : ۱. مصـ جَذَّرَ و ۲. [حساب] : به دست آوردن جذرِ عدد.
تَجَرَ ـُ تَجْراً و تِجارَةً : به تجارت پرداخت، خرید و فروش کرد، بازرگانی کرد.
التَجْر جـ: تاجر.
التَّجْرِبَة : ۱. مصـ جَرَّبَ و ۲. آزمودن، آزمایش. ۳. اِغوا، گمراه کردن، بی‌راه کردن (لا). ۴. شغل، حرفه (المو). ۵. اقدام کردن، انجام دادن. ۶. [هواشناسی] : بالون ــ : بالونِ آزمایش هوا، بالون هواسنجی (المو).
تَجَرْثَمَ تَجَرْثُماً (ج ر ث م) : ۱. از بلندی به زیر افتاد، فرو افتاد. ۲. جمع و منقبض شد. ۳. ــ الشیءَ : بیشترین قسمت آن چیز را گرفت.
تَجَرْجَرَ تَجَرْجُراً (ج ر ج ر ← ج ر ر) ۱. الماءَ : آب را جرعه‌جرعه نوشید و صدای قُرت قُرت آن در گلو شنیده شد. ۲. ــ البیعرُ : شتر صدای خودر ا در گلوگاه پیچاند.
تَجَرْجَمَ تَجَرْجُماً (ج ر ج م) ۱. الشیءُ : افتاد. ۲. در چاه افتاد. ۳. ــ فی الأکلِ أو الشربِ : در خوردن یا نوشیدن زیاده‌روی کرد. ۴. ــ البناءُ : ساختمان فروریخت، خراب شد. ۵. دست و پایش را جمع کرد و آنجا نشست.
تَجَرَّدَ تَجَرُّداً (ج ر د) : ۱. برهنه شد، لخت شد. ۲. ــ ت السنبلةُ : خوشه از غلافش در آمد. ۳. ــ للأمرِ : در آن کار تمام کوشش خود را به کار برد و از هر کار دیگر دست کشید، فقط به آن پرداخت. ۴. ــ الفرسُ : آن اسب از همه پیش افتاد و از میدان مسابقه بیرون آمد. ۵. ــ فی السیرِ : در رفتن کوشید، تند رفت. ۶. ــ به

السیرُ: رفتن او به درازاکشید، طولانی شد. ۷. ـ الثوبُ: آن لباس نرم و لطیف بود. ۸. ـ من الأمرِ أو الشیءِ: از آن کار یا چیز خلاص شد، فارغ شد، رها شد (المو).

التَّجَرُّد: ۱. مصـ تَجَرَّدَ و ۲. تنها بودن، تنهایی. ۳. انصاف، داد دادن، عاری بودن از جانبداری یا غرض و نفرت.

تَجَرَّسَ تَجَرُّساً (ج ر س) بالشیءِ: آن چیز را زمزمه کرد، ترنّم کرد و زیر لب خواند.

تَجَرَّعَ تَجَرُّعاً (ج ر ع) ۱. الماءَ: آب را جرعه‌جرعه نوشید. ۲. ـ الغیظَ: خشم را فرو خورد.

تَجَرَّفَ تَجَرُّفاً (ج ر ف) مطاوعهٔ جَرَّفَ است. ۱. الشیءُ: همه یا بیشتر آن چیز برده شد. ۲. ـ الطینُ: گِل با بیل برداشته شد. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد درویش و فقیر شد، روزگارش تباه و خود نابود شد. ← جَرَفَ.

تَجَرَّمَ تَجَرُّماً (ج ر م) ۱. اللیلُ: شب سپری شد، گذشت. ۲. ـ علیه: بر او تهمت وارد ساخت، او را مجرم قلمداد کرد.

تَجَرْمَزَ تَجَرْمُزاً (ج ر م ز): ۱. جمع شد، به هم آمد. ۲. ـ اللیلُ: شب گذشت. ۳. ـ علیهم: بر روی آنان فرو افتاد.

التَّجرِیبیّ و التَّجرِیبِیَّة: منسوب به تَجرِیب، آزمایشی.

التَّجرِیح: ۱. مصـ جَرَّحَ و ۲. نکوهش، مذمّت. ۳. طعنه زدن (المو).

التَّجرِید: ۱. مصـ جَرَّدَ و ۲. [صرف]: خالی بودن کلمه از حروف زایدِ (أ م ا ن و ت س ه ی ل). ۳. [نحو]: فارغ بودن کلمه از عوامل لفظی چون حروف ناصبه و جارّه و مانند آنها. ۴. [بدیع]: انتزاع امری با صفتی از امری با صفتی دیگر گونه «إنَّ مِن أزواجِکم و أولادِکم عَدُوّاً لَکُم» (بدانید که) از میان همسران و فرزندانتان برخی برای شما دشمنی باشد. (قرآن، التغابن، ۶۴/ ۱۴). ۵. [روانشناسی]: عملی ذهنی که جزئی از اجزاء یا صفتی از صفات چیزی را جدا تصوّر می‌کند و دیگر صفات را موقتاً ملحوظ نمی‌دارد مانند تصوّر سفیدی مجرّد از برف و شیر و ماست به‌طور مجرّد، انتزاع، تجرید. ۶. خلع کردن «ـ من السّلاحِ»: خلع سلاح. ۷. سلب کردن «ـ من الجنسیّة»: سلب تابعیّت. «ـ من المِلکیّة»: سلب مالکیت.

التَّجرِیدَة: ۱. شاخهٔ بی‌برگ درخت خرما. ۲. دسته‌ای از سپاهیان. ۳. خیل اسبان، گلهٔ اسب.

التَّجرِیدِیّ و التَّجرِیدِیَّة: ۱. منسوب به تجرید. ۲. [در هنر،نقاشی]: مکتب انتزاعی، آبْسترِه، غیر اُبژکتیو. (المو). Abstractionism (E)

التَّجرِیف: ۱. مصـ جَرَّفَ و ۲. [پزشکی]: بیرون آوردن و از بین بردن جنین پیش از زایمان طبیعی، کورتاژ (المو). Curettage (E)

التَّجرِیم: ۱. مصـ جَرَّمَ و ۲. خالی کردن بار، باراندازی (المو).

التَّجزِئَة: ۱. مصـ جَزَّأَ و ۲. [عروض]: تقسیم بیت به چهار پارهٔ قافیه‌دار که حرف رَوِیِ آنها یکی باشد مانند:

«فنحنُ فی جذلٍ　　و الرّومُ فی وجلٍ
و البَرُّ فی شغُلٍ　　و البحرُ فی خَجلٍ»

ما در شادی هستیم و روم در ترس و خشکی در بی‌پروایی و دریا در شرمساری است.

تَجَزَّأَ تَجَزُّؤاً (ج ز أ) ۱. الشیءُ: آن چیز به اجزائی چند تقسیم شد، قابل قسمت بود. ۲. ـ بالشیءِ: به آن بسنده کرد.

تَجَزَّرَ تَجَزُّراً (ج ز ر) ۱. القومُ فی القتالِ: در رزمگاه کشته‌ها و زخمیهای دشمن را رها کردند تا طعمهٔ درندگان شوند. ۲. ـ القومُ فی القتالِ: آنان در آن جنگ کشتار به راه انداختند.

تَجَزَّعَ تَجَزُّعاً (ج ز ع): ۱. خُرد و شکسته شد، بریده شد. ۲. ـ القومُ الشیءَ: آنان آن چیز را بین خود تقسیم کردند. ۳. رگه رگه شد (المو).

تَجَزَّمَ تَجَزُّماً (ج ز م) ۱. الشیءُ: آن چیز شکسته یا بریده شد. ۲. ـ العودُ: چوب شکافت.

تَجَسَّدَ تَجَسُّداً (ج س د) ۱. الشیءُ: آن چیز تناور و هیکل‌دار شد، جسم و صورت یافت.

التَّجَسُّد : ۱• مصـ تَجَسَّدَ و ۲• (در مسیحیّت) : تجسّم خدای سبحان به صورت انسان در آن روز که مسیح (ع) با فداکردن خود بشر را نجات داده است.
تَجَسَّسَ تَجَسُّساً (ج س س) ۱• الخبرَ : خبر را جویا شد، خبر پرسید. ۲• ـــ فلاناً : از اخبار و اعمال فلانی خبر گرفت و در راه یافتن به اسرار او کوشید، جاسوسی کرد. ۳• ـــ علی خطوط الهاتف : استراق سمع تلفنی کرد، از طریق تلفن جاسوسی و کسب خبر کرد (المو).
تَجَسَّمَ تَجَسُّماً (ج س م) مطاوعهٔ جَسَّمَ است : ۱• تناور شد، جسم و هیکل پذیرفت. ۲• ـــ ه : از میان جمع او را برگزید. ۳• ـــ الشیءَ : بیشترین بخش آن چیز را به دست آورد. ۴• ـــ الشیءَ : آن چیز را مشخّص کرد و اراده نمود، بدان روی آورد. ۵• ـــ الشیءُ فی العینِ : آن چیز در برابر چشم مجسّم و نمودار شد. ۶• ـــ من الکرَمِ : مجسمهٔ بخشش بود، یا شد، مظهر کَرَم بود. ۷• ـــ الأمرَ : آن کار بزرگ و چشمگیر را در پیش گرفت، بدان کار بزرگ پرداخت. ۸• ـــ الجبلَ : بر بلندی کوه بالا رفت.
التَّجْسِید : ۱• مصـ جَسَّدَ و ۲• رنگ‌آمیزی با زعفران. ۳• وجود غیر مادّی و غیر محسوس را در قالب مادّی در آوردن، مجسّم کردن. ۴• تعبیر فنّی و شخصی از انفعالات و واکنشهای نفسانی و روانی، تجسید.
التَّجْسِیم : ۱• مصـ جَسَّمَ و ۲• چیزی را بزرگ کردن. ۳• [علم کلام] : قائل شدن به جسم و جوهر برای خدای سبحان. ۴• (در هنر و ادبیّات) : آن است که هنرمند موضوعات مجرّد و معنوی را شکل و شمایل بخشد و به صورت محسوسات در نظر آورد. مانند «حَدَّثَنی ضمیری» : وجدانم با من سخن گفت.
تَجَشَّأَ تَجَشُّؤاً (ج ش أ) : آروغ زد، بادگلو کرد.
تَجَشَّرَ تَجَشُّراً (ج ش ر) بطنُه : شکمش بادکرد، دچار نفخ شکم شد.
تَجَشَّعَ تَجَشُّعاً (ج ش ع) : بسیار حریص و آزمند شد، سخت طمع ورزید.
تَجَشَّمَ تَجَشُّماً (ج ش م) ۱• الأمرَ : آن کار را با تکلّف و به زحمت انجام داد، در انجام آن رنج بسیار برد. ۲• ـــ الأرضَ : آن جا را قصد کرد، آهنگ آنجا کرد. ۳• ـــ الرّملَ : بر بالاترین جای تودهٔ شن برآمد، بر بلندی ریگ تپه قرار گرفت. ۴• ـــ ه بینَ القومِ : از میان آن گروه او را برگزید و به سوی او رفت.
التَّجْصِیص : ۱• مصـ جَصَّصَ و ۲• [کشاورزی] : افزودن گچ به خاک برای بعضی کشتها.
تَجَعْبَی تَجَعْبِیاً (ج ع ب، یاء زائد است) : ۱• افکنده شد، بر زمین خورد. ۲• ـــ الجیشُ : آن لشکر انبوه شد و ازدحام کردند و بعضی بر روی دیگران افتادند. «جَیْشٌ یَتَجَعْبَی و یَتَجَرْبَی و یَتَقَبْقَبُ و یَتَهَبْهَبُ و یَتَدَرْبَی» : سپاهی که بر روی یکدیگر سوار می‌شوند (لسـ).
تَجَعْجَعَ تَجَعْجُعاً (ج ع ج ع) : از درد یا غصّه خود را بر زمین زد.
تَجَعَّبَ تَجَعُّباً (ج ع ب) : بر زمین افتاد.
تَجَعَّدَ تَجَعُّداً (ج ع د) ۱• الشیءُ : آن چیز درکشیده و چروکیده شد. ۲• ـــ الشَّعرُ : موی مجعّد و فِرفِری بود، یا شد.
التَّجَعُّدات : ← جَعْدَة و تَجاعِید : چینها و شیارهای اندامهای درونی جانداران (المو).
تَجَعَّرَ تَجَعُّراً (ج ع ر) : طناب بر کمر بست تا هنگام پایین رفتنِ در چاه فرو نیفتد.
تَجَعَّمَ تَجَعُّماً (ج ع م) فی الشیءِ : نسبت به آن چیز بسیار آزمند و حریص شد، سخت بدان طمع ورزید.
التَّجْفاف : ۱• مصـ جَفَّفَ و ۲• خشک کردن چیزی از طریق تبخیر آب آن.
التِّجْفاف : ۱• برگستوان، پوشش زره‌گونهٔ مرکب در هنگام جنگ. ۲• هر حفاظی که چیزی را بدان نگهدارند. ج : تجافِیف.
تَجَفْجَفَ تَجَفْجُفاً (ج ف ج ف ← ج ف ف) ۱• الطائرُ : مرغ به حالت دفاع یا حمله پرهای خود را سیخ کرد. ۲• الطائِرُ : مرغ بال و پر خود را بر روی تخم گسترد. ۳• ـــ الثوبُ : جامهٔ تر خشک شد امّا کمی رطوبت در آن باقی ماند.

تَجَفَّأَ تَجَفُّؤاً (ج ف أ) ت الأرضُ : زمین بی‌خیر و برکت شد.

تَجَفَّرَ تَجَفُّراً (ج ف ر) ولدُ الشاةِ : برّه بزرگ شد و شکمش بزرگ گشت. ۲. ~ الصبيُّ : شیرخواره توانایی غذاخوردن یافت و از شیر باز ماند.

تَجَفَّفَ تَجَفُّفاً (ج ف ف) ۱. الطائرُ : مرغ برای حمله یا دفاع پرهایش را سیخ کرد. ۲. ~ الطائرُ : مرغ بال و پرش را بر روی تخمهایش گسترد. ~ الثوبُ : جامه خشک شد.

تَجَفَّلَ تَجَفُّلاً (ج ف ل) ۱. القومُ : شتابان گریختند. ۲. ~ الديكُ : خروس پرهای گردنش را برافراشت.

تَجَفَّنَ تَجَفُّناً (ج ف ن) الكَرْمُ : تاک ریشه دواند، ریشه‌دار شد.

التَّجفِيف : ۱. مصـ جفَّفَ و ۲. [کشاورزی]: زه‌کشی و خشک کردن باتلاقها، خشکاندن زمین. ۲. خشک کردن میوه‌ها و سبزیها.

تَجَلْبَبَ تَجَلْبُباً (ج ل ب ا ب، گرفتن فعل از اسم) (جلباب) : چادر یا بالاپوش فراخ پوشید.

تَجَلْجَل تَجَلْجُلاً (ج ل ج ل) ۱. الشيءُ : آن چیز تکان خورد، جنبید، جُل‌جُل خورد (در تداول عامّهٔ خراسان). ۲. ~ الشيءُ : آن چیز لرزان شد و فرونشست (مانند شعلهٔ شمع و پیه‌سوز در حال اِتمام یا بنایی که بلرزد و فروریزد). ۳. ~ للسفرِ : برای سفر آماده شد، راه افتاد. ۴. ~ في الأرضِ : در زمین فرورفت. ۵. ~ الامرُ في نفسِه : آن موضوع با تردید به ذهنش خطور کرد.

التَّجِلَّة (ج ل ل) : ۱. احترام، تجلیل. ۲. جلال، بزرگی، عظمت.

تَجَلَّدَ تَجَلُّداً (ج ل د) : ۱. جَلدی و چابکی کرد، شجاعت کرد. ۲. سختی را بر خود هموار کرد تا مردم او را شجاع و شکیبا بدانند، با تکلّف تظاهر به شجاعت کرد. ۳. ~ عنه : نسبت به او یا آن چیز از خود شکیبایی و بردباری نشان داد. ۴. ~ الكتابُ : آن کتاب جلد شد (المو).

تَجَلَّى تَجَلِّياً (ج ل و) ۱. الشيءُ : آن چیز پدیدار شد. ۲. ~ ت الشمسُ : خورشید از خور گرفت بیرون آمد. ۳. ~ الشيءَ : گردن افراشت و آن چیز را از بالا نگریست. ۴. ~ المكانَ : بالای آنجا آمد. (اصلش تَجَلَّلَهُ است).

التَّجَلِّي : ۱. مصـ تَجَلَّى و ۲. [تصوّف] : تابیدن انوار غیبی بر دل سالک. ۳. [در مسیحیّت] : روشنایی خورشیدآسای چهرهٔ مسیح (ع) در جامهٔ سپیدش همراه حوّاریّون بر فراز کوه «تابور»، یا ظهور و اشراق او بر حوّاریّون. ۴. عید ~ : عیدی در مسیحیّت به همین مناسبت. Transfiguration (Day) (E)

التَّجلِيَة : ۱. مصـ جَلَّى و ۲. سبقت اسبی بر دیگر اسبان در مسابقهٔ اسب دوانی. ۳. تفوّق، برتری (المو).

التَّجْلِيد : ۱. مصـ جَلَّدَ و ۲. جلدکردن کتاب. ۳. هنر یا فنّ جلدسازی.

تَجَمْجَمَ تَجَمجُماً (ج م ج م) ۱. الكلامَ : آن سخن را گنگ و مبهم گفت. ۲. نتوانست سخن خود را بیان کند. ۳. ~ عن الأمرِ : خود را اندک اندک از آن کار کنار کشید، بدان اقدام نکرد.

تَجَمَّأَ تَجَمُّؤاً (ج م أ) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ~ في ثوبِه : خود را در جامه‌اش پیچید، جامه را به خود پیچاند.

تَجَمَّدَ تَجَمُّداً (ج م د) : ۱. بر اثر سرما یخ بست، یخ زد. (المو). ۲. سخت و سفت شد، به صورت جامد در آمد. ۳. ~ ت الأموالُ : آن داراییها در بانک توقیف شد، «بلوکه» شد.

التَّجَمُّد : ۱. مصـ تَجَمَّدَ و ۲. انعقاد، دَلَمه شدن. ۳. «مقاومُ ~» : ضدّ یخ‌زدگی، ضدّ یخ برای ماشینها و بویژه اتومبیلها. Antifreeze (E) ۴. [فیزیک] «نقطة أو درجة ~» : نقطه یا درجهٔ انجماد مایعات (المو).

تَجَمَّرَ تَجَمُّراً (ج م ر) ۱. الجيشُ : لشکر در خاک دشمن در محاصرهٔ نظامی یا طبیعی ماند و نتوانست برگردد. ۲. ~ بالمجمرة : با آتشدان بخور کرد. ۳. ~ ت القبائلُ : قبیله‌ها فراهم آمدند.

تَجَمَّعَ تَجَمُّعاً (ج م ع) ۱. المتفرِّقُ : پراکنده به هم

پیوست و گرد آمد. ۲. ~ القومُ : آنان آمدند و به هم پیوستند.

تَجَمَّل تَجَمُّلاً (ج م ل) : ۱. آرایش کرد، زیباتر شد. ۲. شکیبایی نمود. ۳. به زحمت و تکلّف خود را آراست. ۴. پیهِ گداخته خورد. ۵. ~ فی الکلامِ : در گفتار نرمی و مهربانی نمود.

تَجَمَّمَ تَجَمُّماً (ج م م) النباتُ : گیاه بالید و انبوه شد و همه جا را گرفت.

تَجَمَّی تَجَمِّیاً (ج م ی) القومُ علیه : مردم بر سر او گرد آمدند.

تَجَمْهَرَ تَجَمْهُراً (ج م ه ر) ۱. القومُ : جمهورِ مردم گرد آمدند، همگان اجتماع کردند. ۲. ~ علیه : بر او درازدستی کرد و ستم روا داشت.

التَّجْمِیع : ۱. مصـ جَمَّعَ و ۲. [ریاضیات و منطق] : عمل جمع، جمع‌بندی، جمع‌زنی. ۳. [روانشناسی] : حواس جمعی، تمرکز حواس.

التَّجْمِیل : ۱. مصـ جَمَّلَ و ۲. زیباسازی، آرایش. ۳. خبیر أو خبیرَة ~ :کارشناس آرایش. ۴. مؤسّسة أو دارُ أو مَعْهَدُ ~ : مؤسسه یا سرای یا انستیتوی زیبایی، آرایشگاه. ۵. مستحضرات ~ : موادّ و فراورده‌های آرایشی و بَزَک کردن. (المو).

التَّجْمِیلِیّ و التَّجْمِیلِیَّة : ۱. منسوب به تجمیل. ۲. جِراحةٌ تَجْمِیلِیَّة : جرّاحی پلاستیک، یا جرّاحیِ ترمیمی (المو).

تَجَنَّبَ تَجَنُّباً (ج ن ب) ه أو الشیءَ : از او یا از آن کناره گرفت، پرهیز کرد، دوری گزید.

تَجَنَّثَ تَجَنُّثاً (ج ن ث) ۱. الرجلُ : آن مرد خود را به غیر اصل و تبار خود نسبت داد. ۲. ~ علیه : نسبت به او مهربان شد. ۳. ~ الطائرُ : مرغ بالهایش را گشود و فرود آمد.

تَجَنَّحَ تَجَنُّحاً (ج ن ح) : به یکی از دو پهلویش خم شد.

تَجَنَّدَ تَجَنُّداً (ج ن د) : ۱. لشکر گرد آورد، سربازگیری کرد. ۲. ~ للأمرِ : برای آن کار با فراغت آماده شد. ۳. لشکری شد، نظامی گردید.

تَجَنَّسَ تَجَنُّساً (ج ن س) ۱. بالجنسیّة الفلانیّة : ۱. به فلان جنس انتساب یافت. ۲. قبول تابعیّت کرد.

التَّجَنُّس : ۱. مصـ تَجَنَّسَ. ۲. کسب تابعیّت غیر اصلی.

تَجَنَّنَ تَجَنُّناً (ج ن ن) : ۱. عقل خود را از دست داد، دیوانه شد. ۲. خود را به دیوانگی زد.

تَجَنَّی تَجَنِّیاً (ج ن ی) ۱. الثمرةَ : میوه را چید. ۲. ~ علیه : بر او تهمت زد، او را جنایتکار شمرد.

التَّجْنِید : ۱. مصـ جَنَّدَ و ۲. لشکر گرد کردن، سربازگیری. ۲. «~ الإجباری» : سرباز وظیفه گرفتن، احضار به خدمت زیر پرچم. ۳. بسیج عمومی در وضع اضطراری.

التَّجْنِیس : ۱. مصـ جَنَّسَ و ۲. [بدیع] آوردن دو کلمهٔ متفّق‌اللفظ مختلف المعنی، جناس آوردن. ۳. [حساب] : در آوردن عدد صحیح به صورت کسری با مخرجی معیّن تا هم جنس اعداد کسری شود، تجنیس. ۴. [قانون] : اعطای تابعیّت (المو).

تَجَهْجَهَ تَجَهْجُهاً (ج ه ج ه) ۱. عنه : از آن باز ماند، دست کشید. ۲. ~ المقاتِلون : رزمندگان در جنگ فریاد کشیدند، نعره برآوردند.

تَجَهَّزَ تَجَهُّزاً (ج ه ز) : ۱. برای سفر اسباب و لوازم برداشت، بار سفر بربست. ۲. ~ للأمرِ : برای آن کار آماده شد.

تَجَهَّمَ تَجَهُّماً (ج ه م) ۱. ه و له : با ترشرویی از او استقبال کرد. ۲. ~ ه أملُه : به آرزوی خود نرسید، آرزویش تحقّق نیافت. ۳. ~ ه الدهرُ : روزگار امری ناخوشایند و ناپسند برایش پیش آورد.

التَّجْهِیز : ۱. مصـ جَهَّزَ و ۲. [فقه] : آماده ساختن آنچه برای دفن میّت لازم است، تکفین. ۳. آماده ساختن سربازان از لحاظ سلاح و جنگ‌افزار و مهمّات. ۴. «مدرسة التّجهیز» : در بعضی کشورهای عربی، مدرسهٔ آماده‌سازی دانش‌آموزان برای گذراندن امتحان نهاییِ متوسّطه، دبیرستان، معادل دورهٔ آمادگی و راهنمایی در نظام جدید ایران.

التَجْوال : ۱• مصـ جَوَّلَ و ۲• گشت و گذار، پرسه زدن، بسیار گشتن، دوره‌گردی، گردش.

تَجَوْرَبَ تَجَوْرُباً (ج و ر ب، گرفتن فعل از اسم) : جوراب پوشید.

تَجَوَّخَ تَجَوُّخاً (ج و خ) ۱• ت البئرُ : کناره‌های چاه فروریخت. ۲• ~ ت القرحَةُ : دُمَل سر باز کرد، ترکید و چرکش روان شد.

تَجَوَّدَ تَجَوُّداً (ج و د) ۱• فی العملِ : در کار ذوق و ظرافت به خرج داد، نیکو انجام داد. ۲• در انتخاب چیزی سلیقه نشان داد. ۳• بهترین چیز را برگزید.

تَجَوَّرَ تَجَوُّراً (ج و ر) ۱• علی فِراشِه : در بسترش به پهلو خوابید، دراز کشید. ۲• ~ البِناءُ : ساختمان فروریخت، خراب شد. ۳• ~ الرجلُ : آن مرد افتاد. ۴• بیهوش شد. ۵• «~ خباءُ اللیلِ» : تاریکیهای شب از میان رفت.

تَجَوَّزَ تَجَوُّزاً (ج و ز) ۱• فی الأمرِ : در آن کار سختگیری نکرد، تحمّل نمود. ۲• فی الکلامِ : در سخن خود تعبیرات مَجازی به کار برد. ۳• ~ عنه : از او گذشت کرد، او را بخشید. ۴• ~ عن ذنبه : از گناهش چشم پوشید. ۵• ~ فی الصلاةِ : نماز را کوتاه و مختصر خواند. ۶• ~ فی کذا : به اندکی از آن بسنده کرد. ۷• ~ الدراهمَ : سکّه‌ها را با علم به تقلّبی بودن بعضی از آنها پذیرفت.

تَجَوَّشَ تَجَوُّشاً (ج و ش) ۱• اللیلُ : پاره‌ای از شب گذشت. ۲• اندکی لاغر و ناتوان شد. ۳• ~ فی الأرضِ : در زمین فرورفت، داخل زمین شد.

تَجَوَّعَ تَجَوُّعاً (ج و ع) : خود را گرسنه نگهداشت، گرسنگی کشید.

تَجَوَّفَ تَجَوُّفاً (ج و ف) ۱• الشیءُ : آن چیز میان تهی بود، یا شد. ۲• ~ الشیءَ : درون آن چیز فرورفت، در میان آن در آمد «~ الوحشیُّ کناسَه» : جانور به لانهٔ خود داخل شد.

تَجَوَّقَ تَجَوُّقاً (ج و ق) ۱• القومُ : آن قوم گرد آمدند ۲• گروهی از مردم گرد آمدند.

التَّجَوُّل : ۱• مصـ تَجَوَّلَ و ۲• انتقال از جایی به جای دیگر، جهانگردی. ۳• «حَظر ~» : منع عبور و مرور.

تَجَوَّنَ تَجَوُّناً (ج و ن) ۱• بابَ العروسِ : درِ خانهٔ عروس را (به نشانهٔ شادی) سفید کرد. ۲• ~ بابَ المیّتِ : در خانهٔ مرده را (به نشانهٔ عزا) سیاه کرد. (از اضداد است).

تَجَوَّهَ تَجَوُّهاً (ج و ه) : ۱• جاه و عظمت یافت، بزرگوار شد. ۲• خود را صاحب جاه نشان داد، تظاهر به داشتن جاه و جلال کرد.

التَّجْوِیْد : ۱• مصـ جَوَّدَ و ۲• [علم قرائت] : تلفّظ درست و از مخرج اداکردن حروف و کلمات و رعایت اصول علم قرائت در خواندن قرآن مجید، علم تجوید.

التَّجْوِیْز : ۱• مصـ جَوَّزَ و ۲• مباح کردن و روا شمردنِ حرام، جایز گرداندن هرچه ممنوع است.

التَّجْوِیْف : ۱• مصـ تَجَوَّفَ و ۲• [تشریح] : فضای درون عضو، حُفره. ۳• «~ الصّدری» : قفسهٔ سینه. ج : تَجاوِیْف.

تَجَیَّشَ تَجَیُّشاً (ج ی ش) ۱• القومُ : آنان گرد آمدند. ۲• ~ النَّفْسُ : دل به هم خورد، حالت تهوّع دست داد.

تَجَیَّفَ تَجَیُّفاً (ج ی ف) ت الجثّةُ : (جیفة) : مُردار بوی گرفت.

التَّجْیِیْر : ۱• مصـ جَیَّرَ و ۲• [اقتصاد] : جیرو کردن چک، ظهرنویسی، پشت‌نویسیِ چک و حواله و سند و امثال آن (المو).

تَحابَّ تَحاباً (ح ب ب) القومُ : یکدیگر را دوست داشتند.

تَحابَقَ تَحابُقاً (ح ب ق) علیه : بر او خشم گرفت و دشنامش داد.

تَحابَکَ تَحابُکاً (ح ب ک) : ۱• به هم بافته شد. ۲• به هم تابیده شد (المو).

تَحاتَّ تَحاتّاً (ح ت ت) ۱• الشیءُ : آن چیز پراکنده و پاشیده شد. ۲• ~ ت الأسنانُ : دندانها کرم‌خورده و پوسیده شدند. ۳• ~ الشیءُ : پوست آن کنده شد. ۴• ~ الورقُ عن الغُصنِ : برگ از شاخه افتاد.

التَّحاتُّ : ۱• مصـ تَحاتَّ و ۲• کاهش وزن و حجم سکّه در اثر سایش و گردش دست به دست.

تَحاتَنَ تَحاتُناً (ح ت ن) ۱. ت الرِّياحُ : بادها یکسره و مُدام وزید. ۲. ~ ت الأشياءُ : آن چیزها همسان دنبال هم آمدند. ۳. ~ القومُ : آنان در مسابقهٔ تیراندازی مساوی کردند. ۴. ~ الدمعُ : اشک یکسان و پیاپی فروریخت. ۵. ~ القومُ : مردم همانند و یکسان شدند.
تَحاثَّ تَحاثّاً (ح ث ث) القومُ علی الشيءِ : یکدیگر را بر آن چیز ترغیب و تشویق کردند، بدان کار برانگیختند.
تَحاجَّ تَحاجّاً (ح ج ج) القومُ : با یکدیگر (مُحاجَّة) : ستیزه‌رویی و مجادله کردند.
تَحاجَزَ تَحاجُزاً (ح ج ز) ۱. القومُ : از یکدیگر جدا شدند. ۲. ~ القومُ : آنان یکدیگر را راندند. ۳. ~ ت العباراتُ : عبارتها بر یک روش و نسق آمد. ۴. ~ الخصومُ : دشمنان سازش کردند (لا).
تَحاجَی تَحاجِیاً (ح ج و) القومُ : به یکدیگر (أُحْجُوَّة) : معمّا گفتند و همدیگر را آزمایش کردند.
تَحادَبَ تَحادُباً (ح د ب) : ۱. کوژپشت شد. ۲. قوز کرد، وانمود کرد که پشتش خمیده است.
تَحادَثَ تَحادُثاً (ح د ث) القومُ بالأمرِ : در آن باره با هم گفت‌وگو کردند، به گفت‌وگو پرداختند.
تَحادَّ تَحادّاً (ح د د) القومُ : با یکدیگر به مخالفت برخاستند، با یکدیگر حِدَّت ورزید و دشمنی کردند.
تَحادَرَ تَحادُراً (ح د ر) الدمعُ أو المطرُ : اشک یا باران فروبارید، جاری شد.
تَحادَقَ تَحادُقاً (ح د ق) القومَ : یکدیگر را (چون حَدَقه) در میان گرفتند.
تَحادَلَ تَحادُلاً (ح د ل) ۱. الرامي : تیرانداز هنگام تیراندازی روی کمان خم شد. ۲. ~ في مشيِه : در رفتن کج شد و خرامید، با لنگر و نازان و خرامان رفت.
تَحاذَی تَحاذِیاً (ح ذ و) القومُ : به محاذات و برابرِ هم قرار گرفتند. ۲. ~ القومُ الشيءَ : آن چیز را میان خود به تساوی قسمت کردند.
تَحارَبَ تَحارُباً (ح ر ب) القومُ : با یکدیگر به (محاربة) : جنگ و نزاع پرداختند.
تَحارَضَ تَحارُضاً (ح ر ض) القومُ علی الشيءِ : یکدیگر را بر آن چیز تحریض و تشویق کردند، برانگیختند.
التَّحارِيق (به صیغهٔ جمع) : پایین‌ترین سطح سالانهٔ آب رودخانه.
تَحازَنَ تَحازُناً (ح ز ن) : ۱. غمگین شد. ۲. خود را اندوهگین نشان داد، تظاهر به غمگینی کرد.
تَحاسَبَ تَحاسُباً (ح س ب) الرجُلان : آن دو به حساب یکدیگر رسیدگی کردند، با هم محاسبه کردند.
تَحاسَدَ تَحاسُداً (ح س د) : بر یکدیگر حسد ورزیدند، رشک بردند.
تَحاسَی تَحاسِیاً (ح س و ← حَسا، گرفتن فعل از اسم) الشخصان : آن دو به یکدیگر (حَسا) : شوربا یا آبگوشت یا آش دادند.
التَّحاسِير جـ : تَحْسیر (به صیغهٔ جمع) (ح س ر) : سختیها، ناگواریها، مصیبتها.
التَّحاسِين جـ : تَحْسِین (به صیغهٔ جمع) (ح س ن) : چیزهای نیکو و زیبا، غالباً خطّ زیبا، خوشنویسی.
تَحاشَدَ تَحاشُداً (ح ش د) القومُ : گردِ هم آمدند. مانند إِحْتَشَدُوا است.
تَحاشَی تَحاشِیاً (ح ش ی) الشيءَ أو عنه : از آن یا از او کناره گرفت و به حاشیه رفت، دوری و پرهیز کرد، از آن پاک و برکنار بود.
تَحاصَّ تَحاصّاً (ح ص ص) الشركاءُ الشيءَ : شریکان آن چیز را بخش بخش تقسیم کردند و هر یک حصّه و بهرهٔ خود را گرفت.
تَحاضَّ تَحاضّاً (ح ض ض) القومُ : یکدیگر را برانگیختند.
تَحافَی تَحافِیاً (ح ف و) الشخصانِ إلی الحاكمِ : آن دو شکایت به قاضی بردند.
تَحاقَدَ تَحاقُداً (ح ق د) القومُ : به یکدیگر کینه ورزیدند.
تَحاقَرَ تَحاقُراً (ح ق ر) : خود را کوچک و حقیر کرد، خوار شمرد.
تَحاقَّ تَحاقّاً (ح ق ق) الشخصان : آن دو با هم به ستیزه برخاستند و هر یک حق را به جانب خود دانست، از

یکدیگر احقاقِ حقّ خود را خواستند.
تَحاکَّ تَحاکّاً (ح ک ک) ۱. الشیئان: آن دو چیز به هم مالیده شدند، هر یک دیگری را سایید. ۲. ~ الشخصان: آن دو تن با هم مسابقه دادند.
تَحاکَمَ تَحاکُماً (ح ک م) الشخصان إلی الحاکمِ: آن دو بر ضدّ یکدیگر ادّعا کردندن، داوری نزد قاضی بردند.
تَحالَزَ تَحالُزاً (ح ل ز) الشخصان: آن دو اخبار و گفتنیها را ردّ و بدل کردند، مبادلهٔ اخبار و اطلاعات کردند.
تحالَفَ تَحالُفاً (ح ل ف) القومُ: با هم پیمان دوستی و یاری بستند، هم عهد و هم قَسَم شدند.
التَّحالُف: ۱. مصـ تَحالَفَ و ۲. [سیاست]: هم‌پیمان شدن گروهها یا دولتها به موجب عهدنامه‌های رسمی و بین‌المللی.
التَّحالّ [فیزیک]: عبور مایعات و گازهای موجود در یک حلّال از یک غشاء به سوی حلّال دیگر، نفوذ، اوسموز، اُسْمُز. Osmosis (S)
تَحالَمَ تَحالُماً (ح ل م): خود را بردبار و حلیم و شکیبا نشان داد، تظاهر به بردباری کرد.
التَّحالِم جـ: تَحْلَمَة و تِحلِمَة.
تَحالَی تَحالِیاً (ح ل و) ت المرأةُ: آن زن ظرافت و زیبایی خود را نشان داد، خود را زیبا و شیرین حرکات نشان داد.
تَحامَدَ تَحامُداً (ح م د) ۱. القومُ: یکدیگر را ستودند. ۲. ~ وا الشیءَ: دربارهٔ نیکیهای آن چیز با هم سخن گفتند.
تَحامَس تَحامُساً (ح م س) القومُ: با یکدیگر جنگ کردند و در پی غلبه برهم برآمدند.
تَحامَقَ تَحامُقاً (ح م ق): خود را به گولی و احمقی زد، احمق‌نمایی کرد.
تَحامَلَ تَحامُلاً (ح م ل) ۱. علیه: در حق او ستم روا داشت. ۲. ~ علیه: او را بیش از توان وی به کاری واداشت، به او تحمیل کرد. ۳. ~ الشیءَ أو فیه أو به: آن چیز یا کار را به زحمت و مشقّت انجام داد. ۴. ~ علی نفسِه: خود را درگیر امری دشوار و پررنج ساخت. ۵. ~ فی مشیِه: با زحمت و سنگینی راه رفت. ۶. ~ عنه الزمانُ: روزگار از او روی گرداند. ۷. ~ إلیه الزمان: روزگار به او روی آورد. ۸. ~ الشخصان: آن دو در حمل بار یکدیگر را یاری کردند، به نوبت برداشتند.
التَّحامُل: ۱. مصـ تَحامَلَ و ۲. غرض‌ورزی.
تَحامَی تَحامِیاً (ح م ی) ه أو الشیءَ: خود را از او یا آن دور نگهداشت و حمایت کرد، پرهیز کرد، دوری جست.
تَحانَّ تحاناً (ح ن ن) القومُ: به یکدیگر اظهار اشتیاق کردند.
تَحاوَرَ تَحاوُراً (ح و ر) ۱. القومُ: با یکدیگر محاوره و گفت و شنود کردند. ۲. ~ القومُ: با یکدیگر مجادله و ستیزه کردند.
تَحاوَزَ تَحاوُزاً (ح و ز) القومُ فی الحربِ: در جنگ از هم کناره گرفتند.
تحاوَشَ تَحاوُشاً (ح و ش) القومُ الشیءَ: مردم آن چیز را در میان گرفتند، پیرامونش را گرفتند.
تَحایَدَ تَحایُداً (ح ی د): ۱. بی‌طرفی اختیار کرد. ۲. ~ فی الحربِ: در آن جنگ بی‌طرف ماند (المو).
تَحایَص تَحایُصاً (ح ی ص) عن الشیءِ أو عنه: از آن یا از او کناره گرفت، عدول کرد و به یک سو رفت.
تَحَبَّبَ تَحَبُّباً (ح ب ب) ۱. إلیه: به او اظهار محبّت و دوستی کرد. ۲. ~ الماءُ: حباب روی آب پدید آمد. ۳. ~ الإناءُ: ظرف پر شد. ۴. دانه دانه شد، به صورت برغول (بلغور) در آمد (المو).
تَحَبَّرَ تَحَبُّراً (ح ب ر): ۱. آراسته شد، خود را زینت داد و آراست. ۲. ~ السحابُ: ابر در آسمان ظاهر و پراکنده شد.
تَحَبَّسَ تَحَبُّساً (ح ب س) ۱. علی الشیءِ: خود را از آن بازداشت، دور نگاهداشت. ۲. ~ فی کلامِه: از سخن گفتن باز ایستاد.
تَحَبَّشَ تَحَبُّشاً (ح ب ش) ۱. القومُ: گرد آمدند. ۲. ~ المالَ: آن مال را از اینجا و آنجا گرد آورد.
تَحَبَّکَ تَحَبُّکاً (ح ب ک): ۱. خود را در جامه پیچید.

۲. کمربند بست.
تَحَبَّلَ تَحَبُّلاً (ح ب ل) ۱. الصیدُ : شکار در دام افتاد. ۲. ~ ت الدّابةُ : دست و پای ستور در طناب گیر کرد. ۳. ~ الصیدَ : شکار را با دام گرفت.
التَّحْبِیْذ (جدید) : ۱. مصـ حَبَّذَ : تأیید و تصدیق تعریف و تمجید و توصیه و سفارش‌نامه نوشتن (المو).
تَحْت : ۱. زیر، از جهات ششگانه است. ظرفی است دائم‌الاضافه که در صورت حذف مضافٌ‌الیه مبنی بر ضمّ می‌شود «جاءَ مِن تَحْتُ» : از زیر آمد. ج : تُحُوت. ۲. «~ الأحمر، ~ الحمراء» : پرتو مادون قرمز. ۳. «~ الأرضیّ» : زیرزمینی. ۴. «~ البحریّ» : زیردریایی. ۵. «~ التجربة» : در دست آزمایش. ۶. «~ الجلد، ~ جلدِیّ» : تزریق زیر پوستی. ۷. «~ الدّرس، ~ البحث» : زیر بررسی یا تحقیق، در دست بررسی و تحقیق. ۸. «~ رعایة» : زیر سرپرستی، کشور غیر مستقلّ و تحت الرّعایة. ۹. «~ السلاح» : زیر سلاح، نیروها یا افراد مسلّح. ۱۰. «~ سُلطتِه أو نفوذِه» : زیر نفوذ یا فرمانروایی کسی. ۱۱. «~ الشعور، ما ~ الشعور» : وجدان مغفوله، ناخودآگاه. ۱۲. «~ طائلة کذا» : زیر عذاب، زیر مجازات. ۱۳. «~ الطبع» : زیر چاپ. ۱۴. «~ الطلب» : درخواست شده، در دست سفارش برای تولید. ۱۵. «~ الظُّفْر» : زیر ناخن. ۱۶. «~ العانة» : زیرِ شرمگاه. ۱۷. «~ عنوان کذا» : زیر فلان عنوان، به فلان عنوان، بدان نام. ۱۸. «~ اللسان، ~ اللسانِیّ» : زیر زبان، قرص یا داروی زیرزبانی. ۱۹. «~ یدِه» : زیر دست او، در اختیار و فرمان او. (۱ ـ ۱۹ المو).
التَّحْت : پست، رذل، فرومایه. ج : تُحُوت.
التّحْتانِیّ و التحتانیّة : ۱. منسوب به تحت، زیرین. ۲. «ملابس التحتانیّة» : لباسهای زیر، زیرپوشها.
تَحَتَّرَ تَحَتُّراً (ح ت ر) النخلُ : دانهٔ خرما آشکار شد مانند أخْثَرَ است.
تَحَتَّکَ تَحَتُّکاً (ح ت ک) فی مشیِه : گامهایش را نزدیک به هم گذاشت و تند رفت.
تَحَتَّمَ تَحَتُّماً (ح ت م) ۱. الأمرُ : آن امر حتمی شد، قطعی و واجب گردید. ۲. ~ الأمرَ : آن امر را بر خود واجب و لازم دانست. ۳. ~ لکذا : برای آن شادمانی کرد. ۴. ~ الزجاجُ : آن شیشه بر روی هم شکست و ریزریز شد. ۵. ~ الرجلُ : آن مرد ریزه‌های سفره را خورد، ریزه‌خواری کرد.
تَحْتَحَ تَحْتَحَةً ه : آن را از جای جنباند. ۲. ~ من مکانِه : از جای خود جنبید (متعدّی و لازم).
تَحَتْحَتَ تَحَتْحُتاً (ح ت ح ت) الورقُ : برگ از شاخه افتاد.
التَّحْتَحَة : ۱. مصـ تَحْتَحَ و ۲. جنبش، حرکت. ۳. صدای حاصل از تکان دادن تسمهٔ چرمی.
التَّحْتُرْبَة (اسم مرکّب مأخوذ از تحت التربة) : لایه‌ای خاکی زیر لایهٔ خاکی سطح زمین، زیر خاک.
التَّحْتِیّ : منسوب به تحت ← تَحتانِیّ، زیرین.
تَحَثَّرَ تَحَثُّراً (ح ث ر) : دانهٔ خرما آشکار شد.
تَحَثْحَثَ تَحَثْحُثاً (ح ث ح ث) القومُ : آماده شدند.
تَحَجَّأَ تَحَجُّؤاً (ح ج أ) بالشیءِ : به آن چیز چنگ در زد، آن را محکم گرفت.
تَحَجَّبَ تَحَجُّباً (ح ج ب) : در پرده ماند، پوشیده شد.
تَحَجَّجَ تَحَجُّجاً (ح ج ج) : ادّعا کرد، احتجاج نمود، حجّت آورد (المو).
تَحَجَّرَ تَحَجُّراً (ح ج ر) ۱. الجرحُ : کناره‌های زخم به هم برآمد تا التیام یابد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز متحجّر و سنگ گونه شد. ۳. ~ المکانُ : آنجا پر از سنگ شد، سنگلاخ بود. ۴. ~ علیه : بر او سخت گرفت، او را در فشار و تنگنا گذاشت. ۵. برای خود حجره و اتاق ساخت. ۶. ~ ه علیه : آن را بر او حرام ساخت.
تَحَجَّلَ تَحَجُّلاً (ح ج ل) الفرسُ : دست و پای آن اسب سفید بود.
تَحَجَّنَ تَحَجُّناً (ح ج ن) الشیءُ : آن چیز کج شد. ۲. ~ المالَ : بخشی از آن مال را جدا کرد و رفته رفته به خود اختصاص داد.
تَحَجَّی تَحَجِّیاً (ح ج و) ۱. بالشیءِ : آن را بسیار دوست داشت و همواره با خود داشت. ۲. ~ بالمکانِ :

به آنجا روی آورد و همانجا مقیم شد. ۳. ــ الشیءَ : قصدِ آن چیز کرد، آهنگِ آن نمود. ۴. بخل ورزید، خسّت به خرج داد. ۵. ــ للأمرِ : متوجّه آن موضوع شد، بدان آگاهی یافت.

التَّحْجِیل : ۱. مصـ حَجَّلَ و ۲. سفیدی دست و پای اسب.

تَحَدَّبَ تَحَدُّباً (ح د ب) : ۱. کوژپشت شد. ۲. ــ علیه : بر او مهربان شد، به او توجّه کرد. ۳. ــ به : به او گرایش و دلبستگی پیدا کرد، علاقه‌مندش شد. ۴. ــ ت المرأةُ علی ولدِها : آن زن به سبب دلسوزی نسبت به فرزندش دیگر بار شوهر نکرد.

تَحَدَّثَ تَحَدُّثاً (ح د ث) ۱. إلیه : با او سخن گفت. ۲. ــ عنه و به : از او سخن گفت و خبر داد.

تَحَدَّدَ تَحَدُّداً (ح د د) ۱. الشیءُ : آن چیز محدود و معیّن شد. ۲. ــ به : متعرّض او شد و او را برانگیخت، او را دستخوش حدّت و شدّت کرد. ۳. اختصاص داده شد. ۴. ــ السکّینُ :کارد تیز شد (۳ و ۴ المو).

تَحَدَّرَ تَحَدُّراً (ح د ر) ۱. الشیءُ : آن چیز فرود آمد، سقوط کرد. ۲. ــ الشیءُ : به نرمی و آسانی پیش آمد. ۲. ــ الدّمعُ : اشک سرازیر شد، فروریخت.

تَحَدَّسَ تَحَدُّساً الأخبارَ و عنها : پنهانی به کسب اخبار و اطّلاعات پرداخت، جاسوسی کرد.

تَحَدَّمَ تَحَدُّماً (ح د م) ۱. علیه غضباً : از شدّت خشم بر او دندان سایید، سخت خشمگین شد. ۲. ــ الدمُ : سرخی خون زیاد شد چندان که رنگ به سیاهی زد.

تَحَدَّی تَحَدِّیاً (ح د ی) ۱. ه : او را به مبارزه طلبید. ۲. ــ ه : با او هم چشمی کرد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را خواست و طلب کرد، آهنگِ آن کرد.

التَّحْدِیث : ۱. مصـ حَدَّثَ و ۲. حدیث روایت کردن. ۳. تجدید، نوسازی، مُدرن کردن یا شدن، به روز شدن، امروزین کردن (المو).

التَّحْدِید : ۱. مصـ حدَّدَ و ۲. تعیین حدود و مرزهای کشور با علائم مرزی، نشانه‌گذاری مرزی، تحدیدِ حدودِ کشور. ۳. [منطق]: تعریف کردن چیزی با تعیین جنس و فصل آن، تعریف. ۴. چیزی چون کارد و مانند آن را تیز کردن. ۵. کوبیدنِ فلز. ۶. ــ السلاح : محدود کردن اسلحه. ۷. ــ النسل : جلوگیری از افزایش نسل و جمعیّت (۴ ـ ۷ المو).

تَحَذَّرَ تَحَذُّراً (ح ذ ر) منه : از او پرهیز کرد، دوری جست.

تَحَذَّفَ تَحَذُّفاً (ح ذ ف) ه بالعصا : با چوبدستی او را زد، با چوب آن را پرت کرد، افکند.

تَحَذَّقَ تَحَذُّقاً (ح ذ ق) : ۱. حاذق و ماهر شد. ۲. خود را زبردست و ماهر نشان داد.

تَحَذْلَقَ تَحَذْلُقاً (ح ذ ل ق) : اظهار زبردستی و زیرکی نمود، ادّعای زیرکی و زبردستی داشت.

تَحَذْلَمَ تَحَذْلُماً (ح ذ ل م) : ۱. تربیت و ادب پذیرفت و دانا شد. ۲. شتافت «مرّ یَتَحَذْلَمُ» : چنان با شتاب گذشت که گفتی می‌غلتد.

تَحَذَّی تَحَذِّیاً (ح ذ و) بحذاء الشیءِ : قرین و برابر آن چیز شد، معادل و ما بازاءِ آن بود، در برابر آن قرار گرفت.

التَّحْذِیر : ۱. مصـ حَذَّرَ و ۲. [نحو]: منصوب کردن اسم به تقدیر فعلِ محذوف اِحْذَرْ «إیّاکَ و الأسَدَ» : خود را از شیر برحذر دار، یا از شیر بپرهیز یا شیرا شیرا!

تَحَرَّجَ تَحَرُّجاً (ح ر ج) : ۱. از گناه بیرون آمد. ۲. خود را از گناه دور نگهداشت. ۳. ــ من الشیءِ : با رنج و مشقت و به زحمت از آن چیز اجتناب کرد، به یک سو شد. ۴. درختکاری شد، جنگل‌کاری شد، جنگل شد ← تَشَجَّرَ (المو).

تَحَرَّدَ تَحَرُّداً (ح ر د) : ۱. دور شد، به یک سو رفت. ۲. الجلدُ : پوست بی‌مو شد، موهایش ریخت.

تَحَرَّرَ تَحَرُّراً (ح ر ر) : ۱. آزاد شد. ۲. ــ البلدُ : آن سرزمین از دست حاکمان ستمگر یا بیگانگان آزاد شد، استقلال یافت. ۳. ــ العبدُ : بنده آزاد شد، از بردگی رهایی یافت. ۴. ــ الولدُ : فرزند از ولایت قهری یا وصایت در آمد، بالغ و مختار شد. ۵. ــ الکتابُ : آن کتاب تحریر و نوشته شد (۳، ۴ و ۵ المو).

تَحَرَّزَ تَحَرُّزاً (ح ر ز) ۱. منه : از آن پرهیز کرد، از او

احترازکرد.
تَحَرَّسَ تَحَرُّساً (ح ر س) منه: خود را از آن نگاهداشت، حراست و حفاظت کرد.
تَحَرَّشَ تَحَرُّشاً (ح ر ش) ۱. به: به او تعرّض کرد و او را به جنگ واداشت، برای دعوا با او بهانه‌جویی کرد و او را برانگیخت، تیرش کرد. ۲. ــ الضبَّ: سوسمار را شکار کرد.
تَحَرَّصَ تَحَرُّصاً (ح ر ص): ۱. تظاهر به حرص و آزمندی کرد. ۲. ــ الشیءَ: برای آن چیز منتظر فرصت مناسب ماند.
تَحَرَّفَ تَحَرُّفاً (ح ر ف) ۱. عن الشیءِ: از آن چیز به یک سو شد، منحرف گردید، از آن عدول کرد. ۲. ــ لأهلِه: به خاطر خانواده‌اش به کسب و حرفه پرداخت. ۳. تحریف شد، معنای مطلب تغییر یافت، غلط نوشته یا غلط خوانده شد.
تَحَرَّقَ تَحَرُّقاً (ح ر ق): ۱. گرما و سوزش آتش در آن کارگر افتاد، آتش گرفت. ۲. حسرت و دریغ خورد، دلش سوخت. ۳. مشتاق و دلبسته و دلگرم شد (المو).
تَحَرَّکَ تَحَرُّکاً (ح ر ک): حرکت کرد، جنبید.
تَحَرَّمَ تَحَرُّماً (ح ر م) ۱. منه بِحُرمَةٍ: به مصاحبت او ارجمندی یافت، مورد حمایت و پشتگرمی و احترامِ او قرار گرفت. ۲. ــ به: با او معاشرتی با حفظ احترام متقابل کرد. ۳. حرام گردید، ممنوع شد. ۴. حرمت و تقدّس یافت (۳ و ۴ المو).
تَحَرَّی تَحَرِّیاً (ح ر ی) ۱. الأمرَ: آن کار یا موضوع را جست‌وجو و دنبال کرد، قصد آن کرد. ۲. ــ عنه: از او جست‌وجو کرد، احوالش را پرسید. ۳. ــ بالمکانِ: در آنجا درنگ کرد، ماند. ۴. ــ فی الأمورِ: بهترین کارها را دنبال کرد.
التَّحَرِّي: ۱. مصـ تَحَرَّی و ۲. تحقیق و بررسی در اخبار و رفتار و اسرار کسی به‌طور پنهانی. «دائرة ــ»: ادارهٔ پلیس مخفی که وظیفه‌دار تحقیق و بررسی جرائم است. دایرهٔ کارآگاهی شهربانی.
التَّحْرِیج: ۱. مصـ حَرَّجَ و ۲. [کشاورزی]: کشت درختان برای ساختن جنگل، جنگل‌کاریِ دستی.
التَّحْرِیر: ۱. مصـ و ۲. آزادکردن بنده. ۳. آزاد شدن از اسارت و بند. ۴. آزادی. ۵. نوشتن، کتاب‌نویسی. ۶. کتاب، رساله، مقاله، نامه. ۷. وقف خدمتگزاری و بندگی خدای متعال شدن (المو).
التَّحْرِیض: ۱. مصـ حَرَّضَ و ۲. [قانون]: تحریک به ارتکاب گناه یا جُرم، تحریک به فساد. ۳. [فیزیک و پزشکی]: القاءِ الکتریکی، برقْ درمانی (المو).
التَّحْرِیف: ۱. مصـ حَرَّفَ و ۲. گردانیدن و تغییر دادن چیز از وضع و حالت اصلی خود. «ــ النصّ» گردانیدن و تحریف متن و عین عبارت کتاب و نوشته و جز آن. ۳. تغییر دادن لفظ در روایت بدون تغییر معنی. ۴. [کلام]: سخن یا هر چیز برگردانیده و تأویل یافته‌ای که تأویل آن شاذّ و نادر باشد.
التَّحْرِیک: ۱. مصـ حَرَّکَ و ۲. اِعراب‌گذاری، نهادن حرکات فتحه و کسره و ضمّه بر حروفِ کلمه. ۳. آغاز، آغازکردن. ۴. [قانون] ــ الدّعوی: به جریان انداختن شکایت یا دعوی در دادگاه. ۵. [روانشناسی] ــ العواطف أو المشاعِر: برانگیختن عواطف یا حواسّ یا خاطرات فروخفته (المو).
التَّحْرِیم: ۱. مصـ و ۲. نام سورهٔ شصت و سوم قرآن مجید. ۳. [اقتصاد و سیاست]: ممنوعیّت صادرات و واردات یک کشور، تحریم اقتصادی.
التَّحْرِیمَة [در اسلام]: تکبیر اوّلی که پس از آن نیّت نماز گویند، تکبیرةالاِحرام.
تَحَزَّبَ تَحَزُّباً (ح ز ب) ۱. القومُ: مردم دسته دسته شدند، حزب تشکیل دادند. ۲. ــ القومُ: گرد آمدند. ۳. ــ القومُ علیه: آن گروه بر ضدّ او به یکدیگر یاری کردند، بر ضدّ او همدست شدند. ۴. ــ له: از او هواداری کرد، از یاران او بود.
تَحَزَّزَ تَحَزُّزاً (ح ز ز) الشیءُ: آن چیز بریده شد، تکّه‌تکّه شد، پاره‌پاره گشت.
تَحَزَّقَ تَحَزُّقاً (ح ز ق) الشیءُ: آن چیز به هم برآمد، ترنجیده و چروکیده شد، منقبض شد و درهم رفت.

تَحَزَّمَ تَحَزُّماً (ح ز م) : کمر بر میان بست، (حِزام) : کمربند را محکم بست. ۲. ـ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، بدان کار کمر بست. ۳. با حزم و احتیاط دست به کار شد.

تَحَزَّنَ تَحَزُّناً (ح ز ن) : ۱. اندوهگین و محزون شد. ۲. ـ علیه أو لمصیبتِه : بر او یا به خاطر او غمگین شد، بر مصیبت او اندوه خورد.

تَحَزَّی تَحَزِّیاً (ح ز ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را به حدس و گمان شناخت. ۲. فالگویی کرد، خبر از غیب داد. ۳. ـ الطیرَ : مرغ را پراند تا از جهت و شکل پرواز آن فال گیرد.

التَّحْزِیز : ۱. مصـ حَزَّزَ و ۲. تیزی در دندان واره و جز آن.

تَحَسْحَسَ تَحَسْحُساً (ح س ح س) للقیامِ : برای ایستادن جنبید، حرکت کرد تا از جایش برخیزد. ۲. ـ ت أو بارُ الجِمالِ : پشم شتران ریخت و پاشیده شد.

تَحَسَّبَ تَحَسُّباً (ح س ب) ۱. الأمرَ : برای شناخت آن موضوع اقدام کرد، خواست از آن کار یا قضیه سر در بیاورد. ۲. بدان بسنده کرد. ۳. ـ علی نفسِه : به حساب خود رسید، به وضع خود با دقت و تأمل اندیشید (المو).

تَحَسَّرَ تَحَسُّراً (ح س ر) ۱. علی الشیءِ : بر آن چیز دریغ و حسرت خورد. ۲. ـ الشَّعرُ : موی ریخت. ۳. ـ الطائرُ : پرهای پرنده ریخت. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن روی خود را گشود و چهره‌اش را نشان داد. ۵. ـ البعیرُ : شتر در بهار فربه شد، بهار و چریدن شتر را فربه کرد.

تَحَسَّسَ تَحَسُّساً (ح س س) ۱. الخبرَ : خبر پرسید و از خبر جست‌وجو کرد، خواست از چگونگی موضوع سر در بیاورد. ۲. ـ من القومِ : اخبار آن گروه را باز جُست، بازجویی و دنبال کرد. ۳. ـ للقومِ : در گردآوری خبر برای آنان کوشید. ۴. ـ الشیءَ : خواست آن چیز را حس کند، بشناسد. ۵. خواست مطلبی را با چشم و گوش دریابد.

تَحَسَّفَ تَحَسُّفاً (ح س ف) ۱. الجلدُ : پوست بدن پوسته پوسته شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز خرد شد، ریزه‌ریزه شد. ۳. ـ ت أوْ بارُ الجِمال : پشم شتران ریخت، پراکنده شد. ۴. هرچه خوردنی بود خورد و چیزی باقی نگذاشت.

تَحَسَّلَ تَحَسُّلاً (ح س ل) : بچه سوسمار شکار کرد. مانند اِحْتَسَل است.

تَحَسَّنَ تَحَسُّناً (ح س ن) : ۱. نیکو شد، زیبا شد، زینت یافت. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد مویش را تراشید، اصلاح کرد، خود را آراست و نیکو ساخت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز نیکو شد، بهبود یافت.

تَحَسَّی تَحَسِّیاً (ح س و) المرقَ : شوربا را اندک اندک آشامید. مانند حَساه است.

التَّحْسِیر : ۱. مصـ حَسَّرَ و ۲. مصیبت، بلیّه، حادثهٔ ناگوار، گرفتاری. ج : تَحاسِیْر.

التَّحْسِیْن : ۱. مصـ حَسَّنَ و ۲. زیباسازی، تزیین، آرایش. ۳. علمُ ـ النسلِ : دانش زیباسازی نسل، علم اصلاح نژاد (المو).

التَّحْسِیْنِیّ و التَّحْسِیْنِیَّة : ۱. منسوب به تحسین و ۲. مکتب فلسفی بهبودخواهی که معتقد است جهان به سوی نکویی و بهبود می‌رود و بشر می‌تواند به اصلاح و بهبود آن کمک کند. Meliorism (E)

تَحَشْحَشَ تَحَشْحُشاً (ح ش ح ش) ۱. القومُ : آنان حرکت کردند که از جای خود بلند شوند، تکانی به خود دادند که برخیزند. ۲. ـ القومُ : آنان پراکنده شدند.

تَحَشْرَجَ تَحَشْرُجاً (ح ش ر ج) : خفته یا بیمار در بستر مرگ خِرخِر کرد (المو).

تَحَشَّدَ تَحَشُّداً (ح ش د) القومُ : گرد آمدند. مانند اِحْتَشَدوا است.

تَحَشَّفَ تَحَشُّفاً (ح ش ف) : ۱. جامهٔ کهنه به تن کرد. ۲. ـ ت أو بارُ الجِمالِ : پشم و کرکهای شتران ریخت، پراکنده شد.

تَحَشَّکَ تَحَشُّکاً (ح ش ک) الضّرعُ : پستان پر شیر شد.

تَحَشَّمَ تَحَشُّماً (ح ش م) ۱. منه : از او شرم کرد، از حشمت او پروا کرد. ۲. ~ المحارمَ : از حرامها دوری گزید، پرهیز کرد.

تَحَشَّنَ تَحَشُّناً (ح ش ن) ۱. الشيءُ : آن چیز چرکین و بدبوی شد. ۲. به کسبهای پست پرداخت. ۳. کینه ورزید.

تَحَشَّيَ تَحَشِّياً (ح ش ی) ۱. فیهم : به آنان پیوست و آنان پناهش دادند. ۲. ~ ه من القومِ : او را از میان آنان جدا و مستثنی کرد. ۳. ~ من الشيءِ : خود را از آن چیز پاک و دور داشت. ۴. ~ عنه : از وی دوری گزید.

التَّحْشِيَة : ۱. مصد حَشَّی و ۲. حاشیه‌نویسی بر کتاب. ۳. ~ الثوب : حاشیه‌دوزی جامه و امثال آن.

تَحَضْحَضَ تَحَضْحُضاً (ح ص ح ص) الوَبرُ : کُرک ریخت و پراکنده شد. ~ الشيءُ : آن چیز به زمین چسبید، با خاک یکسان شد.

تَحَضْرَمَ تَحَضْرُماً (ح ص ر م) : ۱. غوره شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز پست و نامرغوب شد. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد بخیل و تنگ‌نظر بود، یا شد. ۴. ~ الزبدُ : سرشیر به سبب سرد بودن از هم پاشیده و جمع نشد.

تَحَصَّبَ تَحَصُّباً (ح ص ب) ۱. الطائرُ : پرنده برای چیدن دانه به سوی بیابان پرواز کرد.

تَحَصَّص تَحَصُّصاً (ح ص ص) : موی او فروریخت.

تَحَصَّلَ تَحَصُّلاً (ح ص ل) ۱. الشيءُ : آن چیز گرد آمد، به دست آمد، حاصل شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز ثابت شد. ۳. ~ من الشيءِ كذا : از آن چیز چنین نتیجه گرفت، استنباط کرد، آن را از آن چیز به دست آورد.

تَحَصَّنَ تَحَصُّناً (ح ص ن) : ۱. (حصن) : دژ و استحکامات ساخت، سنگربندی کرد، حصار ساخت. ۲.بالحصنِ : به حصار پناه برد، متحصّن شد. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن خود را محصون و محفوظ داشت، عفیف و پاکدامن بود. ۴. ~ المهرُ : کرّه رشد کرد و اسب نری بزرگ و نجیب گشت.

تَحَصَّی تَحَصِّياً (ح ص ی) : خود را نگاهداشت، خویشتن‌داری کرد.

التَّحَصِّي : ۱. مصد تَحَصَّی و ۲. [پزشکی] : ایجاد سنگریزه در اندامها از قبیل تَحَصِّی المثانة و ~ المَرارَة و ~ الكُلْيَة : ایجاد سنگ مثانه و کیسهٔ صفرا و کلیه و جز آنها (المو).

التَّحْصِيل : ۱. مصد حَصَّلَ و ۲. به دست آوردن علم و دانش، تحصیلِ علم، دانش‌اندوزی. ۳. بیرون آوردن مغز از پوست. ۴. بیرون آوردن طلا از دیگر کانیهایی که به آن آمیخته‌اند. ۵. «~ الأموال» : جمع‌آوری مالیّات، تحصیلداری مالیّات.

التَّحْصِين : ۱. مصد حَصَّنَ و ۲. تقویت، استحکام بخشیدن. ۳. پناهندگی در دژ و حصار و سنگر. ۴. مصونیّت در برابر بیماری یا تجاوز دشمن (المو).

تَحَضَّبَ تَحَضُّباً (ح ض ب) : از راهی سنگلاخ که نزدیکتر بود رفت.

تَحَضَّرَ تَحَضُّراً (ح ض ر) : ۱. حاضر و آماده شد. ۲. ~ ه : او را حاضر کرد (لازم و متعدّی). ۳. ~ البدويُّ : بیابان‌نشین خُلق و خوی شهرنشینان گرفت، شهری شد. ۴. ~ ه الهمُّ : غم و اندوه بر او چیره شد.

التَّحْضِير : ۱. مصد حَضَّرَ و ۲. ~ الارواح : فراخواندن و آوردن روانها، احضار روح.

التَّحْضِيرِيّ : ۱. منسوب به تحضیر و ۲. الصفّ ~ : کلاس آمادگی، دورهٔ تحصیلی آمادگی.

التَّحْضِيض : ۱. مصد حضّ و ۲. [نحو]: خواستن چیزیَ از کسی با اصرار و تحریض با استفاده از الفاظی چون «هَلّا و ألّا و لَوْلا و لَوْما».

تَحَطَّمَ تَحَطُّماً (ح ط م) ۱. الإناءُ : ظرف خرد شد، شکست. ۲. ~ فلانٌ : فلانی سالخورده و فرتوت و درهم شکسته شد. ۳. ~ عليه غضباً : از خشم بر او افروخته شد.

تَحَظَّرَ تَحَظُّراً (ح ظ ر) : ممنوع شد، قدغن شد، حرام شد (المو).

التُّحَف جـ : تُحْفَة.

التُّحَفَة و التُّحْفَة : ۱. هدیه، ارمغان، ره‌آورد، سوغات. ۲. چیز نادر و شگفت‌آور و بدیع. ۳. چیز فاخِر و با

ارزش، شاهکار. ۴. لطف، احسان. ج : تُحَف.
تَحَفَّرَ تَحَفُّراً (ح ف ر) ۱. المكانُ : در آنجا حفره بسیار شد. ۲. ــ السيلُ الارضَ : سیل زمین را کند و گودال کرد. ۳. ــ ت الأسنانُ : دندانها از جِرم پوشیده شد.
تَحَفَّزَ تَحَفُّزاً (ح ف ز) ۱. للأمرِ : برای آن کار آماده و مهیّا شد. ۲. خیز برداشت، آمادهٔ جَستن شد. ۳. ــ فی مشیِه : تند و شتابان راه رفت. ۴. ناآرام و نیم‌خیز نشست.
تَحَفَّشَ تَحَفُّشاً (ح ف ش) فی بیتِه : ملازم خانهٔ خود گشت، خانه‌نشین شد.
تَحَفَّظَ تَحَفُّظاً (ح ف ظ) ۱. عن الشيءِ و منه : از آن چیز یا از او خود را نگاهداشت و پرهیز کرد. ۲. ــ به : به حفظ آن چیز عنایت و توجّه داشت. ۳. ــ الكتابَ : کتاب را اندک اندک به حافظهٔ خود سپرد، آن را از بر کرد، حفظش کرد. ۴. ــ علیه : آن را نگهداری کرد.
التَّحَفُّظ : ۱. مص تَحَفَّظَ و ۲. خودداری از صریح گفتن مطالب، محافظه‌کاری، احتیاط کردن. ۳. [قانون]: شرح یا توضیح و تبصره‌ای که به وسیلهٔ یکی از دو طرف قرارداد برای پیش‌بینی بعضی احتمالات و اتفاقات ناگهانی درج می‌شود.
التَّحَفُّظِيّ : ۱. منسوب به تحفّظ و ۲. اجراءٌ ــ : اقدام احتیاطی. «تدبیرٌ ــ» : تدبیر حفاظتی و احتیاطی. ۳. [قانون] «حجزٌ ــ» : توقیف احتیاطی برای جلوگیری یا کاهش احتمال توطئه.
تَحَفَّلَ تَحَفُّلاً (ح ف ل) ۱. المجلسُ : آن مجلس از مهمانان پُر شد. ۲. ــ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد و خود را زینت داد. ۳. ــ الماءُ أو اللبنُ : آب یا شیر گرد آمد، جمع شد.
تَحَفَّى تَحَفِّياً (ح ف و) ۱. به : در نواخت و گرامیداشت او زیاده‌روی کرد. ۲. ــ إلیه فی الوصیّةِ : در سفارش به او مبالغه و افراط کرد. ۳. ــ فی الشيءِ : در آن چیز یا کار بسیار کوشش کرد.
التَّحْفِير : ۱. مص حَفَّرَ و ۲. سنگی شدن، سنگواره شدن، فُسیل شدن جانداران ← تَحْجِير (المو).

التَّحْفِيز [شیمی] : اثر مجاورت عنصر یا عناصری در تسهیل فعل و انفعالات شیمیایی، کاتالیزْر شدن، واسطهٔ فعل و انفعال شیمیایی شدن (المو).
تَحَقَّدَ تَحَقُّداً (ح ق د) : کینه ورزید، دشمنی کرد.
تَحَقَّقَ تَحَقُّقاً (ح ق ق) ۱. الأمرُ : آن موضوع به حقیقت پیوست، راست شد. ۲. ــ الخبرُ : خبر درست در آمد. ۳. ــ فلانٌ الأمرَ : فلانی آن کار را ثابت و استوار ساخت. ۴. ــ من الأمرِ : آن موضوع برای او ثابت و مسلَّم شد، از آن کار خاطر جمع شد.
تَحَقَّى تَحَقِّياً (ح ق و) : از پهلو درد شکایت کرد.
التَّحْقِيق : ۱. مص حَقَّقَ و ۲. [قضا] : بازجویی از شخص متّهم یا شاهد به منظور شناختن حقیقت جُرم یا اتّهام، استنطاق. ۲. «ــ الشخصيّة» : بازجویی برای احراز هویّت متّهم. ۳. «ــ القضائيّ» : بازجویی قضایی. ۴. «قاضی ــ» : بازپرس، مُسْتَنْطِق.
تَحَكَّرَ تَحَكُّراً (ح ک ر) ۱. البضاعةَ : آن کالا را انبار کرد که گران بفروشد، احتکار کرد. ۲. ــ علی الشيءِ : بر آن چیز حسرت خورد. ۳. ــ علیه : بر او افسوس خورد. ۴. ــ علیه : با او در بگومگو و کشمکش پافشاری کرد.
تَحَكَّكَ تَحَكُّكاً (ح ک ک) ۱. بالشيءِ : با آن چیز خود را خاراند. ۲. ــ به : خود را در معرض گزند و شرّ او قرار داد.
تَحَكَّلَ تَحَكُّلاً (ح ک ل) ۱. فی مشیه : سنگین راه رفت، در رفتن سنگین و کُند بود. ۲. از سرِ نادانی و جهل لجاجت ورزید، جاهلانه اصرار کرد.
تَحَكَّمَ تَحَكُّماً (ح ک م) ۱. فیه : حکم او در آن مورد روا شد. ۲. ــ فی الأمرِ : در آن قضیّه چنان که خود می‌خواست دست به کار شد و اقدام کرد و به پایان رساند. ۳. ــ فی الأمرِ : در آن کار خود رایی کرد، به خودکامی و بی‌توضیح سبب و دلیل حکم کرد.
التَّحَكُّمِيّ : ۱. منسوب به تَحَكُّم و ۲. استبدادی (المو).
التَّحْكِيم : ۱. مص حَكَّمَ و ۲. [قانون] : داوری، حکمیّت، واگذاری قضاوت قطعی به هیأت یا فردی در

اختلاف بین دو شخص حقیقی یا حقوقی و غالباً بین کارگر و کارفرما یا مؤلّف و ناشر. ۳. [فقه]: تفویض حکم جدایی در ناسازگاری بین زن و شوهر از طرف قاضی به دو تن عادل (و عادل به اصطلاح فقهی یعنی آن که از ارتکاب گناهان بزرگ بپرهیزد و بر ارتکاب گناهان کوچک نیز اصرار نورزد) ۴. [کلام]: عقیدهٔ خوارج مبنی بر این که حکم مخصوص خداست و جز خدا کسی را حکمی نیست.

التَّحْكِيمِيّ : ۱. منسوب به تحکیم و ۲. قرار ~ : قرار داوری، قرار حکمیّت ← قرار التحکیم (المو).

التَّحْلِئَة (ح ل أ) : شخص گرانجان که به آدمی بچسبد، مزاحمِ سمج.

تَحَلْحَلَ تَحَلْحُلاً (ح ل ح ل) عن مکانِه : حرکت کرد و از جای خود دور شد.

التَّحْلابَة (ح ل ب) : گاو یا گوسفندی که پیش از زاییدن شیرش را بدوشند. ← تِحِلِبَة (با سه حرکت اوّل و سه حرکت دوّم).

التَّحْلَبَة و التِّحْلَبَة و التَّحْلِبَة و التِّحْلِبَة و التُّحْلُبَة : گاو یا گوسفندی که شیرش را پیش از زاییدن بدوشند. ← تِحْلابَة.

تَحَلَّبَ تَحَلُّباً (ح ل ب) ۱. الماءُ أو الدمعُ أو العرقُ : آب یا اشک یا عرق روان شد، سرازیر گشت. ۲. ~ فمُه : آب دهانش راه افتاد. ۳. ~ ت عینُه : چشمش اشکریز شد.

التَّحِلَّة : ۱. مصـ حَلَّ و ۲. کفّارهٔ سوگند.

تَحَلَّجَ تَحَلُّجاً (ح ل ج) الشیءُ فی صدرِه : آن چیز در دلش وسوسه افکند، او را به شک و تردید انداخت.

تَحَلَّزَ تَحَلُّزاً (ح ل ز) ۱. العودُ و نحوُه : پوست چوب و مانند آن شکافته و باز شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز به جا ماند، باقی ماند. ۳. ~ القلبُ عند الحزنِ : دل از رنج و اندوه دردمند و آزرده شد. ۴. ~ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، دامان به کمر زد. ۵. ~ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.

تَحَلَّسَ تَحَلُّساً (ح ل س) ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم شد. ۲. ~ شیئاً : به چیزی رسید.

تَحَلَّقَ تَحَلُّقاً (ح ل ق) القومُ : گرداگرد نشستند، در حلقهٔ درس یا بحث دایره‌وار نشستند. ۲. ~ القمرُ : پیرامون ماه هاله بست.

تَحَلَّلَ تَحَلُّلاً (ح ل ل) ۱. من یمینِه : به کفّاره از سوگند خویش بیرون آمد. ۲. ~ فی یمینِه : در سوگند خود استثنا کرد، با گذاشتن شرط یا استثناء سوگندش را شکست. چنان که کسی بگوید: به خدا سوگند چنین خواهم کرد مگر آن که چنان شود، یا چنین خواهم کرد اگر خدا بخواهد. ۳. ~ من المسؤولیّةِ : از بار مسئولیّت رها شد. ۴. ~ ه : از او حلالی خواست، بِحِلّ خواست.

التَّحَلُّل : ۱. مصـ تَحَلَّلَ و ۲. [فقه]: بیرون آمدن از قید سوگند به دادن کفّاره. ۳. [شیمی]: تجزیهٔ اجزاء ترکیب شده و پیوسته به چیزی یا از هم جدا شدن عناصر تشکیل دهندهٔ آن از یکدیگر، تجزیهٔ شیمیایی.

تَحَلَّمَ تَحَلُّماً (ح ل م) : ۱. خود را به شکیبایی و بردباری واداشت. ۲. ~ الحِلْمَ : بردباری ورزید، شکیبایی به خرج داد. ۳. فربه شد، پیه آورد. ۴. ~ الإناءُ: ظرف پُر شد.

تَحَلَّی تَحَلِّیاً (ح ل و) ۱. بمالیس فیه : مدعّی چیزی شد که در او نبود، ظاهرآرایی و عالِم‌نمایی یا پارسانمایی و مانند آن کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را (حُلو) شیرین دانست. ۳. (ح ل ی) ~ ت المرأةُ: آن زن آرایش کرد، خود را با لباس نیکو و زیور آراست. ۴. ~ بالفضیلَةِ : به فضیلت موصوف شد.

التَّحْلَمَة و التِّحْلِمَة : انگلها و کنه‌هایی که پوست را می‌خورند. «بقرةٌ تَحلَمة» : گاوِ کنه گذاشته. ج : تَحالِم.

التَّحْلِیء (ح ل أ) : ۱. پوست روی چرم که پیاز موی زیر آن است. ۲. سیاهی یا کبودی روی پوست. ۳. چرک و کثافت روی پوست، کَبَرَه، پینه. ۴. پوستِ فاسد شده از زخم کارد که می‌افتد.

التَّحْلِیَة : ۱. مصـ حَلّی و ۲. ~ المیاه : شیرین کردن آبِ شور دریا، نمک‌زدایی از آب دریا. ۳. تزیین، زیوربندی (المو).

التَّحْلِیف : ۱. مصـ حَلَّفَ و ۲. [قانون] لجنة ~ : هیئت

منصفه، هیئت داوری، ژوری (المو).

التَّخلِيل : ۱. مصـ خَلَّلَ و ۲. [فقه] : حلال کردن، مباح و روا شمردن، از بین بردن حرام، رفع حُرمت. ۳. [شیمی] : «ـ الکیمیاوِیّ» : آزمایش شیمیایی برای شناختن عناصر و ترکیب و خواصّ موادّ، تجزیه. ۴. [منطق] : حذف آنچه دالّ بر علاقهٔ دو طرف قضیّهٔ منطقی است از نسبت حُکمیّه. ۵. [روانشناسی] «ـ النفْسِیّ» : تجزیه و تحلیل حالات روانی، آشکار ساختن نهفته‌های ضمیر ناخودآگاه، روانکاوی. ۶. سوراخ آلت مردی ← إخلِيل.

التِّخلِيل : سوراخ آلت مردی ← إخلِيل.

التَّخلِيلِيّ : ۱. منسوب به تحلیل و ۲. هندسةٌ تَخلِيلِيّة: هندسهٔ تحلیلی. Analytic geometry (E)

تَحَمَ ـُـ تَحْماً الثّوبَ : پارچه را رنگارنگ و نگارین بافت.

التَّحَمَة : ۱. جامه‌هایی با خالهای زرد. ۲. جامه‌هایی که شوهر به زن مُتعهٔ خود هدیه دهد.

التُّخمَة : شدّت سیاهی.

تَحَمْحَمَ تَحَمْحُماً (ح م ح م) الفرسُ أو نحوُه : ۱. اسب یا مانند آن آهسته شیهه کشید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سیاه شد.

تَحَمَّتَ تَحَمُّتاً (ح م ت) اللّونُ : آن رنگ خالص شد.

تَحَمَّدَ تَحَمُّداً(ح م د) ۱. علیه : بر او منّت نهاد. ۲. خود را به ثناگویی و ستایش واداشت، به تکلّف حمد و ثنا گفت. ۳. ـ النّاسَ أو إليهم بعملِه : کاری کرد تا مردم او را ستایش کنند.

تَـحَمَّس تَـحَمُّساً (ح م س) : ۱. سخت گرفت. ۲. حرارت و عصبیّت و غیرت و شدّت بـه خرج داد. ۳. برانگیخته شد. برآشفته شد، خونش به جوش آمد. ۴. نافرمانی کرد. ۵. ـ للأمرِ : به آن امر اعتقاد داشت و دیگران را صمیمانه به آن دعوت کرد، با تعصّب از آن جانبداری کرد. ۶. فریادخواهی کرد. ۷. ـ الأمرُ : آن کار دشوار شد.

تَـحَمَّشَ تَـحَمُّشاً (ح م ش) ۱. الرجـلُ : سخت خشمگین شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز گرد آمد. ۳. ـ الشحمَ : آتش پیه را چنان گداخت که نزدیک بود بسوزد.

تَحَمَّصَ تَحَمُّصاً (ح م ص) : ۱. به هم آمده و کشیده و جمع شد، منقبض و درهم کشیده شد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت خشک و چروکیده و چَغَر شد، به هم چسبید. ۳. ـ الحبُّ : دانه برشته شد. ۴. ـ الجرحُ : ورم زخم فروخوابید و زخم جمع شد.

تَحَمَّضَ تَحَمُّضاً (ح م ض) ۱. الرجلُ : آن مرد چیزی ترش مزه خورد. ۲. از حالی به حالی شد، دگرگون شد.

تَحَمَّقَ تَحَمُّقاً (ح م ق) : خود را به حماقت زد، به عمد و قصد کارهای احمقانه کرد، احمق‌نمایی نمود مانند تحامُق است.

تَحَمَّلَ تَحَمُّلاً (ح م ل) ۱. القومُ : بار سفر بستند و رفتند، کوچیدند. ۲. ـ الأمرَ : انجام آن کار را برعهده گرفت. ۳. خود را به شکیبایی واداشت، حوصله به خرج داد، تحمّل کرد. ۴. ـ الحَمالَةَ : دیه و تاوان را از جمعی برداشت. ۵. ـ بفلانٍ علی فلانٍ : به وسیلهٔ فلانی از فلانی شفاعت طلبید. ۶. ـ به علیه : به شفاعت او در حقّ دیگری اعتماد کرد. ۷. ـ به أو علیه فی الحاجةِ : در آن نیاز و حاجتمندی به او یا بر او اعتماد کرد.

تَحَمَّمَ تَحَمُّماً (ح م م) : ۱. اندک اندک تیره شد، به تدریج سیاه شد. ۲. شست و شو کرد، به گرمابه رفت، حمّام کرد (المو).

التَّحمِيض : ۱. مصـ حَمَّضَ و ۲. [شیمی] : گرفتن قلیا از اشنان (چوبک). ۳. [در عکّاسی] : خواباندن فیلم در حوضچهٔ محلول مخصوص ظهور فیلم، ظاهر کردن فیلم عکّاسی.

التَّحمِيل : ۱. مصـ حَمَّلَ و ۲. بارکردن، بار زدن. ۳. [مکانیک] : کرسیّ ـ : سکّوی بارزنی برای کشتیها و ترنها و کامیونهای بزرگ (المو).

التَّحمِيلَة [پزشکی] : شاف، شیاف (المو).

التَّحمِيم : ۱. مصـ حَمَّمَ و ۲. متعهٔ طلاق، مال و جامه و خدمتکار و هدیه‌ای که پس از طلاق به زن مطلّقه

دهند.
التَّخنان : اشتیاق شدید، آرزومندی.
تَحَنْبَل تَحَنْبُلاً : فروتنی نمود، خود را برای کسی کوچک کرد.
تَحَندَسَ تَحَنْدُساً : ۱. ناتوان شد و افتاد. ۲. ــ اللیلُ: شب سخت تاریک شد.
تَحَنظَرَ تَحَنظُراً الرجلُ : در کار تردید و دو دلی کرد.
تَحَنَّأَ تَحَنُّواً (ح ن أ) : حنا گذاشت، خضاب بست.
تَحَنَّبَ تَحَنُّباً ۱. الرجلُ :کوژ و خمیده شد. ۲. ــ علیه : بر او مهربان شد، دلش بر او سوخت.
تَحَنَّثَ تَحَنُّثاً (ح ن ث) : ۱. از پرستش بتان دوری کرد، خدای را پرستید. ۲. از گناه سوگندشکنی بیرون آمد. ۳. ــ من الشیءِ : از آن چیز توبه کرد.
تَحَنَّطَ تَحَنُّطاً (ح ن ط) : ۱. لباس خود را به (حنوط) مادهای خوشبوی (چون کافور) آغشته کرد. ۲. ــ المیّتُ : جنازه به حنوط خوشبوی شد.
تَحَنَّف تَحَنُّفاً (ح ن ف) : ۱. به دین (حنیف) حق گردید، خداپرست و موحّد شد. ۲. ــ إلی الشیءِ : به سوی آن چیز میل کرد. ۳. پیرو ابوحنیفه شد، حنفی مذهب شد. ۴. مانند مردم حنیف خود را ختنه کرد. ۵. اسلام آورد.
تَحَنَّکَ تَحَنُّکاً (ح ن ک) : ۱. یک سر عمامه را از زیر گلو گذرانید و آویخت، تحت الحنک افکند. ۲. ــ فی الکلامِ : در سخن ریزه کاری و ظرافت به خرج داد.
تَحَنَّنَ تَحَنُّناً (ح ن ن) علیه : بر او دل سوزاند، به او مهربان شد.
تَحَنّی تَحَنّیاً (ح ن و) ۱. علیه : بر او دل سوزاند، به او مهربانی کرد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز خمیده و مایل شد، کج شد.
التُّحُوت جـ : ۱. تَحت. ۲. تُحت. ۳. (به صیغهٔ جمع) : اشخاص فرومایه، اراذل.
تَحَوَّبَ تَحَوُّباً (ح و ب) : ۱. عبادت کرد، توبه کرد، خداپرست شد. ۲. ــ من الإثمِ : خود را از گناه دور داشت. ۳. ــ من الأمرِ : از آن موضوع آزرده خاطر و خشمگین شد. ۴. ــ فی دعائِه : در دعای خود زاری نمود، به خدا نالید. ۵. از ترس های‌های گریست و فریاد کرد. ۶. ــ ت الأمُّ ولدَها : مادر بر فرزندش دل سوزاند، به او مهربانی کرد. ۷. مرتکب گناه شد (لا). ۸. ــ ابن آوی : شغال زوزه کشید (منتـ).
تَحَوَّجَ تَحَوُّجاً (ح و ج) : ۱. حاجت خواست. ۲. ــ إلیه : به او نیازمند شد، اظهار نیاز کرد. ۳. ــ إلی الشیءِ : آن را خواست، آن را اراده کرد.
تَحَوَّزَ تَحَوُّزاً (ح و ز) ۱. عن الشیءِ : از آن چیز دور شد، به یک سو شد، کنار رفت. ۲. درنگ کرد، آهستگی ورزید، باز ایستاد. ۳. خواست بلند شود امّا به آسانی نتوانست. ۴. ــ ت الحیّةُ : مار به خود پیچید.
تَحَوَّسَ تَحَوُّساً (ح و س) : ۱. در سخن دلیری نمود. ۲. فی الکلامِ : آمادهٔ سخن گفتن شد. ۳. دیر کرد. ۴. ــ للشیءِ : به خاطر آن چیز آزرده شد. ۵. با آنکه اراده سفر کرده بود به سبب آماده نبودن خود ماندگار شد.
تَحَوَّشَ تَحَوُّشاً (ح و ش) ۱. منه : از او شرم داشت. ۲. ــ عنه : از او دور شد. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن بیوه شد.
تَحَوَّضَ تَحَوُّضاً (ح و ض) : حوض ساخت. مانند إحتاضَ است.
تَحَوَّط تَحَوُّطاً (ح و ط) ۱. ه : آن را نگهداشت و تعهّد کرد. مانند حَوَّطَه است. ۲. احتیاط کرد، پرهیز کرد، خودداری کرد (المو).
تَحَوَّف تَحَوُّفاً (ح و ف) ۱. الشیءَ :کنارهٔ آن چیز را گرفت. ۲. ــ الشیءَ: از لبه یا کنارهٔ آن چیز گرفت. ۳. ــ الشیءَ : از کنارههای آن چیز کاست، لبه‌اش را زد.
تَحَوَّکَ تَحَوُّکاً (ح و ک) بالثوبِ : جامه بر خود پیچید.
تَحَوَّلَ تَحَوُّلاً (ح و ل) : ۱. از حالی به حال دیگر شد، حالی به حالی شد. ۲. از جایی به جایی دیگر رفت، تغییر محل داد. ۳. ــ عنه أو عن الشیءِ : از او یا از آن منصرف شد و به دیگری پرداخت. ۴. در کار حیله‌ای جست، چاره‌جویی کرد. ۵. ــ فی الأمرِ : در آن امر نیرنگ به کار برد، حُقّه زد. ۶. از فکرش برگشت، منقلب شد. ۷. ــ حالاً :کوله‌پشتی یا پشتواره را برداشت. ۸. ــ

کساءَه : چیزی در عبای خود نهاد و آن را بر دوش گذاشت. ۹. ـ ه بالموعظةِ : منتظر فرصتِ نصیحت شد.
التَّحَوُّل : ۱. مصـ تَحَوَّلَ و ۲. [تصوّف] : در آمیختن و ملبّس شدن به آنچه جنبهٔ الهی دارد. ۳. [زیست‌شناسی] : تبدیل و تغییر یافتن شکل و هیئت، دگرگونی. ۴. [شیمی] : تغییر ماهیّت و تبدیل عناصر به یکدیگر.
تَحَوَّنَ تَحَوُّناً (ح و ن) : ۱. خوار شد. ۲. هلاک شد.
تَحَوَّی تَحَوِّیاً (ح و ی) ۱. الشیءُ : آن چیز به هم آمد، منقبض شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پیچیده شد، چنبر زد.
التَّحْوِیْر : ۱. مصـ حَوَّرَ و ۲. تغییر، تبدیل. ۳. تحریف، مشتبه ساختن، تلبیس و تشویه (المو).
التَّحْوِیْطَة : تعویذ و دعایی که برای دفع چشم‌زخم به گردن کودک آویزند یا بر بازویش بندند، [حِرز که معروفترین آن حِرزِ جواد باشد].
التَّحْوِیْل : ۱. مصـ حَوَّلَ و ۲. برگرداندن چیزی از اصل و درستیِ آن. ۲. لوچ شدن چشم، کُلاجی، اَحْوَلی. ۳. [کشاورزی] : بی‌کشت گذاشتن زمین یک سال در میان برای تقویت خاک، آیِش. ۴. [کیهان‌شناسی] : انتقال ستاره‌ای از برجی به برج دیگر چون تحویل خورشید به برج حَمَل که آغاز سال خورشیدی است، تحویلِ سال. ۵. تبدیل ارز، تبدیل پولی به پولی دیگر معمولاً پول خارجی مانند تبدیل فرانک به دلار. ۶. [حساب] : صرف کسر از مخرجی به مخرجی دیگر یا تبدیل عدد صحیح به کسری با مخرجی معلوم. ۷. [قانون] : گرفتن وامی جدید به جای وام قدیم. ۸. [بازرگانی] : حواله یا چکی که پشت‌نویسی شده و قابل پرداخت باشد، ظهرنویسی چک، پشت‌نویسی چک. ۹. [شیمی] : تبدیل عناصر به یکدیگر.
التَّحْوِیْلَة (در راه آهن) : وسیلهٔ جابه‌جا کردن ریلها و تغییر مسیر ترن، ترن را به خطی دیگر انداختن، وسیلهٔ سوزنبانی راه‌آهن (المو).
تَحَیّا تَحَیِّیاً (ح ی ا) منه : از او شرم داشت، از او حیا کرد.
التَّحِیَّة : ۱. مصـ حَیّا و ۲. سلام، درود، شادباش، خوشامد. ۳. بقا، دیر ماندن و سلامت از آفات. ۴. آسایش، امنیّت. ۵. مُلک و پادشاهی.
التَّحْیِیْد : ۱. مصـ حَیَّدَ و ۲. چیزی را بی‌اثر گذاشتن. بی‌خاصیّت کردن. ۳. کنار گذاشتن چیزی (المو).
تَحَیَّرَ تَحَیُّراً (ح ی ر) : ۱. دچار حیرت و سرگشتگی شد. ۲. ـ الماءُ فی المکانِ : آب به آنجا آمد و جمع شد. ۳. ـ المکانُ بالماءِ : آنجا از آب پر شد. ۴. ـ السحابُ : ابر بر جای ماند و باران ریخت. ۵. گمراه شد. ۶. ـ شبابُ المرأةِ : جوانی در تمام اندامهای آن زن نمایان شد.
تَحَیَّزَ تَحَیُّزاً (ح ی ز) : ۱. خواست برخیزد امّا به آسانی نتوانست و درنگی کرد. ۲. ـ عنه : از او یا آن دور شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز در یک جا محدود شد، در حوزه‌ای قرار گرفتن و ثابت ماند. ۴. ـ ت الحیّةُ : مار بر خود پیچید و پشت و رو شد. ۵. ـ إلی القومِ : به آن گروه پیوست و در شمار آنان در آمد، با آنان هم‌رایی و سازگاری کرد.
تَحَیَّشَ تَحَیُّشاً (ح ی ش) : ۱. ترسید. ۲. ـ ه : او را ترساند (لازم و متعدّی). ۳. ـ ت نفسُه : دل او رمیده شد و ترس او را فراگرفت.
تَحَیَّضَ تَحَیُّضاً (ح ی ض) : ۱. روان شد. ۲. ـ ت المرأة : آن زن در زمان حیض بی‌نماز شد و منتظر بند آمدن خون گشت، قاعده شد.
تَحَیَّفَ تَحَیُّفاً (ح ی ف) الشیءَ : از کناره‌های آن چیز برگرفت و آن را کاست، لبهٔ آن را کم کرد.
تَحَیَّکَ تَحَیُّکاً (ح ی ک) : در راه رفتن میان دو پای را باز نهاد چنان که گویی چیزی میان آنها قرار گرفته است.
تَحَیَّنَ تَحَیُّناً (ح ی ن) ۱. الشیءَ : برای آن چیز منتظر حین و فرصت مناسب شد. ۲. ـ الوقتَ : منتظر فرصت شد.
تَخابَثَ تَخابُثاً (خ ب ث) : ۱. خود را به پلیدی و ناپاکی

زد. ۲. خُبث و پلیدی از خود نشان داد.
تَخابَرَ تَخابُراً (خ ب ر) ۱. الشخصان: آن دو به یکدیگر خبر دادند و خبر گرفتند، مبادلهٔ خبر کردند. ۲. آن دو با یکدیگر به گفت‌وگو نشستند.
تَخاتَلَ تَخاتُلاً (خ ت ل) القومُ: یکدیگر را فریب دادند، سر یکدیگر کلاه گذاشتند.
تَخاجَأَ تَخاجُؤاً (خ ج أ) ۱. الرجلُ: آن مرد آهسته و متکبّرانه راه رفت، خرامید. ۲. ~ ت المرأةُ: آن زن نشیمنگاه خود را به تصنّع برجسته نمود.
تَخادَّ تَخادّاً (خ د د) الشخصان: آن دو روی در روی یکدیگر ایستادند، با هم ستیزه و معارضه کردند.
تَخادَعَ تَخادُعاً (خ د ع) ۱. الشخصان: آن دو یکدیگر را فریب دادند. ۲. ~ الرجلُ: چنان وانمود که فریب خورده است.
تَخاذَفَ تَخاذُفاً (خ ذ ف) ت العینُ بالدّمعِ: چشم به سرعت اشک ریخت.
تَخاذَلَ تَخاذُلاً (خ ذ ل) ۱. القومُ: یکدیگر را بی‌یار و مددکار فروگذاشتند، به هم یاری نکردند. ۲. ~ الرِّجْلُ: پای سست و ناتوان شد و از رفتن باز ماند.
التَّخاذُلِیّ: ۱. منسوب به تَخاذُل و ۲. انهزامی، شکست خوردگی در جنگ یا در مبارزات دیگر چون مبارزهٔ انتخاباتی (المو).
تَخارَجَ تَخارُجاً (خ ر ج) ۱. الشرکاءُ: شریکان شرکت را به هم زدند و موجودی شرکت را میان خود تقسیم کردند، ۲. ~ الشرکاءُ: شریکان سهام خود را به دیگری فروختند یا واگذار کردند و از شرکت بیرون رفتند.
التَّخارُج: ۱. مصـ تَخارَجَ و ۲. هم خرج شدن، تحمّل هزینه‌های سفر به نحو شرکتی. ۳. [بازرگانی]: تقسیم موجودی شرکت میان شرکاء به نحوی که یکی منقول را بگیرد و دیگری غیرمنقول را. ۴. [بازرگانی]: بیرون آمدن یکی از شریکان از شرکت. ۵. [قانون]: صرف‌نظر کردن از حقّ خود.
تَخارَسَ تَخارُساً (خ ر س): تظاهر به گُنگی کرد، خود را به لالی زد، لال بازی در آورد.
تَخارَشَ تَخارُشاً (خ ر ش) الکلبانِ: آن دو سگ بر یکدیگر برانگیخته شدند و یکی دیگری را درید، سگان به هم افتادند و یکدیگر را لَت و پار کردند.
تَخارَزَ تَخارُزاً (خ ر ز): ۱. پلکها را به هم نزدیک کرد تا تیز بنگرد. ۲. با گوشهٔ چشم نگریست.
التَّخارِیب جـ تُخْرُوب: سوراخها، مانند لانهٔ زنبور. (گاه به قرینه‌سازی تَخاریب و نَخاریب: سوراخ شـمبه‌ها آید).
تَخازَمَ تَخازُماً (خ ز م) الجیشانِ: آن دو لشکر به هم برآویختند، درگیرِ جنگ شدند.
تَخاسَأَ تَخاسُؤاً (خ س أ) القومُ: به هم سنگ انداختند، به هم سنگ‌پرانی کردند.
تَخاسَّ تَخاسّاً (خ س س) القومُ الشیءَ: آن چیز را گرفتند و دست به دست گرداندند.
تَخاسَی تَخاسِیاً (خ س ی) ۱. الرّجلانِ: آن دو با هم طاق یا جفت‌بازی کردند. ۲. به یکدیگر سنگریزه انداختند.
تَخاشَعَ تَخاشُعاً (خ ش ع): ۱. خود را به فروتنی واداشت. ۲. خود را فروتن نشان داد، اظهارِ تواضع نمود.
تَخاشَنَ تَخاشُناً (خ ش ن): ۱. خود را خشن نشان داد. ۲. خشونت ورزید، خشونت به کار برد.
تَخاصَرَ تَخاصُراً (خ ص ر) ۱. دست به (خاصره) کمر خود زد. ۲. ~ القومُ: آنان دست در کمر یکدیگر زدند، دست هم را گرفتند.
تَخاصَلَ تَخاصُلاً (خ ص ل) ۱. القومُ: بر سر چیزی مسابقه دادند. ۲. ~ القومُ: آنان در تیراندازی شرط بستند و بُرد و باخت کردند.
تَخاصَمَ تَخاصُماً (خ ص م) ۱. القومُ: با خود دشمنی کردند و خصومت ورزیدند. ۲. ~ الرجلانِ: آن دو شکایت به قاضی بردند.
تَخاطَأَ تَخاطُؤاً (خ ط أ) ۱. الشیءَ: در مورد آن چیز خطا کرد. ۲. ~ ه: او را به اشتباه افکند. ۳. ~ السهمُ: الهدفَ: تیر خطا کرد، به هدف نخورد. ۴. ~ الرجلانِ:

آن دو مرد در خطاکاری با یکدیگر معارضه و ستیز کردند. ۵. ~ القومُ: آنان یکدیگر را خطاکار شمردند و به هم فحش دادند.
تَخاطَبَ تَخاطُباً (خ ط ب) الشخصانِ: آن دو با یکدیگر گفت‌وگو کردند، هر یک دیگری را مخاطب ساخت.
تَخاطَرَ تَخاطُراً (خ ط ر) ۱. القومُ: با یکدیگر شرطبندی کردند، با هم گرو بستند. ۲. ~ ت الفحولُ بأذنابِها: ستوران فحل دُمهای خود را برای جفت‌گیری به وقت هیجان برافراشتند.
التَّخاطُر: ۱. مص. تَخاطَرَ و ۲. احساس کردن چیزی از راه دور و ایجاد ارتباط دل به دل، تله‌پاتی، خواندن فکر و آنچه در ذهن طرف می‌گذرد.
تَخاطَفَ تَخاطُفاً (خ ط ف): از یکدیگر ربودند، از هم قاپیدند (المو).
تَخافَتَ تَخافُتاً (خ ف ت): ۱. خود را واداشت که آهسته و آرام سخن گوید. ۲. ~ بکلامِه: آهسته و آرام و شمرده سخن گفت. ۳. ~ الشخصانِ: آن دو آهسته با هم سخن گفتند، با هم راز گفتند، در گوشی صحبت کردند، نجوا کردند. ۴. ~ بصوتِه: صدای خود را آهسته کرد، آهسته خواند.
تَخافَّ تَخافّاً (خ ف ف): ۱. خود را به سبکسری زد، سبکی و جلفی نمود. ۲. سبک آهنگ چیزی یا کاری کرد، رخوت و سنگینی در کار نشان نداد.
تَخالَجَ تَخالُجاً (خ ل ج) ۱. ه الحبُّ أو الهَمُّ: عشق یا اندوه او را بی‌قرار و از خود بی‌خود کرد. ۲. ~ فی صدرِه: در دلش شکّی پدید آمد، شک در دلش خلجان یافت.
تَخالَسَ تَخالُساً (خ ل س) ۱. القومُ الشیءَ: آن چیز را از یکدیگر ربودند، از هم کش رفتند، اختلاس کردند. ۲. المتقاتلانِ انفُسَهما: آن دو رزمنده قصد کشتن یکدیگر کردند، هر یک قصد کرد دیگری را بکشد.
تَخالَصَ تَخالُصاً (خ ل ص) ۱. الرجلانِ: آن دو با هم یکدلی و همرایی کردند، خالصانه دوستی ورزیدند. ۲. ~ الرجلان: حسابی مشترک باز کردند (المو).
تَخالَطَ تَخالُطاً (خ ل ط) القومُ: با هم معاشرت و آمیزش کردند.
تَخالَعَ تَخالُعاً (خ ل ع) ۱. الزوجانِ: زن و شوهر به وقوع طلاق خُلع (که زن مالی بدهد و طلاق گیرد) راضی شدند. ۲. ~ القومُ: آنان میان خود سوگندشکنی کردند، نقض عهد کردند.
تَخالَفَ تَخالُفاً (خ ل ف) الرجلانِ: آن دو با یکدیگر مخالفت کردند، هرچه این گفت و کرد آن یک مخالفت نمود و هرچه این یک گفت و کرد آن دیگری مخالفت ورزید.
تَخالَّ تَخالّاً (خ ل ل) الرجلانِ: آن دو با یکدیگر دوستی کردند.
تَخامَصَ تخامُصاً (خ م ص) ۱. عنه: خود را از او کنار کشید، از او دوری گزید. ۲. ~ اللیلُ: هنگام سحر تاریکیِ شب کاهش یافت.
تَخاوَذَ تَخاوُذاً (خ و ذ) القومُ: با هم پیمان بستند، هم‌پیمان شدند.
تَخاوَرَ تَخاوُراً ت الثیران: گاوان نر به روی هم خُوار کشیدند و بانگ زدند.
تَخاوَصَ تَخاوُصاً (خ و ص): ۱. چشم خود را تنگ و نیمه‌بسته کرد و تیز نگریست. ۲. ~ ت النجومُ: ستارگان میل به غروب کردند.
تَخاوَضَ تَخاوُضاً (خ و ض) القومُ فی الحدیثِ: با یکدیگر مشورت و ژرف‌نگری کردند، با هم خوض و غور کردند و گرم سخن شدند.
تَخایَلَ تَخایُلاً (خ ی ل): ۱. خرامان راه رفت، تکبّر ورزید. ۲. خودخواه بود، خودپسندی نمود. ۳. ~ القومُ: آنان به یکدیگر فخرفروشی کردند. ۴. ~ الأمرُ: آن موضوع بر او پوشیده و مشتبه ماند.
تَخَبَّأَ تَخَبُّؤاً (خ ب أ): ۱. پنهان شد. ۲. پنهان کرد (لازم و متعدّی) مانند إختَبَأَ است (المو).
تَخَبَّثَ تَخَبُّثاً (خ ب ث): از خود خبث و پلیدی و بدسرشتی نشان داد.

تَخَبَّرَ تَخَبُّراً (خ ب ر) ۱. الخبرَ: خبر پرسید، خبر خواست. ۲. ~ فلاناً: از فلانی خبر پرسید. ۳. ~ الأمرَ: آن کار یا موضوع را اندک اندک شناخت و دریافت. ۴. ~ القومُ شاةً: آنان گوسفند را سر بریدند و گوشتش را قسمت کردند. ۵. ~ ه: آن را آزمود، تجربه کرد (المو).

تَخَبَّزَ تَخَبُّزاً (خ ب ز) ۱. ه: او را لگد زد. ۲. ~ ت الجِمالُ العشبَ: شتران علفها را زیرپا گرفتند، له کردند.

تَخَبَّسَ تَخَبُّساً (خ ب س) الشيءَ: آن چیز را اندک اندک گرفت.

تَخَبَّشَ تَخَبُّشاً (خ ب ش) الشيءَ: آن چیز را از اینجا و آنجا به دست آورد و فراهم کرد.

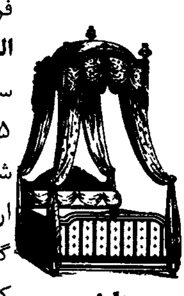
تَخَبَّصَ تَخَبُّصاً (خ ب ص): (خبیص) حلوایی از آرد و روغن و خرما درست کرد، حلوا پخت.

تَخَبَّطَ تَخَبُّطاً (خ ب ط) ۱. الشيءَ برِجْله: آن را لگدمال کرد، زیر پا لِه کرد. ۲. ~ ه الشیطانُ: شیطان بر او دست یافت و گزندش رساند، او را بی‌خرد کرد، عقلش را ربود، دیوانه‌اش کرد. ۳. ~ ت البلادُ: کشور گرفتار فتنه و آشوب شد. ۴. ~ البعیرُ الأرضَ: شتر رفت و دست را بر زمین کوفت. ۵. واژگون شد، برگشت، درغلتید.

تَخَبَّی تَخَبِّیاً (خ ب ی) ۱. الخباءَ: خیمه زد، چادر برافراشت. ۲. ~ الثوبَ: پارچه را چادر کرد، چادر دوخت.

تَخَنْخَبَ تَخَنْخُباً (خ ب خ ب) ۱. الشيءُ: آن چیز پس از جنبش آرام گرفت، سست شد. ۲. ~ البدنُ: تن پس از چاقی لاغر شد. ۳. ~ الحرُّ: شدّت گرما کاست، فروکش کرد.

التَّخْت ف مع: ۱. تخت‌خواب. ۲. تخت سلطنت، سریر. ۳. نیمکت. ۴. جای رخت، کمد لباس، اشکاف. ۵. گروه نوازندگان، دستهٔ ارکستر. ۶. پایتخت کشور، شاه‌نشین. ۷. سکّو، سکّوی محل استقرار دستهٔ ارکستر. ۸. [گیاه‌شناسی]: جزئی پهن که کاسبرگ و گلچه‌ها و پرچمهای یک گل روی آن قرار می‌گیرند، بیخ کاسبرگ. ج: تُخوت.



التخت

التَّخْتاخ: آن که در سخن گفتن زبانش بگیرد، دارای لکنت زبان، الکن.

تَخَتَّرَ تَخَتُّراً (خ ت ر): ۱. از بیماری یا مستی اعضای بدنش سست شد. ۲. ~ ت نَفْسُه: وجودش سست شد، شُل و وِل شد. ۳. از فرط مستی عقلش را از دست داد. ۴. مانند مستان راه رفت، تلوتلو خورد.

التَّخَتُّر: ۱. مصـ تَخَتَّرَ و ۲. [پزشکی]: انجماد و انعقاد گلبولهای خون، لخته شدن خون.

تَخَتَّمَ تَخَتُّماً: ۱. بر سر دستار بست، عمامه گذاشت. ۲. الخاتَمَ و به: انگشتری در انگشت کرد. ۳. ~ عن الشيءِ: از آن چیز غفلت ورزید و سخنی دربارهٔ آن نگفت. ۴. ~ بأمرِه: کار خود را پنهان کرد، سر پوشیده و مُهر نهاده گذاشت.

تَخْتَخَ تَخْتَخَةً: به سبب لکنت زبان سخنش مبهم و غیرقابل فهم بود.

التَّخْتَخانِيّ: دچار لکنت زبان، الکن ← تَخْتاخ.

التَّخْتَخَة: ۱. مصـ تَخْتَخَ و ۲. لکنت زبان.

تَخَثَّرَ تَخَثُّراً (خ ث ر): منعقد شد، دَلَمه بست، سِفت شد (المو).

تَخَّ ـُـ تَخّاً و تُخُوخاً ۱. العجینُ: خمیر ترش شد. ۲. ~ الطینُ أو العجینُ: آبِ گِل یا خمیر زیاد شد چنان‌که به کار نیامد. ۳. ~ الطینَ: گِل را بسیار شُل کرد (لازم و متعدّی). ۴. نسبت به غذا بی‌اشتها شد.

التَّخّ: ۱. مصـ تَخَّ و ۲. خمیر مایه، خمیز ترش. ۳. خمیرِ آبکی و شُل. ۴. روغن کنجد.

تَخَدَّبَ تَخَدُّباً (خ د ب): ۱. دراز شد، بلند بود. ۲. ~ اللسانُ: زبان دراز شد. ۳. ~ السیفُ: شمشیر برید. ۴. راه رفت نه تند و نه کُند.

تَخَدَّدَ تَخَدُّداً (خ د د) ۱. لحمُه: گوشت بدن او آب شد، بسیار لاغر شد. ۲. ~ اللحمُ: گوشت جمع شد، منقبض و ترنجیده شد، چین و چروک برداشت. ۳. ~ لحمُه: گوشت بدنش از ناتوانی تکان خورد، لرزان شد. ۴. ~ القومُ: آنان پراکنده و دسته دسته شدند.

تَخَدَّرَ تَخَدُّراً (خ د ر) ۱. ت المرأةُ: آن زن در (خِدْر)

پرده شد، خود را پوشاند، چادری شد. ۲. تخدیر شد، سست و بی‌حال گشت، اعضایش کرخ شد.

تَخَدَّشَ تَخَدُّشاً (خ د ش) : ۱. خراشیده شد. ۲. مخدوش و دستکاری شد (المو).

تَخَدَّعَ تَخَدُّعاً (خ د ع) ۱. در پی مکر و خدعه برآمد، ناگزیر شد مکر و نیرنگ ورزد. ۲. ~ ه : او را فریب داد.

تَخَدَّمَ تَخَدُّماً (خ د م) خادماً : برای خود خدمتکاری گرفت.

التَّخدیر : ۱. مصـ خَدَّرَ و ۲. بی‌حسّی، بیهوشی.

تَخِذَ ـَ تَخْذاً و تَخَذاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به دست آورد، گرفت. ۲. ~ ه صدیقاً : او را دوست خود گرفت. (در اصل إِتَّخَذَ اِتِّخاذاً بوده که پس از تلیین همزه و إبدال و کثرت استعمال «تا» ی وزن افتعال را اصلی انگاشته و بر وزن فَعِلَ صیغهٔ تَخِذَ یَتْخَذُ را بنا کرده‌اند). (لسـ).

تَخَذَّعَ تَخَذُّعاً (خ ذ ع) اللحمُ و نحوُه : گوشت و مانند آن شکافته و بریده شد بی‌آنکه از اصلش جدا شود.

تَخَذَّمَ تَخَذُّماً (خ ذ م) ۱. الشیءُ : آن چیز ریزه‌ریزه شد، بریده شد. ۲. ~ الشیءَ : آن را تکّه‌تکّه کرد، برید.

تَخَذْرَفَ تَخَذْرُفاً ۱. الثوبُ : جامه پاره شد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را دورانداخت، پرت کرد.

تَخَرْخَرَ تَخَرْخُراً ۱. بطنُه : شکمش ناراحت شد، یا بود، به قارّ و قور افتاد. ۲. از لاغری و ضعف بی‌حال شد.

تَخَرَّبَ تَخَرُّباً (خ ر ب) ۱. الدودُ الشجرةَ : کِرم درخت را سوراخ کرد. ۲. ویران شد، فروریخت. صدمه دید (المو).

تَخَرَّجَ تَخَرُّجاً (خ ر ج) الطالبُ فی العلمِ : دانشجو علم آموخت و فارغ‌التحصیل شد.

التَّخَرُّج : ۱. مصـ تَخَرَّجَ و ۲. بیرون آمدن از مدرسه، فارغ‌التحصیل شدن. ۳. «حفلة ~» : جشن فارغ‌التحصیلی (المو).

تَخَرَّدَ تَخَرُّداً (خ ر د) ت الفتاةُ : آن دختر شوهر نکرده و دوشیزه ماند. مانند خَرِدَتْ است.

تَخَرَّسَ تَخَرُّساً (خ ر س) ت المرأةُ النفساءُ : آن زن زائو برای خود خوراک مخصوص زایمان (کاچی) درست کرد، کاچی پخت.

تَخَرَّصَ تَخَرُّصاً (خ ر ص) ۱. علیه : به او دروغ گفت. ۲. علیه : بر او افترا بست، به او دروغ بست. ۳. سخن باطل و بی‌اساس گفت. ۴. هرچه می‌خواست در کیسه یا کیف دستی گذاشت.

تَخَرَّطَ تَخَرُّطاً (خ ر ط) ۱. فی الأمرِ : در آن کار نااندیشیده و بی‌ملاحظه اقدام کرد. ۲. ~ علیه بالشرِّ : به بدی و شرّ بر او روی آورد، به قصد شرّ به سوی او رفت.

تَخَرَّعَ تَخَرُّعاً (خ ر ع) : ۱. سست و نرم و آویزان شد. ۲. ~ ت اعضاؤه : اعضایش از جا در رفت. ۳. قدرت اندیشه‌اش به ضعف گرایید.

تَخَرَّقَ تَخَرُّقاً (خ ر ق) ۱. الکذبَ : دروغ بافت، سخنی از خود در آورد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز پاره شد، شکافت. ۳. ~ فی الکرمِ : بخشش بسیار کرد، گشادبازی کرد. ۴. ~ ت الریحُ : باد سخت وزیدن گرفت.

تَخَرَّمَ تَخَرُّماً (خ ر م) ۱. الشیءَ : آن را اندک اندک برید، شکافت. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز بریده شد، شکسته شد (متعدّی و لازم). ۳. ~ الموتُ القومَ : مرگ آن قوم را نیست و نابود کرد. ۴. ~ ت الخرزةُ : آن مُهره سوراخ شد. ۵. به دینِ خُرَّمیان در آمد، از خُرَّمیّه شد. ۶. «~ زَبْدُه» : خشمش فرونشست، کم شد.

التَّخرِسَة : غذای مخصوص زائو، کاچی ← خُرْسَة.

تَخَرْمَلَ تَخَرْمُلاً (خ ر م ل) الثوبُ : جامه پاره شد.

التُّخرُوب : سوراخ مانند لانهٔ زنبور. ج : تَخاریب. گاه به جای «تاء» «نون» آورند و نَخاریب* گویند.

التَّخریب : ۱. مصـ خَرَّبَ و ۲. از بین بردن و ضایع کردن آلات و اسباب کارگاه یا کارخانه و شرکت یا دستگاههای عام المنفعه در اعتصاب یا شورش،

---

* بعضی نُخروب واحدِ نخاریب را از اصل رباعی مجرّد «ن خ ر ب» دانسته‌اند امّا ابن جنّی آن را ثلاثی مزیدٌفیه از اصل «خ ر ب» و به معنای خراب شمرده است ← لسان العرب.

تخریب، خرابکاری، سابوتاژ.

التَّخرِيج : ۱. مصـ خَرَّجَ و ۲. فراگرفتن انواع معارف و علوم و فنون. ۳. [علم اصول]: ایجاد مخرج یا گریزگاهی از گناه و خطا و مانند آن به انواع تکلّف و دشواری. ۴. [علم حساب]: تفریق عددی از عدد دیگر. ۵. گرد آمدن فراخی و رفاه در زمینه‌ای همراه با سختی و مضیقه در زمینه‌ای دیگر «عامٌ فیه تخریج» : سالی که در آن هم گشایش و هم تنگناست. ۶. اعطای گواهینامهٔ فارغ‌التّحصیلی کالج و دانشگاه. ۷. تفسیر، تأویل. ۸. «حفلة ~» : جشن فارغ‌التحصیلی (۶، ۷، ۸) (المو).

التَّخرِيم : ۱. مصـ خَرَّمَ و ۲. توربافی، توردوزی در حاشیهٔ لباس. ۳. سوزن‌دوزی. ۴. ملیله‌دوزی، یراق دوزی (المو).

التَّخرِيمَة : ۱. قطعه پارچهٔ توردوزی شده، برودری شده. ۲. پارچهٔ سوزن‌دوزی شده. ۳. قطعهٔ ملیله‌دوزی شده. ۴. حاشیه و یراق‌دوزی شده (المو).

تَخَزَّعَ تَخَزُّعاً (خ ز ع) ۱. ه : آن را پاره پاره کرد. ۲. ~ القومُ الشیءَ : آنان آن چیز را بخش‌بخش کردند. ۳. ~ عن أصحابِه : از یاران خود عقب ماند. عقب افتاد. ۴. ~ منه الشیءَ : آن چیز را از او گرفت.

تَخَزَّقَ تَخَزُّقاً (خ ز ق) الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در چیزی دیگر فرورفت، در آن یک دوخته شد. مانند اِنْخَزَقَ است.

تَخَزَّلَ تَخَزُّلاً (خ ز ل) ۱. ه : آن را اندک اندک برید. ۲. الشیءُ : آن چیز پاره پاره شد. ۳. سنگین و آهسته گام برداشت، به سنگینی و سستی راه رفت. ۴. ~ السحابُ : ابرها متراکم شدند و سنگین و گرانبار به حرکت در آمدند.

تَخَزَّمَ تَخَزُّماً (خ ز م) الشوکُ فی الجلدِ : خار در پوست خلید، فرورفت.

التَّخزِين : ۱. مصـ خَزَّنَ و ۲. انبار کردن، ذخیره کردن.



الدُّخَس

التُّخَس : نوعی ماهی پستاندار که به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کند و استعداد تربیت دارد و در سیرکها و باغ‌وحشها حرکاتی دلپذیر و اعجاب‌انگیز نمایش می‌دهد، دُلفین. الدُّخَس نیز نامیده می‌شود.

تَخَشْخَشَ تَخَشْخُشاً (خ ش خ ش) : ۱. سر و صدا کرد، خش‌خش کرد. ۲. ~ فی الشیءِ : درون آن چیز فرورفت.

تَخَشَّبَ تَخَشُّباً (خ ش ب) ۱. السیفَ : شمشیر را چوب پنداشت و با آن مدارایی که با شمشیر تیز و بژان کنند نکرد. ۲. ~ ت الماشِیَةُ : ستور گیاه خشک را چرید. ۳. چوبین شد، چوب شد، خشک شد، مانند چوب شد (المو).

التَّخَشُّب : ۱. مصـ تَخَشَّبَ و ۲. [پزشکی] : سخت و خشک شدن پوست، تصلّب و چوب‌گونه شدن بافتها و بخشهایی از اندامها (المو).

التَّخَشُّبِيّ : ۱. منسوب به تَخَشُّب و ۲. [پزشکی] : «إغماءٌ ~» : غَش ناشی از تصلّب عروق یا بافتها. داءُ الباب (المو). Catalepsy (E)

تَخَشَّعَ تَخَشُّعاً (خ ش ع) : ۱. خود را به فروتنی واداشت. ۲. کرنش کرد، زبونی نمود. ۳. ناله و زاری کرد. ۴. سرش را پایین افکند و چشم بر زمین دوخت. ۵. صدایش را آهسته کرد.

تَخَشَّلَ تَخَشُّلاً (خ ش ل) : ۱. فرود آمد و خم شد. ۲. خوار و بی‌مقدار شد. ۳. فروتنی کرد. ۴. چیزی پست و بی‌ارزش با خود آورد.

تَخَشَّنَ تَخَشُّناً (خ ش ن) : ۱. خشونت او بسیار و شدید شد. ۲. زندگی را به سختی گذراند. ۳. جامهٔ زبر و خشن به تن کرد. ۴. سخنی درشت و خشن گفت. ۵. خوراکی خشن و دشوارخوار خورد، در خوردن بر خود سخت گرفت.

تَخَشَّى تَخَشِّياً (خ ش ی) : ۱. ترسید. ۲. ~ ه : از او بسیار ترسید، هراسید.

التَّخْشِيبَة : کلبهٔ چوبین، کوخ (المو).

تَخَصَّرَ تَخَصُّراً (خ ص ر) : ۱. دست بر (خاصره) تهیگاه نهاد. ۲. ~ بالمخصرَةِ : به عصا تکیه داد.

تَخَصَّصَ تَخَصُّصاً (خ ص ص) : ۱. از خاصّان شد. ۲. ~ به : به آن یگانه بود. ۲. ~ للشیءِ أو به و له : بدان چیز

یا در آن مهارت و تخصّص یافت، متخصّص شد. «~ فی الطبّ» : در پزشکی تخصّص یافت.
التَّخَصُّص : ۱. مصـ تَخَصَّصَ و ۲. کارشناسی و تخصّص در شاخه‌ای از علوم و فنون که نیازمند به گذراندن دوره‌ای مخصوص از تحصیل و تحقیق باشد.
التَّخْصِيب : ۱. مصـ خَصَّبَ و ۲. باروری، گرده‌افشانی بر روی گیاه برای باردادن، لقاح کردن.
التَّخْصِيص : ۱. مصـ خَصَّصَ و ۲. ویژه کردن به یک یا چند چیز معدود از شماری بسیار. مخصوص ساختن. ۳. [نحو] : تقلیل اشتراک در نکره‌ها. ۴. [علم اصول] : منحصر کردن عامّ بر بعضی افراد آن.
تَخَضَّبَ تَخَضُّباً (خ ض ب) : ۱. خضاب کرد، حنا بست. ۲. ~ بالدّمِ : به خون آغشته شد. ۳. ~ ت الأرْضُ : زمین با گیاه رنگین شد، گیاه زمین آشکار شد. ۴. رنگین شد، رنگ پذیرفت، رنگ گرفت.
تَخَضْخَضَ تَخَضْخُضاً (خ ض خ ض) الشيءُ : آن چیز جنبید، لرزید، تکان خورد.
تَخَضَّدَ تَخَضُّداً (خ ض د) الشيءُ : آن چیز شکسته شد.
تَخَضَّعَ تَخَضُّعاً (خ ض ع) : خود را به کرنش و فروتنی وَاداشت، به تکلّف خضوع و فروتنی نشان داد.
تَخَطْرَفَ تَخَطْرُفاً (خ ط ر ف) : ۱. گـام فراخ نـهاد، شتابان رفت. ۲. ~ الجلدُ : پوست بدن شُل و آویزان شد.
تَخَطَّأَ تَخَطُّؤاً (خ ط أ) ۱. ه : او را دچار اشتباه و خطا کرد. ۲. ~ الشيءَ : در مورد آن چیز اشتباه کرد. ۳. ~ السهمُ : تیر به خطا رفت، به هدف نخورد. ۴. ~ له : در مورد امری خواست از او خطا گیرد، نقطهٔ ضعفی به دست آورد.
تَخَطَّرَ تَخَطُّراً (خ ط ر) : ۱. تکبّر کرد، فخر فروخت. ۲. ترجیح و برتری داد. ۳. جنبید، تکان خورد (المو).
تَخَطَّطَ تَخَطُّطاً (خ ط ط) ۱. الثوبُ : آن پارچه راه راه شد. ۲. لایه لایه یا رگه رگه شد. ۳. میله‌دار شد. ۴. خط کشی شد (المو).
تَخَطَّفَ تَخَطُّفاً (خ ط ف) ۱. ه : آن را در ربود، قاپید. ۲. ~ ه : آن را به سوی خود کشید و دزدید. ۳. ~ به : بسرعت بر او گذشت.
تَخَطَّلَ تَخَطُّلاً (خ ط ل) ۱. فـی المشيِ : در رفـتن خرامید، خرامان راه رفت. ۲. تکبّر کرد، فخر فروخت.
تَخَطَّى تَخَطِّياً (خ ط و) ۱. ه أو الشيءِ إلى كذا : از او یا آن چیز بدان سو گذشت، تجاوز کرد. ۲. ~ ه : بر او مسلّط شد و از او در گذشت.
التَّخْطِيط : ۱. مصـ خَطَّطَ و ۲. خط کشی، کشیدن خطوط نقشهٔ جغرافیایی، نقشه کشی، تقسیم‌بندی محلّی طبق نقشه و برنامهٔ معیّن. ۳. [اقتصاد] : دانشی که برنامه‌های اقتصادی و راهها و مراحل ثروتمند شدن کشوری را روشن می‌سازد، برنامه‌ریزی، طرح‌ریزی اقتصادی. ۴. «وزارة و منظَّمَة ~» : وزارت برنامه یا سازمان برنامه. دستگاه مسئول بودجه و طرح برنامه. ۵. [پزشکی] «~ السمع» : شنود سنجی یا شنودنگاری، آزمایش شنوایی و بیماریهای گوش، اُدیوگرافی. و ۶. «~ الصَّدَى» : آوانگاری، آزمایش وضع اندامهای درونی بدن از طریق بازتاب صدا، اکوگرافی و اولترا سونوگرافی. و ۷. «~ القلب» : قلب‌نگاری، تهیهٔ نوار قلبی، الکترو کاردیوگرافی و ۸. «~ النّبض» : نبض‌نگاری، سفیموگرافی (۵، ۶، ۷ و ۸ المو).
التَّخْطِيطِيّ : ۱. منسوب به تَخْطِيط و ۲. بیانی. ۳. ترکیبی از رسم و طرّاحی و نقاشی و خطّاطی، گرافیک. ۴. «رسمٌ ~» : طرّاحی و شِماسازی و انگاره‌نگاری و نمودار کشی (۱، ۲، ۳ و ۴ المو).
تَخَفَّجَ تَخَفُّجاً (خ ف ج) : کج شد، خمیده شد، میل کرد، گرایید.
تَخَفَّرَ تَخَفُّراً (خ ف ر) : ۱. خـجالت کشید، بسیار شرمنده شد. ۲. ~ به : از او حمایت و جانبداری کرد. ۳. به : به او پناهنده شد. ۴. ~ به : به او امان داد. ۵. ~ به : از او خواست که فریادرس و پناهگاه او باشد.
تَخَفَّسَ تَخَفُّساً (خ ف س) : بر پهلو خوابید، یک پهلو دراز کشید.

تَخَفَّضَ تَخَفُّضاً (خ ف ض) ۱. الشیءُ : آن چیز، مثلاً نرخ، پایین آمد، کاهش یافت، سبک شد. ۲. ~ الأمرُ : آن موضوع سهل و آسان بود یا آسان شد.
تَخَفَّفَ تَخَفُّفاً (خ ف ف) : ۱. لباس پوشید. ۲. ~ خُفّاً : کفش پوشید. ۳. شتاب کرد.
تَخَفّى تَخَفِّياً (خ ف ی) : نهان و پوشیده شد، مخفی گشت، در رفت.
التَّخْفِيض : ۱. مصـ خَفَّضَ و ۲. [قانون] : پایین آوردن بهای کالایی که طبق مقرّرات به فروش نرسد. ۳. کاهش نرخ کالاها، تخفیف در قیمتها. ۴. ~ التَّسلُّح : کاهش تسلیحات (المو).
التَّخْفِيف : ۱. مصـ خَفَّفَ و ۲. ~ الطقس : لطیف کردن هوا. ۳. ~ الألم : تسکین درد. ۴. ~ المایع : رقیق کردن مایع، آبکی کردن. ۵. ~ الجصّ : نازک کردن لایه گچ دیوار. ۶. ~ السرعة : کاستن سرعت. ۷. ~ حدّة التوتّر : کاستن از شدّت تشنّجات بین‌المللی. ۸. ~ العقوبة : تخفیف مجازات. ۹. ~ الوزن : سبک کردن وزن ۱۰. ظروفُ ~ : مقتضیات و شرایطی که موجب تخفیف چیزی است.
التَّخْفِيفِيّ : ۱. منسوب به تَخْفِيف و ۲. «ظروفٌ تَخْفِيفِيّة» : شرایط تخفیف دهندهٔ مجازات.
تَخَلْخَلَ تَخَلْخُلاً (خ ل خ ل) ۱. الثوبُ : جامه پوسیده و نازک شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز سوراخ سوراخ بود یا شد. ۳. ~ من مكانِه : از جای خود تکان خورد. ۴. ~ الجیشُ : سپاه از هم پاشید. ۵. ~ ت المرأةُ : آن زن خلخال در پای کرد. ۶. [فیزیک] : چگالی یا تکاثف آن کم شد (المو).
تَخَلَّجَ تَخَلُّجاً (خ ل ج) ۱. الشیءُ : آن چیز تکان خورد، لرزید. ۲. ~ فی مشيِه : خرامان و نازان راه رفت. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را به سوی خود کشید و ربود. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را برکند، جدا کرد.
تَخَلَّسَ تَخَلُّساً (خ ل س) ه : آن را با نیرنگ و فریب ربود.
تَخَلَّصَ تَخَلُّصاً (خ ل ص) ۱. ه : او را رهایی داد. ۲. ~ منه : از او رهایی یافت. ۳. ~ من كذا إلى كذا : از آن چیز به چیزی دیگر روی آورد. ۴. «~ الشاعر» : شاعر در شعر خود تخلّص آورد و مضمون را به پایان رساند.
التَّخَلُّص : ۱. مصـ تَخَلَّصَ و ۲. (در شعر) انتقال از موضوعی به موضوع دیگر با رعایت تناسب. «حُسنُ ~» و «براعة ~» : خروج از موضوع قبلی به صورتی غیر مصرّح و مناسب مثلاً از تشبیب به مدح یا از مدح به تقاضا، حسن تخلّص.
تَخَلَّعَ تَخَلُّعاً (خ ل ع) ۱. فی مشيه : شل و وِل راه رفت. لِخ‌لِخ کشید، سست و گشاد گشاد راه رفت. ۲. ~ فی الشرابِ : پیوسته و به جدّ شراب نوشید، دائم الخمر شد. ۳. ~ القومُ : آنان پنهانی بیرون و آمدند و رفتند، در رفتند، جیم شدند.
تَخَلَّفَ تَخَلُّفاً (خ ل ف) ۱. ه : او را پشت سر گذاشت. ۲. ~ عنه : از او عقب ماند «~ الشعبُ عن ركب الحضارة» : آن ملّت از قافلهٔ تمدّن عقب ماند. ۳. ~ عقلِيّاً : عقب‌افتادگی عقلی داشت یا پیدا کرد، عقلاً عقب افتاده بود یا شد.
التَّخَلُّف : ۱. مصـ تَخَلَّفَ و ۲. عقب‌ماندگی، عقب‌افتادگی از لحاظ تمدّن یا اقتصاد یا از تحوّلات اجتماعی جهانی.
تَخَلَّقَ تَخَلُّقاً (خ ل ق) ۱. بأخلاقِ كذا : به فلان خلق و خوی در آمد. ۲. ~ بغیر خُلقِه : اخلاق دیگران را گرفت و اخلاق خود ر ا رها کرد. ۳. ~ الكذبَ : از خود حرف در آورد، دروغی از خود خلق و اختراع کرد. ۴. خود را با (خَلُوق) که بویی است خوش معطّر کرد.
التَّخَلُّق : ۱. مصـ تَخَلَّقَ و ۲. تکوین یافتن، تشکیل شدن. ۳. [زیست‌شناسی] : ایجاد اندام یا موجود زنده با اختلافات سازگار با محیط زیستی (المو).
Morphogenesis (E)
تَخَلَّلَ تَخَلُّلاً (خ ل ل) ۱. ه بالرمحِ : او را با نیزه پیاپی زد، تن او را سوراخ سوراخ کرد. ۲. ~ القومَ : در میان آن قوم در آمد. ۳. ~ الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در چیز دیگر فرورفت. ۴. ~ الشیءَ : آن را سوراخ کرد. ۵.

خرده‌های غذا را از لای دندان با خلال در آورد. ۶. ــ المطَرَ : باران تنها به بعضی جایها بارید. ۷. ــ النبیذَ : شراب را (خَلّ) : سرکه گردانید. ۸. ــ الکلامَ بلسانِه : در سخن به تکلّف فصاحت نمود و آن را بزرگ گرداند. ۹. ــ الرطبَ : خرمای رسیده را از میان و خِلال شاخه‌ها جست‌وجو کرد.

تَخَلَّی تَخَلِّیاً (خ ل و) ۱. منه أو عنه : از او دست کشید، او را تنها گذاشت، به حال خود رهایش کرد. ۲. ــ للأمرِ : فقط به آن کار پرداخت، خود را آمادهٔ آن کار کرد. ۳. تنها شد، تک بود. ۴. به طهارت جای (بیت الخلا) رفت، برای قضای حاجت رفت. ۵. ــ خَلِیّةً : برای خود کندویی درست کرد، کندو خرید.

التَّخَلِّی : ۱. مصـ تَخَلّی و ۲. [قانون] : صرف‌نظر کردن از حق خود. ۲. [تصوّف] : خلوت‌نشینی و انصراف سالک از هر چیزی که آدمی را از ذکر حق‌تعالی باز دارد.

التَّخْلِیَة : ۱. مصـ خَلّی و ۲. [قانون] : خالی کردن خانه یا ملکی که در اجاره یا رهن است. ۳. ــ سبیل : آزاد کردن از حبس و بند یا اسارت، رها کردن.

التَّخْلِید : ۱. مصـ خَلَّدَ و ۲. «ــ الذِّکرَی» : یادبود گرفتن، نام کسی را جاودانه و زنده داشتن.

التَّخْلِیص : ۱. مصـ خَلَّص و ۲. رها کردن، نجات دادن، آزاد کردن. ۳. [در مسیحیت] : آزاد کردن از قید گناه پس از اعتراف بدان، حصول برائت از گناه. ۴. تصفیه و خالص کردن. ۵. ــ البضائع جمرکیّاً : آزاد کردن گمرکی کالاها، ترخیص از گمرک (المو).

التَّخْلِیع : ۱. مصـ خَلَّعَ و ۲. تفکیک، جدا کردن (المو).

التَّخْلِیق : ۱. مصـ خَلَّق و ۲. [شیمی] : ایجاد جسمی به وسیلهٔ ترکیب. Synthesis (E). ۳. [گیاه‌شناسی] ــ ضَوْئیّ : ایجاد مواد آلی در گیاهان به کمک نور، فوتوسنتز (المو). Photosynthesis (E)

التَّخْلِیل : ۱. مصـ خَلَّلَ و ۲. [شیمی] : ترش مزه کردن مایعات، اسیدی کردن مایعات.

تَخَمَ ـِ تَخْماً البلدَ : برای کشور یا شهر حدّ و مرزی معیّن کرد.

تَخِمَ ـَ تَخَماً (ت خ م، و خ م) : غذا در معدهٔ کسی سنگین شد، ترش کرد.

التُّخَم جـ : تُخَمَة.

التُّخُم جـ : تُخُوم.

التُّخُم و التُّخْم سر معـ : ۱. پایان و مرز هر سرزمین. ۲. نشان و حدّ فاصل میان دو سرزمین. ج : تُخُوم.

التُّخْمَة : ۱. ناگوار شدن طعام (اصل آن وخمة است). ۲. بیماری و دل درد ناشی از پرخوری و بدخوری، ثقل معده. ج : تُخَم و تُخَمات.

تَخَمَّرَ تَخَمُّراً (خ م ر) : ۱. پوشیده و پنهان شد. ۲. تخمیر شد. ۳. به معانیِ اِخْتَمَرَ (المو).

التَّخْمِیس : ۱. مصـ خَمَّسَ و ۲. [در شعر] : افزودن سه مصراع به یک بیت که جمعاً پنج مصراع باشد، سرودن شعرِ مُخَمَّس که از انواع مُسَمَّط است.

التَّخْمِین : ۱. مصـ خَمَّنَ و ۲. تعیین مقدار و ارزش چیزی به گمان، تخمین وزن و بها، ارزیابی. ۳. [قانون] : قیمت‌گذاری کالا یا ملک به وسیلهٔ کارشناس و ارزیاب سوگند خورده، برآورد بها.

تَخَنْذَذَ تَخَنْذُذاً (خ ن ذ ذ) : ۱. گستاخ و بی‌شرم شد. ۲. دلیر و شجاع شد.

تَخَنَّبَ تَخَنُّباً (خ ن ب) : کبر ورزید (از خِنّابَةُ الأنْف : بینی بالا گرفتن و مجازاً نخوت و تکبّر آمده است).

تَخَنَّثَ تَخَنُّثاً (خ ن ث) : ۱. رفتاری زنانه و نرم داشت، زن صفت بود، یا شد. ۲. از ناتوانی افتاد، ضعف کرد.

التُّخُوت جـ : تَخْت.

التُّخُوم جـ : تُخْم.

تَخَنَّسَ تَخَنُّساً (خ ن س) ۱. به : در آنجا پنهان شد. ۲. ــ به : آن را پنهان و غایب کرد.

التَّخُوم و التَّخُومَة سر معـ : نشان و حدّ فاصل میان دو زمین. ج : تُخُم.

تَخَوَّتَ تَخَوُّتاً (خ و ت) ۱. الشیءَ : آن را ربود. ــ الشاةَ : گوسفند را به هوای علوفه فریفت و ربود. ۲. ــ مالَه : مال او را کم کرد، کاهش داد. ۳. ــ الحدیثَ : آن گفتار را گرفت و به یاد سپرد، کم‌کم حفظ کرد. ۴. ــ

عنه : از او دل‌شکسته شد و او را ترک کرد.
تَخَوَّدَ تَخَوُّداً (خ و د) الغصنُ : شاخه کج شد، خمید، دوتا شد.
تَخَوَّذَ تَخَوُّذاً (خ و ذ) : ۱. متعهّد شد، پیمان سپرد، قول داد. ۲. (خوذة) : کلاهخود بر سر نهاد.
تَخَوَّشَ تَخَوُّشاً (خ و ش) ۱. الشیءُ : آن چیز کم شد. ۲. الشیءَ : آن راکم کرد، از آن کاست. (لازم و متعدّی). ۳. ~ بدنُه : تنش پس از چاقی لاغر شد.
تَخَوَّصَ تَخَوُّصاً ۱. منه : آن را خرده خرده گرفت. ۲. ~ العطیّةَ : آن بخشش را گرچه اندک بود پذیرفت.
تَخَوَّضَ تَخَوُّضاً (خ و ض) ۱. الماءَ : در آب داخل شد و در آن راه رفت. ۲. ناخواسته وارد آن کار یا قضیّه شد.
تَخَوَّطَ تَخَوُّطاً (خ و ط) ه : گاه به‌گاه و به دفعات نزد او آمد.
تَخَوَّعَ تَخَوُّعاً (خ و ع) ۱. ه : آن راکم کرد، کاست. ۲. آروغ زد، بادگلو کرد، صدایی چون صدایی که از بن بینی درآید در آورد.
تَخَوَّفَ تَخَوُّفاً (خ و ف) : ۱. بسیار ترسید. ۲. ~ علیه شیئاً : از چیزی بر او هراسان شد. ۳. ~ الشیءَ : آن را کم کرد، کاست. ۴. ~ ه حقَّه : حق او را کم کرد، حق‌کشی کرد، حقّش را غصب کرد.
التَّخَوُّف : ۱. مصـ تَخَوَّفَ و ۲. کم کردن، کاستن، کمی، کاهش.
تَخَوَّقَ تَخَوُّقاً (خ و ق) ۱. الشیءُ : آن چیز فراخ شد، پهن و گسترده شد. ۲. ~ عنه : از او دور شد.
تَخَوَّلَ تَخَوُّلاً (خ و ل) ۱. خالاً : او را (خالو) دایيِ خود گرفت، دایی داشت. ۲. ~ فلاناً : فلانی را دایی خود خواند. ۳. ~ ه : او را مورد توجّه و عنایت قرار داد، او را در تکفّل خود گرفت. ۴. ~ فیه خالاً من الخیرِ : در او نشان خیر و نیکی دید، از او سراغ نیکی داشت.
تَخَوَّنَ تَخَوُّنا (خ و ن) : ۱. خائن بود، خیانت کرد. ۲. ~ ه : او را به خیانت متّهَم کرد، او را نادرست و خائن خواند. ۳. ~ الشیءَ : آن راکم کرد، کاست. ۴. ~ ه : به او عنایت و توجّه داشت، مسئولیّتِ او را پذیرفت.

التَّخوِیل : ۱. مصـ خَوَّلَ و ۲. تفویض و دادن مأموریّت. ۳. نمایندگی دادن. ۴. واگذاری مسئولیّت به عهدهٔ کسی (المو).
تَخَیَّبَ تَخَیُّباً (خ ی ب) : نومید شد، به مطلوب خود نرسید. مانند خابَ است.
تَخَیَّرَ تَخَیُّراً (خ ی ر) ۱. الشیءَ : آن را برگزید، اختیار و انتخاب کرد. مانند اِختارَه است. ۲. ~ ه : به آن برتری داد.
التَّخْییر : ۱. مصـ خَیَّرَ و ۲. مُخیّر ساختن شخص در برگزیدن یکی از دو یا چند امر، اختیار دادن در انتخاب. ۳. [فلسفه] : اعتقاد به آزادی انسان در انجام دادن یا ترک کاری.
تَخَیَّطَ تَخَیُّطاً (خ ی ط) : ۱. نخ کشید. ۲. ~ رأسَه : تارهای موی سفیدِ پیری در سرش پدیدار شد.
تَخَیَّفَ تَخَیُّفاً (خ ی ف) ۱. الشیءُ ألواناً : آن چیز به رنگهای گوناگون درآمد، رنگارنگ بود. ۲. ~ الماشیةُ فی المرعی : جهت و حالت چارپایان در چراگاه گونه‌گون بود، هر یک روی به سمتی داشتند.
تَخَیَّلَ تَخَیُّلاً (خ ی ل) ۱. له الشیءُ : آن چیز به خیال او در آمد، به فکرش رسید. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را به خیال آورد، پنداشت، تصوّر کرد. ۳. ~ ت السّماءُ : آسمان آمادهٔ باریدن شد. ۴. ~ فیه الخیرَ : در او نشان خیر و نیکی دید. ۵. کبر ورزید. ۶. ~ فی مشیِه : باکبر و ناز راه رفت. ۷. ~ علیه : او را برگزید.
التَّخْییل : ۱. مصـ خَیَّلَ و ۲. مبالغه کردن در تشبیه تا حدّ اغراق و گزافه گویی.
تَخَیَّمَ تَخَیُّماً (خ ی م) : ۱. وارد خیمه و چادر شد. ۲. چادرنشین شد، در خیمه اقامت کرد. ۳. ~ المکانَ أو به أو فیه : در آنجا خیمه برافراشت، چادر زد. ۴. ~ ت الرائِحةُ الطیّبةُ فی الثوبِ أو به : از لباس او بوی خوش عطر پراکنده شد و به اطراف چادر زد.
تَدَأْدَأَ تَدَأْدُؤاً (د أ د أ) ۱. عن الفرسِ : از اسب به زمین افتاد. ۲. ~ عن الفرسِ : از روی اسب برگشت، کج شد. ۳. ~ فی مشیِه : باکبر و ناز راه رفت. ۴. ~ الشیءُ : آن

چیز پوشیده شد. ۵• ـ الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد. ۶• ـ الشیءُ : آن چیز آرام گرفت ساکن شد (از اضداد است). ۸• ـ الحجَرُ : سنگ غلتید. ۹• ـ الخبرُ : آن خبر دیر رسید. ۱۰• ـ القومُ : جماعت فشار آوردند، انبوهی کردند.

تَدَأَّمَ تَدَؤُّماً (د أ م) ۱• ه الشیءُ : آن چیز بر او گرد آمد، انباشته شد. ۲• ـ ه الشیءُ : آن چیز او را در خود فروبرد، غرقه‌اش کرد «ـ ه الماءُ» : آب او را فروپوشاند.

تَداءَمَ تَداؤُماً (د أ م) ه الشیءُ أو علیه : آن چیز بر او متراکم شد، انباشته شد. ۲• ه ـ الماءُ : آب آن را فراگرفت.

تَدابَرَ تَدابُراً (د ب ر) القومُ : به یکدیگر پشت کردند، با هم اختلاف پیداکردند، از هم بریدند.

تداثَرَ تَداثُراً (د ث ر) الرسمُ و الأثَرُ : رسم و اثر کهنه و محو شد، از میان رفت.

تَداخَلَ تَداخُلاً (د خ ل) ۱• ت الاشیاءُ : آن چیزها درهم فرورفتند. ۲• ـ ه : در آن داخل شد. ۳• ـ القومُ : مردم با هم آمیختند و معاشرت کردند. ۴• ـ ت الامورُ : کارها درهم آمیخت و به هم ریخت.

التَّداخُل : ۱• مص تداخَلَ و ۲• آمیزش. ۳• [فیزیک] : پدیدهٔ حاصل از آمیختن حرکات ارتعاشی با یکدیگر، تداخل امواج.

تَدارَأَ تَدارُؤاً (د ر أ) القومُ : با هم به ستیز و دشمنی پرداختند.

التَّدارِج جـ : تَدْرُج.

تَدارَسَ تَدارُساً (د ر س) ۱• ه : آن را خواند و آموخت. ۲• ـ التلامیذُ الکتابَ : دانش‌آموزان کتاب را برای یکدیگر خواندند، درس را به هم پس دادند. ۳• ـ الکتابَ : درس یاکتاب را بازخوانی کرد تا فراموش نکند.

تَدارَکَ تَدارُکاً (د ر ک) ۱• الشیءَ : آن چیز را دریافت، به آن رسید. ۲• ـ القومُ : آنان به هم رسیدند، همه به هم پیوستند. ۳• ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به چیز دیگر رسانید. «ـ الخطیئةَ بالتوبةِ» : پس از گناه توبه کرد، گناه را به توبه جبران کرد. ۴• ـ ه اللهُ برحمتِه : خدا او را به رحمت خود واصل کرد. ۵• ـ مافاتَ : آنچه را از دست رفته بود دریافت، جبرانِ مافات کرد.

تَداعَبَ تَداعُباً (د ع ب) القومُ : با یکدیگر مزاح و شوخی کردند.

التَّداعَة (و د ع) : ۱• آرامش، تن‌آسانی. ۲• راحت، آسایش، گشایش زندگی، فراخ معاشی.

تَداعَکَ تَداعُکاً (د ع ک) ۱• القومُ فی الحربِ : در جنگ ممارست کردند و جنگ آزموده شدند. ۲• ـ القومُ : آنان به دشمنی و ستیزی سخت پرداختند و هر یک خواست دیگری را خوار و ذلیل کند.

تَداعَمَ تَداعُماً (د ع م) ته الامورُ : کارها بر او انباشته شد، سرش بسیار شلوغ شد.

تَداعَی تَداعِیاً (د ع و) ۱• القومُ : یکدیگر را برای گرد آمدن فراخواندند. ۲• ـ القومُ علیه : جماعت گرد آمدند و بر او شوریدند. ۳• ـ القومُ الشیءَ : آنان مدّعی آن چیز شدند. ۴• ـ البناءُ : ساختمان شکست برداشت و آثار فروریختن خود را نشان داد، در آستانهٔ ویرانی قرار گرفت. ۵• ـ الکثیبُ : تودهٔ ریگ فروریخت. ۶• ـ العدوُّ : دشمن پیش آمد. ۷• ـ ت الماشیةُ : چارپایان لاغر و ناتوان شدند و از میان رفتند. ۸• ـ الثوبُ : جامه کهنه و پاره شد. ۹• ـ ت السحابةُ بالبرقِ و الرَّعدِ : ابر از هر سو رعد و برق زد.

التَّداعِی : ۱• مص تَداعَی و ۲• [روانشناسی] «ـ الافکار أو المعانِی» : پیاپی آمدن افکار یا معانی یا حوادث گذشته به صحنهٔ تصوّر یا وجدان، تداعِی معانی. ۳• هم‌خوانی اندیشه‌ها.

تَداغَشَ تَداغُشاً (د غ ش) ۱• القومُ : مزاحم یکدیگر شدند و یکدیگر را راندند. ۲• ـ القومُ : در جنگ به هم آمیختند. ۳• ـ القومُ : با هم ناله و فریاد برآوردند.

تَدافَعَ تَدافُعاً (د ف ع) ۱• السیلُ : سیل خروشان و درهم‌کوبان به راه افتاد. ۲• ـ القومُ : یکدیگر را راندند. ۳• ـ القومُ الشیءَ : آن چیز را به یکدیگر حواله دادند و خود شانه خالی کردند. «ـ الحیُّ الضیفَ» : هر یک از افراد قبیله مهمان را به دیگری حواله کرد. ۴• ـ ت

المسألتان : آن دو مسئله با هم تناقض یافتند.
تَدافَّ تَدافّاً (د ف ف) ۱. القومُ : مردم انبوه شدند، ازدحام کردند و از سر و کول هم بالا رفتند. ۲. ~ الرجُلانِ : هر یک از آن دو در صدد قتل دیگری برآمد.
تَدافَنَ تَدافُناً (د ف ن) ۱. القومُ الأسرارَ : رازها را از یکدیگر پنهان کردند. ۲. ~ القومُ : برخی از آن گروه بعضی دیگر را به هنگام مرگ دفن کردند.
تَدافَی تَدافِیاً (د ف و) ۱. الشیءَ : آن چیز را دریافت، خود را به او یا به آن رساند. ۲. ~ الجملُ : شتر خمیده راه رفت.
تَداقَّ تَداقّاً (د ق ق) ۱. القومُ : به دقّت حساب یکدیگر را بررسی کردند، دقیقاً حسابرسی کردند. ۲. ~ الشخصانِ : آن دو در دقّت نظر با هم مسابقه دادند.
تَداکَّ تَداکّاً (د ک ک) القومُ علیه : مردم بر سر او ریختند.
تَداکَمَ تَداکُماً (د ک م) القومُ : یکدیگر را پس راندند و دور کردند.
تَدالَحَ تَدالُحاً (د ل ح) الرجلانِ الشیءَ : آن دو چیزی را بر چوب نهادند و هر کدام یک سر چوب راگرفتند.
تَدامَجَ تَدامُجاً (د م ج) ۱. الشیئانِ : آن دو چیز در هم ادغام شدند، با هم یکی شدند. ۲. ~ القومُ علیه : جماعت بر ضدّ او یکدل شدند و هم را یاری دادند. ۳. ~ القومُ : آنان با هم به توافق رسیدند.
تَدامَلَ تَدامُلاً (د م ل) القومُ : با هم آشتی کردند، صلح کردند.
تَدانَی تَدانِیاً (د ن و) ۱. القومُ : به هم نزدیک شدند. ۲. ت جِمالُه : شترانِ او کم و ناتوان شدند.
تَداهَی تَداهِیاً (د ه ی) : خود را زیرک و هشیار نشان داد، تظاهر به هشیاری و زیرکی کرد.
تَداوَکَ تَداوُکاً (د و ک) : آنان در جنگ یا مصیبت یکدیگر را در تنگنا گذاشتند.
تَداوَلَ تَداوُلاً (د و ل) ۱. ت الشیءَ : آن را دست به دست گرداندند. ۲. ~ القومُ فی الأمرِ : آنان در مورد آن کار به تبادل نظر پرداختند.

التَّداوُل : ۱. مصـ تَداوَل و ۲. [قضا] : تبادل رأی بین اعضای دادگاه (قاضی و مستشاران او) برای صدور حکم در مورد قضیّه‌ای که به دادگاه ارجاع شده است. ۳. «~ النقد» : دست به دست شدن پول در معاملات.
تَداوَی تَداوِیاً (د و ی) المریضُ : بیمار خود را با دارو درمان کرد، خود به درمان خویش پرداخت.
تَدایَنَ تَدایُناً (د ی ن) ۱. القومُ : از یکدیگر وام گرفتند. ۲. ~ القومُ : آنان به نسیه خرید و فروش کردند.
تَدَبَّرَ تَدَبُّراً (د ب ر) ۱. الأمرَ أو فیه : در آن کار دقت نظر ورزید، عاقبت‌اندیشی کرد، تفکّر کرد. ۲. ~ ه : در پس او رفت، از او دنباله‌روی کرد.
التَّدَبُّر : ۱. مصـ تَدَبَّرَ و ۲. [تصوّف] : تصرّف قلب با نگریستن در دلایل و آثار وجود حق.
تَدَبَّقَ تَدَبُّقاً (د ب ق) ۱. چسبنده شد یا لزج و چسبنده بود. ۲. ~ الطیرُ : پرنده با مادّهٔ چسبندهٔ دِبق شکار شد. ← دَبِقَ.
التَّدْبِیج : ۱. مصـ دَبَّجَ و ۲. [علم بدیع] : صنعتی که شاعر یا نویسنده از رنگها نام برد ولی مرادش معانی مجازی و نمادین آنها باشد. مثلاً مراد از سیاه شب و ستم، و از سرخ خون و انقلاب، و از سبز صلح و رفاه باشد. شیوهٔ سمبولیسم.
التَّدْبِیر : ۱. مصـ دَبَّرَ و ۲. حسن سیاست و اداره، تدبیر. ۳. چاره‌اندیشی. ۴. «تدبیرُ المنزلِ» : علم خانه‌داری که از اقسام حکمت عملی است.
تَدَثَّرَ تَدَثُّراً (د ث ر) : ۱. روپوش به تن کرد، جامه پوشید. ۲. ~ بالدِّثارِ : با پتو یا روپوش خود را پوشاند. ۳. بالمالِ : ثروتمند و مالدار شد. ۴. ~ الشیءَ : بر روی آن چیز برآمد، سوارِ آن شد، «~ فرسَه» : سوار اسب خود شد.
تَدَجَّجَ تَدَجُّجاً (د ج ج) فی سلاحه : خود را سراپا در سلاح خویش پوشاند، غرق در سلاح شد.
تَدَجَّنَ تَدَجُّناً (د ج ن) الحیوانُ : حیوان اهلی و رام شد (المو).
تَدَجْدَجَ تَدَجْدُجاً (د ج د ج) اللیلُ : شب تاریک شد.

تَدَجَّى تَدَجِّياً (د ج و) الليلُ : شب تاریک شد.

التَّـدْجِيل : ۱. مصـ دَجَّـلَ و ۲. زراندود کـردن. ۲. زراندود کردن برای فریب، مُطلّا را به جـای طـلا ارائه دادن، تقلّب و دَجّالی کردن.

التَّدجِين : ۱. مـصـ دَجَّـنَ و ۲. اهـلی کـردن جـانور وحشی.

تَدَحَّى تَدَحِّياً (د ح ی) الشيءُ : آن چیز پهن و گسترده شد.

تَدَحرَجَ تَدَحْرُجاً (ح ر ج) : غلتید.

تَدَخَّلَ تَدَخُّلاً (د خ ل) : ۱. اندک اندک داخل شد. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار مداخله کرد، پا در میانی کرد. ۳. ~ به : به زور خود را در کاری داخل کرد. ۴. [سیاست بین‌المللی] «عدم ~» : مداخله نکردن کشورها در امور داخلی یکدیگر، احترام گذاشتن به حاکمیّت داخلی کشورها (المو).

تَدَخَّنَ تَدَخُّناً (د خ ن) ۱. الشيءُ : آن چیز در میان دود فرورفت. ۲. دخانیّات مصرف کرد، سیگار کشید.

تَدَخدَخَ تَدَخدُخاً (د خ د خ) : ۱. منقبض و گرفته شد. ۲. ~ اللیلُ : تاریکی شب افزوده شد.

التَّدْخِين : ۱. مصـ دَخَنَ و ۲. فروبردن و کشیدن دودِ توتون و تنباکو، استعمال دخانیّات. ۳. دود دادن بعضی خوراکیها برای جلوگیری از فساد آنها.

التُّدرَأ (د ر أ) : نیرومندی، ارجمندی.

التُّدرَأة : نیرومندی، ارجمندی.

تَدَربَسَ تَدَربُساً (د ر ب س) : با اطمینان به نیروی خود پیش رفت و پیش افتاد.

التُّذرُج ف مع : تَذَرو، قرقاول. یک فردش تَذرُجَة است. ج : تَدارِج.

التُّذرُجِيّات : تیرهٔ قرقاولها.

تَدَرَّأ تَدَرُّؤاً (د ر أ) ۱. الصیادُ : شکارچی برای فریبِ شکار، خود را از دید حیوان پنهان کرد. کمین کرد. ۲. ~ علیه : به او دست درازی و ستم کرد.

تَدَرَّبَ تَدَرُّباً (د ر ب) به و علیه : تمرین و کارآموزی کرد، ماهر شد.

التَّدَرُّب : ۱. مصـ تَدَرَّبَ و ۲. عادت کردن، تمرین کردن، اعتیاد.

تَدَرَّجَ تَدَرُّجاً (د ر ج) إلی کذا : درجه درجه و آهسته آهسته جلو رفت، اندک اندک به آن یا به او نزدیک شد. ۲. ~ فی المراتبِ : درجات را پلّه پلّه پشت سر گذاشت، پیشرفت کرد.

تَدَرَّسَ تَدَرُّساً (د ر س) ۱. ه : به خواندن آن تظاهر کرد. ۲. جامهٔ کهنه و مندرس پوشید.

تَدَرَّعَ تَدَرُّعاً (د ر ع) ۱. ه : آن را زرهِ خود ساخت. ۲. ~ الدِرعَ : زره پوشید. ۳. ~ به : به آن حصار و پناه گرفت، به آن تحصُّن جست. ۴. ~ اللیلَ : تاریکیِ شب را زره خود ساخت، در تاریکیِ شب در آمد.

التَّدَرُّن : ۱. آلوده شدن به چرکِ چرب. ۲. [پزشکی] : متورّم و غدّه‌دار شدن اندامها، فسادِ بافت. «~ الرئويّ» : نوعی بیماری سل، سل سینه.

تَدَرَّی تَدَرِّیاً (د ر ی) ۱. الصیدَ : شکار را فریب داد. ۲. ~ ه : با او مداراکرد. ۳. ~ ه : آن را اندک اندک آموخت. ۴. ~ ت المرأةُ : آن زن موهای خود را شانه کرد.

التُّدْرَه : ۱. راندن و دور کردن، دفع کردن. «هو ذو تُدْرَةِ القومِ» : او حامی و مدافع آن قوم است. ۲. «هو ذو تُدْرَه» : او کسی است که دشمن را غافلگیر و دفع می‌کند.

تَدَروَشَ تَدَروُشاً (د ر و ش) ف مع : تظاهر به درویشی کرد، درویش‌نمایی کرد. ← دَروَشَ.

التَّدرِیب : ۱. مصـ دَرَّبَ و ۲. تمرین و آماده شدن زیر نظر مربّی و معلّم.



التَّذرُج

التَّدرِیج : ۱. مصـ دَرَّجَ و ۲. نوردیدن و پیچاندن بخشی از چیزی بر بخش دیگر آن. ۳. نزدیک گرداندن چیزی اندک اندک. ۴. درجه‌بندی کردن، تقسیم به درجات.

التَّدرِیز : ۱. مصـ دَرَّزَ و ۲. [تشریح] : درز گرفتن و بخیه زدن زخمها و پارگیها. ۳. درهم رفتن درزهای استخوانهای جمجمه.

التَّدرِیس : ۱. مصـ دَرَّسَ و ۲. درس دادن، دانش آموختن به دیگری.

التَّذرِيسِيّ و التَّذرِيسِيَّة : ۱. منسوب به تدریس. ۲. هيئةٌ تدريسيّة : هيئت علمی، گروه مدرّسان دانشگاه یا شورای دبیران و آموزگاران (المو).

التَّذرِيم : ۱. مصـ دَرَّمَ و ۲. ـــ الأظافِر : صاف کردن و تراشیدن و گرفتن زواید اطراف ناخنها، مانیکور کردن. ۳. ـــ القدم : صاف کردن و تراشیدن و گرفتن زواید ناخنهای پا، پدیکور (المو).

تَدَسَّسَ تَدَسُّساً (د س س) به إلى أعداه : با دشمنان نیرنگ به کار برد، حیلهٔ جنگی ورزید، دسیسه کرد و کلک زد.

تَدَسَّمَ تَدَسُّماً (د س م) : ۱. چربی یا روغن خورد. ۲. غذا بسیار چرب شد. ۳. ـــ ت الثيابُ : جامه‌ها چرکین شد. ۴. ـــ الشيءَ : آن را روغن زد.

تَـدَشَّنَ تَـدَشُّناً (د ش ن) ۱. الشيءَ : آن چیز را برداشت، آن را گرفت، آن را پیش از دیگران گرفت. ۲. مؤسسه یا کارخانه و امثال آن افتتاح شد.

التَّدْشِين : ۱. مصـ دَشَّنَ و ۲. افتتاح و گشایش رسمی یک کارخانه یا مؤسسه یا به آب انداختن کشتی و امثال آن، مراسم افتتاح رسمی.

التُّدَعَة و التُّدْعَة (و د ع) : آرامش، تن‌آسانی ← دَعَة.

تَدَغْدَغَ تَدَغْدُغاً (د غ د غ) : ۱. مانند پیرانِ لرزان راه رفت. ۲. ـــ ت الجفنةُ : ظرف پر شد. ۳. ـــ الشيءَ : آن را پر کرد. (لازم و متعدّی). ۴. ـــ المكيالُ : پیمانه جنبانده شد تا مظروف آن بیشتر جای گیرد.

تَدَعَّبَ تَدَعُّباً (د ع ب) عليه : برای او ناز و کرشمه کرد.

تَدَعَّثَ تَدَعُّثاً (د ع ث) الصدرُ : سینه پرکینه شد امّا آن را پنهان داشت، کینهٔ کسی را در دل نهفت.

تَدَعَّرَ تَدَعُّراً (د ع ر) : ۱ : پست‌فطرت و ناپاک شد. ۲. خواست پست و پلید باشد. ۳. چهره به‌گونه‌ای زشت پر لک و پیس شد، یا بود.

تَدَعَّصَ تَدَعُّصاً (د ع ص) اللحمُ : گوشت به سبب فساد ریز ریز شد.

التَّدفِئَة : ۱. مصـ دَفَأَ و ۲. «ـــ المركزيّة» : گرم کردن اماکن با دستگاه حرارت‌زای مرکزی، شوفاژ سانترال.

تَدَعَّى تَـدَعِّياً (د ع و) ت النـائحةُ : زن برای مرده نوحه‌سرایی کرد، شیون و زاری کرد.

تَـدَفَّأَ تَـدَفُّوءاً (د ف أ) : ۱. گرمی خواست. ۲. ـــ بالشيءِ : با آن وسیله خود را گرم کرد. ۳. لباس گرم پوشید، گرم‌کن پوشید.

تَدَفَّعَ تَدَفُّعاً (د ف ع) السيلُ : سیل خروشان روان شد و امواجش یکدیگر را پیش راند.

تَدَفَّقَ تَـدَفُّقاً (د ف ق) ۱. الماءُ : آب ریخته شد، پاشیده شد. ۲. ـــ ت الدّابةُ : چارپا تند رفت.

تَدَفَّنَ تَدَفُّناً (د ف ن) : پنهان شد، نهفته شد.

التَدقِيق : ۱. مصـ دَقَّ و ۲. اثبات دلیل با دقّت و باریک‌بینی. ۳. کاوش و جست‌وجو و باریک‌بینی «ـــ الحساب» : حسابرسي دقيق، بازبيني دقيق حساب.

تَدَكْدَكَ تَدَكْدُكاً (د ک د ک) ت الجبالُ :کوهها از هم پاشید و ریز ریز شد و فروریخت.

تَدَكَّلَ تَدَكُّلاً (د ک ل) : ۱. عزیز و گرامی شد، برتری یافت. ۲. ـــ عليه : برای او ناز کرد. ۳. ـــ عنه : آهستگی ورزید و از او عقب ماند. ۴. جمع شد و گرد آمد. ۵. ـــ له : برای او فروتنی و تواضع کرد.

تَدَلْدَلَ تَدَلْدُلاً (د ل د ل) في مشيه : در رفتن تکان خورد، خرامان رفت. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را فروآویخت، آویزان کرد. ۳. ـــ الشيءُ : آن چیز تکان خورد، پیچ و تاب خورد.

تَدَلَّثَ تَدَلُّثاً (د ل ث) : ۱. سرنگون شد، بر روی افتاد. ۲. بی‌پروا خود را به خطر افکند.

تَدَلَّسَ تَدَلُّساً (د ل س) : ۱. خود را پنهان کرد. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز پنهان شد، پوشیده شد. ۳. ـــ العيبَ : عیب را پنهان کرد، پوشانید. ۴. ـــ الطعامَ : خوراک را اندک اندک گرفت. ۵. ـــ ت الدابةُ : ستور اندک علفی چرید.

تَدَلَّفَ تَدَلُّفاً (د ل ف) إليه : آهسته به سوی او رفت، آرام به او نزدیک شد.

تَدَلَّقَ تَـدَلُّقاً (د ل ق) الشيءُ : آن چیز فروریخت، ناگهان سرازیر شد.

تَدَلَّکَ تَدَلُّکاً (د ل ک) : ۱. هنگام شستوشو تن خود را مالش داد، به تنش کیسه کشید. ۲. موی بدنش را سترد. ۳. ـ بالطیبِ : به خود بوی خوش مالید، عطر زد.
تَدَلَّلَ تَدَلُّلاً (د ل ل) ت المرأةُ : آن زن برای شوهرش عشوه‌گری کرد، غنج و دلال آمد. ۲. ـ علیه : بر او گستاخی کرد.
تَدَلَّهَ تَدَلُّهاً (د ل ه) : ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. عقل خود را از دست داد.
تَدَلَّی تَدَلِّیاً (د ل و) : ۱. فروآویخته شد، معلّق گردید. «ـ الثمرُ من الشجرِ» : میوه از درخت آویزان شد. ۲. ـ فی الهاویة : در سراشیبی فروافتاد. ۳. ـ بالشرِّ : در فساد و تباهی فروغلتید و غوطه‌ور شد. ۴. ـ من المکانِ : از آنجا فرود آمد. ۵. خوار شد، حقارت نشان داد. ۶. ـ له : برای او فروتنی کرد. ۷. خرامید.
التَّدَلِّي : ۱. مصـ دَلَّی و ۲. [پزشکی] : پایین افتادگیِ اندامها از محل اصلی خود. «ـ الرَّحِمِ» : پایین افتادگیِ زهدان. «ـ الخُصیةِ أو القولون أو الکبد أو المعدة» : پایین افتادن بیضه یا رودهٔ قولون یا جگر سیاه یا معده (المو).
التَّدْلِیس : ۱. مصـ دَلَّسَ و ۲. فریب دادن. ۳. [علم حدیث] : پنهان کردن اسناد حدیث. ۴. [قانون] : فریب دادن از روی تقلّب و کلاهبرداری. ۵. [کلام] : دلیل‌تراشی و استناد به احادیث و روایات سست و ضعیف.
التَّدْلِیع : ۱. مصـ دَلَّعَ ناز و کرشمه کردن، غنج و دلال نمودند (المو).
التَّدْلِیک : ۱. مصـ دَلَّکَ و ۲. مشت و مال دادن، مالش دادن عضلات، ماساژ.
التَّدْلِیل : ۱. مصـ دَلَّ و ۲. غنج و دلال نمودن، ناز و کرشمه کردن (المو).
تَدَمْدَم تَدَمْدُماً (د م د م) الجرحُ : زخم بهبود یافت، ورمِ آن فرونشست.
التَّدْمُرِيّ : ۱. منسوب به شهر تدمُر در شام، سوریه. ۲. موش صحرایی، کلاکموش. ۳. «ما فی المکانِ تدْمُرِیٌّ» : هیچ‌کس نیست، احدی نیست.
تَدَمْشَقَ تَدَمْشُقاً (د م ش ق، ساختن فعل از اسم) : ۱. به شهر دمشق آمد. ۲. به لباس دمشقیان در آمد و راه آنان را در پیش گرفت، دمشقی شد. ۳. خودآرایی کرد و زینت نمود.
تَدَمْلَکَ تَدَمْلُکاً (د م ل ک) ۱. الشيءُ : آن چیز گِرد و صاف شد. ۲. ـ الثَّدیُ : پستان بر آمد و گِرد شد.
تَدَمَّجَ تَدَمُّجاً (د م ج) فی ثیابه : خود را در لباسش پیچید.
تَدَمَّرَ تَدَمُّراً (د م ر) : ۱. ویران شد، خراب شد. ۲. نابود و منهدم شد. ۳. درهم شکست و فروریخت (المو).
تَدَمَّسَ تَدَمُّساً (د م س) : ۱. آلوده شد. ۲. پنهان شد.
تَدَمَّلَ تَدَمُّلاً (د م ل) ت الأرض : زمین با کود دادن به آن نیرو گرفت و حاصلخیز شد، آمادهٔ کِشت شد.
تَدَمَّنَ تَدَمُّناً (د م ن) المکانُ : آنجا پشکل ریخت، آنجا پُر از سرگین بود.
التَّدْمِیر : ۱. مصـ دَمَّرَ و ۲. هلاک کردن، نابود کردن، ویران و سرنگون کردن.
تَدَنَّأَ تَدَنُّوءاً (د ن أ) : ۱. (دینئ) پست و فرومایه شد. ۲. ه : او را به پستی واداشت.
تَدَنَّسَ تَدَنُّساً (د ن س) ۱. الثوبُ : جامه چرکین شد. ۲. ـ الشرفُ : شرف ننگین و آلوده شد، به زشتی آلوده شد.
تَدَنَّی تَدَنِّیاً (د ن و) : اندک اندک نزدیک شد.
التَّدْنِیس : ۱. مصـ دَنَّسَ و ۲. هتک حرمت یا تقدّس کسی یا چیزی (المو).
تَدَهْدَمَ تَدَهْدُماً (د ه د م ← ه د م) البناءُ : ساختمان فروریخت، ویران و منهدم شد.
تَدَهْدَهَ تَدَهْدُهاً (د ه د ه) الحجرُ : آن سنگ غلتید.
تَدَهْدَی تَدَهْدِیاً (د ه د ی) الحجرُ : آن سنگ غلتید. مانند تَدَهْدَهَ است.
تَدَهْقَنَ تَدَهْقُناً (د ه ق ن) مأخوذ از دهقان فارسی. ۱. الرجلُ : آن مرد دهقان یعنی رئیس روستا شد، مالک و از شمارِ ارباب شد. ۲. صاحب مال بسیار شد.

تَدَهَّمَ تَدَهُّماً (د ه م) : سیاه رنگ شد.
تَدَهَّنَ تَدَهُّناً (د ه ن) : خود را با روغن چرب کرد، روغن‌مالی کرد، به روغن آلوده یا آغشته شد.
تَدَهَّی تَدَهِّیاً (د ه ی) : (داهی) زیرک و تیزهوش گردید، اندیشه‌اش نیکو و خردمندانه شد، در کارها آگاهی و بصیرت یافت.
تَدَهْوَرَ تَدَهْوُراً (د ه و ر) : ۱. از بلندی سقوط کرد، پرت شد. ۲. ـــ الرملُ : تودهٔ شن سرازیر شد، ریزش کرد. ۳. ـــ اللیلُ : بیشترین بخش شب گذشت.
التَّدوِرَة : ۱. تودهٔ ریگ. ۲. مجلس، جای نشستنِ دایره‌وار، محفل.
تَدَوَّحَ تَدَوُّحاً (د و ح) : ۱. فراخ شد. ۲. ـــ البطنُ : شکم نفخ کرد و از چاقی و بیماری فرو افتاد، آن شکم گنده و فرو افتاده بود.
تَدَوَّرَ تَدَوُّراً (د و ر) الشیءَ : آن چیز گرد و مُدوَّر شد.
تَدَوَّقَ تَدَوُّقاً (د و ق) : حماقت کرد.
تَدَوَّمَ تَدَوُّماً (د و م) : ۱. انتظار کشید. ۲. گِرد شد.
التَّدَوُّم : ۱. مصـ تَدَوَّمَ و ۲. چرخیدن به دور خود یا به دور محور و مرکز معیّن، چرخش، گردشِ چرخ.
تَدَوَّنَ تَـدَوُّناً (د و ن) : ۱. چیزهای کوچک و دون خواست. ۲. بی‌نیازی و ثروت بسیار یافت. ۳. تدوین و تنظیم شد، به ثبت و ضبط در آمد، نوشته شد. ۴. فهرستگذاری شد، در سیاهه درج شد (۳ و ۴ المو).
تَدَوَّهَ تَدَوُّهاً (د و ه) ۱. الامرَ : بی‌اندیشه و تأمّل بدان کار پرداخت. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز دگرگون شد.
التَّدوِیر : ۱. مصـ دَوَّرَ و ۲. [عروض] متّصل بودن صدر و عَجُزِ بیت به کلمه‌ای اضافی. ۳. [علم قرائت] : میانه‌روی بین ترتیل و حَدَر، میان آهستگی و شتاب در قرائت. ۴. ـــ العددِ أو الرقمِ : عددکسری را عدد صحیح کردن، شماره را سر راست کردن، رُند کردن عدد یا حساب، پول خرد را به حساب نیاوردن. ۵. [مکانیک] ذِراعِ ـــ : دستهٔ محوری، میل‌لَنگ (المو ۴، ۵).
التَّدوِیل : ۱. مصـ دَوَّلَ و ۲. (دَوْلی)یعنی بین‌المللی کردن چیزی.

التَّدوِین : ۱. مصـ دَوَّنَ و ۲. مرتّب کردن و تنظیم و نوشتن دفاتر اداری. ۳. ثبت کردن و نوشتن، نام‌نویسی. ۴. تدوین کردن کتاب یا رساله و مانند آن، تنظیمِ دیوان.
تَدَیَّرَ تَدَیُّراً (د ی ر) المکانَ : آنجا را برای خود (دار) خانه و سرای گرفت.
تَدَیَّنَ تَدَیُّناً (د ی ن) ۱. دَیْناً : وامی گرفت، قرض کرد. ۲. ـــ بالإسلامِ : اسلام را دینِ خود گرفت، به دینِ اسلام گروید.
تَذَأَّبَ تَذَؤُّباً (ذ أ ب) : ۱. مانند (ذِئب) گرگ شد، گرگی کرد، گرگ صفت شد. ۲. پلید و ناپاک شد، یا بود. ۳. ـــ ت الریحُ : از هر سوی باد وزید. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را دست به دست گردانید. ۵. ـــ الجنُّ فلاناً : جنّ فلانی را ترساند.
تَذاءَبَ تَذاؤُباً (ذ أ ب) ۱. ت الریحُ : باد به جنبش در آمد، وزیدن گرفت. ۲. ـــ ت الریحُ : باد از هر سو به چیزی وزید. ۳. ـــ ه الجنُّ : جنّ او را ترساند.
تَذاءَلَ تَذاؤُلاً (ذ أ ل) : خوار و بی‌مقدار شد.
تَذابَحَ تَذابُحاً (ذ ب ح) القومُ : برخی سر بعضی دیگر را بریدند، هم را کشتند.
تَذارَعَ تَذارُعاً (ذ ر ع) القومُ الطریقَ : در پیمودن آن راه با یدیگر مسابقه دادند، در راهپیمایی با شتاب بر یکدیگر پیشی گرفتند.
تَذاکَرَ تَذاکُراً (ذ ک ر) ۱. القومُ فی الأمرِ : در آن کار با یکدیگر مذاکره و گفت‌وگو و مشورت کردند. ۲. ـــ القومُ الشیءَ : آن چیز را به یاد یکدیگر آوردند، یکدیگر را یادآور شدند.
التَّذاکِر جـ : تَذْکِرَة.
تَذامَرَ تَذامُراً (ذ م ر) ۱. القومُ : آنان یکدیگر را نکوهش کردند. ۲. ـــ القومُ : آنان یکدیگر را به جنگ برانگیختند.
تَذامَّ تَذامّاً (ذ م م) القومُ : آنان یکدیگر را نکوهش کردند، مذمّت کردند.
تَذانَبَ تَذانُباً (ذ ن ب) : السحابُ : ابرها به دنبال هم

رفتند.
تَذاوَقَ تَذاوُقاً (ذ و ق) ۱. الشیءَ: آن را چشید. ۲. ~ القومُ الرماحَ: آنان نیزها را آزمودند و برداشتند، برگزیدند و برداشتند.
تَذایَلَ تَذایُلاً (ذ ی ل) ت حالُه: حالش بدتر شد، به وخامت گرایید.
تَذَبَّلَ تَذَبُّلاً (ذ ب ل) ۱. خم شد، خمید. ۲. با ناز و تبختر راه رفت، خرامید. ۳. تمام جامه‌های خود را جز یکی دور افکند.
تَذَبْذَبَ تَذَبْذُباً (ذ ب ذ ب): ۱. الشیءَ: آن چیز جنبید، تکان خورد، نوسان داشت. ۲. میان دو چیز تردید داشت، از این سو به آن سو رفت.
التَّذَبْذُب: مصـ تَذَبْذَبَ و ۲. انتقال از مذهبی به مذهب دیگر به قصد سودجویی. ۳. [فیزیک]: ارتعاش، نوسان، حرکت متناوب رفت و برگشتی، حرکت پاندولی. ۴. [فیزیک]: جریان متناوب، بسامدی، فِرکانس.
Frequeney(E)
التَّذْراف: مصـ ذَرَفَ، اشک‌ریزی.
التَّذْرُج ف معـ: قرقاول، تذرو ← تذْرَج.
تَذَرَّعَ تَذَرُّعاً (ذ ر ع) ۱. بذریعةٍ: به وسیله‌ای متوسّل شد، چیزی را وسیله ساخت. ۲. ~ الشیءَ: آن را با ذِراع گرفت. ۳. ~ فی الکلامِ: در سخن زیاده‌روی کرد، پرگویی کرد. ۴. ~ الجملُ: شتر با گامهای بلند و تند رفت. ۵. ~ ت الماشیةُ: ستوران تا ذراع خود در آب رفتند.
التَّذَرُّع: ۱. مصـ تَذَرَّع و ۲. وسیلهٔ جُستن، توسُّل.
تَذَرَّی تَذَرِّیاً (ذ ر ی) ۱. بالشیءِ: با آن چیز خود را پنهان کرد. ۲. ~ القطیعُ: دستهٔ پرندگان جمع شدند و پشت چیزی پنهان گشتند. ۳. ~ به: به او پناه برد، زیر حمایت او رفت. ۴. ~ المکانَ المرتفعَ: از جایی بلند بالا رفت. ۵. ~ الحبُّ: دانه از کاه جدا شد، پاک شد. ۶. ~ الترابُ: خاک برخاست و پراکنده شد.
تَذَعْذَعَ تَذَعْذُعاً (ذ ع ذ ع) ۱. المالُ: آن مال پراکنده شد. ۲. ~ البناءُ أو الشَّعرُ: ساختمان فروریخت و پراکنده شد، یا موی پریشان و آشفته شد و به روی و گردن ریخت.
تَذَعَّرَ تَذَعُّراً (ذ ع ر): ترسید، هراسید.
تَذَقَّطَ تَذَقُّطاً: (ذ ق ط) الشیءَ: آن چیز را اندک اندک گرفت.
التَّذْکار: ۱. مصـ ذَکَرَ و ۲. یادآوری. ۳. یادگار، یادگاری. ۴. یادداشت. ۵. برگزاری مراسم بزرگداشت یا یادبود «~ الموتی»: مجلس یادبود در گذشتگان. ۶. «~ القدّیس»: یکی از اعیاد و مراسم مسیحیان.
التَّذْکِرَة: ۱. آنچه موجب به یاد آوردن چیزی یا حاجتی شود. ۲. یادآوری کردن و بیدار ساختن شخص فراموشکار یا غافل. ۳. گواهینامه، جواز، گذرنامه. ۴. بلیت مسافرت. ۵. ~ هُوِیَّة، ~ نفوس: شناسنامه، کارت شناسایی. ج: تذاکِر.
تَذَکَّرَ تَذَکُّراً (ذ ک ر): ۱. الشیءَ: آن چیز را به یاد آورد، به خاطر آورد. ۲. ~ ت المرأةُ: آن زن مانند (جنس ذکور) مردان شد، مردصفت بود یا مردگونه شد.
التَّذَکُّر: ۱. مصـ تَذَکَّرَ و ۲. یادآوری دانشهای کسب شده و خبرهای گذشته، به یاد آوردن پس از فراموشی.
التَّذْکِیر: ۱. مصـ ذَکَّرَ و ۲. یادآوری. ۳. توصیه، سفارش و تأکیدِ سفارش. ۴. توصیه، پند. ۵. کلمه‌ای را مذکّر ساختن یا مذکّر بودن کلمه. (در برابر تأنیث).
تَذَلَّلَ تَذَلُّلاً (ذ ل ل) ۱. له: نسبت به او فروتنی نمود. ۲. تواضع کرد.
تَذَلَّیَ تَذَلِّیاً (ذ ل ی): فروتنی نمود، کرنش کرد.
تَذَمَّرَ تَذَمُّراً (ذ م ر): ۱. خود را به سبب چیزی که از دست داد سرزنش کرد و ملامت نمود. ۲. خشمگین شد. ۳. ~ علیه: بر او برآشفت و تهدیدش کرد. ۴. ~ القومُ: آنان یکدیگر را نکوهش کردند. ۵. ~ القومُ: مردم یکدیگر را به جنگ برانگیختند.
تَذَمَّمَ تَذَمُّماً (ذ م م) ۱. شرم کرد، خجالت کشید. ۲. ~ منه: از او یا از آن ننگ داشت. ۳. از مذمّت و بدگویی و سرزنش دوری گزید. ۴. ~ له: به عهد و ذمّهٔ او پای بند بود، عهد دوستی را نگاه داشت.

تَذَنَّبَ تَذَنُّباً (ذ ن ب) ۱. به عمامهٔ خود (ذَنَب) دنباله گذاشت. ۲. ~ علیه : به او نسبت (ذَنْب) گناه داد و بر او ستم کرد. ۳. ~ الطریقَ : راه را از انتهایش پیمود.
التَّذْنِیب : ۱. مصـ ذَنَّبَ و ۲. دُم فرو بردن حشراتی چون ملخ در زمین برای تخم‌گذاری.
التَّذْهِیب : ۱. مصـ ذَهَّبَ و ۲. زراندود کردن، آب طلا دادن.
تَذَوَّقَ تَذَوُّقاً (ذ و ق) الشیءَ : آن چیز را پیاپی چشید.
تَذَیَّلَ تَذَیُّلاً (ذ ی ل) : ۱. الدابّةُ : حیوان دمش را تکان داد. ۲. خرامان و دامن‌کشان راه رفت. ۳. در لباس پوشیدن بی‌شرمی نمود، ادب را مراعات نکرد. ۴. ~ فی الکلامِ : در سخن گستاخی کرد، یا بی‌ملاحظه و خودمانی سخن گفت.
تَرَأَّدَ تَرَؤُّداً (ر أ د) ۱. الغصنُ : شاخه جنبید، نرم و خم شد. ۲. ~ ت الحیّةُ : مار در خزیدن برجست. ۳. ~ ت الریحُ : باد وزیدن گرفت و به چپ و راست گرایید. ۴. ~ فی قیامِهِ : لرزان برخاست. ۵. ~ الفتی : اندام جوان از شادابی و فربهی تکان خورد، لَم لَم زد. ۶. ~ الضّحی : آفتاب چاشتگاه بالا آمد. ۷. ~ العُنُق : گردن پیچید.
تَرَأَّسَ تَرَؤُّساً (ر أ س) : ۱. رئیس شد. ۲. ~ الجلسةَ : آن جلسه را اداره کرد، ریاست جلسه یا انجمن را بر عهده گرفت.
تَرَأَّفَ تَرَؤُّفاً (ر أ ف) ۱. به : با او به رأفت و مهربانی رفتار کرد، او را نوازش کرد.
تَرَأَّمَ تَرَؤُّماً (ر أ م) ۱. ه : به او رحم کرد، دلش برای او سوخت، به او مهربانی کرد. ۲. ~ ت الناقةُ علی ولدِها : ماده شتر به بچه‌اش مهربان شد.
تَرَأَّی تَرَئِّیاً (ر أ ی) ۱. له : جلو آمد تا او را ببیند. ۲. ~ فی المرآةِ : در آینه نگریست. ۳. ~ برأیه : به رأی و اندیشهٔ او گرایش یافت، رأی و نظر او را بکاربست.
تَرَأْبَلَ تَرَأْبُلاً (ر أ ب ل) ۱. القومُ : آن گروه دزد شدند. ۲. ~ علیه : همچون شیر بر او تاخت.
التَّرائب جـ : تَرِیبَة.
تَراءَدَ تَراؤُداً (ر أ د) الضّحی : آفتاب چاشتگاه بالا آمد.
تَراءَفَ تَراؤُفاً (ر أ ف) القومُ : به یکدیگر رأفت و مهربانی کردند.
التَّرائق جـ : تَرْقُوَة.
التَّرائک جـ : تَرِیکَة.
تَراءَی تَرائِیاً (ر أ ی) ۱. فی المرآةِ : در آینه نگاه کرد. ۲. ~ له : نزد او آمد تا او را ببیند، از او دیدار کرد، به او توجّه کرد. ۳. ~ القومُ : آنان به یکدیگر نگاه کردند. ۴. ~ له أنَّ الأمرَ کَیْتَ و کیتَ : بر او آشکار شد و به عیان دید که کار چنین و چنان است. ۵. ~ القومُ فی الأمرِ : آنان در آن کار نگریستند، دقّت کردند. ۶. ~ ت الدّارانِ : آن دو خانه روبروی هم قرار گرفتند. ۷. ~ النّاسُ الهلالَ : مردم به زحمت به جای هلال ماه نگاه کردند تا ببینند دیده می‌شود یا نه.
التِرّاب جـ : تَرِیب.
التُّراب : ۱. خاک. ۲. زمین خاکی، زمین نرم و هموار، زمین خشک. ج : أتْرِبَة و تِرْبان.
التُّرابَة : ۱. سیمان. ۲. توده خاک.
تَرابَطَ تَرابُطاً (ر ب ط) الماءُ فی المکانِ : آب در آنجا گرد آمد و راکد شد.
التَّرابُط : ۱. مصـ تَرابَطَ و ۲. در آمیختن، درهم شدن، مختلط شدن. ۳. ~ الافکارأ و الخواطِر أو المعانی : تبادل و تعاطی افکار یا خاطرات یا معانی و مفاهیم (المو).
تَرابَلَ تَرابُلاً (ر ب ل) : علیهم : چون شیر به آنان حمله کرد، شیرانه هجوم کرد.
تَراتَبَ تَراتُباً (ر ت ب) : ۱. پیاپی آمد. ۲. مرتّب و منظّم و دنبال هم شد. ۳. سلسله مراتب یافت.(المو).
التَّراتِر (به صیغه جمع) : سختیها، کارهای بزرگ و صعب.
التَّراتِیر جـ : تُرْتور.
التُّراث (و ر ث) ۱. میراث، مُرده ریگ، مُرده ری. ۲. مجموعهٔ آداب و آیینها و اعتقادات و عادات و رسوم ملّی و علوم و فنون که از نسلهای گذشته رسیده است، میراث فرهنگی، سنن میراثی.

تَراجَزَ تَراجُزاً (ر ج ز) الشُّعراءُ : شاعران با یکدیگر به رجزخوانی پرداختند، در شعر مفاخره کردند.

تَراجَعَ تَراجُعاً (ر ج ع) ۱. به عقب برگشت. ۲. ـ القومُ: آنان به جای خود بازگشتند. ۳. ـ الجیشُ : لشکر عقب نشینی کرد. ۴. ـ القومُ الکلامَ بینَهم : میان خود سخنان را ردّ و بدل کردند، به نوبت گفتند و شنیدند.

التَّراجُع : ۱. مص تَراجَعَ و ۲. برگشتن و منصرف شدن. ۳. اندک اندک به عقب برگشتن، عقب نشینی گام به گام از مواضع خود. ۴. بازگشتن و انصراف از رأی پس از پافشاری در آن.

تَراجَمَ تَراجُماً (ر ج م) ۱. القومُ بالحجارة : یکدیگر را با سنگ زدند، به یکدیگر سنگ پرانی کردند. ۲. ـ القومُ بالکلامِ : یکدیگر را دشنام دادند، یکدیگر را به باد ناسزا گرفتند و دشتام ردّ و بدل کردند.

التَّراجِم جـ : تَرجَمَة.

التَّراجِم و التَّراجِمَة جـ : تَرجُمان و تُرجُمان.

التِّراجیدِیّ معـ (با سکون اوّل) : تراژدی، مصیبت، فاجعه، رویداد یا نمایشنامهٔ غم‌انگیز (المو).

التَّراجِیل (به صیغهٔ جمع) :کرفس.

تَراحَبَ تَراحُباً (ر ح ب) الشیءُ : آن چیز فراخ شد، وسعت یافت.

تَراحَمَ تَراحُماً (ر ح م) القومُ : به یکدیگر مهربانی کردند، بر هم دل سوزاندند.

التِّراخُوما یو معـ (با سکون اوّل) : بیماری تراخُمِ چشم.

تَراخَی تَراخِیاً (ر خ و) ۱. عنه : از او دور شد. ۲. تأخیر کرد، دیر کرد. ۳. آهستگی و کندی کرد، سستی نمود. ۴. ـ ت السماءُ : آسمان دیر بارید، باران دیرهنگام بارید. ۵. ـ الفرسُ : اسب در تاخت سستی کرد.

تَرادَأَ تَرادُؤاً (ر د أ) القومُ : به یکدیگر کمک کردند.

تَرادَّ تَراداً (ر د د) : ۱. برگشت. ۲. ـ فی الجوابِ : در پاسخگویی زبانش دچار لغزش و لکنت شد، به تِتِه پِتِه افتاد. ۳. ـ الماءُ : آب به مانعی برخورد و بازگشت. ۴. ـ الشخصانِ البیعَ : آن دو به فسخ معامله راضی شدند.

تَرادَعَ تَرادُعاً (ر د ع) القومُ : مانع و رادع یکدیگر شدند، یکدیگر را بازداشتند.

تَرادَفَ تَرادُفاً (ر د ف) ۱. الرجلان : آن دو دنبال هم رفتند. ۲. ـ الشخصانِ : آن دو یکدیگر را یاری کردند. ۳. ـ الرّاکبانِ : آن دو پشت یکدیگر سوار شدند، دو پُشته یا دو تَرکه سوار چیزی شدند. ۴. ـ ت الکلمتانِ : آن دو کلمه مترادف و هم معنی بودند. ۵. ـ الرجلانِ هر یک از آن دو مرد دیگری را با زنی از اهل خود تزویج کرد.

التَّرادُف : ۱. مص تَرادَفَ و ۲. هم معنی بودن دو یا چند کلمه، وحدت معنی با تفاوت لفظ.

التَّــارَة : ۱. مص تَرَّ و ۲. چاقی، فربهی، ۳. (در حیوان) : پرواری. ۴. پرگوشت شدن بدن. ۵. ضخیم و پُر شدن استخوان.

التَّراره و التَّرارِیه جـ : تُرّه.

التُّرّاز : مرگ ناگهانی، مرگ مفاجاة، سکته.

تَرازَحَ تَرازُحاً (ر ز ح) ت حالُه : حال او بد شد، نزار و بدحال شد.

تَرازَنَ تَرازُناً (ر ز ن) الجَبلانِ و غیرُهما : آن دو کوه یا جز آن دو با هم برابر شدند، مقابل هم بودند.

التِّراس جـ : تُرس.

التِّراسَة : سپرسازی.

التّراست معـ : اتحّاد انحصاری چند شرکت، تمرکز چند شرکت تولیدی در شرکتی واحد (المو). Trust(E)

تَراسَّ تَراساً (ر س س) القومُ الخبرَ : آن خبر را به آگاهی یکدیگر رساندند.

تَراسَلَ تَراسُلاً (ر س ل) القومُ : با یکدیگر پیک یا سفیر یا نامه ردّ و بدل کردند، پیام یا نامه فرستادند.

تَراشَقَ تَراشُقاً (ر ش ق) ۱. القومُ : به یکدیگر چیزی پرتاب کردند، یکدیگر را سنگباران کردند، به یکدیگر رگبار بستند. ۲. «تراشقوا بِألسنتِهم» : به یکدیگر زخم زبان زدند.

تَراصَدَ تَراصُداً (ر ص د) الشخصانِ : آن دو مراقب


التَّراجیل

یکدیگر بودند، در کمین هم نشستند.
تَراصَّ تَراصّاً (ر ص ص) ۱. ت الاشیاءُ : آن چیزها به هم چسبیدند. ۲. ~ القومُ : مردم در جنگ یا اجتماع به هم پیوستند، یک پارچه شدند.
التَّراصّ [پزشکی] : التیام زخم، به هم چسبیدن جای بریدگی و جرّاحی (المو).
تَراصَفَ تَراصُفاً (ر ص ف) ۱. ت الحجارَةُ و غیرُها : سنگها و جز آنها با نظم به یکدیگر پیوسته و چسبیده شدند. ۲. ~ القومُ فی الصفِّ : آن گروه در میان صف نزدیک یکدیگر ایستادند و به هم پیوستند.
تَراضَحَ تَراضُحاً (ر ض ح) القومُ بالسهامِ و نحوِها : تیر و جز آن به یکدیگر پرتاپ کردند.
تَراضَخَ تَراضُخاً (ر ض خ) القومُ بالسهامِ : به یکدیگر تیراندازی کردند.
تَراضَی تَراضِیاً (ر ض و) ۱. القومُ الشیءَ : آن چیز را پذیرفتند، بدان بسنده کردند. ۲. ~ الشخصانِ : آن دو از یکدیگر خشنود شدند، به توافق رسیدند.
التَّراضِی : ۱. مصـ تَراضَی و ۲. چیزی را به اختیار پذیرفتن. ۳. خشنودی.
تَراطَنَ تَراطُناً (ر ط ن) القومُ فی ما بینهم : آن گروه میان خود به زبان غیر عربی سخن گفتند.
التَّراعِیب جـ : تِرْعِیبَة.
تَراغَبَ تَراغُباً (ر غ ب) ۱. الشیءُ : آن چیز فراخ شد، گشاد شد. ۲. ~ الناسُ فی الخیرِ : مردم به نیکی رغبت کردند.
تَرافَأَ تَرافُؤاً (ر ف أ) ۱. القومُ : با یکدیگر موافقت کردند. ۲. ~ القومُ : به یکدیگر یاری کردند، به یاریِ هم برخاستند.
تَرافَدَ تَرافُداً (ر ف د) القومُ : یکدیگر را یاری کردند، تعاون و تعاضد کردند.
تَرافَصَ تَرافُصاً (ر ف ص) القومُ الماءَ : آب را به نوبت برداشتند.
تَرافَعَ تَرافُعاً (ر ف ع) ۱. المتخاصحانِ إلی القاضی : دو طرف دعوی داوری نزد قاضی بردند. ۲. ~ المحامی عن المتّهَم : وکیل از متّهَم دفاع کرد، اتّهام را از او رفع کرد و برداشت. ۳. ~ الشخصانِ : آن دو یکدیگر را بلند کردند، هر یک دیگری یا مقام دیگری را بالا برد. ۴. ~ المبتدا و الخبرُ : مبتدا و خبر یکدیگر را مرفوع ساختند.
التَّرافُع : ۱. مصـ تَرافَعَ و ۲. دادخواهی.
ترافَی تَرافِیاً (ر ف و) القومُ علی الأمرِ : بر آن کار توافق کردند، همکاری و همراهی کردند.
التَّراق : صدفی دریایی از نرم‌تنان که به صخره‌ها می‌چسبد.
تَراقَبَ تَراقُباً (ر ق ب) الشخصانِ : آن دو مراقب یکدیگر شدند، یکدیگر را پاییدند.
تَراقَدَ تَراقُداً (ر ق د) : ۱. خود را به خواب زد. ۲. ~ القومُ علیه : آنان برضدّ او یکدیگر را یاری کردند.
تَراقَصَ تَراقُصاً (ر ق ص) : با یکدیگر رقصیدند (المو).
تَراقَّ تَراقّاً (ر ق ق) : به پایان رسید.
تَراقَی تَراقِیاً (ر ق ی) ۱. بالا رفت، ترقّی کرد. ۲. ~ امْره إلی الفسادِ : کارش به تباهی کشید، به فساد انجامید.
التّراقِی و **تَراقٍ** جـ : تَرْقُوَة.
تَراکِ اسمِ فعل امر است : رها کن، دست بکش، ترک کن.
تَراکَبَ تَراکُباً (ر ک ب) الشیءُ : آن چیز بر روی هم افتاد و انبوه و انباشته شد.
التّراکْتُور معـ (با سکون اوّل) : تراکتور، ماشین کشاورزی معروف که کار اصلی آن شخم کردن و شیار دادن زمین است ولی با تعویض و افزودن ابزارهایی چندین کار کشاورزی را انجام می‌دهد (المو).
تَراکَدَ تَراکُداً (ر ک د) ت ریحُهم : بادشان باز ایستاد (کنایه از زوال دولت گروهی است).
تَراکَسَ تَراکُساً (ر ک س) الشیءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد، انباشته شد.
تَراکَضَ تَراکُضاً (ر ک ض) القومُ : با هم دویدند.
تَراکَلَ تَراکُلاً (ر ک ل) القومُ : به هم لگد زدند، لگد پرانی کردند.

تَراکَم تَراکُماً (ر ک م) ۱. الشيءُ: آن چیز روی هم جمع شد، انبوه و متراکم شد. ۲. ـ لَحْمه: پرگوشت و فربه شد.

التَّراکُم: ۱. مصـ تَراکَم و ۲. [پزشکی]: پدید آمدن زائده‌های گوشتی در اندامها (المو).

التُّرام معـ: ترامـوای، اتوبوس یـا قـطار بـرقيِ درون شهری.

تَرامَحَ تَرامُحاً (ر م ح) القومُ: به یکدیگر نیزه زدند.

تَرامَزَ تَرامُزاً (ر م ز) القومُ: به یکدیگر ایما و اشاره کردند، با رمز و اشاره سخن گفتند.

التُّرامِز: شتر قوی.

التَّرامِس جـ: تُرْمُسَة.

التِّرامْويْ دخیل معـ: اتوبوس یا قطاربرقيِ درون شهری، تراموای.

تَرامَی تَرامِیاً (ر م ی) ۱. القومُ: به یکدیگر تیراندازی کردند. ۲. ـ أَمْره إِلی کذا: کارش به آنجا کشید. ۳. ـ ت به البلادُ: شهرها او را از خود راندند، از شهرها رانده شد. ۴. ـ إِلیه الخبرُ: آن خبر به او رسید. ۵. ـ الشيءُ: آن چیز پشت سرهم آمد. ۶. ـ السحابُ: ابرها به هم پیوست.

التِّــرامَــيْسِيْن دخـیل معـ: داروی ضدّ التهاب، ترامایسین.

التّرانزِسْتُور معـ (با سکون اوّل): ترانزیستور (المو).

التّرانْزیت معـ (با سکون اوّل): ترانزیت، مسافر یا کالای عبوری که بین مبداء و مقصد از کشوری ثالث عبور می‌کند، عبوری (المو).

تَرانَی تَرانِیاً (ر ن و) عنه: از او غفلت کرد.

تَراهَصَ تَراهُصاً (ر ه ص) ت الصخورُ: صخره سنگها روی هم قرار گرفتند و به هم چسبیدند.

تَراهَنَ تَراهُناً (ر ه ن) القومُ: با یکدیگر گرو بستند، شرطبندی کردند.

تَراهَی تَراهِیاً (ر ه و) القومُ: با یکدیگر به آرامش و مهربانی رفتار کردند.

تَراوَحَ تَراوُحاً (ر و ح) ۱. الرجلانِ: آن دو کار را به نوبت انجام دادند. ۲. ـ ت الایامُ: روزها پیاپی آمدند و سپری شدند.

تَراوَضَ تَراوُضاً (ر و ض) الشخصانِ البضاعةَ أو فیها: آن دو بر سر آن کالا کشمکش داشتند، چانه زدند.

تَراوَغَ تَراوُغاً (ر و غ) ۱. الشخصانِ: آن دو یکدیگر را فریب دادند. ۲. ـ الشخصانِ: با یکدیگر کشتی گرفتند.

التَّراوِیح ۱. جـ: تَرْوِیْحَة. ۲. (به صیغهٔ جمع): نمازی از سنّتهای مؤکّد که در شبهای ماه رمضان خوانند و نمازگزار پس از هر چهار رکعت که یک ترویح است لختی استراحت می‌کند. مجموع تراویح بیست و یک رکعت است.

تَرَبَ ـُ تَرْباً الشيءَ: روی آن چیز خاک ریخت.

تَرِبَ ـَ تَرَباً ۱. روی کسی یا چیزی خاک نشست، خاک آلوده شد. ۲. ـ المکانُ: آنجا پر خاک شد. ۳. ـ ت الریحُ: باد خاک بلند کرد.

تَرِبَ ـَ تَرَباً و مَتْرَباً و مَتْرَبَةً: فقیر و بی‌چیز شد، خاکسترنشین شد. ۲. «تَرِبَتْ یداه»: نفرین است، خاک به دستش باد، خیر به او نرساد. ۳. «ـ جبیْنک»: دعاست، پیشانیت خاک آلود باد، بسیار سجده‌گزار شوی و بدان سبب رستگار گردی. ۴. «ـ نحْره»: گلویش خاکی شد، به شهادت رسید.

التَّرِب ۱. جـ: تَرِبَة (نوعی رُستنی). ۲. فقیر، نادار. ۳. جای پرخاک. ۴. «لحمٌ ـ»: گوشت خاک آلود. ۵. «ریحٌ تَرِبَة» باد خاک برانگیز.

التَّرْب: ۱. مصـ تَرَبَ. ۲. فقیر، درویش، نادار. ۳. خاک.

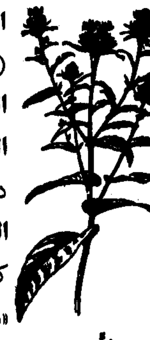
التِّرْب: همسال، همزاد، همسِنّ (این کلمه بیشتر برای مؤنث بکار می‌رود) «لیلی تِرب زینب»: لیلی همسال زینب است. ۲. همال، قرین. ج: أَتْراب (برای مذکّر و مؤنث).

التُّرَب جـ: تُرْبَة.

التُّرْب: ۱. خاک. ۲. «تُرْباً له» نفرین است، خاک برای او، مرگ بر او.

التَّرْباء: ۱. خاک. ۲. زمین.

التُّرْباء: خاک. مانند تَرْباء است.


التِّرْباس

التِّرْباس : ۱. شیر بیشه. ۲. سگ گزنده ← دِرْباس. (المو).
التِّرْباض : گل گاجره، گل کافشه، عَصْفُر.
التِّرْبامان ف معـ : گیاهی از تیرهٔ گل سرخیان که نام دیگرش در عربی غافث است، غافث.
التِّرْبان ۱. جـ : تُراب. ۲. معـ : متّهٔ جرّاحی برای سوراخ کردن کاسهٔ سر. نامهای دیگرش «مِثقب القحف» و «مِحجاج» است. Trepan(E)
تَرَبَّبَ تَرَبُّباً (ر ب ب) ۱. القومُ: جمع شدند، گرد آمدند. ۲. ـ الولدَ: کودک را پرورش داد و تربیت کرد تا به سنّ رشد رسید. ۳. الشیءَ : خود را (رَبّ) صاحب آن چیز دانست، ادّعای مالکیّتِ آن راکرد.
تَرَبَّثَ تَرَبُّثاً (ر ب ث) : درنگ کرد، آهستگی ورزید، شتاب نداشت.
تَرَبَّحَ تَرَبُّحاً الرجلُ : ۱. طلب ربح کرد، سود خواست، در جست و جوی سود بود. ۲. سرگشته و متحیّر ماند.
تَرَبَّخَ تَرَبُّخاً (ر ب خ) الرجلُ : آن مرد سست و بی‌حال شد. «ـ فی مشیِه» : در رفتن سست و کند شد.
تَرَبَّدَ تَرَبُّداً (ر ب د) ۱. اللونُ : رنگ عوض شد. ۲. ـ ت السماءُ : آسمان ابر آلوده شد. ۳. اخم کرد، ترشروی شد. ۴. ـ الضرعُ : روی پستان خالهای سیاه و سفید پدید آمد یا وجود داشت.
تَرَبَّصَ تَرَبُّصاً (ر ب ص) : ۱. منتظر شد، انتظار داشت. ۲. ـ به : برای او حادثه‌ای نیک یا بد را انتظار داشت. ۳. ـ به : منتظر فرصت بود تا به او آسیبی برساند. ۴. ـ فی موضِعه : در جای خود ماند، ماندگار شد. ۵. ـ عن الشیءِ : از آن چیز دست کشید، خودداری کرد. ۶. ـ بالبضاعةِ الغلاءَ : آن کالا را احتکار کرد و نفروخت تا گرانتر شود.
تَرَبَّضَ تَرَبُّضاً (ر ب ض) بالمكانِ : در آنجا ماند و از آنجا تکان نخورد.
تَرَبَّعَ تَرَبُّعاً (ر ب ع) ۱. فی مجلسِه : چهار زانو نشست. ۲. ـ الماشیةُ : ستور علفِ (ربیع) بهاره خورد. ۳. ـ المکانَ أو به : بهار را در آنجا گذارند. ۴. ـ الحجرَ : سنگ را برداشت. ۵. ـ به الامرُ : آن کار برای او درست شد.
تَرَبَّقَ تَرَبُّقاً (ر ب ق) ه : آن را آویخت، آویزان کرد.
تَرَبَّلَ تَرَبُّلاً (ر ب ل) ۱. گیاه ربل (بومادران) خورد. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان گیاه ربل چرید. ۳. ـ ت الأرضُ : آن زمین گیاه ربل بسیار رویاند. ۴. به جست و جوی گیاه ربل رفت. ۵. ـ الجسمُ : اندام ستبر شد، یا ستبر و درشت بود. ۶. پرگوشت شد. ۷. ـ الارضُ : زمین خشک با باران پاییزی دوباره سبز شد. ۸. شکار کرد.
تَرَبَّنَ تَرَبُّناً (ر ب ن) : ناخدا شد، سر کردهٔ کشتیرانان بود.
تَرَبَّی تَرَبِّیاً (ر ب و) ۱. الولدَ : کودک را پرورد و تربیت کرد. ۲. ـ الولدَ : به کودک غذا داد. ۳. ـ الولدَ : کودک را علم آموخت و با فرهنگ بارآورد. ۴. ـ الولدُ : کودک پرورش یافت و علم آموخت و آراسته و با تربیت شد. ۵. ـ الولدُ : کودک غذا خود و پرورش جسمی یافت.
التَّرِبَة : ۱. سرانگشت. ج : تَرِبات. ۲. نوعی رُستنی. ج تَرِب. ۳. خاک. ۴. پهنهٔ روی زمین. ۵. گور، آرامگاه.
التُّرْبَة : کم خِرَدی، کم هوشی و کم ذکاوتی.
التُّرْبَة : ۱. خاک. ۲. مقبره، آرامگاه. ۳. قبر، گور. ۴. «ـ الأرض» : روی زمین. ج : تُرَب. ۵. [کیهان شناسی] : مؤخّر توأمین که منزلی از جوزا باشد.
التُّرْبَنْتِین و التُّرْبَنْتِینَة معـ : مادّه‌ای روغنی که از درختان سوزنی برگ گرفته می‌شود، سقّز، قندرون، صمغ کاج، تربانیتن. (المو). Turpentine (E)
التَّرْبِیَة : ۱. مصـ رَبّی. و ۲. «علم ـ» : علم آموزش و پرورش که به پروردن نیروهای طبیعی و عقلی و هنری فرزندان می‌پردازد.
التَّرَبِیزَة یو معـ : میز کوچک، میز چای خوری ← طَرابیزة و طَرَبیزة. (المو).
التَّرْبِیع : ۱. مصـ رَبَّعَ و ۲. [ریاضیّات] : ضرب کردن عددی در همان عدد، مجذور کردن. ۳. [ریاضیّات] : «ـ الدائرة» : ساختن مربّعی به مساحتی برابر با مساحت دایره‌ای معیّن. ۴. [کیهان شناسی] : تقسیم چهار

بخشی منطقه البروج.
التَّزْبِیعَة [مکانیک] : کوپلینگ، ابزار جفت کنندهٔ محور متحرّک دینام به محور تلمبه یا پمپ. (المو).
التَّربیعِیّ : ۱. هر شکل چهارگوش و مربع. ۲. [ریاضیات] «الجذر ~» : جذر یا ریشهٔ دوّم عدد.
التَّربِیق : ریسمانی که ستوران را به آن بندند.
التُّربِین و التُّربِینَة مع : توربین (المو). ← عَنَفَة، دولاب.
التُّرتَب : ثابت، پابرجا. ۲. همیشگی، ابدی. ۳. خاک. ۴. همگی، تمامی «جاء القومُ تُرتَباً» : آنان همگی آمدند. ۵. بنده.
التُّرتُب : ۱. پابرجا، ثابت. ۲. خاک. ۳. همگی، تمامی. ۴. همیشگی، ابدی.
التُّرتُبَة : راه گونه‌ای که بتوان از آن گذشت، کوره راه.
تَرَتَّبَ تَرَتُّباً (ر ت ب) ۱. الشیءَ : آن چیز ثابت و بی‌حرکت بود، یا شد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز محکم و پابرجا ماند. ۳. «یَتَرَتَّبُ علیه کذا» : بر آن چنین مترتّب می‌شود، نتیجهٔ آن چنین است.
تَرَتَّلَ تَرَتُّلاً فی کلامه : شمرده و آرام سخن گفت.
تَرَتَّمَ تَرَتُّماً (ر ت م) (ریتمه) نخی برای یادآوریِ چیزی به انگشت بست.
التِرتِر : پولک و مونجوق و دیگر چیزهاکه لباس را با ان زینت دهند. (المو).
تَرتَرَ تَرتَرَةً : ۱. پرحرفی کرد، وراجی کرد. ۲. ~ ه : دودست او را گرفت و محکم تکان داد. ۳. سست شد و یا شل حرف زد. ۴. ~ السکرانَ : آن مردِ مست را جنباند و حرکت داد و دهانش را بویید تا بداند چه نوشیده است.
التَّرتَرَة : ۱. مصـ تَرتَرَ و ۲. سستیِ تن. ۳. شُل حرف زدن.
التُّرتَم و التُّرتُم «شرٌّ تُرتَمٌ» : شرّی دائمی و همیشگی.
التُّرتُور : پلیس، پاسبان. ج : تَراتِیر.
التَّرتِیب : ۱. مصـ رَتَّبَ و ۲. روان کردن امور به دنبال هم، پشت سرهم قرار دادن چیزها.
التَّرتِیبی منسوب به ترتیب : ۱. منظّم، مرتّب. ۲. «العدد ~» : عددی که مرتبه را معیّن کند مانند الاوّل، الثّانی، الثّالث : یکم و دوّم، سوّم. عدد ترتیبی.
التَّرتِیل : ۱. مصـ رَتَّلَ و ۲. قرائت و خواندن چیزی به آهستگی و آرامی چون ترتیلِ قرآن. ۳. قرائت نماز با تجوید یعنی ادای مخارج حروف به آرامی و شمردگی. ۳. چیزی را با آوای خوش خواندن، ترانه خوانی. ۴. در خواندن صدا را آهسته کردن.
التَّرتِیلَة (در مسیحیّت) : بخشی از نماز خاصّ مسیحیان، که سرودگونه و آهنگین خوانده می‌شود، تَرنیمة.
تَرَثَّی تَرَثِّیاً (ر ث و) : برای میّت مرثیّه خواند و نوحه سرایی کرد، بر او گریست و او را ستود.
تَرَجَ ـُ تَرَجاً : پنهان شد، پوشیده شد.
التَّرجاف : پریشانی، اضطراب.
تَرَجَّبَ تَرَجُّباً (ر ج ب) : ۱. هراسان شد، ترسید. ۲. ~ ه : او را ترساند (لازم و متعدّی). ۳. ~ ه : او را بزرگ شمرد.
تَرَجَّحَ تَرَجُّحاً (ر ج ح) ۱. الشیءُ : آن چیز تکان خورد، جنبید. ۲. ~ ت به الأُرجوحةَ : تاب او را از این سو به آن سو برد، او را نوسان داد. ۳. ~ الرأیُ عنده : آن رأی و فکر بر افکار دیگر او غالب آمد، رجحان یافت.
تَرَجَّزَ تَرَجُّزاً (ر ج ز) : ۱. در بحر رَجَز شعر گفت. ۲. ~ الرعدُ : رعد غُرّید، صدای رعد پی‌درپی شنیده شد. ۳. ~ السحابُ : ابر از سنگینی و پرآبی آهسته حرکت کرد.
تَرَجَّعَ تَرَجُّعاً (ر ج ع) : ۱. فی المصیبةِ : در مصیبت مرگ «إنّا للّهِ و إنّا إلیه راجِعون» گفت. ۲. ~ فی صدرِه کذا : آن فکر در دل او آمد و شد کرد، دو دل شد. ۳. ~ الجملَ : شتر را فروخت و به بهای آن شتری دیگرش همانندش خرید.
تَرَجَّفَ تَرَجُّفاً (ر ج ف) : سخت جنبید، سخت لرزید.
تَرَجَّلَ تَرَجُّلاً (ر ج ل) ۱. الفارسُ : سوار از اسب پیاده شد و پیاده رفت. ۲. ~ فلانٌ : فلانی پیاده راه رفت. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن مردانه بود، صفت و خوی مردان

داشت. ۴. ~ النهارُ: روز بالا آمد. ۵. ~ الشيءَ: آن چیز را زیر پا گذاشت. ۶. ~ البِئرَ أو في البِئرِ: پای بر کنارهٔ چاه نهاد و بی‌طناب پایین رفت. ۷. ~ شعرَه: موی خود را صاف و شانه کرد و فروآویخت.

التَّرَجُّل: ۱. مصـ تَرَجَّلَ و ۲. زیاده‌روی در شانه‌کردن و روغن زدن به موی در هر روز.

تَرَجَّى تَرَجِّياً (ر ج و) الشيءَ: بدان چیز امیدوار شد، آرزوی آن چیز کرد، انتظارش راکشید.

التَّرَجِّي: ۱. مصـ تَرَجَّى، امید داشتن، امیدوار بودن و ۲. [نحو]: یکی از اقسام طلب و خواست است برخلاف تمنّی که فقط در مورد ممکنات بکار می‌رود و یکی از ادات آن «لَعَلَّ»: کاشکی، ای کاش است.

تَرَجْرَجَ تَرَجْرُجاً (ر ج ر ج): ۱. جنبید و لرزید. ۲. پریشان و مضطرب شد. ۳. نَوَسان داشت.

تَرْجَمَ تَرْجَمَةً ۱. الكلامَ او عنه: سخن را از زبانی به زبانی دیگر برگرداند، ترجمه کرد. ۲. ~ الكلامَ: آن سخن را تفسیر کرد، توضیح داد. ۳. ~ له: تاریخچهٔ زندگانی و شرح حال او را نوشت. ۴. ~ عنه: کار او را روشن کرد. ۵. **تُرْجِمَ الكلامُ**، مجـ: سخن درهم آمیخت، نامفهوم شد.

التَّرْجُمان و التُّرجُمان: ۱. مترجِم. ۲. شارح، مفسّر. ج: تَراجِم و تَراجِمَة.

التَّرْجَمة: مصـ تَرْجَمَ و ۲. ~ حياةِ إنسان: شرح حال، تاریخچهٔ زندگانی، بیوگرافی. ۳. برگرداندن سخنی از زبانی به زبانی دیگر. ۴. ~ الكتاب: سرآغاز کتاب. ۵. شرح و تفسیر. ۶. ~ ذاتيّة: نگاشتن شرح حال خود، اتوبیوگرافی. ج: تَراجِم.

التَّرْجيع: ۱. مصـ رَجَّعَ و ۲. ~ الصَّدَى: بازگشتِ آوا، پژواک، انعکاس صوت (المو).

التَّرْجيل: ۱. مصـ رَجَّلَ و ۲. سفیدی در یکی از دوپای ستور.

تَرِحَ ـَ تَرَحاً: ۱. غمگین شد. ۲. کم فایده شد.

التَّـرَح: ۱. مصـ تَـرِحَ و ۲. انـدوه. ۳. بی‌چیزی. ۴. نیستی، مرگ.

التَّرِح: ۱. بسیار غمگین. ۲. کم فایده.

التَّرحاب: ۱. دعای خیر و نیک. ۲. مرحبا گفتن، «خوش آمدی» گفتن. ۳. گشاده‌رویی، اظهار خوشوقتی از دیدار کسی.

التَّرحال: ۱. مصـ رَحَلَ و ۲. کوچ کردن، بسیار به سفر رفتن.

تَرَحَّلَ تَرَحُّلاً (ر ح ل) القومُ عن المكان: از آنجا کوچ کردند. ۲. ~ الدابّةَ: برستور سوار شد. ۳. ~ ه: به وی بدی رساند.

تَرَحَّمَ تَرَحُّماً: (ر ح م) ۱. عليه: به او رحم کرد، بر او دلسوزی کرد. ۲. ~ عليه: برای او از خدا آمرزش و رحمت خواست، گفت «رحمه اللهُ»: خدایش رحمت کناد.

تَرَحَّى تَرَحِّياً (ر ح و) الحَيّةُ: مار به خود پیچید و حلقه زد، چنبره زد.

تَرَحْرَحَ تَرَحْرُحاً: (ر ح ر ح) الفرسُ: اسب پاهایش را از هم گشود تا پیشاب ریزد.

التَّرْحيل: ۱. مصـ رَحَّلَ و ۲. ~ الحسابات: انتقال حسابها از ستونی یا صفحه‌ای به ستون و صحفهٔ دیگر (المو).

تَرَخَ ـَ تَرْخاً الجلدَ: پوست راکمی شکافت، نشتر زد.

تَرَخَّصَ تَرَخُّصاً (ر خ ص) ۱. في الشيءِ: در آن چیز سهل و آسان گرفت. ۲. اجازه یافت، رخصت یافت. ۳. ~ في الأمرِ: در آن کار به کسی اجازه داده شد. ۴. ~ في حقِّه: حقّ خود را تا آنجاکه می‌توانست گرفت.

التُّرْخُوم: کرکس نر.

التَّرْخِيم: ۱. مصـ رَخَّمَ ۲. [نحو]: حذف یک یا چند حرف از آخر اسم برای تخفیف مانند: «یاصاحِ» که در اصل «یاصاحِبی»: ای دوست من! بوده است و «أفاطِمَ» که در اصل «أفاطِمَة» بوده است. ۳. سنگفرش کردن یا ساختن بنا با سنگِ «رخام» مرمر.

التَّرْداد: مصـ رَدّ و ۲. تکرار، آمد و شدِ بسیار. ۳. تردید، دودلی.

تَرَدَّبَ تَرَدُّباً (ر د ب) ۱. عليه: نسبت به او توجّه و

مهربانی نمود. ۲. ـ ه أو به : با او به نرمی رفتار کرد.
تَرَدَّد تَرَدُّداً : ۱. مطاوعهٔ رَدَّدَ است، إلی المکان : بدانجا رفت و آمد کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در گفتن کار دودلی کرد، ثبات نداشت، حیرت کرد. ۳. ـ فی الکلامِ : در گفتن زبانش گرفت، لکنت داشت. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز تکرار شد، پیاپی پیش آمد. ۵. ـ الصوتُ : صدا بازگشت، پژواک داد، انعکاس یافت.
التَّرَدُّد : ۱. مصـ تَرَدَّد و ۲. [فیزیک] : انعکاس صدا، پژواک. ۳. [فیزیک] : بسامدی، فِرکانس. ـ بَطِیء أو منخفِضَ أو ـ عالٍ أو ـ فوقَ العالِی : فِرکانس پایین یا بالا یا فراتر از بالا (المو).
تَرَدَّس تَرَدُّساً : (ر د س) من مکانِه : از جای خود فروافتاد، افتاد.
تَرَدَّعَ تَرَدُّعاً (ر د ع) بالطیبِ : به خود عطر زد.
تَرَدَّفَ تَرَدُّفاً (ر د ف) ةً : پشت سر او سوار شد، دو پشته سوار شد. مانند رَدَفَه است.
تَرَدَّمَ تَرَدُّماً (ر د م) ۱. الثوبُ : آن جامه کهنه و پاره شد. ۲. ـ ثوبَه : جامهٔ خود را وصله زد، پینه کرد. ۳. ـ ت الخصومةُ : آن دشمنی ریشه‌دار و دراز مدّت شد. ۴. ـ الکلامَ : دنبال سخن را گرفت و اگر در آن خطایی دید درست کرد. ۵. ـ ه : او را دنبال کرد و از کارش سر درآورد. ۶. ـ ت الأنثی علی ولدِها : مادر به بچه‌اش مهربان شد. ۷. ـ القومُ الأرضَ : به نوبت چراگاههای آن زمین را چریدند.
تَرَدَّی تَرَدِّیاً (ر د ی) ۱. افتاد، سقوط کرد، از بلندی به زیر یا از چاه فروافتاد. ۲. فروافتاد و هلاک شد. «و ما یُغْنِی عَنْهُ مالُهُ إذا تَرَدّی» : چون فروافتادن و هلاکش در رسد ثروتش او را سودمند نیفتد. (قرآن مجید، مائده، ۳/۵). ۳. ـ بالرّداءِ : ردا پوشید.
التَّرَدِّی : ۱. مصـ تَرَدِّی و ۲. ـ السُّلالات و الأعراق : انحطاط و فساد و تبارها و خانداها، فساد نژاد (المو).
تَرَّ ـِ تَرّاً و تُرُوراً ۱. العظمُ : استخوان شکست. ۲. ـ ت یَدُه : دست او بریده شد. ۳. ـ العضوَ : آن اندام را برید (لازم و متعدّی). ۴. ـ الرجلُ عن بلادِه : آن مرد از سرزمین خود دور افتاد.
تَرَّ ـُ تَرّاً و تُرُوراً و تَرارَةً : الغلامُ : پسربچه فربه و پرگوشت ولی سست استخوان گردید.
التَّرُّ : ۱. مصـ تَرّ و ۲. راست اندام و سبک رفتار. ۳. مرد بلند قامت. ۴. طنابی که با آن ساختمان را رسن زنند، تراز ← تُرّ.
التُّرُّ : ۱. اصل، ریشه. ۲. طنابی که با آن ساختمان را رسن زنند، تراز. ← تَرّ.
التَّرّاس : سپردار. ۲. سپرساز.
التَّرّاع : ۱. سیلی که درّه را پرکند. ۲. دربان.
تَرَّبَ تَتْرِیباً ۱. ثروتمند شد. ۲. نادار شد (از اضداد است). ۳. ـ الشیءَ : روی آن خاک ریخت.
التَّرَّة : زن زیبا و چالاک.
تَرَّحَ تَتْرِیحاً ۱. ه : او را غمگین کرد، اندوهگینش ساخت.
تَرَّسَ تَتْرِیساً (ت ر س) ۱. با سپر و سلاح از خود دفاع کرد. ۲. ـ ه : به او زره پوشاند. ۳. ـ ه : به او سپروزره داد. ۴. ـ ه : او را واداشت تا سپر بردارد. ۵. ـ ت الدّابّةُ : ستور فربه و نیکو شد.
تَرَّصَ تَتْرِیصاً (ت ر ص) المیزانَ : ترازو را راست و برابر ساخت، میزان کرد.
تَرَّعَ تَتْرِیعاً (ت ر ع) البابَ : در را بست.
تَرَّفَ تَتْرِیفاً (ت ر ف) ۱. ه : او را آسایش بخشید. ۲. ـ ته النعمةُ : نعمت و آسایش او را به طغیان و سرکشی واداشت. ۳. ـ ته النعمةُ : وفور نعمت او را به خوشگذرانی واداشت. ۴. ـ ه : خوراکی خوب برای او تهیّه کرد، به خورد و خوراک او خوب رسیدگی کرد، هر چه خواست به او داد.
تَرَّکَ تَتْرِیکاً (ت ر ک) ه : او را تُرک مآب کرد، او را به گرفتن خوی ترکان و سخن گفتن ترکی واداشت.
التُّرَّه : ۱. بیهوده، باطل، یاوه. ۲. سختی و بلا. ج : تَرارِه و تَرارِیه.
التُّرَّهَة : ۱. بیهوده، باطل. ۲. راهی کوچک که از راه اصلی و بزرگ جدا شود، جادهٔ فرعی. ۳. سختی و بلا. ۴.

ابری که ناگهان پدیدار شود. ۵• کرمکی در میان ریگها. ۶• زمین خالی و فراخ. ۷• مصیبت، بلا. ۸• باد. ۹• سخن بی‌فایده، چرند. ج : تُرَّهات.

التُّزّی : دستِ بریده، دستِ قطع شده.

تَرَزَ ـِ تَرزاً و تُرُوزاً : الشيءُ : آن چیز خشک شد. ۲• ~ اللحمُ : گوشت سفت شد. ۳• گرسنه و نزار شد. ۴• مُرد. ۵• ~ خَصمَه : دشمن خود را بر زمین کوبید.

تَرِزَ ـَ تَرَزاً : ۱• مُرد. ۲• ~ اللحمُ : گوشت خشک و سفت شد. ۳• ~ الماءُ : آب یخ بست. ۴• ~ الشيءُ : آن چیز خشک شد. ۵• ~ الشيءَ : آن چیز را خشک کرد.

تَرِزَ ـِ تَرزاً ه : او را به زمین زد.

تَرَزَّنَ تَرَزُّناً (ر ز ن) في الامرِ : در آن کار سنگینی و وقار داشت، رزین و با وقار بود.

التَّرزِي : خیّاط، درزی، دوزنده (المو).

التُّرس [مکانیک] : ۱• چرخ دنده. ۲• ~ الإدارة : چرخ محرّک و راننده. ۳• ~ تفاضُلِيّ : چرخ دیفرانسیل. ج : تُرُوس. ۴• عُلبَةُ التُّروس : جعبه دنده، گیربوکس (المو).


التُّرس

التُّرس : ۱• سپر. ۲• قرص خورشید. ۳• زمین سخت و درشت. ۴• چوب یا میلهٔ آهنی که برای استحکام پشت درهای بسته گذارند. ۵• [زیست شناسی] : نوعی ماهی بی‌فلس معروف به ماهی موسی، سپر ماهی. Solea(S) ۶• «~ التعشیق» چرخی دندانه‌دار که برروی میله‌ای حلزونی می‌گردد، چرخ دندهٔ حلزونی، چرخ بی‌انتها، چرخ دندهٔ مارون. ج : تُرُوس.


ترس التعشيق

التَّرسانَة یو مع : ۱• کارخانهٔ کشتی و قایق سازی، کارخانهٔ تعمیر کشتی. ۲• انبار اسلحه و ذخایر جنگی، انبار مهمّات.

التِّرَسَة جـ : تُرس.

التِّرسَة معـ : لاک‌پشت دریایی، لاک‌پشت پوسته نرم که در رودها و دریاچه‌های مناطق گرمسیری زندگی می‌کند. Tyrse(E)

التَّرسخانَة : زرّادخانه، انبار مهمّات. ← تَرسانَة.

التَّرَسُّب : ۱• مصـ تَرَسَّبَ و ۲• [شیمی] : ته نشین شدن اجسام غیر قابل حلّ در پایین مایع، رسوب کردن.

تَرَسَّخَ تَرَسُّخاً (ر س خ) في الأمرِ : در آن کار استوار و ثابت قدم شد، راسخ بود.

تَرَسَّلَ تَرَسُّلاً (ر س ل) ۱• رساله‌ای نوشت. ۲• کلامی (مُرَسَّل) ساده و بدون سجع و صنایع لفظی بیان کرد. ۳• ادّعای پیغمبری کرد. ۴• ~ في الأمرِ : در آن کار کندی و آهستگی ورزید، آن را با حوصلهٔ بسیار و سرِ فرصت انجام داد. ۵• ~ في الكلامِ : آرام و شمرده سخن گفت، در سخن گفتن شتابی نکرد. ۶• ~ في الركوبِ : در سواری بر ستور دوپایش را از هم گشود و جامه‌اش را روی پاهایش کشید. ۷• ~ في القعودِ : چهار زانو نشست و دامنش را روی پاهایش کشید.

التَّرَسُّل : ۱• مصـ تَرَسَّلَ و ۲• نثری ساده که در آن صنایع لفظی و سبک فنّی از قبیل سجع و توازن و توازی و جناس و غیره بکار نرفته باشد، نثر ساده، ساده نویسی. ۳• فنّ نامه‌نگاری و نویسندگی.

تَرَسَّمَ تَرَسُّماً (ر س م) ۱• البانی : نیک نگریست تا ببیند بنا راکجا باید بسازد. ۲• ~ الدارَ : نشان آن سرای را جُست و بدان نگریست. ۳• ~ الشيءَ : آن را به یاد آورد. ۴• ~ الرسمَ : به آثار و ویرانه‌های خانه نگاه کرد.

التَّرسِي : گیاهی است مانند لوبیاگرگی، نام دیگرش بالوش است.

التَّرسِيّات معـ : تیره‌ای از پستانداران دورانهای نخستین که در دوران سوّم زمین‌شناسی می‌زیسته‌اند و اکنون جز تارسیه‌ای که در مالزی یافت می‌شود از آنها باقی نمانده است. تارسیه‌ها. Tarsies(E)

تَرِشَ ـَ تَرَشاً : ۱• بدخوی شد، بداخلاق شد. ۲• بخل ورزید.

التَّرَش : مصـ تَرِشَ و ۲• سبک شدن، سبکی. ۳• بدخوی، بدخلقی. ۴• بخیلی.

التُّرش : تخته سنگ کنار دریا. ج : تُرُوش.

التِّرشاء : ریسمانِ دلو.

التَّرشاف : ۱• مصـ رَشَفَ و ۲• بسیار مکیدن آب و جز آن.

تَرَشرَشَ تَرَشرُشاً (ر ش ر ش) ۱• الماءُ : آب ریخت،

روان شد. ۲• ـ اللحمُ : چربی گوشت کباب چکید.
تَرَشَّحَ تَرَشُّحاً (ر ش ح) ۱• للانتخابِ : خود را برای انتخاب شدن نامزد کرد، کاندیدا شد. ۲• ـ ولدُ الناقةِ : کرّه شتر قوّت یافت تا با مادر خود راه رود. ۳• ـ ت الظبيةُ : ماده آهو تريِ نوزاد خود را ليسيد. ۴• ـ الماءُ : آب از میان سنگها روان شد. ۵• ـ الرجلُ للأمرِ : آن مرد برای آن کار آماده و شایسته شد. ۶• ـ الإناءُ بمافيه : ظرف تراوش کرد، مایع از آن تراوش کرد، مایع از آن تراوید. ۷• ـ النبتُ : گیاه پرورش یافت.
تَرَشَّش تَرَشُّشاً (ر ش ش) الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن پاشیده و پراکنده شد، ترشّح کرد.
تَرَشَّفَ تَرَشُّفاً (ر ش ف) الماءَ : آب را مکید.
تَرَشَّقَ تَرَشُّقاً (ر ش ق) فی الأمرِ : در آن قضیّه خشمگین شد.
تَرَشَّی تَرَشِّیاً (ر ش و) ه : با او نرمی و مهربانی کرد.
التَّرْشِیح : ۱• مصـ رشَّحَ و ۲• آب را صاف کردن، از صافی گذراندن. ۳• [شیمی] : گذراندن مایع از صافی برای جدا کردن عناصر نامحلول از آن، پالایش. ۴• [بدیع] : تقویت کلام با آنچه که مناسب با معنای مقصود باشد و انواع آن عبارت است از ترشیح تشبیه و ترشیح مجاز و ترشیح استعاره. ۵• [بدیع] : ذکر کلمه‌ای مناسب با معنای قریب. ۶• شایسته گرداندن شخصی برای انجام وظیفه‌ای، پروردن، آماده‌سازی. ۷• نامزد کردن برای احراز منصبی، کاندیدا کردن.
التَّرْشِید (جدید) : ۱• مصـ رَشَّدَ و ۲• انطباق دادن پدیده‌ها با اصول عقلانی، خردگرایی، خردباوری ← عَقْلَنَة (المو). Rationalization(E)
تَرُصَ ـُ تَرَاصَةً الشیءُ : آن چیز محکم و استوار شد.
تَرَصَّدَ تَرَصُّداً (ر ص د) ۱• أو له : چشم به راهِ او بود، منتظرِ او بود. ۲• ـ ه : درکمین او نشست، سرِ راهش را گرفت.
تَرَصَّصَ تَرَصُّصاً (ر ص ص) ت الأشیاءُ : پاره‌ای چیزها به پاره‌ای دیگر چسبید.
تَرَصَّعَ تَرَصُّعاً (ر ص ع) : ۱• جواهرنشان شد. ۲• نشاط و شادی کرد.
تَرَصَّفَ تَرَصُّفاً (ر ص ف) : ۱• الحجارةُ : سنگها با نظم و ترتیب به هم پیوستند. ۲• ـ ت اسنانُه : دندانهای او مرتّب و منظّم بودند.
التَّرْصِیع : مصـ رَصَّعَ و ۲• [بدیع] : یکسان بودن فاصلهٔها بخشها و توازن پاره‌های جملات مانند «إنَّ الابرارَ لَفِی نَعِیمٍ. و انَّ الفُجّارَ لَفِی جَحِیمٍ» همانا نیکان در بهشتند و بدکاران در دوزخند. (قرآن مجید، انفطار، ۱۴/۸۲).
تَرَضْرَض تَرَضْرُضاً (ر ض ر ض) ۱• الحجرُ : آن سنگ شکست و تکّه تکّه شد. ۲• ـ الشیءُ : آن چیز تکان خورد و آرام نگرفت.
تَرَضَّبَ تَرَضُّباً (ر ض ب) الریقَ : آب دهان را مکید.
تَرَضَّحَ تَرَضُّحاً (ر ض ح) ۱• الخبزَ : نان را تکّه تکّه کرد، ریز کرد. ۲• ـ الحصی و نحوَه : سنگریزه یا مانند آن را شکست.
تَرَضَّخَ تَرَضُّخاً (ر ض خ) ۱• الحصی و نحوَه : سنگریزه و مانند آن را شکست. ۲• ـ الخُبزَ : نان را تکّه تکّه کرد، ریز کرد. ۳• ـ الخبرَ : آن خبر را شنید و باور نکرد.
تَرَضَّضَ تَرَضُّضاً (ر ض ض) ۱• الشیءُ : آن چیز بشدّت کوبیده و نرم شد.
تَرَضَّی تَرَضِّیاً (ر ض و) ۱• ه : خشنودی او را خواست. ۲• ـ ه : بدشواری خشنودی او را به دست آورد، او را پس از رنجاندن خشنود کرد.
التَّرْضِیَة : مصـ رَضَّی و ۲• [قانون] : جبران خسارت، تاوان، عوض دادن. ۲• «جایزة ـ» جایزه‌ای که برای دلجویی به بازندهٔ مسابقه داده می‌شود (المو).
تَرَطَّبَ تَرَطُّباً (ر ط ب) : مرطوب و نمدار شد، خیس شد.
تَرَعَ ـَ تَرْعاً ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت، برگرداندش.
التَّرَع : ۱• مصـ تَرِعَ و ۲• ظرف پُر.
التَّرِع : ۱• نادان و شتابنده به بدی. ۲• گیاه تر و تازه، شاداب. ۳• ابر پرباران.


تُرْغُلَة

التُّرَع جـ : تُرْعَة.

التِّرْعابَة : بسیار ترسان، سخت دستخوش رُعب و هراس.

تَرَعْبَلَ تَرَعْبُلاً (ر ع ب ل) ۱. اللحمُ : گوشت تکّه تکّه شد. ۲. ~ الثوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد، پاره پاره شد.

التَّرِعَة : مؤنّثِ تَرِع، زن بدکار، سبکسار، روسپی.

التُّرْعَة سر معـ : ۱. آبراهه‌ای باریک که میان دو دریا یا دو رودخانه کنده باشد، تُرعه، کانال. ۲. کاریز بزرگ برای آبیاری، قنات. ۳. بوستان و سبزه‌زاری درجای بلند. ۴. در، دهنه. ۵. پلّهٔ نردبان یا منبر. ۶. ~ الحوضِ : دهانهٔ جوی یا محلّ ریختن آب به حوض و استخر. ج. تُرَع.

تَرَغْدَدَ تَرَغْدُداً (ر غ د د) : ۱. او را لرزه گرفت. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز جنبید و لرزید، نوسان یافت، یا نوسان داشت.

تَرَعْرَعَ تَرَعْرُعاً (ر ع ر ع) ۱. الصبیُّ : آن کودک رشد کرد و نوجوان شد. ۲. ~ الماءُ : أو السرابُ : آب یا آب‌نما موج زد، درخشید. ۳. ~ السنُّ : دندان جنبید و لق شد.

تَرَعَّثَ تَرَعُّثاً (ر ع ث) ت المرأةُ : آن زن گوشواره به گوش کرد.

تَرَعَّدَ تَرَعُّداً (ر ع د) : ۱. جنبید و لرزید. ۲. ~ الجسمُ : پیکر از چاقی یا جز آن لرزید، لَم لَم خورد.

تَرَعَّسَ تَرَعُّساً (ر ع س) : جنبید و لرزید.

تَرَعَّصَ تَرَعُّصاً : ۱. خمید. ۲. روی گرداند. ۳. فشانده شد. ۴. جنبید. ۵. ~ علیه جلدُه : پوست او پرید، جهید. ۶. ~ الجدیُ : بزغاله از نشاط جست و خیز کرد، به تک و پوی در آمد. مانند اِرتَعَصَ است.

التَّرْعِیب جـ : تَرْعِیبَة.

التَّرْعِیبَة : پاره‌ای بریده از کوهان شتر. ج : تَراعِیب و تَرْعِیب.

التِّرْعِید : ترسوی بسیار لرزان. مانند رِعْدِید است.

تَرَغَّمَ تَرَغُّماً (ر غ م) ۱. علیه : بر او خشم گرفت. ۲. ~ ه : به خلاف میل او کاری کرد و او را خوار و ناخشنود ساخت.

التُّرْغُلَة سر معـ : یک کبوتر دشتی یا چاهی، یک قمری.

التُّرْغَلّ، التُّرْغُلّ، التُّرْغَلَّة، التُّرْغُلَّة سر معـ : پرنده‌ای شبیه کبوتر کوهی، قمری.

تَرِفَ ـَ تَرَفاً : ۱. به رفاه و آسایش و با نعمت زیست، متنعّم و نازپرورده بود. ۲. ~ النباتُ : گیاه پرآب و پرطراوت شد.

التَّرَف : ۱. مصـ و ۲. فراخی زندگی، زیستن به نعمت و آسایش، رفاه.

التَّرِف : شخص مرفّه و خوشگذران.

التُّرَف جـ : تُرْفَة.

التُّرْفاس معـ : قارچ خوراکی، قارچ دنبلان.
Truffle(E)

التُّرْفَة : ۱. نعمت. ۲. طعام خوب و لذیذ. ۳. تحفه، ارمغان، کادو. ۴. بلندی و برآمدگی میان لب بالایی. ۵. آبخوری.

تَرَفَّتَ تَرَفُّتاً (ر ف ت) الشیءُ : آن چیز شکسته و ریزریز شد. مانند اِرْفَتَّ است.

تَرَفَّضَ تَرَفُّضاً (ر ف ض) الشیءُ : آن چیز پراکنده شد و از میان رفت. ۲. ~ السائلُ : مایع ریخت، روان شد، پاشید.

تَرَفَّعَ تَرَفُّعاً (ر ف ع) : ۱. بلند شد، رفعت یافت. ۲. ~ الشیءَ أو الرجُلَ : آن چیز یا آن مرد را بالا برد و پیش انداخت و برتری داد، ارتقاءِ مقام داد (لازم و متعدّی است). ۳. «~ عن الدنیّةِ» : دامنش از پستی پاک و دور بود.

تَرَفَّغَ تَرَفُّغاً (ر ف غ) : در نعمت و فراخی معاش به آسایش زیست، زندگانی کسی مرفّه شد.

تَرَفَّقَ تَرَفُّقاً (ر ف ق) ۱. به : با او مهربانی کرد و به نرمی رفتار نمود. ۲. ~ علیه : به او متّکی بود. ۳. ~ به : از او بهره‌مند شد. ۴. ~ فی الأمرِ : در آن کار با تأنّی و به آرامی عمل کرد (المو).

تَرَفَّلَ تَرَفُّلاً (ر ف ل) ۱. به ناز و تکبّر خرامید. ۲. ~ علیه : بر او سروری و ریاست کرد، بزرگ و فرمانده او شد.

تَرَفَّهَ تَرَفُّهاً (ر ف ه) : ۱. آسایش و رفاه یافت. ۲. به ناز و نعمت رسید.
تَرْفَلَ تَرْفَلَةً (ت ر ف ل) : از روی کبر و خودخواهی راه رفت، با تبختُر راه رفت.
التَّرْفِيْد : مصـ رَفَّدَ و ۲. نوعی راه رفتن مانند هَروَله.
التَّرْفِيْع : ۱. مصـ رَفَّع و ۲. ارتقاءِ مقام، بالا بردن از منصبی به منصبی دیگر، رتبه دادن، درجه دادن، ترفیع دادن.
التَّرْفِيْه : ۱. مصـ رَفَّهَ و ۲. آسایش و آسودگی دادن. از غم رهاندن.
التَّرْفِيْهِيّ : ۱. منسوب به ترفیه و ۲. سرگرم کننده، تفریحی (المو).
تَرَقْرَقَ تَرَقْرُقاً ۱. السائلُ : مایع به نرمی روان شد. ۲. ـ السائلُ : مایع تکان خورد، موج زد. ۳. ـ الدمعُ فی العینِ : اشک در چشم حلقه زد. ۴. ـ ت العینُ : چشم اشک ریخت. ۵. ـ ت الشمسُ : آفتاب چنان به نظر رسید که گویی می‌چرخد. ۶. ـ السرابُ : سراب درخشید، موج زد.
تَرَقَّبَ تَرَقُّباً (ر ق ب) : ه : چشم به راه او بود، انتظارش را کشید.
تَرَقَّشَ تَرَقُّشاً (ر ق ش) : خود را آراست، زینت داد، آراسته شد.
تَرَقَّصَ تَرَقُّصاً (ر ق ص) : ۱. رقصید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بالا و پایین رفت.
تَرَقَّطَ تَرَقُّطاً (ر ق ط) : ۱. خالهای سیاه و سفید بر آن پدید آمد. ۲. ـ النسیجُ : لکّه هایی روی پارچه چکید.
تَرَقَّعَ تَرَقُّعاً (ر ق ع) ۱. کسب کرد. ۲. (رقعه) وصله یافت، وصله‌دار شد.
تَرَقَّقَ تَرَقُّقاً (ر ق ق) ۱. الشیءُ : آن چیز نازک و تُنُک شد، رقیق و آبکی بود. ۲. لاغر و باریک و نازک شد. ۳. ـ له : دلش برای او سوخت، رقّت قلب یافت. ۴. نرم و سبک راه رفت. ۵. ـ ه : او را سست و ناتوان و خوار کرد. ۶. ـ ته المرأةُ : آن زن با زیبایی خود او را گرفتار و (رَقِيْق) بندهٔ خویش ساخت.
تَرَقَّنَ تَرَقُّناً (ر ق ن) : حنا بست، خضاب کرد.
تَرَقَّى تَرَقِّياً (ر ق ی) ۱. الجبلَ : بر کوه بالا رفت. ۲. ـ به الأمرُ : به پایانِ آن کار رسید. ۲. از حالی به حالی دیگر شد، حالش دگرگون گشت. ۳. رتبه گرفت، برتری مقام یافت، ترقّی کرد. ۴. ـ ه : به استخوانِ ترقوهٔ او زد.
التَّرْقُوَة [تشریح] : استخوان تَرقُوَه، استخوان چنبر گردن، آخورک. ج : تراقٍ و ترائق.
التَّرْقِيْد : ۱. مصـ رَقَّدَ و ۲. نوعی راه رفتن. ۳. «ـ البیض» : تخم نهادن زیر مرغ برای جوجه‌کشی. ۴. [کشاورزی] : خواباندن شاخه‌ای فرعی از درخت در زیر خاک برای تکثیر. این گونه تکثیر درخت را تعقیل و تعکیس نیز گویند.
التَّرْقِيْع : ۱. مصـ رَقَّع و ۲. [پزشکی] : جرّاحی ترمیمی و پلاستیکی، پیوند گوشتی از جایی به جای دیگر بدن.
التَّرْقِيْم : ۱. مصـ رَقَّمَ و ۲. آراستن و نقش و نگار دادن. ۳. شماره گذاری چیزی برای جدا کردن از دیگر چیزها. ۴. علامات و نقطهٔ گذاری برنوشته (المو).
التَّرْقِيَة : ۱. مصـ رَقَّى و ۲. بلند گرداندن. ۳. بالا بردن رتبه و درجه. ۴. بردن شاگرد از کلاسی به کلاس بالاتر.
التَّرْقِيْن : ۱. مصـ رَقَّنَ و ۲. هاشور زدن در طرّاحی و رسم و نقشه‌کشی (المو).
تَرَكَ ـُ تَرْكاً و تِرْكاناً ۱. الشیءَ : آن را دور انداخت، ترک کرد. ۲. ـ ه : او را دور کرد، فروگذاشت، به حال خود رها کرد. ۳. ـ مالاً : مالی به ارث نهاد. ۴. ـ له الشیءَ : آن چیز را برای او باقی گذاشت.
تَرِكَ ـَ تَرْكاً الرجلُ : آن مرد با پیردختری ازدواج کرد.
التَّرْك جـ : تَرِيكَة.
التَّرْك : ۱. مصـ و ۲. روی گرداندن. ۳. رها ساختن، واگذاشتن. ۴. [قانون] : از حق خود صرف‌نظر کرد. ۵. [فقه] : انجام ندادن کاری مقدور و ممکن به عمد یا غیرعمد.
التَّرْك جـ : تَرْكَة.
التَّرِكَة : چیز متروک. ۲. ماتَرَک، میراث. ۳. «مدیر ـ» : آن که میراث را برای وارثان صغیر تا زمان رشدشان


التُّرمُس

اداره می‌کند. ۴• ضریبة ~ : مالیّات بر ارث. ج : تَرِکات. ۵• ادارةُ سرپرستی میراثِ صِغار (۳،۴،۵ المو).

التَّرِکَة : ۱• تخم شترمرغ. ۲• کلاهخود. ۳• پوستهٔ تخم پس از درد آمدن جوجه از آن. ۴• دختری که خواستکار ندارد، پیردختر. ۵• زن مخدّره و مستوره. ۶• ارث، میراث و ماتَرَک که از کسی به جای می‌ماند.

تَرَکَّبَ تَرَکُّباً (ر ک ب) ۱• من کذا : از آن چیز ترکیب شد، از آن فراهم شد. ۲• ~ الشيءُ : آن چیز برروی هم قرار گرفت، بر هم نشست.

تَرَکَّزَ تَرَکُّزاً (ر ک ز) : ۱• تمرکز یافت. ۲• انبوه و به هم فشرده شد. ۳• مستقرّ و تثبیت شد، استوار شد. ۴• ~ علی الشيءِ : بر آن محور به گردش درآمد، بر آن پایه به جریان افتاد (المو).

التَّرْکِیب : ۱• مصـ رَکَّبَ و ۲• گرد آوردن، به هم پیوستنِ اجزاءِ چیزی، آمیختگی، ترکیب، بنیان. ۳• [نحو] : جمع کردن به هم پیوستن کلمات در جمله، جمله. ۴• [زیست‌شناسی] : ~ اِسْتِقْلابِيّ : ترکیبی که برای ساختمان نسوج موجود زنده صورت می‌گیرد، آنابولیسم. ۵• ~ ضَوْئِيّ : ترکیبی که به کمک نور خورشید موادّ آلی را در گیاهان می‌سازد، فُتوسنتز.

التَّرْکِیبَة : بُنیان، ساختمان (المو).

تَرَکَّی تَرَکِّیاً (ر ک و) علیه : بر او اعتماد و اطمینان کرد.

التَّرْکِیز : ۱• مصـ رَکَّزَ و ۲• ~ علی الشيءِ : تشدید بر چیزی. ۳• ~ علی الشيءِ : پرتو افکندن بر چیزی برای مشخص کردن آن، زوم کردن عدسی دوربین عکاسی برنقطه‌ای از موضوع (المو).

التِّرْمال سر معـ : ۱• کوله‌بار، کوله‌پشتی. ۲• توبرهٔ ستور. ۳• کیسه.

تَرْمَجان معـ : پرندهٔ باقرقره. Ptarmigan(E)

تَرَمْرَمَ تَرَمْرُماً (ر م ر م) : ۱• لبها را برای سخن گفتن جنباند ولی چیزی نگفت. ۲• ~ الشيءُ : آن چیز پراکنده شد.

تَرْمَسَ تَرْمَسَةً و تِرْماساً : (ت ر م س) : ۱• از جنگ و معرکه گریخت، در رفت، غیبت کرد. ۲• ~ ت الدابّةُ : در فکِّ ستور آبله‌ای همانند دانهٔ لوبیا گرگی پیدا شد.

التُّرْمُس یو معـ : گیاهی مزروعی از تیرهٔ پروانه‌واران که بعضی انواع آن دانه‌ای زرد و تلخ دارد و پس از خیساندن و گرفتن تلخی آن خورده می‌شود، لوبیا گرگی، باقلای مصری.

التُّرْمُس یو معـ : قُمقُمه، تِرموس، ظرف عایق حرارت که مدّتی زیاد آب جوش را گرم نگاه می‌دارد (المو). Thermos(E)

التُّرْمُسَة : ۱• یک دانه لوبیا گرگی، لوبیای مصری. ۲• سرداب. ج : تَرامِس.

تَرَمَّزَ تَرَمُّزاً : ۱• آماده شد. ۲• ~ من الضربةِ : از ضربه جنبید و مضطرب شد. ۳• ~ القومُ : آنان در محافل خود برای دشمنی و توطئه به تکاپو در آمدند.

التَّرَمُّز : ۱• مصـ تَرَمَّزَ و ۲• مآل‌اندیشی، دوراندیشی.

تَرَمَّضَ تَرَمُّضاً (ر م ض) ۱• الصیدَ : در شدّت گرما شکاری را صید کرد. ۲• ~ نفسُه : چنان حالش به هم خورد که نزدیک بود قی کند.

تَرَمَّعَ تَرَمُّعاً (ر م ع) الشيءُ : آن چیز جنبید و لرزید.

تَرَمَّقَ تَرَمُّقاً (ر م ق) الشرابَ : شراب را اندک اندک نوشید.

تَرَمَّلَ تَرَمُّلاً (ر م ل) ۱• ت المرأةُ : آن زن (ارمَلة) و بی‌شوهر شد، بیوه شد. ۲• ~ الرجلُ : آن مرد بی‌زن شد. ۳• ~ بالدّمِ : خون‌آلود شد.

تَرَمَّمَ تَرَمُّماً (ر م م) ۱• الشيءَ : آن را اصلاح کرد، ترمیم کرد. ۲• ~ العظمَ : استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشت را از روی استخوان کند.

تَرَمَّی تَرَمِّیاً (ر م ی) : تیر افکند و شکار کرد.

التُّرْمُوس یو معـ : ظرفی دوجداره و عایق برای سرد یا گرم نگاهداشتن مایعات تا مدّتی از زمان، ترموس.

التِّرْمُوسْتات معـ [فیزیک] : گرماسنجی مخصوص که حرارت دستگاههای گرمازای را با وصل و قطع جریان به طور ثابت نگه می‌دارد، تِرموسات (المو).

التِّرْمومِتْر معـ [فیزیک] : گرماسنج، میزان الحرارة، درجه (در تداول عامّه)، ترمومتر (المو).

التُّرَنْج : ف معـ : ترنگ، تُرنج، بالنگ.
التُّرُنْجان ف معـ : گیاهی دارویی از تیرهٔ نعناعیان که در زمینهای مرطوب به طور خودروی یافت می‌شود، ترنگان، باد رنگبویه.
التُّرُنْجِیّ : پرندهٔ قناری (المو).
التُّرُنْشاه : ف معـ : گیاهی از تیرهٔ مرکّبیان با گُلی بنفش، گُل دکمه.
تَرَنَّحَ تَرَنُّحاً (ر ن ح) ۱. تلوتلو خورد، سرش گیج رفت. ۲. ــ علیه : بر او بزرگی فروخت، برتری نمود. ۳. ــ للشیءِ : قصد آن چیز کرد، آن را طلب کرد.
تَرَنَّخَ تَرَنُّخاً (ر ن خ) ۱. بـه : در او چنگ زد، بدو درآویخت. ۲. (در تداول عامّه) : از آب باران خیس شد.
تَرَنَّقَ تَرَنُّقاً (ر ن ق) الماءُ : آب آلوده شد، تیره شد.
تَرَنَّمَ تَرَنُّماً (ر ن م) ۱. آواز خواند، نغمه خواند، ترنّم کرد. ۲. آواز خود را خوش ساخت.
تَرَنَّی تَرَنِّیاً (ر ن و) : به محبوب خود پیوسته نگریست، به او خیره شد، چشم از او برنداشت.
التَّرْنُوق و التُّرْنُوق و التُّرْنُوقاء : ۱. گِل و لای و ته نشسته‌های رودخانه. ۲. سیلگاهی که آب آن فرونشسته و خشک شده باشد.
التُّرْنَی : ۱. کنیز. ۲. زن بدکاره، روسپی.
التَّرْنِیم : ۱. مصـ رَنَّمَ و ۲. آواز خواندن.
التَّرْنِیمَة : ترانه، سرود.
تَرِهَ ـَ تَرَهاً : یاوه و تُرّهات گفت، پرت و پلا گفت. ۲. سخن دروغ گفت.
تَرَهْبَلَ تَرَهبلاً : (رهبلة) با نوعی راه رفتنِ مانند هَرْوَلَه رفت.
تَرَهْرَهَ تَرَهْرُهاً (ر ه ر ه) ۱. السرابُ : سراب پی در پی درخشید، موج زد. ۲. ــ پیکر او از ناز و نعِمت سفید و درخشنده شد.
تَرَهَّبَ تَرَهُّباً (ر ه ب) : ۱. راهب شد، تارک دنیا شد. ۲. برای عبادت خدا از مردم برید و عُزلت گزند. ۳. زهد و عبادت پیشه کرد، پارسا شد. ۴. ــ ه : او را تهدید کرد و ترساند.

تَرَهَّسَ تَرَهُّساً (ر ه س) الشیءُ : آن چیز جنبید و لرزید.
تَرَهَّشَ تَرَهُّشاً ۱. خود را کریم و بخشنده نشان داد. ۲. ــ ت الناقةُ : شتر پُر شیر شد.
تَرَهَّلَ تَرَهُّلاً (ر ه ل) : گوشت تن سست و شُل شد.
التُّرْهُوط : آن که لقمهٔ بزرگ یا بسیار خورَد.
التُّرُوب : تنگدست، خاکسار، خاکسترنشین.
التُّرُو تَة لاتـ معـ : ماهی قزل‌آلا Trutta(S) Trout(E)
التُّرُوس جـ : ۱. تُرس. ۲. تِرس.
التُّرُوسْت معـ (با سکون اوّل) : اتّحاد انحصاری چند شرکت، تراست ← التّراسْت (المو). Trust(E)
التُّرُوش جـ : تَرِش.
التُّرُولِی معـ (با سکون اوّل) : واگن برقیِ شهری، اتوبوس برقی (المو). Trolly bas(E)
تَرَوَّجَ تَرَوُّجاً (ر و ج) : گرداگرد حوض یا استخر چرخید.
تَرَوَّجَ تَرَوُّجاً (ر و ج) : گرداگرد حوض یا استخر چرخید.
تَرَوَّحَ تَرَوُّحاً (ر و ح) ۱. الشیءُ : بوی آن چیز پخش شد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز به سبب نزدیکی با چیزی دیگر بوی آن را گرفت. ۳. ــ بالمروحةِ : با بادبزن خود را باد زد. ۴. شبانه حرکت کرد. ۵. شبانه کارکرد، شبکار شد. ۶. ــ ه : شب هنگام نزد او آمد. ۷. ــ النباتُ : گیاه رشد کرد، بالید و قد کشید. ۸. ــ الشجرُ : درخت پس از تابستان پربرگ شد.
تَرَوَّعَ تَرَوُّعاً منه أو له : از او ترسید.
تَرَوَّغَ تَرَوُّغاً (ر و غ) الدابّةُ : ستور در خاک غلتید، خرغلت زد.
تَرَوَّضَ تَرَوُّضاً (ر و ض) : ۱. حیوان رام و اهلی شد. ۲. پرورش یافت، تمرین داده شد، دست‌آموز شد (المو).
تَرَوَّمَ تَرَوُّماً (ر و م) به : او را ریشخند کرد.
تَرَوَّی تَرَوِّیاً (ر و ی) ۱. مـن المـاءِ : آب را نوشید و سیراب شد. ۲. آب برای خود برداشت، آب ذخیره کرد. ۳. ــ فی الأمرِ : در آن کار اندیشید، غور و بررسی کرد،


التُّرُنج

(رَوِيّة) : اندیشه بکار برد. ۴• ـ الحديثَ : حديث را روايت و نقل کرد. ۵• ـ ت مفاصِلُه : مفصلهای او استوار و درشت شد.
التَّزْوِيح ۱• مصـ رَوَّحَ و ۲• خوش ساختن قلب و نَفْس. ۳• [فقه] : به جماعت نماز تراويح خواندن. ۴• تهويهٔ مطبوع.
التَّزْوِيحَة : ۱• استراحت کردن نمازگزار پس از چهار رکعت متوالی. ۲• هر یک از چهار رکعت در نماز تراويح. ۳• محفل، انجمن. ج : تَراوِيح.
التَّزوِيسَة : نام و عنوان رسمی فرد یا مؤسّسه و شرکت که در سربرگهای مکاتبات آنان قید می‌شود ← رَأْسِيَّة. (المو).
التَّزوِيض : مصـ رَوَّضَ، رام کردن ستورِ سرکش.
التَّزوِيق : ۱• مصـ رَوَّقَ و ۲• صاف کردن و پالودن مایعات و شراب.
التَّزوِيقَة : صبحانه.
تَزِيَ ـِ تَزِياً فی الأمرِ : در آن کار درنگ و سستی کرد.
تُرىَ (ر أ ی) : «ياتُرى» و «هل تُرى» : آیا می‌بینی؟، چه پنداری؟
التِّزياق يو معـ : ۱• دارویی مرکّب که برای دفع سموم بکار می‌رود، تریاق، پادزهر. ۲• می، شراب. ۳• تریاک، افیون.
التِّزياق الأبيَض : گیاهی از تیرهٔ قلقاسها با ریشه‌های لعاب‌دار و صابونی و گلهای سفید، تریاق ابیض، گل شیپوری. Arum(F)
التِّزياقَة : شراب، می.
التَّزيَب : ۱• خاک. ۲• زمین.
التَّرِيب : ۱• خاک. ← تراب. ۲• [تشریح] : اوّلین و بالاترین دندهٔ قفسهٔ سینه.
التَّرِيبَة : ۱• واحِد ترائِب نخستین و بالاترین دندهٔ قفسهٔ سینه. ۲• قسمتی از گردن که گردن‌بند بر آن قرار می‌گیرد «يَخْرُجُ مِن بَيْنِ الصُّلْبِ وَ التَّرائِبِ» : از میان پشت و زیر گردن بیرون می‌آید. (قرآن مجید، طارق، ۷/۸۶). ۳• «تريبة البعير» : بیخ گردن شتر. ج : ترائب.

التَّرِيج : ۱• دارای اعصاب قوی. مؤ : تَرِيجَة. ۲• «رِيحٌ تَرِيجَة» : باد سخت، باد تند.
التَّرِيص : ترازوی محکم و استوار.
التَّرِيع : آن که از سر نشاط و شادمانی به کارهای بزرگ اقدام کند.
التَّرِيك ۱• جـ : تَرِيكَة. ۲• چیز متروک و رها شده. ۳• خوشه‌ای که انگور آن را خورده باشند. ۴• شاخهٔ خوشهٔ خرما که دانه‌های آن راکنده باشند.
التَّرِيكَة : پیردختر، دختری که در خانه پدر مانده باشد و کسی او را به همسری نگرفته باشد. ۲• تخم شترمرغ. ۳• پوستهٔ تخمی که جوجه از آن بیرون آمده باشد. ۴• آبی که از سیل برجای مانده باشد. ج : تَرائِک و تَرُک.
التِّرِيكُو معـ (با سکون اوّل) : انواع پوشاک بافتنی، تریکو (المو). Tricot(E)
تَرَيَّبَ تَرَيُّباً (ر ی ب) ۱• منه : از او ترسید. ۲• ـ به : از او چیزی دید که به او بدگمان شد، به شک و رَیْب افتاد.
التَّرِيَّة : اندک مایعی زرد که حائض به هنگام غسل کردن بیند.
تَرَيَّثَ تَرَيُّثاً (ر ی ث) : ۱• دیر کرد، درنگ کرد. ۲• احتیاط کرد.
تَرَيَّشَ تَرَيُّشاً (ر ی ش) : به نعمت و آسایش رسید و نیکو احوال شد و آثار آن در او ظاهر گردید.
تَرَيَّشَ تَرَيُّشاً (ر ی ش) : به نعمت و آسایش رسید و نیکو احوال شد و آثار آن در او ظاهر گردید.
تَرَيَّعَ تَرَيُّعاً (ر ی ع) : ۱• الشيءُ : آن چیز رشد کرد و فزونی یافت، برنج در پختن ریع کرد، حجمش زیاد شد. ۲• ـ السرابُ : سراب موج زد، پدید و ناپدید شد. ۳• ـ الماءُ : آب روان شد. ۴• سرگشته شد. ۵• ایستاد، درنگ کرد. ۶• ـ القومُ : مردم جمع شدند. ۷• ـ ت يدُه بالكرمِ : دستش به بخشندگی گشوده شد، بخشش کرد. ۸• خود را آراست و به خود روغن و عطر زد.
تَرَيَّفَ تَرَيُّفاً (ر ی ف) : به مزرعه و سبزه‌زار در آمد.
تَرَيَّقَ تَرَيُّقاً (ر ی ق) ۱• السراب : سراب برروی زمین درخشیدو چنان نمود که موج می‌زند. ۲• ـ الماءَ :

صبح ناشتا آب نوشید.

تَرَيَّهَ تَرَيُّهاً (ر ی ه) : السرابُ : سراب از دور درخشید و موج زنان به نظر رسید.

التَّزْآر : مصـ زَأَرَ و ۲. غرّش شیر. ۳. شدّت نعره.

تَزَأَّرَ تَزَأُّراً (ر أ ر) : الاسدُ : شیر (زئیر) نعره برآورد، غرّید.

تَزَأْزَأَ تَزَأْزُؤاً (ز أ ز أ) ۱. الشیءُ : آن چیز بشدّت تکان خورد. ۲. با جنباندن تمام اطراف بدن یعنی دستها و پاهایش راه رفت. ۳. ترسید. ۴. پنهان شد. ۵. ــ منه : از او ترسید و خود را برایش کوچک کرد.

تَزاءَكَ تَزاؤُكاً (ز أ ک) منه : از او شرم کرد، خجالت کشید.

تَزابَنَ تَزابُناً (ز ب ن) ۱. القومُ : یکدیگر را راندند، هُل دادند. ۲. ــ المتبایعان : هر یک از آن دو معامله‌گر خواست در معامله بر دیگری غلبه کند.

تَزابَى تَزابِياً (ز ب ی) : کبر ورزید، تکبّر نمود.

تَزاجَرَ تَزاجُراً (ز ج ر) القومُ عن المنکرِ : مردم یکدیگر را از ناشایست باز داشتند.

تَزاحَفَ تَزاحُفاً (ز ح ف) المتقاتلانِ : آن دو جنگجو به یکدیگر نزدیک شدند، پیشروی کردند.

تَزاحَكَ تَزاحُكاً (ز ح ک) : ۱. القومُ : به یکدیگر نزدیک شدند. ۲. ــ القومُ : از یکدیگر دور شدند (از اضداد است).

تَزاحَمَ تَزاحُماً (ز ح م) القومُ : انبوه شدند و بر هم تنگ آوردند و به هم چسبیدند، ازدحام کردند.

تَزاعَمَ تَزاعُماً (ز ع م) ۱. القومُ علی کذا : آنان در آن چیز یکدیگر را یاری کردند. ۲. ــ الخصمانِ : دو مدّعی بر سر چیزی نزاع کردند و هر یک از آنان ادّعا کرد و سوگند خورد که آن چیز از آنِ اوست. ۳. ــ القومُ : از سر ظن و گمان (و زعم خود) سخن گفتند، سخنان غیر قابل اطمینان و پندار گونه گفتند.

تَزامُر معـ [شیمی] : هم ترکیبی و هم شکلی اجسام، هم فرمولی، تشابه در ترکیب عناصر، هم پارگی (المو). Isomerism (E)

تَزامَلَ تَزامُلاً (ز م ل) : ۱. الرجلان : همکاری کردند، همکار بودند. ۲. هم کلاس بودند. ۳. دوست و رفیق یکدیگر بودند (المو).

تَزامَنَ تَزامُناً (ز م ن) : ۱. الأمرانِ : آن دو کار همزمان شدند. ۲. ــ ت الأضواءُ : روشن و خاموش شدن چراغهای راهنمایی و مانند آن زمان‌بندی شد. (المو).

تَزاهَدَ تَزاهُداً (ز ه د) القومُ الشیءَ : مردم آن را کوچک و ناچیز شمردند.

تَزاهَرَ تَزاهُراً (ز ه ر) الشیءُ : آن چیز درخشید.

تَزاوَجَ تَزاوُجاً (ز و ج) : ۱. همسر گرفت. ۲. ــ القومُ : از یکدیگر همسر گرفتند. ۳. ــ الکلامُ : پاره‌ای از سخن در وزن و سجع شبیه پاره‌ای دیگر شد، سخن مزدوج در آمد. ۴. ــ الشیءُ : آن چیز جفت شد.

تَزاوَرَ تَزاوُراً (ز و ر) ۱. القومُ : از یکدیگر دیدار کردند. ۲. ــ عنه : از او روی برگرداند، از او برگشت و منحرف شد.

تَزاوَكَ تَزاوُكاً (ز و ک) : شرمگین شد، شرم داشت، خجل گشت.

تَزاوَلَ تَزاوُلاً (ز و ل) القومُ : با یکدیگر به جنگ و ستیز پرداختند.

التَّزاوِيق جـ : ۱. تَزوِيق. ۲. تَزوِيقَة.

تَزايَدَ تَزايُداً (ز ی د) ۱. افزوده شد، افزون گردید. ۲. ــ فی قولِه أو فعلِه : در گفتار یا کردار خود افراط کرد، زیاده‌روی کرد. ۳. ــ فی حدیثِهِ : در سخنش دروغ گفت، مطالبی از خود افزود. ۴. ــ القومُ فی ثمنِ البضاعةِ : برای خرید کالا هر یک بهایی بیشتر پیشنهاد کرد، به مزایده پرداخت.

تَزايَغَ تَزايُغاً (ز ی غ) : منحرف شد، تمایل یافت و کج شد.

تَزايَلَ تَزايُلاً (ز ی ل) ۱. القومُ : مردم پراکنده شدند و رفتند، از هم جدا شدند. ۲. ــ منه : از او شرم کرد.

تَزَبَّبَ تَزَبُّباً (ز ب ب) ۱. العنبُ : انگور (زبیب) مویز شد. ۲. مالامال از خشم شد. ۳. ــ الخطیبُ : سخنران چندان گفت که دهانش خشک شد.

تَزَبَّدَ تَزَبُّداً (ز ب د) ۱. الزُّبْدَةَ: کَره گرفت. ۲. ـ شدقُه: کف بر دهان آورد. ۳. ـ الشيءَ: بهترین بخش آن چیز را برداشت. ۴. ـ الشيءَ: آن را بلعید. ۵. خشمگین شد. ۶. ـ اليمينَ: در سوگند خوردن شتاب کرد.
تَزَبَّعَ تَزَبُّعاً (ز ب ع) ۱. بدخوی شد. ۲. عربده کشید. ۳. خشمگین شد. ۴. پیوسته سخنان آزارنده و رنجش آور گفت.
تَزَبَّنَ تَزَبُّناً (ز ب ن) ه: بر او چیره شد، خواست در معامله بر او چیره شود.
تَزَبَّى تَزَبِّياً (ز ب ی) ۱. الزُّبْيَةَ: برای شکارِ حیوان چاله و مزغل کند و آن را کمینگاه ساخت. ۲. ـ في الزُّبْيَةِ: برای شکار درون گودال پنهان شد و کمین کرد. ۳. ـ في سيرِه: در رفتن خود به تکلّف شتاب کرد.
التَّزْبِرَة: ۱. مصـ زَبَّرَ و ۲. خط، نوشته.
تَزَتَّتَ تَزَتُّتاً (ز ت ت) ۱. ت العروسُ: عروس خود را آراست و زینت کرد. ۲. ـ الرجلُ للسفرِ: آن مرد برای سفر با جامهٔ نو و مانند آن آماده شد.
تَزَجَّجَ تَزَجُّجاً (ز ج ج): ۱. شیشه‌ای شد. ۲. با شیشه پوشانده شد (المو).
تَزَجَّى تَزَجِّياً (ز ج و) بالشيءِ: بدان چیز بسنده کرد.
التَّزْجِيج: مصـ زَجَّجَ و ۲. تبدیل به شیشه شد. ۳. شیشه انداختن در و پنجره و جز آن (المو).
تَزَحَّرَ تَزَحُّراً (ز ح و): ۱. به هنگام کار یا سختی نالید. ۲. ـ ت عن الولدِ: زن بچّه زایید، فارغ شد.
تَزَحَّفَ تَزَحُّفاً (ز ح ف) إليه: به سوی او رفت، پیشرَوی کرد.
تَزَحَّلَ تَزَحُّلاً (ز ح ل) عن مكانِه: از جای خود دور شد.
تَزَحْزَحَ تَزَحْزُحاً (ز ح ز ح) عن مكانِه: از جای خود رفت، دور شد.
تَزَحْلَفَ تَزَحْلُفاً (ز ح ل ف): ۱. غلتید. ۲. لیز خورد، سُر خورد، اسکی بازی کرد. ۳. ـ ت الشمسُ: خورشید در نیمروز از وسط آسمان گذشت. ۴. ـ الرجلُ عن المكانِ: آن مرد از آنجا دور شد. مانند تَزَحْلَق است.
تَزَحْلَقَ تَزَحْلُقاً (ز ح ل ق) ۱. غلتید. ۲. ـ عن المكانِ: از آنجا برخاست، دور شد. ۳. ـ عن المكانِ: در حال نشسته لیز خورد و رفت، اسکی بازی کرد، سُرسُره بازی کرد. ۴. ـ ت الشمسُ: خورشید نیمروز از وسط آسمان گذشت. ۵. ـ ت الشمسُ: خورشید به غروب نزدیک شد.
تَزَخْلَكَ تَزَخْلُكاً (ز ح ل ک): ۱. غلتید. ۲. به معانی تَزَحْلَق است.
تَزَحَّنَ تَزَحُّناً (ز ح ن) ۱. عن الأمرِ: آن کار را دیر وقت انجام داد. ۲. به هم آمد، جمع شد، درهم کشیده شد. ۳. ـ عن مكانِه: از جای خود تکان خورد. ۴. ـ الشيءَ أو عليه أو عنه: آن کار را از روی اکراه انجام داد یا بر او دشوار آمد یا از آن کار اکراه داشت.
تَزَخَّرَ تَزَخُّراً (ز خ ر) ۱. النهرُ: رودخانه لبالب شد. ۲. ـ الوادی: درّه از طغیان آب انباشته شد، سیل در درّه بالا آمد.
تَزَخَّفَ تَزَخُّفاً (ز خ ف) ۱. ت المرأةُ: آن زن آرایش کرد و زیبا شد. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن در آرایش خود زیاده‌روی کرد.
تَزَخْرَفَ تَزَخْرُفاً (ز خ ر ف): آراسته شد، آرایش کرد، خودآرایی کرد.
تَزَرَّدَ تَزَرُّداً (ز ر د) ۱. اللقمةَ: لقمه را به شتاب بلعید. ۲. ـ اليمينَ: بی‌توجّه به گناهِ سوگند شکنی، سوگند خورد.
تَزَرَّرَ تَزَرُّراً (ز ر ر) الثوبُ: جامه دگمه‌دار شد، دگمه داشت.
تَزَرَّى تَزَرِّياً (ز ر ی) ۱. عليه عملَه: او را به خاطر کارش سرزنش کرد. ۲. ـ ه: او را کوچک شمرد.
تَزَرْزَرَ تَزَرْزُراً (ز ر ز ر) الشيءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد.
تَزَرْنَقَ تَزَرْنُقاً (ز ر ن ق) ۱. باللباسِ: خود را پوشاند، جامه پوشید. ۲. در مقابل دستمزد از جوی آب برداشت. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد به سلف خرید کرد، جنسی را نسیه خرید به شرط آنکه هنگام پرداخت مبلغی بیشتر دهد.

تَزَعْبَقَ تَزَعْبُقاً (ز ع ب ق) ۱. الشیءُ: آن چیز پراکنده و پریشان شد. ۲. ـ القومُ: آن قوم پراکنده شدند.

تَزَعْزَعَ تَزَعْزُعاً (ز ع ز ع) الشیءُ: آن چیز سخت تکان خورد، به لرزه در آمد، سخت جنبیدو لَق شد.

تَزَعَّبَ تَزَعُّباً (ز ع ب) ۱. با نشاط شد، شادمان بود یا شد. ۲. شتاب داشت یا شتاب کرد. ۳. خشم گرفت. ۴. ـ فی أکِلِه أو شُربِه: در خوردن یا نوشیدن خود زیاده‌روی کرد. ۵. ـ القومُ المالَ: مردم آن مال را میان خود قسمت کردند.

تَزَعَّلَ تَزَعُّلاً (ز ع ل): ۱. نشاط و جنبش داشت. «ـ الفرسُ»: اسب از نشاط برجست. ۲. ـ المریضُ: بیمار از بیقراری و التهاب جنبید و لرزید.

تَزَعَّمَ تَزَعُّماً (ز ع م) ۱. القومَ: رهبر و رئیس آن گروه شد. ۲. خود را به رهبر و رئیس همانند گرداند. ۳. ادّعای پیشوایی و مهتری کرد. ۴. دروغ گفت.

تَزَعْفَرَ تَزَعْفُراً (ز ع ف ر) ۱. الرجلُ: آن مرد خود را با زعفران خوشبو ساخت. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز با زعفران رنگین شد.

تَزَغَّدَ تَزَغُّداً (ز غ د) ت الشَّقشِقَةُ فی الفمِ: کف دهان را پر کرد.

تَزَفَّرَ تَزَفُّراً (ز ف ر) ۱. المسیحیُّ: آن مسیحی (زَفَر) یعنی گوشت و شیر و مشتقات آنها را خورد. ۲. ـ الجملُ الأرضَ بیدِه: شتر دست خود را محکم به زمین کوبید.

تَزَقَّفَ تَزَقُّفاً (ز ق ف) ۱. الشیءَ: آن چیز را تند بلعید، یا لیسید. ۲. ـ الشیءَ: آن را بسرعت در ربود، قاپید.

تَزَقَّمَ تَزَقُّماً (ز ق م): ۱. (زَقّوم): غذای سنگین خورد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را بلعید. ۳. شیر بسیار نوشید.

التَّزْقِيم: ۱. مصـ زَقَّمَ و ۲. وارد کردن غذا و جز آن به معده به وسیلهٔ لوله (المو).

تَزَكْزَكَ تَزَكْزُكاً (ز ک ز ک): (زِکَّة): سلاح خود را برداشت.

تَزَكَّرَ تَزَكُّراً (ز ک ر) الإناءُ: ظرف پر شد. «ـ بطنُ الصبیّ»: شکم کودک مانند (زُکْرَة) خیک شد.

تَزَكَّكَ تَزَكُّكاً (ز ک ک): (زِکَّة): سلاح خود را برگرفت. مانند تزکزک است.

تَزَكَّى تَزَكِّياً (ز ک ی): ۱. صدقه داد، احسان کرد. ۲. پاک شد، پارسا گردید. ۳. بالید، افزون گشت.

التَّزْكِيَة: ۱. مصـ زَکّی و ۲. زکاتِ مال. ۳. [تصوّف]: پاکیزه گرداندن نَفس با بریدن از علائق بدنی. ۴. [فقه]: «ـ الشهود»: تعدیل گواهان. ۵. «الفوز بـ ـ»: پیروزی در انتخابات بدون داشتن رقیب نامزد انتخاب.

تَزَلْحَفَ تَزَلْحُفاً (ز ل ح ف): کنار رفت، دور شد.

تَزَلْزَلَ تَزَلْزُلاً (ز ل ز ل) ۱. ت الأرضُ: زمین بشدّت تکان خورد، سخت لرزید. ۲. ـ نَفْسُه: هنگام مرگ روح در سینه‌اش لرزید.

تَزَلَّجَ تَزَلُّجاً (ز ل ج): ۱. لغزید، سُر خورد. ۲. ـ علی الثلج: اسکی بازی کرد. ۳. ـ علی الماءِ: اسکیِ آبی کرد. ۴. ـ الشرابَ: در نوشیدن شراب زیاده‌روی کرد.

التَّزَلُّج: ۱. مصـ تَزَلَّجَ و ۲. اسکی بازی، حرکت و سُر خوردن برروی برف به کمک دو تختهٔ بلند و پهن و چوبدستی مخصوص. «ـ المائیّ»: اسکی آبی، اسکی کردن بر روی آب.

تَزَلَّحَ تَزَلُّحاً (ز ل ح) الشیءَ: آن را چشید، مزه کرد.

تَزَلَّخَ تَزَلُّخاً (ز ل خ): لغزید.

تَزَلَّعَ تَزَلُّعاً (ز ل ع): ۱. ت الیدُ: پوست دست ترکید. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز سوخت. ۳. ـ ریشُ الطائرِ: پرهای پرنده ریخت. ۴. ـ الشیءُ: آن چیز شکست، خرد شد.

تَزَلَّغَ تَزَلُّغاً (ز ل غ) الشیءُ: آن چیز اندکی شکافته شد. ـ رِجلُه: پایش تَرَک تَرَک شد.

تَزَلَّفَ تَزَلُّفاً (ز ل ف) ۱. إلیه: به سوی او پیش آمد، جلو رفت، بدان نزدیک شد. ۲. ـ إلیه: به او تقرّب یافت.

تَزَلَّقَ تَزَلُّقاً (ز ل ق) ۱. از ناز و نعمت سرخ و سفید شد. ۲. آراسته شد.

التَّزْلِيق: ۱. مصـ زَلَّقَ و ۲. روغنکاری، نرم کردن محلّ اصطکاک دو چیز سخت و ساینده با روغن. (المو).

تَزَمْجَرَ تَزَمْجُراً (ز م ج ر) : شیر غُرّید، نعره برآورد.

تَزَمْزَمَ تَزَمْزُماً (ز م ز م) شفتاه : دو لب او جنبید و زمزمه کرد. ۲. شتر بانگ کرد.

تَزَمَّتَ تَزَمُّتاً (ز م ت) ۱. سنگین و با وقار بود. ۲. نسبت به معتقدات مذهبی سختگیر و متعصّب بود.

تَزَمَّلَ تَزَمُّلاً (ز م ل) بثوبه : جامه به خود پیچید.

تَزَنْبَرَ تَزَنْبُراً (ز ن ب ر) : ۱. علیه : به او کبر و بزرگی فروخت. ۲. روی ترش کرد، اخم کرد.

تَزَنْتَرَ تَزَنْتُراً (ز ن ت ر) ۱. الرجلُ : آن مرد خشمگین شد. ۲. با تکبّر راه رفت، کبر ورزید.

تَزَنْجَرَ تَزَنْجُراً (ز ن ج ر، از زنجیر فارسی) : به زنجیر کشیده شد.

تَزَنْدَقَ تَزَنْدُقاً (ز ن و ق) : زندیق شد، ملحد شد. ۲. رفتارِ زندیقان را در پیش گرفت، زندیق‌نما شد.

تَزَنَّجَ تَزَنُّجاً (ز ن ج) ۱. علیه : بر او دست درازی و ستم نمود. ۲. ~ علیه : بر او تکبّر و بزرگ منشی کرد.

تَزَنَّحَ تَزَنُّحاً (ز ن ح) : ۱. الماءَ : آب را جرعه جرعه نوشید. ۲. به کسی در معامله یا پرداخت بدهی سختگیری کرد، بر او تنگ گرفت. ۳. خود را دست بالا گرفت، خود را از آنچه بود برتر و بزرگتر جلوه داد.

تَزَنَّخَ تَزَنُّخاً (ز ن خ) : ۱. دهان به سخن گشود و بر همنشینان گران آمد. ۲. بزرگی فروخت، تکبّر کرد.

تَزَنَّدَ تَزَنُّداً (ز ن د) ۱. از جواب عاجز شد و خشم گرفت. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار بی‌حوصلگی کرد، تنگدستی نمود.

تَزَنَّرَ تَزَنُّراً (ز ن ر) : ۱. کمربند برمیان بست، زنّار بست. ۲. ~ الإناءُ : آن ظرف پر شد. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز کوفته و باریک شد، خرد و نرم شد.

تَزَنَّفَ تَزَنُّفاً (ز ن ف) : خشمگین شد.

التَّزْنِیم : ۱. مصـ زَنَّمَ و ۲. نشان کردن شتر یا بریدن کنار گوش حیوان. ۳. بکار بردن کلمات عامیانه در موشّحات و ترانه‌ها.

تَزَهَّدَ تَزَهُّداً (ز ه د) : زاهد شد، زهد پیشه کرد و گوشهٔ عبادت گزید و از مردم گسست.

التَّزَهُّد : ۱. مصـ تَزَهَّدَ و ۲. پارسایی و سختگذارنی، ترک دنیا برای عبادت.

تَزَهَّفَ تَزَهُّفاً (ز ه ف) ۱. ه : او را خوار و سبک شمرد. ۲. ~ منه : از او روی گرداند.

تَزَوْرَقَ تَزَوْرُقاً (ز و ر ق) : شکم خود را خالی کرد.

تَزَوَّجَ تَزَوُّجاً (ز و ج) ۱. إمرأةً أو بها : با زنی ازدواج کرد، عروسی کرد. ۲. ~ فی القومِ : از آن خانواده زن گرفت. ۳. ~ ه النومُ : خواب او را فروپوشاند، خواب‌آلود شد.

تَزَوَّدَ تَزَوُّداً (ز و د) : ۱. زاد و توشه برداشت، تدارک سفر دید. ۲. «~ سِمَةً» : خود را به نشانی زشت انگشت‌نما کرد.

تَزَوَّرَ تَزَوُّراً (ز و ر) ۱. دروغ گفت، تزویر و تقلّب کرد. ۲. ~ الکلامَ : سخن را با دروغ درآمیخت. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را برای خود برگزید یا آراست.

تَزَوَّعَ تَزَوُّعاً (ز و ع) اللحمُ : گوشت از استخوان و پی جدا شد.

تَزَوَّلَ تَزَوُّلاً (ز و ل) الغلامُ : آن پسربچه صاحب هوش و کیاست شد، در زرنگی و هوش به کمال رسید.

تَزَوَّی تَزَوِّیاً (ز و ی) ۱. در زاویه و گوشه‌ای قرار گرفت. ۲. دست و پایش را جمع کرد و به کنجی نشست. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز از میان رفت.

التَّزْوِیر : ۱. مصـ زَوَّرَ و ۲. گمراه کردن و منحرف ساختن از راه راست و وجه درست. ۳. مطلب سندی را بالیسیدن مرکّب یا پاک کردن و دستکاری دگرگون کردن. ۴. [فقه] : شهادت نادرست دادن، گواهی دروغ دادن.

التَّزْوِیقَة : نقش و تصویر رنگین و مزیّن. ج : تَزاوِیق.

تَزَیّا تَزَیِّیاً (ز ی ی) : ۱. صاحب لباس شد، به شکل و هیأتی در آمد. ۲. ~ بزیِّ القومِ : به لباس آنان در آمد، مانند آنان لباس پوشید.

تَزَیَّبَ تَزَیُّباً (ز ی ب) لحمُه : گوشت بدن او جمع و درهم رفته شد.

التَّزْیِیت : روغنکاری کردن، روغن زدن به قطعات

فلزّی متحرّک ماشین.
تَزَيَّخَ تَزَيُّخاً (ز ی خ) : خواری نشان داد، خود را حقیر کرد. ۲. فروتنی بیش از لزوم کرد.
تَزَيَّدَ تَزَيُّداً (ز ی د) ۱. السعرُ : قیمت گران شد، نرخ بالا رفت، زیاد شد. ۲. ـ فی حدیثه : اغراق کرد، سخنِ گزاف گفت. ۳. ـ فی الکلامِ : به تکلّف چیزی در سخن افزود.
تَزَيَّغَ تَزَيُّغاً (ز ی غ) : آرایش کرد، خودآرایی کرد.
تَزَيَّفَ تَزَيُّفاً (ز ی ف) ت الدراهِم : آن سکّه‌ها ناسره بود، غش داشت، تقلّبی بود.
التَّزْيِيف : ۱. مصـ زَيَّفَ و ۲. بازیگوشی و لاابالی‌گری در انجام قول و قرارها و شرط و پیمانها، بی‌خیالی، پوچی.
تَزَيَّقَ تَزَيُّقاً (ز ی ق) : آرایش کرد و سرمه کشید.
تَزَيَّلَ تَزَيُّلاً (ز ی ل) عن المکانِ : از آنجا دور شد. ۲. ـ القومُ : آن قوم پراکنده شدند، از هم دور شدند.
تَزَيَّمَ تَزَيُّماً (ز ی م) ۱. ت الدوابُّ : ستوران دسته دسته و پراکنده شدند. ۲. ـ اللحمُ : تکّه‌های گوشت به هم فشرده و قُلمبه شد.
تَزَيَّنَ تَزَيُّناً (ز ی ن) ۱. خودآرایی کرد، بر خود زیور بست. ۲. آراسته و زیبا شد.
التَّسْآل : ۱. مصـ سَأَلَ و ۲. تکرار و فزونی در سؤال.
تَسَأَّرَ تَسَؤُّراً (س أ ر) الشرابَ : تـه مـاندهٔ شراب را نوشید.
تَسَأَّلَ تَسَأُّلاً (س أ ل) : چیزی خواست، گدایی کرد.
تَسَأْسَأَ تَسَأْسُؤاً (س أ س أ) ۱. ت الأمورُ : کارها مختلف و دشوار شد. ۲. پس از انکارِ حقیقت آن را پذیرفت. «ـ فلانٌ بحقّی» : فلانی حقّ مرا پس از انکارِ آن اقرار کرد.
تَساءَلَ تَساؤُلاً (س أ ل) ۱. القومُ : از یکدیگر چیزی خواستند. ۲. ـ القومُ : از یکدیگر چیزی پرسیدند. ۳. از خود پرسید.
تَسابَّ تَسابّاً (س ب ب) ۱. القومُ : به یکدیگر دشنام دادند و ناسزا گفتند، یکدیگر را سَبّ و لعن کردند. ۲. ـ القومُ : از یکدیگر بریرند.
التَّسابِغ جـ : تَسْبِغ و تَسْبِغَة.
تَسابَقَ تَسابُقاً (س ب ق) ۱. الرجلانِ : آن دو با هم مسابقه دادند، مسابقهٔ تیراندازی دادند. ۲. با هم گرو بستند، شرطبندی کردند.
تَسابَى تَسابِياً (س ب ی) القومُ : از یکدیگر اسیر گرفتند.
التَّسابِيح جـ : تَسْبِيَة.
تَساتَلَ تَساتُلاً (س ت ل) القومُ : یکی پس از دیگری آمدند. ۲. ـ العِقدُ : رشتهٔ گردنبند پاره شد و دانه‌هایش پراکنده شدند. ۳. ـ الدمعُ : اشک قطره قطره فروریخت.
تَساجَلَ تَساجُلاً (س ج ل) ۱. القومُ : مردم با هم مسابقه گذاشتند. ۲. با هم مبارزه و نبرد کردند. ۳. متقابلاً مفاخره کردند.
تَساجَمَ تَساجُماً (س ج م) الدموعُ : اشکها روان شد.
تَساحَقَ تَساحُقاً (س ح ق) الأعداءُ : دشمنان یکدیگر را کوفتند، هر یک دیگری را کوبید.
تَساحَلَ تَساحُلاً (س ح ل) الرجلانِ : آن دو یکدیگر را دشنام دادند و به هم ناسزا گفتند.
تَساحَنَ تَساحُناً (س ح ن) ۱. القومُ : آنان با یکدیگر برخورد کردند. ۲. ـ الرجلان : هر یک از آن دو به رنگ رخسار و هیئت دیگری نگریست.
تَساخَفَ تَساخُفاً (س خ ف) القومُ : آنان خود را سخیف و احمق وانمود کردند.
تَساخَى تَساخِياً (س خ و) : تظاهر به سخاوت و بخشندگی کرد، خود را سخی و بخشنده نشان داد.
التَّساخِين ۱. تَسْخان. ۲. (به صیغهٔ جمع) : دیگها. ۳. کفشهای سبک و راحتی. ۴. چیزی مانند طیلسان که علما و مشایخ پوشند، شنل.
تَسارَّ تَسارّاً (س ر ر) ۱. القومُ : به هم راز گفتند، رازی را با هم در میان نهادند. ۲. ـ إلی الشیءِ : از آن چیز لذّت برد، مسرور شد.
تَسارَعَ تَسارُعاً (س ر ع) القومَ إلیه : به سوی آن

شتافتند.

التَّسارُع : ۱. مصـ تَسارَعَ و ۲. [کیهان‌شناسی] : افزایشی است کُند در سرعت دَوَران ماه به دور زمین.

تُساعَ : معدول از تِسعَةً تِسعَةً : نُه تا نُه تا. «جاءَ القومُ ~» : مردم نُه تا نه تا آمدند. (به سبب وصف و عدول غیر منصرف است.)

تَساعَدَ تَساعُداً (س ع د) القومُ : یکدیگر را در کار یاری دادند، به هم کمک و با هم مساعدت کردند.

التُّساعِيّ : نُه تایی.

التُّساعِيَّة : نمازی که مسیحیان چند روز پیش از بعضی اعیاد خود خوانند.

تَسافَحَ تَسافُحاً (س ف ح) ۱. الرجلُ و المرأةُ : آن مرد و زن زناکردند. ۲. ~ القومُ : بین خود خونریزی و جنگ کردند.

تَسافَرَ تَسافُراً (س ف ر) ۱. الرجلانِ : آن دو از راز دورن خود پرده برداشتند، راز خود را بر یکدیگر آشکار ساختند. ۲. ~ المرأتان : هر یک از آن دو زن چهرهٔ خود را برای دیگری آشکار کرد.

تَسافَهَ تَسافُهاً (س ف ه) : ۱. خود را به سفاهت زد، نادانی نمود. ۲. ~ الرجلانِ : آن دو یکدیگر را دشنام دادند.

تَساقَطَ تَساقُطاً (س ق ط) ۱. پی در پی برزمین افتاد. ۲. ~ الشيءُ : سرازیر شد، پیاپی فروریخت. ۳. ~ علی الرجُلِ : خود را برروی او افکند تا او را از خطری که متوجهش شده بود حفظ و حمایت کند، خود را سپر بلای او ساخت.

تَساقَی تَساقِیاً (س ق ی) القومُ : آنان به یکدیگر شراب یا آب نوشاندند، ساقیِ یکدیگر شدند، هم را سیراب کردند. ۲. «~ القومُ کؤوسَ المنایا» : به یکدیگر جام مرگ نوشاندند، یکدیگر راکشتند.

تَساکَبَ تَساکُباً (س ک ب) الدمعُ : اشک فروریخت، سرازیر شد.

تَساکَرَ تَساکُراً (س ک ر) : خود را به مستی زد، تظاهر به مستی کرد.

تَساکَنَ تَساکُناً (س ک ن) القومُ الدارَ : آنان با هم در آن خانه سکونت گزیدند.

تَسالَفَ تَسالُفاً (س ل ف) ۱. الرجلانِ : از آن دو مرد یکی خواهرزن دیگری را به زنی گرفت، باجناق شدند، همریش شدند. ۲. ~ الرجلانِ فی الامرِ : در آن کار با هم برابری کردند. ۳. ~ الرجلانِ الأرضَ : آن دو به مشارکت زمین را شخم زدند.

تَسالَمَ تَسالُماً (س ل م) ۱. القومُ : آنان با هم آشتی کردند، سازش کردند. ۲. ~ ت الخیلُ : اسبان بی‌گزند به یکدیگر به آرامی رفتند.

تسامَحَ تَسامُحاً (س م ح) القومُ فی الأمرِ : در آن کار آسان گرفتند، سهل‌انگاری کردند.

التَّسامُح : ۱. مصـ تَسامَحَ و ۲. بکاربردن لفظ در غیر معنی حقیقی به اعتماد بر فهم مخاطب و متداول بودن معنای مجازی مورد نظرِ آن.

تَسامَرَ تَسامُراً (س م ر) القومُ : شبانه با یکدیگر به گفت و گو نشستند، شب نشینی کردند.

تَسامَعَ تَسامُعاً (س م ع) ۱. القومُ بالحدیثِ : مردم آن سخن را از یکدیگر شنیدند، به یکدیگر رساندند و شنواندند. ۲. ~ القومُ به : مردم به عیب کسی آگاه شدند.

التَّسامُع : ۱. مصـ تَسامَعَ و ۲. [قانون] : روشی برای اثبات دلیل به وسیلهٔ نقل قول از گواهان عینی، گواهی از راه نقل قول.

تَسامَی تَسامِیاً (س م و) ۱. القومُ : افتخارات خود را به رخ یکدیگر کشیدند. ۲. ~ القومُ : یکدیگر را به نام صدا کردند. ۳. ~ القومُ علی الدوابِّ : برستوران سوار شدند.

التَّسامِي : ۱. مصـ تَسامَی و ۲. [تصوّف] : دور نگاهداشتن ذات خود از عیبها و پستیها و آلایشها. ۳. [فیزیک] : تبدیل شدن از حالت جامد به حالت گازی بدون گذر از حالت مایع، تصعید، افرازش.

تَسانَدَ تَسانُداً (س ن د) ۱. القومُ : به یکدیگر اعتماد کردند. ۲. به یکدیگر یاری کردند. ۳. ~ علیه : بر او

اعتماد کرد. ۴. ـ إلیه: به او یا به آن استناد جُست.

تَساهَلَ تَساهُلاً (س ه ل) ۱. الشیءُ: آن چیز یا موضوع آسان شد. ۲. گذشت کرد و آسان گرفت. ۳. سهل‌انگاری کرد. ۴. ـ مع القومِ: با آنان نرمی و مدارا کرد، با آنان کنار آمد.

تَساهَمَ تساهُماً (س ه م) ۱. القومُ: میان خود قرعه کشیدند. ۲. ـ القومُ الشیءَ: آن چیز را بین خود تقسیم کردند.

تَساوَرَ تَساوُراً (س و ر) ۱. القومُ: به هم حمله‌ور شدند. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد برای رسیدن به مراتب عالی خود را بالا برد و بلند گرداند.

تَساوَقَ تَساوُقاً (س و ق) ۱. القومُ: مردم در رفتن از هم پیشی گرفتند. ۲. ـ ت الماشیةُ: ستوران در رفتن به هم فشار آوردند و انبوهی نمودند. ۳. ـ ت الماشیةُ: چارپایان پشت سرِهم رفتند. ۴. ـ الرجلانِ: آن دو با یکدیگر مسابقه دادند. ۵. ـ الأمرانِ: آن دو کار برابر و یکسان شدند.

تَساوَکَ تَساوُکاً (س و ک) ۱. خسته و آهسته راه رفت. ۲. ـ ت الماشیةُ: چارپایان سخت و خسته و نزار شدند. ۳. ـ الرجلانِ: آن دو مسابقهٔ آهسته رفتن دادند.

تَساوَلَ تَساوُلاً (س و ل) ۱. الرجلانِ: آن دو مسابقهٔ نرم رفتاری و آسان‌گیری دادند. ۲. ـ القومُ: مردم از یکدیگر چیزی خواستند. (در صورتی که واو بدل از همزه گرفته شود).

تَساوَمَ تَساوُماً (س و م) ۱. البائعُ و المشتری البضاعةَ: فروشنده و خریدار چانه زدند. ۲. ـ البائعُ و المشتری فی البضاعةِ: فروشنده جنس را تحول داد امّا مشتری در پرداخت چانه زد و مبلغی کمتر داد، مشتری دبّه کرد.

تَساوَی تَساوِیاً (س و ی) الشخصانِ أو الشیآنِ: آن دو کس یا آن دو چیز برابر شدند، همانند بودند.

التَّساوِی: ۱. مصـ تَساوَی و ۲. [ریاضیات]: نسبت میان دو عدد همانند، برابری دو عدد.

تَسایَرَ تَسایُراً (س ی ر) ۱. رفت، سیر کرد. ۲. ـ الشخصانِ: آن دو با هم رفتند. ۳. ـ الغضبُ عن وجهِهِ: آثار خشم از چهره‌اش زدوده شد.

تَسایَفَ تَسایُفاً (س ی ف) المتقاتلونَ: جنگجویان به یکدیگر شمشیر زدند، با شمشیر قصد جان یکدیگر کردند.

تَسایَلَ تَسایُلاً (س ی ل) ۱. الشیءُ: آن چیز ریخت، روان شد. ۲. ـ القومُ: مردم سرازیر شدند.

تَسَبَّبَ تَسَبُّباً (س ب ب): ۱. در جست و جوی سبب و وسیله برآمد. ۲. ـ بالأمرِ: سبب و عامل انجام آن کار شد. ۳. أليه: به او توسّل جُست، کسی را نزد او واسطه و جانبدارِ خود قرار داد، پارتی کرد.

تَسَبَّجَ تَسَبُّجاً (س ب ج) ۱. (سُبجَة) جامهٔ سیاه پوشید.

تَسَبَّی تَسَبِّیاً (س ب ی) له: به او محبّت کرد و دلش را به دست آورد.، با او دوستی و مهربانی نمود.

التَّسبِحَة: کلام تسبیح، «سُبحان اللّه» گفتن. ج: تسابِیح.

تَسَبسَبَ تَسَبسُباً (س ب س ب) الماءُ: آب راه افتاد، روان شد.

التَّسبِغ و التَّسبِغَة: بخشی از یقهٔ زره که دامنِ کلاهخود بدان می‌پیوند و گردن زره پوشان را حفظ می‌کند. ج: تَسابِغ.

التَّسبِیغ [عروض]: افزودن حرفی ساکن در سبب خفیف آخر «فاعلاتُن» تا «فاعلاتان» شود.

تَستَّرَ تَستُّراً (س ت ر): خود را پوشاند، پنهان شد.

التِّستُو ستِروُن معـ: [شیمی آلی]: هورمون برگرفته از بیضهٔ گاو به فرمول $C_{19}H_{28}O_2$ (المو).

سَتَّفَ تَستِیفاً (جدید) (س ت ف از steev انگلیسی) آن چیزها را تنگِ هم چید که فضاییِ کمترِ بگیرد (المو). ۲. ـ السفینةَ: کشتی را به طور اریب و نیمه کج شده، بر یک پهلو به پیش برد، بین امتداد دکل و سطح آب زاویه‌ای حادّه ایجاد کرد.

التَّشجِیع: ۱. مصـ سَجَّعَ و ۲. با سجع سخن گفتن. ۳.

تقسیم کردن بیت به اجزائی مقفیٰ و متفاوت با رَوِیِّ قافیهٔ اصلی مانند: «عدوّی احتَکِمْ، دهری انتَقِمْ، حاسِدی اشمتِ»: دشمنم استوار باش، روزگارم انتقام بکش، حسودم از بلایی که به من رسید شاد باش»، تقسیم بیت به اجزائی با قافیه‌های درونی یا میان مصراعی.

التَّسْجِيل: ۱. مصـ سَجَّلَ و ۲. نام نویسی، ثبت نام و سند در دفتر رسمی. ۳. ~ علی الشرایط: ضبط صدا یا آهنگ در نوار یا صفحه و امثال آن. ۴. دائرة ~ عقاری: ادارهٔ ثبت اسناد ملکی.

تَسَحَّبَ تَسَحُّباً (س ح ب) ۱. علیه: بر او نازکرد. ۲. ~ مِن الطعامِ و الشرابِ: در خوردن و نوشیدن زیاده‌روی کرد. ۳. ~ فی حقّه: حقّ او را کم داد، حق‌کشی کرد.

تَسَحَّجَ تَسَحُّجاً (س ح ج) الشیءُ: خراش برداشت، پوستش خراشید و یاکنده شد.

تَسَحَّحَ تَسَحُّحاً (س ح ح) السائلُ: مایع ریخت، سرازیر شد، روان شد.

تَسَحَّرَ تَسَحُّراً (س ح ر) السَّحورَ: سَحَری خورد.

تَسَحَّقَ تَسَحُّقاً (س ح ق): خرد شد، ریز ریز شد.

تَسَحَّنَ تَسَحُّناً (س ح ن) ه: به شکل و شمایل او نگاه کرد، او را برانداز کرد.

تَسَخسَحَ تَسَخْسُحاً (س ح س ح) السائلُ: مایع ریخت، جاری شد، سرازیر گشت.

تَسَخَّرَ تَسَخُّراً (س خ ر) ۱. ه: او را به بیگاری کشید. ۲. کاری را بی‌مزد به عهده گرفت، بیگاری کرد (متعدّی و لازم). ۳. ~ به و منه: او را مسخره و ریشخند کرد.

تَسَخَّطَ تَسَخُّطاً (س خ ط) ۱. ه: او را ناخشنود و خشمگین کرد. ۲. ~ العطاءَ: آن بخشش را اندک شمرد و از آن ناخرسند شد.

تَسَخَّمَ تَسَخُّماً (س خ م) ۱. علیه: بر او کینه ورزید، او را دشمن گرفت. ۲. ~ علیه: بر او خشم گرفت.

تَسَخَّی تَسَخِّیاً (س خ و) ۱. خود را سخاوتمند وانمود کرد. ۲. ~ علیه: به تکلّف و ظاهرسازی به او بخشش کرد.

تَسَدَّجَ تَسَدُّجاً (س د ج): دروغ گفت، اباطیل بافت.

تَسَدَّدَ تَسَدُّداً (س د و) ۱. بسته شد (مطاوعهٔ سَدَّدَ است). ۲. ~ الشیءُ: آن چیز محکم و استوار شد، استقامت یافت. راست شد. ۳. به راه راست رسید، راهنمایی شد.

تَسَدَّرَ تَسَدُّراً (س د ر) بالثوبِ: خود را با لباس پوشاند.

تَسَدَّلَ تَسَدُّلاً (س د ل) الشَّعرَ: موی فروآویخت. (مانند اِنسَدَلَ است).

تَسَدَّی تَسَدِّیاً (س د ی) ۱. الثّوبَ: تارهای پارچه را برای بافتن کشید. ۲. ~ الشیءَ: بالای آن چیز برآمد. ۳. ~ الأمرَ: بر آن کار فایق آمد، بر آن پیروز شد. ۴. ~ ت الأرضُ: زمین نمناک شد.

التَّسدِیس: ۱. مصـ سَدَّسَ و ۲. چیزی را به شش بخش یاگوشه یا ضلع در آوردن.

تَسَرْبَلَ تَسَرْبُلاً (س ر ب ل) بالسّربالِ: شلوار یا جامه به تن کرد.

تَسَرَّبَ تَسَرُّباً (س ر ب) ۱. السائلُ: مایع ریخت، تراوش کرد. ۲. از صافی گذشت. ۳. ~ الوحشُ: دَد به لانه رفت، در لانه خزید. ۴. ~ من الشرابِ: از شراب پر شد. ۵. ~ ت الأخبارُ إلی العدوّ: اخبار پنهانی به دشمن رسید، درز کرد. ۶. در آمد، پنهانی رسید. «~ ت الجواسیسُ إلی البلاد»: جاسوسان پنهانی به کشور در آمدند، نفوذ کردند. ۷. ~ ت العینُ: چشم اشکبار شد، اشک چشم سرازیر شد. ۸. ~ القومُ: مردم پشت سرِهم راه افتادند.

تَسَرَّجَ تَسَرُّجاً (س ر ج) علیه: او را دروغگو پنداشت.

تَسَرَّحَ تَسَرُّحاً (س ر ح) ۱. الشَّعرُ: موی از هم باز شد و فروآویخت. ۲. ~ من المکانِ: از آنجا در آمد. ۳. ~ عنه: از آن اندوه گشایش یافت، رهایی یافت. ۴. ~ الامرُ: آن کار آسان شد.

تَسَرَّدَ تَسَرُّداً (س ر د) ۱. الحدیثَ: سخن را نیکو و منظّم نقل کرد. ۲. ~ الشیءُ: آن چیز منظّم و به هم

پیوسته شد. ۳• ~ الدمعُ : اشک پیاپی روان شد.
تَسَرَّر تَسَرُّراً (س ر ر) : ۱• کنیز یا رفیقه برای خود گرفت. ۲• ~ الثوب : لباس پاره شد، شکافت. ۳• ~ بنتَ فلان : مرد مالدار و لئیم با دختر شریف و بی‌مال فلانی ازدواج کرد.
تَسَرَّطَ تَسَرُّطاً (س ر ط) الشیءَ : آن را اندک اندک بلعید.
تَسَرَّعَ تَسَرُّعاً (س ر ع) : ۱• سریع شد. ۲• ~ إلی الأمرِ : به آن کار شتافت.
تَسَرَّقَ تَسَرُّقاً (س ر ق) : ۱• الشیءَ : آن چیز را آهسته دزدید، کش رفت. ۲• ~ الأشیاءَ : آن چیزها را اندک اندک و به تفاریق دزدید. ۳• ~ الرجلُ : آن مرد دزدکی نگاه کرد یا دزدانه گوش فراداد، استراق سمع کرد.
تَسَرَّک تَسَرُّکاً (س ر ک) : ت المرأة : آن زن فربه خواست با داروهای لاغری خود را لاغر کند، رژیم گرفت.
تَسَرَّمَ تَسَرُّماً (س ر م) الشیءَ : آن چیز تکّه تکّه شد، بریده شد.
تَسَرَّی تَسَرِّیاً (س ر و) ۱• خود را سخاوتمند و جوانمرد نشان داد. ۲• (س ر ی) ~ الشیءَ : آن را برگزید. ۳• همراه با (سَرِیه) فوجی سپاهی در آمد. ۴• خود را شاد و مسرور نشان داد. ۵• برای خود کنیزک زرخرید گرفت.
تَسَرْسَرَ تَسَرْسُراً (س ر س ر) الثوبُ : جامه نازک و با تارهای ظریف بافته شد.
تَسَرْطَنَ تَسَرْطُناً (جدید) (س ر ط ن از سرطان) : سرطانی شد، مبتلا به سرطان شد. (المو).
تَسَرْمَطَ تَسَرْمُطاً (س ر م ط) الشَّعرُ : موی کم یا کوتاه شد، چیده شد.
تَسَرْوَک تَسَرْوُکاً (س ر و ک) : از ناتوانی یا خستگی آهسته راه رفت. مانند سَرْوَکَ است.
تَسَرْوَلَ تَسَرْوُلاً (س ر و ل ← س ر و ا ل) : شلوار پوشید.
التَّسْرِیح : ۱• مصـ سَرَّحَ و ۲• آزادکردن، رهایی دادن. «~ الموقوف أو السَّجین» : آزاد کردن زندانی. «~ الجیش أو الجُند» : مرخّص کردن ارتش. ۳• «~ الزوجة» : طلاق دادن زن. ۴• «~ المواشی» رها کردن چارپایان برای چراکردن، به چرا فرستادن چارپایان (المو).
التَّسْرِیحَة (س ر ح) : نوع آرایش موی سر.
تَسَطَّحَ تَسَطُّحاً (س ط ح) ۱• الشیءَ : آن چیز پهن و هموار شد. ۲• ~ الشیءُ : آن چیز گسترده شد. ۳• ~ الرجلُ : آن مرد بر پشت دراز کشید.
التَّسْطِیح : ۱• مصـ سَطَّحَ و ۲• تصویر کره برروی سطح مستوی، تسطیح.
تَسَعَ ـَـِ تَسْعاً ۱• ه : یک نُهم مال او را گرفت. ۲• ~ المالَ : یک نهم آن مال را گرفت. ۳• ~ القومَ : نُهمین فردِ آن گروه شد. ۴• ~ القومَ : شمار آن گروه را با خود به نُه رساند.
التُّسْع : نُه یک، یک نهم. ج : أتساع.
التِّسْعَة : نُه، عدد ۹. مؤنّثِ آن تِسْعٌ است. گویند «تِسْعَةُ رجال و تِسْعُ نساء و تسعَةَ عشرَ رجُلاً و تسعَ عشرةَ امرأةً» : نُه مرد و نُه زن و نوزده مرد و زن. ج : تسعات.
تَسَعْسَعَ تَسَعْسُعاً (س ع س ع) ۱• الشیخُ : پیرمرد گامهایش را نزدیک هم نهاد. ۲• پیر و سالخورده شد. ۳• ~ الشیءُ : آن چیز به پایان خود نزدیک شد. ۴• ~ الشیءُ : آن چیز به تباهی و نابودی گرایید. ۵• ~ الشهرُ : بیشتر روزهای ماه گذشت. ۶• ~ ت أحواله : احوالش بدشد، به وخامت گرایید. ۷• ~ فَمُه : دهانش بی‌دندان شد.
تَسَعَّبَ تَسَعُّباً (س ع ب) الشیءُ : آن چیز دراز شد، روان شد. ۲• کشیده شد.
تَسَعَّدَ تَسَعُّداً (س ع د) : ۱• چیزی را به فال نیک گرفت، فال نیک زد. ۲• ~ الرّاعی : چوپان به چراگاه خارِ «سَعدان» درآمد.
تَسَعَّرَ تَسَعُّراً (س ع ر) ۱• ت النارُ : آتش افروخته شد. ۲• ~ الحطبُ : هیزم آتش گرفت. ۳• ~ ت الحربُ : آتش جنگ شعله‌ور شد.
تَسَعَّفَ تَسَعُّفاً (س ع ف) الاظفارُ : اطراف ناخن ریشه

ریشه و کنده شد.

تَسَعَّنَ تَسَعُّناً (س ع ن): از فربهی پر شد، نیک چاق و فربه شد.

التِّسْعُوْن: ۱. عدد نود، ۹۰ (در مذکّر و مؤنّث یکسان و ملحق به جمع مذکر عاقل است و اعراب آن را می‌گیرد). ۲. نَوَدُمین.

التَّسْعِیْر: ۱. مصـ سَعَّرَ و ۲. نرخ‌بندی کالاها، قیمت‌گذاری رسمی روی اجناس.

التَّسْعِیْرَة: برچسب، برگه تعیین نرخ، اتیکت.

تَسَغْسَغَ تَسَغْسُغاً (س غ س غ) ۱. فی الأرضِ: در زمین فرو رفت، داخل شد. ۲. ~ من الأمرِ: از آن کار رهایی یافت. ۳. ~ الرأسُ: موی سر به روغن آغشته و سیراب شد. ۴. ~ ثَنِیَّتُه: دندانهای پیشین او جنبید.

تَسَفَّدَ تَسَفُّداً (س ف د): از پشت بر شتر سوار شد.

تَسَفَّرَ تَسَفُّراً (س ف ر) ۱. المرأةَ: از آن زن خواست که چهره‌اش را به او نشان دهد، نقاب از چهره برگیرد. ۲. ~ شیئاً من حاجتِهِ: بخشی از نیاز او را برآورده کرد. ۳. در اوایل شب درآمد. ۴. ~ ت الماشیةُ: ستور اوّل شب به چرا رفت. ۵. ~ الجلدُ: پوست از چیزی اثر پذیرفت، جای چیزی روی پوست ماند. ۶. ~ الجملُ: شتر برگهای افتاده را چرید. ۷. ~ ت النارُ: آتش افروخته شد.

تَسَفَّطَ تَسَفُّطاً (س ف ط) الشیءَ: تمام آن چیز را نوشید، «~ الحساءَ»: همهٔ شوربا را یکجا سرکشید.

تَسَفَّعَ تَسَفُّعاً (س ف ع) ۱. بالنارِ: با آتش خود را گرم کرد. ۲. ~ بالشمسِ: آثار آفتاب‌سوختگی در آن پیدا شد.

تَسَفَّلَ تَسَفُّلاً (س ف ل) ۱. از بلندی به زیر افتاد، خود را به پایین پرت کرد، به نشیب آمد. ۲. پست شد، به پستی گرایید و پستی‌طلب شد.

تَسَفَّهَ تَسَفُّهاً (س ف ه): ۱. خود را به سفاهت و نادانی زد. ۲. از خود سفاهت بُروز داد. ۳. ~ ت الریحُ: باد وزیدن گرفت، جنبید. ۴. ~ ت الریحُ الشیءَ: باد آن چیز را تکان داد. ۵. ~ ه عن الشیءِ: او را در مورد آن چیز گول زد، فریبش داد و مال را از دست او درآورد.

تَسَقَّطَ تَسَقُّطاً (س ق ط) ۱. الخبرَ: خبر را کم‌کم به دست آورد، از گوشه و کنار کسب خبر کرد. ۲. ~ ه: خطای او را جُست، در صدد گرفتن نقطهٔ ضعفی از او بود.

تَسَقَّفَ تَسَقُّفاً (س ق ف): به مقام اُسقُفی (از درجات کلیسایی) رسید، اسقف شد.

تَسَقَّی تَسَقِّیاً (س ق ی): آب را کشید و آشامید، سیراب شد. ۲. ~ السائلَ: مایع را اندک‌اندک نوشید. ۳. ~ الثوبُ الصّبغَ: جامه رنگ را به خود کشید، جذب کرد.

التَّسْقِیَة: ۱. مصـ تَسَقَّی و ۲. ~ المَعدِن: مستحکم کردن فلزّ، آب دادن آهن که آن را تبدیل به پولاد کند (المو).

التَّسْکاب: ۱. مصـ سَکَبَ و ۲. شدّت ریزش آب یا اشک.

تَسَکْسَکَ تَسَکْسُکاً (س ک س ک): إلیه: به او تضرّع و زاری نمود، التماس و ناله و زاری کرد.

تَسَکَّعَ تَسَکُّعاً (س ک ع): ۱. فی أمرِه: در کار خود آواره و سرگشته شد. ۲. ~ الظلمةَ: در تاریکی راه رفت، کورمال رفت. ۳. مدّتی بیراهه رفت، پرسه زد، ولگردی کرد.

تَسَکَّفَ تَسَکُّفاً (س ک ف) ۱. البابَ: بر آستانهٔ در گام نهاد. ۲. ~ البیتَ: برای خانه آستانه و درگاهی ساخت.

تَسَکَّنَ تَسَکُّناً (س ک ن) ۱. الدّارَ: خواست در آن خانه ساکن شود. ۲. آرام گرفت، وقار نشان داد. ۳. مسکین و بیچاره شد. ۴. خود را مسکین و بینوا نشان داد، بیچارگی نمود.

التَّسْکِیْر: ۱. مصـ سَکَّرَ، شیرین کردن. ۲. حفظ میوه با شکر، مربّا یا کمپوت ساختن. ۳. تبدیل موادّی چون نشاسته به قند یا ساختن قند و شکر از چغندر و امثال آن (المو).

التَّسْکِیْن: ۱. مصـ سَکَّنَ و ۲. آرام کردن درد، آرامش بخشیدن.

تَسَلْسَلَ تَسَلْسُلاً (س ل س ل) ۱. الماءُ : آب از بلندی سرازیر شد. ۲. ـ ت الأفكارُ أو الحوادثُ : افكار و خيالات زنجيروار به ذهن خطور كرد و گذشت، رويدادها پياپی پيش آمد. ۳. ـ الثوبُ : لباس در اثر پوشيدن نازک و پاره شد. ۴. ـ جوهرُ السيفِ : شمشير برق زد. ۵. ـ الشيءُ : آن چيز تكان خورد.

التَّسَلْسُل : ۱. مصـ تَسَلْسَلَ و ۲. توالی و به دنبال هم آمدن و به هم پيوستن. ۳. سلسله مراتب اداری از پايين به بالا و برعكس.

تَسَلطَنَ تَسَلطُناً (س ل ط ن) : ۱. سلطان شد. ۲. خود را همچون سلطان ساخت و با خود چون سلطانی رفتار كرد. ۳. سلطنت كرد، پادشاهی نمود.

تَسَلَّبَ تَسَلُّباً (س ل ب) ت المرأةُ : آن زن در سوگ شوهرش جامهٔ سياه پوشيد، سياهپوش شد.

تَسَلَّحَ تَسَلُّحاً (س ل ح) : ۱. جامهٔ رزم پوشيد، سلاح برگرفت. ۲. ـ الجملُ : شتر فربه شد.

تَسَلَّخَ تَسَلُّخاً (س ل خ) الجلدُ : پوست‌كنده شد.

تَسَلَّسَ تَسَلُّساً (س ل س) الشيءُ : آن چيز رها و سست شد، آويزان شد.

تَسَلَّطَ تَسَلُّطاً (س ل ط) ۱. عليه : بر او دست يافت، چيره شد. ۲. ـ عليه : بر او حكم راند.

تَسَلَّعَ تَسَلُّعاً (س ل ع) الجلدُ : پوست شكافته شد، تركيد.

تَسَلَّفَ تَسَلُّفاً (س ل ف) ۱. منه : از او وام گرفت، مساعده يا پول پيشكی گرفت. ۲. (سُلْفة) پيش غذا خورد.

تَسَلَّقَ تَسَلُّقاً (س ل ق) ۱. الشيءَ : آن را چندين بار جوشاند و پخت. ۲. ـ الحائطَ أو عليه : از ديوار بالا رفت. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد بر پشت خوابيد. ۴. ـ علی فِراشِه : در بستر از ناراحتی غلت زد، از اين پهلو به آن پهلو شد.

تَسَلَّلَ تَسَلُّلاً (س ل ل) من المكانِ : آهسته بيرون رفت، در رفت. «ـ مِن الزّحامِ» : پنهان و آهسته از ازدحام بيرون رفت، جيم شد.

تَسَلَّمَ تَسَلُّماً (س ل م) ۱. الشيءَ : آن چيز را دريافت كرد، تحويل گرفت. ۲. ـ منه : از او دوری گزيد، بيزاری جست. ۳. مسلمان شد، اسلام آورد. ۴. با پيش پرداختِ قيمت كالايی را خريد، معاملهٔ سَلَم كرد.

تَسَلَّی تَسَلِّياً (س ل و) ۱. خود را به سكون و آرامش واداشت، سرگرم شد. ۲. ـ عنه الهمُّ : غم و اندوه از دل او زدوده شد، تسلّی يافت.

التَّسْلِيَة : ۱. مصـ تَسَلَّی، سرگرمی، لهو، تفريح. ۲. «مراكز أو أماكن أو دور ـ» : مراكز يا جايها يا سراهای سرگرمی و تفريح. ۳. دور كردن اندوه و شاد كردن دل.

التَّسْلِيح : ۱. مصـ و ۲. اسلحه و مهمات و وسايل جنگی به كسی دادن. ۳. «ـ الاسمنت» : محكم ساختن سيمان با ميله‌های آهنين، بتون آرمه، بتون مسلّح ساختن.

التَّسْلِيف (س ل ف) : ۱. مصـ سَلَّفَ و ۲. [اقتصاد] : «ـ الزّراعی او ـ الصّناعی» : دادن وام به توليد كنندگان كشاورزی يا صنعتی تا عرضهٔ محصول يا سرِ خرمن. ۳. «بنک ـ» : بانک تعاونی روستايی يا صنعتی كه وامهای صنعتی و كشاورزی را می‌پردازد. ۴. [قانون] : پيش پرداختِ بخشی از مزد. ۵. وام دادن.

التَّسْلِيم : ۱. مصـ سَلَّمَ و ۲. [فقه] : دست برداشتن از چيزی و سپردن آن به ديگری. ۳. [قانون] : واگذاری سند يا قباله يا مال يا چيزی به صاحب آن، تسليم. ۴. پذيرفتن آتش‌بس و بستن پيمان تسليم از طرف مغلوب در برابر غالب جنگی، تسليم بی‌قيد و شرط يا تسليم نظامی مشروط. ۵. ـ المجرمين أو الفارّين إلی حكوماتِهم : تسليم و تحويل دادن مجرمان و فراريان به كشورهای خود. ۶. قبول كردن، رضايت. ۷. اقرار، اعتراف. ۸. (در جدول) : دست برداشتن از مدّعای خود و پذيرفتن استدلالِ طرفِ مجادله.

تَسَمَّحَ تَسَمُّحاً (س م ح) : ۱. تظاهر به جوانمردی و سخاوت و گذشت كرد. ۲. آسان گرفت.

تَسَمَّرَ تَسَمُّراً (س م ر) ۱. الشيءُ : آن چيز با (مسمار) ميخ محكم شد. ۲. ـ فی مكانِه : در جای خود

میخکوب شد، تکان نخورد. ۳. ~ الأسمارَ : به جست‌وجوی (أسمار) افسانه‌ها و داستانها پرداخت. ۴. ~ اللبنُ : شیر با آب آمیخته و رقیق شد. ۵. ~ الرمحُ : نیزه پرتاب شد.

تَسَمَّطَ تَسَمُّطاً (س م ط) ۱. به : به آن آویخت، به آن گیر کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را برداشت، آن را حمل کرد.

تَسَمَّعَ تَسَمُّعاً (س م ع) ۱. الحدیثَ : جویای شنیدن آن حدیث و سخن شد. ۲. ~ ه أو إلیه أو له : به او گوش فرا داد، بدان گوش کرد تا بشنود ← اِستَمَعَ.

التَّسَمُّع : ۱. مصـ تَسَمَّعَ و ۲. [پزشکی]: گوش دادن به صداهای درونی بدن با (سمّاعَة) گوشی طبّی، معاینهٔ پزشکی (المو).

التَّسْمِعَة : رسیدن مطلبی به گوش کسی. «فَعلَ ذلک تَسْمَعَةً أو تَسْمَعَةً لَه» : آن کار را برای شهرت‌طلبی و رسیدن به گوش فلان کس انجام داد.

تَسَمَّلَ تَسَمُّلاً (س م ل) ۱. اندک آبی که در ته ظرف بود نوشید. ۲. اندک آبی گرفت، برداشت. ۳. الشرابَ : در نوشیدن شراب اصرار کرد.

تَسَمَّکَ تَسَمُّکاً (س م ک) الشیءُ : بلند شد، بالا رفت.

تَسَمَّمَ تَسَمُّماً (س م م) ۱. المرءُ : آن مرد مسموم شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز زهراگین شد.

التَّسَمُّم : ۱. مصـ تَسَمَّمَ و ۲. حالتی که از وارد شدن مواد سمّی در جسم پیدا می‌شود، مسمومیّت. «~ الدّم» مسموم شدن خون. «~ رصاصی» : مسمومیّت از سُرب. «~ غذائیّ» : مسمومیّت غذایی. «~ فوسفوری» : مسمومیّت از فسفر.

تَسَمَّنَ تَسَمُّناً (س م ن) : ۱. چاق شد، فربه گشت. ۲. شرف و فضیلتی را که نداشت ادّعا کرد. ۳. در انتساب محاسنی که در ذاتش نبود به خود مبالغه کرد.

تَسَمَّی تَسَمِّیاً (س م و) : ۱. اسم و نامی برگزید. ۲. ~ بکذا : به فلان نام خوانده شد. ۳. ~ بالقومِ أو الیهم : به فلان قوم منتسب شد. ۴. به تظاهر و تکلّف بزرگی و بلندپروازی کرد.

التَّسْمِیط : ۱. مصـ سَمَّطَ و ۲. [در شعر] : تقسیم شعر به بندهایی که قوافی مصراعهای متوالی یکسان و قافیهٔ مصراع آخر آن متفاوت باشد و بدان مسمّط گویند. مسمّط را از لحاظ تعداد مصراعها مُخمّس و مسدّس و مثمّن و امثال آن نیز می‌خوانند. ۳. [پزشکی] : «~ الجلدیّ» : خارشک پوستی، بروز جوشهای ریز روی پوست بدن (المو).

تَسَنَّحَ تَسَنُّحاً (س ن ح) ۱. من الریحِ : خود را از باد پوشاند. ۲. ~ ه عن الشیءِ : از او خواست که چیزی را جست‌وجو و تفحص کند.

تَسَنَّمَ تَسَنُّماً (س ن م) ۱. الجملَ : روی (سَنام) کوهان شتر نشست، بر فراز چیزی رفت. ۲. ~ السحابُ الأرضَ : ابر بر فراز زمین برآمد و نیک بر آن بارید. ۳. ~ ه الشَّیبُ : پیری بر او چیره شد و بیشتر موهایش سفید گردید. ۴. ~ ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان فرو گرفتش. ۵. ~ الشیءُ : آن چیز مانند کوهان شد.

تَسَنَّنَ تَسَنُّناً (س ن ن) : ۱. بطریقتهِ : به راه و سنّت او رفت، روش و شیوهٔ او را پیروی کرد. ۲. به سنّت عمل کرد. ۳. ~ فی عَدوِه : به راه خود رفت.

تَسَنَّهَ تَسَنُّهاً (س ن ه) ۱. عنده : یک سال نزد او ماند. ۲. ~ الطعامُ نحوهُ : غذا و مانند آن بوی گرفت و فاسد شد. «فَانظُرْ إلی طَعامِکَ و شرابِکَ لَمْ یَتَسَنَّه» : به طعام و شرابت بنگر که فاسد نشده است. (قرآن مجید، بقره، ۲۵۹/۲). ۳. ~ الخبزُ : نان بدبوی شد. ۴. ~ ت النخلةُ : درخت خرما خشکسالیهای پیاپی کشید و زیان دید. ۵. بر کسی یا چیزی سالها گذشت.

تَسَنَّی تَسَنِّیاً (س ن و، س ن ی) ۱. ه : او را خشنود کرد. ۲. ~ ه : بر او افسون کرد. ۳. ~ ه : بر بالای آن برآمد، بر فراز آن رفت. ۴. ~ الشیءُ : آن چیز فراهم شد، دست داد. ۵. ~ ت العقدةُ : آن گره باز شد. ۶. ~ الشیءُ : آن چیز دگرگون شد، تغییر یافت. ۷. ~ عنده : یک سال یا بیشتر نزد او اقامت کرد.

التَّسْنِید : ۱. مصـ سَنَّدَ و ۲. [کشاورزی] : قرار دادن شاخه‌های درخت روی پایه، داربست ساختن برای

درخت، چفته‌بندی.

التَّسْنِيم : ۱. مصـ سَنَّمَ و ۲. نام چشمه‌ای در بهشت. «و مِزاجُهُ مِن تَسْنِيم * عَيْناً يَشْرَبُ بها المُقَرَّبوْن» آمیزهٔ آن از تسنیم است، چشمه‌ای که مقرّبان از آن می‌نوشند. (قرآن مجید، المطفّفین، ۲۷/۸۳ و ۲۸).

تَسَهَّدَ تَسَهُّداً (س ه د) : خواب از سرش پرید، بی‌خوابی کشید.

تَسَهَّلَ تَسَهُّلاً (س ه ل) الأمرُ : آن کار آسان شد، ممکن و میسّر بود.

تَسَوَّخَ تَسَوُّخاً (س و خ) ۱. فی الطينِ : در گل‌ولای فرو رفت، در خاک رفت. ۲. ـ الشيءُ فی الماءِ: آن چیز در آب ته‌نشین شد، رسوب کرد.

تَسَوَّدَ تَسَوُّداً (س و د) ۱. سرور و آقا شد. ۲. زن گرفت. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد سیاه شد.

تَسَوَّرَ تَسَوُّراً (س و ر) ۱. ـ المرأة : آن زن (سِوار) النگو به دست کرد. ۲. ـ السورَ أو علی الحائِطِ : بر (سوْر) بارو یا دیوار بالا رفت.

تَسَوَّسَ تَسَوُّساً (س و س) ۱. الطعامُ : خوراک کرم گذاشت، شپشه گذاشت. ۲. ـ ت الشاةُ : تن گوسفند پر از کنه بود. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد بزرگ و مورد اعتماد قوم شد. ۴. [پزشکی] ـ السِّنُّ أو الضِّرسُ : دندان پوسید یا کرم خورده شد. ۵. [پزشکی] ـ العظامُ : استخوانها پوک شد (۴، ۵ المو).

التَّسَوُّس : ۱. مصـ تَسَوَّسَ و ۲. کرم و شپشه افتادن در چیزی. ۳. بیدزدگی.

تَسَوَّقَ تَسَوُّقاً (س و ق) : ۱. خرید و فروش کرد، در (سوق) بازار به معامله پرداخت. ۲. ـ القومُ : مردم برای خود بازاری درست کردند، یا در جست‌وجوی بازار فروش برآمدند. ۳. ـ ت الإبلُ : شتر رامِ ساربان شد. ۴. ـ الابلَ : با زحمت خواست شتر را براند.

تَسَوَّكَ تَسَوُّكاً (س و ک) : دندانهایش را مسواک زد (مانند تَساوَكَ است).

تَسَوَّلَ تَسَوُّلاً (س و ل) ۱. البطنُ : شکم بزرگ و شل و آویزان بود. ۲. گدایی کرد، دست سؤال پیش آورد.

التَّسَوُّل : ۱. مصـ تَسَوَّلَ و ۲. گدایی، دریوزگی، دست سؤال پیش آوردن.

تَسَوَّمَ تَسَوُّماً (س و م) ۱. با علامتی نشاندار شد، نشانی برای خود برگزید و با آن شناخته و مشهور شد. ۲. ـ السلعةَ : خواستار قیمت آن کالا شد.

تَسَوَّى تَسَوِّياً (س و ی) ۱. الشیءُ : آن چیز درست و برابر شد، صاف و هموار شد، مسطّح شد. ۲. ـ ت به الأرضُ : خاک بر او همسان شد، مجازاً در آن زمین درگذشت و مرد.

التَّسْوِيَة : ۱. مصـ سَوَّى و ۲. توافق میان افراد و اجتماعات برای حلّ اختلافات و مشکلات فیمابین، تسویه، تسویهٔ حساب. ۳. با خاک یکسان کردن، ویران کردن. ۴. تعدیل کردن، ایجاد برابری و مساوات.

التَّسْوِيد : ۱. مصـ سَوَّدَ و ۲. جامهٔ سیاه بر تن کردن که شعار بنی‌عبّاس در برابر بنی‌امیّه بود، سیاهپوشی.

التَّسْوِيغ : ۱. مصـ سَوَّغَ، اجازه دادن، روا شمردن و ۲. حمایت کردن، گواهی بر صحّت دادن. ۳. توجیهٔ خردپسندانه کردن، عقلانی شمردن (المو).

التَّسْوِيف : ۱. مصـ سَوَّفَ و ۲. پس انداختن کاری به زمان آینده (که صیغهٔ فعلش باکلمهٔ سَوْفَ آغاز می‌شود (سَوْفَ أفْعَلُ : خواهم کرد)، کار امروز به فردا انداختن.

التَّسْوِيفِيّ منسوب به تسویف [قانون] : آنچه هدفش تعلّل و تأخیر باشد مثلاً در بازپرداخت وام.

التَّسْيار : راه سپردن، سیر و سفر کردن.

تَسَيْطَرَ تَسَيْطُراً (س ی ط ر) علیه : بر او دست یافت، چیره و مسلّط شد.

تَسَيْطَلَ تَسَيْطُلاً (س ی ط ل) «جاءَ يَتسيطلُ» : تنها و دست خالی آمد.

التَّسِيع : نه یک، یک نُهم.

تَسَيَّأَ تَسَيُّوءاً (س ی أ) ۱. ت الناقةُ : شتر بدون دوشیدن شیر خود را روان ساخت. ۲. ـ ت الأمورُ : کارها مختلف و درهم شد. ۳. ـ بحقِّه : به حقّ او پس از انکار گردن نهاد.

تَسَيَّرَ تَسَيُّراً (س ی ر) ۱. الجلدُ : پوست شکافته و

کنده شد. ۲. ~ بسيرته : به روش او رفت.
التَّسْيِير : ۱. مصـ سَيَّرَ و ۲. [علم کلام] : تسلیم به قضا و قدر و به رضا به پیشواز آن رفتن، جبری بودن رفتار انسان و عدم اختیار.
تَسَيَّسَ تَسَيُّساً (س ی س) (جدید) : ت القضيّةُ : آن موضوع سیاسی شد، یا سیاسی بود. جنبه و رنگ سیاسی به خود گرفت (المو).
تَسَيَّعَ تَسَيُّعاً (س ی ع) ۱. الماءُ أو السرابُ : آب یا سراب روی زمین موج زد و درخشید. ۲. ~ النباتُ : گیاه خشک شد.
تَسَيَّفَ تَسَيُّفاً (س ی ف) : او را با شمشیر زد.
تَشَأَّمَ تَشَؤُّماً (ش أ م) : فال بد و شوم زد. ۲. به سوی دست چپ او رفت. ۳. خود را به شام نسبت داد.
تَشأَمَ تشاؤُماً (ش أ م) ۱. به : به کسی یا چیزی فال بد زد، او یا آن را به فال بد گرفت. ۲. سرزمین شام را در پیش گرفت، به شام سفر کرد. ۳. به شهر شام منسوب شد. ۴. به سمت چپ رفت.
التَّشاؤُم : ۱. مصـ تَشاءَمَ و ۲. [فلسفه] : مکتب بدبینی، اعتقاد به اینکه همه چیز در جهان بد است و خیر و نیکی وجود ندارد و راهی به صلاح نیست.
تَشاءَى تَشائِياً (ش أ و) ۱. القومُ : مردم پراکنده شدند. ۲. ~ القومُ : بر یکدیگر پیشی گرفتند. ۳. ~ بین القومِ : میان آنان پراکندگی و دوری افتاد.
تَشابَرَ تَشابُراً (ش ب ر) الجیشانِ فی الحربِ : آن دو لشکر در جنگ به هم نزدیک شدند.
تَشابَکَ تَشابُکاً (ش ب ک) ت الأمورُ : کارها درهم و برهم و پریشان شد.
التَّشابُک : ۱. مصـ تَشابَکَ و ۲. [زیست‌شناسی] : پیوستن دو کروموزم متجانس به یکدیگر در تقسیم غیر مستقیم برای ایجاد نژادی تازه. ۳. مشبّک شدن پوست، چون پای پرندگان پوشیده شدن از فلسهای چند ضلعی، شبکه‌بندی جلدی (المو).
تَشابَهَ تَشابُهاً (ش ب ه) : ۱. الشیآنِ : آن دو چیز مانند هم بودند، شبیه شدند. ۲. ~ الأمرُ : آن کار نااستوار بود، موجب اشتباه گردید.
التَّشابُه : ۱. مصـ تَشابَهَ و ۲. [علم کلام] : اتّحاد در کیفیّت یا در اَعراض. ۳. همانند شدن، شبیه هم شدن.
التّشاتْشا (به سکون ت خوانده می‌شود، ترکیب «تش» در عربی برای تلفظ حرف چ بکار می‌رود) : نوعی رقص عربی، چاچا.
تَشاتَمَ تَشاتُماً (ش ت م) الرجلانِ : آن دو مرد یکدیگر را دشنام دادند، به یکدیگر ناسزا گفتند.
تَشاجَبَ تَشاجُباً (ش ج ب) ت الأمورُ : کارها با هم درآمیخت، پریشان و آشفته شد.
تَشاجَّ تَشاجّاً (ش ج ج) القومُ : آن گروه سر یکدیگر را شکستند.
تَشاجَرَ تَشاجُراً (ش ج ر) ۱. القومُ : به کشمکش و زد و خورد پرداختند. ۲. ~ القومُ بالرِّماحِ : آنان به یکدیگر نیزه زدند، با نیزه به جان هم افتادند. ۳. ~ ت الأشیاءُ : آن چیزها با هم درآمیخت و درهم شد.
تَشاجَی تَشاجِیاً (ش ج و) : خود را اندوهگین نشان داد، تظاهر به محزونی کرد.
تَشاحَّ تَشاحّاً (ش ح ح) ۱. القومُ فی الأمرِ : آنان در آن کار بر یکدیگر سبقت گرفتند و به هم بُخل ورزیدند. ۲. ~ الخصمانِ فی الجدلِ : هر یک از آن دو طرف خواست در جدل بر دیگری غالب آید. ۳. ~ الرجلانِ علی الشیءِ : هر یک از آن دو خواست آن چیز را مختصّ به خود سازد.
تَشاحَنَ تَشاحُناً (ش ح ن) القومُ : جماعت با هم دشمنی و ستیزه‌رویی کردند.
تَشاخَزَ تَشاخُزاً (ش خ ز) القومُ : مردم با هم به دشمنی و ستیز برخاستند.
تَشاخَسَ تَشاخُساً (ش خ س) ۱. امرُ القومِ : کار آنان آشفته و نابسامان شد. ۲. ~ ما بین القومِ : میان آنان فساد و تباهی راه انداخت. ۳. ~ ت الأسنانُ : دندانها نامنظم بود، بعضی افتاده و بعضی کج بود.
تَشاخَصَ تَشاخُصاً (ش خ ص) ۱. الامرُ : آن کار درهم و پریشان شد. ۲. ~ الکلامُ : سخن متفاوت بود و با هم

اختلاف داشت.

تَشادَّ تَشادّاً (ش د د) ۱. الخصمانِ : آن دو دشمن با هم به ستیز پرداختند. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سخت و استوار شد. ۳. ~ القومُ : آن گروه یکدیگر را یاری و تقویت کردند.

تَشارَّ تَشارّاً (ش ر ر) الشخصانِ : آن دو با یکدیگر به ستیز و دشمنی پرداختند.

تَشارَجَ تَشارُجاً (ش ر ج) الشيآنِ : آن دو چیز به هم مانندہ شد، شبیه بودند.

تَشارَسَ تَشارُساً (ش ر س) القومُ : مردم با یکدیگر دشمنی و مخالفت ورزیدند.

تَشارَطَ تَشارُطاً (ش ر ط) ۱. الشخصانِ : آن دو با هم شرط و قرار نهادند. ۲. ~ الشخصانِ علی الشيءِ : آن دو آن چیز را لازم گرفتند، تقبّل کردند، ملتزم و متعهّد آن شدند.

تَشارَکَ تَشارُکاً (ش ر ک) القومُ فی الأمرِ : مردم در آن کار مشارکت کردند، شریک شدند.

التَّشارِيْن جـ : تشرین. کلمه‌ای که به فصل پاییز اطلاق می‌شود و در اصل ماههای تشرین اوّل و تشرین ثانی است.

تَشازَبَ تَشازُباً (ش ز ب) القومُ علی الماءِ : هر یک از آنان در انتظار سهم خود از آب بود.

تَشازَرَ تَشازُراً (ش ز ر) القومُ : آنان یکدیگر را از گوشه چشم با خشم نگاه کردند، چپ چپ و خشم‌آلود به هم نگریستند.

تَشاعَرَ تَشاعُراً (ش ع ر) : ادّعای شاعری کرد، خود راشاعر وانمود کرد.

تَشاغَبَ تَشاغُباً (ش غ ب) : ۱. فتنه برانگیخت، آشوب بر پا کرد. ۲. سرکشی و خودرأیی کرد. ۳. ~ الرجلانِ : آن دو با یکدیگر دشمنی کردند و هر یک در گزند رساندن به دیگری بیشتر کوشید. ۴. ~ القومُ : آنان در برانگیختن فتنه و شرّ مشارکت و همکاری کردند.

تَشاغَرَ تَشاغُراً (ش غ ر) ۱. الرجلانِ : هر یک از آن دو به دیگری هجوم آورد تا او را به جنگ برانگیزد. ۲. ~ الرجلانِ : هر یک از آن دو خواهر دیگری را بدون مَهر به زنی گرفت.

تَشاغَلَ تَشاغُلاً (ش غ ل) ۱. بالشيءِ : به آن چیز مشغول بود، بدان پرداخت. ۲. ~ عنه : به او توجّهی نکرد و خود را به چیزی سرگرم نمود.

تَشافَّ تَشافّاً (ش ف ف) ما فی الإناءِ : هرچه را در ظرف بود نوشید.

تَشاقَّ تَشاقّاً (ش ق ق) ۱. القومُ : مردم با هم مخالفت و دشمنی کردند. ۲. ~ القومُ ثیابَهم : لباسهای یکدیگر را پاره کردند.

تَشاکَسَ تَشاکُساً (ش ک س) القومُ : با هم مخالفت کردند.

تَشاکَلَ تَشاکُلاً (ش ک ل) ۱. الرجلانِ : آن دو همانند بودند، شکلِ هم بودند. ۲. همرأی و هم‌عقیده شدند.

تَشاکَی تَشاکِیاً (ش ک و) القومُ : از یکدیگر شکایت و گلایه کردند، از هم گله‌گزاری کردند.

تَشامَخَ تَشامُخاً (ش م خ) ۱. الشيءُ : آن چیز والا و بلند شد. ۲. بلندپروازی و تکبّر کرد. بزرگی نمود.

تَشامَّ تَشامّاً (ش م م) الشخصانِ : یکدیگر را بو کردند، هم را بوییدند.

تَشانَأَ تَشانُؤاً (ش ن أ) القومُ : با یکدیگر دشمنی نمودند، یکدیگر را دشمن داشتند.

تَشانَقَ تَشانُقاً (ش ن ق) الشخصانِ : آن دو مال خود را روی هم ریختند، شریکِ مال شدند.

تَشانَّ تَشانّاً (ش ن ن) : ۱. الشیئانِ : آن دو چیز درهم آمیخت. ۲. به معانی تَشَنَّنَ است.

تَشاوَرَ تَشاوُراً (ش و ر) القومُ : با یکدیگر مشورت کردند، به گفت‌وگو و رایزنی پرداختند.

التَّشاوُر : ۱. مصـ تشاوَرَ و ۲. [قضاوت] : ۱. تبادل آراء هیئت منصفه و اعضاءِ دادگاه قبل از صدور حکم. ۲. مشورت قاضی با مستشاران خود برای صدور حکم.

تَشاوَسَ تَشاوُساً (ش و س) ۱. إلیه : از روی کبر و بی‌اعتنایی از گوشهٔ چشم به او نگریست، چپ چپ

نگاهش کرد. ۲• برای نگاه کردن به جایی یا کسی پلکهایش را به هم نزدیک و چشمانش را تنگ کرد. ۳• کبر فروخت، بزرگی نمود. ۴• در جنگ سختکوش و بی‌پروا بود.
تَشاوَشَ تَشاوُشاً (ش و ش) القومُ : مردم درهم آمیختند.
تَشاوَظَ تَشاوُظاً (ش و ظ) القومُ : یکدیگر را دشنام دادند.
تَشاوَلَ تَشاوُلاً (ش و ل) القومُ : به روی هم اسلحه کشیدند.
تَشایَعَ تَشایُعاً (ش ی ع) ۱• الأمرُ : آن موضوع شایع شد. ۲• ~ القومُ علی الأمرِ : جمعی از مردم بر آن کار با هم موافقت کردند. ۳• ~ القومُ : آنان دسته دسته شدند. ۴• ~ القومُ فی الشیءِ : مردم در آن چیز با هم مشارکت کردند، به طور مشاع شریک شدند. ۵• ~ ت الجِمالُ : شتران پراکنده شدند.
تَشایَنَ تَشایُناً (ش ی ن) الرجلانِ : آن دو به یکدیگر بد گفتند و از هم عیبجویی کردند.
تَشَبَّبَ تَشَبُّباً (ش ب ب) ۱• ت النارُ : آتش افروخته شد. ۲• ~ الشاعرُ بفلانةٍ : شاعر به فلان زن تشبیب کرد، سرآغاز تغزّلی قصیده را برای وی یا در وصف وی سرود. (مانند شَبَّبَ است).
تَشَبَّثَ تَشَبُّثاً (ش ب ث) ۱• بالشیءِ : به آن چیز درآویخت، بدان چنگ در زد، متشبّث شد. ۲• ~ برأیِه : به عقیدهٔ خود سخت پایبند بود، بدان اصرار ورزید.
تَشَبَّحَ تَشَبُّحاً (ش ب ح) ت الحرباءُ علی الغصنِ : آفتاب‌پرست خود را روی شاخه کشید، روی شاخه دراز شد.
تَشَبَّرَ تَشَبُّراً (ش ب ر) : بزرگی فروخت، تکبّر کرد.
تَشَبَّصَ تَشَبُّصاً (ش ب ص) ت الأشجارُ : درختان در میان هم شاخه دواندند، میان هم رفتند.
تَشَبَّعَ تَشَبُّعاً (ش ب ع) : ۱• سیری از خود نشان داد، وانمود کرد که سیر است. ۲• پرخوری کرد. ۳• ~ الماءُ بالملحِ : آب از نمک اشباع شد. ۴• ~ الثوبُ بالصبغِ : جامه کاملاً از رنگ اشباع شد، سیر رنگ شد. ۵• بگزاف خود را افزونتر از آنچه بود نشان داد.
تَشَبَّکَ تَشَبُّکاً (ش ب ک) ۱• الشیءُ : قسمتی از آن چیز در قسمت دیگرش داخل شد، مختلط شد، درهم رفت و گره خورد. ۲• ~ ت الأمورُ : کارها درهم آمیخت، پیچیده شد.
تَشَبَّهَ تَشَبُّهاً (ش ب ه) : ۱• به : خود را به او مانند کرد، از او تقلید کرد. ۲• خواست همانند او شود.
التَّشْبِیب : ۱• مصـ شَبَّبَ و ۲• آراستن و تقویت کردن. ۳• [بدیع] : غزلسرایی برای محبوب و توصیف زیباییهای وی در شعر.
التَّشْبِیه : ۱• مصـ شَبَّهَ و ۲• [علم بیان] : مانند کردن چیزی به چیزی در صفتی مشترک با استفاده از ادات تشبیه :کاف و کأنَّ و مِثْل، تشبیه. ۳• [علم کلام] : قول و اعتقاد به قدر مشترک میان خالق و مخلوق.
تَشَتَّتَ تَشَتُّتاً (ش ت ت) الشیءُ : آن چیز پراکنده شد، از هم پاشید. «~ شملُ القومِ» : اوضاع آن جماعت درهم ریخت و از هم پاشید، جمعشان از هم پاشید.
التَّشَتُّت : ۱• مصـ تَشَتَّتَ و ۲• [فیزیک] : پراکنده شدن نور به صورت اشعّه، پخش نور، پراش.
تَشَتَّمَ تَشَتُّماً (ش ت م) : ۱• در معرض دشنام قرار گرفت. ۲• ~ الرجلَ : دشنام‌گویان پیش آمد.
تَشَتَّی تَشَتِّیاً (ش ت و) المکانَ و به : زمستان را در آنجا گذراند. در آنجا قشلاق کرد.
التَّشْتْدار ف معـ : تشت‌دار (خم).
التَّشْتِیت : ۱• مصـ شَتَّتَ و ۲• [فیزیک] : «~ الضوء» بازتاب نامنظّم نور از سطحهای ناصاف، پخش نامنظّم نور.
تَشَجَّبَ تَشَجُّباً (ش ج ب) : اندوهگین شد.
تَشَجَّرَ تَشَجُّراً (ش ج ر) (جدید) : درختکاری شد، جنگل‌کاری شد (المو).
تَشَجَّعَ تَشَجُّعاً (ش ج ع) : ۱• دلاور و توانا شد. ۲• به تکلّف شجاعت و دلیری نمود. ← شَجَّعَ.
تَشَجَّنَ تَشَجُّناً (ش ج ن) ۱• اندوهگین شد. ۲• ~

الامرَ : آن کار را به یادش آورد تا اندوهگین شود. ۳. ~ الشجرُ : شاخه‌های درخت درهم رفت و انبوه شد. ۴. حرکت کرد، جنبید.

تَشَحَّجَ تَشَحُّجاً (ش ح ج) الحیوانُ : حیوان بانگ برآورد. ← شَحَجَ.

تَشَحَّذ تَشَحُّذاً (ش ح ذ) ۱. فی الطلبِ : در خواستن چیزی پافشاری کرد، سماجت ورزید.
۲. ~ ه : او را راند.

تَشَحَّطَ تَشَحُّطاً (ش ح ط) ۱. فی الشیءِ : در آن چیز جنبید. ۲. ~ الجریحُ فی دَمِه : زخمی در خون خود تپید.

تَشَحَّی تَشَحِّیاً (ش ح و) ۱. فی الشیءِ : در آن چیز زیاده‌روی کرد. ۲. وسعت یافت، پهناور شد. ۳. ~ فی الأمرِ : آن کار را وسعت داد. ۴. ~ علیه : بر او زبان گشاد، در حق او به بدگویی پرداخت.

التَّشحیل سر مع : ۱. مص شَحَّلَ و ۲. بریدن شاخه‌های درخت، هرس کردن.

التَّشحیم : ۱. مص شَحَّمَ و ۲. روغن زدن به اجزاءِ دستگاهی فلزّی برای جلوگیری از ساییدگی، روغنکاری، گریس‌کاری (در اتومبیل و ماشینها).

تَشَخَّصَ تَشَخُّصاً (ش خ ص) ۱. الأمرُ : آن موضوع آشکار و مشخّص شد. ۲. به صورت شخص نمایان شد. ۳. ~ المرضُ : بیماری تشخیص داده شد.

التَّشخیص : ۱. مص شَخَّصَ و ۲. [ادبیّات] : چیزی بی‌جان و بی‌زبان را زنده و گویا انگاشتن و بدان شخصیّت دادن و انتساب کردارها و گفتارهایی به آن. ۳. نمایش دادن و بازی کردن در تآتر، شخصیّت و پرسوناژ شدن در صحنه. ۴. [پزشکی] : پی‌بردن به بیماری از روی آثار و عوارض آن، تشخیص و شناخت بیماری. «~ شُعاعِیّ أو إشعاعی» : تشخیص با پرتونگاری. «~ کهربائِیّ» : تشخیص با دستگاههای الکتریکی، الکترودیاگنوزی (المو).

تَشَدَّخَ تَشَدُّخاً (ش د خ) الشیءُ : آن چیز شکسته شد.

تَشَدَّدَ تَشَدُّداً (ش د د) ۱. سخت نیرومند شد، بسیار زورآور شد. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار سختگیری کرد، شدّت عمل به خرج داد. ۳. ~ ت المغنِّیة : زن آوازه‌خوان از بلند کردن صدای خود خسته شد. ۴. بخل ورزید، در هزینه کردن سخت گرفت.

تَشَدَّقَ تَشَدُّقاً (ش د ق) : ۱. لبهای خود را برای جویدن جنباند. ۲. برای تظاهر به فصاحت دهان خود را کج و معوج کرد. ۳. ~ فی کلامِه : بی‌دقّت دهان به سخن گشود و بی‌احتیاط گفتار خود را بسط داد.

التَّشدید : ۱. مص شَدَّدَ و ۲. [صرف] : ادغام کردن دو حرف همجنس مانند «مَدَّ». ۳. [قانون] «~ العقوبةِ» : سختگیری و شدّت عمل در مجازات، تشدید مجازات به سبب عوامل تشدید کننده.

تَشَذَّبَ تَشَذُّباً (ش ذ ب) ۱. القومُ : پراکنده شدند. ۲. ~ العودُ : پوست چوب کنده شد. ۳. ~ المالَ : آن مال را پراکنده و تلف کرد. ۴. ~ ه : او را از خود راند. ۵. ~ الغصنَ : اطراف زاید شاخه بریده شد و اصلاح گردید.



التشحیل

تَشَذَّرَ تَشَذُّراً (ش ذ ر) ۱. القومُ : آن گروه اختلاف عقیده پیدا کردند و از هم جدا شدند. ۲. ~ القومُ فی الحربِ : مردم در جنگ زیاده روی کردند و از حدّ درگذشتند. ۳. آمادهٔ جنگ شد. ۴. ~ النظمُ : رشتهٔ مروارید و مانند آن گسست و دانه‌هایش پراکنده شد. ۵. ~ الرجلُ إلی الأمرِ : آن مرد بدان کار شتافت. ۶. خشم گرفت. ۷. ~ ه : او را تهدید کرد، سخت ترساند. ۸. ~ الفرسَ : از پشت سوار اسب شد. ۹. ~ بالثوبِ : دامن جامه را در میان پا گرفت.

التَّشذیب : ۱. مص شَذَّبَ و ۲. [کشاورزی] : بریدن شاخه‌های خشک و اضافی درخت، هرس کردن. ۳. انداختن حشو و زواید جملات یک نوشته، پیراستن عبارات.

تَشَرَّبَ تَشَرُّباً (ش ر ب) ۱. الثوبُ العرقَ : جامه عرق را به خود کشید. ۲. ~ الماءَ : آب را مکید، اندک اندک نوشید. ۳. ~ ه : او را واداشت که بنوشد.

تَشَرَّجَ تَشَرُّجاً (ش ر ج) ۱. الشیءُ : آن چیز التیام

یافت و به هم پیوست. ۲. ~ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز با چیز دیگر درآمیخت و درهم شد، این یک در آن یک فرورفت.

تَشَرَّدَ تَشَرُّداً (ش ر د) القومُ : آن قوم پراکنده شدند، آواره شدند.

التَّشَرُّد : ۱. مصـ تَشَرَّدَ و ۲. [قانون] : از آداب و رسوم زندگی شریف بیرون شدن و دریوزگی پیشه‌کردن، خانه گریزی. «~ الأحداث» : خانه گریزی جوانان، ترک خانه از طرف جوانان و نوجوانان.

تَشَرَّطَ تَشَرُّطاً (ش ر ط) ۱. ه : با او شرط کرد. ۲. ~ شروطاً : به تکلّف و به زحمت شرطها را پذیرفت. ۳. ~ فی عملِه : در کار خود دقّت و ظرافت به خرج داد. ۴. کوشید تا در کار و معامله شرایطی بگذارد، اشکال تراشی کرد.

تَشَرَّفَ تَشَرُّفاً (ش ر ف) ۱. به : به افتخار و بزرگی دست یافت، شرفیاب شد. ۲. ~ بالشیءِ : آن چیز را برای خود شرف محسوب داشت، به آن مُفتخَر شد. ۳. ~ المربأ : بر برج دیده‌بانی بالا رفت. ۴. ~ البیتُ : خانه دارای (شُرفه) بالکون یا کنگره شد. ۵. ~ علیه : بر آن چیز از بالا مُشرِف و واقف شد. ۶. ~ للشیءِ : بدان چیز سرکشید. ۷. ~ الشیءَ : برای دیدن آن چیز دست بالای ابرو نهاد و نگریست تا بهتر تشخیص دهد. ۸. ~ الإبلَ : نزدیک آمد تا شتران را ببینند.

تَشَرَّمَ تَشَرُّماً (ش ر م) الشیءُ : پاره پاره شد، چاک خورد.

تَشَرَّی تَشَرِّیاً (ش ر ی) ۱. الشیءُ : آن چیز پراکنده و پریشان شد. ۲. خشمگین شد. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد (شاری) شد و به خوارج منسوب گردید یا خود را به خوارج نسبت داد.

تَشَرْشَرَ تَشَرْشُراً (ش ر ش ر) : ۱. الشیءُ : پراکنده شد. ۲. دندانه دندانه شد (المو).

التَّشْرِیج : ۱. مصـ شَرَّجَ و ۲. کوک درشت به جامه‌زدن، بخیه‌دوزی.

التَّشْرِیح : ۱. مصـ شَرَّحَ و ۲. باز کردن و شکافتن اندامهای پیکر مرده برای آموختن دانش پزشکی و وظایف الاعضاء (فیزیولوژی) و نیز دانستن علّت مرگ، کالبد شکافی.

التَّشْرِید : ۱. مصـ شَرَّدَ و ۲. [قانون] : سلب تابعیّت.

التَّشْرِیع : ۱. مصـ شَرَّعَ و ۲. [قانون] : قانونگذاری. ۳. (شراع) بادبان برکشتی نهادن. ۴. [بدیع] : بنای بیت بر دو قافیه که توقّف روی هر دو درست آید و از لحاظ وزن و معنی نیز در هر دو حالت درست باشد. مانند :

«یا خاطب الدّنیا الدّنیة إنّها
شرک الرّدی و قرارة الأکدار»

ای خواستار دنیای دون، همانا که دنیا دام هلاک و جایگاه تیرگیها و آلودگیهاست.

که می‌توان با حذف لختی از پایان مصراعها آن را چنین خواند :

«یا خاطب الدنیا الدّنِی یَة إنّها شرک الرّدِی»

۵. [اقتصاد] : «~ العمل» : وضع قوانینی که در جهت اصلاح حال کارگران و دفاع از حقوق آنان است، قوانین کار.

التَّشْرِیعِی : منسوب به قانون. «المجلسُ ~ أو السُّلطة التشریعیّة» : مجلس یا قوّهٔ قانونگذاری، قوّهٔ مقنّنه.

التَّشْرِیفات «دیوان ~» : دستگاه یا ادارهٔ رسمی وزارت امورخارجه که وظیفهٔ پذیرایی و تنظیم برنامهٔ مهمانان رسمی و ترتیب و تسهیل امور سفارتخانه‌های مقیم در کشور را از جهت ملاقاتهای رسمی و برخی امکانات معاشی و معافیتّهای گمرکی به عهده دارد. ادارهٔ تشریفات، ادارهٔ پروتوکُل.

التَّشْرِیق : ۱. مصـ شَرَّقَ و ۲. نماز عید. ۳. «ایّام ~» : سه روز از روزهای پس از عید قربان.

تِشْرِین الاوّل : دهمین ماه سال شمسی میلادی که سی و یک روز دارد، ماه اکتبر. ج : تشارِیْن.

تِشْرِین الثّانِی : یازدهیمن ماه سال شمسی میلادی که سی روز دارد، ماه نوامبر. ج : تشارِیْن.

تَشَزَّرَ تَشَزُّراً : ۱. خشمگین شد. ۲. ~ للقتالِ : برای جنگ آماده شد.

تَشَزَّنَ تَشَزُّناً (ش ز ن) ۱۰ ه : او را بر زمین زد. ۲۰ ـ الشاةَ :گوسفند را برای سربریدن بر زمین خواباند. ۳۰ ـ الشيءُ : آن چیز سخت و دشوار شد. ۴۰ ـ الرجلُ للرَّمْيِ : برای تیرانداختن خم شد و پیش آمد. ۵۰ ـ له في الخصومةِ : با او در دشمنی خشونت و درشتی کرد. ۶۰ ـ للسفرِ : برای سفر آماده شد.

تَشَطَّبَ تَشَطُّباً (ش ط ب) ۱۰ الشيءُ : آن چیز در طول شکافته شد و ریشه ریشه شد. ۲۰ ـ الماءُ : آب جاری شد.

التَّشْطِير : ۱۰ مصـ شَطَّرَ و ۲۰ [بدیع]: افزودن عجزی بر صدر بیت و افزودن صدری بر عجز آن تا به صورت دو بیت درآید.

تَشَظَّى تَشَظِّياً (ش ظ ی) : ۱۰ الشيءُ : آن چیز شکافته شد، ترکید، ریزریز شد. ۲۰ ـ العودُ : چوب شکسته شد و تکّههایش به اطراف پرید. ۳۰ ـ القومُ : مردم پراکنده شدند.

تَشَعْشَعَ تَشَعْشُعاً (ش ع ش ع) ۱۰ الضوءُ: نور پراکنده و منتشر شد. ۲۰ ـ الشهرُ : بیشتر روزهای ماه سپری شد و اندکی از آن باقی ماند.

تَشَعَّبَ تَشَعُّباً (ش ع ب): ۱۰ الشيءُ: آن چیز پراکنده و شاخه شاخه شد. ۲۰ ـ النهرُ : رودخانه به صورت جویهایی شاخه شاخه و منشعب گردید. ۳۰ ـ القومُ : مردم پراکنده شدند. ۴۰ ـ عنه : از او جدا گردید. ۵۰ ـ الشرُّ القومَ : بدی و فساد مردم را پراکنده ساخت.

التَّشَعُّب : ۱۰ مصـ تشَعَّبَ و ۲۰ [زیستشناسی] : تقسیم اصل به انواع و گونهها.

تَشَعَّثَ تَشَعُّثاً (ش ع ث) ۱۰ الشيءُ : آن چیز پراکنده شد. ۲۰ ـ الشَّعرُ : موی ژولیده شد. ۳۰ ـ القومُ : مردم از هم پاشیدند. ۴۰ [عروض] «ـ الشِّعرُ : شعر دارای زحاف «تشعیث» بود یعنی «فاعلاتن» را «مفعولُن» و آشفته کرده بود. ← تشعیث. ۵۰ ـ من الطعامِ :کمی از غذا خورد. ۶۰ ـ ه الدّهرُ : روزگار او را گرفتار کرد، اوضاعش را به هم ریخت. ۶۰ ـ ما لَه : مال او را گرفت.

تَشَعَّرَ تَشَعُّراً الجنينُ : جنین موی درآورد.

تَشَعَّعَ تَشَعُّعاً (ش ع ع) : پرتوافکن شد، پرتوپراکنی کرد (المو).

تَشَعَّلَ تَشَعُّلاً (ش ع ل) ت النّارُ : آتش افروخته و شعلهور شد.

التَّشْعِيث : ۱۰ مصـ شَعَّثَ و ۲۰ [عروض] : در شعر زحافی است که در آن حرفِ (ع) را از «فاعلاتن» حذف کنند «فالاتُن» بماند و به قولی حرف (ل) را حذف کنند «فاعاتن» بماند یا «فاعلاتن» را خبن کنند «فعلاتن» بماند و آن را «فَعْ لاتُن» کنند و بجايِ آن در همهٔ موارد «مفعولن» گذارند.

تَشَغْبَرَ تَشَغْبُراً ت الريحُ : باد پیچان وزید.

تَشَغْزَبَ تَشَغْزُباً : ۱۰ الرجلُ : آن مرد با بکار بردن فنّی از طرف حریف کُشتی خود به زمین افتاد. ۲۰ باد پیچید.

تَشَغَّرَ تَشَغُّراً (ش غ ر) ۱۰ الرجلُ في السوءِ : آن مرد در بدی به نهایت رسید، در تبهکاری غوطهور شد. ۲۰ ـ البعيرُ : شتر بسرعت دوید.

تَشَغَّلَ تَشَغُّلاً (ش غ ل) بالشيءِ : به آن چیز مشغول شد، سرگرم شد.

تَشَفْشَفَ تَشَفْشُفاً (ش ف ش ف) النباتُ :گیاه روی به خشکی گذاشت.

تَشَفَّعَ تَشَفُّعاً (ش ف ع) ۱۰ له إليه : در بارهٔ او نزد کسی شفاعت کرد. ۲۰ ـ به إليه : او را نزد کسی شفیع و واسطه قرار داد. ۳۰ در فقه پیرو مذهب شافعی شد.

تَشَفَّى تَشَفِّياً (ش ف ی) ۱۰ بالشيءِ : با آن چیز شفا یافت، درمان یافت. ۲۰ ـ من غضبِه : خشمش فرونشست. ۳۰ ـ من عدوِّه : از دشمن خود انتقام گرفت و دلش خنک شد.

التَّشْفِير : ۱۰ مصـ شَفَّرَ و ۲۰ کم شدن مال، بیپولی.

تَشَقَّقَ تَشَقُّقاً (ش ق ق) ۱۰ الحطبُ : چوب از طول شکافت، شقّه شد. ۲۰ ـ ت الأرضُ : زمین شکافت، شکافهایش پیدا شد. ۳۰ ـ الفرسُ : اسب ناتوان و لاغر شد.

تَشَكَّرَ تَشَكُّراً (ش ک ر) له : از او سپاسگزاری کرد.

تَشَكَّكَ تَشَكُّكاً (ش ک ک) في الأمرِ : در آن شک کرد

و به گمان افتاد، تردید داشت.
تَشَكَّلَ تَشَكُّلاً (ش ک ل) ۱. الشیءُ : آن چیز شکل گرفت، صورت پذیرفت. ۲. ـ العنبُ : انگور رو به رسیدن گذاشت. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن ناز کرد، عشوه‌گری نمود. ۴. ـ الوفدُ : هیئت نمایندگی تشکیل شد. «ـ ت الوزارة» : هیئت وزیران تشکیل یافت.
التَّشَكُّل : ۱. مصـ تَشَكَّلَ و ۲. «علم ـ» : دانشی که از چگونگی هیئت و ترکیب کالبد موجودات زنده سخن می‌گوید، ریخت‌شناسی. ۳. رغبت و برانگیخته شدن جنس ماده برای پذیرفتن نر و گُشن‌گیری.
تَشَكَّیَ تَشَكِّیاً (ش ک و) ۱. إلیه : به او شکایت کرد. ۲. ـ من کذا : از آن چیز آزرده و نالان شد. ۳. بیمار شد. ۴. ـ إلیه : از او گله کرد. ۵. ـ ت المرأة : آن زن (شَکوَة) پوست برّه را درست کرد تا دوغ زند.
التَّشْكِيل : ۱. مصـ شَکَّلَ و ۲. صورت دادن به چیزی. ۳. رنگ گرفتن و رسیدن میوه. ۳. إعراب گذاری حروف با حرکات، زیر و زبر و پیش نهادن بر حروف عربی.
التَّشْكِيلات ۱. جـ : تَشْکِیل. ۲. سازمان و دستگاه منظّم اداری یا حزبی یا اقتصادی و امثال آن.
التَّشْكِيلَة : ۱. مجموعه، گروه، کلکسیون. ۲. [نظام] : «ـ من الدّبابات» : یک دسته یا یک گردان تانک.
التَّشْكِيلِيَّة : ۱. منسوب به تشکیل و ۲. «فنونٌ ـ» : هنرهای ترکیبی و آنچه با قالب‌گیری سر و کار دارد، هنر پلاستیک (المو).
تَشَلْشَلَ تَشَلْشُلاً (ش ل ش ل) ۱. السائِلُ : مایع ریخت و همه جا پاشید. ۲. ـ السیفُ بالدمِ : از شمشیر قطره قطره خون چکید. ۳. ـ فی عملِه : در کار خود چابک و چالاک بود.
تَشَمَّتَ تَشَمُّتاً (ش م ت) : ناکام و دست خالی بازگشت.
تَشَمَّخَ تَشَمُّخاً (ش م خ) : ۱. مرتبهٔ شامخ و بلند یافت. ۲. ـ بأنفِه : تکبّر نمود، بینی خود را بالا گرفت، افاده فروخت.
تَشَمَّرَ تَشَمُّراً (ش م ر) ۱. تند رفت. ۲. ـ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، دامن فراهم چید. ۳. ـ الشیءُ : جمع شد، به هم آمد، منقبض شد، چروکیده شد.
تَشَمَّسَ تَشَمُّساً (ش م س) : ۱. برابر آفتاب نشست، آفتاب گرفت. ۲. رو به آفتاب ایستاد. ۳. بخل ورزید.
تَشَمْعَلَ تَشَمْعُلاً (ش م ع ل) القومُ : مردم پراکنده شدند.
تَشَمَّقَ تَشَمُّقاً (ش م ق) : ۱. شاد و بانشاط شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز در زمین فروریخت.
تَشَمَّلَ تَشَمُّلاً (ش م ل) بالثوبِ : پارچه‌ای را روی خود کشید، خود را بدان پوشاند.
تَشَمَّمَ تَشَمُّماً (ش م م) ۱. ه : آن را به آرامی بویید. ۲. ـ الأمرَ : جویا و خواستار آن کار شد.
التَّشْنان : پیاپی چکیدن آب از مشک و مانند آن، چکّه کردن.
تَشَنَّجَ تَشَنُّجاً (ش ن ج) العضلُ و الجلْد : بدون اراده عضله منقبض شد، عضله گرفت، یا پوست بدن جمع شد.
التَّشَنُّج : ۱. مصـ تَشَنَّجَ و ۲. تشنّج عضله، جمع و منقبض شدن غیرارادیِ پوست و عضله.
تَشَنَّعَ تَشَنُّعا (ش ن ع) ۱. کاری زشت کرد، بی‌شرمی نمود. ۲. ـ القومُ : کار آنان به سبب اختلاف نظر بی‌سامان شد. ۳. ـ الثوبُ : جامه پاره شد، پوسید. ۴. شتابان رفت. ۵. برای جنگ آماده شد. ۶. ـ السلاحَ : جنگ‌افزار برداشت، لباس رزم پوشید. ۷. ـ الهجومَ : پی در پی تاخت و تاز کرد، از هر سوی حمله‌ور شد. ۸. ـ الفرسَ : سوار اسب شد.
تَشَنَّفَ تَشَنُّفاً (ش ن ف) ت المرأةُ : آن زن برای آرایش گوشواره در گوش کرد.
تَشَنَّنَ تَشَنُّناً (ش ن ن) ۱. الماءُ : آب به فراوانی سرازیر شد و همه جا پاشید. ۲. ـ الجلْد : پوست خشک و چروکیده شد. ۳. ـ جلدُه : پوست بدن او به سبب پیری پُر چین و چروک شد. ۴. ـ القِربةُ : آن مشک کهنه شد.
التَّشْهاق : ۱. مصـ شَهَقَ و شَهِقَ، صدای (شهیق) آمد و

شدِ نفس در سینه.

تَشَهَّدَ تَشَهُّداً (ش ه د) : ۱. شهادت و گواهی خواست. ۲. ~ المسلمُ : مسلمان کلمهٔ شهادتین بر زبان راند، یعنی گفت : «أشهدُ أنْ لا إلهَ إلّا الله و أشهدُ أنّ محمَّداً رسولُ الله».

تَشَهَّلَ تَشَهُّلاً (ش ه ل) ۱. ~ الرجلُ : طراوت و آب چهرهٔ آن مرد به سبب بیماری یا ضعف رفت (لا). ۲. ~ ماءُ وجهِه : آبروی او رفت.

تَشَهَّى تَشَهِّياً (ش ه و) ۱. الشيءَ : آن را سخت دوست داشت، آرزومندِ آن شد. ۲. ~ عليه الشيءَ : آن چیز را پیاپی از او درخواست کرد، با اصرار خواست.

تَشَوَّذَ تَشَوُّذاً (ش و ذ) : دستار یا محافظی برای جلوگیری از تابش آفتاب بر سر بست یا نهاد.

تَشَوَّرَ تَشَوُّراً (ش و ر) : شرمنده شد، رسوا شد.

تَشَوَّشَ تَشَوُّشاً (ش و ش) عليه الأمرُ : آن کار شوریده و درهم شد، سر رشته را گم کرد.

تَشَوَّطَ تَشَوُّطاً (ش و ط) ۱. الفرسَ : اسب را چنان تازاند که حیوان سخت خسته و مانده شد. ۲. ~ الطعامُ : غذا سوخت.

تَشَوَّفَ تَشَوُّفاً (ش و ف) ۱. الشيءُ : آن چیز بلند شد ۲. ~ الشيءُ : آن چیز از بلندی پدیدار شد. ۳. ~ للشيءِ : از بلندی بدان چیز نگریست تا آن را ببیند، انتظارش را کشید. ۴. آرایش کرد. ۵. ~ الامرَ : در آن کار شوق و توجّه بسیار ورزید. ۶. ~ إلى الخبرِ و غيرِه : از خبر و جز آن آگاه گردید.

تَشَوَّقَ تَشَوُّقاً (ش و ق) ۱. إليه : مشتاق او بود. ۲. خود را آرزومندو مشتاق نشان داد.

تَشَوَّنَ تَشَوُّناً (ش و ن) ۱. سبک عقل بود. ۲. ~ الماءُ : آب کاهش یافت.

تَشَوَّهَ تَشَوُّهاً (ش و ه) ۱. الوجهُ : آن چهره زشت شد. ۲. در اثر سوختگی یا زخم زشت و بدقیافه شد، از شکل افتاد. ۳. ~ له أو إليه : به او تیز نگاه کرد، به او خیره شد تا چشم زخمش زند. ۴. ~ الشاةَ : گوسفند را با سنگ کشت. ۵. ~ له : خود را برای او ناشناس جلوه داد.

التَّشْوِيش : ۱. مص شَوَّشَ و ۲. ~ إذاعّي : پارازیت رادیویی. «محطّةُ ~ إذاعّي» : ایستگاه پخش پارازیت رادیویی (المو).

التَّشْوِيق : ۱. مص شَوَّقَ و ۲. برانگیختن شوق، آرزومند و مشتاق کردن. ۳. [در آموزش و پرورش] : برانگیختن میل و استعداد دانش‌آموز به سوی هدف و مقصودی معیّن، به شوق افکندن کودک در راه رسیدن به هدفش.

التَّشْوِيه : ۱. مص شَوَّهَ و ۲. زشت گرداندن چهره. ۳. دگرگون ساختن، تغییر دادن «~ الحقيقة» : دگرگون وانمودن حقیقت. ۴. ~ السُّمعةِ أو الصِّيتِ : آبرو و شهرت کسی را زشت کردن و بر باد دادن.

تَشَيْطَنَ تَشَيْطُناً (ش ی ط ن) : ۱. همچون شیطان یا دیو شد. ۲. ~ الولَد : کودک نافرمانی و شیطانی کرد.

تَشَيَّأَ تَشَيُّؤاً (ش ی أ) : خشم او فرونشست.

تَشَيَّخَ تَشَيُّخاً (ش ی خ) ۱. خود را پیر و سالخورده نشان داد، مانند پیران رفتار کرد. ۲. پیرِقوم یا رئیس شد. ۳. سالخورده و پیر شد.

التَّشْيِيد : ۱. مص شَيَّدَ و ۲. بر افراشتن و بلند کردن بنا و محکم و استوار کردن آن. ۳. اندودن دیوارها با گچ و مانند آن، سفیدکاری کردن.

التَّشْيِيز : ۱. مص شَيَّزَ و ۲. رسم کردن خطوط نقشه یا بخش‌بندی مناطق شهر با رنگ قرمز. ۳. بافتن پارچهٔ راه راه و مخطّ به خطهای سرخ.

تَشَيَّطَ تَشَيُّطاً (ش ی ط) ۱. الشيءُ : آن چیز سوخته شد. ۲. ~ دمُه : از شدّت خشم خونش به جوش آمد. ۳. ~ دمَ فلانٍ : به هلاک کردن فلانی پرداخت.

التَّشْيِيط : ۱. مص شَيَّط. ۲. گوشتی که روی آتش تف داده شده، نیم‌پز. ۳. گوشت پخته و کباب شد.

تَشَيَّعَ تَشَيُّعاً (ش ی ع) ۱. شیعه مذهب شد. ۲. مذهب تشیّع داشت. ۳. ادّعای شیعه بودن کرد. ۴. ~ في الشيءِ : دلداده و شیفتهٔ آن چیز شد. ۵. ~ الشيبُ رأسَه : نشانه‌های پیری در موی سرش پیدا شد. ۶. ~ ه

الغضبُ : خشم او را سبک عقل و بی‌آزرم کرد. ۷• ~ قطرةُ اللبنِ فی الماءِ : قطرات شیر در آب پخش شد.
التَّشَيُّع : ۱• مصـ تَشَيَّع و ۲• شدّت و غلیان خشم. ۳• همفکری، هم رأیی. ۴• [علم کلام] : برگزیدن مذهب شیعه، پیروی از امام علی(ع) و عشق ورزیدن به خاندان رسالت و آل علی علیه‌السّلام.
التَّشْيِيع : ۱• مصـ شَيَّعَ و ۲• ~ المیّتَ أو الجنازة : تشییعِ مرده یا جنازه، به دنبال مرده تا آرامگاه او رفتن.
تَشَيَّمَ تَشَيُّماً (ش ی م) ۱• أباه : در اخلاق و رفتار به پدر خود رفت. ۲• ~ الشیءُ الشیءَ : آن چیز چیز دیگری را فراگرفت، در آن فرورفت. «~ الحریقُ الشجرَ» : آتش سوزی سرتاسر درخت را در برگرفت. ۳• ~ الشیبُ رأسَه : نشانه‌های پیری در سر او پراکنده شد، موهای سفید در سرش همه جا پدید آمد.
تَصَأّي تَصَئِّياً (ص أ و) : ۱• بـه تکلّف بـانگ بـرآورد، بی‌سبب جیغ کشید. ۲• ~ الشَّعرُ : موی اندکی تر شد.
تَصَأْصَأَ تَصَأْصُؤاً (ص أ ص أ) ۱• منه : از او ترسید. ۲• ~ له : در برابر او خوار شد، زبونی و فروتنی نمود. ۳• ~ ت النخلةُ : خرما بن گُشن نپذیرفت و دانهٔ خرما نبست (صح).
تَصابَّ تَصاباً (ص ب ب) ۱• الماءَ : آب را روی خود ریخت. ۲• ~ الماءَ : تـه ماندهٔ آب را خورد. ۳• ~ المعیشةَ : بقیّهٔ عمرش را سرکرد. ۴• ~ الشیءَ : آن چیز راکم کم به دست آورد.
تَصابَحَ تَصابُحاً (ص ب ح) : کوشید تـا خـود را زیـبا نمایاند.
تَصابَی تَصابِياً (ص ب و، ص ب ی) : ۱• الشیخُ : پیرمرد چون کودکان رفتار کرد، کودکی نمود. ۲• ~ الرجلُ : آن مرد به کودکی و نادانی میل کرد. ۳• ~ المرأةَ : آن زن را شیفته خود ساخت و با وی عشقبازی کرد.
تَصاتَّ تَصاتّاً (ص ت ت) القومُ : مردم با یکدیگر به جنگ و کشتار پرداختند.
تَصاحَبَ تَصاحُباً (ص ح ب) الرجلانِ : آن دو با یکدیگر دوستی و مصاحبت کردند. ۲• ~ القومُ : مردم یکدیگر را یاری کردند.
تَصاخَبَ تَصاخُباً (ص خ ب) القومُ : مردم داد و فریاد راه انداختند و کتک‌کاری کردند.
تَصادَفَ تَصادُفاً (ص د ف) الشخصانِ : آن دو با هم روبرو شدند، ناگهان به هم برخوردند.
تَصادَقَ تَصادُقاً (ص د ق) ۱• الشخصانِ : آن دو با هم دوست شدند و صداقت و محبّت ورزیدند. ۲• ~ الرجلانِ الحدیثَ و المودّةَ : آن دو در سخن و دوستی با یکدیگر راستی و درستی نمودند، یکدلی نشان دادند.
تَصادَمَ تَصادُماً (ص د م) ۱• الفارِسانِ : آن دو سوار خود را به هم کوفتند. ۲• ~ ت الآراءُ : آراء مختلف شد، برخورد عقاید پدید آمد.
التَّصادُم : ۱• مصـ تَصادَمَ و ۲• [قانون] : اختلاف در گواهیِ گواهان. ۳• برخورد دو یا چند وسیلهٔ نقلیه و زیان دیدن آنها، تصادفِ رانندگی.
تَصارَخَ تَصارُخاً (ص ر خ) القومُ : مردم بانگ و فریاد کردند و یکدیگر را به کمک خواستند. (مانند اِصْطَرَخُوا است).
تَصارَعَ تَصارُعاً (ص ر ع) الشخصانِ : آن دو با هم کشتی گرفتند.
التَّصارُع : ۱• مصـ تَصارَعَ. ۲• معارضه با یکدیگر، خلاف یکدیگر آمدن «~ الآراء» : مخالفت آراء و عقاید و به معارضه پرداختن آنها.
تَصارَمَ تَصارُماً (ص ر م) القومُ : رشتهٔ پیوندشان را بریدند، از هم گسستند.
التَّصارِيف جـ : تَصْرِيف، ۲• [به صیغهٔ جمع] «~ الدّهر» : حوادث و پیشامدهای ناگوار روزگار. ۳• گردش و وزش بادها.
تَصاعَبَ تَصاعُباً (ص ع ب) فی الأمرِ : در آن کار سخت‌گیری کرد، اشکال تراشید، آن را دشوار گرفت.
تَصاعَدَ تَصاعُداً (ص ع د) ۱• بلند شد، بالا رفت، ~ الدُّخانُ : دود بلند شد، برخاست. ۲• ~ ه الامرُ : آن کار بر او دشوار شد، سختیِ کار بالا گرفت.
التَّصاعُدِيّ : ۱• منسوب بـه تـصاعُد، تـصاعدی. ۲•

«ضريبة التصاعديّة» : ماليّات تصاعدی. «رسم ~» : عوارض تصاعدی.
تَصاعَرَ تَصاعُراً الرجلُ : خود پسندانه روی خود را برگرداند.
تَصاغَرَ تَصاغُراً (ص غ ر) الرجُل : ۱. خود را کوچک و بی‌مقدار کرد. ۲. به کارهای پست روی آورد. ۳. ~ نفسُه إليه : در چشم خود خوار و بی‌ارج شد، خود را حقیر شمرد.
تَصافَحَ تَصافُحاً (ص ف ح) الرجلانِ : آن دو به یکدیگر دست دادند، دست هم را فشردند.
تَصافَعَ تَصافُعاً الرجلانِ : آن دو به یکدیگر سیلی زدند.
تَصافّ تَصافّاً (ص ف ف) ۱. الناسُ : مردم گردآمدند. ۲. ~ الناسُ : مردم برای کاری صف بستند.
تَصافَقَ تَصافُقاً (ص ف ق) البائِع و المشتری : فروشنده و خریدار معامله را نجام دادند.
تَصافَنَ تَصافُناً (ص ف ن) ۱. الرجلانِ : آن دو بی‌حرکت رو به روی یکدیگر ایستادند. ۲. ~ القومُ : آنان آب را میان خود قسمت کردند.
تَصافَی تَصافِیاً (ص ف و) القومُ : مردم با یکدیگر صادقانه دوستی ورزیدند.
تَصالَتَ تَصالُتاً (ص ل ت) الرجلانِ : آن دو به هم شمشیر زدند.
تَصالَجَ تَصالَجَ (ص ل ج) : خود را به کری زد، تظاهر به ناشنوایی کرد.
تَصالَحَ تَصالُحاً (ص ل ح) القومُ : مردم ترک دشمنی کردند و آشتی نمودند، سازش کردند، همزیستی نمودند.
تَصالَخَ تَصالُخاً (ص ل خ) الرجلُ : خود را به کری زد، تظاهر به ناشنوایی کرد.
التَّصالِيب جـ مکسّر : تَصْلِيب. ترسیم نقوش صلیب و نقش هر صورتی (منت).
تَصامَّ تَصامّاً (ص م م) ۱. الحديثَ أو عنه : خود را به نشنیدن زد، وانمود کرد که سخن را نشنیده است. ۲. خود را به کری زد.

التَّصامِيم جـ : تَصْمِيم.
التَّصانِيف جـ : تَصْنِيف، نوشته‌هایی که پدید آورنده خود مبتکر آنها بوده است (و غیر از تألیف است که گرد آورده از مطالب دیگران باشد).
تَصاهَلَ تَصاهُلاً (ص ه ل) ت الخيلُ : اسبان به یکدیگر شیهه کشیدند.
تَصاوَلَ تَصاوُلاً (ص و ل) الشخصانِ : آن دو به یکدیگر پریدند، هر یک خود را روی دیگری انداخت، به هم حمله کردند.
تَصاوَنَ تَصاوُناً (ص و ن) من العيب : خود را از عیب و نقص دور نگاهداشت. ۲. کوشید تا خویشتنداری کند و از عیب دور بماند.
التَصاوِيز جـ : ۱. تَصْوِير. ۲. تَصْوِيَرة.
تَصايَحَ تَصايُحاً (ص ی ح) : القومُ : مردم به سرِ هم فریاد کشیدند. ۲. ~ غمدُ السيفِ : نیامِ شمشیر شکافته شد.
تَصَبَّب تَصَبُّباً (ص ب ب) ۱. الماءُ : آب سرازیر شد، ریخت. ۲. ~ الماءَ : آب را اندک اندک ریخت. ۳. ~ الجبلَ : از کوه فرود آمد. ۴. ~ الرجلُ : آن مرد عرق ریخت، عرق او جاری شد. ۵. کوشید تا عشق و شوق ورزد.
تَصَبَّحَ تَصَبُّحاً (ص ب ح) ۱. الرجلُ : بامدادان خوابید. ۲. تا آماده شدن صبحانه اندک چیزی خورد. ۳. ~ به : او را هنگام صبح ملاقات کرد.
تَصَبَّرَ تَصَبُّراً (ص ب ر) : ۱. عليه : بر کسی یا چیزی تاب آورد و شکیبایی ورزید. ۲. خود را به شکیبایی واداشت، از خود بردباری نشان داد.
تَصَبَّغَ تَصَبُّغاً (ص ب غ) ۱. الثمرُ : میوه رنگ گرفت. ۲. ~ بالزيتِ : از روغن نان خورش ساخت. ۳. ~ فی دينِه أو به : به عقیدهٔ خود پایبند بود، به دین خود تمسّک جُست.
التَّصبُّن [شیمی] : تغییر یافتن ترکیب نمکها و اسیدها و چربیها به صورت صابون، صابونی شدن.
تَصَبَّی تَصَبِّیاً (ص ب و، ص ب ی) ۱. المرأةَ : آن زن را

شیفتهٔ خود کرد و با او عشقبازی نمود. ۲. ~ ته المرأةُ: آن زن با دلربایی او را شیفتهٔ خود کرد. ۳. به بازی و بازیچه میل کرد، رفتار کودکانه پیش گرفت.

تَضَبْضَبَ تَضَبْضُباً (ص ب ص ب) المالُ: آن مال پراکنده و نابود شد. ۲. ~ اللیلُ: بیشترِ شب گذشت. ۳. ~ علی القومِ: جرأت وی بر مردم بیشتر شد. ۴. ~ الحرُّ: گرما شدت یافت.

التَّصْبِیح: ۱. مصـ صَبَّحَ و ۲. صبحانهٔ ناشتا.

التَّصْبِیر: ۱. مصـ صَبَّرَ و ۲. مرده را به حنوط و کافور زدن خوشبوی کردن.

تَصَتَّعَ تَصَتُّعاً (ص ت ع) فی الأمرِ: در آن کار تردید داشت، دو دله و مردّد شد.

تَصَتَّمَ تَصَتُّماً (ص ت م): تند دوید.

التَّصْحاح: ۱. مصـ تَصَحَّ و ۲. بهداشتی کردن چیزها، مراعات و توسعهٔ بهداشت عمومی (المو).

تَصَحَّبَ تَصَحُّباً (ص ح ب): منه: از او شرم داشت. ۲. ~ ه: خود را به همنشینی و مصاحبت با او واداشت.

تَصَحَّحَ تَصَحُّحاً (ص ح ح) بالدواءِ: با خوردن دارو خود را درمان کرد، بهبود یافت.

تَصَحَّفَ تَصَحُّفاً (ص ح ف) ۱. القاریءُ: خواننده در قرائت خطا کرد، اشتباه خواند. ۲. ~ ت الکلمةُ أو الصحیفةُ: کلمه یا نوشته اشتباه خوانده شد، خطا تعبیر و تفسیر شد، تصحیف شد.

التَّصْحِیح: ۱. مصـ صَحَّحَ و ۲. معالجه کردن، درمان بیماری. ۳. غلط‌گیری کردن. ۴. [قانون] «~ الحُکم»: قراری برای اصلاح خطایی که در تحریر حکم قاضی صورت گرفته است، اصلاح حکم. ۵. «~ الحساب»: رفع اشتباه محاسبه.

التَّصْداع: ۱. مصـ صَدَّعَ. ۲. پراکنده کردن، پخش کردن، تفریق کردن.

تَصَدَّأَ تَصَدُّؤاً (ص د أ) له: با او روبرو شد، سرِ راه او قرار گرفت.

تَصَدَّدَ تَصَدُّداً (ص د د) ۱. له: با او روبرو شد، سرِ راهش در آمد (مانند تَصَدأ است). ۲. ~ له: درصدد آن بر آمد.

تَصَدَّرَ تَصَدُّراً (ص د ر) ۱. در صدر مجلس نشست. ۲. بر مردم پیشی و بزرگی یافت. ۳. در نشستن سینهٔ خود را برافراشت، سینه جلو داد. ۴. ~ الفرسُ: اسب با پیش دادن سینه‌اش از دیگر اسبان پیش افتاد.

تَصَدَّعَ تَصَدُّعاً (ص د ع) ۱. الشیءُ: آن چیز شکافت. ۲. ~ السحابُ: ابر پاره پاره شد. ۳. ~ ت الأرضُ بالنباتِ: زمین با روییدن گیاه شکافته شد. ۴. ~ القومُ: مردم پراکنده شدند. ۵. ~ ت الارضُ: بالرجُلِ: آن مرد گریخت و در زمین پنهان شد، زمین او را در برگرفت و پنهان کرد.

تَصَدَّفَ تَصَدُّفاً (ص د ف) ۱. له: متعرّض او شد، جلو او در آمد. ۲. ~ عنه: از او روی برگرداند، راه راکج کرد.

تَصَدَّقَ تَصَدُّقاً ۱. علیه: به او صدقه بخشید. ۲. ~ علیه بکذا: چیزی را به عنوان صدقه به او داد.

تَصَدَّی تَصَدِّیاً (ص د ی) ۱. له: متعرّض او شد، با او مخالفت کرد، با او روبرو شد یا رو در روی او ایستاد. ۲. ~ للأمرِ: سر برداشت تا بدان کار بنگرد.

التَّصْدِیر: ۱. مصـ صَدَّرَ و ۲. رسنی که بر سینهٔ ستور بندند، بند سینهٔ شتر. ۳. سر آغاز و دیباچه‌نگاری، سرنامه نوشتن. ۴. [بدیع]: رد عجز علی الصدر یعنی قرار دادن دو کلمهٔ متجانس در اوّل و آخر عبارت یا بیت. ۵. [بازرگانی]: صادر کردن محصولات و مصنوعات برای فروش در خارج کشور.

التَّصْدِیرِیّ: ۱. منسوب به تصدیر و ۲. صادراتی.

التَّصْدِیق: ۱. مصـ صَدَّقَ و ۲. [منطق]: ادراک و قبول حکم، اذعان به اینکه محمول برای موضوع ثابت یا از آن مسلوب است و تصوّر مقدّمهٔ تصدیق است. ۳. [قانون]: موافقت مرجعی بالاتر در انجام قراردادی یا گواهی آن بر صحّت سند و قباله، گواهی رسمی. «صکّ ~»: مدرک صحّت سند.

تَصَرَّحَ تَصَرُّحاً (ص ر ح) ۱. الشیءُ: آن چیز آشکار و پدیدار شد، روشن گردید. ۲. ~ الزبدُ عن الخمرِ: کف از روی شراب زایل شد و شراب روشن گشت.

تَصَرَّخَ تَصَرُّخاً (ص ر خ) : بزحمت فریاد کشید.
تَصَرَّعَ تَصَرُّعاً (ص ر ع) له : نزد او خواری و خاکساری نمود، فروتنی کرد.
تَصَرَّفَ تَصَرُّفاً (ص ر ف) ۱. فی الأمرِ : در آن کار وارد شد، تدبیر کرد، چاره اندیشی کرد. ۲. ـ ت به الحالُ : حال و روزگار بر او دگرگون شد، روزگار بر او بگردید. ۳. ـ لعیالِهِ : برای خانواده‌اش به کسب و کار پرداخت و اقدام به کار کرد. ۴. ـ ت الکلمةُ :کلمه صرف شد و به حالات گوناگون درآمد، کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر مشتق شد.
التَّصَرُّفَ : ۱. مصـ صَرَّف و ۲. اختیار عمل و اقدام داشتن. ۳. چیزی را به میل خود تغییر دادن و با آن رفتار کردن. ۴. [قانون] : «حق ـ» : حقّ استفاده از ملکی معین و بهره برداری از آن، حق تصرّف.
تَصَرَّمَ تَصَرُّماً (ص ر م) ۱. الشیءُ : آن چیز بریده شد، جدا شد. ۲. ـ اللیلُ : شب سپری شد. ۳. چابکی و چالاکی نمود، در کار بُرندگی به خرج داد.
التَّصْرِیح : ۱. مصـ صَرَّحَ و ۲. آشکار و روشن گفتن معنی و مفهوم مورد نظر با کلماتی که احتمال مجاز و تأویل در آنها نباشد، بیان صریح و روشن. ۳. خبر دادن رسمی دربارهٔ موضوعی به وسیله اعلامیّه و بیانیّه و امثال آن، اعلامیّه، بیانیّه. ۴. [قانون] : پروانه، اجازه‌نامه. ۵. اظهارنامهٔ مسافر یا تاجر به مقامات گمرکی برای کالای وارداتی.
التَّصْرِیع : ۱. مصـ صَرَّعَ و ۲. [عروض و قافیه] : همسان بودن جزء آخر صدر بیت با جزء عجز همان بیت در حرکات و وزن و قافیه، همسانيِ پایان دو مصراع.
التَّصْرِیف : ۱. مصـ صَرَّفَ و ۲. [علم صرف] : مشتق شدن بعضی کلمات از کلمات دیگر، اشتقاق. ۳. «ـ المیاه» : جاری کردن آب در کاریزها یا مجاری دیگر، توزیع آب. ۴. «ـ البضائِع» : توزیع کالاها برای مصرف.
تَصَعْصَعَ تَصَعْصُعاً (ص ع ص ع) ۱. الرجلُ : آن مرد ترسید و لرزید. ۲. خوار شد، کوچکی نمود. ۳. ـ بهم الدهرُ : روزگار آنان را پراکنده کرد. ۴. ـ ت الرایات : درفشها پراکنده و متفرق شد. ۵. ـ ت الصفوف : صفها در جنگ به هم خورد و پراکنده شد. ۶. ـ الشَّعرُ : موی آشفته و پریشان شد.
تَصَعَّبَ تَصَعُّباً (ص ع ب) ۱. الأمرُ : آن کار را دشوار دید. ۲. ـ الأمرُ : آن کار دشوار شد (متعدّی و لازم).
تَصَعَّدَ تَصَعُّداً (ص ع د) ۱. الجبلَ : بسختی از کوه بالا رفت. ۲. ـ النفَسُ : نفَس به دشواری بیرون آمد. ۳. ـ ه الأمرُ :کار بر او دشوار شد. ۴. ـ فی الشیءِ : در آن چیز بسختی گذشت.
تَصَعَّرَ تَصَعُّراً (ص ع ر) ۱. الرجلُ : از سرِ کبر روی خود را بر گرداند. ۲. ـ خدَّه : رخساره را کج کرد و قیافه گرفت، افاده فروخت.
تَصَعْلَکَ تَصَعْلُکاً (ص ع ل ک) : ۱. بی‌چیز و نادار شد. ۲. ـ ت الجِمالُ : شتران پشمهای خود را ریختند. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر فربه شد و کوهانش بزرگ گردید.
التَّصْعِید : ۱. مصـ صَعَّدَ و ۲. [کیمیايِ طبّيِ قدیم] : تقطیر جامداتی چون مروارید و مرجان، تقطیر کردن. ۳. [شیمی] : تبدیل صورت جامد به گاز بدون مایع شدن، تصعید، افرازش.
التَّصْغِیر : ۱. مصـ صَغَّرَ و ۲. [صرف] : صیغه‌ای که بر کوچکی یا اندکی یا محبوبی دلالت کند که بر وزن فُعَیْل و فُعَیْلِل می‌آید مانند جُبَیْل و دُرَیْهِم و بُنَيّ : کوهک و دِرهمکی چند و پسرک عزیز.
التَّصْفاق :کف زدن بسیار و پیاپی.
تَصَفَّتَ تَصَفُّتاً (ص ف ت) : توانا و چالاک شد.
تَصَفَّحَ تَصَفُّحاً (ص ف ح) : ۱. الکتاب :کتاب را صفحه زد، ورق زد، در صفحات کتاب نگریست. ۲. ـ الشيءَ : در آن چیز تأمّل کرد. ۳. ـ القومَ : به وضع و احوال آن گروه دقّت و توجّه کرد، به امور آنان رسیدگی کرد.
التَّصَفُّح : ۱. مصـ تَصَفَّحَ و ۲. مطالعهٔ سریع و اجمالی، صفحه زدن، ورق زدن کتاب. ۳. ورقه ورقه شدن فلزّات.
تَصَفَّقَ تَصَفُّقاً (ص ف ق) ۱. للأمرِ : در صدد انجام آن

کار برآمد. ۲. دو دل شد، بی‌ثباتی نشان داد. ۳. از این پهلو به آن پهلو شد، غلت زد.

التَّصْفِيَة : ۱. مصـ صَفّى و ۲. از بین بردن پلیدیها و آلودگیها، صافی کردن. ۲. [تصوف] : تزکیه و پاک ساختن نفس با ریاضتهای روحی. ۳. [قانون] : اقدامی جهت فروش دارایی ورشکسته برای پرداخت بدهیهای او، تصفیه. ۴. [ورزش] : حذف ورزشکاران شکست خورده در دوره‌های مقدّماتی و صعود زبدگان به مرحلهٔ نهایی.

التَّصْفِيْح : ۱. مصـ صَفَّحَ و ۲. فرش کردن زمین با تخته سنگهای بزرگ. ۲. پوشاندن اطراف چیزی با ورقه‌های فلزی، روکش فلزّی کشیدن. ۳. ورقه کردن فلزّات «آلة ~» : ماشین نَوَرد.

التَّصْفِيْف : ۱. مصـ صَفَّفَ و ۲. ~ الشَّعر : آرایش موی، شانه زدن و شکل دادن به موی سر (المو).

التَّصْفِيْق ۱. مصـ صَفَّقَ و ۲. دست به هم زدن، کف‌زدن. ۳. انتقال شراب و دیگر مایعات از ظرفی به ظرف دیگر برای صاف شدن.

تَصَقَّرَ تَصَقُّراً (ص ق ر) : ۱. با (صقر) بازِ شکاری شکار شد. ۲. ~ ت النارُ : آتش گرم و فروزان شد. ۳. ~ بموضع کذا : در آنجا درنگ کرد.

تَصَلْصَلَ تَصَلْصُلاً (ص ل ص ل) ۱. اللجامُ أو الحليُ : لگام یا زیور آلات صدا کرد، جرنگ جرنگ کرد. ~ الغديرُ : آبگیر خشک و چون (صلصال) گِلِ خشکیده شد. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد ترسید و لرزان شد.

تَصَلَّبَ تَصَلُّباً : ۱. سخت و محکم شد. ۲. ~ العروقُ : رگها نرمی خود را از دست داد و سفت شد. ۳. ~ فی الرأی أو العقيدةِ : در عقیده و رأی خود استوار شد.

التَّصَلُّب : ۱. مصـ تَصَلَّبَ و ۲. جامد و خشک شدن چیزی. ۳. [پزشکی] : «~ الشریانی» : سخت شدن شریانها از پیری یا بیماری.

تَصَلَّعَ تَصَلُّعاً (ص ل ع) : ۱. سر طاس و بی‌مو شد. ۲. ~ ت الشمسُ : خورشد از پشت ابرها نمایان شد. ۳. ~ ت المساءُ : آسمان از ابر صافی شد. ۴. ~ ت الحَبّةُ : دانه از زیر خاک بیرون آمد.

تَصَلَّفَ تَصَلُّفاً (ص ل ف) الرجلُ : ۱. خودستایی کرد، لاف زد. ۲. چاپلوسی کرد و تملّق گفت. ۳. کم سود و بی‌فایده بود. ۴. در جایی درشت و ناهموار در آمد.

تَصَلَّقَ تَصَلُّقاً (ص ل ق) : ۱. به هنگام مصیبت با تظاهر صدایش را بلند کرد. ۲. ~ بالشمسِ : گرمی آفتاب او را آزرد. ۳. ~ المريضُ : بیمار از درد به خود پیچید.

تَصَلَّى تَصَلِّياً (ص ل و، ص ل ی) ۱. النارَ أو بها : با آتش خود را گرم کرد. ۲. ~ النارَ : گرمای آتش را تحمّل کرد. ۳. ~ الشيءَ : علی النارِ : آن را بر آتش گرداند تا نرم شود.

التَّصْلِيْب : ۱. مصـ صَلَّبَ و ۲. نوعی جامهٔ زنان که صلیب گونه است، یراق دوزی و نگارکردن جامه به شکل صلیب، چلیپا دوزی بر جامه.

تَصَمَّدَ تَصَمُّداً (ص م د) : رأسَه بالعصا : با چوبدستی بر سر او زد یا قصد زدن او را کرد. ۲. ~ له بالسيفِ : با شمشیر آهنگ او کرد.

تَصَمَّرَ تَصَمُّراً (ص م ر) : ۱. خود را در بند کرد. ۲. در آفتاب ایستاد، آفتاب گرفت. ۳. ~ اللبنُ : شیر ترش شد.

تَصَمَّعَ تَصَمُّعاً (ص م ع) الريشُ : پَر خون‌آلود شد و به هم چسبید.

التَّصْمِيْغ : ۱. مصـ صَمَّغَ و ۲. چسباندن چیزها با صمغ یا شیرهٔ درخت.

التَّصْمِيْم : ۱. مصـ صَمَّمَ و ۲. آهنگ و قصد کاری کردن. ۳. طرح و نقشه و برنامه‌ریزی برای انجام کاری یا طرحی یا موضوعی، برنامه‌ریزی. ج : تَصامِيْم.

تَصَنْدَلَ تَصَنْدُلاً (ص ن د ل) الرجلُ : کفش صندل پوشید. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد با زنان سخن گفت و عشقبازی کرد.

تَصَنَّعَ تَصَنُّعاً (ص ن ع) ۱. به دروغ صفتی را که نداشت به خود بست، نیکو نمایی کرد. ۲. خود را به زحمت انداخت. ۳. ~ فی لباسِه : در لباس پوشیدن تکلّف بکار برد.

تَصَنَّفَ تَصَنُّفاً (ص ن ف) ۱. ت الأشياءُ : آن چیزها گونه گون شد، دسته دسته و درجه‌بندی شد. ۲. با یکدیگر جور شد یا جور بود. ۳. ـ النباتُ : گیاه برگ در آورد. ۴. ـ ت الشفةُ : لب پوسته پوسته شد، تَرَک خورد. «ـ ت سوقُ الاشجارِ : ساقه درختان شکافته شد.

التَّصْنِيف : ۱. مصـ صَنَّف و ۲. اثر نوشته شده، کتاب. ج : تَصانِيف.

تَصَوَّبَ تَصَوُّباً (ص و ب) الشيءُ : آن چیز پایین افتاد، سرازیر شد، فرو شد.

تَصَوَّحَ تَصَوُّحاً (ص و ح) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافت. ۲. ـ النباتُ : گیاه خشک شد و قاچ خورد. ۳. ـ ت الأرضُ : گیاهان زمین خشک شد. ۴. ـ الشَّعرُ : مويِ بافته از هم باز و پریشان شد.

تَصَوَّرَ تَصَوُّراً (ص و ر) ۱. الشيءَ : آن را در خیال مجسّم ساخت، تصوّر کرد. ۲. ـ له الشيءُ : آن چیز در ذهن او صورت بست و مجسّم شد. ۳. افتاد. ۴. تعادل خود را از دست داد، خواست که بیفتد.

التَّصَوُّر : ۱. مصـ تَصَوَّرَ و ۲. [منطق] : دریافتن معانی مجرّد با حصول صورت شیء در ذهن که مقدّمهٔ تصدیق است.

التَّصَوُّرِيّ : ۱. منسوب به تصوّر و ۲. المذهب ـ : مکتب فلسفی اصالت تصوّر، ایده‌آلیسم. ۳. [حقوق] : مکتب اصالت مفهوم در حق، مفهوم گرایی، توجّه به مفهوم و منطوق موادّ قانون نه الفاظ و تعابیر آن (۲،۳ الموِ). Conceptualism(E)

تَصَوَّعَ تَصَوُّعاً (ص و ع) ۱. القومُ : مردم پراکنده شدند. ۲. ـ النبتُ : گیاه خشک شد. ۳. ـ الشَّعرُ : مويِ بافته از هم باز و پریشان شد.

تَصَوَّفَ تَصَوُّفاً (ص و ف) : ۱. پشمینه پوش شد. ۲. صوفی شد. ۳. در حالات و سیر و سلوک همانند صوفیان شد، خُلق و خوی صوفیان گرفت، صوفی‌نما شد.

التَّـصَوُّف : ۱. مصـ تَصَوَّفَ و ۲. طریقه‌ای دینی و اخلاقی و فلسفی و مشربی مبتنی بر زهد و پارسایی و تزکیهٔ نفس و بریدن از علایق جسمانی برای رسیدن به کمال و حق و فانی شدن در ذات آفریدگار از طریق ریاضتهای نفسانی و روحانی، مذهب صوفیّه.

تَصَوَّنَ تَصَوُّناً (ص و ن) ۱. من العیبِ : خود را از عیب و ننگ دور نگاهداشت. ۲. کوشید تا خویشتنداری و پاکیزگی ورزد. ۳. ـ الشيءَ : در نگاهداشتن آن چیز تکلّف ورزید، عهده‌دارِ نگهداريِ آن شد.

التَّصْوِيب : ۱. مصـ صَوَّبَ و ۲. نشانه گرفتن تیر به سوی هدف، آهنگِ (صوب) و سوی چیزی کردن. ۳. غلط گیری کردن، تبدیل خطا به صواب، تصحیح.

التَّـصْوِيت : ۱. مصـ صَوَّتَ و ۲. رأی دادن برای انتخابات یا عضویت انجمنها و شوارها یا موضوعاتی که به رأی‌گیری گذاشته می‌شود، رأی دادن به طرح یا لایحه‌ای که در مجلس نمایندگان مطرح می‌شود. «ـ بالإجماع» رأی موافق به اتفاق آراء دادن. «ـ برفعِ الأیدی» : رأی موافق با بلند کردن دست دادن. «ـ بنداءِ الحضور» : رأی دادن با اعلام حضور با صدایی از قبیل «بَلی، مَن، حاضر و امثال آن». «ـ بِحَجْب أو بعدمِ الثّقة» : رأی عدم اعتماد دادن. «اِمتَنَعَ عن ـ» : از دادن رأی خودداری کرد، رأی ممتنع داد. «بطاقةُ أو ورقةُ ـ» : کارت یا برگ رأی دادن. «طَرَحَ المسألة بـ ـ» : آن موضوع را به رأی گذاشت.

التَّصْوِير : ۱. مصـ صَوَّر و ۲. شکل کشیدن. ۳. نقشه، تابلو. ۴. «ـ اليَدَويّ» : کشیدن تصویر با دست و قلم و قلم‌مو. ۵. «ـ الإشعاعيّ» : عکسبرداری از اعضای داخل بدن با اشعهٔ مجهول، رادیوگرافی، پرتونگاری.

التَّصْوِيرَة : ۱. مصدر مرّه از صَوَّر، یک بار عکس گرفتن. ۲. نقاشی، تصویر، عکس، تابلو. ۳. تمثال، مجسّمه، پیکره. ج : تصاویر.

تَصَيَّحَ تَـصَيُّحاً (ص ی ح) ۱. النباتُ : گیاه از بالا خشک شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز شکست، تَرَک خورد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد به تظاهر فریاد برآورد.

تَصَيَّدَ تَصَيُّداً (ص ی د) ۱. به دنبال شکار رفت. ۲. ـ

الصيدَ : برای گرفتن شکار دام گسترد. ۳• به شکار تیر انداخت.
تَصَيَّرَ تَصَيُّراً (ص ی ر) أباه : به پدر خود شبیه شد، مانند پدرش شد.
تَصَيَّعَ تَصَيُّعاً (ص ی ع) ۱• الماءُ : آب روی زمین پراکنده شد. ۲• ـــ النباتُ : گیاه پراکنده و پریشان شد.
تَصَيَّفَ تَصَيُّفاً (ص ی ف) ۱• المكانَ : در آنجا ییلاق کرد، تابستان را در آنجا گذارنید. ۲• ـــ القومُ : آنان به جُستن جایی برای گذراندن تابستان پرداختند.
تَضاءَلَ تَضاؤُلاً (ض أ ل) ۱• نحیف و لاغر شد. ۲• ـــ الشيءُ : آن چیز کوچک شد. ۳• ـــ الشيءُ : آن چیز جمع و درهم رفته و مچاله شد. ۴• خود را کوچک کرد.
تَضابَحَ تَضابُحاً (ض ب ح) ۱• القومُ: آنان در مقابل هم قرار گرفتند و یکدیگر را دشنام دادند. ۲• با هم درشتی و کارزار کردند.
تَضابَعَ تَضابُعاً (ض ب ع) القومُ : آنان به یکدیگر ستم کردند.
تضاجَعَ تَضاجُعاً (ص ج ع) عن الأمرِ : از آن کار غفلت ورزید.
تَضاجَمَ تَضاجُماً (ض ج م) ۱• الفمُ : دهان کج شد. ۲• ـــ الأمرُ بينهم : میان آنان کار به اختلاف کشید.
تَضاحَكَ تَضاحُكاً (ض ح ک) ۱• خندید. ۲• بزور خندید، زورکی خندید. ۳• ـــ القومُ : آنان یکدیگر را خنداندند، یا با هم خندیدند.
تَضادَّ تَضادّاً (ض د د) ۱• القومُ : آنان با هم مخالفت و ضدّیّت کردند. ۲• ـــ الأمرانِ : آن دو کار یکدیگر را نفی کردند، ضدّ یکدیگر شدند.
التَّضادّ : ۱• مصـ تَضادَّ و ۲• تقابل و ضدّ یکدیگر بودن، مخالف یکدیگر بودن. ۳• [بدیع] : آوردن دو کلمه متضادّ در یک بیت شعر یا یک جملهٔ نثر مانند : لیل و نهار، سعد و نحس. ۴• [بدیع] «ایهام ـــ» : جمع بین دو معنا که در واقع غیر متقابل هستند ولی با دو لفظ متقابل تعبیر می‌شوند مانند : «ضحكَ المشيبُ برأسِه فَبَكى» : پیری بر سر او خندید آنگاه گریه کرد.

تَضارَبَ تَضارُباً (ض ر ب) ۱• القومُ : آنان زد و خورد کردند. ۲• ـــ ت الآراءُ : اندیشه‌ها گوناگون و مخالف بود. ۳• با یکدیگر تناقض و تعارض داشتند، یکدیگر را نقض کردند.
تَضارَسَ تَضارُساً (ض ر س) : القومُ : مردم با هم دشمنی و جنگ کردند، به هم دندان نمودند. ۲• ـــ ت البناءُ : ساختمان ناهموار و دندانه دار بود، یا شد.
تَضارَعَ تَضارُعاً (ض ر ع) ۱• الأمرانِ : آن دو کار همانند یکدیگر شدند. ۲• ـــ الشخصانِ : آن دو یکدیگر را فریب دادند و خوار کردند.
التَّضارِيس جـ : تَضْرِيس.
تَضاعَفَ تَضاعُفاً (ض ع ف) ۱• الشيءُ : آن چیز (ضِعْف) دو برابر شد، مضاعَف شد، دو چندان گشت. ۲• ـــ الرجلُ : آن مرد تظاهر به ضَعف و ناتوانی کرد. ۳• خودرا خوار و ضعیف و حقیر کرد.
تَضاغَطَ تَضاغُطاً (ض غ ط) القومُ : مردم به هم فشار آوردند، هم را هُل دادند.
تَضاغَنَ تَضاغُناً (ض غ ن) القومُ : با هم دشمنی و کینه‌جویی کردند.
تَضاغَى تَضاغِياً (ض غ و) : ۱• از گرسنگی یا درد فریاد برآورد. ۲• ـــ الهِرّانِ : آن دو گربه یکدیگر را بانگ زدند، آواز دادند.
تَضافَرَ تَضافُراً (ض ف ر) القومُ على الأمرِ : مردم در آن کار یکدیگر را یاری دادند، به هم کمک کردند.
تَضافَّ تَضافّاً (ض ف ف) ۱• القومُ على الشيءِ : مردم بر سر آن چیز گرد آمدند، ازدحام کردند و برهم فریاد زدند. ۲• ـــ القومُ : مردم نادار شدند، مالشان کم شد.
تَضافَطَ تَضافُطاً (ض ف ط) اللحمُ : گوشت پُر شد، انباشه شد، جمع آمد.
تَضافَنَ تَضافُناً (ض ف ن) ۱• القومُ على الأمرِ : مردم در آن کار یکدیگر را یاری دادند، همکاری کردند. ۲• ـــ القومُ : آنان یکدیگر را راندند.
تَضالَّ تَضالّاً (ض ل ل) الرجلُ : ادّعا کرد که گم شده است، راه را گم کرده است.

تَضامَّ تَضامّاً (ض م م) : ۱. به یکدیگر چسبیدند. ۲. به هم پیوستند، ضمیمه شدند. ۳. متراکم شدند (۱،۲،۳. المو).
تَضامَنَ تَضامُناً (ض م ن) القومُ : مردم در برابر امر متحّد و متّفق شدند، همبستگی یافتند.
التَّضامُن : ۱. مصـ تَضامَنَ و ۲. [فقه] : مشارکت در مسئولیّت و تعهّدی مانند کفالت و التزام سپردن. «~ القانونیّ» : مسئولیّت مشترک، مثلاً تعهّد و مسئولیّت شرکاءِ شرکت تضامنی در پرداخت غرامت و دینی که بر عهدهٔ شرکت است، مسئولیّت تضامنی. ۳. همبستگی مردم در انجام امور ضروریِ اجتماعی.
تَضاوَأَ تَضاوُءاً (ض د ء) الرجلانِ : آن دو راز خود را برای هم روشن و آشکار ساختند.
تَضایَفَ تَضایُفاً (ض ی ف) ۱. الوادی : درّه تنگ شد. ۲. ~ الکلابُ الصیدَ أو علیه : سگان شکار را خوردند.
تَضایَقَ تَضایُقاً (ض ی ق) ۱. الرجلانِ : آن دو بر هم تنگ و سخت گرفتند، یکدیگر را در مضیقه و تنگنا گذاشتند. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز تنگ شد. ۳. ~ الامرُ به أو علیه : کار بر او تنگ آمد، سخت شد، بر او فشار آورد. ۴. ~ منه : از جانب او احساس سختگیری و فشار کرد. ۵. ~ القومُ : جای مردم تنگ شد، در تنگنا افتادند. ۶. ~ القومُ : خُلق و خوی آنان تنگ شد، تنگ حوصله شدند.
تَضَبَّبَ تَضَبُّباً (ض ب ب) : چاق شد.
تَضَبَّطَ تَضَبُّطاً (ض ب ط) ۱. ه : او را بزور دستگیر و زندانی کرد. ۲. ~ ت الماشیةُ : چارپایان به اندک علفی رسیدند. ۳. ~ ت الدابّةُ : ستور فربه شد. ۴. ~ الشیءُ : آن چیز باگذشت زمان استوار و قوی شد.
التَّضبِیر : ۱. مصـ ضَبَّرَ و ۲. منظّم کردن پرونده‌ها و پوشه‌ها، بایگانی کردن.
تَضَجَّرَ تَضَجُّراً (ض ج ر) : دلتنگ شد، ملول شد.
تَضَجَّعَ تَضَجُّعاً (ض ج ع) فی الأمرِ : در آن کار کوتاهی کرد، ثبات نورزید.
تَضَحَّکَ تَضَحُّکاً (ض ح ک) الرجلُ : ۱. خندید. ۲. خود را به خندیدن زد.
تَضَحَّی تَضَحِّیاً (ض ح و) : ۱. چاشت خورد. ۲. تا برآمدن آفتاب خوابید. ۳. در برابر آفتاب نشست، حمّام آفتاب گرفت.
تَضَحْضَحَ تَضَحْضُحاً (ض ح ض ح) السرابُ : سراب موج‌نما شد و درخشید.
التَّضْحِیَة (ض ح و) : ۱. مصـ ضَحّی و ۲. جانبازی در راه عقیده. ۳. فداکاری در راه دیگران بدون چشمداشت عوض و پاداش. ۴. قربان کردن. ۵. در شرع اسلام ذبح گوسفند و امثال آن در عید قربان. ۶. جوانمردانه چیزی بسیار گران و ارزنده بخشیدن.
تَضَخَّمَ تَضَخُّماً (ض خ م) الشیءُ : آن چیز ستبر و بزرگ شد، ضخیم و درشت شد.
التَّضَخُّم : ۱. مصـ تَضَخَّمَ و ۲. [پزشکی] : نموّ بیش از حدّ اندامی از نظر وزن و حجم. ۳. [اقتصاد] : افزایش پول رایج بر نیاز معاملات، تورّم پولی و اقتصادی.
تَضَرَّبَ تَضَرُّباً (ض ر ب) الشیءُ : تکان خورد، جنبید.
التَّضِرَّة و التَّضُرَّة : بدحالی، وخامت حال.
تَضَرَّجَ تَضَرُّجاً ۱. بالدمِ : به خون آغشته شد. ۲. ~ الخدُّ : گونه‌ها سرخ شد، گل انداخت. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد، سرخاب و روژ به گونه و لب مالید. ۴. ~ الزهرُ : گل شکفته شد. ۵. ~ الشیءُ : آن چیز شکافته شد، از هم باز شد.
تَضَرَّرَ تَضَرُّراً (ض ر ر) الرجلُ بالشیءِ أو منه : آن مرد از آن چیز آسیب و گزند دید، زیان دید.
تَضَرَّعَ تَضَرُّعاً (ض ر ع) ۱. إلیه أو له : به او عجز و لابه نمود، خواری و زاری کرد. ۲. ~ إلی الله : به خدا نالید. ۳. ~ منه : چرخ زد و به او نزدیک شد. ۴. ~ الظلُّ : سایه کوتاه شد.
تَضَرَّمَ تَضَرُّماً (ض ر م) ۱. ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ~ علیه غضباً : بر او خشم گرفت و برافروخته شد. ۳. ~ ت نفسُه : نفس او شعلهٔ سرکشی برافروخت.
تَضَرغَمَ تَضَرغُماً (ض ر غ م) : ۱. چون شیر دلیرانه رفتار کرد، شیر صفت بود. ۲. ~ علیه : بر او حمله کرد.

التَّضْرِيس : ۱. مصـ ضَرَّسَ و ۲. دندانه دندانه کردن کنارههای چیزی. ج : تَضاریس. ۳. «تضاریس الأرض» : پستیها و بلندیهای زمین.
تَضَعْضَعَ تَضَعْضُعاً (ض ع ض ع) ۱. فروتنی نمود، خوار و زبون شد. ۲. ـ البناءُ : ساختمان فروریخت. ۳. ـ به الدهرُ : روزگار او را خوار و ذلیل کرد. ۴. ـ الجسمُ : پیکر از بیماری یا غصّه نزار شد. ۵. ـ المالُ : آن مال کاسته شد.
تَضَعَّفَ تَضَعُّفاً (ض ع ف) : ضعیف و ناتوان شد.
التَّضْغِيث : ۱. مصـ ضَغَّثَ و ۲. زمین و گیاه مرطوب از باران.
تَضَلَّعَ تَضَلُّعاً (ض ل ع) ۱. الرجلُ : پهلوهای آن مرد از سیری یا سیرآبی برآمده و برجسته شد، شکمش باد کرد. ۲. ـ من العلمِ : از دانش سرشار شدو بهرهٔ کافی یافت، در علم متبحّر شد.
تَضَمَّخَ تَضَمُّخاً (ض م ن) بالطیبِ : با عطر خود را خوشبوی کرد، به خود عطر زد.
تَضَمَّدَ تَضَمُّداً (ض م د) ۱. الشیءُ : آن چیز اندک اندک فراهم آمد و سخت و استوار شد. ۲. الجرحُ : بر زخم ضماد افتاد، پانسمان شد، زخمبندی شد.
تَضَمَّرَ تَضَمُّراً (ض م ر) الوجهُ : از فرط لاغری پوست چهره پژمرده و چروکیده شد و به استخوان چسبید.
تَضَمَّنَ تَضَمُّناً (ض م ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را فراگرفت، آن را شامل شد و در برگرفت. «ـ کلامُه معنیً خفیّاً» : سخن او حاوی معنایی دقیق و پوشیده بود. ۲. ـ الشیءَ عنه أو منه : آن چیز را از جانب او برعهده گرفت، ضمانت کرد. ۳. ـ المطرُ النباتَ : باران گیاه را رویاند. ۴. ـ الشیءَ عَنّی : آن چیز را از من به التزام و تاوان گرفت، آن را از من به عنوان تضمین گرفت.
التَّضْمِيد : ۱. مصـ ضَمَّدَ و ۲. [پزشکی] : ضماد نهادن برروی زخم، زخمبندی، پانسمان.
التَّضْمِير : ۱. مصـ ضَمَّرَ و ۲. آماده کردن اسب برای مسابقه با تمرین و پرورش و لاغر کردن.
التَّضْمِين : ۱. مصـ ضَمَّنَ و ۲. [ادبیّات] : آوردن شعر دیگران در شعر خود (و شرط است که شاعر بدین موضوع تصریح یا اشاره کند تا سرقت ادبی محسوب نشود). ۳. [در شعر] : وابسته بودن قافیهٔ بیت به بیت بعد به گونهای که معنی آن بدون بیت بعدی ناتمام باشد. (بعضی از ادیبان این صنعت را از معایب شعر دانستهاند). ۴. دلالت کردن بر چیزی به طور ضمنی. ۵. [نحو] : اطلاق معنی کلمهای به کلمهٔ دیگر تا آن کلمه بدین وسیله از حالت تعدیهٔ خود درآید مانند «عَیناً یَشرَبُ بها المُقرَّبُون» : چشمهای که تقربْ یافتگان از آن سیراب میشوند. (قرآن مجید، المُطففین، ۲۸/۸۳) که در اینجا فعل متعدّیِ «آن را مینوشند» به معنی فعل لازمِ «سیراب میشوند» که غایتِ مراد از نوشیدن آب است بکار رفته است. ۶. [نحو] : متعدّی کردن فعل با حرفی بجز حرف مخصوص آن مانند : «لأُصَلِّبَنَّكُم فی جُذُوعِ النَّخلِ» : شما را بر تنههای خرمابُن بر دار کشم. (قرآن مجید، ط، ۷۱/۲۰) که حرف «فی» بجای «علی» بکار رفته است.
تَضَنَّى تَضَنِّياً (ض ن و) : خود را بیمار نشان داد، تمارض کرد.
تَضَهَّلَ تَضَهُّلاً (ض ه ل) ۱. إلیه : به او رجوع کرد. ۲. ـ حقَّه : حق خود را کاست و خواست آن را اندک اندک بگیرد.
تَضَوَّءَ تَضَوُّءاً (ض و أ) ۱. الشیءَ : از تاریکی به چیزی که در روشنایی بود نگریست تا آن را بهتر ببیند. ۲. ـ ه : برای آنکه او را خوب ببیند طوری قرار گرفت که سایهاش بر او نیفتد، به جانبی خم شد که او را در روشنایی ببیند.
تَضَوَّجَ تَضَوُّجاً (ض و ج) : ۱. کج و خم شد. ۲. ـ الوادی : پیچ و خم درّه بسیار شد. ۳. ـ الوادی : درّه فراخ بود. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد خمیده و قوز کرده راه رفت.
تَضَوَّرَ تَضَوُّراً (ض و ر) : از درد یا گرسنگی به خود پیچید و فریاد کشید.
تَضَوَّعَ تَضَوُّعاً (ض و ع) ۱. المسکُ : بوی مشک

پراکنده شد. ۲. ــ الصبیُّ :کودک آمادهٔ گریستن شد. ۳. ــ الولدُ : بچه از گریه به خود پیچید. ۴. ــ الفرخُ : جوجه بالهایش را به سوی مادرش گشود تا مادر او را غذا دهد.

تَضَوَّنَ تَضَوُّناً (ض و ن) : فرزندِ بسیار خواست.

تَـضَیَّح تَـضَیُّحاً (ض ی ح) ۱. اللـبنُ : شیر با آب درآمیخت و رقیق شد. ۲. دوا یا شیر آمیخته با آب خورد.

تَضَیَّعَ تَضَیُّعاً (ض ی ع) المسکُ أو نحوُه : بوی مشک یا مانند آن همه جا پراکنده شد.

تَضَیَّفَ تَضَیُّفاً (ض ی ف) ۱. ه : مهمان او شد. ۲. ــ ه: از او مهمانی خواست، سور خواست. ۳. ــ ت الشمسُ : آفتاب رو به مغرب نهاد، به غروب نزدیک شد.

تَضَیَّقَ تَضَیُّقاً (ض ی ق) ۱. الشیءُ : تنگ شد. ۲. ــ الرجلُ : ادّعا کرد که در مضیقه و تنگنا قرار دارد.

التَّضَیُّق : ۱. مصـ تَضَیَّقَ و ۲. [پزشکی] : تنگ شدن مجاریِ اندامها. «ــ الأحلیل» : تنگی مجرای پیشاب. «ــ الورید» : گرفتگی و تنگی ورید (المو).

تَطَأطَأَ تَطَأطُؤاً (ط أ ط أ) ۱. فرود آمد. ۲. پست شد. ۳. ــ له : برای او فروتنی نمود.

تَطَأمَنَ تَطَأمُناً (ط أ م ن) ۱. الشیءُ : پایین افتاد، فرود آمد، خم شد. ۲. آرام گرفت، آرامش و سکون یافت.

تَطابَقَ تَطابُقاً (ط ب ق). ۱. الشیئانِ : آن دو چیز برابر و یکسان شدند، همانند یکدیگر شدند. ۲. ــ القومُ : سازش کردند، توافق داشتند. ۳. به صورت طبقه‌هایی روی هم قرار گرفتند.

تَطاحَنَ تَطاحُناً (ط ح ن) القومُ : یکدیگر را کشتند و نابود ساختند، هم را لِه و خرد کردند.

تَطارَحَ تَطارُحاً (ط ر ح) القومُ الحدیثَ و نحوَه : مردم طرح سخن افکندند و دربارهٔ آن با هم به گفت و گو پرداختند، موضوع را به سؤال و جواب گذاشتند.

تَطارَدَ تَطارُداً (ط ر د) ۱. المتقاتلون : رزمندگان به یکدیگر حمله‌ور شدند. ۲. ــ القومُ : آنان پشت سر هم پیش آمدند یا بر هم پیشی جستند.

تَطارَشَ تَطارُشاً (ط ر ش) الرجلُ : خود را به کری زد، تظاهر به ناشنوایی کرد.

تَطارَقَ تَطارُقاً (ط ر ق) ۱. الشیءُ : آن چیز پیاپی شد، از پیِ هم پیش آمد. ۲. ــ ت الجِمالُ : شتران پشت سرِ هم رفتند.

التَّطارِیف جـ : تَطْرِیف. اطراف و جوانب انگشتان

تَطاعَمَ تَطاعُماً (ط ع م) الحمامُ :کبوتر نر نوک خود را در نوک کبوتر ماده فرو کرد، به یکدیگر طعمه دادند.

تَطاعَنَ تَطاعُناً (ط ع ن) ۱. المتقاتلونَ : جنگجویان به یکدیگر نیزه زدند، با نیزه به جان هم افتادند. ۲. ــ الشخصانِ : آن دو به یکدیگر زخم زبان زدند، طعنه زدند.

تَطاغَی تَطاغِیاً (ط غ و) ۱. ت الامواجُ : موجها به هم برآمد، طغیان و سرکشی کرد. ۲. ــ القومانِ : آن دو گروه به هم تجاوز و ستم کردند.

تَطالَسَ تَطالُساً (ط ل س) الرجلانِ : آن دو کارها را از هم پنهان کردند و یکدیگر را فریب دادند.

تَطالَقَ تَطالُقاً (ط ل ق) القومان : آن دو گروه از هم دور شدند و یکدیگر را رها کَردند.

تَطالَّ تَطالاًّ (ط ل ل) الرجلُ :گردن کشید تا چیزی را ببیند.

تَطامَلَ تَطامُلاً (ط م ل) القومُ : پلیدی را آشکار کردند و رندی و زرنگی نمودند.

تَطانَبَ تَطانُباً (ط ن ب) البدو : چادرنشینان طنابهای خیمه‌هایشان را بر هم یا در میان هم قرار دادند، طناب به طناب کلاف کردند.

تَطاوَحَ تَطاوُحاً (ط و ح) ۱. به البُعدُ : دوری سفر او را از کسانش جدا کرد، او را در به در کرد. ۲. ــ القومُ الأمرَ : آنان بر سر موضوعی با هم به مجادله و نزاع پرداختند. ۳. ــ القومُ بالعَمَدِ : به سوی هم گرز و چوبدستی پرتاب کردند.

تَطاوَعَ تَطاوُعاً (ط و ع) للأمرِ : در انجام آن کار ناگزیر به فرمانبرداری شد، اطاعت نمود.

تَطاوَلَ تَطاوُلاً (ط و ل) ۱. دراز شد. ۲. تکبر نمود،

گردن فرازی کرد. ۳• ~ علیه : بر او دست‌درازی کرد، ستم کرد. ۴• ~ إلی الشیءِ : برای دیدن آن گردن کشید. ۵• ایستاد و قد کشید تا چیزی را از دور ببیند. ۶• خود را بلند بالا وا نمود. ۷• برتری و ثروتش را به رخ دیگران کشید. ۸• ~ علیه بکذا : با آن چیز بر او بخشش کرد. ۹• ~ الشخصانِ : آن دو از جهت برتری و ثروت با یکدیگر رقابت کردند، مقابله و مفاخره نمودند. ۱۰• ~ علیه العمرُ : عمر او دراز شد.

تَطایَبَ تَطایُباً (ط ی ب) القومُ : مردم با هم شوخی و مطایبه کردند.

تَطایَح تَطایُحاً (ط ی ح) الشیءُ : آن چیز پخش و پراکنده شد.

تَطایَرَ تَطایُراً (ط ی ر) ۱• الشیءُ : پرید، پخش شد. «~ شظایا القنابلِ أو الزجاجِ» : خرده‌های بمب یا شیشه همه جا پرید و پخش شد. ۲• ~ القومُ : مردم پراکنده شدند، شتاب داشتند. ۳• ~ الشیءُ : آن چیز طولانی و دراز شد.

تَطَبَّبَ تَطَبُّباً (ط ب ب) ۱• بی‌علم و آگاهی طبابت کرد. ۲• ~ له : برای او پزشک خواست. ۳• درمان کرد.

تَطَبَّعَ تَطَبُّعاً (ط ب ع) ۱• بطباعِ أبیه : خُلق و خویَ پدر خود را گرفت. ۲• ~ بالطبعِ : خلق و خوی خوب را به خود بست. ۳• ~ الإناءُ بالماءِ : ظرف از آب پُر و لبریز شد.

تَطَبَّقَ تَطَبُّقاً (ط ب ق) الشیءُ : آن چیز سربسته و پوشیده شد.

التَّطَبُّل : ۱• مصـ تَطَبَّلَ و ۲• [پزشکی] : ~ البطن : طبل گونه شدن شکم، آماس کردن شکم، نفخ معده (المو).

التَّطبِیب : مصـ طَبَّبَ، معالجه کردن بیماریها، درمان کردن، طبابت کردن.

التَّطبِیع : ۱• مصـ طَبَّعَ و ۲• پرورش و رام کردن ستور.

التَّطبِیق : ۱• مصـ طَبَّقَ و ۲• پوشاندن چیزی به طور یکسان و برابر. ۳• منطبق کردن قاعده بر موارد مختلفی که شامل آنها می‌شود. «~ القانونی» : وضعی فردی را محکوم و مطیع اصلی عمومی قرار دادن، تطبیق قانون بر مورد. ۴• تنفید و اجرای حکم (المو).

تَطَحَّنَ تَطَحُّناً (ط ح ن) : القمحُ : گندم آرد شد.

تَطَحْطَحَ تَطَحْطُحاً (ط ح ط ح) ۱• الحجرُ : سنگ شکسته و تکّه‌تکّه و پراکنده شد. ۲• ~ المالُ : آن مال پراکنده و نابود شد.

تَطَخْطَخَ تَطَخْطُخاً (ط خ ط خ) ۱• اللیلُ : سیاهی و ظلمت شب بسیار شد. ۲• ~ السحابُ : ابر به هم پیوسته و یکدست شد.

تَطَرَّأَ تَطَرُّؤاً (ط ر أ) ۱• الشیءُ : آن چیز بتدریج به نرمی گرایید، اندک اندک نرم شد. ۲• ~ الشیخُ : پیرمرد به کودکی و بازی میل کرد.

تَطَرَّبَ تَطَرُّباً (ط ر ب) ۱• از شادی به وجد و نشاط و جنبش درآمد. ۲• ~ ه : او را به نشاط و طرب واداشت.

تَطَرَّحَ تَطَرُّحاً (ط ر ح) : مانند ناتوانان راه رفت. ۲• ردا پوشید.

تَطَرَّزَ تَطَرُّزاً (ط ر ز) ۱• الثوبُ : آن جامه حاشیه دوزی و نگارین شد. ۲• ~ الرجلُ : همواره جامهٔ آراسته به تن کرد، در پوشیدن لباس خوش‌سلیقگی و ظرافت بکار برد.

تَطَرَّسَ تَطَرُّساً (ط ر س) ۱. المکتوبُ : نامه بر اثر نوشتن پی‌درپی بر روی کاغذش تباه شد و از بین رفت. ۲• ~ فی المطعمِ أو الملبسِ : در خوراک و پوشاک با سلیقه و مشکل پسند بود. ۳• ~ عن الشیءِ : از آن چیز پرهیز کرد، خود را بدان نیالود.

تَطَرَّفَ تَطَرُّفاً (ط ر ف) ۱• از حد گذشت، زیاده‌روی کرد. ۲• به کنارهٔ چیزی درآمد. ۳• ~ الشیءَ : اطراف آن چیز را گرفت. ۴• ~ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۵• ~ الشیءُ : آن چیز درکناره قرار گرفت. ۶• ~ الشیءَ : آن چیز را طُرفه شمرد. ۷• ~ الشیءَ : آن چیز را برگزید.

تَطَرَّقَ تَطَرُّقاً (ط ر ق) ۱• إلی الأمرِ : برای آن کار راه خواست، راهی برای آن در پیش گرفت. «~ فی حدیثه إلی السیاسةِ» : در سخن خود به سیاست راهی گشود،

به سیاست پرداخت. ۲. ـ إلیه : راه را پیمود تا نزد او آمد.

تَطَرَّمَ تَطَرُّماً (ط ر م) فی الکلامِ : سخن بر او پیچیده و درهم و برهم شد، در سخن خلط کرد.

التَّطْرِیْز : ۱. مصـ طَرَّزَ و ۲. حاشیه‌دوزی، گلدوزی، ملیله‌دوزی، یراق‌دوزی، زردوزی روی پارچه و جامه.

تَطَعَّمَ تَطَعُّماً (ط ع م) : الشیءَ : آن چیز را آهسته آهسته چشید.

التَّطْعِیم : ۱. مصـ طَعَّمَ و ۲. پیوند زدن به درخت. «ـ بالشقّ» : پیوند اسکنه‌ای. «ـ رقعیّ» : پیوند شکمی. ۳. آبله کوبی، واکسن زدن. ۴. پیوند بخشی از پوست به جای بخش از بین رفته، جرّاحی پلاستیک. ۵. پیوند عضوی از کسی یا شخص بیمار به خود او، جرّاحی پیوندی. ۶. پیوند حیوانی، بارور کردن جانوری از جانوران نژاد دیگر برای اصلاح نژاد.

تَطَغَّمَ تَطَغُّماً (ط غ م) علیه : در برابر او تجاهل کرد، خود را نزد او نادان وانمود کرد.

تَطَفَّلَ تَطَفُّلاً (ط ف ل) : ۱. خوی کودکان گرفت. ۲. طفیلی شد، ناخوانده به مهمانی رفت.

تَطَلَّبَ تَطَلُّباً (ط ل ب) ۱. الشیءَ : آن چیز را پی‌درپی و به اصرار خواست. ۲. ـ الامرُ کذا : آن امر چنین اقتضا کرد، چنین نتیجه‌ای را می‌خواست و در بر داشت.

تَطَلَّسَ تَطَلُّساً (ط ل س) ۱. الشیءُ : آن چیز محو شد، پاک شد. ۲. طیلسان یا شنل در بر کرد.

تَطَلَّعَ تَطَلُّعاً (ط ل ع) : ۱. اندک اندک از آن آگاه شد، بر آن وقوف یافت و مطلّع شد. ۲. ـ ه : به چهرهٔ او نگاه کرد، به ظاهر آن نگریست. ۳. ـ إلی الشیءِ : بدان چشم دوخت. ۴. ـ ه : او را دریافت، خود را به او رساند. ۵. ـ ه : بر او پیروز شد. ۶. ـ الإناءُ : ظرف پُر شد. ۷. ـ الماءُ من الإناءِ : آب از کناره‌های ظرف ریخت. ۸. ـ فی مشیه : با تکبّر راه رفت.

تَطَلَّقَ تَطَلُّقاً (ط ل ق) ۱. وجهُه : چهرهٔ او گشاده و شاداب شد. ۲. ـ ت الخیلُ : اسبان تا هدف به تک تاختند. ۳. ـ الحیوانُ : تند رفت، بسرعت گذشت. ۴. ـ لسانُه : زبان وی فصیح و روان شد، با طلاقت و فصاحت و روانی سخن گفت.

تَطَلَّی تَطَلِّیاً (ط ل ی) ۱. بالقطرانِ : به خود یا حیوانی قطران مالید، قیراندود کرد. ۲. همواره خوشگذرانی کرد، به بازی و شادی روزگار گذرانید.

تَطَمَّسَ تَطَمُّساً (ط م س) الشیءُ : آن چیز محو و نابود شد. مانند إنْطَمَسَ است.

تَطَمَّعَ تَطَمُّعاً (ط م ع) : آزمند و حریص شد، به چیزی طمع کرد.

تَطَنَّفَ تَطَنُّفاً (ط ن ف) ۱. القومَ : بر آنان وارد شد و آنان را باورود خود غافلگیر کرد. ۲. ـ ت نفسُه إلی الأمرِ : بدان کار کشانده شد.

تَطَهَّرَ تَطَهُّراً (ط ه ر) : ۱. از پلیدی و آلودگی پاک شد، از آلودگیها دور بود. ۲. غسل و تطهیر کرد و سر و تن شست. ۳. بسختی طهارت و پاکیزگی نمود. ۴. ادّعای طهارت و پاکیزگی کرد.

تَطَهَّلَ تَطَهُّلاً (ط ه ل) الماءُ : بوی آب برگشت و آب فاسد شد.

تَطَهَّمَ تَطَهُّماً (ط ه م) ۱. الطعامَ : آن خوراک را نپسندید. ۲. ـ منه أو عنه : از او یا از آن متنفّر شد، بدش آمد.

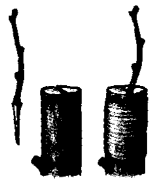
التَّطْهِیر : ۱. مصـ طَهَّرَ و ۲. ختنه کردن. ۳. پاکسازی ادارات از کارمندان ناصالح و فاسد. ۴. پاک کردن نفس و راه بستن بر خیالات فاسد در دل. ۵. [پزشکی] : از بین بردن میکربهای بیماری‌زا، ضدّعفونی کردن.

التَّطْواد : بسیار گشتن و چرخیدن.

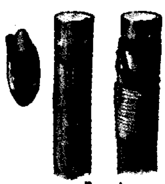
التَّطْواف : گرد چیزی گشتن، طواف کردن.

تَطَوَّحَ تَطَوُّحاً (ط و ح) ۱. فی البلادِ : در سرزمینها به گردش پرداخت، از این شهر به آن شهر رفت، پرسه زد، خانه به دوش بود، یا شد. «نامَ علی مطیّتِه یتَطَوَّحُ» : بر پشت شتر خود خوابید در حالی که به پس و پیش و چپ و راست تکان می‌خورد. ۲. ـ فی البئرِ : در چاه افتاد.

تَطَوَّدَ تَطَوُّداً (ط و د) فی البلادِ : در شهرها گردش کرد.



تطعیم بالشق



تطعیم رقعیّ

التّطعیم

تَطَوَّرَ تَطَوُّراً (ط و ر) : ۱. دگرگون شد، حال به حال شد، تطوّر و تحوّل یافت.
التَّطَوُّر : ۱. مصـ تَطَوَّرَ و ۲. [زیست‌شناسی] : تحوّل و دگرگونی موجودات زنده در نتیجهٔ لزوم سازگاری با محیط از طریق تغییراتی که در ژن و نطفهٔ موجود زنده حاصل می‌شود، تکامل.
تَطَوَّسَ تَطَوُّساً (ط و س) ۱. ت المرأة : آن زن طاووس‌وار خود را آراست، هفت قلم آرایش کرد. ۲. ~ الحمامُ للحمامَةِ : کبوتر نر برای ماده بال جنباند.
تَطَوَّعَ تَطَوُّعاً (ط و ع) ۱. الشيءَ أولَه أو به : آن چیز را بدون چشمداشت بخشید. ۲. فرمانبرداری کرد. ۳. ~ للجنديّةِ : داوطلبِ سربازی شد. ۴. ~ بالشيءِ أوله : متعهد انجام آن کار شد و خود را به زحمت انداخت. ۵. ~ الأمرَ : آن کار را پیوسته دنبال کرد و جُست و به آسان ساختن آن پرداخت.
تَطَوَّفَ تَطَوُّفاً (ط و ف) بالمكان أو حوله أو فيه أو عليه : گرداگردِ آنجا گردید، طواف کرد.
تَطَوَّقَ تَطَوُّقاً (ط و ق) ۱. گردنبند به گردن بست، طوقدار شد. ۲. ~ ت الحيّةُ : مار چنبر زد.
تَطَوَّلَ تَطَوُّلاً (ط و ل) ۱. عليه بكذا : چیزی به او بخشید، بدان چیز بر او منّت نهاد، فضل و فزونی نمود.
تَطَوَّى تَطَوِّياً (ط و ی) ت الحيّةُ : مار به خود پیچید، حلقه شد، چنبر زد.
التَّطْوِيب : ۱. مصـ طَوَّبَ و ۲. [مسیحیّت] : تبرّک کردن، تقدیس، ثبت‌نام کسی در شمار قدّیسان. ۳. [قانون] «~ عِقارِيّ» : ثبت در دفاتر رسمی. «دائرةُ ~ عقارِيّ» : اداره ثبت اراضی. (۲ و ۳ المو).
التَّطْوِيح : مصـ طَوَّحَ و ۲. به خطر انداختن. ۳. [موسیقی] : صدا را تا آخرین حدّ کشیدن، ششدانگ خواندن.
التَّطْوِيق : ۱. مصـ طَوَّقَ و ۲. با دو دست و دو بازو دور کسی یا چیزی را گرفتن. ۳. [نظام] : حلقه زدن به دور دشمن، حلقه‌وار محاصره کردن.
تَطَيْلَسَ تَطَيْلُساً : طیلسان یا ردا پوشید، شنل پوشید.
تَطَيَّبَ تَطَيُّباً (ط ی ب) بالطيبِ : به خود عطر زد، خوشبوی شد.
تَطَيَّخَ تَطَيُّخاً (ط ی خ) : ۱. به زشتی آلوده شد. ۲. گردنفرازی و تکبّر نمود.
تَطَيَّرَ تَطَيُّراً (ط ی ر) ۱. بالشيءِ : بدان چیز فال زد. ۲. ~ بالشيءِ أو منه : بدان چیز فالِ بد زد، آن را به فالِ بد گرفت.
التَّطَيُّر : ۱. مصـ تَطَيَّرَ و ۲. فالِ بد زدن از حرکت و پرواز پرنده.
التَّطْيِير : ۱. مصـ طَيَّرَ و ۲. تبخیر، بخار شدن، تصعید (المو).
تَطَيَّفَ تَطَيُّفاً (ط ی ف) : بسیار گردش کرد، چرخید، بسیار طواف کرد.
تَطَيَّنَ تَطَيُّناً (ط ی ن) ۱. الحائطُ : دیوار گل‌اندود شد، کاهگل شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز گل‌آلود شد. ۳. ~ بالعارِ : به ننگ آلوده شد.
تَظاءَبَ تَظاؤُباً (ظ أ ب) الرجلانِ : آن دو با دو خواهر ازدواج کردند، باجناق شدند.
تَظارَفَ تَظارُفاً (ظ ر ف) : ۱. خواست از خود ظرافت و زیرکی نشان دهد. ۲. به تظاهر و تکلّف خود را ظریف وانمود کرد.
تَظافَرَ تَظافُراً (ظ ف ر) القومُ على الأمرِ : مردم یکدیگر را در آن کار یاری دادند، هم پشتی کردند و به هم نصرت دادند.
تَظالَمَ تَظالُماً (ظ ل م) القومُ : به یکدیگر ستم کردند.
تَظاهَرَ تَظاهُراً (ظ ه ر) ۱. القومُ : مردم با یکدیگر همپشتی کردند. ۲. ~ القومُ : به تظاهرات دست زدند. ۳. ~ القومُ : مردم از یکدیگر دور شدند، به هم پشت کردند. ۴. ~ الشيءُ : آن چیز ظاهر و پدیدار شد. ۵. ~ بالشيءِ : آن چیز را آشکار کرد.
تَظَرَّفَ تَظَرُّفاً (ظ ر ف) : به تکلّف خود را زیرک و ظریف وانمود کرد.
تَظَلَّفَ تَظَلُّفاً (ظ ل ف) : در سنگلاخ افتاد. مانند إظَّلَفَ است.

تَظَلَّلَ تَظَلُّلاً (ظ ل ل) بالشيءِ: زیر سایهٔ آن چیز قرار گرفت، آن را سایبان خود ساخت.
تَـظَلَّمَ تَـظَلُّماً (ظ ل م) ۱. از ستم شکایت کرد، دادخواهی کرد. ۲. ـ منه: از ظلمِ او نالید. ۳. تحمّلِ ظلم کرد، ستم کشید. ۴. ـ حقَّه: حق او را به ستم ربود، حق‌کشی کرد، در حق او ظلم کرد.
التَّظْلِيل: ۱. مصـ ظَلَّ و ۲. سایه زدن در نقاشی.
التَّظْلِيم: ۱. مصـ ظَلَّمَ و ۲. متهّم کردن کسی به ستمگری. ۳. [قانون]: صدور حکم و قرار ظنّی، قرار ظنّی.
تَظَمَّأَ تَظَمُّؤاً (ظ م أ): بر تشنگی صبر کرد، تشنگی کشید.
تَظَنَّنَ تَظَنُّناً (ظ ن ن): گمان برد، پنداشت.
تَظَنَّى تَظَنِّياً (ظ ن ن)، در اصل تَظَنَّنَ که نون آخرش به یاء تبدیل شده): گمان برد، پنداشت.
التَّظَنِّي: ۱. مصـ تَظَنَّى و ۲. حدس، گمان، پندار.
تَظَهَّرَ تَظَهُّراً (ظ ه ر) من امرأتِه: زن خود را ظِهار کرد، به زنش گفت «انتِ حرامٌ عليّ كظَهرِ أمّي»: تو بر من حرامی همانند پشت مادرم. و این صیغهٔ ظِهار و از انواع طلاقِ جاهلیّت است که زن را از شوهر جدا می‌کرد امّا اسلام با تعیین کفّاره بر آن قول، این گونه طلاق را منتفی کرد.
التَّـظْهِير: ۱. مصـ ظَهَّرَ و ۲. کوتاهی کردن و سهل‌انگاری، پشت گوش انداختن. ۳. [قانون]: ظهرنویسی بر چک یا سند، پشت‌نویسی. ۴. [در عکاسی]: ظاهر کردن فیلم عکاسی با موادّ شیمیایی مخصوصِ ظهور فیلم.
تَعاتَبَ تَعاتُباً (ع ت ب) القومُ: یکدیگر را سرزنش کردند، به هم عِتاب کردند.
التَّعاتِع ۱. جـ: تَعْتَعَة. ۲. (به صیغهٔ جمع): شایعات و سخنان دروغ که موجب فتنه و آشوب شود.
تَـعاجَلَ تَـعاجُلاً (ع ج ل) القومُ: به سوی چیزی شتافتند، با شتاب از یکدیگر پیشی گرفتند (المو).
تَعاجَمَ تَعاجُماً (ع ج م) ۱. در سخن خود کنایه زد، پوشیده و مبهم یا چند پهلو سخن گفت. ۲. وانمود کرد که زبانش می‌گیرد، تظاهر به لکنت زبان کرد.
التَّعاجِيب (مفرد ندارد و به صیغهٔ جمع): عجایب، شگفتیها.
تَعادَّ تَعادّاً (ع د د): متعدّد و در شمار افزون شد، بسیار و بی‌شمار شد.
تَعادَلَ تَعادُلاً (ع د ل) ۱. الشيئانِ: آن دو چیز با هم برابر شدند. ۲. ـ الفريقانِ في المباراةِ: آن دو دسته در مسابقه مساوی کردند، امتیاز مساوی آوردند.
التَّعادُل: ۱. مصـ تَعادَلَ و ۲. توازن، هموزنی. ۳. برابر بودن دلایل دو طرفِ اختلاف از لحاظ قوّت، تناسب ادلّه. ۴. برابری در کمیّت و کیفیت. «ـ الاصوات»: برابری آراء در انتخابات ۵. [فیزیک]: «مبدأ ـ»: در مبحث حرارت وجود نسبتی ثابت میان مقدار کار و حرارت حاصل از آن، اصلِ تعادل کار و حرارت.
تَعادَى تَعادِياً (ع د و) ۱. القومُ: با یکدیگر مسابقهٔ دو گذاشتند. ۲. ـ القومُ: با یکدیگر به دشمنی و ستیزه پرداختند ۳. ـ القومُ: یکدیگر را بیمار کردند، بیماری را به هم سرایت دادند. ۴. ـ ما بين القومِ: میان آنان فساد و تباهی به وجود آمد. ۵. ـ عنه: از او دوری گزید. ۶. ـ المكانُ: آنجا یا آن راه ناهموار بود. ۷. ـ ت المصائبُ: مصیبتها و بلاها پشت سر هم روی داد ۸. مختلف و متفاوت شد.
التَّعادِي جـ: تَعْداء.
تَعاذَلَ تَعاذُلاً (ع ذ ل) القومُ: یکدیگر را سرزنش و ملامت کردند.
تَعارَجَ تَعارُجاً (ع ر ج) ۱. مانند لنگان راه رفت، وانمود کرد که لنگ است.
تَعارّ تَعارّاً (ع ر ر) به سبب بیخوابی در بستر خود غلتید و با خود حرف زد.
تَعارَضَ تَعارُضاً (ع ر ض) الرجلانِ أو الشيئانِ: آن دو به هم برخوردند، با هم به مخالفت و مبارزه پرداختند.
تعارَفَ تَعارُفاً (ع ر ف) القومُ: با یکدیگر آشنا شدند.
التَّعارُف: ۱. مصـ تَعارَف. ۲. «مجلس ـ»: جلسهٔ

آشنایی، مجلس معارفه که در آن افراد یک مؤسسه یکدیگر یا رئیس جدید خود را می‌شناسند.

تَعارَکَ تَعارُکاً (ع ر ک) القومُ: با هم به جنگ و کشتار پرداختند.

تَعازَفَ تَعازُفاً (ع ز ف) القومُ: برای یکدیگر رجزخوانی کردند، شعر خواندند و مفاخره کردند.

تَعازَلَ تَعازُلاً (ع ز ل) القومُ: از یکدیگر دوری گزیدند، نسبت به هم گوشهٔ عزلتی اختیار کردند.

تَعازَی تَعازِیاً (ع ز ی) القومُ: یکدیگر را تسلّی و دلداری دادند، به هم تسلیت گفتند.

التَّعازِی جـ: تَعْزِیَة.

التَّعاسَة: بدیِ حال، بد اقبالی، بدبختی و بدروزگاری.

تَعاسَرَ تَعاسُراً (ع س ر) ۱. الامرُ: آن کار سخت و دشوار و پیچیده شد. ۲. ــ الشخصانِ: آن دو به توافق نرسیدند. ۳. ــ الزوجانِ: زن و شوهر با هم نساختند، سازگار نبودند.

تَعاشَرَ تَعاشُراً (ع ش ر) القومُ: با یکدیگر معاشرت و آمیزش و رفت و آمد کردند.

تَعاشَی تَعاشِیاً (ع ش و) ۱. عنه: از او غفلت کرد، خود را بی‌خبر نشان داد. ۲. خود را به شبکوری زد.

التَّعاشِیْب (به صیغهٔ جمع)، بی‌واحد: ۱. پاره‌های متفرّق زمین گیاه‌دار. ۲. خس و خاشاک. ۳. دسته‌ای گیاه از هر جنس.

تَعاصَرَ تَعاصُراً (ع ص ر): الشخصانِ: آن دو مُعاصِر بودند، یا شدند، هم‌زمان شدند (المو).

تَعاصَی تَعاصِیاً (ع ص ی): ۱. القومُ: از یکدیگر نافرمانی کردند. ۲. کار را بر هم سخت کردند (المو) مانند اِسْتَخْصَی است.

تَعاضَدَ تَعاضُداً (ع ض د) القومُ: از یکدیگر پشتیبانی کردند، به هم کمک کردند، بازو در بازوی هم افکندند.

تَعاضَّ تَعاضّاً (ع ض ض) الکلبانِ: آن دو سگ یکدیگر را گاز گرفتند، هم را به دندان گزیدند.

تَعاطَفَ تَعاطُفاً (ع ط ف) ۱. القومُ: به یکدیگر مهربانی کردند. ۲. ــ فی مشیتِه: در رفتن خود را جنباند و نرم رفت، خرامان رفت.

تَعاطَی تَعاطِیاً (ع ط و) ۱. الشیءَ: آن چیز را گرفت و میل کرد و به دیگری داد. «یتعاطی الکأسَ»: جام را دست به دست می‌گرداند. ۲. ــ الشیءَ: آن را به ناحق گرفت. ۳. ــ الامرَ: در آن کار خوض و غور کرد، به آن پرداخت. «یتعاطی التجارةَ»: به تجارت می‌پردازد. ۴. ــ الشاربون الکأسَ: باده نوشان در گرفتن جام با هم نزاع کردند، با هم درگیر شدند. ۵. ــ القومُ: در عطا و بخشش بر یکدیگر پیشی گرفتند. ۶. پاشنه‌هایش را بلند کرد و بر روی پنجه‌هایش ایستاد تا دستش به بلندی برسد. ۷. ــ القومُ الرأیَ: به تبادل افکار پرداختند.

التَّعاطِی: ۱. مصـ تَعاطَی و ۲. [بازرگانی]: داد و ستد و خرید و فروش در بازار. ۳. [فقه]: واگذار کردن مبیع به مشتری به عنوان متصرف و مالک ساختن او بر آن.

تَعاظَمَ تَعاظُماً (ع ظ م) ۱. تکبّر کرد، بزرگی فروخت. ۲. به تکلّف از خود بزرگی نشان داد. ۳. ــ ه الأمرُ: آن کار بر او بزرگ و گران آمد. ۴. ــ الامرُ: آن کار سخت و بزرگ شد (المو).

تَعافَرَ تَعافُراً (ع ف ر) الثریدُ: آبگوشت بی‌رنگ و ساده و سفید بود.

تَعافَسَ تَعافُساً (ع ف س) القومُ: با هم کشتی گرفتند.

تَعافَّ تَعافّاً (ع ف ف) ۱. المریضُ: بیمار درمان شد، بهبود یافت. ۲. ــ الناقةَ: شتر را پس از بار اوّل دوباره دوشید.

تَعافَی تَعافِیاً (ع ف و): ۱. بهبود کامل یافت، عافیت یافت. ۲. ــ الشیءَ: آن را ترک کرد، رها ساخت.

تَعاقَبَ تَعاقُباً (ع ق ب) ۱. الشیئانِ: آن دو از پس یکدیگر آمدند، پشت سرِ هم آمدند. ۲. ــ القومُ الشیءَ: آن را به نوبت گرفتند. ۳. ــ القومُ علی فلانٍ بالضربِ: آنان فلانی را دنبال کردند و یکی بعد از دیگری او را زدند. ۴. ــ الشخصان علی الدابّةِ: به نوبت سوار ستور شدند. ۵. ــ القومُ علی الشیءِ: در آن چیز یکدیگر را کمک کردند. ۶. ــ ه خیراً أو شراً بما فعلَ: بر اثر کاری

که کرد او را پاداش نیک یا بد داد.
تَعاقَدَ تَعاقُداً (ع ق د) القومُ: هم پیمان شدند، قرارداد بستند.
التَّعاقُد: ۱. مصـ تعاقَدَ و ۲. قرارداد بستن. ۳. [قانون]: عهد و عقد بستن، پیمان بستن، تعهّد، معاهده.
تَعاقَرَ تَعاقُراً (ع ق ر) الرجلانِ: آن دو در پی کردن شتر با یکدیگر مسابقه گذاشتند و همچشمی کردند.
تَعاقَل تَعاقُلاً (ع ق ل) ۱. خود را خردمند نشان داد، عاقل وانمود کرد. ۲. ـ القومُ دمَ فلانٍ: در پرداخت خونبها و دیه که بر عاقله (= خویشان و بستگان قاتِل سفیه یا نابالغ و غیر مکلَّف) است مشارکت کردند.
تَعاقَمَ تَعاقُماً (ع ق م) القومُ: از یکدیگر پیروی کردند.
تَعاکَرَ تَعاکُراً (ع ک ر) ۱. المتقاتلونَ: جنگجویان به هم درآمیختند و درآویختند، جنگ مغلوبه شد.
تَعاکَسَ تَعاکُساً (ع ک س) الشیءُ: آن چیز واژگون شد.
تَعاکَظَ تَعاکُظاً (ع ک ظ) ۱. القومُ: برای هم رجز خواندند، بر هم مفاخره کردند. ۲. ـ القومُ: با هم به ستیزه و پیکار پرداختند.
تَعالَ (ع ل و) فعل امر: بیا. ضمایر به آن افزوده می‌شود و فتحهٔ لام باقی می‌ماند: تعالَ، تعالَی، تعالَیا، تعالَوا، تعالَین.
تَعالَجَ تَعالُجاً (ع ل ج) ۱. الخصمانِ: آن دو دشمن نبرد کردند و یکدیگر را کشتند. ۲. ـ فلانٌ: فلانی به معالجه پرداخت، درمان شد، بهبود یافت.
تَعالَّ تَعالاً (ع ل ل) ۱. الولدُ ثدیَ اُمّه: بچه تمام شیر پستان مادرش را مکید. ۲. ـ ت المرأةُ من مَرضِها أو نفاسِها: آن زن از بیماری خود بهبود یافت، یا از نِفاس پاک شد. ۳. ـ ه: او را از کارش بازداشت، او را به تأخیر انداخت.
تَعالَمَ تَعالُماً (ع ل م) ۱. خود را عالم نشان داد، اظهار علم کرد. ۲. ـ القومُ الشیءَ: مردم به آن چیز پی بردند، آن را فهمیدند.
تَعالَی تَعالِیاً (ع ل و): ۱. بلند شد. ۲. بلندی و برتری یافت. ۳. ـ ت المرأةُ من نِفاسِها أو مرضِها: آن زن دورهٔ ناپاکی یا بیماری خود را به پایان رساند. ۴. «اللهُ ـ»: خدا برتر است.
التَّعالِیق جـ: تَعْلِیقَة.
التَّعالِیم ۱. جـ مکسّر: تَعْلِیم. ۲. سفارشها، وصایا، مبادی دینی و مذهبی (المو).
تَعامَدَ تَعامُداً (ع م د) الخطّانِ: آن دو خط بر یکدیگر عمود شدند و زاویه قائمه‌ای تشکیل دادند.
تَعامَسَ تَعامُساً (ع م س) ۱. عن الشیءِ: وانمود کرد که از آن چیز خبر ندارد، خود را به بی‌خبری زد. ۲. ـ علیه: او را در مورد کار خود بی‌خبر و متحیّر گذاشت.
تَعامَشَ تَعامُشاً (ع م ش) ۱. عن الشیءِ: خود را از آن چیز غافل وانمود کرد. ۲. ـ الامرَ: از آن کار غفلت ورزید.
تَعامَلَ تَعامُلاً (ع م ل) القومُ: با هم وارد معامله شدند، داد و ستد کردند.
التَّعامُل: ۱. مصـ تعامَلَ و ۲. عمل متقابل کردن، تأثیر متقابل بر یکدیگر گذاشتن. ۳. «ـ النقد»: دست به دست به دست گشتن و به جریان افتادن پول.
تَعامَهَ تَعامُهاً (ع م ه): سرگشته و متحیّر شد.
تَعامَی تَعامِیاً (ع م ی) ۱. خود را به کوری زد، تظاهر به نابینایی کرد. ۲. ـ عن الحقیقةِ: از سرِ خودخواهی یا غرض حقیقت را انکار کرد، خود را به نادانی زد.
تَعانَدَ تَعانُداً (ع ن د) القومُ: با هم عناد و مخالفت ورزیدند.
تَعانَقَ تَعانُقاً (ع ن ق) الشخصانِ: آن دو دست در گردن یکدیگر انداختند، یکدیگر را در آغوش گرفتند.
التَّعانِق و التَّعانِیْق جـ: تَعْنُوق.
تَعاهَدَ تَعاهُداً (ع ه د): ۱. ه: از او نگهداری و مواظبت کرد. ۲. ـ الشخصانِ: آن دو هم پیمان شدند و ضامن یکدیگر گشتند. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را جست و جو کرد و در حفظ آن کوشید.
تَعاوَدَ تَعاوُداً (ع و د) القومُ فی الحربِ: هر یک از مردم در جنگ نزد همرزم خود برگشت، به گروه خود بازپیوست.

تَعاوَذَ تَعاوُذاً (ع و ذ) القومُ: به یکدیگر پناه بردند.
تَعاوَرَ تَعاوُراً (ع و ر) ۱. القومُ الشیءَ: آن چیز را دست به دست گرداندند. ۲. ـ ت الریحُ المکانَ: باد از هر سوی در آنجا پیچید.
تَعاوَنَ تَعاوُناً (ع و ن) القومُ: یکدیگر را کمک و یاری دادند، همکاری و همیاری کردند.
التَّعاوُن: ۱. مص تَعاوَنَ و ۲. [اقتصاد]: روش یا نظامی که قصد آن تنظیم روابط افراد و اصلاح زندگی و معاش آنان براساس همکاری و خود یاری است، تعاون.
التَّعاوُنِیَّة ۱. منسوب به تعاون. ۲. فروشگاهی بزرگ که در آن مواد مصرفی از خوراک و پوشاک و وسایل منزل و غیره با قیمتی عادلانه به اعضای شرکت تعاونی فروخته می‌شود و سود حاصل نیز سالیانه به نسبت سهام میان آنان تقسیم می‌گردد، فروشگاه تعاونی ۳. «ـ الإنتاج»: تعاونیِ تولید. ۴. «ـ الاستهلاک»: تعاونیِ مصرف. ۵. «ـ الزراعیّة»: تعاونیِ کشاورزی.
تَعاوَی تَعاوِیاً (ع و ی) ۱. ت الکلابُ: سگان به یکدیگر بانگ زدند، عو عو کردند. ۲. ـ القومُ علیه: مردم بر او گرد آمدند.
التَّعاوِیذ جـ: تَعوِیذ.
تَعایا تَعایِیاً (ع ی ی) ۱. خود را ناتوان و عاجز نشان داد. ۲. ـ بالأمرِ: آن کار را درست و استوار انجام نداد، سست و ناقص صورت داد. ۳. ـ علیه الأمرُ: آن کار بر او دشوار شد، آن کار او را درمانده ساخت.
تَعایَبَ تَعایُباً (ع ی ب) القومُ: از یکدیگر عیبجویی کردند.
تَعایَرَ تَعایُراً (ع ی ر) ۱. القومُ: از یکدیگر عیبجویی کردند و بر هم عار شمردند. ۲. ـ القومُ: یکدیگر را به باد سرزنش گرفتند.
تَعایَشَ تَعایُشاً (ع ی ش) القومُ بالمودّةِ: مردم با یکدیگر به دوستی و محبّت زیستند.
التَّعایُش: ۱. مص تَعایَشَ و ۲. همزیستی. ۳. [سیاست] «ـ السِّلمی»: همزیستی مسالمت‌آمیز، نظریّه و روشی سیاسی که دولتهای جهان با وجود اختلاف مرام و عقیده در کنار هم به مسالمت و صلح و سازش زندگی کنند.
تَعِبَ ـَ تَعَباً: خسته شد، رنجور شد.
التَّعَب: ۱. مص تَعِبَ، ماندگی، خستگی. ۲. احساس خستگی و ماندگی. ۳. رنج، ضدّ راحت و آسایش. ج: أتعاب.
التَّعِب: ۱. خسته، مانده. ۲. رنجور. ج: تَعِبُون. مؤ: تَعِبَة. ج مؤ: تَعِبات.
التَّعْبِئَة: ۱. مص عَبَّأَ و ۲. بسیج عمومی در حالت جنگ یا بحران اقتصادی، آماده‌سازی، آماده‌باش، بسیج. ۳. بسته‌بندی کردن، در جعبه نهادن. ۴. بارگیری.
التَّعْبانَة: زنِ خسته و مانده‌ای که از رنج و مشقّت لاغر شده باشد.
تَعَبَّبَ تَعَبْعُباً (ع ب ب) الشرابَ: در باده‌نوشی افراط کرد، اصرار ورزید.
تَعَبَّدَ تَعَبُّداً (ع ب د) ۱. گوشهٔ عبادت گُزید. ۲. ـ ه: او را برای خود مثل بنده کرد. ۳. ـ ه: او را به بردگی گرفت. ۴. ـ ه: او را به بندگی و طاعت فرا خواند.
تَعَبَّسَ تَعَبُّساً (ع ب س) الوجهُ: ترشروی و عبوس گردید، چهره درهم کشید، اخم کرد.
تَعَبَّشَ تَعَبُّشاً (ع ب ش) ه بدعوی باطلٍ: بر او دعوی باطل کرد.
تَعَبْدَدَ تَعَبْدُداً (ع ب د د، از عبادِید) القومُ: مردم پراکنده شدند، به معنی «ذهبوا أبادِیدَ» است.
تَعَبْعَبَ تَعَبْعُباً (ع ب ع ب) الشیءَ: بر تمام آن چیز دست یافت، به تمامیِ آن رسید.
التَّعْبِید: ۱. مص عَبَّدَ و ۲. درست کردن جاده و خیابان برای عبور و مرور، سنگفرش کردن یا اسفالت کردن خیابانها.
التَّعْبِیدَة: بندگی کردن، طاعت نمودن، مانند عُبُودِیّة است.
التَّعْبِیر ۱. مص عَبَّرَ و ۲. نقل افکار و عواطف با حرکات اعضا و اشارات چشم و ابرو. ۳. بیان مطلب با بکار بردن

عبارت و جمله، طرز بیان. ۴. «ـ الرُّؤیا» : تعبیر کردن خواب.

تَعَتَّبَ تَعَتُّباً (ع ت ب) ۱. القومُ : یکدیگر را سرزنش کردند، مورد عتاب قرار دادند. ۲. ـ علیه : او را به جنایتی متّهم کرد، به او تهمت زد. ۳. ـ البابَ : برای در (عَتَبَة) آستانه و درگاهی درست کرد. ۴. ـ البابَ : پای بر آستانهٔ در نهاد. ۵. ـ البابَ : ملازمِ آن درگاه شد و آن را ترک نکرد.

تَعَتَّتَ تَعَتُّتاً (ع ت ت) فی کلامه : در سخن گفتن تردید و درنگ کرد. کند حرف زد، روان سخن نگفت.

تَعَتَّدَ تَعَتُّداً (ع ت د) فی صنعتِه : در کار و ساخت خود ریزه‌کاری و محکم‌کاری کرد، کارش را دقیق و استوار انجام داد.

تَعَتَّلَ تَعَتُّلاً (ع ت ل) : از جای خود حرکت کرد، تغییر مکان داد. گویند «لا اتعتَّلُ معکَ شِبراً» : یک وجب با تو حرکت نمی‌کنم» از جایم تکان نمی‌خورم.

تَعَتَّمَ تَعَتُّماً (ع ت م) الناقةُ : شتر را شب هنگام دوشید.

تَعَتَّهَ تَعَتُّهاً (ع ت ه) : ۱. خود را دیوانه وانمود کرد، خود را به دیوانگی زد. ۲. کم‌عقل و سبک‌مغز بود. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار مبالغه کرد. ـ فی المأکلِ أو الملبسِ : در خوراک و پوشاک زیاده‌روی کرد، و در خصوص پوشاک گفته‌اند : خود را آراسته و پاکیزه کرد و زینت داد. ۴. ـ عنه : خود را از او بی‌خبر و ناآشنا وانمود کرد.

تَعَتَّی تَعَتِّیاً (ع ت ی) : سرکشی و نافرمانی کرد.

تَعَتْرَفَ تَعَتْرُفاً (ع ت ر ف) : تکبّر کرد، بزرگی فروخت.

تَعْتَعَ تَعْتَعَةً ۱. ه أو الشیءَ : او یا آن را بشدّت تکان داد. ۲. ـ فی کلامِه : در سخن گفتن تردید و درنگ کرد، زبانش گرفت، به لکنت دچار شد. ۳. تُعْتِعَ، مجـ : اندیشه و نظر یا سخن او پذیرفته نشد.

التَّعْتَع : آن که در سخن لفظ «ف : پس، سپس» را زیاد بکار برد.

التَّعْتَعَة : ۱. مصـ تَعْتَعَ و ۲. سخن گفتن شخص الکن و زبان گرفته.

التَّعْتِیم : ۱. مصـ عَتَّمَ و ۲. تاریک کردن. ۳. ـ خِلالَ غارةٍ جوّیةٍ : خاموش کردن تمام روشناییها در شب هنگام جنگ برای دشوار ساختن هدف‌گیری هواپیماهای بمب‌افکن دشمن.

تَعَثَّرَ تَعَثُّراً (ع ث ر) : ۱. لغزید، به سر افتاد. ۲. ـ لسانُه : زبانش گرفت، در سخن گفتن اشتباه کرد، لغزش زبانی داشت. ۳. ـ الجدُّ : بخت و اقبال سرنگون شد، نگون‌بخت شد. ۴. «راح یتعَثَّرُ بأذیالِ الخیبةِ» : رفت تا به دامان نومیدی بلغزد، یعنی ناکام و ناامید شد.

تَعَثْکَلَ تَعَثْکُلاً (ع ث ک ل) العِذقُ : خوشه‌های خرمابُن بسیار شد. خرما بُن پُر خوشه شد.

التَّعجابَة : شگفت‌آور، اُعجوبه.

تَعَجَّبَ تَعَجُّباً (ع ج ب) ۱. منه : از او به شگفت آمد، تعجّب کرد. ۲. ـ ه : او را فریب داد و در فتنه افکند، او را گول زد.

التَّعَجُّب : ۱. مصـ عَجَّبَ و ۲. [در زبان] : فعلی که بر اظهار شگفتی از چیزی یا کاری دلالت می‌کند و دو صیغه دارد: «ما أفْعَلَه» مانند : ما أجْمَلَه : چه قدر زیباست! و «أفعِل بِه» مانند : أکْرِم به : چه بزرگوار است! ۳. «علامة ـ» : علامت تعجّب بدین نشانه «!».

تَعَجَّجَ تَعَجُّجاً (ع ج ج) البیتُ من الدخانِ : خانه از دود پُر شد، انباشته از دود شد.

تَعَجَّرَ تَعَجُّراً (ع ج ر) بطنُه : شکم او از فربهی پیه گرفت و روی هم جمع شد.

تَعَجَّزَ تَعَجُّزاً (ع ج ز) : ۱. خود را ناتوان نشان داد. ۲. ـ الجملَ : روی کفل شتر سوار شد.

تَعَجَّسَ تَعَجُّساً (ع ج س) ۱. عن حاجتِ : او را از مراد خود بازداشت. ۲. ـ ه : اندیشه و عقیدهٔ او را سست و متزلزل گردانید. ۳. درنگ کرد و باز ایستاد، دیر کرد. ۴. ـ أمرَه : کار خود را دنبال کرد، پیگیری کرد. ۵. ـ ت الأرضَ غیوثٌ : پی‌درپی بر زمین باران بارید. ۶. در آخر شب بیرون رفت. ۷. ـ ه : او را از کاری که بدو محوّل کرده بود باز داشت و آن کار را به دیگری داد. ۸. ـ ه عِرقُ سوءٍ : بدی او را از رسیدن به مدارج کمال

بازداشت و عقب انداخت ۹. ~ بالقومِ : آنان را نگاهداشت، باز داشت، مانع شد.
التَّعَجُّف : ۱. کوشش، سعی. ۲. سختی و تنگیِ حال.
تَعَجَّلَ تَعَجُّلاً (ع ج ل) ۱. فی الامرِ : در آن کار شتاب کرد. ۲. ~ الشیءَ : در آن چیز شتاب نشان داد، با شتاب بدان اقدام کرد.
تَعَجَّنَ تَعَجُّناً (ع ج ن) الشیءُ : خمیر شد، عجین و سرشته شد.
تَعَجَّهَ تَعَجُّهاً (ع ج ه) : ۱. خود را نادان وانمود کرد. ۲. ~ الامرُ :کار دشوار و پیچیده شد.
تَعَجْرَدَ تَعَجْرُداً (ع ج ر د) : برهنه شد.
تَعَجْرَفَ تَعَجْرُفاً (ع ج ر ف) ۱. علیه : بر او کبر فروخت. ۲. ستم کرد. ۳. ~ الأمرَ : بدون اندیشه و تأمّل به کار اقدام کرد. ۴. ~ علی القومِ : آنان را بر چیزی که از آن اکراه داشتند واداشت.
التَّعْجِیف : ۱. مصـ عَجَّفَ و ۲. لاغری. ۳. کمتر از حدّ سیری خوردن. ۴. بد غذا شدن، ناگوارایی.
التَّعْداء : جای نامسطّح و ناهموار. ج : تَعادِی
التَّعْداد : ۱. مصـ عَدَّ و ۲. شمار، شماره. ۳. شمردن، شماره‌گذاری کردن. ۴. ترتیب دادن و پشت سرِ هم قرار دادن چیزها.
تَعَدَّدَ تَعَدُّداً (ع د د) : بی‌شمار شد، در عدد افزون و متنوّع و متعدّد شد. «~ ت الاسبابُ و الموتُ واحدٌ» : مرگ یکی است ولی علل و اسباب بی‌شمار دارد.
التَّعَدُّد : ۱. مصـ تَعَدَّدَ «~ الأبعاد» : چند بُعدی بودن، «~ الأزواج» : چند همسری، «~ الأصول» : چند ریشه‌ای، «~ الأقطاب» : چند قطبی، «~ التکافؤ» : چند برابری. «~ الثقافات أو الحضارات» : چند فرهنگی یا چند تمدّنی، «~ الزوجات» : چند زن داشتن. «~ اللغات» : چند زبانی، «~ المعانی» : چند معنا داشتن، چند پهلو بودن عبارت (المو).
تَعَدَّفَ تَعَدُّفاً (ع د ف) : اندکی خورد.
تَعَدَّلَ تَعَدُّلاً (ع د ل) :کج و خمیده شد، عدول کرد.
تَعَدَّیَ تَعَدِّیاً (ع د و) ۱. علیه : بر او ستم کرد، دست‌درازی و تجاوز کرد. ۲. ~ الشیءَ : از آن چیز درگذشت، رد شد، فراتر رفت. ۳. [نحو] ~ الفعلُ : آن فعل متعدّی بود و به مفعول نیاز داشت. ۴. ~ مَهر المرأةِ : مهرِ آن زن را گرفت. ۵. ~ الرّاعی : چوپان چراگاهی یافت که او را از خرید علوفه بی‌نیاز ساخت.
التَّعَدِّی : ۱. مصـ تعدّی و ۲. تجاوز و ستمگری. ۳. سختگیری.
التَّعْدِیَة : ۱. مصـ عَدّی و ۲. [نحو] : متعدّی بودن فعل و نیاز آن به مفعول برای کامل شدن معنی، متعدّی بودن گاه مستقیم است مانند : «قرأتُ الکتابَ» : آن کتاب را خواندم و گاه به وسیلهٔ حرف جرّ است مانند : «ذَهَبَ اللهُ بنورِهم» : خدا روشنایی آنان را از بین برد. ۳. متعدّی کردن فعل لازم مانند «کَرُمَ» : گرامی شد که چون آن را به باب تفعیل ببرند و گویند : «کَرَّمَه» : او را گرامی داشت، متعدّی می‌شود ۴. [علم اصول] : نقل حکم از اصل به فرع، سرایت کردن از کلّ به جزئیّات.
التَّعْدِید : ۱. مصـ عَدَّ و ۲. [بدیع] : صنعت سیاقة الأعداد یعنی آوردن اسمهای مفرد به یک روش و سیاق مانند : «الخیلُ واللیلُ والبیداءُ تعرفنی/ والسیفُ والرمحُ والقرطاسُ والقلمُ» : اسب و شب و صحرا و تیغ و نیزه و کاغذ و قلم مرا می‌شناسند.
التَّعْدِیل : ۱. مصـ عَدَّلَ و ۲. راست کردن، برابر نهادن. ۳. پخش کردن برحسب قیمت نه برحسب مقدار، توزیع و تقسیم قیمتها. ۴. [حکومت] «~ الوزاریّ» : ترمیم کابینهٔ دولت، تغییر بعضی از وزیران به قصد اصلاح هیئت دولت. ۵. [فقه] : تزکیهٔ شهود. ۶. [قانون] : اصلاح طرح قانونی که برای بحث در مجلس قانونگذاری مطرح می‌شود، اصلاح، تعدیل لایحهٔ قانونی در مجلس.
التَّعْدِین ۱. مصـ عَدَّنَ و ۲. بهره‌برداری از کانها، استخراج معادن.
التَّعْذال : ۱. مصـ عَذَّلَ و ۲. سرزنش، نکوهش.
تَعَذَّبَ تَعَذُّباً (ع ذ ب) : ۱. رنج کشید، رنج بُرد، عذاب دید. ۲. مجازات شد، عقوبت شد (المو).

تَعَذَّرَ تَعَذُّراً (ع ذ ر) ۱. علیه الامرُ: آن کار بر او دشوار یا غیرممکن شد. ۲. ـ عن الأمرِ: دیر کرد و به آن کار نرسید. ۳. عذر آورد، برای خود یا طرف دلیل تراشید، از خود دفاع کرد. ۴. ـ من الذنبِ: از گناه بیزاری نمود، خود را بی‌گناه دانست. ۵. گریخت. ۶. ـ الرسمُ: آن نشانه از بین رفت، محو شد.

التَّعَذُّر: ۱. مصـ تَعَذَّرَ و ۲. [نحو]: عدم امکان پذیرفتن حرکت برای کلمه مانند النُّهی که حرکت فتحه را نمی‌پذیرد.

تَعَذَّفَ تَعَذُّفاً (ع ذ ف) الطعامَ: غذا را خورد.

تَعَذَّلَ تَعَذُّلاً (ع ذ ل): ۱. نکوهش پذیرفت، تن به سرزنش داد. ۲. خود را نکوهید و سرزنش کرد.

التَّعْذِیب: ۱. مصـ عَذَّبَ و ۲. عذاب دادن، شکنجه کردن.

تَعَرَ ـَ تَعْراً: بانگ زد، نعره کشید، فریاد برآورد.

تَعِرَ ـَ تَعَراً ت الحربُ: جنگ افروخته شد.

تَعَرَّبَ تَعَرُّباً (ع ر ب): ۱. اخلاق تازیان گرفت، عرب مآب شد. ۲. به تازیان مانند شد. ۳. در صحرا اقامت گزید و اعرابی یعنی عربِ صحرانشین شد. ۴. ـ ت المرأةُ زوجَها: آن زن با شوهر خود مهربان شد و دوستی کرد.

تَعَرَّجَ تَعَرُّجاً (ع ر ج) ۱. الشیءُ: کج شد، خمیده شد. ۲. ـ الشیءُ: پیچ و خم یافت، مارپیچی شد. ۳. ـ علیه: به او رسید و نزد او توقّف کرد.

تَعَرَّزَ تَعَرُّزاً (ع ر ز) علیه الشیءُ: آن چیز بر او سخت و دشوار شد، بر او دشوار آمد.

تَعَرَّسَ تَعَرُّساً (ع ر س) لِامرأته: او نسبت به زنش اظهار عشق و محبّت کرد، محبّت وی را جلب کرد.

تَعَرَّشَ تَعَرُّشاً (ع ر ش) ۱. بالمکانِ: در آنجا اقامت کرد، ۲. ـ بالأمرِ: بدان کار تعلّق خاطر یافت و بر آن ثبات ورزید، بدان درآویخت. ۳. ـ ت الکرمةُ: درخت تاک از (عریش) داربست بالا رفت و بدان پیچید.

التَّعَرُّش: ۱. مصـ تَعَرَّشَ و ۲. [کشاورزی]: بالا رفتن و پیچیدن گیاهان بالا رونده بر روی (عریش) داربست.

تَعَرَّصَ تَعَرُّصاً (ع ر ص) بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید.

تَعَرَّضَ تَعَرُّضاً (ع ر ض) ۱. ه وله: به آن روی آورد، آن را طلب کرد. ۲. ـ للأمرِ: با آن موضوع روبرو شد، «ـ للشرِّ»: در معرض بدی قرار گرفت. ۳. کنار یا پهلوی خود را نشان داد، چیزی را به نمایش گذاشت. ۴. ـ الشیءُ: کج شد. ۵. ـ الشیءُ: فساد و تباهی در آن چیز رخنه کرد ۶. ـ فی الجبلِ: در سر بالایی کوهستان از دشواریِ راه به چپ و راست رفت، زیگزاگ رفت.

التَّعَرُّض: ۱. مصـ تَعَرَّضَ و ۲. [قانون]: تجاوز به حقوق دیگری، تعرّض، تجاوز.

تَعَرَّفَ تَعَرُّفاً (ع ر ف) ۱. إلیه: با او آشنا شد، شناسایی پیدا کرد. ۲. نزد او شناخته و معروف شد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را تحقیق و جست و جو کرد تا شناخت. ۴. ـ الضالّةَ: در پی گمشده گشت تا آن را یافت. ۵. ـ الإسمُ: اسم معرفه شد یا بود.

تَعَرَّقَ تَعَرُّقاً (ع ر ق) ۱. الشجرُ: درخت در زمین (عِرق) ریشه دوانید، ریشه‌دار شد. ۲. ـ العظمَ: گوشتِ استخوان را کند و خورد. ۳. ـ ته المصائبُ: مصیبتها به او روی‌آور شد. ۴. ـ الخمرَ: شراب را با اندکی آب آمیخت.

تَعَرقَبَ تَعَرقُباً (ع ر ق ب): ۱. حیله ورزید. ۲. در دروغگویی و حقّه‌بازی خود را به عرقوب (مردی دروغگوی و حیله‌گر و بدقول که بدو مثل می‌زنند) همانند کرد. ۳. از تنگ راههای میان کوه رفت. ۴. ـ لخصمِه: از راهی رفت که دشمنش آن را نمی‌شناخت. ۵. ـ عن الأمرِ: از آن کار منصرف شد، بازگشت.

تَعَرَّکَ تَعَرُّکاً (ع ر ک) الشیءُ: آن چیز مالیده و ساییده شد، روغن‌مالی شد.

تَعَرقَلَ تَعَرقُلاً (ع ر ق ل) ۱. الامرُ: آن کار نابسامان و پیچیده و دشوار شد. ۲. «ـ السیرُ فی المدینةِ»: رفت و آمد در شهر دشوار شد، ترافیک سنگین شد، راه‌بندان اتومبیلها پدید آمد. ۳. ـ الکلامُ: آن سخن غامض و پیچیده بود.

تَعَرْوَشَ تَعَرْوُشاً (ع ر و ش) ۱. الدابّةَ: بر ستور سوار

شد. ۲• ~ بالأمرِ : بدان کار پرداخت، به آن چنگ در زد. ۳• ~ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.
التَّغرِيب : ۱• مصـ عَرَّبَ و ۲• «~ الکلمةِ» : عربی کردن کلمهٔ غیر عربی و برگرداندن آن از لحاظ تلفّظ و شُمول صرف و نحو عربی، مُعَرَّب کردن. ۳• ترجمه کردن از زبانی به زبان عربی.
التَّعرِيج : ۱• مصـ عَرَّجَ و ۲• کجی، خمیدگی. ۳• [تشریح] : «~ السینی» : قولون نازل در سمت چپ شکم، قولون سینی شکل.
التَّعرِيشَة : داربست، چفتهٔ تاک، آلاچیق (المو).
التَّعرِيض : ۱• مصـ عَرَّضَ. ۲• مطلبی را با اشاره و کنایه به مخاطب فهماندن، کنایه زدن در سخن، سربسته سخن گفتن. ۳• [قانون] : کسی را در معرض امری یا ادعایی قرار دادن. ۴• «~ لأشِعَّةِ الشمسِ» : در معرض آفتاب قرار گرفتن، آفتاب گرفتن.
التَّعرِيف : ۱• مصـ عَرَّفَ و ۲• [نحو] : معرفه بودن اسم. ۳• [منطق] : محمول ساختن چیزی بر چیز دیگر برای افادهٔ تصوّر آن به کُنه یا به وجه که شامل حدّ و رسم است و بدان «قول شارح» نیز گویند.
التَّعرِيفة : ۱• صورت نرخ‌بندی، صورت قیمتها، جدول قیمتها. ۲• تعرفهٔ گمرکی، تعرفهٔ عوارض شهرداری یا راهداری.
التَّعرِيق : ۱• مصـ عَرَّقَ و ۲• (عِرق) ریشه دواندن گیاهان در زمین. ۳• عرق کردن. مانند تَعَرّق است (المو).
التَّعزاف (ع ز ف) : ۱• نواختن آلت موسیقی، ساز زدن. ۲• آواز خواندن.
تَعَزَّبَ تَعَزُّباً (ع ز ب) : ۱• عَزَب و بی‌زن بود، بی‌همسر زندگی کرد. ۲• با شتران در چراگاه خوابید.
تَعَزَّزَ تَعَزُّزاً (ع ز ز) : ۱• عزیز و گرامی شد. ۲• ~ به : به سبب او یا آن گرامی شد، آن را برای خود ارج و شرف دانست. ۳• ~ لحمُه : گوشتش سخت و سفت شد.
تَعَزَّلَ تَعَزُّلاً (ع ز ل) الشيءَ أو عنه : از آن یا از او کناره گرفت، از آن دور شد.
تَعَزَّمَ تَعَزُّماً (ع ز م) الأمرَ أو علیه : بر آن کار مصمّم شد، عزم کرد.
تَعَزَّی تَعَزِّیاً (ع ز و) : ۱• شکیبایی کرد، تسکین یافت، آرام گرفت. ۲• (ع ز ی) : ~ له أو إلیه : خود را به راست یا دروغ به او منسوب کرد، به او انتساب یافت.
التَّعزِير : ۱• مصـ عَزَّرَ و ۲• [فقه] : تأدیب و مجازاتِ کمتر از حدّ شرعی. ۳• نیرومند ساختن، محکم و استوار کردن.
التَّعزِيم : ۱• مصـ عَزَّمَ و ۲• افسون و عزایم خواندن بر کسی برای رها شدن او از گزند ارواح خبیثه، افسون کردن، جادو کردن، طلسم کردن. ۳• دور ساختن ارواح شریر و خبیث با عزایم و تعویذ و اوراد.
التَّعزِيَة : ۱• مصـ عَزَّی و ۲• شکیبایی دادن بر مصیبت و اندوه، تسلیت گفتن. ۳• سوگواری، عزاداری.
تَعَسَ ـَ تَعَساً و تَعْساً : ۱• لغزید. ۲• با صورت به زمین افتاد. ۳• نابود شد. ۴ : ~ ه : او را کشت.
تَعِسَ ـَ تَعَساً و تَعْساً : ۱• لغزید و به روی در افتاد. ۲• خوار و بدبخت شد، نابود شد. ۳• [در جدل] : حجّت خطا آورد و در طلب به آرزوی خود نرسید.
التَّعِس ۱• بدبخت. ۲• هلاک شونده. ۳• سقوط کرده، به روی در افتاده.
التَّعْس : ۱• مصـ و ۲• هلاکت، مرگ. ۳• لغزش و به روی در افتادن، نگونساری. ۴• دوری. ۵• فرود آمدن، انحطاط، سقوط. ۶• «تَعْساً له» : مرگ بر او، مرده باد، خدایش بکشد.
التَّعْسَة : لغزش، افتادن.
تَعَسَّرَ تَعَسُّراً (ع س ر) ۱• الامرُ : آن کار دشوار شد. ۲• ~ القولُ : آن سخن پیچیده و بغرنج شد، یا بود.
تَعَسَّفَ تَعَسُّفاً (ع س ف) : ۱• ه : به او ستم کرد، با او بدرفتاری کرد. ۲• ~ الطریقَ أو عنه : از راه منحرف شد، بیراهه رفت. ۳• ~ في الکلامِ : بی‌اندیشه و تأمّل سخن گفت، کلام را بر معنایی که دلالت ظاهر ندارد حمل کرد. ۴• ~ المالَ : آن مال را غصب کرد. ۵• ~ ه : او را به کار گماشت، به خدمت گرفت. ۶• ~ ه السیفَ : شمشیر

بر استخوان او وارد آمد نه بر مفصل. ۷• ~ الامرَ : بی‌ترتیب و نااندیشیده به آن کار اقدام کرد.

التَّعَسُّف : ۱• مصـ تَعَسَّفَ و ۲• [قانون] : تصرّف غیر قانونی.

تَعَسَّکَ تَعَسُّکاً (ع س ک) فی مشیِه : در راه رفتن خود پیچید، روی برگرداند.

تَعَسَّنَ تَعَسُّناً (ع س ن) الشیءَ : نشان و جای آن چیز را جست و جو کرد. ۲• ~ أباه : به پدر خود شبیه شد، همانند پدرش شد.

تَعَسْعَسَ تَعَسْعُساً (ع س ع س) ۱• الذئبُ : گرگ شبانه به شکار رفت. ۲• ~ الشیءَ : آن را بویید.

تَعَشَّبَ تَعَشُّباً (ع ش ب) ت الماشیةُ : ستور گیاه تازه چرید.

تَعَشَّقَ تَعَشُّقاً (ع ش ق) ۱• ه : به او عشق ورزید. ۲• خود را عاشق وانمود کرد، عاشق‌نمایی کرد. ۳• ~ ت التّروسُ : چرخ‌دنده‌ها در هم رفت، با هم جفت و جور شد، به هم گیر کرد و به کار افتاد (المو).

تَعَشَّمَ تَعَشُّماً (ع ش م) الشیءُ : خشک شد.

تَعَشَّنَ تَعَشُّناً (ع ش ن) الشجرةَ : آن درخت را برای یافتن باقی ماندهٔ میوه بازبینی کرد.

تَعَشَّی تَعَشِّیاً (ع ش و) : شام خورد.

التَّعْشِیر : ۱• مصـ عَشَّرَ و ۲• ده یک گرفتن از اموال. ۳• [حساب] : تعداد چیزی را به ده رساندن، ده تا کردن.

التَّعْشِیق : ۱• مصـ عَشَّقَ و ۲• به هم پیوستن و به هم پیچیدن گیاهان بویژه گیاهان رونده چون پیچک و عَشَقَه. ۳• [صنعت] : دستگاهی با چرخهای عمود بر هم برای انتقال حرکت، چرخ‌دنده.

التَّعْشِیقَة [مکانیک] : چرخِ دنده (المو).

تَعِصَ ـَ تَعَصاً : اعصابش از راه رفتن درد گرفت، اعصابش آزرده شد.

تَعَصَّبَ تَعَصُّباً (ع ص ب) ۱• فی دینِه : در دین خود تعصّب ورزید و سختگیری کرد. ۲• ~ له أو معه : از او جانبداری کرد، نسبت به او متعصّب بود. ۳• ~ علیه : در برابر او مخالفت و سرسختی کرد. ۴• (عصابه) سربند به سر بست، نوار به پیشانی بست. ۵• ~ بالشیءِ : بدان راضی شد. ۶• سروَر و بزرگ شد.

التَّعَصُّب : ۱• مصـ تَعَصَّب و ۲• غیرت و جانبداری و سرسختی نسبت به عقیده که گاه آدمی را از حقیقت به دور می‌دارد. ج : تَعَصُّبات.

تَعَصَّرَ تَعَصُّراً (ع ص ر) ۱• الشیءُ : آن چیز فشرده شد، عصاره و شیره‌اش کشیده شد. ۲• گریه کرد. ۳• ~ له : به او پناه برد.

تَعَصَّی تَعَصِّیاً (ع ص ی) ۱• علیه : نسبت به او عصیان و نافرمانی کرد. ۲• ~ الامرُ : آن کار سخت و دشوار شد.

التَّعْصِیب : ۱• مصـ عَصَّبَ و ۲• [پزشکی] : دارای عصب کردن. ۳• نیرو بخشی با اعصاب. Innervation (E)

التَّعْصِیر : ۱• مصـ عَصَّرَ و ۲• عصری شدن، امروزی شدن، بابِ روز شدن، مُدِرن شدن ← عَصْرَنَة (المو).

تَعَصْفَرَ تَعَصْفُراً (ع ص ف ر) ۱• الثوبُ : جامه با (عُصْفُر) رنگِ نارنجی رنگ شد. ۲• ~ ت العُنقُ : گردن کج شد، پیچ خورد.

تَعَضَّدَ تَعَضُّداً (ع ض د) ه : او را در آغوش گرفت.

تَعَضَّلَ تَعَضُّلاً (ع ض ل) المرضُ الطبیبَ : بیماری پزشک را خسته و ناتوان کرد، پزشک در معالجه بیماری درماند و کار درمان معضَل و مشکل شد.

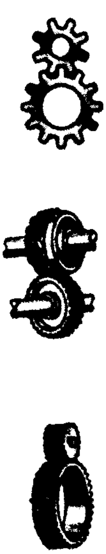
التَّعَضِّی : ۱• مصـ تَعَضَّی و ۲• [زیست‌شناسی] : به وجود آمدن اعضا و اندامها.

التَّعْضِیَة : ۱• مصـ تَعَضَّی و ۲• [زیست‌شناسی] : اندام‌سازی. ۳• ساختن عضوِ از بین رفته یا نوسازی و ترمیم بخشهایی از عضو آسیب دیده به وسیلهٔ موجود زنده (المو).

تَعَطَّرَ تَعَطُّراً (ع ط ر) ۱• به خود عطر زد، خود را معطّر و خوشبوی کرد. ۲• ~ البنتُ : دختر در خانهٔ پدر ماند و ازدواج نکرد.

تَعَطَّشَ تَعَطُّشا (ع ط ش) ۱• وانمود کرد که تشنه است. ۲• ~ إلی المعرفةِ : تشنهٔ شناخت و آگاهی بود، بدان میل شدید داشت.

تَعَطَّطَ تَعَطُّطاً (ع ط ط) الثوبُ : آن جامه پاره‌پاره شد.



التّعشیق

تَعَطَّفَ تَعَطُّفاً (ع ط ف) ۱. کج شد، خمید، منعطف شد. ۲. ~ علیه : به او مهربانی کرد، عطوفت ورزید. ۳. ~ بالعِطافِ : خود را با لباس پوشاند، جامع یا ردا به تن کرد.
تَعَطَّلَ تَعَطُّلاً (ع ط ل) ۱. الرجلُ : آن مرد بیکار شد. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن بی‌زیور شد، آرایش نکرد. ۳. ~ ت الآلةُ : آن دستگاه یا ماشین از کار افتاد، خراب شد.
تَعَطَّنَ تَعَطُّناً (ع ط ن) : الکتّانُ : الیاف کتان خیس شد، در آب خوابانده شد، نم کرده شد. (المو).
تَعَطّی تَعَطّیاً (ع ط و) : ۱. عطا و بخشش خواست، گدایی کرد. ۲. شتاب کرد، عجله داشت. ۳. ~ الأمرَ : بدان کار اقدام کرد، آن را مرتکب شد، در آن فرو رفت.
التَّعطِیل : ۱. مصـ عَطَّلَ و ۲. [کلام] : نفی صفات از خدای متعال. ۳. [فلسفه] : نفی وجود خدا و انکار ذات متعال او. ۴. بازماندن کارگر از کار به سبب بیماری یا صدمهٔ شغلی، بی‌کار شدن. ۵. [قانون] : لغو کردن قراردادها یا متوقف گذاشتن اثر آنها.
التَّعطِین : ۱. مصـ عَطَّنَ و ۲. نمک ریختن بر پوست و خیساندن آن برای سست شدن مویهای آن پیش از دباغی. ۳. نم کردن کتّان یا خیساندن سبزی خشک و امثال آن.
تَعَظَّلَ تَعَظُّلاً (ع ظ ل) ۱. القومُ : مردم جمع شدند. ۲. ~ فی اثرِه : در پیِ او رفت.
تَعَظَّمَ تَعَظُّماً (ع ظ م) : تکبر کرد، بزرگی فروخت، مغرور بود.
التَّعَظُّم : ۱. مصـ تَعَظَّمَ و ۲. رسیدن به بزرگی و عظمت. ۳. [زیست‌شناسی] : به وجود آمدن و شکل گرفتن (عِظام) استخوانها.
تَعَظلَمَ تَعَظلُماً (ع ظ ل م) اللیلُ : شب سخت تاریک شد.
تَعَّ ـُ تَعّاً و تَعَّةً : ۱. الرجلُ : آن مرد سست و شُل شد. ۲. ~ المریضُ : بیمار قی کرد.
التَّعّار : ۱. بانگ و فریاد. ۲. زخمی که خونش بند نیاید.
تَعَفرَتَ تَعَفرُتاً (ع ف ر ت) : ۱. عفریت شد، دیو خو شد. ۲. کار دیو انجام داد.
تَعَفَّرَ تَعَفُّراً (ع ف ر) ۱. فی الترابِ : در خاک غلتید. ۲. ~ الشیءُ : خاک آلود شد.
تَعَفَّفَ تَعَفُّفاً (ع ف ف) ۱. از گناه دوری کرد، خود را از حرام بازداشت. ۲. پاکدامنی ورزید، پارسایی پیشه کرد. ۳. تظاهر به عفت و پاکدامنی کرد.
تَعَفَّقَ تَعَفُّقاً (ع ف ق) ۱. به : به او پناه برد. ۲. ~ بالشیءِ : به آن چیز پیاپی مراجعه کرد و بازگشت.
تَعَفَّنَ تَعَفُّناً (ع ف ن) : گندیده و بدبو شد.
التَّعَفُّن : ۱. مصـ تَعَفَّنَ و ۲. [زیست‌شناسی] : فاسد شدن مواد آلی از تأثیر میکربها و قارچها، پوسیدگی، گندیدگی، عفونت. ۳. [کشاورزی] «~ الجذور» : آفتی که به درختان بارور می‌رسد، پوسیدگی ریشهٔ درخت.
تَعَفّی تَعَفّیاً (ع ف و) الشیءُ : از بین رفت، نابود شد، فرسوده شد.
تَعَقَّبَ تَعَقُّباً (ع ق ب) ۱. ه : در پیِ او رفت، او را دنبال کرد، «~ رجالُ الشرطةِ المجرمَ» : مأموران شهربانی مجرم را تعقیب کردند، رد پایش را گرفتند. ۲. ~ ه : درصدد یافتن خطا و نقطهٔ ضعف او برآمد. ۳. ~ ه : او را به سبب خطایش سرزنش و عقوبت کرد. ۴. ~ عن الخبرِ : دربارهٔ آن خبر شک کرد و باز پرسید ۵. ~ الخبرَ : به قصد اطمینان از صحت خبر آن را از دیگری نیز پرسید. ۶. ~ من أمرِه : از کار خود پشیمان شد.
تَعَقَّدَ تَعَقُّداً (ع ق د) ۱. الأمرُ : آن کار سخت و پیچیده و مشکل شد، گره خورد. ۲. ~ الرُّبُّ و نحوُه : رُبّ و مانند آن غلیظ و سفت شد. ۳. ~ الرملُ : ریگ متراکم و انبوه شد. ۴. ~ السحابُ : ابر به صورت طاق درآمد. ۵. ~ الإخاءُ : دوستی و برادری محکم و استوار شد.
تَعَقَّرَ تَعَقُّراً (ع ق ر) ۱. ظهرُ الدّابّةِ : پشت ستور ناسور و زخم شد. ۲. ~ شحمُ الناقةِ : پیه شتر سفت و متراکم شد. ۳. ~ النباتُ : گیاه بالید و بلند شد. ۵. آب و ملک کسی افزون شد، عِقارِ بسیار به هم رساند.
تَعَقَّفَ تَعَقُّفاً (ع ق ف) الشیءُ : کج و خمیده شد، پیچ خورد.

تَعَقَّلَ تَعَقُّلاً (ع ق ل) ۱• اندیشید، عاقل شد. ۲• کاری کرد که او را عاقل پندارند، تظاهر به خردمندی کرد. ۳• ~ عن حاجتِه : او را از حاجت خود بازداشت. ۴• ~ الرِجلَ : پای خود را جمع کرد و زیر ران گذاشت، دو زانو نشست. ۵• ~ السرجَ : پا را خم کرد و بر قربوس زین نهاد. ۶• ~ الدواءُ البطنَ : دارو شکم را بند آورد. ۷• ~ ه : او را بازداشت کرد و در بند افکند. ۸• ~ له بکفَّیْه : دو دست خود را در هم کرد و قلاّب نمود تا دیگری پای بر آن نهد و بالا رود.

التَّعْقِیب : ۱• مص عَقَّبَ و ۲• [قضاوت] : لغو حکم یا رأی سابق. ۲• نگاشتن حاشیهٔ انتقادی بر کتاب، نقد کردن کتاب. ج : تَعْقِیبات.

التَّعْقِید : ۱• مص عَقَّدَ و ۲• بستن طاقهای بنا. ۳• مستحکم کردن سوگند و پیمان. ۴• [علم بلاغت] : پوشیده سخن گفتن چنان که معنای آن آشکار نباشد، مبهم گویی، پیچیدگی و ابهام کلام.

تَعَکَّبَ تَعَکُّباً (ع ک ب) ته الهمومُ : غم و اندوه او بسیار شد، اندوه به او هجوم آورد.

تَعَکَّرَ تَعَکُّراً (ع ک ر) : الماءُ : آب گِل‌آلود شد. (المو).

تَعَکَّزَ تَعَکُّزاً (ع ک ز) ۱• علی عکازتِه : به چوبدستی خود تکیه کرد. ۲• ~ قوسَه : کمانش را بجای عصا بکار برد، به کمانش تکیه کرد.

تَعَکَّسَ تَعَکُّساً (ع ک س) فی مشیِه : مارپیچی راه رفت.

تَعَکَّشَ تَعَکُّشاً (ع ک ش) ۱• الأمرُ : کار دشوار شد. ۲• ~ النباتُ : گیاه انبوه شد و در هم پیچید. ۳• ~ الشيءُ : آن چیز به هم برآمد، اجزاء آن در هم فرو رفت، مُچاله شد. ۴• ~ ت العنکبوتُ : عنکبوت پاهایش را جمع کرد. ۵• ~ الشَّعرُ : موی در هم پیچید و بر هم نشست.

تَعَکَّصَ تَعَکُّصاً (ع ک ص) بالشيءِ : بخل ورزید، خسّت به خرج داد.

تَعَکَّظَ تَعَکُّظاً (ع ک ظ) ۱• الأمرُ : موضوع پیچیده و دشوار شد. ۲• ~ القومُ : مردم برای آگاهی از امری گرد آمدند و ازدحام کردند. ۳• ~ القومُ : مردم درنگ کردند و باز ماندند تا در کار خود تأمّل و اندیشه کنند.

تَعَکَّفَ تَعَکُّفاً (ع ک ف) فی المکانِ : منزوی شد، گوشهٔ خلوت و عبادت گزید.

التِّعْلامَة : بسیار دانا، علاّمه.

تَعَکَّنَ تَعَکُّناً (ع ک ن) البطنُ : گوشت شکم از چاقی لایه لایه شد. ۲• ~ الشيءُ : آن چیز روی هم انباشته شد، تو بر تو و تا بر تا شد.

تَعَلْعَلَ تَعَلْعُلاً (ع ل ع ل) الرجلُ : آن مرد مضطرب شد، سست و بی‌حال شد.

تَعَلَّثَ تَعَلُّثاً (ع ل ث) ۱• به : به آن آویخت، بدان چنگ در زد. ۲• ~ الشيءَ : آن را نااستوار کرد، ۳• ~ له الذنبَ : به دنبال خطای او بود، در صدد گرفتن نقطهٔ ضعف او بود، او را به حیله در گناه افکند تا مُچش را بگیرد.

تَعَلَّجَ تَعَلُّجاً (ع ل ج) ۱• الرملُ : ریگ گرد آمد و انباشته شد. ۲• ~ الجلدُ : پوست سفت شد، ضخیم شد.

تَعَلَّطَ تَعَلُّطاً (ع ل ط) القوسَ : کمان را بر گردن خود نهاد.

تَعَلَّفَ تَعَلُّفاً : به جست و جوی علف برای ستوران پرداخت، در صحرا به دنبال علف گشت.

تَعَلَّقَ تَعَلُّقاً (ع ل ق) ۱• الشيءُ بالشيءِ : آن چیز به چیز دیگر آویزان شد، مربوط و وابسته به آن بود. ۲• ~ المرأةَ أو بها : به آن زن تعلّق خاطر پیدا کرد، به او دل بست. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را آویخت. ۴• ~ الصیدُ فی المصیدةِ : شکار در دام افتاد، گیر کرد. ۵• ~ الشيءَ : به آن چیز چنگ در زد، بدان درآویخت.

تَعَلَّلَ تَعَلُّلاً (ع ل ل) ۱• دلیل آورد، علّت‌تراشی کرد. ۲• بهانه‌جویی کرد. ۳• ~ بالأمرِ : بدان کار مشغول شد و بدان اکتفا کرد، از قبول کار دیگر عذر خواست. ۴• ~ ت المرأةُ من مرضِها أو نفاسِها : آن زن از بیماری یا حالت نفاس خود درآمد، پاک شد.

التَّعِلَّة : ۱• مص عَلَّ و ۲• خوراک و جز آن که اندک اندک خورند یا نوشند.

تَعَلَّمَ تَعَلُّماً (ع ل م) : ۱• الشيءَ : آن را آموخت و فرا

گرفت. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را درست و استوار انجام داد.
تَعَلَّمْ : فعل امر مخاطب، بدان (به دو مفعول نیاز دارد تَعَلَّمْهُ : تو آن را بدان!)
تَعَلَّى تَعَلِّياً (ع ل و) : ۱. به آهستگی بالا رفت. ۲. ـ ت المرأةُ من مرضِها أو نفاسِها : آن زن از بیماری یا ایّام نفاسِ خود بیرون آمد. ۳. ـ عنه : خود را از او دور نگاهداشت، فراتر گرفت.
التَّعْلِمَة : ۱. بسیار دانا، علاّمه. ۲. عالِم در علم اَنساب، خاندان‌شناسی.
التَّعْلِيب ۱. مصـ عَلَّبَ و ۲. جعبه‌بندی کردن، در قوطی یا جعبه نهادن. «صناعة ـ» : کنسروسازی، کمپوت‌سازی.
التَّعْلِيق : ۱. مصـ عَلَّقَ و ۲. حاشیه‌نویسی بر کتاب، پابرگِ کتاب در شرح و توضیح مشکلات. ۳. تفسیر سیاسی. ۴. [نحو] : باطل ساختن افعال قلوب لفظاً نه محلاً و این کار با لاءِ ابتدائیه و مای نافیه و استفهام صورت می‌گیرد. ۵. [فقه] : ارتباط و معلّق داشتن امری بر امری دیگر، تعلیقِ فقهی. ۶. دستگاهی در اتومبیل برای کاستن از شدّت برخوردها و ضربهٔ دست‌اندازها، فنر، کمک‌فنر. ۷. شرح زیر عکس در روزنامه‌ها و مجلاّت.
التَّعْلِيقَة : ۱. مصـ مرّة از عَلَقَ، یک بار درآویختن. ۲. شرح یا حاشیه‌نویسی بر کتاب، ج : تعالیق.
التَّعْلِيل : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : بیان علل و اسبابی که برای حکم قاضی ضروری است، توضیح، ذکر دلیل، آوردن دلیل. ۳. [منطق] : استدلال بر معلول به وسیلهٔ علّت یا بر مسبّب به وسیلهٔ سبب که برهان لِمّی نیز نامیده می‌شود.
التَّعْلِيم : ۱. مصـ عَلَّمَ و ۲. شغل معلّمی، آموزگاری، آموزش دادن، یاد دادن، آموختن به کسی. ۳. «ـ الرسمیّ» : آموزش رسمی و دولتی. ۴. «ـ الحرّ أو الخاصّ» : آموزش خصوصی که به وسیلهٔ افراد یا گروههای معلمّان خصوصی صورت می‌گیرد. ۵. «ـ الابتدایی» : آموزش ابتدایی و دبستانی، شامل خواندن و نوشتن و مقدمات حساب و دیگر علوم. ۶. «ـ الثّانَوِیّ» : آموزش متوسّطه و دبیرستانی که شامل زبان و ادبیات قدیم و جدید و مقدمات علوم ریاضی چون هندسه و جبر و علوم طبیعی و فیزیک و شیمی به عنوان مرحلهٔ آمادگی برای تحصیلات عالی و دانشگاهی است. ۷. «ـ العالیّ أو الجامِعیّ» : آموزش عالی یا دانشگاهی که در آن افق شناخت علمی دانشجو بازتر می‌شود و امکان تخصص یافتن به او می‌دهد ۸. ـ المِهَنِّی» : آموزش فنّی یا حرفه‌ای، هنرستانی. ۹. «الزّراعِّی» : آموزش کشاورزی. ۱۰. «ـ التعلیم المُختَلَط» : آموزش مختلط پسران و دختران با هم. ۱۱. «ـ الراشدین» : آموزش بزرگسالان، اکابر، سوادآموزی به بزرگسالان. ۱۲. «ـ الالزامی» : آموزش اجباری، و داشتن افراد تا سن ۱۸ سالگی به تحصیل. ۱۳. «ـ الرّیفیّ» : آموزش روستایی، آماده‌سازی روستاییان برای زندگی روستایی با مقداری معیّن از سواد. ج : تعالیم. ۱۴. «ـ العامّ» : آموزش همگانی، عمومی. ۱۵. «ـ الدّینی» : آموزش دینی یا مذهبی. ۱۶. «ـ الفنّی» : آموزش هنری. ۱۷. «ـ قیادة السیّارة» : آموزش رانندگی. ۱۸. علمُ التَّعالیم : علم ریاضی، ریاضیّات. ۱۹. علامت‌گذاری، برچسب‌گذاری. ج : تَعْلِیمات و تَعالِیم.
التَّعْلِيمِيّ : ۱. منسوب به تعلیم، آموزشی. ۲. دانش ریاضیات شامل هندسه و هیئت و حساب و موسیقی. ۳. شِعرٌ ـ : شعرِ آموزشی.
التَّعْلِيمِيَّة : ۱. فرقه‌ای از باطنیان که قایل به تعلیم از امام معصومند. ۲. هیئةٌ ـ : هیئت علمی، گروه آموزشی دانشگاهها و مدارس.
تَعَمَّجَ تَعَمُّجاً (ع م ج) السیلُ أو الحیّةُ : سیل یا مار پیچ در پیچ حرکت کرد، مارپیچی رفت.
تَعَمَّدَ تَعَمُّداً (ع م د) ۱. الأمرَ أوله : بعمد و با قصد آن کار را انجام داد. «ـ إلاساءَةَ» : بعمد بدرفتاری کرد. ۲. [در مسیحیّت] : مراسم غسل تعمید بجای آورد، پدرِ تعمیدی کسی شد.

التَّعَمُّد : ۱. مصـ تَعَمَّدَ و ۲. قصد و نیّت، آهنگ و عزم کاری کردن. ۳. [در مسیحیّت] : غسل تعمید کردن یا دادن.

تَعَمَّقَ تَعَمُّقاً (ع م ق) ۱. فی الأمرِ : در آن کار یا موضوع غور و ژرف‌اندیشی کرد. ۲. ـ فی کلامه : سخنش را اندیشیده و بررسیِ ژرف کرده گفت.

تَعَمَّلَ تَعَمُّلاً (ع م ل) ۱. لکذا : خود را بدان کار وادار کرد. ۲. ـ مِن أجْلِه أو فی حاجتِه : برای خاطر او یا برآوردن حاجت او کوشید و رنج برد.

تَعَمَّمَ تَعَمُّماً (ع م م) : ۱. عمامه بر سر نهاد، دستار به سر بست. ۲. ـ ه : او را عموی خود خواند، او را عمو صدا کرد. ۳. ـ الهضابُ بالنباتِ : بر پشته‌ها گیاهان چون عمامه رُستند، تپه‌ها دستاری از گیاه بر سر نهادند.

تَعَمَّی تَعَمِّیاً (ع م ی) : بینایی خود را از دست داد، نابینا شد، کور شد.

التَّعْمِیَة : ۱. مصـ عَمَّی، نابینایی. ۲. تاریکی، تیرگی، ظلمت. ۳. استتار، پوشاندن از انظار (المو).

التَّعْمِیْد : ۱. مصـ عَمَّدَ و ۲. سدّ کردن مجرای سیل برای بالا آمدن آب در پشت آن. ۳. [در مسیحیّت] : غسل تعمید.

التَّعْمِیْر : ۱. مصـ عَمَّر و ۲. آباد کردن، عمارت کردن، عمران و آبادانی. ۳. عُمرِ بسیار یافتن، زمانی دراز زیستن، زندگانیِ دراز کردن.

التَّعْمِیْم : ۱. مصـ عَمَّمَ و ۲. اطلاق صفات مجرّد بر عموم افراد جنس، عمومی ساختن، کلیّت دادن. ۳. آگهی عمومی.

التَّعْمِیَة : ۱. مصـ عَمَّی و ۲. پوشانیدن، پنهان کردن. ۳. [علم بیان] : گنجاندن نام شخص منظور در شعر به صورت تصحیف یا قلب یا حساب جُمَّل.

تَعَنْفَصَ تَعَنْفُصاً (ع ن ف ص) : ۱. لاف زد و گزاف گفت، خودستایی و سبکی کرد. ۲. صاحب تکبّر و افاده بود.

تَعَنْکَشَ تَعَنْکُشاً (ع ن ک ش) الشَّعرُ أو النباتُ : موی یا گیاه در هم پیچید.

تَعَنَّتَ تَعَنُّتاً (ع ن ت) ۱. ه : او را آزرده خاطر کرد، به او آزار رساند. ۲. ـ ه : منتظر خطا یا رنج و آزار او بود، خواستار لغزش و رنج دیدن او شد. ۳. ـ ه و علیه : با پرسش بسیار او را گیج کرد و به دردسر انداخت.

التَّعَنُّت : ۱. مصـ تَعَنَّتَ و ۲. تعصّب و سرسختی در رأی.

تَعَنَّزَ تَعَنُّزاً (ع ن ز) ۱. از مردم دوری کرد، احتراز کرد. ۲. ـ عنه : از او دور شد، کناره گرفت.

تَعَنَّشَ تَعَنُّشاً (ع ن ش) المالَ : آن مال را از هر سو گرد آورد.

تَعَنَّقَ تَعَنُّقاً (ع ن ق) ۱. الحیوانُ : جانور در سوراخ خود خزید. ۲. ـ الأرنبُ : خرگوش سر و گردن خود را داخل سوراخ کرد.

تَعَنَّکَ تَعَنُّکاً (ع ن ک) الرملُ : ریگ روی هم انباشته شد چندان که راه عبور نماند.

تَعَنَّنَ تَعَنُّناً (ع ن ن) الرجلُ : آن مرد از هماغوشی عاجز شد، دچار عنن و ناتوانیِ جنسی شد.

تَعَنَّی تَعَنِّیاً (ع ن ی) ۱. سخت مانده و دچار رنج و عنا شد. ۲. ـ الأمرَ : سختی آن کار را تحمّل کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : آهنگ آن کار کرد، به آن توجّه و عنایت کرد. ۴. ـ ت الحمَّی : دیگر با تب کرد. ۵. ـ ه : او را رنجانید.

التَّعْنُوق : زمین نرم و هموار و آسان. ج : تَعانِق و تَعانِیْق.

تَعَنْوَنَ تَعَنْوُناً (ع ن و ن) : ۱. عنوان‌دار شد، تیتر و عنوان یافت. ۲. آدرس و نشانی یافت (المو).

تَعَهَّدَ تَعَهُّداً (ع ه د) ۱. ه : از او دلجویی و نگهداری و پرستاری کرد. ۲. ـ الأملاکَ : بر سر املاک آمد و به آنها رسیدگی کرد. ۳. ـ بالأمرِ : آن کار را به عهده گرفت.

التَّعَهُّد : ۱. مصـ تَعَهَّدَ و ۲. [قانون] : عهد بستن، ضمانت، کفالت.

تَعَوَّثَ تَعَوُّثاً (ع و ث) : سراسیمه و حیرت‌زده شد، سرگشته شد.

تَعَوَّجَ تَعَوُّجاً (ع و ج) ۱. العودُ و نحوُه : چوب و مانند آن کج و خمیده شد. ۲. ـ بالمکانِ و علیه : به آنجا یا به او

میل کرد، گرایید.
تَعَوَّدَ تَعَوُّداً (ع و د) ۱. الشیءَ: آن چیز را عادت خود قرار داد. «ـ العملَ باکراً»: به کار کردن در صبح زود عادت داشت. ۲. ـ المریضَ: از بیمار عیادت کرد.
تَعَوَّذَ تَعَوُّذاً (ع و ذ) ۱. به: به او پناه برد. ۲. ـ باللهِ: گفت «اعوذُ باللهِ مِنَ الشّیطانِ الرَّجِیم»: از شیطانِ رانده شده به خدا پناه می‌برم.
تَعَوَّرَ تَعَوُّراً (ع و ر) ۱. القومُ الشیءَ: آن چیز را دست به دست گرداندند. ۲. ـ العاریةَ: آن عاریه را از کسی که امانت گرفته بود، خواست. ۳. ـ الشیءُ: آن چیز کهنه و فرسوده شد.
تَعَوَّضَ تَعَوُّضاً (ع و ض) ۱. منه: از او عِوض گرفت، غرامت و خسارت گرفت. ۲. ـ ه: از او تاوان خواست.
تَعَوَّفَ تَعَوُّفاً (ع و ف) الأسدُ: شیر شبانه به شکار رفت.
تَعَوَّقَ تَعَوُّقاً (ع و ق): ۱. بازماند، عقب کشید، تأخیر کرد. ۲. ـ ه: او را از مقصودش بازداشت و بازگرداند.
تَعَوَّهَ تَعَوُّهاً (ع و ه) القومُ: به محصول کشاورزی و دامهای آنان آفت رسید.
التَّعْوِيذ: ۱. مصـ عَوَّذَ و ۲. دعایی که برای رفع چشم‌زخم خوانند یا نویسند و بر گردن طفلان آویزند. ج: تَعاوِیذ.
التَّعْوِيض: ۱. مصـ عَوَّضَ و ۲. [نحو]: گذاشتن لفظی بجای لفظ دیگر. ۳. [صرف]: آوردن حرفی بجای حرف محذوف مانند حذف واو در «وثق» و آوردن «ة» به جای آن در «ثقة». ۴. [قانون]: غرامت دادن، تاوان دادن. ۵. مبلغی که به کارمند یا کارگر دائم پس از اخراج او از کار یکجا می‌پردازند، بازخرید کردن ۶. دستمزد، اجرت، کرایه. ۷. پاداش.
التَّعْوِيضِيّ: ۱. منسوب به تعویض و ۲. [صنعت]: قطعهٔ یدکی ماشینها (المو).
التَّعْوِيم: ۱. مصـ عَوَّمَ و ۲. شناور ساختن چوبها و الوار و تنهٔ درختان در رودخانه برای انتقال از جایی به جای دیگر. ۳. بالا کشیدن کشتیهای غرق شده از درون آب.
تَعَى ـِ تَعْیاً الفرسُ: اسب دوید.
تَعَيَّا تَعَيِّياً (ع ی ی) ۱. علیه الأمرُ: آن کار او را خسته کرد، طاقت آن را نداشت. ۲. ـ بالأمرِ: آن کار را درست و خوب انجام نداد.
تَعَيَّبَ تَعَيُّباً (ع ی ب) ۱. ه: آن را عیب‌دار کرد، ۲. ـ ه: بر آن عیب بست، روی آن عیب گذاشت.
تَعَيَّثَ تَعَيُّثاً الإبلُ: شتر کمتر از حدّ سیری آب خورد.
تَعَيَّسَ تَعَيُّساً (ع ی س) الجِمالُ: شتران سیاه و سفید یا سرخ و سیاه بودند.
تَعَيَّشَ تَعَيُّشاً (ع ی ش): برای زندگی کوشید، بزحمت نان به دست آورد و زندگی کرد.
تَعَيَّطَ تَعَيُّطاً (ع ی ط) ۱. القومُ: مردم فریاد کشیدند، سر و صدا به راه انداختند. ۲. ـ العُنُقُ: گردن کسی دراز بود. ۳. ـ العودُ: چوب جوش زد و مایعی از درونش بیرون آمد و صمغ شد. ۴. خشمگین شد. ۵. ـ الماءُ: آب روان شد.
تَعَيَّلَ تَعَيُّلاً (ع ی ل) فی مشیه: نازان و خرامان راه رفت.
تَعَيَّنَ تَعَيُّناً (ع ی ن) ۱. ه: به او چشم‌زخم رساند. ۲. ـ ه: او را بوضوح به چشم خود دید. ۳. ـ الشیءَ: به آن چیز نگاه کرد، آن را نگریست. ۴. ـ الإناءُ: آن ظرف کهنه و پوسیده شد. ۵. ـ الجلدُ: بر روی پوست لکه‌های دایره‌گون نازک و باریک پدید آمد. ۶. ـ ه: با چشم آن را یافت و به آن رسید. ۷. درنگ کرد تا آن را ببیند و به آن برسد. ۸. ـ علیه الشیءُ: آن چیز بر او لازم و مقرّر گردید. ۹. ـ فی المنصب: به آن مقام نامزد یا تعیین شد. ۱۰. ـ عیناً: برای کسی یا کاری جاسوس یا بازبین یا بازرس معیّن کرد. ۱۱. ـ السقاءُ: مشک از کهنگی نازک شد و بر روی آن دایره‌هایی نازک و کوچک پدید آمد.
التَّعْيِين: ۱. مصـ عَیَّنَ و ۲. مخصوص گرداندن چیزی از میان چیزها، ویژه ساختن. ۳. [قانون]: بیان قطعی و خاصّ مورد. ۴. ـ الهُوِیّه أو الشخصیّة: شناسایی هویّت یا شخصیّت کسی.
تَغابَنَ تَغابُناً (غ ب ن) القومُ: در خرید و فروش یکدیگر

را مغبون کردند و به هم زیان زدند، سر هم کلاه گذاشتند.
تَغابَی تَغابِیاً (غ ی ب) ه و عنه : از آن یا از او غفلت ورزید.
تَغارَّ تَغارّاً (غ ر ر) القومُ الشیءَ : مردم آن چیز را از یکدیگر گرفتند.
التَّغاریْز جـ : تَغرِیْز.
تَغازَّ تَغازّاً (غ ز ز) القومُ الشیءَ : مردم بر سر آن چیز نزاع کردند.
تَغازَلَ تَغازُلاً (غ ز ل) الشخصان : با یکدیگر عشقبازی کردند، معاشقه کردند.
تَغاضَّ تَغاضّاً (غ ض ض) ۱• عنه : از او غفلت ورزید. ۲• ـ عنه : از آن چشم‌پوشی کرد.
تَغاضَی تَغاضِیاً (غ ض ی) ۱• عنه : از او غفلت ورزید. ۲• ـ عنه : از او چشم پوشید «ـ عن شتائمِ السفیهِ» : خود را در برابر دشنامهای آن نادان بی‌اعتنا نشان داد. ۳• چشمش را از چیزی فروبست تا نبیند.
تَغاطَسَ تَغاطُساً (غ ط س) القومُ فی الماء : آنان یکدیگر را در آب فرو بردند. ۲• غفلت ورزید.
تَغاطَشَ تَغاطُشاً (غ ط ش) ۱• عنه : از او غفلت ورزید. ۲• عنه : از آن چشم پوشید، بی‌اعتنایی کرد.
تَغاطَّ تَغاطّاً (غ ط ط) الرجلانِ : آن دو یکدیگر را در آب فرو بردند، در آب غوطه‌ور ساختند.
تَغافَرَ تَغافُراً (غ ف ر) الرجلانِ : برای یکدیگر طلب آمرزش کردند.
تَغافَلَ تَغافُلاً (غ ف ل) ۱• خود را غافل وانمود کرد، خود را به فراموشی و بی‌خبری زد. ۲• ـ عن الأمرِ : نسبت به آن موضوع بی‌توجّهی نشان داد، بدان اهمیّتی نداد. ۳• ـ ه : مترصّد خطای او شد تا غافلگیرش کند، در پی یافتن نقطه ضعف او بود. ۴• ـ عن الشیءِ : از آن چیز غفلت ورزید.
تَغالَبَ تَغالُباً (غ ل ب) القومُ علی البلدِ : آنان برای تصرّف شهر با هم به جنگ پرداختند، با یکدیگر جنگ‌آزمایی کردند.
تَغالَطَ تَغالُطاً (غ ل ط) القومُ : یکدیگر را به اشتباه انداختند.
تَغالَقَ تَغالُقاً (غ ل ق) القومُ : با یکدیگر شرطبندی کردند، مسابقه گذاشتند.
تَغالَی تَغالِیاً (غ ل و) ۱• النباتُ : گیاه انبوه شد و درهم پیچید. ۲• ـ فی الامرِ : در آن کار غُلُوّ و مبالغه کرد. ۳• ـ فی البیع : گرانفروشی کرد، نرخ را بی‌اندازه بالا برد. ۴• ـ المتقاتلون بالسهامِ : جنگجویان به سوی یکدیگر تیراندازی کردند. ۵• ـ ت الدوابُّ : ستوران با شتاب دویدند.
تَغامَزَ تَغامُزاً (غ م ز) القومُ : با دست و چشم و ابرو به یکدیگر اشاره کردند. «تَغامَزوا به» : برای کاستن شأن او با چشم به او اشاره کردند.
تَغامَّ تَغامّاً (غ م م) : خود را غمگین نشان داد، بی‌سبب اظهار اندوه کرد.
تَغانَی تَغانِیاً (غ ن ی) : ۱• غنی و بی‌نیاز شد. ۲• ـ القومُ : آنان از یکدیگر بی‌نیاز شدند.
تَغاوَرَ تَغاوُراً (غ و ر) القوم : مردم اموال یکدیگر را غارت کردند.
تَغاوَطَ تَغاوُطاً (غ و ط) الرجلانِ : یکدیگر را در آب فرو بردند، غوطه دادند.
تَغاوَلَ تَغاوُلاً (غ و ل) القومُ : با یکدیگر مسابقه دادند، از هم پیشی گرفتند.
تَغاوَی تَغاوِیاً (غ و ی) ۱• خود را به نادانی و گمراهی زد. ۲• ـ القومُ علیه : مردم در کشتن او یکدیگر را یاری دادند، گرد آمدند و توطئه چیدند. ۳• ـ القومُ : مردم در بدی و گمراهی و تباهکاری همدست شدند. ۴• ـ الطائرُ علی الشیءِ : پرنده روی سرِ آن چرخید.
تَغایا تَغایِیاً (غ ی ی) القومُ علیه حتی قتَلوه : مردم بر سرِ او جمع شدند و یکدیگر را یاری دادند تا او را کشتند.
تَغایَبَ تَغایُباً (غ ی ب) القومُ : مردم پنهان شدند، از مجلس غیبت کردند.
تَغایَدَ تَغایُداً (غ ی د) فی مشیِه : خمیده و باآهستگی

راه رفت.
تَغایَرَ تَغایُراً (غ ی ر) ت الأشیاءُ : آن چیزها ناهمگون بودند، اختلاف داشتند. ۲. ~ القومُ : بر یکدیگر رشک بردند.
التَّغایُر : ۱. مصـ تَغایَرَ و ۲. [ریاضی] حساب ~ : حساب تغایرات یا تفاژقات (المو).
التَّغاییر جـ : تَغییر (ده، ترجمهٔ یمینی).
تَغِبَ ـَ تَغَباً ۱. الشیءُ : آن چیز عیبناک شد. ۲. ~ الشیءُ : فاسد شد، پلید و آلوده شد. ۳. ~ الرجُل : هلاک شد. ۴. گرسنه شد.
التَّغَب : ۱. مصـ تَغِبَ و ۲. عیب، فساد، آلودگی. ۳. هلاکت. ۴. گرسنگی. ۵. قحطی.
التَّغِب : فاسد، عیبناک، آلوده.
التَّغْب : ۱. شک، بدگمانی. ۲. گناه، خطا، عیب ۳. زشت واحد آن تَغْبَة است. «ما فیه تَغْبَةٌ» : در او عیبی نیست که گواهی وی پذیرفته نشود.
التَّغِبَّة : شهادت به دروغ.
تَغَبَّشَ تَغَبُّشاً (غ ب ش) ۱. ه : با او خدعه کرد، به او نیرنگ زد. ۲. ~ ه : بر او ستم کرد، دعوی باطل کرد.
تَغَبَّقَ تَغَبُّقاً (غ ب ق) الماشیةَ : شب هنگام چهارپایان را دوشید.
تَغَبَّی تَغَبِّیاً (غ ب و) ه : او را نادان و کم‌خرد یافت، او را احمق یافت یا احمق شمرد.
التَّغْبَة : واحدِ تَغْب، یک بار شک یا گناه.
تَغْتَغَ تَغْتَغَةً (ت غ ت غ) : آواز کرد. ۲. ~ الرجلُ کلامَه : آن مرد سخن گنگ و نامفهوم گفت. ۳. ~ الضحکَ : خنده را پنهان داشت، زیرلبی خندید. ۴. ~ الشیخُ : دندانهای پیرمرد فروریخت و سخنش نامفهوم و غیرواضح شد.
التَّغْتَغَة : ۱. مصـ تَغْتَغَ و ۲. صدای پیرایه و زیورآلات، جرنگا جرنگ. ۳. آواز خنده، قهقهه. ۴. تنگی و درماندگی در سخن.
تَغَثَّثَ تَغَثُّثاً (غ ث ث) الشیءَ : آن چیز را اندک شمرد.
تَغَثَّی تَغَثِّیاً (غ ث ی) ت النفسُ : حال کسی چنان به هم خورد که نزدیک بود استفراغ کند، حال تهوّع پیدا کرد.
تَغَدَّرَ تَغَدُّراً (غ د ر) : ۱. عقب ماند، پس افتاد. ۲. درنگ کرد، دیر کرد.
تَغَدَّنَ تَغَدُّناً (غ د ن) الغصنُ : شاخه خمیده و کج شد.
تَغَدَّی تَغَدِّیاً (غ د و) : ۱. ناشتا خورد، چاشت خورد، صبحانه خورد. ۲. ~ فی رمضان : در ماه رمضان سحری خورد. ۳. «~ به» : بر او چاشت خورد، کنایه از اینکه او را کُشت (مانند تَعشّی به : بر او شام خورد است، یعنی زیستن و چاشت و شام خوردن پس از مرگ کسی).
تَغَذَّمَ تَغَذُّماً (غ ذ م) ۱. الشیءَ : آن را چشید. ۲. ~ الشیءَ : آن را تند تند خورد. ۳. ~ ولدُ الناقةِ : شتربچّه تمام شیر پستان مادر خود را خورد.
تَغَذْمَرَ تَغَذْمُراً (غ ذ م ر) : از روی خشم فریاد کشید، نعره برآورد.
التَّغْذَوِیّ : منسوب به تغذیه، خوراکی (المو).
تَغَذَّی تَغَذِّیاً (غ ذ و) : غذا خورد، تغذیه کرد.
التَّغْذِیَة : ۱. مصـ غَذَّی و ۲. تقویت کردن و نیرومند ساختن مواد آلی به وسیلهٔ مواد لازم، خوراک دادن، غذا رساندن.
تَغَرَ ـَ تَغْراً و تُغُوراً ۱. السحابُ : ابرها شکافته شد و بارانِ تند فرو ریخت. ۲. ~ العِرقُ : رگ پاره شد و خون فَوَران کرد. ۳. ~ الإناءُ : آب از درزِ ظرف بیرون زد. ۴. ~ الکلبُ : سگ پیشاب افکند.
تَغَرَ ـَ تَغَراناً ت القِدرُ تَغَراناً : دیگ جوشید، غُل‌غُل زد.
تَغَرَّبَ تَغَرُّباً (غ ر ب) ۱. به غربت رفت، مهاجرت کرد. ۲. از وطن دور شد، دور رفت. ۳. از سوی مغرب آمد.
التَّغِرَّة : آوای پریدن مرغ و بال زدن آن.
تَغَرَّدَ تَغَرُّداً (غ ر د) الطائرُ : پرنده آواز خود را بلند و طرب‌انگیز کرد.
تَغَرَّرَ تَغَرُّراً (غ ر ر) الفرسُ : آن اسب پیشانی سفید بود.
تَغَرَّضَ تَغَرُّضاً (غ ر ض) الغُصنُ : شاخه خمید و شکست امّا از تنه جدا نشد.

تَغَرَّفَ تَغَرُّفاً (غ ر ف) ه: همه چیزِ او را گرفت.
تَغَرَّمَ تَغَرُّماً (غ ر م): ۱. غرامت را به عهده گرفت و بزحمت تاوان را پرداخت. ۲. مُلزَم به پرداخت خسارت و غرامت شد (المو).
تَغَرغَرَ تَغَرغُراً (غ ر غ ر) ۱. بالماءِ أو الدّواءِ: آب یا دارو را در دهان و گلو گرداند، غرغره کرد. ۲. «ـ ت العینُ بالدمعِ»: اشک در چشم حلقه زد، چشم اشک‌آلود شد. ۳. ـ الراعی: شبان صدای خود را در گلو گرداند.
التَّغرِیب: ۱: مصـ غَرَّبَ و ۲. دنبال شکار دویدن. ۳. [قانون]: به غربت راندن محکوم از زادگاه خود، نفی بلد کردن، تبعید کردن.
التَّغرِیَة ۱. مصـ غَرَّی و ۲. چسباندن با سریشم و چسب.
التَّغرِیر: ۱. مصـ غَرَّرَ و ۲. فریفتن، گول زدن.
التَّغرِیز: ۱. مصـ غَرَّزَ و ۲. پاجوش درخت یا نهال را برآوردن و جای دیگر کاشتن. ج: تغاریز.
التَّغرِیم: ۱. مصـ غَرَّمَ و ۲. [قانون]: ملزم ساختن کسی به پرداخت تاوان و غرامت.
تَغَزَّرَ تَغَزُّراً (غ ز ر) الرجلُ: فربه و ستبر شد.
تَغَزَّلَ تَغَزُّلاً (غ ز ل) ۱. به تکلّف و تظاهر عشق ورزید، خود را به غزل گفتن و عشقبازی واداشت. ۲. ـ بالمرأةِ: برای آن زن غزل سرود، شعر عاشقانه گفت.
تَغَسَّرَ تَغَسُّراً (غ س ر) ۱. الغَزلُ: رشته در هم و پیچیده شد، گره افتاد ۲. ـ الأمرُ: آن کار پیچیده و در هم شد، امر مشتبَه شد.
تَغَشَّمَ تَغَشُّماً (غ ش م) ه: به او ستم کرد.
تَغَشَّنَ تَغَشُّناً (غ ش ن): پشکل و زباله و مانند آن بر روی آبِ آبگیر آمد.
تَغَشَّی تَغَشِّیاً (غ ش ی) ۱. الشیءُ: آن چیز پوشیده شد. ۲. ـ ه الشیءُ: آن چیز او را پوشاند، افکار او را به خود مشغول داشت. ۳. ـ بثوبِه: خود را در جامه‌اش پوشاند، لباس پوشید.
تَغَشمَرَ تَغَشمُراً (غ ش م ر) ۱. علیه: بر او خشم گرفت. ۲. ـ السیلُ: سیل سرازیر شد. ۳. ـ ه: او را به قهر و غلبه گرفت، بر او چیره شد.
التَّغَضرُف: به صورت بافتهای غضروفی درآمدن، غضروفی شدن.
تَغَضَّبَ تَغَضُّباً (غ ض ب) ۱. علیه: بر او خشم گرفت، او را غضب کرد. ۲. ـ ت النارُ: آتش افروخته شد.
تَغَضَّرَ تَغَضُّراً (غ ض ر) ۱. عنه: از آن بازگردید، منصرف شد، ۲. ـ عنه: از او روی گرداند.
تَغَضَّفَ تَغَضُّفاً (غ ض ف) ۱. ت المرأةُ: آن زن دوتا و خمیده شد، شکسته شد. ۲. ـ ت الحیّةُ: مار حلقه زد، چنبره زد. ۳. «ـ ت الدنیا علیه»: دنیا به او روی آورد و خیرش برای او بسیار شد. ۴. ـ علیه اللیلُ: شب به او روی آورد و از تاریکی خود بر او پوششی افکند. ۵. ـ ت البئرُ: آن چاه فرو ریخت. ۶. ـ علیه: به او میل کرد.
تَغَضَّنَ تَغَضُّناً (غ ض ن) ۱. الشیءُ: آن چیز چروکیده و جمع شد، مُچاله شد. ۲. ـ الوجهُ: چهره شکسته شد، پُرچین و چروک شد.
تَغَضغَضَ تَغَضغُضاً (غ ض غ ض) الماءُ: آب کم شد و در زمین فرو رفت.
تَغَطرَسَ تَغَطرُساً (غ ط ر س): ۱. خرامید. ۲. تکبّر ورزید، بزرگی فروخت، بزرگ منشی کرد. ۳. خشمگین شد. ۴. بخل ورزید. ۵. خود پسند بود. ۶. بیراهه رفت.
تَغَطرَفَ تَغَطرُفاً (غ ط ر ف): ۱. کبر ورزید، تکبّر کرد. ۲. با ناز و افاده راه رفت، خرامان رفت.
تَغَطَّشَ تَغَطُّشاً (غ ط ش) ۱. ت عینُه: چشمش تار شد، چشمش ضعیف و کم‌سو شد.
تَغَطَّی تَغَطِّیاً (غ ط و) ۱. خود را پوشاند، خود را پنهان کرد. ۲. ـ بالشیءِ: خود را به وسیلهٔ آن چیز پنهان کرد.
تَغَطغَطَ تَغَطغُطاً (غ ط غ ط) ۱. البحرُ: دریا موج برآورد و موجش اوج گرفت، خروشان شد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز پراکنده شد.
تَغَطمَطَ تَغَطمُطاً (غ ط م ط) ۱. البحرُ: امواج دریا خروشید و بر هم برآمد. ۲. ـ صوتُه: صدای او گرفتگی پیدا کرد. ۳. ـ الشیءُ: آن چیز پراکنده شد. ۴. ـ ت القِدرُ: دیگ جوشید.

التَّـغْطِيَة : ۱. مصـ غَطَّی و ۲. آنچه برای تضمین معامله‌ای پرداخت می‌کنند، بیعانه، وثیقهٔ قولنامه. ۳. [نظام] : استتارِ نیروی مهاجم و نگهبانی از آن. ۴. ~ المالِیّة : تأمین مالی، زیر پوشش مالی قرار دادن.
التَّغْطِیس : ۱. مصـ غَطَّسَ و ۲. [در مسیحیّت] : شیوه و سنّتی در غسل تعمید نزد بعضی از مسیحیان.
التَّغّار ۱. زخمی که خونابه از آن می‌ریزد. ۲. خونِ جاری.
تَغَفَّرَ تَغَفُّراً (غ ف ر) : از درخت (مُغْفُر) صمغ گرفت.
تَغَفَّفَ تَغَفُّفاً (غ ف ف) ۱. ت الدّابّةُ : ستور با شتاب از علف تازه بهاره خورد. ۲. ~ ت الدّابّةُ : ستور از چرخیدن و خوردن علف تازه بهاره فربه شد، پروار شد. ۳. ~ الإناءَ أو الضرعَ : هر چه آب در ظرف یا شیر در پستان بود برداشت یا برگرفت یا خورد.
تَغَفَّقَ تَـغَفُّقاً (غ ف ق) ۱. الشرابَ : دم‌به‌دم شراب نوشید. ۲. ~ الشرابَ : سراسر روز شراب نوشید، تمامِ روز به میگساری نشست.
تَغَفَّلَ تَغَفُّلاً (غ ف ل) : ۱. غفلت ورزید. ۲. ه : بی‌خبر و ناگهانی نزد او آمد. ۳. ~ ه : منتظر ماند تا او را غافلگیر کند.
تَغَلْغَلَ تَغَلْغُلاً (غ ل غ ل) ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. ~ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، در آن رخنه کرد «~ الجیشُ فی ارضِ العدوّ : لشکر در زمین دشمن نفوذ کرد. ۳. ~ الماءُ فی الشجرِ : آب در آوندهای درخت جریان یافت.
تَغَلَّبَ تَغَلُّباً (غ ل ب) ۱. علی البلدِ : بر آن شهر غلبه کرد و استیلا یافت. ۲. ~ علیه : بر او چیره شد.
التَّغَلُّب : ۱. مصـ تَغَلَّبَ و ۲. پیروزی یافتن بر دشواریها. چیرگی. ۳. زبردستی.
تَغَلَّتَ تَغَلُّتاً (غ ل ت) ه : او را ناگهانی دستگیر کرد.
تَغَلَّثَ تَغَلُّثاً (غ ل ث) به : به آن حریص و آزمند شد.
تَغَلَّجَ تَغَلُّجاً (غ ل ج) علیه : بر او ستم روا داشت. به او ظلم کرد.
تَغَلَّفَ تَغَلُّفاً (غ ل ف) : ۱. در میان غلاف و پوشش قرار گرفت، در پاکت قرار گرفت، بسته‌بندی شد. «~ الکتابُ» : کتاب جلد شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد ریش خود را غالیه (ترکیبی از چند عطر) مالید.
تَغَلَّلَ تَغَلُّلاً (غ ل ل) ۱. فی‌الشیءِ : در آن چیز رخنه کرد. ۲. «~ الجیشُ فی ارضِ العدوّ» : لشکر در سرزمین دشمن رخنه کرد. ۳. ~ الماءُ فی الشجرِ : آب در آوندهای درخت نفوذ کرد و جریان یافت. ۴. تند و شتابان رفت. ۵. ~ بالغالیة : با (غالیه) ترکیبی از عطرها خود را خوشبو کرد.
تَغَلَّی تَغَلِّیاً (غ ل ی) : به خود (غالیه) ترکیبی از موادّ معطّر زد و خود را خوشبو کرد.
التَّغْلِیف : ۱. مصـ غَلَّفَ و ۲. در غلاف کردن، در پاکت نهادن.
التَّغْماض : ۱. پلکها را بر هم نهاد، چشم بستن. ۲. خواب، به خواب رفتن.
تَغَمْغَمَ تَغَمْغُماً (غ م غ م) ۱. الرجلُ : سخن نامفهوم گفت، نتوانست درست و روشن سخن گوید، غُم‌غُمی کرد. ۲. ~ الغریقُ تحتَ الماءِ : غریق زیر آب صدایی کرد تا بالا و پایین رفت.
تَغَمَّدَ تَغَمُّداً (غ م د) ۱. ه : او را کاملاً پوشاند، پنهان کرد. ۲. ~ ه اللهُ برحمتِه : خدا او را در رحمت خود فرو پوشاند، او را غریق رحمت خود کرد یا (به وجه دعا) کُناد. ۳. ~ الإناءَ : ظرف را پر کرد.
تَغَمَّرَ تَغَمُّراً (غ م ر) ۱. ت المرأةُ : آن زن به صورت خود سرخاب مالید تا چهره‌اش روشن شود. ۲. در پیاله اندکی آب نوشید. ۳. ~ ت الماشیةُ : ستور گیاه (غمیر) خورد.
تَغَمَّطَ تَغَمُّطاً (غ م ط) علیه الترابُ : خاک او را در خود فرو برد و کشت.
تَغَمَّلَ تَـغَمُّلاً (غ م ل) ۱. النباتُ : گیاه از بلندی و انبوهی روی هم قرار گرفت. ۲. ~ الشیءُ : فراخ شد، وسعت یافت.
التَّغْمِیَة : مصـ غَمَّی، سقف خانه را با گل و چوب پوشاندن.

التَّغْمِيض : ۱. مصـ غَمَّضَ و ۲. پلکها را بر هم نهادن، خوابیدن. ۳. کورکورانه مرتکب کاری شدن. ۴. آسان گرفتن در معامله.
تَغَنْدَر تَغَنْدُراً (غ ن د ر) : خودنمایی کرد، خود را جلف و سبکسر نشان داد، حرکات جلف و نامناسب کرد (المو).
تَغَنَّث تَغَنُّثاً (غ ن ث) ۱. ه الشيءَ : آن چیز بر او سنگینی کرد، گرانبارش ساخت. ۲. ـ ه الشيءُ : آن چیز به او چسبید.
تَغَنَّجَ تَغَنُّجاً (غ ن ج) : ناز و عشوه‌گری کرد.
تَغَنَّمَ تَغَنُّماً (غ ن م) ۱. الشيءَ : آن چیز را غنیمت شمرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به غنیمت گرفت. ۳. ـ فلانٌ : فلانی به غنیمت رسید. ۴. برای خود گلهٔ (غَنَم) گوسفند فراهم کرد.
تَغَنَّى تَغَنِّياً (غ ن ی) : ۱. ثروتمند شد، توانگر شد. ۲. ـ بالشِّعرِ : شعر را به آواز خواند، خوانندگی کرد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن شوهر کرد. ۴. ـ بالمرأةِ : با آن زن عشقبازی کرد. ۵. ـ بالرجُلِ : آن مرد را ستود یا نکوهش کرد (از اضداد است)
تَغَوَّجَ تَغَوُّجاً (غ و ج) الغُصنُ : شاخه کج شد، خمید. ۲. ـ في مشيهِ : خمیده و نازان راه رفت.
تَغَوَّرَ تَغَوُّراً (غ و ر) ۱. به (غور) زمین پست و گود درآمد. ۲. ـ ظاهرُ العين : چشم کسی به گودی افتاد، چشمش تو رفت.
تَغَوَّطَ تَغَوُّطاً (غ و ط) : قضای حاجت کرد، شکمش بیرون رفت.
تَغَوَّلَ تَغَوُّلاً (غ و ل) ۱. الأمرُ : آن کار دگرگونه و دشوار شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن هر دم به رنگی درآمد، متلوّن مزاج بود، هردَمبیل بود. ۳. ـ ت به الأرضُ : آن سرزمین او را گمراه و هلاک کرد. ۴. «ـ تهُم الغيلانُ» : غولان آنان را گمراه کردند.
تَغَوَّنَ تَغَوُّناً (غ و ن) ۱. الرجلُ : آن مرد در ارتکاب گناه اصرار ورزید. ۲. در جنگ پیشدستی و دلیری کرد.
تَغَيَّبَ تَغَيُّباً (غ ی ب) : ۱. ناپدید شد، غایب شد. ۲. دور شد. ۳. به سفر رفت. ۴. ـ الامرُ عنه : آن موضوع بر او پوشیده ماند.
تَغَيَّثَ تَغَيُّثاً (غ ی ث) الجملُ : شتر فربه شد.
تَغَيَّرَ تَغَيُّراً (غ ی ر) : ۱. دگرگون شد، تغییر پذیرفت. ۲. ـ علی امرأتِه : بر زن خود غیرت ورزید.
التَّغْيِير : ۱. مصـ غَيَّرَ و ۲. دگرگون ساختن. ۳. به وجود آوردن چیزی که از پیش نبوده است. ۴. [موسیقی] : به مویه و زاری آواز خواندن، غریبانه‌سرایی. ۵. [قانون] «ـ الإسم» : تغییر نام دادن.
تَغَيَّضَ تَغَيُّضاً (غ ی ض) الماءُ : آب کم شد و در زمین فرو رفت.
تَغَيَّظَ تَغَيُّظاً (غ ی ظ) ۱. الحرُّ : گرما شدّت یافت. ۲. خشمگین شد، آتشی شد. ۳. خشم بر او چیره شد.
تَغَيَّفَ تَغَيُّفاً (غ ی ف) ۱. الشجرُ : شاخه‌های درخت به چپ و راست خم شد. ۲. ـ عن الأمرِ : از آن کار بازماند، خودداری کرد، از آن عقب‌نشینی کرد.
تَغَيَّقَ تَغَيُّقاً (غ ی ق) ت العينُ : چشم تار شد.
تَغَيَّلَ تَغَيُّلاً (غ ی ل) ۱. القومُ : مالدار و توانگر شدند. ۲. ـ القومُ : شمار آنان فزونی گرفت. ۳. ـ الشجرُ : درخت انبوه و تناور شد.
تَغَيَّمَ تَغَيُّماً (غ ی م)ت السماءُ : آسمان تیره و ابری شد.
تَفَاءَدَ تَفوءُداً (ف أ د) ت النارُ : آتش شعله‌ور شد.
تَفاءَلَ تَفاءُلاً (ف أ ل) : فال گرفت
تَفَاءَمَ تَفوءُماً (ف أ م) ۱. الحيوانُ : حیوان آب نوشید، ۲. ـ الجملُ : شتر دهان خود را پر گیاه کرد. ← فَئَمَ.
تَفاءَى تَفَئِّياً (ف أ و) الشيءُ : آن چیز شکافته شد، از هم پاشید. «ـ القَدَحُ» : قدح تَرَک خورد، درز برداشت.
تَفاءَلَ تَفاءُلاً (ف أ ل) به أو بالشيءِ : او یا آن چیز را به فال نیک گرفت.
التَّفاءُل : ۱. مصـ تَفاءَلَ و ۲. [فلسفه] : مکتب خوش‌بینی یا خیربینی، اعتقاد به اینکه همه چیز در عالَم خیر و نیک است و خیر همواره نیرومندتر از شرّ است.

تَفاتَحَ تَفاتُحاً (ف ت ح) الشخصانِ الکلامَ: آن دو با هم سخن آهسته و درگوشی گفتند.

التَّفاتِف و التَّفاتِیْف ۱. جـ: تفتاف. کسی که سخنان زنان را بازگوید. ۲. (به صیغهٔ جمع): سخنان شعرگونه، قطعات آهنگین.

تَفاتَقَ تَـفاتُقاً (ف ت ق) ۱. الرجلانِ: آن دو عیب یکدیگر را برای هم آشکار کردند. ۲. ـ الأدیبانِ: آن دو ادیب در زبان‌آوری بر هم غلبه جستند، هر یک خواست بر دیگری غالب شود.

تَفاتَکَ تَفاتُکاً (ف ت ک) ۱. القومُ: یکدیگر را بی‌باکانه کشتند. ۲. ـ الرجلانِ: آن دو در دلیری با یکدیگر مسابقه گذاشتند.

تَفاتَی تَـفاتِیاً (ف ت و) ۱. خود را مثل نوجوانان ساخت. ۲. جوانمردی و فتوّت نمود. ۳. خود را به جوانمردی واداشت، مثل جوانمردان رفتار کرد. ۴. ـ القومُ إلی المُفتی: نزد مفتی رفتند و از او فتوا و حکم خواستند.

تَفاجَّ تَفاجّاً (ف ج ج) ۱. با پاهای فراخ راه رفت، گشاد گشاد راه رفت. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز پراکنده شد.

تَفاجَرَ تَفاجُراً (ف ج ر) ۱. القومُ: مردم به گناه روی آوردند، به فجور پرداختند. ۲. ـ الرجُلانِ: آن دو به هم ستم کردند.



التفاریج

تَفاجَی تَـفاجِیاً (ف ج و) الشـيءُ: آن چیز شکاف داشت، چاک‌دار شد.

تَفاحَشَ تَفاحُشاً (ف ح ش) ۱. الرجلانِ: به یکدیگر فحش و دشنام دادند. ۲. عمل زشت از خود نشان داد. ۳. گناه یا کار زشتی انجام داد. ۴. ـ الأمرُ: آن موضوع بسیار زشت و قبیح بود. ۵. دشنام داد.

تَفاخَرَ تَفاخُراً (ف خ ر) ۱. القوم: به یکدیگر فخر فروختند. ۲. تکبّر کرد. ۳. خود را بزرگ پنداشت، به خود بالید و افتخار کرد.

تَفادَی تَفادِیاً (ف د ی) ۱. القومُ: مردم به یکدیگر عوض و تاوان دادند. ۲. ـ القومُ: هر یک دیگری را سپر بلا و فدای خود ساخت. ۳. ـ القومُ: آنان عوض و سربها دادند و کسان اسیر خود را باز خریدند. ۴. ـ القومُ: از یکدیگر پرهیز کردند. ۵. ـ من الشيءِ: خود را از آن چیز نگهداشت. «ـ من الخطرِ»: خود را از خطر حفظ کرد.

التَّفارِج جـ: تِفرِجَة.

تَفارَّ تَفارّاً (ف ر ر) ۱. القومُ: مردم از یکدیگر گریختند. ۲. ـ الرجلانِ: آن دو از حال یکدیگر پرس و جو کردند.

تَفارَزَ تَفارُزاً (ف ر ز) الشریکان: آن دو شریک شرکت خود را به هم زدند و از هم جدا شدند، ملک مشاع و مشترک خود را مفروز و جدا کردند و هر یک سهم خود را گرفت.

تَفارَصَ تَفارُصاً (ف ر ص) القومُ البئرَ: آنان به نوبت بر سر چاه آب رفتند و سهم خود را از آب برداشتند.

تَفارَطَ تَفارُطاً (ف ر ط) ۱. ت الهمومُ القومَ: غم و اندوه به آنان روی آورد، اندوه آنان را فرا گرفت. ۲. ـ القومُ إلی الشيءِ: آنان به سوی آن چیز بر یکدیگر پیشی گرفتند.

تَفارَعَ تَفارُعاً (ف ر ع) القومُ: به یکدیگر فخر کردند و به هم نازیدند.

تَفارَقَ تَفارُقاً (ف ر ق) القومُ: از یکدیگر جدا شدند.

التَّفارِیج جـ: ۱. تِفراج. ۲. تِفراجَة. ۳. تِفرِجَة. ۴. (به صیغهٔ جمع): فاصله و گشادگی میان انگشتان. ۵. (به صیغهٔ جمع): چاکهای جامع یا شکاف بین نرده‌ها و طارمی.

التَّـفارِیْق جـ: ۱. تُـفروق. ۲. تَـفرِیق. ۳. (به صیغهٔ جمع): اجزاءِ چیزی، پراکنده‌ها، چیزهای پراکنده «أخذ منه حقَّه ـ أو بـ ـ»: حق خود را از او اندک اندک و در چند نوبت گرفت.

تَفازَّ تَفازّاً (ف ز ز) الرجلانِ: آن دو برای پیروزی با یکدیگر جنگ و مبارزه کردند.

تَفاسَأَ تَفاسُؤاً (ف س أ) الرجلُ: آن مرد شکم خود را نمایان ساخت.

تَفاسَحَ تَفاسُحاً (ف س ح) القومُ: آن جماعت برای یکدیگر جا باز کردند.

تَفاسَخَ تَفاسُخاً (ف س خ) الرجلانِ العقدَ : آن دو به فسخ عقد یا معامله میان خود راضی شدند، با فسخ و بهم خوردن معامله موافقت کردند. ۲. ـ ت الاقاویلُ : آن گفته‌ها ضدّ و نقیض بود. «ـ ت الأخبارُ» : اخبار متناقض بود.

تَفاسَدَ تَفاسُداً (ف س د) ۱. القومُ : مردم با هم به دشمنی پرداختند، میانه‌شان بهم خورد و خراب شد. ۲. ـ الرجلانِ : هر یک برای دیگری فساد و تباهی ببار آورد.

تَفاسَی تَفاسِیاً (ف س و) خرچُسونه دنبال خود را درآورد و بلند کرد و (فَسوَة) بوی بد پراکند.

التَّفاسِیح (به صیغهٔ جمع) [پزشکی] : دردهای کاذب زایمان که قبل از زایمان حقیقی بروز می‌کند.

التَّفاسِیر جـ : ۱. تَفسِیر. ۲. تَفسِرَة.

التَّفاشِیل جـ : تَفشِیل.

تَفاصَحَ تَفاصُحاً (ف ص ح) ۱. الرجلُ : آن مرد بزحمت تظاهر به فصاحت کرد، خود را واداشت که فصیح یا به لفظ قلم سخن گوید. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو در زبان‌آوری و فصاحت به رقابت با یکدیگر پرداختند.

تَفاصَلَ تَفاصُلاً (ف ص ل) ت الأشیاءُ : آن چیزها از هم جدا شدند، اجزاءِ چیزی از هم جدا شدند.

التَّفاصِیل جـ : تَفصِیل.

تَفاضَحَ تَفاضُحاً (ف ض ح) الرجلان : آن دو یکدیگر را رسوا کردند.

تَفاضَلَ تَفاضُلاً (ف ض ل) ۱. القومُ : آنان به یکدیگر فضل‌فروشی کردند. ۲. ـ القومُ : هر یک بر دیگر ادّعای برتری و افزونی کرد. ۳. ـ القوم : آنان در فضل و کمال با یکدیگر رقابت کردند.

التَّفاضُل : ۱. مصـ تفاضَلَ و ۲. [فقه] : افزایش «امّا بیعُ الذّهب بالفضةِ فیجوزُ فیه ـ» : در فروش طلا به ازاء نقره افزونی جایز است. ۳. از هم جدا شدن، جدایی، مغایر و مخالف هم بودن. ۴. [ریاضیات] : «حساب ـ» : حساب دیفرانسیل، حساب تفاضلی. «معامل ـ» : ضریب دیفرانسیل.

تَفاطَأَ تَفاطُؤاً (ف ط أ) ۱. عنه : از او بازپس ماند، از او عقب ماند. ۲. ـ عنِ القومِ : پس از حمله به آنان عقب‌نشست. ۳. پشت کسی خمیده و فرورفته و سینه‌اش برآمده بود.

تَفاطَمَ تَفاطُماً (ف ط م) القومُ : چارپایان آنان پس از گرفتنِ از شیر دوباره شیر مادر خوردند، شیرخوارگی را از سر گرفتند.

تَفاطَنَ تَفاطُناً (ف ط ن) الرجلُ : تظاهر به زیرکی و هوشمندی کرد، خود را زیرک نشان داد.

تَفاظَّ تَفاظّاً (ف ظ ظ) الرجلانِ : آن دو به هم درشتی و بدخُلقی کردند.

تَفاعَلَ تَفاعُلاً (ف ع ل) الشیئانِ : آن دو چیز در هم اثر گذاشتند، هر یک بر دیگری کارگر شد.

تَ فَ ا عَ لَ : وزنی است برای ساختن افعال ثلاثی مزیدٌ فیه از ثلاثی مجرّد مانند قَبَلَ ← تَقابَلَ یَتَقابَلُ تَقابُلاً و شَبَهَ ← تَشابَهَ یَتَشابَهُ تَشابُهاً.

تَ فَ ا عُ ل : وزنی برای مصادر ثلاثی مزیدٌ فیه مانند : تبادُل، تعادُل، تکامُل، تصادُف و غیره.

التَّفاعُل : ۱. مصـ تَفاعَلَ و ۲. مشارکت درکار. ۳. عمل متقابل، عمل طرفینی، تأثیرگذاری دو طرفه. ۳. [شیمی] : تغییری که از تأثیرات موادّ شیمیایی بر روی یکدیگر ایجاد می‌شود، واکنش شیمیایی. ۴. «ـ الثقافِیّ أو الاجتماعِیّ» : تأثیر متقابل فرهنگها و اجتماعات بشری بر یکدیگر. ۵. [علم پرورش] : رشد شخصیّت فرد در نتیجهٔ تأثیر طبیعت و اخلاق و عادات دیگران.

التَّفاعِیل (به صیغهٔ جمع) [علم عروض] : قالبها و مقیاسهایی که از ترکیب آنها بیت شعر درست می‌شود و عبارتند از : فَعولُن، مَفاعیلُن، مُفاعِلَتُن و فاعِلاتُن و دیگر ارکان را از اینها گرفته‌اند، ارکان یا افاعیلِ عروضی.

تَفاغَمَ تَفاغُماً (ف غ م) الشخصانِ : آن دو با یکدیگر روبوسی کردند.

التُّفاف معـ : گیاهی از مرکّبان با گلهایی به شکل زبان که بقلة الیهودیّة نیز نام دارد، خسِ دشتی، تَفاف.


التُّفاف

التُّفافَة : آب دهان، تُف.
التَّفافِيح جـ: تُفّاح.
تَفاقَحَ تَفاقُحاً (ف ق ح) القومُ: به یکدیگر پشت کردند.
تَفاقَدَ تَفاقُداً (ف ق د) القومُ: یکدیگر را گم کردند.
تَفاقَرَ تَفاقُراً (ف ق ر): خود را فقیر و بی‌چیز نشان داد، تظاهر به فقر کرد.
تَفاقَسَ تَفاقُساً (ف ق س) الشخصانِ: آن دو موی سر یکدیگر را گرفتند و کشیدند و سرِ هم را به زیر آوردند.
تَفاقَعَ تَفاقُعاً (ف ق ع) ت العینُ: چشم کسی سفید و نابینا شد.
تَفاقَمَ تَفاقُماً (ف ق م) الأمرُ: آن کار بزرگ و سخت شد، بحرانی شد.
تَفاقَهَ تَفاقُهاً (ف ق ه) الرجلانِ: آن دو در دانش و فقه بر یکدیگر برتری جستند.
تَفاکَهَ تَفاکُهاً (ف ک ه) القومُ: با یکدیگر شوخی و لطیفه‌پرانی کردند، فکاهه گفتند.
التُّفال : ۱. آب دهان، تُف، کَف، کَفک.
التَّفالُس ۱. [قانون]: دچار شدن به افلاس و ورشکستگی به تقصیر. ۲. خود را ورشکسته نشان دادن، تظاهر به افلاس.
تَفالَی تَفالِیاً (ف ل ی) ۱. خوش داشت که کسی شپشهای سرش را بجوید. ۲. ~ ت النساءُ: زنان سر یکدیگر را شپش‌جویی و رِشک‌گیری کردند، سرِ هم را جستند و تمیز کردند.
تَفانَی تَفانِیاً (ف ن ی) ۱. القومُ: یکدیگر را نیست و نابود کردند، هم را به دست فنا سپردند. ۲. ~ فی العملِ: در کار اخلاص و فعالیّت بیش از حدّ نشان داد، خود را در آن کار از خستگی و جان‌فشانی تا سرحدّ مرگ و فنا برد، خود را کُشت.
تَفاهَمَ تَفاهُماً (ف ه م) ۱. القومُ: یکدیگر را درک کردند، با هم تفاهم داشتند، موافقت کردند. ۲. مطلب را کم‌کم فهمید.
التَّفاهُم : ۱. مصـ تَفاهَمَ و ۲. [در قوانین بین‌المللی]: همفکری و همکاری سیاسی براساس عهدنامهٔ تفاهم. پیمان تفاهم.
تَفاوَتَ تَفاوُتاً و تَفاوَتاً و تَفاوِتاً (ف و ت): ۱. الشیئانِ: آن دو چیز با یکدیگر تفاوت داشتند، ناهمسان بودند، اختلاف داشتند. ۲. ~ الشخصانِ: آن دو از هم جدایی و با هم ناسازگاری داشتند.
التَّفاوُت : ۱. مصـ تفاوَتَ و ۲. مختلف شدن و فرق کردن از لحاظ کمیّت یا کیفیت. «~ الفردِیّ»: اختلاف و فرق میان افراد از لحاظ ویژگیها و قابلیتها و امکانات شخصی، تفاوت فردی.
تَفاوَحَ تَفاوُحاً (ف و ح) الزهرُ: بوی گل پخش شد.
تَفاوَضَ تَفاوُضاً (ف و ض) ۱. القومُ: در مورد کاری به مذاکره پرداختند، گفت‌وگو کردند. ۲. ~ الشریکانِ: آن دو در مالی مشارکتِ مساوی داشتند.
تَفاوَهَ تَفاوُهاً (ف و ه) القومُ: با یکدیگر گفت‌وگو کردند.
تَفایَدَ تَفایُداً (ف ی د) القومُ بالمالِ أو بالعلمِ: به یکدیگر فایده و سود مالی یا علمی رساندند.
تَفایَشَ تَفایُشاً (ف ی ش) القومُ: به یکدیگر فخرفروشی کردند.
التَّفْتا هندی معـ: پارچهٔ حریر یا کتانِ برّاق، تافته.
التِّفْتاف : ۱. آن که بسیار از زنان سخن گوید. ج: تَفاتِف و تَفْتافُونَ. ۲. «التّفاتِفُ من الکلامِ»: قطعاتِ شعر.
تَفَتَّتَ تَفَتُّتاً (ف ت ت) الشیءُ: آن چیز ریز ریز شد، تکه‌پاره شد.
التَّفَتُّت : ۱. مصـ تَفَتَّتَ و ۲. [زمین‌شناسی]: خرد شدن و متلاشی گشتن سنگها در اثر عوامل طبیعی و شیمیایی که در نتیجهٔ آن خاک کشاورزی به دست می‌آید، سایش سنگها و کوهها.
تَفَتَّحَ تَفَتُّحاً (ف ت ح) الابوابَ: خواستار گشودن درها شد. ۲. ~ ت الابوابُ: درها گشوده شد. ۳. ~ الرجلُ فی الکلامِ: در سخن پرگویی کرد، ورّاجی کرد. ۴. ~ الغلاف عن الزهرِ: پوستهٔ گل شکافته شد و گل شکُفت. ۵. ~ فی الکلامِ: در گفتار لاف زد، معلومات خود را به رخ دیگران کشید.
تَفَتَّخَ تَفَتُّخاً (ف ت خ): ۱. حلقهٔ انگشتری در انگشت

کرد. ۲ـ ~ الشیءُ : آن چیز نرم شد.
تَفَتَّرَ تَفَتُّراً (ف ت ر) ۱ـ الشیءُ : سختی و درشتی یا گرمی آن چیز کاسته شد، نرم و آرام و ملایم گردید. ۲ـ ~ الماءُ : جوشش و گرمای آب فرونشست، وِلَرم شد. ۳ـ ~ عن العملِ : درکار کوتاهی کرد، سستی و فتور ورزید.
تَفَتَّقَ تَفَتُّقاً (ف ت ق) ۱ـ الشیءُ : آن چیز شکافته شد. ۲ـ ~ الثوبُ : درز جامه شکافت. ۳ـ ~ بالکلامِ : زبان به سخن گشود. ۴ـ ~ ت الماشیةُ : ستور فربه شد.
تَفَتَّکَ تَفَتُّکاً (ف ت ک) فی أمرِه : بی‌مشورت با دیگران به کار خود پرداخت.
تَفَتَّلَ تَفَتُّلاً (ف ت ل) : فتیله و ریسمان و مانند آن تابیده شد، تاب خورد، به هم پیچید.
التَّفَتُّل : ۱ـ مصـ تَفَتَّلَ و ۲ـ [زیست‌شناسی] : تقسیم یاخته به دو هستهٔ مساوی قبل از شکاف سیتوپلاسم، انقسام فتیله‌ای (المو). Mitosis (E)
تَفَتَّنَ تَفَتُّناً (ف ت ن) ه : به جبر و زور او را در فتنه افکند.
تَفَتَّی تَفَتِّیاً (ف ت و) : ۱ـ جوان شد. ۲ـ ~ الشیخُ : پیرمرد جوان‌نمایی کرد. ۳ـ تظاهر به جوانمردی نمود. ۴ـ ~ ت البنتُ : آن دختربچّه بالغ شد، دخترخانم گردید. ۵ـ ~ ت البنتُ : آن دختر از بازی با کودکان بازایستاد.
تَفْتَفَ تَفْتَفَةً ۱ـ الشیءُ : آن چیز پس از پاکیزه بودن آلوده و چرکین شد. ۲ـ گفت‌وگو با زنان را دوست داشت.
التَّفْتِیش : ۱ـ مصـ فَتَّشَ و ۲ـ بازجویی و بازرسی اعمال و رفتار کارمندان در ادارات و مؤسّسات رسمی. ۳ـ [قانون] : جست‌وجوی خانه و محلّی برای به دست آوردن مدارک اتّهام یا نفی آن، بازجویی، بازرسیِ مأموران دولت. ۴ـ «محکمة ~» : دیوان بازرسی عقاید مذهبی که در قرون وسطی در اروپا تشکیل می‌شد و بدعتگزاران را محکوم می‌کرد. دادگاه تفتیش عقاید، انکیزیسیون.
تَفِثَ ـَ تَفَثاً : چرکین و ژولیده‌موی شد.
التَّفَث : ۱ـ مصـ تَفَثَ و ۲ـ چرک، پلیدی، کثافت. ۳ـ ژولیدگیِ موی. ۴ـ [در مناسک حج] : زدودن زواید سبیل و ناخن و موی بغل و تراشیدن سر در ایّام حج.
تَفَجَّرَ تَفَجُّراً (ف ج ر) ۱ـ الماءُ أو الدّمعُ : آب یا اشک ناگهان و بشدّت جاری شد، فوران کرد، ترکید. ۲ـ ~ الصبحُ : صبح دمید. ۳ـ ~ الرجلُ بالعطاءِ : آن مرد بسیار بخشش کرد.
تَفَجَّسَ تَفَجُّساً (ف ج س) علیه : به او تکبر کرد، فخر فروخت، بزرگی نمود.
تَفَجَّعَ تَفَجُّعاً (ف ج ع) : دردمند و اندوهگین شد، فاجعه‌زده شد، مصیبت‌زده گشت.
تَفَجَّمَ تَفَجُّماً (ف ج م) الوادی : درّه یا مسیل فراخ شد، وسیع بود.
التَّفْجِیر : ۱ـ مصـ فَجَّرَ و ۲ـ ~ اَلْنَبْلَة : منفجر شدن، بمب، ترکیدن بمب (المو).
التَّفْحَة : بوی خوش.
تَفَحَّجَ تَفَحُّجاً (ف ح ج) الرجلُ : دو پای خود را از هم باز کرد، گشادگشاد راه رفت.
تَفَحَّشَ تَفَحُّشاً (ف ح ش) ۱ـ علیه : دشنام به گوش او رساند، به او دشنام داد. ۲ـ ~ بالشیءِ : آن چیز را زشت شمرد.
تَفَحَّصَ تَفَحُّصاً ه : آن را تحقیق و بررسی کرد، جست‌وجو و وارسی کرد.
تَفَحَّلَ تَفَحُّلاً (ف ح ل) ۱ـ خود را به جنس نر همانند کرد، اظهار مردی کرد. ۲ـ ~ الشجرُ : درخت میوه نداد، نَرَک بود یا شد، از بار دادن افتاد.
التَّفْحِیم : ۱ـ مصـ فَحَّمَ و ۲ـ استخراج زغال‌سنگ. ۳ـ زغال‌گیری. ۴ـ [شیمی] : آمیختن هوا با موادّ سوختنی برای تولید ترکیبی قابل انفجار، سوخت‌آمایی. ۵ـ سیاه کردن یا سیاه شدن، زغالی شدن (المو).
تَفَخَّتَ تَفَخُّتاً (ف خ ت) : خمان و چمان و نازان (فاخته‌وار) راه رفت.
تَفَخَّذَ تَفَخُّذاً (ف خ ذ) ۱ـ ران خود را بر ران دیگری نهاد. ۲ـ ~ عن الامرِ : در انجام آن کار پابه‌پا کرد،

آهستگی و کندی ورزید.

تَفَخَّرَ تَفَخُّراً (ف خ ر) : فخر و بزرگی نمود، باد غرور در سر داشت.

تَفَخَّزَ تَـفَخُّزاً (ف خ ز) : تکبّر و بزرگ‌منشی کرد و یارانش را رنجاند.

تَفَخَّلَ تَفَخُّلاً (ف خ ل) ۱. از خود متانت و استواری و وقار نشان داد. ۲. بهترین جامهٔ خود را پوشید. ۳. آماده شد.

التَّفْخِيْم : ۱. مصـ فَخَّمَ و ۲. بالا بردن و درشت و کُلُفت کردن صدا و حروف را بی‌اماله (میل دادن فتحه به کسره و الف به یاء) خواندن.

تَفَدَّرَ تَفَدُّراً (ف د ر) الحجرُ : آن سنگ خرد شد.

التَّفْدِيْن : ۱. اندازه‌گیری و میزان کردن به وسیلهٔ شاقول ۲. اندازه‌گیری ارتفاع بخشهای متفاوت زمین، اندازه‌گیری ارتفاعات، ترازیابی.

تَفَذَّذَ تَفَذُّذاً (ف ذ ذ) ۱. برأيه : خودرأی بود ۲. ~ القومَ : آن گروه را یک به یک گرد آورد.

التَّفِر : ۱. شخص چرکین. ۲. گیاه کوتاه، بُتّه مرده. مانند التّافِر است.

التِّـفْراج : ۱. هر یک از شکافهای نرده، فواصل دارابزین. ۲. هر شکاف بین انگشتان. ج : تفارِيْج.

التِّفْراجَة : مرد ترسو و سست عنصر. جبان. ج : تفارِيْج.

التَّفْران : مرد چرکین. مانند تافِر است.

التَّفِرَة ۱. گیاهی که در سایهٔ درخت روییده و چندان بلند نشده باشد، گیاهِ بوته مُرده. ۲. گیاه نورسته و کوتاه.

التَّفِرَة و التُّفَرَة : گودی‌ای در وسط لب زَبَرین.

التَّفْرِجَة : ۱. شکاف و گشادگیِ میان دو انگشت یا دو ستونِ نرده. ۲. مردِ ضعیف و ترسو. ج : تفارِيْج.

تَفَرَّثَ تَفَرُّثاً (ف ر ث) ۱. القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۲. ~ ت الحُبلی : حال زن باردار به هم خورد، حال تهوّع به وی دست داد.

تَفَرَّجَ تَفَرُّجاً (ف ر ج) ۱. الغمُّ : اندوه و غم برطرف شد، دور شد و فاصله گرفت. ۲. ~ بکذا : به آن آرامش و تسلّی یافت، شادمان شد.

تَفَرَّدَ تَفَرُّداً (ف ر د) ۱. بالأمرِ : آن کار را به تنهایی انجام داد. ۲. ~ بالشيءِ : در آن چیز یگانه و منحصر به فرد شد، در آن بی‌نظیر بود، متخصّصِ آن شد.

التَّفَرُّد : ۱. مصـ تَفَرَّدَ و ۲. استقلال و تکروی در کار یا اندیشه. ۳. [تصوّف] : بریدن از همه چیز و مجرّد به خدای تعالی روی آوردن.

تَفَرَّرَ تَفَرُّراً (ف ر ر) بالشيءِ : خندید.

تَفَرَّسَ تَفَرُّساً (ف ر س) ۱. فيه : به او نظر دوخت تا با علم فراست باطن او را از ظاهرش دریابد، آن را به فراست دریافت. ۲. ~ فيه الخيرَ : در او نشانه‌های خیر و نیکی دید. ۳. ادعای سوارکاری کرد، خود را سوارکاری ماهر قلمداد کرد.

تَفَرَّشَ تَفَرُّشاً (ف ر ش) الشيءَ : آن را گسترد. ۲. ~ الطائرُ : پرنده بال گسترد، پر گشود.

تَفَرَّصَ تَفَرُّصاً (ف ر ص) ۱. الفرصةَ : فرصت یافت. ۲. ~ الفرصةَ : آن فرصت را غنیمت شمرد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز پاره‌پاره شد. ۴. ~ الجلدُ : پوست شکافته شد.

تَفَرَّطَ تَفَرُّطاً (ف ر ط) ۱. الشيءُ : هنگام آن چیز گذشت. ۲. ~ الفرسُ الخيلَ : آن اسب از گروه اسبان پیش افتاد، دیگر اسبان را پشت سر گذاشت، از آنها رد شد.

تَفَرَّعَ تَفَرُّعاً (ف ر ع) ۱. الشيءُ : آن چیز دارای فروع و شاخه‌ها بود، شاخه شاخه شد. ۲. ~ ت الاغصانُ : شاخه‌ها بسیار و متعدّد شدند. ۳. ~ ت المسائلُ : آن موضوعها دارای متفرّعات بسیار شدند، از آنها مسائل دیگر پدید آمد. ۴. ~ الشيءُ من الشيءِ : آن چیز از چیز دیگر جدا شد، از آن منشعب شد. ۵. ~ الشيءَ : بالای آن چیز رفت. ۶. ~ القومَ : بر آن گروه تفوّق و برتری یافت. ۷. ~ ه : به او دشنام داد.

تَفَرَّغَ تَفَرُّغاً (ف ر غ) ۱. الرجلُ : آن مرد دست از کار کشید، از کار فراغت یافت. ۲. ~ للأمرِ : برای آن کار جهد و کوشش کرد، خود را بکلّی وقف آن کار کرد.

التَّفَرُّغ : ۱. مصـ تَفَرَّغ و ۲. [قانون] : صرف‌نظر کردن از حقّ خود.

تَفَرَّقَ تَفَرُّقاً (ف ر ق) ۱. الاشیاءَ: خواهان پراکندگی و جدا شدن آن چیزها از یکدیگر شد. ۲. ـ ت الاشیاءُ: آن چیزها پراکنده و متفرّق گردید، از هم پاشید. ۳. ـ القومُ: هرکس به راهی یا جایی رفت.
تَفَرَّکَ تَفَرُّکاً (ف ر ک) ۱. در رفتار یا گفتار نرمی و شکستگی داشت، خود را لوس کرد. ۲. ـ إلی زوجتِه: زن خود را دشمن داشت.
تَفَرَّی تَـفَرِّیاً (ف ر ی) ۱. الشیءُ: آن چیز شکاف برداشت. ۲. ـ ت العینُ: چشمه جوشید و آبش سرازیر شد.
تَفَرْزَعَ تَفَرْزُعاً (ف ر ز ع) الکلأُ: آن علفزار قطعه قطعه شد.
تَفَرْزَنَ تَفَرْزُناً (ف ر ز ن) ف معـ: بیدقُ الشطرنجِ: پیادۀ شطرنج (فرزین) وزیر شد.
تَفَرْسَخَ تَفَرْسُخاً (ف ر س خ) ۱. الشیءُ: آن چیز فراخ و وسیع شد. ۲. ـ البردُ: شدّت سرما شکست. ۳. ـ الهمُّ عنه: اندوه از او دور شد.
تَفَرْعَنَ تَفَرْعُناً (ف ر ع ن) ۱. الرجلُ: آن مرد تکبّر ورزید، روش فرعونی در پیش گرفت. ۲. ـ النبتُ: گیاه بلند شد، رشد کرد و سخت و ستبر شد. ۳. ـ الرجلُ علی صاحبِه: آن مرد در برابر دوست خود سرکشی و طغیان کرد.
تَفَرْقَعَ تَفَرْقُعاً (ف ر ق ع) ۱. مطاوعۀ فَرْقَعَ است، از انگشتان صدا برآمد. ۲. منقبض شد.
التَّفْرِقَة: ۱. مصـ فَرَّقَ، پراکنده کردن. ۲. پراکندگی. ۳. فرق کردن میان دو یا چند چیز. ۴. جدا کردن. ۵. امتیاز داشتن. ۶. [تصوّف]: پراکندگی و پریشانی خاطر و ضمیر به سبب دور شدن از عالم غیب به هر طریق که باشد.
تَفَرْنَجَ تَفَرْنُجاً (ف ر ن ج) ۱. فرنگی شد. ۲. اخلاق و آداب فرنگیان (اروپاییان) را گرفت، فرنگی مآب شد.
تَفَرْهَدَ تَفَرْهُداً (ف ر ه د) الغلامُ: آن پسربچه چاق و دوست‌داشتنی شد.
التُّفْرُوق: ۱. غلاف میوۀ خرما و مانند آن. ۲. حقّۀ میوۀ شاه بلوط. ج: تَفارِیق.


التفریت

التَّـفْرِیت مـعـ: حشـره‌ای شـبیه مگس از تـیرۀ بال‌خالدارها یا تری‌پی‌تیدها که برای گیاهان مضرّ است، تفریت. Téphrite (F)
التَّفْرِیج: ۱. مصـ فَرَّجَ و ۲. تُنُک کردن سبزیها و نهالها با درآوردن انواع ضعیف و چیدن علفهای هرزه، وجین کردن.
التَّفْرِیغ: ۱. مصـ فَرَّغَ، خـالی کـردن، تـخلیه. ۲. ـ السفینة أو الحُمولَة: خالی کردن بارِ کشتی و جز آن، باراندازی (المو).
التَّفْرِیق: ۱. مصـ فَرَّق و ۲. [بدیع]: جدایی انداختن بین دو امر از یک نوع از لحاظ حکم مانند «وَ ما یَسْتَوِی البَحْرانِ هذا عَذْبٌ فُراتٌ سائغٌ شَرابُهُ وَ هذا مِلْحٌ أُجاجٌ»: آن دو دریا که آب این گوارا و شیرین و آن دیگری تلخ و شـور است، یکسـان نـیستند. (قـرآن مجید، فـاطر، ۳۵/۱۲)
تَفَزَّرَ تَفَزُّراً (ف ز ر) الشیءُ: شکافته شد، سر باز کرد.
التَّفْسِرَة: ۱. مصـ فَسَّرَ و ۲. [پزشکی]: توجّه پزشک به ظواهر پیشاب از لحاظ رنگ و غلظت و غیره برای پی بردن به بیماری، نمونۀ پیشاب. ۳. شرح و بیان.
تَفَسَّأَ تَفَسُّؤاً (ف س أ) ۱. الثوبُ: آن جامه کهنه و پاره شد، ژنده شد. ۲. ـ ه: به پشت او چوب زد. ۳. ـ المرضُ فی القومِ: بیماری در میان آنان شیوع یافت.
تَفَسَّحَ تَفَسُّحاً (ف س ح) ۱. المکانُ: آن جا فراخ شد، وسعت داشت. ۲. خواست که جایی برای او باز کند. ۳. خواست پس از کار و خستگی گردش و استراحت کند. ۴. ـ له فی المجلسِ: در آن مجلس برای او جا باز شد.
تَفَسَّخَ تَفَسُّخاً (ف س خ) ۱. الشیءُ: تکّه‌تکّه شد، دریده و از هم گسسته شد. ۲. ـ ت المادّةُ: آن مادّه حل شد، آب گشت، از میان رفت. ۳. ـ الشَّعرُ عن الجلدِ: موی از پوست جدا شد، ریخت.


التفروق

التَّفَسُّخ: ۱. مصـ تَفَسَّخَ و ۲. [پزشکی]: فاسد شدن موادّ آلی در اثر فعالیّت میکربها، انحلال، از هم پاشیدن و متلاشی شدن اندامها و اجزاء و جوارح. ۳. از هم

پاشیدن، پوسیدگی، گندیدگی، فساد، عفونت.
تَفَسَّرَ تَفَسُّراً (ف س ر) ۱. ه عن الأمرِ : از او خواست که موضوع را شرح و توضیح دهد، تفسیر کند. ۲. ~ الکلامُ : معنیِ آن سخن آشکار و واضح شد.
التَّفسِیر : ۱. مصـ فَسَّرَ و ۲. توضیح، شرحِ مطلب. ۳. تأویل و تعبیر. ۴. آشکار ساختن. ۵. «~ القرآن» : علمی اسلامی که هدفش توضیح و تعبیر معانی آیات قرآن و استنباط احکام آنست، شرح کردن مشکلات قرآن. ۶. «حرفا ~» : دو حرف «أی» که به وسیلهٔ آن کلمه‌ای مبهم تفسیر می‌شود مانند : «هذا عسجدٌ أی ذهبٌ» : این عسجد یعنی طلاست. و «أنْ» که به وسیلهٔ آن فعلی راکه به معنی «قول» است ولی لفظش با آن تفاوت دارد تفسیر می‌کنند مانند : «رجوْتکَ أنْ أدرُس و اجتَهِد» : به تو قول می‌دهم که درس بخوانم و کوشش کنم.
تَفَشَّغَ تَفَشُّغاً (ف ش غ) ۱. ه ه : بر آن غلبه یافت و بر آن سوار شد. ۲. ~ الشیءُ : پراکنده شد، همه جا پخش گردید. ۳. ه الشیبُ أو فیه : نشانه‌های پیری سر و روی او را فرا گرفت، یا در او نمایان شد. ۴. ~ ت الغرّةُ : سپیدی پیشانی اسب گسترده شد تا آنجاکه چشمش را نیز فراگرفت. ۵. ~ ه الدَّیْنُ : قرض بر او انبوه شد، بدهیِ او افزون شد. ۶. ~ البیوتَ : به درون اتاقها رفت و پنهان شد. ۷. ~ ت أولادُه : شمار فرزندانش افزون شد. ۸. تنبلی و کاهلی کرد. ۹. ~ الرجلُ : آن مرد خشن‌ترین و درشت‌ترین جامه‌هایش را پوشید.
تَفَشَّقَ تَفَشُّقاً (ف ش ق) ۱. الشیءُ : شکسته و پراکنده شد. ۲. ~ بثوبِه : جامهٔ خود را از زیر بغل گذراند و بر شانه افکند، آن را حمایل‌وار به تن کرد.
تَفَشَّلَ تَفَشُّلاً (ف ش ل) ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ~ المرأةَ : با آن زنِ غیر خویشاوند و از جایی دور ازدواج کرد. ۳. ~ ت اللِحیَةُ : موی ریش سیخ شد، راست ایستاد.
تَفَشَّی تَفَشِّیاً (ف ش و) ۱. المرضُ : بیماری شیوع یافت. ۲. ~ ت القُرحةُ : آن زخم بزرگ شد، از نقاط دیگر بدن سر درآورد. ۳. ~ الخبرُ : آن خبر منتشر و پراکنده شد.
التَّفَشِّی : ۱. مصـ تَفَشَّی و ۲. [تجوید] : به تفخیم خواندنِ حروف که عکس اماله و ترقیق است، درشت و با صلابت و به فتح تلفّظ کردن حروف.
التَّفْشِیل : ۱. مصـ فَشَّلَ و ۲. شیری که در پستان باقی مانده است. ج : تَفاشِیل.
تَفَصَّحَ تَفَصُّحاً (ف ص ح) ۱. الرجلُ : فصیح و زبان‌آور شد. ۲. ~ الصبحُ : صبح روشن و آشکار شد. ۳. خود را فصیح و زبان‌آور نشان داد، کوشید تا به لفظِ قلم سخن گوید.
تَفَصَّدَ تَفَصُّداً (ف ص د) الدمُ : خون جاری شد. «~ الرجلُ عَرَقاً» : عرقِ او روان شد، از او عرق چکید.
تَفَصَّلَ تَفَصُّلاً (ف ص ل) الشیءُ : تکّه‌تکّه شد، جزء جزء گردید، از هم پاشید.
تَفَصَّمَ تَفَصُّماً (ف ص م) الشیءُ : آن چیز شکسته شد ولی از هم جدا نگشت، شکاف برداشت، تَرَک خورد.
تَفَصَّی تَفَصِّیاً (ف ص ی) ۱. من الشیءِ أو عنه : از آن چیز رهایی یافت. «~ من الدَّینِ» : از زیر بار قرض درآمد. ۲. ~ الشیءَ : در آن چیز غور و ژرف‌کاوی کرد و به نهایتِ آن رسید، استقصا کرد.
تَفَصْفَصَ تَفَصْفُصاً (ف ص ف ص) ۱. الشیءُ : آن چیز پاره‌پاره شد، از هم پاشید. ۲. ~ القومُ عنه : مردم از پیرامون او پراکنده شدند.
التَّفْصِیل : ۱. مصـ فَصَّلَ و ۲. فصل‌بندی کتاب، تقسیم کتاب به چند فصل. ۳. «حرْف ~» : حروف تفصیل که برای بیان و جداسازی بکار می‌روند و مشهورترین آنها «أمّا» و «إمّا» است مانند : «فأمّا الیتیمَ فلا تَقْهَرْ و أمّا السائِلَ فلا تَنْهَر» : امّا یتیم را به قهر دل مشکن و امّا خواهنده را به بانگ از خود مران (قرآن مجید، الضحی، ۹/۹۳ و ۱۰) ۴. بُرِش پارچه برای لباس دوختن. «طریقةُ ~ الثوبِ» : روش و طرز بُرشِ پارچه.
تَفَضَّجَ تَفَضُّجاً (ف ض ج) ۱. الشیءُ : فراخ و گشاد شد، شکافته شد. ۲. ~ الرجلُ بالعرقِ أو عرقاً : بیخ موهایش عرق کرد. ۳. ~ الجسمُ : پیکر از چاقی ترکید.

تَفَضَّضَ تَفَضُّضاً (ف ض ض) الشیءُ : پراکنده شد.

تَفَضَّلَ تَفَضُّلاً (ف ض ل) ۱. علیه : به او نیکی کرد، در حق او لطف و مرحمت کرد. ۲. ~ علیه : خود را برتر از او شمرد. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد برای کار (فِضال) لباس راحت یا بی‌آستین یا لباس رکابی کار پوشید.

تَفَضَّلْ : صیغهٔ امر مخاطب است و برای احترام می‌آید. ۱. ~ : بگیر(ید) ۲. ~ : وارد شو(ید)، داخل شو(ید)، تشریف بیاور(ید). ۳. ~ : پیش از من بفرما(یید) ۴. ~ : خواهش می‌کنم (المو).

التَّفْضِیض : ۱. مصـ فَضَّضَ و ۲. نقره‌کوب کردن، سیم‌اندود کردن، نقره‌کوبی، آب نقره دادن.

التَّفْضِیل : ۱. مصـ فَضَّلَ و ۲. [صرف] : «أفعل ~» : صیغه‌ای که بر افزونی موصوفی بر موصوف دیگر دلالت می‌کند مانند : «أكبرُ منه سنّاً و اشدُّ بأساً» : از او بزرگسالتر و دلیرتر است. ۳. [قانون] «شرط ~» : شرطی که به موجب آن یکی از شریکان در وعده یا ملک یا سهام بر دیگری ترجیح می‌یابد، شرط ترجیحی.

تَفَطَّرَ تَفَطُّراً (ف ط ر) ۱. الشیءُ : شکافته شد، پاره‌پاره شد، از هم پاشید. ۲. ~ ت الارضُ بالنباتِ : زمین به وقت سر برآوردن گیاهان شکافته شد. ۳. ~ القضیبُ : روییدن برگ بر شاخه آغاز شد.

تَفَطَّنَ تَفَطُّناً (ف ط ن) ۱. الأمرَ : بدان موضوع پی برد، آن را دریافت. ۲. ~ لکلامِه : دقّت کرد تا سخن او را بفهمد، درک کند.

تَفَظَّعَ تَفَظُّعاً (ف ظ ع) الامرَ : آن کار را زشت و نفرت‌انگیز یافت.

تَ فَ عَّ لَ تَ فَ عُّ لاً : وزنی برای ساختن افعال مزیدٌ فیه از ثلاثی مجرّد مانند قدم ← تَقَدَّمَ تَقَدُّماً، عجب ← تَعَجَّبَ تَعَجُّباً.

تَفَعَّی تَفَعِّیاً (ف ع ی) : بدخُلق شد و به بدی گرایید، در بدی و گزندگی چون افعی شد.

تَ فْ عِ یْ ل : وزنی برای ساختن مصادر ثلاثی مزیدٌ فیه از ثلاثی مجرّد مانند حسن ← تَحْسِین، و عظم ← تَعْظِیم.

التَّفْعِیل : ۱. مصـ فَعَّلَ و ۲. [عروض] : هر یک از تفاعیل یا ارکان تشکیل دهندهٔ بیت شعر. ← تَفاعِیل.

تَفْعِیلَة [عروض] : مقیاس سنجش وزن شعر، هر یک از افاعیلِ عروضی که از تکرار آنها مصراعی موزون به دست می‌آید چون فاعِلُنْ و فَعُولُنْ و غیره (المو).

تَفَعْفَعَ تَفَعْفُعاً (ف ع ف ع) : شتاب کرد.

تَفَغَّمَ تَفَغُّماً (ف غ م) الزهرُ : گل باز شد، شکُفت.

تَفَّ ـُ تَفّاً : ۱. آب دهان افکند، تُف کرد. ۲. گفت «أُفٍّ لَکَ» : تُف بر تو، آه بر تو.

التَّفّ : ۱. مصـ و ۲. [زیست‌شناسی] : کرمکی ریز که پوست یا چرم را می‌خورد، کِرمِ چرم‌خوار. ← التُّفَفَة.

التُّفّ : چرک زیر ناخن. ج : تِفَفَة.

التَّفّ : گیاهی علفی از تیره گندمیان که در تغذیه چارپایان بکار می‌رود، دم روباه چمنی.



التفاحة

التُّفّاح : سیب، ج : تَفافِیح.

تُفّاحُ الأرْض : بابونه.

التُّفّاحَة : ۱. واحدِ تُفّاح، یک سیب. ۲. [تشریح] : ~ الآدَم : سیب آدم، برجستگی بالای نایِ شُش که در گلوگاه پیداست و با بلع حرکت می‌کند.

التُّفّاحَتان [تشریح] : برآمدگیهای رانها، برجستگی دو سرِ استخوان ران.

تُفّاحُ العجائِب : سیب بلسم.

تُفّاحُ العَجَم : ترنج ← الأُتْرُجّ ← لَیْمُونُ الیَهود.

تُفّاحُ الفِیل : درخت صمغ هندی، فیرونیه.

تُفّاحُ الوَرْد : درختچه‌ای از تیرهٔ آسها با گلهایی زیبا و میوه‌ای خوراکی. ژمبوز.

Rose apple (E) , Jambosa (E)

تُفّاحُ هِنْدِیّ : سیب هندی، درختی از نوع زرشک که ریشهٔ آن سمّی است.

Podophyllum Peltatum (S) , May - apple (E)



التُّفّاحیّ

التُّفّاحِیّ : ۱. منسوب به تُفّاح : سیبی. ۲. گنجشک کوچکی سرخ رنگ که به سبب شباهت رنگش به رنگ سیب سرخ بدین نام خوانده می‌شود، در تداول عامّهٔ مصر تُفّاحی و زُفیقیّة و در سوریه زفاقِیّة و تفیفیحة

خوانده می‌شود، سهرهٔ خانگی، مرغ کتان.

التَّفّاف : ۱. پست و فرومایه. ۲. آن که آب دهانش بسیار باشد، تُف تُفی.

التَّفّال : آن که آب دهانش بسیار باشد.

التِّفّان : هنگام، زمان، وقت، حین. «اتیتُکَ بِتِفّانِه و علی تِفّانِه» : در وقت مناسب نزدت آمدم.

التُّفَفَة جـ : تُفّ.



التُّفَّة

التُّفَّة : ۱. جانوری گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان، وَشَق، سیاه‌گوش. ۲. زن حقیر و بی‌مقدار.

التُّفَفَة : کرمکی ریز که پوست و چرم را می‌خورد، کرمکِ چرم‌خوار. ← التُّفّ

تَفَّثَ تَتْفِيْثاً ت الدماءُ مكانَه : خون جای او را آلوده کرد.

تَفَّفَ تَتْفِيْفاً (ت ف ف) ه : به او گفت «تُفّاً لَکَ» : تُف بر تو!، گم شو، کثافت!

تَفَقَّأَ تَفَقُّؤاً (ف ق أ) ۱. شکافته و کنده شد. ۲. ~ الشيءُ : ترکید. ۳. ت السحابةُ عن السماءِ : ابر شکافته شد و باران ریخت. ۴. ~ النباتُ : گیاه گل کرد.

تَفَقَّحَ تَفَقُّحاً ۱. الزهرُ : گل باز شد، شکُفته شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد پرگویی کرد، وراجی کرد. ۳. خود را برای شرّ و بدی آماده کرد.

تَفَقَّدَ تَفَقُّداً (ف ق د) ۱. ه : گمشده را جست‌وجو کرد. ۲. ~ الشيءَ : به آن چیز با دقّت نگریست تا احوال باطن آن را دریابد. ۳. ~ الرّاعي الرعيةَ : فرمانروا از فرمانبرداران خود دلجویی کرد، به امورشان رسیدگی کرد، آنان را مورد تفقّد و نوازش قرار داد.

تَفَقَّسَ تَفَقُّساً (ف ق س) الشيءُ : وارونه شد، منقلب شد، ناگهان و پیاپی واژگون شد.

تَفَقَّصَ تَفَقُّصاً (ف ق ص) : تخم شکست و جوجه از آن بیرون آمد. ← اِنْفَقَصَ.

تَفَقَّهَ تَفَقُّهاً (ف ق ه) : ۱. فقه آموخت. ۲. ~ الأمرَ : آن کار را آموخت، آن مطلب را فهمید.

التَّفْقِيْس (جدید) : ۱. مصـ فَقَّسَ : جوجه‌کشی ماشینی. «آلة ~» : ماشین یا دستگاه جوجه‌کشی. Incubator (E)

تَفَكَّرَ تَفَكُّراً (ف ک ر) فيه : در آن اندیشید، تأمّل کرد، فکر کرد.

تَفَكَّكَ تَفَكُّكاً (ف ک ک) ۱. الشيءُ : آن چیز از هم جدا شد ۲. ~ ت شخصيّتُه : شخصیت او ضعیف بود. ۳. ~ في مشيِه : سبکسرانه و عشوه‌گرانه راه رفت.

التَّفَكُّك : ۱. مصـ تَفَكَّكَ و ۲. جدا شدن بندها و اجزاء از یکدیگر. ۳. با هرزگی و لَوَندی راه رفتن. ۴. به هم خوردن نظم چیزی، هرج و مرج شدن. ۵. [شیمی] : تجزیهٔ الکتریکی عناصر مرکّب. ۶. [روانشناسی] : تجزیه و تحلیل روانی.

تَفَكَّنَ تَفَكُّناً (ف ک ن) ۱. شگفت‌زده شد. ۲. ~ في الأمرِ : در آن کار اندیشید. مانند تَفَكَّرَ است. ۳. ~ على الشيءِ : بر از دست رفتن آن چیز حسرت و اندوه خورد. ۴. به دروغگویی ادامه داد و بر آن اصرار ورزید.

تَفَكَّهَ تَفَكُّهاً (ف ک ه) : ۱. میوه خورد. ۲. ~ بالشيءِ : از آن چیز لذّت برد. ۳. ~ به : از آن برخوردار و متمتّع شد. ۴. ~ منه : از آن به شگفت آمد، شگفت‌زده شد. ۵. ~ بفلانٍ : از فلانی غیبت و بدگویی کرد و دشنامش داد.

التَّفْكِيْر : ۱. مصـ فَكَّرَ و ۲. اندیشه بکار بردن. فکر کردن.

التَّفْكِيْك : ۱. مصـ فَكَّ و ۲. از هم جدا کردن، از هم گشودن. ۳. جدایی.

تَفَلَ ـِـُ تَفْلاً : ۱. آب دهان انداخت، تُف کرد. ۲. ~ الماءَ : آب یا داروی بدمزه را از دهان بیرون ریخت.

تَفِلَ ـَ تَفَلاً الشيءُ : فاسد و بدبوی شد.

التَّفِل : بدبوی، فاسد و گندیده.

التُّفْل : اندک، کم، ناچیز.

التُّفْل : آب دهان، تُف، کَفک.

تَفَلْسَفَ تَفَلْسُفاً (ف ل س ف) : ۱. در فلسفه غور کرد، بحث فلسفی کرد، از فلسفه سخن گفت. ۲. فلسفه‌بافی کرد، خود را فیلسوف وانمود کرد. ۳. ~ في الأمرِ : در آن کار ماهر و متبحّر بود.

تَفَلْطَحَ تَفَلْطُحاً (ف ل ط ح) : ۱. پهن شد، مسطّح شد.

۲. گسترده و عریض شد (المو).
تَفَلْفَلَ تَفَلْفُلاً (ف ل ف ل) : ۱. الشَّعرُ : مويِ سر سخت پیچیده و مجعّد بود. ۲. ~ فی سیرِه : از روی کبر و ناز راه رفت، خرامید. ۳. ~ ت حُلمةُ الضرعِ : سر پستان سیاه شد. ۴. ~ الرجلُ : آن مرد به جنب‌وجوش درآمد و از خشم دندان به هم سایید.
التَّفْلِق : مرغی آبی از تیرهٔ آبچلیکها و راستهٔ پابلندان که حشره‌خوار و دانه‌خوار است، آبچلیک.
تَفَلْقَحَ تَفَلْقُحاً (ف ل ق ح) إليه : به او مژده داد.
التَّفْلِقِيّات : تیره‌ای از مرغابیان پابلند شامل انواع آبچلیکها.
تَفَلَّتَ تَفَلُّتاً (ف ل ت) ۱. رها شد، در رفت. ۲. ~ عليه : بر سرش پرید، با پرخاش و دشنام به او هجوم برد. ۳. ~ إلى الشيءِ : مشتاق و آرزومند آن چیز بود.
تَفَلَّجَ تَفَلُّجاً (ف ل ج) ۱. الشيءُ : شکافته شد ۲. ~ ت الاسنانُ : آن دندانها از هم فاصله داشت.
تَفَلَّحَ تَفَلُّحاً (ف ل ح) الشيءُ : شکافته شد، تَرَک خورد.
تَفَلَّصَ تَفَلُّصاً (ف ل ص) الشيءُ من يدهِ : آن چیز از دست او رها شد، از دستش در رفت.
تَفَلَّعَ تَفَلُّعاً (ف ل ع) الشيءُ : شکافته شد.
تَفَلَّغَ تَفَلُّغاً (ف ل غ) رأسُه : سر او شکست.
تَفَلَّقَ تَفَلُّقاً (ف ل ق) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، تَرَک برداشت. ۲. ~ الرجلُ فی العَدْوِ : در دویدن سخت کوشید. ۳. ~ الجسمُ : آن پیکر پرگوشت و چاق بود. ۴. ~ الصبحُ : صبح دمید، روشن شد.
تَفَلَّكَ تَفَلُّكاً (ف ل ک) ثديُ الفتاةِ : پستان دختر برجسته و گِرد شد.
التَّفَلُّک : ۱. مصـ تَفَلَّکَ و ۲. خبر دادن از غیب با استنباط از حرکت افلاک و نجوم.
تَفَلَّلَ تَفَلُّلاً (ف ل ل) ۱. السيفُ : شمشیر کند شد، تیزیش از میان رفت. ۲. ~ القومُ : آنان در جنگ شکست خوردند.
تَفَلَّى تَفَلِّياً (ف ل ی) : سر و جامهٔ خود را از شپش پاک کرد، شپش‌زدایی کرد.
التَّفْلِيَة : ۱. مصـ فَلّی و ۲. پاکسازی محیط زیست از حشرات و کرمها. ۳. ~ من القَمْل : شپش‌زدایی. ۴. جست‌وجو، تفحّص و کندوکاو (المو).
التَّفْلِيس : ۱. مصـ فَلَّسَ و ۲. حکم بر افلاس و ورشکستگیِ کسی دادن.
التَّفْلِيسة : ورشکستگی. «مأمور ~» : مأمور اداره امور ورشکستگی (المو).
تَفَنَّخَ تَفَنُّخاً (ف ن خ) ۱. ه : بر او غلبه کرد. ۲. ~ ه : او را خوار و زبون کرد.
تَفَمَّمَ تَفَمُّماً (ف م م) [پزشکی] : اعضاء و جوارح به هم پیوست، جوش خورد. و ۲. رگها و اعصاب با یکدیگر تلاقی کردند. و ۳. اندامهای داخلی در هم باز شدند. (المو).
تَفَنَّدَ تَفَنُّداً (ف ن د) ۱. به سبب خطایی که مرتکب شده بود اظهار پشیمانی کرد. ۲. ~ ه علی الأمرِ : آن کار را از او خواست.
تَفَنَّقَ تَفَنُّقاً (ف ن ق) ۱. خوشگذرانی کرد، در ناز و نعمت بسر برد. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار دقّت و ظرافت به کار برد، ریزه‌کاری کرد.
تَفَنَّنَ تَفَنُّناً (ف ن ن) ۱. الشيءُ : آن چیز گوناگون شد، یا بود. ۲. ~ فی قولِه أو عملِه : در گفتار یا کار خود شیوه‌هایی مختلف و نیکو در پیش گرفت. ۳. ~ فی الأمرِ : در آن کار ماهر و زبردست بود، یا شد. ۴. ~ فی السیرِ : در راه رفتن اعضاء بدنش را تکان داد، با ناز و ادا و اطوار راه رفت.
التَّفَنُّن : ۱. مصـ تَفَنَّنَ و ۲. [علم بلاغت] : حسن تصرّف و تغییر دادن اسلوبهای تعبیر، تنوّع تعبیر هنری.
التَّفْنِين : ۱. مصـ فَنَّنَ و ۲. شیوه‌ها و طرحهای تازه در لباس، مُدهای تازه.
تَفَهَ ـُ تُفُوهاً : لاغر شد، نزار بود.
تَفِهَ ـَ تَفَهاً و تُفُوهاً و تفاهةً ۱. الشيءُ : آن چیز اندک و کم‌بها بود. ۲. حماقت به خرج داد. ۳. ~ الطعامُ : آن غذا بی‌مزه بود. ۴. لاغر شد.

تَفَهَّرَ تَفَهُّراً (ف ه ر) فی الکلامِ : سخن راگسترد، سخن راکش داد، پرگویی کرد.
تَفَهَّقَ تَفَهُّقاً (ف ه ق) ۱. الشیءُ : فراخ شد. ۲. ~ الحوضُ بالماءِ : حوض پرآب شد و آبِ آن روان گردید. ۳. ~ البرقُ و غیرُه : برق و مانند آن گسترده شد، دامنه‌اش وسیع شد. ۴. ~ فی الکلامِ : در سخن گفتن دقّت و ظرافت به خرج داد.
تَفَهَّمَ تَفَهُّماً (ف ه م) الکلامَ : آن سخن را اندک‌اندک دریافت و فهمید، کم‌کم به معنی آن پی برد.
التُّفوُف جـ : تُف.
تَفَوَّتَ تَفَوُّتاً (ف و ت) ۱. علیه فی الرأی : در کاری راجع به او خودرأیی به خرج داد. ۲. ~ علیه فی مالِه : در مالِ او خودسرانه تصرّف کرد. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز تکان خورد، پریشان شد، بر هم خورد.
تَفَوَّدَ تَفَوُّداً (ف و د) الوعلُ فوق الجبلِ : بزکوهی بالای کوه رفت.
تَفَوَّزَ تَفَوُّزاً (ف و ز) الرجلُ : کوچ کرد، از سرزمینی به سرزمینی دیگر رفت.
تَفَوَّطَ تَفَوُّطاً (ف و ط) الخادمُ : خادم (فوطه) لُنگ بر میان بست.
تَفَوَّقَ تَفَوُّقاً (ف و ق) ۱. علیه : بر او افزونی یافت، پیشی گرفت. ۲. ~ ه : بر او برتری یافت، غالب آمد. ۳. ~ الشرابَ : شراب را جرعه جرعه نوشید. ۴. ~ المالَ : آن مال را اندک‌اندک خرج کرد یا انفاق نمود. ۵. ~ الأمرَ : آن کار را بتدریج و آهستگی انجام داد. ۶. ~ الناقةَ : شتر را دوشید و مهلتش داد تا بچّه‌اش را شیر دهد و دیگر بار آن را دوشید. ۷. ~ ولدُ الناقةِ : شتربچّه در فاصلهٔ دو بار دوشیدن از پستان مادرش شیر خورد.
تَفَوَّهَ تَفَوُّهاً (ف و ه) ۱. بالکلامِ : سخن گفت، مطلب را به زبان آورد. ۲. ~ المکانَ : به دهانهٔ آنجا وارد شد.
التَفْوِیض : ۱. مصـ فَوَّضَ و ۲. [فقه] : ازدواج زن با مرد بدون شرط مهر. ۳. [علم کلام] : تسلیم مطلق در مقابل احکام قضا و قدر و کناره‌گیری از اختیار. ۴. [قانون] : وکالت، واگذاری حقوق خود به وکیل.

التَّفِیئَة : موسم، هنگام، وقت، اوان. ← تَفِیَّة.
تَفَیْهَقَ تَفَیْهُقاً ۱. فی الکلامِ : سخن را به درازا کشاند. ۲. ~ فی مَشْیِه : نازان و خرامان راه رفت. ۳. کبر ورزید. ۴. ~ بکذا : بدان چیز به خود بالید، فخر فروخت. ۵. ~ علیه بکذا : با آن چیز بر او برتری و افزونتری یافت.
تَفَیَّأَ تَفَیُّؤاً (ف ی أ) ۱. ت الشجرةُ : درخت سایه افکند، سایه‌اش گسترده و دراز شد. ۲. ~ الشجرةَ أو بها أو فیها : زیر سایه درخت آسود، به آن پناه برد. ۳. سایه را دنبال کرد، هر جا سایه رفت او هم رفت. ۴. ~ الظلُّ : سایه جابجا شد، تغییر محل داد. ۵. ~ الأخبارَ : جویای اخبار شد. ۶. ~ ت الزوجةُ لزوجِها : زن برای شوهرش عشوه‌گری کرد.
التَّفِیَّة : موسم، وقت، هنگام. ← التَّفِیئَة.
تَفَیَّدَ تَفَیُّداً (ف ی د) : ۱. کبر ورزید. ۲. خرامید. ۳. ~ المالُ : آن مال اندک‌اندک از بین رفت.
تَفَیَّشَ تَفَیُّشاً (ف ی ش) ۱. الأمرَ : بناحق ادّعای آن کار راکرد، لاف زد، ادّعای باطل کرد. ۲. ~ عن الشیءِ : به سبب ناتوانی از آن چیز برگشت، روی گرداند.
تَفَیَّضَ تَفَیُّضاً (ف ی ض) الجفنُ : پلک اشک ریخت، اشکبار شد.
التَّفَیُّف : ۱. مصـ تَفَیَّفَ و ۲. [پزشکی] : ناتوانی بر راه رفتن به سبب ضعف همکاریِ اندامها، تلو تلو خوردن.
تَفَیَّلَ تَفَیُّلاً (ف ی ل) ۱. رأیُه : اندیشه‌اش سست شد. ۲. ~ النباتُ : گیاه کاملاً بلند شد. ۳. فربه شد، فیل‌آسا شد. ۴. ~ الشبابُ : جوانی به نهایت رسید، سپری شد (لا، المذ). ۵. ~ الشبابُ : جوانی افزون شد و به اوج رسید (الر، اقم، لس).
تَقابَحَ تَقابُحاً (ق ب ح) القومُ : یکدیگر را زشت خواندند و به هم دشنام دادند.
تَقابَضَ تَقابُضاً (ق ب ض) ۱. الرجلانِ : آن دو به هم دست دادند، دست یکدیگر را به گرمی فشردند. ۲. ~ المتبایعانِ : دو طرفِ معامله کالا و بهای آن را مبادله کردند، خریدار کالا را گرفت و فروشنده بهای آن را

دریافت کرد.

تَقابَلَ تَقابُلاً (ق ب ل) الشخصانِ أو الشیئانِ: آن دو در برابر هم قرار گرفتند، رویاروی شدند، روبه‌رو گشتند.

التَّقابُل : ۱. مصـ تقابَلَ و ۲. [منطق]: عدم امکان جمع شدن دو امر در یک موضوع از جهت واحد، مانند تقابل سیاهی و سفیدی.

التُّقاة : ۱. تقویٰ، پرهیزگاری. ۲. پرهیز، ترس. ج: تُقیً.

تَقاتَرَ تَقاتُراً (ق ت ر) القومُ: یکدیگر را فریفتند.

تَقاتَعَ تَـقاتُعاً (ق ت ع) الرجلانِ: هر یک از آن دو خواست دیگری را خوار کند.

تَقاتَلَ تَقاتُلاً (ق ت ل) القومُ: با یکدیگر به جنگ و کشتار پرداختند، کارزار کردند.

تَقاحَفَ تقاحُفاً (ق ح ف) القومُ الطعامَ: در خوردن غذا با هم مسابقه دادند.

تَقاحَلَ تَقاحُلاً (ق ح ل) القومُ: آنان بر یکدیگر سخت گرفتند، یکدیگر را در مضیقه و تنگنا گذاشتند.

تَقادَحَ تَقادُحاً (ق د ح) القومُ: با یکدیگر ستیزه کردند و از هم عیب گرفتند، به هم طعنه زدند.

تَقادَرَ تَقادُراً (ق د ر) ۱. الشخصانِ: یکی بر دیگری قدرت و غلبه یافت. ۲. خواهان برابری و هم قدری شدند.

تَقادَعَ تَقادُعاً (ق د ع) ۱. القومُ: با یکدیگر منازعه و کشمکش کردند. ۲. ـ الفِراشُ فی الضوءِ أو علیه: پروانه‌ها پیاپی خودرا به شعله زدند و فروافتادند. ۳. ـ القومُ: مردم پیاپی مردند. ۴. ـ القومُ: مردم یکدیگر را فراخواندند و راندند. ۵. ـ القومُ: به یکدیگر نیزه زدند. ۶. ـ القومُ: عقب نشستند، به جای خود بازگشتند. ۷. ـ الذبابُ فی المرقِ: مگس در شوربا افتاد.

تَقادَمَ تَقادُماً (ق د م) الشيءُ: آن چیز دیرینه و کهن شد، قدیمی شد.

التَّقادُم : ۱. مصـ تقادَمَ و ۲. [فقه]: آنچه یک ماه یا بیشتر بر آن بگذرد. ۳. [قانون]: مرور زمان که یکی از نشانه‌های کسب یا سلب و اسقاط حقّ است، مالکیّت در نتیجه تصرّف بلامعارض با گذشت مهلت قانونی، حق دیرینگی.

التَّقادِم جـ: تَقْدِمَة.

التَّقادِیر جـ: تَقْدِیر.

تَقاذَفَ تَقاذُفاً (ق ذ ف) ۱. القومُ: مردم به سوی یکدیگر سنگ پرتاب کردند، یکدیگر را سنگباران کردند. ۲. ـ الأمواجُ الشيءَ: امواج آن چیز را به سوی هم انداختند، دستخوش امواج شد. ۳. ـ الرجلانِ: آن دو به یکدیگر دشنام دادند. ۴. ـ الفرسُ: اسب به شتاب تاخت. ۵. ـ ت به الصحاری: از بیابانی به بیان دیگری افتاد، در بیابانها آواره شد.

تَقارَبَ تَقارُباً (ق ر ب) ۱. الشخصانِ: آن دو به هم نزدیک شدند. ۲. ـ الزرعُ: هنگام رسیدن کشت نزدیک شد. ۳. ـ الوعدُ: موعد چیزی فرارسید.

التّقارُب : ۱. مصـ تَقارَبَ و ۲. [فیزیک]: متوجّه شدن به یک نقطه، همگرایی پرتوها در عدسیها.

تَقارَّ تَقارّاً (ق ر ر) ۱. القومُ: متّفق و همدست شدند. ۲. ـ الرجلُ فی المکانِ: آن مرد در آنجا ثابت و مستقر شد، آرمید.

تَقارَشَ تَقارُشاً (ق ر ش) ۱. ت الرماحُ: نیزه‌ها به هم برخورد و چکاچاک آن‌ها برخاست. ۲. ـ القومُ: آنان با نیزه به جان هم افتادند. ۳. ـ الرجلانِ: آن دو در گردآوردن مال با هم مسابقه دادند.

تَـقارَصَ تَـقارُصاً (ق ر ص) ۱. الشخصانِ: آن دو یکدیگر را نیشگون گرفتند. ۲. ـ الرجلانِ: آن دو به هم نیش زدند، زخم زبان زدند.

تَـقارَضَ تَـقارُضاً (ق ر ض) ۱. الرجلانِ: آن دو به یکدیگر پاداش نیک یا بد دادند. ۲. آن دو یکدیگر را ستودند. ۳. ـ الشخصانِ فی الأمرِ: آن دو آن کار را مبادله کردند. ۴. ـ الخصمان النظرَ: آن دو حریف یکدیگر را با خشم نگاه کردند. ۵. ـ الشخصانِ الشِّعرَ: آن دو با هم مشاعره کردند، برای هم شعر خواندند.

تَقارَظَ تَقارُظاً (ق ر ظ) الرجلانِ: آن دو یکدیگر را ستودند و مدح کردند، از هم تعریف و تقریظ کردند.

تَقارَعَ تَقارُعاً (ق ر ع) ۱. القومُ: میان خود قرعه

کشیدند. ۲. ـ الرجلانِ: آن دو به یکدیگر تازیانه زدند. ۳. ـ القومُ بالسّلاحِ: مردم با اسلحه یکدیگر را زدند.
تَقارَنَ تَقارُناً (ق ر ن) ۱. الرجلانِ: آن دو با هم معاشرت و دوستی کردند. ۲. ـ الشیئانِ: یکی از آن دو قرین و ملازم آن دیگری شد.
التَّقارِیح جـ: تَقْرِیح.
التَّقارِیر جـ: تَقْرِیر.
التَّقازِیح (به صیغهٔ جمع): دیگ‌افزارها، ادویهٔ خوشبوی کنندهٔ غذا ← تَوابِل.
تَقاسَمَ تَقاسُماً (ق س م) ۱. القومُ المالَ: آن گروه آن مال را بین خود تقسیم کردند. ۲. ـ القومُ: آنان برای هم (قَسَم) سوگند خوردند، با یکدیگر هم قسم و هم پیمان شدند.
التَّقاسِیم جـ: تَقْسِیم.
التَّقاصِیب جـ: تَقْصِبَة.
تَقاصَرَ تَقاصُراً (ق ص ر): ۱. اظهار کوتاهی کرد. ۲. کوشید قامت خود را کوتاه نشان دهد. ۳. ـ الظلُّ: سایه جمع و کم شد. ۴. ـ عن الأمرِ: از آن کار باز ایستاد، از آن امتناع کرد، از آن خودداری نمود. ۵. ـ ت نفسُه: خُرد و حقیر شد.
تَقاصَّ تَقاصّاً (ق ص ص) القومُ: از یکدیگر قصاص گرفتند، به حساب یکدیگر رسیدند.
تَقاصَفَ تَقاصُفاً (ق ص ف) ۱. القومُ: اجتماع و ازدحام کردند، انبوه شدند. ۲. ـ الرجلانِ: آن دو به یکدیگر دشنام دادند و ناسزا گفتند.
التَّقاصِیب جـ: تَقْصِیبَة.
التَّقاصِیر جـ: ۱. تِقْصار. ۲. تِقْصارَة. ۳. تَقْصِیر (نا).
تَقاضَى تَقاضِیاً (ق ض ی) ۱. ـ المتخاصمانِ إلی القاضِی: آن دو طرفِ دعوی شکایت نزد قاضی بردند. ۲. ـ ه الدَّینَ: از او وام خواست، تقاضای قرض کرد. ۳. ـ ه الدَّینَ: از او وام گرفت.


التقالة

تَقاطَرَ تَقاطُراً (ق ط ر) ۱. الماءُ: آب قطره قطره چکید. ۲. ـ القومُ: آنان پیاپی دسته دسته و قطار قطار آمدند. ۳. ـ الجسمانِ: کناره‌های آن دو جسم روبروی هم قرار گرفت.
تَقاطَعَ تَقاطُعاً (ق ط ع) ۱. الشیءُ: آن چیز از هم پاشید، قطعه قطعه از هم جدا شد، تکّه پاره شد. ۲. ـ الرجلانِ: آن دو از هم جدا شدند، پیوند خود را از یکدیگر بریدند. ۳. ـ الخطّانِ: آن دو خط یکدیگر را قطع کردند، هم را بریدند.
التَّقاطِیع جـ: تَقْطِیع.
تَقاعَدَ تَقاعُداً (ق ع د) ۱. عن الأمرِ: از آن کار باز ایستاد. ۲. ـ به: حق او را نداد. ۳. از کار کناره‌گیری کرد، بازنشسته شد.
التَّقاعُد: ۱. مصـ تَقاعَدَ و ۲. بازنشسته شدن کارمند در سنّی معیّن یا پس از طی سنواتی معیّن از خدمت، بازنشستگی. «حقوق ـ»: حقوق بازنشستگی.
تَقاعَسَ تَقاعُساً (ق ع س): ۱. سینهٔ خود را بیرون داد. ۲. ـ عن الأمرِ: از آن کار بازپس ماند، درنگ کرد، تردید نمود، از آن طفره رفت. ۳. ـ عزُّه: عزّت و احترامش پایدار ماند. ۴. ـ الفرسُ: آن اسب رام نشد، چموشی کرد. ۵. خود را به (اَقْعَس) مرد سینه قوزی همانند کرد.
تَقافَزَ تَقافُزاً (ق ف ز) القومُ: آنان به روی هم پریدند، از روی هم برجستند، پشتک‌بازی کردند.
تَقافَسَ تَقافُساً (ق ف س) الشخصانِ به شعورِهما: آن دو به یکدیگر پریدند و موهای هم را گرفتند و کشیدند.
تَقافَصَ تَقافُصاً (ق ف ص) الشیءُ: آن چیز درهم و برهم شد، گره افتاد.
تَقافَى تَقافِیاً (ق ف و) ۱. الدابّةَ: بر پشت ستور سوار شد. ۲. ـ المرتفَعَ: از بلندی بالا رفت. ۳. ـ ه: به او نسبت دروغ داد، تهمت زد. ۴. ـ القومُ: آنان به یکدیگر تهمت زدند.
التَّقالَة: نوعی ماهِی دریایی و خوراکی از انواع ماهی شیم و راسته باله خاردارها. ماهی کارانگیدا.
Caranx Fsus (S)
تَقالَدَ تَقالُداً (ق ل د) القومُ الماءَ: آب را به نوبت گرفتند، یا برداشتند.

تَقالَعَ تَقالُعاً (ق ل ع) الرجلانِ: آن دو با یکدیگر کُشتی گرفتند و هر یک کوشید تا دیگری را از زمین برکَنَد.

تَقالَّ تَقالّاً (ق ل ل) ۱. الشیءَ: آن را اندک شمرد، قلیل دانست. ۲. ـ ت الشمسُ: آفتاب بالا آمد.

تَقالَی تَقالِیاً (ق ل و) القومُ: مردم با یکدیگر دشمنی ورزیدند، یکدیگر را دشمن گرفتند.

التَّقالِیب جـ: تَقْلِیب.

التَّقالِید جـ: تَقْلِید.

تَقامَرَ تَقامُراً (ق م ر) القومُ: آنان با یکدیگر قماربازی کردند.

تَقامَسَ تَقامُساً (ق م س) القومُ: در غوطه خوردن و غوّاصی با هم مسابقه دادند.

التَّـقانَة: ۱. رسوب، تەنشینِ رودخانه. ۲. متانت، استحکام (المو).

تَقاهَرَ تَقاهُراً (ق ه ر) القومُ: بر هم غلبه و چیرگی یافتند.

تَقاوَدَ تَقاوُداً (ق و د) ۱. الشخصانِ: آن دو بسرعت رفتند، شتابان یکدیگر را کشیدند و رفتند. ۲. ـ ت الجِمالُ: شتران پشت سرِ یکدیگر راه افتادند. ۳. ـ المکانُ: آنجا هموار بود، یا شد.

تَقاوَلَ تَقاوُلاً (ق و ل) القومُ فی الامرِ: در موضوعی با هم سخن گفتند، مذاکره کردند.

تَقاوَمَ تَقاوُماً (ق و م) ۱. القومُ فی الحربِ: آنان در جنگ به پشتیبانی یکدیگر برخاستند. ۲. ـ القومُ الشیءَ فیما بینهم: مردم بهای آن چیز را خود معین کردند، خود ارزیابی و قیمت‌گذاری کردند. ۳. ـ الرجلانِ: آن دو با هم دشمنی کردند، در برابر هم ایستادند.

تَقاوَهَ تَقاوُهاً (ق و ه) الشخصانِ: آن دو یکدیگر را از دور صدا زدند و از صدا همدیگر را شناختند.

تَقاوَیَ تَقاوِیاً (ق و ی): ۱. با شکم گرسنه خوابید. ۲. ـ القومُ المتاعَ بینهم: مردم آن کالا را بینِ خود به مزایده گذاشتند. ۳. ـ القومُ الدلوَ: دهانهای خود را به لبهٔ دلو گذاشتند و تا حدّ امکان نوشیدند. ۴. ـ الرجلُ: آن مرد از خود اظهار قوّت و نیرومندی کرد، قدرت‌نمایی کرد.

التَّقاوِیم جـ: تَقْوِیم.

تَقایَسَ تَقایُساً (ق ی س) القومُ: نیازها و خواستهای خود را بر زبان آوردند.

تَقایَضَ تَقایُضاً (ق ی ض) الشخصانِ: آن دو به مبادلهٔ چیزی با یکدیگر پرداختند.

تَقایَلَ تَقایُلاً (ق ی ل): فروشنده و خریدار معامله را (اِقاله) فسخ کردند.

تَقَبَّبَ تَقَبُّباً (ق ب ب): ۱. درون (قُبّه) گنبد رفت. ۲. قُبّه و گنبدی ساخت.

تَقَبَّصَ تَقَبُّصاً (ق ب ص) ۱. الجرادُ علی الشجرِ: ملخ بر روی درخت گرد آمد. ۲. ـ الحبلُ: ریسمان کشیده و دراز نشد، طناب کوتاه شد، کوتاه از کار در آمد.

تَقَبَّضَ تَـقَبُّضاً (ق ب ض) الشـیءُ: ۱. جمع شد، منقبض شد، آب رفت. ۲. ـ الجلدُ: پوست چروکیده و درهم فشرده شد. ۳. ـ من الشـیءِ: از آن چیز دل گرفته و بیزار و مشمئز شد. ۴. ـ علی الأمرِ: بر آن کار یا موضوع توقّف کرد. ۵. ـ الأسدُ: شیر بدن خود را جمع کرد تا بجهد، حالت آمادگی برای جهش به خود گرفت.

تَقَبَّلَ تَقَبُّلاً (ق ب ل) ۱. ه: آن را پذیرفت، گرفت. ۲. ـ اللهُ الدعاءَ: خدا دعا را قبول و مستجاب کرد. ۳. ـ العاملُ العملَ: کارگر آن کار را به عهده گرفت. ۴. ـ أباه: شبیه پدرش بود، یا شد. ۵. ـ النعیمُ: نشانه‌های نعمت و آسایش بر او هویدا شد.

تَقَبَّی تَقَبِّیاً (ق ب و) ۱. القـباءَ: قبا پوشید. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز گنبدوار بود. ۳. جامه پوشید. ۴. ـ الرجلَ: از پشت سر به او نزدیک شد.

التِّقتال: شدّت کشتار.

تَقَتَّتَ تَقَتُّتاً (ق ت ت) الحدیثَ: خواستار شنیدن آن سخن شد، به آن گوش داد.

تَـقَتَّرَ تَـقَتُّراً (ق ت ر) ۱. ه: او را فریب داد. ۲. ـ للصیدِ: برای شکار کمین کرد و پنهان شد تا شکار را بفریبد. ۳. خشمگین و آمادهٔ ستیز شد. ۴. ـ عنه: از او

کناره گرفت، از آن دور شد. ۵. ـ لأمرِ كذا: برای آن کار نرمی و مهربانی در پیش گرفت.
تَقَتَّلَ تَقَتُّلاً (ق ت ل): ۱. خواستار کشتن او شد. ۲. ـ القومُ: مردم به کشت و کشتار پرداختند. ۳. ـ له: نسبت به او متواضع و فروتن شد. ۴. ـ للأمرِ: برای آن کار کوشید. ۵. ـ الرجلُ: در راه رفتن خمیده و دوتا شد.
تَقْتَقَ تَقْتَقَةً ۱. من الجبلِ: از کوه فرود آمد. ۲. ـ ت عينُه: چشمش به‌گودی نشست. ۳. ـ الرجلُ: بسرعت راه رفت.
التَّقْتِير: ۱. مصـ قَتَّرَ و ۲. معیشت اندک، آنچه کفاف معاش کند، قوت لایموت، بخور و نمیر. ۳. تخمین‌زدن مسافت.
تَقَحَّبَ تَقَحُّباً (ق ح ب) المـرأةُ: ن زن روسپیگری پیشه کرد، روسپی شد، یا بود.
تَقَحَّزَ تَقَحُّزاً (ق ح ز) له الكلامَ: سخن درشت بـه او گفت.
تَقَحَّلَ تَقَحُّلاً (ق ح ل) ۱. الشيخُ: پوست آن پیرمرد از سالمندی خشک شد و به استخوان چسبید. ۲. ـ في لباسِه أو حالِه: ژنده‌پوش و بدحال و روزگار بود، یا شد.
تَقَحَّمَ تَقَحُّماً (ق ح م) ۱. الأمرَ: خود را گرفتار آن کارِ سخت کرد. ۲. ـ الأمرَ: ناگهان وارد آن کار شد. ۳. ـ الفـرسُ النـهرَ: اسب خـود را بـه رودخـانه زد و از آن گذشت، آن را درنوردید. ۴. ـ الفرسُ بـراكـبِه: اسب سوار خود را به جایهای سخت و پر خطر برد، چموشی کرد و سوارش را بر زمین زد.
التَّقْحِيز: ۱. مصـ قَحَّزَ و ۲. شرّ، فساد، تـباهی. ۳. تهدید.
تَقَدَّدَ تَـقَدُّداً (ق د د) ۱. الشـيءُ: آن چيز از طـول شکافته شد. ۲. ـ الشيءُ: خشک شد. ۳. ـ الثوبُ: آن جـامه پـاره شـد، ريش ريش شـد. ۴. ـ القـومُ: آنـان پراکنده شدند. ۵. ـ القومُ: آنان عقاید مـختلف پـيدا کردند. و گروه گروه شدند. ۶. ـ الثوبُ عليه: آن لباس به قدّ و اندازهٔ او بود.
تَقَدَّرَ تَقَدُّراً (ق د ر) ۱. الثوبُ عليه: آن جامه بر او به اندازه شد. ۲. ـ له كذا: آن چیز برای او آماده شد. ۳. ـ له الامرُ: آن کار برای او مقدور و آسان شـد. ۴. ـ عليه الأمرُ: آن کار بر او مقدّر بود، وی محکوم بدان کار شد.
تَقَدَّسَ تَقَدُّساً (ق د س): پاک شد، پاکیزه شد.
تَقَدَّعَ تَقَدُّعاً (ق د ع) له بالشرِّ: آمادهٔ شرّ رساندن به او شد، آماده شد گزندی به او بزند.
تَقَدَّمَ تَقَدُّماً (ق د م): ۱. پیش رفت، پیشاپیش رفت، قدم پیش نهاد، داوطلب شـد. ۲. ـ ه: از او جـلو زد، پیش افتاد. ۳. ـ إليه: به او نـزدیک شـد. ۴. ـ إليـه بكذا: او را به امری مأمور کرد. ۵. ـ إليه بكـذا: از او چیزی طلب کرد. ۶. در اقدام به کارها متهوّر و بی‌باک بود. ۷. ـ بين يدي أبيه: در فرماندهی و امر و نهی بر پدرش پیشی گرفت.
التَّقَدُّم: ۱. مـصـ تَـقَدَّمَ و ۲. پـیشرفت تـدریجی در زمینه‌های مدنی و اجتماعی.
التَّقَدُّمِيّ: منسوب به تَقَدُّمِيَّة.
التَّقَدُّمِيَّة: ۱. مکتبی فلسفی که قایل است نوع بشر همواره به سوی کمال در تـرقّی و پـیشرفت است. ۲. آزادی مـنشی و تکـامل‌خواهـی در آراءِ سـیاسی و اجتماعی و مانند آن، ترقّی‌خواهی.
تَقَدَّى تَقَدِّياً (ق د و، ق د ی) ۱. على الدابّةِ: میان جادّه را پیش گرفت و سـتور را از آنجا بـرد. ۲. ـ ت الدابّةُ: ستور میان جادّه را در پیش گرفت و صاحبش را با خود برد. ۳. خرامید، نازان و با تکبر راه رفت.
التَّقْدِمَة: ۱. مصـ قَدَّمَ و ۲. پیشکش، تحفه، ارمغان. ج: تَقادِم. ۳. قربانی. ۴. [در مسیحیّت]: بخشی از قداس یا نماز عشاءِ ربّانی که در آن کشیش نان و شراب را پیش از تقدیس آن دو به خداوند تقدیم می‌کند.
التَّقْدِير: ۱. مصـ قَدَّرَ و ۲. [نحو]: حذف کلمه در لفظ و ابقاء آن در ذهن. مانند «ماذا أكلتَ؟»: چه خوردی؟ «تُـفّاحَةً»: سـیبی کـه تـقدیر آن چـنین است. «أكـلتُ تـفّاحَةً»: سـیبی را خـوردم. ۳. [عـلم کـلام]: مـحدود

ســاختن هــر آفــریده‌ای در حدّ خــود. ۴• سرنوشت، مُقَدَّرات الهی. ۵• اندیشیدن، تأمّل و فکر کردن. ۶• احتمال، گمان، ظنّ (مقابل تحقیق است که قطعیّت را می‌رساند). ۷• بزرگداشت، قدردانی. ۸• اندازه‌گرفتن به حــدس، قــیاس، تــخمین، بــرآورد. ۹• [پــزشکی] ـ الجَرْعات : تـعیین مـقدار مـصرف دارو در هـر نـوبت، میزان‌بندی دارو. (E) Dosage ج : تَقادِیر.

التَّقْدِیس : ۱• مصـ قَدَّسَ و ۲• [علم کلام] : منزّه دانستن حقّ از آنچه شایستهٔ او نیست، تقدیس.

التَّقْدِیم : ۱• مصـ قَدَّمَ و ۲• مـقدّم داشـتن امـری از جهت رتبه و مقام. ۳• جلو انداختن، پیش افکندن. ۴• [در بلاغت] : مقدّم آوردن لفظی که باید مؤخّر باشد به قصد تخصیص یا تشدید تأثیر و امثال آن مانند «لِلّهِ الحمدُ» به جای «الحمدُلِلّهِ». ۵• دیباچه در خصوص معرّفی کتاب، تعریف. ۶• مطلقِ مقدّمه، پیش‌گفتار.

تَقَذَّحَ تَقَذُّحاً (ق ذ ح) له : شرّی برای او برانگیخت.

تَقَذَّذَ تَقَذُّذاً (ق ذ ذ) ۱• القومُ : آنان پراکنده شدند. ۲• ـ الشَّعرُ : موی سر با چیدن زواید یکدست و یک اندازه شد، موی اصلاح شد.

تَقَذَّرَ تَقَذُّراً (ق ذ ر) ۱• ه أو الشیءَ : او یا آن راکثیف و آلوده دید. ۲• ـ ه أو الشیءَ : به سبب آلودگیِ او یا آن چیز آن را ناخوش داشت و از آن دوری گزید.

تَقَذَّعَ تَقَذُّعاً (ق ذ ع) ۱• له بالشرِّ : آمادهٔ شرّ رساندن به وی شد. ۲• ـ ه : آن را ناپسند داشت. ۳• به زحمت دشنام داد و بدگویی کرد. ۴• ـ الثوبُ : آن لباس چرک شد. ۵• بیزاری نمود.

تَقَذَّفَ تَقَذُّفاً (ق ذ ف) : ۱• خواستار انداختن آن چیز شد. ۲• ـ الفرسُ : آن اسب بسرعت تاخت.

التَّــقْرار : ۱• مـصـ قَـرَّر و ۲• پـایداری، قـرار، ثـبات، آرامش. مانند استقرار است.

التَّقْران [پزشکی] : بیماریِ تَقَرُّن، شاخی شدن پوست، خشک و قاچقاچ شدن پوست (المو). Keratosis (E)

تَقَرَّأَ تَقَرُّؤاً (ق ر أ) ۱• الکتابَ : قصد خواندن آن کتاب کرد. ۲• ـ الرجلُ : آن مرد آموخت، عالم و فقیه شد. ۳• روی به عبادت آورد و منزوی شد.

تَقَرَّبَ تَقَرُّباً (ق ر ب) إلیه : به او نـزدیکی جُست. ۲• نزدیک شد. ۳• ـ المسیحیُّ : آن فرد مسیحی از قربان یعنی نان عشاءِ ربّانی خورد. ۴• دست به کمر خود زد. ۵• ـ إلی الله بکذا : چیزی را در راه خدا قربانی کرد تا به خدا تقرّب یابد.

تَقَرَّحَ تَقَرُّحاً (ق ر ح) ۱• الجسدُ : تن زخـم در آورد، قرحه‌دار شد، جوش یاکورک زد. ۲• ـ للأمرِ : برای آن کار آماده شد.

التَّقَرُّح : ۱• مصـ تَقَرَّحَ و ۲• [پزشکی] : پر شدن تن از زخم و جوشهای چرکین و دُمَل، زخمگین شدن.

تَقَرَّدَ تَقَرُّداً (ق ر د) ۱• الشَّعرُ : موی مجعّد و پیچیده شـد. ۲• ـ الطـحینُ : آرد خـیس شـد و بـه صـورت گلوله‌هایی در آمد.

تَقَرَّرَ تَقَرُّراً (ق ر ر) ۱• الأمرُ : وضع آرام یافت. ۲• ـ الأمرُ : آن موضوع مقرّر و قطعی شد. ۳• ـ القُرَّةَ : تـهِ دیگ را جمع کرد و نان خورش ساخت. ۴• ـ الامرُ : آن کار استوار و محکم و برقرار شد. «ـ السفرُ» : سفر قطعی و مسلّم به شد. ۵• ـ ت الناقةُ : شتر سیر شد، کاملاً چاق شد. ۶• ـ الأمرُ : آن کار انجام شد، صورت پذیرفت.

تَقَرَّشَ تَقَرُّشاً (ق ر ش) ۱• القومُ : مردم گرد آمدند. ۲• ـ فی معیشتِه : زندگی بر او تنگ شد، کارش به کسب (قِرْش) پول سیاه کشید و دچار تنگدستی شد. ۳• ـ لعیالِه : برای زن و فرزندش به کاسبی پرداخت و از آنها نگـهداری کـرد. ۴• ـ المـالَ : مـال انـدوخت. ۵• ـ الشیءَ : آن چیز را یک به یک و به ترتیب گرفت. ۶• ـ الشیءُ : آن چیز چسبید. ۷• به قبیلهٔ قـریش انـتساب یـافت. ۸• بـه قـریشیان شـباهت پـیدا کـرد. ۹• ـ ت الرماحُ : نیزه‌ها به هم خوردند و صدای چکاچاک آنـها برخاست. ۱۰• از کارهای بد کناره گرفت، خود را آلودهٔ ناپاکیها نساخت.

تَقَرَّطَ تَقَرُّطاً (ق ر ط) ت المرأة : آن زن گوشواره بـه گوش کرد، یا داشت.

تَقَرَّعَ تَقَرُّعاً (ق ر ع) الجلدُ : پوستِ تن از بیماری کنده

شد. ۲. بدخواب شد و در بستر غلت زد.
تَقَرَّفَ تَقَرُّفاً (ق ر ف) ۱. الجرحُ : پوست روی زخم باز شد، کنده شد. ۲. ~ من الشيءِ : از آن چیز متنفّر و مشمئز شد، دلزده شد.
تَقَرَّمَ تَقَرُّماً (ق ر م) : نخستین باری که از آغاز یا پس از بیماری به خوردن پرداخت آهسته و اندک اندک خورد.
التَّقَرُّن : ۱. مص تَقَرَّنَ و ۲. [پزشکی] : خشک و شاخی شدن پوست بدن (المو).
تَقَرَّى تَقَرِّياً (ق ر ی) ۱. البلادَ : شهر به شهر گشت تا اوضاع آنها را بشناسد. ۲. ~ الشيءَ : در پی آن چیز رفت.
تَقَرْصَعَ تَقَرْصُعاً (ق ر ص ع) ت المرأةُ : آن زن به صورتی زشت و نامناسب راه رفت.
تَقَرْصَفَ تَقَرْصُفاً (ق ر ص ف) : شتاب کرد.
تَقَرْطَبَ تَقَرْطُباً (ق ر ط ب) علی قفاه : با پشت بر زمین افتاد.
تَقَرْطَسَ تَقَرْطُساً (ق ر ط س) : نابود شد، مُرد.
تَقَرْفَصَ تَقَرْفُصاً (ق ر ف ص) الرجلُ : خود را در لباس پیچید.
تَقَرْمَصَ تَقَرْمُصاً (ق ر م ص) ۱. ت الحفرةُ : درون آن حفره فراخ و دهانهٔ آن تنگ بود. ۲. ~ الصیادُ : شکارچی درون (قِرْماص) حفره رفت و کمین کرد.
التَّقْرِيب : ۱. مص قَرَّبَ و ۲. نوعی دویدن اسب و دیگر ستوران. ۳. تقدیم نذر و قربانی به قصد قربت. ۴. اقامهٔ دلیل بر وجهی که مستلزم مقصود باشد.
تَقْرِيباً : به‌طور قیاس، نزدیک به آن، نزدیک به تحقیق، به‌طور حدس و گمان.
التَّقْرِيح : ۱. مص قَرَّحَ و ۲. آغاز روییدن گیاه بر روی زمین. ج : تقاریح.
التَّقْرِير : ۱. مص قَرَّرَ و ۲. شرح رویداد، گزارش، بیان واقعه. ۲. به اقرار آوردن، مُقِرّ ساختن کسی بر حقیقت. ۳. «~ المصیر» : تعیین سرنوشت یک ملّت به دست خود، حکومت خودمختاری. ۴. عزم، تصمیم. ۵. جزم، قطعیّت، حتمیّت. ۶. تثبیت. ۷. إثبات (۴ و ۶۶۵۶

المو).
التَّقْرِيض : ۱. مص قَرَّضَ و ۲. شعر گفتن، هنر شاعری.
تَقَزَّحَ تَقَزُّحاً (ق ز ح) ۱. الشجرُ : آن درخت دارای شاخه‌های بسیار و زیبا شد. ۲. [فیزیک] ~ النورٌ : نور تجزیه شد، به طیفهای مجزّا تقسیم شد.
التَّقَزُّح : ۱. مص تَقَزَّحَ و ۲. تجزیهٔ نور به طیفهای گوناگون. ۳. ~ لَوْنِيّ : نمایش رنگین‌کمانی، قوسِ قُزَحی (المو).
تَقَزَّزَ تَقَزُّزاً (ق ز ز) ۱. ه : آن را نپسندید و خود را بدان نیالود. ۲. ~ منه : از آن دوری گزید آن را خوش نداشت، از آن متنفّر و مشمئز شد یا بود.
تَقَزَّعَ تَقَزُّعاً (ق ز ع) الفرسُ : اسب آمادهٔ دویدن شد. ۲. ~ القومُ : آنان پراکنده شدند. ۳. ~ السحابُ : ابر کنار رفت و پراکنده شد.
تَقَزَّمَ تَقَزُّماً (ق ز م) ه : بشدّت و تندی در آن کار وارد شد، بسرعت اقدام کرد.
تَقَسَّسَ تَقَسُّساً (ق س س) ۱. الشيءَ : آن چیز را جُست، آن را دنبال کرد، در پیِ آن رفت. ۲. ~ القومَ لیلاً : شب هنگام به سخنان آنان گوش داد تا بشنود.
تَقَسَّطَ تَقَسُّطاً (ق س ط) القومُ الشيءَ بینَهم : آنان آن چیز را به‌طور مساوی میان خود تقسیم کردند.
تَقَسَّمَ تَقَسُّماً (ق س م) ۱. الشيءَ : آن را پراکنده کرد. ۲. ~ ت الهمومُ فلاناً : اندوه خاطر او را پریشان کرد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز پراکنده و بخش بخش شد. ۴. ~ القومُ الشيءَ بینَهم : مردم آن چیز را میان خود به تساوی قسمت کردند. ۵. ~ الرجلُ : آن مرد در کارها اندیشه نمود و با تأمّل کار کرد.
تَقَسَّى تَقَسِّياً (ق س و) : سخت و سنگی شد.
التَّقْسِيَة : ۱. مص قَسَّی و ۲. [فیزیک] : بالا بردن حرارت فلزّی کربن‌دار و سرد کردن یکبارهٔ آن برای محکم کردن و فولادین شدن، آب دادن آهن برای پولاد شدن. ۳. سخت و سنگی شدن. ۴. سنگدلی، قساوت قلب (۳ و ۴ المو).
التَّقْسِيط : ۱. مص قَسَّطَ و ۲. قسطبندی، بدهی را به

مبالغ و مهلتهای معین تقسیم کردن. ۳. [کشاورزی]: غرس کردن و نشاندن نهال در فاصله‌های معیّن.
التَّقْسِیم : ۱. مصـ و ۲. [منطق] : قضیهٔ منطقی را به اجزاء آن تحلیل کردن. ۳. [حساب] : بخش کردن، تعیین آنکه عددی چند مرتبه شامل عددی کوچکتر از خود می‌شود. ۴. [قانون] : انتقال دادن برخی از حقوق از مالکیّت خود به دیگری مانند حق ارتفاق و حق انتفاع. ۵. [قانون] : تقسیم کردن ملک مشاع، اِفراز کردن. ۶. [موسیقی] : پیش درآمدِ آهنگ. ۷. [بدیع] : آوردن چند چیز در کلام و سپس توصیف هریک جداگانه. ۸. [در مسیحیّت] : خواندن نمازی برای دور راندن ارواح پلید. ۹. [اقتصاد] «ـــ العمل» : تقسیم کار برای تولید کالاها.
تَقَشَّبَ تَقَشُّباً (ق ش ب) ۱. السیفُ : شمشیر زنگ زد. ۲. ـــ الجلدُ : پوست خشک و خشن شد و تَرَک خورد.
تَقَشَّدَ تَقَشُّداً (ق ش د) اللبنُ : شیر سرشیر داد، شیر خامه بست (الـمو).
تَقَشَّرَ تَقَشُّراً (ق ش ر) الشیءُ : پوست آن چیز کنده شد، پوست از مغز جدا شد.
تَقَشَّشَ تَقَشُّشاً (ق ش ش) ۱. من مرضِه : از بیماری خود بهبود یافت. ۲. ـــ الجرحُ : زخم رو به بهبود گذاشت. ۳. از اینجا و آنجا خوردنی به دست آورد.
تَقَشَّطَ تَقَشُّطاً (ق ش ط) ت السماءُ : آسمان صاف و بی‌ابر شد.
تَقَشَّعَ تَقَشُّعاً (ق ش ع) ۱. السحابُ : ابر اندک اندک کنار رفت و آسمان باز شد. ۲. ـــ القومُ : آنان پراکنده شدند.
تَقَشَّفَ تَقَشُّفاً (ق ش ف) ۱. از لذّات دوری گزید، پارسایی پیشه کرد، تظاهر به زهد کرد. ۲. ـــ فی لباسِه : به کهن جامهٔ خود بسنده کرد، صرفه‌جویی نمود. ۳. تنگدست شد، به بینوایی افتاد. ۴. پوست تنش خشک و چروکیده شد.
التَّقَشُّف : ۱. مصـ تَقَشَّفَ و ۲. [تصوّف] : زهد پیشگی و بریدن از خوشیها و آسایشها.
تَقَشَّی تَقَشِّیاً (ق ش و) الشیءُ : پوستِ نازک آن چیز کنده شد.
تَقَشْعَرَ تَقَشْعُراً (ق ش ع ر) الجلدُ : پوست تن بر اثر بیماری جرب و مانند آن خشک شد.
تَقَشْقَشَ تَقَشْقُشاً (ق ش ق ش) : بهبود یافت، رو به بهبود گذاشت.
التَّقْشِیر : ۱. مصـ قَشَّرَ و ۲. بازکردن پوست میوه‌ها و دانه‌ها، پوست کندن.
التِّقْصار و التِّقْصارَة :گردنبند قلّاده. ج : تَقاصِیر.
التِّقْصِبَة : دسته موی به هم تافته. ج : تَقاصِب. ← تَقْصِیبَة.
تَقَصَّدَ تَقَصُّداً (ق ص د) ۱. ه : آهنگ آن کرد، جویای آن شد. ۲. ـــ السهمُ : تیر او را در جاکُشت. ۳. ـــ العودُ : چوب شکسته شد. ۴. ـــ الکلبُ : سگ مُرد، سَقَط شد.
تَقَصَّرَ تَقَصُّراً (ق ص ر) ۱. به : به او سرگرم شد. ۲. ـــ به : بدان اکتفا و بسنده کرد.
تَقَصَّصَ تَقَصُّصاً (ق ص ص) أثرَه : از پی او رفت. ۲. ـــ الکلامَ : سخن را یادگرفت و حفظ کرد.
تَقَصَّعَ تَقَصُّعاً (ق ص ع) ۱. البیتَ : خانه‌نشین شد. ۲. ـــ الجرحُ بالقیحِ : زخم پر از چرک شد. ۳. ـــ الیربوعُ الترابَ : موش صحرایی خاک را از سوراخ خود بیرون ریخت.
تَقَصَّفَ تَقَصُّفاً (ق ص ف) ۱. العودُ : چوب شکست. ۲. ـــ القومُ علیه : مردم بر او گرد آمدند، انبوهی کردند. ۳. ـــ القومُ : مردم در ابراز دشمنی و تهدید کسی داد و فریاد راه انداختند. ۴. ـــ علی الطعامِ : بر آن غذا حریص شد، از آن بسیار خوشش آمد.
تَقَصَّلَ تَقَصُّلاً (ق ص ل) الشیءُ : آن چیز بریده و پاره پاره شد، تکّه پاره شد.
تَقَصَّمَ تَقَصُّماً (ق ص م) الشیءُ : شکافته شد، شکسته شد.
تَقَصَّی تَقَصِّیاً (ق ص و) ۱. المسألَةَ أو فیها : در آن موضوع کنجکاوی و موشکافی کرد، بحث و استقصاکرد.

۲• ــ القومَ : مردم را یک یک از دورترین نقاط جلب و جمع کرد. ۳• ــ المکانَ : به انتهای آنجا رسید. ۴• دور شد.
التَّقَصِّي : ۱• مصـ تَقَصَّی و ۲• بحث و تحقیق دقیق محقّق برای فهم و توضیح مسئله‌ای علمی و مشکل، غوررسی کردن استقصا کردن در مسئله‌ای.
تَقَصْقَصَ تَقَصْقُصاً (ق ص ق ص) ۱• أثرَه : از پی او رفت. ۲• ــ کلامَه : سخن او را حفظ کرد.
التَّقْصِيب : ۱• مصـ قَصَّبَ و ۲• مزیّن کردن چیزی یا پارچه‌ای با رشته‌های سیم و زر، زربافی کردن، زری دوزی. ۳• آراستن به دُرّ و گوهر.
التَّقْصِيبَة : دستهٔ موی به هم تابیده. ج : تقاصِيب.
التَّقْصِير : ۱• مصـ قَصَّرَ و ۲• کوتاه کردن موی و چیدن پشم. ۳• سستی و کوتاهی در کار. ۴• گازُری، رختشویی و سفید و پاکیزه کردن لباس. ۵• ــ فی الاِمْتِحان : رد شدن در امتحان، مردودی، رفوزه شدن، کم آوردن معدّل.
تَقَضَّأَ تَـقَضُّؤاً (ق ض أ) مـنه أن یـزوجَّه : تبار او را فرومایه و پست شمرد و با او ازدواج نکرد، خانوادهٔ وی را پست‌تر از آن شمرد که با وی ازدواج کند.
تَقَضَّبَ تَقَضُّباً (ق ض ب) ۱• الشيءُ : بریده شد. ۲• ــ شعاعُ الشمسِ : نور خورشید چون نیزه کشیده و پخش شد.
تَقَضَّضَ تَقَضُّضاً (ق ض ض) الطائرُ : پرنده از هوا فرود آمد، بر روی چیزی نشست.
تَقَضَّعَ تَقَضُّعاً (ق ض ع) ۱• عن قومه : از کسان خود دور شد. ۲• ــ الشيءُ : آن چیز تکّه‌تکّه شد، شکست. ۳• ــ القومُ : جماعت پراکنده شدند.
تَقَضَّی تَقَضِّیاً (ق ض ی) ۱• الشيءُ : آن چیز تمام شد، سپری شد، نابود شد. ۲• ــ البازيُّ : باز از هوا فرود آمد.
تَقَضْقَضَ تَقَضْقُضاً (ق ض ق ض) ۱• الشيءُ : آن چیز شکسته شد. ۲• ــ القومُ : مردم پراکنده شدند.
تَقَطْرَبَ تَقَطْرُباً (ق ط ر ب) ۱• الرجلُ : بر زمین افتاد. ۲• ــ الرجلُ : به تندی سر جنباند.
تَقَطَّرَ تَقَطُّراً (ق ط ر) ۱• الماءُ : آب قطره قطره جاری شد. ۲• ــ الماءُ : آب چکید. ۳• ــ الرجلُ : خود را از بلندی به زیر افکند، خود را پرت کرد. ۴• فرو افتاد، سقوط کرد. ۵• ــ عن الشيءِ : از آن چیز عقب ماند. ۶• خود را آمادهٔ کارزار کرد. ۷• ــ للقِتالِ : آمادهٔ نبرد شد.
تَقَطَّعَ تَقَطُّعاً (ق ط ع) ۱• الشيءُ : تکّه پاره شده، از هم جدا شد. ۲• ــ الأمرُ بینَهم : در آن باره گروه گروه شدند و اختلاف ورزیدند، پراکنده شدند. ۳• ــ ت بالقومِ الأسبابُ : از هر وسیله‌ای دستشان کوتاه شد، درمانده و ناتوان شدند. ۴• ــ ت علی هذا الجوادِ أعناقُ الخیلِ : سواران به آن اسب تیز تک نرسیدند. ۵• ــ الظلُّ : سایه کوتاه شد.
تَقَطَّلَ تَقَطُّلاً (ق ط ل) الجذعُ : تنهٔ خرمابُن از ریشه بریده شد.
تَقَطَّی تَقَطِّیاً (ق ط و) : تأخیر کرد، درنگ کرد. ۲• ــ الفرسَ : بر تَرکِ اسب نشست. ۳• ــ بوجهِه عنه : از او روی بگرداند و برگشت. ۴• ــ له : به او نیرنگ زد، فریبش داد.
تَقَطْفَطَ تَقَطْفُطاً (ق ط ف ق) : ۱• سر خود گرفت و هر کار که پیش آمد مرتکب شد. ۲• ــ البلادَ : از این شهر به آن شهر رفت، شهرها را زیرپا گذاشت. ۳• ــ الدلوُ إلی البئرِ : دلو در چاه افتاد. ۴• با گامهای کوتاه و کند رفت.
التَّقْطِير : ۱• مصـ قَطَّرَ و ۲• قطره قطره چکاندن. ۳• تهیهٔ اسانس به وسیلهٔ انبیق، تقطیر مایعات با دستگاه انبیق، عرق‌کشی. ۴• [شیمی] : جدا کردن عنصر فرّار جسمی از عنصر غیر فرّارِ آن، تقطیر کردن. ۵• [پزشکی]: بیرون آمدن ادرار بطور قطره‌ای، چکّه‌چکّه‌ای، تکریر بول.
التَّقْطِيع : ۱• مصـ قَطَّعَ و ۲• [پزشکی]: بیماری پیچش شکم، قولنج. ۳• قد و بالای آدمی. ج : تَقاطِیع. ۴• [عروض] : تجزیهٔ بیت به اجزاء عروضی، تقطیعِ شعر.
التَّقْطِين : ۱• مصـ قَطَّنَ و ۲• [کشاورزی] : شکوفه برآوردن تاک.
تَقَعَ ــَ تَقْعاً : گرسنه شد.

التُّقَع : نوعی ماهی از تیرهٔ پروانه ماهیها که شکلی مدوّر و جسمی پهن دارد، ماهیِ باتِرفلای.

تَقَعَدَ تَقَعُّداً (ق ع د) ۱. ه : او را از حاجتش بازداشت، مانع او شد. ۲. باز ایستاد، توقّف کرد. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار بازپس کشید، دست کشید. ۴. ـ ه : به کار او قیام و اقدام کرد، کارش را انجام داد.

تَـقَعُّدَ : ۱. مصـ تَقَعَّدَ و ۲. [زیست‌شناسی] : میل ترکیبی یاخته به موادّ قلیائی، قلیاگرائیِ یاخته‌ها (المو).

تَقَعَّرَ تَقَعُّراً (ق ع ر) ۱. الشيءُ : گود شد، مقعّر بود. ۲. ـ بالإناءِ : خواست آنچه را در ظرف است بنوشد. ۳. ـ الرجلُ في كلامِه : کلمات خود را از بیخ حلق اداکرد. ۴. افتاد، واژگون شد.

تَقَعَّطَ تَقَعُّطاً (ق ع ط) ۱. السحابُ : ابر بر طرف شد. ۲. کبر ورزید.

تَـقَعَّفَ تَـقَعُّفاً (ق ع ف) ۱. الحائِطُ : دیوار از پایه فروریخت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز از جا در رفت، از جایش تکان خورد. ۳. ـ جانب النهرِ : کنارهٔ رودخانه فروریخت.

تَقَعْقَعَ تَقَعْقُعاً (ق ع ق ع) : ۱. السلاحُ : جنگ‌افزار جنبید و صدا کرد، چکاچاک سلاح برخاست. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز تکان خورد، نَوَسان داشت.۳. ـ به الزمانُ : روزگار نسبت به او بی‌خیر و برکتی گذشت. ۴. «ـ ت عُمُدُهم» : کوچ کردند و رفتند.

تَقَعْوَسَ تَقَعْوُساً (ق ع و س) ۱. الرجلُ : آن مرد عقب ماند، پس افتاد. ۲. ـ البيتُ : آن خانه ویران شد. ۳. ـ الشيخُ : آن پیرمرد بسیار کهنسال و فرتوت شد.

تَقَعْوَشَ تَقَعْوُشاً (ق ع و ش) ۱. البيتُ : آن خانه ویران شد. ۲. ـ الجذعُ : تنهٔ درخت کج شد. ۳. ـ الشيخُ : آن پیرمرد فرتوت شد، بسیار سالخورده شد.

التَّـقْعِيد : مصـ قَعَّدَ و ۲. چیزی را تحت قاعده و ضابطه‌ای معیّن درآوردن، قاعده‌مندی، قاعده‌دار کردن. ۳. «ـ النحوي» : ساختن قاعده‌ای نحوی با استفاده از چند مورد مشابه. ۴. [قانون] : تنظیم و ترتیب دادن بر وفق ضابطه یا دستور، جمع و تدوین قوانین، قانون‌نویسی. Codification (F)

التَّقْعِير : ۱. مصـ قَعَّرَ و ۲. بچهٔ ناتمام افکندن، سقط جنین. ۳. [تشریح] : تجویفی در ظاهر عضو که چیزی در آن نباشد، فرورفتگی.

تَـقَفَّرَ تَـقَفُّراً (ق ف ر) الأثرَ : در پی او رفت و به شناسایی او پرداخت، اثر و نشان را دنبال کرد.

تَقَفَّزَ تَقَفُّزاً (ق ف ز) ۱. بالحنّاءِ : دست و پایش را با حنا رنگ کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن (قِفاز) دستکش پوشید.

تَقَفَّسَ تَقَفُّساً (ق ف س) : برجست، پرش کرد، جهید.

تَقَفَّصَ تَقَفُّصاً (ق ف ص) الشيءُ : جمع شد، به هم برآمد.

تَقَفَّعَ تَقَفُّعاً (ق ف ع) ۱. الشيءُ : آن چیز منقبض و درهم کشیده شد. ۲. ـ الرجلُ : همواره سر به زیر افکنده بود.

التَّـقَفُّع : ۱. مصـ تَقَفَّعَ و ۲. [پزشکی] : انقباض عضلانی، گرفتگیِ عضله، چنگ یا شنج یا تشنّج. عضله، دُرَج گرفتنِ ماهیچهٔ پا (المو).

تَقَفَّلَ تَقَفُّلاً (ق ف ل) ۱. البابُ : در بسته شد، قفل شد. ۲. ـ الابوابَ : خواستار قفل کردن درها شد. ۳. ـ الجبلَ : از کوه بالا رفت.

تَقَفَّى تَقَفِّياً (ق ف و) ۱. ه : او را دنبال کرد، در پیِ او رفت. ۲. ـ بـه : نسبت به او مهربانی کرد، در گرامیداشت او کوشید و مبالغه کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن را برگزید. ۴. ـ الدّابّةَ بالعصا : با چوبدستی به پشت ستور زد.

تَقَفْقَفَ تَقَفْقُفاً (ق ف ق ف) : دندانهایش برهم خورد و از سرما چانه‌اش لرزید.

التَّقْفِيَة : ۱. مصـ قَفَّى و ۲. به کاربردن قافیه در آخر مصراعهای شعر.

تَقَّنَ تَتْقِيناً (ت ق ن) الأرضَ : زمین را با آب تیره و غلیظ آبیاری کرد تا خوب گیاه رویاند.

تَقَلْزَمَ تَقَلْزُماً (ق ل ز م) : ۱. به بخل و ناکسی مُرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را بلعید.

تَقَلقَلَ تَقَلقُلاً (ق ل ق ل) : ۱• جنبید، حرکت کرد. ۲• سبکبار شد و تند رفت. ۳• ~ فی البلادِ : در شهرها گردید، از این شهر به آن شهر رفت. ۴• [فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی] : متحرّک و نوسان‌دار شد، ترکیبی ناپایدار و غیرمستقرّ شد، دائم التغییر شد.

تَقَلَّبَ تَقَلُّباً (ق ل ب) : ۱• واژگون شد. ۲• ~ علی فِراشِه : بر بستر خود پهلو به پهلو شد، غلت زد. ۳• ~ فی الامورِ : درکارها به میل خود تصرّف و اقدام کرد، هر دم تصمیمی تازه گرفت. ۴• ~ فی البلادِ : از شهری به شهری رفت، شهرها راگردید، بالا و پایین رفت.

تَقَلَّحَ تَـقَلُّحاً (ق ل ح) ۱• البلادَ : در قحطسال در شهرها به کسب پرداخت. ۲• ~ ت ثیابُه : جامه‌هایش چرک شد.

تَقَلَّدَ تَقَلُّداً (ق ل د) ۱• السیفَ : شمشیر را بر گردنش حمایل کرد، آویخت، شمشیر بست. ۲• ~ ت المرأةُ : آن زن گردنبند آویخت. ۳• ~ الأمرَ : انجام آن کار را برعهده گرفت، بر گردن گرفت، عهده‌دار آن منصب شد.

تَقَلَّزَ تَقَلُّزاً (ق ل ز) ۱• الصبیُّ : پسر بچه به جنب و جوش درآمد، شادی و نشاط کرد. ۲• ~ الوعلُ : بُز کوهی دوید.

تَقَلَّسَ تَقَلُّساً (ق ل س) : کلاه بر سر نهاد، شب‌کلاه یا قلنسوَه بر سر گذاشت.

تَـقَلَّصَ تَـقَلُّصاً (ق ل ص) ۱• الشـيءُ : جمع شد، منقبض گردید، به هم برآمد و ترنجیده شد. ۲• ~ الظلُّ : سایه جمع و کوتاه شد.

التَّقَلُّص : ۱• مصـ تَقَلَّصَ و ۲• [پزشکی] : انقباض و جمع‌شدگی عضلات پس از فلج شدن، انقباض. ۳• «~ الرَحِم» : بسته شدن و جمع شدن زهدان بر آنچه درون آن قرار دارد بی‌هیچ‌گونه تغییر و سستی، انقباض رَحِم. ۴• «~ العضليّ» : گرفتگی عضلات، تشنّج، چنگ شدن عضلات، دُرَجِ ماهیچهٔ پا.

تَقَلَّعَ تَقَلُّعاً (ق ل ع) فی مشیِه : چنان راه رفت که گویی از بلندی سرازیر می‌شود، نه تند و نه کند رفت.

تَقَلَّفَ تَـقَلُّفاً (ق ل ف) القشرُ عن الشجرِ : پوست درخت شکافت، کنده شده.

تَقَلْسَی تَقَلْسِیاً (ق ل س ی) : قلنسوه یا شب‌کلاه. یا باشلیق بر سر نهاد.

تَقَلَّی تَقَلِّیاً (ق ل و) ۱• إلیه : نسبت به او دشمنی کرد، کینه ورزید. ۲• غلتید، از این پهلو به آن پهلو شد.

تَقَلْنَسَ تَقَلْنُساً (ق ل ن س) : شب‌کلاه یا قلنسوَه بر سر نهاد.

التَّقْلِيب : ۱• مصـ قَلَّبَ و ۲• [در زبان] جابجاکردن سه حرف اصليِ یک کلمه، قلب مکانی کردن. ج : تَقالِيب.

التَّقْلِيد : ۱• مصـ قَلَّدَ و ۲• فرمان و نوشته‌ای که سلطان به زیردست خود می‌نویسد و با مهر و امضای خود حکم یا منصبی را به او واگذار می‌کند، اعطای مقام و منصب. ج : تَقالید. ۳• (نزد مردم) عقاید و روایاتی که سینه به سینه از پیشینیان رسیده است. اخبار و روایات و سنتّها. ۴• پیروی کردن از اعمال و حرکات کسی، تقلید کردن. ۵• تقلید کردن خطّ یا هر چیزی به قصد تقلّب. ج : تَقالِيد.

التَّقْلِيف : ۱• مصـ قَلَّف و ۲• خرمای هسته درآورده و در ظرفی از برگ نخل نهاده شده.

التَّقْلِيم : ۱• مصـ قَلَّمَ و ۲• [کشاورزی] : هرس کردن درخت، زدن شاخه‌های خشک و زاید به قصد باردهی بیشتر درخت.

تَقَمْقَمَ تَقَمْقُماً (ق م ق م) : ۱• در آب رفت و غرق شد. ۲• ~ الشيءَ : بر روی آن چیز بر آمد.

تَقَمَّأَ تَقَمُّؤاً (ق م أ) ۱• الشيءَ : آن راکم‌کم جمع کرد. ۲• الشيءَ : برگزیده و بهترینِ آن چیز را گرفت. ۳• ~ ه المكانُ : آنجا با او سازگار شد و او در آنجا اقامت گزید.

تَقَمَّحَ تَقَمُّحاً (ق م ح) ۱• الشرابَ : شراب را نپسندید، آن را ناپسند داشت. ۲• ~ البعيرُ : شتر سر بر آورد و از آب خوردن باز ایستاد.

تَقَمَّرَ تَقَمُّراً (ق م ر) ۱• الرجلُ : در شب مهتابی بیرون آمد و به جست و جوی شکار پرداخت. ۲• ~ ه : در شب مهتابی نزد او آمد. ۳• ~ الظباءَ و الطيرَ : در نور ماه آهو و پرنده شکار کرد. ۴• ~ الطيرَ : زیر لانه پرندگان دود کرد

تا نابینا شوند و آنها را بگیرد. ۵. ~ ه : در قمار از او برد.
تَقَمَّشَ تَقَمُّشاً (ق م ش) : ۱. جامه‌های فاخر پوشید. ۲. هر آشغالی گیر آورد و خورد.
تَقَمَّصَ تَقَمُّصاً (ق م ص) ۱. الرجلُ : پیراهن پوشید. ۲. ~ ت الروحُ : روح از جسدی به جسد دیگر انتقال یافت. ۳. ~ فی الماءِ : در آب فرورفت. ۴. ~ شخصيّة فلانٍ : در نمایش نقش فلانی را بازی کرد، در جلد شخصیّت او رفت.
التَّقَمُّص : ۱. مصـ تَقَمَّصَ و ۲. [از نظر معتقدان به تناسخ روح]: حلول روح کسی پس از مرگش در جسم کسی دیگر.
تَقَمَّعَ تَقَمُّعاً (ق م ع) : ۱. خوار شد. ۲. شگفت‌زده و مدهوش شد. ۳. ~ الشيءَ : بهترین نوع یا بخش آن چیز را برگرفت. ۴. ~ الذبابَ : مگس را از خود راند. ۵. تنها نشست. ۶. ~ فی البیتِ :گریزان از مردم در خانه نشست.
تَقَمَّمَ تَقَمُّماً (ق م م) ۱. الشيءَ : روی آن چیز برآمد، سوار آن شد. ۲. ~ الجبلَ : ازکوه بالا رفت و به قلّه‌اش رسید. ۳. درون زباله‌ها را جست و جو کرد. ۴. ~ ما علی المائِدةِ : آنچه را در سفره بود تمام کرد، در سفره چیزی باقی نگذاشت.
تَقَمَّنَ تَقَمُّناً (ق م ن) ۱. الشيءَ : بالای آن چیز رفت تا آن را بگیرد. ۲. ~ الشيءَ : طالب آن چیز شد، با حرص و ولع فقط آن را خواست.
تَقَمَّهَ تَقَمُّهاً (ق م ه) فی الأرضِ : در زمین راه پیمود و هیچ جا او را شگفت‌زده نکرد.
التَّقْمِيش : ۱. مصـ قَمَّش و ۲. اطلاعات و معلومات خود را از گفتار و نوشته‌های دیگران جمع کردن، خوشه‌چینی معلومات از هرکران.
التَّقِن : زبردست، ماهر، حاذق، آن که کارش را استوار انجام دهد و إتقان در آن باشد.
التِّقْن : ۱. ماهر و زبردست در کار. ۲. سرشت، طبیعت، فطرت. ۳. گِل و لایی که از چاه درآورند. ۴. گِل خشکیده و ترک خورده، رسوب خشک شدهٔ سیلاب یا آبهای بهاری. ۵. لای و لوشِ نشسته در ته حوض. ۶. آنچه امر معاش بر آن استوار است مانند معادن و جواهر و دیگر موادّ زمین. ج : أتقان.
التِّقْنَة : رسوب و لای و لوش ته حوض.
تَقَنْسَرَ تَقَنْسُراً (ق ن س ر) : پیر و چروکیده و درهم کشیده شد.
تَقَنْقَشَ تَقَنْقُشاً (ق ن ق ش) الشيءُ : آن چیز به‌طور نامنظّم گرد آمد.
تَقَنْفَذَ تَقَنْفُذاً (ق ن ف ذ) ۱. القنفذُ : خارپشت خود را جمع کرد، گِرد و گلوله شد. ۲. خود را چون خارپشت جمع کرد و گلوله شد.
تَقَنْقَعَ تَقَنْقُعاً (ق ن ق ع) ۱. الشيءُ : آن چیز گرد آمد و چون قبه‌ای شد، گنبدوار شد. ۲. ~ ت القنفذة : خارپشت جمع و گلوله شد، گرد و قُلمبه شد.
تَقَنَّبَ تَقَنُّباً (ق ن ب) ۱. الرجلُ فی بیتِه : آن مرد به درون خانهٔ خود رفت. ۲. ~ ت الخیلُ نحو العدوّ : سواران برای حمله به دشمن گرد آمدند.
تَقَنَّحَ تَقَنُّحاً (ق ن ح) من الشراب : پس از سیراب شدن آب یا شراب را با بی‌میلی نوشید، از آن زده شد.
تَقَنَّعَ تَقَنُّعاً (ق ن ع) : ۱. تظاهر به قناعت کرد. ۲. به چهره نقاب زد، ماسک زد. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن مقنعه به سر کرد، روسری بست. ۴. خود را در جامه پیچید. ۵. ~ فی السلاحِ : سلاح پوشید.
تَقَنَّصَ تَقَنُّصاً (ق ن ص) الصیدَ : شکار راگرفت، شکار کرد.
تَقَنَّی تَقَنِّياً (ق ن و) ۱. الأشیاءَ : آن چیزها راگرد آورد. ۲. ~ الرجلُ : به هزینهٔ نفقهٔ خود اکتفاکرد و بازماندهٔ درآمدش را اندوخت.
التَّقْنِين : ۱. مصـ قَنَّنَ و ۲. قانونگذاری. ۳. محدود کردن مصرف به موجب قانون، بودجه‌بندی، جیره‌بندی. ۴. «~ السرعة» : محدود کردن سرعت اتومبیلها در شهرها و جاده‌ها.
التِّقْنِيّ معـ : فنّی، تکنیکی، متخصّص در فنّ. تکنیسین (المو).

التِّقْنِيَّة یو معـ: اصول خاصّ در هر دانش و پیشه و هنر، اسلوب، تِکْنیک، فنّ.
تَقَهْقَرَ تَقَهْقُراً (ق ه ق ر) : ۱. به قهقرا رفت، عقب عقب رفت. ۲. ~ الجیشُ : سپاه عقب‌نشینی کرد.
التَّقَهْقُر : ۱. مصـ تَقَهْقَرَ و ۲. از بین رفتن و رو به انحطاط نهادنِ ویژگیهای هر چیز. ۳. [کیهان‌شناسی] : فرود آمدنِ در ضمن گردش کوکب.
تَقَهَّلَ تَقَهُّلاً (ق ه ل) : ۱. پوست تن خشک شد. ۲. ~ صوتُه : صدای او ضعیف و آهسته شد. ۳. از فقر و تنگدستی شکایت کرد. ۴. ~ المرءُ : آن مرد تن خود را با آب نشست و پاک نکرد. ۵. بد حال شد. ۶. کند راه رفت. ۷. حال و روزش تباه و پریشان شد.
تَقَهْوَسَ تَقَهْوُساً (ق ه و س) : ۱. کوژپشت شد، قوزی شد. ۲. خمیده و پریشان‌وار راه رفت. ۳. شتاب کرد.
التُّقَواء جـ: تَقِيّ.
التِّقْوالَة : مرد پر حرف، زبان‌آور.
تَقَوْصَرَ تَقَوْصُراً (ق و ص ر) الشيءُ : اجزاءِ آن چیز درهم فرورفت.
تَقَوْقَعَ تَقَوْقُعاً (ق و ق ع) : منزوی شد، گوشه‌گیری کرد، کناره‌گیری کرد (المو).
تَقَوْلَبَ تَقَوْلُباً (ق و ل ب) : در قالبی در آمد، ریخته‌گری شد، شکل گرفت (المو).
تَقَوَّبَ تَقَوُّباً (ق و ب) ۱. ت الأرضُ : زمین شکاف خورد و گودالها و مغاکهایی در آن پدید آمد. ۲. ~ ت البیضةُ : تخم‌مرغ شکافت، باز شد. ۳. ~ الشيءُ : از بیخ کنده شد. ۴. ~ من رأسِه مواضعُ : پوست جاهایی از سر او کنده شد. ۵. ~ المکانُ : جاهایی از زمین خالی از درخت و گیاه شد، زمین کچل شد. ۶. ~ الحيّةُ : مار پوست انداخت.
تَقَوَّتَ تَقَوُّتاً (ق و ت) بالشيءِ : آن چیز را خورد، از آن تغذیه کرد، آن را قوت و غذا ساخت. ← إِقْتاتَ.
تَقَوَّحَ تَقَوُّحاً (ق و ح) الجرحُ : زخم پر چرک شد.
تَقَوَّرَ تَقَوُّراً (ق و ر) ۱. السحابُ : ابر به صورت تکّه‌های گرد در آمد و پراکنده شد. ۲. ~ ت الحيّةُ : مار چنبره زد.
تَقَوَّزَ تَقَوُّزاً (ق و ز) ۱. البیتُ : خانه ویران شد. ۲. ~ الوعلُ : بُز کوهی بسرعت دوید.
تَقَوَّسَ تَقَوُّساً (ق و س) ۱. الشيءُ : آن چیز خمیده شد، کمانی شد، قوس و انحنا برداشت. ۲. ~ القوسَ : کمان را برداشت، آن را برد. ۳. ~ ه الشیبُ : پیری موی سر او را سیاه و سفید کرد، دو موی شد.
تَقَوَّضَ تَقَوُّضاً (ق و ض) ۱. البناءُ : آن ساختمان خراب شد. ۲. ~ ت الصفوفُ : صفها پراکنده شد. ۳. ~ فلانٌ : فلانی رفت و آمد کرد، یا آمد و رفت.
تَقَوَّعَ تَقَوُّعاً (ق و ع) : خمیده راه رفت.
تَقَوَّفَ تَقَوُّفاً (ق و ف) ۱. اثرَه : در پیِ او رفت. ۲. ~ ه في المجلسِ : در مجلس حرف در دهان او گذاشت، به او گفت چنین بگو و چنان مگو. ۳. ~ علیه مالَه : او را از تصرّف در مال خود بازداشت.
تَقَوَّلَ تَقَوُّلاً (ق و ل) علیه قولاً : بر او دروغ بست، از قول او حرف در آورد.
تَقَوَّمَ تَقَوُّماً (ق و م) ۱. الشيءُ : آن چیز راست شد، کجیِ آن برطرف شد. ۲. ~ الشيءُ : قیمت آن معلوم شد، قیمت‌گذاری شد، تقویم و ارزیابی شد.
تَقَوَّنَ تَقَوُّناً (ق و ن) : با زبان تعدّی و ستم کرد.
تَقَوَّى تَقَوِّیاً (ق و ی) : نیرومند و توانا شد.
التَّقْوِیر : ۱. مصـ قَوَّرَ و ۲. چیزی را گِرد بریدن.
التَّقْوِیم : ۱. مصـ قَوَّمَ و ۲. بخش کردن زمان، و شمارش روزها، سالنامه، گاهنامه. ۳. «~ البلدان» : تعیین طول و عرض شهرها و محصول و خراج آنها، ارزیابی مالیّاتی. ۴. [اقتصاد] «~ النقود» : بازگرداندن نرخها به ارزش اصلی خود، تثبیت قیمتها. ۵. [قانون] : تعیین قیمت اشیاءِ منقول و غیرمنقول شرکتها برای تسویه و تصفیهٔ حسابها، ارزیابی.
تَقَى ــِـ تُقًى و تَقِیَّةً و تُقاءً ۱. الرجلُ : آن مرد پرهیز کرد و ترسید. ۲. ~ المحاربُ : جنگجو برای خود جان پناهی ساخت.
التُّقَى و تُقًى جـ: تُقاة (تَقْوَی).

التَّقِيّ : ۱ـ پرهيزگار، ترسان از خدا. ۲ـ عابدِ گوشه‌گير و پرهيزکننده از گناه. ج : أتْقِياء و تُقَواء.

تَقَيَّأَ تَقَيُّؤاً (ق ی ء) : خود را به قـی کـردن واداشت، غذای خورده را باز گرداند.

التَّقِيَّة (و ق ی) : ۱ـ مصـ تَقَی و ۲ـ تـرس. ۳ـ پـنهان کردن عقيده، نهانکاری عقيدتی، تقيّه.

تَقَيَّحَ تَقَيُّحاً (ق ی ح) الجرحُ : زخم چرک کرد، چرکين شد.

تَقَيَّدَ تَقَيُّداً (ق ی د) مطاوعهٔ قَيَّدَ است. ۱ـ خود را بند کرد، به چيزی مقيَّد شد، بسته و پابندِ چيزی شد. ۲ـ احترام گذاشت، مراعات حرمت چيزی کرد (المو). ۳ـ ملتزم شد. ۴ـ ارتباط داد. ۵ـ محدود و منحصر گرديد. ۶ـ ثبت شد، در دفـتر و ديـوان قـيد شـد. ۷ـ بـه قـيد عضويّت جمعيتی در آمد. (۳، ۴، ۵، ۶ المو).

التَّقْيِيد : ۱ـ مصـ قَيَّدَ و ۲ـ إعراب و نقطه‌گـذاری در املاء و عددگذاری در حسـاب بـرای رفـع اشـتباه. ۲ـ محدود نمودن و اندازه‌کردن چيزها، محدود سازی. ۳ـ ثبت در دفتر، يادداشت‌کردن در دفتر.

تَقَيَّسَ تَقَيُّساً (ق ی س) : ۱ـ به قبيلهٔ «قيس عيلان» شبيه و مانند شد. ۲ـ به قبيلهٔ «قيس» انتساب يافت.

تَقَيَّصَ تَقَيُّصاً (ق ی ص) ۱ـ ت السنُّ : دندان از طول شکافت يا فروريخت. ۲ـ ـــ ت البئرُ : چاه ويران شد و فروريخت. ۳ـ ـــ الحائطُ : ديوار کج شد و فروريخت.

تَقَيَّضَ تَقَيُّضاً (ق ی ض) ۱ـ الجدارُ : ديوار ويران شد و ريخت. ۲ـ ـــ ت البيضةُ : تخم‌مرغ شکست، ترکيد. ۳ـ ـــ له كذا : آن کار بر او مقدّر شد. ۴ـ ـــ أباه : به پدر خود همانند شد.

تَقَيَّظَ تَقَيُّظاً (ق ی ظ) اليومُ : روز سخت گرم شد.

تَقَيَّفَ تَقَيُّفاً (ق ی ف) ۱ـ الأثرَ : نشانی را دنبال کرد، پیِ آن رفت. ۲ـ ـــ الأرضَ : بـه جست و جـوی جـايی رفت.

تَقَيَّلَ تَقَيُّلاً (ق ی ل) ۱ـ در نيمروز خوابـيد، خـوابِ قيلوله‌کرد. ۲ـ در نيمروز چيزی نوشيد. ۳ـ ـــ الماءُ : آب جمع شد. ۴ـ ـــ أباه : به پدرش همانند شد.

تَقَيَّنَ تَقَيُّناً (ق ی ن) ۱ـ ت المرأةُ : آن زن آرايش کرد. ۲ـ ـــ النباتُ : گياه زيبا و شاداب شد.

تَكَأَّدَ تَكَؤُّداً (ک أ د) ۱ـ ه الأمرُ : آن کار بر او دشوار شد. ۲ـ ـــ الشيءَ : به آن چيز تظاهر کرد. ۳ـ ـــ الأمرَ : از آن کار سختی و رنج کشيد.

تَكِأَ، تَكِيَ ـَـ تَكَأً الرجلُ : آن مرد تکيه کرد.

تَكَأْكَأَ تَكَأْكُؤاً (ک أ ک أ) القومُ : مـردم گـرد آمـدند. «تکأکَؤا علي القتيل» : بر سرِ آن کُشته گرد آمدند.

التُّكَأَة : ۱ـ آنچه بر آن تکيه کنند مانند عصا و کمان. ۲ـ عذری که به آن متوسّل شوند، بهانه‌ای که بياورند. ۳ـ مرد بسيار تکيه‌کننده بـر چـيزی. ۴ـ مـردی سـنگين حرکت که چُست و چالاک نباشد. ۵ـ صندلي دسته‌دار، مُبل.

تَكاءَدَ تَكاؤُداً (ک أ د) ه الامرُ : آن کار بر او دشوار شد.

تَكابَّ تَكابّاً (ک ب ب) القومُ علی الشيءِ : مردم بر آن چيز هجوم آوردند، بر آن ازدحام کردند.

تَكابَرَ تَكابُراً (ک ب ر) : ۱ـ تکبّر کرد، بزرگی فروخت. ۲ـ به بزرگسالی يا بزرگ قـدری تـظاهر کـرد، خـود را بزرگ نشان داد.

تَكاتَبَ تَكـاتُباً (ک ت ب) القـومُ : بـه يکـديگر نـامه نوشتند، به هم نامه‌نگاری و با هم مکاتبه کردند.

تَكاتَّ تَكاتّاً (ک ت ت) القومُ : مردم ازدحام کردند و هياهو به راه انداختند، غوغا کردند.

تَكاتَعَ تَكـاتُعاً (ک ت ع) الشـخصانِ : آن دو دنـبال يکديگر رفتند.

تَكاتَفَ تَكاتُفاً (ک ت ف) القومُ : آنان دوش به دوش يکديگر دادند و به هم کمک کردند، تعاوُن کردند.

تَكاتَمَ تَكاتُماً (ک ت م) القومَ الحديثَ أو نحوَه : مردم آن سخن يا مطلب و مانند آن را از يکديگر پنهان کردند، موضوع را بين خود پوشيده و مکتوم نگهداشتند.

تَكاثَرَ تَكاثُراً (ک ث ر) ۱ـ القومُ : آنان به فزونی افراد بر يکديگر فخر کردند. ۲ـ ـــ الشيءُ : آن چيز فزونی يافت و بسيار شد. ۳ـ ـــ الشيءَ : آن چيز را بسيار پنداشت.

التَّكاثُر : ۱ـ مصـ تَكاثَرَ و ۲ـ افزوني کمّی و کيفی. ۲ـ

فخرفروشی بر یکدیگر به لحاظ داشتن مال یا فرزند یا دیگر مواهب زندگی مادّی. ۳. [کشاورزی] : افزایش گیاه با قلمه‌زدن و خواباندن شاخه. ۴. [زیست‌شناسی] : افزایش جانداران از طریق زاد و ولد. ۵. نام سورهٔ صد و هشتم قرآن مجید.
تَکاثَفَ تَکاثُفاً (ک ث ف) الشیءُ : غلیظ و به هم فشرده شد.
التَّکاثُف : ۱. مصـ تَکاثَفَ و ۲. [فیزیک] : تراکم و به هم فشردگیِ ذرّات یک جسم، چگالی، انبوهی.
تَکادَمَ تَکادُماً (ک د م) ت الدوابُّ : ستوران یکدیگر را گاز گرفتند.
تَکاذَبَ تَکاذُباً (ک ذ ب) القومُ : به یکدیگر دروغ گفتند.
التَّکاذِیب جـ : تُکْذُوبَة. (به صیغهٔ جمع) : سخنان دروغ و بی‌پایه و باطل.
تَکارَمَ تَکارُماً (ک ر م) عن الأمرِ : از آن کار دوری جُست و خود را فراتر از پرداختن به آن شمرد.
تَکارَهَ تَکارُهاً (ک ر ه) الشیءَ : آن چیز را ناپسند شمرد، از آن بدش آمد.
تَکارَی تَکارِیاً (ک ر ی) المنزلَ : آن خانه را اجاره کرد، کرایه کرد.
تَکاسَلَ تَکاسُلاً (ک س ل) : خود را به تنبلی زد، بعمد تنبلی کرد.
تَکاشَّ تَکاشّاً (ک ش ش) ت الحیّاتُ : مارها در حال خزیدن خش‌خش کردند، به هم فش‌فش کردند.
تَکاشَفَ تَکاشُفاً (ک ش ف) القومُ : هر یک راز خود را برای دیگران آشکار ساخت، اسرار خود را به هم فاش کردند.
تَکاصَّ تَکاصّاً (ک ص ص) القومُ : گرد هم آمدند و انبوه گشتند، ازدحام کردند.
تَکاظَّ تَکاظّاً (ک ظ ظ) ۱. القومُ : در دشمنی با یکدیگر از حدّ در گذشتند. ۲. ــ القومُ : در جنگ یکدیگر را در تنگنا نهادند، بر هم سخت گرفتند.
تَکافَأَ تَکافُؤاً (ک ف أ) الشیئانِ : آن دو با هم برابر و مساوی شدند، برابر بودند.
التَّکافُؤ : ۱. مصـ تَکافَأَ و ۲. برابر در صفت یا ویژگی یا منزلتی، یکسانی، همپایگی. ۲. [بدیع] : صنعت طِباق یعنی جمع بین دو ضدّ در یک جمله مانند «یومٌ لَنا و یومٌ علینا» : روزی به سود ما و روزی به زیان ماست. ۳. [اقتصاد] : «ــ القیمة» : متعادل بودن قیمت مسکوکی نسبت به مسکوک دیگر و نسبت با وزن همان مسکوک در بازار معاملات، هم ارزیِ قیمت. ۴. «ــ الفُرَص» : فرصت و امکانِ برابر در اختیار داوطلبان گذاشتن. ۵. [شیمی] : ظرفیّت شیمیایی، بنیان ترکیب اتمی (المو).
تَکافَحَ تَکافُحاً (ک ف ح) ۱. المتقاتلونَ : رزمندگان رویاروی به نبرد پرداختند. ۲. ــ ت الأمواجُ : امواج به یکدیگر کوبیده شد، متلاطم و خروشان شد. ۳. ــ ت الکباشُ : قوچها شاخ به شاخ شدند، شاخ به هم کوفتند.
تَکافَّ تَکافّاً (ک ف ف) ۱. القومُ : مردم یکدیگر را بازداشتند. ۲. ــ عن الأمرِ : از آن کار خودداری کرد، کفِّ نفْس کرد.
تَکافَلَ تَکافُلاً (ک ف ل) القومُ : مردم از یکدیگر حمایت و طرفداری کردند، کفیل یکدیگر شدند.
التَّکافُل : ۱. مصـ تَکافَلَ و ۲. مسئولیّت مشترک در امر ادارهٔ خانواده و پرداخت هزینه‌های آن. ۳. [زیست‌شناسی] : همزیستی، زندگی دسته‌جمعی داشتنِ بعضی انواع جانداران. ۴. یکدیگر را ضمانت کردن، تضامُن.
تَکالَبَ تَکالُباً (ک ل ب) ۱. القومُ : دشمنی را برهم آشکار کردند. ۲. ــ الخصمانِ : آن دو طرف دعوی یکدیگر را دشنام دادند. ۳. ــ الناسُ عَلی کذا : مردم با حرص و ولع بدان چیز هجوم بردند. ۴. ــ القومُ علی الدنیا : آنان چون سگان بر دنیا حریص شدند.
تَکالَمَ تَکالُماً (ک ل م) الشخصانِ : آن دو پس از بریدن رابطهٔ خود از هم دوباره با یکدیگر سخن گفتند، مکالمه را از سر گرفتند.
التَّکالِیف جـ : تَکْلِفَة.
تَکامَلَ تَکامُلاً (ک م ل) ۱. الشيءُ : آن چیز اندک اندک

کامل و تمام شد. ۲. ~ ت الأشیاءَ: آن چیزها یکدیگر را کامل کردند، کامل کنندهٔ یکدیگر بودند.

التَّکامُل : ۱. مصـ تَکامَلَ و ۲. اندک‌اندک به نهایت و پایان رسیدن، به حدّ کمال رسیدن. ۳. [ریاضیات] : «حساب ~» : حساب انتگرال. ۴. [اقتصاد] : جمع کردن بین صنایع گوناگونی که مکمّل یکدیگرند مثلاً صنایع ریخته‌گری و فولادسازی و چرم‌سازی و شیشه‌سازی و پلاستیک و غیره را در صنعت اتومبیل‌سازی جمع کردن، فراگیر صنعتی.

تَکاوَحَ تَکاوُحاً (ک و ح) الشخصانِ : آن دو نسبت به هم به فتنه‌انگیزی و شرّ رساندن پرداختند.

تَکاوَسَ تَکاوُساً (ک و س) ۱. اللحمُ :گوشت تو بر تو و روی هم انباشته شد، قُلمبه شد. ۲. ~ العشبُ :گیاه بسیار و انبوه شد و درهم پیچید.

تَکاوَلَ تَکاوُلاً (ک و ل) : در کار کوتاهی نشان داد، از کار باز ایستاد، واماند.

التَّکاوِین جـ : تَکْوِین.

التَّکایا جـ : تَکِیّة. (ده، از دزی، ذیل قوامیس عرب).

تَکایَدَ تَکایُداً (ک ی د) الرجلانِ : آن دو با هم فکر نمودند، یکدیگر را فریب دادند و به هم نیرنگ زدند.

تَکایَرَ تَکایُراً (ک ی ر) الشخصانِ : آن دو یکدیگر را زدند.

التَّکایُس : تظاهر به کیاست و زیرکی کردن.

تَکایَلَ تَکایُلاً (ک ی ل) ۱. الرجلانِ : هر یک از آن دو برای دیگری کیل کرد و چیزی را پیمانه نمود. ۲. ~ الرجلانِ : آن دو کینه‌جویانه و ناسزاگویان با هم رودررو شدند.

تَکَبَّبَ تَکَبُّباً (ک ب ب) : ۱. خود را در جامه پیچید. ۲. ~ الرملُ : ریگ توده شد و برهم نشست و به سبب رطوبت به هم چسبید. ۳. ~ ت الجِمالُ : شتران از بیماری یا لاغری بر زمین افتادند.

تَکَبَّدَ تَکَبُّداً (ک ب د) ۱. الأمرَ : در آن کار رنج کشید، زیان دید. ۲. ~ الأمرَ : آهنگ آن کار کرد. ۳. ~ المکانَ : در میانهٔ آنجا قرار گرفت. ۴. ~ ت الشمسُ السماءَ خورشید به وسط آسمان رسید. ۵. ~ اللبنُ : شیر غلیظ شد، شیر بست و منعقد شد، دَلَمه شد.

التَّکبُّد : ۱. مصـ تَکَبَّدَ و ۲. [کیهان‌شناسی] : به اوج رسیدن کوکب، در نصف‌النّهار واقع شدن (المو).

تَکَبَّرَ تَکَبُّراً (ک ب ر) : تکبّر کرد، بزرگی فروخت و نشان داد.

التَّکَبُّر : ۱. مصـ تَکَبَّرَ و ۲. کبر ورزیدن، خود بزرگ‌بینی، بزرگ خویشتنی*

تَکَبَّسَ تَکَبُّساً (ک ب س) ۱. الرجلُ : سر به گریبان فرو برد. ۲. ~ علیه : بر او وارد شد. ۳. ~ البئرُ : چاه از خاک انباشته شد. ۴. ~ علی الشيءَ : به سختی خود را بر روی آن انداخت.

تَکَبَّلَ تَکَبُّلاً (ک ب ل) : با غل و زنجیر بسته شد.

تَکَبَّی تَکَبِّیاً (ک ب و) ۱. علی المجمرةِ : سر بر روی آتشدان گرفت و بُخور داد. ۲. ~ علی المجمرةِ : روی منقل بخور کرد.

تَکَبْکَبَ تَکَبْکُباً (ک ب ک ب) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ~ فی ثیابه : خود را در جامه‌اش پیچید.

التَّکْبِیر : ۱. مصـ کَبَّرَ و ۲. اللهُ أکبر گفتن.

التَّکْبِیس : ۱. مصـ کَبَّسَ و ۲. [کشاورزی] : خواباندن شاخهٔ درخت برای افزایش درختان. ۳. دست نهادن بر پیکر بیماری که با افسون دیوانه شده است. ۴. [نزد مسیحیان] : قرار دادن کاسهٔ عشای ربّانی بر سر شخص به منظور تبرّک یا شفابخشی.

تَکَتَّبَ تَکَتُّباً (ک ت ب) ۱. ت الکتیبةُ : (کتیبة) بخشی معیّن از لشکر گرد آمد. ۲. ~ الرجلُ : اطراف لباسش را جمع کرد کمرش را بست.

تَکَتَّفَ تَکَتُّفاً (ک ت ف) : ۱. دستهایش را بر سینه نهاد. ۲. ~ الخیلُ : سرشانه‌های اسبان در راه رفتن بلند شد و جنبید.

تَکَتَّلَ تَکَتُّلاً (ک ت ل) ۱. القومُ : آن جماعت یکپارچه متحد شدند، ائتلاف کردند و حزبی ساختند. ۲. ~

---

* برگرفته از کیمیای سعادت، ابوحامد محمد غزّالی طوسی.

الشيءَ: آن چيز توده و انبوه شد. «ـ ت الثلجُ» تودۀ برف گلوله شد. ۳. ـ القصيرُ: آن كوتوله با گامهای كوتاه چنان راه رفت كه گويی غلت می‌خورد، غِل غِل خورد.

التَّكَتُّل: ۱. مصـ تَكَتَّلَ و ۲. همكاری عمومی در كاری مشترک، تشكيل جبهه‌ای واحد و همگانی. «ـ الحزبی»: همكاریِ حزبی. ۳. به وجود آمدن يک توده يا يک اجتماع انبوه.

تَكَتَّمَ تَكَتُّماً (ک ت م): ۱. خاموش ماند، سكوت كرد. ۲. پنهان و مكتوم داشت (المو).

تَكَتَّنَ تَكَتُّناً (ک ت ن) ت المرأةُ: آن زن روپوش و دستكش و كفش خود را پوشيد.

تَكْتَكَ تَكْتَكَة ۱. الشيءَ: آن چيز را زير پا گرفت و شكست، زير پا لِه كرد. ۲. ـ الفرسُ: اسب چنان راه رفت كه گفتی روی خار يا آتش گام می‌گذارد. ۳. ـ الشيءَ: آن را بُريد. ۴. ـ ت الساعةُ: صدای تيک تيک ثانيه شمار ساعت شنيده شد، ساعت با صدای تيک تيک كار كرد.

تَكَتْكَتَ تَكَتْكُتاً (ک ت ک ت): آرام و آهسته راه رفت.

التَّكْتَكَة: ۱. مصـ تَكْتَكَ و ۲. صدای حركت رقاصک ساعت. ۳. صدای تركيدن اجسام بلوری‌ای كه آب تبلور آنها با حرارت جدا شود.

التَّكْتِيك معـ: تاكتيک، روش و شيوۀ عمل (در جنگ و سياست و اقتصاد و غيره) (المو).

تَكَثَّرَ تَكَثُّراً (ک ث ر): ۱. خود را به افزونی در هر زمينه‌ای واداشت. ۲. تظاهر به افزونی (در هر موردی) كرد. ۳. ـ بالكلامِ: پرگويی كرد. ۳. ـ بمالِ غيرِه: به مال ديگری تفاخر كرد. ۴. ـ من الشيءِ: از آن چيز بسيار كرد.

تَكَثَّحَ تَكَثُّحاً (ک ث ح) بالحصى أو بالترابِ: خاک يا سنگريزه انداخت و با آن كسی يا چيزی را زد.

تَكَثَّفَ تَكَثُّفاً (ک ث ف): ۱. فشرده شد، متراكم شد. ۲. [فيزيک]: دارای چگالی بود، ظرفيّت اتمی داشت (المو).

تَكَثَّمَ تَكَثُّماً: ۱. درنگ كرد، ايستاد. ۲. سرگشته شد.

۳. دو تاه شد، خميده شد. ۳. ـ فی منزلِه: در خانۀ خود پنهان شد.

تَكَثْلَكَ تَكَثْلُكاً (ک ث ل ک): كاتوليک مذهب شد. ← كاثوليک.

تَكَحَّلَ تَكَحُّلاً (ک ح ل): ۱. سرمه بر چشم كشيد. ۲. ـ المكانُ بالخضرةِ: در آنجا گياه سبز و پديدار گشت.

تَكَدَّحَ تَكَدُّحاً (ک د ح) ۱. الجلدُ: پوست خراشيده شد. ۲. شكست، خُرد شد. «ـ من السطحِ فـ ـ»: از بام به زير افتاد و استخوانهايش شكست.

تَكَدَّدَ تَكَدُّداً (ک د د): رنج كشيد، خود را به زحمت انداخت.

تَكَدَّرَ تَكَدُّراً (ک د ر): ۱. تيره و ناصاف شد، كِدِر شد. ۲. ـ ت المعيشةُ: زندگی ناگوار شد.

تَكَدَّسَ تَكَدُّساً (ک د س): ۱. شتاب كرد و در رفتن شانه خود را جنباند و سينه جلو داد. ۲. از پشت ضربه خورد و به زمين افتاد. ۳. ـ ت الخيلُ: اسبان گرد آمدند و در رفتن به هم فشار آوردند. ۴. ـ الفرسُ: آن اسب به سنگينی راه رفت. ۵. ـ ت الحبوبُ: محصول حبوب جمع و روی هم انباشته شد.

تَكَدَّشَ تَكَدُّشاً (ک و ش): از پشت سر هُل خورد و افتاد.

تَكَدَّهَ تَكَدُّهاً: شكسته شد.

تَكَدَّى تَكَدِّياً (ک د و، ک د ی): ۱. گدايی كرد، دست گدايی پيش كسان درازكرد. ۲. تظاهر به گدايی كرد.

تَكَذْكَدَ تَكَذْكُداً (ک د ک د) ه: او را بشدت راند.

التِّكْذاب: بسيار دروغگو.

تَكَذَّبَ تَكَذُّباً (ک ذ ب): ۱. خود را به دروغگويی واداشت، ناچار شد دروغ گويد. ۲. ـ ه أو عليه: او را دروغگو پنداشت.

التُّكْذوبَة: دروغ. ج: تَكاذيب.

التَّكْرار: ۱. مصـ كَرَّرَ و ۲. كاری را دوبار انجام دادن. ۳. [حساب]: مبلغی را دوبار در حساب نوشتن.

التِّكْرار: ۱. بازگردانيدن. ۲. [بديع]: آوردن لفظی و سپس بازآوردن آن برای تأكيد معنی مانند «سأبكی و

أبکی ما تطاول من عمری» : آنقدر خواهم گریست و گریست که از عمرم افزونتر آید.
تَکَرْبَسَ تَکَرْبُساً (ک ر ب س) من ظهرِ فرسِه : از پشت اسبش بر زمین افتاد.
تَکَرْبَشَ تَکَرْبُشاً (ک ر ب ش) الجلدُ : پوست چروکیده شد، پُر چین و چروک شد.
تَکَرْبَعَ تَکَرْبُعاً (ک ر ب ع) : به روی نشیمنگاه خود افتاد، بر نشیمنگاه نشست.
تَکَرْبَنَ تَکَرْبُناً معـ (ک ر ب ن از کربُن) : کربُن‌دار شد، کربونیزه شد (المو).
تَکَرْتَبَ تَکَرْتُباً (ک ر ت ب) علیه : بر آن واژگون شد.
تَکَرْتَحَ تَکَـرْتُحاً (ک ر ت ح) فـی مشـیه : بسـرعت گذشت و رفت.
تَکَرْثَأَ تَکَرْثُؤاً (ک ر ث أ) الشَّعرُ : موی انبوه و پیچیده شد.
تَکَرْدَحَ تَکَرْدُحاً (ک ر د ح) ۱• الشيءُ : آن چیز غلتید. ۲• ~ فی عدوِه : چنان راه رفت که گویی می‌غلتد.
تَکَرْدَسَ تَکَرْدُساً (ک ر د س) : گرد آمد و روی هم جمع شد، منقبض شد.
تَکَرْدَمَ تَکَرْدُماً (ک ر د م) : از ترس گریخت.
تَکَرَّبَ تَکَرُّباً (ک ر ب) : ۱• (کُرابه) یعنی خرمایی که از بیخ شاخ چینند، چید. ۲• نزدیک شد.
تَکَرَّجَ تَکَرُّجاً (ک ر ج) : نان کپک زده و سبز رنگ و فاسد شد.
تَکَرَّسَ تَکَرُّساً (ک ر س) ۱• الشيءُ : آن چیز متراکم و انبوه شد و به هم چسبید. ۲• ~ الشيءُ : سخت و سِفت شد. «~ أساس البناء» : پایهٔ ساختمان محکم شد. ۳• ~ الحطبَ : هیزم جمع کرد.
تَکَرَّشَ تَکَرُّشاً (ک ر ش) ۱• وجهُه : چهرهٔ او درهم رفته و دژم شد. ۲• ~ القومُ : مردم گِرد هم آمدند.
تَکَرَّعَ تَکَرُّعاً (ک ر ع) : برای نماز شست و شو کـرد، وضو گرفت.
تَکَرَّمَ تَکَرُّماً (ک ر م) : ۱• خود را سخاوتمند نشان داد، به زور بخشندگی کرد. ۲• ~ عن الشيءِ : خود را از آن چیز دور نگاه داشت، منزّه ماند.
تَکَرَّهَ تَکَرُّهاً (ک ر ه) ۱• الشيءَ : از آن بدش آمد، آن را خوش نـداشت، نـپسندید. ۲• ~ الشـيءَ : آن را کـم و بی‌مقدار شمرد.
تَکَرَّی تَکَرِّیاً (ک ر ی) : خوابید.
تَکَرْسَفَ تَکَرْسُفاً (ک ر س ف) الشيءُ : اجزاءِ آن چیز درهم فرورفت، مُچاله شد.
تَکَرْفَأَ تَکَرْفُؤاً (ک ر ف أ) ۱• السحابُ : ابر انبوه و متراکم شد. ۲• ~ الشَّعرُ و غیرُه : موی و مانند آن افزون و انبوه شد. ۳• ~ القومُ : مردم به هم آمیختند.
تَکَرْفَسَ تَکَرْفُساً (ک ر ف س) الشيءُ : آن چیز به هم پیوست و اجزائش درهم فرورفت، مُچاله شد.
تَکَرْکَرَ تَکَرْکُراً (ک ر ک ر) ۱• الماءُ : آب در بستر خود به عقب برگشت، عقب زد. ۲• ~ فی الأمرِ : در آن کار دو دل بود، تردید کرد. ۳• ~ الطیرُ : پرنده از هوا افتاد.
تَکَرْکَسَ تَکَرْکُساً (ک ر ک س) : از بلندی به سرازیری در غلتید و گِرد و گلوله شد.
التَّکْرِمَة : ۱• مصـ کَرَّمَ و ۲• تخت یا تشکچه‌ای که برای بزرگداشت کسی نهند تا بر آن نشیند و تکیه دهد.
تَکَرْمَشَ تَکَرْمُشاً (ک ر م ش) : فشرده و درهم کشیده شد.


التکروري

التَّکْرُورِي : نـوعی مـاهی از گـونهٔ پـریستیپوم‌ها و از خانوادهٔ ماهیان باله خاردار، نوعی ماهی سوف.
Pristipoma bennetti (S)
التَّکْرِیر : ۱• مصـ کَرَّرَ و ۲• [بدیع] : از انواع اطناب که برای ترغیب و تشویق یـا تـرهیب و تـرساندن بـه کـار مـی‌رود مـانند «کَلّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ * ثُمَّ کَلّا سَوْفَ تَعْلَمونَ» : حقّا زود باشد که بدانید، پس حقّا زود باشد که بدانید (قرآن مجید، التکاثر، ۱۰۲/ ۳، ۴). ۳• [شیمی] : خالص کردن الکل یا نفت با جداسازی زوایـد، تـقطیر الکل یا نفت، تصفیه، پالایش.
التَّکْرِیس : ۱• مصـ کَرَّسَ و ۲• تخصیص دادن چیزی یا شخصی برای خدمت خدا. ۳• پاکیزه و بی‌آلایش کردن. ۴• تکیه و اعتماد کردن. ۵• آماده شدن برای خـدمت

خلق.
التَّكْرِيْشَة : غذایی که در شکمبه پزند، دُلمهٔ شکمبه.
التَّكْرِيْم : ۱. مصـ كَرَّمَ و ۲. بزرگداشت «حفلة ~» : جشنی که برای بزرگداشت و گرامیداشت ادیب یا شاعر یا هنرمند یا عالمی یا شخصیّتی شایسته برپا کنند، جشن بزرگداشت.
تَكَزَّزَ تَكَزُّزاً (ک ز ز) [پزشکی] : ۱. بیماری کُزاز گرفت. ۲. به حالت انقباض دائم در آمد (المو).
تَكَزَّمَ تَكَزُّماً (ک ز م) الفاكهةَ : میوه را با پوست خورد.
تَكَسَّبَ تَكَسُّباً (ک س ب) : ۱. روزی جست، کاسبی کرد. ۲. تظاهر به داشتن کسب و کار کرد. ۳. ~ ه : او را به کسب واداشت. ۴. ~ المالَ : سود برد. ۵. تن به کاسبی داد، خود را به کسب واداشت.
تَكَسَّرَ تَكَسُّراً (ک س ر) ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته شد. ۲. ~ في مشيِه : خمیده و شُل و وِل راه رفت. ۳. ~ الشيءَ : آن را شکست. ۴. ~ النور على كذا : نور از آیینه برگشت و روی آن چیز تابید.
تَكَسَّعَ تَكَسُّعاً (ک س ع) في الضّلالِ : در گمراهی گام برداشت.
تَكَسَّى تَكَسِّياً (ک س و) بالثوبِ : جامه پوشید، عبا پوشید.
التَّكْسِيْر : ۱. مصـ كَسَّرَ و ۲. [صرف] «جمع ~» : جمعی که از درهم شکستن بنای مفرد حاصل آید، جمع مکسّر. ۳. [هندسه] : اصطلاحاً به دست آوردن مساحت چیزی.
تَكَشَّأَ تَكَشُّؤاً (ک ش أ) ۱. الجلدُ : پوست کنده شد. ۲. من الطعامِ : از خوراک سیر شد. ۳. ~ اللحمَ : گوشت خشک شدهٔ نمک سود را خورد.
تَكَشَّرَ تَكَشُّراً (ک ش ر) : دندانهایش را نشان داد، دندان نمایاند. مانند كَشَّرَ است.
تَكَشَّطَ تَكَشُّطاً (ک ش ط) السحابُ : ابر پراکنده و پاره پاره شد.
تَكَشَّفَ تَكَشُّفاً (ک ش ف) ۱. الشيءُ : آشکار شد. ۲. عیب کسی آشکار شد و رسوا گردید. ۳. ~ البرقُ : برق آسمان را فراگرفت و روشن کرد. ۴. ~ ت الأرضُ : زمین پس از باران خشک و تَرَک تَرَک شد، قاچ قاچ شد.
تَكَظَّى تَكَظِّياً (ک ظ و) لحمُه سِمْناً : گوشت او از فربهی برآمد، ور قُلمبید.
تَكَظْكَظَ تَكَظْكُظاً (ک ظ ک ظ) عند الأكلِ : پس از خوردن و پر کردن شکم، راست نشست.
تَكَعْبَرَ تَكَعْبُراً (ع ک ب ر) بالسيفِ : با شمشیر بریده شد.
تَكَعَّبَ تَكَعُّباً (ک ع ب) ثديُ الفتاةِ : پستان آن دختر برجسته شد.
تَكَعَّلَ تَكَعُّلاً (ک ع ل) التمرُ : خرما رسید و پرشیر و چسبنده شد.
تَكَعْكَعَ تَكَعْكُعاً (ک ع ک ع) : ترسید و عقب‌نشینی کرد.
تَكَعْنَشَ تَكَعْنُشاً (ک ع ن ش) ۱. الطائرُ : پرنده به دام آویخته و گرفتار شد. ۲. ~ في الشيءِ : در آن چیز فرو شد.
التَّكْعِيْب : ۱. مصـ كَعَّبَ و ۲. [ریاضیات] : مکعّب کردن، به توانِ سه رساندن عددی. ۳. [هندسه] : مکعّب بودن شکل جسم. ۴. سبکی جدید در نقاشی که در کشیدن شکل اشیاء بیشتر به خطوط و اشکال هندسی توجّه می‌شود، سبک کوبیسم.
التَّكْعِيْبِيَّة : مکتب کوبیسم در نقاشی.
تَكَفَّأَ تَكَفُّؤاً (ک ف أ) ۱. في مشيِه : با ناز و تبختر راه رفت. ۲. ~ لونُه : رنگش دگرگون شد.
تَكَفَّتَ تَكَفُّتاً (ک ف ت) ۱. الثوبُ : لباس جمع شد، چروک شد. ۲. ~ في سيرِه : تند راه رفت. ۳. ~ الطائرُ : پرنده تیز پرید.
تَكَفَّرَ تَكَفُّراً (ک ف ر) ۱. المحاربُ في سلاحِه : جنگجو سلاح پوشید، غرق در سلاح خود شد. ۲. ~ البعيرُ افي حبالِه : دست و پای شتر در رسن افتاد. ۳. «~ بثوبِك» : خود را در جامه‌ات در پیچ.
تَكَفَّفَ تَكَفُّفاً (ک ف ف) ۱. الشيءَ : آن را با کف دست گرفت، آن را خواست و کف دست پیش آورد. ۲. ~ عن

الأمرِ : از آن کار منصرف شد، آن را رها کرد. ۳. ـ الدمعُ: اشک بازایستاد، خشک شد، بند آمد. ۴. ـ ه : از او چیزی خواست. ۵. ـ النّاسَ : به سوی مردم دست گدایی درازکرد.

تَکَفَّلَ تَکَفُّلاً (ک ف ل) ۱. له به : آن را برای او کفالت یا ضمانت کرد. ۲. ـ بالمالِ : آن مال را برعهده گرفت، متعهدِ پرداخت آن شد. ۳. ـ البعیرَ : بر پشت شتر پلاس یا نمد گذشت و بر آن نشست.

تَکَفَّنَ تَکَفُّناً (ک ف ن) به : خود را با آن پوشاند.

تَکَفَّی تَکَفِّیاً (ک ف ی) النباتُ :گیاه بلند شد، بالید.

تَکَفْکَفَ تَکَفْکُفاً (ک ف ک ف) عنه : از آن باز ایستاد، از او روی گرداند، بازگشت.

التَّکْفِیر : ۱. مصـ کَفَّرَ و ۲. (در گناهان) : پوشاندن گناهان. ۳. کسی را به کفر منسوب کردن، تکفیر کردن. ۴. تاج شاهی.

تَکَّ ـَ تَکّاً ۱. الشيءَ : آن را برید. ۲. ـ الشيءَ : آن را زیر پا خُرد کرد، لگدمال کرد. ۳. ـ ه الشرابُ : شراب در او اثرکرد. ۴. ـ ت الساعةُ : ساعت تیک تاک کرد (المو).

تَکَّ ـِ تُکُوکاً : ۱. لاغر و نزار بود یا شد. ۲. احمق شد. ۳. هلاک گشت، مُرد.

التُّکّ : مرغی معروف به ابوتَمْرَة، مرغ آفتاب.

التُّکّاک جـ: تاکّ.

التَّکَکَة جـ: تاکّ.

التَّکَّة : صدای تیک تیک ساعت.

التُّکَّک جـ: تاکّ.

التَّکّی معـ : گیاهی با برگهای بزرگ و ساقهٔ زیرزمینیِ خوردنی که از آن نشاسته گیرند. Tacca (S)

التِّکْلام و التِّکْلامَة : مرد پر سخن، خوش بیان.

التُّکْلان : اسم است از توکّل، تکیه و اعتماد بر کسی کردن، سپردن کار به دیگری.

التُّکَلَة : مردی عاجز که کار خود را به دیگری سپارد و به او تکیه نماید.

التَّکْلِفَة : دشواری، مشقّت. ج : تکالیف.

تَکَلَّأَ تَکَلُّؤاً (ک ل أ) ۱. العربونَ : بیعانه گرفت. ۲. مهلت و زمان خواست.

التِّکِلّام و التِّکِلّامَة : مرد پر سخن، خوش‌بیان.

تَکَلَّحَ تَکَلُّحاً (ک ل ح) ۱. الوجهُ : ترشرویی کرد، چهره‌اش عبوس و درهم شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد خندید. ۳. ـ البرقُ : برق پیاپی درخشید، پی‌درپی برق زد.

تَکَلَّدَ تکلُّداً (ک ل د) ۱. الشيءُ : آن چیز جمع و منقبض شد. ۲. گوشت او سخت و ستبر شد، عضله‌اش سِفت شد.

تَکَلَّسَ تَکَلُّساً (ک ل س) الشيءُ : آن چیز آهکی شد، تبدیل به آهک شد. ۲. ـ من الماءِ : آب نوشید و سیراب شد. ۳. تند دوید.

تَکَلَّعَ تَکَلُّعاً (ک ل ع) القومُ : آنان گرد آمدند و با هم سوگند خوردند و هم پیمان شدند، متّحد شدند.

تَکَلَّفَ تَکَلُّفاً (ک ل ف) ۱. الأمرَ : در آن کار رنج برد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را به سختی به گردن گرفت. ۳. ـ الشيءَ : برخلاف عادت آن چیز را انجام داد، زورکی انجام داد. ۴. «ـ البخیلُ الکرمَ» : آن مرد بخیل از خود بخشندگی نشان داد.

التَّکَلُّف : ظاهرسازی، خودنمایی.

تَکَلَّلَ تَکَلُّلاً (ک ل ل) : ۱. (اکلیل) نیمتاج بر سر نهاد. ۲. ـ الشيءُ بالشيءِ : آن چیز آن چیز دیگر را فراگرفت و در پوشاند. ۳. ـ ه القومُ : مردم او را در میان گرفتند. ۴. عقد ازدواج کسی بسته شد. ۵. ـ السحابُ عن البرقِ : ابر از برق درخشان شد.

تَکَلَّمَ تَکَلُّماً و تِکِلّاماً (ک ل م) کلمةً و بکلمةٍ : سخن گفت، کلامی بر زبان راند.

تَکَلَّی تَکَلِّیاً (مقلوبِ تَکَیَّلَ، ک ی ل) : در آخرین صفهای جنگ ایستاد.

التَّکْلِيء : ۱. مصـ کَلَّأَ و ۲. به ساحل رساندن کشتی. ۳. بیعانه گرفتن. ۴. تأخیر در پرداخت تا زمانی معیّن.

التَّکْلِیس : ۱. مصـ کَلَّسَ و ۲. آهک اندودن دیوارها، سفیدکاری با آهک. ۳. تبدیل شدن به آهک، آهک شدن. ۴. گریختن از روی ترس.



التکّی

التَّكْلِيف : ۱. مصـ كَلَّفَ و ۲. [كلام] : درخواست چیزی که در آن رنج و دشواری باشد، بر دوش کشیدن بار واجبات و تکالیف شخصی. ۳. «سن ـ» : سنّ تکلیف، سنّ رشد و بلوغ. ۴. [قانون] : انجام الزامی قوانین و مقررات وضع شده. ۵. [امور اداری] : وظیفهٔ اداری و شغلی. ۶. خرج و هزینه. ۷. مالیّات. ۸. تعیین مالیّات، مالیات بستن. ۹. رسمیّات، تشریفات. ۱۰. به زحمت انداختن.

تَكَمْكَمَ تَكَمْكُماً (ک م ک م) : ۱. کلاهِ گِرد بر سر نهاد، کلاهی به شکل (کمّه) بر سر گذاشت. ۲. ـ فی ثیابِه : جامه پوشید.

التَّكْمِلَة : تتمّه، پایان بخش، ضمیمه، آنچه چیزی را تمام گرداند.

تَكَمَّأَ تَكَمُّؤاً (ک م أ) ۱. ه : آن را نـاپسند و نـاخوش داشت، از آن بدش آمد. ۲. ـ ت علیه الأرضُ : زمین او را در خود فروبرد و پنهان کرد. ۳. ـ القومُ : آنان (كَمْء) قارچ چیدند.

تَكَمَّشَ تَكَمُّشاً (ک م ش) ۱. الجلدُ : پوست چروکیده شد، خط و شیار بر آن افتاد. ۲. شتاب کرد.

تَكَمَّلَ تَكَمُّلاً (ک م ل) الشيءُ : کامل شد، به تـمام و کمال خود رسید.

تَكَمَّمَ تَكَمُّماً (ک م م) ۱. بالثیابِ : جامه پوشید. ۲. ـ القومُ : آنان مدهوش و عقل پریده شدند. ۳. ـ الشيءَ : جلو آن چیز را گرفت، بست و گِل‌اندود کرد.

تَكَمَّنَ تَكَمُّناً (ک م ن) : پنهان شد، کمین کرد.

تَكَمَّهَ تَكَمُّهاً (ک م ه) فی الأرضِ : بی‌هدف در زمین به سفر پرداخت، بی‌مقصد راه رفت، پرسه زد.

تَكَمَّى تَكَمِّياً (ک م ی) ۱. الشيءَ : آن را نگاهداشت و پنهان نمود. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز پوشیده و پـنهان گشت. ۳. ـ ت الفتنةُ الناسَ : فتنه مردم را فراگرفت. ۴. ـ القومَ : پهلوانِ آن قوم را کشت، آنان را بی‌پهلوان کرد.

تُكُمِّيَ الجَيْشُ مجـ : ۱. دلاورانِ آن لشکر کشته شدند. ۲. ـ القومُ مجـ : آن قوم مدهوش و عقل پریده شدند.

تَكَمْهَلَ تَكَمْهُلاً (ک م ه ل) الشيءُ : آن چیز گرد آمد.

التَّكْمِيلِيّ : منسوب به تَکْمِیل. «المرحلة التّکمیلیّة فی الدراسة» : تحصیلات پس از دورهٔ ابـتدایـی و پیش از دورهٔ دوّم دبیرستانی، دورهٔ راهنمایی تحصیلی.

تَكَنْبَثَ تَكَنْبُثاً (ک ن ب ث) الرجلُ : آن مرد از چیزی دلزده و مشمئز شد.

تَكَنْبَشَ تَكَنْبُشاً (ک ن ب ش) القـومُ : آنـان درهـم آمیخته شدند.

تَكَنْثَرَ تَكَنْثُراً (ک ن ث ر) : درشت و ستبر و برافراشته شد.

تَكَنَّزَ تَكَنُّزاً (ک ن ز) ۱. اللحمُ : گوشت جمع آمـد و سفت شد. ۲. اندوخته شد، ذخیره گشت، در گنجینه نهاده شد.

تَكَنَّسَ تَكَـنُّساً (ک ن س) : ۱. پـنهان شـد. ۲. ـ الغزالُ : آهو در لانه‌اش رفت. ۳. وارد خیمه شد. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن داخل کجاوه شد، در کجاوه نشست.

تَكَنَّطَ تَكَـنُّطاً (ک ن ط) ه الأمـرُ : آن مـوضوع او را اندوهگین کرد. مانند کَنَطَهُ است.

تَكَنَّعَ تَكَنُّعاً (ک ن ع) : ۱. پناه جُست. ۲. ـ به : بدان در آویخت. ۳. ـ الأسیرُ فی قیدِه : آن اسیر در بند و زنجیر خود کشیده و درهم فشرده شد. ۴. ـ ت یداه و رِجلاه : دستها و پاهای او از زخم به هم کشیده و خشک شد. ۵. ـ منه : به او نزدیک شد.

تَكَنَّفَ تَكَنُّفاً (ک ن ف) ۱. ه القومُ : مردم او را در میان گرفتند. ۲. ـ المرءَ : آن مرد برای خود مستراح ساخت.

تَكَنَّى تَكَنِّياً (ک ن ی) ۱. بکذا : به آن کُنیه خوانده شد. «ـ بِأبی مُسلم» : کُنیه‌اش ابومسلم بـود. ۲. کُـنیهٔ خـود را گـفت تـا بشـناسندش. ۳. پـنهان شـد. ۴. خانه‌نشین شد. (۳ و ۴ در اصل تَکَنَّنَ بوده است).

التِّكْنُوقْراط یو معـ : تکنوکرات، شخص فنّی، فنّی کار (المو).

التِّكْنُولُوجِيّ : منسوب به فنّاوری، تکنولوژی. (المو).

التِّكْنِيك یو معـ : فنّ، کارِ فنّی، تِکْنیک.

تَكَهْرَبَ تَكَهْرُباً (ک ه ر ب)، از کـهربای فـارسی) ۱.

الجسمُ : آن جسمِ دارای برق شد. ۲. از جسمِ دارای برق، الکتریسیته استخراج کرد.

تَکَهْکَهَةَ تَکَهْکُهاً (ک ه ک ه) عنه : از آن چیز ناتوان شد.

تَکَهَّفَ تَکَـهُّفاً (ک ه ف) ۱. الجبلُ : آن کوه دارای غارهای بسیار شد، یا بود. ۲. ~ الرجلُ : غارنشین شد. ۳. ~ ت البئرُ : آب دیوارهٔ چاه راکند و صدای جنبیدن آن به گوش رسید.

تَکَهَّلَ تَکَهُّلاً (ک ه ل) النباتُ : دراز شدن گیاه پایان یافت و گُل دادن آن آغاز شد، کاملاً رشد کرد و گُل داد.

تَکَهَّمَ تَکَهُّماً (ک ه م) : ۱. در جنگ یاکمک به دیگران کندی و درنگ ورزید. ۲. به شرّ و بدی روی آورد.

تَکَهَّنَ تَکَهُّناً (ک ه ن) : ۱. مانند کاهنان سخن گفت. ۲. فـالگویی کـرد و از غـیب خبر داد، پیش‌گویی و پیش‌بینی کرد.

التَّکَهُّن : ۱. مصـ تَکَهَّنَ و ۲. از غیب به گمان سخن گفتن. ۳. خبر دادن از آینده، پیشگویی.

تَکَوْثَرَ تَکَوْثُراً (ک و ث ر) الشيءُ : آن چیز بسیار افزون شد.

تَکَوْسَجَ تَکَوْسُجاً (ک و س ج) العقلُ : عقل سبک و کم شد.

التَّکَـــوْکُب : شکـل فـلزّ گـرفتن جسم «~ السائِلُ المعدنيّ»: مادّهٔ مذاب کافی شکل فلزّ گرفت.

التَّکُـــوْمَة معـ : بوته‌ای صحرایی و زینتی از تیرهٔ بگونیاها، گل شیپوری سرخ. Tecoma (S)

تَکَوَّرَ تَکَوُّراً (ک و ر) ۱. الشيءُ : آن چیز افتاد. ۲. دامن فراچید. ۳. به زمین خورد. ۴. ~ السائِلُ : مایع قطره قطره ریخت، چکّه کرد.

تَکَوَّزَ تَکَوُّزاً (ک و ز) القومُ : گرد آمدند.

تَکَوَّسَ تَکَوُّساً (ک و س) : سرنگون شد، نگونسار شد.

تَکَوَّعَ تَکَوُّعاً (ک و ع) ت الیدُ : دست کج و خمیده شد.

تَکَوَّفَ تَکَوُّفاً و کَوَفاناً (برخلاف قیاس) : ۱. به مردم کوفه همانند شد، به آنان منتسَب شد. ۲. ~ القومُ : آنان گرد آمدند. ۳. ~ الرملُ : ریگ توده و گِرد شد.

تَکَوَّلَ تَکَوُّلاً (ک و ل) ۱. القومُ : گرد آمدند. ۲. ~ القومُ علیه : مردم کتک‌زنان و ناسزاگویان به او روی آوردند، با دشنام و کتک از او استقبال کردند.

تَکَوَّنَ تَکَوُّناً (ک و ن) : ۱. هست شد، به وجود آمد. ۲. جنبید، حرکت کرد.

تَکَوَّهَ تَکَوُّهاً (ک و ه) علیه الأمرُ : آن کار بر او آشفته و پریشان شد، نظم کار از دستش خارج شد.

تَکَوَّيَ تَکَوِّیاً (ک و ی) : ۱. در جای تنگ داخل شد و در آن فشرده و جمع و جور شد، در آنجا گیر کرد. ۲. ~ بأمرأتِه : از گرمیِ تن زن خود گرم شد.

التَّکْوِیر : ۱. مصـ کَوَّرَ و ۲. نام سورهٔ هشتاد و یکم قرآن مجید.

التَّکْوِین : ۱. مصـ کَوَّنَ و ۲. هست کردن، به هستی آوردن، به وجود آوردن. ۳. «سِفرِ ~» : نخستین سِفرِ تورات، ۴. صورت، شکل، هیأت. ج : تکاوِین.

التَّکِینک : مرد بی‌رأی و اندیشهٔ مستقل.

التَّکِـیُومِتْر معـ : اسـبابی بـرای انـدازه‌گـیری فـوری مساحت زمینهای بزرگ، تاکئومتر.

تَکَیَّسَ تَکَیُّساً : ۱. زیرکی و ظرافت به خرج داد. ۲. خود را هشیار و باکیاست نشان داد.

تَکَیَّفَ تَکَیُّفاً (ک ی ف) ۱. الشيءُ : آن چیز حالت و چگونگی معیّنی به خود گرفت، به شکلی معیّن در آمد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز بریده شد.

التَّکَیُّف : ۱. مصـ تَکَیَّفَ و ۲. کاهش یافتن از کناره‌ها و اطراف چیزی. ۲. [کلام] : پذیرش احوال و کیفیّتهای گـــوناگـون. ۳. [زیست‌شـناسی] : شکـل گـرفتن و رنگ‌پـذیری مـوجودات زنـده مـطابق مـحیط زیست، تأثیرپذیری از محیط، به شکل محیط در آمدن.

تَکَیَّلَ تَکَیُّلاً (ک ی ل) : در زمینی بلند در انتهای صف ایستاد، در جنگ در صف آخر ایستاد.

التَّکِـیَّة [تصوف] : خـانقاه صـوفیان، محل اجـتماع صـوفیان بـرای اعـمال عـبادی و ریـاضات و اسـتماع سخنان پیر و مرشد.

التَّکْیِیف : ۱. مصـ کَیَّفَ و ۲. «اجهزة ~» : دستگاه



التکومة

تهویهٔ مرکزی، ایجاد حرارت و برودت مرکزی.

تَـلَأَّمَ تَلَؤُّماً (ل أ م) ۱. الشيءُ الفاسدُ : آن چیز فاسد اصلاح شد و نیکو ملایم طبع گردید. ۲. ~ اللَّأْمَةَ : زره پوشید.

تَـلَأْلَأَ تَـلَأْلُؤاً (ل أ ل أ) ۱. النجمُ او البرقُ : ستاره یا برق درخشید. ۲. ~ ت النارُ : آتش افروخته شد. ۳. ~ وجهُه : چهرهٔ او درخشان و نورانی شد.

تَـلَا ـُ تَلْواً و تُلُوّاً ۱. ه : از پیِ او رفت، او را دنبال کرد. ۲. ~ ه أو عنه : او را ترک کرد، او را به حال خود رها کرد. ۳. ~ الجِمالَ : شتران را راند.

تَـلَا ـُ تِلاوَةً (ت ل و) ۱. الكتابَ : آن کتاب را خواند. ۲. ~ الكتابَ أو الدّينَ : تابع آن کتاب یا آن کیش بود، یا شد. ۳. ~ الخبرَ : خبر داد. ۴. ~ بعدَ قومِه : از قوم خود عقب افتاد، جا ماند.

التَّلاء : ۱. زنهار، امان، عهد. ۲. ضمانت کردن، کفالت. ۳. تیر امان که نام اماندهنده و پناه دهنده بر آن نوشته باشد. ۴. حواله.

التَّلائِف جـ : تَلِيْفَة.

التَّلائِل جـ : تَلِيْل (گردن).

تَلاءَمَ تَلاءُماً (ل أ م) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند و یک پارچه شدند. ۲. ~ الشيءُ الفاسدُ : آن چیزِ خراب درست شد. ۳. ~ الكلامُ : آن سخن انتظام و ترتیب یافت و اجزائش با هم مناسب درآمد. ۴. ~ الشيئانِ : آن دو چیز جمع شدند و به هم پیوستند.

التَّلاؤُم : ۱. مصـ تَلاءَمَ و ۲. تناسب، سازگاری.

التَّلابِيب جـ : تَلْبِيب.

تَلاتَبَ تَلاتُباً (ل ت ب) ۱. القومُ : به یکدیگر پیوستند. ۲. ~ القومُ بالرِّماحِ : با نیزه به جان هم افتادند، به هم نیزه زدند.

التَّلاتِل جـ : تَلْتَلَة.

تَلاثَغَ تَلاثُغاً (ل ث غ) : در زبان او گیری بود، مثلاً «ر» را «ل» تلفظ می‌کرد.

تَلاثَمَ تَلاثُماً (ل ث م) الشخصانِ : آن دو یکدیگر را بوسیدند.

تَلاحَزَ تَلاحُزاً ۱. القومُ : با هم مشاجرهٔ لفظی کردند. ۲. ~ الأولادُ : کودکان برای یکدیگر شعر خواندند، مشاعره کردند. ۳. ~ الشجرُ : درخت درهم و پر شاخ و برگ شد.

تَلاحَظَ تَلاحُظاً (ل ح ظ) ۱. ت الاشياءُ : آن چیزها به هم شبیه و همانند بود. ۲. القومُ : آنان به یکدیگر نگاه کردند.

تَلاحَقَ تَلاحُقاً (ل ح ق) ۱. ت الأخبارُ أو الأحوالُ : اخبار و رویدادها پیاپی شد. ۲. ~ ت المطايا : شتران به هم پیوستند.

تَلاحَكَ تَلاحُكاً (ل ح ک) ۱. الشيءُ : آن چیز درهم فرورفت. ۲. ~ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیز دیگر چسباند. ۳. ~ البنيانُ : اجزاءِ آن پایه به هم پیوست و سخت شد.

تَلاحَمَ تَلاحُماً (ل ح م) ۱. القومُ : با یکدیگر پیکار کردند. ۲. ~ ت الاشياءُ : پاره‌های آن چیزها به هم پیوستند، به هم لحیم شدند. ۳. ~ الجرحُ : زخم بهبود یافت، التیام پذیرفت.

تَلاحَى تَلاحِياً (ل ح ی) ۱. القومُ : آنان با هم دشمنی ورزیدند. ۲. ~ القومُ : یکدیگر را دشنام دادند و لعنت و سرزنش کردند. ۳. ~ القومُ : با هم پیکار کردند.

تلاخَّ تَلاخّاً (ل خ خ) الوادي : آن درّه تنگ و درختانش شاخه درهم افکنده بود.

التِّلاد ۱. جـ : تُلْد. (به صیغهٔ جمع : اموال کهنه و قدیم و موروثی. ← تالِد). ۲. جـ : تُلْد (جوجه عقاب).

تَـلاذَّ تَـلاذّاً (ل ذ ذ) الشخصانِ : آن دو از یکدیگر بهره‌مند شدند، از مصاحبت خود با هم لذّت بردند.

تَلازَبَ تَلازُباً (ل ز ب) الشيءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد، سِفت و سخت بود.

تَلازَمَ تَلازُماً (ل زم) : ۱. همراه شد، همراهی کرد. ۲. لازم و ملزوم یکدیگر شدند. ۳. به هم پیوستند، به یکدیگر ملحق شدند (المو).

التَّلازُم : ۱. مصـ تَلازَمَ و ۲. [ریاضیات و منطق] : هم چنديِ دو عدد یا دو مجموعهٔ عددی. برابری الزامی دو

چیز، معادل بودن الزامی (المو).

تَلازَنَ تَلازُناً (ل ز ن) القومُ : ازدحام کردند و انبوه شدند و به هم فشار آوردند.

التّلازُن : ۱. مصـ تَلازَنَ و ۲. [پزشکی] : ۱. التیام، به هم چسبیدن، چسبندگی. ۳. انبوه شدن، توده شدن بافتها، تراکم بر اثر کوفتگی (۲، ۳ المو).

تَلاسَنَ تَلاسُناً (ل س ن) القومُ : ۱. چانه زدند، دشنام دادند. ۲. زبان به زبان شدند، مشاجرهٔ لفظی کردند، به یکدیگر دشنام دادند. ۳. مباحثه کردند. ۴. به یکدیگر زخم زبان زدند، هم را سرزنش کردند (۱، ۲، ۳، ۴ المو).

تَلاشَی تَلاشِیاً (ل ش و) ۱. الشیءُ : نابود شد، از هم پاشید. ۲. نیروی کسی از بیماری یا خستگی به پایان رسید، وارفت.

التَّلاشِي : ۱. مصـ تَلاشَی و ۲. از بین رفتن توان و نیرو، فروپاشی.

تَلاصَقَ تَلاصُقاً (ل ص ق) الشیئانِ : آن دو چیز به هم چسبید، به هم پیوست.

تَلاطَثَ تَلاطُثاً (ل ط ث) ۱. القومُ : آنان با دست یا شمشیر یکدیگر را زدند. ۲. ـ الموجُ : موج برهم کوفته شد.

تَلاطَسَ تَلاطُساً (ل ط س) الموجُ : امواج به هم کوبیده شدند.

تَلاطَفَ تَلاطُفاً (ل ط ف) ۱. القومُ : به یکدیگر پیوستند. ۲. القومُ فی الأمرِ : در آن کار با هم نرمی و مهربانی و مدارا کردند.

تَلاطَمَ تَلاطُماً (ل ط م) ۱. الموجُ : امواج به هم برآمدند. ۲. ـ الشخصانِ : آن دو به یکدیگر (لطمه) سیلی زدند.

تَلاظَّ تَلاظّاً و مُلاظَّةً و لِظاظاً (ل ظ ظ) (این دو مصدر بر غیر بنای فعل آمده است). ۱. القومُ فی الحربِ : آنان در جنگ بر یکدیگر حمله کردند. ۲. جنگ را لازم گرفتند و بدان پرداختند.

التِّلاع جـ : تَلْعَة.

تَلاعَبَ تَلاعُباً (ل ع ب) : ۱. شوخی کرد، بازی کرد، به بازی گرفت. «ـ ت الأمواجُ بالسفینةِ» : امواج با کشتی بازی کرد، یا کشتی را به بازی گرفت. ۲. ـ بالأرقام أو الحسابات : با ارقام یا حسابها بازی کرد، در آنها دستکاری کرد. ۳. ـ بالألفاظ أو الکلمات : با الفاظ یا کلمات بازی کرد، به بازی با الفاظ پرداخت.

تَلاعَنَ تَلاعُناً (ل ع ن) ۱. الرجلانِ : آن دو یکدیگر را نفرین و لعنت کردند و به هم دشنام دادند. ۲. ـ القومُ : آنان یکدیگر را مسخره کردند و به هم زشت و درشت گفتند.

التَّلاعَة : ۱. مصـ تَلِعَ و ۲. درازیِ گردن. ۳. گردنِ درازِ جانور. ۴. زمین بلند.

تَلافَّ تَلافّاً (ل ف ف) القومُ : مردم درهم آمیختند.

تَلافَقَ تَلافُقاً (ل ف ق) القومُ : حال و روز آنان سامان یافت، کارشان درست و منظّم و آراسته شد.

تَلافَی تَلافِیاً (ل ف و) ۱. الشیءَ : آن چیز را دریافت. ۲. جبران کرد، اصلاح کرد، نقص چیزی را برطرف کرد. ۳. از چیزی احتراز و اجتناب کرد (المو).

التَّلافِي : ۱. مصـ تَلافَی و ۲. انتقامجویی.

التَّلافِیف ۱. جـ : تلفیف. ۲. گیاه بسیار درهم پیچیده. ۳. [تشریح] «ـ الأمعاء و الدماغ» : پیچیدگیهای روده و شیارهای مغز، چین خوردگیهای مغز.



تلافيف الدّماغ

تَلاقَبَ تَلاقُباً (ل ق ب) القومُ : آنان یکدیگر را به لقبهای زشت خواندند.

تَلاقَسَ تَلاقُساً (ل ق س) القومُ : به یکدیگر دشنام دادند.

تَلاقَی تَلاقِیاً (ل ق ی) القومُ : مردم یکدیگر را دیدار کردند.

التَّلاقِي : ۱. مصـ تَلاقَی و ۲. «یوم ـ» : روز قیامت.

تَلاکَزَ تَلاکُزاً (ل ک ز) الرجلانِ : آن دو به یکدیگر مشت زدند.

تَلاکَمَ تَلاکُماً (ل ک م) ۱. الرجلانِ : آن دو هم با مشت زدند. ۲. مشت بازی کردند، بوکس بازی کردند.

تَلاکَنَ تَلاکُناً (ل ک ن) : وانمود کرد که لکنت زبان دارد، ادای اشخاص الکن را در آورد تا دیگران را

بخنداند.
التَّلال و التَّلالَة :گمراهی.
التِّلال جـ : ۱. تَلّ. ۲. تَلَّة.
التِّلام جـ : تِلْم.
التَّلامِذَة جـ : تِلْمِیْذ.
تَلامَسَ تَلامُساً (ل م س) : ۱. یکدیگر را لمس کردند، به هم دست ساییدند. ۲. تماس گرفتند، تماس برقرار کردند (۱، ۲ المو).
التَّلامُس : ۱. مصـ تَلامَسَ و ۲. [فیزیک، الکتریک] : اتّصال مستقیم سیمهای برق، اتّصالِ بـرق، کـونتاکت (المو).
التَّلامِیْذ جـ : تِلْمِیْذ.
التَّلامِیْع جـ : تَلْمِیْع.
تَلاهَی تلاهِیاً (ل ه و) ۱. القومُ : با هم بازی کردند. ۲. ~ بالملاهِی : بـه بـازی و سـرگرمیها خـود را مشـغول ساخت.
التُّلاوَة : ۱. باقیماندهٔ هرچیز، مـاندهٔ وام و بـدهی. ۲. گناه خود را به گردن دیگری انداختن.
التِّلاوَة : ۱. مصـ تَلا و ۲. از رو خوانی، تلاوتِ قرآن و دعا و غیر آن.
تَلاوَمَ تَلاوُماً (ل و م) القومُ : یکدیگر را ملامت کردند، هم را نکوهیدند و سرزنش کردند.
تَلاوَی تَلاوِیاً (ل و ی) ۱. القومُ علیه : مردم بر او گرد آمدند. ۲. ~ الحیّتان : دو مار به هم پیچیدند.
تَلایَسَ تَلایُساً (ل ی س) : ۱. خوشخو بود. ۲. ~ عنه: از او چشم‌پوشی کرد.
التَّلْب : ۱. خسارت، زیان. ۲. مرگ، هلاک.
تَلَبَّبَ تَلَبُّباً (ل ب ب) ۱. سلاح به تن کرد و برگرفت. ۲. آمادهٔ جنگ شـد. ۳. ~ الشـخصانِ : آن دو گـردن یکدیگر راگرفتند.
تَلَبَّثَ تَلَبُّثاً (ل ب ث) بالمکانِ : در آنجا درنگ کـرد، توقف کرد.
تَلَبَّخَ تَلَبُّخاً (ل ب خ) بالطیبِ : به خود عطر زد.
تَلَبَّدَ تَـلَبُّداً (ل ب د) : ۱. انـدیشید و بـا هـوشیاری دریافت. ۲. ~ الطائرُ بالأرضِ : پرنده سینه بـر زمـین نهاد و خود را به آن چسباند. ۳. ~ الشَّعرُ و نحوُه : موی و مانند آن درهم داخل شد و به هم چسبید. ۴. ~ ت الأرضُ بالمطرِ : زمین از باران خیس شد و خاکش به هم چسبید. ۵. ثابت نگاه کرد، به یک جا نظر دوخت، به آن خیره شد. ۶. ~ ت الغیومُ : ابرها جمع و انبوه شد.
تَلَبَّسَ تَلَبُّساً (ل ب س) ۱. بالثوبِ : جامه پوشید. ۲. ~ الطعامُ بالیَدِ : غذا به دست چسبید. ۳. ~ به الأمرُ : آن کار آمیخته و مبهم شد، درگیرِ آن کـار شـد. ۴. ~ علیه الأمرُ : آن موضوع بر او پوشیده و دشوار شد، در آن به شکّ افتاد.
التَّلَبُّس : ۱. مصـ تَلَبَّسَ و ۲. [قانون] : کسی را به جرم مشهود گرفتن.
تَلَبَّطَ تَلَبُّطاً (ل ب ط) : ۱. به زمین زده شد، بر زمین غـلتید، غلت خـورد. ۲. ~ فـی أمـرِه : در کـار خـود سرگشته شد و به این سوی و آن سوی دوید. ۳. کار بر او دشوار و مشتبَه شد. ۴. ~ إلی فلانٍ : نزد فلانی زاری کرد. ۵. ~ إلیه : به او روی آورد. ۶. ~ البعیرُ : شتر دوید و چهار دست و پای را بر زمین کوفت.
تَلَبَّکَ تَلَبُّکاً (ل ب ک) ۱. الامرُ : آن کـار آمیخته و درهم شد. ۲. ~ ت المعدةُ : هضم غذا در معده دشوار شد.
تَلَبَّنَ تَلَبُّناً (ل ب ن) : درنگ کرد، توقّف نمود.
التَّلْبِیْب : ۱. مصـ لَبَّبَ و ۲. گریبان، یـقهٔ لبـاس. ۳. طوق. ج : تَلابِیْب.
التَّلْبِیْس : ۱. مصـ لَبَّسَ و ۲. پوشاندن حقیقت و اظهار خلاف آن، قلب حـقیقت. ۲. «~ إبْـلیس» : نـیرنگبازی شیطان، افتادن در اوهام و آمیخته شدن آنها با نفْس به گونه‌ای پنهانی. ۳. روکش فلزّی یا چوبی ساختن. ۴. [شیمی] : آب دادن فلزّی با فلزّ دیگر، روکش نقره یا طلا بر ظروف مسین کشیدن به وسیلهٔ تجزیهٔ الکتریکی.
التَّلْبِیْن : ۱. مصـ لَبَّنَ و ۲. **التَّلْبِیْنَة** : آشی که از شیر و عسل و سبوس گندم سازند.
تَلَتَّخَ تَلَتُّخاً (ل ت خ) بالشیءِ : به آن چیز آلوده شد.

تَلْتَلَ تَلْتَلَةً ۱. المسافرُ : مسافر به سختی راه پیمود. ۲. ~ الدّابّةَ : ستور را سخت راند. ۳. ~ ه : او را جنبانید و ناآرام کرد.
تَلَثَّقَ تَلَثُّقاً (ل ث ق) : تَر شد، نمناک شد.
تَلَثَّمَ تَلَثُّماً (ل ث م) : بر دهان خود (لِثام) دهان‌بند نهاد.
تَلَثَّى تَلَثِّياً (ل ث ی) ۱. الشجرُ : درختِ شلم صمغِ لَثی بیرون داد. ۲. صمغِ لثی از درخت گرفت.
تَلَثْلَثَ تَلَثْلُثاً (ل ث ل ث) ۱. بالمکانِ : در آنجا توقّف و درنگ کرد، ماندگار شد. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار دودله شد و تأخیر کرد. ۳. ~ فی الترابِ : در خاک غلتید. ۴. ~ السحابُ : ابرها رفتند و بازگشتند.
التُّلَج : جوجه عُقاب (اصلش وُلَج است).
التَّلْجِئَة : ۱. مص لَجَّأَ و ۲. [فقه] : واداشتن کسی دیگری را به کاری که باطنش غیر از ظاهرش باشد.
تَلَجَّأَ تَلَجُّؤاً (ل ج أ) ۱. إليه : به او اعتماد کرد و بدو پناه برد. ۲. ~ منهم : از آنان جدا شد و به غیرشان پیوست.
تَلَجَّجَ تَلَجُّجاً (ل ج ج) متاعَ الغیرِ : نسبت به کالای دیگری ادّعای مالکیّت کرد.
تَلَجَّفَ تَلَجُّفاً (ل ج ف) ۱. ~ ت البئرُ : کنارهٔ دیوارهٔ چاه کنده شد، ۲. ~ الحیوانُ بیتَه : جانور در کنار لانهٔ خود حفره‌ای کند. ۳. ~ ت البئرَ : کناره‌های چاه را حفر کرد.
تَلَجَّنَ تَلَجُّناً (ب ج ن) ۱. الشیءُ : آن چیز لزج شد، چسبنده بود. ۲. ~ رأسَه : سرِ او چرکین بود. ۳. ~ القومُ : برای خوراک شتران از برگ کوبیده و آرد هستهٔ خرما نواله درست کردند.
تَلَجْلَجَ تَلَجْلُجاً (ل ج ل ج) : ۱. سخن خود را نامفهوم و بریده بریده ادا کرد. ۲. ~ فی صدرِه شیءٌ : چیزی پیاپی در دلش گذشت. ۳. ~ بالشیءِ : به آن چیز مبادرت و اقدام کردند. ۴. «~ دارَه منه» : خانهٔ خود را از او گرفت.
تَلَحَّجَ تَلَحُّجاً (ل ح ج) علیه الأمرَ : آن موضوع را خلاف آنچه در دل داشت برای او بیان کرد.

تَلَحَّزَ تَلَحُّزاً (ل ح ز) : ۱. بخیل شد. ۲. دهانش از چیزی خوشمزه آب افتاد. ۳. خُلقش تنگ شد. ۴. ~ عنه : از او عقب ماند. ۵. برای سفر یا جنگ دامن به کمر زد.
تَلَحَّظَ تَلَحُّظاً (ل ح ظ) الشيءَ : تنگ شد.
تَلَحَّفَ تَلَحُّفاً : ۱. برای خود لحاف ساخت. ۲. خود را در لحاف و جز آن پوشاند.
تَلَحَّى تَلَحِّياً (ل ح ی) : دنبالهٔ عمامه را زیر چانه آورد و بر شانه افکند.
تَلَحْلَحَ تَلَحْلُحاً (ل ح ل ح) ۱. القومُ : در جای خود ثابت ماندند، جای خود را ترک نکردند. ۲. ~ القومُ المکانَ : آنان از آنجا دور شدند (از اضداد است).
التَّلْحِيظ : ۱. مص لَحَّظَ و ۲. خال یا نشانی در زیر چشم.
التَّلْحِين : ۱. مص لَحَّنَ و ۲. خطای نحوی در سخن. ۳. [موسیقی] : اصول ادای درست آوازها و آهنگها، آوازخوانی، نغمه‌پردازی.
التَّلْخِيص : ۱. مص لَخَّصَ و ۲. خلاصه کردن، مختصرگویی.
تَلَدَ ـِ تُلُوداً ۱. المالُ أو المجدُ : آن دارایی یا شرف قدیم و کهن بود. ۲. ~ بالمکانِ أو فی القومِ : در آنجا یا در میان آن قوم اقامت گزید. ۳. ~ ت ماشیتُه : چارپایان او زاد و وَلد کردند.
تَلِدَ ـَ تَلَداً و تُلُوداً ۱. فی المکانِ أو فی القومِ : در آنجا یا میان آنان اقامت گزید. ۲. ~ عند القومِ : پیش از او پدر و مادرش نزد آن قوم تولّد یافتند.
التَّلْد و التَّلَد و التُّلْد : قدیم، موروثی.
التُّلْد : جوجه عقاب. ج : أتلاد و تِلاد.
تَلَدَّدَ تَلَدُّداً : ۱. برگشت و به چپ و راست نگریست. ۲. سرگشته و متحیّر شد. ۳. ~ فی المکانِ : در آنجا درنگ کرد، توقف کرد.
تَلَدَّمَ تَلَدُّماً (ل د م) ۱. الثوبُ : جامه کهنه و وصله‌دار شد. ۲. ~ الثوبَ : جامه را وصله کرد (لازم و متعدّی).
تَلَدَّنَ تَلَدُّناً (ل د ن) ۱. فی الامرِ : در آن کار تأخیری

کرد و باز ایستاد. ۲. ـ علیه : کندی به خرج داد و شتاب نورزید. «ـ ت عَلَیَّ راحِلَتی» : ستورِ سواریِ من راه نرفت. ۳. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد.
تَلَذَّذَ تَلَذُّذاً (ل ذ ذ) الشيءَ أو بِه : آن چیز را خوشمزه یافت، از آن لذّت برد.
تَلَذَّعَ تَلَذُّعاً (ل ذ ع) ۱. ت النّارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ذهن او روشن شد. ۳. به چپ و راست نگریست. ۴. ـ الغلامُ : آن پسر خوب و شتابان راه پیمود.
تَلَزَّأَ تَلَزُّؤاً (ل ز أ) الإناءُ : ظرف پر شد.
تَلَزَّجَ تَلَزُّجاً (ل ز ج) ۱. الشيءُ : آن چیز لزج و چسبنده شد. ۲. ـ البقلُ : علف نرم شد و بر روی هم خم گردید. ۳. ـ ت الدّابّةُ فلاناً : ستور از پیِ فلانی رفت. ۴. ـ الطعامُ : غذا چسبنده بود و کش آمد.
تَلَزَّزَ تَلَزُّزاً (ل ز ز) الشيءُ : اجزاء آن چیز به هم پیوست.
تَلَزْلَزَ تَلَزْلُزاً (ل ز ل ز، مقلوب تَزَلْزَلَ است): جنبید، حرکت کرد.
التَّلْزِيم : ۱. مصـ لَزَّمَ و ۲. قرارداد بستن باکسی برای کاری در برابر مبلغی، کنترات بستن. «ـ الطریقِ» : ساختن راه را به مقاطعه و کنترات دادن.
التِّلِسْتار معـ : دستگاه ارتباط رادیو تلویزیونیِ ماهواره‌ای، ماهوارهٔ ارتباطی. Telestar (E)
تَلَسَّنَ تَلَسُّناً (ل س ن) ۱. علیه : بر او دروغ بست. ۲. ـ الجمرُ : شعلهٔ آتش زبانه کشید، بلند شد.
التِّلِسْکُوب یو معـ : تلسکوپ ← المِرْقَب، ابزار دیدن و بزرگنمایی و رصد کردن ستارگان.
التَّلْسِين : ۱. مصـ لَسَّنَ و ۲. باریک و نازک کردن گوشهٔ چشم. ۳. زبانه ساختن برای چیزی مانند زبانهٔ کفش و جز آن.
تَلَصَّصَ تَلَصُّصاً (ل ص ص) ۱. دزد شد. ۲. خود را به دزدی واداشت، تن به دزدی داد. ۳. اخلاق دزدان گرفت. ۴. به جست و جو پرداخت.
تَلَطَّخَ تَلَطُّخاً (ل ط خ) ۱. بکذا : به آن چیز آلوده شد. «ـ بالدّمِ» : به خون آغشته شد، خون‌آلود شد. ۲. ـ بأمرٍ قبیحٍ : به کاری زشت آلوده شد. ۳. بِشَرٍّ : بدی کرد، کاری بد انجام داد.
تَلَطَّطَ تَلَطُّطاً (ل ط ط) حقَّه : آگاهانه حقّ او را انکار کرد.
تَلَطَّعَ تَلَطُّعاً (ل ط ع) ت الإبلُ : دندانهای شتر از پیری فروریخت.
تَلَطَّفَ تَلَطُّفاً (ل ط ف) ۱. الأمرَ أو فیه أو بِه أو لَه : در آن قضیّه نرمی به کار برد، لطف و ادب به خرج داد. ۲. ـ به : با حیله‌گری به اسرار او پی برد، اسرار او را از زیر زبانش بیرون کشید. ۳. فروتنی نمود.
التَّلَطُّف : ۱. مصـ تَلَطَّفَ و ۲. خوشرفتاری همراه با نرمی و ادب.
تَلَطَّمَ تَلَطُّماً (ل ط م) وجهُه : چهرهٔ او از خشم سرخ یا تیره شد.
تَلَطَّی تَلَطِّیاً (ل ط ی) علی العدوِّ : منتظر غفلتِ دشمن شد.
التَّلْطِيف : ۱. مصـ لَطَّفَ و ۲. در اصطلاح قاریان إمالَه است یعنی «الف» را نزدیک به «ی» تلفظ کردن. ۳. نرم کردن زبری و تیزی و خشونتِ چیزی.
تَلَظَّظَ تَلَظُّظاً (ل ظ ظ) ت الحیّةُ : مار از شدّت خشم و شرزگی سرش را جنباند.
تَلَظَّی تَلَظِّیاً (ل ظ ی) ۱. ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۲. علیه : بر او خشم گرفت. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین بشدّت داغ شد. ۴. ـ ت الحیّةُ : مار از زهر خود جنبید.
تَلَظْلَظَ تَلَظْلُظاً (ل ظ ل ظ) ت الحیّةُ رأسَها : مار از شدّت خشم و شرزگی سر خود را جنباند. مانند تَلَظَّظَتْ است.
تَلَعَ ـَ تَلْعاً و **تُلُوعاً** ۱. الضُّحی : روز بالا آمد. ۲. ـ الظبیُ من الکناسِ : آهو یا حیوان دیگر سرش را از خوابگاهش در آورد و گردن کشید. ۳. ـ الرأسُ : آن سر بیرون آمد.
تَلِعَ ـَ تَلَعاً و **تَلاعَةً** : ۱. العنُقُ : آن گردن دراز بود. ۲. ـ قدُّه : قامت او بلند بود.
تَلِعَ ـَ تَلَعاً الإناءُ : آن ظرف پر شد.

تَلَعَ ـُ تَلَعاً العنقُ : گردن‌دراز شد. ۲. ~ الإناءُ : آن ظرف پر شد.
التَّلَع : ۱. مصـ تَلِعَ و ۲. درازی گردن. ۳. راستی و کشیدگی قامت.
التَّلِع : ۱. درازگردن. ۲. «إناءٌ ~» : ظرفِ پُر. ۳. آن که پیوسته به اطرافش نگاه کند. ۴. شخصی بزرگ و والامقام.
تِلَع و تُلَع جـ : تَلْعَة.
التُّلع جـ : أتْلَع.
التِّلْعاب و التِّلْعابَة و التَّلْعابَة : مرد بسیار بازیگر. ← أُلْعُبان.
التَّـلِعات (به صیغهٔ جمع) : بادبانهای کشتی. ← مفردش تَلِعَة.
التَّلِعَة : ۱. مؤنثِ تَلِع است. ج : تَلِعات.
التَّلْعَة : ۱. تپّه، بلندی. ۲. سراشیبی «و لَسْتُ بحلّالِ التِّلاع مخافةً» : من از ترس به سراشیبها وارد نمی‌شوم. ۳. مسیل و آبراهه‌ای که از بلندی به پایین درّه سرازیر می‌شود. ۴. دهانهٔ فراخِ مسیل و درّه. ج : تِلاع و تِلَع و تَلَع و تَلَعات.
تَلَعْثَمَ تَلَعْثُماً (ل ع ث م) فی الأمرِ : در آن کار درنگ و تأخیر کرد، مکث کرد، ترسید و از انجام آن باز ایستاد.
تَلَعْذَمَ تَلَعْذُماً (ل ع ذ م) ۱. عن الکلامِ : سخن را با لکنت و درنگ گفت، تُپّق زد. ۲. خورد. «ما تَلَعْذَمْنا شیئاً» : چیزی نخوردیم.
تَلَعْسَمَ تلعسُماً فی أمرِه : در آن کارِ خود درنگ و سستی کرد. مانند تَلَعْثَمَ است.
التِّلِعّاب و التِّلِعّابَة : مرد بسیار بازیگر ← أُلْعُبان.
تَلَعَّبَ تَلَعُّباً (ل ع ب) : بسیار بازی کرد.
التَّلَعُّب : ۱. مصـ تَلَعَّبَ و ۲. [پزشکی] : بسیار روان شدن (لعاب) آبِ دهان، سَیَلانِ بُزاق.
تَلَعَّصَ تَلَعُّصاً (ل ع ص) علیه : بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت.
تَلَعَّفَ تَلَعُّفاً (ل ع ف) ۱. الاسدُ : شیر آمادهٔ جهیدن شد. ۲. ~ الاسدُ : شیر خون شکارش را لیسید. ← أَلْعَفَ.
تَلَعَّنَ تَلَعُّناً (ل ع ن) القومُ : یکدیگر را لعنت کردند، به هم دشنام دادند.
تَلَعّی تَلَعِّیاً (ل ع و) ۱. العسلُ : عسل بسته و غلیظ شد. ۲. (ل ع ی) که از ریشهٔ ل ع ع و اصلاً تَلَعَّعَ بوده است) ~ اللُّعاعَ : گیاه نازک و نورسته را چید یا خورد.
تَلَغْلَعَ تَلَغْلُعاً (ل ع ل ع) ۱. العظمُ و نحوُه : استخوان و مانند آن شکست. ۲. ~ من الجوعِ : از گرسنگی به خود پیچید و بی‌تاب و قرار شد. ۳. از بیماری یا خستگی رنجور و ناتوان شد. ۴. ~ السّرابُ : سراب یا آب‌نما درخشید. مانند تَلأْلأَ است. ۵. ~ الکلبُ : سگ از تشنگی لَهْلَهْ زد. ۶. ~ العسلُ : عسل از چسبندگی کش آمد.
تَلَغْذَمَ تَلَغْذُماً (ل غ ذ م) : سخن او سخت و دشوار شد.
التِّلِغْراف یو معـ : ۱. تلگراف. ۲. پیام تلگرافی، تلگرام. ← البَرْق و البَرْقِیَّة.
تَلَغَّبَ تَلَغُّباً (ل غ ب) ۱. سیرَه : آن قدر رفت تا خسته و مانده شد. ۲. ~ ه السیرُ : رفتن او را سخت خسته و مانده کرد. ۳. ~ الطریدَةَ : شکار را چندان دنبال کرد و راند تا حیوان خسته شد. ۴. ~ الدّابّةَ : ستور را ناتوان یافت. ۵. ~ الأمرَ : به آن کار برخاست، بدان قیام و اقدام کرد.
تَلَغَّدَ تَلَغُّداً (ل غ د) : خشمگین شد.
تَلَغَّفَ تَلَغُّفاً (ل غ ق) الشیءَ : آن چیز را با کف دست در دهان ریخت و ناجویده بلعید.
تَلَغَّمَ تَلَغُّماً (ل غ م) ۱. بالطیبِ : بوی خوش را در بینی و اطراف دهان مالید. ۲. ~ القومُ بالکلامِ : آنان هنگام سخن گفتن (ملاغِم) لب و لوچهٔ خود را جنباندند. ۳. ~ الغنمُ بالعُشبِ و بالشُّربِ : گوسفند پوزهٔ خود را با خوردن گیاه و آب‌تر کرد.
تَلِفَ ـَ تَلَفاً ۱. المالُ : آن مال نابود شد، نیست شد. ۲. المریضُ : آن بیمار مُرد. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز تباه شد، ضایع شد.
التَّلَف : ۱. مصـ تَلِفَ. ۲. رایگان، هَدَر. «ذهبت نَفْسُهُ

تَلَفاً»: جان او به هدر رفت. ۳. هلاک، نابودی.
التِّلْفاز مـعـ: تـلویزیون، دستگاه گـیرندهٔ تـلویزیونی. (المو). Television. TV. (E)
التِّلْفَزَة معـ: فنّ و هنر تلویزیونی، تلویزیونی کردن.
التِّلِفزِیُون معـ: تلویزیون.
تَلَفَّتَ تَلَفُّتاً (ل ف ت) ۱. إلیه: برگشت و به آن خوب نگریست، به آن التفات و توجّه کرد. ۲. ــ بوجهِه یمنةً أو یسرةً: روی خود را به جانب راست یا چپ گرداند.
تَلَفَّظَ تَلَفُّظاً (ل ف ظ) بالکلامِ: سخن گفت.
تَلَفَّعَ تَلَفُّعاً (ل ف ع) ۱. بالثوبِ: جامه پوشید، خود را در جامه پیچید. ۲. ــ الشجرُ بالوَرَقِ: درخت با بـرگ پوشیده شد. ۳. پیری سراپای وجود او را فراگرفت. ۴. ــ ت الحربُ بالشرِّ: مصیبت و بلای جنگ همه را دربر گرفت. ۵. ــ ت النارُ: آتش زبانه کشید. ۶. ــ القومُ علی الاعـداءِ: آنـان بـر دشـمن هـجوم کـردند و مـحاصره و غارتشان نمودند.
تَلَفَّفَ تَلَفُّفاً (ل ف ف) ۱. فی ثوبِه: خود را در جامه پیچید، جامه را دور خود پـیچید. ۲. ــ عـلیه القـومُ: مردم دور سر او گرد آمدند. ۳. ــ له علی غَضَبٍ: نسبت به او سرشار از خشم شد.
تَلَفَّقَ تَلَفُّقاً (ل ف ق) ۱. به: به او پیوست. ۲. ــ ما بین القومِ: با مردم سازگار شد، با آنها متحّد شد.
تَلَفَّمَ تَلَفُّماً (ل ف م) ۱. ت المرأةُ: آن زن نقاب زد، روبـند بست. ۲. ــ بـعمامَتِه: عـمامه‌اش را اطـراف دهانش بست.
تَلَفْلَفَ تَلَفْلُفاً (ل ف ل ف) بالثوبِ: خود را در جامه پیچید.
تَلْفَنَ تَلْفَنَةً معـ: ۱. با تلفن صحبت کرد. ۲. ــ إلیه: به او تلفن زد، تلفنی با او صحبت کرد.
التِّلِفُون معـ: تلفن ← هاتِف.
التِّلِفِیزِیُون یو معـ: تلویزیون.
التِّلْفِیْعَة: شال‌گردن.
التِّلْفِیف: ۱. مصـ لَفَّفَ و ۲. [بدیع]: تناسب و مراعات نـظیر. ۳. در لفـافه سـخن گـفتن. ۴. [تشـریح]: چین‌خوردگیها، شیارهای اندامها مثلاً شیارهای مغز. ج: تَلافِیف.
التِّلْفِیق: ۱. مصـ لَفَّقَ و ۲. دو دَرز یا دو تخته پارچه را بـه هـم دوخـتن. ۳. سخن‌آرایـی و بـه دروغ و بـاطل بَربافتن. ۴. [بدیع]: یکی از انواع جِناس که در آن دو رکن همانند جناس مرکب باشند مانند «وَ لَمّاکَلَّ مَتْنی کَلَّمَتْنی»: وقتی پشتم از نشستن بسیار خسته شد او با من سخن گفت. ۵. [فقه]: تحقیق در موضوعی واحد با توجّه به کلیّهٔ مباحث آن.
التِلْقاء: ۱. مصـ لَقِیَ و ۲. دیدار. ۳. روبرو، برابر. ۴. مِن ــ النفسِ: به میل خود، با آزادی اراده.
التِّلْقائِیّ: خودبخودی، بی‌اختیار، غیرارادی.
التِّلْقاع: آن که بسیار آبروی مردم را بـریزد و آنـان را عیب کند.
التِّلْقاعَة: ۱. زنی که به مردم لقبهای زشت دهد. ۲. نادان پرگوی و فحّاش.
التِّلْقام و التِّلْقامَة: آن که لقمه‌های پی‌درپی یا بزرگ بردارد.
تَلَقَّبَ تَلَقُّباً (ل ق ب) بالإسمِ: به آن نام ملقّب شد.
تَلَقَّحَ تَلَقُّحاً (ل ق ح) ۱. علیه: بر او ستم کرد، به او تهمت زد، به او افترا بست. ۲. ــ ت الناقةُ: شتر ماده چنان نمود که آبستن است در حالی که آبستن نبود. ۳. ــ ت یداه: در سخن گفتن با دستهایش اشاره کرد.
تَلَقَّسَ تَلَقُّساً (ل ق س) ت نفسُه من شیءٍ: دل او از چیزی تنگ شد.
تَلَقَّصَ تَلَقُّصاً (ل ق ص) ۱. به خـوردن و آشـامیدن حریص شد. ۲. ــ علیه: بر او دشوار و سخت شد.
تَلَقَّطَ تَلَقُّطاً (ل ق ط) الشيءَ: آن چیز را از اینجا و آنجا گرد آورد، آن را از هر جای برچید و برداشت.
تَلَقَّعَ تَلَقُّعاً (ل ق ع) ه بالکلامِ: او را دشنام داد.
تَلَقَّفَ تَلَقُّفاً (ل ق ف) الشـيءَ: آن چـیز را بسـرعت گرفت، قاپید. ۲. ــ الطعامَ: خوردنی را بـلعید. ۳. ــ الکلامَ: سخن را از دهان او ربود و بیدرنگ حفظ کرد. ۴. ــ الحائطُ: آن دیوار فروریخت.

تَلَقَّمَ تَلَقُّماً (ل ق م) ۱. الشيءَ : آن را به سرعت خورد، تمام آن را یک لقمه کرد و تند بلعید. ۲. ـ الماءُ فی بطنِه : آب در شکم او صدا کرد، لُق لُق کرد.

تَلَقَّنَ تَلَقُّناً (ل ق ن) ۱. الكلامَ : آن سخن را دریافت و فراگرفت، حفظ کرد. ۲. ـ الكلامَ : سخن را از دهان کسی گرفت.

تَلَقَّى تَلَقِّياً (ل ق ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را دید با آن روبرو شد. ۲. ـ الشيءَ منه : آن چیز را از او فراگرفت، از او آموخت. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن باردار شد. ۴. ـ ه : او را استقبال کرد، از او پذیرایی کرد.

تَقَلْقَلَ تَقَلْقُلاً (ل ق ل ق) الشيءُ : آن چیز از جای خود جنبید، لُق خورد، تکان خورد.

التَّلْقِيح : ۱. مصـ لَقَّحَ و ۲. گشن دادن، باردار کردن. ۳. [پزشکی] : مایه‌کوبی، تزریق واکسن به بدن برای پیشگیری از بیماری، واکسن زدن.

التَّلقِين : ۱. مصـ لَقَّنَ و ۲. املاکردن، دیکته کردن. ۳. [تصوّف] : تعلیم ذکر به وسیلهٔ پیر به سالک. ۴. تلقین و گفتن جملات از نقطه‌ای پنهان زیر تختهٔ صحنه به بازیگر تآتر، سوفلوری کردن در تآتر.

تِلْكَ : اسم اشاره به دور برای مفرد مؤنّث، آن زن.

التِّلِكْس معـ : وسیلهٔ بی‌سیم مخابره به دور، تلکس. (المو). Telex (E)

تَلَكَّأَ تَلَكُّؤاً (ل ک أ) ۱. عن الأمرِ : در کار سهل‌انگاری و کندی کرد، إهمال کرد. ۲. ـ عليه : بهانه آورد، طفره رفت.

تَلَكَّدَ تَلَكُّداً : ۱. گوشت او سفت و عضلانی بود. ۲. ـ ه : دست در گردن او انداخت. ۳. ـ به الوسخُ : چرک به آن چسبید. ۴. ـ الشيءُ : بخشی از آن چیز به بخش دیگرش پیوست.

تَلَّ ـُ تَلاًّ ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ـ ه : او را بر گردن و روی افکند. ۳. ـ الشيءَ إليه : آن چیز را به سوی او افکند، پرت کرد. ۴. ـ الحَبْلَ في البِئرِ : طناب را در چاه آویخت. ۵. افتاد. ۶. ـ السائِلُ : مایع ریخت، جاری شد. ۷. ـ الناقةَ : شتر را خواباند.

التَّلّ : ۱. مصـ تَلَّ و ۲. تپه، پُشته. ج : تِلال و تُلول و أَتْلال.

التُّلُل جـ : تَلِيل (گردن).

التَّلّاف : ۱. بسیار تلف کننده، بسیار هلاک کننده. ۲. مال بر باد ده، باد دست، اسراف‌کار.

التَّلَّة : ۱. یک تپه. ۲. یک بار افتادن و چگونگیِ افتادن. ۳. به پهلو خوابیدن. ۴. تنبلی، سستی، کسالت.

التُّلَّة : ۱. یک بار افتادن. ۲. حالت. ۳. تنبلی.

التَّلُّونَة و التُّلُّونة ف معـ : ۱. حاجت. ۲. درنگ، تأخیر.

التُّلِّي جـ : تَلِيل (بر زمین زده شده).

التِّلِّيسَة سر معـ : ۱. پوشش ظرف شیشه‌ای که از برگ خرما سازند، حصیربافی دور ظرف شیشه‌ای و قرابه‌های بزرگ. ۲. کیسهٔ جای دفتر حساب. ۳. [تشریح] : پوست بیضه.

التَّلْم : ۱. شیار دادن زمین با گاو آهن. ۲. هر شیار یا شکافی که در زمین باشد. ج : أَتْلام.

التِّلْم : ۱. کشاورزی که زمین را شخم زند و شیار دهد. ۲. کودک نودمیده خطّ، نو خطّ. ۳. زرگر. ۴. شاگرد زرگر. ۵. دمهٔ دراز و نوک باریک زرگران. ۶. دستگاه جوش کاربیت. ج : تِلام.

تَلْمَذَ تَلْمَذَةً ۱. له أو عنده : نزد او شاگردی کرد، شاگرد او بود. ۲. ـ ه : او را به شاگردی پذیرفت. ۳. ـ له : او را خدمت کرد. ۴. تمرین کرد. ۵. کارآموزی کرد.

تَلَمْلَمَ تَلَمْلُماً (ل م ل م) الشيءُ : آن چیز توده شد، گرد آمد.

تَلَمَّأَ تَلَمُّؤاً (ل م أ) ۱. ت الأرضُ به أو عليه : زمین او را در خود گرفت، در خود فروبرد و نهان کرد. ۲. ـ بما في القصعةِ : هرچه در کاسه بود، خورد.

التِّلِمّاظ : آن که در دوستی صمیم و پایدار نیست.

التِّلِمّاظَة : ۱. مؤنث تِلِمّاظ. ۲. بیهوده‌گوی، پر حرف، وراج.

تَلَمَّجَ تَلَمُّجاً (ل م ج) : ۱. پیش غذا خورد، ته‌بندی کرد. ۲. خوراکی یا نوشیدنی را چشید. ۳. غذا را با لذّت خورد.

تَلَمَّخَ تَلَمُّخاً (ل م خ) بکلامٍ قبیحٍ: سخنی زشت بر زبان آورد.
تَلَمَّزَ تَلَمُّزاً (ل م ز) ۱. ه: او را پیاپی جُست. ۲. ـ فی السیرِ: در رفتن شتافت.
تَلَمَّسَ تَلَمُّساً (ل م س) ۱. الشيءَ: آن چیز را پیاپی جست و جو کرد. ۲. ـ الشيءَ: از آن چیز پرس و جو کرد.
تَلَمَّظَ تَلَمُّظاً (ل م ظ): ۱. مزه یافت و لذّت بر. ۲. زبان گرد دهان گرداند و باقیماندهٔ غذا را جُست. ۳. ـ بذکرِه: او را عیب کرد. ۴. ـ ت الحیّةُ: مار زبان خود را بیرون آورد.
تَلَمَّعَ تَلَمُّعاً (ل م ع): ۱. برق و جز آن درخشید. ۲. ـ ضرعُ الناقةِ: رنگ پستان شتر به سیاهی گرایید. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را در ربود، آن را قاپید.
تَلَمَّقَ تَلَمُّقاً (ل م ق): ۱. پیش غذا خورد، تهبندی کرد. ۲. از غذا لذّت برد و مزه یافت.
تَلَمَّکَ تَلَمُّکاً (ل م ک): ۱. در وقت خوردن یا صحبت کردن ریش جنباند. ۲. پس از خوردن زبان در دهان گرداند.
تَلَمَّی تَلَمِّیاً (ل م ی) ت الأرض علیه: زمین او را در خود فروبرد و پنهان کرد.
التَّلْمُود معـ: کتاب شریعت و سنّت و احکام دین یهود.
التَّلْمِیح: ۱. مصـ لَمَّحَ و ۲. [بدیع]: اشاره به داستانی معروف ضمن کلام مانند «أحْکُمْ کَحُکمِ فتاةِ الحیِّ إذ نَظَرَتْ»: مانند آن دختر تیزبینِ قبیله در کار من داوری کن. (مصراعی از شعر نابغهٔ ذبیانی است که اشاره دارد به داستان و حال «زرقاءِ یمامه» و تیزبینی او).
التِّلْمِیْذ سر معـ: ۱. شاگرد، دانش‌آموز، دانشجو، کارآموز. ۲. هنرآموز و خادمی که خود را تسلیم معلّمی کند تا او را صنعت یا حرفه‌ای بیاموزد. ج: تَلامِیْذ و تَلامِذَة.
التَّلْمِیْع: ۱. مصـ لَمَّعَ. ۲. اسبی که خالها و لکّه‌هایی ناهمرنگ با بدنش دارد. ۳. پیسی، لک و پیس، دو رنگی.

تَلِهَ ـَ تَلَهاً: ۱. واله و متحیّر شد. ۲. سرگشته شد، عقلش زایل شد. ۳. ـ ه و عنه: آن را فراموش کرد. ۴. ـ الشيءُ: آن چیز تلف شد.
تُلِهَ تَلَهاً مجـ: عقل از سرش پرید.
تَلَهْجَمَ تَلَهْجُماً (ل ه ج م) ۱. بالشيءِ: دلباخته و شیفتهٔ آن چیز شد. ۲. ـ الطریقُ: راه آشکار شد، جای پای عابران در آن ماند. ۳. ـ البعیرُ: شتر زنخ جنباند.
تَلَهْذَمَ تَلَهْذُماً (ل ه ذ م) ۱. ه: آن را بُرید. ۲. ـ الشيءَ: آن را خورد.
تَلَهْلَهَ تَلَهْلُهاً (ل ه ل ه) ۱. الثوبُ: جامه نازک و تُنُک و سست بافته شد، مطاوعهٔ لَهْلَهَ است. ۲. ـ الکلاءَ: گیاهی اندک جُست. ۳. ـ السرابُ: سراب موج زد، موج‌نما شد.
تَلَهَّبَ تَلَهُّباً (ل ه ب) ت النارُ: آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید. ۲. ـ عطشاً: از تشنگی آتش گرفت، افروخته شد.
تَلَهَّفَ تَلَهُّفاً (ل ه ف) علیه: بر او اندوهگین شد و افسوس خورد.
تَلَهَّقَ تَلَهُّقاً (ل ه ق) ۱. الشيءُ: آن چیز سفید شد. ۲. زیاده سخن گفت، پرحرفی کرد.
تَلَهَّمَ تَلَهُّماً (ل ه م) الشيءَ: آن را یکباره بلعید، قورت داد.
تَلَهَّنَ تَلَهُّناً (ل ه ن): ناشتایی خورد، پیش غذا خورد.
تَلَهَّی تَلَهِّیاً (ل ه و) ۱. بالشيءِ: به آن سرگرم شد. ۲. ـ بالشيءِ: به آن روی آورد و آن را ترک نگفت. ۳. ـ عن الشيءِ: از آن روی گردان شد.
تَلَهْوَجَ تَلَهْوُجاً (ل ه و ج) ۱. الشيءَ: در مورد آن شتاب کرد. ۲. ـ اللحمَ: گوشت را نیم‌پز کرد، آن را خوب نپخت.
تَلَهْوَقَ تَلَهْوُقاً (ل ه و ق): ۱. خود را به صفتی که نداشت چون سخاوت و دیانت و امثال آن آراست، چنان وانمود کرد. ۲. ـ فی العملِ أو الکلامِ: در کار یا سخن مبالغه کرد. ۳. ـ فی المدحِ: در مدح تملّق بسیار کرد.

التَّلْهِيَة : ۱• مص لَهّي و ۲• بازیچه.
التِّلْواذ : «للقومِ تِلواذٌ» : مردم پناه یکدیگرند. ← لاذَ.
التِّلْو : ۱• پیرو، دنبالهٔ چیزی. ۲• شتر بچّه که از شیر بریده شده و دنبال مادر رود. ۳• بزغاله یا بچهٔ میش که شکمش از پرخوری بزرگ شده و شاخ برآورده و از مادر بی‌نیاز شده باشد. ۴• کُرّه خر. ۵• بلند «هو تِلْوُ القدرِ» : او بلندمرتبه است. مؤ : تِلْوَة. ج : أتْلاء.
التَّلُول : آن که به کندی رام و مطیع شود، دیر انقیاد.
التُّلُول جـ : تَلّ.
التُّلُوّ : ۱• دنـباله‌رو، آن کـه اسـتقلال رأی نـدارد. ۲• بلندمقام و رفیع مرتبه.
تَلَوَّثَ تَلَوُّثاً (ل و ث) ۱• الثوبُ و نحوه بالطينِ : جامه و مانند آن به گل آلوده شد. ۲• ـ به : به او پناه گرفت و به صحبت او در آمد، به امید منفعتی به او پیوست.
التَّلَوُّث : ۱• مص تَلَوَّثَ و ۲• [زیست‌شناسی] ـ الماءِ : آلودگی آب. ۳• ـ الهواءِ : آلودگـی هـوا (المـو). ۴• ـ البيئةِ : آلودگی محیط زیست.
تَلَوَّحَ تَلَوُّحاً (ل و ح) الشيءُ : واضح و آشکار شد.
تَلَوَّصَ تَلَوُّصاً (ل و ص) : پیچید، برگشت، واژگون شد.
تَلَوَّمَ تَلَوُّماً (ل و م) : ۱• خود را در خور سرزنش نشان داد. ۲• ـ في الأمرِ : در آن کار درنگ کرد، منتظر ماند. ۳• مسیرِ درد را دنبال کرد تا جای آن را بشناسد.
تَلَوَّنَ تَلَوُّناً (ل و ن) ۱• الشيءُ : آن چیز رنگ گرفت، به رنگی غیر از رنگ خود در آمد. ۲• ـ الشيءُ : رنگارنگ شد. ۳• ـ فلانٌ : خُـلق و خـوی فـلانی مـختلف شـد، یکرنگ و یکرو نبود، هردمبیل مزاج بود.
تَلَوَّهَ تَلَوُّهاً (ل و ه) السرابُ : سراب موج زد، درخشید.
تَلَوَّى تَلَوِّياً (ل و ى) : ۱• دولا شد، پیچیده شد. «هو يتلوّى من الألمِ» : از درد به خود می‌پیچید. ۲• ـ ت الحيّةُ : مار حلقه زد، چنبر زد. ۳• ـ البرقُ في السحابِ : برق در ابر زد، درخشید.
التَّلْوِيح : ۱• مص لَوَّحَ و ۲• نوعی کنایهٔ پر دامنه مانند «کثير الرّماد» : پُر خاکستر که کنایه از مرد کریمی است که مهمان بسیار داشته باشد و آشپزخانه‌اش پر کار و پر خاکستر باشد. ج : تلویحات. ۳• **تَلْوِيحات** : شرحـها و توضیحات حاشیهٔ کتاب.
التَّـلْوِين : ۱• مـص لَـوَّنَ و ۲• چـیدن خـوراکـیهای رنگارنگ بر سفره برای لذّت بردن و خوردن. ۳• ایجاد دگرگونی در شیوهٔ سخن، تغییر سبک و اسلوب در شعر. ۴• «اقلام ـ» : مداد رنگی برای نقاشی. ۵• [تـصوّف] : دگرگون شدن احوال بنده در برابر «تمکین» کـه ثـبات وضع بنده باشد. ۶• [پزشکی] : گرفتن عکس رنگـی از اندامها، آنژیوگرافی. ۷• عکسبرداری از قلب و شریانها، آنژیوکاردیوگرافی (المو).
تَلِيَ ـَ تِلَيً (ت ل و) من الشهرِ كذا : این قدر از مـاه باقی ماند، «ـ من الدَّيْنِ كذا» : این قدر از وام باقی ماند.
تَلَى ـِ تَلْياً (ت ل ی) ه : او را دنبال کرد.
التَّلَى : ماندهٔ بدهی.
تَلَيْتَنَ تَلَيْتُناً (ل ی ت ن) : لاتینی بود، مذهب یا نژاد لاتین داشت.
التِّلِيث : نوعی از گیاهِ نجیل، گزمازک شور و ترش.
التَّلِيد : مال کهنه و موروثی.
التَّلِيدَة : ۱• مؤنثِ تَلِيد و ۲• دختری که در میان قومی غیرعرب زاده و در میان عرب پرورده شده باشد.
التَّلِيع : ۱• درازگردن. ۲• مرد بلند قامت.
التَّلِيفَة : چیز تباه و تلف شده، فاسد شده. ج : تَلائِف.
التِّلِيفِزْيُون یو معـ : تلویزیون.
التِّلِيفُون یو معـ : تلفن.
التَّلِيل : ۱• گردن. ج : أتِلَّة و تُلُل و تَلائِل. ۲• بر زمین زده شده. ج : تَلّي.
التَّلِيّ : ۱• بسـیار مـالدار، مـتموّل. ۲• آن کـه بسـیار سوگند خورَد.
التَّلِيَّة : ۱• باقی مانده، بقیّه، ماندهٔ بدهی. «ذَهَبَتْ ـ الشبابِ» : بقیهٔ جوانی گذشت. ۲• به دنبال چیزی واقع شدن. «وقع كذا ـ كذا» : این پس از آن واقع شد.
تَلَيَّثَ تَلَيُّثاً (ل ی ث) : همانند شیر شد.
تَلَيَّسَ تَلَيُّساً (ل ی س) : سخت و شدید شد.
تَلَيَّغَ تَلَيُّغاً (ل ی غ) : حماقت به خرج داد.

التَّلَيُّف [پزشکی]: ضخیم و سفت شدن بافتهای به هم پیوسته هر اندامی بویژه کبد، سیروز، تَشَمُّع.
Cirhose (F)

تَلَيَّنَ تَلَيُّناً (ل ی ن) ۱. الشيءُ: آن چیز صاف و هموار شد، ضدّ تَخَشَّنَ است. ۲. ــ الشيءُ: آن چیز نرم و روان شد، ضد تَصَلَّبَ است. ۳. ــ ه: از او چاپلوسی کرد و به او تملّق گفت.

التَّـلَيُّن: ۱. مصـ تَلَيَّنَ و ۲. [پزشکی]: نرم شدن استخوانها، کم شدن کلسیوم و منیزیوم در بدن، مالاسیا (المو).

تَمَأَّلَ تَمَؤُّلاً (م أ ل): برای پیشامدها آماده شد.

تَمَأَّى تَمَئِّياً (م أ و، م أ ی) ۱. السِّقاءُ: مشک فراخ شد. ۲. ــ ما بينَ القومِ: میان آنان تباهی افتاد. ۳. ــ الشرُّ بينَهم: بدی و فتنه در میانشان رواج یافت.

تَماءَرَ تَماؤُراً (م أ ر): فخرفروشی کرد.

التَّمائِم جـ: تَمِيْمَة.

تَماءَنَ تَماؤُناً (م أ ن) الشيءُ: آن چیز قدیمی و کهنه شد.

تَماءَى تَمائِياً (م أ ی) الرجلانِ: آن دو بر سرِ (مأة) صد برابر شرط بستند.

تَماتَرَ تَماتُراً (م ت ر) ۱. القومُ الشيءَ: هر یک از آنان آن چیز را به جانب خود کشید. ۲. ــ النارُ من الزندِ: پیاپی از آتش زنه آتش ریخت. ۳. ــ الشيءُ: آن چیز افتاد و ریخت.

تَماتَنَ تَماتُناً (م ت ن) الشاعرانِ في الشِّعرِ: آن دو شاعر با یکدیگر در شعر معارضه کردند، در شعر گفتن رقابت کردند.

تَماتَهَ تَماتُهاً (م ت ه) ۱. القومُ: مردم از هم دوری گزیدند. ۲. ــ عن الشيءِ: از آن غفلت ورزید.

التَّماتِين جـ: تِمْتان و تِمْتِيْن.

تَماثَلَ تَماثُلاً (م ث ل) ۱. الشيئانِ: آن دو چیز مثل و مانند یکدیگر شدند. ۲. ــ العليلُ من علّتِه: بیمار از بیماری خود بهبود یافت، حالش رو به خوبی نهاد.

التَّماثُل: ۱. مصـ تَماثَلَ و ۲. تعادل و برابری در همانندی و تناسب. ۳. مشترک بودن دو موجود در همهٔ صفات. ۴. [منطق]: علاقه و ارتباط طرد و عکس با هم. ۵. [حساب]: برابر بودن دو عدد با یکدیگر. ۶. [بلاغت]: مشارکت در هر امری که گونه‌ای تشبیه است.

التَّماثِيل جـ: تِمْثال.

تَماجَدَ تَماجُداً (م ج د): ۱. از مجد و بزرگی او یادکرد. ۲. ــ القومُ: آنان بر یکدیگر فخر فروختند و مجد خود را به رخ دیگری کشیدند.

تَماجَعَ تَماجُعاً (م ج ع) ۱. الرجلانِ: آن دو یکدیگر را مسخره کردند. ۲. به هم فحش دادند. ۳. با هم شوخی و مزاح کردند، لودگی کردند.

تَماجَنَ تَماجُناً (م ج ن): ۱. خود را شوخ طبع وانمود کرد. ۲. ــ الشخصانِ: آن دو با هم مزاح و شوخی کردند.

تَماحَکَ تَماحُکاً (م ح ک) الخصمانِ: آن دو دشمن با هم ستیز کردند و خصومت ورزیدند، از هم خرده گرفتند و عیبجویی کردند.

تَماحَلَ تَماحُلاً (م ح ل) ۱. القومُ: آنان با یکدیگر مجادله کردند. ۲. ــ المكانُ: آنجا دور بود.

تَمادَحَ تَمادُحاً (م د ح) الرجلانِ: آن دو یکدیگر را ستودند.

تَمادَخَ تَمادُخاً (م د خ) ۱. الرجلانِ: آن دو در مجد و شرف با هم به منازعه پرداختند. ۲. ــ عليه: بر او ستم ورزید. ۳. ــ القومُ: آنان در نیکی یا بدی یکدیگر را یاری دادند. ۴. ــ عنه: در آن سستی و کاهلی ورزید. ۵. ــ منه: از او یا آن چیز عقب ماند، پس افتاد.

تَماخَجَ تَماخُجاً (م خ ج): وانمود کرد که سطل را می‌کشد و تکان می‌دهد.

تَمادَّ تَمادّاً (م د د) الشخصانِ الشيءَ: آن دو آن چیز را از دست یکدیگر کشیدند.

تَمادَى تَمادِياً (م د ی) ۱. في ضلالِه: در گمراهی خود لجاج کرد. ۲. ــ في الأمرِ: به نهایتِ آن کار رسید. ۳. ــ به السفرُ: سفر او طولانی شد.

تَمارَّ تَمارّاً (م ر ر) ۱. القومُ: مردم بر یکدیگر گذشتند.

۲. ـ ما بین القومِ : میان مردم دشمنی افتاد، با هم دشمنی کردند. ۳. ـ الشخصانِ : آن دو با هم کشتی گرفتند. ۴. «امرأتَه ـ ه» : زنش با او (مِراء) و مخالفت کرد.

تَمارَسَ تَمارُساً (م ر س) القومُ فی الحربِ : آنان با هم پیکار کردند، اقدام به جنگ کردند.

تَمارَضَ تمارُضاً (م رض) : ۱. خود را به بیماری زد، وانمود کرد که بیمار است. ۲. ـ فی امرِه : در کار خود کوتاهی کرد، از زیر کار در رفت.

تَمارَنَ تَمارُناً (م ر ن) ت الناقةُ : شیر ماده شتر بند آمد، شیرش قطع شد.

تَمارَی تَمارِیاً (م ر ی) ۱. القومُ : با هم مجادله کردند. ۲. ـ فی الشيءِ : در آن چیز شکّ کرد.

التَّمارِید جـ : تِمْراد.

التَّمارِیش جـ : تَمْرِیش.

التَّمارِین جـ : تَمْرِین.

التُّمارِيّ : درختی که میوه‌اش مانند میوهٔ درخت راش است.

تَمازَجَ تَمازُجاً (م ز ج) الشیئانِ : آن دو چیز با هم آمیخته شدند، ممزوج شدند.

تَمازَحَ تَمازُحاً (م ز ح) الرجلانِ : آن دو با هم مزاح و شوخی کردند.

تَماسَحَ تَماسُحاً (م س ح) ۱. الرجلانِ : آن دو دوست و هم صحبت شدند یا در معامله به یکدیگر دست دادند. ۲. ـ القومُ علی کذا : آنان بر آن چیز هم‌پیمان شدند. ۳. ـ الشخصانِ : آن دو به هم برخوردند.

التَّماسِح جـ : تِمْسَح.

تَماسَّ تَماسّاً (م س س) ۱. الشیئانِ : آن دو چیز به یکدیگر ساییده شدند، با هم تماس یافتند. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو به یکدیگر نزدیک شدند تا از احوال هم باخبر شوند.

التَّـماسّ : ۱. مصـ تَماسَّ و ۲. پیوند، بستگی. ۳. نزدیکی. ۴. [هندسه] «نقطة ـ» : نقطهٔ تماس. «زاویة ـ» : زاویه تماس.

تَماسَکَ تَماسُکاً (م س ک) : ۱. خویشتن‌داری کرد، خود را نگهداشت. ۲. ـ بالشيءِ : به آن چنگ در زد، به آن متوسّل شد.

التَّماسُک : ۱. مصـ تَماسَکَ و ۲. به هم پیوستن اجزاء و جدا نشدن آنها از یکدیگر.

تَماسَی تَماسِیاً (م س ی) الشيءُ : آن چیز پاره پاره شد.

التَّماسِی : ۱. مصـ تَماسَی و ۲. (به صیغهٔ جمع) : سختیها، مصائب.

التَّماسِیح جـ : ۱. تِمْساح. ۲. تِمْسَح.

تَماشَقَ تَماشُقاً (م ش ق) القومُ : مردم چیزی را از دست هم کشیدند، بر سر آن کشاکش داشتند.

تَماشَنَ تَماشُناً (م ش ن) ۱. الرجلانِ الشيءَ : آن دو آن چیز را از دست هم کشیدند. ۲. ـ الشخصانِ جلدَ الظَّربانِ» : معنای تحت‌اللفظی : آن دو پوست راسو را از دست هم کشیدند، ولی تعبیری است بدین معنی که یکدیگر را سخت دشنام دادند.

تَماشَی تَماشِیاً (م ش ی) الشخصانِ : آن دو با هم راه رفتند.

تَماصَعَ تَماصُعاً (م ص ع) القومُ فی الحربِ : آنان با هم به نبردی سخت پرداختند و کشت و کشتاری عظیم به راه انداختند.

تَماضَّ تَماضّاً (م ض ض) ۱. القومُ : آنان با هم جنگ و ستیز کردند. ۲. ـ الرجلانِ النبیذَ» : آن دو با هم شراب خرما نوشیدند.

تَماظَّ تَماظّاً (م ظ ظ) القومُ : آنان به زخم زبان با هم دشمنی ورزیدند و به هم بد گفتند.

تَماقَتَ تَماقُتاً (م ق ت) القومُ : آنان با هم دشمن شدند.

تَماقَل تَماقُلاً (م ق ل) ۱. الرجلانِ : آن دو یکدیگر را در آب فرو بردند. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو با چشمان گشاده و فراخ شده یکدیگر را نگاه کردند، به هم زُل زدند.

تَماکَرَ تَماکُراً (م ک ر) القومُ : آنان یکدیگر را فریب دادند.

تَماکَسَ تَماکُساً (م ک س) الرجلانِ : فی البیعِ : آن دو در خرید چیزی با یکدیگر رقابت کردند.
تَمالأَ تَمالُؤاً (م ل أ) القومُ علی الأمرِ : مردم در آن کار یکدیگر را یاری کردند.
تَمالَغَ تَمالُغاً (م ل غ) ۱. بـه : بـه او خـندید، او را ریشخند کرد. ۲. ــ الرجلانِ : آن دو با سخن زشت با هم مزاح کردند.
تَمالَکَ تَمالُکاً (م ل ک) عن الأمرِ : از آن کار خودداری کرد، در آن کار خویشتنداری از خـود نشـان داد. «ما تمالَکَ أن فَعَلَ کذا» : نتوانست از آن کار خودداری کند، زمام اختیار از دست داد.
التَّمام و التِّمام و التُّمام : ۱. مصـ تَمَّ و ۲. پایان چیزی، انجام. ۳. کامل شدن، کمال. ۴. «لیلةُ ــ» : شب چهاردهم ماه که ماه تمام در آسمان آید. ۵. «بدر ــ» : ماه کامل، بدر، قرص کامل ماه. ۶. «لیلُ ــ» : شب تمام، بلندترین شب سال، شب یلدا. ۷. [ریاضیات] : جَیْب ــ : کُسینوس و ۸. ظـلّ ــ : کُـتانژانت و ۹. قـاطع ــ : کُسِکانت. ۱۰. سرِ وقت «فی ــ الساعةِ الخامِسة» : سرِ ساعت پنج.
التَّمامَة : ۱. مصـ تَمَّ و ۲. انجام و پایان چیزی.
التُّمامَة : ماندهٔ چیزی، بقیّه، باقی مانده.
التَّمامِیُّ : همه، همگی، کامل، سرتاسر چیزی.
التَّمامِیَّة : کمال، کامل بودن مطلق، بی‌نقص و کاستی بودن. «ــ الأَرضِیّة» : تمامیّت ارضیِ یک کشور.
تَمانَعَ تَمانُعاً (م ن ع) ۱. الشـخصانِ : آن دو بـر سـر چیزی نزاع کردند و مانع یکدیگر شدند. ۲. ــ الرجلانِ عن انفُسهما : آن دواز یکدیگر حمایت و دفاع کردند.
التَّمانُع : ۱. مصـ تَمانَعَ و ۲. [منطق] : حالت دو چیز نسبت به یکدیگر به نحوی که صدق هر یک از آن دو صدق دیگری را نفی کند. ۳. [فقه] : جمع‌ناپذیری بین دو امر.
تَماهَکَ تَماهُکاً (م ه ک) القومُ : آنان با هم دشـمنی کردند و در آن لجاج ورزیدند.
تَماوَتَ تَماوُتاً (م و ت) : ۱. خود را مرده وانمود کرد، خود را به موش مردگی زد. ۲. به نماز و روزه و عبادت تظاهر کرد، پارسانمایی کرد.
تَـماوَقَ تَـماوُقاً (م و ق) : خـود را بـه حـماقت زد، نادان‌نمایی کرد.
تَمایَحَ تَمایُحاً (م ی ح) الغُصْنُ : شاخه به چپ و راست گرایید. ۲. ــ السکرانُ : مست تـلوتلو خـورد. ۳. کـبر ورزید، با ناز و غرور راه رفت.
تَمایَدَ تَمایُداً (م ی د) : جنبید، تکان خورد، مَیَدان و جنبش داشت.
تَمایَرَ تَمایُراً (م ی ر) ما بینَ القومِ : میان مردم اختلاف و تباهی افتاد.
تَمایَزَ تَمایُزاً (م ی ز) ۱. القومُ : پراکنده شدند. ۲. ــ القومُ : به هم فخر فروختند. ۳. ــ القومُ : آنان گروه گروه شدند، چند دسته شدند. ۴. با هم به رقابت پرداختند.
تَمایَطَ تَمایُطاً (م ی ط) ۱. القومُ : میان مردم تباهی و فساد پیش آمد. ۲. ــ القومُ : مردم از هم دور شدند.
تَمایَلَ تَمایُلاً (م ی ل) ۱. فی مشیِه : خرامان راه رفت. ۲. ــ الجُلّ عن الفرسِ : پالان روی اسب کج شد.
التَّمایُل : ۱. مصـ تَمایَلَ و ۲. [کیهان‌شناسی] : حرکتی جزئی که نیم کرهٔ پنهان جِرمی فلکی را نمایان می‌سازد.
تَمایَنَ تَمایُناً (م ی ن) القومُ : به یکدیگر دروغ گفتند.
التِّمْتام : آن که تند و نامفهوم سخن گویند، «تَم‌تَم» کند.
التِّمْتان : طناب خیمه. ج : تَماتِیْن.
تَمَتَّتَ تَمَتُّتاً (م ت ت) الحبلُ و نحوُه : ریسمان و مانند آن کشیده شد.
تَمَتَّحَ تَمَتُّحاً (م ت ح) الجملُ فی سیرِه : شتر در رفتن دستهای خود را متناوب و آهسته برداشت.
تَمَتَّعَ تَمَتُّعاً (م ت ع) ۱. بکذا : از آن زمانی دراز سود برد. ۲. بمالِه : با مال خود آسوده زندگی کـرد و از آن بهره‌مند شد و لذّت برد.
التَّمَتُّع : ۱. مصـ تَمَتَّعَ و ۲. [فقه] : جمع بین اعمال حجّ و عُمره به دو احرام. ۲. [فقه] : عقد ازدواج موقّت، صیغه کردن، مُتعه گرفتن، عقد منقطع. ۳. [قانون] : حق تصرّف یافتن. ۴. مالیات بر درآمد.

تَمَتَّکَ تَمَتُّکاً (م ت ک) الشرابَ : شراب را جرعه جرعه نوشید.

تَمَتَّهَ تَمَتُّهاً (م ت ه) : ۱• دربارهٔ صفتی که نداشت خواستار ستایش شد، خواست او را به صفتی که ندارد بستایند. ۲• سرگشته و حیران شد. ۳• خود را به حماقت زد. ۴• کبر ورزید، فخر فروخت. ۵• دور شد. ۶• زیاده‌روی کرد، مبالغه نمود.

تَمتَمَ تَمتَمَةً : در سخن شتاب ورزید و سخنش نامفهوم بود، تَمْتَم کرد.

التُّمتُم : گیاه و میوهٔ سُماق.

التَّمتَمَة : سخن را در دهان گرداندن و درنگ کردن.

التِّمثال : ۱• مجسمه، پیکره، تندیس. ۲• بُت، صنم. ج : تماثیل.

تَمَثَّلَ تَمَثُّلاً (م ث ل) ۱• به : به او همانند شد، از او پیروی کرد، او را الگوی خود قرار داد. ۲• ~ بالشيءِ : بدان چیز مثل زد. ۳• ~ الشيءُ : آن چیز در نظر او متصوّر شد، پنداشت. ۴• ~ الشيءَ : مانند آن چیز را تصوّر و فرض کرد. ۵• ~ الحديثَ أو به : آن سخن را بیان کرد، با مثال توضیح داد. ۶• ~ بين يدَيْه : نزد او ایستاد، برابر او حضور یافت. ۷• ~ منه : از او انتقام گرفت. ۸• ~ الأدبَ : ادبیّات را چنان فراگرفت که فطريِ خود ساخت. ۹• ~ الغذاءَ : غذا تحلیل رفت و هضم شد و جزو وجود شخص گردید. ۱۰• ~ مثالاً : در آوردن مثال تکلّف ورزید.

التَّمَثُّل : ۱• مصـ تَمثَّلَ و ۲• جذب شدن غذا در بدن و تبدیل آن به اندامها.

التَّمثِيل : ۱• مصـ و ۲• عقوبت کردن، عذاب دادن. ۳• [منطق] : اثبات حکمی واحد در امری جزئی به سبب ثبوت آن در جزئيِ دیگر و وجود معنایی مشترک میان آن دو جزئی که «قياسُ الشَّبَه» نیز نامیده می‌شود. ۴• [در بلاغت] : تشبیه صورتی مرکّب به صورتی همانند آن، مجاز مرکّب. ۵• [زیست‌شناسی] : تبدیل غذا به یاخته‌هایی که بافتها از آنها تشکیل یافته است. ۶• [هنر] : هنر نمایش، بازیگری در تماشاخانه، تآتر. ۷• [سیاست] : نمایندگی سیاسی، اعزام هیئت سیاسی و دیپلوماتیک. ۸• نمایندگی مجلس. ۹• «~ النسبی» : تقسیم کرسی‌های مجلس به نسبت احزاب، نمایندگی. ۱۰• «بدل ~» : هزینهٔ نمایندگی سیاسی یا هیئت اعزامی. ۱۱• [قانون] : نمایندگی داشتن، وکالت داشتن. ۱۲• تصوّر کردن، نقش بستن صورت اشیاء در ذهن.

التَّمثِيلِيَّة : نمایشنامه.



التُّمتُم

تَمَجَّحَ تَمَجُّحاً (م ج ح) : تکبّر ورزید، فخر فروخت.

تَمَجَّدَ تَمَجُّداً (م ج د) : بزرگی نمود، با عظمت شد.

تَمَجَّسَ تَمَجُّساً (م ج س) : مجوسی شد، به کیش مُغان در آمد.

تَمَجَّعَ تَمَجُّعاً (م ج ع) (مَجيع) : خوراکی مرکّب از خرما و شیر خورد.

تَمَجَّلَ تَمَجُّلاً (م ج ل) الجلدُ قيحاً و دماً : پوستِ زخمی پر از چرک و خون شد.

تَمَجَّنَ تَمَجُّناً (م ج ن) : ۱• خود را به پررویی زد، شوخی و بی‌شرمی کرد. ۲• چون بی‌شرمان رفتار کرد.

تَمَحَّصَ تَمَحُّصاً (م ح ص) ت الظُّلماتُ : تاریکیها روشن و آشکار شد، تیرگیها از میان رفت.

تَمَحَّقَ تَمَحُّقاً (م ح ق) الشيءُ : آن چیز رو به نابودی نهاد، محو و زایل شد.

تَمَحَّکَ تَمَحُّکاً (م ح ک) : در دشمنی و ستیز لجاج و مبالغه کرد.

تَمَحَّلَ تَمَحُّلاً (م ح ل) ۱• الشيءَ أو له : آن چیز را با زرنگی خواستار شد. ۲• ~ الأعذارَ : با چرب زبانی پوزش خواست. ۳• ~ النقودَ : پول را شمرد و نقد کرد، خلوص و ناخالصی آنها را بازشناخت. ۴• ~ له حقَّه : حقّ او را به گردن گرفت.

تَمَحَّی تَمَحِّیاً (م ح و) الاثرُ : آن نشان محو و پاک شد. ۲• ~ من القومِ : از مردم طلب بخشش و عفو کرد، خواست که بر خطایش قلم عفو بکشند.

التَّمحِيص : ۱• مصـ مَحَّصَ و ۲• پاک ساختن از آلودگیها. ۲• دقت کردنِ بسیار. ۳• تفحّص و جستجوی همراه با تأمّل و دقّت‌نظر.

تَمَخَّجَ تَمَخُّجاً (م خ ج) ۱. الماءَ : آب را جنباند. ۲. ~ بالدّلوِ : آب را با دلو به حرکت در آورد.
تَمَخَّخَ تَمَخُّخاً (م خ خ) ۱. العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد، مُخ آن را در آورد.
تَمَخَّرَ تَمَخُّراً (م خ ر) ۱. الريحَ : بینی خود را به سوی باد گرفت، دقت کرد تا بداند باد از کدام سو می‌وزد. ۲. ~ ت الإبلُ الكلأَ : شتر به سوی گیاه سبز روی آورد.
تَمَخَّضَ تَمَخُّضاً (م خ ض) ۱. الولدُ : جنین در شکم مادر جنبید. ۲. ~ ت الحاملُ : آبستن را درد زِه گرفت. ۳. ~ ت السماءُ : آسمان آمادهٔ بارش شد. ۴. ~ اللبنُ : شیر در مشک دوغ‌زنی جنبید. ۵. ~ الدهرُ بالفتنةِ : زمانه فتنه‌زا شد. ۶. ~ ت الليلةُ عن الصباحِ : شب شکافت و سپیده دمید.
تَمَخَّطَ تَمَخُّطاً (م خ ط) : ۱. مُخاط بینی خود را پاک کرد. ۲. ناهموار و افتان و خیزان راه رفت.
تَمَخَّى تَمَخِّياً (م خ ی) ۱. العظمَ : مغز استخوان را در آورد. ۲. ~ إليه : از او پوزش خواست. ۳. ~ منه : از او بیزاری جُست، دوری گزید.
تَمَدَّحَ تَمَدُّحاً (م د ح) : ۱. به گزاف به چیزی افتخار کرد، خودستایی نمود. ۲. نابجا خواست که ستوده شود. ۳. ~ إلى الناسِ : خواهان ستایش مردم نسبت به خویش بود. ۴. ~ ه : تظاهر به ستایش او کرد. ۵. ~ ت الأرضُ أو الحاضرةُ : آن زمین یا شهر وسیع شد، گسترش یافت.
تَمَدَّخَ تَمَدُّخاً (م د خ) : ۱. تکبّر کرد. ۲. ~ ت الجِمالُ : شتران فربه و پیه‌ناک شدند. ۳. ~ ت الناقةُ : ماده شتر در رفتن پیچید، مارپیچی راه رفت.
تَمَدَّدَ تَمَدُّداً (م د د) ۱. الشيءُ : آن چیز کشیده شد. ۲. الشيءَ : خواستار کشیده شدن آن شد. ۳. خمیازه کشید، تمدّد اعصاب کرد. ۴. ~ القومُ الشيءَ : مردم آن چیز را میان خود کشیدند.
التَّمَدُّد : ۱. مصـ تَمَدَّدَ و ۲. [فیزیک] : انبساط اجسام در اثر حرارت. ۳. [پزشکی] : بیماری‌ای که مانع انقباض عضلات معده شود، کِش آمدن عضلات معده. ۴. [پزشکی] : آماس بافتهای یاخته‌ایِ اعضاءِ بدن.
تَمَدَّرَ تَمَدُّراً (م د ر) ۱. الشيءُ : آن چیز آلوده و کثیف شد. ۲. گِل‌مالی شد.
تَمَدَّلَ تَمَدُّلاً (م د ل) ۱. بالمنديلِ : با حوله خود را خشک کرد. ۲. مندیل یا شالی را دستارگون بر سر پیچید.
تَمَدَّنَ تَمَدُّناً (م د ن) ۱. چون شهرنشینان زندگی کرد، اخلاق شهریان گرفت. ۲. از حالت بیابانگردی به شهرنشینی روی آورد. ۳. ~ المُدُنَ : شهر و آبادانی بپاکرد.
التَّمَدُّن : ۱. مصـ تَمَدَّن. ۲. اسباب و روشهای شهرنشینی اختیار کردن، شهرنشینی.
تَمَدَّهَ تَمَدُّهاً (م د ه) : تظاهر به ستایش کرد. مانند تَمَدَّحَ است.
تَمَدْيَنَ تَمَدْيُناً (م د ی ن) : ۱. مانند شهرنشینان زندگی کرد. ۲. با زندگی شهری سازش کرد و از حالت مدنیّت برخوردار شد.
تَمَذَّجَ تَمَذُّجاً (م ذ ج) ۱. الشيءُ : آن چیز فراخ شد، ورم و بادکرد. ۲. ~ الإناءُ : ظرف پُر شد. ۳. ~ البطّيخُ : هندوانه رسید.
تَمَذَّحَ تَمَذُّحاً (م ذ ح) ۱. الشيءَ : آن را مکید. ۲. ~ ت خاصرتاه : تهیگاه او از سیرآبی آماسید و برآمد.
تَمَذَّخَ تَمَذُّخاً (م ذ خ) : شهدِ گل انار را مکید.
تَمَذَّرَ تَمَذُّراً (م ذ ر) ۱. الشيءُ : آن چیز پراکنده شد. ۲. ت البيضةُ و نحوُه : تخم‌مرغ و مانند آن فاسد و بدبوی شد. ۳. ~ اللبنُ : شیر در مشک بُرید.
تَمَذَّعَ تَمَذُّعاً (م ذ ع) الشرابَ : شراب را اندک اندک نوشید.
تَمَذْقَرَ تَمَذْقُراً (م ذ ق ر) الماءُ : رنگ و بوی آب برگشت و فاسد شد.
تَمَرَ ـُ تَمْراً ۱. ه : به او خرما خوراند. ۲. ~ ه : به او خرما داد تا آذوقه سازد. ۳. ~ اللحمَ : گوشت را به تکّه‌های کوچک برید و خشکاند، قورمه یا نمکسود کرد.

تَمِرَ ـَ تَمَراً ت نفْسُه بالشيءِ : به خاطر آن چیز خوشحال شد، از آن خوشش آمد.

التَّمْر : ۱. مصـ تَمَرَ و ۲. میوهٔ خرما. این کلمه اسم جنس است و واحد آن تَمْرَة یک دانه خرماست. ج : تَمَرات و تُمُور و تُمْران که مراد انواع خرماست زیرا اسم جنس جمع بسته نمی‌شود.

تَمَرْأَى تَمَرْئِياً (م ر أ) بالمرآةِ : در آینه نگریست.

التَّمَرات جـ : تَمْرَة.

التِّمْراد : برج کبوتر، بُرجی که برای آشیانه کردن کبوتران صحرایی سازند و فضلهٔ آنها را برای کودِ کشاورزی گرد آورند ج : تَمارِيْد ← الرِّيْع.

التِّمْراحَة : بسیار شادمان و سبکسر. «هو تِلعابَةٌ تِمْراحَةٌ» : او بسیار اهل بازی و بسیار شادمان است.

التَّمْران معـ : بوزینه‌ای از خرس‌گونه‌ها که میداس نیز نامیده می‌شود. Tamarin (S) Midas (S)

التُّمْران جـ : تَمْرَة.

التَّمِرَة : خوش، دلشاد.

التَّمْرَة : یک دانه خرما. ج : تَمَرات و تُمُور و تُمْران.

التُّمْرَة : پاره پوستی خشک که در انتهای تیر در آنجاکه با زه کمان تماس می‌یابد قرار دهند.

تَمَرَّأَ تَمَرُّؤاً (م ر أ) : ۱. تظاهر به مروّت و مردانگی کرد. ۲. صاحب مروّت شد. ۳. ~ بالقومِ : مردم را گرامی داشت یا از آنان عیب گرفت تا خود به مردانگی شهرت یابد.

تَمَرَّخَ تَمَرُّخاً (م ر خ) بالدُّهنِ : خود را با روغن چرب کرد، روغن‌مالی کرد.

تَمَرَّدَ تَمَرُّداً (م ر د) : ۱. نافرمانی کرد و از حدّ خود تجاوز نمود و از پذیرفتن نصیحت سر باز زد. ۲. ~ علی الناسِ : بر مردم گردنکشی کرد و تکبّر نمود. ۳. ~ علیه: بر او شورید، بر ضدّ او سر برداشت. ۴. ~ الغلامُ : پسر جوان زمانی دراز ریش در نیاورد و «اِمرد» نوخط ماند. ۵. ~ علی الشيءِ : بدان چیز خو گرفت.

التَّمَرُّد : ۱. مصـ تَمَرَّدَ و ۲. مبالغه در سرکشی و عصیان.

تَمَرَّسَ تَمَرُّساً (م ر س) ۱. بالشيءِ : خود را به آن چیز مالید، خود را با آن خاراند. ۲. ~ بالشيءِ : بدان چیز عادت کرد، در آن آزموده و ماهر و صاحب ممارست شد. ۳. ~ بالخصوماتِ و المصائِبِ : به ناسازگاریها و سختیها افتاد و آزموده شد. ۴. ~ بالطِّیبِ : به خود عطر زد. ۵. ~ به : متعرّض او شد، به او آسیب رساند. ۶. ~ بدینِه : دین خود را بازیچه ساخت. ۷. ~ بالشيءِ : بدان چیز دست زد.

تَمَرَّصَ تَمَرُّصاً (م ر ص) القشرُ عن الحَبِّ : پوست از دانه جدا شد و پراکنده گشت.

تَمَرَّضَ تَمَرُّضاً (م ر ض) : ۱. در کار ناتوان و درمانده شد. ۲. از بیماری شفا یافت.

تَمَرَّطَ تَمَرُّطاً (م ر ط) ۱. الشَّعرُ : موی فروریخت. ۲. ~ ت أوبارُ الإبلِ : کُرکهای شتر پراکنده شد و فروریخت. ۳. ~ السهمُ : تیر خالی از پرِ سوفار بود، پر نداشت.



التَّمْران

تَمَرَّعَ تَمَرُّعاً (م ر ع) : ۱. شتافت. ۲. چراگاه جُست، به جست و جوی گیاه و علفزار پرداخت.

تَمَرَّغَ تَمَرُّغاً (م ر غ) : ۱. خود را زینت کرد، آرایش کرد. ۲. ~ فی النعیم : در ناز و نعمت غوطه‌ور شد. ۳. ~ فی الترابِ : در خاک غلت زد. ۴. ~ فی الأمرِ : در آن کار دودله بود، ۵. ~ علیه : بر او درنگ کرد، نزد وی توقّف کرد. ۶. ~ ت الماشیةُ : ستور برای چرا در جایی مدتی توقف کرد. ۷. پاکیزه و منزّه شد. ۸. ~ الحیوانُ : آب دهان حیوان راه افتاد. ۹. از درد به خود پیچید.

تَمَرَّقَ تَمَرُّقاً (م ر ق) الشَّعْرُ : ۱. موی برکنده شد. ۲. موی از بیماری یا جز آن پراکنده شد و ریخت. ۳. ~ الثوبُ : جامه با «مریق» عصفر به رنگ زرد در آمد.

تَمَرَّنَ تَمَرُّناً (م ر ن) : ۱. زیرکی کرد. ۲. ~ علی الأمرِ : در آن کار آموخته شد و آن را نیک بکار بست. ۳. ~ الشيءُ : نرم شد.

تَمَرَّى تَمَرِّياً (م ر ی) بالشيءِ : خود را بدان آراست. به آن آراسته شد.

تَمَزفَقَ تَمَزفُقاً (ر ف ق از مِرْفَقَة) : بالش برای خود گرفت.

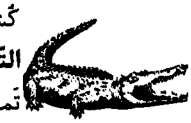
تَمَزمَرَ تَمَزمُراً (م ر م ر) ۱. الجسمُ : تن جنبيد، لرزيد. ۲. ـ الرملُ : ريگ از جاي جنبيد. ۳. ـ علي القومِ : بر مردم حکمراني کرد، فرمان راند.



التمر الهندي

التَّمرُ الهِندِيّ : تمر هندي.

التَّمرِيرَة [در ورزش] : ۱. پاس دادن توپ در فوتبال. ۲. در شمشيربازي، پرتاب شمشير به جلو در حالي که يک پا نيز به جلو گذاشته شده، ضربت، حمله. ۳. در کُشتي، مبادرت به حمله (المو).



التمساح

التَّمرِيش : ۱. مصـ مَرَّش و ۲. باران اندک. ج : تَمارِيش.

التَّمرِيض : ۱. مصـ مَرَّض و ۲. پرستاري از بيمار، بيمارداري.

التَّمرِين : ۱. مصـ مَرَّنَ و ۲. کارهاي فکري و ورزشي که عادت شود. ۳. مشق درس و کارآموزي براي ياد گرفتن دروس «ـ حسابي» : تمرين حساب. ج : تَمارِين. «تَمارين رياضِيَّة» : تمرينهاي ورزشي.

تَمَزَّحَ تَمَزُّحاً (م ز ح) : ۱. طلب مزاح و شوخي کرد. ۲. ـ الكرمُ : تاک بالا رفت و شاخه‌هايش پراکنده شد. ۳. ـ بالشيءِ : بدان چيز افتخار کرد.

تَمَزَّرَ تَمَزُّراً (م ز ر) الشرابَ : شراب را اندک اندک چشيد و مکيد و نوشيد.

تَمَزَّزَ تَمَزُّزاً (م ز ز) ۱. الشرابَ : شراب را اندک اندک مکيد، نوشيد. ۲. چيزي ترش و شيرين خورد، شراب ميخوش نوشيد.

تَمَزَّعَ تَمَزُّعاً (م ز ع) ۱. الشيءُ : آن چيز پاره پاره و پراکنده شد، از هم پاشيد. ۲. ـ الرجلُ غضباً : آن مرد از خشم منفجر شد، از جا پريد، از کوره در رفت. ۳. ـ القومُ الشيءَ بينَهم : مردم آن چيز را ميان خود تقسيم کردند.

تَمَزَّقَ تَمَزُّقاً (م ز ق) ۱. القومُ : آنان پراکنده شدند. ۲. ـ الشيءُ : آن چيز دريده و پاره شد. ۳. ـ الثوبُ : جامه پاره پاره شد.

تَمَزَّنَ تَمَزُّناً (م ز ن) : ۱. شتابان پي کار خود رفت. ۲. بيش از دانش خود اظهار فضل کرد. ۳. خود را با هوش و زيرک نشان داد. ۴. ـ علي الأمرِ : بر آن کار ممارست کرد و بدان خو گرفت. ۵. ـ علي أصحابِه : بر ياران خود اظهار برتري کرد.

تَمَزمَزَ تَمَزمُزاً (م ز م ز) ۱. الشرابَ : شراب را اندک اندک مزه مزه کرد و نوشيد. ۲. تکان خورد، جنبيد. ۳. ـ للقيامِ : از جاي برخاست. ۴. ـ القومُ : آنان پراکنده شدند.

التِّمساح : تمساح، سوسمار بزرگ آبي. ج : تَماسِيح.

التِّمساح الأمرِيكيّ : تمساح امريکايي، آليگاتور.

تِمساحُ الهِند : تمساح هندي، أزوم.

التِّمسَح : ۱. تمساح. ۲. چاپلوسي که آدمي را با سخن نرم و خوش‌آيند فريب دهد. ۳. بسيار دروغگوی (به مناسبت آبي که چون اشک از چشم تمساح جاري است و آن را اشک دروغين يا اشک تمساح گويند). ۴. آدم بد سرشت پليد. ج : تَماسِح و تماسِيح.

تَمَسَّأَ تَمَسُّؤاً (م س أ) الثوبُ : جامه کهنه شد.

تَمَسَّحَ تَمَسُّحاً (م س ح) ۱. ه بالماءِ أو بالدُّهنِ : به آن آب يا روغن ماليد. ۲. ـ بالماءِ : با آب شست و شو کرد. ۳. ـ للصلاةِ : براي نماز در وضو مسح کشيد. ۴. «فلانٌ يُتَمَسَّحُ» : فلاني چيزي ندارد بگويد گويا دستهايش را مسح مي‌کند. ۵. «فلانٌ يُتَمَسَّحُ به» مجـ : به فلاني به سبب کرامتش تبرّک مي‌جويند.

تَمَسَّخَ تَمَسُّخاً (م س خ) الغزلُ : رشته پاره شد.

تَمَسَّكَ تَمَسُّكاً (م س ک) ۱. به : به آن چنگ در زد، بدان متوسّل شد. ۲. ـ به : به آن در آويخت. ۳. ـ بالطِّيبِ : به خود عطر زد.

تَمَسَّي تَمَسِّياً (م س ي) الشيءُ : آن چيز پاره پاره شد، تکّه پاره شد.

تَمَسكَنَ تَمَسكُناً (س ک ن، از مسکين) : ۱. مسکين و بدبخت و بيچاره شد. ۲. خود را بيچاره و مسکين نشان داد.

تَمَسلَمَ تَمَسلُماً (س ل م، از مُسلِم) : ۱. مسلمان شد. ۲. نام مسلمان بر خود نهاد. ۳. خود را به مسلمانان مانند ساخت.

التَّمْسِيد : ۱. مصـ مَسَّدَ و ۲. دست کشیدن، مالش دادن، مشت و مال.
تَمَشَّرَ تَمَشُّراً (م ش ر) : ۱. بی‌نیاز و توانگر شد. ۲. نشانهٔ توانگری و بی‌نیازی در او پیدا شد. ۳. ـ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود چیزی کسب کرد، رزقی به دست آورد. ۴. ـ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود پوشاک خرید. ۵. ـ ت الشجرةُ : آن درخت جوانه زد، برگ در آورد. ۶. ـ القومُ : آنان لباس پوشیدند. ۷. ـ الورقُ : برگ سبز شد.
تَمَشَّشَ تَمَشُّشاً (م ش ش) العظمَ : نرمهٔ سر استخوان را مزید یا اطراف آن را خورد.
تَمَشَّطَ تَمَشُّطاً (م ش ه) ۱. شَعرُه : موی او شانه شد. ۲. ـ الصوفُ أو القُطنُ : تارهای پشم یا الیاف پنبه از هم جدا شد، پشم یا پنبه قبل از حلاجی پوش و رشته رشته شد (المو).
تَمَشَّعَ تَمَشُّعاً (م ش ع) : ۱. رنج و ناراحتی را از خود دور کرد. ۲. ـ القثاءَ و نحوَه : خیار و امثال آن را خورد.
تَمَشَّقَ تَمَشُّقاً (م ش ق) ۱. الغصنُ : شاخه درخت پوست کنده و برهنه شد. ۲. ـ الليلُ : شب به پایان رسید. ۳. ـ جُلبابُ الليلِ : چادرِ شب شکافته شد، کنایه از آن که سفیدی صبح آشکار شد. ۴. ـ عنه ثوبُه: لباس بر تن او پاره پاره شد.
تَمَشَّی تَمَشِّیاً (م ش ی) : ۱. راه رفت، آرام رفت. ۲. «تَمَشَّت فيهم حميّا الكأسِ» : گرمی و اثر شراب در آنان ظاهر شد، گرمی شراب در رگهای آنان سریان یافت.
تَمَصَّخَ تَمَصُّخاً (م ص خ) ۱. الشيءَ : آن را از میان چیزی دیگر بیرون آورد. ۲. ـ البرديَّ : مغز گیاه بردی را برکند.
تَمَصَّرَ تَمَصُّراً (م ص ر) ۱. المكانُ : آنجا شهر شد. ۲. ـ الشيءُ أو العطاءُ : آن چیز یا آن بخشش اندک بود، یا کم شد. ۳. ـ القومُ : آنان پراکنده شدند. ۴. ـ فلانٌ : فلانی مصری شد. ۵. ـ الناقةَ : شتر را با سر انگشتان دوشید. ۶. ـ الشيءَ : دنبال آن چیز رفت.
تَمَصَّصَ تَمَصُّصاً (م ص ص) الماءَ و غيرَه : آب و جز آن را با آهستگی مکید.

التَّمْصِير : ۱. مصـ مَصَّرَ و ۲. آن که بعضی جاهای چیزِ رنگ شده رنگ به خود نگیرد. ۳. پاره شدن جامه بی‌آنکه کهنه شده باشد.
التَّمْصِيع : ۱. مصـ مَصَّعَ و ۲. شاخهٔ بریده را با پوست رها کردن تا پوستش کاملاً خشک شود.
تَمَضَّرَ تَمَضُّراً (م ض ر) ۱. النبيذُ : (نبیذ) شراب خرما ترش شد. ۲. به قبیله «مُضَر» منسوب بود. ۳. خود را به «مُضَریان» مانند کرد. ۴. ـ ت الماشيةُ : چارپایان فربه شدند. ۵. ـ المالُ : آن مال بسیار شد.
تَمَضَّغَ تَمَضُّغاً (م ض غ) اللحمَ و نحوَه : گوشت و مانند آن را به سختی جوید.
تَمَضَّی تَمَضِّیاً (م ض ی) ۱. الأمرُ : آن کار گذرانده شد، انجام یافت و پایان پذیرفت. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد پیش افتاد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز گذشت.
تَمَضْمَضَ تَمَضْمُضاً (م ض م ض) ۱. النعاسُ في عينِه : خواب در چشم او در آمد. ۲. ـ بالماءِ في فمِه : آب را در دهان گرداند و مضمضه کرد. ۳. ـ الكلبُ في اثرِه : سگ در پشت سر او بانگ کرد، عوعو کرد.
تَمَطَّحَ تَمَطُّحاً (م ط ح) الوادی) : آب آن درّه فراوان و بالا بود، یا بالا آمد.
تَمَطَّرَ تَمَطُّراً : ۱. زیر باران قرار گرفت. ۲. آرزوی باران کرد. ۳. پس از باران‌تر و تمیز شد. ۴. ـ به فرسُه : اسبش او را به تاخت برد. ۵. ـ ت الخيلُ : سواران شتابان آمدند و رفتند. ۶. ـ في الأرضِ : در زمین راه پیمود، رفت.
تَمَطَّطَ تَمَطُّطاً (م ط ط) ۱. الشيءُ : کش پیدا کرد، چسبناک شد «ـ العجينُ» : خمیر قوام آمد و کش یافت. ۲. ـ في الكلامِ : سخن به درازا کشاند و ا سلوب آن را تغییر داد.
تَمَطَّقَ تَمَطُّقاً (م ط ق) ۱. الطعامَ : غذا را چشید. ۲. از خوشی طعام یا چیزی با چسباندن زبان به کام و جدا کردن آن آوازی برآورد، مَلَچ و مُلوچ کرد. ۳. ـ القوسُ : کمان پاره شد، شکافته شد.
تَمَطَّی تَمَطِّیاً (م ط و) : ۱. دراز شد، کش آمد. «ـ

النـهارُ» : روز دراز شـد. ۲. ـــ فـی مشـيِه : در رفـتن دستهایش را بیش از حد گشود، با تبختر راه رفت، بـا لنگر و کش و قوس یا چون پهلوانان راه رفت.
تَمَطْمَطَ تَمَطْمُطاً (م ط م ط) الماءُ أو المائِعُ : آب داغ شد، یا مایع غلیظ و سفت شد، قوام آمد.
تَمَظَّعَ تَـمَظُّعاً (م ظ ع) ۱. الطـعامَ : تـمامِ آن غـذا را خورد. ۲. ـــ الظلَّ : در پیِ سایه از جایی به جایی رفت. ۳. فی الرّعی : در وقت چرا تأخیر کرد.
تَمَعْدَدَ تَمَعْدُداً (م ع د د) ۱. المریضُ : بیمار بـهبود یـافت. ۲. ـــ المــهزولُ : شـخص لاغـر رو بـه فـربهی گذاشت. ۳. ـــ الولدُ : طفل بالید و جوان و درشت اندام شد. ۴. دور شد. ۵. به صورت افراد قبیلهٔ «مَعْد» درآمد و روش معدیان در پیش گرفت.
تَمَعَّجَ تَمَعُّجاً (م ع ج) ۱. السیلُ : سیل مارپیچی رفت. ۲. ـــ الحیّةُ فی انسیابِها : مار پیچ و تاب خورد و رفت.
تَمَعَّرَ تَمَعُّراً (م ع ر) ۱. الشَّعرُ : مـوی ریـخت. ۲. ـــ الرّأسُ : موی سر ریخت و سر تاس شد. ۳. ـــ اللونُ و الوجهُ : رنگ و روی تغییر کرد و زرد شد.
تَمَعَّزَ تَمَعُّزاً (م ع ز) ۱. وجهُه : چهره‌اش درهم و گرفته شد، پر چین و چروک شد. ۲. ـــ الجملُ : شتر تند دوید.
تَمَعَّسَ تَمَعُّساً (م ع س) : به جنگ اقدام کرد، دست به جنگ زد.
تَمَعَّصَ تَمَعُّصاً (م ع ص) : ۱. روی یک پـا راه رفت، لِیْ‌لِیْ کرد. ۲. ـــ بطنُه : شکمش درد گرفت، دل درد شد.
تَمَعَّطَ تَمَعُّطاً ۱. الشَّعرُ : موی از بیماری ریخت. ۲. ـــ الذئبُ : موی گرگ ریخت. ۳. خشمگین شد. ۴. ـــ ت أوبار الإبل : کُرکهای شتر پراکنده شد.
تَمَعَّقَ تَمَعُّقاً (م ع ق) ۱. الشيءُ : آن چیز گود شد، ۲. ـــ الرجلُ : بدخوی شد. «ـــ علیه» : نسبت به او بدخویی و درشتی کرد.
تَمَعَّکَ تَمَعُّکاً (م ع ک) : به خاک مالیده شد، در خاک غلتید.
تَمَعَّنَ تَمَعُّناً (م ع ن) ۱. الماءُ : آب پیاپی روان شد. ۲. ـــ الرجلُ : خود را خوار و پست کرد. ۳. ـــ فی الأمرِ : در آن کار نیک اندیشید و تأمّل کرد، اِمعانِ نظر کرد.
تَمَعْنَی تَمَعْنِیاً (ع ن ی، از معنی) : ۱. معنی را فهمید و دریافت. ۲. معانِی گوناگون آورد.
تَمَعَّی تَمَعِّیاً (م ع و) ۱. السِّقاءُ : مشک دراز و کشیده شد. ۲. ـــ الشرُّ بینَ الناسِ : بدی و شرّ در میان مردم بروز کرد. ۳. ـــ الولدُ : کودک تظاهر به دل درد کرد.
تَمَغَّرَ تَمَغُّراً (م غ ر) ۱. الشيءُ بالدمِ : آن چیز به خون سرخ شد.
تَمَغَّصَ تَمَغُّصاً (م غ ص) ۱. بطنُه : دل پیچه گرفت. شکم او به درد و پیچش افتاد. ۲. ـــ ه الشيءُ : آن چیز او را رنج داد.
تَمَغَّطَ تَـمَغُّطاً (م غ ط) ۱. الشـیءُ : آن چـیز دراز و کشیده شد. ۲. خشمگین شد. ۳. ـــ الفرسُ : اسب در دویدن پاهایش را کشید و کشـیده و تـند رفت. ۴. ـــ الفرسُ : اسب در نهایت سرعت دوید. ۵. ـــ الجملُ : شتر با دستهای کشیده و تند رفت. ۶. ـــ تحتَ الهدمِ : زیر آوار مُرد.
تَمَغَّی تَمَغِّیاً (م غ ی) الجلدُ : پوست شُل و آویزان شد.
تَمَغْمَغَ تَمَغْمُغاً (م غ م غ) ۱. ت الراعیةُ العُشبَ : چارپا گیاه را خوب نجوید. ۲. ـــ ت الراعیةُ : چارپا به اندکی گیاه رسید. ۳. ـــ ت الماشیةُ : ستور رو به فربهی نهاد.
تَمَغْنَطَ تَمَغْنُطاً مع‍ (م غ ن ط، از مغناطیس) الحدیدُ : آهن خاصیّت آهن‌ربایی یافت، آهن‌ربا شد.
التَّـمَغْنُط یو مع‍ : خـاصیّت آهـن‌ربایی پـیدا کـردن، مغناطیسی شدن.
تَمَقَّتَ تَمَقُّتاً (م ق ت) إلیه : با او دشمنی کرد و او را به خشم آورد.
تَمَقَّسَ تَمَقُّساً (م ق س) ۱. ت نـفْسُه : شـوریده دل شد. ۲. ـــ ت نفْسُه : از چیزی نفرت پیدا کرد.
تَمَقَّطَ تَمَقُّطاً (م ق ط) سخت خشمگین شد.
تَمَقَّقَ تَـمَقُّقاً (م ق ق) ۱. الشـیءُ : دراز شـد. ۲. ـــ الشيءُ : دور شد. ۳. ـــ ولدُ البقرةِ ما فی الضرعِ : گوساله آنچه را در پستان بود خورد. ۴. ـــ ما فی العظمِ : تمام

مغز استخوان را در آورد. ۵ـ ~ الشرابَ : شراب را اندک اندک نوشید.

تَمَکَ ـُـ تَمْکاً و تُمُوکاً السنامُ :کوهان بلند و دراز و پُر پیه شد.

تَمَکَّثَ تَمَکُّثاً (م ک ث) : ۱ـ کاری را انتظار کشید. ۲ـ ~ بالمکانِ : در آنجا درنگ کرد، ایستاد. ۳ـ ~ فی الأمرِ : در آن کار کندی کرد، شتاب نورزید.

تَمَکَّکَ تَمَکُّکاً (م ک ک) ۱ـ المخَّ : مغز استخوان را با کوشش بسیار مکید. ۲ـ ~ العظمَ : در مکیدن مغز استخوان پافشاری کرد. ۳ـ ~ الغریمَ و علیه : بر وامدار در طلب وام اصرار کرد. ۴ـ ~ الفصیلُ ما فی الضرعِ :کُرّهٔ شیرخوار تمام شیر مادرش را با کوشش بسیار مکید.

تَمَکَّنَ تَمَکُّناً (م ک ن) ۱ـ من الأمرِ : بر آن کار توانا و قادر شد، امکان یافت. ۲ـ ~ عند الأمیرِ : نزد حکمران مکانت و منزلت یافت. صاحب جاه و مقام شد. ۳ـ ~ المکانَ و به : در آنجا جای گرفت و استوار شد.

تَمَکَّی تَمَکِّیاً (م ک ی) ۱ـ الفرسُ : اسب خیسِ عرق شد. ۲ـ چشم خود را با زانو خاراند. ۳ـ ~ الغلامُ : پسر برای نماز طهارت کرد، پاکیزه شد.

تَمَکْمَکَ تَـمَکْمُکاً (م ک م ک) العظمَ : استخوان را مکید و مغزش را در آورد.

تَمَکْنَنَ تَمَکْنُناً معـ : ماشینی شد، مکانیزه شد (المو).

التَّمْکِیْن : ۱ـ مصـ مَکَّنَ و ۲ـ [در بلاغت] : آراسته کردن جمله با سجع یا شعر با قافیه با کلماتی که جمله یا قافیه را بدون تنافر و تکلّف در جای خود مستقرّ کند. ۳ـ [تصوّف] : تقلّب و دگرگونی در احوال برای رسیدن به استقرار، ضدّ تلوین است.

التُّمْلان جـ : تُمَیْلَة.

تَمَلَّأَ تَمَلُّؤاً (م ل أ) : ۱ـ پُر شد. «~ غیظاً» سرشار از خشم شد. ۲ـ ~ ت الجاریةُ :کنیزک جامهٔ نرم پوشید. ۳ـ ت المرأةُ : آن زن روپوش یا دامنِ فراگیر پوشید.

تَـمَلَّحَ تَـمَلُّحاً (م ل ح) : ۱ـ نـمک ذخیره کـرد. ۲ـ بازرگانیِ نمک کرد. ۳ـ خود را به خوشمزگی و نمکین بودن واداشت. ۴ـ ~ الجملُ : شتر فربه شد.

تَمَلَّخَ تَمَلُّخاً (م ل خ) ۱ـ عینَه : چشم او را برکند، در آورد. ۲ـ ~ الشیءُ : فاسد و خراب شد.

تَمَلَّزَ تَمَلُّزاً ۱ـ الشیءَ : آن چیز را با حیله برد. ۲ـ ~ منه : از دست او نجات یافت، جان به در برد.

تَمَلَّسَ تَمَلُّساً (م ل س) ۱ـ من الأمرِ : از آن کار رهایی یافت. ۲ـ ~ الشیءُ : آن چیز نرم و هموار شد. ۳ـ ~ من الشرابِ : مستی شراب از سرش پرید، از مستی بیرون آمد، به خود آمد. ۴ـ ~ من بین القومِ : از میان مردم گریخت و از دست آنان نجات یافت.

تَمَلَّصَ تَمَلُّصاً (م ل ص) ۱ـ منه : از دست او گریخت، در رفت. ۲ـ ~ الشیءُ من یدِه : آن چیز به سبب لغزندگی از دستش لغزید و رها شد، از دستش لیز خورد.

تَمَلَّطَ تَمَلُّطاً (م ل ط) ۱ـ الشیءُ : نرم و هموار و صاف شد. ۲ـ ~ السهمُ : چوبهٔ تیر بی‌پَر شد، پَرِ سوفارِ تیر افتاد.

تَمَلَّغَ تَمَلُّغاً (م ل غ) فی کلامِه : سخنان احمقانه گفت، در سخن حماقت نشان داد.

تَمَلَّقَ تَمَلُّقاً و تِمْلاقاً و تِمِلّاقاً (م ل ق) ۱ـ ه أو له : به دروغ به او اظهار دوستی کرد، به او تملّق گفت و چاپلوسی کرد. ۲ـ ~ الشیءَ بفمِه : آن را در دهان جوید. «~ ت المرأةُ العِلکَ بفیها» : آن زن سقز جوید.

التَّمَلُّق : ۱ـ مصـ تَمَلَّقَ و ۲ـ چاپلوسی، چرب‌زبانی.

تَمَلَّکَ تَمَلُّکاً (م ل ک) ۱ـ الشیءَ : آن را مالک شد، تصرّف کرد. ۲ـ ~ علی الأمرِ : بر آن کار توانا شد و آن را به دست گرفت. ۳ـ ~ علی القومِ : بر آن قوم (مَلِک) شاه و فرمانروا شد.

التَّمَلُّک : ۱ـ مصـ تَمَلَّکَ و ۲ـ [فقه] : مالک شدن چیزی به نحو شرعی. ۳ـ [قانون] : مالک شدن، تملّک.

تَمَلَّلَ تَمَلُّلاً (م ل ل) ۱ـ مِلّةَ کذا : به کیش و شریعت آن امّت در آمد. ۲ـ از بیماری یا اندوه ناآرامی کرد و به خود پیچید. ۳ـ ~ اللحمُ علی النارِ : گوشت بر آتش کباب شد، جِلزّ و وِلزّ کرد. ۴ـ ~ فی المشي : در رفتن شتافت.

تَمَلْمَلَ تَمَلْمُلاً (م ل م ل) علی فراشِه : از بیماری یا

اندوه در بستر بی‌آرام و قرار شد، غلت زد. ۲. ~ الجالسُ: شخص نشسته از این پا به آن پا شد، از این پهلو به آن پهلو تکیه داد.

التُّمْلُول: گیاهی بهاری و نشاسته‌ای از تیرهٔ چلیپائیان که اندکی تلخ و تند مزه است، بَرْغَشت، سیماهنگ، خیار بیابانی.

التَّمْلِيح: ۱. مصـ مَلَّحَ و ۲. نمک سود کردن. ۳. [شیمی]: تأثیر اسیدها بر قلیاها و اکسیدها، نمکی کردن.

التَّمْلِيک: ۱. مصـ مَلَّکَ و ۲. [فقه]: مالک گرداندن و حقّ تصرّف دادن، تملیک. ج: تَمْلِيکات. ۳. [قانون]: انتقال حق مالکیّت چیزی یا حقّی به کسی، مالکیّت دادن، مالک ساختن، تملیک کردن. ۴. کسی را بر قومی پادشاه و مَلِک کردن.

التَّمْلِيکَة: گیاهی از تیرهٔ کبرها. نامهای دیگرش فساء الکلاب و در سودان طملاق و در سوریه منتنة است. سلّه سفید، آق‌پازی.

تَمَّ ـِ تَمّاً و تِمّاً و تَماماً و تِماماً و تُماماً و تَمامَةً و تِمامَةً ۱. الشيءُ: آن چیز کامل بود، کامل شد، به پایان رسید. ۲. ~ بالشيءِ أو عليه: آن چیز را کامل ساخت. ۳. ~ علی الأمرِ: به آن کار ادامه داد. ۴. ~ إلی کذا: به آنجا رسید، بدان جاکشید و منجر شد. ۵. ~ علی قولِه: بر گفتهٔ خود ایستاد و از حرفش بازنگشت. ۶. ~ عنه العینَ: با بستن (تميمة) نظر قربانی بر کسی چشم زخم را از او دور ساخت.

التَّمَم: تمام خلقت، کامل و درست اندام.



التَّمّ

التَّم و التِّمّ و التُّمّ: ۱. مصـ تَمّ و ۲. تمام، کامل، همه (اسم جمع است). ۳. تَبَر. ۴. بیل. ۵. نوعی مرغِ آبی گردن بلند، قو. ج: تِمَم و تِمَمَة.

التِّمَم جـ: تَمّة.

التِّمَم و التِّمَمَة جـ: تَمّ و تِمّ و تُمّ.

التَّمّار: خرمافروش.

تَمَّرَ تَتْمِيراً (ت م ر) ۱. البلحُ: خرمای نارس رسیده شد. ۲. ~ النخلُ: خرمابن خرما داد. ۳. ~ ه: به او خرما خوراند. مانند تَمَرَهُ است. ۴. ~ اللحمَ: گوشت را تکّه تکه و خشک کرد، قورمهٔ نمک سود کرد. ۵. ~ الشيءَ: آن را خشک گرداند.

التُّمَّرَة: پرنده‌ای زیبا از مرغان عسل‌خوار و راستهٔ سبکبالان و دسته نازک نوکان که شیرهٔ خرما و شهد گلها را می‌مکد و ابوتُمَّرَة و التِّمِير نیز نامیده می‌شود. مرغ عسل‌خوار، مرغ مگس. Nectarina (S)

تَمَّمَ تَتْمِيماً (ت م م) ۱. ه: آن را تمام و کامل کرد. ۲. ~ علی الجريحِ: به مجروح حمله برد و او را کشت، کار او را تمام کرد. ۳. ~ ه: آن را به پایان رساند، چیزی از آن باقی نگذاشت. ۴. ~ المولودَ: بر نوزاد (تميمة) نظر قربانی آویخت. ۵. ~ عنه العینَ: با آویختن نظر قربانی چشم بد یا چشمِ شور یا چشم زخم را از او دور کرد.

التَّمَّة: پاره‌ای موی یا پشم. ج: تِمَم.

تَمُّوز و تَمُوز معـ: نام ماهی رومی که ماه هفتم سال شمسی میلادی است بین حزیران و آب که شمارهٔ روزهایش سی و یک روز است. ژوئن، یونیو، جون.

تَمَنْدَلَ تَمَنْدُلاً (م ن د ل) ۱. بالمنديل: صورت خود را با دستمال پاک کرد. ۲. ~ به: آن پارچه را چون دستار بر سر بست.

تَمَنْطَقَ تَمَنْطُقاً (ن ط ق از منطقة): ۱. کمربند بر کمر بست. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد به علم منطق روی آورد، منطق آموخت، مردی منطقی شد.

تَمَنَّحَ تَمَنُّحاً (م ن ح) المالَ: آن مال را به دیگری بخشید، واگذاشت.

تَمَنَّعَ تَمَنُّعاً (م ن ع) ۱. عنه: از آن باز ایستاد، از آن دست کشید. ۲. ~ بقومِه: از طرف مردم خویش حمایت شد و خود را (منیع) و نیرومند ساخت. ۳. ~ الشيءُ: آن چیز امکان‌پذیر نشد، ممتنَع بود.

تَمَنَّنَ تَمَنُّناً (م ن ن) ۱. ه: نیروی او را از بین برد، ناتوانش کرد. ۲. ~ ه أو عليه: بر او منّت نهاد.

تَمَنَّی تَمَنِّياً (م ن ی) ۱. الشيءَ: حصول آن را آرزو کرد. ۲. ~ الحديثَ: آن سخن را از خود در آورد. ۳. دروغ گفت. ۴. ~ الكتابَ: آن کتاب را خواند.

التَّمَنّي : ۱. مصـ تَمَنّی و ۲. آرزو کردن چیزی که حصولش ناممکن یا بعید به نظر می‌آید. ۳. تعلّق نفس به آرزوها و خواهشهای نفسانی. ۴. [در بلاغت] : طلب حصول چیزی بدون توجّه به ممکن یا ناممکن بودن آن. ۵. آرزو. ج : تَمَنّیات.

التَّمَنّیات جـ : تَمَنّی.

تَمِهَ ـَ تَمَهاً و **تَماهَةً** الطعامُ : غذا فاسد شد و رنگ و طعم آن برگشت.

تَمَهْجَرَ تَمَهْجُراً (هـ ج ر، از مَهْجَر) : با توانگری تکبّر ورزید.

تَمَهْمَهَ تَمَهْمُهاً (م ه م ه) عنه : از آن دست کشید.

تَمَهَّدَ تَمَهُّداً (م ه د) ۱. الفِراشَ : بستر راگسترد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز آماده و استوار شد. ۳. ـ له الأمرُ : آن کار برای او آماده و آسان شد. ۴. قدرت یافت.

تَمَهَّرَ تَمَهُّراً (م ه ر) : ۱. ماهر شد، مهارت یافت. ۲. شنا کرد.

تَمَهَّصَ تَمَهُّصاً (م ه ص) فی الماءِ : در آب فرورفت.

تَمَهَّقَ تَمَهُّقاً (م ه ق) الشرابَ : شراب را ساعت به ساعت نوشید.

تَمَهَّکَ تَمَهُّکاً (م ه ک) فی العمل : کار را نیکو انجام داد.

تَمَهَّلَ تَمَهُّلاً (م ه ل) فی عملِه : در کار خود کندی و درنگ ورزید، آهسته کار کرد.

التَّمْهید : ۱. مصـ مَهَّدَ و ۲. آماده کردن. ۳. [منطق] : مقدّمه چینی برای موضوع.

التَّمْهیدِيّ : ۱. منسوب به تمهید، مقدّماتی. ۲. آمادگی «الصفّ ـ» : کلاس آمادگی.

التَّمْهین : ۱. آموزش دادن کسی در (مِهْنَة) حرفه و فنّ. ۲. [قانون] : عهده‌دار شدنِ صاحب شغل آموزش کسی را در همان شغل.

التُّمُور جـ : تَمْرَة.

تَمَوْرَنَ تَمَوْرُناً : مارونی شد، به طریقهٔ مارونیت از فِرق مسیحی پیوست.

تَمُوز : ← تمّوز.

تَمَوَّجَ تَمَوُّجاً (م و ج) البحرُ : دریا موج زد، آشفته شد.

التَّمَوُّج : ۱. مصـ مَوَّجَ و ۲. لرزیدن، جنبیدن، تلاطُم.

تَمَوَّرَ تَمَوُّراً (م و ر) ۱. الشيءُ : تکان خورد، نوسان داشت. ۲. از روی تردید و دودلی به این سو و آن سو رفت. ۳. ـ الوبرُ عن الدّابّةِ : پشم و کُرک ستور ریخت. ۴. ـ الشَّعرُ : موی به چپ و راست رفت، افشان شد.

تَمَوَّلَ تَمَوُّلاً (م و ل) : ۱. مال و سرمایه‌ای به دست آورد. ۲. ثروتمند و مالدار بود.

تَمَوَّنَ تَمَوُّناً (م و ن) : ۱. خواربار ذخیره کرد. ۲. برای خانوادهٔ خود هزینهٔ بسیار کرد و آنان را مرفّه ساخت.

تَمَوَّهَ تَمَوُّهاً (م و ه) ۱. الشيءُ : با آب طلا یا نقره زراندود یا سیم‌اندود شد. ۲. ـ الباطلُ : باطل با حق آراسته شد. ۳. ـ الحدیثُ : سخن حق و باطل به هم آمیخت. ۴. ـ الثمرُ : میوه آبدار و نزدیک به رسیدن شد.

التَّمْوین : ۱. مصـ مَوَّنَ و ۲. تهیّهٔ خواربار و پوشاک و جز آن، جیره، آذوقه.

التَّمْویه : ۱. مصـ مَوَّهَ و ۲. دروغ‌آرایی و نیرنگ‌سازی. ۳. [نظام] : در آوردن جنگ‌افزارها و سپاهیان به رنگ محیط برای پنهان داشتن از چشم دشمن، استتارِ جنگی.

التُّمَیْر : مرغک مگس‌خوار نوک دراز.



التُّمَیْر

التُّمَیْلَة : جانوری وحشی از گربه‌سانان کوچک، گربهٔ صحرایی، سیاه‌گوش. ج : تِمْلان و تُمَیْلات.



التُّمَیْلة

التَّمِیم : ۱. تمام خلقت. ۲. سخت اندام و درشت خلقت.

التَّمِیمَة : ۱. مؤنّثِ تمیم. ۲. مهره یا حِرز و دعایی که برای دفع چشم زخم بر کودکان آویزند، نظر قربانی. ج : تمائِم. «أُمیطت عنه التمائِم» : کنایه از اینکه کودک بزرگ و بالغ شد و نظر قربانی از او برداشته شد.

تَمَیَّثَ تَمَیُّثاً (م ی ث) : ۱. خوار شد. ۲. نرم و آویزان شد، شُل و فروافتاده گردید. ۳. ـ الشيءُ فی الماءِ : آن چیز در آب حلّ شد، وا رفت. ۴. ـ تِ الأرضُ : زمین باران خورد و نرم شد. ۵. ـ تِ الحرارةُ : گرما کاهش

یافت.
تَمَيَّحَ تَمَيُّحاً (م ی ح) : ۱• با ناز راه رفت و خرامید. ۲• ـ الغُصنُ أو السكرانُ : شاخه یا مست به چپ و راست گرایید، مست تِلَوْتِلَوْ خورد.
التَّمَيُّح : ۱• مصـ تَمَيَّحَ و ۲• خمان و چمان راه رفتن و تلوتلو خوردن. ۳• [پزشکی] : اختلاج و لرزش ناشی از استمرار میخواری و مسمومیّت الکلی، لقوه، رعشه.
تَمَيَّدَ تَمَيُّداً (م ی د) ت المرأة : آن زن با ناز خرامید، دامن‌کشان گذشت.
تَمَيَّزَ تَمَيُّزاً (م ی ز) ۱• الشيءُ : آن چیز بر چیزهای دیگر برتری یافت. ۲• برتريِ آن آشکار شد. ۳• ـ الشيءَ : آن چیز از چیزهای مشابه خود جدا شد. ۴• ـ من الغيظِ : از خشم به خود پیچید و جوشید و خروشید.
التَّمَيُّز : ۱• مصـ تَمَيَّزَ و ۲• جدا شدن از دیگران. ۳• [زیست‌شناسی] : اختلاف و جدایی میان انواع و اجناس جانداران. «ـ الوظيفيّ» : انجام وظیفهٔ هر گروه از بافتها و اندامها.
التَّمْيِيز : ۱• مصـ مَيَّزَ و ۲• جداسازی و برکنار کردن یکی از دیگران. ۳• نیرویی فکری که به وسیلهٔ آن معانی کلّی استنباط می‌شود، قوهٔ تمییز. ۴• [فقه] : باز شناختن چیز سودمند از چیز زیانبخش. «سن ـ» : سنّی که در آن آدمی بر تشخیص سودمند از زیانبخش توانایی می‌یابد، سنّ رشد، سنّ بلوغ، سنّ تمییز. ۵• [نحو] : اسم نکره‌ای منصوب که از ماقبل خود رفع ابهام می‌کند مانند: «عندي ستّون كتاباً» : نزد من شصت کتاب است. ۶• [قانون] : جست و جوی عقلی برای بازشناسی مشروع و قانونی از غیر قانونی که اساس مسئولیتهای شخصی است. ۷• [قانون] : «محكمة ـ» : عالیترین دادگاهی که احکام صادر از دادگاه دیگر را از لحاظ مطابقت یا عدم مطابقت آن با قانون بررسی می‌کند، دیوان تمییز. ۸• «ـ العنصريّ» : تبعیض نژادی، اعتقاد به اختلاف در میان نژادهای بشری.
تَمَيَّسَ تَمَيُّساً (م ی س) : خرامید.
تَمَيَّعَ تَمَيُّعاً (م ی ع) الشيءُ : آن چیز مایع و آب شد، روان گشت.
تَمَيَّلَ تَمَيُّلاً (م ی ل) في مشيه : با کبر و ناز راه رفت، خرامید.
التَّمْيِيل : ۱• مصـ مَيَّلَ و ۲• [پزشکی] : جاری کردن پیشاب به وسیلهٔ وارد کردن میل یا سوند در مجرای ادرار، میل زدن.
التَّمْيِيه [شیمی] : افزودن آب، هیدرولیزه کردن. (المو).
تَنَأَ ـَ تُنُوأً و تَناءَةً ۱• بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد. ۲• ـ شهراً : یک ماه درنگ کرد. ۳• ـ الشيءَ : ملازم و همراه آن شد و بدان پیوست.
تَنَأْنَأَ تَنَأْنُؤاً (ن أ ن أ) : ۱• سست شد. ۲• ـ في الرأي : در اندیشه قاصر و ناتوان شد، اندیشه‌اش استوارنبود.
التَّناءَة : اقامت کردن.
تَناءَش تَناؤُشاً (ن أ ش) : ۱• بازپس ماند، عقب افتاد، دور شد. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را از دور گرفت. ۳• ـ الشيءَ : آن چیز را دور ساخت. ۴• ـ الأمْرَ : آن کار را به تأخیر افکند. ۵• ـ ه اللهُ : خداوند او را زنده کرد و بالا برد.
التَّنائِف جـ : تَنُوفَة.
تَناءَى تَنائِياً (ن أ ی) عنه : از او دور شد.
تَنابَثَ تَنابُثاً (ن ب ث) القومُ : مردم دربارهٔ اسرار یکدیگر کنجکاوی کردند.
تَنابَحَ تنابُحاً (ن ب ح) ۱• ت الكِلابُ : سگان به هم بانگ برآوردند، پارس کردند. ۲• ـ الشاعرانِ : آن دو شاعر یکدیگر را هجو کردند.
تَنابَذَ تَنابُذاً (ن ب ذ) القومُ : آنان به سبب دشمنی از یکدیگر جدا شدند، اختلاف پیدا کردند.
تَنابَزَ تَنابُزاً (ن ب ز) القومُ بالألقابِ : به یکدیگر لقبهای زشت دادند.
تَنابَلَ تَنابُلاً (ن ب ل) ۱• القومُ : آنان بر سر این امر که کدام یک (نبیل‌تر) و شریفتر است مفاخره کردند. ۲• ـ القومُ : آنان در ساختن (نبال) تیر مفاخره کردند و هر

یک خود را ماهرتر دانست.

التَّنابِل و التَّنابِلَة جـ: تِنْبَل و تُنْبُول.

التَّنابِيت جـ: تَنْبِيْت.

التَّنابِيل جـ: تَنْبَل و تُنْبُول.

تَناتَجَ تَناتُجاً (ن ت ج) ت الماشيةُ: ستوران زاد و ولد کردند.

تَناتَفَ تَناتُفاً (ن ت ف) الشَّعرُ و نحوُه: موی و مانند آن برکنده شد. ← تَنَتَّفَ.

تَناتَلَ تَناتُلاً (ن ت ل) النبتُ: گیاه انبوه و دراز شد و درهم پیچید.

التَّناتِيش (به صیغهٔ جمع) ـ الدَّينِ: باقی‌ماندهٔ وام، تتمهٔ بدهی.

تَناثَّ تَناثّاً (ن ث ث) القومُ الأخبارَ: مردم اخبار را به یکدیگر باز گفتند.

تَناثَرَ تَناثُراً (ن ث ر) ۱. الشيءُ: پخش شد، پراکنده شد. ۲. ـ القومُ: آن قوم بیمار شدند و مردند.

تَناثَلَ تَناثُلاً (ن ث ل) القومُ إليه: مردم از هر طرف به سوی او آمدند.

تَناثَى تَناثِياً (ن ث و) ۱. القومُ الأخبارَ: مردم خبرها را پخش کردند. ۲. ـ القومُ الشيءَ: مردم آن چیز را به یکدیگر یادآور شدند.

تَناجَثَ تَناجُثاً (ن ج ث) القومُ: مردم اخبار را پرس و جو کردند و یکدیگر را از آن آگاه ساختند.

تَناجَحَ تَناجُحاً (ن ج ح) ۱. ت الأمورُ: آن کارها پیاپی روی داد و انجام یافت. ۲. ـ عليه أحلامُه: أو مساعيه: خوابها یا کوششهای او پیاپی راست در آمد یا درست شد.

تَناجَخَ تَناجُخاً (ن ج خ) ۱. الرجلانِ: آن دو برهم فخر کردند. ۲. ـ ت الامواجُ: امواج به هم و به ساحل خوردند و بر آن اثر گذاشتند.

التَّناجِر جـ: تَنْجَرَة.

تَناجَزَ تَناجُزاً (ن ج ز) القومُ: آنان به جنگ و پیکار با یکدیگر پرداختند.

تَناجَشَ تَناجُشاً (ن ج ش) القومُ في البيعِ: آنان قیمت کالا را گران کردند، در گرانفروشی با هم رقابت کردند.

تَناجَلَ تَناجُلاً (ن ج ل) ۱. القومُ: مردم زاد و ولد کردند. ۲. مردم با هم به ستیزه پرداختند.

تَناجَى تَناجِياً (ن ج و) القومُ: با یکدیگر راز گفتند، نجوا کردند و در گوشی حرف زدند.

تَناحَبَ تَناحُباً (ن ح ب) القومُ: برای انجام کاری وقتی معین کردند، در کاری تا وقتی معیّن با هم پیمان بستند.

تَناحَرَ تَناحُراً (ن ح ر) ۱. القومُ في القتالِ: به سختی به کشتار یکدیگر پرداختند. ۲. القومُ على كذا: در موضوعی به سختی کشمکش و ستیزه کردند. ۳. ـ ت الدارانِ: آن دو خانه روبروی هم ساخته شد. ۴. ـ القومُ على الطريقِ: مردم دنبال هم به راه افتادند. ۵. ـ القومُ عن الطريقِ: آنان از راه منحرف شدند.

تَناحَسَ تَناحُساً (ن ح س): ۱. نگونسار شد. ۲. نگون‌بخت شد، دچار نحوست شد.

تَناخَسَ تَناخُساً (ن خ س) ۱. ت الماشيةُ: ستوران توی هم شدند تا گرم شوند. ۲. ـ ت الانهارُ: چند رود به هم پیوست و یکی شد. ۳. ـ الصبيانِ: آن دو پسر به پهلوی یکدیگر چوب یا سیخونک زدند، به هم سُک زدند.

تَنادَّ تَنادّاً (ن د د) ۱. القومُ: پراکنده شدند. ۲. ـ القومُ: با هم به مخالفت پرداختند، از هم گریختند. ۳. ـ ت الجِمالُ: شتران رمیدند و پراکنده شدند.

التَّناد (ن د و یا ن د د): «یوم ـ»: روز قیامت. «إنّي أخافُ عَليكُم يَومَ التَّنادِ»: من بر شما از روز قیامت (روز به فریاد خوانی «ندو» یا از هم گریزی «ندد ← تنادّ»): بیم دارم. (قرآن مجید، المؤمن، ۴۰/ ۳۲).

تَنادَرَ تَنادُراً (ن د ر) ۱. القومُ الشيءَ: آن را فروافکندند. ۲. سخنان نادر و شگفت‌انگیز گفت. ۳. گاه‌گاه و به نُدرت نزد وی آمد.

تَنادَسَ تَنادُساً (ن د س) ۱. القومُ: به یکدیگر لقبهای زشت دادند. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد خود را زیرک و

هوشیار وانمود کرد.
تَنادَم تَنادُماً (ن د م) القومُ علی الشراب : با هم در مجلس شرابخواری نشستند، در میگساری ندیم و هم پیاله شدند.
تَنادَی تَنادِیاً (ن د و) ۱. القومُ : یکدیگر را ندا دادند، صدا کردند. ۲. القومُ : در (نادی) باشگاه یا مجمعی گرد آمدند. ۳. هم باشگاه شدند، عضو یک کلوپ یا مجمع شدند.
تَنادِید (به صیغهٔ جمع) : پراکنده، «ذهبَ القومُ أنادیدَ تَنادید» : آن قوم از هر طرف پراکنده شدند و متفرق رفتند. ← أنادید.
تَناذَرَ تَناذُراً (ن ذ ر) القومُ : یکدیگر را از دشمن یا گزندی بیم دادند، یکدیگر را ترساندند و هشدار دادند.
التَّناذُر [پزشکی] : مجموعهٔ عوامل مشخصّهٔ بدنی و ذهنی بیماری، عوارض بیماری (المو).
تَنازَبَ تَنازُباً (ن ز ب) القومُ بالألقابِ : آنان یکدیگر را با القاب زشت خواندند. مانند تَنابَزَ است.
تَنازَحَ تَنازُحاً (ن ز ح) : دور شد.
تَنازَعَ تَنازُعاً (ن ز ع) ۱. القومُ : با هم دشمنی و نزاع کردند. ۲. ــ القومُ فی الشيءِ : دربارهٔ آن چیز کشمکش داشتند. ۳. ــ القومُ الشيءَ : هرکس آن چیز را به سوی خود کشید، آن را به زور از دست دیگری کشید. ۴. ــ القومُ الكأسَ : جام را از دست یکدیگر گرفتند.
التَّنازُع : ۱. مصـ تَنازَعَ و ۲. حالت (نَزْع) جان کندن. ۳. [نحو] : وجود دو عامل ــ خواه اسم یا فعل ــ که بایستی در معمولی که بعد می‌آید عمل کنند. مانند «زارَنی و أکرمتُ زیداً» : زید به دیدنم آمد و او را گرامی داشتم. در اینجا زید نسبت به فعل «زارَنی» فاعل و در محلّ رفع است امّا چون در تنازع عامل دوّم که نزدیکتر به معمول است عمل می‌کند مفعولٌ به فعل «اکرمتُ» و منصوب است. ۴. [زیست‌شناسی] «ــ البقاءِ» : کشمکش موجودات با یکدیگر برای باقی ماندن موجودِ مناسبتر کاملتر، تنازع بقا. ۵. [قانون] : معارضه بین د و وضع به سبب تضادّ منافع، تنازع، اختلاف. ۶. [قانون] : «ــ الصلاحیّة» : اختلاف در صلاحیّت دو دادگاه قضایی برای رسیدگی به یک موضوع، تعارض دادگاهها. ۷. «ــ الإختصاص» : اختلاف در صلاحیّت یک دادگاه با یک مرجع اداری در رسیدگی به یک تخلّف.
تَنازَقَ تَنازُقاً (ن ز ق) ۱. الرجلانِ : آن دو به یکدیگر دشنام دادند. ۲. ــ الغلامانِ : آن دو پسر در دویدن با هم دعوا کردند.
تَنازَلَ تَنازُلاً (ن ز ل) ۱. القومُ : آنان از مرکبهای خود فرود آمدند. ۲. ــ القومُ : در میدان معرکه فرود آمدند و به پیکار پرداختند. ۳. ــ عن الأمرِ : از آن کار کناره گرفت و دست کشید. «ــ الملكُ عن العرشِ» : شاه از سلطنت کناره گرفت، از تخت به زیر آمد. ۴. ــ القومُ فی السفرِ : در سفر برای خوردن منزل به منزل فرود آمدند، هر روز مهمان کسی شدند و نزد او غذا خوردند. ۵. ــ الرجلُ : آن مرد فروتنی و تساهل کرد، کوتاه آمد.
التَّنازُل : ۱. مصـ تَنازَلَ و ۲. پایین آمدن شخص از درجه و مقام خود، تنزّل رتبه پیدا کردن. ۳. [قانون] : صرف نظر کردن شخص از حقّی یا فایده‌ای که به او تعلّق دارد، تنزّل از حق خود. «ــ عن الدّعوی» ترک دعوی یا شکایت در مراجع رسمی.
تَناسَبَ تَناسُباً (ن س ب) : الشخصانِ أو الشیئانِ : آن دو کس با هم سازگار و موافق شدند، آن دو چیز با هم متناسب و جور شدند، به هم آمدند. ۲. ــ القومُ : آنان به اصل و نسب خود منسوب شدند، به تبار خود انتساب یافتند.
التَّناسُب : ۱. مصـ تَناسَبَ و ۲. [بدیع] : مراعات نظیر که توافق و ائتلاف نیز نامیده می‌شود. ۳. [ریاضیات] : تساوی بین دو نسبت که یا ساده است یا مرکب و یا مستقیم یا معکوس. «حدّ ــ» : عددی که در هر دو نسبت موجود است، حدّ وسط در تناسبِ ریاضی.
تَناسَخَ تَناسُخاً (ن س خ) ۱. الشیئانِ : آن دو یکدیگر را نسخ کردند. ۲. ــ تِ الأشیاءُ : آن چیزها پشت سر هم واقع شدند، پی‌درپی آمدند. ۳. ــ تِ الأرواحُ : روانها پس از مرگ از پیکرهای خود به کالبدهای دیگر انتقال

یافتند. ۴. ـ القومُ الشيءَ : مردم آن چیز را دست به دست گـردانـدند. ۵. ـ الورثـةُ : وارثـان یکـی پس از دیگری مردند و میراث تقسیم ناشده ماند.

التَّناسُخ : ۱. مصـ تَناسَخَ و ۲. اعتقاد بـه جـایگزینیِ روح پس از مرگ در پیکری دیگر که براساس کرداری که در کالبد پیشین داشته است در موجودی عالیتر یا پست‌تر حلول می‌کند.

التَّناسُخِيَّة : معتقدان به تناسخ ارواح.

تَناسَفَ تَناسُفاً (ن س ف) الرجلانِ الكلامَ : آن دو با هم آهسته راز و سخن پنهانی گفتند.

تَناسَقَ تَناسُقاً (ن س ق) ۱. ت الأشياءُ : آن چیزها مرتّب و منظّم و همسان شد. ۲. ـ كلامُه : سخن او منظّم و بر یک سبک و سیاق ادا شد.

تَناسَلَ تَناسُلاً (ن س ل) ۱. القومُ : زاد و ولد کردند. ۲. ـ القومُ : آن قوم دارای فرزندان بی‌شمار شدند.

التَّناسُل : ۱. مصـ تَناسَلَ. ۲. [زیست‌شناسی] : زاد و ولد جانوران و تکثیر گیاهان. ۳. [تشریح] : اعضاءُ ـ أو جهاز ـ : آلات یا دستگاه تناسلی در جانوران و گیاهان.

التَّناسُلِيّ : ۱. منسوب به تناسُل «الغُدد التّـناسُلِيَّة» : غـدّه‌های تـناسلی. ۲. مَـرَضٌ ـ : بیماری تـناسُلی، بیماری زُهَرَوی. (منسوب به زُهره ربّةالنوع عشق).

تَناسَى تَناسِياً (ن س ی) ۱. الشيءَ : وانمود کرد که آن چیز را فراموش کرده است. ۲. ـ الشيءَ : خواست که آن چیز را فراموش کند، به دست فراموشی بسپارد.

تَناشَبَ تَناشُباً (ن ش ب) ۱. القومُ : آنان گرد آمدند و در یکدیگر آویختند و به هم پیوستند. ۲. ـ القومُ : به یکدیگر (نُشّابه) تیر افکندند.

تَناشَدَ تَناشُداً (ن ش د) القومُ الاشعارَ : برای هم شعر خواندند.

تَـناشَرَ تَـناشُراً (ن ش ر) القـومُ الثيابَ : آنـان در گستردن جامه‌ها یکدیگر را یـاری کـردند یـا در پـهن کردن لباس‌های خود با هم برابری و هم‌چشمی کردند.

التَّـناشِير (بـه صیغهٔ جـمع) : سـرمشقهای کـودکان دبستانی برای آموختن خطّاطی.

تَناصَبَ تَناصُباً (ن ص ب) القومُ الشيءَ : آن چیز را میان خود تقسیم کردند.

تَناصَرَ تَناصُراً (ن ص ر) ۱. القـومُ : آنـان یکـدیگر را یاری دادند، به هم نصرت رساندند. ۲. ـ ت الأخبارُ : آن خبرها یکدیگر را تأیید کردند، درستیِ یکـدیگر را معلوم ساختند.

تَناصَّ تَـناصّاً (ن ص ص) ۱. القـومُ : مـردم ازدحـام کردند و به هم فشار آوردند. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو در بلندی قامت و زیبایی اندام با هم مسابقه دادند.

تَناصَفَ تَناصُفاً (ن ص ف) القومُ : مردم با هم به داد و انصاف رفتار کردند.

تَناصَى تَناصِياً (ن ص و) ۱. القومُ : آنان در جنگ و نزاع موی پیشانی یکدیگر راگرفتند. ۲. ـ ت الأغصانُ : شاخه‌ها روبروی هم قرار گرفتند و درهم رفتند. ۳. ـ ت بلادُهم : شهرهای آنان به هم پیوست.

تَناضَلَ تَناضُلاً (ن ض ل) ۱. القـومُ : مـردم مسـابقهٔ تیراندازی دادند. ۲. ـ القومُ : آنان با یکدیگر رقابت و هـم‌چشمی کـردند. ۳. ـ القـومُ : بـه یکـدیگر فـخر فروختند. ۴. با سخنان آزار دهنده به یکـدیگر طـعنه زدند.

تَناطَحَ تَناطُحاً (ن ط ح) ۱. الكبشانِ : آن دو قوچ به هم شاخ زدند. ۲. ـ ت الأمواجُ : موجها برهم کوفتند.

تَناطَقَ تَناطُقاً (ن ط ق) الشخصانِ : آن دو با هم سخن گفتند.

تَناطَى تَناطِياً (ن ط و) ۱. القـومُ : آنـان بـر یکـدیگر پیشی گرفتند. ۲. ـ الكلامَ : با یکدیگر گفت و شـنود کردند و از هم سخن فراگرفتند.

تَـناظَرَ تَـناظُراً (ن ظ ر) القـومُ : آنـان بـه یکـدیگر نگـریستند. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو بـا هـم مـناظره و مباحثه کردند. ۳. ـ الدارانِ : آن دو خانه روبروی هم قرار گرفتند.

التَّناظُر : ۱. مصـ تَناظَرَ و ۲. [هندسه] : همانندی بین دو نقطه یا دو شکل نسبت به خطّی مستقیم یا نقطه یا سطحی، تناظرِ هندسی. ۳. [زیست‌شناسی] : تـطابق،

سازگاريِ جانداران، انطباق با محیط.
تَناظَمَ تَناظُماً (ن ظ م) ۱. اللؤلؤُ : مروارید به رشته کشیده شد. ۲. ـ ت الصخُور : تخته سنگها به هم پیوست.
تَناعَتَ تَناعُتاً (ن ع ت) ه الناسُ : مردم او را وصف کردند، (نعت) و صفتش را باز گفتند.
تَناعَس تَناعُساً (ن ع س) : ۱. خود را به خواب زد. ۲. ـ البرقُ : برق ضعیف شد. ۳. ـ ت السوقُ : بازار بی‌رونق و کاسد شد.
تَناعَمَ تَناعُماً (ن ع م) : ۱. آسوده و مرفّه زیست، در ناز و نعمت زندگی کرد، تن آسانی گزید. ۲. ـ القومُ : به نرمخویی یا آرامش تظاهر کردند.
تَناعَی تَناعِیاً (ن ع ی) القومُ : آنان خبر کشتگان جنگ را اعلام کردند تا دیگران را به انتقام‌گیری برانگیزند.
تَناغَرَ تَناغُراً (ن غ ر) ۱. القومُ : اظهار ناآشنایی و بیگانگی کردند. ۲. ـ القومُ : با هم دشمنی کردند.
تَناغَصَ تَناغُصاً (ن غ ص) ت الدوابُّ : ستوران برای آب خوردن ازدحام کردند و به هم فشار آوردند.
تَنافَدَ تَنافُداً (ن ف د) ۱. الخصمانِ : هر یک از دو طرف دعوی برای قاضی حجّت آورد. ۲. ـ القومُ : آنان با هم دشمنی کردند.
تَنافَذَ تَنافُذاً (ن ف ذ) القومُ إلی القاضی : مردم داوری نزد قاضی بردند.
التَّنافُذ : ۱. مصـ تنافَذَ و ۲. [فیزیک] : خاصیّت اُسمُز، بالارفتن و نفوذ آب از پایین به بالا در جسم متخلخل چون تنهٔ درخت.
تَنافَرَ تَنافُراً (ن ف ر) ۱. القومُ : آنان به هم فخر فروختند. ۲. ـ القومُ : با هم دشمنی و ابراز نفرت کردند. ۳. ـ القومُ للأمرِ : مردم برای انجام آن کار شتابان رفتند. «تنافَروا للقتالِ» : برای پیکار نفرات گرد آمدند و شتابان به جنگ رفتند.
التَّنافُر : ۱. مصـ تنافَرَ و ۲. [فیزیک] ـ الاصوات أو الأنغام : ناسازواريِ صداها و نغمه‌ها. ـ الأمواج أو الأجسام : دور شدن موجها یا جسمها از یکدیگر، ناهمگرایی، نیروی دافعهٔ اجسام که ضدّ نیروی جاذبه است (المو).
تَنافَزَ تَنافُزاً (ن ف ز) القومُ : آنان بر هم برجستند، به هم پریدند.
تَنافَسَ تَنافُساً (ن ف س) ۱. القومُ فی الأمرِ : مردم در آن کار به رقابت و مسابقه پرداختند. ۲. ـ القومُ فی الأمرِ : در آن کار مبالغه و زیاده‌روی کردند.
تَنافَطَ تَنافُطاً (ن ف ط) القِدرُ : دیگ کف کرد و سر رفت.
التَّنافِع جـ : تَنْفِعَة.
تَنافَی تَنافِیاً (ن ف ی) ۱. الرجلانِ : آن دو از هم جدا شدند. ۲. ـ ت الأشیاءُ : آن چیزها با هم اختلاف داشتند، ناجور بودند. «هذه الاعمالُ ـ الضمیرَ الانسانی» : این کارها با وجدان آدمی مباینت و منافات دارد. ۳. ـ القومُ : آنان با هم مخالفت کردند. ۴. ـ الحُکمانِ : آن دو حکم یکدیگر را نفی و نقض کردند.
التَّنافِیج (به صیغهٔ جمع) : پاره‌های تریزِ جامه، تکّه‌های دَمِ قیچی پارچه و جامه.
التَّنافِیط : پوستی که در قحطسال مویش را بکنند و بر آتش نهند و بخورند.
تَناقَدَ تَناقُداً (ن ق د) ۱. القومُ : آنان در کاری مناقشه کردند و بر یکدیگر خرده گرفتند، از هم انتقاد کردند. ۲. ـ الدنانیرَ : دینارها را نقد کرد و سره را از ناسره جدا ساخت.
تَناقَصَ تَناقُصاً الشیءُ : آن چیز اندک اندک کاسته شد، کم‌کم کاهش یافت.
تَناقَضَ تَناقُضاً (ن ق ض) ۱. القولانِ : آن دو گفته متناقض بود. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پس از استحکام خراب شد و درهم شکست، متلاشی شد. ۳. ـ الرجلانِ البیعَ : آن دو معامله را برهم زدند. ۴. ـ الشاعرانِ : آن دو شاعر در شعر با هم معارضه پرداختند و به هم پاسخگویی کردند.
التَّناقُض : ۱. مصـ تَناقَضَ و ۲. مخالف شدن با هم و

یکدیگر را دفع کردن. «فی کلامِه ـ» : در گفتهٔ او تناقض است یعنی بخشی از آن بخش دیگر را باطل می‌کند. ۳. [منطق] : دو قضیه که اثبات هر یک موجب نفی و سلب دیگری شود و وجود هشت وحدت در آن دو شرط است تا تناقض موضوعیّت بیابد. ۴. [فقه] : تقابل دو دلیل مساوی به نحوی که جمع بین آن دو ممکن نباشد و به آن «تعارض» و «معارضه» نیز گویند.

تَناقَلَ تَناقُلاً (ن ق ل) القومُ الحدیثَ : مردم آن سخن را برای یکدیگر نقل کردند، برای هم بازگو کردند.

تَناکَثَ تَناکُثاً (ن ک ث) القومُ عهودَهم : آن گروه پیمانهایشان را شکستند، پیمان‌شکنی کردند، بدعهدی کردند.

تَناکَحَ تَناکُحاً (ن ک ح) ۱. القومُ : با هم ازدواج کردند. ۲. ـ ت الأشجارُ : درختان به هم پیوستند و درهم پیچیدند.

تَناکَدَ تَناکُداً (ن ک د) القومُ : آنان نسبت به هم سخت گرفتند، یکدیگر را به زحمت و دردسر بسیار افکندند.

تَناکَرَ تَناکُراً (ن ک ر) : ۱. تجاهل کرد، خود را به بی‌خبری زد. ۲. ـ الامرَ : خود را از آن کار بی‌خبر نشان داد. ۳. ـ القومُ : مردم با هم بیگانگی و دشمنی کردند.

تَناکَفَ تَناکُفاً (ن ک ف) القومُ : آنان بین خود سخنانی ردّ و بدل کردند، مطلبی را گفتند و پاسخی شنیدند.

تَناهَبَ تَناهُباً (ن ه ب) ۱. المتسابقانِ : آن دو مسابقه دهنده در دویدن از هم پیشی جُستند. ۲. ـ الدوابُّ الأرضَ : ستوران زمین را زیر سُم کوفتند.

تَناهَدَ تَناهُداً (ن ه د) ۱. القومُ : هر یک از آنان پولی داد تا غذایی بخرند و با هم بخورند، برای خرید غذا جمع المال شدند. ۲. ـ القومُ : مردم برای جنگ با یکدیگر برخاستند. ۳. ـ القومُ الشيءَ : مردم آن چیز را دست به دست گرداندند.

تَناهَزَ تَناهُزاً (ن ه ز) ۱. القومُ الفُرَصَ : آنان فرصتها را غنیمت شمردند. ۲. ـ القومُ الشيءَ : آنان برای گرفتن آن چیز برخاستند.

تَناهَضَ تَناهُضاً (ن ه ض) ۱. القومُ : هر یک از آنان برای رویارویی با دشمن حمله و شتاب کرد. ۲. ـ القومُ فی الحربِ : آنان در جنگ به سوی هم حمله کردند.

تَناهَقَ تَناهُقاً (ن ه ق) : خرها با یکدیگر (نهیق) بانگ برآوردند، عرعر کردند.

تَناهَی تَناهِیاً (ن ه ی) ۱. الخبرُ : خبر رسید. ۲. ـ عن الشيءِ : از آن چیز باز ماند، خودداری کرد. ۳. ـ القومَ عن المنکَرِ : بعضی دیگران را از ناشایست و ناروا نهی کردند و بازداشتند. ۴. ـ الشيءُ : آن چیز به پایان رسید. ۵. ـ الماءُ : آب در آبگیر ماند و راکد شد.

التَّناهِي و تَناهٍ جـ : ۱. تَنْهاة. ۲. تِنْهاة. ۳. تَنْهِيَة.

تَناوَبَ تَناوُباً (ن و ب) ۱. القومُ الأمرَ : مردم آن کار را به نوبت انجام دادند. ۲. ـ القومُ الشيءَ أوْ علیه : مردم آن چیز یا کار را میان خود تقسیم کردند یا بر آن نوبت دادند. «ـ الجنودُ الحراسةَ» : سپاهیان به نوبت کشیک دادند. ۳. ـ ته الهمومُ : غمها از هر سوی پیاپی به او روی آورد.

التَّناوَة : ۱. ترک مطالعه و درس و تدریس «کان فلانٌ من العلماءِ فاضرّت به التَّناوَةُ» : فلانی از دانشمندان بود ولی ترک مطالعه به او زیان رساند. ۲. کشاورزی، برزگری.

تَناوَحَ تَناوُحاً (ن و ح) الشيئانِ : آن دو چیز روبروی هم قرار گرفت. ۲. ـ الریاحُ : بادها گاه از این سوی و گاه از آن سوی وزید، یک بار باد صبا و یک بار باد شمال و دیگر بار باد جنوب وزید.

تَناوَشَ تَناوُشاً (ن و ش) ۱. الشيءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ـ القومُ بالرماحِ : آنان به یکدیگر نیزه افکندند و نزدیکتر نیامدند.

التَّناوُش : ۱. مصـ تَناوَشَ و ۲. کارزار و جنگ خفیف. مانند مُناوَشَة است.

تَناوَصَ تناوُصاً (ن و ص) الرجلانِ : آن دو با هم نبرد کردند.

تَناوَلَ تناوُلاً (ن و ل) ۱. الشيءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ـ الشيءَ : آن را میل کرد، تناول کرد. ۳. «تناولَتْ بنا الرِّکابُ مکانَ کذا» : شتران ما را تا آنجا رساندند. ۴. ـ

المسیحیُّ : آن مسیحی در مراسم عشاء ربّانی شرکت کرد.

تَناوَمَ تَناوُماً (ن و م) : ۱. خود را به خواب زد. ۲. خواست که بخوابد. ۳. ـ إلیه : به خاطر او آرامش یافت، به سوی او رفت و اطمینان یافت و آرام گرفت.

التَّناوِیط جـ : تِنواط.

التُّنباک معـ : تنباکو. ← تَنبَک.



التنباك

التِّنبال و التِّنبالَة : کوتاه، کوتوله. ج : تَنابِل و تَنابِلَة. «تَنابِلُ السُّلطان» : دلقکهای کوتولهٔ سلطان.

تَنَبَّأَ تَنَبُّؤاً (ن ب أ) : ۱. ادّعای نبوّت و پیامبری کرد. ۲. ـ بالأمرِ : از وقوع آن کار خبر داد، پیشگویی کرد.

تَنَبَّبَ تَنَبُّباً (ن ب ب) الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن روان شد.



التنبل

تَنَبَّتَ تَنَبُّتاً (ن ب ت) ۱. الشيءَ : آن چیز رویید. ۲. ـ الغُصنُ : آن شاخه ریشه دوانید و استوار شد.

التَّنَبُّت : ۱. مصـ تَنَبَّتَ. و ۲. [پزشکی] : رویـیده‌ای قارچی یا مرضی بر پوست مانند زگیل. ج : تَنَبُّتات.

تَنَبَّجَ تَنَبُّجاً (ن ب ج) العظمُ : استخوان آماسید، ورم کرد.

تَنَبَّطَ تَنَبُّطاً (ن ب ط) ۱. الشيءَ : آن چیز را درآورد، استخراج کرد، آشکار کرد. ۲. ـ البئرَ : آب چاه را در آورد. ۳. به نبطی‌ها مانند شد یا خود را همانند آنان ساخت یا به آنان انتساب یافت.

تَنَبَّعَ تَنَبُّعاً (ن ب ع) الماءُ : آب کم کم بیرون آمد، از چشمه نشست کرد، زه کرد.

تَنَبَّلَ تَنَبُّلاً (ن ب ل) : ۱. دارای نجابت و ذکاوت و تیز خاطری بود. ۲. خود را به اشخاص نبیل و شریف همانند کرد. ۳. خود را به نجابت واداشت. ۴. با خود (نَبل) تیر برداشت. ۴. ـ الشيءَ : بهترین بخشهای آن چیز یا بهترین چیزها را برگزید و برداشت. ۵. ـ ت المصائِبُ : مصیبتها بزرگ شدند. ۶. ـ ت المصائِب عنده : مصیبتها او را فراگرفت. ۷. مُرد. ۸. ـ منه : (نبال) تیرهای درشت را یک یک از او گرفت. ۹. ـ ما عنده : آنچه را داشت از او گرفت. ۱۰. ـ بالنِّبال : با سنگ و کلوخ استنجا کرد.

تَنَبَّهَ تَنَبُّهاً (ن ب ه) : ۱. از خواب بیدار شد. ۲. للأمرِ أو علیه : بر آن کار آگاه و هوشیار شد.

التُّنبَک معـ : تنباکو ← التُّنباک.

التُّنبُل : گیاهی از تیرهٔ فلفلها که برگ آن را می‌جوند. نامهای دیگرش : التّانبُول و التُّنبول و التّامول است. تملول.

التِّنبَل و التُّنبُول : کوتاه قد، کوتوله. ج : تَنابِل و تَنابِیل و تَنابِلَة.

التُّنبُول ← تُنبُل و تامول.

التَّـنبِیت : ۱. درختِ رویـیده. ۲. شاخه‌های زاید خرمابُن که آنها را زده باشند. ج : تنابِیت.

التَّنبِیق : ۱. مصـ نَبَّقَ و ۲. [کشاورزی] : نهال‌کاری بر روی خطوط مستقیم با فواصل معیّن، ردیف کاریِ نهال.

التَّنبِیه : ۱. مصـ نَبَّهَ و ۲. [قانون] : جلب کردن نظر به حقّی یا تعهّدی، اخطار، اعلام. ۳. [نحو] : جمله‌ی الحاقی که برای توضیح جملهٔ قبل آید، تبصره. ۴. «أحرف ـ» : حروف تنبیه که بر سر اسم اشاره در آید مانند «هذا» و یا بر سر منادا آید مانند «یا ایّها النّاس».

تَنَتَّتَ تَنَتُّتاً (ن ت ت) : پس از پاکیزه بودن چرک و آلوده شد.

تَنَتَّجَ تَنَتُّجاً (ن ت ج) ت أُنثى الحیوان : حیوان ماده به خود پیچید تا بچه‌اش زاده شود.

تَنَتَّفَ تَنَتُّفاً (ن ت ف) : ۱. موی یا پر و مانند آن ریخت یا برکنده شد. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را برکند.

تَنَتَّلَ تَنَتُّلاً (ن ت ل) : ۱. چرک و آلوده شد. ۲. پس از خردمندی نادان شد، سفیه و خرف شد.

تَنتَنَ تَنتَنَةً : دوستان خود را رها کرد و دوستانی دیگر گرفت.

تَنَثَّرَ تَنَثُّراً (ن ث ر) ۱. الشيءُ : پراکنده شد. ۲. ـ القومُ : آن گروه پراکنده شدند.

تَنَجَّأَ تَنَجُّؤاً (ن ج أ) به : به او چشم زخم رساند. ← نَجَأَ.

تَنَجَّثَ تَنَجُّثاً (ن ج ث) ۱. الشيءَ : آن را استخراج

کرد. ۲• ـ الأخبارَ: خبرها را جویا شد، پرس و جو کرد. ۳• ـ عنه: از او سراغ گرفت، از آن کارکاوش و جست و جو کرد.

تَنَجَّحَ تَنَجُّحاً (ن ج ح) الحاجةَ: بر آوردن آن حاجت را خواستار شد.

تَنَجَّدَ تَنَجُّداً (ن ج د) ۱• الشیءُ: آن چیز بلند و مرتفع بود یا شد. ۲• سوگندِ سخت خورد.

تَنَجَّزَ تَنَجُّزاً (ن ج ز) الشیءَ أو الوعدَ: انجام آن چیز یا وفای به آن وعده را خواستار شد. ۲• ـ الشرابَ: در خوردن شراب زیاده‌روی کرد.

تَنَجَّسَ تَنَجُّساً (ن ج س): ۱• ناپاک و نجس شد. ۲• ـ الشیءَ: آن چیز به پلیدی آلوده شد. ۳• از ناپاکی دوری گزید.

تَنَجَّعَ تَنَجُّعاً (ن ج ع) ۱• العشبَ: به جست و جوی علف پرداخت. ۲• ـ ه: به طلب احسان او نزدش رفت. ۳• ـ بالدّمِ: به خون آغشته شد، خون‌آلود شد.

تَنَجَّمَ تَنَجُّماً (ن ج م): ۱• از شب بیداری و بی‌خوابی ستاره شمرد. ۲• به دنبال گیاه نورسته رفت و به جست‌وجوی آن پرداخت.

تَنَجّی تَنَجِّیاً (ن ج و): ۱• زمینِ بلند جست و جو کرد. ۲• له: خود را در برابر او زشت‌نما کرد تا از چشم زخم او در امان باشد.

التَّنْجَرَة معـ: دیگ فلزی، قابلمه. ج: تَناجِر.



التنجرة

التَّنْجِسْتِن: عنصر تنگستِن (المو).

تَنَجْنَجَ تَنَجْنُجاً (ن ج ن ج): ۱• سرگشته شد. ۲• ـ الشیءُ: آن چیز جنبید. ۳• ـ لحمُه: گوشت او از فربهی شل و آویزان شد.

التَّنْجِید: ۱• مصـ نَجَّدَ و ۲• ساختن پشتی و تشک و امثال آن با پنبه و لایی، لحافدوزی. ۳• آراستن خانه با اثاثه و پشتی و امثال آن، مُبله کردن خانه.

التَّنْجِیس: ۱• مصـ نَجَّسَ و ۲• آنچه برای دفع چشم‌زخم یا بیم از جن‌زدگی آویزند.

التَّنْجِیم: ۱• مصـ نَجَّمَ و ۲• رصدکردن ستارگان، علم ستاره‌شناسی، دانش اخترشناسی. ۳• رصد کردن احوال ستارگان در منطقة البروج و خواندن طالعها، علم احکام نجوم، طالع‌بینی، زایچه‌شناسی. ۴• بازپرداخت وام به اقساط در زمانهای معیّن.

تَنَحَّسَ تَنَحُّساً (ن ح س) ۱• الأخبارَ أو عنها: خبرها را دنبال کرد، یا از آنها پی‌جویی کرد. ۲• ـ للدّواءِ: به خاطر خوردن دارو غذا نخورد و گرسنگی کشید.

تَنَحَّلَ تَنَحُّلاً (ن ح ل): سخن یا شعرِ دیگری را به خود نسبت داد. ← إنْتَحَلَ.

تَنَحّی تَنَحِّیاً (ن ح و) ۱• عن موضِعِه: از جای خود دور شد، کنار رفت، کناره گرفت، استعفا کرد. ۲• منحرف شد. ۳• ـ له أو للشیءِ: به او یا به آن چیز تکیه کرد. ۴• ـ الکلامَ: کلام فصیح و مُعرَب گفت، اِعراب کلام را به درستی و روشن اداکرد.

تَنَحْنَحَ تَنَحْنُحاً (ن ح ن ح): سینه‌اش را صاف کرد، از سینه آوایی چون سرفه بر آورد.

التَّنْحِیب: ۱• مصـ نَحَّبَ و ۲• بسیار نزدیک بودن به آب.

التَّنْحِیس: ۱• مصـ نَحَّسَ و ۲• مس‌اندود کردن، آبِ مس دادن.

تَنَخَ ـُـ تُنُوخاً ۱• فی المکانِ: در آنجا اقامت گزید. ۲• ـ فی الأمرِ أو علیه: در آن یا بر آن کار ثبات و ایستادگی ورزید، استوار شد. «فَتَنَخُوا علی الإسلامِ»: در مسلمانی استوار و ثابت قدم شدند.

تَنِخَ ـَـ تَنَخاً: غذا بر او ناگوار شد، ثقلِ معده کرد، تخامه کرد.

تَنَخَّشَ تَنَخُّشاً (ن خ ش) إلی کذا: به سوی آن چیز حرکت کرد، به آن سوی جنبید.

تَنَخَّعَ تَنَخُّعاً (ن خ ع) ۱• السحابُ: ابر تمام بارانش را فروریخت. ۲• ـ الرجلُ: آن مرد آبِ بینی یا آب دهان افکند، فین کرد یا تف کرد.

تَنَخَّلَ تَنَخُّلاً (ن خ ل) الشیءَ: بهترینِ آن چیز را برگزید.

تَنَخَّمَ تَنَخُّماً (ن خ م): آب بینی یا خلط سینه بیرون انداخت.

تَنَخْنَخَ تَنَخْنُخاً (ن خ ن خ) البعيرُ : شتر فرو خوابيد.
تَنَدَّحَ تَنَدُّحاً (ن د ح) ۱. ت الغنمُ فی مَسارِحِها : گوسفندان در چراگاه خود پراکنده شدند. ۲. ~ ت الغنمُ : شکم گوسفندان از پر خوردن بزرگ و برآماسیده شد.
تَنَدَّخَ تَنَدُّخاً (ن د خ) : به آنچه نداشت بسیار فخر فروخت و مباهات کرد.
تَنَدَّسَ تَنَدُّساً (ن د س) ۱. الخبرَ أو عنه : کوشید پیش از دیگران از آن خبر آگاه شود. ۲. الرجلُ : آن مرد بر زمین افتاد. ۳. ~ ماءُ البئرِ : آب چاه از کناره‌اش بیرون ریخت.
تَنَدَّلَ تَنَدُّلاً (ن د ل ← تَمَنْدَل) بالمنديلِ : با دستمال دست پاک کرد یا دستمال را چون دستار بر سر بست.
تَنَدَّمَ تَنَدُّماً (ن د م) علی مافَعَلَ : از کردهٔ خود پشیمان شد.
تَنَدَّی تَنَدِّياً (ن د و) ۱. المكانُ : آنجا نمناک شد. ۲. شبنم بر آن نشست. ۲. ~ العطشانُ : آن تشنه آب نوشید و سیراب شد. ۳. سخاوت کرد، بخشندگی نمود.
التَّنْدِيد : ۱. مصـ نَدَّدَ و ۲. شایع کردن خبر در میان مردم. ۳. افشا و پراکندن عیبهای کسان.
التَّنْدِيَة : ۱. مصـ نَدَّی و ۲. «~ الخيلِ» : دواندن اسب برای آنکه عرق کند و لاغر شود.
تَنَزَّرَ تَنَزُّراً (ن ز ر) ۱. الشيءُ : آن چیز کم شد. ۲. ~ من الشيءِ : از آن چیز کاست و کم کرد.
تَنَزَّعَ تَنَزُّعاً (ن ز ع) ۱. إلی الشيءِ : به سوی آن شتافت. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را برکند، جدا کرد.
تَنَزَّلَ تَنَزُّلاً (ن ز ل) ۱. ه : آن را فرود آورد. ۲. به آهستگی فرود آمد. ۳. ~ عن الحقِّ : از حق چشم‌پوشی کرد، از آن دست کشید.
التَّنَزُّل : ۱. مصـ تَنَزَّلَ و ۲. [منطق] : تسلیم جدلی، یعنی تظاهر به قانع شدن و در همان حال تعقیب مباحثه برای ابطال حجّتِ طرف از روی دلایل او.
تَنَزَّهَ تَنَزُّهاً (ن ز ه) ۱. عن الدّنايا و الشوائِب : از پستیها و آلودگیها دوری گزید و خودداری کرد. ۲. برای گردش و تفرج بیرون رفت، سیر و سیاحت و پیاده‌روی کرد.
تَنَزَّی تَنَزِّياً (ن ز و) إلی الشيءِ : به سوی آن چیز شتافت.
التَّنْزِيَة : ۱. مصـ نَزَّی و ۲. برجستن نر بر مادهٔ خود.
التَّنْزِيز : ۱. مصـ نَزَّ و ۲. پروردن بچّه آهو به وسیلهٔ مادرش. ۲. پاک کردن از زشتیها و ناشایستها.
التَّنْزِيل : ۱. مصـ نَزَّلَ و ۲. فرود آوردن، پایین فرستادن. ۳. نظم دادن، ترتیب دادن. ۴. نازل کردن قرآن از جانب خدای متعال به پیامبر. ۵. قرآن مجید. ۶. به فهم نزدیک کردن مطلبی با تفصیل و شرح و ترجمهٔ آن. ۷. [تجارت] : کم کردن از حساب، تنزیل.
التَّنْزِيه : ۱. مصـ نَزَّهَ و ۲. دور کردن. ۳. پاک و مقدّس ساختن. ۴. دور شمردن خدای تعالی از شریک و مانند و بدیها.
التَّنْساس : ۱. مصـ نَسَّ و ۲. راندن بشدّت و سرعت، شتافتن، با شتاب رفتن.
تَنَسَّبَ تَنَسُّباً (ن س ب) ۱. إليه : ادّعای خویشاوندی با او کرد. ۲. ~ إلی كذا : خود را به فلانی نسبت داد.
تَنَسَّرَ تَنَسُّراً (ن س ر) : ۱. کرکس شکار کرد. ۲. ~ الحبلُ : ریسمان گسسته شد. ۳. ~ الثوبُ : جامه ساییده و پاره شد. ۴. ~ الجرحُ : پوست زخم کنده شد و چرکش بیرون ریخت. ۵. ~ ت عن النعمةِ : نعمت از دستش رفت. ۶. ~ الشيءُ : آن چیز شکست و از هم گسست.
تَنَسَّسَ تَنَسُّساً (ن س س) منه الخبرَ : آن خبر را از زیر زبانش بیرون کشید، با زبان بازی کسب خبر کرد.
تَنَسَّفَ تَنَسُّفاً (ن س ف) فی الصّراعِ : در کُشتی حریف را با دست گرفت و با پشت پایی به زمین افکند، لِنگش کرد.
تَنَسَّقَ تَنَسُّقاً (ن س ق) ت الأشياءُ : آن چیزها مرتّب و منظّم شد.
تَنَسَّكَ تَنَسُّكاً (ن س ک) : پارسایی ورزید، ناسک شد و گوشهٔ عبادت گزید.

تَنَسَّمَ تَنَسُّماً (ن س م) ۱. ت الریحُ : باد ملایم و به شکل نسیم وزید. ۲. ـ الریحَ : نسیم را بویید، آن چیز را بو کشید. ۳. نفَس کشید، دم زد. ۴. ـ الخبرَ : از آن خبر بو بُرد، به گونه‌ای خبر را احساس کرد. ۵. ـ أثَرَه : دنبال او رفت، او را تعقیب کرد. ۶. ـ المکانُ بالطیبِ : آنجا عطرآگین شد، بوی خوش در آنجا پراکنده شد. ۷. ـ الجمرُ : آتش شعله‌ور شد. ۸. ـ الجنینُ : جنین در شکم کامل شد و زندگی یافت.

التَّنْسِیب : ۱. مصـ نَسَّبَ و ۲. به دست آوردنِ نسبت اعداد.

التَّنْسِیق : ۱. مصـ نَسَّقَ و ۲. روان کردن سخن به یک روش و اسلوب. ۳. [بدیع] «ـ الصفات» : آوردن صفات پـی در پـی در ستایش یـا نکوهش. ۴. [در عـلوم] : رده‌بندی موجودات. ۵. [قانون] : متحدالشکل کـردن، اونیفورم دادن.

تَنَشَّأَ تَنَشُّؤاً (ن ش أ) لحاجتِه : برخاست و پیِ مقصود خود رفت.

تَنَشَّبَ تَنَشُّباً (ن ش ب) ۱. فی الشيءِ : در آن چیز آویخت، به آن چسبید. ۲. ـ فی قلبِه الحبُّ : عشق در دل او پنجه افکند، گرفتار عشق شد.

تَنَشَّدَ تَنَشُّداً (ن ش د) الأخبار : از جایی کـه کسـی نمی‌دانست خبرها را به دست آورد.

تَنَشَّرَ تَنَشُّراً (ن ش ر) ۱. الأخبارَ : در پراکـندن آن اخبار کوشید. ۲. ـ الشـيءُ : آن چیز پـراکـنده شـد، گسترده شد، باز شد.

تَنَشَّزَ تَنَشُّزاً (ن ش ز) لکذا : برای آن چیز آماده شد.

تَنَشَّصَ تَـنَشُّصاً (ن ش ص) لکـذا : بـرای آن چیز برخاست و آماده شد.

تَنَشَّطَ تَنَشُّطاً (ن ش ط) : ۱. شـادمان شـد. ۲. ـ للأمرِ : با شادمانی و همّت و نشاط بدان کار روی آورد. ۳. ـ ت الراحلةُ فی سیرِها : ستور تند و چابک رفت. ۴. ـ الطریقَ : آن راه را با نشاط و شادمانی پیمود.

تَنَشَّغَ تَنَشُّغاً (ن ش غ) : ۱. آن قدر فـریاد کـرد کـه نزدیک بود بیهوش شـود. ۲. ـ الکـلامَ : آن سـخن را فراگرفت و آموخت.

تَنَشَّفَ تَنَشُّفاً (ن ش ف) ۱. آب را از سر و تن خود با حوله و آبچین خشک کرد. ۲. ـ الشـيءَ : آن چـیز را خشک کرد. ۳. ـ الثوبُ العَرَقَ : جامه رطوبت عرق را به خود کشید.

تَنَشَّقَ تَنَشُّقاً (ن ش ق) ۱. المـاءَ : آب را در بـینی کشید، استنشاق کرد. ۲. ـ الرائحةَ : بویید، چیزی را بو کشید.

تَنَشَّمَ تَنَشُّماً (ن ش م) ۱. فی الأمرِ : کار را شروع کرد. ۲. ـ العلمَ : با فروتنی دانش آموخت. ۳. ـ منه علماً : از او دانش آموخت و بهرهٔ علمی برد.

تَنَشَّی تَنَشِّیاً (ن ش و) ۱. الریحَ : هوا را بویید. ۲. به آهستگی شراب نوشید تا مست نشود.

التَّنْشِئَة : ۱. مصـ نَشَّأَ و ۲. آفریدن. ۳. پروردن. «ـ الاجـتماعیّة» : پـرورش و تـربیت اجـتماعی، رشـد اجتماعی.

تَنَشْنَشَ تَنَشْنُشاً (ن ش ن ش) ۱. مـطاوعهٔ فـعل نَشْنش است، جامه یا پوست و امثال آن کنده شد. ۲. ـ الشجرَ : چیزی از پوست درخت را جدا کرد.

تَنَصَّبَ تَنَصُّباً (ن ص ب) ۱. الطائِرُ : پرنده اوج گرفت. ۲. ـ الفمُ : دندانهای دهان یک دست و منظّم شد، یا بود. ۳. ـ لفلانٍ : با فلانی دشمنی کرد.

تَنَصَّتَ تَنَصُّتاً (ن ص ت) ۱. له : به او گوش فرا داد، دزدکی گوش داد، استراق سمع کرد. ۲. وانمود کرد که بـه سـخن کسـی گـوش مـی‌دهد. ۳. ـ عـلی خـطوطِ الهاتف : به مکالمات تلفنی دیگران گوش داد، استراق سمع تلفنی کرد.

تَنَصَّحَ تَنَصُّحاً (ن ص ح) : ۱. بسیار نصیحت کرد. ۲. خود را به ناصحان و خیرخواهان مانند ساخت. ۳. ـ الثوبَ : لباس دوخت.

تَنَصَّرَ تَنَصُّراً (ن ص ر) : ۱. نصرانی گشت، مسیحی شد. ۲. ـ له : در پیروزی او کوشید، از او طرفداری کرد.

تَنَصَّفَ تَنَصُّفاً (ن ص ف) ۱. الشيءَ : نیمی از آن چیز را گرفت. ۲. ـ القـاضی : از قـاضی انـصاف خـواست،

دادخواهی کرد. ۳. ـ ه : به او خدمت کرد. ۵. ـ ه : او را به خدمت گماشت. ۶. ـ ه : احسان و نیکی او را طلب کرد. ۷. ـ ه : نسبت به او فروتنی کرد. ۸. ـ منه : حق خود را از او گرفت تا نصف به نصف شدند. ۹. ـ منه : از او انتقام گرفت. ۱۰. ـ ت المرأةُ : آن زن روسری بست. ۱۱. ـ ه الشیبُ : پیری موهای سر او را سفید و سیاه کرد، نیمی از موهایش سفید شد.

تَنَصَّلَ تَنَصُّلاً (ن ص ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۲. ـ الشیءَ : آن را برگزید. ۳. ـ ما عنده : همهٔ آنچه را نزد او بود گرفت. ۴. ـ إلیه من الجنایةِ : نزد او خود را از گناه بری دانست. ۵. ـ اللونُ : آن رنگ زایل شد. ۶. ـ الثوبُ : رنگ لباس پرید. ۷. ـ حزنُه : اندوه او برطرف شد. ۸. ـ من کذا : از آن چیز یا حالت خارج شد.

التَّنَصُّل : ۱. مصـ تَنَصَّلَ و ۲. تبرئه شدن از گناه یا اتّهام.

التَّنْصِیب : ۱. مصـ نَصَّبَ و ۲. برگماشتنِ کسی به کاری بزرگ، مقام و منصب دادن.

التَّنْصِیص : ۱. مصـ نَصَّ و ۲. دقّت و مبالغه در موشکافی و بررسی نصّ یا متن.

التَّنْصِیف : ۱. مصـ نَصَّفَ و ۲. چیزی را دو نیم کردن. ۳. [حساب] : به دست آوردن نیمی از عدد صحیح یا عدد کسری.


التنطل

التَّنْصِیل : ۱. مصـ نَصَّلَ و ۲. ـ اللّونِ : بی‌رنگ کردن چیزهای رنگی، رنگ‌بَری. «ـ الشَّعرِ» : بی‌رنگ کردن موی، دِکولوریزه کردن موی (المو).

التَّنضاح : بیرون آمدن عرق به فراوانی، عرق ریختنِ شدید.


التنضب

التَّنْضُب : درختی از تیرهٔ کبرها با چوبی سفید و خارهایی شبیه خارِ عوسج. یک فرد آن تَنْضُبَة است. کَبر سُداد. Cappris Sodada (S)

تَنَضَّحَ تَنَضُّحاً (ن ض ح) ۱. منه : از آن یا از او دور شد. ۲. ـ ت العینُ : اشک چشم جوشید و فروریخت.

تَنَضَّدَ تَنَضُّداً (ن ض د) ت الاشیاءُ : آن چیزها منظّم و ردیفِ هم چیده شدند، منظّم و مرتّب شدند.

تَنَضَّضَ تَنَضُّضاً (ن ض ض) ۱. الحاجةَ : برآورده شدن آن حاجت را خواست. ۲. ـ الشیءَ : آن را آرام آرام بیرون آورد. ۳. ـ منه حقَّه : حق خود را از او اندک اندک گرفت.

تَنَضَّلَ تَنَضُّلاً (ن ض ل) الشیءَ آن چیز را بیرون آورد.

تَنَطَّسَ تَنَطُّساً (ن ط س) ۱. فی المجلسِ أو المأکَلِ : در نشست و برخاست و خوراک و پوشاک خود دقّت و سلیقه به خرج داد. ۲. در کارها دقّت و باریک‌بینی کرد. ۳. ـ الخبرَ أو عنه : از خبر یا حال او پرس و جو کرد.

تَنَطَّعَ تَنَطُّعاً (ن ط ع) ۱. فی کلامِه : در سخن گفتن خود فصاحت به خرج داد. ۲. ـ فی شهواتِه : در امیال و خواسته‌های خود ظرافت و خوش ذوقی نشان داد، دقیق و مشکل‌پسند بود. ۳. ـ فی عملِه : در کار خود مهارت یافت. ۴. ـ فی الشیءِ : در آن چیز زیاده‌روی کرد، تکلّف به خرج داد. ۵. غذا را در کام و دهان گرفت، از خوردن سیر شد.

تَنَطَّفَ تَنَطُّفاً (ن ط ف) : ۱. (مِنطَقَة) آلوده شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن گوشواره به گوش آویخت. ۳. ـ من کذا : از آن چیز گریزان شد، دوری گزید. ۴. ـ خبراً : انتظارِ خبری را کشید. ۵. ـ الماءُ : آب قطره قطره چکید.

تَنَطَّقَ تَنَطُّقاً (ن ط ق) : ۱. کمربند بر میان بست. ۲. ـ ت الارضُ بالجبالِ : گرداگرد زمین با کوهها احاطه شد.

التَّنطَلَ معـ : جنسی از پرندگان پا بلند، لک‌لکِ نیل، لک‌لکِ گرمسیری. Tantalus (E)

التَّنطَلِیّات : تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ پا بلندان که شباهتی بسیار به بوتیمار دارند و با منقارهای دراز و شاخ مانند خود تشخیص و تمییز داده می‌شوند، انواع لکلکهای گرمسیری.

تَنَطْنَطَ تَنَطْنُطاً (ن ط ن ط) الشیءُ : آن چیز دور شد.

التَّنْطِیل : ۱. مصـ نَطَّلَ و ۲. ریختن آب آمیخته با دارو بر سر بیمار.

تَنَظَّرَ تَنَظُّراً (ن ظ ر) ۱. ه : به دقّت او را نگریست، به او خیره شد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را انتظار کشید. ۳. ~ ه : در آن درنگ کرد و منتظر شد و شتاب نورزید. ۴. ~ ه : به آن چشم داشت، نظر داشت.

تَنَظَّفَ تَنَظُّفاً (ن ظ ف) ۱. الشيءُ : پاکیزه شد. ۲. تظاهر به پاکیزگی کرد. ۳. از بدیها پاک شد، دامن به بدیها نیالود.

تَنَظَّمَ تَنَظُّماً (ن ظ م) ۱. الأمرُ : آن کار منظّم شد و سامان یافت، استوار شد. ۲. ~ اللؤلؤُ و نحوُه : مروارید و مانند آن به رشته کشیده شد.

التَّنْظِير : ۱. مصـ نَظَّرَ و ۲. همانندی، شباهت. ۳. [پزشکی] : معاینه، ملاحظه. «~ الإحليل، ~ الأُذُن، ~ الأنفِ، ~ الأوعِيَة، ~ البطن، ~ الحنجَرة، ~ داخليّ، ~ شعاعي أو إشعاعِيّ، ~ طَيْفِي، ~ العينِ، ~ المثانة، ~ المـعدة، ~ المَـهْبَل» : مـعاینهٔ درون آلت مـردی : اورتروسکوپی، معاینهٔ درون گوش : اوتوسکوپی، معاینهٔ درونِ بینی : رینوسکوپی، معاینهٔ اندامـها و عـروق از درون : آنـژیوسکوپی، مـعاینهٔ شکـم از درون : آبدومینوسکوپی، معاینهٔ درون حنجره : لنگوسکوپی، مـعاینهٔ داخـلی : آنـدوسکوپی، مـعاینهٔ پـرتوی : رادیوسکوپی، معاینهٔ طیفی : سپکتوروسکوپی، معاینهٔ چشم : اُپتالموسکوپی، معاینهٔ مثانه : سیستوسکوپی، مـعاینهٔ مـعده : گـاستروسکوپی، مـعاینهٔ زهـدان : واژینوسکوپی و کولپوسکوپی.

التَّنْظِيف : ۱. مصـ نَظَّفَ و ۲. «مصلحة التَّنْظِيفات» : ادارهٔ رُفتگری شهرداری که وظیفه‌اش پاکیزه داشتن کوچه‌ها و خیابانهاست. ۳. برزن شهرداری. ۴. ~ جافّ أو عـلى النّـاشِف : خشک‌شـویی. ۵. ~ بـالمكنسة الكهربائيّة: تنظیف با جاروی برقی (۴، ۵ المو).

التَّنْظِيم : ۱. مصـ نَظَّمَ و ۲. پر بودن شکم حشرات و ماهیان از تخم. ۳. [در زبان] : وزن و ترتیب دادن بـه لغات، به نظم کشیدن. ۴. [تشکیلات] : قرار و قاعده‌ای که مشـتمل تـرتیباتی اداری بـاشد، نـظام اداری. «~ السَّيْر» : مقررات راهنمایی و رانندگی. «~ الإجتماعيّ» : نظام اجتماعی.

تَنَعَّتَ تَنَعُّتاً (ن ع ت) ۱. الشيءَ : اوصاف آن چیز را برشمرد، آن را توصیف کرد. ۲. ~ الشيءَ : تظاهر بـه ستودن آن چیز کرد.

تَنَعَّلَ تَنَعُّلاً (ن ع ل) : نعلین پوشید. ← إِنْتَعَلَ.

تَنَعَّمَ تَنَعُّماً (ن ع م) : ۱. در ناز و نعمت زیست، فراخ معاش و آسوده زیست. ۲. پا برهنه راه رفت. ۳. ~ ه : از او جویا شد، او را جُست و خواست، سُراغش را گرفت. ۴. ~ الدّابّةَ : در راندن آن ستور پافشاری کرد، اصرار و افراط کرد.

تَنَعْنَعَ تَنَعْنُعاً (ن ع ن ع) ۱. الشيءُ : تکـان خـورد، لرزید. ۲. کج شد. ۳. ~ عنه : از او یا از آن دور شد.

التَّنْعِيم : ۱. مصـ نَعَّمَ و ۲. نرم کردن خاک کشاورزی با شخم‌زدن و کود دادن، حاصلخیز کردن خاک.

التُّنْغِسْتِين معـ : تُنگستن.

تَنَغَّرَ تَنَغُّراً (ن غ ر) ۱. جوفُه : درون او آتش گـرفت، جوش زد، سرشار از خشم شد. ۲. ~ عليه : بر او خشم گرفت، او را تهدید کرد.

تَنَغَّشَ تَنَغُّشاً (ن غ ش) : ۱. پس از مدّتی بـیهوشی تکـان خـورد. ۲. آهسـته حـرکت کـرد. ۳. ~ الرأسُ بالقملِ: سر از شپش موج زد.

التَّنَغُّش : ۱. مصـ تَنَغَّشَ و ۲. درهم فرورفتن چیزی. ۳. به تکلّف و تظاهر جنبیدن و تکان خوردن.

تَنَغَّصَ تَنَغُّصاً (ن غ ص) العيشُ : زندگانی تیره و تـار شد، ناگوار شد.

تَنَغَّضَ تَـنَغُّضاً (ن غ ض) الشـيءُ : آن چیز جـنبید، لرزید، مضطرب و پریشان شد.

تَنَغَّمَ تَنَغُّماً (ن غ م) : ۱. سخن آهسته گفت. ۲. ~ في الغناءِ : آواز خواند، نغمه سر داد.

التَّنْفِعَة : ۱. آنچه حکمران از هـر شکـایت دریـافت می‌کند، حقّ دادرسی. ۲. حق تمبر عرایض. ج : تَنافِع.

تَنَفَّجَ تَنَفُّجاً (ن ف ج) : ۱. بـی‌جهت بـه چـیزی کـه نداشت بالید و نازید و فخر فروخت. ۲. ~ ت الريحُ على الناسِ : به ناگاه باد تند بر مردم وزیدن گرفت. ۳. بلند

شد، مرتفع گردید (الر). ۴. باک داشت، پرواکرد (لا).
تَنَفَّخَ تَنَفُّخاً (ن ف خ): ۱. ورم کرد، آماسید، باد کرد. ۲. ~ الرجلُ: باد به غبغب انداخت، بزرگ‌نمایی و تکبّر کرد.
تَنَفَّرَ تَنَفُّراً (ن ف ر): رمید، متنفّر شد.
تَنَفَّسَ تَنَفُّساً (ن ف س): ۱. نفس کشید، دم زد. ۲. «~ الصُّعداء»: از رنج و درد آه سرد کشید. ۳. ~ الصبحُ: صبح دمید، روشن شد. ۴. ~ت القوسُ: کمان شکافت، شکست، ترکید. ۵. ~ الموجُ: موج آب افشاند. ۶. ~ النهارُ: روز دراز شد. ۷. ~ فی الحدیثِ: سخن به درازا کشاند. ۸. ~ العمرُ: عمر گذشت، سپری شد. ۹. ~ فی الإناءِ: ظرف را یک نفس سرکشید و نوشید. ۱۰. ~ النهارُ: روز به نیمه رسید. ۱۱. ~ النهرُ: آب رود زیاد شد، بالا آمد.
التَّنَفُّس: ۱. مصـ تَنَفَّسَ و ۲. دم زدن. ۳. «جهاز ~»: دستگاه تنفّس، دستگاه دم زدن. ۴. ~ِ اِصْطِناعِیّ: تنفّسِ مصنوعی. ۵. [پزشکی] ضِیق ~ أو عُسْرُ ~: تنگ نَفَس، نَفَسِ تنگی.
تَنَفَّشَ تَنَفُّشاً (ن ف ش) ۱. الطائرُ: پرنده پرهایش را سیخ کرد. ۲. ~ت الهرّةُ: گربه موهایش را بُراق کرد، موی بر افراشت. ۳. ~ت الماشیَةُ: ستور شبانه و بی‌چوپان چرید.
تَنَفَّضَ تَنَفُّضاً (ن ف ض) المکانَ: به آنچه در آنجا بود نگریست تا خوب بشناسد و متوجّهِ موقعیّت شود.
التَّنَفُّض: ۱. مصـ تَنَفَّضَ و ۲. لرزش، لرزیدن.
تَنَفَّطَ تَنَفُّطاً (ن ف ط) ۱. ت القِدرُ: دیگ به شدّت جوشید و مایع درون آن بیرون پرید. ۲. سخت خشمگین شد. ۳. ~ الیدُ من العملِ: دست از کارکردن تاول زد.
تَنَفَّغَ تَنَفُّغاً (ن ف غ) ت یدُه: دست او از کار آبله زد، تاول زد.
تَنَفَّقَ تَنَفُّقاً (ن ف ق) ۱. الفارُ: موش به سوراخ رفت. ۲. ~ الفارُ: موش از سوراخ در آمد. ۳. ~ الفارَ: موش را از سوراخ در آورد.

تَنَفَّلَ تَنَفُّلاً (ن ف ل): ۱. نماز (نافله) مستحبّ شب خواند. ۲. ~ علی اصحابِه: بیشتر از آنچه یارانش (اَنفال) غنیمت گرفتند، غنیمت برد. ۳. ~ منه الشيءَ: آن چیز را از او خواست.
التَّنْفِیذ: ۱. مصـ نَفَّذَ و ۲. اجرا کردن و گذرانیدن امر، «~ الحُکمِ»: اجرای حکم. «~ حکم الإعدامِ»: اجرای حکمِ اعدام. «إیقاف ~»: توقیف اجرا، متوقّف ساختن اجراءِ حکم.
التَّنْفِیذِيّ: منسوب به تنفیذ. ۱. «السّلطَةُ التنفیذیّة»: قوّهٔ مجریه، دستگاه اجرائی، دستگاه دولت. ۲. «اللجنة التنفیذِیّة»: کمیتهٔ اجرائی، کمیسیون اجرائی.
تَنَقَّبَ تَنَقُّباً (ن ق ب) ۱. ت المرأةُ: آن زن بر چهرهٔ خود نقاب انداخت. ۲. ~ عن الشيءِ: در کاوش از آن چیز مبالغه کرد، نقب‌زنی و کندوکاوِ بسیار کرد، بسیار دنبال آن گشت.
تَنَقَّثَ تَنَقُّثاً (ن ق ث) ۱. ٥: از او دلداری کرد، به او مهربانی نمود، دلش را به دست آورد. ۲. ~ ضیعتَه: از آب و زمین خود نگهداری کرد، به ملک خود سرکشی کرد. ۳. ~ فی الأمرِ: در آن کار شتاب کرد.
تَنَقَّحَ تَنَقُّحاً (ن ق ح) ۱. شَحمُه: پیه بدن او کم شد. ۲. ~ الکتابُ: آن کتاب ویراسته و پیراسته شد.
تَنَقَّدَ تَنَقُّداً (ن ق د) الدّراهمَ و غیرَهما: دِرهم‌ها و جز آن را نقد و وارسی کرد، سره را از ناسره جدا ساخت.
تَنَقَّذَ تَنَقُّذاً (ن ق ذ) ۱. ٥: او را رهانید، نجاتش داد. ۲. ~ منه الحدیثَ: سخن را از زیر زبان او بیرون کشید.
تَنَقَّرَ تَنَقُّراً (ن ق ر) ۱. الشيءَ: آن چیز را جست و جو کرد، از آن کاوش کرد. ۲. ~ علی اهلِه: به خانوادهٔ خود نفرین کرد.
تَنَقَّشَ تَنَقُّشاً (ن ق ش) حقَّه منه: تمام حقّ خود را از او گرفت.
تَنَقَّصَ تَنَقُّصاً (ن ق ص) ۱. ٥: او را نکوهش کرد، از او عیب و بدگفت، از او بدگویی کرد. ۲. ~ الشيءَ: آن چیز را اندک اندک گرفت.
تَنَقَّضَ تَنَقُّضاً ۱. البیتُ: خانه شکاف برداشت و صدا

داد. ۲. ـ الدمُ: خون قطره قطره چکید. ۳. ـ الحبلُ: ریسمان باز شد یا گسست. ۴. ـ ت عظامُه: استخوانهایش صدا کرد. ۵. ـ ت الأرضُ عن الكمأةِ: زمین بر اثر روییدن قارچ شکافته شد. ۶. ـ الجرحُ: خون زخم جاری شد.

تَنَقَّطَ تَنَقُّطاً (ن ق ط) ۱. الخبرَ: کم‌کم به آن خبر پی برد. ۲. ـ الخُبزَ: نان را کم‌کم خورد. ۳. ـ المكانُ: آنجا نقطه به نقطه و خال به خال گیاه سبز شد.

تَنَقَّفَ تَنَقُّفاً (ن ق ف) الحنظلَ: حنظل را شکست تا دانه‌هایش را در آورد.

تَنَقَّلَ تَنَقُّلاً (ن ق ل) ۱. من مكانٍ إلى آخر: از جایی به جای دیگر رفت، نقلِ مکان کرد. ۲. بسیار جابه‌جا شد و انتقال یافت. ۳. نُقلِ شراب خورد، همراه شراب مزه خورد.

تَنَقَّى تَنَقِّياً (ن ق و) ۱. الشيءَ: آن را برگزید. ۲. ـ العظمَ: مغز استخوان را بیرون آورد.

التَّنْقِيب: ۱. مصـ نَقَّبَ و ۲. کاوش و پژوهش در مشکلات. ۳. کاوش در درون زمین برای یافتن معدن. «ـ عن النّفط»: کاوش برای یافتن نفت. ۴. «ـ البسيكولوجيّ»: روانکاوی.

التَّنْقِيح: ۱. مصـ نَقَّحَ و ۲. پاک کردن از زواید و عیوب، خالص کردن. ۳. [تصوّف]: منزّه دانستن خدا از مانند و شریک، تنزیه، سلب صفات از ذات متعال. ۴. [قانون]: تجدیدنظر اصلاحی در قوانین، تعدیل و تنقیح قوانین. ۵. تهذیب و اصلاح نوشته، ویرایش، ویراستاری.

التَّنْقِير: ۱. مصـ نَقَّرَ و ۲. بانگی شبیه به صفیر، سوت کشیدن.

التَّنْقِيَة: ۱. مصـ نَقَّى و ۲. صاف کردن، پاک ساختن. ۳. برگزیدهٔ چیزی را بیرون آوردن. ۴. [فیزیک]: تقطیر، پالایش.

التَّنَك تر معـ: ورقه‌های نازک آهنی که با قلع آبداده شود، حلبی، واحد آن تَنَكَة است.

التَّنَكَة تر معـ: ظرف حلبی برای حمل روغن و نفت و شیره و مانند آن، پیتِ حلبی.

تَنَكَّبَ تَنَكُّباً (ن ك ب) ۱. على الشيءِ: بر آن چیز تکیه کرد. ۲. ـ عنه: از آن دور شد، کناره گزید. ۳. ـ الخطرَ: از خطر احتراز کرد، کناره گرفت. ۴. ـ ه: به او پشت کرد، از او روی گرداند. ۵. ـ القوسَ: کمان را روی شانه انداخت.

تَنَكَّدَ تَنَكُّداً (ن ك د) عيشُه: زندگانی او تیره و تلخ و ناگوار شد.

تَنَكَّرَ تَنَكُّراً (ن ك ر): ۱. حال او از خوبی و خوشی به بدی و ناخوشی تبدیل و دگرگون شد. ۲. خُلق و خوی او بد شد. ۳. ـ له: برای او ناشناس و بیگانه شد. ۴. ظاهر و لباس و آرایش خود را چنان تغییر داد که شناخته نشد، ناشناس گونه شد، تغییر قیافه داد.

التَّنَكُّرِيّ: منسوب به تَنَكُّر. «حفلة تَنَكُّرِيّة»: مجلس رقصی که اشخاص با نقاب و لباسهایی که شناخته نشوند در آن حاضر گردند، بال ماسکه، رقص با نقاب.

تَنَكَّسَ تَنَكُّساً (ن ك س): نگونسار شد، واژگون شد، برگشت. «ـ ت الاعلامُ»: آن درفشها سرنگون شد، به زیر افتاد.

التَّنَكُّس: ۱. مصـ تَنَكَّسَ و ۲. [زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی]: تباهی و فساد صفات ویژهٔ جانداران که منجر به نابودی انواع می‌شود. رو به انحطاط نهادنِ جوامع و تمدنها و انقراض سلسله‌ها و دودمانها.

تَنَكَّظَ تَنَكُّظاً (ن ك ظ): ۱. سفر بر او سخت آمد. ۲. ـ عليه: نسبت به او بخیلی کرد، بر او بخل ورزید. ۳. ـ الأمرُ عليه: آن کار یا موضوع بر او دشوار و پیچیده شد.

التَّنْكِيت: ۱. مصـ نَكَّتَ و ۲. عیب‌جویی، نکته‌گیری، خرده‌گیری، گوشه و کنایه‌زنی.

التَّنْكِير: ۱. مصـ نَكَّرَ و ۲. [نحو]: نکره کردن اسم.

تَنَمَّرَ تَنَمُّراً (ن م ر): ۱. خشمگین و بدخُلق شد. ۲. خُلق و خويِ پلنگی گرفت. ۳. ـ له: به او تغیّر کرد و با او بدرفتاری نمود. ۴. ـ له: او را تهدید کرد. ۵. برای تهدید و ترساندن صدایش را بلند و کشیده کرد، داد کشید، نعره بر آورد.

تَنَمَّسَ تَنَمُّساً (ن م س) ۱. الأمرَ: آن موضوع درهم و

پیچیده شد. ۲. ~ الصائدُ : شکارچی برای خود پرچین و کمینگاه ساخت.


التّنّین

تَنَمَّصَ تَنَمُّصاً (ن م ص) ۱. ت الماشیةُ : ستور گیاه نورُسته چرید. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن به پیشانی خود بند انداخت یا با موچین مویهایش را سترد.

تَـنَمَّلَ تَـنَمُّلاً (ن م ل) ۱. القومُ : مردم چون مور جنبیدند و به هم آمیختند، مورچه‌وار درهم وُول خوردند. ۲. ~ القومُ : آنان پراکنده شدند.

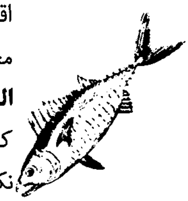
تَنَمَّی تَنَمِّیاً (ن م ی) الطائرُ : پرنده از جای خود برخاست و جایی دیگر نشست.

التَّـنمِیش : ۱. مصـ نَـمَّشَ و ۲. آرایش دادن، زیـور بستن، آراستگی.

التَّنمِیط : ۱. مصـ نَمَّطَ و ۲. راه نمودن، ارائهٔ طریق.

التَّنمِیق : ۱. مصـ نَمَّقَ و ۲. آراستگی و شیوایی بیان.

التَّنمِیَة : ۱. مصـ نَـمَّی و ۲. «~ الأقـتصادیّة» : رشد اقتصادی، بالابردن سطح درآمد ملّی با افزایش متوسطّ محصولات فردی.


التّنّ

التِّنّ : ۱. شخص. ۲. مـثال. ۳. هـمتا. ۴. حـریف. ۵. کودکی که در اثر بیماری کوتاه و ریزه مـانده و رشـد نکرده باشد. ج : أتنان.

التُّنّ یو معـ : نوعی ماهی از تیرهٔ اسقومریها و راستهٔ باله خارداران، ماهیِ تُن.

التُّنّاء جـ : تانِیء.

التَّنّار : تنورساز.

تَنَّتَ تَتْنِیتاً (ت ن ت) : پارچه را خوب بافت.

تَنَّخَ تَتْنِیخاً (ت ن خ) فی المکانِ : در آنجا اقـامت گزید.


التَّنّوب

التَّنُّوب : درختی از تنوبیها از تیرهٔ مـخروطیان کـه از ساقهٔ آن صمغی مانند بلسان می‌گیرند، صنوبر صغیر، درخت نوئل، ناشتار، کاج.

التَّنُّوبِیّات : خانواده‌ای از تیرهٔ مخروطیان و گونهٔ کاجها که شامل درخت تَنّوب و صنوبر و سرو و کاج و مانند آنها می‌شود، ناشتاریها.

التَّنُّور : ۱. تـنور، آتشـدان نـان‌پزی. ۲. مـحلّ فَـوَران آبهای گرم زیرزمینی. ۳. محل گردآمدن آبِ درّه. ۴. راه آب، سیلگاه. ج : تنانِیر.

التَّنُّورَة سر معـ : لباسی زنانه که از کمر تا روی دو قدم را می‌پوشاند، دامن بلند.

التَّنُّوم : ۱. گل آفتابگردان. ۲. سر معـ : گیاهی علفی و پایا از خربقیها و تیرهٔ آلاله‌ها. Globe-Flower (E) Trollius (S)

التِّنِّین : ۱. مار بزرگ، گرزه مـار. ۲. اژدهـا، جـانوری افسانه‌ای و دریایی که جانوران دریا را می‌بلعد و چون به ساحل آید مردم را می‌درد. ۳. گونه‌ای سـوسمار از شکافی زبـانان، سـوسمار پـردار. Flying dragon (E). Draco (S) ۴. [کـیهان‌شناسی] : یکـی از صـورتهای فلکی شمالی که سرش زیر پاهای «جاثی» و دُمش میان «دبّ اکبر» و «دبّ اصغر» است، اژدهای فلک. ۵. جنسی از درختان زینتی از تیرهٔ زنبقیها کـه مـانند خـرمابُن است، خون سیاوشان مغربی. Dragonnier (F)

التِّنهاء : بالاترین حدّ برآمدن آب در دو طرف رودخانه. ج : تَناهٍ.

التِّنْهاة : خاک یا جز آن که برای جلوگیری از سیل جلو آن ریزند، سیل برگردان. ج : تناهٍ.

تَنَهْنَهَ تَنَهْنُهاً (ن ه ن ه) عن الشيءِ : از آن چیز دست کشید.

تَنَهَّدَ تَنَهُّداً (ن ه د) : از غم یا درد آه کشید.

التَّنهِیَة : ۱. مصـ نَهَّی و ۲. بازداشتن و برگرداندن از کاری. ۲. به پایان رساندن چیزی. ۳. رساندن خبر به گیرنده‌اش. ۴. گودالی فراخ در زمین که آب سیل در آن گرد آید، آبگیر. ۵. کنار رودخانه که آب بدان محدود شود. ۶. «روضةٌ ~» : باغ پر آبگیر و تالاب و پر برکت.

التِّنواط : آنچه برای زینت بر هودج آویـزند، شـرّابـه و منگوله و امثال آن. ج : تَناوِیط.

التَّنُوفَة و التَّنُوفِیّة : صحرای بی‌آب و علف و خالی از آدمی. ج : تَنائِف.

تَنَوَّحَ تَنَوُّحاً (ن و ح) ۱. الشـيءُ : آن چیز بـه حـال آویزان به نوسان در آمد. ۲. ~ ت المرأة : آن زن تظاهر

به نوحه و زاری کرد، زبان گرفت.

تَنَوَّدَ تَنَوُّداً (ن و د) الغصنُ : شاخه تکان خورد، جنبید.

تَنَوَّرَ تَنَوُّراً (ن و ر) ۱. المکانُ : آنجا روشن شد. ۲. ـ النارَ من بعیدٍ : از دور به آتش خیره شد. ۳. ـ ه : از کنار آتش به کسی که نمی‌توانست او را ببیند نگاه کرد. ۴. به خود نوره مالید، واجبی کشید. ۵. ـ القومُ : آنان شکست خوردند.

تَنَوَّسَ تَنَوُّساً (ن و س) الغصنُ : شاخه از باد جنبید.

التَّنَوُّط : جنسی از پرندگانِ خانوادهٔ گنجشک از راسته سبکبالان و دستهٔ مخروطی نوکان که چون لانهٔ خود را از الیاف گیاهان به شکل کوزه‌ای می‌بافند به آن نسّاجة یعنی بافنده نیز گویند. مرغ نسّاج، لانه باف.

التَّـنَوُّطَة و التُّـنَوِطَة : یک پـرندهٔ تَـنَوُّط، یک مـرغ لانه‌باف.

التَّــنَوُّطِیّات : خـانوادهٔ پـرندگانِ راسـته سبکبالانِ مخروطی منقارِ کوچک و لانه‌باف، مرغان نسّاج.

تَنَوَّعَ تَنَوُّعاً ۱. الشیءُ : گوناگون شد. ۲. ـ الشیءُ : تکان خورد، جنبید. ۳. ـ فی السیرِ : در رفتن پیش افتاد.

التَّنَوُّع : ۱. مصـ تَـنَوَّعَ و ۲. اختلاف شکـل و ظـاهر گوناگونی. ۳. [زیست‌شناسی] : به وجود آمدن گروهها و گونه‌های مختلف میان اشخاص و اجتماعات و ریشه‌ها و نژادها در اثر عوامل گوناگون، پدید آمدن گونه‌های مختلف.

تَنَوَّقَ تَنَوُّقاً (ن و ق) ۱. با او نرمی به خرج داد. ۲. ـ فی کلامِه أو ملبسِه أو مَطعمِه أو أمورِه : در سخن یا لباس یا خوراک یا کارهای خود خوش سلیقگی نشان داد، ذوق و سلیقه به کار برد.

تَنَوَّلَ تَنَوُّلاً (ن و ل) ۱. الشیءَ : آن را گرفت، به دست آورد. ۲. ـ علیه بالشیءِ : آن را به او داد. ۳. تظاهر به بخشندگی و سخاوت کرد.

تَنَوَّمَ تَـنَوُّماً (ن و م) : ۱. خـود را بـه خـواب زد. ۲. خواست بخوابد. ۳. محتلم شد.

تَنَوَّهَ تَنَوُّهاً (ن و ه) : بلند شد.

التَّنْوِیر : ۱. مصـ نَوَّرَ و ۲. روشـن کـردن. ۳. هـنگام دمیدن صبح. ۴. [کشاورزی] : شکوفه کردن درخت.

التَّنْوِیع : ۱. مصـ نَوَّعَ و ۲. گوناگون کردن.

التَّنْوِیم : ۱. مصـ نَوَّمَ و ۲. «ـ المغناطیسی» : خواب مـغناطیسی، کسـی را بـه خـواب مـصنوعی بـردن، مانیتیزم، هیپنوتیزم.

التَّنْوِین : ۱. مصـ نَوَّنَ و ۲. [نحو] : نونی ساکن که بر حرکت آخر یعنی اِعراب اسم در آید و نشانهٔ آن دوبـار نوشتن حرکت یا اِعرابِ آخرِ اسـم است. مـانند : قرأت کتاباً و مررتُ برجلٍ و قولٌ معروفٌ.

التَّنْوِیه : ۱. مصـ نَوَّهَ و ۲. بزرگ داشتن. ۳. بزرگوار و بلند نام گرداندن، مدح. ۴. اشاره، کـنایه. ۵. [بـدیع] : تلمیح (المو).

تَنَیَّبَ تَنَیُّباً (ن ی ب) ۱. النباتُ : گیاه ریشه داد، بیخ برآورد. ۲. ـ الشیبُ أو غیرُه : پیری یا جز آن آشکـار شد.

تَنَیَّحَ تَنَیُّحاً (ن ی ح) : ۱. شادمان شد. ۲. مُرد.

تَنَیَّقَ تَنَیُّقاً فی ملبسِه أو مأکلِه : در پوشاک و خوراک باسلیقه و مشکل‌پسند بود.

تَها ـُ تَهْواً : غفلت ورزید.

التَّهائِم جـ : تُهَمَة.

تَهاتَرَ تَهاتُراً (ه ت ر) ۱. الرجلانِ : هر یک از آن دو بر دیگری ادّعای باطل داشت. ۲. ـ الشهاداتُ : گواهیها مخالف و متناقض یکدیگر بودند.

التَّهاتِر (به صیغهٔ جمع) : گواهیهای مخالف با یکدیگر، گواهیهایی که یکدیگر را تکذیب کنند.

تَهاتَمَ تَـهاتُماً (ه ت م) الرجـلانِ : آن دو بـر یکـدیگر دعوی باطل کردند.

تَهاتَنَ تَهاتُناً (ه ت ن) ت السماءُ : آسمان باران ریخت.

التَّهاتِه (به صیغهٔ جـمع) : تُـرّهات، ابـاطیل، سـخنان باطل.

تَهاجَرَ تَهاجُراً ۱. القومُ : آنان از یکدیگر بریدند و دور شدند. ۲. ـ الماءَ : به نوبت آب برداشتند.

تَهاجَمَ تَهاجُماً (ه ج م) الخصمانِ : آن دو دشمن بـه



التنوّط

یکدیگر حمله کردند.

تَهاجَی تَهاجِیاً (ه ج و) الرجلانِ : آن دو یکدیگر را هجو کردند.

تَهادَّ تَهادّاً (ه د د) ۱. القومُ فی السیرِ : آنان پشت سرِ هم راه افتادند. ۲. ~ القومُ : از یکدیگر چیزی خواستند.

تَهادَرَ تَهادُراً (ه د ز) القومُ : ریختن خون یکدیگر را بین خود مباح و روا شمردند.

تَهادَنَ تَهادُناً (ه د ن) ۱. القومُ : آنان با هم صلح و آشتی کردند. ۲. ~ المتحاربُونَ : جنگجویان آتش‌بس دادند. ۳. ~ الأمرُ : آن کار راست و درست شد، سر و صورت یافت.

تَهادَی تَهادِیاً (ه د ی) ۱. القومُ : آنان به یکدیگر هدیه دادند. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد به تنهایی و خرامان رفت. ۳. ~ بین الشخصینِ : از بیماری یا مستی میان دو نفر راه رفت و به آن دو تکیه داد.

تَهاذَی تَهاذِیاً (ه ذ ی) القومُ : آنان به سبب بیماری یا جز آن هذیان گفتند.

تَهارَبَ تَهارُباً (ه ر ب) القومُ : مردم با هم گریختند، فرار کردند.

تَهارَتَ تَهارُتاً (ه ر ت) پرحرفی کرد.

تَهارَجَ تَهارُجاً (ه ر ج) القومُ : آنان برهم برانگیخته شدند، به هم پریدند و دعوا کردند.

تَهارَشَ تَهارُشاً (ه ر ش) ۱. الکلابُ : سگان به هم پریدند و با هم جنگ کردند. ۲. ~ القومُ : مردم با هم نزاع و جنگ کردند.

تَهارَطَ تَهارُطاً (ه ر ط) الخصمانِ : آن دو دشمن یکدیگر را دشنام دادند.

تَهارَقَ تَهارُقاً (ه ر ق) ۱. القومُ : آنان به روی هم آب ریختند، یکدیگر را خیس کردند. ۲. ~ القومُ : آنان جنگ کردند و خون یکدیگر را ریختند.

تَهارَمَ تَهارُماً (ه ر م) الرجلُ : آن مرد خود را پیر و سالخورده نشان داد.

تَهازَأَ تَهازُؤاً (ه ز أ) به : او را مسخره کرد.

تَهاطَلَ تَهاطُلاً (ه ط ل) القومُ أو الماشیةُ : مردم یا ستوران پشت سر هم رفتند.

تَهافَتَ تَهافُتاً (ه ف ت) ۱. القومُ علی الماءِ : مردم دنبال هم به آبشخور رفتند و ازدحام کردند. ۲. ~ علی الشيءِ : خود را روی آن چیز انداخت. ۳. ~ الجدارُ : دیوار خراب شد و تکّه‌تکّه ریخت. ۴. ~ الفَراشُ علی النورِ : پروانه خود را به شعله زد. ۵. ~ القومُ : آنان مُرده بر روی هم افتادند. ۶. ~ ت الآراءُ : نظریّات با هم مخالف و متناقض بود. ۷. ~ الثوبُ : لباس کهنه و پاره شد.

التَّهافُت : ۱. مص تهافَتَ و ۲. سقوط ادلّه به سبب تناقض و ضعف آنها. «تَهافُتُ الفلاسِفة» نام کتابی از ابوحامد غزّالی طوسی.

تَهاکَلَ تَهاکُلاً (ه ک ل) القومُ : آنان با یکدیگر پیکار کردند.

تَهالَکَ تَهالُکاً (ه ل ک) ۱. علی الفِراشِ : بر بستر افتاد، بستری شد. ۲. ~ فی مشیه : خمان و چمان راه رفت. ۳. ~ علی الشيءِ : بر آن چیز سخت حرص ورزید، کشته مردهٔ آن بود. ۴. ~ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد، با شتاب کوشید.

تَهامَسَ تَهامُساً (ه م س) الرجلانِ : آن دو با هم راز گفتند، نجوا کردند، درگوشی سخن گفتند.

تَهامَشَ تَهامُشاً القومُ : مردم توی هم رفتند و تکان خوردند.

التِّهامِي و التَّهامِيّ : منسوب به تهامة که شامل مکّه یا شهرهای شرقی تا جنوب حجاز است.

تَهانَفَ تَهانُفاً (ه ن ف) : ۱. از روی استهزاء خندید. ۲. ~ به : از او در شگفت شد، تعجّب کرد. ۳. لب برچید و آمادهٔ گریستن شد.

التَّهاوِش : مال حرام

تَهاوَنَ تَهاوُناً (ه و ن بالأمرِ : آن موضوع را سبک شمرد، بدان اهمیّت نداد، آن را دستِ کم گرفت.

تَهاوَی تَهاوِیاً (ه و ی) : ۱. تند راه رفت. ۲. ~ القومُ : آنان پشت سر هم فروافتادند، سقوط کردند.

التَّهاوِيل ۱. جـ : تَهوِيل : آنچه مایه ترس باشد، هراس‌انگیز. ۲. (به صیغهٔ جمع) : پشمهای سرخ و سبز و زرد که برای تزیین به کجاوه آویزند، منگوله و زَلَم زیمبو. ۳. زینتها و آرایه‌های تابلوهای نقاشی و عکس. ۴. رنگهای گوناگون. ۵. انواع گلها که در گلزار روید.

تَهايَأَ تَهايُؤاً (ه ی أ) القومُ علی الأمرِ : مردم در آن کار توافق کردند. ۲. ـ القومُ : خود را با محیط تطبیق دادند، سازگار شدند. ۳. ـ القومُ : وسایل آسایش را فراهم کردند، آسودند (المو).

تَهايَثَ تَهايُثاً (ه ی ث) القومُ : آنان به وقت دشمنی نزد یکدیگر آمدند.

تَهايَجَ تَهايُجاً (ه ی ج) القومُ : برای جنگ و کشتار برانگیخته شدند و به هم پریدند.

تَهايَطَ تَهايُطاً (ه ی ط) القومُ : آنان گرد آمدند و کارشان را اصلاح کردند.

تَهَبَّبَ تَهَبُّباً (ه ب ب) الثوبُ : جامه کهنه و مندرس شد.

تَهَبَّجَ تَهَبُّجاً (ه ب ج) الشيءُ : باد کرد، برآماسید، ورم کرد.

تَهَبَّدَ تَهَبُّداً (ه ب د) : حنظل را چید و دانهٔ آن را بیرون آورد و پخت. مانند اِهتَبَدَ است.

تَهَبَّشَ تَهَبُّشاً (ه ب ش) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را جمع کرد، دسته کرد. ۳. ـ الشيءَ : برای به دست آوردن آن چیز به کار پرداخت و هر طور بود آن را به دست آورد.

تَهَبَّطَ تَهَبُّطاً (ه ب ط) : ۱. به آرامی سرازیر شد، هبوط کرد، پایین آمد. ۲. ـ الشيءُ : فراهم آمد، آماده شد. ۳. ـ الكيسُ علی ظهرِ الدّابّةِ : خورجین بر پشت ستور درست و متعادل قرار گرفت.

تَهَبَّلَ تَهَبُّلاً (ه ب ل) لأهلِه : برای آسایش خانوادهٔ خود کار و کاسبی کرد.

تَهَبَّى تَهَبِّياً (ه ب و) : ۱. چشم او کم‌سو شد. ۲. ـ بصرُه : چشم او ضعیف شد. ۳. از روی کبر و خودپرستی راه رفت. ۴. دستش را تکان داد تا گرد و خاکش بریزد.

تَهَبْهَبَ تَهَبْهُباً (ه ب ه ب) : جنبید، تکان خورد، لَق‌لَق زد، لَق بود.

تَهَتَّأَ تَهَتُّؤاً (ه ت أ) الثوبُ : لباس کهنه و پاره شد.

التَّهتار : نادانی، حماقت.

التَّهتان : ۱. مصـ هَتَنَ و ۲. بارانی که بند بیاید و از نو ببارد، بارانِ منقطع.

التَّهَتُّر : بی‌شعوری، حماقت.

تَهَتَّكَ تَهَتُّكاً (ه ت ک) ۱. افی اعمالِه : در کارهایش بی‌شرمی کرد، پرده‌دری کرد. ۲. رسوایی به بار آورد، بدنام شد. ۳. ـ فی البطالةِ : تنبلی و تن آسانی پیشه کرد.

تَهَتَّمَ تَهَتُّماً (ه ت م) الشيءُ : خُرد و شکسته شد.

تَهتَهَ تَهتَهَةً : زبانش بند آمد، در امر باطل دو دله شد و به لکنت افتاد.

التَّهتَهَة : ۱. مصـ تَهتَهَ و ۲. سخنی یاوه و باطل. ۳. گرفتگی و لکنت زبان.

تَهَجَّأَ تَهَجُّؤاً (ه ج أ) : هجّی کرد، کلمه را حرف به حرف باز گفت.

تَهَجَّى تَهَجِّياً (ه ج و) ۱. الحروفَ : حرفها را هجّی کرد. ۲. ـ القرآنَ : قرآن خواند.

التَّهجاع : ۱. مصـ هَجَّعَ و ۲. خوابی سبک. ۳. خواب شبانه.

تَهَجَّدَ تَهَجُّداً (ه ج د) : ۱. هنگام شب خوابید. ۲. شب بیدار ماند، شب زنده‌داری کرد (از اضداد است). ۳. برای نماز و عبادت یا جز آن بیدار شد.

التَّهَجُّد : ۱. مصـ تَهَجَّدَ و ۲. نمازِ شب.

تَهَجَّرَ تَهَجُّراً (ه ج ر) : ۱. در (هجیر) گرمای نیمروز رفت. ۲. خود را به مهاجران همانند ساخت.

تَهَجَّمَ تَهَجُّماً (ه ج م) ۱. علیه : به او حمله کرد، بر او هجوم و یورش آورد. ۲. ـ علیه : او را خوار کرد. ۳. خود را به حمله وادار کرد.

التَّهَجِّي (ه ج و) : ۱. مصـ تَهَجَّى و ۲. «حروف ـ» : حروف الفبا.

التَّهجِيَة : ۱. مصـ هَجَّى و ۲. «حروف ـ» : حروف الفبا.

التَّهْداد : مصـ هَدَّدَ، تهدید کردن، ترساندن.
تَهَدَّبَ تَهَدُّباً (ه د ب) ۱. السحابُ : ابر به زمین نزدیک شد چنان که گفتی بر فراز سر ناظر آویخته است. ۲. ~ ت الأغصانُ : شاخه‌ها آویزان شد.
تَهَدَّجَ تَهدُّجاً (ه د ج) ۱. الصوتُ : آن صدا لرزان و بریده بریده شد. ۲. ~ القومُ علیه : مردم نیکیهای او را آشکار کردند.
تَهَدَّدَ تَهَدُّداً (ه د د) : تهدید کرد، ترساند.
تَهَدَّکَ تَهَدُّکاً (ه د ک) : ۱. حماقت کرد. ۲. ~ علیه بالکلامِ : او را با گفتار تهدید کرد، سخن تهدیدآمیز به او گفت.
تَهَدَّلَ تَهَدُّلاً (ه د ل) ۱. الشيءُ : آن چیز شُل و آویزان شد. «~ ت الشفةُ» : لبها آویزان شد. «~ الثمرُ» : میوه فروآویخت و در دسترس قرار گرفت. ۲. ~ الثوبُ : لباس به بند آویخته شد.
تَهَدَّمَ تَهَدُّماً (ه د م) ۱. البناءُ : ساختمان رو به ویرانی نهاد، خراب شد و کم‌کم فروریخت. ۲. ~ الشیخُ : آن پیرمرد فرسوده و از کار افتاده شد. ۳. ~ علیه غضباً : از سر خشم او را تهدید کرد، بر سرش داد کشید.
تَهَدَّی تَهَدِّیا (ه د ی) : راه راست را جست و جو کرد، هدایت و راهنمایی خواست.
التَّهْدِید : ۱. مصـ هَدَّدَ و ۲. ــــ بالتّشهیر : اخّاذی کردن، سوء استفادهٔ مالی از نقطه ضعف کسی کردن (المو).
تَهَذَّأَ تَهَذُّؤاً (ه ذ أ) ت القَّرحةُ : زخم بدتر شد و پوست آن پاره‌پاره شد.
تَهَذَّبَ تَهَذُّبا (ه ذ ب) : ۱. پرورش یافت و آراسته و پیراسته شد. ۲. پاکیزه خوی و آراسته بود.
تَهَرَّأَ تَهَرُّؤاً (ه ر أ) ۱. اللحمُ : گوشت بسیار پخت و لِه شد. ۲. ~ الثوبُ : لباس دریده و پاره شد. ۳. ~ ت الماشیةُ : چارپایان از سرما نابود شدند.
تَهَرَّی تَهَرِّیاً (ه ر ی) ه : با چوبدستی یا چماق و باتون و مانند آن او را زد.
تَهَرَّش تَهَرُّشاً (ه ر ش) الغیمُ : ابرها کنار رفت و آسمان باز شد.
تَهَرْشَفَ تَهَرْشُفاً (ه ر ش ف) : چیزی را اندک اندک نوشید.
تَهَرْطَقَ تَهَرْطُقاً (ه ر ط ق) : بدعت‌گذار بود، اهل بدعت بود.
تَهَزْهَرَ تَهَزْهُراً (ه ر ه ر) ت الریحُ : باد زوزه کشید.
التَّهْرِیب : ۱. مصـ هَرَّبَ. ۲. کالای ممنوع یا جنسی را بدون پرداختن حق گمرکی به جایی بردن، قاچاق کردن.
تَهَزَّأَ تَهَزُّؤاً (ه ز أ) بالشيءِ : چیزی را مسخره کرد.
تَهَزَّجَ تَهَزُّجاً (ه ز ج) : ۱. آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۲. ~ الصوتُ : صدا به هم پیوسته و پیاپی شد. ۳. ~ الرعدُ : تُندر خروشید، غُرّید. ۴. ~ ت القوسُ :کمان به هنگام کشیدنِ زه صدا کرد.
تَهَزَّزَ تَهَزُّزاً (ه ز ز) الشيءُ : آن چیز تکان خورد، به جنبش در آمد.
تَهَزَّعَ تَهَزُّعاً (ه ز ع) : ۱. شتاب کرد. ۲. جنبید، به هم خورد، مضطرب شد. ۳. روی ترش کرد، اخم کرد. ۴. ~ له : خود را به او ناآشنا نشان داد. ۵. ~ الجملُ فی سیره : شتر در رفتن نشاط و جنبش بسیار کرد.
التَّهَزُّع : ۱. مصـ تَهَزَّعَ و ۲. [پزشکی] : اختلال در حرکات عضلات به سبب ضایعات عصبی (المو).
Ataxia (E)
تَهَزَّمَ تَهَزُّماً (ه ز م) ۱. الشيءُ : صدا کرد. ۲. ~ السحابُ بالمطرِ : ابر بانگ کرد و باران بسیار فروریخت. ۳. ~ ت العصا : چوبدستی با صدایی بلند شکست. ۴. ~ ت القِربةُ : مشک خشک شد و ترکید. ۵. ~ البناءُ : ساختمان شکست و ویران شد.
تَهَزْهَزَ تَهَزْهُزاً (ه ز ز) ۱. الشي : تکان خورد. ۲. ~ إلیه القلبُ : دل به عشق کسی لرزید، به جانبش پر کشید.
تَهَسْهَسَ تَهَسْهُساً (ه س ه س) الدِرعُ : زره بر تن او صدا کرد.
تَهَشَّمَ تَهَشُّماً (ه ش م) ۱. الشيءُ : شکست خُرد شد،

ریـز ریـز شـد. ۲. ـ الشجرُ : درخت از خشکیدگی شکست. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را شکست. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین از بی‌بارانی خشک شد. ۵. ـ علیه : بر او دلسوزی و به او مهربانی کرد. ۶. ـ ه : دل او را به دست آورد و خشنودش کرد. ۷. ـ ه : او را گرامی داشت. ۸. ـ ه للمعروفِ : بخشش و احسان او را طلب کرد. ۹. ـ ت الجِمالُ : شتران ناتوان و نزار شدند. ۱۰. ـ الناقةَ : با تمام دست شتر را دوشید.

تَهَصَّرَ تَهَصُّراً (ه ص ر) ت الأغصانُ : شاخه‌ها آویـزان شدند.

تَهَضَّمَ تَهَضُّماً (ه ض م) ۱. ت الثمرةُ : مـیوه تـرکید، شکافت. ۲. ـ ه : به او ستم کرد. ۳. ـ ه : حقّ او را ربود. ۴. ـ ه : او را خـــوار و حــقیر کـرد. ۵. ـ له : رام و فرمانبردارِ او شد. ۶. ـ ت نفسُه له أو نفسَه له : با وجود بیدادگری و بی‌انصافیِ او در دل از او خشنود شد.

تَهَطَّرَ تَهَطُّراً (ه ط ر) ۱. ت البـئرُ : چـاه فـروریخت، خراب شد. ۲. خوار و رام شد.

تَهَطْرَسَ تَهَطْرُساً (ه ط ر س) : از سرِ کبر و نـاز راه رفت.

تَهَطَّلَ تَهَطُّلاً (ه ط ل) المطرُ : رگبار درشت و پراکنده پی در پی فروبارید.

تَهَطْلَسَ تَهَطْلُساً (ه ط ل س) ۱. اللصُّ : دزد حیله بکار برد. ۲. در راندن یا دستگیری دزد حیله بکار برد. ۳. ـ المریضُ : بیمار بهبود یافت.

تَهَفَّكَ تَهَفُّكاً (ه ف ک) : ۱. شـل و وِل راه رفت. ۲. بسیار اشتباه کرد.

تَهَفْهَفَ تَهَفْهُفاً (ه ف ه ف) :کشیده و باریک اندام شد، ظریف و قلمی بود.

تَهَقَّعَ تَهَقُّعاً (ه ق ع) : ۱. کاری زشت مرتکب شد. ۲. ـ علیه : بر او کبر ورزید، به او ناز فروخت و افاده کرد.

تُهُقِّعَ مجـ : نگونسار شد، برگشت، واژگون شد.

تَهَقَّمَ تَهَقُّماً (ه ق م) ۱. ه : او را زبون و مقهور ساخت.

تَهَكَّرَ تَهَكُّراً (ه ک ر) : شگفت‌زده و حیران شد.

تَهَكَّكَ تَهَكُّكاً (ه ک ک) : ۱. مضطرب شد، پـریشان گشت. ۲. زمان زایمان حامله نزدیک شد و پستانهایش بزرگ شد.

تَهَكَّمَ تَـهَكُّماً (ه ک م) ۱. ـ ه أو بـه أو عـلیه : او را ریشخند کرد، مسخره‌اش کرد. ۲. ـ علیه : بر او خشم گرفت، ازکوره در رفت. ۳. کبر ورزید. ۴. سرود و نغمه خواند. ۵. ـ علی ما ظهرَ منه : از بابت آنچه از وی سر زده بـود اظـهار پشـیمانی کـرد. ۶. ـ ت البـئرُ : چـاه فروریخت و ویران شد. ۷. ـ ت السماءُ : آسمان باران شدید بارید. ـ ه : او را پیاپی با نیزه زد.

تَهَكَّنَ تَهَكُّناً (ه ک ن) : برگذشته افسوس خورد.

تَهَلَّبَ تَهَلُّباً (ه ل ب) الشَّعرُ : موی کنده شد.

تَهَلَّقَ تَهَلُّقاً (ه ل ق) : شتاب کرد. مانند هَلَق است.

تَهَلَّكَ تَهَلُّكاً (ه ل ک) ۱. فی مشیه : خرامان راه رفت، تلوتلوخوران رفت. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار سرگشته و حیران شد. ۳. ـ فی المکانِ : در آنجا سرگردان شد و دور خود چرخید.

التَّهْلُكَة : ۱. مصـ هَلَکَ و ۲. موجب و مایهٔ نـابودی، خطر.

تَهَلَّلَ تَهَلُّلاً (ه ل ل) ۱. الوجهُ : چهرهٔ کسی از شادمانی برق زد، شکُفت. ۲. ـ السحابُ : ابر درخشید، برق زد. ۳. ـ ت العـینُ : چشـم اشک فـروریخت. ۴. ـ ت الدموعُ : اشک سرازیر شد.

التَّهْلُوك : ۱. مصـ هَلَکَ و ۲. مرگ، نابودی.

تَهِمَ ـَ تَهَماً ۱. اللحمُ : گوشت فاسد شد، بو گرفت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز بوی بد داد. ۳. حیرت کسی آشکار شد.

التَّهِم : ۱. گوشتِ فاسد شده و گـندیده. ۲. هـر چیز فاسدِ بدبوی.

التُّهَم جـ : تُهْمَة و تَهَمَة.

التَّهْمام : غم و غصّهٔ گران.

التَّهَمَة : بدبویی.

التِّهِمَة : سرزمینهای بسیار گرم و سوزان.

التُّهَمَة : ۱. بدبوییِ غذا. ۲. زمینی که از آن به سوی دریا فرود آیند. ج : تَهائِم.

التُّهْمَة (و ه م) اسم از اِتّهام و تاءِ آن بدل از واو است : اتّهام، بدگمانی، تهمت. ج : تُهَم و تُهَمات.
تَهَمْرَشَ تَـهَمْرُشاً (ه م ر ش) القومُ : مـردم حـرکت کردند، جنبیدند.
تَهَمَّأَ تَهَمُّؤاً (ه م أ) الثوبُ : لباس کهنه و پاره شد.
تَهَمَّشَ تَهَمُّشاً (ه م ش) الشيءُ : آن چـیز ساییده و خورده شد.
تَهَمَّطَ تَهَمُّطاً (ه م ط) المالَ : مال را به زور تصاحب کرد، غصب کرد.
تَهَمَّعَ تَهَمُّعاً (ه م ع) : ۱ـ گریه کرد. ۲ـ خود را به گریه واداشت، تظاهر به گریستن کـرد. ۳ـ ~ الدمعُ : اشک سرازیر شد.
تَهَمَّکَ تَهَمُّکاً (ه م ک) : بسیار کوشید، همّت خود را منحصر به آن کرد، خود را وقـف آن چـیز کـرد. مـانند اِنْهَمَکَ است.
تَهَمَّمَ تَهَمُّماً (ه م م) ۱ـ الشيءَ : آن را جستوجو کرد. ۲ـ ~ رأسَه : سر او را نگاه کرد تا شپشهایش را بجوید و بگیرد.
التَّهْمِيد : ۱ـ مصـ هَمَّدَ و ۲ـ کشتن، از بین بردن. ۳ـ [پزشکی] : از بین بردن ورم و آماس، فروخواباندن ورم.
التَّهْمِيش : ۱ـ هامش نوشتن، حاشیه‌نویسی در کـنار متن، تحشیه، پابرگ نگاری. ۲ـ [قانون] : نشانه‌ای که در حاشیهٔ قراردادی ثبتی گذارند، مُـهر ثـبت در حـاشیهٔ اسناد رسمی.
التَّهْمِيم : ۱ـ مصـ هَمَّمَ و ۲ـ باران نرم و اندک.
تَهِنَ ـَ تَهَناً : خوابید.
تَهَنْبَسَ تَهَنْبُساً (ه ن ب س) : جویای اخبار شـد و خواست به هر وسیله از آنها آگاه شود.
تَهَنَّأَ تَهَنُّؤاً (ه ن أ) ۱ـ به : به خاطر آن چیز شـادمان شد. ۲ـ ~ بالطعامِ : غذا برای او خوشگوار و لذیذ شد. ۳ـ ~ فلانٌ : بخشش فلانی بسیار شد.
تَهَنَّجَ تَهَنُّجاً (ه ن ج) الجنينُ : جنین در شکم مـادر جنبید و جان یافت.
تَهَنَّفَ تَهَنُّفاً (ه ن ف) : گریست.

التَّهْواء و التِّهْواء : پاره‌ای از شب.
التَّهْواد : ۱ـ مصـ هـادَ و ۲ـ نـرمی. ۳ـ مـهربانی. ۴ـ صدای نرم و آهسته و نوازشگر.
تَهَوَّجَ تَهَوُّجاً (ه و ج) الحرُّ : گرما شدّت یافت.
تَهَوَّدَ تَهَوُّداً (ه و د) : ۱ـ یهودی شد. ۲ـ توبه کرد و به حق روی آورد و اعمال نیک کرد. ۳ـ ~ فی المنطِق : سخن را به نرمی و آرامی اداکرد.
تَهَوَّرَ تَهَوُّراً (ه و ر) ۱ـ البناءُ : ساختمان فروریخت. ← تَهَيَّر. ۲ـ با بی‌فکری گرفتار دردسر شد. ۳ـ ~ الوعکُ الناسَ : تب مردم را فرا گرفت (لا). ۴ـ ~ الليلُ : شب گذشته یا بیشترِ شب سپری شد و تاریکیِ آن شکست. ۵ـ ~ علیه : بر او ستم کرد. ۶ـ ~ الشتاءُ : بیشتر فصل زمستان گذشت و تکِ سرما شکست. ۷ـ ~ ت السيارةُ : اتومبیل واژگون شد، به درّه افتاد. (الر).
التَّهَوُّر : ۱ـ مصـ تَهَوَّرَ و ۲ـ بی‌باکی، بی‌پروایی، جسارت.
تَهَوَّسَ تَهَوُّساً (ه و س) : ۱ـ به دشواری در جایی نرم چـون شـنزار راه رفت. ۲ـ هـوسبازی کـرد، شـیفته و دلداده شد، دچار جنون و سبک عقلی گردید.
تَهَوَّشَ تَهَوُّشاً (ه و ش) ۱ـ القومُ : آنان به هم آمیختند. ۲ـ ~ القومُ علیه : مردم بر سر او گرد آمدند.
تَهَوَّعَ تَهَوُّعاً (ه و ع) : ۱ـ قی کرد، استفراغ کرد. ۲ـ خود را به استفراغ واداشت، اُق زد. ۳ـ خون قی کرد. ۴ـ ~ القيءَ : به تظاهر قی کرد.
تَهَوَّکَ تَهَوُّکاً (ه و ک) : ۱ـ حیرت‌زده و سرگشته شد یا ماند. ۲ـ بدون اندیشه دست به کاری زد و گرفتار شد. ۳ـ در سخن گفتن دچار تشویش شد، آشفته‌گویی کرد، دَری وَری گفت.
تَهَوَّلَ تَهَوُّلاً (ه و ل) ۱ـ الرجلُ : آن مرد ترسناک بود. ۲ـ ترسید، هراسان شد (الر). ۳ـ ~ مالَه : خواست بـه مال او چشم‌زخم رساند.
تَهَوَّمَ تَهَوُّماً : ۱ـ سر خود را جنباند تا خواب بر او چیره نشود. ۲ـ کم خوابید.
تَهَوَّهَ تَهَوُّهاً (ه و ه) : آزرده و دردمند و اندوهگین شد.
التَّهْوِيد : ۱ـ مصـ هَوَّدَ و ۲ـ صدای نرم وزش باد بـر

روی شن. ۳. آواز آهسته و ضعیف. ۴. نرمی و مهربانی. ۵. خوابیدن، رفتن به خوابِ ناز.

التَّهْوِير : ۱. مصـ هَوَّرَ و ۲. در هلاکت افکندن.

التَّهْوِيل : ۱. مصـ هَوَّلَ و ۲. کار و چیز ترس‌آور. ۳. واحدِ «تَهاوِيل» یعنی آرایش تصویرها و نگارها و پیرایه‌ها.

تَهَيْعَرَ تَهَيْعُراً (ه ی ع ر) ت المرأةُ : آن زن در یک جا قرار و آرام نگرفت.

التَّهِيم : مُتَّهَم.

تَهَيَّأَ تَهَيُّؤاً (ه ی أ) ۱. للأمرِ : برای آن کار آماده شد. ۲. ـ له الشيءُ : آن چیز برای او امکان‌پذیر شد. ۳. ـ له الشيءَ : آن چیز را برای او آماده و فراهم کرد.

تَهَيَّبَ تَهَيُّباً (ه ی ب) ۱. ه : از او ترسید، دچار هیبت شد، به وحشت افتاد. ۲. ـ ه الشيءُ : آن چیز او را ترساند.

التَّهَيُّب : ۱. مصـ تَهَيَّبَ و ۲. ترس همراه با احترام و بزرگداشت، شکوه و هیبت داشتن.

تَهَيَّثَ تَهَيُّثاً (ه ی ث) له شیئاً : چیزی به او بخشید.

تَهَيَّجَ تَهَيُّجاً (ه ی ج) : ۱. به خشم آمد. ۲. برانگیخته شد، دستخوش هیجان گردید.

التَّهييج : ۱. مصـ هَيَّجَ و ۲. شدّت تحریک‌شدگی و اثرپذیری و برانگیختگی. ۳. [زیست‌شناسی] «قابلية ـ»: یکی از خصایص اولیّهٔ حیات که موجب عکس‌العمل موجود زنده در برابر انگیزه‌های خارجی می‌شود، انگیزش‌پذیری.

تَهَيَّرَ تَهَيُّراً (ه ی ر) البناءُ : ساختمان ویران شد و فروریخت. مانند تَهَوَّرَ در این معنی است.

تَهَيَّضَ تَهَيُّضاً (ه ی ض) ۱. العظمُ : استخوان پس از جوش خوردن دیگر بار شکست. ۲. ـ ه المرضُ : بیماري او عود کرد، برگشت.

تَهَيَّعَ تَهَيُّعاً (ه ی ع) ۱. السرابُ : آب‌نما یا سراب روی زمین پهن و گسترده شد. ۲. حیران و سرگردان شد. ۳. ستم کرد. ۴. ـ إلى الشرِ : به سوی بدی شتافت.

تَهَيَّلَ تَهَيُّلاً (ه ی ل) الترابُ : خاک فروریخت.

تَهَيَّمَ تَهَيُّماً (ه ی م) : ۱. مطبوع و دلنشین راه رفت، خرامید. ۲. ـ ه الحبُّ : عشق او را به آشفتگی و جنون کشاند. ۳. ـ ته المرأةُ : آن زن او را دلباخته و عاشق خود ساخت.

التُّوآد : ۱. آهستگی، درنگ. ۲. وقار. ۳. بردباری.

التُّوآم جـ : تَوْأم.

التُّؤَبَة : ۱. رسوایی، ننگ. ۲. شرمساری، حیا.

التُّؤَدَة : ۱. آهستگی، درنگ. ۲. وقار، سنگینی و استواری (در اصل وُأَدَة بوده که واو به تاء قلب شده است).

تَوَأَّدَ تَوَؤُّداً (و أ د) ۱. فی الأمرِ : در آن کار آهستگی و سستی کرد. ۲. ـ ت علیه الارضُ : زمین او را ربود و پوشاند. ۳. ـ ت المرأةُ فی قیامِها : آن زن در برخاستن به سبب سنگینی دو تا شد، خمیده شد.

تَوَأَّصَ تَوَؤُّصاً (و أ ص) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ـ القومُ : مردم بر سر آب ازدحام کردند.

التَّوْأم : ۱. بچهٔ هم شکم، دُقلو، (دُقلو کلمه‌ای ترکی و به معنی جفت و توأم و همزاد است که در تداول عامّه «دوقُلو» و گاه «سه قُلو» و «پنج قُلو» گویند که درستِ آن «سه دُقْلو» و «پنج دُقْلو» یعنی سه همزاد و پنج همزاد است. ـ مؤلّف.) همزاد. ج : تَوائِم و تُؤام (تُوآم). مؤ : تَوْأَمَة. (مذکّر آن در انسان با واو و نون و مؤنث آن با الف و تاء جمع بسته می‌شود: تَوْأَمُون و تَوْأَمات). ۲. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل جوزا. ۳. تیری از تیرهای قمار. ۴. «توائِمُ النجوم و اللؤلؤ» : ستارگان و مرواریدهای درهم آمیخته.

التَّوْأَمَة : ۱. مؤنّث تَوْأم، دختربچّهٔ دُقْلو و همزاد. ۲. نوعی کجاوهٔ رو باز برای نشستن زنان.

التَّوْأمِيَّة : یک دانه مروارید.

التَّواء و التُّواء : ۱. مصـ نابودی و تباهی. ۲. سر معـ : داغ و نشانی به شکل صلیب روی ران یا گردنِ ستور. ج: أَتْوِيَة.

تَواءَمَ تَواؤُماً (و أ م) ۱. الشخصانِ أو الشيئانِ : آن دو موافق و سازوار شدند، مناسب و موافق بودند. ۲. ـ

الغناءُ : آن سرود و نوا موزون و هماهنگ بود.
التَّوائِم جـ : تَوْأم.
تَواءَی تَوائِیاً (و أ ی) القومُ : آنان گرد آمدند.
التَّوابِع جـ : ۱. تابِع (برای غیر عاقل). ۲. تابِعَة. ۳. [نحو] : کلماتی که از لحاظ إعراب تابع کلمهٔ قبل از خود باشند و عبارتند از : نعت یا صفت و توکید یا تأکید و بدل و عطف نَسَق و عطف بیان.
التَّوابِل (به صیغهٔ جمع) : دیگ‌افزارها، ادویه و چاشنیهای غذا. جـ : تابِل و تابَل و تَوْبَل.
التَّوابِیت جـ : تابُوت.
التَّوابِیر جـ : تابُور.
تَواتَرَ تَواتُراً (و ت ر) ۱. ت الأشیاءُ : آن چیزها پشت سرهم یا یک در میان قرار گرفت. ۲. ~ ت الأخبارُ : خبرها پی‌درپی رسید.
التَّواتُر : ۱. مصـ تَواتَرَ و ۲. [در اصول] : صفت خبری که جماعتی بدهند و چنان باشد که نتوان گفت آنان بر جعل این خبر مواضعه کرده و آن را از خود بر ساخته‌اند، رسیدن خبری از چند منبع. ۳. [ریاضیّات و فیزیک] : پی‌درپی آمدن، بسامدی، فِرکانسِ امواج (المو).
تَواثَبَ تَواثُباً (و ث ب) القومُ : آنان به هم پریدند، به جانب هم برجستند.
تَواثَقَ تَواثُقاً (و ث ق) القومُ : با یکدیگر پیمان بستند و متّحد شدند.
تَواجَبَ تَواجُباً (و ج ب) ۱. القومُ : آنان با هم شرط بستند و از هم گرو گرفتند.
تَواجَدَ تَواجُداً (و ج د) : خود را شادمان یا اندوهگین و با حال و احساس نشان داد.
التَّواجِر جـ : تاجِر و تاجِرَة (با رونق و رائج).
تَواجَهَ تَواجُهاً (و ج ه) الشخصانِ : آن دو روبروی هم قرار گرفتند، با هم مقابل شدند.
تَواحَی تَواحِیاً (و ح ی) القومُ : یکدیگر را به شتاب واداشتند، هم را شتاباندند.
تَوادَّ تَوادّاً (و د د) الحبیبانِ : آن دو دوست با یکدیگر مودّت ورزیدند، یکدیگر را بسیار دوست داشتند.
تَوادَعَ تَوادُعاً (و د ع) ۱. القومُ : یکدیگر را وداع گفتند. ۲. ~ القومُ : با یکدیگر آشتی کردند.
التَّوادِي و **تُوادٍ** جـ : تَوْدِیَة.
تَوارَثَ تَوارُثاً (و ر ث) ۱. القومُ الشيءَ : آن چیز را از یکدیگر به ارث بردند. ۲. ~ القومُ : وارثِ هم شدند. ۳. ~ ته الحوادثُ : پیشامدهای گوناگون پیاپی بر او وارد شد.
التَّوارُث : ۱. مصـ تَوارَثَ و ۲. [زیست‌شناسی] : انتقال کلیهٔ خصوصیّات و صفات از آباء و اجداد و پدر و مادر به فرزند، توارث، انتقال خصوصیّاتِ ژن و D.N.A.
تَوارَدَ تَوارُداً (و ر د) ۱. القومُ الماءَ : با هم به آبشخور درآمدند، بر سرِ آب گرد آمدند. ۲. القومُ إلی المکانِ : آنان یکی پس از دیگری به آنجا رسیدند. ۳. ~ ت الأفکارُ : افکار آنان بدون نقل و شنیدن از یکدیگر یکسان و متّفق بود. ۴. ~ الشاعرانِ : دو شاعر بدون گرفتن لفظ و معنی از یکدیگر شعری همسان یا با الفاظ معینی نزدیک به هم سرودند.
تَوارَکَ تَوارُکاً (و ر ک) : روی نشیمنگاه خود تکیه داد.
تَوارَی تَوارِیاً (و ر ی) : پنهان شد. «~ عن الأنظارِ» : از دیده‌ها نهان گشت.
التَّوارِیخ جـ : تارِیخ.
تَوازَفَ تَوازُفاً (و ز ف) ۱. القومُ : آنان هم خرج شدند. ۲. به هم نزدیک شدند.
تَوازَنَ تَوازُناً (و ز ن) الشیئانِ : ۱. آن دو چیز هموَزن شدند. «~ ت القُوَّتانِ» : آن دو نیرو برابر شدند. ۲. «~ الرُّعب» : توازن بر اثر ترس و هراس و ترور. «~ سیاسی» : توازنِ سیاسی با در پیش گرفتن سیاست موازنه. ۳. [فیزیک] علم ~ السّوائِل : علم توازن مایعات و فشار آنها، هیدروستاتیک. (۲، ۳، ۴ المو). Hydrostatics (E)
التَّوازُن : ۱. مصـ تَوازَنَ، همسنگی و برابری.
تَوازَی تَوازِیاً (و ز ی) الشیئانِ : آن دو چیز در مقابل یکدیگر و همسو بودند، به موازات یکدیگر قرار داشتند.
التَّوازِی : ۱. مصـ تَوازَی و ۲. [هندسه] : وضعیّت دو

چیز که فاصلهٔ میان آنها در طول دو خط به یک اندازه باشد، متوازی بودن، هم‌سویی.
تَـواشَـجَ تَـواشُـجاً (و ش ج) ت عـروق الشجرةِ : ریشه‌های درخت درهم رفت، تو در تو شد.
تَواشَقَ تَواشُقاً (و ش ق) ه القومُ بسیوفِهم : مردم او را با شمشیر تکّه‌تکّه کردند.
تَواصَفَ تَواصُفاً (و ص ف) القومُ الشيءَ : آن چیز را برای یکدیگر توصیف کردند.
تَواصَلَ تَواصُلاً (و ص ل) الشخصانِ : آن دو به هم رسیدند و پیوستند، سازگار شدند، با هم مراوده داشتند.
تَواصَمَ تَواصُماً (و ص م) القومُ : آنان از یکدیگر عیب گرفتند.
تَواصَى تَواصِياً (و ص ی) ۱. القومُ : یکدیگر را پند دادند، به امری سفارش کردند. ۲. ـ النباتُ : گیاه به هم پیوست.
تَواضَخَ تَواضُخاً (و ض خ) ۱. القومُ : با هم به رقابت پرداختند، مسابقه دادند. ۲. ـ ه : مانند او راه رفت.
تَواضَعَ تَواضُعاً (و ض ع) : ۱. فروتنی کرد، خواری نشان داد. ۲. از تکبّر به دور بود. ۳. ـ القومُ : علی الأمرِ : در آن کار هم رأی شدند، سازش کردند. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین پست و گود بود. ۵. ـ مابین القومِ : میان آنان دوری افتاد، از هم دور شدند.
تَواطَأَ تَواطُؤاً (و ط أ) ۱. القومُ علی الأمرِ : بر آن کار توافق کردند، همدست و همداستان شدند. ۲. ـ ه علی الأمرِ : در آن کار با او توافق کرد و همدست شد.
تَواطَح تَواطُحاً (و ط ح) ۱. ت الماشیةُ علی الماءِ : چارپایان بر سرِ آب ازدحام کردند. ۲. ـ القومُ : آنان بدی را میان خود مرسوم و متداول ساختند، به یکدیگر آسیب رساندند. ۳. ـ القومُ : با یکدیگر پیکار کردند.
تَواطَسَ تَواطُساً (و ط س) ۱. ت الأمواجُ : امواج بلندِ شدند و به هم خوردند. ۲. ـ القومُ علیه : مردم بر سر او گرد آمدند.
التَّواطُؤ : ۱. مصـ تواطَأَ و ۲. [منطق] : لفظی که برای امری عام وضع شده و بین افراد خود علی السویّه باشد. ۳. [قانون] : توطئه کردن نسبت به یکدیگر، دسیسه‌سازی، توطئه. ۴. [قانون] : شریک جرم شدن.
تَواظَبَ تَواظُباً (و ظ ب) ت علیه الریاحُ : بادها پیاپی و به نوبت بر آن وزید.
تَواعَدَ تَواعُداً (و ع د) القومُ : مردم به همدیگر وعده دادند، میعاد گذاشتند.
تَواغَمَ تَواغُماً (و غ م) ۱. القوم : با یکدیگر پیکار کردند. ۲. ـ المتحاربونَ فی القتالِ : رزمندگانْ خشمگین و دشمنانه یکدیگر را نگریستند.
تَوافَدَ تَوافُداً (و ف د) القومُ علیه : مردم نزد وی آمدند، به حضور او آمدند، بر او وارد شدند.
تَوافَرَ تَوافُراً (و ف ر) الشيءُ : آن چیز فراوان شد، گسترش یافت «ـ المالُ» : آن مال بسیار شد.
تَوافَقَ تَوافُقاً (و ف ق) ۱. القومُ : با هم متّحد شدند، یکدیگر را یاری کردند. ۲. ـ القومُ فی الأمرِ : در مورد آن کار به هم نزدیک شدند، یک سخن و هم رأی شدند.
التَّوافُق : ۱. مصـ تَوافَقَ، سازش و سازگاری.
تَوافَى تَوافِياً (و ف ی) القومُ : مردم همگی آمدند و شمارشان کامل شد.
التَّواقُت : اتّفاقِ واقع شدن دو چیز در یک وقت، هم وقت شدن.
تَواقَحَ تَواقُحاً (و ق ح) : به بی‌شرمی تظاهر کرد.
تَواقَصَ تَواقُصاً (و ق ص) : خود را به اشخاص کوتاه گردن مانند کرد، گردنش را به درون سینه برد، کِز کرد.
تَواقَعَ تَـواقُـعاً (و ق ع) ۱. القـومُ : آنـان در کشتار زیاده‌روی کردند. ۲. ـ الخصمانِ : آن دو حریف با یکدیگر نبرد کردند.
التَّواقُع : ۱. مصـ تَواقَعَ و ۲. به وقوع پیوستن دو یا چند حادثه با هم، هم زمانیِ رویدادها و وقایع.
تَواقَفَ تَواقُفاً (و ق ف) ۱. القومُ فی القتالِ : آنان با هم به جنگ ایستادند. ۲. ـ الخصمانِ فی القتالِ : آن دو حریف در جنگ رو در روی هم ایستادند.
تَواكَفَ تَواكُفاً (و ک ف) : روی گرداند و کناره گزید، راه

خود را کج کرد و منصرف شد.

تَواكَلَ تَواكُلاً (و ک ل) ۱. القومُ: مردم به یکدیگر اعتماد کردند. ۲. ~ ه القومُ: آنان در مصیبت او را تنها نهادند و یاریش نکردند، او را ترک گفتند.

التَّواكُل: ۱. مصـ تواکَل و ۲. فرمانبرداری و تن در دادن شخص گمنام و کودن.

التَّواكِيْد (به صیغهٔ جمع): تسمه‌ها و ریسمانهایی که بدان کوههٔ زین را بندند، بندهای قربوسِ زین.

التَّوالِب جـ: تَوْلَب.

تَوالَدَ تَوالُداً (و ل د) القومُ: زاد و ولد کردند و شمارشان افزون شد.

تَوالَى تَوالِياً (و ل ی) ۱. الشيءُ: آن چیز پیاپی شد «~ ت علیه الخطوبُ»: دشواریها پیاپی به او روی آورد. ۲. ~ ت الأشیاءُ: آن چیزها پشت سر هم و به نوبت قرار گرفتند.

التَّوالِي و **تَوالٍ** جـ: تالي.

التَّوالِي: ۱. مصـ تَوالَی و ۲. [کیهان‌شناسی]: ترتیب بُرجها از حَمَل تا حوت که از جانب مشرق به مغرب است. ۳. [زیست‌شناسی]: جانوران پست چند یاخته‌ای. Metazoa (E)

تَوامَقَ تَوامُقاً (و م ق، از وامق عاشق معروف عرب دلدادهٔ عذرا) القومُ: آنان به یکدیگر عشق ورزیدند، همدیگر را بسیار دوست داشتند.

تَوانَى تَوانِياً (و ن ی) فی العملِ: در کار سستی کرد، تنبلی کرد.

تَواهَبَ تَواهُباً (و ه ب) القومُ: به یکدیگر بخشش کردند، چیزی به هم هبه و هدیه دادند.

تَواهَسَ تَواهُساً (و ه س): ۱. تند و شتابان رفت. ۲. سنگین و گرانبار راه رفت. (از اضداد است).

تَواهَقَ تَواهُقاً (و ه ق) ۱. القومُ فی الأمرِ: در آن کار هم‌چشمی و رقابت کردند، با هم مسابقه دادند. ۲. ~ ت الجِمالُ: شتران در رفتن گردن کشیدند و از هم پیشی گرفتند.

تَوايَلَ تَوايُلاً (و ی ل) القومُ: آنان به یکدیگر گفتند «وَيْلٌ لَک»: وای بر تو.



التُّوت



تُوت الأرض



التُّوتِياء

التَّوْبال ف معـ: خرده‌های آهن و فلزّات دیگر که در چکش‌کاری از آنها ریزد، توپال.

تَوَبَّأَ تَوَبُّؤاً (و ب أ) البلدَ: آن شهر را وباخیز و ناسازگار و بد آب و هوا یافت.

تَوَبَّدَ تَوَبُّداً (و ب د) المالَ: به آن مال و دارایی چشم زخم رساند، آن را چشم زد.

تَوْبَلَ تَوْبَلَةً (توبل فارسی): در غذا (توابِل) دیگ‌افزار یعنی ادویه و چاشنی ریخت. ← تَبَّلَ.

التَّوْبَة: ۱. مصـ تابَ و ۲. اقرار به گناه و بازگشتن از آن. «توبةٌ نَصوح»: توبهٔ راستین. ۳. پشیمانی بر آنچه از دست رفته. ۴. نام سورهٔ نهم از قرآن مجید. ۵. [در مسیحیت]: آمرزش یافتن از گناهان پس از پشیمانی و اعتراف به آن نزد کشیشان.

التُّوت سر معـ: درخت و میوهٔ توت که بدان فرصاد نیز گویند.

تُوتُ الأرْض: توت‌فرنگی، چپالک، فراولة.

التُّوتَة: ۱. یک درخت توت. ۲. یک دانه توت. ۳. [پزشکی]: گوشت زاید و چرکینی که در بیخ گونه و رخسار بیرون زند، توته.

توتُ الشّامِي: شاتوت.

تَوَتَّحَ تَوَتُّحاً (و ت ح) الشرابَ أو منه: شراب را اندک اندک نوشید.

تَوَتَّرَ تَوَتُّراً (و ت ر) الشيءُ: آن چیز سخت و سفت شد. «~ ت العلاقات الدولیّة»: روابط بین‌المللي دولتها به خشونت و تیرگی گرایید، روابط تیره شد. «~ ت اعصابُه»: اعصاب او سخت و سفت و کشیده شد.

التَّوَتُّر: ۱. مصـ تَوَتَّرَ و ۲. [پزشکی]: ~ الأعصاب او ~ عَصَبي: بیماری کشش اعصاب، تشنّج عصبی. (المو). Nervous tension (E)

التُّوتِيا ف معـ: ۱. سنگی که از آن سورمه سازند و در چشم کشند، سنگ توتیا، سنگ سورمه. ۲. [شیمی]: گرد اکسید زنگ، اکسیدِ روی. ۳. صدفی دریایی با خارهای تیز، خارپوست دریایی.

التُّوتِیاء: ۱. فلزّ روی، زِنک در عربی و زنگ در فارسی. Zinc (E) ۲. خارپوست دریایی.
التُّوتِیَة [زیست‌شناسی]: ۱. هستهٔ تشکیل‌دهنده یاخته. و ۲. تودهٔ کروی یاخته‌هایی که بر اثر تقسیم تخم جانوران در مراحل اولیّهٔ رشد تشکیل می‌شود و به شکل دانه‌ای توت است. Morula (E)
تَوَثَّبَ تَوَثُّباً (و ث ب): ۱. جهید، برجَست، پرید و حمله کرد. ۲. ـ علیه فی أرضِهِ: به ستم بر سرزمین او غلبه و استیلا یافت، ظالمانه بر مِلکِ او دست یافت.
تَوَثَّقَ تَوَثُّقاً (و ث ق) ۱. الشیءُ: آن چیز محکم و استوار شد. «ـ ت العقدةُ»: آن گره سفت شد. ۲. ـ فی الأمرِ أو منه: در آن کار یا از او وثیقه گرفت.
التَّوْثِیر: ۱. مصـ وَثَّرَ و ۲. ـ فی الامتعةِ: دوختن وسایل بستر و تخت‌خواب، لحافدوزی. ۳. ـ فی الطُّرُقِ: مسطّح و هموار کردن پستی و بلندیهای راه، تسطیحِ جادّه.
التَّوْثِیق: ۱. مصـ وَثَّقَ و ۲. [فقه]: حکم در مورد ثقه و معتمَد بودن راویِ حدیث یا روایت.
تَوَجَّأَ تَوَجُّؤاً (و ج أ) ه بالسکینِ أو بالیدِ: او را با کارد یا دست زد.
تَوَجَّبَ تَوَجُّباً (و ج ب): در روز یک (وجبة) وعده غذا خورد.
تَوَجَّدَ تَوَجُّداً (و ج د) ۱. به: او را بسیار دوست داشت، به او عشق ورزید. ۲. ـ له: برای او اندوهگین شد، غمگساری کرد. ۳. ـ الأمرَ: از آن امر شکایت کرد، اظهار گله و ناخرسندی کرد.
تَوَجَّرَ تَوَجُّراً (و ج ر) ۱. الدواءَ أو به: دارو را جرعه جرعه نوشید. ۲. ـ الماءَ: آب را از روی بی‌میلی نوشید.
تَوَجَّزَ تَوَجُّزاً (و ج ز) الشیءَ: برآوردن آن چیز یا حاجت را خواستار شد، آن را طلب کرد.
تَوَجَّسَ تَوَجُّساً (و ج س): ۱. به صدای آهسته گوش فراداد. ۲. ـ الصوتَ: آن صدا را با ترس و بیم شنید. ۳. ـ ت الأذُنُ: گوش صدای جنبشی شنید، صدایی احساس کرد. ۴. ـ خوفاً: احساس ترس کرد. ۵. ـ الطعامَ: غذا را اندک اندک چشید.
التَّوَجُّس: ۱. مصـ تَوَجَّس و ۲. ترسیدن و بیم در دل داشتن از وقوع شرّی یا حادثه‌ای ناخوشایند.
تَوَجَّعَ تَوَجُّعاً (و ج ع): ۱. از درد نالید. ۲. دردمند و ناراحت شد. ۳. ـ له من المصاب: به او تسلیت گفت، در مصیبتش با او همدردی کرد.
تَوَجَّنَ تَوَجُّناً (و ج ن): خوار شد، فروتنی نمود.
تَوَجَّهَ تَوَجُّهاً (و ج ه) ۱. إلیه: به سوی او رفت، به او روی آورد. ۲. ـ الشیخُ: آن پیر فرتوت و سالخورده شد. ۳. ـ الجیشُ: لشکر شکست خورد و گریخت. ۴. ـ جهةَ کذا: بدان سوی روان شد.
التَّوْجِیه: ۱. مصـ وَجَّهَ و ۲. بزرگ و با قدر و مرتبه گرداندن. ۳. بیرون آمدن جنین از جانب سر و صورت. ۴. ـ فی الخیلِ: پیچیدگی در هر دو بند دستِ اسب. ۵. [در مناظره]: ایراد کلام بر وجهی که پاسخ کلامِ طرف داده شود. ۶. [منطق]: تعیین جهت قضیّه با الفاظ ممکن یا ضرور یا ممتنع، جهت‌دار کردن قضیّهٔ منطقی. ۷. [بدیع]: گفتن سخنی که محتمل دو معنی باشد، سخنی دو پهلو مانند: «خاطَ لی عمروٌ قباء / لیتَ عینیه سواء»: عمرو (که یک حرف عین در اسم یا یک عین = چشم در تن) دارد برای من قبایی دوخت. ای کاش هر دو عین = چشم او یکسان شود (یعنی هر دو بینا شود یا هر دو نابینا شود). ۸. [عروض]: اختلاف حروف ماقبل رَویِ ساکن مانند قافیه ساختن «ألَم» با «کلِم». ۸. حرف دخیل که جهت قافیه را توجیه و معلوم می‌کند و آن عبارت است از حرفی که میان رَوی و الف تأسیس قرار می‌گیرد.
تَوَحَّدَ تَوَحُّداً (و ح د): ۱. یکّه و تنها ماند. ۲. ـ بالشیءِ: در آن چیز یگانه و بی‌نظیر بود. ۳. ـ اللهُ بعصمتِه: خدا او را در حفظ و عنایت خود گرفت، یا بگیرد، سر و کار او را به غیر نیندازد.
التَّوَحُّد: ۱. مصـ تَوَحَّدَ، یگانگی، یکتایی. ۲. یک رأیی، منفرد بودن در اندیشه. ۳. تفرّد و یکتا بودن خدا در

ربوبیّت و پروردگاريِ خویش. ۴. [اقتصاد]: «~ الشرکات»: به هم پیوستن و یکی شدن چندین شرکت که در سلسلهٔ تولید محصولی کارهای مختلف انجام می‌دهند.

تَوَحَّشَ تَوَحُّشاً (و ح ش) ۱. الإنسيُّ: آن اهلی وحشی شد. ۲. ~ المکانُ: آنجا خشک و ویران شد و از مردم خالي گشت. ۳. گرسنه شد. ۴. ~ بطنُه: شکمش از طعام خالی شد. ۵. ~ بثوبه: لباسش راکند و انداخت.

تَوَحَّلَ تَوَحُّلاً (و ح ل) ۱. المکانُ: آنجا گِلناک شد، پر گل و لای شد. ۲. در گِل و لای افتاد و گِل‌آلود شد.

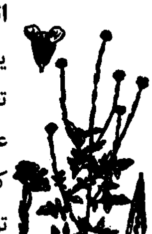
تَوَحَّمَ تَوَحُّماً (و ح م) ت الحُبلی: آن زن آبستن به خوردن بعضی چیزها حریص شد، ویار کرد.

تَوَحَّنَ تَوَحُّناً (و ح ن): ۱. خوار و خفیف شد. ۲. هلاک شد، مُرد. ۳. بزرگ شکم شد، شکم گُنده بود. ۴. ~ بطنُه: شکمش بزرگ شد.

تَوَحَّی تَوَحِّیاً (و ح ی): شتافت، شتاب کرد.

تَوَخوَحَ تَوَخوُحاً (و ح و ح) ذکرُ النعامِ فوقَ البیضِ: شترمرغ نر به سبب میل شدید به تخمها از آنها نگاهداری کرد و بر آنها خوابید و به آنها علاقه نشان داد.

التَّوْحِید: ۱. مصـ وَحَّدَ و ۲. یکتاپرستی، اعتقاد به یگانگی و بی‌همتاییِ خدای متعال. ۳. نفی کردن تجسید و جسمیّت از ذات باری تعالی. ۴. «علم ~»: علم‌کلام. ۵. [اقتصاد]: «~ النمط»: تولید یک یا دو سه کالای معدود و مشابه در کارخانه‌های یک رشتهٔ تولیدی. ۶. [قانون]: «~ القوانین»: یکی کردن قوانین، ایجاد وحدت قوانین.



التُّوذَرِيّ

تَوَخَّمَ تَوَخُّماً (و خ م) الطعامَ: غذا را ناگوار یافت.

تَوَخَّنَ تَوَخُّناً (و خ ن): آهنگ خیر یا شرّ کرد.

تَوَخَّیَ تَوَخِّیاً (و خ ی) الأمرَ: فقط آهنگ آن کارکرد و به قصد انجام آن برخاست. ۲. ~ الشيءَ: آن چیز را جُست «~ رضاه»: خشنودی او را جُست.

التَّوْدِئَة: ۱. مصـ وَدَّأ. ۲. به خاک سپاری، تدفین، دفن کردن.

تَوَدَّأَ تَوَدُّؤاً (و د أ) ۱. علیه: او را هلاک کرد. ۲. ~ ت عنه الأخبارُ أو علیه: اخبار از او منقطع شد، به او نرسید. ۳. ~ ت علیه الأرضُ: زمین او را فروپوشانید، او را در خود فروبرد، زمین بر او هموار و صاف شد. بی‌مقصود و مقصد به هر جای رفت و دور شد. ۴. مُرد. ۵. ~ علی مالِه: به مال خود دست یافت.

تَوَدَّدَ تَوَدُّداً (و د د) ۱. ه: او را دوست داشت. ۲. ه: خواستار دوستی و محبّت او شد. ۲. ~ إلیه: با او دوستی کرد و محبّت او را جلب کرد، به او اظهار دوستی کرد.

تَوَدَّرَ تَوَدُّراً (و د ر) ۱. المالَ: در خرج کردن آن مال اسراف شد. ۲. ~ فی الأمرِ: درگیرِ آن کار شد، گرفتارِ آن شد. ۳. ~ ه: او را در خطر و هلاکت افکند.

تَوَدَّسَ تَوَدُّساً (و د س) ۱. ت الأرضُ: زمین گیاهِ بسیار برآورد و از سبزه پوشیده شد. ۲. ~ ت الماشیةُ: ستور هرچه گیاهِ سبز بود چرید.

تَوَدَّعَ تَوَدُّعاً (و د ع) ۱. القومُ: با هم وداع کردند، به هم بدرود گفتند. ۲. ~ الثوبَ: آن جامه را نپوشیده نگاهداشت. ۳. ~ الثوبَ: آن جامه را وقت‌کار پوشید و کهنه‌کرد. (از اضداد است). ۴. صاحب آرامش و آسایش و فراخ معاشی شد. ۵. آرامش پیشه کرد و همواره در آرامش بسر برد.

تَوَدَّفَ تَوَدُّفاً (و د ف) ۱. الخبرَ: آن خبر را جویا شد. ۲. الوعلُ فوقَ الجبلِ: بُز کوهی بر سر کوه برآمد.

تَوَدَّنَ تَوَدُّناً (و د ن) الجلدُ: پوست به هنگام دبّاغی نرم شد.

التُّودَرِيّ ف معـ: گیاهی از تیرهٔ چلیپاییان که تُوذَرِیج و حُرفُ الماء و سماره نیز نامیده می‌شود، قُدّومه.

التَّوْدِیَة: چوبی که بر پستان شتر بندند تا بچّه‌اش بیگاه شیر نخورد. ج: تَوادٍ و تَوادِي.

تَوَذَّفَ تَوَذُّفاً (و ذ ف): گامها را نزدیک به هم نهاد و خمان و چمان راه رفت، خرامید.

التُّوذَرِیج و التُّوذَرِيّ ف معـ: قُدّومه. ← تودَرِیّ.

التُّور: ۱. مصـ تارَ ـ و ۲. پیک و قاصد میان مردم. ۳. ظرف آبخوری. ۴. شمعدان. ج: أتْوار.

التَّوْراة : ۱. اسفار پنجگانهٔ موسی (ع). ۲. تمام کتاب مقدّس معروف به «عهد عتیق» یا «عهد قدیم».
التّوْرِبَنْتِيْن و التُّورِبَنتينَة معـ : تِربانتین، صمغ کاج.
التُّورْبيد معـ : موشک زیرآبی، اَژدَر (المو).
Torpedo (E)
التُّوربِين و التُّوربِينَة معـ : توربین، چرخ متحرّک با فشار آب یا بخار (المو).
تَوَرَّأَ تَوَرُّءاً (و ر أ) ت عليه الأرضَ : زمین بر او برآمد و او را مدفون کرد.
تَوَرَّخَ تَوَرُّخاً (و ر خ) العجينُ : خمیر نرم و آبکی شد. ۲. ت الأرضُ : زمین‌تر شد.
تَوَرَّدَ تَوَرُّداً (و ر د) ۱. الخدُّ : گونه گلگون شد، سرخ شد. ۲. خواستار نوبتِ آب شد، دنبال آب گشت. ۳. به سوی آب رفت، به آبشخور رسید. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را حاضر آورد. ۵. ـ ت الخيلُ البلدَ : سواران اندک اندک به شهر در آمدند.
تَوَرَّطَ تَوَرُّطاً (و ر ط) ۱. گیر افتاد، دچار ورطه و گرفتار دردسر شد. ۲. ـ في الأمرِ : در آن کار گرفتار شد. ۳. هلاک شد. ۴. ـ ت الماشيةُ : چارپایان در باتلاق یا جایی که رهایی از آن دشوار بود گیر کردند.
تَوَرَّعَ تَوَرُّعاً (و ر ع) ۱. من الأمرِ أو عنه : از آن کار پرهیز کرد، خود را از آن دور نگاهداشت. ۲. پرهیزگاری کرد.
تَوَرَّقَ تَوَرُّقاً (و ر ق) الحيوانُ : حیوان برگ درخت خورد.
التَّوَرُّق : ۱. مصـ تَوَرَّقَ و ۲. [گیاه‌شناسی] : به صورت برگ در آمدن غنچه‌ها و سنبله‌ها، برگی شدن.
تَوَرَّكَ تَوَرُّكاً (و ر ک) : ۱. روی نشیمنگاه خود نشست. ۲. به کفل خود تکیه کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را روی ران خود گذاشت. «ـ الولَدَ» : کودک را روی زانوی خود نشاند. «ـ في الصلاةِ» : در نماز دو دست را روی زانوان نهاد. ۴. ـ على الدّابّةِ : برای پایین آمدن یا استراحت کردن پای خود را بر ستور برگرداند، یک وَری نشست. ۵. ـ ه أو له : پای خود را به پای حریف پیچید و او را به زمین زد، درگشتی او را «لِنگ» کرد. ۶. ـ بالمكانِ : در آنجا مقیم شد. ۷. ـ على الأمرِ : بر انجام آن کار توانا شد. ۸. ـ عن الحاجةِ : در برآوردن آن حاجت و انجام آن کار درنگ و کندی کرد.
تَوَرَّمَ تَوَرُّماً (و ر م) العضوُ : آن اندام ورم کرد، آماسید، باد کرد.
تَوَرَّنَ تَوَرُّناً (و ر ن) : ۱. روغن‌کاری شد و نرم گردید. ۲. در خوشگذرانی و تن آسانی و نازپروردگی افراط کرد.
تَوَرَّهَ تَوَرُّهاً (و ر ه) في العملِ : در کار ناشیگری کرد، مهارت و استادی نداشت.
تَوَرَّى تَوَرِّياً (و ر ی) : پنهان شد، پوشیده ماند.


التُّورَم

التُّورَم : مرغی از بلندپایان که در دهن تمساح می‌رود و کرمها و زواید غذایی را می‌چینند، طير التمساح، سقساق و قَطقاط از نامهای دیگر آن است، مرغ بارانی.
التَّورِيَة : ۱. مصـ وَرَى و ۲. پوشاندن قصد و ارادهٔ چیزی با ظاهر کردن غیر آن. ۳. [بدیع] : استعمال لفظی با دو معنی قریب و بعید که مراد معنی بعید آن است مانند : «شُلَّ عضدُک» : بازوی توشَل شد که مراد مرگ برادرِ مخاطب است. ۴. تورات.
التُّورِيُوم معـ : عنصر توریُم.


التُّوز

التُّوز ف معـ : ۱. چوب چوگان‌بازی یا چوبِ بازیِ هاکی. ۲. طبیعت و خُلق و خوی. ۳. [گیاه‌شناسی] : جنسی از درختان و درختچه‌های جنگلی و تزیینی از تیرهٔ پروانه‌واران، توز. Petrocarpus (S)
تَوَزَّأَ تَوَزُّؤاً (و ز أ) : ۱. از شادابی و سیرآبی آکنده شد، اشباع شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پر شد.
تَوَزَّرَ تَوَزُّراً (و ز ر) له : وزیرِ او شد، به وزارت او رسید.
تَوَزَّعَ تَوَزُّعاً (و ز ع) ۱. القومُ الشيءَ بينَهم : آن چیز را میان خود قسمت کردند. ۲. ـ القومُ الضيوفَ : هرکس جمعی از میهمانان را به خانهٔ خود مهمان کرد و برد. ۳. الشيءُ : آن چیز پخش شد، پراکنده شد. ۴. ـ ته الأفكارُ : افکار او پریشان شد.
تَوَزَّمَ تَوَزُّماً (و ز م) : محکم پای نهاد، سنگین راه رفت.

التَّوْزِيع : ۱. مصـ وَزَّعَ و ۲. [قانون] : تقسيم اموال شركتي يا ميراثي. ۳. «ـ المحاصّةِ» : تقسيم مال بين طلبكاران به نسبت طلب آنان، تعيين سهم، تعيينِ حصّهٔ غُرَما.

تَوَسَّخَ تَوَسُّخاً (و س خ) : چركين شد، آلوده شد.

تَوَسَّدَ تَوَسُّداً (و س د) ۱. الوسادةَ : سرش را روى بالش نهاد. ۲. تكيه كرد. ۳. ـ الذراعَ : بازو را زير سر نهاد و خوابيد.

تَوَسَّطَ تَوَسُّطاً (و س ط) ۱. حدّ ميانه را گرفت، نه خوب بود نه بد. ۲. ـ بينَهم : ميانهٔ آنان ميانجيگرى كرد، پا در ميانى كرد. ۳. ـ المكانَ : در وسط آنجا قرار گرفت. ۴. ـ القومَ : در ميان آن گروه نشست.

التَّوَسُّط : ۱. مصـ تَوَسَّطَ و ۲. اعتدال، ميانه‌روى.

تَوَسَّعَ تَوَسُّعاً (و س ع) ۱. الشيءُ : آن چيز فراخ شد، وسعت يافت. ۲. ـ القومُ فى المجلسِ : آنان در مجلس فراخ نشستند، گشاده از هم نشستند. ۳. ـ فى العطاءِ : بسيار بخشش كرد، دركرم گشاده‌دستى كرد.

التَّوَسُّع : ۱. مصـ تَوَسَّعَ. ۲. [لغت] : استعمال لفظ براى دلالت بر معنايى بيش از آنچه در اصل براى آن وضع شده است. ۳. [پزشكى] ـ الأوعية الدمويَّة : گشاد شدن مجارى خون. و ۴. ـ الحدقة : فراخ شدن حدقهٔ چشم. و ۵. ـ الشُّعب : فراخ شدن بُرنشهاى ريه (۳، ۴، ۵ المو).

تَوَسَّفَ تَوَسُّفاً (و س ف) ۱. الشيءُ : پوست آن چيز كنده شد. ۲. ـ البعيرُ : پشم نخستينِ شتر ريخت و پشم نو برآمد. ۳. ـ ت أو بارُ الجمالِ : پشمهاى شتران ريخت و پراكنده شد.

تَوَسَّلَ تَوَسُّلاً (و س ل) ۱. إلى اللهِ : با وسيله ساختن كارى خير به خدا تقرّب جُست. ۲. ـ إلى فلانٍ بكذا : با آن كار يا چيز به فلانى نزديک شد، دست به دامن او شد.

التَّوَسُّل : ۱. مصـ تَوَسَّلَ و ۲. [كلام] : شفاعت جُستن نزد خدا به وسيلهٔ پيغمبر يا ولّى يا قديّسى. ۳. [قانون] : بخشايش خواستن از كميسيون عفو و بخشودگى پس از اتمام همهٔ مراحل دادخواهى. ۴. دعا و زارى كه وسيلهٔ تقرّب به خداوند است. ۵. دزدى (لسـ، المو).

تَوَسَّمَ تَوَسُّماً (و س م) ۱. فيه الخيرَ : در او آثار نيكى ديد، به خيرى در وجود او پى برد، براى او آينده‌اى خوب پيش‌بينى كرد. ۲. به دنبال گياهى كه باران اوّل موسم بهار را خورده باشد رفت. ۳. ـ الشيءَ : نشان آن چيز را جست و جو كرد، بدان چشم دوخت، آن را به دقّت وارسى كرد. ۴. ـ بالوَسمةِ : به خود وسمه كشيد. ۵. ـ الشيءَ : آن چيز را باز شناخت.

تَوَسَّنَ تَوَسُّناً (و س ن) ه : نزد او كه خوابيده بود آمد.

التَّوْسِعَة : وسعت دادن، گسترش.

تَوَشَّجَ تَوَشُّجاً (و ش ج) عروق الشجرةِ : ريشه‌هاى درخت درهم رفت و به هم پيچيد. مانند تَواشَجَ است.

تَوَشَّحَ تَوَشُّحاً (و ش ح) : ۱. حمايل آويخت. ۲. ـ بثوبِه : لباسش را از زير بغلِ راست گذراند و روى شانهٔ چپ افكند. ۳. ـ بسيفِه : بند شمشيرش را حمايل كرد، آن را روى شانهٔ چپ انداخت يا آن را از گردن آويخت. ۴. ـ الجبلَ : از كوه بالا رفت. ۵. ـ ه : با او دست به گردن شد.

تَوَشَّزَ تَوَشُّزاً (و ش ز) للشرِّ : آمادهٔ بدى شد، براى فتنه‌انگيزى آماده شد.

تَوَشَّعَ تَوَشُّعاً (و ش ع) ۱. الشيءُ : آن چيز پراكنده شد. ۲. ـ الشَّيبُ رأسَه : موى سفيد پيرى بر سر او پيدا شد. ۳. ـ فى الجبلِ : از كوه بالا رفت. ۴. ـ القومُ : ضيوفَهم : آنان مهمانان را ميان خود تقسيم كردند.

تَوَشَّغَ تَوَشُّغاً (و ش غ) بالسوءِ : به بدى آلوده شد.

تَوَشَّنَ تَوَشُّناً (و ش ن) الماءُ : آب كم شد.

تَوَشَّى تَوَشِّياً (و ش ى) الشَّيبُ فى رأسِه : موى سپيد پيرى در سر او پراكنده و آشكار شد.

تَوَشْوَشَ تَوَشْوُشاً (و ش و ش) ۱. القومُ : آنان با يكديگر پچ‌پچ كردند، در گوشى سخن گفتند. ۲. ـ القومُ : مردم جنبيدند.

التَّوْشِيَة : ۱. مصـ وَشَّى و ۲. آراستن و تزيين كردن با نقش و نگار.

التَّوْشِيح : ۱. مصـ وَشَّحَ و ۲. [بدیع] گفتن قطعه شعری که چون حروف اوّل هر مصراع یا هر بیت را پیوند دهند نام شخصی یا چیزی پدید آید و آن را معمولاً غزل موشّح خوانند.

تَوَصَّبَ تَوَصُّباً (و ص ب) : ۱. بیمار شد. ۲. دردمند و آزرده شد.

تَوَصَّفَ تَوَصُّفاً (و ص ف) وصيفاً أو وصيفَةً : خدمتکار مرد یا خدمتکار زن استخدام کرد، نوکر یا کلفتی گرفت.

تَوَصَّلَ تَوَصُّلاً (و ص ل) ۱. إليه : به آن یا به او رسید، پیوست، به آهستگی و زرنگی آن را به دست آورد. ۲. ــ إلى كذا : به آن چیز نزدیک شد.

تَوَصَّمَ تَوَصُّماً (و ص م) : رنجور و دردمند شد.

التَّوْصِيَة : ۱. مصـ وَصَّى و ۲. [فقه] : وصیّت کردن. ۳. وصّی تعیین کردن.

التَّوْصِيل : ۱. مصـ وَصَّلَ و ۲. [فیزیک] : انتقال حرارت یا الکتریک با استفاده از وسیله‌ای هادی، هدایت گرما یا برق، رسانایی.

تَوَضَّأَ تَوَضُّؤاً (و ض أ) : ۱. بعضی اعضای بدن خود را شست و پاک کرد. ۲. ــ للعبادةِ : برای نماز و عبادت وضو گرفت. ۳. ــ الفتى أو الفتاةُ : آن پسر یا دختر به سنّ بلوغ رسید، بالغ شد.

تَوَضَّحَ تَوَضُّحاً (و ض ح) الأمرُ : آن موضوع روشن و آشکار شد، واضح شد.

تَوَضَّنَ تَوَضُّناً (و ض ن) : ۱. خوار و زبون شد. ۲. ــ له : او را دوست داشت.

التَّوْطِئَة : ۱. مصـ وَطَّأَ و ۲. آماده‌سازی، مقدّمه‌چینی.

تَوَطَّأَ تَوَطُّؤاً (و ط أ) ۱. الشيءَ برِجلِه : آن چیز را زیر پا نهاد و له کرد، پایمال و لگدکوب کرد. ۲. ــ الشخصانِ في الأمرِ : آن دو نفر در آن کار به توافق رسیدند، سازش و همگامی کردند.

تَوَطَّدَ تَوَطُّداً (و ط د) الشيءُ : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد.

تَوَطَّنَ تَوَطُّناً (و ط ن) ۱. المكانَ : آنجا را وطن گرفت، در آنجا وطن گزید. ۲. ــ ت نفسُه على الشيءِ : دلش بر آن چیز قرار گرفت، برای آن رام و آماده شد، بر آن تصمیم گرفت.

تَوَطَّى تَوَطِّياً (و ط ی) الشيءَ : آن چیز فرود آمد.

تَوَظَّفَ تَوَظُّفاً (و ظ ف) : وظیفهٔ خود را انجام داد، در اداره یا مؤسسه‌ای به‌کار و انجام وظیفه گماشته شد.

التَّوْظِيف : ۱. مصـ وَظَّفَ و ۲. تعیین حقوق و مستمرّی در برابر وظیفه‌ای معیّن. ۳. تعیین کار یا مالیّات برای کسی. ۴. [اقتصاد] : سرمایه‌گذاری، بهره‌گیری از سرمایه. ۵. به‌کار گماشتن کسی در مؤسسه‌ای.

التَّوْع : ۱. مصـ و ۲. گسترده شدن آب بر روی زمین.

تَوَعَّدَ تَوَعُّداً (و ع د) ه : او را تهدید کرد.

تَوَعَّرَ تَوَعُّراً (و ع ر) ۱. المكانُ : آنجا سخت و ناهموار و درشتناک شد. ۲. ــ فلانٌ : فلانی سختی نمود. ۳. ــ الأمرُ على فلانٍ : آن کار بر فلانی دشوار شد. ۴. سخت شد، شدّت یافت. ۵. ــ في الكلامِ : در سخن گفتن متحیّر شد. ۶. ــ ه في الكلامِ : در سخن گفتن او را متحیّر کرد.

تَوَعَّقَ تَوَعُّقاً (و ع ق) : کم خیر و پست فطرت شد.

تَوَعَّکَ تَوَعُّکاً (و ع ک) : بیمار شد.

تَوَعَّلَ تَوَعُّلاً (و ع ل) الجبلَ : از کوه بالا رفت، کوه‌پیمایی کرد.

تَوَعَّنَ تَوَعُّناً (و ع ن) ۱. ت الدوابُّ : ستوران بسیار فربه شدند. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را به تمامی گرفت، تمامش را گرفت.

التَّوْفاق «ــ الأمر» : هنگام واقع شدن کار. ← توفیق.

التَّوْفَة و التُّوفَة : ۱. عیب. ۲. گناه.

تَوَفَّدَ تَوَفُّداً (و ف د) ۱. على الشيءِ : بر آن چیز نظارت یافت، بر آن إشراف یافت. ۲. ــ ت الجِمالُ : شتران از هم پیشی گرفتند.

تَوَفَّرَ تَوَفُّراً ۱. على صاحبِه : حرمت دوست خود را نگهداشت. ۲. ــ على الشيءِ : همّت خود را بر آن گماشت، تمامِ وقت و کوشش خود را بر آن صرف کرد.

تَوَفَّزَ تَوَفُّزاً (و ف ز) ۱. للأمرِ : برای آن کار آماده شد.

۲. «باتَ يَتَوَفَّزُ علی فِراشِه» : بر بستر خود غلتید.
تَوَفَّقَ تَوَفُّقاً (و ف ق) : در مقصود خود کامیاب شد، توفیق یافت، موفّق شد.
التَّوَفُّق : ۱. مصـ تَوَفَّقَ و ۲. توافق، سازگاری. ۳. «ــ الهلال» : هنگام برآمدن ماه نو.
تَوَفَّی تَوَفِّیاً (و ف ی) ۱. ه اللهُ : خدا او را میرانید، به رحمت خدا پیوست. ۲. ــ حقَّه : حقّ خود را به تمامی گرفت. ۳. ــ المدّةَ : آن مدّت را به سر آورد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را کامل کرد. ۵. ــ عددَ القومِ : تمام افراد آن جمع را شمرد و به حساب آورد.
تُوُفِّي فلانٌ مجـ : فلانی مرد، درگذشت، وفات یافت.
التَّوْفِير : ۱. مصـ وَفَّرَ و ۲. پس‌انداز کردن. ۳. «صندوق ــ» : صندوق پس‌انداز.
التَّوْفِيق : ۱. مصـ وَفَّقَ و ۲. بستن راه شر و گشودن راه خیر. ۳. ــ الهلال : هنگام در آمدن ماهِ نو. ۴. [فلسفه] : ایجاد سازگاری میان دو نظر و رأی یا دو فیلسوف مخالف. ۵. [بدیع] : تناسب، مراعات نظیر. ۶. [قانون] : رفع اختلاف میان دو طرف دعوی به وسیلهٔ قاضی. ۷. رفع اختلاف میان کارگر و کارفرما.
التَّوفِيقِيَّة : ۱. منسوب به توفیق و ۲. مکتب ایجاد وحدت بین مسیحیان پرتستان لوتری در قرن هفدهم میلادی (المو).


التوفیل

التَّوْفِيل : ۱. مصـ وَفَّلَ و ۲. گیاه مرو.
التَّوْق : ۱. مصـ تاقَ و ۲. با پافشاریِ بسیار آرزومند چیزی شدن، آرزومندیِ حریصانه.
التُّوق : کجی عصا و چوب و مانند آن.
التَّوَقان : آرزومندیِ بسیار و غلبهٔ شهوت.
تَوَقَّحَ تَوَقُّحاً (و ق ح) : ۱. شرم و حیای او کم شد، وقیح و بی‌شرم بود. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز سخت و محکم بود.
تَوَقَّدَ تَوَقُّداً (و ق د) ۱. ت النارُ : آتش افروخته شد. ۲. ــ النّارَ : آتش را برافروخت. ۳. ــ الکوکبُ : ستاره درخشید، برق زد. ۴. ــ المرءُ : آن مرد شادمان شد و چهره‌اش درخشید. ۵. ذهنش روشن شد، تیزهوش بود.

تَوَقَّرَ تَوَقُّراً (و ق ر) : با وقار و بزرگوار شد، موقّر و سنگین بود.
تَوَقَّشَ تَوَقُّشاً (و ق ش) الشيءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد.
تَوَقَّصَ تَوَقُّصاً (و ق ص) ۱. به الفرسُ : اسب به جست و خیزی آهسته راه رفت و سوار خود را تکان داد. ۲. ــ البعیرُ : شتر میان دو حالت دویدن «عَنَق» و «خَبَب» سیر کرد، به صورت میانه راه رفت.
تَوَقَّعَ تَوَقُّعاً (و ق ع) الأمرَ : انتظار وقوع آن کار را داشت، آن را چشم داشت.
التَّوَقُّع : ۱. مصـ تَوَقَّعَ و ۲. «حرف ــ» : حرف «قد» که گاه برای تأکید و تحقیق بر سر فعل ماضی آید و گاه برای افادهٔ معنیِ تقلیل بر سر فعل مضارع در آید.
تَوَقَّفَ تَوَقُّفاً (و ق ف) ۱. فی المکانِ : در آنجا درنگ کرد، توقّف کرد، ایستاد. ۲. ــ عن الامرِ : از آن کار بازماند. ۳. ــ علی الأمرِ : بر آن امر ثابت و استوار ماند.
التَّوَقُّف : ۱. مصـ تَوَقَّفَ و ۲. تکیه کردن چیزی بر چیزی دیگر. ۳. [کلام] : خودداری از آشکار ساختن رأی «مذهبی فی العقاید التوقُّفُ» : روش من در عقاید تأمّل و خودداری از اظهارنظر است.
تَوَقَّلَ تَوَقُّلاً (و ق ل) : از کوه بالا رفت.
تَوَقَّمَ تَوَقُّماً (و ق م) ۱. ه : او را تهدید کرد و ترساند. ۲. ــ الصیدَ : شکار را کشت. ۳. ــ فلاناً بالکلامِ : با سخن به فلانی حمله کرد. ۴. ــ الشيءَ : آهنگِ آن چیز کرد. ۵. ــ فیه : در آن کار کوششِ بسیار کرد و زیاده‌روی نمود.
تَوَقَّنَ تَوَقُّناً (و ق ن) : ۱. پرنده را در آشیانه‌اش شکار کرد. ۲. ــ الوعلُ فی الجبلِ : بز کوهی از کوه بالا رفت.
التَّوْقَلَة : ۱. کوهنورد ماهر. ۲. «فرسٌ ــ» : اسبی که با قدرت و مهارت از کوه بالا رود.
التَّوْقِيت : ۱. مصـ وَقَّتَ و ۲. تعیینِ وقت کردن، وقت و ساعات رسمی کار را در کشور معیّن کردن «ــ الصّیفی للبلدِ» : تعیین وقت ساعات اداریِ تابستانی. «ــ المباراة الرّیاضیة» : تعیین وقت مسابقات ورزشی. ۳. [کیهان‌شناسی] : گذشتن خورشید از نصف‌النّهار مکانی

معیّن. ۴. [فقه] : ثابت بودن چیزی در حال و پایان یافتن آن در وقتی معیّن، مهلت‌دار بودن، مؤجّل بودن.

التَّوْقِيع : ۱. مصـ وَقَّعَ و ۲. نوعی تسمهٔ چرمی. ۳. امضا کردن نامه و فرمان و جز آن. ۴. پراکنده و جابجا آمدن باران. ۵. گمان بردن و احتمال وقوع چیزی را دادن. ۶. [موسیقی] : هماهنگ کردن آواز با آلات موسیقی، هماهنگی و توافق صداها.

التَّوْقِيف : ۱. مصـ وَقَّفَ و ۲. نشانی در بازی قمار. ۳. سفیدیِ جای النگو و بازوبند بر دست و بازو. ۴. خطهای سیاه در دست و پای ستور.

تَوَكَّأَ تَوَكُّؤاً (و ک أ) علی العصا : بر چوبدستی تکیه کرد، عصا به دست گرفت.

تَوَكَّدَ تَوَكُّداً (و ک د) الشيءُ : آن چیز استوار و محکم شد.

تَوَكَّرَ تَوَكُّراً (و ک ر) ۱. الولدُ : شکم کودک پُر شد. ۲. ـ الطائرُ : چینه‌دان پرنده پُر شد.

تَوَكَّظَ تَوَكُّظاً (و ک ظ) علیه الأمرِ : آن کار بر او پیچیده و دشوار شد.

تَوَكَّفَ تَوَكُّفاً (و ک ف) ۱. السقفُ : سقف چکّه کرد، آب از سقف چکید. ۲. ـ له : درصدد دیدار او برآمد. ۳. ـ الأثرَ : نشان کسی یا چیزی را دنبال کرد، در پی آن رفت. ۴. ـ الخبرَ : آن خبر را چشم داشت و منتظر آن بود. ۵. ـ ه : در کار او نظر افکند، به کار او توجّه داشت.

تَوَكَّلَ تَوَكُّلاً (و ک ل) ۱. بالأمرِ : انجام آن کار را به عهده گرفت. ۲. ـ علی اللهِ : بر خدا توکّل و اعتماد کرد و کار را به عهدهٔ او گذاشت. ۳. ـ الرجلَ : آن مرد وکالت را قبول کرد، وکیل شد. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار احساس و اظهار عجز نمود و در آن به دیگری اعتماد کرد و آن را به او واگذاشت. ۵. ـ له بالنجاح : پیروزی را برای او ضمانت کرد.

التَّوَكُّل : ۱. مصـ تَوَكَّلَ و ۲. [کلام] : جمع کردن عزم بر فعل با اطمینان قلبی به خدای متعال، توکّل. ۳. [تصوّف] : افکندن تن در عبودیّت و تعلّق قلب به ربوبیّت.

تَوَكَّنَ تَوَكُّناً (و ک ن) : ۱. در نشستن خوب و درست تکیه کرد، خود را خوب جا انداخت. ۲. قدر و مکانت یافت، جای گرفت، جایگزین شد.

تَوَكْوَكَ تَوَكْوُكاً (و ک و ک) : لنگان و غلتان راه رفت، لِکّ و لِکّ کرد.

التَّوْكِيد : ۱. مصـ وَكَّدَ و ۲. [نحو] : تابعی که متبوع خود را مؤکّد می‌سازد و بر دو نوع است: لفظی که عبارت از تکرار کلمه است چون «نَعَمْ نَعَمْ» و معنوی که استفاده از کلماتی خاصّ است چون «کلّ و نفس و عین و جمیع» : مانند «جاء القومُ جمیعُهم» : آن گروه همگیشان آمدند. ۳. [قانون] : تثبیت، تصدیق، تأیید، استقرار.

التَّوْكِيس : ۱. مصـ وَكَّسَ و ۲. توبیخ، سرزنش. ۳. پایین آوردن قدر و قیمت.

التَّوْكِيل : ۱. مصـ وَكَّلَ و ۲. [فقه] : گماشتن دیگری را به جای خود که از جانب او در آنچه مالک آن است تصرّف کند. ۳. [قانون] : وکالت دادن، وکیل کردن.

التَّوْلَب : کُرّه گورخر. ج : تَوالِب.

التُّوَلَة : ۱. درخت و بوته و آنچه همانند آن است. ۲. آنچه زنان برای زینت بر گردن آویزند.

التِّوَلَة و التُّوَلَة : ۱. سحر، جادو جنبل. ۲. مصیبت ناگوار، بلا و سختی.

التُّولَة : مصیبت.

التَّوْلَج : لانهٔ حیوانات وحشی، کُنام.

تَوَلَّجَ تَوَلُّجاً (و ل ج) ۱. فی الشيءِ أو علیه : در آن داخل شد، گام نهاد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را پذیرفت و برعهده گرفت، بدان پرداخت.

تَوَلَّدَ تَوَلُّداً (و ل د) ۱. من الشيءِ : از آن چیز پدید آمد «ـ ت الکهرباءُ من الماءِ» : از جریان آب برق حاصل شد. ۲. زاییده شد، تولّد یافت.

تَوَلَّعَ تَوَلُّعاً (و ل ع) به : دلباخته و آزمند کسی یا چیزی شد، بسیار مشتاقِ آن شد.

تَوَلَّنَ تَوَلُّناً (و ل ن) : در غم و مصیبت شیون برآورد و نالید و گریست.

تَوَلَّهَ تَوَلُّهاً (و ل ه) : والِه و سرگشته و بی‌خود شد.


التُّوليب

التُّوليب تر معـ: گل لاله. Tulipas (S)
التُّولِيَة : ۱• مصـ وَلّى و ۲• روی گردانیدن از چیزی. ۳• [فقه] : بیعی که در آن فروشنده شرط کند که خریدار کالا را از آنچه خریده است گرانتر نفروشد.
التُّولِيد : ۱• مصـ وَلّدَ و ۲• مامایی، قابلگی. ۳• [کلام] : فعل صادر از فاعل با واسطه، مانند باز شدن در که ناشی از حرکت دست یا کلید است. ۴• [بدیع] : نوآوریِ ادیب که خلافِ تقلید است. ۵• به وجود آوردن، پدید آوردن، تولید کردن. «~ الکهرباء» : تولید نیروی برق. ۶• [علم لغت] : اشتقاق و ساختن کلمات جدید.
التُّولِيفَة (جدید) : ۱• ترکیب، آمیزه، آنچه به هم آمیخته شده. ۲• نتیجهٔ ترکیب و آمیختن، فرایند، سَنْتِز (المو). Synthesis (E)
التُّولِيُوم معـ: عنصر تولیُم.
التُّوَم و التُّوم جـ: تُوْمَة.
التُّومَة : ۱• گوشواره یا گوهری درشت. ۲• دانهٔ مروارید. ۳• تخم شترمرغ. ج : تُوَم و تُوم.
التُّومَرِيّ : یک نفر از مردم، برای مذکّر و مؤنّث.
تَوَمَّزَ تَوَمُّزاً (و م ز) : آماده شد که برخیزد، برای ایستادن آماده شد.
تَوَمَّقَ تَوَمُّقاً (و م ق) : خواستار دوستی و محبّت شد، اظهار علاقه کرد، دوست گرفت.
تَوَمَّنَ تَوَمُّناً (و م ن) : عیالوار شد و هزینه‌اش افزون گشت، پُر عائله و پُر خرج شد.
التُّون : ۱• پارچه‌ای که کودکان گلوله کنند و با آن توپ بازی کنند. ۲• **التّوُن و التُّونَة** : ماهیِ تون.
التُّوه : ۱• بیابان گمراه کننده، سرزمینی که آدمی در آن گم شود. ۲• نابودی، هلاکت. ج : أتْواه. جج : أتاوِيه.
التُّوْهَد : بلندبالا، بلند قامت.
التُّوْهَرِيّ : کوهان دراز.
تَوَهَّثَ تَوَهُّثاً (و ه ث) فی الأمرِ : در آن کار تأمّل و دقّت کرد، در آن نیک نگریست و اندیشید.
تَوَهَّجَ تَوَهُّجاً (و ه ج) ۱• ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۲• ~ الحرُّ : گرما شدّت یافت. ۳• ~ الیومُ : گرمای روز شدید شد. ۴• ~ الجوهرُ : گوهر درخشید. ۵• ~ ت رائِحَةُ الطیبِ : بوی خوش پراکنده شد.
تَوَهَّدَ تَوَهُّداً (و ه د) الفِراشُ : رختخواب گسترده و آماده شد.
تَوَهَّرَ تَوَهُّراً (و ه ر) ۱• اللیلُ : بخش بیشتر از شب سپری شد. ۲• ~ الرملُ : تودهٔ ریگ فروریخت و روان شد. ۳• ~ ه فی الکلامِ : او را در سخن مضطرب کرد، دستپاچه‌اش کرد، او را حیران کرد.
تَوَهَّزَ تَوَهُّزاً (و ه ز) الکلبُ خلفَه : آن سگ به پشت سرش برجست، از پشت به او پرید. ۲• به آهستگی و سنگینی راه رفت.
تَوَهَّسَ تَوَهُّساً (و ه س) : ۱• در راه رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲• سنگینی و آهسته و کُند رفت (از اضداد است). ۳• ~ الأرضَ فی مشیِه : در رفتن پاهایش را بر زمین کشید، یا پاها را محکم بر زمین فشرد. ۴• ~ ت الجمالُ : شتران به طرزی نیکو راه رفتند.
تَوَهَّطَ تَوَهُّطاً (و ه ط) ۱• الفِراشَ : رختخواب را پهن کرد، آن را گسترد. ۲• ~ فی الطینِ : در گِل فرورفت و ناپدید شد.
تَوَهَّقَ تَوَهُّقاً (و ه ق) ۱• ه فی الکلامِ : او را در سخن گفتن حیران و مضطرب کرد، دستپاچه‌اش کرد. ۲• ~ الحصی : سنگریزه‌ها زیر آفتاب داغ شدند.
تَوَهَّلَ تَوَهُّلاً (و ه ل) ه : او را در معرض خطا قرار داد، او را به اشتباه انداخت.
تَوَهَّمَ تَوَهُّماً (و ه م) ۱• الشيءَ : آن چیز را پنداشت، گمان کرد، انگاشت، تصوّر کرد. ۲• ~ فیه الخیرَ : در او نشان خیر و خوبی دید، به فراست آن را دریافت.
التَّوَهُّم : ۱• مصـ تَوَهَّمَ و ۲• [روانشناسی] : ادراک معنی جزیی مختصّ به محسوسات، ادراک صورتهای حسّی و به یاد آوردن صورت اشیاء در غیاب آنها.
تَوَهَّنَ تَوَهُّناً (و ه ن) ۱• الطائرُ : پرنده از خوردن دانه سنگین شد چنان که نتوانست بپرد. ۲• ~ فلانٌ : فلانی بر پهلو خوابید. ۳• سست و ناتوان شد.
التُّوْهُور : ابر.

التَّوُّ : ۱. فرد، طاق. ۲. رشتهٔ یک تا. ۳. هزار رأس اسب. ۴. آن که نه پروای دنیا دارد و نه پروای آخرت. ۵. بنا و خیمهٔ برافراشته. ۶. «جاءَ تَوّاً» : بی‌درنگ و مصمّم چنان آمد که هیچ چیز جلودارش نبود.

التَّوّاب : بسیار توبه کننده.

التَّوّاق : بسیار آرزومند، بسیار مشتاق.

التَّوَّة : یک ساعت از زمان.

تَوِيَ ـَ **تَوًى** الحيوانُ : جانور هلاک شد.

التَّوَى : ۱. مصـ تَوِيَ و ۲. تباهی، زیان.

التُّويا معـ : جنسی از درختان جنگلی و زینتیِ همیشه سبز از تیره مخروطیان و کاجیها که از آن صمغ می‌تراود. کاج خمره‌ای، درخت زندگی، شجرة الحیات، سروِ خمره‌ای.

التُّوَيبِع : ۱. مصغّرِ تابع و ۲. [کیهان‌شناسی] : دَبَران از منازل قمر.

التُّوَيج : ۱. مصغّر تاج، افسرک. ۲. [گیاه‌شناسی] : تاج گُل، اکلیلِ گُل، چتر، تاجَک.

التَّوِيّ : هلاک شونده.

تَوَيَّلَ تَوَيُّلاً (و ی ل) : ۱. با گفتن «واوَيْلا» شکایت کرد. ۲. به سبب مصیبت آخ و وای گفت.

تِي : اسم اشارهٔ نزدیک برای مفرد مؤنّث، این یک زن.

التِّياتْرُو معـ : تآتر، نمایش.

تَياسَرَ تَياسُراً (ی س ر) ۱. فی الأمرِ : در کار آسان گرفت. ۲. به سمت (یسار) چپ روی آورد. ۳. ـ ه : او را به سمت چپ برد. ۴. ـ القومُ الجَزورَ : آنان گوشت حیوانی را که در (میسَر) قمار برده بودند میان خود تقسیم کردند. ۵. ـ ت الأهواءُ قلبَه : آرزوها او را پریشان دل کرد.

التَّياغِير جـ : تَيغار.

تَيامَنَ تَيامُناً (ی م ن) : رو به سوی راست کرد.

التَّياهِر و التَّياهِير جـ : تَيهُور.

التَّيَبُّس : ۱. مصـ تَيَبَّسَ و ۲. خشک شدن، خشکیدگی. ۳. [پزشکی] : سخت شدن اعضاءِ بدن به استثنای ماهیچه‌های محیطی. Dessiccation (F)

التِّيتان و التِّيتانِيُوم معـ : عنصر تیتان.

تَيَتَّمَ تَيَتُّماً (ی ت م) : یتیم شد.

التِّيجان جـ : تاج.

التِّيل : ۱. گیاهی از نوع بامیه از خانواده پنیرکیان که برگهایی دندانه‌دار و گلهایی ظریف دارد (المو). Hibiscus (E) ۲. نوعی بز کوهی افریقایی که بیشتر در کنگو زندگی می‌کند (المو). Kob (E)

التَّيحان : آدم فضول. ← تَيِّحان و تَيّاح.

التَّيد : نرمی، آهستگی، ملایمت.

التِّير جـ : تارَة.

التَّير : ۱. سرگشتگی، تیه. ۲. تکبّر.

التَّيس : ۱. مصـ تاسَ و ۲. جنس نر از بُز و آهو و بز کوهی که یک سال بر آن گذشته باشد. «ـ الجبل» : بز کوهی. ج : تُيوس و أتياس و تِيَسَة و أتْيُس.



تَيس الجبَل

التِّيَسَة جـ : تَيس.

تَيَسَّرَ تَيَسُّراً (ی س ر) ۱. الأمرُ : آن کار آسان شد. ۲. ـ للشيءِ : برای آن چیز آماده شد. «ـ للقتالِ» : برای کارزار آماده شد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین حاصلخیز شد. ۴. ـ النهارُ : روز سرد شد.





التُّوَيج

التَّيسِيَّة : ۱. خوی بُز نر گرفتن. ۲. به بُزِ نر مانند شدن.

التَّيع : ۱. مصـ تاعَ و ۲. برف یا جز آن که آب شود و روی زمین روان گردد، روان شدن مایع بر زمین.

التَّيعَة : چهل رأس گوسفند.

التَّيغار ف معـ : ۱. تغار. ۲. ظرفی بزرگ و سفالین که دبّاغان پوست را در آن بخیسانند، تغارِ دبّاغی. ج : تَياغِير.

تِيكَ : اسم اشارهٔ متوسّط، این و آن.

التَّيلَة : هر یک از الیاف پنبه، تارِ پنبه (المو).

التُّيُوس جـ : تَيس.

التِّيُوقراطِيّ یو معـ : ۱. حکومت الهی، خدا سالاری. ۲. اعتقاد به عدالت خدایی (المو).

التَّيَوِيّ : منسوب به حرف «تاء» ← تائِيّ.

التَّيفاق : هنگام حدوث و وقوع، هنگام برآمدن. ← تَوَفُّق.

تَیَفَّعَ تَیَفُّعاً (ی ف ع) ۱. الغلامُ : آن نوجوان بالید و به سنّ بلوغ رسید. ۲. ~ الرجلُ : بالای تپّه رفت، به فراز تپّه برآمد. ۳. بر روی پشته آتش برافروخت.

التِّیفُوس یو معـ : ۱. بیماری تیفوس، مُحرِقَة، تب سوزان. ۲. طاعون گاوی.

تَیَقَّظَ تَیَقُّظاً (ی ق ظ) ۱. من النومِ : از خواب بیدار شد. ۲. ~ للأمرِ : برای آن کار بیدار و هشیار شد، به موضوع آگاهی پیدا کرد.

تَیَقَّنَ تَیَقُّناً (ی ق ن) الشیءَ و به : بر آن چیز علم و آگهی پیدا کرد، یقین کرد.

تِیکَ : اسم اشارهٔ متوسّط برای مفرد مؤنّث. گاه «هاءِ» تنبیه بر آن در آید و هاتیکَ شود.

التِّیل : گیاهی از نوع خطمیها و تیرهٔ پنیرکها که از الیاف آن در ریسمان‌بافی و گونی‌بافی استفاده می‌شود، جُلجُل، شاهدانهٔ چینی.

التِّیلَنْدَس معـ : گیاهی علفی از تیرهٔ آناناسها که انواع بیابانی و زینتی دارد، کلماتیس ویرجینیا.

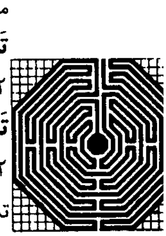
Tillandsia (S)

التَّیْم : ۱. مصـ تامَ و ۲. بنده، عبد «تَیمُ اللهِ» : بندهٔ خدا. ۳. سرگشتگی و خرد باختگیِ ناشی از عشق، غلبه عشق بر دل، دلدادگی.

التَّیْماء ف معـ : ۱. بیابان. ۲. زمین یا سرزمین فراخ گمراه‌کننده. ۳. [کیهان‌شناسی] : ستارگان جوزا.

التَّیْمَة : ۱. میشی که از گله جدا شود. ۲. میشی که برای دوشیدن در خانه نگهدارند. ۳. گوسفندی که در قحطی و گرسنگی سر ببرند. ۴. مهرهٔ تعویذ و دعا که به منظور دفع چشم‌زخم بر کودک آویزند، نظر قربانی.

تَیَمَّمَ تَیَمُّماً (ی م م) ۱. للصلاةِ : برای نماز تیمّم کرد. ۲. ~ الأمرَ : آهنگِ آن کار کرد.



التّیه

تَیَمَّنَ تَیَمُّناً (ی م ن) : ۱. خود را منسوب به یمن کرد. ۲. به سرزمین یمن منسوب بود. ۳. ~ بکذا : به چیزی تبرّک کرد و آن را مبارک و خجسته شمرد. ۴. کارها را با دست راست یا پای راست انجام داد. ۵. ~ فی الأمرِ : آن کار را از سمت راستِ آن آغاز کرد و انجام داد. ۶. مُرد، درگذشت. ۷. ~ المیّتَ : مرده را به پهلوی راست در گور گذاشت.

التَّیَمُّن : ۱. مصـ تَیَمَّنَ و ۲. تفاؤل، به فال نیک گرفتن. ۳. مرگ.

التَّیْمَن سر معـ : جنوب.

التِّین : ۱. زنجیر. ۲. نام سورهٔ نود و پنجم قرآن مجید.

تِینُ الأرضِ : گیاهی خزنده و بی‌ساقه و علفی از تیرهٔ فرفونیان با میوه‌ای همانند انجیر که میوه‌اش خاصیّت درمانی دارد و التیام‌بخش زخمها و از بین‌برندهٔ زگیل و جوش است، نوعی فرفیون خزنده، انجیر زمینی، خاماسوقی.

تِینُ الأصْنام و **تِینُ البَنْغال** : درختی با برگهای ستبر و دارای شیره‌ای سفید که با شکستن برگها می‌تراود و ریشه‌های هوایی که چون به زمین رسد و پاگیرد خود درختی شود و به هم پیوستنِ آنها سطحی وسیع را فرابگیرد، انجیر هندی، انجیر معابد. (در جنوب ایران به لیل معروف است).

التِّینَة : ۱. یک درخت انجیر. ۲. یک دانه میوهٔ انجیر. ۳. بیماری التهابی موی ریش و صورت. (المو).

Sycosis (E)

التِّینُ الشَّوْکِیّ : انجیر تافتونی، انجیر بربری، انجیر خاردار، کاکتوس، تینِ فرعون، انجیر فرعونی.

تِینُ فرعون : انجیر فرعونی، کاکتوس.

تِینُ الهند : انجیر هندی.

التِّینِیَّة : انجیری، صفتی که بر همهٔ میوه‌های گوشت‌دار انجیری شکل از قبیل «هلوی انجیری» اطلاق می‌شود.

التِّیه : ۱. مصـ تاهَ و ۲. گمراهی. ۳. تکبّر. ۴. حیران و سرگردان راه رفتن. ۵. بیابان یا سرزمینی فراخ که آدمی در آن گُم و هلاک شود. ۶. مجموعه‌ای از راهروهای به هم پیوستهٔ پیچ در پیچ که بعضی باز و بعضی بُن‌بست است و تنها یکی دو دالان از مرکز به بیرون و بالعکس راه دارد و آن را برای آزمایش هوش جانوران به کار می‌برند، لابیرنت. نیز نوعی بازی

هوش‌آزمایی و راهیابی است. ۷. [تشریح] : حفره‌های پرپیچ و خم اعضای بدن «ـ الأُذُن» : حلزون گوش.

التَّيْهاء : بیابان گمراه کننده، سرزمینهای فراخ بی‌نشانه که آدمی در آنها گمراه و هلاک گردد.

التَّيْهان : ۱. سرگشته، حیران. ۲. گمگشته، گمراه. ۳. متهوّری که بی‌پروا به راه خود رود و از هیچ چیز ملاحظه نکند. ۴. خودخواه متکبّر.

التَّيْهُور : ۱. جای فروریختگی شن در تپّه. ۲. تودهٔ ریگِ ریزان. ۳. دشت صاف و هموار. ۴. موج بلند دریا. ۵. مابینِ فراز کوه در کنار رودبار. دامنه. ۶. سرگشته و خودخواه. ج : تَیاهِر و تَیاهِیر.

التَّيُوسِيَّة : خوی بُزی گرفتن ← التَّيْسِيّة.

التَّيّاح : ۱. فضول، آن که در کاری که به او مربوط نیست دخالت کند. ۲. خمان و چمان رونده، صفتِ غالبِ اسب است. ۳. آن که خود را در بلا افکند.

التَّيّار : ۱. موج دریا، موج خروشان، سیلاب. ۲. آدم سرگشتهٔ متکبّر. ۳. اسبی که ناهموار بدود. ۴. جریان فکری، اندیشهٔ جهت‌دار. ۵. [فیزیک] «ـ الکهربائيّ» : جریان برق، الکتریسیته. «ـ المتناوب» : جریان متناوب برق. «ـ المتواصِل» : جریان پیوسته یا مستقیم برق. ۶. مرد کوتاه درشت‌اندام. ۷. آن که مفاصلش به هم پیوسته و سخت باشد.

التَّيّاس : پرورش دهنده یا چوپانِ بُز، صاحب گله‌های بُز، بُزدار.

التَّيّان : انجیر فروش.

التَّيِّحان و التَّيَّحان : آدم فضول، آن که در هر کاری دخالت می‌کند. ← تَيّاح.

تَيَّسَ تَتْيِيساً (ت ی س) ۱. ه عن كذا : او را از آن چیز بازگردانید، منصرفش کرد. ۲. ـ فرسَه : اسب خود را رام و آموخته کرد.

تَيَّعَ تَتْيِيعاً (ت ی ع) ۱. السمنَ أو نحوَه : روغن یا مانند آن را با تکّه نانی برداشت و خورد. ۲. ـ بالشيءِ : آن چیز را با دست گرفت.

التَّيِّع و التَّيِّعان : مرد شتابنده به سوی شرّ و بدی.

تَيَّهَ تَتْيِيهاً (ت ی ه) ۱. ه : او را گمراه و گمشده کرد. ۲. خود را سرگشته و حیران کرد. ۳. خود را هلاک کرد.

التَّيُّوع : هر تره و سبزی‌ای که وقت بریدن از آن شیره‌ای سفید بتراود.

ث

ث حرف الثّاء : ثاء، چهارمین حرف هجا، مؤنث، شمسی، در حساب جُمَّل برابر ۳۰۰. ج : ثاآت، منسوبش ثائِیّ.

الثُّؤاج (ثُآج) : بانگ گاو و گوسفند.

الثَّآدَة : پرگوشتی، فربهی.

الثُّؤاط (ثُآط) : زکام.

ثَئِبَ ـَ ثَأَباً : خمیازه کشید، دهن‌درّه کرد.

الثَّأَب : خمیازه، دهن‌درّه.

ثَأْثَأَ ثَأْثَأَةً ۱. الغَضبَ : خشم فرو نشست. ۲. ~ الغَضَبَ عنه : خشمِ او را فرو نشاند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را اراده کرد و سپس از عزم خود منصرف شد. ۴. ~ الجمالَ : شتران را آب داد تا تشنگی آنها را فرو نشاند و سیراب شدند. ۵. ~ النارَ : آتش را خاموش کرد. ۶. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار باز داشت.

ثَأَجَ ـَ ثَأْجاً و ثُؤاجاً ۱. ت الغنمُ :گوسفند بانگ برآورد. ۲. ~ العطشانُ : تشنه چند بار آب خورد.

ثَئِدَ ـَ ثَأَداً ۱. النباتُ :گیاه نمناک و مرطوب شد. ۲. ~ المکانُ : آنجا سرمازده شد. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن نادانی کرد، حماقت نمود. ۴. ~ ت الفخذُ : ران پرگوشت بود، گوشتالو بود.

الثَّأْد : مصـ ثَأَدَ و ۲. نم، رطوبت. ۳. (گیاهِ) تر و تازه. ۴. جای سرد و نمناک و نامناسب. ۵. کار زشت.

الثَّئِد : ۱. نمناک، مرطوب. ۲. شخص سرمازده.

الثَّأْداء : ۱. زن احمق. ۲. زن کم‌عقل. ۳. کنیزک، کُلفت، زن خدمتکار. ۴. اِبن ~ : عاجز، ناتوان «ما أنا اِبن ثأداء» : من عاجز نیستم.

الثَّأْدَة : زن پرگوشت، گوشتالو.

ثَأَرَ ـَ ثَأْراً و ثُؤْرَةً ۱. القتیلَ او به : انتقام خون مقتول را از قاتل گرفت، قاتل را کشت. ۲. ~ الثَّأْرَ : انتقام گرفت. ۳. ~ القاتلَ : قاتل را به جرم آدمکشی دستگیر کرد. ۴. ~ ه بکذا : به نوعی انتقام خود را از او گرفت.

الثَّأْر : ۱. مصـ ثَأَرَ و ۲. خونخواهی، انتقامِ خون، کشتنِ قاتِل. ۳. خونی که به ناحق و ستم ریخته شود. ۴. «هو ثأرُه» : او قاتلِ خویشاوند یا دوست خود است. ج : أثْآر و ثُأرات و ثارات.

الثُّأرات جـ : ثَأْر.

الثَّأَط جـ : ثَأَطَة.

الثَّأْطاء : ۱. زن احمق و گول. ۲. کنیزک. ۳. زن خدمتکار، کُلفَت. ۴. دایه، پرستار.

الثَّأْطَة : ۱. گِل. ۲. گِل و لای، لوش و لجن. ۳. جانوری کوچک که در لای و لجن به وجود می‌آید. ج : ثَأَط.

ثَأْلَلَ ثَأْلَلَةً ه المرضُ : بیماری بر پوست او جوش و تاول ایجاد کرد، زگیل درآورد.

الثُّؤْلُول : زگیل.

الثَّأْو : مصـ ،ناتوانی، سستی و شُل و وِلی.

الثَّأْوَة : میشِ پیر، گوسفند لاغر و نزار.

ثَأَی ـَ ثَأْیاً ۱. الشيءَ : آن را تباه و فاسد کرد. ۲. ~ ه : او را سست و ضعیف کرد. ۳. ~ الجلدَ : درزِ چرم را دوخت، پارگیِ آن را بخیه زد.

الثَّأْی : ۱. مصـ ثَأَی و ۲. تباهی، فساد. ۳. شکافته شدن، پارگی. ۴. مُهره. ۵. جای زخم.

الثَّئِید : ۱. شخص سرمازده. ۲. نمناک، مرطوب. ← ثَئِد.

الثّائِر : ۱. فا و ۲. شورشی، انقلابی. ج : ثُوّار. ۳. خشم «ثارَ ثائِرُه» : خشم او برانگیخته شد. ۴. خشمگین. ۵. انتقامجویی که تا قصاص نگیرد آرام نیاید. ۶. «~ الرأس» : آن که موی سپید پیری بر سر و رویش پدیدار شده. ۷. «~ الرأس» : ژولیده و پریشان موی. ۸. هیجان‌زده (المو).

الثّائِرَة : ۱. مؤنّثِ ثائِر و ۲. بانگ و فریاد، غوغا. ج : ثَوائِر.

ثابَ ـُ ثَوْباً و ثَواباً : ۱. برگشت، به مبدأ حرکت بازگشت. ۲. ~ إلی اللهِ : از خطا و گمراهی به سوی خدا بازگشت، توبه کرد و به خدا روی آورد. ۳. ~ المریضُ : بیمار بهبودی خود را بازیافت، ۴. ~ ت إلی المریض صحّتُه : تندرستی به بیمار بازگشت. ۵. ~ الماءُ : آب در حوض گرد آمد. ۶. ~ الوعاءُ : ظرف پُر یا نزدیک به پُری شد. ۷. ~ المالُ : مال افزون شد. ۸. ~ القومُ : مردم پشت سرِ هم آمدند.

الثّابَّة : زن جوان.

ثابَتَ مُثابَتَةً (ث ب ت) ه أو الشيءَ : آن کس یا آن چیز را خوب شناخت «~ المسألَةَ» : آن مسأله را نیک دریافت و شناخت.

الثّابِت : ۱. پابرجا، پایدار، استوار در جایی. ۲. ثابت قدم و استوار در کاری. ۳. مقیم دائِم. ۴. ثابت و مدلّل شده، مُبَرهَن. ۵. چیز بی‌تحرّک و تغییرناپذیر. «لونٌ ~» : رنگی ثابت که تغییر نکند. ۶. ~ علی : مُواظِب.

الثّابِتَة : ۱. مؤنّث ثابت. ج : ثَوابِت. ۲. [کیهان‌شناسی] : ~، جمعش «الثّوابِت» : ستارگان ثابت (در برابر سیّارات که نسبت به ثوابت متحرّک‌اند)، ثوابت. ۳. [ریاضیّات] : مقدار ثابت، کمیّت ثابت.

ثابَرَ مُثابَرَةً (ث ب ر) علی الأمرِ : پیوسته بر آن کار بود، بر آن کار پایداری ورزید، پشتکار داشت.

ثارَ ـُ ثَوْراً و ثَوَراناً و ثُؤُوراً و ثَوْرَةً (ث و ر) : ۱. برانگیخته شد، تحریک شد، به جوش و خروش آمد. ۲. ~ الجرادُ : ملخ درآمد و همه جا پراکنده شد. ۳. ~ الشعبُ بالحاکمِ الظالمِ : ملّت بر ضد حکمران ستمگر قیام کرد، بر او شورید. ۴. ~ الغبارُ : گرد و خاک بلند شد ۵. ~ الماءُ من بین الحجارةِ : آب از میان سنگ جوشید و بیرون زد. ۶. ~ ت نفْسُه : دل او آشوب داشت، دل‌آشوبه گرفت.

ثارَ ـُ ثَوَراناً (ث و ر) ۱. الرجلُ : دانه‌های نشانهٔ حصبه بر اندام او برآمد. ۲. ~ الجندُ : لشکریان شورش کردند. ۳. ~ البثُورُ بالمحمومِ : گرد دهان تبدار تبخال زد. ۴. ~ البُرکانُ : آتش‌فشان فعّال شد و موادّ مذابِ بیرون افکند.

الثّارات جـ : ثَأْر.

الثّارَّة : ۱. زن پرگوی، وَرّاج. ۲. شتر یا گوسفند پُرشیر.

ثاعَ ـُ ثَوْعاً (ث و ع) الماءُ : آب روان شد.

الثّاغِم : سفید «رأسٌ ~» : سری تمام سفید.

الثّاغَة : آنچه به سبب استفراغ از معده بیرون آمده باشد، قی.

الثّاغِی فا : ۱. قی کننده. ۲. گوسفند بانگ برآوردنده. ۳. «مالَه ثاغٍ و لا راغٍ» : او را گوسفندی و شتری نیست، به کنایه یعنی هیچ چیزی ندارد.

الثّاغِیة : ۱. مؤنَث ثاغی. و ۲. بانگ گوسفند. ۳. گلهٔ گوسفند. ۴. دارایی «مالَه ثاغِیةٌ و لا راغِیةٌ» او را نه گوسفندی است و نه شتری، به کنایه یعنی چیزی ندارد.

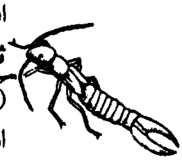
ثافَلَ مُثافَلَةً (ث ف ل) ۱. ه : با او همنشین شد. ۲. ~ القومُ : آنان از خوردنی به (ثُفْل) کنجاره (تفالهٔ کنجد) و از شراب به دُردِ آن بسنده کردند.

الثّافِل فا : ۱. ته‌نشین و دُرد هر چیز. ۲. پوستهٔ کوفتهٔ

دانه‌های روغنی، کنجاره ← ثُفل.

ثافَنَ مُثافَنَةً (ث ف ن) : ۱. با او همزانو نشست، با او همنشینی کرد. ۲. ــ ه : ملازم و همراه دائم او شد تا به حقیقت امری پی بَرَد. ۳. ــ ه علی الأمرِ : او را در آن کار یاری کرد.

الثّاقِب : ۱. فا. ۲. گوسفند یا شتر و دامِ پرشیر. ۳. نافذ «رأیٌ ــ» : اندیشهٔ نافذ. ۴. ــ من العُقول : عقل برتر، خرد والا و راجح. ۵. شهابٌ ــ : شهابی درخشان. «کوکبٌ ــ : ستاره‌ای درخشان. ۶. زندٌ ــ : آتش‌زنهٔ افروخته، فندکی که کار کند و برافروزد.


ثاقب الأذن

ثاقِبُ الأُذُن : حشره‌ای از راست‌بالان. گوش‌خزک. (گونه‌ای از آن در شمال ایران به «دراکولا» معروف است) این حشره به سبب دو زائدهٔ مانند (مِثْقَب) متّه که در انتهای بدن دارد ثاقب خوانده شده است.

الثّاقِبَة : ۱. مؤنّثِ ثاقِب. ۲. حشراتی که نوزاد آنها چوب‌خوار است (المو). Borer (E)


زهرة الثالوث

ثاقَفَ مُثاقَفَةً و ثِقافاً (ث ق ف) ه : ۱. با او شمشیربازی کرد تا مهارت خود را به او نشان دهد. ۲. ــ ه با او دوئل کرد. ۳. ــ ه : با او دشمنی کرد. ۴. ــ ه : در مهارت و کاردانی بر او برتری جُست.

ثاقَلَ مُثاقَلَةً (ث ق ل) ۱. غذای سنگین خورد. ۲. غذای سنگین خوراند (لازم و متعدّی است).

الثّاقِل : ۱. فا و ۲. سنگین. ۳. آن که بیماریِ او سخت و سنگین شده باشد. ۴. درست و کامل «دینارٌ ــ» : دینار کامل عیار، سره. ۵. باوقار و بردبار، متین و سنگین رفتار.

الثّاکِل : مرد (یا زنِ) فرزند مرده، عزیز از دست داده (برای مؤنّث نیز بکار می‌رود مانند : حامل = حاملة). ج مذکّر : ثاکِلونَ : ج مؤنث : ثاکِلات و ثَواکِل.

الثّاکِلَة : مؤنّث ثاکِل، زنِ فرزند مرده. ← ثَکْلَی. ج : ثَواکِل.

ثالَ ــُ ثَوْلاً (ث و ل) ۱. الوعاءَ : آنچه در ظرف بود ریخت. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را ریخت. ۳. ــ المرءُ : در آن مرد علائِم دیوانگی پدید آمد. ۴. حماقت کرد، احمق شد.

الثّالِب فا. ۱. عیب‌کننده. ۲. آن که کنار چیزی را بشکند.

الثّالِث : ۱. فا. ۲. (عدد ترتیبی) : سوّم، سوّمین.

الثّالِثَة : ۱. مؤنّث ثالث «وَ مَناةَ الثّالِثَةَ الأُخری» : و مناة که سوّمین (بُت) است. (قرآن، النجم، ۲۰/۵۳) ۲. «ــ الأثافِيّ» : کنارهٔ کوه که دو سنگ را عمود بر آن گذارند و اجاقی درست کنند و دیگ بر آن نهند، پایهٔ سوّم سه‌پایه. ۳. «ــ الأثافِيّ» : مصیبت بزرگ.

الثّالوث : ۱. متشکّل از سه، سه‌گانه. ۲. (در مسیحیّت) : اتّحادِ اقانیم سه‌گانه، اب و ابن و روح‌القدس در لاهوت واحد. ۳. «زَهرةُ ــ» : گُلِ سه برگه، بنفشه فرنگی که گلش سه برگچه دارد.

الثّامِر : ۱. فا و ۲. درختی که به ثمر رسیده باشد، میوه‌دار. ۲. لوبیا. ۳. ثروتمند، بسیار مالدار. ۴. کامل و تمام. ۵. شکوفهٔ سرخ‌رنگ تُرشک. ۶. جانورِ میوه‌خوار.

الثّامِل : ۱. فا و ۲. شرابدار، مأمور طعام و شراب. ۳. شمشیری که مدّتی صیقلی نشده باشد.

الثّامِن : ۱. فا و ۲. (عدد ترتیبی) : هشتم، هشتمین.

الثّانَوِيّ : ۱. منسوب به ثانی. ۲. آنچه در درجهٔ دوّم قرار گیرد، دوّمی. ۳. «التعلیم ــ» : آموزش دورهٔ متوسّطه، تحصیلات دبیرستانی.

الثّانَوِیّات : دبیرستانها.

الثّانِي : ۱. فا. ۲. (عدد ترتیبی) : دوّم، دوّمین. ۳. [شیمی] : ثانِي أُکْسِیْد : دی اُکسید. و ۴. ــ اُکسیدِ الکَرْبوْن : کاربن دی اُکسید. و ۵. ــ کِبریتات : بی‌سولفات. و ۶. ــ کِبْریتوْر : بی‌سولفید. ۷. ــ کِبْرِیتِیْت : بی‌سولفیت. ۸. ــ کَرْبوْنات : بی‌کربُنات. ۹. ــ کروْمات : بی‌کرُمات. ۱۰. ــ کلوْرِیْد : بی‌کلرید (۳ ـ ۹ المو).

الثّانِيَة : ۱. مؤنّثِ ثانی. ۲. یک شصتم دقیقه در ساعت، ثانیه. ج : ثوانٍ، الثّوانی.

الثّاهِت : ۱. حلقوم، گلو. ۲. جلو سینه. ۳. غلاف دل. ۴. [تشریح] : تجویف یا حفرهٔ حلقی و دهانی در زیر

نرم‌کامه، حفرهٔ حلقومی.
Pharyngo - Cavity, Oropharinx (E)
الثّاهَة : ۱. مَلازه، زبان کوچک که در عقب کام به حلقوم آویخته است. ۲. لثه.
الثّاوَة : آغل گوسفندان و شتران.
ثاوَرَ مُثاوَرَةً و ثِواراً (ث و ر) ٥ : به روی یکدیگر پریدند، به هم برجَستند.
الثّايَة : ۱. سنگ توده‌ای کوتاه به اندازهٔ مردی نشسته که در بیابان به عنوان علامت گذارند، کُپه‌سنگ. ۲. آغل گوسفندان و شتران ← ثاوَة.
الثَّبات : ۱. مصـ ثَبَت و ۲. دوام، پایداری، استواری ۳. به حقیقت پیوستن، تحقّق.
الثُّبات : ۱. سوارِ شجاع. ۲. [پزشکی] «داءٌ ــ» : بیماری‌ای که آدمی را از حرکت بازدارد.
الثِّبات : ۱. تسمه یا بندی که با آن زین و پالان یا باری را بر پشت مرکب بندند. ۲. بندهای روبند. ج : أثْبِتَة.
الثِّباط جـ : ثِبط.
الثِّبان : ۱. دامن لباس که جمع کنند و چیزی در آن گذارند و ببرند. ۲. کناره‌های جامه و مانند آن که تا کنند، سِجاف جامه، ج : ثُبَن.
الثُّبان جـ : ثُبنَة.
ثَبَّ ـِـ ثَبّاً و ثَباباً ۱. الرجلُ : راست و استوار نشست. ۲. ــ الأمرُ : آن کار تمام شد.
ثَبَّتَ تثبِيتاً (ث ب ت) ۱. الشيءَ : آن چیز را ثابت و محکم کرد. ۲. ــ البناءَ : آن بنا را برپا کرد. ۳. ــ ٥ : او را در سختیها استوار و راسخ و ثابت قدم ساخت. ۴. ــ قلبَه : دل او را آرام ساخت، آرامش بخشید. ۵. ــ الحقَّ : حق را با دلیل ثابت کرد. ۶. (در مسیحیّت) ــ الولدَ : کودک را غسل تعمید داد و با روغن مقدّس (میرون) او را مسح کرد و سرّ تثبیت در گوشش زمزمه کرد. ۷. ــ الموظّفَ : کارمند را به طور دائم بـه کـار گـماشت، بـه استخدام رسمی درآورد. ۸. ــ الجرادُ : ملخ دُم خود را برای تخم‌گذاری در زمین فرو برد.
ثَبَّجَ تَثبِيجاً (ث ب ج) ۱. بـالعصا : چـوبدستی را بـر پشت گذاشت و هر دو دست را از پشت بدان آویخت. ۲. ــ الکلامَ : سخن را پوشیده گـفت. ۳. ــ الکـتابَ : نوشته را مبهم و گنگ یا ناخوانا نوشت.
ثَبَّرَ تَـثْبِيراً (ث ب ر) ۱. ٥ الشـيءَ : او را از آن چیز بازداشت، منصرف کرد، برگرداند. ۲. ــ ٥ : او را هلاک کرد.
ثَبَّطَ تَثْبِيطاً (ث ب ط) ۱. ٥ عن الشيءِ : او را از آن چیز بـازداشت، بـه تأخـیر واداشت. ۲. ــ عـزمَه : اراده و تصمیم او را سست کرد، او را دلسرد ساخت.
ثَبَّى تَثْبِيَةً (ث ب ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را گردآورد، جـمع کـرد. ۲. ــ المـالَ : آن مـال را از ایـنجا و آنـجا گردآورد. ۳. ــ الجیشَ : آن لشکر را گروه گروه مـنظّم ساخت، آن را نظام داد. ۴. ــ ٥ : او را بزرگ داشت. ۵. ــ ٥ : او را ستود، به او ثنا گفت. ۶. ــ ٥ اللهُ له النعَم : خدا به او نعمت بخشید. ۷. ــ علی الأمرِ : بـر آن کـار مداومت ورزید. ۸. بر خوی پدر خویش رفت.
الثُّبّي : مجلس عالی اشراف و بزرگان.
ثَبَتَ ـُـ ثُبوتاً و ثَباتاً : ۱. قرار گرفت، پابرجا و پایدار شد. ۲. ــ الأمرُ : ان کار ادامه یافت. ۳. ــ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید، ساکن و ثابت شد، ماندگار شد. ۴. ــ الأمرُ : آن موضوع به ثبوت رسید، ثابت شد، تحقّق یافت. ۵. ــ علی الأمرِ : در آن کار ایستادگی کرد.
ثَبتَ ـُـ ثَباتَةً و ثُبوتَةً : ۱. شجاع شد، دلیر گشت. ۲. دوراندیش و استوار دل بود.
الثَّـبْت : ۱. اسـتوار، پـایدار، ثـابت. ۲. مـرد دلاور و دوراندیش و استوار دل. ۳. شخص خردمند و استوار رأی. ۴. مـرد مـحکم و ثـابت قـدم در کـارها. ۵. مـردِ معتَمَد. ج : أثبات.
الثَّبَت : ۱. استواری، پابرجایی، ایستادگی. ۲. حجّت، دلیل. ۳. فهرست. ۴. «رجلٌ ــ» : مردِ ثقه، مورد اعتماد و اطمینان. ج : أثبات.
الثُّبَة : ۱. گروه مردم. ۲. گروه دلاوران. ۳. گروه اسبان. ج : ثُبات و ثُبون و ثِبون.
ثَبَجَ ـِـ ثِبجاً و ثُبوجاً : چهار زانو نشست.



الثَّبَج

ثَبَجَ ـُ ثَبْجاً ۱. الخطَّ : بدخط و ناخوانا نوشت. ۲. ــ الکلامَ : سخن نامفهوم گفت، یاوه گفت. ۳. ــ الکلامَ : سخن را چنان که باید آشکار نگفت و آن را پوشیده بیان کرد. ۴. ــ المرءُ : آن مرد چهار زانو نشست (لا).

الثَّبَج : ۱. میانه هر چیز. ۲. میانهٔ هر چیز که از اطراف خود بلندتر باشد. ۳. معظم و بیشترین بخش چیزی. ۴. میان شانه و پشت. ۵. بلندیهای موج. ۶. آشفتگی سخن. ج : أثباج و ثُبوج. ۷. نوعی جغد که شبها صدایی چون «یاحق» برمی‌آورد، مرغ حق. ج : ثِبْجان.

الثُّبج جـ : أثبَج.

الثَّبْجارَة : گودالچه‌ای که از ریزش آب ناودان حاصل شده باشد.

الثِّبْجان جـ : ثَبَج، جُغد.

ثَبَرَ ـُ ثَبْراً ۱. البحرُ : دریا جزر شد. ۲. ــ ه : او را از کاری بازداشت، برگرداند. ۳. ــ ه : او را طرد کرد، راند. ۴. ــ الخائِنَ : خائن را لعنت کرد.

ثَبَرَ ـُ ثُبوراً : ۱. هلاک شد. ۲. ــ ه : او را هلاک کرد، او را نابود کرد (لازم و متعدّی).

ثَبِرَ ـَ ثَبَراً ت القرحةُ : زخم سر باز کرد و چرک و خونابهٔ آن جاری شد.

الثَّبْرَة : ۱. زمین نرم و هموار. ۲. زمینی با سنگهای سفید. ۳. حوضچه و گودالی که آب در آن جمع شود. ۴. مغاک و گودالی بر سر کوه که آب در آن گرد آید و صاف شود.

الثُّبْرَة : توده یا پشته‌ای غلّه که بی‌وزن وکیل فروشند.

ثَبَطَ ـُ ثَبْطاً ۱. ه علی الأمرِ : او را بر آن کار گماشت و مراقب ساخت. ۲. ــ علی الأمرِ : او را بر آن کار گماشت و مراقب شد. ۳. ــ ه عن حاجته: او را از آن کار و حاجت خود بازداشت، منصرفش کرد.

ثَبِطَ ـَ ثَبَطاً : ۱. سست و کند شد، ناتوان شد. ۲. در کار خود حماقت به خرج داد.

الثَّبِط : ۱. مرد سنگین حرکت و کُند کار، لَخت و لنگردار. ۲. مرد سست و کاهل. ۳. احمق در کار خود. ج : أثباط و ثِباط.

ثَبِقَ ـِ ثَبْقاً و تَثْباقاً ت العینُ : چشم زود اشک ریخت (لا).

ثَبَقَ ـِ ثَبْقاً و ثَباقاً و ثَبَقاناً ۱. النهرُ : آب رود فراوان و تیزرو شد. ۲. ــ ت العینُ : چشم به شدّت اشک ریخت (الر).

الثَّبْل و الثُّبْل : باقی ماندهٔ چیزی در ته ظرف و سفره و جز آن.

ثَبَنَ ـِ ثَبْناً و ثِباناً ۱. الثوبَ : لبهٔ جامه را تا کرد و دوخت، سِجاف دوزی کرد. ۲. ــ الشیءَ فی ثوبِه : آن چیز را در دامنش گذاشت و برداشت.

الثُّبَن جـ : ثُبْنَة.

الثُّبُن جـ : ثِبان.

الثُّبْنَة : ۱. دامن جامه که در آن چیزی حمل کنند. ۲. ظرفی که در آن میوه نگهدارند. ۳. کیسه. ۴. جیب (۳ و ۴ المو). ج : ثُبَن و ثُبان.

الثَّبُون و الثُّبُون جـ : ثُبَة.

الثَّــبُوت مـع : گیاهی سرخسی و پایا از تیرهٔ سیتیستها. Cibote (F)

الثُّبُوت : ۱. مصـ ثَبَتَ و ۲. [کلام] : کون و فساد، عالمِ هستی.

الثُّبُور : ۱. مصـ ثَبَرَ و ۲. مرگ و نابودی، هلاک. ۳. کُشتن. ۴. وای، ویل.

ثَبَی ـِ ثَبْیاً الشیءَ : آن را گردآورد، جمع آوری کرد.

الثَّبِیت : ۱. استوار، پابرجا، ثابت. ۲. دوراندیش دلیر.

الثَّبِین : دامن جامه که در آن چیزی گذارند و حمل کنند. ج : أثبِنَة. ← ثِبان.

الثَّبِیّ : آن که بسیار مدحِ کسان کند، مدّاح، ستایشگر.

الثَّتّ : شکاف سنگ. ج : ثُتُوب.

ثَتِنَ ـَ ثَتْناً و ثَتَناً ۱. اللحمُ : گوشت بدبو و گندیده شد. ۲. ــ ت اللّثَةُ : لثه از بیماری آویخته شد، شُل شد.

الثُّتُوت جـ : ثَتّ.

الثَّتَی : ۱. خرده و ریزهٔ کاه و برگ خرما و هر چیزی که با آن جوالها را پر کنند، پیزُر. ۲. پوست خرما یا خرمای تباه شده.

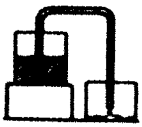
ثَجَا ـُ ثَجْواً ۱. ساکت و خاموش شد، آرام گرفت. ۲. ~ متاعَه: کالای او را پراکنده کرد.

ثَجَّ ـِ ثَجُوجاً الماءُ: آب ریخته شد.

ثَجَّ ـُ ثَجّاً الماءَ: آب را ریخت.

الثَّجّ: ۱. مصـ ثَجَّ و ۲. روان شدن و سَیَلان بسیار. ۳. روان شدن خون قربانی.

الثَّجّاج: ۱. باران شدید، آبِ ریزان و روان. ۲. لوله‌ای خمیده که آب را با استفاده از نیروی مَکِش خودبخودی حاصل از تفاوت سطحِ دو ظرف به ظرفی دیگر یا به بیرون می‌ریزد، سیفونِ آب، آب افشان.


الثجّاج

الثَّجَّة: ۱. گودالی که آب باران آن را کنده باشد و آب در آن جمع شود، آبکَنْد. ۲. مرغزاری با برکه‌ها و آبگیرها، باغی با حوضچه‌ها و استخرها.

ثَجَرَ ـُ ثَجْراً الشیءَ: آن چیز ستبر و پهناور شد.

الثَّجْر: ستبر و پهناور.

الثَّجِر: گستردهٔ پهناور. ۲. گردآمده، مجتمع.

الثُّجَر جـ: ثُجْرَة.

الثُّجْر جـ: أثْجَر.

الثُّجْرَة: ۱. گودال عمیق در زمین، مغاک. ۲. میانهٔ درّه و فراخیِ آن. ۳. [تشریح]: میانهٔ بخش بالای سینه که پیرامون فرورفتگی چنبر گردن قرارداد. ۴. پیکانِ پهنِ بیخ ضخیم. ج: ثُجَر.

ثَجِلَ ـَ ثَجَلاً الرجلُ: شکم او بزرگ و شل و آویزان شد.

الثُّجْل جـ: أثْجَل.

الثَّجْلاء: ۱. زن فربه و درشت اندام. ۲. توشه‌دان یا ظرف گشاد و جادار.

الثُّجْلَة: شکم فراخی، شکم گُندگی.

ثَجَمَ ـِ ثَجْماً: ۱. ه: او را بشتاب برگرداند، زود منصرف کرد. ۲. ~ ت السماءُ: آسمان بشدّت و سرعت بارید، بارانی تند و شدید بارید.

ثَجِمَ ـَ ثَجَماً: بزودی منصرف شد، رفت و بشتاب برگشت.

الثَّجَن و الثَّجْن: راهی در زمین سخت و سنگستان.

الثَّجُوج: ۱. باران یا آب بسیار تند و روان. ۲. چشم پراشک و گریان، اشکبار.

الثِّجِّیج: سیلاب، سیل.

الثِّجِّیجَة: رویه و کفِ شیرِ نوشیدنی.

الثِّجِّیر: تفالهٔ میوه‌ای که شیره آن گرفته شده است (المو).

الثَّخْثاخ: شتابان و شادمان.

تَخْثَخَ تَخْثَخَةً المُغَنّی: صدای آواز خوان گرفت، صدایش در گلو گیر گرد.

الثَّخْثَخَة: ۱. مصـ ثَخْثَخَ، گرفتگیِ آواز.

ثَخَجَ ـَ ثَخْجاً الشیءَ: آن چیز را به زور کشید.

الثَّخِف و الثِّخْف: دارای راههایی در شکنبه که گویی طبقاتی از سرگین است. ج: أثْخاف.

الثُّخْرِط: گیاهی علفی و پایا و خزنده از تیرهٔ ساجیها. Aegiphile (S)

ثَخُنَ ـُ ثِخَناً و ثَخانَةً و ثُخُونَةً الشیءُ: آن چیز سخت و ستبر شد.

الثَّخانَة: ۱. مصـ ثَخُنَ و ۲. [فیزیک]: چگالی، تکاثف. ۳. درجهٔ غلظت (۲،۳ المو).

الثَّخَن: سنگینی و بدحالی ناشی از بیماری یا خستگی و بیخوابی.

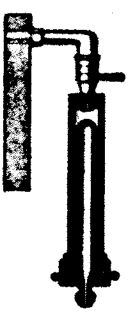
الثِّخَن: ۱. مصـ ثَخُنَ، ستبری و سختی. ۲. تراکم، انبوهی، غلظت.

الثَّخَنَة: سنگینی ناشی از بیماری یا خستگی و بیخوابی ← الثَّخَن.

الثُّخُونَة: ۱. مصـ ثَخُنَ و ۲. [فیزیک]: چگالی، تکاثف (المو).

الثَّخِین: ۱. ستبر و سخت، غلیظ، سِفت. ۲. باوقار و بردبار، استوار، سنگین و متین. ۳. مردی که گران و سنگین نشیند و برخیزد. ۴. پارچهٔ خوشبافت.

ثَدا ـُ ثَدْواً الشیءَ: آن را نمناک کرد، خیس کرد.


الثدام

الثُّدام: دستگاه صافی، دُردگیر، پالایه، فیلتر.

الثَّدّاء: گیاهی که در زمستان سبز است و در تابستان خشک.

ثَدَّمَ تَثدِیماً (ث د م) الإناءَ: برروی ظرف صافی نهاد.

ثَدَّیَ تَثدِیَةً (ث د و) الطفلَ :کودک را غذا داد.
ثَدَغَ ـَ ثَدغاً رأسَه : سرِ او را شکست.
ثَدَقَ ـُ ثَدقاً : ۱• بطنَ الشاةِ :شکم گوسفند را پاره کرد. ۲• ــ المطرُ : باران به شدّت فروبارید. ۳• ــ الوادي : درّه پرآب شد و سیل در آن راه افتاد. ۴• ــ الخیلَ : اسبان را سرِ خود رهاکرد.
الثَّدقِم : چاقِ احمق.
الثَّدم : ۱• فربه و ستبر. ۲• احمق، خشک مغز. ۳• ناتوان در سخن گفتن و آوردن دلیل.
ثَدِنَ ـَ ثَدَناً ۱• اللحمُ :گوشت فاسد و بویناک شد. ۲• ــ المرءُ : آن مرد گوشتالو و سنگین شد.
الثَّدَن : ۱• مصـ ثَدِنَ و ۲• چاقی و شل بودن گوشت کسی.
الثَّدِن : آن که از چاقی گوشت تنش آویزان باشد. مؤ : ثَدِنَة.
ثَدَیَ ـِ ثَدیاً : ۱• الشيءَ : آن چیز خیس شد، نمناک شد. ۲• ــ الشيءَ : آن را خیس کرد (لازم و متعدّی). ۳• ــ ت المرأةُ : پستانهای آن زن بزرگ بود.
الثَّدي : پستان (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ج : أثداء و ثُدِيّ و ثِديّ.
الثَّدیاء : زن درشت پستان.
الثُّدِيّ و الثِّدِيّ جـ : ثَدی.
الثُّدَیَّة : ظرفی کوچک که سوار کار اسباب خود را در آن گذارد.
الثَّدیِیّات [زیست شناسی] : پستانداران.
ثَرا ـُ ثَراءً (ث ر و) ۱• المالُ : آن مال افزایش یافت و بسیار شد. ۲• ــ الرجلُ : آن مرد ثروتمند شد، مالدار و توانگر شد. ۳• ــ القومُ : آن قوم بسیار شدند. ۴• ــ اللهُ القومَ : خدا آن قوم را بسیار گرداند یا گرداناد. ۵• ــ القومُ القومَ : آن گروه از این گروهِ دیگر مالدارتر و پرجمعیت‌تر بودند، یا شدند.
الثَّراء : ۱• مصـ ثَرا و ثَری و ۲• بی‌نیازی، توانگری، ثروتمندی. ۳• تری، نمناکی. ۴• خاکِ‌تر، زمین مرطوب. ۵• خیر و نیکی.



الثَّرثارة

الثَّرائِد ۱• جـ : ثَرِید. ۲• جـ : ثَرِیدَة.
الثُّراب : [پزشکی] : التهاب ثَرب، بیماری مخصوص. چادر پیهی که معده را فراگرفته.
ثَرَبَ ـِ ثَرباً ۱• المرءَ : آن مرد جامه از تن درآورد. ۲• ــ ه : جامه از تن او درآورد (لازم و متعدّی). ۳• ــ المرءَ : او را سرزنش کرد. ۴• ــ ه بذنبِه : او را بر گناهش سرزنش کرد.
الثَّرب : پیهی نازک که پیرامون معده و امعاء را فرار گرفته، چادر امعاء، چادر پیه. ج : ثُروب و أثرُب. جج أثارِب.
الثَّرَبات (به صیغهٔ جمع) : ۱• سرانگشتان. ۲• انگشتان.
الثَّرثار : ۱• شخص پُرگوی، بسیار گوی، ورّاج. ۲• رودِ پرآب.
الثَّرثارَة : ۱• زن پرگو، بیهوده گوی، فریاد برآورنده، جیغ‌جیغو. ۲• چشمهٔ پرآب. ۳• پرنده‌ای از سبکبالان که آواز بسیار می‌خواند. Craterpus (S)
ثَرثَرَ ثَرثَرَةً : ۱• پرحرفی و یاوه‌گویی کرد. ۲• ــ الشيءَ: آن چیز را پراکنده کرد. ۳• ــ في الطعامِ : در خوردن همه چیز را آمیخت و از همه بسیار خورد، پرخوری کرد.
الثَّرثَرَة : ۱• مصـ ثَرثَرَ و ۲• ورّاجی، پرگویی.
الثُّرثُم : ته ماندهٔ غذا در ظرف، باقی ماندهٔ غذا. غذای نیمخورده.
الثُّرثُورَة : چشمه پرآب.
ثَرَدَ ـُ ثَرداً : ۱• الخبزَ : نان را ترید (تلیت) کرد، در آبگوشت خیس کرد. ۲• نان را تکّه تکّه کرد. ۳• ــ الثوبَ : جامه را در رنگ فروبرد. ۴• ــ الذبیحةَ : حیوان را باکاردی کُند سر برید.
ثَرِدَ ـَ ثَرَداً : ۱• الشَفَةُ : لب شکافته شد، ترکید. ۲• ــ المحاربَ من المعرکةِ : جنگجوی زخمی را از میدان جنگ برداشت. ۳• ثُرِد الجریحُ من المعرکةِ، مجـ : زخمی از میدان حمل شد، برداشته شد.
الثَّرد : ۱• مصـ ثَرَدَ و ۲• شکستگی، شکستن. ۳• باران ریز و نرم.

الثَّرْد : مصـ ثَرد، شکافتگيِ لب.

الثُّرُد ۱. جـ : ثَرِید. ۲. جـ : ثَرِیْدَة.

الثُّرْد ۱. جـ : ثَرِید. ۲. جـ : أَثْرَد.

الثُّرْدَة : نان ترید کرده.

ثَرَّ ـِ ثَرّاً ۱. الشيءُ : فراخ شد. ۲. ـ ت العينُ : چشمه پرآب شد.

ثَرَّ ـِ ثَرّاً و ثَرارَةً و ثُرُوراً : ت السحابةُ ماءَها : ابر آب خود را با قطراتی درشت فروریخت.

الثَّرّ : ۱. مصـ و ۲. پاشیدن، پراکندن. ۳. فراخ، گشاد، جادار. ۴. اسب فراخ گامِ تیزرو. ۵. ابرِ پرباران. ۶. پرحرف، یاوه‌گو.

الثُّرُر جـ : ثَرور.

الثَّرّارَة : (چشمهٔ) پرآب.

ثَرَّبَ تَثْرِيباً (ث ر ب) ۱. ه و علیه : او را برگناهش سرزنش کرد، بر او توبیخ راند. ۲. ـ علیه فعلَه : زشتيِ کار او را به رُخش کشید، بیان کرد و آشکار ساخت.

الثَّرَّة : ۱. (چشمهٔ) پُرآب. ۲. (ابرِ) پُرباران. ۳. (چارپايِ) پُر شیر. ۴. (جای زخمِ نیزهٔ) بسیار خونبار.

ثَرَّرَ تَثْرِيراً (ث ر ر) المکان : آنجا را تر و نمناک کرد.

ثَرَّى تَثْرِيَةً (ث ر ی) ۱. ه : به روی او آب پاشید، بر آن آب ریخت. ۲. ـ الأرضَ : زمین را تر کرد. ۳. ـ اللّٰهُ القومَ : خدا شمار آنان را افزون ساخت، زیادشان کرد. ۴. ـ ما لَه : مالِ او را زیاد کرد. ۵. دستهایش را روی زمین گذاشت (الر).

ثَرِطَ ـَ ثَرَطاً الشخصُ : آن کس بسیار احمق شد.

الثَّرْط : ۱. مصـ ثَرِطَ، گولی و احمقی و ۲. سرگین و مدفوع رقیق، ریغ.

ثَرْطَلَ ثَرْطَلَةً المرءُ : آن مر سست و بی‌حال و شُل و وِل شد.

ثَرْطَمَ ثَرْطَمَةً ۱. الکبشُ : آن قوچ بسیار چاق و پروار شد. ۲. ـ المرءُ : رگهای گردن آن مرد از خشم برآمد و بادکرد. ۳. ـ المرءُ : با چانه فروافکندن و باد به غبغب انداختن و سکوت، تکبّر ورزید.

ثَرِعَ ـَ ثَرَعاً الطمّاعُ : طمّاع طفیلی و انگلِ دیگری شد.

الثُّرْعامَة : چتر یا سایبانِ شخص نگهبان.

الثُّرْعُط : گِلِ تُنُک، گِلِ شُل، آبکی.

الثُّرْعُلَة : پرهای گردن خروس.

ثَرِغَ ـَ ثَرَغاً الدّلوُ : دهانهٔ دلو فراخ بود، یاگشاد شد.

الثُّرْغُل : ماده روباه.



الثُّرغُول

الثُّرْغُول : گیاهی صحرایی و پایا از تیرهٔ گندمیان که چارپایان آن را با اشتها می‌خورند، علف پشمکی، گندم دیوانه.

ثَرَمَ ـِ ثَرْماً ه : بر دهان او زد و دندانش را شکست، تو دهنی به او زد و یک دندانش را شکست.

ثَرِمَ ـَ ثَرَماً : دندانش از بیخ شکست و افتاد.

الثُّرْمان : گیاهی صحرایی از تیرهٔ سرمقیها که شتر و گوسفند آن را می‌چرند. Hablitizia (S)

ثَرْمَدَ ثَرْمَدَةً : اللحمَ : گوشت را خوب پخت، کاملاً پخت.

الثُّرْمَدَة : گیاهی است بی‌برگ و سخت چوب که از آن شانه سازند، شوره گیاه.

الثُّرْمُس : گیاه سیسینبر، سَعْتَر، زَعْتر.

ثَرْمَطَ ثَرْمَطَةً : ۱. ت الارضُ : زمین گِلِ شُل شد، دارای گِلی رقیق شد. ۲. ـ المضغَ : از خاییدن چیزی چون سقِّز صدایی به گوش رسید، با جویدن سقّز تَق تَق کرد.

الثُّرْمُطَة : گِلِ شُل، گِلِ آبکی و رقیق.

الثُّرْمُلَة : فرورفتگيِ میان لبِ بالا.

الثِّرْمُوسْتات معـ : [تکنولوژی] : وسیلهٔ تنظیم و تثبیت حرارت، ترموستات (المو).

الثِّرْمُومِتْر معـ : گرماسنج، دماسنج، میزان الحرارة، ترمومتر (المو).

ثَرِنَ ـَ ثَرَناً الرجلُ : دوست و همسایهٔ خود را رنجاند، آزرد.

الثَّرَنْطَى : گران، سنگین.

الثَّرْوان : بسیار مالدار، بسیار ثروتمند. مؤ : ثَرْوَى.

الثُّرُوب جـ : ثَرْب.

الثَّرْوَة : ۱. دارایی، مالِ بسیار. ۲. بسیاريِ مال. ۳. انبوهيِ مردم. ۴. [اقتصاد] : مجموعهٔ چیزهایی که برای

رفع نیازمندی انسان به کار گیرند، مال و منال، اسباب و ابزار تولید.

الثُّرُود جـ : ثَرِيْد.

الثُّرودَة و الثُّرُّودَة : نان ترید (تلیت) شده.

الثَّرُوْر : ۱. (ضربه یا زخم) فراخِ نیزه. ۲. چارپای پُر شیر. ج : ثُرُر.

ثَرِيَ ـَ ثَرًى و ثَرَاءً : ۱. التُرابُ : خاک تر شد. ۲. ~ ت الأرضُ : زمین نمناک و تر و نرم شد. ۳. ~ بالشيءِ : ثروتمند شد، مالدار شد.

الثَّرَى : ۱. تری، نم، رطوبت. ۲. خاکِ تَر. ۳. زمین. ۴. خیر، نیکویی. ج : أثراء.



الثُّرَيّا

الثَّرِي : ۱. توانگر، ثروتمند. ۲. مالِ بسیار.

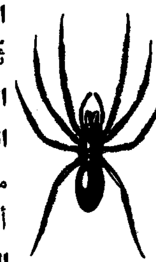
الثَّرْياء : ۱. زمینی که خاک آن تر و نمناک باشد. ۲. خاک. ۳. زن بسیار مالدار ← الأثرى.

الثَّرْيان : جایی که خاک آن تر و نمناک باشد.

الثَّرِيْد : نان ترید شده، ترید (تلیت). ج : ثَرائِد و ثُرْد و ثُرُد و ثُرُود.

الثَّرِيْدَة : ترید ← ثَرِيْد. ج : ثَرائِد و ثُرْد.

الثَّرِيّ : ۱. مالدار، توانگر، ثروتمند. ۲. خاکِ تر و مرطوب. ۳. مالِ بسیار. ۴. بسیار عدد، پُرشمار. ج : أثرِياء.



الثَّطَأَة

الثُّرَيّا : [کیهان شناسی] : ستارگان پروین واقع در گردنِ شکل فلکیِ ثور که به نامهای «النّجم» و «ألية الحَمَلَ» و «دَجاجة السّماء» نیز خوانده می‌شود. ۲. چلچراغ، جار، لوستر. ج : ثُرَيّات.



الثُّعْبَة

ثَطَأَ ـَ ثَطْأً ه : آن را با دو دست و دو پای زیر خود جمع کرد به طوری که نتواند حرکت کند، چاردست و پا روی آن افتاد و آن را نگاهداشت.

الثَّطْأَة : عنکبوت. ج : ثَطَى.

ثَطا ـُ ثَطْواً الصبيُّ : آن کودک گام برداشت.



الثَّعثَع

الثُّطاع : زکام.

الثَّطاة : ۱. گِل و لای بدبوی، لوش و لجن. ۲. گولی، حماقت. ۳. عنکبوت.

الثَّطّ : ۱. مرد کم موی و کم ریش و سبیل و کم ابرو. ۲. مرد شکم گنده و کُند در رفتن. ج : ثَطّان و ثُطّ و أثطاط و ثِطاط و ثِطَطَة.

الثُّطّ جـ : ثَطّ.

الثِّطاط جـ : ثَطّ.

الثُّطّان جـ : ثَطّ.

الثِّطَطَة جـ : ثَطّ.

ثَطِعَ ـَ ثَطْعاً : ۱. برای قضای حاجت از محلّ خانه‌ها دور شد، برای تخلیهٔ مدفوع به دوردستها رفت. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز آشکار شد.

الثَّطَف : ۱. نعمت. ۲. فراخی در غذا و شراب.

الثَّعارِيْر (به صیغهٔ جمع) : ترکیدگی بینی، شکافتن بینی (بیشتر در شتر).

الثَّطَى جـ : ثَطأة (لا).

الثُّعال و الثُّعالَة : اسم خاصّ برای ماده روباه.

الثُّعامَة : زن بدکار.

ثَعَبَ ـَ ثَعْباً : ۱. الماءَ أو الدّمَ : آب یا خون را روان ساخت، به فَوَران در آورد. ۲. ~ الهجومَ : پیاپی حمله کرد.

الثَّعَب : آب یا خونِ ریزان و روان.

الثَّعْب : ۱. مصـ ثَعَبَ و ۲. آبراهه، مسیل. ۳. آب یا خون یا مایعِ روان. ج : ثُعْبان.

الثُّعَب جـ : ثُعْبَة.

الثُّعْبان : ۱. جـ : ثَعْب و ۲. گرزه مار، اژدها. ج : ثَعابِيْن. ۳. [کیهان شناسی] : ستاره‌ای سرخ رنگ در دُم صورت فلکی تِنّین (اژدها).

ثُعْبانُ الماء : مارماهی ← أنقَلِيْس.

الثُّعْبانِيّات : تیره‌ای از مارهای بزرگ که بعضی چون ماران آبی و ماران طوقی غیر سمّی و بعضی چون مار عینکی سمّی هستند، ماران بزرگ.

الثُّعْبَة : سوسماری خطرناک شبیه چلپاسه که دهانش همواره باز است و به هر چیز زبان زند زهری کشنده وارد می‌کند، سوسمار سمی. ج : ثُعَب.

الثُّعْبُوب : آب صاف و روان.

الثَّعثَع : صدف مروارید.

الثَّعْد : تر و تازه «بقلٌ ــ» : سبزی تر و تازه.
الثَّعْر و الثُّعْر : شیره‌ای گیاهی و سمّی که از ریشهٔ درخت طلح گیرند.
الثُّعْران و الثُّعْرُوان [به صیغهٔ مثنّی] : دو برآمدگی کوچک در پستان گوسفند و بز و گاو.
الثُّعْرُور : ۱. مرد کوتاه و ستبر، گِرد و قُلمبه. ۲. خیار کوچک. ۳. زگیل.
ثَعِطَ ــَ ثَعَطاً ۱. اللحمُ أو الماءُ : گوشت یا آب گندیده و بدبوی شد. ۲. ــ ت الشفةُ : لب باد کرد و ترکید، قاچ شد.
الثَّعِطَة : تخم مرغ گندیده.
ثَعَّ ــِ ثَعّاً : قی کرد، استفراغ کرد.
ثَعِلَ ــَ ثَعَلاً ۱. ت اسنانُه : دندانهایش نامنظّم شد و روی هم قرار گرفت. ۲. ــ ت السّنُّ : آن دندان نسبت به دیگر دندانها کج و نامنظّم رویید.
الثَّعْل ۱. پستانک و گوشتی زاید در کنار پستان شتر یا گوسفند. ۲. دندان زاید در پشت دندانها. ۳. آدم پست و فرومایه. ج : ثُعُول.
الثُّعْل : ۱. دندان زاید در پشت دندانها. ۲. کرمکی ریز که در مشک و خیکِ مانده و گندیده پیدا می‌شود. ۳. مرد ناکس و پست و فرومایه.
ثَعْلَبَ ثَعْلَبَةً : ۱. در حیله‌گری مانند روباه شد، چون روباه حقّه‌باز بود. ۲. ــ المکانُ : آنجا پر روباه بود، یا شد.
الثَّعْلَب : ۱. روباه. ج : ثَعالِب و ثَعال و أثْعُل. ۲. جای بیرون آمدن آب از حوض، آبراههٔ حوض. ۳. زبانهٔ نیزه که در سنان فرورفته باشد. ۴. [پزشکی] «داءُ ــ» : بیماری ریزش موی سر. ۵. «عنب ــ» : میوهٔ گیاهی سرخ و گرد که تاجریزی و داردست و روپاس نام دارد، سگ انگور، سپنگور.
الثَّعْلَبَة : ۱. مؤنّث ثَعْلَب و ۲. [پزشکی] : از بیماریهای پوستی تاول‌دار مانند تبخال و زردزخم و اگزما Tetter (E) ۳. تاوَل. ۴. عفونت قارچی پوستی، کچلی (۲، ۳، ۴ المو) Ringworm (E)
الثَّعْلَبُ الطّائر : گونه‌ای خفّاش بزرگ که زادگاهش ماداگاسکار است. سنجاب پرنده. Anomalurus (S)
الثَّعْلَبُ الماءِ : (روباه آبی معنای تحت‌اللفظی) سگ آبی، بید ستر ← قُنْدُز.


ثعلب الماء

الثَّعْلُبان : روباه نر.
الثَّعْلَبَة : ۱. روباه ماده. ۲. استخوان میان دُمِ جانوران، دنبالچه. ۳. مقعَد، نشین.
الثُّعْلُول : ۱. هر زایدهٔ کوچک و طبیعی که بر سطح بدن بیرون آید. ۲. خشمگین، غضبناک.
الثُّعُول جـ : ثَعْل.
الثَّعِيط : ریگ نرم که باد آن را جابجا کند، ماسه بادی.
ثَغا ــُ ثُغاءً (ث غ و) ت الشاةُ : گوسفند بانگ برآورد، بَع بَع کرد.
الثُّغاء : مصـ ثَغا، بانگ گوسفند.
الثِّغاب جـ : ثَغْب (که مصدر ثَغَبَ و نیز به معنی شکافی است که آب در آن گرد آمده باشد).
الثَّغارِير ۱. [به صیغهٔ جمع] : دستنبو. ۲. جـ : ثُغرور.
الثَّغام : درختی دارای گل و میوه‌ای سفید، واحد آن ثَغامَة است، درمنهٔ سفید.
الثَّغامَة : یک دانه درمنهٔ سفید.
ثَغَبَ ــِ ثَغْباً ۱. الشاةَ : گوسفند را ذبح کرد، سر بُرید. ۲. ــ ه بالرُّمحِ : او را نیزه زد، به او نیزه زد.
ثَغِبَ ــَ ثَغَباً ۱. الثَّلجُ : یخ یا برف آب شد. ۲. ــ الدَّمُ : خون روان شد، جاری گشت.
الثَّغْب : ۱. مصـ ثَغَبَ و ۲. شکافی که آب در آن مانده باشد. ج : ثِغاب و أثْغاب.


الثعلب

الثَّغَب : ۱. ثَغِبَ و ۲. آبگیری در سایهٔ کوه که آبِ خوش و خنک داشته باشد. ۳. سردابه، برفاب، برفی که آب و روان شده باشد. ج : أثْغاب و ثُغْبان و ثِغْبان.
الثُّغْبان و الثِّغْبان جـ : ثَغَب (که مصدر ثَغِبَ و نیز به معنی آبگیر سایهٔ کوه و برفاب است).
الثَّغْثاغ : آن که سخن واضح و آشکار نگوید ← تَغْثَغَ.
تَغْثَغَ تَغْثَغَةً ۱. کلامَه أو فیه : به سبب بدحرف زدن و سخن واضح نگفتن نتوانست مقصودش را بیان کند، سخن خود را آشکار بیان نکرد و بی‌نظم گفت، وَنگ

وَنگی کرد که مفهوم نشد. ۲• کودک بی‌دندان با لثه‌هایش گاز گرفت.

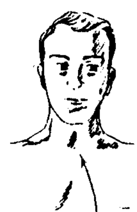
الثَّغْثَغ : آن که سخن واضح و آشکار نگوید ← الثَّغْثاغ.

ثَغَرَ ـَ ثَغْراً ۱• الحصنَ : در دژ رخنه‌ای باز کرد. ۲• ـ الثُّلمَةَ : آن رخنه را بست (از اضداد است). ۳• ـ السِّنَّ و غیرها : دندان و جز آن را شکست. ۴• ـ السِّنَ : دندان را از ریشه کند. ۵• ـ ه أو علیه : راه و شکافِ کوه را بر او بست.

ثُغِرَ الولَدُ مج. : ۱• دندانهای شیری کودک ریخت. ۲• ـ الرجلُ : دندانهایش از ضربه شکسته شد.

الثَّغَر : گیاهی خاکی رنگ که شاخه‌هایش برروی یکدیگر خم می‌شود.

الثَّغْر : ۱• دندانهای پیش. ۲• رخنه. ۳• دهان. ۴• رخنه یا شکاف یا منفذِ کوه. ۵• شهرِ کنار دریا، شهرِ بندری. ۶• بندر. ۷• شهر مرزيِ با برج و بارو. ۸• [فقه] : سرحد و مرز میان کافران و مسلمانان. ج : ثُغُور.


الثُّغْرَة

الثُّغَر جـ : ثُغْرَة.

الثَّغِرب : دندانهای زرد.

الثُّغْرَة : ۱• رخنه، سوراخ، شکاف. ۲• کرانهٔ زمین. ۳• ناحیه‌ای از سرزمینی. ۴• گوديِ سینهٔ شتر و جز آن، چالِ گردن. ۵• شکافِ کوه. ۶• راه نرم و هموار. ۷• بالاترین نقطهٔ بنای گنبددار. ج : ثُغَر.

الثُّغْرُور : جایی که از آن بیم هجوم دشمن می‌رود، نقطهٔ ضعف سپاه و قرارگاهِ آن در جنگ. ج : ثَغارِیْر.

ثَغِمَ ـَ ثَغَماً ۱• اللونُ : رنگ سفید شد. ۲• ـ الکلبُ : آن سگ بسیار درنده و خطرناک شد.

الثَّغِم : سگ بسیار درنده و خطرناک.

الثَّغْم : سگ شکاری.

الثَّغِیَّة : ۱• گرسنگی. ۲• تهی شدن محلّه و جای زندگی قبیله، خالی از سکنه ماندن جایی.

ثَفَأَ ـَ ثَفَأً القِدرَ : جوشِ دیگ را فرونشانید، غُلغلِ آن را کم کرد.

الثُّفا : گربهٔ دشتی.

الثَّفافِیْد (به صیغهٔ جمع) : ۱• چیزهای پوشیده و پنهان. ۲• ابرهای سفید و تودرتو. ۳• لایی‌ها و آستر لباس.

الثَّفال : ستور سنگین و کندرو.

الثِّفال : ۱• سفره‌ای که زیر دستاس بگسترانند تا آرد بر آن ریزد. ۲• سنگ زیرین آسیا.

الثُّفال : سنگ زیرین آسیا.

الثُّفالَة : رسوب، ته نشین. ۲• ابریق، آفتابه.

ثَفَجَ ـُ ثَفْجاً الرجلُ : احمق شد.

الثَّفَر و الثَّفْر : پاردُم. ج : أثْفار.

الثُّفْرَق : چوب خوشهٔ خرما که دنبالهٔ دانه‌ها بدان پیوسته است.

الثُّفْرُوق : ۱• چوبِ بی‌دانهٔ خوشهٔ انگور. ۲• دُمچهٔ خرما که هسته را به چوب خوشه متّصل می‌کند.

الثُّفّاء : خردل.

الثُّفّاء : تره تیزکِ برّی، جیرجیرِ برّی.

ثَفَّدَ تَثْفِیْداً (ث ف د) الثوبَ و نحوَه : برای جامه و مانند آن آستر درست کرد.

ثَفَّرَ تَثْفِیْراً الدّابّةَ : ۱• ستور را از پشت سر راند، آن را به عقب راند. ۲• ـ الحمارَ : برای خر پاردُم درست کرد، یا پاردُمِ خر را محکم بست.

الثُّفَّة : گربهٔ دشتی. Felis chaus (S)

ثَفّی تَثْفِیَةً (ث ف و) القِدْرَ : دیگ را روی دیگ‌پایه، گذاشت. ۲• ـ القِدْرَ : برای دیگ سه پایه یا دیگ‌پایه ساخت.

ثَفَلَ ـُ ثَفْلاً ۱• الشیءَ : آن چیز را یکباره پخش کرد، پاشید، پراکند. ۲• ـ الطّاحُونَةَ : زیرِ دستاس سفره گسترد. ۳• ته نشین شد، رسوب کرد (المو).

الثُّفْل : ۱• دُردی، ته نشین. ۲• سفرهٔ زیر دستاس. ۳• دانه و هستهٔ میوه‌ای که مغز آن خورده شود، آنچه از دانه و هستهٔ خرما و نان خورده می‌شود.

الثُّفْلَة : باقیماندهٔ چیزی.

ثَفَنَ ـِ ثَفْناً ۱• ه : او را راند، آن را دفع کرد، از پشت هُل داد. ۲• ـ ه : او را دنبال کرد. ۳• ـ الدّابّةَ : ستور را از عقب راند. ۴• ـ ت الناقةُ : ماده شتر بازانوان خود

چیزی را زد.
ثَفِنَ ـَ ثَفَناً ت یدُه: دستش از کار کردن خشن و سفت و ستبر شد و پینه بست.
ثَفَی ـِ ثَفْیاً ه: به او حمله برد و او را راند.
الثَّفَن: بیماری‌ای در بخشهای پینه بستهٔ دست و پای ستور.
الثَّفِنَة: ۱. بخشهایی از بدن چارپایان که بر اثر تماس با زمین سفت می‌شود و پینه می‌بندد چون زانوان و دستها و تختِ سینهٔ شتر. ۲. زانو. ۳. پشت زانوی ستور. ۴. گروهی از مردم.
الثِّقاب: ۱. تراشه و چوبهای خشک و نازک که با آنها آتش افروزند. آتش افروزینه. ۲. چوب کبریت. ← ثَقُوب.
الثَّقابَة ۱. مصـ ثَقَبَ، افروخته شدن آتش. ۲. روشن گردیدن. ۳. بسیار سرخ شدن.
الثِّقات جـ: ثِقَة (برای مذکّر و مؤنث).
الثَّقاف: زن زیرک و باهوش.
الثِّقاف: ۱. مصـ ثاقَفَ و ۲. میلهٔ آهن یا چوبی که به موازات نیزه ببندند و نیزه‌ها را با آن راست کنند. ج: أَثْقِفَة و ثُقُف. ۳. تردستی و مهارت در شمشیر زنی. ۴. دشمنی، جنگ تن به تن برای رفع توهین، دوئِل (الر).
الثَّقافَة: ۱. مصـ ثَقُفَ و ثَقِفَ. ۲. مهارت چیره‌دستی. ۳. فرهنگ. ۴. آموزش و تهذیب. ۵. احاطه یافتن در چندین رشتهٔ علمی و تطبیق آنها با هم.
الثِّقافَة: شمشیر بازی در کمال دقّت و مهارت.
الثِّقال و الثُّقال: سنگین، گرانبار ← ثَقِیل. ج: ثُقُل.
الثِّقال جـ: ثَقِیل.
ثَقَبَ ـُ ثَقْباً الشیءَ: آن چیز را سوراخ کرد.
ثَقَبَ ـُ ثُقُوباً و ثَقابَةً ۱. ت الشاةُ: شیر گوسفند زیاد شد. ۲. ـ ت النارُ: آتش افروخته شد. ۳. ـ الزندُ: آتش‌زنه روشن شد و جرقّه زد. ۴. ـ الکوکبُ: ستاره درخشید. ۵. ـ ت الرائِحَةُ: بوی خوش دمیده و پراکنده شد. ۶. ـ الذکرُ: آوازه همه جا پیچید. ۷. ـ الطائِرُ: پرنده بلند پرید. ۸. ـ الرأی: آن رأی و اندیشه ثاقب و صائب و درست بود. ۹. ـ ت الناقةُ: شتر پرشیر شد. ۱۰. ـ النجمُ: ستاره به ارتفاع بسیار رسید، به اوج خود رسید.
ثَقُبَ ـُ ثَقابَةً ۱. اللونُ: رنگ بسیار سرخ شد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز سرخ رنگ شد.
الثَّقْب: ۱. مصـ ثَقَبَ و ۲. شکاف، سوراخ. ج: أَثْقُب و ثُقُب و أَثْقاب.
الثُّقْب، الثُّقْبَة: ۱. جای سوراخ شده، سوراخ. ۲. شکاف (۱،۲ المو).
الثِّقَة: ۱. مصـ وَثِقَ. ۲. شخص معتمد، قابل اطمینان (برای مفرد و جمع مذکر و مؤنّث یکسان است). ج: ثِقات.
ثَقْثَقَ ثَقْثَقَةً المرءُ: آن مرد سخنان احمقانه گفت.
ثَقَفَ ـُ ثَقْفاً و ثَقافَةً و ثُقُوفَةً الشیءَ: آن چیز را سریع دریافت و یاد گرفت.
ثَقِفَ ـَ ثَقْفاً و ثَقَفاً و ثَقافَةً: ماهر و چیره‌دست شد.
ثَقَفَ ـُ ثَقْفاً ۱. ه: در مهارت و استادی بر او برتری یافت. ۲. ه بالرُّمحِ: او را نیزه زد.
ثَقِفَ ـَ ثَقَفاً ۱. الشیءَ: بر آن چیز دست یافت، آن را بزودی گرفت و به دست آورد. ۲. ـ المرءَ: او را دریافت، به او رسید، با او برخورد کرد. «واقتُلُوهُم حَیْثُ ثَقِفْتُمُوهُم»: آنان را هرجا که یافتید بکشید (قرآن، ۱۹۱/۲). ۳. ـ الدرسَ: درس را بزودی فراگرفت. ۴. ـ الخَلُّ: سرکه بسیار ترش شد.
ثَقُفَ ـُ ثَقْفاً و ثَقَفاً و ثَقافَةً: ۱. ماهر و باهوش و فراست شد. ۲. ـ الخلُّ: سرکه بسیار ترش شد.
الثُّقُف جـ: ثِقاف.
ثَقَّفَ تَثْقِیفاً (ث ق ف) ۱. الرُّمحَ: نیزهٔ خمیده را راست گرداند. ۲. ـ المرءَ: آن مرد را تعلیم داد و مهذّب و فرهیخته گردانید.
ثَقَّلَ تَثْقِیلاً (ث ق ل) ۱. ه: آن را سنگین گرداند. ۲. ـ علیه: بر آن یا بر او بارِ گران نهاد. ۳. ـ الحرفَ: حرفِ الفبا را مشدّد ساخت.
ثَقَلَ ـُ ثِقْلاً ۱. الشیءَ بیَدِه: آن چیز را با دستش بلند کرد تا سنگینی آن را بیازماید. ۲. ـ ه فی الوزنِ: در

وزن بر آن چیز دیگر افزون آمد، بر آن دیگری چربید.
ثَقُلَ ـُ ثِقْلاً و ثَقالَةً ۱. الشيءُ: آن چیز سنگین شد. ۲. ~ ت المرأةُ: آبستنی آن زن آشکار شد. ۳. ~ المریضُ: حال بیمار سخت شد. ۴. ~ السمعُ: گوش سنگین شد. ۵. ~ الشيءُ أو القولُ: علیه آن چیز یا آن گفته بر او گران آمد. ۶. ~ الشيءُ: آن چیز ناپدید شد (الر). ۷. استوار و خرسند و ثابت رأی بود. ۸. ~ عن الحاجةِ: در کسب حاجت خود سستی و سنگینی و تأخیر روا داشت.
ثَقِلَ ـَ ثَقَلاً المریضُ: بیمار سنگین شد، بیماری او سخت شد.
الثَّقْل: ۱. مصـ ثَقِلَ و ۲. بارِگران و سنگین. ۳. کالا، جنس. ۴. هر چیز گرانبها و نفیس. ۵. سرور و مهتر و بزرگوار. ۶. انس و جن، آدمی و پری. «سَنَفْرُغُ لَكُم أيُّهَ الثَّقَلانِ»: ای انس و جن زود باشد که به شما بپردازیم. (قرآن، الرحمن، ۳۱/۵۵). ۷. تخم شترمرغ.
الثِّقَل: ۱. مصـ ثَقُلَ و ۲. گرانی، سنگینی، وزن. ۳. افزونی وزن. ۴. همـوزن «اعطِني ثِقَلَ هذا فِضَّةً»: هَموزن این به من نقره بده. ۵. «ثِقَلُ العالِمِ»: کتابهای و قلمهای مرد دانشمند، وسیلهٔ کار و ابزارِ دست مرد دانشمند.
الثِّقْل: ۱. بار سنگین. ۲. سنگینی، وزن. ۳. گناه. ۴. هر آنچه بر دل آدمی گران آید و موافق طبع او نباشد. ج: أثقال.
الثُّقَلاء جـ: ثَقِيل.
الثَّقَلانِ: انس و جن ← الثَّقَل.
الثَّقَلَة: سستی و لَختی و خواب گران. ۲. [پزشکی]: سنگینی شکم از غذا و پرخوری یا بدخوراکی. ۳. کالاها و بارهای سنگین.
الثَّقَلَة و الثِّقَلَة و الثَّقْلَة و الثِّقْلَة: کالاها و بارهای سنگین.
الثِّقِّيف: بسیار ترش و تیز.
الثُّقُل جـ: ثِقال و ثُقال.
الثَّقُوب: تراشه و چوبهایی نازک که با آنها آتش افروزند، آتش افروزینه. ← ثِقاب.
الثُّقُوب جـ: ثَقْب.
الثَّقِيب: ۱. رنگِ بسیار سرخ، قرمزِ تند. ۲. شتر یا هر حیوان دیگرِ پر شیر.
الثَّقِيف: ۱. بسیار زیرک و ماهر و استاد. ۲. سرکه و ترشيِ بسیار تند و تیز.
الثَّقِيل: ۱. سنگین وزن. ۲. شخص وزین و متین و باوقار. ۳. بزرگ، مهم، گرانقدر. ۴. توانا و نیرومند. ۵. حمل کنندهٔ چیزها، گرانبار. ۶. سخت و دشوار «و يَذَرُونَ وَراءَ هُم يَوْماً ثَقِيلاً»: و روزی سخت را پشت سر میگذرانند. (قرآن، الدّهر، ۲۷/۷۶). ۷. شخص ناخوشایندی که مردم صحبت او را خوش ندارند، گرانجان، غیر قابل تحمّل. ۸. گونه‌ای از نغمه و آهنگ موسیقی. ج: ثُقَلاء و ثِقال. ۹. کُند، کُند رفتار. ۱۰. کودن، کند فهم. ۱۱. «~ السمع»: گوش سنگین، آن که شنوایی اندکی دارد. ۱۲. «~ الهضم»: دیر هضم، سخت گوارش. ۱۳. «صِناعَةٌ ثَقِيلَة»: صنعت سنگین. ۱۴. ماءٌ ~: آب ناگوارا، آب سنگین هضم. ۱۵. [فیزیک]: آب سنگین که در شکستن هستهٔ اتم مصرف دارد. (۹-۱۵ المو).
الثُّكالَى جـ: ثَكْلان.
ثَكِلَ ـَ ثَكَلاً و ثُكْلاً الولدَ أو الحَبِيبَ: فرزند یا دوست خود را از دست داد، به داغ فرزند یا دوست مبتلا شد.
الثُّكْل: ۱. مصـ ثَكِلَ، فرزند مردگی، بی‌فرزند و بی‌دوست شدن. ۲. داغدار شدن از مرگ عزیزان. ۳. مرگ.
الثَّكْلان: فرزند مرده یا دوست از دست داده. مؤ: ثَكْلى و ثَكْلانَة. ج: ثُكالَى.
الثَّكْلَى: زنِ فرزند مرده، زنِ داغدیده.
ثَكَمَ ـُ ثَكْماً ۱. الآثارَ: نشانه‌ها را دنبال کرد. ۲. ~ بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید. ۳. ~ الأمرَ: ملازم آن کار شد و آن را رها نکرد. ۴. ~ له الشيءَ: آن چیز را به او توضیح داد.
ثَكِمَ ـَ ثَكْماً ۱. بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید. ۲. ~

الطریقَ : از وسط راه رفت. ۳• ~ الأمرَ : ملازم آن کار شد و آن را رها نکرد. (الر).

الثُّکَم جـ : ثَکَم و ثُکمَة.

الثَّکَم و الثُّکمَة : وسط راه، میانهٔ راه. ج : ثُکَم.

الثُّکَن جـ : ثُکنَة.

الثُّکنَة : ۱• سربازخانه، اردوگاه، پادگان نظامی. ۲• دسته‌ای از مرغان. ۳• گروهی از مردم یا چارپایان. ۴• قلّاده، گردنبند. ۵• عَلَم، درفش. ۶• وسط راه (لا). ج : ثُکَن و ثُکنات.

الثَّکول : ۱• شخص فرزند مرده، سخت به عزای فرزند یا دوست نشسته. ۲• بیابان گمراه کننده.

ثُلاثَ : سه سه، سه‌گان سه‌گان «أتی القومُ ~» : آن گروه سه به سه آمدند، سه‌تا سه‌تا آمدند، در دسته‌های سه نفره آمدند. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

الثُّلاثاء : روز سه‌شنبه. ج : ثُلاثاءات و ثُلاثاوات و أثالِث.

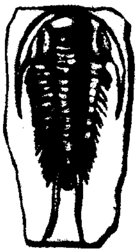
ثُلاثاءات و ثُلاثاوات جـ : ثُلاثاء.

الثُّلاثاويّ : آن که روزهای سه‌شنبه روزه می‌گیرد.

الثَّلاثَة : عدد سه، ۳ (با معدود مذکّر چنین یعنی مؤنث می‌آید و با معدود مؤنّث، مذکّر : ثَلاثَ). ج : ثَلاثات.

الثَّلاثون : یکی از اعداد عقود یعنی دَهگان است، عددِ سی، ۳۰ (برای معدود مذکّر و مؤنّث یکسان و در إعراب همانند جمع مذکّر سالم است).

الثُّلاثيّ : ۱• منسوب به ثَلاثَة (بر خلاف قیاس). ۲• آنچه مرکّب از سه‌تا باشد. ۳• آنچه از سه جزءِ تشکیل شده باشد. ۴• فعلی که از سه حرف اصلی تشکیل شده باشد، فعل سه حرفی (در برابر فعل رُباعی که چهار حرفی است). ۵• «ثُلاثيّ الأبعاد» : سه بُعدی (المو). ۶• «ثُلاثيّ الأدْوار» [فیزیک] : برق سه‌فاز. ۷• «ثُلاثيّ الأضْلاع» [هندسه] : سه ضلعی، سه پهلو (المو). ۸• «ثُلاثيّ البُزُور» [گیاه شناسی] : میوه‌ای که در آن سه تخم یا دانه باشد، سه دانه‌ای، سه هسته‌ای. ۹• «ثُلاثيّ التَّجزیء» [زیست شناسی] : عنوان اعضاءِ گیاهی یا جانوری‌ای که از سه جزء تشکیل شده‌اند، سه جزئی، سه شاخه‌ای، دندانه‌ای، سه شِکافی. ۱۰• «ثلاثي التَّکافُؤ» [زیست شناسی] : سه بنیانی، سه همزادی، کروموزمهای سه همزادساز (در پدید آمدن نژاد) ۱۱• [شیمی] : عنصر سه ظرفیّتی (۱،۲ المو). ۱۲• «ثُلاثيّ الحُدُود» [ریاضیّات، جبر] : سه جمله‌ایِ جبری. ۱۳• «ثُلاثيّ الخُطُوط» [هندسه] : سه خطّی. ۱۴• ~ الزّوایا : سه زاویه‌ای، سه گوشه‌ای. ۱۵• ~ السُّطُوح : سه سطحی (۱،۲،۳ المو). ۱۶• «ثُلاثيّ الفُصُوص» [زیست شناسی] : آنچه مرکّب از سه پَر یا سه قطعه یا سه لپّه باشد، سه لپّه‌ای، سه قطعه‌ای. ۱۷• جانوری دریایی که در دوران اوّل زمین‌شناسی می‌زیسته است، تریلوبیت. ۱۸• «ثُلاثيّ اللُّغات» : فرهنگ یا شخص سه زبانی (المو). ۱۹• ثُلاثيّ المِحوَر» [مکانیک] : سه محوری (المو). ۲۰• «ثُلاثيّ المَساکِن» [تشریح] : اندامی که دارای سه غلاف است «مبیض ثلاثيّ المساکِن» : تخمدان سه برچه‌ای. سه غلافی، سه برچه‌ای. ۲۱• «ثُلاثيّ المقاطِع» [زبان شناسی] : کلمهٔ سه ضربی، سه سیلابی (المو).



ثُلاثيّ الفُصوص

الثُّلاثِيَّة مؤنثِ ثُلاثيّ. ۱• [منطق] : گونه‌ای از قضیّه حملیّه. ۲• [موسیقی] : فاصلهٔ سه پرده، سه گام. ۳• [ادبیات و نمایش] : سه نمایش تراژدی، گروه نمایش سه تایی.(E) Triology (المو). ۴• ثُلاثِیَّة الرؤُوس» [تشریح] : عضلهٔ سه سرِ پشتِ بازو (المو).



الثلاثيّة

ثَلَبَ ـِ ثَلْباً ه ۱• : او را سرزنش و عیب کرد. ۲• ~ الشيءَ : آن چیز را واژگون کرد. ۳• ~ عِرضَه : آبروی او را ریخت، به او بی‌حرمتی کرد. ۴• ~ الشيءَ : آن چیز را رخنه‌دار کرد، آن را شکافت، سوراخ کرد. ۵• ~ ه : او را راند، طرد کرد.

ثَلِبَ ـَ ثَلَباً ۱• الجلدُ : پوست جمع و چروکیده شد. ۲• ~ الثوبُ أو غیرُه : پارچه و جز آن چرک شد. ۳• ~ الرجلُ : آن مرد به زشتیها و عیبها آلوده شد. ۴• ~ ت القدمُ : پا ترکید و شکافته شد، قاچ خورد. ۵• ~ الشيءُ : آن چیز شکافته و سوراخ شد.

الثَّلَب : ۱• مصـ ثَلِب و ۲• چروکیدگی، در هم کشیده شدن پوست. ۳• چرک و آلودگی.

الثَّلِب : ۱• عیبناک. ۲• نیزهٔ شکافته و تَرَک خورده و

شکسته. ۳• هر چیز چروکیده و در هم کشیده شده. ۴• چرکین. ۵• رخنه‌دار، سوراخ شده.

الثَّلْب : ۱• مصـ ثَلَبَ و ۲• وارونه کردن. ۳• عیبجویی و سرزنش.

الثِّلْب : ۱• شتر دندان ریخته. ۲• جانوار پیر که نتواند بچه آورد. ۳• پیرمرد ناتوان و خرف از سالخوردگی. ۴• عیبناک. ج : ثِلَبَة و أثْلاب.

الثِّلَبَة جـ : ثِلْب.

ثَلَثَ ـِ ثُلْثاً : ۱• سوّمین نفر شد. ۲• ~ العملَ : آن کار را سه بار انجام داد (۱، ۲ لا).

ثَلَثَ ـُ ثَلْثاً ۱• الشيءَ : یک سوّم آن چیز را گرفت. ۲• ~ ه : یک سوّم از مال او را گرفت. ۳• ~ القومَ : سوّمین نفرِ آن گروه شد. **ثَلَثَ ـِ** (لس). ۴• ~ العملَ : آن کار را سه بار انجام داد.

الثُّلْث : یک سوّم، یک بخش از سه بخش. ج : أثْلاث.

الثِّلْث : ۱• سوّمین بچهٔ شتر. ۲• هر سه روز یک بار نوبت کاری شدن. «فَعَل کذا ~» : کار را سه روز در میان انجام داد.


الثلثان

الثُّلُث : ۱• یک سوّم. ۲• نوعی خطّ که برای نوشتن عناوین بکار می‌رود، خطِّ ثُلُث.

الثَّلْثال : نوعی از شوره گیاه.

الثِّلِثان : گیاهی علفی از تیرهٔ بادنجانیها که «عنب الثَّعلَب» و «مَغْد الأسْوَد» نیز نامیده می‌شود، سگ انگور.

الثَّلْثان : آنچه تا یک سوّم پُر باشد. «وعاء ~» : ظرفی که یک سوّم آن پر باشد.

ثَلْثَلَ ثَلْثَلَةً ۱• جنباند «~ الرُّكامَ من التراب» : تودهٔ خاک را جنباند. ۲• ~ الحائطَ : دیوار را از یک طرف آن شکست و ویران کرد.

الثُّلُثِيّ منسوب به ثُلُث. خطّ ثُلُث.

ثَلَجَ ـُ ثَلْجاً ۱• ت السماءُ : آسمان برف بارید. ۲• ~ الشيءَ : آن چیز راتر کرد و خیساند. ۳• ~ ته السماءُ : آسمان بر آن برف بارید. ۴• ~ الماءَ أو الشرابَ : در آب یا شراب برف ریخت.

ثَلَجَ ـُ ثُلوجاً ۱• الماءُ : آب سرد شد، یخ بست. ۲• ~ الصدْر : دل کسی خنک شد، آرام گرفت. ۳• «~ ت النَّفْسُ به أو إليه» : به خاطر او جان آرامش یافت و خوشحال شد.

ثُلِجَ مجـ : ۱• المكانُ : در آنجا برف بارید. ۲• بر سر کسی برف بارید. ۳• دل او خنک شد.

الثَّلِج : ۱• سرد. ۲• آب خنک، نوشابهٔ سرد.

الثَّلْج : ۱• مصـ ثَلَجَ و ۲• برف. ۳• یخ. ۴• «ماء ثلج» آبِ یخ.

الثُّلَج : جوجهٔ عقاب.

الثَّلْجَة : ۱• مصـ مرّة. ۲• یک قطعه یخ یا برف.

ثَلَخَ ـَ ثَلْخاً الحيوانُ : جانور سرگین آبکی افکند.

ثَلِخَ ـَ ثَلَخاً : ۱• به سرگین یا فضله آلوده شد. ۲• ~ بالقَذَرِ : به پلیدی آلوده شد.

ثَلَطَ ـِ ثَلْطاً الحيوانُ أو الصبيُّ : جانور یا کودک ریغ زد.

الثَّلْط ۱• مصـ ثَلَطَ و ۲• مدفوع، سرگین شُل و آبکی.

ثَلَغَ ـَ ثَلْغاً الرأسَ : ۱• سر را شکست. ۲• ~ ه بالعصا : او را با چوبدستی سخت زد.

ثَلَّ ـُ ثَلّاً ۱• الترابَ : خاک را فروریخت. ۲• ~ الدّارَ : خانه را ویران کرد. ۳• ~ المعدنَ : فلز را در بوته ریخت. ۴• ~ البئرَ : خاک چاه را بیرون آورد. ۵• ~ العرشَ : تخت را در هم شکست، خُرد کرد و از هم پاشید. ۶• ~ الدهْرُ القومَ : روزگار آن گروه را هلاک کرد.

الثَّلَل : ۱• مصـ ثَلَّ و ۲• ریختن دندانها، افتادن دندانها. ۳• مرگ، هلاک.

الثَّلّاج : ۱• یخ ساز. ۲• یخ فروش.

الثَّلّاجَة : یخچال.

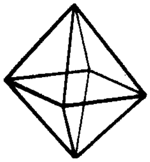
الثُّلَّة : یک قطعهٔ به هم پیوسته. ۲• پشم. ۳• رمهٔ گوسفند. ۴• گِل و خاکی که از چاه درآورده باشند.

الثَّلَّة : هلاک، نیستی، نابودی.

الثُّلَّة : ۱• مقداری زیاد از هر چیز. ۲• گروهی از مردم.

ثَلَّثَ تَثْلِيثاً (ث ل ث) : ۱• در ترتیب سوّمین شد. ۲• ~ الاثنينِ : دوتا را سه‌تا کرد. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را سه بخش کرد. ۴• ~ الشرابَ : شراب را جوشاند تا یک سوّم یا دو سوّم آن بخار شد.

ثَلَّجَ تَثْلِيجاً (ث ل ج) : یخ زده کرد (المو).
ثَلَمَ ـِ ثَلْماً ۱. الشيءَ : کنار آن چیز را شکست. ۲. ~ الجدارَ أو غيرَه : در دیوار یا مانند آن شکاف و رخنه ایجاد کرد.
ثَلِمَ ـَ ثَلَماً ۱. الوادي : کنارۀ درّه شکست و فروریخت. ۲. ~ الشيءُ : شکاف برداشت، ترکید.
ثُلِمَ مج. في مالِه : بخشی از دارایی او از بین رفت.
الثَّلْم : ۱. مصـ ثَلَمَ و ۲. رخنه. ج : أثْلام. ۳. [عروض] : حذف فاء از فعولُن.
الثُّلْمَة : ۱. جای شکستگیِ چیزی. ۲. رخنه، سوراخ، شکاف.
الثِّلِّيب : ۱. گیاهِ سیاه شده و کهنه. ۲. گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرۀ شقایقها، تالیکتروم.
الثَّلِيث : ۱. یک سوّم، سه یک. ۲. خطّ ثلث.
الثَّلِيل : صدای ریزش آب، شُرشُرِ آب.
ثَمَأَ ـَ ثَمْأً ۱. الشجَرةَ : درخت را شکست چنان که آبِ آن روان شد. ۲. ~ أنْفَه : بینی او را شکست چنان که خون از آن جاری شد. ۳. ~ الشيءَ : آن را با روغن یا مایعی آغشته و ترکرد. ۴. ~ ه : به او چربی خوراند.
الثَّمائِل جـ : ثُمِيْلَة (ته مانده، باقی مانده).
الثِّماد جـ : ثَمَد.
الثِّمار جـ : ثَمَر.
الثِّمال : آن که به کارهای کسان خود پردازد، فریادرس. ۲. آن که در پشامدهای ناگوار به او پناه جویند، پشت و پناه مردم، کارگزار، اِمدادگر.
الثُّمالَة : ۱. ته ماندۀ چیزی در ظرف. ۲. کف، سرجوشِ دیگ. ج : ثُمالات.
الثُّمام : گیاهی علفی و وحشی و زراعتی خاردار با گلهایی شبیه سنبل از تیرۀ گندمیان که انواعی بسیار دارد، یَزْبَن. واحدِ آن ثُمامَة است.
الثُّمامَة : یک بوتۀ یَزْبَن.
ثَمانٍ : هشتگان، هشت به هشت (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است).
الثَّمانُون : هشتاد، عدد ۸۰ از عقود یا دهگان است. (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است و در اِعراب حکم جمع مذکّر سالم دارد).
الثَّمانِيَة : هشت، عدد ۸ (با معدود مؤنّث مذکّر است و با معدود مذکّر مؤنّث می‌آید) ج : ثمانِيات.
الثُّمانِيُّ الأضلاع [هندسه] : هشت ضلعی منتظم.
الثُّمانِيُّ الأوْجُه [هندسه] : هشت ضلعی نامنتظم.


ثمانيّ الأوجه

ثَمْثَمَ ثَمْثَمَةً ۱. النَّصلَ : نیزه را دوتا کرد، خم کرد. ۲. ~ خصمَه : بر دشمن خود غالب شد.
الثَّمْثَم : سگ شکاری.
ثَمَجَ ـِ ثَمْجاً ۱. الأشياءَ : آن چیزها را با هم آمیخت. ۲. ~ الألوانَ : رنگها را به هم آمیخت.
ثَمَدَ ـُ ثَمْداً ۱. الماءُ : آب کم شد. ۲. ~ المكانَ : آنجا را گودالی کرد که آب باران در آن جمع شود. ۳. ~ ماءَ المطرِ : برای آب باران گودالی کند. ۴. ~ الماءَ : آب از زمین در آورد. ۵. ~ ه : دارایی او را بتمامی از بین برد. ۶. ~ الناقةَ بالحلبِ : تمام شتر را دوشید. ۷. فربه شد.
ثَمِدَ ـَ ثَمَداً ۱. الماءُ : آب کم شد. ۲. کم جست و خیز بود.
الثَّمَد و الثَّمْد : ۱. آبی اندک که در زمستان ظاهر شود و در تابستان پنهان شود. ۲. جایی که آب در آن جمع می‌شود. ج : أثْماد و ثِماد.
ثَمَرَ ـُ ثُمُوراً ۱. الشجرُ : درخت میوه داد. ۲. ~ مالَهُ : دارائیِ خود را افزود. ۳. ~ الرجلُ : دارائی آن مرد افزون شد. ۴. ~ الشيءُ : آن چیز پخته و رسیده و کامل شد. ۵. ~ له : برای او میوه گرد آورد.
الثَّمَر : ۱. میوه، بار، بر. ۲. بهره و حاصل چیزی. ج : ثِمار. جج : أثْمار و ثُمُر.
الثُّمُر ۱. جـ : ثِمار. جج ثَمَر. ۲. مالِ سودمند و نتیجه دهنده.
الثَّمِر : بسیار، فراوان «مالٌ ~» : مالِ بسیار.
الثَّمْراء : ۱. درخت میوه‌دار. ۲. زمین باروَر. «شجرةٌ أو أرضٌ ~» : درخت یا زمین باروَر.
الثَّمَرَة : ۱. یک میوه. ۲. نسل، فرزند. ۳. کنارۀ زبان، کناره و گوشۀ فروآویختۀ هر چیز. ۴. «~ القلب» : میوۀ

دل کنایه از دوستی و محبّت. ۵.«ـــ المحرمة» : اشاره به درختی که خوردن میوهٔ آن بر آدم و حوّا حرام شد. ۶. «ـــ أوثِمارُ الأرض» : خیر و برکت زمین. ۷. ـــ السّوطِ : گرِه سرِ شلّاق.
ثَمَغَ ـَ ثَمْغاً الثوبَ : جامه را خوب رنگ کرد.
ثَمَلَ ـُ ثَمْلاً و ثُمُولاً ۱. فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را باقی گذاشت. ۳. ـــ الشیءَ : آن را پوشاند و پنهان کرد. ـــ الطعامَ : غذا را خوب درست کرد. ۴. ـــ ه : به کار او قیام و اقدام کرد. ۵. ـــ ه : او را پرورد، تربیتش کرد. ۶. ـــ ه : او را پناه داد، یاریش کرد.
ثَمِلَ ـَ ثَمَلاً : ۱. مست کرد. ۲. ـــ إلی کذا : به آن چیز میل کرد و آن را دوست داشت.
الثَّمَل : ۱. مصـ ثَمَل و ۲. سایه. ج : ثَمَلَة.
الثَّمَل جـ : ثَمَلَة (پارچهٔ روغنکاری).
الثَّمِل : ۱. شخص مست و بیهوش. ۲. میل کننده به چیزی، بسیار دوستدار، مُحِبّ.
الثَّمْل : ۱. آبادان. ۲. پای برجا، مستقرّ.
الثَّمَلَة : تکّه پارچه‌ای که برای روغن مالی پاره‌ای روغن بر آن نهند. ج : ثَمَل و ثَمَلات.
الثُّمْلَة : ۱. ته نشین، دُرد، رسوب، ته مانده. ۲. گل و خاک بیرون آمده از چاه. ج : ثُمَل.
ثَمَّ ـُ ثَمّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را اصلاح کرد، نیکو گرداند. ۲. ـــ یدَه : دست خود را به گیاهِ (ثُمام) یَزْبَن مالید. ۳. ـــ ت الدّابّةُ العشبَ : ستور علف را با دندان از بیخ برکند. ۴. ـــ الطعامَ : خوب و بدِ خوراک را خورد. ۵. ـــ الترابَ : خاک را جارو کرد، آن را رُفت. ۶. ـــ الطینَ : گِل را لگدکوب کرد.
ثَمَّ : اسم ظرفِ جامد که با آن به جای دور اشاره می‌شود، آنجا. گاه حرف «تاء» به آن بیفزایند «ثَمَّةَ» که در حالت وقف و صورت هاءِ مسکوت تلفّظ می‌شود.
ثُمَّ : حرف عطف برای بیان ترتیب با فاصلهٔ زمانی، پس، سپس، باز، آن گاه، بعد.
ثَمَّتَ و ثَمَّةَ : آنجا.
الثَّمَّة : مردِ پیر. ج : ثِمَم.
الثُّمَّة : یک مشت گیاهِ (ثُمام) یَزْبَن.
ثَمَّرَ تَثْمِیراً : ۱. الشجرُ : میوهٔ درخت درآمد. ۲. ـــ مالَه: دارایی خود را افزون کرد.
ثَمَّلَ تَثْمِیلاً (ث م ل) ۱. الشیءَ : آن را نگهداشت باقی نهاد. ۲. ـــ اللبنَ : شیر را تکان داد تا کره‌اش جدا شود.
ثَمَّنَ تَثْمِیناً (ث م ن) ۱. البضاعةَ : آن کالا را قیمت گذاری کرد، ارزیابی کرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را هشت گوشه ساخت. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد.
ثَمَنَ ـُ ثَمْناً ۱. الشیءَ : هشتِ یکِ آن را گرفت. ۲. ـــ ه : یک هشتم مالِ او را گرفت.
ثَمَنَ ـِ ثَمْناً : القومَ : هشتمین فردِ آن گروه شد.
ثَمُنَ ـُ ثَمانَةً ۱. المتاعُ : آن کالا گران شد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز نفیس و گرانبها بود.
الثَّمَن : ۱. بها، قیمت، ارزش. ۲. نرخ. ج : أثْمان و أثْمُن و أثْمِنَة.
الثُّمُن و الثُّمْن : یک هشتم، هشت یک. ج : أثْمان.
الثَّمُوم : ستوری که گیاه را با دندان از بیخ برکَنَد.
الثَّمِیر : ۱. میوه‌دار. ۲. شیری که کفِ آن ظاهر شده. ۳. «ابن ـــ» : کنایه از شب ماهتابی.
الثَّمِیغَة : زخم در پوستِ سر.
الثَّمِیل : شیر ترش.
الثَّمِیل جـ : ثَمِیلَة (غذای ذخیره شده).
الثَّمِیلَة : ۱. ته ماندهٔ چیزی در ظرف. ۲. باقی مانده، بقیّه. ج : ثَمائِل. ۳. آبی اندک که در ته حوض باقی مانَد. ۴. غذای ذخیره شده. ج : ثَمِیل. ۵. سدّ، آب بند. ۶. جایی که در آن فرش و کالا نگهدارند، انبار. ۷. پرنده‌ای کوچک در حجاز.
الثَّمِین : ۱. بهادار، قیمتی. ۲. نفیس، بسیار قیمتی، گرانبها. ۳. بها، قیمت. ۴. یک هشتم.
الثَّناء : ۱. مدح، ستایش، مدح کردن. ج : أثْنِیَة.
ثُناءَ : دو به دو، دوتایی (ممنوع الصرف، مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است) «أتی القومُ ـــ» : آنان دوتا دوتا آمدند.

الثِّناء : ۱. ریسمانی دولاکه هر یک از دوپای حیوان را به یک سرِ آن بندند. ۲. هر تایی از رسن. ۳. حیاطِ خانه. ج : أَثْنِیَة.

الثُّنائِيّ : ۱. دوتایی. ۲. مرکّب از دو چیز، دو لایه، دو برابر. ۳. لفظ یا کلمهٔ دو حرفی. ۴. آهنگ حاصل از دو آواز یا دو ساز. ۵. دو تن که با هم یک آواز بخوانند یا یک ساز بنوازند یا یک ورزش کنند، همساز، هم نواز، همبازی. ۶. «المعاهدةُ الثُّنائِيّة» : پیمان میان دو دوست، قرارداد دوجانبه، متقابل. ۷. [کیهان شناسی] : دو ستاره که یکی به دور دیگری بچرخد. ستارهٔ مزدوج. ۸. [سیاست] «الحکمُ ~» : حق حکومت مشترک میان دو گروه. ۹. «ثُنائِيُّ الإتّجاه» : خیابان یا جادهٔ دو طرفه. ۱۰. [شیمی] «~ الأساس» : عنصر دوظرفیتی، دو پایه‌ای. ۱۱. [فیزیک، سیاست] «~ الإسْتِقطاب» : دو قطبی. ۱۲. [فیزیک] «~ البُؤرَة» : عدسی دو کانونی، عینکِ دودید. ۱۳. «~ البُعد» : دو بُعدی. ۱۴. «~ التسمِيَة» : دارای دو نام، دو اسمی. ۱۵. [زیست شناسی] «~ التکافُؤ» : کروموزمهای دُقلو ساز، دو همزاد ساز. ۱۶. [زیست شناسی] «~ الجنس» : دو جنسی، گیاهی که هم نر است و هم ماده و بعضی جانداران دیگر. ۱۷. «~ ة الجَناح» : دو باله. ۱۸. «~ الحُدُود» [جبر] : فرمولِ جبري دو جمله‌ای. ۱۹. «~ الحَمض» [شیمی] : بازِ دوظرفیتی. ۲۰. «~ الحَوْل» : دو ساله، دو سال در میان، بی‌ینال. ۲۱. «~ الخِباء أو الخَلِیّة» [زیست شناسی] : دارای دو یاختهٔ کوچک، دارای دو یاختهٔ فرعی (مانند تخمدان دو یاخته‌ای)، دو حجره‌ای، دو بخشی «معدة ثُنائیّة الخباء» : معدهٔ دو بخشی. ۲۲. «~ الرأس» : دوسر. ۲۳. [هندسه] «~ الزّاوِیَة» : دو زاویه‌ای، دو گوشه‌ای. ۲۴. [فیزیک] «~ الطَّوْر» : برق دوفاز. ۲۵. [گیاه شناسی] : «ثنائیّات الفِلْقَة» گیاهان دو لپه‌ای، دو کپه‌ای دو کَفّه‌ای. ۲۶. [فیزیک، سیاست] «~ القُطب» : دو قطبی. ۲۷. «~ اللغة» : فرهنگ یا شخص دو زبانی. ۲۸. [مکانیک، سیاست] «~ المحور» : دو محوری. ۲۹. «~ المسکِن» [گیاه شناسی] : درخت یا گیاه دو پایه‌ای مانند پسته و خرمابُن. ۳۰. «~ النَّواة» : میوهٔ دو هسته‌ای، دو بذری. (۹ـ۳۰ المو).

الثُّنائِیَّة ۱. [منطق] : نوعی قضیهٔ حملیه. ۲. [فلسفه و کلام] : ثنویّت، دوگانه‌شناسی.

الثَّنادِئ جـ : ثُنْدُوءَة.

الثَّنادِي و **ثَنادٍ** جـ : ثَنْدُوَة.

الثِّنان : گیاهِ بسیار و به هم پیچیده.

ثِنْتان : عدد دو (۲) | إثنان.

الثُّنْدُوءَة : پستان مرد ← ثَنْدُوَة. ج : ثَنادِئ.

الثَّنْدُوَة : ۱. پستان مرد. ۲. کنارهٔ بینی. ج : ثَنادٍ و ثَنْدُوات.

الثَّنط : گیاهی که سطح زمین را بشکافد و سر برزند.

الثُّنْطُب : ابزاری که با آن چوب خرما و نی و مانند آن را سوارخ کنند.

الثِّنّ : ۱. گیاه و علف خشک. ۲. گیاهِ سست و کم رشد.

الثُّنَن جـ : ثُنَّة.

الثُّنَّة : زیر ناف، پایین شکم. ۲. موهایی دراز که برپشت پاشنهٔ اسب است. ج : ثُنَن.

ثَنَّی تَثْنِیَةً (ث ن ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را دوتا کرد. ۲. ~ الکلمةَ : به آخر آن علامت تثنیه افزود. ۳. ~ بالأمرِ : آن کار را از سرگرفت، تکرار کرد، دوباره کرد.

الثَّنَوِيّ : منسوب به إثنان به‌معنی دو. دوگانه‌پرستی، قائِل به دو اصل.

الثَّنْوَی و **الثُّنْوَی** : هر آنچه از چیزی استثنا شود، استثنا شده.

الثَّنَوِیَّة : عقیده و گروهی که قائِل به دو آفریدگار یکی برای خیر و دیگری برای شرّ هستند.

ثَنَی ـِ ثَنْیاً ۱. الشيءَ : آن چیز را خم کرد، پیچاند. ۲. ~ صدرَه علی کذا : سینهٔ خود را روی چیزی خم کرد که آن را در خمیدگی سینه پنهان دارد. ۳. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازگرداند، دور ساخت. ۴. ~ ه : نفرِ دوّم او شد، ثاني و تالي او شد. ۵. ~ عِطفَه : تکبّر کرد. ۶. ~ ه علی وجهِه : او را به جای خود برگرداند. ۷. ~ علیه بِوَثْبَةٍ : بار دیگر به او حمله کرد.



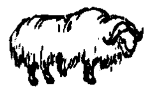
الثِّناء



الثُّنّة

الثَّنی : ۱. مصـ ثَنَی و ۲. چین و تای پارچه. ۳. پیچ گردنه، خم رودخانه. ۴. پاسی از شب. ۵. زنی که دو شکم زاییده است. ۶. دوّمین فرزند. ۷.«ثَنیا الحَبْل» : دو سر طناب.

الثَّنی : ۱. کاری که دو بار انجام شده باشد، تکرار شده باشد. ۲. رئیسِ دوّم، نفر دوّم در سلسله مراتب. ۳. روز دوشنبه. ج : أثناء.



ثورالمِسک

الثُّنیا : استثنا شده ← ثَنوی.

الثُّنیان : ۱. مردمی بی‌اندیشه و خرد. ۲. آن که یک درجه کمتر از رئیس باشد، رئیس دوم، نفر دوّم در سلسله مراتب. ج : ثِنیَة.



الثّور الوحشی

الثَّنیَة جـ : ثُنیان.

الثَّنیَة : فرومایه، خوار و خفیف.

الثَّنِیّ : آن که دندانهای پیش او افتاده باشد.

الثَّنِیَّة : ۱. هر یک از چهار دندان پیش که دو تا بالا و دو تا پایین است. ۲. استثنا کردن. ۳. راهی در کوهستان. ۴. چیزِ استثنا شده.

الثَّوائر جـ : ثائِرَة.

الثَّواب : ۱. پاداش و جزای کار نیک. ۲. مزد، اجرت، اجر. ۳. بخشش. ۴. زنبور عسل. ۵. عسل.



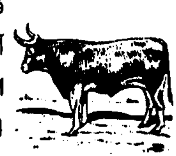
الثّوم

الثَّوابِت (به صیغهٔ جمع) : ستارگان ثابت، ثوابت.

الثَّواکِل جـ : ثاکِلَة.

ثَوانٍ جـ : ثانِیَة.

الثَّوْب : ۱. مصـ ثابَ و ۲. جامه. ج : أثْوُب و أثْوُب و أثواب و ثِیاب. ۳. دل، قلب «طَهِّرْ ثیابَک» : قلبت را پاک کن. ۴. «أسلل ثیابَک من ثیابی» : به کنایه، مرا رهاکن و از من کناره بگیر. ۵. «دَنِس الثیاب» : شخص خبیث فرومایه. ۶. پرده «تعلّقَ بأثواب اللـه» : به پردهٔ کعبه آویخت. ۷. «طاهر ~» : پاکدامن.



الثّور

الثَّوْج : زنبیلی که از برگ خرما سازند و با آن خاک و امثال آن کشند.

الثَّوْر : ۱. گاو نر. ج : ثِیران و أثوار و ثِیار و ثِیارَة و ثِوَرَة و ثِیَرَة. ۲. حیوانی نر که برای باردار کردن جنس مادهٔ خود نیکو باشد. ۳. دیوانگی و نادانی. ۴. [کیهان شناسی] : صورتی فلکی در منطقه البروج به شکل فرضِی گاوی که انتهای آن به سوی عقرب و ابتدایش به سوی مشرق است، گاوِ فلک. ۵. سرخی تابان شفق در آسمان. ۶. سفیدی بُنِ ناخن. ۷. سروَر و مهتر.

الثِّوَرَة جـ : ثَوْر.

ثَوْرالماء : گیاهی آبی از خزه‌ها، بزغمه، جامهٔ غوک، جُل وزغ، خزه.

ثَوْر المِسک : پستانداری نشخوار کننده از سُم‌داران که گوشتش بوی مُشک می‌دهد، گاوِ عَنْبَر.

الثَّوْر الوَحشِیّ : گاوِ وحشی.

الثَّوَران : ۱. مصـ ثارَ و ۲. سرخیِ تابان شفق در آسمان.

الثَّوْرَة : ۱. مصـ ثارَ. ۲. شورش، انقلاب، جنبش مردم برای سرنگون کردن حکومتِ وقت. ۳. آشوب و فریاد. ۴. هیجان، اضطراب. ۵. انبوهی و افزونی مردم. ۶. گاو ماده برای شخم زمین.

الثَّوْل : ۱. مصـ ثالَ و ۲. گروهی زنبور عسل با ملکه (الر). ۳. کندوی زنبور عسل. ۴. زنبور عسل نر. ۵. گروهی از مردم.

الثَّوَل : دیوانگیِ چارپا، جنون گاوی.

الثُّوَل جـ : أثْوَل | أثاوِلَة که جعِ آن است.

الثُّوم : گیاهِ سیر، سیرِ خوردنی، واحدِ آن ثُومَة است.

الثُّومَة : یک دانه سیرِ خوردنی.

ثُومُ الغَزال : سیر ریشه‌دار جنگلی.
Allium victorials (S)

الثُّومَة : فرورفتگی لبِ بالایی، گودیِ میان دو طرف شارب.

الثَّوّاب : ۱. فروشندهٔ لباس. ۲. جامه‌دوز. ۳. دارندهٔ لباس.

الثَّوّار : گاوباز، ماتادور (اسپانیایی).

الثُّوّار جـ : ثائِر.

الثَّوّالَة : گروه ملخ.

ثَوَّبَ تَـثْویباً (ث و ب) : ۱. بـازگشت. ۲. ~ ه : او را پاداشِ نیک داد. ۳. ~ ه عملَه : پاداش نیک کار او را بدو

داد. ۴. فریادرس خواست، جامهٔ خود را تکان داد و کسان را به کمک خواست. ۵. فراخواند، به فریاد خواند. ۶. ـ بالصلاةِ: به نماز فراخواند. ۷. ـ المؤذّنُ: اذان‌گوی مردم را به نماز فراخواند.

الثُّوَّة: ۱. اسباب و اثاثهٔ خانه. ۲. نشانه، علامت، نشانهٔ راه. ج: ثُوَی.

ثَوَّرَ تَثْویراً (ث و ر) ۱. الشیءَ: آن چیز را حرکت داد و جنباند. ۲. ـ ه: آن را برانگیخت و پاشیده و پراکنده ساخت. ۳. ـ علیه الشرَّ: شرّ و بدی را برای او پدید آورد. ۴. ـ الأمرَ: موضوع را بررسی کرد. ۵. ـ القرآنَ: در معانی قرآن تحقیق کرد. ۶. ـ الترابَ: خاک را زیر و رو کرد.

ثَوَّی تَثْوِیَة (ث و ی) ه بالمکانِ: او را در آنجا فرود آورد و مقیمش ساخت.

ثَوَی ـِ ثَواءً و ثُواءً و ثُوِیّاً ۱. بالمکانِ أو فیه: در آنجا اقامت گزید و سکونت کرد. ۲. ـ المرءَ: آن مرد در قبر وارد شد، مُرد.

ثُوِیَ مجـ: در گور گذاشته شد.

الـثُّوَی جـ: ثُوَّة.

الثُّوَیْلَة: ۱. جای گردآوری گیاه. ۲. گروهی مردم از نواحی و منازل متفرّق و مختلف.

الثُّوَیْنَی: آوری خشک که برای تُنُک کردن خمیر بگسترانند.

الثَّوِیّ: ۱. مقیم، اقامت گزیده، ماندگار. ۲. ناتوان. ج: أثْویاء. ۳. مهمان. ۴. اسیر. ۵. اتاق پذیرایی، اتاق مهمانخانه، مهمانسرا. ج: أثْوِیَة.

الثَّوِیَّة: ۱. مؤنّثِ الثّوِیّ. ۲. آغل گاو و گوسفند. ۳. همسر مرد، زوجه. ۴. سنگ علامتی که چوپان به وسیلهٔ آن شبها جای گله را پیدا می‌کند.

الثِّیاب جـ: ثَوْب.

الثِّیار جـ: ثَوْر.

الثِّیارَة جـ: ثَوْر.

ثَیْتَلَ ثَیْتَلَةً الرجلُ: پس از خردمندی خود را به نادانی زد.

الثَّیْتَل: ۱. نوعی گاو وحشی با جثّهٔ بزرگ مایل به سیاه که از خلیج فارس تا هیمالیا زندگی می‌کند. ۲. گاو کوهی نر، گاوِ نیله. ۳. بزکوهی نر. ۴. مردی که بیشتر با زنان نشیند.

الثِّیران جـ: ثَوْر.

الثِّیَرَة جـ: ثَوْر.

الثِّیَرَة جـ: ثَوْر.

الثَّیِل: گیاهی که بویژه در کنارهٔ رودخانه‌ها می‌روید، بید گیاه، نوعی چمن.

الثَّیِّن: ۱. صیّاد مروارید. ۲. سوراخ کنندهٔ مروایدِ. ۳. متهٔ سُفتن مروارید.

الثِّیوقْراطِیّ و الثِّیوقْراطِیَّة یو معـ: شخص معتقد به ادراهٔ کشور طبق احکام الهی، خدا سالاری، ملکوت الهی. اعتقاد به حکومت الهی بر روی زمین (المو).

Theocrat-Theocracy (E)

ثَیَّبَ تَثْییباً (ث ی ب) ت المرأةُ: آن زن بیوه شد. «ثُیِّبَت المرأةُ» مجـ: آن زن بیوه شد.

الثَّیِّب: ۱. بیوه‌زن، زن شوهر مُرده یا طلاق گرفته از شوی. ۲. زن شوهرکرده، مقابل دوشیزه. ۳. گردآورنده و نگهداری کنندهٔ آب «بئرٌ ثَیِّب»: چاهی که آب را جمع کند و در خود نگاهدارد.

الثَّیَّة: آغل چارپایان. ج: ثِیّات.

الثَّیِّل: گیاهی علفی و خزنده و پایا از تیرهٔ گندمیها که زیان‌آور است، مَرغ، پنجه مُرغ، فرزد، چمن وحشی، بید گیاه.



الثَّیِّل

ج

ج حرف الجيم : جيم، پنجمين حرف هجا، قمری، در حساب جُمَّل برابر سه ۳ گاه مذکّر و گاه مؤنث است.

الجَآجِئ جـ : جُؤْجُؤ.

الجِآدَة : چـرم و مـانند آن کـه دیگ گـرم را روی آن گذارند، زیر دیگی.

الجَآذِر جـ : جُؤْذُر و جُوذُر و جَوْذَر.

الجُؤار (الجُآر) : ۱. مصـ جَأَر و ۲. بالا بردن صدا در دعا کردن. ۳. قی و استفراغ که به انسـان دست دهـد. ۴. بانگ گاو، مانند خُوار است. ۵. بانگ شیر، مـانند زئـیر است (المو).

الجَأْث (جَآث) : ۱. بد اخلاق، بـد خـوی. ۲. آن کـه سنگین راه رود، سنگین حرکت.

الجَأَّر (جَآر) : ۱. مرد فربه و ستبر. ۲. باران پر آبِ با رعد و برق.

جَأَّفَ تَجْئِيفاً (ج أ ف) ه : او را ترسانید.

جَأَبَ ـَـ جَأْباً : ۱. مال کسب کرد، بـه دست آورد. ۲. (جَأَب) گِلِ اُخرا فروخت.

الجَأْب : ۱. ستبر و درشت، زُمُخت. ۲. شیر بیشه. ۳. گورخر. ۴. خاکی سرخ که با آن رنگ کنند، گِلِ مَغره، گِلِ اُخرا.

الجُؤْب (الجُ ءْ ب) : زرهی که زنان پوشند. ج : جُؤُوب.

الجَأْبَة : تهیگاه، نشین.

الجِئَة : حفره‌ای بزرگ که آب در آن گرد آید.

جَأَثَ ـَـ جَأْثاً ۱. الرجلَ : آن مرد اخبار را نقل کرد. ۲. زیرِ بار گذشت، گرانبار گذشت.

جَـئِثَ ـَـ جَأْثاً الرجـلُ : آن مـرد وقت بـرخـاستن یـا برداشتن چیزی وزین سنگین شد.

جُئِثَ مجـ منه : از او یا از آن ترسانده شد.

جَأْجَأَ جَأْجَأَةً الجِمالَ أو بها : با گفتن «جِئْ جِئْ : بیا بیا» شتران را به سوی آب فراخواند.

الجُؤْجُؤ (جُ ءْ جُ ءْ) : ۱. قفسهٔ سینهٔ آدمی. ۲. دماغهٔ کشتی. ۳. سینهٔ پرنده. ج : جَآجِئ.

جَأَرَ ـَـ جَأْراً و جُؤَاراً (جُآراً) : ۱. در دعا کردن صدایش را بلند کرد، به صدای بلند دعا کرد. ۲. ~ إلى اللهِ : در دعا به درگاه خدا زاری و فریاد کرد، استغاثه کرد. ۳. ~ الثورُ : گاو بانگ کرد، خُوار برآورد. ۴. ~ النباتُ : گـیاه دراز شد، بالید. ۵. ~ ت الأرضُ : زمین دارای گیاه بلند شد.

الجَأْر : ۱. مصـ جَأَرَ و ۲. گیاه بلند و با طراوت و انبوه. ۳. مرد ستبر و فربه. ۴. ابرِ پر باران.

الجُؤْذُر (جُ ءْ ذُ ر) : بچهٔ گاو وحشی. ج : جَآذِر. ← جُوذَر و جَوْذَر.

جَئِرَ ـَـ جَأْراً : اندوهگین و تنگدل شد.

جُئِرَ مجـ : دل‌نگران شد، شوریده دل شد.

الجَئِر : ۱. مرد درشت اندام چاق. ۲. باران شدید.
جَئِزَ ـَ جَأْزاً بالماءِ : آب در گلویش گیر کرد، آب در گلویش گِره خورد.
جَأَشَ ـَ جَأْشاً ۱. قلبُه : قلب او از ترس یا اندوه مضطرب شد، دلش برآشفت، پریشان دل شد. ۲. ~ إلیه : به او روی آورد، به سوی او گرایید.
الجَأْش : ۱. مصـ جَأَش و ۲. اضطراب قلب از اندوه یا ترس. ۳. نَفس، جان. ۴. دل. ۵. سینه. ۶. «هو رابطُ ~» : او دل استوار و شجاع است. ج : جُؤُوش.
جَأَف ـَ جَأْفاً ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ~ الشجرةَ : آن درخت را از بیخ برکند. ۳. ~ ه : او را ترساند.
جَأَلَ ـَ جَأْلاً ۱. الصوفَ : پشم را گرد آورد. ۲. ~ الصوفُ : پشم گرد آمد (متعدّی و لازم).
جَئِلَ ـَ جَأَلاناً : لَنگ شد.
الجَأْواء : مؤنّثِ أجْأَی.
الجُؤُوب (الجُئُوب) جـ : جُؤْب.
الجُؤْوَة (الجُ ءْ وَ ة) : از رنگهای اسب و شتر که سرخی مایل به سیاه است.
الجُؤُوش (جُ ءُ و ش) جـ : جَأْش.
جَأَی ـَ جَأْیاً (ج أ ی) علی الشيءِ : آن چیز را گاز زد، به دندان گرفت.
جَأَی ـَ جَأْواً و جَأْیاً (ج أ ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را بازداشت. ۲. ~ الثوبَ : جامه را دوخت. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را پوشانید. ۴. ~ السرَّ : راز را پوشیده نگاهداشت، پنهان کرد. ۵. ~ الغنمَ : گله را نگهداری کرد، گوسفندداری کرد.
جَأَی ـَ جُؤْءَةً و جُؤْوَةً الفرسُ : اسب به رنگ سرخِ مایل به سیاهی بود. پس آن اسب أجْأَی : سرخِ مایل به سیاهی و مؤنّث آن جَأْواء است.
جاءَ ـِ جَیْأً و جَیْئَةً و مَجِیئاً و مَجِیئَةً (ج أ ی) : ۱. آمد. ۲. ~ به : او را آورد. (لازم و متعدّی). ۳. ~ ه أو إلیه : نزد او آمد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را انجام داد، درست کرد. ۵. ~ الغیثُ : باران بارید. ۶. ~ ه : در آمدن بر او پیشی گرفت، قبل از او آمد. ۷. ~ الأمرَ : آن کار روی داد.
جاءا مُجاءاةً (جاآ مُجاآةً) (ج ی أ) : با بسیار آمدن بر او پیشی گرفت. مانند جایَأَ مُجایَأَةً است.
الجائِب : ۱. فا و ۲. مسافر، جهانگرد. ۳. «~ العین» : شیر بیشه. ۴. گریبان‌دوز، یقه‌دوز، آن که برای جامه (جَیْب) گریبان دوزد.
الجائِبَة : ۱. مؤنث جائِب و ۲. خبری که همه جا پخش شود. ج : جَوائِب.
الجائِح : ۱. فا و ۲. هلاک کننده، از بیخ برکننده. ۳. ملخ.
الجائِحَة : ۱. مؤنّث جائِح و ۲. مصـ جاحَ. ۳. مصیبت، بلای بزرگ. ۴. خشکسال. ج : جائِحات و جوائِح.
الجائِد : ۱. فا و ۲. باران پر آب. ج : جَوْد.
الجائِر : ۱. فا و ۲. ستمگر، جَوْر کننده. ۳. منحرف از راه راست و میانه. ۴. سوز گلو یا سینه از فرط خشم یا گرسنگی. ۵. دلو بزرگ. ج : جَوَرَة و جُورَة و جارَة.
الجائِرَة : ۱. مؤنّث جائِر و ۲. فراخ. ۳. ستبر. «قِربة جائِرَة» : مشک فراخ و ضخیم.
الجائِز : ۱. فا و ۲. روا، روان. ۳. [فقه و قانون] : مباح، جائز. ۴. چوبی که میان دو دیوار گذاشته شود، تیر سقف. ۵. نافذ. ۶. گذرنده. ۶. آنچه وقوع آن عقلاً محتمل باشد، مقابل ممتنع و واجب. ج : جَوائِز و جُوزان و جِیزان و أجْوُز و أجْوِزة.
الجائِزَة : ۱. مؤنث جائِز و ۲. بخشش، عطیّه. ۳. جایزه‌ای که به برندهٔ مسابقه دهند. ۴. یک شربت آب، یک بار آب نوشیدن. ج : جَوائِز. ۵. «جوائِزُ الأشعار» : شعرهایی که شهر به شهر گردد.
الجائِش : ۱. فا و ۲. مضطرب، آشفته، پریشان.
الجائِشَة : ۱. مؤنثِ جائِش، مضطرب و ۲. نَفس، جان.
الجائِع : ۱. فا و ۲. گرسنه. ج : جُوَّع.
الجائِف : ۱. فا و ۲. آنچه به (جوف) درون چیزی برسد. ۳. [تشریح] : فلیق، رگی که از بازو تا روی کتف کشیده شده است.
الجائِفَة : ۱. مؤنّث جائِف و ۲. ضربتی سخت که به

درون رود. ۳. عیب بزرگ.

الجائِل: ۱. فا و ۲. گیاه خشک و برگهای ریخته که باد آنها را بروبد. ۳. مضطرب، پریشان، ناآرام. ۴. جوَلان دهنده، آمد و رفت کننده.

الجائِلَة: ۱. مؤنّث جائِل و ۲. مصلحت و فایده‌ای که در ضمیر جوَلان دهد. ۳. «إمرأةٌ ـ»: زن کمر باریک. ج: جَوائِل. ۴. «جوائِل الأمرِ»: کارهای جاری و دایر، کاری که بدان اشتغال دارند.

الجائِی: ۱. فا و ۲. آینده. مؤ: جائِیَة. (در اصل جائِئ و جائِئة).

جابَ ـُ جَوْباً و تَجْواباً ۱. البلادَ: آن سرزمین را زیر پا گذاشت، شهرها را سیاحت کرد. ۲. ـ الخبرُ البلادَ: آن خبر در همه جای کشور پخش شد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را پاره کرد، برید. «ـ الصخرةَ»: آن تخته سنگ را از وسط برید. «و ثَمُودَ الّذینَ جابُوا الصَّخْرَ بالوادِ»: و ثمود که سنگها را در آن درّه تراشیدند (قرآن، فجر، ۹).

جابَ ـِ جَیْباً ۱. البلادَ: سرزمینها را درنوردید، طی کرد. ۲. ـ الثوبَ: برای جامه (جَیْب) گریبان یا جیب درست کرد.

الجابِئ (جابِء): ۱. فا و ۲. هرچه ناگهان سر زند. ۳. بدمنظر و ناخوشایند، منفور.

جابَّ مُجابَّةً و جِباباً (ج ب ب) ۱. ه: بر او غالب آمد. ۲. خواستار برتری و چیرگی بر او شد. ۳. ـ ه: بر او در کاری فخر فروخت.

الجابَة: ۱. تهیگاه. ۲. اسم است از إجابة: پاسخ. «أساءَ سمعاً فأساءَ جابَةً»: بد شنید و بد پاسخ داد. ۳. جواب تند و بی‌ملاحظه.

الجابِذ: جذب کننده به طرف مرکز (المو).

الجابِذَة: ۱. مؤنّثِ جابِذ. ۲. «قوّة ـ»: نیروی جذب به مرکز، بر خلاف نیروی گریز از مرکز (المو).

جابَرَ مُجابَرَة (ج ب ر) ه فی الکلامِ: با او در سخن گفتن مهربانی و نیکی کرد، به زبان از او دلجویی کرد.

الجابِر: ۱. فا و ۲. شکسته‌بند. ۳. «ابو ـ»: کُنیهٔ نان. ۴. «اُمّ ـ»: هلیم یا آش گندم.

جابَلَ مُجابَلَةً (ج ب ل): ۱. در (جبل) کوه سکونت گزید، کوه‌نشین شد. ۲. بر کوه فرود آمد. ۳. به کوه رفت.

جابَهَ مُجابَهَةً (ج ب ه) ه: با او رویاروی شد، با او مواجه شد.

الجابِه: ۱. فا و ۲. پرنده یا حیوان وحشی که پیش آید یا از سمتی بگذرد و بدان فال زنند و بعضی را شوم و بعضی را فرخنده دانند.

الجابِي: ۱. فا و ۲. مأمور مالیّات، خراج‌گیر، تحصیلدار خراج. ۳. بلیط‌فروشی که در وسایل نقلیهٔ عمومی از مسافران پول جمع می‌کند (جدید است، المو). ج: جُباة. ۴. ملخ.

الجابِیَة: ۱. حوضچه‌ای که آن را برای آب خوردن چارپایان سازند، آبشخورِ دست‌ساز. ۲. حوض بزرگ. «وَجِفانٍ کَالجَوابِ»: و کاسه‌های بزرگ همچون حوضهای وسیع و ژرف (قرآن، سبأ، ۱۳). در تعبیر قرآنی وسعت و ژرفای حوض هردو منظور شده است (اعم). ۳. گروهی از مردم. ج: جَوابٍ.

الجاثَلِیق، الجاثِلِیق، الجاثُلِیق یو معـ: بزرگ و مهتر ترسایان، روحانی مسیحی (کاتولیک). ج: جَثالِقَة.

الجاثِم: ۱. فا و ۲. آن‌که بر جای ماند و از آنجا بیرون نرود، بر جای مانده، خانه‌نشین شده. ج: جُثُوم. ۳. با سینه بر زمین افتاده، به زمین چسبیده، بر سینه خفته. ج: جاثِمُونَ و جَواثِم و جُثَّم.

الجاثُوم: کابوس.

جاثَی مُجاثاةً (ج ث و) ه: با او زانو به زانو نشست، همزانوی او شد.

الجاثِي: ۱. فا و ۲. نشسته. ۳. بر زانو نشسته، دو زانو نشسته، زانو زده. ج: جُثِيّ و جِثِيّ. ۳. [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی به شکل مفروضِ مردی بر زانو نشسته که به دست راست سلاحی و به دست چپ گُرزی دارد و بین صورتهای تنّین و نسر و حوّاء و حیّه و إکلیل شمالی واقع است.

الجاثِیَة: ۱. مؤنّث جاثی و ۲. نام سورهٔ چهل و پنجم قرآن مجید.

الجاج جـ : جاجَة.
الجاجَة : خر مهرهٔ بی‌ارزش. ج : جاج.
جاحَ ـُ جَوْحاً و جِياحَةً (ج و ح) ۰۱ ه : او را هلاک کرد. ۰۲ ~ ت المصيبةُ ماشيَتَه : آفت تمام چارپايان او را از بين برد. ۰۳ از راه منحرف شد و به راه ديگر پيچيد.
جاحَ ـِ جَيْحاً و جائِحَةً (ج ی ح) ۰۱ اللهُ القومَ : خدا آن قوم را هلاک کرد و از بيخ برکند. ۰۲ ~ المصيبةُ ماشِيَتَه : آفت تمام ستوران او را از بين برد.
الجاح : پرده، پوشش.
الجاحِد فا : ۰۱ انکارکننده، مُنکِر. ۰۲ کافر. «~ للجميلِ أوْ النعمةِ» : احسان ناشناس، نيکی ناشناس، حق ناشناس، کفران کنندهٔ نعمت. ۰۳ خارج شده از دين ← مارِق.
الجاحِر : ۰۱ فا و ۰۲ در سوراخ و لانه رونده. ۰۳ ستور واپس مانده. ج : جَواحِر.
جاحَسَ مُجاحَسَةً و جِحاساً (ج ح س) ۰۱ ه : بر او سخت گرفت و او را کشت. ۰۲ ~ عن نَفْسِه و عن غيرِه : از خود و ديگران دفاع کرد (لغتی است در جاحَشَ).
جاحَشَ مُجاحَشَةً و جِحاشاً (ج ح ش) ۰۱ ه : با او پيکار کرد. ۰۲ ~ عن نَفْسِه : از خود دفاع کرد. ۰۳ ~ ه : او را سختی و عذاب داد و کشت.
الجاحِظ : دارای چشمان بيرون‌زده از حدقه، ورقلمبيده چشم.
الجاحِظَة : ۰۱ مؤنّث جاحِظ. ۰۲ حدقه چشم، کاسهٔ چشم، چشمخانه.
الجاحِظِيَّة : فرقه‌ای از معتزله، پيروان جاحظ بصری.
جاحَفَ مُجاحَفَةً (ج ح ف) ۰۱ ه : به او زحمت و سختی داد. ۰۲ ~ عنه : از او دفاع کرد، از او حمايت کرد. ۰۳ ~ الشيءَ : آن را گرفت. ۰۴ ~ الشيءَ : به آن نزديک شد.
الجاحِم : ۰۱ فا و ۰۲ آتشِ فروزان، آتش کاملاً افروخته. ۰۳ جای بسيار گرم و سوزان. ۰۴ جنگ سخت و پُرکشتار. ۰۵ بحبوحهٔ پيکار و شدّت کشتار. ۰۶ فراخی و سرخی شديد چشم. «عينٌ جاحِمَةٌ» : چشمِ بازمانده و سرخ و بی‌حرکت شده.

الجاحِمَة : ۰۱ مؤنّث جاحِم. ۰۲ آتش. ۰۳ چشم درشت و برآمده.
جاخَ ـُ جَوْخاً و جاخَ ـِ جَيْخاً السيلُ الوادی : سيل کناره‌های درّه را کند و خراب کرد.
الجاخِر : رود پهناور.
جادَ ـُ جَوْداً (ج و د) ۰۱ عليه : به او نيکی و احسان کرد. ۰۲ ~ ه : در کرم و بخشش بر او غالب آمد. ۰۳ ~ ه الهَدی : عشق بر او چيره شد. ۰۴ ~ بالمالِ : بذلِ مال کرد، مال پراکند. ۰۵ ~ المريضُ : بنَفْسِه : بيمار مشرف به مرگ شد.
جادَ ـُ جَوْدَةً (ج و د) الفرسُ : آن اسب خوش لگام و رهوار بود، يا شد.
جادَ ـُ جَوْدا و جُؤوداً (ج و د) ۰۱ المطرُ : باران بسيار باريد. پس ابرِ پر باران جائِد است. ۰۲ ~ ت العينُ : چشم اشکِ بسيار ريخت، بسيار گريست. ۰۳ «إنّی لأُجاد إلی لقائِکَ» مجـ : من مشتاق به ديدار تو شدم. ← جِيْدَ، مجـ.
جادَ ـُ جَوْدَةً و جُودَةً (ج و د) : ۰۱ نيکو شد، بهتر شد. ۰۲ کاری نيک انجام داد. ۰۳ سخن نيکو گفت. ۰۴ ~ الفرسُ : اسب تندرو شد.
جادَ ـَ جَيَداً (ج ی د) : (جَيْد يعنی) گردنش کشيده و زيبا بود، يا شد. ← جَيِدَ.
الجاد : باطل، بيهوده. «وَقَعوا فی أبی جاد» : در باطل افتادند، به بيهودگی گرفتار شدند.
جادَّ مُجادَّةً (ج د د) ه فی الأمرِ : در آن موضوع جدّاً با او ستيزه کرد، دشمنی و خصومت ورزيد.
الجادّ : ۰۱ فا و ۰۲ کوشا، کوشنده. ۰۳ جدّی، موقّر، سنگين.
الجادَّة : ۰۱ مؤنّثِ جادّ. ۰۲ ميانهٔ راه. ۰۳ شاهراه، بزرگراه، جادّه. ۰۴ راه به سوی آب. ج : جَوادّ و جُدّ و جادّات.
جادَعَ مُجادَعَةً (ج د ع) ۰۱ ه : با او ستيزه و دشمنی کرد. ۰۲ ~ ه : با او دشنامگويی کرد، با گفتنِ «جَدْعاً لک : گوش و بينی تو بريده باد» به او دشنام داد.
جادَلَ مُجادَلَةً (ج د ل) ۰۱ ه : با او نزاع و دشمنی کرد.



الجادِيّ

۲. با او مناقشه کرد، جَدَل کرد.

الجادِي : ۱. فا و ۲. خواهندۀ احسان و جود، گدا. ۳. دهندۀ عطا، احسان وجود کننده. ۴. ملخ.

الجادِيّ : ۱. زعفران. ۲. شراب.

جاذَب مُجاذَبَةً (ج ذ ب) ه الشيءَ : آن چیز را از دست او کشید، بر سر آن چیز با او کشاکش داشت و آن را به سوی خود کشید.

الجاذِب : ۱. فا، جذب کننده و ۲. شتر کم‌شیر. ج : جِذاب و جَواذِب.

جاذِبُ النُّسْغ : جذب‌کنندۀ شیرۀ گیاهی، شاخه‌ای که در پیوند زدن بر روی درختِ مادر باقی گذارند تا از آن شیرۀ گیاهی گیرد، شاخۀ پیوندگیر.



جارة الماء

الجاذِبَة [گیاه‌شناسی] : بوته‌ای زینتی از تیرۀ ماگنولیا، بادیان ختائی. Badiane (F)

الجاذِبِيَّة ۱. [فیزیک] : نیروی کشش اجسام، نیروی جذب، قوۀ جاذبه، رُبایش. ۲. «قانون ~ العامّة أو قانون نیوتُن» : قانون جاذبۀ عمومی یا قانون نیوتن. ۳. «~ الجزئیّة» : قوۀ جاذبۀ جزئی، نیروی تماسّک، نیروئی که به وسیلۀ آن اجزاءِ جِرمهای سخت به سوی یکدیگر کشیده می‌شوند. ۴. «~ الجنسیّة» : جاذبۀ جنسی. ۵. «~ المغناطِیسِیَّة» : جاذبۀ مغناطیسی، آهن‌ربائی. ۶. «~ الکهربائِیَّة» : جاذبۀ برقی، جاذبۀ الکتریکی. ۷. «~ الشَّعْرِیَّة» : جاذبۀ موئی، جاذبۀ اُسمُزی : نیرویی که به وسیلۀ آن شیرۀ گیاهی در آوندهای گیاه رو به بالا می‌رود و به برگها می‌رسد، یا مایع در اسفنجی که روی آن قرار دارد نفوذ می‌کند و بالا می‌رود. ۸. دلربایی، زیبایی و جمالی که دیگران را به سوی صاحب خود جذب می‌کند.



جار الماء

الجاذِي : ۱. فا و ۲. آن که بر سر انگشتان پا ایستد تا بلند قد به نظر آید. ۳. مرد دست کوتاه. ج : جِذاء. مؤ : جاذِیَة. ج مؤنّث آن جَواذٍ و الجَواذِي.

جارَ ـُ جِواراً (ج و ر) الرجلَ : آن مرد پناه و زنهار خواست، امان خواست.

جارَ ـُ جَوْراً (ج و ر) ۱. ~ عن الشيءِ : از آن چیز منحرف شد، برگشت. ۲. ~ علیه : بر او ستم کرد، به او جور کرد، بی‌انصافی نمود. ۳. ~ عن الطریقِ : از راه گم شد و به بیراهه رفت، سر درگم شد. ۴. ~ ت الأرضُ : گیاه زمین بلند شد.

الجار : ۱. همسایه. ۲. زنهار و پناه خواهنده. ۳. پناه دهنده. ۴. شریک مِلک. ۵. شوهر. ۶. خانه‌های نزدیک به هم. ۷. دوروی، منافق. ۸. هم‌سوگند. ج : جِیْران و جِیَرَة و جِوار و أجْوار.

الجارَة ۱. جـ : جائِر، ستمکاران. ۲. مؤنّث جار و ۳. همسرِ مرد، زن، زوجه و ۴. هَووی زن (وِسنی، در خراسان). ج : جارات.

جارَةُ الماء : گیاهی از تیرۀ قازیاغیها، زالزالکِ آبی، هلیون افریقایی، ایقونیۀ سُنبلی. Ponogeton (E)

جارُ الماءِ : درختی جنگلی که نزدیک آب می‌روید و از تیرۀ غانهاست. در تداول عامّه عربِ بعضی نقاط «المـغث» و «النَّغث» نام دارد، درخت توسکا، توسه، رازدار. Alder (E)

جارُ النَّهرِ : گیاهی از تیرۀ پرسیاوشان آبی با برگهایی چون برگ چغندر که مانند نیلوفر آبی روی آب را می‌گیرد. نامهای دیگرش «لِسانُ البَحر» و «سِلْقُ الماء» است، چغندر وحشی.

الجارِح : ۱. فا و ۲. کاسب.

الجارِحَة : ۱. مؤنّث جارِح و ۲. کارد. ۳. حیوان و پرندۀ شکاری. ج : جَوارِح. ۴. «الجوارِح» : اعضاء و اندامهای انسان مانند دست و پا. ۵. کاسبی «فلان مالَه جارِحَة» : فلانی کاسبی‌ای ندارد. ۶. آسیب و گزند «نعوذ باللهِ من طوارق اللیلِ و جوارح النهارِ» : از پیش‌آمدهای ناگوار شب و آسیب و گزندهای روز به تو پناه می‌بریم.

جارَّ مُجارَّةً (ج ر ر) ۱. ه : او را معطّل کرد، دربارۀ او سهل‌انگاری کرد، او را سرگرداند و امروز و فرداکرد. ۲. ~ رسنَه : او را سر خود رهاکرد تا هرچه خواهد بکند.

جارَزَ مُجارَزَةً و جِرازاً ه : با او شوخیِ وقیحانه کرد، ضمن شوخی به او دشنام داد، شوخیِ دشنام‌آمیزی کرد.

الجارِز : ۱• «إمرأةٌ جارِزٌ» : زن نازا، عقیم، سترون. ۲• «سُعال ـ» : سرفهٔ شدید.

الجارِزَة : ۱• مؤنّث جارِز و ۲• زمین سخت و خشک و بی‌حاصل. ج : جَوارِز.

الجارِسَة : حشرهٔ گیاهخوار. ج : جوارِس.

الجارِش : ۱• فا، خرد کننده، آسیاب کننده، ۲• دندان آسیاب، دندان چهارپایه. ۳• سنگ رویی آسیاب. ۴• تیزکُن، چاقوتیزکُن (۱ ـ ۴ المو).

الجارِف : ۱• فا و ۲• مرگ. ۳• طاعون. ۴• سپاه یا سیل و آفت بنیان کن. ۵• مصیبت سخت.

الجارِم : ۱• فا و ۲• بُرنده. ۳• چیننده، آن که میوه از درخت چیند.

الجارِن : ۱• فا و ۲• بچهٔ مار. ۳• راه متروک و ویران، راه بی‌نشان. ۴• کالای فرسوده و کهنه و از کار افتاده. ۵• «سِقاءٌ ـ» : مَشکِ خشک و ضخیم و إسقاط بر اثر کار زیاد.

الجارِنَة : ۱• مؤنّث جارِن و ۲• زره نرم و ظریف. ج : جوارِن و جارِنات.

الجارُود : ۱• (مردِ) بدشگون، بد فال، شوم. ۲• (سالِ) سخت و قحط، خشکسال.

الجارُودَة : به معنای جارود است (ة برای مبالغه است مانند «تای» علّامَة).

الجارودِیَّة : فرقه‌ای از شیعیان زیدیّه منسوب به ابی الجارود، زیاد بن أبی زیاد.

الجارُور : ۱• مَسیلی که سیل آن را بریده و کنده باشد، آبکَند. ۲• آبراهه. ۳• جدول کوچک. ۴• صندوقچهٔ کِشویی، کِشوی میز و امثال آن.

الجاروس : شخص پُرخور.

الجارُوش و الجارُوشَة : آسیابِ دستی، دستاس. ج : جَوارِیش.

الجارُوف : ۱• بنیان کن. ۲• شوم، نحس، بد فال، ۳• حریص، آزمند. ۴• پرخور، شکمباره. ۵• ابزاری برای کندن و انداختن خاک، بیل، بیلچه، خاک‌انداز، پارو. ۶• «جاروفٌ آلِیّ» : ماشین و دستگاه خاک‌برداری، بیل مکانیکی، لودِر.

جارَی مُجاراةً و جِراءً (ج ر ی) ۱• ه : با او به راه افتاد و رفت، همپای هم رفتند. ۲• ـ فی الأمرِ : با او در آن کار کنار آمد و موافقت کردند.

الجارِی : ۱• فا و ۲• آب روان، جاری. ۳• [فقه] : مقدار آبی که برگ کاه یا پاره پشمی را با خود ببرد. ۴• «الشهر أو العام ـ» : ماهی که در آن باشند، ماهِ جاری، سالِ جاری، همین ماه، اِمسال. ۵• «الحساب ـ» : حساب جاری در بانک، حسابِ در گردش. ۶• نوعی خطّ تُرکی. ۷• دونده (المو).

الجارِیَة : ۱• مؤنّثِ جاری و ۲• متّصل به هم، پیوسته «صدقةٌ ـ» : صدقهٔ مستمر و پیوسته. ۳• کشتی «حَمَلْناکُم فِی الجارِیَةِ» : شما را در کشتی حمل کردیم (قران مجید، الحاقّة، ۶۹/ ۱۱). ۴• دختر، دوشیزه. ۵• کنیز، زرخرید، خدمتکار. ۶• خورشید. ۷• باد. ۸• مار. ج : جوارٍ و الجوارِی. ۹• ستارهٔ سیار «الجَوارِی الکُنَّس» : ستارگان سیار پنهان شونده (قرآن مجید، التکویر، ۸۱/ ۱۶).

جازَ ـُ جَوازاً (ج و ز) ۱• له أن یفعل کذا : برای انجام آن کار به او اجازه داده شد. ۲• السهمُ إلی الصیدِ : تیر خطاکرد و به شکار نخورد، از شکار تجاوزکرد و منحرف شد و از کنارش گذشت. ۳• ـ السهمُ عن الصیدِ : تیر به شکار خورد و آن را سوراخ کرد، از درونش گذشت. ۴• ـ الدّرهمُ : آن سکّه پذیرفته شد و رایج و مُجاز گشت.

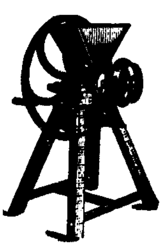
جازَ ـُ جَوْزاً و جُؤوزاً و جَوازاً و مَجازاً (ج و ز) ۱• الشیءَ : آن چیز نافذ و گذرنده شد. ۲• ـ المکانَ : آنجا را طی کرد و از آنجا گذشت، عبور کرد. ۳• ـ به الموضعَ : او را از آنجا گذراند، عبور داد. ۴• ـ الموضعَ : از آنجا گذشت، آنجا را پشت سر نهاد. ۵• ـ الشیءَ : از آن چیز درگذشت، صرف‌نظر کرد و آن را رها نمود. ۶• ـ البیعُ : آن معامله صورت پذیرفت.

الجاز معـ : موسیقی و رقص مخصوص سیاهان امریکا، موسیقی جاز. Jazz (E)

الجازِع : ۱• فا و ۲• ناشکیبا، زاری کننده ← جَزُوع. ۳•



الجارُور



الجارُوش

چوبی که دو سر آن را روی چیزی گذارند و بر آن چیزی نهند یا اندازند، داربست.
الجازِعَة : ۱. مؤنّثِ جازِع و به همان معانی.
جازَف مُجازَفَةً (ج ز ف) ۱. فی البیعِ : بی‌کشیدن و پیمانه کردن چیزی را فروخت یا خرید، چکی معامله کرد، به گزاف خرید و فروش کرد. ۲. ~ فی کلامِه : بی‌اندیشه سخن گفت، گزافه گویی کرد. ۳. ~ بنَفْسِه : خود را در خطر و به هلاکت افکند.
الجازِم : ۱. فا و ۲. قطعی و استوار و نابرگشتنی «وَعدٌ ~» : وعدهٔ قطعی. ۳. «وِعاءٌ ~» : ظرفِ پُر. ۴. سیراب «فَرَسٌ ~» : اسب و ستور سیراب شده. ۵. حرفی عامل که چون بر سر فعل مضارع صحیح اللام در آید حرف آخر را مجزوم کند و اگر بر سر مضارع معتلّ اللام در آید حرف آخر را حذف کند و اگر بر سر مضارع از افعال خمسه در آید نونِ آن را حذف کند. ج : جَوازِم.
جازَی مُجازاةً و **جِزاءً** (ج ز ی) ه : به او پاداش داد، سزای نیکی یا بدی به او داد.
الجازِی : ۱. فا، پاداش و سزا دهنده. ۲. کافی «هذا رجلٌ جازِیکَ مِن رَجُلٍ» : این مردی است که برای تو کافی است و تو را از دیگری بی‌نیاز می‌سازد.
الجازِیَة : ۱. مؤنّثِ جازِی و ۲. اسم مصدر از جَزَی : پاداش. ۳. گاو وحشی. ج : جوازٍ و جوازِی.
جاسَ ـُ جَوْساً (ج و س) الشیءَ : به جست‌وجو و کاوش دربارهٔ آن چیز پرداخت.
جاسَ ـُ جَوْساً و **جَوَساناً** (ج و س) ۱. خلالَ الدیّار : در شهرها رفت و آمد کرد و جست‌وجو کرد. ۲. شبانه به خانه‌ها ریخت و به تجسّس پرداخت.
الجاسِئ : سخت، سِفت.
الجاسِئا (جاسِأ) : ۱. خشکی و سختی، صلابت. ۲. ستبری و درشتی، ضخامت و خشونت.
الجاسِأة (جاسِئَة) : ۱. مؤنّثِ جاسِئ. ۲. (زمینِ) سخت و درشت. ۳. (دستِ) زبر و خشک و پینه‌دار.
الجاسِد : ۱. فا و ۲. خون خشک شده.
الجاسِر : ۱. فا و ۲. دلیر، اقدام کننده، جسور. مؤ : جاسِرَة. ج : جُسّار و جاسِرُونَ. ج مؤ : جَواسِر و جاسِرات.
الجاسّ : ۱. فا (از جَسَّ) نبض گیرنده. ۲. دست مالنده به چیزی.
الجاسَّة : ۱. مؤنّثِ جاسّ، نبض گیرنده. ۲. دست مالنده به چیزی. ج : جواسّ. ۳. «جَواسّ الإنسان» : حواس پنجگانهٔ آدمی و نیز دو دست و دو چشم و دو گوش و دهان و بینی، یعنی اندامهای حواسّ پساوایی و بینایی و شنوایی و چشایی و بویایی.
الجاسِع : ۱. فا و ۲. (سفرِ) دور و دراز.
الجاسوس : جاسوس، خبرپُرس، خبرجو، خبرگیر. ج : جواسِیس.
الجاسوسِیَّة : ۱. جاسوسی کردن، خبرگیری، خبرجویی، جاسوسی. ۲. خبرکشی، سخن‌چینی. ۳. سازمان اطلاعات کشور (الر).
جاسَی مُجاساةً و **جِساءً** (ج س و) ه : با او دشمنی کرد، خصومت ورزید.
جاشَ ـُ جَوْشاً (ج و ش) : سراسر شب راه رفت، شب‌پیمایی کرد.
جاشَ ـِ جَیْشاً و **جُیُوشاً** و **جَیَشاناً** (ج ی ش) ۱. البحرُ : دریا ناآرام و متلاطم و آشفته شد. ۲. ~ الماءُ : آب سرازیر و خروشان شد. ۳. ~ ت الأمواجُ : موجها به هم برآمدند. ۴. ~ الوادی : آبِ درّه بالا آمد و درّه لبالب از آب شد. ۵. ~ ت العینُ : اشک چشم سرازیر شد. ۶. ~ الدّمُ : خون راه افتاد، ۷. ~ الصّدرُ : سینه از خشم پر جوش شد. ۸. ~ المیزابُ : آب ناودان سرازیر شد. ۹. ~ ت القِدرُ : دیگ جوشید و سر رفت. ۱۰. ~ ت النَّفْسُ : حال به هم خورد، حالت تهوّع دست داد، دل به هم خوردگی پدید آمد. ۱۱. از ترس یا اندوه آشفته و مضطرب شد. ۱۲. ~ ت نفْسُ الجبانِ : دلِ ترسو او را به فرار واداشت، ترسو آهنگ فرار کرد. ۱۳. ~ الفَرسُ : اسب به هیجان آمد، به جست و خیز پرداخت.
الجاشِر : ۱. فا و ۲. آشکار شونده و طلوع کننده، دمنده «صبحٌ ~» : صبحِ دَمنده. ۳. وَرَم کرده، آماسیده. «بطن ~» : شکمِ باد کرده، نفخ کرده.

جاضَ ــِ جَیْضاً (ج ی ض) ۱. عنه: از او منحرف شد و کناره گرفت. ۲. ~ فی مشیِهِ: با ناز و خرام راه رفت. ۳. ~ فی الحربِ: در جنگ گریخت، به سویی زد.

جاظَ ــُ جَوْظاً و جَوَظاناً (ج و ظ): ۱. خرامید و با تکبّر راه رفت. ۲. ~ ه بالغُصّةِ: او را اندوهگین کرد، او را غصّه داد.

جاعَ ــُ جَوْعاً و مَجاعَةً و جَوْعَةً (ج و ع): ۱. گرسنه شد. ۲. ~ إلیه: مشتاقِ او شد، میل کسی یا چیزی را داشت یا پیداکرد. ۳. ~ المکانَ: آنجا از ساکنانش تهی شد، بی‌سکنه ماند.

الجاعِرَة: ۱. سرگین جانوران درنده. ۲. مقعد، نشین. ۳. حلقهٔ مقعد. ج: جواعِر.

الجاعِرَتان: ۱. مثنّای جاعِرَة. ۲. دو طرف ران ستور که دُم با آنها برخورد کند. ۳. دو طرف کَفَل، دولُمبَر. ۴. [تشریح]: عضلات سرینی چپ و راست در قسمت مفصل.

الجاعِف: ۱. فا و ۲. سیلِ زمین‌کَن، سیلی که همه چیز را بِرُباید و ببرد.

جاعَلَ مُجاعَلَةً (ج ع ل) ۱. ه: به او رشوه داد. ۲. ~ ه: به او دستمزد داد.

جافَ ــُ جَوْفاً (ج و ف) ۱. ه بالطّعنَةِ: به شکم او ضربه زد. ۲. ~ الصیدَ: تیر را به شکم شکار فرو برد. ۳. ~ ه الدّواءُ: دارو وارد شکم او شد. ۴. ~ ه: آن را گود کرد. ۵. ~ ه الشیءَ: آن چیز را از درون آن بیرون آورد.

جافَ ــِ جَیْفاً (ج ی ف) ت الجثّةُ: آن لاشه بو گرفت، جیفه و مردارِ بویناک شد، لاشه گندید.

الجافّ: ۱. فا و ۲. خشک. مؤ: جافّة. ۳. ملال‌آور. ۴. رفتار سرد و خشک و غیردوستانه. ۵. «قلمٌ حِبر ~»: قلم خودکار، مداد خودکار. (۳ ـ ۵ المو).

الجافِل: ۱. فا و ۲. ناآرام، مضطرب. ۳. حیوان رمنده و رام نشده. ۴. ژولیده موی، آشفته موی.

الجافِلَة: ۱. مؤنّثِ جافِل و ۲. بادِ تند و سرکش. ج: جَوافِل.

جافَی مُجافاةً (ج ف و) ۱. الشیءَ: آن چیز را دور کرد. ۲. ~ عضُدَیْهِ: دو بازوی خود را از بغلهایش دور گرفت. ۳. ~ ه: از او روی گرداند و رفت. ۴. ~ السّرجَ عن ظَهرِ الفَرسِ: زین را از پشت اسب برداشت.

الجافِي: ۱. فا و ۲. زبر و خشن. ۳. [در نقّاشی]: مخالف بودن تصویر با مُدلِ خود. ۴. «هو ~ الخُلق»: او تندخو و بدرفتار است. ج: جُفاة. مؤ: جافِيَة و ج مؤ: جَوافٍ و الجَوافِي.

الجافِية: ۱. مؤنّثِ جافِي. ۲. [تشریح] الأُمُّ الجافِيَة: سخت شامّهٔ دماغ. ج: جافیات و جَوافٍ، جَوافِي.

الجاکِیت و الجاکِیتَة معـ: نوعی لباس، کُت، ژاکت (المو).

جالَ ــُ جَوْلاً (ج و ل) ۱. الشیءَ: آن چیز را برگزید. ۲. ~ الترابُ: خاک بلند شد، غبار برخاست و در پیچید.

جالَ ــُ جَوْلاً و جَوْلَةً و جَوَلاناً و جُؤولاً و جِیلاناً (ج و ل) فی البِلادِ: درکشور گردش کرد و جایی قرار نگرفت.

جالَ ــُ جَوْلَةً (ج و ل) القومُ فی الحربِ: آنان در جنگ به حمله و گریز دست زدند، جنگ و گریز کردند.

جالَ ــُ جَوْلَةً و جَوَلاناً فی المیدانِ: در میدان به گشت زدن پرداخت و اطراف آن را درنوردید.

الجال: ۱. کنارهٔ چاه یا دیوارهٔ درّه و جز آن. ۲. مجاور قبر یا درّه یاکوه. ۳. قصد و آهنگ. ج: جِوال و جُوال و جِوالَة و جُوالَة و أجْوال.

الجالِب: ۱. فا و ۲. وارد کننده کالا به کشور ← مُستَورِد (المو).

جالَحَ مُجالَحَةً (ج ل ح) ۱. ه: بر او غلبه یافت، چیره شد. ۲. ~ ه بالعداوةِ: دشمنی خود را به او آشکار نمود. ۳. ~ بالأمرِ: آن موضوع را روشن و آشکار کرد. ۴. ~ ه بالشیءِ: بر سر آن چیز با او دشمنی و نبرد کرد.

الجالِحَة: ۱. سال تنگی و سختی، خشکسال. ۲. چیزهایی مانند دانه‌های برف یا تکّه‌های پنبه که در آغاز بهار از گُل و گیاه و نی جدا شود و در هوا برقصد، لوخ (در خراسان). ۳. پارهٔ برف که فروریزد. ج: جَوالِح.

جالَدَ مُجالَدَةً و جِلاداً (ج ل د) ۱. ه بالسیفِ: با او شمشیربازی کرد. ۲. ~ ه: یکدیگر را با شمشیر یا جز

آن زدند.

جالَسَ مُجالَسَةً (ج ل س) ه : با او همنشینی کرد، با او نشست.

الجالِس : فا، نشسته، نشیننده. ج : جُلّوس و جُلّاس.

جالَطَ مُجالَطَةً (ج ل ط) ه : با او حیله ورزید، به یکدیگر نیرنگ زدند.

جالَعَ مُجالَعَةً (ج ل ع) ١. ه : با او مشاجره کرد و به او سخن زشت گفت، با دشنام به او پاسخ داد. ٢. ~ ت المرأةُ : آن زن بی‌شرم و حیا شد.

الجالِع : ١. فا و ٢. (زنِ) سر برهنه. ٣. بی‌شرم. ۴. (زنِ) دشنام‌گویِ بد دهنِ بی‌حیا.

الجالِعَة : ١. مؤنّثِ جالِع. ٢. زن بی‌شرم و فحّاش، زن بی‌حیا و بد سخن.

الجالِفَة : ١. فا، مؤنّث. ٢. شکستگیِ سر همراه با کنده شدن پوست و گوشت. ٣. زخم نیزه‌ای که از درون نگذرد، زخم سطحیِ نیزه. ۴. آفتی که مال را از بین ببرد. ج : جَوالِف.

الجالّ : ١. فا ٢. آن‌که از زادگاه خود به جایی دیگر رود و جلای وطن کند. ج : جالَّة.


الجامسة

الجالَّة ١. جـ : جالّ و ٢. مؤنّثِ جالّ. ٣. زنی که پشکل جمع کند.

الجالُون فر معـ : واحد سنجش مایعات برابر ٣/٧٨ لیتر. گالُن.

جالَى مُجالاةً (ج ل و) ه بالأمرِ : موضوع را برای او روشن کرد.

الجالِيَة : ١. کسانی که از کشور اصلی خود به کشوری دیگر رفته‌اند و آداب و رسوم خود را حفظ کرده‌اند، مجموعه‌ای غریب دور از وطن. ٢. اهل ذمّه. ٣. جزیه‌ای که از اهل ذمّه گرفته می‌شود و سپس بر مطلقِ جزیه اطلاق گردیده است. ج : جَوالٍ و جوالي.

الجالِيري فر معـ : نمایشگاه اثاثه و مُبل و جز آن، گالری. (المو).

جامَ ـُ جَوْماً (ج و م) : چیزی خیر یا شرّ طلب کرد.

الجام مؤنّث : جام، پیاله. ج : جامات و أجْوام و أجْوُم و جُوْم.

الجام جـ : جامَة (الر).

الجامات جـ : جام.

الجامْبُوري معـ : اجتماع پیشاهنگان کشورهای مختلف جهان، کنگرهٔ بین‌المللی پیشاهنگان، جُمبوری. ← جَمبُوری.

الجامَة : جام، پیاله. ج : جام و جامات.

الجامِح : ١. فا و ٢. توسَن، سرکش (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : جَوامِح. ٣. شکست خورده‌ای که نتواند به میدان جنگ برگردد. ج : جُمّاح. جج : جمامِح و جَمامِيح.

جامَخَ مُجامَخَةً (ج م خ) ه : به او فخرفروشی کرد.

جامَدَ مُجامَدَةً (ج م د) ه : با او همسایه شد.

الجامِد : ١. فا و ٢. خشک، سخت. ٣. فسرده، یخ بسته. ۴. آنچه رشد نکند مانند سنگ، جامد، جماد، بی‌جان. ۵. حدّ میان دو خانه یا دو قطعه زمین. ج : جَوامِد. ۶. «جامدُ العین» : خشک چشم، چشم بی‌اشک. ٧. «~ اليـد» : دستْ خشک، بخیل. ٨. «~ القلب» : سنگدل، بی‌رحم. ج : جَمَد و جَوامِد. ٩. «الفعلُ ~» : فعل جامد مانند لیس و عَسَی. ١٠. کودن، نادان (المو).

الجامِس : ١. فا و ٢. گیاه پژمرده و خشک. ٣. آب بسته و منجمد، یخ. ۴. مایع منجمد و بسته، یخ‌زده.

الجامِسَة : ١. باقلای قطبی. ٢. نیلوفر آبیِ هندی.

جامَعَ مُجامَعَةً و جِماعاً (ج م ع) ١. ه علی الأمرِ : در آن کار با او همدست شد. ٢. ~ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد، همخوابه شد.

الجامِع : ١. فا و ٢. گرد آورنده، جمع کننده. ٣. فراهم آورندهٔ چیزهای پراکنده. ۴. مسجدی بزرگ که در آن نماز جمعه گزارند. ج : جوامع. ۵. فراخ و بزرگ (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۶. «قِدْرٌ ~» : دیگ بزرگ، پاتیل. ج : جُمُعٌ. ٧. دشوار و بزرگ «إذاكانُوا مَعَهٗ عَلَى أمرٍ جامِعٍ» : چون با او بر کاری بزرگ و مهّم باشند. (قرآن مجید، النور، ٢۴/ ۶٢). ٨. یکی از اسماءِ حسنیٰ، نامهای خداوند. ٩. «اليومُ ~» : روز جمعه، آدینه. ١٠.

«اِمرأةٌ ~» : زن آبستن. ۱۱• «دابّةٌ ~» : ستوری که قابل رسن و پالان باشد. ۱۲• «رجلٌ ~ لِأمْرِه» : مرد استوار و دوراندیش در کار که جمیع جوانب کار خود را می‌سنجد. ۱۳• «ابو ~» : کُنیهٔ سُفره (که تمام افراد خانواده یا دوستان را گرد خود جمع می‌کند). ۱۴• «تعریفٌ ~» [منطق] : حدّی که شامل تمام افراد معرَّف باشد. ۱۵ [بدیع] : آنچه بر احاطه و دقّت و شمول دلالت کند. ۱۶• «الکلام ~» : سخن حکمت و پندآمیز. ۱۷• مؤلّف، گردآورندهٔ مطالب کتاب، مصنّف. ۱۸• حروفچینِ چاپخانه (۱۷ و ۱۸ المو).

الجامِعَة : ۱• مؤنّثِ جامِع. ۲• علاقه. ۳• بستگی، عامل بستگی، ارتباط. ۴• غُلّ، بند و زنجیری که دست را بندند. ۵• «قِدرٌ ~» : دیگ بزرگ. ۶• هر یک از اَسفار کتاب مقدس یا عهد عتیق. ۷• «الکنیسة ~» : کلیسای جامع، کاتِدرال و نیز کلیسای کاتولیکی. ۸• دانشگاه که جامع دانشکده‌ها است.

الجامِعِیّ : ۱• منسوب به جامع. ۲• دانشگاهی. ۳• فارغ‌التحصیلِ دانشگاه. ۴• «طالب ~» : دانشجو. (۱ ـ ۴ المو).

الجامَکِیَّة ف معـ : حقوق کارمندان دولت، ماهیانه، جامگی. ج : جامَکِیّات و جَوامِک.

جامَلَ مُجامَلَةً (ج م ل) ۱• ه : بدون اخلاص با او خوشرفتاری کرد، مجامله کرد. ۲• با او از سرِ ادب و فروتنی رفتار کرد، تعارف کرد.

الجامِل : ۱• فا و ۲• قبیلهٔ بزرگ. ۳• گلهٔ شتر همراه با ساربان. ۴• شتردار، صاحب گلهٔ شتر.

الجامُور : پیه یا پنیرک ساقهٔ خُرمابُن (المو).
Palm pith (E)

الجامُوس ف معـ : گاومیش. ج : جَوامِیس.

جامُوسُ البَحْر : اسبِ آبی، هیپوپوتاموس. (المو).
Hippopotamus (E)

الجامُوسَة : گاومیش ماده.

جانَ ـُ جَوْناً و جَوْنَةً : سیاه شد.

جانأَ مُجانَأَةً (ج ن أ) علیه : بر روی آن افتاد تا آن را نگهدارد.

جانَبَ مُجانَبَةً و جِناباً (ج ن ب) ۱• ه : به سوی او رفت، نزد او آمد. ۲• از او دوری گزید (از اضداد است). ۳• ~ الشیءَ : از آن چیز دور شد. ۴• ~ ه : او را دور ساخت.

الجانِب : ۱• فا و ۲• سمت، ناحیه، کران، جانب. ۳• پهلو، یک طرف از بدن. ۴• صحن و حیاط خانه. ج : جوانِب. ۵• غریب، بیگانه، اجنبی. ۶• آدم سرکش، نافرمان. ۷• اسب فراخ‌گام. ج : جُنّاب. ۸• «لیّن ~» : نیک و نرم رفتار. ۱۰• «رقیق ~» : ظریف، خوش معاشرت، دوست داشتنی.

الجانْبُون معـ : گوشت ران، گوشت ران نمک سود خوک، ژامبون. ← جَمْبُون. Ham (E)

الجانِبِیّ : ۱• منسوب به جانبِ، کناری، طَرَفی. ۲• نسبت مکانیِ هر چیزی که جای آن در کنار چیزی دیگر باشد، جانبی، پهلویی، بغل دستی.

الجانِبِیَّة : ۱• از یک سوی، از یک جانب. ۲• «صورة ~» : عکس نیمرخ. ۳• بُرش مقطع عمودی، پروفیل (المو).

جانِبِیّات الفَکّ : تیره‌ای از ماهیان بی‌فَلس که شامل انواعی از ماهیان پهن چون ماهی موسی و سپر ماهی می‌شود، ماهیان هالیبوت (لا).

الجانِح : ۱• فا و ۲• خمیده، مایل. ۳• جانب، سمت. ۴• متّهم به ارتکاب جُنحه، قانون‌شکنی (المو). ج : جانِحُون و أجْناح.

الجانِحَة : ۱• مؤنّثِ جانِح و ۲• [تشریح] : دندهٔ آزاد قفسهٔ سینه. ج : جَوانِح.

الجانْدار ف معـ : نگهدارِ جان، نگهبانِ جان، مأمور حفاظت از سلطان یا بزرگی که خطر قتل و گزند نسبت به او می‌رود، گارد، بادی‌گارد (انگلیسی) ← جُنْدار.

الجانِزک تر معـ : گوجه، آلوچه.


الجاموس

جانَسَ مُجانَسَةً و جِناساً (ج ن س) ۱• ه : با او هم‌جنس و هم‌خو شد، با هم جور شدند. ۲• ه : همانند او شد «فلانٌ یجانس البهائِم» : فلانی در بی‌عقلی همانند و هم‌جنس چارپایان است.

جانَفَ مُجانَفَةً (ج ن ف) القومَ : از مردم کناره گرفت، از

دیگران جدا شد.

الجانِق : فا، پرتاب‌کنندهٔ سنگ منجنیق.

الجانّ : ۱• فا و ۲• ماری سفید مایل به زرد و بی‌آزار که در شکاف دیوار خانه‌ها جای می‌گیرد. ج : جِنّان. ۳• اسم جمعِ جنّ، انبوه نوع جنّ «لَمْ یَطْمَثْهُنَّ إنْسٌ قَبلَهُم و لاجانٌّ» : آنان را پیش از ایشان آدمی و جنّ مَسّ نکرده است (قرآن مجید، الرحمن، ۵۵/ ۵۶). ۴• یک جنّ، یک پری «فَلَمّا رَآها تَهْتَزُّ کَأنَّها جانٌّ وَلّی مُدْبِراً» : چون دید مانند جنّی می‌جنبد، به عقب برگشت (قرآن مجید، النمل، ۲۷/ ۱۰).

جانَی مُجاناةً (ج ن ی) علیه : به او تهمت جنایت زد.

الجانِی : ۱• فا و ۲• گنهکار، جنایتکار. ۳• کاسب، پیشه‌ور. ۴• آن که سخت مشغول و سرگرم کاری باشد. ج : جُناة و جُنّاء و أجناء. مؤ : جانِیَة. ج مؤ : جوانٍ و الجوانِی.

الجانِیَة : ۱• مؤنثِ جانی و ۲• جوانب، کناره‌ها.

جاءَ ـُ جَوْهاً ه بالسّوءِ : با او برخوردی بد کرد، بدگونه‌ای با او روبرو شد.

الجاه و الجاهَة : مقام، منزلت، درجه، بلندمرتبه‌ای، گاه، پایگاه والا، مقام والا.

جاهَدَ مُجاهَدَةً (ج ه د) ۱• کوشش کرد، سخت کوشید. ۲• ـ ه : با او جنگ کرد. ۴• ـ فی سبیلِ اللهِ : در راه خدا جهاد کرد، جان و مال بذل کرد.

الجاهِد : ۱• فا و ۲• آرزومند خوراک و جز آن. ۳• کوشنده. ۴• «جهدٌ ـ» : کوششی جانفرسا. ۵• لاغر از رنج یا عشق. ۶• شب زنده‌دار، بی‌خواب.

جاهَرَ مُجاهَرَةً (ج ه ر) ۱• ه بالأمرِ : آن موضوع را آشکارا و به روشنی با او در میان نهاد. ۲• ـ ه بالعداوةِ : با او دشمنی آغاز و آشکار کرد. ۳• ـ ه بالأمرِ : در آن کار بر او پیشی و برتری جست. ۴• ـ بالقراءةِ : چیزی را به آواز بلند خواند.


الجاودار

الجاهِز : ۱• فا و ۲• آماده، مستعّد، تجهیز کرده. ۳• پیش ساخته، آماده شده از قبل. «بیتٌ ـ» : خانهٔ پیش ساخته. ۴• فراوان و در دسترس مصرف کننده (۱ ـ ۴ المو).

الجاهِشَة : ۱• فا مؤنّث از جَهَش و ۲• گروهی از مردم. ج : جَواهِش.

جاهَضَ مُجاهَضَةً (ج ه ض) ۱• ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز دور راند و خود در رسیدن بدان بر او پیشی گرفت.

الجاهِض : ۱• فا و ۲• مردِ بسیار بد دل. ۳• کوهانِ بلند.

الجاهِضَة : ۱• مؤنّثِ جاهِض و ۲• ماده کرّه خر یک ساله. ج : جواهِض.

جاهَلَ مُجاهَلَةً (ج ه ل) ۱• ه : با او بی‌خردانه رفتار کرد، با او رفتاری بد داشت، با او بد تا کرد. ۲• او را دشنام داد، با او سفاهت کرد (لا).

الجاهِل : ۱• نادان، گول، احمق. ۲• [کلام] : دهری مذهب. ۳• شیر درنده. ج : جَهَلَة و جُهّال و جُهَّل و جُهَلاء و جُهْل و جُهْل.

الجاهِلِیّ : منسوب به جاهِلِیّت «الشِّعرُ ـ» : شعر جاهلی یا شعر عربی دوران جاهلیّت.

الجاهِلِیَّة : ۱• حالت نادانی و جهل. ۲• دورهٔ قبل از اسلام که اعراب بت می‌پرستیدند. ۳• گروه دوران جاهلیّت و یاران آنان «یَظُنُّونَ بِاللّهِ غَیْرَ الحَقِّ ظَنَّ الجاهِلِیَّةِ» : همچون گروه دوران جاهلیّت به خدا گمان ناحق می‌برند. (قرآن مجید، آل عمران، ۳/ ۱۵۴).

جاهَی مُجاهاةً (ج ه ی) ه : به او فخر فروخت، مفاخره کرد.

الجاهِی : ۱• فا و ۲• خانهٔ ویران. ۲• آشکار و برهنه و پیدا. «أتاه جاهِیاً» : آشکارا نزد او آمد.

جاوَبَ مُجاوَبَةً (ج و ب) ۱• ه : به پرسش او پاسخ داد. ۲• ـ ه : با او به گفت و شنود پرداخت.

جاوَدَ مُجاوَدَةً (ج و د) ه : در بخشندگی بر او پیشی گرفت، در کرم و جوانمردی با او مسابقه گذاشت.

الجاوِدار تر معـ : چاودار، جوِ دو سر. Rye (E)

جاوَرَ مُجاوَرَةً و جِواراً و جُواراً ۱• ه : همسایهٔ او شد. ۲• ـ ه : نزدیک خانهٔ او اقامت گزید. ۳• ـ ه : با او در یک خانه سکونت کرد، همخانهٔ او شد. ۴• ـ المسجِدَ :

در مسجد معتکف شد، مجاورِ مسجد شد. ۵. ـ مکّةَ أو المدینةَ : در مکّه یا مدینه مقیم شد، مجاور شد.

الجاوَرْس ف معـ: گیاهی علفی از تیرۀ گندمیان با دانه هایی شبیه ارزن که الدُّخن و الثُّمام نیز خوانده می‌شود، گاوَرس. Millet (E)

جاوَزَ مُجاوَزَةً و جَوازاً و جِوازاً (ج و ز) : ۱. المکانَ : از آنجا رد شد، گذشت. ۲. ـ عن ذنبِه : از گناه او در گذشت.

الجاوْشِیر ف معـ: گیاهی از یترۀ چتریان، گاوشیر.

جاوَلَ مُجاوَلَةً (ج و ل) ه : او را دور راند، طرد کرد.

جاوَی مُجاواةً (ج و ی) بالجِمالِ : شتران را که از آب دور بودند به آبشخور فراخواند.

الجاوِیّ : ۱. منسوب به سرزمین جاوه (در اندونزی).

جایَأَ مُجایَأَةً ه : با بسیار آمدن بر او پیشی گرفت.

جایَضَ مُجایَضَةً (ج ی ض) ه : بر او فخر فروخت.

جَبَأَ ـَ جَبأً : پنهان شد.

جَبَأَ ـَ جَبْأً و جُبُوءاً : از ترس بازگشت و پنهان شد، عقب نشست. ۲. ـ علیه الأسدُ أو غیرُه من جُحرِه : شیر یا درنده‌ای دیگر ناگهان از لانۀ خود بیرون تاخت و او را ترساند. ۳. ـ علیه : ناگهان بر او در آمد. ۴. ـ علیه الحیّةُ : مار پیش او در آمد و او را ترساند. ۵. ـ الجرادُ : ملخ به جایی حمله کرد.

جَبَأَ ـَ جَبْأً و جُبُوءَةً و جِباءً البصرُ : چشم کم سو و ضعیف شد. ۲. ـ السیفُ : شمشیر کُند شد و کار نکرد. ۳. ـ عُنُقَه : گردنِ او را کج کرد.

جَبِئَ (جَبِءَ) جَبَأً : ۱. پنهان شد. ۲. ـ عن الشیءِ : از آن چیز ترسید و عقب نشست.

الجَبْء : ۱. مصـ جَبَأَ و ۲. واحد جَبْأة، قارچ سرخ. ۳. گودالی در کوه که آب در آن گرد آید. ۴. تلّ، پشته. ۵. گِلِ قرمز، گِلِ اُخرا. ج : أَجْبُؤ و جَبَأة.

الجَبْأَة ۱. جـ : جَبء. ۲. کُندۀ کفش‌دوزان، تخته‌ای که کفش‌دوزان بر آن چرم کوبند. ۳. قارچ، دنبلان زمینی یا کوهی. ۴. تهیگاه. مانند جأبَة است.

جَبا ـُ جِباً و جَبْواً و جَبْیاً و جِـبْوَةً و جِـباوَةً : ۱. الخراجَ : خراج را جمع کرد. ۲. ـ الماءَ فی الحوضِ : آب را در حوض گرد آورد ← جَبَی ـِ. ۳. ملخ هرچه را یافت از تر و خشک بزد و خورد.

الجَبا : ۱. مصـ جَبا و ۲. حوضی که برای آبیاری آب در آن ذخیره شود، استخر، استخرِ باغ. ۳. آب جمع آمده در حوض و استخر. ۴. لبۀ چاه. ج : أَجْباء.

الجَبائِر ۱. جـ : جِبارَة. ۲. جـ : جَبِیرَة و ۳. (به صیغۀ جمع) : بازوبندها و النگوها.

الجِباب ۱. جـ : جُبّ. ۲. جـ : جُبّة. ۳. مصـ جابَّ و ۴. برتری جُستن بر کسی در زیبایی و نژاد. ۵. هنگام لقاح و گشن دادن خرمابُن.

الجُباب : ۱. قحط و خشکسال. ۲. [گیاه‌شناسی] : محفظه‌ای که شکوفۀ گلهای نر و مادۀ خرما در آن نهفته است، شکوفه‌دانِ خرمابُن، اِسپات.

الجَبابِرَة جـ : جَبّار (به معانیِ ۲ ـ ۶) ← جَبّار.

الجَبابِین جـ : جَبّانَة.

الجَباجِب (به صیغۀ جمع) : ۱. شتران قوی و درشت و ستبر. ۲. طبلها، کوسها.

الجُباجِب : ۱. آب بسیار. ۲. بسیار فتنه‌انگیز و شرّ ساز. ۳. پر هیاهو. ۴. ستبر پهلو، فربه، دنده پهن و پررو.

الجَبارِ (مبنی بر کسر است) : مرگ.

الجَبار : صحن مقبره.

الجِبار جـ : جَبْر.

الجُبار : ۱. هدر، رایگان «ذَهبَ دَمُه جُباراً» : خونش به هدر رفت. ۲. هر قتلی که «دِیَه» خون‌بها نداشته باشد. ۳. بَری، دور، مُبرّا. ۴. **جُبار** و **جِبار** : نام روز سه‌شنبه در دوران جاهلیّت.

الجِبارَة : ۱. مصـ جَبَرَ و ۲. شغل شکسته‌بندی. ۳. چوبی که بر روی استخوان شکسته بندند و آن را ثابت سازند. ج : جبائِر.

الجِبال ۱. جـ : جَبَل، کوهها. ۲. تن، جسم، پیکر. «فلانٌ خطیر الجِبال» : فلانی تن و پیکری بزرگ دارد، تنه گُنده است.

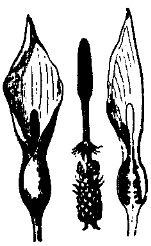
الجَبان : ترسو، سست دل، هراسان از انجام کاری. ج :



الجاوَرْس



الجاوَشِیر



الجُبّاب

جُبَناء. مؤ: جبانَةٌ و ایضاً جَبانٌ. ج مؤ: جَبانات.

الجِباه جـ: ۱. جَبَه. ۲. جَبْهَة.

جَبَّ ـُـ جَبّاً ۱. ه: آن را برید (بیشتر برای بریدن کوهان شتر به کار می‌رود). ۲. ــ القومَ: بر آن گروه غلبه کرد، چیره شد. ۳. ــ ه: در حُسن و زیبایی بر او غلبه یافت.

جَبَّ ـُـ جَبّاً و جِباباً النخلَ: خرمابُن را گشن داد، لقاح داد، گرده‌افشانی و بارور کرد.


الجُبّة

الجُبّ : ۱. جـ: أجَبّ و ۲. چاه عمیق و ژرف. ۳. گودالی که برای کاشتن نهال درختان کنند. (مذکّر و مؤنّث است) ج: أجباب و جِباب و جِبَبَة.

الجَبَب : ۱. بریدن کوهان. ۲. خوردگی و ناسوری کوهان شتر بر اثر ساییدن و اصطکاک پالان و جهاز به طوری که کوهان رشد نکند و بزرگ نشود. ۳. رسیدن سفیدیِ بالای سُم به زانوی اسب.

الجُبَب جـ: جُبَّة.

الجُبّأ : ترسو، بزدل. مؤ: جُبّأة و جُباءَة. ج: جُبّأون و جُباؤُون.

الجَبّاء : ۱. سرِ شاخ گاو. ۲. شتر کوهان بریده. ۳. زن خُرد پستان. ۴. زن لاغر ران و سرین.

الجُبّاء : ترسو ← جُبّأ.

الجُبّأون و الجُباؤُون جـ: جُبّأ.

الجَبّار : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه و ۲. توانا. ۳. متکبّر. ۴. چیره و غالب و ستمگر. مؤ: جَبّارَة. ج: جَبّارُون. ۵. پادشاه. ۶. طغیانگر، سرکشی که در قامت و جسم و نیرو از حدّ معمول تجاوز کند. ج: جَبابِرَة. ۷. از اسماء حُسنی و نامهای خدای متعال است. ۸. [کیهان‌شناسی]: صورت فلکی جوزا. ۹. راست‌کننده و ترمیم‌کننده و آفریننده و به وجود آورنده. ۹. قلب بی‌ترحّم و پندناپذیر. ۱۰. درخت بسیار بلند و دور از دسترس. ۱۱. جانور ستبر و دراز و غول‌پیکر.


الجُبّار

الجُبّار : ۱. درخت ستبر و کهن. ۲. درختی جنگلی از تیرهٔ صنوبرها یا کاجیها که از درختان تنومند است و بلندی آن به ۱۳۰ متر می‌رسد.

الجَبّارَة : ۱. مؤنّثِ جَبّار. ۲. زن ستمگر و متکبّر.

الجَبّاس : ۱. گچ پز، گچ ساز. ۲. گچ فروش.

الجُبّاس : مرد احمق و بی‌خردِ درشت خوی.

الجُبّاع : ۱. کوتاه قامت (مذکّر و مؤنّثِ آن یکسان است). ۲. زن زشت رفتار.

الجَبّان : ۱. (صیغهٔ مبالغه) بسیار ترسو و بزدل. ۲. پنیر فروش. ۳. گورستان. ۴. بیابان. ۵. زمینِ هموار و بلند. ۶. نگهبان غلّه در صحرا.

الجَبّانَة : ۱. مؤنّثِ جَبّان و ۲. زمین هموار بلند و بی‌درخت. ۳. گورستان. ۴. بیابان. ج: جَبابِین.

جَبَّبَ تَجْبِيباً (ج ب ب): ۱. شتابان گریخت. ۲. ــ الفرسُ: سفیدی دست و پای اسب تا زانویش رسید. ۳. ــ المواشي: حیوانات را سیراب کرد. ۴. ــ عن الطاعةِ: از فرمانبرداری و اطاعت دست کشید.

الجُبَّة : ۱. جامه‌ای گشاد و بلند که روی لباس پوشند، رداء، جُبّه. ۲. زره. ۳. پاشنه و ته سنان که چوب نیزه در آن رود. ۴. استخوان حدقهٔ چشم، چشمخانه. ۵. محلّ پیوند ساق دست و پای ستور به سُم. ۶. «ــ الدّار»: وسطِ خانه. ج: جُبَب و جِباب.

الجِبَبَة جـ: جُبّ.

جَبَّرَ تَجْبِيراً (ج ب ر) العظمَ: استخوان را شکسته‌بندی کرد.

جَبَّسَ تَجْبِيساً (ج ب س) العظمَ المكسورَ: استخوانِ شکسته را گچ گرفت.

جَبَّلَ تَجْبِيلاً (ج ب ل) ه: آن را پاره پاره کرد، تکّه تکّه کرد.

جَبَّنَ تَجْبِيناً (ج ب ن) ۱. الرجلَ: آن مرد را به ترس و بُزدلی نسبت داد. ۲. ــ ه: او را به ترس واداشت، ترسو بار آورد. ۳. ــ اللبَنَ: شیر را پنیر ساخت.

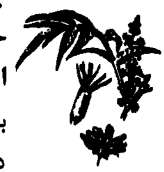
جَبَّهَ تَجْبِيهاً (ج ب ه) ه: او را واداشت پیشانی و سر خود را پایین اندازد، او را سر به زیر یا سرافکنده کرد.

الجُبَّه : مرد ترسو.

الجِبُّون معـ: بوزینه‌ای ظریف حرکات که زادگاهش جزایر دریای هند است، شِق، بوزینهٔ دراز دست.
Gibbon (F)

جَبَّى تَجْبِيَةً (ج ب ی) : ۱. دستهای خود را در رکوع بر زانو و در سجود بر زمین نهاد. ۲. سجده کرد.
الجِبِّير : بسیار متکبّر و سرکش، سخت خودخواه.
الجِبْت سر معـ : ۱. جادو، سحر، افسون. ۲. جادوگر، افسونگر. ۳. بی‌خیر، بی‌سود. ۴. بُت یا هر چه غیر از خدای متعال بپرستند. ۵. کاهن.
الجَبْجاب : آبِ بسیار.
جَبْجَبَ جَبْجَبَةً و **جِبْجاباً** : ۱. فربه شد. ۲. به قصد عبادت به سفر زیارتی رفت، برای عبادت روانهٔ سفر شد، رفت و گوشهٔ عبادت گزید.
الجُبْجُب : زمین هموار.
الجُبْجُبَة : ۱. صخرهٔ میان آب. ۲. ظرفی چرمین که برای مسافرت در آن گوشت نهند. ۳. زنبیل چرمین که با آن خاک حمل کنند. ۴. طبل بزرگ. ۵. ظرفی بزرگ و چرمین که با آن شتران را آب دهند.
جَبَخَ ـُ جَبْخاً : ۱. کبر ورزید، متکبّر شد. ۲. ـ المقامِرُ القداحَ أو الکعابَ : قمارباز تیرهای قمار یا قابهای قمار را در دست گرداند.
الجَبْخانَة تر معـ : ۱. توپخانه. ۲. انبار مهمّات جنگی و موادّ منفجره. ۳. تجهیزات جنگی، جنگ‌افزارها.
جَبَذَ ـِ جَبْذاً ۱. ه : آن را به سوی خود کشید. ۲. ـ العنبُ : انگور ریز دانه و خشک شد، یا بود.
الجَبَذَة : پنیرک یا پیهٔ درخت خرما، مغز ساقهٔ خرما که سفید و تُرد و خوراکی است.
جَبَرَ ـُ جَبْراً ۱. الفقیرَ : حال فقیر را نیکو ساخت و به او نیکی کرد. ۲. ـ ه علی الأمرِ : او را به آن کار مجبور کرد. ۳. ـ الیتیمَ : در حق یتیم احسان کرد، دلسوزی و دستگیری کرد. ۴. ـ ما ذهَبَ : از دست رفته را جبران کرد.
جَبَرَ ـُ جَبْراً و **جِبارَةً** و **جُبوراً** ۱. العظمَ المکسورَ : استخوانِ شکسته را شکسته‌بندی کرد. ۲. ـ العظمُ : استخوانِ شکسته جوش خورد و خوب شد (متعدّی و لازم).
الجَبْر : ۱. مصـ جَبَر و ۲. شکسته‌بندی. ۳. تخته‌ای که برای تثبیت استخوان شکسته کنار آن بندند. ج : جِبار. ۴. سالخوردگی، کلانسالی، بزرگی. ۵. دلیر و شجاع. ۶. پادشاه. ۷. بنده، زرخرید. ۸. علم جبر که شاخه‌ای از ریاضیّات است. ۹. [کلام] : نفی اختیار و افراط در تفویض امور به خدای تعالی. ۱۰. به اجبار و زور وادار کردن به کاری.
الجَبَرَة : گیاهی از تیرهٔ قرنفلیها که بوی شراب می‌دهد و ریشه‌هایی چون موی سفید دارد. نام دیگرش «جامعُ اللحم» است. جَبرو، اولِسْطیون.
الجَبَرُوت و **الجَبْرُوت** و **الجُبُرُوت** و **الجُبْرُوت** برای مبالغه : ۱. قهر، غلبه. ۲. عظمت، بزرگی، کبریائی. ۳. تسلّط، چیرگی. ۴. قدرت، توان.
الجَبْرِيّ : ۱. منسوب به جبر و ۲. قهری و قسری. ۳. ضرور، الزامی. ۴. حتمی. ۵. مختصّ به علم جبرِ ریاضی. ۶. جبری مذهب، معتقد به مذهب جبر در مقابل تفویض.
الجَبرِيَّة [کلام]: ۱. اعتقاد به نفی صدور فعل از جانب بنده به طور حقیقی و انتساب افعال به خدای تعالی. ۲. فرقهٔ معتقد به جبر که گویند آدمی در تمام افعال خود مجبور است و هیچ اختیاری از خود ندارد.
جَبَزَ ـُ جَبْزاً ه : آن را بُرید، قطع کرد. «ـ له الإحسانَ» : قطعِ احسان کرد.
جَبُزَ ـُ جَبازَةً الخبزُ : نان خشک یا فطیر شد، پس آن جَبِيز : نانِ خشک و بیات یا فطیر است.
الجِبْز : ۱. بخیل، تنگ‌نظر. ۲. مرد درشت خوی و خشن رفتار. ۳. ناتوان، عاجز.
الجَبْزَة : پاره‌ای از چیزی، تکّه، بخش. «جَبَزَ له مِن مالِه جَبْزَةً» : پاره‌ای از مال خود را به او داد.
الجَبَس : هندوانه.
الجِبْس : ۱. هر چیز جامد. ۲. پَست، ناکس، فرومایه. ۳. بُزدل. ۴. نادان، احمق، گول. ۵. گرانجان، ثقیل و ناخوشایند بر معاشران. ۶. فاسق. ۷. توله خرس. ۸. ناچیز و بی‌مقدار و بی‌ارج. ۹. خودخواه، متکبّر. ج : أجباس و جُبُوس. ۱۰. یو معـ : گچ.

الجِنبِسِين یو معـ :گج. الجِنبِصِين و الجِفصِين نیز نامیده و خوانده و نوشته می‌شود.
جَبَشَ ـِ جَبْشاً الشَّعرَ : موی را تراشید.
جَبَلَ ـُـِ جَبْلاً ۱. اللهُ الخلقَ : خدا آفریدگان را آفرید. ۲. ~ ه اللهُ علی کذا : خدا او را آن‌گونه سرشته و آفریده است. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را بست. ۴. ~ الترابَ : خاک راگِل کرد، بر خاک آب ریخت و آن را نرم کرد.
جَبِلَ ـَ جَبَلاً : چون کوه ستبر و درشت شد. پس آن جَبِل درشت و ستبر است.
الجَبَل : ۱. مصـ جَبِلَ و ۲. کوه. ۳. سرور و بزرگِ قوم که با او رأی زنند و مشورت کنند. ۴. عزیز، گرامی. ۵. دانشمند. ۶. شامخ و بلندمرتبه. ۷. استوار، پای‌برجا، ثابت. ۸. ستبر و درشت. ۹. بخیل. ۱۰. «اِبْنَةُ ~» : مار و ۱۱. بلا و ۱۲. مرگ و ۱۳ پژواک، بازتاب صدا در کوه. ۱۴. «دویک ~» :گیاهِ بخور مریم. ۱۵. هُدهُد. ۱۶. «أنف ~» : دماغهٔ کوه. ج : جِبال و أَجْبُل و أَجْبال.


الجنبلهنج

الجَبِل : ۱. ستبر، ضخیم. ۲. درشت و خشک و خشن. ۳. ترشرویِ زشت. ۴. پیکانِ درشت تراش، تیرِ زُمُخت.
الجُبُل ۱. جـ : جَبِیل. ۲. جماعات مردم.
الجَبْل : ۱. مصـ جَبَلَ و ۲. ساحت و فضای میان خانه. ۲. میدان. ۳. گروهی از مردم. ۴. اُمّت. ۵. قدحِ بزرگ. ۶. شمشیر کند و تیز نشده. ۷. پوستِ زِبر و ضخیم. ۸. زشت. ج : أَجْبُل و جُبُول.
الجِبْل : ۱. گروهی از مردم. ۲. اُمّت. ۳. بسیار.
الجُبْل : ۱. جماعتِ مردم. ۲. اُمّت. ۳. درخت خشک. ۴. بسیار.
الجَبَلَة : خلقت، سرشت، طبیعت. ← جَبْلَة.
الجَبْلَة : ۱. روی، چهره، پوستِ چهره. ۲. آفرینش، سرشت و طبیعت «جَبْلَتُه علی خیر» : سرشت او بر نیکی است. «اِمْرأَةٌ جَبْلَةٌ» : زن درشت اندام و خشن. ۳. قوّت، توانایی. ۴. سختیِ زمین. ۵. عیب.
الجِبْلَة : ۱. مادّهٔ آلبومینوئیدی یاخته‌ها و نسوج که محیط حیاتی یاخته را تشکیل می‌دهد، پلاسما. ۲. «جِبْلَةٌ أُولَی» : پروتوپلاسما (۱، ۲ المو).

الجُبْلَة : ۱. سرشت، طبیعت، خلقت، اصل تکوین یافتنِ مزاج. ۲. خوش‌بافت، نیکو نسیج. «ثوبٌ جیّد ~» : جامهٔ نیک بافت و نیکو نخ. ۳. جماعت مردم، اُمّت. ۴. [زیست‌شناسی] : مادّه‌ای مرکّب و شفّاف و ژلاتینی شکل که همراه با هستهٔ اصلیِ یاخته‌های موجودات زنده به وجود می‌آید، نوکْلِئوپلاسم.
الجِبِلّ : ۱. جماعت مردم. ۲. نسل مردم.
الجُبُلَّة : ۱. بسیار از هر چیز. ۲. اصل هر چیز. ۳. سالِ قحط، خشکسال. ج : جُبُلّات.
الجِبِلَّة : ۱. اُمّت و جماعت. ۲. آفرینش و سرشت، خلقت، طبیعت.
الجِبِلّي : سرشتی، فِطری، ذاتی.
الجَنبَلَهَنج هندی معـ : درختی از تیرهٔ کاکتوسها که «الداتِسکه» نیز خوانده می‌شود، جبراهنگ.
الجَبَلِيّ : ۱. منسوب به کوه، کوهی، کوهستانی. ۲. کوه‌نشین (المو).
جَبَنَ ـُ جُبْناً : ترسید و دلش سست شد، پس او جَبان : ترسو و بُزدل است.
جَبُنَ ـُ جُبْناً و جُبُناً و جَبانَةً : ترسید و دلش فروریخت، ترسو شد. پس او جَبِین : ترسو و بُزدل است.
الجُبُن جـ : جَبِین.
الجُبْن : ۱. مصـ جَبَنَ و جَبُنَ و ۲. ترس، هراس. ۳. پنیر. واحد آن جُبْنَة : یک قالب یا یک تکّه پنیر است.
الجُبَناء ۱. جـ : جَبان. ۲. جـ : جبین.
الجُبُنَة و الجُبْنَة : یک قالب پنیر، یک تکّه پنیر.
الجُبُنّ : پنیر.
الجُبُنَّة : یک قالب یا یک تکّه پنیر.
الجُبْنِين [شیمی آلی] : مادّه‌ای اَزْتی که بخش بزرگ شیر پستانداران را تشکیل می‌دهد، کازِئین.
جَبَهَ ـَ جَبْهاً ه : ۱. بر پیشانی او زد. ۲. ~ ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان گرفت. ۳. ~ ه : او را از مطلوب و کار خود بازداشت، مانع کار او شد. ۴. ~ ه : با او به طرزی ناپسند روبرو شد. ۵. ~ ه بالمکروهِ : چیزی ناپسند و ناخوشایند برای او پیش آورد. ۶. ~ الشتاءَ

القومَ : زمستان بر آنان که آمادهٔ سرما نبودند در آمد، زمستان غافلگیرشان کرد. ۷. ـ الماءَ : بی‌وسیله و دلو برای برداشتن آب آمد.

جَبِهَ ـَ جَبَهاً : پیشانی کسی فراخ و زیبا بود.

الجَبَه : ۱. مصـ جَبِهَ و ۲. گشادگی و بلندی و زیبایی پیشانی. ج : جَبَهات و جِباه. ۳. بناگوش و پیشانی جانوران. ۴. دوال و تسمه‌ای پهن که روی پیشانی اسب بندند. ۵. بُتی در دوران جاهلیّت که نمادِ ماه بوده است. ۶. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر.

الجُبْه جـ : أجْبَه.

الجَبْهَة : ۱. پیشانیِ انسان. ۲. بناگوش و بالای دو چشم حیوان، ایضاً پیشانیِ حیوان. ۳. بتی که در دوران جاهلیّت می‌پرستیدند و مظهر ماه بوده است. ۴. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر. ۵. «ـ القومِ» : سرور و بزرگترِ قوم. ۶. مذلّت، خواری، آزار، اذیّت. «لقیتُ منه جَبْهَةً» : از او آزار دیدم. ۷. گروهی از مردم. ۸. گروهی سواران. ۹. «ـ الحربیّة» : جبههٔ جنگ. ۱۰. «ـ القِتال» : میدان جنگ.

الجَبُوب : ۱. زمین درشت و ناهموار. ۲. روی زمین. ۳. سنگ و کلوخ. ۴. کلوخِ ساییده، خاک، خاکی که از کلوخ‌کوبی و سَرَند آن به دست آید، خاکِ سَرَندی.

الجَبُوبَة : کلوخ درشت که از روی زمین کنده شود.

الجُبْوَة : آب فراهم آورده شده برای شُرب شتران و ستوران و مانند آنها.

الجَبُوس : ۱. مرد فرومایه و لئیم، پست و ناکس. ۲. ناچیز، چیز بی‌ارزش، بی‌مقدار.

الجُبُوس جـ : جِبْس (به معانیِ ۱ ـ ۹) ← جِبس.

جَبَی ـِ جِبايَةً و جَبْياً ۱. الضَّريبَةَ : مالیّات جمع‌آوری کرد. ۲. ـ الماءَ فی الحوضِ : آب را در حوض گرد آورد. ← جبا ـُ.

الجَبِّير : متکبر، خودخواه.

الجَبِيرَة : چوبی که کنار استخوانِ شکسته می‌بندند تا مدّتی بی‌حرکت مانَد. ج : جبائِر.

الجَبِيز : ۱. نان خشک، خشکیده. ۲. نان فطیر.

الجِبِّيس : ۱. توله خرس. ۲. مرد پستِ ناکس و ناچیز. ج : أجْباس.

الجَبِيل : ۱. مردی که پوست و استخوان سرِ او درشت و ضخیم باشد. ۲. «رجلٌ ـ الوجهِ» : مرد زشترو. ۳. گروهی از مردم. ج : جُبُل.

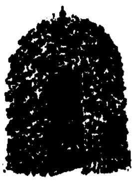
الجُبَيْلَة : مصغّر جِبْلَة، پروتوپلاسمای کوچک.

الجَبِين : ۱. یک سوی پیشانی. ۲. هر دو سوی چپ و راست پیشانی [مذکّر است]. ج : أجْبِنَة و أجْبُن و جُبُن. ۳. ترسو (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : جُبَناء. ج مؤ سالم : جَبينات.

الجَبِينِيَّة : قسمتی از دوال یا لگام که بر پهنا روی پیشانی اسب قرار می‌گیرد، پیشانی‌بندِ اسب.

جَتَّ ـُ جَتّاً الكبشَ : بر قوچ دست مالید تا فربهی یا لاغری حیوان را تشخیص دهد.

الجُتّ : غلاف میوه ← جُثّ.



الجتر

الجَتْر ف معـ : چتر، داربستِ گیاهان بالارونده، آلاچیق.

جثا ـُ جَثْواً و جُثُوّاً : روی نوک انگشتان ایستاد.

جَثا ـُ جُثُوّاً الرجُلُ : آن مرد دو زانو نشست.

الجَثاء : ۱. جسم و صورت ظاهر چیزی، شخص. ۲. هیکل، قالب. ۳. شمار، عدد. ۴. پاداش، پادافره، سزا و جزا.

الجُثاء : ۱. شخص، جسم. ۲. عدد، شمار. ۳. برابرِ عددی، هم چندی، هم قدری «عددُهم جُثاء كذا» : شمار آنان برابر این عدد است.

الجُثال : چکاوک.

الجُثالَة : برگِ ریخته از درخت.

الجَثالِقَة جـ : جاثَلِيق.

الجُثام : کابوس، بختک.

جَثَّ ـُ جَثّاً ۱. الشجرَ أو الحبلَ : درخت یا ریسمان را برید. ۲. ـ الشيءَ : آن راکند، درآورد. ۳. با چوبدستی زد. ۴. ـ النحلُ : زنبور عسل آواز خود را بلند کرد، وِزوِز خود را زیاد کرد.

جُثَّ مجـ : ترسید.

الجَثّ : ۱. مصـ جَثَّ و ۲. بریدن. ۳. شمع یا مومِ عسل.

۴. زواید و بال و خس و خاشاک افتاده در عسل. ۵. زنبور عسل و ملخ مرده. ۶. صدای وِزوِزِ زنبور عسل. ۷. تپّه، پشته.

الجُثّ : ۱. غلاف میوه. ۲. زنبور یا ملخ مرده. ۳. زمینی بلند که به پُشته مانَد، تپّه.

الجَثّامَة : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. کودن، بلید، کند ذهن، دور از مکارم. ۳. آدم خوابآلود و بیهمّت، تنبل و بیکاره. ۴. کابوس، بختک.

الجُثَّة : ۱. تن، کالبد. ۲. جسدِ مرده، نعش. ج : جُثَث. جج : أجْثاث.

الجُثَث جـ : جُثَّة.

الجُثَّم جـ : جاثِم (بر سینه خفته).

الجَثْجاث : گیاهی دشتی و بهاره با گُلی زرد و خوشبوی، شبرم دشتی.

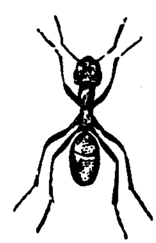
جَثْجَثَ جَثْجَثَةً البرقُ : آذرخش یکپارچه شد و درخشید.

جَثَلَ ـُ جَثالَةً و جُثُولَةً النباتُ أو الشَّعرُ : گیاه یا موی انبوه و بلند و به هم پیچیده شد.

جَثَلَ ـِ جَثْلاً ۱. ت الریحُ ورقَ الشجرِ : باد برگ درخت را جنباند، با آن بازی کرد. ۲. ~ ت الریحُ الشیءَ : باد آن چیز را بلند کرد، به هوا برداشت.

جَثِلَ ـَ جَثَلاً الشجرُ أو الشَّعرُ : درخت یا موی انبوه و درهم و بلند و ستبر شد.

الجَثْل ۱. جـ : جَثْلَة. ۲. مصـ جَثَلَ و جَثِلَ و ۳. موی یا گیاهِ بلند و انبوه و ضخیم.


الجثلة

الجَثْلَة ۱. درخت ستبرِ پربرگ، درخت برومند. ۲. مورچهٔ سیاه. ۳. مورچهٔ بزرگ. ج : جَثْل.

الجَثْلِیق یومعـ : جاثلیق، بزرگ و مهترترسایان : ج : جَثالِقَة.

جَثَمَ ـِ جَثْماً و جُثُوماً ۱. الطائرُ أو الحیوانُ أو الإنسانُ : پرنده یا جانور یا انسان سینه بر زمین نهاد و تکان نخورد، به زمین چسبید و از جای نجنبید. ۲. ~ الطعامُ علی المعدةِ : خوراک سنگین بود و در معده ترش کرد، ثِقل آورد. ۳. ~ اللیلُ : شب به نیمه رسید.

جَثَمَ ـُ جُثُوماً ۱. الزرعُ : کِشت بلند شد و بر ساقهٔ خود ایستاد. پس آن جَـثْمٌ : کِشتِ بلندشده است. ۲. ~ الغدقُ : غورهٔ خوشهٔ خرما بزرگ شد. ۳. ~ الرّمادَ أو الطینَ أو الترابَ : خاکستر یا گِل یا خاک را انباشت و بهصورت تودهای درآورد، آن را کُپّه کرد.

الجَثْم : ۱. مصـ جَثَمَ و ۲. کِشتهای که از زمین برآمده و بر تنهٔ خود ایستاده باشد. ۳. خوشهٔ خرمای غوره درشت. ج : جُثُوم.

الجُثَم : کابوس، بختک.

الجُثَمَة : پُرخواب، پرخوابی که لَختْ و بیحرکت بیفتد و ازجای نجنبد.

الجُثْمان : ۱. کالبد، جسم، بدن. ۲. شخص.

الجُثْمانِيّ : منسوب به جُثْمان، کالبدی، تنی.

الجُثْمانِیَّة : ۱. وسطِ آب، مرکز گرد آمدن آب، آب. ۲. جسدی، کالبدی، تنی.

الجُثْوَة : ۱. تلّی از خاک، تودهٔ خاک یا سنگریزه و ریگ. ۲. تپّهٔ کوچک. ۳. جسد، کالبد. ۴. گورستان. ۵. بتی که برای آن ذبح میکردهاند. ۶. سنگهایی که قربانیها را برآنها ذبح میکردند. ۷. گُلِ آتش، اخگر.

الجَثُوم : ۱. آن که از تنبلی همواره روی زمین دراز میکشد. ۲. پُرخواب. ۳. کابوس، بختک.

الجُثُوم : ۱. جـ : جاثِم (خانهنشین شده). ۲. جـ : جَثْم.

الجُثُوّ : ۱. مصـ جَثا ـُ و ۲. رکوع (المو).

جَثَی ـِ جَثِیّاً و جُثِیّاً : دوزانو نشست.

الجَثِیث : ۱. نهال خرما که کاشته باشند. ۲. خوشه یا حبّهٔ انگور که پای درخت بریزد.

الجَثِیل : درخت و موی انبوه و درهمشده. | الجَثْل.

جَثِیلات الذَّنَب : تیرهای از پستانداران از دستهٔ کیسهداران که در بیابانهای استرالیا و بعضی جزایر پولینزی زندگی میکنند، خانوادهٔ دلهٔ کیسهدار.

Dasyuridae (E)

جَحا ـُ جَحْواً ۱. بالمکان : در آنجا اقامت گزید. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را از بیخ درآورد. ۳. قدم زد، راه رفت.

الجَحاجِح ۱. جـ : جَحْجَح. ۲. جـ : جَحْجاح.

الجَحاجِحَة جـ : جَحْجاح.
الجَحاجِيح جـ : جَحْجاح.
الجِحاد جـ : جَحِد.
الجِحاش ۱. جـ : جَحْش. ۲. جـ : جَحْشَة.
الجِحاظ : ۱. برجستگی کُرهٔ چشم. ۲. کُرهٔ چشم. ۳. الجِحاظان : هردو چشمخانهٔ دو کاسهٔ چشم.
الجُحاف : ۱. سیلی که همه چیز را برکَنَد و ببرد، سیل بنیان‌کن. ۲. مرگ، مرگ همگانی. ۳. روان شدن شکم از ناگواری غذا، اسهال.
الجِحاف ۱. جـ : جَحْفَة و جُحْفَة و ۲. جنگ و کشتار، کارزار کردن. ۳. شمشیر زدن به یکدیگر.
الجَحافِل جـ : جَحْفَلَة.
الجُحال : زهر کشنده.
الجُحام : ۱. بیماری وَرَمِ چشم. ۲. بیماری‌ای در سرِ سگان.
الجُحامَة : ۱. آتش. ۲. چشمِ برآمده، ورقلمبیده.
الجَحانَة : بدخوراکی، سوءِ تغذیه.
الجَحْجاح : ۱. مرد بزرگوار و بخشنده و کریم (زنان با این کلمه وصف نمی‌شوند). ۲. مرد ناکس و پست (از اضداد). ج : جَحاجِح و جَحاجِيح و جَحاجِحَة.
جَحْجَحَ جَحْجَحَةً ۱. الشيءَ : بدان چیز مبادرت کرد. ۲. ـ عن‌الأمرِ : از آن کار بازایستاد.
الجُحْجُح : قوچ. ج : جَحاجِح.
الجُـحّ : ۱. هـندوانـهٔ کوچک و پلاسیده. ۲. حـنظلِ نارسیده. واحد آن جُحّة : یک هـندوانـه یـا یک مـیوهٔ حنظل است.
جَحَّظَ تَجْحِيظاً (ج ح ظ) إليه : بـه او تـیز نگریست، خیره به او نگاه کرد.
جَحَّلَ تَجْحِيلاً (ج ح ل) (برای مبالغه مُشدّد شده) : او را سخت به زمین افکند.
جَحَّمَ تَجْحِيماً (ج ح م) ه بعينِه : به او تیز نگریست، او را به نگاه تند نگریست.
جَحَّنَ تَجْحِيناً : (ج ح ن) : بـه سـبب تـنگدستی یـا خسّت بر خانوادهٔ خود سخت گرفت.

جَحَدَ ـ جَحْداً و جُحُوداً ۱. الحقَّ أوبه : ۱. حـق را آگاهانه انکار کرد. ۲. ـ ه حقَّهُ أو بحقِّه : حقّ او را منکر شد، زیرش زد. ۳. ـ النعمةَ : نـاسپاسی کـرد، کـفران نعمت کرد. ۴. ـ ه : او را تنگدست و فقیر یافت. ۵. ـ ه : او را بـخیل یـافت. ۶. ـ الرجـلُ : آن مـرد بـی‌چیز و کم‌مال شد.
جَحِدَ ـ جَحَداً ۱. الشيءُ : آن چیز کم شـد. ۲. ـ النبتُ : گیاه کوتاه ماند و بلند نشد، رشد نکرد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین خشک و بی‌حاصل شد. ۴. کم‌سود شد. ۵. ـ العيشُ : زندگی تنگ و سخت شد. ۶. ـ العامُ : سال بی‌بارندگی بود. ۷. ـ الرجلُ : آن مرد کم‌خیر شد.
الجَحَد ۱. کمیِ چیزی. ۲. تنگدستی، کم‌مال شدن. ۳. خشکسالی و قحطی.
الجَحِد ۱. مـرد کـم‌خیر، کـم‌سود. ۲. زنـدگیِ تـنگ و سخت. ۳. «العام ـ» : سال کـم‌باران. ۴. اسب کـوتاه و ستبر. ج : جِحاد.
الجَحْد : ۱. مـصـ جَحَدَ و ۲. مـرد بـدخویِ کـم‌خیر، کم‌سود. ۲. «أرضٌ جَحْدَة» : زمین خشک. ۳. [کلام] : انکار خدا و وحی و رسالتهای پیامبران. ۴. خبر دادن از نفی فعل در زمان ماضی با لفظ ماقبل «لَمْ يَدْخُلْ أحدٌ» : کسی وارد نشد. ۵. سختی و تـنگی زنـدگی. ۶. کـمیِ سود.
الجُحْد : زندگی تنگ و سخت.
جَحْدَرَ جَحْدَرَةً ه : آن را غلتاند (مقلوب دَحْرَج است).
الجَحْدَر : مرد کوتاه قـامت گِـرد انـدام، کـوتولهٔ گِرد و قُلمبه. مؤ : جَحْدَرَة.
جَحْدَلَ جَحْدَلَةً ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ـ ه : (در بعضی فرهنگها گفته‌اند) او را بست. ۳. ـ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۴. ـ الإبلَ : شتران را گرد آورد و بـه کرایه داد. ۵. ـ الرجلُ : آن مرد پس از فقر توانگر شد. ۶. ـ الأموالَ : آن مالها را فراهم آورد.
الجَحْدَل : کودک چاقِ گِرد اندام، بچهٔ تُپلی مُپلی.
جَحَرَ ـ جَحْراً ۱. الضبُّ و نحوَه : سوسمار و مانند آن در سوراخ خود رفت. ۲. ـ الضبَّ و نحوَه : سوسمار و

مانند آن را در سوراخ داخل کرد (لازم و متعدّی). ۳. ــ الربیعُ : بهار بی‌باران شد. ۴. ــ ت العینُ : چشم در چشمخانه فرورفت، چشم گود افتاد. ۵. ــ الرجلُ : آن مرد پس ماند، عقب افتاد. «ــ الخیرُ عنّا» : خیر از ما پس ماند و به ما نرسید. ۶. ــ ه : بر او تنگ گرفت. ۷. ــ ه إلی کذا : او را بدان مجبور ساخت.

الجَخر : ۱. مص جَخَرَ و ۲. غار گود و طویل.

الجُخر : سوراخ جانوران وحشی و خزندگان ج : أجحار و جِحَرَة و أجْحِرَة و جُحُور.

الجِحَرَة جـ : جُحْر.

الجَخراء : (چشمِ) در حدقه فرورفته، گود افتاد.

الجَحَرَة و الجُخرَة : سال سختِ کم باران.

الجُحُور جـ : جُحْر.

جَحَسَ ـَ جَحْساً الجلدَ : پوست راکند یا خراشید.

الجَحْس : ۱. مص جَحَسَ و ۲. خدشه، خراش. ۳. حیله، فریب.

جَحَشَ ـَ جَحْشاً ۱. الجلدَ : پوست راکند یا خراشید. ۲. ــ عن القومِ : از قومِ خود جدا شد و تنها ماند.



الجحش

الجَحْش : ۱. مص جَحَشَ و ۲. کُرّه اسب. ۳. کُرّه خر. ۴. آهو. ۵. پسر بچّه. ۶. کند ذهن، کودن. ۷. چهارپایه‌ای چوبی برای قرار دادن صفحهٔ میز بر آن، پایهٔ میز، پایه، خرک، چهارپایه. ج : جِحاش و جِحْشان و جِحَشَة. ۸. خشونت و مردم‌گریزی. ۹. کوشش کردن.

الجِحْشان جـ : جَحْش.

الجَحْشَة : ۱. مؤنّثِ جَحْش و ۲. کلاف پشم که به بازو بندند و بریسند. ج : جِحاش.

الجِحَشَة جـ : جَحْش.

جَحَظَ ـَ جُحُوظاً ۱. ت العینُ : چشم از حدقه بیرون زد، قُلّمبه شد. ۲. ــ إلیه عملَه : به او نگاه کرد و در چشم او نگریست تا کار بد او را به وی تذکّر دهد «لأجْحَظَنّ إلیکَ أثرَیدِکَ» : اثر و زشتیِ کارت را به تو نشان می‌دهم.

جَحَفَ ـَ جَحْفاً ۱. ه : پوستِ آن راکند. ۲. ــ الشیءَ : آن راگرفت. ۳. ــ الشیءَ : آن را درآورد و برد، از بیخ برکند. ۴. ــ معه : به او میل کرد، از او جانبداری کرد. ۵. ــ الشیءَ لنَفْسِه : آن چیز را برای خود گرد آورد. ۶. ــ الشیءَ بِرِجْلِه : آن را با لگد زد، لگدکوب کرد. ۷. ــ له الطعامَ : برای او خوراک فراهم کرد. ۸. ــ ه بالسیفِ : او را با شمشیر زده. ۸. ــ الکُرةَ و نحوَه : توپ و مانند آن را از روی زمین برد. ۹. ــ الثریدَ : ترید (تلیتِ آبگوشت) خورد.

جُحِفَ مجـ : بیماریِ اسهال گرفت.

الجَحْفَة و الجُحْفَة : ۱. چوگان‌بازی. ۲. باقیماندهٔ آب در اطراف حوض. ۳. بیماری شکم، دل پیچه. ۴. اندکی روغن. ج : جِحاف.

جَحْفَلَ جَحْفَلَةً ۱. ه : او را بر زمین زد، انداخت. ۲. ــ ه : او را سرزنش کرد، به او عتاب کرد، به او تند گفت.

الجَحْفَل : ۱. لشکر انبوه با سوارانِ بسیار. ۲. «الرجُل ــ» : مرد گرانقدر، بزرگوار، بخشنده، والامقام. ۳. ستبر پهلو، دنده پهن، زمخت. ۴. لب و دهان شتر و ستور، لفچ، لب و لوچه.

الجَحْفَلَة : ۱. لوشه، لوچه، لب زیرین سُم‌داران. ۲. هر یک از دو پارهٔ گوشت دو بازوی اسب که مانند اثر داغ روبروی هم قرار گرفته است. ج : جَحافِل.

جَحَلَ ـَ جَحْلاً ه : او را بر زمین افکند، به زمین زد.

الجَحْل : ۱. مص جَحَل و ۲. سوسمار آسیایی، سوسمار دیر سال. ۳. بچّه سوسمار. ۴. آفتاب‌پرست، حِربا، حشره‌خواری که با تغییر رنگ محیط رنگ عوض می‌کند. ۵. نوعی سوسک معروف به سرگین گردان، سرگین غلتانک بزرگ. ۶. زنبور عسل نرِ بزرگ. ج : جُحْلان. ۷. مشک ضخیم. ۸. مرد ستبر پهلو، تنومند. ۹. مهتر و سرور. ۱۰. درشت چهرهٔ فراخ پیشانی. ج : جُحُول.

الجَحْلاء : ماده شترِ درشت.

الجُحْلان جـ : جَحْل.

جَحَمَ ـَ جَحْماً ۱. النّارَ : آتش را برافروخت. ۲. ــ عینَه : چشمش را باز کرد. ۳. ــ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۴. ــ البعیرَ : بینی شتر را مهار کرد تا

مانع گاز گرفتن حیوان شود.

جَحِمَ ـَ جَحَماً و جَحْماً و جُحُوماً ۱. ت النارُ: آتش افروخته شد و زبانه کشید. ۲. ـ ت العینُ: چشم سخت قرمز شد.

جَحُمَ ـُ جُحُوماً ت النارُ: آتش برافروخته و فروزان شد.

الجُحَم: پرنده‌ای از تیرهٔ بازها و دستهٔ مرغان شکاری با رنگ تیره و چشمان سرخ و تیزبین که در عراق و غرب آسیا و اروپای میانه زندگی می‌کند، باز خشین.

الجُحْم جـ: أجحَم.

الجُحْمَة: ۱. افروختگی و شعله و زبانهٔ آتش. ۲. آتشِ سخت فروزان. ج: جُحَم.

الجَحْمَرِش: ۱. زن پیرِ کلانسال. ۲. زن زشت و سِمِج. ۳. خرگوش درشت. مصغَّرش جُحَیْمِر. ج: جَحامِر.

جَحْمَظَ جَحْمَظَةً ۱. الغلامَ: دو دست کودک را بر زانوی او بست تا او را بزند (نوعی تنبیه کودکان در مکتبخانه)، کودک را فلک کرد. ۲. ـ ه: او را بست. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد مانند کوتوله‌ها دوید یا راه رفت، قِل‌قِل زد.

الجُحْمِی جـ: أجْحَم.

جَحَنَ ـَ جَحْناً: از تنگدستی یا بُخل بر خانوادهٔ خود سخت گرفت.

جَحِنَ ـَ جَحَناً و جَحانَةً الولدُ: کودک بد غذا و ضعیف شد.

الجَحِن: ۱. کودک بد غذا، ناگوارد شده. ۲. جوان سست و ناتوان و نزار. ۳. گیاه ضعیف و خُرد و نبالیده.

الجِحِنْبار و الجُحْنُبار (منت، قط): ۱. شخصی کوتاه قدِ شکم فراخ، کوتولهٔ شکم گُنده. ۲. نوعی چغندر.

الجُحْنَة: ۱. کنه. ۲. ارغس، نوعی کنه براق و نرم و بی‌چشم، کنهٔ پرندگان.

الجَحَنْفَل: ستبر لب، لبْ کُلُفت.

الجَحْوَة: ۱. یک گام. ۲. چهره، رخسار، صورت. ۳. دیدار، طلعت. «حیّا اللهُ جَحْوَتَک»: خدا دیدارت را زنده و بر دوام دارد.



الجُحَم

الجُحُود: ۱. مصـ جَحَدَ، انکار کردن حق با علم به آن. ۲. انکار نعمت، ناسپاسی، کفران نعمت. ۳. [کلام]: انکار کردن با زبان نه با دل. ۴. «لام ـ» [نحو]: لام جحد، لامی زائد که پس از کانَ ناقصهٔ منفی بر سر فعل مضارع می‌آید «ما کُنْتُ لِأَنْقُضَ العَهْدَ»: من هرگز عهدشکن نبوده‌ام. فعل مضارع پس از لامِ جحد به سبب حرف «أن» محذوف تقدیراً منصوب می‌شود.

الجَحُوش: ۱. کودک که هنوز اندامهایش استوار و استخوانهایش سخت نشده است.

الجُحُوظ: ۱. مصـ جَحَظَ، بیرون‌زدگی چشم از حدقه.

الجَحُوف: ۱. دلو پر آب. ۲. باقیمانده ترید (تلیت) در ظرف.

جُحُول جـ: جَحَل.

الجَحَی: مصـ، بد غذا شدن، ناگواري خوراک (لا).

الجَحِیش: جانب، کرانه، جنب، بخش.

الجَحِیم: ۱. آتش فروزان، سخت شعله‌ور. ۲. دوزخ. ۳. جایی سخت سوزان، بسیار گرم.

جَخا ـُ جَخْواً ۱. الکوزَ: کوزه را سرنگون کرد. ۲. ـ الرجلُ برِجْلِه: آن مرد خاک را با پایش به باد سپرد و پراکنده کرد.



الجُخادِب

الجَخابَة: ۱. مرد سنگین وزنِ پرگوشت. ۲. احمق نادان.

الجُخادِب: ۱. نوعی سوسک بزرگ. ۲. نوعی ملخ سبز پادراز. (Saga Pedo (S ۳. سوسک صحرایی.



الجُحْنَة

جَخَّ ـِ جَخّاً: ۱. بر پهلو درازکشید، یک پهلو بر زمین لَمید، سست و بی‌حال درازکشید. ۲. از جایی به جایی رفت، جابجا شد. ۳. ـ برِجْلِه: با پایش خاک برانگیخت، گرد و خاک بلند کرد. ۴. بول افکند، پیشاب کرد. ۵. دربارهٔ لباس و وسایل خود مشکل‌پسندی و باریک‌بینی به خرج داد.

الجَخّ: ۱. مصـ جَخَّ. ۲. شخص ثقیل، گرانجان، مزاحم. ۳. بی‌خرد، گول، درشت و نتراشیده رفتار. ۴. پرخور، شکمباره.

الجَخّاف: ۱. فا به صیغهٔ مبالغه و ۲. فخرفروش و تکبر

ورزنده. ۳. گزافه‌گو، پر مُدّعا.
جَخَّرَ تَجْخِيراً (ج خ ر) البئرَ: چاه را بسیار فراخ کرد.
جَخَّى تَجْخِيَةً (ج خ و) ۱. الكوزُ: کوزه کج شد و آنچه در آن بود ریخت. ۲. ~ الشيخُ: پیرمرد از سالخوردگی خمید. ۳. ~ الليلُ: شب پشت کرد. ۴. ~ ت النجومُ: ستارگان به غروب کردن خود نزدیک شدند.
جَخَرَ ـَ جَخْراً البئرَ: چاه را فراخ کرد.
جَخِرَ ـَ جَخَراً ۱. جوفُ البئرِ: درون یا انبارهٔ چاه فراخ شد. ۲. ~ اللحمُ: بوی گوشت برگشت و بدبو شد. ۳. ~ البطنُ: شکم خالی شد. ۴. ~ قُبُلُ المرأةِ: از شرمگاه زن بویی بد بیرون آمد، شرمگاهی بویناک داشت. ۵. ~ الغنمُ: گوسفند با شکم خالی آب خورد و آب در شکم حیوان جنبید و لَم‌لَم خورد. ۶. ~ الفرسُ: اسب از گرسنگی نالید و بی‌نشاط شد.
الجَخِر: ۱. پرخور. ۲. ترسو. ۳. ناتوان. ۴. (مردِ) لاغر ران. ۵. آشفته عقل، خِرَد باخته.
الجَخْراء: ۱. مؤنّثِ أجْخَر و ۲. زنی که از شرمگاهش بوی بد بتراود. ۳. «العينُ ~»: چشمِ تنگِ چرکین. ۴. زن شکم فراخ، شکم گُنده.
جَخَفَ ـِ جَخْفاً و جَخَفاً و جَخِيفاً: ۱. خودستایی کرد، بیش از حدّ خود فخر کرد، گزافه گفت. ۲. تکبّر ورزید. ۳. تهدید کرد. ۴. در خواب خرناسه کشید، خُرخُر کرد. ۵. سبکسری کرد.
جَخِفَ ـَ جَخَفاً و جَخْفاً و جَخِيفاً: به معانيِ جَخَفَ ـُ جَخْفاً است.
الجَخَفَة: ۱. تکبّر ورزیدن و فخر فروختن. ۲. زن لاغر اندام.
الجَخْو: ۱. مص جَخا و ۲. فراخيِ پوست. ۳. سستی و آویختگيِ پوست. ۴. لاغری و باریکيِ ران با سستيِ استخوان.
الجَخِيف: ۱. مص جَخَفَ و جَخِفَ و ۲. لشکر بزرگ. ۳. خودخواه، متکبّر. ۴. صدای شکم، قارّ و قورّ شکم. ۵. جان، روح. ج: جُخُف. ۶. بسیار، فراوان. ۷. دل، درون «وقَعَ ذلك في جَخِيفي»: آن اندیشه در دل من افتاد.

جَدا ـُ جَدْواً ۱. ه و عليه: به او عطیّه داد. ۲. ~ ه: از او عطیّه خواست. ۳. ~ ه: از او رفع حاجت و نیازی خواست.
الجَدا: ۱. باران فراگیر و بی‌حدّ. ۲. عطا و بخشش. ۳. سود، نفع.
الجَداء: ۱. سود، منفعت. ۲. بخشش، عطا، پیشکش.
الجُداء [ریاضیات]: حاصل ضرب عددی در همان عدد مانند نُه که (جُداء) حاصل ضرب سه در سه است، توانِ عدد.
الجِداء جـ قِلّة: جَدْي.
الجَدائِد جـ: جَدُود و جَدُودَة.
الجَدائِل جـ: جَدِيلَة.
الجَداجِد ۱. جـ: جَدْجَد. ۲. جـ: جُدْجُد.
الجَداد و الجِداد: هنگام چیدن خرما از خرمابُن.
الجِداد جـ: جَدُود و جَدائِد.
الجُدادَة: آنچه از خرمابن یا جزآن بریده یا برکنده باشند.
الجِدار: ۱. دیوار. ج: جُدُر و جُدْر. ۲. «~ الحافر»: غلاف بیرونی سُم اسب.
جِدارُ الصَّوْت [فیزیک]: دیوار صوتی، حدّ سرعت امواج صدا که تجاوز سرعت پرواز هواپیما از آن حدّ صدایی شبیه انفجاری عظیم ایجاد می‌کند و این پدیده را «شکستن دیوار صوتی» نامند.
الجِدارِيّ: ۱. منسوب به جدار. ۲. [تشریح]: استخوان قحفِ جمجمه، آهیانه. و ۳. دو برآمدگی چپ و راست سر، دو شاخ جانوران.
جَداعِ: خشکسال سخت که گیاهان را بکلّی خشک و گله‌ها را نابود و مردم را بینوا کند. (مبنی بر کسر است).
الجُداع: ۱. مرگ. ۲. (گیاهِ) پژمرده، ناگوارا برای دام.
الجَدافاء و الجُدافاء و الجُدافَى: غنیمت، بهره.
الجِدال ۱. جـ: جَدالَة و ۲. غورهٔ خرما، خرمای نارس که سخت و سبز باشد.
الجِدال: ۱. مص جادَلَ و ۲. ستیزه رایی، گفت و گوی دشمنانه. ۳. آوردن دلیل در برابر دلیل.

الجَدالَة : ۱ـ زمین. ۲ـ مورچهٔ کوچک، مورچه ریزه. ج : جَدال.

الجِدالِیّ : جدل کننده ← جَدَلِیّ.

الجُدام : بیخ شاخهٔ خرمابُن.

الجُدامَة : ۱ـ خوشهٔ ناکوبیدهٔ گندم و جو و مانند آن. ۲ـ [گیاه‌شناسی] : پوستهٔ رویِی دانه.

الجُدامِیَّة : خرمابُنِ پر شاخه.

الجَداوِل ج : جَدْوَل و جِدْوَل.

الجَدایا ۱ـ ج : جَدایة و جِدایَة. ۲ـ جَدِیَّة.

الجَدایَة و الجِدایَة : بچّه آهوی نر یا ماده که قوی و استوار شده باشد و بدود. ج : جَدایا.

جَدَبَ ـِ جَدْباً ۱ـ المکانُ : آنجا باران نبارید و زمین خشک شد و دچار خشکسالی گشت، بی‌حاصل شد. ۲ـ ~ الشیءَ : آن چیز را عیب و نکوهش کرد، آن را نکوهید. ۳ـ ~ ه : او را سرزنش کرد، عیبش را برشمرد.

جَدُبَ ـُ جُدُوبَةً المکانُ : آنجا خشک و بی‌گیاه شد، بی‌آب ماند.

الجَدْب : ۱ـ مصـ جَدَبَ و جَدُبَ. ۲ـ خشکسالی و بی‌آب و گیاهی، قحطی. ۲ـ جای خشک و بی‌گیاه. ۳ـ عیب. ۴ـ عیبجویی، نکوهش. ج : جُدُوب و أجْدُب.

الجَدْباء : زمین خشک و بی‌گیاه، بی‌حاصل.

الجَدْبَة : ۱ـ مؤنّثِ جَدْب. «أرضٌ ~» : زمین خشک و بی‌گیاه و بی‌حاصل.

الجِدَة : ۱ـ مصـ وَجَدَ و وَجِدَ و ۲ـ توانگری، بی‌نیازی، دارایی. ۳ـ توانایی، قدرت.

الجَدَث : گور، قبر. ج : أجْداث و أجْدُث. «یَخْرُجُونَ مِن الأجْداثِ» : از گورهایشان بیرون می‌آیند (قرآن، القمر، ۷) در تعبیر قرآنیِ أجداث نوعی تهدید به عذاب و تنگنا نیز وجود دارد و به‌معنیِ «قبرِ» صِرف نیامده است. (اعم).

الجَدْثَة : ۱ـ صدای سُم اسب. ۲ـ صدای سپل (کف پای) شتر. ۳ـ صدای جویدن گوشت.

الجَدْجَد : زمین سخت و هموار. ج : جَداجِد.

الجُدْجُد : حشره‌ای از جیرجیرکها از راستهٔ راست‌بالان که انواعی بسیار دارد و از موادّ آلی و گیاهی تغذیه می‌کند، جیرجیرک. ج : جَداجِد.

الجُدْجُدِیّات : تیرهٔ جیرجیرکها.

جَدَحَ ـَ جَدْحاً الطّحینَ : آرد را با آب و شیر در آمیخت و به هم زد.

جَدَّ ـِ جَدّاً ۱ـ فی أعین القومِ : در چشم آن قوم بزرگ آمد. ۲ـ بهره‌مند و صاحب نصیب گردید.

جَدَّ ـُ ـِ جِدّاً : ۱ـ کوشید. ۲ـ موقر و جدّی بود. ۳ـ ~ فی الأمرِ : در آن کار کوشش و تلاش کرد، در آن تحقیق و پژوهش کرد. ۴ـ ~ به الامرُ : آن کار بر او دشوار شد. ۵ـ ~ به : به آن اهتمام ورزید. ۶ـ ~ فیه : در آن چیز شتاب کرد.

جَدَّ ـُ جَدّاً و جِداداً الشیءَ : آن چیز را برید.

جَدَّ ـَ جَدَداً الثدیُ : پستان خشک شد، بی‌شیر شد.

جَدَّ ـِ جِدَّةً الشیءُ : آن چیز تازه و نو شد.

الجَدّ : ۱ـ مصـ جَدَّ و ۲ـ پدر بزرگ، نیا، جَد. ج : أجْداد و جُدُود و جُدُودَة. ۳ـ بهره و نصیب، بخت. ۴ـ روزی، رزق. ۵ـ توانگری، بی‌نیازی. ۵ـ مقام، منزلت در میان مردم. ۶ـ کنارهٔ رود، ساحل. ج : أجْداد و جُدُود. ۷ـ روی زمین. ۸ـ بزرگی، عظمت، جلال. «و أنَّهُ تَعالَی جَدُّ رَبِّنا» : و این که عظمت پروردگارمان والاست (قرآن، الجن، ۳). در تعبیر قرآنی در کلمهٔ جَدّ علاوه بر عظمت، فیض الهی و بخت و سعادت نیز نهفته است (اعم).

جُدَّ مجـ : بهره‌مند و صاحب نصیب گردید.

الجِدّ : ۱ـ مصـ جَدَّ و ۲ـ کوشش، تلاش، پشتکار، اجتهاد. ۳ـ جدّی بودن، برکنار از شوخی بودن. ۴ـ محقّق و به نهایت رسیده «هو عالمٌ ~ عالمٍ» : او عالِمی است که در دانش به نهایت رسیده است. ۵ـ شتاب، عجله. ۶ـ پژوهش، تحقیق. ۷ـ بزرگ «عظیمٌ جِدّاً» : بی‌نهایت بزرگ (به سبب مصدریّت منصوب است). ۸ـ ساحل دریا، کنارهٔ دریا.

الجَدَد : ۱ـ مصـ جَدَّ و ۲ـ زمین هموار. ۳ـ زمین سخت و درشت. ۴ـ تپهٔ شنی که سرازیر شود. ۵ـ روی زمین. ۶ـ گوسفندِ گوش بریده. ج : أجْداد.



الجُدجُد

الجُدَد جـ: جُدَّة. «و مِن الجبالِ جُدَدٌ بیضٌ و حُمرٌ»: و از کوهها گونهها و انواع سفید و سرخ و رنگارنگ پدید آوردیم (قرآن، فاطر، ۲۸). در تعبیر قرآنی «جُدَد» بیشتر معنیِ انواع میدهد (اعم).

الجُدُد جـ: جَدِید.

الجُدّ جـ: جادّة.

الجُدّ: ۱• چاه پُر آب. ۲• چاه کم آب (از اضداد). ۳• آب اندک در کنارهٔ بیابان. ۴• کناره، ساحل دریا. ۵• کناره و جانب هر چیز، جای بُرش آن. ج: أجْداد. ۶• «رجُلٌ ~»: مرد بختیار، صاحب بخت بلند و بهرهٔ وافر. ج مذکّر سالم: جُدّون.

الجَدّاء: ۱• زن خُرد پستان. ۲• شتر یا گوسفند گوش بریده. ۳• دام خشکیده پستان، بیشیر مانده. ۴• سال بیبارندگی، خشکسال. ۵• «مفازةٌ ~»: بیابان خشک.

الجُدّاد ف معـ: ۱• شاخههای درهم، نخ گره خورده، کلاف سر در گم. ۲• نهال. ۳• جامهٔ کهنه. واحد آن جُدّادَة است.

الجَدّال: ۱• مرد بسیار جدل کننده، بسیار ستیزهگو. ۲• غورهٔ خرمافروش، فروشندهٔ خرمای سبز و نارس.

جَدَّبَ تَجْدِیباً (ج د ب) ہ: او را سست و ضعیف کرد.

الجَدَّة: ۱• مادر بزرگ، مادرِ پدر یا مادِ مادر. ج: جَدّات. ۲• کنارهٔ رود.



الجدّة

الجِدَّة: ۱• مصـ جَدَّ و ۲• تازگی، نوی، جدید بودن. ۳• روی زمین. ۴• کنارهٔ رودخانه. ۵• قلّادهٔ سگ. ۶• خرقه. ج: جِداد.

الجُدَّة: ۱• علامت، نشان. ۲• راه. ۳• نوع، گونه. ۴• خطّ پشت خر که مخالف رنگ حیوان باشد. ۵• پارهای از چیزی که رنگش غیر از رنگ سایر قسمتهای همان چیز باشد. ج: جُدَد.

جَدَّدَ تَجْدِیداً (ج د د) ۱• الشیءَ: آن چیز را نو کرد، تجدید کرد. ۲• ~ الثوبَ: جامهٔ نو پوشید.

جَدَّحَ تَجْدِیحاً (ج د ح) ہ: آن را آمیخت و بسیار به هم زد.

جَدَّرَ تَجْدِیراً (ج د ر) ۱• الحائِطَ: دیوار را بالا برد و استوار ساخت. ۲• ~ العنبُ: دانهٔ انگور به اندازه نخود شد. ۳• ~ النباتُ و الشجرُ: گیاه در اوّل بهار جوانه زد، میوهٔ گیاه مانند نخودی در آمد و نمودار شد. ۴• ~ فلانٌ: فلانی به بیماری آبله دچار شد.

جُدِّرَ مجـ الصّبیُّ: کودک آبله گرفت.

جَدَّعَ تَجْدِیعاً ۱• الولدَ: کودک را بد غذا کرد، او را بد تغذیه کرد. ۲• ~ ہ: به او گفت «جَدعاً لکَ»: گوش و بینیِ تو بریده باد. ۳• ~ النباتَ: سرشاخههای گیاه را زد. ۴• ~ النباتَ: گیاه به سبب قطع باران میوه نداد.

جَدَّفَ تَجْدِیفاً (ج د ف): ۱• نعمت را ناسپاسی کرد، کفران نعمت کرد. ۲• ~ المَلّاحُ: قایقران قایق را با پارو راند. ۳• ~ علی اللهِ: در برابر نعمت کفر و ناسزا گفت.

جُدِّفَ مجـ علیه: بر او سخت گرفتند، در تنگنا افتاد.

جَدُّ القَمْح: گیاهی همانند گندم از تیرهٔ گندمیان، گندم خودرُو.

جَدَّلَ تَجْدِیلاً (ج د ل) ۱• الشَّعرَ: موی را تافت. ۲• ~ الفارسُ: سوار حریف خود را بر زمین افکند، «طَعَنَه فَجَدَّ لَه»: او را نیزه زد و بر زمین افکند.

الجِدّيّ: شخص استوار، جدّی.

الجُدّيّ: ۱• مرد بختیار، دارای بخت و اقبال.

الجُدُر و الجُدْر جـ: جِدار.

جَدَرَ ـُ جَدْراً ۱• ہ: او را اهل و شایسته گرداند. ۲• ~ الجدارَ: دیوار ساخت. ۳• ~ الرجُلُ: آن مرد پشت دیوار پنهان شد. ۴• ~ الرجُلُ: تن آن مرد دانه و تاوَل برآورد، آبله زد. ۵• ~ النباتُ أو الشجرُ: سرِ گیاه تازه رُسته یا جوانههای درخت به اندازهٔ نخودی بیرون زد. ۶• ~ ت الیدُ: دست بر اثر کار آبله زد، تاوَل زد.

جَدِرَ ـَ جَدَراً ۱• الکَرْمُ: درخت تاک به برگ برآوردن نزدیک شد، جوانه زد. ۲• ~ العنبُ: دانههای انگور کمی بزرگتر از دانهٔ نخود شد. ۳• ~ ت یدُه: دستش آبله زد، تاوَل زد. ۴• آبله گرفت.

جَدُرَ ـُ جَدارَةً ۱• بکذا أو له: برای آن کار شایستگی و لیاقت یافت، یا داشت. ۲• سر گیاهان یا جوانهها چون دانهٔ آبله پیدا شد.

الجَدَر : ۱. مصـ جَدِرَ و ۲. گوشت زائد یا زگیلِ مادرزادی بر تن. ۳. دانه و آبله‌ای که بر تن زند. ۴. آثار زخم. ۵. ورمِ گلو. ۶. دانهٔ شکوفهٔ خرما. واحدِ آن جَدَرَة است. ۷. نزدیک شدن تاک به برگ برآوردن. ۸. بر آمدن آبله و دانه و جوش بر تن. ۹. آماسیدن گلوی خر. ۱۰. جمع جَدَرَة که سنگ چینی است برای حفاظت گوسفندان. ج : أجْدار.

الجَدَر جـ : جَدَرَة (سنگ‌چین برای گوسفندان).

الجَدِر بالشيءِ و له : شایسته و سزاوار برای آن چیز. ج : جَدِرون.

الجَدْر : ۱. مصـ جَدَر و ۲. دیوار. ج : جُدْران. ۳. پی و بُنِ دیوار، بُنْلاد. ۴. نوعِ گیاهِ مخصوص ریگزار. واحد آن جَدْرَة است. ج : جُدُور. ۵. آبله.

الجِدْر : گیاهی است که در ریگزار روید، واحدِ آن جِدْرَة است. ج : جُدُور.

الجُدَر : ۱. آبله و دانه که بر تن برآید. واحدِ آن جُدَرَة است. ۲. آثار ضربه یا زخم بر روی پوست. ۳. زایدهٔ گوشتی یا زگیلِ مادرزادی بر تن.

الجُدْران جـ : جَدْر.

الجُدْرانِيّات : نقاشیهای زینتی که بر دیوار آویزند، تابلوهای دیواری.

الجَدَرَة : ۱. اثر زخم بر روی تن. ۲. دانهٔ طلع یا شکوفهٔ خرما. ۳. حظیره و سنگ‌چین یا آغُلی برای نگهداری گوسفندان. ج : جَدَر.

الجِدْرَة : واحدِ جَدْر، یک بوتهٔ گیاهِ ریگزار ج : جُدُور.

الجُدَرِيّ : بیماری آبله.

جُدَرِيّ البَقَر : آبله گاوی.

جُدَرِيّ الخَيْل : آبله اسبی.

جُدَرِيّ الطَّير : بیماری واگیر و سختی که مرغ و بعضی از دیگر پرندگان خانگی بدان مبتلا شوند.

جُدَرِيّ الماء : از بیماریهای کودکان، آبله‌مرغان. Chicken pox (E)

الجَدَش : زمین درشت. ج : أجْداش.

جَدَع ـَ جَدْعاً ۱. ہ أو أنفَه : بینيِ او را برید. ۲. ـ ہ : او را زندانی کرد. ۳. ـ عیالَه : بر خانوادهٔ خود سخت گرفت، آنان را در تنگنا گذاشت. ۴. ـ الولدَ : کودک را بد تغذیه کرد.

جُدِعَ مجـ الرجُلُ : بینی آن مرد بریده شد.

جَدِعَ ـِ جَدَعاً : ۱. بینی کسی بریده شد. ۲. ـ الولدُ : کودک بد تغذیه شد. ۳. ـ الشيءُ : یکی از گوشه‌های آن چیز بریده شد.

الجَدِع : کودکِ بد غذا، بد تغذیه شده.

الجَدْع : ۱. مصـ جَدَعَ. ۲. بریدن.

الجَدَعَة : ۱. آنچه از بینی یا اندامی پس از بریدن باقی ماند. ۲. جای بریدگی در عضو.

جَدَفَ ـِ جُدُوفاً ۱. الطيرُ : پرنده بالهای بریده‌اش را به هم زد و پرید. ۲. ـ الظبيُ : آهو گامهای کوتاه برداشت. ۳. ـ الرجلُ في سيرِه : آن مرد هنگام رفتن دستهایش را تکان داد.

جَدَفَ ـِ جَدْفاً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الملّاحُ السفينةَ : قایقران پارو زد و کشتی را راند. ۳. ـ ت السماءُ بالثلجِ : آسمان برف بارید. ۴. ـ الحادي : حُدا خوان بُریده بریده آوازِ حُدا خواند.

الجَدْفاء : گوسفندی که تکّه‌ای از گوشش بریده شده، گوش بریده.

الجَدَفَة : ۱. هیاهو و سر و صدا. ۲. صدای حاصل از دویدن.

جَدَلَ ـُـِ جَدْلاً ۱. الحَبُّ في السنبلِ : دانه در خوشه سفت شد. ۲. ـ الولدُ : کودک نیرومند شد و استخوانهایش محکم گردید. ۳. ـ الحبلَ : ریسمان را تاب داد. ۴. ـ ہ : او را به زمین زد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز سخت و سفت شد.

جَدَلَ ـُ جُدُولاً ۱. ولدُ الحيوان : بچهٔ حیوان نیرومند و سخت استخوان شد و دنبال مادر خود به راه افتاد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سخت و محکم شد.

جَدِلَ ـَ جَدَلاً ۱. الحبُّ في السنبلِ : دانه درون خوشه سفت شد. ۲. ـ الولدُ : کودک نیرومند گردید و استخوانش محکم شد. ۳. سخت دشمنی کرد، سخت

ستیزنده شد. ۴. ــ الشیءُ : سخت تابیده شد.

الجَدَل : ۱. شدّت دشمنی. ۲. توانایی و مهارت در دشمن‌رویی و ستیزه‌جویی. ۳. بگومگوی ستیزه‌آمیز، مناظره، دلیل آوردن در ردّ یکدیگر. ۴. [منطق] : قیاسی تشکیل شده از مشهودات و مسلّمات.

الجَدِل : ۱. سخت، سِفت. ۲. نیرومند، قوی، توانا. ۳. سخت ستیز، ثابت قدم در جدال و مرافعه.

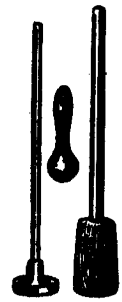
الجَدْل : ۱. مصـ جَدَل ـُـ و ۲. سخت، سِفت. ۳. نیرومند، استوار. ۴. عضو، اندام. ج : جُدُول و أجْدال.

الجُدُل جـ : جَدِیل.

الجَدْلاء : ۱. (گوسفندِ) خمیده گوش. ۲. زره محکم بافت، زرهی که محکم بافته شده باشد. ۳. سوی، جانب. ۴. «ساقٌ ــ» : ساق پای نازک و خوش‌تراش. ج : جُدْل.

الجُدْل ۱. جـ : أجْدَل ۲. جـ : جَدْلاء.

الجَدْلَة : دستهٔ هاون، دسته هَوَنگ.



الجَدْلة

الجَدَلِيّ : ۱. منسوب به جَدَل. ۲. آن که بسیار جدل کند، اهل جدل، منطقی. ۳. کبوتری کوچک که به سبب کوچکی سخت پرواز است، پرندهٔ سخت پرواز.

الجَدَلِيّة ۱. [منطق] : دیالکتیک. ۲. [فلسفه] «المادِيَّة ــ» : فلسفهٔ مادّي دیالکتیکی، ماتریالیسم دیالکتیک (۱، ۲ المو).

جَدَمَ ـِ **جَدْماً** ۱. ت النخلةُ : خرمابن میوه برآورد و خشک شد. ۲. ــ ه : آن را برید، جدا کرد. (لغتی است در جَذَمَ).

الجَدَم ۱. جـ : جَدَمَة و ۲. مردمان فرومایه. ۳. نوعی خرما.

الجَدَمَة : ۱. مرد کوتاه قد. ۲. خوشهٔ گندم یا جو نکوبیده. ۳. پوستهٔ رویی غلافِ دانه. ج : جَدَم.

الجَدْوار معـ : گیاهی دارویی و هندی (المو).

Zedoary (E)

الجَدُوب : جای خشک و بی‌آب و علف.

الجُدُوب جـ : جَدْب.

الجَدْوَة : ۱. گروه، جماعت، دسته. ۲. گَله. ج : جَدْوٌ.

الجَدُود و الجَدُودَة : گوسفند یا ماده شتر کم شیر. ج : جِداد و جَدائِد.

الجُدُود ۱. جـ : جَدّ. ۲. جـ : جَدِید.

الجُدُودَة جـ : جَدّ.

الجُذُور جـ : جَذر و جِذر و جِذرَة.

جَدْوَلَ جَدْوَلَةً : ۱. جدول‌بندی کرد. ۲. جدول تهیه کرد، فهرست یا نمودار یا لیست و سیاهه تنظیم کرد (المو).

الجَدْوَل و الجِدْوَل : ۱. جویبار، رود کوچک. ۲. فهرست، سیاههٔ قیمتها و نامها و اعداد. ۳. شکلی که مجموعه‌ای از مطالب علمی را به اختصار دربر دارد، جدول، نمودار. ۴. «ــ الضَّرب» : جدولِ ضرب. ۵. «ــ الأعمال» : دستور کار، دستور مذاکرات جلسه، برنامهٔ کار. ۶. «ــ البُورْصَة» : نمودارِ بورس. ۷. «ــ بیانی» : جدول یا نمودار توضیحی، دیاگرام. ۸. «ــ دِراسِيّ أو ــ الدِّراسَة» : جدول یا برنامهٔ دروس هفتگی. ۹. [دادگستری] «ــ الدّعاوِيّ أو ــ جلسات المحكمة» : دستور جلسات دادگاه. ۱۰. «ــ الرَّواتِب» : لیست حقوق ماهیانهٔ کارمندان. ۱۱. «ــ الزَّمَنِيّ» : جدول زمانی، جدول زمان‌بندی حرکت قطارهای راه‌آهن یا هواپیماها و کشتیها و مانند آنها. ۱۲. «ــ المُحامين» : فهرست وکلای دادگستری. ۱۳. [اقتصاد] «ــ تكافُؤ القيم أو الأسعار الأجنبيّة» : جدول موازنهٔ قیمتها یا برابری نرخ ارزهای خارجی. و ۱۴. «ــ المُساهِمين الأسْمِيّ» : فهرست اسمی سهامداران و ۱۵. «ــ المُكْتَتِبِين» : فهرست پذیره‌نویسان. و ۱۶. «ــ النِسَب المِئَوِيَّة» : جدول چند درصدها، پورسانتاژها. ج : جَداوِل. ۱۷. «جَداوِل انتخابيّة» : لیستهای نامزدان انتخابات، لیستهای انتخاباتی. ۱۸. «مُرَتِّب الجداوِل» : جدول‌بند، فهرست‌نویس.

الجُدُول جـ : جَدْل.

الجَدْوَى : ۱. بخشش. ۲. سود، بهره. ۳. بارانِ بسیار و بی‌اندازه و فراگیر.

جَدَى ـِ **جَدْياً** ه : از او بخشش و عطا خواست (لغتی است در جَدا).

الجَدْي : ۱. بزغالهٔ نر یک ساله. ج قِلّة : أجْدٍ و جداء و ج کثرة : جِذیان. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای نزدیک قطب که قبله به وسیله آن شناخته می‌شود و به آن «~ الفرقَد» نیز گویند. و نیز ۳. نام یکی از برجهای فلکی در منطقة البروج متّصل به برج دلو و نام برج اوّل فصل زمستان، دیماه.

الجَدْي و جَدَيٌ جـ : جَدْيَة.

الجِدْيان جـ کثرة : جَدْي.

الجَدِيب : جای خشک و بی‌گیاه ← جَدُوب.

الجَدْيَة : نمد زین، پوششی ضربه‌گیر که زیر زین اسب یا جهاز شتر گذارند که پشت ستور از سایش ناسور نشود. ج : جَدْي و جَدَيات.

الجَدِيد : ۱. تازه، نو. ۲. بهره‌مند، برخوردار، بختیار. ۳. مرد بزرگ. ۴. مرگ. ۵. روی زمین. ۶. بُریده. ۷. نوعی سکّهٔ قدیم برابر نُه پاره (و پاره کوچکترین سکّهٔ دولت عثمانی مساوی یک چهلم قروش بوده است). ۸. ماچه الاغ چاق. ج : جُدُد و أجِدَّة و جُدُود. ۹. «الجَدِيدان» (به صیغهٔ مثنّی) : شب و روز (مفرد این کلمه به معنی شب یا روز به کار نمی‌رود).

الجَدِيدان (به صیغهٔ مثنّی) : شب و روز (بدین سبب که پیاپی تجدید می‌شوند) ← جَدِيد.

الجَدِير : ۱. چاردیواری، جایی که پیرامون آن (جدار) دیوار باشد. ۲. ~ بالشيءِ : شایستهٔ آن چیز، سزاوار، لایق، درخور «~ بالذِّکرِ» : درخور یادآوری است. «~ بالمُلاحَظَة أو الإنْتِباه» : قابل ملاحظه یا توجّه.

الجُدَيْرِيّ [پزشکی] : آبله‌مرغان.

الجَدِيل : ۱. ریسمان تافته از رشته‌های چرم یا موی. ج : جُدُل. ۲. «جُدُل الإنسان» : ساق دستها و پاهای انسان.

الجَدِيلَة : ۱. راه، روشن. ۲. حالت. ۳. قبیله. ۴. ناحیه، سوی. ۵. عزم و استواری رأی. ۶. آشیانهٔ کبوتر که از نی سازند. ج : جَدائِل.

الجَدِيّ : بخشنده، سخاوتمند.

الجَدِيَّة : ۱. خــون روان. ۲. رنگ چـهره. ۳. پـاره‌ای مِشک. ۴. سو، ناحیه. ج : جَدایا.

جَذا ـُ جَذْواً و جُذُوّاً ۱. الشيءُ : آن چیز ثابت ایستاد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد روی انگشتان پا ایستاد. ۳. دو زانـو نشست. ۴. ~ مِـنخراه : پـرّه‌های بـینی او بـلند و برآمده شد. ۵. ~ القرادُ فی جنبِ البعیرِ : کنه به پهلوی شتر چسبید و آن را رها نکرد.

الجِذاء ۱. جـ : جاذِي. ۲. جـ : جَذاة.

جِذابِ (عَلَم، مبنی) : مرگ، هلاکت.

الجِذاب ۱. جـ : جَذْبَة (به معنی ۳ و ۴). ۲. جـ : جاذِب.

الجَذاة : ریشه‌های درخت بزرگ. ج : جِذاء.

الجُذاذ ۱. جـ : جُذاذَة و ۲. تکّه‌تکّه، بریده، شکسته. ۳. تکّه‌ها و پاره‌های چیزی. ۴. سنگ طـلا. ۵. ریـزه‌های نقره. واحدِ آن جُذاذة است. ج : جُذاذات.

الجُذاذات : تراشه‌ها، تکّه‌ها، بریده‌ها.

الجُذاذَة : ۱. شکسته و ریزه. ۲. تکّه‌ای از سنگ طلا. ۳. پاره‌ای از نقره. ۴. کارت. ج : جُذاذ.

جِذاع جـ : جِذْع.

الجِذال جـ : جِذْل.

الجُذام [پزشکی] : بیماریِ خوره، آکِلَه، جُذام.

الجُذامَة : باقیماندهٔ کِشت درو شده بر زمین.

جَذَبَ ـِ جِذاباً ت الناقةُ لبنَها من ضرعِها : ماده شتر شیرش را در پستان خود بالا کشید و کم شیر شد یـا شیرش خشک شد.

جَذَبَ ـِ جَذْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را به سـوی خـود کشید. ۲. ~ الماءَ : آب را از ظرف مکید و نوشید. ۳. ~ الرضیعَ : بچهٔ شیرخواره را از شیر گرفت. ۴. ~ الشهرُ : ماه سپری شد. ۵. ~ ه : در منازعه و کشاکش بر او غلبه یافت. ۶. ~ ت المرأةُ خاطِبَها : آن زن خواستگار خود را رد کرد.


الجَدِيل

الجَذَب جـ : جَذْبَة (به معنی ۳ و ۴).

الجَذْب : ۱. مصـ جَذَبَ و ۲. [تصوّف] کشش بنده از جانب حق تعالی، کشیدن خداوند سالک را بـه سـوی خود. ۳. «~ جِنسِيّ» : کششِ جنسی میان نر و ماده.

الجَذَبات جـ : جَذْبَة. (به معنی ۱ و ۲).

الجَذْبَة : ۱. مصدر مرّه از جَذبَ، یک بار رُبایش و جذب. ۲. راه دور، مسافت دور. ج : جَذَبات. ۳. پنیرک یا پیه خرمابُن، مغز ساقهٔ خرما یا خرمای سخت. ۴. قطعه، پاره. ج : جَذَب و جِذاب.
جَذْجَذَ جَذْجَذَةً ۱. الشيءَ : آن را از بیخ برکند. ۲. ~ القومَ : از آنان خواست که از وی پیروی کنند امّا هیچ‌کس دنبالش نرفت.
جَذَّ ـُ جَذّاً ۱. ه : آن را برید یا شکست. ۲. ~ في سیرِه : تند رفت، در رفتن شتافت.
جَذَّ ـُ جَذّاً و جِذاذاً النخلَ : میوهٔ خرمابُن را چید.
الجِذّ : ۱. پاره و شکستهٔ چیزی. ج : أجْذاذ. ۲. نوک میل سُرمه.
الجَذّاء : ۱. دندانِ شکسته. ۲. دستِ بریده.
الجَذّاب : صیغهٔ مبالغه، بسیار جذب کننده، بسیار گیرا و پُر کشش.
الجَذّابَة : ۱. مؤنّثِ جذّاب و ۲. دامی که از موی برای شکار چکاوک و امثال آن درست کنند.
الجُذّة : ۱. قطعه، پاره. ۲. «ما علیه ~» : لباس پاره‌ای هم ندارد که خود را بپوشاند.
جَذَّذَ تَجْذِیْذاً (ج ذ ذ) ۱. القومَ : از آنان خواست که از او پیروی کنند ولی کسی دنبالش نرفت. ۲. ~ الشيءَ : آن را از بیخ برکند.
جَذَّرَ تَجْذِیْراً (ج ذ ر) ۱. [ریاضی] العددَ : جذر یا ریشهٔ آن عدد را به دست آورد، آن را به توانِ دو رساند. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را از بیخ برکند، از ریشه درآورد. ۳. ~ ه : آن را برید، قطع کرد.
جَذَّفَ تَجْذِیفاً (ج ذ ف) ۱. القاربَ : قایق را با پارو راند. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را برید.
جذَّمَ تَجْذِیْماً (ج ذ م) ۱. الشيءَ : آن چیز را بسیار پاره پاره کرد، ریز ریز کرد. ۲. آن را بُرید.
جَذَرَ ـُ جَذْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ~ ه : آن را از ریشه در آورد، از بیخ برکند.
الجَذْر : ۱. مصـ جَذَرَ، بریدن، از بیخ کندن. ۲. ریشه. ۳. [ریاضیّات] : عددی که در خود ضرب شده باشد، چنان که ۲ جذرِ عدد ۴ است و ۴ مجذورِ عددِ ۲ باشد. ج : جُذُور.
الجِذْر : ۱. شاخ گاو. ۲. اصل و ریشهٔ هرچیز ← جَذْر. ۳. [گیاه‌شناسی] : ریشهٔ گیاه. ۴. «~ العرضِيّ» : ریشه‌ای که بی‌فاصله از ساقه منشعب می‌شود، ریشهٔ نابجا، ریشهٔ عرضی. ۵. «~ المتشعِّب أو المتفرّع» : ریشه‌ای که مانند ریشهٔ اصلی رشد می‌کند، چون ریشهٔ پیاز و گندم، ریشهٔ افشان، ریشهٔ لیفی. ۶. «~ الهوائيّ» : ریشهٔ هوایی مانند ریشهٔ انجیر معابد یا انجیر هندی که از شاخه‌ها سرازیر می‌شود و تا به زمین برسد و فرورود از بخار آب موجود در هوا استفاده می‌کند. ۷. «جِذْر الوتدی» : ریشهٔ میخی، مِحوَری، شاه ریشه. ۸. [ریاضیّات] «جِذْرُ العدد» : ریشهٔ دوّم هر عدد. ۹. «~ الأصمّ» : جذر اَصَمّ. جذر هر عددی که چون آن را مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم یافت نشود مانند عدد ۱۰ که جذر آن تقریبی است. علامت جذر که آن را رادیکال گویند چنین است $\sqrt{\ }$.
جِذْرُ الأفْعَی : گیاهِ زراوندِ برگ بزرگ، زراوند امریکایی، گُلِ مار، انجبار، شیر گیاه. گیاهان مخصوص درمان مارگزیدگی.
جِذْرُ التِّنِّین : شلغم هندی.
الجَذْرِيّ : ۱. منسوب به جَذْر، ریشه‌ای. ۲. «تغییر ~» : تغییر اساسی.
الجَذْرِیّات [زیست‌شناسی] : رده‌ای از جانوران پست از شاخهٔ آغازیان که تیره‌ها و جنسهای بسیار دارد و بعضی از انواع آنها در دریاها و برخی در آبهای شیرین زندگی می‌کنند. ریشه‌پایان.
الجَذْرِیَّة : عقیده‌ای سیاسی ـ اجتماعی که به تغییرات بنیادی و شدید در نظام سیاسی و اجتماعی معتقد است، بنیادگرایی، رادیکالیسم.
الجِذْرِیَّة : دندانِ بعد از دندان نیش، هر یک از دندانهای طواحِن صغیر، دندان آسیاب کوچک.
جَذَعَ ـَ جَذْعاً ۱. الدّابةَ : ستور را بی‌علف دادن بست. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را مالید و نرم کرد، مالش داد. ۳.

ـ عيالَه : نفقه و روزی را از خانوادهٔ خود بازداشت، خرجی نداد. ۴• ـ بين البَعيرَين : دو شتر را به یک رسن بست.

الجَذَع : ۱• شتری که چهارسالش تمام شده و وارد پنجمین سال زندگی شده باشد. ۲• گاو یا اسبی که دو سالش را تمام کرده و به سه سالگی وارد شده باشد. ۳• میشی که هشت یا نُه ماهش تمام شده باشد. ۴• بُزی که یک سالِ تمام داشته باشد. ج : جِذاع و جِذعان و جُذعان. مؤ : جَذَعَة. ج مؤ : جَذَعات. ۵• نوجوان. ۶• «جِذعان الجبال» : کوههای کوچک. ۷• تازه کار «فلانٌ فی هذا الأمرِ جَذَعٌ» : فلانی در این امر تازه کار است. ۸• «أمّ ـ» : مصیبت. ۹• روزگار.

الجِذع : ۱• تنهٔ خرمابُن و دیگر درختان. ج : جُذوع و أجْذاع. ۲• «ـ الإنسان» : تنهٔ آدمی. ۳• تیرِ سقف. ۴• ـ الهرَم و ـ المخروط : هرم ناقص و مخروط ناقص. ۵• «ـ التِمثال» : تنهٔ مجسمّه.

الجِذعان و الجُذعان جـ : جَذَع.

جِذَعَ مِذَعَ (مبنی بر فتح) : پراکنده، متفرق. «ذَهَبَ القومُ جِذَعَ مِذَعَ» : آن گروه پراکنده و متفرّق رفتند.

جَذَفَ ـِ جَذْفاً ۱• الطائرُ فی طیرانِهِ : پرنده تند پرواز کرد. ۲• ـ فی مشیِهِ : تند رفت. ۳• ـ ت المرأةُ : آن زن باگامهای کوتاه رفت. ۴• ـ الشیءَ : آن چیز را بُرید. ۵• ـ الشیءَ : آن را به سوی خود کشید، جذب کرد. ۶• ـ ت السماءُ : برف بارید.

جَذَلَ ـُ جُذُولاً الشیءُ : آن چیز پابرجا و استوار شد، راست ایستاد.

جَذِلَ ـَ جَذَلاً : خوشحال شد، شادی کرد.

الجِذْل : ۱• تنهٔ بی‌شاخه شدهٔ درخت و مانند آن. ۲• ریشه‌های بزرگ درخت که بریده باشند. ۳• چوب یا کنده‌ای که در شترخان نصب کنند تا شترانِ گر خود را بدان بخارانند. ۴• اصل، ریشه، بُن «صار الشیءُ إلی ـه» : آن چیز به اصل خود برگشت. ۵• کُنده. ۶• کنارهٔ کفش. ۷• سرِ کوه، قلّه، ج : أجْذال و جِذال و جُذوّل و جُذولَة.

جَذَمَ ـِ جَذْماً ۱• الشیءَ : آن چیز را بُرید. ۲• «جُذِمَ الرجلُ» : مجـ : آن مرد جُذامی شد.

جَذِمَ ـَ جَذَماً ۱• ت الیدُ : آن دست یا انگشتان بریده شد. ۲• «جُذِمَ الرجلُ» مجـ : آن مرد بریده دست یا بریده انگشت شد.

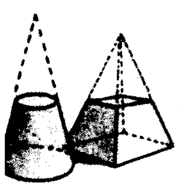
الجِذَم جـ : جِذْمَة.

الجِذْم : ۱• اصل و ریشه و بُن. ۲• رُستنگاه، رویيدنگاه. «ـ الأسنانِ» : بُنِ دندان، رستنگاه دندان. ج : أجْذام و جُذُوم.

الجِذْمار : ساقهٔ زیرزمینیِ ریشه‌وار بعضی گیاهان. ← جُذْمُور (المو).

الجَذَمَة و الْجَذْمَة : جای بریدگیِ دست.

الْجِذْمَة : ۱• پاره‌ای از چیزی. ۲• گروهی از مردم. ۳• شلّاق، تازیانه. ج : جِذَم.



الجُذْمُور : ۱• اصل یا آغاز و تازگی هر چیز. ج : جَذامِیر. ۲• [گیاه‌شناسی] : ساقهٔ زیرزمینی که مانند ریشهٔ نابجاست، ساقهٔ ریشه‌وار.

الجَذْوَة و الجُذْوَة : ۱• پاره‌ای آتش، اخگر. ۲• آتشِ افروخته. ج : جُذیً و جِذاء و جُذاء : «فلان ـ شرّ» : فلانی آتشپارهٔ شرّ و فتنه‌انگیزی است.

الجُذُور جـ : جَذْر.

الجُذُوعَة : کرّه اسبی که دوسالش تمام و وارد سه سال شده باشد.

الجُذُول جـ : جِذْل.

الجُذُولَة جـ : جِذْل.

الجُذُوم جـ : جِذْم.

جَذَی ـِ جَذْياً عن کذا : او را از آن چیز بازداشت.

الجِذْي : اصل، ریشه، بُن، بیخ.

الجِذْيَة : ریشهٔ درخت.

الجُذَيْر : ۱• مصغّر جَذْر است، ریشک، ریشهٔ کوچک و ۲• ریشهٔ فرعی که تارهای کَشندهٔ آب و کلاهک بر روی آن قرار دارد.

الجَذِيْم : بریده شده، قطع شده.

الجُرَآء جـ : جَرِیء.

الجِزْآض : بسیار اندوهگین.

جَرُؤَ ـُ جُرْأَةً و جَراءَةً و جُرَةً و جَرائِیَةً علی الشیء : دلیر شد و با جرأت بر آن چیز اقدام کرد.

الجَراء : کودکی و نوجوانی.

الجِراء : ۱. مصـ جَرَی و ۲. جـ : جَرْو. ۳. کودکی و نوجوانی.


الجَراد

الجَرائِح جـ : جِراحَة.

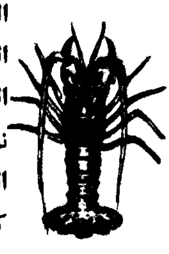
الجَرائِد جـ : جَرِیْدَة.

الجُرائِش : ستبر، ضخیم، درشت.

الجَرائِم جـ : جَرِیْمَة.

الجَرائِي جـ : جَرِیَّة.

الجَرائِیَّة : کودکی و نوجوانی. «فتاةٌ بَیِّنَةُ ~» : دختری که نوجوانیِ او آشکار باشد.


جَرّاد البحر

الجِراب : ۱. جـ : أَجْرَب. ۲. انبان، توشه‌دان، کوله‌پشتی، کولبار. ۳. نیام شمشیر. ۴. سرتاسرِ درون چاه. ج : أَجْرِبَة و جُرُب و جُرْب. ۵. [گیاه‌شناسی] : میوهٔ غلافدار، میوه‌ای خشک در پوششی غلاف گونه که پس از شکافتن غلاف یک یا چند دانه از آن بیرون آید. ۶. پوست بیضتین.


الجِراب

الجُراب : کِشتیِ خالی.

الجِرابِیّات [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از پستانداران پست از دستهٔ بی‌جفتان که انواع و اجناس بسیار دارد، کیسه‌داران. معروفترین آنها کانگورو و ساریگ است. Marsupials (E)

الجَراثِیم جـ : جُرْثُوم و جُرْثُومَة.

الجَراثِیمِيّ : ۱. مربوط به میکرب‌شناسی. ۲. میکرب‌شناس. باکتریولوژیست.

الجَراج فر معـ : گاراج، محل نگاهداری اتومبیل. ← کَراج و کاراج.

الجَراجِر ۱. جـ : جَرْجَر و ۲. (به صیغهٔ جمع) : شتر نجیب درشت هیکل.

الجُراجِر : ۱. شتر بلندآواز. ۲. شتری که آب بسیار نوشد. ۳. آبِ خروشان. ۴. درون، میان، جوف.

الجِراح جـ : ۱. جِراحَة. ۲. جُرْح.

الجِراحَة : ۱. زخم. ۲. گناه. ۳. بزه، جُرم. ۴. یکی از شاخه‌های پزشکی، جرّاحی. ۵. کاردِ مخصوص جرّاحی. ج : جِراح و جَرائِح. ۶. «~ تَرْقِیْعِیَّة» : جرّاحیِ پیوندی. ۷. «~ تَقْوِیْمِیَّة أو تَجْمِیْلِیَّة» : جرّاحی پلاستیک، جرّاحیِ زیبایی.

الجِراحِيّ : ۱. منسوب به جِراحَة، زخمی. ۲. جَرّاح که به درمان زخمها یا کار جَرّاحی مشغول باشد. مؤ : جِراحِیَّة. «عَمَلِیَّة جِراحِیَّة» : عملِ جَرّاحی.

الجَراد : ملخ.

الجَرادَة : واحدِ جَراد، یک ملخ.

الجُرادَة : پوسته و تراشهٔ چوب.

جَراد البَحْر : ملخ دریایی، میگو.

الجَرادِق جـ : جَرْدَق.

الجَرادِل جـ : جَرْدَل.

جَراد الماء : ماهی پرنده که به کمک باله‌های جلویی خود تا سیصد متر روی آب می‌جهد و پرواز می‌کند.

جَرادٌ نَطّاط : حشره‌ای از جنس ملخ ← جُنْدُب (المو).

الجَرادِیّات : ملخها.

الجِرادِیَّة : شاهین.

الجِرار جـ : جَرَّة.

الجَراز : گیاهی بی‌برگ مانند کدویی که از زمین براید و رشد کند و چون انسانی نشسته به نظر رسد و بالای آن باریک شود و از آن شکوفه‌ای چون شکوفهٔ خرزهره سر زند. این گیاه کوهستانی برای چرا و خوراک سودی ندارد.

الجَراز : شمشیر تیز و بُرّان.

الجُراشَة : ۱. مویی که با شانه زدن می‌ریزد. ۲. دانه‌هایی درشت که در سرند کردن در غربال باقی می‌ماند، نُخاله.

الجُراض : ۱. بزرگ. ۲. شتری که نسبت به بچّهٔ خود مهربان باشد.

الجُراف : ۱. سیلِ بنیان کن، سیلی که همه چیز را ببرد. ۲. «رجلٌ ~» : مردی که همهٔ خوراک را بخورد، پر خور، شکمباره. ۳. مردی که هماغوشی بسیار کند، پُر

توان در هماغوشی. ۴. نوعی پیمانه. ج : جُرفان.

الجرافیت معـ [شیمی] : سرب سیاه، مغز مداد، گرافیت.

الجَرام : ۱. مصـ جَرَمَ و ۲. خرمای خشک.

الجِرام جـ : جَرِیم.

الجُرام : خرمای خشک.

الجُرامَة : ۱. خرمایی که هنگام چیدن بر زمین ریزد. ۲. خرمای چیده شده. ۳. آنچه از کِشت که پس از درو بر زمین باقی ماند.

الجَرامِیز (به صیغهٔ جمع) : ۱. دست و پای حیوان. ۲. تن و اندامهای آدمی. ۳. دسته‌ای پیشاهنگ خردسال.

الجِران جـ : جُرْن.

الجِران : ۱. جلوی گردن شتر یا اسب. ج : أَجْرِنَة و جُرُن. ۲. «أَلقی علی هذا الأمرِ جِرانَه» : خود را برای آن کار آماده کرد. ۳. «ضَرَبَ الإسلامُ بجِرانِه» : اسلام استوار و مستقرّ گردید. • «أَلقی علیه ~ ه» : او را گرانبار کرد، تعهّدی سنگین بر گردنش نهاد.

الجرانیت معـ : سنگ خارا، گرانیت.

الجَراهِد جـ : جَرْهَد و جُرْهُد.

الجَراهِیَة : ۱. غوغا، صدای درهم و مبهم. ۲. امرِ بزرگ. ۳. «لقیتُهُ جَراهِیَةً» : او را آشکارا دیدم. ۴. «جاءَ فی ~ من قومِه» : در میان گروهی از قومِ خود آمد.

الجَراوِل جـ : جَرْوَل.

الجِرایات [اقتصاد] : محدودیّت مصرف کالاها، جیره‌بندی اجناس.

الجَرایَة : ۱. مستمرّی، حقوقِ وظیفه. ۲. جیرهٔ سربازی. ۳. کودکی، نوجوانی. ۴. وکالت.

الجِرایَة : ۱. مواجب، مستمرّی. ۲. کودکی. ۳. وکالت. ۴. جیرهٔ روزانهٔ سربازی.

جَرِب ـَ جَرَباً : ۱. به بیماری جَرَب دچار شد، گَر شد، گَرگین شد. ۲. ~ السیفُ : شمشیر زنگ زد، زنگار بست. ۳. زمین کسی از بین رفت.

الجَرَب : ۱. مصـ جَرِبَ و ۲. بیماری گال، گَری، جَرَب. ۳. عیب، نقص. ۴. زنگ شمشیر.

الجُرُب و الجُرْب جـ : جِراب.

الجُرْب جـ : أَجْرَب.

الجَرْباء : ۱. مؤنّثِ أَجْرَب، زنِ گرگین، مبتلا به بیماری جَرَب. ۲. زمین قحطی‌زده، خشکی‌زده. ۳. آسمانی که ستارگانش درخشان باشند. ۴. دختر ملیح و بانمک.

الجَرْبان : گَرگین، جَرَب‌دار. ج : جَرْبَی.

الجَرَبَّة : ۱. گروه با صلابت و خشن و قوی از مردم و جز آن. ۲. نانخورانِ مرد، عیالِ مرد که بخورند و سودی نبخشند. ۳. دسته‌ای درازگوش قوی و ستبر.

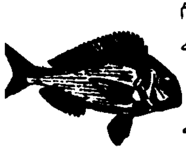
الجِرْبَة : ۱. کشتزار. ۲. زمین مناسب و خوب برای کشاورزی و نهال کاشتن. ۳. زمین بی‌آب و گیاه. ۴. پوست یا بوریایی که بر کنارهٔ چاه اندازند تا سرریز آب از دلو به چاه نریزد. ۵. پوستی که جلو آب جوی گذارند تا آب از روی آن فروریزد.

الجِرِبّان ف معـ : یقهٔ پیراهن، گریبان.

الجُرُبّان : ۱. لبهٔ شمشیر. ۲. غلاف شمشیر، نیامِ تیغ. ۳. حمایل شمشیر. ۴. ف معـ : گریبان، یقهٔ پیراهن.

الجَرْبَی ۱. جـ : أَجْرَب. ۲. جـ : جَرْبان.

الجِرْبِیاء : ۱. باد خنک شمال یا سردیِ آن. ۲. نام زمین هفتم از هفت طبقهٔ مفروض زمین، چنان که «عَرْبیاء» نام آسمان هفتم را گفته‌اند.



الجربیدی

الجِرْبِیدِی : نوعی ماهی خوراکی از تیرهٔ اسبوری‌ها که در دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود.
Sea bream, Sparid (E)

الجَرَبِیّات [زیست‌شناسی] : حشرات راستهٔ کنه‌ها.

الجَرَبِیَّة : گیاهی وحشی و زینتی از تیرهٔ دیباغوس‌ها (طوسک‌ها) با فواید دارویی بسیار که از جمله بهبودی بیماری گال یا جَرَب را به آن نسبت می‌دهند، مامیثا.



الجرَبیّة

الجِرْثِئَة : حنجره، گلو.

الجُرْثُوم و الجُرْثومَة : ۱. میکرب. ۲. ریشه و اصل و مادّه و تخم هر چیز. ۳. خاک چسبیده به ریشهٔ درخت. ۴. لانهٔ مورچه. ج : جَراثیم.

الجُرْثومِیّ : منسوب به جُرثوم، میکرب. «حَرْبٌ جُرثومِیّة» : جنگ میکربی.

الجُزثوميّات : عِلْمُ الجراثِيم. دانش میکرب‌شناسی، باکتریولوژی.
جَرَجَ ـُ جَرْجاً الماشيةُ المرعَى : ستور آن چراگاه را چرید.
جَرَجَ ـَ جَرِجاً ۱. الخاتَم فی إصبعِه : انگشتری به سبب گشادی در انگشت او تکان خورد، لق بود. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد در زمین درشت و سنگلاخ راه رفت. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین سخت شد.
الجَرَج : ۱. مص جَرَجَ. ۲. جـ: جَرَجَة و ۳. زمین درشت و سنگلاخ.
الجُرَج جـ. جُرجَة.
الجَرْجار : ۱. شتر بلند آواز، پر سر و صدا. ۲. بانگ رعد. ۳. گیاهی خوشبوی با شکوفه‌ای زرد. ۴. تره‌تیزک، شاهی.
الجَرْجارَة : سنگ آسیاب.
الجَرَجَة : ۱. میانهٔ راه. ۲. زمین سنگلاخ و درشت. ج : جَرَج.
الجُرْجَة : ۱. کیسه‌ای مانند خورجین که سر آن تنگ و پایین آن گشاد باشد و توشه در آن گذارند. ۲. نوعی جامه. ج : جُرَج.
جَرْجَرَ جَرْجَرَةً ۱. الجملُ : شتر از گلو صدا برآورد. ۲. ـ الماءُ فی حلقِه : آب در گلوی او صداکرد، قُلْپ قُلْپ کرد. ۳. ـ ه الماءَ : آب را در گلوی او ریخت و آن را به صدا در آورد. ۴. ـ ت النارُ : آتش گُرگُر زبانه کشید. ۵. ـ الماءَ : آب را با صدا نوشید گفتی غرغره می‌کند.
الجَرْجَرْ : ۱. خرمن‌کوبِ آهنین. ۲. گلو، حلقوم. ۳. باقلا. ج : جَراجِر.
الجِرْجِر : باقلا.
الجِرْجِير : تره تیزک، شاهی.
جَرَحَ ـَ جَرْحاً ۱. ه : او را مجروح کرد، زخمی کرد. ۲. ـ ه : بلسانِه : او را دشنام داد، آزرد، به او زخم زبان زد. ۳. ـ الشاهِدَ : گواهیِ شاهد را نپذیرفت. ۴. ـ الشيءَ : آن را کسب کرد، به دست آورد. ۵. ـ لعيالِه : برای خانوادهٔ خود کسب نان و روزی کرد. ۶. ـ له من ماله : پاره‌ای از مال خود را برای او جداکرد.
جَرِحَ ـَ جَرَحاً ۱. زخمی شد، زخم برداشت. ۲. سخن یا گواهی او در دادگاه پذیرفته نشد.
الجُرْح : ۱. زخم بدن، جراحت در اثر بریدن آلتی تیز و بزان، ریش. ج : جُرُوح و جِراح. ۲. «ـ المسمار» : زخم یا بریدگی‌ای که در اثر برخورد میخ هنگام نعلبندی در بخش حسّاس سم ستور ایجاد شود.
الجُرْحَة : آنچه به سبب آن گواهی باطل شود.
جَرَدَ ـُ جَرْداً ۱. العودَ : چوب را پوست کند. ۲. ـ الجلدَ : موي پوست راکند. ۳. ـ السيفَ : شمشیر را از نیام برکشید. ۴. ـ القُطنَ : پنبه را از پنبه‌دانه جداکرد. ۵. ـ البضاعةَ : کالا را شماره و جداکرد. ۶. ـ القحطُ الأرضَ : خشکسالی زمین را بی‌گیاه کرد. ۷. ـ الجريدةَ: شاخ بی‌برگِ درخت را پرتاب کرد، افکند. ۸. ـ ه من ثوبِه : او را برهنه کرد. ۹. ـ القومَ : از آنان چیزی خواست و آنان با بی‌میلی چیزی به او دادند. ۱۰. ـ الجرادُ الأرضَ : ملخ هر چه بر زمین بود خورد. ملخ به آن زمین زد.
جَرِدَ ـَ جَرَداً ۱. الرجلُ : آن مرد بی‌موی شد، تاس شد. ۲. ـ المكانُ : آنجا دچار ملخ‌زدگی شد. ۳. ـ الفرسُ : موی یال و دم اسب کوتاه شد، موهای اسب کوتاه بود. ۴. ـ الثوبُ : جامه ساییده و نرم یا کهنه و پوسیده شد. ۵. ـ اليومُ : روز سپری شد، به پایان رسید. ۶. ـ ت الدابّةُ : ستور گر شد، موهایش جابجا ریخت.
جُرِدَ مجـ. : ۱. المكانُ : آنجا ملخ‌زده شد و همهٔ گیاهانش خورده شد. ۲. ـ الزرعُ : آن کشت ملخ زده شد.
الجَرَد : ۱. مص جَرِدَ و ۲. کوتاهی موی. ۳. زمین بی‌گیاه. ۳. [دامپزشکی] : ورم عصب پای اسب و ۴. ورم استخوانی در قسمت پایینی و خارجی پای اسب. «ـ العالي» : ورم استخوانيِ داخلی قسمت بالایی پای اسب. ج : أجارِد.
الجَرِد : جای بی‌گیاه. مؤ : جَرِدَة.
الجَرْد : ۱. مص جَرَد و ۲. سپر. ۳. ماندهٔ مال. ۴. جامهٔ

کهنه و پوسیده. ۵• جای بی‌آب و گیاه. ج : جُرُود.

الجُرْد ۱• جـ: أجْرَد و ۲• (به صیغهٔ جمع) : دستهٔ سوار (تهی از پیادگان).

الجَرْداء : ۱• مؤنّثِ أجْرَد. ۲• «صخرة ــ» : سنگ هموار و صاف. ۳• «خمرة ــ» : شراب صافی. ۴• «ناقة ــ» : مادهٔ شتر پُرخور. ۵• «سماء ــ» : آسمان صاف و بی‌ابر.

الجَرْدَة : ۱• جامهٔ کهنهٔ فرسوده. ۲• [تجارت] : سیاهه یا فهرست مفصّل موجودی و کالاها و قیمت آنها.

الجُرْدَة : ۱• برهنگی. ۲• زمین هموارِ بی‌گیاه.

الجَرْدَق و الجَرْدَقَة ف معـ : گردهٔ نان، قرص نان. ج : جَرادِق.

الجَرْدَل : سطل، دلو. ج : جَرادِل.

جَرَذَ ـُ جَرْذاً الجرحُ : زخم متورّم و سِفت و قلمبه شد.

جَرِذَ ـَ جَرَذاً ۱• الجرحُ : زخم ورم کرد و سفت شد. ۲• ــ ت الدابّةُ : ستور دچار (جَرَذ) ورمِ پی شد، پیِ ستور ورم کرد.

الجَرَذ : ۱• مصـ و ۲• تورّم عصب پای ستور، ورمِ پیِ ستور.

الجَرِذ : (از جایها) جایی که کلاکموش، موش صحرایی در آن بسیار باشد.

الجُرَذ ۱• موش صحرایی، کلاکموش. ج : جِرذان و جُرذان. ۲• [پزشکی] : ورم سرطانیِ بسته یا سخت.

الجِرذان و الجُرذان جـ : جُرَذ.

الجُرَذ السنجابِيّ : موش زمستان خواب که حدّ فاصل موش و سنجاب است، موش سنجابی. Myoxsus (S)

الجُرَذ القَزَم : موش سفید کوچک.

Harvest Mouse (E)

جُرَذ المثاعِب : نوعی موش بزرگ جثهٔ پُر زیان که در شکافها در جاهای مرطوب و تاریک و بیشتر در فاضلابها زندگی می‌کند، موش بزرگ قهوه‌ای.

Mus decumanus (S)

الجُرذان الجِرابِيّة : خانوادهٔ گورکنهای کیسه‌دار استرالیا.

الجِرذَون : موش.

الجُرَذِيّات [زیست شناسی] : خانوادهٔ موشها.

جَرَّ ـُ جَرّاً علی نفسِه الجَرِيرَةَ : مرتکب گناه شد.

جَرَّ ـُ جَرّاً ۱• ه : آن را کشید، جذب کرد، دنبال خود کشید. ۲• ــ الجِمالَ : شتران را آهسته راند. ۳• ــ ه : آن را به نرمی کشید. ۴• ــ ت الماشيةُ : ستور روان شد و چرید. ۵• ــ الناقةَ : بر ماده شتر در حال چرا سوار شد. ۶• ــ الفصيلَ : زبان بچّه شتر را شکافت تا شیر نخورد. ۷• ــ ت الخيلُ الأرضَ بسنابكِها : اسب زمین را با سُمهای خود کند. ۸• ــ علی نفسِه جريرةً : مرتکب گناه شد. ۹• ــ الحامِلُ : آبستن از نُه ماه تجاوز کرد، بارداریش به درازکشید. ۱۰• ــ المجترُّ : جانور نشخوار کننده نشخوار کرد. ۱۱• [نحو] ــ الكلمةَ : آن کلمه را إعرابِ جَرّ داد، کلمه را مجرور کرد.

الجَرّ : ۱• مصـ جَرَّ و ۲• جـ : جَرَّة و ۳• شکاف زمین، خندق. ۴• رسنی که در آلات کار و کشاورزی بسته می‌شود. ۵• سوراخ کفتار و روباه و کلاکموش و موش و غیره. ۶• زنبیل. ۷• «ــ الجبل» : دامن کوه. ۸• «هَلُمَّ جَرّاً» : به آسانی و بی‌سختی بیا، در سیاق سخن یعنی «و غیره، برهمین قیاس» (نصب جَرّاً به اعتبار حال بودن آن است). ۹• [نحو] «حروف ــ» : حروف جَرّ، حروفی که اسم را مجرور می‌کنند و عبارتند از : با و تا و لام و کاف و واو و مُنذ و مُذ، خَلا * رُبَّ، حاشا، مِنْ، عَدا، فِي، عنْ، عَلَی حَتّی إلَی (ماءِ مصدریّه بر عدا و حاشاو خلا داخل نمی‌شود).



الجُرَذ



جُـرَذ المثاعِب

الجُرّ جـ : جُرَّة.

جَرَّأ تَجْرِيئاً ه : او را دلیر گرداند، به او جرأت بخشید.

الجَرّاء : به خاطر، برای «فَعَلْتُ ذلكَ مِنْ جَرّائِكَ» : آن کار را به خاطرِ تو کردم، برای تو کردم.

الجَرّاح : ۱• فا به صیغهٔ مبالغه و ۲• درمان کنندهٔ زخم. ۳• پزشک جرّاح.

الجَرّاد : ۱• فا به صیغهٔ مبالغه و ۲• جلا دهندهٔ ظرفهای مسین، سفیدگر ظرفها، رویگر. ۳• (از دزدان) دزدی که آدمی را لخت کند، جامه دزد، دزدِ جامه رُبا.

الجَرّار : ۱• فا به صیغهٔ مبالغه، بسیار کَشنده. ۲• سبو


الجرّارة

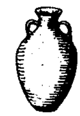
ساز یا سبو فروش، کوزه‌گر. ۳. «جیشٌ ~»: لشکرِ بسیار و انبوه. ۴. جعبهٔ کشویی. ۵. ماشین شخم‌زنی، تراکتور.

الجَرّارَة: ۱. مؤنثِ جَرّار. ۲. کژدم زرد و کوچک و بسیار خطرناک که دُم بر زمین می‌کشد، عقرب جرّاره، کژدمِ ماده. ۳. ماشین شخم‌زنی، تراکتور.

الجَرّاض: ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. غمزده، سخت اندوهگین، بسیار افسرده.

الجَرّاف: ۱. فا به صیغهٔ مبالغه، بسیار برکننده و کاونده و روبنده، آن که غذا را تا تهِ ظرف بخورد. ۲. «اُمّ ~»: کُنیهٔ دلو و سپر.

الجَرّافَة: ماشینی پُر توان که با آن خاک برداری کنند، بولدُزِر.


الجرّة

جَرَّبَ تَجْرِیباً و تَجْرِبَةً (ج ر ب) ه: او را آزمایش کرد، آزمود.

الجَرَّة: ۱. مصـ مرّه از جَرّ، یک بار کشیدن. ۲. کوزه، سبو. ج: جَرّ و جِرار. ۳. نانی که در خاکستر یا ریگ گرم پزند. ۴. آنچه شتر از شکمبه بر آورد و نشخوار کند مانند جِرّة است، نشخوار.

الجِرَّة: ۱. هیئتِ کشیدن. ۲. گروهی که گاه اقامت کنند و باز به سفر روند. ۳. آنچه شتر برای نشخوار کردن از گلو برآورد. ۴. نشخوار.

الجُرَّة: ظرفی که در تهِ آن سوراخی باشد و برای افشاندن بذر گندم بر زمین بکار رود. ۲. دامی است مرکّب از چوبی و کفّه‌ای و رسنی که برای شکار آهو در خاک پنهان کنند. ج: جُرَر.


الجرّيّ

جَرَّدَ تَجْرِیداً (ج ر د): العودَ: پوست چوب راکند. ۲. ~ الجِلدَ: پوست را بی‌موی کرد، موی پوست راکند. ۳. ~ السیفَ: شمشیر را از نیام برکشید. ۴. القحطُ الأرضَ: خشکسال زمین را بی‌گیاه کرد. ۵. ~ ثوبَه و منه: او را لُخت کرد، برهنه کرد. ۶. ~ الکتابةَ: نوشته را از ضبط علامات و حرکت (اعراب) خالی کرد، کتاب را بی‌نقطه و اِعراب نوشت.


ذات الأجراس

جَرَّحَ تَجْرِیحاً (ج ر ح) ه: ۱. او را زخمی کرد. ۲. الشهادةَ: آن گواهی را نپذیرفت و باطل کرد.

جَرَّذَ تَجْرِیذاً (ج ر ذ) ۱. الشجَرَ: درخت را از گره پیراست. ۲. ~ ه الدهرُ: روزگار او را آزموده ساخت. ۳. ~ الجُرَذَ: ملخ را از بین برد.

جَرَّزَ تَجْرِیزاً (ج ر ز) ه و به: آن را سخت کشید.

جَرَّسَ تَجْرِیساً (ج ر س) ه الدهرُ: روزگار او را آزموده ساخت، گوش به زنگ و هوشیارش کرد. ۲. ~ بهم: آنان را بدنام و رسوا کرد، عیوب آنان را فاش کرد، زنگ یا کوس رسوایی آنان را کوفت.

جَرَّشَ تَجْرِیشاً (ج ر ش) الرأسَ: سر را خاراند تا سوسه یا پوسته‌های آن پیدا شد، سر را چنان شانه کرد که پوسته‌هایش ریخت.

جَرَّعَ تَجْرِیعاً (ج ر ع) ۱. ه الماءَ: آب را به او جرعه جرعه نوشاند. ۲. ~ ه غصصَ الغَیظِ: خشم را اندک اندک فروخورد.

جَرَّفَ تَجْرِیفاً (ج ر ف) ۱. الطینَ و نحوَه: گِل و مانند آن را با بیل از روی زمین کند. ۲. ~ الشیءَ: تمام یا بیشتر آن چیز راگرفت و برداشت، تهِ آن را در آورد.

جَرَّمَ تَجْرِیماً (ج ر م) ۱. ه: آن را برید، تکّه تکّه کرد. ۲. ~ ه: او را به جُرمی متّهم کرد. ۳. ~ السنةَ: آن سال را تمام کرد. ۴. ~ الشیءَ: از آن چیز بیرون آمد.

جَرَّهَ تَجْرِیهاً (ج ر ه) الامرَ: آن امر را علنی و آشکار ساخت.

جَرَّی تَجْرِیَةً (ج ر ی) ۱. الماءَ: آب را روان ساخت. ۲. ~ علیه الحسابَ: در حساب او ثبت کرد، به حساب او گذاشت. ۳. ~ فلاناً: فلانی را به عنوان وکیل خود فرستاد. ۴. ~ ه: او را وکیل گرفت، به وکالت گرفت.

الجِرِّیّ و الجِرِّیت مـع: ماهی رودخانه‌ای از تیرهٔ سلوری‌های بی‌فلس که در آبهای مشرق زمین بسیار یافت می‌شود، اسبیله، اسبیلی.

الجِرِّیَّة: چینه داغ مرغ ← جِرِیئَة.

جَرَزَ ـُ جَرْزاً: ۱. تند تند خورد. ۲. ~ ه: او را کشت. ۳. ~ الشیءَ: آن را برید، از بیخ در آورد. ۴. ~ الجرادُ الأرضَ: ملخ گیاهانِ زمین را خورد. ۵. ~ ه بالشتمِ: او را دشنام داد. ۶. ~ الزمانُ: روزگار او را دردمند و بینوا

گرداند. ۷. ـ الدابّةَ: کفل یا پهلوی ستور را با چوب زد و خراشید. ۸. «ـ ما علی المائِدَةِ» : آنچه بر سفره بود خورد و هیچ باقی نگذاشت.

جَرُزَ ـُ جَرازَةً : ۱. بسیار خورد و بر سفره هیچ باقی نگذاشت، تهِ سفره را بالا آورد، پرخور بود. ۲. به شتاب خورد، تندتند خورد.

جَرِزَ ـَ جَرَزاً ت الأرضُ : زمین بی‌گیاه شد، علفهایش را چریدند.

الجَرَز : ۱. مصـ جَرِزَ و ۲. خشکسال، سال قحط. ۳. تن، بدن، پیکر. ۴. سینهٔ انسان. ۵. گوشت پشت شتر. ۶. زمین بی‌گیاه. ج : أجْراز. ۷. «طوی فلان أجْرازَه» : فلانی سست و بی‌حال و آویزان شد. ۸. «طوت الحیةُ أجزارَها» : مار پیکر خود را در هم پیچید، چنبر زد.

الجُرُز : ۱. زمین بی‌گیاه، بایر و بدون رستنی. ۲. خشکسالی. ۳. ف معـ : گُرز، گُرز آهنی. ج : أجْراز.

الجِرْز : ۱. لباس زنانه از پوست یا کُرک. ۲. پوستین کُلُفت. ج : جُرُوز.

الجُرَز جـ : جُرْزَة.

الجَرْزَة : مرگ، هلاک. «رَماهُ اللهُ بِجَرْزَةٍ» : خدا او را به هلاک افکند.

الجُرْزَة : بسته و بافهٔ گیاه، دسته بستهٔ یونجه و علوفه. ج : جُرَز.

جَرَسَ ـِ جَرْساً : ۱. سخن گفت. ۲. صدا در آورد. ۳. ـ الکلامَ : با سخن ترنّم کرد، آواز خواند، سخن را زنگ دار و آهنگین گرد. ۴. ـ الشیءَ : آن را لیسید «ـ ت البقرةُ ولَدَها» : گاو گوساله‌اش را لیسید. ۵. ـ ت النحلُ الزهرَ : زنبور عسل گُل را مکید.

الجَرْس : ۱. مصـ جَرَسَ. ۲. آواز نرم و پنهان. ۳. پاره‌ای از هر چیز «مَرَّ ـٌ من اللیلِ» : پاره‌ای از شب گذشت. ۴. «ـ الحَرف» : نغمه و آهنگِ حرف، زنگِ حرف. ۵. لیسیدن. ۶. خوردن. ۷. سخن گفتن. ج : جُروس.

الجَرَس : ۱. آواز، طنین صدا. ۲. حرکت. ۳. زنگ، ناقوس کلیسا. ۴. زنگِ اخبار. ج : أجراس. ۵. «ذات الأجْراس» : مارِ زنگی.

الجِرْس : ۱. اصل هر چیز، ریشه و بنیاد «هوَ من خیر جِرْس» : او از بهترین اصل و تبار است. ۲. آواز نرم و آهسته. مانند جَرْس است. ۳. صدا. ج : أجْراس.

الجَرِسَة (از زمینها) زمینی که به هنگام زیر و روکردن خاک آن صداکند.

الجُرْسَة : عیوب کسی را فاش کردن، رسوایی، بدنامی، ننگ.

جَرَشَ ـُ جَرْشاً ۱. الحبَّ و القمحَ : دانه و گندم را نیمکوب کرد. ۲. ـ الجلدَ : پوست را مالید تا نرم شود. ۳. ـ الرأسَ : سر را خاراند تا شورهٔ آن از مویها فروریزد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را خاراند. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را خراشید و پوست آن را برکند. ۶. ـ الرجلُ : آن مرد نرم و بی‌صدا دوید. ۷. «ما ـ منه شیئاً» : به چیزی از آن نرسید، به گَردِ آن نرسید.

الجَرْش : ۱. مصـ جَرَشَ و ۲. صدایی که از خوردن چیزهای سخت و خشک برآید، قرّچ و قروچ. ۳. صدای خش خشِ بیرون آمدن مار از پوست یا صدای به هم خوردن دندانها. ۴. ـٌ من اللیلِ : پاره‌ای از شب. ج : جُرُوش و أجراش.

الجُرُش جـ : جُرْش و جُرَش.

الجُرْش و الجُرَش : پاره‌ای از شب، پاسی از شب. ج : أجْراش و جُرُش و جُرُوش.

جَرَضَ ـِ جَرْضاً بِریقِه : آب دهانش را قورت داد.

جَرَضَ ـُ جَرْضاً ه : او را خفه کرد. ۲. ـ ریقَه : آب دهانش را بلعید، قورت داد.

جَرِضَ ـَ جَرَضاً ۱. بِریقِهِ : آب دهان را از غم و اندوه یا درد گلو بزحمت فروداد. ۲. ـ بِریقِهِ : با آب دهانش گلوگیر شد، آب دهان به گلویش پرید.

الجَرَض : ۱. مصـ جَرِضَ و ۲. آب دهان که در گلو گیر کند، (اصطلاحاً) در گلو گِره بخورد.

الجَرْضَی جـ : جَرِیض.

جَرَعَ ـَ جَزْعاً الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را یک باره از گلو پایین داد، قورت داد.



الجَرَس

جَرِعَ ــَ جَرَعاً ۱ـ الماءَ : آب را یک باره سرکشید و قورت داد، یک باره بلعید. ۲ـ ~ الغیظَ : خشم را فروخورد.

الجَرَع : ۱ـ مصـ جَرِعَ و ۲ـ جـ : جَرَعة. ۳ـ تابیده شدن یک تار از تارهای ریسمان بیش از دیگر تارها به طوری که آن یک معلوم و مشخّص باشد. ۴ـ زمین درشت و سخت، سنگلاخ. ۵ـ ریگ صاف هموار. ج : أجراع و جِراع.

الجَرْعاء : ۱ـ تودهٔ ریگ که میان آن برآمده و اطرافش نرم و تُنُک باشد. ۲ـ زمین سخت که خاکش به ریگ مانَد، زمین با خاکی دِج. ج : جَرْعاوات.

الجِرْعان جـ : جَرَعَة.

الجَرَعَة : زمینِ سخت، دِج. مانند جَرْعاء است. ج : جَرَع و جِرْعان.

الجُرْعَة : ۱ـ (از آب) یک بار آب آشامیدن. ۲ـ آب و شراب یا نوشابه‌ای به گنجایش یک دهان که یک باره نوشیده شود، آشامه، جُرعه، (در تداول عامّه) یک قُلُپ، یک قورت.

جَرَفَ ــُ جَرْفاً ۱ـ الشیءَ : تمام یا بیشتر آن چیز را برد. ۲ـ ~ الطینَ و نحوَه عن وجهِ الأرضِ : گِل و مانند آن را با بیل از روی زمین برکند و روفت. ۳ـ ~ ه : تمام آن را برای خود برداشت یا گرفت. ۴ـ ~ ه الدهرُ : روزگار مال او را نابود کرد و او را فقیر و نیازمند ساخت.

الجَرْف : ۱ـ مصـ جَرَفَ و ۲ـ مبلغی بسیار از نقدینه و سیم و زو و ستور، دارایی فراوان. ۳ـ گیاه درهم و انبوه. ۴ـ فراخ سالی، فراوانیِ نعمت. ۵ـ داغ و نشان شتر. ۶ـ «الطعنُ ~» : نیزه زدن با اثری ژرف و فراخ.

الجُرُف : ۱ـ زمین یا تهِ درّه که سیل کنده و برده باشد، آبکَند. ۲ـ پهنهٔ کوه هموار و صاف. ۳ـ شکاف یا گودالی که سیل در ته درّه ایجاد کرده باشد و اطرافش همواره ریزش کند. ج : أجراف و جُرُوف و جِرَفَة.

الجُرْف : ۱ـ زمینی که سیل آن را کنده و خورده باشد، شکاف یا گودال تهِ درّه که سیل آن را کنده باشد، آبکَند. ۲ـ کنارهٔ دریا که آب آن را خورده و دندانه‌دار کرده باشد. ۳ـ لبهٔ رود که خاک و زمینِ زیرش خورده و برده شده باشد، آبکندِ رود. مانند جُرُف است. ج : أجْراف و أجْرُف و جِرَفَة.

الجِرْف : ۱ـ جایی که سیل آن را بگیرد، زمین پستِ سیل‌گیر. ۲ـ کنج دهان. ج : أجْراف.

الجُرْفان جـ : جُراف.

الجَرْفَة : ۱ـ مصـ مرّة از جَرَف. ۲ـ داغ یا نشان بر پیکر شتر.

الجِرَفَة : ۱ـ جـ : جُرُف. ۲ـ جُرْف.

الجِرْفَة : ۱ـ مصـ نوع و حالت از جَرَفَ. ۲ـ پاره‌ای نان، ریزه نان. ۳ـ تلِّ ریگ.

جَرْفَسَ جَرْفَسَةً ۱ـ ه : او را به زمین زد. ۲ـ ~ ه : بند او را محکم بست. ۳ـ تند و بسیار خورد.

جَرِلَ ــَ جَرَلاً المکانُ : آنجا سخت و درشت و ناهموار بود.

الجَرَل : ۱ـ مصـ جرِلَ. ۲ـ زمین درشت و سنگلاخ. ۳ـ جایی سخت و ناهموار. ج : أجْرال.

جَرَمَ ــِ جَرْماً ۱ـ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود کسب کرد. ۲ـ ~ الشیءَ : آن چیز را برید. ۳ـ ~ الشیءَ : آن چیز را تمام کرد. ۴ـ ~ الرَّجلُ : آن مرد گناه کرد. ۵ـ ~ ه : او را گناهکار ساخت یا بر او گناه نهاد. ۶ـ ~ منه الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۷ـ ~ الشاةَ : پشم گوسفند را چید.

جَرَمَ ــِ جَرْماً و جَراماً و جِراماً ۱ـ النخلَ : میوهٔ خرمابُن را چید. ۲ـ ~ النخلَ : اندازهٔ خرما را بر درخت دید زد و آن را چید.

جَرَم ــِ جَرِیمَةً : گناه کرد، مرتکب جُرم و خطا شد.

جَرِمَ ــَ جَرَماً : ۱ـ خرمای ریخته و پادرختی یا خشک شده خورد. ۲ـ ~ لونُه : رنگ آن روشن شد. ۳ـ ~ به الدَّمُ أو الذَّنْبُ : آن خون یا گناه به گردن او افتاد، آن خون یا گناه دامنگیرش شد، به او چسبید.

جَرُمَ ــُ جَرامَةً : گناه او بزرگ بود، یا شد.

الجَرَم : ۱ـ مصـ جرِمَ و ۲ـ گناه، خطا ← جُرْم. ج : جُرُوم. ۳ـ «لاجَرَم» : ناچار، ناگزیر. ۴ـ این کلمه به علّت کثرت استعمال تغییر معنی یافته و در قَسَم با مفهوم «البته و

حقّاً، بکار می‌رود «لاجَرَم لأفعلنَّ کذا» : البته این کار را خواهم کرد.

الجَزم : مص جَزَمَ و ۲. زورق، قایق. ۳. سر زمین بسیار گرم و داغ. ج : جُرُوم. «الجُروم من البلاد» : نواحی گرمسیر.

الجِرْم : ۱. جسم، تن، جثهٔ جانوران و غیره. ۲. جسمِ آسمانی، ستاره. ۳. زنگ. ۴. آواز. ج : أجرام و جُرْم و جُرُوم. ۵. «جِرْمُ الصَّوتِ» : بلنديِ آواز، حجمِ صدا.

الجُرُم جـ : جِرْم.

الجُرْم : ۱. گـناه، بـزه، خـطا. ج : أجـرام و جُـرُوم. ۲. «لاجُرْمَ» : ناچار، ناگریز، لاجَرَم.

الجِرْماز : گونه‌ای ساختمان و کاخ.

الجَرِمَة : گناه.

جَرْمَزَ جَرْمَزَةً : ۱. منقبض شد و به هم پیوست. ۲. ~ عن الأمرِ : از آن تـرسید و جـا خـالی کـرد، هـراسـید و گریخت.

الجَـرْمَشَق ف مـعـ : درخت افـرای تـنومند و بـزرگ، افرای شبه چنار.

الجَرْمَل : گـیاهی وحشـی و عـلفی از تـیره جَـرمیلها. فرانکیناسه، نمیش، نمیشه، چای سَنت هِلِن، جرمیل.

الجَرْمِلیّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپّه‌ای کـه انـواع و اجـناسی مـعدود دارد و بـیشتر آنـها عـلفی هسـتند، جَرمیلها، فرانکیناسه‌ها.

الجُرمُوز : ۱. گرگ بچهٔ نَر. ۲. خانهٔ کوچک، اتاقک. ۳. چاه. ۴. حوضچه. ۵. پیشاهنگ کوچک و خردسال. ج : جَرامِیز. ۶. «جَرامیز الإنسان» : جسـم و اعـضای آدمـی «جَمَعَ جرامیزَه» : خود را برای پرش و جَستن جمع کرد. «ضَمَّ الثورُ جرامیزَه» : گاو دست و پای خود را جمع کرد. ۷. تمام، تمامِ جوانب و اطراف «اخذه بجرامیزِه» : تمام آن را گرفت.

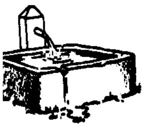
الجُرْمُوق ف معـ : نوعی کفش که برای حفاظت کفش اصلی از گلِ و لای و برف و باران روی آن پوشند، گالُش، گالِش (اصطلاح جدید)، خرگُش (اصـطلاح قـدیمِ سـر موزهٔ روی موزه در ماوراءالنهر).


الجُرمُون

الجُرْمُون معـ : ماهيِ تُنِ سفید.

جَرَنَ ـُ جُرُوناً ۱. الثوبُ : جامه بی‌آهار و نرم و کهنه شد. ۲. ~ علی الأمرِ : به آن کار خو گرفت و عادت کرد، تمرین کرد و خو گرفت.

جَرَنَ ـُ جَرْناً الحبَّ : دانه را کاملاً آرد کرد.


الجُرْن

الجُرُن جـ : جِران.

الجُرْن : ۱. سنگی تراشیده و گود که در آن آب بـرای خوردن یا وضو جمع شود، حوضچه، سنگاب. ۲. هاون سنگی. ۳. تختگاهی غیر خاکی و آفتاب‌رو که روی آن میوه و سبزی یا گوشت و ماهی نمک سود و مانند آن خشک کنند و یا خرمن کوبند، خرمنگاه. ج : أجـران و جِران.

الجَرْناء : نرگس عطری.

جَرْهَدَ جَرْهَدَةً فی السیرِ : به شتاب رفت.

الجَرْهَد و الجُرْهُد : چُست و چالاک در راه رفتن. ج : جَراهِد.


الجَترمَل

الجَرْو : ۱. تولهٔ سگ و بچّهٔ درندگان. ۲. میوهٔ ریزه و نو رسته. ۳. هر میوهٔ خشکی که غلافی داشته باشد و در آن چند دانه یافت شود، حقّه، غوره، کپسول. ج : جِراء و أجْرٍ و أجْراء. جج : أجْرِيَة.

الجَرْوَة و الجُرْوَة : ۱. مؤنث جَرْو. ۲. ماده شتر کوچک و کوتاه. ۳. «ضَرَب علی الأمرِ جَروَتَه» : بر تـمام آن امـر (حتّی جزئیّات و خرد و ریز آن) صبر کرد. «ضَرَب جَرْوَتَه عنه» : از آن امساک و خویشتن‌داری کرد.

الجُرُوح جـ : جُرْح.

الجُرُود جـ : جَرْد.

الجَرُور : ۱. چـاه عـمیق. ۲. اسب سـرکش، نـافرمان، چموش. ۳. زن بیمار و زمینگیر.

الجَرُوز : ۱. پُرخور، شکمباره (مـذکّر و مـؤنث در آن یکسان است). ۲. آن که تند تند بخورد.

الجُرُوز جـ : جَرْز.

الجَرْوَل : ۱. زمین سنگناک. ۲. سنگ، قلوه سنگ. ج : جَراوِل.

الجُرُوس جـ : جَرْس.



الجُرَیس

الجُرُوش جـ : جُرْش و جُرَش.
الجُرُف جـ : جُرْف.
الجُرُوم جـ : ١• جَرَم. ٢• جَرْم. ٣• جُرم. ۴• جِرْم. ۵• سرزمین گرم و سوزان.
جَرَی ــِ جَرْیاً ١• ت الشمسُ أو النجمُ أو السفینة : خورشید یا ستاره یا کشتی به حرکت در آمد. ٢• ~ إلی کذا : به آن کار شتافت. ٣• ~ له الشیءُ : آن چیز برای او دوام و ثبات یافت. ۴• ~ جَرْیَ أو مَجْری فلانٍ : حال و وضع او همچون فلانی شد.
جَرَی ــِ جَرْیاً و جِراءً ١• الفرسُ : اسب به راه افتاد و دوید و دور شد. ٢• ~ الأمرُ : آن کار به وقوع پیوست و روی داد.
جَرَی ــِ جَرْیاً و جَرَیاناً و جَرْیَةً و جِرْیَةً الماءُ و نحوهُ : آب و مانند آن روان شد.
الجَرِیء : دلیر، بی‌باک، با جرأت. ج : أجْراء و أجْرِئاء و جُرَآء.
الجِرِیئَة : ١• مؤنّثِ جَرِیء، زن دلیر. ٢• خانه‌ای یا پناهگاهی سنگی که در آن پنهان شوند و جانوران درنده را شکار کنند، کمینگاه شکارچی، مزغل. ٣• گلو. ۴• چینه‌دان مرغ ← جَرِیَّة. ج : جَرائِی. ← جَرِیَّة.
الجِزْیاض : ١• سخت. ٢• شیرِ بیشه.
الجِزْیال و الجِزْیالَه : ١• شراب. ٢• رنگ شراب، شرابی رنگ. ٣• رنگ سرخ خالص.
الجَرِیب معـ : واحد وزن و نیز مساحت. در وزن برابر چهار قفیز یا دوازده صاع مساوی صد و یازده کیلو و دویست و سی و شش گرم و دو سوم گرم و در مساحت برابر هزار ذرع است، و این هر دو واحد در زمانها و مکانهای گوناگون تفاوت داشته و دارند.
الجُرَیْب [تشریح] عقدهٔ لنفاوی کوچک، حفرهٔ کوچک، فولیکول (المو).
الجَرِیح مفـ (فعیل به معنی مفعول) : زخمی، خسته، مجروح (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است) «رجلٌ أو إمرأةٌ جَرِیحٌ» : مرد یا زن زخمی شده. ج : جَرْحَی (مذکّر و مؤنّثِ آن در جمع نیز یکسان است).
الجَرِید : شاخهٔ خرمابُن که برگ آن را کنده باشند.
الجَرِیدَة : ١• واحدِ جَرید، یک شاخهٔ بی‌برگ خرمابُن. ٢• گروه سواران. ٣• باقی ماندهٔ مال. ۴• روزنامه، مجلّه. ج : جرائِد.
الجَرِیر : ١• دوال چرمی که با آن شتر را مهار کنند. ٢• مهار شتر. ٣• هر ریسمانِ تافته. ج : أجِرَّة.
الجَرِیرَة : ١• گناه، جنایت. ٢• به معنی «برای، به خاطرِ» «فعلتُ ذلک من جَرِیرَتِک» : به خاطر تو آن کار را کردم.
الجُرَیْس و الجُرَیْسَة : ١• مصغّر جَرَس، زنگوله. ٢• گیاهی علفی از تیرهٔ استکانیها با گلهایی زرد به شکل زنگوله، گل استکانی.
الجُرَیْسات : خانواده‌ای از تیرهٔ گل استکانیها که بیشتر علفی و بعضی لیفی هستند.
الجُرَیْسِیّات : تیرهٔ گیاهیِ گُل استکانیها.
الجَرِیش مفـ (فعیل به معنیِ مفعول) ١• دانه‌ای که درشت کوبیده شده باشد، نیمکوب، بلغور. ٢• مرد قاطع و کاری، کاربُر.
الجَرِیض : ١• آب دهان که در گلو گیر کند. ٢• غم و اندوهِ گلوگیر. ٣• شخص غمگین. ۴• حرکت فکها به وقت احتضار و مرگ، چانه انداختن. ۵• اندوه و غصّهٔ مرگ. ج: جَرْضَی.
الجَرِیم : ١• درشت اندام، تنومند. ٢• کلان سال. ٣• گناهکار. ج : جِرام. ۴• هسته. ۵• خرمای خشک. ۶• آنچه هستهٔ خرما را بدان خُرد کنند، هسته کوب.
الجَرِیمَة : ١• گناه، جنایت، مانند جُرم است. ٢• [قانون]: جنایتی که قانوناً جزای آن تنبیه بدنی است، جنایت. ٣• هسته. ۴• کاسب، کسب کننده. ۵• آخرین فرزند خانواده، فرزند تَه تغاری. ۶• «شجرةٌ ~» : درختِ بریده شده. ج : جَرائِم.
الجَرِین : ١• خرمنگاه، جای کوبیدن خرمن. ٢• تختگاهی برای خشک کردن انگور و خرما و دیگر میوه‌ها که برگه کنند.
الجَرِیّ : ١• وکیل (مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع آن یکسان است). ٢• فرستاده، پیک، رسول. ٣• مزدور،

اجیر. ۴. ضامن. ج : أجْرِیاء.

الجِرِّیّ : انقلیس نوعی ماهی بی‌فلس، مارماهی.

الجَرِیّاء : خوی طبیعت.

الجُرَیِّب ← جُرَیْب [تشریح] : فولیکول.

الجَرِیَّة : ۱. گلو، حلقوم. ۲. چینه‌دان مرغ. ← جَرِیئَة.

جَزَأَ ـَـ جَزْأً ۱. الشیءَ : آن چیز را به جزءها و پاره‌هایی چند تقسیم کرد، بخش بخش کرد. ۲. ~ الشیءَ : بخشی از آن چیر را برگرفت یا برداشت. ۳. ~ بالشیءِ : به آن بسنده کرد، قناعت کرد. ۴. ~ الشیءَ : آن را سخت بست. ۵. ~ بیتَ الشِّعرِ : جزءِ آخر هر دو مصراعِ بیت را حذف کرد. (مانند جَزَّأَ است).

الجَزْء : ۱. مصـ جَزَأَ و ۲. بسندگی، کافی بودن، کفایت. ۳. بخش، پاره، مانند جُزء است.

الجُزْء : ۱. پاره‌ای از چیزی، بخش. ۲. آنچه از آن و غیر آن کُلّ ترکیب شود، جُزء. ۳. بهره. ج : أجْزاء. ۴. [کلام] «~ الذی لایتجَزّیّ» : جزءِ تجزیه‌ناپذیر، جوهرِ فرد، جوهری دارای وضع که قسمت‌پذیر نیست نه در قطع و نه در کسر و نه در فرض و نه در وَهْم. ۵. [حساب] : «~ العشریّ» : کسر اَعشاری. ۶. [هندسه] : «~ المحصور فی مستقیمٍ ما» : پاره‌خطّ مستقیم و واقع بین دو خطّ یا دو سطح، پاره‌خطّ.

جَزِئَ (جَزِءَ) ـَـ جَزْأً بالشیءِ عن الآخر : به آن چیز بسنده کرد، بدان قناعت کرد.

الجُزْأة : چوبی دو شاخه که با آن شاخه‌های باردار درخت را نگاهدارند، بالاگیرِ شاخه. ۲. دستهٔ کارد. ۳. بیخِ دُمِ حیوانات.

الجُزْئیّ : ۱. منسوب به جُزء، جزئی، مختصر، ناتمام. در مقابل کُلّی. ۲. [منطق] «~ الحقیقیّ» : مفهومی که تصوّر آن مانع اشتراک افراد دیگر همان جنس باشد مانند شخص انوشیروان یا زید. «~ الإضافِیّ» : هر مفهوم اخصّ از مفهوم دیگر مانند ایرانی نسبت به انسان.

الجُزْئیّات : [فلسفه] : جمع هر موجود مرکّب که تحت حکم حواسّ قرار گیرد، افراد، مقابلِ کلیّات.

الجُزْئیَّة : ۱. مؤنّثِ جزئیّ. ۲. صفت جزئیّ، جزئی بودن. ۳. [زیست شناسی] : حرکت جزئیِ تأثّر یافته از موجود زنده، عمل انعکاسیِ اعضا. ۴. [حساب] «الکسور ~ لکسرٍ ما» : ساده‌ترین کسرهایی که حاصل آنها با کسر اصلی مساوی باشد. ۵. [شیمی] «الصیغة ~» : علامت اختصاری عناصر و ترکیبات شیمیائی، فرمول.

الجَزاء : ۱. مصـ جَزَی و ۲. پاداش، سزا، مکافات. ۳. کیفر، عقوبت (از اضداد است). ۴. [قانون] : پاداش یا کیفر عملی که قانون ضامن اجرای آن است. ۵. نتیجهٔ طبیعی هر کار. ۶. ~ النقدی : تاوان نقدی، جریمهٔ نقدی. ۷. بخشی از چیزی، جزئی از یک کُلّ. ۸. [ورزش] : پنالتی، خطا در بازی فوتبال. «ضَرْبَة ~» : ضربهٔ توب به گل حریف در برابر خطای خودی.

الجِزاء : ۱. مصـ جازَی و ۲. مکافات عمل، پاداش، اَجر.

الجَزائِر جـ : ۱. جَزِیْرَة. ۲. جَزُور.

الجَزائِز جـ : ۱. جِزَّة ۲. جَزُوزة.

الجَزائِع جـ : جَزِیْعَة.

الجِزاب : گیاهی علفی از تیرهٔ شمعدانیها که در مناطق معتدل می‌روید، گلِ شمعدانیِ عطری.



الجزاب

الجُزارَة : ۱. دست و پا و سر شتر نحر شده که غالباً نحر کننده به عنوان مزد خود بر می‌دارد. ۲. کلّه‌پاچه و پوست و روده که قصّاب به عنوان دستمزد ذبح گوسفند برمی‌دارد، دستمزد قصّاب.

الجِزارَة : ۱. پیشهٔ نحر کردن و کشتن شتر، شتر کُشی، قصّابی.

الجِزاز : ۱. موسمِ چیدن یا بریدن پشم چارپایان اهلی. ۲. هنگام درو.

الجُزاز : ۱. آنچه به هنگام چیدن میوه یا پشم فرومی‌ریزد. ۲. پاره‌ای از شب. ۳. ~ من کلّ شیءٍ : آنچه چیده و بریده شود از هر چیزی چون پشم و جز آن.

الجُزازَة : آنچه وقت بریدن یا چیدن یا کندن برزمین می‌ریزد.

الجَزاع : ناشکیبا، بی‌تاب ← جَزُوع.



الجَزَر



الجِزْدان

الجُزاع : ۱. ناشکیبا، بی‌تاب. ۲. علفی کـه ستوران را بکشد.

الجَزاف و الجِزاف و الجُزاف : ف معـ : گزاف، خرید و فروش تخمینی و بی‌وزن و پیمانه، چکی. ۲. چیز وزن نشده، ناکشیده. ۳. [قانون] : بستن قرارداد معامله برمبلغی مقطوع و معیّن. ۴. بی‌تأمّل و اندیشه. «أَلْقی کلامَه جَزافاً» : نسنجیده و بی‌تأمّل سخنش را پراند، گزاف‌گویی کرد.

الجَزال و الجِزال : هنگام بریدن بارِ خرمابن، زمان خرماچینی.

الجِزال جـ : جَزْلَة. ۲. جَزیل.

الجُزال : کُندهٔ هیزم، هیزم خشک و ستبر.

جَزَحَ ـَ جَزْحاً له من المالِ : بخشی از مال خود را برای او جدا کرد. ۲. ~ له : مال بسیار به او بخشید. ۳. ~ ت الغِزلانُ : آهوان واردکاشانهٔ خود شدند. ۴. پیِ کار خود رفت و درنگ نکرد. ۵. ~ الرّاعی الشّجرَ : چوپان چوبدستی بردرخت زد تا برگهایش برای خوراک گله بریزد. ۶. بدون مشورت با شریکش از مال مشترک بخشش کرد، از کیسهٔ دیگری بخشید.

الجَزْح : ۱. مصـ و ۲. بخشش.

الجَزْحَة : پاره‌ای از چیزی، بخش.

الجِزْدان ف معـ : ۱. محفظه و جای نگهداشتن اوراق، کیفِ مدرسه، کیفِ دستی، جُزْودان. ۲. کیفِ پول، کیفِ بغلی. ۳. کوله‌بار. ۴. کیفِ سفر، چمدان.

جَزَرَ ـِ جَزَراً و جَزْراً و جِزاراً النخلَ : میوهٔ خرمابن را برید، خوشهٔ خرما را چید.

جَزَرَ ـِ جَزْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ~ الجَزورَ: شتر را سربرید و پوست کند. ۳. ~ الماءُ : آب کم شد یا در زمین فرورېخت. ۴. ~ البحرُ : آب دریا به سوی دریا بازگشت، پس نشست و از ساحل پایین رفت (برخلاف مَدَّ است که بالا آمدن آب دریا باشد). ۵. ~ العسلَ : از کندو عسل برگرفت، انگبین روفت.

الجَزْر : ۱. مصـ جَزَر، سربُریدن، ذبح، کشتار. ۲. پس رفتن آب دریا (برخلاف مدّ). ۳. فرورفتن آب در زمین. ۴. بُریدن. ۵. عسل روبی.

الجَزَر : ۱. مصـ جَزَرَ و ۲. گوسفند و هر دامی که ذبح آن مباح و روا باشد. واحدِ آن جَزَرَة (و برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۳. گوشت و لاشه‌ای که درندگان خورند «~ السّباع». ۴. زمینی که آب مَدّ دریا از آن بازگردد. ۵. ف معـ : گَزَر، هویج، زردک.

الجِزَر ف معـ : هویج، زردک.

الجُزُر جـ : جَزور.

الجَزَرُ الأبْیَض : (لفظاً هویج سفید)، گیاهی علفی از تیرهٔ مرکّبان با ریشه‌ای شلغمی شکل، سیساروِن بزرک، هویج وحشی، گَزَرِ دشتی، زردک صحرائی.

الجَزَرُ الإفْلِیطِيّ : (لفظاً هویج افلیطی)، شقاقل که گیاهی وحشی و دارویی است.

الجُزُر و الجُزْر جـ : جَزیرَة.

الجَزَرَة و الجِزَرَة : واحدِ هویج، یک دانه هویج، یک گَزَر.

جَزَرُ الرُّعاة : (لفظاً هویج چوپانان)، گیاهی علفی و وحشی و پایا از تیرهٔ چتریان با ریشه‌ای ضخیم، دُوقُس.

جَزَرُ الشَّیطان :گیاه قازیاغی ← أطْرِیال.

الجَزَرِین [زیست‌شناسی] : کاروتین، رنگ دانه‌های نارنجی یا قرمز (مانند $C_{40}H_{56}$) که در کروموپلاست گیاه و بافت چربی حیوانات علفخوار وجود دارد و قابل تبدیل به ویتامین «آ» است (المو). Carotene (E)

جَزَّ ـُ جَزّاً ۱. الصّوفَ و نحوَه : پشم و مانند آن را چید، بُرید. ۲. ~ النَّخْلَةَ : خوشهٔ خرما را بُرید. ۳. ~ الغنمُ أو النّخلُ : هنگام چیدن یا بُریدن پشم گوسفند یا چیدن خرما فرارسید. ۴. ~ الغنمَ و نحوَها : پشم گوسفند و مانند آن را چید.

جَزَّ ـُ جَزّاً و جِزازاً النخلةَ : خوشهٔ خرما را چید، بُرید.

جَزَّ ـِ جُزُوزاً التمرُ : خرما خشک شد.

الجَزّ : ۱. مصـ جَزَّ ـُ و ۲. «الجَزّ من اللیل» : پاره‌ای از شب، پاسی از شب.

الجِزّ : پشمِ چیده شده.

الجِزَز جـ : جِزَّة.

جُزُز جـ : جَزوز.

جَزَأَ تَجزِئَةً و تَجزِيئاً (ج ز ء) ۱. الشيءَ : آن چیز را جزءجزء کرد، بخش‌بخش یا تکّه تکّه کرد. ۲. ~ بیتَ الشِّعرَ : آخرین بخش هر دو مصراع یک بیت را حذف کرد. (مانند جَزَأَ است). ۳. ~ ه بالشيءِ : او را بدان چیز قانع کرد.

الجَزّار : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. قصّاب، دام‌کُش. ۲. گوشت‌فروش ← لحّام.

الجَزّاز : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه و ۲. چیننده یا بُرنده پشم شتر وگوسفند و دیگر دامها، پشم‌چین. ۳. چینندهٔ خرما، خرماچین.

الجَزّاف : شکارچی، نخجیرگیر.

الجَزّال : ۱. مقدارِ بسیار، فراوان از هر چیز، به معنی جَزِیل است. ۲. درشت، بزرگ.

الجِزَّة : ۱. مصـ نوع از جَزَّ، کیفیّت بریدن و چیدن. ۲. پشم گوسفند در یک سال که چیده شود. ۳. پشمِ چیده شده. ج : جِزَز و جَزائِز.

جَزَّعَ تَجزِيعاً (ج ز ع) : ۱. بی‌تابیِ او را زایل کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد. ۳. الحوضُ : در حوض اندکی آب ماند. ۴. ~ البُسرُ : نصف غورهٔ خرما رسید.

جَزَّمَ تَجزِيماً (ج ز م) ۱. عنه : از او ترسید و گریخت. ۲. ~ علی الأمرِ : بر آن کار سکوت کرد. ۳. ~ الإناءَ : آن ظرف را پر کرد.

جَزَعَ ـَ جَزْعاً ۱. الشيءَ : آن را بُرید و قسمت کرد. ۲. ~ الوادی : پهنای درّه را پیمود، از عرض درّه گذشت. ۳. ~ له من مالِه جَزْعَةً : بخشی از مال خود را برای او جدا کرد.

جَزِعَ ـَ جَزَعاً و جُزُوعاً : ۱. بی‌تابی نمود، اندوه و ناشکیبایی خود را آشکار کرد. ۲. ~ علیه : نسبت به او شفقت داشت، بر او دل سوزاند، نگرانِ حال او شد.

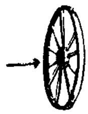
الجَزْع : ۱. مصـ جَزَعَ و ۲. نوعی عقیق با خطوط متوازی رنگارنگ و غالباً سیاه و سفید، مهرهٔ سلیمانی، مهرهٔ یمانی. ۲. خَم یا میانهٔ درّه. ج : أجْزاع.

الجِزَع جـ : جِزعَة.

الجِزْع : ۱. محلّه، کوی. ۲. کندوی عسل. ۳. زمینی بلند در کنار زمینی هموار. ۴. خَم یا میانهٔ درّه. ۵. جای فراخ رودخانه. ج : أجْزاع.

الجُزَع جـ : جُزعَة.

الجُزْع : محوری که چرخ بر آن دور می‌زند، محورِ چرخ.



الجُزع

الجِزعَة : ۱. اندکی از چیزی. ۲. باقی‌ماندهٔ آب یا شیر در ظرف. ۳. پاره‌ای از شب. ۴. درختزار، درختستان. ج : جِزَع.

الجُزعَة : ۱. مال اندک، اندکی از چیزی. ۲. باقی‌ماندهٔ آب یا شیر در ظرف. ۳. دستهٔ کارد. ج : جُزَع.

جَزَفَ ـُ جَزْفاً ۱. له الکیلَ : ترازو یا پیمانه را برای او سنگین و پُر داد، پیمانهٔ پر برای او ریخت. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را بدون وزن و پیمانه فروخت یا خرید، چکی معامله کرد، تخمینی سودا کرد.

الجِزَف جـ : جِزْفَة.

الجِزْفَة : پاره‌ای یا بخشی از چیزی. ج : جِزَف.

جَزَلَ ـِ جَزْلاً ۱. الشيءَ : آن را برید، پاره کرد، دوپاره کرد. «~ها بِاثنتین» : آن را به دوپاره بخش کرد. ۲. ~ القَتَبُ غارِبَ البعیرِ : جهاز یا پالان کوهانِ شتر را پاره و مجروح کرد. ۳. ~ الحمامُ : کبوتر آواز کرد، خواند.

جَزِلَ ـَ جَزَلاً ۱. البعیرُ : کوهان شتر بریده شد. ۲. ~ الرأیُ : آن اندیشه نادرست و تباه شد.

جَزُلَ ـُ جَزالَةً ۱. الحطبُ و نحوُه : هیزم و مانند آن به قطعات ضخیم در آمد و خشک شد. ۲. ~ اللفظُ : سخن شیوا و استوار بود، جزیل و فصیح و رسا و روان شد. ۳. ~ الرجلُ : او صاحب اندیشهٔ استوار و نیکو شد.

الجَزْل : ۱. مصـ جَزَلَ ـِ و ۲. هیزم خشک و درشت. ۳. بزرگ و ستبر. ۴. لفظ شیوا و استوار. ۵. مقدار بسیار از چیزی (مانند جَزِیل است). ۶. جوانمردِ بسیار بخشنده. ۷. خردمندِ درست اندیش نیکو رأی. ۸. آواز کبوتر. ۹. [عروض] : حذف حرف چهارم از «متفاعلن».

الجِزْل : بخشی انبوه و فراوان از خرما و جز آن. مانند جِزْلَة است.

الجُزْل جـ : أجْزَل.

الجِزْلَة : ۱. مؤنّثِ جِزل. ۲. قطعه، پاره، بخش. ۳. ظرف شیر. ج : جِزال.

جَزَمَ ـِ جَزْماً ۱. ٥ : آن را پاره کرد، برید. ۲. [نحو] ـ الحرفَ : حرف را جزم داد، ساکن کرد. ۳. ـ الفعلَ : آخرین حرف صحیح فعل را ساکن کرد یا آخرین حرف معتلّ فعل یا نون علامت رفع را در افعال خمسه حذف کرد. ۴. ـ الیمینَ : سوگند را انجام داد، بدان عمل کرد. ۵. ـ علیه الشیءَ : آن چیز را بر او لازم و واجب گرداند. ۶. الأمرَ : کار را قطعی کرد، آن کار را چنان بُرید که برگشتی در آن نباشد. ۷. ـ علی الأمرِ : بر آن کار عزم و اقدام کرد. ۸. ـ الرجلُ : در روز یک وعده غذا خورد. ۹. النخلَةَ : مقدار خرما را بر درخت برآورد کرد و تخمین زد. ۱۰. ـ الخطَّ : خط را یکدست و هموار نوشت. ۱۱. ـ عن الأمرِ : از آن کار ترسید و گریخت. ۱۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار سکوت کرد و خاموش ماند.

الجَزْم : ۱. مصـ جَزَمَ. ۲. خطّی که حروف آن راست باشد. ۳. «قلمٌ ـ» : قلم راست تراشیده. ۴. «أمرٌ ـ» : امری که پیش از وقتِ خود آید. ۵. [نحو] «حروف ـ» : حروف جزم یا جازمه که عبارتند از جازم یک فعل : لم، لمّا، لام امر، لايِ نهی و جازم دو فعل : إن شرطیّه، مَنْ، أيّ، مَتی، أیّان، أینَ، أنّی، مَهما، إذما، حَیثُما و کَیفَما ← جَزَم معني ۳.

الجِزْم : بهره، قسمت.


الجزمة

الجَزْمَة : ۱. یک بار خوردن در شبانه‌روز. ۲. پوتین ساقه بلند، چکمه. ج : جِزَم.

الجِزَم جـ : ۱. جَزمَة. ۲. جِزمَة.

الجِزْمَة : رمهٔ گوسفند یا گلهٔ شتر از ده رأس به بالا. ج : جِزَم.

الجَزْمِيّ : ۱. منسوب به جَـزم. ۲. [فـلسفه] : اندیشهٔ جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغْماتِيّ (المو).

Dogmatic (E)

الجَزمِيَّة [فلسفه] : فلسفه جزمی مسلکی، دوغْماتِيَّة، دگماتیسم (المو). Dogmatism (E)

الجَزُور : شتر یا گوسفندِ کشتنی (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : جُزُر و جَزورات و جزائِر.

الجَزُوز : گوسفندِ پشم بریده. ج : جُزُز.

الجَزُوزَة : گوسفند پشم بریده. ج : جَزائِز.

الجَزُوع : نگران، مضطرب.

الجَزُوف : آبستنی که زمان زایمانش گذشته باشد.

جَزَی ـِ جَزاءً ۱. ٥ بالشيءِ أو علی الشيءِ : او را به سبب آن چیز یا بر آن چیز کیفر داد و مجازات کرد یا برای آن چیز پاداش داد، او را برای بدی یا نیکی پاداش بد یا نیک داد. ۲. ـ ٥ : او راکفایت کرد، او را بسنده کرد. ۳. ـ عنه الأمرُ : آن کار از جانب او ادا شد و انجام گرفت. ۴. ـ ٥ حقَّه : حقّش را به او داد. ۵. «ـ هذا مِن هذا» : این قائِم مقام و جانشین آن شد. «ـ مَجزاةَ أو مَجزاتَه» : جای او را گرفت، جانشین او شد.

الجَزِيء : (غذايِ) کافي و سیر کننده.

الجُزَيْء ۱. مصغّر جُزْء، خُردک، خُردو. ۲. [شیمی] : کوچکترین جزءِ مادّه که تمام خوّاص شیمیائيِ آن مادّه را داشته باشد. مُلکول. «ـ غرام» : مُلکول گرم.

الجَزِيرَة : ۱. زمینی کـه آب از هـر طـرف آن را دربـر گرفته باشد، جزیره، آبخوست. ج : جُزُر و جُزْر و جَزائِر. ۲. زمینی که آب در هنگام مدّ و برآمدن به آن نرسد.

الجَزِيز : پشمِ چیده شده. ۲. بُریده. ۳. نوعی مُهره که بر گردن آویزند.

الجَزِيزَة : گلولهٔ پشمی که برای زینت با نخی به چیزی یا حیوانی بیاویزند، منگولهٔ پشمی.

الجَزِيعَة : گلهٔ گوسفند و گاو. ج : جَزائِع.

الجَزِيف : خرید و فروش به تخمین بی‌وزن و پیمانه و شمار کردن ← جِزاف.

الجَزِيل : ۱. بسیار و فراوان از هر چیز. ۲. سخن شیوا و استوار و دلنشین. ج : أجزال و جِزال.

الجِزْيَة ف معـ : ۱. مالیّات زمین، گزیت. ۲. مـالیّات سرانه که مسلمانان پس از فتح سرزمینی از اهل ذمّهٔ آن منطقه می‌گرفتند، سرگزیت.

الجُزَيْئِيّ : ۱. منسوب به جُزَيْء. ۲. [فیزیک] «الوزنُ ـ» : وزن مُلکولی.

جَسَأَ ـَ جَسْأً و جُسُوءاً و جُسْأَةً ۱. الشيءُ : آن چیز سخت و سِفت شد. ۲. ـ ت اليدُ من العمل : دست از کار کردن پینه بست و سخت و زبر شد. ۳. ـ النبتُ : گیاه خشک شد. ۴. ـ السائلُ : مایع منجمد و بسته شد. ۵. ـ الشيخُ : آن پیرمرد به پایان سنّ خود رسید.

الجَسْء : ۱. مصـ جَسَأَ و ۲. پوست زبر و سفت و خشک. ۳. آبِ یخ بسته، منجمد.

الجَسْآء : دستی که از کار کردن پینه بسته و زبر و سِفت شده است.

الجَسْأَة و الجُسْأَة : درشتی و زبری و خشکیِ پوست.

الجَسْئِيّات : تیره‌ای از پستانداران سخت‌پوست مانند خوک آبی و اسبِ آبی، جانوران پوست کُلُفت.

جَسا ـُ جَسْواً و جُسُوّاً : سخت و درشت شد. «ـ ت الأرضُ» : زمین سخت و درشت بود.

الجِساد : ۱. زعفران. ۲. خون خشک.

الجُساد : دردِ شکم، دل‌درد.

الجَسارَة : ۱. مصـ جَسَرَ و ۲. گستاخی، دلیری، تهوّر. ۳. اقدام کردن بر چیزی.

الجِسام جـ : جَسِيم.

الجُسام : تناور، جسیم. مؤ : جُسامَة.

الجَسامَة : ۱. مصـ جَسُمَ و ۲. تناوری، ضخامت، ستبری و کُلُفتی. ۳. سنگین‌وزنی. ۴. حجم، اندازه، سایز (المو). Size (E)

جَسِدَ ـَ جَسَداً ۱. الدَّمُ : خون خشکید، خشک شد. ۲. ـ به الدَّمُ : خون به آن چسبید.

الجَسَد : ۱. مصـ جَسِدَ و ۲. تن، بدن، کالبد. ۳. زعفران. ۴. خون خشک شده. ۵. [در مسیحیّت] «عيدُ ـ» و «خَمِيسُ ـ» : عید و پنجشنبهٔ جسد، برگزاری مراسم عشاءِ ربّانی در پنجشنبهٔ بعد از یکشنبهٔ تثلیث به وسیلهٔ کلیسای کاتولیک. ج : أجساد. منسوب به آن : جَسَدِيّ و جُسْدانِيّ.

الجُسْدانِيّ و الجُسْدانِيَّة : منسوب به جسد، جسدی، بدنی، جسد و بدن داشتن، هیکل و صورت داشتن (المو).

الجَسَدِيّ و الجَسَدِيَّة : ۱. جسم داشتن، بدن داشتن. ۲. حالت و خاصیّت جسمی و مادّی.

جَسَرَ ـُ جَسارَةً و جُسُوراً : ۱. دلیر شد، بی‌باک شد. ۲. علی الأمرِ : به آن کار اقدام کرد. ۳. ـ علی عدوِّه : بر دشمن خود جرأت و جسارت یافت.

جَسَرَ ـُ جَسْراً ۱. الرجلُ : آن مرد پُل بست. ۲. ـ المفازةَ : از بیابان عبور کرد، بیابان را پیمود.

الجَسْر : ۱. مصـ جَسَر (پُل بست). ۲. تنومند، تناور، ستبر. ۳. ناترس، بی‌پروا، دلیر. ۴. پُل. ← الجِسْر.

الجِسْر : ۱. پُل. ۲. کنارهٔ ترعه. ۳. مرز و حدّ فاصل میان دو زمین. ج : أجْسُر و جُسُور. ۴. [تشریح] «ـ فَرولیوس» : برآمدگی و بلندیِ مُخ که واسطهٔ اتصال میان بخشهای مختلف مغز است و مُخ و مُخچه و نخاع رابه هم می‌پیوندد، پلِ دماغ، پل ورلیوس. ۵. «ـ الكبديّ» : بخشی از کبد که واسطِ لپ مربّع و لپ چپ است. ۶. «ـ الجوّيّ» : پل هوائی، عبور و مرور با هواپیما از مناطق دشوار یا خطرناک که عبور زمینی آن ناممکن باشد.



الجسر



الجساد

الجَسْرَة : گستاخی، دلیری، جرأت.

جَسَّ ـُ جَسّاً ۱. ه : با دست آن را لمس کرد، به آن دست کشید، آن را پسود. ۲. ـ الأرضَ : زمین را درنَوَردید، پیمود. ۳. ـ ه بعينه : به آن تیز نگریست تا خوب بشناسدش و تشخیص دهد. ۴. ـ الخبرَ : خبر را پرس و جو کرد، کسب خبر کرد.

الجَسّار : بسیار دلیر و گستاخ و بی‌باک.

الجُسّار جـ : جاسر.

الجَسّاس : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. جاسوس، خبرگیر که برای کسب اخبار بسیار کنجکاو و پژوهنده است. مؤ : جَسّاسَة. ۲. شیر بیشه. ۳. [فنّ‌آوری] : دستگاهی الکتریکی که امواج و نوسانات وارتعاشات الکتریکی را ارسال یا دریافت می‌کند، کاشف الکتریکی، ردیاب، گیرنده یا فرستندهٔ امواج.

جَسَّدَ تَجْسِيداً (ج س د) ۱. الثوبَ : پارچه را با زعفران رنگ کرد. ۲. ـ المجرّدات : برای مفاهیم مجرّد

جسم و جسد قائِل شد، شکل و هیئت برای آنها تصوّر کرد.

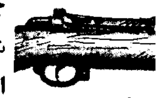
جَسَّرَ تَجْسِیْراً (ج س ر) ه: به او جرأت و جسارت داد، شیرش کرد.

جَسَّمَ تَجْسِیْماً (ج س م) ۱. ه: او را تنومند گرداند. ۲. ~ المجرّدات: برای مفاهیم مجرّد جسم و هیئت قائِل شد. ۳. ~ ه: او را بزرگ داشت.

جَسَعَ ـَ جَسْعاً: قی کرد، استفراغ کرد.

جَسَعَ ـَ جُسُوعاً ۱. عن العطاءِ: از بخشش و عطا خودداری کرد. ۲. ~ عن الکلامِ: از سخن گفتن باز ایستاد.

جَسُمَ ـُ جَسامَةً: بزرگ و ستبر و تناور شد، جسیم شد.



جُسَیر البندقیة

الجُسُم (به صیغهٔ جمع): ۱. کارهای بزرگ. ۲. مردان دانشمند و بزرگ.

الجِسْم: ۱. تن، بدن، پیکر. ۲. هرچه طول و عرض و ارتفاع و عمق یعنی حجم داشته باشد. ۳. [شیمی] «~ المرکّب»: جسم مرکّب، چند عنصری. و «~ البَسیط»: جسم، ساده، بسیط، یک عنصری. ۴. [فلسفه] «~ الطبیعیّ»: جوهری که پذیرای ابعاد سه‌گانه یعنی حجم باشد و «~ التّعلیمی»: جسمی که پذیرایِ تقسیم در ابعاد سه‌گانهٔ خود باشد. ج: أجْسام و أجْسُم و جُسُوم. ۵. [زیست‌شناسی و تشریح] «~ الأصفر»: جسمِ زرد، توده‌ای سفید مایل به زرد که پس از باروری تخمک در تخمدان رشد می‌کند و مادّهٔ مترشّح از آن به نام پرژسترون به رشد جنین کمک می‌کند، جسم زرد تخمدان. Corpusluteum (E) و ۶. «~ الدَّرقی»: غدّه درقی، تیروئید. ۷. «~ الجاسی»: جسم پینه‌ای، مادّه‌ای عصبی که دو نیمه مُخ را به هم می‌پیوندد. ۸. «~ الزُّجاجِیّ»: مادّهٔ زجاجیّهٔ چشم. ج: أجْسام و أجْسُم و جُسُوم. ۹. «الأجسام الطّافِیَة»: اجسام شناور. ۱۰. «الأجسام التّامّة الملاسَة»: اجسام صیقلی یافته که فاقد اصطکاک هستند.

الجُسْمان: جسم، تن، بدن، پیکر، مانند جُثْمان است.

الجِسْمانِیّ: منسوب به جسم، تنی، بدنی، جَسدی.

الجُسْنَة: ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ نرم‌باله که گوشتی لذیذ دارد. Mora (S)

الجُسوء: ۱. مص جَسَأ، خشکی و زبریِ دست. ۲. [پزشکی] ~ البسیط: تصلّب ساده.

الجَسُور: ۱. دلیر، گستاخ، با جرأت. ۲. کلان، تناور، ستبر. ۳. گذرنده، نافذ، کاربُر.

الجُسُور جـ: جِسْر.

الجُسُوم جـ: جِسْم.

جَسِیَ ـَ جُسُوّاً و جَسَیً ت الیدُ و غیرُها: دست و جز آن خشک شد.

الجَسِید: خون خشک.

الجُسَیْر: ۱. مصغّر جِسْر، پُل کوچک و ۲. [تشریح]: قسمتی کوچک از مغز که بین نخاع و پل ورلیوس قرار دارد. ۳. ~ البُندقیّة: حافظ ماشهٔ تفنگ، ابزاری فولادی به شکل نیمدایره که ماشهٔ تفنگ و تپانچه را حفظ می‌کند.

الجَسِیس: جاسوس، خبرگیر. ج: أجِسّة.

الجَسِیم: ۱. تناور، کلان. ۲. زمین بلند که در آن آب برآمده باشد. ۳. مهم، خطیر. ج: جِسام.

الجُسَیْم: ۱. مصغّرِ جسم. ۲. [فیزیک]: ذرّه.

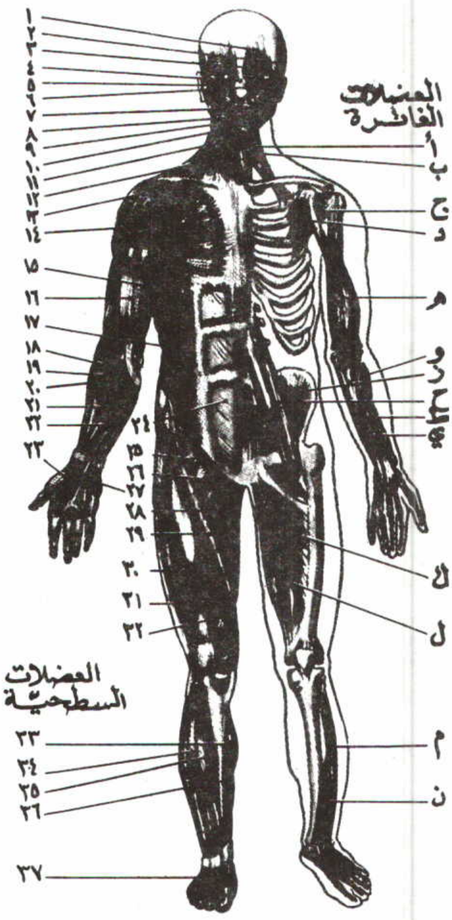
الجُسَیْمَة [زیست‌شناسی]: جسمک ملموس چند یاخته‌ای در گیاه و حیوان.

الجُسَیْمات [تشریح]: عناصر مختلف تشریحی از قبیل جسمکهای لمسی، جسمهای کوچک چند یاخته‌ای، گویچه‌های خون و غیره. Corpuscule (E)

جَشَأَ ـَ جُشُوءاً و جُشْأً و جَشْأً ۱. ت نفسُه: دلش به هم خورد، حالت استفراغ به او دست داد. ۲. ~ ت نفسُه: از ترس یا اندوه دلش شور زد، مضطرب احوال شد. ۳. ~ البحرُ: دریا متلاطم شد. ۴. ~ اللیلُ: شب تاریک شد. ۵. ~ المکانُ: آنجا گیاه برآورد. ۶. ~ من المکانِ: از آنجا بیرون آمد و به جایی دیگر رفت. ۷. ~ العدوُّ: دشمن روی آورد و حمله کرد. ۸. ~ علی نفسِه: بر خود سخت گرفت. ۹. ~ المعدةُ: از پُریِ شکم آروغ

زد. ۱۰. ــ عن الطعامِ: ناگوارنده شد و از خوراک اکراه پیدا کرد.
الجُشَأَة: واحدِ جُشاء، یک آروغ.
الجُشاء: ۱. آروغ، واحدِ آن جُشَأَة و جُشاءَة است. ۲. «ــ اللیلِ»: انبوهی و ظلمت شب. ۳. «ــ البحرِ»: موج دریا.
الجُشاءَة: واحدِ جُشاء، یک آروغ.
الجُشار: ۱. چارپایی که شب در چراگاه بماند و به آغل برنگردد. ۲. گروهی که با شتران شب در چراگاه بخوابند. ۳. [پزشکی]: سرفه یا گرفتگی سینه. ۴. خشونتی که در صدا پیدا شود، کلفتیِ صدا، صداگرفتگی.
الجِشاع جـ: جَشِع.
الجَشاعَی جـ: جَشِعْ.
جَشَبَ ـُـ جَشْباً ۱. الطعامُ: غذا خشک و خشن و ناپخته و بی‌خورش شد. ۲. ــ الحبَّ: دانهٔ نیمکوب را آرد کرد. ۳. ــ الشیءُ شبابَه: نوی و تازگی و جوانیِ آن را از بین برد.
جَشُبَ ـُـ جُشُوبَةً و جَشابَةً الطعامُ: غذا خشک و بد مزه و خشن و بد خورش شد.
جَشُب ـُـ جُشُوباً الرجلُ: آن مرد بد خور و درشت خور شد، بد غذا شد.
الجَشْب: ۱. مصـ جَشَبَ و ۲. غذای درشت و بی‌خورش.
الجِشْتالْت معـ [زیست‌شناسی]: تشکیل و ترکیب چند عامل یا پدیدهٔ فیزیکی و شیمیایی و زیستی و روانی برای انجام کاری واحد در موجود زنده (المو).
Gestalt (E)
جَشَر ـُـ جَشْراً ۱. المواشیَ: چارپایان را برای چرا به بیرون راند. ۲. ــ الماشیَةَ: ستور را نزدیک خانه چراند. ۳. ــ ت الماشیةُ: ستور در چراگاه ماند. ۴. ــ الشیءَ: آن چیز را رها کرد.
جَشَرَ ـُـ جُشُوراً ۱. الصبحُ: صبح دمید. ۲. به سفر رفت.

جَشِرَ ـَـ جَشَراً ۱. الرجلُ: سینهٔ آن مرد خشک شد و صدایش گرفته و کُلُفت شد، دچار سرفه شد، به سرفه و خِس‌خِس سینه افتاد. ۲. ــ الشیءُ: آن چیز چرکین شد، آلوده شد. ۳. ــ الساحلُ: گِلِ ساحل خشک و مانند سنگ شد.
جُشِرَ مجـ الرجلُ: سینهٔ آن مرد خشک و خشن و صدایش گرفته شد و دچار سرفه گشت.
الجَشَر: ۱. مصـ جَشِرَ و ۲. چارپایی که شب در چراگاه بماند و به آغُل خود باز نگردد. ۳. مردمی که شب با شتران در چراگاه می‌مانند و به خانه باز نمی‌گردند. ۴. مردِ بی‌زن، یا مردی که همراه با شتران خود از خانوادهٔ خویش دور باشد. ۵. چرکِ مَشک ناشی از بقایای شیر. ۶. سنگریزه‌ها و صدفهایی که در تهِ دریا بر روی هم انباشته و چسبیده باشند، سنگ رسوبی صدف‌دار. ۷. «ــ الربیع»: گیاهِ بهاری.
الجُشْر جـ: أَجْشَر.
الجَشَرَة: پوستهٔ زیرین دانهٔ گندم.
الجُشْرَة: ۱. گرفتگی و خشونت صدا همراه با سرفهٔ خشک. ۲. زُکام.
جَشَّ ـُـ جَشّاً ۱. ه: آن را کوبید و شکست و خُرد و لِه کرد. ۲. ــ الحبَّ: دانه را درشت آرد کرد، بلغور کرد. ۳. ــ المکانَ: آنجا را تمیز کرد، روفت. ۴. ــ ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۵. ــ دمعَه: اشک خود را سرازیر کرد، اشک بارید، گریست. ۶. ــ البئرَ: چاه را از گِل و لای پاک کرد. ۷. ــ القومُ: مردم گرد آمدند. ۸. ــ القومُ: مردم پراکنده شدند (از اضداد است). ۹. ــ الصوتُ: صدا خشک و خشن و دورگه شد.
الجَشّ: ۱. مصـ جَشَّ و ۲. جای درشت و ناصاف و سنگلاخ. ۳. زمین برآمده و بلند، پُشته. ۴. وسط و میانهٔ چیزی.
الجُشّ: کوه. ج: جِشاش. ۲. پاره‌ای از شب، پاسی از شب.
الجَشَش: ۱. صدای کُلُفت و خشن و دورگه و گرفته، صدای بم. ۲. سختی وخشونتِ صدا.



العضلات السّطحيّة	ماهیچه‌های سطحی
۱. العَضَلة الجبهيّة	۱. ماهیچهٔ پیشانی‌ای
۲. العَضَلة الصّدغيّة	۲. ماهیچهٔ شقیقه‌ای
۳. العَضَلة المحيطيّة الجفنيّة	۳. ماهیچهٔ حَلقَویِ پلکی
۴. العَضَلة المستعرضة الأنفيّة	۴. ماهیچهٔ مستعرضِ بینی
۵. العَضَلة الخدّيّة العارضيّة الصّغرى	۵. ماهیچهٔ گونه‌ایِ کوچک
۶. العَضَلة الخدّيّة العارضيّة الكبرى	۶. ماهیچهٔ گونه‌ایِ بزرگ
۷. العَضَلة المَضغيّة	۷. ماهیچهٔ ماضغه (جَوَنده)
۸. العَضَلة المحيطيّة الفميّه	۸. ماهیچهٔ حلقویِ دهانی
۹. العَضَلة المثلّثة الفميّة	۹. ماهیچهٔ مثلّث دهانی
۱۰. العَضَلة الذّقنيّة	۱۰. ماهیچهٔ بالابرندهٔ چانه‌ای
۱۱. العَضَلة القصيّة الترقويّة الخشائيّة	۱۱. ماهیچهٔ جناغیِ چنبریِ پستانی
۱۲. العَضَلة المربّعة المنحرفة	۱۲. ماهیچهٔ ذوزنقه‌ای
۱۳. العَضَلة الدّاليّة	۱۳. ماهیچهٔ دالی
۱۴. العَضَلة الصّدريّة الكبرى	۱۴. ماهیچهٔ سینه‌ایِ بزرگ
۱۵. العَضَلة المسنّنة الكبرى	۱۵. ماهیچهٔ دندانه‌ایِ بزرگ
۱۶. العَضَلة العَضديّة ذات الرأسين	۱۶. ماهیچهٔ دوسرِ بازویی
۱۷. العَضَلة المنحرفة الكبرى	۱۷. ماهیچهٔ مورّبِ بزرگ
۱۸. العَضَلة الباطحة الطويلة	۱۸. ماهیچهٔ برون گردانندهٔ دراز
۱۹. العَضَلة المكبّة المستديرة	۱۹. ماهیچهٔ درون گردانندهٔ مدوّر
۲۰. العَضَلة الكعبريّة الأولى	۲۰. ماهیچهٔ اولیّن زند زبَرین
۲۱. العَضَلة الرّاميّة الكبرى	۲۱. ماهیچهٔ کفیِ بزرگ
۲۲. العَضَلة الرّاميّة الصّغرى	۲۲. ماهیچهٔ کفیِ کوچک
۲۳. عضلات ألية الكف	۲۳. ماهیچه‌های برآمدگیِ کفیِ خارجی
۲۴. العَضَلة المستقيمة البطنيّة الكبرى	۲۴. ماهیچهٔ راست شکمیِ بزرگ
۲۵. العَضَلة الصّلبيّة	۲۵. ماهیچهٔ صُلبی (پسوآس)
۲۶. العَضَلة العانيّة	۲۶. ماهیچهٔ شانه‌ایِ ران (عانه‌ای)
۲۷. عضلات ألية الخنصر	۲۷. ماهیچه‌های برآمدگیِ کفیِ داخلی
۲۸. العَضَلة المبعّدة الوسطى	۲۸. ماهیچهٔ نزدیک کنندهٔ میانه
۲۹. العَضَلة الخيّاطيّة الكبرى	۲۹. ماهیچهٔ خیّاطهٔ بزرگ
۳۰. العَضَلة المستقيمة الأماميّة	۳۰. ماهیچهٔ راستِ قُدامی
۳۱. العَضَلة المتّسعَة الوحشيّة	۳۱. ماهیچهٔ پهنِ خارجی
۳۲. العَضَلة المتّسعَة الأنسيّة	۳۲. ماهیچهٔ پهنِ داخلی
۳۳. العَضَلة التَوأميّة الأنسيّة	۳۳. ماهیچهٔ دوقلوی داخلی
۳۴. العَضَلة الشظويّة الطّويلة المستعرضة	۳۴. ماهیچهٔ نازک نِیِ درازِ کناری
۳۵. العَضَلة القصبيّة الأمامِيّة	۳۵. ماهیچهٔ ساقیِ قُدامیِ نعلی
۳۶. العَضَلة الأخمصيّة	۳۶. ماهیچهٔ نعلی
۳۷. العَضَلة الباسطة المشترك للاصابع	۳۷. ماهیچهٔ پشت‌پایی (باز کنندهٔ انگشتان)

العضلات الغائرة	ماهیچه‌های عمقی
ا. العضلة اللَوحيّة اللاميّة	الف. ماهیچهٔ کتفی لامی
ب. العضلات الأخمعيّة	ب. ماهیچه‌های بین دنده‌ای
ج. العضلة التحتلَوحيّة	ج. ماهیچهٔ زیر کتفی
د. العضلة الصّدريّة الصّغرى	د. ماهیچهٔ سینه‌ایِ کوچک
ه. العضلة العضُديّة ذات الرأسين	ه. ماهیچهٔ دوسرِ بازویی
و. العَضلة الباطحة القصيرة	و. ماهیچهٔ برون گردانندهٔ کوتاه


الجُشْنَة

جَشَّأَ تَجْشِئَةً (ج ش أ) : ۱. آروغ زد. ۲. ـــ ت المعدةُ : معده ناگوارنده و بد غذا شد.

الجَشَّة : ۱. مصـ مَرّة از جَشّ و ۲. گروهی از مردم که با هم کوچ کنند یا در قیام و شورش یا تظاهراتی با هم پیش آیند.

الجُشَّة : ۱. به معانیِ جَشَّة و ۲. صدای خشن و گرفته. ۳. گرفتگی و خشونت صدا.

جَشَّرَ تَجْشِیراً (ج ش ر) ۱. الإناءَ : آن ظرف را خالی کرد. ۲. ـــ المواشیَ : چارپایان را برای چرا بیرون راند.

جَشَّمَ تَجْشِیماً (ج ش م) ه الامرَ : آن کار را به او تکلیف کرد، او را به آن کار پر زحمت واداشت.

جَشِعَ ـَ جَشَعاً : ۱. سخت حریص و آزمند شد. ۲. در مال دیگران طمع کرد. ۳. از فراق محبوب و دوست ناآرام و بی‌تاب شد. ۴. ترسید، هراسید.

الجَشَع : ۱. مصـ جَشِعَ و ۲. آز، حرصِ شدید. ۳. طمع ورزیدن در مال یا بر حصّه و سهم دیگری.

الجَشِع : حریص، آزمند. ج : جَشِعُونَ و جَشاعَی و جُشَعاء و جِشاع.

الجُشَعاء جـ : جَشِع.

جَشِمَ ـَ جَشَماً : ۱. سنگین و گران وزن شد. ۲. فربه شد، چاق شد.

جَشِمَ ـَ جَشْماً و جَشامَةً الأمرَ : آن کار را با رنج و زحمت و تکلّف انجام داد.

الجَشَم : ۱. مصـ جَشِمَ (سنگین شد) و ۲. سنگینی. ۳. فربهی، چاقی. ۴. سختی. ۵. سینهٔ شتر.

الجَشِم : ستبر و درشت، ضخیم و زمخت.

الجَشْم : ۱. مصـ جَشِمَ (با رنج و زحمت انجام داد) و ۲. مرگ، هلاکت.

الجُشَم : ۱. سینه و استخوانهای پهلو. ۲. سنگینی. ۳. اسم است از تَجَشُّم : به تکلّف و زحمت کاری را انجام دادن. ۴. اندرون، جوف.

الجُشُم جـ : جَشِیم.

الجُشْم : ۱. سنگینی. ۲. پولهای ناچیز و بی‌ارزش. ج : جُشُوم.

الجُشْنَة : پرنده‌ای از سبک‌بالان همانند گنجشک و کوچکتر از آن. از انواع زیگ یا سِسک به شمار می‌آیند. نوعی سِسک. Anthus (S)

الجَشُوب : زن قد کوتاه.

الجُشُوم جـ : جُشم.

الجَشِیب : ۱. (غذایِ) درشت و خشن و غیرمأکول. ۲. (سخنِ) درشت و خشک و بی‌احساس. ۳. «سِقاء ـــ» : مَشک خشک و ضخیم و کهنه.

الجَشِیش : ۱. آرد نرم. ۲. دانه آسیاب شدهٔ درشت، گندم نیمکوب، بلغور. واحدِ آن جَشِیشَة است.

الجَشِیم : ۱. درشت و ستبر. ۲. چاق و سنگین. ج : جُشُم.

جَصَّ ـِ جَصّاً و جَصِیصاً فی الرِّباطِ : از سختی و شدّت فشار بند و زنجیر (بر دست و پای و گردن خود) نالید.

الجَصّ و الجِصّ ف مع : ۱. مصـ جَصّ و ۲. گچ بنّایی، گچ ساختمانی. ۳. گچ شکسته‌بندی استخوان. ۴. آهکِ سفیدکاری و اندودکرد دیوار.

الجَصّاص : ۱. گچ‌پز. ۲. گچ‌فروش.

الجَصّاصَة : ۱. مؤنّثِ جَصّاص. ۲. کارگاه گچ‌سازی. ۳. کورهٔ گچ‌پزی.

جَصَّصَ تَجْصِیصاً (ج ص ص) ۱. البناءَ : خانه را گچ اندود کرد، سفیدکاری کرد. ۲. ـــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـــ الجروُ : توله سگ چشم باز کرد. ۴. ـــ علی العدوِّ : بر دشمن حمله کرد. ۵. ـــ النبتُ : گیاه نیش زد و سر از خاک برآورد. ـــ العنقودُ : خوشه نزدیک به بیرون آمدن شد.

الجَصِیصَة : ۱. گروهی گرد آمده و به هم پیوسته از مردم. ۲. گیاهی از تیرهٔ قرنفلیها.

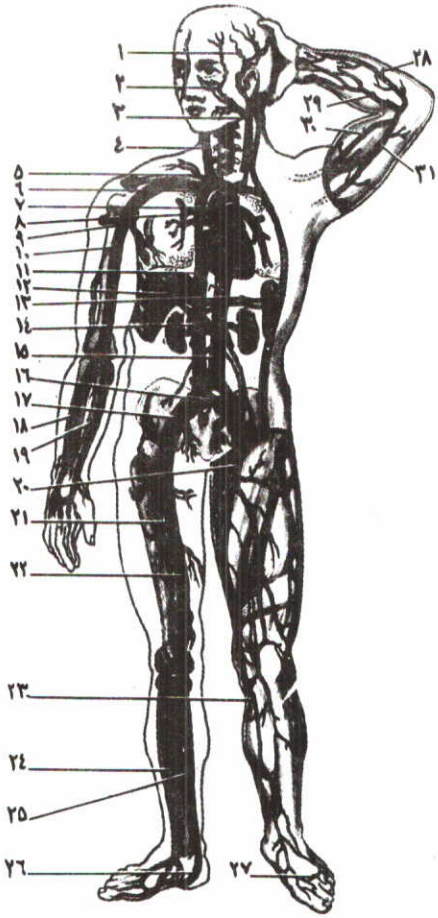
جَضَّ ـُ جَضّاً ۱. علیه : بر او حمله کرد. ۲. ـــ المرءُ : آن مرد با تکبّر راه رفت، خرامید.

جَضَّضَ تَجْضِیضاً (ج ض ض) : ۱. سخت دوید. ۲. ـــ علیه : بر او حمله کرد.

جَعا ـُ جَعْواً ۱. الرملَ أو البَعرَ و نَحوَه : ریگ یا پشکل و مانند آن را گرد آورد و توده نمود. ۲. ـــ الجِعَةَ : آبجو

ز. العضلة الحرقفیّة
ح. العضلة الصُلبیّة
ط. العضلة قابضة الإبهام
ی. العضلة القابضة المشترک للأصابع
ک. العضلة المبعّدة الوسطی
ل. العضلة المبعّدة الکبری
م. العضلة الباسطة المشترک للاصابع
ن. العضلة الباسطة الإبهام.

ز. ماهیچهٔ لگنی (خاصره‌ای)
ح. ماهیچهٔ صُلبی (پسوآس)
ط. ماهیچهٔ خم کنندهٔ مخصوص شست
ی. ماهیچهٔ خم کنندهٔ مشترک انگشتان
ک. ماهیچهٔ نزدیک کنندهٔ میانه
ل. ماهیچهٔ نزدیک کنندهٔ بزرگ
م. ماهیچهٔ باز کنندهٔ مشترک انگشتان
ن. ماهیچهٔ بازکنندهٔ خاص شست پا



الدّورة الدّمویّة

۱. الشّریان الصّدغیّ
۲. الوَرید الوجهیّ
۳. الوَرید الوِرَجیّ الأنسیّ
۴. الشّریانُ السُّباتیّ
۵. المحور الدّرَقیّ اللّوحیّ
۶. المحور الوریدیّ العضُدیّ الرأسیّ
۷. قوس الشریان الأبهر
۸. الشّریان الرّئویّ
۹. الشّریان و الورید الإبطیان
۱۰. الشّریان العضدی
۱۱. الورید الأجوف السفلی
۱۲. الورید البابی
۱۳. الشّریان و الورید الطّحالیان
۱۴. الورید الکُلَوی
۱۵. الشّریان الأبهر
۱۶. الورید الحرقفی المشترک
۱۷. الشّریان الحرقفی المشترک
۱۸. الشّریان الزندیّ
۱۹. الشّریان الکعبریّ
۲۰. قوس الورید الصّافن
۲۱. الشّریان الفَخذیّ
۲۲. الورید الفخذیّ
۲۳. الورید الصّافن
۲۴. الورید الشظوری
۲۵. الشّریان القصبّی الخلفیّ
۲۶. الشّریآن الأخمصّی الأنسی
۲۷. القوس الوریدی لظاهرِ الرِّجْل
۲۸. الورید الکُعبُریّ السّطحیّ
۲۹. الورید الزندیّ السّطحیّ
۳۰. الورید الرأسّی
۳۱. الورید الباسلیقیّ

گردش خون

۱. سرخرگ پیشانی
۲. سیاهرگ صورتی
۳. سیاهرگ گردنی داخلی
۴. سرخرگ سُبات (رگ خواب)
۵. تنهٔ سرخرگ درَقی گردنی شانه‌ای
۶. تنهٔ سیاهرگ بازویی سری
۷. قوس آئورت
۸. سرخرگ رِیَوی
۹. سرخرگ و سیاهرگ زیربغلی
۱۰. سرخرگ بازویی
۱۱. سیاهرگ اجوَف زیرین
۱۲. سیاهرگ دهانه‌ای
۱۳. سرخرگ و سیاهرگ سپُرزی
۱۴. سیاهرگ قلوه‌ای
۱۵. سرخرگ آئورت
۱۶. سیاهرگ لگنی مشترک
۱۷. سرخرگ لگنی مشترک
۱۸. سرخرگ زندِ زیرین
۱۹. سرخرگ زندِ زبَرین
۲۰. قوس سیاهرگ سافن
۲۱. سرخرگ رانی
۲۲. سیاهرگ رانی
۲۳. سیاهرگ سافن داخلی
۲۴. سیاهرگ نازک نیی
۲۵. سرخرگ درشت نیِی پُشتی
۲۶. سرخرگ کف پاییِ داخلی
۲۷. قوسِ سیاهرگی پشت پا
۲۸. سیاهرگ زند زیرینِ سطحی
۲۹. سیاهرگ زند زبَرین سطحی
۳۰. سیاهرگ سرورویی (قیفال)
۳۱. سیاهرگ باسلیق

جسم الإنسان ـ الصدر و البطن

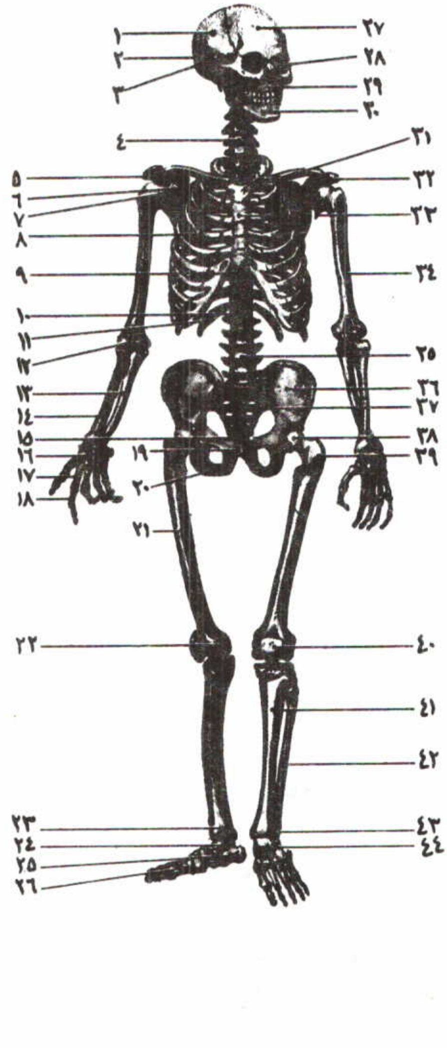
۱. الشّريان السباتيّ
۲. الوريد الودجيّ الوحشيّ
۳. الشّريان التحترقويّ
۴. التّرقوة
۵. الوريد الاجوف الاعلى
۶. الشّرائين الرّئويّة
۷. الأوردة الرئويّة
۸. الرئة اليُمنَى
۹. الكبد (الفصّ الايمن مقطوعاً)
۱۰. الوريد الأجوف الأسفل
۱۱. الوريد البابى
۱۲. الغُدّة فوق الكلية
۱۳. الحويصلة الصفراويّة
۱۴. الكلية اليُمنى
۱۵. الاثنا عشري (جزء منه)
۱۶. الوريد و الشّريان المساريقيان العلويان
۱۷. الشّريان الحرقفى المشترک
۱۸. المثانة (مقطوعه)
۱۹. فتحة الحالب
۲۰. العانة
۲۱. قصبة الرّئة
۲۲. الجسم الدرقى
۲۳. الوريد الودجى الأنسى
۲۴. الشريان التحترقوى
۲۵. الوريد التحترقوى
۲۶. الجذع الذراعيّ الرأسّى الأيسر
۲۷. قوس الأورطى
۲۸. الشّريان الرئويّ
۲۹. الشريان الشعبى الأيسر
۳۰. الشرائين و الأوردة التاجيّة
۳۱. عضلة القلب
۳۲. أطناب القلب
۳۳. الحجاب الحاجز
۳۴. المعدة (مقطوعة)
۳۵. الطحال
۳۶. الجذع البطنى
۳۷. البنكرياس
۳۸. الكليه (قطاع جبهى)
۳۹. الحُوَيض
۴۰. الحالب
۴۱. العضلة القطنيّة
۴۲. الوريد الحرقفى المشترک
۴۳. المستقيم
۴۴. الفتحة اليسرى للحالب

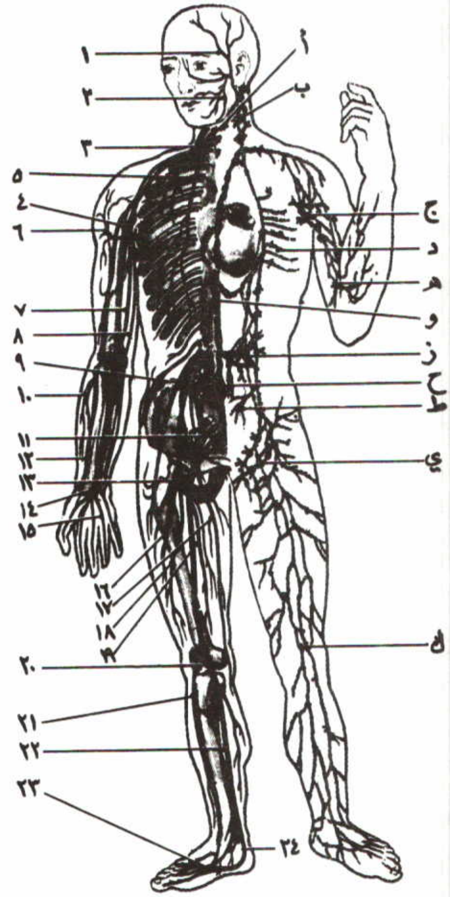
بدنِ انسان ـ سینه و شکم

۱. سرخرگ سبات
۲. سیاهرگ وداج خارجی
۳. سرخرگ زیر ترقوه‌ای
۴. استخوان ترقوه (شانه)
۵. سیاهرگ اجوف زبَرین
۶. سرخرگهای ریَوی
۷. سیاهرگهای ریَوی
۸. ریهٔ راست
۹. کبد (برش قطعهٔ راست)
۱۰. سیاهرگ اجوف زیرین
۱۱. سیاهرگ باب المعدة
۱۲. غدّهٔ فوق کُلیَوی
۱۳. کیسهٔ زرداب
۱۴. کلیهٔ راست
۱۵. بخشی از دوازدهه
۱۶. سیاهرگ و سرخرگ ماساریقان فوقانی
۱۷. سرخرگ مشترک لگنی
۱۸. برش مثانه
۱۹. سوراخ میرزاه (مجرای پیشاب)
۲۰. عانه یا زهار
۲۱. قصبة الريه (نای)
۲۲. غدّهٔ درقی (تیروئید)
۲۳. سیاهرگ وداج داخلی
۲۴. سرخرگ زیر ترقوه‌ای
۲۵. سیاهرگ زیر ترقوه‌ای
۲۶. تنهٔ بازویی سَریِ چپ
۲۷. قوس آئورت
۲۸. سرخرگ ریَوی
۲۹. سرخرگ نایژه‌ای چپ
۳۰. سرخرگها و سیاهرگهای اکلیلی
۳۱. ماهیچه قلب
۳۲. الیاف و تری قلب
۳۳. حجاب حاجز
۳۴. برش معده
۳۵. طحال (سپرز)
۳۶. تنهٔ احشایی (شکمی)
۳۷. لوزالمعده
۳۸. کلیه (قلوه، برشِ روبرو)
۳۹. برش لگنچهٔ کلیه
۴۰. میز راه (حالب)
۴۱. ماهیچهٔ پسوآس
۴۲. سیاهرگ مشترک لگنی
۴۳. راست روده
۴۴. سوراخ چپ میزراه

جسم الانسان

الهيكل العظمىّ	استخوان‌بندی
١. العظم الجدارىّ	١. استخوان قحف، آهیانه
٢. العظم المؤخّرىّ	٢. استخوان قمحدوه، پشت سَری
٣. العظم الصّدغىّ	٣. استخوان شقیقه
۴. الفقرات العُنُقيّة	۴. مُهره‌های گردنی
۵. النُّتوء الغُرابى	۵. زایدهٔ کلاغی
۶. اللَوْح	۶. استخوان کتف، شانه
٧. رأس العَضُد	٧. سر استخوان بازو
٨. الضُّلوع	٨. دنده‌ها
٩. النُّتوء الخنجرى	٩. زایدهٔ خنجری
١٠. الفقرة الظّهريّة الثانية عشر	١٠. دوازدهمین مهرهٔ پشتی
١١. الضّلع الثانى عشر	١١. دندهٔ دوازدهم
١٢. البَكرة	١٢. استخوان قرقرهٔ بازو
١٣. الكُعبُرة	١٣. زندِ زیرین
١۴. الزّند	١۴. زندِ زبَرین
١۵. العَصعَص	١۵. دنبالچه
١۶. الرُّسُغ	١۶. استخوانهای مچ
١٧. المُشط	١٧. استخوانهای کف دست
١٨. السُّلامَيات	١٨. استخوانهای انگشتان
١٩. الاِرتفاق العانى	١٩. پیوند عانه‌ای
٢٠. الوَرِک	٢٠. استخوان سُرین
٢١. عظم الفَخذ	٢١. استخوانِ ران
٢٢. اللُقمة الفخذّية	٢٢. لقمهٔ استخوانِ ران
٢٣. النّهاية المطرقيّة الدّاخليّة	٢٣. قوزک داخلی
٢۴. الكعب	٢۴. استخوان قاب، بُجول
٢۵. العَقِب	٢۵. استخوان پاشنهٔ پا
٢۶. سُلامَيات مشط القَدَم	٢۶. استخوانهای کف و انگشتان پا
٢٧. العظم الجَبهىّ	٢٧. استخوان پیشانی
٢٨. نقرة العين	٢٨. حدقهٔ چشمخانه
٢٩. الفكّ العِلوِى	٢٩. آروارهٔ زبرین
٣٠. الفكّ السِّفلِى	٣٠. آروارهٔ زیرین
٣١. التَرقُوَة	٣١. استخوان ترقوه (شانه)
٣٢. النُّتوء الأخرمى	٣٢. زایدهٔ سرِ استخوان شانه
٣٣. القَصّ	٣٣. استخوان جناغ
٣۴. العَضُد	٣۴. استخوان بازو
٣۵. الفقرة القطنيّة الثّانية	٣۵. دوّمین مُهرهٔ کمری
٣۶. الحرقفة	٣۶. استخوان لگن (خاصره)
٣٧. العَجُز	٣٧. استخوان خاجی
٣٨. رأس عظم الفخذ	٣٨. سر استخوانِ ران
٣٩. المدوّر الأكبر	٣٩. برآمدگی بزرگ استخوان ران
۴٠. الرّضفة	۴٠. استخوان کشککِ زانو
۴١. قَصَبَة السّاق	۴١. استخوان درشت نی
۴٢. الشّظيّة	۴٢. استخوان نازک نی
۴٣. النّهاية المطرقيّة الوحشيّة	قوزک خارجی
۴۴. المَكعَب	۴۴. استخوان تاسی





الجهاز العصبّي

١. العصب الوجهّي : الفرع الجبهّي
٢. العصب الوجهّي : الفرع الفكّيّ
٣. الضّفيرة الذّراعيّة
۴. العصب الرّئويّ المعديّ
۵. العصب الذّراعيّ الجلديّ
۶. العصب المنحنى
٧. العصب الأوْسَط الذّراعى
٨. العصب المِرفَقّي
٩. العصب القُطِنيّة
١٠. العصب الزّنديّ
١١. الضّفيرة العجزيّة
١٢. العصب العضليّ الجلديّ
١٣. عِرقُ النَّسا الكبير
١۴. العصب الأوسط السّاعدى
١۵. الفروع النهائيّة اليَديّة
١۶. عصب ذات الرأسَيْن
١٧. العصب الصّافن الأنْسىّ
١٨. العصب الفخذيّ الجلديّ
١٩. عصب نصف الغشائيّ
٢٠. عِرق النَّسا المأبضيّ الأنْسّي
٢١. عِرق النّسا المأبضيّ الوحشى
٢٢. العصب السّاقى الخلفيّ
٢٣. الفروع النهائيّة القَدَميّة
٢۴. العصب الأخمصى الوحشيّ

الجهاز اللمفاوى

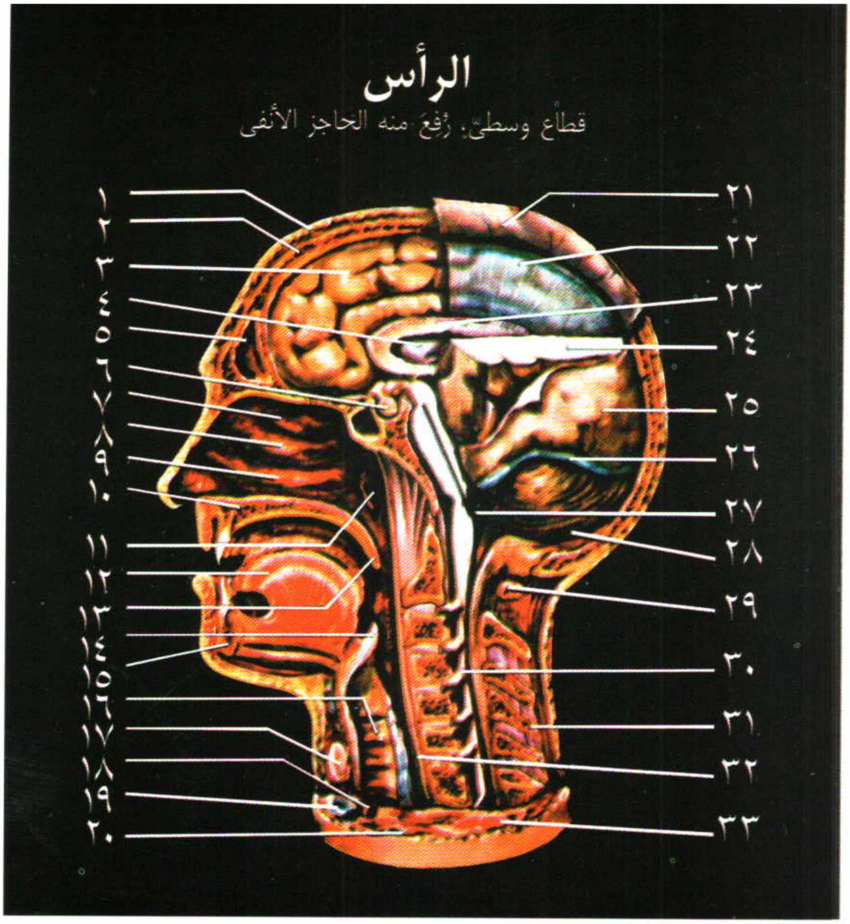
أ. عُقَد الرقبة العصبيّة
ب. العُقَد العُنُقيّة
ج. عُقَد الحُفرة الإبطيّة
د. عُقَد الصّدر الأحشائيّة
هـ. عُقَد اللقمة الأنسيّة
و. القناة الصّدريّة
ز. العُقَد البطنيّة
ح. حوض بكيه
ط. العُقَد الحرقفيّة
ى. العُقَد الأربيّة
ک. العُقدة المأبضيّة

دستگاه عصبی

١. عصب صورتی، شاخهٔ پیشانی
٢. عصب صورتی، شاخهٔ فکّی
٣. شبکهٔ عصبیِ بازویی
۴. عصب ریویِ معدی
۵. عصب بازویی جلدی داخلی
۶. عصب چرخی
٧. عصب میانیِ بازویی
٨. عصب زندِ اسفل
٩. شبکهٔ عصبیِ کمری
١٠. عصب زندِ اعلی
١١. شبکهٔ عصبیِ خارجی
١٢. عصب عضلانیِ جلدی
١٣. عصب نایی بزرگ
١۴. عصب میانیِ ساقِ دستی
١۵. شاخه‌های پایانیِ دستی
١۶. عصب عضلهٔ دو سر
١٧. عصب سافنِ داخلی
١٨. عصب رانیِ جلدی
١٩. عصب نیم غشایی
٢٠. عصب نایی زانویی داخلی
٢١. عصب نایی زانویی خارجی
٢٢. عصب درشت نیِ خلفی
٢٣. شاخه‌های عصبی پایانیِ پایی
٢۴. عصب کف پاییِ خارجی

دستگاه لنفی

الف. زنجیرهٔ عُقده‌های گردنی
ب. عُقده‌های سَری
ج. عُقده‌های حفرهٔ زیر بغلی
د. عُقده‌های احشاء درون سینه
هـ. عُقدهٔ فوق قرقره
و. کانال سینه
ز. عُقده‌های شکمی
ح. مخزن پکه
ط. عُقده‌های خاصره‌ای
ی. عُقده‌های کشالهٔ رانی
ک. عُقدهٔ زانویی



الرأس

قطاع وسطيّ، رُفِعَ منه الحاجز الأنفي

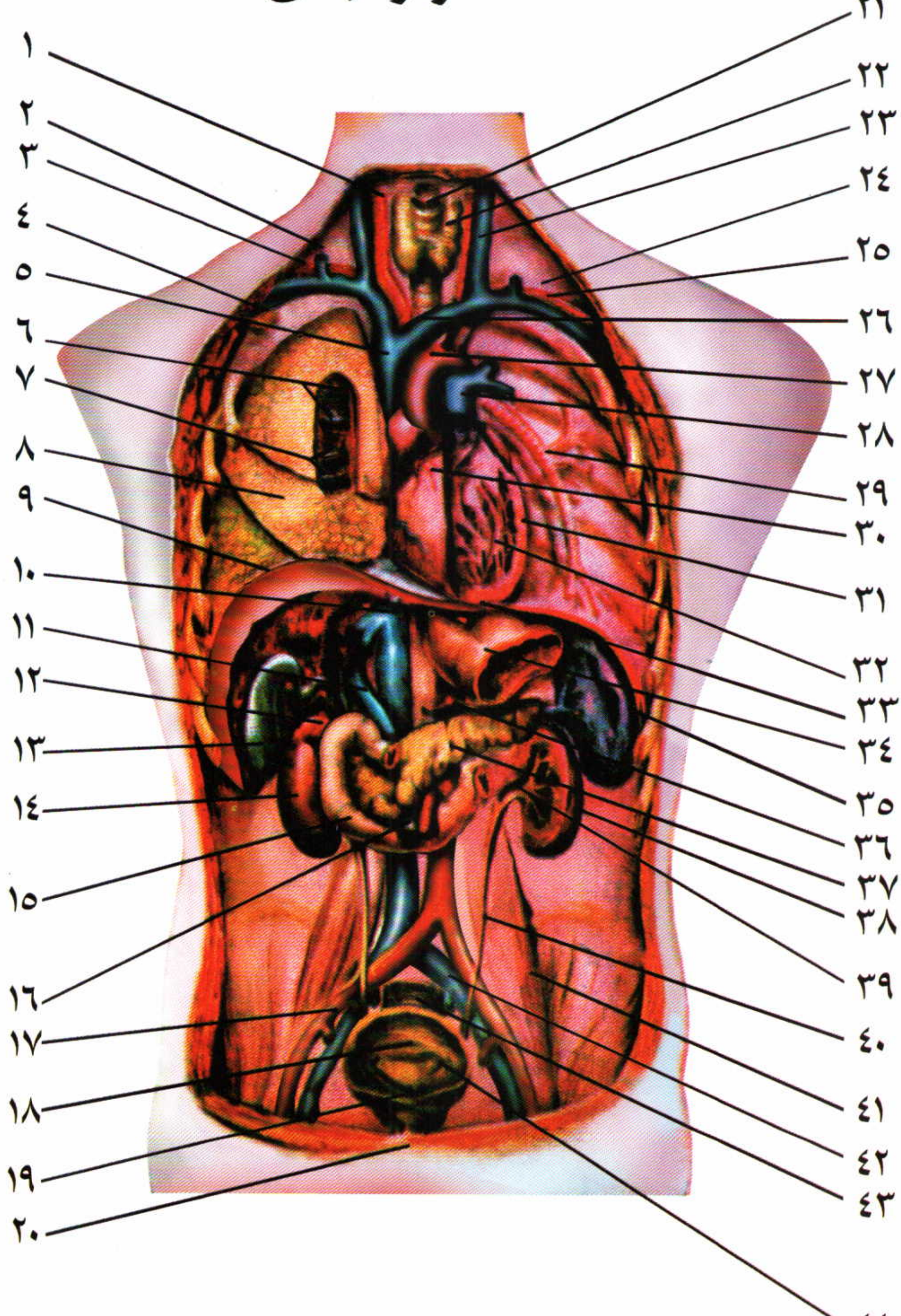
۱. جلد الرأس
۲. تجويف المخّ
۳. الفصّ الأيمن للدّماغ (الجهة الأنسيّة)
۴. الحاجز الشفّاف
۵. الحفرة الجبهيّة
۶. الغدّة النخاميّة
۷. القرنيبي الأعلى
۸. القرنيبي الأوسط
۹. القرنيبي الأسفل
۱۰. الفكّ الأعلى
۱۱. فتحة قناة اوستاكيوس
۱۲. اللسان (مبتوراً)
۱۳. اللهاة
۱۴. لسان المزمار
۱۵. الفكّ الأسفل
۱۶. الحنجرة
۱۷. الغدّة الدّرقيّة
۱۸. الشّريان السّباتي
۱۹. الوريد الودجي الإنسيّ
۲۰. الوريد الودجي الوحشيّ
۲۱. الامّ الجافية
۲۲. منجل المخّ (مبتوراً)
۲۳. الجسم الجاسيء
۲۴. قطاع البطنيّه
۲۵. الأمّ الجافية
۲۶. الجَيْب الأيْسَر
۲۷. عجرة الدّماغ
۲۸. المُخَيْخ
۲۹. الأطلس
۳۰. النّخاع الشّوكي
۳۱. الفقرات العُنُقيّة
۳۲. المريء
۳۳. العضلة المربّعة المنحرفة

سر

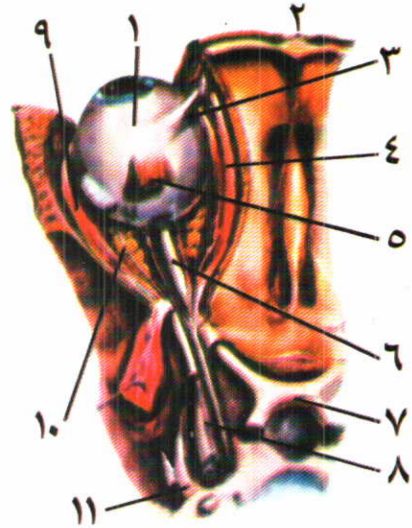
برش میانی، دیوارهٔ بینی برداشته شده

۱. پوست سر
۲. کاسهٔ سر (محفظهٔ مغز)
۳. نیمکرهٔ راست مغز (سطح داخلی)
۴. دیوارهٔ شفّاف
۵. سینوس پیشانی
۶. غدّهٔ هیپوفیز
۷. شاخک زبرین
۸. شاخک میانی
۹. شاخک زیرین
۱۰. آروارهٔ زبَرین
۱۱. سوراخ شیپورِ اُستاش
۱۲. برش زبان
۱۳. زبان کوچک
۱۴. زبانهٔ نای
۱۵. آروارهٔ زیرین
۱۶. حنجره
۱۷. غدّه درقی (تیروئید)
۱۸. سرخرگ سبات
۱۹. سیاهرگ وداج داخلی
۲۰. سیاهرگ وداج خارجی
۲۱. سخت شامه
۲۲. داس مغز (برش داده شده)
۲۳. جسم پینه‌ای
۲۴. برش بطنِ طرفی
۲۵. سخت شامه
۲۶. سینوسِ چپ
۲۷. پل مغز
۲۸. مُخچه
۲۹. استخوان اطلس
۳۰. نخاع شوکی
۳۱. مُهره‌های گردن
۳۲. مری
۳۳. عضلهٔ ذوزنقه‌ای

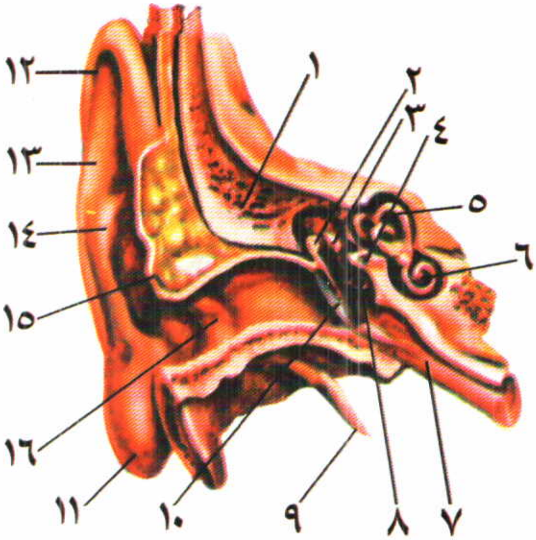
الصدر والبطن



العين (الجهة العليا)



الأُذن (قطاع رأسى مستعرض)



العين (الجهة العليا)

١. مَقلة العين
٢. الجيب الجبهىّ
٣. العضلة المنحنية الكبرى
۴. العضلة المستقيمة الإنسانية
۵. العضلة المستقيمة العليا
۶. العصب البصرى
٧. المجمع البصرى
٨. اعصاب العين المحركة
٩. العضلة المستقيمة الوحشية
١٠. فصيص دُهنى
١١. العصب التّوأمى الثّلاثى

چشم (منظرهٔ رو به بالا)

١. كُرهٔ چشم
٢. سينوس پيشانى
٣. ماهيچهٔ مورّب بزرگ
۴. ماهيچهٔ راست داخلى
۵. ماهيچهٔ راست فوقانى
۶. عصب بينايى
٧. مجمع النّورين
٨. اعصاب محرّک چشم
٩. ماهيچهٔ راست خارجى
١٠. نسج چربى
١١. عصب سه دُقّلو

الأُذن (قطاع رأسى مستعرض

١. التجاويف الخشائيّة
٢. المطرقة
٣. السندان
۴. قناة فلوّب
۵. القنوات الهلاليّة
۶. القَوقَعَة
٧. قناء أوستاكيوس
٨. الرّكاب
٩. النتوء الإبرىّ
١٠. الطبلة
١١. شحمة الأذن
١٢. الحلزون
١٣. الصيوان
١۴. الوترة
١۵. الوقدة
١۶. القناة السمحيّة الوحشية

گوش(برش عمودى و عرضى)

١. حفره‌هاى ماستوئيدى
٢. استخوانِ چكشى
٣. استخوان سندانى
۴. كانال فالوب
۵. مجارى نيمدايره‌اى
۶. حلزون گوش داخلى
٧. شيپور استاش
٨. استخوان ركابى
٩. زايدهٔ نيزه‌اى
١٠. پردهٔ صماخ
١١. نرمهٔ گوش
١٢. حلزون گوش خارجى
١٣. لالهٔ گوش
١۴. مقابل حلزون
١۵. زبانه
١۶. مجراى گوشِ خارجى

ساخت.

الجَعائِل جـ : ۱. جَعالَة. ۲. جُعالَة. ۳. جعِيْلَة.

الجِعاب جـ : جَعْبَة.

الجِعابَة : جعبه‌سازی، تیردان سازی، ترکش‌سازی.

الجَعابِيب جـ : جُعْبُوب.

جَعارِ (مبنی بر کسر) : از نامهای کَفتار. «أُمّ جعار» : کُنیۀ کفتار.

الجِعار : ۱. ریسمانی که برای رفتن به درون چاه از آن استفاده می‌شود. ۲. نشان و داغی که بر ران چارپایان زنند.

الجُعاف : سیلی که زمین را بکند و همه چیز را ببرد. سیلِ بنیان‌کن.

الجَعافِر جـ : جَعْفَر.

الجِعال : ۱. دستمال و دستگیره‌ای که دیگ را با آن از روی آتش برگیرند، دستگیرۀ دیگ، دیگ‌گیره. ج : جُعُل.

الجَعالَة : ۱. رشوه. ۲. دستمزد و پاداش. ۳. اجرت یا فوق‌العادۀ مأموریّت جنگی. ← جَعِيْلَة. ج : جَعائِل. ← جُعالَة.

الجُعالَة : مزدی که برای مرد جنگی مقرّر کنند. ج : جَعائِل. ← جَعالَة.

الجَعاوِل جـ : جَعوَل.

جَعَبَ ـَ جَعْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را واژگون کرد. ۲. ~ ه : آن را فراهم آورد. ۳. ~ فلاناً : فلانی را بر زمین زد.

جَعَبَ ـِ جَعْباً الجعبةَ : تیردان ساخت، ترکش درست کرد.

الجَعْب : ۱. مصـ جَعَبَ و ۲. تودۀ پشکل شتر.

الجُعْب جـ : أجْعَب.

جَعْبَأَ جَعْبَأَةً ه : او را بر زمین زد.

الجَعْباء : ۱. مؤنّثِ أجْعَب، زن یا شتر یا گوسفند چاق. ۲. تهیگاه.

الجِعِبّاء و الجِعِبَّى و الجِعِبّاءَة : تهیگاه، نشین.

الجَعْبَة : ۱. تیردان، ترکش. ۲. بزرگترین ظرفهایی که در آنها آشامیدنی ریزند، تشت بسیار بزرگ. ج : جِعاب.

الجُعْبُوب : ۱. مرد کوتاه و زشت و حقیر. ۲. خُرد و ناتوان و سست و بی‌خیر، آدمِ به درد نخور. ج : جَعابِيْب.

جَعْبَى جِعْباءً ه : او را به زمین افکند.

الجَعْبِيّ : مورچۀ سرخ.

الجِعَة : شراب گندم و جو و رازک، آبجو.

جَعْثَرَ جَعْثَرَةً المتاعَ : کالا را گرد آورد، برخلاف بَعْثَرَة است.

الجَعْجاع : ۱. جای تنگ و سخت و ناصاف. ۲. زندان. ۳. رزمگاه. ۴. زمین خشکِ و بی‌گیاه. ۵. بستر درشت و ناهموار. ۶. جانور نرِ بلندآواز.

جَعْجَعَ جَعْجَعَةً ۱. الجَملُ : شتر آواز برآورد. ۲. ~ الجَملَ : شتر را برای نشستن یا برخاستن تکان داد. ۳. ~ الجَملَ : شتر را واداشت بنشیند یا بخوابد. ۴. ~ الجَملُ : شتر خوابید. ~ الجَملَ : شتر را خواباند (لازم و متعدّی است). ۵. ~ الجزورَ : حیوان را سر بُرید. ۶. ~ ت الطاحونةُ : آسیاب صداکرد. ۷. ~ بالغريمِ : بر بدهکار سخت‌گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۸. ~ في المكانِ : در آنجا ناآرام نشست، ناراحت نشست. ۹. ~ به : او را راند، فراری داد. ۱۰. ~ به : به او برآویخت و نگذاشت برود (از اضداد است). ۱۱. ~ به : او را زندانی کرد.

الجَعْجَعَة : ۱. مصـ جَعْجَعَ و ۲. بانگ شتران نرکه یکجا گرد آیند. ۳. صدای حرکت آسیاب.

جَعُدَ ـُ جَعادَةً و جُعُودَةً ۱. الشَّعرُ : موی پیچان و مجعّد شد، فِرفِری شد. ۲. موی کوتاه شد.

الجَعْد : ۱. (موی) پیچان و مجعَّد. ۲. «هو ~ اليد» : او بخیل است. ۳. «~ القَفا» : بد حَسَب، بد اصل و نسب، بد تبار. ۴. «ترابٌ ~» : خاک نمناک. ۵. «وجهٌ ~» : صورتِ گِرد کم‌نمک. ۶. «زبدٌ ~» : کفهای انباشته و تو بر توی دهان شتر و مانند آن. ۷. شخص کوتوله، گِرد و قلمبه.

الجُعْدُبَة : خانۀ عنکبوت.

الجَعْدَة : ۱. مؤنّثِ جَعْد و ۲. «أبو ~ و أبو جُعادَة» : کُنیۀ گرگ.

جَعَرَ ـَ جَعْراً السبعُ : جانور درنده سرگین افکند.

الجَعْر : ۱. مصـ جَعَرَ و ۲. سرگین حیوان درنده. ج :



الجَعْبَة

جُعور. ۳. یبوست طبیعی. ۴. پلیدی و بقایای سرگین بر تهیگاه و اطراف نشینِ حیوان. ۵. سرگینی که خشک از نشین بیرون آید.



الجَعفَلیل

الجَعْراء : مؤنّثِ أجْعَر و ۲. تهیگاه.

الجُعْران : ۱. «اُمّ ~» : کُنیهٔ لاشخور. ۲. «أبو ~» : کنیهٔ سرگین غلتان، سوسک سیاه.

الجِعِرّی : ۱. تهیگاه. ۲. نام یکی از بازیهای کودکان عرب که دو کودک دستهای خود را به هم حلقه کنند و کودکی دیگر را بر دستهای خود نشانند و ببرند، تختِ روان بازی.



الجُعْرَة

الجُعْرَة : جوِ درشت دانهٔ سفید.

الجُعْرُوُر : ۱. خرمای ریز خشک. ۲. نوعی سوسمار Gerrhosaurus (S)

الجُعْروُرِیّات : تیره‌ای از سوسماران. Gerrhosa uridae (S)



الجُعْرُور

جَعَسَ ـَ جَعْساً الرجلُ : قضای حاجت کرد. ادرار کرد.

الجُعْضِیض : کاسنیِ بَرّی.

جَعَظَ ـَ جَعْظاً ۱. ه : او را راند، طرد کرد. ۲. ~ علیه : بر او شورید و کارهای او را دگرگون و بی‌سامان کرد.

جَعِظَ ـَ جَعَظاً : بدخوی و خشمگین شد، بداخلاق و متغیّر شد.

جَعَّ ـَ جَعّاً : ۱. گِل خورد (نوعی وِیارِ بعضی از زنان باردار و نیز تمرینِ سختی کشیدن سربازان معروف به رِنْجر گِل خوردن است) ۲. ~ ه : به سوی او گِل پرتاب کرد.

الجَعّاب : فا به صیغهٔ مبالغه، (جعبه یعنی) تیردان‌ساز، ترکش‌ساز.

جَعَّبَ تَجْعِیباً (ج ع ب) ه : او را بر زمین افکند.

جَعَّدَ تَجْعِیداً (ج ع د) الشَّعَر : موی را مجعَّد کرد، پیچ و تاب داد. موی را فِر زد یا فِری کرد.

جَعَفَ ـَ جَعْفاً ۱. الشجرةَ : درخت را از بیخ برکند، ریشه‌کن کرد. ۲. ~ ه : او را بر زمین افکند، آن را وارونه کرد، واژگون کرد.

الجَعْف : ۱. مص جَعَفَ و ۲. اندک. ۳. زاد و توشهٔ اندک، قوتِ مختصر، بخور و نمیر.

الجَعْفَر : ۱. رود، رود پُر آب، رودخانه. ۲. شتر پُر شیر. ج : جَعافِر.

الجَعْفَرِیّة: ۱. مذهب شیعهٔ دوازده امامی که منسوب است به امام جعفر صادق (ع) امام ششم شیعیان. ۲. فرقه‌ای از معتزله، پیروان جعفر بن مبشّر و جعفر بن حرب.

جَعْفَلَ جَعْفَلَةً ه : او را از روی زین بر زمین افکند.

الجَعْفَلِیل : کُشتهٔ آماسیده، مقتولِ جنگ که بر زمین مانده و بدنش باد کرده است.

الجَعْفِیل : گیاهی طفیلی از تیره گلک که پایه‌های خود را در ساقهٔ گیاهان دیگر فرو می‌برد و شیرهٔ آنها را می‌مکد. Broomrape (E)

الجَعْفَلِیّات : خانوادهٔ گیاهی علف جالیز، خانواده گلک.

جَعَلَ ـَ جَعْلاً ۱. اللهُ الشيءَ : خدا آن چیز را آفرید، به وجود آورد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را ساخت یا انجام داد. ۳. ~ ه : آن را پنداشت، گمان برد. «~ الحقَّ باطلاً» : حق را باطل پنداشت. ۴. ~ ه : آن را چنان گرداند «~ الحَسَنَ قبیحاً» : زیبا را زشت گردانید. ۵. ~ ه : آن را برپا ساخت، نهاد «~ ه حارساً علی مالِه» : او را نگهبان مال خود ساخت، او را به نگهبانی نهاد. ۶. آغاز کرد «~ یصیحُ» : به فریاد زدن آغاز کرد. ۷. ~ الشيءَ : آن چیز را قرار داد «~ ه في مکانِه» : آن چیز را در جای خود قرار داد. ۸. ~ ه : او را تعیین کرد، گماشت، منصوب کرد. ۹. ~ بعضَه فوقَ بعضٍ : آن را روی هم انداخت. ۱۰. «~ له کذا من مالِه» : برای او فلان مبلغ از مال خود را تخصیص داد و بخشید. ۱۱. «~ له کذا علی کذا» : با او در آن مورد بر آن چیز شرط گذاشت، با هم در آن مورد قرار گذاشتند و قرارداد بستند.

جَعِلَ ـَ جَعَلاً ۱. الماءُ : آب پُر از لاشهٔ (جُعَل) سوسک سیاهِ سرگین غلتان شد. ۲. ~ الغلامُ : آن کودک فربه و کوتاه شد، تُپلی شد. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد لجوج و سرسخت و یک‌دنده بود.

الجَعِل و الجِعْل : آبی که در آن سوسک سیاه سرگین

غلتان یا مردهٔ آن زیاد باشد.

الجَعْل : ۱. مصـ جَعَلَ و ۲. سرگین فیل، تپالهٔ فیل. ج : أجْعال.

الجُـعَل : حشره‌ای از تیرهٔ قاب‌بالان، کُنیه‌اش «ابو جُعران» و «اُمّ جُعران» است، سوسکِ سیاه. گوه گردانک، سرگین غلتان، گشتک. ۲. مرد سیاه فام زشت. ۳. رقیب. ۴. لجوج، سرسخت، یک‌دنده. ج : جِعْلان. ۵. «جَبّی ـ» : از بازیهای کودکان، معلّق زدن، پشتک زدن.

الجُعُل جـ : ۱. جِعال. ۲. جَعِيلَة.

الجُعْل : ۱. مزدی که به انجام دهندهٔ کاری دهند. مزدِ کارگر. ۲. حق‌التألیف یا حق اختراع بر حسب بهای هر نسخه کتاب یا هر معاملهٔ مصنوع اختراع شده، رویالْتی. ۳. حق‌العمل، کمیسیون. ۴. جایزه، پاداش. ج : أجْعال.

الجِعْلان جـ : جُعَل.

الجُعَلِيّات [حشره‌شناسی] : تیرهٔ سوسکهای سیاهِ سرگین غلتان از قاب‌بالان که چندین هزار نوع دارد.

جَعَمَ ـَ جَعْماً : ۱. آزمندی کرد، حرص زد، ۲. ـ إلی الطعامِ : به خوردن بسیار حریص شد، اشتهای زیاد یافت یا داشت، ۳. ـ الجملَ : به شتر پوزبند زد تا حیوان را از خوردن و نوشیدن یا چریدن یا گاز گرفتن بازدارد.

جَعِمَ ـَ جَعَماً ۱. فی الشیءِ : در آن چیز طمع کرد. ۲. سخت آزمند و حریص شد. ۳. ـ إلی الطعامِ : به خوراک اشتهای بسیار یافت. ۴. ـ إلی الأمرِ : سبک و چابک به سوی آن کار شتافت. ۵. ـ ت الجملُ : شتر از بی‌غذایی استخوان خایید.

الجَعِم : حریص، آزمند.

الجَعْم : ۱. مصـ جَعَمَ و ۲. حریص و آزمند.

الجِعْم : گرسنگی.

الجَعْو : ۱. مصـ جَعا و ۲. آنچه با دست گرد آورند و توده کنند، تودهٔ ریگ یا پشکل و مانند آن. ۳. گِل. ۴. تهیگاه، نشین.

الجُعُوْر جـ : جَعْر.

الجَعْوَل : جوجهٔ شترمرغ. ج : جَعاوِل.

الجَعُوْم : بسیار حریص و آزمند.

الجَعِيلَة : ۱. مزد. ۲. آنچه به سرباز یا مجاهد برای شرکت در جنگ یا جهاد دهند. ← جَعالَة. ج : جُعُل و جَعائِل.



الجُعَل

الجُغْرافِيا و الجِغْرافِيا و الجُغْرافِيَة یومعـ : دانشی که از مردم و جهان و احوال زمین و اوضاع طبیعی و انسانی و اقتصادی و اجتماعی آن بحث می‌کند، جغرافی. «ـ اِقْتِصادِيَّة» : جغرافیای اقتصادی. «ـ بَشَرِيَّة» : جغرافیای انسانی. «ـ تارِيْخِيَّة» : جغرافیای تاریخی. «ـ حَيَوِيَّة» : جغرافیای زیستی. «ـ طَبِيْعِيَّة» : جغرافیای طبیعی. «ـ نَباتِيَّة» : جغرافیای گیاهی.

الجُغْرافِيُّ یو معـ ۱. منسوب به جغرافیا. ۲. دانشمند و عالم جغرافیا، جغرافی‌دان.

الجُغْرافِيَّة یو معـ : ۱. علم جغرافیا. ۲. کتاب جغرافی.

جَفَأَ ـَ جَفْأً ۱. رودکف برآورد و خس و خاشاک خود را به کنارههایش افکند. ۲. ـ ه : او را به زمین زد. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ کف برآورد، یا سررفت و محتویات خود را بیرون ریخت. ۴. ـ القِدرَ : دیگ را کج کرد تا محتویات آن بریزد. ۵. ـ البابَ : در را بست. ۶. ـ البابَ : در را باز کرد (از اضداد است) ۷. ـ الشجرَ : درخت را از بیخ برکند و بر زمین افکند.

جَفا ـُ جَفاءً و جَفاءَةً (ج ف و) : ۱. در جای خود نماند و قرار نگرفت. ۲. ـ علیه کذا : آن چیز یا امر بر او سنگین و گران شد. ۳. ـ الثوبُ : جامه ستبر و درشت شد. ۴. ـ جنبُه عن الفراش : بر بستر آرام نگرفت. ۵. ـ ه : از آن دور شد. ۶. درشت و تندخو شد. ۷. ـ ت القِدرُ زبدَها : دیگ کف کرد و کف خود را بیرون ریخت.

جَفا ـُ جَفْواً و جَفاءً و جَفاً (ج ف و) ۱. ه أو علیه : از او روی گرداند و رابطه‌اش را با او بُرید، به او جفا کرد. ۲. ـ ه : او را راند، طرد کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را دور کرد. ۴. ـ ه : با او کاری کرد که او را ناراحت و اندوهگین ساخت.

الجَفاء : ۱. مصـ جَفا و ۲. درشتی، خشونت در خُلق و خوی و سرشت، بدرفتاری. ۳. بریدن و روی گرداندن از

دوست و خویشاوند.

الجُفاء : ۱• کف، خس و خاشاک بر روی آب، زواید و زباله‌ای که رود بر کناره افکند. ۲• باطل و بیهوده. ۳• کِشتیِ خالی، کشتیِ بی‌مسافر و بار.

الجُفاة جـ : جافِی.

الجَفاجِف ۱• جـ : جَفْجَفة و ۲• (به صیغهٔ جمع) : شکل و هیئَت، لباس، سر و وضعِ ظاهر آدمی.

الجِفار ۱• جـ : جَفْر. ۲• جـ : جُفْرَة (به معانیِ ۱ـ۳).

الجَفاف : ۱• مصـ جَفَّ و ۲• خشکی و بی‌آبی زمین و از بین رفتن گیاهان.

الجُفاف : خشک شده از چیزهای خشک کردنی چون سبزیها و میوه‌هایی که آنها را برگه کنند، خشکبار.

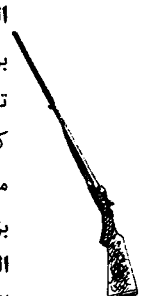
الجُفافَة : ریزه‌های علف خشک و کاه.

الجُفال : ۱• کف روی شیر، سرشیر. ۲• ـــ مِن القِدرِ : سرجوش دیگ. ۳• آنچه سیل با خود بیاورد، آب آورد. ۴• مقدار زیاد از هر چیزی چون پشمِ بسیار.

الجُفالَة ۱• سرجوش دیگ. ۲• آب‌آوردِ سیل. ۳• کفِ شیر که هنگام دوشیدن بر سر ظرف برآید، سرشیر. ۴• کفِ روی دیگِ جوشان که با کفگیر برگیرند و به کناره‌هایش افکنند. ← جُفال.

الجِفان جـ : جَفْنَة. «و جِفانٍ کالجَوابِ» : و کاسه‌هایی بزرگ و وسیع چون حوض انبار (قرآن، سبأ، ۱۳). در تعبیر قرآنی باید درنظر داشت که جفان جمع جَفنة به کندوها و ظرفهایی بزرگ که برای ذخیره کردن غذا مورد استفاده قرار می‌گیرد اطلاق می‌شود و تنها «کاسهٔ بزرگ» نیست. (اعم).

الجُفایَة :کِشتیِ خالی. مانند جُفاء است.



الجفت

الجِفْت ف معـ : ۱• تفالهٔ زیتون پس از گرفتن روغن آن ۲• تفالهٔ جو، پس از آبجوگیری. ۳• انبر جرّاحی. ۴• انبر بزرگ ماماِئی. فورسِپس. ۵• تفنگ دولول شکاری. ۶• زوج، دوتا از هر چیزی، جُفت (خم).

الجِفْتِلِک و **الجِفْتِلِیک**تر معـ : ۱• زمین کِشت شده، کشتزار. ۲• خانهٔ کشاورز که پیوسته به کِشتزار باشد.

جَفْجَفَ جَفجَفَةً ۱• الثوبُ الجدیدِ : جامهٔ نو به هنگام جنبش صداکرد، خش‌خش کرد. ۲• ـــ الموکبُ : صدای عبور گروه سواران برخاست و به گوش رسید. ۳• ـــ الجِمالَ : شتران را چنان تند راند که صدای حرکت آنها به گوش رسید. ۴• ـــ الماشیَةَ : ستوران را گِرد آورد یا آنها را بند کرد.

الجَفْجَف : ۱• زمین بلندِ نرم. ۲• زمین پست (از اضداد است) ۳• باد تند که بر هرچه بگذرد خشکش کند. ۴• بسیار بیهوده گوی.

الجَفْجَفَة : ۱• مصـ جَفْجَفَ و ۲• صدای جامه و پارچه نو در حرکت، خِش‌خشِ جامه. ۳• ـــ الموکب : صدای رفتن گروه سواران. ۴• خِش‌خشِ کاغذ. ج : جَفاجِف.

جَفَخَ ـَـ جَفْخاً : فخر و تکبّر کرد.

جَفَرَ ـُـ جَفْراً و جُفوُراً : ۱• ولدُالشاةِ : برّه به چهار ماهگی رسید و نشخوار کرد، بزرگ شد. ۲• ـــ الشیءُ : آن چیز فراخ و گسترده شد. ۳• ـــ من المرضِ : از بیماری بهبود یافت. ۴• ـــ ماکان فیه : وضع و حالتی را که در آن بود رها کرد. ۵• ـــ صاحبَه : از دوست خود بُرید، با او قطعِ رابطه کرد.

الجَفْر : ۱• مصـ جَفَرَ و ۲• چاه فراخ. ۳• (برّة) بالیده و بزرگ شده و چاق. ۴• شتر کوچک اندام. ۵•گیاه بدبوی. ج : جِفار و أجْفار. «علم ـــ» : علم حروف، علمی که گویند به وسیلهٔ آن حوادث را تا پایان جهان درمی‌یابند و از نهان خبر می‌دهند. ۶• اندیشه و رأی : «فلان منهدمُ ـــ» : فلانی بی‌رأی و اندیشه است. ۷• برای، از بهرِ «فعلتُ ذلک مِن ـــ ک» آن کار را برای تو، (به خاطر تو یا از بهرِ تو) انجام دادم. ۸• شرّ و بدی، گزند «إنَّ ـــ ک إلیّ لَهار» : براستی که شرّ و بدی و گزند تو به سوی من شتابان است. ۹• شیفر، اعداد یا حروفی که در مخابرات رمزی به طور قراردادی جای حروف یا کلماتی را گرفته‌اند، کُدِ رمزی. (المو).

الجُفَر جـ : جُفْرَة.

الجُفْرَة ۱• مُعظَم یا میانهٔ چیزی، وسط آن چیز. ۲• گودال فراخ و گِرد. ۳• درون سینه. ج : جُفَر و جِفار ۴• چاله‌ای که برای نهادن پیِ ستونِ خانه بکنند. ج : جُفَر.

جَفِسَ ـَ جَفْساً و **جِفاسَةً** ۱. من الطعامِ : از ناگواری غذا ثقل کرد، ناگوار شد. ۲. ـ ت نفْسُه من الطعامِ : از ناگواری غذا حالش به هم خورد، حال دل به هم خوردگی پیدا کرد.

الجَفِس : ۱. سست، ناتوان. ۲. درمانده و عاجز در سخن، گُنگ. ۳. درشت اندام ستبر، ناموزون اندام. ۴. پست و فرومایه، لئیم.

الجِفْس : ← جَفِس.

جَفَشَ ـِ جَفْشاً ۱. الشيءَ : آن چیز را نرم فشرد. ۲. با سر انگشتان دوشید.

جَفَظَ ـُ جَفْظاً الإناءَ : ظرف را پر کرد.

الجَفْظ : رسنِ ضخیم کِشتی.

جَفَعَ ـَ جَفْعاً ه : او را بر زمین افکند.

جَفَّ ـِ جَفافاً و **جُفُوفاً** : ۱. الشيءُ : آن چیز خشک شد. ۲. سکوت کرد، خاموش شد. ۳. «ـ لِبْدُه» : اقامت گزید و کوچ کردن را رها کرد، بر جای ثابت و ساکن شد.

جَفَّ ـُ جَفّاً المواشي : چارپایان را جمع کرد، فراهم آورد.

الجَفَف : زمین درشتِ خشک.

الجَفّ و الجَفَّة : ۱. مصـ جَفَّ ـُ و ۲. گروه مردم، «جاءَ القومُ جَفَّةً» : همهٔ گروه یکباره آمدند. ۳. جَفَّةُ الموکب : آواز حرکت گروه سواران.

الجُفّ : ۱. گروه مردم. ۲. پیرمرد کهنسال. ۳. غلاف شکوفه و خوشهٔ خرما. ۴. مشک کهنه که نیم آن را ببُرند و مانند دلو سازند. ۵. تغار تراشیده از بیخ خرمابُن. ۶. هر چیز میان تهی و مجوَّف، کاواک. ۷. مُصلح، صلاح‌اندیش. ج : جُفوُف.

الجَفَّة و الجُفَّة : ۱. گروه مردم، شماری بسیار از مردم. ۲. نوعی دلوِ آبکشی از چاه که غالباً از پوست و نیمهٔ مَشک است. ← جَفّ.

جَفَّرَ تَجْفِيْراً ه عنه : آن را از او برید.

جَفَّفَ تَجْفِيفاً و **تَجْفافاً** ۱. ه : آن را خشک کرد. ۲. ـ الفرسَ : بر اسب عرقگیر پوشاند، عرقِ اسب را خشک کرد.

جَفَّلَ تَجْفِيْلاً ۱. ه : او را شتاباند. ۲. ـ الحیوانَ : حیوان را رمانید. ۳. ه : او را ترساند. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را برداشت و برد، «ـ الطینَ و نحوَه» : گِل و مانند آن را با بیل از زمین برداشت. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را پوست برکند، پوستش را برگرفت.

الجُفوُف جـ : جُفّ.

جَفَّى تَجْفِيَةً (ج ف و) ۱. ه : او را به جفا و دوری و قطع دوستی واداشت. ۲. ـ ه : او را ناآرام و بی‌قرار ساخت (لا).

جَفَلَ ـُ جَفْلاً ۱. الطائرَ : پرنده را رماند. ۲. ـ البحرُ السّمکَ : دریا ماهی را بر کنار افکند. ۳. ـ ه : او را بر زمین افکند. ۴. ـ الريحُ السحابَ : باد ابر را برد. ۵. ـ الطينَ : گِل را از روی زمین برکند. ۶. ـ المتاعَ : آن کالا را بر کالای دیگر افکند. ۷. ـ ه : پوست آن را چنان کند که گوشت را از استخوان یا چربی را از گوشت برکَنَند و جدا کُنند.

جَفَلَ ـُـِ جُفْلاً و **جُفوُلاً**: ۱. الحیوانُ : حیوان رمید و فرار کرد. ۲. ـ ت النّعامةُ : شترمرغ تند رفت و گریخت. ۳. شتابان گذشت. ۴. ـ ت الريحُ : باد به تندی وزید.

الجَفْل : ۱. مصـ جَفَلَ و ۲. ابری که بارانش را بریزد و برود. ۳. شترمرغِ رمنده از هر چیز. ۴. آن که از هرچیز برمد و بگریزد. ۵. کِشتی. ۶. نوعی مورچهٔ درشت و سیاه. ج : الجُفوُل.

الجِفْل : سرگین فیل.

الجُفَل جـ : جُفْلَة.

الجُفْل جـ : جَفوُل.

الجَفْلان : ترسوی رمنده و گریزان.

الجَفْلَق : پیرزن چاق.

الجَفْلَة : ۱. درخت پربرگ. ۲. مورچه.

الجُفْلَة : تکّهٔ پشم. ج : جُفَل.

الجَفَلَى : بار عام، دعوت و مهمانی همگانی.

جَفَنَ ـُ جَفْناً ۱. نفْسَه عن الشيءِ : خود را از آن چیز دور نگاهداشت، کفّ نفْس کرد. ۲. ـ الطعامَ : خوراک را در قابلمه یا ظرف بزرگ گذاشت. ۳. ـ الکَرْمُ : درخت


الجَكَرَنْدَة


الجَفْنَة

مو ریشه‌دار شد. ۴ : ~ النـاقةَ : مـاده شـتر را کشت و گوشت آن را در کاسه‌ها خوراند.

الجَـفْن : ۱• مـصـ جَـفَنَ و ۲• پـلکِ چشـم. ۳• نـیام شمشیر. ج : أجْفان و جُفوْن و أجْفُن. ۴• ریشهٔ درخت مو. ۵• شاخهٔ درخت مو. واحد آن جَفْنَة است. ۶• «جَفْنا الرغیف» : پشت و روی نان، دو طـرف نـان. ۷• «جَـفْن الماء» ابر.

الجِفْن جـ : جَفْنَة.

الجَفْنَة : ۱• یک ریشه یا شاخهٔ درخت مو. ۲• کـاسهٔ بزرگ، قابلمه، ظرف بزرگ مخصوص نگهداری غذا. ۳• بـاده، شـراب. ۴• چـاه کـوچک. ۵• مـرد بـخشنده و مهمان‌دوست. ج : جِفان و جِفَن و جَفَنات.

الجَفْوَة و **الجِفْوَة** : ۱• بدرفتاری با خـویشاوندان. ۲• بـدرفتاری و نـاسازگاری در مـعاشرت، خشـونت بـا معاشران.

الجَـفُوْل : ۱• بـادی کـه ابـر را بسـرعت بـبرد. ۲• زن سالخورده و پیر. ج : جُفْل.

الجُفوْل جـ : جَفْل.

الجُفوْن جـ : جَفْن.

جَفَی ـِ جَفْیاً (ج ف ی) ۱• ه : او را بر زمین افکند. ۲• ~ النباتَ : گیاه را از بیخ برکند (لغتی است در جَفَأَه).

الجَــفِیْر : ۱• تـیردان، تـرکش. ۲• کـیسهٔ چـرمی یـا محفظه‌ای چوبی.

الجِفِیْس : فرومایه و پست.

الجَفِیْظ : کُشتهٔ آماسیده، مقتولِ وَرَم کرده.

الجَفِیْف : ۱• خشک. ۲• گیاه خشک.

الجَفِیْل : ۱• بسیار از هرچیز. ۲• ~ الغنم : پشمِ بسیارِ گوسفند. ۳• بریده و درویده از کِشت و زراعت بسیار و انبوه، آنچه از زراعت کوتاه و کم کنند تا کِشت قوی شود، وِجین شده.

جَقَّ ـُ جَقّاً ف معـ : الطائرُ : پرنده زیل یا سرگین افکند.

الجَكْجَكَة : صدایی که از افتادن آهن بر آهن آید.

جَكِرَ ـَ جَكَراً : ۱• در معامله اصرار ورزید. ۲• لجاجت و سرسختی کرد.

الجَكَـرَنْدَة معـ : جـنسی از گـیاهان جکـرنده و تـیرهٔ بگونیاها که در امریکای استوایـی مـی‌روید و مـیوه‌ای خوراکی و چوبی ارزنده دارد، چکرنده. Jecaranda (S)

جَلَأَ ـَ جَلْأً و جَلَاءَةً : ۱• ه : او را بر زمین افکند. ۲• ~ بالثوبِ : جامه را انداخت.

جَلا ـُ جَلاءً (ج ل و) ۱• عن بلدِه أو منه : از شهر و دیار خود بیرون رفت، جلای وطـن کـرد. ۲• ~ الأمرُ : آن موضوع آشکار شد، پدیدار گـردید. ۳• ~ الشـيءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد.

جَلا ـُ جَلْواً (ج ل و) ۱• بثوبِه : جامهٔ خود را افکند. ۲• ~ العروسَ : عروس را آرایش کرد. ۳• ~ العروسَ هدیةً : در شب زفاف به عروس هدیه‌ای داد.

جَلا ـُ جَلْواً و **جَلاءً** (ج ل و) ۱• القومُ : آن قوم پراکنده شدند. ۲• ~ ه عن البلدِ : او را از آن شهر بیرون کرد. ۳• ~ المرآةَ أو السیفَ و نحوَهما : آینه یا شمشیر و مانند آنها را جلا داد و صیقلی کرد. ۴• ~ النـحلَ : زنـبورانِ عسل را با دود از کندو دور کرد تا عسل بروبد و بردارد. ۵• ~ البصرَ بالكحلِ : چشم را با سرمه کشیدن روشن گرداند. ۶• ~ عنه الهمَّ : اندوه را از دل او بُـرد. ۷• ~ الأمرَ : آن امر را روشن و آشکار ساخت.

جَلا ـُ جَلْوَةً و **جِلْوَةً** و **جُلْوَةً** و **جِلاءً** : ۱• العروسَ علی بعلِها : عروس را آراسته و جلوه کرده به شـوهر عـرضه کرد. ۲• ~ الزوجُ عروسَه شیئاً : شوهر در شب زفاف به عروس هدیه‌ای داد. ۳• «جُلِیَت العـروسُ عـلی بـعلِها» مجـ : عروس به سوی شوهر خود فرستاده شد.

الجَلا : ریختن موي جلو سر تا نیمه یا بیشتر، تاسی. ۲• سرمه، جلادهندهٔ چشم. ۳• امر روشن و آشکار. ۴• مهتر و بزرگواری که جای او مشهور باشد و پنهان نماند.

الجَلاء : ۱• مصـ جَلا و ۲• امر روشن و آشکار. ۳• دور شدن لشکریان از سرزمین اشغالی، تخلیهٔ سرزمینهای اشغالی.

الجِلاء : ۱• مصـ جَلَی و ۲• سُرمه، جلابخشِ چشم.

الجَلائِب ۱• جـ : جَلوْبَة. ۲• جـ : جَلِیْبَة.

الجَلائِز جـ : جِلازَة.

الجَلائِف جـ : جَلِيفَة.

الجَلائِل جـ : جَلِيلَة.

الجَلاب : گیاهی علفی از تیرهٔ نیلوفرهای صحرایی که از معروفترین آنها از سیب‌زمینی هندی و تربد می‌توان نام برد. ژالاپ، جلب.

الجُلاب ف معـ : گلاب ← جُلّاب.

الجَلابِيب جـ : جِلْباب.

الجَلاجِل ۱. جـ : جُلْجُل. ۲. زنگوله‌ای که بر گردن ستور بندند.

الجُلاجِل : ۱. نوجوانِ پرجَست و خیز و کوشا در کار. ۲. پسرک سرزندهٔ سبکروح و شاداب. ۳. آن که صدای صاف و بلند دارد. ۴. وسوسه‌ها و نگرانیهایی که بر دل خطور کند.

الجُلاح : سیلِ بنیان‌کن که همه چیز را با خود ببرد.

الجُلاخ : ۱. سیل ویرانگرِ بنیان‌کن. ۲. درّهٔ ژرف.

الجِلاد : ۱. مصـ جالَدَ و ۲. جـ : جَلْدَة. ۳. جـ : جَلِيْد (به معانیِ ۱ و ۲). ۴. خرمابُن بزرگ و برومند و استوار. ۵. ماده شتر پرشیر. ۶. نبرد با شمشیر. ۷. شمشیربازی.

الجَلادَة ۱. سختی، استواری. ۲. بردباری.

الجَلادِح جـ : جُلادِح.

الجَلاذِيّ ۱. جـ : جُلاذِيّ ۲. جـ : جِلْذاء و ۳. درخت کوچک، نهال.

الجُلاذِيّ : ۱. خادم کلیسا. ۲. ترسا، راهب. ۳. کارگر و صانع، سازنده. ج : جَلاذِيّ.

الجِلاز : ۱. دوال و تسمهٔ پیچیدهٔ در اطراف دستهٔ تازیانه. ۲. طوق یا حلقه‌ای که دور دستهٔ تازیانه و کارد و مانند آن است. ۳. هرچیز که گردِ چیزی دیگر پیچیده و آن را در بر گرفته باشد.

الجِلازَة : یک فرد جِلاز و به همان معانی است. ج : جَلائِز.

الجَلاعِد جـ : جُلاعِد.

الجُلاعِد : شتر درشت و استوار اندام. ج : جَلاعِد.

الجُلاف : ۱. گِل و لای. ۲. گِلی که بر سر خُم و مانند آن نهند و آن را مُهر کنند، سرپوش گِلینِ خُم.

الجُلافَة : پاره‌ای از گوشت.

الجَلال : ۱. مصـ جَلَّ ـِـ و ۲. بلندقدری، والایی، عظمت و بزرگواری، ۳. «ذوالجلال» : خدای بلندمرتبه، اختصاص به صفت خدای تعالی دارد. ۴. «ـ الشيء» : پوشش هرچیز ۵. «فَعَلَ الأمرَ مِن جَلالِکَ» : آن کار را به خاطر تو از بهرِ تو انجام داد.

الجِلال ۱. جـ : جَلَّة و جِلَّة و جُلَّة. ۲. جـ : جُلّ.

الجُلال : ۱. مُعظَم و بیشترینِ چیزی، بزرگ از هرچیز. ۲. ستبر و بزرگ.

الجِلالات جـ : جُلّ.

الجَلالَة : ۱. مصـ جَلَّ ـِـ و ۲. بلنديِ قدر و مرتبه، والایی. ۳. لقب پادشاه «صاحب الجلالَة، جَلالَةُ المَلِک» : اعلیحضرت.

الجُلالَة : زن بزرگ‌قدر و والامقام.

الجُلامَة : پشم یا مویِ بریده، آنچه از پشم و موی که چیده باشند.

الجَلامِد ۱. جـ : جَلْمَد. ۲. جـ : جَلْمَدَة.

الجَلامِيد جـ : جُلمُود.

الجَلامِق جـ : جَلْمَق.

الجَلامِيق جـ : جِلْماق.

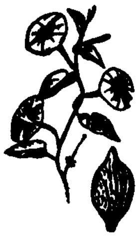
الجِلاه جـ : جَلْهَة.

الجُلاهِق ف معـ : ۱. کمانِ تیراندازی. ۲. تیر که شلیک کنند. ۳. توپ یا گلولهٔ گِلین. ۴. جولاه، جولاهه، بافنده.

الجَلاوِزَة ۱. جـ : جِلَّوْز. ۲. جـ : جِلْواز.

جَلَبَ ـُـ جَلْباً علیه : در حقّ او جنایت کرد.

جَلَبَ ـُـِـ جَلْباً و **جَلَباً** : ۱. الشيءَ : آن را از جایی کشید و آورد، حاضر کرد، جلب کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد کشیده شد و آمد (متعدّی و لازم است). ۳. ـ لأهلِه : برای خانواده‌اش کاسبی کرد. ۴. ـ الدمُ : خون خشک شد. ۵. ـ الجرحُ : زخم التیام یافت و پوست تازه روی آن آمد. ۶. ـ القومُ : آنان سر و صدا و همهمه به راه انداختند، جار و جنجال کردند. ۷. ـ ه : او را تهدید کرد. ۸. ـ القومَ : مردم را گرد آورد. ۹. ـ علی فرسِه : بر اسب هِیْ زد و آن را به تاختن واداشت.



الجلاب

جَلِبَ ــَ جَلَباً الشيءُ : آن چیز جمع شد، گرد آمد فراهم آمد.

الجَلَب : ۱. مصـ جَلَب و جَلِبَ و ۲. کالا که برای فروش از جایی به جایی آورند. ۳. فروشندگان کالا یا چارپا یا برده. ۴. سر و صدای درهم آمیخته، همهمه، غوغا. ج : أجْلاب.

الجَلْب : ۱. مصـ جَلَب و ۲. گناه، خطا. ۳. جنایت.

الجِلْب : ۱. پالان با ساز و پوشش آن. ۲. ابر بی‌آب، تودهٔ ابر به هم انباشتهٔ چون کوه. ۳. [گیاه‌شناسی] : چوبِ بی‌برگ و سخت ساقهٔ درخت. ۴. پوستهٔ چیزی. ج : أجْلاب.

الجُلَب جـ : جُلْبَة.

الجُلْب : ۱. ابر تُنُکِ بی‌باران. ۲. تودهٔ ابر به هم انباشتهٔ چون کوه. ۲. سیاهی و تاریکیِ شب. ۳. «ـــ الرَّحْل» : چوبهای پالان. ۴. پوستهٔ چیزی. ۵. پالان و ساز و بندِ آن. ج : أجْلاب.



الجِلْباب

الجِلْباب و **الجِلِبّاب** : ۱. مصـ جَلْبَبَ و ۲. پیراهن. ۳. چادر یا جامهٔ گشاد که زنان سر و سینهٔ خود را با آن بپوشانند، بالاپوش، روپوشِ زنانه. ۴. ملحفه‌ای که شخص خوابیده تن خود را با آن بپوشاند. ج : جَلابِیب.

الجُلْبان : گیاه خُلَّر.

جَلْبَبَ جَلْبَبَةً و **جِلْباباً** ه : بر او (جِلباب) چادر پوشاند، روپوش بر تن او کرد، پیراهن تنِ او کرد.



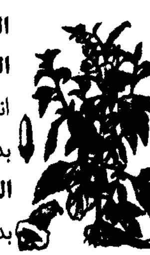
الجُلْبان

الجُلْبان : ۱. گیاه و دانهٔ خُلَّر، نخود اتابکی، نخودفرنگی. ۲. کیسهٔ چرمی، انبان. ۳. مرد پرهیاهو و جنجالی، اهل داد و فریاد.

الجَلَبّان : مرد پر سر و صدا، جنجالی.

الجُلُبّان : ۱. گیاه خُلَّر، نخود اتابکی، نخودفرنگی. ۲. انبان، کیسهٔ چرمی. ۳. «رجلٌ ـــ» : مرد بیهوده‌گویِ بدخويِ پرهیاهو، اهل داد و فریاد و جنجالی.

الجُلُبّانَة و **الجِلِبّانَة** : مؤنّثِ جُلُبّان، زن بیهوده‌گویِ بدخويِ پرهیاهو و جنجالی.



الجُلْجُلان

الجَلَبَة معـ : گیاهی دارویی و مسهل (المو). Jalap (E)

الجَلَبَة : ۱. سر و صدای درهم آمیخته، همهمه. ۲. فریاد و ناله.

الجُلْبَة ۱. جـ : جُلَب و ۲. پاره ابر. ۳. پاره‌ای علف پراکنده. ۴. سنگهای روی هم انباشته که راه گذر برای حیوانات نباشد. ۵. سال سخت، تنگسالی. ۶. سختیِ گرسنگی. ۷. «ـــ الشتاء» : سختیِ زمستان. ۹. سختیِ زمانه و روزگار. ۱۰. پوستی که هنگام بهبودی روی زخم می‌آید. ۱۱. پوست خام که روی زین و پالان می‌کشند. ۱۲. آنچه دستهٔ کارد را به تیغهٔ آن متّصل می‌کند. ۱۳. شیرمایه (الر). ج : جُلَب.

الجَلْبَدَة : بانگها و آوازهای اسب، شیههٔ اسب.

جَلْبَقَ جَلْبَقَةً : سر و صدا و داد و فریاد کرد.

الجَلْبَی ۱. جـ : جَلِیب. ۲. جـ : جَلِیبَة.

جَلَتَ ــِ جَلْتاً ه : او را زد، او را تازیانه زد، شلاّقش زد (لغتی است در جَلَدَه یا ابدالِ «دال» به «تاء»)

جَلِتَ مجـ : «جُلِتَتْ أَلْيَتُه» : دُنبهٔ گوسفند به طرف ران سرازیر شد، دُنبه بزرگ و آویخته شد.

جَلْجَلَ جَلْجَلَةً : ۱. فریاد بلند کشید. ۲. ـــ الرعدُ : تُندَر غریّد. ۳. ـــ الفرسُ : صدای شیههٔ اسب صاف بود. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را تکان داد و به صدا درآورد. ۵. ـــ الدّابّةَ : بر گردن ستور زنگوله بست. ۶. ـــ الأشياءَ : آن چیزها را به هم درآمیخت. ۷. ـــ الوترَ : زهِ کمان را محکم تابید و بست.

الجُلْجُل : ۱. زنگوله. ۲. پسر شادابِ سرزنده، چابک در کار. ۳. کار بزرگ. ۴. کار کوچک (از اضداد است) ۵. [گیاه‌شناسی] : گیاهی از خطمی‌ها و تیرهٔ پنیرکیان که الیاف آن در گونی‌بافی و ریسمان‌تابی بکار می‌رود، شاهدانهٔ چینی. ۶. [پزشکی] : گُل‌مژه، جوشی که بر پلک چشم زند.

الجُلْجُلان : ۱. تخم گشنیز. ۲. دانهٔ کنجد. ۳. دانهٔ انجیر. ۴. سویدای دل، صمیم قلب. ۵. «ـــ الشيء» بزرگ از هرچیز. ۶. چیزهای بزرگ.

الجَلْجَلَة : ۱. مصـ جَلْجَل و ۲. شدّت صدا. ۳. غرّش ابر. ۴. صدای زنگ. ۵. وعدهٔ بد دادن و ترساندن.

الجُلْجُلَة : کاسهٔ سر، جُمجُمه.

الجُلْجُلِيَّة : مار زنگی.

جَلَحَ ـَ جَلْحاً ۱. ت الماشيةُ الشجرَ : چارپایان سر شاخه‌های درخت را چرا کردند و پوست آن را کندند. ۲. ـ ت الماشيةُ النباتَ : چارپایان گیاه را چریدند. ۳. «جُلِحَت الشجرةُ» مجـ : سرشاخه‌های درخت خورده شد. «جُلِحَت الأرضُ» مجـ : گیاه آن زمین چریده شد.

جَلِحَ ـَ جَلَحاً : ۱. موی وسط سرش ریخت. ۲. ـ الثورُ : گاو بی‌شاخ شد، یا بود. ۳. ـ الأرضُ : علفِ آن زمین خورده شد، زمین چریده شد. ۴. ـ ت القُرى : دژها و بناهای قریه‌ها از بین رفت. ۵. ـ اليومُ : روز سخت شد.

جُلِحَ مجـ : ۱. ت الشجرةُ : تمام شاخه‌های درخت خورده شد. ۲. ـ ت الأرضُ : تمام گیاهان آن زمین چرا و خورده شد.

الجَلَح : مصـ ، فرو ریختن موی و برهنه شدن میان سر، تاس شدن.

الجَلْح و الجُلْحان جـ : أجْلَح.

الجَلْحاء : ۱. مؤنّثِ أجْلَح است. ۲. زمینِ بی‌درخت. ۳. شهرِ بی‌برج و بارو. ۴. حیوانِ مادهٔ بی‌شاخ شده. ۵. «اكمة ـ» : تپه یا پشته‌ای که سر آن باریک و تیز نباشد. ۶. «السطوح ـ» : بامهایی که دیواره یا نرده‌ای برای محافظت نداشته باشد.

الجَلْحَة : جایی از سر که موی آن ریخته باشد، محلّ تاسيِ سر.

جَلْحَمَ جَلْحَمَةً الحبلَ : ریسمان را تابید.

جَلَخَ ـَ جَلْخاً : ۱. به : او را بر زمین زد. ۲. ـ السيلُ الوادي : سیل درّه را پر کرد، یا بستر درّه را پر کرد و کناره‌های آن را شست و با خود برد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را کشید و دراز کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن را پوست کند. ۵. ـ ه بالسيفِ : تکّه‌ای از پوست تن او را با شمشیر برید. ۶. ـ السكّينَ : چاقو را برّاق و بّران کرد. ـ الموسى : تیغ موتراشی را تیز و بّران و صیقلی کرد. ۷. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد.

جَلَدَ ـِ جَلْداً : ۱. ه : بر پوست تن او زد. ۲. ـ ه بالسوطِ أو بالسيفِ : او را تازیانه زد یا با شمشیر او را زد. ۳. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۴. ـ ته الحيّةُ : مار او را نیش زد. ۵. ـ ه على الأمرِ : او را بزور بدان کار وادار کرد. ۶. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد.

جُلِدَ مجـ : ۱. به : به زمین افکنده شد. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین شبنم زده یا یخ زده شد. ۳. «إنّه ليُجْلَدُ بكلِّ خير» : از او گمان هر خیری می‌رود.

جَلُدَ ـُ جَلَداً و جَلادَةً و جُلوُداً و جُلودَةً و مَجْلوُداً : ۱. نیرومند شد. ۲. در برابر سختیها توانا و پرطاقت وبردبار بود.

جَلِدَ ـَ جَلَداً المكانُ أو البقلُ : به آنجا یا به تره و سبزه شبنم رسید یا یخزدگی رسید یا تگرگ بارید.

الجَلَد : ۱. مصـ جَلُدَ و جَلِدَ و ۲. پوست (لغتی است در جِلْد). ۳. آسمان. ۴. زمین سخت و درشت ۵. سختی و نیرومندی. ۶. شکیبایی. ۷. یخ‌بندان شدن، منجمد شدن و یخ بستن آب. ۸. حیوان بدون شیر و بدون بچّه. ۹. (از شتران) : شترانی بزرگ که کوچک میان آنها نباشد، شترانی یکدست و یکسره بزرگ.

الجَلْد : ۱. مصـ جَلُدَ و ۲. نیرومند و قوی، چابک و بااراده و پرطاقت در برابر سختیها. ج : أجْلاد. ۳. «أجْلادُ الإنسان» : تن و اعضاءِ انسان. ۴. «جَلْدُ عُمَيْرَة» : استمناء، جلق زدن (المو).

الجِلَد جـ : جُلْدَة.

الجِلْد : ۱. جـ : جَليد (به معانيِ ۱ و ۲) ۲. پوست بدن جانوران. ج : أجْلاد و جُلوُد. ۳. پاره‌ای از پوست. تخته پوست، پوست تخت. ۴. (به‌کنایه) «لَبَس لَه جِلْدَ النَّمرِ» : برای او پوست پلنگ پوشید یعنی دشمنی خود را برای او آشکار کرد (نظیر : شمشیر را از رو بست). ۴. «عِلمُ الجلدِ و أمراضِه» : دانش پوست‌شناسی و بیماریهای آن، دِرماتولوژی. ۵. ـ لمّاع : پوستِ برّاق. ۶. ـ مَدْبوُغ : پوست دبّاغی شده، چرم. ۷. «اِخْتِصاصِيٌّ بـ ـ و أمراضِه» : پزشک متخصّص پوست و بیماریهای آن، دِرماتولوژیست. ۸. «اِلْتِهابُ ـ» : التهاب پوست.

الجُلَداء جـ : جَليد (به معانيِ ۱ و ۲).

الجَلَدَة ۱. (از شتران) : ماده شتر بزرگ بی‌بچّه و بی‌شیر. ۲. زمین درشت و سخت.

الجَلْدَة : ۱. مصدر مَرّة از جَلَدَ، یک ضربه تازیانه زدن. ۲. مؤنّثِ جَلْد، سخت و نیرومند «ناقةٌ ~» : ماده شتر قوی یا ماده شتری که از سرما نترسد. «أرضٌ ~» : زمین سخت. ج : جِلاد.

الجُلْدَة : پاره‌ای پوست، تخته پوست، پوستْ‌تخت. ج : جِلَد.

الجَلْدَى جـ : جَلِيْد (به معانیِ ۳ و ۴).

الجِلْدِيّ : ۱. منسوب به جِلْد. ۲. تَحْت جِلْدِيّ : (تزریقِ) زیر پوستی. ۳. طبیبٌ جِلْدِيّ أوْ طَبِيْبُ الأمْراضِ الجِلْدِيَّة : پزشک بیماریهای پوستی. ۴. مَرَضٌ جِلْدِيّ : بیماری پوستی (۱ ـ ۴ المو).

الجِلْدِيّات : دانش پوست‌شناسی و بیماریهای پوستی (المو).

جِلْدِيّات الأجْنِحَة : تیره‌ای از حشرات سوسک‌گونه از خانوادهٔ پوستی‌بالها که بعضی بی‌بال و بعضی دارای بالهایی کوتاهند، پوستی‌بالها Dermaptera (E)

الجُلْذ : موش کور. ج : (سماعی بر غیر از لفظ مفرد آن) مَناجِذ. ← خُلْد.

الجِلْذاء ۱. زمین سخت. ۲. پاره‌سنگ. ج : جَلاذِيّ.

الجُلْذِيّ : ۱. خادم کلیسا. ۲. راهب. ۳. صنعتگر، کارگر. ۴. سَيْرٌ ~ : رفتن تند و سخت. ۵. شتر تنومند و درشت. ۶. سنگ. ← جَلاذِيّ.

جَلَزَ ـِ جَلْزاً ۱. الرأسَ : دستار بر سر بست. ۲. ~ الشيءَ إلى الشيءِ : آن دو چیز را به هم پیوست. ۳. ~ السوطَ أو السكّينَ : دستهٔ تازیانه یا دستهٔ کارد را محکم کرد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را پیچید. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را تابید، تاب داد. ۶. ~ الشيءَ : آن چیز را بست و پیچید تا گِرد و گلوله شد.

الجَلْز : ۱. مصـ جَلَز و ۲. پی یا رشته و سیم نازک در اطراف دستهٔ تازیانه. ۳. ~ السِّنان : حلقهٔ گرد پایینِ سرنیزه. «~ السكّين أو السّوط» : حلقهٔ دستهٔ کارد یا تازیانه.

جَلَسَ ـِ جُلُوساً و مَجْلَساً : ۱. نشست. ۲. ~ الطائرُ : پرنده سینه بر زمین نهاد و نشست.

الجَلْس : ۱. زمین سخت. ۲. صخرهٔ بزرگِ سخت. ۳. پشته و زمین بلند. ۴. باقیماندهٔ عسل در ظرف. ج : أجْلاس. ۵. اهل مجلِس. ۶. «شهدٌ ~» : عسل یا شیرهٔ غلیظ. ۷. «شجرةٌ ~» : درخت ستبر. ۸. زن بزرگوار. ۹. «جَملٌ ~ أو ناقةٌ ~» : شتر نر یا مادهٔ استوارِ فربه (برای مذکّر و مؤنّث جَلْس می‌آید). ۱۰. شراب کهنه.

الجِلْس : ۱. همنشین (مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است) ۲. گول، نادان، ابله. ۳. گنگ یا کُند زبان.

الجُلَساء جـ : جَلِيْس.

الجَلْسَة : ۱. اسم مرّه از جلوس، یک بار نشستن. ۲. [قانون] : مجمع رسمی، جلسهٔ رسمی دادگاه یا مجلس قانونگذاریِ یا هیئت دولت و ۳. زمانی معیّن برای نشستن و بررسی کارهای مندرج در برنامه و دستور مذاکرات، جلسه، نشست. ۴. «~ٌ اِفتتاحِيَّة» : جلسهٔ آغازی، افتتاحی. «~ٌ خِتامِيَّة» : جلسهٔ پایانی. «~ٌ سِرِّيَّة أو مُغْلَقَة» : جلسهٔ سرّی یا محرمانه یا جلسهٔ پشت درهای بسته. «~ٌ طارِئَة» : جلسهٔ فوق‌العاده. «~ٌ مُكْتَمِلَة أو ~ٌ بِكامِلِ أوْ لِكامِلِ الأعضاءِ» : جلسهٔ کامل با شرکت تمام اعضاءِ آن.

الجِلْسَة : چگونگی و شکل نشستن «هو حَسَنُ ~» : او خوش‌نشین است، به صورتی نیکو و مؤدّبانه می‌نشیند.

الجُلَسَة : آن که جایی بسیار نشیند، بسیار نشیننده.

الجِلْسِيّ : پیرامون چشم‌خانه، گرداگردِ حدقهٔ چشم.

جَلَطَ ـِ جَلْطاً : ۱. رأسَه : سرش را تراشید. ۲. ~ الجلدَ : پوست را کند. ۳. ~ السيفَ : شمشیر را از نیام برکشید. ۴. با آنکه سوگند خورده بود دروغ گفت یا دروغ گفت و بر آن سوگند خورد. ۵. ~ بسَلحِه : سرگین افکند، ریست.

الجِلْطاء : دندان سست و پوسیده.

الجُلْطَة : مانده‌ای از شیر غلیظ یا خشک شده، یا لختی خونِ بسته و دَلَمه شده. ج : جُلَط.

جَلَعَ ـَ جُلوُعاً ۱• الثوبَ : جامه را کند. مانند خَلَعَ است. ۲• بی‌شرمانه سخن گفت، وقاحت به خرج داد. ۳• ~ ت المرأةُ قناعَها أو خمارَها : آن زن روسری یا چادر خود را برداشت، رویش را باز کرد و خودآرایی نمود.

جَلِعَ ـَ جَلَعاً و جَلاعَةً ۱• فَمُه : لبهای او روی دندانهایش جفت نشد، دو لبش کوتاه بود و به هم نرسید. ۲• ~ ت اللثةُ : لبها از روی لثه برگشت و لثه پیدا شد. ۳• ~ الشیءُ : آن چیز آشکار شد.

الجَلَعَ : ۱• مصـ جَلَعَ و ۲• برگشتن پوست لب به طرف شارب یا به هم نرسیدن لبها به هنگام سخن گفتن، دندان نما سخن گفتن.

الجَلِع : آن که لبهایش به هم نرسد یا خود آنها را نیک بر هم ننهد و همواره دندان نما باشد. ← أجْلَع.

الجُلْع جـ : أجْلَع.

الجَلَعَة : پیدا شدن دندانها به وقت خندیدن «فلانٌ لطیفُ ~» : فلانی در خندیدن دندان نمائیِ لطیفی دارد.

جَلْعَدَ جَلْعَدَةً و جِلْعاداً ۱• ه : او را بر زمین افکند. ۲• تُند گریخت.

الجَلْعَم : مرد بی‌شرم، بی‌حیا (میم زائد است)

جَلَفَ ـُ جَلْفاً ۱• ه : پوست آن را کند. «~ الطینَ عن الحجرِ» : گِل را از روی سنگ تراشید، برداشت. ۲• ~ الظُّفرَ : ناخن را از بیخ چید، کند. ۳• ~ ه بالسیفِ : پاره‌ای از گوشت را با شمشیر کند. ۴• ~ ه الدهرُ : روزگار مال او را ربود و او را نیازمند کرد.

جَلَفَ ـُ جَلْفاً و جَلافَةً الشاةَ : پوست گوسفند را کند.

جَلِفَ ـَ جَلَفاً و جَلافَةً : بدخوی و سبکسر بود، یا شد.

الجِلْف : ۱• مرد تندخوی و خودسر و خشن. ۲• نان خشک و کُلُفت. ۳• کنارهٔ نان. ۴• ظرف. ۵• خُمِ خالی. ۶• تنِ بی‌سر، تنه. ۷• حیوان که سر و دست و پایش را بریده و پوستش را کنده و شکمش را خالی کرده باشند. ۸• مشک که فقط شامل پوست تنهٔ حیوان است. ج : أجلاف و جُلوُف.

الجُلَف جـ : جُلْفَة.

الجُلُف جـ : جَلِيْفَة.

الجُلْف جـ : جَلِيْفَة.

الجِلْفاط : آن که درزها و سوراخهای کشتی را عایق و قیراندود کند ← الجِلفاظ.

الجَلْفاظ : رشته‌ها و پاره‌های کتان قیراندود که با آن درزهای کشتیِ نو را پُر و عایق کنند.

الجِلْفاظ : آن که با نوارهای قیراندود سوراخها و درزهای کشتی را پُر ومسدود و عایق کند ← جِلْفاط.

الجَلْفانِيّ و الجَلْفانِيّة : [فیزیک، الکتریک] : گالوانیک، ۲• «مقیاسُ ~» : گالوانومتر، وسیلهٔ اندازه‌گیری شدّت جریان الکتریک با حرکت عقربهٔ مغناطیسی. ۳• «مِکْشافُ ~» : گالوانوسکوپ. ۴• الجَلْفانِيّة [فیزیک الکتریک] : گالوانیسم : جریان مستقیم برق، الکتریسیتهٔ شیمیایی. ۵• [پزشکی] : معالجه با جریان برق مستقیم. (۱ ـ ۵ المو).

الجَلْفَة : ۱• مصدر مَرّة از جَلَفَ و ۲• بخش تراشیده شدهٔ قلم تا نوک آن، زبانهٔ قلم، سرِ قلم.

الجِلْفَة : ۱• مصدر نوع از جَلَفَ و ۲• پاره‌ای از چیزی. ۳• تکّه نانی خشک. ۴• زبانهٔ قلم، سرِ قلم.

الجُلْفَة : پاره پوست خراشیده شده. ج : جُلَف.

جَلْفَطَ جَلْفَطَةً : السفینَةَ : کشتی را قیراندود کرد ← جَلْفَظَ.

جَلْفظَ جَلْفَظَةً السفینةَ : شکافها و سوراخهای کشتی را با کتان و قیر گرفت و بست و عایق کرد، کشتی را قیراندود کرد ← جَلْفَطَ.

جَلَقَ ـِ جَلْقاً ۱• الرأس : سر را تراشید. ۲• ~ القومَ بالمنجنیقِ : آن قوم را به منجنیق بست. ۳• ~ فَمَه : دهان خود را به خنده چنان گشود که تا انتهای ردیف دندانهایش پیدا شد.



الجَلَكَى

الجُلْکا و الجَلَكَى : نوعی ماهی غضروفی و مکنده از مارماهیها و تیرهٔ پیترومیزونها که در آبهای شیرین تخم می‌نهد و در دریاها زندگی می‌کند، مارماهیِ دهان گِرد.

الجَلَكِيّات : تیره‌ای از مارماهیان مکنده، دهان‌گِردان. Petromyzonidae (E)



الجلاّخ

جَلَّ ـِ جَلالاً و جَلالَةً : ۱. بزرگوار و بلندمرتبه شد. ۲. تنومند و ستبر شد. ۳. کلانسال و آزموده شد. ۴. ـ عن کذا : از آن چیز برکنار و پاک شد، منزّه شد.

جَلَّ ـُ ـِ جَلّاً ۱. الشيءَ : مُعظَم و میانهٔ آن چیز راگرفت ۲. ـ الفرسَ : بر پشت اسب جُل افکند.

جَلّ ـُ ـِ جَلّاً و جَلَّةً البَعرَ : پشکل و سرگین جمع کرد.

جَلَّ ـُ ـِ جَلّاً و جُلولاً : عن بلدِه : از شهر خود به شهری دیگر رفت، جلای وطن کرد، به ولایتی دیگر رفت.

الجَلّ : ۱. مصـ جَلّ ـُ و ۲. یاسمین. ۳. گل سفید و سرخ و زرد، واحدِ آن جَلّة است. ۴. زمینی که حدود آن معیّن باشد۷ زمین مفروز، زمینی که در آن خانه بنا کنند. ۵. جُل که بر پشت ستور افکنند. ۶. بادبان کشتی. ج : أجلال و جُلوْل.

الجِلّ : ۱. بزرگ قدر، والامرتبه ← جَلِیْل. ۲. بزرگ «اللهمّ اغفرلی ذَنبی کلّه : دقَّهُ و جِلَّهُ : خدایا همهٔ گناهان مرا بیامرز : کوچک و بزرگ آن را. ۳. کالای گستردنی مانند قماش و امثال آن. ۴. ساقهٔ کِشت پس از درو کردن.

الجُلّ : ۱. ستبر و درشت. ۲. مُعظَم و بیشترینِ چیزی. ۳. جُل و پوشش ستور. ۴. «ـ البیتِ» : خیمه‌گاه و جای بنای خانه. ۵. بادبان کشتی. ۶. برای، به خاطر، از بهرِ «فعلتُ الأمرِ من جُلّک» : آن کار را از بهر تو کردم. ج : جِلال و أجْلال و أجِلَّة و جِلالات.

الجُلَل جـ : جَلّة و جِلّة و جُلّة.

الجَلَل : ۱. کار بزرگ. ۲. کار کوچک (از اضداد است). ۳. برای، به خاطر، از بهرِ «فعلتُ هذا مِن جَلَلِک» : این را از بهرِ تو انجام دادم.

الجَلّاء : فا به صیغهٔ مبالغه، صیقل‌دهندهٔ شمشیر، جَلادهنده.

الجُلّاء : کار بزرگ.

الجَلّاب ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. آن که بندگان و جز آنان را برای فروش از شهری به شهری کشاند، برده‌فروش، نخّاس. ۳. یاوه‌گوی پرحرف. ۴. تندخوی بدرفتار.

الجُلّاب ف مع ۱. گلاب. ۲. قند آب یا عسل آمیخته با گلاب ۳. عسل با شکر قوام آمده با گلاب ← جُلاب.

الجِلّاخ : ع رب دریا، نوعی ماهی دریایی از خارباله‌های بز سر با سری پهن و خاردار که بعضی انواع آن سمّی ست، عقرب‌ماهی.

الجَلّاد : ۱. ا به صیغهٔ مبالغه. ۲. تازیانه‌زن. ۳. دژخیم، میرغض ب، شکنجه‌گر. ۴. پوست‌فروش.

الجَلّادَة ۱. م ثِ جَلّاد و ۲. توده‌های برف و یخ در کوهستانهای د، بخچالهای طبیعی.

الجُلّاس ۱. ـ : جَلِیْس. ۲. جـ : جالِس.

الجَلّال ۱. فا زرگ دارنده، تجلیل کننده.

الجُلّال : بزرگ در ← جَلِیْل.

الجَلّالَة : ۱. ثِ جَلّال و ۲. ماده گاوِ پلیدی‌خوار.

الجُلّام (به ص ـهٔ جمع) : بُزهای نر موی سترده.

جَلَّبَ تَجْلِیْباً ج ل ب) ۱. القومُ : مردم سر و صدا راه انداختند، هم ـه و غوغا کردند. ۲. ـ الرعدُ و الغیثُ : تُندر و باران گ و غرّش کردند. ۳. ـ علی الفرسِ : برای دویدن ب اسب بانگ زد. ۴. ـ ه عن کذا : او را از آن باز داشت، منع کرد.

الجَلَّة و الجِلَّة و الجُلَّة : سبدی بزرگ که از برگ خرما درست کنند در آن خرما ریزند، جُلَلت. ج : جِلال و جُلَل. ۲. پشک .

الجِلَّة جـ : جَا ـ.

جَلَّحَ تَجْلِیْحاً (ج ل ح) ۱. ت الماشیةُ النباتَ : ستور علفها را خ ـد، چرید. ۲. ـ ت الماشیةُ الشجرَ : چارپایان شا ـهای درخت را خوردند و پوستش را کندند. ۳. ـ أو علیه : بر او حمله برد. ۴. ـ الذئبُ : گرگ جرأت ی ت و گستاخانه حمله کرد. ۵. ـ فی الأمرِ : آغاز به کار کر یا مصمّمانه بدان کار اقدام کرد. ۶. ـ ه أو علیه : دش ی خود را به او آشکار کرد. ۷. تند و سریع رفت.

جَلَّخَ تَجْلِیْخاً (ج ل خ) السکّین و نحوَه : چاقو و مانند آن را تیز و صـ لی کرد.

جَلَّدَ تَجْلِیْداً ج ل د) ۱. الکتابَ : کتاب را جلد کرد. ۲.

ـ الجَزوْرَ : پوستِ حیوان سربریده را کند.

جَلَّزَ تَجْلِیزاً (ج ل ز) ۱• الرجُلُ : آن مرد با شتاب رفت. ۲• ـ السکینَ أو السوطَ : دستهٔ کارد یا تازیانه را محکم کرد.

جَلَّسَ تَجْلِیساً (ج ل س) ۱• ه : او را وادار به نشستن کرد، او را نشاند. ۲• ـ ه : او را قادر به نشستن کرد.

جَلَّفَ تَجْلِیفاً (ج ل ف) ۱• الدهرُ أموالَهم : روزگار اموالشان را از بین برد. ۲• جُلِّفَ النباتُ : مجـ : گیاه از بیخ خورده شد.

جَلَّلَ تَجْلِیلاً (ج ل ل) ۱• الشیءُ : آن چیز همه را فرا گرفت و عمومی شد. ۲• ـ الشیءَ : روی آن چیز را پوشاند «ـ المطرُ الأرضَ» : باران همهٔ زمین را فرا گرفت. ۳• ـ الرجلَ : آن مرد را بزرگ داشت، او را تجلیل کرد. ۴• ـ الدّابَّةَ : روی ستور جُل افکند.

الجِلَّوْذ : شتر و هر حیوان درشت و استوار اندام و سخت تنومند.

الجِلَّوْز : ۱• مرد تنومند، دلاورِ قوی. ۲• پاسبان. ۳• فندق، گلوله. ج : جَلاوِزَة.

الجِلَّوْزَة : دانهٔ فندق.

الجِلَّوْزِیَّة : صفتی تعریفی که بر تمام میوه‌های فندق‌گونه اطلاق می‌شود، فندق‌گونگی، فندق‌واری.

جَلَّی تَجْلِیَةً (ج ل و، ج ل ی) ۱• الفرسُ : اسب در مسابقه پیشی گرفت و جلو افتاد. ۲• ـ البازِیّ : بازِ شکاری سر برافراشت و نگریست. ۳• ـ عنه الهَمَّ : اندوه را از دل او برد. ۴• ـ عن ضمیرِه : فکر او را خواند. ۵• ـ النورُ الظّلامَ : روشنایی تاریکی را زدود. ۶• ـ ه عن بلدِه : او را از شهر خود بیرون کرد. ۷• ـ الزوجُ عروسَه شیئاً : شوهر در شب زفاف هدیه و رونمایی به همسر خود بخشید. ۸• ـ ببصرِه : نگاه کرد، نظر افکند.

الجُلَّی : ۱• مؤنّثِ أجَلّ و ۲• کار بزرگ، ۳• مصیبت بزرگ. ج : جُلَل.

الجِلِّیان : ۱• هویدا، آشکار. ۲• مکاشفه، رؤیا. ۳• کتاب مکاشفهٔ یوحنّا از اسفار کتاب مقدّس (عهد جدید).

الجِلِّیس : همنشین، جلیس.



الجلَم

جَلَمَ ـِ جَلْماً ۱• ه : آن را برید. ۲• ـ الصّوفَ أو الشَّعرَ : پشم یا موی را برید. ۳• ـ الجَزوْرَ : گوشت را از استخوانِ حیوان سربریده جدا کرد.

الجَلَم : ۱• قیچی بزرگ پشم‌چینی، دوکارد. ۲• ماه. ۳• هلال ماه، ماه نو. ۴• پرنده‌ای از انواع شاهین که از باشه کوچکتر و به «یویو» معروف است، قوش کوچک امریکائی. ۵• بزغاله. ۶• گوسفند نر و بُز نر، قوچ و تَکِه (الر).



جلَم الماء

جَلَم الماء : پرنده‌ای دریایی از پرده‌پاییان که روی امواج چنان می‌پرد که گویی ضمن پرواز آب را می‌بُرد، پرندهٔ اقیانوس، اَمّ غرنایة.

Puffinus (S), Shear Water (E)

الجِلْم : پیه روده و شکنبهٔ گوسفند.

الجِلْماق ف معـ : پِی که بر کمان پیچند. ج : جلامِیْق.

الجَلَمان : قیچی پشم‌چینی، دو کارد (این کلمه را می‌توان هم با اِعرابِ مفرد و هم با اِعرابِ مثنّی بکار برد).

الجَلَمَة : گوسفند پوست کندهٔ درون تهی شدهٔ بی‌دست و پا.

الجَلَمَة و الجَلْمَة و الجُلْمَة : ۱• همه، همگیِ چیزی، جملگی.

جَلْمَحَ جَلْمَحَةً رأسَه : سرش را تراشید. (میم زاید است ← جَلِحَ).

الجَلْمَد : ۱• صخره، خرسنگ. ۲• مرد سخت و قوی. ۳• گلهٔ بزرگِ شتران کلانسال. ۴• رمهٔ بزرگ و بیش از صد رأس میش. ۵• رمهٔ بزرگ چارپایان. ۶• انسان یا حیوان بلند آواز. ۷• گاو. مؤ : جَلْمَدَة. ج : جَلامِد.

الجِلْمِد : ۱• صَخره‌ای در میان آبی اندک.

الجَلْمَدَة : ۱• مؤنّثِ جَلْمَد و ۲• مرد بلند آواز. ۳• گاو ماده. ۴• زمین سنگلاخ. ج : جَلامِد.

جَلْمَطَ جَلْمَطَةً رأسَه : سرش را تراشید.

الجُلْمود : ۱• صخره، خرسنگ (تخته سنگی کوچکتر از جَنْدَل). ۲• گلهٔ بزرگ چارپایان. ج : جَلامِید. ۳• بارِ سنگین «أُلقی علیه جلامیدَه» : بارهای سنگین خود را

بر او افکند، بر شانهٔ او نهاد.

الجَلَنجَبِين ف معـ : گُل انگبین، معجونی از برگ گل سرخ و عسل.

الجَلَنْدَح : مرد بلند قامتِ سنگین وزن.

الجُلَنسَرِين ف معـ : گُل نسترن. Eglantine (E)

الجُلَنّار ف معـ : گلنار، گُلِ انار.

جَلَهَ ـَ جَلْهاً ۱. الشيءَ : آن را شناخت. ۲. ~ الشيءَ : آن را پدیدار ساخت، آشکار گرداند. ۳. ~ ه : او را از کاری سخت باز داشت، یا بازگرداند. ۴. ~ العمامةَ : دستار را از پیشانی بالا برد یا برداشت. ۵. ~ البيتَ : خانه را بی در و پرده ساخت. ۶. ~ الحصى عن المكان : سنگریزه‌ها را از آنجا دور کرد.

جَلِهَ ـَ جَلَهاً : پیش یا دو طرف سر او بی مو و تاس شد، پس او أجْلَه : پیشِ کلّه تاس و مؤنّثِ آن جَلْهاء است.

الجَلَه : ۱. مصـ جَلِهَ و ۲. ریختن موی سر از پیش تا وسط یا دو طرف پیشانی و مقدار این نوع تاسی بیش از جَلَح است.

الجُله جـ : أجْلَه.

الجَلْهَة : ۱. تخته سنگ گِرد و بزرگ. ۲. جایی که مردم در آن فرود آیند، منزلگاه، محلّه. ۳. لبه یا کنارهٔ درّه و مسیل. ۴. بی‌موی شدن پیشِ سر. ج : جِلاه.

جَلْهَزَ جَلْهَزَةً : دانسته و آگاهانه از چیزی چشم‌پوشی کرد.

الجَلْهَم : گیاهی از تیرهٔ کُنارها که به نام نبق أسوَد معروف است، توسکای قشلاقی. Black alder (E)



الجُلهُم

الجُلْهُم : جانوری پستاندار و جونده از تیرهٔ سنجابیها، سنجابِ نخل. Xérus (F)

الجَلْهِيَّة : بالا بردن عمامه از پیشِ سر چنان که اندکی از موی بالای پیشانی دیده شود.

الجَلْواء : ۱. مؤنّثِ أجْلَى. ۲. پیشانی فراخ و بلند.

الجِلْواح : زمینِ فراخِ باز.

الجِلْواخ : ۱. راه روشن و آشکار. ۲. درّه فراخ و عمیقِ پر آب.

الجِلْواز : ۱. پاسبان، شُرطی. ۲. امر بَر که دستورهای فرمانده را به چ ...لاکی انجام می‌دهد، پادو. ج : جَلاوِزَة.

الجَلُوبَة : (م... ...رد و جمع در آن یکسان است). ۱. شترانی که بر ا... ...ا کالا حمل کنند. ۲. کالایی که برای فروش عرضه ...ند. ج : جَلائِب.

الجِلْوَة : ۱. م... ـ جَلا و ۲. هدیه‌ای که شوهر در شب زفاف به عروس... دهد، رونما.

جَلْوَةُ النَّحْل ...ور راندن زنبوران عسل از کندو با دود برای روفتن و... داشتن عسل.

جَلْوَزَ جَلْوَزَةً ...سبک و چالاک رفت و آمد کرد.

الجَلْوَزَة : ۱. ...ـ جَلْوَز. ۲. رفت و آمد سبک و تند.

الجُلُوس ۱. ... : جالِس. ۲. مصدر جَلَسَ.

الجَلُوط : زن ...شرم و حیا.

الجُلُوف جـ : ...ف.

الجلوكوز معـ [شیمی] : قند انگور و میوه‌ها و قند نشاسته به فره...ل $C_6H_{12}O_6$

الجُلُول جـ : ...

الجَلُّون معـ : ...ن ← الجالُون و الغالُون. (المو).

جَلَى ـِ جَلْياً ...لسيفَ و نحوَه : شمشیر و مانند آن را صیقلی کرد.

جَلِيَ ـَ جَلىً موهای سر او تا نیمه ریخت و تاس شد. پس او أجْلَى ...ن کلّه تاس و مؤنّثِ آن جَلْواء است.

الجِلْي : روزنهٔ ...سقفِ اتاق، نورتاب اتاق.

الجِلْيان ۱. ک...ف، مکاشفه الهام. ۲. رؤیا (المو).

الجَلِيب : ۱. ...مفـ (بر وزن فعیل). ۲. آنچه برای فروختن از ش...ی به شهر دیگر برند. «عبدٌ ~» : بنده‌ای که او را برای ف...رش از شهری به شهری برند. ج : جَلْبَى و جُلَباء. «إمرأةٌ ~ و جَلِيبَة» : زنی که او را برای فروختن از این شهر به ...ن شهر برند. ج : جَلْبَى و جَلائِب.

الجَلِينَحَة : خ... ...اکی تهیّه شده از نانی که بر آن روغن داغ ریزند، چن...الی (در تداول عامّهٔ خراسان).

الجَلِيد : ۱. ... ...د و چابک. ۲. قوی و بردبار، باعزم و اراده. ج : جُلَد ... و جِلاد و جِلْد. ۳. تگرگ، یخ. ۴. «إمرأةٌ ~» : زنی که او... برای فروش از شهری به شهری برند ج : جَلْدَى.

الجُلَيْدَة : ۱ـ ورقه یا پوستهٔ نازک. ۲ـ فیلم (المو).

الجُلَيْدِين : پوشش خارجی بعضی جانداران که از فیبر و موم و موادّ آهکی و چربی و صابونی ساخته شده، غشاءِ خارجی (المو) Cutin (E)

الجَلِيدِيّ : ۱ـ منسوب به جَلِيد، یخی. ۲ـ جبلٌ ~ :کوه یخی. ۳ـ العصرُ ~ : دوران یخبندان از دورانهای زمین‌شناسی (المو).

الجَلِيس : همنشین. ج : جُلَساء و جُلّاس.

الجِلِيسِرِيْن :گلیسرین.

الجَلِيع : زنی که در خلوت با شوهرِ خویش خود را نپوشاند. «جليعٌ علی زوجها حصانٌ من غيره» : زنی بی‌پرده در برابر شوی و پارسا و سخت پوشیده در برابر دیگران.

الجَلِيف : ۱ـ آنچه برای فروش از شهری به شهری دیگر برند ← الجَلِيب. ۲ـ مرد ستمکار. ۳ـ شخص ناتراشیدهٔ خشن. ۴ـ گیاهی شیردار که بیشتر در صحرا و کنار جویها روید و ساقهٔ آن سرخ است و گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد، شِبْرَم، گاو کُشک.

الجَلِيفَة : سال قحطی و گرانی که مال را نابود کند، سال سخت که همه چیز را از بین ببرد. ج : جَلائِف و جُلُف و جُلْف.

الجَلِيل : ۱ـ بزرگ قدر، والامقام. ۲ـ سالخورده، کارآزموده. ج : جِلَّة و أَجِلَّة و أَجِلّاء.

الجَلِيلَة ۱ـ مؤنّثِ جَلِيل. ۲ـ ماده شتری که بیش از یک شکم نزاییده باشد. ج : جلائِل.

الجَلِيّ : ۱ـ کار روشن و آشکار. ۲ـ چیز صیقل یافته و درخشان.

الجِلِيّان : آشکار و هویداکردن.

الجَلِيَّة : ۱ـ مؤنّثِ جَلِيّ. ۲ـ «عينٌ ~» چشم بینا. ۳ـ «~ الخبر» : خبر راست و صریح. ۴ـ «~ الأمرِ» : حقیقتِ امر، حقیقت قضیّه.

جَمِئَ ـَ جَمَأً (جَمِأً) علیه : بر او خشم گرفت.

الجَمَأ : ۱ـ مصـ جَمِئَ و ۲ـ کالبد، شخص، وجود.

الجَمَا و الجُمَا : ۱ـ ورم پستان، آماس پستان. ۲ـ سنگ برآمده و بلند بر روی زمین. ۳ـ «~ الجنين» : جنبش و جمع شدن جنین. ۴ـ پشت هر چیز. ۵ـ اندازه و مقدارِ چیزی.

الجَمَاء و الجُمَاء و الجَمَاءَة و الجُمَاءَة : ۱ـ شخص یا کالبد و پیکر هر چیز. ۲ـ حجم و اندازهٔ چیزی. ۳ـ پشت چیزی. ۴ـ سنگ درشت و برآمده در راه. ۵ـ ورم و آماس در اندامی از بدن.

الجَمائِر جـ : جَمِيرَة.

الجَمائِز جـ : جَمّازة.

الجَمائِع جـ : جَمِيْعَة.

الجَمائِل ۱ـ جـ : جِمال و جج : جَمَل. ۲ـ جـ : جَمِيلَة.

الجَماد : ۱ـ بی‌جان، مانند سنگ و آب، جماد. ۲ـ زمین. ۳ـ ماده شتر کندرو یا بی‌شیر. ۴ـ زمین خشک و بی‌باران یا سالِ بی‌بارندگی. ۵ـ آن که اشک چشمش خشک شده. ۶ـ «هو ~ الكفّ» : او دست‌خشک یا ناخن‌خشک است، بخیل و ممسِک است.

الجِماد ۱ـ جـ : جَمَد. ۲ـ جـ : جُمُد.

جَمادِ لَهُ (مبنی بر کسر) : نفرینی است نسبت به بخیل یعنی پیوسته جامد احوال باد، خشک بادا!

جُمادَى الأُولَى و جُمادَى الآخِرَة : ۱ـ ماههای پنجم و ششم از ماههای قمری. ج : جمادَیات. ۲ـ «عينٌ جُمادَى» : چشمِ خشک و بی‌اشک.

الجُمادَيات جـ : جُمادَى.

الجَمار : ۱ـ گروهی از مردم که جایی گرد آیند. ۲ـ جماعت، گروه.

الجِمار : سنگریزه‌هایی که حاجیان در مناسک حج اندازند. مفرد آن جَمْرَة است.

الجِمارا (نزد یهودیان) : شرحی مبسوط بر سِفر تثنیه به زبان آرامی.

جُمارَى و جُمارِيٌّ : همه، تمام، همگی «جاءَ القومُ ~» : همهٔ آن قوم آمدند، مردم همگی آمدند.

الجِماع : ۱ـ مصـ جامَعَ. ۲ـ «~ الشيءِ» : همهٔ آن چیز. ۳ـ بزرگ «قِدرٌ ~» : دیگ بزرگ. ۴ـ اجتماع، گردهمایی «لا ~ لنا فی ما بعد» : پس از این اجتماعی نداریم.

الجَماعات : ۱. دفتر مالیّات و تجارت. ۲. بنگاه معاملاتی.

الجَماعَة : ۱. دسته‌ای از مردم یا حیوان و گیاه. ۲. همگیِ چیزی. ج : جماعات. ۳. «جماعَةٌ ضاغِطَة» : گروه فشار، گروهی که می‌خواهد با تهدید و ارعاب و اِعمال زور مقاصد خود را در اجتماع پیش ببرد.

الجَماعِيّ : ۱. منسوب به جَماعَة، دسته‌جمعی، گروهی، تیمی.

الجَماعِيَّة ۱. [در اقتصاد] : مرامی اشتراکی قائِل بر اینکه باید وسایل تولید و توزیع کالا به مالکیّت اجتماع درآید و در دست دولت باشد، مالکیّت اجتماعی، نظام سوسیالیستی، نظام اشتراکی. ۲. [در قانون بین‌المللی] : معاهده‌ای که بین بیش از دو دولت بسته شود، معاهدهٔ مشترک دسته‌جمعی.

الجَمال : ۱. مصـ جَمُلَ و جَمِلَ. ۲. نیکویی، زیبایی. ۳. [فلسفه] : «علم ~» : یکی از ابواب فلسفه که دربارهٔ زیبایی و معیارهای آن گفت‌وگو می‌کند، زیبایی‌شناسی.

الجِمال جـ : جَمَل.

الجُمّال : بسیار زیبا، خوبرو، نیک صورت.

الجَمالات و الجِمالات و الجُمالات : جـ : جَمالَة و جِمالَة و جُمالَة. جج : جَمَل.

الجَمالَة و الجِمالَة و الجُمالَة : جـ : جَمَل.

الجُمالَة : گلهٔ شتر. ۲. ریسمان کُلُفت، رسن ضخیم در کشتیها ج : جُمالات.

الجَمالِيَّة : علم الجَمال، زیبایی‌شناسی.

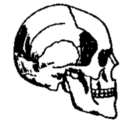
الجَمام : ۱. مصـ جَمَّ و ۲. آسایش، خوشی و راحتی.

الجَمام و الجِمام و الجُمام : ۱. مصـ جَمَّ و ۲. قدح پُر و لبالب از آب و مانند آن. ۳. آنچه بر سر پیمانه افزون بر ظرفیت هم‌سطح لبهٔ آن ایستد، سرریزِ پیمانه، لبریزِ ظرف.

الجِمام جـ : جَمّ.

الجَمامَة : آسایش، خوشی.

الجَمامِح و الجَمامِيح جـ : جُمّاح و جج : جامِح.


الجُمجُمة

الجُمان : ۱.ٔ ‌ِله‌ای سیمین که به شکل دانهٔ مروارید سازند. ۲. مر‌ِ ‌یدِ غلتان. واحدِ آن جُمانه : یک دانه مرواریدِ غلتا‌ ‌ست. ۳. بافته‌ای از رشته‌های چرم که در آن مهره‌ها ‌ ‌ِ رنگارنگ تعبیه کرده‌اند و زنان خود را بدان آرایند.

الجَماهِر ۱. ‌ : جمهوُر. ۲. جـ : جَمْهَرَة.

الجَماهِير جـ جُمْهوُر.

الجَمايِل جـ : ‌ ‌مال، جج : جَمَل.

الجُمباز والجُ ‌بازِيّ معـ : ورزش حرکات زیبای بدنی، بندبازی، ژیم ‌ ‌ستیک. آن که حرکات ژیمناستیک کند.

الجَمْبَرِي : ج ‌ ‌ری آبزی به اندازهٔ ملخی بزرگ، میگو، ملخ دریایی. ‌ قُرَيْدِس (المو). ← إزبیان.

الجَـمْبوُري ‌ ‌عـ : اجتماع کشوری یا بین‌المللی پیشاهنگان. ‌ جامْبوُری (المو).

الجَمْبوُن معـ ‌ ‌وشت ران،گوشت ران نمک زدهٔ خوک، ژامبون ← جا‌ ‌ن.

جَمْجَمَ جَمْجَ‌ ‌ةً ۱. نتوانست سخن را صریح و روشن بگوید، دَری وَ‌ ‌ی گفت. ۲. ~ الکلامَ : سخن را گنگ و مبهم و پوشید ‌ گفت. «~ شیئاً فی صدرِه» : چیزی در دل پنهان و پو ‌ ‌یده داشت. ۳. ~ ه : او را هلاک کرد، او را کُشت.

الجُمْجُم ف ه ‌ : چُمچُم، پای‌افزار، گیوه.

الجُمْجُمَة : ۱ ‌ ‌اسهٔ سر، جمجمه. ۲. سر. ۳. آدمی. ۴. رئیس و مه ‌ ‌جماعت. ۵. کاسهٔ چوبین. ۶. نوعی پیمانه. ۷. چا ‌ ‌ه در شوره‌زار کَنَند. ۸. چوبی که بر سر آن آهنِ گاوآه ‌ ‌باشد، چوبِ سرِ خیشِ شخم‌زنی.

جَمَحَ ـَ جَمْ‌ ‌ و جِماحاً و جُمُوحاً : ۱. الفرسُ : اسب سرکشی و چه ‌ ‌شی کرد و زمام از دست سوار ربود و به میل خود تاخ ‌ ‌. ۲. ~ الأمرُ : آن کار دشوار و پیچیده شد، پس آن ‌ ‌بح : دشوار و پیچیده است. ۳. ~ ت به المفازةُ : بیابا ‌ ‌و را سرگشته و هلاک کرد. ۴. ~ الصّبيُّ الکعبَ بالکعب ‌ کودک قاب یا تیله را بر تیلهٔ دیگر زد و این یک را از ‌ ‌ای خود دور ساخت. ۵. ~ ت المرأةُ زوجَها : آن زن ‌ شوهر خود را رها کرد و به خانهٔ پدری

رفت. ۶. ـ الرجلُ : آن مرد دنبال هویٰ و هوس خود رفت. ۷. ـ به مرادَه : به آرزوی خود نرسید، ناکام ماند، ۸. ـ من الحربِ : از جنگ گریخت.

جَمَخَ ـَ جَمْخاً : ۱. تکبّر کرد و فخر نمود. ۲. ـ کعبُ اللعبِ : تاس بازی راست ایستاد. ۳. ـ الصبیانُ بالکعابِ : کودکان تاس‌بازی کردند و آنها را بر زمین افکندند. ۴. ـ الخیلَ أو الکعابَ و بها : اسبان یا تاسها را روانه کرد، اسبها را روانه کرد و تاسها را در دست غلتاند و ریخت.

الجَمْخَر : قلم استخوان میان تهی، بی‌مغز استخوان.

جَمَدَ ـُ جَمْداً و **جُمُوداً** ۱. الماءُ : آب یخ زد، منجمد شد، ۲. ـ الدّمُ : خون خشک شد. ۳. ـ ت یدُه : دستش خشکید و نم پس نداد، بخیل شد یا بود. ۴. ـ ت عینُه : چشمش خشک و بی‌اشک شد. ۵. ـ علیه الحقُّ : حق بر او ثابت و واجب شد. ۶. ـ الأرضُ : باران بر آن زمین نبارید. ۷. ـ ت السنةُ : آن سال بی‌باران شد، خشکسال بود. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را برید.

جَمَدَ ـُ جُمُوداً ت الناقةُ : ماده شتر کم‌شیر شد.

الجَمَد ۱. ج : جامِد. ۲. یخ. ۳. برف. ۴. زمین سخت و بلند. ۵. سنگ. ج : أجْماد و جِماد.

الجَمْد : ۱. مص جَمَدَ. ۲. یخ. ۳. برف. ۴. جامد، فسرده، یخزده، یخ‌بسته.

الجُمُد : زمین سخت و بلند. ج : جِماد و أجْماد.

الجَمَدار ف مع : ۱. جامه‌دار، انباردار و متصدّی صندوقخانه و انبار جامه‌های دستگاه خلیفه یا دربار سلطان. (خم). ۲. منصبی نظامی و مهمّ در مسقط و هند و بلوچستان قدیم.

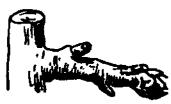
جَمَرَ ـُ جَمْراً ۱. القومُ : آنان گرد آمدند و به هم پیوستند. ۲. ـ القومَ : مردم را گرد آورد. ۳. ـ الفرسُ : اسب در حالی که بسته بود برجست. ۴. ـ ه : پاره‌ای آتش به او داد. ۵. ـ ه : او را دور کرد. ۶. ـ النخلَ : مغز ساقه یا پنیرک و پیه خرما بُن را برید.

الجَمْرَة : ۱. یک پاره آتش، اخگر. ج : جَمْر. ۲. سنگریزه. ۳. گروهی متّحد و یک‌پارچه که غیری را میان خود راه ندهند. ۴. اهل شدّت و سرسختی. ۵. تاریکی غلیظ. ج : جَمَرات. ۶. [پزشکی] : آماس و التهابی که به سبب زخم و دمل در پوست و بافتهای زیر آن ایجاد می‌شود.

الجُمْرُک تر مع : ۱. گمرک، عوارض گمرک. ۲. گمرک‌خانه، ادارهٔ گمرک.

جَمَزَ ـِ جَمْزاً و **جَمَزَی** ۱. الفرسُ : اسب با گامهای کوتاه دوید. گویند «عدا الجَمَزَی» : تند دوید، چنان که گویند «رَجَع قَهْقَرَی» : به عقب برگشت. ۲. شتابید، شتافت. ۳. ـ فی الأرضِ : به راه افتاد، رفت. ۴. ـ به : او را ریشخند کرد.

الجُمَّزَة : ۱. جوانهٔ درخت و گیاهی که دانه داشته باشد. ۲. شاخه بارور درخت که جوانه و غنچهٔ میوه بر آن باشد، شاخهٔ بریدهٔ جوانه‌دار. ۳. تودهٔ خرما.



الجُمَّزة

الجَمَزَی : ۱. مص جَمَزَ و ۲. نوعی دویدن با گامهای ریز و تند. ۳. تند جهنده، تیز پرش‌کننده، تیزپرواز.

جَمَسَ ـُ جَمْساً و **جُمُوساً** ۱. السمنُ و نحوُه : روغن و مانند آن بسته شد، خود را گرفت، سفت شد. ۲. ـ النباتُ :تری و طراوت گیاه از بین رفت.

الجَمْس : روغن یا چربی بسته شده.

الجَمَست ف مع : سنگِ گَمَست که از گوهرهای کبود است و گویند مستی را از سر می‌برد.

الجَمْسَة : آتش.

الجُمسَة : ۱. میوهٔ خشک. ۲. غوره خرمای نیم‌رس و سفت. ۳. گلهٔ شتر. ج : جُمَس.

جَمَشَ ـِ جَمْشاً ۱. الرأسَ : سر را تراشید. ۲. ـ الناقةَ : پستان ماده شتر را با سر انگشتان خود دوشید. ۳. ـ المرأةَ : با نیشگون گرفتن و انگولک با آن زن مغازله کرد. ۴. ـ النباتَ : علف را درو کرد، برید. ۵. ـ جسمَه : موی تن خود را با موادّ ازالهٔ موی برطرف کرد. ۶. صدای نرم و آهسته درآورد.

الجَمْش : ۱. مص جَمَشَ. و ۲. صدا و سخن نرم و آهسته.

الجَمَشْت ف مع ← جَمَست، سنگی گرانبها.

جَمَعَ ـَ جَمْعاً ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را گِرد آورد، جمع

کرد. ۲• ~ الأعدادَ : عددها را با هم جمع کرد، جمع زد. ۳• ~ القلوبَ : دلها را به هم پیوند داد و یکی کرد. ۴• ~ امرَه : برکار خود دل یک‌طرفه کرد، تصمیم گرفت. ۵• ~ علیه ثیابَه : لباسش را بر تن کرد. ۶• ~ القومُ لأعدائِهم : آن قوم برای کارزار با دشمنان خود گرد آمدند، جمع شدند.

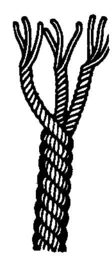
الجَمْع : ۱• مصـ جَمَعَ و ۲• گروه مردم. ۳• جماعتی که یک جا گرد آمده باشند. ۴• لشکر. ۵• [ریاضیات] : افزودن عددی به عدد دیگر. ۶• «یوم ~» : روز رستاخیز. ۷• [صرف] : اسمی که بر بیش از دو دلالت کند. ۸• [بدیع] : آوردن چند چیز زیر حکمی واحد مانند «المالُ و البَنونَ زینةُ الحَیاةِ الدُّنیا» : مال و پسران آرایش زندگانی دنیا هستند. (قرآن، الکهف، ۴۶/۱۸). ۹• صمغ سرخ. ۱۰• دَقَل که بدترین نوع خرماست. ۱۱• تصنیف و تألیف کتاب. ۱۲• صیغهٔ جمع هر کلمه. ۱۳• ~ تَکْسیر أو مُکَسَّر : جمعی که از درهم شکستن حروف لفظ مفرد همان کلمه حاصل شود. ۱۴• ~ سالِم : جمعی که با افزودن علامات جمع به آخر لفظ مفرد حاصل شود. ۱۵• اسم ~ : اسمی که مفرد است ولی مدلول آن جمع است مانند : أمّت، قبیلة. ۱۶• جَمْعُ الجَمْع : جمع صیغهٔ جمع مانند آجام و إجام که جمع أُجُم و أُجُم جمع أَجَمَة است.



الجَمَل

الجُمَّع جـ : جامِع (بزرگ).

الجُمَع ۱• جـ : جُمْعَة. ۲• جـ : جُمُعَة.



الجُمَّل

الجُمْع ۱• جـ : جَمْعاء و ۲• مشت گره کرده «ضَرَبَه بـ ~ کَفِّه» او را مشت زد. ۳• مشتی از هر چیز. ج : أجماع. ۴• پنهان «أمرُهم بجُمع» : کارشان پوشیده و پنهان است. ۵• همه، تمام «ذهبَ الشهرُ بجُمْع ـ و گاه جیم مکسور است بجِمْع» : همهٔ ماه گذشت.

الجَمْعاء : ۱• مؤنّثِ أجْمَع «جاءَت القبیلةُ ~» : همهٔ آن قبیله آمدند. ۲• ماده شتر کهنسال. ۳• ستوری که تمام اندامش سالم باشد. ج : جُمْع.

الجُمْعَة : روز هفتم هفته، آدینه. ج : جُمَعات.

الجُمُعَة : ۱• روز هفتم هفته، روز جمعه، روز آدینه. ج : جُمَع. ۲• نام سورهٔ شصت و دوّم قرآن مجید.

الجُمْعَة : ۱• الفت، دوستی. ۲• اجتماع، گروه جمع شده و گردِ هم آمده. ۳• مجموعه. ۴• مُشتی از چیزی. ۵• روز آدینه، جمعه. ۶• هفته. ج : جُمَع و جُمْعات و جُمِعات.

جَمْعَرَ جَمْعَرَةً ۱• الحمارُ : خر خود را برای گاز گرفتن آماده کرد. ۲• ~ الجُمْعوَرَةَ : بادریسهٔ دوکِ نخ‌ریسی را چرخاند.

الجُمْعَلَة : مقداری عسل یا کره به اندازهٔ یک گردو.

الجُمْعوَرَة : بادریسهٔ دوکِ نخ‌ریسی.

الجُمَعِيّ : آن که روز جمعه روزه گیرد.

الجَمْعِیَّة : گروهی همفکر که برای هدفی خاصّ گرد آیند، جمعیّت، انجمن «~ ریاضیّة» : گروه ورزشی، تیم ورزشی. «~ خیریّه» : انجمن خیریّه. «~ العامّة» : مجمع عمومیِ شرکتها و مؤسّسات.

جَمَلَ ـُ جَمْلاً ۱• الشیءَ : آن چیز را گرد آورد، جمع‌بندی کرد. ۲• ~ الشحمَ : پیه را گداخت و آب کرد.

جَمِلَ ـَ جَمالاً ← جَمُلَ.

جَمُلَ ـُ جَمالاً : ۱• زیبا و خوشگل شد یا بود. ۲• نیکوخوی بود یا شد.

الجَمَل : ۱• شتر نر. ج : جِمال و جُمْل و جَمالَة و جِمالَة و جُمالَة و أجْمال. جج : جَمالات و جِمالات و جُمالات و جَمائِل. ۲• طناب کُلُفت کِشتی و قایق. ۳• «اتخذ اللیلَ جَمَلاً» : (لفظاً : شب را شترِ خود ساخت) همهٔ شب راه پیمود. ۴• ~ عَرَبِی : شتر عربی، شتر یک کوهانه. ۵• ~ أمیرکا : شتر امریکایی، پستانداری که به نام لاما معروف است. ۶• ~ الیَهوُد : حِربا، آفتاب‌پرست. ۷• و ایضاً، ~ الیَهوُد أو فَرَسُ النَّبِی : آخوندک یا نمازخوان، حشره‌ای راست‌بال که دستهای خود را طوری نگاه می‌دارد که گویی در حال دعا و نمازگزاری است، از برگ گیاهان و دیگر حشرات تغذیه می‌کند.

الجُمَل ۱• جـ : جُمْلَة و ۲• رسن کُلُفت کِشتی و قایق.

الجُمَل : گروه مردم.

الجُمَّل ۱• جـ : جَمَل. و ۲• رسنِ کُلُفتِ کِشتی.

الجَمْلاء : ۱• تن و کالبد هر جانور. ۲• حیوان درست

اندام کامل اعضاء. ۳• زن زیبا. (مؤنّثی بر وزن فَعْلاء که مذکّر آن بر وزن أفْعَل نیامده است).

الجُمَلاء جـ: جَمِیل.

الجِملان جـ: جُمَیل (بلبل).

جَمَلُ البَحْرِ: نوعی ماهی بزرگ جثّهٔ دوکی شکل، کُبَع، شترِ دریایی.

الجُمْلَة ۱• دسته‌ای از چیزی. ۲• همگیِ چیزی «باعَ الشيءَ جملةً»: همهٔ آن چیز را یکجا خرید. ۳• [نحو]: هر کلامی که مشتمل بر مسند و مسندالیه باشد و دارای اقسامی است: «ـ الإنشائِیّة»: جملهٔ انشائی، «ـ الخَبَرِیّة»: جملهٔ خبری. «ـ المُعْتَرِضَة»: جملهٔ معترضه. «ـ الإسمِیَّة»: جملهٔ اسمیّه. «ـ الفِعْلِیّة»: جملهٔ فعلیّه. «ـ الشَّرطِیّة»: جملهٔ شرطی که شامل شرط و جواب آن است. «ـ حالِیَّة»: جملهٔ حالیّه. «شِبْه جُمْلَة»: شبه جمله که ظرف یا جار و مجرور است.

الجَمَلَّج فـ معـ: گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ نعناعیان که به رأس الهِرّ (کلّهٔ گربه) معروف است، غالیوپسیس، گزنهٔ قرمز، انجرهٔ کتانی.

جَمَلُ الماءِ: مرغ سقّا، پلیکان.

الجَمَلُوْن معـ: سقف کوژ به شکل کوهان شتر.

جَمَلُ الیَهُود: ۱• نوعی سوسمار که خود را به رنگ محیط در می‌آورد، حِربا، آفتاب‌پرست. ۲• حشره‌ای که آن را فَرَسُ النّبی نیز گویند، آخوندک، نمازخوان.

جَمَّ ـُـِ جَمّاً و جَماماً ۱• الفرسُ: اسب به حال خود رها شد و کسی بر آن سوار نگردید و حیوان استراحت کرد.

جَمَّ ـُـِ جَمّاً و جَماماً و جِماماً و جُماماً: ۱• اسب گُشنی را ترک کرد و منيِ حیوان گرد آمد. ۲• آب را گذاشت تا جمع شود. ۳• ـ المکیالُ: پیمانه را پر و لبریز کرد. ۴• ـ الکیلَ: تا سرِ پیمانه پُر کرد. ۵• ـ الأمرُ: وقت آن کار نزدیک شد، زمانش فرا رسید.

جَمَّ ـَـ جَمَماً ۱• العظمُ: استخوان پرگوشت بود. ۲• ـ الکبشُ و نحوُه: قوچ و مانند آن بی‌شاخ شد. ۳• ـ الرجلُ: آن مرد بی‌نیزه به جنگ رفت. ۴• ـ البناءُ: آن ساختمان بی‌کنگره شد یا بود. ۵• ـ السطحُ: سقف بی‌پوشش بود.

جَمَّ ـِـ جَمّاً و جُمُوْماً ۱• الماءُ: آب گرد آمد و بسیار شد. ۲• ـ ت البئرُ: چاه پرآب شد، آب چاه پس از برگرفتن از آن بازگشت. ۳• ـ العظمُ: استخوان پرگوشت شد. ۴• ـ الأمرُ: آن کار نزدیک شد، هنگامش فرا رسید. ۵• آسود، استراحت کرد.

الجَمّ: ۱• مصـ جَمَّ و ۲• بسیار و گرد آمده از هر چیز. «جاءوا جَمّاً غَفِیراً و جَمَّ الغَفِیرِ و جَمَّ الغَفِیرَةِ و الجَمَّ الغَفِیر»: همهٔ آنان از وضیع و شریف آمدند و هیچ‌کس عقب نماند و جمعی بسیار بودند. «ـ مِن الماءِ»: آب فراوان. ۳• سخت، شدیداً «احبّه حُبّاً جَمّاً» او را سخت دوست داشت. ج: جِمام و جُمُوْم. ۴• «و تُحِبُّونَ المالَ حُبّاً جَمّاً» و مال را بسیار و آمیخته از حلال و حرام دوست می‌دارند. (قرآن، الفجر، ۲۰). در تعبیر قرآنی علاوه بر افزونی و بسیاری آمیختگی حلال به حرام نیز در کلمهٔ «جمّ» نهفته است. (اعم).

الجِمّ: ۱• شیطان، یا شیاطین. ۲• پست و فرومایه، شرور.

الجَمَم: آنچه پس از پرکردن پیمانه سرزیر باشد و افزون آید. ۲• تودهٔ انبوه و بسیار از هر چیزی. ۳• [عروض]: تسکین و حذف لام مفاعلتن که مفاعتْن شود و به جای آن مفاعلْن گذارند و سپس میم از آن بیفتد و خرم شود و فاعِلْن بماند. ۴• سینه «هو رحب ـ»: او گشاده سینه و فراخ حوصله است.

الجَمّاء: ۱• مؤنّثِ أجَمّ و ۲• پُر و انباشته، لبالب. ۳• نرم و صاف. ۴• کلاهخود آهنی (به سبب نرمی و صافی آن) ۵• زن فربه گوشتالو. ۶• همه، همگی «جاءوا جَمّاءَ الغفیرة و ـ الغَفیر و ـ غفیرةً و بجَمّاءِ الغفیر و الغفیرة»: همه یا همگی آمدند.

الجُمّاح ۱• جـ: جامِح، شکست‌خوردگان در جنگ، و ۲• تیر بی‌پیکان، تکه. ج: جَمامِح و جَمامِیح.

الجُمّار: پیه یا پنیرک خرمابن. واحدِ آن جُمّارة است. ج: جُمّارات.



جَمَلُ البَحر

الجُمّارات جـ: جُمّار.

الجُمّاز : ۱• تندرو، تند دونده. ۲• قطار برقیِ درون شهری، تراموا.

الجُمّاع : ۱• مردمِ در هم آمیخته از هر گروه. ۲• هر چیز جمع شده و گرد آمده. ۳• «~ جسدِ الأنسان» : سرِ آدمی (که جامع پیکر انسان است). ۴• «~ الثُّریّا» : ستارگانِ گردِ هم آمده و نزدیک به هم، ثریّا، خوشهٔ پروین.

الجَمّال : شتربان، ساربان. ج : جَمّالَة.

الجَمّالَة جـ: جَمّال.

الجَمّام : ۱• پُر، انباشته، ۲• پیمانه‌ای که لبالب باشد. ← الجَمّان.

الجَمّان : ۱• پُر، انباشته. ۲• پیمانهٔ لبالب. ← جَمّام.

الجُمّانِیّ : آن که موی سرش انبوه و بلند باشد. پُر مویِ سر. (از اسمهای منسوب شاذّ و نادر است).

الجَمَّة : ۱• چاه پر آب. ۲• انباره و گودیِ چاه که آب در آن جمع شود، جای ژرفِ چاه. ۳• چاهی که آبش ته کشیده. ۴• انبوه و بسیار از چیزی.

الجُمَّة : ۱• گیسو و زلفِ انبوه که بر شانه بریزد. ۲• «~ الظَّهِیْرَة» : عین ظهر. ۳• «~ الماءِ» : محلّ آب فراوان. ۴• چیز انبوه و بسیار. ۵• انبوهی و افزونیِ چیزی.



الجُمَّیز

الجُمَّخل : گوشت و ماهیچهٔ درون صدف که سبب باز و بسته شدن دو کفّه صدف است.

جَمَّدَ تَجْمِیْداً (ج م د) ۱• ه : آن را بسته و منجمد گرداند. ۲• الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن شروع به بسته شدن و انجماد و یخ‌زدن کردن. ۳• ~ النقودَ : حساب را در بانک بست تا کسی از آن برداشت نکند، حساب را بلوکه کرد.

جَمَّرَ تَجْمِیْراً (ج م ر) ۱• اللحمَ : گوشت را بر آتش نهاد. ۲• ~ النخلَ : پیه و پنیرک و جَستَکِ خُرمابُن را برید. ۳• ~ ت المرأةُ شَعَرها : آن زن موهای خود را گِرد کرد و پشت سر بست، بوکله کرد. ۴• ~ الجُنْدَ : لشکر را در سرزمین دشمن ماندگار ساخت و از بازگشت آنها به محل خود جلوگیری کرد. ۵• ~ الأمرُ القومَ : آن موضوع مردم را به گردهم آمدن و همدست شدن واداشت. ۶• ~ القومُ الأمرَ : مردم بر آن کار گرد آمدند و همدست شدند. ۷• ~ الثوبَ : لباس را با بوی خوش و مانند آن بخور داد و معطّر ساخت. ۸• ~ الرحلُ : آن مرد سنگریزه افکند. ۹• ~ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد.

جَمَّشَ تَجْمِیْشاً (ج م ش) المرأةَ : با آن زن عشقبازی و مغازله کرد.

جَمَّعَ تَجْمِیْعاً (ج م ع) ۱• الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲• ~ الناسُ : مردم برای نماز جمعه گرد آمدند. ۳• ~ ت الدّجاجةُ بیضَها : مرغ تخمها را زیر شکم گرد آورد.

جَمَّلَ تَجْمِیْلاً (ج م ل) ۱• ه : او را زیبا و نیکو گرداند، او را آراست. ۲• ~ الشّحمَ : پیه را گداخت و آب کرد. ۳• ~ الجندَ : لشکر را زمانی دراز در جبههٔ دشمن نگاهداشت. ۴• ~ الشیءَ : آن چیز را جمله و یک‌پارچه کرد.

الجُمَّل : ۱• ریسمان کُلُفتِ کِشتی. ۲• «حساب الجُمَّل» حساب ابجدی، حساب حروف هجاء از یک تا هزار که هر حرفی را برابر عددی گیرند و یکان و دهگان و صدگان محسوب دارند و مادّهٔ تاریخ شعری و امثال آن سازند، حساب جُمَّل. ← أبْجَد.

جَمَّمَ تَجْمِیْماً (ج م م) ۱• المکیالَ : پیمانه را لبالب پر کرد. ۲• ~ النباتُ : گیاه بسیار و انبوه شد و زمین را پوشاند.

الجُمَّیز و الجُمَّیزَی : انجیر فرعونی، توت انجیری، درختی از تیرهٔ توتها که میوه‌اش مانند انجیر است. واحدِ آن جُمَّیْزة است.

جَمْهَرَ ـِ جَمْهَرَةً ۱• الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲• مُعظَم و بیشتر آن را گرفت. ۳• ~ علیه الخبرَ : با گفتن جزئی از خبر مطلب اصلی را از او پنهان داشت. ۴• ~ القومُ : مردم گرد آمدند. ۵• ~ القبرَ : روی گور خاک گِرد آورد.

الجَمْهَرَة : ۱• مصـ جَمْهَرَ و ۲• قسمت عمده از هر چیز، بیشترین از چیزی. ۳• «جمهرة اشعار العرب» : نام کتابی است مشتمل بر غالب اشعار عربی. ۴• مجتَمَع، جای جمع آمدن مردم. ج : جماهِر.

الجُمهُور : ۱. ریگ تودهٔ بلند. ۲. قسمت عمده و اشراف قوم. ۳. عموم مردم، تودهٔ مردم. ۴. قسمت عمده از هر چیز. ج : جماهِیر.

الجُمهُورِيّ : ۱. منسوب به جمهور یا جمهوریّت. ۲. شراب انگوری سه ساله. ۳. «الحکم ~» : حکومت جمهوری.

الجُمهُورِيّة : حکومت جمهوری. ج : جمهوریّات.

الجَمُوح : ۱. آن که از هوای نفس فرمان برد و سخن کسی را نشنود، سرکش. ۲. اسب سرکش، چموش، تندرو (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

الجَمُود : ۱. آن که اشک چشمش خشک شده باشد. ۲. چشمِ بی اشک.

الجَمُوش : ۱. نوره، واجبی، سترندهٔ موی. ۲. سال خشکِ سوزانندهٔ گیاه.

الجَمُول : ۱. پیه گداخته. ۲. زن فربه.

الجَمُوم : چاه پرآب.

الجُمُوم ج : جَمّ.

جَمَی ـِ جَمْیاً الماءُ : آب بسیار شد.

الجَمِید «جَمِید العَین» : آن که اشک چشمش خشک شده باشد.

الجَمِیر : ۱. محل اجتماع مردم، مَجمَع. ۲. «ابن ~» : شب تیره و تاریک. «اِبنا ~» : دو شب آخر ماه که قرص ماه در محاق و ناپیداست. ۳. مويِ بافته.

الجَمِیرَة : مويِ بافته، گیسوی بافته. ج : جمائِر.

الجَمِیس : خشک، خشکیده، (خونِ) خشک شده.

الجَـمِیش : ۱. نوره، واجبی، داروي اِزالهٔ موی ← جُموش. ۲. «مکان ~» : جای بی‌گیاه.

الجَمِیع : ۱. دسته‌ای از مردم. ۲. گرد آمده، مجموع، همه. ۳. قبیله‌ای گرد هم آمده. ۴. سپاه، لشکر. ۵. لفظی است برای تأکید «قرأتُ الکُتُبَ جمیعَها» : تمام کتابها را خواندم. همگی «جاءُوا جمیعُهم» : همهٔ آنها آمدند. و بیشتر حال واقع می‌شود «جاءُوا جمیعاً» : همگی آمدند. ۶. استوار «رأیٌ ~» : اندیشهٔ استوار.

الجَمِیعَة : اجتماع. ج : جَمائِع.

الجَمِیل : ۱. زیبا، نیکو. ج : جُمَلاء مؤ : جَمِیلَة. ج مؤ : جَمائِل. ۲. نیکی، احسان. ۳. پیه گداخته و آب شده.

الجَمِیلَة : ۱. مؤنّثِ جَمِیل. ۲. دستهٔ کبوتران. ۳. گروه آهوان.

الجَمِیم : ۱. بسیار از هر چیزی. ۲. گیاه بلند و انبوه و در هم پیچیده که همه‌جا را گرفته باشد. ج : أَجِمّاء.

جَنَأَ ـَ جُنُوءاً ۱. علیه : بر روی آن افتاد تا آن را حفظ کند. ۲. ~ الفارسُ : سوار بر روی زین به روی در افتاد تا خود را از ضربات نیزه حفظ کند. ۳. ~ فی عَدْوِه : در دویدن شتاب کرد.

جَنِئَ (جَنِيَ) ـَ جَنَأً (ج ن أ) : کوژپشت شد.

الجَنَأ : ۱. مصـ جَنَأَ و ۲. کوژپشت، قوزی.

الجَنائِب ۱. جـ : جَنُوب. ۲. جـ : جَنِیب.

الجَنائِز جـ : جِنازَة.

الجَنائِزِيّ : ۱. منسوب به جنازه «لحن ~» : آهنگ و نوایی که در تشییع جنازه خوانند و نوازند. ۲. آن که پیشاپیش جنازه مرثیه و نوحه بخواند.

الجَناب : ۱. توانگری. ۲. سوی و کرانه. ۳. گِرداگِرد و گوشه و کنار محلّهٔ یک قوم. ۴. بخشنده «فلانٌ خصیبُ ~» : فلانی بخشنده است. ۵. سایه، توجّه، عنایت. «أنا فی ~ فلانٍ» : من زیر سایهٔ فلانی هستم. ۶. آستانه، درگاه. ج : أَجْنِبَة.

الجِناب : ۱. مصـ جانَبَ. ۲. «فرسٌ طَوْعُ ~» : اسبِ رام، فرمانبردار.

الجُناب : بیماری ذات الجَنْب، سینه‌پهلو.

الجَنابَة : ۱. مصـ جَنَبَ و ۲. ناحیه، کرانه. ۳. ناپاکی، نجسيِ حاصل از منی، جُنُب شدن. ۴. دور شدن، فاصله گرفتن. ۵. غربت، دوری از شهر و دیار. ۶. «جَنابَتا الشيءِ» : دو طرف و دو سوی آن چیز.

الجُنابَة : از بازیهای کودکان، قایم‌موشک، قایم‌باشک.

الجَناة : میوه یا هر چه آن را بچینند.

الجُناة جـ : جانِي.

الجَناجِن جـ : جَنْجَن و جِنْجِن و جَنْجَنَة و جِنْجِنَة.

الجَناجِين جـ : جُنْجُون.



الجَمِيرة


الجَناح

الجَناح : ۱. بال پرنده. ۲. بغل. ۳. بازو. ۴. پهلوی آدمی. ۵. ناحیه و بخشی جداگانه از چیزی «~ الفندق» : غرفه و اتاقی اختصاصی در مهمانخانه، سویت مخصوص در هتل. ۶. کَنَف، پناه، حمایت «أنا فی ~ فلانٍ» : من در حمایت و زیر سایهٔ فلانی هستم. ج : أجنُح و أجنِحَة. ۷. «رکبوا جَناحَي الطّائِر» (لفظاً : بر دو بال پرنده سوار شدند) : از وطنهای خود دور شدند، ۸. «رکب جَناحَي نَعامَة» (لفظاً : بر دو بال شترمرغ نشست) : در کار کوشید و شتافت، سختکوشی کرد. ۹. «هو مَقصوصُ ~» : (لفظاً : پر و بال شکسته است) : عاجز و ناتوانی است که اعتمادی بر او نیست. ۱۰. «نحن علی ~ سفرٍ» : ما قصد سفر داریم یا در شُرُفِ سفریم. ۱۱. «جَـناحاً الإنسـان» : دو دست آدمـی. ۱۲. «فـلانٌ فـی جَناحَي طـائِر» (لفظاً : او در دو بـال پـرنده است) : او مضطرب و ناآرام است. ۱۳. «جَناحا العَسْکر» : دو طرف راست و چپ لشکر در صف‌آرایـیِ جـنگی، دو جـناح راست و چپ یا میمنه و میسره که قلب لشکر را در بر گرفته‌اند. ۱۴. «خَفَضَ له ~ ه» : (لفظاً : بالش را برای او پـایین آورد) : بـه او فـروتنی و تـواضـع کـرد. ۱۵. «~ الغمديّ» : بال حشراتِ تیرهٔ غلافی‌بالان، بالِ غلافی.

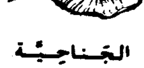

الجِناح

الجُناح : ۱. گناه، جُرم. ۲. گرایش به گناه. ۳. بخشی از چیزی. ۴. آنچه از اندوه یا آزار که تحمّل شود. ۵. «أنا إلیک بجُناح» : من آرزومند و مشتاق تو هستم.



الجِناح : ماهی‌ای زهری از نوع عقرب‌ماهی و خارباله‌ها که جـثّه‌ای زشت و بـاله‌هایی خـارگونه دارد، جَـدّادة، ماهی پتروئیس.

الجِناح الرّومی [گیاه‌شناسی] : راسن، سوسن کوهی.


الجَـناحِـيَّة

الجَناحِيَّة : ۱. فرقه‌ای از غُلاة شیعه از پیروان عبدالله بن معاوية بن عـبدالله بـن جـعفر ذی الجَـناحین. ۲. [گیاه‌شناسی] : هر میوهٔ خشک ناشکوفای تک‌دانه‌ای که دنباله یا حفاظی به شکل بال داشته باشد، فـندقهٔ دو بالهٔ افرا، فندقهٔ یک بالهٔ نارون.

الجَنادِب جـ : جُنْدَب و جِنْدَب و جُنْدُب.

الجَنادِرَة جـ : جُنْدار.

الجَنادِع جـ : جَنْدَع و جُنْدَع.

الجَنادِل ۱. جـ : جُنادِل. ۲. جـ : جَنْدَل.

الجُنادِل : سخت و نیرومند. ج : جَنادِل.

الجِنازَة : ۱. مرده. ۲. جسد مرده. ۳. نعش، تابوت ۴. مراسم تشییع و خاک‌سپاری مرده. ۵. مشک شراب (از حیث شباهت به مرده). ج : جنائِز.

الجِناس : ۱. مصـ جانَس. ۲. [بدیع] : آوردن دو کلمه که در تمام حروف یا برخی از آنها مشترک و در معنی متفاوت باشند مانند «الخالُ مِن الهمِّ خال» : خالو از غم و اندوه خالی و فارغ است.

الجَنان : ۱. مصـ جَنّ ـُ و ۲. قلب. ۳. جان. ۴. شب، شدّت تاریکیِ شب. ۵. کار پنهان. ۶. میانه و درون هر چیز. ۷. جامه. ج : أجْنان. ۸. «جَنان النّـاس» : مـعظم مردم، جماعت مردم.

الجُنان و الجُنانَة : سپر.

الجَنایا جـ : جِنایَة.

الجِنایَة : ۱. مصـ جَنَی. ۲. گناه و جُرم. ۳. [قانون] : جُرمی بزرگ که مستلزم مجازات اعدام یا حبس ابد یا حبس با اعمال شاقّه باشد. ج : جِنایات و جَنایا.

جَنَبَ ـُ جَنْباً ۱. ه : او را دور کرد و کنار زد. ۲. ~ ه : بر پهلوی او زد. ۳. ~ ه الشيءَ : آن چیز را از او دور کرد. ۴. ~ البیتَ : اتاق را با پرده پوشانید و از دیدِ بیرون خارج کرد. ۵. ~ إلیه : مشتاق او شد، از شوق او دستخوش اضطراب شد، دلش برای او شور زد. ۶. ~ ه : پهلوی او را شکست. ۷. ~ الجملَ : پهلوی شتر را داغ زد.

جَنَبَ ـُ جَنَباً و مَجْنَباً الأسیرَ او الجَمَلَ أو الفرسَ : اسیر یا شتر یا اسب را به سوی خود کشید، آن را کنار خود کشید.

جَنَبَ ـَـُ جَنابَةً : ناپاک شد، جُنُب شد.

جَنَبَ ـُ جُنوباً ۱. ت الرّیحُ : باد جنوب وزیدن گرفت، باد از جنوب وزید. ۲. ~ فی بنی فلانٍ : اجـنبی‌وار و غریبانه در میان فلان قوم فرود آمد.

جَنِبَ ـَ جَنَباً ۱. الیه : آرزومند و بیقرارِ او شد. ۲. دور گشت. ۳. از درد پهلو نالید. ۴. به پهلو خم شد. ۵. ~ ت

الريحُ : باد جنوب وزيدن گرفت يا باد از جنوب وزيد.
جُنِبَ جَنْباً مجـ. ۱. الرجلُ : آن مرد پهلودرد گرفت يا به بيماری سينه‌پهلو دچار شد. ۲. ـ القومُ : بر آن قوم باد جنوب وزيد، بادِ جنوب‌زده شدند.
الجَنَب : ۱. مصـ جَنِبَ و ۲. اندک لنگيدن. ۳. کوتاه‌قد. ۴. تشنگی شديد شتر تا آنجاکه ريه‌اش به پهلو بچسبد.
الجَنِب : ۱. دورشـونده، کناره‌گير، گوشه‌نشين. ۲. غريب، بيگانه. ۳. گرفتارِ دردِ پهلو. ۴. آن کـه از بـيم برخورد با ميهمان از حرکت در شاهراه اجتناب کند و از بيراهه برود. ۵. گرگ.
الجَنْب : ۱. مصـ جَنَبَ ـُ و ۲. کنار و پهلو، يک طرف انسان يا چيزی. ۳. سو، جانب. ۴. مُعظم و بـيشترين بخشِ چيزی. ۵. «ذو ~» : گرفتارِ دردِ پهلو. ۶. [پزشکی] «ذات ~» : بيماری سينه پهلو. ۷. معادل، برابر. ۸. «جار ~» : همسايهٔ ديوار به ديوار. ۹. «أعطاه ~» : فرمانبردار او شد، به او رکاب داد، فروتن گشت.
الجُنَب جـ : جَنْبَة.
الجُنُب : ۱. نـافرمان. ۲. بـيگانه، غـريب. ۳. دور. ۴. ناپاک، آن که به سبب جنابت غسل بر او واجب شـده باشد (مـفرد و مـثنی و جـمع و مـذکّر و مـؤنّث در آن يکسان است). ۵. «الجار ~» : همسايه از غير قوم. ۶. همسفر.
الجَنَبات جـ : جَنَبَة.
الجُنْباز و الجُنْبازِيّ ← جُمْباز و جُمبازِيّ.
الجَنَبَة : ۱. يک طرف انسـان و هـر چيز. ۲. کرانـه، سمت، ناحيه. ۳. «جَنَبَتا الوادی» : دو طرف درّه. ۴. کنار چيزی.
الجَنْبَة : ۱. ناحيه، کرانه. ۲. کناره‌گيری، گوشه‌نشينی. ۳. پهلو و يک طرف انسان يا چيزی. ۴. [گياه‌شناسی] : گياهی که از تره و علف بزرگتر و از درخت کوچکتر باشد، بوته، درختچه. ج : جُنَب و جَنَبات. ۵. «جَنْبَتا الوادی» : دو کنارهٔ درّه يا رود. ۶. «جَنْبَتا الأنف» : دو پرّهٔ بينی.
الجُنْبَة : آنچه از آن پرهيز کنند.
الجِنْث : ۱. اصل و ريشه، بيخ درخت در فاصلهٔ ميان ريشه‌های درخت تا سطح زمين، تنهٔ اصلی و محوریِ ريشه، ريشهٔ عمودی و اصلی. ۲. جنس. ج : أجْناث و جُنوث.
الجُنْثِيّ و الجِنْثِيّ : ۱. آهـن نـيکو. ۲. شـمشير. ۳. آهنگر. ۴. زره. ج : أجْناث و جُنْثِيَّة.
الجُنْثِيَّة جـ : جُنْثِيّ.
الجُنْجُر : گياهی از تيرهٔ بطباطها، بطباط، هفت‌بند.
الجُنْجُل : گياهی علفی و بالا رونده از دستهٔ شاهدانه‌ها و تيرهٔ گزنه‌ها، حشيشة الدّينار، رازک.



الجُنجُل

الجَنْجَن و الجِنْجِن : استخوان سينه. ج : جَناجِن.
الجَنْجَنَة و الجِنْجِنَة : استخوان سينه. ج : جَناجِن.
الجُنْجُون : استخوان سينه. ج : جَناجِين.
جَنَحَ ـَـُ جَنَحاً و جُنُوحاً ۱. إليه : به سوی او ميل کرد. به او مايل شد. ۲. به يک سو متمايل شد، به يک طرف گراييد. ۳. ~ ت السفينةُ : کشتی به جای کم‌آب رسيد و کج شد و به گِل نشست. ۴. ~ الطائرُ : بالهای پرنده شکست و برای نشستن به زمين نزديک شد. ۵. ~ الرجلُ : آن مرد سر بر روی کار خود خم کرده بدان مشغول بود.
جَنَحَ ـِ جَنْحاً ۱. الطائرَ : پرنده بال زد. ۲. ~ الطائرَ : بر بالِ مرغ زد.
جُنِحَ مجـ «جُنِحَ البَعِيرُ» : استخوانهای پهلوی شـتر از سنگينی بار شکست.
الجَنْح : ۱. سمت و کرانه. ۲. کنارِ راه. ۳. پاسی از شب.
الجُنْح : پاره‌ای از شب.
الجَنْحَة و الجُنْحَة : (از تداول عامّه به کتب لغت جديد راه يافته و در هيچ‌يک از معاجم معتبر قديم نيست). ۱. خطا. ۲. [قانون] : جُرمی کـه از خـلاف بـيشتر و از جنايت کمتر باشد، تقصير و خطايی کوچک که مشمول غرامت است، بزه.
الجَـنَد : ۱. زمـين درشت. ۲. سـنگريزهٔ مشابه گِـل خشک شده، کلوخ.
الجُنْد : ۱. لشکر. ۲. ياران و هـمراهـان. ج : جُنود و أجناد. واحد آن جُندی : يک لشکری، سرباز است. ۳.



الجنْدَم

شهر، ناحیه، ایالت. ج : أجْناد «أجناد الشام» : دمشق و حمص و قنسّرین و اردن و فلسطین که هر یک خود شهرها و مراکزی دارد (در اصل به پادگان نظامی اسلامی اطلاق می‌شده و سپس بر محلّ استقرار پادگان نیز شمول یافته و آن سرزمینها را نیز جُند خوانده‌اند).

الجُنْدار ف معـ : جاندار، حافظ و نگهبانِ جانِ امیر ← جاندار. ج : جَنادِرَة.



الجُنْدُب

الجَنْدَب و الجِنْدَب و الجُنْدُب : ۱• نوعی حشره از جنس ملخ. ۲• ملخ (E) Locust ج : جَنادِب. ۳• «أمّ ~» : بلاء مصیبت، پیشامد ناگوار. ۴• غدرو خیانت. ۵• ستم «رکب فلانٌ أمّ ~» : فلانی ستم کرد.

الجُنْدَ بادَسْتَر ف معـ : ماده‌ای چرب و مانند پیه که از بیضهٔ بیدستر بیرون آورند، گُند بیدستر.



الجُنْدُخ

الجُنْدُخ : نوعی ملخ از جنس زنجره‌های بزرگ‌جثه که در اواخر تابستان در کشتزارها بسیار یافت می‌شود، ملخ بزرگ. Decticus (S)

جَنْدَرَ جَنْدَرَةً ۱• الکتابَ : نوشتهٔ محو شدهٔ کتاب را بازنویسی و خواناکرد. ۲• ~ الثوبَ : نگار محو شدهٔ جامه را تازه و نو کرد.

الجَنْدَرَة ف معـ : ابزاری چوبین که برای کوفتن و هموار کردن جامه بکار برند، جامه‌کوب، رخت‌مال.

الجَنْدَع و الجُنْدُع : ۱• ملخی بزرگ و تیره رنگ که دو شاخک بزرگِ دراز دارد. ج : جَنادِع. ۲• «الجَنادِع» : بلاها و پیشامدهای ناگوار. ۳• «جَنادِع الکلام» : سخنان زشت. و ۴• «~ الشرّ : اوایل و سرآغاز شرّ. و ۵• «قومٌ جَنادِع» : گروههای ناهم رأی، ناموافق.

الجُنْدُعَة : ۱• حباب روی آب که از سقوط قطرات درشت باران ایجاد شود. ۲• (از مردان) مردِ بی‌خیر و برکت.

جَنْدَلَ جَنْدَلَةً ه : او را بر زمین زد، به خاک افکند. (نون زاید است).

الجَنْدَل : ۱• صخرهٔ بزرگ. ۲• صخره‌ای مانند سرِ انسان. ج : جَنادِل.

الجَنْدَلَة : ۱• مصـ جَنْدَلَ و ۲• یک صخره‌سنگ.

الجَنْدَم هندی معـ : درختی بیابانی و زراعتی که در مناطق استوایی می‌روید و میوهٔ بعضی انواع آن خوراکی و لذیذ است، جوزالجنان، منگوستن.

الجُنْدِیّ : واحدِ جُند، سرباز.

الجُنْدِیَّة : سربازی، خدمت سربازی.

جَنَزَ ـِ جَنْزاً ۱• ه : آن را پوشاند. ۲• ~ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد.

جُنِزَ الرَّجُلُ : مجـ : آن مرد درگذشت و در (جنازه) تابوت قرار داده شد. ۲• ~ الشیءُ : آن چیز گِرد آمد، فراهم شد.

الجِنْزار ف معـ و مُحرَّف : زنگار، زنگی که بر آینه و فلزّات پدیدار شود.

الجِنْزِیر ف معـ و مُحرَّف : زنجیر، ج : جَنازِیر.

جَنَسَ ـُ جَنْساً التّمرُ : تمام خرماهای درخت رسید و یکدست شد.

جَنِسَ ـَ جَنَساً الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن بسته و یخ‌زده و منجمد شد.

الجِنْس یو معـ : ۱• اصل، بن، بیخ. ۲• نوع، گونه، جنس. ۳• [منطق] : کُلّی‌ای است که بر افراد بسیار و مختلف از حیث نوع دلالت کند و اعمّ از نوع است پس حیوان جنس است و اسب نسبت به آن نوع. ۴• [زیست‌شناسی] : هر یک از دو نوع موجود زنده که به عنوان نر یا ماده یا زن و مرد شناخته می‌شوند، جنسِ مرد، جنسِ زن. ۵• [صرف] : اسمی که بر کم و زیاد چیزی دلالت کند مانند الماء که بر یک قطره و نیز یک دریا آب اطلاق می‌شود، اسم جنس. ج : أجناس. ۶• غریزهٔ جنسی. ۷• عمل جنسی، آمیزش، هماغوشی. ۸• ~ الخَشِن : جنس خَشِن، نرینه، مرد. ۹• ~ اللطیف : جنس لطیف، مادینه، زن. ۱۰• عَدِیْمُ ~ : جانداری که جنسیّت ندارد، خُنثی. ۱۱• علم ~ : جنس‌شناسی. سِکْسولوژی.

الجِنْسِیّ : ۱• منسوب به جنس. ۲• تابع جنس «علاقات جِنسِیَّة» : روابط جنسی، آنچه به امر زاد و ولد

و تناسل مربوط می‌شود.

الجِنسيَّة : ۱. مجموعهٔ فرقهای میان نر و ماده، جنسیّت. ۲. ملیّت، تابعیّت. ۳. قومیّت، نژاد.

جَنَشَ ـُ جَنشاً ۱. إليه : برانگیخته شد و بر او جَست، روی او پرید. ۲. پیش آمد. ۳. ~ ت نفسُه للموتِ : دل او از بیم مرگ پریشان شد. ۴. ~ منه : از او ترسید. ۵. ~ البئرَ : تمام آب چاه را کشید. ۶. ~ الشیءَ : آن چیز سفت و سخت شد.

جَنَشَ ـِ جَنشاً المكانُ : آنجا خشک و قحط‌زده شد.

الجَنْطِيانا لا معـ : بوته‌ای علفی از تیرهٔ جنتیانا نزدیک به خانوادهٔ زیتونیها، جِنتیانا.

الجَنْش : ۱. مصـ جَنَشَ و ۲. نزدیک سپیدهٔ صبح، آخر سحرگاه. ۳. «مكانٌ ~» : جایی نزدیک.

جَنَفَ ـِ جُنُوفاً : ۱. از راستی منحرف شد. ۲. ~ فی الحكمِ : در حکم ستم کرد. ۳. ~ عن الطريقِ : از راه‌کنار رفت. ۴. ~ عن الأمرِ : از آن کار کناره گرفت.

جَنِفَ ـَ جَنَفاً : ۱. عن الطريقِ : از راه‌کنار رفت. ۲. ~ فی وصيّتِه : در وصیّت خود از حق عدول کرد و منحرف شد. ۳. ~ عليه : در حکم یا مرافعه یا سخن بر ضدّ او برخاست، بر او ستم کرد. ۴. خمیده‌پشت شد.

الجَنَف : ۱. مصـ جَنِفَ و ۲. ستم کردن و انحراف از حق و دادگری. «فَمَن خافَ مِن مُوصٍ جَنَفاً أوْ إثماً» : هرکه بترسد که وصیّت‌کننده‌ای ازطریق عدالت منحرف شود و ستم ورزد یا گناه کند. (قرآن، بقره، ۱۸۲) تعبیر قرآنی ناظر بر انحراف از حدود الهی است. (اعم). ۳. [پزشکی] : خم شدن ستون فقرات، کوژپشت شدن.

الجَنِف : ۱. ستمگر و عدول‌کننده از حق. ۲. مایل، خمیده.

الجُنُف جـ : أجنَف.

الجُنْفاص فـ معـ : کرباس.

جَنَقَ ـِ جَنقاً ۱. الحجرَ : با منجنیق سنگ انداخت. ۲. ~ القومَ : آن قوم را با منجنیق سنگباران کرد.

الجُنُق (به صیغهٔ جمع) : ۱. سنگهای منجنیق. ۲. خدمهٔ منجنیق.

الجُنْقُلَة : مرغی کوچک که نزدیک آبها زندگی می‌کند، دُنقُلَه، سارِ آبی امریکایی. Water - Quzel (E)

الجُنک تر معـ : سازی دراز گردن شبیه عود، طنبور، ج : جُنوُک.

جَنَّ ـِ جَنّاً : الشیءُ : آن چیز پوشیده شد. «~ الجنینُ فی الرَّحِمِ» : جنین در زهدان پوشیده و مستور شد.

جَنَّ ـُ جَنّاً و جِنّاً و جَناناً و جِناناً و جُنوناً : ۱. اللیلُ : شب تاریک شد. ۲. ~ الشیءَ أو علیه : آن چیز را فراپوشاند. ۳. ~ المیّتَ : مرده را در کفن پیچید یا در گور نهاد.



الجنطيا

جُنَّ جَنّاً و جُنُوناً و جِنَّةً و مَجَنَّةً مجـ : ۱. دیوانه شد، عقل او زایل شد. ۲. ~ عنه الشیءَ : آن چیز از او پوشیده شد. ۳. ~ ت الأرضُ : گیاهان زمین بیرون آمد. ۴. ~ النبتُ : گیاه دراز و پیچیده شد. ۵. ~ الذّبابُ : آواز مگس بلند شد، وزوزش بسیار شد. گویند : «جُنَّ الذّبابُ بالرّوضِ» (لفظاً، مگس در بوستان آوازخوان شد) تعبیراً، در مورد کسی که از خوشحالی آواز سر دهد.

الجِنّ : ۱. مصـ جَنَّ و ۲. موجودی نامرئی میان انسان و ارواح، پری، از ما بهتران. واحدِ آن جِنّيّ است. مؤ : جِنّيّة. ۳. شکوفهٔ گیاه. ۴. اوّل هر چیز «~ الشباب» : آغاز جوانی. ۵. تاریکیِ شب. ۶. انبوه مردم، جماعت. ۷. نام سورهٔ هفتاد و دوّم قرآن مجید. ۸. نهفتگی، پوشیدگی «لا ~ بهذا الأمرِ» : هیچ نهفتگی و پنهانکاری در این امر نیست.

الجَنَن : ۱. قبر، گور. ۲. مرده. ۳. کفن. ۴. پرده، پوشش. ۵. پوشیده. ج : أجْنان.

الجُنَن جـ : جُنَّة.

الجُنُن : جنون، دیوانگی.

الجُنّاء جـ : جانی.

الجُنّاب ۱. جـ : جانِب (به معانیِ ۵ ـ ۸) و ۲. همراهِ پهلو به پهلو، آن که دوش به دوش دیگری و در جَنبِ او راه رود.

جَنَّبَ تَجْنِيباً (ج ن ب) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را از او دور ساخت. ۲. ~ الفرسَ و نحوَه : اسب و مانند آن را به

طرف خود کشید. ۳. ~ ه : از او دوری گزید، اجتناب کرد، کناره گرفت.
جَنَّحَ تَجْنِيحاً (ج ن ح) ه : آن را بالدار گرداند. ۲. ~ الرجلَ : به آن مرد نسبت گناه داد.
جَنَّدَ تَجْنِيداً (ج ن د) ۱. الجنودَ : لشکریان را گرد آورد، لشکر جمع کرد، به زیر پرچم فراخواند. ۲. ~ ه : او را سرباز گرفت.
جَنَّزَ تَجْنِيزاً (ج ن ز) ۱. ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد. ۳. ~ الميّتَ : مرده را روی تخت نهاد. ۴. ~ الكاهنُ : کاهن بر مرده نماز خواند.
جَنَّسَ تَجْنِيساً (ج ن س) ۱. ه به : او را با آن همجنس گرداند، به آن همانند و شبیه گرداند. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را به جنس خود منسوب گرداند. ۳. ~ ه بالجنسيّة : به او تابعیّت بخشید، ملیّت عطا کرد.
جَنَّصَ تَجْنِيصاً (ج ن ص) ۱. از ترس گریخت. ۲. ~ بصرَه : تیز و تند نگریست. ۳. ~ الطريقُ بالناسِ : راه بر مردم تنگ آمد. ۴. ~ ت الحاملُ : بولدِها : زاییدن بچّه بر مادر سخت شد. ۵. ~ بسلحِه : پاره از مدفوع او از ترس بیرون آمد و پاره‌ای نیامد، از ترس به خود ریست.
جَنَّقَ تَجْنِيقاً الحجرَ : با منجنیق سنگ انداخت. ۲. ~ القومَ : آن قوم را با منجنیق سنگباران کرد.
جَنَّنَ تَجْنِيناً (ج ن ن) ه : او را دیوانه کرد.
الجَنَّة : ۱. باغ پردرخت، بهشت زمینی، گردشگاه. ۲. بهشت، فردوس. ج : جَنان و جَنّات. ۳. «عصفورُ ~» : پرستو، چلچله.
الجُنَّة : ۱. پرده، پوشش، چادر که زنان سر و روی را بپوشانند. سپر، هر سلاح یا وسیله‌ای که انسان را از گزند ضربات دشمن حفظ کند. ج : جُنَن. ۳. مانع، حفاظ «الصومُ ~ٌ» : روزه مانع شهوات است.
الجِنَّة : ۱. جنّ، پری. ۲. دیوانگی. ۳. آغاز هر چیز «~ الشباب» : آغاز جوانی، عنفوان شباب. ۴. شکوفهٔ گیاه.
الجَنُّور : خرمنگاه گندم یا جو.
الجِنّيّ : ۱. واحدِ جِنّ، یک جنّ. ۲. منسوب به جنّ، دیوانه، جن‌زده. ۳. منسوب به جَنَّة، بهشتی. مؤ : جِنّيّة.
الجَنُوب ۱. یکی از جهات ششگانه، مقابل شمال. ۲. بادی که از سوی جنوب بوزد. ج : أَجْنُب و جَنائِب.
الجُنُوث جـ : جِنْث.
الجُنُود جـ : جُنْد.
الجُنُوک جـ : جُنْک.
الجُنُون : ۱. مصـ جَنَّ ـُ و جُنَّ. ۲. دیوانگی، بی‌خردی. ۳. «~ الليلِ» : تاریکی و پوشیدگیِ شب. ۴. جُنُون الاضْطِهاد، ~ هُذائِيّ، ~ الارْتِياب : جنون سوءظنّ شدید و هذیان‌گویی و شک و تردید به همه کس و همه چیز، پارانویا. ۵. ~ السَّرِقَة : جنون دزدی، میل شدید و بی‌اختیار نسبت به دزدی. ۶. ~ العَظَمَة : جنون خود بزرگ پنداری و انجام کارهای بزرگ. ۷. ~ موقّت : جنون موقّت، جنونِ ادواری که بیمار چندی کاملاً عادی است و سپس چندی دستخوش جنون می‌شود.
جَنَى ـِ جِنايَةً (ج ن ی) ۱. مرتکب خطا شد، جنایت کرد. ۲. ~ الذنبَ :گناه کرد. ۳. ~ الذنبَ عليه : در حقّ او خطا کرد.
جَنَى ـِ جَنْياً و **جَنَىً** (ج ن ی) الثمرةَ : میوه را از درخت چید.
جَنَى ـِ جَنْياً (ج ن ی) الذّهبَ : طلا از معدن گرد آورد، استخراج کرد.
الجَنَى : ۱. میوهٔ تازه چیده شده. ۲. طلا، که استخراج شود. ۳. علف، که گرد آورده شود. ۴. عسل، که از کندو روفته و گردآوری شود. ۵. قارچ، سماروغ. ۶. انگور. ج : أَجْناء و أَجْنٍ.
الجَنِيب : ۱. فرمانبردار. ۲. غریب، بیگانه، اجنبی. ۳. [پزشکی] : بیمار مبتلا به ذات الجنب، دچار سینه پهلو شده. ۴. اسب یا شتر که صاحبش آن را همراه خود می‌کشد، اسب یدک، اسب کتل. ۵. نوعی خرمای خوب. ج : جَنائِب.
الجَنِيبَة : ۱. اسب یدک، اسب کتل، جنیبت. ۲. باری که بر دو پهلوی شتر باشد. ۳. ماده شتری که کسی به دیگری دهد تا برای او خوراک و کالا بیاورد. ج : جَنائِب.

الجَنِيس : ۱• اصيل در جنس، خوش‌جنس. ۲• [زيست‌شناسی] : همجنس، مشابه در جنس.
الجَنِين : ۱• بچّه در شكم مادر، جنين. ۲• گور. ۳• مردهٔ به خاک سپرده، مدفون. ۴• پوشيده و پنهان، نهفته. ج : أجِنَّة و أجْنُن.
الجُنَيْنَة : مصغّر جَنَّة، باغ كوچک، باغچه.
الجُنَيْه معـ : ۱• پوند، ليره، واحد پول بعضی كشورها. ۲• اِستِرْلِينی، ـ اِنْكِلِيزی : پوند استرلينگ، پوند انگليسی. ۳• ـ مِصْرِیّ : گنيهٔ مصری.
الجَنِيّ : ميوهٔ تازه چيده شده، تازه‌چين.
الجَنِيَّة : ۱• گناه. ۲• جامهٔ ابريشمی، جامهٔ خزّ.
الجَهائِر ج : جَهِيرَة.
الجَهابِل ج : جَهْبَل.
الجَهاد : ۱• زمين سختِ بی‌گياه. ۲• صفتِ زمين سخت «أرضٌ ~» : زمين سخت. ۳• زمين هموار. ۴• بيابان. ج : جُهُد.
الجِهاد : ۱• مصـ جاهَدَ و ۲• جنگی كه مسلمانان در راه خدا كنند، جهاد.
الجَهادَة : ۱• مصـ و ۲• خوش قد و بالا و خوش‌منظر.
الجُهادَى : منتهای كوشش، غايت جهد.
الجِهار : ۱• مصـ جَهَرَ و جاهَرَ. ۲• آشكارا، بی‌پرده «لَقِيْتُه جِهاراً» : به وضوح و آشكارا او را ديدم.
الجَهارَة : ۱• مصـ جَهُرَ و ۲• زيبايی قامت و ديدار. ← جُهُورَة.
الجَهاز : ۱• «ـ الدّابّة» : آنچه از نوع پوشش و محافظ پوست بر پشت ستور نهند از زين و پالان و جز آن. ج : أجْهِزَة و أجْهِزات.
الجِهاز : ۱• اسباب و لوازم، بار و بُنه، ساز و برگ. ۲• «ـ العروس» : جهاز عروس، اسباب و اثاثهٔ زندگی كه عروس به خانهٔ داماد برد. ۳• «ـ المسافر» : رخت مسافر. ۴• [زيست‌شناسی] : مجموعهٔ اندامهايی كه عملی معيّن را انجام می‌دهند، دستگاه، مانند «ـ التنفّس» : دستگاه دم زدن. ۵• ابزار و اسبابی كه عمل فنّی معيّنی را انجام می‌دهند مانند : «ـ الهاتف» : دستگاه تلفن. «ـ البَثّ» : دستگاه پخش و انتشار امواج. «ـ التّليفِزيُون» : دستگاه تلويزيون. ۶• گروهی از مردم كه كاری را به طور دقيق اداره می‌كنند و انجام می‌دهند مانند «ـ الدِّعايَة» : دستگاه تبليغاتی. ج : أجْهِزَة و أجْهِزات.
الجَهاض : درخت اراک، يا درختی كه هميشه سبز باشد.
الجَهاضَة : تيزذهنی، تندذهنی. ← جُهُوضَة.
الجَهام : ابر بی‌باران، ابر عقيم.
الجُهانَة : (از دختران) دختر جوان.
الجِهْباذ ف معـ : كهبد، عارفِ شناسا به تمييز نيک از بد. ج : جَهابِذَة. ← جَهْبَذ.
الجَهْبَذ و **الجِهْبِذ** ف معـ : كهبد، شخص دقيق و نكته‌سنج و آشنا به نيک و بد امور و مسائل، منتقد، نقّاد. ج : جَهابِذَة ← جَهْباذ.
الجَهْبَر : شير ماده.
الجَهْبَل : ۱• بزرگ‌سر، كلّه‌گُنده. ۲• پير سالخورده. ۳• آهويی بزرگ‌جثّه با شاخهای پيچاپيچ و پوستی با خطهای سفيد، بُزكوهی. ج : جَهابِل. Tragelaphus (S)
الجَهْبَلَة : زن زشتروی
الجَهَة و **الجِهَة** و **الجُهَة** : سوی، طرف، جانب. ۲• سمت، هر جا كه بدان روی آورده و توجّه شود. ج : جِهات. «الجِهات الأربع» : چهار جهت، جهتهای چهارگانه : شمال، جنوب، شرق و غرب.
جَهَثَ ـ جَهْثاً : بيم يا خشم يا طرب او را به سبكسری واداشت.
جَهْجَهَ جَهْجَهَةً ۱• البطلُ : پهلوان در رزمگاه نعره كشيد. ۲• ـ بالسّبُعِ : بر جانور درنده بانگ زد تا آن را براند. ۳• ـ ه : او را از هر چيز بازداشت.
جَهَدَ ـ جَهْداً : ۱• كوشيد، تقلّا كرد، جهد كرد. ۲• ـ الدّابّةَ : بر ستور بيش از توان حيوان بار نهاد. ۳• به غايت خستگی و ماندگی رسيد. ۴• ـ ه المرضُ أو الحُبُّ : بيماری يا عشق او را زار و ناتوان كرد. ۵• ـ به : او را آزمود. ۶• ـ اللبنَ : تمام چربی شير را گرفت. ۷• ـ اللبنَ : شير را با آب آميخت. ۸• ـ الطعامَ : غذا را بسيار

خواست و اشتها پیدا کرد و بسیار خورد. ۹. ~ المالَ : همهٔ آن مال را پراکنده کرد.
جَهِدَ ـَ جَهَداً عیشُه : زندگی او تنگ و سخت شد، تنگ‌روزی شد.
جُهِدَ مجـ : ۱. طاقتش تمام شد، تمام کوشش خود را بکار برد چنان که توانش به پایان رسید. ۲. ناتوان و لاغر شد. ۳. اندوهگین شد. ۴. دچار قحط و خشکسالی شد.
الجَهْد : ۱. مصـ جَهَد و ۲. رنج، سختی. ۳. توانایی، طاقت، تاب و توان. ۴. پایان، نهایت. ۵. «~ البلاء» : بسیاری عیال و درویشی، نداشتن نان و فزونی نانخوران. ۶. حالتی دشوار که در آن آدمی مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد.
الجُهْد : ۱. تاب و توان، توانایی. ۲. اندک چیزی که شخص تنگدست با آن زندگی کند، قوت لایموت، بخور و نمیر. ۳. کوشش، تلاش. «~ المُقِلّ» : تلاش فقیر بی‌نوا. ۴. [فیزیک] : «~ الکهربائِیّ» : پتانسیل الکتریکی، اختلاف سطح الکتریکی.
الجُهُد جـ : جَهاد.
الجَهْدان : رنجدیده، کوفته و آزرده.
جَهَرَ ـَ جَهْراً الشیءُ : آن چیز آشکار و نمایان شد.
جَهَرَ ـَ جَهْراً و جِهاراً ۱. بالکلامِ و نحوِه : سخن و مانند آن را آشکار کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را بی‌پرده دید. ۳. ~ ه : به او نگریست. ۴. ~ ه : او را بزرگ گردانید. ۵. ~ ت الشمسُ فلاناً : آفتاب چشم او را چنان خیره کرد که چیزی را ندید. ۶. ~ الأرضَ : نادانسته و ناآشنا به راه افتاد و در زمین به گشتن پرداخت. ۷. ~ ه الشیءُ : جمال و هیأت آن چیز او را به شگفت آورد. ۸. ~ البئرَ : چاه را لایروبی کرد. ۹. ~ البئرَ : چاه راکند و به آب رسید. ۱۰. ~ السِّقاءَ : مشکِ شیر را جنباند و سرشیر آن را گرفت. ۱۱. ~ الشیءَ : آن چیز را تخمین زد، مقدارِ آن را برآورد کرد. ۱۲. ~ الصوتَ : صدا را بلند کرد.
جَهِرَ ـَ جَهَراً ۱. الإنسانُ : چشم انسان از آفتاب خیره شد و ندید. ۲. ~ ت العینُ : چشم خیره شد. ۳. ~ فلانٌ : فلانی بزرگ و بالیده و خوش دیدار شد. ۴. چشم او به گونه‌ای لطیف و بانمک لوچ شد. ۵. ~ الفرسُ : سفیدی صورت اسب را پوشاند.
جَهِرَ ـَ جُهُورَةً و جَهارَةً الإنسانُ : آن انسان تمام قامت و خوش دیدار گردید.
جَهُرَ ـُ جَهارَةً و جُهُوراً ۱. الصوتُ : آواز بالا گرفت، صدا بلند شد. ۲. ~ المرءُ : آن مرد زیبا و بلنداندام و خوش دیدار شد.
الجَهِر : سخن یا صدای بلند.
الجَهْر : ۱. مصـ جَهَرَ و ۲. آشکارا «کَلَّمْتُه جَهْراً» : بی‌پرده و آشکارا با او سخن گفتم. ۳. بخشی از زمان، مدّتی از زمان. ۴. یک سالِ تمام. ۵. وضوح، عیان. ۶. پشتهٔ پهن و عریض دامنه.
الجُهْر ۱. جـ : أجْهَر. ۲. جـ : جَهْوَر و ۳. شکل و قیافهٔ مرد. ۴. زیبایی دیدار و حُسن منظرِ مرد.
الجَهْراء : مؤنّثِ أجْهَر. ۲. زمین هموارِ بی‌درخت و پُشته و پستی و بلندی. ج : جَهْراوات. ۴. جماعتی خاصّ از مردم. ۵. چشمِ از حدقه بیرون زده، ورقُلمبیده.
الجَهْرَة : آشکارا، علنی.«کَلَّمْتُهُ جَهْرَةً» : آشکارا با او سخن گفتم.
جَهَزَ ـَ جَهْزاً علی الجریح : بر زخمی سخت گرفت و او را کشت، مجروح جنگی را تمام‌کُش کرد، تیر خلاص را به او زد.
الجُهْز جـ : جَهْزاء.
الجَهْزاء : زمین بلند و مرتفَع. ج : جُهْز.
جَهَشَ ـَ جَهْشاً و جُهُوشاً و جَهَشاناً ۱. إلیه : به او پناه بُرد و چون کودکی پیش او گریه کرد، گریان و لب برچیده به او پناه برد. ۲. ~ ت النَّفْسُ : آمادهٔ گریستن شد، لب برچید تا بگرید. ۳. ~ مِن أرضٍ إلی أرضٍ : از سرزمینی به سرزمینی دیگر شتابان گذشت. ۴. ~ من الشیءِ : از آن چیز گریخت.
جَهِشَ ـَ جَهَشاناً و جَهْشاً ۱. من الشیءِ : از آن چیز ترسید. ۲. ~ الصبیُّ إلی أمِّه :کودک گریان به مادر خود

پناه برد. ۳. ــ منه : از او گریخت.

الجَهشَة : ۱. اشک. ۲. گروهی از مردم.

جَهَضَ ـَ جَهْضاً ۱. ه : بر او غلبه کرد. ۲. ــ ه : عن کذا. او را از آن دور ساخت و بازداشت.

الجِهض : جنین سقط شده. ← الجَهِیض.

جَهِلَ ـَ جَهْلاً و جَهالَةً ۱. ه أو به : او را نشناخت یا آن را ندانست، بی‌خبر بود. ۲. ــ الحقَّ : حق را ضایع کرد. ۳. ــ علیه : در مقابل او خود را به نادانی زد، خود را نادان وانمود کرد. مانند تَجاهَلَ است. ۴. حماقت و درشتی به خرج داد. ۵. ــ ت القِدرُ : دیگ بشدّت جوشید.

الجَهل : ۱. مصـ جَهِلَ. ۲. نادانی، بی‌خبری. ۳. به خلاف حقیقت و ماهیّت چیزی اعتقاد داشتن. ۴. «ــ البسیط» : جهل بسیط، ندانستن حقیقت چیزی مطلقاً. ۵. «ــ المرکّب» : جهل مرکّب، اعتقاد جازم مخالف با واقع.

الجُهُل جـ : جَهول.

الجُهُل و الجُهّل ۱. جـ : جاهِل.

الجُهَلاء ۱. جـ : جاهِل. ۲. جـ : جَهول.

الجَهَلَة جـ : جاهل.

الجَهْلَة : نادانی، جهل (که اخصّ از جهل کلّی و مطلق است).

الجُهلُول : مرغی از تیرهٔ نوک‌درازها یا پاشله که تمام انواع آن از مناطق سردسیر و معتدل به سرزمینهای گرمسیر مهاجرت می‌کنند، یلوه.

جَهَمَ ـَ جَهْماً ۱. ه : با ترشرویی از او دیدار کرد، با چهره‌ای درهم کشیده و عبوس با او روبرو شد. ۲. ــ ه : به او سخن درشت گفت.

جَهِمَ ـَ جَهْماً ۱. ه : با چهره‌ای عبوس و ترش با او روبرو شد.

جَهُمَ ـُ جَهامَةً و جُهومَةً : ترشروی شد.

الجَهَم [پزشکی] : داءالأسد، مرضی که بر اثر آن چهرهٔ انسان مانند صورت شیر می‌شود، جذام، خوره.

الجَهِم : رویِ ترش و زشت، چهرهٔ عبوسِ زشت.

الجَهْم : ۱. مصـ جَهَمَ و جَهِمَ. ۲. چهرهٔ زشت و ترش. ۳. مردِ سست و ناتوان. ۴. «رجلٌ ــ الوجه» : مرد ترشروِی زشت، اخموی بدقیافه.

الجَهْمَة : ۱. دیگ بزرگ، پاتیل. ۲. تاریکیِ پایان شب.

الجُهْمَة : تاریکیِ آخرِ شب.

الجَهْمِیَّة : گروهی از خوارج منسوب به جهم بن صفوان.

جَهَنَ ـُ جُهوناً : نزدیک شد.

الجَهْن : ترشرویی، درشتی روی.

الجِهنّام : ژرف، گود. «بئرٌ ــ» : چاه عمیق.

جَهَنَّم ف معـ : (لسـ لا)، عبرانی (لسـ ، المنـ) دوزخ (در مورد این کلمه دو نظر آمده است : یکی آنکه به سبب معرفه و عجمه ـ فارسی یا عبری ـ و مؤنّث بودن غیر منصرف است و دیگر آنکه این کلمه عربی است و به سبب ژرف بودن مصداق خود که از کلمهٔ جِهنّام گرفته شده و به سبب ثقل تعریف و ثقل تأنیث مجرور نمی‌شود. ← لسان العرب، سه وجهی که دربارهٔ انتساب این کلمه به فارسی یا عبری و یا عربی آمده است).

الجَهَنَّمِیَّة : گُل کاغذی.

جَهَّ ـُ جَهّاً ه : او را بزشتی بازگرداند.

الجَهّاء : زمینِ بی‌درخت.

الجَهّاضَة : ۱. حیوان مادهٔ پیر. ۲. شتر مادهٔ پیر.

الجُهّال جـ : جاهل.

جَهَّزَ تجهیزاً (ج ه ز) ۱. ه : او را آماده ساخت، مهیّا کرد. ۲. ــ ه : برای او ساز و برگ و اسباب و اثاثه آماده کرد. ۳. ــ المیّتَ : لوازم و ساز و برگ کفن و دفن مرده را آماده کرد. ۴. ــ العروسَ : جهاز عروس را آماده کرد. ۵. ــ الجیشَ : سپاه را برای حمله آماده کرد، آماده‌باش داد.

جَهَّلَ تَجهیلاً (ج ه ل) ۱. ه : او را به نادانی افکند. ۲. ــ ه : او را به نادانی نسبت داد، نسبت نادانی به او بست.

الجُهَّل جـ : جاهِل.

جَهَّی تَجهِیَةً (ج ه ی) الجرحَ : زخم یا شکستگی را فراخ گرداند.



الجهنّمیّة



الجُهلُول

الجَهْواء : ۱. مؤنّثِ أجْهَى و ۲. تهيگاه برهنه، نشيمِن لُخت. (گاه به تخفيف جَهْوَى مى‌آيد). ۳. «عـنزَةٌ ~» : ماده بُزى كه دُمش فرجش را نپوشاند. ۴. «سماءٌ ~» : آسمان صاف، عارى از ابر.

الجَهْوان : (از خانه‌ها) خانهٔ بى‌پرده و پوشش.

الجَهْوَة : ۱. تهيگاه برهنه، نشيمِن لُخت. ۲. پشته. ۳. ماده شتر پير.

جَهْوَرَ جَهْوَرَةً الحديثَ : سخن را آشكار ساخت و با صداى بلند بيان كرد.

الجَهْوَر و الجَهْوُر : ۱. آواز شديد و بلند. ۲. «هو جَهْوَرُ الصّوتِ» : او داراى صداى رسا و بلند است. ج : جُهْر.

الجُهْوُرَة : ۱. مصـ جَهُرَ و ۲. خوش قد و بالا و خوش منظر شدن ← جَهارَة.

الجَهْوَرِيّ : ۱. آواز بلند. ۲. داراى صداى رسا و بلند.

الجَهْوَش : تند، سريع، چابک رفتار.

الجُهْوُضَة : تيزيِ ذهن ← جَهاضَة.

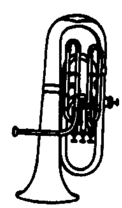
الجَهول : بسيار نادان. ج : جُهَلاء و جُهُل.

الجَهوم : سستِ ناتوان.

جَهِيَ ـَ جِهاً و جَهِيّ ۱. البيتُ : آن خانه خراب شد، پس آن جاهٍ : خانهٔ ويران است. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان صاف شد. ۳. تاس شد، سرش بى‌مو شد.

الجَهِيد : چراگاه، مرتعى كه بسيار چريده شده.

الجُهَيْدَى : ۱. كوشش، ۲. غايت و منتهاى كوشش، نهايت تلاش (براى تعظيم به صيغهٔ تصغير درآمده) «لأبلغن جُهَيْدايَ فى الأمرِ» در اين كار به حدّ اعلاى سعى و كوشش خود خواهم رسيد.



الجَهير الأوّل

الجَهير : ۱. مرد زيباى خوش قد و بالا. ۲. سزاوار احسان. ۳. شير خالص و نياميخته با آب. ۴. «كلامٌ ~» : سخن با صداى بلند. ۵. [موسيقى] : باس، سازى كه صداى بم دارد. و ۶. «~ الأوّل» : باس يكم، سازى كه صدايى ميان بم و زير دارد، باريتون.

الجَهِيرَة ۱. مؤنّثِ جهير. ۲. زن بلند آواز. ۳. ظاهر و ديدار انسان «فلانٌ عفيفُ السريرةِ والجَهيرَة» : ظاهر و باطن فلانى پاک و عفيف است. ج : جَهائِر.

الجَهِيز : ۱. اسب سبک رفتار تيزرو. ۲. تند، سريع. «موتٌ ~ و مُجْهِز» : مرگ سريع و زودرس.

الجَهِيض : جنين سقط شده ← الجِهْض.

الجِواء ۱. جـ : جَوّ. ۲. درّهٔ فراخ و پهن. ۳. شكم زمين، بطن زمين، دلِ خاک. ۴. كيسه‌اى جوراب مانند از پارچه يا بافتنى كه چوپان غذاى خود را در آن نهد. ۵. تكّه‌اى چرم و جز آن كه ديگ را (براى جلوگيرى از پس دادن حرارت و سياهى به فرش و زمين و غيره) بر روى آن گذارند. ۶. گشادگى و فضاى ميانه خانه‌ها. ج : أجْوِيَة.

الجَوائِب جـ : جائِبَة.

الجِواءَة : چرم يا پارچه يا چوبى كه ديگ را (براى پس ندادن سياهى و حرارت) روى آن گذارند، زيرديگى.

الجَوائِح جـ : جائِحَة.

الجَوائِز جـ : جائِزة.

الجَواب : ۱. پاسخ، جواب. ج : أجْوِبَة و جَوابات. ۲. صداى بر هم خوردن بال پرندگان.

الجَوابات جـ : جَواب.

الجَوابِي، جَوابٍ جـ : جابِيَة. «و جِفانٍ كالجَوابِ» : و كاسه‌هايى بزرگ چون حوضهاى وسيع و ژرف (قرآن، سبأ، ۱۳). در تعبير قرآنيِ «جوابى» عمق و وسعت هردو منظور شده است. (اعم).

الجَواثِم جـ : جاثِم (بر سينه خفته).

الجَواثِم : راسته‌اى از پرندگان كه چندين زير راسته و انواعى بسيار دارد مانند : كلاغان و سارهاى سياه و هُدهُدها و چكاوكها و مرغ‌مگسها و بلبلها و شيرگنجشكان و گنجشكان، راستهٔ سبكبالان.

الجَواجِر جـ : جاجِر.

الجَواخِين جـ : جَوْخان.

الجَواد : ۱. بخشنده، كريم، جوانمرد. (براى مذكّر و مؤنّث) ج : أجْواد و أجاوِد و جُود و جَوَدَة و جَوَداء. ۲. اسب نجيب نيكو رفتارِ تندرو. ج : جِياد و أجْياد و أجاوِيد. ۳. سريع، شتابان «سارَ جَواداً» : شتابان رفت. ۴. دور، بعيد «عقبةٌ جوادٌ» : گردنهٔ دور.

الجُواد : ۱• خواب کوتاه و سبک، چُرت، پینکی. ۲• تشنگی، تشنگی شدید. ۳• شدّت تشنگی.

الجُوادَة : تشنگی.

الجَوادّ جـ : جادَّة.

الجَواذِب جـ : جاذِب.

الجَواذِر جـ : جُوذَر و جَوْذَر.

الجوَاذِي و جَواذٍ جـ : جاذِي.

الجَوار : ۱• آب فراوان و عمیق. ۲• «ـ الدّار» : گرداگرد سرای و پیرامون آن، حریم خانه.

الجِوار ۱• جـ : جار. ۲• مصـ جارَ و جاوَرَ. ۳• همسایگی. ۴• عهد و پیمان. ۵• امان، زنهار دادن.

الجَوارِب و الجَوارِبَة جـ : جوراب.

الجَوارِح جـ : جارِحَة. ۱• (به صیغهٔ جمع) : مرغان شکاری، راسته‌ای از مرغان گوشتخوار که به دو دسته‌اند : «جَوارِحُ اللیل» : مرغان شکاری شب، شکاریان شبانه چون جُغد و «جَوارِحُ النهار» : مرغان شکاری روز، شکاریان روزانه چون شاهین. ۲• هر یک از اعضا و اندامهای بدن آدمی.

جَوارِحُ اللّیل : مرغان شب‌شکار شامل اقسام جغد.

جَوارِحُ النّهار : مرغان روزشکار شامل اقسام بازها و کرکسها.

جَوارِحُ المال : جانوران اهلی که بچه آورند و زیاد شوند چون مادیان و ماده شتر و گاو ماده و خر ماده.

الجَوارِز جـ : جارِز.

الجَوارِس ۱• جـ : جارِسَة و ۲• زنبور عسل.

الجَوارِش : نوعی شیرینی و حلوا.

الجَوارِق جـ : جَوْرَق.

الجَوارِیش جـ : جاروُش و جاروُشَة.

الجَواز : ۱• مصـ جازَ. و ۲• آبی که مسافر با خود برمی‌دارد. ۳• آبی که به کشتزار یا ستور می‌دهند. ۴• پروانهٔ سفر، گذرنامه. ج : أجْوِزَة و جَوازات.

الجُواز : تشنگی.

الجَوازِئ (جَوازِء) : گاو وحشی که با خوردن گیاه تر از آب بی‌نیاز می‌شود.

الجَوازات جـ : جَواز.

الجَوازِل جـ : جَوْزَل.

الجَوازِم جـ : جازِم.

الجَوازِي و جَوازٍ جـ : جازِيَة.

الجَواسِر جـ : جاسِرَة.

الجَواسّ : دو دست و دو پا و دو چشم و دو گوش و دهان و بینيِ انسان.

الجَواسِق و الجَواسِیق جـ : جَوْسَق.

الجَواسِیس جـ : جاسوس.

الجَواشِن جـ : جَوْشَن.

الجُواظ : بی‌قراری، بی‌صبری، بی‌تابی.

الجَواعِر جـ : جاعِرَة.

الجُواف [پزشکی] : بیماريِ اسهالی شدید که علل آن معلوم نشده و غالباً پیران مناطق شمالی کرهٔ زمین بدان دچار می‌شوند. Coeliac disease (E)

الجُوافَة : ۱• نوعی ماهی نامرغوب. ۲• نوعی میوه شبیه گلابی که از محصولات امریکاست. Guava (E)

الجَوافِل جـ : جافِلَة.

الجَوافِي و جَوافٍ جـ : جافِيَة.

الجِوال و الجُوال و الجِوالَة و الجُوالَة ۱• جـ : جُوْل. (به معانيِ ۳ ـ ۶) ۲• جـ : جال.

الجَوالَة : نفیس و برگزیدهٔ هر چیز، بهترین و زبده‌ترین مال.

الجَوالِح جـ : جالِحَة.

الجَوالِف جـ : جالِفَة.

الجَوالِق و الجَوالِیق جـ : جُوالِق.

الجُوالِق ف معـ : گوال، جوال، یک لنگه بار پشم، خورجین. ج : جَوالِق و جَوالِیق.

الجَوالِي و جَوالٍ جـ : جالِيَة.

الجَوامِد جـ : جامد.

الجَوامِع جـ : جامِع (مسجد جامِع)

الجَوامِک جـ : جامَکِیَّة.

الجَوامِیس جـ : جامُوس.

الجَوانِب جـ : جانِب (به معانيِ ۱ ـ ۴)

الجَوانِح ۱• جـ: جانِحَة و ۲• (به صیغهٔ جمع) [تشریح]: استخوانهای پهلو و سینه، دنده‌ها.

الجواني و جوانٍ جـ: جانِيَة.

الجَواهِر جـ: جَوْهَر.

الجَواهِش جـ: جاهِشَة.

الجواهِض جـ: جاهِضَة.



الـجَـوْرَب

الجَوْب : ۱• مصـ جابَ ـُـ و ۲• پیراهن زنانه. ۳• سپر. ۴• سطل بزرگ. ۵• آتشدان، اجاق، کانون. ج : أجْواب.

الجُوَب جـ: جَوْبَة.



الجَوْرَس

الجَوْبَة : ۱• گودال فراخ و گِرد، حفره. ۲• فاصلهٔ میان خانه‌ها. ۳• فضای بی‌درخت و هموار میان دو قطعه زمین. ۴• شکاف و پارگی میان ابرها و کوهها. ج : جُوَب (برخلاف قیاس).

الجَوَث : بزرگ شدن بالای شکم و فرو آویختن پایین آن.

الجُوث جـ: أجْوَث.



الجَوز

الجَوْح : ۱• مصـ جاحَ ـُـ و ۲• مرگ، نیستی، هلاک. ۳• کشتن. ۴• از بیخ برکندن. ۵• هندوانهٔ شامی. واحدِ آن جَوْحَة است.

الجُوح جـ: أجْوَح.

الجَوْحَة : ۱• یک هندوانه. ۲• سختی، بلا، مصیبت.



جَوز الطِّيب

الجُوخ ف معـ: پارچهٔ پشمی، ماهوت، چوخه، چوخا. واحدِ آن جُوخَة است. ج : أجْواخ.

الجَوْخان : خرمن. ج : جَواخِيْن.

الجُوخَة ف معـ: ۱• واحدِ جُوخ : یک قطعه پارچه پشمی، چوخه، چوخا. ۲• گودال، مغاک، چاه.

الجَوْد : ۱• مصـ جادَ ـُـ و ۲• جـ: جائِد، باران شدید و بسیار.



جَوز القَيْء

الجُوْد ۱• جـ: جَواد (به معنی ۱، بخشنده). ۲• جـ: أجْوَد. ۳• جـ: أجْيَد. ۴• جـ: جَيْداء. ۵• بخشش.

الجُوَداء جـ: جواد (به معنيِ ۱، بخشنده).

الجُوَدَة جـ: جَواد (به معنيِ ۱• بخشنده).

الجَوْدَة : ۱• مـصـ جـادَ ـُـ و ۲• نیکویی، خوبی. ۳• تشنگی.

الجُوذُر و الجَوْذَر : گَوذره، گوسالهٔ گاو دشتی. ج : جَآذِر و جَواذِر.

الجَوْر : ۱• مصـ جار و ۲• ستم. ۳• ستمکار، بیدادگر (مصدری در معنی صفت برای مبالغه) ۴• انحراف از میانه‌روی و اعتدال. ج : جَوَرَة و جُورَة.

جَوْرَبَ جَوْرَبَةً ه : به او جوراب پوشاند.

الجَوْرَب ف معـ: جوراب. ج : جَوارِب و جَوارِبَة.

الجَوَرَة ۱• جـ: جائِر. ۲• جـ: جَوْر.

الجُورَة ۱• جـ: جائِر. ۲• جـ: جَوْر.

الجِوَرّ : ۱• باران شدید همراه با تندر پُر صدا. ۲• مال بسیار و بیش از اندازه.

الجَوْرَس : حشره‌ای از خانوادهٔ نیم‌بالان و جهندگان بر روی آب، آب‌سوار، حشره‌ای از آب‌سواران. Gerris (E)

الجَوْرَق : جوجهٔ شترمرغ. ج : جَوارِق.

الجُورِيّ ف معـ: گل سرخِ جوری (گوری) منسوب به شهرِ گور از شهرهای فارس کرسی‌نشین اردشیر خرّه.

الجَوْز : ۱• مصـ جازَ و ۲• ف معـ: درخت و میوهٔ گَوز، گردو، گِردَکان، جوز. ۳• میانه و وسط هر چیز، بهترینِ چیزی. ج : أجْواز.

الجُوْزان جـ: جائِزَة.

جَوْزُالبَرّ : گُل حیّ‌العالم خوشه‌ای، فاوانیای خوشه‌ای. Orpin Paniculé (F). Sedum Cepaea (S)

جَوْزُالطِّيب : جوزِ بویا، میوهٔ درخت قرنفل، بسباسه.

جَوْزُالقَيْء : نوعی جوز دارویی که میوه‌اش به اندازهٔ سیبی می‌شود و ماده‌ای قی‌آور دارد، ستریکنوس.

الجَوْزُالماثِل : گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که دارویی و سمّی و پایاست، بُقّم، تاتوره.

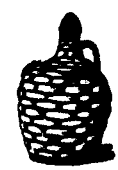
جَوْزُالهِنْد : نارگیل.

الجَـوْزاء ۱• [کـیهان‌شناسی] : صـورتی فـلکی در منطقةالبروج که بـه نـامهای «الجبّار» و «تـوأمان» نیز مـعروف است، جوزا، دو پیکر. ۲• گـوسفند سیاه کـه کمرش سفید باشد.

الجَوْزَة : ۱• یک گردو. ۲• یک نوبت آب خوردن. ۳• آبی که مسافر همراه می‌برد. ۴• گونه‌ای انگور زردِ ریز.

الجَوْزَق ف معـ : غوزهٔ پنبه.
الجَوْزَل : ۱. جوجه کبوتر. ج : جَوازِل. ۲. ماده شتر بر زمین افتاده از لاغری. ۳. تاسه و نفَس تنگی.
الجَوْزِيَنج ف معـ : جوز قند، گردوی کوبیدهٔ آمیخته به شکر و گلاب، جَوْزینه، باقلوای گردویی.
الجَوْزِيّات : تیرهٔ گردوئیها از دو لپّه‌های جدا گلبرگ.
الجُوس : گرسنگی.
الجَوَسان : ۱. مصـ جاسَ. ۲. شب‌هنگام گشتن، شبگردی.
الجَوْسَة : مصدر مرّه از جاسَ. ۲. «جَوْسَةُ الناظِر» : تند و پی‌درپی نگریستنِ بیننده.
الجَوْسَق ف معـ : کوشک، کاخ. ۲. بارو، قلعه. ج : جواسِق و جَواسِيْق.
الجَوْش : ۱. مصـ جاش ـُ و ۲. سینه. ۳. میان، وسط. ۴. پاره‌ای از شب.
الجَوْشَن ف معـ : ۱. زره. ۲. پوشش جنگی که سینه را بپوشاند، زره جلیقه‌ای سینه‌پوش. ۳. سینه. ۴. پاره‌ای از شب. ج : جَواشِن.
الجُوع : ۱. گرسنگی. ۲. «الجُوعُ الأغْبَر» : گرسنگی بسیار شدید. ۳. [پزشکی] : مرضی که مبتلای به آن هرچند خورد سیر نشود، بیماری سیری ناپذیری، جوعُ الكَلْب و جوعُ البَقَر و داءُ الذِّئْب. Bulimia (E)
الجُوعُ البَقَرِي : [پزشکی] : بیماری سیری ناپذیری، جوع البَقَر.
الجُوعُ الكَلْب : [پزشکی] : بیماری سیری ناپذیری.
الجُوعان : گرسنه. مؤ : جَوْعَی. ج : جِیاع و جُوَّع.
الجَوْعَة : ۱. مصدر مرّة از جاعَ : یک بار گرسنه شدن. ۲. خالی شدن قبیله از مردم.
جَوِفَ ـَ جَوَفاً ۱. الشيءُ : میان‌تهی شد، یا بود. ۲. ~ الشيءُ : وسط آن چیز فراخ شد. ۳. شکم‌دار شد، شکم پیدا کرد، درون‌دار شد.
الجَوَف : ۱. مصـ جَوِفَ و ۲. فراخی، گشادی.
الجَوْف : ۱. مصـ جافَ ـُ و ۲. شکم، درون. ۳. درون خانه. ۴. زمین صاف و هموار و فراخ. ۵. درّه. ۶. «~ اللَّيل» : ثلث آخر شب. ج : أجْواف.
الجُوْف ۱. جـ : أجْوَف. ۲. جـ : جَوْفاء.
الجَوْفاء : ۱. مؤنّثِ أجْوَف و ۲. سطل گشاد، دلو فراخ. ۳. رخت و نیزهٔ میان‌تهی و کاواک، توخالی. ج : جُوْف.
الجَوْفِيّ : منسوب به جَوْف «المِیاه الجَوْفِيَّة» : آبهای زیرزمینی، آبهای درونیِ زمین.
الجُوْفِيّ و الجُوفِياء معـ : نوعی ماهی.
جَوِقَ ـَ جَوَقاً : ۱. گردنش ستبر شد، گردن کُلُفت شد. ۲. ~ الوجهُ : روی و چهره کج شد.
الجَوِق : کج.
الجَوْق : ۱. گروه مردم، فوج، دسته. ۲. دسته‌ای از مردم که با هم آواز بخوانند و بنوازند، همخوانان، همنوازان، گروه هم‌آواز و همنواز در ارکستر. ج : أجْواق.
الجُوق جـ : أجْوَق.
الجَوْقَة ف معـ : ۱. گروه مردم. ۲. گروه همسرایان و همنوازانِ موسیقی، دستهٔ ارکستر.
الجُوكِي معـ : سواری که در مسابقهٔ اسب‌دوانی بر اسب می‌نشیند. Jockey (E)
الجَوْل ۱. مصـ جالَ و ۲. گرد و خاک و مانند آن که باد از زمین بردارد و در هوا بگرداند. ۳. لشکر بزرگ. ۴. گلهٔ بزرگِ چارپایان. ۵. رشتهٔ طناب. ۶. عقل، هوش. ج : جُوْل و أجْوال.
الجُوْل ۱. جـ : جَوْل. ۲. گرد و غبار و خاک که باد از زمین بردارد و به این سوی و آن سوی برد. ج : أجوال. ۳. دیوارهٔ چاه. ۴. کنارهٔ کوه. ۵. گرداگردِ گور. ۶. عزیمت، آهنگ. ج : جِوال و جُوال و جِوالَة و جُوالَة و أجْوال. ۷. معـ [فیزیک] : ژول، واحد کار و انرژی و الکتریک.
الجَوَلان : ۱. مصـ جالَ، گشتن و دور زدن و ۲. (از اموال و چارپایان) آنچه کوچک و کم‌ارزش باشد. ۳. «~ الهُموم» : آغاز غم و غصّه.
الجَوْلان و الجُوْلان : خاک که باد آن را از زمین بردارد و به این سوی و آن سوی برد.
الجَوَلانِيّ ۱. منسوب به جَوَلان. ۲. (از مردم) کسی که

سودش به همگان برسد. ۳. (از روزها) روز پر باد و پر گرد و خاک و غبارآلود.
الجَوْلَة : ۱. مصـ جالَ. و ۲. مصدر مرّة از جالَ : یک بار گشتن و سیاحت. ۳. یک دوره از مسابقهٔ کُشتی، یک روند از مسابقهٔ مشت‌زنی. ۴. ماده‌سگ.
الجُولف معـ : بازيِ گُلف. Golf (E)
الجَوْلَق لا معـ : گیاهی خاردار از پروانه‌واران همانند قندول با گُلی زردرنگ، دارشیشعان، شیشعان.
الجُوْم ۱. جـ : جام. ۲. مصـ جامَ و ۳. گروه همکار و همدست و هم‌سخن.
الجُومْبُوْن معـ : گوشت ران ← جانبون و جَمْبوْن.
الجَوْن : ۱. مصـ جانَ. ۲. سیاه. ۳. سفید. ۴. سرخ خالص. (از اضداد است). ۵. روز. ۶. (از ستوران) شتر یا اسب بسیار سیاه. ۷. گیاهی که سبزی آن به سیاهی زند. ۸. روشنایی. ۹. تاریکی (از اضداد). ج : جُوْن. ۱۰. «الجَوْنان» : دو گوشهٔ کمان.
الجُوَن جـ : جُوْنَة.
الجُوْن ۱. جَوْن. ۲. خلیج کوچک. ج : أجْوان.
جُونِیّ (الجُونِی) جـ : جُوْنِيّ.
الجَوْناء : ۱. خورشید. ۲. دیگ. ۳. ماده شتر سیاه.
الجُونْبُوْن معـ : جانْبوْن، ژامبُن، گوشت ران.


الجُونة

الجَوْنَة : ۱. خورشید به هنگام غروب کردن. ۲. خُمِ گِل‌اندود یا کوزهٔ پوشیده به بوریا و پوشال، قرّابه با پوشش حصیری، کُپ. ۳. زغال. ۴. سطل سیاه.
الجُوْنَة : ۱. مصـ جانَ و ۲. سلّه‌ای گِرد و کوچک پوشیده به چرم که عطّاران در آن ظرف عطر گذارند، عطردان. ۳. سیاهی، سیاهیِ اسب و ستور. ۴. تپّه، پشته. ج : جُوَن.
الجُوْنِيّ : ۱. گونه‌ای مرغ سنگخوارهٔ سیاه سینه و بال. ۲. سیاه. ج : جُوْنٌ.
الجَوْهَر ف معـ : ۱. گوهر، هر سنگ که از آن منفعتی برآید، سنگ گرانبها. ۲. [منطق] : جوهر، موجود قائِم به نفْس که أعراض بر آن حمل شود. ۳. «~ الشيءِ» : مادّه و اصل هر چیز که طبیعت و سرشت آن چیز بدان استوار است. ۴. «~ السیف» : پرندِ شمشیر، آب و جوهر شمشیر. ۵. «~ الفرد» : کوچکترین جزء تقسیم‌ناپذیر هر جسم، جزءِ لا یتجزّی، ذرّه. ج : جواهِر. ۶. «الجَواهِرُ العِلْوِیّة» : افلاک و ستارگان یا جانها و ارواح.
الجَوْهَرَة : واحدِ جَوْهَر، یک گوهر، دانه‌ای گوهر.
الجَوْهَرِيّ : ۱. منسوب به جوهر. ۲. هر چیز جوهردار، آبداده. ۳. ضرورت، لازم، ذاتی (برخلاف عَرَضی). ۴. گوهرساز و گوهرفروش، جواهری.
الجَوّ : ۱. جَوّ، فضا، میان آسمان و زمین، هوا. ۲. زمین پست و فراخ. ۳. چاه گشاد. ۴. درون خانه. ۵. درون و باطن هر چیز. ج : جِواء و أجْواء ۶. اوضاع و احوال حاکم بر محیط اجتماعی و سیاسی، جَوّ سیاسی. ۷. ~ مُمْطِر: فضا یا هوای بارانی ۸. صَواریخُ أرض ـ جَوّ : موشکهای زمین به هوا و جَوّ ـ أرض : هوا به زمین و جَوّ ـ جَوّ : هوا به هوا یا فضا به فضا.
الجَوّابُ الجَوّابَة : جهانگرد، سیّاح، توریست.
الجَوّاد : ۱. بسیار بخشنده، سَخی. ۲. از نامهای خدای تعالی.
الجَوّار : ۱. کشاورز، زارع. ۲. آن که در بوستان یا تاکستان کار کند، باغبان، بوستانبان، بوستانی.
الجَوّاس : ۱. آن که بیهوده و یا برای ایجاد فساد و فتنه میان مردم رفت و آمد کند. ۲. شیر بیشه.
الجَوّال و الجَوّالَة : ۱. بسیار جَوَلان کننده و گردنده بدین سوی و آن سوی. ۲. جهانگرد، دائِم در سفر.
الجَوّانِيّ : منسوب به جَوّ به معنیِ درون خانه، درونی، داخلی، اندرونی (نسبتی شاذّ و نادر است) مقابل بَرّانِيّ یعنی بیرونی و خارجی.
جَوَّبَ تَجْوِیباً (ج و ب) ۱. القمرُ : ماه آشکار و درخشان شد. ۲. ~ علیه بتُرسِه : با سپر خود او را محافظت کرد. ۳. ~ وسطَه : وسط آن چیز را برید. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را میان‌تهی کرد، درونش را خالی کرد. ۵. ~ المطرُ الأرْضَ : باران به پاره‌ای از آن زمین بارید و به پاره‌ای نبارید.
الجَوّة : ۱. درونِ چیزی. ۲. زمین پست و فراخ. ۳.

زمین سخت و درشت.

الجُوَّة : ۱. وصلهٔ مشک و مانند آن. ۲. شکافِ کوه. ۳. قطعه زمینی سخت و درشت. ۴. رنگی نزدیک به گندمگونی. ۵. زنگ آهن، زنگار.

جَوَّحَ تَجْوِيحاً (ج و ح) رِجلَه : پایش را برهنه کرد.

جَوَّخَ تَجْوِيخاً (ج و خ) ۱. السیلُ الوادیَ : سیل کنارههای دره راکند. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را برکند. ۳. ~ ه : او را به زمین زد.

جَوَّدَ تَجْوِيداً (ج و د) ۱. الشیءَ : آن چیز را نیکو گرداند. ۲. ~ الشیءَ : آن را بهتر و زیباتر ساخت. ۳. ~ الفرسُ : اسب نجیب گردید، یا بود. ۴. ~ الفرسُ فی عَدوِه : اسب تند دوید. ۵. ~ القارئُ : خوانندهٔ قرآن در قرائت قواعد تجوید (نیک خواندن) را رعایت کرد.

جَوَّرَ تَجْوِيراً (ج و ر) ۱. ه : او را به ستم نسبت داد، او را ستمکار شمرد. ۲. ~ ه : او را به زمین زد. ۳. ~ البناءَ : آن ساختمان را ویران کرد. ۴. ~ الخباءَ : آن چادر یا خیمه را برکند.

جَوَّزَ تَجْوِيزاً (ج و ز) ۱. الأمرَ : آن کار را روا گردانید، مباح ساخت. ۲. ~ الرأيَ : آن اندیشه را پیش برد و به انجام رساند. ۳. ~ الحکمَ : آن فرمان را روا دانست. ۴. ~ الدّوابَّ : ستوران را کشید تا یکایک بگذرند. ۵. ~ الدّراهمَ : پولها را رایج دانست و پذیرفت یا رایج ساخت.

جَوَّعَ تَجْوِيعاً (ج و ع) ۱. ه : او را گرسنه داشت. ۲. ~ ه : غذا را از او بازداشت تا گرسنه شد.

الجُوَّع جـ : جائع. ۲. جـ : جُوعان.

جَوَّفَ تَجْوِيفاً (ج و ف) ۱. ه : آن را میان‌تهی گرداند. ۲. ~ ه : آن را گود و فرو رفته گرداند. ۳. ~ ه : آنچه را درون آن بود بیرون آورد، درونش را خالی کرد. ۴. ~ الصیدَ : بر شکم یا میان و کمرگاهِ شکار زد.

جَوَّقَ تَجْوِيقاً (ج و ق) ۱. القومَ : آن گروه را گرد آورد. ۲. ~ علیه : بر او بانگ زد، فریاد کشید. ۳. «طلاهٔ فَجَوَّقَه» : آن را رنگ کرد و قسمتی را رنگ نکرده گذاشت.

جَوَّلَ تَجْوِيلاً (ج و ل) ۱. فی البلادِ : در شهرها بسیار گشت، به سیر و سیاحت پرداخت، جهانگردی کرد.

جَوَّى تَجْوِيَةً (ج و ی) ۱. الإناءَ : ظرف شکسته را بند زد، به هم پیوست. ۲. ~ السقاءَ : مشک و مانند آن را وصله کرد، پینه دوخت.

الجَوِّيّ : ۱. منسوب به جَوّ، هوایی، جَوّی. مؤ : جَوِّيَّة. ۲. آنچه در هوا یا جَوّ روی دهد یا مربوط به آن باشد. ۳. «أسطولٌ جَوِّيّ أو قُوّاتٌ جَوِّيَّة» : ناوگان هوایی، یا نیروی هوایی. ۴. «إنْزالٌ ~» : فرو فرستادنِ آذوقه و کمک از طریق هوا با چتر. ۵. «بَرِيد ~» : پست هوایی. ۶. «جِسْرٌ ~» : پُل هوایی بین دو منطقه که امکان ارتباط زمینی ندارند از طریق رفت و آمد هواپیما. ۷. «حَجَرٌ ~» : سنگ آسمانی. ۸. «خُطوطٌ جَوِّيَّة» : راههای هوایی، مسیر هواپیماها یا شرکتهای هواپیمایی. ۹. «صُورَةٌ ~» : عکس هوایی (که با هواپیما یا ماهواره گرفته می‌شود). ۱۰. «ضَغطٌ ~» : فشار هوایی، فشار اتمسفری. ۱۱. «علم الإرصاد ~» : هواشناسی. ۱۲. «غارَةٌ ~» : حملهٔ هوایی. ۱۳. «غِطاءٌ ~ أو مِظَلَّةٌ ~» : پوشش هوایی یا چتر هوایی یا لایهٔ هوایی که کرهٔ زمین را فرا گرفته است. ۱۴. «قاعِدَةٌ ~» : پایگاه هوایی. ۱۵. «مَجالٌ جَوّيّ» : قطر هوایی که امکان پرواز در آن با وسایل موجود ممکن است. ۱۶. «مِلاحَةٌ جَوِّيّة» : حمل و نقل هوایی، هوانوردی. ۱۷. «میناءٌ ~» : بندر هوایی، ایستگاههایی که در فضا به وسیلهٔ قمرهای فضایی به وجود آمده و خواهد آمد. ۱۸. «نَشرَةٌ ~» : خبرهای هواشناسی، بولتن هواشناسی.

جَوِيَ ـَ جَوًى : ۱. از عشق یا اندوه گرفتار شود و سوز درون شد. ۲. سینه‌اش بیمار شد. ۳. بیماریش به درازا کشید. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را ناخوش داشت، نپسندید. ۵. ~ الماءَ : آب بویناک شد. ۶. ~ ت نفسُه البلدَ أو عنه أو منه : آن شهر با او سازگار نبود و او ماندن در آنجا را خوش نداشت.

الجَوَى : ۱. مص جَوِيَ و ۲. شور و سوز فراوان از عشق یا اندوه. ۲. درد سینه. ۳. بیماری سِلّ. ۴. درازیِ بیماری. ۵. خواهش درون، میل باطنی. ۶. مسلول،

بیمارِ سِلّ.

الجَوِي : ۱• آب بویناک، گندیده. ۲• شخص مسلول. ۳• عاشق. ۴• گرفتار سوز عشق یا اندوه. ۵• «رجلٌ ~ الجَوْفِ» : مردی که درد شکم دارد، مبتلا به دل‌درد. مؤ : جَوِیَةٌ. ۶• «ارضٌ جَوِیَةٌ» : زمین ناموافقِ طبع.

الجُوَیْزَة [تشریح] : بخشی از تخمدان که کیسهٔ جنین از آن رشد می‌کند، نوسِل. Nucelle (E)

الجَوِیْل : آنچه از برگ خشک و کاه ریزه و خس که باد با خود ببرد. مانند جائِل است.

الجُوَیْمَة : مصغّر جام، جام کوچک، پیالهٔ خُرد.

الجَوِيّ : گرفتار تنگیِ نفس به سبب بیماری.

الجَیْئَة : ۱• مصـ جاءَ. ۲• مصدر مرّه از جاءَ، یک بار آمدن. ۳• چرک و خون در زخم. ۴• وصلهٔ کفش. ۵• بند چرمی که با آن کفش و جز آن را بدوزند.

الجِیْئَة : اسم است از جاءَ، نوع و چگونگیِ آمدنِ، ورود. ج : جَیْئات.

جَیْأَل و جَیْأَلَة : ۱• عَلَم است برای کفتار. ۲• «جَیْأَلَةُ الجَرحِ» : چرک و خونِ زخم.

الجِیاء و الجِیاءَة و الجِیاوَة : چیزی که بر آن دیگ نهند.

الجَیائِد جـ : جِیاد، جج جَیِّد.

الجِیاد : ۱• جـ : جواد (به معنی ۲، اسب). ۲• جـ : جَیِّد.

الجِیادات جـ : جِیاد. جج جَیِّد.

الجِیاع جـ : جُوعان.

الجَیْب : ۱• مصـ جاب ـِ و ۲• یقهٔ پیراهن، گریبان. ۳• کیسه‌گونه‌ای که به جامه دوزند و در آن پول و خرده ریز و دیگر چیزها نهند، جیب، کیسهٔ لباس. ۴• مدخل زمین، درِ ورودی به زمینی. ج : جُیُوب و أجْیاب. ۵• «فلانٌ ناصحُ ~» : فلانی خیراندیش و امین است. ۶• (در هوا) : چاههای هوائی که در مسیر هواپیما موجب اُفتِ ناگهانی اِرتفاع پرواز می‌شود. ۷• (در زمین) : مخزن یا منبعی زیرزمینی که در آن نفت و گاز انباشته شده است. ۸• [ریاضیّات] : سینوسِ قوس که عبارت است از عمودی که از یکی از طرفین این قوس بر قطر دایرهٔ مارّه بر طرف دیگر همان قوس فرود آمده باشد و برابر است با نصف وتر مضاعف آن قوس. ۹• «جَیْبُ التمام» : جیبِ متمّم، کسینوس و کسینوس هر زاویهٔ حادّه برابر است با نسبت ضلع مجاور آن زاویه به وتر مثلث. ۱۰• [تشریح] : حفرهٔ میان عضو یا استخوان مانند سینوس اکلیلی قلب و حفرهٔ دایره‌ای پیرامون غدهٔ هیپوفیز و حفره‌های استخوانی صورت و پیشانی و مانند آنها، سینوس. و ۱۱• زائدهٔ کیسهٔ گونهٔ یک آوند خونی، سینوس. «~ الأورطی» : سینوس آئورتی. ۱۲• سینه، دل. ۱۳• [پزشکی] «اِلْتِهابُ ~» : بیماری عفونت و التهاب سینوسهای گونه و پیشانی، سینوزیت. ۱۴• «ساعة ~» : ساعت جیبی. ۱۵• «کِتابُ ~ أو طبعَةُ ~» : کتاب یا چاپ (به معنی مطبوعِ) جیبی. ۱۶• «مَصرُوفُ ~ أو مالُ ~» : پول توجیبی. ۱۷• «مِلْءُ ~» : پربودن و انباشتگیِ جیب، کنایه از پول داشتن است.

الجِیْبَة : ۱• جواب، پاسخ، شکل و هیأتِ جواب. «أجابَ جِیْبَةً حسنةً» : پاسخی نیکو داد.

الجَیْحَل : تخته سنگ بزرگ و صاف. ۲• کوه. ۳• هر چیز درشت.

جَیِدَ ـَ وبَجادُ جَیَداً : گردنش کشیده و زیبا بود.

جِیْدَ مجـ (ج و د) ۱• الرجلُ : آن مرد تشنه شد. ۲• ~ الرجلُ : آن مرد نزدیک به مرگ شد. ۳• ~ الأرضُ : زمین با آب بارانِ بسیار سیراب شد. ← جادَ.

الجَیَد : ۱• مصـ جَیِدَ و جادَیجادُ. ۲• زیبایی و کشیدگی گردن.

الجِیْد : ۱• گردن (در مقام مدح جِیْد و در غیر آن عُنُق گویند). ۲• جای گردن بند، قسمت جلو گردن. ج : أجْیاد و جُیُود.

الجَیْداء : زنی که گردنش کشیده و بلند و زیبا باشد. ج : جُوْد.

الجَیْدانَة : زنی که گردنش بلند و کشیده و زیبا باشد.

جَیْرَ : حرف جواب به معنی بلی، آری.

جَیْرِ : ۱• بلی، آری. ۲• سوگند است به معنی حقّاً، به حقِّ «جَیْرِلاأفْعَل» : به حقیقت سوگند، یا حقّاً چنان

نمی‌کنم.

الجِیْر : گچ، آهک.

الجِیْران جـ : جار.

الجِیْرَة جـ : جار.

الجِیْرُو : پشت‌نویسیِ چک یا برات، ظَهْرنویس.

الجِیْرِیّ : آهکی، کلسیومی. «حَجَرٌ ــ» : سنگ آهکی.

الجِیْزان جـ : جائِز.

الجِیْزَة : ۱. آبی که مسافر برای راه با خود برمی‌دارد تا به آبشخوری دیگر برسد. ۲. سوی، ناحیه، کرانه. ۳. کنارۀ درّه.

الجَیْش : ۱. مصـ جاش و ۲. لشکر، سپاه. ۳. گروه، دسته، توده. ۴. «ــ البَعوض» : دستۀ انبوه پشه. ۵. «ــ العمّال» : گروه کارگران. ۶. «ــ الظّلام» : لشکر تاریکی. ۷. «ــ المثقّفین» : گروه فرهنگیان و روشنفکران. ۸. «ــ الجراد» : سپاه ملخ. ۹. «ــ الإحتِلال» : ارتش اشغالگری، اشغالگر. ۱۰. «ــ إحتِیاطِیّ» : نیروی ارتش احتیاطی. ۱۱. «ــ نظامِیّ» : ارتش عادی. معمولی. ج : جُیُوش.

الجَـیَشان : ۱. مصـ جاش یـ و ۲. نیرو و جوانی، توانمندی و قوّت.

الجَیْضَة : میل به طرف راست و چپ

الجِیَضّ : ۱. نوعی راه رفتن با ناز و خودخواهی. آن که با ناز و تبختر راه رود.

الجِیَضّی : راه رفتن با ناز و خودخواهی.

الجَیْعَم : ۱. گرسنه. ۲. آن که هر خوراکی بیند دلش بخواهد، گرسنه چشم.

الجِیَف جـ : جِیفَة.

الجِیفَة : لاشه، مردار بو گرفته. ج : جِیَف و أجْیاف.

الجِـیفِیّات : حشرات مردارخوار از غلاف بالان از خانوادۀ سوسکهای شاخک‌دار به شکل چماق یا گرز مانند بیدِ لباس و نکروفروس و سیلفا، حشرات لاشه‌خوار.

الجَیْفَر : شیر قوی و نیرومند.

الجَیْل : ۱. گور، قبر. ۲. دیوارۀ چاه، بدنۀ چاه. ج : أجْیال.

الجِیْل : ۱. گروهی از مردم. ۲. قرن. ۳. مردم همزمان یک‌عصر، ملّت، نسل، نژاد. ج : أجْیال و جِیْلان.

الجِیْلاتِی : بستنی، شیریخ ← بوظَة (المو).

الجِیْلاتین معـ : مادّه‌ای اَزُتی که از بافتهای حیوانی به دست می‌آید، ژلاتین، ژِله ← هُلام.

الجِیْلان جـ : جِیْل.

الجَیْلَم : ماه شب چهارده، بدر.

الجِیْم : ۱. دیبا. ۲. شترِ به هیجان آمده. ۳. نام حرف پنجم الفبای عربی. ج : أجْیام و جِیْمات.

الجِیْمات جـ : جِیْم.

الجَیْهَر و الجَیْهُور : نوعی مگس که گوشت را فاسد می‌کند.

الجَیْهَل و الجَیْهَلَة : ۱. چوبی که با آن شراب را شور دهند و به هم زنند. ۲. «صخرةٌ ــ» : تخته سنگ بزرگ. ۳. هندی معـ : گاو وحشی هندی. Bos Frontalis (S)

الجُیُوب جـ : الجَیْب.

الجِیُوبُولِیتِیکا معـ : ژئوپولیتیک، موقعیّت جغرافیای و سیاسی یک کشور یا یک منطقه.

الجُیُود جـ : جِیْد.

الجِیُوجِیتْسُو معـ : کشتی ژاپونی که روش دفاع از خود را بدون سلاح می‌آموزد، جوجوتْسو.

الجِیُودِیسیا معـ : مَساحی، نقشه‌برداری (المو).

الجِـیُودِیسِیّ مـعـ : ۱. دانشـمندِ علم مسّاحی و نقشه‌برداری. ۲. مربوط به علم مسّاحی (۱، ۲ المو).

الجِیُودِیْنامِیکا معـ : ژئودینامیک (المو).

الجِیُوفِیْزِیا معـ : دانشی که از کرۀ زمین و پدیده‌ها و عوامل مؤثّر در آن بحث می‌کند، ژئوفیزیک.

الجِیُوفِیْزِیائِیّ معـ : مربوط و متعلق به علم ژئوفیزیک. ۲. دانشمند و عالم ژئوفیزیک.

الجِیُوکِیمیاء معـ : ژئو شیمی (المو).

الجیوکِیْمیائِیّ معـ : ۱. متعلّق و مربوط به ژئوشیمی. ۲. دانشمند و عالمِ ژئوشیمی (المو).

الجِیُولُوجِیا معـ : زمین‌شناسی، ژئولوژی.

الجِیُولُوجِیّ : ۱. متعلق و مربوط به علم ژئولوژی،

زمین‌شناسی. ۲.عالم ژئولوژی، زمین‌شناس (المو).

الجِيُولُوجِيَّة معـ : علم زمین‌شناسی، ژئولوژی در عربی «علم الهلک» و «علم طبقات الأرض» نیز نامیده می‌شود.

الجِيُومُوزفُولُوجِيا معـ : علم ژئومورفولوژی، علمی که درباره تحوّلات و تغییرات و برآمدگیهای کُرهٔ زمین صحبت می‌کند (المو).

الجِيُومُوزفُولُوجِيّ : ۱. آنچه متعلق به ژئومورفولژی است. ۲.عـالمِ ژئـومورفولوژی، دانشـمند آشـنا بـه دگرگونیهای ظاهری زمین (المو).

الجِيُّ جـ : جِيَّة.

جَيَّأَ تَجْيِيئاً (ج ی أ) القِربةَ : مشک را دوخت یا وصله زد.

الجَيّاء : فا به صیغهٔ مبالغه، بسیار آینده «إنّه لَجَيّاء بخير» : او بسیار خیر و برکت‌آور است.

الجَيّار : آهک پخته و سوزان. ۲. آهک فروش. ۳.سوز سینه از خشم یا گرسنگی. ۴.سختی و شدّت. ۵.سرفه.

الجَيّاش : ۱.متحرّک، جنبندهٔ لرزان. ۲.اسبِ تیزتاز.

الجَيّاض : آن که با تکبر و ناز راه رود.

الجَيّاف : نبش کنندهٔ گورها، کفن دزد.

جَيَّبَ تَجْيِيباً (ج ی ب) للقميصِ : برای پیراهن یـقه گذاشت یا جیب دوخت.

الجَيِّد : نیکو، خوب، زیبا. ج : جِیاد. جج : جِیادات و جیائِد.

جَيَّرَ تَجْيِيراً (ج ی ر) الحوضَ و نحوَه : حوض و مانند آن را با آهک اندود کرد، آهک‌کاری یا آهک مالی کرد، سفیدکاری کرد.

جَيَّشَ تَجْيِيشاً (ج ی ش) : ۱.سپاه فراهم آورد. ۲. ~ الجیوشَ : لشکرها را جمع کرد.

جَيَّضَ تَجْيِيضاً (ج ی ض) عنه : از آن برگشت و به یک سو شد، از آن دور شد.

جَيَّفَ تَجْيِيفاً (ج ی ف) : لاشه گندید و بو گرفت.

الجِيَّة (گاه «یاء» مخفّف می‌شود) : آبِ مانده و بویناک. ۲.باتلاق، مرداب، گنداب، پارگین. ج : جِيّ.

ح

ح : حرف الحاء، حاء، ششمین حرف هجاءِ عربی که از حروف قمری و مذکّر و مؤنث است و در حساب جُمّل عدد شش ۶ محسوب می‌شود.

حَأْحَأَ حَأْحَأَةً و مُحَأْحَاً : ۱. الحمارَ و به : درازگوش رابا آوای حِیْ حِیْ به آب خوردن خواند. ۲. ~ الإبِلَ : بر شتر بانگ حاءِحاء برآورد تا تند برود.

الحُؤُوس (الحُئوس) : ۱. دلیر و بی‌باک در جنگ. ۲. مردُمکُش، کُشندهٔ آدمیان.

الحُؤُول (الحُئول) جـ : حَوْل.

الحائِت : ۱. فا. ۲. بسیار ملامتگر، سرزنش کننده.

الحائِر : ۱. فا. ۲. سرگشته، گیج، پریشان، حیران. ۳. لاغرو ناتوان. ۴. زمین گود که کناره‌هایش بلند باشد و آب در آن گرد آید. ۵. بُستان. ج : حِیْران و حُوران.

الحائِرَة : مؤنثِ حائِر، زن یا حیوان مادهٔ لاغر و ناتوان که رشد نکنند. ج : حَوائِر.

الحائِز : دارا، دارنده، صاحب «حائِزُ شهَادَةِ بکالُوریوس» : دارندهٔ گواهی تحصیلی باکالوریا (المو).

الحائِس : ۱. فا و ۲. گیاه خشکِ فراوان. ۳. مرد دلیر و ثابت قدم و پابرجا. ج : حُوَّس.

الحائِش ۱. فا و ۲. انبوه درختان، درختزار. نخلستان، باغچه، باغ، پارک. ۳. [تشریح] : شکافی در انتهای پیشین و نزدیک به فرورفتگیِ کف پا.

الحائِض : ۱. فا و ۲. زن در حالت قاعدگی و عادت ماهیانهٔ زنانه. ج : حُیَّض و حَوائِض.

الحائِط : ۱. فا و ۲. دیوار. ۳. بستان. ۴. دیواربست. ج : حِیْطان و حِیاط و حَوائِط. ۵. حائِطُ المَبْکَی : دیوار گریه در بیت‌المقدّس. ۶. «ضَرَب به عُرْضَ الحائِط» : آن را به دیوار کوفت، رد کرد، وقعی به آن ننهاد (۵، ۶ المو).

الحائِف : ۱. فا و ۲. ستمکار. ۳. لبه و کناره سرِ کوه. ۴. «سهمٌ ~» تیری که به هدف نخورد و در پیرامون نشانه بیفتد. ۵. مرد ناتوانی که به حاجت خود نرسد. ج : حُیَّف و حُیُّف و حافَة.

الحائِک : ۱. فا و ۲. بافنده، پارچه‌باف، نَسّاج. ج : حاکَة و حَوَکَة. مؤ : حائِکَة. ج مؤ : حوائِک و حائِکات. ۳. آن‌که با غرور و تکبّر راه رود. مؤ : حَیْکانَة و حَیْکَی.

الحائِل : ۱. فا. ۲. دگرگون شونده. ۳. مانع، بازدارنده، حدّ فاصِل. ۴. آنچه یک (حَول) : سال بر آن گذشته باشد، یک ساله. ۵. زن یا حیوان مادهٔ نازا. ۶. درختی که یک سال در میان میوه دهد. ج : حُوْل و حُوَّل و حِیال و حَوائِل.

الحائِلَة : ۱. مؤنّثِ حائِل. ۲. نیزنگ، حیله.

الحائِم : ۱. فا و ۲. تشنه. ج : حُوَّم و حوائِم. مؤ : حائِمَة.

الحائِن : ۱. فا. ۲. گول، نادان، احمق.

الحائِنَة : مصیبت، بلای کُشنده. ج : حَوائِن.

حابَ ـُ حَوْباً و حُوباً و حَوْبَةً و حاباً و حِیابَةً (ح و ب) بکذا: گناه کرد.

الحاب: ۱. مص حابَ و ۲. گناه، بزه، إثم.

حابَی مُحاباةً و حِباءً (ح ب و) ه: او را یاری کرد. ۲. ~ ه القاضی فی الحکم: قاضی در حکم خود جانب او را گرفت و از حق دور شد، به ناحق از او جانبداری کرد. ۴. ~ ه فی البیعِ: درمعامله با او آسان گرفت و کنار آمد.

الحابَة: گناه، بزه، إثم.

حابَّ حِباباً و مُحابَّةً (ح ب ب) ه: با او دوستی ورزید، محبّت کرد.

الحابّ: ۱. فا و ۲. تیری که به نشانه نخورد و در اطراف آن فرود آید. ج: حوابّ.

حـابَسَ مُـحابَسَةً و حِـباساً (ح ب س) ه: ۱. در بازداشتن نفْس از شهوات بر او غلبه کرد. ۲. او را حبس کرد، به زندان افکند.

الحابِس: ۱. فا. ۲. باز داشته، بازداشت شده به معنی محبوس «این کلمه مجازی است مانند: عیشةٌ راضِیَةٌ: زندگیِ خرسندانه، بجای مرضِیَّة». ۳. «زِقّ حـابِس»: مشکی که آب را در خود نگهدارد. ۴. حوضی که در آن آب نگهدارند، نگاه دارندهٔ آب. ۵. علف بسیار و انبوه که چارپایان را بند آورد. ج: حَوابِس.

الحابِسَة: ۱. مؤنّثِ حابِس و ۲. شتری کـه بـه سـبب نجابت آن را در کنار خانه نگهدارندو از شیرش بـرای مصرف شخصی خانواده استفاده کنند. ج: حَوابِس.

الحابِض: ۱. فا و ۲. بخیل، مُمسکی که هیچ از دست او بیرون نیاید.

الحابِک: ریسنده، بافنده، نسّاج ← حائِک (المو).

الحابِل: ۱. فا و ۲. شکارچی، دام گستر، دامیار. ۳. افسونگر، جادوگر. ۴. تـار (درمـقابل پـودِ پـارچـه). ۵. سوسماری که گیاه حُبْلَة خورَد. ج: حَبَلَة. ۶. «إختَلَطَ الحابِلُ بالنّابِلِ»: مثل است برای کار درهم و آشفته و مشوّش و پریشان. ۷. «دارَ حابِلُه عـلی نـابِله»: اوّل آن آخرش شد. ۸. «ثارَ حابِلُهم علی نـابِلهم»: مـیان خـود فتنه و شرّ برانگیختند. ۹. «حوّل حـابِلَه عـلی نـابِله»: بالای آن را پایینش کرد.

الحابِلَة: ۱. مؤنّثِ حابِل. ۲. آبستن، باردار. ج: حَبَلَة. ← حُبْلیَ.

الحابِن: ۱. فـا. ۲. آن کـه شکـمش ورم کـرده، شکـمْ برآماسیده.

الحابُول: طنابی که به وسیلهٔ آن از خرمابُن بالا روند. ج: حَوابِیل.

الحابِی: ۱. فا. ۲. (مرد یا شتری) که سر شانه‌هایش به طرف گردنش برآمده باشد. ۳. تیری که در مقابل هدف بر زمین خورَد و سپس کمانه کند و به هدف رسد.

حاتَ ـُ حَوْتاً و حَوَتاناً (ح و ت): الطائِرُ علی الشیءِ أو به: پرنده بر سر آن چیز پرواز کرد، یا دور آن چرخید. ۲. ~ الوحشُ: جانور وحشی گِرد آب گردید تا آب بنوشد.

الحاتّ: خـورنده، سـاینده، فـاسد کـننده، فـرساینده، موجد زنگ در گیاه و فلز ← أکّال (المو).

الحاتِل: ۱. فا. ۲. مانند، همتا.

الحاتِم: ۱. فا. ۲. قاضی، داور، حاکم که حکم حتمی و قطعی دهد. ۳. کلاغ. ۴. سیاه از هر چیزی. ۵. شوم، ناخجسته.

حاتَنَ مُحاتَنَةً (ح ت ن) ه: با او برابر و مساوی شد.

الحاتِن: ۱. فا. ۲. «یومٌ ~»: روزی سخت که گـرمای آغاز و پایان آن یکی باشد، روزِ یکسره گرم. ۳. هـمتا، همسان.

الحاتِی: فا. ۲. بسیار نوشنده.

حاثَّ مُحاثَّةً (ح ث ث) ه: یکی دیگری را برانگیخت، یکدیگر را تحریک کردند.

الحاثّ [فیزیک]: الکتریسیتهٔ اِلقائی. Inductive(E)

الحاثِیاء: خاکی که موش صحرایی از سوراخهای خود بیرون ریزد. ج: حَواثٍ.

حاجَ ـُ حَوْجاً (ح و ج) إلیه: به او نیازمند و محتاج شد.

حاجَ ـِ حَیْجاً (ح ی ج) إلیه: به او جاجتمند و نیازمند شد.

الحاج ۱. ج: حاجَة. ۲. خار. ۳. گیاهی همیشه سبز که ریشه‌های آن در زمین فرو مـی‌رود و بـرگهایی دراز و

نـازک دارد. واحـدش حـاجَة است، عـاقول. خـارشتر، اشـترخـار. ۴. نـوعی «مَنّ» کـه از خـارشتر مـی‌تراود، ترنجبین. ۵. گیاهی از نوع تُرشک.

الحاجِب : ۱. فا و ۲. دربان، سرایدار. ۳. ابرو. ۴. کرانهٔ هر چیز. ۵. چوب روی آستانهٔ در. ۶. بخشی از خورشید یا اولین قسمت آن که از افق پدیدار شود. ۷. پرده‌دار. ج : حواجِب و حـواجِیب. ۸. «حـواجب الصبح» : آغـاز صبح، سپیده‌دمان. ۹. «حـواجب الشـمس» : پـرتوهای خورشید.

الحاجِبَة : ۱. مؤنّثِ حاجِب. ۲. «ـ الشمس» : وسیله‌ای که چشم را از تابش مستقیم آفتاب حفظ کند، عینک آفتابی. ج : حَواجِب.

الحاجِبِيَّة : گیاهی علفی با گـلهای خـوشه‌ای از تـیرهٔ ثعلب، اوفریس. Ophrys(S)

الحاجَة : نیاز، خواست، دربایست، امید، احـتیاج. ج : حاج و حاجات و حَوِج و حَوائِج.

حاجَّ مُحاجَّةً و حِجاجاً (ح ج ج) ۱. ه : با او ستیزه کرد، دلیل آورد، چون و چرا و مجادله کرد. ۲. ـ خـصمَه : طرف دعوای خود را با حجّت و دلیل کوبید و مغلوب کرد.

الحاجّ : فا. ۲. آن که زیارت مکانهای مقدّس بویژه خانهٔ خداکرده باشد، حاجی، حج کننده، حج گزار. ج : حُجّاج و حَجِيج و حُجّ. مؤ : حاجَّة. ج مؤ : حواجّ.

الحاجَّة : مؤنّثِ حاجّ. ۲. [تشریح] : زائدهٔ ماستوئیدی. و ۳. نرمهٔ گوش.

الحاجِر : ۱. فـا. ۲. زمـین بـلند کـه مـیان آن پست و فرورفته باشد. ۳. کنارەهای درّه که آب را نگهدارد. ج : حُجْران.

حاجَزَ مُحاجَزَةً العدوَّ : دشمن را بازداشت. ۲. ـ ه : با او آشتی کرد، از او خواست که ترکِ دشمنی کند.

الحاجِز : ۱. فا. ۲. ستمگر. ج : حَجَزَة. ۳. دیواره و حدّ فاصل میان دوچیز. ۴. باریکهٔ خشکی میان دو دریا که دو طرف خشکی را به هم بپیوندد. ۵. موج‌شکن، سدِّ جلو بندر. ۶. نرده یا مانعی از چوب و سنگ و مانند آن که مأموران برای بازرسی اتومبیلها یا پیادگان در راهها گذارند. ۷. لبهٔ شمشیر. ج : حَجَزَة و حَواجِز. ۸. «سباق الحواجز» : مسابقهٔ دو با مانع، مسـابقهٔ اسب دوانـیِ بـا مانع. ۹. [قانون] : بستانکاری که اموال بدهکار را ضبط کند، ضبط کـننده، تـوقیف کـننده. ۱۰. [فـیزیک] ـ الکهربائی : عایق برق، نارسانا. «ـ المغناطیسیّ» : عایق مغناطیسی. ۱۱. [تشریح] «الحجاب ـ» : پـردهٔ مـیان امعاء و قفسهٔ سینه، حجاب حاجز (المو).



الحاجبیّة

حاجَفَ مُحاجَفَةً (ح ج ف) ه : با او رویاروی ایستاد و او را رد کرد، مانعش شد، او راکنار زد.

الحاجِم : ۱. فا. ۲. حجامت کننده. ج : حَجَمَة و حُجّام.

الحاجُور : ۱. کـنارەهای درّه کـه آب را نگـهدارد. ۲. حرام، منع شده. ج : حَواجِير.

حاجَى مُـحاجاةً و حِـجاءً : ۱. ه : بـرای او سخنان پیچیده و چیستان و معمّا طرح کرد، از او معمّا پرسید. ۲. ـ ه : در عقل و زیرکی بر او چیره شد، مسابقهٔ هوش را از او برد.

حاخام : روحانی و دانشمند یهودی (المو) ← حَبْر.

حادَ ـُ حَوْداً (ح و د) عنه : از او برگشت، راهش را از جانب او کج کرد.

حادَ ـِ حَيْداً و حَيَداناً و حَيْدَةً و حُيُوداً و حَيْدُودَةً (ح ی د) ۱. عنه : از او برگشت، راهش را از طرف او کج کرد. ۲. ـ عنه : از ترس یا تکبّر از او روی برگرداند.

حادَثَ مُحادَثَةً و حِداثاً (ح د ث) ۱. ه : با او سـخن گفت، با او گفت و گوکـرد. ۲. ـ السـيفَ : شـمشیر را صیقل زد و جلا داد.

الحادِث : ۱. فا. ۲. پیش آمد ناگهانی هـمراه بـا زیـان جانی و مالی. ۲. رویداد، اتّفاق، واقعه، رُخـداد. ۳. نـو، تازه، جدید (ضدّ قدیم). ج : حَوادِث.

الحـادِثَة : ۱. مـؤنّثِ حـادِث. و ۲. پـیشامدِ نـاگوار و ناخواسته مانند برخورد دو اتوبوس یا سقوط هواپیما و مانند آنها. ۳. بلا، سختی. ج : حادثات و حوادِث.

حادَّ مُحادَّةً (ح د د) ۱. ت الأرضُ لأرضٍ : آن دو زمین هم مرز شدند، حدّشان یکی شد. ۲. ـ ه : با او همسایه

شد. ۳• ـــ ه : بر او خشم گرفت، جِدّت به خرج داد، با او تندی و تیزی نمود. ۴• ـــ ه : از او نافرمانی کرد. ۵• ـــ ه : با او دشمنی ورزید.

الحادّ : ۱• فا و ۲• بُرنده، تیز، بُرّان. ۳• نیرومند. ۴• زنی که در سوگ شوهرش آرایش نکند و بوی خوش بکار نبرد و جز سیاه نپوشد. ج : حَوادّ. ۵• «ـــ البَصَر» : تیزبین. ۶• «ـــ الذهن» : تیزهوش، تندذهن. ۷• «ـــ الطبع أو ـــ المِزاج» : تند طبع یا تند مزاج. ۸• «زاویة حادّة» : زاویهٔ تند، حادّه (۵، ۶، ۷، ۸ المو).

الحادِر : ۱• فا و ۲• شیرِ بیشه. ۳• «جبلٌ ـــ» : کوه بلند. ۴• «حَبْلٌ ـــ» : ریسمان محکمِ سخت بافته. ۵• «حَیٌّ ـــ» : قبیلهٔ گرد هم آمدهٔ، مجتمع. ۶• کودک خوبروی فربه. ۷• زیبا، خوبرو. ۸• نیزهٔ سخت و محکم. ۹• بیشمار، بسیار. ۱۰• زِه کمان سخت و محکم. مؤ : حادِرَة. ج : حَدَرَة.

حادَلَ مُحادَلَةً (ح د ل) ه : در حقّ او نیرنگ بکار برد، او را فریب داد و با او خُدعه کرد.

الحادُور : ۱• داروی اسهال، مُسهِل. ۲• زمین سراشیب، مُنْحَدِر. ۳• گوشواره. ج : حَوادِیر.

الحادُورَة : ۱• مؤنّثِ حادوُر. ۲• چشمِ اشک‌ریز ← حُدُورَة.

الحادِي : ۱• فا. ۲• حُدیٰ کنندهٔ شتران، آن که با آواز حُدیٰ شتران را براند، ساربان. ج : حُداة. ۳• مقلوب واحد در عدد ترتیبی، یکم «الحادی عشرو الحادی و العشرون : یازدهم و بیست و یکم و...». ۴• [کیهان‌شناسی] : «حادی النجم» : ستارهٔ دَبَران.

الحادِيَة : ۱• مؤنّثِ حادی. ۲• مقلوبِ واحِدَة، یکم. ج : حادِیات و حَوادٍ. ۳• «الحَوادِي» : پاها و اواخر هر چیز.

حاذَ ـُ حَوْذاً (ح و ذ) ۱• الإبلَ : شتر را به تندی راند. ۲• ـــ علی الشیءِ : آن چیز را محافظت و مراقبت کرد. ۳• ـــ الشیءَ : بر آن چیز غالب آمد، آن را به دست آورد، بر آن احاطه یافت. ۴• ـــ الحمارُ الأتنَ : خر نر بر خر ماده دست یافت و با آن جمع آمد.

الحاذ : ۱• پشت. ۲• قسمتی از دو رانِ ستور که دُم بر روی آن افتد. ۳• جای انداختن نمد زین بر پشت اسب. ۴• خار بوته یا درختچه‌ای که گاو وحشی خوردن آن را دوست دارد و در اطراف آن بسر می‌برد، واحدش حاذَة است. ۵• حال.

الحاذَة : ۱• واحدِ حاذ، تک درختچهٔ حاذ. ۲• حالت.

حاذَرَ مُحاذَرَةً و حِذاراً (ح ذ ر) ۱• ه : هر یک از آن دو از دیگری دوری جست و حَذَر کرد. ۲• ـــ ه : از او ترسید و پرهیز کرد.

الحاذِر : ۱• فا ۲• آماده، مهیّا.

حاذَقَ مُحاذَقَةً ه : در زیرکی و مهارت بر او غلبه و برتری یافت.

الحاذِق : ۱• فا. ۲• زبردست و ماهر، استاد، زیرک، دانا در کار. ج : حُذّاق و حِذاق. ۳• شراب و سرکهٔ بسیار ترش، سرکهٔ تند و تیز و گزنده.

الحاذُورَة : بسیار ترسان و پرهیزگار. ج : حَواذِیر.

حاذَی مُحاذاةً و حِذاءً (ح ذ و) ه : با آن مقابل شد، برابر آن قرار گرفت.

حارَ ـُ حَوْراً و حَؤُوراً (ح و ر) ۱• الثوبَ : جامه را شست و پاکیزه و سفید کرد. ۲• ـــ الشیءُ : آن چیز کاهش یافت، کم شد. ۳• ـــ الشیءُ : آن چیز کاسد شد و از رواج افتاد.

حارَ ـُ حَوْراً و حَؤُوراً و مَحاراً و مَحارَةً (ح و ر) : ۱• سرگشته و حیران شد. ۲• ـــ عن الشیءِ : از آن چیز برگشت. ۳• ـــ إلی الشیءِ : به سوی آن چیز برگشت. «إنَّهُ ظَنَّ أن لَن یَحُورَ» : او گمان داشت که هرگز (به سوی پروردگارش) باز نمی‌گردد (قرآن، انشقاق، ۱۴) در تعبیر قرآنی «بازگشتِ همراه با حیرت و سرگردانی و اضطرار» نهفته است (اعم).

حارَ ـَ حَیْراً و حَیْرَةً و حَیَراناً (ح ی ر) فی أمرِه : در کار خود گیج و سرگردان شد، حیران شد. ۲• راه را گم کرد، گمکرده راه شد. ۳• ـــ الماءُ فی المکانِ : آب در آنجا جمع شد و گرد برگشت. ۴• به چیزی نظر افکند و نگاهش را برگرداند. ۵• ـــ بصرَه : چشمش به چیزی افتاد و سپس دیده از آن برگرفت.

حارَبَ مُحارَبَةً و حِراباً (ح ر ب) ۱• عدوَّه : با دشمن

خود جنگ کرد. ۲. ـــ اللهَ: از خدا نافرمانی کرد، مخارِب با خدا شد.

الحارَة : محلّه که خانه‌هایش نزدیک به هم باشد، کوی.

الحارِث : ۱. فا. ۲. کشاورز، برزگر. ۳. کاسب، جمع کنندهٔ چیزی. ج : حُرّاث. ۴. شیرِ بیشه.

الحارِثِیَّة : فرقهٔ اباضیة از پیروان ابی الحارِث أباضِیّ.

الحارِج : مرد گناهکار.

حارَدَ مُحارَدَةً و حِراداً (ح ر د) : ۱. ت النوقُ : شیر شتران کم یا قطع شد. ۲. ـــ ت السنةُ : آن سال کم باران شد. ۳. پس از بخشندگی بخیل شد. ۴. ـــ ت حالُه : حال او بد شد. ۵. ـــ ه : بر او خشم گرفت و از او بُرید.

الحارِد : ۱. فا و ۲. ماده شتر کم شیر. ۳. مردی که از فزونی ابّهت خشمگین و عبوس به نظر رسد. ← حَرْدان. ج : حوارِد.

الحارّ : ۱. گرم، داغ. ۲. کارِ سخت و خسته کننده. «وَلِّ حارَّها مَن تولّی قارَّها» : فرمانروائیِ دشوار را به همان کس واگذار که فرمانروائیِ آسان را نیز انجام داده است. ۳. موی سوراخهای بینی.

الحارَّة : ۱. صف. مؤنّثِ حارّ و ۲. گیاهی علفی و بیابانی از تیرهٔ زنجبیلها و چلیپائیان، تربچهٔ شرقی. Rapistre(E)



الحارّة

الحارِز : ۱. استوار، بلند. «حِرْزٌ حارِزٌ» : قلعه و دژ استوار. ۲. [پزشکی] : داروی حافظ بهداشت، حافظ صحّت و سلامت تن.

الحارِزَة کَهرَبائیّة [فیزیک] : فیوز برق (المو).

الحارِس : ۱. فا، نگهبان، پاسبان. ج : حُرّاس و حَرَس و حَرَسَة و أحراس. ۲. [قانون] : قیّم یا امینی که از لحاظ قضایی بر چیزی توقیف شده گمارند. ۳. [کیهان‌شناسی] «حارس السّماء» و «ـــ الشمال» : سماک را مح، نام دیگر صورت عوّاء یا بقّار. ۴. ابومنجل، مرغی از پابلندان و تیرهٔ لک‌لکهای گرمسیری، لک‌لکِ نیل. Ibis(S)

الحارِسیّات : تیرهٔ لک‌لکهای گرمسیری از پا بلندان مهاجر.

الحارِش : ۱. فا. ۲. صیّاد سوسمار. ۳. [دامپزشکی] : بیماریهای انگلی که گاو می‌گیرد و زبان و صورت حیوان متورّم و آبله‌دار می‌شود، آبله زبان و صورت گاو. ۴. [زیست‌شناسی] : نوعی قارچ انگلی شعاعی شکل و پُرآزار که انگل پستانداران است، اکتینومایکس. Actinomyces(S), Actinomycosis(E)

الحارِصَة : ۱. مؤنّثِ حارِص. ۲. ابری که بارانش زمین را بخراشد و بشوید. ۳. ضربه‌ای که پوست را کمی بشکافد، زخمی که سبب شکافتگی مختصر پوست شود.

حارَضَ مُحارَضَةً و حِراضاً (ح ر ض) علی العمل : پیوسته بر آن کار بود، بر آن مواظبت و مداومت کرد.

الحارِض : ۱. فا. ۲. بیمار سخت و بدحال، مشرف به مرگ. ۳. مرد سخت نزار و درمانده، ازکار افتاده. ۴. مرد فرومایهٔ بی‌خیر.

حارَفَ مُحارَفَةً و حِرافاً (ح ر ف) ۱. ه : با او معامله کرد. ۲. ـــ الجرحَ : میل در جراحت فرو برد تا ژرفای آن را بداند، سونداژ کرد. ۳. ـــ ه : بر او فخر فروخت. ۴. ـــ ه : او را پاداش بد یا خوب داد، او را مجازات کرد. ۵. در حرفه و پیشهٔ خود بر او برتری یافت.

الحارِق : ۱. سوزاننده. ۲. [قانون] : مرتکب جرم به راه انداختن حریق و آتش‌سوزیِ عمدی. مؤ : حارِقة (المو).

الحارِقَة : ۱. مؤنّثِ حارِق. ۲. آتش. ۳. [تشریح] : سر استخوان بازوان و رانها که در حفره‌های کتف و لگن می‌رود، سر استخوانِ بازو، سر استخوانِ ران. ۴. پی و عصبی که ران را به سرین پیوندد. ۵. گیاهی تند مزه. ۶. زنی که زنان همسایه را بسیار دشنام دهد، زن تند زبان. ۷. قنبلةٌ ـــ : بمب آتشزا.

الحارِک : ۱. فا. ۲. [تشریح] : سرِ کتف ستور. ج : حَوارِک.

الحارُود : بیدستر، جانوری پستاندار و جونده از تیرهٔ بیدسترها که در کنار رودها از شاخه‌های درخت خانه می‌سازد و گاه سدّی در مسیر رود پدید می‌آورد.

الحارُودِیّات : تیره‌ای از جانوران پستاندار جونده از راستهٔ سنجابیها که بیشتر در آب بسر می‌برند، تیرهٔ

بیدسترها.

الحارُوش : بیماری‌ای انگلی که پستانداران بدان دچار می‌شوند و سبب آن قارچی شعاعی شکل به نام حارِش است، اکتینومایکوس ← حارِش.


الحارية

الحارُوقَة از شمشیرها : شمشیر تیز و بُرّا ← حُرَاقَة.

الحارِيَة : مار شاخ‌دار، نوعی افعی که بالای چشمانش دو زائدهٔ شاخی دارد و از خطرناکترین مارهای زهردار است که در میان ریگها پنهان می‌شود.

الحـارِيّ : مـنسوب بـه حـیرَة، شـهری نـزدیک کـوفه (برخلاف قیاس).

حازَ ـُ حَوْزاً (ح و ز) : ۱.به نرمی راه رفت. ۲. ~ ه : آن را گِردآورد و به سینه چسباند. ۳. ~ الإبلَ : شـتران را چراند. ۴. ~ ه : آن را زایـل کـرد و دور سـاخت. ۵. ~ الأرْضَ : زمین را نشان کرد و حدود آن را معیّن نمود.

حازَ ـِ حَيْزاً ۱. الأبلَ : شتر را نرم رانـد. ۲. ~ الإبِـلَ : شتر را تند راند (از اضداد).

حازَبَ مُحازَبَةً و حِزاباً (ح ز ب) ه.۱ : او را یاری کرد، به او کمک کرد. ۲. ~ ه : از دسته و حزب او شد، هـم حزب شدند و از یکدیگر طرفداری کردند. ۳. ~ القومُ : مردم حزب و گروه تشکیل دادند، دسته دسته شدند، دسته‌بندی کردند. ۴. ~ القومُ : مردم جمع آمدند، برای اجرای طرحی گردآمدند.

الحازِب : ۱.فا. ۲.کار سخت و دشوار، شدّت، مصیبت. ج : حوازِب.

الحازِر : ۱.فا. ۲.شیر و جز آن که ترش شده باشد.

الحازِرَة : ۱.مؤنّثِ حازِر. ۲.شتر مادهٔ قوی. ج : حوازِر.

حازَّ مَحازَّةً و حِزازاً (ح ز ز) الشیءَ : در آن چیز جهد و کوشش تمام کرد، آن را نیک بررسی کرد.

الحازَّة : ۱.مؤنّثِ حازّ. ۲.گناه و جز آن که بر دل چیره شود و دل را بفشارد. ج : حَوازّ.

الحازِق : ۱.فا. ۲.آن که کوشش تنگ پـایش را زده و آزرده باشد.

الحازِقَة : ۱.مؤنّثِ حـازِق. ۲.گـروهی از هـر چـیز، از مردم یا پرندگان یا درختان و جز آنها.

حازَمَ مُحازَمَةً و حِـزاماً (ح ز م) ه : بر او در حـزم و هوشیاری و دوراندیشی غلبه یافت.

الحازِم : ۱.فا. ۲.هوشیار، دوراندیش. ج : حَزَمَة و حُزَّم و أحْزام.

الحازُوقَة : سکسکه (المو).

الحازِي : ۱.فا. ۲.آن که با دیدن میوه بر درخت آن را تخمین زند و بار درخت را به وزن بگوید. ۳.آن که بـا نگریستن به چهره و اعضای بدن از حـال کسـی خـبر دهد، فال زنِ صورت، فال بین، کف بین، پیشگو.

حاسَ ـُ حَوْساً (ح و س) ۱.القومَ : مردم را زیر پا مالید و لِه کرد، آنان را لگدمال کرد. ۲.برای غارت بـه مـیان محلّه‌ها و خانه‌ها رفت و آمد کرد. ۳. ~ القومَ : مردم را خوار داشت. ۴. ~ الذئبُ الغنمَ : گرگ گوسفند را تار و مار کرد. ۵. ~ت الغارةُ : غارت و هجوم پراکنده و فراگیر شد. ۶.دلاور و پا بر جا بود. ۷. ~ الجزّار الجلدَ : سلّاخ پوست را از تن ذبیحه مـرتّب درآورد و کَـند. ۸. ~ت المرأةُ : آن زن دامن‌کشان راه رفت و خرامید. ۹. ~ ه علی الفتنةِ : او را به فتنه و آشوب برانگیخت.

حاسَ ـِ حَيْساً (ح ی س) ۱.الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت. ۲. ~ الحَيسَ : حلوای حَیْس (خرمای آمیخته با روغن و پنیر) ساخت. ۳. ~ الحبلَ : ریسمان را نیمتاب تافت، آن را چندان که باید محکم نتافت. ۴.«حِيسَ حِيْسُهُم» مجـ و ~ حِيْسُهم : مرگشان نزدیک شد.

حاسَبَ مُحاسَبَةً و حِساباً ه.۱ : با او حساب کرد. ۲. ~ ه : او را مجازات کرد، پاداش نیک باید داد.

الحاسِب : ۱.فا. ۲.شمارگر، شـمارنده. ۳.حسـابدار، محاسب. ۴.حسابدان، آشنا به علم حساب. ۵.آن که در حَسَب خود نژاده و ممتاز است. ج : حَسَبَة. ۶.حاسبٌ إلكْترونيّ أو آلِيّ : کمپیوتر، رایانه (المو).

الحـاسِبَة : ۱.مـؤنّثِ حـاسِب. ۲.«آلَةٌ ~» : مـاشین حسـاب. ۳.«~ الكترونيّة أو آلِيَّة» : کـمپیوتر، رایانه (المو).

الحاسِد : ۱.فـا. ۲.بـداندیش. ج : حُسّـاد و حُسَّـد و

حَسَدَة.

الحاسِر : ۱• فا. ۲• سر برهنه، بی‌کلاه و سرپوش. ۳• رزمنده‌ای که زره و کلاهخود نپوشیده باشد. ج : حُسَّر. ۴• زن برهنه سر و صورت و بازو. ۵• زن برهنه، بی‌حجاب. ج : حَواسِر.

الحاسّ : ۱• فا. ۲• نیروی نفسانی که به وسیلهٔ آن صورت محسوس در غیاب آن دریافته و درک می‌شود.

الحاسَّة : ۱• مؤنّثِ حاسّ. ۲• نیرویی در فکر و ذهن که چیزها را دریابد و حسّ و درک کند، قوّهٔ مدرکه. ج : حَواسّ. «الحَواسُّ خمس هی السّمعُ و البصرُ و الشمُّ و الذّوقُ و اللّمسُ» : حواسّ پنج‌تاست : شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی و بساوایی. ۳• سرمایی که گیاه زمین را بزند و از بین ببرد «مرّت بالأرضِ حَواسُّ» : بر زمین سالهایی سخت گذشت. «حواسُّ الأرض» : پنج چیز که بر زمین وارد آید و عبارت است از : سرما، گرما، باد، ملخ، چارپایان. ۴• ~ السادسة : حسّ ششم، احساس بعضی امور قبل از وقوع یا پیش‌بینی بعضی حوادث (المو).

الحاسِم : ۱• فا. جداکننده. ۲• حدّ فاصل. ۲• قطعی، نهایی.

حاسَنَ مُحاسَنَةً (ح س ن) ۱• ه : نیکیِ او را با نیکی پاسخ داد، در برابر نیکیِ او به او نیکی کرد. ۲• ~ ه : در حسن و زیبایی با او مفاخره کرد. ۳• ~ القومَ بفلانٍ. بر آن قوم به سبب نیکیِ فلانی فخر کرد.

الحاسِن : ۱• زیبا، نیکو. ۲• ماه.

الحاسُوس : جویندهٔ اخبار در نیکی و خیر رسانی (برخلاف جاسوس که جوینده اخبار در شرّ و گزندرسانی است).

حاسَی مُحاساةً و حِساءً ه الشرابَ : در باده‌گساری با او همراهی کرد، حریف شراب او شد.

حاشَ ـُـ حَوْشاً (ح و ش) ۱• الصیدَ : شکار را دوره کرد تا آن را به سوی دام براند. ۲• ~ ه : او را به سوی آن چیز یا دیگری راند. ۳• ~ الإبلَ : شتران را گردآورد و راند. ۴• ~ الطعامَ : کناره و حاشیه‌های غذا را خورد. ۵• ~ اللصَّ : دزد را دستگیر کرد. ۶• ~ الذئبُ الغنَم : گرگ گوسفندان را راند، رماند.

حاشَ ـِـ حَیَشاً (ح ی ش) ۱• ترسید. ۲• از ترس شتافت و سرعت گرفت. ۳• از ترس خود را جمع و جور کرد و درهم فرورفت، خود را مچاله نمود و کِز کرد. ۴• ~ الوادی : درّه کشیده و دراز شد، از طول گسترش یافت.

حاشَ ـِـ حَیْشاً (ح ی ش) ه : او را ترساند.

حاشا : ۱• ادات استثناء است به معنی مگر، بجز، غیر از. بعضی آن را فعل می‌دانند و در این صورت کلمهٔ بعد از آن به مناسبت مفعولٌ به بودن منصوب می‌شود. «حضرَ التلامیذُ حاشا عصاماً» : شاگردان آمدند بجز عصام. در صورتی که حاشا را حرف جرّ بدانیم کلمهٔ بعد از آن مجرور به حرف جرّ است «حضرَ التلامیذُ حاشا عصامٍ». ۲• حاشا اللهِ، حاشا للّهِ : خدا دور بدارد. ۳• حاشَا لکَ (أن)، حاشاکَ (أن) : دور از جان تو.

الحاشِد : ۱• فا. ۲• خوشهٔ پربار و انبوه خرما. ج : حُشَد. ۳• آماده، مهیّا. ۴• آن که در کار خود کوتاهی نکند، آن که در دوشیدن شتر سستی نورزد و دست نکشد، کوشا در کار. ج : حُشَّد و حُشَّد.

الحاشِدَة المِزْکَم [فیزیک الکتریک] : مجموعهٔ چند خازنِ به هم پیوسته که قطب خارجی هر یک به قطب داخلیِ دیگری متّصل است و یکدیگر را تقویت می‌کنند، کُندانساتور.

الحاشِر : ۱• فا. ۲• گردآورنده، جمع‌آوری کننده. ۳• یکی از نامهای پیامبر اسلام (ص). ج : حاشِرون و حُشّار. ۴• مأمور جمع‌آوری مالیّات، محصّل یا تحصیلدار مالیّات، باجگیر، خراجگیر.

الحاشِک : ۱• فا. ۲• خرمابُنِ پربار. ۳• در پی هم آینده. ج : حَواشِک. ۴• «الریاح الحَواشِک» : بادهایی که از جهات مختلف می‌وزد. واحدِ آن حاشِکَة است.

حاشَمَ مُحاشَمَةً (ح ش م) ه : بر او خشم گرفت.

حاشَنَ مُحاشَنَةً و حِشاناً ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به یکدیگر دشنام دادند.

حاشَی مُحاشاةً و حِشاءً (ح ش و، ح ش ی) ۱• الرجلَ : به آن مرد (حاشِیَة) شتر کوچک داد. ۲• ~ ه : به

او چيزی اندک داد. ۳. ـ ه من القومِ : او را از آن گروه مستثنی کرد.

الحاشيّة : ۱. کناره، پيرامون، کنارهٔ جامه. ۲. کسان و بستگان و اطرافيان شخص. ۳. حاشيهٔ کتاب، هامش، پابرگ، شرحها و تعليقات و توضيحاتی که بر متن کتاب نويسند : ۴. کودک خرد، بچه شتر. ج : حَواشٍ و الحَواشِي. ۵. «رجلٌ رقيق الحَواشِي» : مرد نرم گفتار. ۶. «عيشٌ رقيق الحَواشِي» : زندگی و گذران خوش و خرّم.

حاصَ ـُ حَوْصاً و حياصَةً (ح و ص) ۱. الثوبَ : جامه را دوخت. ۲. ـ بين الشيئين : آن دو چيز را تنگاتنگ يکديگر قرار داد. ۳. ـ حولَه : در پيرامون آن گرديد.

حاصَ ـِ حَيْصاً و حَيْصَةً و حُيُوصاً و حَيَصاناً و مَحِيْصاً (ح ی ص) ۱. عنه : از او برگشت، از او کناره گرفت. ۲. ـ عن کذا : از آن بازگشت. ۳. گريخت.

الحاصِب : ۱. فا. ۲. تندبادی که خاک و سنگريزه بلند کند. ۳. ابری که برف و تگرگ بارد. ۴. تگرگ. ۵. خاکی که سنگريزه دارد. ۶. انبوهی از پيادگان. ۷. «مکانٌ ـ» : ريگزار ← حَصْباء.

الحاصِد : فا، دروگر. ج : حُصّاد و حَصَدَة.

حاصَرَ حِصاراً و مُحاصَرَةً (ح ص ر) ۱. العدوَّ : دشمن را محاصره کرد. ۲. ـ المدينَةَ : گرد آن شهر حصار و بارو کشيد.

الحاصِرَة : ۱. مؤنّثِ حاصِر و ۲. (در چاپ) : علامت دو قلّاب اين چنين [ ] (المو).

حاصَّ حِصاصاً و مُحاصَّةً (ح ص ص) ه : آن چيز را با او قسمت کرد و هر يک حصّه و سهم خود را گرفت.

الحاصَّة : ۱. مؤنّثِ حاصّ و ۲. بيماريِ ريزش موی سر.

الحاصِل : ۱. فا. ۲. مانده از هر چيز. ۳. نتيجهٔ حساب، حاصل جمع يا تفريق يا ضرب و تقسيم. ۴. خلاصهٔ موضوع. ۵. نقره يا هر فلزّ خالصِ جدا شده از سنگ معدن. ۶. انبار، مخزن. ج : حواصِل.

الحاصِلات (به صيغهٔ جمع) : ۱. محصولات و فراوردههای کشاورزی. ۲. فراوردههای صنعتی.

الحاصِن : ۱. فا. ۲. زن پارسا و پاکدامن. ۳. زن شوهر کرده، شوهردار. (کاربرد صيغهٔ مذکّر برای مؤنّث مانند حامِل : آبستن). ج : حواصِن و حاصِنات. ۴. «الحاصِنات» : زنان آبستن.

الحاصِنَة : مؤنّثِ حاصِن ← حاصِن.

حاضَ ـُ حَوْضاً (ح و ض) ۱. الماءَ : آب را در حوض جمع کرد. ۲. حوض ساخت.

حاضَ ـِ حَيْضاً و مَحاضاً و مَحِيْضاً (ح ی ض) : ۱. ت المرأة : آن زن خون ديد، قاعده شد. پس او حائِض است. ۲. به سنّ حيض شدن و قاعدگی رسيد. ۳. ـ السيلُ : سيل راه افتاد، جاری شد. ۴. ـ ت الشجرةُ : از ساقهٔ درخت شيرهای سرخ رنگ تراويد.

حاضَرَ مُحاضَرَة و حِضاراً (ح ض ر) : ۱. فلانٌ : فلانی سخنرانی کرد، محاضرهای ايراد کرد. ۲. ـ ه : همراه او دويد. ۳. ـ ه : بر او فايق آمد. ۴. ـ ه علی حقِّه : بر او در حقّش چيرگی و غلبه يافت. ۵. ـ عليه : در پاسخگويی حاضرجواب شد. ۷. ـ ه : با او همنشينی و همدمی کرد، همه جا با يکديگر حضور داشتند.

الحاضِر : ۱. فا. ۲. شهرنشين (برخلاف بادی که بيابان‌نشين است). ۳. قبيلهٔ بزرگ. ۴. موجود، حاضر (برخلاف غائب). ۵. حاضر، مهيا و آماده. ج : حُضَر و حُضّار و حُضُور و حَضَرَة. ۶. [در صرف] «الزّمانُ الحاضِر» : زمانِ حال.

الحاضِرَة : ۱. مؤنّثِ حاضِر. ۲. شهر بزرگ. ج : حَواضِر. ۳. ساکنان شهرها و آباديهای بزرگ. ۴. شهرها و آباديهای بزرگ. ۵. گياه گوش‌فيل، قلقاس.

حاضَّ مُحاضَّةً (ح ض ض) الرجُلانِ : آن دو يکديگر را برانگيختند.

الحاضِل : ۱. فا. ۲. آن که از درد يا خشم با گامهای کوتاه راه رود.

الحاضِن : ۱. فا. ۲. «حمامةٌ ـ» کبوتر و مانند آن که بر تخم خود نشسته باشد. ج : حَواضِن. ۳. ماشين جوجه‌کشی. ۴. دستگاه پرورش نوزادان نارس به دنيا آمده مثلاً ششماهه زاد (المو). Incubator(E)

الحاضِنَة : ۱. مؤنّثِ حاضِن. ج : حَواضِن. ۲. خرمابُنی

که خوشه‌های کوچک دارد. ۳. ماشین یا دستگاه جوجه‌کشی. ۴. زنی که کودکان را پرورش دهد یا نگهدارد، دایه، پرستار. ۵. کبوتر و مانند آن که بر تخم خود نشسته باشد.

حاطَ ـُ حَوطاً و حَیطَةً و حِیطَةً و حِیاطَةً (ح و ط) ۱. ـه: از او نگهداری کرد و در حفظ منافعش کوشید. ۲. ـ ت به الخیلُ: سواران برگردِ او حلقه زدند، پیرامونش را گرفتند. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را نگهداری کرد و به آن رسیدگی نمود. ۴. ـ القومَ: با آن گروه کارزار کرد.

الحاطِب: ۱. فا. ۲. جمع کنندهٔ هیزم، هیمه‌چین. ۳. «حاطِبُ اللَّیل»: (لفظاً) آن که شب هیزم گردآورد و به سبب تاریکی تر و خشک و هیزم و غیر آن را برگیرد (تعبیراً) آن که هرچه بر زبانش آید بگوید، پراکنده‌گوی، بیهوده‌گوی، چرت و پرت گوی.

الحاطُوم: ۱. قحط سال، سال سخت. ۲. جوارش، گوارش، داروی هضم غذا.

حافَ ـُ حَوفاً (ح و ف) ۱. الشیءَ: درکنار آن چیز قرار گرفت. ۲. ـ الشیءَ: آن را درکناره و لبه قرار داد. ۳. ـ ه: او را دیدار کرد.

حافَ ـِ حَیفاً (ح ی ف) علیه: در حکم کردن بر او و از راه حق منحرف شد و ستم کرد.

الحافانِ [تشریح]: دو رگ سبز رنگ در زیر زبان، وریدهای زبانی.

الحافَة جـ حائِف.

الحافِد: ۱. فا. ۲. خدمتکار. ۳. یاری کننده، یاریگر. ۴. پیرو. ۵. نوه، نوادهٔ پسری ← حَفید. ۶. پسر زن از شوهرِ پیشینِ وی. ۷. آن که نگار و آرایهٔ جامه بسازد، نگارگر جامه، جامه‌آرا.

حافَرَ مُحافَرَةً (ح ف ر): در کندن زمین کوشید و عمیق کَند.

الحافِر: ۱. فا. ۲. سُمِ چهارپایان. ج: حَوافِر. ۳. «وقعَ ـ علی ـ»: دو امر با هم توافق یافتند. نظیرِ «طابق النعْلَ بالنعْلِ» است. ۴. «فلانٌ یملکُ الخفَّ و ـ»: فلانی مال بسیار دارد. ۵. «طریقٌ وطئه کلُّ خفٍّ و ـ»: راهی که پیموده و طی شده است.

حافِرُ المُهر: گیاه سورنجان.

الحافِرَة: ۱. مؤنّثِ حافِر. ۲. اوّل و آغاز هر چیز. ۲. خلقت اولیّه، نخستین حالت. ۳. زمینی که آن را کنده باشند، گودال. ۴. راهی که آن را پیموده باشند. «رجعَ علی حافرته»: به راهی که از آن آمده و آن را پیموده بود بازگشت. ۵. و نیز «رجعَ علی حافرته»: پیر و فرتوت شد. ۶. از نامهای غیر مشهور سورهٔ براءَت (توبه) قرآن مجید. ج: الحَوافِر.

الحافِریّات: تیره‌ای از جانوران شامل تمام سُم داران و سپل داران (که راسته فیلان و شتران و جز آنها باشند.) سُم داران.

حافَزَ مُحافَزَةً و حِفازاً (ح ف ز) ۱. ـه: بر او غلبه یافت. ۲. به او نزدیک شد. ۳. ـ خصمَه: زانو به زانوی حریف خود چسباند.

الحافِز: ۱. فا. ۲. محرّک، برانگیزنده به انجام کاری. ج: حَوافِز. ۳. [شیمی]: عامل و واسطهٔ ترکیب دو عنصر دیر پیوند، کاتالیزور (المو). Catalyst(E)

الحافِشَة: ۱. مؤنّثِ حافِش. ← حَفَش. ۲. آبراهه. ج: حَوافِش.

حافَظَ مُحافَظَةً و حِفاظاً (ح ف ظ) ۱. علی الأمرِ: بر آن کار مداومت و مراقبت کرد، پیوسته نگهبان آن بود. ۲. ـ علیه: آن را نگاهداشت، مراعات کرد، پاس داشت. «ـ علی العهدِ»: پیمان نگاهداشت. ۳. ـ عنه: از او دفاع کرد.

الحافِظ: ۱. فا. ۲. راه راست و هویدا، شاهراه. ۳. نگهبان. ۴. آن که احادیث بسیار حفظ کند، حافظِ حدیث. ۵. از بر دارندهٔ قرآن، حافظِ قرآن. ۶. «ـ العین»: بیداری که خواب بر او غلبه نکند. ج: حُفّاظ و حَفَظَة و حافِظُون.

الحافِظَة: ۱. مؤنّثِ حافِظ. ۲. نیرویی که صورتها و معانی را در ذهن حفظ می‌کند، نیروی حافظه، یادآوری، یاد. ۳. محفظه‌ای که اوراق را در آن نگهداری می‌کنند، پوشه، پرونده، کلاسور.



الحافر

الحافّ : ۱• فا. ۲• بدنظر، بدچشم که به هر چیز چشم‌زخم رساند. ۳• (از خوراکها) غذای خشک، بی‌نانخورش. ۴• «طحینٌ ~» : آرد خالی و خشک و نیامیخته به روغن و شیر و دیگر چیزها. ۵• «خبزٌ ~» : نان خشک، نان خالی. ۶• [تشریح] الحافّان : دو رگ سبز رنگ زیر زبان. ج : حَوافّ.

الحافَّة : ۱• مؤنّثِ حافّ. ۲• «~ الشيءِ» : ناحیه، کناره. «حافتا الوادی» : دو کنارهٔ درّه. ۳• جانب، سوی. ۴• سختی. ۵• نیاز. ج : حَوافّ.

الحافِل : ۱• فا. ۲• هر پستاندار پر شیر. ۳• «جمعٌ ~» : جمعیّت انبوه. «مجلسٌ ~» : مجلس پرجمعیّت و انباشته از مردم. ۴• «وادٍ ~» : درّهٔ پرآب و مالامال. ج : حُفَّل و حَوافِل.

الحافِلَة : مؤنّثِ حافِل. ۲• واگنِ قطار راه‌آهن. ۳• اتوبوس (الموـ). ۴• «دارٌ ~» : خانهٔ پرجمعیّت. ۵• «سوقٌ ~» : بازار پُر کالا، بازار اصلی و بزرگِ شهر. ۶• «ناقةٌ ~» : ماده شتر پُر شیر. ج : حَوافِل و حافِلات.

حافَى مُحافاةً و حِفاءً (ح ف و) ه : با او ستیزه کرد، منازعه کرد.

الحافِي : ۱• فا. ۲• پا برهنه. ۳• قاضی، داور. ۴• بسیار پرسنده. ۵• آن که در نیکی و احسان به دیگران مبالغه کند. ۶• ستورِ سائیده سُم، سایید سپل. ج : الحُفاة.

حاقَ ـُـ حَوْقاً ۱• الشيءَ : آن چیز را مالید و نرم و هموار ساخت. ۲• ~ البیتَ : خانه را روفت، جارو کرد. ۳• ~ به: آن را احاطه کرد. ۴• ~ به الأمرُ : آن کار ملازم و همراه او شد.

حاقَ ـِـ حَیْقاً و حُیُوقاً و حَیَقاناً (ح ی ق) ۱• به : او را احاطه کرد، او را دربر گرفت. ~ به الأمرُ : آن کار بر او درآمد و دامنگیرش شد. ۳• ~ فیه السیفُ : شمشیر در او کارگر افتاد، در آن کار وارد شد و نفوذ کرد. ۴• ~ الشيءَ : آن چیز را مالید و سائید و نرم و هموار کرد. ۵• ~ ه : بر او کینه گرفت و حسد ورزید.

الحاقِب : ۱• فا. ۲• آن که مدفوع خود را در شکم حبس کند.

الحاقِد : فا. کینه‌توز، بدخواه. ج : حَقَدَة.

الحاقِف : ۱• فا. ۲• کج.

حاقَّ مُحاقَّةً و حِقاقاً (ح ق ق) ۱• ه : با او مرافعه کرد. ۲• ادّعا کرد که حق با او است و طرف او نیز همین ادّعا را کرد، هر یک مدّعی شد که محقّ‌تر از دیگری است.

الحاقّ : ۱• فا. ۲• میانه، وسط «جئتُه فی ~ الشتاءِ» : وسط زمستان نزد او آمدم. «سارَ فی ~ الطریقِ» : در وسط جادّه راه رفت. ۳• کامل در شجاعت و مردانگی. ۴• گرسنگی راستین (در مقابلِ جوع کاذب»).

الحاقَّة : ۱• مؤنّثِ حاقّ. ۲• بلای روزگار، سختی. ۳• رستاخیز، قیامت. ۴• کامل در مردانگی و شجاعت. ۵• نام سورهٔ شصت و نهم قرآن مجید.

حاقَلَ مُحاقَلَةً ۱• ه : کِشت خود را پیش از دانه بستن به او فروخت. ۲• ~ ه : با او به سهمی معیّن از غلّه زراعت کرد، مزارعه کرد. ۳• ~ ه : در مقابل سهمی معیّن از غلّه از او زمین اجاره کرد.

الحاقِل : ۱• فا. ۲• کشاورز.

الحاقِن : ۱• فا. ۲• آن که پیشاب خود را نگهدارد.

الحاقِنَة : ۱• مؤنّثِ حاقِن. ۲• معده. ۳• [تشریح] : حفرهٔ میان ترقوه و کتف، گودی چنبر گردن. ج : حَواقِن.

الحاقُول : نوعی ماهی دراز پوزهٔ سبز رنگ. واحد آن حاقولَة است. ج : حَواقِیل.

حاکَ ـُـ حَوْکاً و حِیاکاً و حِیاکَةً (ح و ک) ۱• الثوبَ : جامه یا پارچه را بافت، بافندگی کرد. ۲• ~ الشِّعرَ : شعر را سرود، به نظم درآورد، کلام منظوم ساخت. ۳• ~ الشيءُ فی صدرِه : آن چیز در دلش رسوخ یافت، نسیج جانش شد. ۴• ~ المطرُ الأرضَ : باران گیاهان زمین را رویاند، برای زمین جامهٔ زمرّدین یافت.

حاکَ ـِـ حَیْکاً (ح ی ک) : ۱• القولُ فی القلبِ : آن سخن در دل مؤثر افتاد. ۲• ~ ت الشفرةُ : تیغ برید. ۳• ~ فی مشیتِه : گام او بر زمین سخت استوار شد.

حاکَ ـِـ حَیَکاناً (ح ی ک) ۱• فی مشیتِه در راه رفتن دوشها و تن خود را جنباند. ۲• ~ فی مشیتِه : با ناز و تکبر خرامید و راه رفت.

الحاكَة جـ : حائِک.

حاكَرَ مُحاكَرَةً (ح ک ر) ۱۰ه : بر او در احتکار کردن پیشی گرفت. ۲۰ ~ ه : با او لجاج و ستیزه کرد.

حاكَّ مُحاكَّةً و حِكاكاً (ح ک ک) ه : با او در ساییدن و خراشیدن و خاراندن چیزی برابری جست.

الحاكّ : ۱۰فا. ۲۰ اصرار کننده به وقت حاجت، سمج. ۳۰مرد پست و بد. ج : حُکُک.

الحاكَّة : ۱۰مؤنّثِ حاکّ. ۲۰ دندان. ج : حَواکّ.

الحاكِل : ۱۰ فا و ۲۰ تخمین زننده، ارزیاب، حدس زننده. ج : حُکَّل و حُکّال.

حاكَمَ مُحاكَمَةً (ح ک م) ۱۰ه إلی القاضی : او را به داوری نزد قاضی برد، او را به محاکمه کشید. ۲۰ ~ ه : با او ستیزه جویی کرد. ۳۰ ~ المتَّهَمَ : از متّهَم تحقیق کرد تا گناهکاری یا بی‌گناهیِ او را معلوم کند، بازجویی کرد.

الحاكِم : فا و ۲۰قاضی، داور. ۳۰جاری کنندهٔ حکم. ۴۰ حکمران، فرماندار. ۵۰ از نامهای خدای متعال. ج : حَکّام و حاکِمون.

الحاكِمِيَّة : تسلّط، فرمانروایی، حکمرانی، حاکمیّت (المو).

حاكَیٰ مُحاكاةً (ح ک ی) ه : با او همانندی کرد، به او شباهت داشت.

الحـاكِـي : ۱۰فـا و ۲۰ قصه‌گوی، حکایت‌کننده، داستانسرای (المو). ۳۰گرامافون، فونوگراف.

الحاكِيَة : ۱۰ مؤنّثِ حاکی. ۲۰سختی.

حالَ ـُ حَوْلاً (ح و ل) : ۱۰ سال گذشت و به پایان رسید. ۲۰ ~ الشیءُ : بر آن یک سال گذشت.

حالَ ـُ حَوْلاً و حُؤُولاً (ح و ل) ۱۰ العهدُ : عهد برگشت، زمانه عوض شد. ۲۰ ~ الشیءُ : از حالی به حالی گشت. «~ ت به الحالُ بعدَ فقدِه ولدَه» : پس از مرگ فرزندش احوال او دیگرگون شد. ۳۰ ~ الشیءُ : دیگرگون شد. ۴۰ ~ علیه الحولُ : سال برآمد. ۵۰ ~ إلی مکانٍ آخر : به جایی دیگر رفت، منتقل شد. ۶۰ ~ عن العهدِ : از پیمان خود برگشت، عهد شکنی کرد. ۷۰ ~ ت القوسُ : کمان کج شد، تاب برداشت. ۸۰ ~ ت النخلةُ : خرمابن یک سال در میان باردار شد، همچنین است شتر و مانند آن. ۹۰ ~ فی ظهرِ الدابّةِ أو علیه : روی ستور پرید و سوار شد. ۱۰۰ ~ عن ظَهرِ الدابّةِ : از روی ستور پایین آمد، پیاده شد. ۱۱۰ تکان خورد، جنبید.

حالَ ـُ حَوْلاً و حُؤُولاً و حَيْلُولَةً (ح و ل) ۱۰بینهما : میان آن دو حایل شد، آن دو را از هم جدا کرد. ۲۰ ~ بینهما : بین آن دو پادرمیانی کرد.

حالَ ـُ حِيْلَةً و مَحالاً (ح و ل) : نیرنگ بکار برد، حیله کرد، حُقّه زد.

حالَ ـُ حُؤُولاً و حِيالاً (ح و ل) ت الأُنثَی : آن مادینه آبستن نشد.

حالَ ـِ حُيُولاً و حَيْلاً (ح ی ل) ۱۰ الشیءُ : آن چیز دیگرگون شد. ۲۰ ~ الماءُ : آب در درّه جمع آمد. ۳۰ ~ الشیءُ : نیرومند و قوی شد (لا).

الحال : ۱۰ حالت، وضع، چگونگی (در مذکّر و مؤنّث یکسان است) «کَیْفَ الحالُ کَیْفَ حالُکَ» : حالت چطور است؟. ۲۰ نیکی یا بدی‌ای که انسان بر آن است. ۳۰ زمانی که در آن باشند، زمانِ حال، اکنون، همین وقت. ۴۰ خاک نرم. ۵۰ خاکستر داغ. ۶۰ گِلِ سیاه بدبوی، لجن. ۷۰ چرخی که بچهٔ نوپا با آن راه رفتن آموزد، روروَک. ۸۰ درفشِ امیرِ لشکر. ۹۰ پشتواره، کوله‌پشتی. ۱۰۰ جای نمد زین در پشت یا کمرگاه اسب. ۱۱۰ کیفیّتی ناشی از حرارت یا برودت یا یبوست یا رطوبت که به سرعت زایل می‌شود. ۱۲۰ آغاز کیفیّتی نفسانی پیش از آنکه استوار و راسخ شود وچون در نفْس راسخ شود «ملکه» باشد. ۱۳۰ [تصوّف] : موهبتی که از جانب وهّاب در قلب سالک درآید (و مقابل آن «مقام» است). ۱۴۰ [نحو] : لفظی است منصوب که چگونگی و حالت فاعل یا مفعول را بیان می‌کند. «جاءَ راکباً» : سواره آمد. ج : أحوال و أحوِلَة. ۱۵۰ [قانون] أحوال الشخصيّة : احوالی که از لحاظ حقوقی بر کسی می‌گذرد چون ولادت و ازدواج و فرزند داشتن و مرگ و ارث بردن، احوال شخصیّه. ۱۶۰ [هواشناسی] «احوالٌ جَوِّيَّة» : احوال جَوّی، وصع آب و هوا و گرما و سرما و بارندگی و وزش

باد و غیره.

الحالئة : ١• مؤنّثِ حالِیء. ٢• ماری خطرناک.

الحالات : ١• جِ : حالة و ٢• «~ الدّهر» : مصائبِ روزگار.

حالَبَ مُحالَبَةً و حِلاباً (ح ل ب) ١• ه : با او در شیر دوشیدن مسابقه داد. ٢• ~ ه : او را کمک و یاری داد.

الحالِب : ١• فا. ٢• دوشندهٔ شیر. ج : حَلَبَة. ٣• منبع آبِ چاه. ج : حَوالِب. ۴• [تشریح] : هریک از دو سیاهرگ دور ناف. ۵• الحالِبان : مثنّای حالِب، دو مجراکه پیشاب را از کلیه به مثانه می‌رساند. میزنای، حالب. Ureter(E)

الحالِبَة : ١• مؤنّثِ حالِب. ٢• واحدِ حَوالِب، رگهای دور پستان که شیر را از میان پستان به نوک آن می‌رساند. ٣• «حوالِب البئر أو العین» : منابع آب چاه یا چشم و چشمه.

الحالَة : ١• صفت انسان یا چیزی و هیئت و چگونگی آن. ٢• [قانون] : تمام صفات حقوقی وابسته به انسان. ٣• «~ المدنیّة» : حالتی که به زندگی شخصی هر کس تعلق می‌گیرد از تولّد و ازدواج و طلاق و مرگ، احوال شخصیه. ج : حالات. ۴• «حالالت الدّهرِ» : دگرگونیهای روزگار. ۵• ~ الراهنة : وضع موجود، حالت فعلی و کنونی. ۶• ~ الطّوارِیء : حالت غیرعادی، اضطراری، اورژانس. ٧• [در لغت] : وضع کلمه در جمله، حالت فاعلی یا مفعولی یا اضافه و مانند آن (۵، ۶، ٧ المو).

الحالِز : ١• فا و ٢• دلِ‌تنگ و اندوهگین.

حالَسَ مُحالَسَةً و حِلاساً (ح ل س) ١• ه : ملازم او شد و از وی جدا نگشت، به آن چسبید. ٢• ~ الجملَ و نحوَه : روی شتر جُل نمد انداخت، بر ستور نمد زین نهاد.

حالَفَ مُحالَفَةً و حِلافاً (ح ل ف) ١• ه : با او سوگند خورد، هم پیمان شد. ٢• ~ ه أو الشیءَ : ملازم او شد، به او پیوست، آن چیز از او جدا نشد.

الحالِق : ١• فا. ٢• کوه بلند و بی‌علف و سبزه. ٣• جای بلند و مُشرِف «نزلَ من ~» : از بلندی به زیر آمد. ۴• فضای میان زمین و آسمان. ۵• پستان پُرشیر و فربهی که موی ران را بسترد. ۶• پستان کم شیر چسبیده به سینه (از اضداد). ٧• مردم شوم و بدیُمن برای قوم خود. ٨• [گیاه شناسی] : پیچک. ج : حَلَقة و الحُلَّق و الحَوالِق.



الحالق

الحالِقَة : ١• مؤنّثِ حالِق و ٢• سال بدکه همه چیز را از بین ببرد. ٣• مرگ، نابودی. ۴• سخن زشت. ج : حَوالِق.

الحالِک : ١• فا و ٢• رنگ سیاه، بسیار سیاه.

حالَّ مُحالَّةً (ح ل ل) : همراه با او به آنجا وارد شد، درآمد.

الحالّ : ١• فا. ٢• حلول کننده، گُنجنده، فرودآینده. ٣• «~ المرتحل» : مرد جنگجویی که از جنگ برنگردد مگر آنکه همان سال دیگر بار به جنگِ کافران رود.

الحالّة [زیست‌شناسی و پزشکی] : مادّه‌ای که بتواند موجب حلّ و تجزیهٔ سلّولی شود (المو). Lysin(E)

الحالِم : ١• فا. و ٢• بالغ، آن که به سنّ بلوغ رسیده و مُحتلِم شده است.

حالَما : به محض آن که، به مجرّد آن که (المو).

الحالوُش :کشاورز.

الحالوُق : مرگ.

الحالوُقَة : ١• مرد شوم و بدیُمن برای قوم خود، نامبارک. ٢• شمشیرِ برّان، تیغ تیز.

حالَی مُحالاةً (ح ل و) ه : با او ملاطفت و خوش‌طبعی کرد، شیرنیکاری کرد.

الحالِی : ١• فا. و ٢• زنِ آراسته به زیور و جواهر. ج : حوالٍ. ٣• کلامی که تمام حروف آن نقطه‌دار باشد.

الحالِیَة : ١• مؤنّثِ حالِی، زن آراسته به زیور و گوهر. ٢• درختی که برگ آورده و میوه دهد، درخت پُربرگ و بار.

الحالیّ : ١• منسوب به حالّ. ٢• کنونی، فعلی، حاضر، جاری. ٣• فوری. ۴• [در لغت] : وضع و موقعیّت کلمه در جمله. (١، ٢، ٣، ۴ المو).

الحالِیَّة [تصوّف] : فرقه‌ای از صوفیان که گویند هرگاه خواهند «وقت و حال» را بر خود نازل کننده و تابع «وقت» نباشند و برخلاف «ابنُ الوقت» خود را «ابوالوَقت» دانند.

حامَ ـُ حَوماً و حَوَماناً (ح و م) : ١• الطائرُ حولَ الشیءِ أو علیه : پرنده گرد آن چیز گردید، پرسه زد. ٢• ~

الشیءَ الشیءِ : آن را خواست، جُست. ۳. تشنه شد.

حامَ ـُ حَوْماً و حِیاماً و حُؤُوماً و حَوَماناً (ح و م) ۱. علی الأمرِ : قصد آن کار کرد، آن را طلب کرد. ۲. علی قرابتِه : مشتاقِ خویشاوندان خود شد، خانواده دوست شد.

الحامِت : ۱. فا و ۲. میوهٔ بسیار شیرین چون خرما.

الحامِد : ۱. فا، ستاینده، حمد کننده.

الحامِر : ۱. فا و ۲. صاحبِ خر. ۳. نوعی ماهی، واحد آن حامِرَة است.

الحامِرَة : ۱. مؤنّثِ حامِر. ۲. واحدِ حامِر. ۳. خربندگان، خرکچیان، صاحبان خر. واحدِ آن حَمّار است.

الحامِز : ۱. فا. ۲. ظریف و سبکروح. ۳. «هَمٌّ ~» : اندوهی سخت. ۴. «شرابٌ ~» : شراب تند و گزنده.

الحامِض : ۱. فا و ۲. ترش. ۳. [شیمی] : انواع مختلف اسید. ۴. «هو ~ الفوآدِ فی الغضَبِ» : او در حالت خشم دژخو و پلید است. ۵. «هو ~ الرِّئتَینِ» : او مردی تلخ دَم و بدنَفَس است.

حامِضُ البُورِیک : ۱. [شیمی] : اسید بوریک. و ۲. ~ البَولِیّ : اسید اوریک. و ۳. ~ بِیکْرِیک : اسید پیکریک. و ۴. ~ تَنِّیک : اسید تانیک. و ۵. ~ الزَّیتیّ : اسید اولئیک. و ۶. ~ خِلِّیک : اسید استیک، جوهر سرکه. و ۷. ~ الفِینِیک : اسید فینیک. و ۸. ~ الکِبریت : اسید سولفوریک، جوهر گوگرد. و ۹. ~ الکَربُونِیّ : اسید کربنیک. و ۱۰. ~ کلُورِیدْرِیک : اسید کلرّیدریک، جوهرنمک. ۱۱. ~ لَبَنِیک : اسید لاکتیک. و ۱۲. ~ اللَّیمُون : اسید سیتریک، جوهرلیمو.

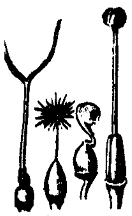
الحامِضَة : ۱. مؤنّثِ حامِض و ۲. شترِ شوره گیاه‌خوار. ج : حَوامِض. ۳. میل و خواستن چیزی. ۴. ترش شدن غذا در معده.

حامَقَ مُحامَقَةً (ح م ق) ه : در حماقت همپای او شد، آن دو با یکدیگر رفتاری احمقانه کردند.

حامَلَ مُحامَلَةً (ح م ل) ه. ۱. ه : او را پاداش داد. ۲. ~ ه : بر او در برداشتن و حمل چیزی فایق آمد.

الحامِل : ۱. فا. ۲. باربر، برنده، نگاهدارنده. ج : حَمَلَة. ۳. آبستن (مذکّر است امّا در مورد بارداری بر مؤنّث نیز اطلاق می‌شود) ج : حَوامِل. ۴. حامِلٌ لِصُورَةِ (أو لِقُماشَةِ)الرَّسّام : سه پایهٔ نقّاشی. ۵. ~ الأسهُم: سهامدار. ۶. ~ بَراءَةِ إختراع : صاحب امتیازِ اختراع. ۷. ~ بُولِیصَةِ تأمین : دارندهٔ بیمه‌نامه، بیمه شده. ۸. ~ السَّند : دارندهٔ سند. ۹. ~ (شهادةِ بکالُوریوس) : دارای گواهینامهٔ تحصیلی باکالوریا یا لیسانس. ۱۰. ~ لَقَب : دارای لقب، مُلَقَّب به... . ۱۱. ~ المرض أو الجَراثیم : ناقل بیماری یا میکربها. ۱۲. حَمَلَة الأقْلام : اهل قلم، نویسندگان. ۱۳. حَمَلَة القرآن : حافظان و قاریان قرآن از حفظ. (۴ - ۱۳ المو).

الحامِلَة : ۱. مؤنّثِ حامِل. ۲. آبستن، باردار. ۳. زنبیل و سبد انگورکشی. ۴. چوبی که بر عرض در میان کارگاه نخریسی قرار دهند و کلافهای نخ را بر آن آویزند، تارکَش. ۴. [تشریح] : عصبی در پا و بازو. ۵. «~ الطائِرات» : ناو هواپیما بر. ۶. ~ مفاتیح : زن‌کلیددار در کاخهای بزرگ قدیم. ج : حامِلات و حَوامِل.



حامِل السِّمَة

حامِل السِّمَةِ [گیاه‌شناسی] : ساقهٔ تخمدان گیاه که بین تخمدان و کلاله قرار دارد، خامهٔ گیاه.

حامَّ مُحامَّةً (ح م م) الأمرَ : ۱. به آن موضوع نزدیک شد. ۲. ~ فلاناً : فلانی را مطالبه کرد.

الحامَّة :کسانِ مرد از اهل و اولاد و خویشاوندان او. ۲. شتران برگزیده. ج : حَوامّ.



حامُول الماء

الحامُول [گیاه‌شناسی] : ۱. گُلِ جالیز، گُلک. ۲. «حامُول الماءِ» : گیاهی آبی و پایا از تیرهٔ فلفلیها. سراتوفیلوم، شمین. Ceratophyllum(S)

الحامُولَة : آب سیل‌آسا. خروشان بر اثر بارانهای تند. ج : حَوامِل.

حامَی مُحاماةً و حِماءً (ح م ی) ۱. عنه : از او حمایت و پشتیبانی کرد. ۲. ~ الضیفَ : از مهمان به گرمی پذیرایی کرد.

الحامِی : ۱. فا. ۲. شیر بیشه. ۳. سگ. ج : حُماة و حامِیَة.

الحامِیَة : ۱. مؤنّثِ حامِی. ۲. جـ : حامِی. ۳. سنگی که

با آن دیوارهٔ چاه را سنگ‌چین کنند. ۴. گروهی که از خود و مردم حمایت کنند، پاسداران. ۵. سپاهیانی که برای حفظِ و حمایت از شهری در آن اقامت کنند، پادگان. ۶. الحامِیتان : دو کرانهٔ سُم از چپ و راست. ج : حوامٍ و حامِیات.

حانَ ـِ حَیْناً و **حَیْنُونَةً** : ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ـ ت الصلاةُ : هنگام نماز رسید، وقت نماز نزدیک شد. ۳. ـ الرجلُ : توفیق رهیابی و هدایت نیافت. ۴. ـ السنبلُ : خوشه خشک شد و زمان دروِ آن فرارسید. ۵. ـ أن یفعلَ کذا : زمان انجام دادن آن کار فرارسید. ۶. ـ حینُه : هنگامِ آن نزدیک شد.

الحان : ۱. دکّان. ۲. دکّان می‌فروش. ج : حانات.

الحانِیء (حانٍء) : سبز تند.

الحانات جِ : حان و حانَة.

الحاناة : ۱. دکّان می فروش، میکده، خانهٔ خمّار، میخانه. [مذکر و مؤنّث است]. منسوب آن حانِیّ و حانَوِیّ است. ← حانُوت.

الحانَة : دکّان می فروش، بار، Bar(E) ج : حانات.

الحانِث : ۱. فا و ۲. [قانون] : شکنندهٔ سوگند. ۳. آن که سوگند دروغ یاد کند.

الحانِط : ۱. فا. ۲. مرد گندم دار، صاحب گندم بسیار، گندم‌فروش. ۳. درخت و گیاه رسیده. ۴. کِشتی که زمان درو کردن آن رسیده. ۵. ـ إلی الشیءِ : میل کننده به آن چیز از راه دشمنی. ۶. «احمر ـ» : بسیار سرخ‌رنگ، سرخِ سرخ.

الحانِق : خشمناک، غضبناک، خشمگین.

الحانِک : ۱. فا. ۲. سخت سیاه، سیاهِ محض. ج : حَنَکَة (لا).

الحانّ : ۱. فا. ۲. طرب‌انگیز و آوازخوان.

الحانَّة : شتر ماده، ناقه.

الحانُوت : دکّان، مغازه. ۲. دکّان می فروش (مذکّر و مؤنّث است و منسوب آن بر خلاف قیاس حانِیّ و حانُوِیّ). ج : حَوانِیت.

الحانَوِیّ : منسوب به حاناة و حانُوت (برخلاف قیاس). می فروش، خَمّار.

الحانِیَة : ۱. مؤنّثِ حانی. ۲. شتر یا گوسفندی که بی‌سببی گردن خود را خمیده نگاه دارد. ۳. زنی که پس از مرگ شوهر به سبب مهرِ با فرزندان خود دیگر شوهر نکند. ۴. هر یک از چهار دندهٔ بلند جسم انسان. ۵. میخانه، میکده. ج : حوانٍ.

الحانِیّ : ۱. منسوب به حاناة (برخلاف قیاس). ۲. می فروش منسوب به حانُوت (برخلاف قیاس) ۳. هر چیز بسیار سبز. ۴. دکاندار، ۵. باده فروش. ۶. بلندترین دنده‌ها، دو دنده در دو طرف سینه که بلندتر از دیگر دنده‌هاست.

الحانِیَّة : ۱. شراب، می، باده. ۲. باده‌نوشان، میخواران. ۳. می فروشان (لا).

حاوَتَ مُحاوَتَةً (ح و ت) ۱. ه : او را فریب داد، به او حقّه زد و نیرنگ بکار برد. ۲. ـ ه : با او مشورت کرد، با او رایزنی کرد. ۳. ـ ه عن کذا : او را از آن چیز کنار زد، مانع شد.

حاوَدَ مُحاوَدَةً (ح و د) ۱. ه بالزیارةِ : گهگاه از او دیدار کرد. ۲. ـ ت الحمّی : به نوبت تب کرد، تبِ نوبه کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار درنگ کرد، آهستگی نمود.

حاوَرَ مُحاوَرَة و حِواراً (ح و ر) ۱. ه : با او گفت و گو کرد. ۲. ـ ه : به پرسشهای او پاسخ داد. ۳. ـ ه : با او مناقشه کرد.

حاوَزَ مُحاوَزَةً (ح و ز) ۱. ه : بر او حمله کرد. ۲. ـ ه : با او آمیزش و معاشرت کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پایمال کرد.

حاوَشَ مُحاوَشَةً (ح و ش) ه علی الأمرِ : او را بر آن کار برانگیخت، او را بدان تشویق کرد.

حاوَصَ مُحاوَصَةً (ح و ص) ه : از گوشهٔ چشم پنهانی به او نگریست، او را زیرچشمی نگاه کرد، او را پایید.

حاوَطَ مُحاوَطَةً (ح و ط) ه : ۲. در اطراف او گشت و مصرّانه پرسه زد. ۲. ـ ه : مصرّانه او را به کاری که نمی‌خواست وادار کرد.

حاوَلَ مُحاوَلَة و حِوالاً (ح و ل) : ۱. الأمرَ : بدان کار

مبادرت کرد، دست زد، دست یازید. ۲. ~ الأمرَ: آن کار را آزمود. ۳. ~ الأمرَ: با چاره‌جویی و حیله‌ورزی در انجام آن کار کوشید. ۴. ~ له بصرَه: چشم به او دوخت و تیز نگاهش کرد. ۵. ~ ه: از او به حیله عطیّه خواست.

الحاوُوز: آب انبار، آبگیرِ سرپوشیده.

الحاوِی: ۱. فا، فراگیرنده. ۲. افسون کنندهٔ مار، مارافسای، مارگیر. ۳. آن که کارهای خارق‌العاده انجام دهد، حقّه‌باز، شعبده‌باز. ج: حُواة.

الحاوِیاء (از شکم) روده‌ها. ج: حَواوٍ و حَوایا.

الحاوِیّة: ۱. مؤنّثِ حاوِی. ۲. روده. ۳. چرب رودهٔ درون شکم گوسفند. ۴. چرب روده، روده‌ای پاکیزه شده که درونش را از پیه انباشته کنند، جهودانه، انواع کالباس و سوسیس.

حایا مُحایاةً و حِیاءً (ح ی ی) ۱. القومُ بعضُهم بعضاً: مردم به یکدیگر درود و سلام گفتند، تحیّت گفتند. ۲. ~ الولدَ: به کودک غذا داد. ۳. ~ النارَ: آتش را با دمیدن زنده کرد، افروخت. ۴. ~ ه: او را به شرم و حیا کردن واداشت. ۵. ~ ه: در او زندگی دمید، زنده‌اش گرداند.

حایَدَ مُحایَدَةً و حِیاداً (ح ی د) ۱. ه: با او ترک ستیزه کرد. ۲. ~ ه: از آن کناره گرفت، دوری گزید. ۳. بی‌طرفی اختیار کرد.

حایَصَ مُحایَصَةً و حِیاصاً (ح ی ص) ۱. ه: بر او فایق آمد، غلبه کرد. ۲. ~ ه: او را فریب داد، در کُشتی به او حقّه زد، فن بکار برد.

حایَقَ محایَقَةً و حِیاقاً (ح ی ق) ۱. ه: با او دشمن شد، او را دشمن گرفت. ۲. ~ ه: بر او حسد ورزید.

حایَنَ مُحایَنَةً و حِیاناً (ح ی ن) ۱. ه: با او گهگاه معامله کرد، زمانی تا زمانی دیگر سودا کرد.

الحایِی: زنده، دارای حیات. «ضَربَ ضَربةً لیس بحایٍ منها»: ضربه‌ای خورد که از آن زنده نخواهد ماند.

الحَبَأ: همنشینِ بزرگان و امیران و شاهان. ج: أحْباء.

حَبَا ـُ حَبْواً (ح ب و) ۱. الولدُ: کودک چهاردست و پا راه رفت، خزید. ۲. ~ البعیرُ و نحوُه: شتر و مانند آن از خستگی بر زمین نشست و با زانو و شکم راه رفت. ۳. ~ السهمُ: تیر نزدیک به نشانه افتاد و کمانه کرد و به آن رسید. ۴. ~ السحابُ: ابر متراکم گشت و به زمین نزدیک شد. ۵. ~ للخمسین: به پنجاه سالگی نزدیک شد.

حَبا ـُ حَبْوَةً و حِباءً (ح ب و) ۱. ه کذا أو به: آن را به او بخشید، پیشکش کرد. ۲. ~ ه حِباءً أو حَبْوَةً: به او بخشید، عطایی به او داد.

الحَبا: ابرِ نزدیک به زمین.

الحِباء: ۱. مص حَبا و حابَی، یاری کردن و عطا دادن. ۲. بخشش. ۳. مَهرِ زن، کابین. ج: أحْبِیَة.

الحَبائِب جـ: حَبِیبَة.

الحَبائِس جـ: حَبِیسَة. ۲. موقوفات. ۳. شترانی که به سبب ارزشمندی آنها را در خانه نگهدارند.

الحَبائِک جـ: حَبِیکَة.

الحبائِل جـ: ۱. حِبالَة. ۲. حُبالَی و جج حُبْلی (غ).

الحَباب: ۱. حُباب و کف روی آب و شراب. ۲. محبّت «حَبابک أن تفعل کذا»: انجام دادن این کار کمال محبّت تو را می‌سازند. ۳. شبنم بر روی گل و گیاه. ۴. آب یا ریگ بسیار.

الحُباب: ۱. جـ: حُبابَة. محبّت، دوستی. ۳. مار خطرناک. ۴. دوست، محبوب. ۵. «أُمّ حُباب»: دنیا. ۶. [پزشکی]: تولید دانه‌های ریز در زخم. Granulosis(e)

الحِباب ۱. جـ: حُبّ (خُم آب). ۲. گوشوارهٔ یکدانه.

الحُبابَة: جانورکی آبزی و سیاه. ج: حُباب.

الحَبابِیر جـ: حُبُّور.

الحَباتِر جـ: حَبْتَر.

الحَباجِی جـ: جَبَج.

الحَباحِب جـ: حَبْحاب.



الحُباحِب

الحُباحِب: ۱. کرم شب‌تاب، مگس شب‌تاب. ۲. آنچه در دنبالهٔ آن نوری برق زند، موجودات و چیزهای فسفردار و شب‌نما. ۳. «نار ~»: آتشی ضعیف که در ضعیفی به آن مثل زنند، جرقه‌ای که از ساییدن نعل اسب با سنگ برجهد، شرارهٔ آتش.

الحِبار: نشان، اثر. ج: حِبارات.


الحباری

الحِبار : ۱. خشک شدن دست از کارکردن. ۲. نشان و علامت روی پوست. ج : حُبُر.

الحَبارات جـ : حِبار.

الحَبارِج جـ : حُبْرُج.

الحُبارَی : مرغی از تیرهٔ هوبره‌ها و راستهٔ پابلندان که انواعی بسیار دارد و بیشتر در مناطق گرمسیر و معتدل بسر می‌برند، هوبرو، خرچال، لک. ج : حُبارَیات.

الحُبارِیج جـ : حُبْرُج.

الحَبارِیر جـ : ۱. حُبْرُور. ۲. حِبرِیر.

الحُبارَیات جـ : حُبارَی.

الحُبارِیّات : تیره‌ای از مرغان از راستهٔ پا بلندان، هوبره‌ها.

الحُباسَة : آبی که برای وقت نیاز در حوض جمع کنند.

الحُباشَة ۱. مص حَبَش و ۲. جمعی مردم از قبایل و گروههای مختلف. ۳. هر چیز جمع آمده. ج : حُباشات.

الحُباشِیَّة : عقاب. ج : حُباشِیّات.

الحُباض [پزشکی] : تپش شدید قلب و سپس آرامش آن، نامنظّمی ضربان قلب، آریتمیِ قلب.

الحُباط : بیماری آماس شکم شتر.

الحَباطَی جـ : حَبِط.

الحِباک : ۱. تسمه‌ای که با آن سر کوههٔ پالان را به گیره‌های آن بندند. ۲. راه. ۳. آغُلی که با نشاندن نی‌هایی در خاک و کلاف کردن آنها با ریسمان سازند، نی‌بست، آلاچیق. ۴. هر آنچه به وسیلهٔ آن دو چیز به یکدیگر بافته و بسته شود. ج : حُبُک. ۵. «~ الحَمام» : سیاهی بالای دو بال کبوتر. ۶. «~ الثوب» : حاشیهٔ تاکردهٔ لباس. ۷. «~ اللبد» : نخهایی سیاه که با آن کنارهٔ نمد راکوک زنند. ۸. «الحُبُک» : راهها و شیارهایی که باد در میان ریگ یا آب پدید آرد. ۹. «الحُبُک» : راههای آسمانی.


الحبّار

الحِبال جـ : حَبْل.

الحُبال : ۱. پُری، انباشتگی، امتلاء. «به ~ من الشرابِ» : او از شراب امتلاءِ معده دارد. ۲. مویِ بسیار.

الحِبالَة : دام. ج : حَبائِل. ۲. «حبائِل الموت» : اسباب و علل مرگ.

الحَبالَّة : ۱. هنگام مناسب برای چیزی. ۲. سنگینی، گرانی. ۳. باز شدن، رهایی، رفتن.

الحَبالَی جـ : حُبلَی.

الحَبالِیل جـ : حُبلِیل.

الحَبانِط جـ : حَبَنطَی.

حَبَّ ــَـ حُبّاً و حِبّاً (ح ب ب) : دوست شد، محبّت ورزید.

حَبَّ ــِـ حُبّاً و مَحَبَّةً (ح ب ب) ه : او زا دوست داشت، دلش به او میل کرد.

حَبُبَ ــُـ حُبّاً و حِبّاً و حِبابَةً إلیه : ۱. دوست او شد. ۲. محبوب شد.

الحَبّ : ۱. دانه، تخم گندم و جز آن. واحدش حَبَّة است. ج : حُبُوب و حُبّان. ۲. «~ الغَمام و ~ المُزْن و ~ قُرّ» : تگرگ. ۳. قُرصِ دارو، حَب.

الحِبّ : ۱. مص حَبَّ و حَبُبَ. ۲. دوستدار. ۳. محبوب. ج : أحْباب و حِبّان و حَبَبَة و حُبُب. مؤ : حِبّة. ج مؤ : حِبّات.

الحُبّ : ۱. مص حَبَّ و حَبُبَ. ۲. دوستی. ۳. عشق و دلدادگی. ج : حِباب و حِبَبَة و أحْباب. ۳. چهارچوبی پایه‌دار که خمرهٔ دو دستهٔ آب را بر آن نهند و ظرفی سفالین زیر آن گذارند، جایِ نهادن حُبّ و حُبّانهٔ آب. ۴. ف معـ : سبوی کلان، حُب.

الحَبَب ۱. کف و حبابِ روی آب و شراب و جز آن، کوپله. ۲. رشته دندان منظّم و به هم پیوسته. ۳. آب یا ریگِ بسیار. ۳. «~ الثمار» : مادّه‌ای لزج و غبارگونه که روی بعضی میوه‌ها دیده می‌شود.

الحُبَب جـ : ۱. حِبّ. ۲. حُبَّة.

الحِبَب : آب یا ریگِ انبوه و فراوان.

الحَبّار : ۱. مُرَکّب فروش. ۲. جانوری از نرمتنان آبزیِ دریایی، و ردهٔ پا بر سران و از راستهٔ دوبرانشی‌داران که چون خطری احساس کند با افشاندن مادّه‌ای سیاه از خود، استتار می‌کند، ماهیِ مرکّب.

الحَبّال : ریسمان باف، رسن فروش. ج : حَبّالَة.

الحَبّالَة : ۱. مؤنّثِ حَبّال. ۲. جـ : حَبّال.

الحِبّان جـ : حِبّ.

حَبَّبَ تَحْبِيباً (ح ب ب) ۱. إليه الشيءَ : آن چیز را در نظر او محبوب گرداند. ~ ه إليه : او را دلبستهٔ وی گرداند. ۲. ~ الزرعُ : زراعت دانه‌دار شد، دانه بست. ۳. ~ ت الأبلُ : شتران آب نوشیدند تا سیراب شدند. ۴. ~ القِربةَ : مشک را پر آب کرد.

الحَبَّة : ۱. واحدِ حَبّ، یک دانه، یک حبّه. ۲. جزئی از هر چیز. ۳. وزنی برابر دو جو. ۴. «~ السَّوْداء» : دانه‌ای ریز و سیاه، سیاهدانه، و نیز زیرهٔ سیاه. ۵. «~ الخَضْراء»: بَنه، پستهٔ وحشی. ۶. «~ القَلب» : نقطهٔ سیاه و سویدای دل. ۷. [گیاهشناسی] «~ اللِقاح» : دانه‌ای میکروسکوپی در پرچمهای نر گلها که عنصر باروری گیاه است، گَرده. ۸. [پزشکی] : دُمَل.

الحُبَّة : ۱. هستهٔ انگور و سیب و مانند آن. ۲. آنچه دوست‌داری که به تو دهند. ۳. محبوب، دوست. ۴. معشوقه، محبوبه. ج : حُبَب.

الحَبَبَة جـ : ۱. حِب و ۲. حبّة.

الحِبَبَة جـ : حُبّ.

حَبَّذَ تَحْبِيذاً (جدید) (از حَبَّذا) ۱. موافقت کرد. ۲. تصویب کرد. ۳. تضمین کرد. ۴. تأیید و پشتیبانی کرد. ۵. تأمین کرد. ۶. توصیه و سفارش کرد. ۷. سفارشنامه و رضایتنامه نوشت. ۸. تعریف و تمجید کرد. (۱ - ۸ المو).

حَبَّذا : از افعال مدح است مرکّب از حَبّ و ذا و به منزلهٔ اسمی است واحد که ما بعد خود را مرفوع می‌کند و همواره بر حالت خود باقی است. خوشا، نیکا. «~ الرجلُ و الرجالُ و المرأةُ و النساءُ» : نیکو مردی است و نیکو مردانی هستند و نیکو زنی است و نیکو زنانی هستند. «~ العلمُ» : دانش چه نیکوست!.

حُبُّ الذّات : خـــوددوستی، خـــودخواهـــی، خویشتن‌پرستی (المو).

حَبَّرَ تَحْبِيراً (ح ب ر) : ۱. الكلامَ : سخن را نیکو گرداند و آراست. ~ الشِّعرَ : شعر را نیکو ساخت. ۲. ~ السهمَ : تیر را خوب تراشید. ۳. ~ الدّواةَ : در دوات (حِبْر) مرکّب ریخت. ۴. «حُبّرَ الرجلُ» مجـ : کیکها پوست تن آن مرد را گزیدند و آثار گزیدگی بر بدن او آشکار شد.

حَبُّ الزُّلَم : گیاهی خوشه‌ای و علفی و زراعتی. میوهٔ گیاه سعد سلطانی.

حَبَّسَ تَحْبِيساً (ح ب س) ه : او را زندانی کرد.

حَبّ العَصافِير : گیاهی از گندمیان. دانهٔ پنجنگشت.

حَبّ الغَمام : دانهٔ تگرگ.

حُبُّ الغَير : دوست داشتن دیگران، غیردوستی (المو).

حَبُّ الفَقْد : گیاهی زینتی از تیرهٔ شاهدانه‌ها ← إرْثِد.

حَبّ قُرّ : دانهٔ تگرگ.

حَبّ المُزْن : دانهٔ تگرگ.

حَبّ المِسک : گیاهی زراعتی و یکساله از تیرهٔ پنیرکها که در ساختن عطر بکار می‌رود، مشک دانه.

الحُبَّس : پیادگان سپاه.

حَبَّشَ تَحْبِيشاً (ح ب ش) ۱. الأشياءَ : آن چیزها را فراهم کرد. ۲. ~ له : برای او چیزی جمع کرد. ۳. ~ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود کار و کاسبی کرد.

حَبَّقَ تَحْبِيقاً (ح ب ق) متاعَه : کالاهای خود را گِردآورد و سخت به هم بست.

حَبَّکَ تَحْبِيكاً (ح ب ک) ۱. الشيءَ : آن چیز را استوار، کرد، محکم بست. ۲. ~ الثوبَ : پارچه را خطخطی و راه‌راه و محکم بافت. ۳. ~ الشَّعرَ : موی را پر پیچ و شکن کرد، مجعّد ساخت.

حَبَّلَ تَحْبِيلاً (ح ب ل) ۱. المرأةَ : آن زن را آبستن کرد. ۲. ~ الشَّعْرَ : موی را بافت، گیس را بافت. ۳. ~ الزرّعَ : گیاه و یونجه را دسته کرد و به هم بافت تا در انبار نهد.

حَبّ الهال : دانهٔ هل.

الحُبُّور : جوجهٔ هوبره. ج : حَبابِير.

حُبُّ الوَطن : میهن دوستی، وطنخواهی (المو).

الحَبْتَر : ۱. مرد کوتاه قامت. مؤ : حَبْتَرَة. ۲. روباه.

الحَبَث : ماری بی‌دُم که سمّی کشنده دارد.

حَبَجَ ـ حُباجاً الجملَ : شکم شتر ورم کرد، آماسید.

حَبِجَ ـ حَبَجاً ه بالعصا : با چوبدستی او را زد.

حَبَجَ ـِ حُبُوجاً ۱. تند رفت، سخت راه پیمود. ۲. ناگهان پیدا و آشکار شد. ۳. نزدیک شد.

حَبِجَ ـَ حَبَجاً: شکم او ورم کرد.

الحَبَج: ۱. مصـ حَبِجَ. ورم شکم شتر. ۲. بند آمدن پشکل در شکم شتر. ۴. بند آمدن مدفوع در شکم حیوان. ۵. درختی خوش چوب که از آن پیکان سازند.

الحُبُج جـ: حِبج.

الحَبَجِي جـ: ۱. حَبِج. ۲. حَباجِي.

الحَبْحاب: ۱. شخص یا ستورِ لاغر و نزار. ۲. زشت‌روی. ۳. بدخوی. ۴. کوتاه قد. ج: حَباحِب.

حَبْحَبَ حَبْحَبَةً ۱. الماءُ: آب اندکی روان گردید. ۲. ـ ت النارُ: آتش افروخته شد. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد بدغذا شد و سست و ضعیف گردید، ناتوان شد. ۴. ـ الجمالَ: شتران را راند.

الحَبْحَبَة جـ: حَبْحَب.

حَبَرَ ـُ حَبْراً: ۱. الثوبَ: جامه را نگارین کرد و آراست. ۲. ـ الخطَّ أو الكلامَ: خط را نیکو نوشت یا سخن را آراسته بیان کرد.

حَبَرَ ـَ حَبَراً و حُبُوراً: شادمان شد.

حَبَرَ ـُ حَبْراً و حَبْرَةً و حُبُوراً ه: او را شادمان کرد.

حَبِرَ ـِ حَبَراً ۱. الأسنانُ: دندانها زرد شد. ۲. ـ الجرحُ: زخم بهبود یافت و جای آن ماند. ۳. ـ ت الأرضُ: آن زمین پرگیاه شد.

حُبِرَ حَبْراً مجـ: ۱. الجرحُ: زخم تازه شد و عودکرد. ۲. ـ ت يدُه: دست او درمان شد و گرهی در استخوان آن برجای ماند. ۳. ـ الجلدُ: اثر ضربه بر روی پوست باقی ماند.

الحَبَر: ۱. مصـ حَبِرَ و ۲. شادمانی. ۳. نشان، اثر.

الحَبِر: ۱. نرم و نازک و تازه «ثوبٌ ـ»: جامهٔ نرم و نو. ۲. جامهٔ پرنگار و آرایه.

الحِبَر جـ: حَبْرَة و حِبَرَة.

الحَبْر: ۱. مصـ حَبَرَ و حَبِرَ. ۲. دانشمند. ۳. رئیس کاهنان یهود، خاخام. ۴. کشیشِ مسیحیان. ۵. «ـ الأعظم»: پاپ، رئیس کلیسای کاتولیکی. ج: حُبُور و أحبار. ۶. «الأحْبار»: سِفر سوّم از اسفارِ تورات. ۷. زردی دندانها. ۷. نعمت، رامش. ۸. شادمانی. ۹. نگار و نقش پارچه و مانند آن.

الحِبْر: ۱. نشان، اثر. ۲. مُرکّب. ج: حُبور. ۳. به معانی حَبْر (دانشمند و کشیش و حاخام) ج: أحبار و حُبُور. ۴. زردی دندانها. ۵. همانند، همتا. ۶. شادمانی. ۷. نعمت، رامش. ۸. نگارِ جامه. ۹. زیبایی، نیکویی. ۱۰. زیبا، صاحب‌جمال. ۱۱. شخص باهوش. ج: حُبور.

الحُبُر جـ: حِبار.

الحَبَرَة: ۱. نوعی چادر کتانی یا پنبه‌ای راه راه که نوع یمنی آن معروف است، بُرِدِ یمانی. ۲. چادر سیاه که زنان بیرون از خانه پوشند. ۳. شادی. ج: حَبَر و حَبَرات.

الحِبَرَة: ۱. شادمانی. ۲. پارچه‌ای کتانی یا پنبه‌ای و راه راه که در یمن بافند، بُرِدِ یمانی. ۳. چادر یا روپوشی که زنان به هنگام بیرون رفتن از منزل پوشند. ج: حِبَر. ← حَبَرَة.

الحَبْرَة: ۱. شادی. ۲. نعمت، رامش. ۳. میانه حالی و فراخیِ گذران، زندگی متوسّطِ مرفّه. ۴. آوای دلنشین. ۵. زردی روی دندانها.

الحُبَر جـ: حُبْرَة.

الحُبُر جـ: حَبِير.

الحُبْرَة: ۱. گره درخت که آن را ببُرند و از آن ظرفهای چوبین سازند. ج: حُبَر. ۲. زردی روی دندانها.

الحُبْرُور و الحِبْرِير: جوجهٔ هوبره. ج: حَبارِير.

حَبَسَ ـِ حَبْساً و مَحْبَساً ۱. ه: او را زندانی کرد. ۲. ـ ه عن الأمرِ: او را از آن کار بازداشت. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را نگاهداشت، جلوِ آن را گرفت. ۴. ـ المالَ علی كذا: آن مال را بر آن کار وقف کرد. ۵. ـ الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را با چیز دیگر پوشاند؛ آن چیز را میان آن یک قرار داد.

الحَبْس: ۱. مصـ حَبَس و ۲. زندان، بازداشتگاه، ندامتگاه. ج: حُبُوس. ۳. دلیری. ۴. چوب یا سنگی که بر مجرای آب گذارند تا آب بالا آید و در دسترس مردم و ستور باشد، آب‌بند. ۵. کوه سیاه بزرگ. ج: أحْباس.

الحِبْس : ۱. چوب یا سنگی که برای بالا آمدن سطح آب در آبراهه نهند تا ستور آب بنوشند، آببند. ۲. آب جمع شده در جایی. ۳. میان بند هودج. ۴. روفرشی، رو تُشکی. ۵. میل یا حلقه‌ای که برای جمع کردن پرده بکار می‌رود. ج : أحْباس.

الحُبُس : ۱. ج : حَبِیس. ۲. پیادگان. ۳. زمین یا باغ و جز آن که به عنوان احسان وقف عام کنند.

الحُبَساء ج : حَبِیس

الحُبْسَة گرفتگیِ زبان، لکنت زبان.

حَبَشَ ـُ حَبْشاً و حُباشَةً : ۱. از اینجا و آنجا گردآورد. ۲. ~ له : برای او چیزی جمع کرد. ۳. ~ لأهله : برای خانوادهٔ خود کار و کاسبی کرد.

الحَبَش : ۱. مردم حبشه، حبشیان. ۲. گروهی از سیاهان. واحدِ آن حَبَشِیّ است. ج : أحْباش و حُبْشان. ۳. «دیک ~» : مرغی از تیرهٔ بوقلمونهای بزرگ جثّه کوچک سر و کوتاه منقار، بوقلمون.

الحُبْشان ج : ۱. أحْبَش. ۲. حَبَش.

الحَبَشَة : سرزمین حَبَش، خاک و کشور حبشه.

الحَبْنَقَة : حشره‌ای از هزارپایان زوج پا که آفت کشاورزی است، یکی از انواع هزارپا، بنیول Baniule (E)

الحَبَشِّی : ۱. منسوب به حبشه. ۲. یک تن از مردم سرزمین حبشه. ۳. نوعی انگور سیاه. ۴. جوی که رنگ آن به سیاهی زند و به سبب زبری و خشونت به مصرف خوراک ستور می‌رسد، جوِ سیاه.

الحَبَشِیّات : ۱. جمع مؤنّثِ حَبَشّی. ۲. [زیست‌شناسی] : تیرهٔ بوقلمونها.

الحَبَشِیَّة : ۱. مؤنّثِ حَبَشّی. ۲. شتران بسیار سیاه.

الحُبْشِیَّة : ۱. شتران بسیار تیره رنگ. ۲. نوعی مورچهٔ سیاه درشت.

حَبَضَ ـِ حَبْضاً ۱. السهمُ : تیر بشدّت رها شد و آواز پرش آن برخاست. ۲. ~ السهمُ : تیر پیش تیرانداز افتاد و به هدف نرسید. ۳. ~ بالوترِ : زهِ کمان را محکم کشید و رها کرد و آواز آن برخاست. ۴. ~ القلبُ : قلب بتندی زد و سپس آرام گرفت. ۵. ~ العِرقُ : رگ بتندی زد و سپس آرام گرفت. ۶. ~ الشیءُ : آن چیز کم و ناقص شد. ۷. ~ حقُّ فلانٍ : حق فلانی باطل شد. ۸. ~ فلانٌ : گمان خیری که بر فلانی می‌رفت درست درنیامد.

حَبِضَ ـُ حَبْضاً الشیءُ أو السهمُ أو النبضُ : آن چیز یا آن تیر یا آن نبض جنبید. ← حَبَضَ.

الحَبَض : ۱. مص حَبِضَ و ۲. تکان خوردن، جنبیدن. ۳. جنبیدن رگ. ۴. صدای آهسته. ۵. مانده عمر، رمق.

الحَبْض : ۱. مص حَبَضَ و حَبِضَ. ۲. صدای آهسته ۳. بقیهٔ زندگی، ماندهٔ عمر. ۴. جنبش «مایه حَبْضٌ و لا نَبضٌ» : هیچ جنبش و حرکتی ندارد.

الحُبَض : گیاه پیتوسپوروم، جنسی از بوته‌های همیشه بهار آسیا و آفریقا و استرالیا. Pitosporum (S)

Cheese Weed (E)



الحُبَض

الحُبَضِیّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از گیاهان دو لپّه‌ایِ مناطق گرمسیری، پیتوسپوراسه‌ها.

Pitosporaceae (E)

حَبَطَ ـَ حَبَطاً و حُبُوطاً العملُ : آن کار تباه شد، باطل شد.

الحَبْنَقَة

حَبِطَ ـَ حَبَطاً : ۱. العملُ : کار تباه شد، خراب شد. ۲. ~ دمُ القتیلِ : خونِ کُشته به هدر رفت، ضایع شد. ۳. ~ ت البئرُ : آبِ چاه رفت و برنگشت. ۴. ~ ت الدّابّةُ : شکم ستور از پرخوری یا ناسازگاری علف برآماسید. ۵. ~ البطنُ : شکم باد کرد، ورم کرد. ۶. ~ الجلدُ : پوست متورّم شد. ۷. ~ الجرحُ : زخم خوب شد امّا اثرش ماند.

الحَبَط : ۱. مص حَبِط و ۲. آثار ضربه که پس از بهبود بر پوست تن بماند، نشان تازیانه. ۳. [پزشکی] : بیماری شکم درد همراه با اسهال و استفراغ. ۴. پیچیدگی رودهٔ بزرگ. ۵. بادکردن شکم از پرخوری یا بدخوری.

الحَبِط : حیوانی که شکمش از پرخوری یا علف ناسازگار بادکرده است. ج : حَباطَی.

حَبَقَ ـِ حَبِقاً : ۱. گوزید. ۲. بیشتر برای بُز و شتر و گوسفند بکار می‌رود. ~ المعزُ: بُز گوزید. ۲. ~ علیه : به او دشنام داد.

حَبَقَ ـِ حَبْقاً ه : او را با طناب یا تازیانه زد.


الحبق


حبق الراعي

حَبِقَ ـَ حَبَقاً ۱. المعزُ : بز از ماندن باد در شکمش شکم درد گرفت. ۲. از او بوی گند بیرون آمد، باد گندناک در کرد.

الحَبَق : ۱. گیاهان خوش بو و تند مزه از تیرهٔ نعناعیان، پودنه، پونه. ۲. دارویی از ترکیبات داروسازی، واحدِ آن حَبَقَة است.

الحَبَق البَرّيّ : پودنهٔ برّی، پونهٔ صحرایی.

حَبَق البَقَر : گیاه گاوچشم، بابونه.

حَبَق الرّاعِي : گیاه برنجاسف.

حَبَق الرُّهْبان : نوعی پودنه پایا که برگهایی خوشبو و منافع دارویی بسیار دارد، ریحان سلیمان

حَبَق الشُّيُوخ : گیاه مرو، مرماخوز.

حَبَق الماء : پودنهٔ نهری، پونهٔ آبی که کنار جویبارها سبز می‌شود.

الحَبِق : ۱. مرد بی‌خیر، آدمِ بی‌سود. ۲. آن که از ماندن باد در شکمش شکم درد گیرد. ۳. آن که باد در کند، گوزو. مؤ : حَبِقَة.

الحُبَق : آدم کم عقل، احمق. مؤ : حُبَقَة.

الحَبَقَة : واحدِ حَبَق. ۲. مرد نادان و کودن. ۳. چرک و پلیدی.

الحِبِقَّة : کوتاه، کوتوله.

حَبَكَ ـِ حَبْكاً ۱. الشيءَ : آن چیز را محکم کرد، استوار ساخت. ۲. ـ الثوبَ : پارچه یا جامه را خوب و محکم بافت، حاشیه را دولا کرد و دوخت. ۳. ـ الشَّعرَ : موی را پُرچین و شکن کرد، مجعّد کرد، فِر زد. ۴. ـ ه : بالسيفِ : با شمشیر بر وسط آن زد.

الحُبَک جـ : حُبْكَة.

الحُبُک جـ : ۱. حَبِيْكَة. ۲. حِباک.

الحُبْكَة : ۱. بندی که با آن میان و کمر را بندند، کمربند، لیفهٔ تنبان. ۲. نیفهٔ شلوار. ۳. بستنگاه بند شلوار و اِزار. ۴. تسمه‌ای که با آن سرِ کوههٔ پالان را به گیره‌های آن بندند. ۵. شیشه دهان تنگ. ج : حُبَک.

حَبَلَ ـُ حَبْلاً ۱. الصيدَ : شکار را با دام صید کرد. ۲. ـ ه : برای او دام گسترد. ۳. ـ الشيءَ : آن را با ریسمان بست. ۴. ـ ت الحبالة الظَّبى : دامِ آهو را گرفت. ۵. ـ ت فلانةٌ فلاناً : فلان زن فلان مرد را به دام عشق خود افکند.

حَبَلَ ـَ حَبَلاً ۱. ت المرأةُ : آن زن آبستن شد. پس او حُبلَى است. ۲. ـ الرجلُ مِن الشرابِ أو الماءِ أو الغضبِ : آن مرد از شراب یا آب یا از خشم پُر شد و باد کرد. ۳. ـ الزرعُ : خوشه‌هایِ کشت از دانه پُر شد. ۴. ـ ت الأُنثَى : آبستن وضع حمل کرد (الر).

الحَبَل : ۱. مصـ حَبِلَ، بارداری. ۲. تاک، درخت انگور، واحدِ آن حَبَلَة است. ۳. شاخه‌های مَو. ۴. پُری، امتلاء. ۵. خشم. ۶. اندوه. ۷. کودک در شکم مادر، جنین. ج : أَحْبال.

الحَبْل : ۱. رسن، ریسمان، طناب. ۲. رشته، بند. ۳. پیمان. ۴. امان و زنهار. ۵. رسیدن، وصال. ۶. تودهٔ ریگ بلند و کشیده دامان. ۷. [تشریح] : رگی در بدن، رشته‌ای بافت عصبی، رباط. «ـ الورید» : رگ گردن. ۸. ـ العاتق» : عصبی میان کتف و گردن. ۹. «ـ الذّراع» : رگی از مچ دست تا کتف، رگ با سلیق «هو علی حبلِ ذراعک» : آن برای تو نزدیک و در دسترس است. ۱۰. ـ الشّوکِي» : نخاع، مغز تیره، مغز حرام. ۱۱. «ـ السُّرّيّ» : بندناف. ۱۲. «الحَبْلان» : مثنّای حَبْل، و نیز شب و روز. ۱۳. «ـ القرابة» : سلسلهٔ نسبت از اجداد به اولاد. ۱۴. جای ایستادن اسبانِ مسابقه پیش از حرکت، خطّ آغاز مسابقه. ج : حِبال و أَحْبُلٌ حُبُول و أَحْبال. ۱۵. «صَرَمَ حِبالَه» : پیمانهای خود را برید، پیمانهایش را شکست و از انجام آنها امتناع ورزید. ۱۶. [فیزیک] «ـ الأشعّة» : دسته‌ای از پرتوها که به نقطه‌ای تابند Beam of rays. ۱۷. «ـ الصّوتي» : امواج موازی صوتی. ۱۸. [روانشناسی] «ـ الأفکار» : رشتهٔ افکارِ متوالی. ۱۹. ـ المَساکین : گیاه عَشَقه، داردوست، پاپیتال. ۲۰. ـ المِشْنَقَة : طنابِ دار. ۲۱. [تشریح] «ـ المَنَوِي» : رشتهٔ اسپرمها. ۲۲. شدُّ ـ : بازی ورزشی ریسمان کَشی. ۲۳. «أَلقی لَهٔ ـ عَلی الغارِب» : او را سرِ خود، رها کرد، او را آزاد گذاشت. ۲۴. «اِضْطَرَبَ ـ ه» :

وضعش به هم خورد، کارش بی‌سامان شد. ۲۵. «لَعِبَ علی الحَبلَین» : روی دو طناب بند بازی کرد، تعبیراً : دوجانبه بازی کرد، دودوزه کارکرد، جاسوسیِ دوجانبه کرد.

الحُبَل جـ : حُبلَة.

الحِبل : ۱. دانشمند تیزهوش. ۲. مرد هشیار، زیرک. ۳. بلا و سختی (لا). ج : حُبُول.

الحُبل جـ : حُبلَة.

الحَبلان : ۱. پُر، انباشته. ۲. خشمگین.

الحَبلانِ : مثنّای حَبْل، شب و روز.

الحَبلانَة : آبستن، باردار ← حُبلَی.

الحَبلَة ۱. جـ : حابِل. ۲. یک ریشه از درخت انگور.

الحُبلَة : میوهٔ درخت سلم و سمر که دانه‌ای چون عدس دارد. ج : حُبَل. اسمِ جمعِ آن : حُبْل.

الحَبلَة : واحدِ حَبَل، یک درخت انگور یا یک شاخهٔ آن.

الحَبلَّق : گوسفندِ ریزه‌ای که رشد نکند و درشت نشود. واحدِ آن حَبلَّقَة است. ج : حَبلَّقات.

الحُبلیَ : آبستن، باردار، حامله. ج : حَبالَی و حُبلَیات.

الحُبلِیل : کرم خاکی، خراطین. ج : حَبالِیل.

حَبِنَ ـَ حَبَناً ۱. شکم او مادرزادی بزرگ بود. ۲. از بیماری شکم او بزرگ شد، مبتلا به استسقاء گشت و شکم او بزرگ شد، شکمش آب آورد. ۳. ~ ت القدمُ و نحوُه : قدم و مانند آن گوشتالو شد یا متورّم گشت. ۴. ~ علیه : بر او خشمگین شد.

حُبِنَ حَبْناً مج : شکم او بزرگ شد.

الحَبَن : ۱. مص حَبِنَ و ۲. [پزشکی] : بیماری تشنگی و استسقاء و بزرگیِ شکم. Dropsy(E) ۳. زرداب گرفتن شکم، ورم شکم.

الحَبْن : ۱. مص حَبِنَ و ۲. درخت خرزهره. واحدِ آن حَبْنَة است.

الحِبَن جـ : حِبْنَة.

الحِبْن : ۱. بوزینه. ۲. دُمَل، زخم چرکی. ج : حُبُون.

الحُبْن (حُبُن) جـ : أحْبَن و حَبْناء.

الحَبْناء : ۱. مؤنّثِ أحْبَن : زن شکم بزرگ، شکم گُنده. ج : حُبْنٌ. ۲. پای بسیار پرگوشت، گوشتالو. ۳. کبوتری که تخم نگذارد.

الحِبْنَة : دُمَلِ کوچک. ج : حِبَن.

الحَبَنْطَی : کوتاه قدِ ستبر و فربه، آدم گِرد و قلمبه. ۲. مالامال از خشم یا تکبّر. ۳. بادکرده از غذا. مؤ : حَبَنطاة. ج : حَبانِط و حَباطَی.

الحَبْو : ریگ فراخ دامن و گسترده. ج : أحْباء.

الحُبُوب جـ : ۱. حَبّ. ۲. حِب. جج : حَبَّة.

الحَبْوَة : ۱. مصدر مَرّة از حَبْو. ۲. بخشش، دهش. ۳. گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ بادنجانیها که برای استفاده از میوه‌اش نیز کاشته می‌شود، عروسک پشت پرده، کاکنج.



الحبوة

الحِبْوَة : ۱. مصدر نوع از حَبْو. ۲. پیشکش، دهش.

الحُبْوَة : ۱. بخشش، دهش. ۲. اسم است از احتباء و آن پیچیدن خود یا پشت و پاها را در لُنگ و شمد پیچیدن و نشستن است. ۳. جامه یا دستار یا هرچه با آن احتباکنند و خود را در آن درپیچند.

الحُبُور جـ : ۱. حَبْر. ۲. حِبْر. ۳. حِبْرَة.

الحُبُورَة : پیشوایی در دانش، (حِبْر) رئیسِ علمی بودن.



الحبليل

الحَبُوس : واحدِ حُبُس، ۱. یک پیاده. ۲. یک قطعه زمین یا باغ. ۳. یک قطعه زمین وَقف، یک موقوفه.

الحُبُوس جـ : حَبس.

الحُبُط [قانون] : اسقاط حقّ به این ترتیب که صاحب حقی به سبب عدم اجرای شروطی در زمانهای معیّن واجب قانونی حقّ خود را از دست بدهد. مثلاً تقاضای تجدید نظر در حکم دادگاه بدوی در زمان مقرر نکند.

الحُبُول جـ : ۱. حَبْل. ۲. حِبْل.

الحُبُون جـ : حِبْن.

الحُبَی جـ : ۱. حَبَّة. ۲. حُبْوَة.

الحِبِیب : ۱. دوست، محبوب. ۲. دوستدار، مُحِبّ. ج : أحِبَّة و أحِبّاء و أحْباب. مؤ : حَبِیبَة. ج مؤ : حَبائِب. ۳. «ابو ~» : کنیهٔ بزغالهٔ نر. ۴. «أمّ ~» : کنیهٔ آفتاب‌پرست، حِرباء

الحُبَیبَة : ۱. مصغّرِ حَبَّة، دانهٔ کوچک. ج : حُبَیبات. ۲. «حُبَیبات الجِبلّة» : دانه‌هایی کوچک با ترکیبات مختلف که در نهاد یا خته‌های گیاهی وجود دارد، دانه‌های کُروَی درون هسته‌ای، نوکلئول. Nucleolus(E)

الحَبِیر : ۱. جامهٔ نرم و نازک و نو. ۲. ابر رنگارنگ. ج : حُبُر.

الحَبِیس (فَعیل به معنی مفعول) : ۱. موقوفه، هرچه به نحوی وقف شود با حبس اصل و تسبیلِ ثمره. ۲. اسبی که برای جهاد در راه خدا وقف شود. ج : حُبُس. ۳. زندانی، محبوس. ۴. آن که به سبب زهد در دنیا و رغبت به محبّت خدا از مردم بریده و خود را وقف عبادت کرده، تارک دنیا. ج : حُبَساء. مؤ : حَبِیسَة. ج : مؤ : حَبائِس.

الحَبِیسَة : ۱. مفرد حَبائِس. ۲. زمینی که راهی به سوی آن نباشد و قانون به صاحب آن حق عبور و مرور دهد.

الحُبَیش : مرغ شاخدار، مرغ مصری.

الحَبِیک : ۱. نیکو بافته شده، خوش بافت. ۲. جـ : حَبِیکَة.


الحَبِیکَة

الحَبِیکَة : ۱. مؤنّثِ حَبِیک. ۲. واحِدِ حبائِک. ۳. زرهِ آهنین. ۴. چین و شکن و جعد موی. ۵. شیاری روی شن یا موج آب. ۶. راه ستارگان در آسمان. ج : حَبِیک و حَبائِک و حُبُک. «والسماءِ ذاتِ الحُبُک» : سوگند به آسمان داری راههای استوار شده و مجرای حتمیِ اجرام آسمانی. در این تعبیر قرآنی توثیق و اِحکام و حتمیّت این مجاری و در نتیجه برپائی قیامت نیز نهفته است (اعم).

الحَبِین : گیاه خرزهره ← حَبْن.

الحُبَیْنَة : جانورکی همانند آفتاب‌پرست، بعضی آن را آفتاب‌پرست ماده گفته‌اند.

الحَبِیّ : ۱. ابرهای روی هم انباشته. ۲. توده ابری برآمده از افق و نزدیک به زمین.

حَتَأَ ـَ حَتْئاً ۱. الشیءَ أو إلیه : پیوسته به سوی آن یا او نگریست. ۲. الشیءَ : آن را محکم و استوار کرد. ۳. ~ العُقدَةَ : گره را محکم بست. ۴. ~ الجدارَ : دیوار را محکم و استوار ساخت. ۵. ~ الثوبَ : جامه یا حاشیهٔ جامه را دوخت. ۶. ~ الحِملَ عن الدّابّةِ : بار را از پشت ستور برداشت. ۷. ~ ه : او را زد.

حَتا ـُ حَتْواً (ح ت و) : ۱. تند دوید. ۲. ~ الثوبَ : جامه را خوب و محکم دوخت.

الحُتات : ۱. ریزه و تراشهٔ هر چیز. ۲. [دامپزشکی] : مرضی که به سبب آن گوشت و موی شتر می‌ریزد و رنگ آن تغییر می‌کند.

الحُتاتَة : ۱. چیز کوچک و خُرد و حقیر. ۲. ریزه و تراشه و بُرادهٔ هر چیز «ما فی یدی منه حُتاتَةٌ» : یک ریزه از آن در دست من نیست.

الحِتار : کناره و گوشهٔ هر چیز. ۲. قاب، چهارچوب. ۳. حلقه و رینگ چرخ که به وسیلهٔ میله‌های شعاعی از فلز یا پرّه‌های چوبی به توپی و مرکز چرخ متّصل می‌شود. طوقهٔ چرخ. ۴. دور غربال و اَلک و مانند آن، طوقهٔ غربال. ۵. گوشت دور ناخن. ج : حُتُر.

الحَتارِش : ۱. جـ : حِتْرِش. ۲. رفتار و حرکات کودک.

الحَتارِیش جـ : حُتْرُوش.

الحُتال : دیوانگی، جنون.

الحُتامَة : ۱. ماندهٔ خوراک در سفره، ته سفره. ۲. آنچه از غذا که در وقت خوردن بیفتد.

حَتَّ ـُ حَتّاً : ۱. الورقُ عن الشجَرةِ : برگ از درخت افتاد. ۲. ~ الشجرَ : برگهای درخت را ریخت. ۳. ~ الشجرَ : پوست درخت راکند. ۴. ~ الشیءَ عن الثّوبِ : آن چیز را از روی جامه تراشید و زدود. ۵. ~ مالَه : مال او را از بین برد. ۶. ~ ه کذا سوطاً : او را تند تازیانه زد، او را با شتاب زد. ۷. ~ القومَ : آن گروه را بازگردانید. ۸. ~ المتاعَ عن البعیرِ : کالا را از پشت شتر فرود آورد.

الحَتّ : ۱. مص حَتَّ و ۲. ملخ مرده. ۳. خرمایی که دانه‌های آن به هم نمی‌چسبد، خرمای خشک. ۴. «الفرسُ ~» : اسب نجیب تندرو. ج : أحتات. مؤ : حَتَّة. ج مؤ : حَتَت. ۵. هلاک «ترکوهم حَتّاً بَتّاً و حَتّاً فَتّاً» : آنان را هلاک کردند. ۶. چیزی مختصر «ما فی یدی منه حَتٌّ أو

حتاتّةٌ» : در دست من چیزی نیست. ۷. تند، شتابان.

الحَتَت : ۱. جـ : حَتَّة. ۲. آفتی که به درخت می‌رسد و برگهای آن را می‌ریزد.

حَتّام : ترکیبی از (حَتّی مَتَی) : تا کی؟ تا چه وقت؟ تا چند؟

حَتَّدَ تَحْتِیْداً (ح ت د) : ۱. الرجلَ : از فضیلت و پاکی آن مرد سخن گفت. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را به سبب ارجمندی آن برگزید.

حَتَّرَ تَحْتِیْراً (ح ت ر) ۱. الخیمةَ : برای دامان خیمه پیوند و پاره‌ای ساخت تا به زمین برسد. ۲. ~ للقومِ : برای آن قوم میهمانی‌ای ترتیب داد. ۳. در پرداخت مخارج خانواده‌اش تنگ گرفت و سختگیری نشان داد.

حَتَّی : ۱. حرف جرّ است برای بیان انتها «تا». «أکلتُ التفاحَ ~ بزرِها» : سیب را تا دانه‌هایش خوردم، یعنی غیر از دانه‌هایش. ۲. حرف تعلیل است که بر سر مضارع در آید به معنی کَیْ «برای اینکه» و فعل مضارع به تقدیر «أن» منصوب شود: «أُدْرُس ~ تَنْجَحَ» : درس بخوان بر ای اینکه کامیاب شوی. ۳. حرف عطف به معنی (واو) : «أکلتُ التفاحَ ~ بزرِها» سیب و دانه‌هایش را با هم خوردم. ۴. حرف ابتدا است «~ صدیقی و یخوننی» : حَتّی دوستم نیز به من خیانت می‌کند.

حَتَّی الآن : تاکنون، تا این دَم.

حتّی مَتَی؟ : تاکِی، تا چه زمان؟

حَتْحَتَ حَتْحَتَةً ۱. با شتاب رفت. ۲. ~ الورقَ عن الشجرِ : برگ را از درخت فروریخت. ۳. ~ الشیءَ : در تقسیم و تجزیهٔ آن چیز زیاده‌روی کرد.

حَتَدَ ـِ حُتُوداً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد.

حَتِدَ ـَ حَتَداً : دارای اصلی خالص شد، نژاده شد، پاک نژاد گردید.

حَتُدَ ـُ حَتادَةً : دارای اصلی خالص شد، نژاده شد، پاک نژاد شد.

الحَتَد : ۱. مص حَتِدَ و ۲. اصل و گوهر هر چیز، جوهر و ذات هر چیز.

الحُتُد : ۱. گوهر و خیمرهٔ هر چیز. ۲. چشمه‌ای که آبش قطع نشود. ۳. چشمی بیمار که آبریزی آن بند نیاید.

حَتَرَ ـِ حَتْراً ۱. البیتَ : برای خانه (حِتار) پرده و سایبان ساخت. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار گرداند. ۳. ~ ہ : بر او لباس پوشاند، به او خلعت داد. ۴. ~ ہ : به او غذا داد یا بخششی کرد. ۵. ~ ہ : به آن تیز نگریست. ۶. ~ الحبلَ : طناب را محکم تابید.

حَتَرَ ـِ حُتُوراً : ۱. علی أهلِه : در پرداخت مخارج خانوادهٔ خود تنگ گرفت و سختگیری کرد. ۲. ~ علی الرجلِ : به آن مرد کم بخشش کرد.

الحِتْر : ۱. تکّه‌ای که به دامن خیمه‌ای که کوتاه است وصل کنند تا چون پرده فروآویزد و به زمین برسد. ۲. بخششِ اندک. ج : أحْتار.

الحُتُر : جـ : حِتار.

الحَتْر و الحُتْر : ۱. مص حَتَرَ، تیز نگریستن. ۲. زمین باریک و دراز. ۳. چیز اندک. ۴. بخششی اندک. ج : حُتُور.

الحَتْرَة : یک بار شیر خوردن و مکیدن.

الحِتْرَة و الحُتْرَة : سور و مهمانی به مناسبت ساختن خانهٔ نو.

حَتْرَشَ حَتْرَشَةً الجرادُ : ملخ هنگام خوردن گیاه صدا کرد.

الحِتْرِش : شخص ریزهٔ کوتاه سبک حرکات. ج : حَتارِش.

الحَتْرَفَة : ۱. قرمزی در چشم. ۲. سختی، خشونت.

الحُتْرُوش : ۱. کودک ریزه و پر جست و خیز. ۲. سفت و سخت. ۳. لاغر و کوچک اندام. ج : حَتارِیش.

الحُتْرُوف : پیشه‌ورِ سختگیر در معاش خانواده. ج : حَتارِیْف.

الحَتْف : ۱. مرگ «لقِی حَتْفَه» : مُرد، درگذشت. ۲. مرگ طبیعی «مات حَتْفَ أنفه» : به مرگ طبیعی مُرد، بی‌آنکه مقتول یا مضروب یا مصدوم شود. ج : حُتُوف.

الحُتْفُل : دُرد، آنچه که در ته ظرف بماند.

حَتَکَ ـُ حَتْکاً ۱. الشيءَ : آن چیز را جست و جو کرد.
۲. ـ الطائِرُ الرملَ : مرغ ریگ راکاوید، پالید.
حَتَک ـِ حُتُوکاً و حَتَکاناً ۱. الصبيُّ :کودک در رفتن گام خُرد نهاد و اعضایش را جنباند. ۲. تند و باگامهای ریز راه رفت.
الحَتَک : بچه‌های شترمرغ. واحدِ آن حَتَکَة است.
حَتَلَ ـُ حَتْلاً ه : به او بخششی مختصر کرد.
حَتِلَ ـَ حَتَلاً ت عینُه : در چشم او دانهٔ سرخ پدید آمد، چشمش دانهٔ سرخ زد.
الحَتْل : ۱. مص حَتَل و ۲. ناچیز، اندک، بی‌ارزش. ۳. همانند، مِثل، مانند. ۴. مانند در کمی و ناچیزی. ج : أحْتال.
حَتَمَ ـِ حَتْماً ۱. الشيءَ : آن را واجب گرداند. ۲. ـ بکذا : به آن چیز حکم کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را محکم و استوار گرداند.
الحَتْم : ۱. مص حَتَمَ و ۲. خالص و برگزیده و ناب. ۳. ساده و صمیم. «هو الأخ ـ» : او برادر ساه و صمیم است. ۴. حکم کردن قطعی، قضا راندن، قضا. ۵. واجب گرداندن کاری «زیارتُه حتمٌ عليَّ» : دیدار او بر من واجب و حتمی است. ج : حُتُوم. «کانَ علی ربّکَ حَتْماً مَقْضِیّاً» : این بر پروردگارت حکمی حتمی و قطعی است (قرآن مجید، مریم، ۷۱) در این تعبیر قرآن قطعی بودن و نهائی بودن علاوه بر وجوب نهفته است (اعم).
الحُتَم : ج : الأحتَم.
الحُتْمَة : سیاهی.
الحَتْمِيّ : ۱. منسوب به حَتْم، واجب، حتمی. «نتیجةٌ حَتْمِیَّة» : نتیجهٔ حتمی و ضرور. ۲. قائِل به مذهب حتمیّه.
الحَتْمِیَّة : ۱. مؤنّثِ حَتْمِيّ و ۲. مذهبی فلسفی که تمام پدیده‌ها را از راه استناد به مبدأ سببیّت تعلیل و اثبات می‌کند، حتمی‌گری، دِتِرمینیسم. ۳. مجموعهٔ شروط و عوامل خارجی و داخلی که یک پدیدهٔ حیاتی را به وجود می‌آورد.
حَتِنَ ـَ حَتَناً ۱. الحَرُّ : گرما سخت شد و طولانی شد.
۲. ـ الیومُ : اوّل و آخر روز در شدّت گرما یکسان شد، تمام روز یکسره بسیار گرم بود. ۳. ـ ت السهامُ : تیرها پی در پی یکسان به هدف خوردند.
الحَتْن : ۱. مص حَتِنَ و ۲. کرانه‌ها و جوانب کوه، واحدِ آن حَتْنَة است. ج : حَتَنات.
الحِتْن : ۱. برابر، مساوی، همتا. ج : أحْتان. ۲. بیهوده، باطل.
الحَتْنَی : برابر و یکسان افتادن تیرها «رمی القومُ و وقعتْ سها مُهم حَتْنَی» : آنان تیر افکندند و تیرهایشان یکسان افتاد.
الحَتْنَی : همسانان، همالان، همانندان.
الحَتُوت : درختی که برگ و میوه‌اش نارسیده بریزد.
الحُتُود جـ : حَتْد.
الحُتُور جـ : حَتْر.
الحُتُوف جـ : حَتْف.
الحُتُوم جـ : حَتْم.
حَتَی ـِ حَتْیاً (ح ت ی) : ۱. الحبلَ : طناب را تاب داد، تافت. ۲. ـ الثوبَ : جامه را محکم دوخت.
الحَتِیْرَة : سور و مهماني ساختن خانهٔ نو.
الحَتِيّ : ۱. مسابقه دهنده با دیگری در دویدن. ۲. بدبافت، پارچه بافتنی‌ای که بد بافته شده باشد. ۳. آنچه از خرما و پوست آن که باید دور ریخته شود، زوایدِ خرما.
حَثا ـُ حَثْواً (ح ث و) ۱. علیه الترابَ : بر روی او خاک پاشید. ۲. ـ الترابُ : خاک ریخت، ریخته شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ له : به او اندک چیزی بخشید. ۴. «ـ فی وجهِهِ الرَّمادَ» (لفظاً : به چهرهٔ او خاکستر پاشید)، تعبیراً : او را شرمنده کرد. ۵. «ـ فی وجهِهِ الترابَ» : از او پیشی گرفت. ۶. ـ الماءَ : با دست از او آب گرفت.
الحَثا : ۱. خاکِ پاشیده شده. ۲. کاه. ۳. خُرده کاه، کاهِ ریزه. ۴. پوستهٔ خرما. ۵. خرمای پست و نامرغوب واحد آن حَثاةٌ است. مانند حَثَی است.
الحَثائِل جـ : حَثِیْل.
الحَثات و الحِثات : شتاب، سرعت. خواب سبک، دمی

خواب که بیاید و بپرد، چُرت، پینکی.

الخِثاثة : گرمی و سختی و التهاب در چشم.

الخُثار [پزشکی] : بیماری تراخُم (المو).

الخُثارِم : لبِ کُلُفت، ستبر لب.

الخَثافِير جـ : خَثْفَرَة.

الخُثال و الخُثالَة : ۱ـ بدو نامرغوب از هر چیز، آشغال، تفاله. ۲ـ «خُثالَةُ الشّعير أو الأرزّ» : سبوس، پوست جو یا برنج. و ۳ـ «ـ الدُّهن» : دُردِ روغن. ته‌نشین روغن. ۴ـ «ـ الناس» : مردم پست و فرومایه و شرور.

الخِثام جـ : ۱ـ خَثَمَة. ۲ـ خَثْمَة.

خَثَّ ـُ خَثّاً ۱ـ ه : او را با اصرار پیاپی شتاباند. ۲ـ ـ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار برانگیخت، ۳ـ ـ الطائِرُ جناحَیه : پرنده دو بال خود را با شتاب جنباند.

الخَثّ [فیزیک الکتریک] : ۱ـ القاءِ الکتریکی. ۲ـ ـ ذاتّی : القاءِ الکتریکی خودبخودی (المو).

Induction, Self - induction (E)

الخُثّ : ۱ـ ریزه و خُرده هر چیز. ۲ـ ریزهٔ کاه. ۳ـ نان خشک بی‌نانخورش. ۴ـ ریگ خشک و سخت. ۵ـ کوبیده و باریک بریده از هر چیز چون کناره‌های نان و دم قیچیِ پارچه و غیره.

خَثَّثَ تَخْثِيثاً (خ ث ث) ۱ـ ه : در برانگیختن او کوشید. ۲ـ ـ الرجلُ : به خوابی سبک فرورفت، فوراً خواب بر او چیره شد.

خَثَّرَ تَخْثِيراً (خ ث ر) الدّواءَ : دارو و مانند آن را حَبّ کرد، قرص ساخت.

الخَثْخاث : ۱ـ خواب سریع. ۲ـ رفتن تند و کُندی‌ناپذیر، یکسره تند رفتن. ← خُثخُوث.

خَثْخَثَ خَثْخَثَةً و خِثْخاثاً : ۱ـ البرقُ : برق نوسان داشت، لرزید، جنبید. ۲ـ ـ الشیءَ : آن را تکان داد، جنباند. ۳ـ ـ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار برانگیخت، تحریض و ترغیب کرد.

الخُثْخُوث : تند رفتنِ بی‌وقفه، یکسره و بی‌کندی و آهستگی تند رفتن. ← خَثْخاث.

خَثِرَ ـَ خَثَراً ۱ـ ت العینُ : چشم دانهٔ سرخ درآورد، پلک چشم دانهٔ سرخ زد، جوش زد. ۲ـ ـ الشیءُ : آن چیز خشن و درشت و ضخیم شد. ۳ـ ـ الدواءُ و نحوُه : دوا و مانند آن حبّ شد، به شکل قرص درآمد. ۴ـ ـ الجلدُ : پوست تن زِبر و کلفت شد و بر آن تاول برآمد. ۵ـ ـ العسلُ : عسل ماند و دانه دانه شد، شکرک زد. ۶ـ ـ الشیءُ : آن چیز فراخ شد. ۷ـ ـ الطعامُ : خوراک فاسد شد. ۸ـ ـ السمعُ : گوش سنگین شد، کم شنوا شد.

الخَثَر : ۱ـ مصـ خَثِرَ و ۲ـ میوهٔ درخت اراک و هر میوهٔ کوچکی که نرسیده و هسته نبسته باشد، دانه‌های بسیار کوچک غورهٔ انگور. ۳ـ [پزشکی] : التهاب و سفتی و ورم و سرخی پلک چشم، تراخم. Trachoma(E)

الخَثِر : آبله‌دار، جوش زده. ۲ـ «طعامٌ ـ» : خوارک اندک و حقیرانه. ۳ـ «فؤادٌ ـ» : دلی که چیزی در آن جانگیرد و سخنی را نتواند نگهدارد. ۴ـ «لسانٌ ـ» : زبانی که مزهٔ غذا را درنیابد. ۵ـ «أُذُنٌ خَثِرَة» : گوش سنگین، ناشنوا.

الخَثْر : چیز فراخ.

خَثْرَبَ خَثْرَبَةً : ۱ـ الماءُ : آب تیره و کدر شد. ۲ـ ـ ت البئرُ : آب چاه تیره شد.

الخُثْرُب : ۱ـ چربیِ باقیمانده در تهِ دیگ. ۲ـ گیاهی زرد و تیره مانند شاهیِ آبی که در زمین نرم می‌روید و روی زمین گسترده می‌شود. ۳ـ آب گل آلوده، آب تیره و کدر.

الخِثْرِمَة : ۱ـ گوديِ لبِ بالا. ۲ـ پرّهٔ بینی.

خَثِلَ ـَ خَثَلاً ۱ـ الرجلُ : شکم او بزرگ شد. ۲ـ ـ الرجلُ : بدحال شد.

الخَثَل [پزشکی] : ۱ـ سوءِ تغذیه. ۲ـ بد شیر خوردنِ کودک.

الخِثَل جـ : خِثْلَة.

الخِثْل : ۱ـ ناتوان. ۲ـ لاغر و باریک اندام. ج : أخثال.

الخِثْلَة : آب اندکِ تهِ حوض. ج : خِثَل و خِثْلات.

خَثَمَ ـُ خَثْماً ۱ـ له الشیءَ : آن چیز را به او داد. ۲ـ ـ الشیءَ : آن چیز را با دست محکم مالید (لس الر)، یا اندک اندک مالید (لا)، یا (فقط) مالید (المن). ۳ـ آن را با مالِش نرم و رام کرد (منت).

الخُثَم جـ : خُثْمَة.

الخَثَمَة ← خَثْمَة.

الخَثْمَة : ۱. پرْهبینی. ۲. پشته و تپهٔ کوچک. ۳. راه بلند ج : خِثام و خَثَمات.

الخُثْمَة : جای فروریختن آب نزدیک سدّ. ج : خُثَم.

الخَثْواء : زمین پرخاک.

الخَثْوَة : مشتی خاک یاکفی آب و مانند آن.

الخَثُوث : تند، باشتاب، سریع، مانند خَثِيث است.

خَثَى ـِ خَثْياً و تَخْثاءً (ح ث ی) : خاک پاشید. مانند خَثا است.

الخَثَى : خاکِ پاشیده و ریخته شده. مانند خَثا است.

الخَثْي : ۱. مصـ خَثَى و ۲. مشتی خاک و مانند آن که با مشت بردارند. ج : خَثَيات.



الحِجاب

الخُثَى جـ : خُثْوَة.

الخَثَيات جـ : خَثْي.

الخَثِيث : تند، باشتاب، سریع. خِثاث. مانند خَثُوت است.

الخَـثِيْرَة : مهمانی دادن برای خانهٔ نو، مهمانیِ نوخانه‌ای.

الخَثِيل : ۱. کودک بدخوراک. ۲. بدحال. ۳. کوتاه. ۴. تناسان، تنبل. ← أَخْثَل.

حَجَأَ ـَ حَجْأً : ۱. بالأمرِ : بدان کار شاد شد. ۲. ~ إليه : به او پناهنده شد، به او پناهید. ۳. ~ عنه الشيءَ : او را از آن چیز بازداشت.

حَجِيءَ ـَ حَجَأً و حَجْأً (ح ج أ) بالشيءِ : به آن چیز بُخل ورزید و امساک کرد. ۲. به آن حریص شد و آن را رها نکرد، آن را سخت دوست داشت.

حَجا ـُ حَجْواً : ۱. السرَّ : آن راز را پوشیده داشت. ۲. ~ ت الريحُ السفينةَ : باد کشتی را پیش برد. ۳. ~ بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد. ۴. ایستاد. ۵. ~ الشيءَ : آن را قصد کرد، آهنگِ آن چیز کرد. ۶. ~ ه : او را بازداشت. ۷. ~ بالشيءِ : نسبت به آن چیز بخل و امساک ورزید. ۸. ~ الشيءَ : آن را نگهداشت. ۹. ~ الأمرَ : آن کار راگمان برد، حدس زد. ۱۰. ~ به خیراً : به او گمان نیک برد، دربارهٔ او حسن ظن داشت و خوش گمان بود. ۱۱. ~ ه كذا و كذا : او را چنین و چنان پاداشی داد. ۱۲. ~ عليه : در معمّا پرسی و طرح (اُحجیّه) لُغَز و مسابقهٔ هوش بر او غلبه یافت.

الحَجا : ۱. ناحیهٔ، سوی، جانب. ۲. زمین بلند. ۳. پناهگاه. ۴. «~ الشيءِ» : کرانهٔ آن چیز. ۵. «~ الوادي» : خم درّه، پیچ درّه. ۶. حبابهایی که از چکیدن قطرات باران بر روی آب پدید آید، واحدِ آن حَجاة است. ۷. پرده، پوشش. ۸. اندازه مقدار. ج : أَحْجاء.

الحِجا : ۱. ناحیهٔ کرانه. ۲. پرده، پوشش. ۳. عقل، خِرَد. ۴. مقدار، اندازه. ج : أَحْجاء.

الحَجا و الحَجَى و حَجاً جـ : حَجاة.

الحُجاب [پزشکی] : بیماری و درد خُشکنای (قصبة الرّية).

الحِجاب : ۱. مصـ حَجَبَ. ۲. پرده. ۳. روپوش. ۴. مانع میان دو چیز، حاجز. ۵. بلنديِ کوه. ۶. دعا و تعویذی که برای دفعِ چشم‌زخم بندند یا آویزند. ۷. «~ الشّمس» : نور خورشید. ۸. [تشریح] «~ حاجِز» : پردهٔ میان قفسه سینه و شکم. ۹. [گیاه‌شناسی] : دیواره‌ای در میان میوهٔ کپسول گونهٔ بعضی گیاهان که کپسول را به چند بر چه تقسیم می‌کند. ۱۰. [تصوّف] : آنچه معشوق و مطلوب را بپوشاند و هر مانعی که نگذارد انواراشراق به سویدای دل بتابد، حجاب راهِ سالک.

الحِجابَة : دربانی، پرده‌داری، سرایداری.

الحَجاة : واحدِ حَجا، کف و حبابی که از چکیدن قطرهٔ باران بر سطح آب ایجاد شود. ج : حَجاً

الحَجاج و الحِجاج ۱. [تشریح] : استخوان ابرو. ۲. کناره و لبهٔ چیزی. «~ الشمسِ» : کنارهٔ قرص خورشید. ۳. جدال، گفت و گو (المو). ج : أَحِجَّة و حُجُج.

الحِجاج : ۱. جـ : حُجَّة. ۲. جِدال، گفت و گو، مناقشه (المو).

الحِجار ۱. جـ : حَجَر. ۲. مانع.

الحِجارَة جـ : حَجَر.

الحِجاز : ۱. مانع. ۲. کمربند، میانبندی که چون دامان

را فراهم چینند بدان بنندند. ۲. رسنی که ستور را با آن بنندند. ۳. یکی از آهنگهای موسیقی، پردهٔ حجاز. ج : حُجَز و أحجِزَة. ۴. سرزمین حجاز

الحُجاف [پزشکی] : شکم‌درد سخت.

الحِجال جـ : ۱. حَجَل. ۲. حَجَلَة. ۳. حِجْل.

الحِجام : دهان‌بندِ ستور. ج : حُجُم.

الحِجامَة : خون گرفتن به وسیله ایجاد خراش در پوست و مکیدن، حجامت کردن.

الحَجاة : حباب روی آب که در اثر ریزش باران پدید می‌آید. ج : حَجا.

حَجَبَ ـُ حَجْباً و حِجاباً : ۱. بینهما : میان آن دو قرار گرفت، مانع شد. ۲. ـ ه : او را پوشاند، پنهان کرد. ۳. ـ ه : او را از داخل شدن بازداشت، مانع ورود او شد. ۴. ـ ابنَ أخیه : برادرزاده‌اش رااز میراث محروم کرد. ۵. ـ للأمیر : حاجب و دربان امیر شد. ۶. ـ صدرُه : سینهٔ او تنگ شد.

الحَجْب : ۱. مصـ حَجَبَ و ۲. مانع شدن، جلوگیری. ۳. [قانون و فقه] : مانع شدن طبقهٔ مقدّم میراث بران از ارث بردن طبقهٔ مؤخّر.

الحُجُب جـ : حِجاب.

الحَجَبَة [تشریح] : سر استخوان سُرین. مثنّای آن حَجَبَتان است.

حَجَّ ـُ حَجّاً : ۱. الأرضَ المقدّسة : آن زمین مقدّس را به قصد تبرّک و عبادت زیارت کرد. ۲. ـ المکانَ : آهنگ آنجا کرد «ـ البیتَ» : قصد خانه کرد. ۳. ـ الخصمَ : به حجّت برطرف دعوی غلبه کرد. ۴. ـ الجرحَ : میل به زخم فروبرد تا ژرفای آن را دریابد، سونداژ کرد. ۵. ـ عن الأمر : از آن کار دست کشید.

الحَجّ : ۱. مصـ حَجَّ و ۲. زیارت امکنهٔ مقدّس برای تبرّک و تقرّب. ۳. یکی از پنج رکن اسلام که عبارت است از قصد طواف کعبه و اجرای مناسک حج به نیّت عبادت و تقرّب به درگاه خدای متعال، حج گزاری. ۴. «حجّ الأکبَر» : روز حجّ بزرگتر و آن حجّی است که حجّاج در عرفه توقّف کنند. ۵. «حجّ تمتّع» : حج واجب بر همهٔ مکلّفان که متمتّع باید از میقاتگاه احرام گیرد و عازم مکّه شود و چون خانه‌های مکّه را ببیند «لبیک» گوید و به حرم رود و هفت بار طواف کعبه کند و مناسک را بجای آورد و سعی بین صفا و مروه کند و سپس سر بتراشد و بقیهٔ مناسک را بجای آورد و سرانجام پس از طوافی دیگر دور رکعت نماز طواف گزارد و پس از سعی مجدّد در صفا و مروه به آخر طواف نساء کند آنگاه همهٔ چیزهایی که در إحرام بر او حرام بوده بر وی حلال گردد. ذبح قربانی در منی نیز از واجبات حج تمتّع است. «حجّ الأصغَر» : حجّی که در آن توقّف در عرفه نباشد، حجّ عُمرة. ۶. نام سورهٔ بیست و دوّم قرآن مجید.

الحَجَج [تشریح] : داخل شدن دنده در دندهٔ استخوانهای سر در یکدیگر، درزِ جمجمه، سوتور. Suture(E)

الحِجَج : جـ : حِجَّة (سالها).

الحُجَج جـ : حُجَّة.

الحُجّ جـ : حاجّ

الحُجّاج جـ : حاجّ.

الحَجّار : سنگتراش.

الحَجّام : حجامتگر، آن که خون از پشت آدمی بگیرد.

الحُجّام جـ : حاجِم.


الحجام

حَجَّبَ تَحجیباً (ح ج ب) ه : او را پوشاند و پنهان کرد.

الحَجَّة : ۱. مصـ مرّه از حَجَّ یک بار حج کردن. ۲. نرمهٔ گوش. ۳. مُهره یا دانهٔ مروارید که به گوش آویزند.

الحُجَّة : ۱. دلیل، برهان. ۲. [منطق] : وسیلهٔ رسیدن به تصدیقِ منطقی که بر سه نوع است: قیاس و استقراء و تمثیل، برهانِ منطقی. ۳. [قانون] : سند، قباله. ۴. دانشمند و عالم بزرگ که سخنش در مسائلِ علمی حجّت و سند است. «الغزّالیّ حُجّةُ الإسلام» : غزّالی عالمِ بزرگِ اسلام است. ج : حُجَج و حِجاج. ۵. [قانون] : «ـ غیاب» : دلیل عدم حضور در صحنهٔ جرم هنگام وقوع آن. ۶. «قوّة ـ» : قدرت استدلال، نیروی برهان. ۷. «بـ أنّ» : بدین دلیل، به دلیل اینکه (۵، ۶، ۷ المو).

حَجَّجَ تَحجیجاً (ح ج ج) ۱. ه : او را به حج‌گزاری

ترغیب کرد و واداشت و برانگیخت. ۲. ~ ه : او را به زیارت یا زیارت خانهٔ خدا فرستاد.

حَجَّرَ تَحجِيراً (ح ج ر) ۱. القمرُ : گِرد ماه هاله پدید آمد، ماه خرمن کرد. ۲. ~ الطينَ و نحوَه : گِل و مانند آن سخت و همچون سنگ شد. ۳. ~ الأرضَ : آن زمین را سنگ چین کرد، پیرامون آن سنگ گذاشت و حدودش را معلوم کرد.

حَجَّلَ تَحجِيلاً (ح ج ل) ۱. العروسَ : برای عروس حجله ساخت و آراست. ۲. ~ العروسَ : عروس را به حجله برد. ۳. ~ ت عينُه : چشم او به گودی فرورفت، چشمش گود افتاد. ۴. ~ ت المرأةُ أصابعَها : آن زن بر انگشتان خود حنا نهاد، لاکِ ناخن زد. ۵. ~ أمرَه : کار و موضوع خود را آشکار کرد. ~ المقيّدُ : بندی چون (حَجَل) کبک با پای بسته جست و خیز کرد. ۶. ~ القِدرَ : دیگ را (چون عروس) پوشاند. ۷. «حُجِّل الفرسُ» مجـ : چهار دست و پای اسب سفید شد. ۸. «حُجِّلَت المرأةُ» مجـ : آن زن پای بر نجن و خلخال در پای کرده شد.

حَجَّنَ تَحجِيناً (ح ج ن) العودَ : چوب راکج کرد، آن را خماند.

حَجحَجَ حَجحَجَةً : ۱. خواست سخن دلِ خود را بگوید و دردِدل کند امّا خودداری کرد و بازایستاد. ۲. ~ في المكانِ : در آنجا اقامت گزید. ۳. پس پس رفت، واپس رفت.

حَجَرَ ـُ حَجراً و حِجراً و حَجراناً و حِجراناً و حُجراناً : ۱. عليه او را از تصرّف در مال خود بازداشت، او را محجور کرد، او را دیوانه و ممنوع از تصرّف در مال خود خواند. ۲. ~ عليه الأمرَ : آن کار را بر او ممنوع کرد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را ویژه و منحصر به خود کرد. ۴. ~ الأرضَ : بر آن زمین نشان نهاد و حدودش را معیّن کرد تا از آن نگهداری کند.

حَجَرَ ـُ حَجراً و مَحجَراً : عليه الأمرَ : آن کار را بر او ممنوع کرد.

الحَجر : ۱. مصـ حَجَرَ و ۲. آغوش، دامن. ۳. [قانون] : بازداشته شدن مرد از تصرّف در اموال خود. ۴. مُطلقِ منع کردن و بازداشتن. ۵. حرام. ۶. گرداگرد چشم یا حدقه. ۷. ناحیه، سمت. ج : حُجُور.

الحَجَر : ۱. سنگ. ج : أحجار و أحجُر و حِجار و حِجارَة. ۲. «القِمّةَ حَجَراً» : پاسخی دندان‌شکن به او داد. ۳. «اهلُ ~ و المَدَر» : بادیه‌نشینان، بیابانگردان. ۴. «~ الأسوَد» : سنگی سیاه که بر دیوار رکن کعبه نصب شده و حاجیان در طواف آن را لمس می‌کنند و تبرّک می‌جویند. ۵. [شیمی] «~ التوتيا» : سیلیکاتِ رویِ طبیعی. و ۶. «~ جهنّم» : سنگ جهنّم، نیترات نقره. و ۷. «~ الدَّم» : شادنه، شابانگ، سنگی آهنی و خونرنگ که قدما برای بند آوردن خون به کار می‌بردند. ۸. «~ الجَوّي» : سنگ آسمانی که در آن مقداری آهن یافت می‌شود. ۹. «~ الفلاسفة» : سنگی مفروض و خرافی که قدما معتقد بودند بر هر فلزی بزنند. آن را طلا می‌کند. ۱۰. «~ الزّاوية» : سنگ شالودهٔ ساختمان، بُنلادِ بنا. ۱۱. «~ الرئيسي» : سنگ اصلی نخستین سنگِ پایهٔ دیوار. ۱۲. «الأحجار الكريمة» : سنگهای گرانبها چون یاقوت و زمرّد. ۱۳. [در صنعت ساعت‌سازی] ~ : سنگهایی سخت و مقاوم در برابر سایش که محور چرخهای ساعت بر آنها می‌گردد. ۱۴. «~ اخضر» : سنگ سبز، یشم (که سابقاً در امراض کلیه بکار می‌رفت). ۱۵. «~ الجير أو ~ الكِلس» : سنگ آهک. ۱۶. «~ الرّحى» : سنگ آسیا. ۱۷. «~ الحيّة» : مارسنگ، سنگ مار، سنگی که می‌گفتند پادزهر سَمّ مار است. ۱۸. «~ الخَفّاف أو الخُفّان» : سنگِ‌پا، سنگ اسفنجی. ۱۹. «~ رَمْلي» : سنگِ شِنی. ۲۰. «~ زِفتِيّ» : سنگ آذرین، شیشه‌نما. سنگ صمغ‌نما. ۲۱. «~ سُمّاقِيّ» سنگ سماکی، سنگ سماق. ۲۲. «~ الشَّبّ» : سنگ زاج، زاج سفید. ۲۳. «~ الشَّحذِ أو السَّنِّ أو التَّجليخ» : سنگ شمباده، سنگ چاقوتیزکنی. ۲۴. «~ الشِّطرَنج» : پیادهٔ شطرنج. ۲۵. «~ صابونيّ» : سنگ صابونی. ۲۶. «~ عَثرَة» : سنگ لغزان و سنگ لغزش. ۲۷. «~ القَدّاحَة» : سنگ آتش زنه. ۲۸. «~ القَصدير» :

سنگ قلع، اکسید قلع طبیعی. ۲۹. «ـ القمر»: سنگ ماه و [شیمی] سِلنیت، نمکِ اسید سلینوس به فرمول H_2SeO_3 و [معدنیّات]: نوعی آهک شفاف که به صورت توده‌های بلورین یافت می‌شود. ۳۰. «ـ النّار»: سنگ افروزینه، آتش‌زنه. ۳۱. «ـ نَیزَکی أو جَوّیّ»: سنگ شهابی یا فضایی. ۳۲. «طباعَة ـ أو طباعَةٌ علی ـ»: چاپ سنگی.

الحَجِر: پُرسنگ. «أرض حَجِرَة»: زمین بسیار پُرسنگ، سنگلاخ، سنگستان.

الحَجْر: ۱. ج: حَجْرَة. ۲. حَجْرٌ صِحّیّ: فرنطینه، نگهداری تا زمانی معیّن در محلّی محدود برای جلوگیری از احتمال انشتار و شیوع بیماریهای واگیرِ همگانی (الموٰ).

الحُجَر ج. حُجْرَة.

الحُجْر: ۱. مص حَجَرَ و ۲. حرام، ممنوع. ۳. دامن، آغوش. ۴. بازداشتن، منع. ۵. قسمتِ پیشینِ چیزی. ج: أحجار و حُجُور و حُجُورَة.

الحِجْر: ۱. مص حَجَرَ و ۲. حرام «هذا ـِ علیک»: این بر تو حرام است، ممنوع است. ۳. آغوش. ۴. دامان آدمی. ۵. عقل، خِرَد «هَلْ فِی ذٰلِکَ قَسَمٌ لِذِی حِجْرٍ»: آیا در آن برای صاحب خرد سوگندی است؟ (قرآن مجید، الفجر، ۱۵/۸۹). ۶. نزدیکی، خویشی. ۷. کنار، پناه، حمایت، کَنَف. ۸. مادیان. ۹. نام سورهٔ پانزدهم قرآن. ج: حُجُور و أحجار.

الحَجَرات ج: ۱. حَجْرَة. ۲. حُجْرَة.

الحُجُرات ج: حُجْرَة.

الحُجَرات ج: حُجْرَة.

الحُجُرات: نام سورهٔ چهل و نهم قرآن مجید.

الحُجْران ج: حاجِر.

الحَجْرَة: ۱. ناحیه، سوی. ۲. «اِنتَشَرتْ حَجْرَتُه»: شمارِ کسان و دارایی او افزون گشت. ج: حَجَرات و حَجْر.

الحُجْرَة: ۱. اتاق، بالاخانه. ۲. خانه. ۳. آغل ستور. ۴. قبر. ۵. سمت، ناحیه. «حُجْرَتا المُعَسکر»: دو جناح یا دو طرف لشکرگاه، میمنه و میسره. ج: حُجَر و حُجُرات و حَجَرات و حُجْرات.

الحَجَرِیّ: منسوب به حَجَر، سنگی. «العَصر ـ»: عصرِ حَجَر.

حَجَزَ ـِ حَجْزاً و حِجازَةً: ۱. بینهما: آن دو را از هم جداکرد. ۲. ـ ه: او را بازداشت کرد. ۳. ـ ه: او را دور کرد. ۴. ـ علیه المالَ أو العِقارَ: آن دارایی یا مِلک را به حکم دادگاه ضبط و توقیف کرد. ۵. ـ الشیءَ: آن چیز را از دیگری بازداشت و برای خود نگاهداشت. ۶. ـ علی مالِه او مُمتلکاتِه: او را از تصرّف در مال و دارائیهای خود بازداشت، اموال او را مصادره کرد.

حَجِزَ ـَ حَجَزاً الرجل: به بیماری (حَجَز) خشک شدن روده‌ها مبتلا شد.

الحَجْز: ۱. مص حَجَزَ و ۲. [قانون]: توقیف دارایی، ضبط اموال. و ۳. «ـ لَدَی الغیرِ»: توقیفی که بستانکار بدهکارانِ بدهکار خود را از پرداخت دین به بدهکارشان بازمی‌دارد. بازداشت دین نزد مدیون. و ۴. «ـ الأحتیاطیّ»: توقیفی که بدهکار از تصرّف در اموال خود منع می‌شود تا حقوق بستانکارِ او ضایع نشود، قرار تأمین تا صدور حکم دادگاه، توقیف موقّت دارایی. و ۵. «ـ الارتهانیّ»: توقیف اموال منقول مستأجر برای جلوگیری از انتقال آنها تا حق مالک و موجر را بپردازد یا تأمین شود. و ۶. «ـ الاستردادیّ»: تأمینی احتیاطی از طرف صاحب اشیائی منقول که احتمال غصب آنها رفته تا اثبات مالکیّت او و ارائهٔ حکم دادگاه بر حقّ او در آنها، توقیف تأمینی، تأمین خواسته.

الحَجَز [پزشکی]: بیماری خشک شدن روده‌ها از تشنگی.

الحِجْز و الحُجْز: ۱. اصل. ۲. عشیره، خویشان نزدیک. ۳. ناحیه، سوی. ۴. پاکدامن، پاکیزه.

الحُجَز ج. حُجْزَة.

الحُجُز ج. حِجاز.

الحُجَزات و الحُجُزات و الحُجْزات ج. حُجْزَة.

الحَجَزَة ج. حاجِز (ستمگر).

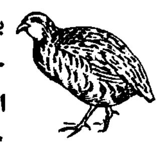
الحُجْزَة: ۱. جای بستن کمربند. ۲. کمربند، نیفهٔ

شلوار. ۳• گرفتن و نگاهداشتن چیزی. ۴• شکیبایی «رجلٌ شدید ~» : مرد شکیبا بر سختی. ۵• «فلانٌ طَیِّب ~» : (لفظاً) بندِ اِزار فلانی پاک و محکم است. (تعبیراً) : فلانی پاکدامن و عفیف است. ۶• «یأخذُ هذا الکلامُ بعضُه بحُجْزَةِ بعضٍ» : این سخنی است منظّم و مرتّب. ج : حُجَز و حُجُزات و حُجَزات و حُجْزات.

الحَجَف جـ : حَجَفَة.

الحَجَفَة : ۱• سپری چرمین و بدون چوب. ۲• سینه. ج : حَجَف.

حَجَلَ ـُـ حَجْلاً و حَجَلاناً : ۱ندر رفتن (چون کبک) برجست، کبک رفتار بود، روی دوپا جَست. ۲• روی یک پا جَست، قدمِ لِیْ لِیْ رفت. ۳• ~ فی مشیه : با ناز و خودپسندی راه رفت، خرامید. ۴• ~ الجملَ : شتر را بست.



الحجل



الحجل الرّومي

حَجَلَ ـُـ حُجُولاً ت عینُه : چشمش گود افتاد.

الحَجَل ۱• جـ : حَجَلَة و ۲• ف معـ : کبک. مؤ : حَجَلَة و سُلَكَة و سِرِكَّة. ج : حِجْلَی و حِجْلان و حِجال.

الحَجْل و الحِجْل و الحِجِل : ۱• پا بر نجن، خلخال. ۲• پای‌بند ،بند که بر پای نهند، زنجیر. ج : أحْجال و حُجُول. ۳• سفیدی پای اسب. ج : أحْجال.

الحُجَل جـ : حِجْلَة.

الحِجْلان جـ : حَجَل و حَجَلَة.

الحَجَلَة : ۱• جـ : حاجِل، از فعل حَجَلَ. ۲• خانهٔ آراسته به تخت و جامه و پرده برای عروس، حِجله. ۳• مؤنّثِ حَجَل، کبک ماده. ۴• خانه‌ای قبّه مانند که با پرده بپوشانند، خرگاه. ۵• «رَبّاتُ الحِجال» : زنان، مخدَّرات خرگاه‌نشین. ج : حِجال و حَجَل.

الحَجْلَة : نوعی بازی کودکان، بازی اَکَر دوکَر،نوعی لِیْ لِیْ (المو). Hopscotch(E)

الحَجَل الرّومی : کبک رومی، نامهای دیگرش یعقوب و شنّار است.

الحِجْلَی جـ : حَجَل و حَجَلَة.

الحَجَلِیّات [زیست‌شناسی] : دستهٔ کبکان.

حَجَمَ ـُـ حَجْماً ۱• ه الأمرَ : او را از آن کار بازداشت. ۲• ~ فمَ الدّابّةِ : بر دهان ستور پوزه‌بند زد تا گاز نگیرد. ۳• ~ المریضَ : بیمار را با حجامت کردن یا رگ زدن و خون گرفتن درمان کرد. ۴• ~ الولدُ ثدیَ أُمِّه : کودک پستان مادر را مکید. ۵• ~ ت الحیّةُ : مار نیش زد.

حَجَمَ ـِـ حُجُوماً : ثدیُ المرأةَ : پستان آن زن برآمد و برجسته و درشت شد.

الحَجْم : ۱• مصـ حَجَمَ و ۲• فضائی که جسمی اشغال می‌کند، اندازه و بزرگی یا جِرم چیزی، گُنج، حجم. ج : حُجُوم.

الحُجُم جـ : حِجام.

الحَجَمَة جـ : حاجِم.

حَجَنَ ـَـ حُجُوناً (لا) بالدّارِ : در آن خانه اقامت گزید.

حَجَنَ ـِـ حَجْناً : ۱• العودَ : چوب را خم کرد. ۲• ~ الشیءَ : آن چیز را با چوب سرکج یا عصا به سوی خود کشید. ۳• ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۴• ~ البعیرَ : شتر را با داغی به شکل عصای سرکج داغ کرد. ۵• ~ علی عیالِه : برخانوادهٔ خود سخت و تنگ گرفت و بخیلی کرد.

حَجِنَ ـَـ حَجَناً و حُجْنَةً : ۱• علیه بالشیءِ : بدان چیز بر او بُخل ورزید، خسّت به خرج داد. ۲• ~ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۳• ~ الشَّعرُ : موی پیچیده شد.

الحَجْن : ۱• مصـ حَجَنَ ـِـ و ۲• کجی، خمیدگی.

الحُجُن جـ : حَجْناء.

الحُجْن جـ : أحْجَن.

الحَجَنَة : شاخهٔ کوتاهِ خوشه‌دارِ انگور

الحُجْنَة : ۱• کجی، اِعوِجاج. ۲• خمیدگی، انحناء. ۳• کج، خمیده. ۴• برگزیده، آنچه برگزینند و به خود اختصاص دهند. ۵• برگ درختِ یز. ۶• (در دوکِ نخریسی) آهنی کج بر سر دوک که نخِ ریسندگی بدان آویخته است تا سپس تابیده شود. ۷• سرِ کج و نیمدایره‌ای عصا.

الحُجُور جـ : ۱• حَجر. ۲• حِجر. ۳• حُجر.

الحُجُورَة جـ : ۱• حِجر. ۲• حُجر.

الحُجُول جـ : ۱• حَجِل. ۲• حِجِل. ۳• حِجْل.

الحُجُوم جـ : حَجْم.

الحَجُون : ۱. تنبل، کاهل. ۲. جنگ انحرافی که برای فریب دادن دشمن از میدان اصلی در محلّی دیگر بر پا کنند، جنگ دشمن فریب که جهت و محلّ و پایان آن معلوم نیست. ۳. رفتنِ دور و دراز.

حَجِیَ ـَـ حَجیً : ۱. به : او را سخت دوست داشت و از او جدا نگشت. ۲. ~ إلیه : به او پناهنده شد. ۳. ~ به : شایسته و سزاوارِ آن شد. ۴. ~ الرجلُ : خرد آن مرد آشکار شد.

الحَجِیء : ۱. اهل، شایسته و سزاوار به چیزی. ۲. پناهنده.

الحَجِیج : ۱. جـ : حاجّ. ۲. اهل، شایسته. ۳. پناهنده. ۴. آن که با بیانِ حجّت و دلیل بر طرفِ خود پیروز آید، حجّت‌آور، حجّت‌گوی. ۴. آن که در زخم او میل کنند تا ژرفای زخم را بدانند (فعیل به معنی مفعول).

الحَجِیر : زمینِ سنگلاخ، سنگستان. ← حَجِر.

الحُجَیرَة : مُصغّرِ حُجرَة، خانهٔ کوچک ،لانه، حفره، سلّولِ زندان. ۲. [تشریح]: محفظهٔ کوچک هوا در شُش، بژنش (المو).

الحَجِیف : صدای شکم، قارّ و قورّ شکم.

الحَجِیل : اسبی که سه دست و پایش سفید باشد.

الحُجَیلاء و الحُجَیلَی : آبی که آفتاب بر آن نتابد، آب سایه پناه.

الحَجِیّ (گاه به تخفیف یاء) : شایسته، اهل، سزاوار، لایق (مؤنّث و مثنّی و جمع ندارد)

الحُجَیّا : ۱. آن که محاجات کند و از راه پرسش هوش دیگری را بیازماید. «أنا حُجَیّاک فی کذا» : من در این باره با تو محاجات می‌کنم، از تو معمّا می‌پرسم. ۲. لغز، معمّا. چیستان ← أُحجِیّة.

حَدا ـُـ حَدْواً و حِداءً و حُداءً (ح د و) : ۱. حُدیٰ خوانی کرد، به آواز حُدیٰ شتران را راند. ۲. ~ ه علی الأمرِ: او را بدان کار واداشت، برانگیخت. ۳. ~ ت الریحُ السحابَ : باد ابرها را راند. ۴. آواز خود را در حُدیٰ خوانی بلند گرداند.

الحِذآن جـ : حِدَأة.

حَدَأَ ـَـ حَدْءاً : ۱. ه : او را بازگردانید، بازداشت. ۲. ~ ه عنه : او را از آن بازگرداند و منصرف کرد. ۳. ~ السهمَ : تیر را پیکان نهاد.

حَدِیءَ ـَـ حَدَأً ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۲. ~ به : به آن چسبید. ۳. ~ إلیه : به او پناه برد. ۴. ~ إلیه أو علیه : به او یا بر او مهربانی کرد و یاری داد، از ستم بازداشت. ۵. ~ علیه : بر او خشم گرفت (از اضداد است). ۶. ~ الشاةُ : پوست روی یا پوست محافظ برّه در شکم میش پاره شد (لا).

الحِدَأ جـ : ۱. حِدَأة. ۲. حَدَأة.

الحَدَأة : ۱. تبرِ دوسر، تبرزین. ۲. پیکانِ تیر. ۳. کلنگ، کُلَند. ج : حَداء.



الحَدَأة

الحِدَأة : مرغی از خانوادهٔ غلیواج و تیرهٔ بازها که موش و مرغان خانگی را شکار می‌کند، غلیواج، موشگیر، موش رُبا، زغن. ج : حِدَأ و حِداء و حِذآن.



الحِدَأة

حَدا ـُـ حَدْواً (ح د و) : الشیءَ الشیءَ : آن چیز از پیِ آن چیز دیگر آمد «~ اللیلُ النهارَ» : شب به دنبال روز آمد.

الحَدا جـ : حداة.

الحِداء جـ : حِدَأة.

الحَدائِج جـ : ۱. حَداجَة. ۲. حَدِیجَة.

الحَدائِد جـ : حَدِید.

الحَدائِق جـ : حَدِیقَة.

الحِداب جـ : حَدَب.

الحَدابِیر جـ : حِدْبار.

الحُداة جـ : حادِی (ساربانِ حُدیٰ خوان).

الحِداث جـ : حَدِیث (نو).

الحَداثَة : ۱. مصـ حَدَثَ و حَدُثَ و ۲. من الأمرِ : آغاز و ابتدای آن کار. «~ السِّنِّ» : آغاز عمر و جوانی، نوجوانی.

الحَداجَة : کجاوه‌ای مخصوص زنان که بر پشت شتر نهند. ج : حَدائِج.

الحُداد : ۱. تیز، بُرنده. ۲. دارای تیزی و بُرِش. ج : أحِدَّة. ۳. غایت، نهایت «حُداداکَ أن تفعلَ کذا» : غایت کوشش تو آن است که چنین کنی.

الحِداد ۱• جـ : حَدِيْد. و ۲• مصـ حَدَّ ـُ و ـِ. ۳• سیاه پوشیدن و سوگوار شدن در مرگ عزیزی. ۴• (به صیغهٔ جمع) : جامه‌های سیاه سوگواری. ۵• «شارَة أو شریط ~» : نوارِ سیاه به نشانهٔ سوگواری (المو).

الحِدادَة : آهنگری.

الحِداس : ۱• غایت و اقصای هر امر. ۲• پایان کار که گمان می‌رود غایت و مقصود باشد.

الحِداق جـ : حَدَقَة.


الحُدال

الحُدال : ۱• نرم، هموار، صاف. ۲• گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ پنیرکیان، پنیرکِ کاذب. Molvasrum(S)

الحَدالَی جـ : حَدِل.

الحِدام : خشم، غضب.

حَدِبَ ـَ حَدَباً ۱• ت الأرضُ : پاره‌ای از آن زمین بالا آمد. ۲• ~ الرجلُ : آن مرد کوژپشت شد. ۳• ~ علیه : بر او مهربان شد. ۴• ~ ت المرأةُ علی ولدِها : آن زن به سبب مهربانی بر فرزندانش پس از مرگ شوهر خود ازدواج نکرد، خود را بیوه نگهداشت.

الحَدَب ۱• مصـ حَدِبَ و ۲• پُشته، بلندی. ۳• کوژیِ پشت، قوز. ۴• «~ الماءِ» : بلندی و ارتفاع موج. ۵• شدّت سردی آب. ۶• نشانه‌ای روی پوست بدن. ج : أحْداب و حِداب.

الحَدِب : مرد کوژپشت، قوزی. ← أحْدَب.

الحُدْب جـ : ۱• أحْدَب. ۲• حَدْباء.

الحَدْباء : ۱• مـؤنّثِ أحْـدَب، زن کـوژپشت. ۲• «الآ لة ~» : تابوت. ۳• «الحالَة ~» : حالت ناآرام و نامطمئن. ۴• سال سخت و طاقت‌فرسا. ۵• «الدّابّة ~» : ستوری که از غایت لاغری استخوانهای پشتش درآمده باشد. ج : حُدْب.

الحِدْبار : ۱• شتر مادهٔ لاغری که استخوانهای سرینش درآمده و پیدا باشد. ۲• شتر کوهان ساییده. ۳• سال قحط. ج : حَدابِیر (منتـ).

الحَدَبَة : ۱• پُشته، زمین بلند و سفت. مانند حَدَب است. ۲• قوز. ۳• کار دشوار. ۴• [مکانیک] : برآمدگی چرخ دنده (المو).

الحَدَبِیَّة : فرقه‌ای از معتزله (لا) (به گفتهٔ تهانوی)، امّا به احتمال قوی این کلمه تحریف حَذَبِیّه است که به فضلِ حدیثی منسوبند و حَدیثیّة نیز خوانده می‌شوند و گویند اینان به تناسخ قائلند ← (ده).

الحِدَة : ۱• مصـ وَحَدَ. و ۲• یکتا، تنها، جدا. «هو عَلی حِدَتِه» : او جدا و ممتاز از دیگران است، جداگانه است. «فَعَلَهُ علی ذاتِ حِدَتِه و مِن ذاتِ حِدَتِه أو مِن ذی حِدَتِه» : مستقلاً و از پیش خود و به عقل خویش آن کار را انجام داد.

حَدَثَ ـُ حُدوثاً ۱• الأمرُ : آن کار روی داد، پیش آمد. ۲• نو و تازه شد. پس آن حادث و حدیث : نو و تازه و رویداد جدید است.

حَدُثَ ـُ حَداثَةً و حُدُوثاً : الشیءُ : نو شد، تازه شد، جدید بود. پس آن چیز «حدیث» : تازه و نو پدید است. (این فعل در این باب با دال مضموم به قیاس با «قَدُمَ» : کهن شد بکار می‌رود).

الحَدَث : ۱• رویداد نو، نوظهور، نوپدید. ۲• بدعت در دین. ۳• پیشامد ناگوار. ۴• مدفوع، غایط. ج : أحْداث. ۵• جوان، نوجوان، نونهال. ج : أحْداث و حُدْثان. ۶• «أحْـداث الدّهـر» : سـختیها و بـلاهای روزگـار. ۷• «الأحْداث» : بارانهای اوّل سال.

الحَدِث : مرد خوش سخن. ← حِدِّیْث.

الحَدُث : مرد خوش سخن ← حِدِّیْث.

الحِدْث : ۱• هم‌سخن، ندیم. «هو ~ المُلوکِ» : او ندیم و هم‌سخن پادشاهان است.

الحَـدَثانِ (بـه صـیغهٔ مـثنّی) ۱• شب و روز. ۲• «~ الدّهرِ» : سختیها و بلاهای روزگار.

الحُدَثاء جـ : حَدِیْث (نو).

الحِدْثان ۱• جـ : حَدِیْث (خبر) و ۲• آغاز و ابتدای کاری یا چیزی، عنفوان. ۲• حوادث ناگوار روزگار.

الحُدْثان : ۱• جـ : حَدَث. و ۲• حِدیْث (خبر).

الحُدْثَی : ۱• مؤنّثِ أحْدَث. ۲• پیشامد، حادثه، اتّفاق. ۳• زنی که مرد بر سر زن اوّل خود بگیرد، زنِ دوّمِ مرد.

حَدِجَ ـِ حَدْجاً ۱• ه ببصرِه : به او تیز نگریست، زُل زُل

نگاهش کرد، به او زُل زد. ۲. ~ ه بالسهمِ: به سوی او تیر افکند. ۳. ~ ه بالعصا: با چوبدستی او را زد. ۴. ~ ه بالذنبِ: او را به گناه متّهم کرد. ۵. ~ الجملَ: بر شتر کجاوه نهاد. ۶. ~ الأحمالَ: بارها را بست. ۷. ~ الجِمالَ: شتران را با (مِحْدَج) وسیلهٔ داغ نهادن نشاندار کرد.

الحَدَجَ: ۱. حنظل، هندوانهٔ ابوجهل. ۲. خربزهٔ نرسیده، کمبُزه، سیبچه (در تداول خراسان). واحدِ آن حَدَجَة است. ۳. پرنده‌ای مانند قطا: مرغ سنگخوار.

الحِدج: ۱. کجاوه‌ای مخصوص زنان که بر پشت شتر بندند، هودج. ۲. بار، محموله. ج: أحداج و حُدُوج و حُدَج.

الحُدَج جِ: حِدج.

الحَدَجَة: ۱. واحدِ حَدَج. ۲. یک فرد از پرنده‌ای مانند قطا: مرغ سنگخوار.

حَدَّ ـُ **حَدّاً** السکّینَ: کارد را تیزکرد.

حَدَّ ـُ **حَدّاً** و **حَدَداً** (ح د د) ۱. الشیءَ من غیرهِ: آن چیز را از دیگران جدا کرد و متمایز ساخت. ۲. ~ الأرضَ: آن زمین را مرزبندی و از زمینهای دیگر جدا کرد. ۳. ~ ه عن الأمرِ: او را از آن کار بازداشت. ۴. ~ المذنبَ: بر گنهکار حدّ راند، مجازات شرعی کرد.

حَدَّ ـِ **حِدَّةً** (ح د د) ۱. السکّینُ: کارد تیز و بُران شد. ۲. ~ ت الرائحةُ: آن بوی تند شد. ۳. با نشاط و نیرومند شد.

حَدَّ ـَ **حِدَّةً** و **مَحَدَّةً** (ح د د): زود خشمگین شد، در غضب شتاب کرد.

حَدَّ ـُ **حِداداً**: در سوگ عزیزی جامهٔ سیاه پوشید و از زینت کردن خودداری نمود.

حَدَّ ـِ **حَدّاً** و **حَداداً** و **حَدَداً** و **حِدَّةً** (ح د د) علیه: بر او خشمگین شد، خشم گرفت.

الحَدّ: ۱. مصـ حَدَّ و ۲. مرز و فاصل میان دو چیز. ۳. مکان، ناحیه، سوی، جانب. ۴. نهایت هر چیز. ۵. کناره و مرزِ و لبهٔ چیزی «~ السیفِ»: لبهٔ شمشیر. ۶. حکم شرع به عقوبتی که گناهکار را از بازگشت به گناه بازمی‌دارد و به دیگران عبرت می‌دهد. ۷. پیوسته، چسبیده «دارُه ~ داری»: خانهٔ او پیوسته به خانهٔ من است. ۸. «~ الخمرِ»: تندی و تیزی شراب. ۹. «~ الرجُلِ»: سختی و صلابت وهیبت و شدّت مرد از خشم. ۱۰. «حدّ الشیءِ»: تعریف منطقی هر چیز که شامل تمام افراد آن چیز و مانع دخول غیر آن در تعریف می‌شود، تعریف جامع و مانع. ج: حُدُود. ۱۱. «حُدُود الله»: احکام شرعی از امر و نهی. ۱۲. [منطق]: سخنی که دلالت بر ماهیّت چیزی داشته باشد، تعریف. «~ التامّ»: تعریف به جنس و فصل. «~ الناقِص»: تعریف به فصل تنها مانند ناطِق در تعریف انسان. ۱۳. [ریاضیات] : ~ الأعْلَی» و «~ الأقْصَی»: حدّاکثر و حدّاقلِّ مقادیر. مانند درجهٔ حرارت و نرخهاکه از آن به بیشینه وکمینه یا ماکزیموم و مینیموم تعبیر می‌شود. ۱۴. «إلی ~ کذا، أو لِـ ~ کذا»: تا، تا آنجا، تا بدین‌جا. ۱۵. «إلی ~ بعید»: تادور دست. ۱۶. «إلی ابعدِ ~»: تا دورترین حدّ. ۱۷. «لا ~ لَه»: اندازه‌ای ندارد، بی‌پایان است. ۱۸. «علی ~ قَوْلِ أو تعبیرِ فلانٍ»: بنا بر گفتهٔ فلانی یا به تعبیر فلانی. ۱۹. «وضَعَ ~ لِـ»: حدّی برای آن نهاد، آن را متوقف کرد، دست برداشت. ۲۰. «فی ~ ذاتِه أو بـ ~ ذاته»: به خودیِ خود. ۲۱. «فی حدودِ کذا»: در این حدود، تقریباً. ۲۲. «ذو حَدَّین»: دو لبه، دودَم. ۲۳. [ریاضیات] «ثُنائیُّ الحَدّ أو ذو حَدَّین»: دو جمله‌ای یا جمله‌ای دارای دو عدد (۱۴ - ۲۳ المو).

الحَدَد: ۱. مصـ حَدَّ. ۲. ممنوع کردن، بازداشتن، «هذا الأمرُ ~»: این کار ممنوع است. ۳. یاوه، بیهوده، باطل «هذا خبرٌ ~»: این خبری دروغ و باطل است. ۴. چاره، گزیر «مالی عند هذا الأمر ~»: به این امر ناچارم و گزیری ندارم، ناگزیرم. ۵. «حَدَداً أن یکون هذا»: پناه بر خدا اگر چنین شود.

الحَدّاء: مبالغهٔ حِداء، بسیار حُدیٰ خواننده، ساربان.

الحُدّاث (به صیغهٔ جمع): گروهی که با هم سخن گویند.

الحَدّاد: ۱. آهنگر. ۲. آهن فروش. ۳. زندانبان. ۴.

دربان. ۵• دریا.

الحُدّاد : ۱• تیزفهم، تیزهوشی که به نهایت درجهٔ فهم و تیزهوشی رسیده باشد. ۲• مرد زودخشم. ۳•کارد تیز.

حَدَّب تَحدِیباً (ح د ب) : او را کوژپشت گرداند.

الحِدَّة : ۱• مص حَدَّ ــِ و ۲• تیزی، برندگی، تندی. ۳• شدّت، سَورت. ۴• تندیِ مزه. ۵• خشم. ۶• «ــ البَصَر» : تیزبینی. ۷• «ــ الذِّهن» : تیزهوشی. ۸• «ــ الطَّبع أو ــ المزاج» : تندطبعی، تندمزاجی، عصبانیّت (۲ - ۸ المو).

حَدَّث تَحدِیثاً (ح د ث) ە : ۱• بالشيءِ : او را از آن چیز خبر داد. ۲• ــ فلانٌ عن فلانٍ : فلانی از فلانی روایت کرد، حدیث نقل کرد. ۳• ــ بالنِّعمةِ : نعمت را پراکنده و آشکار ساخت، آن را بازگو کرد و سپاس گذاشت. «و أمّا بِنِعْمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّثْ» (قرآن، الضحی، ۱۱/۹۳) : امّا به نعمت پروردگارت شکرگزار باش.

حَدَّجَ تَحدیجاً (ح د ج) : ۱• ە ببصرِه : تیز به او نگریست، به او زُل زد. ۲• ــ ە : چنان به او نگریست که او را با نگاه خود به شک افکند. ۳• پس از ترسیدن به او تیز نگریست.

حَدَّدَ تَحدِیداً (ح د د) : ۱• السکّینَ : کارد را بسیار تیز کرد. ۲• ــ الأرضَ : حدود و مرزهای آن زمین را معلوم و آشکار کرد، دور آن دیوار کشید. ۳• ــ الأمرَ : آن موضوع را تعریف کرد، شناساند. ۴• ــ الشيءَ : آن چیز را نرخ‌گذاری کرد، قیمتش را معیّن کرد. ۵• ــ المعنی : معنای آن را توضیح داد. ۶• ــ له أو إلیه : آهنگ او کرد. ۷• ــ علیه : بر او خشم گرفت. ۸• ــ الزَّرعُ : روییدن کِشت به سبب نیامدن باران به تأخیر افتاد.

حَدَّرَ تَحدِیراً (ح د ر) : جلدَه : پوست او ورم کرد.



الحَدَرة

حَدَّقَ تَحدِیقاً (ح د ق) : ۱• إلیه : چشم خود را بر او گِرد کرد، به او خیره نگریست، چشم دوخت، زُل زد. ۲• چشم گرداند و نگاه کرد. ۳• ــ به : دور او حلقه زد، او را احاطه کرد.

حَدَّی تَحدِیَةً (ح د ی) الشيءَ : آهنگ آن چیز کرد، طلب کرد، قصد انجام آن چیز را داشت.

الحِدِّیث : پُرسخن، بسیار گفتار.

الحِدِّیثَی : گویش دیگر از حدیث، سخن.

حَدَرَ ــُ حَدْراً ۱• ە : او را از بالا به زیر آورد. ۲• ــ القراءةَ : در خواندن شتاب کرد. ۳• ــ الدواءُ بطنَه : دارو شکم او را روان کرد، او را به اسهال انداخت. ۳• ــ تِ العینُ الدّمعَ : چشم اشک ریخت. ۴• ــ الجلدُ : پوست بادکرد. ۵• ــ الجلدَ : چندان بر پوست زد تا ورم کرد. ۶• ــ السفینةَ فی الماءِ : کشتی را به آب انداخت، به دریا سرازیر و روانه کرد. ۷• ــ الحجابَ عن وجهِه : روبند را از چهرهٔ خود کنار زد.

حَدَرَ ــِ حُدُوراً : ۱• فی قراءتِه : در خواندن خود شتاب کرد. ۲• ــ الوترُ : زهِ کمان درشت و ستبر شد. ۳• ــ به : به گِردِ آن طواف کرد.

حَدِرَ ــَ حَدَراً : ۱• پوست ورم کرد. ۲• ــ تِ العینُ : پلک چشم متورّم شد و (حَدَرَة) گل مژه درآورد. ۳• ــ تِ العینُ : چشم چپ شد. ۴• دوبین بود، چپ چشم و لوچ بود، (در تداول خراسان) کُلاج بود.

حَدُرَ ــُ حَدْراً و حُدُوراً و حَدارَةً : ۱• سخت و درشت و ستبر شد. ۲• پُرگوشت و کُلفت بود.

الحَدَر : ۱• مص حَدِرَ و ۲• سراشیبی، زمین پست. ۳• سرازیری ای که از آن فرودآیند. ۴• چپ چشمی، لوچی و دوبینی. ۵• ورم چشم ناشی از جوش زدن پلک، گُل مژه.

الحُدَر جـ : حُدْرَة.

الحُدُر جـ : حَدُور.

الحُدْر جـ : أحدَر.

الحَدْراء : زمین شیب‌دار، سرازیری.

الحَدَرَة جـ : حادِر.

الحَدَرَة : ۱• زخم و جوش پلک چشم، گُل مژه. ۲• چشم بسیار برآمده، ورقلمبیده.

الحُدْرَة : ۱• چشم درشت و برجسته، ورقلمبیده. ۲• جوشِ پلک چشم، گل مژه. ۳• نخی از نخهای جامه. ۴• گلهٔ گاو و گوسفند. ۵• شماری شتر میان دو تا چهل نفر. ۶• انبوهی، جماعت بسیار. ج : حُدَر و حُدَرات.

حَدرَجَ حَدرَجَةً الحبلَ : ریسمان را نیک و محکم

تافت.

حَدَسَ ـُ حَدْساً : ۱. الشیءَ : آن چیز را گمان کرد، احتمال داد. ۲. آن را تخمین زد. ۳. ~ القولَ : به حدس و گمان سخن گفت. ۴. ~ الشاةَ : گردن گوسفند را باکارد زد، یا آن را برای سربریدن فرو خواباند. ۵. ~ به الأرضَ : زمین را با آن پایمال کرد وکوبید. ۶. ~ ه : او را بر زمین افکند. ۷. ~ فی الأرضِ : راه رفت، زمین را پیمود. ۸. ~ فی السیرِ : تند راه رفت. ۹. ~ ه بسهمٍ : به سوی او تیر انداخت.

حَدَس ـِ حُدُوساً ۱. لهم : برای ایشان ذبح کرد. ۲. ~ فی السیرِ : در رفتن شتاب کرد. ۳. ~ فی الأمرِ : در آن موضوع به گمان سخن گفت.

الحَدْس : ۱. مصـ حَدَس و ۲. فرض، پندار، گمان. ۳. درک حقیقت بدون إعمال فکر و اندیشه.

الحَدْسی جـ : حَدِیس.

حَدَقَ ـُ حَدْقاً ۱. ه : چشم به او افکند، او را نگریست. ۲. به حدقهٔ چشم او آسیب رساند. ۳. ~ به : دور او را گرفت، دورش حلقه زد.

حَدَقَ ـِ حُدُوقاً ۱. به : گِردِ آن گشت و آن را احاطه کرد. ۲. ~ المریضُ : بیمار چشمانش راگشود و بست.

الحَدَق : ۱. جـ : حَدَقَة. ۲. بادنجان برّی.

الحدَقَة : ۱. یک بادنجان. ۲. سیاهی چشم، حدقه. ج : حَدَق و حِداق و أحداق و حَدَقات.

الحَدَقِیَّة : گُلِ سُنبل (المو). Hyacinth(E)

حَدَلَ ـِ حَدْلاً و حُدُولاً علیه : بر او ستم کرد.

حَدَلَ ـُ حَدْلاً ۱. علیه : بر او ستم کرد، بی‌انصافی نمود. ۲. میل کرد، منحرف شد. ۳. خمیده راه رفت. ۴. گردنش به طور مادرزادی یا در اثر بیماری کج شد.

حَدِلَ ـَ حَدَلاً : ۱ : یکی از شانه‌های او از دیگری بلندتر شد. ۲. دارای یک بیضه شد.

الحَدِل : دارای شانه‌ای بلندتر از شانهٔ دیگر خود. ← أحْدَل. ج : حَدلی.

الحَدْل : ۱. مصـ حَدَلَ و ۲. «رجلٌ ~» : مرد ستمکار، بی‌انصاف. (صفتی است که برای مبالغه به صورت مصدری بکار رفته).

الحُدْل جـ : أحْدَل.

الحِذل : ۱. درد گردن. مانند إذل و إجل است. ۲. جای بستن إزار، نیفهٔ شلوار.

حَدَمَ ـِ حَدْماً : ۱. ه : آن را با آتش یا گرمای خورشید گرم کرد. ۲. ~ الدمَ : خون را قرمزِ تیره گرداند.

الحَدَم : شدّت افروختگی آتش.

الحَدْم : ۱. مصـ حَدَمَ و ۲. داغ شدن از آتش یا از گرمای خورشید.

الحَدَمَة : ۱. صدای شعله‌ور شدن آتش، گُرگُرِ آتش. ۲. صدای گلوی گربه، خُرناسهٔ گربه.

الحَدْواء : باد شمال.

الحَدُور : مبالغهٔ حادر و ۱. زمین بسیار بلند. ۲. ریسمان سخت تافته. ۳. زمین شیب‌دار و سرازیر. ج : حُدُر.

الحُدُوث : ۱. مصـ حَدَثَ و ۲. به هستی آمدن۷ هست شدن.

الحُدُوج جـ : حِدْج.

الحُدُود جـ : حَدّ.

الحَدُوس : مبالغهٔ حادس، آن که خود را بسیار در خطرها و هلاکت افکند، مخاطره کننده. ج : حُدُس.

حَدَی ـِ حَدْیاً ه : با او مبارزه‌طلبی و تحدّی کرد، چالش کرد.

حَدِیَ ـَ حَدًی : ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم شد، ماندگار شد. ۲. ~ علیه : بر او خشم گرفت.

الحَدِیث : ۱. خبر. ج : أحادِیث و حِدْثان و حُدْثان. ۲. گفتار و رفتار پیامبر اکرم(ص). ۳. نو، تازه، «حَدِیْث السِّن» : نوجوان. ج : حِداث و حُدْثاء. ۴. مصاحبهٔ روزنامه‌نگاری یا رادیویی یا تلویزیونی. ۵. «~ العهد» : تازه‌کار، مبتدی. ۶. «~ النعمة» : نو دولت، نوکیسه. ۷. «~ الولادةِ أو ~ التولّد» : نوزاد. (۴ - ۷ المو).



الحدقة

الحَدِید : ۱. آهن. ۲. «~ المُزَیْبَق» (لفظاً) آهن جیوه‌اندود، (تعبیراً) : آهن سفید. ۳. تیز، بُرّان. ۴. تند و تیز «رجلٌ ~ الطبعِ» : مرد تیز فهم یا مرد زود خشم. ۵.

همسایه «فلانٌ ~ فلانٍ» : فلانی همسایهٔ فلان کس است. ج : حَدائِد و حَدِیدات. ۶. نام سورهٔ پنجاه و هفتم قرآن مجید. ۷. «سِکَّة ~» : راه‌آهن. ۸. «عصر ~» : عصر آهن.

الحَدِیدات جـ : حَدِید.

الحَدِیس : افتاده بر زمین. ج : حَدَسَی.

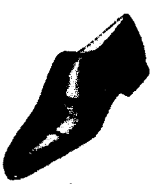
الحَدِیقَة : بوستان دیواردار، باغ. ج : حَدائِق. «فَأَنْبَتْنا به حدائِقَ ذاتَ بَهْجَةٍ» : پس بدان وسیله بوستانهایی خوش منظر رویاندیم (قرآن، النمل، ۶۰)، «حدائِقَ و أعْناباً» (و بوستانها، تاکستانها (قرآن، النباء، ۳۲)، «وَحَدائِقَ غُلْباً» : و بوستانهای پر درخت (قرآن، عبس، ۳۰) در تعبیر قرآنی «حدیقة» بر بوستان دنیایی اطلاق می‌شود و «روضة» بر بوستان و گلستانِ آخرت (اعم).

الحَدِیل :کوتاه.

الحُدَیّا : ۱. رقابت کننده، آن که با دیگر تحدّی و همانندطلبی کند، هم چشمی کننده. ۲. همانند «هذا ~ هذا» : این همانند آن است.

حَذا ـُ حَذْواً و حِذاءً (ح ذ و) : ۱. ه أو حذاحَذْوَه : از او پیروی کرد، پا جای پای او گذاشت، همانند و همسان او شد. ۲. ~ النعلَ :کفش را با پا اندازه گرفت و چرم را برید. ۳. ~ ه أو له نعلاً :کفش به پای او کرد یا برای او کفش درست کرد. ۴. ~ ه : برابر او نشست. ۵. ~ الترابَ بوجِههم : بر روی آنان خاک پاشید. ۶. ~ ه شیئاً : به او چیزی داد. ۷. ~ النعلَ بالنعلِ : از روی آن کفش و به اندازهٔ آن لنگه‌اش را برید. ۸. ~ الشرابُ لسانَه : شراب زبانش را گزید، سوزاند.

الحِذا جـ : حِذْوَة و حُذْوَة.



الحِذاء

الحِذاء : ۱. کفش، پای‌افزار. ۲. سپل شتر و سُمِ ستور. ج : أحْذِیَة. ۳. روبرو، مقابل «جلستُ بـ ~ ه» : روبروی او نشستم. ۴. همال، قرین، همانند «~ الشیءِ» : قرین و همالِ آن چیز.

الحَذارِ : ۱. اسم فعل به معنی احذر : پرهیزکن، برحذر باش. ۲. زنهار «حَذارِک أو حَذارَیک فلاناً» زنهار، به فلانی نزدیک مشو.

الحَذارَی جـ : حَذِر.

الحَذارِي جـ : حِذْرِيَّة.

الحُذارِیّات (به صیغهٔ جمع) : ترسانندگان، تخدیرکنندگان.

الحُذافَة : ۱. غذای اندک. ۲. باقیمانده و خرده ریزهٔ ته سفره. ۳. بریده‌ها و ریزه‌های دور انداختنی از هر چیز، دم قیچی‌های پارچه و چرم و مانند آن.

الحَذافِیر جـ : ۱. حِذْفار. ۲. حِذْفَور.

الحَذافِیر (به صیغهٔ جمع) : ۱. اشراف، بزرگان. ۲. مردان آمادهٔ جنگ. ۳. تمام، سراسر «قرءَ الکتابَ بـ ~ ها» : سراسر آن کتاب را خواند. ۴. کناره‌ها و اطراف «اخذ الشيءَ بـ ~ ه» :کناره‌ها و اطراف آن چیز را گرفت.

الحُذافِيّ : ۱. مرد فصیحِ زبان‌آور، سخنور. ۲. قوی حجّت. ۳. کارد یا شمشیر تیز و بزّان.

الحِذاق جـ : حاذِق.

الحُذاق جـ : حِذْقَة (نادرست) ← حِذَق.

الحَذالِق جـ : حِذْلِق.

الحَذالِم جـ : حَذْلَم.

الحُذام : تنبل و کُندرو.

الحُذاوَة : تکّه‌هایی که به هنگام بریدن پوست از آن انداخته شود، دم قیچیِ چرم.

الحُذایَة : بهرهٔ هر شخص از غنیمت.

الحِذَة : روبرو، مقابل «دارِی ~ دارِه» : خانه‌ام روبروی خانهٔ اوست.

حَذَّ ـَ حَذَذاً و حَذاذاً : ۱. ذنبُ الدّابّةِ : دُم ستور به سبب ریزش موهایش کوتاه شد. ۲. ~ الشيءُ : انتهای آن چیز کنده شد. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد هوشیار و تیزفهم شد. ۴. ~ الشيءُ : آن چیز سبک شد. ۵. سرعت بسیار داشت.

حَذَّ ـُ حَذّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را تند برید، از بیخ برکند. ۲. ~ فلانٌ : سرعت فلانی زیاد شد.

الحَذَذ : ۱. مصـ حَذَّ و ۲. شتاب، تندی در حرکت. ۳. سبکی. ۴. کوتاهی و سبکی و کم موئیِ دُم جانور. ۵. کوتاهیِ دست. ۶. سبکیِ دل و تیزفهمی، سرعت ادراک

و انتقال ذهن. ۷. [عروض] : افتادن و تدِ مجموع از آخر جزء مانند «عِلُن» از «متفاعلن».

الحَذّ ج : ۱. أحَذّ. ۲. حُذاء.

الحَذّاء : ۱. مؤنّثِ أحَذّ است به معنای سبک، کوتاه دُم، کوتاه دست، تندگوی، تیزفهم، شمشیر برّان و کار زودگذر. ۲. زن بی‌عیب. ۳. کفش‌دوز، کفش‌فروش. ج : حَذّاؤون. ۴. «ناقةٌ ~» : ماده شتر تندرو. ۵. «قصیدةٌ ~» : قصیدهٔ خوب بی‌عیب که همه جا انتشار یابد. ۶. «حاجةٌ ~» : حاجتی که زود روا شود. ۷. «عزیمةٌ ~» : عزمی قطعی که دارندهٔ آن به چیزی دیگر نپردازد تا آن عزم را به اجرا درآورد.

الحُذّاق ج : حاذِق.

الحُذَّة : پارهٔ گوشت یا جز آن، قطعه‌ای از چیزی.

حَذَّرَ تَحذِیراً (ح ذ ر) : ۱. ه الأمرَ و منه : او را از آن کار ترساند. ۲. او را آگاه ساخت و متوجّه کرد.

حَذَّف تَحذِیفاً (ح ذ ف) : ۱. الشَّعرَ : موی سر را آرایش داد و درست کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را سامان داد و منظّم کرد. ۳. ~ فی مشیِه : در راه رفتن گامها را نزدیک هم نهاد و سرینش را جنباند.

حَذَّقَ تَحذِیقاً (ح ذ ق) ه : او را حاذِق و استاد و ماهر و زیرک گرداند.

حَذِرَ ـَ حَذَراً و حِذْراً و مَحذُورةً : ۱. ه أو منه : از او ترسید، پرهیز کرد. ۲. بیدار و آگاه بود، توجّه داشت.

الحَذِر : بسیار ترسنده و پرهیزکننده، محتاط. ج : حَذِرون و حَذارَی.

الحَذُر : مرد بسیار ترسنده و پرهیزکننده، محتاط. ج : حَذُرون.

الحُذْر : ترس، پرهیز، احتیاط، بیم.

الحُذُرَّی : بیهوده، باطل.

الحِذْرِیاء : قطعه زمین سخت.

الحُذْرِیان : مرد بسیار با ترس و پرهیز ← الحَذِر.

الحِذْرِیَّة : ۱. قطعه زمین سخت بر بالای کوه. ۲. تاج خروس. ج : حَذارِي.

حَذَفَ ـِ حَذْفاً : ۱. الشیءَ : انداخت، حذف کرد، کنار گذاشت. ۲. ~ ذنبَ الدّابّةِ : از موی دُم ستور برید. ۳. ~ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۳. ~ رأسَه بالسیفِ : سرش را با شمشیر زد و برید. ۴. ~ فی مشیِه : گامهای ریز برداشت. ۵. ~ ه بجائِزَةٍ : به او جایزه‌ای داد. ۶. ~ السلامَ : سلام کوتاه و مختصر داد.

حَذَفَ ـِ حَذِیفاً : گامهای ریز برداشت و سرین خود را جنباند، باقِر و قنبیله راه رفت.

الحَذَف : ۱. نوعی مرغ آبی از تیرهٔ مرغابیها که در کنار برکه‌ها و رودها دریاچه‌ها زندگی می‌کند، مرغابی جرّه. ۲. گوسفندان کوچک و سیاهِ سرزمین حجاز. ۳. برگِ زراعت.

الحِذَف ج : حِذْفَة.

الحِذْفار : سوی، جانب، کناره «بلغ الماءُ حُذْفارَها» : آب به کنارهٔ آن رسید. ۲. تمامی چیزی. ج : حَذافِیر.

الحَذَفَة : واحدِ حَذَف، یک مرغابیِ جرّه.

الحِذْفَة : تکّه‌ای پارچه، یک تکّه لباس. ج : حِذَف.

الحُذُفَّة : ۱. بسیار حذف کننده دیگری را. ۲. گوسفند یا زن کوتاه قد و قامت.

حَذْفَرَ حَذْفَرَةً و حِذْفاراً العدلَ و نحوَه : لنگهٔ بار را پرکرد و انباشت.

الحِذْفُور : ۱. کرانه، سوی، جانب، ناحیه. ۲. شریف، بزرگوار. ۳. گروه بسیار. ۴. تمامیِ چیزی، سراسر. ج : حَذافِیر.

حَذَقَ ـِ حَذْقاً الحبلَ : طناب را پاره کرد.

حَذَقَ ـِ حَذْقاً و حِذْقاً و حَذاقاً و حِذاقاً و حَذاقَةً و حِذاقَةً : ۱. ماهر شد، استاد شد، زبردست شد. ۲. ~ العملَ : در کار چندان ممارست کرد که مهارت یافت. ۳. ~ الکتابَ و نحوَه : تمام کتاب را آموخت.

حَذَقَ ـِ حَذْقاً و حُذُوقاً : الخَلُّ : سرکه ترش شد و از شدّت ترشی دهان را گزید.

حَذِقَ ـَ حَذْقاً و حِذْقاً و حَذاقاً و حِذاقاً و حَذاقَةً و حِذاقَةً : ۱. ماهر و زبردست بود. ۲. ~ العملَ : در کار چندان ممارست کرد که به استادی رسید، مانند حَذَقَ ـِ است.

الحِذَق جـ : حِذْقَة.
الحِذْق : ۱. مصـ حَذَقَ ـَـِ و ۲. استادی و مهارت در کاری، زبردستی.
الحِذْقَة : پاره‌ای از چیزی، تکّه، قطعه. ج : حِذَق و حُذاق.
حَذِلَ ـَ حَذَلاً ت العینُ : مژهٔ چشم ریخت.
حَذْلَقَ حَذْلَقَةً : ۱. از خود حذاقت و مهارت نشان داد، تظاهر به مهارت کرد. ۲. در حذاقت و استادیِ خود لاف زد، بیش از دانش و آگاهیِ خویش خودنمایی کرد، فضل‌فروشی کرد.
الحِذْلِق : پرگوی ناشایسته‌ای که ادّعای هنری کند که نداشته باشد، گزافه‌گوی، لافزن. ج : حَذالِق.
الحُذلُق : تیز شده.
حَذْلَمَ حَذْلَمَةً : ۱. تند رفت. ۲. ـ العودَ : چوب را تراشید. ۳. ـ الأناءَ : ظرف را پرکرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را غلتاند.
الحَذْلَم : ۱. شخص کوتاه قد. ۲. شخصِ گردانـدام، خِپِله، گِرد و قُلَمبه. ج : حَذالِم.
الحُذْلُوم : شخص سبک و تندرو، سبک و چابک و سریع، زِبر و زرنگ و تیز و فِرز.
حَذَمَ ـِ حَذْماً الشيءَ : آن چیز را با شتاب برید.
حَذَمَ ـِ حَذْماً و حُذُوماً و حَذَماناً : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. کُندروی کرد، آهسته رفت (از اضداد است).
حَذِمَ ـَ حَذَماً السيفُ : شمشیر تیز و بزّان شد.
الحَذَم : پریدن پرنده با پرهای بریده.
الحَذِم : شمشیر یا کاردِ تیز و بزّان.
الحُذَّم : ۱. خرگوشهای چابک. ۲. دزدان چیره‌دست و ماهر.
الحَذْم : ۱. مصـ حَذَمَ و ۲. سبُک و آهسته رفتن.
الحُذَم : کوتاه قدّی که گامهای نزدیک بردارد.
الحُذُن : کنارهٔ پیراهن. ج : أحْذان.
الحُذُنَّة : خُردگوش. ۲. مرد کوتاه قد.
الحَذْو : ۱. مصـ حَذا و ۲. روبرو، برابر، مقابل. ۳. «حَذا ـ ه» : از او تقلید کرد، مانند او رفتار کرد. ۴. [قافیه] : از اجزاءِ قافیه و آن حرکت حرف ماقبلِ ردیف است.
الحِذْوَة و الحُذْوَة : ۱. پاره‌ای کوچک از گوشت یا جز آن. ۲. بخشش. ۳. مقابل، روبرو. ج : حِذا.
حَذَى ـِ حَذْياً (ح ذ ی) ۱. الخَلُّ أو الشرابُ لسانَه : سرکه یا شراب از ترشی یا تندی زبانش را گزید. ۲. ـ ه بلسانِه : او را دشنام داد یا از او غیبت کرد. ۳. ـ الجلدَ : پوست یا چرم را برید. ۴. ـ الأُذُنَ : قسمتی از گوش را برید.
الحُذْیا : بهره‌ای از غنیمت ← حُذَیّا و الحُذایَة.
الحَذِیر : بیم دهنده، آژیر دهنده.
الحَذِیق : بریده شده (فعیل به معنی مفعول).
الحَذِیم : شمشیر تیز ← حَذِم.
الحُذَیّا : ۱. بهره‌ای از غنیمت. ← حُذْیا. ۲. مژدگانی.
الحَذِیَّة : ۱. بهره از غنیمت. ۲. بخشش.
الحِر والحِرَة : شرمِ زن (در اصل حِرْحٌ بوده که حاءِ آخر آن ساقط شده است ولی در جمع ظاهر می‌شود) ج : أحْراح (لس).
الحَرا : ۱. ناحیه، جانب، سمت. ۲. میدان. ۳. کُنام و لانهٔ آهو. ۴. ناله و فریاد و بانگ و غوغا. ۵. گِره. ۶. شایسته، سزاوار. ج : أحْراء.
الحَرائِب جـ : حَرِیبَة.
الحَرائِث : ۱. جـ : حَرِیثَة. ۲. جایهای کسب و کار. ۳. ستوران لاغر.
الحَرائِر جـ : ۱. حُرَّة. ۲. حَرِیرَة.
الحَرائِز جـ : حَرِیزَة.
الحَرائِس جـ : حَرِیسَة.
الحَرائِص جـ : حَرِیصَة.
الحِراب جـ : حَرْبَة.
الحَرابِث جـ : حُرْبُث.
الحَرابِش جـ : حِرْبِش.
الحَرابِيّ جـ : ۱. حِرْباء. ۲. حِرْباءَة.
الحِرابِیَّة : درختچه، بوته‌ای زینتی از تیرهٔ قاتها. قات، چای عربستان، سلاستروس.
الحَراة : ناحیه، سوی، جانب. ج : حَرَوات.


الحرابیّة

الحَراث: جای از زهِ کمان که سوفازِ تیر را بر آن نهند، سوراخ کمان که سوفار تیر را از آن گذرانند.

الحِـراث: کِشت، چـیز کـاشته شده. ۲. تیرِ تـمام ناتراشیده، تیرِ نیمه تراشیده. ۳. آهنی که در یک سوی فرو برده شود، بیخ پیکان و سرنیزه. ج: أحْرِثَة.

الحِراثَة: ۱. شخم زدن و شیاردادن زمین برای کِشت. ۲. کشاورزی، شخم زنی.

الحَراج: فروش به شیوهٔ مزایده، فروختن کالا به آن که گرانتر بخرد، حراج.

الحِراج ج: ۱. حِرج. ۲. حَرَجَة.

الحَراجَة: ۱. خطرناک بودن، خُطوره. ۲. پیچیدگی و اشکال، دشواریِ وضعیّت (المو).

الحِراجَة: جنگلبانی.

الحَراجِل ج: حَرْجَلَة.

الحُراجِل: دراز، طویل، قدبلند.

الحَراجِیج ج: حُرْجُوج.

الحِراد ج: ۱. حَرِد. ۲. حَرِید.

الحَرادِی ج: حُرْدِیّ.

الحَرادِید (به صیغهٔ جمع): قلّه‌های کوه (منتـ).

الحَرادِین ج: حَرْدُون.

الحَراذِین ج: حِرْذَوْن.

الحِرار جـ: ۱. حُرّ. ۲. حَرّان. ۳. حَرَّی. ۴. حِرَّة.

الحَرارَة: ۱. مصـ حَرَّ ـَـ و ۲. گرمی، گرما. ۳. داغ بودن. ۴. تشنگیِ شدید. ۵. احساس حاصل از هر چیز گرم. ۶. سوزش دهان از مزه و طعم تند، یا سوزش قلب از درد و رنج. ۷. [فیزیک] «ـ النوعیّة»: گرمای مخصوص، دمای ویـژه. ۸. [زیستشـناسی] «ـ الحـیوانیّة»: حـرارت غـریزی جـانوران خـون‌گرم. ۹. [پزشکی]: تب. ۱۰. حـمیّت، حماسه، غیرت. ۱۱. مودّت، دوسـتی. ۱۲. «مـقیاس أو مـیزان الحـرارَة»: گـرماسنج، درجـه (اصطلاحاً).

الحرارِیّ: ۱. منسوب به حرارَت. ۲. گرمایی، گرمایش، دارای کالُری. ۳. حَرارِیّة: کالُری. ۴. وَحْدَةٌ حَرارِیّة: یک کالری، واحدِ گرما (المو).

الحِراسَة: ۱. مصـ حَرَسَ و ۲. نگهداری از چیزی. ۳. نگهبانی، پاسبانی. ۴. [قانون]: سپردن مالی متنازعٌ فیه به شخص ثالث تا رفع اختلاف، توقیف موقّتِ مال. ۵. ـ السّواحل: نیروی گارد ساحلی. ۶. ـ قضائیّة: توقیف متّهم، تحت نظر قرار دادن. قیمومت بر صغیر (المو).

الحَراسِین (جـمع بی‌مفرد) (بـه صیغهٔ جـمع): ۱. شتران لاغر. ۲. سالهای قحط و خشک (منتـ).

الحِراش جـ: حَرْش.

الحُراش جـ: حَرِیش (مهذ)

الحَراشِف جـ: ۱. حَرْشَف. ۲. حُرْشُف.

الحَراشِین جـ: حُرْشُون.

الحِراص جـ: ۱. حَرِیص. ۲. حَرِیصَة.

الحُراض [پزشکی]: زمین‌گیر شدن.

الحَرافَة: ۱. مصـ حَرَفَ و ۲. مزهٔ تند که زبان را می‌گزد، تند و تیزی و زبان‌گزیِ خوراک.

الحَرافِذ جـ: حَرْفَذَة.

الحُـراق: ۱. سخت سـوزانـنده. ۲. بسیار شـور. ۳. آتش‌گیره، آنچه به هنگام آتش زدن آتش گیرد. ۴. آنچه به آن خرمابن را گردهٔ نر می‌دهند، گرده افشانِ خرمابُن. ۵. اسب دونده. ۶. آنچه همه چیز را فاسد کند. ۷. آتشی پر لهیب که همه چیز را بسوزاند.

الحِراق: ۱. آنچه همه چیز را بسوزاند «نارٌ ـ»: آتش پاک سوزنده که هیچ چیز باقی نگذارد. ۲. آن که در همه چیز فساد کند. ۳. اسب تازنده، نیک دونده.

الحَراقِد جـ: حِرْقِد.

الحَراقِیص جـ: حُرْقوص.

الحَراقِیف جـ: حُرْقُوف.

الحَراک: ۱. مصـ حَرَکَ ـُـ و ۲. حرکت، تکان، جنبش.

الحُراک: روزهای تابستان که صید ماهی کم شود.

الحَراکِک و الحَراکِیک جـ: حُرْکُوک.

الحَرام: ۱. مصـ حَرِمَ و حَرُمَ و ۲. نـاروا، نـاشایست از جهت اخلاق. ۳. آنچه خدا حرام و ممنوع کرده است، ضدّ حلال. ۴۵. وارد شونده در حَرَم، مُحرِم (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکر و مؤنّث یکسان است چه در اصل

مصدر است) «رجلٌ حرامٌ و قومٌ حرامٌ و امرأةٌ حرامٌ» : مرد و قوم و زن إحرام گرفته. ۵. «البلدُ ~» : مکّه. ۶. «الشهر ~» : هر یک از چهار ماه حرام : ذوالقعدة و ذوالحجّة و محرّم و رجب. ج : حُرُم. ۷. «المسجدُ ~» : کعبه و حَرَم آن.

الحِرام : عبا یا جامه‌ای که با آن خود را از سرما حفظ کنند.

الحَرامِس جـ : حِرْمِس.

الحَرامِيّ : ۱. بدهکار، تبهکار، حرام کار. ۲. دزد، راهزن.

الحَراوَة : گرمی و تند و تیزیِ طعم خردل و مانند آن.

الحَرايا جـ : حَرِيَّة.

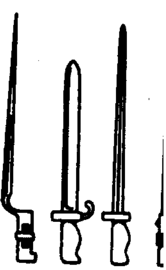
حَرِبَ ـَ حَرَباً : ۱. سخت خشمگین شد. ۲. ~ ه : تمام مال او را گرفت. ۳. گفت «واحَرَبا» : دردا و حسرتا، افسوس. ۴. برآشفته و آتشی شد، جوشی شد.

حَرَبَ ـُ حَرْباً : ۱. ه : مال او راگرفت و او را بی‌چیز رها کرد. ۲. ~ المالَ : آن مال را مصادره کرد. ۳. ~ ه بالحربةِ : او را با نیزهٔ کوتاه نیزه زد، یا دشنه زد. ۴. «حُرِبَ الرجلُ مالَه» مجـ : مال آن مرد از وی گرفته و مصادره شد.



الحرباء

الحَرْب : ۱. مصـ حَرَب. ۲. جنگ، نبرد (مؤنّث است). ج: حُرُوب. ۳. دشمن جنگی (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یک لفظ دارد زیرا در اصل مصدر است). ۴. «رجلُ ~» : مرد دلاور. ۵. «دار ~» : سرزمین دشمن. ۶. «~ العِصابات» : جنگهای پارتیزانی، جنگهای چریکی. ۷. «~ الأعصاب» : جنگِ اعصاب. ۸. «~ اقتصادية» : جنگِ اقتصادی. ۹. «~ أهليّة» : جنگِ داخلی در یک کشور. ۱۰. «~ باردَة» : جنگِ سرد، جنگِ تبلیغاتی و ایجاد تشنجّها میان دو یا چند کشور. ۱۱. «~ بَيُولُوجِيَّة» : جنگِ بیویولوژیک، جنگ با سلاحها و عوامل تخریب محیط زیست. ۱۲. «~ تقليديّة» : جنگِ سنّتی، جنگ کلاسیک با سلاحهای معمولی. ۱۳. «~ جُرْثوميّة» : جنگ میکروبی. ۱۴. «~ خاطِفَة أو صاعِقَة» : جنگِ برق‌آسا. ۱۵. «~ صليبيّة» : جنگِ صلیبی. ۱۶. «الحربُ العالَميَّةُ الأولى» : جنگِ جهانی اوّل. ۱۷. «الحَرْبُ العالَمِيَّةُ الثّانية» : جنگِ جهانی دوّم. ۱۸. «~ كيميائيّة» : جنگِ شیمیائی. ۱۹. «~ نَفْسِيَّة» : جنگِ روانی. ۲۰. «~ نَوَوِيَّة» : جنگِ اتمی یا هسته‌ای. ۲۱. «حالةُ ~» : حالت جنگی. ۲۲. «دار ~» : سرزمین دشمنِ جنگی (۶ - ۲۱ المو).



الحربة

الحَرَب : ۱. مصـ حَرِبَ و ۲. شکوفهٔ خرما، واحدِ آن حَرَبَة است. ۳. مصیبت و هلاکت. ۴. «واحَرَبا» : دردا، دریغا، افسوس.

الحَرِب : بسیار خشمگین، تند خشم. ج : حَرْبَى.

الحِرْباء : ۱. میخهای زره. ۲. سرمیخها در حلقهٔ زره. ۳. پشت. ۴. گوشتِ پشت. ۵. جنسی از کلپاسهٔ بزرگ از تیرهٔ آفتاب‌پرستها که هر جای درخت قرار گیرد به همان رنگ درمی‌آید و خود را استتار می‌کند و با زبان باریک و دراز خود حشرات را شکار می‌کند، آفتاب‌پرست، حِربا، سمندر. ج : حَرابِيّ.

الحُرْباء جـ : حَرِيب.

الحِرْباءَة : واحدِ حِرْباء، یک آفتاب‌پرست، یک سمندرِ درختی. ج : حرابِيّ.

الحِرْباوِيّات : تیره‌ای از خزندگان از راستهٔ مارمولکانِ گوشتی زبان که از حشرات و کرمها تغذیه می‌کنند، خانوادهٔ آفتاب‌پرست.

الحُرْبُث : گیاهی دشتی که برگهایی دراز دارد و برزمین شاخه می‌گسترد، برگش از سبزی به سیاهی می‌زند و گُلی سفید می‌دهد و برای گوسفند و بز بهترین گیاه چریدنی است. ج : حَرابِث (لس).

Annular astragalus(E)

الحِرِبِّش و الحِرِبِّشَة ← حِرْبِش.

الحَرْبَة : ۱. دشنه، کارد، خنجر. ۲. نیزهٔ کوتاه، سرنیزه. ج : حِراب. ۳. نیزه زدن. ۴. بددینی، بی‌دینی، لامذهبی. ۵. سلب و غارت مالِ کسی. ۶. روز جمعه. ج : حَرَبات و حَرْبات. ۷. «~ الصاعِقَة» : دستگاهی که برای حفظ ساختمانها از برق زدگی و آسیب صاعقه به وسیلهٔ فرانکلین ساخته شد، برق‌گیرِ فرانکلین.

الحِرْبِش : ۱. افعی بزرگ خطرناک سخت پوست. ۲. زن پیر پوست خشن. ج : حَرابِش.

الحِرْبِشَة ← حِرْبِش.

حَرْبَصَ حَرْبَصَةً و حِرْباصاً الأرضَ : زمین را آبیاری کرد.

الحُرْابُط : گیاهی علفی و پایا و دارویی از تیرهٔ قرنفلها، حشیشةُ الدّاجس، پارونیشیا. Paronichia (S)

الحِرْبَة : هیئت و چگونگی جنگ از پیاده یا سواره یا با سلاح سرد یا گرم یا موتوریزه یا شبیخونی یا جنگ و گریز یا شدید یا ضعیف و امثال آن.

الحَرْبِی جـ : ۱. حَرِب. ۲. حَرِيب.

حَرَتَ ـُ حَرْتاً ۱. الشیءَ : آن چیز را سخت مالید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گِرد بُرید. ۳. ـ الطعامَ : غذا را با حرص خورد.

حَرِتَ ـَ حَرَتاً : بدخوی شد، بدخُلق و عصبی شد.

الحَرْت : ۱. مصـ حَرَتَ و ۲. صدای گیاه جویدن ستور.

حَرَثَ ـِ حُراثاً ۱. لعیالِه : برای خانواده‌اش کسب و کار کرد. ۲. ـ لآخرتِهِ : برای آخرتش کار کرد.

حَرَثَ ـُ حَرْثاً : ۱. الأرضَ : زمین را برای کشت شیار زد، شخم کرد. ۲. ـ الخیلَ : ستوران را لاغر کرد. ۳. ـ النارَ : آتش را به هم زد تا شعله‌ور شود. ۴. ـ القرآنَ : دیر زمانی به درس دادن یا خواندن قرآن پرداخت. ۵. ـ الشیءَ : به سبب آن چیز رنج کشید. ۶. ـ الشیءَ : بر آن چیز همّت گماشت. ۷. ـ لآخرتِهِ : برای آخرت خود کار کرد. ۸. ـ الخُبزَ : نان را خرد کرد.

الحَرْث : ۱. مصـ حَرَثَ ـُ و ۲. کشاورزی. ۳. کِشت و زرع. ۳. زمین شخم خورده و آماده برای کشت. ۴. زمینی که بر اثر عبور و مرور زیاد با سُم ستوران کنده شده باشد. ۵. «ـ الدنیا» : متاع دنیا از مال و فرزندان و جز آنها. ۶. «ـ الآخرة» : دستمایهٔ آخرت، عمل صالح. ۷. ثواب، پاداش اُخروی. ۸. نصیب و بهره. ۹. کسب و کار.

حَرَجَ ـُ حَرْجاً أنیابَه : از خشم دندانهایش را به هم سائید، دندان قروچه کرد.

حَرِجَ ـَ حَرَجاً : ۱. صدرُه : دلتنگ شد، به ستوه آمد. ۲. ـ الرجلُ : گناه کرد. ۳. ـ ت عینُه : چشم او تنگ شد و به گودی افتاد. ۴. ن ـ ت العینُ : چشم به جائی خیره شد. ۵. ـ علیه الشیءُ : آن چیز بر او حرام شد. ۶. ـ إلیه : از غایت تنگدستی و فشار به او پناه برد. ۷. ـ الشیءَ : از آن چیز ترسید. ۸. ـ الغبارُ : در جائی تنگ گرد و خاک برخاست و جمع شد.

الحَرَجات جـ : حَرَج (معانی ۸ - ۱۲).

الحَرَج : ۱. مصـ حَرِجَ و ۲. جـ : حَرَجَة و ۳. تنگترین تنگی، تنگنا. ۴. گناه. ۵. جای پر درخت، بیشه، جنگل. ۶. گله شتر. ۷. تختی که بیمار را بر روی آن برند، برانکارد. ج : حَرَجَة (برای جای پردرخت یا گلهٔ شتران). ۸. تنگ «هو ـ الصدر» : او دلتنگ است. ۹. حرام بودن «لا ـ علیک» : بر تو گناهی نیست، انجام آن کار بر تو حرام نیست. ۱۰. اعتراض «حَدِّث و لا ـ» : اعتراضی بر تو نیست که پرگویی کنی. ج : حَرَجات. ۱۱. شتر لاغر و ناتوان. ۱۲. شتر فربه و پرگوشت (از اضداد) (۱۱، ۱۲، الر).

الحَرِج : ۱. خودداری کننده از گناه. ۲. جای تنگِ پُردرخت. ۳. آن که از کارزار روی نگرداند. ۴. آن که از اقدام به کار هراسان باشد.

الحِرْج : ۱. گناه و خطا. ۲. دامی که برای شکار نهند. ۳. جامه‌ای که روی بند پهن کنند تا خشک شود. ۴. بهرهٔ سگ از شکار. ۵. مهره‌ای برای دفع چشم زخم. ۶. دسته‌ای گاو و گوسفند. ۷. قلّادهٔ حیوان. ج : حِراج و حِرَجَة و أحْراج.

الحَرَجَة : ۱. جـ : حَرَج (معانی ۳ - ۸) و ۲. درختان انبوه و به‌هم پیچیده، بیشه، جنگل. ۳. راه تنگ. ج : أحْراج و حِراج و حَرَج. ۴. دسته‌ای از ستوران. ج : حَرَج و حَرَجات.

الحِرَجَة جـ : حِرْج.

الحُرْجَة : دلو کوچک، دولچه.

الحَرْجَف : ۱. باد سرد که تند بوزد. ۲. «اللیلةُ ـ» : شبی که در آن بادهای سرد بوزد.

حَزجَلَ حَزجَلَةً و حِزجالاً : ۱. دراز شد. ۲. به چپ و راست دوید، تلو تلو خورد. ۳. شادان و جست و خیزکنان دوید.
الحَزجَل : خیل اسبان، رمهٔ اسبان.
الحُزجُل : ۱. دراز. ۲. لِنگ دراز. ۳. تندرو، شتابان.
الحَزجَلَة : ۱. مصـ حَزجَلَ و ۲. لنگی و بلندی پا. ۳. گروه مردم یا خیل اسبان که با نشاط و شادمانی راه روند. ۴. دستهٔ ملخ. ج : حَراجِل. «جاءُوا حَراجِلَة» : سوار بر اسبانشان آمدند.


الحِرذَون

الحُزجُوج : ۱. ماده شترِ دراز باریک میان. ۲. بادِ سرد و تند. ج : حَراجِیج.
حَرَد ـِ حَرْداً : ۱. ه : او را بازداشت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۳. خشم گرفت. ۴. ـ ه : آهنگ آن کرد «ـ تُ حَرْدَکَ» : قصد کردم مانند قصد تو.
حَرَدَ ـِ حُرُوداً : عن قومه : از کسان خود به خشم کناره گرفت و با آنها آمیزش نکرد.
حَرِدَ ـَ حَرَداً و حَرْداً : ۱. علیه : بر او خشم گرفت، اخم کرد. ۲. برای آنکه او را به خشم آورد پرخاش کرد و آهنگ او نمود. ۳. ـ البعیرُ : عقال یا ریسمانی که بر دستهای شتر بسته بود آن را از حرکت بازداشت. ۴. ـ تِ الدابّةُ : پی‌های ستور خشک شد. ـ الوترُ : بعضی از زههای کمان بلندتر از دیگر زهها شد.
الحَرَدَ : ۱. مصـ حَرِدَ و ۲. درد و سستی در دست و پای شتر و مانند آن که بر اثر آن اعصاب حیوان خشک شود و شتر به هنگام رفتن آنها را بر زمین کوبد.
الحَرِد : ۱. خشمگین. ۲. آن که از کسان کناره گیرد و با آنان نیامیزد، گوشه گیر. ۳. شتر مبتلا به بیماری حَرَد، درد و سستی دست و پا. ج : حِراد.
الحَرْد : ۱. مصـ حَرِدَ و حَرَدَ. ۲. خشم. ۳. مردی که از مردم کناره گیرد، گوشه گیر. ۴. زه کمانی که بعضی تارهای آن بلندتر از دیگر تارها باشد.
الحِرْد : رودهٔ شتر. ج : أحْراد و حُرُود.
الحُرْد جـ : أحْرَد.
الحُرْداء جـ : حَرِید.
الحَرْدان : خشمگین.
الحَرْذُون : آفتاب‌پرست، حِربا ← حِرْذَون. ج : حَراذِین.
الحُرْدِيّ : ۱. دستهٔ نی که بر تیرهای سقف اندازند. طبقه‌ای از نی که میان تیر سقف و اندود بام قرار دهند. ج : حَرادِي. (منتـ).
الحِرْذَون : جنسی از کلپاسه از خانوادهٔ حِرذونها که انواعی بسیار دارد و در مناطق گرمسیری زندگی می‌کنند، آفتاب‌پرست، سمندر، بزمجه. ج : حَراذِین. ← حَرْذُون.
الحِرْذَونِيّات : تیره‌ای از جانوران خزنده و راستهٔ مارمولکان که معرفترین آنها حِرذون و سوسمار و بزمجه است، خانوادهٔ حِرذون، سوسمارانِ درختی. Agamidae(E)
حَرَّ ـَ حَرَّةً و حِرَّةً و حَرارَةً : ۱. تشنه شد. پس او حَرّان: تشنه است.
حَرَّ ـُ حَرّاً : ۱. الشيءَ : آن را گرم کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را هموار و مسطّح گرداند.
حَرَّ ـَ حَراراً و حُرُراً العبدُ : آن بنده آزاد شد.
حَرَّ ـِ حَرّاً و حَرَّةً و حُرُوراً و حَرارَةً : ۱. الشيءُ : داغ شد. ۲. ـ ه : آن را گرم کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الیومُ : گرمای روز سخت شد. ۴. ـ تْ کبدُه : جگر او التهابی یافت جدا نشدنی.
حَرَّ ـَ حَراراً و حُرِّيَّةً : آزاده و والاتبار بود، یا شریف شد.
الحَرّ : ۱. مصـ حَرَّ. و ۲. گرمی، گرما، حرارت. ج : حُرُور و أحارِر.
الحُرّ : ۱. آزاده (خلاف عَبْد : بنده)، مستقلّ، متّکی به خود. ۲. آن که در بند و اسارت نباشد، رها، آزاد (خلاف اسیر : بندی). ۳. بهترین مردم، بزرگوار، بخشنده. ۴. برگزیده و پاکیزه و خالص از هر چیز. ۵. جوجهٔ کبوتر. ۶. شاهین. ۷. باز. ۸. «طینٌ ـ» : گِل رُس خالص بی‌ریگ. ۹. «ـ الدّارِ» : وسط خانه. ۱۰. «ـ الأرضِ» : زمین پاکیزه. ۱۱. «ـ الوجهِ» : رخساره. «لطمَه علی ـ وجهِه» : بر گونهٔ او سیلی زد. ج : أحرار و حِرار. ۱۲. «ساقُ ـ» :

قُمريِ نر. ۱۳.«عین ~» : مرغی از بازها که از شاهین و عقاب کوچکتر است و پرهایی ابلق و سری کم موی و شکمی خاکی رنگ دارد و در شام به «صقر : شاهین» معروف است، چَرْخ، چَرْغ. ۱۴.«فرس ~» : اسب اصیل و نژاده. ۱۵.«أحرارُ البقولِ» : سبزی و ترههایی که خام خورده شود چون کاهو و جز آن.

الحَرّاب : ۱.دشنه‌دار، نیزه‌دار، مسلّح. ۲.دشنه‌ساز، نیزه‌ساز.

الحَرّاث : ۱.کشاورز، برزگر. ۲.پرخور.

الحُرّاث جـ : حارِث.

الحَرّاثة : حشره‌ای مضرّ از تیزهٔ جیرجیرکها و راستهٔ راست بالان که در زمین دالانهایی می‌کند و به ریشهٔ گیاهان آسیب می‌رساند، زمین سُنبه، آبدزدک. در شام «حالُوش» و در مصر «حَفّار» نام دارد.

الحُرّاس جـ : حارِس.

الحَرّاش : ماری سیاه از نوع افعی که سوسمار را شکار می‌کند.

الحُرّاص جـ : حَرِيص.

الحَرافِض (مفرد ندارد) (به صیغهٔ جمع) : شتران لاغر که استخوانهای تهیگاه آنها بیرون زده است. (منت).

الحُرّاق : آب بسیار شور و گزندهٔ دهـان. مـانند حُـراق است.

الحَرّاقَة : ۱.مؤنّثِ حَرّاق برای مبالغه، بسیار سوزنده. ۲.کشتی‌ای که بـه وسیلهٔ آن بـه سوی دشـمن آتش افکنند، اژدرافکن. ج : حَرّاقات.

الحُرّاقَة : شمشبر تیز و بُرّان.

الحَرّان : ۱.بسیار تشنه. ج : حِرار و حَرارَی. مؤ : حَرّیَ. ج مؤ : حِرار و حَرارَی. ۲.مثنّای حَرّ. ۳.[کیهان‌شناسی] : دو ستاره که ناظر بر فرقدان آن دو را در سمت راست خود می‌بیند.

حَرَّبَ تَحْرِیباً : ه۱. : او را خشمگین کرد. ۲.~ ه علیه: او را بر وی برآشفت. ۳.~ ه علیه : او را بر وی برآغالید و تحریض و تحریک کرد. ۴.~ السنانَ : سرنیزه را تیز کرد. ۵.~ ه : او را به سوی غنیمت گرفتن از دشمن راه نمود.

الحَرَّة : ۱.سوزش و گـرمی در گـلو. ۲.زمـین دارای سنگ سیاه. ۳.جوش کوچک، کورک. ۴.عذاب دردناک. ۵.تاریکیِ بسیار. ج : حَرّات و حِرار و أَحَرّون و حَرّون.

الحِرَّة : تشنگی سخت.

الحُرَّة : مؤنّثِ حُرّ، زن آزاده. ۲.زنِ طلاق داده شده. ۳.شب اوّل ماه. ۴.ابر پر باران. ۵.گُلِ نیکو و خوشبوی. ۶.«رملَةٌ ~» : ریگ بدون گِل و خاک، ماسهٔ شسته. ۷.گیاه بابونه. ۸.رخساره. ۹.زن بخشنده. ج : حَرائِر و حُرّات.

الحَرُّوق : ۱.آتش‌گیره، سوخته چخماق، آتش‌زنـه. ← حَرَق. ۲.آنچه با آن خرمابُن را گردهٔ نر دهند تا بـارور شود.

الحَرُّون جـ : حَرَّة.

الحِرِّيف : خوراک تند و تیزِ زبان‌گز.

الحُرِّيَّة : ۱.مصـ حَرَّ ـَ و ۲.آزادی، آزادگی. ۳.رهایی از بند اسارت. ۴.أشراف و بزرگان قوم. ۵.زمین نرم و مناسب برای گیاه. ۶.[قانون] : قدرت تصرّف با اراده و اخـتیار تـام، آزادی عـمل. و ۷.«~ المـدنیّة» : آزادی اجـتماعی. و ۸.«~ المُعتقَد» : آزادی عـقیده، آزادی دینی و انتخاب دین. و ۹.«~ الفردیَّة» : آزادی فردی. و ۱۰.«~ الـسـیاسیّة» : آزادی سـیاسی. و ۱۱.«~ الطبیعیَّة» : آزادی طبیعی که انسان به فطرت خود از آن بـهره‌مند است و بـدون اجـبار بـه تـدبیر امـور خـود می‌پردازد، آزادی فطری. و ۱۲.«~ النشر» : آزادی قلم و مطبوعات. ۱۳.«~ التبادل» : سیستمی اقتصادی که معتقد به برداشـتن مـحدودیّتهای گـمرکی و قـائل بـه آزادی تـجارت بـین‌المـللی است، آزادی مـبادلات بازرگانی. ۱۴.[تصوّف] : بیرون آمدن و رهایی از قید کائنات و بریدن از علائِق ما سوی الله کـه عـالیترین مـراتب قُـرب است. ۱۵.«~ الأجـتماع» : آزادی گردهمایی. ۱۶.«~ الاِختیار» : آزادی گزینش، آزادی بِه گُـزینی. ۱۷.«~ البِـحار» : آزادیِ دریـاها. ۱۸.«~ التـجارَة» : آزادی بـازرگانی. ۱۹.«~ التَّـعاقُد» : آزادی پیمان و قـرارداد بسـتن. ۲۰.«~ التـعبِیر أو القـول أو

الكلام أو الرأى» : آزادیِ بیان یا گفتار یا سخن یا رأی و اندیشه. ۲۱. «ـــ التنقّل أو الانتقال أو السّفر» : آزادی جابجا شدن و مسافرت کردن. ۲۲. «ـــ دینیّة» : آزادیِ دینی و مذهبی. ۲۳. «ـــ الصّحافة» : آزادی مطبوعات، روزنامه‌ها. ۲۴. «ـــ العبادة» : آزادیِ عبادت و اجرای مراسم و شعائر دینی و مذهبیِ خود. ۲۵. «ـــ العمل» : آزادی کار و شغل و حرفه. ۲۶. «ـــ الفِکر أو ـــ فکریّة» : آزادی فکر و اندیشه. (۱۵ - ۲۶ المو).

حَرَزَ ـُ حَـرْزاً : الشـیءَ : آن چیز را نگـهداری کـرد، پس‌انداز کرد. ۲. ـــ الشـیءَ : آن چیز را فـراهـم آورد، جمع‌آوری کرد و به‌هم پیوست.

حَرِزَ ـَ حَرَزاً : سخت پرهیزگار شد و دامن به گناهان نیالود.

حَرُزَ ـُ حَرازاً و حَـرازَةً : بـلند و اسـتوار شـد، دور از دسترس بود.

الحَرْز : ۱. مصـ حَرِزَ و ۲. هرآنچه نگهداری و اندوخته شود. ۳. جوزِ خوش دستِ هموار کـه کـودکان بـا آن گردوبازی کنند. ج : أحْراز.

الحِـرْز : ۱. جـایی مـحکم و اسـتوار کـه بـه درون آن بی‌اجازه صاحبش دسترسی نباشد. ۲. بـهره و نـصیب «أخَذَ ـــ ه» : بهرهٔ خود را گرفت. ۳. پناهگاه، سنگر. ۴. جعبه و ظرفی برای نگاهداری چیزها. ۵. تعویذ، دعای دفع چشم‌زخم کـه بـه خـود آویـزند، مـعروفترین آنـها «حِرزِجواد» است. ج : أحْراز.

الحَرَزَة : ۱. جـ : حارِز و ۲. بهترین و برگزیدهٔ مال. ۳. چارپای نیکو و گزین. ج : حَرَزات.

حَرَسَ ـُ حَرْساً و حَراسَةً و حِراسَةً : ۱. ه أو الشیءَ : او یا آن چیز را نگاهداشت، از وی حمایت کـرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را شبانه دزدید. ۳. ـــ ه : آن را دزدید. (از اضداد است و ایـن از نـوع طـنز و تـهکّم بـاشد کـه گفته‌اند «برعکس نهند نام زنگی کافور»).



الحَـرشَـف

حَرِسَ ـَ حَرَساً : زندگی او دراز شد.

الحَرَس : ۱. مصـ حَرِسَ. ۲. جـ : حـارِس. (بـه صـیغهٔ جمع) : دستهٔ نگهبانان، پاسبانان. ۳. مـحافظان ویـژهٔ امیر، گارد سلطنتی. واحدِ آن حَرَسّی، یک نگـهبان یـا یک تن از افرادِ گارد است. ۴. جـ : حَرَسی.

الحَرْس : ۱. مصـ حَرَسَ ـُ و ۲. روزگار. ۳. روزگاری دراز. ج : أحْرُس.

الحَرْسانِ : (لفظاً مثنّای حَرْس : دو نگهبان) تعبیراً : روز و شب (که گماشته برگذرِ زمانند).

الحَرَسَة جـ : حارِس.

حَرَشَ ـِ حَرْشاً و تَحْراشاً : ۱. ه : آن را خراش داد، خراشید. ۲. ـــ بین القـومِ : مـیان مـردم را بـه‌هم زد و تـباهی بـه وجـود آورد. ۳. ـــ الضبَّ : سـوسمار را در لانه‌اش برآغالید تا شکـارش کـند. ۴. ـــ الدّابّـة : پشت ستور را با چوب یا سیخونک خارانید تا تـند بـرود، بـه حیوان سیخ زد. ۵. ـــ جلدَ البعیرِ : چندان پوست شتر را خراشید که پوسته پوسته شد. ۶. ـــ جاریته : باکنیز خود که ستان خفته بود گردآمد.

حَرِشَ ـَ حَرَشاً : ۱. فریب خورد و دچار ناراحتی شد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز زِبر و درشت شد.

الحَرْش : ۱. مصـ حَرَش و ۲. اثر و نشان، نشان و اثری خشن و درشت بر روی بدن چون اثر زخم شمشیر و جز آن. ۳. نیرنگ، مکر، حیله، فریب. ۴. گروه، جماعت. ۵. لختی از زمـان «مضی ـــ مـن اللیلِ» : پـاسی از شب گذشت. ج : حِراش.

الحَرِش : ۱. اندوهگینی کـه از حـیله و نـیرنگ مـردم نسبت به خـود چشـمش بـه خـواب نـرود، شب‌بیدار، بیدارخواب. ۲. دارای پوستِ زبر و درشت، چیز زبـر و خشن.

الحُرُش جـ : حَرِیش.

الحُرْش جـ : ۱. حَرْشاء. ۲. أحْرَش.

الحَرْشاء : ۱. مؤنّثِ أحْرَش و ۲. آن‌که از گری و جز آن دارای پوستی زبر و خشن شود. ۳. مـار زبـر و درشت پوست. ج : حُرْش.

الحَرْشَف : ۱. [گیاه‌شناسی] : پوسته یا برگچه گرد یا ناخن گونه‌ای که بر روی غنچه‌ها و جوانه‌ها و ساقه‌های درخت و انواع پیازها دیده می‌شود. برگکهای مارچوبه و

برگهای زیرزمینی پیاز و برگهای فلس‌گونه مانند گُلک، برگک، برگچه. ۲. گیاه کنگر. (به صیغه جمع : خَراشِف) ۳. فلسها و پولکهای ماهی. ۴. جانوران و پرندگان ریزه و خرد. ۵. ملخ که هنوز بال درنیاورده. ۶. شکن و حلقه‌های زره. ۷. سنگهای کنار دریا. ۸. افراد پیاده نظام. ۹. پیران سالخورده و ناتوان. ج : خَراشِف.

الخُرشُف : زمین سخت و درشت. ج : خَراشِف.

خُرشُفِيّاتُ الأجْنِحَة : راسته‌ای از حشرات که بالهای چهارگانه صدفی و قطعات دهانی مکندهٔ حلزونی شکل دارند و معروفترین انواع آن پروانگان، پروانگان شبانه، پروانگنان ابریشم و بیدها. فلس بالان، پشیز بالانند.

الخُرشُون : نوعی خار کوچک و سخت که میوهٔ خاردار و خُردکُروی آن به پشم گوسفند چسبد. ج : خَراشِين.

حَرَصَ ـِ حِرْصاً ۱. علی الشیءِ : بدان چیز بخل ورزید و از آن سخت نگهداری کرد. ۲. ~ علیه : بر آن حریص و آزمند شد.

حَرَصَ ـُ حَرْصاً : ۱. الثوبَ : حامه را چندان کوفت یا چنگ زد که سوراخ شد. ۲. ~ الجلدَ : پوست را برکند.

حَرِصَ ـَ حَرَصاً ۱. علی الشیءِ : در دل خود بر آن چیز احساس حرص و آزمندی کرد. ۲. «حَـرِصَ المـرعی» مج: چیزی از چراگاه باقی نماند چنان که گویی از روی زمین برکنده شده است.

الحِرْص : ۱. مصـ حَرَصَ و حَرِصَ و ۲. آز، آزمندی، حرص. ۳. بخل، خسّت.

الحُرَصاء جـ : حَرِيص.

الحَرَصَة : میان و مرکز هر چیز.

الحَـرْصَة : ۱. پـارگی در جـامه. ۲. شکاف زخـم در پوست، شکستگیِ سطحی. ۳. ابری که بارش آن زمین را بشکافد.

الحِرْصِيان : پوستی نازک که بین جلد و گوشت قرار دارد. ج : حِرْصِيانات.

الحِرْصِيانات جـ : حِرْصِيان.

حَرَضَ ـُ حَرْضاً : ۱. الشيءَ : آن را فاسد و تباه کرد، خرابش کرد. ۲. ~ المرضُ فلاناً : بیماری فلانی را سنگین و بی‌حرکت کرد.

حَرَضَ ـِ حُرُوضاً : ۱. سخت خسته و مانده شد. ۲. نزدیک به مرگ شد. ۳. بدخوی و خَلق شد. ۴. خِرَدش تباه و زایل شد. ۵. هلاک شد.

حَرُضَ ـُ حَراضَةً و حُرُوضاً و حُرُوضَة : رذل و پست و تباه شد.

حَرِضَ ـَ حَرَضاً : ۱. معده‌اش بیمار و تباه شد. ۲. بیماری او طولانی شد. ۳. از اندوه آب شد، گداخته و نزار شد. ۴. ~ الثوبُ : حاشیه و کناره و سر آستین جامه کهنه و ژنده شد.

الحَرَض : ۱. جـ : حِرْضَة. ۲. مصـ حَرِضَ و ۳. سخت بیمار، بیمارِ مُشرِف به مرگ. ۴. درمانده و عاجز از جنگیدن. ۵. آن که از اندوه یا عشق گداخته و بیمار و زار و ناتوان شده است. «تَاللهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتّى تَكُونَ حَرَضاً» (قرآن مجید، یوسف، ۸۵) : به خدا سوگند پیوسته یوسف را یاد می‌کنی تا (از اندوه) بیماری گداخته و زار و ناتوان شوی (اعم). ۶. سخن زشت و بی‌ارزش. ۷. پست، رذل و فرومایه. ۸. حاشیه و کنارهٔ جامه. ۹. شتر لاغر و نزار (برای مذّکر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یک لفظ دارد).

الحَرِض : ۱. سخت بیمار. ۲. ناتوان از جنگیدن. ۳. شخص بی‌خیر و بی‌سود، آدمِ به دردنخور که امید خیری از او نمی‌رود. ۴. آدمِ بی‌ضرر. ۵. تباه و پست و بی‌ارزش. ج : أحْراض و حَرِضُون.

الحِرَض جـ : حِرْضَة.

الحُرُض : ۱. أُشنان یا قلیا و چوبک که با آن لباس شویند. ۲. حلقهٔ گوشواره. ۳. گیاه اُشنان، چوبک.

الحُرْض : ۱. گچ. ۲. چوبک که با آن لباس شویند، اُشنان. ← حُرُض.



الحُرُض

الحِرْضَة : مرد پستِ فاسدِ مطرود. ج : حِرَض.

الحُرْضَة : ۱. مردی که به قماربازان خدمت کند و وسایل قمار آنان را نگهدارد، خادم قمارخانه، (اصطلاحاً) کاسه کوزه‌دار. ۲. آن که گوشت نخرد و نخورد مگر نزد دیگران، ریزه‌خوار گوشتِ سفرهٔ دیگران.

حَرَف ـِ حَرْفاً : ۱• عنه : از او روی‌گرداند، برگشت. ۲• ~ الشیءَ عنه : آن چیز (مثلاً قضا و بلا) را از او دور کرد، از او بازگرداند، ۳• ~ عینَه : چشمش را سورمه کشید. ۴• ~ لعیالِه : برای خانوادهٔ خود کسب و کار کرد، از اینجا و آنجا مالی به دست آورد، (اصطلاحاً) خود را برای کسب لقمه‌ای نان به آب و آتش زد. ۵• «حُرِفَ فی مالِه» : مجـ : چیزی از مال او از بین برده شد.

حَرُفَ ـُ حَرافَةً : تند مزه و دهان‌گزای شد، تند و زبان‌گز بود.

الحَرْف : ۱• مصـ حَرَفَ. ۲• آبراهه، سیل. ۳• جانب، طرف، کنار، لبه و تیزیِ هر چیز «~ الجبلِ» : تیزی سرکوه. ۴• سخن، گفتار. ۵• گویش، لهجه. ج : حِرَف. ۶• هر یک از حروف الفبا. مانند : جیم، دال. ۷• سوّمین قِسم از اقسام سه گانهٔ کلمه که اسم است و فعل و حرف، کلمه‌ای که معنای آن در ترکیب جمله و واسطه بودن بین دو نوع دیگر کلمه یعنی میان اسم و فعل معلوم می‌شود و بر معنائی در کلمهٔ غیر خود دلالت می‌کند. چنین حرفی «حرفِ معنی» نامیده می‌شود مانند : هَل، مِن، إلی. ج : حُرُوف و أحْرُف. ۸• [تصوّف] «الحروف» : حقایق بسیطهٔ اعیانِ موجودات که از آنها به «حروف» تعبیر می‌شود. ۹• حَرْفُ ابجدی : یکی از حروف الفبای عربی، حروف هجاء. ۱۰• ~ استفهام : حرف استفهام. ۱۱• ~ تعریف : حرفِ تعریف، الف و لامِ تعریف. ۱۲• ~ جرّ أو ~ خَفض : حرفِ جرّ. ۱۳• ~ حَلْقِیّ : حرفی که از حلق ادا می‌شود و آن شش حرف است : ها و همزه حاء و خاء و عین و غین. ۱۴• ~ ساکِنٌ أو صامِت : حرف بی‌صدا Consonant(E). ۱۵• ~ صائِت أو مُصَوِّت أو صَوْتِیّ أو متحرِّک : حرف با صدا Vowel(E). ۱۶• ~ شمسیّ : حرف شمسی که پس از «ال» تشدید می‌گیرد چون الشّمس. ۱۷• ~ قَمَرِیّ : حرفِ قَمَری که پس از «ال» تشدید نمی‌گیرد چون الْقَمَر. ۱۸• ~ شرط : حرفِ شرط ۱۹• ~ صغیر : حرف صغیری که صدای سوت‌زدن بدهد. Sibilant letter(E). ۲۰• ~ عَطف : حرفِ عطف. ۲۱• ~ علّة : حرف علّت (وای). ۲۲• ~ نداء : حرفِ ندا. ۲۳• ~ نَطْعِیّ : حرف دندانی که زبان به پشت دندان می‌چسبد چون تلفّظ «ث». ۲۴• ~ نفی : حرفِ نفی. ۲۵• ~ طِباعیّ أوْ مَطْبَعیّ : حرف چاپی یا چاپخانه‌ای. ۲۶• ~ أسْوَد ثَخین : حرفِ چاپیِ سیاه. ۲۷• ~ أبْیَض رقیق : حرفِ چاپیِ سفیدِ نازک. ۲۸• ~ صَغیر : حرف کوچکِ نگارشی. Small letter(E). ۲۹• ~ کبیر : حرف بزرگِ نگارشی Gapital letter(E). ۳۰• حرفٌ مائِل : حرف ایتالیک (ایرانیک) که حرفی است نسبت به خطّ افقیِ صفحه اندکی کج شده و بیشتر برای نگارش نام کتابها در نصوص بکار می‌رود (۱۰ - ۳۰ المو).


حُرْف الماء

الحِرَف جـ : ۱• حَرْف (به معنی ۱ - ۵). ۲• حِرْفَة.

الحُرَفاء جـ : حَرِیف.

الحِرْفانِیَّة : حرفه‌ای، شغلی (المو). Professionalism (E)

الحُرْف البَرِّی : تره‌تیزک بیابانی، تره‌تیزک صحرایی.

الحِرْفَة : ۱• پیشه، شغل، کار و کسب. ۲• خوی، عادت. ج : حِرَف.

الحُرْفَة : واحدِ حُرَف است. ۱• دانهٔ خردل یا دانهٔ سپندان، تره تیزک. ۲• نومیدی، بی‌نصیبی.

حُرْفُ الحَقْلِ : تره تیزک بستانی.

الحَرْفَذَة : ماده شتر نجیبِ تهیگاه درآمده و لاغر. ج : حَرافِذ (منت).

حُرْفُ السُّطُوح : حُرف مشرفی، حُرفِ بابلی، خردل فارسی، سپندان.

حُرْفُ الماء : گیاه آب‌تره.

حَرَقَ ـُ حَرْقاً : ۱• ه بالنّارِ : آن را با آتش سوزاند، سرخ کرد. ۲• ~ ته النارُ : آتش آن را سوزاند. ۳• ~ الحدیدَ : بالمبردِ : آهن را با سوهان سایید. ۴• ~ الشیءَ أو به : آن چیز را به چیز دیگر سایید چندان که صدای ساییدگی از آن برخاست. «~ نابَه» : دندانهایش را به هم سایید.

حَرِقَ ـَ حَرَقاً ۱• الشَّعرُ : موی فروریخت. ۲• ~ ت اللحیةُ : موی چانه از موی دو گونه کوتاهتر شد. ۳• ~ الرّیشُ : پَر افتاد. ۴• ~ الرِجْلُ : عصبِ ران بریده شد. ۵•

ـ الثوبُ : لباس از شدت کوفتن هنگام شستن پاره پاره شد. ۶. ـ الثوبُ : کنارههای جامه شکافته شد.

حَرِقَ ـُ حُرُوقَةً : بدخوی شد.

الحَرَق : ۱. مص حَرِقَ و ۲. آتش. ۳. زبانهٔ آتش. ۴. سوختگی. ۵. اثر سوختگی بر جامه. ۶. کم موی شدن جلوی سر، طاسی. ۷. آنچه خرمابُن را با آن گشن دهند و گردهافشانی و بارور کنند. ۸. گیاهی بدون ساقه و پایا از تیرهٔ زنبقها که در مناطق گرمسیر میروید، سَنسِیوِیرا. Sanseviera(S)

الحَرِق : ۱. ابری که آذرخشی سخت زند، ابرِ سختْ برق. ۲. پَرِ کوتاه و بریده. ۳. پیکان تیز. ۴. «رجلٌ ـ» : مردی که پیش سرِ او ریخته، کلّه طاس.

الحَرْق : ۱. مص حَرَق و ۲. نشان آتش و جای سوختگی بر پوست. ۲. پارگی یا سوراخی که از سوختگی بر جامه باشد. ج : حُرُوق.

الحِرْق : شاخ خرمائی که خرمابُن را به آن گُشن دهند و گرده افشانند و بارور کنند.

الحُرَق جـ : حُرْقَة.

الحُرْقان : به هم سائیدن دو ران، سائیدگی رانها.

الحُرْقَة : ۱. حرارت، گرمی، سوزش. ۲. سوزش عشق یا اندوه «فی جوفِه ـٌ» : در درونش سوزشی است. ۳. سوزش و تندی. مزهٔ خوراکی، مزهٔ تند، سوزش زبان و دهان از تندیِ غذا. ۴. شمشیر تیز و بُرّان. ج : حُرَق.

الحِرْقِد : بیخ زبان. ج : حَراقِد.

الحَرْقَدَة [تشریح] : گِرِه گلو، سیبِ آدم.

الحُرْقُس جنسی از ملخهای قُبوطی که انواعی بسیار دارد و بیشتر آنها خرد جثّهاند.

حَرْقَصَ حَرْقَصَةً : فی مشیِه : در راه رفتن گامهایش را نزدیک نهاد، با قدمِ ریز راه رفت. ۲. ـ فی کلامِه : تند تند حرف زد، در سخن گفتن شتاب کرد.

الحَرْقَفَة [تشریح] : استخوان سرِ سُرین، استخوان حَرْقفی، استخوان خاصرة. ج : حَراقِف.

الحَرْقُوَة [تشریح] : ۱. سقف حلق که میان دو حفرهٔ خلفی بینی و سطح افقی نزدیک به کنارهٔ پائین نرم کامه قرار دارد. ۲. بالای کام از حلق. ۳. کام، گلوگاه که سوراخهای بینی از درون به آن راه دارد.

الحُرْقُوص : حشرهای مانند کیک که نیش آن به شکل تازیانه است و به گزندگی زنبور ماند و بعضی انواع آن دوبال برآورند و پرواز کنند. ج : حَراقیص.

الحُرْقُوف : ۱. جانورکی از حشرات الأرض. ۲. ستور لاغر. ج : حَراقِیف.

الحُرْقی جـ : حَرِق.

حَرَكَ ـُ حَرْكاً : ۱. عُنُقَه : گردن او را با شمشیر زد. ۲. ـ حارِکَه : سرِکتفِ او را برید، شانهٔ او را قطع کرد. ۳. از درد شانه نالید. ۴. ـ ه : بر شانهٔ او زد. ۵. از دادن حق که بر گردن داشت خودداری کرد.

حَرَكَ ـُ حَرْكاً و حِراكاً و حَرَكَةً : تکان خورد، جنبید.

حَرَكَ ـِ حُرُوكاً : از ادای حقّی که برگردن داشت. خودداری کرد. ۲. ـ السائِل : خواهنده در خواهش خود اصرار ورزید. ۳. ـ صیدُ البحرِ : شکار دریاکم شد.

حَرِكَ ـَ حَرَكاً : ۱. کمر یا شانهٔ او ضعیف و ناتوان شد. ۲. ـ صیدُ البحرِ : شکار دریاکم شد.

الحَرِك : ۱. شخص پُر تحرّک و چُست و چالاک. ۲. کودک پُرجست و خیز.

الحَرَكَة : ۱. تکان، جنبش. ۲. جابجایی، انتقال چیزی از نقطهای به نقطهٔ دیگر. ۳. [فلسفه] : دگرگونیِ حالِ ذات. ۴. «ـ الدّائِمة» : حرکت ابدی و دائم که نیازی به محرّک نداشته باشد. ۵. [فیزیک] «ـ المنتظمة التّسارُع» : حرکت با تغییر متشابه. ۷. «ـ الإرادیّة» : حرکت ارادی، اختیاری. ۸. [فیزیک] «ـ البروتونیّة» : حرکت دائِم مولکولیِ درون مایع. ۹. «ـ الإضطراریّة» : حرکت غیر ارادی و ناگزیر. ۱۰. [فیزیک] «ـ الإنتقالیّة» : حرکت انتقالی. و ۱۱. «ـ الوضعِیّة» : حرکت وضعی و به دور خود. و ۱۲. «ـ الانعکاسیّة» : حرکات انعکاسی، بازتابی. و ۱۳. «ـ التذبذُبیّة» : حرکت نوسانی، پاندولی. و ۱۴. «ـ الدَّورانیّة» : حرکت دَورانی، چرخشی. و ۱۵. «ـ المُمتدّة» : حرکت نوسانیِ دیرپای. و ۱۶. «ـ الدّوُدِیّة» : حرکت کِرمگونه، حرکت پیچ و تابی



الحَرَق



الحُرْقُس

غذا در معده و رودهها. ۱۷• شکل حرف از داشتن فتحه و کسره و ضمّه. ۱۸• ورزش. ۱۹• ایماء، اشاره. ۲۰• «~ سیاسیّة اجتماعِیّة» : جنبش سیاسی، نهضت اجتماعی. ۲۱• «~ الأموال» : دست به دست شدن دارایی‌ها، داد و ستد و جابجایی سرمایه‌ها. ۲۲• «~ تَحریر المرأة» : نهضت آزادی بانوان. ۲۳• «~ المُرور، ~ السَّیر» : رفت و آمد. وسائط نقلیّه، ترافیک. ۲۴• «علم ~» : دانش دینامیک.

الحُزکُوک : شانهٔ‌ستبر و قوی. ج : حَزاکِک و حَزاکِیک.

حَرَمَ ـِ حِرْماً و حِرماناً و حِرْمَةً و حَرِیماً و حَرِیمَةً : ۱• الشیءَ أو منه : او را از آن چیز بازداشت، محروم کرد. ۲• ~ ه رجُلُ الدِّینِ : کشیش و روحانی او را به سبب گناهی که کرده بود از عبادت همراه با مؤمنان بازداشت، به کلیسا راهش نداد، تکفیرش کرد.

حَرِمَ ـَ حَرَماً و حَراماً : ۱• علیه الأمرُ : آن کار بر او منع و قدغن شد. ۲• ~ فی القمارِ : در قمار باخت.

حَرِمَ ـَ حِرْماً و حَرِیماً و حِرْماناً و حَرِماً و حِرْمَةً و حَرِیمَةً ← حَرَمَ.

حَرُمَ ـُ حُرْماً و حُرْمَةً و حَرِمَةً و حَراماً : الشیءُ : آن چیز حرام شد، ناروا و ممنوع بود.



الحَرْمَل

الحَرَم : ۱• مصـ حَرِمَ و ۲• آنچه شکستن حرمت آن روا نباشد. ۳• حریم و مِلک شخص که از آن دفاع و نگهداری می‌کند. ۴• «~ الأقصی» : بیت‌المقدّس. ۵• زوجه، زنِ شخص. ۶• الحَرَمانِ : مثنّایِ حَرَم، مکّه و مدینه. ۷• «~ الجامِعَة أو الکُلّیّة» : فضای دانشگاه یا دانشکده، زمین و محوطهٔ باز و ورزشیِ دانشگاه (المو) Gampus(E). ج : أحْرام.

الحِرْم : ۱• مصـ حَرَمَ و حَرِمَ و ۲• حرام، ناروا. ۳• بازداشتن، منع کردن. ۴• واجبی که ترک آن جایز نباشد. ۵• مرد اِحرام گرفته در حَج، مُحْرِم. ۶• هنگام اِحرام. ۷• [در مسیحیّت] «~ الکنسیّ» : لعن و تکفیر و ممنوع کردن گنهکاری از ورود به کلیسا و انجام اعمال عبادی در آن. ج : حُرُم.

الحُرَم جـ : حُرْمَة.

الحُرُم جـ : ۱• حَرام. ۲• حَرِیم. ۳• حِرْم.

الحُرْم : ۱• مصـ حَرُمَ و ۲• اِحرام گرفتن در حج.

الحِرْماس : ۱• نرم و صاف در لمس کردن و دست سودن. به معنیِ أمْلَس است. ۲• سخت و سِفت.

الحَرْمان [زیست‌شناسی] : نیزه ماهی ← أبومِنقار.

الحِرْمان : ۱• مصـ حَرَمَ و حَرِمَ و ۲• بازداشتن، محروم کردن. ۳• ناکامی، بی‌نصیبی. ۴• محرومیّت و زیان‌زدگی از حقّی یا مِلکی یا اندامی و عضوی، زیان مالی و جانی.

الحَزْمَة : خویشتن‌داری، نگهداری، حفظ کردن.

الحُرْمَة : ۱• پیمان، عهد. ۲• آنچه شکستن آن روا نباشد. ۳• واجبات الهی. ۴• بهره، نصیب. ۵• زنِ شخص، بانو. ۶• احترام، شکوه. ۷• «~ الرجُل» : زن و فرزندان مرد. ۸• [قانون] : «~ المنزل» : حُرمتِ خانه، حقّی که صاحب‌خانه دارد تا بتواند درِ خانهٔ خود را بر هر کس خواهد ببندد و اجازهٔ ورود به او ندهد مگر در موارد خاصّ به حکم دادگاه. ج : حُرَم و حُرَمات و حُرُمات.

الحَرْمَد : گِلِ سیاه و گندیده، لجن، لوش.

الحِرْمِس : ۱• نرم و صاف در لمس‌کردن و دست سودن. ۲• سفت و سخت. ۳• سَنَةٌ حِرمِس» : سال خشک و سخت و قحط. ج : حَرامِس.

الحَرْمَل : ۱• گیاه و دانه‌های اسفند، سپند. ۲• گونه‌ای سیر بیابانی و زینتی که گلهایی طلایی رنگ و زیبا دارد. سیر وحشی اروپایی، سیرِ زرد.

الحَرْمَلَة : ۱• واحدِ حَرْمَل است، یک دانه اسفند. ۲• بوته‌ای دارویی و بیابانی و پایا و کوتاه پایهٔ شاخه‌دراز از تیرهٔ شیرگیاه و ماميران یا تیرهٔ کوکنارها. Sarcostemma(E)

حَرَنَ ـُ حَرْناً القطنَ : پنبه را زد، حلّاجی کرد.

حَرَنَ ـِ حُرُوناً و حُراناً و حِراناً : ۱• الدّابّةُ : ستور ایستاد و توسنی و سرکشی کرد. ۲• ~ بالمکانِ : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۲• ~ العسلُ فی الخلیةِ : عسل به کندو چسبید و در آوردن آن دشوار شد. ۴• ~ فی البیعِ : در معامله کم و زیاد نکرد، یک کلام فروخت. ۵• ~ القطنَ : پنبه را زد (الر).

الحُرُن جـ : حُرُون.
الحَرَوات جـ : حَراة.
الحُرُوب جـ : حَرب.
الحَرْوَة : ۱. درد و سوزش در گلو و سر و سینه ازخشم یا اندوه، دردِ عصبیِ سر و سینه وگلو. ۲. تیزی و سوزش از مزهٔ خردل و فلفل و مانند آن. ۳. بوی تند و دماغ‌سوز.
الحُرُوث جـ : حَرث.
الحَرُد : شتر کم شیر یا بی‌شیر.
الحُرُود جـ : حِزد.
الحَرُور : ۱. باد گرم و سوزان در شب (در برابر سَموم که باد گرم در روز است). ۲. گرمیِ خورشید. ۳. آتش. ۴. گرمیِ دائِم و پیوسته که تغییر نکند.
الحُرُور جـ : حَرّ.
الحُرُورَة : ۱. مصـ حَرَّ ـَ و ۲. آزادی. ۳. سوزش و تند و تیزی مزه در دهان.
الحَرُورِيَّة : ۱. آزادی. ۲. فرقه‌ای از خوارج منسوب به حَرَوْراء.
الحُرُوف جـ : حَرْف (به معانی ۶، ۷).
الحُرُوق : ۱. جـ : حَرَق. ۲. سوختهٔ چخماق و آتش‌زنه. ← حَرُوق.
الحَرُوقَة : غذایی حاصل از آرد که در آب جوش ریزند، کاچی ← حَرِيقَة.
الحَرُون : ۱. جـ : حَرَى و ۲. حیوان سرکش، چموش. ج: حُرُن.
حَرَى ـِ حَرَاءً : الشیءُ : آن چیز پس از افزایش کاهش یافت، کم شد (لا).
حَرَى ـِ حَرْياً : ۱. ه : آهنگ سرای او کرد. ۲. به معنی «عَسَى» : شاید، ممکن است «ـ أن يكونَ ذلک» : شاید چنان باشد. ۳. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز کاهش یافت، کم شد (الر).
الحَرَى : ۱. شایسته، سزاوار، لایق. (از ح ر و، مانند حَرا) «هو حَرًى أن يفعلَ هذا» : او شایسته است که این کار را بکند. (مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّثِ آن یکسان است). ۲. سمت، جانب. ۳. جایگاه آهو. ج : أحْراء.
الحَرِي : شایسته، سزاوار. مؤ : حَرِيَة. مثنّای مذکّرش حَرِيان و مثنای مؤنّثش حَرِيَتان و جمع مذکّرش حَرُون و أحْراء و ج مؤ : حَرِيات است.
الحَرِيب : آن که مال و هستی او را از دستش گرفته باشند، بی‌چیز و تهیدست (فعیل به معنی مفعول است). ج : حَرْبىَ و حُرَباء.
الحُرَيْب : مصغّر حرب، جنگ کوچک و کوتاه مدّت.
الحَرِيبَة : ۱. غنیمت جنگی. ۲. «ـ الإنسان» : دارائی انسان که با آن گذران و إمرارمعاش می‌کند. ج : حَرائِب.
الحَرِيت : ماهی‌ای دریائی از طوطی ماهیان که در دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود، طوطی ماهی.
Scarus harid(S). Parrot - fish(E)
الحَرِيثَة : ۱. سود، درآمد، نفع، بهره. ۲. محلّ کسب و کار. ۳. ستور ناتوان شده. ج : حَرائِث.
الحَرِيج : جای تنگ، مکان باریک.
الحَرِيد : ۱. ماهی خشک کردهٔ نمکسود. ۲. قبیلهٔ تنها و منفرد از دیگر قبایل در کوچ کردن یا فرودآمدن، قبیلهٔ تکرو. ۳. روی گردانده از قوم و کسان خود و تنها مانده. ۴. دور، دورشده. ۵. هر چیز کم و اندک از بسیار. ج : حِراد و حُرَداء.
الحُرَيْداء : پی و عصبی در جای زانوبند شتر.
الحَرِير : ۱. ابریشمی. ۲. «ـ الخام» : ابریشم خام، خامه ابریشم. ۳. «ـ الطبيعِيّ» : ابریشم طبیعی. ۴. «ـ الصّناعيّ» : ابریشم مصنوعی. ۵. «ـ النّباتِيّ» : ابریشم گیاهی، ابریشمی که از الیاف بعضی گیاهان مانند کتان ابریشم‌نما درست شود و بافته آن اصطلاحاً در فارسی : پارچهٔ علفی است. ۶. شخص گرم شده از خشم (مانند حَرُور است).
الحَرِيرَة : ۱. مؤنّثِ حَرِير. ۲. یک قطعه ابریشم. ۳. زن برافروخته و گرم شده از خشم. ۴. حلوائی رقیق از آرد یا نشاسته که با شیر ساخته شده، حریره. ج : حَرائِر.
الحُرَيْرَة [فیزیک] : مقدار گرمای لازم برای اینکه حرارت آب را یک درجه بالا ببرد.

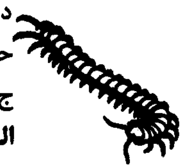
الحَریرِیّ : ۱. منسوب به حریر، ابریشمی، ابریشمین. ۲. ابریشم‌ساز. ۳. ابریشم‌فروش.

الحَریرِیَّة : ۱. مؤنّثِ حَریرِیّ و ۲. هر پروانه‌ای که کرمهای آن ابریشم ترشح کنند مانند کرم ابریشم.

الحَریز : ۱. استوار، بلند. ۲. «حرزٌ ــ» : سنگر و پناهگاه محکم و تسخیرناپذیر. ۳. هر چیز فراهم آمده و نگهداری شدهٔ دور از دسترس. ۴. «هو ــ الأمرِ» : او پاکییزه و پاکدامن است.

الحَریزَة : ۱. مؤنّثِ حَریز. ۲. آنچه به سبب گرانبهایی و نفاست فروخته نشود، دستاوردی هنری و ارزشمند مافوق معامله که ارزشی مادّی بر آن متصوّر نیست.

الحَریسَة : ۱. دیواره یا چهاردیواری سنگی که برای نگهداری گوسفندان سازند. ۲. میشی که شبانه آن را دزدیده باشند. ۳. گوسفند دزدیِ شبانه. ۴. نگهبانی و حراست شده، نگهداری شده (فعیلة به معنیِ مفعولة). ج : حرائس.



الحَریش

الحَریش : شتر شکافته لب از خوردن خارِ درشتِ گَوَن. ۲. هزارپا، گوش خزک. ۳. کرگدن. ۴. نوعی مارِ پیسهٔ خوش خطّ و خال. ۵. جانوری افسانه‌ای که پندارند سرِ اسب و دست و پای گاو و شاخی تیز بر سر دارد، اسب تک شاخ، لیکوزن. Licorne(F)

حَریشُ البَحر : ماهی پستانداری که در دریاهای قطب شمال یافت می‌شود و شاخی مارپیچ به طول سه متر چون نیزه‌ماهی بر پوزه دارد، والِ نر.

الحَریص : آزمند، حریص، طمعکار. ۲. بخیل، تنگ‌چشم، ج : حِراص و حُرّاس و حُرَصاء : مؤ : حَریصَة. ج : حِراص و حَرائِص.

الحَریصَة : ۱. مؤنّثِ حَریص و ۲. پارگی در جامه. ۳. شکاف و تَرَکِ سطحی در پوست. ۴. بارانِ زمین شکافنده ← حَرصَة.

الحَریض : ۱. افتاده‌ای که نتواند برخیزد. ۲. زمینگیر.

الحَریف : ۱. طرفِ داد و ستدِ شخص. ۲. همکار، هم‌پیشه. ۳. ندیم و هم‌صحبت. ج : حُرَفاء.

الحَریق : ۱. مصـ حَرَق ـُـ و ۲. اسم است از إحتِراق. ۳. آتش سوزی. ۴. شعله‌ور شدن آتش. ۵. سوخته، آتش‌گرفته (فعیل به معنیِ مفعول). ۶. گرما یا سرما یا بادی که گیاهان را بسوزاند و بخشکاند. ج : حَرقَی.

الحَریقَة : ۱. مؤنّثِ حَریق (سوخته) و ۲. گرما. ۳. غذایی که از آب جوش و آرد درست کنند، کاچی. ← حَرّوقَة.

الحَریم : ۱. مصـ حَرَمَ و حَرِمَ و ۲. ممنوع، حرام شده. (فعیل به معنی مفعول). ۳. جامهٔ إحرام‌بستن. ۴. چیزی یا جایی که جز براهلش روا و جایز نباشد. ۵. [قانون] : پیرامون هر خانه که از نظر حقوقی مربوط به آن خانه باشد، حریم خانه، یا حریم چاه و امثال آن. ۶. هر آنچه انسان از آن حمایت و دفاع می‌کند. ۷. زنان و همسران مرد. ۸. حرمسرا، خانهٔ اندرونی. ج : حُرُم و أحرُم و أحارِیم.

الحَریمَة : ۱. مصـ حَرَمَ ـِـ ۲. آنچه از خواستنیها که از دست رفته باشد. ۳. آنچه منع شده باشد.

الحَرِیّ : شایسته، سزاوار، لایق. مانند حَرَی است. مؤ : حَرِیَّة. ج : حَرِیّون و أحرِیاء. ج مؤ : حَرِیّات و حَرایا.

حَزَأَ ـَـ حَزْءاً : ۱. الإبلَ : شتران را چنان گِرد کرد که از دور پیدا و آشکار شدند. ۲. ــ ه السَّرابُ : سراب یا آب‌نما تصویری را بالا برد و در هوا منعکس کرد و نشان داد.

حَزا ـُـ حَزْواً و حَزْيّ (ح ز و) ۱. الشیءَ : آن چیز را اندازه گرفت، مقدارش را تخیمن زد. ۲. پیشگویی کرد. ۳. ــ السرابُ الشیءَ : سراب آن چیز را بلند کرد، بلند نشان داد. ۴. ــ الطائِرَ : پرنده را پرواز داد تا جهت پرش آن را ببینند، از سمتِ پرواز پرنده تطیّر و تفأّل کرد.

الحَزاء : نوعی سبزی و گیاه.

الحَزاءَة : واحدِ الحَزاء.

الحَزائِز جـ : حَز. ۲. حَزَّة.

الحَزائِق جـ : حَزِیقَة.

الحَزائِم جـ : حِزامَة.

الحُزابَة : اسم است از حَزب، رسیدن به کاری.

الحَزابِی و الحَزابِیَة : مرد یا ستور کوتاه و ستبر. مؤ :

حَزْباءَة.

الحَزابِي و الحَزابِيّ جـ : ۱. حِزباءَة. ۲. حَزاب.

الحُزاة جـ : حازِی.

الحَزاز : ۱. مرغی که آن را کَنارنیز گویند، بلبل زرد، قناری. ۲. شورهٔ سر. واحدِ آن حَزازَة است. ۳. گیاهی که بر تخته سنگها و پوست درختان می‌روید و از همبستگی قارچها و جلبکها به وجود می‌آید، گلسنگ. ۴. درد و غم و در دل که از اندوه و ترس حاصل شود، سوز دل. ۵. مرد سخت ستیز در جنگ یا سختکوش در کار.

الحِزاز : ۱. جـ : حَزَّة و ۲. کوشیدن، جهد تمام کردن، سختکوشی. ۳. «بینهما شرکة ~» : مشارکت بین آن دو به نحوی است که هر یک به دیگری اعتماد و اطمینان ندارد و هریک باید تصرّفات دیگری را بازبینی و بازرسی کند.

الحَزازَة : ۱. واحدِ حَزاز. ۲. اندوه دل. ۳. دردِ کینه که موجب سوزش و جراحت قلب شود. ۴. شورهٔ سر. ج : حَزازات.

حَزازُ الصَّخر : گونه‌ای گلسنگ که بر روی تخته سنگها و پوست درختان می‌روید، اوسنه. Usnee(E).

الحَزازِيّ : ۱. مرد سختکوش در جنگ یا در کار. ۲. آنچه مانند گلسنگ باشد. ۳. آنچه پوسته پوسته و مانند شورهٔ سر باشد.

الحَزازِيّات : تیرهٔ گلسنگها.

الحِزاق : ۱. دست برنجن، دستاورنجن، النگو. ۲. بند، رشته.

الحَزاقَة : ۱. گروهی از مردم. ۲. دسته‌ای از پرندگان ← حِزق.

الحِزام : ۱. کمربند، تسمه. ۲. تنگِ ستور. ج : حُزُم و أحزِمَة. ۳. «أخذَ ~ الطریقِ» : وسط و میانهٔ راه راگرفت، کمرگاهِ جاده راگرفت. و ۴. «أخذَ ~ الطریقِ» : شاهراهی راست را در پیش گرفت. ۵. «~ الأمان، ~ التّثبیت» : کمربند ایمنی یا کمربندِ نگاهداری در هواپیماها و اتومبیلها (المو). ۶. [پزشکی] «~ الفَتْق» : فتق‌بند. Truss(E) (۵، ۶ المو).

الحِزامَة : ۱. کمربند، تسمهٔ کمر. ۲. تنگِ ستور. ج : حَزائِم.

الحِزان جـ : حَزِیْن.

الحُزانَة : همسر و فرزندان مرد که مورد توجه و شفقت او هستند و آدمی در غمِ ایشان است.

الحَزانَی جـ : حَزِیْن.

الحَزاوِر جـ : ۱. حَزَوَّرَة. ۲. حِزوارَة.

الحَزاوِرَة جـ : ۱. حَزَوَّر. ۲. حَزَوَّرَة. ۳. حَزَوَّر.

الحَزاوِیر جـ : حِزوارَة. جج حَزَوَّرَة.

حَزَبَ ـُ حَزْباً ۱. الأمرُ : آن کار سخت شد. ۲. ~ ه الأمرُ : آن کار بر او دشوار شد. ۳. ~ ه الأمرُ : کار بر او پیش آمد «~ ه الشرُّ» : شرّ به او رسید. ۴. ~ القرآنَ : قرآن را حزب حزب کرد، بخش بخش کرد.

الحِزْب : ۱. گروهی از مردم دارای نیرو و توان. ۲. گروهی از مردم هم‌فکر و هم‌مسلکِ سیاسی و اجتماعی. ۳. یارانِ هواخواه، طرفداران و مددکارانِ کسی. ۴. یک بخش و حزب از قرآن. ۵. سلاح. ۶. بخش، بهره، نصیب. ۷. نماز و قرائت و دعائی که شخص بدان عادت کرده باشد. ۸. زمین سخت و درشت. ج : أحزاب.



حَزازُ الصَّخر

الحُزُب و الحُزْب جـ : حَزِیْب.

الحِزْباء جـ : حِزباءَة.

الحِزْباءَة : ۱. مؤنّثِ حَزاب، کوتاه قدِ ستبر اندام. ۲. زمین درشت و مرتفع ج : حِزباء و حزابِي (مهذ). و در اصل مشدّد است، حَزابِيّ چنان که صَحارِی را صَحارِيّ گفته‌اند (لس).

حَزحَزَ حَزحَزَةً الأميرُ الجيشَ : فرمانده صفهای لشگر را پس و پیش کرد.

الحَزحَزَة : ۱. مصـ حَزحَزَ و ۲. درد و شوری در دل.

حَزَرَ ـِ حَزْراً و مَحْزَرَةً الشيءَ : اندازهٔ آن را به حدس و گمان گفت، تخمین زد.

حَزَرَ ـِ حَزراً و حُزُوراً : ۱. اللبَنُ : شیر ترش شد. ۲. ~ وجهُه : چهرهٔ او ترش و زشت شد. ۳. ~ المالُ : مال پاکیزه و صالح و بسیار شد.

خَزَرَ ـُـ خَزْراً و خُزُوراً و خَزارَةً اللبنُ : شیر ترش شد.
الخَزْرَة : ۱. گزیده و بهترین بخشِ چیزی ← خَزِيرَة. ۲. کُنارِ تلخ یا ترش. ج : خَزَرات.
خَزْرَقَ خَزْرَقَةً ه : ۱. او را بازداشت و در بند کرد. ۲. ~ ه : بر او تنگ گرفت.
خَزَّ ـُـ خَزّاً و خِزازاً : ۱. الشيءَ : آن چیز را برید یا شکست بی‌آنکه دو تکّه‌اش را از هم جدا کند. ۲. ~ العودَ : بر چوب باکارد نشانه گذاشت، چوب خط درست کرد. ۳. ~ الشيءَ في صدرِه : آن چیز در سینهٔ او درد ایجاد کرد، سینه‌اش را خراشید یا برید و اثر آن بجای ماند. ۴. ~ عليه : در مقام نسبت، عزّت و شرفش بر او فزونی یافت «~ كرمُه على كرمِه» : کرم او از کرمِ وی بیشتر است.
الخَزّ : ۱. مصـ خَزَّ و ۲. بریدگی در چوب. ۳. هنگام. ۴. بموقع، سرِ بزنگاه. ۵. مرد درشت گفتار. ۶. زمین پست میان دو قسمت بلند و سخت.
الخُزَز جـ : خُزَّة.
الخُزُز جـ : خَزِيز.
الخَزّاز : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ حازّ. ۲. مرد سختکوش و سختستیز و سختکردار. ۳. غذای ترش شده در معده. ۴. غم و سوزِ دل.
الخِزّان و الخُزّان جـ : خَزِيز.
خَزَّبَ تَخْزِيباً (ح ز ب) : ۱. القرآنَ : قرآن را حزب حزب و بخش بخش کرد. ۲. ~ القومَ : آن قوم را گروه گروه کرد. ۳. ~ القومَ : آنان را جز و حزب و طرفدار خود کرد. ۴. ~ القومَ : مردم را جمع کرد.
الخَـــزَّة : ۱. وقت، هنگام، بزنگاه. ۲. حالت زشت و سخت، حالت بد، بحران. ۳. سوزِ دل. ج : خِزاز و خَزّات.
الخُزَّة : ۱. بریده شده از چیزی. ۲. پاره‌ای گوشتِ به درازا بریده، شرحهٔ درازِ گوشت. ج : خُزَز.
خَزَّزَ تَخْزِيزاً (ح ز ز) أسنانَه : دندانهایش را تیز کرد، تراش داد.
خَزَّمَ تَخْزِيماً (ح ز م) الشيءَ : (حِزام) : بندِ آن چیز را استوار بست.
الخُزَّم جـ : حازِم.
خَزَّنَ تَخْزِيناً (ح ز ن) ۱. بقراءَتِه : صدای خود را در قرائت نازک و حُزن آلود کرد. ۲. ~ ه : او را اندوهگین کرد.
خَزْفَرَ خَزْفَرَةً و خِزْفاراً الوِعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ~ المتاعَ : کالا را بسته‌بندی کرد. ۳. ~ القومُ : آنان برای نبرد با دشمن آماده شدند.
الخَزْفَرَة : ۱. مصـ خَزْفَرَ و ۲. زمین هموار و سنگناگ.
الخِزْفَرَة : زمین سخت، زمین دِج.
خَزَقَ ـِـ خَزْقاً ۱. الشيءَ : آن را فشرد، پیچید و بست. ۲. ~ الشيءَ بالحبلِ : آن را با طناب بست. ۳. ~ ه : بر او سخت گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۴. ~ القوسَ : زهِ کمان را سخت کشید و محکم کرد. ۵. ~ القومُ به : مردم گرد او جمع شدند، او را در میان گرفتند. ۶. ~ الحمارَ : خر تیز داد، ضرطه داد.
خَزِقَ ـَـ خَزَقاً : ۱. در آنچه داشت بخیلی کرد. ۲. از کار به تنگ آمد. ۳. ~ ه العملُ : کار او را به تنگ آورد و در زحمت و مشقّت افکند.
الخَزَق : مرد بخیلِ آزمند، حریص.
الخِزَق جـ : خِزْقَة.
الخُزُق جـ : خَزِيقَة.
الخِزْق : ۱. گروه مردم. ۲. دستهٔ مرغان. ۳. پالان کوچک. ج : أخزاق.
الخِزْقَة : ۱. گروه، دسته. ۲. پاره‌ای از هر چیز. ج : خِزَق.
الخَزُقّ و الخُزُقّ و الخَزُقَّة و الخُزُقَّة : ۱. مرد کوتاه قد که به سبب کوتاهی یا ناتوانی گامهای کوچک بردارد. ۲. مرد بدخوی. ۳. بخیل، آزمند.
خَزَكَ ـِـ خَزْكاً : ۱. الشيءَ : آن را فشرد، پیچید و بست. ۲. ~ الشيءَ بالحبلِ : آن را با طناب بست، طناب پیچ کرد. ۳. ~ ه : آن را کوفت، کوبید.
خَزَمَ ـِـ خَزْماً : ۱. الشيءَ : آن چیز را با تسمه و طناب بست. «~ أمتعتَه» : کالاهای خود را بسته‌بندی کرد، بارِ سفر بربست. ۲. ~ الدّابّةَ : تنگ زیر شکم ستور را بست. ۳. ~ امرَه أو فيه : کار خود را به نظم آورد یا در آن سر و

سامانی ایجاد کرد و نظام داد.

حَزِمَ ـَ حَزَماً : اندوه در سینه ماند، غصّه گلوگیر شد.

حَزُمَ ـُ حَزْماً و حَزامَةً و حُزُومَةً : در کارهای خود با حزم و خردمند و دوراندیش بود، یا شد.

الحَزَم : ۱. مصـ حَزِمَ و ۲. گرفتگی و اندوه در سینه. ۳. هضم نشدن غذا و بادکردن شکم.

الحَزْم : ۱. مصـ حَزَمَ و حَزُمَ. ۲. به سامان آوردن و استوار کردن امور. ۳. زمین درشت و سنگلاخ و بلند، مانند حَزْن است. ج : حُزُوم.

الحُزَم جـ : حُزْمَة.

الحُزُم جـ : ۱. حِزام. ۲. حزمَة. ۳. حَزِیم.

الحُزَماء جـ : ۱. حازِم. ۲. حَزِیم.

الحَزَمَة جـ : ۱. حازِم. ۲. حَزِیم.

الحُـزْمَة : ۱. دسته، بسته، پشته، بند، هر چیز بسته‌بندی شده. ۲. پاکَت. ۳. [فیزیک] «~ الکهربائیّة» : شار یا فلوی الکترونها. و ۴. «~ الضوئیّة» : شار نورانی. و ۵. «~ الهِرْتزیّة» : شارِ هِرتزی (مربوط به فرکانس امواج رادیو مغناطیسی). ۵. [تشریح] : مجموعه‌ای از تارهای عصبی که از مغز با نخاع بیرون می‌آیند مانند «~ الهِرَمیّة» : دسته تارهای نِوْرونهای هرمی یا دسته تارهای عصبیِ حسّی و حرکتی. ۶. [ریاضیات] «~ التوافقیّة» : مجموع چهارخط مستقیم که از یک نقطه می‌گذرند و خط مستقیم پنجم را به قسمت توافقی تقسیم می‌کنند، دسته شعاعهای توافقی، دستگاه یا سیستم توافقی. ۷. [گیاه‌شناسی] : مجموعهٔ آوندهایی که شیرهٔ گیاهی در آنها جاری است. ج : حُزَم.

الحُزَّمَة : کوتاه و فربه، خِپِله.

الحُزُوم جـ : حَزْم.

حَزَنَ ـُ حُزْناً : ۱. الرجلَ : آن مرد اندوهگین شد. ۲. ~ ه الأمرُ : آن موضوع او را غمگین ساخت.

حَزَنَ ـَ حَزْناً المکانُ : آنجا برآمده و ناهموار و درشت شد، یا بود. مانند حَزُنَ ـُ است.

حَزِنَ ـَ حَزَناً و حُزْناً : افسرده و غمگین شد.

حَزُنَ ـُ حُزُونَةً المکانُ : آنجا سخت بلند و ناهموار بود، یا برآمده و درشت شد. مانند. حَزِن ـَ حُزُونةً است.

الحَزَن : ۱. مصـ حَزِنَ و ۲. اندوه، غم، غصّه. مانند حُزْن است.

الحَزُن : اندوهگین، افسرده، غمگین.

الحَـزْن : ۱. مصـ حَـزَن و ۲. زمین بلند و درشت و سنگلاخ ← حَزْنَة. ۳. شخص تندخویِ درشت رفتار و خشن. ۴. ستور سرکش و نافرمان، توسَن. ج : الحُزُون و حُزُن.

الحُــزَن جـ : ۱. حُـزْنَة (کوهستان). ۲. سختیها و دشواریها.

الحُزُن جـ : حَزْن.

الحُزْن : ۱. مصـ حَزَنَ و حَزِنَ و ۲. اندوه، غم، غصّه. ج : أحْزان.

الحُزَناء جـ : حَزِین.

الحَزْنان : بسیار اندوهگین، غمین، افسرده.

الحَزَنْبَل : ۱. بلند و برآمده و برجسته از هر چیز. ۲. گیاهی صحرائی و زینتی از تیرهٔ مرکّبان و خانوادهٔ هزار برگها که میوهٔ آن خوردنی نیست، هزاربرگ.

حَزَنْبَلُ الماءِ : گیاهی علفی و آبزی از تیرهٔ مرکّبان با برگهایی به شکل پَر که مورد استفادهٔ دارویی دارد و ضّد ورم و التهاب است. هزاربرگ آبزی، بومادران آبی.

الحَزَنْبَلِیّات : تیره‌ای از گیاهان دولپّه‌ایِ جداگلبرگ با گلهای پنج برگی و رنگهای روشن. هزاربرگیها.

الحَزْنَة : زمین درشت، سنگلاخ. ← حَزْن.

الحُزْنَة : ۱. کوهستان درشت و خشن. ج : حُزَن.

الحَزْوَر : ۱. نوجوان نابالغِ زورمند. ۲. جای سخت و درشتناک. ج : حَزاوِرَة.

الحَزْوَرَة : شتر رام. ۲. پشته و تپّهٔ کوچک.

الحُزُون جـ : حَزْن.

الحَزَوَّر : ۱. نوجوان نیرومند، کودک زورمندِ نابالغ. ۲. مرد سست و ضعیف (لا). ج : حَزاوِرَة.

حَزَی ـِ حَزْیاً : ۱. الشیءَ : اندازهٔ آن چیز را تخمین زد، برآورد کرد. ۲. پیشگویی کرد، فال زد. ۳. ~ السرابُ الشیءَ : موج سراب آن چیز را بلندتر یا در فضا بالاتر از



الحَـزَنْبَل



حَزَنْبَل الماء

محل خود نشان داد، سرابْ تصويري غير واقعي از آن چيز صورت بست.
الحَزِيب :كار سخت. ج : حُزّب و حُزب.
حَزِيران معـ : ماه ششم از ماههاى شمسى و رومى كه ميان ايّار و تمّوز واقع است و سى روز دارد. شامل دوسوم خرداد و يک سوّم تير، ژوئن، جون، «يونيو» نيز ناميده مى‌شود.
الحَزِيرَة : مالِ برگزيده. ← حَزرَة (معني ۱).
الحَزِيز : ۱.مرد سخت‌ستيز در جنگ يا سختكوش در كار. ۲. زمين درشتناک و سنگلاخ. ج : حِزّان و حُزّان و حُزز و أحِزّة.
الحَزِيق جـ : حَزِيقَة.
الحَزِيقَة : ۱.گروه مردم. ۲. دستهٔ ملخ. ۳. دسته و پاره‌اى از هر چيز. ج : حَزائِق و حَزِيق و حُزُق.
الحَزِيم : ۱. دورانديش، پخته و محتاط و هوشيار در كار. ج : حُزَماء. ۲.جاى بستن تنگ در سينه يا پشت ستور. ۳.وسطِ سينه. ج : حُزُم و أحْزِمَة.
الحَزِين : غمناک، اندوهگين، افسرده دل. ج : حُزَناء و حُزانَى و حِزان.
حَسا ـُ حَسْواً (ح س و) : ۱. پرنده آب خورد. ۲. ~ المرقَ : شوربا را جرعه جرعه خورد، به دفعات سركشيد.
الحَسا و الحَساء : ۱.هر پختنى رقيق كه آشاميدنى باشد، شوربا، آبگوشت. ۲. غذائى كه از آب و آرد سازند. ج : أحْساء و أحْسِيَة.
الحِساب : ۱. مصـ حَسَبَ و حاسَبَ. ۲. شمردن، علم حساب. ۳.بسنده، كافى. ۴. شمارى بزرگ از مردم. ۵. حساب كردن با كسى، حساب نگهداشتن. ۶. اعتبار، مراعات، ملاحظهٔ كسى را كردن يا داشتن. ۷. حسابِ مالى در بانک يا مؤسسه‌اى داشتن (Account(E (المو). ۸. «بيانٌ بالحساب» : ترازنامه، صورت وضعيّت مالى. ۹. «ـُ الأرباح و الخسائر» : حساب سود و زيان. ۱۰.«ـُ الاحتمالات» : حساب احتمالات. ۱۱. [رياضيات] : «ـُ التّغايُر» : رشته‌اى از رياضيات كه دربارهٔ ماكزيمّم و مينيمّمِ تابع اوليهٔ منحنى و تغييرات آن در جهتى معيّن بحث مى‌كند. ۱۲. «ـُ التّفاضُل» : حساب ديفرانسيل. و ۱۳. «ـُ التّكامُل» : حساب انتگرال. ۱۴. «ـُ التّوفير» : حساب پس‌انداز. ۱۵. «ـُ جارٍ» : حسابِ جارى. ۱۶. «ـُ الجُمَّل» : حساب ابجدى با افزايش ده حرف نخست يک به يک و ده حرف ميانى ده دهى و بقيهٔ حروف صد صدى. ۱۷. «ـُ خِتامّى أو نهائىّ» : حساب نهايى يا پايانى، مفاصاحساب. ۱۸. «ـُ دائِن» : حساب اعتبارى. ۱۹. «ـُ الشَّرقِىّ» : تقويم جوليان. ۲۰. «ـُ الغربِىّ» : تقويم گريگورى. ۲۱. «ـُ متبادل» : حساب دوجانبه، حسابِ دوبل. ۲۲. «ـُ المثلثات» : حساب مثلثات Trigonometry. ۲۳. «ـُ مَدين» : حسابِ بدهكار. ۲۳. «ـُ مَدفُوعٌ أو مُسَدَّد» : حسابِ پرداخت شده يا بسته شده. ۲۴. «ـُ مُستَفِيد» : حسابِ گيرنده، دريافت كننده. ۲۵. «ـُ مشترک فى بَنک» : حساب مشترک در بانک كه بيش از يک نفر حق برداشت تمام سپرده يا سهمى از آن را دارند. ۲۶. «ـُ مَصرِفى أو بَنكىّ» : حسابِ بانكى. ۲۷. «ـُ مُعَلَّق» : حساب مَعَلّق يا حساب هزينه‌هاى موقّت، تنخواه گردان. ۲۸. «ـُ مَكْشوف» : حساب آزاد يا باز كه دارندهٔ حساب مى‌تواند بيش از موجودى خود تا حدّى معيّن حواله دهد. ۲۹. «ـُ و دائِع، ~ ايداع» : حسابِ سپردهٔ ثابت. ۳۰. «دفترُ ~» : دفتر حساب. ۳۱. «سَدَّدَ (دَفَعَ، صَفّى) ~» : حساب را بست يا پرداخت يا تسويه كرد. ۳۲. «كشفُ ~» : صورت حساب. ۳۳. مُراجِعُ (مُدَقِّق، فاحِص، مُراقِبُ) حسابات : بازرس يا بازبين يا بررسى كننده يا مراقب و ناظر حسابها (۱۱، ۳۳) المو. ۳۴. «يومُ ~» : روز قيامت. ۳۶. «ـُ اللانهاية الصُّغر» : حساب بى‌نهايت كوچكها. ۳۷. «ـُ الكميّات المتّجِهَة» : محاسباتِ بُردارى.
الحِسابىّ : ۱.منسوب به حساب. ۲. حسابدان، رياضى دان، دانشمند رياضى.
الحَسارَة :گياهى علفى و صحرائى از تيرهٔ چليپائيان كه در بعضى داروها بكار مى‌رود، قردُمانا، كَزويای صحرائى.
الحَسّاس : ۱. احساس به وجود، درک، فهم. ۲.

«حَساسات الحیاءِ» : احساس شرم و حیا، احساس شرمندگی.

الحِساس «حِساسُ الحمّی» : آغاز سوزش تب.

الحُساس : ۱. جـ : حُساسَة. ۲. نوع ماهی کوچکی از شاه ماهیان و راستهٔ ماهیان استخوانی و خارباله‌ای با رنگی نقره‌ای که آن را خشک و نمک سود می‌کنند، ماهی پهلو نقره‌ای. (Aterina(S ۳. پاره‌های سنگ کوچک. ۴. ناخجسته، شوم. ۵. بدبختی، شومی. ۶. بدخویی.

الحُساسَة : واحدِ حُساس، یک دانه ماهیِ ریزِ خشک کردنی، یک ماهیِ ساردِنی.

الحُساف : ۱. مانده‌ای اندک از هر چیز. ۲. آنچه از کلّی جدا و دور افکنده شود چون پی و پیه و زوائِدِ گوشت. ۳. ریزه‌های ته سفره.

الحُسافَة : ۱. آنچه از خرمای فاسد فروریزد و پوستها و ریزه‌های آن. ۲. مردم فرومایه. ۳. آب اندک. ۴. دشمنی، عداوت. ۵. خشم.

الحُساکَة : دشمنی، عداوت.

الحَساکِل جـ : حِسْکِل.

الحِسالَة : ۱. سبوسِ جو و جزآن. ۲. مردم فرومایه. ۳. پست و بی‌مقدار و بد از هر چیز، نُخاله.

الحُسام : ۱. شمشیر تیز. ۲. دَم و لبهٔ شمشیر. ۳. بُرّان. «سیفٌ حُسامٌ» : تیغِ تیز، شمشیر بُرّان.

الحِسان جـ : ۱. حَسَن. ۲. حَسِین.

الحُسّان : بسیار خوب، بسیار نیکو. ج : حُسّانُون.

حَسَبَ ـِ حِساباً و حَسْباً و حِسْباناً و حُسْباناً : ۱. الشیءَ : آن چیز را شمرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را اندازه گرفت، اندازه کرد.

حَسِبَ ـَ حَسْباً و حِسْباناً و مَحْسَبَة و مَحسِبَةً الامرَ : گمان کرد، پنداشت، پیش خود چنان حساب کرد. ۲. ـ الرَّجُلُ : پوست آن مرد از بیماری سفید شد، روی پوستش لکّه‌های سفید پیدا شد، پیسه شد.

حَسُبَ ـُ حَسَباً و حَسابَةً : اصیل و نژاده بود، با حَسَب و نَسَب بود، صاحب حَسَب و گوهر نیکو شد.

الحَسَب : ۱. مص حَسُبَ و ۲. اصل و گوهر نژاد. ۳. شرف و نجابت آباء و اجداد. ۴. شماره و عدد. ۵. اندازه و مقدار «هذا بحَسَبِ ذاک» : این به اندازهٔ آن است. ۶. شمرده شده، به حساب آمده. ج : أحْساب.

حَسْب : ۱. اسم است به معنی فقط، تنها، بس، بسنده، کافی. ۲. اندازه و مقدار چیزی «کافأه علی ـ عملِهِ» : به اندازه کارش به او مزد داد. ۳. اسم فعل است «حَسْبُکَ هذا» : به این بسنده کن. ۴. «حَسْبُنا القَولُ» : همین بس که بگوییم. ۵. حَسْبُنا اللّهُ : خداوند ما را بسنده است.

الحِسْبان : ۱. مص حَسِبَ و ۲. شمردن. ۳. بدی و بلا. ۴. گمان، حسابی که آدمی نزد خود می‌کند.

الحُسْبان : ۱. مص حَسَبَ و ۲. حساب، شمردن. ۳. با دقّت در امری اندیشیدن، حساب درست و دقیق کردن یا داشتن. «والشَّمسُ و القَمَرُ بِحُسْبان» : و خورشید و ماه به حسابی مقرّر و دقیق در حرکتند (قرآن مجید، الرحمن، ۵) (اعم). ۴. (به صیغهٔ جمع) : صاعقه‌ها، آذرخشها «عَلَیلها حُسْباناً مِن السَّماءِ» : بر آن (باغ) صاعقه و آتشی حساب شده می‌فرستند (قرآن مجید، الکهف، ۴۰) در این تعبیر قرآنی که به معنی آتش و عذاب است مفهوم محاسبه بر اعمال و مؤاخذه نیز حمل می‌شود (اعم). ۵. تگرگ. ۶. شرّ و بدی. ۷. پیکان کوچک، تیر کوچک.

الحُسْبانَة : ۱. یک پیکان کوچک، تیرِ کوچک. ۲. بالشی کوچک، بالشچه. ۳. صاعقه، آذرخش. ۴. یک تکّه ابر. ۵. تگرگ. ۶. مورچهٔ ریز.

الحِسْبَة : ۱. مص حَسَبَ و ۲. حساب، شماره. ۳. مزد، پاداش. ۴. ثواب. ۵. تکفین و تدفین مرده، دفن کردن مرده در سنگستان. ۶. نیک اندیشیدن و حساب تمام جوانبِ امری را کردن. ۷. محتسبی، کار محتسب، منصبی که از جانب سلطان به مأموری واگذار می‌شده که ناظر شوؤن عمومی مردم و نظارت بر نرخها و رعایت آداب و رسوم و مقرارت اسلامی باشد. ج : حِسَب.

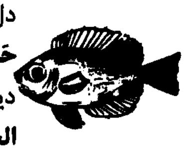
الحَسَبَة جـ : حاسِب.

الحُسْبَة : رنگ سیاهی که به سرخی زند، بنفش تیره.



الحُسام

الحَسْبَلَة : گفتنِ جملهٔ «حَسْبِي اللهُ» : خدا مرا بسنده است. اسمی است برساخته از این جمله.
حَسْبَما (حَسْب + ما) : طِبقِ آنچه، به موجب آنچه، همانگونه که.
الحَسْحاس : ۱ـ شمشیر بُرّان. ۲ـ آن که نرم و سبک بجنبد، سبک حرکت.
حَسْحَسَ حَسْحَسَةً و حِسْحاساً : ۱ـ اللحمَ : گوشت را روی آتش نهاد تا سرخ و کباب شود. ۲ـ ~ له : برای او اندوهگین شد، بر او نالید.
حَسَدَ ـُ حَسْداً ه : بر او رشک برد و حسد ورزید.
حَسَدَ ـُ حَسَداً و حَسادَةً : از دیدن نعمت مردمان در دلِ خود احساس درد و اندوه کرد، حسادت ورزید.


الحُسْرُم

حَسَدَ ـِ حُسُوداً علی الخیرِ : زوال نعمت و خیر دیگران را آرزو کرد، برای دیگران بدخو است.
الحَسَد : ۱ـ مص حَسَدَ و ۲ـ رَشک بردن، از دست رفتن نعمت کسی را خواستن، بدخواهی، حسد.
الحُسُد جـ : حَسُود.
الحَسَدَة جـ : حاسِد.
حَسَرَ ـِ حَسْراً ۱ـ ه : آن را آشکار کرد. ۲ـ ~ الشيءُ : آن چیز آشکار شد (متعدّی و لازم). ۳ـ ~ ه عن الشيءِ : آن را ازان چیز برهنه و عاری گرداند. ۴ـ ~ کُمَّه عن ذِراعِهِ : آستینش را بالا زد تا آریخش آشکار شد. ۵ـ ~ عمامتَه عن رأسِه : دستارش را از سر برداشت تا سرش برهنه شد. ۶ـ ~ البعیرَ : شتر را چندان راند تا حیوان مانده و خسته شد. ۷ـ ~ ه السیرُ : رفتن او را خسته و مانده کرد. ۸ـ ~ البیتَ : خانه را جارو کرد، خانه را روفت. ۹ـ ~ الغُصنَ : پوستِ شاخه راکند. ۱۰ـ ~ الماءُ : آب در جای خود فرورفت.
حَسَرَ ـِ حُسُوراً ۱ـ الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۲ـ ~ البصرُ : چشم خسته و کم‌سو شد. ۳ـ ~ ه السیرُ : رفتن او را خسته و مانده کرد. ۴ـ ~ البعیرُ : شتر از رفتن خسته و مانده شد.
حَسِرَ ـَ حَسَراً و حَسْرَةً : ۱ـ خسته و مانده شد. ۲ـ حسرت و تأسف خورد، افسوس خورد. ۳ـ ~ علی الشيءِ : بر آن چیز دریغ و اندوه خورد، بر آن اظهارِ تأسف کرد.
حَسُرَ ـُ حَسارَةً البصرُ : چشم خسته و کم‌سو شد.
الحَسَر : ۱ـ مص حَسِرَ و ۲ـ [پزشکی] : ضعف بینایی، کم‌سو شدن چشم به طوری که نتواند چیزها را از دور ببیند، نزدیک‌بینی.
الحَسِیر : ۱ـ دریغ و حسرت خورنده، اندوه‌خوار. ۲ـ رنجور از سختی و مشقّت، درمانده.
الحَسْران : ۱ـ بسیار دریغ خوردنده و افسوس‌گوی، حسرتمند. ۲ـ آن که به سبب از دست دادن چیزی یا فوت شدن امری سخت متأسّف و پشیمان باشد.
الحَسْرَة : ۱ـ مص حَسِرَ و ۲ـ دریغ، حسرت و اندوه. ج : حَسَرات.
الحُسْرُم : ماهی‌ای استخوانی از تیرهٔ ماهیان خاردار که انواعی بسیار دارد و بیشتر آنها جثّه‌ای متوسط و رنگی قرمزِ روشن دارند و در دریاهای گرمسیری زندگی می‌کنند، حُمْرور، خورشیدماهی. Priacanthus(S)
حَسَّ ـِ حِسّاً و حَسّاً له : بر او مهربان و نرم شد.
حَسَّ ـُ حَسّاً ۱ـ ه : آن را ریشه کن کرد. از بُن برانداخت و نابود کرد. ~ الشيءَ : آن چیز را از بیخ برآورد. «إِذْتَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِه» : آنگاه که به اذن او تمامی دشمن را با سلاح ریشه‌کن می‌کردید (قرآن، آل عمران، ۱۵۲) در تعبیر قرآنی «حَسَّ ـُ» برکندنِ بنیان یک جمع با سلاح و در صحنهٔ کارزار نهفته است (اعم). ۲ـ ~ البردُ الزّرعَ : سرما کِشت را سوزاند و از بین برد. ۳ـ ~ الجرادُ الأرضَ : ملخ گیاه زمین را خورد، ملخ به آن زمین زد. ۴ـ ~ ه : او را کشت. ۵ـ ~ الذبیحةَ : سر گوسفند را برید و در آتش افکند و آنگاه مویش را زدود. ۶ـ ~ اللحمَ : گوشت را روی شن داغ نهاد. ۷ـ ~ النارَ : آتش را گرداگرد نان یا گوشت گرداند تا بپزد. ۸ـ ~ الدّابّةَ : به ستور قشو کشید تا گرد و خاک از آن بریزد. ۹ـ ~ الشيءَ : آن چیز را با یکی از حواس خود دریافت، احساس کرد.

الحَسّ : ۱. مص حَسَّ و ۲. حیله و نیرنگ. ۳. کشتن، از بیخ برکندن. ۴. مهربانی، بخشودن، دلسوزی. ۵. درهم آمیختن صداها، همهمه، سر و صدا. ۶. بدی، شرّ.

الحِسّ : ۱. مـص حَسَّ ـِ و ۲. قـوای نـفسانی بـرای دریافت محسوسات، شعورِ حسّـی. ۳. آوای نـرم. ۴. حرکت، جنبش. ۵. آواز حزین، ناله و فریاد. ۶. درد زائو پس از زایمان، پس دردِ زایمان. ۷. سرمائی که گیاه را بسوزاند. ۸. «ـــ الحمّی» : آغاز تب.

الحُسّاب جـ : حاسِب.

الحَسّاد : حسود، پُرحسد.

الحُسّاد جـ : حاسِد.

الحَسّاد : صیغهٔ مبالغه، حسود، بسیار رشک برنده.

الحَسّاس : صیغهٔ مـبالغه. ۱. بسـیار حسّ کـننده. ۲. دستگاهی در اتومبیل که با نهادن پای بر آن بنزین لازم به موتور می‌رسد، پدالِ گاز.

الحَسّاسِیَّة : ۱. قدرت احساس موجود زنده نسبت به عوامل تأثیر کنندهٔ خارجی، حسّ کردن، حسّ داشتن. ۲. [پزشکی] : تأثّر شدید و غالباً فوریِ جسم در مقابل ویروس یا بعضی موادّ، حساسیّت آلرژی.

الحُسّان : به نهایت زیبا، نیکوروی.

الحُسّانات جـ : حُسّان.

حَسَّبَ تَحْسِیباً (ح س ب) ۱. ه : آنقدر به او بخشید تا جایی که بسنده کرد و گفت مرا کافی است، چندان به او آب و نان داد که او سیر و خشنود شد. ۲. ـــ المالَ و نحوَه : در شمردن مال و مانند آن کوشید. ۳. ـــ الطّفلَ : کودک را در بستر نهاد. ۴. ـــ المیّتَ : مرده را دفن کرد، یا زیر سنگها دفن کرد. ۵. ـــ ه : بالش زیر سر او نهاد. ۶. ـــ فلاناً : از حَسَب و نسب او سخن گفت و صفات نیک و هنرهای او را برشمرد.

الحِسَّة : حالت، «باتَ بِحِسَّةٍ سیّئَةٍ» : با حالتی بد شب را به روز آورد.

حَسَّدَ تَحْسِیداً (ح س د) ه : بر او رشک ورزید، بر او حسد برد.

الحُسَّد جـ : حاسِد.

حَسَّرَ تَحْسِیراً (ح س ر) ۱. البعیرَ : شتر را سخت راند و مانده کرد. ۲. ـــ الطائِرَ : پرهای مـرغ ریـخت. ۳. ـــ الطائِرَ : پرهای مرغ را کند (لازم و متعدّی). ۴. ـــ ه : او را به حسرت واداشت، غمگین کرد. ۵. ـــ ه : اورا تحقیر کرد و خوار نمود. ۶. ـــ ه : او را آزرد.

الحُسَّر ۱. جـ : حاسِر. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سربازان پیادهٔ بی‌زره و کلاهخود.

حَسَّسَ تَحْسِیساً (ح س س) ه : او را به دریـافتن و حسّ کردن واداشت.

حَسَّفَ تَحْسِیفاً (ح س ف) ۱. شـاربَه : مـوی پشت لبش را کوتاه کرد. ۲. ـــ التمرَ : خرمای نیک را از بد جدا کرد.

حَسَّکَ تَحْسِیکاً (ح س ک) : آنچه را داشت سـخت نگهداشت و حفظ کرد. ۲. بخیل شد.

حَسَّلَ تَحْسِیلاً (ح س ل) بنفْسه : نـفس خـود را بـه پستی و سستی واداشت.

الحَسُّون : مرغی کوچک و خـوش آواز و رنگـارنگ از تیرهٔ پرندگان آشیانه باف، سهره.


الحسُّون

حَسَّی تَحْسِیَةً (ح س و) ه المرقَ : شوربا یا سوپ را جرعه جرعه به او نوشاند.

الحِسِّيّ : ۱. منسوب به حسّ. ۲. آنچه با حسّ ظاهری و یکی از حواسّ پنجگانه درک شود، مقابل عقلی است. ۳. محسوس، مقابل مجرّد.

الحِسِّیّات (به صیغهٔ جمع) : چیزهای مـادّی کـه بـه وسیلهٔ حواسّ پنجگانه درک شـوند، مـقابل عـقلیّات و مجرّدات، محسوسات.

حَسَفَ ـِ حَسْـفاً ۱. علیه : بـر او کـینه ورزیـد. ۲. خشمگین شد.

حَسَفَ ـِ حَسْفاً ۱. التمرَ : خرمای نیک را از بد جدا کرد. ۲. ـــ القرحةَ : پوستهٔ زخم را برداشت.

حَسَفَ ـِ حَسْفاً و حُسافاً الزرعَ : کِشت را درو کرد.

حَسَفَ ـِ حَسْفاً و حُسُوفاً السحابُ : ابر حرکت کرد، ابر به نرمی روان شد.

حَسَفَ ـِ حَسْفاً و حَسِیفاً ت الحیّةُ : مار صدا کرد.

خَسِفَ ـَ خَسَفاً الرجلُ : آن مرد خشم گرفت و کینه ورزید.

الخَسَف : ۱. مصـ خَسِفَ و ۲. خار.

الخَسْف : ۱. مصـ خَسَفَ و ۲. خار. مانند خَسَف است.

الخَسْفَة : ابر نازک و رقیق و تُنُک.

الخِسْفِل : ۱. کودک خُرد، فِسْقِلی. ۲. بچهٔ خرد و پست از هر جانوری.

الخَسَق : ۱. خار. واحدِ آن خَسَقَة است. ۲. گیاهی با ریشه‌های عرضیِ خزنده که علفی و پایا و زینتی و صحرایی و از تیرهٔ سنبل‌الطّیب است. Priva(S)

خَسِکَ ـَ خَسَکاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور جو یا جز آن خورد. ۲. ـ ت الدّابّةُ: ستور از خوردن خارِ جو رنجور و دردمند شد. ۳. ـ المکانُ: آنجا پر خار شد. ۴. ـ علیه: بر او کینه ورزید یا خشم گرفت.

خَسُکَ ـُ خَساکَةً :کوتاه و درشت شد.

الخَسَک : ۱. مصـ خَسِکَ و ۲. استخوان نازک ماهی، تیغِ ماهی. ۳. خاربوته، گیاه خارخَسَک. ۴. دشمنی، کینه.

الخَسَکَة : ۱. واحدِ خَسَک است، یک تیغ ماهی. ۲. کینه و دشمنی. ۳. مرد خشن و درشت. ۴. زورقی کم عرض و دراز که با یک پارو حرکت می‌کند، بَلَم، کَرَجیِ پاروئی.

الخِسْکِل : شرارهٔ آهن گداخته که هنگام کوفتن بپرد. ج : خَساکِل.

خَسَلَ ـُ خَسْلاً ۱. ه : او را پست و فرومایه گرداند. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور را سخت راند. ۳. ـ بفلانٍ : بهره او را کم کرد. ۴. ـ من الشیءِ : تُفاله یا بخشِ بی‌فایده و به دردنخورِ آن چیز را باقی گذاشت. ۵. «خَسِلَ به» مجـ : به خواری به او رسید.

الخَسْل : ۱. مصـ خَسَل و ۲. غورهٔ کُنار، واحدِ آن خَسْلَة است، یک دانه کُنارِ نارس و کال.

الحِسْل : ۱. بچه سوسمار. ج : أحسال، حُسُول و حِسلان و حِسَلَة. ۲. «أبو حِسْل» :کُنیهٔ سوسمار است.

الحُسُل جـ : حَسِیل.

الحِسْلان جـ : حِسْل.

الحِسَلَة جـ : حِسْل.

حَسَمَ ـِ حَسْماً ۱. الشیءَ : آن چیز برید، گسیخت. ۲. ـ الشیءَ : آن را برید، قطع کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ العِرقَ : رگ را برید و سپس داغ کرد تا خون بند آید. ۴. ـ الداءَ : درد را با دارو درمان کرد، از بین برد. ۵. ـ علیه الشیءَ : او را از آن چیز بازداشت. ۶. ـ ت الأمُّ طفلَها : مادر بچّه‌اش را از شیر گرفت. ۷. ـ عنه الأمرَ : آن کار را زا او گرفت تا وی استراحت کند.

حَسَمَ ـِ حُسُوماً القومَ : آن قوم را نیست و نابود گرداند.

الحَسْم : ۱. مصـ حَسَم و ۲. چیزی از قیمت جنس کم کردن، تخفیفِ قیمت دادن یا گرفتن.

الحِسْم : برنده و قاطع در کارها. ج : حُسُوم.

الحُسَمِیّ : مرد پرموی، پشمالو.

حَسَنَ ـُ حُسْناً : زیبا شد.

حَسُنَ ـُ حُسْناً : زیبا شد.

الحَسَن : ۱. صفت از حَسُنَ، زیبا، نیکو، دلربا. ج : حِسان. ۲. درخت اَلا، واحدِ آن حَسَنَة است. ۳. [تشریح]: استخوان دنبال آرنج به طرف ساق دست. ۴. پشتهٔ بلند.

الحِسَن جـ : حِسْنَة.

الحُسْن : ۱. مصـ حَسَنَ و حَسُنَ. ۲. زیبایی، نیکویی. ۳. [تشریح]: استخوان دنبال آرنج به طرف ساق دست. ۴. «ستّ ـ» :گیاهی که بر تنهٔ درختان می‌پیچد و گلی زیبا دارد، بلّادون، قره‌پازی. ۵. [بدیع] «ـ التّعلیل» : آن است که برای وصفی علّتی لطیف ولی غیر حقیقی ادّعا کنند، مثلاً ماه از آن جهت زیباست که عکس روی معشوقه در آن افتاده است. ج : محاسِن. ۶. «ـ التَّعبِیْر» : خوش‌بیانی، حُسنِ تعبیر، به عبارتی نیکو در آوردن. ۷. «ـ الحَظّ أو الطالِع» : خوش‌اقبالی، خوشبختی، خوش‌شانسی. ۸. «ـ السلوک» : خوشرفتاری. ۹. «ـ السُّمعَة أو الصِّیت» : حُسن شهرت، خوشنامی، آبرومندی. ۱۰. «ـ الضیافة أو الوِفادة» :

حُسنِ پذیرایی، مهمان نوازی، خوش سفره‌داری و خوش مهمانداری. ۱۱• «ـ الظن» : خوش‌گمانی. ۱۲• «ـ النیّة و القصد» : حُسنِ‌نیّت، خوش‌نیتّی، خوش‌قلبی. ۱۳• [سیاست] : «سیاسَةُ ـ الجَوار» : سیاست حُسنِ همجواری و همسایگی (۶ - ۱۳ المو).

الحَسْناء : زن زیبا.

الحَسَنَة : ۱• مؤنّثِ حَسَن، زن خوبروی. ۲• نیکویی، کار نیک. ۳• گفتار خوش. ۴• نشانی بر روی پوست که نکومنظر باشد و به چهره ملاحتی بدهد. ۵• نعمت.

الحِسْنَة : کرانهٔ برآمدهٔ کوه. ج : حِسَنَ. (منت).

الحُسْنَى : اسم تفضیل مؤنّث، زن زیباتر و ۲• لطف، رفتار نیک. ۳• عاقبت به خیری، پایان خوش. ج : حسنَیات و حُسَن. ۳• «الأسماء ـ» : نامهای نود و نه گانهٔ خدای تعالی. ۴• شهید شدن در راه خدا. ۵• پیروزی. ۶• نگریستن و توجّه به خدا. ۷• الحُسْنَیان : دو نیکی یعنی پیروزی و شهادت در راه خدا.

الحَسْو : ۱• مصـ حَسا و ۲• هر چیز رقیق که آن را بتوان آشامید.

الحَسْوَة : ۱• مصدر مرّه از حَسا، یک بار آشامیدن. ۲• جرعه. ج : حَسَوات و أحسِیَة. جج : أحاسٍ.

الحُسْوَة : جرعه، به ظرفیّت یک دهان نوشابه. ج : أحْسوَة و أحْسِیَة. جج : أحاسٍ.

الحَسُود : رشک برنده، بدخواه، کینه‌ور (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است. ج : حُسُد.

الحَسُوس : سال کم نعمت، تنگسال، قحط سال.

الحُسُول ج : حِسْل.

الحُسُوم ۱• جـ : حِسْم. و ۲• مصـ حَسَمَ و ۳• شوم، ناخجسته.

حَسَی ـِ حَسْیاً (ح س ی) : چاهک کَند، حفره کَند.

الحَسْي : ۱• مصـ حَسَی. و ۲• گودال یا چاه کوچک که در ریگ کَنَند و به آب رسند.

الحِسَی ۱• جـ : حِسْیَة و ۲• گودالی که در ریگِ ساحلی کَنَند و به آب رسند.

الحِسْي : گودال یا چاه کم عمق که در ریگ کَنَند و به آب رسند. ج : أحْساء.

الحَسِیب : ۱• مرد باگهر و نژاده، صاحب حَسَب. ۲• یکی از نامهای خدای متعال. ۳• شمارگر، حساب کننده. ۴• بسنده، کافی «کَفَی باللهِ حَسِیباً» : خداوند خود (بندگان را) بسنده است.

الحِسْیَة : گودالی کوچک که در ریگ کَنَند و به آب برسند. ج : حِسَی.

الحَسِیر : ۱• حسرت خورنده، دریغ‌گوی. ۲• چشم کم‌سو. ۳• ستور خسته و مانده (مذکّر و مؤنّثِ آن یکسان است). ۴• سست، ضعیف، فرومانده، رنجه شده، خسته. ج : حَسْرَی.

الحَسِیس : ۱• صدای آهسته و نرم، آواز نرم گذشتن چیزی که دیده نشود چون نسیم. ۲• تکان، جنبش. ۳• کُشته شده. ۴• دارای احساس قوی، حَسّاس. ۵• بخشنده. (لا).

الحَسِیف : ۱• صدای خِش خِشِ خزیدن مار. ۲• چاه پرآب.

الحَسِیفَة : ۱• کینه، دشمنی. ۲• خشم. ج : حَسائِف. ۳• «رَجَعَ بِحَسیفَةٍ» : بی‌کامیابی و رسیدن به مقصود بازآمد، دست از پا درازتر بازآمد.

الحَسِیک : کوتاه قامت، قدکوتاه.

الحَسِیکَة : کینه، دشمنی. ۲• جو یا جز آن که به چارپا دهند. ۳• خارپشت (۲، ۳ الر).

الحَسِیل : ۱• (اسم جمع) گوساله‌های اهلی. ۲• هر چیز پست و بی‌مقدار و بی‌ارزش. ج : حُسُل.

الحَسِیلَة : ۱• خرمائی که در شیر خیسانده و خورده شود، شیرخُرما. ۲• مردم پست و فرومایه. ۳• یک گوساله.

الحَسِین : زیبا، نیکو. ج : حِسان.

الحُسَیْن : ۱• مصغّر حَسَن. ۲• آهنگی از موسیقی، حسینی. ۳• غایت و منتها «حُسَیْناه و حُسَیْناؤه أن یفعلَ کذا» : منتها و حدّاکثرِ کار او آنست که چنین کند.

حَشَأَ ـَ حَشأً ۱• ہ بالعصا : با چوب به شکم و پهلوی او زد. ۲• ـ النارَ : آتش را برافروخت. ۳• ـ ہ سهماً أو

بسهمٍ: بر شکم او تیر زد.
حَشا ـُ حَشْواً (ح ش و) ۱. الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را با چیزی انباشت، درونش را پر کرد. ۲. ~ ه سهماً: بر شکم او تیر زد.
الحَشا: ۱. هر عضوی که در درون فضاهای چهارگانه بدن یعنی جمجمه و سینه و شکم و لگن خاصره باشد، مانند مغز و ریه و قلب و معده و رودهها و طحال وکبد و مثانه وکلیهها و رحم. ج: أحْشاء. ۲. توجّه و حمایت «أنا فی ~ فلانٍ»: من در کنف حمایت فلانی هستم. «هو خیرُهم حَشاً»: او از نظر دقّت و توجّه بهترین فردِ ایشان است.
حَشاً جـ: حَشاة.
الحَشائِش جـ: حَشِیش.
الحَشاة: زمین سیاه از سوختگی و بی‌خیر. ج: حَشاً.
الحُشاد جـ: حَشِد.
الحَشارِج جـ: حَشْرَج.
الحِشاش: ۱. علف چیده شده. ۲. کنارهٔ هر چیز. ۳. جوال بزرگ برای علف.
الحُشاشَة: بقیهٔ جان در زخمی یا بیمار، آخرین نفسهای بیمار، رمق.
الحِشاف جـ: حَشَفَة.
الحُشافَة: چیز اندک و خشک و بی‌مقدار.
الحِشاک: چوبی که با آن دهان بزغاله را ببندند تا بی‌هنگام شیر مادر را نمکد و ننوشد. ج: حُشُک و أحْشِکَة.
الحَشاوِر جـ: حَشْوَر.
الحَشایا جـ: حَشِیَّة.
الحَشایِش جـ: حَشِیش.
حَشِبَ ـَ حَشَباً: از خشم یا اندوه آکنده شد.
حَشْحَشَ حَشْحَشَةً ۱. القومُ: آنان جنبیدند که برخیزند. ۲. ~ ه: آن را جنباند (لازم و متعدّی). ۳. ~ القومُ: آنان پراکنده شدند. ۴. ~ ته النارُ: آتش آن را سوزاند.
الحَشْحَشَة: ۱. مصـ حَشْحَشَ و ۲. درهم آمدن و جنب و جوش مردم «سَمِعْت لهم ~»: آواز حرکت و جنبش آنان شنیده شد.
حَشَدَ ـِ حُشُوداً ۱. القومُ: آن قوم به وقت فراخوانده شدن بی‌درنگ و شتابان اجابت کردند و گردآمدند، فوراً بسیج شدند. ۲. ~ الزرعُ: تمام کِشت رویید و سبز شد. ۳. ~ ت الناقةُ: شیر در پستان شتر جمع شد. ۴. ~ القومُ له: آنان در مهربانی کردن به او کوشیدند و زیاده‌روی کردند.
حَشَدَ ـُ حَشْداً و حُشُوداً: ۱. القومَ: مردم را گردآورد. «~ الجیشَ للمعرکَةِ»: سپاه را برای نبرد گردآورد و بسیج کرد. ۲. ~ القومُ: مردم برای خدمت گردِ مهتر خود جمع آمدند. ۳. ~ القومُ: آنان دعوت را فوراً اجابت کردند و گردآمدند. ۴. ~ الزرعُ: تمام کِشت رُست و سبز شد. ۵. ~ الناقةُ: شیر در پستان شتر جمع شد.
الحَشَد: گروهی که برای کاری جمع شوند، جماعتی انبوه.
الحَشْد: ۱. مصـ حَشَدَ و ۲. گروهی که برای کاری گردآیند، جماعتی انبوه (به معنی حَشَد است).
الحَشِد: ۱. آن که در یاری و بخشیدن مال دریغ نورزد. ۲. چشمه‌ای که آبش نخشکد. ج: حُشُد.
الحُشَّد جـ: حاشِد.
الحُشُد جـ: حَشِد.
الحُشْد جـ: حَشِد.
حَشَرَ ـُـِ حَشْراً الناسَ: مردم را گردآورد. ۲. ~ اللهُ الناسَ: خدا مردم را برانگیخت. ۳. ~ ه عن بلدِه: او را از شهر خود بیرون کرد، تبعید کرد. ۴. ~ العودَ: چوب را تراشید، نازک کرد. ۵. ~ الجمعَ: آن گروه را از جایی به جای دیگر بیرون آورد. ۶. ~ الجدبُ المواشی: خشکسالی ستوران را هلاک کرد. ۷. ~ ه: به او فشار آورد، بر او تنگ گرفت. ۸. ~ الشیءَ فی الشیءِ: آن چیز را با فشار در چیزی دیگر فرو کرد، چپاند.
حُشِرَ مجـ: ۱. ~ ت الوحوشُ: وحوش و ددان از میان رفتند. نابود شدند. ۲. ~ فی رأسِه: کلّه‌اش درشت بود.

۳. ~ فی شیءٍ من جسمِه : بخشی از عضوی از بدنش بزرگ و کلان و ستبر شد.

الحَشَر ج. : حَشَرَة.

الحَشْر : ۱. مص حَشَرَ و ۲. گردهم آمدن. ۳. «یوم ~» : روز رستاخیز. ۴. گروه، اجتماع. ۵. گوش باریک و ظریف (مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مونّث آن یکسان است). ۶. پیکان و سنانِ باریک. ۷. تیری که پرسوفارِ آن راست باشد. ۸. نام سورهٔ پنجاه و نهم قرآن مجید.

الحَشَرات : رده‌ای از جانوران که زنبورها و مگسها و مورچه‌ها و پشه‌ها و سوسکها و پروانه‌ها و ملخها و شته‌ها از شناخته‌ترین انواع آنها هستند، حشرات، بندپایان.

الحَشَرة : ۱. جانور معروف که انواعی بسیار دارد چون زنبور و مورچه و سوسک و پشه و ملخ و پروانه، حشره. ۲. [گیاه‌شناسی] : پوستی که به دانه چسبیده باشد و پس از آن پوستِ بیرونیِ دانه است. ج : حَشَر و حَشَرات.

حَشرَجَ حَشرَجَةً ۱. الرجُلُ : به هنگام مرگ در گلوی او پیچید، خِرخِر کرد. ۲. ~ الحمارُ : خر صدای خود را در گلو پیچاند.

الحَشرَج : آبِ پاک و صافی و روان. ۲. نارگیل. واحدِ آن حَشرَجَة است. ۳. کوزهٔ بسیار باریک، تُنگ. ۴. گودالی در کوه که در آن آب جمع شود و صافی و زلال گردد. ج : حَشارِج.

الحَشرَجَة : یک دانه میوهٔ نارگیل.

الحَشَرِیّات : جانوران و گیاهانِ حشره‌خوار، حشره‌خواران.

حَشَّ ـُ حَشّاً ۱. الحشیشَ : علف خشک را درو کرد. ۲. ~ العُشبَ : گیاه را چید، وِجین کرد. ۳. ~ الماشیةَ أو علیها : برای ستور علف چید، ستور را یونجه یا علف داد. ۴. ~ النارَ : روی آتش هیزم فراهم کرد. ۵. ~ النارَ : آتش را به هم زد تا شعله‌ور شود. ۶. ~ الحربَ : جنگ را برافروخت، به آتش جنگ دامن زد. ۷. ~ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با آن دیگری محکمتر کرد. ۸. ~ مالَه بمالِ غیرِه : مال خود را با مال دیگری فزونی بخشید. ۹. ~ الصیدَ : شکار را از دو طرف درگیر انداخت، دوره کرد. ۱۰. ~ حالَه : حال و روزگار او را نیکو ساخت. ۱۱. ~ الفرسُ : اسب تند رفت، سرعت گرفت. ۱۲. ~ ه جَمَلاً أو بجمل : به او شتری داد تا سوارش شود. ۱۳. ~ سهمَه : بر تیرِ خود پَرِسوفار نشاند. ۱۴. ~ الدّابّةَ : آن ستور را راند.

حَشَّ ـِ حَشّاً و حُشُوشاً : ۱. النباتُ : گیاه خشک شد. ۲. ~ ت الیدُ : دست خشک و شَل شد. ۳. ~ الجنینُ فی بطن أُمِّه : جنین در شکم مادرش خشک شد. ۴. ~ الفرسُ : اسب تیزرو شد.

الحُشّ : ۱. جنین مرده در شکم مادر. ۲. باغ، بوستان. ۳. مجموعه‌ای از خرمابُنان. ۴. آبریزگاه، مستراح. (مانند حِشّ است). ج : حُشُوش و حِشّان و أحشاش.

الحِشّ : ۱. بوستان. ۲. دستشویی، آبخانه، وضوخانه. ۳. تَشناب، پیشابگاه، مستراح، پارگین. ۴. مجموعه‌ای از خرمابُنان. ج : حُشُوش و أحشاش و حِشّان.

الحُشَش ج. : حُشَّة.

الحُشّار ج. : حاشِر.

الحُشّان ج. : حِشّ و حُشّ.

الحَشّاش : ۱. گردآورندهٔ علف یا فروشندهٔ آن، علّاف. ۲. آن که معتاد به استعمال حشیش است، حشیشی، بنگی چرسی، تریاکی (جدید، از لحاظ اطلاق لفظ حشیش بر موادّ مخدّر). ج : حَشّاشون و حشّاشَة.

الحَشّاشُون و الحَشّاشِین : فرقه‌ای از اسماعیلیان پیروان حسن صبّاح.

الحِشّان ج. : ۱. حَشّ. ۲. حِشّ.

الحُشَّة : قُبّه و گنبد بزرگ. ج : حُشَش.

الحُشَّد ج. : حاشِد.

حَشَّفَ تَحشیفاً (ح ش ف) ۱. التمرُ : خرما خشک و چروکیده شد. ۲. ~ عینَه : پلکهای چشمش را برهم نهاد و از خلال مژه‌ها نگریست.

حَشَّمَ تَحشیماً ۱. ه : او را به خشم آورد و چهرهٔ او را درهم کرد. ۲. ~ ه : او را شرمگین و رسوا کرد. ۳. ~ ه : او را آزار داد.


فمٌ لاحس : النحلة


فمٌ ماصٌ : الفراشة


فمٌ لاسع : النُّعرة


فمٌ طاحن : بنت وردان

حَشَّی تَخشِیَةً (ح ش ی) ۱. الثّوبَ: برای جامه لبه و حاشیه گذاشت، لبهٔ جامه را تو گذاشت، جامه را حاشیه‌دوزی کرد. ۲. ـ الکتابَ: بر آن کتاب حاشیه نوشت، پابرگ نوشت.

حَشَطَ ـُ حَشْطاً الشیءَ: پوست آن چیز را کند، آن را برهنه کرد.

حَشَفَ ـِ حَشْفاً ۱. الشیءُ: آن چیز خشک و چروکیده شد. ۲. ـ الضرعُ: پستان بی‌شیر و خشک و چروکیده شد. ۳. ـ الخبزُ: نان خشک شد.

حَشِفَ ـَ حَشَفاً (لا): ۱. خشک و چروکیده شد. ۲. ـ خلفُ الناقةِ: پستان ماده شتر خشک و کم شیر شد.

الحَشَف ۱. ج: حَشَفَة و ۲. خرمای بد و تباه. ۳. پستان بی‌شیر و جمع شده. ۳. نان خشک.

الحَشْف: نان خشک (لا).

الحَشَفَة: ۱. [تشریح]: سرِ نرّه مرد. ۲. [پزشکی]: زخمی که در گلوی انسان و شتر پدید آید. ۳. بیخ کِشت که پس از درو بر زمین مانَد. ۴. خمیر خشکیده. ۵. پیرزن، گُنده‌پیر. ۶. سنگ درشت در دریا، صخرهٔ دریایی. ج: حَشَف و حِشاف. ۷. [گیاه‌شناسی]: گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ سنبل الطّیب که گلهایی زیبا و رنگارنگ دارد، شاه پسند درختی.

حَشِکَ ـَ حَشَکاً: ۱. اللبنُ فی الضرعِ: شیر در پستان جمع شد. ۲. ـ ت الدّابّةُ: ستور جو خورد. ۳. ـ الحمارُ: خر جو خورد و از آن دردمند شد (لا).

حَشَکَ ـِ حَشْکاً و حُشُوکاً ۱. القومُ: مردم گردآمدند. ۲. ـ ت القوسُ: کمان سخت شد و تیر را دورتر افکند. ۳. ـ الضرعُ: پستان پر از شیر شد. ۴. ـ ت النخلةُ: میوهٔ خرمابن بسیار شد. ۵. ـ ت السحابةُ: ابر پرآب شد. ۶. ـ ت السماءُ: آسمان باران تند بارید. ۷. ـ ت الریحُ: باد تند شد یا از هر سوی پیاپی وزید. ۸. ـ ت الناقةَ: شتر را ندوشید تا شیر در پستان جمع شود. ۹. ـ الوادی: درّه پرآب و آبش روان شد.

حَشَکَ ـُ حَشْکاً (لا) ۱. الناقةَ: شتر را ندوشید تا شیر در پستانش جمع شود. ۲. ـ نفسَه: بر او تاسه افتاد، به نَفس نَفس افتاد. ۳. ـ له المالَ: مال را برای او فراهم آورد.

الحَشَکَة: گروه، جماعت، همه «جاوؤا بِحَشَکَتِهم»: همه آمدند.

الحَشْکَة: یک باران تند، رگبار.

حَشَلَ ـُ حَشْلاً الشیءَ: آن را پست و ناچیز گرداند.

الحَشْل: ۱. مص حَشَلَ و ۲. پست و ناچیز از هر چیز.

حَشَمَ ـِ حَشْماً ۱. ه: او را با درآوردن صدایی ناخوشایند و گوشخراش آزرد. ۲. ـ ه: او را خشمگین کرد. ۳. ـ ه: او را شرمنده کرد. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را خواستار شد. ۵. ـ الطعامَ: به غذا رسید، غذا یافت. ۶. «ما ـ مِن طعامِنا»: از غذای ما نخورد. ۷. «ما ـ الصیدَ»: شکار نیافت.

حَشَمَ ـِ حُشُوماً: ۱. گرفته و منقبض شد. ۲. پس از ناتوانی و لاغری سرحال آمد و فربه و توانمند شد. ۳. شرم کرد، شرمنده شد. ۴. سخت خسته و مانده شد. ۵. ـ الدّابّةُ فی اوّل الربیع: ستور از خوردن گیاه بهاری فربه و نیکوحال شد.

حَشِمَ ـَ حَشَماً: ۱. خشمگین شد. ۲. از خشم گرفته و درهم شد. ۳. شرمنده شد.

حَشِمَ ـَ حَشْماً ه: او را خشمگین کرد.

الحَشَم: ۱. مص حَشِمَ و ۲. خدمتکاران. ۳. اهل و عیال. ۴. خویشان و نزدیکان و اطرافیان. (برای مفرد و جمع بکار می‌رود). ج: أحشام.

الحُشْمَة: ۱. مهار. ۲. خویشی، خویشاوندی، نزدیکیِ خانوادگی. ۳. زن.

الحِشمَة: ۱. شرم، آزرم، پروا. ۲. کمرویی. ۳. شیوه و رفتار پسندیده. ۴. خشم. ۵. گرفتگی از دیگران هنگام خواستن چیزی، ناراحت شدن از خواهش از دیگران.

حَشِنَ ـَ حَشَناً ۱. السّقاءُ: مشک در اثر شسته نشدن بو گرفت و چرکین شد، ـ الأناءُ: ظرف بویناک و چرکین شد. ۲. کینه ورزید.

الحَشَن: ۱. مص حَشِنَ و ۲. چرکینی و آلودگی و بویناک شدن مَشک و ظرف از شیر و چربی و مانند آن.

الحِشنَة :کینه، دشمنی.

الحَشو : ۱. مص حَشا. ۲. لایه، آگنه، آنچه از پنبه و پشم و پَر (و اخیراً اسفنج و فوم) که در بالش و لحاف و تشک کنند. ۳. چاشنی و ادویه و دیگ‌افزاری که به هنگام پختن یا بریان کردن دُرسته در شکم گوسفند کنند. ۴. آنچه درون برگهایی از برگ مو یا کلم و درون فلفل سبز و کدو و بادمجان از خوردنیها پُر کنند و دُلمه سازند. ۵. مردم فرومایه. ۶. مردم یا شتران کوچک و ریزه که بزرگ در بین آنها نباشد. ۷. سخنی زاید در کلام که حامل معنی و فایده‌ای نباشد، حشو. ۸. [عروض] : اجزاءِ بیت بجز عروض و ضرب آن. ج : مَحاشٍ (برخلاف قیاس).

الحُشوَة : ۱. مردم پست و فرومایه، فرومایگان قوم. ۲. چیز پست و بی‌مقدار. ۳. روده‌ها.

الحَشوَر : ۱. انسان یا ستورِ شکم‌بزرگ و کلان‌پهلو. ۲. شکم زن و مرد. ۳. ستورِ استواراندام درست خلقت و سخت تن. ج : حَشاوِر و حَشوَرَة.

الحَشوَرَة ج : حَشوَر.

الحُشُوش ج : ۱. حَشّ. ۲. حِش.

الحَشُوک : شتری که زود در پستانش شیر گردآید.

حَشِیَ ـ حَشیً : ۱. به بیماری تنگی‌نَفس گرفتار شد، به نَفس نَفس افتاد. ۲. ~ الإناءُ : از چسبیدن شیر یا چربی یا چرک لایه‌ای در ظرف به وجود آمد. ۳. ~ السِّقاءُ : مشک از چسبیدن بقایای شیر به درون آن بوی گرفت.

الحَشَی : ۱. مص حَشِیَ. و ۲. آنچه درون شکم قرار دارد از جگر و سپرز و شکنبه و جز آنها. ۳. پشته، بلندی. ۴. دمه و تنگی‌نَفس، نَفس نَفس زدن از تندرفتن و دویدن. ج : أحشاء.

الحَشِی : ۱. آن که درون شکمش درد گیرد. ۲. مبتلا به تنگی‌نَفس، گرفتار تاسه، بیمارِ آسم. مؤ : حَشیاء.

الحَشیان : مبتلا به تنگی‌نَفس، گرفتار بیماری تاسه و آسم. مؤ : حَشیاء.

الحَشِیب : جامهٔ ستبرِ درشت.

الحَشِیش : ۱. علف خشک. واحدِ آن حَشِیشَة است. ۲. جنینی که در شکم مادرش خشک شده باشد. ۳. مخدِّری معروف که از شاهدانه به دست می‌آید، بنگ. ج : حَشائِش.

حَشِیشَةُ الأفعَی :گیاه غالیون، علف ماست، گُل بهمن، قازاوتی. Cleavers, Goss grass(E)

حَشِیشَةُ الإبرَة : گیاه قِطران شوکرانی، دهامین شوکرانی، غزال دور دور.

حَشِیشَةُ البَحر : خزه، گُلسنگ، جُلبک، خزهٔ دریایی. Moss, Lichen, Alga(E)

حَشِیشَةُ البَراغِیث : گیاه کیک واشه، بزرقطونا. Fleawort(E)

حَشِیشَةُ البَرَص : گیاه اطریلال، قازیاغی. Smallhoney - wort(E)

حَشِیشَةُ البَرَکَة :گیاهی علفی و پایا از تیره گندمیان که انواع آن کم و مانند جو است، برنجک.

حَشِیشَةُ التِّنِّین : گیاهی پایا و دارای ریزوم و میوه‌های خوشه‌ای از تیرهٔ گوش فیلهاکه سه نوع دارد و زینتی است و با بذرافشانی تکثیر می‌یابد، ترخون، طرخون. Dragon's - wort(E) Draconitium(S)

حَشِیشَةُ الثُّوم : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ چلیپائیان که شیرهٔ آن فواید دارویی دارد و برگش بوی سیر می‌دهد، علف سیر، سیرک.

حَشِیشَةُ الجامُوس : گیاهی صحرایی و یکساله از تیره گندمیان که در باتلاقها و کنار رودها یافت می‌شود، علف گاومیش.

حَشِیشَةُ الحَلِیب : بوته‌ای صحرایی از تیرهٔ گل میمونهاکه در بعضی داروها بکار می‌رود، خارشیری.

حَشِیشَةُ الخُطّاف : علف بواسیر.

حَشِیشَةُ الحُمَّی : گیاه گاوچشم، نزله‌اوتی. Pyrethrum(E)

حَشِیشَةُ الخَنازِیر :گیاهی ساقه بلند که بر برگهای آن رطوبتی مانند عسل است و در چهار صف موازی قرار دارند و دانه‌اش مانند فندق و به اندازهٔ نخود است و



حشيشة الدُهن

فوائدِ دارویی دارد، إطرماله.

حَشِيشَةُ الدُّهن : گیاهی خزنده و بی‌ساقه از تیرهٔ پنیرکها که در باتلاقها می‌روید و برگهایی تلخ با فوائد دارویی دارد، پنیرک هندی، کاهوی وحشی آمریکایی.

حَشِيشة الدِّينار : گیاهِ رازک. Hop(E)

حَشِيشَةُ الرِّمال : گیاهی صحرایی و پایا از تیرهٔ گندمیان که در ریگزارها می‌روید، مر خوشبو، نیِ شنی.

حَشِيشَةُ الرَّمْل : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ قرنفلها که در خاکهای شن‌دار می‌روید، گیاه آبگینه، کشنین.



حشيشة الرِّئة

حَشِيشَةُ الرِّئَة : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گاوزبانیان که برخی از آنها بیابانی و دارویی و برخی زراعتی و زینتی است، شُش گیاه.

حَشِيشَةُ الرِّيح : گیاهی از گونهٔ قوطریون از تیرهٔ نعناعیان که تمام انواع آن علفی و صحرایی و پایا هستند و مصرف دارویی دارند، مسک الجن، مریم نخودی.

حَشِيشَةُ الزُّجاج : گیاهی شوینده چون چوبک که شیشه را بدان پاکیزه و روشن کنند، گیاه گوش موش.



حشيشة السُّعال

حَشِيشَةُ السُّعال : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبیانِ گُل لوله‌ای که خیسانده‌اش مصرف دارویی دارد، فَرفارة، پاخر، خرپا. Coltsfoot, Cough-wort (E)

حَشِيشَةُ السُّلَحْفاة : آلوسن، سنبل زرد. ← آلوسَن.

حَشِيشَةُ الشَّطّ : گیاهی صحرایی از تیرهٔ بارهنگها که در نزدیکی آبها می‌روید، کنارکِ یک گُل.



حَشِيشَةُ المَلاک

حَشِيشَةُ الشِّفاء، حَشِيشَةُ الدُّود : کاسنی برّی تلخ‌مزه. Tansy (E)

حَشِيشَةُ العُطاس : گیاه و گُلِ راسن، علف گُلِ زرد عطسه‌آور آمریکای شمالی. Sneezweed (E) Helenium autumnale (S)

حَشِيشَةُ العَقرب : گیاهی علفی و پایا از گونهٔ قبس، صامریوما.

حَشِيشُ الفَرَس : ذرّت حلبی.

حَشِيشَةُ القُزعان : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایا و بدبوی از تیرهٔ مرکّبان. Petasites Officinalis (S)

حَشِيشَةُ القَزاز : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ قرنفلیها که در جاهای معتدل و مرطوب می‌روید، خَشیشَةُ الطّیور.

حِشِيشَةُ القَمَر : گیاهی علفی و صحرایی با دوگونهٔ یکساله و پایا از تیرهٔ چیلیپائیان، سکّهٔ پاپ، علف ماه.

حَشِيشَةُ الکَيْف : شاهدانه، حشیش.

حَشِيشَةُ اللَّبَن : ۱. گیاه تراوندهٔ شیره. ۲. گیاه پادزهر رسمی استبرق. Milk weed(E)

حَشِيشَةُ اللَّجْأَة : آلوسَن، سنبل زرد. ← آلوسَن.

حَشِيشَةُ الماء : گیاهِ آبزی. Waterweed(E)

حَشِيشَةُ المَلاک : گیاهی از ترههای صحرایی و نیز کاشتنی از تیرهٔ گل چتریان که فوائد دارویی دارد، گل فرشته. Angelica, Archangel(E)

حَشِيشَةُ النَّجْم : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ زنبقها که دارای ساقهٔ زیرزمینی همانند ریشهٔ نابجاست و فائدهٔ دارویی دارد، گیاهِ ستاره، ستاره گیاه.

الحَشِيف : جامهٔ کهنه و ژنده.

الحَشِيكَة : علوفه و نواله‌ای که به ستور دهند و جویدنی باشد مانند جو و جز آن.

الحَشِيم : ۱. صاحب حشمت. ج : حُشَماء. ۲. حُشَماء (به صیغهٔ جمع) : همسایگان و مهمانان. ۳. ناتوان (الر).

الحَشِيّ : ۱. پُر، آکَنده. ۲. گیاهی که ریشه‌اش پوسیده و تباه شده باشد.

الحَشِيَّة : تُشک. ۲. بالشچه‌ای که زنان بر پستان یا سرین بندند تا بزرگ نماید. ج : حَشایا.

حَصَأ ـَ حُصُوءاً ت الدّابّةُ : خوردن و آشامیدن ستور بسیار سخت شد.

حَصِيءَ ـَ حَصَأً (ح ص أ) الطفلُ : شکم کودک از شیر پر شد، سیر شیر شد.

حَصا ـُ حَضْواً (ح ص و) ه : ۱. او را با سنگریزه زد. ۲. ~ او را بازداشت.

الحَصائِد جـ : ۱. حَصِید. ۲. حَصِیدَة. ۳. «ـ الألسنة» : سخنان یاوه و بی‌فائده، سخنان بی‌خیر که از زبانها برآید.

الحَصائِل جـ : حَصِیلَة.

الحَصاة : ۱. واحدِ حَصَی، یک دانه سنگریزه. ۲. خِرَد، هوش «فلانٌ ثابت ـ» : فلانی هوشمند و خردمند است. ۳. تیزی زبان، تند زبانی. ۴. شمار، عدد.

الحَصاحِص جـ : حُصْحُص.

الحَصاد : ۱. مصـ حَصَدَ و ۲. هنگام درو. ۳. درو کردن. ۴. کِشت که درو شده باشد. ۵. میوه و ثمره و بار.

الحِصاد : ۱. مصـ حَصَدَ و ۲. موسم و هنگام درو.

الحِصار : ۱. مصـ حاصَرَ و ۲. دشمن را در میان گرفتن، محاصره. ۳. جایی که کسی را در محاصره گیرند یا خود در آن پناه گیرد، حصار، دژ، قلعه، پناهگاه. ۴. دیوار و دژ یا دیوار شهر، بارو. ۵. زنجیر و تسمهٔ ستور. ۶. بالشی که برای سوار شدن روی ستور گذارند، پالان. ۷. یکی از مقامها و الحان موسیقی، نغمهٔ حصار.

الحُصاص : ۱. گوش افراشتن و دویدن خر. ۲. بیماری جربی که موجب ریختن موی گردد. ۳. تیز دادن.

حَصالَبان، حَصَی لُبان، حَصَی البان : گیاه إِکلیلِ کوهی، رُزماری (المو). Rosemary(E)

الحُصالَة : گندم کوفته و توده شده در خرمنگاه.

الحَصان : ۱. زن شوهردارِ پارسا. ج : حُصُن و حَصانات. ۲. یک دانه مروارید.

الحِصان : ۱. اسب نر، نریان. ۲. اسب نجیب. ج : حُصُن و أحْصِنَة. ۳. «ـ الجرّ» : اسبی که برای کشیدن درشکه و گاری و چیزهای سنگین بکار گیرند، اسبِ درشکه، یابو. ۴. [فیزیک] «ـ البُخاریّ» : اسب‌بخار، واحد نیروی حاصل از بخار آب برای حرکت موتور. ۵. «ـ البَحْر» : اسبِ‌آبی ← بِزنیق (المو). Hippopotamus, River horse(E)

الحَصحاص : ۱. خاک. ۲. «سَیرٌ ـ» : تند رفتن.

حِصانُ إبلیس : حشرهٔ آخوندک که از آفات گیاهی است.

حِصانُ البَحْر : ۱. جانورکی دریایی، اسبْ‌ماهی (لا). ۲. اسب‌آبی که نام دیگرش بِزنیق است (المو)

الحَصانَة : ۱. مصـ حَصُنَ. ۲. مصونیّت از بیماری. ۳. «ـ الدّبلوماسیّة أو النّیابیّة» : مصونیّت دیپلوماتیک، برای سفیران و نمایندگیهای سیاسی خارجی و وابستگان سفارت یا مصونیّت پارلمانی برای نمایندگان مجالس قانونگذاری.

حَصَبَ ـُ حَصْباً ۱. ه : او را با سنگریزه زد، به او سنگریزه انداخت. ۲. ـ المکانَ : آنجا را با سنگریزه هموار کرد، شن فرش کرد. ۳. ـ عنه : بسرعت از او دور شد. ۴. ـ ه : او را از خود دور کرد. ۵. ـ فی الأرضِ : رفت، دور شد. ۶. ـ النارَ : آتش را با هیزم و فروزینه افروخت.

حَصَبَ ـِ حُصُوباً ۱. عنه : از او با شتاب روی گرداند. ۲. ـ فی الأرضِ : در زمین حرکت کرد و رفت، به سیر و سفر پرداخت.

حَصِبَ ـَ حَصَباً ۱. الوَتَرُ : زه از کمان برگشت. ۲. به بیماری حصبه مبتلا شد، سرخک گرفت. ۳. حُصِبَ الرجلُ مجـ : آن مرد سرخجه گرفت.

الحَصَب : ۱. مصـ حَصِبَ و ۲. (به صیغهٔ جمع) : سنگ سنگریزه. ۲. هیزم. ۳. فروزینهٔ آتش، آتش گیرانه از چوب و خاشاک و آنچه بدان آتش را روشن کنند.

الحَصِب : جای پر از سنگریزه. مؤ : حَصِبَة.

الحَصْباء : سنگریزه. واحدِ آن حَصَبَة است.

الحَصَبَة : یک سنگریزه.

الحَصِبَة : ۱. بادی تند که شن بلند کند. ۲. زمین شنزار.

الحَصْبَة : ۱. [پزشکی] : بیماری سرخک، سرخجه Rubeola, Measles(E) ۲. [پزشکی] «ـ الخنازیر» : بیماری‌ای ویروسی که از خوک سرایت می‌کند و علامت آن دانه‌هایی سرخ بر روی گوشها و سینه است، سرخجهٔ خوکی. ۳. حَصْبَةٌ ألْمانِیَّة : حصبهٔ آلمانی. German measles(E)

الحَضحاص : ۱. خاک. ۲. تند و باشتاب رفتن.



حصان البحر



حصان إبلیس

الخُضخاضَة : آنچه پس از چیدن انگور بر درخت باقی ماند.

خَضخَضَ خَضخَضَة ۱۰ ه : آن را تکان داد، زیر و رو کرد. ۲. ~ الشيءَ في الشيءِ : آن چیز را درون آن چیز دیگر (مثلاً شکر را درون ظرف) تکان داد تا جابجا شد و خوب انباشته شد و جاگرفت. ۴. ~ الترابَ : خاک را به چپ و راست تکان داد و به هم زد. ۵. ~ به : به او چسبید، اصرار کرد. ۶. ~ في العملِ : در کار مبالغه کرد. ۷. پابرجا و ثابت شد. ۸. مانند بندیان راه رفت، گامهای نزدیک به هم برداشت. ۹. روی زمین راه رفت، رفت و دور شد. ۱۰. ~ الجملَ : شتر دوزانویش را محکم کرد تا برخیزد. ۱۱. ~ الحقُّ : حق آشکار شد.

الخُضخُض : ۱. سنگ. ۲. خاک.

الخُضخُوص : ۱. سنگ. ۲. خاک. مانند خُضخُض است.

خَضَدَ ـِ خَضداً و خَصاداً و حِصاداً : ۱. الزرعَ :کِشت را درو کرد. ۲. ~ القومَ : آن قوم را از بیخ برکند و همه را کشت، قومکُشی کرد.

خَصِدَ ـَ خَصَداً ۱. الحبلُ : ریسمان سخت تافته شد. ۲. ~ ت الدِّرعُ : زره سخت و محکم ساخته شد.

الخَصَد : ۱. مصـ خَصِدَ و ۲. کِشت درو شده، دروده. ۳. گیاه خشک شده. ۴. سخت تابیده شدن طناب وزه و مانند آنها.

الخَصِد : رسن یا زهِ کمان خوب تابیده شده و محکم.

الخَصْداء : ۱. مؤنّثِ أخصَد و ۲. زره تنگ حلقه و محکم بافته. ۳. درخت پُر برگ.

الخَصَدَة جـ : حاصِد.

حَصَرَ ـُ حَصراً ۱. ه : او را در تنگنا گذاشت، بر او سخت گرفت. ۲. ~ العدوُّ البلدَ : دشمن شهر را محاصره کرد و گِرد برگرفت. ۳. ~ الشيءَ : آن را شمرد. ۴. ~ الشيءَ : همهٔ آن چیز را فراگرفت. ۵. ~ ه عن کذا : او را از آن کار بازداشت. ۶. ~ الجملَ : بر شتر پالان یا جهاز نهاد و بست. ۷. ~ الجملَ : شتر را با رسن محکم بست. ۸. «حُصِرَ فلانٌ» مجـ : فلانی شکم گرفتگی و یبوست یافت. ۹. «حُصِرَ علیه بولُهُ» مجـ : پیشاب او بند آمد.

حَصِرَ ـَ حَصَراً : ۱. از سخن گفتن درماند، نتوانست حرف بزند. ۲. سینه‌اش تنگ شد، دلتنگ شد. ۳. بخل ورزید. ۴. ~ عن الشيءِ : به سبب ناتوانی از آن چیز خود داری کرد. ۵. شرمنده شد و از آن چیز دست باز کشید. ۶. ~ بالسرِّ : راز را نهان داشت، راز را پوشاند و تنها خود منحصراً از آن خبر داشت.

الحَصْر : ۱. مصـ حَصَرَ و ۲. [قانون] : حقّی که به شخصی اختصاص داده می‌شود و دیگری در آن شریک نیست، حقّ انحصاری، انحصار. ۲. روشی که در آن اتّخاذ تدابیر اداری بتنهایی به رئیس اداره واگذار می‌شود، اختیارداریِ مطلق رئیس در اداره و مدیر در سازمانها و شرکتها. ۳. «~ الإقتصادي» : محاصرهٔ اقتصادی و قطع روابط بازرگانی از سوی یک یا چند کشور باکشوری دیگر. ۴. «~ البحري» : قطع اجباری ارتباطات و مواصلات از بندر یا ساحلی خارجی برای جلوگیری از رسیدن کشیهای دشمن به بندرها و شهرهای خودی، محاصرهٔ دریایی. ۵. «الجوّي» : محاصرهٔ هوائی : منع ارتباط و اجازهٔ فرود هواپیماهای کشوری مورد نظر. ۶. «~ التَّبغ» : انحصار تنباکو، انحصار دخانیات. ۷. «~ الإرث» : انحصار وراثت. ۸. «علامةُ ~» : دو هلال، علامت پرانتز به این شکل ( ). (المو).

الحَصَر : ۱. مصـ حَصِرَ و ۲. گرفتگی، بستگی، انسداد. ۲. بخل، بخیل بودن. ۳. تنگیِ سینه.

الحَصِر : ناتوان از سخن گفتن. ۲. تنگدل. ۳. بخیل. ۴. رازدار.

الحُصُر جـ : حَصِیر.

الحُصْر و الحُصُر [پزشکی] : گرفتگیِ شکم، یبوست.

حَضرَمَ حَضرَمَةً ۱. قوسَه : کمان خود را سخت به زه کرد. ۲. ~ الحبلَ : ریسمان را نیک تافت. ۳. ~ القلمَ : قلم را تراشید. ۴. ~ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را تنگ کرد. ۶. ~ الثمرُ : میوه نرسید، کال بود، غوره بود. ۷. ~ العنقودُ : دانه‌های خوشه غوره

شد.

الحِصْرِم : ۱. غورهٔ انگور. واحدِ آن حِصْرِمَة است. ۲. میوهٔ نارس، کال. ۳. آدم بخیل. ۴. تندخوی، ترشروی. ۵. کوتاه. ۶. هر چیز فاسد و تباه شده. ۷. قلّابی آهنین و دسته بلند که با آن دلو را از چاه برآرند یا از دهانهٔ چاه به نزدیک سنگاب کشند.

حَصَّ ـُ حُصاصاً الفرسُ : اسب تند دوید.

حَصَّ ـَ حَصّاً ۱. الشَّعرُ : موی ریخت. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد کم‌موی شد یا مویش ریخت.

حَصَّ ـُ حَصّاً : ۱. الشَّعَر : موی را سترد. ۲. ـ ه کذا من المالِ : بهره و سهم او از آن مال فلان مبلغ شد. ۳. ـ الجليدُ النباتَ : سرما و یخزدگی گیاه را سوزاند و از بین برد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز یا قسمتی از آن را برید.

حَصَّ ـِ حُصُوصاً الفرسُ : اسب تند دوید.

الحُصّ ۱. جِ : أَحَصّ و حَصّاء. ۲. گیاه اسپرک، وَرس که از آن رنگ زرد گیرند. ۳. مروارید. ج : حُصُوص و أَحْصاص.

الحِصَص جِ : حِصَّة.

الحَصّاء : ۱. مؤنّثِ أَحَصّ. ۲. سال بی‌خیر و برکت، خشکسال. ۳. باد بی‌گرد و خاک. ۴. زن بدقدم، شوم‌پی. ۵. خویشاوندی و قرابتِ قطع شده و گسیخته. ج : حُصّ.

الحُصّاد جِ : حاصِد.

حَصَّبَ تَحْصِيباً (ح ص ب) ۱. الموضعَ : در آنجا سنگریزه گستراند، آن جا را شن فرش کرد. ۲. ـ الحاجُّ: حاجی شب در محصّب (وادی‌ای میان مکّه و منی) خوابید.

الحِصَّة : ۱. سهم، بهره، قسمت، بخش. ج : حِصَص. ۲. [اقتصاد] «حِصَصُ التأسيس» : بهره و سهامی که از طرف شرکتها به کسانی که برای آنها خدماتی علمی انجام می‌دهند داده می‌شود.

حَصَّصَ تَحْصِيصاً (ح ص ص) ۱. الأمرُ : آن موضوع پس از پنهان بودن آشکار شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز روشن و پدیدار شد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را بخش بخش کرد، به چند حصّه و سهم تقسیم کرد.

حَصَّلَ تَحْصِيلاً (ح ص ل) ۱. العِلمَ : دانش کسب کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به دست آورد، بدان رسید. ۳. ـ الدَّينَ أو الضّريبةَ : وام را دریافت کرد، یا مالیّات را وصول و جمع‌آوری کرد. ۳. ـ الكلامَ : کلام را به نتیجهٔ آن بازگرداند، مفهوم را نتیجه‌گیری کرد. ۴. ـ الأمرَ : موضوع را روشن کرد. ۵. ـ النخلُ : خرمابُن غوره کرد، یا غورهٔ خرما گِرد و مشخّص شد.

حَصَّنَ تَحْصِيناً ۱. المكانَ : آنجا را استوار و محکم کرد. ۲. ـ البلدةَ : گرد آن شهر دژها ساخت و سنگربندی کرد. ۳. ـ ه من المرضِ : به او در برابر بیماری مصونیّت بخشید. ۴. ـ المرأةَ : آن زن را به همسری گرفت و پارسا گرداند. ۵. ـ ت نَفْسَها : خود را پارسا و با عفّت گردانید.

حَصَّى تَحْصِيَةً (ح ص ی) ۱. ه : او را پناه داد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را نگاهداشت. ۳. ـ الأرضَ : بر آن زمین سنگریزه گستراند.

حَصَفَ ـُ حَصْفاً ه عن کذا : او را از آن چیز دور گرداند.

حَصِفَ ـَ حَصَفاً [پزشکی] جلدُه : پوست او گَری خشک برآورد، دچار اگزمای خشک همراه با آماس وسوزش شد.

حَصُفَ ـُ حَصافَةً ۱. الشيءُ : استوار شد. ۲. خردمند و درست‌اندیش بود. ۳. ـ الحبلُ : رسن محکم تابیده شد.

الحَصَف : ۱. مصـ حَصِفَ. ۲. گرمی دانه، آماس همراه با سوزش، جَرَبِ یابس، اِگزمای خشک.

حَصَلَ ـُ حَصْلاً الدقيقَ : آرد را غربال کرد.

حَصَلَ ـُ حُصُولاً و مَحْصُولاً ۱. الشيءُ : آن چیز حاصل آمد، واقع شد، روی داد. ۲. ـ الشيءُ : ثابت و پابرجای شد. ۳. ـ الشيءُ : به جای ماند. ۴. ـ له أو عليه کذا : آن چیز برای یا بر او ثابت و واجب گردید. ۵. ـ على الشيءِ : بر آن چیز دست یافت، بدان رسید.

حَصِلَ ـَ حَصَلاً ت الدّابّةُ : ستور خاک خورد و به سبب ماندن خاک در شکمش دل درد گرفت.

الحَصَل : ۱. مصـ حَصِلَ و ۲. آنچه از میوهٔ خرمابُن که

فروافتد و بپراکند، پادرختيِ خرمابن. ۳.گَرده و شکوفهٔ زرد خرما. ۴. روفتهٔ خرمن گندم و جو، گندم و جو کوفته و توده شده در خرمنگاه.

الحَصَل : ۱. مصـ حَصِلَ و ۲. غورهٔ سخت نشدهٔ خرما. ۳. آنچه از میوهٔ خرمابن فرو ریزد و پراکنده شود، پادرختيِ خرمابن (مانند حَصَل است).

حَصَمَ ـَـ حَصْماً الشيءَ : آن چیز را شکست و خرد کرد.

حَصَنَ ـُـ حَصْناً ه : آن را در جایی استوار و محکم قرارداد، او را در پناهگاه جای داد.

حَصِنَ و حَصُنَ ـُـ حَصانَةً المكانُ : آنجا محکم و استوار شد، دارای استحکامات دفاعی بود. پس آن حَصِين : محکم و استوار است.

حَصُنَ ـُـ حُصْناً و حِصْناً و حَصانةً ۱. ت المرأةُ : آن زن پارسا و پاکدامن شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن شوهر کرد. پس او حَصان : شوهر کرده و پارساست.

الحُصُن جـ : ۱. حَصان. ۲. حِصان.

الحِصْن : ۱. مصـ حَصُنَ و ۲. جای استوار و بلند که رسیدن به آن برای بیگانه ممکن نباشد، دژ، قلعه، پناهگاه، پناه جای، سنگر. ج : حُصُون و حَصَنَة. ۳. شهر محکم و استوار. ۴. سلاح، جنگ افراز. ۵. «حُصونُ العرب» : سواران عرب. ۶. «ابوالحِصْن» : کُنیهٔ روباه.

الحَصْناء : زن پارسا و عفیف و شوهردار. مانند حاصِن و حاصِنَة است.

الحَصَنَة جـ : حِصْن.

الحَصْو : ۱. مصـ حصا و ۲. درد کردن رودهها، پیچش شکم، دل پیچه.

الحَصُور : ۱. مرد نهان دارندهٔ راز. ۲. مردی که از گرایش به شهوت خودداری کند. ۳. مردی که از ناتوانی یا به سبب عفّت و پاکدامنی به سراغ زنان نرود «يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى مُصَدِّقاً بِكَلِمَةٍ مِنَ اللهِ و سَيِّداً و حَصُوراً» : خداوند تو را مژده می‌دهد به یحیی، او کلمهٔ خدا را تصدیق می‌کند و خود مهتری است (به سبب عفّت) بیزار از زنان (قرآن مجید، آل عمران، ۳۹) (اعم).

الحُصُوص جـ : حُصّ.

الحُصُون جـ : حِصْن.

الحَصَوِيّ : ۱. جای پر از سنگریزه. ۲. رودخانهٔ پر ریگ. ۳. شنزار، ریگزار. ۴. [پزشکی] : دارای سنگریزه در دستگاه ادرار از کلیه و مثانه و مجاری آن (المو). Calculous, Gravelly(E)

حَصَى ـِـ حَصْياً (ح ص ی) ۱. الشيءَ : در آن چیز اثر گذاشت. ۲. ـ ه : او را با سنگریزه زد.

حَصِيَ ـَـ حَصىً (ح ص ی) ۱. ت الأرضُ : آن زمین پر از سنگریزه شد. ۲. ـ الشيءَ : در آن چیز اثر گذاشت.

حُصِيَ مجـ : سنگ مثّانه پیدا کرد، سنگ کُلیه گرفت.

الحَصِيد : ۱. كِشتِ درو شده، خرمن. ۲. مزرعه، كِشته. ۳. ساقه‌های کوچک که از دَمِ داس رها می‌شوند و می‌مانند. ج : حَصائد.

الحَصِيدَة : ۱. مؤنّثِ حَصِيد. ۲. خرمن، محصول كِشت که درو شده است. ۳. مزرعه، کشتزار. ۴. پایین ساقه‌های کوچک که درو نشده و بر زمین بماند. ج : حصائد. ۵. «حصائد الألسنة» : سخنان بی‌خیر که از زبانها برآید.

الحَصِير : ۱. تنگ سینه، آدم تنگ حوصله. ۲. بخیل و فرومایه. ۳. فرشی که از برگها یا ساقهٔ نيِ بَردی درست کننده، حصیر، بوریا. ۴. زندان، بند. «وجَعَلْنا جَهَنَّمَ لِلْكافِرينَ حَصِيراً» : دوزخ را برای کافران زندانی قرار داریم. (قرآن، بنی‌اسرائیل، ۸/۱۷). ۵. جایی تنگ و محصور (فَعیل به معنی مفعول). ۶. زندانی. ۷. بند کننده و بازدارنده از حرکت (لا). ۸. راه. ۹. پهلو، کنار. ۱۰. گوشت پهلوی اسب. ۱۱. سلطان که از مردم روی پوشیده باشد. ۱۲. مجلس، نشستنگه. ۱۳. رده، صفِ مردم. ۱۴. آبی که در دل کوه گردآمده باشد. ج : حُصُر و أحْصِرَة.

الحَصِيرَة : ۱. گوشت پاره‌ای دراز در پهلوی اسب میان کتف و تهیگاه. ۲. بوریای کوچک، حصیرک. ج : حَصائِر.

الحَصِيص : ۱. شمار، عدد. ۲. موی یا پَرِ ریخته «فرسٌ ـ» : اسبی که موهای برآمدگيِ پاشنه و دُمش ریخته و کم باشد.

الحَصِيصَة : ۱. موهای گوش. ۲. گردآمدهٔ موهایی که چیده شده یا ریخته باشد، موهایی که از دندانه‌های شانه برگیرند. ج : حصائِص.

الحَصِيف : ۱. ریسمانِ محکم تابیده. ۲. مردِ درست‌اندیش و نیکو خِرَد. ۳. جامهٔ محکم بافته یا دوخته. ۴. هر چیز سخت و محکم و استوار که خلل‌پذیر نباشد.

الحَصِيل : محصولِ هر چیز (فعیل به معنيِ مفعول)، ثمره، حاصل، دستاورد، نتیجه.

الحَصِيلَة : اسم است از تحصیل، دریافتی، درآمد، وصولی. ۲. باقیماندهٔ چیزی. ج : حصائِل.

الحَصِيم : سنگریزه‌های خُرد.

الحَصِين : ۱. جای استوار و محکم و بلند، دور از دسترس، سنگر. ۲. هر چیز محکم «دِرعٌ ــ» : زرهِ محکم.

الحَصِيّ : بسیار خردمند. ج : أَحْصِياء.

الحَصِيَّة : ۱. مؤنّثِ حَصِيّ و ۲. زمین پر ریگ.

الحُصَيَّة [پزشکی] : سنگریزه در کسیهٔ صفرا یا کلیه و مثانه و مجاری پیشاب.
Concretion, Calculus, Stone (E)

حَضَأَ ـَ حَضْأً النّارَ : آتش را شوراند تا برافروزد.

حَضَأَ ـُ حُضُوءاً ت النّارُ : آتش شعله‌ور شد.

حَضا ـُ حَضْواً (ح و ض) النارَ : آتش را با انبر شوراند تا شعله‌ور شود.

الحَضائِر جـ : حَضِيرَة.

الحُضاج : مرد پشت‌خمیدهٔ شکم برآمده.

الحِضاج : خیکِ بزرگ و ستبر، مشک یا ظرف بزرگِ پُر که به چیزی تکیه داده باشند. ج : حُضُج و أَحْضِجَة.

الحَضارَة و الحِضارَة : ۱. مصـ : حَضَر و ۲. زندگيِ شهری، شهری‌گری، تمدّن، شهرنشینی. ۳. مردم شهرنشین و متمدّن. ۴. شهر و آبادیهای آن. ۵. مظاهر پیشرفت علمی و ادبی و فرهنگی و اجتماعی، مدنیّت. ۶. «ــ المدنيّة» : عمران، آبادانی.

الحَضارِمَة جـ : حَضْرَمِيّ (منسوب به حَضْرَمَوْت).

الحَضارِيّ : منسوب به تمدّن، تمدّنی، متمدّنانه.

الحِضاض جـ : حَضِيض.

الحَضال : گیاهی طفیلی و پایا از تیرهٔ شیرینکها با انواع بسیار که در مناطق گرمسیر می‌روید. قدما آن را مقدّس می‌شمرده‌اند و به سبب سبزی همیشگی آن را در جشنها و مراسم گوناگون به نشانهٔ خلود و جاودانگی می‌نهادند، حضال، شیقر، دارواش. Loranthus (S) (E)

الحَضالِيّات : گیاهان تیرهٔ مویزک عسلی که همه طفیلی و پایا هستند، حضالها، شیقرها، دارواشها.

الحِضانَة : ۱. مصـ حضَنَ و ۲. پرستاری. ۳. پرورش، تربیت. ۴. «دار ــ» : پرورشگاه کودکان، مهد کودک، کودکستان. ۵. [قانون] : تربیت کودک صغیر تا سنّ قانونی به وسیلهٔ کسی که از طرف دادگاه معیّن می‌شود، سرپرستيِ صغار. ۶. «مَدْرَسَةُ ــ» : آموزشگاه پرستاری. ۷. [پزشکی] «دَوْرُ ــ» : فترت و فاصلهٔ بین ابتلای به بیماری تا ظهور علامات آن، دورهٔ کمون بیماری (المو).
Incubation (E)

حَضَبَ ـِ حَضْباً ۱. النّارَ : در آتش هیزم افکند تا برافروزد. ۲. ــ النارَ : آتش را برافروخت ۳. ــ النارُ : آتش خاموش شد (الر). آتش فروکش کرد و رو به خاموشی نهاد تا با افکندن هیزم برافروزد (لس،کسائی). ۴. ــ الطائِرُ الحبَّ : مرغ دانه را شتابان برچید (لا).

الحَضَب : ۱. هیزم، هیمه. ۲. آنچه در آتش افکنند تا برافروخته شود.

الحَضْب : ۱. مصـ حَضَبَ و ۲. به معنی حَضَب، هیزم. ۳. مارِ ستبر. ۴. صدای کمان (لا).

الحِضْب : ۱. روی یا کنارهٔ کوه. ۲. صدای کمان (الر). ج : أَحْضاب.

الُضب : ۱. روی یا کنارهٔ کوه. ۲. صدای کمان (۱،۲ الر).

حَضَجَ ـُ حَضْجاً ۱. النّارَ : آتش را برافروخت. ۲. ــ ت الدابّةُ حِمْلَها أو به : ستور بچّه‌اش را سِقْط کرد. ۳. ــ به الأرضَ : او را به زمین انداخت، به زمین زد. ۴. ــ ه فی‌الماءِ : او را در آب فرو برد، غرق کرد. ۵. ــ عن الطریقِ : از راه به یک سو شد، منحرف شد. ۶ ــ ه : بر او

آن قـدر انـدوه وارد آورد کـه او را بـر زمـین چسـباند، زمین‌گیرش کرد (لا).

الحِضْج : ۱• گِل که در تهِ حوض باقی ماند، لجن، لای و لوشِ حوض. ۲• آب کدرِ باقی مانده در حوض آبشخورِ ستوران. ۳• مرد دلاور. ج : أحْضاج.

حَضَرَ ـُ حَضارَةً فلانٌ : فلانی شهرنشین شد.

حَضَرَ ـُ حُضُوراً : ۱• المجلسَ : در آن مجلس حضور یافت، وارد شد، شرکت کرد، حاضر شد. ۲• ~ ه : او را حاضر کرد. ۳• ~ ه الأمرُ : آن موضوع به فکرش رسید، یادش آمد، به فکرش خـطور کـرد. ۴• ~ ه الأمـرَ : آن قضیّه بر او درآمد، بدو رسید «~ ه الموتُ» : مرگ او را دریافت. ۵• ~ إليه : نزد او آمد. ۶• ~ ه الشيءَ : آن چیز را برای او آورد. ۷• ~ عن المكانِ : از آنجا به یک سو شد، رفت. ۸• ~ ه الهمُّ : اندوه به درون او راه یافت. ۹• ~ ت الصلاةُ : وقت نماز فرا رسید.

حَضَرَ ـُ حُضُوراً و حَضارَةً : ۱• حاضر بود. ۲• ~ الوقتُ : وقت فرا رسید، موقعش شد.

حَضِرَ ـَ حُـضُوراً المكـانَ : در آنجا حـاضر شـد. «~ المجلسَ» : در آن جلسه حضور یافت، شرکت کرد. ۲• ~ عن المكانِ : از آنجا به یک سو شد، رفت.

حُضِرَ المريضُ مجـ : مرگ بیمار فرا رسید، مُشرِف به مرگ شد. پس او مُحْضُور، محتضر و مشـرف بـه مـرگ است.

الحَـضَر : ۱• شـهر و آبـادیهای آن. ۲• شـهرنشینی و روستانشینی ۳• شهرنشینان و روستانشینان (در برابر «البـدو» بـیابان‌نشینی و صـحرانشـینان). ۴• شـهرها و روستاها و منازل مسکونی (در بـرابـر بـادیه، بـیابان و صحرا). ۵• زندگیِ مردم شهری و روستایی. ← الحضْرَة.

الحَضِر : ۱• طفیلی که از وقت مهمانیها خبر می‌جوید تا در آنها حاضر شود، طفیلیِ سفرهٔ کسـان. ۲• آن کـه آمادگی یا میلِ سفر ندارد و حَضَر را بـر سـفر تـرجـیح می‌دهد. ۳• شهری، شهرنشین.

الحَضُر : ۱• شخص زبـان‌آورِ حـاضرجـواب، دانشـمندِ آماده و حاضرجوابی که پاسخگویی به پرسشهایی که از او می‌شود برایش آسان بـاشد. ۲• طـفیلی کـه از وقت مهمانیِ مردم خبر می‌گیرد تا در آنها حاضر شود. ۳• آن که شایستگی یا آمادگی و میل به سـفر نـدارد. مـانند حَضِر است.

الحَضْر : پیهِ دور ناف.

الحُضَر جـ : حاضِر.

الحُضْر : دویدن همراه با جست و خیز و پرش.

الحَضَرَة جـ : حاضِر.

الحَضْرَة : ۱• پیشگاه، پیشخوان، آستانه. ۲• نزد، کنار. ۳• حـاضر بـودن، حـضور داشـتن (ضـدّ غـیبت). ۴• آوازخوانی. ۵• نزدیکی. ۶• شـهر. ۷• جـای حـضور. ۸• مواد و مصالح ساختمانی.

الحِضْرَة : ۱• حالت حضور، مجلس‌آرایی «فلانٌ حسن ~» : فلانی نیک‌محضر است. ۲• کنار، نزد، جـانب. ۳• نزدیکی. ۴• آوازخوانی.

الحُضْرَة : ۱• حاضر شدن برای امری خیر. ۲• پیشگاه، پیشخوان، آستانه، درگاه. ۳• نزد، کنار.

حَضْرَمَ حَضْرَمَةً : ۱• در الفاظِ سخن گفتن خطا کرد، کلمات را نادرست گفت. ۲• ~ الشجرةَ : پوست درخت راکند. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را در هم آمیخت.

الحَـضْرَمِيّ : مـنسوب بـه حَـضْرَمَوْت، اقـلیمی در جزیرةالعرب بین یمن و شحر. ج : حَضارِمَة.

الحَضَرِيّ : ۱• شهرنشین. ۲• روستایی (در برابر بَدَوِيّ که بیابان‌نشین و صحراگرد است).

حَضَّ ـُ حَضّاً ه علی‌الأمرِ : او را بر آن کار برانگـیخت، ترغیب و تشویقش کرد، واداشت.

الحَضّ : ۱• مصـ حَضَّ و ۲• برانگیختن بر نیکی، ترغیب و تشویق به خیر.

الحُضّ : اسم مصدر، برانگیختن.

الحَضَض : چیز، شيء «ما عندَه حَـضَض و لا بَـضَض» : چیزی ندارد، چیز میزی ندارد.

الحُضُض : ۱• جـ : حَضِيض و ۲• صمغ صنوبر، تربانیتن. ۳• شیرابهٔ گیاهِ صبر. ۴• گیاهی پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ بادنجانها که در مناطق گرمسیر می‌روید، فیل

زَهره.

الحُضّار جـ : حاضِر.

الحُضّان جـ : حاضِن.

حَضَّجَ تَحْضِيجاً (ح ض ج) : سخن را کوتاه کرد.

حَضَّرَ تَحْضِيراً (ح ض ر) ۱. البَدْويُّ : بیابان‌نشین را شهرنشین کرد. ۲. ـــ ه : آن یا او را حاضر آورد. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را آماده و مهیّا ساخت «ـــ الدّواءَ»: دارو را آماده ساخت.

حَضَّضَ تَحْضِيضاً (ح ض ض) : او را بسیار برانگیخت.

الحِضّيض : بسیار برانگیزنده، بسیار مشوّق.

الحِضّيضَى : سخت برانگیختن.

الحُضِّيّ : ۱. سنگِ افتاده در دامن کوه. ۲. «احمر ـــ» : بسیار سرخ، سخت قرمز.

حَضَنَ ـُ حَضْناً و حَضانَةً و حِضانَةً و حِضاناً و حُضُوناً : ۱. او را در کنار گرفت. ۲. ـــ ه : سرپرستی و تربیت او را به عهده گرفت. ۳. ـــ الطائرُ بيضَه : مرغ تخمش را زیر بال گرفت تا جوجه شود.

حَضَنَ ـُ حِضاناً ت المرأةُ : یک سر پستان آن زن از آن یک درازتر شد.

الحَضْن : ۱. مصـ حَضَنَ و ۲. رشدِ جنینِ تخم با حرارت طبیعی یا مصنوعی، جوجه‌کشی.

الحِضْن : ۱. از زیر بغل تا تهیگاه، پهلو، آغوش، بر. ۲. کناره، جانب. ۳. مقدار گنجایش یک بغل که بردارند «أعطاهُ ـُ حَطَباً» : یک بغل هیزم به او داد. ۴. لانهٔ جانوران و آشیانهٔ پرندگان. ۵. بُن و پای کوه، کوهپایه. ج : أحضان و حُضُون.

الحُضْنَة : خوابیدن پرنده بر روی تخم.

الحُضُور : ۱. مصـ حَضَرَ و ۲. جـ : حاضِر. (به صیغهٔ جمع) : حاضران، حُضّار، مستمعان. ۴. [قانون] : حضور یافتن در دادگاه پس از دریافت احضاریّه.

الحَضُون : ۱. مبالغهٔ حاضِن، بسیار پرورش دهنده و تربیت کننده. ۲. زن یا هر پستانداری که یکی از دو پستانش از آن یک بزرگتر یا نوکش درازتر باشد.

الحُضُون جـ : حِضْن.

الحَضِيء : بسیار سفید.

الحَضِير ۱. جـ : حَضِيرَة. ۲. چرکِ گِرد آمده در زخم. ۳. جایی فراخ جلو اتاق یا بین اتاقها، ایوان، هال.

الحَضِيرَة : ۱. جای نگهداشتن خرما. ۲. گروهی مردم از چهار تا هشت تن ۳. [نظام] : جوخه، دسته. ۴. مقدّمه و پیشرو لشکر، طلایهٔ لشکر. ۵. چرک و خونابه در زخم. ج : حَضائر و حَضِير.

الحَضِيض : ۱. زمین پست و گود. ۲. دامنهٔ کوه. ۳. [کیهان‌شناسی] : نقطهٔ مقابل اوج که بالاترین منازل قمر است. ج : أحِضَّة و حُضُض.

الحَضِيضَة : دارایی، مِلک و مال.

الحِطء : ۱. باقی ماندهٔ آب در تَهِ ظرف، ته ماندهٔ آب. ۲. مقدار باری که یک نفر بتواند بر پشت گیرد، یک پُشتواره بار.

حَطَأَ ـَ حَطْأً ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ـــ ه بيدِه : او را با کفِ دست زد. ۳. ـــ الشيءَ : آن را انداخت، پرت کرد. ۴. ـــ بفلانٍ عن رأيِه : او را از اندیشهٔ خود منصرف ساخت و دور کرد.

حَطا ـُ حَطْواً (ح ط و) ه : آن را جنباند، تکان داد.

الحَطا : شپش بزرگ، واحدش حَطاة است.

الحَطائِب جـ : حَطوبَة.

الحَطائِط جـ : حَطِيط.

الحُطائِط : ۱. ریز و کوچک از مردم و جز آن، مردم خرده‌پا. ۲. مورچهٔ کوچک قرمز، واحد آن حُطائِطَة است.

الحِطاب : شاخه‌های بالای تاک که هر ساله بزنند و هرس کنند.

الحَطاط : ۱. مصـ حَطَّ و ۲. دانه و جوش که روی پوست صورت برآید امّا چرکین نشود، جوش غرور جوانی، واحدش حَطاطَة است: یک دانه جوشِ صورت. ۳. کفِ شیر. ۴. تند دویدن.

الحُطاط : بوی بد.

الحَطاطَة : ۱. یک دانه جوشِ صورت، مفردِ حَطاط است. ۲. نشان آبله بر صورت.

الحَطاطِين جـ : حِطّان.
الحُطام : ۱• ریزه‌ها و شکسته‌های چیزی. ۲• ریزهٔ‌کاه و گیاه خشک. ۳• اندک مال دنیا که فناپذیر است و باقی نماند.
الحُــطامَة : آنچه از چیزی خشک بشکنند، ریزه و شکستهٔ چیزی.
حَطَبَ ـِ حَطْباً ۱• الحطبَ : هیزم گرد آورد، هیزم‌کشی کرد. ۲• ~ ه : او را با چوب زد. ۳• ~ النارَ : بر روی آتش هیزم نهاد. ۴• ~ ه : برای او هیزم آورد. ۵• ~ به : بر او ستم کرد. ۶• ~ فی حبلِه : او را یاری کرد. ۷• ~ الکَرْمَ : چوبهای خشکِ تاک را برید. ۸• ~ بـه أو علیه : از او سخن‌چینی کرد و بر او تهمت زد.
حَطِبَ ـَ حَطَباً المکانُ : آنجا پر از هـیزم شـد، هـیزمِ فراوان داشت.
الحَطَب : ۱• مصـ حَطِبَ و ۲• هیزم. ج : أحطاب. واحدِ آن حَطَبَة است : یک پاره هیزم.
الحَطِب : مرد بسیار لاغر و ناتوان، زار و نزار.
الحُطُب جـ : أحطَب.
حَطْحَطَ حَطْحَطَةً ۱• الشیءُ : آن چیز فرود آمد. ۲• ~ الرجلُ : آن مرد شتاب کرد.
حَطَّ ـُ حَطّاً ۱• الحِملَ عن ظهر الدابّةِ : بار را از پشت ستور به زیر آورد. ۲• از بلندی افتاد. ۳• ~ الشیءَ : آن چیز را از بلندی انداخت، آن را رها کرد، آن را واگذار کـرد. ۴• ~ الحـاسبُ الکسـرَ : حسـابگر کسـر را بـه ساده‌ترین صورت خود ساده کرد. ۵• ~ الجلدَ : پوست را زدود و صیقل داد و برّاق کرد، یا با مِحَطّة روی آن نقش و نگار انداخت. ۶• ~ فی عِرضِ فلانٍ : در آبرو و ناموس فلانی عیبگویی کرد. ۷• ~ مِن قدرِه : از قدرِ او کاست، او را تحقیر کرد. ۸• ~ رحلَه : (لفظاً) بارش را پایین آورد، (اصطلاحاً) اقامت گزید. ۹• ~ السعرَ و منه : نرخ را ارزان کرد. ۱۰• ~ الدَّینَ و مـنه : از مـقدارِ وام کاست. ۱۱• ~ ورقَ الشجرِ : برگ درخت را ریـخت و پراکنده کرد.
حَطَّ ـُ حَطّاً و **حُطوطاً** : ۱• السِّعرُ : نـرخ ارزان شـد، پایین آمد. ۲• ~ الطائرُ : پرنده از بالا به زیر آمد. ۳• ~ إلی الفتاةِ : قلباً به آن دختر میل و گرایش یافت.
حَطَّ ـُ حَطاطاً و **حِطاطاً** ۱• الوجهُ : چهره از چربی یا جز آن جوش زد. ۲• ~ الجملُ : شتر در حال تند رفتن با نیمهٔ تنهٔ خود به مهار فشار آورد و کشیده شد.
الحَطّ : ۱• مصـ حَطَّ و ۲• [حساب] : بیان کردن عددی یا کسری به کوچکترین صورتِ آن.
الحُطُط (به صیغهٔ جمع) : تن و اندامهای نرم و نازک و نازپرورده.
الحَــطّاب : ۱• گـردآورندهٔ هـیزم، هـیزم‌کَش. ۲• هیزم‌فروش. ج : حَطّابَة.
الحَطّابَة ۱• جـ : حَطّاب. ۲• مؤنّثِ حَطّاب.
الحَــطّام : (صـیغهٔ مـبالغه) ۱• بسیار خـردکننده و شکننده. ۲• شیرِ درنده.
الحِطّان : بُزِ کوهی، تَکّه. ج : حَطاطِین.
الحِطّة : ۱• اسم نوع و هیئت از حَطّ. ۲• کلمه‌ای که به گفتن آن گناه از بـنده فـرو نـهند (از تـعبیرات قـرآنـی است)، آمرزش خواستن. ۳• پایین آوردن مقام، تـنزّلِ مرتبه.
حَطَّمَ تَحطِیماً (ح ط م) ۱• الإناءَ : ظـرف را شکست، خُرد کرد. مانند حَـطَمَه است. ۲• ~ الرَّقـمَ القِـیاسِیَّ : رکورد ورزشی را شکست.
الحِطْل : شغال. ج : أحطال.


الحِطْل

حَطَمَ ـِ حَطْماً : ۱• الشیءَ : آن چیز را شکست. ۲• ~ تِ السنُّ فلاناً : پیری فلانی را در هم شکست و سست گرداند. ۳• ~ تِ المرأةُ زوجَها : (لفظاً) آن زن شـوهر خود را در هم شکسته و پیر کرد. (اصطلاحاً و تسامحاً): آن زن و شوهر با هم پیر و شکسته شدند.
حَطِمَ ـَ حَـطَماً : ۱• سـالخورده شـد. ۲• از پـیری و سالخوردگی یا بیماری درهم شکسته و لاغر و نـاتوان گردید. ۳• ~ الدابّةُ : سـتور بـه (حَـطَم) بـیماريِ دردِ دست و پا دچار شد.
الحَطَم : ۱• مصـ حَطِمَ و ۲• مرضی در ستور که عارضهٔ آن دردِ دست و پاست.

الحَطِم : ۱. شکسته‌حال. ۲. شکسته‌تن. ۳. اسبِ شکسته‌حال از پیری.

الحُطَم : ۱. شبانی که گله را به جبر و عُنف براند و بر چارپایان رحم نکند، چوپان بی‌رحم و خشن بر گوسفندان. ۲. پُرخور.

الحُطَم : پُرخورِ سیری‌ناپذیر.

الحَطْمَة : ۱. مص مرّة از حَطْم و ۲. قحطسال. ← الحُطْمَة.

الحِطْمَة : ۱. مص هیئت و نوع از حَطَمَ و ۲. ریزه و شکستهٔ چیزی. ج : حِطَم. ← حُطامَة.

الحُطَمَة : ۱. چوپان بی‌رحم و خشن نسبت به گوسفندان که آنها را به جبر و عُنف براند. ۲. پُرخورِ سیری‌ناپذیر. ۳. آتش سخت سوزان. ۴. دوزخ. ۵. گله‌ای بزرگ از شتر و گوسفند.

الحُطْمَة : خشکسالِ سخت، قحطسال. ← الحَطْمَة.

الحَطوبَة : دسته‌ای هیزم. ج : حَطائِب.

الحَطوط : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ حاطّ، بسیار فرود آورنده. و ۲. ماده شترِ اصیل و نژادهٔ تیزرو. ۳. زمین نشیب (لا). ۴. پشتهٔ بلند.

الحَطوم : ۱. شیرِ درنده. ۲. باد سخت، تندباد.

الحَطِیء : ۱. مرد زشتِ کوتاه قد. ۲. شخص فرومایهٔ پست.

الحُطَیئَة : ۱. مرد زشت. ۲. کوتاه قد.

الحَطیب : جای پُر هیزم. هیمه‌گاه.

الحَطیط : مرد خُرداندامِ ریزه و کوتاه قامت.

الحَطیطَة : آنچه از حساب یا بهای کالا کم کنند، تخفیف در قیمت کالا. ج : حَطائِط.

الحَطیم : ۱. گیاه خشک و خرد شده و باقی مانده از سال پیش بر زمین. ۲. شکسته و خُرد و ریز شده. ۳. دیوار کعبه میان رکن و زمزم و مقام.

حَظا ـُ حَظْواً (ح ظ و) : آهسته و خرامان راه رفت.

الحِظاء جـ : حَظْوَة.

الحظائِر جـ : حَظیرَة.

الحُظاب : پرده‌ای پوستی که بین انگشتان مرغان آبی قرار دارد. پردهٔ پای مرغان پاپرده‌دار.



الحُظاب

الحِظار : ۱. مص حظَرَ و ۲. دیوار. ۳. جای شتر و گوسفند که از نی و چوب سازند، آغُل. ← حَظیرَة. ج : حُظُر و أحظِرَة.

الحِظاظ جـ : حَظّ.

الحَظالَی جـ : حَظِل.

الحَظایا جـ : حَظیَّة.

حَظَبَ ـِ حُظوباً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد فربه شد و آماس کرد، ورم کرد.

حَظِبَ ـَ حَظَباً ۱. البطنُ : شکم آماسید، ورم کرد. ۲. ـ الرجلُ من الماءِ : شکم آن مرد پر از آب شد، آب آورد.

الحَظِب : مرد کوتاه قدِّ شکم گُنده (لا) یا شکم انباشته (المنـ).

الحِظَبّ : مرد زودخشم (لا).

الحُظُبّ : ۱. زهِ کمانِ سخت کشیده. ۲. تنگ‌خوی. ۳. بخیل. ۴. درشت‌خویِ ستمکار. ۵. مرد کوتاه قدّ شکم‌گُنده.

الحِظَة : ۱. مص حَظِیَ و ۲. مقام، منزلت. ۳. مرتبه. ۴. صاحب جاه و مقام بودن. ۵. بهره و نصیب آدمی از روزی.

حَظَرَ ـُ حَظْراً و حِظاراً ۱. ه علیه : آن را بر او حرام و قدغن کرد و او را از آن بازداشت. ۲. ـ الماشیةَ : ستور را در (حظیره) آغلی از پرچین بند کرد. ۳. ـ القومَ : آنان آغلی از پرچین ساختند. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد و جمع و جور کرد و از غیر آن جدا ساخت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را مالک شد.

الحَظِر : ۱. شاخ درخت و هر چوبی که با آن (حظیره) پرچین سازند. ۲. خار، خارِ تر.

الحُظُر جـ : حِظار.

حَظَّ ـَ حَظّاً : خوشبخت بود یا شد، بهره‌مند شد.

حَظَّ ـُ حَظاظَةً : در همه حال بختیار و بهره‌مند شد.

الحَظّ : ۱. مص حَظَّ و ۲. بهره، نصیب. ۳. بخت، سرنوشت، شانس ۴. شخصِ بختیار، بهره‌مند. ۵. نیک‌بختی. ۶. ثروت، دولت، کامیابی. ۷. «حَسَنُ ـ» :

خوشبختی. ۸. «سوءُ ~» : بدبختی. ۹. «سَيِّئُ (قليلٌ، مُنكودٌ) ~» : بدبخت، نگونبخت، کم‌اقبال. ج : حُظُوظ و حِظاظ و أحُظّ.



الحظيرة

الحَظّال : آن که بر خانوادهٔ خود تنگ گیرد، بخیل، فرومایه.

حَظَّرَ تَحظِيراً (ح ظ ر) ۱. در حرام کردن و قدغن نمودن یا گردآوردن و تملّک یا حظیره و آغل ساختن کوشید ← حَظَرَ.

حَظَلَ ـُـِ حَظْلاً و حَظَلاناً و حِظْلاناً ۱. ه أو علیه : او را منع کرد، از تصرّف در مالش بازداشت. ۲. ~ ه : بر او سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۳. از درد یا خشم در رفتن گامهای کوتاه نهاد. ۴. ~ المشيَ : در رفتن درنگ کرد.

حَظِلَ ـَ حَظَلاً ۱. در رفتن کوتاهی کرد. ۲. ~ الجملُ : شتر حنظل بسیار خورد و شکمش آماسید. ۳. ~ ت النخلةُ : بیخ شاخه‌های خرما بُن تباه شد. ۴. ~ ت الشاةُ : رنگ میش از آماس پستانش دگرگون شد. ۵. بخل ورزید، خسّت به خرج داد.

الحَظِل : ۱. شتری که حنظل بسیار خورد و از آن بیمار شود. ۲. بخیل و خسیسی که بر خانوادهٔ خود تنگ گیرد. ج : حَظالَى.

الحَظْو : ۱. مصـ حَظا و ۲. بخت، بهره.

الحِظْوَة : ۱. مصدر مرّة از حَظا و ۲. تیرِ بدون پَرِ سوفار. تیری خرد به اندازهٔ نیم‌متر که کودکان با آن بازی کنند. ۴. شاخهٔ پاجوش درخت که هنوز سخت نشده باشد. ج : حِظاء و حَظَوات. ← حُظْوَة.

الحِظْوَة : ۱. مصـ حَظِي و ۲. مقام و منزلت، مکانت.

الحُظْوَة : ۱. مصـ حَظِيَ و ۲. پایگاه، منزلت. ۳. تیری کوچک که کودکان با آن تیر و کمان بازی کنند. ج : حُظًى. ← حُظْوَة.

الحُظُوظ جـ : حَظّ.

حَظِيَ ـَ حُظْوَةً و حِظْوَةً و حِظَةً ۱. عنده : نزد او صاحب منزلت و مقام شد. ۲. نیکبخت شد و به دلِ دلدارِ خود نزدیک گردید. ۳. ~ الرجلُ عند امرأتِه أو ~ ت المرأةُ عند زوجِها : آن مرد نسبت به زنش یا آن زن نسبت به شوهرش در دل خود احساس عشق و محبّت کرد، او را دوست داشت. ۳. ~ بالرزقِ : به روزی رسید، بهره‌مند شد.

الحِظَى : ۱. به تمام معانیِ حَظْوَة. ۲. بهره، نصیب، بخت. ج : أحْظٍ. جج : أحاظٍ و أحاظِي.

الحُظَى جـ : حُظْوَة.

الحَظِيرَة : ۱. دیواره‌ای از نی یا شاخه که گرداگرد کِشته برپا کنند، پرچین. ۲. پرچین و نی بستی که چارپایان را در آن جای دهند، آغلِ پرچینی. ۳. جای خرما خشک کردن. ۴. «~ القُدس» : بهشت. ج : حَظائِر.

الحَظِيظ : (فعیل به معنی مفعول) ۱. محظوظ، بهره‌مند، برخوردار، صاحب بخت. ۲. دولتمند، توانگر، بی‌نیاز.

الحُظَيّا : آهسته خرامیدن.

الحَظِيَّة : ۱. مؤنّثِ حَظِيّ، زن بهره‌مند و بختیار. ۲. زنی که نزد مردی گرامی و عزیز باشد، محبوبه، معشوقه. ج : حَظايا.

الحُظَيَّة : تیر کوچکِ بی‌پیکان، چوبهٔ تیرِ کوچک.

حَفَأَ ـَ حَفْأً ۱. ه : او را به زمین زد، بر زمین افکند. ۲. ~ ه : او را بازداشت، مانعِ او شد.

الحَفَأ : ۱. ریشه و بیخ گیاه بَردی که خوراکی است. واحد آن حَفَأة است. ۲. گیاه بردیِ سبز که گیاهی است پایا و سال به سال در جای خود می‌روید.

الحَفَأة : واحد حَفَأ، یک شاخهٔ بَردی یا سبز گیاه که می‌خورند.

حَفا ـُ حَفْواً (ح ف و) ۱. ه : او را گرامی داشت. ۲. ~ ه : به او بخشش کرد. ۳. ~ شاربَه : موی سبیلش را کاملاً کوتاه کرد، تراشید. ۴. ~ ه : او را از هر خیر و نیکی بازداشت. ۵. ~ البرقُ : آذرخش از میان ابرها اندکی درخشید.

الحِفاء : ۱. خوبی، نیکویی. ۲. مبالغه در نیکی کردن.

الحَفائِر جـ : ۱. حُفْرَة. ۲. حَفِير. ۳. حَفِيرَة.

الحَفائِظ جـ : حَفيظَة.

الحُفاة جـ : حافِي.

الحِفار : چوبی که آن را خمانند و وسطش را سوراخ کنند و در میان چادر قرار دهند و دیرک چادر را در سوراخ آن چوب استوار سازند.

الحَفارِي جـ : حِفراة و حِفرَى.

الحُفاصَة : ۱. آنچه جمع‌آوری کنند. ۲. افکنده.

الحِفاض جـ : حَفَض.

الحِــفاظ : ۱. مـصـ حافَظَ و ۲. وفـاداری بـه عـهد، پیمانداری.

الحِفاف : ۱. مصـ حَفَّ ـُـ و ۲. اندازهٔ خوراک. ۲. موهای اطراف سری که وسط آن ریخته باشد، موی اطراف سرِ تاس. ۳. اثر، نشان ۴. طرف و کنارهٔ چیزی. ۵. پیرامون و گرداگرد چیزی. ۶. هنگام «جاء علی ـ ه» در هنگامِ آن یا در پیِ آن آمد.

الحُفافَة : ۱. آنچه از موی بریزد. ۲. ماندههای کاه و جز آن در کاهدان.

الحَفافِيث جـ : حُفّاث.

الحُفال : ۱. گروه بزرگ. ۲. شیرِ فراوان که در پستان گرد آمده باشد. ۳. باقی‌مانده از خرمای پست و خشک و چوبهای تهِ خرما.

الحُفالَة ۱. پست و ناچیز از هر چیز. ۲. پوسته‌های خرما و پوستهٔ گندم و جو، سپوس. ۳. کفِ شیرِ خوراکی. ۴. آنچه از خوراکی جداکنند و دور اندازند، تفالهٔ غذا.

الحَفالِج جـ : حفلج.

الحَفاوَة و الحِفايَة : ۱. مصـ حَفِي و ۲. از حال دیگران بسیار پرسیدن و به امر آنان توجّه بسیار داشتن، مبالغه در اکرام کسی ۳. پذیرایی گرم کردن. ۴. در پرسش اصرار ورزیدن، پافشاری در طلب.

حَفَتَ ـِـ حَفْتاً ۱. ه اللهُ : خدا او را هلاک کرد، کُشت. ۲. ـ الرجلُ : گردن او باریک شد. ۳. ـ الشيءَ آن چیز را کوبید، آن را نازک کرد.

الحَفِث : ۱. هزار لای شکنبه. ۲. نوعی مار غیر سمّی. Coluber (S)

حَفْحَفَ حَفْحَفَةً ۱. الرجلُ : زندگیِ آن مرد سخت و تنگ شد، تنگ‌روزی شد، گذرانش سخت شد. ۲. ـ الآکِلُ : دهان خورنده در خوردن صداکرد، ملچ و ملوچ کرد. ۳. ـ جناحُ الطّائِرِ : صدای بال پرنده شنیده شد. ۴. ـ ت النارُ : شعله‌های آتش صداکرد.

حَفَدَ ـِـ حَفْداً و حَفَداناً : ۱. در کار چُست و چالاک شد. ۲. در کار شتاب کرد: به‌کار شتافت.

حَفَدَ ـِـ حَفْداً و حُفُوداً ۱. ه : به او خدمت کرد. ۲. ـ ه : به او یاری داد.

الحَفَد جـ : حافِد.

الحُفَداء جـ : حَفِيْد.

الحَـفَدان : راه رفـتن تـندتر از گـام زدن و کُندتر از دویدن، به قدمِ دَوْ رفتن.

الحَفَدَة جـ : ۱. حـافِد. ۲. حَـفِيْد : نـوادگـان پسـری، نوادگان پسری و دختری. ۳. اعـوان و یـارانـی کـه بـه خـدمت مـخدوم خـود مـی‌شتابند. «و جَـعَلَ لَكُـم من أزْواجِكُمْ بَنِينَ وَ حَفَدَةً : و برایتان از همسرانتان پسران و نـوادگـانی (شـتابنده بـه خـدمت) قـرار داد» (قـرآن، النّحل، ۷۲) (اعم).

حَفَرَ ـِـ حَفْراً ۱. الأرضَ : زمین را کند، زمین را با آهن کاوید. ۲. ـ ه : او را لاغر کرد. ۳. ـ الشيءَ : در آن چیز سوراخ کند. ۴. ـ الطريقَ : بـا رفـتن در آن راه نشـان پاهایش را در آن گذاشت. ۵. ـ البئرَ : چاه کند. ۶. ـ الشيءَ : به غایتِ آن چیز پی برد. ۷. ـ علی الخُلْدِ : سوراخ موش کور راکاوید تا حیوان را بیرون آوَرَد.

حَفَرَ ـِـ حُفُوراً ۱. الضرسُ : ریشهٔ دندان تـباه شـد، پوسید. ۲. ـ ت رواضِعُ المُهرِ : دندانهای شیریِ کُرّه اسب برای افتادن لق شد.

حُفِرَ فوّه مجـ : بُن دندانهای او رسوب و چرک گرفت.

حَفِرَ ـَـ حَفَراً : ریشهٔ دندانها پوسید، فاسد شد.

الحَفْر : ۱. مصـ حَفَرَ و ۲. لاغری، ناتوانی. ج : أحْفار. جج : أحافِير.



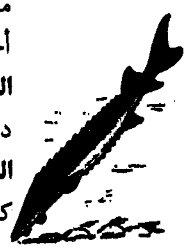
الحَفِث

الحَفَر : ۱. مصـ حَفِرَ و ۲. زردی روی دندانها. ۳. چاهِ فراخ، گودال. ۴. خاکی که از کندن جایی بیرون آورند.

۵. [پزشکی] : بیماری ای مسری که خون را فاسد می‌سازد و ناشی از سوء تغذیه است، اسکوربوت. ج : أحفار. جج : أحافِیر Scurvy (E)

الحُفَر ۱. جِ : حُفَرَة، گودالها، چاله‌ها. ۲. کرمی که ساقهٔ درخت را سوراخ می‌کند و وارد آن می‌شود. ج : حِفْران.

الحِفْراة : واحدِ حِفْرَی که گیاهی است. ۱. ابزار زمین کاویدن مانند تیشه و کُلنگ (کُلَند). ۲. چوبی که سرش چون انگشتان شاخه شاخه باشد و با آن گندم را از کاه جدا کنند و بدان شانه گویند. ج : حَفارِی.



الخَفش

الحِفْران جِ : حُفَر (کرمِ ساقه‌خوار).

الحُفْرَة : گودال، چاله. ۲. گور، قبر. ج : حُفَر.

الحِفْرِد : گیاهی صحرایی و پایا از تیرهٔ دادی‌ها که در مناطق گرمسیر می‌روید. Cratoxyl (S)

الحِفْرِدِیّات : رده‌ای از کرمهای حلقوی که انواع و اجناس بسیار دارد، کرمهای زُرفینی Chetopodes (S)

الحِفْرَی : گیاهی صحرایی با برگها و خارهای ریز و گلهایی سفید که در زمینهای سخت می‌روید، واحدِ آن حِفْراة است.

الحَفْرِیّات (به صیغهٔ جمع) : ۱. خاک و سنگ و جز آن که از زمین بیرون آرند. ۲. کندن زمین برای پی‌ریزی بنا. ۳. کندن و کاوش زمین برای بیرون آوردن آثار باستانی و زیرخاکی، کاوشهای باستانشناسی، حفریّات.

حَفَزَ ـِ حَفْزاً ۱. ه : او را راند، هُل داد. ۲. ـ ه : بالرمحِ : او را با نیزه زد. ۳. ـ اللیلُ النهارَ : شب روز را راند. ۴. ـ ه علی الشیءِ : او را بر آن چیز برانگیخت، واداشت. ۵. ـ علیهم الخیلَ : سواران را بر ایشان فرود آورد، بر سرشان تازاند. ۶. ـ ه عن کذا : او را از آن کار یا چیز بازداشت و منصرف کرد، دورشان کرد.

الحَفَز : مدّت، زمان، اجل، هنگامِ در رسیدن چیزی.

حَفَشَ ـِ حَفْشاً ۱. ه : آن را خراشید، پوست آن را کند. ۲. ـ الماءَ : آب درآورد. ۳. ـ السیلُ : سیل از هر سویی به جایی راه افتاد. ۴. ـ السیلُ الوادی : سیل درّه را پُر کرد. ۵. ـ المطرُ السیلَ : باران سیل را از هر طرف به محلّی جاری کرد و انباشت. ۶. ـ المطرُ الأرضَ : باران زمین را رویاند. ۷. ـ ت السماءُ : آسمان بارانِ تند باراند و سپس بازایستاد. ۸. ـ القومُ علیه : مردم بر او گرد آمدند. ۹. ـ ه : او را راند، طرد کرد. ۱۰. ـ الفرسُ : اسب پیاپی و نیکو دوید. ۱۱. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشش کرد.

حَفِشَ ـَ حَفَشاً ت السماءُ : آسمان باران شدید باراند و سپس بازایستاد.

الحَفْش : سگ‌ماهی، ماهیِ استروژن و انواع ماهی خاویار.

الحَفْشِیّات : تیرهٔ سگ‌ماهیان، تیرهٔ ماهیان خاویار.

الحِفْش : ۱. خانهٔ بسیار کوچک با سقف کوتاه. ۲. چیز کهنه. ۳. سبد. ۴. جوالِ بزرگ و کهنه. ج : أحْفاش و حِفاش. ۵. «أحْفاش البیت» : کالای فرسوده و از کارافتادهٔ خانه، خرده‌ریز و آت‌آشغال منزل. ۶. «أحْفاش الأرض» : خارپشت‌ها و کلاکموش‌های زمین و مانند آن، جوندگان کوچکی که در زیرِ زمین لانه می‌کنند.

حَفَصَ ـِ حَفْصاً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از دستش انداخت.

الحَفْص : ۱. مصـ حَفَصَ و ۲. زنبیل کوچک چرمین، کیفِ دستی ۲. خانهٔ کوچک. ۳. بچّه‌شیر. ۴. بچّهٔ پلنگ و ببر. ج : حُفوص و أحْفاص.

الحَـفَص : هستهٔ زالزالک و کُنار و ازگیل و جز آن. واحدش حَفَصَة است.

الحَفَصَة : یک دانه هستهٔ زالزالک یا ازگیل و مانند آن.

حَفَضَ ـُ حَفْضاً ۱. العودَ : چوب را خم و کج کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از دست خود انداخت. ۳. ـ ه : او را پشت سر انداخت. ۴. ـ اللهُ عنه : خدا بار گناه او را کم کرد، از گناهان او درگذشت. ۵. ـ الارضَ : زمین را خشکاند.

الحَفَض : ۱. رخت و اثاث خانه که آمادهٔ حمل باشد. ۲. ستوری که رخت و اثاث بکشد. ۳. خورجین یا جوالی که در آن کالا و اثاث گذارند. ۴. خیمهٔ موئین یا پشمین. ۵. شتر ناتوان. ج : حِفاض و أحْفاض.

حَفِظَ ـَ حِفْظاً ۱. الشیءَ : آن چیز را نگهداری کرد و از

فساد و نابودی حفظ نمود. ۲. ~ الکلامَ: آن سخن را از بر کرد، به خاطر سپرد، از حفظ کرد. ۳. ~ السرَّ: راز را پوشیده داشت، رازداری کرد. ۴. ~ العهدَ: پیمان نگهداشت، وفادار ماند.

الحِفْظ: ۱. مصـ حَفِظَ و ۲. به خاطر سپردن، یادآوردن. ۳. غفلت نکردن. ۴. مراعات، احترام، مقیّد بودن به انجام کاری. ۵. «~ الأوراق فی مَلَفٍّ أو إضبارَة»: بایگانی کردن. ۶. «~ الذّات أو ~ النفس»: مراقبت و مواظبت از خویشتن. ۷. «~ السلام»: حفظ صلح. ۸. «قُوّاتُ ~ السلام»: نیروهای حافظ صلح. ۹. «~ ماءِ الوجهِ»: آبروداری. ۱۰. «~ المأکولات أو الأطعمة»: کنسرو کردن خوراکیها.

الحَفَظَة ۱. جـ: حافِظ. ۲. فرشتگان نگهبان و نویسندهٔ اعمال بندگان.

الحِفْظَة: ۱. مصدر هیئت و چگونگی از حَفِظَ. و ۲. حمیّت، مردانگی، غیرت. ۳. خشم.

الحُفَظَة: مرد بسیار حفظ کننده.

حَفَّ ـُـ حَفّاً (ح ف ف): ۱. ه القومُ أو به أو حوله: مردم دور او را گرفتند، دورش حلقه زدند. ۲. ~ ه بکذا: او را با آن چیز فرا پوشاند. ۳. ~ ته الحاجةُ: نیازمند و بی‌چیز شد و نیاز او را به کاری واداشت.

حَفَّ ـُـ حَفّاً و حِفافاً (ح ف ف) الشیءَ: پوست آن چیز را کند، آن را خراشید و تراشید. ۲. ~ اللحیةَ: موی ریش را زد. ۳. ~ الوجهَ: موی صورت را تراشید. ۴. ~ ت المرأةُ وجهَها: آن زن موی صورت خود را کند، بند انداخت، (در تداول خراسان) تَخه کرد.

حَفَّ ـِـ حُفوفاً (ح ف ف) ۱. ت الأرضُ: علفهای آن زمین خشک شد. ۲. ~ الطعامُ: آن خوراک خشک و بی‌روغن شد. ۳. ~ العیشُ: زندگی کسی سخت شد. ۴. ~ سمعُه: شنوایی او از بین رفت، ناشنوا و کر شد. ۵. بسیار بدمنظر و شور چشم بود یا شد. ۶. ~ بطنُه: از نخوردن گوشت و روغن خشک و تکیده شد. ۷. ~ اللحیةُ و الرأسُ: موی سر و صورت ژولیده و چرکین شد.

حَفَّ ـِـ حَفیفاً (ح ف ف) ۱. الشیءُ: صدایی آهسته از آن چیز به گوش رسید، صدایی آهسته کرد. ۲. ~ ت الحیّةُ: پوست مار به هنگام خزیدنِ حیوان صدا کرد، خِش‌خِش کرد. ۳. ~ ت الشجرةُ: برگهای درخت خِش‌خِش کرد. ۴. ~ الطائرُ: بالهای پرنده صدا کرد. ۵. ~ المطرُ: باران به هنگام ریزش صدا کرد، صدای ریزش باران برخاست.

الحَفّ: ۱. مصـ حَفَّ ـُـ و ۲. کارگاه یا دستگاه بافندگی. ۲. شانهٔ بافندگی و جولاهی. ۳. اثر، نشان، پی «جاءَ علی حَفِّه»: بر اثر و در پی او آمد. ۴. هنگام، مانند حِفاف است. ۵. ناحیه، کنار. ۶. اهتمام‌کننده بر چیزی «فلانٌ ~ علی نفسِه»: فلانی به خود توجّه و اهتمام دارد. ج: حُفوف.

الحَفَف: ۱. اثر، نشان، دنبال «جاءَ علی حَفَفِه»: بر اثرِ او آمد ۲. کمیِ مال. ۴. تنگیِ روزی، سختی معاش، نیازمندی «معیشةٌ ~ٌ»: زندگانیِ تنگ و سخت.



الحُفّاث

الحُفّاث: ماری غیر سمّی بزرگتر از حُفث به رنگ سیاه و سفید که گیاه خشک می‌خورد و بی‌گزند است اما تهدید می‌کند. ج: حَفافیث و حُفّاثات. Coluber (S)

الحُفّاثات جـ: سالم: حُفّاث.

الحَفّار: ۱. آن که بسیار زمین حفر کند، گورکَن. ۲. آن که روی چوب کَنده‌کاری کند، کَنده‌کار، حکّاک. ۳. [زیست‌شناسی]: جانورِ آب‌دُزدک. ۴. [چاپ] «~ الکلیشیهات»: حکّاک کلیشه‌ها، کلیشه‌ساز.

الحَفّارَة: ۱. نوعی از ماهیان سارگو از تیرهٔ ماهیان استخوانی که در دریای مدیترانه بسیار است، نوعی ماهی سیم. Sparus Haffara (S)
۲. لودر، ماشین خاک‌برداری و کندن زمین، دستگاه حفّاری.

الحَفّاز [شیمی]: مادّهٔ کمک‌کننده به ترکیب دو عنصر که میل ترکیبی مستقیم با یکدیگر ندارند، کاتالیزر (المو). Catalyst (E)

الحُفّاظ جـ: حافِظ.

الحَفّاف [تشریح]: گوشتی نرم زیر ملاذه، گوشتِ کام.

الحَفّان : ۱• بچهٔ شترمرغ. واحدش حَفّانَة است (برای مذکّر و مؤنّث یک کلمه است). ۲• خدمتکاران. ۳• ظرفِ پُر، پیمانهٔ لبالب. ۴• پَرِ شترمرغ.

الحَفَّة : ۱• مصدر مرّة از حَفَّ و ۲• اکرام و نوازش تمام. ۳• نَوَرْدِ بافندگان که تار و پود پارچه دور آن به هم بافته شود. ۴• چوبی که پارچه را بر آن پیچند. ۵• آن مقدار علف که ستور در چرا خورد، یک شکم سیر علف. ۶• طعامِ اندک که از صاحبانش اضافه نیاید. ۷• مال اندک.

حَفَّرَ تَـحْفِيراً (ح ف ر) : در کندن و کاویدن زمین کوشید.

حَفَّشَ تَحْفِيشاً (ح ف ش) : ۱• کلبه‌نشین شد. ۲• ~ القومُ: مردم از هر سو به هم رسیدند. ۳• در آب برآوردن و انداختن و خراشیدن و جمع‌آوری (که معانیِ حفش است) کوشید.

حَفَّصَ تَحْفِيصاً (ح ف ص) ۱• الشيءَ : آن چیز را از دست خود انداخت. ۲• ~ الأرضَ : زمین را خشکاند. ۳• ~ ه : او را پشتِ سر انداخت. ۴• ~ اللهُ عنه : خدا از گناهان او درگذشت، یا (به صیغهٔ دعا) درگذراد و بر او آسان گیراد.

حَفَّظَ تَحْفِيظاً (ح ف ظ) ه الشِّعرَ أو الكتابَ : او را به از برکردن آن شعر یا آن کتاب وادار کرد.

حَفَّفَ تَحْفِيفاً (ح ف ف) ۱• الثوبَ : برای جامه کناره و حاشیه درست کرد. ۲• ~ الثوبَ : پارچه را بافت. ۳• ~ الرجلُ : کم‌بضاعت و نادار شد. ۴• ~ ه القومُ و به : آنان گِردِ او جمع شدند، دورش را گرفتند. ۵• ~ ه بکذا : او یا آن را با چیزی پوشاند یا احاطه کرد.

حَفَّلَ تَحْفِيلاً (ح ف ل) ۱• ه : آن را آراست و زینت داد، یا او را آرایش کرد. ۲• ~ ه : آن راگرد آورد. ۳• ~ الناقةَ : ماده شتر را چند روزی ندوشید تا شیر در پستانش جمع شود.

الحُفَّل جـ : حافِل.

حَفَلَ ـِ حَفْلاً ۱• ه : از او باک و پروا داشت. ۲• ~ ه : آن راگِرد آورد. ۳• ~ ه : آن را زدود و صیقل داد، جلا داد و برّاق ساخت.

حَفَلَ ـِ حَفْلاً و حُفُولاً و حَفِيلاً ۱• اللبنُ فی الضَّرعِ : شیر در پستان جمع شد. ۲• ~ الوادی : سیل درّه را پر کرد. ۳• ~ ت الناقةُ : شیر در پستان شتر گرد آمد. ۴• ~ الدّمعُ : اشک بسیار شد. ۵• ~ القومُ : آنان گرد آمدند. ۶• ~ به : از او باک داشت. ۷• ~ ت السماءُ : آسمان نیک و بسیار بارید. ۸• ~ الشيءَ أو به : به آن چیز توجّه داشت.

الحَفْل : ۱• مصـ حَفَلَ و ۲• اجتماع، انجمن، محفِل، ضیافت. ۳• باک‌داشتن، پرواکردن. ۴• توجّه، عنایت. ۵• «جمعٌ ~» : جماعتی انبوه.

الحَفْلَة : ۱• مصدرِ مرّة از حَفَل، یک بار گرد آمدن. ۲• آرایش، زینت. ۳• مجلس سخنرانی یا بزرگداشتِ مناسبتی یا شخصیّتی. ۴• زیاده‌روی در کار. ۵• «أخذَ للأمرِ ~ ه» : در آن کار کوشش کرد. ۶• «جاءَ القومُ بِحَفْلَتِهم» : مردم همگی آمدند.

الحَفَلَى : دعوت و مهمانیِ عام، فراخوانی همگانی.

حَفَنَ ـُـِ حَفْناً ۱• الترابَ : خاک را باکف دست یا با دو مشت گرفت. ۲• ~ له : به او مشتی چیز داد. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را با هر دو دست گرفت. ۴• ~ له حَفْنَةً: به او اندک چیزی بخشید. ۵• ~ له من مالِه : از مال خود به او بخشید.

الحَفَن : قدم برگرداندنِ ستور در رفتن به گونه‌ای که خاک برانگیزد.

الحُفَن جـ . حُفْنَة و حَفْنَة.

الحَفْنَة و الحُفْنَة : یک یا دو مشت از چیزی. ۲• چاله، گودال. ج : حُفَن و حُفْنات.

حُفَواء جـ : حَفِيّ.

الحِفْوَة و الحُفْوَة : اسم است از حَفاوَة، مبالغه در اکرام و مهربانی کردن و بزرگداشت.

الحُفُوص جـ : حَفص.

الحُفُوف جـ : حَفّ.

حَفِيَ ـَ حَفاً (ح ف ی) الرجلُ : پابرهنه راه رفت، پس او حافٍ و حَفٍ : پابرهنه است. ۲• ~ قدمُه : پای او از بسیار رفتن فرسوده شد و آماس کرد. ۳• ~ الفرسُ : سُم اسب از بسیار رفتن کنده شد.

حَفِيَ ـَ حَفاوةً (ح ف ی) إليه في الوصيّةِ : در وصيّت برای او سهمی بیشتر منظور کرد.

حَفِيَ ـَ حَفاوةً و حِفاوةً و حِفايَةً و تَحفايَةً (ح ف ی) ۱. به : به او اظهار خرسندی کرد و خوشامد گفت، ۲. ~ بـه : او را گرامی داشت و پذیرایی کرد، در اکرام و گرامیداشت و اظهار شادمانی از دیدار او مبالغه کرد.

الحَفَى : ۱. مصـ حَفِيَ و ۲. سودگی پا و سُم ستور. ۳. پابرهنه راه رفتن.

الحَفِيد : ۱. نوهٔ پسری و دختری، فرزندِ فرزند، نواده. ج حُفَداء و أحفاد و حَفَدَة. ۲. نوادهٔ شتابنده. به خدمت داوطلبانه از روی رغبت و صادق در محبّت «وَجَعَلَ لَكُم من أزواجِكُم بَنينَ وَ حَفَدَةً» : و برای شما از همسرانتان پسران و نوادگانی (شتابنده به خدمت داوطلبانه و راغبانه و صادقانه به شما) قرار داد (قرآن مجید، النحل، ۷۲ (اعم).

الحَفِير و الحَفِيرة : ۱. گودال، کنده. ۲. گور. ۳. چاه دهانهٔ فراخ. ج : حَفائِر.

الحَفِيظ : ۱. یکی از نامهای خدای متعال. ۲. امین، معتمد، درستکار. ۳. نگهبان، مراقب. ۴. (فعیل به معنی مفعول) شخص یا چیز نگهداری شده. ۵. آن که حدود خدا را مراعات و مراقبت کند. «هذا ما توعَدوُنَ لِكُلِّ أوّابٍ حَفِيظٍ» : این است آنچه وعده کرده می‌شدید برای هر بازگشت کنندهٔ مراقبِ حدودِ خدا» (قرآن، ق، ۳۲/۵۰)

الحَفِيظَة : ۱. دعایی که برای دفع چشم‌زخم بر کودک آویزند، نظرقربانی، حرز ۲. خشم و کینه. ۳. غیرت، حمیّت، دور داشتن بیگانه از محارم خود. ج : حَفائِظ. «اهل الحَفائِظ» : حمایت کنندگان از محارم خود و دورکنندگان بیگانگان از آنها.

الحَفِيف : ۱. مصـ حَفَّ ـِ و ۲. صدای دویدن اسب. ۳. صدای بال زدن پرنده. ۴. صدای باد در میان شاخ و برگ درختان. ۵. صدای پوست افکندن یا حرکت مار، خِش‌خِش. ۶. گیاه خشک.

الحَفِيل : ۱. مصـ حَفَلَ و ۲. مبالغه‌کننده در هر چیز. «رجلٌ ~ في أمرِه» : مردی که در کار خود زیاده از حدّ دقیق و کوشاست. ۳. پُر، انباشته، سرشار «مکانٌ ~» : جای پُرجمعیّت.

الحَفِيلَة : ۱. مؤنّثِ حَفِيل. ۲. بسیار و فراوان.

الحَفِيّ : ۱. دانای بسیار عالِم. ۲. اصرارکننده در سؤال. ۳. مبالغه‌کننده در اکرام و نیکی. ج : حُفَواء.

حَقَا ـُ حَقْواً (ح ق و) ۱. ~ ه : به پهلو یا تهیگاه او زد. ۲. ~ ه الماءُ : آب تا کمر او رسید.

الحِقاء ۱. جـ : حَقْو. و تنگِ پالان که بر شکم ستور بندند. ۳. جای بستن لُنگ در کمر. ۴. شلوار و لُنگ که بر کمر بندند. ج : أحْقِيَة.

الحُقاء : ۱. درد پهلو. ۲. درد شکم حاصل از خوردن گوشت.

الحَقائِب جـ : حَقِيبَة.

الحَقائِد جـ : حَقِيدَة.

الحَقائِف جـ : حِقْف.

الحَقائِق جـ : حَقِيقَة.

الحَقائِل جـ : حَقِيلَة.

الحِقاب : ۱. کیسه یا چیزدانی که زنان جواهر و زیورهای خود را در آن نهند و بر کمر آویزند. ۲. سفیدی هلالیِ بُنِ ناخن. ج : حُقُب.

الحَقارَة و الحِقارَة و الحُقارَة : ۱. مصـ حَقُرَ و ۲. خواری، پستی، فرومایگی.

الحِقاف جـ : حِقْف.

الحِقاق جـ : ۱. حُقّ. و ۲. حِقّ. و ۳. حُقَّة.

الحُقال ۱. دردی که از خوردن گیاه خاک‌آلود یا آب گِل‌آلود عارضِ ستوران شود، آب‌تره. ۲. دردی که از بسیار خوردن رطب در روده‌های آدمی پدید آید.

حَقَبَ ـُ حَقْباً الحقيبَةَ :کیف یا جامه‌دان را برداشت.

حَقِبَ ـَ حَقَباً ۱. الحيوانُ : حیوان شاش‌بند شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز بند آمد، دیر کرد. «~ المطرُ» باران بند آمد، نبارید. ۳. ~ العامُ : آن سال خشکسال شد، باران نیامد. ۴. ~ أمرُالناسِ :کار مردم زار و تباه شد. ۵. ~ نائِلُه :کم‌سود شد، خیر و برکتش کاهش یافت. ۶. ~

المعدنُ : در کان چیزی یافت نشد، معدن ته کشید و چیزی برای استخراج در آن نماند.

الحَـقَب : ۱. تـنگِ مـیان بـند شـتر و سـتور. ۲. بـندِ توشه‌دان، یا جعبه یا کیف. ۳. همیان یا کـیسه‌ای کـه زنان جواهر و زیورهای خود را در آن نـهند و بـر کـمر بندند یا آویزند. ج : أحقاب و أحقُب و حُقُب.

الحُقُب جـ : ۱. حِقاب (جواهردان زنان و ماهک بُـنِ ناخن) ۲. حَقَب.

الحُقُب ۱. روزگـار، زمـانه. ۲. روزگـاری دراز. ۳. یک سال یا بیشتر. ج : حِقاب و أحقاب.

الحُقْب جـ : أحقَب.

الحُقْب : ۱. روزگار. ۲. مدّت هشتاد تا صد سال. ج : حِقاب.

الحِقَب جـ : حِقْبَة.

الحِقْبَة : ۱. پاره‌ای از زمانه، مدّتی از روزگار، ۲. سال. ج : حِقَب و حُقوب. ۳. «الحِـقَب الهَـلَکیّة» : دورانـهای چهارگانهٔ زمین‌شناسی.

حَقْحَقَ حَقْحَقَةً القومُ : آن گروه شتابان رفتند.

الحَقْحَقَة : رفتن در اوّل شب به سفر.

حَقَدَ ـِ حَقْداً و حِقْداً و حَـقِیْدَةً : ۱. کینه در دل گرفت و منتظر فرصت کین‌کَشی شد. ۲. ~ علیه کذا : این چیز را بر او در دل گرفت و کینه‌توز شد، بدین سبب نسبت به او کینه‌ور شد.

حَقِدَ ـَ حَقَداً ۱. المطرُ : باران نبارید ۲. ~ المعدنُ : از کان چیزی در نـیامد. ۳. ~ ت النـاقةُ : مـاده شـتر پیه‌ناک شد. ۴. ~ فلانٌ علی صاحبِه : از دوست خود کینه به دل گرفت و در صدد انتقام بود.

الحِقْد : ۱. مصـ حَـقَدَ و ۲. کـینه در دل گـرفتن. ج : أحقاد و حُقود.

الحَقَدَة جـ : حاقِد.

حَقَرَ ـِ حَقْراً و حِقارَةً و حُقارَةً و حُقْرَةً و مَحْقَرَةً و حُقْرِیَّةً ۱. ہ : او را کوچک و حقیر شمرد، خوار داشت. ۲. خوار و حقیر شد. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز کم‌قدر و بی‌ارج شد.

حَقِرَ ـَ حَقَراً : خوار و زبون شد.

حَقُرَ ـُ حَقارَةً و حَقْراً : خوار و زبون شد.

حَقَفَ ـِ حُقُوْفاً ۱. الشیءُ : کج و دراز شد، به حالت کج دراز کشید. ۲. ~ الحیوانُ : پشت حیوان کج شد. ۳. ~ الحیوانُ : حیوان میان (حِقْف) تودهٔ ریگِ کج خوابید.

الحِقْف : ۱. تودهٔ ریگ خمیده و برگشته یا تودهٔ ریگ کج و دراز، یا منحنی و گِرد. ۲. بُنِ ریگ پُشته یا بُنِ کوه. ۳. بُن و بیخ دیوار. ج : أحْقاف و حُقوف و حِقاف و حِقَفَة أحاقِیف و حَقائِف.

الحُقُف جـ : أحْقَف.

الحِقَفَة جـ : حِقْف.

حَقَّ ـُ حَقّاً (ح ق ق) ۱. ہ : بر او غلبه کرد و حقیقت را بر او ثابت نمود. ۲. ~ الأمرَ : به حقیقتِ امر پی بـرد، یقین یافت، آن را پذیرفت و باور کرد. ۳. ~ الأمرَ : آن موضوع را تحقیق و اثبات کرد. ۴. ~ العـقدةَ : گـره را محکم کرد. ۵. ~ ہ : در ستیزه و خصومت بر او غـلبه کرد. ۶. ~ الطریقَ : از میانهٔ جادّه حرکت کرد. ۷. ~ ہ : بر مغز سر یا میان شانهٔ او زد.

حَقَّ ـِ حَقّاً و حَقَّةً و حُقُوْقاً (ح ق ق) ۱. الأمرُ : آن موضوع به حقیقت پیوست و ثابت شد. ۲. ~ علیه أن یفعلَ کذا : بر او واجب شد که چنان کند. ۳. ~ الحاجةُ : نیاز به او روی آورد و سخت نیازمند شد.

حَقَّ ـَ حَقَقاً الفرسُ : اسب (أحق) بود و در رفتن پا را جای دست گذاشت.

حُقَّ له کذا مجـ : این برای او سزاوار شد. «~ له أن یفعلَ کذا» مجـ : برای او لازم و واجب شد که چنان کند.

الحَقّ : ۱. مصـ حَقَّ و ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. راستی. ۴. داد، عـدالت. ۵. ثـابت و یـقینی کـه در آن تردید و انکاری نباشد، ضدّ باطل. ۶. شایسته، سزاوار. ۷. راستی در گفتار. ۸. مال. ۹. مُـلک، سـلطنت، ۱۰. بهره، نصیب، سهم هرکس از مال مشاع. ۱۱. امر صورت پذیرفته و انجام یـافته. ۱۲. دوراندیشی. ۱۳. مـرگ. ۱۴. واقعی «هو العالِمُ حقُّ العالِم» : او دانشمندِ واقعی است. ۱۵. درست، صـواب (در بـرابـر خـطا). ۱۶. «~

القانونيّ» (اصطلاحاً در مسیحیّت) : قانون کلیسایی، حق مطابق با قوانین کلیسایی، قوانین شرعی و مذهبی. ۱۷.« ــ الطّبیعیّ» : مجموعهٔ قواعدی که برای زیستن مبنی بر عقل و عدالت و متعلّق به همهٔ افراد بشر باشد چون حقّ حیات و بهره‌مندی از هوا، حقّ طبیعی. ۱۸. « ــ الشخصی» : حقوقی که هر شخص متمدّن در روابط خود با دولت از آن برخوردار است، حقّ شخصی. ۱۹. « ــ الاقتراع أو الانتِخاب» : حق انتخاب کردن و انتخاب شدن در مجالس قانونگذاری. ۲۰. « ــ الإحتِمالی» : حقّی که انتظار آن می‌رود و پس از انعقاد عقدِ مربوط یا حصول شرط صورت قطعی می‌یابد چون حقّ مالکیّت مشتری بر مورد معامله پس از عقد بیع و حق مستأجر بر مورد اجاره پس از انعقادِ عقدِ اجاره و یا فوت مورّث که موجب تحقّق حق وارثان می‌شود. ۲۱. « ــ الاسْتِعْمال» : حقّ استفاده و کاربرد مِلک غیر با اجازهٔ مالک آن تا زمانی معیّن، حقّ استفاده. ۲۲. « ــ الانْتِفاع» : حقّ بهره‌برداری موقّت از مِلک و مالِ دیگری با اجازهٔ او، حقّ بهره‌برداری. ۲۳. « ــ الرَّفْض» : حقّ رد کردن و نپذیرفتن پیشنهاد یا امری، (اصطلاحاً) حقِّ وتو (در شورای امنیّت جهانی). ۲۴. « ــ الشُّفْعَة» : حقّ اولویّت شریک در تملّک سهمی که شریک یا شرکای دیگر قصد فروش آن را به غیر دارند. ۲۵. « ــ المُرور» : حقّی که مالک زمینی به همسایگان خود می‌دهد که از زمین او عبور کنند تا به زمین خود که راهی دیگر ندارد برسند، حقّ عبور و مرورِ همسایگان از مِلک.

۲۶. [فقه] « ــ المارّة» : حقّ گذریان که هرکس از باغی بگذرد حق دارد به اندازهٔ یک شکم از میوه‌های آن باغ که در دسترس همگان است در محلّ بخورد (ولی حقّ حملِ آن را ندارد). ۲۷. « ــ المَسِیل» : حقّی که مالک زمینِ پایین دست به صاحب ملکِ بالا دست می‌دهد تا سیلاب از زمین آن یک به زمین وی سرازیر شود و بگذرد و مالک هیچ یک را ویران یا آب گز نکند. برای این منظور مالک بالا دست حق می‌یابد که (مسیلی) آبراهه‌ای سیل رو در مِلک پایین دست احداث کند.

۲۸. « ــ الإلَهی» : حقّی که از جانب خدا مقرّر شده باشد. ۲۹. « ــ الرّقابَة» : حقّ نظارت مردم بر امور دولت مثلاً نظارت در رأی‌گیریها و انتخاباتِ مجالس. ۳۰. [شریعت] « ــ الوالِي عَلی الرَّعیَّة» : حقّ حکمران بر مردم (که در عین حال وظیفهٔ مردم نسبت به حکمران است) و ۳۱. « ــ الرَّعیَّةِ عَلَی الوالِي» : حقّ مردم بر حکمران (که در عین حال وظیفهٔ حکمران نسبت به مردم است) و ۳۲. « ــ الوالِدَیْن عَلی الأولاد» : حقّ پدر و مادر بر فرزندان. و ۳۳. « ــ الأوْلادِ عَلَی الوالِدَیْن» : حقّ فرزندان بر پدر و مادر. ج: حُقُوق و حقائِق. ۳۴. «حُقُوقُ الله» : حقوق خدا، آنچه ادای آن به فرمان خدا بر آدمی واجب است. ۳۵. «حُقُوق الدّار» : حریم خانه و جای آب و برف انداختن پیرامون خانه. ۳۶. [قانون] قدرت و مزیّتی که به موجب قانون به شخص داده شده که می‌تواند اموری را از دیگری بخواهد یا تصرّفاتی در کارها و دارایی خود بکند، حق (در برابر وظیفه). ۳۷. «علم الحُقوق» : دانش حُقوق، علم آگاهی بر اصول حقوقی و قوانین و شیوهٔ دادرسی و جز آن شامل حقوق اساسی و حقوق قضایی و جزا و سیاسی و اقتصادی و بازرگانی. ۳۸. « ـُـ الارْتِفاق» : حق ارتفاق یعنی امکان و حق استفاده از ملکِ غیر بدون اجازهٔ انتقال آن حق به شخص ثالث. ۳۹. « ـُـ الاِستملاکِ العام» : حقّ دولت برای استفاده از اموال خصوص جهت عموم با اتکاء به اختیار قانونی که برای ضبط و مصادره از طرف مجالس قانونگذاری تصویب می‌شود. ۴۰. « ـُـ إقامَةِ الدَّعْوَی، ـُـ التّداعِي» : حق اقامهٔ دعوی و مراجعه به دادگاهها. ۴۱. « ــ البَکُورَة» : حقّ ارشدیّت، نخست‌زادگی. ۴۲. « ــ (أو حقوق) التألیف أو للطَّبْع أو النَّشْر» : حقّ تألیف یا چاپ یا نشر کتاب و مقاله و رساله، کُپی‌رایت (E) Copyright. ۴۳. « ـُـ التّفتیش» : حقّ بازرسی. ۴۴. « ـُـ الدّخول» : حقّ ورود به اماکن به موجب قانون. ۴۵. « ـُـ سیاسی، حقوقٌ سیاسیّة» : حق یا حقوق سیاسی. ۴۶. « ـُـ شخصی، حقوقٌ شخصیّة» : حق یا حقوق شخصی. ۴۷. « ـُـ طبیعیّ، حقوقٌ طبیعیّة» : حق یا حقوق طبیعی.

۴۸. «~ عَینیّ أو حقوقٌ عَینیَّة» : حق عینی. ۴۹. «~ الکلام» : حق سخن گفتن، آزادی بیان. ۵۰. «~ اللُّجوءِ السیاسیّ» : حق پناهندگی سیاسی. Right of asylum (E). ۵۱. «~ مَدَنیّ أو حقوقٌ مَدَنیَّة» : حق یا حقوق مَدَنی. ۵۲. «~ المُرور» : حق عبور. ۵۳. «~ المُرورِ البَریء» : حق عبور غیر مجرمان، حق عبور اشخاص مُجاز. Innocent passage (E). ۵۴. «~ مُکتَسَب، حقوقٌ مُکتَسَبَة» : حق یا حقوقِ به دست آمده و تحصیل شده که سَلب آنها ممکن نیست. ۵۵. «~ النَّقْض أو الإعتراض أو الرَّفْض» : حقِّ رد، حقِّ وِتو. Veto (E). ۵۶. «شُرعَةُ (میثاقُ، بیانُ لائِحَةُ ...) الحقوق : لایحهٔ حقوقی.

الحِق : ۱. شترِ درآمده به چهار سالگی که می‌تواند بار بکشد. ۲. ماده شتری که به سبب پیری دندانهایش افتاده باشد. ج : أحُقّ و حِقاق. جج : حُقُق.

الحُقّ ۱. جـ : حُقَّة. ۲. [تشریح] : حفره‌ای حقّه‌ای در لگن خاصره محلّ اتّصال استخوان ران با لگن. و ۳. استخوانِ سرِ بازو. و ۴. حفرهٔ فنجانی سرِ سُرین. ۵. خانهٔ عنکبوت. ۶. «~ الطِّیب» : ظرفِ موادِّ خوشبو، عطردان. ج : أحْقاق و حِقاق و حُقُوق.



حُقّ العنکبوت

حَقَّرَ تَحْقِیراً (ح ق ر) ه : او را خوار گرداند، او را کوچک کرد.

حَقَّقَ تَحْقِیقاً ۱. الظنَّ : گمان را درست و راست گرداند. ۲. ~ ه : آن را ثابت و مؤکّد کرد. ۳. ~ المُحَقِّقُ معَ المتّهَمِ أو الشّاهدِ : بازجو رسیدگی و تحقیق کرد تا به صحّت و سُقم اتّهام پی برد. ۴. ~ الکتابَ : پژوهنده آن کتاب را تحقیق و پژوهش کرد، آن را تصحیح و تنقیح و تهذیب کرد.

الحَقَّة : ۱. حقّ، بهره و سهم معیّن از چیزی و مِلکی «هذه حَقَّتِی» : این بهره و سهم ویژه و حقِّ مخصوص من است. ۲. حقیقت، اصل هر چیز «وَقَفْتُ علی ~ الأمرِ» : بر حقیقت و واقعِ آن امر و موضوع یا قضیّه آگاه شدم. ۳. بلا و سختی.

الحُقَّة : ۱. ظرف موادّ خوشبو یا دارو یا مخدّر از قبیل عطردان یا جعبهٔ کوچک قُرصهای مصرفی روزانهٔ بیمار که غالباً با خود حمل می‌کند و یا انفیه‌دان. ۲. مصیبت، گرفتاری. ۳. زن. ج : حُقّ و حُقَق و حِقاق.

الحِقَّة : حقِّ واجب.

الحُقَق جـ : حُقَّة.

الحُقُق جـ : ۱. جج حِقَق. ۲. جج حِقّ.

الحَقِّیَّة القَضائیَّة : حقّ قانونی.

الحَقْل : ۱. زمین آماده برای کِشت، کِشتزار، مزرعه. ۲. کِشتِ سبز شده. ۳. ~ (من صفحةٍ أو صحیفةٍ) : ستونِ روزنامه یا مجلّه. ۴. ~ ألغام : زمینِ مین‌گذاری شده. ۵. ~ بِترولٍ أو زیتٍ أو نفط : منطقهٔ نفت‌خیز، میدان نفتی. ۶. ~ مَغْنَطِیسِیّ : میدان مغناطیسی. ج : حُقُول.

الحِقْل : ۱. کجاوه، هودج. ۲. شکم‌دردِ ستور ناشی از خوردن خاک. ← حُقال.

الحَقْلَة : ۱. مصدر مرّه از حَقِلَ، درد شکم ستور از خوردن خاک. ۲. کشتزارِ کوچک، مزرعهٔ کوچک پیوسته به خانهٔ کشاورز. ج : أحْقال.

الحِقْلَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از حَقِلَ. ۲. خرمای تباه فرو ریخته از درخت، خرمای پادرختی. ۳. آب یا شیرِ باقی مانده در تهِ ظرف. ج : حُقُول.

الحِقْلِد : ۱. بدخوی، کج‌خُلق. ۲. کینه، دشمنی.

حَقَنَ ـِـ حَقْناً ۱. الماءَ : آب را جمع کرد، نگاهداشت، از روان شدن آب جلوگیری کرد. ۲. ~ الدمَ : از ریخته شدن خون جلوگیری کرد. ۳. ~ دمَه : او را از کشته شدن رهانید. ۴. ~ الإناءَ بالماءِ : ظرف را از آب پر کرد. ۵. ~ ماءَ وجهِه : آبروی او را از ذلّتِ سؤال حفظ کرد. ۶. ~ المریضَ : بیمار را تنقیه کرد، حُقنه کرد. ۷. ~ اللبنَ فی الإناءِ : شیر را در ظرف ریخت تاکره یا سرشیرِ آن را گیرد. ۸. ~ البولَ : پیشاب را نگهداشت.

الحُقَن جـ : حُقْنَة.

الحَقْنَة : ۱. مصدرِ مرّه از حَقْن و ۲. شکم‌درد. ج : أحْقان.

الحُقْنَة : ۱. داروی تنقیهٔ بیمار. ۲. وسیلهٔ تنقیه کردن، شیشه یا دستگاه اماله، پُوار، آب‌دُزدکِ تنقیه، الیگاتور (نشان و مارک نوعی دستگاه تنقیه که تعمیم یافته و بر

تمام انواع آن اطلاق شده است). ۳. آمپول برای تزریق، وسیلهٔ تزریق.

الحَقْو : ۱. مصـ حَقا و ۲. میان، کمر، تهیگاه، جای بستن بند شلوار یا لُنگ برکمر. ۳. جای پَرِ سوفار در دَمِ تیر. ۴. جایی سِفت و بلندکه سیل به آن نرسد. ۵. پایینِ کوه. ج : حِقاء و أحْقٍ و أحْقاء و حُقِيّ.

الحُقُوب جـ : حِقْبَة.

الحَقْوَة : ۱. مصدر مرّه از حَقْو. ۲. شلوار، لُنگ. ۳. درد شکم.

حَقُود : پُرکین، بسیار کینه‌توز، دشمن‌خو، دُژخو.

الحُقُود جـ : حِقْد.

الحُقُوف جـ : حِقْف.

الحُقُوق جـ : ۱. حَقّ. ۲. حُقّ (خانهٔ عنکبوت) ۳. حُقَّة (منتـ) ۴. (به صیغهٔ جمع) [قانون] : مجموعهٔ قوانین و اطلاعات قضایی و جزایی و کلیّهٔ موادّ درسی که دانشجوی رشتهٔ حقوق می‌خواند تا وکیل یا قاضیِ دادگستری شود. علم حقوق، رشتهٔ حقوق. و ۵. حقوق مربوط به کسی که مِلک او بر سر جاده قرار گرفته مانند حق عبور و مرور و حقّ کشیدن فاضلاب و غیره، حقوق مجاوران شاهراهها. و ۶. «~ المَدَنِيَّة» : حقوقی که قانون مدنی برای همهٔ شهروندان معیّن کرده است مانند حق خرید و فروش و اجاره و رهن و وراثت و غیره، حقوق مدنی. و ۷. «~ الإنسان» : حقوق طبیعی هر فرد بشر صرف‌نظر از نژاد و رنگ و دین و جنس، حقوق بشر. ۸. «~ الدّار» : حقوقی که به یک خانه متعلّق است، متعلّقات خانه. ← حق.

الحُقُول جـ : ۱. حَقْل. ۲. حِقْلَة.

حَقِیَ ـ حَقاً : دل‌درد شد.

حُقِيَ ـ حَقْواً مجـ : شکم‌درد گرفت، از دردِ شکم نالان شد، پس او مَحقُوّ : دچار دردِ شکم است.

الحَقِیبَة : ۱. شرین، کون، دُم. ۲. خورجین گونه‌ای که بر پشت پالان بندند. ۳. کیسه‌ای که مسافر در آن توشه نهد و بر پالان بندد، توشه‌دان. ۴. جعبه‌ای از چرم یا جز آن که در آن جامه گذارند، جامه‌دان، چمدان. ۵. کیف، ساک. ۶. ~ ـيَد : کیفِ دستی. ۷. ~ دِبْلوماسِيَّة : بستهٔ دیپلوماتیک، کوریه یا کیسهٔ پُستی دیپلوماتیک. ج : حقائِب.

الحَقِیدَة : کینه، دشمنی. ج : حَقائِد.

الحَقِیق : ۱. سزاوار، شایسته «هو ~ بكذا و ~ أن يفعلَ كذا» : او برای این کار سزاوار است و شایسته است که چنین کند. ۲. حریص، آزمند «~ على الشيء» : حریص بر آن چیز. ج : أحِقّاء.

الحَقِیقَة : ۱. مؤنّثِ حَقِیق. ۲. نهایت و اصل و گوهر و ذاتِ چیزی. ۳. حقّ، عینِ واقع، حقیقت. ۴. [معانی و بیان] : کلمه‌ای که در معنای اصلی و «ما وُضِعَ لِه» خود بکار رود، در برابر مَجاز. ۵. [فلسفه] : انعکاس و تصوّر واقعیّت در مغز بشری. ۶. پرچم (الر). ۷. آنچه حمایت از آن بر مردم واجب باشد.* ج : حقائِق.

الحَقِیلَة : ۱. خرمای تباه که پای خرما بُن ریزد، خرمای پادرختی، ۲. درد شکم ستور ناشی از خوردن خاک. ← حَقَلَة و حِقْلَة.

الحَقِیم : دنبالهٔ چشم، گوشهٔ بیرونی چشم، مثنّای آن حَقِیمان است. ج : أحْقِمَة.

الحَقِین : ۱. (فعیل به معنی مفعول) تنقیه شده، اماله شده. ۲. تزریق شده، آمپول خورده. ۳. شیری که در ظرف ریخته باشند تا سرشیر و کره‌اش را بگیرند.

الحُقِيّ جـ : حَقْو.

حَكَأَ ـ حَكْأً (ح ک أ) العُقدة : گره را بست.

الحُكَأة و الحُكَأة و الحُكـاءَة : سوسماری از تیرهٔ سقنقوریها که در مناطق گرمسیر زندگی می‌کند.

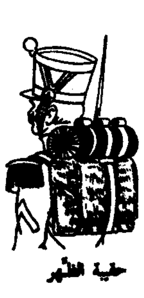
Mabouya (S)

الحُكا جـ : حُكَأة و حُكَأة و حُكاءَة (منتـ).

الحُكَأة : آن کس که گره و مانند آن را سخت محکم می‌کند.



الحُكَأة



حقيبة الظهر

---

*. گرچه مطلب شمارهٔ ۷ تعریفِ کلمهٔ «الحقیقة» نیست بلکه از الزامات و ایجابات اخلاقیِ متعلّق به حقیقت است، از آنجا که در بیشتر فرهنگها آمده است از نقل آن گزیری نبود. ـ م.

الحِکـاک : ۱• مـصـ حـاکّ و ۲• وسیلهٔ خـارانـدن و خراشیدن. ۳• تنه یا شاخهٔ درخت که شتر خود را بدان بمالد و بخاراند. ج : أحِکَّة.

الحُکاک : بیماری خارشِ پوست، خار شک، جَرَب. ۲• بوره، نمک قلیا. Borax (F)

الحُکاکَة : آنچه از ساییدن و سوهان زدن چیزی بریزد، بُرادهٔ هر چیز، سونش، تراشه.

الحِکایَة : ۱• مصـ حَکَی و ۲• حکایت، قصّه، داستان. ۳• سرگذشت «حِکایَتی ــ» : سرگذشت مـن داسـتانی است. ۴• [نحو] : آوردنِ لفظِ شنیده شده بدون تغییری در آن به مددِ یکی از ادوات مناسب مانند «مَـن : چـه کسی؟» مثلاً چون گفته شود «رَأیتُ عِصاماً» : عِصام را دیدم، و بپرسند «مَن عِصاماً» : عِصام کیست؟ عصام به همان حالت نصبِ نـخستین بکـار رفـته است. ۵• ــ الجِنّ أو الجانّ : داستان پریان. ۶• ــ رَمْزِیَّة : داستانِ نـمادی، سـمبولیک. ۷• ــ شَـعْبِیَّة : داسـتان عـامّه، فولکلوریک (۵ـ ۷ المو).

حَکَدَ ــِ حُکُوداً إلی الحَقّ : به حـقّ بـازگشت و بـدان تکیه کرد.

حَکَرَ ــِ حَکْراً : ۱• البِضاعَةَ : کالا را در انبار نهان کرد تا گران بفروشد، احتکار کرد. ۲• ــ ه : به او ستم کرد. ۳• ــ ه : به او بد گفت. ۴• ــ ه : با او بدرفتاری کرد.

حَکِرَ ــَ حَکَراً : ۱• ستیزه‌رویی کرد، لجاجت ورزید. ۲• ــ برأیه : خودرأیی کرد. ۳• ــ بالشیءِ : آن چیز را فقط به خود اختصاص داد.

الحَکَر : ۱• مصـ حَکِرَ و ۲• کـالا و طـعامی کـه بـرای گرانفروشی انبار شود. ۳• اندکی از آب و خوراکی و جز آن. ۴• کاسه یا پیالهٔ کوچک.

الحَکِر : ۱• شخص لجوج، ستیزه‌گر. ۲• محتکِر، احتکار کننده ۳• آنکه چیزی را به خود اختصاص دهد، انحصار طلب.


الحکر

الحَکْر : ۱• مصـ حَکَرَ و ۲• کاسه یا پیالهٔ کوچک، جام. ۳• آب یا غذای اندک. ۴• روغن یا شیره که کودک بلیسد. ۵• انبار کردن کالا برای گران فروختن.

الحُکْر : ۱• کالایی که برای گرانفروشی انبار کـنند. ۲• اندکی از چیزی، چیزِ کم. ← الحُکْر.

الحِکْر [قانون] : اجارهٔ دراز مدّت که مستأجر در برابر پرداخت اجارهٔ سالیانه یا ماهیانه حق استفاده از مورد اجاره را داشته باشد.

الحُکَر جـ : حُکْرَة.

الحُکْر : ۱• اسم است از احتکار. ۲• کـالایی کـه بـرای گرانفروشی انبار کنند ← حُکَر. ۳• چیزِ کم.

الحُکْرَة : ۱• اسم است از احتکار، انبار کردن کالا برای گرانفروشی. ۲• چیزِ احتکار شده. ج : حُکَر.

حَکَشَ ــُ حُکْشاً ۱• الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲• ــ ه : بر او ستم کرد.

حَکَشَ ــِ حُکُوشاً : ترنجیده شد، به هم آمد، درهم رفت و چروک و مچاله شد.

حَکِشَ ــَ حَکَشاً ۱• ستیزه‌رویی و لجاجت ورزید. ۲• ستمگر شد.

الحَکِش : مرد درگیر شده و در پیچیده بر دشمن خود.

الحَکْش : ۱• مصـ حَکَش و ۲• [پزشکی] : کوچک شدن حجم رَحِم پس از زایمان، انقباض رَحِم.

حَکَفَ ــِ حُکُوفاً : در کار خود سستی کرد.

حَکَّ ــُ حَکّاً (ح ک ک) ۱• ه : آنرا خراشید و پوست آن را کند. ۲• ــ ه بیدِه : بر روی آن دست سایید و آن را خاراند به طوری که آن را خـراشـید. ۳• ــ ه جسـمَه : تنش خارش گرفت. ۴• ــ الامرُ أو الکلامُ فی صدرِه : آن مـوضوع یـا سخن در دل او اثـرگذاشت و «مـا ــ فـی صَدْري کذا» : در دلِ من اثر نکرد، برایم آشکار و یقین نشد.

حَکَّ ــَ حَکَکاً (ح ک ک) الحمارُ : سُمِ خر ساییده شد.

الحَکَک : ۱• مصـ حَکَّ ــَ و ۲• سـنگی سـفید و نـرم. سست‌تر از رخام و سخت‌تر از گچ، واحدِ آن حَکَکَة : یک قطعه سنگِ حَکَک است. ۳• نوعی راه رفتن هـمراه بـا تکان و جنبش اندامها، راه‌رفتنی چون اُردک.

الحِکَک جـ : حِکَّة.

الحُکُک جـ : حاکّ.

الحِكّ : ۱• شکّ در دین یا اصلی. ۲• تنهٔ درخت که شترِ گر خود را بدان خارَد. ۳• «فلانٌ حِكُّ شرٍّ» : فلانی بسیار مبادرت کننده به بدی است، بسیار به بدی اقدام می‌کند.

الحُكّ : قطب‌نما یا عقربهٔ مغناطیسی ← بوصلة.

الحَكّاك : ۱• بسیار تراشنده یا ساینده یا خارنده. ۲• سوده‌گر، تراشندهٔ طلا برای آگاهیِ ارز و عیار آن نگین‌سای، کَنده‌کار بر فلزّ و جواهر، جواهرتراش، مُهرکَن.

الحُكّال جـ : حاكِل.

الحُكّام جـ : حاكِم.

الحِكّة : ۱• اسم است از حَكَّ. ۲• گری، جَرَب. ۳• خارش. ۴• شکّ در دین.

الحُكَّل جـ : حاكِل.

حَكَّمَ تَحْكِيماً (ح ک م) ۱• ه فی الأمرِ : در آن کار او را به داوری برگزید. ۲• ~ ه : او را حکمران و فرماندار ساخت. ۳• ~ ه : به او اختیار تام داد تا هرچه خواهد بکند. ۴• ~ ه فی مالِه : در مال خود به او اختیار تصرّف داد. ۵• ~ ه عن كذا : او را از کاری بازداشت.

حَكَلَ ـُـ حَكْلاً ۱• ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲• ~ الخبرَ : آن خبر را مبهم و پوشیده آورد.

حَكَلَ ـِـ حُكُولاً فی مشيِه : در راه رفتن گران و سنگین شد، سنگین و کُند راه رفت.

حَكِلَ ـَـ حَكَلاً ۱• الخبرُ : آن خبر مشکل و پوشیده و مبهم گشت. ۲• ~ علیه الأمرُ : آن موضوع بر او پوشیده و دشوار شد.

الحُكَل جـ : حُكْلَة.

الحُكْلَة ۱• کُنگی و ابهام در گفتار. ۲• بستگی زبان، گُنگلاجی. ۳• لجاجت و ستیهدن در گفت و گو. ج : حُكَل.

حَكَمَ ـُـ حَكْماً ۱• الشيءَ : آن چیز را از تباهی بازداشت. ۲• ~ الفرسَ : دهانهٔ لگام را در دهان اسب گذاشت، بر اسب لگام زد.

حَكَمَ ـُـ حُكْماً ۱• بالأمرِ : به آن کار حکم کرد و فرمان داد. ۲• ~ الرجلُ : آن مرد به کمال معنای مردی رسید و محکم و استوار شد. ۳• ~ ه : اورا از آنچه خواست بازداشت و حافظ و نگهبان او شد.

حَكَمَ ـُـ حُكْماً و حُكُومَةً ۱• البلدَ : فرمانروایی و حکمرانی کرد. ۲• ~ بالأمرِ أوله او علیه أو بین القومِ : در آن کار برای او یا بر او یا میان مردم داوری کرد. ۳• ~ عن الأمرِ : از آن امر بازگشت.

حَكُمَ ـُـ حِكْمَةً : حکیم و دانشمند شد.

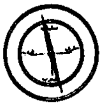
الحَكَم : ۱• داور، از نامهای خدای متعال است. ۲• فرماندار، فرمانده. ۳• حُکم‌کننده، قاضی، حاکِم در مرافعه. ۴• میانجی، داور در اختلافات. ۵• مردِ کلانسال، سالخورده. ۶• داورِ مسابقاتِ ورزشی، رِفرِی. ج : حَكَمَة.

الحِكَم جـ : حِكْمَة.

الحُكْم : ۱• مصـ حَكَمَ و ۲• داوری از روی عدل و انصاف. ۳• فرمانداری، حکمرانی. حکومت، کشورداری. ۴• دانش، حکمت. ج : أحكام. ۵• [قانون] «~ الغیابی» : حکمی که در حقّ کسی بی‌حضور او در دادگاه از طرف قاضی صادر شود. ۶• [در مسیحیّت در قرون وُسطی] «~ الله» : اطاعت و تن در دادن شخصی به امتحاناتی دشوار مانند نهادن دست در آتش برای اثبات برائتِ خود. ۷• [سیاست] «~ المطلق» : نظامی سیاسی که در آن ارادهٔ یک فردِ حاکم جای قوانین را می‌گیرد، حکومتِ استبدادی، دیکتاتوری. ۸• «الأحكام العُرفيّة» : حکومت نظامی. ۹• «الأحكام الفاصلة» : قرارهای دادگاه از قبیل قرار توقیف یا تأمین یا تعقیب یا منع پیگرد. ۱۰• «الأحكام الوقتيّة» : احکام موقّتی. ۱۱• «~ الانتقاليّة» : احکامی که تا پایان تحوّلی از نظام یا وضعی به نظام یا وضع دیگر معمول است، احکام دوران انتقال. ۱۲• «~ بالإعْدام» : حکمِ اعدام. ۱۳• «~ جُمْهُوريّ» : حکومت یا نظامِ جمهوری. ۱۴• «~ الحَكَم أو المُحَكَّمِين» : داوريِ داور یا داوران.

الحُكَماء جـ : حَكِيم.

الحَكَمَة ۱• جـ : حَكَم. ۲• جـ : حاكِم (دادرسان،


الحکّ



الحَـكَـمَـة

قاضیان) (لا). ۳. آهنی در لگام اسب که حیوان را به فرمان سوار نگاه دارد. ۴. قدرت و منزلت «فلانٌ عالِی ~» : فلانی عالی‌مقام است. ۵. قسمتِ پیشین چهرهٔ آدمی، رخسار.

الحِكْمَة : ۱. مصـ حَكَمَ و ۲. علم به حقیقت اشیاء، آگاهی، دانش، دانایی. ۲. فلسفه. ۳. شناخت برترین چیزها به برترین دانشها. ۴. سخن استوار و خردمندانه و مطابق حقیقت. ۵. خویشتنداری به هنگام خشم. ۶. عدل، داد. ۷. سبب، دلیل، علّت وجودی هر چیز. ج : حِكَم.

الحُكُومَة : ۱. مصـ حَكَمَ و ۲. فرمانروایی کردن. ۳. دستگاه دولتی، حکومت. ۴. «~ ائتِلافِيَّة» : حکومت ائتلافی که در هیئت دولت چند حزب هر یک چند وزارت را در دست دارند. ۵. «~ اِتِّحادٍ وَطَنِی» : حکومت اتّحادِ ملّی. ۶. «~ اِتِّحادِيّة أو فِدِرالِيّة» : حکومت اِتّحادی یا فدرالی، فِدِراتیو. ۷. «~ الأغنياء» حکومت ثروتمندان، پلوتوکراسی Plutocracy (E). ۸. «~ الأَقَلِّيَّة أو القِلَّة» : حکومت اقلیّت، اَلیگارشی. Oligarchy (E) ۹. «~ انتقالِيّة أو مُؤَقَّتة، ~ تصريفِ الأعمال» : حکومت انتقالی یا موقّت، حکومت کارگزاری. ۱۰. «~ جمهوريّة» : حکومت جمهوری. ۱۱. «~ دينيّة» : حکومت دینی، تئوکراسی Theocracy (E) ۱۲. «~ صوريّة» : حکومت صوری، ظاهری، پوشالی. ۱۳. «~ الفرد» : حکومت فردی، دیکتاتوری Monocracy, Autocracy, Dictator ship (E) ۱۴. «~ الفَنِّيِّين» : حکومت فنّاوران، تکنوکراسی ۱۵. «~ نِيابِيَّة أو بَرْلَمانِيَّة» : حکومت پارلمانی، مجلسی، شورایی (۴ـ ۱۵ المو).

الحُكُومِيّ : منسوب به حکومت، حکومتی.

حَكَى ـِ حِكايَةً (ح ک ی) : ۱. الحديثَ : سخن گفت، حکایت کرد. ۲. ~ عنه الحديثَ : از او روایت کرد، نقل‌قول کرد، گفتهٔ او را بازگو کرد. ۳. ~ ه : به او مانندگی یافت، شباهت داشت. ۴. ~ ه : از او تقلید و پیروی کرد. ۵. ~ عليه : از او خبرچینی و بدگویی کرد.

۶. ~ العُقدةَ : گره را محکم بست.

الحَكِيص : مردی متهم که از او بدگمان باشند.

الحَكِيك : تراشیده و حکّ شده از هر چیز.

الحُكَيْكَة : لغز، معمّا، چیستان. ج : حُكَيْكات.

الحَكِيم : ۱. از نامهای خدا متعال. ۲. دانشمند، خردمند. ۳. فیلسوف. ۴. پزشک، طبیب. ۵. فرمانروا. ج : حُكَماء ۶. «الذِّكر ~» : قرآن، بدان سبب که کلامی است استوار و در آن اختلاف و آشفتگی نیست و نیز میان مردم داور و حاکم است.

الحَكِيّ : سخن‌چین بدکار (برای مذکر و مؤنث یکسان است)

حَلَأَ ـَ حَلْأً (ح ل أ) ۱. الجلدَ : پوست را کند. ۲. ~ ه بالسوطِ : او را تازیانه زد، با شلاّق زد. ۳. ~ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۴. ~ ه المالَ : آن مال را به او بخشید. ۵. ~ ه بالحَلُوءِ : در چشم او (حَلوء) سُرمه کشید.

حَلِيءَ (حَلِأ) ـَ حَلَأً (ح ل أ) ۱. الادیمُ : پوست از زخم کارد تباه شد. ۲. ~ ت الشفةُ : لب تبخال زد. ۳. ~ الرجلُ : لبِ آن مرد تبخال زد. ۴. ~ الشیءُ : روی آن چیز سیاهی و چرکینی پدید آمد.

الحَلَأ : ۱. مصـ حَلِيءَ و ۲. دانه و تبخال که شخص تبدار برآورد. ۳. موی روی خال. ۴. سیاهیِ رستنگاه موی.

حَلا ـُ حَلْواً و حَلاوَةً و حُلْواناً (ح ل و) : ۱. شیرین شد. ۲. ~ ت الفاكهةُ : میوه پاکیزه و رسیده و شیرین شد. ۳. ~ القاضِيَ : به قاضی رشوه داد، به او شیرینی داد. ۴. ~ له الشيءُ : آن چیز برای او پاکیزه و لذیذ شد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را شیرین کرد.

حَلا ـُ حَلْواً و حُلْواناً (ح ل و) ۱. ه شیئاً : به او چیزی علاوه بر مزدش داد، (اصطلاحاً در فارسی) پول چای یا شیرینی به او داد. ۲. ~ ه ابنتَه أو اُختَه : دختر یا خواهر یا زنی را به او داد و چیزی از مهریّه را برای خود برداشت (و این نزد عرب ناپسند است).

الحَلائِب ۱. جـ : حَلْبَة. و ۲. جـ : حَلوب و حَلوبَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : گروهها، جماعتها. ۴. «~ الرجُلِ» یاران

مرد بویژه عموزادگان او.

الحَلاءَة و الحَلاواء : ۱. وسطِ پشت گردن. ۲. زمینِ پُر درخت. ج : حَلاوَى. ← حُلاوَى.

الحُلاءَة : ۱. پوستههایی نازک که به هنگام دبّاغی از چرم برداشته شود. ۲. سُرمه.

الحَلائِل جـ : ۱. حَلِیل. ۲. حَلِیلَة.

الحِلاب : ۱. مصـ حَلَبَ و ۲. شیرِ دوشیده. ۳. ظرف شیردوش، شیردوش.

الحُلابِس : دلاور.

الحَلاة : پیرایهٔ شمشیر.

الحُلاتَة : ۱. پشم یا جز آن که از پوست برکنده باشند، برکندهٔ پشم و زوایدِ پوست. ۲. آنچه در روزهای زایمان از رَحِم برآید.

الحِلاجَة : حلاجی، پنبه‌زنی، پنبه‌پاک‌کنی.

الحَلاحِل جـ : حُلاحِل.

الحُلاحِل : ۱. مرد والا و دلیر، بزرگِ قوم. ۲. شخصی جوانمرد. ۳. چیزِ کامل. ج : حَلاحِل.

الحِلاط : خشمِ بسیار.

الحَلافَة : تیزی، تُندی، بُرندگی.

الحَلاق و حَلاقِ : مرگ.

الحِلاق : ۱. جـ : حَلْقَة. و ۲. تراشیدن موی

الحُلاق : گلودرد.

الحُلاقَة : موهای تراشیده‌شده و سترده.

الحِـلاقَة : ۱. سـرتراشـی، آرایشگـری، سـلمانی، موی‌تراشی. ۲. آلَةُ ~ أوْ ماكِينَةُ حِلاقَة : دستگاه یا ماشین موی‌تراشی، ریش‌تراش برقی. ۳. صالُونُ ~ : آرایشگـاه، محلّ سـلمانی. ۴. مَـعْجونُ ~ : خـمیر ریش‌تراشی (المو).

الحَلاقِم جـ : حُلْقُوم.

الحَلاقِيم جـ : حُلْقُوم.

الحَلال : ۱. روا و جایز از طرف شرع (در برابر حرام)، مُباح. ۲. کسی که از اِحرامِ حج بیرون آمده باشد (در برابرِ مُحرِم) ۳. «السحر الحلال» : سحر حلال، هنری حیرت‌انگیز که از راه حیله و نیرنگ حاصل نشده و موجب شگفتی عقل باشد. شعرِ خوب را نیز چنین گویند.

الحِلال ۱. جـ : حَلَّة ۲. جـ : حُلَّة. و ۳. نوعی تخت روان برای زنان، پالکی. ۴. کالا و رخت سفر. ۵. روا، حَلال. ۶. گروهی از خانه‌های مردم. ۷. گروهی از مردم که در همسایگی هم در جایی اقامت گزینند. ۸. گیاهی پایا و یکساله از تیرهٔ سُعدی‌ها، مشکِ زمینیها که در صنعت بکار می‌رود، علفِ بوریا، پاپیروس.

الحَلاواء : وسط پشت گردن ← حَلاءَة.

الحَلاوَة : ۱. مصـ حَلا و ۲. مزهٔ شیرین، شیرینی. ۳. نوعی شیرینی که با شکر و آرد و ریشه‌های شیرین برخی گیاهان و روغن کنجد سازند. ۴. زمینی که تره‌های درشت و ستبر رویاند. ۵. «~ القفا» : وسط پشت گردن. ج : حَلاوَى.

الحُلاوَى : ۱. «~ القَفا» وسط پشت گردن. ج : حَلاوَى. ۲. زمین پُر درخت. ← حَلاءَة. ۳. گیاهی همیشه‌سبز. ۴. گیاهی خاردار با گلهایی زرد و برگهایی کوچک که مانند برگ ذَباب (سوسنبر بستانی) است. ج : حُلاوِيَة.

حَلِبَ ـَ حَلَباً الشَّعرُ : موی سیاه شد.

حَلَبَ ـُـِ حَلْباً و حَلَباً و حِلاباً : ۱. الشاةَ و نحوَها : گوسفند و مانند آن را دوشید. ۲. ~ ه : برای او شیر دوشید. ۳. ~ ه ناقتَه : شترش را به او داد تا آن را بدوشد. ۴. دوزانو نشست (الر). ۵. «~ الدهرَ أشطرَه» : احوال روزگار را نیک آزمود (الر).

حَلَبَ ـُـِ حَلْباً و حُلوُباً ۱. القومُ : مردم از هر سویی گرد آمدند. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد به دو زانو نشست (لا).

الحَلَب : ۱. مصـ حَلَبَ و حَلِبَ و ۲. شیرِ دوشیده. ۳. شراب خرما و جوشاندهٔ هر گیاه که بنوشند. ۴. «ذاقوا ~ أمرِهم» : عاقبت بدِ کار خود را چشیدند.

الحَلْب : مصـ حَلَبَ و ۲. بر دو زانو نشستن هنگام خوردن.

الحُلَب جـ : حُلْبَة.

الحُلُب جـ : حَلوُب.

الحَلْباءَة و الحَلْبانَة : ماده شترِ شیردار.

الحِلْباب : گیاهی علفی و بوته‌ای و صحرایی و زینتی از تیرهٔ چتریان. لبلاب، پیچهٔ پاپیتال.

الحَلَبَة جـ : حالِب.

الحَلْبَة : ۱. مصدر مرّه از حَلْب، یکبار دوشیدن و ۲. یک بار دویدن اسبان در مسابقه، یک دور مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۳. اسبانی که برای مسابقه از هرجا گرد آورند. ج : حَلَبات و حَلائِب. ۴. «الحَلْبَتان» : پگاه و شامگاه، بام و شام از آن رو که بدین دو هنگام شیر دوشند. ۵. ~ المصارعة أو الملاکَمة : جایگاهی که پیرامون آن برای مسابقهٔ کُشتی یا مُشت‌زنی طنابهای محکم کشند و محدود و معیّن کنند. رینگِ بوکس یا محلّ تشکِ کُشتی. ۶. «~ الرّقص» : صحنه یا سِنِ رقص. ۷. «~ سِباقِ السیارات» : میدان و پهنهٔ مسابقهٔ اتومبیل‌رانی.


الحُلْبة

الحُلَبَة : غذای زن زائو.

الحُلْبَة : ۱. شنبلیله. ۲. سیاهیِ خالص و محض. ۳. غذای زن زائو. ج : حُلَب.

حَلْبَسَ حَلْبَسَةً الرجلُ : آن مرد در نبرد با حریف درگیر شد و از او جدا و منصرف نشد، او را دمی رها نکرد.


الحُلْبوب

الحُلْبُوب : ۱. رنگ سیاه. ۲. «اسود ~» : سخت سیاه. ۳. گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ فرفیون، سلمه.

حَلَتَ ـِ حَلْتاً ۱. رأسَه : سرش را تراشید. ۲. ~ الصوفَ : پشم را چید. ۳. ~ الدَّيْنَ : آن وام را پرداخت. ۴. ~ ه کذا سَوْطاً : او را چندین تازیانه زد. ۵. ~ ظهرَ الخیلَ : پشت اسب را رها نکرد، از اسب پایین نیامد. ۶. ~ ه : او را مورد عطا و بخشش قرار داد. ۷. ~ بسَلْحِه : ریق زد، فضله افکند.


الحلزون

الحِلْتِيت : ۱. گیاهی که از وسط آن ساقه‌ای مانند نی برآید و بر سر آن ساقه گرهی پیدا شود. انگدان. ۲. صمغی که از گیاه انگدان گیرند، انغوزه.

حَلَجَ ـُـِ حَلْجاً و حِلاجَةً : ۱. القُطنَ : پنبه را از پنبه‌دانه جدا و پاک کرد. ۲. ~ القطنَ : پنبه را زد.

حَلَجَ ـُـِ حَلْجاً ۱. فی العَدْوِ : در دویدن باگامهای بلند دوید. ۲. ~ فی المشيِ : در رفتن آهسته و کم‌کم راه رفت. ۳. ~ الخُبزَ : خمیر یا نان را گِرد کرد. ۴. ~ السحابُ : ابر باران ریخت. ۵. ~ الحبلَ : طناب را تافت. ۶. ~ لیلتَه : تمام شب راه پیمود. ۷. ~ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد یا با عصا بیرون افکند.

حَلَجَ ـِ حُلوجاً : ۱. گامها را از هم دور گذاشت و شتافت ۲. ~ السحابُ : ابر باران بارید. ۳. ~ الدیکُ : خروس بال گشاد و به سوی مرغ رفت. ۴. ~ القومُ لیلتَهم : آنان همهٔ شب راه پیمودند (۲، ۳ لا).

الحُلَّج ۱. جـ : حَلوج و ۲. شخص پُرخور، شکمباره. ۳. خوراک خرمای آمیخته به شیر، خُرماشیر.

الحَلَجة و الحَلْجَة : ۱. مصدر مرّه از حَلْج و ۲. مسافت.

حَلْحَلَ حَلْحَلَةً و حِلْحالاً الشيءَ : آن را از جای جنباند، تکان داد.

حَلَزَ ـُ حَلْزاً الجلدَ : پوست حیوان یا چوب را برکند.

حَلِزَ ـَ حَلَزاً : از اندوه دل آزرده شد، دلش جریحه‌دار شد.

الحَلِز : مجروح، زخمناک، مؤنّثِ آن حَلِزَة. «کبدٌ حَلِزَة» : جگر مجروح.

الحَلَزون : حلزون، لیسَک، راب.

الحَلَزُون البَحرِيّ : حلزون دریایی.

الحَلَزونِيّ : ۱. منسوب به حلزون. ۲. شیپوری مارپیچی مانند صدف حلزون.

الحَلَزُونِیّات : تیرهٔ جانوران حلزونی. تیرهٔ لیسکها.

حَلَسَ ـُ حَلْساً ۱. الدابّةَ : ستور را با نمد زین پوشاند.

حَلَسَ ـِ حَلْساً و حُلوساً ۱. بالشيءِ : به آن چیز آویخت یا ملازمِ آن شد و از آن جدا نگشت، آن را بسیار دوست داشت. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان یکریز باران نرم بارید. ۳. ~ المصدِّقَ : (گیرندهٔ صدقه) تحصیلدارِ زکات بجای عینِ جنس پول نقد گرفت.

حَلِسَ ـَ حَلَساً ۱. البعیرُ : رنگِ جای افکندن نمد زین بر شتر با رنگ حیوان تفاوت یافت. ۲. ~ فلانٌ بالمکان : فلانی ملازمِ آنجا شد و از آنجا نرفت، همانجا ماندگار شد. ۳. ~ لکذا : دورِ آن گردید و چرخید (الر). ۴. ~

بالشيءِ: آن را بسیار دوست داشت.
الحَـلِس: ۱ـ آن کـه جای خـود را تـرک نـمی‌کند، خـانه‌نشین. ۲ـ آن کـه دست از جـنگ نـمی‌کشد، جنگجوی دلیرِ مقاوم. ۳ـ حریص، آزمند. ۴ـ رنگی بین سرخ و سیاه، خرمایی رنگ.
الحِلس: ۱ـ نمد زین، عرقگیرِ ستور. ۲ـ پلاس، گلیم، زیرانداز. ۳ـ خانه‌نشین، ملازمِ یک جای. ۴ـ مهتر مردم. ۵ـ دلاورِ مقاوم در جنگ. ۶ـ عهد، پیمان. ۷ـ تیر چهارم در قمارِ با تیر. ۸ـ «أُمّ ~»: کُنیهٔ ماده‌خر، ماچهٔ الاغ، ج: أحلاس و حُلوس و حِلَسَة. ۹ـ همتا «هو لیسَ مِن أحلاسِ فلان»: او از همتایان فلانی نیست.
الحَلس: ۱ـ مصـ حَلَسَ و ۲ـ عهد، پیمانِ استوار.
الحُلس جـ: حَلوس.
الحُلس جـ: أحلَس.
الحَلساء: ۱ـ مؤنّثِ أحلَس. ۲ـ ماده‌بزی که رنگش بین سیاه و سبز یا سیاه و سرخ، خرمایی باشد.
حَلَطَ ـُ حَلطاً الصوفَ: پشم را از پوست برکند. ۲ـ ~ الأرضَ: گیاه را از بیخ برکند. ۳ـ لجوجانه سوگند خورد. ۴ـ ~ فی الأمرِ: در آن کار شتاب کرد، تندی نمود (۳،۴ الر).
حَلِطَ ـَ حَلَطاً ۱ـ علیه: بر او خشم گرفت. ۲ـ ~ فی الأمرِ: در آن کار با خشم شتاب کرد. ۳ـ ~ منه: از او آزرده و دلتنگ شد.
حَلَطَ ـِ حُلوطاً: ۱ـ لجاجت کرد. ۲ـ خشمگین شد. ۳ـ ~ فی الأمرِ: در آن کار شتاب ورزید.
حَلَفَ ـِ حَلفاً و حِلفاً و حَلِفاً و مَحلوفاً و مَحلوفَةً و مَحلوفاءً: سوگند خورد، قسم یاد کرد.
الحَلَف: گیاهِ لوخ، پیزُر.
الحَلِف: ۱ـ مصـ حَلَفَ و ۲ـ سوگند.
الحَلف: ۱ـ مصـ حَلَفَ و ۲ـ سوگند.
الحِلف: ۱ـ مصـ حَلَفَ و ۲ـ دوستی، اتّحاد، اتّفاق، هم‌پیمان شدن. ۳ـ هم‌سوگند، متحّد، متّفق، دوست صادق. ۴ـ ملازم چیزی که از آن جدا نشود «فلانٌ ~ الشقاءِ»: او همواره گرفتار و همراه سختی و محنت است. ج: أحلاف.
الحُلُف جـ: حَلفاء.
الحَلفاء: ۱ـ گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گندمیان با انواع بسیار که برگهای آن را برای حصیربافی و ریسمان‌بافی و کاغذسازی بکار می‌برند و از پُرزهای آن که مانند پنبهٔ سبکی است در ساختن ساروج و انباشتن پالان و مانند آن استفاده می‌کنند، گیاهِ دوخ، لوخ (در خراسان)، پیزُر. واحدِ آن حَلفاء است. Stypa (S)


الحَلفاء

۲ـ کنیز و کُلفتِ پُر سر و صدا و جنجالی.
الحُلَفاء جـ: حَلیف.
الحَلفاة: یک اصله گیاهِ لوخ، یک تا نیِ پیزُر.
الحَلَفَة یک اصله حَلَف، نیِ لوخ.
الحَلِفَة: زمین پُر گیاه دوخ، لوخ‌زار.
حَلَقَ ـِ حَلقاً و حِلاقاً و حِلاقَةً و تَحلاقاً: ۱ـ الرأسَ: موی سر را تراشید. ۲ـ ~ الشيءَ: پوست آن چیز راکند.
حَلَقَ ـُ حَلقاً ۱ـ ه: بر گلوی او زد، ۲ـ ~ الشيءَ: پوست آن چیز راکند. ۳ـ ~ الإناءَ: آن ظرف را تا گلویش پُر کرد. ۴ـ ~ الشيءَ: آن چیز را اندازه گرفت ۵ـ ~ القومُ: بعضَهم: آن گروه یکدیگر را کشتند. ۶ـ ~ ته السّنةُ: سالی سخت و پُر گزند به او رسید. ۷ـ ~ ت السّنةُ الأشیاءَ: آن سالِ سخت بسیاری چیزها را از بین برد، سبب نابودی بسیاری چیزها شد.
حَلَقَ ـِ حُلوقاً ۱ـ الضّرعُ: پستان از کم‌شیری کوچک و چروکیده شد. ۲ـ ~ لبنُ الضّرعِ: شیرِ پستان کم شد.
حَلِقَ ـَ حَلَقاً: گلوی او درد گرفت، از گلودرد نالید.
الحَلَق: ۱ـ مصـ حَلِقَ ۲ـ جـ: حَلَقَة. و ۳ـ جـ: حَلْقَة. ۴ـ چیزهای گِرد فلزّی. ۵ـ گوشواره. واحدِ آن حَلَقَة است. ۶ـ شترانی که روی رانها یا بیخ گوشهایشان را به شکل حلقه داغ کرده باشند.
الحَلق: ۱ـ مصـ حَلَقَ و ۲ـ گلو. ج: أحلاق و حُلُق و حُلوق. ۳ـ گیاهی که برگش مانند برگ تاک و خوشه‌هایش شبیه خوشهٔ انگور است. واحدِ آن حَلقَة است، گیاهِ حَلق. ۳ـ انتهای دوسوّم طولِ دانه‌ای خرمای رسیده یا کال (که گویی گلوی آن است) (لس) ۴ـ

«حروف ~» : شش حرفی که از میان یا جلوی حلق ادا می‌شود. حرف حلقی شش بُوَد ای نورِ عین / ها و همزه، حا و خاء و عین و غین. ۵. «أحلاق الأرض» : آبراهه‌ها و درّه‌های زمین.

الحِـلَق : ۱. سـتوران بسـیار. ۲. انگشـتريِ بـی‌نگین، حلقه، حلقهٔ ازدواج. ۳. انگشتريِ پادشاه.

الحُلُق جـ : حَلْق.

الحَلَقَة جـ : حالِق.

الحَلْقَة : ۱. مصدر مرّه از حَلْق. ۲. دایره. ۳. هر چیز گِرد. ۴. جنگ‌افزار، مجموعهٔ اسلحه. ۵. داغی گِرد برای شتران. ۶. طناب، رشته. ۷. «~ الباب» : کوبهٔ در ۸. «~ القوم» : حلقه و مجلس مردم. ۹. «~ الدراسيّة» : حلقهٔ بحث و تحقیق، جلسهٔ بررسی و پژوهش. ۱۰. «~ الحـوض» : پُـر بـودن حـوض. ۱۱. [فـیزیک] «~ الکهربائيّة» : مدار جـریان بـرق، مـدار الکـتریکی. ۱۲. [کیهان‌شناسی] : آلتی نجومی برای تـعیین اعـتدال و انـقلاب سـتارگان. ج : حَـلَق و حَـلَقات. ۱۳. [کیهان‌شناسی] «حلقات زُحَل» : حلقه‌های زحل. ۱۴. «~ (مِـن قِصَّةٍ مُسَلْسِلَة» : یک مـجلس یـا فـصلی از داستانی پیوسته و مسلسل. ۱۵. «~ سَنَوِيّة» : دایره‌ای که هرسال به قطر درختی می‌افزاید. ۱۶. «~ مُفْرَغَة» : چرخهٔ نـاهموار. ۱۷. «~ المـفقودَة» : حـلقهٔ مـفقودة، موجودی میانهٔ انسان و میمون کـه در مکـتب تکـامل دارو‌ینی بدین نام خوانده شده است. ۱۸. یک دورهٔ ده ساله از عمر «هو فی الحَلْقةِ السادسةِ من عُمرِه» : او در دههٔ ششم عمر خود است یعنی در سالهای ۶۰ تا ۷۰ از عمر خود است. (۱۴ ـ ۱۸ المو).


الحلقة

الحُلْقوم : ۱. گلوگاه، گلو، مجرای نـفس از درون. ج : حَلاقِم و حَلاقِيم.

الحَلْقَى جـ : حَلِيق.

الحَلْقِيّ : ۱. منسوب به حَلْق. ۲. هرچه مربوط به حلق باشد.

الحَلْقِيّات : کرمهای حلقوی.

حَلْقِيّاتُ الأَفْواه : مکـندگان، ردهٔ مـاهیان غـضروفی شامل مارماهیانِ دهان‌گِرد و ماهیان لعابدار و مخاطی، ردهٔ برایازوها، دهان‌گِردان.

حَلَکَ ـُـ حُلوُکاً و حُلوُکَةً الشیءُ : آن چیز بسیار سیاه شد. پس آن حالِک و حَلِک است.

حَلِکَ ـَـ حَلَکاً الشیءُ : آن چیز سخت سیاه شد یا بود.

الحَلَک : ۱. مصـ حَلِکَ و ۲. سیاهیِ سخت، سـ.ـاهیِ تند.

الحَلِک : بسیار سیاه ← حالِک.

الحَلَکاء و الحِلْکاء و الحُلَکاء و الحُلْکاء و الحَلَکَة و الحُلْکَة و الحُلْکَی : جانوری کوچکتر از موش از تیرهٔ سقنقوریها که مانند سوسمار و تیره‌رنگ است با دست و پایی کوتاه که چون خطری احساس کند به سرعت در ریگها فرو می‌رود، نوعی سوسمارِ شنزار.

Chalcide (S)

الحَلَکَة و الحُلَکَة : ← حَلَکاء.

حَلَّ ـُـ حَلّاً (ح ل ل) ۱. العُقْدَةَ : گره را باز کرد. ۲. ~ المسألةَ : مسئله را حلّ کرد یا حلّ یافت. ۳. ~ الجامِدَ : آن چیز جامد را حل کرد، محلول ساخت. ۴. ~ الکلامَ المنظومَ : شعر را نثر گرداند.

حَلَّ ـِـ حِلّاً و حَلالاً (ح ل ل) ۱. الشیءُ : آن چیز حلال و روا بود، یا شد. ۲. ~ ت المرأةُ : شوهر کردن آن زن حلال و جایز گردید. ۳. ~ المُحْرِمُ : إحرام‌دار از إحرام بیرون آمد و آنچه در حال إحرام بر او حرام بود بر وی حلال شد. ۴. ~ فلانٌ : فلانی از حَرَم گذشت و بیرون رفت. ۵. ~ الدَّینُ : وقت پرداخت بدهی رسید، مدّتش سرآمد. ۶. ~ ت الیمینُ : سوگند راست بود (۵، ۶ الر).

حَلَّ ـُـِ حَلّاً و حَلَلاً و حُلوُلاً (ح ل ل) ۱. المکانَ أو به: به آنجا وارد شد، فرود آمد، در آنجا اقامت کرد. ۲. ~ به المکانَ أو فیه : او را به آنجا وارد کرد، فرود آورد، جای داد.

حَلَّ ـَـ حَلَلاً (ح ل ل) در پا یا استخوان پایش سستی بود.

حَلَّ ـِـ حُلوُلاً (ح ل ل). ۱. الدَّینُ : پرداخت وام واجب شد، زمان پرداختش رسید. ۲. ~ الغضبُ علیه : خشم

بر او فرود آمد. ۳. ~ علیه الأمرُ : آن کار بر او واجب شد.

الحَلّ : ۱. مص حَلَّ و ۲. پاسخ و گشودن مسئله‌ای علمی یا ریاضی، حلّ مسئله. ۳. روغن کنجد که نام دیگرش «سَیْرَج» و «شَیْرَج» است. ۴. [در مسیحیّت] : آمرزش گناهان پس از اعتراف نزد کشیش و ندامت راستین از آنها، تبرئه و گشودن بند گناه از گردن. ۵. ذوب شدن و ذوب کردن. ۶. تحلیل، برگرداندن چیزی به عناصر اولیهٔ خود. ۶. ~ کهربایی : تجزیهٔ الکتریکی، الکترولیز Electrolysis (E)
۷. «~ البَرْلَمان» : انحلال مجلس نمایندگان. ۸. آزاد کردن، رها ساختن. ۹. بری ساختن ذمّه. ۱۰. «~ العُقدَةِ (فی روایةٍ أو مَسرَحِیّةٍ)» : نتیجهٔ داستان یا نمایشنامه. ۱۱. «~ وَسَط» : راه‌حلّ میانه. ۱۲. «اهلُ ~ و الرّبط» : اهل حلّ و عقد امور، صاحب‌نظران، خبرگانِ قوم.

الحِلّ : ۱. مص حَلَّ ـِ و ۲. حلال، روا، جایز، مُباح. ۳. بیرون از حرم کعبه. ۴. گشودن و شکستن سوگند با کفّاره. ۵. هنگام درآمدن از إحرام برای حاجی. ۶. فرود آینده و ساکن در جایی. ۷. هدف و نشانه. ۸. «الأشهر ~» : ماههای حلال در برابر چهار ماه حرامِ سال قمری.

الحُلّ ۱. ج : أحَلّ و ۲. هنگام بیرون آمدن از إحرام برای حاجی.

الحَلَل : سستی دست و پای ستور و شل شدن عصب و سستی کعب آنها.

الحِلَل ج : حِلَّة.

الحُلَل ج : حُلَّة.

حَلَأَ تَحْلیئاً و تَحْلِئَةً (ح ل أ) ۱. الدابّةَ : ستور را راند. ۲. ~ الإبلَ : شتر را از رفتن به سوی آب و نوشیدن آن بازداشت. ۳. ~ السویقَ : آردِ نرم را شیرین ساخت. ۴. ~ ه الشیءَ : آن چیز را به او داد.

الحَلّاء : حلوایی، دارنده و فروشندهٔ حلوا، شیرینی‌فروش.

الحَلّاب : ۱. مبالغهٔ حالِب، بسیار دوشندهٔ شیر. ۲. روز پُر باران و رطوبت.

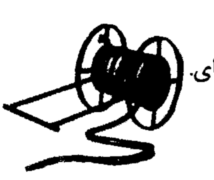
الحَلّاف و الحَلّافَة : بسیار سوگند خورنده.

الحَلّاق : سلمانی، آرایشگر، سرتراش.

الحَلّال : مبالغهٔ حالّ، بسیار گشاینده، مشکل‌گشای. مؤ : حلّالَة.

الحُلّال ج : حالّ.

الحَلّالَة : ۱. مؤنّثِ حلّال و ۲. دوک، چرخک، فرفره، فلکه، بوبین.



الحلّالة

الحُلّام : برّه یا بزغاله‌ای که آن را با شکافتن شکم مادرش بیرون آورده باشند، برّه تو دِلی.

الحُلّان : ۱. آنچه سوگند را بگشاید. ۲. خونی که ریختن آن رایگان باشد. ۳. بزغاله‌ای که آن را با شکافتن شکم مادرش بیرون آورده باشند، بزغاله تو دِلی.

الحُلَّب : گیاهی که در گرمای تابستان در دشتها می‌گسترد و به زمین می‌چسبد و آهوان با خوردن آن فربه می‌شوند.

الحَلَّة : ۱. مصدر مرّه از حُلول، یکبار درآمدن و ۲. جای فرود آمدن، منزل، جای‌باش، برزن، محلّه. ۳. دیگ یا قابلمهٔ فلزّی. (واژه‌ای مصری است). ۴. زنبیل بزرگ از نی که در آن طعام گذارند (واژه‌ای عراقی است). ۵. شکستگی، ناتوانی. ۶. سمت، مقصود. ج : حِلَل و حِلال.

الحُلَّة : ۱. جامهٔ نو و گرانبها. ۲. جامهٔ آستردار، دورویه. که همهٔ تن را بپوشاند. ۴. جنگ‌افزار، سلاح. ۵. زن. ج : حُلَل و حِلال.



الحُلّة

الحَلِز : ۱. مرد بخیل. ۲. مرد بدخوی. ۳. مرد قدکوتاه ۴. بوم، جغد.

الحَلَّزَة : ۱. مؤنّثِ حِلِز و ۲. حلزون. ۳. گیاهی پیازدار از تیرهٔ نرگسیها با انواع بسیار که همه زینتی هستند، زنبق عنکبوت.



الحلزة

حَلَّفَ تَحْلیفاً (ح ل ف) ۱. ه : او را سوگند داد. ۲. ~ ه : از او خواست که سوگند بخورد.

حَلَّقَ تَحْلیقاً (ح ل ق) ۱. الطائرُ : مرغ در هوا اوج گرفت و دور زد. ۲. ~ النجمُ : ستاره بلند شد. ۳. ~

رأسَه : سر او را از ته تراشید. ۴ـ ~ ببصرِه إلی کذا : نگاهش را به سوی آن چیز بلند کرد. ۵ـ «~ الإناءُ : ظرف لبریز شد. ۶ـ ~ الضّرعُ : پستان پر از شیر شد. ۷ـ ~ الحوضُ : آب حوض رفت. ۸ـ ~ اللبنُ : شیر بالا رفت و در پستان ناپدید شد. ۹ـ ~ الشیءَ : آن چیز را حلقوی درست کرد. ۱۰ـ ~ القمرُ :گرداگرد ماه هاله بست. ۱۱ـ ~ ت العینُ : چشم به گودی افتاد. ۱۲ـ ~ البُسرُ : غورهٔ خرما رسید و پخته شد.

الحُلَّق جـ : حالِق.

حَلَّلَ تَحْلِیلاً (ح ل ل) ۱ـ الشیءَ : آن چیز را حلال گرداند. ۲ـ ~ ه : بر او جامه پوشاند. ۳ـ ~ الیمینَ :کفّارهٔ سوگند داد. ۴ـ ~ ه بالمکانِ : او را در آنجا فرود آورد. ۵ـ ~ ه : آن را جایز و رواگرداند. ۶ـ ~ المرکّبَ : مادّهٔ مرکّب را تجزیه کرد «~ البولَ» : پیشاب را تجزیه کرد. ۷ـ ~ نفسیّةَ فلانٍ : حالات روحی فلانی را تجزیه و تحلیل کرد، روانکاوی کرد. ۸ـ ~ العقدةَ : گره را باز کرد، گره‌گشایی کرد.



الحَلَمَة

الحُلَّل جـ : حالّ.

حَلَّمَ تَحْلِیماً و حِلاماً : ۱ـ البعیرَ :کنه را از شتر کند، برگرفت. ۲ـ ~ القِربةَ : مَشک را پُر کرد. ۳ـ ~ ه : او را بردبار گرداند. ۴ـ ~ ه الأکلُ : خوردن او را فربه ساخت.



الحَلُّوف

الحَلُّوف : پستانداری وحشی از تیرهٔ خوکها، گُرازِ نر، گرازِ رودخانه، خوک وحشی.

حَلَّی تَحْلِیَةً (ح ل و) ۱ـ الشیءَ : آن چیز را شیرین گرداند. ۲ـ ~ الطعامَ : در غذا چیزی ریخت که آن را شیرین کند. ۳ـ (ح ل ی) ~ ت المرأةَ : آن زن را زیور پوشاند یا برای وی زیور ساخت. ۴ـ ~ الشیءَ : آن چیز را زینت بخشید و آراست. ۵ـ ~ ه : او را با آنچه آرایش می‌کند توصیف کرد.

الحِلِّیت : سختیِ سرما، سرمای شدید.

حَلَمَ ـُ حَلْماً الجلدَ :کنه را از پوست کند، پوست را از کنه پاک کرد.

حَلَمَ ـُ حُلْماً و حُلُماً : ۱ـ خواب دید. ۲ـ ~ به : او را در خواب دید. ۳ـ ~ الصبیُّ : آن پسر خوابِ هماغوشی دید و بالغ شد.

حَلِمَ ـَ حَلَماً الجلدُ :کنه بر آن پوست افزون شد و آن را فاسد کرد.

حَلُمَ ـُ حِلْماً الرجلُ : آن مرد بُردبار شد، یا بود.

الحَلَم جـ : حَلَمَة.

الحِلْم : ۱ـ مصـ حَلُمَ و ۲ـ بردباری، شکیبایی. ۳ـ خِرَد، عقل. ۴ـ بخشش و گذشت از روی قدرت. ج : أحْلام و حُلُوم.

الحُلْم : ۱ـ مصـ حَلَمَ و ۲ـ رؤیا، خواب که شخص خفته می‌بیند. ج : أحْلام و حُلُوم.

الحُلُم : ۱ـ مصـ حَلَم و ۲ـ خواب که دیده شود، رؤیا ← حُلْم. ۳ـ بالغ شدن پسر.

الحُلَماء جـ : حَلِیم.

الحَلَمَة : ۱ـ دگمه. ۲ـ سرِ پستان. ۳ـ کنهٔ بزرگ. ۴ـ کرمی که در پوست افتد و آن را خورَد. ۵ـ گیاهی پرزآلود و خشن وگلدار با خارهایی شبیه ناخن آدمی که در زمینهای بلند می‌روید، گیاه سعدان. ج : حَلَم.

الحَلَمِیّ : ۱ـ منسوب به حَلَمَة. ۲ـ هرچه شبیه دگمه یا سرِ پستان باشد. ۳ـ [تشریح] «النتوء ~» : برآمدگی پشتی و پایینی استخوان شقیقه.

الحَلَمِیّات : راسته‌ای از حشرات از ردهٔ عنکبوتیان. کنه‌ها.

حَلَوَ ـُ حَلاوَةً و حُلْواناً (ح ل و) ۱ـ الشیءُ : شیرین بود، یا شد. ۲ـ ~ الفاکِهةُ : میوه رسیده و خوشمزه شد.

الحُلْو : ۱ـ شیرینی چون مزهٔ عسل (در برابر تلخی). ۲ـ هرچیزِ شیرین‌مزه. ۳ـ شخص زیبای خوش‌آیند به نظر، شخص شیرین حرکات. ۴ـ «~ الحَلال» : حلالِ گوارا که در آن شک نباشد چون شیرِ مادر. ۵ـ نیکو و خوشمزه.

الحِلْو : نَوَردی چوبین و کوچک که بافنده با چرخاندن آن پارچه می‌بافد.

الحَلْوَة : ۱ـ سنگی که بر آن دارو مالند و با آن سرمهٔ چشم سازند، سنگِ سُرمه. ۲ـ سُرمه که در چشم کشند. ۳ـ لایهٔ داخلی پوست بدن که به گوشت پیوسته است.

الحَلْواء و الحَلْوَی : ۱ـ میوهٔ شیرین. ۲ـ غذایی که با

عسل یا شیر یا شکر سازند، حلوا، شیرینی. ج : حَلاوَی.

الحُلْوان : ۱. مصـ حَلا و حَلُو و حَلِیَ ۲. دستمزد، اجرت. ۳. حق دلّالی. ۴. رشوه. ۵. مهریّهٔ زن، کابین. ۶. آنچه مرد برای حود از مهریّهٔ زن بردارد. ۷. آنچه به رسم اِنعام علاوه بر مزد به کسی دهند.

الحَلْوانِيّ : حلواپز یا حلوافروش، حلوایی.

الحَلُوب : ۱. مبالغهٔ حالِب، بسیار دوشنده. ۲. پستاندار پُرشیر، چارپای شیرده. ۳. نیم‌روز گرم که گویی خون از تن روان می‌کند. ج : حُلُب و حَلائِب.

الحَلُوبَة : هر پستاندار اهلیِ شیرده، جانور دوشیدنی. ج : حَلائِب. ـ حَلائِب.

الحُلْوَة ۱. [تشریح] : لوزالمعده، غدّهٔ پانکراس. ۲. [گیاه‌شناسی] : گیاهان نوع باقلا و لوبیا (المو).
Wisteria, Wistaria (E)

الحَلُوج : ابری که بسیار برق می‌زند. ج : حُلُج.

الحَلُوس : آزمند، حریص به چیزی به حدّی که آن را رها نکند. ج : حُلُس.

الحَلُوق : گیاهی بالا رونده از تاکها، سَلَع، عنب الذِئب، انگورِ روباه.

الحُلُوق ۱. جـ : حَلْق. و ۲. شکافها و آبراههای زمین یا شکاف و مجرای آبِ حوض و مخزن و ظرف (الر).

الحُلُول ۱. جـ : حالّ و ۲. مصـ حَلَّ ـُـ ۳. فرو رفتن در هم و یکی شدنِ دو چیز. ۴. اعتقاد بعضی بر اینکه خدای سبحان در هر چیز حلول تواند کرد تا آنجا که می‌توان همه را خدا دانست، مذهب حلول. ۵. [قانون] : اجازه‌ای قانونی که به موجب آن شخص می‌تواند در استفاده از حقوقی معلوم جای دیگری را بگیرد و نایب منابِ او باشد، نیابت.

الحُلُولِیَّة : فرقه‌ای از متصوّفه که گویند معتقد به حلول هستند و منسوب به حسین بن منصور حلّاج شده‌اند.

الحُلُوم جـ : ۱. حِلْم. و ۲. حُلُم

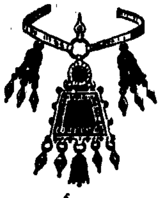
الحَلُوّ : مردِ زیبا و خوش‌قد و قامت و خوشایند در چشم، یا بسیار شیرین‌حرکات.

حَلَی ـِـ حَلْیاً (ح ل ی) ۱. المرأةَ : برای آن زن پیرایه و زیور بست. ۲. ـ المرأةَ : آن زن را با زیور آراست، او را آرایش کرد.

الحَلَّی : جوشهایی که در دهان بچّه درآید.

الحَلْي : ۱. مصـ حَلَی و حَلِیَ و ۲. زیور از سنگ و معدنیات و فلزّات گرانبها. ۳. هر پیرایه و زیوری که بدان زن یا شمشیر و مانند آن را بیارایند، ج : حِلِيّ و حُلِيّ.

الحِلْيَة : ۱. زیور، پیرایه. ج : حِلًی. ۲. صورت و صفت «هو حسنُ ـ» : او نیک‌صورت و نیک‌سیرت و صفت است.



الحِلْيَة

الحَلِیب : ۱. شیرِ دوشیدنی. ۲. شراب خرما و دیگر میوه‌ها. ۳. خون تازه.

الحَلِیت : ۱. تگرگ. ۲. سرما، یخبندان.

الحَلِیج : ۱. فعیل به معنی مفعول، پنبهٔ پاک و زده شده. ۲. شیرِ دوشیده بر خُرما، خُرماشیر.

الحَلِیف : ۱. هم‌سوگند، هم‌پیمان، متعاهِد. ۲. همراه، مصاحب، ملازم. ۳. تیز و برنده «هو ـ اللسان» : او تیززبان و زبان‌آور است. ج : حُلَفاء و أحْلاف.

الحَلِیق : فعیل به معنی مفعول، سترده، تراشیده «شعرٌ ـ ولحیةٌ ـ» : موی و ریشِ تراشیده. ج : حَلْقَی.

الحَلِیل : ۱. حلال، مباح، روا، جایز. ۲. شوهر. ۳. زن، زوجه (۲ و ۳ به اعتبار آنکه بر یکدیگر حلال شده‌اند). ۴. هم‌خانه، هم‌منزل «هذا ـ ک» : این شخص هم‌خانهٔ توست. مؤ : حَلِیل (به قیاسِ حامل به مفهومِ حامله) و حَلِیلَة.

الحَلِیلَة : ۱. همسرِ مرد، زوجه. ۲. هر یک از دو یا چند زنِ یک شوهر نسبت به یکدیگر، هَوُو، وِسنی (در تداول خراسان) ج : حَلائِل.

الحَلِیم : ۱. بردبار، شکیبا. ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. شتر و ستورِ فربه. ۴. پیهِ ناشی از فربهی در انسان و حیوان. ۵. پوست کرم‌زده و فاسد. ج : حُلَماء و أحْلام.

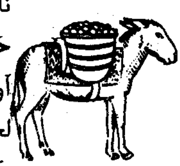
الحُلَیمات : رسوبات آهکیِ درون غارها، چکنده‌ها و چکیده‌های غارها. «ـٌ سُفلی» : چکیده‌ها که بر زمین و کف غارها است، استلاگمیت Stelagmites (E, F). «ـٌ عُلیا» : چکنده‌ها که از سقف غار آویخته است،

استلاکتیت. Stelactites (E, F)

الحَلِيّ : ۱• لذیذ، شیرین در دهان، خوشمزه. ۲• نیک‌شیرین، کاملاً شیرین. ۳• چوبی دراز که از درازا میان دو گاو شخم‌کننده قرار دهند و خیش را به دنبال آن وصل کند. ۴• گیاه نصّی که در چراگاه خشک و سفید شده باشد. ۵• گیاه خشک شده بر زمین.

الحِلِيّ و الحُلِيّ جـ : حَلْي.

الحُلَيّا : ۱• غذایی که در آن خرما خرد کنند و بریزند و از غذاهای غالب اعراب است. ۲• گیاهی است (لا، منتـ، نا)*



الحِمار

حَمَأَ ـَ حَمْأً (ح م أ) ۱• البئرَ: گِل و لای را از چاه بیرون آورد، لاروبی کرد. ۲• ـ الأرضَ : بر روی زمین لای و لجن ریخت.

حَمِئَ (حَمِأَ) ـَ حَمَأً و حَمْأً (ح م أ) ۱• البئرُ: چاه پُر گِل و لای شد. ۲• ـ الماءُ: آب گل‌آلود و بویناک شد. ۳• ـ علیه بر او خشم گرفت.

الحَمَأ : ۱• لای، لجن، لوش. ۲• گِلی سیاه و بدبوی چون لجن «وَلَقَد خَلَقْنا الإنسانَ مِن صَلْصالٍ مِنْ حَمَأٍ مَسْنونٍ»: ما انسان را از پاره‌ای گِل خشک از گِلی سیاه و بدبوی و به استواری تصویر شده آفریدیم (قرآن مجید، الحجر، ۲۶) (اعم). ۳• پدرشوهر، خُسُر (در تداول خراسان و فصیحِ فارسی).

الحَمِئُ (الحَمِءُ) : جای پُر گِلِ سیاه و لجن، خَلاب. ۲• آب گِل‌آلود.

الحَمْء : ۱• مصـ حَمَأَ و ۲• پدرشوهر ← حَموٌ. ج : أحْماء.

الحَمْأة : گِلِ سیاه و بدبوی، لجن.

الحِماء : ۱• مصـ حامَی و ۲• نگاهداشته شده، چیز نگهداری شده، حمایت شده. ۳• فدا.

الحَمائِر جـ : حِمارَة.

الحَمائِس جـ : حَمِيْسَة.

الحَمائِص جـ : حَمِيْصَة.

الحَمائِض جـ : حَمِيْضَة.

الحَمائِط جـ : حَماطَة.

الحَمائِل جـ : ۱• حَمالَة. ۲• حِمالَة.

الحَمائِم جـ : ۱• حَمام. ۲• حَمامَة. ۳• حَمِيْم و حَمِيْمَة. ۴• حُمّ.

الحَماة : ۱• مادرشوهر. ۲• مادرزن. ۳• ماهیچهٔ ساق‌پا ـ که آن را بَطَّة نیز گویند (الر). ج : حَمَوات.

الحُمات جـ : حُمَة.

الحَماد : سنگ سیاه. واحدِ آن حَمادَة است.

حمادِ «حمادِ لَهُ» : شکر و سپاس او را.

الحُماد و الحُمادَی : نهایت و غایتِ کوشش، حدّاکثرِ چیزی. «حُماذُک و حُماداکَ أن تفعل کذا» : نهایتِ کوشش تو این است که چنین کنی.

الحُماحِم : گیاه فرنجمشک.

الحِمار : ۱• خر، درازگوش، الاغ. مؤ : حِمارَة : ماده‌خر، ماچه الاغ. ۲• چوبی که پالان را بر آن نهند و بر پشت ستور استوار کنند. ۳• چوبی یا دستگیره‌ای در پیش پالان که سوار آن را با دست بگیرد. ۴• چوبی که بر آن آهن را صیقل دهند، خَرَک. ۵• «الحِماران» : مثنّای حِمار و دو سنگ برپاکرده که بر آنها سنگی دیگر نهند و کشک بر آن خشک کنند. ج : أحْمِرَة و حَمِيْر و حُمُر و حُمور و حُمُرات. مؤ : حِمارَة. ج مؤ : حَمائِر. ۶• [کیهان‌شناسی] «حِمار الشمّاليّ و حِمار الجنوبيّ» : حمار شمالی و جنوبی، دو ستاره در صورت فلکیِ سرطان.

حِمارُ البَحْر : ماهی بزرگِ خاردارِ رود نیل، لاطِسِ نیل. Latesnilototica (S)

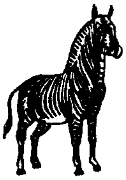
الحِمارَة : ۱• ماده‌خر، ماچه الاغ. ۲• تخته‌سنگ بزرگ. ۳• سنگی که گرداگرد حوض چینند تا آب بیرون نرود، سنگ لبهٔ حوض. ۴• سر پایه‌ای چوبین که مشک یا کوزهٔ آب را بدان آویزند تا از هر سوی باد بر آن بوزد و آب خنک شود، خَرَکِ مَشک و مانند آن. ۵• چوبی در پیش پالان به عنوان دستگیره ← حمار. ۶• سنگی که شکارچی روی نهانگاه خود گذارد تا دیده نشود. ۷•

---

* در هیچ یک از فرهنگهای قدیم و جدید عربی توصیفی از گیاهِ حُلَیّا دیده نشد. ـ م.

روی پای آدمی میان بُن انگشتان تا قوزک، عاجِ پا (در اصطلاح کفش‌دوزان). ج : حمائِر.

حِمارُ الزَّرَد : عَتّابی، پستانداری وحشی از تیرهٔ فرد سُمان که پس از اسب از بهترین و قویترین و تیزتک‌ترین جانوران است، پوستی نرم و سفید و مایل به زردی با خطهایی سیاه دارد، زِبرا، گوراسب.



حِمار الزَّرَد

حِمارُقَبّان : خرخاکی (حشره).

حِمارُالوَحش : خرِ وحشی، گورخر.



حِمار الوَحْش

الحَمارّة : شدت گرما. ج : حَمارّ.

الحَمازَة : ۱. مص حَمُزَ و ۲. ترشی و گزندگی، تیزی، زبان‌گزی. ۳. سختی.

الحَماس : ۱. سختی. ۲. بازداشتن. ۳. جنگیدن، کارزارکردن، پهلوانی. ۴. نوعی درخت (المن)*

الحَماسَة : ۱. مص حَمُسَ و ۲. سختی درکار و دلیری. ۳. بازداشتن. ۴. دلاوری، پهلوانی. ۵. کارزارکردن.

الحِماش جـ : ۱. حَمْش. و ۲. حَمِش. و ۳. أحْمَش.

الحَماط جـ : حَماطَة.

الحَماطَة : ۱. سوزش و دردگلو. ۲. کاهِ ذرّت. ۳. انجیر کوهی. ۴. دانهٔ دل و سیاهی آن، سُوَیدای دل. ج : حَماط و حَمائِط.

الحَماطِیط جـ : حِمْطاط و حُمْطوط.

الحِماق جـ : أحْمَق.

الحُماق ۱. [پزشکی و دامپزشکی] : آبلهٔ گاوی (لا). ۲. [پزشکی] : آبله‌مرغان (الر). Chicken Pox (المو)

الحَماقَة : ۱. مص حَمِقَ و حَمُقَ و ۲. فساد عقل، گولی، بی‌خردی. ۳. کم‌خردی، کم‌عقلی، سبک‌مغزی.

الحَماقَی و **الحُماقَی** جـ : أحْمَق.

الحَماقِیس جـ : حُمْقوس.

الحَمال ـُ و**الحَمالَة** : ۱. تاوان، غرامت. ۲. دیه، خون‌بها. ۳. ضمانت، کفالت. ج : حُمُل.

الحِمال جـ : حَمْل.

الحِمالَة : ۱. بند و حمایل شمشیر. ۲. تسمه و بند کمان. ج : حَمائِل. ۳. باربری، حمالی. ۴. بند شلواری که بر روی شانه‌ها می‌گذرد. ۵. «حمائِل» : شانه‌ها و دنده‌ها و سینه که جای قرار گرفتن بند و تسمهٔ شمشیر است.

الحَمالِیج جـ : ۱. حِمْلاج و ۲. حُمْلوج (منت).

الحَمالِیق جـ : ۱. حِمْلاق و حُملاق. و ۲. حُمْلوق.

الحَمام : ۱. کبوتر. ۲. «~ الزّاجِل أو الزَّجال» : کبوتر قاصد یا نامه‌بر. ۳. «عُنُق ~» : رنگی موجدار میان سرخ و کبود مانند رنگ گردن کبوتر. ۴. «بیض ~» : گونه‌ای انگوردانه درشت. ج : حَمائِم و حَمامات.

الحِمام : ۱. ج : حَمّة و ۲. ج : حُمّة و ۳. مرگ.

الحُمام [دامپزشکی] : تب چارپایان ۲. مهتر ارجمند.

الحَمامات جـ : حَمام و حَمامَة.

الحَمامَة : ۱. واحدِ حَمام، یک کبوتر (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. چرخِ دلوکشی. ۳. زن زیبا. ۴. حلقهٔ در. ۵. سینهٔ اسب. ۶. [کیهان‌شناسی] : از صورتهای فلکیِ جنوبی. ج : حَمام و حَمامات.



الحمامة

الحُمامَی : ۱. سرخیِ پوست. ۲. [پزشکی] : تورّم سطحی پوست با لکه‌های قرمز رنگ Erythema (E) ۳. نوعی گیاه** (الر).

الحَمامِیّات : راستهٔ کبوتران.

الحِمایَة : ۱. مص حَمَی و ۲. [سیاست] : رابطه‌ای میان دو دولت که یکی از آنها پاره‌ای از روابط داخلی و خارجی دیگری را به ازاء دفاع از آن در مقابل تجاوز خارجی به عهده می‌گیرد، تحت‌الحمایگی. ۳. «~ التجارة» : حمایت دولت از بازرگانی کشور با ایجاد تسهیلاتِ صدور کالاهای داخلی و محدودیّت ورود کالاهای خارجی از طریق وضع حقوق گمرکیِ کلان، حمایت از کالاهایِ داخلی و خودی.

حَمَتَ ـِ حَمْتاً ۱. اللهُ الشیءَ علیه : خداوند آن چیز را بر او ارزانی داشت، نعمت را بر او فرو ریخت. ۲. ~ ه علی خصمِه : او را بر دشمنش چیره ساخت.



الحِمالة

حَمِتَ ـَ حَمَتاً : ۱. الجوزُ : گرد و فاسد و بویناک شد. ۲.

---

* در هیچ‌یک از فرهنگهای متداول قدیم و جدید عربی توصیفی از درخت «حماس» دیده نشد. ـ م.

** توصیفی از این گیاه در فرهنگهای عربی دیده نشد. ـ م.


حُمَةُ العقرب


الحِمحِم

~ التمرُ : خرما بسیار شیرین شد.

حَمُتَ ـُ حُمُوتَةً ۱. النهارُ : روز سخت گرم شد. ۲. ~ التمرُ : خرما بسیار شیرین شد.

الحُمَة : ۱. زهر جانوران گزنده. ۲. نیش کژدم و زنبور و جز آن. ۳. سوز و شدّت سرما. ج : حُمات و حُمیّ.

الحَمْت : ۱. مص حَمَتَ ـِ و ۲. روز سخت گرم. ۳. خرمای بسیار شیرین.

حَمَجَ ـُ حَمْجاً فلاناً : چشم خود را تنگ کرد و با خشم به او نگریست.

حَمَجَ ـِ حُمُوجاً : ۱. با ترس و بیم به او نگریست، ۲. از ترس چشم را تنگ کرد و حدقهٔ آن را گرداند و نگاه گرداند، از بیم زیرچشمی نگاه کرد.

الحَمْحام : پودنهٔ بستانی گیاهی یکساله که برگی پهن دارد و نام دیگرش «حَبَق نَبَطیّ» است. واحدِ آن حَمْحامَة : یک بوتهٔ گیاه پودنه است.

حَمْحَمَ حَمْحَمَةً الفرسُ : اسب به هنگام جو خواستن خود آهسته شیهه کشید.

الحِمْحِم و الحُمْحُم : ۱. گیاه و گُلِ گاوزبان. ۲. پرنده‌ای سیاه رنگ*. (الر، منتـ)

حَمَدَ ـُ حَمْداً ه : او را ستود.

حَمِدَ ـَ حَمْداً و **مَحْمَداً** و **مَحْمِداً** و **مَحْمَدَةً** و **مَحْمِدَةً** ۱. ه : از او راضی و خرسند شد. ۲. ~ ه : از او سپاسگزاری کرد و او را ستود. ۳. ~ ه علی‌الشیءِ : او را بر آن چیز یا به سبب آن کار پاداش داد. ۴. ~ ه : حقّ او را پرداخت، دادِ او را بداد. ۵. ~ ه : او را ستوده یافت. ۶. ~ علیه : بر او خشم گرفت (لسـ، منتـ، الر).

الحَمْد : ۱. مص حَمَدَ و حَمِدَ و ۲. ستایش، ثنا، سپاسگزاری (در برابر ذمّ : نکوهش). ۳. جوجهٔ سنگخواره. ج : حُمُود ۴. ستوده «رجلٌ حَمْدٌ» : مردِ ستوده «اِمرأةٌ حَمْدَةٌ» : زن ستوده.

حَمْدَلَ حَمْدَلَةً : «الحمدُلِلّه» گفت.

الحُمَدَة : آن که بسیار به ستایشِ چیزها می‌پردازد، بسیار ستایندهٔ چیزها. ← حَمّاد.

حَمَرَ ـُ حَمْراً ۱. الشیءَ : پوست آن چیز را کند، آن را پوست کند. ۲. ~ الشاةَ : گوسفند را پوست کند. ۳. ~ الرأسَ : موی سر را تراشید. ۴. ~ الأرضَ : زمین را خراشید، شیار داد. ۵. ~ الجِلدَ : بخش شکمی پوستِ برکنده از حیوان یعنی دو لبهٔ آن را سترد و رندید و با روغن چرب کرد تا دوختنش (برای ساختن مَشک) آسان باشد.

حَمِرَ ـَ حَمَراً ۱. الفرسُ : اسب از ناگواریِ علوفه به ثقل معده دچار شد و دهانش بوی بد گرفت. ۲. ~ علیه : از خشم بر او افروخته شد.

الحَمَر : تمرِ هندی، واحدِ آن حَمَرَة است.

الحَمِر : ۱. حیوانی که از خوردن جو دهانش بدبوی و معده‌اش سنگین شده باشد. ۲. شخص افروخته از خشم.

الحُمُر جـ : حِمار.

الحُمْر و الحُمْران ۱. جـ : أحْمَر : سرخ رنگ شده. ۲. جـ : حَمْراء (به معانی ۲ و ۳ و ۴)

الحَمْراء : ۱. مؤنّث احمر و ۲. سال سخت. ۳. شدّت گرما. ۴. سه‌پایه‌ای که مشک یا ظرف آب را به آن آویزند تا خنک شود، خرک. ج : حُمْر.

الحِمِرّ : ۱. افزونی و انبوهی و شدّت باران. ۲. بدترین مردان، آدم بد. ۳. گرمای سخت و سوزان.

الحُمُرات جـ : حِمار (منتـ).

الحُمْرَة : ۱. سرخی، رنگ سرخ. ۲. [پزشکی] : آماسی که جای آن سرخ می‌شود، باد سرخ. ۳. مادّه‌ای حیوانی و سرخ که در رنگرزی بکار می‌رود، قرمزدانه. ۴. رنگی که زنان با آن گونه‌های خود را سرخ می‌کنند، سرخاب، روژِ گونه. ۵. ایضاً مادّه‌ای که زنان با آن لبهای خود را سرخ می‌کنند، روژِ لب، ماتیک ۶. [پزشکی] «~ الخنازیر» : حصبهٔ خنازیر، سرخچهٔ خوکان. ۷. [گیاه‌شناسی] «~ الشجر» : آفتی که به صورت خالها و لکّه‌های سرخ بر برگ درختان پدید می‌آید، زنگِ سرخ گیاه. و ۸. «~ الورق» : لکه‌هایی فیزیولوژیک که بر برگ

---

* توصیفی دیگر از این پرنده در فرهنگهای عربی دیده نشد. ـ م.

انگور پدید می‌آید و برگها را سرخ می‌کند و فرو می‌افکند، خزان‌زدگی زودرسِ تاک. Rougeot (S)

الحِمرِقَة : پاچهٔ پشمین سرخ.

الحُمَرَة : واحدِ حُمَر. ۱• یک دانه تمرِ هندی. ۲• یک گنجشک.

الحُمرُوُر : ماهی‌ای دریایی که در آبهای استوایی زندگی می‌کند، خُسرؤم، خورشیدماهی.

حَمَزَ ـِ حَمْزاً ۱• النصلَ : پیکان را تیز کرد. ۲• ـ الشرابُ : شراب تند و گزنده شد. ۳• ـ الشرابُ الطعامَ : شراب به هضم غذا کمک کرد. ۴• ـ اللبنُ : شیر ترش شد. ۵• ـ الهَمُّ : اندوه شدّت یافت. ۶• ـ الدواءُ الجرحَ : دارو آماسِ زخم را فرو نشاند ۷• ـ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد.

حَمُزَ ـُ حَمازَةً : ۱• سخت و سفت شد. ۲• ـ الشرابُ : شراب تند و ترش و زبان‌گز شد.

الحَمْزَة : مصدر مرّه از حَمْز، زبان‌گزی و تند و تیزیِ آشامیدنی. ۲• ترهٔ ترش، تُرشک. ۳• شیرِ بیشه.

حَمَسَ ـِ حَمْساً ۱• ه : او را خشمگین کرد. ۲• ـ اللَحمَ : گوشت را بریان کرد.

حَمِسَ ـَ حَمْساً : دلاور بود. مانند حَمُسَ است.

حَمِسَ ـَ حَمَساً ۱• فی‌القتالِ : در جنگ سخت و دلیر شد. ۲• ـ الشيءُ : آن چیز سخت شد. ۳• دلاوری و شجاعت به خرج داد. ۴• ـ بالشيءِ : آن چیز را بسیار دوست داشت، دل بدان آویخت، دلبستهٔ آن شد. ۵• ـ الوغی : جنگ گرم شد.

حَمِسَ ـَ حَمَساً الرجلُ : آن مرد دلیر گردید و متکبّر و مغرور شد.

حَمُسَ ـُ حَماسَةً ۱• الرجلُ : آن مرد دلاور بود، شجاعت به خرج داد. ۲• ـ الرجلُ : آن مرد دلیر و متکبّر و مغرور شد.

الحَمَس جـ : حَمَسَة.

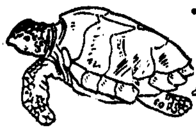
الحَمِس : ۱• دلیر. ۲• تند و سخت در جنگ. ۳• غیور و سختگیر در دین.

الحَمْس : ۱• مصـ حَمَس و حَمِسَ و ۲• گمراهی. ۳• مرگ و هلاکت. ۴• بدی. ۵• آواز.

الحُمْس جـ : ۱• أحْمَس. ۲• حَمْساء.

الحَمْساء : ۱• مؤنّثِ أحْمَس، زن دلیر. ۲• دلاوری. ۳• جنگ سخت. ۴• سالِ سخت. ج : حُمْس و حَمْساوات.

الحَمَسَة : لاک‌پشتی از تیرهٔ لاک‌پشتهای خوراکی که انواع بسیار و جثّه‌ای متوسط دارد، لاک‌پشتِ آب‌شیرین ج : الحَمَس (منتـ، اقم) Emys (S)


الحَمَسَة

الحَمَسِيّات : تیره‌ای از جانوران خزنده از لاک‌پشتان که انواعی بسیار دارد و در آبهای شیرین زندگی می‌کنند، لاک‌پشتهایِ آب شیرین Emididae (E)

حَمِشَ ـَ حَمَشاً : ۱• خشمگین شد (لا). ۲• ـ الساقُ : ساق دست یا پا یا بازو لاغر شد. ۳• بازو یا ساق او لاغر بود، یا شد. ۴• ـ ت اللثَّةُ : لثه کم‌گوشت شد.

حَمِشَ ـَ حَمَشاً و حَمَشَةً : ۱• خشمگین شد (الر). ۲• ـ الشرُّ : شرّ و بدی فزونی گرفت.

حَمُشَ ـُ حَماشَةً و حُمُوشَةً ت الساقُ أو العضُدُ : ساق یا بازو باریک شد.

حَمَشَ ـُ حَمْشاً ۱• ه : او را خشمگین کرد. ۲• ـ القومَ : مردم را گرد آورد. ۳• ـ القومَ : مردم را به خشم راند (از اضداد). ۴• ـ الشحمَ : پیه را گداخت تا حدّی که نزدیک بود آن را بسوزاند. ۵• ـ ه : او را تهییج کرد، برانگیخت.

الحَمِش : ۱• خشمگین. ۲• باریک، لاغر. ← أحْمَش.

الحَمْش : ۱• مصـ حَمَشَ ـُ و ۲• چیزِ باریک و نازک. ۳• مردِ باریک‌ساق.

الحُمْش جـ : أحْمَش.

الحِمْشِد : گیاهی علفی و بوته‌ای و پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ کنگرها. Ruellia (S)

حَمَصَ ـِ حُمُوصاً ۱• الورمُ : آماس فرو نشست. ۲• ـ الدواءُ الجرحَ : دارو ورمِ زخم را فرو نشاند. ۳• ـ العرقُ عن الجسمِ : عرقِ تن خشک شد. ۴• ـ ت الدّابّةُ : عرقِ ستور خشک شد. ۵• ـ ت الأُرجوحةُ : تندی جنبش و نوسانِ تاب کم شد.

حَمَصَ ـُ حَمْصاً ۱• القذاةَ : خاشاک را به نرمی از چشم

بیرون کرد. ۲. ــ الدواءُ الجرحَ : دارو چرکِ زخم را بیرون آورد. ۳. ــ الرجلُ فرسَه : وی بر اسب خود چندین جُل افکند تا حیوان عرق کند.

حَمَضَ ــِ حُمُوضاً ۱. عن الشيءِ : آن چیز را ناخوش و مکروه داشت. ۲. ــ بالشيءِ : آرزوی آن چیز کرد.

حَمَضَ ــُ حَمْضاً ۱. البعيرُ : شتر (گیاه حَمْض) شور گیاه چرید. ۲. ــ الشيءَ عن كذا : آن چیز را از آن دور کرد. ۳. ــ به : او را خواست، آرزومندش بود.

حَمِضَ ــَ حَمَضاً ۱. اللبنُ ونحوُه : شیر و مانند آن ترش شد، تُرشید.

حَمُضَ ــُ حُمُوضَةً ۱. الثمرُ و غيرُه : میوه و جز آن ترش بود. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز ترش‌مزه شد.

الحَمْض : ۱. مص حَمَضَ و ۲. هر گیاه ترش و شور که چون ساقه و برگ آن خراشیده شود آبی سرخ‌رنگ و زبان‌گز از آن بیرون آید و با آن جامه نیک شسته شود. ج : حموض. ۳. دلی که از چیزی که اوّل بار شنود آزرده شود و اکراه دارد. ۴. [شیمی] «ــ المائيّ» : اسیدی حاصل از ترکیب هیدرژن با عاملی اسیدی، هیدراسید. ۵. ــ أمِينيّ : اسید اَمینو. ۶. ــ البوريک : اسید بوریک. ۷. ــ بَوْليّ، ــ البَوْلِ أو البَوْلِيک : اسید اوریک. ۸. ــ خَلّيّ، ــ الخَلِّ أو الخَلِّيک : اسید سرکه، اسید اَسِتیک. ۹. ــ دُهْني : اسید روغنی Fatty Acid (E) .۱۰ ــ الطَّرْطريک : اسید تارتاریک. Tartaric Acid (E) .۱۱ ــ لَبَنيّ أو ــ اللَّبن أو اللَّبَنیک : اسید شیری، اسید لاکتیک Lactic Acid (E) ۱۲. ــ اللَّيمُون أو اللَّيمونيک أو السِّتْرِيک : جوهر لیمو، اسید سیتریک. Citric Acid (E) .۱۳ ــ النِّتْرِيک أو الآزُوتيک : اسید نیتریک یا اسید ازتیک. ۱۴. ــ النَّمْلِيک أو الفُورْمِيک : اسید مورچه یا اسید فورمیک Formic Acid (E) .۱۵ ــ الهَيدرُكْلُورِيک : اسید هیدروکلوریک. (۵ـ ۱۵ المو). Hydrochloric Acid (E)

الحُمُض ج : حَمِيض.

الحَمْضَة : ۱. مصدر مرّه از حَمْض و ۲. میل و آرزو به چیزی. ۳. بد آمدن از چیزی هنگام شنیدن آن.

الحَمْضِيّات : تیره‌ای از گیاهان ترش‌مزه از نوع پرتقال و لیمو و بالنگ و نارنج و مانند آنها، مرکّبات.

حَمَط ــِ حَمْطاً الشيءَ : آن را خراشید و پوست کند.

الحِمْطاط و الحُمْطُوط : جنبنده‌ای کوچک که در ایّام بهار در علف و سبزی یافت می‌شود و پوستی به رنگهای گوناگون زیبا دارد. ج : حَماطِيط.

حَمِقَ ــَ حَمَقاً : ۱. کم‌خرد و احمق شد. ۲. ریش او کوتاه و کم‌موی شد.

حَمُقَ ــُ حُمْقاً و حُمُقاً و حَماقَةً ۱. کم‌خِرَد شد، گول و احمق شد. ۲. ــ ت السوقُ : بازار کساد شد. ۳. ــ ت تجارتُه : تجارت او نارواج و بی‌رونق شد.

حُمِقَ الصَّبِيُّ مجـ : کودک آبله گرفت.

الحَمِق : ۱. نادان، نابخرد، گول، احمق. ۲. کوتاه‌ریش، کم‌ریش.

الحُمُق ۱. جـ : أحْمَق. و ۲. کم‌خردی، بی‌عقلی، گولی مانند حُمْق است.

الحُمُق جـ : أحْمَق.

الحُمْق : ۱. مص حَمُقَ. ۲. جـ : أحْمَق. ۳. بی‌خردی، کم‌عقلی. ۴. آگاهانه چیزی را در جای نابایست و نامناسب گذاشتن، وضع الشيءِ في غيرِ ما وُضِع له عالماً و عامداً. ۵. ناروایی، بی‌رونقی، کساد. ۶. فریفتگی، تکبّر، غرور. ۷. شراب. ۸. «نومة ــ» : خواب بعد از ظهر.

الحَمْقاء : ۱. مؤنّثِ أحْمَق، زن کم‌خرد و گول. ۲. «البقلة ــ» : گیاهِ خُرفه.

الحُمْقُوس : سختی و بلا و مصیبت. ج : حَماقِيس.

الحَمْقَی جـ : أحْمَق.

الحُمَيْقِيق [پزشکی] : آبله مرغان ← حُماق (الر).

الحَمَک (به صیغهٔ جمع) : ۱. کوچک و ریزه از هر چیز. واحد آن حَمَكَة است. ۲. شپش. ۳. راهنمایانی که در صحرا به بی‌راهه افتاده باشند.

حَمَلَ ــِ حَمْلاً و حُمْلاناً ۱. ه أو الشيءَ علی ظهرِه : او یا آن را بر پشت گرفت و برد، برداشت. ۲. ــ ه علی الأمرِ : آن را بر آن کار واداشت. ۳. ــ عليه الأمرَ : آن زن باردار شد، آبستن شد. ۵. ــ ت المرأة ولدَها و به : آن زن بچهٔ

خود را در بر گرفت و به خود چسباند. ۶. ـ فی الحربِ: در جنگ به او حمله کرد. ۷. ـ علی نفسِه : خود را به زحمت و مشقّت افکند. ۸. ـ الحقدَ علیه : در دل بر او کینه گرفت. ۹. ـ الشجرُ : درخت بار برآورد، میوه داد. ۱۰. ـ الغضبَ : خشم خود را آشکار کرد. ۱۱. ـ عنه : در برابر او بردباری نشان داد. ۱۲. ـ الشیءَ علی الشیءِ : حکم آن چیز را بر چیز دیگر جاری کرد، آن سخن را به چیزی دیگر حمل کرد، به معنایی دیگر گرفت. ۱۳. ـ فلاناً : به او ستور یا مرکبی بخشید. ۱۴. ـ العلمَ : آن دانش را نقل و روایت کرد. ۱۵. ـ القرآنَ : قرآن را از بر کرد، حافظِ قرآن شد. ۱۶. ـ ه الحِملَ : در برداشتن آن بار به او کمک کرد. ۱۷. «ـ الحطبَ الرَّطبَ» : سخن‌چینی کرد.

الحَمَل : برّه. ج : حُمْلان. و أحمال. ۲. ابر پُر باران. ۳. [کیهان‌شناسی] : نخستین برج فلکی از دوازده برج، برجِ حَمَل یا برّه.

الحَمْل : ۱. مص حَمَلَ و ۲. بچّه در شکم مادر، بار. ۲. هودج، کجاوه. ۳. شتری که حامِل هودج باشد. ۴. میوه، بارِ درخت. ۵. [منطق] : حکم به اثباتِ چیزی برای چیزی یا نفی چیزی از چیزی مانند حمل و اسنادِ حرارت به آتش و نفی گرما از یخ، حمل. ج : حِمال و أحمال.

الحِمْل : ۱. بار. ۲. بچّه در شکم مادر، جنین. ۳. میوه بر درخت، بارِ درخت. ۴. هودج، کجاوه. ۵. شتری که بر آن کجاوه گذاشته باشند، شترِ حاملِ کجاوه. ج : أحْمال و حُمُولَة.

الحُمُل ج : ۱. حَمال. و ۲. حَمالَة.

الحِملاج ۱. مص حَمْلَجَ و ۲. دمهٔ زرگران. ج : حَمالِیج.

الحِملاق و الحُملاق : ۱. مص حَمْلَقَ و حَمْلوق. ۲. درون پلک چشم. ج : حَمالِیق.

الحُملان ۱. ج : حَمَل، برّه‌ها. ۲. ستوری که بر آن بار نهند و به کسی هدیه فرستند. ۳. اجرت حملِ بار، مزدِ باربری. ۴. [در اصطلاح زرگری] : بارِ بیش از اندازهٔ معمول که به تقلّب در مسکوک کنند.

الحَمَلَة ج : حامِل.

الحَمْلَة : ۱. مصدر مرّه از حَمَل، یا آنچه یک بار برداشته شده باشد. ۲. حمله‌ور شدن در جنگ، یورش، هجوم، لشکرکشی.

الحِمْلَة : نقل مکان کردن، سفر.

الحُمْلَة : نقل مکان کردن و رفتن از جایی به جای دیگر، سفر، اسباب‌کشی.

حَمْلَجَ حَمْلَجَةً و حِملاجاً الحبلَ : ریسمان را سخت تابید.

حَمْلَقَ حَمْلَقَةً و حِملاقاً : ۱. چشمان خود را فراخ گشود. ۲. ـ إلیه : نگاهی تند به سوی او افکند.

الحُمْلُوج : ۱. شاخ گاو. ۲. دمهٔ آهنگران ← حِملاج. ج : حَمالِیج. (منتـ).

حَمَّ ـِ حَمّاً ۱. الماءُ : آب گرم شد. ۲. ـ ت الجمرةُ : اخگر خاکستر شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز سیاه شد.

حَمَّ ـُ حَمّاً ۱. التنّورَ : تنور را تافت. ۲. ـ الماءَ : آب را داغ کرد. ۳. ـ الشحمَ : پیه را گداخت. ۴. ـ ه الإمرُ : آن موضوع او را اندوهگین ساخت. ۵. ـ اللهُ کذا : خداوند چنین مقدّر کرد. ۶. ـ الارتحالَ : حرکت یا سفر را پیش انداخت. ۷. ـ حَمَّهُ : قصدی چون قصدِ او کرد.

حُمَّ الأمرُ مج : آن کار حکم کرده شد. ۲. ـ له ذلک : آن برای او مقدّر شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد دچار تب شد. ۴. ـ الأمرُ : آن موضوع تمام شد، خاتمه داده شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز نزدیک شد.

الحَمّ : ۱. ج : حَمَّة و ۲. مص حَمَّ ـُ ۳. گرمی، حرارت. ۴. «ـ الظهیرة» : شدّت گرمای نیمروز ۵. پیهٔ گداخته. ۶. قسمت اعظم و بیشترِ چیزی. ۶. چاره «مالَه ـ عن أو مِن ذلک» : او را از آن چاره‌ای نیست، گزیر نیست.

الحِمَم ج : حِمَّة.

الحُمَم ج : حُمَّة. ۲. حُمَمَة.

الحُمّ ۱. ج : أحَمّ ۲. ج : حَمّاء. و ۳. «ـ الشیءِ» : عمده و مُعظَم آن چیز.

الحُمَّة ج : حُمَم.

الحُمَم : ۱. خاکستر، زغال. مفرد آن حُمَمَة است. ۲.



الحَمَل

هرچه با آتش سوخته باشد. ۳. موادّ مذاب که از دهانهٔ آتشفشان بیرون آید، گدازهٔ آتشفشانی. ج : حُمَّة.

الحَمّاء : ۱. مؤنّثِ أحَمّ. ۲. کون، نشینِ مردم، (به سبب سیاهی که صفتِ غالبِ آن است (لســ)، پایین‌تنهٔ آدمی (لســ از جوهری).

الحُمّاء [دامپزشکی] : تبِ شتر.

الحَمّاد مبالغهٔ حامِد، بسیار ستاینده.

الحَمّار : ۱. صاحب خر، خردار. ۲. خربنده، خرکچی، چاروادار. ج : حَمّارَة.

الحَمّارَة : ۱. جـ : حمّار (خربندگان، چاروادارن). و ۲. مؤنّثِ حَمّار. ۳. اسبی که مانند خر بدود و بار کشد، یابو، اسب پست‌نژاد.


الحُمّاض

الحُمّاض ۱. گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی از تیرهٔ تُرشکها با انواع بسیار که در تمام سرزمینها و اقلیمها یافت می‌شوند، تُرشک. ۲. مغزِ ترنج، درون ترنج.

الحُمّاضَة : واحدِ حُمّاض، یک ساقهٔ تُرشک یا درون یک ترنج.

الحُمّاضِیّات : تیرهٔ گیاهیِ ترشک.

الحَمّال : ۱. مبالغهٔ حامل، بسیار حمل کننده، باربر، بارکش. ۲. زن بسیار باردار شونده (اطلاق لفظ مذکّر بر مصداق مؤنّث مانند حامِل که بر حامله نیز اطلاق می‌شود). مؤ : حَمّالَة. ۳. «حَمّالَةُ الحَطَب» : زن سخن‌چین (اصطلاح قرآنی) ج : حَمّالَة.

الحَمّالَة : ۱. مؤنّثِ حَمّال و ۲. جـ : حَمّال.

الحَمّام : گرمابه، ج : حَمّامات.

الحَمّامات جـ : حَمّام.

الحَمّامِيّ : ۱. گرمابه‌دار، گرمابه‌بان، استادِ حمّامی. ۲. کارگر گرمابه (الر).


الحِمَّص

الحَمَّة : چشمهٔ آب گرم معدنی و شفابخش. ج : حَمّ و حِمام.

الحِمَّة : ۱. مرگ. ۲. به گرمابه رفتن، به حمّام رفتن «طابَتْ حِمَّتُک» : صحّتِ آب گرم! ۳. عرق، خَوی. ج : حِمَم.

الحُمَم جـ : حُمَّة.

الحُمَمَة : ۱. واحدِ حُمَم. ۲. زنِ سیاه.

الحَمَّة : چشمهٔ آب گرم. ج : حَمّ و حِمام.

الحُمَّة : ۱. سختی. ۲. رنگی میان سرخی و سیاهی، سرخِ مایل به سیاهی. ۳. تب. ۴. «ـــ النفْس» : دانهٔ دل، سیاهیِ دل، سُوَیدای دل. ۵. «ـــ کلّ شیءٍ» : عمده و بیشترِ چیزی. ۶. «ـــ الموتِ» : شدّت مرگ. ۷. «ـــ الفَراقِ» : قضا و قدرِ جدایی. ج : حُمَم و حِمام.

حَمَّجَ تَحمِیجاً (ح م ج) ۱. عینَه : چشمش به گودی افتاد. ۲. ـــ وجهَه : رنگ چهره‌اش از خشم دگرگون شد. ۳. هراسان نگاه کرد. ۴. چشمانش را خیره کرد و تیز نگریست.

حَمَّدَ تَحمِیداً (ح م د) ۱. ه : او را بارها و بسیار ستایش کرد. ۲. «الحمدُللّه» گفت.

حَمَّرَ تَحمِیراً (ح م ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را سرخ گرداند. ۲. ـــ الجِلْدَ : پوست را بد پیراست، خوب دبّاغی نکرد. ۳. ـــ اللحمَ أو الطیرَ : گوشت یا مرغ را با روغن سرخ کرد. ۴. ـــ ه : به او گفت «یا حمار!» ای خر! الاغ!

الحُمَّر : ۱. پرنده‌ای سرخ‌رنگ به اندازهٔ گنجشکی، ژورک. ۲. نوعی قیر که از زمین استخراج کنند.

الحُمَّرَة : واحدِ حُمَّر. ۱. یک پرندهٔ ژورک. ۲. یک‌پاره قیر. ج : حُمَّرات.

حَمَّسَ تَحمِیساً (ح م س) ۱. ه : او را تهییج کرد، بر سر غیرت آورد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را اندکی در آتش نهاد و گرم کرد. ۳. ـــ الحِمّصَ و نحوَه : نخود و مانند آن را برشته کرد، تف داد.

حَمَّشَ تَحمِیشا (ح م ش) ۱. الشّحمَ : پیه را گداخت، آب کرد. ۲. ـــ النارَ : با نهادن هیزم آتش را تیز کرد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۴. ـــ القومَ : مردم را به جنگ برانگیخت. ۵. ـــ ه : او را بسیار خشمگین کرد.

حَمَّصَ تَحمِیصاً : ۱. در گرمای نیمروز به شکار بیرون رفت. ۲. ـــ الحبَّ : دانه را برشته کرد، تف داد، آن را بو داد. ۳. ـــ الدواءُ : دارو ورمِ زخم را فرو نشاند.

الحِمَّص و الحِمِّص : نخود و گیاه نخود.

الحِمَّصَة و الحِمِّصَة : یک دانه نخود.

حَمَّضَ تَحْمِيضاً (ح م ض) ۱. الشیءَ: آن را ترش‌مزه کرد، به آن ترشی زد. ۲. ~ العنبُ و نحوُه: انگور و مانند آن ترش شد یا بود (متعدّی و لازم). ۳. ~ فی الشیءِ: از آن چیز کاست «~ فلانٌ فی‌القری»: فلانی کم‌مهمانی داد. ۴. ~ ه عن الشیءِ: او را از آن چیز منصرف کرد. ۵. ~ البعیرُ: شتر شور گیاه خورد. ۶. ~ البعیرَ: به شتر شور گیاه خوراند. (لازم و متعدّی).

حَمَّطَ تَحْمِيطاً (ح م ط) ۱. الکَرمَ أو علیه: روی تاک شاخهٔ درختی را خم کرد تا انگور را از آفتاب‌زدگی حفظ کند. ۲. ~ الشیءَ: آن چیز را کوچک و خرد گرداند، یا کوچک داشت. ۳. ~ ه: او را آهسته زد.

حَمَّقَ تَحْمِيقاً (ح م ق) ۱. ه: او را احمق و کم‌خرد خواند، به او نسبت حماقت داد. ۲. ~ ه: او را بی‌خرد گرداند. ۳. شراب نوشید.

حَمَّلَ تَحْمِيلاً (ح م ل) ۱. ه: الأمرَ: آن کار را بر او تحمیل کرد، بر عهدهٔ او نهاد. ۲. ~ ه الشیءَ: آن چیز را بر او بار کرد، او را به برداشتن آن چیز وا داشت. ۳. ~ ه الرسالةَ: رساندن یا ابلاغ آن نامه یا پیام را به او سپرد.

حَمَّمَ تَحْمِيماً (ح م م) ۱. الشیءَ: آن چیز را سیاه گرداند. ۲. ~ ه: صورت او را با زغال سیاه کرد. ۳. ~ الماءَ: آب را داغ کرد. ۴. ~ الغلامُ: آن جوان ریش درآورد. ۵. ~ المکانُ: آنجا از گیاه سبز شد. ۶. ~ الفرخُ: جوجه پَر درآورد. ۷. ~ المرأةَ: به آن زن پس از طلاق چیزی بخشید.

الحُمُوقَة: سخت نادان و گول ← أُحمُوقة.

الحُمَّی: ۱. تب، حرارت بیش از حدّ معمول بدن. ۲. ~ الأرانِب: تب خرگوشی، Tularemia, Rabbit Fever (E) ۳. ~ الیتفوئید: تب تیفوئید. Typhoid Fever (E) ۴. ~ التیفوس: تبِ تیفوس. Typhus Fever (E) ۵. ~ الخَنادِق: تب خندقها. Trench Fever (E) ۶. ~ الدِّقّ: تبِ دِق، تب لازم. Hectic Fever (E) ۷. ~ راجِعَة أو ناکِسَة: تبِ راجعه، تبِ عود کننده، تبِ نوبه. Relapsing Fever (E) ۸. ~ الرِّبْع: تب چهار روز به چهار روز عود کننده. Quartan Fever (E) ۹. ~ الصَفراءُ أو صَفراویّة: تبِ زرد. Yellow Fever Or Jack (E) ۱۰. ~ الضَّنک: تب استخوان‌شکن، تبی که ایجاد سردرد و دردهای مفاصل و بثورات جلدی می‌کند Dengue (E) ۱۱. ~ الغِبّ: تبِ سه روز یکبار. Tertian Fever (E) ۱۲. ~ قرمِزیَّة: تب سرخک، تب مخملک. Scarlet Fever (E) ۱۳. ~ القَشّ أو الوَرْد: تب گل سرخ. Hay Fever, Rose Cold. ۱۴. ~ قُلاعِیَّة: تب جوش‌زننده Foot-And-Mouth, Hoof-And-Mouth Disease (E) ۱۵. ~ مُتَمَوِّج: تبِ متغیّر، تبِ مالت. Malta Fever, Brucellosis, Undulant Fever (E) ۱۶. ~ النّفاس: تبِ نفاس، تبِ زائو. (۲-۱۶ المو). Puerperal Fever, Childbed Fever (E)

الحُمَّی الخَبیثَة [بیماری]: سیاه‌زخم.

حُمَّی الدَّرّ [دامپزشکی]: تبی که گاو پس از زایمان به آن دچار می‌شود، لرزِ شیر، تبِ شیر.



الحُمَّیض

الحُمَّیض: گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ هفت‌بندها با انواع بسیار که بعضی صحرایی و بعضی زراعتی و خوراکی است، ترشک اسفناجی.

الحُمَّیضَة: ۱. واحدِ حُمَّیض، یک ساقه گیاه ترشکِ اسفناجی. ۲. ترشکِ اسفناجیِ زراعتی.

الحَمْن: کنه‌های ریز، واحدِ آن حَمْنَة است.

الحَمْنان: ۱. کنه‌های ریز، واحدِ آن حَمْنانَة است. ۲. نوعی انگور سیاه مایل به سرخی، انگورِ شاهانی.

الحَمْنَة: واحدِ حَمْن، یک کَنهٔ ریز.

الحَمو: ۱. پدرشوهر ← حَموّ. ج: أحْماء. ۲. «حَموُ الشّمس»: گرمای خورشید.

الحَموُ: ۱. پدرشوهر، خُسرُ (در تداول خراسان و نیز در فصیح فارسی) ۲. خویشاوندان شوهر. (این کلمه از اسماءِ ستّه و در اصل الحَمَو است و اعرابش نیابتی است رفعش به واو و نصبش به الف و جرّش به یاء است)

الحَمُود: ۱. ستاینده. ۲. ستوده ← حَمِید.

الحُمُود ج: حَمْد (جوجهٔ سنگخواره).

الحُمُور ج: حِمار.

الحُمُوض ج: حَمْض.

الحُمُوضَة : ۱• مص حَمُضَ و ۲• ترش‌مزگی، ترشی. ۳• [پزشکی] «ـ الدّم» : بالا رفتن اسیدِ خون یا کم‌شدن قلیای آن، اسیدی شدن خون.
الحَمُول : ۱• بسیار باربرنده، بارکش، ۲• بردباری، شکیبا. ۳• «حَمولُ البحر» : از گیاهان دریایی است.
الحُمُول ۱• ج : حَمْل و ۲• ج : حِمْل. ۳• کجاوه، هودج. ۴• زنان بردبار. ۵• شترانی که بر آنها کجاوه نهاده یا بار بسته‌اند (۳، ۴، ۵ لا).
الحُمُولَة ج : حِمْل.
الحُمُوَّة : «حُمُوَّةُ الألمِ» : سوز و شدّت درد.
الحُمَوِيّ : ویروسی (المو) Virall (E)
حَمَى ـِ حِمايَةً : القومَ : آن گروه را یاری داد و از آنان حمایت کرد.
حَمَى ـِ حَمْياً ۱• الشيءَ : از آن چیز نگهداری و محافظت کرد. ۲• ـ الشيءَ في النارِ : آن چیز را در آتش نهاد تا گرم کند.
حَمَى ـِ حِمْيَةً المريضَ : بیمار را از خوردن خوراک زیانبخش بازداشت و پرهیز داد.
حَمِيَ ـَ حَمْياً و حُمِيّاً و حُمُوّاً ۱• ت النارُ : گرمای آتش شدّت یافت. ـ النهارُ : گرمای نیمروز سخت شد. ۲• ـ الفرسُ : اسب گرم شد و عرق کرد. ۳• ـ علیه : بر او خشمگین شد، برافروخته شد.
حَمِيَ ـَ حَمِيَّةً و مَحْمِيَةً : ۱• با حمیّت و غیرتمند شد. ۲• ـ عن الأمرِ أو منه : خود را از آن کار دور نگاهداشت و به آن دامان نیالود.
الحَمْي ۱• مص حَمَى ـِ و ۲• گرمای خورشید.
حُمِيّ ج : حُمَة.
الحَمِيت : ۱• خیک روغن. ۲• بسیار شیرین «تمرٌ ـ و عسلٌ ـ» : خرما و عسلِ شیرین. ۳• بسیار گرم، سخت سوزان «غضبٌ ـ» : خشمَ سوزان. ۴• هر چیز استوار ۵• سخت، تند. ۶• رنگ یا هر چیز ناب و خالص و بی‌آمیغ.
الحِمْيَة : ۱• مص حَمَى و ۲• هر چیز که از آن حمایت و نگهداری شود، تحت‌الحمایه. ۳• پرهیز بیمار از چیزهای زیانبخش برای او. ۴• خوراکی که به سبب زیان از آن پرهیز شود.
الحَمِيد : ۱• ستایشگر، ستاینده. ۲• ستوده، پسندیده، محمود (فعیل به معنای مفعول). ۳• از نامهای خدای متعال.
حَمِير ج : حِمار.
الحُمَيْراء ۱• مصغّرِ حَمْراء. ۲• درخت بائوباب. ۳• مادّه‌ای سرخ‌رنگ که از ریشهٔ گیاه هوجویه بیرون آید. ۴• [پزشکی] : بیماری‌ای خطرناک که از نشانه‌های آن بروزِ جوشهایی سرخ بر روی پوست است. ۵• دارویی که اکلیل المَلِک نیز نام دارد (نا).
الحَمِيرَة : ۱• گلهٔ خر. ۲• بند و دوالی سفید که زین را بدان بندند.
الحَمِيز : ۱• زیرک و چالاک. ۲• هشیار، تیزفهم. ۳• سخت، شدید.
الحَمِيس : ۱• دلیر. ۲• سخت، درشت. ۳• تنور، لغتی است در حَمِيش. ج : أحْماس.
الحَمِيسَة : ۱• مؤنّثِ حَمِيس. ۲• قلیه، گوشت پخته یا سرخ شده. ۳• ماهی‌تابه. ج : حَمائِس.
الحَمِيش : ۱• آرد. ۲• پیهٔ گداخته. ۳• تنور. ۴• نازک، باریک (الر).
الحَمِيص (فعیل به معنای مفعول، مَحْمُوص) : ۱• برشته، بریان شده. ۲• زخمی که ورمِ آن فرو نشسته باشد.
الحَمِيصَة : ۱• مؤنّثِ حَمِيص. ۲• گوسفند دزدیده شده. ج : حَمائِص.
الحَمِيض : شوره‌زار. ج : حُمُض. مؤ : حَمِيضَة. ج مؤ : حَمائِض.
الحَمِيضَة : زمین پر از شوره گیاه. ج : حَمائِض و حُمُض (لا).
الحُمَيْقاء : ۱• شراب. ۲• [پزشکی] : آبله مرغان ← خُماق. Fausse Variole (F) Chicken Pox (E)
الحُمَيْقَى [پزشکی] : آبله مرغان ← حُمَيْقاء و خُماق.
الحَمِيل : ۱• (به معنی محمول) برداشته شده. ۲• کفیل، ضامن، پایندان. ۳• بیگانه، بی‌کَس. ۴•

فرزندخوانده. ۵. بچهٔ سرراهی. ۶. بچه در شکم مادر، جنین. ۷. پر پرباران. ۸. خس و خاشاک و گل و لایی که سیل با خود آورد. ۹. کودکی که به عنوان بَرده به شهری بُرده باشند.

الحَمِيلَة : ۱. مؤنّثِ حَمِيل. ۲. بند و دوالِ شمشیر. ۳. عیال، نانخور «هو حَمِيلَةٌ علينا» : او اهل و عیال ماست. ۴. ضمادی برای زَخم که بیمار به خود بردارد.

الحَمِيم : ۱. خویشاوند یا دوست نزدیک. ج : أحِمّاء ۲. گرمای سوزان. ۳. آب داغ. ۴. آب سردِ (الر). ۵. بارانی که پس از گرمای سخت ببارد. ۶. عرقِ تن، خَوی. ۷. پارهٔ آتش که بر آن مواد بویا ریزند و بخور کنند. ۸. شستوشوی بدن، به گرمابه رفتن. ۹. ~ بالشيءِ : آزمند و شیفتهٔ چیزی و اهتمام‌ورزنده به آن «هو ~ بالحاجةِ» : او شیفتهٔ حاجت خود و اهتمام‌ورزنده به آن است. ج : حمائِم.

الحَمِيمَة : ۱. مؤنّثِ حَمِيم. ۲. آبِ گرم. ۳. شتر نیکو و نژاده و نجیب. ۴. شیرِ خالصِ گرم شده. ج : حَمائِم.

الحُمَيمِق : پرنده‌ای سفید که سوسمار و ملخ و دیگر حشرات را شکار می‌کند، نوعی قوش، سنقر پا دراز.
Buteo (S)

الحَمِيّ : ۱. کسی که تحمّل ستم نکند، صاحب عار و ننگ. ۲. پرهیز داده شده از برخی خوردنیها و نوشیدنیها، ممنوع از خوردن و نوشیدن بعضی چیزها. ۳. هرکس یا هر چیز مورد حمایت قرار گرفته.

الحُمَيّا : ۱. هیجان و تندي خشم. ۲. آغاز خشم. ۳. حدّت و شدّت و تندیِ هر چیز. ۴. شراب. ۵. اثر شراب و شدّت و قوّت آن در سر، مستی. ۶. آغاز جوانی و شور و نشاط آن. ۷. «انّه شدید ~» : او شخص غیور و دارای عزّت نفس است.

الحَمِيَّة : ۱. مصـ حَمِي و ۲. تکبّر، عزّت نفس، غیرت، مردانگی. ۳. ننگ و عار داشتن.

حَنَأَ ـَ حَنْأً : ۱. لحيتَه : ریش خود را با حنا رنگ کرد، حناست. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را در حنا نهاد. ۳. ~ المکانُ : آنجا سبزه‌زار شد، گیاهانش انبوه و درهم پیچیده شدند.

حَنِيءَ ـَ حِنّاء (ح ن أ) المکانُ : آنجا سبز شد و گیاهانش انبوه گشت و درهم پیچید.

حُنّآن جـ : حِنّاءِ.

حَنا ـُ حَنْواً (ح ن و) : ۱. الشيءَ : آن چیز را خم داد، پیچاند، دوتاکرد، خماند. ۲. ~ القوسَ :کمان را زه نهاد. ۳. ~ القوسَ :کمان ساخت. ۴. ~ ظَهره : پشت خود را برای رکوع دوتاکرد.

حَنا ـُ حُنُوّاً (ح ن و) علیه : بر او مهربانی کرد، ~ ت المرأةُ علی ولدَها : آن زن بر فرزندان خود دل سوزاند و بر آنها مهر ورزید.

الحَنائِـر جـ : ۱. حَنِيرَة. ۲. حَنِير.

الحَنائِن جـ : ۱. حِنّين و ۲. حَنِين.

حُنابِج جـ : حُنْبُج.

الحَنابِر جـ : حَنْبَر.

الحُنابِل : زهِ کمانِ سخت و ستبر.

الحَنابِلَة جـ : حَنْبَلِيّ.

الحَناتِل جـ : حُنْتُل.

الحَناتِير جـ : حِنْتار.

الحَناتِيف جـ : حُنْتُوف (منتـ).

الحِناج جـ : حِنْج (نا).

الحَناجِد جـ : حُنْجُد.

الحَناجِر جـ : ۱. حُنْجُر. ۲. حَنْجَرَة. ۳. حُنْجُور.

الحَناجِف جـ : حَنْجَف.

الحُناجِل : مردی کوتاه قد که در راه رفتن چون اردک خرامد.

الحَناجِير جـ : حُنْجُور و حُنْجُورَة.

الحَناجِيف جـ : حُنْجُوف.

الحَنادِج جـ : حُنْدُج.

الحَنادِر جـ : حُنْدُر و حُنْدُور و حُندورَة.

الحَنادِس ۱. جـ : حِنْدِس و ۲. (به صیغهٔ جمع) : سه شب تاریک پایان هر ماه قمری، شبهایی که ماه در (محاق) تیرگی است.

الحَنادِيج جـ : جُنْدُوجَة (منتـ).

الحَنادِير جـ : حُنْدُور و حُنْدُورَة (مهذ).
الحَنادِيق جـ : حُنْدُوقَة.
حَـنـاذِ : عَـلَـم است بـرای خـورشید «أحْـرَقَتْه حَـناذِ» : خورشید یا آفتاب او را سوزاند.
حَناذِ : ج : حُنْذُوَة.
الحَنازِر جـ : حُنْزُرَة.
الحِناط : هر بوی خوش چون کافور که به جسد و کفن مردگان زنند، حَنُوط.
الحِناطَة : ۱. فروشندگي (حِنطَة) گندم، گندم‌فروشی. ۲. حَنوط‌فروشی، فروشندگی هر داروی معطّر چـون کافور.
الحِناطِيّ : گندم‌فروش.
الحَناظِب جـ : حُنظَب و حُنظُب و حُنظُباء.
الحَناظِل جـ : حَنظَل.
الحَنافِس جـ : حِنفِس.
الحنافِش جـ : حِنفِش.
الحَنافِص جـ : حِنفِص.
الحَنافِيش جـ : ۱. حِنفِش. ۲. حِنفِيش.
الحِناک ۱. جـ : حُنُكَة. ۲. تخته‌ای که به گردن اسیر یا مجرم می‌افکندند، یوغ. ۳. چوب و رشته‌ای کـه چـون کشیده شود در کام ستور رود، نوعی لگام، لبیشه، لواشه. ۴. چوبی که یک سر آن را زیر زنخ شتر و سر دیگرش را به گردن بچّه‌اش بندند تا ماده شتر به آن مهربان گردد. ج : حُنُک.
الحُناک [پزشکی] : التهابی انگلی در دهان، برفک.
الحَناکِل جـ : حَنکَل.
الحَـنان : ۱. مـصـ حَـنّ ـِـ ۲. بخشایش و مـهربانی، رحمت همراه با دلسوزی و شفقت «وحَناناً مِن عِندنا» : و رحمتی شفقت‌آمیز از سوی ما (قرآن مجید، مریم، ۱۳) (اعم). ۳. روزی، برکت. ۴. «حَنانَ الله» : پناه برخدا. ۵. «حَنانَيک و حَنانَکَ» : برمن پیاپی ببخشای، همواره بـا من مهربان و بخشنده باش.
الحَنايا جـ : حَنِيَّة.
الحَنَب : ۱. مصـ حَنِبَ و ۲. کجيِ ساقها.
الحُنب جـ : أحنَب.
الحَنباء : ۱. مؤنّثِ أحنَب. ۲. پشتِ قلعه. ج : حُنب.
الحِنبال : ۱. مصـ حَـنبَلَ و ۲. فـربه، پُرگوشت. ۳. پُر سخن، یاوه‌گو.
الحِنبالَة : ۱. دریا. ۲. مرد بسیارگوی، یاوه‌سرا.
الحِنبِج : ۱. شپش بزرگ. ۲. حشره‌ای مانند شپش امّا بزرگتر از آن، واحدش حِنبِجَة است.
الحُنبُج : ستبر، پرگوشت. ج : حَنابِج (منتـ).
حَنبَرَ حَنبَرَةً البردُ : سرما سخت شد.
الحَنبَر : مرد کوتاه قد. ج : حَنابِر.
حَنبَلَ حَنبَلَةً و حِنبالاً : پـوستین پـوشید. ۲. کـفش کـهنه پـوشید. ۳. لوبـیا خـورد. ۴. ـــ الطـعامَ : در آن خوراکْ لوبیا ریخت. ۵. ـــ ضيفَه : به مهمان خود لوبیا خوراند.
الحَنبَل : ۱. پـوستین. ۲. دریـا. ۳. کـوتاهِ فـربه، شکـم گُنده. ۴. کفش کهنه.
الحُنبُل : ۱. لوبیا. ۲. میوهٔ درخت غاف، واحدش حُنبُلَة است.
الحِنبِلاس : درخت مُورد سبز، پروانش، گُـل تـلفونی. (المو) Myrtle(E)
الحَنبَلِيّ : ۱. منسوب به ابـن حَـنبَل. ۲. آن کـه پـیرو مذهب امام احمد حنبل باشد. ۳. سخت و استوار در روش و اندیشه.
الحِنتار : ۱. مرد کوتاه و خرد اندام. ۲. ظرف کوچک و تنگ. ج : حَناتِير.
الحَنتَف : (ملخی) که بال و پرش را برای پختن برکنده باشند.
الحُنتُل : هر چیز که مانند چنگال خـمیده بـاشد. ج : حَناتِل.
الحَنتَم : ۱. درخت حنظل. ۲. سبوی چرب. ۳. ابرهای سیاه. واحدِ آن حَنتَمَة است.
الحَنتُوف : مردی که از هیجان ریش خـود را بـرکَند. (لسـ) ج : حَناتِيف.
حَنِثَ ـَـ حِنثاً : ۱. في يمينِهِ : سوگند دروغ خورد یا

سوگندش را شکست، به سوگندش عمل نکرد. ۲• گناه کرد. ۳• به باطل گرایید.

الحِنث : ۱• مصـ حَنِثَ ـَـ و ۲• گناه، خطا. ۳• شکستن سوگند و عمل نکردن به آن. ۴• رسیدن، بالغ شدن، به حدّ تکلیف رسیدن. ج : أحْناث.

حَنَجَ ـُـ حَنْجاً ۱• الشیءَ : آن را کج کرد. ۲• ~ الحبلَ : ریسمان را به سختی تابید. ۳• ~ ت له حاجةٌ : نیازمندی ای بر او عارض شد، احتیاجی پیدا کرد.

الحِنج : اصل و ریشه. ج : أحناج (لسـ). و حِناج (نا).

الحُنجُد : ریگ تودهٔ دراز، تپه ریگ ممتدّ. ج : حَناجِد.

حَنجَرَ حَنجَرَةً و حِنجاراً ۱• الحیوانَ : آن را ذبح کرد، سربرید. ۲• ~ ت عینُه : چشمش به گودی افتاد، تو رفت.

الحُنجُر : سبد کوچک. ج : حَناجِر.

الحَنجَرَة : ۱• مصـ حَنجَر و ۲• خشک نای، سرِگلو. حنجره. ج : حَناجِر.

الحَنجَف و الحَنجَفَة [تشریح] : سرِ سُرین که نزدیک استخوان حَجبة است. ج : حناجِف.

الحِنجِل : زن بی‌شرم پر جنجال و غوغایی.

الحُنجُود : ۱• حنجره، حلقوم. ۲• شیشه‌ای بزرگ که در آن عطر نگهدارند. ۳• ظرفی مانند سبدی کوچک. ج : حَناجِید.

الحُنجُور : حنجره، گلوگاه. ۲• ظرفی کوچک، برای عطر، حُقّه. ۳• سبد کوچک. ج : حَناجِیر.

الحُنجُورَة : ظرفی شیشه‌ای که در آن عطر نگهدارند، عطردان. ج : حَناجِیر.

حَنحَنَ حَنحَنَةً علیه : بر او نگران شد، بر او مهربان شد.

الحَندارَة : سیاهی چشم ← حُندُر و حُندُرة.

الحُندُج : ریگ پاکیزهٔ نیکو که گیاهان رنگارنگ رویاند. ج : حَنادِج.

الحُندُر و الحُندُرَة : سیاهی چشم ← الحُندُور.

حَندَسَ حَندَسَةً اللیلُ : شب سخت تاریک و ظلمانی شد، شب بی‌ماه و ستاره بود.

الحِندِس : ۱• شب سخت تاریک و بی‌ماه و ستاره. ۲• تاریکی. ۳• «اسود ~» : بسیار تاریک. ج : حَنادِس.

الحُندُق : گیاهی علفی و گوشت‌دار و بیابانی و زینتی از تیرهٔ همیشه‌بهار که از خاکستر آن پتاس می‌گیرند، حیّ العالم کبیر، ایزون. Aïzoon(E)



الحُندُق

الحَندَقُوق : گیاه علفی و نیز زراعتی از تیرهٔ پروانه‌واران، شبدر وحشی.

الحَندَقُوقی و الحِندَقوقی : گیاهی زراعتی که از ساقهٔ آن شاخه‌های دراز و نازک و میان‌تهی و خوشبو می‌روید، اکلیل‌الملک، یونجهٔ زرد، شبدر زرد.



الحَندَقُوق

الحَندَل : مرد کوتاه قد. ج : حَنادِل.

الحَندَم : درختی است که ریشه‌هایش سرخ است. واحدِ آن حَندَمَة است.

الحُندُوجَة : یک توده ریگ. ج : حَنادِیج. (منت).

الحُندور و الحُندورة : سیاهی چشم. ج : حَنادِر و حَنادِیر. (مهذ).

الحُندُوقَة : مردمک چشم، سیاهی چشم. ج : حَنادِیق.

حَنَذَ ـِـ حَنذاً ۱• اللحمَ : گوشت را بریان کرد. ۲• ~ الفرسَ : اسب را در آفتاب با جُل نگهداشت تا عرق کند. ۳• ~ ت الشمسُ المسافرَ : آفتاب مسافر را دچار سوختگی کرد. ۴• ~ الحَرُّ : گرما شدّت یافت.



الحُنجُور

الحَنذ : ۱• مصـ حَنَذَ و ۲• سختی و شدّت گرما و سوزش آن.

الحُنذَة : گرمای سخت و شدید.

الحُنذُوَة : شاخه یا رشته‌ای از کوه. ج : حَناذٍ.

الحِنذِیذ : شخص یا اسب بسیار عرق کننده.

حَنَرَ ـِـ حَنراً : ۱• ه : آن را دوتا و خم کرد.

حَنَرَ ـُـ حُنوراً : ۱• کج و خم شد. ۲• ~ الحَنِیرَةَ : کنگرهٔ طاق را بنا نهاد.

الحُنزُرَة : شاخه یا رشته‌ای از کوه. ج : حَنازِر.

الحِنزَقر : مرد کوتاهِ زشت.

الحِنزَقرَة : مار. ج : حِنزَقرات.

حَنِسَ ـَـ حَنَساً : از شجاعت در میدان جنگ درایستاد و معرکه را ترک نکرد.


الحَنظَل

خَنَسَ ـِ خُنُوساً : برحق استوار شد.
خَنَشَ ـِ خَنشاً ۱.ـ ته الحَیّةُ : مار او را گزید. ۲.ـ ه : او را طرد کرد، از جایی به جای دیگر راند. ۳.ـ الصیدَ : نخجیر را شکار کرد. ۴.ـ ه : او را خشمگین کرد، برانگیخت، به هیجان آورد. ۵.ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.
خُنِشَ مجـ فلانٌ : در حسب فلانی بدگویی شد.
الخَنَش : ۱.مار سیاهِ طوقی. ۲.حشرات زمین. ۳.خزندگان کوچک که سر آنها همانند سرِ مار است، مارواران از قبیل چلپاسه و سوسمار و جز آنها ج : خِنشان و أخناش.
الخِنشان جـ : خَنَش.
الخَنَشِیّات : تیره‌ای از ماران غیرسمی که خَنَش و حفّاث از آن جمله‌اند، مار طوقی‌ها.
الخِنصَأ : مردی کوتاه قدّ که به چشم خوار آید.
خَنَطَ ـِ خَنطاً : زفیر کشید، ناله کرد. ۲.ـ الجلدُ : پوست سرخ رنگ شد. ۳.ـ إلیه : به سوی او میل کرد
خَنَطَ ـُ خُنُوطاً ۱.الزرعُ : هنگام درو و برداشتِ کِشت فرارسید. ۲.ـ الشجرُ : میوهٔ درخت رسید.
خَنَطَ ـِ خَنِیطاً الرجلُ : آن مرد دم برآورد و با صدا آه کشید، ناله کرد (لا).
خَنِطَ ـَ خَنطاً ۱.الرمثُ : گیاه رمث سبز شد. ۲.ـ الثمرُ : میوه رسید (لا).
الخَنَط جـ : حِنطَة.
الحِنَط جـ : حِنطَة.
الخُنُط جـ : خُنُوط.
الخُنُط جـ : أحنَط.
الخَنط : ۱.مصـ خَنطَ ـِ و ۲.گونه‌ای از تیره‌های مردم یمن. ج : خُنُوط و أخناط.


الحنطة

الخُنطُب : ۱.پروانهٔ بید. ۲.«ـ الحِنطة» : بیدِ گندم.
الحِنطَة : گندم. ج : حِنَط.
الخَنطَرِیرَة : ابری کوچک که در آسمان حرکت کند.
الحِنطِیّ : ۱.آن که غذایش بیشتر گندم باشد، قوتِ غالبش گندم باشد، گندم‌خور. ۲.(مردِ) قد کوتاه. ۳.گندمگون. ۴.برآماسیده، بادکرده (۳، ۴، الر).
الخِنظاب : (مردِ) کوتاه قدّ سخت‌خوی.
الخُنظَب و الخُنظُب و الخُنظُباء : ۱.خبزدوکِ نر، سوسک بدبویِ سیاهِ نر. ۲.ملخِ نر. ج : حناظِب.
حَنظَلَ حَنظَلَةً الشجرُ : میوهٔ آن درخت مانند حَنظَل تلخ شد.
الحَنظَل : کَبَست، هندوانهٔ ابوجهل، میوه‌ای بسیار تلخ که خاصیّت دارویی دارد.
الحُنظُوب : زن فربه بی‌خیر.
الخِنظِیان : (مردِ) فحّاشِ بدزبان.
خَنَفَ ـِ خَنفاً ۱.عنه : از آن منحرف شد. ۲.ـ رجلَه : پایش را به طرف داخل کج کرد.
حَنِفَ ـَ حَنَفاً : ۱.انگشتان شست پاهای او به سوی دیگر انگشتان کج شد، یا سُم و سپل ستور و شتر کج شد. ۲.پای او واژگون شد چنان که کفِ آن پشت گردید.
حُنِفَ الرجلُ مجـ : انگشتان شست پای آن مرد به سوی هم کج گشته شد.
الحُنف جـ : ۱.أحنَف. ۲.حَنفاء.
الحَنفاء : ۱.مؤنّثِ أحنَف، پای کج و وارونه. و ۲.درختی که ساقه و شاخه‌های آن کج باشد. ۳.کمان. ۴.نوعی ماهی پستاندار دریایی، اَطوم، گاوماهی. ۵.تیغ دلاکی. ۶.نوعی سنگ پشت دریایی. Thalassochelys (S). ۷.آفتاب‌پرست، حِرباء. ۸.کنیز و خدمتکاری که گاه تنبلی می‌کند و گاه چست و چالاک می‌شود (۷، ۸ الر). ج : حُنف.
حُنَفاء جـ : حَنِیف.
الحِنفِس : ۱.زن کم‌حیای بدزبان. ۲.مارِ حفّاث. ج : حَنافِس.
الحِنفِش و الحِنفِیش : ماری بزرگ و کلان سر و نقطه‌دار و تیره‌رنگ که در موقع خشم ناحیهٔ گردن خود را پهن می‌کند. مارِ عینکی. ج : حنافِش و حَنافِیش. Coluber (E)
الحِنفِص : خردجثّه، نزار. ج : حَنافِص.
الحَنَفِیّ : ۱.منسوب به امام ابوحنیفه. ۲.پیرو مذهب

ابوحنیفه در فقه. ج : أحناف.

الحَنَفِيَّة : ۱. ج : حَنِيفِىّ. ۲. درخت خرمای کم بارِ برهنه شاخ پوست رفتهٔ باریک ساق. ۳. لوله‌ای منحنی برای آبگیری از حوض یا ظرفی بدون واژگون کردن آن ظرف که با خاصیّت فشار اتمسفری آب را منتقل می‌کند (المـ) (در تداول عامّه) لولهٔ آفتابه و ابریق و امثال آن که همین کار را نیز می‌کند. ۳. شیرِ آب.

حَنِقَ ـَ حَنَقاً علیه أو منه : بر او سخت خشم گرفت، یا از او سخت خشمگین شد.

الحَنَق : ۱. مص حَنِق و ۲. خشم شدید.

الحَنِق : ۱. تند خشم. ج : حُنُق. ۲. خشم.

الحُنُق ۱. ج : حَنِيق (شتر و ستور فربه). ۲. ج : حَنِق (تند خشم)

الحِنقِط و الحِنقِطان : پرنده‌ای از تیره قرقاولیان که جثّه‌ای بزرگ و پرهایی رنگارنگ دارد. ج : حَناقِط. Lophophorus (E)

حَنَكَ ـُـِ حَنكاً ۱. الشیءَ : آن چیز را دانست، فهمید. آن را استوار کرد. ۲. ~ الصبیَّ : غذا را در دهان کودک نهاد و با انگشت مالید تا فرو بردن آن را آسان کند. ۳. ~ الرطبَ : خرما یا مانند آن را در دهان نهاد و جوید و به سقف دهان مالید. ۴. ~ الدابّةَ : دهانه‌ای از حلقهٔ ریسمان بر دهان ستور نهاد. ۵. ~ ه الدهرُ : روزگار او را آزموده و مجرّب و استواز خرد ساخت.

حَنَكَ ـُـِ حَنكاً و حَنَكاً : ه الدهرُ : روزگار او را آزموده و استوار کرد، سرد و گرم روزگار را چشید.

حَنِكَ ـَ حُنكاً و حُنُكاً الشیءَ : آن چیز را آموخت و بتمامی و نیکی دریافت.

الحَنَك : ۱. سقف دهان، کام. ۲. زیر زنخ. ۳. منقار، نوک پرنده. ۴. زاغ سیاه. ۵. مردمی که در پیِ چراگاه می‌گردند. ۶. پشته‌های کوچک و بلند دارای سنگریزه‌های نرم و سفید (۴، ۵، ۶ الر). ج : أحناک.

الحُنُك : مرد یا زن مجرّب کارآموزدهٔ خردمند.

الحُنُك ج : حَنِيك.

الحِنك : زیرکی و آزمودگی و پختگی درکار ← الحُنك و الحُنكَة. گویند : «هو مِن أهل الحِنكِ أو الحُنكِ أو الحُنكَةِ» : او اهل بصیرت و آزمودگی است.

الحُنك : زیرکی، آزمودگی، پختگی در کار. ← الحُنكَة.

الحَنَكَة ۱. ج : حانِك و ۲. یک پشتهٔ باریک و بلند با سنگریزه‌های نرم و سفید. ۳. پشتهٔ درشت.

الحِنكَة و الحُنكَة : زیرکی، آزمودگی، کاردانی.

الحُنكُران : پرنده‌ای از خانوادهٔ زغن و تیرهٔ مرغان شکاری که گردن و دُمی کوتاه دارد. Helotarsus (S)

حَنكَلَ حَنكَلَةً و حَنكالاً : در رفتن آهستگی ورزید و گران رفت.

الحَنكَل : ۱. شخص کوتاه و درشت و ستبر. ۲. لئیم، فرومایه، ناکس. مؤ : حَنكَلَة : زن نکوهیدهٔ سیاه و درشت.

الحَنكَلِيس یو معـ : مارماهی. ← أنقِلِيس.



الحَنكَلِيس

الحَنَم : نوعی بوم که رنگش به سیاهی می‌زند. واحد آن حَنَمَة است. بومه.

حَنَّ ـِ حَنَّةً و حَناناً (ح ن ن) علیه : بر او مهربان شد.

حَنَّ ـِ حَنِيناً (ح ن ن) ۱. إلیه : به او آرزومند شد. ۲. ~ القلبُ : قلب مشتاق و مایل شد. ۳. ~ القوسُ : کمان صداکرد. ۴. ~ الریحُ : باد صداکرد. ۵. از اندوه یا شادی بانگ برآورد. ۶. ~ ت الناقةُ : ماده شتر از جدایی بچّه‌اش ناله سرداد.

حَنَّ ـُ حَنّاً (ح ن ن) ۱. الأثرَ عن الجلدِ : نشان از روی پوست پاک شد. ۲. ~ عنه : از او روی گرداند. ۳. ~ ه عنه : او را از آن بازداشت، برگرداند. «حُنَّ عنّی شَرَّك» : شرّت را از سر من کم کن!

الحَنّ : ۱. مص حَنَّ ـُ ۲. دیوانگی. ۳. برگشتن، بخشودن.

الحِنّ : ۱. مهربانی، دلسوزی. ۲. دیوانگی. ۳. گروهی پریان یا جماعتی از جنّیان.

الحَنَن : حشرهٔ سرگین گردان، گوگال.

حَنَّأَ تَحنِيئاً و تَحنِئَةً (ح ن أ) رأسَه : بر سر خود حنا گذاشت، سرش را با حنا رنگ کرد.

الحِنّاء : ۱. حنا، گیاهی که از آن خضاب سازند. واحد آن حِنّاءَة : یک بوتهٔ حناست. ج : حُنّان. ۲. رنگی سرخ



الحِنّاء

که از حنا گیرند.

الحِنّاءَة : مفرد حِنّاء، یک بوته حنا.

الحِنّائِیّات : تیرهٔ گیاهی حنائیها.

الحَنّاج : (مردِ) مخنّث.

الحَنّاط : ۱. گندم فروش. ۲. آن که مردگان را حنوط کند و به داروهای خوشبوی بیالاید.

الحَنّان : ۱. بسیار رحم کننده، بخشاینده، مهربان، دلسوز. ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. بسیار نالان و نوحه کننده. ۴. تیری که چون میان انگشتان بگردانندش چوبه‌اش صدا کند. ۵. راه فراخ و آشکار، جادّه.

الحِنّان : حنا یا گیاهی همانند آن.

حَنَّبَ تَحْنِيباً (ح ن ب) الفرسُ : میان دوپای اسب بدون کجی فاصله افتاد. ۲. ~ ت ساقاه : دوساق او کج شد. ۳. ~ الشیخُ : پشت آن پیرمرد خمیده شد. ۴. ~ ه الكِبَرُ : پیری او را نگونسار و برگشته احوال کرد.

حَنَّطَ تَحْنِيطاً (ح ن ط) المیّتَ : برتن مرده حنوط و داروهای خوشبوی مالید، درون جسد او حنوط ریخت، مرده را مومیایی کرد.

حَنَّفَ تَحْنِيفاً (ح ن ف) ه : او را کج‌پای گرداند، او را پای برگشته گرداند.

حَنَّقَ تَحْنِيقاً (ح ن ق) ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ~ الزرعُ : سنبله‌های زراعت برآمد و آشکار شد.

حَنَّكَ تَحْنِيكاً (ح ن ک) ۱. ه الدهرُ : سختیهای روزگار او را استوار و آزموده کرد. ۲. ~ الولدَ : آن کودک را آراسته و مهذّب کرد. ۳. خرما را جوید و به سقف دهان مالید. ۴. ~ الولدَ : کام کودک را پس از زادن مالید و برداشت. ۵. ~ الدابّةَ : زیر زنخ ستور را چندان مالید تا خراشید و خونین شد.

حَنَّنَ تَحْنِيناً (ح ن ن) ۱. الشجرُ : درخت گل برآورد. ۲. ~ عنه : از آن برگشت و کوتاهی ورزید. ۳. ترسید «حَمَلَ فحَنَّنَ» : حمله کرد و ترسید.

الحَنَّة : ۱. مصدر مرّة از حَنين و ۲. زن، زوجه، همسرِ مرد. ۳. بانگ و نالهٔ شتر.

الحِنَّة : رقّت قلب، دل‌نازکی.

الحَنُّون : ۱. میوهٔ حنا. ۲. گیاهی است مانند حنا و گویند همان حِنّان است، واحد آن حَنّونَة است.

حَنّٰى تَحْنِيَةً (ح ن و) الشيءَ : آن چیز را برگرداند، آن را خم کرد.

الحِنَّيْن : نام دو ماه جُمادی الأولی و جُمادی الآخره. ج : حَنائِن (منتـ).

الحِنْو : ۱. هر عضوِ خمیده چون دنده یا استخوان ابرو، یا چوب خمیده. ۲. جانب، پهلو. ۳. کنارهٔ چشم. ۴. زمین بلند یا ریگ تودهٔ منحنی. ۵. ~ القتب أو السّرج» : هر چوب کج که در پالان یا زین بکار برند. ۶. «الحِنْوان» : دو چوب خمدار که بر آنها شبکه‌ای باشد و با آن گندم را به خرمنگاه کشند. ج : أَحْناء و حِنِيّ و حُنِيّ. ۷. أَحْناءُ الأُمور : اطراف و جوانب امور.

الحَنْواء : ۱. مؤنّثِ أَحْنَى. ۲. زن کوژپشت. ۳. گوسفند یا شتری که بدون علّت و بیماری گردن خود را کج نگاه دارد.

الحَنُوس : پاکدامن، پرهیزگار. ج : حُنُس.

الحُنِيّ جـ : حِنْو.

الحِنِيّ جـ : حِنْو.

الحَنُوط : موادّی خوشبوی کننده که به جسد مرده بمالند تا فاسد نشود، حِناط.

الحُنُوط : ۱. مصـ حَنَطَ ـِ و ۲. جـ : حَنْط.

الحَنُون : ۱. صیغهٔ مبالغه حانّ است. ۲. بادی که از آن آوازی مانند نالهٔ شتر برآید، زوزهٔ باد. ۳. مهربان، دلسوز. ۴. کمان که صدا کند. ۴. زنی که پس از مرگ شوهرش شویی دیگر اختیار کند تا آن شوهر نسبت به فرزندان شوهر نخست او پدری و مهربانی و دلسوزی نماید.

الحُنُون جـ : حَنِين.

حَنَى ـِ حَنْياً و حِنايَةً (ح ن ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را خماند، پیچاند، کج کرد. ۲. ~ العودَ : پوست چوب را کند. ۳. ~ القوسَ : کمان ساخت. ۴. ~ حِنايَةَ يَدِه : دست خود را دوتا کرد، دولا کرد.

الحُنِيّ جـ : أَحْنَى، کوژپشتان.

الحَنْیاء : مؤنّثِ أحنَی، زن کوژپشت، مانند حَنْواء است.
الحَنِیْذ : (فعیل به معنی مفعول) ۱. اسب دوانیده شدهٔ در آفتاب نگاهداشتهٔ عرق کرده. ۲. آبِ گرم شده. ۳. خطمی و جز آن که بدان سر شویند، سرشوی. ۴. هر چیز بریان شده که از آن آب بچکد. ۵. بریان شده میان دو سنگ داغ که لزجي گوشت گرفته شود. «قالَ سَلامٌ فمالَبِثَ أن جاءَ بِعِجْلٍ حَنیذٍ» : گفت سلام. پس دیری نپائید که گوساله‌ای بریان شده میان دو سنگ داغ آورد. تعبیرِ قرآنی «حَنیذ» : بریان بدین کیفیّت غیر از مَشوی : کباب شده است (اعم).
الحَنِیْر جـ : حَنِیْرة ← حَنائِر.
الحَنِیْرَة : ۱. کمان پنبه‌زنی. ۲. طاقِ ضربیِ زده شده. ۳. چوب کج، هر چیز منحنی و کج. ج : حَنائِر.
الحَنِیْن : ۱. مص حَنّ و ۲. آرزومندی. ۳. گریهٔ اندوه یا گریهٔ شادی. ۴. ناله. ۵. نام دوماه جُمادی الأولی و جُمادی الآخرة. ج : حَنائن (منت).
الحَنِیّ جـ : حَنِیّة.
الحُنِیّ جـ : حِنو.
الحَنِیْف : ۱. میل کننده به حق در دین و جز آن. ۲. (در جاهلیّت) به کسی می‌گفتند که حج گذارد و غسل جنابت کند و ختنه شده باشد. ۳. حاجی، هرجا «حنیف» با مسلم آمده باشد مراد حاجی یا موحّد بر دین ابراهیم است. «ولکن کان حَنیفاً مسلماً» : لیکن موحّد مسلمان بود (قرآن، آل عمران ۶۷/۳). ۴. هرجا تنها آمده باشد مراد مسلمان و اسلام است «أقِم وجهکَ للدّینِ حَنیفاً» : روی به جانب دین حنیف اسلام‌آور (قرآن، هود، ۱۰۵/۱۱). ۵. زاهد. ۶. راست و مستقیم. ۷. مایل به خیر و نیکی. ۸. «الدّین الحَنِیْف» : دینی که در آن کجی نباشد، اسلام. ج : حُنَفاء. ۹. اَلحُنَفاء : فرقه‌ای از اعراب که در جاهلیّت بتها را انکار می‌کردند.
الحَنِیْفَة : ۱. مؤنّثِ حنیف. ۲. اسمی است برای گروه حُنَفاء یعنی موحدّانِ خداپرست.
الحَنِیْفِیّ : منسوب به حَنِیْف و حَنِیْفَة. ۲. منسوب به دینی که ابراهیم خلیل‌الله (ع) مردم رابدان دینِ حنیف دعوت کرد. ۳. پیرو مذهب «ابوحنیفه»، حَنَفی مذهب. ج : أحْناف و حَنَفِیَّة.
الحَنِیْفِیَّة : ۱. ملّت اسلام. ۲. به چیزی میل کردن. ۳. نوعی شمشیر منسوب به «احنف بن قیس» که گویند نخستین کسی بود که دستور ساختن چنان شمشیری را داد.
الحَنِیْق : ۱. مرد خشمگین، تندخشم. ۲. شتر فربه.
الحَنِیْک ۱. (فعیل به معنی مفعول، مَحْنُوک) : پیر جهاندیده و کارآزموده، مجرّب. ۲. پرخور. ۳. بخیل، خسیس (۲، ۳ الر). ج : حُنُک.
الحَنِیْن : ۱. مص حَنَّ و ۲. آرزومندی. ۳. گریهٔ اندوه یا گریهٔ شادی. ۴. ناله.
الحَنِیَّة : ۱. پُل و هر چیز که کمانی و قوسی باشد. ۲. کمان. ج : حَنایا.
الحَوْأب : هر چیز که درون آن فراخ باشد مانند سُم یا درّه یا دلو. مؤ : حَوْأبَة.
الحَواء : آواز، صدا.
الحِواء : محلّی که چیزی را در خود جای دهد. ۲. مجموعهٔ خانه‌هایی نزدیک به هم که درکنار آب ساخته باشند. ج : أحْوِیَة.
الحَوائِج جـ : حاجَة.
الحَوائِر جـ : حائِرَة.
الحَوائِض جـ : حائِض و حائِضَة.
الحوائِط جـ : حائِط.
الحوائِک جـ : حائِکَة.
الحَوائِل جـ : حائِل و حائِلَة.
الحَوائِم جـ : ۱. حائِم. ۲. حائِمَة.
الحَوائِن جـ : حائِنَة.
الحَواب جـ : حاب.
الحَوابِس جـ : حابِس. ۲. حَوابِس.
الحَوابِی جـ : حابِی.
الحَواة : آواز، صدا.
الحُواة جـ : حاوِی.
الحَواتِک جـ : حَتَک.

الحَوابِيل جـ : حابُول.
حَواثٍ (حَواثِي) جـ : حاثِياء.
الحَواجِب جـ : ۱•حاجِب. ۲•حاجِبَة.
الحَواجّ جـ : حاجَّة.
الحَواجِر جـ : حَجْرَة.
الحَواجِير جـ : حاجُور.
الحَواجِز جـ : حاجِز (مانع).
الحَواجِل جـ : حَوْجَلَة.
الحَواجِيب جـ : حاجِب.
الحَواجِيل جـ : حَوْجَلَة.
الحَوادِث جـ : ۱•حادِث. ۲•حادِثَة.
الحَوادّ جـ : حادّ.
الحَوادِي (حَوادٍ) جـ : حادِي و حادِيَة.
الحَوادِير جـ : حادِر.
الحِواذ : جدایی، دوری، فراق.
الحَواذِير جـ : حاذِر.
الحُوار : ۱•بچه شتر به هنگام زاده شدن. ۲•بچّه شتر تا وقت از شیر گرفتن. ج : أحْوِرَة و حِيران.
الحِوار : ۱•مصـ حاوَرَ و ۲•گفت و گو میان دوکس «~ القصّه» : گفت و گو میان دو شخصیّت داستان، دیالوگ که از مایه‌های اصلی داستان و نمایشنامه است.
الحَوارِد جـ : حارِد.
الحَوارِک جـ : حارِک.
الحَوازِب جـ : حازِب.
الحَوازِر جـ : حازِرَة.
الحَوازّ جـ : حازَّة.
الحَواسِد جـ : حاسِدَة.
الحَواسِر جـ : حاسِر و حاسِرَة.
الحَواسّ جـ : حاسَّة.
الحَواشِب جـ : حَوْشَب و حَوشَبَة.
الحَواشِک جـ : حاشِک.
الحَواشِي و حَواشٍ جـ : حاشِيَة.
الحواصِب جـ : حاصِب.
الحَواصِل جـ : ۱•حاصِل. ۲•حَوْصِلَة. ۳•حَوْصِلاء.
الحَواصِن جـ : حاصِن.
الحَواضِر جـ : حاضِرَة.
الحَواضِن جـ : حاضِن و حاضِنَة.
الحَواطِيم جـ : حاطوم.
الحَوافِر جـ : حافِر و حافِرَة.
الحَوافِز جـ : حافِز.
الحَوافِش جـ : حافِشَة.
الحَوافّ جـ : حافّ و حافَّة.
الحَوافِل جـ : حافِل و حافِلَة.
الحَواقّ جـ : حاقّة.
الحَواقِل جـ : حَوْقَل.
الحَواقِن جـ : حاقِنَة.
الحَواقِيل جـ : حاقُول.
الحَواکّ جـ : حاکَّة.
الحَوالِب جـ : حالِب و حالِبَة.
الحَوالِق جـ : حالِق و حالِقَة.
الحَوالِک جـ : حالِک.
الحَوالِيّ جـ : ۱•حَوْلِيّ. ۲•~ وَحوالٍ جـ : حالِي.
الحَوالِيَّة جـ : حَوْلِيّ.
الحَوامِض جـ : حامِضَة.
الحَوامِل جـ : ۱•حامِل. ۲•حامِلَة. ۳•حامُولَة.
الحَوام جـ : حامِيَة.
الحَوامِين جـ : حَوْمانَة.
الحَوانِي و حَوانٍ جـ : حانِيَة.
الحَوانِيت جـ : حانُوت.
الحَواوِي و حَواوٍ جـ : ۱•حاوِياء. ۲•حاوِيَة.
الحَوايا جـ : ۱•حاوِياء. ۲•حَوِيَّة.
الحَوايِج جـ : حاجة (توابِل، دیگ افزارها).
الحَوايِر جـ : حايِرَة.
الحَوايِض جـ : حايِضَة.
الحَواين جـ : حايِنَة.
الحُوب ۱•جـ : أحْوَب (گناهکاران) و ۲•مصـ حابَ و ۳•گناه، بزه. ۴•گناه ناشی از ستم به خویشاوندان و یتیمان «و آتوُا اليتامَى أموالَهم... وَلاتأكُلوا أموالَهم إلَى أموالِكُم

إنّهٔ کانَ حُوباً کبیراً» : اموال یتیمان را به ایشان بدهید... و اموال آنان را درکنار اموال خود نخورید که این گناهی بزرگ ناشی از ستمگری است (قرآن مجید، النساء، ۲) (اعم). ۵.هلاک، مرگ. ۶.وحشت. ۷. اندوه. ۸.بیماری. ۹.ستم.

الحِوَتَة جـ : حُوت.

الحَوِج جـ : حاجَة.

الحَوْجَم جـ : حَوْجَمَة.

الحُور جـ : حَوْراء.

الحُوران جـ : ۱.حائر. ۲.حُوار. ۳.حَوَر.

الحُوس جـ : أحْوَس.

الحُوص جـ : أحوَص.

الحَوَكَة جـ : حائِک.

الحُوَل جـ : ۱.حَوَل. ۲.حائِل.

الحِوَل جـ : حِيلَة.

الحُوَّل جـ : حائِل.

الحَوّاب جـ : حاب.

الحَوارِيّ : ۱. رختشوی، گازُر. ۲. ناصح، خیرخواه. ۳. شخص پاکدامن و منزّه و بی‌عیب. ۴.«هو حوارِيّه» : وی از خاصان اوست. ۵.«حوارِيّون» : یاران و دوستان مسیح (ع).

الحَوّارِيّ : ۱.آرد سپید، یا بهترین آرد خالص. ۲.گچ یا خاک سفید که دیوارها را بدان سفیدکاری کنند. ۳.هر چیز که با آن دیگر چیزها را سفید کنند.

الحَوارِيَّة : ۱.مؤنّثِ حَوارِيّ. ۲.زن سفید اندام پاکیزه پوست. ۳.زن شهرنشین. ج : حَوارِيّات.

الحَوارِيُّون ۱.جـ : حَوارِيّ و ۲.پیامگزاران و شاگردان مسیح (ع).

الحَوازّ : کارهایی که دل را به درد می‌آورد.

الحَواسّ ۱.حاسّة «ـ الخمس» : حواسّ پنجگانه. ۲.(سالِ) سخت. ۳.«ـ الأرض» : سرما، تگرگ، باد، ملخ و چهارپایان.

الحَواسَة : ۱.نیاز، حاجت. ۲.نزدیکی، خویشاوندی. ۳.غنیمت، بهره. ۴.غارت، حمله. ۵.گروهی مردم فراهم آمده از هر دستی. ۶.خونخواهی.

الحُواشَة : ۱.خویشاوندی، نزدیکی، رَحِم. ۲.نیاز، حاجت. ۳.آنچه از آن شرم آید، ناشایستی، شرم‌آور. ۴.کاری که در آن گناه باشد.

الحَواشِک (به صیغهٔ جمع) : بادهایی که از هر جانب بوزد.

الحَواص : چوبی که با آن چیزی را دوزند.

الحُواطَة : چهاردیواری و انباری برای نگاهداری غلّه، پرخو.

الحَوافَّة : ته ماندهٔ برگهای خشک که پس از برداشتن بر زمین باقی بماند.

الحُواقَة : خاکروبه، زباله.

الحَوال : ۱.دگرگون، زیر و رو شدن، انقلاب، تغیّر. ۲.برابر، روبرو «جَلَس ـ ه» : روبروی او نشست. ۳.پیرامون «جَلَسوا ـ ه» : دور تا دور او نشستند، پیرامونش نشستند.

الحِوال : ۱.حایل میان دو چیز. ۲.شهوت جنسیِ شدیدی که در آغاز بهار در برخی جانوران پدید آید.

الحَوالِب (به صیغهٔ جمع) : ۱.رگهایی که شیر را در میان پستان نگاه می‌دارد. ۲.منبعهای چاه. ۳.چشمه‌های جهنده. ۴.چشمان اشکبار. ۵.اصل و مایهٔ هر چیز.

الحَوالَة : ۱.واگذاردن پرداخت وام از بدهکار به عهدهٔ کس دیگر که او را مُحالٌ‌علیه گویند. حواله کردن. ۲.رساندن آب از رودخانه‌ای به رودخانهٔ دیگر. ۳.کفالت، عهده‌داری، پایندانی. ۴.نیک‌اندیش، درست‌رأی. ۵.[اقتصاد] «المصرفيّة» : حوالهٔ بانکی.

الحَوالِيّ : ۱.سخت حیله‌گر، حقّه‌باز. ۲.شخص نیک آگاه در ادارهٔ کارها. ۳.نیک‌اندیش، درست‌رأی.

الحَوْب : ۱.مصـ حابَ و ۲.کوشش. ۳.حاجت. ۴.افسردگی. ۵.اندوه. ۶.وحشت (الر).

الحُوب : ۱.مصـ حابَ و ۲.گناه، بزه. ۳.وحشت. ۴.اندوه. ۵.بیماری. ۶.مصیبت. ۷.ستم. ۸.هلاک، مرگ، نابودی.

الحَوْباء : ۱• مؤنّثِ أحْوَب. ۲• دل، نَفْس. ۳• جان، روح، ج : حَوْباوات.

الحُوَب جـ : حُوْبَة.

الحَوْبَة : ۱• مصـ مرّه از حَوْب. و ۲• ایوان. ۳• میانِ‌سرای. ۴• شفقت و دل نازکی مادرانه. ۵• خویشاوندی از طرف مادر. ۶• تهیدستی، بی‌چیزی. ۷• حاجت، نیاز. ۸• مرد ضعیف، ناتوان. ۹• حال. ۱۰• پدر و مادر. ۱۱• دختر. ۱۲• خواهر. ۱۳• زنی که از مردی که به وی نفقه می‌دهد بی‌نیاز نباشد. ۱۴• گناه، بزه، آنچه عدم مراعات آن موجب گناه باشد. ۱۵• «فعلتُ کذا لِحَوْبَةِ فلانٍ» : این کار را برای مراعات حق و حرمت او کردم.



الحَوْذان

الحُوْبَة : ۱• مرد و زن ضعیف. ۲• «فلانٌ حُوْبَة» : فلانی نه خیری دارد نه شرّی. ۳• بد و ناملایم «نَزَلْنا بحوبةٍ من الأرضِ» : به سرزمینی بد فرود آمدیم. ۴• خویشاوندی از سوی مادر. ۵• گناه. ۶• نیازمندی. ۷• حال (۵، ۶، ۷ الر). ج : حُوَب.



الحُوت

الحُوْت : ۱• ماهی بزرگ، نهنگ. ۲• [کیهان‌شناسی] : یکی از برجهای دوازه‌گانهٔ فلکی، برج حوت، برابر با اسفندماه. این صورت فلکی را حُوتَین و نونَین نیز گویند که بر مثال دو ماهی است یکی را حوت شمالی یا مقدّم و دیگری را حوت غربی نامند.

الحَوْتاء : زن ستبز سرینِ پرگوشت.

حُوْتُ الجِنّ و حُوْتُ الحَیْص : نوعی از ماهیان دریایی، قوبیون، گاو ماهی. Gobius(S)

الحَوْتَل : ۱• پسرِ نزدیک به سنّ بلوغ. ۲• ناتوان. ۳• جوجهٔ مرغِ سنگخواره.

الحُوْتِیّات : راسته‌ای از ماهیان پستاندار که شامل ماهی بال و ماهی عنبر و دُلفین و ماهی یونس و نروال و جز آن می‌شود، شناوران، آب‌بازان.

الحَوْث : ۱• جگر و آنچه اطراف آن است. ۲• رگِ جگر. ۳• تَرَکَهم حَوْثَ و حَوْثاً بَوْثاً» : آنان را پراکنده و پریشان رها کرد.

الحَوْثاء : ۱• جگر و آنچه بدان پیوسته است. ۲• زن فربه.

الحَوْج : ۱• مصـ حاجَ و ۲• تهیدستی، نیازمندی، طلب خواهش. ۳• تندرستی، به کسی که بیفتد یا پایش بلغزد گویند «حوجاً لک» : بلا به‌دور! سلامت باشی!

الحُوْج : درویشی، نیازمندی، بینوایی.

الحَوْجاء : ۱• حاجت، نیازمندی. ۲• شکّ و شبهه. «کَلَّمْتُه فمارَدَّ علیّ حَوجاءَ ولالوجاءَ» : با او سخن گفتم امّا او در پاسخ نه کلمه‌ای نیک گفت و نه بد.

حَوْجَلَ حَوْجَلَةً : ت العینُ : چشم به گودی افتاد.

الحَوْجَلَة : ۱• مصـ حَوْجَلَ و ۲• شیشه‌ای کوچک با سری فراخ، یا شیشه‌ای که تَهِ آن درشت و بزرگ و دهانه‌اش گشاد باشد. ج : حَواجِل و حَواجِیل.

الحَوْجَم : گُل سرخ، واحد آن حَوْجَمَة است.

الحَوْدَل : میمونی دُمدار از تیرهٔ بوزینه‌های خرد جثّهٔ دُم دراز، کپی نر، منجبی. Cercocebus(S)

الحَوْدَلَة : تپّه، پشته.

الحَوْذان : گیاهی علفی از تیرهٔ آلاله‌ها و خانوادهٔ شقایقها که بیشتر انواع آن پایا و برخی یکساله است، آلاله.

الحَوْذانیّات : تیرهٔ گیاهی آلاله‌ها.

الحُوْذِیّ : ۱• چاروادار، درشکه‌چی، راننده. ۲• نیک رانندهٔ برانگیزانندهٔ ستور بر رفتن.

حَوِرَ ـَ حَوَراً ۱• ت عینُه : چشمش حوراء بود یعنی سفیدش بسیار سفید و سیاهیش بسیار سیاه بود. ۲• درشت چشم شد. ۳• ـــ ت المرأةُ : آن زن سیه‌چشم و حوراء بود. ۴• ـــ الغزالُ : آهو چشمان حوراء و زیبا داشت.

الحَوَر : ۱• مصـ حَوِرَ و ۲• بسیار سفید بودن سفیدی چشم و بسیار سیاه بودن سیاهیِ آن همراه با سفیدی تن. ۳• پوستی سفید و نازک که از آن سبد سازند. ۴• چرم قرمز رنگ شده. ۵• گاو نر. ۶• درخت تبریزی، سپیدار. ۷• [کیهان‌شناسی] : سوّمین ستاره از بنات النّعش. ۸• سفیدابِ سرب. ج : أحْوار.

الحَوْر : ۱• مصـ حارَ و ۲• سرگشته شدن، سرگردانی، حیرانی. ۳• کاهش. ۴• کمی. ۵• بازگشتن به چیزی ۶•

ژرفا، گودی، قعر، عمق. ۶. پاسخ. ۷. درختی جنگلی و زراعتی از تیرهٔ بیدها که چوبی سفید و سبک و نرم دارد و در صنعت بسیار بکار می‌رود، درخت تبریزی، سپیدار.

الحُور: ۱. کاهش، کم شدن. ۲. هلاک، مرگ. ۳. اسم است از أحارَ. ج: أحْوَر و حُوَراء.

الحَوراء ۱. جـ: حُوَر. ۲. مؤنّثِ أحوَر است. ۳. داغ دورِ چشمِ ستور. ۴. حشره درحال دگرگونی از حالت کرمی به حشرهٔ کامل. ۵۳. چشم که سیاهی آن سیاهتر و سپیدی آن سپیدتر از معمول باشد. ۶. زن سیه‌چشم سپید اندام. ج: حُوَر.

الحَوران: پوست فیل.

الحَوَرِيّ: منسوب به حَوَر. ۲. قوچی که دورِ چشم آن داغ شده باشد.

الحُورِيَّة: ۱. زن سفید نرم بدن. ۲. فرقه‌ای از تصوّف.

الحَوز: ۱. مصـ حازَ ـُـ و ۲. جایی که گرداگرد آن دیوار و حصار کشیده باشند. ۳. اطراف و حریم و پیرامون خانه. ۴. فطرت و طبیعت، خواه بد و خواه نیک. ۵. مِلک. ۶. «لیلة ~»: نخستین شبی که شتران پس از پیمودن راهی دور به آب روند. ج: أحْواز.

الحَوزاء: جنگی که مردمی بسیار راگردآورد، جنگی به انبوهیِ جنگاوران.

الحَوْزَة: ۱. مصدر مرّه از حازَ و ۲. ناحیه، سمت. ۳. طبیعت، فطرت. ۴. «~ الإنسان»: آنچه انسان مالک آن گردد. ۵. «~ المملکة»: قلمرو کشور.

الحُوزِيّ: ۱. آن که تنها به جایی فرودآید و با دیگران نیامیزد. ۲. کوشا در کار خود. ۳. سیاه. ۴. ساربان، رانندهٔ شتر.

حَوِسَ ـَـ حَوَساً: دلاور و بی‌باک بود یا شد.

الحُوس جـ: حَوْساء.

الحَوساء: ۱. مؤنّثِ أحْوَس. ۲. شترِ بسیارخوار. یا شتر تُند نَفَس. ۳. «إمرأة ~ الذيل»: زن دامن بلند. ج: حُوس.

الحَوَسَى: شترانِ بسیار (الر).

الحَوش: ۱. مصـ حاش ـُـ و ۲. حیاطِ خانه. ۳. آغل، حظیره گونه‌ای که ستواران را در آن نگهدارند. ج: أحْواش.

الحُوش: ۱. مرد تیز خاطر «هو ~ الفؤاد»: او تیز خاطر و تندذهن است. ۲. شتران رمنده، وحشی.



الحَوشَب

الحَوشَب: ۱. گوساله. ۲. استخوان درون سُم میان عصب و وظیف یا استخوان داخل سُم. استخوان پیوند سر دست. ۳. شکمِ بزرگِ تهیگاه برآمده. ۴. خرگوشِ نر. ج: حَواشِب.

الحَوشَبَة: گروهی انبوه از مردم.

الحُوشِيّ: ۱. سخن ناآشنا و بیگانه و مبهم. ۲. شبِ سخت تاریک. ۳. شخص گوشه گیر، مردم‌گریز، منزوی.

حَوِصَ ـَـ حَوَصاً: با گوشهٔ چشم پنهانی نگاه کرد.

الحَوص: ۱. مصـ حاص ـُـ و ۲. دل پیچه، دل‌درد. ۳. «~ الناس»: باطن کارها و اخبار مردم. ۴. «لأطعَنَنَّ في ~ كَ»: آنچه درختی پاره کنم و آنچه اصلاح کردی فاسد سازم. مانند «آنچه رشتی پنبه کنم». ۵. «ما طَعَنْتَ في ~ كَ»: در کار خود موفق نشدی.

الحَوَص: ۱. مصـ حَوِصَ و ۲. تنگ شدن پلکهای چشم چنان که گویی به هم دوخته شده باشد.

الحُوص جـ: حَوْصاء.

الحَوصاء: ۱. چشمی که گوشهٔ آن تنگ باشد. ۲. چاهِ تنگ. ج: حُوص.



الحَوصَل

حَوصَلَ حَوصَلَةً ۱. الطائرُ: چینه‌دان پرنده پُر شد. ۲. پایین شکم وی نمایان شد. ۳. ~ القمحَ: گندم را جمع کرد (۲، ۳ الر).

الحَوصَل و الحَوصَلَة: ۱. (در پرنده) چینه‌دان، ژاغر. ۲. گوسفند بزرگ شکم. ۳. زمینهٔ چمنزار. ۴. حوض، آبگیر. ج: حواصِل. ۵. مرغِ پلیکان، حَواصِیل.

الحَوض: ۱. مصـ حاضَ ـُـ و ۲. برکه، آب‌بند، حوض. ۳. [تشریح]: درون لالهٔ گوش، سوراخ گوش. ۴. قسمتی مرکب از اسکله‌ها و باراندازها و سدها و موج‌شکنها که کشتیها در هنگام طوفانی شدن دریا در آنها پناه می‌گیرند. ۵. بندر. ۶. [تشریح]: لگن خاصره. ۷. تجویف

سوّم مغز. ۸. «~ الجاف» : حوض خشک، حوضی بسیار بزرگ برای تعمیر و رنگ‌کاری کشتیهای بزرگ تا پانصدهزار تُنی. «~ الترمیم» : حوضِ تعمیر کشتی. ج : أحواض و حِیاض و حِیَضان.

الحَوط : ۱. مصـ حاطَ و ۲. رشته‌ای قرمز و سیاه با مهره‌هایی با ماهیچه‌های نقره‌ای در وسط که زنان برای دفع چشم‌زخم برمیان بندند، نام دیگر آن بَرِیم است. ۳. ماهیچه‌ای نقره‌ای که برای زینت بر گردن کودکان آویزند.

الحِوَط : آنچه در عوض کسری وزن سکّه و پول (درهم و دینار) دهند تا مبلغ کامل گردد.

الحَـوطَة : ۱. مـصدر مرّه از حَوط و ۲. احـتیاط، دوراندیشی و حزم در کارها.

الحَوف : ۱. مصـ حافَ ـُ و ۲. سَمت، ناحیه، جانب، کناره. ۵. وسیلهٔ سواری برای زنان غیر از هودج و جهاز شتر. ۶. سختیِ زندگی. ج : أحواف.

حَوفَزَ حَوفَزَةً الصبیَّ : بر پشت خوابید و کودک را روی دوپای خود انداخت و دستهای او را گرفته با پا بلند کرد.

الحَوق : ۱. مصـ حاقَ ـُ و ۲. جمع انبوه.

الحُوق : چارچوب یا قاب که پیرامون چیزی را گرفته باشد، کادر.

حَوقَلَ حَوقَلَةً و حِیقالاً : ۱. از راه رفتن خسته شد و بازماند. ۲. پشت کرد. ۳. خوابید. ۴. دو دست را به تهیگاه خود تکیه داد. ۵. ~ ه : اورا دور کرد و کنار زد. ۶. گفت: «لا حولَ ولا قوّةَ إلّا باللهِ العلّی العظیم»، لاحول گفت.

الحَـوک : ۱. مـصـ حـاکَ ـُ و ۲. ریحان کوهی، بادرنگ‌بویه. ۳. جامهٔ بافته. ۴. هیئت «هذا علی حَوکِه» : این چیز مناسب هیئت و سنّ اوست.

الحَوکَة : وضع، هیئت.

الحَوکَل : کوتاه قد. ۲. بخیل و ممسک.

الحَوکَلَة : راه رفتن با جنبش سرین و گامهای نزدیک، اردک‌گونه راه رفتن

حَوِلَ ـَ حَوَلاً : ۱. لوچ شد، کُلاج شد، دوبین شد. ۲. ~ ت عینُه : چشم او چپ و لوچ شد، یا بود.

الحَوَل : ۱. مصـ حَوِلَ و ۲. تمایل سیاهی چشم به سوی بینی یا برعکس، کج چشمی، چپ چشمی، لوچی، تاب داشتن چشم. ۳. حایل میان دوچیز.

الحَوِل : ۱. مردکج بین، چپ چشم، لوچ، کُلاج، دوبین. ۲. مرد سخت حیله‌گر، حقّه‌باز.

الحَوْل : ۱. مصـ حالَ ـُ و ۲. سال. ۳. نیرو، قوّت. ۴. توانایی بر تصرّفِ دقیق. ۵. زبردستی، مهارت. ۶. تیزبینی. ۷. هر چیز که از حالی به حالی بگردد. ۸. نیرنگ، مکر، حیله. ۹. جهات و اطراف محیط هر چیزی، اطراف و پیرامون هر چیز. «حَوْلا الشّیءِ» : دو جانب محیط بر آن چیز. ج : أحوال و حُؤول و حُوُل.

حَوْلَ : ظرف مکان به معنیِ گرد، اطراف، پیرامون. «تجمّعَ الناسُ ~ الخطیبِ» : مردم گردِ سخنران جمع شدند.

الحِوَل ۱. جـ : حِیلَة و ۲. برگردانیدن، جابجاکردن. ۳. مهارت، زبردستی. ۴. توانایی بر تصرّف دقیق. ۵. تیزبینی. ۶. شکافی به درازا در زمین که در آن ردیفی خرمابُن نشانند. ۷. حالی به حالی شدن و نابود گشتن. ۸. «~ الدّهر» : شگفتیهای روزگار.

الحُوَل : حایل میان دو چیز.

الحَوَلان و الحُوَلان : گردش روزگار و حوادث آن ← الحَوال.

الحِوَلاء و الحُوَلاء : مشیمهٔ شتر ماده که پوستی است سبز انباشته از آب با بچّه از شکم بیرون آید. «نزلوا فی مثلِ ~ الناقةِ» : در فراخی معاش و بسیاری آب و سبزه فرود آمدند.

الحَوْلَة : ۱. مصدر مرّه از حالَ و ۲. حالی به حالی شدن، انقلاب. ۳. بر پشت اسب قرار گرفتن. ۴. توانایی. ۵. خلاقت و روشن‌بینی.

الحُـوْلَة : ۱. شگـفت. ۲. کـار زشت. ۳. مـرد بسـیار حیله‌گر و حقّه‌باز. ۴. مرد سخت داهی و هشیار. ج : حُوَل. «هذا مِن ~ الدّهرِ» : این از شگفتیهای روزگار است.

الحَوْلَق : ۱. بلا و سختی، مصیبت، اندوه بزرگ. ۲. دردی در گلو.

الحَوْلَقَة : گفتن «لاحولَ ولا قوّةَ اِلّا بالله».

حَوْلَی : اطراف، پیرامون ← حَوْلَ.

الحَوْلَوَل : ۱. زشت. ۲. سختی و بلا. ۳. مرد سخت حیله‌گر و حقه‌باز.

الحَوْلِیّ : ۱. گیاه یا ستور و جز آن که یک سال بر آن گذشته باشد، هر چیز یکساله. ۲. گیاهی که همان سالِ روییدن گل و میوه دهد و سپس از بین برود، گیاه ناپایای یکساله. ج : حَوالِیّ و حَوالیّة. مؤ : حَوْلِیّة. ج مؤ : حَوْلِیّات.

الحَوْم : ۱. مصدر حامَ و ۲. گلهٔ بزرگ شتران.

الحُوْم : شراب کهنه. ۲. مستی و خمار که در سر گردد.

الحَوْمان ۱. جـ : حَوْمانَة (زمین درشت) و ۲. گیاهی صحرایی از تیرهٔ پروانه‌واران که انواعی بسیار دارد، بعضی از آنها خوشبوی و بعضی دارای ریشهٔ خوراکی هستند. نام دیگرش عُوَیْنَة است. ج : حَوْمانَة.

الحَوْمانَة : ۱. زمین درشت و هموار. ج : حَوْمان و حَوامِین.

الحَــوْمَة : ۱. مصدر مرّه از حَوْم، یکبارگردیدن و چرخش. ۲. سخت‌ترین جای نبرد. ۳. «ـــ الموت» : هجومِ مرگ. ۴. میانجای دریا یا ریگزار.

الحُومَة : گردارگردِ چیزی. ۲. بلوز.

الحَوْمَز : تمرهندی.

حَوْمَلَ حَوْمَلَةً : آب برداشت، آب بُرد.

الحَوْمَل : ۱. آغاز چیزی. ۲. ابرِ سیاه پرآب. ۳. سیلی که آب آن زلال باشد

الحَوّ : ظاهر و آشکار «لایعرف الحَوَّ مِن اللَّوِّ» : سخن آشکار را از سخنِ پوشیده باز نشاسد.

الحُوّ جـ : ۱. أحْوَی. ۲. حَوّاء.

الحَوّاء : ۱. مؤنثِ أحْوَی. ۲. مردِ مارگیر، مارافسای.

الحَوّارَة : گچ، طباشیر (المو).

الحَوّارَی : ۱. آرد سفید و نیکو و خالص. ۲. سفید از هر چیز. ۳. خاک نرم و سفید که با آن زمین و دیوارها را اندود کنند. ۴. گچ، سنگ گچ، طباشیر (المو).

الحَــوّاز : ۱. مــبالغهٔ حـایز است. گـردآورنده و غـالب شونده. ۲. «ـــ القلوب» : آنچه بر دلها چیره شود.

الحُوّاز : گلوله‌ای که سوسکِ سرگین غلتان گرداند.

الحَوّاس : ۱. مبالغهٔ حائِس و ۲. شیر بیشه. ۳. آن که در جنگ مبارزانِ طرف را به نام بخواند تا با آنان نبرد کند.

الحُوّاط : قوامِ کار، استواری و درستیِ کار.

الحَوّام : بازِ شکاری. Bazzard(E)

الحَوّامَة : هلیکوپتر، چرخبال (المو).

حَوَّبَ تَحْوِیباً (ح و ب) : ۱. مال او از دستش رفت و سپس بازآمد. ۲. ـــ بالإبلِ : شتر رابا کلمهٔ «حَوْب حَوْب» : تند راند، هی هی کرد. ۳. ـــ ه : او را به گناه واداشت. ۴. ـــ ه : او را به گناه نسبت داد.

الحُوَّة : ۱. سیاهی مایل به سبزی یا سبز مایل به گندمی. ۲. سرخی که به سیاهی بزند. ۳. گندمگونی لبها. ۴. کنارهٔ رود یا درّه.

حَوَّجَ تَحْوِیجاً (ح و ج) : به عن الشيءِ : او را با چیزی از چیزی دیگر منصرف کرد. «ـــ به عن الطریقِ» : او را از راه به در برد، راهِ او را کج کرد.

حَوَّرَ تَـحْوِیراً (ح و ر) ۱. الثیابَ : جامه را شست و سفید کرد. ۲. ـــ الأدیمَ : چرم را سرخ رنگ کرد. ۳. ـــ الخُبزةَ : چانهٔ خمیر راگرد و صاف کرد تا در تنور گذارد. ۴. ـــ الدّولابَ : چرخ چاه را چرخاند. ۵. ـــ عینَ الدّابّةِ : اطراف چشم ستور را داغ کرد. ۶. ـــ الشيءَ : آن چیز را به کاستی و نقص بازگرداند. ۷. ـــ اللّهُ فلاناً : خدا فلانی را نومید ساخت.

حَوَّزَ تَحْوِیزاً (ح و ز) ۱. الإبلَ : شتران را به سوی آب راند. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۳. ـــ الامرَ : آن کار را نیک و استوار انجام داد، محکم کرد.

الحُوَّس ۱. جـ : حائِس. و ۲. گرفتاریهای که بر قومی نازل می‌شود و سرزمینی را فرا می‌گیرد.

حَوَّشَ تَحْوِیشاً (ح و ش) ۱. الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ـــ ه : آن را جابجا کرد. ۳. ـــ الرجلَ : آن مرد

آماده و مهیّا شد. ۴. دلیری و بی‌باکی نمود. ۵. ~ المالَ: آن مال را گردآورد.

حَوَّضَ تَحْوِيضاً (ح و ض) ۱. الماءَ: آب را در حوض گردآورد. ۲. ~ حول الأمرِ: پیرامون آن کار گشت. ۳. حوض درست کرد.

حَوَّطَ تَحْوِيطاً (ح و ط) ۱. الحائطَ: دیوار ساخت. ۲. ~ البستانَ: گرداگردِ بوستان دیوار کشید. ۳. ~ حولَ الأمرِ: گردِ آن کار گشت. ۴. ~ الولدَ: به کودک بند سیاه و سفید (بریم) برای دفع چشم‌زخم بست. ۵. ~ الشيءَ: آن چیز را حفظ و نگهداری کرد، به آن رسیدگی کرد.

حَوَّفَ تَحْوِيفاً (ح و ف) ۱. الشيءَ: آن چیز را کناره یا لبه قرارداد. ۲. ~ النباتُ المكانَ: گرداگردِ آنجا گیاه سبز شد.

حَوَّقَ تَحْوِيقاً (ح و ق): ۱. رأسَه: وسط سر خود را تراشید. ۲. ~ عليه الكلامَ: سخن را بر او درآمیخت و کج و مبهم گفت.

حَوَّلَ تَحْوِيلاً (ح و ل) ۱. ه إليه: آن را به سوی او برگرداند. ۲. ~ ه: آن را محال گرداند. ۳. ~ ت المجرّةُ: کهکشان در شدّت تابستان در وسط آسمان قرار گرفت. ۴. ~ ت الناقةُ: مادهِ شتر یک سال کرّهٔ نر آورد و دیگر سال کرّهٔ ماده. ۵. ~ عينَه: چشم او را لوچ گرداند. ۶. ~ الشيءَ: آن چیز را جابجا کرد. ۷. ~ الشيءُ: آن چیز جابجا شد (متعدّی و لازم). ۸. ~ الشيءَ إلى غيره: آن چیز را به حالت دیگر درآورد. ۹. ~ الأرضَ: زمین را در یک سال کاشت و یک سال وانهاد.

الحُوَّل و الحُوَّلِيّ: ۱. سختی و بلا. ۲. بصیر و بنیا به تغییر احوال و امور. مؤ: حُوَّلَة و حُوَّلِيَّة.

الحُوَّل جـ: حائِل.

حَوَّمَ تَحْوِيماً (ح و م) ۱. في الأمرِ: به آن کار ادامه داد. ۲. ~ الطائرُ في الجوِ: پرنده در هوا چرخ زد.

الحُوَّم جـ: حائِم.

حَوَّى تَحْوِيَة (ح و ی): ۱. ه: آن را گرفت، گرد کرد. ۲. ~ ه: آن را پیچاند. ۳. ~ الشيءُ: آن چیز جمع آمد، گرد شد.

حَوَى ـِ حَيّاً و حَوايَةً (ح و ی) ۱. الشيءَ: آن چیز را مالک شد، آن را در برداشت. ۲. ~ الشيءَ: آن را گردآورد. ۳. ~ الحَيَّةَ: مار را افسون کرد و مار رامِ او شد.

حَوِيَ ـَ حَوًى و حُوَّةً ۱. سیاهی آن مایل به سبز شد. ۲. سرخیِ آن آمیخته به سیاه شد. ۳. ~ ت شفةُ الرجُلِ: لب آن مرد سرخ مایل به سیاه شد. ۴. ~ النباتُ: گیاه سیاه شد.

الحَوِيذ: کوشا، خستگی‌ناپذیر در کار.

الحَوِير: ۱. پاسخگوی. «مارَدَّ حَوِيراً»: پاسخی نداد و محاوره‌ای نکرد. ۲. دشمنی، گزندرسانی.

الحُوَيْزاء: ذخیره یا اندوخته‌ای که از دیگر یاران پنهان دارند.

الحُوَيْساء: ۱. خویشاوندی، نزدیکی. ۲. مصغّر حَوْساء: ماده شتر کوچک پرخوار.

الحُوَيْصِلَة: ۱. مصغّر حوصله. ۲. [تشریح]: کیسه‌ای غشایی مانند چینه‌دانی کوچک. و ۳. «~ الصفراويّة»: کیسهٔ صفرا. و ۴. «~ المَنَوِيّة»: غدّه‌ای در دستگاه تناسلی که در آن منی جمع می‌شود، کسیهٔ منی.

الحَوِيل: ۱. پیرامون خانه. ۲. توانا. ۳. حاذق و تیزبین. ۴. کفیل، ضامن. ۵. قدرت بر تصرّفِ چیزی. ۶. انتقال از چیزی، گویند «لاحَوِيلَ لک عنه»: برای تو از آن تغییر و دگرگونی‌ای نیست.

الحَوِيّ: ۱. مالکِ چیزی پس از استحقاق. ۲. حوض کوچک. ۳. گرد بودن هر چیز، کُرَوِیّتِ هر چیزِ گِرد.

الحَوِيَّة: ۱. چرب روده. ۲. گِرد بودن هر چیز. ۳. گلیم که گرداگرد کوهان شتر گذارند برای برنشستن زنان. ۴. پرنده‌ای است کوچک. ۵. حوضچه. ج: حَوايا.

الحَيا: ۱. باران. ۲. فراخیِ سال و حال. ۳. گیاه. ۴. توبه. ۵. گرفتگیِ دل از چیزی. ۶. «~ الربيع»: باران بهاری که زمین را زنده و سرسبز کند.

الحَياء: ۱. مصـ حَيِيَ و ۲. شرم، آزرم. ۳. توبه. ۴. فرج سُم‌داران و سپل‌داران. ۵. باران. ۶. فراوانی. ۷. گیاه. ج: حَيّ و حِيّ و أَحْيِيَة.

الحَیاة : ۱. مصـ حَیِیَ و ۲. زندگی، زیست. ۳. عمر، زندگانی. ۴. سود. ۵. ـُ الباقِیَة : زندگانی جاودان، آخرت. ۶. ـُ خارج الأرض : زندگی بیرون از کرهٔ زمین، زندگی فضایی. چون زندگی فضانوردان. Extraterrestrial life (E) ۷. تأمینٌ عَلی ـ : بیمهٔ عمر. ۸. ترجمةٌ «أوسیرةٌ» ـِ إنسان : شرحِ حالِ شخص، بیوگرافی. ۹. «دائِمٌ» مَدَی ـِ : مادام العمر. ۱۰. دَوْرَةُ ـ : چرخهٔ زندگی (المو). Life cycle(E) ۱۱. طریقةٌ (أو أُسلوبٌ) فی ـ : طریقه یا روش زندگی. ۱۲. عِلْمُ ـ : زیست‌شناسی، بیولوژی. Biology(E) ۱۳. مُسْتَوی ـ : سطح زندگی. ۱۴. عَلی قیدِ ـ : در قید زندگی، درحال زندگی (۵ ـ ۱۴ المو).

الحَیاتِیّ : ۱. منسوب به حیاة. ۲. روزانه، هرروزه. (المو).

الحِیاد : ۱. مصـ حایَدَ و ۲. بی‌طرفی در معرکه و نبردی که بین دو طرف یا دو کشور دیگر درگیرد. ۳. عدم گرایش به یکی از اطراف دعوا. ۴. [سیاست] «ـ الایجابی» : آن که دولتی با تعّهد و مشارکتی که با دیگر دولتها در حفظ امنیّت منطقه‌ای دارد از یکی از دولتهای هم‌پیمان درحال جنگ طرفداری نکند، بی‌طرفی مثبت. ۵. «ـ المسلّح» : بی‌طرفیِ مسلّح.

الحَیادِر جـ : حَیْذَر.

الحَیارَی و الحُیارَی جـ : حَیْران.

الحِیازَة : ۱. مصـ حازَ و ۲. [قانون] : تصرفّ، مالکیّت، گردآوردن، جمع کردن.

الحَیازِیم جـ : حَیْزُوم.

الحِیاصَة : ۱. مصـ حاصَ و ۲. دوزندگی. ۳. بند و دوالی که زین را با آن ببندند، تنگِ ستور.

الحِیاض جـ : حَوْض. ۲. خونِ حیض.

الحِیاکَة : ۱. مصـ حاکَ ـُـ و ۲. بافندگی، جولاهی. ۲. با ناز و تبختر راه رفتن، خرامیدن، رفتاری متکبّرانه.

الحِیاط جـ : حائِط.

الحَیاقِر جـ : حَیْقَر.

الحَیاقِل جـ : حَیْقَل.

الحِیاکَة : ۱. مصـ حاکَ و ۲. بافندگی. ۳. کش‌بافی.

الحِیال ۱. جـ : حائِل و ۲. مصـ حال ـُـ و ۳. «ـ الشيءِ» : مقابل و روبروی آن چیز، برابر. ۴. رشته‌ای که میان تنگ عقب و تنگ جلو شتر بندند. ۵. «اعطی کُلّاً علی حِیالِه» : به هر یک جداگانه بخشش کرد.

الحِینَة : ۱. حالت «باتَ فلانٌ بِحِیبَةِ سوء» فلانی به حالتی بد شب را به روز آورد. ۲. اندوه، غم. ۳. حاجت، نیاز. ۴. خویشاوندی از طرف مادر، قرابت مادری.

الحِیتان جـ : حُوت.

حَیْثُ : ۱. ظرف مکان و مبنی است بر ضمّه که به جمله اضافه می‌شود، جا، هرجا، هرکجا، آنجا «وقفتُ حَیْثُ وقفَ صدیقی» : آنجاکه دوستم ایستاده بود ایستادم. ۲. ظرف زمان است «رعی اللهُ أیاماً حَیْثُ الحیاةُ سعیدة» : خدا روزگار را تا هر زمان که زندگی سعادتبار است دوام بخشاد. ۳. گاه «ما»ی کافّه به «حیثُ» متّصل می‌شود که در این صورت از ادوات شرط محسوب می‌شود که دو فعل را مجزوم می‌کند «حیثُما تَعملْ تَنجَحْ» : هرکجاکار کنی پیروز می‌شوی.

الحَیّد : ۱. طعام، خوراک. ۲. رفتن بزغالهِ در جایی که بیرون آمدن از آن دشوار باشد.

الحَیْد : ۱. مصـ حاد ـِ و ۲. تیزی و برآمدگی چیزی چون تیزی نوک کوه. ۳. گره و بند در شاخ بز کوهی. ۴. پرنده و شاخه و استخوان کج و معوج. ۵. مثل، مانند، نظیر. ج : حُیُود و حِیَد أُحیاد.

الحِیَد جـ : حَیْد.

الحِیْد : ۱. جـ : حَیْد. ۲. همسان، مثل، مانند.

الحَیْدان : سنگریزه که به هنگام دویدن از زیر سُم ستور برجهد.

الحَیْدَة : ۱. مصدر مرّه از حادَ. ۲. میل کردن و برگشتن از نظام یا وضع یا اصل یا روشی. ۳. گره شاخ، بندِنی. ۴. [تشریح] «ـ الزّیتونِیّة» : برجستگی کوچک زیتونی شکل بلند و پهن در جسم استخوان شب پره‌ای بالای حفرهٔ نخاعیِ بینی.

الحَیْذَر : ۱. شیرِ بیشه. ۲. کوتاه قد. ج : حَیادِر.

الحَیذَرَة : ۱. شیر بیشه. ۲. مرگ، هلاک «رماهُ اللهُ بالحَیذَرَة» : خدا او را به بلا و هلاک افکند.



الحیذوان

الحَیذَی : ۱. طرز راه رفتن شخص متکبّر. ۲. خری که به بازیگوشی از سایهٔ خود بگریزد.

الحَیذَوان : نوعی کبوتر وحشی که اصل کبوترهای خانگی است، کبوتر کوهی.



الحیصل

الحَیر : ۱. مصـ حارَـ و ۲. مردمی انبوه. ۳. مالی بسیار ← الحِیَر.

الحِیَر : ۱. سرگشتگی. ۲. مردمی انبوه. ۳. مالی بسیار «۲، ۳، الر». ۴. «حِیَرَ الدّهر» : ابدالدّهر، هرگز «لا آتیه حِیَرَ الدهرِ» : هیچگاه و هرگز نزد او نخواهم آمد.

الحَیر : ۱. مصـ حارَـ و ۲. سرگشتگی. ۳. باغ، بوستان. ۴. چراگاه مخصوص، قروق. ۵. ابر سرگردان در آسمان. ج : حُیُور و أحیار.

الحَیران : سرگشته، راه گم کرده. مؤ : حَیرَی. ج : حَیارَی و حُیارَی.

الحِیران جـ : ۱. حائِر. ۲. حُوار.

الحَیرَة ۱. مصـ حارَـ و ۲. مصدر مرّه از حارَ و ۳. دودلی، سرگشتگی.

الحَیز : ۱. مصـ حازَـِ و ۲. به معنیِ حَیِّز، مکان، فرصت.

الحَیزَبُو و الحَیزَبُور و الحَیزَبُون : ۱. پیره‌زن، زال. ۲. زن بدخوی.

الحَیزُوم : جای بستنِ تنگ و دوال در ستور. ۲. بالای سینه. ۳. وسط سینه. ۴. گرداگرد خشک نای از سوی سینه. ۵. دماغهٔ کشتی. ۶. زمین درشتناک و بلند. ج : حَیازِیم.

حِیَسَ حَیْسُهم مجـ : مرگ آنان نزدیک شد.

الحَیس : ۱. مصـ حاسَـِ و ۲. خوراکی که از آمیختهٔ خرما و آرد و روغن سازند. ۳. هر چیز پست و سست و نااستوار.

الحَیش : ۱. مصـ حاشَـِ و ۲. گروه، جماعت.

الحَیشان : بسیار ترسان. مؤ : حَیشانَة.

الحَیشَة : ۱. مصدر مرّه از حاش و ۲. حرمت، آبرو. ۳. حشمت، شکوه.

حِیص : سختی و تنگی. غالباً با «بِیص» می‌آید. «دفع فی حِیصَ و بِیصَ» : گرفتار تنگنا و سختی شد.

الحِیَص جـ : أحیَص.

الحَیصَل : نوعی بادنجان، واحدِ آن حَیصَلَة است. Morelle épineuse (S)

الحَیض : ۱. مصـ حاضَـِ ۲. خون دیدن زن در روزهای مخصوص ماه تا سنّی معین، قاعدگی زنان، بی‌نماز شدن.

الحِیضان جـ : حَوض.

الحَیضَة : مصدر مرّة از حاضَ، یک بار خون دیدگیِ زن.

الحِیضَة : ۱. مصدر هیئت و نوع از حاضَ و ۲. خونِ حیض. ۳. پارچه‌ای که زن در وقت حیض به خودگیرد، خرقهٔ حایض (امروزه نواربهداشتی).

الحِیطان جـ : حائِط.

الحِیطَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از حاطَ و ۲. احتیاط، هشیاری، حزم. ۳. زن پاکدامن و ارجمند. ۴. «مع فلانٍ حیطةٌ لک» : فلانی برتو مهربانی و دلسوزی دارد.

حَیعَلَ حَیعَلَةً المؤذنُ : اذانگوی گفت «حیّ علی الصلوة. حیّ علی الفلاح».

الحَیعَلَة : ۱. مصـ حَیعَلَ و ۲. گفتنِ «حیّ عل الصلوة و حیّ علی الفلاح».

الحَیف : ۱. مصـ حافَـِ و ۲. ستم. ۳. تیزیِ سنگ.

الحِیَف جـ : حِیفَة.

الحِیف جـ : أحیَف.

الحِیفَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از حافَ و ۲. ناحیه، گوشه، کناره، سمت. ۳. ابزار تراش تیر و کمان. ۴. پاره‌ای حریر و جز آن که دامان پیراهن را از پشت با آن بندند. ح : حِیَف.

الحَیق : ۱. مصـ حاقَـِ و ۲. سزای عمل بد که دامن آدمی راگیرد.

الحَیقَة : مصدر مرّه از حاقَ و ۲. گیاهی خوشبو که خرما را با آن خوشبو می‌کنند.

الحَیقَر : ۱. خوار، حقیر، کوچک. ۲. مرد فرومایهٔ

بدگوهر. ج : حَیاقِر.

الحَیْقُر : حقیر، خوار، کوچک.

الحَیْقَط و الحَیْقُطان : پرنده‌ای از نوع دُرّاج. مؤ : حَیْقُطانَة. Pternistes (S)

الحَیْقَل : شخص بی‌خیر و سود. ج : حَیاقِل.

الحَیْل : ۱• مصـ حالَ ـِ و ۲• قوّت، توانایی. ۳• حیله، فریب. ۴• آب گردآمده در گودال یا تهِ درّه. ج : أحیال و حُیُول.

الحِیَل ۱• جـ : حِیْلَة. ۲• «علم ~» : علمی که از قواعد حرکات و قوای محرّکهٔ اجسام بحث می‌کند، علم مکانیک.

الحِیْلان (به صیغهٔ جمع) : چند پاره آهن که بر آنها چوبی باشد و بدان خرمن کوبند، خرمن‌کوبِ آهنی، ماشین خرمن‌کوبی.

الحَیْلَة : ۱• مصدر مرّه از حالَ ـِ و ۲• گلهٔ بز یا گوسفند. ۳• مکر، نیرنگ.

الحِیْلَة : ۱• مصدرِ نوع و حالت از حالَ ـُ، حیله، مکر، چاره‌سازی برای رسیدن به مقصود. ۲• مهارت، زبردستی. ۳• تیزنگری. ۴• قدرت بر تصرّف در امور. ج : حِیَل و حِوَل. ۵• «علمُ الحِیَل» : دانشِ مکانیک.

الحَیْلُولَة : ۱• مصدر حالَ ـُ و ۲• حائِل و مانع شدن میان دو چیز.

الحَیَمِیْن (جدید) : ویتامین (المو).

الحَیْن : ۱• مصـ حانَ ـَ و ۲• مرگ. ۳• بلا و آزمایش، محنت، امتحان.

الحِیْن : هنگام، زمان، مدّت، وقت، گاه، روزگار. ج : أحْیان. جج : أحایین.

الحَیْنَة : ۱• مصدر مرّه از حانَ ـِ و ۲• وقت، زمان.

الحِیْنَة : ۱• یکبار طعام خوردن در شبانه‌روز. ۲• حِیْن (الر).

حَیْهَلَ : «حَیَّ هَلا» گفت، بشتاب گفت.

الحَیْهَوائِیّ : [زیست‌شناسی] : هوازی. Aerobic ۲• میکْرُوبٌ حَیْهَوائِیّ : میکربِ هوازی (جدید، المو).

الحَیْهَوائِیَّة : هوازیستی، زیستن در هوا و فضا (جدید، المو). Aerobiosis (E)

الحَیَوات جـ : حَیَّة.

الحَیَوان : ۱• جانور، جاندار، زنده. ج : حَیَوانات. ۲• «~ النَّباتِیّ» : جانور گیاهی شکل مانند مرجان و اسفنج و عروس دریایی. ۳• «~ النخاعِیّ» : جانور مهره‌دار که مغزحرام داشته باشد ولی مُخ نداشته باشد، بی‌جمجمه‌ها. Acraniata (S) ۴• «~ المَنَوِیّ» : نطفه، سلول نر. سلول ماده، اسپرماتوزوئید، اُوول.

الحَیَوانات جـ : حَیَوان.

الحَیَوانِیّ : منسوب به حیوان، جانوری. «المملکة الحَیَوانیّة» : یکی از اقسام بزرگ کائنات طبیعت که جانور، گیاه و جماد است، جهان حیوانی.

الحَیَوانِیَّة : جانور بودن، صفت حیوان، حیوانیّت.

الحُیُود جـ : حَیْد.

الحَیُود : بسیار میل کننده و منحرف شونده.

الحُیُور جـ : حَیْر.

الحَیُوص : ۱• مبالغهٔ حائِص است. ۲• ستورِ رمنده، ستور سرکش، چموش.

الحُیُول : حَیْل.

الحَیَوِیّ : ۱• منسوب به حَیّ. ۲• منسوب به حیاة، حیاتی. ۳• کارهای حیاتی و ضروری. ۴• «المجال ~» : فضای حیاتی.

حَیَّ : اسم فعل امر است، یعنی روی بیاور، بشتاب «حَیَّ علی الصلوة» : بشتاب برای نماز.

حَیِیَ و حَیَّ ـَ (یَحْیَی) حیاةً : ۱• زنده شد، جان داشت. پس او حَیّ : زنده است. ۲• ~ الطریقُ : راه آشکار و هویدا شد. ۳• ~ حیاءً مِنه : از او شرم و آزرم داشت.

الحِیّ ۱• جـ : حَیاء و ۲• جانور. ۳• زندگی، حیات.

الحَیّ : زنده. ۲• سخنگوی، گویا. ۳• گیاه تازه و سرسبز و بالنده. ۴• کوی، محلّه. ۵• بطن که کوچکتر از قبیله باشد، بخش. ۶• راه آشکار و هویدا. «لایعرف الحَیّ من اللَّیّ» : حق را از باطل نمی‌شناسد. ۷• «ارضٌ حَیَّة» : زمین آبادان و پرنعمت.



الحَیْقُطان



حيّ العالَم

الحَيّ و الحِيّ جـ : حياء.

حَيّا تَحِيَّةً (ح ی ی) ۱۰ ه : به او درود فرستاد، سلام کرد. ۲۰ ــ ه اللهُ : خدا او را زنده نگاه داشت. ۳۰ درود خدا بر او باد. ۴۰ ــ ه : اورا زنده کرد. ۵۰ ــ الثمانين من عمره : نزدیک به هشتاد سالگیِ عمر خود رسید. ۶۰ به او پادشاهی داد.

الحَيّات : راستهٔ ماران از خزندگان.

الحَيَّة : ۱۰ مؤنثِ حَيّ به معنی زنده. ۲۰ داغِ گردن و رانِ شتر. ۳۰ زمین با فراخی عیش. ۴۰ «شمس ــ» : خورشید درخشان و صافی رنگ. ۵۰ اسمی است برای تمام اجناسِ مار از افعی تا مار کُبری و مار بزرگ و طوقی و غیره، مذکّر و مؤنّث است. ۶۰ ــُ البَطن : کرم معده : آسکاریس. ۷۰ ــُ قَرْناء : مارِ شاخدار، که دو زایده بر گوشهای خود دارد و بسیار سمّی است. ج : حَيّات.

حَيَّةُ الماء : ماری آبی از ماران نیش‌دار و سمّی که در دریاها و مناطق گرم زندگی می‌کند، مار دریایی زهردار، هیدروفیس.

حَيَّدَ تَحْيِيداً و تَحْيِدَةً (ح ی د) السيرَ : تسمه راکج و تیز و نوک دار برید، تسمه راگره‌دار کرد. ۲۰ بند را ریش ریش کرد.

حَيَّرَ تَحْيِيراً (ح ی ر) ه : او را در حیرت افکند، او را سرگشته کرد.

الحَيِّر : ابر سیاهِ بارانزایِ سرگردان در آسمان.

الحَيِّز : ۱۰ جا، مکان، فرصت. ۲۰ حیاط و فضای خانه برای ریختن برف و امثال آن، متعلّقات خانه. ۳۰ ناحیه کرانه‌ای که در آن چیزی باشد.

حَيَّضَ تَحْيِيضاً (ح ی ض) ۱۰ الدّمَ : خون را روان کرد. ۲۰ بسیار روان و جاری شد.

الحُيَّض جـ : حائِض.

الحَيِّط : مردی که از خانواده و برادران خود نگهداری و تعهّد کند.

حَيُّ العالَم : گیاهی علفی از تیرهٔ حیّ العالم که بیشتر انواع آن دارویی است، حیّ العالَم، اردشیرجان، فاوانیا.

حَيُّ العالَم المائِيّ : کاهوی آبی. Pistia (S)

الحُيَّف و الحُيُّف جـ : حائِف.

الحَيِّل : ۱۰ مردی که بر او حیله شود. ۲۰ مردی که برات و حواله بپذیرد، حواله‌پذیر. ۳۰ توانا، تیزبین، حیله‌گر و چاره‌اندیش.

حَيَّنَ تَحْيِيناً (ح ی ن) ۱۰ ه : برای او وقتی معیّن کرد. ۲۰ ــ النـاقةَ : شتر را یکبار در شب و یکبار در روز دوشید. ۴۰ ــ ه اللهُ : خدا او را پیروز نگرداناد، خدایش توفیق نداد یا ندهاد.

حَيَّ هَلْ به : اورا بخوان، اورا دعوت کن.

حَيَّ هَلا : اسم فعل امر است یعنی : بیا، بشتاب.

الحَيُّوت : مارِ نر.

الحَيِيّ : کمرو، شرمگین، باحیا.

الحُيَيّ : ۱۰ میکرب، موجود زندهٔ ذرّه‌بینی. ۲۰ ــُ مَنَوی : اسپرماتوزوئید، نطفهٔ نر.

الحُيَيْوِين : جانور ریزبینی، میکروسکپی.
Animalcule, Animalculum (E)

خ

خ خاء. حرف هفتم هجاء که مذکّر و مؤنّث است واز حروف قمری است. در حساب جُمّل برابر ۶۰۰ محسوب می‌شود.

الخُؤُل جـ: خال.

الخُؤُول و الخُؤُولَة جـ: خال

الخُؤُولَة: خویشی از طرف دایی.

الخَؤُون: خائن، نادرستکار، خیانت‌پیشه.

الخائِط: ۱. فا و ۲. دوزنده، خیّاط.

الخائِذ: سخت، دشوار.

الخائِف: ۱. فا و ۲. ترسان.

الخائِل: ۱. فا و ۲. مفردِ خَوَل. ۳. متکبّر. ۴. آن که نگهداري (خَیل) ستور را نیک داند، مهترِ ستور، ستوربان. ج: خالَة.

الخائِن: فا، ناراست، خائن، خیانتکار. ج: خانَة و خَوَنَة و خُوّان.

الخائِنَة مؤنّثِ خائِن، زن خیانتکار.

خائِنُ العَیْن: ۱. شیرِ بیشه. ۲. «خائِنة الأعْیُن»: خیانت، مکر، نیرنگ، نگاهِ دزدیده و پنهانی، نگاه زیرچشمی. «یَعْلَمُ خائِنَةَ الأَعْیُنِ وَ ما تُخْفِی الصُّدوُر»: نظرهای دزدیده را و هرچه را دلها نهان داشته‌اند می‌داند. (قرآن، المؤمن، ۴۰/ ۱۹)

خابَ ـُ خَوْباً (خ و ب): فقیر و تنگدست شد، به آن چیز نیازمند شد.

خابَأَ مُخابَأَةً و خِباءً (خ ب أ): ه: از او معمّا و چیستان پرسید.

الخابِث: ۱. فا و ۲. فرومایه از هرچیز. ۳. آن که یاران فرومایه و خبیث داشته باشد.

خابَرَ مخابَرَةً (خ ب ر) ۱. ه. با او گفتگو کرد. ۲. ~ ه: با او مبادلهٔ خبر کرد، خبری داد و خبری گرفت. ۳. ~ ه: زمین را در برابر مقداری از محصول به او داد تا در آن کشاورزی کند. ۴. ~ ه: او را مورد توجّه قرار داد، به او یا به آن اهمّیت داد (الر).

الخابِز: ۱. فا، پزندهٔ نان، خبّاز. ۲. دارندهٔ نان.

الخابِس: ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه.

الخابِط: ۱. فا و ۲. ضربان در سر. ۳. «ما أدری ایّ ~ اللیل أو أی ~ لیلٍ هو»: نمی‌دانم او کیست و چه‌کاره است. ۴. «ما له ~ و لا ناطح»: نه شتری دارد و نه گاوی.

الخابِل: ۱. فا و ۲. تبهکار، مفسد. ۳. شیطان. ۴. جِنّ.

الخابِلان (به صیغهٔ مثنّی): شب و روز.

الخابِن: ۱. فا و ۲. دروغگو، دروغ‌باف، دروغ‌پرداز. ۳. سخت

الخابُور: درخت بلسانِ سیاه، درختی با گلهای زرد خوشبوی.

الخابِیَة: ۱. سبوی بزرگ. ۲. خُم شراب و روغن و جز

آن. ۳. «بنت ~»: شراب. ج: خَوابِ

خاتَ ـُ خَوْتاً و خَوَتاناً (خ و ت) ۱. سالخورده شد. ۲. پیمان‌شکنی کرد، خُلف وعده کرد. ۳. ~ مالَه: مالِ او را کم کرد. ۴. ~ البازِيُّ: باز بر روی شکار فرود آمد و بالهایش صدا کرد. ۵. ~ الشيءَ: آن چیز را ربود. ۶. ~ ه: او را راند، طرد کرد.



الخادرة

خاتَ ـِ خَيْتاً و خُيُوتاً (خ ی ت) ۱. صدا در داد. ۲. ~ مالَه: مالش را کم کرد.

الخاتام: ۱. انگشتری. ۲. مهر. ج: خَواتِيم.

الخاتِر: فا، فریبکار، نیرنگ‌باز.

خاتَلَ مُخاتَلَةً و خِتالاً (خ ت ل) ه: او را فریب داد، با او نیرنگ باخت و حیله کرد.



الخاتِم

الخاتَم: ۱. انگشتری. ۲. مُهر یا استامپ و مرکّب‌دانِ مُهر. ۳. پایان هرچیز. ۴. گودی پشت گردن. ۵. سفیدی کوچک در پای ستور. ج: خَواتِم و خُتُم.

الخاتِم: ۱. فا و ۲. انگشتری. ۳. به معانيِ خاتَم.

الخاتِمَة: ۱. مؤنّثِ خاتِم و ۲. پایان هرچیز. ~ السُّورَة: پایانِ سورهٔ قرآنی.

خاتَم سُلَیمان: گیاهی با ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا که پایا و از انواع زنبقها و مارچوبه‌هاست، عقداء، مُهرِ سلیمان، ساژینای خمیده.

خاتَنَ مُخاتَنَةً و خِتاناً (خ ت ن): ۱. ه: با او دامادی کرد، دامادِ او شد. ۲. ~ ه: اورا فریب داد.

الخاتُون تر، معـ: خانم، بانو، کدبانو. ج: خَواتِين.

الخاتِي: ۱. فا و ۲. فریبنده. ۳. (شبِ) سخت تاریک.

الخاتِيَة (عقابی) که در هنگام فرود آمدن بر شکار بالهایش صدا کند. ج: خَواتٍ.

الخاثِر: ۱. فا و ۲. شیرِ سفت و غلیظ. ۳. گرانجان و کم‌حرکت و سنگین «هو خاثِرُ النَّفسِ»: او گرانجان و کم‌حرکت است.

الخاثِرَة: مؤنّثِ خاثِر و ۲. گروه مردم، جماعت.

الخادِبَة: ۱. مؤنّثِ خادِب و ۲. شکستگی سخت در سر و صورت بر اثر نزاع و زد و خورد.

خادَّ مُخادَّةً و خِداداً (خ د د) ه: در کار مُعارض او شد، جلو کارش را گرفت، مانعِ کارِ او شد.

الخادِج: ۱. فا و ۲. شتری که پیش از وقت بزاید یا بچّهٔ نارس به دنیا آورد.

الخادِر: ۱. فا و ۲. سست، نرم. ۳. تنبل، ستوری که از دیگر ستوران عقب بماند. ۴. سرگردان، گیج، متحیّر. ۵. شیرِ بیشه.

الخادِرَة [زیست‌شناسی]: نوزاد حشرات، لاروِ حشرات، شفیرَة.

خادَشَ مُخادَشَةً و خِداشاً (خ د ش) ه: یکدیگر را خراشیدند.

الخادِشَة: ۱. مؤنّثِ خادِش و ۲. نوک خارهای خوشهٔ گندم یا جو و مانند آنها.

خادَعَ مُخادَعَةً و خِداعاً (خ د ع) ۱. ه: او را فریفت. ۲. ~ العينَ: چشم را در آنچه دیده بود به شک افکند، دیده‌اش را باور نداشت.

الخادِع: ۱. فا و ۲. راهی که گاه آشکار و گاه ناپیدا می‌شود، راهی در شنزارِ موّاج. ۳. خوراک و جز آن که فاسد شده باشد. ۴. دینار و درهمی که وزنش کمتر از مقدار رسمی باشد، سکّهٔ کم‌عیار، پول ناقص. ج: خَوادِع.

الخادِعَة: ۱. مؤنّثِ خادِع و ۲. درِ کوچک در میان درِ بزرگ (غالباً در کاخها و باغهای بزرگ چنین است). ۳. اتاقی یا اتاقچه‌ای در اتاقی دیگر، پستو، صندوقخانه. ج: خوادِع.

الخادِم: ۱. فا و ۲. خدمتگزار، نوکر، چاکر. مؤ: خادِمَة. ج: خُدّام و خَدَمَة و خَدَم.

خادَنَ مُخادَنَةً و خِداناً (خ د ن) ه: با او دوستی کرد.

الخاذِر: پنهان‌شونده و روی‌پوشنده از مأمور دولت یا بستانکار.

خاذَل مُخاذَلَة (خ ذ ل) ه: او را خوار کرد.

الخاذِل: ۱. فا و ۲. شکست‌خورده، هزیمت‌یافته. ج: خُذّال.

خارَ ـُ خُؤُوراً (خ و ر) ۱. الحرُّ: شدّت گرما شکست، کاهش یافت. ۲. ~ فلانٌ: فلانی سست و شکسته شد.

۳. ~ ت القُوَّةُ : آن نیرو از بین رفت.

خارَ ـُ خَوْراً (خ و ر) ه : بر پشت او زد، بر سرین او زد.

خارَ ـُ خَوْراً و خُواراً (خ و ر) الثَّورُ : گاو نعره کشید، بانگ کرد.

خارَ ـِ خِیْرَةً و خِیَرَةً و خِیَراً (خ ی ر) ۱. ه علی غیرِه : او را بر دیگری ترجیح داد. ۲. ~ ه : او را برگزید. ۳. از همین مادّه است «اللهمّ خِرْلِی» : خدایا نکوترین آن دو امر را برای من برگزین.

خارَ ـِ خَیْراً و خِیارَةً (خ ی ر) : ۱. با خیر و برکت شد. ۲. ~ له فی الأمرِ : برای او در آن کار سود و خیری قرار داد. ۳. ~ ه : در آن بر او پیروز آمد، از او بهتر بود. ۴. «~ اللهُ لَک» : خداوند به تو خیر و نیکویی دهاد.

الخارِب : ۱. فا و ۲. دزد، بویژه شتر دزد. ج : خُرّاب.

الخارِبَة : ۱. مؤنّثِ خارِب و ۲. یکی از سختیهای روزگار.

خارَجَ مُخارَجَةً (خ ر ج) عبدَه : بر بندهٔ خود خراجی ماهیانه بست و او را آزاد گذاشت که به سود خود کار کند.

الخارِج : ۱. فا و ۲. ظاهر و بیرون هر چیز. ۳. [تشریح]: عصبی که فرمان را از مراکز عصبی به اندامها منتقل می‌کند، عصب حرکتی. ۳. [حساب] «~ القسمة» : خارج‌قسمت، بهره.

الخارِجیّ : ۱. بیرونی. ۲. یکی از افراد گروه خوارِج. ۳. مهتر و بزرگی که سیادت و شرف اجدادی نداشته باشد، مرد خودساخته. ۴. اسب نجیب که پدر و مادر نجیب و نژاده نداشته باشد. ۵. «تلمیذٌ ~» : دانش‌آموز غیر شبانه‌روزی در مدارس شبانه‌روزی. ۶. هرچه از جنس و نظایر خود برتر باشد (لا).

الخارِجِیَّة : ۱. مؤنّثِ خارِجیّ. ۲. اسبانی که برای مسابقه مناسب نباشند و از دَوْر خارج شوند. ۳. وزارت امور خارجه.

الخارِد : ساکت به سبب خواری. مؤ : خارِدَة. ج : خُرَّد.

الخارّ : ۱. فا و ۲. آن که از جای نامعلوم حمله کند. ۳. آنکه پس از برپا ایستادن بلغزد و بر زمین افتد.

خارَشَ مُخارَشَةً و خِراشاً (خ ر ش) ۱. ه : او را خراش داد. ۲. ه الذُّبابُ : مگس او را نیش زد، یا خورد. ۳. ~ الکلبُ : سگ برانگیخته شد، حمله کرد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را از روی بی‌میلی گرفت، با کراهت گرفت.

خارَصَ مُخارَصَةً و خِراصاً (خ ر ص) ه : با او معاوضه و مبادله کرد.

الخارِص : ۱. فا و ۲. گرسنه و سرمازده. ج : خُرَّص و خُرّاص و خَرَصَة.

الخارِصِین ف معـ : فلزّ روی.

الخارَطَة یو معـ : نقشهٔ جغرافیایی.

خارَفَ مُخارَفَةً و خِرافاً ۱. ه : با او در فصل (خریف) پاییز معامله کرد، یا او را در پاییز بکار گرفت. ۲. ~ ه : آن را در فصل پاییز کرایه کرد، یا او را در پاییز به مزدوری گرفت.

الخارِف : ۱. فا و ۲. نگهبان درختان خرما، نخلبان.

الخارِق : ۱. فا و ۲. امر غیر معمول و خلاف عادت. ۳. شمشیر تیز و بزّان.

الخارِم : ۱. فا و ۲. سرد. ۳. بادِ سرد. ۴. مُفسد، شریر. ← خَرِیم.

خازَ ـُ خَوْزاً (خ و ز) ۱. ه : او را اداره کرد، به کار او سر و سامان داد. ۲. ~ ه : با او دشمنی کرد.

الخازِباز : ۱. دردی در گلوی انسان و شتر. ۲. گیاهی است. ۳. گربه. ۴. نوعی مگس که دارای شاخکهایی مانند نخ است، خَزباز ← الخاقِ باق.

الخازِر : ۱. فا و ۲. مردِ زیرک تیزفهم.

الخازّ : ۱. فا از خازَ ـُ و ۲. خرمایی که اندکی ترش‌مزه باشد.

الخازِق : ۱. فا و ۲. تیری که به هدف رسد، تیرِ نافذ. ۳. سنانِ نیزه، سرِ نیزه.

خازَمَ مُخازَمَةً و خِزاماً : به راهی مخالف راه او رفت تا در جایی یکدیگر را ملاقات کردند.

الخازِن : ۱. فا و ۲. زبان. ۳. نگاهدار و خرج‌کنندهٔ مال. ۴. خزانه‌دار، انباردار، مسئول اموال شرکت یا جز آن.

خازِن البُنْدُق و خازِن الجِلَّوز : مرغ قاصد.



خازن البندق

Muthach (E)

الخازُوق : چارمیخ، یا چوبه‌ای سرتیز که مجرم را بر آن نشانند تا از زیر در بدن او فرو رود و او را بکشد. از انواع شکنجه. ج : خوازیق.

خاسَ ـُ خَوْساً (خ و س) ۱. ت الجثّةُ : لاشه بدبوی شد، گندید و بو گرفت. ۲. ـ ت البضاعةُ :کالا بی‌رونق و کساد شد. ۳. ـ ذمّتَه : پیمان خود را شکست. ۴. ـ به : به او حیله زد، به او کلک زد، خیانت کرد. ۴. ـ بالوعدِ : خلاف وعده کرد.

خاسَ ـِ خَيْساً (خ ی س) ۱. الشیءُ : آن چیز کاهش یافت، کم شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز فاسد و بدبو شد. ۳. ـ ت البضاعةُ : کالا بی‌مشتری و بی‌رونق شد. ۴. دروغ گفت. ۵. خوار و ذلیل شد. ۶. ـ ه : او را خوار گرداند. (لازم و متعدّی). ۷. ـ الدّابّةَ : چهارپا را رام کرد. ۸. ـ بالوعدِ : خُلف وعده کرد. ۹. پیمان را شکست. (۸، ۹ لا).

خاسَ ـِ خَيْساً و خَيَساناً (خ ی س) بالوعدِ : به وعده وفا نکرد، خُلف وعده نمود، پیمان‌شکنی کرد.

خاسَأَ مُخاسَأَةً (خ س أ) القومُ : به سوی یکدیگر سنگ انداختند، یکدیگر را سنگباران کردند.

الخاسِئُ (خا سِ ء) : ۱. فا و ۲. خوار، حقیر و بیچاره. ۳. سگِ رانده شده از مردم.

الخاسِر : ۱. فا و ۲. هلاک شده، نابودشونده. ۳. گمشده، گمراه. ۴. زیان‌دیده در بازرگانی، زیانکار، مغبون. ۵. زیان‌زده (الر).

الخاسِرَة : ۱. مؤنّثِ خاسِر و ۲. اموال و کارهای بیهوده و بی‌حاصل.

الخاسِع «خاسِعُ القومِ» : پست‌ترین فرد در میان قوم خود، بی‌مقدارترین کس.

الخاسِف : ۱. فا و ۲. گرسنه. ۳. آب چشمه که فرو رفته باشد. ۴. کسی یا چیزی که رنگش تغییر کند، متغیّرلون. ۵. پسر بانشاط و چالاک. ۶. مرد لاغر و نزار از بیماری، ناتوان. ۷. بهبود یافته از بیماری (الر). ج : خُسَّف و خُسّاف و خُسُف.

خاسَى (خاسا) **مُخاساةً** (خ س ی) ه : با او گردوبازی کرد یا طاق و جفت بازی کرد.

خاشَ ـُ خَوْشاً (خ و ش) ۱. ه : او را نیزه زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۳. در میان انبوه مردم درآمد. ۴. برگشت. ۵. ـ ه فی‌الوعاءِ : آن را در ظرف ریخت.

خاشَ ـِ خَيْشاً (خ ی ش) ما فی‌الوعاءِ : آنچه را در ظرف بود درآورد. ـ ه : او را از آنچه در آن بود بیرون آورد، از وضعی که داشت درآورد.

الخاشِر : ۱. فا و ۲. شخص پست و فرومایه.

الخاشِرَة : ۱. مؤنّثِ خاشِر. ۲. زن پست و فرومایه.

الخاشّ : ۱. فا و ۲. یک مرد پیاده (برخلاف قیاس واحدِ خَشّ).

الخاشِع : ۱. فا و ۲. رکوع‌کننده. ۳. فروتن. ۴. جایی که انسان در آن گم شود و راه به جایی نبرد. ۵. جایی که باد بناهای آن را محو کند. ۶. جایی که در آن سرای و منزلی نباشد. ۷. دیوارِ شکسته و ویران شده. ۸. گیاهِ خشک (لا).

خاشَفَ مُخاشَفَةً (خ ش ف) : ۱. إلی الأمرِ : بدان کار شتافت. ۲. ـ ه : آن را راند. ۳. ـ فی ذمّته : در شکستن پیمان شتاب ورزید. ۴. ـ السهمُ : تیر هنگام برخورد به هدف صدا کرد.

الخاشِف : ۱. فا و ۲. شمشیرِ تیز و بزان. ۳. «ماءٌ ـ» : آبِ بسته و یخ‌زده. ج : خُشَّف.

خاشَنَ مُخاشَنَةً (خ ش ن) ه : با او به تندی و خشونت رفتار کرد، با او درشتی کرد.

الخاشِی : ۱. فا و ۲. ترسان.

خاصَ ـُ خَوْصاً (خ و ص) العطاءَ : بخشش را کم کرد، چیزی اندک بخشید.

خاصَ ـِ خَيْصاً (خ ی ص) الشیءُ : آن چیز کم شد.

خاصَرَ مُخاصَرَةً (خ ص ر) ۱. ه : با او پهلو به پهلو راه رفت. ۲. ـ ه : دست در کمر هم افکندند و با هم راه رفتند، در راه رفتن دست او را گرفت. ۳. ـ ه : هر یک از آن دو به راهی رفت تا یکدیگر را در جایی ملاقات کردند، از دو راه متفاوت به مقصدی واحد رفتند.

الخاصِرَة : کمر، پهلو، تهیگاه. ج : خَواصِر.

الخاصّ : ۱. فا و ۲. ویژه، اختصاصی، مخصوص. ۳. یکتا، یگانه، فرد، منفرد. ۴. [فقه] : هر لفظی که برای مسمایی معلوم انحصاراً و منفرداً وضع شده باشد.

الخاصّة : ۱. مؤنّثِ خاصّ. و ۲. صفتی ویژه که چیزی با آن توصیف میشود و همان صفت باعث شناخت آن چیز یا جنس است. ج : خَواصّ. ۳. «خواصّ العقاقیر» : خاصیّت و نیروی مؤثّر داروها. ۴. «خَواصُّ القومِ» : خاصّان و برگزیدگان و بزرگان قوم. ۵. «ـ الأمیر أو خَواصُّهُ» : نزدیکان و مقرّبان امیر. ۶. «المالُ لفلانٍ خاصّةً» : آن مال ویژه و مخصوصِ فلانی است.

الخاصّیَّة : ۱. منسوب به خاصّة، خاصیّت. ۲. ویژگی. ۳. اثر، فایده. ۴. [قانون] : رابطهٔ میان واقعه‌ای که اثبات آن لازم است با دلیلی که برای اثبات آن آورده می‌شود، صفت ممیّز، صفت ویژه. ج : خَصائِص و خاصّیّات.

خاصَل مُخاصَلَةً و خِصالاً ۱. ه : با او مسابقهٔ تیراندازی گذاشت. ۲. ـ ه : در مسابقهٔ تیراندازی و درخت‌افکنی بر او پیروز شد.

خاصَمَ مُخاصَمَةً و خِصاماً ۱. ه : با او ستیزه و دشمنی کرد. ۲. ـ ه : بر ضد او به دادگاه شکایت برد و اقامهٔ دعوی و دادخواهی کرد.

الخاصِی : ۱. فا و ۲. غلبه‌کننده بر دیگری، غالب، خوارکنندهٔ دیگری.

خاضَ ـُ خَوْضاً (خ و ض) ۱. الماءَ : درون آب رفت، داخل آب شد. ۲. ـ الحربَ : در جنگ خود را به خطر افکند، به قلب معرکهٔ نبرد رفت. ۳. ـ القومُ فی الحدیثِ : مردم به گفتگو پرداختند، غرق صحبت شدند. ۴. ـ الشرابَ فی الإناءِ : شراب را در ظرف به هم زد و درآمیخت. ۵. ـ الفرسُ فی‌المیدانِ : اسب در میدان به جَوَلان و جست‌وخیز درآمد.

خاضَ ـُ خَوْضاً و خِیاضاً (خ و ض) ۱. بالسیفِ : شمشیر را در زیر شکم او گذاشت و فروکرد و بالا آورد. ۲. ـ اللیلَ : بدون شناختِ راه شبانه به سفر رفت و از خطر نهراسید. ۳. «هو یَخوضُ مع الخائِضین» : او در باطل از گمراهان پیروی می‌کند.

خاضَرَ مُخاضَرَةً (خ ض ر) ه : میوهٔ سبز و نارس را به او فروخت.

خاضَّ مُخاضَّةً (خ ض ض) ه : با او به معاوضه معامله کرد، معاملهٔ پایاپای یا کالا به کالا کرد.

خاضَعَ مُخاضَعَةً (خ ض ع) ۱. ه : به یکدیگر فروتنی کردند. ۲. ـ المرأةَ : با آن زن به نرمی سخن گفت.

الخاضِل : ۱. فا و ۲. تر و باطراوت.

خاضَنَ مُخاضَنَةً (خ ض ن) ۱. ه : به هم دشنام دادند. ۲. ـ المرأةَ : با آن زن زنا کرد.

خاطَ ـِ خَیْطاً (خ ی ط) ۱. الثوبَ : جامه را دوخت. ۲. ـ جَمَلاً لجملٍ : شتر را به شتری دیگر بست. ۳. ـ ه : پاره‌های آن را به هم پیوند داد. ۴. ـ ت الحیّةُ : مار بر زمین رفت. ۵. ـ إلیه : یکسره و بی‌توجّه به چیزی دیگر به جانب او یا آن روانه شد. ۶. تند و شتابان رفت.

الخاطِئ (خا طِ ء) : ۱. فا و ۲. کسی که به ارادهٔ خود و به عمد و قصد خطا کند.

الخاطِئَة : ۱. مؤنّثِ خاطِئ و ۲. تیری که خطا کند و به هدف نرسد.

خاطَبَ مُخاطَبَةً و خِطاباً (خ ط ب) ۱. ه : با هم سخن گفتند، با او گفتگو کرد. ۲. ـ ه فی‌الأمرِ : در آن موضوع که بدو مربوط بود با وی سخن گفت. ۳. ـ ه فی فلانٍ : دربارهٔ فلانی با او سخن گفت.

خاطَرَ مُخاطَرَةً و خِطاراً (خ ط ر) ۱. بنفسه : خود را به خطر انداخت. ۲. ـ ه : با هم گرو بستند، شرطبندی کردند.

الخاطِر : ۱. فا و ۲. اندیشه که بر دل خطور کند. ۳. وسوسه، خیال. ۴. دل، قلب. ۵. جان، نفس. ۶. «هو سریع ـ» : او بسیار تیزهوش است. ج : خَواطِر.

الخاطِرَة : مؤنّثِ خاطر. ج : خواطِر.

الخاطّ : ۱. فا و ۲. جادوگر، افسونگر.

الخاطِف : ۱. فا و ۲. تیری که بر زمین ساید و سپس به هدف اصابت کند، یا تیری که به هدف نخورد.

خاطِف الذُّباب : پرنده‌ای کوچک از گونهٔ گنجشکهای



خاطف الذُّباب


الخافور

که در باغها و بیشه‌ها زندگی می‌کند و از حشرات کوچک چون مگس تغذیه می‌نماید، مرغ مگس‌گیر، مرغ مگس‌خوار.

خاطِفُ ظِلِّه : پرنده‌ای که چون سایهٔ خود را در آب بیند بر آن فرود آید و آهنگ ربودنِ آن کند، رفراف، دُم‌جنبانک، دُم به آب زنک.

الخاطِل : ۱ـ فا و ۲ـ باطل، بیهوده.

الخاطِم : ۱ـ فا و ۲ـ «هو ـ أمرِ القومِ» : او گردانندهٔ کارِ مردم است، آن که کارها را به راه اندازد.

الخاطوُف : قلّاب، چنگک، وسیله‌ای که برای شکار به دامِ شکارگیری بندند، شکارگیر، شکاررُبا. ج : خَواطِیف.

الخاطِیَة : عقاب سلطنتی، شاهباز، شهباز.

خافَ ـَ خَوْفاً و خَیْفاً و خِیفَةً و مَخافَةً (خ و ف) ۱ـ ترسید، هراسید، پرهیز کرد. ۲ـ بددل و هراسان شد. ۳ـ یقین کرد. ۴ـ ـ ه : در ترس بر او چیره شد.

الخاف : سخت ترسان، ترسو.

خافَتَ مُخافَتَةً (خ ف ت) ۱ـ ه : با او آهسته سخن گفت. ۲ـ ـ بصوتِه : صدایش را آهسته کرد. ۳ـ ـ بکلامِه : سخن خود را پنهان داشت. ۴ـ ـ بقراءَتِه : بلند نخواند.

الخافِت : ۱ـ فا و ۲ـ ابرِ بی‌باران. ۳ـ کِشته‌ای که سبزی آن بلند نشده باشد. ۴ـ صدای آهسته. ۵ـ روشنایی ضعیف (۴، ۵ الر). ج : خَوافِت.

الخافَة : ۱ـ مؤنّثِ خاف و ۲ـ جبّهٔ چرمین عسل‌روبان (روپوشی در برابر نیش زنبور عسل). ۳ـ آنچه که بدان میوه چینند.

الخافِض : ۱ـ فا و ۲ـ زندگانیِ فراخ و خوش. ۳ـ از نامهای خدای متعال. ۴ـ : «ـ الجناح أو ـ الطیر» : متین و باوقار.

الخافِضَة : ۱ـ مؤنّثِ خافِض و ۲ـ زنی که زنان را ختنه کند. ۳ـ زمینِ سست و پست «ارضٌ ـ السُّقیا» : زمینی که آب دادنش آسان باشد. ۴ـ [موسیقی] : علامتی که پیش از نیم‌پرده درآید، بِمُل.

الخافِق : ۱ـ فا و ۲ـ جای تهی از آدمی. ۳ـ پرچم، عَلَم، بیرق. ۴ـ افق، کرانهٔ آسمان. ۵ـ «فلانٌ ـ العین» : فلانی پایین افتاده‌چشم یا فرورفته‌چشم است. ج : خَوافِق.

الخافِقان (به صیغهٔ مثنّی) : مشرق و مغرب.

الخافوُر : گیاهی علفی و بیابانی که به تیرهٔ گندمیان وابسته است و ستور آن را می‌چرد، مَرغ، بید گیاه.

الخافِی : ۱ـ فا و ۲ـ جنّ و پری.

الخافِیاء : جنّ و پری.

الخافِیَة : ۱ـ مؤنّثِ خافی و ۲ـ پنهان، پوشیده. ۳ـ پرده، پوشش. ۴ـ جِنّ. ۵ـ زمینی که در آن پریان باشند، جای پریان. ۶ـ هر یک از چهار پرِ کوچک و پسین مرغ که چون بالهایش را جمع کند آن پرها پنهان شوند. ج : خَوافٍ.

خاقَ ـُ خَوْقاً (خ و ق) ۱ـ ه : آن را از بیخ برکند و از میان برداشت. ۲ـ ـ الجارِیَةَ : به گوش آن دختر گوشواره آویخت.

الخاقان تر معـ : پادشاه ترک و تاتار. ج : خَواقین.

الخاقِ باقِ : ۱ـ دردی در گلوی انسان و شتر. ۲ـ گیاهی است. ۳ـ گربه. ۴ـ نوعی مگس، خزباز. ← الخازِباز.

خالَ ـُ خَوْلاً و خِیالاً (خ و ل) ۱ـ علی أهلِه : به کارهای کسان خود به خوبی رسیدگی کرد. ۲ـ ـ الماشیَةَ : از چارپایان به خوبی نگهداری کرد. ۳ـ ـ الشیءَ : به آن چیز چندان اندیشید که خوابش نبرد. ۴ـ ـ فلانٌ : فلانی پس از تنهایی و تجرّد صاحب عیال و خانواده شد.

خالَ ـَ خالاً الفرسُ : اسب لنگ شد.

خالَ ـَ خَیْلاً و خِیلاً و خالاً و خَیْلَةً و خِیلَةً و خَیَلاناً و خَیْلوُلَةً و مَخِیلَةً و مَخالَةً (خ ی ل) الشیءَ : آن چیز را پنداشت، گمان برد، خیال کرد. این کلمه از افعال قلوب است و در صیغهٔ متکلّم وحدهٔ مضارع غالباً «إخالُه: من آنرا چنین گمان می‌برم» بکار می‌رود.

خالَ ـَ و ـِ خِیالاً (خ و ل) : پس از تنهایی و تجرّد عیالوار شد (الر).

الخال : ۱ـ مصـ خالَ ـَ و ۲ـ دایی، ج : أخْوال و أخْوِلَة و خُؤُول و خُؤُولَة و خُوَّل. ۳ـ نشان خیر و سود. ج : خِیلان

و أخِـيِلَة. ۴. عـلامت و پـرچـمِ لشکـر. ۵. نـوعی بُـرد. پارچه‌ای نرم. ۶. صاحبِ چیزی «أنا ـ هذا الشيءِ» : من صاحب این چیز هستم. ۶. نقطه‌ای سیاه بر بدن که بر آن تک‌مویی دراز روید، نشان، خال. ج : خِیْلان. ۷. ابرِ باران‌زای. ۸. کبر و نخوت. ۹. برق، آذرخش. ۱۰. پشتهٔ کوچک. ۱۱. کوه بزرگ و درشت. ۱۲. مُخَیِّله، گـمان، پنداشت. ۱۳. مرد نیک‌اندیش و نیک خیال‌کننده. ۱۴. مرد بزرگوار و بخشنده. ۱۵. مرد متکبر و خـودپسند. ۱۶. جـای بـی‌همدم و انـیس. ۱۷. مـرد بـی‌علاقه و بی‌محبّت. ۱۸. مردی که نیک به اموال خـود بـرسد و مواظبت آن کند. ۱۹. مرد پـاک از تـهمت. ۲۰. مـردِ بی‌زن، عَزَب. ۲۱. کفن. ۲۲. لگام اسب.

خالَأَ مُخالَأَةً و **خِلاءً** (خ ل أ) ه : به او وانمود کرد کـه قصد کاری دارد و کاری جز آن کرد، جا خالی داد.

خالَبَ مُخالَبَةً و **خِلاباً** (خ ل ب) ه : با او مکر و خیانت کرد، به گفتار او را فریفت.

الخالِب : ۱. فا و ۲. فریبنده، زبان‌باز ← خَلّاب.

الخالَة : ۱. مؤنّثِ خال، خـواهـرِ مـادر، خـاله. ۲. جـ : خـائِل، مـردان مـتکبّر و حـیله‌گـر. ۳. زن فـریبنده و حیله‌گر.

خالَجَ مُخالَجَةً (خ ل ج) ۱. ه شکٌّ : دچار شکّ و تردید شد، شکّ در دلش رسوخ و خَلَجان کرد. ۲. ـ ه الشيءَ: با او بر سر آن چیز کشمکش و مرافعه کرد. ۳. ـ قلبَه أمرٌ : موضوعی دل او را به خود مشغول کرد، مطلبی او را دل‌مشغول داشت.

الخالِج : ۱. فا و ۲. مرگ.

الْخالِد : ۱. فا و ۲. همیشگی، جاویدان. ۳. (در قرآن) : جاودانی در سرای آخرت یا در بهشت جـاودان یـا در عذابِ پـایدار بـدون هـیچ مـظهری از مـظاهر فساد و فناپذیری «وَ هُمْ فیها خالِدوْنَ : و آنان در آنجا جاویدانند (قرآن، بقره، ۲۵) در تـعبیر قـرآنـی «خـلود» بـه مـعنی جاودان بودن در سرای آخرت است یعنی یا در بهشت جاویدان و یا در عذاب پایدار (اعم).

الخالِدَة : ۱. مؤنّثِ خالِد و ۲. گیاهی صحرایـی و نـیز زراعتی از تیرهٔ مرکّبان که رنگهای انواع آن تا زمان بقای گلهایش ثابت می‌ماند، هلیکریز. Helichrysum (S)

خـالَسَ مُـخالَسَةً و **خِـلاساً** ۱. ه : او را بـه شـتاب واداشت، شناباند، دست‌پاچه‌اش کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را ربود، قاپید.

خالَصَ مُخالَصَةً (خ ل ص) ۱. ه : با او یک‌رنگ و یک‌رو بود. ۲. ـ الوُدَّ : با او با صداقت و اخلاص دوستی ورزید.

الخالِص : ۱. فا و ۲. ناب، خالص، بی‌آلایش. ۳. رنگِ سفید و پاک و روشن. ۴. حلال، روا. ج : خُلَّص.

الخـالِصَة : ۱. مـؤنّثِ خـالِص و ۲. دوستِ صـمیم و یکرنگ. «هوَ خالِصتی» : او دوست صمیمِ من است. ۳. ویـژه، مـخصوص «هـذا الشـيءُ ـ لک» : ایـن چیز مخصوص و ویژهٔ توست.

خالَطَ مُخالَطَةً و **خِلاطاً** (خ ل ط) ۱. الشيءُ بالشيءِ : آن چیز به چیزی دیگـر آمـیخت، دو چـیز بـا یکـدیگر درآمیخت. ۲. ـ ه : با او آمیزش و معاشرت کرد، آمد و شدکرد. ۳. ـ ه المرضُ : بیماری به اندرونش راه یافت، در وجـودش لانـه کـرد و هـمراه او شـد. ۴. ـ الذئبُ الماشیةَ : گرگ خود را به گله زد.

خالَعَ مُخالَعَةً و **خِلاعاً** (خ ل ع) ۱. امرأتَـه او ـ ت المرأةُ زَوجَها : شوهر از زنش یا زن از شوهرش جدا شد، زن و شوهر از یکدیگر جدا شدند. ۲. ـ ه : با او قمار کرد. ۳. ـ ه : در هرزگی و عیّاشی با او مسابقه گذاشت.

الخالِع : ۱. فا و ۲. مردی که زنش را طلاق داده. ۳. زنی که از شوهرش طلاق گرفته. ۴. درختِ همیشه‌سبز که برگش هیچگاه به تـمامی نـریزد. ۵. پـیچیدگی در عقب پاشنهٔ پای شتر. ج : خَوالِع.

خالَفَ مُخالَفَةً و **خِلافاً** (خ ل ف) ۱. ه فی الأمرِ : در آن کار با او مخالفت کرد، ناسازگار بود. ۲. ـ عـنه : از او عقب افتاد، بازپس ماند. ۳. ـ عـنه : از او نـافرمانی و تخلّف کرد. ۴. ـ ه إلی کذا : آن کار را پشت سرِ او انجام داد. ۵. ـ الشيءَ : پس از مخالفت با آن چیز خود قصدِ آن کرد. ۶. ـ بینَ رَجْلَیْه : یک پای را جلو و پای دیگر را عقب گذاشت.



الخالدة

الخالِف : ۱• فا و ۲• نادان، احمق. ۳• ضعیف و بی‌اشتها به غذا. ۴• مردِ بی‌خیر. ۵• آن که پس از رفتن کسی به جای او بنشیند. ۶• شراب فاسد. ۷• گوشتی که اندکی بو گرفته ولی طعم آن ناپسند نباشد.

الخالِفَة : ۱• مؤنّثِ خالِف و ۲• زن نادان. ۳• ستیزه‌روی، لجوج. ۴• شخص تبهکار و فاسد. ۵• مردِ بسیار مخالفت‌کننده (تايِ خالِفَة در اینجا علامت مبالغه است مانند عَلّامَة ← مقدّمه ص ۳۴). ۶• زن خانه‌دار، خانه‌نشین. ۷• ستونِ عقب خیمه یا خانه. ۸• قومی به جای مانده از پسِ اُمّتی نیمه‌منقرض، جمعی یادگارگونه از خلقی انبوه و درگذشته. ج : خَوالِف.

خالَقَ مُخالَقَةً و خِلاقاً (خ ل ق) ه : با او با خوشخویی رفتار کرد، خوش‌اخلاقی ورزید.

الخالِق : ۱• فا و ۲• از نامهای خدای متعال. ۳• آفریننده‌ٔ چیزی، مخترع و نوپدیدآورنده‌ٔ چیزی.

خالَّ مُخالَّةً و خَلالاً و خِلالاً (خ ل ل) ه : با او دوستی ورزید، پس او خِلُّه و خَلِیْلُهُ : دوستِ اوست.

الخالّ : ۱• فا و ۲• جدا از هم، پریشان، متفرّق، دچار خلل و تفرقه شده. ۳• غذای مانده در لای دندان.

خالَمَ مُخالَمَةً (خ ل م) ۱• ه : با او دوستی ورزید. ۲• ~ المرأةَ : با آن زن سخن گفت و عشقبازی کرد.

خالَى (خالا) **مُخالاةً** (خ ل و، خ ل ی) ۱• ه : او را ترک گفت، یکدیگر را رهاکردند. ۲• ~ ه : با او کُشتی گرفت. ۳• ~ ه : با او مخالفت کرد. ۴• ~ ه : او رافریب داد، وی را فریفت.

الخالِي : ۱• فا و ۲• مردِ عَزَب، مجرّد و غیر متأهّل. ج : أَخْلاء. ۳• زنِ بی‌شوی، شوهر نکرده. ج : أَخْلاء. ۴• رها از غم و اندوه. ج : خُلَوّ. مؤ : خالِيَة. ۵• «القرون الخالِيَة» : سده‌های گذشته و سپری شده.

خامَ ـُـ خَوَماناً (خ و م) المكانُ : آنجا بدسازگار و نامناسب بود.

خامَ ـِـ خَيْماً و خُيُوماً و خُيُومَةً و خِياماً و خَيْمُومَةً : (خ ی م) ۱• عن القتالِ : از جنگ ترسید و عقب‌نشینی کرد. ۲• در آنجا اقامت گزید. ۳• ~ ه : او را پوشاند تا عرق کند. ۴• ~ رِجْلَه : پای خود را بلند کرد.

خام ـِـ خَيَماناً (خ ی م) : بازگشت و ترسید.

الخام ۱• جـ : خامَة و ۲• پارچهٔ پنبه‌ای، چلوار. ۳• ورقهٔ فلز صیقل نشده یا الماس تراش‌نخورده. ۴• عسل گداخته نشده و موم ناگرفته. ۵• هر چیزِ تمام نشده و آماده نگشته برای استفادهٔ مردم، چیزِ عمل نیامده و جا نیفتاده و ناپخته و نارسیده. ۶• گیاه تر و تازه، سبزیِ خام. ۷• جامهٔ کوتاه‌نشده و به اندازه و قوارهٔ تن نگشته. ۸• جای ناسازگار و بد آب و هوا یا بادخیز. ج : أَخْوام.

الخامَة : ۱• یک خام. ۲• جای ناسازگار و بد آب و هوا. ۳• نخستین جوانه‌هایی که بر ساقه می‌روید. ۴• گیاهِ تر و تازه ۵• تُرْب. ۶• موادّ خام، موادّ اوّلیّه. ج : خامات و خام.

الخامِد، خامِدُون : ۱• ساکت، خاموش، ۲• مرده، بی‌حرکت، فلج‌شده. «حَتّى جَعَلْناهُمْ حَصِيداً خامِدِيْنَ» : تا آنان را درو شدگانی مرده قرار دادیم (قرآن، انبیاء، ۱۵) و «إن كانَتْ إلّا صَيْحَةً واحِدَةً فَإذاهُمْ خامِدُونَ» : جز یک خروش نبود، و پس از آن به یکباره همه مرده و بی‌حرکت شده بودند (قرآن، یس، ۹) (اعم).

خامَرَ مُخامَرَة (خ م ر) ۱• ه : با او آمیزش و معاشرت کرد. ۲• ~ بیتَه : خانه‌نشین شد. ۳• ~ ه : او را پوشانید و پنهان کرد. ۴• ~ ه الداءُ : درد و بیماری به درون او راه یافت. ۵• شخصی آزاد را به عنوان بنده و بَرده فروخت. ۶• در معامله و امثال آن حیله و نیرنگ زد. ۷• ~ الإمرَ : آن کار او را فراپوشانید، به شبهه انداخت. ۸• ~ المكانَ: در آنجا ماندگار شد.

الخامِس : ۱• فا و ۲• از اعدادِ ترتیبی، پنجم

الخامِشَة : ۱• مؤنّثِ خامِش (خراشنده) و ۲• آبراههٔ کوچک، سیلگاه کوچک. ج : خَوامِش.

الخامِعَة : ۱• مؤنّثِ خامِع (لَنگ) و ۲• کفتار. ج : خَوامِع.

الخامِل : ۱• فا و ۲• پست و بی‌قدر. «~ الذِکْر» : گمنام. ج : خَمَل و خُمَّل و خَمَلَة.

خانَ ـُـ خَوْناً (خ و ن) : در بیناییِ او ضعف و سستی بود، چشمش کم‌سو بود.

خانَ ـُـ خَوْناً و خِیانَةً و مَخانَةً و خانَةً (خ و ن) ۱. ه فی‌الأمرِ: به او در آن کار خیانت ورزید، ناراستی کرد. ۲. ~ العهدَ : پیمان را شکست، عهدشکنی کرد. ۳. ~ وطنَه : به میهن خود خیانت کرد. ۴. ~ النّصیحةَ : در نصیحت إخلاص نورزید. ۵. ~ الأمانةَ : در امانت خیانت کرد، امانت را به صاحبش نداد. ۶. ~ ه سیفُه : شمشیرش آن را نبرید. ۷. ~ ه الدهرُ : روزگار احوال او را از خوشی به ناخوشی و از نیکی به بدی تبدیل کرد، روزگار به او نارو زد. ۸. ~ ته رِجْلاه : پاهایش قدرت راه رفتن نداشت، او را نکشاند. ۹. ~ ه ظَهرُه : پشتش سست و ضعیف شد. ۱۰. ~ ته عینُه : چشمش با نگاهی دزدانه و شک‌آور نگریست. ۱۱. ~ الحبلُ الدلوَ : طناب از سطل پاره شد.

الخان تر : ۱. سلطان، خان، فرمانروا. ۲. ف معـ : مهمانخانه. ۳. ف معـ :کاروانسرا. ۴. ف معـ : دکان.

الخانَة ۱. جـ: خائِن. و ۲. مصـ خانَ و ۳. [موسیقی] ف معـ : مقطع صدا و زیر و بمِ آهنگ. ۴. ف معـ : خانهٔ مهره‌ها در بازی تخته نرد. ۵. خانه. ۶. مرتبهٔ هر عدد در حساب چون یکان و دَهگان و صدگان «~ العَشَرات» مرتبهٔ دَهگان.

الخانِس : فا. ج: خُنَّس.

الخانِع : ۱. فا و ۲. مأبون، مخنّث. ۳. درگمان‌افکننده. ج : خُنَّع و خَنَعَة.

الخانِف : ۱. فا و ۲. ستور و شتری که هنگام دویدن به سوی سوار روی گرداند. ۳. مردی که از تکبّر بینی خود رابالا گیرد.

الخانِق : ۱. فا و ۲. تنگهٔ میان دو کوه. ۳. کوچهٔ باریک. ۴. شکافِ تنگ و باریک.

خانِق الذِّئب :گیاهی است بهاری و سمّی، تاج‌الملوک، اقونیطون.

خانِق الذُّباب :گیاهی صحرایی و نیز زینتی و پایا از تیرهٔ دروزراسه که برگهای خود را بر حشره‌ای که روی آنها نشیند می‌بندد و مادّه‌ای اسیدی ترشّح می‌کند تا حشره را بکشد و قابل جذب کند، دیونه، گیاهِ مگس‌گیر، گیاه حشره‌خوار. Dionaea (S)



خانق الفهد

خانِق الفَهْد :گیاه همیشه‌بهار کوهی، ارنیکا. Arnica (S)

خانِق الکَلْب :گیاهی دارویی از تیرهٔ خرزهره‌ها، کچوله.

خانِق النَّمِر :گیاهی بهاری و ساقه کوتاه و سمّی، نوعی از مازریون، درونَج، درونک.

الخانِقاه ف معـ : زاویهٔ درویشان و صوفیان و عارفان، خانقاه، خانگاه.

الخانُوق : بیماریِ دیفتری، خُناق.

خاوَتَ مُخاوَتَةً (خ و ت) ۱. ه : با او دشمنی و معارضه کرد. ۲. ~ ه اللحظَ : دزدیده به سوی او نگریست، زیرچشمی او را پایید.

خاوَذَ مُخاوَذَةً و خِواذاً (خ و ذ) ۱. عنه : از او دور شد، کناره گرفت. ۲. ~ ه إلی الشیءِ : از پشت سرِ او آهنگِ آن چیزکرد. ۳. ~ ه: با او قرار ملاقات گذاشت. ۴. ~ ته الحمّی : تب گاه او را گرفت و گاه رها کرد، تبِ نوبه کرد. ۵. ~ ه علی الشیءِ : با او در آن چیز موافقت کرد. و نیز ۶. ~ ه علی الشی : با او در آن چیز مخالفت کرد (از اضداد است).

خاوَشَ مُخاوَشَةً (خ و ش) ۱. ه : او را از بستر بلند کرد و دور داشت. ۲. به راه رفتن ادامه داد.

خاوَصَ مُخاوَصَةً (خ و ص) ۱. ه : در معامله با او معارضه و ستیزه کرد. ۲. پلکها را تنگ کرد و تیز نگریست.



خانق الذُّباب

خاوَضَ مُخاوَضَةً (خ و ض) ۱. ه فی البیع : در معامله با او ستیزه کرد. ۲. ~ الفَرَسَ : اسب را به آب درآورد. ۳. ~ ه الماءَ والحدیثَ : با او در وارد شدن به آب یا گفتگو همراهی و مشارکت کرد.

خاوَفَ مُخاوَفَةً (خ و ف) ه : در ترس با او برابری کرد و بر او چیره شد.

خایَرَ مُخایَرَةً و خِیاراً (خ ی ر) ۱. در نیکی بر او غلبه یافت. ۲. ه فی العلمِ : در دانش با او برابری کرد و بر او پیروز آمد. ۳. ~ ه فی الأمرِ أو بین الأمرینِ : او را در


الخُبّاز

مورد آن کار یا بین آن دو کار مخیّر و آزاد گذاشت.

خایَلَ مُخایَلَةً (خ ی ل) ۱. ه: با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۲. با او مسابقه گذاشت. ۳. ~ السّحابُ: آن ابر چنان نمود که خواهد بارید. آمادهٔ باریدن شد. ۵. ~ للنّاقةِ: برای کرّه شتر مترسک نهاد تا گرگ از آن بترسد و متعرّض شتربچّه نشود.

الخَبء: ۱. مصـ خَبَأَ و ۲. پنهان‌کرده، پنهانی. ۳. (از زمین) گیاهِ زمین. ۴. (از آسمان) بارانِ آسمان. «أخرجَ ~ السماءِ ~ الأرضِ»: بارانِ آسمان گیاهِ زمین را بیرون آورد.

خَبَأَ ـَ خَبْأً ۱. الشیءَ: آن چیز را پنهان کرد. ۲. ~ ه: آن را نگهداری کرد.

خَبا ـُ خَبْواً و خُبُوّاً (خ ب و) ۱. اللهبُ: زبانهٔ آتش فرو نشست، خاموش شد. «مأواهُم جَهَنَّمُ کُلَّما خَبَت زِدناهُم سَعیراً»: جایگاه آنان دوزخ است و هرگاه شعلهٔ آن فروکش کند بیشترش می‌افروزیم. (قرآن، أسراء، ۹۷) (اعم).

الخِباء: ۱. مصـ خابَأَ و ۲. چادر، خیمه. ۳. منزل. ۴. پوستهٔ گندم و جو در خوشه. ۵. پرده‌ها و غلافهای گُل. ۶. مجموعهٔ اعضای مادگیِ گیاه. ۷. یکی از منازل ماه. ج: أخبِئَة و أخبِیَة.

الخُبَأَة: ۱. زنِ خانه‌نشین و پنهان‌شونده. ۲. مردی که راز خود را پنهان کند، رازدار، سرّ نگهدار. ۳. آن که سیم و زرِ بسیار اندوزد.

الخَبائِب جـ: خِبَب.

الخَبائِث ۱. جـ: خَبیثَة. و ۲. (به صیغهٔ جمع): کارهای زشت و ناپسند و خویهای پست. ۳. گناهان. ۴. آنچه که عرب آن را پلید شمارد و نخورد مانند افعی و عقرب و مارمولک و جز آن (لا).

الخَبائِر جـ: خَبیرَة.

الخِباب: ۱. حیله زدن، نیرنگ کردن، فریب دادن. ۲. تلاطمِ دریا.

الخِباث جـ: خَبیث (برای غیر عاقل).

الخَبار: ۱. زمین نرم و سست که پاهای چارپایان در آن فرو رود. ۲. (به صیغهٔ جمع): خاکهای فراهم آمده در بیخ درخت. و ۳. لانه‌های کلاکموش، واحد آن خبارَة است. و ۴. میکربها (الر).

الخِبازَة: نانوایی، نان‌پزی.

الخُبازَی ← الخُبّازَی، گیاهِ پنیرک.

الخُباسَة: ۱. دادخواهی. ۲. غنیمت.

الخُباشات: ۱. آنچه از خوراک و جز آن به دست آورند یا بخورند. ۲. مردمی پراکنده از قبایل مختلف ـ واحد آن خُباشَة است.

الخُباشَة: واحدِ خُباشات.

الخَباط: گرد و خاک، غباری که از حرکت پاها برخیزد.

الخِباط ۱. نشان و علامتی در صورت. ۲. علامتی به پهنا بر روی ران. ۳. نبرد کردن، زد و خورد. ج: خُبُط.

الخُباط: ۱. دردسر از شدّت زکام. ۲. بیماری‌ای مانند جنون، خبط دِماغ.

الخُباطَة: ۱. برگ درخت که با چوبدستی ریخته باشد. ۲. مردِ گول، احمق.

الخَبال: ۱. مصـ خَبِلَ و ۲. فساد و تباهی در کار یا در جسم، کاهش، کاستی. ۳. رنج. ۴. خستگی و کوفتگی. ۵. شِبه جنونی که در اثر بیماری در عقل پدید آید. ۶. هلاک، نابودی، مرگ. ۷. زردابهٔ دوزخیان. ۸. زهر کُشنده.

خَبَّ ـُ خَبّاً و خِبّاً: الرجلُ: آن مرد فریبکار و حیله‌گر و گربز شد.

خَبَّ ـِ خُبُوباً ۱. النباتُ: گیاه دراز و بلند شد، رشد کرد. ۲. ~ الرجلُ: آن مرداز غایت پستی و بُخل در زمین پست و ناشناخته فرود آمد تا کسان جای او را نشناسند (لا).

خَبَّ ـُ خِبّاً و خِباباً البحرُ: دریا متلاطم و آشفته شد (الر).

خَبَّ ـُ خَبّاً و خَبَباً و خَبیباً: ۱. الفرسُ: اسب در دویدن دست و پای راست را با هم و چپ را با هم برداشت، یورتمه رفت. ۲. ~ فی الأمرِ: در آن کار شتاب کرد. ۳. آنچه داشت نزد خود نگهداشت و به کسی نداد.

۴• ~ البحرُ : دریا متلاطم و آشفته شد (لا).

الخَبّ : ۱• مصـ و ۲• مرد حیله‌گر و گربز. ۳• آن که در میان مردم فساد افکند. ۴• تودهٔ ریگ چسبیده به زمین و ممتدّ. ۵• زمین هموارِ میان دو بلندی. ج : خُبوُب.

الخِبّ : ۱• مصـ خَبَّ و ۲• آشفتگي دریا. ۳• فریب، مکر، خیانت‌کردن، فساد. ۴• ناپاکی، خُبث. ۵• مرد فریبنده و حیله‌گر.

الخُبّ : ۱• پوست درخت. ۲• زمین پست و سخت. ج : خُبوب و أخباب. ۳• پارچه‌ای که بر سر انگشت بندند. ج: أخباب.

الخَبَب : ۱• مصـ خَبَّ. ۲• نوعی دویدن اسب میان خَطْو و عَدْو، یورتمه.

خَبَّأ تَخْبِئَةً (خ ب ء) ه : آن را پوشانید و پنهان کرد. «~ الجاریةَ» : آن دختر را در پرده پوشاند.

الخُبّاز و الخُبّازَة و الخُبّازَی :گیاه پنیرک.

الخُبازِیّات :گیاهان تیرهٔ پنیرک، پنیرکیان.

الخَبّاس : ۱• مبالغهٔ خابِس، بسیار ستمکار. ۲• شیر بیشه.

خَبَّبَ تخبیباً (خ ب ب) ۱• ه : او را فریفت، فریبش داد. ۲• ~ علیه صدیقَه : دوست او را بر وی بدگمان و بداندیش و بدبین ساخت. ۳• ~ لحمُه :گوشتش ریخت و از لاغری پوستش پُرچین و چروک شد.

خَبَّثَ تَخْبِیثاً (خ ب ث) ۱• ه : او را پلید گرداند. ۲• ~ الطعامَ : خوراک را بدو ناگوار ساخت.

الخِبَب جـ : خَبَّة و خِبَّة و خُبَّة.

الخُبَب جـ : خُبَّة.

الخَبَّة ۱• پارچه‌ای باریک و بلند که با آن دست را بندند، نوار. ۲• زمین نرم. ۳• رشته‌راهی در ابر. ج : خِبَب.

الخِبَّة : ۱• مصدر هیئت و نوع از خَبَّ و ۲• تکّه‌ای از جامه یا پارچه، نواری که با آن دست را بندند. ۳• زمینِ نرم. ۴• رشته راهی در ابر (۳، ۴ الر). جـ : خِبَب. ۵• «ثوبٌ خِبَبٌ» : جامهٔ پاره پاره (لا).

الخُبَّة : ۱• پاره‌ای از پوست درخت. ۲• پارچه‌ای بلند که با آن دست را بندند، نوار. ۳• میانهٔ درّه و سیلگاه. ۴• جایی که آب از آن درآید. ۵• پاره‌ای گوشت. ۶• راهی نرم و هموار. ۷• رشته‌راه گونه‌ای در ابر. ۸• گودال. ۹• دانه‌ای زرد مایل به سیاه که با شیر خورده می‌شود، خاکشیر، خرگوشک، شفترک. ج : خُبَب.

خَبَّرَ تَخْبِیراً (خ ب ر) ۱• ه بکذا : او را از آن قضیّه آگاه کرد، به او خبر داد. ۲• ~ ه الشيءَ : آن چیز را به او آموخت و او را بر آن خبیر و کارشناس ساخت.

خَبَّصَ تَخْبِیصاً (خ ب ص) ۱• در کار خود دغلی و فساد کرد. ۲• ~ الطعامَ : در آمیختن و به هم زدن غذا کوشید. ۳• حلوای (خبیص) افروشه درست کرد. ۴• ترسانده شد.

خَبَّلَ تَخْبِیلاً (خ ب ل) ۱• ه : اندوه او را دیوانه کرد. ۲• ~ ه : اندامِ او را تباه کرد. ۳• ~ الرجُلَ : آن مرد را به فساد و تباهی نسبت داد.

خَبَّی (خِبّا) **تَخْبِیَةً** (خ ب ی) ۱• الخِباءَ : خیمه را برافراشت ۲• ~ الکساءَ : چادر درست کرد. ۳• ~ ه : آن را پنهان کرد.

الخِبِّیث : بسیار پلید و ناپاک و خَبیث، زشتکار، بدجنس.

الخُبَّیْزَة :گیاه پنیرک ← خُبّازَی.

خَبَتَ ــِـ خَبْتاً ۱• المکانُ : آنجا فرو نشست و پست شد. ۲• ~ ذکرُه : یاد او فراموش شد، نامش از یادها رفت.

الخَبْت : ۱• مصـ خَبَتَ و ۲• زمین فراخ و پست، زمین گود و فرورفتهٔ دارای ریگ. ۳• درّهٔ ژرف و دراز و هموار. ج : أخبات و خُبوُت.

الخَبْتَة : فروتنی.

الخَبْتَل : (از زنان) زن کوتاه قدّ کوچک اندام.

الخُبْتُل (از مردان) : مرد شتابزدهٔ گول و نادان.

خَبَثَ ــِـ خَباثاً و خَباثِیَةً : ۱• نیرنگ زد و حیله کرد. ۲• ~ بالمرأةِ : با آن زن زنا کرد.

خَبِثَ ــَـ خَبَثاً و خُبْثاً : ۱• تباه شد، پلید و ناپاک شد. ۲• ~ ت نَفْسُه : معدهٔ او سنگین و شوریده شد، دلش به

هم خورد. ۳. ~ طعمُه: مزهٔ آن بد و ناپسند شد. ۴. ~ ریحُه: بوی آن بد شد. (۱، ۲، ۳، ۴ لا).

خَبُثَ ـُ خُبثاً و خَباثةً و خَباثِيَةً (الر): پست و ناپاک بود، یا پست و ناپاک و پلید شد. ۲. ~ فلانٌ: فلانی پلیدی و پستی یافت. ۳. یاران پست و پلید و بدکاره گرفت و برگزید. ۴. ~ تْ نَفْسُه: معده‌اش سنگین شد، ثقل کرد. ۵. ~ نَفْسُه: حالت استفراغ به او دست داد، دلش آشوب شد و به هم خورد.

الخَبَث: ۱. ریمِ آهن، چرکی که هنگام گداختن و کوبیدن از آهن جدا شود. ۲. نجاست، پلیدی. ۳. «~ البُرکان»: موادّ مذاب آتشفشان، گُدازه. ۴. بی‌سود. ۵. آمیختگی و غش در فلزّات.

خُبَثُ «یا خُبَثُ»: ای پلید! ای ناپاک! (الر).

الخُبُث جـ: خَبِیث.

الخُبْث ۱. مصـ خَبُثَ و ۲. حرام، ناروا. ۳. زنا. ۴. ناسپاسی، کفر. ۵. نیرنگ، مکر، فریب. ۶. تباهی، فساد. ۷. نجاست، پلیدی.

الخُبَثاء جـ: خَبِیث.

الخَبَثَة جـ: خَبِیث.

الخِبثَة: ۱. مصدر هیئت و نوع از خَبُث. و ۲. زناکردن. ۳. برده گرفتن از کافرانی که مسلمانان با آنان پیمان بسته‌اند. ۴. پلید، ناپاک، بدجنس و بدنیّت.

خَبْخَبَ خَبْخَبَةً و خِبْخاباً: ۱. خیانت و بی‌وفایی کرد، فریب داد، نیرنگ زد. ۲. شکمش بزرگ و فروآویخته شد. ۳. مِن الظهیرةِ: از گرمای نیمروز به جایی خنک پناه برد (لا).


الخُبدُع

الخُبْدُع: نوعی قورباغهٔ سبزرنگ کوچک که از درختان بالا می‌رود و در مردابها بر روی برگ نیلوفر آبی می‌نشیند، قورباغهٔ درختی، سَرعوف.

خَبَرَ ـُ خَبْراً (لا) **و خُبْراً** (الر) **و خِبْرَةً** الشیءَ: به تجربه آن چیز را دانست، از حقیقتِ آن آگاه شد.

خَبَرَ ـُ خُبْراً (الر) **خَبْراً** (لا) ۱. الأرضَ: زمین را شخم کرد. ۲. ~ الطعامَ: در خوراک روغن ریخت، غذا را پُر چربی ساخت. ۳. ~ ه: از حقیقتِ آن آگاهی یافت (لا).

خَبَرَ ـُ و خَبُرَ ـُ خُبْراً و خِبْراً و خَبْراً و خُبْرَةً و خِبْرَةً و خَبْرَةً و مَخْبَرَةً: ه: او را آزمود، اطلاع کامل پیدا کرد. (الر، المنـ).

خَبِرَ ـَ خَبَراً ۱. السهلُ: زمینِ نرم پر از شکاف و سوراخ کلاکموش (موشِ کور) شد. ۲. ~ الموضعُ: آنجا پر از درختِ (خَبِر یا خَبْر): کُنار (سِدر) شد. ۳. ~ الشیءَ: آگاهی یافت، دانست (الر).

خَبُرَ ـُ خُبُورَةً و خَبارَةً: خبردار و دانا شد (لا).

الخَبَر: ۱. مصـ خَبِرَ و ۲. اطلاع، آگاهی، پیام، خبر. ۳. [منطق]: کلامی که در آن احتمال صدق و کذب باشد، کلام خبری مانند «ذَهَبَ صَدِیقِی»: دوستم رفت. ج: أخبار و جج: أخابِیر.

الخَبِر: ۱. خبردار، آگاه از خبر، دانا. ۲. درختِ کُنار (سِدر).

الخَبْر: ۱. مصـ خَبَرَ ـُ و ۲. آگاه، باخبر. ۲. کِشت، کشاورزی کردن در زمینی در مقابل پرداخت مقداری از محصول آن به مالکِ زمین. ۳. توشه‌دانِ بزرگ، ظرفِ کلان. ۴. محلّ برآمدن و جمع شدن آب در کوه. ۵. شتر پر شیر. ۶. درخت کُنار (سِدر) و سبزه‌های اطراف آن.

الخِبْر: ۱. ظرف بزرگ. ۲. شتر پر شیر. ج: خُبُور.

الخُبْر: ۱. مصـ خَبَرَ و خَبُرَ و ۲. امتحان کردن، آزمودن. ۲. گوشت یا خوراکی که شخص برای خانواده خود بخرد. ۳. خبردار، آگاه، دانا.

الخَبْراء: ۱. جایی که آب در آن گرد آمده باشد، برکه. ۲. صحرایی که در آن درختان سدر و اراک بسیار روید. ۳. توشه‌دان بزرگ، ظرفِ کلان.

الخُبَراء جـ: خَبِیر.

الخَبْرَة: ۱. مصـ خَبَرَ و خَبُرَ و ۲. یک فردِ خَبْر ← خَبْر.

الخِبْرَة: ۱. مصدرِ هیئت از خَبَرَ و ۲. آزمایش کردن، امتحان. ۳. آگاهی یافتن از چیزی

الخُبْرَة: ۱. آگاهی یافتن. ۲. آنچه شخصی از خوراکی برای خانوادهٔ خود تهیّه کند. ۳. سهم و قسمت کسی از گوشت، گوسفندی که جمعی آن را بخرند و گوشتش را میان خود قسمت کنند. ۴. آبگوشت پر چربی. ۵.

خوراک گوشت و جز آن، نانخورش. ۶. شناخت و معرفت شخص آگاه، کارشناسی.

خَبَزَ ـُ خَبزاً ۱. العجينَ : از خمير نان پخت. ۲. ـ فلاناً : به فلانی نان خوراند. ۳. ـ الدوابَّ : چارپایان را تند راند. ۴. او را با کف دست زد، به او ضربهٔ کفِ گرگی زد. ۵. ـ الجملُ الأرضَ : شتر زمین را با دست خود کوبید.

خَبَزَ ـُ خُبوُزاً : شتر به هنگام راه رفتن دست بر زمین کوفت.

الخَبَز : ۱. سست شدن و فرو آویختن گوشت بدن. ۲. زمین پست و هموار.

الخُبز : نان، واحد آن خُبزَة است.

الخُبزَة : ۱. یک عدد نان، یک گرده نان، نان کُماج. ۲. تکّه‌های بزرگ نان.

خُبزُ الغُراب : نوعی قارچ سمّی به شکل قرص نان.

خَبَسَ ـُ خَبساً ۱. الشيءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ـ ه : آن را غنیمت گرفت. ۳. ـ حقَّه أو مالَه : حق یا مال او را به قهر و ستم گرفت، بر او ستم روا داشت.

خَبَشَ ـُ خَبشاً ۱. الأشياءَ : آن چیزها را از اینجا و آنجا گرد آورد. فراهم آورد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را کسب کرد، به دست آورد.

خَبَصَ ـِ خَبصاً الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیزی دیگر درآمیخت، آنها را به هم آمیخت.

خَبَطَ ـِ خَبطاً : ۱. ه : او را سخت زد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را زیر پا له کرد، سخت لگدمال کرد. ۳. ـ القومَ بسيفِه : آنان را با شمشیر زد. ۴. ـ الشجرةَ بالعصا : با چوبدستی به درخت زد و برگهایش را فرو ریخت. ۵. ـ العِرقُ : رگ ضربان داشت، زد، برجَست. ۶. ـ البابَ أو على البابِ : آن در را زد. ۷. ـ البعيرُ الأرضَ : شتر دست خود را بر زمین زد. ۸. ـ الليلَ : شب هنگام بدون مقصد و کورمال کورمال به بیراه رفت. ۹. ـ ه الشيطانُ : شیطان او را مسّ کرد، به او گزند رساند، دیوانه‌اش کرد. ۱۰. ـ ه بخيرٍ : بدون آشنایی و سابقهٔ معرفت به او احسان کرد. ۱۱. ـ ه : از او بدون خویشاوندی و سابقهٔ احسان خواستار بخشش و عطا شد. ۱۲. ـ البعيرَ : بر شتر داغ نهاد. ۱۳. خوابید، خُفت.

خُبِط ـِ خُباطاً : زکام شد. پس او مَخبوط گرفتار زکام است یا «بِهِ خُبطَةٌ» زکام زده است.

الخَبَط : برگ درخت که با تکان دادن و زدن بریزد، هر برگی که از درخت زده و ریخته شده باشد.

الخِبَط جـ : خَبطَة.

الخِبط : آبی اندک که در حوض باقی مانَد.

الخُبَط جـ : خُبطَة

الخُبُط جـ : خِباط.

الخُبط : ج أخبَط.

الخَـبطَة : ۱. جن‌زدگی، خبطِ دماغ، جنون. ۲. سرماخوردگی. ۳. ماندهٔ آب در ظرف یا در تهِ حوض. ۴. ماندهٔ غذا یا شیر در ظرف. ۵. اندکی، کمی، ته بساطی «عليه ـُ جميلةٌ» : اندکی از حُسن و زیبایی در او باقی است، ته بساطی از زیبایی هنوز در او دیده می‌شود. ج : خُبَط و خِبَط.

الخِبطَة : ۱. مصدر هیئت و نوع از خَبَطَ و ۲. ته‌ماندهٔ آب در ظرف یا در حوض. ۳. ماندهٔ غذا یا شیر در ظرف. ۴. پاره‌ای از چیزی، بخشی از مجموعه‌ای. ۵. پاره‌ای از شب، پاسی از شب. ۶. اندک و ناچیز، کمی. ۷. پاره‌ای اندک از خانه‌ها و آثار و گیاهان و گروهی از مردم. ج : خِبَط.

خَبَعَ ـَ خَبعاً ۱. بالمكانِ : در آنجا مقیم شد، ماندگار شد. ۲. ـ في المكانِ : در آنجا داخل شد، به آنجا وارد شد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد.

خَبَعَ ـَ خُبوُعاً الولدُ : آن کودک از غایت گریه از صدا افتاد، نَفَسش برید.

خَبَقَ ـِ خَبقاً ۱. ه : او را نسبت به خود خُرد و حقیر انگاشت. ۲. ـ ه : آن را بالا برد.

الخَبَق : گیاهی دریایی از تیرهٔ جلبکهای راستهٔ کارا که با تارهای خود پیرامون باکتریهای استرپتوکُک را می‌گیرد و با آنها کلاهکهایی پنج یاخته‌ای می‌سازد،

خارا، خرا، کارا. Chara (S)

الخِبِق : (مردِ) بلندقد، دراز. ۲• (اسبِ) جهندهٔ تندرو، تیزگام.

الخِبْقاء : زنِ سلیطهٔ بدخوی.

الخِبِقَّة : ۱• (از شتران) ماده شترِ گشاده گام تیزرو. ۲• (از مردان) مرد کوتاه قامت. ۳• زمینِ فراخ و پهناور.

الخِبِقّی : ۱• ماده‌شتر تندرو. ۲• تند رفتن.

الخَبَقِیّات : تیره‌ای از گروه جلبکهای سبز که انواع بسیار دارد و همه آبزی و دریایی هستند، خانوادهٔ جلبکهای کارا.

خَبَلَ ـُ خَبْلاً ۱• ه عن کذا : او را از آن بازداشت و دربند کرد. ۲• ـ الحُزنُ أو الحُبُّ : اندوه یا عشق عقل او را تباه و زایل ساخت، عقل از سرِ او به در برد. ۳• ـ الإنسانَ أو الحیوانَ : اعضای بدن آن شخص یا آن جانور را با بُریدن یا جز آن تباه کرد به نوعی که از کار افتاد. ۴• ـ یَدَه : دست او را شل کرد. ۵• کوتاهی ورزید، قصور کرد (الر).

خَبَلَ ـُ خَبالاً عن الأمرِ : در آن کار کوتاهی کرد، قصور نمود (لا).

خَبِلَ ـَ خَبَلاً و خَبالاً : ۱• دیوانه شد، شوریده عقل شد. ۲• ـ ت یدُه : دست او شَل شد، چلاق شد. ۳• ـ یدَه : دست او را شَل کرد (لازم و متعدی). ۴• به سبب بریده شدن یا شکستن، عضو و اندامِ او تباه و ضایع شد.



الخبل

الخَبَل : ۱• مصـ خَبِلَ و ۲• دیوانگی، بی‌خردی، جنون‌گونه‌ای در دل یا دِماغ. ۳• جنّ. ۴• پری. ۵• آدمی. ۶• مرغ حق، نوعی جغد که همهٔ شب می‌خواند. ج : خُبوْل.

الخَبِل : ۱• دیوانه، آشفته عقل. ۲• روزگارِ فاسد، زمانهٔ آشفته و تباه.

الخَبْل : ۱• مصـ خَبَلَ و ۲• سرگشتگی، بی‌خردی. ۳• تباهی در اعضای بدن به سبب بریدگی یا شکستگی یا جز آن. ۴• تباهی در پاها. ۵• خرابی و فسادِ میوه. ۶• فتنه، آشوب. ۷• وام گرفتن، عاریه کردن. ۸• بازداشتن. ۹• در دل افتادن «وقَعَ ذلک فی خَبْلی» : آن فکر یا چیز در دلم افتاد، بر دلم خطور کرد. ۱۰• [عروض] : اسقاط «سین و تاء» در «مُسْتَفْعِلُن» و نیز حذف «فاء و واو» از «مَفْعولات».

الخُبْل ۱• جـ : أخبل و ۲• دیوانگی، بی‌خردی، پریشان‌عقلی.

الخُبْلَة : تباهی و فساد در اندامها و عقل.

خَبَنَ ـِ خَبْناً و خِباناً و خُباناً ۱• الثوبَ : پایین جامه را برگرداند و تاکرد و دوخت، پایین جامه را تو گذاشت و دوخت. ۲• ـ الطعامَ : غذا را برای روز سختی ذخیره کرد. ۳• ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۴• ـ الشیءَ : آن چیز را فرو افکند. ۵• ـ الشاعرُ : شاعر در شعر خود خَبن آورد، زحافِ خَبن بکار برد و آن حذف حرف ساکن دوم از افاعیل عروضی مثلاً حذف الف از «فاعِلاتن» است که «فَعِلاتُن» باقی بماند.

الخَبْن [عروض] : افکندن دومین ساکن از افاعیل عروضی است مثلاً حذف الف از «فاعِلاتُن» یا سین از «مُستَفعِلُن».

الخُبُنّ : مردی که اندامهای او درهم فرو رفته باشد، آدمِ کج و کوله.

الخُبْنَة : ۱• آنچه از جامه که دوتا و دوخته شود، برگردان و سجافِ پایین یا یقه و سرآستینِ جامه. ۲• آنچه به آغوش یا زیر بغل برداشته شود. ۳• ظرفی که چیزی در آن حمل کنند.

الخُبوُب ۱• جـ : خَبّ. ۲• جـ : خُبّ.

الخُبوُت جـ : خَبْت.

الخَبوُر : ۱• مبالغهٔ خابِر. و ۲• شیرِ بیشه.

الخَبوُس : ۱• شیرِ بیشه. ۲• ستمگر.

الخَبوُط : اسبی که سُم بر زمین کوبد.

الخُبوُل جـ : خَبَل.

الخَبیء : آنچه پنهان کرده باشند، نهفته، پنهانی.

الخَبیئَة : مؤنّثِ خَبیء، پنهان کرده شده، نهفته، راز نهانی. ج : خَبایا. ۲• «سَعْد الخَبایا» : منزل بیست و پنجم از منازل قمر.

الخَبیاری معـ : خاویار، تخم ماهی غضروفی معروف که یکی از انواع مشهور آن استروژن است.

الخَبِيب : ۱. گودال و شكاف زمين به درازا. ۲. بستر و ژرفگاه درّه.

الخَبِيبَة : ۱. تكّه پارچه‌ای كه از جامه بُرند، يا نواری كه با آن دست را ببندند. ۲. گوشت جمع آمده و دراز، يک تكّه گوشت. ۳. گوشت پشت، يا گوشت ران، گوشتِ راستهٔ گاو يا گوساله يا گوسفند، فيله. ۴. بستر و بطن يا ژرفگاه درّه.

الخَبِيت : ۱. گمنام، پوشيده‌نام، بی اسم و رسم. بی نام و نشان. ۲. مرد فرومايهٔ پست. ۳. چيز حقير و بی‌ارزش. ۴. پليد. ۵. فاسد و تباه. ۶. شكسته شده.

الخَبِيث : ۱. ناپاک، آلوده، مردار. ۲. تباه، فاسد. ۳. حرام. ۴. پست. ۵. «الداءُ ~» : بيماری سرطان. ۶. حرامِ محض. ج : خِباث و خُبَثاء و خُبُث و خَبَثَة و أخباث. مؤ خَبِيثَة. جِ مؤ : خَبائِث و خَبِيثات.

الخَبِيثَة : ۱. مؤنّثِ خَبِيث و ۲. حنظل، هندوانهٔ ابوجهل.

الخَبِير : از نامهای خدای متعال. ۲. باخبر، آگاه. ۳. دانشمند، فقيه. ۴. [قانون] : متخصّص، كارشناس. ۵. خبردهنده، خبرنگار. ۶. كشاورز. ۷. گياه و كِشته. ۸. علف، گياهِ تر. ۹. پشم. ۱۰. از موی آنچه بريزد. ۱۱. نان آميخته با نانخورِش، نان و قاتق. ج : خُبَراء.

الخَبِيرَة : ۱. مؤنّثِ خَبِير و ۲. پاره‌ای از مويِ ريخته و افتاده. ۳. گوسفندی كه جمعی به مشاركت بخرند و بكُشند و تقسيم كنند. ۴. دعوت كردن به مهمانی برای پسر نوزاده، وليمه. ج : خبائِر.

الخَبِيز : ۱. نان. ۲. نان كه در آبگوشت خيسانده باشند، تريد (تليتِ آبگوشت).

الخَبِيص و الخَبِيصَة : حلوايی از آرد و روغن و خرما، افروشه. ج : أخبِصَة.

الخَبِيصَة : يک تكّه خَبِيص، تكّه‌ای حلوا.

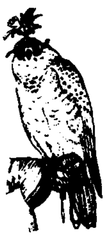
الخَبِيط : ۱. گرفتار زُكام، زُكام‌زده، مبتلا به سرماخوردگی. ۲. ماستی كه در آن شير بريزند و به هم آميزند. (در تداول خراسان) گُرماست. ۳. بركه‌ای كه در زير پای ستوران كوفته و ويران شده باشد. ۴. اسبی كه سُم بر زمين كوبد. ۵. آبی اندک كه در تَهِ حوض مانده باشد. ۶. حوض كوچک، حوضچه.

خَتَأَ ـَ خَتْأً ه عن الأمرِ أو الشيءِ : او را از آن كار يا از آن چيز بازداشت.

خَتا ـُ خَتْواً (خ ت و) ۱. ه عن الأمرِ : او را از آن كار بازداشت. ۲. ~ الثوبَ : ريشه‌های جامه را تافت. (۱، ۲ لا). ۳. ~ الرجلُ : آن مرد فروتنی و اظهارِ خشوع كرد. ۴. ~ الرجلُ : آن مرد از اندوه يا بيماری شكسته شد. ۵. ~ الرجلُ : از نگرانی يا بيماری رنگش دگرگون شد (۳، ۴، ۵ لس).

خَتا ـُ خُتُوّاً (لا) : ۱. فروتنی كرد، خشوع ورزيد. ۲. از بيماری يا اندوه درهم شكسته شد. ۳. رنگ او ازبيماری يا ترس تغيير كرد. ۴. ~ الطائِرُ : پرنده فرود آمد.

خَتارِشُ الصَّبِيّ : حركات و اطوارِ كودک.



الختاع

الخِتاع : ۱. جـ : خَتَعَة و ۲. زيرک، چاره‌دان و حيله‌گر. ۳. دستكشی ضخيم و ساقه‌بلند و چرمی كه دارندگان باز و شاهين به دست می‌كنند تا از گزند چنگال حيوان در امان مانند، دستبانات، دست‌پناه. ج : أختِعَة. ۴. پلنگ ماده. واحدِ آن خَتَعَة است.

الخِتام : ۱. مصـ خَتَم و ۲. مُهر، گِل مخصوص يا موم و شمع و آنچه نامه را با آن مُهر كنند. ۳. پايان هر چيزی «~ الحَفلَةِ» : پايان مجلسِ جشن. «~ الوادی» : انتها و پايان درّه. ۴. واحدِ خُتُم است كه به معنيِ پيوندگاهِ مفاصل اسب است. ۵. اوّلين آبياريِ كِشت. ۶. باكره بودن، بكارت داشتن، دوشيزگی. ۷. [تشريح] : پردهٔ بكارت. «زُفّت إليه بِخِتامِها» : باكره به خانهٔ شوی رفت. ج : خُتُم.

الخِتان : ۱. ختنه‌كردن. ۲. ختنه‌گاه درمرد (كه پوست و غلاف سرِ حشفه باشد) و در زن (كه دو لبهٔ بيرونی شرمگاه است). «بَرِئَ ~ ه» : جای ختنهٔ او خوب شد. ۳. دعوت كردن به جشن ختنه‌كنان، دعوت به ختنه‌سوران.

الخِتانَة : ۱. ختنه كردن. ۲. پيشهٔ ختنه‌كننده،

ختنه‌گری.
خَتَّ ـُ خَتّاً (خ ت ت) : بدن او سست شد.
خَتَّ ـُ خَتّاً (خ ت ت) ۱. ه : او را پیاپی با نیزه زد. ۲. ~ ه : آن را دریافت و تکرار کرد.
الخَتَت : مص، سستي بدن.
الخَتّار : ۱. فریبکار، نیرنگباز. ۲. در تعبیر قرآنی به مفهوم غدر و نیرنگ همراه با خُبث و خدیعة و ناپاکی و فساد و سستی آمده است «وَ ما یَجْحَدُ بِآیاتِنا إلّا کُلُّ خَتّارٍ کَفُورٍ» : و جز غدّارانِ فریبکارِ پلید نیّتِ ناپاکِ فاسِد ناسپاس‌نعمت کسی آیات ما را انکار نمی‌کند (قرآن، لقمان، ۳۲) (اعم)
خَتَّرَ تَخْتِیراً (خ ت ر) ه الشرابُ : شراب عقل او را تباه کرد و مست و از خود بی‌خبرش ساخت.
خَتَّمَ تَخْتِیماً (خ ت م) ۱. ه : آن را سخت مُهر و موم کرد و محکم بست. ۲. ~ ه : انگشتری به دست او کرد.
الخِتِّیر : فریبکار، نیرنگباز ← خَتّار.
خَتَرَ ـِ خَتْراً : با او بی‌وفایی و حیله‌گری کرد و او را به زشت‌ترین مکر فریفت.
خَتَرَ ـُ خَتْراً و خُتُوراً : ۱. تباه و ناپاک شد. ۲. ~ ت نفْسُه : نفْس او پلید گردید و بدنهاد شد. ۳. ~ ه : او را به زشت‌ترین خدعه و مکر فریب داد.
خَتِرَ ـَ خَتَراً : از شراب یا بیماری مست و سست و بی‌حال شد.
الخَـتَـر : ۱. مـص خَتِرَ و ۲. آغاز سستي اندام و خواب‌رفتگی اندامها. ۳. حالت مستی و بی‌خویشی که از نوشیدن شراب یا بیماری به انسان دست دهد.
الخَتْر : ۱. مص خَتَرَ و ۲. نابکاری، حیله‌گری، فریفتن.
خَتْرَبَ خَتْرَبَةً و خِتْراباً ه بالسیفِ : او را با شمشیر تکّه تکّه کرد.
خَتْرَشَ خَتْرَشَةً الجرادُ : ملخ در خوردن علف قِرچ قِرچ کرد، صدای علف خوردن ملخ برآمد.
خَتْرَفَ خَتْرَفَةً و خِترافاً ه : او را زد، آن را برید.
خَتْرَمَ خَتْرَمَةً و خِتْراماً : از درماندگی و عجز در کلام یا از ترس و بیم خاموش شد.
خَتَعَ ـَ خَتْعاً و خُتُوعاً ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. ~ علیه : به او حمله کرد، بر او تاخت (از اضداد است). ۳. ~ فی‌الأرضِ : در زمین سیر و سفر کرد، به جای دور رفت. ۴. در تاریکیِ شب آهنگ مقصدی کرد و به راه افتاد. ۵. شتاب کرد، تند رفت. ۶. ~ الضَّبعُ : کفتار لنگان رفت. ۷. ~ السّرابُ : سراب نابود شد.
الخَتِع و الخُتَع : راهبر و راهنمای چیره‌دست و آگاه در راهبری.
الخَتَعَة : ۱. مصدر مرّه از خَتَعَ و ۲. پلنگ ماده. ج : خِتاع.
خَتْعَرَ خَتْعَرَةً و خِتْعاراً السّرابُ : سراب نابود شد و از میان رفت.
خَتَلَ ـِ خَتْلاً و خَـتَلاناً ۱. ه : به او خیانت کرد، فریبش داد. ۲. ~ الصیدَ : شکارکننده خود را از چشمِ شکار پنهان کرد، در کمینِ شکار نشست.
الخِتْل ۱. پوششِ چیزی. ۲. لانهٔ خرگوش. ۳. نهانگاه، مخفی‌گاه. ۴. فریبنده. ج : أَخْتال.
خَتَمَ ـِ خَتْماً و خِتاماً : ۱. مُهر نهاد. ۲. (در تعبیر قرآنی مجازاً) غفلت و گمراهی را در دل و اندیشهٔ آنان رسوخ و نفوذ داد: «خَتَمَ اللّهُ علی قُلوبِهِم ...» (قرآن، البقره/ ۷، الانعام/ ۴۶، الجاثیه/ ۲۳، یس/ ۶۵، الشوری/ ۲۴) (اعم). ۳. ~ علی فَمِه : او را از سخن گفتن بازداشت. ۴. ~ الشيءَ : به پایان و آخر آن چیز رسید. ۵. ~ الکتابَ : تمام آن نوشته را حفظ کرد و به یاد سپرد. ۶. «~ علیک بابَه» (لفظاً) : درِ خود رابر روی تو بست، (معناً) : از تو روی گردان شد. ۷. «~ لک بابَه» (لفظاً) : درِ خود را بر روی تو یا برای تو گشود، (معناً) : تو را بر دیگران ترجیح داد و برای دوستی خود برگزید. ۸. ~ الخبرَ : آن خبر را پنهان کرد، پوشیده نگهداشت. ۹. ~ النحلُ : زنبور رویهٔ عسل را با مومِ تر پوشاند. ۱۰. ~ اللّهُ له بخیر : خدا عاقبت او را نیکو گرداند، نعمت و برکت خود را بر او تمام کرد. ۱۱. ~ الزرعَ أو علیه : زمین را پس از کاشتنِ بذر نخستین‌بار آبیاری کرد. ۱۲. ~ البذرَ : دانه را در زیر خاک پوشاند. ۱۳. ~ الإناءَ : درز

یا سوراخ ظرف را با گِل گرفت.

الخَتَم : ۱. مُهر، انگشتری (از آن جهت که از انگشتری برای مُهر کردن نامه‌ها استفاده می‌کردند). ۲. بسته و مُهر شده. ۳. گِلِ مختوم (که مانند لاکِ امروزه) نامه‌ها را بدان مهر می‌کردند، مُهر و موم. ج : أَخْتام.

الخَتْم : ۱. مص خَتَم و ۲. اثر و نقش مُهر. ۳. دهانهٔ خانه‌های حاوی انگبین در کندوی عسل. ۴. عسل، انگبین. ۵. [قانون] : مهر اداره یا مؤسسه‌ای رسمی که بر پای سند زنند و به آن ارزش قانونی دهند، مُهرِ رسمی.

الخُتُم جـ : ۱. خاتَم. ۲. خِتام.

خَتَنَ ـُ (الر، المنـ) **خَتْناً** و **خِتاناً** (الر) و **خُتُونَةً** : ۱. زن گرفت، ازدواج کرد. ۲. ـ ه : او را زن داد، داماد کرد.

خَتِنَ ـَ (لا) ـُ (المنـ) **خُتُوناً** و **خُتُونَةً** : ۱. ازدواج کرد، ۲. او را زن داد، دامادش کرد.

خَتَنَ ـِ **خَتْناً** و **خِتاناً** و **خِتانَةً** ۱. الولدَ : پسر را ختنه کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برید. ۳. ـ ه : او را گول زد.

الخَتَن : ۱. هر کسی که از سوی همسر با شخص منسوب می‌گردد، منسوبِ سببی مانند : پدرزن، برادرزن. ۲. پدرشوهر، برادرشوهر. ۳. داماد، شوهرخواهر یا شوهردختر «عليٌّ خَتَنُ رسولِ اللّهِ» : علی داماد پیامبرِ خداست (حدیث). ج : أَخْتان. ← صِهْر.

الخُتُون و الخُتُونَة : دامادی.

الخُتَوّ : پرنده‌ای از سبکبالانِ پیوسته انگشت که نوکی بزرگ و ستبر و شاخی غضروفی دارد که از سر تا وسط منقار کشیده شده است، منقار شاخی، بوقیر، ابونَصْوَة.

الخَتْي : ۱. مص و ۲. نیزه زدنِ پیاپی.

الخَتِيت : ۱. ناقص، کم. ۲. خسیس، فرومایه.

الخَتِير : فریبکار، نیرنگ‌باز ← الخَتّار.

الخَتِيع : بلا، سختی.

الخَتِيعَة : انگشتانه‌ای از پوست که تیراندازان به وقت کشیدن زه انگشتهای خود را در آن کنند، انگشتوانهٔ چرمیِ تیراندازان. ج : خَتائِع.

الخَتِين : ۱. کودکی که ختنه شده باشد. ۲. داماد.

الخُثار : باقی‌ماندهٔ هر چیز، «ـ الطعامِ» : پس‌ماندهٔ غذا، خرده‌مانده‌های تهِ سفره.

الخُثارَة : ۱. بقیّه و ته‌ماندهٔ چیزی. ۲. رویهٔ ضخیمِ شیر، قیماق.

الخُثّ : ۱. خس و خاشاک که پس از سیل بر جای ماند. ۲. جُل‌وزغ دیرینه. ج : أَخْثاث.

الخَثَّة : مشتی چوب شکسته و تراشهٔ چوب برای روشن کردن آتش، آتش‌گیرانه.

الخُثَّة : ۱. پشکلِ نرم. ۲. گِل که با پشکل یا سرگین سرشته در پستان‌بند ماده‌شتر بندند تا آسیبی از پستان‌بند به حیوان نرسد. ۳. مشتی چوب شکسته و تراشهٔ چوب که با آن آتش روشن کنند، آتش‌گیرانه.

خَثَّثَ تَخْثِيثاً (خ ث ث) ۱. الشيءَ : آن چیز را جمع کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را اصلاح کرد، سامان و نظم و ترتیب داد.

خَثَّرَ تَخْثِيراً (خ ث ر) اللبنَ : شیر را غلیظ و بسته گرداند، شیر را به صورت ماست درآورد.

خَثَرَ ـُ **خَثْراً** ۱. اللبنَ : شیر را بسته و غلیظ کرد، شیر را ماست گرداند. ۲. ـ الرجلَ : آن مرد را شرمگین ساخت.



الخُتَوّ

خَثَرَ ـِ **خُثُوراً** ۱. اللبنُ و نحوُه : شیر و مانند آن غلیظ شد. ۲. ـ ت نفسُه : دل او شوریده شد، دلش به هم خورد، نزدیک بود استفراغ کند.

خَثِرَ ـَ **خَثَراً** اللّبنُ : ۱. شیر غلیظ و بسته شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد شرمگین شد.

خَثُرَ ـُ **خَثارَةً** و **خُثُورةً** : غلیظ و بسته شد.

خَثْرَمَ خَثْرَمَةً و **خِثْراماً** : در کار خود بی‌تدبیر و بی‌اطّلاع شد.

الخِثْرِمَة : فرورفتگی زیرِ بینی و روی لبِ بالایی.

خَثْعَمَ خَثْعَمَةً القومُ : آنان گرد آمدند و حیوانی را سر بریدند و گوشتش را خوردند و به خونش که با عطریّات آمیخته بودند دست آغشتند و پیمانِ همدلی بستند.

الخَثْعَم : شیر بیشه. ج : خَثاعِم.

خَثَلَ ـُ خَثْلاً ه : به شکم او زد.
الخَثْلَة : میان ناف و زهار.
الخَثْلَة : ۱• میان ناف و زهار. ۲• زن فربه درشت اندام و بزرگ‌شکم.
خَثَمَ ـُ خَثْماً ۱• أنفه : بینی او راکوبید، بر بینیِ او زد. ۲• ـ ه : او را خوار و خفیف گرداند. ۳• بینیِ او پهن و ستبر شد.
الخُثْم : ج أخْثَم.
خَثِمَ ـَ خَثَماً المعولُ : ۱• سرِ کلنگ پهن شد. ۲• ـ الرجلُ : آن مرد پهن‌بینی شد. ۳• ـ ت حَلَمُ الضَرعِ : سوراخهای پستان گرفته شد و بند آمد، مجراهای شیر بسته شد.
الخَثِم : دارای بینیِ بزرگ، دَماغ‌گُنده ← أخْثَم.
الخَثْماء : ۱• مؤنّثِ أخْثَم و ۲• مادەشتری که سپل یعنی سطح کفِ پای آن گِرد و کوچک باشد. ۳• گاوِ بینی‌پهن.
الخُثْمَة : ۱• پهنی و بزرگی و ستبریِ بینی، گُندگیِ دَماغ. ۲• کوتاهیِ بینی. ۳• کوتاهیِ بینیِ گاو.
الخُثْوَة : پایین شکم که سست و آویزان شده باشد.
خَثَى (خثا) ـِ **خَثْياً** الثورُ : گاو سرگین افکند.
الخِثْي : ۱• سرگین گاو و فیل، تپالهٔ گاو و فیل. ج : أخْثاء و خُثِيّ ۲• گروهِ پراکنده.
الخُثِيّ جـ : خِثْي.
خَجَأَ ـُ خَجْأً (خ ج أ) ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.
خَجَأَ ـُ خُجُوءاً (خ ج أ) ۱• الليلُ : شب گذشت، سپری شد، به پایان خود نزدیک شد. ۲• خوار و شکسته شد. ۳• ـ الرجلُ : آن مرد پنهان شد (لا).
خَجِئَ ـَ خَجَأً (خ ج أ) ۱• ناسزا گفت، با دشنام سخن گفت. ۲• شرم کرد، خجالت کشید.
الخُجَأَة : ۱• مرد فربهِ سنگین‌وزن، چاق و سنگین. ۲• مردِ گول و نادان، احمق. ۳• هراسان، مضطرب.
الخِجاف جـ : خَجِيف.
خَجَّ ـُ خَجّاً (خ ج ج) ۱• ه : او را دور کرد، او را راند و طرد کرد. ۲• ـ الوادیَ : در درّه به حرکت درآمد وبا نیرو آن را پیمود. ۳• ـ الحطبَ : چوب یا هیزم را شکافت. ۴• برِجْلِه : هنگام راه رفتن با پایش خاک برانگیخت. ۵• ـ ت الریحُ السّفینةَ : بادکشتی را از مسیر خود منحرف کرد. ۶• ـ ه : او را یاری داد، به او یاری کرد.
خَجَّ ـُ خَجّاً و خُجُوجاً (خ ج ج) ۱• الشیءُ : آن چیز پیچیده و خم شد، پیچید و خمید. ۲• ـ الریحُ فی هبوبِها : باد پیچید، بادکج وزید. ۳• ـ الرَّجُلُ بِرِجْلِه : آن مرد در راه رفتن با پای خود گرد و خاک برانگیخت. ۴• ـ ریحُ السفینةَ : بادکشتی را منحرف کرد. ۵• ـ الشیءَ : آن چیز راشکافت.
الخَجّاجَة : نادان، گول، احمق.
خَجَّلَ تَخْجِیلاً (خ ج ل) ه : او را شرمگین ساخت، شرمنده‌اش کرد.
الخجخاج : ۱• کسی که پُر و بی‌معنی سخن گوید، وَرّاجِ یاوەسرایِ بسیارگوی. ۲• آن که پندارد در کارش روبه‌راه است ولی در واقع چنان نباشد.
خَجْخَجَ خَجْخَجَةً و خِجْخاجاً ۱• خود را جمع کرد ودر گوشه‌ای پنهان شد. ۲• ـ ت الریحُ : باد وزید. ۳• ـ الرجلُ : آن مرد راز خود را پنهان کرد. ۴• ـ القومُ : آن گروه در کوچیدن و جابجا شدن و فرود آمدن در جایی شتاب ورزیدند. ۵• ـ الإبِلَ : شتر را خواباند.
خَجُفَ ـُ خَجافَةً : متکبّر شد.
خَجِفَ خَجَفاً : خفیف و سبک شد.
الخَجَف : سبکی و کم‌خردی، سبک‌سری.
خَجِلَ ـَ خَجَلاً و خَجْلَةً : ۱• شرم کرد، شرمگین شد. ۲• خاموش و بی‌حرکت ماند. ۳• ـ البعیرُ : شتر در گِل فرو ماند. ۴• تنگدل و پریشان‌خاطر شد. ۶• ـ بالحِملِ : از سنگینیِ بار به ستوه آمد. ۷• ـ النباتُ : گیاه انبوه و درهم پیچیده شده. ۸• ـ الشیءُ : آن چیز فاسد و تباه شد. ۹• ـ علیه الأمرُ : آن موضوع بر او دشوار و پیچیده شد. ۱۰• ـ فی طلب الرزقِ : در کسبِ روزی سستی و کوتاهی کرد. ۱۱• ـ القمیصُ : دامن پیراهن شکافته و پاره شد.
الخَجَل : ۱• مصـ خَجِلَ و ۲• شرم، کم‌رویی، خجلت.

الخَجِل : ۱. شرمنده، شرمسار، شرمگین. ۲. جامهٔ کهنه و پاره، ژنده. ۳. گیاه انبوه و درهم پیچیده. ۴. هر چیزِ جنبان از انسان و گیاه و جامه و جز آن.

الخَجْلان : شرمگین، کمرو.

الخَجُوج : ۱. باد تند و خروشان، گِردباد. ۲. مردی تندرو که با پیچ و خم راه رود، آن که تند و قیقاج (زیگزاک) راه رود.

خَجَی (خجا) ـِ **خَجْیاً** الکوزَ : ۱. کوزه را کج کرد. ۲. ~ برجلِه التُّرابَ : در رفتن با پایش گرد برانگیخت، خاک پراکند.

خَجِیَ ـَ **خَجَیً** : ۱. شرمگین شد. دو پای خود را از هم دور گذاشت.

الخَجیج : صدای باد، زوزهٔ باد.

الخَجِیف : سبُکی و خِفّت. ج : خِجاف.

الخَدا : کرمی که با سرگین ستور بیرون آید، کرمِ انگلِ ستور. واحدِ آن خداة است.

الخَداة : واحدِ خَدا، یک کرمِ انگلِ ستور.

الخِداد جـ : خَدّ.

الخِداج : ۱. مصـ و ۲. کاستی، نقصان، کم شدن، کاهش. ۳. هر نمازی که فاتحةالکتاب در آن خوانده نشود. ۴. [زیست‌شناسی] : بچّه انداختن و سقط جنینِ پیش از وقتِ هر پستاندارِ مادینه اگرچه بچّه تمام‌خلقت باشد.

الخِدار : پناهگاه و کُنام شیر.

الخُدارِیّ : ۱. تیره‌رنگ، سیاه. ۲. ابرِ سیاه. ۳. شترِ بسیار سیاه. ۴. موی سیاه. ۵. خرِ سیاه.

الخُدارِیَّة : عقابِ سیاهِ دشتی.

الخِداش جـ : خَدْش.

الخِداع : ۱. مصـ خادَعَ و ۲. نیرنگ، مکر، فریب، حیله، دَغَلی. ۲. خدعه کردن، نمایاندن چیزی برخلاف حقیقتِ آن.

الخِدال جـ : خَدْل.

الخِدام جـ : خَدَمَة. جج خادِم.

خَذَبَ ـُ **خَذْباً** : ۱. دروغ گفت. ۲. ~ ه بالسیفِ : به او شمشیر زد و پوستش را شکافت و گوشتش را تا استخوان برید. ۳. ~ ته الحیّةُ : مار او را گزید. ۴. ~ الناقةَ : ماده‌شتر را بسیار دوشید.

خَذِبَ ـَ **خَذَباً** ۱. الشیءُ : آن چیز دراز و گشاد شد. ۲. ~ السیفُ : شمشیر بُرید. ۳. ~ الرجلُ : آن شخص احمق و بی‌فکر شد، پس او خَذِبٌ : احمق، و أخْذَب : بلندقامت است.

الخَذِب : ۱. دراز. ۲. احمقِ شتابکار. ۳. شمشیر بُرّان.

الخَذْباء : ۱. مؤنّثِ أخْذَب و ۲. ضربهٔ نیزه‌ای که تا درون شکم رسیده باشد. ۳. جنگ‌افزار بسیار تیز و بُرّان که زخمِ فراخ زند. ۴. زره فراخ و نرم.

الخِذَبّ : ۱. پیرمرد سنگین‌رفتار، گران‌حرکت. ۲. هرچیز بزرگ میان تهی.

الخُذْبَة : درازیِ همراه با گولی و احمقی.

خَدَجَ ـُ **خَداجاً** ۱. الزندُ : آتش‌زنه آتش روشن نکرد. ۲. ~ ت المرأةُ ولَدَها : زن آبستن جنین تازه شکل‌یافته را افکند، سقطِ جنین کرد. ۳. ~ ه : جنین را که هنوز لخته‌ای خون بود افکند، پس آن خداج : جنین ناقص خلقت یا ناتمام خلقت است. ۴. ~ ت الناقةُ أو غیرُها : ماده‌شتر یا هر چارپای دیگری پیش از هنگام جنین افکند اگرچه بچّهٔ تام‌الخلق باشد. ۵. ~ الشیءُ : آن چیز ناقص شد، کاستی یافت.

خَدَّ ـُ **خَدّاً** ۱. الارضَ أو فیها : در روی زمین خطّی گود کشید، شیار کند. ۲. ~ الأُخْدودَ : حفره‌ای دراز کند. ۳. ~ السیلُ الأرضَ و فیها : سیل زمین را کند و شکافت. ۴. ~ الشیءَ : روی آن چیز نشان و اثر گذاشت. ۵. ~ الدمعُ خدَّه و فیها : اشک بر گونه‌اش اثر گذاشت.

الخَدّ : ۱. مصـ خَدَّ و ۲. گونه، رخساره. مثنای آن خَدّان. ج : خُدود. ۳. خطّ گود، شیار. ۴. گودال دراز در زمین. ۵. گروه مردم. ۶. جوی خُرد، جویبار. ج : أخِدَّة و خِداد و خِدّان. ۷. «~ العَذراء» : شهر کوفه به سبب نیکویی و زیبایی آن شهر.

الخُدَد جـ : خُدَّة.

الخَدّاع صیغهٔ مبالغه : بسیار فریبکار، حُقّه‌باز.

الخَـذاعَـة : ۱. مؤنّثِ خَذّاع و ۲. سالی کم‌باران و کم‌محصول.
الخَدّام : خدمتگزار.
الخُدّام جـ : خادِم.
الخُدَّة : ۱. گودال در زمین، شیار، جدول. ۲. گونه، رخساره. ج : خُدَد.
خَدَّدَ تَخدِیداً (خ د د) ۱. لحمُه : کم‌گوشت و لاغر شد. ۲. ـــ لحمَه : گوشت بدنش جمع شد، چروکیده شد. ۳. ـــ لحمَه : گوشت او را ریخت، او را لاغر گرداند. ۴. ـــ ه سوءُ الحالِ : بدحالی و بیماری او را ناتوان ساخت. ۵. ـــ ه : آن را نیک شکافت. ۶. ـــ علیه : بر او داخل شد.
خَدَّرَ تَخدِیراً (خ د ر) ۱. ه : اعضاءِ او را سست و به خواب رفته گرداند، او را بیهوش و بی‌حس گرداند. «ـــ الطبیبُ المریضَ قبلَ العَمَلیّةِ» : پزشک پیش از عمل جرّاحی بیمار را بیهوش کرد. ۲. ـــ المرأةَ : آن زن را پرده‌نشین ساخت.
خَدَّشَ تَخدِیشاً (خ د ش) ه : آن را سخت خراشید.
خَدَّعَ تَخدِیعاً (خ د ع) ۱. ه بالسیفِ : او را با شمشیر ضربتی زد که نبرّید و نشکافت و فرو نرفت. ۲. ـــ ه : به او چندان نیرنگ زد و خدعه کرد تا وی زیرک و دانا شد.
خَدَّمَ تَخدِیماً (خ د م) ۱. ه : برای او خدمتکاری گماشت (الر). ۲. ـــ ه : او را به خدمت واداشت (لا). ۳. ـــ المرأةَ : آن زن را لباس خدمت پوشاند، لباس مستخدمه‌ها را بر وی پوشاند. ۴. ـــ المرأةَ : بر پای آن زن خلخال بست (الر). ۵. ـــ البعیرَ : بر مُچ پای شتر تسمه بست (لا).



الخَدَرْنَق

خَدَرَ ـُـ خَدراً : ۱. پنهان شد، خود را پوشاند. ۲. ـــ بالمکانِ : در آنجا مقیم شد. ۳. ـــ الأسدُ فی عرینِه : شیر در کُنام خود ماند و بیرون نیامد، ملازمِ کنامِ خود شد. ۴. ـــ ت المرأةُ : آن زن پرده‌نشین شد، خود را نشان نداد. ۵. ـــ المرأةَ : آن زن را پرده‌نشین ساخت، وی را واداشت که پرده‌نشین شود و روی به کس ننماید. ۶. ـــ رأیَـه : اندیشهٔ خود را از مردم پوشیده داشت. ۷. سرگشته و حیران شد (الر). ۸. ـــ الحیوانُ : آن حیوان از گله بازپس ماند، عقب افتاد (الر).
خَدِرَ ـَـ خَدَراً ۱. سست و بی‌حسّ شد، عضو به خواب رفت. ۲. ـــ ت عظامُه : استخوانهای او سست و نرم یا پوک شد. ۳. ـــ ت العینُ : چشم سنگین شد. ۴. ـــ الحرُّ : گرما سخت شد، شدّت یافت. ۵. ـــ النهارُ : روز سخت گرم شد و باد از وزش بازایستاد. ۶. ـــ اللیلُ : شب سخت تیره و تار شد.
الخَـدَر : ۱. مصـ خَدِرَ ـَـ و ۲. کاهلی، سستی و خواب‌رفتگی اندام. ۲. سستی و کم‌حِسّی ناشی از شراب و دارو. ۳. ابر. ۴. باران (بدان سبب که مردم را خانه‌نشین می‌کند). ۵. تاریکی. ۶. تاریک.
الخَدِر : ۱. عضو و اندامِ به خواب‌رفته، بی‌حسّ شده. ۲. روزِ ابری و بارانی. ۳. شبِ ظلمانی. ۴. مردِ سست و کاهل. ۵. آهوی سست‌استخوان. ۶. جای ناآشنا و تاریک.
الخِدْر : ۱. چیز نهان. ۲. پرده‌ای که می‌آویزند و زنان و دختران در پشت آن می‌نشینند، گوشهٔ خلوت. ۳. خلوتخانه. ۴. کُنام شیر، بیشه. ۵. تاریکیِ شب. ۶. کجاوه. ۷. [گیاه‌شناسی] : خانه‌های تخمدان که به شمارهٔ برچه‌های آن است و تخم در میان آنها به وجود می‌آید. ج : خُدور و أخْدار. جج : أخادِیر.
الخَدْرَة : ۱. مصدر مرّة از خَدَرَ و ۲. یک بارِش، باران سخت و زودگذر، رگبار و (در تداول خراسان) پایه.
الخُدْرَة : تاریکیِ انبوه، تیرگیِ ظُلمانی و سخت.
الخَـدَرْنَق : ۱. عنکبوت بزرگ. ۲. رُتیلی از تیرهٔ عنکبوتیان، نوعی دُلمک یا گال. Galléode (S)
الخُدْرِیّ : خرِ سیاه. مؤ : خُدْرِیّة.
خَدَشَ ـِـ خَدْشاً ۱. ه : آن را خارید. ۲. ـــ الجلدَ : پوست را پاره کرد. ۳. ـــ ه : آن را با چوب و مانند آن خراشید، «ـــ الهِرُّ یدَه» : گربه دست او را ناخن کشید. ۴. ـــ فلاناً : فلانی را عیب کرد، بدنام کرد.
الخَدْش : ۱. مصـ و ۲. اثر خراشیدگی که از ناخن و چنگال و مانند آن بر پوست ماند، خراش. ج : خُدُوش و أخْداش و خِداش.

خَدَعَ ـَ خَدْعاً : ۱. حالی به حالی شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد اخلاقی غیر از خُلق خود پیدا کرد. ۳. پنهان و پوشیده شد. ۴. ـ الحیوانُ : جانور در لانهٔ خود پنهان شد. ۵. ـ ت الشمسُ : خورشید ناپدید شد. ۶. ـ الثعلبُ : روباه به جست‌وجوی شکار به اینجا و آنجا رفت. ۷. ـ الطعامُ : غذا فاسد و بدبو شد. ۸. ـ الریقُ : آب‌دهان کسی بدبو شد. ۹. ـ ت عینُه : نخوابید، یا چشمش به گودی نشست. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز کم شد. ۱۱. ـ الرجلُ : مال آن مرد یا خیر و بهره‌اش کم شد. ۱۲. ـ العامُ : سال کم‌باران شد. ۱۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۱۴. ـ الدابّةَ : ستور را بدون چراگاه و علف به بند کشید. ۱۵. ـ الثوبَ : جامه را تا کرد (۱۴، ۱۵ الر). ۱۶. ـ ت السوقُ : بازار بی‌رونق شد. ۱۷. ـ السعرُ : نرخ گران شد. ۱۸. ـ ت الأمورُ : کارها آشفته و مختلف شد. ۱۹. ـ ه : رگِ اَخدعِ او راکه رگی است در گردن زد.

خَدَعَ خَدْعا و خُدْعاً : الثوبَ : جامه را پیچید و دوتا کرد (لا).

خَدَعَ ـَ خَدْعاً و خُدْعَةً و خَدِیعَةً ۱. ه : او راگول زد، فریب داد. ۲. ـ ه : خواست غافلگیرانه به او آسیبی رساند. ۳. ـ الدابّةَ : ستور را بی‌چراگاه و علف در بند کرد (لا).

الخَدِع : حیله‌گر.

الخُدَع جـ : خُدْعَة.

الخُدَعَة : ۱. مرد بسیار فریبنده. ۲. روزگار، زمانهٔ غدّار.

الخُـدْعَة : ۱. مصـ خَدَعَ. ۲. آن که مردم فریبش می‌دهند. ۳. آلت فریب و نیرنگ، خدعه. ۴. نیرنگ، ترفند، دستان، فریب. ۵. تجربه «فلانٌ ذو خُدْعَة» : فلانی در کارها تجربه دارد. ج : خُدَع.

خَدَفَ ـِ خَدْفاً ۱. تند و با گامهای کوتاه راه رفت. ۲. در ناز و نعمت و فراخی‌معاش زیست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۴. ـ ت السماءُ بالثلجِ : آسمان برف بارید. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود، قاپید (الر).

خَدَفَ ـُ خَدْفاً ۱. ه : آن را به چالاکی برید (لا).

خَدَفَ ـِ خُـدُوفاً ۱. فی الخِصبِ : در ناز و نعمت زیست. ۲. تند و باگامهای نزدیک به هم رفت، تند و ریز رفت (لا).



الخَدَف

الخَدف : ۱. مصـ خَدَفَ و ۲. سکّان کشتی. ج : خُدُوف.

الخِدْفَة : ۱. مصدر هیئت از خَدَفَ و ۲. پارگیهای پیراهن. ۳. قطعه‌ای از چیزی. ۴. گروهی از مردم. ۵. پاره‌ای از شب (۳، ۴، ۵ الر). ج : خِدَف.

خَدِلَ ـَ خَدَلاً و خُدُولَةً و خَدالَةً : ساق پا و بازوی او پرگوشت و گِرد شد.

الخَدْل : ۱. ساق یا بازوی پرگوشت و گِرد، پرگوشت و ضخیم، گِرد و قلمبه «غلامٌ ـ» : پسر پرگوشتِ ستبر. «ساقٌ ـ ة» : ساق‌پای ستبر. ج : خِدال. ۲. الخِدال : دانهٔ انگوری که در نتیجهٔ آفت یا کم‌آبی ریز مانده است.

الخَدْلَة : ۱. مؤنّثِ خَدْل و ۲. دانهٔ انگور ریز و لاغر.

الخَدَلَّجَة : زن آکنده ساق و بازو، ساق و بازوستبر.

خَدَمَ ـُـِ خَدْماً و خَدْمَةً و خِدْمَةً ه : به او خدمت کرد، یاریش داد، به خدمت و پرستاري او برخاست.

الخَدَم ۱. جـ : خَدَمَة. ۲. جج خادِم.

الخُدْم : ج أخْدَم.

الخَدَمَة ۱. جـ : خادِم. و ۲. حلقهٔ محکم. ۳. خلخال، پای برنجن. ۴. ساق‌پا. ۵. مردم، جماعت، حلقه‌ای از مردم. ۶. تسمه یا طنابی محکم که بر مچ پای شتر بندند، بند، زنجیر. ۷. پاچهٔ شلوار.

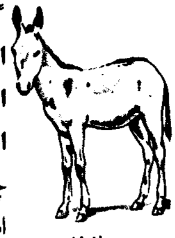
الخَدْمَة : ۱. مصدر مرّة از خَدَم و ۲. ساعتی از شب یا روز.

الخِدْمَة : ۱. مصـ خَدَمَ و ۲. خدمت، یاری به کسی، انجام کاری نیک به کسی از سر دلسوزی و بندگی. «الخِدَمات الإجتماعیّة» : خدمات اجتماعی، مساعدت و خدمت به نیازمندان.

الخِدْن : دوستِ صمیم، یار (در مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : أخْدان.

الخُدَناء جـ : خَدِین.

الخُدَنَة : بسیار دوست گیرنده، آن که بسیار دوست



الخِدام



الخذّاق

گیرد.

الخَدوُج : بچهٔ ناقص به دنیا آمده ← خَدِیْج.

الخُدوُج جـ : خَدوج.

الخُدوُد ۱. جـ : خَدّ و ۲. (به صیغهٔ جمع) : تختهها و چوبهای پهن در درها و پنجرههای دولنگه، (در اصطلاح نجّاری) تُنکهٔ در، توقابیِ در، کتیبهٔ در و پنجره.

الخَدوُر : ستوری که از دیگر ستوران عقب افتد، ستور واپس مانده.

الخُدوُر جـ : خِدْر.

الخَدوُش : ۱. جـ : خَدْش و ۲. بسیار خراشنده. ۳. کیک (حشره). ۴. مگس. ۵. پشّه. ۶. شغال.

الخَدوُع : ۱. پرمکر و حیله. ۲. شتری که یک بار بسیار شیر دهد و دیگر بار شیر خود را بالاکشد و از دادن شیر امساک کند. ۳. راهی (خاصّه در ریگزار) که گاه پیدا و گاه ناپیدا شود.

خَدَی ـِ خَدْیاً ۱. ہ : آن را با پا دور کرد، به آن لگد زد. ۲. ـ خَدَیاناً الفرسُ و نحوُه : اسب و مانند آن به شتاب رفت و گامهای فراخ نهاد.

الخَدِیْج : بچهٔ ناقص به دنیا آمده ← خَدوُج.

الخَدِیْعَة : ۱. مصـ خَدَعَ و ۲. فریب، حیله، دستان. ۳. وسیلهٔ نیرنگ. ۴. یکی از غذاهای عربی.

الخَدِیْم : خدمتگزار، برده.

الخَدِیْن : دوست صمیم، مصاحب، یار. ج : خُدَناء.

الخَدِیْوِیّ ف معـ : لقب بعضی از فرمانروایان مصر در دوران نهضت، لقب پادشاه مصر از علویان.

الخَدِیْوِیَّة : مقام خدیوی، منصب فرمانروایی، پادشاهی.

خَذَأَ ـَ خَذْءاً و خُذُوءاً و خَذاءً ہ : او را خوار و فروتن گرداند.

خَذِئَ ـَ خَذَءاً و خَذْءاً و خُذُوءاً و خَذاءَةً له : در برابر او فروتنی کرد، رام و فرمانبردارِ او شد.

الخَذَأ : ۱. مصـ خَذِئَ و ۲. ضعف نفس.

خَذا ـُ خَذْواً ۱. فروهشته و سست شد، شُل و وِل شد. ۲. ـ لحمُه : گوشتش آگنده و پر شد. ۳. ـ ت الأُذُنُ : گوش سست شد و به طرف صورت فرو افتاد.

الخَذارِیْف ۱. جـ : خُذْروف و ۲. (به صیغهٔ جمع) : پارهها، قطعهها، تکّهها، «ـ الهودَج» : چوبهای استخوانبندیِ هودج.

الخِذام : خر وحشی، گورخر.

الخَذامَة : پاره، قطعه، تکّه.

خَذَّ ـُ (ـِ لا) خَذِیْذاً و خَذّاً الجرحُ : چرک و خونابهٔ زخم روان شد.

الخَذّاق : ۱. مبالغهٔ خاذِق. و ۲. نوعی ماهی مرکّب که در اطراف دهانش ده بازو یا شاخه دارد، دهپا، سپیداج.

الخَذّال : بسیار خوار شده، ذلیل.

الخُذّال جـ : خاذِل.

خَذَّعَ تَخْذِیْعاً (خ ذ ع) ۱. ہ بالسیفِ : آن را با شمشیر برید. ۲. ـ الشیءَ : اطراف و کنارههای آن چیز را برید «ـ الشجرةَ» : اطراف و پاجوشهای درخت را برید.

خَذَّلَ تَخْذِیْلاً (خ ذ ل) ۱. ہ : او را وادار به ترک جنگ کرد. ۲. ہ : او رابه ترک یارِ خود واداشت. ۳. ـ عنه اصحابَه : از دوستان او خواست که بدو کمک نکنند و او را خوار و تنها بگذارند.

خَذَّمَ تَخْذِیْماً (خ ذ م) : آن را پاره پاره کرد، تکّه تکّه کرد.

الخُذَر جـ : خُذْرَة.

الخُذْرَة : بادفَر، چرمی مدوّر که کودکان ریسمانی در آن کرده با تابیدنش صدایی از آن درآورند، قِرصافَة، نوعی فِرفِره و بازیچهٔ کودکان.

خَذْرَفَ خَذْرَفَةً و خِذْرافاً : ۱. شتافت، تند رفت. ۲. ـ ت الحیواناتُ : حیوانات هنگامِ دویدن سنگریزه پرتاب کردند. ۳. ـ الحیوانُ : دست و پای حیوان گرد و قُلمبه بود. ۴. ـ السیفَ : شمشیر را تیز کرد. ۵. ـ ہ بالسیف : کنارهها یا دست و پای او را با شمشیر برید. ۶. ـ الإناءَ : ظرف را پر کرد.

الخَذْرَفَة : ۱. مصـ خَذْرَفَ و ۲. گرد و قُلمبه بودن دست و پای ستور. ۳. قطعهای از پارچه و لباس.

الخَذْرَنَق : عنکبوت نر.

الخُذرُوف: نوعی بازیچهٔ کودکان، فِرفِره، بادریسه، چوبی شلغمی‌شکل و نوک‌تیز که نخی دور آن بپیچند و با رها کردن آن به گردش آید و بر زمین بچرخد. (در تداول کودکان خراسان) ماژلاق. ۲. چوبی که در شکافِ سنگ بالایی آسیا گذارند تا با آن بچرخد، تورکِ آسیا. ۳. تیزرو. ۴. هر چیزی که در چیزی دیگر پراکنده شود. ۵. شترانی جدا مانده از گله. ج: خَذارِیف.

خَذَعَ ـَ خَذْعاً اللحمَ: گوشت را بی‌آنکه قطعاتش از هم جدا شود برید و چند تکّه کرد.

الخِذَع جـ: خِذْعَة.

الخَذْعَة: پاره‌ای از زمین یا هر چیز.

الخِذْعَة: ۱. مصدر هیئت و نوع از خَذَع و ۲. پاره‌ای از کدو و جز آن. ج: خِذَع.

خَذْعَلَ خَذْعَلَةً و خِذْعالاً ۱. ه بالسیفِ: با شمشیر آن را برید. ۲. ~ البطیخَ: خربزه را به پاره‌های کوچک برید، قاچ کرد.

الخِذْعِل: ۱. زنِ گول و نادان و احمق. ۲. جامه‌ای چرمین یا زیرجامه‌ای عایق که زنان و دختران حائض پوشند.

الخُذْعوبَة و الخُذْعولَة: پاره‌ای از کدو یا خیار یا گوشت. ج: خَذاعِیب و جمع دوّمی خَذاعِیل.

خَذَفَ ـِ خَذْفاً ۱. بالحصاة: با دو انگشت (مانند تَلَنگر زدن) سنگریزه پرتاب کرد. ۲. ~ بالشیءِ: آن چیز را برید. ۳. ~ بولَه أو به: منقطع و پاره پاره پیشاب ریخت.

خَذَفَ ـِ خَذْفاً و خَذَفاناً ت الدّابّةُ: چهارپا تند رفت و از زیر پایش سنگریزه پراند.

خَذَفَ ـِ خَذِیفاً و خَذَفاناً ت الإبلُ: شتر شتابان رفت.

الخُذُف جـ: خَذُوف.

الخِذْفِرَة: پاره‌ای از جامه. ج: خَذافِر.

خَذَقَ ـُـِ خَذْقاً الدّابّةَ: به ستور سیخانک زد تا تند برود، سیخونک زد.

خَذَقَ ـُـِ خُذُوقاً: مرغ فضله افکند.

الخَذْق: ۱. مصـ و ۲. سرگینِ جانوران، تپاله، پشکل، پِهِن. ۳. فضلهٔ مرغ، پیخالِ پرندگان، زیلِ کبوتر.

خَذَلَ ـُ خَذْلاً و خَذْلاناً و خِذْلاناً ۱. ه أو عنه: از یاری او دست برداشت و او را ترک کرد. ۲. ~ الحیوانُ: حیوان از گله عقب ماند و تنها شد. ۳. بریده و جدا شد.

الخَذْلان ۱. مصـ خَذَل و ۲. از کمک به کسی دست کشیدن و او را ترک گفتن. ۳. خوار و خفیف گذاشتن ← خِذْلان.

الخِذْلان: ۱. مصـ خَذَلَ و ۲. فروگذاشتنِ یاری، ترکِ کمک و یاری. ۳. خوار و خفیف گذاشتن ← خَذْلان.

خَذْلَبَ خَذْلَبَةً و خِذْلاباً: با سستی و تأنّی و گسستگی راه رفت.

الخِذْلِب: ماده‌شتر پیر و سست.

الخُذَلَة: ۱. آن که دوستان خود را یاری نکند. ۲. همواره هزیمت یافته و خوار شده (الر).

خَذْلَمَ خَذْلَمَةً و خِذْلاماً: با شتاب و شادمانه راه رفت.

خَذَمَ ـِ خَذْماً الشیءَ: آن چیز را تند برید.

خَذَمَ ـِ خَذَماناً ۱. الحیوانُ: حیوان تند رفت. ۲. ~ الصقرُ: باز شکار خود را با چنگالش زد.

خَذِمَ ـَ خَذَماً: ۱. بریده شد. ۲. مست شد. ۳. ~ السیفُ: شمشیر و مانند آن تیز بود. ۴. ~ الحیوانُ: حیوان شتابان رفت. ۵. در بخشش بزرگوار و کریم‌النفس بود (الر).

الخَذِم: ۱. شمشیر تیز و بُرّان. ۲. جوانمرد و نیک‌نفس. ۳. اسب تیزرو. ۴. جامهٔ کهنه.

الخُذُم ۱. جـ: خَذُوم و ۲. مستان. ۳. گوشهای بریده.

الخَذْماء: میشِ گوش‌بریده. ج: خُذْم.

الخَذَمان: به شتاب رفتن، تندروی، سرعت.

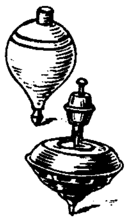
الخَذْمَة: ۱. مصدر مرّة از خَذَم و ۲. یکی از داغها یا نشانهای شتر. ۳. ساعتی از زمان.

الخَذَنْقَرَة: زنی که گویی صدایش از بینی بیرون می‌آید، زنی که تودماغی سخن می‌گوید.

الخَذَنَّق: عنکبوت نر.

الخَذْواء: ۱. ماده خرِ گوش‌آویخته. ۲. گوشِ آویزان و برگشته به طرف صورت (الر).

الخَذُوف: ستوری تندرو که هنگام دویدن سنگریزه



الخُذرُوف

پراند. ج : خُذُف.
الخَذُول : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ خاذِل، بسیار هزیمت‌یافته و خوارشده ۲. حیوانی که از گلهٔ خود باز مانده باشد. ۳. مادیانی که از دردِ زه جای خود را ترک نکند. ۴. «هو ـ الرِّجْل» : آن که پاهایش از مستی و بیماری یا ضعف یارای رفتن نداشته باشد.
الخَذُوم : شمشیر تیز. ج : خُذُم.
خَذِيَ ـَ خَذًى : ۱. گوش او سست شد و به طرف چهره‌اش فرو افتاد. ۲. ـ ت أذنُ الحيوان : گوش آن حیوان سست شد و به طرف چهره‌اش فرو افتاد.
الخَذِيعَة : غذایی از گوشتِ ریزه، شامی.
الخَذِيم : ۱. مست. مؤ : خَذِيمَة. ۲. گوشِ بریده.
الخُزآن جـ : خُزء.
خَرِئَ (خَرِءَ) ـَ خَرْءاً و خَراءَةً و خِراءَةً و خُرُوءاً : پلیدی کرد، نجاست کرد، تغوّط کرد، ریغ افکند، رید.
الخَرْء و الخُرْء : ۱. مصـ خَرِئَ و ۲. مدفوغ، نجاست آدمی ج : خُرُوء و خُزآن. ← الخِراء.
الخِراء : ۱. اسم است از خَرِئَ : ریدن، دفعِ مدفوع کردن. ۲. مدفوع، نجاستِ آدمی، گُه.
الخَرائِب جـ : ۱. خَرِبَة. ۲. خِرْبَة.
الخَراءَة : ۱. مصـ خَرِئَ و ۲. پلیدی افکندن، ریدن، دفعِ مدفوع کردن.
الخَرائِد جـ : خَرِيدَة.
الخَرائِض جـ : خَرِيضَة.
الخَرائِط جـ : خَرِيطَة.
الخَرائِع جـ : ۱. خَرُوع. ۲. خِرْوَع. ۳. خَرِيع. ۴. خَرِيعَة.
الخَرائِف جـ : خَرُوفَة.
الخَرائِق جـ : ۱. خَرِيق. ۲. خَرِيقَة.
الخَراب : ۱. مصـ خَرِبَ و ۲. ویرانی، ویران شدن ۳. جايِ ویران، ویرانه. ج : أخْرِبَة و خِرَب.
الخِراب جـ : خَرِب.
الخُرابَة : ۱. سوراخِ فراخ، هر سوراخ پهن و گرد. ۲. سنگی پهن که آن را سوراخ کنند و در آن رسنی قرار دهند. ۳. سوراخ سوزن. ۴. سوراخ نشیمنگاه. ۵. سوراخ گوش. ۶. رسن از لیف خرما یا پوست درخت.
الخَرابِل جـ : ۱. خَرْنَبَل. ۲. خَرِبِيل.
الخَرابِيش ۱. جـ : خِرباش. و ۲. «خرابيش الخطّ» : خطّ درهم و برهم و ناخوانا. ← قَلُوبَطْرَة (کَلْپَتْرَه).
الخَراتان : [کیهان‌شناسی] : دو ستارهٔ روشن بر دوش صورت فلکی اسد.
الخَراج : ۱. مالیّات. ۲. جزیه و مالیّاتی سرانه که از اهل ذمّه (که در پناه اسلام در آمده‌اند) می‌گیرند. ۳. خراج و تعهّدی مالی که بر زمین بندند و کشاورز را ملزم کنند که به موقع خود بپردازد. ۴. محصول زمین، غلّه. ج : أخْراج و أخْرِجَة. جج : أخارِيج.
الخُراج : [پزشکی] ۱. آماسی مانند دُمَل، غدّهٔ چرکین، مادّه. و ۲. زخمِ هزارچشمه، کفگیرک. ۳. خَراج (الر) ج : أخْرِجَة و خِرْجان.
الخُراجات جـ : خُراج.
الخُراجَة : یک دُمَل.
الخَراجِيَّة : سرزمینها و شهرهایی که مردمش با پرداخت خراج با مسلمانان از در صلح درآیند.
الخَراخِر جـ : خِرْخِر.
الخَرادِل (به صیغهٔ جمع) : پاره‌های گوشت.
الخَرادِيل : گوشت تکّه تکّه شده.
الخَرارِت جـ : خِرِّيت.
الخَرارَة جـ : خِرار.
الخَرارِيب جـ : خرّوب.
الخَرارِيت جـ : خِرِّيت.
الخِرازَة : ۱. مَشک‌دوزی. ۲. کفش و چکمه‌دوزی، موزه‌دوزی. ۳. خرّازی‌فروشی، شغلِ خرّاز.
الخَراسانَة : آمیزه‌ای از سیمان و شن و آب که برای ساختن بنا بکار رود، بتون. «ـ المسلّحة» : بتون مسلّح، بتون‌آرمه.
الخُراشَة : آنچه از خراشاندن یا تراشیدن چیزی بریزد، تراشه.
الخَراشِع جـ : خَرْشَعَة.
الخَراشِيّ جـ : خِرْشاء.

الخِراص ۱. جـ: خِرص و ۲. نیزه. ۳. سرنیزه. ج: خُرص.

الخَراطِب جـ: خَرطَب.

الخِراطَة : خَراطی، تراشکاری.

الخُراطَة : ۱. ریزه‌های چوب یا فلز یا هرچیز که به هنگام تراشکاری بریزد، تراشِه، بُراده. ۲. آبِ اندک در شکم و روده.

الخُراطِم : زنی که به سنّ یائسگی رسیده باشد.

الخَراطِیم ۱. جـ: خُرطوم. ۲. «ـ القومِ»: مهتران و بزرگان قوم.

الخَراطِین :کرم خاکی، زغارکرمه. (در بعضی فرهنگها آمده است که مفرد ندارد و بعضی دیگر مفردِ آن را خُرطون آورده‌اند).

الخُراع : ۱. دیوانگی شتر. ۲. شکستگی پشت سر که بدان سبب شخص پیوسته نشسته بماند و نتواند برخیزد و راه رود، آسیب‌دیدگی نخاعی.

الخَراعِب جـ: خَرعَب.

الخَراعَة : ۱. مصـ خَرَعَ و ۲. بیباکی، بی‌قیدی، لاابالیگری. ۳. گستاخی، بی‌شرمی.

الخِراف : ۱. مصـ خارَفَ و ۲. جـ: خَروُف. ۳. هنگام میوه‌چیدن در پاییز.

الخَرافَة : ۱. مصـ خَرَفَ و ۲. سخن دروغ خنده‌آور. ۳. افسانه.

الخُرافَة : ۱. میوهٔ چیده شده. ۲. سخن خنده‌دار دروغین. ۳. قصّه و افسانهٔ اخلاقی و از زبان حیوانات مانند افسانه‌های ایزوپ و کلیله و دمنه و فابلهای لافونتن در فرانسه و حکایات کریلوف در روسی. ۴. جنسی از ماهیان دریازی از تیرهٔ ماهیان غضروفی استخوان، ماهی موسوم به گربهٔ دریا، ماهی استخوان‌غضروفی. Chimaera (S)

الخُرافیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از ماهیان دریازی با سری یکنواخت و کامل و شکلی عجیب و پیکری کشیده و سینه‌ای درشت و دمی بلند و شلاقی و بی‌فلس. ماهیان استخوان‌غضروفی.

الخَرامِل : ۱. جـ: خِزمِل و ۲. جامه‌های کهنه.

الخُرامِل : جامهٔ پاره پاره.

الخَرانِف جـ: خَرنفَة.

الخُرانِف : دراز (لا).

الخَرانِق جـ: خِرنِق.

الخَراوِیع جـ: خِروَع (زنان زیباروی نرم‌بدن).

خَرَبَ ـُ خَرباً : ۱. الشیءَ : آن چیز را پاره کرد، آن را سوراخ کرد، شکافت. ۲. ـ البیتَ : خانه را ویران کرد. ۳. ـ دِینَه : دین خود را با شکّ آوردن فاسد کرد.

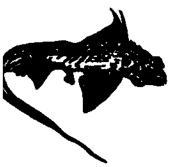
خَرَبَ ـُ خَرباً و خُرُوباً و خَرابَةً (الر) و **خِرابَةً** : ۱. دزد گردید، سارق شد. ۲. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را دزدید. ـ بالإبِل : آن شتر را دزدید.



الخَراطِین

خَرِبَ ـَ خَرَباً و خَراباً و خَرابَةً (لا) : ۱. خراب شد، ویران گشت و از کار و بهره‌دهی بازماند. ۲. ـ المکانُ : آنجا خالی شد. ۳. ـ الحیوانُ : آن جانور گوش‌شکافته شد.

الخَرَب : ۱. موی ژولیده در تهیگاه. ۲. موی وسط مرفق اسب که بعضی ژولیده و بعضی مرتّب باشد. ۳. هوبره (پرنده). ج: خِراب و أخراب و خِزبان. ۴. دایره‌ای از دایره‌هایی که از چنبره‌شدن رستنگاه موی بر بدن اسب نمودار می‌شود در قسمت بالای پهلوی حیوان، یکی از پیچهای مؤثین پوست اسب.



الخُرافة

الخَرِب جـ: ۱. خَرِبَة ۲. خِرْبَة و ۳. خانه یا جای ویران، ویرانه. ۴. تیزی و لبهٔ کوه. ۵. ترسو. ۶. شکافته‌گوش. ۷. «هو ـ العظام»: در استخوانهای او مغزی نیست. ۸. «جوفٌ ـ»: شکمِ خالی، گرسنه. ۹. «هو ـ الأمانة»: او امانتدار نیست.

الخَـزب : ۱. مصـ خَرَبَ و ۲. سوراخ سوزن. ۳. توشه‌دانِ چوپان، انبان یا سفره یا دستمال بستهٔ چوپان ۴. فساد در دین. ۵. [عروض] : اجتماع خرم و کفّ در «مفاعیلن» تا «فاعیل» بماند و بجای آن «مفعول» گذارند. «خَرب» بیشتر در بحر هَزَج واقع می‌شود.

الخِرَب جـ: ۱. خَرِبَة. ۲. خِرْبَة.

الخُرَب جـ: خُرب و خُربَة.

الخُـرب : ۱. جـ : خُـرْبَة و ۲. تـوشه‌دان یـا سـفره یـا دستمال چوپان که در آن آذوقه نـهد و غـالباً بـر کـمر می‌بندد. ۳. فساد در دین. ۴. سوراخ سوزن. ۵. سوراخ نشیمنگاه. ۶. سوراخ گوش. ۷. ریگ تودهٔ بـرآمـده کـه گیاه غضا بر آن روید. ۸. [عروض] : به معنی خَرْب است (لا). ← خَرْب. ج : خُرَب و أخراب و خُرُوب.



الخَرْباق

الخَرْباء : ۱. مـؤنّثِ أخـرَب. ۲. بُـزِ گـوش‌شکافته. ۳. گوشی که نرمهٔ آن شکافته باشد.

الخَرَبات جـ : خَرَبَة.

الخِرْباش : آنچه فاسد باشد از هر چیز. ج : خَرابِیش.

الخِرْبان جـ : خَرَب.

الخَرْباق : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پـایا از تـیرهٔ گـل‌سرخـیان کـه مشـهورترین نـوع آن خَـربَق زمستانی است. ایلک بهار چیچکی، خربَق زرد.



الخَربَق

الخِرِبّان : ترسو، بُزدل.

الخَرَبَة : ۱. مصیبت، گرفتاری، سختی، اندوه بزرگ. ۲. جنایت، گناه. ۳. عیب «مافیه ~» : در آن عیبی نیست.

الخَرِبَة : جای خـراب، ویـرانـه مـانند خِـرْبَة است. ج : خَرِبات و خَـرِب و خِـرَب و خَـرائِب. «وقـعوا فـی وادی خَرِبات» : در وادیِ مهلکه‌ها افتادند.

الخَرْبَة : ۱. مصدر مرّه از خَرَبَ و ۲. توشه‌دان یاسفره یا دستمال چوپان که در آن آذوقه نهد و بر کمر بندد یا بر چوبدست خود آویزد. ۳. فـساد وتـباهی در دیـن. ۴. عیب، زشتی. ۵. لغزش، خـطا. ۶. پـرویزن، غـربال. ۷. شرمگاه، عورت. ۸. رسوایی، خواری. ۹. دشنام، سخن زشت. ج : خَرِبات.



الخُرْبوق

الخِرْبَة : ۱. نوع و هیئت خرابی. ۲. جای ویران، ویرانه. ج : خَرِبات و خِرَب و خَرِب و خرائِب.

الخُـرْبَة : ۱. فـراخـی و شکـافتگیِ گـوش. ۲. سـوراخ سوزن. ۳. سوراخ نشـیمنگاه. ۴. هـر سـوراخ گِـرد. ۵. دسته یا گوشهٔ توشه‌دان. ۶. [تشریح] : کاسهٔ مَفصَل. ۷. فساد در دین. ج : خُرَب و أخراب و خُرُوب.



الخِربِز

الخِرْبِد : شیرِ (نوشیدنی) غلیظ و ترش.

الخِرْبِز ف معـ : هندوانه.

خَرْبَشَ خَرْبَشَةً ۱. العملَ : کار را تباه و خراب کرد. ۲. ~ الکتابَ : نامه را ناخوانا و مبهم نوشت، روشن و آشکار ننوشت.

خَرْبَصَ خَرْبَصَةً ۱. الأشیاءَ : چیزها را از یکدیگر تمیز داد. ۲. ~ المالَ : آن مال رابرداشت و برد.

الخَرْبَصِیصَة : ۱. مهره‌ای که به عنوان زیور بکار برند. ۲. سوسک مادهٔ گرمابه‌ها. ۳. «ما اعطاه ~» : چیزی به او نبخشید.

خَرْبَقَ خَرْبَقَةً و خِرْباقاً : ۱. ه : آن را شکافت ۲. ~ ه : آن را بُرید. ۳. ~ العملَ : کار را خراب کرد. ۴. ~ الغیثُ الأرضَ : باران زمین را شست و شکافت ۵. ~ النبتُ : گیاهان به یکدیگر پیوستند.

الخَرْبَق یو معـ : گیاه خَرْبَق.

الخِرْبِق : حوضِ آب.

الخَرْبَقَة : ۱. مصـ خَرْبَقَ و ۲. راندن بُز. ۳. تند و تیز رفتن.

الخَرْبَقِیّات : تیرهٔ گیاهان خَرْبَقی.

الخُرْبوق : گیاه بیخ‌گاززران، کندس، کندش.

الخِرْبِیل : پیرزن مردنی. ج : خَرابِل ← خَرَنْبَل.

خَرَتَ ـُ خَرْتاً ۱. ه : آن را شکافت، پاره کرد، سوراخ کرد. ۲. ~ الأرضَ : راههای آن زمین را شناخت. ۳. ~ ت به الطریقُ إلی الموضعِ : آن راه او را بدانجا کشـاند، سوق داد.

خَرِتَ ـَ خَرَتاً : ماهر و آشنا به راه بود، راه‌بلد بود.

الخَرْت : ۱. مصـ خَرَت و ۲. سوراخِ گوش و سوزن و تبر و امثال آن. ۳. [تشریح] : استخوانـی کـوچک نـزدیک سینه که آن را استخوانِ خنجری گویند. ۴. «قَلِقَ خَرْتُ فلان» : کار فلانی بر او تباه و خراب شد (لا). ج : أخرات و خُرُوت.

الخُرَت جـ : خُرْت و خُرْتَة (سوراخ).

الخُرْت : ۱. سوراخ گوش وسوزن و تبر و امثالِ آن. ۲. گرگ یا سگ تیزتک و چالاک. ج : أخرات و خُـرُوت و خُرَت (منتـ).

الخَرْثاء : زن برآمده سُرینِ سست‌گوشت، پُفَکی.

الخِزْثاء: مورچهٔ سرخ، واحدش خِزْثاءَة است.
الخُزْئِيّ : ۱ـ اسباب و اثاثهٔ خانه. ۲ـ «خُزْئِيّ الكلام» : سخن بیهوده و بی‌خیر، پرت و پلا.
خَرَجَ ـُ خُرُوجاً و مَخْرَجاً : ۱ـ مِن‌المكانِ : از آنجا بیرون آمد، خارج شد. ۲ـ ـ به : او را بیرون آورد. ۳ـ ـ علی السّلطان : بر ضدّ سلطان قیام کرد، بر او شورید. ۴ـ ـ علیه : به جنگ او درآمد ۵ـ ـ مِن دَینِه : از عهدهٔ پرداخت بدهی خود درآمد، بدهیش را پرداخت. ۶ـ ـ فی‌العلم أو الصّناعةِ : در دانش یا صنعت نبوغ یافت یا داشت. ۷ـ ـ السحابُ : ابر کشیده و گسترده شد. ۸ـ ـ ت السماءُ : آسمانِ ابری صاف شد.
خَرِجَ ـَ خَرَجاً : ۱ـ دورنگ شد. ۲ـ ـ ت الارضُ : در جایی از آن زمین گیاه رویید و جایی نرویید، گیاه زمین تکّه تکّه رویید. ۳ـ ـ العامُ : پاره‌ای از سال فراخی نعمت و پاره‌ای خشک و قحط شد. ۴ـ ـ ت الشاةُ : تهیگاه و دو پای گوسفند سفید شد.
الخَرَج : دورنگیِ سیاه و سفید در پشت اسب و گوسفند و دیگر ستور.
الخَرْج : ۱ـ غلّه و محصولی که از زمین بیرون آید. ۲ـ هزینه، خرجی، مخارج، دررفتهٔ مال، آنچه مصرف شود. ۳ـ نخستین لکّهٔ ابرکه در آسمان پیدا شود. ۴ـ آب که از ابر درآید. ۵ـ خراج، مالیّات.
الخُرُج جـ: خَرُوج.
الخُرْج ۱ـ جـ: أخْرَج و ۲ـ جوالی موئین و دولنگه‌ای که بر پشت ستور گذارند و در آن بار نهند، خورجین. ج : خِرَجَة و أخْراج.
الخَرْجاء : ۱ـ مؤنّثِ أخْرَج و ۲ـ سرزمینی که در آن فراخ‌معاشی و قحطی با هم جمع شده باشد.
الخِرْجان جـ: خُراج.
الخِرَجَة جـ: خُرْج.
الخُرَجَة : ۱ـ بسیار بیرون‌رونده، ۲ـ بسیار خروج‌کننده بر ضدّ هر حکومتی، شورشگر (لا)، آنارشیست.
الخَرْخار : آبِ روان که به سرعت بگذرد.
خَرْخَرَ خَرْخَرَةً ۱ـ النائِمُ : مرد خفته خُرناسه کشید، در خواب خُرّ و پُف کرد. ۲ـ ـ الماءُ : آب خروشید، شُرشُر کرد.
الخَرْخَز : خروش آب و غرّش باد یا صدای بال عقاب.
الخِرْخِر: ۱ـ ماده‌شترِ پرشیر. ۲ـ صدای گلوی شخصِ خوابیده. ۳ـ مرد خوش‌خوراک و خوش‌پوشاک و خوش‌بستر. ج : خَراخِر.
الخَرْخَرَة [پزشکی] : صدایی غیر معمولی که با گوشی پزشک در میان دم‌زدن شنیده شود و دالّ بر بیماری‌ای باشد، خِرخِرِ سینه، خِس‌خِس سینه.
الخُرخُور و الخِرْخِير : مرد خوش‌خوراک و خوش‌لباس و خوش‌بستر.
خَرِدَ ـَ خَرَداً : ۱ـ دیر زمانی ساکت و خاموش شد. ۲ـ شرمگین شد. ۳ـ ـ ت المرأةُ : آثار شرم و حیا در آن زن پدیدار شد. ۴ـ ـ الرجلُ : آن شخص خوار و رام شد. ۵ـ ـ ت الفتاةُ : دختر جوان دوشیزه ماند. ۶ـ ـ ت اللّؤلُوَة : مروارید ناسفته ماند. ۷ـ ـ الصوتُ : صدا نرم بود.
الخُرُد جـ: خَرُود.
الخُرْدة ف معـ : خرده‌ریز، آت‌آشغال، قراضه.
الخُرْدَجي ف معـ : خرده‌فروش، خِنزِر پنزری، خِزت و پِزت فروش.
الخُرْدُق ف معـ : ساچمه، گلوله. واحدش خُرْدُقَة است.
خَرْدَلَ خَرْدَلَةً ۱ـ الطعامَ : بهترین و خوشمزه‌ترین غذا را خورد. ۲ـ ـ اللحمَ :گوشت را تکّه تکّه یا ریز ریز کرد. ۳ـ ـ ه : او را به زمین زد. ۴ـ ـ ت النخلَةُ : بسیاری از بارِ خرمابن رسید و غوره‌های خرمای باقی‌ماندهٔ آن بزرگ شد (لا).
الخَرْدَل : ۱ـ تخم سپندان. ۲ـ معجونی از تخم کوبیدهٔ خردل و روغن و سرکه که چاشنی غذا کنند، خردل.
خَرْدَلَة : ۱ـ واحدِ خَرْدَل. ۲ـ هر میوه‌ای که مانند میوه‌های چلیپایی باشد، میوهٔ خشک شکوفای دو شکافی، میوهٔ نیام‌داری که نیامی دراز با دو شکاف طولی دارد و دو محفظه با دو پردهٔ نازک نیام را به دو قسمت می‌کند. غلاف و نیامِ میوه.


الخَرْدَل



الخَرْدَلة

الخَرْدَلِيَّة: صفتی برای گیاهان کپسول‌دارِ باریکِ چند تخمی چون لوبیا و باقلا و خردل.

خَرَّ ـُـِ خَرّاً الماءُ الأرضَ: آب زمین را شکافت، کند.

خَرَّ ـُـِ خَرّاً و خُرُوراً: ۱. از بلندی فرو افتاد، سقوط کرد. ۲. مُرد. ۳. ــ ساجداً: به خاک افتاد و سجده کرد. ۴. ــ لِوَجهِه: به صورت بر زمین افتاد. ۵. ــ البناءُ: ساختمان فرو ریخت و صدایش شنیده شد. ۶. در فراخ‌معاشی و نعمت زیست. ۷. ــ علیه: ناگهان بر او تاخت، غافلگیرانه به او حمله کرد. ۸. از شهری به شهری دیگر رفت، نقل‌مکان کرد. ۹. ــ القومُ: آن قوم گذشتند.

خَرَّ ـُـِ خَرّاً و خُرُوراً و خَرِیراً: ۱. آواز کرد، صدا کرد. ۲. ــ النائِمُ: خفته خُرخُر کرد، خرناسه کشید، نیز گربه یا پلنگ خُرخُر کرد. ۳. ــ العقابُ: عقاب در پرواز آواز کرد. ۴. ــ تِ الريحُ: باد صدا کرد. ۵. ــ الماءُ: آب صدا کرد، شُرشُر ریخت.

الخُرُّ: ۱. گلوی آسیاب که در آن دانه ریزند. ۲. بیخِ گوش. ۳. شکاف زمین از جریان سیل، آبکَند. ج: أخْرار و خِرَرَة.

الخُرّاب جـ: خارِب.

الخُرّابَة: ۱. سوراخ فراخ. ۲. سوراخ سوزن. ۳. سوراخ نشیمنگاه. ۴. سوراخ گوش. ۵. ریسمان تافته از پوست درخت، رسنِ علفی.

الخَرّاج: ۱. بسیار خارج‌شونده. ۲. مرد بسیار زیرک و حقه‌باز.



الخَـرّارَة

الخَرّار: ۱. بسیار خُرخُرکننده. ۲. آب خروشان یا چشمهٔ جوشان و جز آن که بخروشد. ۳. (به صیغهٔ جمع): قومی که از شهری به شهری دیگر درآیند.

الخَرّارَة: ۱. مؤنّثِ خَرّار. و ۲. چشمهٔ آب روان. ۳. قومی که از شهری به شهری دیگر درآیند. ۴. فِرفِرهٔ چوبی، بادفر، (در تداول کودکان خراسان) مازولاق. ۵. مرغی بزرگتر و درشت‌تر از شیرگنجشک.

الخَـرّاز: ۱. مُهره‌ساز، مُهره‌فروش. ۲. مَشک‌دوز، دوزندهٔ درز و شکافِ چرم.

الخَـرّاس: ۱. خُم‌ساز، خُمره‌فروش. ۲. خمّار، باده‌فروش، شراب‌فروش.

الخَرّاص: ۱. خُم‌دار، خمره‌ساز. ۲. دروغگو.

الخُرّاص جـ: خارِص.

الخَرّاط: ۱. چوب یا آهن‌تراش، تراشکار، خرّاط. ۲. دروغگو.

الخُرّاق جـ: خِرْق (جوانمرد).

الخَرّاقَة: ۱. بسیار شکافنده و پاره‌کننده. ۲. گلولهٔ ضدّ تانک و ضدّ زره‌پوش.

خَرَّبَ تَخْرِیباً (خ ر ب) ۱. البیتَ أو نحوَه: خانه یا مانند آن را ویران کرد. ۲. ــ الإناءَ: برای ظرف سوراخ یا دسته گذاشت.

الخِرَرَة جـ: خُرّ.

خَرَّجَ تَخْرِیجاً (خ ر ج) ۱. ه من المکانِ: او را واداشت که از آنجا بیرون آید، او را اِخراج کرد. ۲. ــ المسألةَ: درستی مسأله را ثابت کرد، آن را توجیه کرد، برای حلّ مسأله راهی یافت و بازگفت ۳. ــ ه فی العلمِ: او را در آن دانش آموخته و تربیت کرد. ۴. ــ الأرضَ: بر آن زمین (خراج) و مالیّات بست. ۵. ــ الولدُ لوحَه: کودک روی لوح یا دفتر خود چیزهایی نوشت و بخشی دیگر را نانوشته گذاشت. ۶. ــ تِ الماشیةُ العشبَ: ستور جایی از علفزار را چرید و جایی را ناچریده گذاشت. ۷. ــ عملَه: کارِ خود را گوناگون و مغایرِ هم انجام داد، کار خود را انواع و اقسام مختلف گرداند. ۸. ــ الشیءَ: آن چیز را با دو رنگ رنگین کرد.

خَرَّزَ تَخْرِیزاً (خ ر ز) الشیءَ: آن چیز را با مُهره و دُگمه آراست.

خَرَّسَ تَخْرِیساً (خ ر س) ۱. عن المرأةِ: برای آن زن غذایِ زائو پخت، کاچی پخت. ۲. ــ علی النُّفَساء: به هنگام زایمانِ زائو مهمانیِ ولادت نوزاد داد.

خَرَّشَ تَخْرِیشاً (خ ر ش) ۱. ه: آن را خراشید. ۲. ــ الغصنَ: آن شاخه را با چوبی سرکج به طرف خود کشید. ۳. ــ الزرعُ: سرِ خوشه‌های کِشت برآمد.

الخُرَّص جـ: خارِص.

خَـرَّطَ تَـخْرِيطاً (خ ر ط) ه الدواءَ : دارو او را بـه شکم‌روش انداخت.

خَرَّعَ تَخْرِيعاً (خ ر ع) الثوبَ : جامه را با گُل گـاجیره رنگ کرد.

خَرَّفَ تَخْرِيفاً (خ ر ف) ۱. ه : به او نسبت بی‌خردی داد، او را خرافی یا خرافه‌پرست خواند. ۲. یـاوه‌گـویی کرد (الر).

خَرَّقَ تَخْرِيقاً (خ ر ق) ۱. الثوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را تکّه تکّه کرد، از هم درید. ۲. ـ الکـذبَ : دروغِ بسیار بافت.

خَرَّمَ تَخْرِيماً (خ ر م) ۱. الشـيءَ : آن چیز را بـرید، شکافت. ۲. ـ الخرزةَ : مهره را شکست، دونیم کرد.

الخُرَّم [کشاورزی]: آفتی میکروبی که برگهای گندم را زرد و دانه‌هایش را سیاه می‌کند، زنگِ گندم، ژنگه. ۲. گیاهی علفی و یک‌ساله از تیرهٔ میخکها با انواعی بسیار کـه بـعضی زراعـتی و زیـنتی و بـعضی خـودروی و زیانبخش است، حبّة البِرکة، علفِ چنگ.

الخُرَّمِيَّة ف معـ : طایفه‌ای از اهل تناسخ و اباحه از پیروان بابک خرّم‌دین.

الخَرُّوب : درختی که میوه‌هایی غلافدار به شکل غلاف لوبیا دارد. ← خُرْنوب.

الخِرِّيت : راهبر، استاد، دانا، آشنا، ماهر. ج : خَرارِت و خَرارِيت.

الخِرِّيج : ۱. شاگردِ تـعلیم‌دیده کـه از کـلاس و دورهٔ هم‌کلاسان خود بیرون آید و بـه کـلاس بـالاتر رود. ۲. فـــارغ‌التـــحصیل، دانش‌آمـــوخته. «ـ الجـــامعة» : فارغ‌التّحصیل یا دانش‌آموختهٔ دانشگـاه کـه تـحصیل دانشگاهی خود را تمام کرده است.

الخِرِّيع : دانه یا تخم گُلِ گاجیره.

الخِرِّيق : جوانمردِ سخاوتمند ← خِرق.

الخُرِّيّ : گلوی آسیاب که در آن دانه ریزند.

خَرَزَ ـِـ خَرْزاً الجلدَ و نحوَه : درزِ پوست و مانند آن را دوخت.

الخَرَز : ۱. مصـ خَـرَزَ و ۲. دانـه و مـهره‌ای از گـوهر گـرانـبها یـا کـم‌بها، واحـدش خَـرَزَة. ج : خَـرَزات. ۳. دانه‌هایی از شیشه (و اخیراً پلاستیک) که سوراخ کنند و به رشته کشند و از آن تسبیح و گردن‌بند درست کنند. دانه، مهره، خرمهره. ۴. «ـ الظّهر» : مـهره‌های پشت، ستون فقرات. ۵. «خَرَزات المَلِک» : گوهرهای افسرِ شاه.

الخُرَز جـ : خُرْزَة.

الخَرَزَة : ۱. واحدِ خَرَز، یک دانه مُهره. ۲. [تشریح] : هر یک از مهره‌های گردن و ستون فقرات.

الخُرْزَة : ۱. درز و شکاف و دوختگی. ۲. بخیه. ج : خُرَز.

خَرَزَ الصُّخُور : نوعی گُلسنگِ خشک که روی موادّ آلي در حال انحلال می‌روید و انواع بسیار با فواید دارویی دارد، لیخن ایسلندی، لیخن.

الخَرَزِيّات : تیره‌ای از گُـلسنگهای بـرگ‌دار کـه انـواع بسیار دارد و بعضی فواید دارویی دارند و سودمندند، پارمِلی‌ها Parmeliaceae (E)

خَرَسَ ـُـ خَرْساً المرأةَ الذَّفْساءَ : برای زنِ زائو کـاچی پخت، به او کاچی داد که بخورد (الر).

خَرِسَ ـَـ خَرَساً : ۱. زبانش گرفت، گنگ و اَخرَس شد، لکنت زبان داشت. ۲. ـ الجیشُ : از آن لشکر صدایی برنخاست. ۳. ـ السحابُ : آن ابر رعد و برقی نداشت. ۴. الماءُ : آب بی‌صدا جاری شد. ۵. ـ ت الأرضُ : زمین خاکش برای کِشت مناسب نبود. ۶. نخوابید.

خَرِسَ ـَـ خَرْساً : ۱. از خُم آب خورد. ۲. ـ ت الأرضُ: زمین برای کِشت شیار داده نشد (لا).

الخَرَس : ۱. مصـ و ۲. گنگی، لکنت زبان.

الخَرْس : ۱. مصـ خَرَسَ و ۲. کوزهٔ بزرگ، خُم، خمره. ج : خُرُوس.

الخُرْس ۱. جـ : أخْرَس. ۲. مهمانيِ ولادت، زاچسور، ولیمهٔ تولّد. ۳. مـهمانيِ حـمّام‌زایـمان، مـانند خُـراس است. ج : أخْراس.

الخَرْسان و **الخُرْسان** : ج أخْرَس ← خُرْس.

الخَرْساء : ۱. مؤنّثِ أخْـرَس. ۲. جـ : خُـرْس. ۳. بـلاء، مصیبت. ۴. مار. ۵. ابرِ بی‌رعد و برق. ۶. لشکرِ بی‌بانگ و غوغا. ۷. سنگِ سخت، صخرهٔ سخت. ۸. شترِ بی‌بانگ.



الخُرشُوف

الخَزَسَة : غذای مخصوصِ زائو، کاچی.

الخَزَسَی : شترِ بی‌بانگ.

خَرَشَ ـِ خَرْشاً ۱. ه : او را خراشید. ۲. ـ لِعِیالِه : برای خانواده‌اش کسبِ روزی کرد، کاسبی کرد. ۳. ـ مِن الشیءِ : مقداری از آن چیز را گرفت. ۴. ـ الغصنَ : شاخه را با چوبدستی به سوی خود کشید و تکان داد. ۵. ـ ه الذبابُ : مگس او را گزید.

الخَرَش : ۱. نوعی مگس، واحدش خَرَشَة است، مگسِ میوه Ceratitis Capitata (S) ۲. اثاثِ خرده‌ریز و کم‌بهای خانه. ج : خُرُوش.

الخِرْشاء : ۱. پوست مار. ۲. پوست بیرونی تخم‌مرغ. ۳. پوسته‌ای تُنُک که روی شیر بندد، رویهٔ شیر. ۴. موم و بقایای زنبوران مرده در عسل. ۵. بلغم که از سینه برآید. ۶. گرد و غبار. ۷. هرچیز میان تهیِ برآمده که در آن سوراخ یا شکاف باشد. ج : خَراشِیّ.

الخِرْشاف : زمین درشت که در آن نتوان به آسودگی راه رفت.

خَرْشَبَ خَرْشَبَةً العملَ : آن کار را نیک و استوار انجام داد.

الخَرْشَب : دراز و فربه.

الخَرَشَة : یک مگسِ میوه.

خَرْشَفَ خَرْشَفَةً القومُ : مردم جنبیدند و همهمه کردند و سخنانشان درهم آمیخت.

الخَرْشَع جـ : خَرْشَعَة.

الخَرْشَعَة : قلّه‌ای کوچک از کوه.

الخُرْشُلا و الخُرْشُلّی : ماهی‌ای رودخانه‌ای که در رود نیل و دریاچهٔ طبریّه و آبهای شیرین مشرق زندگی می‌کند. در مصر «بُلطی» و در فلسطین و سوریّه «مُشط» نامیده می‌شود، ماهی‌کفشک.

خَرْشَمَ خَرْشَمَةً ه : چهرهٔ او را زشت و ناپسند گرداند.

الخَرْشَم : گروهی از زنبوران عسل که از اجتماع آنها کندو درست شود.

الخِرْشَمّة : زمین سخت و درشت.

الخَرْشَنَة : پرستوی دریایی.

الخُرْشُوف : گیاهی خاردار و کوهی، کنگر، اردهٔ شاهی.

الخُرْشُوم : ۱. زمین سخت و درشت. ۲. کوهِ بزرگ. ۳. دماغهٔ کوه مشرف به درّه و دشت.

خَرَصَ ـُ خِراصَةً الشیءَ : آن چیز را اصلاح کرد.

خَرِصَ ـَ خَرَصاً : گرسنه و سرمازده شد. پس او «خَرِص» گرسنه و سرمازده است.

خَرَصَ ـُـِ خَرْصاً : ۱. دروغ گفت. ۲. ـ ه : تخمین زد، در آن به گمان و تخمین سخن گفت، پنداشت. ۳. ـ العددَ : شمار را اندازه کرد.

الخَرِص : شخصِ گرسنه و سرمازده.

الخَرْص : ۱. مصـ خَرَصَ و ۲. نیزه. ۳. سرِ نیزه. ج : أخْراص.

الخِرْص ۱. جـ : خَرْص و ۲. مقدار، اندازه، تخمین «کَمْ خِرصُ ارضِک» : زمین تو چه‌قدر تخمین شده؟ ۳. نیزهٔ کوتاه. ۴. سرنیزه. ۵. کوزهٔ کلان، خُم. ۶. خورجین. ۷. زنبیل، سبدی از برگ خرما. ۸. ظرف. ۹. حلقهٔ زر و سیم. ۱۰. چوب خرمابُن، شاخهٔ بی‌برگ خرما. ج : أخراص و خِراص و خُرصان و خِرصان.

الخُرَص : پاره‌چوبی که با آن عسل روبند و از کندو برگیرند ← خُرْص. ج : أخْراص.

الخُـرُص ۱. جـ : خِـراص و ۲. چـوب عسل‌روبی ← خُرص. ج : أخْراص.

الخُرْص ۱. جـ : خَرْص. و ۲. حلقهٔ طلا یا نقره، حلقهٔ گوشواره. ۳. چوبی که با آن عسل روبند و از کندو درآورند. ۴. شاخهٔ بی‌برگ خرمابُن. ۵. زره. ۶. میخی چوبین که به دهانهٔ مشک زنند، گُوه، توپّی. ۷. حلقه‌ای که پیرامون بیخ سرنیزه و پیکان است. ج : أخْراص و خِرصان.

الخِرْصان جـ : ۱. خُرْص. ۲. خَرْص. ۳. خِرْص.

الخُرْصان جـ : ۱. خُرْص. ۲. خَرْص. ۳. خِرْص.

الخَرَصَة جـ : خارِص.

الخُرْصَة : ۱. مقدارِ تخمین‌زده شده. ۲. بهره، سهم، قسمت. ۳. غذای زائو، کاچی. ۴. اجازه دادن، دستوری، رخصت.

خَرَطَ ـُـِ خَرْطاً ۱. الورقَ: شاخه را پایین کشید و برگهایش را فرو ریخت. ۲. ~ الشجرَ: با پایین کشیدن درخت برگهایش را چید. ۳. ~ العُنقودَ: خوشهٔ انگور را در دهان نهاد و خوشهٔ تهی شده را از دهان بیرون آورد. ۴. ~ العودَ: چوب را تراشید و راست کرد. ۵. دروغ گفت. ۶. ~ في الأمرِ: ناسنجیده و بی‌پروا به کار اقدام کرد. ۷. ~ الماشيةَ في المرعى: ستور را به چراگاه رها کرد. ۸. ~ الحديدَ: تکّه آهن را به صورت میله‌ای بلند درآورد. ۹. ~ ه في الأمرِ: او را در آن کار وارد کرد. ۱۰. ~ ه الدّواءُ: دارو شکم او را روان کرد. ۱۱. ~ الأشياءَ: آن چیزها را در کیسه کرد. ۱۲. ~ البازي: باز را به شکار فرستاد. ۱۳. ~ ت الدّابّةُ: ستور سرکش شد، چموشی کرد. ۱۴. ~ عبدَه على الناسِ: بنده‌اش را به آزاد کردن مردم یا اسیران برگماشت.

خَرِطَ ـَـ خَرَطاً: ۱. با غذا گلوگیر شد، لقمه گلویش را گرفت. ۲. ~ ت الناقةُ: شتر به بیماريِ «خَرَط» آمیختن شیر و زردآب و سفت شدن پستان دچار شد، به درد پستان مبتلا شد.

الخَرَط: ۱. مصـ خَرِط و ۲. [پزشکی]: سستی و ضعف عمومی در بدن. ۳. [دامپزشکی]: آمیختن شیر با زردآب و سفت شدن پستانِ چارپایان چون شتر و گوسفند.

الخِرَط جـ: خِرْطَة.

الخِرْط: ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ تیهو که یک نوع بیشتر ندارد، باقرقره. (S) Cupidonia ۲. شیرِ غلیظ و بسته همراه با زردآب.

الخُرُط جـ: خَرُوط.

الخَرْطال: گیاهی علفی و یکساله از تیرهٔ گندمیان هم صحرایی و هم زراعتی است که برای تغذیهٔ ستور مصرف می‌شود، شوفان، سبوس.

الخَرْطالِيَّة: گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گندمیان با انواعی بسیار که برخی صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است، علف موئی. Aira (S). Hair-grass (E)

الخِـرْطَة: مـصدر هیئت و نوع از خَـرَطَ و ۲. مرد بی‌نهایت احمق، گول. ج: خِرَط.

خَرْطَمَ خَرْطَمَةً ۱. ه: به خرطومش زد، یا به نوک بینيِ او زد. ۲. ~ الشيءَ: آن چیز را خرطوم‌وار کج کرد. ۳. ~ ه: برای آن سری تیز قرار داد.

الخُرْطُم: بینيِ درندگان ← خُرْطوم. ج: خَراطِم.

الخُرْطُمان: درازبینی.

الخُـرْطُمانِيّ: مـردِ درازبـینی، یـا بـینی‌درشت، (اصطلاحاً) دَماغ‌گُنده.

الخَرْطُوش معـ (اصلاً کارتوش Cartouche فرانسه) فشنگ، واحدش خَرْطُوشَة است. «خَرْطُوشَةُ الحَربِيّة»: فشنگ جنگی. «خَرْطُوشَةُ الصّيد»: فشنگ شکاری.

الخُرْطُوم ۱. بینی. ۲. نوکِ بینی. ۳. خرطومِ فیل. ۴. شرابی که زود مست کند. ۵. (جدید) لولهٔ لاستیکی، شیلنگِ آب و مایعات، لولهٔ خرطومی از لوازم دستشویی و حمّام و بهداشت و طهارت. ج: خَراطِيم. ۶. «خَراطِيم النـاس»: مـهترانِ مـردم (مـعادل تـعبیر فـارسیِ) «دماغ‌گنده‌ها»

الخُـرْطُومِيّات: تـیرهٔ حـیوانـات خـرطوم‌دار، خرطومداران، راستهٔ فیلان.

الخُرْطُوْن: گویند واحدِ خَراطِیْن است (در بعضی فرهنگها خراطین را مفرد محسوب داشته‌اند.) «شَحْمَةُ الأرض» و «الجُلَيْل» و «دُوْدَةُ الأرض» نیز خوانده می‌شود، خراتین، کرم خاکی (در تداول عامّهٔ خراسان) کُخِ لوجویی =کرمِ لبِ جوی.

الخُرْطُوْنِيّات: تیرهٔ کرمهای حلقويِ خاکی.

الخِرْطِيْط: پروانهٔ رنگین‌بال از خانوادهٔ بیدها که در میان درختان باثمر چون سیب و انجیر و زیتون بسیار یافت می‌شود و زیانبخش است. ج: خَراطِيْط.

خَرَعَ ـَـ خَرْعاً الشيءَ: آن چیز را شکافت.

خَرِعَ ـَـ خَرَعاً و خَراعَةً: ۱. سست و ضعیف شد. ۲. متحیّر و گیج و سرگشته شد. ۳. ~ الشيءُ: آن چیز شکسته شد. ۴. ~ ت النخلةُ: خرمابُن بی‌شاخه شد، شاخه‌هایش جدا شد، پس آن خَرِعَة: خرمابُنِ بی‌شاخه است (لا). ۵. اندیشهٔ او پس از استواری سست شد



الخرطال

(الر).
خَرُعَ ـُـ **خَراعَةً و خُرْعاً و خُرُوعاً و خُـرُوعَةً** : بند استخوانهایش نرم و شُل شد. پس آن خَرِيْع (فعیل به معنی مفعوْل) نرم و سست و فروهشته است.
الخَرِع : ۱. نرم و سست، پوک. ۲. نرم و نازک، لطیف.
الخَرْعَب : ۱. شاخهٔ باریک و تر و نازک. ۲. زن جوانِ خوش‌اندامِ نرم و نازک. ج : خَراعِب.
خَرَفَ ـُـ **خَرْفاً و خَرافاً و خِرافاً و خُرافاً و مَخْرَفاً** ۱. الثمرَ : میوه را در (خَرِیْف) پاییز چید. ۲. ـــ فی بُستانِه : در پاییز به وقت میوه‌چینی در باغ خود اقامت گزید. ۳. ـــ الماشیةَ : در پاییز برای ستوران علف (از نوع شبدر و یونجه) رویاند.
خَرِفَ ـَـ **خَرَفاً** : از کهنسالی عقلش تباه شد، خِنگ و خَرِف شد.
خُرِفَ خَرْفاً و خُرافاً مجـ : ۱. ت الأرضُ : باران پاییزی بـه آن زمین رسـانده شـد. ۲. ـــ ت المـاشیةُ : بـرای ستوران علفِ پاییزی سبز شد. ۳. ـــ الناسُ : بر آن مردم باران پاییزی بارانده شده*
الخَرَف : ۱. مصـ خَرَفَ و خَرِفَ و ۲. تباهیِ عقل، کهنسالی و فرتوتیِ بسیار، خِنگی. ۳. نوعی خرما که هسته‌اش سخت نشود.
الخَرِف : بی‌خرد بـه سـبب کـهنسالی و فـرتوتی. (در تداول عامّه خِرفت)
الخُرَف جـ : خُرْفَة.
الخِرْفان ۱. جـ : خَرُوف (کرّه اسب) ۲. خَرُوف (برّه)
الخُرْفان جـ : خَرُوف (برّه)
الخُرْفَة : میوهٔ فصلِ (خَرِیف) پاییز، میوهٔ پـاییزی. ج : خُرَف.
خَرْفَجَ خَرْفَجَةً و خِـرْفاجاً ۱. ه : غـذای او را نـیکو گرداند. ۲. ـــ السَّراویلَ : شلوار راگشاد دوخت. ۳. ـــ الشیءَ : بسیار از آن چیز گرفت.
الخَرْفِيّ و الخُرْفِيّ : پاییزی. مانند خَرِیفيّ است.
خَرْفَشَ خَرْفَشَةً ه : آن را آمیخته گرداند.
الخِرْفِع : پنبهٔ نامرغوب یا تباهِ حلّاجی‌شده.

خَرَقَ ـِـ **خَرْقاً** ۱. الثوبَ : جامه را شکافت، یا سوراخ کرد، تکّه تکّه کرد. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را پاره کرد، از هم درید، دراند «ـــ ت الطائرةُ جدارَ الصَّوتِ» : هواپیما دیوار صوتی را شکست. ۳. ـــ العادةَ : کار غیر عادی و خارقِ عادت کرد، پا از عادت فراتر نهاد. ۴. ـــ الحائِطَ : روی دیوار پنجره‌ای باز کـرد، روزنـه‌ای گشـود. ۵. ـــ الأرضَ : زمین را طی کرد و به انتهای آن رسید. ۶. ـــ الکذبَ : دروغ به هم بافت. ۷. ـــ ه بالرّمحِ : او را نیزه زد و نیزه را در تن او فرو برد.
خَرَقَ ـُـ **خُرُوقاً** ۱. فی البیتِ : خانه‌نشین شد و از آنجا بیرون نیامد. ۲. دروغ گفت. ۳. ـــ ت الریحُ : باد سخت وزید.
خَرِقَ ـَـ **خَرَقاً** : ۱. گول و احمق شد. ۲. ـــ بالشيءِ : نسبت به آن چیز ناآگاه بود و آن را درست و نیکو انجام نداد. ۳. سرگشته و حیران شد. ۴. از ترس یا شرم گیج ماند، پس او خَرِق : سرگشته از بیم یا شـرم و مـبهوت است. ۵. ـــ الحیوانُ أو الطائِرُ : حیوان یا پرنده به زمین چسبید و یارای جنبیدن نیافت.
خَرُقَ ـُـ **خُرْقاً و خَراقَةً** : ۱. گول و احمق شد. ۲. ـــ بالشيءِ : به آن چیز ناآگاه بود و درست و نیکو انجام نداد.
الخَرَق : ۱. مصـ خَرِقَ و ۲. سرگشتگی، واماندگی ۳. شرم، حیا.
الخَرِق : ۱. سرگشته از شرم یا ترس. ۲. ناشی در کار، ناوارد درکار. ۳. «رَمادٌ ـــ» : خاکستر چسبیده به زمین، خاکستر، ۴. بچّه آهو.
الخِرَق جـ : خِرْقَة.
الخُرُق جـ : خَرِیْق.
الخُرْق ۱. جـ : أخْرَق. و ۲. سستی اندیشه. ۳. سختی، خشـونت، درشـتی کـردن. ۴. کـندذهنی، کودنی. ۵.

---

* ۱ و ۳. از آنجا که در فارسی فصیح غالباً فعل مجهول را به صورتی بیان می‌کنند که مجهول بودنش چندان واضح نباشد، در ترجمهٔ این عبارات بهتر است بگوییم: «باران پاییزی به آن زمین رسید» و «بر آن مردم باران پاییزی بارید».

بی‌تدبیری در کار.

الخَرْقاء ۱. مؤنّثِ أخْرَق، زنِ گول و کم‌خرد. ۲. زمینی فراخ که بادهای تند در آن بوزد. ۳. باد تند. ۴. بیابان دور. ۵. گوسفندی که در گوشش شکافِ فراخِ منحنی باشد. ج: خُرْق.

الخِرْقَة : ۱. هیئتِ الخارِق. ۲. پاره‌ای از لباس. ۳. دسته‌ای ملخ.

الخُرْقَة : ۱. نادانی، کم‌خردی. ۲. ناتوانیِ اندیشه. ۳. سختی، خشونت. ۴. کندذهنی، کودنی ← خُرْق.

خَرَمَ ـِ خَرْماً ۱. الشيءَ: آن چیز را سوراخ کرد، پاره کرد، شکافت. ۲. آن را منگنه کرد. ۳. ~ ه بینيِ او را شکافت. ۴. ~ الإبرةَ: سوراخِ سوزن را شکست. ۵. ~ السيلُ الجبلَ: سیل کوه را برید، کَند. ۶. ~ الخرزةَ: مهره را شکست، دونیم کرد. ۷. ~ عن الطريقِ: از راه به کنار رفت، برگردید. ۸. «~ ته الخوارِم»: مُرد. ۹. [عروض]: ~ الشاعرُ البيتَ: شاعر «خَرْم» بکار برد، در بیت «ف» را از «فعولن» یا «م» را از «مفاعلتن» یا «مفاعیلن» انداخت.

خَرِمَ ـَ خَرَماً : گوش یا بینی او شکافته شد.

خَرُمَ ـُ خَرامَةً : گستاخ و بی‌شرم و پررو بود.

الخَرْم : ۱. مصـ خَرِمَ و ۲. بریدگیِ دیواره یا کنارهٔ پرّهٔ بینی.

الخَرَم : ۱. مصـ خَرَمَ و ۲. پیش‌آمدگی و دماغهٔ کوه. ج: خُرُوم.

الخُرْم جـ: ۱. أخْرَم ۲. خَرْماء و ۳. سوراخ سوزن. ۳. تیزی و بریدگیِ پشته. ج: خُرُوم.

الخَرْماء : ۱. گوشِ بریده. ۲. ماده بُزی که گوشش از پهنا شکافته باشد. ۳. تپّه و پشته‌ای با کناره‌ای تیز که بالا رفتن از آن دشوار باشد. ج: خُرْم.

الخَرْمان : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ اسقومریهای استخوانی که نامهای دیگرش براک و ابومنقار است، نیزه‌ماهی.

الخُرْمان : دروغ.

الخَرَمَة ۱. جـ: خارِم و ۲. جای بریدگی یا شکاف روی بینی.

خَرْمَدَ خَرْمَدَةً و خِرْماداً : ۱. در جایی اقامت کرد و از آنجا نرفت. ۲. خاموشی گُزید، سکوت کرد.

الخِرْمِس : شب تاریک.

خَرْمَشَ خَرْمَشَةً العملَ أو الكتابَ: کار را خراب یا نوشته را محو و زایل کرد.

خَرْمَلَ خَرْمَلَةً ۱. الثوبَ: جامه را از پهنا و درازا پاره کرد. ۲. ~ البعيرُ: پشم شتر پس از فربهیِ حیوان فرو ریخت.

الخِرْمِل : ۱. زنِ گول و نادان. ۲. انبوه مردم سفله و فرومایه. ۳. پیر زال فرتوت. ۴. ماده‌شتر کلانسال. ج: خَرامِل.

الخَرْمانَة علفی هرزه و زیانبخش که در میان بوته‌های پنبه می‌روید.

الخَرَنْبَل : ۱. زن گول و احمق. ۲. پیرزنِ مُردَنی. ج: خَرابِل (منتـ). ۳. گیاهی دارویی، الفی (ده).

خَرْنَفَ خَرْنَفَةً ه بالسيفِ: او را با شمشیر زد.

الخِرْنِف : ۱. پنبه‌دانه، تخم پنبه و شوره‌گز. واحدش خِرْنِفَة است. ۲. شتر پرشیر. ج: خَرانِف.

خَرْنَقَ خَرْنَقَةً ۱. ت الناقةُ: ماده شتر فربه شد و پیه اطراف کوهانش مانند بچّهٔ خرگوش برآمد. ۲. ~ ت الأرضُ: در آن زمین بچّه خرگوش بسیار شد.

الخِرْنِق : بچّه خرگوش وحشی. ج: خَرانِق.

الخُرْنُوب : درختی باثمر و همواره سبز و پربرگ از تیرهٔ پروانه‌واران که از میوهٔ آن رُبّ و الکل سازند، شیره‌اش خاصیّت دارویی دارد و میوه‌اش به مصرف تغذیهٔ ستور می‌رسد. خرنوب ← خَرّوب.

الخُرْنُوبَة : یک درخت خُرنوب.

الخُرُوء جـ: خَرْء و خُرْء.

الخُرُوب جـ: ۱. خُرْب. ۲. خُرْبَة.

الخُرُوت ۱. جـ: خَرْت. ۲. جـ: خُرْت.

الخَرُوج : اسبی که به سبب درازی گردن افسار را بِبُرد ج: خُرُج.

الخُرُوج : ۱. مصـ خَرَج و ۲. [عروض]: حرف مدّی که



الخَـرْمان

پس از های وصل در قافیه آید. ۳. یکی از اسفار تورات «سِفر خرُوج». ۴. «یوم ~» : روز عید یا رستاخیز. ۵. «~ علی السّلطة» : شورش بر ضدّ دولت. ۶. [کیهان‌شناسی]: جدا شدن عطارد و زهره از خورشید یا بیرون آمدن ماه یا ستاره‌ای دیگر.

الخَرُود ۱. دوشیزه. ۲. زن یا دختر شرمگین، خجالتی، خَجول. ج : خُرُد.

الخَرُور : ۱. گربه‌ای که هنگام خفتن بسیار خُرخُر کند. ۲. صدا و خُرخُرِ گربه. ۳. زمینِ دارای شیارها و حفره‌های پرآب.

الخَرُوس : ۱. زن در نخستین بارداری. ۲. زنِ کم‌شیر. ۳. زائویی که برایش کاچی درست کرده باشند (الر).

الخُرُوس جـ : ۱. خَرَس. ۲. خِرس.

الخُرُوش جـ : خَرَش.

الخَرُوط ۱. ستور سرکش و چموش که طناب از دست صاحبش بگسلاند و به راه خود رود. ۲. آن که از روی نادانی و بی‌تجربه‌ای به کاری دست زند. ۳. زن بدکار (منت) ج : خُرُط.



الخِروَع

الخِـروَع : ۱. جوان باریک‌اندام. ۲. نرم و نازک و لطیف‌پوست به سبب خوشگذرانی و رفاه. ۳. زن باریک‌اندامِ خرامان. ج : خَرائِع و خُرَوع. ۴. گیاهی که از دانهٔ آن روغن مسهل سازند، کرچک.

الخَرُوع : ۱. زن بدکار. ۲. زن باریک‌اندامِ خرامان. ۳. زندگیِ مرفّه و آسوده (لا). ج : خَرائِع و خُرُوع.

الخُرُوع : جـ : ۱. خَرُوع. ۲. خِروَع. ۳. خَرِیع.

الخِروَعَة : ۱. دانهٔ کرچک یا یک بوته گیاه کرچک. ۲. مؤنّثِ خِروَع، زن نرم اندامِ زیبا.

الخَرُوف : ۱. برّهٔ نر تا چهارماهگی. ج : أخْرِفَة و خِرْفان و خِراف. ۲. اسبی که در (خریف) پاییز زاده شده یا علف پاییزی را چشیده باشد.

خَرُوفُ البَحْر : گاو دریایی، فوک.

الخَرُوفَة : ۱. برّهٔ ماده، میشِ برّه. ۲. خرمابُنی که میوه‌اش چیدنی شده باشد. ج : خَرائِف.

الخَرُوق : باد سرد و تند.

الخُرُوق جـ : ۱. خَرْق ۲. خِرق.

الخُرُوم جـ : ۱. خَزم. ۲. خُرم.

الخَرِیج : بازی‌ای کودکانه که کودکی چیزی در مشت گیرد و به دیگر کودکان گوید «أخْرِجوا ما فی یدی» : بیرون کنید (معلوم کنید) دستم چیه.

الخَرِید و **الخَرِیدَة** : ۱. دوشیزه. ۲. دوشیزهٔ بسیار شرمگین، خجول، خجالتی. ۳. «صوتٌ ~» : صدای آهسته از روی شرم، آواز نرم با حیا. ۴. «لُؤلُوَةٌ خَرِید» : مروارید ناسفته.

الخَرِیر : ۱. مصـ خَرَّ و ۲. صدای آب. ۳. غرّش یا زوزهٔ باد. ۴. خرناسهٔ شخص خفته یا خُرخر گربه و پلنگ. ۵. زمین پست و هموار میان دو بلندی. ج : أخِرَّة.

الخَرِیص (فعیل به معنی مفعول) مَخرُوص. ۱. آب سرد. ۲. آبی که پای درخت جمع شده است. ۳. مرغزاری که آبِ جویی در آن بگردد و به همان جوی باز گردد. ۴. کناره دریا یا رودخانه.

الخَرِیطَة : ۱. انبان (غالباً چرمین) کیف، ساک‌دستی. ۲. نقشهٔ جغرافیایی (از آن رو که سابقاً آن را بر پوست می‌نگاشتند). ج : خَرائِط. «~ المساحة» : نقشهٔ اندازه‌گیری زمینها و املاک، نقشهٔ مهندسی. «~ تقسیم القِطَع» : نقشهٔ تقسیم اراضی.

الخَرِیع : ۱. گُل کافشه. ۲. زن بدکار. ۳. زن باریکِ اندامِ خرامان. ۴. شتر دیوانه، شتر مست. ۵. لبِ آویزان. ج : خَرائِع و خُرُوع.

الخَرِیعَة : ۱. زنی که برای مرد سست و رام شود. ۲. زنی که از نرمی دوتا شود. ج : خَرائِع.

الخَرِیف : ۱. پاییز. ۲. باران پاییزی. ۳. نخستین باران در آغاز زمستان. ۴. رطب و هر میوهٔ چیده شده در پاییز، میوهٔ پاییزی. ۵. «لبن ~» : شیر تازهٔ خالص.

الخَرِیفِیّ : پاییزی.

الخَرِیق : ۱. پاره‌شده، چاک‌زده. (فعیل به معنی مفعول). ۲. سوراخِ آب، آبراهه. ۳. گشادی درّه و پایان آن که فراخ می‌شود. ۴. چاهی که دهانهٔ آن از ریزش آب شکسته باشد. ۵. بادِ تند و سرد، مانند خَرُوق است. ۶.

باد نرم و ملایم. ۷. زمین پست پرعلف (لا). ج: خَرائِق و خُرَق.

خَزا ـُ خَزْواً (خ ز و) ۱. ه: او را تنبیه کرد و مقهور ساخت. ۲. ~ ه: آن را مالک شد. ۳. ~ الدابّةَ: ستور را تمرین داد و رام و رهوار کرد. ۴. ~ نفسَه: بر نفسِ خود غالب آمد. ۵. ~ ه: او را از خواسته‌اش بازداشت. ۶. ~ ه: با او دشمنی کرد. ۷. ~ الفصیلَ: زبان شتربچه را شکافت تا شیر ننوشد. ۸. ~ ه: او را نیزه زد.

الخَزائِم جـ: ۱. خِزامَة. ۲. خَزُومَة.

الخَزائِن جـ: ۱. خِزانَة. ۲. خَزِينَة.

الخَزابِل جـ: خَزَنْبَل.

الخِزاز جـ: خُزَز.

الخُزاع: مرگ.

الخُزاعَة: قطعهٔ بریده از چیزی، تکّه.

الخَزام: گیاهی خوشبوی، خیری.

الخِزام جـ: خِزامَة.

الخُزام: گیاه و گُل اسپرک، سنبل وحشی.

الخِزامَة: حلقه‌ای تافته از موی که در بینی شتر کنند و مهار بر آن بندند. ج: خَزائِم.

الخُزامَی: گُل خیریِ صحرایی، اسطوخودّوس.

الخِزانَة: ۱. گنجه، قفسه، خزانه، کُمُد. ج: خَزائِن. ۲. گنجینه‌داری، گنجوری، خزانه‌داری. ۳. «~ الإنسان»: قلبِ آدمی. ۴. [صنعت]: فضای خالی درون ماشینهای احتراقی که عمل احتراق در آن انجام می‌گیرد، سیلندرِ ماشین.

الخَزايا جـ: خَزْيان.

خَزِبَ ـَ خَزَباً: ۱. فربه شد، چنان چاق شد که گویی آماس کرده. ۲. ~ ت الشاةُ: پستان میش آماسید.

الخَزَب: ۱. آن که فربهی در او پدید آید. ۲. گوشتِ نرم و سست.

الخَزَج: ۱. شترِ فربه. ۲. مرد ستبر و درشت، یوغور.

الخُـزَخِز: آن که عضلات برجسته و ستبر دارد، ستبرعضله.

خَزَرَ ـُ خَزْراً: ۱. با گوشهٔ چشمش نگاه کرد. ۲. ~ ه: از روی کبر گوشهٔ چشمی به او افکند. ۳. زیرکی نمود، خود را باهوش نشان داد. ۴. گریخت (۳، ۴ الر).

خَزِرَ ـَ خَزَراً ت عینُه ۱. چشمش تنگ و کوچک بود. ۲. ~ ت عینُه: چشمش چپ شد یا بود.

الخَزَر: ۱. مصـ خَزِرَ و ۲. تنگی و کوچکیِ مادرزادیِ چشم. ۳. قومِ خَزَر مجاور دریای خَزَر و همسایهٔ دیوار به دیوار ایران (الر).

الخُزْر جـ: ۱. أخزَر. ۲. خَزْراء.

الخِزْراف: ۱. بسیارگویِ سبک‌روح، مُزَخْرَف‌باف. ۲. آن که در نشستن خوب ننشیند. ۳. مردِ سست و نرم، آدمِ بی‌حال.

الخِزْرافَة: مؤنّثِ خِزْراف، زن بسیارگویِ سبک‌روح.

خَزْرَبَ خَزْرَبَةً: یاوه‌گویی کرد.

الخَزْرَة: ۱. مصدر مرّه از خَزَرَ و ۲. دردِ پشت ← خُزَرَة (معنای ۱)

الخُزَرَة: ۱. دردِ پشت ← خَزْرَة. ۲. آن که مردم را با گوشهٔ چشم بنگرد.

الخُزْرَة: برگشتگی سیاهی چشم به طرف گوشهٔ چشم که زشت‌ترین نوعِ لوچی است، لوچی، دوبینی، کُلاجی.

خَزْرَجَ خَزْرَجَةً: لنگان و نامتعادل راه رفت.

الخَزْرَج: ۱. باد سرد. ۲. باد جنوب (به سبب علمیّت و تأنیث غیر منصرف است). ۳. شیرِ بیشه. ۴. نام قبیله‌ای معروف که در جاهلیّت جنگی دراز دامن با قبیلهٔ أوس داشت.

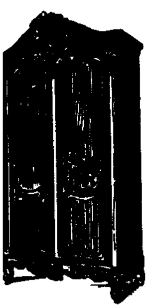
خَزْرَفَ خَزْرَفَةً فی مشیِه: شلنگ‌انداز و دست‌افشان راه رفت: با لنگر راه رفت.

الخَزْرَنَق: عنکبوت ماده.

الخَزَرِيَّة: ۱. منسوب به خَزَر. و ۲. دستارِ ابریشمین.

خَزَّ ـِ خَزّاً التمرُ: خرما کمی ترش‌مزه شد، لب‌خوش بود (الر).

خَزَّ ـُ خَزّاً ۱. ه بالرمحِ: او را با نیزه زد. ۲. ~ ه بالسهمِ: تیر به او افکند و او را به چیزی دوخت. ۳. ~ الحائطَ: خار بر سر دیوار نشاند تا کسی از دیوار به درون محوطه نیاید. ۴. ~ ه ببصرِه: چشمش به او افتاد. ۵. ~ التمرُ:



الخزانة

خرما کمی ترش شد (لا).
الخُزَز ۱. خرگوش نر. ۲. بچه‌خرگوش. ج : خِزاز و أَخِزَّة و خِزّان.
الخَزّ : ۱. مصـ خَزَّ و ۲. ابریشم، پرنیان. ۳. پارچه‌ای از ابریشم یا پشم نرم و نازک یا کُرک، بافته‌ای از ابریشم خالص. ۴. پستانداری از راستهٔ گوشت‌خوران و تیرهٔ سموریان که پوستی مرغوب دارد و از آن پوستین و کُت و پالتو سازند، خز. ج : خُزُوز.
الخَزّاز : ۱. مبالغهٔ خازّ است. ۲. خزفروش. ۳. ابریشم‌باف، حریرچی.
الخَزّاف : ۱. سفال‌ساز، سفالگر. سفال‌فروش، چینی‌فروش، مانند خَزَفِیّ است.
الخَزّام : آن که خَزَم (نخلِ چتری و برگِ بافتهٔ درخت مُقل) فروشد.
الخَزّان : ۱. مبالغهٔ خازِن (برای بیان شغل مانند عطّار) خزانه‌دار، گنجور. ۲. رطب آفت‌زده که درونش سیاه شده باشد. ۳. آب‌انبار، حوض انبار، آبگیر، سدّ. ۴. «ـ الإنسان» : زبانِ آدمی.
الخِزّان جـ : خُزَز.
خَزَّرَ تَخْزِيراً (خ ز ر) عینَیْه : چشمان خود را برای نیک نگریستن تنگ کرد.
خَزَّعَ تَخْزِيعاً (خ ز ع) ۱. اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد. ۲. ـ ه مَرَضٌ فی رِجْلِه : بیماری پایش او را از راه رفتن بازداشت. ۳. ـ الشیءَ بینهم : آن چیز را میانشان تقسیم کرد.
خَزَّمَ تَخْزِيماً (خ ز م) الشیءَ : آن چیز را نیک سوراخ کرد ← خَزَمَ.
خَزَعَ ـَ خَزْعاً ۱. ه : آن را برید. ۲. ـ عن أصحابِه : از یارانش عقب ماند، جدا افتاد. ۳. ـ منه شیئاً : از او چیزی گرفت. ۴. ـ الشیءَ بینَهم : آن چیز را میانشان تقسیم کرد.
الخَزْعال : لَنگیِ شتر.
الخُزْعالَة : بازی، شوخی، مزاح.
الخَزْعَبَل : سخنان ظریفِ خنده‌آور، لطیفه، قصّه.
الخُزَعْبِل : باطل، بیهوده، یاوه.
الخُزَعْبِلات جـ : خُزَعْبِل.
الخُزَعْبِلَة : سخن خنده‌آور. ج : خُزَعْبِلات.
الخُزَعْبِيل : باطل، یاوه، بیهوده.
الخُزَعْبِيلَة : سخن خنده‌آور.
الخَزْعَة : ۱. مصدر مرّه از خَزَع. و ۲. لنگی در یک پای.
الخِزْعَة : ۱. مصدر نوع و هیئتِ خازِع. و ۲. پاره‌ای از گوشت، تکّه گوشت. ج : خِزَع.
الخُزْعَة : ۱. آن که چیزها را زیاد بِبُرَد و بخش کند. ۲. آن که مردم را از کار خیر باز دارد، مَنّاع‌الخیر.
خَزْعَلَ خَزْعَلَةً و خِزْعالاً ۱. فی مشیِه : در راه رفتن لنگید. ۲. ـ الماشی : چارپا پای‌کشان مانند لنگان راه رفت.
الخَزْعَل : کَفتار (از آن رو که به سبب نامساوی بودن دستها با پاهایش گویی می‌لنگد).
خَزَفَ ـِ خَزْفاً ۱. ه : آن را درید. ۲. ـ الثوبَ : جامه را شکافت. ۳. در راه رفتن دستها را بالا و پایین برد و شلنگ‌انداز و دست‌افشان راه رفت (الر).
خَزَفَ ـِ خُزُوفاً فی مشیِه : دست‌اندازان راه رفت، با لنگر و دست‌افشان راه رفت (لا).
الخَزَف : ۱. سفال. واحدش خَزَفَة است. ۲. «ـ الصّینیّ» : سفالِ چینی که سفالی است صاف و سفید با گِلی مخصوص که سالیانی دراز عجین ماند و ازنسلی به نسلی رسد، چینی. ۳. [پزشکی] : لکّهٔ سفید یا جوش چشم.
الخَزَفَة : واحدِ خَزَف، یک سفال.
الخَزَفِيّ ۱. سفالگر، سفال‌فروش. ۲. سفالین.
خَزَقَ ـِ خَزْقاً ۱. ه بالرّمحِ : او را آهسته با نیزه زد، نیزه‌ای سبک به او زد. ۲. ـ السهمُ الغرضَ : تیر از هدف گذشت. ۳. ـ ه بالسهمِ : او را با تیر زد. ۴. ـ ه ببصرِه : به او یا به آن تیر نگریست. ۵. ـ ه فی الأرضِ : آن را در زمین فرو برد و استوار کرد.
خَزَقَ ـِ خُزُوقاً ۱. الطائرُ : پرنده فضله انداخت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد سرگین افکند، رید.

الخُزُق : زمینی که آب روی آن نمی‌ماند و فرو می‌رود، زمین پوک و سست و شنی.

خَزَلَ ـِ خَزْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ~ ه عن حاجتِه : او را از خواسته‌اش باز داشت، او را از رسیدن به حاجت خود باز داشت. ۳. ~ ه : او را عیب گفت.

خَزِلَ ـَ خَزَلاً : ۱. شکسته‌پشت شد، وسط پشتش شکست. ۲. تلوتلو خوران راه رفت. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن از روی ناز و هوسبازی راه رفت، با قِر و قنبیله راه رفت.

الخَزَل : ۱. مصـ خَزِلَ. ۲. شکستگی در پشت.

الخَزْل : ۱. مصـ خَزَلَ. و ۲. [عروض] : اجتماع إِضمار و طـی در «مُتَفاعِلن» بـا اسـقاط الف و اسکـانِ تـاء کـه «مُتْفَعِلُن» مانَد و بجایش «مُفْتَعِلُن» گویند.

الخُزْل : ج أَخْزَل.

الخُزَلَة : آن که انسان را از حاجت خویش بـاز دارد و مانع کارِ آدمی شود.

الخُزَلَة : ۱. شکستگیِ پشت. ۲. آن که دیگران او را از حاجتش بسیار باز دارند و مانعِ کارش شوند.

خَزَمَ ـِ خَزْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت، سوراخ کرد. ۲. ~ البعیرَ : بینی شتر را سوراخ کـرد تـا در آن حلقه‌ای موئین گذارد و مهار بر آن بندد. ۳. ~ أنفَه : او را خوار و فرمانبردار کرد. ۴. اللؤلؤة : مروارید را به رشته کشید.

الخَزَم : ۱. درخت دَوْم که از الیاف آن ریسمان سازند. واحدش خَـزَمَة : تک‌درختِ دَوْم است، نـخل چـتری، نخل استرالیایی، نخل خانگی. ۲. برگ بافتهٔ مُقْل، برگ درخت بلسان.

الخَزْماء : ماده‌شترِ بینی‌شکافته.

الخَزَمی : ماده‌شتری که در بینیِ آن (خِزامَـة) حـلقهٔ موئین برای مهار باشد.

خَزَنَ ـُ خَزْناً ۱. ه : آن را انداخت، گرد آورد و ذخیره کرد. ۲. ~ السرَّ : آن راز را پوشاند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را در انبار یا خزانه نهاد. ۴. ~ لسانَه : زبـانش را نگاهداشت.

خَزِنَ ـَ خَزَناً اللحمُ : گوشت دگرگون شد و بوی گرفت.

خَزُنَ ـُ خَزانَةً : گندیده و بویناک شد.

الخُزْم : ج أَخْزَم.

الخَزَنْبَل : ۱. زنِ گولِ احمق. ۲. (و گفته‌اند) : پیرزن فرتوت (۱، ۲ لسـ) ج : خَزابِل.

الخَزَنَة جـ : خازِن.

الخَزْنَة : ۱. مصدر مرّة از خَزَن و ۲. مـالِ گـردآمده و اندوخته شده.

الخَزَنْدار ف معـ : خزانه‌دار.

الخَزَنْداری ف معـ : خزانه‌داری (خم).

الخَزُور : (جوانِ) نیرومند و سخت، با صلابت.

الخُزُوز جـ : خَزّ.

الخَزُوع : آن که از مال مردم چیزی بگیرد، آن که به زور از مردم باجِ سبیل گیرد.

الخَزُوق : شتری که در رفـتن سـپل آن بـرگردد و در زمین شکاف پدید آورد.

الخَزُومَة : ۱. ماده‌گاو. ۲. ماده‌گاو کلان‌سالِ خُردقامت. ج : خَزائِم.

خَزَی ـِ خَزْیاً ه : او را خوار کرد و بر او چیره شد.

خَزِیَ ـَ خَزایَةً و خَزًی ه أو منه : از او شرم کرد.

خَزِیَ ـَ خِزْیً و خِزْیاً و خَزًی و خِزْیَةً : ۱. خـوار و ذلیل شد، ۲. در بلایی افتاد که بـه سـبب آن خـوار و بی‌مقدار شد، ۳. ~ منه : از او شرمنده شد. ۴. مُرد.



الخَزَم

الخِزْي : ۱. مصـ خَزِیَ و ۲. خواری. ۳. ننگ، رسوایی، افتضاح. ۴. پشیمانی. ۵. در بلا افـتادن. ۶. مـرگ. ۷. دوری. ۸. عذاب.

الخَزْیان : شرمنده، شرمگین، شـرمسار. مـؤ : خَـزْیا و خَزْیانَة.

الخَزْیَبَة : کانِ زر، معدن طلا.

الخَزْیَة و الخِزْیَة : ۱. مصـ خَزِیَ و ۲. بلا. ۳. خوی و رفتاری که مایهٔ شرمساری باشد.

الخَزیر ۱. (فعیل به معنی مفعول)، مَخْزُور : نیزه زده شده، نیزه خورده. ۲. خارِ عوسج (خار درختِ) بسیار خشک.

الخَزِير و الخَزِيرَة : ۱. گوشت شب‌مانده که تکّه تکّه کنند و با آب و نمک بپزند و سپس آرد به آن افزایند تا به قوام آید، نوعی حلیم. ۲. نوعی از آش و آبگوشت، سبوشبا.

الخَــزِين ۱. (فعیل بـه مـعنی مـفعول) مخزون، خزانه‌شده، اندوخته. ۲. گوشتِ بوی گرفته.

الخَزِينَة : ۱. مـال ذخیره شده، انـدوخته. ۲. انبار، مخزن. ۳. گنج، گنجه، انباری. ج : خَزائِن.

خَسَأَ ـَ خَسْئاً (خ س ء) ۱. الكلبَ : سگ دور شـد، رانده شد. ۲. ـ الكلبَ : سگ را راند، دور کرد.

خَسَأَ ـَ خَسْئاً و خُسُوءاً (خ س ء) ۱. البصرُ : چشم سخت خسته و مانده شد. ۲. به خواری دور شد.

خَسِئَ (خَسِأَ) ـَ خَسَأً ۱. الكلبُ : سگ دور شد، رانده شد. ۲. خوار شد.


الخسّ

الخَسا : طاق، تَک (خِلاف جفت). ج : أخاسِي. (لسـ).

الخَسائِـس جـ : خَسِيسَة.

الخَسائِـل : جـ ۱. خَسِيل. ۲. خَسِيلَة.

الخِساس ۱. جـ : خَسِيس. و ۲. متداول، شایع «هذه الأمور ـِ بينهم» : ایـن کـارها مـیان مـردم مـتداول و مرسوم و شایع است.

الخُســـاس ۱. حـقیر، انـدک، نـاچیز. ۲. احـمق. ۳. خسیس و فرومایه.

الخَساسَة : ۱. مصـ خَسَّ و ۲. فـرومایگی. نـاچیزی، پستی.

الخُساسَة : ۱. مالی اندک. ۲. گونهٔ پست از هر چیز.

الخِسال : جـ ۱. خَسِيل. ۲. خَسِيلَة.

الخِسالَة و الخُسالَة : هرچیز بی‌ارزش و به‌دردنخور، آشغال.

خَسِرَ ـِ خُسْراً و خَساراً التاجرُ : بازرگان زیان یافت.

خَسَرَ ـُ خَسْـراً و خَسـارَةً و خُسْـراناً ۱. التـاجِرُ : بازرگان در تجارت خود زیان کرد. ۲. مال او در تجارت کم شد. ۳. ـ ت تجارتُه : تجارت او زیان دید. ۴. ـ فلانٌ : فلانی مُرد. ۵. گمراه شد، به بیراهه رفت. پس او خاسِر و خَسِيرٌ : گـمراه است. ۶. ـ الميزانَ : تـرازو را سبک کشید.

خَسِرَ ـَ خَسْراً و خُسْراً و خَسَراً و خُسُراً و خَساراً و خَسارَةً و خُسْراناً التاجرُ : بـازرگان در تـجارت خـود زیان کرد. ۲. مال او در تجارت کم شد. ۳. ـ ت تجارتُه : تجارتِ او زیان دید. ۴. ـ فلانٌ : فلانی مُرد. ۵. گمراه شد. ۶. ـ الشيءَ و المالَ : آن چیز و آن مال را تباه کرد و از بین برد. ۷. ـ الميزانَ أو الكيلَ : وزن یا پیمانه را کم کرد، کم داد، ترازو را سبک کشید.

خَسَّ ـِ خِسّاً الشيءُ : وزن آن چیز سبک شد و باکفّه مقابل خود برابر نگردید (لا).

خَسَّ ـَ خِسَّةً و خَساسَةً : حقیر و کوچک شد.

خَسَّ ـَـِ خِسَّةً و خَساسَةً و خُسُوسَةً ۱. الشيءُ : آن چیز پست و بـی‌ارج شـد. ۲. ـ الشـيءُ : آن چـیز سبک‌وزن شد، باکفهٔ مقابل برابر نگردید (الر).

خَسَّ ـُ خَسّاً النَّصيبَ : بهره را اندک و ناچیز کرد. (الر).

الخَسّ : ۱. مصـ خَسَّ ـُ. و ۲. کاهو.

الخُسّاف جـ : خاسِف.

الخَسّاق : دروغگو، دروغزن.

الخُسّال (به صیغهٔ جمع) ۱. مردم ضعیف و ناتوان. ۲. مردم فرومایه، فرومایگان.

الخُنّس (به صیغهٔ جمع) : ستارگانی که هرگز غروب نکنند چون : جَدْي و فرقدَين و بنات‌النعش.

الخَسَّة : واحدِ خَسّ، یک کـاهو، (اصطلاحاً) یک بـرّه کاهو.

خَسّ الحِيطان : کاهوی صحرایی

Lactuca muralis (S)

خَسَّرَ تَخْسِيراً (خ س ر) ۱. ه : او را زیانکار کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز راکاست، کم کرد. ۳. ـ ه : او راکشت، نابود کرد. ۴. ـ ه : او را از سود و خیر دور کرد.

خَسّ الزَّيت :کاهوی وحشی که مصرف دارویی دارد و از آن روغـن کـاهو گـیرند. کـاهوی وحشـی، کـاهوی خودروی.

خَسَّسَ تَخْسِيساً (خ س س) النصيبَ : بـهره راکـم کرد، آن راکاست.

الخُسَّف جـ : خاسِف.

خَسّ النَّعجَة : (لفظاً کاهوی میش) و اصطلاحاً : چنتهٔ چوپان، کیسهٔ کشیش و شَمنَه که گیاهی است زراعتی از تیرهٔ ناردین‌ها (سنبلِ‌طیب‌ها) و برگهای تـازه‌اش را می‌خورند.

خَسَّلَ تَخسِیلاً (خ س ل) ه : او را خوار و بی‌مقدار و فرومایه ساخت.

خَسَّی تَخسِیَةً (خ س ی) با او به طاق یا جفت گردو بازی کرد.

خُسِعَ خَسْعاً مجـ. عنه کذا : این امر از او دورکرده شد.

خَسَفَ ـِ خَسْفاً ۱ـ ه : او را خوار کرد. ۲ـ ~ ه : او را به کاری که دلخواهش نبود واداشت. ۳ـ ~ اللهُ الارضَ به : خدا او را در زمـین فـرو بـرد. ۴ـ ~ البئرَ : چـاه را در سنگلاخ کـند و آب آن جـوشید و ادامـه یـافت. ۵ـ ~ الشیءَ : آن چیز را پاره کرد. ۶ـ ~ اللهُ الأرضَ : خدا آنچه را روی زمین بود در زمین فرو کرد. ۷ـ ~ الشیءَ : آن چیز را برید. ۸ـ ~ عینَه : چشم او را برکند، درآورد. ۹ـ ~ الدّابّةَ : ستور را بی‌علف در جایی بست و نگه داشت. ۱۰ـ از بیماری درآمد.

خَسَفَ ـِ خُسُوفاً ۱ـ القمرُ : ماه‌گرفت، مَه‌گرفت روی داد. ۲ـ ~ الشیءُ : آن چیز کم شد. ۳ـ ~ السّقفُ : سقف فـرو ریـخت. ۴ـ ~ ت العـینُ : چشـم فـرو رفت، در چشمخانه به گودی نشست. ۵ـ ~ الرجُلُ : آن مرد لاغر شـد. ۶ـ ~ فـی الأرضِ : در زمـین پـنهان شـد. ۷ـ ~ المکانُ : در زمین رفت و غرق و غایب شـد. ۸ـ ~ ت النـاقةُ : ماده‌شتر شیرش در سرما قطع شد. ۹ـ ~ فلانٌ : فلانی از بیماری درآمد.

خُسِفَ بالأرضِ مجـ : در آن زمین پنهان شد.

الخَسْف : ۱ـ مصـ خَسَفَ. و ۲ـ خواری، زبونی، پستی. ۳ـ کمی، کاستی، نقص. ۴ـ ستم. ۵ـ جای بیرون آمدن آب چاه، (در قنوات) مظهرِ قنات. ۶ـ ابری که از مغرب و از سمت راست قبله برآید. ۷ـ گـردو، جـوز. ۸ـ «شـربَ عـلی ~» : نـوشیدن بـدون خـوردن چیزی، نـوشیدن مایعاتِ تنها. ۹ـ «بات علی ~» : گرسنه شب گذراند.

الخُسُف جـ : ۱ـ خاسِف. ۲ـ خَسُوف. ۳ـ خَسِیف. ۴ـ خَسِیفة.

الخُسْف : ۱ـ پستی، زبونی. ۲ـ گردو، جوز.

الخُسْفَة : یک گردو، یک جوز.

خَسَقَ ـِ خَسْقاً ۱ـ ه : به او نیزه زد. ۲ـ ~ ت الناقةُ : شتر زمین را با سپل (کف پا) کند. ۳ـ ~ السهمُ : تیر پوست را شکافت.

خَسَلَ ـُ خَسْلاً ه : او را دور کرد، آن را دور انداخت.

الخَسُوف : چاهی پُر آب که در سنگلاخ کنده باشند و آبش قطع نشود. ج : خُسُف.

الخُسُوف : ۱ـ مصـ خَسَفَ. و ۲ـ گرفتنِ ماه، مه گرفت، خسوف. ۳ـ پنهان شدن سیّاره یا ستاره‌ای.

الخَسِیُّ : ۱ـ خوار، حقیر، ناچیز. ۲ـ پشمِ بد و پست و نامرغوب.

الخَسِیج : گلیم پشمین.

الخَسِیر : ۱ـ زیانکار. ۲ـ گمراه، غریق در گمراهی.

الخَسِیس : ۱ـ حقیر، اندک، ناچیز، کم‌ارزش. ۲ـ ناکَس، پست، فـرومایه. ۳ـ کـم‌پول، سـبک‌مایه در مـال. ۴ـ زشت‌چـهره، زشـتروی، چـهرهٔ زشت. ج : أخِسَّـة و خِساس.

الخَسِیسَة : ۱ـ مؤنّثِ خسیس. ۲ـ «~ النّاقة» دندانهای ماده‌شتر قبل از افتادن دندانهای پیشِ حیوان در شش سالگی. ۳ـ «رَفِعَ من ـِ فلان» : دربارهٔ او کاری کرد که مـوجب بـرتري او شـد. ج : خسائِس. ۴ـ «خَسـائِس الأمور» : کارهای پست.

الخَسِیف (فعیل به معنی مفعول) مَخْسُوف. ۲ـ چشمِ فرورفته. ۳ـ چشمهٔ پرآب و جـاری. ۴ـ چـاه پـرآب در زمین سنگلاخ که آبش قطع نشود. ۵ـ ماده‌شتر پرشیر که در سرمای زمستان شیرش زود قطع شود. ۶ـ ابر پربار. ج : خُسُف و أخْسِفَة.

الخَسِیفَة : ۱ـ مؤنّثِ خَسِیف. و ۲ـ چاهی که در زمین سنگلاخ باشد و آبش قطع نشود. ۳ـ چشمِ برکنده. ۴ـ کمبود، نقیصه، کاستی (الر). ج : خُسُف و أخْسِفَة.

الخَسِیل و الخَسِیلَة : ۱ـ ناچیز و پست و بی‌ارزش از



خَسّ النّعجة

هر چیز. ۲. فرومایه و ناکَس از مردمان. ج : خَسائِل و خِسال.

الخَسِيّ : جامهٔ یا خیمهٔ پشمین.

خَشا ـُ خَشْواً : ۱. ه : به او (خَشْو) خرمای بد خوراند. ۲. ~ الطعامَ : در غذا خرمای بد ریخت، غذا را با خرمای بد پُخت. ۳. ~ النخلةُ : خرمابُن (خَشْو) خرمای بد داد.

الخَشا : کِشتِ سیاه شده از آفت یا سرما.

الخَشاء : زمینِ سختِ بی‌گیاه و رستنی.

الخَشائِب جـ : ۱. خَشِیب. ۲. خَشِیبَة.

الخَشاب : زمینی خشک که باران‌گیر نباشد.

الخِشاب و الخِشابَة : وسیلهٔ صیقل دادن شمشیر.

الخُشار و الخُشارَة : ۱. هرچیز بی‌ارزش و بی‌مصرف. ۲. خرده‌ریزهٔ تهِ سفره. ۳. مردمِ فرومایه. ۴. دانهٔ جوِ پوکِ بی‌مغز.

الخَشارِم و خَشارِمَة جـ : خَشْرَم. و ۲. [تشریح] : غضروفهای باریک در درون بینی.

الخُشارِم : ۱. صدای کُلُفت و درشت. ۲. بینیِ بزرگ.

الخَشاش : ۱. مرد بی‌باک و جَلد در کار. (اصطلاحاً) آدمِ کاری و برو ۲. سبک‌روح، باهوش. ۳. حشرات زمین و گنجشکان و مانند آنها. ۴. چیزی نرم و نازک (الر). ۵. آن که بینیِ آشکار نداشته باشد از مرغان و جنبندگانِ زمین (لا).

الخِشاش : ۱. مردِ زیرک و جَلد در کار. ۲. چوبی که در استخوان بینیِ شتر کنند و مهار بر آن نهند. ۳. جانب، کنار، کنارهٔ چیزی. ۴. جَوال. ۵. مار کوهی. ۶. مار بزرگ زشت خطرناک. ۷. حشراتِ زمین (که مراد جوندگان کوچک چون موش‌کور و انواع خزندگان چون مارمولک و کرم و حشراتی چون آبدزدک و امثال آنهاست و در عربی به حشرات الأرض تعبیر می‌شود) ۸. گنجشکان. ۹. خشم. ۱۰. سبک‌روح. ج : أَخِشَّة.



الخَشَب المُرّ

الخُشاش : ۱. مرد بی‌باکِ جَلد در کاری، مردِ کاری و برو. ۲. چیزِ پست به کار نیامدنی، ناچیز. ۳. حشرات زمین (الر).

الخِشاشَة : ۱. واحدِ خِشاش. ۲. چوبی که برای بستن مِهار در بینی شتر کنند.

الخُشاف ف معـ : ۱. خوشاب، شربتی که از مویز و انجیر و میوه‌هایی مانند آن پس از خیساندن و جوشاندن در آب درست کنند، کمپوت میوه. ۲. حلوایی که از مویز سازند. ۴. ربّ انار.

الخُشام : ۱. [پزشکی] دردِ بینی. ۲. بینیِ بزرگ، دماغِ گُنده. ۳. شخصِ بزرگ‌بینی، دماغ‌گُنده. ۴. کوهِ بزرگ. ۵. شیرِ بیشه.

الخِشان جـ : خَشِن.

خَشَبَ ـِ خَشْباً ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۲. ~ القوسَ أو السهمَ : کمان یا تیر را ساخت ولی آن را تمام و پرداخت نکرد. ۳. ~ الشِّعرَ : شعر را بی‌تکلّف و تصنّع چنان که به ذهنش رسید سرود. ۴. ~ السیفَ : شمشیر را ساخت و تیز و صیقلی کرد. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را پاک کرد برگزید.

خَشِبَ ـَ خَشَباً ۱. الشیءُ : درشت و ستبر و سخت شد. ۲. «~ عیشُه» : زندگی او ناپسند و ناخوشایند شد.

الخَشَب : ۱. مصـ خَشِبَ. و ۲. چوب سخت. ج : خُشْب و خُشُب و خُشْبان. ۳. «أنعام ~» : ماران. ۴. «ماشیةٌ ~» : ستور لاغر و ناتوان.

الخَشْب : ۱. مصـ خَشَبَ و ۲. تیز کردن، صیقل دادن.

الخُشْب جـ : خَشِیب.

الخُشْب جـ : ۱. أَخْشَب. ۲. خَشَب.

خَشَب القِدِّیسِین : (لفظاً) چوب مقدّسان، تعبیراً نوعی عودالأنبیا از تیرهٔ فرقدیّات که چوبی سخت و بسیار بادوام دارد و صمغش در صنایع مصرف می‌شود. جوایاک، درخت مقدّس.

خَشَب المُرّ (لفظاً) چوب تلخ، درختچه‌ای که چوبش طبّی است و مادّه‌ای تلخ از آن گیرند که مصرف دارویی دارد، کاسیه، سنا. Quassia (S)

الخَشِب : ۱. درشت، سخت، زُمُخت. ۲. آن که در او ظرافت و باریک‌بینی و دقّت‌نظر نباشد.

الخُشُب جـ : خَشِیب.

الخَشباء : (زمينٌ) سخت كه داراى سنگريزه و گِل باشد. ۲. (پُشته‌اى) كه در آن سنگهاى پراكندهٔ نزديک به هم باشد. ۳. (پيشانيٌ) زشت و خشک.

الخُشبان (به صيغهٔ جمع) : كوههاى درشتناک و سخت و خَشِن به اندازهٔ متوسّط، نه كوچک و نه بسيار بزرگ.

الخَشَبَة : يک تكّه چوب.

الخَشَبِيَّة : سنتورگونه‌اى كه كالبد آن چوبين است و نوارهاى فلزّى دارد كه با قاشقک بر آنها مى‌نوازند. سنتور چوبى، كزيلفن.

الخَشْتَق ف مع : تكّه پارچه‌اى مربّع كه در پيراهن زير بغل و در شلوار بين دو لنگهٔ پاچه مى‌دوزند، خشتک (لا).

الخَشخاش : ۱. خشخاش، گياهى از تيرهٔ شقايقها كه ازشيرهٔ آن مُرفين گيرند. ۲. گروهى از مردم، يا گروهى مسلّح. ۳. هرچيز خشک كه چون به هم خورد صداى خِش‌خِش دهد (۲، ۳، الر).

الخَشخاش الأبيَض : خشخاش سفيد، گونه‌اى خشخاشِ خواب‌آور كه براى زينت و نيز گرفتن افيون كارند، خَشخاشِ بُستانى، رُمّان السّعالى.

الخَشخاش الأحمَر أو الأسوَد أو المُنَوِّم : خشخاش سرخ يا سياه (به لحاظ رنگ گُلَش) يا خواب‌آور، گونه‌اى خشخاش زراعتى و يک ساله كه انواع بسيار دارد و با خراشيدن غوزهٔ رسيدهٔ آن ترياک گيرند.

الخَشخاش الأعمَى : شقايق نعمانى.

الخَشخاشِيّات : گياهان تيرهٔ كوكناريان.

خَشخَشَ خَشخَشَةً ۱. السّلاحَ : جنگ‌افزار جرينگ جرينگ صدا كرد. ۲. ـ السّلاحَ : سلاح را تكان داد و صداى آن را درآورد. ۳. ـ فى الشىءِ : در آن چيز فرو رفت. ۴. ـ الشىءَ فى الشىءِ : آن چيز را در چيزى ديگر فرو كرد. ۵. ـ فلانٌ : فلانى به ميان مردم درآمد.

خَشَرَ ـِ خَشراً ۱. الشىءَ : بخش به كار نيامدنى يا بد را از آن چيز جدا كرد، پوسته‌ها و ريزه‌هاى آن را جدا كرد. ۲. خرده‌ريزه‌هاى غذا را در ته سفره گذاشت. ۳. آزمند شد. ۴. از پرخورى و حريصى خرماى بد را خورد.

خَشِرَ ـَ خَشَراً : ۱. از ترس گريخت. ۲. آزمند و حريص شد.

خَشرَبَ خَشرَبَةً فى العملِ :كار را نيک و استوار انجام نداد، كار را سرسرى و آشفته انجام داد.

خَشرَمَ خَشرَمَةً : ۱. آوازى زشت و خشن و ناهنجار از گلو برآورد. ۲. ـ ت الضَّبُعُ :كفتار در خوردن صدا كرد.

الخَشرَم : ۱. دسته‌اى زنبور يا زنبور عسل. ۲. ملكه يا سركردهٔ زنبوران عسل. ۳. جايگاه زنبوران، كندو. ۴. سنگى نرم كه از آن آهک گيرند، سنگ آهکِ ناپخته. واحدش خَشرَمَة : يک تكّه‌سنگ آهک است. ۵. غضروفهاى نازک درون بينى و خيشوم. ۶. كوه كوچک. ج : خَشارِم و خَشارِمَة.



الخشخاش

خَشَّ ـُ خَشّاً ۱. فى الشىءِ : در آن چيز فرو رفت. ۲. ـ الشىءَ فى الشىءِ : آن چيز را در چيز ديگر فرو كرد. ۳. ـ البعيرَ : چوب مهار را در بينى شتر كرد. ۴. ـ ه شيئاً : چيزى را به او رساند. ۵. ـ ه : او را سرزنش كرد. ۶. گذرنده و فرورونده بود، ـ السّهمُ : تير از هدف گذشت. ۷. ـ السّحابُ : ابر بارانى اندک آورد. (۶، ۷ الر). ۸. ـ ه بالرّمحِ : او را با نيزه زد.

خَشَّ ـِ خُشوشاً و خَشاشاً : ۱. داخل شد، به درون درآمد. ۲. ـ السحابُ : ابر بارانِ اندک آورد. ۳. ـ السّهمُ : تير از هدف گذشت (۱، ۲، ۳، لا).

الخَشّ : ۱. مص خَشَّ و ۲. بارانِ اندک. ۳. شكاف در چيزى. ۴. چيز زِبر و درشت. ۴. سياه. ۵. مردِ پياده، واحدش (برخلاف قياس) خاشّ است.

الخَشَش : آهوبرهٔ خُرد. ج : أخشاش.

الخُشّ : پشته‌اى كوچک كه بر روى آن درخت باشد، تپه. ج : أخشاش.

الخَشّاء : ۱. مص خَشِّىَ و ۲. زمين گِل و سنگناک، زمين سخت و بى‌گياه. ۳. گروه زنبوران عسل. ۴. كندو. ج : خَشاشِى و خَشّاوات.

الخُشّاء [تشريح] : استخوانِ برآمدهٔ پشت گوش، زايدهٔ

ماستوئید. مثنّای آن خُشّاوان است.

الخَشّاب : ۱. چوب‌فروش. ۲. آن که بی‌تأمّل و تصنّع شعر سراید. ج : خَشّابَة.

الخَشّابَة جـ : خَشّاب.

الخُشّاف : گویشی از خُفّاش، شب‌پره.

خَشَّبَ تَخشِیباً (خ ش ب) : مانند پاره‌چوب شد.

خَشَّفَ تَخشِیفاً (خ ش ف) الدلیلُ بـه : راهـنما او را راهبری کرد و برد.

الخُشَّف جـ : خاشِف.

خَشَّلَ تَخشِیلاً (خ ش ل) ۱. ه : او را پست و فرومایه گرداند. ۲. ـ المرأةَ : آن زن را به زیب و زیور آراست.

خَشَّمَ تَخشِیماً (خ ش م) ۱. ه : آن را بدبوی گرداند. ۲. ه الشرابُ : بوی شراب بـه (خـیشوم) بـیخ بـینیِ او خورد و او را مست گرداند. ۳. ـ اللحمُ : گوشت بـدبو شد. ۴. ـ خَیشومَه : بینیِ او را شکست.

خَشَّنَ تَخشِیناً (خ ش ن) ۱. ه : آن را درشت و زِبر و خشِن گرداند. ۲. ـ صدرَه : او را خشمگین و کـینه‌ور گرداند، سینه‌اش را از خشم برافروخته ساخت.

خَشَّی تَخشِیَةً و خَشّاءً (خ ش ی) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ ه أو إیّاه الأمرَ : او را از آن کار بیمناک گرداند.

خَشَعَ ـَ خَشْعاً ۱. ه : از آن کاست. ۲. ـ ه : آن را فرود آورد. ۳. ـ صوتَه : آوازش را پایین آورد. ۴. ـ خراشیَّ صدرِه : بُزاق لزج از سینه‌اش بیرون افکند.

خَشَعَ ـَ خُشُوعاً ۱. له : برای او فروتنی نمود، خوار گشت. ۲. ترسید. ۳. ـ بصرَه : چشم خـود را بـه زیـر افکند، به زمین چشم دوخت. ۴. ـ صوتَه : صدایش را پایین آورد، آهسته کرد. ۵. ـ لِلّهِ : برای خدا رکوع کرد. ۶. ـ ت الشمسُ : خورشید به غـروب گـرایید. ۷. ـ الورقُ : برگ پژمرد. ۸. ـ ت الأرضُ : زمین از بـی‌آبی خشک شد. ۹. ـ الشیءُ : آن چیز ساکن و بی‌حرکت شد. ۱۰. ـ السَّنامُ : پیهِ کوهان رفت و اندکی از آن ماند.

الخُشَع جـ : خُشْعَة.

الخِشْعَة : ۱. مصدر نوع و حالت از خَشَعَ و ۲. بچّه که پس از مرگ مادر آن را زنده از شکم به درآرند، برّه یا گوساله یا بزغالهٔ تودلی. ج : خِشَع.

الخُشْعَة : ۱. پشتهٔ کـوچک. ۲. پـاره‌زمینی سخت و درشت. ج : خُشَع.

خَشَفَ ـُـِ خَشافَةً به الدّلیلُ : راهنما او را راه بـرد و هدایت کرد.

خَشَفَ ـُ خَشْفاً ۱. ه : آن را انـداخت. ۲. ـ رأسَـه بحجرٍ : سر او را با سنگ کوفت و شکست (لا).

خَشَفَ ـُـِ خَشَفاناً : شب‌هنگام راه رفت.

خَشَفَ ـُـِ خَشْفاً و خَشَفَةً ۱. فی‌السیرِ : در رفـتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز صدا کرد. ۳. ـ الثلجُ : برف هنگام راه رفتن بر روی آن صدا کرد.

خَشَفَ ـُـِ خُشُوفاً و خَشَفاناً ۱. فی‌الشیءِ : در آن چیز داخل شد، در آن فرو رفت. ۲. ـ فی الأرضِ : در زمین راه رفت. ۳. شب‌هنگام به گردش پرداخت. ۴. ـ البردُ : سرما شدّت یافت. ۵. ـ الماءُ : آب یخ زد.

خَشِفَ ـَ خَشَفاً ۱. الجَمَلُ : گری سراپای شتر را فرا گرفت، پوست شتر از جَرَب خشک شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز خشک شد.

الخَشَف : ۱. مصـ خَشِفَ و ۲. خشک شدن. ۳. سفال. ۴. برف و یخ درشت و زِبر و سخت. ۵. برف و یخ نرم (از اضداد).

الخَشْـف ۱. مصـ خَشَـفَ و ۲. مگس سبز (لا). ج : أخْشاف و خُشُوف. ۲. حسّ پنهانی. ۳. تند رفـتن. ۴. جنبش، تکان. ۵. آواز، صدا. ۶. «ماءٌ ـ» : آب یخ‌زده ۷. خواری (الر).

الخِشَف ۱. جـ : خَشْف یا خِشْف یا خُشْف. ۲. نـوزاد آهو، مانند خُشْف است (الر).

الخُشَف : مگسِ سبز (الر).

الخُشُف جـ : ۱. خُشُوف. ۲. خَشِیف.

الخَشَفَة : ← خَشْفَة.

الخُشْف : ۱. جـ : أخْشَف. ۲. نوزادِ آهو، برای مـذکر و مؤنث یکسان است. ج : خُشُوف و خِشَفَة.

الخَشْفَة : ۱. مصدر مرّه از خَشَفَ. ۲. صدای کَفتار. ۳. صدای خزیدن مار. ۴. آواز، صدا. ۵. احساس نهانی. ۶.

تکان، جنبیدن.

الخُشفَة : یک مگسِ سبز.

خَشَقَ ـِ خَشَقاناً و خُشُوقاً : ۱. مضطرب و پریشان شد. ۲. بسیار از جایی به جایی گشت و جولان کرد.

الخُشکار ف معـ : آرد گندم سبوس‌دار.

الخُشکُنانَج : ف، معـ : خشکنانه. نوعی نان قاق یا نانِ روغنی شیرین و خشک (خم).

خَشَلَ ـُ خَشْلاً ۱. ه : او را خوار گرداند. ۲. ـ الشرابَ أو نحوَه : شراب یا مانند آن را پالود، صاف کرد.

خَشِلَ ـَ خَشَلاً ۱. الثوبُ : جامه کهنه شد. ۲. ـ الرجُلُ : مرد در جنگ سست و ناتوان شد، پس او خَشِل : سست و ناتوان است.

الخَشَل : ۱. مصـ خَشِلَ و ۲. مُقلِ خشک، مانند خَشْل است. ۳. هرچیز پست و بی‌ارزش. ۴. سرهای النگو و خلخال.

الخَشِل : سست و ناتوان.

الخَشْل : ۱. تخم‌مرغی که درون آن خالی شده باشد. ۲. مُقلِ خشک. واحد آن خَشْلَة : یک دانه مُقل خشک یا تخم‌مرغ میان‌تهی است. ۳. سرهای النگو و خلخال. ۴. هرچیز میان‌تهی، پوک و توخالی. ۵. هرچیز پست و بی‌ارزش. ۶. ناتوان.

الخَشَلَة : یک چیزِ بی‌ارزش.

الخَشْلَة : یک تخم‌مرغ میان‌تهی، یک پوستهٔ تخم‌مرغ یا یک چیزِ بی‌ارزش.

خَشَمَ ـُ خَشْماً ه : بینيِ او را شکست.

خَشِمَ ـَ خَشَماً ۱. بینی درد گرفت و حسّ بویایی را از دست داد. ۲. سوراخهای بینی گشاد بود. ۳. ـ الخَيشومُ : بینی بدبوی شد. ۴. ـ اللحمُ و غیرُه : گوشت و جز آن بدبوی شد.

خَشِمَ ـَ خَشْماً و خُشاماً : غضروفهای میان بینی او افتاد و مجرای تنفّس او بسته شد (لا).

خَشِمَ ـَ خَشْماً و خُشُوماً : ۱. سوراخهای بینيِ او گشاد بود. ۲. ـ الخَيشُومُ : بینی بدبوی شد.

خُشِمَ خُشاماً مجـ : ۱. غضروفهای میان بینی او افتاد. پس او مَخْشُوم یعنی کسی است که غضروفهای بینی او افتاده است. ۲. به درد بینی دچار شد.

الخَشَم : ۱. مصـ خَشِمَ ـَ و ۲. افتادن غضروفهای میان بینی.

الخُشم : ج أخْشَم.

خَشُنَ ـُ خُشْنَةً و خَشانَةً و خُشُونَةً و مَخْشَنَةً و خَشْناً : ۱. زبر و درشت شد. ۲. ـ صدرُه علیه : بر او خشم گرفت. ۳. سخت و ناهموار و ناملایم گردید «ـ العيشُ» : زندگی سخت و ناملایم شد.

الخَشِن : زِبر و سخت و ناهموار. ج : خِشان.

الخُشْن : ج أخْشَن.

الخَشْناء : ۱. مؤنّثِ خَشِن. و ۲. لشکر بسیار مسلّح و مجهّز. ۳. گیاهِ پنیرک.

الخَشْو : خرمای بد و به‌کار نیامدنی.

الخَشُوف : ۱. تند، شتابان، تیزرو. ۲. بی‌پروا در کارها. ۳. دلیر و بی‌باک در رفتن و گردش شبانه. ۴. شمشیر تیز و بُرّان. ج : خُشُف.

خَشِيَ ـَ خَشْياً و خِشْياً و خَشْيَةً و خَشَياناً و مَخْشِيَةً و مَخشاةً : ۱. ترسید، هراسان شد. ۲. از عظمت و شکوهِ او هراسان شد. «إنَّما يَخْشَى اللهَ مِن عبادِهِ الحُكماءُ» (قرآن مجید) : از میان بندگان خدا دانشمندان از خدا می‌ترسند و پروا دارند. ۳. ـ ه : او را ترساند.

الخَشِي : هراسان، ترسان.

الخِشْي : هراسان، ترسنده. ج : أخْشاء.

الخَشْيان : هراسان، ترسان.

الخَشِيب : ۱. شمشیر صیقل داده و تیز شده. ۲. شمشیر تازه‌ساز صیقل نشده. ۳. کمانِ تراشیده شده. ۴. پست، کم‌ارزش. ۵. سخت، ناهموار. ۶. خشک ۷. دراز و درشت‌اندام و سخت و برهنه‌استخوان. ج : خُشُب و خَشائِب.

الخَشِيبَة : ۱. مؤنّثِ خَشِيب و ۲. طبیعت، سرشت. ۳. حالت شمشیرِ تازه‌ساز پیش از صیقل خوردن. ج: خَشائِب.



خشفة خضراء

الخَشْيَة : ۱. مصـ خَشِيَ و ۲. ترس.
الخَشِير : گیاهی است ← الإخشِير.
الخَشِيف : برف درشت و زِبْر. ۲. زعفرانِ خشک. ۳. شمشیر بُرّان. ۴. آبی که از زیر سنگریزه‌ها روان باشد. ج : خُشُف.
الخَشِين : خَشِن و تندخود.
الخَشِيّ : ۱. هراسان. ۲. گیاه خشک.
الخِصاء : ۱. مصـ خَصَى ـِ و ۲. اخته کردن انسان و جانوران.
الخَصائِص جـ : ۱. خاصِّيَّة. ۲. خَصاصَة.
الخَصائِل جـ : خَصِيلَة.
الخِصاب : خرمابُنِ پربار.
الخِصار : ۱. إزار، شلوار. ۲. زیرجامه. ج : خُصُر و أخصِرَة.
الخَصاص ۱. جـ : خَصاصَة. و ۲. مصـ خَصَّ ـُ و ۳. درویشی، حاجتمندی، تهیدستی. ۴. شکاف، روزنه، پارگی. ۵. سوراخهای غربال و روبند و پشه‌بند و امثال آن ۶. جامهٔ کوچک.
الخِصاص جـ : خُصّ.
الخُصاص جـ : ۱. خُصّ. ۲. خُصاصَة.
الخَصاصاء : ۱. به معانی خَصاص است. ۲. بدحالی و تهیدستی، درویشی، نیازمندی.
الخَصاصَة : ۱. یک شکاف یا روزنه. ۲. یک لباس کوچک. مانند خَصاص است. ج : خَصاص و خَصائِص.
الخُصاصَة : ۱. انگور باقی‌مانده در تاک پس از چیدن دیگر خوشه‌های آن. ۲. چیزی اندک. ج : خُصاص.
الخِصاف جـ : خَصَفَة.
الخِصال جـ : خَصْلَة.
الخِصام ۱. جـ : خَصْم و ۲. مصـ خاصَمَ و خَصَمَ. و ۳. ستیزه، مجادله.
خَصَبَ ـُ خَصْباً ۱. الأرضَ : زمین را حاصلخیز و بارور کرد. ۲. ـ الماشِيَةُ : ستور در زمین پرعلف چرید.
خَصِبَ ـَ خِصْباً ۱. الزرعُ : زراعت نیکو و سرسبز شد. ۲. ـ المكانُ : آنجا بر سبزه و گیاه شد.
خَصُبَ ـُ خُصُوبَةً : ۱. المكانُ : آنجا حاصلخیز شد. ۲. ـ الزّرعُ : زراعت خرّم و سرسبز شد.
الخَصِب : حاصلخیز. مانند خَصِيب است.
الخَصْب : ۱. حاصلخیز، بارور. ۲. شکوفهٔ خرما. واحدش خَصْبَة است.
الخِصْب : ۱. مصـ خَصَبَ و خَصِبَ. ۲. فراوانی آب و علف در مرغزاری. ۳. فراوانی و نعمت در جایی، فراخ‌سالی.
الخُصْب : سَمْت، جانب، کناره. ۲. مار سفید کوهی. ج : أخصاب.
خَصَرَ ـُ خَصْراً ه : به پهلوی او زد، به (خاصِرة) تهیگاه او زد.
خَصِرَ ـَ خَصَراً ۱. اليومُ : روز سرد شد. ۲. ـ ت يدُه : دست او سرد شد. ۳. ـ الرجلُ : دست و پای او را سرما زد، یخ کرد، سرما خورد، سرمازده شد.
الخَصَر : ۱. مصـ خَصِر. و ۲. سرما، سردی.
الخَصِر : سرد.
الخَصْر : ۱. مصـ خصَرَ ـُ و ۲. کمر، تهیگاه، خاصره. ۳. جای فرود آمدن و نشیمن صحرانشینان، خیمه‌گاه چادرنشینان. ۴. راه میانهٔ تودهٔ شن از فراز تا نشیب آن. ۵. وسط کف پا که معمولاً گود است و با زمین تماس ندارد (خلافِ آن یعنی صاف بودن کف پا نقصی است) ۶. فاصلهٔ میان پرِ سوفار و شکاف بُنِ تیر. ج : خُصُور.
الخُصُر جـ : خِصار.
خَصَّ ـُ خَصاصاً و خَصاصَةً و خَصاصاءً : درویش و نیازمند شد، تهیدست شد.
خَصَّ ـُ خَصّاً و خُصُوصاً و خُصُوصَةً و خُصُوصِيَّةً و تَخِصَّةً و خِصِّيَّةً و خِصِّيْصَى و خِصِّيْصاءً : ۱. ه بأمرٍ : او را بر کاری مخصوص گرداند و برگزید و بدان گماشت. ۲. ـ ه بالوُدِّ : او را در دوستی بر دیگران رجحان داد و برگزید، در دوستی او را ویژهٔ خود گرداند. ۳. ـ ه : تنها او را دوست داشت. ۴. ـ كذا لنفسه : آن را ویژهٔ خود ساخت و به خود اختصاص داد.
خَصَّ ـُ خُصُوصاً ۱. الشيءُ : آن چیز ویژگی یافت،

خاصّ یا خصوصی شد. ۲. ـ ه: او را بسیار چیز بخشید.
الخِصّ : (چیز) ناتمام، ناقص، نیمه‌کاره مانده.
الخُصّ : ۱. خانهٔ نئین، خانه از چوب و نی، کَپَر. ۲. سایبان، آلاچیق. ۳. دکّانِ مَیْ‌فروش، میکده، ج : أخصاص و خِصاص و خُصوص.
الخَصّاف : ۱. مبالغهٔ خاصِف است. و ۲. بسیار دروغگو. ۳. نعلین‌دوز، پینه‌دوز که کفش کهنه پینه کند.
الخُصّاف ۱. جـ : خاصِف ← خَصَفَ. ۲. حصیرِ بافته از برگ خرما.
خَصَّصَ تَخْصِیصاً (خ ص ص) ۱. الشیءَ: آن را خاصّ و ویژه قرار داد. ۲. ـ ه بالشیءِ: او را بدان چیز مخصوص گرداند، آن چیز را به او اختصاص داد.
خَصَّفَ تَخْصِیفاً (خ ص ف) ۱. ه الشَّیْبُ: (میانسالی یا زمانه یا سنّ) او را دو موی (دارای مویِ جوگندمی) کرد، نیمی از موهایش سفید شد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد بدخوی شد. ۳. چیزی را که نداشت وانمود کرد که دارد. در آنچه نداشت خود را به زحمت انداخت و تکلّف به خرج داد.
خَصَّلَ تَخْصِیلاً (خ ص ل) ۱. ه: آن را پاره پاره کرد. ۲. ـ الشجرَ: شاخ و برگ زائدِ درخت را برید، پیراست. ۳. البعیرَ: سرشاخه‌های درخت را برای علوفهٔ شتر برید. ۴. ـ الرجُلَ: آن مرد را خوار گرداند.
خَصَفَ ـِ خِصافاً ت الناقةُ: ماده‌شتر بچهٔ خود را در نه‌ماهگی افکند.
خَصَفَ ـِ خَصْفاً ۱. ه: او را بیش از حدّ دشنام داد. ۲. ـ النعلَ: کفش را دوخت یا پینه کرد. ۳. ـ الشیءَ علی الشیءِ: آن چیز را به چیزی دیگر چسباند، آن دو را بر هم نهاد و چسباند. ۴. ـ ت الجِمالُ الخیلَ: شتران از اسبان پیروی کردند.
خَصِفَ ـَ خَصَفاً ۱. رنگش به رنگ خاکستری درآمد. ۲. ـ الفرسُ: پهلوی اسب سفید شد.
الخَصَف ۱. جـ : خَصَفَة. ۲. مصـ خَصِفَ ـَ. ۳. سفالِ ضخیم. ۴. آمیخته‌ای از رنگ سیاه و سفید، دودی، خاکستری. ۵. پاره چرمی که وصلهٔ کفش کنند.

الخَصْف : ۱. مصـ خَصَفَ ـِ. ۲. کفش وصله‌دار. ج : خُصُوف.
الخُصْف : ج أخْصَف.
الخَصَفَة ۱. پاره چرمی که وصلهٔ کفش کنند. ۲. سبد و زنبیل که از برگ خرما سازند و در آن خرما و جز آن حمل کنند. ۳. جامهٔ زبر و درشت. ج : خَصَف و خِصاف.
الخُصْفَة : رنگی آمیخته از دو رنگ سیاه و سفید، دودی، خاکستری. ۲. درزِ کفش. ج : خُصَف.
خَصَلَ ـُ خَصْلاً و خِصالاً و خَصْلَةً ۱. ه: بر او برتری یافت. ـ خَصمَه: در تیراندازی بر حریف خود غالب آمد. ۲. ـ السهمُ: تیر نزدیک به هدف افتاد. ۳. ـ الهدفَ: به نشانه زد. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را برید (لا).
الخَصْل : ۱. مصـ خَصَلَ ـُ. ۲. به نشانه زدنِ تیر. ۳. افتادن تیر نزدیک نشانه. ۴. آنچه در تیراندازی بر سر آن شرط بندند. ج : خُصُول.
الخُصَل : جـ : خُصْلَة.
الخَصْلَة : ۱. مصدر مرّه از خَصَلَ. و ۲. خوی و خصلت نیک یابد. ۳. خوشهٔ انگور. ۴. چوب خاردار. ۵. انتهای نرم و ترِ شاخه. ۶. به نشانه خوردنِ تیر. ج : خِصال.
الخُصْلَة : ۱. موی به هم بسته شده، کاکُل. ۲. پاره‌ای گوشت. ۳. خوشهٔ انگور، مانند خَصْلَة است. ۴. شاخهٔ‌تر و نرم و نازک درخت. ۵. انتهای نازک و فروآویختهٔ شاخهٔ درخت چون شاخه‌های آویختهٔ بید مجنون. ج : خُصَل.
خُصْلِیّات الخَیاشِیم : راسته‌ای از ماهیان استخوانی که اسب دریایی و نیزه ماهی از آن جمله‌اند، سوزن ماهیان.
خَصَمَ ـِ خَصْماً و خِصاماً و خُصُومَةً ه: در ستیزه و دشمنی بر او چیره شد.
الخَصْم : ۱. مصـ خَصَمَ. و ۲. دشمن، منازع، ستیزه‌جو. (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یکسان است) ۳. [قانون]: طرف دعوا در محاکمه، مثنّای آن خَصْمان است. ۴. [اقتصاد]: تخفیفِ قیمت، تنزیل پیش از سر رسیدِ بازپرداخت وام. ج : خُصُوم.



خُصَی الثَّعلب

الخَصِم : ۱. ستیزنده، ستیزه‌گر. ۲. خصومت‌کننده، دشمنی‌کننده. ج : خَصِمُون.

الخِصْم : ۱. دشمنی‌کننده. ۲. آن که سزاوار باشد مورد دشمنی و خصومت قرار گیرد گرچه خود دشمنی نورزد. ج : أخْصام (لا).

الخُصْم : ۱. جانب، کرانه. ۲. ناحیه. ۳. گوشه. ۴. دهانهٔ درّه. ج : أخْصام و خُصُوم.

الخُصَماء ۱. جـ : خَصْم. ۲. جـ : خَصِیم

الخُصْمان جـ : خَصِیم.

الخَصْمَة : ۱. مصدر مرّه از خَصَم. ۲. وارد شدن بر سلطان. ۳. تعویذ و حرزی که مردان هنگام جنگ پوشند، دعای جان‌پناه.

الخَصِمُون جـ : خَصِم.

الخُصُن جـ : خَصِین.

الخُصُور جـ : خَصْر.

الخَصُوص : ← الخُصُوص (الر).

الخُصُوص ۱. جـ : خُصّ. ۲. مصـ خَصَّ ــُـ خُصُوصاً. ۳. ویژه ساختن، ویژگی، یگانه بودن. ۴. ویژه (که بیشتر بدین معنی بکار می‌رود) «و یُعجبنی هذا الثّوب خُصوصاً لونَه» : مرا از این جامه بسیار خوش آمد بویژه رنگش.

الخُصُوف جـ : خَصَف.

الخَصُوم : ← خَصِم (الر).

الخُصُوم جـ : ۱. خَصْم. ۲. خُصْم. ۳. اصلها، ریشه‌ها، مانند أُصُول است. ۴. دهانه‌های درّه. ۵. [قانون و اقتصاد] : ستون بدهکار در حساب.

الخُصُومَة : ۱. مصـ خَصَم. ۲. ستیزه و جنگ.

خَصَی ــِـ خِصاءً و خَصْیاً ه : بیضه‌های او را بیرون آورد، خایه‌اش را کشید، اخته‌اش کرد.

الخَصِی : آن که خایه‌اش درد می‌کند.

الخُصَی (خُصا) جـ : خُصْیَة.

الخِصْیان و الخُصْیان جـ : خَصِیّ.

الخَصِیب : ۱. حاصلخیز، بسیار پرسبزه و گیاه. ۲. مرد پرسود و پُرخیر «فلانٌ ــ الرّحْل» : فلانی در خانهٔ خود بسیار پُرخیر است.

الخِصْیَة ۱. جـ : خَصِیّ. ۲. به معنی خُصْیَة.

الخُصْیَة : تخم، بیضهٔ آدمی، خایه، گُند. مثنّای آن : خُصْیَتان. ج : خُصیً.

خُصَی الثَّعْلَب : گیاه ثعلب، ثعلب که از انواع اُرکیده است.

الخَصِیف : ۱. خاکستر. ۲. کفش دوخته و پینه شده. ۳. ماست یا شیر سِفت شده که بر آن شیر تازه بریزند، (در تداول خراسان) گُرماست. ۴. آمیختهٔ رنگ سیاه و سفید، دورنگ. ۵. اسب یا هر چارپای پهلوسفید (۵ الر).

الخَصِیل ۱. جـ : خَصِیلَة. ۲. (فعیل به معنی مفعول) باخته و مغلوب در قمار و مسابقه. ۳. دُم.

الخَصِیلَة : ۱. مؤنّثِ خَصِیل. ۲. پاره‌گوشت. ۳. موی درهم پیچیده و بسته، کاکُل. ج : خَصائِل و خَصِیل.

الخَصِیم : ۱. دشمنی‌کننده. ۲. آن که آزموده شود و برای جنگ و ستیزه مناسب شناخته گردد، ستیزه‌گر، پیکارجو. ج : خُصَماء و خُصْمان.

الخَصِین : تَبَرِ کوچک.

الخَصِیّ : اخته شده، تخم‌کشیده، خواجه. ج : خِصْیَة و خِصْیان.

الخَضائِع جـ : خَضِیعَة.

الخضائِل جـ : خَضِیلَة.

الخَضائِم جـ : خَضِیمَة.

الخِضاب : ۱. مصـ خَضَبَ ــِـ خِضاباً. و ۲. آنچه با آن رنگ کنند مانند حنا و وسمه و جز آن.

الخُضاخِض : ۱. جای پر آب و گیاه. ۲. مرد یا شتر چاق و شکم‌گُنده. ۳. بادِ میان صبا و دبور. ج : خَضاخِض.

الخُضاخَضَة : مرد یا شتر چاق و شکم‌گُنده.

الخَضاد : ۱. درد حاصل از کوفتگی و دررفتگی در اعضا و مفاصل که کمتر از دردِ شکستگی است. ۲. درختی است نرم و بی‌خار، واحدش خَضادَة است.

الخَضار : ۱. ترهٔ نورس. ۲. شیرِ آمیخته با آبِ بسیار.

الخُضارِب : آبی که طبقه‌ای از آن بر طبقهٔ دیگر موج

زند.

الخُـضارَة : ۱. تـره‌های سبز، سبزی خـوردن. ۲. «خُضارَة» : اسم عَلَم برای دریا به جهت سبزیِ آن. بـه سبب علمیّت و تأنیث غیر منصرف است.

الخَضارِم جـ : ۱. خُضارِم. ۲. خُضَرِم. ۳. خِضْرِم.

الخُـضارِم : ۱. آبِ بسیار. ۲. مـهترِ بـردبار، بـزرگ و رئیسی که در رویدادهای بزرگ شکیبا و بردبار باشد. ۳. جوانمردِ بسیار بخشنده. ج : خَضارِم.

الخَضارِمَة جـ : خِضْرِم.

الخَضارِيّ جـ : خُضارِيّ.

الخُضارِيّ : ۱. پرندهٔ سبزقبا ← خُضَيْرِيّ. ۲. پرنده‌ای که نام دیگرش أُخَيَل و رنگش سبز و زیر گلویش سرخ است. نشستنِ آن را بر پشت شتر به فالِ بدگیرند و شوم پندارند، شیرگنجشک، شقراق. ج : خَضارِيّ.

الخَضاض : ۱. زیورِ انـدک، آرایـهٔ کـم‌ارزش. ۲. گـول، نادان، کم‌خِرَد. ۳. زنجیرِ بندیان. ۴. مرکّب برای نوشتن. ۵. طوقِ آهو و گربه.

الخِضاض : مُرَکَّبِ دوات.

الخَضاضَة : ۱. گول، نادان، کـم‌خِرَد. ۲. دیگـر معانیِ خَضاض.

الخُضام : آنچه خورده شود، خوردنی، طعام.

الخُضامَة : ← خُضام.

خَضَبَ ـِ خَضْباً و خِضاباً الشيءَ : آن چیز را رنگ کرد. «~ شَعْرَه» : مویش را رنگ کرد، حنا بست. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز تغییر رنگ داد.

خَضَبَ ـِ خَضْباً و خُضُوباً ۱. ت الأرضُ : زمین سبز شد، سبزی زمین درآمد. ۲. رنگین شد. ۳. ~ الشجرُ : درخت سبز شد، برگ درآورد. ۴. ~ ت الماشيةُ : ستور سبزه و علف نودمیده خورد.

الخَضْب : ۱. مصـ خَضَبَ. ۲. سبزیِ درخت. ۳. سبزهٔ نورُسته پس از باران. ج : خُضُوب.

الخُضُب جـ : خَضِيب.

الخُضْبَة : زنِ بسیار حنابسته و رنگ‌کرده.

الخَضْخاض : نوعی قَطران که به عنوان دارو بـه شـتر گَرگَن مالند.

خَضْخَضَ خَضْخَضَةً و خِضْخاضاً ۱. ه : آن را جنباند، تکان داد. ۲. ~ الأرضَ : زمین را شیار کرد و زیر و بالا گرداند تا نرم و آمادهٔ رویاندن شد.

خَضَدَ ـُ خَضْداً ۱. العودَ : چوب را شکست بی‌آنکه از هم جداکند. ۲. ~ الشجرَ : خارهای درخت راکند. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را بُرید. ۴. بسیار خورد. ۵. میوه یا سبزیِ تازه یا چیز آبدار خورد. ۶. «~ شوکتَه» : شوکت و تندیِ او درهـم شکست ۷. ~ القثاءَةَ : خـیار تـازه را چنان خورد که صدای خوردنش برخاست.



الخُضاريّ

خَضِدَ ـَ خَضَداً : ۱. الثمرُ : میوه باریک و پژمرده شد. ۲. النبتُ : گیاه ضعیف شد و پژمرد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز نرم شد.

الخَضَد : ۱. مصـ خَضِدَ. و ۲. چوب تر یا شاخهٔ شکستهٔ تر. ۳. شاخهٔ نرمِ بی‌خار. ۴. درد و کوفتگیِ اعضای بدن. ۵. سستی و پژمردگیِ گیاه. ۶. ضعف عـمومیِ بـدن و بی‌حالی، کسالت. ۷. رنج و خستگیِ سفر.

الخَضِد : ۱. میوهٔ پـژمردهٔ بـاریک. ۲. آدم درمـانده و ناتوان از برخاستن.

خَضَرَ ـُ خَضْراً ۱. ه : آن درخت یا بوته را سبز برید. ۲. ~ النخلَ : خرمابُن را بُرید. ۳. ~ ه : به او گیاه سبز و تازه خوراند.

خَضِرَ ـَ خَضَراً الزرعُ : سرسبزی و خرّمی و شـادابـیِ کِشت آشکار شد، چشمزَد شد.

خَضِرَ ـَ خُضْرَةً : ۱. سبز شـد، سـبزرنـگ شـد. ۲. ~ الزرعُ : کِشت سرسبز و شاداب شد.

الخَضَر : ۱. مصـ خَضِرَ. و ۲. شاخه‌های سبز و بـدون برگِ خرمابُن. ۳. نرمی، نازکی، شادابی.

الخَضِر : ۱. سبز. ۲. ترهٔ سبز، سبزی. ۳. شـاخه. ۴. کِشت، زراعت. ۵. جای سرسبز و خرّم. ۶. خرمابُن. ۷. رایگان، بی‌بها «أخذه ~» : آن را بی‌بها و رایگان گرفت. ۸. «ذَهَبَ دمُه ~» : خون او رایگان رفت، خونش به هدر رفت.

الخُضَر جـ : خَضْرَة.

الخُضر: ج أخضَر.

الخَضراء: ۱. مؤنّثِ أخضَر. و ۲. آسمان (به لحاظ رنگِ آن) ۳. انبوه و مُعظمِ مردم. ۴. سیاه و تیره ۵. انبوه لشکر. ۶. کبوتران اهلی. ۷. «ـ کلِّ شيءٍ»: اصلِ هرچیز، جوهرهٔ هرچیز.

الخَضراوات (به صیغهٔ جمع): ۱. جاهای سرسبز و خرّم و چمن‌کاری شده. ۲. میوه‌ها و سبزیهای تر و تازه.

خَضرَبَ خَضرَبَةً و خِضراباً الماءُ: آب جنبید، بر هم غلتید.

الخُضرَة: ۱. مصـ خَضِرَ. و ۲. رنگ سبز. ۳. کبوديِ هم‌رنگ آسمان. ۴. گندمگونی. ۵. تری و سبزی، طراوت. ۶. نرمی و نازکی. ۷. خیار و تره و سبزی تازه ۸. «ـ ـ الدِّمن»: سبزی‌ای که در مزبله روید، کنایه از زیبايي ظاهر و زشتی باطن.

خَضرَعَ خَضرَعَةً و خِضراعاً: بخیل به سخاوتمندی تظاهر کرد، خود را بخشنده و سخی وانمود کرد.

خَضرَمَ خَضرَمَةً ۱. ه: آن را اندکی برید. ۲. ـ الأُذُنَ: قسمتی از کنارهٔ گوش را برید و آن را آویزان و جنبان گذاشت.

الخُضرِم: ۱. آب نیمه شور و نیمه شیرین. ۲. بچّه سوسمار.

الخِضرِم: ۱. چاه پرآب. ۲. دریای بزرگ و فراخ. ۳. انبوه و بسیار از هرچیز. ۴. فراخ از هرچیز. ۵. بسیار بخشنده، دست و دل‌باز. ۶. مهترِ بردبار، شخص بزرگ و بزرگوارِ حلیم. ج: خَضارِم و خَضارِمَة.

الخِضْرِيج: جایی که خربزه در آن بسیار باشد، خربزه‌زار.

خَضَّ ـُ خَضّاً ه: آن را به سختی و تندی جنباند.

الخَضَض: ۱. مهره‌هایی سفید که زنان آن را زیور کنند. ۲. غذاهای رنگارنگ. ۳. سخنان یاوه و بیهوده (الر).



الخُضّار

الخَضّار: سبزی‌فروش.

الخُضّار: پرنده‌ای از تیرهٔ سبزقباها و راستهٔ سبکبالان که انگشتانش به وسیلهٔ پرّه‌ای (چون مرغابیان) به هم پسوسته است، قرک. Bee eater (E)

الخُضّارَی: کِشت، زراعت.

خَضَّبَ تَخضِيباً (خ ض ب) ه: ۱. آن را رنگ کرد. ۲. ـ ه: رنگِ آن را تغییر داد.

خَضَّدَ تَخضِيداً (خ ض د) ه: آن را تکّه تکّه کرد، پاره پاره کرد.

خَضَّرَ تَخضِيراً (خ ض ر) ۱. ه: آن را سبز گرداند. ۲. «خُضِّرَ (مجـ) لفلانٍ في الشيءِ»: فلانی در آن چیز برکت داده شد.

خَضَّضَ تَخضِيضاً (خ ض ض) المرأةَ: آن زن را با مهره‌های سفید زینت داد.

خَضَّعَ تَخضِيعاً (خ ض ع) ۱. ه: او را فروتن گرداند. ۲. ـ اللحمَ: گوشت را تکّه تکّه کرد.

خَضَّلَ تَخضِيلاً (خ ض ل) ۱. ه: آن را تر و تازه و شاداب و باطراوت گرداند. ۲. ـ ه: آن را تر و خیس کرد «ـ ت الدموعُ لحيتَه»: قطرات اشک ریش او را تر کرد.

خَضَّمَ تَخضِيماً (خ ض م) ه: در روزی بر او فراخ گرفت، روزيِ بسیار به او رساند، در رزقش گشایش داد.

خَضَعَ ـَ خَضعاً و خُضعاناً ۱. ه: آن را آرام و ساکن گرداند. ۲. ـ الحديثَ: سخن را نرم گرداند. ۳. ـ ه الكِبَرُ: پیری او را خمیده گرداند.

خَضَعَ ـَ خَضاعاً و خُضُوعاً و خُضعاناً: ۱. فروتنی کرد. ۲. آرام و خوار شد. ۳. ـ له: از او فرمانبرداری کرد. ۴. ـ النجمُ: ستاره به غروب کردن نزدیک شد. ۵. ـ ی سيرِه: در راه رفتن سر به زیر افکند و کوشید تند برود. ۶. ـ له الكلامَ: با او سخنِ نرم گفت. ۷. ـ ه إلی الشرِّ: او را به سوی بدی خواند.

خَضِعَ ـَ خَضَعاً ۱. الرجُلُ: آن مرد خمیده‌قامت شد، پس او أخضَع: خمیده و آن زن خَضعاء است. ۲. ـ عنقُه: مادرزادی گردن او به طرف زمین خمیده بود، خمیدگی داشت. ۳. ـ: به خواری تن داد.

الخَـضَع: کجی و فروافتادگيِ مادرزاديِ گردن، خمیدگيِ مادرزاديِ گردن.

الخُضَّع جـ: خَضُوع.

الخُضَع : ج أَخْضَع.

الخَضَعَة و الخَضْعَة : ۱. تازیانه‌ها، شلّاقها. ۲. صدای برخورد تازیانه، صدای شلّاق زدن. ۳. شمشیرها.

الخُضَعَة : ۱. آن که بسیار مردمان را خوار کند. ۲. آن که برای همه فروتنی و چاپلوسی کند. ۳. خُرمابنی که از هستهٔ خرما روییده باشد (نه از پاجوش و جز آن) ج : خُضَع.

خَضَفَ ـُ خَضْفاً الطعامَ : غذا را با حرص و ولَع خورد.

الخَضَف : هندوانهٔ کوچک، واحدش خَضَفَة : یک هندوانهٔ کوچک است.

خَضِلَ ـَ خَضَلاً : ۱. تر و نمناک شد، خیس شد. ۲. نرم و تازه شد. ۳. ~ ت اللؤلوءَةُ : مروارید از پاکی و درخشندگی چون قطره‌ای آب بود، شاداب بود.

الخَضَل : ۱. مص خَضِلَ. و ۲. ← خَضْل.

الخَضِل : ۱. تر، نمناک، خیس. ۲. زندگی خوش و گوارا، زندگی سرشار از نعمت و شادخواری. ۳. «شِواءٌ ~» : کبابی تازه که از آن روغن بچکد. ۴. «سِنانٌ ~» : سرنیزهٔ آغشته به خونِ تر، سرنیزهٔ خون‌چکان.

الخَضْل : ۱. مروارید. ۲. نوعی خرمهره که در سفیدی و صافی به مروارید مانَد، واحدش خَضْلَة است. ۳. دانه‌های ریز از شیشه و بلور، مُنجوق.

الخِضْلاف : درخت و دانهٔ مُقل مکّی، مرمکّی، عوجه.

الخُضْلَة : ۱. نعمت. ۲. فراوانی و فراخیِ حال و معاش. ۳. خوشی و خرّمیِ زندگانی، رفاه و آسایش. ۴. سرسبزی و شادابی. ۵. زن خوش‌اندام و کشیده‌قامت. ۶. همسر و هم‌بسترِ مرد. ۷. قوسِ قُزَح، رنگین‌کمان. ۸. «یومٌ ~» : روزِ عیش و شادمانی.

خَضَمَ ـِ خَضْماً ۱. ه : آن را با همهٔ دهان بُرید و جوید. ۲. ~ الطعامَ : غذا را با کوشش و سختی خورد. ۳. ~ له من مالِه : از مال خود به او بخشید.

خَضِمَ ـَ خَضْماً ۱. ه : آن را به اقصای دندانها خورد (برای خوردن گیاه یا چیزی تر چون خیار) «خَضْمُ الإبِل» : لُف‌لُف خوردنِ شتر. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را بُرید. ۳. ~ الطعامَ : خوراک را خورد.

الخِضَمّ : ۱. دریای فراخ. ۲. جوانمردِ بسیار بخشنده، دریادست. ۳. مهتر و سرور، بزرگِ قوم. ۴. اسبِ درشت‌اندام. ۵. انبوهِ بسیار. ۶. شمشیر بُرّان. ۷. سنگ فسان، سنگِ کارد و شمشیر تیزکنی.

الخُضَمَّة : ۱. قسمت مهمّ و عمده از هرچیز یا هرکار. ۲. انبوه از چیزی. ۳. میانه «هو فی ~ قومِه» : او در میانهٔ قومِ خود است. ۴. بزرگی و ستبریِ بازو.

خَضَنَ ـُ خَضْناً ۱. البعیرَ : (جانوری) به شتر حمله کرد و بدنش را به دندان گزید. ۲. ~ الثوبَ : جامه را دوخت و تاکرد (لا). ۳. ~ الهدیةَ : هدیه را بازگرداند. ۴. الرجُلَ : آن مرد را خوار کرد.

الخَضُوب : سبزهٔ نورُسته از باریدنِ باران.

الخُضُوب جـ : خَضْب.

الخَضُور : سبز.

الخَضُوع : ۱. فروتن. ۲. بسیار فروتن. ۳. زنی که تهیگاههای او صدا کند. ج : خُضُع.

الخَضِيب : ۱. رنگ شده به خضاب، حنابسته، رنگین. ج : خُضُب. ۲. «کفّ ~» : نام ستاره‌ای است. ۳. سبزینهٔ گیاه، کلوروفیل.

الخَضِيد : درختی که خارهایش را زده باشد.

الخَضِير : ۱. سبز. ۲. ترهٔ سبز، سبزی خوردنی. ۳. دریا.

الخُضَيْر : پرنده‌ای از نوع گنجشک و تیرهٔ سهره‌ها و راستهٔ سبکبالان مخروطی‌منقار که بخش بالای جثه‌اش سبز زیتونی است، سهرهٔ اروپایی، گنجشک تکزاسی.



الخُضَيْر

الخَضِيرَة : ۱. خرمابُنی که غورهٔ خرمایش سبز بریزد. ۲. زنی که بارداریِ خود را به پایان نبرد و جنین سِقط کند.

الخَضِيرِيّ : سبزقبا (در شام) ← الأخضَر و خُضَيْرِيّ.

الخُضَّيْرِيّ : پرندهٔ سبزقبا ← خُضارِيّ.

الخَضِيض ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَخضُوض : جنبانده شده. ۲. جای تر و نمناک از باران، جای گِلناک. ۳. جای پرآب و گیاه.

الخَضِيعَة : ۱• صدای شکم ستور. ۲• صدای سیلاب، خروشِ سیل. ۳• درهم شدن صداها در جنگ و مانند آن، همهمه. ۴• رزمگاه، معرکهٔ جنگ. ۵• گرد و خاک. ۶• کلاهخودِ جنگی. ج : خَضائِع.

الخَضِيلَة : مرغزار سبز و خرّم. ج : خَضائِل.

الخَضِيم : ۱• خورده و جویده شده. ۲• تیز، بُرنده، بُرّان.

الخَضِيمَة : ۱• گیاه تازه و سبز و شاداب. ۲• جای پرسبزه و باطراوت، زمین پوشیده از گیاه. ۳• گندمِ آب‌پَز. ج : خَضائِم.

الخِطْء : گناه، گناهِ عمدی.

خَطَأَ ـَ خَطْئاً ت القِدرُ بزبدِها : دیگ جوشید و کفِ خود را بیرون ریخت.

خَطِئَ (خَطِءَ) ـَ خَطَأً : ۱• گناهی مرتکب شد. ۲• از راه راست دور شد، منحرف شد. ۳• ~ السهمُ : تیر خطا رفت و به هدف نخورد. ۴• ~ فی الدّینِ : در راه دین ـ دانسته یا ندانسته ـ به خطا رفت.

الخَطَأ : ۱• مص خَطِئَ و ۲• اشتباه، خطا. ۳• گناه غیرعمد. ۴• دور شدن از راه راست. ۵• [قانون] : هرکاری که موجب زیان زدن به دیگری شود و کنندهٔ آن ملزم به پرداخت خسارت و رفع زیان باشد. ج : أخْطاء.

خَطا ـُ خَطْواً (خ ط و) : ۱• راه رفت، گام برداشت. ۲• میان دو پای خود را در راه رفتن گشود. ۳• «خُطِیَ عنک السوءُ» مج : بدی از تو بازگردانده شد.

الخِطاء جـ : خَطْوَة.

الخَطائِط جـ : خَطِيطَة.

الخَطائِف جـ : خَطِيفَة.

الخِطاب : ۱• مص خاطَبَ. و ۲• سخن گفتن و دیگری را مخاطَب ساختن. ۳• نامه، پیغام. ۴• «فصل ~» : تصمیم قطعی و نهایی. ۵• بیان روشن بی‌اشتباه. ۶• تمییزِ گفتار. ۷• سخن‌گشادن. ۸• داوری کردن به قبول بیّنه و دلیل یا به سوگند. ۹• دانایی در قضاوت و قطع و فصل مرافعات و دعاوی. ۱۰• آغاز کردن سخن با «امّا بعد» (یعنی پس از حمد و ثنای پروردگار و مقدّمه) ۱۱• «~ المفتوح» : نامهٔ سرگشاده. ۱۲• «~ الإعتماد» : برگ اعتباریِ بانکی، اعتبارنامهٔ بانکی که به موجب آن بانک از طرفهای خود می‌خواهد که مبلغی به حامل ورقه بدهند. ۱۳• «~ الدَّورِیّ» : بخشنامهٔ اداری. ۱۴• «تاء ~» : حرف تاء در «انتَ». ۱۵• «کاف ~» : مانند حرف کاف در «لکَ».

الخَطابَة : ۱• مص خَطُبَ. و ۲• کار و پیشهٔ خطیب، سخنوری، سخنرانی، سخن‌فروشی. ۳• [منطق] : قیاسی که مقدّمات آن مرکّب از مقبولات یا مظنونات باشد. ۴• «فنّ ~» : هنرِ سخنوری.

خَطاطِیف ۱• جـ : خُطّاف. ۲• «~ السِّباع» : چنگالهای درندگان.



الخطام

الخِطام : ۱• مص خَطَمَ. ۲• مهار، افسار. ۳• داغی بر بینیِ شتر. ۴• زهِ آویخته به کمان. ج : خُطُم.

الخَطایا جـ : خَطِیئَة.

خَطُبَ ـُ خَطابَةً : سخنوَر و خطیب شد.

خَطَبَ ـُ خَطْباً و خِطْبَةً و خِطِّیبَی ۱• المرأةَ : آن زن را خواستگاری کرد. ۲• ~ المرأةَ إلی أهلِها : آن زن را از کسانِ وی خواستگاری کرد. ۳• ~ المرأةَ علیه : آن زن را نامزدِ خود کرد.

خَطَبَ ـُ خُطْبَةً و خَطْباً و خِطابَةً : ۱• خطبه خواند، سخنرانی کرد، موعظه کرد، پند داد، اندرز گفت. ۲• ~ القومَ : در میان آن گروه خطبه خواند.

الخَطْب : ۱• مص خَطَبَ ـُ خَطْباً. و ۲• حال، شأن. ۲• کارِ سخت، گرفتاری، پیشامدِ ناگوار «أَلِمَّ به ~» : مصیبتی به او رسید. ۳• کار «قالَ فَما خَطْبُکُم أیُّها المُرْسَلُونَ» : (قرآن، الحِجر، ۱۵/ ۵۷ والذّاریات، ۵۱/ ۳۱) : گفت پس کارِ شما چیست‌ای فرستادگان.

الخِطْب : ۱• مردِ خواستگارِ زنی. ۲• زنِ خواستگاری شده، نامزد شده. ج : أخْطاب.

الخُطَب جـ : خُطْبَة.

الخُطْب جـ : أخْطَب و خَطْباء.

الخَطْباء : ۱• مؤنّثِ أخْطَب. ۲• دستی که رنگِ خضاب آن رفته باشد.

الخُطَباء جـ : خَطِیب.

الخِطْبان و الخُطْبان جـ: أَخْطَب و خَطْباء.

الخُـطْبان: جـنسي از درخـتان جـنگلي از تـيرهٔ زاددرختان کـه چوبش مـصرف صنعتي دارد، خَشَبِ أخضر، کلورا.

الخُطْبَة: ۱ـ مصـ خَطَبَ و خَطِبَ. و ۲ـ سخنراني، وعظ. ۳ـ رنگ ميان سرخ و زرد، نارنجي، پرتقالي. ۳ـ ديباچه و سرآغاز کتاب. ج: خُطَب.

الخِطْبَة: ۱ـ مصـ خَطَبَ. و ۲ـ خـواستگاري. ۳ـ زنِ خواستگاري شده.

خَطْخَطَ خَطْخَطَةً: از خستگي و ماندگي تلو تلو خوران راه رفت.

خَطَرَ ـُـ خَطْراً ۱ـ الذَّنَبَ: دُم را بلند کرد و با آن زد. ۲ـ ~ الحَبَّ: دانه را با (خَطْر) پيمانه‌اي شامي کيل کرد و سنجيد. ۳ـ ~ ه: به او شيرِ پرآب نوشاند. ۴ـ ~ الإبِلَ: به شتر (خَطْرَه) که نوعي گياه است خوراند.

خَطَرَ ـِـ خَطَراناً و خَطْراً و خَطِيْراً: ۱ـ بذنَبِه: دُم خود را پياپي بالا و پايين و به راست و چپ برد و بر دو ران خود زد. ۲ـ ~ في مشيِه: در راه رفتن دستهايش را بالا و پايين برد. ۳ـ با ناز و تکبر راه رفت، خـراميد. ۴ـ ~ الرمحُ: نيزه جنبيد، بـه جـولان درآمـد. ۵ـ ~ بيدَيْه: دستهاي خود را در راه رفتن به جلو و عقب تکان داد. ۶ـ ~ بإصبعِه: انگشت خود را جنباند. ۷ـ ~ بسيفه: شمشيرش را براي زدن بالا برد و پايين انداخت.

خَطَرَ ـُـ خُطُوراً: ۱ـ الأمرُ بباله: آن موضوع را پس از فراموشي به ياد آورد، به خاطرش آمد. ۲ـ ~ الشيطانُ بين الإنسانِ و قلبِه: شيطان در دل آن شخص وسوسه افکند. ۳ـ ~ له کذا: آن مسأله در فکر او روشن و واضح گرديد. ۴ـ ~ ت الحوادثُ: پيشامدها روي داد.

خَطُرَ ـُـ خَطَراً و خُطُورَةً: بزرگ و باشکوه شد، والامقام شد، به مقامي مهمّ و خطير رسيد.

الخَطَر: ۱ـ مصـ خَطُرَ. و ۲ـ در آستانهٔ مرگ قرار گرفتن، بيمِ مرگ. ۳ـ بلنديِ مقام، مقامِ والا. ۴ـ نظير، هم‌قدر. ۵ـ پيشي گرفتن، گروبندي، مسابقه‌اي با شـرطبندي. ۶ـ عِوَض. ۷ـ بخت، بهره، نصيب ۸ـ گردويي که پوستش را هموار کرده‌اند و کودکان با آن بازي کنند، جوزِ غلتان براي بازي. ۹ـ موردِ شکّ و ترديد «هذا الأمر ~»: وجود و عدم اين امر مورد ترديد است.

الخَطِر: ۱ـ آن که از او بيمِ هلاک رود. ۲ـ صاحبِ قدر و بزرگي. ۳ـ مـتکبّر، آن کـه در راه رفـتن تـبختر کـند و بخرامَد.

الخَطْر: ۱ـ مصـ خَطَرَ ـُـ و ۲ـ پيمانه‌اي بزرگ در شام. ۳ـ بزرگواري، شرف. ۴ـ ابرِ بالا آمده در افق. ۵ـ شتران بسيار. ج: خُطُور و أخْطار.

الخِطَر جـ: خِطْرَة.

الخِطْر: ۱ـ آن که خود را در خطر و هلاکت افکند. ۲ـ شيرِ آميخته با آبِ بسيار. ۳ـ شاخهٔ درخت. ۴ـ جنسي از درختان جنگلي و زراعتي و زينتي و دارويي که از آن رنگ سازند از تيرهٔ پروانـه‌واران، خشب اصـفر، صـاري اودون آغاجي. ۵ـ شتران. ۶ـ ابـري کـه در افـق ديـده مي‌شود. ج: أخْطار.

الخُطُر ۱ـ جـ: خَطِيْر. ۲ـ ججِ خَطَر.

الخَطَران [پزشکي]: نـاتوانـي در راه رفـتن هـمراه بـا لرزش و نوسان در حرکت کردن، نوسان، لرزش، لغوه و رعشهٔ اندام، بيماري پارکينسون.

خَطْرَبَ خَطْرَبَةً و خِطْراباً: دروغ گفت، افترا زد.

الخَطْرَبَة ۱ـ مصـ و ۲ـ تنگيِ معيشت.

الخَطْرَة: ۱ـ مصدر مرّه از خَطَرَ. و ۲ـ گاه، گاهي، بعضي اوقات، هنگام، دفعه. ۳ـ حرارتي در ميان ساقِ شتر.

الخِـطْرَة: ۱ـ گـياهي کـه در دشت و شـنزار رويـد و ساقه‌هايي سبز و نازک و بي‌برگ دارد. ج: خِطَر (لسـ). ۲ـ شاخه‌اي نازک که بر تنهٔ درخت رويد و به سـرعت رشد کند امّا ميوه ندهد و به ديگر شاخه‌ها زيان رساند. ۳ـ يک شاخه از گياهي که از آن رنگ سازند.

خَطْرَفَ خَطْرَفَةً و خِطْرافاً: گام فراخ نهاد و دو گام را يکي کرد، تند رفت. ۲ـ ~ الجلدُ: پوست سست و آويزان شد، شُل و آويخته شد. ۳ـ ~ ه بالسيفِ: او را با شمشير زد.

الخُطْرُوف: تندرونده.

الخِطْرِيف : تندرونده.

خَطَّ ـُ خَطّاً ۱. بالقلمِ : با قلم نوشت، نگاشت. ۲. ~ الشيءَ : آن را نوشت. ۳. ~ الطعامَ : اندکی از غذا خورد. ۴. ~ القبرَ : گور راکند. ۵. ~ ت الرياحُ في الرّملِ : بادها در میان ریگها راهها و خطوطی بوجود آوردند. ۶. ~ وجهُه : چهرهٔ او خط برآورد و موی رویاند، نوخط شد. ۷. ~ عـذارُه : خـطّ ریش او بـرآمـد. ۸. خـطّ کشید، خط‌کشی کرد. «~ الزّاجرُ في الأرضِ» : فالگیر بر زمین خط کشید و از روی آن فال گرفت. ۹. ~ على الشيءِ : روی آن چیز خطّ یا علامتی گذاشت. ۱۰. «هو يَخُطُّ في أمرِه» : او در کار خود می‌اندیشد و تدبیر می‌کند. ۱۱. «ما خَطَّ غبارَه» : به گَردِ او نرسید.

خَطَّ ـِ خَطِيطاً في نومِه : در خـواب خـرناسه کشید، خُرُّوپُف کرد (لس، لا).

الخَطّ : ۱. مصـ خَطّ. و ۲. نوشته. ۳. سطر، خـطّ. ۴. زمین یا آنچه آدمی خط بکشد و بکَنَد. ۵. شیار بر روی زمـین. ۶. مـحلّه. ۷. «~ النـار» : خـطّ آتش در جـبههٔ جنگ، خطّ مقدّم. ۸. [ریاضیات] «~ البيانيّ» : منحنی نمایش توابع و تـغییرات. ۹. راهِ دراز. ۱۰. [هـندسه] : پاره‌خطّ. ۱۱. [جغرافیا] «~ الإستواء» : خـطّ اسـتوا، خطّی مفروض که کرهٔ زمین را به دو نیمکرهٔ شمالی و جـنوبی تـقسیم مـی‌کند. و ۱۲. «~ الإسـتواءِ المـغناطیسی» : خـطّ اسـتوای مـغناطیسی. ۱۳. [کیهان‌شناسی] «~ الإستواء السماويّ» : خطّ استوای فلکی یا نجومی که فلک مفروض را به دو نیمه می‌کند. ۱۴. «~ الرّمْي» : در تفنگ خطّی مفروض و مستقیم که از چشم تیرانداز تا شکاف درجه و نوک مگسک و بالای هدف ادامـه دارد، خـطّ تیر. ۱۵. «~ النّظر» : خـطّی مفروض که جهتِ جنگ‌افـزار را بـه هـدف مـی‌پیوندد، خطّ نشانه. ۱۶. «~ الرّجعة» : خطّ پیونددهنده مـیان لشکر و مرکز آن، خطّ عـقب‌نشینی. ج : خُطوط. ۱۷. «خُطُوط البرّيّة» : خطوط راههای زمینی مانند راههای شوسه و اسفالته و بتونی و راه‌آهن. ۱۸. «~ الجَوّيّة» : راههای هوایی برای عبور هواپیما. ۱۹. «~ المـائيّة» : راههای آبی، برای عبور کشتیها، خطوط کشتیرانی.


الخـطّاف


خُطّاف البحر

الخِطّ : ۱. زمینی که کسی دور آن را برای خود خـط کشد و بکَنَد، آن را حیازت و دیواربندی کند. ۲. زمین باران‌ندیده. ۳. زمینی که کسان در آن فرود آیند و پیش از آن کسی در آن فرود نیامده باشد. ج : أخْطاط.

الخُطّ ۱. جـ : أخَطّ. و ۲. شیار، باریکه‌راه. ۳. راه بزرگ، شاهراه، بزرگراه (از اضداد است) ۴. محلّه، بخش، کوی. ج : أخْطاط و خُطُوط.

الخِطَط جـ : خِطَّة.

الخُطَط جـ : خُطَّة.

خَطَّأ تَخْطِئَةً و تَخْطِيئاً (خ ط ء) ۱. ه : او را به خـطا نسـبت داد، خـطاکـار شـمرد. ۲. ~ ه : بـه او گـفت : «أخْطَأتَ» : خطاکردی، اشتباه کردی.

الخطّاء : بسیار خطاکننده، بسیار اشتباه‌کننده.

الخَطّاب : صیغهٔ مبالغه ۱. بسیار خطبه‌خوان، بسیار سخنوَر. ۲. آگاه به روشها و ریزه‌کاریهای سخنوَری و جذب جمعیّت شنوندگان.

الخَطّابِيَّة : فرقه‌ای از تندروان و غُـلاةِ شیعه پـیروان ابوخطّاب اسدی.

الخَطّار : ۱. مبالغهٔ خاطِر، بسیار خطورکننده. و ۲. شیرِ بـیشه. ۳. نـیزه. ۴. نـیزه‌زننده. ۵. نـیزهٔ جـنبان و در جـولان. ۶. فـلاخن. ۷. مـنجنیق. ۸. روغـن زیـتونِ خوشبوی شده با ادویه. ۹. رقّاص. ۱۰. عطّار. ۱۱. آن که دستش را برای تیر انداختن بلند کند.

الخَطّارَة : آغل شتران.

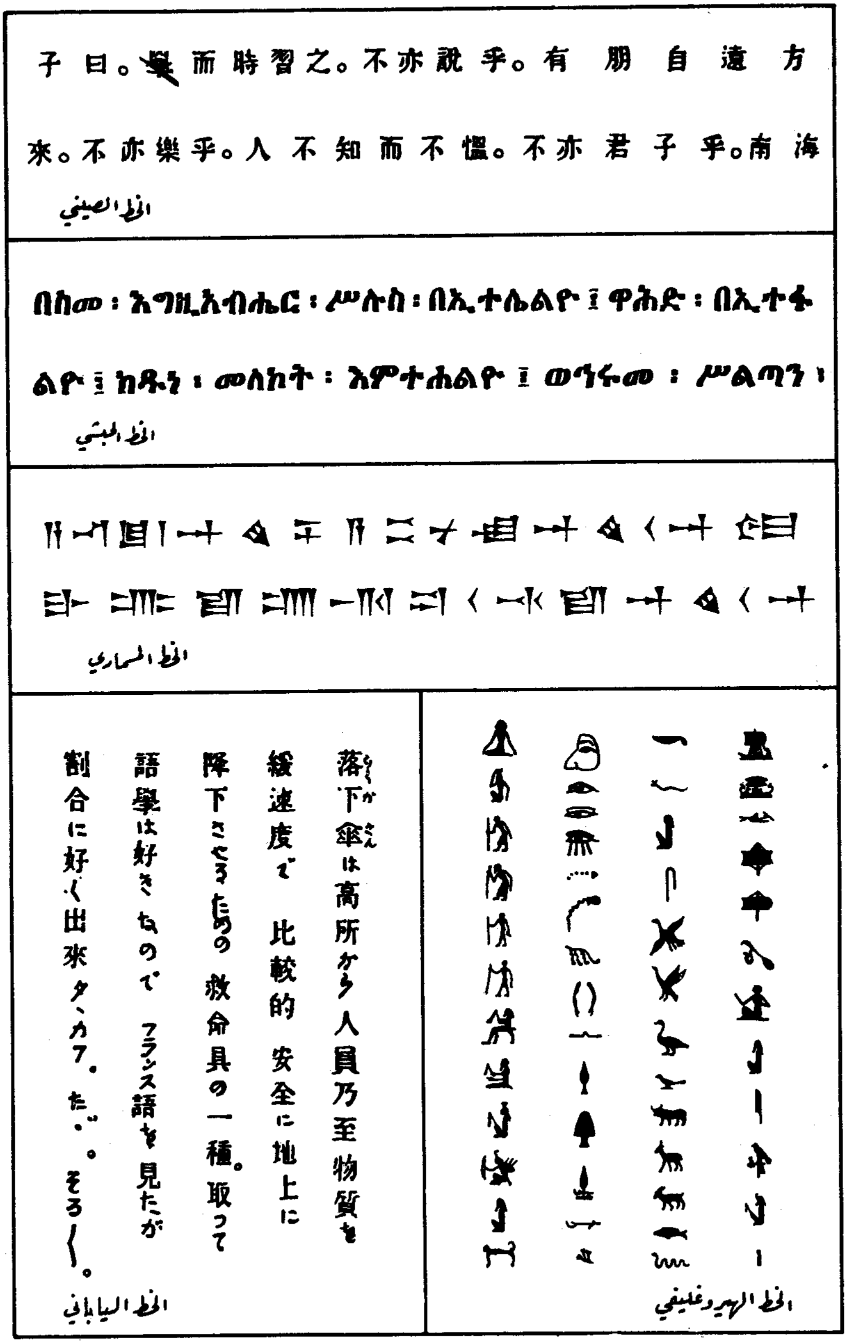
الخَطّاط : خوشنویس، استادِ خطّ، خطّاط.

الخَـطّاف : ۱. بسـیار ربـاینده «لصّ ~» : دزدِ بسـیار زبردست، بسیار تردست. ۲. شیطان.

الخُطّاف : ۱. دزد. ۲. هرچیز که با آن چیزی را بگیرند و بتوانند بـرُبایند، قُلّاب، چـنگک. ۳. فـاسق، بـدکار. ۴. زوبـین‌انـداز. ۵. پـرستو، چـلچله کـه نـامهای دیگـرش «سُـنُونو» و «زَوّارالهـند» است. ج : خَـطاطِيف. ۶. «خطاطيف السّباع» : چنگال درندگان.

خُطّاف البَحْر : پرستوی دریایی.

خُطّاف الماء : ماهی‌ای دریایی و بی‌فلس از تیرهٔ اسقومریها که باله‌هایی بزرگ بر سینه دارد و با آنها بر روی آب پرواز می‌کند، ماهیِ بالدار، ماهیِ پرنده (لا).
الخَطّال : ۱. بسیار دشنام‌گوی. ۲. متّهَم، مشکوک.
الخَطّام : مُشکِ بسیار خوشبوی که مشام را پرعطر کند.
الخِطَّة : ۱. مصدر نوع و هیئت از خاطّ. و ۲. زمینی که کسی گرداگردِ آن را برای خود خط کشیده و حیازت کرده باشد. ۳. جایی که کسی در آن فرود آید و پیش از او کسی در آنجا فرود نیامده باشد. ج : خِطَط.
الخُطَّة : ۱. خوی، خصلت. ۲. افسانه‌گون، قصّه‌مانند. ۳. کار، حالت. ۴. کار دشوار و مهمّ. ۵. اقدام و پرداختن به کاری، برنامه‌ریزی. ۶. نادانی. ۷. آنچه شخص در دل اندیشد و تدبیر کند. ج : خُطَط.
خَطّی تَخطِیَةً (خ ط و) ۱. ه : او را به گام برداشتن واداشت. ۲. ~ عنه الشیءَ : آن چیز را از او دور کرد.
خَطَّطَ تَخطِیطاً (خ ط ط) ۱. ه : آن را نوشت، نگاشت. ۲. ~ الخُطوطَ : خطها راکشید، رسم کرد. ۳. ~ البلادَ : بخشها و مرزهای سرزمینها را معیّن کرد، نقشه‌برداری کرد. ۴. ~ الرجُلَ : آن مرد کم خورد. ۵. ~ ت المرأةُ حاجبَیها : آن زن خطّ ابرو کشید. ۶. ~ الاقتصادَ أوْ له : برای اقتصاد برنامه‌ریزی کرد.
خَطَّفَ تَخطِیفاً (خ ط ف) ۱. ه : آن را تند ربود، به شدّت قاپید. ۲. شتابان رفت.
خَطَّمَ تَخطِیماً (خ ط م) : الجملَ : مهار در بینیِ شتر کرد.
الخِطِّیب : مردِ خواستگارِ زن.
الخَطِّیّ : نیزهٔ منسوب به ناحیهٔ «خَطّ» که لنگرگاهی است در بحرین و در آنجا نیزه‌هایی معروف می‌ساختند. ج : خَطِّیَّة.
الخِطِّیبَی : ۱. خواستگاری کردن از زن. ۲. زنِ خواستگاری شده.
الخَطِّیَّة جـ : خَطِّیّ.
خَطَفَ ـِ خَطَفاناً و خَطفاناً : با شتاب رفت، تند گذشت.
خَطَفَ ـِ خَطفاً : الشیءَ : آن چیز را به تندی گرفت، آن را ربود، قاپید.
خَطِفَ ـَ خَطفاً ۱. الشیءَ : آن چیز را ربود (مانند خَطَفَ است) ۲. ~ البرقُ البصرَ : برق بینایی را از چشم گرفت، چشم را خیره کرد. ۳. ~ السمعَ : نهانی گوش داد، استراق‌سمع کرد.
الخُطُف : ۱. لاغری، ناتوانی. ۲. کم‌گوشتیِ پهلو. ۳. شبه‌جنون، خُل‌وضعی.
الخُطْف ۱. جـ : أخطَف. و ۲. باریکی و لاغری. ۳. کم‌گوشتیِ پهلو.
الخَطفَة : ۱. مصدر مرّه از خَطَفَ، دزدیدن، ربودن. و ۲. عضوی که انسان یا درنده‌ای از بدن جانداری کنده باشد. ۳. شیر نوشیدن اندک و سریع، یک مک زدنِ از پستان.
الخَطَفی : تند و شتابان رفتن.
خَطِلَ ـَ خَطَلاً : ۱. دشنام داد. ۲. ~ فی کلامِه : سخن ناهنجار و زشت گفت. ۳. سست شد. ۴. پریشان گشت. ۵. از راه راست منحرف شد. ۶. گول و نادان شد.
الخَطَل : ۱. مصـ خَطِلَ. و ۲. سخن تباه و زشت. ۳. پرحرفی، وراجی. ۴. کم‌خردی، نادانی، گولی. ۵. سبُکی، خِفّت. ۶. تندی، شتاب‌زدگی. ۷. آشفتگی، بی‌نظمی. ۸. رفتار یا سخن زشتِ زنان. ۹. لرزه، تکان.
الخَطِل : ۱. گول، نادان. ۲. تیری که نشانه را خطا کند. ۳. مرد چابک و سریع‌دست در نیزه زدن. ۴. جامهٔ ستبر و خشن. ۵. چادر و دامنی که بر زمین کشد. ۶. «~ بالمعروف» : شتابان و عجول در بخشش. ۷. «رجل ~ الیدین» : مرد چابک‌دست که با هر دو دست تند و بی‌توقّف کار کند.
الخُطْل جـ : أخطَل. ۲. خَطلاء.
الخَطلاء : ۱. مؤنّثِ أخطَل. ۲. زنِ پستان‌آویخته. ۳. گوسفندِ پهن‌گوش.
الخَطلَبَة : بسیاری و آمیختگی سخن، وراجی.
خَطَمَ ـِ خَطماً ۱. ه : به بینیِ او زد. ۲. ~ الجملَ


子曰。學而時習之。不亦說乎。有朋自遠方來。不亦樂乎。人不知而不慍。不亦君子乎。南海
الخط الصيني
الخط الحبشي
الخط المسماري
落下傘は高所から人員乃至物質を
緩速度で比較的安全に地上に
降下させるための救命具の一種。
語學は好きなので フランス語を見たが
الخط الياباني
الخط الهيروغليفي

خطوط شرقية

الخطوط العربية

جمعت الطبيعة عبقرياتها فكانت الجمال

الثلثي

وكان أحسنه وأشرفه ما حلّ في الهيكل الآدمي وجاور العقل الشريف والنفس اللطيفة والحياة الشاعرة

النسخي

فالجمال البشريّ سيّد الجمال كلّه

الفارسي

لا المثال البارع استطاع أن يخلعه على الدمى الحسان ولا للنيرات الزهر في ليالي الصحراء ما له من لمحة وبهاء

الريحاني

ولا البديع الزاهر وغريبه في شباب الربيع ما له من بشاشة وطيب

الرقعي

وليس الجمال بلمحة العيون ولا ببريق الثغور ولا بهيف القدود ولا بلهب الخدود

الديواني

ولا لؤلؤ الثنايا وعقيق الشفاه ولكن شعاع علوي ينبسط مثل الربيع على بعض الهياكل البشرية

الديواني الجلي

يكسوها روعة ويجعلها سحرا وفتنة للناس

الكوفي

بيروت ١٥ تموز ١٩٥٤

فؤاد نوفل طفان

بالخِطامِ: بر بيني شتر مهار كشيد. ۳. ~ ه بالكلامِ: در سخن بر او غالب شد. ۴. ~ ه عن الكلامِ: او را از سخن بازداشت و او كلمه‌اي نگفت. ۵. ~ الأديمَ: كنارهٔ چرم را دوخت. ۶. ~ القوسَ: زه را به كمان آويخت (لا). ۷. «خُطِمَ بلحيَتِهِ» مجـ: گونه‌اش ريش درآورد.

خَطَمَ ـِ خَطْماً و خِطاماً القوسَ بالوترِ: كمان را به زه آويخت.

الخَطْم: ۱. مصـ خَطَمَ. و ۲. بينيِ انسان. ۳. نوكِ بيني، پوزهٔ ستور ۴. نوک، منقار. ۵. حادثهٔ بزرگ، رويداد ناگوار. ج: خُطوم و أخْطام.


الخِطْميّ

الخُطُم جـ: خِطام.

الخُطْم: ج أخْطَم.

الخَطْميّ و الخِطْميّ يو معـ: گياه و گُلِ خطمي، خيرو، خيري.

الخِطْمِيَّة يو معـ: يک گُلِ خَطمي.

الخُطُور ۱. جـ: خَطَر. ۲. مصـ خَطَرَ ـِ.

الخَطُوط: ۱. مبالغهٔ خاطّ. و ۲. آن كه جاي دو گام او بر زمين بماند. ۳. هر ستوري كه جاي سُمش بر زمين بماند. ۴. وسمه يا آنچه زنان، ابروان خود را با آن رنگ كنند، (امروزه) مدادِ ابروي زنان.

الخُطُوط: جـ ۱. خَطّ. ۲. خُطّ.

الخَطَوْطَى: سبكي و شتاب در كار.

الخَطْوَة: ۱. فاصلهٔ ميان دو گام، يک گام، يک قدم. ۲. در مساحيِ زمين به شش قدم گويند. ج: خِطاء.

الخُطْوَة: ۱. ميانِ دو گام، يک قدم. ۲. مسافت. ۳. «~ اللَّوْلَب»: هر دور از دورهاي پيچ، هر دندهٔ پيچ. ج: خُطىً و خُطَوات و خُطْوات و خُطُوات. ۴. «بين القولين خُطىً يسيرة»: ميان آن دو سخن اندک فاصله‌اي است، آن دو سخن به هم نزديک است. ۵. «تَبَعَ خُطاه»: از گامهاي او پيروي كرد، پا جاي پاي او نهاد، از او تقليد كرد. ۶. «خُطُوات الشيطان»: راههاي شيطان.

الخُطُوم جـ: خَطْم.

الخُطَى و خُطىً جـ: خُطْوَة.

الخَطِيئات جـ: خَطِيئَة.

الخَطِيئَة: ۱. گناه. ۲. خطا. ۳. اندک چيزي. ج: خَطايا و خَطِيئات.

الخَطِيب: ۱. خطبه‌خوان. ۲. سخنران، آن كه خوب خطبه بخواند و سخنراني كند، زبان‌آور. ۳. مردِ خواستگار. ج: خُطَباء.

الخَطِيبَة: ۱. مؤنثِ خَطِيب. ۲. زنِ خواستگاري شده، نامزد.

الخَطِير: ۱. مصـ خَطَرَ ـِ و ۲. بزرگ، مهمّ. ۳. بلندمقام، بزرگوار. ۴. هم‌قدر، هم‌شأن. ۵. مهار. ۶. رشته، رسن. ۷. قير. ۸. تاريكيِ شب. ۹. تهديد. ۱۰. نشاط، جنبش. ۱۱. رشته‌هاي نازک مانند تار عنكبوت كه در روشناييِ روزهاي گرم در هوا ديده مي‌شود.

الخَطِيط: ۱. خُرناسه: ۲. آن كه در خواب به شدّت و بسيار ناهنجار خُرّوپُف كند.

الخَطِيطَة: زميني كه بخشي از آن باران ديده و بخشي ديگر نديده. ج: خَطائِط.

الخَطِيف: تندرونده، شتابان.

الخَطِيفَة: ۱. ربودن، دزديدن، كِش‌رفتن. ۲. دزديده شده، ربوده شده. ۳. آميزه‌اي از آرد و شير كه بپزند، نوعي فرني. ج: خَطائِف.

خَظا ـُ خُظُواً ۱. اللحمُ: گوشت در تن آگنده و پُر شد. ۲. ~ ه: آن را ستبر و انباشته كرد.

خَظَّ ـُ خَظّاً: آن را سست و آويخته كرد.

خَظَّ ـِ خُظُوظاً: سست و آويخته شد، شُل و آويزان گشت.

الخَظَى: آگنده گوشت، گوشتالو.

خَفَأَ ـَ خَفْأً ۱. الشيءَ: آن چيز را كند و به زمين كوبيد. ۲. ~ ه: او را از زمين برگرفت و بر زمين كوفت. ۳. ~ البيتَ: خانه را ويران كرد، خانه را فرود آورد و با زمين يكسان كرد.

خَفا ـُ خَفْواً و خُفُواً: ۱. آشكار شد. ۲. ~ البرقُ: آذرخش درخشيد، ابر برق زد.

الخَفا: چيزِ پوشيده و پنهان.

الخَفاء: ۱. مصـ خَفِيَ. و ۲. نهفتگي، پنهاني. «بَرَحَ ~»:

امر مخفی آشکار شد. ۳. زمینِ فرورفته.

الخِفاء : ۱. لباس، پوشش، پوشاک، عبا. ۲. ردا یا روپوشی که زن بر روی جامه‌های خود پوشد، چادر، عبا. ج : أخْفِيَة. ۳. «أخفية الكرَى» : چشمها. ۴. «أخفيَة الزّهر» کاسه‌ها و غلافهای گُل.

الخَفائِـد : ج خَفُود : جنین‌افکننده ← الخُفَّد.

الخَفائِـر جـ : ۱. خَفِرَة. ۲. خَفِير.

الخَفائِل جـ : خَفْثَل.

الخُفائِل و **خُفاثَل** و **خُفاثُل** : رنجور تن و سست‌رأی، مانند خَفْثَل است (قا).

الخُفاج : پسر پرفخر و متکبّر و مغرور.

الخُفاخِف : جانور پُر آواز، پُر سر و صدا.

الخَفادِد و **خَفادِيد** جـ : خَفَيدَد.

الخَفارَة : ۱. مصـ خَفِرَ. و ۲. عهد و پیمان. ۳. زینهار، ضمان. ۴. امان، پناهندگی. ۵. نگهبانی، کشیک دادن.

الخُفارَة : ۱. به تمام معانیِ خَفارَة. ۲. مزد بدرقگیِ کاروان و نگهبانی، حقّ پاسداری.

الخِفارَة : ۱. مصـ خَفَرَ ـِ و ۲. نگهبانی کردن. ۳. بدرقه کردن کاروان و نگهبانی از آن. ۴. کار کشیک.

الخُفاع [پزشکی] : بیماری‌ای که موجب شکافتگی و پارگیِ شُشها شود.

الخِفاف جـ : ۱. خَفِيف. ۲. خُفّ.

الخُفاف : شخص ظریفِ حاضرجوابِ هوشیار، تیزخاطر و باهوش.

الخَفافِيش جـ : خُفّاش.

الخِفاق جـ : خَفِق و خُفَق.

الخَفايا جـ : ۱. خَفِيّ. ۲. خَفِيَّة.

خَفَتَ ـُ خَفْتاً ۱. ه : آن را پایین آورد. ۲. ~ صوتَه : صدای خود را کوتاه کرد و پنهان گرداند.

خَفَتَ ـُ خُفاةً : ناگهانی مُرد، سکته کرد و مُرد.

خَفُتَ ـُ خُفُوتاً : ۱. آرام یافت، ساکن شد. ۲. ~ المريضُ : صدای بیمار بریده شد و خاموش گشت. ۳. ~ بصوتِه : صدای خود را کوتاه کرد و پنهان داشت.

خَفَتَ ـُ خُفُوتاً ۱. الصوتُ : صدا پایین آمد، خاموش شد (الر).

الخُفْت : گیاهی با بوی تند، سداب، واحدش خُفْتَة است.

الخَفْتان : ف معـ : نوعی لباس جنگی، جامه‌ای که بین آستر و رویهٔ آن را از خام یا پیلهٔ ابریشم با پشم آکنده کنند تا در برابر ضربهٔ شمشیر و نفوذ تیر مقاومت کند، قزاکند، کژاکند، خِفتان (الر).

الخَفْثَل : سست‌رأی و رنجورتن. ج : خَفائِل.

خَفَجَ ـِ خَفْجاً : ساق پا از خستگی درد گرفت (الر).

خَفَجَ ـِ خُفُوجاً الرجُلُ : دو پای آن مرد از خستگی درد گرفت (لا).

خَفِجَ ـَ خَفَجاً الجملُ : شتر به بیماری (خَفَج) دردِ پا دچار شد.

الخَفَج : ۱. مصـ خَفِجَ. و ۲. دردی که در پای شتر پیدا شود. ۳. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبان با برگهایی بیضوی. یک نوع آن با برگهای بزرگ و خوراکی خاصیّت دارویی دارد، عوسج، ولیک، خفج.

الخَفِج : ۱. سست، ناتوان، ضعیف. ۲. آبِ آشامیدنی. ۳. شترِ مبتلا به بیماریِ پادرد.

الخُفْج : ج أخْفَج.

الخَفْخاف : آن که گویی از بینی سخن گوید، آن که تودماغی سخن می‌گوید.

خَفْخَفَ خَفْخَفَةً و **خِفْخافاً** ۱. الخنزيرُ أو غيرُه : خوک یا جانوری دیگر وقت خوردن صدا کرد. ۲. ~ الرجُلُ : پیراهن نو آن مرد در جنبیدن صدا کرد، خِش‌خِش کرد. ۳. ~ القرطاسُ : از حرکت کاغذ صدا درآمد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را تکان داد و از آن صدا درآورد.

الخَفْخَفَة : ۱. مصـ و ۲. صدا.

الخَفْخُوف : پرنده‌ای که هنگام پرواز بالهایش را برهم زند.

خَفَدَ ـُ خَفْداً و **خَفَداناً** : تند رفت، به شتاب رفت.

الخُفَّد : ج خَفُود : جنین افکننده ← الخَفائِد.

خَفَرَ ـِ خَفراً و **خِفارَةً** : ۱. او را امان داد، پناه داد. ۲. ~ بالعهدِ : به عهد وفا کرد.


الخُفت


الخفج

خَفَرَ ـُـِ خَفْراً و خَفَراً ۱. ه أو به أو علیه : او را در پناه گرفت، از او حمایت کرد، او را آسوده خاطر گرداند، امان داد. ۲. ~ ه : از او مالی گرفت تا او را در پناه گیرد و از او حمایت کند.

خَفَرَ ـِ خَفْراً و خُفُوراً ۱. العهدَ و به : پیمان‌شکنی کرد. ۲. ~ بفلانٍ : با فلانی عهدشکنی کرد. ۳. ~ ه : پیمان او را شکست.

خَفِرَ ـَ خَفَراً و خَفارَةً : بسیار شرمگین بود، سخت شرمگین شد.

الخَفَر : ۱. مصـ خَفِرَ. و ۲. شرم، شرمندگی.

الخَفِر : بسیار شرمگین. مؤ : خَفِرَة ← مِخْفار.

الخُفَراء جـ : خَفِیر.

الخَفِرَة : زن شرمگین. ج : خَفائِر و خَفِرات.

الخُفَرَة : پناه‌دهنده، نگهداری و حمایت‌کننده.

الخُفْرَة : عهد و پیمان ← خَفارَة.

خَفَسَ ـِ خَفْساً : ۱. دشنام داد، زشت گفت. ۲. ~ ه : به او سخن بسیار زشت گفت، فحش داد. ۳. ~ ه : او را ریشخند کرد، مسخره‌اش کرد. ۴. ~ ه : او را به زمین زد. ۵. ~ البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۶. ~ اللبنَ : شیر را با آبِ بسیار آمیخت. ۷. ~ ه : او را از شرمندگی کشت (لا).

خَفَشَ ـُ خَفْشاً ۱. ه : آن را ویران کرد. ۲. ~ بالشيءِ : آن را انداخت، پرتاب کرد. ۳. ~ ه : او را به زمین زد. ۴. ~ البناءَ : ساختمان را ویران کرد.

خَفِشَ ـَ خَـفَشاً ۱. فـي‌الأمرِ : در کـار نـاتوان شـد، نشانه‌های سستی و خستگی در او پیدا شد. ۲. ~ سنامُ البعیرِ : پیش کوهان شتر کوچک و چروک شد و رشد نکرد. ۳. چشم او کوچک شد. ۴. چشمش مـادرزادی کم‌سو و ضعیف بود. ۵. روزکور بود.

الخَفَش : ۱. مصـ خَـفِشَ. و ۲. کـم‌سویي مـادرزادي چشم. ۲. کوچکي چشم، خُردچشمی. ۳. روزکوری.

الخَفِش : ← أخفَش.

الخُفْش : ج أخفَش.

خَفَضَ ـِ خَفْضاً العیشُ : زندگانی خوش و فراخ شد، آسان گشت.

خَفَضَ ـِ خَفْضاً ۱. ه : آن را پایین آورد. ۲. ~ صوتَه : صدایش را پایین آورد و آهسته یـا پـنهان کـرد. ۳. ~ الکلمةَ : حرف آخر کلمه را جَرّ داد، کسره داد، کلمه را مجرور یا مکسور ساخت. ۴. ~ إلیه الموتُ : مرگ به او نزدیک شد. ۵. ~ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد، در آنجا فرود آمد و رحل اقامت افکند. ۶. ~ الطائِرُ جناحَه : پرنده بالهای خود را به پهلو چسباند تا فرو نشیند. ۷. ~ فلان جناحَه للناسِ : فلانی برای مـردم فـروتنی کـرد، شکسـته‌نفْسی کـرد. ۸. ~ ت الجِـمالُ : شـتران نـرم و آهسته حرکت کردند. ۹. مُرد، درگذشت.

خَفُضَ ـُ خَفاضَةً العیشُ : زندگی خوش و آسان شد.

الخَفْض : ۱. مصـ خَفَض و خَفُضَ. و ۲. آسانی و فراخی معاش و زندگانی. ۳. جای پست و پایین، زمین نشیب و پست. ۴. [نحو] : کسره‌ای که به آخر کلمه درآید، جَرّ. ج : خُفُوض.

خَفَعَ ـَ خَفَعاناً : السِّتْرُ : پرده جنبید، تکان خورد.

خَفَعَ ـَ خَفْعاً ۱. ه بالسیفِ : او را با شمشیر زد. ۲. ~ ه الجوعُ : گرسنگی او را دچار سرگیجه کـرد و بـر زمـین افکند.

خَفَعَ ـَ خُفُوعاً : ۱. سست و شُل و آویزان شد. ۲. ~ مَفْصِلُه : بند استخوانش نرم و سست شد.

خَفَّ ـِ خَفّاً و خِفَّةً ۱. الشيءُ : آن چیز سبک شد. ۲. ~ المیزانُ : یک کفّهٔ ترازو به سبب سبُکی از کفهٔ دیگر بالاتر ایستاد. ۳. ~ المطرُ : باران و جز آن کم شد. ۴. دارایی او اندک شد. ۵. سبُکی کرد.

خَفَّ ـِ خِفَّةً و خُفُوفاً : ۱. شـتاب کـرد، شـتافت. ۲. شادمانی کرد. ۳. ~ عن المکانِ : از آنجا زود کوچ کرد و رفت.

خَـفَّ ـِ خُـفُوفاً ۱. القومُ : آن قـوم کـم شـدند، از ازدحامشان کاسته شد، کاهش یافتند. ۲. ~ فلانٌ علی القلوبِ : دلها به فـلانی آرامش یـافت و او را پـذیرفت، فلانی بـر دلهـا اثـر نـهاد و دلپـذیر شـد. ۳. ~ عـقلُه : سـبک‌عقل و نـادان شـد. ۴. ~ ت حـالُه : بـدحال و

تنگدست شد. ۵• ــ إلیه : به سوی او رفت.

الخِفّ : ۱• سبُک، خفیف. ۲• گروه اندک.

الخُفّ : واحدِ خِفاف است. ۱• کفش، دَم‌پایی. ۲• زمین سخت. ۳• سپل و کفِ پای شتر و شترمرغ و کفِ پای آدمی که در رفتن به زمین بخورد. ۴• شترِ پیر. ج : خِفاف و أخْفاف.

الخُفّاش : شب‌پره، خفّاش، شب‌کور. ج : خَفافِیش.

الخُفّاشِیّات : تیرهٔ خُفّاشان، خُفّاشها.

الخَفّاف : ۱• کفش‌دوز، کفشگر، موزه‌دوز. ۲• کفش‌فروش، کفّاش (که فارسی‌زبانان به قیاس عطّار و بزّاز ساخته‌اند و غلطی مشهور و رایج است).

الخَفّاق : ۱• مبالغهٔ خافِق. ۲• پُر جنبش، پر جُنب‌وجوش. ۳• «ــ القَدَم» : آن که قسمت پیشِ پایش پهن باشد، پهن‌پنجه. ۴• «أرضٌ ــ ة» : زمینی که سراب در آن موج زند. ۵• «امرأة ــ ة الحشیَ» : زن باریک‌میان، لاغرشکم.

الخِفّة : ۱• مصـ خَفَّ. و ۲• سبکی. ۳• سبکساری، سبکسری، کم‌خردی، جلفی. ۴• شتاب و تندی درکار و جز آن، آسان‌گیری، سرسری گرفتن.

خَفَّرَ تَخْفِیراً (خ ف ر) ۱• ه : او را پناه داد، به او امان داد. ۲• ــ ه : او را شرمگین کرد. ۳• ــ ه : او را نگهداری و حمایت کرد. ۴• ــ ه : از او پاسداری کرد، برایش کشیک داد. ۵• ــ الشیءَ : بر آن چیز دیوار و حصار و بارو برآورد (الر).

خَفَّشَ تَخْفِیشاً (خ ف ش) ۱• ه : او را به زمین زد. ۲• ــ البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۳• ــ البدنُ : تن سست و ناتوان شد. ۴• ــ بالأرضِ : به زمین چسبید.

خَفَّضَ تَخْفِیضاً (خ ف ض) ۱• ه : آن را کاملاً پایین آورد، به زیر کشید. ۲• ــ القولَ : سخن را نرم گرداند. ۳• ــ السّعرَ : نرخ را کاست، ارزان کرد. ۴• ــ الأمرَ : آن کاررا آسان و سبک گرداند. ۵• ــ رأسَ البعیرِ : سرِ شتر را پایین کشید تا بر آن سوار شود. ۶• «خَفِّضْ عَنکَ» : سخت نگیر، آسان بگیر.

خَفَّفَ تَخْفِیفاً (خ ف ف) ۱• ه : آن را سبک کرد. ۲• ــ ه : آن را آسان کرد. ۳• ــ الحرفَ : حرف را بی‌تشدید آورد. ۴• ــ علیه : بخشی از بار را برداشت و آن را سبک کرد. ۵• ــ الثوبَ : پارچه را ریز یا نازک بافت.

الخَفُّوف : کَفتار.

خَفَقَ ــُـِ خَفْقاً ۱• ه بالسّوطِ : او را با تازیانه و آهسته زد. ۲• ــ تِ النعلُ : کفش در راه رفتن صدا کرد، کفشِ چرمینِ نو جیرجیر کرد.



الخُفّاش

خَفَقَ ــِ خُفُوقاً ۱• السهمُ : تیر با شتاب پرتاب شد. ۲• ــ النّجمُ : ستاره فرو شُد، غروب کرد. ۳• ــ اللیلُ : بیشترِ شب گذشت. ۴• ــ الرجُلُ فی البلادِ : آن مرد به شهرها روانه شد. ۵• ــ المکانُ : آنجا خالی شد. ۶• ــ برأسِه : سر جنباند. ۷• ــ تِ الدّابّةُ : ستور تیز داد، گوزید. ۸• ــ الطائرُ : پرنده پرواز کرد.

خَفَقَ ــِ خُفُوقاً و خَفَقاناً ۱• تِ الرایةُ : درفش جنبید، به اهتزاز درآمد. ۲• ــ البرقُ أو السیفُ أو القلبُ و غیرُه : آذرخش درخشید و شمشیر درخشید یا جنبید و قلب تپید و جز آن درخشید یا جنبید یا تپید.

الخَفِق : اسب لاغرمیان. ج : خِفاق.

الخِفَق جـ : خِفْقة.

الخُفَق : اسب لاغرمیان ← الخَفِق. ج : خِفاق.

الخَفَقان : ۱• مصـ خَفَقَ. ۲• تپش دل.

الخَفِقَة : ← الخَفِق.

الخُفَقَة : ← الخُفَق.

الخَفْقَة : ۱• مصدر مرّه از خَفَقَ. و ۲• خوابِ سبک، چُرت، پینکی.

الخِفْقَة : ۱• مصدر نوع و هیئت از خافِق. و ۲• چیزی که با آن تازیانه زنند چون شلّاق و تسمه و تکّه رسن و جز آن. ۳• بیابان هموار. ج : خِفَق.

الخَفْقَتان : آغاز و پایان شب.

الخَفَن : شُلی و فروآویختگیِ شکم.

الخُفُوت : ۱• مصـ خَفَت. و ۲• ناتوانی، ماندگی.

الخَفُوش : ۱• مبالغهٔ خافِش. ۲• نوعی نان ذرّت.

الخُفُوض جـ : خَفض.

خَفَی ــِ خَفْیاً و خُفِیّاً (خ ف ی) ۱• ه : آن را اشکار و

هویدا ساخت. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را بیرون آورد. «ـ المطرُ الفأرَ»: باران موش را از سوراخ بیرون کشید. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را پدیدار کرد. ۴. ـ الشیءَ: آن را پنهان کرد (از اضداد است) (لسـ، الر). ۴. ـ البرقُ: آذرخش درخشید (الر).

خَفِیَ ـِ خَفاءً: ۱. پنهان شد.

خَفِیَ ـِ خُفْیَةً و خِفْیَةً: ۱. خود را پنهان کرد. ۲. ـ الأمرُ: آن موضوع پوشیده و پنهان ماند.

الخَفِیْت: صدای آهسته، صدای خفه و بسیار گرفته.

الخَفَیْدَد: ۱. شترمرغ نر. ۲. تندرونده، سریع. ج: خَفادِد و خَفادِیْد.

الخَفِیْر: ۱. (فعیل به معنی مفعول) پناه‌یافته، حمایت‌شده، امان‌یافته. ۲. (فعیل به معنی فاعل) پناه‌دهنده، فریادرس (لا). ۳. نگهبان مزرعه برای جلوگیری از نشستن مرغان در آن. ۴. نگهبان، پاسدار، کشیک. ج: خفائِر و الخُفَراء.

الخَفِیْض: ۱. فعیل به معنی مفعول. و ۲. زندگی خوب و خوش و فراخ. ۳. «صوتٌ ـ»: صدای آهسته، پچ‌پچ.

الخَفِیْضَة: ۱. زندگی آسان و فراخ، زندگی مرفّه و آسوده. ۲. فراخیِ زندگی، رفاه و آسایش.

الخَفِیْف: ۱. سبُک، کم‌وزن. ۲. چابک، چالاک. ۳. «ـ ذات الیَد»: تهیدست، درویش، فقیر. ۴. «ـ الرّوح»: سرزنده، بانشاط، خوشگذران، نرم‌خوی. ۵. «ـ القلب»: باهوش. ۶. «ـ الظَّهْر»: کم‌فرزند. ۷. «ـ العقل»: کم‌خرد، سبک‌مغز. ۸. «ـ العارضین»: تُنُک‌ریش. ۹. [عروض]: بحری در شعر بر وزن «فاعِلَنْ مُسْتَفْعِلَن فاعِلاتُن»، بحرِ خفیف.

الخَفِیّ: ۱. کارِ پوشیده و پنهان. ۲. پنهان‌شده، فراری. ۳. آن که کارش بر مردم پوشیده باشد، اَسرارآمیز. ۴. «لقیتُه ـًّ»: او را پنهانی دیدم. ۵. «هو ـ البطن» او لاغرشکم است، شکمش تورفته است. ۶. «خفیًّا المرأةِ»: صدای زن و اثر گام وی بر زمین.

الخَفِیَّة: ۱. مؤنّثِ خَفِیّ. ۲. چاهِ آبدار. ۳. درخت انبوه و پرشاخ. ۴. بیشهٔ انبوه. ۵. اندک دیوانگی «به ـٌ»: او را جنونی است. ج: خفایا.

الخقان تر، معـ: خاقان، پادشاه ترکان (منتـ) ج: خُقُنَة.

خَقْخَقَ خَقْخَقَةً القارُ: قیر جوش زد و غُل‌غُل کرد.

خَقَّ ـِ خَقَقاً ت البَکرة: سوراخ قرقره فراخ شد.

خَقَّ ـِ خَقّاً السّیلُ فی الأرضِ: سیل در زمین گودالی ژرف کند.

خَقَّ ـِ خَقِیْقاً القِدرُ: دیگ غُل‌غُل جوشید و صدا کرد.

الخَقّ: ۱. مصـ خَقَّ. و ۲. شکاف در زمین. ۳. مسیل، درّه. ج: أخْقاق و خُقُوق.

الخُقّ: آبگیری که آبش خشک شده باشد، بِرکهٔ خشک شده. ج: أخْقاق.

الخَقّاقَة: ۱. نشین، نشیمنگاه، کون (لسـ) ۲. ماچه‌خر یا زن بزرگ‌سرین و بزرگ‌کفل و پَهن‌پشت. ۳. ماچه‌خر یا زنی که صدای شرمگاهش به گوش رسد.

خَقَّنَ تَخْقِیْناً (خ ق ن) القومُ علی أنفُسِهم: مردم او را بر خود فرمانروا کردند.

الخُقُنَة جـ: خَقان (منتـ).

الخَقُوق: ۱. درازگوش یا زنِ بزرگ‌سرین و بزرگ‌کفل، پَهن‌پشت. ۲. درازگوش یا زنی که صدای شرمگاهش به گوش رسد (۱، ۲ قا، لسـ).

الخُقُوق جـ: خَقّ.

الخَقِیق: ۱. مصـ خَقَّ. و ۲. شرمِ زن، شرمگاه زن.

خَلَأَ ـَ خُلُوءاً ۱. البعیرُ: شتر بی‌سبب فرو خوابید. ۲. ـ ت الناقةُ: ماده‌شتر جای خود را ترک نکرد (لا).

خَلَأَ ـَ خِلاءَةً ت الدّابَّةُ: ستور حَرونی و چموشی و سرکشی کرد (لا).

خَلا ـُ خَلاءً و خُلُوّاً ۱. المکانُ: آنجا خالی شد، ساکنانش کوچیدند، خالی و بی‌سکنه ماند. ۲. ـ الإناءُ: آن ظرف تهی شد. ۳. ـ الرجُلُ: آن مرد جایی خلوت گزید که کسی مزاحمش نباشد. ۴. ـ به: با او خلوت کرد. ۵. ـ علی الشیءِ: بدان چیز بسنده کرد. ۶. ـ الشیءُ: آن چیز گذشت، سپری شد. ۷. ـ علیه: به او اعتماد کرد. ۸. ـ به: او را فریفت، فریب داد. ۹. ـ عن الأمرِ أو منه: از آن کار یا از او بیزاری جُست. ۱۰. ـ عن

الشیءِ: از آن چیز خلاصی یافت، آن را رهاکرد. ۱۱. ــ من العیب: از آن نقص و عیت برکنار بود. ۱۲. ــ به: به آن کار یا تخصّص منفرد و یکتا شد. ۱۳. ــ للأمرِ: آن کار را به تنهایی انجام داد. ۱۴. ــ باللّه: دلش آرامش یافت، اطمینان یافت. ۱۵. ــ بالمکانِ: ملازمِ آنجا شد. ۱۶. ــ مکانُه: جایش تهی ماند، مُرد. ۱۷. «ــ ک ذمٌّ»: از هر نکوهشی بری هستی.

خَلا: از ادات استثناء است یعنی جُز. «خَلا» اگر فعل باشد مابعد خود راکه مفعول است منصوب می‌کند «جاءَ الجمیعُ خَلا سلیماً»: همه آمدند جز سلیم. و اگر حرف باشد حرفِ جرّ است و مابعدش را مجرور می‌سازد «جاءَ الجمیعُ خَلا سلیمٍ» به همان معنی، اگر پیش از «خَلا» کلمهٔ «ما»ی مصدری بیاید «خَلا» فعل است و نصب کلمهٔ بعد از آن واجب مانند «جاءَ الجمیعُ ماخَلا سلیماً».

الخَـلاء: ۱. مصـ خَلا. و ۲. جای فراخ و تهی. ۲. مستراح، دستشویی، بیت‌الخلا، توالت، کنار آب، (در تداول خراسان) تَشْناب (لفظی دری و متداول در افغانستان). ۳. «مکانٌ ــٌ»: جایی تُهی، آنجاکه کسی در آن نباشد، خالی از ساکنان، فضا. ۴. «أنا منه ــٌ»: من از آن بری و برکنارم (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث، یکسان است). ۵. «فلانٌ حُلْوُ ــ»: فلانی شیرین‌سخن و شیرین و خوش‌خلوت است. ۶. دورافتاده و برکنار.

الخَلائِـس جـ: خَلِیْسَة.

الخَلائِـف جـ: خَلِیْفَة.

الخَلائِـق ۱. جـ: خَلِیْقَة. و ۲. آفریدگان، مخلوقات. ۳. مردم. ۴. چهار تخته‌سنگ بزرگ و پَهن که پیرامون دهانهٔ چاه نهند و آبکش بر روی آنها بایستد.

الخَلائِـل جـ: خَلِیْلَة.

الخِـلابَة: فریفتن دیگران با زبانی نرم و خوش و سخنانی فریبنده.

الخَلابِس: سخنان دروغ، یاوه.

الخُلابِس: ۱. سخن نرم و خوش. ۲. دروغ.

الخَلابِیْس (به صیغهٔ جمع): ۱. سخنانِ لغو و بیهوده و باطل. ۲. چیزهای درهم و برهم و پراکنده و پاشیده و بی‌نظام. ۳. ناکسان، فرومایگان، اشخاص بی‌شرف.

الخَلاة: یک شاخه علف.

الخَلاخِل جـ: ۱. خَلْخَل. ۲. خُلْخُل.

الخَلاخِیْل جـ: خَلْخال.

الخِلاسِیّ: ۱. (کودکی) دونژاده، از پدری سفیدپوست و مادری سیاه‌پوست یا برعکس. ۲. (جوجه‌ای) که از مرغ و خروسی از نژادهای مختلف به‌وجود آمده باشد.

الخِلاص: ۱. فلزّ و هرچیز که به گداختن ناب شده باشد، زرِ خالص و سیمِ ناب. ۲. همانند، همتا، جفتِ چیزی (الر).

الخَلاص: ۱. مصـ خَلَصَ و ۲. رهایی، رستگاری. ۳. فلزّ و هر چیز که به گداختن ناب شده باشد، زرِ سره. ۴. مُزد، دستمزد کارگر. ۵. نظیر، همتا، جفتِ چیزی. ۶. افکندن جفتِ بچه پس از زایمان. ۷. آنچه بدان از مرافعه رهایی یابند.

الخِلاصَة: ← خُلاصَة.

الخُلاصَة: ۱. ناب و پاکیزه از هر چیز. ۲. خلاصه و مختصرِ سخن و نوشته، کوتاه‌سخن. ۳. [شیمی]: جوهر و عصارهٔ هر چیز که از آن استخراج شود و تمام خواصّ اصلی آن را داشته باشد. ۴. روغن صافی یا هر چیز صاف شده.

خُلاصَةُ الجُنْجُل: صمغی معطّر و تلخ که از دانه‌های گیاه رازک گیرند و در آبجوسازی بکار برند، گردِ زردِ رازک.

الخِلاط: ۱. مصـ خالَطَ. و ۲. درهم‌آمیختگی مردم با ستوران.

الخَلاطَة: ۱. تباهیِ عقل. ۲. گولی، نادانی، بی‌عقلی، (در تداول عامّه) قاطی‌کردن در مغز.

الخُلاع [روانپزشکی]: نوعی دیوانگی.

الخَلاعَة: ۱. مصـ خَلُعَ. و ۲. ناچیز شمردن آداب اجتماعی و اخلاقی، بی‌ادبی، هرزگی. ۳. بی‌شرمی. گستاخی. ۴. خوشمزگی، لودگی.

الخِلاف : ۱. مصـ خالَفَ. و ۲. ناسازگاری، اختلاف. ۳. ناجوری، نامانندگی. ۴. مخالفت کردن، عدم موافقت. ۵. اختلاف در حرفه و پیشه. ۶. آستینِ جامه. ۷. پشت سرِکسی آمدن «جاء ـــ ه» : پس از او آمد. ۸. درخت بید.

الخِلافَة : ۱. مصـ خَلَفَ ـِ خِلافَةً، جانشینی. و ۲. حکمرانی، ۳. پیشوایی، رهبری.

الخِلافِیّات ۱. جـ : خِلافِیَّة. و ۲. تیرهٔ گیاهیِ بیدها.

الخِلافِیَّة «مَسائِل ـــ» : اموری که در آن اختلاف هست.

الخَلاق : ۱. بهره و نصیب از مال. ۲. بهرهٔ بسیار از نیکی. ۳. (در تعبیر قرآنی) : اندازه‌ای از فضیلت که انسان از راه دستاوردهای خُلقی به دست می‌آورد، سهم و نصیبِ نیک اُخروی «فَمِنَ النّاسِ مَن یقولُ رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنیا وَ مالَهُ فی الآخِرَةِ مِن خَلاقٍ» (قران، ۲۰۰/۲) : کسانی از مردم هستند که می‌گویند : پروردگارا در دنیا به ما بده، و آنان را بهره و نصیبی نیک در آخرت نیست (اعم).

الخِلاق : نوعی بوی خوش که بیشتر اجزاء آن از زعفران باشد. ← خَلوق.

الخُلاق : نرم، هموار.

الخَلاقِن جـ : خِلِقِن.

الخَلال : غورهٔ خرما.



الخِلْب

الخِلال جـ : ۱. خَلّ. ۲. خَلَّة. ۳. خِلَّة. ۴. خُلَّة. ۵. خَلَل. ۶. مصـ خالَّ. و ۷. آنچه با آن چیزی را سوراخ کنند، متّه. ۸. سیخ کباب. ۹. تراشهٔ چوب یا چیزی که با آن لای دندانها را تمیز کنند، خلالِ دندان. ۱۰. ریزه و مانده غذا لای دندانها. ۱۱. چوبی کوچک که در دهان شتربچّه یا گوساله کنند تا بی‌گاه شیر نخورد. ۱۲. شکافِ میان دو چیز یا دو پارهٔ یک چیز، لایِ دو چیز، میان. ۱۳. «ـــ الدّیار» : گرداگرد حدود خانه‌ها. ۱۴. چوبهایی کوچک که در میان شکافها و درزها و سوراخهايِ در وکشتی و مانند آن گذارند. ج : أخِلَّة.

الخُلال : ۱. هر عارضه‌ای که شیرینی را ترش گرداند چون تغییر آب انگور و خرما و جز آن به سرکه. ۲. رطب در میان شاخه‌های خرمابُن، خرمای تازه و رسیده بر شاخ خرمابُن، واحدش خُلالَة است.

الخَلالَة : دوستیِ خالص و ناب، دوستیِ استوار و خلل‌ناپذیر.

الخُلالَة : ۱. ریزه و ماندهٔ غذا لايِ دندانها. ۲. دوستیِ استوار. ۳. خلالِ دندان. ۴. «هو یأکُلُ ـــ تَه» : او خلالِ دندانش را نیز می‌خورد، تعبیری برای خِسّت، او بسیار خسیس و بخیل است.

الخَلاوِی جـ : خَلْوَة.

الخَلایا جـ : خَلِیَّة.

خَلَبَ ـُـ خَلْباً : ۱. ه : او را با سخن فریفت. ۲. ـــ ه : دل او را با سخنان نرم به خود مایل ساخت. ۳. ـــ بظُفْرِه : آن یا او را با ناخن خراشید و زخم کرد، پوستش را با ناخن خراشید، چنگولش زد، برید و شکافت. ۵. ـــ السّبُعُ الفریسةَ : درنده شکار را به چنگال گرفت. ۶. ـــ ت المرأةُ الفَتی : آن زن عقل آن جوان را ربود، او را مسحور خود کرد. ۷. ـــ ت الحیّةُ فلاناً : فلانی را مار گزید.

خَلِبَ ـَـ خَلَباً : گول و احمق شد، درکار خود بی‌عقلی کرد.

الخِلْب : ۱. ناخن، چنگال. ۲. ریسمانِ تافته از لیف خرما. ۳. [تشریح] : پردهٔ دل، غشاءِ قلب. ۴. پوستهٔ شکم. ۵. [گیاهشناسی] : ناخنهٔ گلبرگ که به سطح نهنج پیوسته است. و ۶. برگِ تاک. ج : أخْلاب و خُلَباء.

الخُلُب ۱. جـ : خَلُوب. ۲. ← خُلْب.

الخُلْب : ۱. برگ پَهنِ تاک و خیار و جز آن که چون پنجه است. ۲. میانهٔ تنهٔ خرمابُن و بیخ و دلِ آن، مغز خرمابُن. ۳. لای، لجن، لوش. ۴. لیف، نخ و رشتهٔ نازک از لیف خرما.

الخَلْباء : زنِ گول و نادان.

الخُلَباء جـ : خِلْب.

الخَلْبَج : درازِ بی‌قواره، دِیلاق.

خَلْبَسَ خَلْبَسَةً ه : دلِ او را ربود و او را مفتون و مسحورِ خود ساخت.

الخَلْبَن : ۱. زنِ گول و کم‌عقل. ۲. زن لاغر و تکیده.

الخُلْبُوب : فریبندهٔ حیله‌گر.

الخَلَبُوت : ← خَلّاب.

خَلَجَ ـِ خَلْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به سوی خود کشید. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز راکند، از اصلش جداکرد. ۳. ~ الشیءَ : آن را تکان داد، جنباند. ۴. ~ الرضِیْعَ : شیرخواره را از شیر خوردن بازگرفت. ۵. ~ بحاجِبِه : با ابروی خود به او اشاره‌کرد. ۶. ~ ه بالسیفِ : با شمشیر او را زد. ۷. ~ ه الأمرُ : آن موضوع یاکار او را به خود مشغول داشت، سرگرمش کرد.

خَلَجَ ـِ خَلَجاناً : پرید، بی‌اختیار تکان خورد مانند پریدن و تکان خوردن بی‌اختیار بعضی عضلات.

خَلَجَ ـُـِ خَلْجاً و خَلَجاناً و خُلُوجاً ت العینُ : چشم پرید، بی‌اختیار تکان خورد. ۲. ~ فی مشیِه : در راه رفتن خمید، خمیده راه رفت (الر).

خَلَجَ ـِ خُلُوجاً : ۱. آهسته جنبید. ۲. ~ ت العینُ : چشم پرید، عضلهٔ پلک بی‌اختیار تکان خورد، تیک داشت.

خَلِجَ ـَ خَلَجاً : ۱. از کار یا راه رفتن بسیار استخوان‌درد گرفت، آزرده شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز تباه شد.

الخُلُج ۱. جـ : خَلِیْج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : آنان که در نسبشان تردید باشد. ۳. آنان که اندامهایشان لرزه و رعشه یا پریدن و جهیدن بی‌اختیار دارد، تیک دارد.

الخُلُج : ج أَخْلَج.

الخُلْجان جـ : خَلِیْج.

الخَلْخال : ۱. حلقه‌ای زینتی که زنان در پای کنند، پای برنجن ج : خَلاخِیْل. ۲. «ثوبٌ ~» : جامهٔ نازک.

خَلْخَلَ خَلْخَلَةً ۱. العظمَ : گوشت را از روی استخوان برداشت، تمام گوشت را از استخوان جدا کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را نااستوار کرد. ۳. ~ المرأةَ : به پای آن زن خلخال کرد، پابرنجن به او پوشاند. ۴. ~ الأرضَ : آن زمین را زیر و رو کرد و خاکش را برهم زد.

الخَلْخَل : خَلْخال، پای‌برنجن. ج : خَلاخِل.

الخُلْخُل : ۱. (جامهٔ) نازک ۲. خلخال، پای‌برنجن. ج : خَلاخِل.

خَلَدَ ـُ خَلْداً و خُلُوداً : ۱. سالخورده شد بی‌آنکه مویش سفیدگردد یا ضعف پیری در او مشهود باشد. ۲. ~ بالمکانِ أو إلیه : در آنجا دیری اقامت گزید. ۳. ~ إلی الارضِ : به زمین چسبید.

خَلَدَ ـُ خُلُوداً و خُلْداً ۱. همیشگی و جاوید شد، همیشه ماند، کلانسال شد. ۳. ~ إلی المکان أو به : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۴. ~ إلی الأرضِ : به زمین چسبید و بدان آرامش یافت.

الخَلَد : ۱. حال، وضع. ۲. دل. ۳. نَفْس. ۴. جان. ۵. خاطر، اندیشه «لم یَدُرْ فی ~ ی» : به خاطرم نگذشت، به اندیشه‌ام نرسید. ۶. همیشگی، جاوید.

الخَلِد : جاوید، جاودانی، همیشگی.



الخُلْد

الخُلْد : ۱. همیشگی، جاودانگی، همواره بودن، پایداری ۲. «دارُ ~» : سرای جاوید، بهشت. ۳. موشِ کور. ج : مَناجِذ (جمع از ریشهٔ غیر مفرد خود) ← جُلْذ. ۴. دستبند، دست آورنجن، النگو : ج : خِلَدَة. ۵. گوشواره. ج : خِلَدَة.

الخُلْد الأوْرُوبِّیّ : موش کور اروپایی.

الخَلَدَة : ۱. گوشواره. ۲. دستبند، دست آورنجن، النگو. ج : خِلَدَة.



خُلْد الماء

الخِلَدَة جـ : خَلَدَة.

الخُلْد الماء : (لفظاً موش کورِ آبی) پستاندار تخم‌گذاری استرالیایی که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد با منقاری شبیه به منقار مرغابی امّا بسیار پهن و دو بالهٔ پاروگونه و متحرّک که در آب و کنارهٔ رودها زندگی می‌کند، اردک‌پوز، اُرنیترنگ. Ornitorang (E)

الخُلْدِیّات : تیرهٔ جانوریِ موش کور.

خَلَسَ ـِ خَلْساً و خِلِّیْسَی : الشیءَ : آن چیز را ربود، کش رفت، اختلاس کرد.

الخَلْس : ۱. مصـ خَلَسَ. و ۲. سری که بخشی از موهای آن سفید شده باشد. ۳. گیاه خشک که جوانه‌ای تر از بیخ آن رُسته باشد. ۴. علف خشکِ آمیخته به گیاهِ تر و

تازه.
الخُلَس ج. : خُلْسَة.
الخُلْسَة : ۱. آنچه ربوده شده باشد. ۲. فرصت، مجالِ مناسب ج : خُلَس.
خَلَصَ ـِ خَلَصاً ۱. اللحمَ : استخوان در گوشت فرو رفت و با آن آمیخت، ریزه استخوان در گوشت پراکنده بود. ۲. ـ العظمَ : استخوان از گوشت پاک شد امّا هنوز چیزی از گوشت در شکافها و شیارهایش ماند.
خَلَصَ ـُ خُلُوصاً و خَلاصاً : ۱. خالص شد، ناب شد. ۲. ـ الماءُ من الکدرِ : آب صاف و پاک شد. ۳. ـ من الهلاکِ : از مرگ رهایی یافت، ـ من الخطرِ : از خطر جَست. ۴. ـ إلیه : به او رسید. ۵. ـ مِنهم : از آنان کناره گرفت، جدا شد.
الخَلَص : ۱. مصـ خَلِصَ. و ۲. گیاهی خوشبوی که به تاکی که نزدیکش باشد می‌پیچد و دانه‌اش مانند مُهرهٔ عقیق است. این گیاه خوراکی نیست ولی ستور آن را می‌چرد، واحدش خَلَصَة است. ۳. «ذو الخَلَص» : نام جایی در پایین مکّه که عمروبن لُحَیّ بُتِ خود را در آنجا برپا کرد و آن را خَلَصَة نامید ← خَلَصَة.
الخَلَص : هر چیزِ سفید، سفید از هر چیزی.
الخِلْص : دوستِ مخلص و صمیم، همدم. ج : أخلاص و خُلَصاء.
الخُلَصاء ج. : ۱. خالِص. ۲. خِلْص.
الخُلْصان ۱. ج. : خِلْص، دوستانِ مخلص و نیز دوست مخلص (برای مفرد و جمع می‌آید).
الخَلَصَة : ۱. واحدِ خَلَص. ۲. نام بتی که عمروبن لُحَیّ در پایین مکّه برپا کرد و بر گردن آن مهره‌ها و تخم شترمرغ آویخت و نزد آن قربانی کرد.
خَلَطَ ـِ خَلْطاً ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز با چیزی دیگر درآمیخت، مخلوط شد. ۲. ـ فی أمرِه : درکار او اِفساد کرد، خرابکاری کرد. ۳. ـ فی کلامِه : سخن بی‌ربط و نامعقول گفت، دَری وَری گفت. ۴. ـ المریضُ : بیمار خوردنی و نوشیدنیِ زیانبخش خورد، ناپرهیزی کرد. ۵. ـ ه : آن را به هم آمیخت، مخلوط کرد. ۶. ـ ه به : آن را به آن پیوند داد، چسباند. ۷. ـ القومَ : با آن قوم آمیزش کرد، با آنان قاطی شد.
الخَـلِط : ۱. آمیزنده. ۲. گول، احمق، کم‌خِرَد. ۳. چاپلوس.
الخَلْط : ۱. مصـ خَلَطَ و ۲. دروغ و ۳. سخنِ آشفته ۴. آن که با مردم بیامیزد و تملّق گوید، چاپلوس.
الخِلْط : ۱. آنچه به چیزی آمیخته است، آمیخته. ۲. آمیزه، ترکیب. ۳. آنچه اصل و نسب پاک و یکدست ندارد. دورگه. ۴. گول، کم‌عقل. ۵. حرامزاده. ۶. تیر یا کمانِ کج. ۷. چاپلوسی که خود را نزد مردم عزیز کند. ج : أخْلاط. ۸. «الأخلاط» : مزاجهای چهارگانهٔ انسان که عبارتند از صفرا، بلغم، خون، سودا.
الخُلُط ج. : خَلِیْط.
الخُلَطاء ج. : خَلِیْط.
الخِلْطَة : آمیزش، معاشرت (الر).
الخُـلْطَة : ۱. آمیزش، آمیختگی (لا). ۲. مشارکت، شرکت، انبازی.
خَلَعَ ـَ خَلْعاً و خُلْعاً ۱. زوجتَه : از زنش مالی گرفت و او را طلاق داد، وی را طلاقِ خُلْع داد. ۲. ـ ابنَه : از پسرش بیزاری نمود، او را عاق کرد.
خَلَعَ ـَ خُلُوعاً ۱. السنبلُ : خوشه خار یا داسه برآورد. ۲. ـ الشجرُ : درخت برگ‌دار شد.
خَلَعَ ـَ خَلْعاً : ۱. الثوبَ : لباس را کند، درآورد، لُخت شد. ۲. ـ علیه ثوباً : به او جامه‌ای بخشید، خلعت داد. ۳. ـ الحاکمَ : فرماندار را برکنار کرد، خلع و معزول کرد. ۴. ـ الکتفَ : استخوان شانه را از جایش درآورد. ۵. ـ الدّابّةَ : بند ستور را باز کرد. ۶. ـ عذارَه : بی‌شرمی و پررویی کرد. ۷. ـ السنبلُ : خوشه خار درآورد. ۸. ـ الشجرُ : درخت بی‌برگ شد، از برگ برهنه شد. ۹. ـ الشجرُ : درخت برگ‌دار شد، خلعتِ برگ پوشید (از اضداد است). ۱۰. ـ الزّرعُ : کِشت دانه بست. ۱۱. ـ الأمیرَ : بر فرمانروا شورید و از فرمانبرداری او سر باز زد. ۱۲. ـ زوجتَه : از زنش مالی گرفت و وی را طلاق داد، وی را طلاقِ خُلْع داد. ۱۳. ـِ ابنَه : پسرش را عاق کرد.

(۱۲، ۱۳ لا). ۱۴. ـ الرِّبْقَةَ عن عُنُقِه : با او پیمان‌شکنی کرد، بند عهد و پیمان را از گردن خود برداشت.

خَـلُعَ ـُ خَـلاعَةً : ۱. نـاهـل شـد، نـاپارسا شـد. ۲. بی‌شرمی کرد، هرزگی نمود.

خُلِعَ ۱. المیتُ مجـ: کفن مرده راکندند، کفن‌کنده شد*. ۲. ـ الحاکمُ : فرمانروا عزل و برکنار شد.

الخِلَع جـ : خِلْعَة.

الخُلْع : طلاقی که شوهر با گرفتن مالی از زنش وی را طلاق می‌دهد، طلاقِ خُلْع.

الخُلَعاء جـ : خَلِیْع.

الخِلْعَة : ۱. مـصدر نـوع از خـالِع، خـلعت دادن. و ۲. جامه‌ای که بزرگی به کسی بخشد، خـلعت. ۳. گـزیدهٔ مال. ج : خِلَع.

الخُلْعَة : طلاقِ خُلْع که شوهرمالی از زنش می‌گیرد و وی را طـلاق مـی‌دهد. ۲. گـزیدهٔ مـال. ۳. سسـتی و ناتوانی.

الخَلَعْلَع :کفتار که در رفتن پاها را از هم جداگذارد.

خَلِفَ ـَ خَلَفاً : ۱. چپ‌چشـم و لوچ بـود یـا شـد. ۲. چپ‌دست شد، با دست چپ کار کرد و چیز نوشت. ۲. بی‌عقل و کم‌خِرد شد. ۳. در راه رفتن چنان بر پای چپ تکیه کرد که گویی یک‌پهلو مـی‌رود. ۴. ـ ت النـاقةُ : ماده‌شتر آبستن شد.

خَلَفَ ـُ خَلافَةً و خُلُوفاً ۱. عن خُلق ابیه : در خُلق و خوی با پدرش اختلاف داشت، از رفتار پدرش عدول کرد. ۲.گول و بیخرد شد، عقب‌ماندگیِ ذهنی پیداکرد.

خَلَفَ ـُ خِلافَةً و خِلِّیفَی ۱. ه : جانشین او شد. ۲. ـ ه : پس از او زنده ماند. ۳. ـ ه ربُّه فی قومِه : پرورندهٔ او وی را در میان قـومِ خـود جـانشین قـرار داد. ۴. ـ ه بخیر : او را در غیابش به نیکی یادکرد. ۵. ـ علی فلانةٍ : با فلان زن پس از مرگِ شوهرِ وی ازدواج کرد.

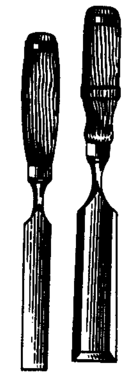
خَلَفَ ـُ خَلْفاً ۱. اباه : جای پدرش راگرفت. ۲. ـ ه : جانشین او شد. ۳. ـ ه : او را از پشت سر گرفت. ۴. ـ اللهُ أو علیه : خدا به او عوض داد یا دهاد. ۵. ـ البیتَ : در انتهای خانه ستونی نهاد. ۶. ـ عن القومِ : از آن گروه عقب ماند. ۷. ـ الثوبَ : جامه را تـرمیم کـرد. ۸. آب خواست. ۹. ـ له بالسیفِ : پشت سرِ او آمد و گردنش را از عقب زد. ۱۰. ـ له بشرٍّ : پشت سر او بدگویی کرد.

خَلَفَ ـُ خَلْفاً و خِلْفَةً ت الفاکهةُ بعضُها بعضاً : میوهٔ تازه و نورس جای میوهٔ پیشین را گرفت.

خَلَفَ ـُ خُلُوفاً و خُلُوفَةً ۱. فمُ الصائِمِ : دهان روزه‌دار بدبوی شد. ۲. ـ الطعامُ : بوی یا مزهٔ خوراک دگرگون شد، برگشت و بد شد. ۳. ـ الصدیقُ : دوست فاسد شد. ۴. ـ الرّاعِی : چوپان پس از بازگشتن از چراندن گله آب از چاه برکشید تا گله را بنوشاند. ۵. ـ عن اصحابِه : از یارانش عقب ماند. ۶. ـ عن الطعامِ : از بیماری به غذا بی‌اشتها شد.

الخَلَف : ۱. مصـ خَلَفَ. و ۲. فرزند. ۳. فرزندِ اهـل و صالح. ۴. فرزندان، اولاد. ۵. عوض، جانشین، بدل. ۶. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که از خانوادهٔ خود کناره گیرد.

الخَلْف : ۱. مصـ خَلَفَ ـُ. و ۲. پس، سپس، پشت. ۳. سده پس از سده، قرنی پس از قرنی. ۴. سخن زشت و تباه و خطا «سَکَتَ أَلفاً و نطقَ خَلْفاً» : در هـزار کـلمه سکوت کرد و چون به زبان درآمد سخن خطا گفت. ۵. دَمِ تـبر و سـرِ تـیغ. ۶. آدمِ بـی‌خیر و بـی‌خاصیّت. ۷. [تشریح] کوتاهترین دنده‌ها. ۸. ابزاری که درودگران با آن جای قفل و لولا و امثال آن را در چـوب درآورنـد، اسکنه، بِیْرَم. ج : خُلُوف و أخلاف. ۹. [منطق] «قـیاس الخَلْف» قیاسی که مطلوب را با ابطال نقیضِ آن اثبات می‌کند، قیاس خُلْف.



الخَلْف



الخِلْف

الخِلْف : ۱. مختلف، گوناگون. ۲. مزهٔ خوراک که چندی پس از خوردن در دهان بـماند. ۳. عـیب. ۴. فسـاد و تباهی. ۵. گولی و کم‌عقلی. ۶. عـلفی کـه در تـابستان رویـد. ۷. سـرِ پسـتان، دکـمهٔ پسـتان. ۸. [تشـریح] : دنده‌های کوچک پشت شکم. ۹. تبرتیشه (ابزاری است واحد و دوکاره). ۱۰. «له وَلَدان خِلْفان» : او دو پسر دارد

---

* در فارسی تعبیر اوّل برای افعال مجهول مطلوبتر و بـا طـبیعت زبان سازگارتر است.

یکی بلند و یکی کوتاه، یا یکی فربه و دیگری لاغر. ج : أخلاف و خِلْفَة.

الخُلَف جـ : ۱. خَلْفَة. ۲. خُلْفَة. ۳. خَلِيْف.

الخُلُف جـ : خَلِيْف.

الخُلْف : ۱. جـ : أخْلَف. ۲. جـ : خَلِيْف. و ۳. پیمان‌شکنی، وفا نکردن به عهد. ۴. آنچه فرض نشده باشد. ۵. خلافِ آنچه تصوّر می‌رود.

الخُلَفاء جـ : خَلِيْفَة.

الخَلْفَة : بی‌اشتهایی به غذا به سبب بیماری. ج : خُلَف.

الخِلَفَة جـ : خِلْفَة.

الخِلْفَة ۱. جـ : خِلْف. ۲. مصـ خَلَفَ. و ۳. مخالف. ۴. ناهمگون، ناهمسان. ۵. رفت و آمد به توالی چون شب و روز. ۶. آنچه سوار به پشت خود آویزد. ۷. مانده از هر چیزی. ۸. علف که در تابستان روید. ۹. وصلهٔ جامه، پینهٔ لباس. ۱۰. تباهی معده از خوارک. ۱۱. وضعِ احمقانه. ۱۲. ریزهٔ غذا که لای دندانها بماند. ۱۳. اسهال، شکم‌روش. ۱۴. غورهٔ نو برآوردنِ تاک. ج : خِلَفَة.

الخُلْفَة : ۱. مخالفت. ۲. نادانی، گولی، کم‌عقلی، عقب‌ماندگیِ ذهنی. ۳. عیب، تباهی. ۴. آخرین مزهٔ طعام که در دهان بماند. ج : خُلَف.

خَلْفِيّات الأخادِيْد : تیره‌ای از ماران که دندانهای نیش آنها در انتهای دهان قرار دارد.

Opistogliphes (S)

خَلْفِيّات الخَيْشُوم : راسته‌ای از نرم‌تنان شکم‌پایی، عقب‌آب‌شُشان.

الخَلَفِيّة : گروهی از خوارج پیرو خَلَفِ خارجی.

خَلَقَ ـُ خَلْقاً و خَلْقَةً ۱. ه : او را آفرید، ایجاد کرد، از نیستی به هستی آورد. ۲. ~ الكذبَ : دروغ ساخت، جعل کرد، از خود درآورد. ۳. ~ الجلدَ : چرم را پیش از بریدن اندازه زد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را نرم و هموار کرد، یکسان و راست و درست کرد.

خَلُقَ ـُ (ـِ لا) خُلُوقاً و خَلَقاً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و یک‌دست و هموار شد. ۲. ~ الثوبُ و غيرُه : جامه و جز آن (خَلَق) کهنه و فرسوده شد.

خَلِقَ ـَ خَلَقاً الشيءُ : آن چیز هموار و یک‌دست و صاف یا نرم و ملایم شد.

خَلِقَ ـَ خَلَقاً و خُلُوقَةً : کهنه و فرسوده شد، پس آن چیز خَلِق : کهنه و فرسوده است.

خَلُقَ ـُ خَلاقَةً : نیک‌خوی و (خليق) : خوش‌اخلاق شد.

خَلُقَ ـُ خَلَقاً و خُلُوقَةً : ۱. الشيءُ له : آن چیز شایستهٔ او بود. ~ بكذا : برای آن (خَلِق) شایسته و درخور شد. ۲. ~ الغلامُ : آن پسربچّه زیبا بود. ۳. ~ الثوبُ : جامه (خَلَق) : کهنه و فرسوده شد.

خَلُقَ ـُ خُلُوقاً و خُلُوقَةً و خَلاقَةً : ۱. الشيءُ : آن چیز صاف و هموار و یک‌دست یا نرم بود.

الخَلَق : ۱. مصـ خَلِقَ. و ۲. کهنه، پوسیده، فرسوده. ج : أخْلاق و خُلْقان (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

الخَلِق : ۱. کهنه. ۲. (ابری) که در آن نشانِ باران باشد.

الخَلْق : ۱. مصـ خَلَقَ. ۲. آفریدهٔ مخلوق، مردمان. ۳. هر چیز صاف و هموار. ۴. سرشت، خلقت، طبیعت. ج : خُلُوق.

الخِلَق جـ : خِلْقَة.

الخُلُق ۱. جـ : خَلِيقَة. و ۲. خوی، سرشت، طبیعت. ۳. عادت. ۴. مردانگی. ۵. دین، آیین. ج : أخْلاق. ۶. «عِلْم الأخْلاق» : دانشِ حکمت عملی، علم اخلاق.

الخُلْق ۱. جـ : أخْلَق. و ۲. خوی، سرشت ← خُلُق.

الخَلْقاء : ۱. مؤنّثِ أخْلَق. ۲. آسمان. ۳. (صخرة) بی‌شکاف. ۴. (سُم) بی‌شکاف و نرم و صاف. ۵. پهلوی شتر و دیگر ستوران. ۶. پهنیِ پیشانی. ۷. درونِ غار.

الخُلَقاء جـ : خَلِيْق.

الخُلْقان جـ : خَلَق.

الخِلْقَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از خَلَقَ. ۲. آفرینش. ۳. به هم پیوستن. ج : خِلَق.

الخِلْقِن یو معـ : دیگ بزرگ مسین، پاتیل. ج : خَلاقِن.

الخِلْقِيْن یو معـ : دیگ بزرگ مسین، پاتیل.

خَلَّ ـُ خَلّاً ۱. ه : آن را سوراخ کرد. ۲. ~ الكساءَ :

کناره‌های عبا را با میل چوبین دوخت. ۳. ـ الفَصيلَ : زبان شتربچّه را شکافت و در آن چوب کرد تا شیر اضافی نمکد. ۴. ـ الإبِلَ : به شتر علفِ شیرین داد. ۵. ـ أسنانَه : دندانهایش را با خلال تمیز کرد. ۶. ـ فی دعائِه : دعوت خصوصی کرد. ۷. ـ إليه : به او نیازمند شد. ۸. مالَش از دست رفت، تهیدست شد.

خَلَّ ـُـِ خَلّاً و خُلُولاً ۱. إليه : به او نیازمند شد. ۲. ـ لحمُه :گوشتش ریخت و لاغر شد. ۳. ـ مالُه : مالَش از دست رفت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز سوراخ شد.

الخَلّ : ۱. مصـ خَلَّ ـُ ۲. جـ : خَلَّة. و ۳. سرکه. ۴. راهِ میان ریگزار. (مذکّر و مؤنّث است). ۵. (مردِ) لاغر. ۶. فربه (از اضداد است). ۷. (پرندهٔ) کم‌پر. ۸. «أُمّ ـ» : شراب. ۹. بدی، شرّ ۱۰. نیکی (از اضداد است) «الخَلّ و الخَمر» : شراب و سرکه، معادلِ دوغ و دوشاب (در فارسی)، (مجازاً به ترتیب) : نیکی و بدی. ۱۱. شکافِ جامه. ۱۲. جامهٔ کهنه. ۱۳. [تشریح] : رگی در گردن که به سر متّصل است. ج : خِلال و أخُلّ.

الخِلّ : ۱. دوست (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : أخلال. ۲. دوستی.

الخُلّ : دوست، ج : أخلال.

الخَلَل ۱. جـ : خَلَّة. و ۲. پریشانی، نابسامانی. ۳. پراکندگیِ آراء و نظرها، اختلافِ آراء. ۴. گشادگی و شکاف میان دو چیز، رخنه. ۵. ریزشگاههای باران از ابر. ۶. شب. ج : خِلال.

الخِلَل ۱. جـ : خِلَّة. و ۲. باقی‌مانده و ریزهٔ غذا در میان دندانها. ۳. میان، بین «هو فی ـ القومِ» : او در میانِ آن گروه است، بین آنهاست.

الخُلَل جـ : خُلَّة.

الخَلّال : ۱. سرکه‌ساز. ۲. سرکه‌فروش.

الخُلّان جـ : خَلِيل.

خَلَّبَ تَخلِيباً (خ ل ب) ۱. ه : به او نیرنگ زد و او را فریفت. ۲. ـ ه : آن را گِل‌اندود کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نگارین کرد و آرایش داد (الر).

الخُلَّب : ۱. «برقٌ ـ» : آذرخش و برقِ بی‌باران. ۲. ابری که برق زند و نبارد.

الخَلَّة : ۱. راه باریک میان دو راه اصلی، راه فرعی، راه. ۲. خوی، خصلت. ۳. نیاز. ۴. ناداری، فقر. ۵. سوراخ. ۶. زنِ لاغر. ج : خِلال و خَلَل. ۷. شرابِ ترش. ۸. شرابی که مزه‌اش برگشته باشد. ج : خَلّ.

الخِلَّة : ۱. مؤنّثِ خِلّ (دوستِ صمیم). ۲. نیامِ شمشیرِ پوشیده به چرم. ۳. هرگونه چرم و پوستِ نقش‌دار. ۴. ریزه و ماندهٔ غذا در لای دندانها. ۵. سوراخِ حوض ج : خِلَل و خِلال.

الخُلَّة : ۱. هرگونه گیاه شیرین. ۲. زمینی خالی از گیاهِ تلخ و شور ۳. درختی خاردار. ۴. رستنگاه گیاهِ (عرفَج) : بارهنگِ آبی. ج : خُلَل. ۵. دوست (مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۶. دوستی و مهربانی. ۷. دوستِ زن، معشوقه. ۸. زن، زوجه، همسر. ج (۶، ۷، ۸) : خِلال.

خَلَّدَ تَخلِيداً (خ ل د) ۱. ه : آن را جاویدان ساخت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد جاودانی و همیشگی شد. ۳. ـ ت المرأةُ و غيرُها : آن زن و جز او را با دستبند و گوشواره و مُهره با زیور کرد. ۴. ـ بالمکانِ أو إليه : در آنجا دیرزمانی ماندگار شد.

خَلَّصَ تَخلِيصاً (خ ل ص) ۱. ه : آن را پاک و بی‌آلایش گرداند. ۲. ـ الشیءَ : خالص و نابِ آن چیز را برداشت. ۳. ـ ه من کذا : او را از آن حال رهایی داد. ۴. خلاصه و چکیده گرفت. ۵. مثل و عوضِ چیزی را داد، جبران کرد.

الخُلَّص جـ : خالِص.

خَلَّطَ تَخلِيطاً (خ ل ط) ۱. الشیءَ : آن چیز را آمیخته کرد. ۲. ـ المريضُ : بیمار غذای زیانبخش خورد. ۳. ـ فی کلامِه : در سخن یاوه و هذیان گفت. ۴. ـ فی الأمرِ : کار را تباه کرد، خرابکاری کرد.

خَلَّعَ تَخلِيعاً (خ ل ع) ۱. الشیءَ : آن چیز را آزاد کرد. ۲. الدّابّةَ : بندِ ستور را باز کرد.

خَلَّفَ تَخلِيفاً (خ ل ف) ۱. الشیءَ : آن را پسِ پشت انداخت، عقب افکند. ۲. ـ ه : او را پشت سر گذاشت.


الخلنج

۳• ـ ه : او را جانشین خود قرار داد.
خَلَّقَ تَخْلِيقاً (خ ل ق) ۱• ه : آن را بـه بـوی خـوش خوشبوی ساخت. ۲• ـ العودَ : چوب را هموار ساخت. ۳• ـ القِدْحَ : تیر را صاف و خوشدست گرداند.
خَلَّلَ تَخْلِيلاً (خ ل ل) ۱• ه : در میان آن چیزی قرار داد. ۲• ـ الشرابُ : شـراب تـرش و فـاسد شـد. ۳• ـ العصيرُ : شیره سرکه شد. ۳• ـ العصيرَ : شیره را سرکه کرد. ۴• سرکه ساخت، سرکه درست کـرد. ۵• ـ بـين الشيئين : میانِ آن دو راگشاد کرد. ۶• ـ أسنانَه : میان دندانهایش را خلال کرد، ماندهٔ غذا را از میان دندانـها درآورد و دندانهایش را تمیز کـرد. ۷• ـ فـي دعـائِه : دعوتِ خصوصی کرد. ۸• ـ اصابعَه في الوضوءِ : در وضو گرفتن انگشتهایش را در هم کرد تا آب به آنها برسد.
خَلَّى (خلّا) **تَخْلِيَةً** (خ ل و) ۱• الأمرَ أو عنه : از آن کار یـا از او دست کـشید، دست بـرداشت. ۲• ـ مكـانَه : (لفظاً) جـایش را تـهی گـذاشت، (تـعبیراً) مُـرد. ۳• ـ مکانَه : به راه خود رفت. ۴• ـ سبيلَه : او را به حال خود گذاشت،کاری به کارش نداشت، راهش را باز گذاشت. ۵• ـ سبيلَ الأسيرِ أو المحبوسِ : بندی یا زندانی را آزاد کرد. ۶• ـ بين الشخصين : آن دو را بـا هـم تـنها گذاشت. ۷• ـ الشيءَ : آن چیز را تنها و بی‌همتا کرد.
الخِلِّيبَى : فریب.
الخِلِّيس : گیاه خشک که شاخه‌ای تر از بیخ آن رُسته باشد، گیاه خشک با پاجوشی تر و نورُسته.
الخِـلِّيطَى : ۱• آمـیزش، اخـتلاط. ۲• مـردم پست و فرومایه.
الخُلَّيطَى : فرومایگانِ مردم.
الخِلِّيفَة : بسیار خلافکار.
الخِلِّيفَى : ۱• جانشینی، خلافت. ۲• فرمانروایی.
خَلَمَ ـُـ خَلْماً ه : آن را برابر با خود برگزید.
الخِـلْم : ۱• دوست، دوست راستین، رفـیقِ شـفیقِ صدیق. ۲• خوابگاه آهو. ۳• پیهِ رودهٔ گوسفند. ج : خُلّم و خُلوم و أخلام و خُلَماء (لسـ).
الخُلْم جـ : خِلْم.

الخُلُوم جـ : خِلْم.
الخُلَماء جـ : خِلْم. (تا، منتـ، لسـ) (ابن سیّده گوید : به این پندار که این کلمه «خَلِيم» بر وزن فعیل است جمع آن را خُلَماء آورده‌اند و خطاست ← لسـ).
الخَلَنْج ف معـ : گیاهی صحرایی و زراعتی و زینتی از تیرهٔ خلنگ‌ها، خلنگ.
الخَلَنْجِيّات : تیرهٔ گیاهیِ خَلَنگ‌ها.
الخِلْو : ۱• خالی، مـنفرد، تـنها. ۲• بی‌انـدوه، بی‌غم، فارغ‌خیال. ج : أخلاء (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یکسان است) (لسـ).
الخَلُوب : ۱• دروغگو و فریبنده. ج : خُلُب.
الخَلْوَة ۱• مصـ خَلا. و ۲• جایی که شخص در آن تنها باشد، خلوتگاه. ۳• خلوت با خود، تنهایی ۴• عبادتگاه دروزیان (طایفه‌ای که اصلاً پیروان محمّد دَرزیِ رازی از اسماعیلیان بوده‌اند ولی اکنون آداب و عقاید خاصّ دارنـد و مـقیم سـوریّه و لبـنانند و خـود را مـوحّدون خوانند). ۵• «ـ الصَّحيحة» : خـلوت کـردن شـوهر بـا همسر خود. ۶• «الخَلْوَتان» : دو لبهٔ تیز سرنیزه.
الخِلْوَة : ۱• مصدر نوع و هیئت از خَلا. ۲• (زنِ) مجرّد و بی‌شوهر.
الخَلُوج : ۱• (ابرِ) پراکنده. ۲• (ابرِ) پرآب.
الخُلُوص : ۱• مصـ خَلَصَ. ۲• رُبّ یا مربّای خرما. ۳• دُردِ روغن یا شیره که در ته ظرف بـماند. ۴• سـرشیر رقیق.
الخُلُوف جـ : ۱• خَلْف. ۲• خالِف. ۳• مصـ خَلَفَ ـِـ و ۴• «حَيٌّ ـ» : زنان و کودکان و پیرانی کـه پس از عـزیمت مردان جنگی برای جنگ، در قبیله باقی مانند.
الخَلُوق : نوعی بوی خـوش کـه بـیشتر آن از زعـفران است.
الخُلُوق جـ : خَلْق.
الخُلُول جـ : خَلّ.
خَلَى ـِـ خَلْياً ۱• الخَلى :گیاه تر را برید. ۲• ـ الفرسَ : دردهان اسب لگام انداخت. ۳• ـ اللجامَ عن الفرسِ : دهانهٔ اسب را باز کرد، برداشت. ۴• ـ القِدرَ : زیر دیگ

هیزم نهاد. ۵. ~ الشعیرَ : جو را در توبره ریخت.

الخَلَی ۱. جـ : خَلاة، گیاه تر. ج : أخْلاء (گیاهان تر).

الخَلِیج : ۱. بخشی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، خلیج. ۲. رودی که از رودی بزرگتر جدا شود. ۳. کاسهٔ بزرگ، قَدَح. ۴. رشته، طناب. ۵. قایق. ۶. کنارهٔ رودخانه یا دریا. ج : خُلُج و خُلْجان.

الخَلِیس : ۱. دارای موی جوگندمی ← أخلَس. ۲. سری که بخشی از موی آن سفید شده باشد، سرِ دوموی. ۳. گیاه خشک که از بیخ آن گیاهِ سبز رُسته باشد. ۴. دلاورِ دوراندیش. ۵. به هم آمیخته، دو چیز در هم آمیخته.

الخَلِیسَة : ۱. چیزِ ربوده شده. ۲. شکاری زخمی که از چنگ درنده‌ای رهایی یابد ولی پیش از آنکه سرش را ببرند خود بمیرد. ج : خَلائِس.

الخَلِیط : ۱. آمیخته از دو یا چند چیز، مخلوط. ۲. علوفهٔ مرکّب از سپِست و انواع آرد و کاه. ۳. معاشر با مردم، آمیزگار. (برای مفرد و جمع یکسان است) ۴. شریک. ۵. جماعتی همکار با یکدیگر، همکاران. ۶. کاهگِل. ۷. صاحب، رفیق، مصاحب. ۸. همسر. ۹. عموزاده. ۱۰. همسایه. ۱۱. روغن آمیخته به پیه و گوشت. ۱۲. جماعتی از هر دست، قَروقاطی. ۱۳. فرومایه. ج : خُلُط و خُلَطاء.

الخُلَّیطَی : ۱. آمیزش، اختلاط. ۲. مردم پست و فرومایه.

الخَلِیع : ۱. ابله. ۲. بی‌شرم، وقیح. ۳. فرزندی که کسانش از او بیزاری جویند، مطرودِ خانواده. ۴. جامهٔ کهنه و مانند آن. ۵. از کار برکنار شده، خلع شده، مَخلوع. ۶. بازنده در قمار. ۷. تیرِ قمار که به اوّل بار در بازی برنده شود. ۸. ناپاک، خبیث. ۹. گرگ. ۱۰. گوشتِ بی‌استخوان، گوشتِ لُخم. ج : خُلَعاء.

الخَلِیعَة : ۱. مؤنّثِ خَلِیع، زنی که خانواده‌اش به سبب بدنامی و زشتکاری وی را از خود رانده باشند، زنِ مطرود. ۲. زن بی‌شرم که هرچه خواهد و نباید کند. ۳. بی‌شرمی.

الخَلِیف : ۱. راه، راه میان کوه. ۲. جامه‌ای میان شکافته و دو جانب پیوسته. ۳. پیکان آهنین. ۴. شیری نوشیدنی که از آن فله (آغوز) گرفته باشند. ۵. خُلفِ وعده‌کننده، پیمان‌شکن، بدقول. ۶. زنی که موهایش را به پشت فرو آویخته باشد. ۷. «خَلِیفا البعیرِ» : زیرِ دو بغل شتر. ج : خُلُف و خُلَف و خُلْف.

الخَلِیفَة : ۱. جانشین، ولیعهد. ۲. (در شرع) : پیشوایی که کسی از او در مقام بالاتر نباشد، جانشین پیامبر اسلام (ص). ج : خُلَفاء و خَلائِف.

الخَلِیق ۱. جـ : خَلِیقَة. و ۲. شایسته، سزاوار. ۳. تمام خلقت، کامل آفریده، خوش‌اندام. ج : خُلَقاء و خُلُق.

الخُلَّیقاء : ۱. جای هموار در پیشانی. ۲. بُنِ بینیِ اسب.

الخَلِیقَة : ۱. خوی، طبیعت، سرشتِ آدمی. ۲. آفریدگان، مردم. ۳. ابری که نشان از باران دارد. ۴. چاه در همان زمانِ کندنِ آن، چاه در حال حفّاری. ج : خَلِیق و خَلائِق.

الخَلِیل : ۱. دوستِ یکدلِ خیرخواه، ناصح. ۲. تهیدست، درویش. ۳. شمشیر. ۴. نیزه. ۵. لقب پیامبر ابراهیم خلیل‌الله (ع) ۶. ناتوان، لاغراندام. ۷. هر چیز سوراخ‌شده، شکاف‌دار. ج : أخِلّاء و خُلّان. مؤ : خَلِیلَة. ج مؤ : خَلائِل.

الخَلِیّ : ۱. خلاص‌شده از کار، دست از کار کشیده. ۲. فارغ از غم، تهی از اندوه. ۳. مردِ بی‌زن. ۴. بری از عیب. ۵. کندوی عسل. ج : أخلِیاء و خَلِیُّون.

الخَلِیَّة : ۱. کندوی عسل. ۲. کشتی‌ای که بی‌راندن ناویان روان باشد، کشتی بزرگ. ۳. ماده شتری که بند زانویش را گشوده و رهایش کرده باشند. ۴. زنِ بی‌شوهر و بی‌فرزند. ۵. [زیست‌شناسی] : سلّول، یاخته. ۶. کنامِ شیر. ۷. کمیتهٔ مخفیِ سیاسی، حوزهٔ حزبی. ۸. «~ الإجتماعیّة» : مجتمعی شامل عبادتگاه و مدرسه و بیمارستان و کتابخانه و محل اجتماعات و جز اینها.

الخَلِیُّوس یو معـ : قسمت سخت و چوبیِ گیاه.

خما ـ خَمْواً الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار

گرداند.

خَما ـُ خُمُوّاً اللبنُ : شیر منعقد و سخت شد، ماست شد، پس آن خامٍ : شیرِ منعقدشده است.

الخَمائِص جـ : خَمیصَة.

الخَمائِل جـ : خَمیلَة.

الخَمار : انبوهی و بیشماریِ مردم، جماعتِ مردم.

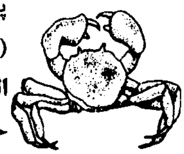
الخُمار : می‌زدگی، سردرد ناشی از نوشیدن شراب، خُمار.



الخِمار

الخِمار : ۱. روسریِ زنان، چارقد، مَعْجَر، مقنعه. ۲. پوشش، سِتر، پرده. ۳. دستار، عمامه ج : خُمُر و خُمْر و أَخْمِرَة.

خُماس : لفظی معدول از خَمْسةً خَمْسَة، پنج‌تا پنج‌تا، پنج پنج. «أتی القومُ خُماسَ» : مردم پنج پنج آمدند (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).



الخُمخُم

الخُماسِيّ : ۱. پنج‌تایی، پنج برابر. «فعل ~» : فعل پنج حرفی. ۲. [هندسه] «شِکل ~» : شکلی مرکّب از پنج رکن یا سطح، شکل پنج‌رکنی. «~ الضُّلوع» : پنج‌ضلعی و «~ السُّطُوح» : پنج‌وجهی، پنج‌پهلو. ۳. [گیاه‌شناسی] : «~ اعضاء التأنیث» : گیاه دارای پنج مادگی. و «~ البتلات» : گُلِ پنج گلبرگی. و «~ البُزور» : میوهٔ پنج‌هسته‌ای ۴. [زیست‌شناسی] «خماسیّات الفواصِل» : جنسی از حشرات از رستهٔ نیم‌بالان که با شاخکهای چهارمفصلی خود شناخته می‌شوند.

Pentatimidae (E)

الخُماسِیَّة : ۱. مؤنّثِ خُماسِيّ. ۲. دختر پنج‌ساله.

الخُماشَة ۱. زخم سبک، خراش. ۲. جنایت.

الخِماص جـ : ۱. خَمیص. ۲. خَمْصان و خُمْصان.

الخِماط : گوسفند سفید.

الخُماع : ۱. لنگی. ۲. بیماری‌ای که موجب لنگیِ ستور شود.

الخُمال : ۱. درد مفاصلی که موجب لنگیِ انسان یا ستور شود. ۲. دوستِ یکدل. ۳. بسیار نرمخو، مخملی خصلت.

الخَمالَة : پَرِ شترمرغ. ج : خَمیل.

الخُمالِيّ : دوست، دوست یکدلِ صمیم. ← خِمْل و خُمْل.

الخُمان : گیاه آقطی.

الخُمانَة : ۱. خاکروبه. ۲. خاکی که از چاه لایروبی و بیرون ریخته شود. ۳. خرده‌ریزهٔ غذای تهِ سفره که به نیّت بردن ثواب خورده شود.

الخُمانِیّات : تیرهٔ گیاهی بُداغها.

خَمِجَ ـَ خَمَجاً : ۱. گرفتار فساد و تباهی شد، پس او خَمِج : فاسد و تباه است. ۲. ~ اللحمُ : گوشت فاسد و گندیده شد. ۳. ~ التمرُ : خرما فاسد شد. ۴. ~ دینُه : عقیده‌اش فاسد و تباه شد. ۵. ~ ہ : از او بدگویی کرد. ۶. از ناتوانی یا بیماری یا خستگی سست شد.

خَمِجَ ـُ خَمْجاً ۱. ہ : آن را فاسد و بدبوی گرداند. ۲. ~ فلاناً : فلانی را بدنام ساخت.

خَمُجَ ـُ خَماجَةً و خُمُوجَةً : در اصل فاسد و تباه شد، پس او خَمِیْج : فاسد و ثابت در فساد است.

الخُمخُم : نوعی خرچنگ دریایی.

الخِمخِم : ۱. شب‌بوی سلطانی. ۲. گیاهی خاردار (الر).

خَمَدَ ـُـِ خَمْداً و خُمُوداً : ۱. آرام و سست شد. ۲. ~ ت النارُ : زبانهٔ آتش فرو نشست و آتش باقی ماند. ۳. ~ المریضُ : بیمار به حالت اغماء و بیهوشی درآمد. ۴. ~ ت الحمّی : شدّت تب کاست.

خَمَرَ ـُـِ خَمْراً : ۱. ہ : به او شراب خوراند. ۲. ~ ہ : آن راپوشاند. ۳. ~ الشهادةَ : شهادت راکتمان کرد. ۴. ~ العجینَ : مایه در خمیر نهاد، خمیر را به حال خود نهاد تا برسد و برآید، وَر آید. ۵. ~ منه : از او شرم کرد. ۶. ~ المزادَةَ : کنارهٔ توشه‌دان را دوباره‌دوزی کرد.

خَمَرَ ـُـِ خُمُراً : ۱. پوشانده و پنهان شد. ۲. ~ منه : از او شرمگین شد (لا).

خَمِرَ ـَ خَمَراً : ۱. الشیءُ : آن چیز دگرگون شد. ۲. ~ عنه الخبرُ : خبر از او پوشیده ماند. ۳. ~ علیه : بر او کینه ورزید. ۴. ~ عنه : از او پنهان شد. ۵. از شراب‌نوشی رنجور و بیمار شد، می‌زده شد، خمارآلود

شد، پس او خَمِر : می‌زده و خمارآلود است. ۶• ~ المکانُ : در آنجا شراب فراوان شد.

خُمِرَ مجـ . خمارآلود شد، می‌زده شد، پس او مَخْمُور : خمارآلود یا مست است.

الخَمَر : ۱• مصـ خَمِرَ. و ۲• درخت یا مانند آن که کسی را در پشت خود پنهان سازد. ۳• انبوهی و بسیاری درخت یا مردم، ازدحام جمعیّت. ۴• «جاءَ علی خَمَرٍ» : ناگهانی و پنهانی درآمد.

الخَمِر : ۱• کسی که دچار بیماری است، مریض‌احوال. ۲• می‌زده، خمارآلود. ۳• جایی که شراب بسیار در آن باشد.

الخَمْر : ۱• مصـ خَمَرَ. و ۲• شراب، می، باده (مؤنّث است و گاه نیز مذکّر می‌آید) ۳• هر شیرهٔ تخمیرشدهٔ مستی‌آور. ۴• انگور.

الخِمَر جـ : خِمْرَة.

الخِمْر : ۱• پنهان، نهفته. ۲• کینه.

الخُمُر جـ : خِمار.

الخُمْر جـ : خِمار.

الخَمَرَة : بوی خوش.

الخَمْرَة : ۱• مصدر مرّة از خَمِرَ. و ۲• شراب، ۳• پاره‌ای از شراب. ۴• گروه مردم، انبوهی مردم. ۵• هر بوی خوش که آدمی را سرمست کند.

الخُمْرَة : ۱• خُم، خمره. ۲• پوشیده، نهفته. ۳• سجّادهٔ بزرگ بافته از برگ خرما. ۴• بوی خوشِ سرمست‌کننده. ۵• خُماری، می‌زدگی، خمار و سردرد حاصل از باده‌نوشی. ۶• دُردیِ شراب. ۷• «~ العجین» : خمیرمایه. ۸• «~ اللبن» : مایهٔ شیر که پنیر شود، پنیرمایه.

الخِمْرَة : ۱• بویی خوش که آدمی را سرمست کند. ۲• شکل و هیئت (خِمار) چادر و روسری پوشیدن. ۳• غلاف و پوست گندم و دیگر غلّات. ج : خِمَر.

الخَمْرِیّ : ۱• منسوب به خَمْر «الشِّعر ~» : شعر مربوط به باده و میگساری، خَمْرِیّة. ۲• (رنگِ) شرابی، سیاه مایل به سرخی.

الخَمْرِیّات : اشعار مربوط به باده‌نوشی و بزم باده‌نوشان.

خَمَسَ ـُـِ خَمْساً ۱• ه : پنج‌یک آن را گرفت. ۲• ~ القومَ : پنجمین نفرِ آن گروه شد، آنان را پنج‌تن کرد. ۳• ~ الحبلَ : ریسمان را پنج‌لا بافت.

الخَمْس : پنج، اسم عدد برای معدودِ مؤنّث. ج : أَخْماس.

الخِمْس : ۱• نوعی پارچهٔ بُرد. ۲• چهار روز شتران را از آب باز داشتن و یک روز آب دادن. ج : أَخْماس.

الخُمْس : یک‌پنجم، پنج‌یکِ چیزی. ج : أَخْماس.

الخُمُس : ← خُمْس.

الخَمْسَة : پنج، اسم عدد برای معدود مذکّر. (این عدد با معدود مذکّر به صیغهٔ مؤنّث و با معدود مؤنّث به لفظ مذکّر می‌آید : خَمسة رجال و خمس نساء : پنج مرد و پنج زن).

الخَمْسُون : ۱• پنجاه. ۲• [در مسیحیّت] «عید الخَمسین» : عید عَنْصَرهٔ پنجاهه، عید گُلریزان از عیدهای مسیحیان.

خَمَشَ ـُـِ خَمْشاً و خُمُوشاً وَجهَه : روی او را خراشید. ۲• به صورت یا جای دیگر او چنگ زد، به او پنجه کشید و خراشید.

الخَمْش : مصـ خَمَش. و ۲• خراش در صورت یا هر جای بدن، خراشیدگی و پوست‌رفتگی. ج : خُمُوش.

خَمَصَ ـُ خَمْصاً و خُمُوصاً و مَخْمَصَةً : البطنُ : شکم‌تهی و لاغر بود. ۲• ~ الجوعُ :گرسنگی شکم او را لاغر کرد و تو برد. ۳• لاغر شد. ۴• ~ الجَرْحُ : ورمِ زخم فرو خوابید.

خَمِصَ ـَ خَمَصاً ۱• بطنُه : شکم او تهی و لاغر و گرسنه شد، پس او خَمْصان :گرسنه و باریک‌شکم است. ۲• ~ ت القدمُ :کفِ پا به سبب کوتاهیِ یک ساق از زمین بلند شد و به زمین نرسید، پس او أَخْمَص : مردِ یک‌پای کوتاه است. پایِ خَمْصاء : یکی از دو پا که به سبب کوتاهیِ ساق خود به زمین نرسد و به کفِ کفشی بلندتر از آن یک نیازمند باشد.



الخمّل

خَمَصَ ـُـ خُمْصاً و خَماصَةً ۱. البطنُ : شکم‌تهی شد و به پشت چسبید. ۲. لاغر و باریک شد.
الخَمْصان و الخُمْصان : مردِ شکم‌باریک، لاغرمیان. مؤ : خُمصانَة. ج : خِماص. ← خَمِیص.
الخَمْصَة : ۱. گرسنگی. ۲. زمینی هموار میان دو کوه.
خَمَطَ ـُـ خَمْطاً ۱. اللحمَ : گوشت را بریان کرد، سرخ کرد، نیم‌پز کرد ۲. ــ اللبنَ : شیر را در خیک ریخت. ۳. ــ الجدْیَ : بزغاله را پوست کند و بر آتش بریان کرد.
خَمَط ـِـ خُمُوطاً ۱. السِّقاءُ أو الخمرُ : مَشک یا شراب خوش‌بوی شد. ۲. ــ اللبنُ : شیر مانده و فاسد و بدبوی شد.
خَمِطَ ـَـ خَمَطاً : ۱. فاسد و بدبوی شد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد خشمگین شد. ۳. تکبّر کرد.
الخَمْط : ۱. مصـ خَـمَطَ. ۲. هر چیز تلخ یـا ترش. «بَدَّلْناهُم بِجَنّتَیْهِم جَنّتَینِ ذَواتَی أُکُلٍ خَـمْطٍ» (قرآن، سبأ، ۳۴/۱۶) : به جای آن دو باغشان دو باغ با میوه‌های ترش و تلخ به آنان دادیم (اعم). ۳. میوهٔ درخت اراک. ۴. هـر درخت بـی‌خار. ۵. «بحرٌ ــ الأمـواج» : دریـای موج‌زن. ۶. خوشبوی. ۷. میوهٔ اندک از هر درخت.
الخَمَطَة : ۱. بوی شیر. ۲. بوی ظرفی که در آن چیزی بوی‌ناک بوده است.
الخَمْطَة : ۱. مصدر مرّه از خَمَطَ. ۲. واحدِ خَمْط : یک درخت بی‌خار یا میوهٔ ترش و تلخ. ۳. شرابِ بو گرفته. ۴. بوی شکوفهٔ انگور و مانند آن. ۵. «أرضٌ ــ» : زمین خوش‌بوی.
خَمَعَ ـَـ خَمْعاً و خُمُوعاً و خَمَعاناً : لنگان و خمیده راه رفت.
خَمِعَ ـَـ خَمَعاً : به زشتی لنگید.
الخِمْع : ۱. لنگان. ۲. دزد. ۳. گرگ. ج : أخْماع.
خَمَلَ ـُـ خَمْلاً : ۱. الصوتَ : صدا را آهسته و نازک کرد. ۲. ــ ه اللهُ : خدا او را در تنگنا انداخت (یا به صیغهٔ دعا) بیندازد. ۳. ــ البلحَ : خرمای نارسیده را در سبو انداخت تا رسیده و نرم شود. ۴. ــ ه : آن را نرم گرداند.
خَمَلَ ـُـ خُمُولاً : ۱. الذکرُ أو الصوتُ : آوازه یـا صـدا خاموش و نهان گشت. ۲. گمنام ماند، فراموش شد. ۳. ــ المکانُ : آثارِ آنجا از میان رفت. ۴. نرم و سست شد.
خُمِلَ خُمالاً مجـ : گرفتار دردی در مفاصل و لنگی شد.
الخَمَل : ۱. جنسی از ماهیان دریایی و رودخانه‌ای از تـیرهٔ سـلاسین‌ها کـه پـیکری بـاریک و دراز و سـری استوانه‌ای و کشیده دارند، کوسج‌لُخم، سگ‌مـاهی. ۲. گیاهِ سورنجان پاییزی.
الخَمْل : ۱. مصـ خَمَلَ. و ۲. ریشه، پُرز، کُرک و خوابِ قالی. ۳. پَرِ شترمرغ. ۴. شتر.
الخِمْل : دوستِ یکدل ← خُمالِیّ.
الخُمْل : دوستِ یکدل ← خُمالِیّ.
الخَمَلَة جـ : خامِل.
الخِمْلَة : ۱. هیئتِ خامِل، گمنامی. ۲. پارچهٔ پُرزدار و خواب و بیداردار. ۳. بـاطن و نـهانیِ کـار هـر کس. ۴. خانواده و نزدیکان هر کس.
الخُمْلَة : ۱. مصدر مرّه از خَمَلَ. و ۲. پارچهٔ پُرزدار و خواب و بیداردار.
خَمَّ ـُـ خَمّاً ۱. البیتَ : خانه را جارو کرد، گـردگیری کـرد، رُفت‌وروب کـرد. ۲. ــ ه : آن را پـاکیزه و نـیکو گرداند. ۳. ــ البئرَ : چاه را پاک کرد، لایروبی کرد. ۴. ــ فلاناً : فلانی را ستود و ثنا گفت و نسبتهای زشت را از او دور گرداند. ۵. ــ الدّجاجَ : ماکیان را در قفس نهاد. ۶. ــ الناقةَ : شتر را دوشید. ۷. ــ قـلبَه : دل خـود را از حسد و کینه پاک ساخت. ۸. ــ الشیءَ : آن چیز را بُرید، پاره کرد.
خَمَّ ـِـ خُمُوماً : ۱. اللحمُ : گوشت بوی بد گرفت. ۲. ــ اللبنُ : شیر از بدبویی خیک تغییر بو داد. ۳. دیگرگون شـد، تـغییر کـرد «فـلانٌ کـالسَّمْنِ لا یَـخِمّ» فـلانی از بـزرگواری و کـرم خـود تغییر نـمی‌کند و دیگـرگون نمی‌شود.
الخَمّ : ۱. مصـ خَمَّ. و ۲. گندیده و بدبوی.
الخِمّ : باغِ بی‌میوه، بستان خالی از سبزه و گیاه.
الخُمّ : ۱. قفسِ ماکیان. ۲. خمره گونه‌ای که در آن کاه ریزند تا ماکیان بر آن تخم گذارد و جوجه درآورد. ج :

أخمام و خِمَمَة.

الخِمَمَة جـ : خَمّ.

الخَمّار : می‌فروش، شراب‌فروش.

الخَمّارَة : می‌فروشی، میکده، شرابخانه.

الخَمّاط : بریان‌کنندهٔ گوشت، کبابی، کباب‌پز.

الخَمّان و الخُمّان : ۱• کالای بی‌ارزش. ۲• مردم فرومایه. ۳• تیر و نیزهٔ سست.

الخَمّانَة : تیر و نیزهٔ سست.

خَمَّرَ تَخْمِیراً (خ م ر) : ه : آن را پوشاند، ~ وجهَه : صورتش را پوشاند. ۲• ~ العجینَ : خمیرمایه به خمیر زد. ۳• ~ فی بیتهِ : خانه‌نشین شد. ۴• ~ فلانٌ : فلانی شراب انداخت.

الخِمِّر : چادر زنان، مقنعه، روسری، چارقد.

خَمَّسَ تَخْمِیساً (خ م س) ۱• ه : آن را پنج بخشی یا پنج رکنی و پنج پایه‌ای یا پنج گوشه‌ای گرداند. ۲• ~ الشِّعرَ : شعر را پنج مصراعی (مُخَمَّس) سرود. ۳• ~ الأرضَ : زمین را پنج روز به پنج روز آب داد.

خَمَّشَ تَخْمِیشاً (خ م ش) ه : او را بسیار خراشید.

الخُمَّل جـ : خامِل.

خَمَّنَ تَخْمِیناً (خ م ن) ۱• ه : در آن به حدس و گمان سخن گفت، آن را تخمین زد. ۲• ~ علی الشیءِ : مقدار یا ارزش آن چیز را به گمان معیّن کرد، برآوردی به حدس کرد، ارزیابیِ تخمینی کرد.

الخَمُّود : جایی که آتش ر ادر آن زیر خاک کنند تا خاموش شود. ج : خَمامِیْد.

الخِمِّیر : کسی که همواره شراب می‌نوشد، بسیار باده‌خوار، می‌پرست، دائم‌الخمر.

خَمَنَ ـُ خَمْناً الشیءَ : در آن چیز به حدس و گمان سخن گفت، تخمینی و تقریبی گفت، حدس زد.

الخَمَن : ۱• گندیدگی و پوسیدگی. ۲• ماندگی و بوناکیِ چیزی.

الخُمُود : ۱• مصـ خَمَدَ. و ۲• آرامش. ۳• خاموشی. ۴• [گیاه‌شناسی] «~ الصَّیفی» : توقّف رشد گیاهان به سبب شدّت گرمای تابستان، رخوت تابستانی گیاهان.
Aestivation (E)

الخُمُور جـ : خَمر.

الخَمُوش : پشه.

الخُمُوش جـ : خَمْش.

الخَمُوع : زنِ بدکار.

الخَمِیر : ۱• خمیرمایه، تُرشه، خمیر ترش که با آن خمیرِ نان تخمیر شود و برآید، واحدِ آن خَمِیْرَة : یک تکّه خمیر ترش است ۲• نانی که خمیر آن برآمده و رسیده باشد.

الخَمِیْرَة المُخاطِیَّة : پوسته‌ای قارچی و لزج که هنگام تخمیر روی شراب و دیگر مشروبات الکلی ایجاد می‌شود، میکودِرما Mycoderma (S)

الخَمِیس : ۱• روز پنجشنبه. ج : أخْمِساء و أخْمِسَة. ۲• یک‌پنجم. ج : أخْماس. ۳• لشکری کامل مرکب از پنج شاخه : مقدّمه، قلب، ساقه، میمنه و میسره. ۴• لشکر انبوه. ۵• پارچه یا نیزهٔ پنج‌ذرعی.

الخَمِیص : گرسنه، شکمْ به پشت چسبیده، باریک‌شکم. مؤ : خَمِیْصَة و خَمْصانَة ج : خِماص و خَمْصانات و خُمْصانات.

الخَمِیْصَة : ۱• مؤنّثِ خَمِیْص. و ۲• جامهٔ سیاهِ نقشدار. ۳• پارچهٔ چارگوش سیاه یا قرمز، چارقد. ج : خَمائِص.

الخَمِیط : ۱• گوشت بریان شده. ۲• شیری که در خیک ریخته باشند. ۳• بزغالهٔ پوست‌کندهٔ بریان شده.

الخَمِیل ۱• جـ : خَمالَة. ۲• خَمِیْلَة. و ۳• انبوه. ۴• غذای نرم و ملایم. ۵• پارچهٔ پُرزدار. ۶• دوستِ صمیم و مخلص. ۷• ابرِ متراکم. ج : خُمَلاء.

الخَمِیْلَة : ۱• مؤنّثِ خَمِیْل. و ۲• جای پردرخت. ۳• درخت انبوه و پرشاخ و برگ. ۴• پَرِ شترمرغ. ۵• هوله، قطیفه. ۶• زمین پست و هموار. ۷• یک تکّه ابر. ج : خَمائِل.

الخَمِیم : ۱• ممدوح، ستوده‌شده، پسندیده، مورد ستایش. ۲• گرانجان، آن که معاشرت با او خوشایند نباشد، شخص ثقیل و مزاحمِ پررو. ۳• شیر تازه دوشیده.


الخنازيرية

خَنَأَ ـَ خَنْأً ه : آن را برید و پشت سر گذاشت.
خَنا ـُ خَنْواً و خَناً و خُنُوّاً : دشنام داد، ناسزا گفت.
الخَنائِق جـ : خِناقَة.
الخُناب و الخَناب : گول، نادانِ پریشان. ۲. بلندِ درشت.
الخَنابَة : ۱. مص خَنَبَ. و ۲. شرّ، بدی. ۳. نشانِ زشت، اثرِ بد.
الخِنابَة : بزرگی فروختن، کِبر، نخوت.
الخَنابِس جـ : خُنابِس.
الخُنابِس : ۱. مرد ستبر کوتاه قامت، چاق و خپله. ۲. سخت و استوار، باصلابت. ۳. زشت‌دیدار، بدمنظر. ۴. شیرِ بیشه. ۵. (شبِ) بسیار تاریک و ظلمانی.
الخَناة : یکی از مصائبِ روزگار. ج : الخَنَی.
الخَناتِع جـ : خُنْتُعَة.
الخِناث جـ : ۱. خُنْث. ۲. خِنْث. ۳. خُنْثَی. و ۴. (جامهٔ) تا شده، شکنها و خوابهای پارچه. ۵. دهانهٔ دلو.
الخُناثَة : ۱. مخنّث، بی‌ریش، اُمْرَد، زن صفت، نامرد.
الخَناثَی جـ : خُنْثَی.
الخَناثِیر (به صیغهٔ جمع) : ۱. کالاهای بی‌ارزش و ناچیز خانه، آت‌آشغالِ منزل. ۲. سختیها.
الخَناجِر ۱. جـ : خَنْجَر و خِنْجَر. ۲. خَنْجَرَة. ۳. خُنْجُور.
الخَنادِر جـ : خَنْدَرِیس.
الخَنادِق جـ : خَنْدَق.
خَناذِ جـ : خُنْذُوَة.
الخَناذِیذ جـ : خِنْذِیذ.
الخَنازِر جـ : خَنْزَرَة.
الخَنازِیر ۱. جـ : خِنْزِیر. و ۲. (به صیغهٔ جمع) : غدّه‌های سخت که بر روی گردن پدید آید و بر سطح آن چرک جمع شود، سلِ عضلانی گردن، خنازیر، بیماریِ موسوم به خوک، خوکَک.
الخَنازِیرِیّات : تیره‌ای گیاهی از دولپه‌ایها که انواع و اجناس بسیار دارد و مهترین آنها تاج‌خروس و ماميران و گُلِ میمون است، گُلِ خوکها، میمونیان، اسکروفولاریاسه. (لا)

الخَنازِیرِیَّة : گیاهی علفی و بوته‌ای از تیرهٔ گُلِ میمونها که بویی بد دارد، علف خنازیر، علف بواسیر.
الخُناس [گیاه‌شناسی] : آفتی که در کشتزار پیدا شود و از رشد گیاهان آن جلوگیرد.
الخَناسِرَة : جـ : ۱. خِنْسِیر. ۲. خَنْسَر. ۳. خَنْسَرِیّ. ۳. (به صیغهٔ جمع) اهل خیانت، خیانتکاران. و ۴. مردم ضعیف.
الخَناسِیر : ۱. مرگ، نابودی. ۲. (به صیغهٔ جمع) : مردم پست و ناکس و ناتوان. ۳. اهل خیانت، خیانتکاران.
الخَناصِر جـ : خِنْصِر.
الخَناصِیص جـ : خِنْصِیص.
الخَناطِل جـ : خَنْطَل.
الخَناطِیط : گروههای پراکنده (واحد ندارد).
الخَناطِیل جـ : ۱. خُنْطُول. ۲. خَنْطُولَة. ۳. خُنْطُولَة.
الخَناعَة : خواری و پستی.
الخَنافِس و الخَنافِیس (نا) جـ : خُنْفَساء.
الخُنافِس : شیرِ بیشه.
الخِناق : ۱. طنابِ دار. ۲. «إناء ~» : ظرفِ گلوتنگ. ۳. گلو. ۴. قلّاده، گردنبند، گلوبند، یقه.
الخُناق [پزشکی] : بیماریِ گرفتاری راه نفس، خناق، دیفتری.
الخِناقَة : دامی که بر گلوی شکار افتد. ج : خَنائِق.
الخُناقِیَّة : گلودرد در انسان و حیوان.
الخَنان : آسودگی، رفاه، فراخ‌معاشی، گذرانِ خوب.
الخُنان [دامپزشکی] : بیماری‌ای در گلوی پرندگان. و ۲. زُکامِ شتر. ۳. [پزشکی] : بیماریِ بینی مانند زُکام، نزله.
الخَنانِیس جـ : خِنَّوْس.
الخَنانِیص جـ : خِنَّوْص.
خَنَبَ ـَ خَنْباً ۱. الرجُلَ : آن مرد به مرضی دچار شد که در اثر آن سست و ناتوان گشت. ۲. ~ الرِّجْلُ : پای سست شد.
خَنِبَ ـَ خَنَباً : ۱. مبتلا به زکام بود، یا شد. ۲. لنگ

شد. ۳. ناتوان شد. ۴. هلاک شد.

خَنُبَ ـُ خَنابَةً : در آغاز کار سست و خوار شد.

الخَنَب : ۱. مصـ خَنِبَ. و ۲. بیماری‌ای در گلوی پرندگان. ۳. زکامِ شتر.

الخِنْب : [تشریح] : ۱. مفصل و پیوندگاه دو سر ران و ساق. و ۲. درون زانو. و ۳. گشادگی میان انگشتان و ۴. گشادگی میان استخوانهای پهلو. ج : أخْناب.

الخَنْبَة : فساد، تباهی.

الخُنْبُث : خبیثِ نکوهیدهٔ خیانتکار.

خَنْبَسَ خَنْبَسَةً : ۱. غنیمت را به میل خود قسمت کرد. ۲. ~ الأسَدُ : شیر با تکبّر و شکوه خرامید.

الخُنْبُس : ۱. مرد ستبر کوتاه‌قد. ۲. خشمناک.

خَنْبَشَ خَنْبَشَةً : بسیار جنبید، زیاد تکان خورد.

الخَنْبَش و الخِنْبِش و الخُنْبُش : پُرجنبش، پُرجنب‌وجوش.

خَنْبَصَ خَنْبَصَةً ۱. ه : آن را در هم آمیخت. ۲. ~ الأمرُ : کار آشفته و پریشان شد.

الخُنْبُع : میوه و مانند آن که در نیام و غلافی نهان باشد.

الخُنْبُعَة : ۱. واحدِ خُنْبُع. ۲. غلافِ شکوفه. ۳. مقنعه و روسريِ کوچکِ زنان، لچک. ۴. شکاف و فاصلهٔ میان دو پارهٔ سبیل.

الخِنْبِق : زن احمق و گول.

الخُنْبُق : بخیل، تنگ‌نظر.

الخِنْتار : گرسنگيِ سخت.

الخُنْتُعَة : روباه ماده. ج : خَناتِع.

الخُنْتُف : گیاه سُداب (F) Rue از تیرهٔ «روتراسه».
Rutracées (F)

خَنَثَ ـِ خَنْثاً ۱. ه : او را مسخره کرد، دست انداخت. ۲. ~ السِّقاءَ : سرِ مشک را بیرون کشید و از آن آب نوشید.

خَنِثَ ـَ خَنَثاً : ۱. سست و شکسته و دوتا شد. ۲. سستی کرد. ۳. رفتار زنانه داشت. زن‌صفت بود.

الخَنِث : ۱. (گیاهی) که اندامهای نری آن به طرف اندامهای مادگی واژگون شود. ۲. مردی که خوی و رفتار زنانه داشته باشد، نامرد، نرم و شُل، لوس.

الخِنْث ۱. [تشریح] : قسمت درون دهان مجاور دندانها. ۲. جماعت متفرّق. ج : أخْناث و خِناث. ۳. «أخْناث الثوب» : تاهای جامه. ۴. «أخْناث الليل» میانه‌های تاریکی شب.

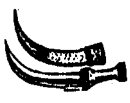
الخُنْث : شکستگی، خمیدگی، دوتایی، دولا شدگی، تا خوردگی.

الخُنْثَى (خُنْثا) : نر ماده، دوجنسی از گیاه یا حیوان یا انسان. ج : خَناثَى و خِناث.

الخِنْثِر : کالاهای حقیر و کم‌ارزش، خرده‌ریزه، خِنْزِر پِنْزِر.

الخَنْثَل : زنِ دارای شکمی بزرگ و آویخته.

الخُنْثِيَّة : خنثی بودن، وجود اعضای تناسلی هر دو جنس نر و ماده در یک گیاه یا حیوان یا انسان.



الخَنْجَر

الخَنْجَر و الخِنْجِر : ۱. دشنه، چاقوی بزرگ، خنجر. ج : خَناجِر. ۲. [تشریح] : زایدهٔ خنجريِ جناقِ سینه.

الخَنْجَرَة : ماده‌شتر پُرشیر. ج : خَناجِر.

الخَنْجَرِير : ۱. آب سنگین و سخت‌گوار. ۲. آب شورمزه.

الخِنْجِل : زنِ گول و احمقِ فربهِ بدزبان.

خَنْخَنَ خَنْخَنَةً : تودماغی سخن گفت.



الخَندَرَق

الخُنْدُب : بدخوی.

الخُنْدُبان : انسانِ پرگوشت و ستورِ پروار.

الخَنْدَرَق : عنکبوتی گوشتخوار از تیرهٔ عنکبوتها، گُرگ عنکبوت، رُتیل، (در تداول خراسان) : شترزَنَک.
Lycosa (S), Wolf Spider (E)

الخَنْدَرَقِيّات : تیرهٔ گرگ عنکبوتها.

الخَنْدَرُوس : جُوِ رومی.

الخَنْدَرِيس : شراب کهنه.

الخُنْدُع : نوعی ملخ ریز.

خَنْدَفَ خَنْدَفَةً و خِنْدافاً : باگام بلند و قدمهای أریب راه رفت، در راه رفتن نوک پنجه‌هایش را به درون نهاد.

خَنْدَقَ خَنْدَقَةً : خندق کند (فعل مأخوذ از اسمِ فارسيِ کَنْدَه).

الخَنْدَق ف معـ : ۱. کَنده، خندق، گودی که پیرامون شهر یا دژ نظامی کشند. ۲. گودالی عمیق و درازکه در طول جبهه کَنَند و سربازان خود را در آن از گزند گلولهٔ دشمن محفوظ دارند، سنگرِ زمینی. ۳. کانال، آبکند، مسیل. ۴. درّه.

الخُنْدُوف : خرامنده از روی غرور و تکبّر.

الخُنْذُع : فرومایه.

الخُنْذُوَة : سرِ کوه که برآمده باشد، ستیغِ کوه. ج : خَناذِ.

الخَنْذَوِیل : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و یکساله از تیرهٔ مرکّبان، خندریلی، مروریّه، هندبای برّی.



الخنذویل

الخِنْذِیان : بدزبان، زشتگوی.



خِنزیر البحر

الخِنْذِیذ : ۱. اسبِ اخته‌شده. ۲. کوهِ بلند و سخت و ستیغ آن. ۳. شاعر خوش‌بیان و توانا. ۴. سخنور بلیغ. ۵. دلاور. ۶. بخشندهٔ بزرگوار و بردبار. ۷. آگاه به تاریخ و ایّام و اشعارِ عرب. ۸. بسیار زشتگوی، دشنامگوی، فحّاش. ۹. تندباد. ج : خَناذِیذ.



الخِنزیر البَرّيّ

خَنِزَ ـَ خَنَزاً اللحمُ : گوشت بدبوی و فاسد شد، پس آن خَنِیز : گوشتِ گندیدهٔ بدبوی است.

خَنِزَ ـِ خَنْزاً و خُنُوزاً : بویِ بد گرفت، بدبوی شد.*

خَنُزَ ـُ خُنُوزَةً : بدبوی شد.

الخَنَز : ۱. مصـ خَنِزَ. و ۲. گوشت فاسدِ بویناک.

الخَنِز : گوشت ماندهٔ گندیدهٔ بویناک.

خَنْزَرَ خَنْزَرَةً : ۱. از گوشهٔ چشم نگریست، زیرچشمی نگاه کرد. ۲. مانند خوکان رفتار کرد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز ستبر شد.

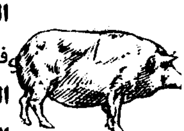
الخَنْزَرَة : ۱. مصـ و ۲. ستبری، ضخامت. ۳. پتکِ بزرگِ سنگ‌شکن. (در تداول عامّه : مِهدَّة). ج : خنازِر.

الخَنْزُوان : ۱. خوک نر. ۲. میمون، کپی، بوزینه از نوع گوریل.

الخُنْزُوان و الخُنْزُوانَة و الخُنْزُوانِیّة : بزرگی فروختن، تکبّر، نخوت، غرور، خودپسندی.

الخُنْزُوَة : بزرگی فروختن، نخوت، تکبّر، خودپسندی.

الخِنْزِیر : خوک اهلی. ج : خَنازِیر.



الخِنزیر

خِنْزِیرُ الأرض : جانوری پستاندار افریقایی که دست و پایش انگشت دارد و مورچه و موریانه را با زبان دراز خود برمی‌چیند. از نامهای دیگرش ابو اظلاف و الدّوبَل است، آردوارک. خوک‌خاکی.

خِنْزِیر البَحر أو البَحْرِيّ : نوعی از نهنگان پستاندار از راستهٔ ماهیان و تیرهٔ دلفینها، خوک دریایی، دلفین.

الخِنْزِیر البَرّي : خوک وحشی، گُراز.

الخِنْزِیر الماء : جانوری پستاندار از جانوران که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد، زیستگاهش امریکای جنوبی است، جثه‌ای ضخیم و رفتاری کُند و سنگین و دمی کوتاه دارد و از گیاهان آبی و ریشهٔ گیاهان تغذیه می‌کند. Capybara (E)

خِنْزِیر النَّهر : خوک وحشیِ نر، گرازِ نر.

خِنْزِیر الهِند : خوکچهٔ هندی.

الخِنْزِیرَة : ۱. خوک ماده. ۲. دستگاهی ساده برای کشیدن و برداشتن چیزهای سنگین، قرقره. ۳. «ـ البِئر» : چرخ چاه.

خَنَسَ ـُ خَنْساً ۱. ه : او را عقب انداخت و از او گذشت. ۲. ـ ه عنه : آن را از او پوشیده و پنهان داشت. ۳. ـ القولَ : سخن زشت گفت. ۴. ـ إصبَعَه : انگشتِ او را گرفت. ۵. ـ الطریقَ : راه را بُرید و از آن گذشت. ۶. ـ ه و به : آن را غایب ساخت.

خَنِسَ ـِ خُنُوساً و خِناساً : ۱. پنهان شد، غایب گشت، «ـ الکوکبُ : ستاره پنهان شد. ۲. ـ عنه : از او منصرف شد و به کناری رفت. ۳. عقب ماند و رنجیده و گرفته و درهم کشیده شد. ۴. ـ ت النخلةُ : خرمابن از باروری عقب ماند، بارور نشد. ۵. ـ من مالِه : از مال او گرفت. ۶. ـ الشيءَ عنه : آن چیز را از او پنهان کرد.

خَنِسَ ـَ خَنَساً : بینی او فرو رفته و پرّه‌هایش اندکی برآمده شد، پس او أخْنس : فرورفته‌بینی و برجسته پرّهٔ

---

* در حدیث آمده است : «لولا إسرائیل ما أنْتَنَ لحمٌ و ما خَنَزَ الطعامُ» : اگر یهود نمی‌بود گوشتی نمی‌گندید و غذایی بدبوی نمی‌گردید (لا). ← خَنّاز.

بینی است. مؤ : خَنساء.

الخُنُس جـ : خَنُوس.

الخُنس : ۱. جـ : أخنَس. ۲. خَنساء.

الخَنساء : ۱. مؤنّثِ أخنَس. و ۲. گاو مادهٔ وحشی. ج : خُنس.

الخَنسَر : آن که در موقعیّت زیان دیدن و خسران باشد. ج : خَناسِرَة.

الخِنسِر : ۱. بلا و سختی. ۲. لئیم، پست، فرومایه، ج : خَناسِر.

الخَنسَرَی : ۱. سرزنش کردن، ملامت. ۲. گمراهی. ۳. مرگ، هلاکت. ۴. نیرنگ باختن.

الخَنسَرِیّ : آن که در موقعیت زیان دیدن و خسران باشد. ج : خَناسِرَة.

الخِنسِیر : ۱. مرد فرومایهٔ ضعیفِ پست، ناکس. ۲. بلا و سختی.

الخُنشار ف معـ : نوعی از سرخسهای صحرایی و زینتی و پایا، سرخسِ ماده.

الخِنصِر : ۱. انگشت کوچک، کالوچ، (در تداول خراسان) کِلیک و کیلیک. ج : خَناصِر. ۲. «ـــ القومُ الخناصِرَ علی الأمرِ» : مردم آن کار را محافظت و در آن هماهنگی و همدستی کردند.

الخِنصِیص : بچّه ببر. ج : خناصِیص.

الخِنضاب : پیهِ مُقْل، مغزِ ساقهٔ درخت مُقل.

الخُنضُبَة : ۱. زنِ درازقدِ بدآمیزش (لا). ۲. زنِ فربه. (لسـ).

الخَنطَل : ۱. سختی. ۲. گربهٔ وحشی. ۳. عطّار. ۴. دستهٔ ملخ. ج : خَناطِل.

الخُنطُول : شاخِ دراز. ج : خَناطِیل.

خَنَعَ ـَ خُنوعاً ۱. له أو إلیه : نسبت به او خواری و فروتنی نشان داد. ۲. ـــ إلیه : به او میل کرد. ۳. ـــ إلی المرأةِ : برای کار بد پیش آن زن آمد. ۴. کاری زشت انجام داد پس احساس شرم کرد و سرافکنده شد. ۵. ـــ إلی السوءِ : به بدی گرایید. ۶. ـــ به : در حقّ او نیرنگ بکار بست، به او حُقّه زد. ۷. ـــ إلی الله : بی‌عملی صالح به خدا تضرّع و زاری کرد.

الخَنَع : ۱. مصـ خَنَع. و ۲. خوار شدن، خواری.

الخُنَّع جـ : ۱. خانِع. ۲. خَنُوع.

الخَنَعَة جـ : خانِع.

الخَـنعَة : ۱. بدکاری، فجور، تباهکاری. ۲. ننگ، رسوایی.

الخُنعَة : ۱. خواری، فروتنی. ۲. ناچاری، بیچارگی، درماندگی. ۳. فریب، خیانت، بی‌وفایی. ۴. «رجُلٌ ذو خُنَعات» : مردی که در او تباهی و فساد باشد.

خَنَفَ ـِ خَنفاً و خِنافاً ۱. البعیرُ : شتر در راه رفتن کف پای خود را به سمت راست پیچاند. ۲. ـــ الفرسُ : اسب در دویدن سر خود را به طرف سوار بالا برد.

خَنَفَ ـِ خَنفاً و خُنُوفاً : ۱. خشم نمود، خشمگین شد. ۲. ـــ بأنفِه : بزرگ‌منشی و تکبّر ورزید، (در تداول عامّه) دماغش را بالا گرفت. ۳. ـــ ت المرأةُ : آن زن دست بر سینهٔ خود زد. ۴. ـــ ت الدّابّةُ : ستور در راه رفتن از نشاط و تحرّک دست بر زمین کوفت.



الخُنشار

خَنَفَ ـُ خَنفاً ۱. ه : آن را برید و کج گرداند. ۲. ـــ أنفَه : از روی تکبّر بینی خود را بالا گرفت، روی برگرداند. ۳. ـــ بأنفِه : خودپسندی نمود.

خَنِفَ ـَ خَنَفاً صدرُه أو ظَهرُه : یک طرف سینه یا پشت او برآمده بود، یا برآمد.

الخِنَف جـ : خِنفَة.

الخُنُف جـ : ۱. خَنُوف. ۲. خَنِیف. و ۳. آثار، نشانه‌ها.

الخُنف : ج أخنَف.

الخِنفَة : ۱. هیئت و چگونگیِ خانِف (متکبر و ستوری که در دویدن سر بالا گیرد). ۲. آنچه از آن شرم کنند. ۳. پاره‌ای از ترنج و مانند آن، قاچ. ج : خِنَف.

الخُـنفُج : (کودکِ) گوشتالوی سنگین رفتار، بچهٔ چاقالو، تُپلی.

خَنفَسَ خَنفَسَةً عنه : از او بدش آمد و از وی کناره گرفت.



الخُنفُساء

الخِـنفِس و الخُـنفَساء و الخُـنفُساءَة : ۱. حشرهٔ قاب‌بالی سیاه و بویناک، سوسک سیاه، (در تداول

عامّه): خرچسونه. ۲. هر حشره‌ای از قاب‌بالان. ج: خَنافِس.

الخِنفِشار: کلمه‌ای بی‌معنی که آن را بر چیزی که حقیقت ندارد اطلاق می‌کنند مانند «ناکجاآباد».

خَنَقَ ـُ خَنْقاً ۱. ه: گلوی او را فشرد و خفه‌اش کرد ۲. ـ الوقتَ: وقت را دیر و تنگ کرد. ۳. ـ ته الدمعةُ: گریه خفه‌اش کرد، گریه راه گلویش را گرفت، هِق‌هِق گریست. ۴. ـ العَلَمَ: درفش را سرنگون کرد، آن را به علامت سوگواری سرپایین گرفت.

الخَنْق: ۱. مص. خَنَق. و ۲. خفه‌کردن کرمهای ابریشم درون پیله به وسیلهٔ حرارت خشک یا مرطوب.

الخَنِق: ۱. خفه‌شده. ۲. آن که از شدّت غم گویی راه گلویش گرفته است. ← خَنِيق.

الخَنْقَى جـ: خَنِيق.

الخَنْمَة: تنگیِ نفس هنگام افکندن آبِ بینی.

خَنَّ ـُ خَنّاً ۱. ه: آن را بُرید. ۲. ـ المالَ: آن مال را گرفت. ۳. ـ القومَ: در حریم آن قوم درآمد، به حریم آنان پای نهاد.

خَنَّ ـِ خَنِيناً: ۱. خنده‌ای چون گریستن کرد، گریه‌خند کرد.* ۲. ـ في كلامِه: تودماغی سخن گفت. ۳. «خُنَّ البعيرُ» مجـ: شتر زُکام‌زده شد، پس آن حیوان مَخْنُون: شترِ زکام‌زده است.

الخِنّ: کِشتیِ خالی از بار و مسافر.

الخُنّ ۱. جـ: أَخَنّ. و ۲. لغتی است در خُمّ: قفسِ ماکیان و نیز خمره‌گونه‌ای که در آن کاه ریزند تا ماکیان در آن تخم گذارد.

الخَنَن: آوازی که از بینی درآید، صدایِ تودماغی.

الخِنّاب و الخِنّابَة: دو سوی راست و چپ درونیِ بینی که پردهٔ بینی میان آن دو قرار دارد.

الخَنّابَة: خودپسندی، کِبر.

الخُنّاز ۱. جـ: خانِز. و ۲. چلپاسه، مارمولک. ۳. جماعتی از یهود که گوشت را چندان بگذارند بماند تا بوی گیرد. ← خَنِزَ و پابرگِ آن.

الخَنّاس: شیطان.

خَنَّثَ تَخْنِيثاً (خ ن ث) ۱. ه: آن را خمیده و دوتا گرداند، دولایش کرد. ۲. ـ الكلامَ: سخن به آوازی نرم و زیر چون سخن گفتن زنان ادا کرد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را خم و کج کرد. ۴. ـ ه: او را مُخَنَّث و زن‌صفت ساخت.

الخُنَّس ۱. جـ: خانِس. ۲. سیّاره‌ها. ۳. همهٔ ستارگان از ثوابت و سیّارات. ۴. «ـ الدّراريّ الخمسة»: زحل و مشتری و مرّیخ و زهره و عطارد. ۵. «الليالي ـ»: سه شب آخر ماه که ماه در آنها پیدا نیست.

خَنَّعَ تَخْنِيعاً (خ ن ع) ۱. ه: او را فروتن ساخت. ۲. ـ الجَمَلَ: شتر را رام ساخت. ۳. ـ ه بالفأسِ: آن را با تبر برید، شکست.

الخُنَّع جـ: خانِع.

خَنَّقَ تَخْنِيقاً (خ ن ق) ۱. ه: گلویش را فشرد و او را خفه کرد. ۲. ـ السحابُ الجبالَ: نزدیک بود ابرها سرِ کوهها را بپوشاند، قُلّه‌ها را فرو گیرد. ۳. ـ فلانٌ الأربعين: فلانی نزدیک است به چهل‌سالگی برسد. ۴. «ـ كذا مِن السّنِّ»: به فلان سنّ نزدیک شد. ۴. ـ الإناءَ: ظرف را پُر کرد، آن را کاملاً انباشت. ۵. ـ ته الدمعةُ: اشک یا گریه گلویش را گرفت.

الخُنَنَة: آن که اموال مردم را بسیار بگیرد. ۲. آن که بسیار به حریم مردم وارد شود، مزاحمِ دائم، (اصطلاحاً) موی دماغ مردم یا نخود هر آش. ۳. گاوِ کلان‌سال و تنومند.

الخَنُّوز: ۱. نعمتِ آشکار. ۲. هر درخت نرم که در برابر بادها سر خم کند. ۳. دنیا.

الخِنَّوس ۱. شیرِ بیشه. ۲. بچّه‌خوک. ج: خَنانِيس.

الخِنَّوص: ۱. بچّه‌خوک. ۲. هر چیز ریزه و کوچک. ج: خَنانِيص.

الخِنِّيس: فریبکار، حیله‌گر، حقّه‌باز.

الخَنْوَة: ۱. مصدر مرّه از خَنا. و ۲. نجاست، پلیدی

---

* شادروان دکتر مهدی حمیدی در مضمونی بدیع و برعکس این گفته است: «نه گریه کرد و نه خندید بل به خنده گریست».

انسان و ستور، سرگین. ۳. شکافِ کُلبه و کَپَر.
الخَنُوس : اسبی که در تاخت گاهی پس می‌زند. (برای مذکّر و مؤنّث). ج : خُنُس.
الخَنُوع : ۱. تبهکاری که در دیگران ایجادِ شک می‌کند. ۲. مکّارِ پیمان‌شکن، غَدّار. ۳. زنی که مردان مایل به معاشقه و مغازله با وی باشند، زنِ دلربا، فتّانه. ج : خُنُع.
الخُنُوع : ۱. مص خَنَعَ. و ۲. فروتنی، خواری، سربزیری و نرم‌گردنی.
الخَنَوَّز ← خَنُّوز.
خَنَى (خَنا) ـَ **خَنَيَ** المرءُ : آن مرد در سخن دشنام گفت.
خَنَى (خَنا) ـِ **خَنْياً** الشيءَ : آن چیز را برید.
الخَنَى (الخَنا) ۱. جـ : خَناة. ۲. مص خَنَى ـَ و ۳. دشنام. ۴. «ـ الدّهرِ» : رنجها و سختیهای روزگار.
الخَنِيز : تریدی که با نانِ فطیر سازند.
الخَنِيف : ۱. پست‌ترین نوع کتان. ۲. جامهٔ ضخیم از کتان. ۳. راه، راهی کوهستانی که یک کنارهٔ آن فروریختگی داشته باشد. ۳. نشاط، شادی، جنبش. ۴. شترِ پُرشیر. ج : خُنُف.
الخَنِيق فعیل به معنی مفعول، خفه‌شده. ج : خَنقَى.
الخَنِين : آوازی که از بینی برآید، صدای تودماغی.
الخَواء : ۱. مص خَوَى و خَوِي. و ۲. تهی بودن شکم از طعام. ۳. فاصلهٔ میان دو چیز. ۴. فضای خالی میان زمین و آسمان. ۵. فاصلهٔ دست و پای اسب از یکدیگر. ج : أخْوِيَة.
الخُواء : عسل، انگبین.
الخَوائِف جـ : خائِف.
خَوابٍ جـ : خابِيَة.
خَواتٍ جـ : خاتِيَة.
الخُوات : صدای بال عقاب هنگام فرود آمدن.
الخَواتِم جـ : ۱. خاتَم. ۲. خاتِم. ۳. خاتِمَة.
الخَواتِيم جـ : ۱. خاتَم. ۲. خواتِم (خاتمه‌ها) ۳. خاتِم (به معنی حروف هفتگانه در علم جفر).

الخَواتِين جـ : خاتُون.
الخَواجا تر معـ (از اصلِ فارسیِ خواجه) : آقا، سرور، رئیس خانوادهٔ خواجه. ج : خَواجات.
الخَواجات جـ : خواجا.
الخَوادِع جـ : ۱. خادِع. ۲. خادِعَة.
الخِواذ «خِواذ الحمّى» : آمدنِ بی‌هنگامِ تب.
الخُوار : ۱. مص خارَ ـُ و ۲. صدای گاو. ۳. بانگ آهو. ۴. صدای تیر که از کمان رها شود. (در تعبیر قرآنی ضعف و ناتوانی نیز در واژهٔ «خُوار» منظور شده است در حالی که مثلاً در واژهٔ «صَيحه» یعنی بانگی که نشان از حمله و هجوم دارد، نهیب و صلابت و قدرت مراد است) (اعم)
الخَوارِج (به صیغهٔ جمع) : ۱. فرقه‌ای که در اواخِر پیکارِ صِفّین به مخالفت با امیر مؤمنان علی (ع) برخاستند. ۲. گروهی که بر فرمانده خود خروج کنند و بشورند.
الخَوارِط ۱. جـ : خارِطَة. و ۲. خران تیزرو. ۳. خرانی که علف در شکم آنها قرار نگیرد (لا).
الخَوارِيَة جـ : خُورِيّ.
الخَواصِر جـ : خاصِرَة.
الخَواصّ ۱. جـ : خاصّة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : بزرگان و برگزیدگانِ قوم. ۳. «ـ العقاقير» : خاصّیّتها و فواید داروهای گیاهی.
الخَواضِع جـ : خاضِع.
الخَواطِب جـ : خاطِب.
الخَواطِر ۱. جـ : خاطِر. ۲. جـ : خاطِرَة.
الخَواطِف جـ : خاطِف.
الخَواطِي جـ : خاطِي.
الخُواف : فریاد، خروش.
الخَوافِت جـ : خافِت.
الخَوافِق ۱. جـ : خافِق. ۲. (به صیغهٔ جمع) محلّ وزش بادهای چهارگانه. ۳. درفشها، عَلَمها.
الخَوافِي ۱. جـ : خافِي. و ۲. پرهای بالِ مرغ که چون بالها را جمع کند پنهان شوند.


الخوخ

الخَواقِين جـ : خاقان.
الخَوالِب جـ : خالِبَة.
الخَوالِد (به صیغهٔ جمع) : ۱. کوهها. ۲. تختهسنگها. ۳. دیگ پایهها (که آنها را در دامنه کوهها قرار می‌دهند و ضلع سوّم آنها معمولاً بدنهٔ کوه است).
الخَوالِع جـ : خالِع.
الخَوالِف ۱. جـ : خالِفَة. و ۲. زنان. ۳. زمینهایی که دیرتر از دیگر زمینها سبز شود.
الخَوالِق ۱. جـ : خالِقَة. ۲. کوههای نرم و یکدست.
الخَوامِس جـ : خامِسَة.
الخَوامِش جـ : خامِشَة.
الخَوامِع جـ : خامِعَة.
الخَوامِل جـ : خامِل.
الخَوان : ۱. خیانتکار، مرد دغل و ناراست. ۲. نام ماه ربیع‌الاوّل در جاهلیّت. ۳. شیرِ بیشه.
الخِوان و الخُوان : سفره، سفرهٔ طعام. ج : أخوِنَة و خُون و أخاوِين.
الخَوانِق جـ : خانِقَة.
الخَوانِين جـ : خان (لغت ترکی).


الخُوذَة

الخَوايَة : ۱. فراخی و گنجایش درونِ پالانِ ستور یا جهاز شتر. ۲. لولهٔ سنان که سرنیزه در آن باشد. ۳. اسبِ تندرو.


الخوتع

الخَوبَة : ۱. گرسنگی. ۲. زمینِ باران‌نخورده میان دو قطعه زمین باران‌دیده.
الخَوتَع : ۱. رهبر دانا و آگاه در رهبری. ۲. بچّه‌خرگوش. ۳. آزمندی، طمع. ۴. مگس سبزرنگِ میان گیاهان. Lyperosia (S)
الخَوتَعَة : (مردِ) قدکوتاه.
الخَوتَل : شخص دانای هشیارِ ظریف و نکته‌دان.
الخَوتَلَی : راه رفتن به آرامی و سستی. ← خَوجَلَی.
خَوِثَ ـَ خَوَثاً : ۱. آویزان و لرزان شد. ۲. ~ بطنُه : شکمش از خوردنی و نوشیدنی انباشته شد. ۳. ~ عقلُه : عقلش سست و پریشان شد.
الخَوثاء : ۱. مؤنّثِ أخوَث ← خَوِثَ. ۲. زن نرم‌بدن فربهِ آویخته‌اندام.
الخَوجَلَی : راه رفتن به آرامی و سستی، لِخ‌لِخ زدن. ← خَوتَلَی.
الخَوخ : ۱. درخت و میوهٔ هلو. ۲. شفتالو.
الخَوخاء و الخَوخاءَة : نادان، گول، احمق.
الخَوخ البَرّیّ : ۱. میوه و درخت گوجه. ۲. آلوچه.
الخَوخاة : نادان، گول، بی‌عقل.
الخَوخَة : ۱. واحدِ خَوخ، یک دانه هلو یا یک درخت هلو. ۲. پنجره، دریچه. ۳. دری کوچک میان درِ بزرگ، درِ آدم‌رو در میان درِ کالسکه‌رو در کاخها و باغهای بزرگ.
خَوخ الدُّبّ : ۱. میوه و درخت گوجه. ۲. آلوچه.
خَوخ الماء : گیاهی علفی و پایا از نوع سرمق، سلمه.
الخَوْدَ زن جوان خوش‌ترکیبِ نازک‌اندام. ج : خُوْد و خَوْدات.
الخُود جـ : خَوْد.
الخُوَذ جـ : خُوذَة.
خُـوذان القـوم : خـدمتکاران قـوم، زیـردستان، فرودستان.
الخُوذَة : ف معـ : کلاهخود. ج : خُوَذ.
خَوِرَ ـَ خَوَراً : الرجُلُ : آن مـرد سست و نـاتوان شـد، مانند خارَ است.
الخَوْر : ۱. مصـ خارَ ـُ و ۲. زمین پست و گود میان دو بلندی. ۳. محلّ ریختن آبِ رودخانه بـه دریـا، مـصبّ رود. ۴. خلیج، خور.
الخَوَر : ۱. مصـ خَوِرَ. و ۲. ناتوانی و سستی، شکستگی.
الخَوْران : انتهای روده، مخرج. ج : خَوارِین و خَوْرانات.
الخُورُس و الخُورُص یو معـ : جای خادمانِ دین در کلیسا. ۲. گروه خوانندگانِ هماهنگ، دستهٔ کُر.
الخَوْرَم : ۱. سنگهای بزرگ شکاف خورده و ترکیده.
الخَوْرَمَة : ۱. واحدِ خَوْرَم، یک تخته‌سنگ شکافته و ترکیده. ۲. دیوارهٔ بینی. ۳. پرّهٔ بینی.
الخَوَرْنَق و الخُوَرْنَق ف معـ : ۱. خورنگاه، پیشگاه یا ایوان که شاه در آن غذا و شراب خورَد. ۲. قصری که

نُعمان اکبر (به دست سِنِمّار، معمار ایرانی) در میانرودان ساخت. ۳. گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ پنیرکها با انواع بسیار که برخی صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است، سِیدا، پنیرک یونانی.

Greekmallow (E) Sidalcea (S)

الخُورِيّ لا تـ ، معـ :کشیش مسیحیان. ج : خَوارِنَة.

الخُورِيَّة : همسرِ کشیش.

الخُوزَب : آماس پستان مادەشتر.

الخُوزَرَی : راه رفتن نامتعادل، تلوتلو خوردن.

الخُوزَع : پیرزال، کهنسال.

الخُوزَعَة : ۱. مؤنّثِ خُوزَع، پیرزن. ۲. ریگ، تودهٔ جدا شده از ریگزار اصلی.

خَوزَقَ خَوزَقَةً ه : او را بر نوکِ تیز چوب نشاند تا بر اثر وزن او چوب در نشینش رود و او را بکشد، چوب در مقعدش کرد (این شکنجه در قدیم معمول بوده و در بعضی کشورهای خاور دور محکوم را ثابت بر چهارپایه‌ای می‌نشانده نئی را از نوع بامبو زیرش می‌رویانده‌اند و نی در تن او نفوذ می‌کرده است).

الخُوزَلَی : نوعی راه رفتنِ با تبختر، خرامیدن و گشاد گشاد یا تلوتلو خوران یا با قِر و غربیله راه رفتن.

الخَوش : ۱. مصـ خاشَ. و ۲. تهیگاه، نشین.

الخَوشان :گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ خرزهره‌ها که از الیاف آن نخهایی مانند کنب به دست آورند، کچوله، خانق‌الکلب، ازاراقی.

خَوِصَ ـَ خَوَصاً ۱. چشم او به گودی افتاد و تنگ شد. ۲. یک چشمش تنگتر از آن یک بود. ۳. ـ ت الشاةُ : یک چشم میش سیاه و چشم دیگر و پشمش سفید بود. ۴. ـ ت البئرُ : چاه ژرف بود یا آبش چندان پایین رفت که آب برداشتن از آن ممکن نبود.

الخَوص : ۱. مصـ خاصَ ـُ و ۲. چیزی اندک.

الخُـوص ۱. جـ : أخوَص و خَـوصاء. ۲. بـرگ خـرما، واحدش خُوصَة است.

الخَوصاء : ۱. مؤنّثِ أخوَص. و ۲. باد سوزان که آدمی از گزند آن چشمش را می‌بندد. ۲. چاه ژرف. ۳. میشی که یک چشمش سفید و یک چشمش سیاه باشد. ۴. نیمروز بسیار گرم.

الخَوضَة : ۱. مصدر مرّة از خاضَ، یک بار در آب فرو رفتن. ۲. یک دانه مروارید.

الخُوط : ۱. شاخهٔ تر و نازک. ج : خِیطان. ۲. مرد تناورِ خوش‌اندام. ج : أخواط.

الخَوع : ۱. کوه سفید. ۲. پیچِ درّه، خَمِ درّه. ۳. زمینی که گیاه رِمث (شورگیاه) رویاند. ج : أخواع و خِیعان.

خَوعَلَ خَوعَلَةً و خِیعالاً : بر اثر تهمت پنهان شد.

الخَوعَم : گول، نادان، بی‌عقل.

الخَوف : ۱. مصـ خافَ. و ۲. ترس، هراس. ۳. جنگ. ۴. قتل، کشتن. «و لنبلُوَنَّکُم بِشَیْءٍ مِن الخَوفِ والجوعِ» (قرآن، بقره ۱۵۵/۲) : البته شما را به چیزی از کشتن و گرسنگی می‌آزماییم.

الخُوف جـ : ۱. أخیَف. ۲. خَیفاء.

الخَوفَع : اندوهگینِ خاموش.

خَوِقَ ـَ خَوَقاً : ۱. فراخ شد، پس آن أخوَق : فراخ و مؤنّثِ آن خَوقاء است. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن بلندبالا و باریک‌اندام بود. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن گول و بی‌خرد بود. ۴. ـ الجَمَلُ : شتر جرب درآورد، گَرگین شد.

الخَوَق : ۱. مصـ خَوِقَ. ۲. فراخی، گشادی. ۳. گَرشدن، جَرَب.

الخُوق : ۱. حلقه‌ای از زر یا سیم. ۲. گوشواره. ج : أخواق و خِیقان.

الخُوق جـ : ۱. أخوَق. ۲. خَوقاء.

الخَوَل ۱. جـ : خَوَل. و ۲. غلامان و کنیزان و امثال آنان (مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است).

الخَـولان : گـونه‌ای گـیاهِ فـیل‌زهره (حُـضَض) کـه در عربستان می‌روید.

الخُولان : عصارهٔ گیاه فیل‌زهره که در چشم کشند.

الخَولَة : ۱. مصدر مرّه از خالَ. و ۲. ماده‌آهو.

خُولِطَ فی عقلِه مجـ : عقل او پریشان و مختلّ شد. (اصطلاحاً در تداول عامّه) قاطی کرد، اختلال حواسّ یا مشاعر پیدا کرد، دیوانه شد.



الخَوَرنَق



الخَوشان



الخَـوْلَـنْجان

الخَوْلَع : ۱. نادان، گول، احمق. ۲. گرگ. ۳. حنظلِ کوفته یا چیزی که آن را برای خوردن خوشبو سازند. ۴. گوشتی که با سرکه جوشانده شده باشد. ۵. بیمی مانند وسواس. ۶. قمارباز خوشبخت و خوش‌دست که داوِ او بیاید، قماربازی که پیاپی دست بیاورد. ۷. بیماری‌ای که کودکانِ از شیرگرفته گیرند.

الخَوْلَنجان ف معـ : خاولنجان، خسروداوو، قره‌قاف.

الخَوْلِيّ : ۱. چوپانی که به گله نیک رسیدگی کند. ۲. آن که مال را نیکو خرج کند. ۳. مباشر، پیشکار، سرکارگر در مزرعه، ناظر. ج : خَوَل.

خَوْلِيُّ الرُّز : پرنده‌ای تندپرواز چون پرستو. نوعی مرغِ باران، ابوالیُسر.

Glareola Pratincola (S), Pratincol (E)

الخُون جـ : خِوان و خُوان.

الخَوَنَة جـ : خائِن.

الخَوّ : ۱. مصـ خَزَّ. و ۲. گرسنگی. ۳. عسل. ۴. مسیل و آبرو، درّهٔ فراخ.

الخُوّ ۱. جـ : أخْوَى (تهی‌مغزان). ۲. عسل.

الخَوّات : ۱. مبالغهٔ خائِت، ۲. بی‌باک و گستاخ، دلیر. ۳. آن که هر ساعت خورَد امّا در هر نوبت بسیار نخورد، آن که هر ساعت چیزی اندک خورَد و این را تداخلِ غذا گویند.

الخَوّار : ۱. مبالغهٔ خائِر. و ۲. سست و نرم، ناتوان و بی‌حال. ۳. ترسو. ۴. شتر باریک‌اندام نیکو. ۵. سنگ آتش‌زنه، چخماق. ۶. نیزهٔ سست. ۷. «فرس ــ العنان» : اسب خوش‌زمام و رام و خوش‌تاز. ۸. «ــ من الصَفا» : آنچه از سختی و صافی و صیقلی بودن، چون انگشت بر آن کشند صدا دهد مانند لبهٔ ظرف بلورین یا ظرف چینیِ پاک‌شسته.

الخَوّارَة : ۱. مؤنّثِ خوّار. ۲. خرمابُن پُربار. ۳. شتر پرشیر. ۴. زمین نرم و هموار.

الخَوّاص : ۱. برگ‌خرماباف، زنبیل‌باف. برگ و لیفِ خرمافروش.

الخُوّان جـ : خائِن.

الخُــوَّة : ۱. زمین خالی. ۲. نوعی باج و عوارض ایستگاهها و پارکینگ‌های اتومبیل و امثال آن که صاحبان اراضی بر مردم تحمیل می‌کنند، باجِ تحمیلی.

خَوَّدَ تَخْوِيْداً (خ و د) : ۱. با شتاب رفت. ۲. ــ ه : او را با شتاب فرستاد. ۳. ــ شيئاً من الطعامِ : اندک خوراکی به دست آورد و با شتاب خورد.

خَوَّرَ تَخْوِيْراً (خ و ر) : ۱. ناتوان و سست و رنجور شد. ۲. ــ ه : نسبت سستی و ناتوانی به او داد. ۳. ــ الحَرُّ : گرما کاست، فرو نشست. ۴. ــ ت الأرضُ : زمین از بسیاریِ باران نرم و سست شد.

خَوَّسَ تَخْوِيْساً (خ و س) ۱. ه : آن را کم و ناقص گرداند. ۲. ــ الجِمالَ : شتران را یکایک به آبشخور فرستاد تا ازدحام نکنند.

خَوَّشَ تَخْوِيْشاً (خ و ش) ه : آن را کاهش داد، کم و ناقص گرداند، ــ حقَّه : حقّ او را کم داد.

خَوَّصَ تَخْوِيْصاً (خ و ص) ۱. ت النخلةُ : خرمابُن برگ درآورد. ۲. ــ ه الشيبُ أو رأسَه : پیری او را سپیدموی کرد، موی سرش از پیری سفید شد. ۳. نخست بزرگان و سپس اشخاص زیردست را نواخت. ۴. ــ التاجَ : تاج را به طلا آراست، بر آن رویهٔ طلا کشید. ۵. ــ العطا : بخشش را کاست، کم کرد. ۶. «تَخَوَّصْ مِنه» : یک‌یک از او چیز بگیر.

خَوَّضَ تَخْوِيْضاً (خ و ض) ۱. ه : الماءَ و غيرَه : آن را در آب و جز آن فرو برد. ۲. ــ الماءَ و فيه : بسیار واردِ آب شد، بسیار غوطه خورد.

خَوَّعَ تَخْوِيْعاً (خ و ع) ۱. ه : آن را سست گرداند. ۲. ــ ه : آن را با زدن شکسته و سست کرد. ۳. ــ السيلُ الوادي : سیل اطراف درّه را کندو روفت. ۴. ــ منه : از آن کاست، آن را کم و اندک کرد.

خَوَّفَ تَخْوِيْفاً (خ و ف) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ــ ه إليهم : آنان را از او ترساند. ۳. ــ ه : او را ترسناک گرداند. ۴. ــ ه الأمرَ : او را از آن کار ترساند. ۵. ــ الماشيةَ : ستوران را دسته دسته فرستاد.

الخُوَّف جـ : خائِف ← خَوْف.

خَوَّقَ تَخْوِیقاً (خ و ق) الشیءَ : آن چیز را فراخ گرداند، گشاد کرد.

خَوَّلَ تَخْوِیلاً (خ و ل) ۱• ه مالاً : با بخشیدن مالی به وی او را گرامی داشت و به او لطف کرد. ۲• ~ ه مالاً : مالی به او داد و بر او منّت نهاد. ۳• «~ ه تمثیلَ بلادِهِ» : نمایندگیِ کشورِ خود را (در مجمعی یا مذاکره‌ای) به او داد.

الخُوَّل جـ : خال.

الخُؤُولَة : منسوب به خال یعنی دایی، خویشاوندیِ مادری باکسی. «بینی و بینه ~» : میان من و او خویشاوندیِ مادری است.

خَوَّنَ تَخْوِیناً (خ و ن) ۱• ه : او را به خیانت نسبت داد، او را خائن شمرد. ۲• ~ ه : او را تعهّد و تیمارداری کرد، عهده‌دار او شد. ۳• ~ ه : آن را کم کرد، کاست. ۴• ~ منه : از آن کم کرد.

خَوَّى تَخْوِیَةً (خ و ی) ۱• البعیرُ : شکمِ شتر هنگام برخاستن از زمین بلند شد. ۲• ~ الطائرُ : پرنده هنگام نشستن بالها را گشود و پاها را کشیده نهاد. ۳• ~ المصلّی : نمازگزار در وقت سجود قسمتی از بدن خود را از زمین بالا نگاه داشت و میان دو بازو و دو پهلو را گشود. ۴• ~ للمرأةِ : برای آن زن غذای زائو پخت، کاچی پخت. ۵• ~ ت الماشیةُ : ستوران به غایت پرواری و فربهی رسیدند. ۶• ~ ت النجومُ : ستارگان میل به غروب کردند.

خَوَى ـِ خَواءٍ و خَوىً (خ و ی) : ۱• شکمش از غذا تهی شد. ۲• ~ الزندُ : از سنگ یا چوب آتش‌زنه آتش نجست.

خَوَى ـِ خَواءً و خَوِیّاً (خ و ی) ۱• شکمش از غذا تهی شد. ۲• البیتُ : خانه فروریخت. ۳• ~ البیتُ : خانه خالی از ساکنان شد. ۴• ~ رأسُه : سر او از کثرت خون‌دماغ بی‌خون و پوک شد. ۵• ~ ت المرأةُ : آن زن زایید و شکمش خالی از جنین شد.

خَوَى ـِ خَیّاً (خ و ی) ۱• السحابُ : ابر از باران تهی شد. ۲• ~ ت النجومُ : ستارگان به غروب میل کردند. ۳• ~ ه : از او گرفت و او را ضعیف و سست گرداند.

خَوَى ـِ خَوىً و خَوایَةً و خَیّاً (خ و ی) الشیءَ : آن چیز را ربود (الر).

الخَوَى : ۱• مصـ خَوَی. و ۲• گرسنگی، تهی بودن شکم از غذا. ۳• خلأ و فضای میان زمین و آسمان. ۴• فاصلهٔ میان دو چیز. ۵• ثابت. ۶• خون‌دماغ، رُعاف.

خَوِیَ ـَ خَوىً و خَواءً و خَوایَةً و خَیّاً : خالی و ضعیف شد (لا).

الخَوِی : شکمْ‌خالی، تهی‌شکم، گرسنه.

الخَوِیاء : مذ : أخْوَی (برخلاف قیاس) ← خَیّاء.

الخَوِیَة : ۱• گرسنگی. ۲• زمین باران‌دیده میان دو زمینِ باران‌نرسیده.

الخُوَیْصَة : ۱• رویدادِ مرگ. ۲• خدمتگزار مخصوص، پیشخدمت مخصوص.

الخَوِیَّة : غذای زائو، کاچی.

الخَیادِع جـ : خَیْدَع.

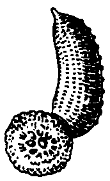
الخَیادِغ جـ : خَیْدَغ.

الخَیار [قانون] : اختیار فسخ معامله، خیارِ فسخ.

الخِیار جـ : ۱• خَیْر. ۲• خَیِّر و ۳• اسم از اختیار، اختیار، گزینش. ۴• «~ المال» : بهترین و برگزیدهٔ مال. ۵• «انت بـ ~» به هر کار اختیارداری، هرچه خواهی بکن. ۶• میوهٔ خیار.


الخیار

خِیار البَحْر : خیار دریایی، جانوری است دریازی، رابِ دریایی. Sea Cucumber (E)


خیار البحر

الخِیارَة : یک دانه خیار.

الخَیازِر جـ : خَیْزَران.

خِیار شَنْبَر : ۱• خیار چنبر. ۲• درختی که میوه‌اش شبیه خرّوب و لوبیای غلافدار است و خاصیّت دارویی دارد، نام دیگرش «خَرّوب الهند» است، درخت فلوس.

الخَیاشِیم : ۱• رگهای درون بینی. ۲• برآمدگیها یا دماغه‌های کوه.

الخِیاصَة : برگ خرما بافتن، زنبیل‌بافی.

الخِیاط : سوزن و آنچه با آن بدوزند. ج : أخْیِطَة.

الخِیاطَة : دوزندگی، خیّاطی.



الخیریّ

الخَیاطِل جـ : خَیطَل.

الخَیال : ۱• آنچه در بیداری یا خواب به نظر آید، خیال، شکلهای خیالی، رؤیا. ۲• پندار، گمان. ۳• شَبَح مبهمِ چیزی، (در تداول خراسان) پَرهیب. ۴• سایهٔ چیزی. ۵• شخص و هیکل آدمی. ۶• صورت و طلعت آدمی. ۷• تصویر در آینه. ۸• نیرویی عقلانی که چیزها را به خیال آورد، مخیّله، تخیّل. ۹• مَترسکِ کشتزار، لولوی سرِ خرمن. آدمکِ مزرعه، داهول. ج : أَخیِلَة.

الخِیالات : اشباح و اوهام و صورتهای واهی که به نظر شخص تبدار یا مالیخولیایی آید.

الخِیالَة : ۱• خیال. ۲• صورت و پنداری که در خواب دیده شود، رؤیا. ۳• شخص و هیأت، صورت و طلعت آدمی.

الخِیام جـ : خَیمَة.

الخِیانَة : ۱• مصـ خانَ ـُـ و ۲• عهدشکنی. ۳• ناراستی. ۴• [قانون] «~ الأَمانة» : خیانت در امانت. و ۵• «~ التَّوقیع عَلی بیاض» : خیانت در سفیدمهر، نگارشی برخلاف آنچه اعتمادکننده در دادن سفیدمهر اراده کرده بوده است.

الخَیبَة : ۱• مصدر مرّه از خابَ، نومیدی.

الخَیبَرَی : مار سیاه.

الخَیتَرُوع : زنی که بر حالی ثابت نماند، دَم‌دَمی احوال.

الخَیتَعُور : ۱• زنی بدخوی که در ناپایداری و دمدمی مزاجی به غول مانَد. ۲• آنچه بر یک حال نپاید و دگرگونی پذیرد. ۳• دنیا به سبب تغیّر احوالش. ۴• حشره‌ای سیاه که بر روی اب باشد و یک‌جا قرار نگیرد. ۵• سراب.

الخَیثَمَة : ماده‌پلنگ.

الخَیدَب : راهِ روشن و آشکار.

الخَیدَبَة : تصمیم و امرِ اوّل آدمی «ترکتُه و ~ تَه» : او را با رأی نخستینش رها ساختم.

الخَیدَع : ۱• آن که بر او اعتماد نشاید، نیرنگ‌باز، فریبکار. ۲• راهِ گمراه‌کنندهٔ مخالف مقصد، بیراهه. ۳• سراب، کوراب. ۴• گرگِ فریبکار. ۵• گربه. ج : خَیادِع.

الخَیدَغ : عیب در آدمی. ج : خَیادِغ.

الخَیر : ۱• مصـ خارَ ـِـ و ۲• اسم تفضیل (برخلاف قیاس، گویند در اصل أَخیَر بوده است) بهتر، بهترین. ۳• خوبی، نیکی. ۴• مال بسیار پاکیزه و نیکو. ۵• صاحب نیکی و خوبی، نیکو، خوب. ۶• شخص پُرخیر، بسیار نیکوکار، بسیار خوب. ج : خِیار و أَخیار و خُیُور.

الخِیر : ۱• کرم، بزرگواری، نجابت. ۲• جوانمردی و بخشش. ۳• اصل، سرشت، طبیعت. ج : أَخیار.

الخَیرات ۱• جـ : خَیر و خَیرَة، کارهای نیکو. ۲• خویهای نیکو و پسندیده و ارجمند.

الخَیرَی (خَیرا) : زن نیکوکار و پُرخیر.

الخُیرَی (خیرا) : زن نیکوکار.

الخَیرَجَل [پزشکی] : التهاب غدّهٔ هیپوفیز.

الخَیرَة : ۱• مصدر مرّه از خارَ ـِـ و ۲• زنِ پُرخیر و نیکوکار. ۳• زنِ دانشمند و صاحب فضل و کمال ۴• بهترین از هر چیز، برگزیده. ج : خَیرات.

الخَیرِیَّة : ۱• نیکویی، خوبی. ۲• افزونی، برتری ۳• برگزیده، برتر. ۴• نوعی مسکوک قدیم دولت عثمانی.

الخَیزَب و الخَیزَبان : ۱• گوشت نرم و نازک. واحدش خَیزَبَة و خَیزَبانَة : یک تکه گوشت نرم و نازک است. ۲• بچهٔ شترمرغ.

الخَیزُران : ۱• گیاه و نیِ خیزران، بامبو. ۲• هر چوب نرم و نازک، ترکه. ۳• نی. ۴• سُکّان کشتی. ۵• تیر. ج : خَیازِر.

الخَیزُرانَة : یک شاخه نیِ خیزران. ۲• سُکّان کشتی.

الخَیزَق : گیاه پنیرک، خیازی، واحدش خَیزَقة است.

الخَیزَل و الخَیزَلی : خرامان و تلوتلو خوران راه رفتن.

الخَیزُور : ← خیزران.

الخَیس : ۱• مصـ خاسَ ـِـ و ۲• نیکی، نکویی، برکت. ۳• دروغ. ۴• گمراهی. ۵• غم و اندوه. ۶• گناه و خطا.

الخِیَس جـ : خِیسَة.

الخِیس : ۱• درخت انبوه. ۲• بیشهٔ شیر. ۳• شیرِ نوشیدنی. ۴• آنچه پای خرمابُن روی زمین گرد آید و انبوه شود. ج : أَخیاس.

الخَيسَرَى : ۱. گمراه. ۲. گمراهی. ۳. زیانکار. ۴. مرگ، هلاک. ۵. بی‌وفایی، فریب، غدر، نیرنگ. ۶. نکوهش، سرزنش.

الخَيسَفان : ۱. خرمابُنِ کم‌بار و بدمیوه. ۲. خرمای بد.

الخَيسَفُوج : ف مع : چوب کهنه. ۲. پنبه‌دانه واحدش خَيسَفُوجَة است.

الخَيسَق : ۱. چاهِ ژرف. ۲. گورِ ژرف.

الخِيسَة : شیرِ بیشه. ج : خِيَس.

الخَيش : ۱. مص خاشَ ـِ و ۲. بافتهٔ ضخیم تارِ مشبّک از بدترین کتان، گونی. واحدش خَيشَة است. ۳. «مروحة ~» : بادبیزن کتانی، پرده‌ای کتانی که بر آن آب زنند و از سقف آویزند و با تکان دادن آن بادی خنک ایجاد کنند. نوعی کولر آبیِ دستی. ۴. «رجلٌ ~ العمل» : مردی که در کار شتاب کند و کار را ظریف و درست انجام ندهد. ۵. مردِ ستبرِ پست و ناکس.

الخَيشُوم : ۱. بالا و بیخِ بینی، اندرونِ بینی. ج : خَياشِيم. ۲. «الخَياشِيم» : جهاز تنفس ماهی، برانشی، آب‌شُش. ۳. «خَياشِيم الجبال» : دماغه‌ها و تیزیها و بریدگیهای کوه.

خَيشُومِيّات الأطراف : تیره‌ای از سخت‌پوستان که پرّه‌های تنفّسی آنها در پاهای نازکشان قرار دارد، آب‌شُش‌پایان. Branchipodes (S)

خَيِصَ ـَ خَيَصاً : ۱. یک چشم او کوچک و دیگری بزرگ شد، چشمانش تابه‌تا گردید، پس او أخْيَص : دارای چشمان ناهمسان و مؤنثِ آن خَيصاء است. ۲. ~ الكبشُ : یکی از شاخهای قوچ شکست.

الخِيص : ج أخْيَص.

الخَيصاء : بخشش و عطای ناچیز و اندک.

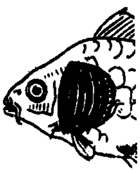
الخَيصان : اندکی از مال، مالی ناچیز.

الخَيصَى (خَيصا) : ۱. اندکی از هر چیز. «فی المرعی ~ من العُشبِ» : در چراگاه اندک علفی هست. «اجتمعت ~ هم» : گروههای کوچک و کم‌شمارِ آنان به هم پیوست. ۲. پاره‌ها و قطعاتی از چیزی، خرده‌ریزه‌های چیزی شکسته یا به هم ناپیوسته.

الخَيضَع : آن که تن به خواری دهد.

الخَيضَعَة : ۱. میدان جنگ، آوردگاه. ۲. نعره و خروش میدان جنگ و معرکه. ۳. گرد و خاک، غبارِ آوردگاه. ۴. کلاهخود.

الخَيط و الخِيط : ۱. مص خاطَ و ۲. نخ. ج : خُيُوط و أخْياط و خُيُوطَة. ۳. رنگ. ۴. دسته، گروه، گروهِ ملخ و گلهٔ شترمرغ. ۵. «~ الأبيَض» : سپیده‌دم. ۶. «~ الأسود» : ظلمت شب. (۵ و ۶ در تعبیر قرآنی نیز به همین مفهوم است. «وَكُلُوا وَ اشرَبُوا حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَكُمُ الخَيطُ الأبيَضُ مِنَ الخَيطِ الأسوَدِ» (قرآن، بقره، ۱۸۷/۲) : بخورید و بیاشامید تا هنگامی که سپیده‌دم از ظلمت شب بر شما آشکار شود. ۷. «~ الرَّقَبَة» : نخاعِ گردن. ۸. «~ الباطل» : لعاب خورشید، رشته‌هایی بسیار نازک چون تار عنکبوت که با تابش آفتاب در فضا دیده می‌شود یا ذرّات غبار که از تابش آفتاب به درون روزنه‌ای مشاهده می‌شود. ۹. «~ النعامَة» : درازیِ ساق پا و گردن شترمرغ. ۱۰. «~ المِئبَر» [گیاه‌شناسی] میلهٔ پرچمِ گُل.



خياشيم السمك

الخِيط ۱. جـ : خَيطاء و ۲. گلهٔ شترمرغ یا گاو و دستهٔ ملخ، مانند خَيط است.

الخَيطَى (خَيطا) : ۱. گلهٔ شترمرغ. ۲. گروه ملخ. ← خِيط.

الخَيطاء : (شترمرغِ) گردن‌دراز و گردن‌باریک. ج : خِيط.

الخِيطان جـ : خُوط.

الخَيطَة : ۱. ریسمانی باریک که از پوست درخت مقل رشته باشند. ۲. رسنِ عسل‌روبان. ۳. جبّهٔ پشمین عسل‌روبان. ۴. بار، دفعه، نوبت «خاطَ إليهم ~» : یک‌بار بر آنان گذشت.

الخَيطَف : ۱. مرد بسیار رُباینده، مانند خَطِيف است. ۲. شتر نرِ تندرو.

الخَيطَفَى : تند رفتن، مانند خَطَفَى است.

الخَيطَل ۱. سگ. ۲. گربهٔ نر. ۳. حادثهٔ ناگوار. ۴. عطّار. ۵. دستهٔ ملخ. ج : خَياطِل.

الخَیطِیّ : ۱• منسوب به خَیط، نخی. ۲• آنچه همانند نـخ دراز و بـاریک بـاشد. ۳• شـاخَکِ نـخ‌گونهٔ بـعضی حشرات.

الخَیطِیّات : راسته‌ای از کرمهای نخ‌گونه که بیشتر آنها انگلی هستند، کرمهای لوله‌ای. (F) Nemathelimintes

خَیطِیّات القُرُون : راسته‌ای از حشرات دوباله که انواع و اجناس بسیار دارد چون پشه‌ها و پشه‌های ریزِ خاکی و حشرات شِن‌زی و حشرات آفت کلم، باریک‌شاخکان، شاخک‌نخی‌ها. Mematocéres (F)

الخِیعان جـ: خَوع.

خَیعَلَ خَـیعَلَة ه : او را (خَـیعَل) پـیراهـن بـی‌آستین پوشاند، پیراهن دِکولته پوشاند.

الخَیعَل : ۱• پیراهن بی‌آستین، دِکولته. ۲• گـرگ. ۳• شخص خلع شده، مخلوع. ج : خَیاعِل.

خَیِفَ ـَ خَیَفاً : ۱• یک چشمش کبود و دیگری سیاه بود. پس او أخْیَف : دارای چشـمان دورنگ و مـؤنّثش خَیْفاء است. ج : خِیْف. ۲• ـ ت الناقَةُ : پوست پستان شتر کِش آمده و شُل شد.

الخَیف : ۱• جای پایین‌تر از برجستگیِ کوه و بالاتر از مسیلِ آب. ۲• هر نشیب و فراز در روی کوه. ۳• ناحیه، کرانه. ۴• پوست شُل و آویختهٔ پستان. ج : أخْیاف و خُیُوف.

الخَیَف : مصـ خَیِفَ ـَ و ۲• کبودی یک چشم و سیاهی چشم دیگر. دورنگه بودن چشم.

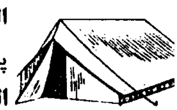
الخِیَف جـ: خِیْفَة.

الخِیف : جـ: ۱• أخْیَف. ۲• خَیْفاء. ۳• خِیْفَة.

الخَـیْفاء : ۱• مـؤنّثِ أخْـیَف. ۲• فـراخ‌پسـتان، دارای پستانِ شُل و آویخته. ج : خِیْف.

الخَیْفان : ۱• گیاهی کوهستانی، واحدش خَیْفانة است. ۲• افزونی و انبوهی مردم. ۳• ملخ پیش از آنکه بالهایش درست و راست شود.

الخَیْفانَة : ۱• واحدِ خَیْفان. ۲• ملخ که هنوز بالهایش کاملاً درنیامده باشد. ۳• شترتندرو. ۴• اسب سبک‌سیر و چالاک.



الخَیْمة

الخَیفَة : ۱• کارد. ۲• بیشهٔ شیر.

الخِیفة : ۱• مصـ خافَ و ۲• حالت ترس. ج : خِیَف.

الخَیفَق : ۱• سـختی. ۲• بـیابان فـراخِ سـراب‌دار. ۳• شتران و اسبان و شترمرغان بسیار تیزرو و جز آنها از تندروان. ۴• حادثهٔ ناگوار.

الخَیل : ۱• مصـ خالَ ـَ و ۲• دستهٔ اسبان (مفرد از لفـظ خـود نـدارد). ۳• (مـجازاً) سـواران. ۴• کـبر، خودپسندی. ۵• سخن‌چینی و دروغِ خیال‌پردازانه.

الخِیل ۱• جـ: أخْیَل و خَیْلاء. ۲• گیاه و صمغ سَداب، انغوزه.

الخَیلاء : ۱• مؤنّثِ أخْیَل. ۲• زن خالدار. ج : خِیْل.

الخُیَلاء : تکبّر، خودبینی، خودپسندی.

الخَیلان : موجودی خیالی و اسطوره‌ای که نیمهٔ بالای پیکرش انسان و نیمی دیگر ماهی است، دختردریا.

الخِیلان جـ: خال (نشان و علامتی بر پوست).

الخَیلانِیّات : راستهٔ جانوریِ آب‌بازان، شناگران آبزی.

الخَیلَة : ۱• مصـ خالَ ـَ و ۲• تکبّر.

الخِیلَة : خودپسندی و تکبّر.

الخَیلَع : ۱• گول، نادان، احمق. ۲• گرگ. ۳• حـنظلِ کوفته و آمیخته به چیزی که آن را برای خوردن خوشبو کنند. ۴• گوشت جوشیده بـا سـرکه. ۵• تـرسی مـانند وسـواس. قـمارباز خـوشبخت کـه دست بـیاورد. ۶• بیماری‌ای مخصوص کودکان از شیرگرفته. ۷• پیراهن بی‌آستین، دِکولته. ۸• نـاتوان. ۹• خـیمه و قـبّه‌ای از پوست.

الخَیم و الخِیَم جـ: خَیْمَة.

الخِیم : ۱• جوهر یا آب و پرندِ شمشیر. ۲• خوی، منش. ۳• اصل، ریشه، بُن، نهاد.

الخَیْمَة : ۱• مصدر مرّه از خـامَ و ۲• چـادر، خـیمه، سایبان. ۳• کلبه‌ای کـه از چـوبهای درخت سـازند. ۴• خانه. ۵• [گیاه‌شناسی] : گُلِ آذین چتری، گیاهِ چتری. ج : خَیمات و خِیام و خِیَم و خَیْم.

الخَـیْمِیّ : خـیمه‌دوز، چـادردوز ۲• خـیمه‌فروش، چادرفروش.

الخَیمِیّات : تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ایِ بسیار گلبرگ با پرچمهای بلند که شش خانواده دارد از قبیل تیرهٔ هویج، کمون، گشنیز، زیرهٔ سیاه و شوکران.
الخُیُور جـ : خَیر.
الخُیُوش جـ : خَیش.
الخُیُوط جـ : خَیط.
الخُیُوطَة جـ : خَیط.
الخُیُوف جـ : خَیف.
الخُیُول جـ : خَیل.
الخَیّاء : مذ أخْوَی ← خَوْیاء.
الخَیّاب : ۱. مبالغهٔ خائِب، بسیار نومید. ۲. آتش‌زنه‌ای که آتش ندهد. ۳. زیان و خسارت «ذهبَ سعیُه فی ~» : او در زیان و خسران است.
الخَیّاش : خَیش‌فروش، گونی‌ساز و گونی‌فروش.
الخَیّاط : دوزنده، درزی.
الخَیّاطِیَّة : گروهی از معتزله پیروان ابوالحسین، ابن‌الخیّاط.
الخَیّال : ۱. دارندهٔ است. ۲. اسب‌سوار. ج : خَیّالَة.
الخَیّالَة جـ : خَیّال.
الخَیّام : ۱. خیمه‌دوز، چادردوز، چادر و خیمه‌ساز. ۲. چادرنشین.
خَیَّبَ تَخییباً (خ ی ب) ۱. ه : کوشش و سعیِ او را ناچیز و باطل گرداند. ۲. ~ ه اللهُ : خدا او را بی‌بهره و نومید گرداند یا گرداناد.
خَیَّثَ تَخییثاً (خ ی ث) بطنهُ : شکمِ او بزرگ و آویخته شد.
خَیَّرَ تَخییراً (خ ی ر) ۱. ه علی غیرِه : او را بر دیگری ترجیح داد و برگزید. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار به او اختیار داد، او را مخیّر ساخت. ۳. ~ بین الأشیاءِ : چیزهایی را میان آن چیزها برگزید.
الخَیِّر : ۱. مرد نیکوکار، پُرخیر. ۲. بخشنده، کریم. ج : خِیار.
الخَیِّرَة : ۱. مؤنّثِ خَیِّر، زن نیکوکار. ۲. لقب مدینهٔ منوّره.
خَیَّسَ تَخییساً (خ ی س) ۱. ه : او را خوار کرد، رام گرداند. ۲. ~ ه : او را زندانی کرد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را نرم کرد.
الخَیِّض : شمشیر ساخته شده از آهنِ نر و ماده (پولادِ سخت و آهن نرم) (لسـ نقل از نوادر).
خَیَّطَ تَخییطاً (خ ی ط) ۱. الثوبَ : جامه را دوخت. ۲. ~ الشیبُ فی رأسِه : پیری تارهای سفیدی فراوان از موی در سر او پدید آورد.
خَیَّفَ تَخییفاً (خ ی ف) ۱. عن القتالِ : ازکارزار روی گرداند. ۲. در منزلی فرود آمد. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن از چند شوهر فرزندانی گوناگون آورد.
خُیِّفَ المالُ بینَهم مجـ : آن مال میان آنان بطور نامتساوی تقسیم شد.
الخَیِّف و الخُیَّف جـ : خائِف.
خَیَّلَ تَخییلاً (خ ی ل) ۱. ه إلیه : او را بر آن داشت که خیال و تصوّر کند. ۲. ~ فیه الخیرَ : خیر را در وجود او به فراست دریافت. ۳. ~ السّحابُ : ابر آذرخشی زد و آمادهٔ باریدن شد. ۴. ~ السماءُ : آسمان آماده باریدن شد. ۵. ~ علی المیّتِ : مرده را در پارچه پوشاند، کفن کرد. ۶. ~ عنه : از او هراسان شد، به او بدگمان شد و از یاری به او باز ایستاد.
خُیِّلَ إلیه أو له أو کذا : به وَهمَش آورد که چنین است، این پندار برایش حاصل شد، بر او چنان گمانی برد.
خَیَّمَ تَخییماً (خ ی م) ۱. ه : آن را مانند خیمه گرداند. ۲. ~ الکشّافةُ : پیش‌آهنگان چادر زدند. ۳. خیمه ساخت. ۴. ~ ت الرائحَةُ : بوی در آنجا پخش شد. ۵. ~ اللیلُ : شب فروگرفت و پوشاند. ۶. ~ الوحشیُّ : جانور وحشی در لانه ماند و بیرون نیامد. ۷. به درون چادر رفت.
الخِیَّة : قصد، نیّت، آهنگ‌کردن.
الخَیُّوشَة : نازکی، نرمی، تُنُکی.

د

د : حرف دال، هشتمین حرف از حروف هجا و مؤنّث و شمسی، در حساب جمّل برابر عدد ۴. ج : دالات، منسوبش دالِیّ.

دَآثٍ جـ : دَأْثاء.

الدَّآدِئ جـ : ۱. دَأْداء. ۲. دُؤْدُء.

الدَّآل (دَ ء ا ل) : مصـ دَأَلَ. و ۲. جانوری شبیه به شغال. ج : دُؤُول و دِأْلَة (دِآلَة).

الدِّآلَة (دِأْلَة) جـ : دَآل.

دُؤَالَة (دُآلَة) : عَلَم جنس برای روباه (غیر منصرف به سبب علمیّت و تأنیث).

الدَّآلِیک جـ : دُؤْلوک.

الدَّآلِیل جـ : دُؤْلول.

دَأَبَ ـَ دَأْباً و دَأَباً ۱. الشیءَ : ملازم آن چیز شد و بدان عادت کرد، خوگرفت. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور را سخت راند. ۳. ـ ه : آن را دفع کرد و دور راند. ۴. ـ الخیمةَ : چادر را برپا کرد، خیمه زد.

دَأَبَ ـَ دَأْباً و دَأَباً و دُؤُوباً ۱. فی عملِه : در کار خود همواره کوشید.

الدَّأَب : ۱. مصـ دَأَبَ و ۲. ← دَأْب.

دَئِبَ ـَ دَأَباً : از ادامهٔ کار خسته و مانده شد.

الدَّئِب : رنجور و مانده از کار.

الدَّأْب : ۱. مصـ دَأَبَ. و ۲. خوی، عادت، شیوه، کار، روش همیشگی، حال، شأن.

دَأَثَ ـَ دَؤُوثاً ۱. الشیءُ : آن چیز سنگین شد. ۲. چرکین شد. ۳. ـ الشیءَ : آن را چرکین کرد. (لازم و متعدّی).

دَئِثَ ـَ دَأَثاً ۱. الثوبُ : جامه چرکین شد. ۲. ـ عِرضُه : آبرویش لکّه‌دار شد.

الدَّئِث : هر چیز حلّ نشدنی، لاینحلّ.

الدِّئْث :کینهٔ پایدار. ج : أدْآث.

الدَّأْثاء (دَثْثاء) :کنیزکِ گول و نادان. ج : دَآثٍ.

الدِّئْثان :کابوس، بختک.

دَئِلَ ـَ دَأَلاً : با سستی راه رفت.

الدُّئِل : بچّهٔ گرگ و شغال و مانند آن. ج : أدآل.

الدُّؤْثِیّ : دیّوث.

دَأْدَأَ دَأْدَأَةً و دِءْداءً ۱. ه : آن را جنباند، تکان داد، غلتاند. ۲. ـ ه : آن را ساکن گرداند (از اضداد). ۳. ـ ه : آن را پوشاند. ۴. سخت دوید و شتافت. ۵. ـ القومُ : آن گروه ازدحام کردند، انبوه شدند و سر و صدا کرد. ۶. ـ فی أثره : به دنبال او رفت.

الدُّؤْدُء (دُءْدُء) : ۱. سه شب آخر ماه قمری که ماه در محاق است. ۲. زمین فراخ، فضا. ۳. رودخانه و آبراه پهناور. ج : دَآدِئ.

الدَّأْداء : ۱. آخرین روزهای ماه. ۲. (شبِ) سخت

تاریک، ظلمانی. ج : دَآدِئ.
دَأْدَرَ دَأْدَرَة و دِئْداراً الصبيُّ : آن کودک بازی کرد.
دَأَفَ ـَ دَأْفاً علی الأسیرِ : اسیرِ مجروح را تمام‌کُش کرد (لسـ). ← أجْهَزَ.
الدُّؤُفان (دُءْفان) : کابوس.
دَأَلَ ـَ دأْلاناً : سنگین و آهسته راه رفت.
دَأَلَ ـَ دَأْلاً و دَأَلَ و دَألَى ه : او را فریفت، (در تداول عامّه) او را دَوَل داد. «ـ الصیّدَ» : شکار را فریب داد.
الدُّؤْلوک (دُءْلُوک) : کار عظیم و سترگ. ج : دَآلِیک.
الدُّؤْلول (دُءْلُول) : ۱. حادثهٔ ناگوار، مصیبت، سختی و شدّت. ۲. دَرهم آمیختن. ج : دَآلِیل.
دَأَمَ ـَ دَأْماً ۱. ه : بر آن جَست و سوارش شد. ۲. ـ الحائِطَ : پشت دیوار یا جلو آن ستونِ تقویتی نهاد، بر آن شمع زد. ۳. ـ الحائِطَ : دیوار را از یک سو هُل داد تا افتاد.
الدَّأْم : ۱. مصـ دَأَمَ. و ۲. پوشش.
الدَّأْماء : دریا.
الدُّؤُوب (دُءوب) : جدّی، کوشا، سختکوش (المو).
الدُّؤُوب (دُءوب) : ۱. جدیّت، کوشایی، سختکوشی. ۲. مواظبت ← دَأْب و دَأَبَ (المو).
الدُّؤُول (دُءول) جـ : دَآل.
دَأَي ـَ دَأْواً ه : او را فریفت، با او مکر ورزید.
الدَّأْي : ۱. مصـ دَأَي. و ۲. [تشریح] : محلّ تلاقی دنده‌های سینه میان دو شانه. ۳. میان دو شانهٔ شتر که چوب جهاز بر روی آن قرار گیرد و گاه آن را زخم کند. ج : دَأْیات.
الدُّئِيّ : ← دَأْي، محلّ تلاقی دنده‌های سینه میان دو شانه.
الدَّأْیات جـ : دَأْي.
الدَّأْيَة : ۱. واحدِ دأْي، یک مهره از استخوانهای مفصل دنده‌ها. ۲. جای قرار گرفتن تیر در کمان. ۳. «ابن ـ» : زاغ.
داءَ ـَ دَوْءاً و داءً : بیمار شد، پس او داءِ : بیمار است.
الدّاء : بیماری.
داءُ الأسَد : جذام.
الدّائِبان : شب و روز.
داءُ التِّرْخِينَة [پزشکی] : بیماریِ انگلیِ تریشین. Trichiniasis (E) ← داءُ الشَّعْرِیَّة.
داءُ الثَّعْلَب : گری، جَرَب یا بیماری‌ای پوستی که مویهای را بریزاند، جذام.
داءُ الجَنْب [پزشکی] : بیماری آماس شامّهٔ ریه، برسامه، ذات الجنب (المو). Pleurisy (E)
الدّائِحَة : درخت تناور. ج : دَوائِح.
داءُ الحَيَّة : بیماری‌ای که در سر پدید آید و موی را بریزاند، کچلی.
الدّائِخ : ۱. فا. و ۲. «لیلٌ ـ» : شب تاریک و ظلمانی.
داءُ الخَنازِیر [پزشکی] : بیماری سل لنفاوی غدد گردن، خنازیر ← داءُ المَلِک (المو).
داءُ الخَیْطِیّات [پزشکی] : بیماری حاصل از کرمهای رشته‌ای، پیوک، بیماری رشته (المو). Filariasis (E)
داءُ الذِّئْب : گرسنگی.
الدّائِر : ۱. گردنده، چرخنده، دوّار. ۲. جاری، در حال فعالیّت، در جریان (المو). ۳. رائج، متداول. ۴. [فیزیک] : ابزار و محرّکِ یک دستگاه، گرداننده، چرخاننده (المو).
الدّائِرَة : ۱. مؤنّثِ دائر. ۲. دوره و محیطِ چیزی. ۳. حلقه، گردی. ۴. گردنده به دورِ چیزی. ۵. چوبی که در وسط خرمن قرار گیرد و گاو یا ستورِ خرمن‌کوب به دورِ آن چرخد. ۶. شکست. ۷. حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ۸. پیچِ موی بر سر آدمی. ۹. موهای حلقوی و گِرد بر پوستِ اسب و دیگر ستوران. ۱۰. [هندسه] : دایرهٔ هندسی. و ۱۱. «نقطة ـ» : مرکز دایره. و ۱۲. «محیط ـ» : محیط یا پیرامون دایره. و ۱۳. «قُطر ـ» : قطرِ دایره، خطی که از مرکز دایره در یک امتداد به دوی سوی کشیده می‌شود و به محیط می‌رسد و دایره را به دو نیمهٔ مساوی تقسیم می‌کند. و ۱۴. «شعاع ـ» : شعاع دایره، خطیِ مستقیم از مرکز تا هر یک از نقاط محیط دایره. و ۱۵. «ـ المحیطَة» : دایرهٔ محیطی. و

۱۶• «ـــ المحاطة» : دایرهٔ محاطی. ۱۷• [جغرافیا] «ـــ الإنقلاب» : مدار انقلاب. و ۱۸• «ـــ الإنقلاب الصیفیّ» : مدارِ رأس السرطان. و ۱۹• «ـــ الإنقلاب الشَّتویّ» : مدارِ رأس الجَدْی. ۲۰• [کیهان‌شناسی] «ـــ المَیْل» : دایرهٔ میل. و ۲۱• «ـــ الوضع» : زاویهٔ مفروض میان نصف‌النّهار و خطّ رابط مفروض میان دو جِرمِ فلکی. ۲۲• [در اصطلاح اداری] : دستگاهی پایین‌تر از اداره و بالاتر از شعبه یا بخش، دایره (مانند دایرهٔ ترفیعات در ادارهٔ کارگزینی. ۲۳• حوزه، میدان، منطقهٔ عمل «ـــ الإنتخابیّة» : حوزهٔ انتخاباتی. ج : دوائِر.

دائِـرَةُ البُرُوج [کیهان‌شناسی] : منطقة البروج. مدار مفروض بُرجهای فلکی، زُدیاک. Zodiac (E)

دائِرَةُ المَعارِف : دایرة المعارف، انسیکلویدی، فرهنگِ اطّلاعات عمومی در تمام رشته‌های علم و ادب و هنر و فن. و جز آنها. Encyclopedia (E)

الدّائِـرِیّ : منسوب بـه دایـره، دایـره‌ای، گِـرد، مـدوّر، مُستَدیر.

الدائِرِیَّة : دایره‌وار بودن، مدوّر بودن.

الدّائِـس : ۱• مردِ خرمن‌کوب. ۲• خرمنگاه. ج : دَوائِس (منـ).

داءُ الشَّرِیطِیّات [پزشکی] : بیماریِ داشتن کرم کدو. Taenisis, Teniasis (E)

داءُ الشَّعْرِیَّة [پزشکی] : بیماریِ انگلی تریشین. ← داءُ التِّرْخِینَة. Trichinosis (E)

الدّائِـص : ۱• فا. ۲• دزد. ۳• آن که پیرامـون چـیزی چرخ می‌زند. ج : داصَة.

داءُ الصَّفَرِیّات [پزشکی] : بیماریِ انگلیِ کرم روده. Ascariasis (E)

الدّائِـف : آن که اسیرِ مجروح را تمام‌کُش کند.

داءُ الفِیل : بیماری‌ای که در ساق پا و قدم ورمِ بسیار و سختی پدید می‌آورد. Elephantiasis (E)

الدّائِـق : گول، نادان، بی‌عقل.

داءَلَ مُداءَلَةً (د أ ل) ه : او را فـریب داد و بـا او مکـر ورزید.

الدائِـم : ۱• فا. و ۲• از نامهای خداوند تعالی. ۳• «ماءٌ ـــ» : آب راکد، آب ایستاده. ۴• «دائِماً» : پیوسته، همواره. ۵• صفت گیاهی که بیش از دو سال عمر کند، گیاهِ پایا. ۶• «ـــ الخُضْرَة» : درختِ همیشه سبز چون سرو و کاج و شمشاد. (۵، ۶ المو).

داءُ المَفاصِل [پزشکی] : بیماری نقرس. ← داءُ المُلُوک. Gout (E)

داءُ المَلِک [پزشکی] : بیماری خنازیر (المو).

داءُ المُلُوک [پزشکی] : بیماری نقرس ← داءُ المَفاصِل. Gout (E)

داءُ المِنْطَقَة : (لفظاً بیماریِ کـمربندی) بـیماری‌ای پوستی که دانه‌هایی بـه شکـل دایـره پـیرامـون مسـیر اعصاب حسّیِ بدن پدید می‌آورد و بسیار دردناک است، بیماریِ زُنا. Zona (E), Herpes zoster (E)

الدّائِن : ۱• فا. و ۲• [قانون] : وام خواه، بستانکار. ۳• «ـــ العادیّ» : بستانکاری که برای وامی که پرداخته تعهّد و تـضمینی عـینی نـداشـته بـاشد. ۴• «ـــ المُـداعـی» : بستانکاری که برای دریافت طلب خود دادخواهی کند. ۵• «ـــ المرتهِن» : بستانکاری که طلب خود را بـا گـرو گرفتن چیزی تضمین کند، بستانکار گروگیرنده. ۶• «ـــ الممتاز» : بستانکاری که برای دریافت طـلب خـود بـر دیگـر بسـتانکاران اولویّت و تـرجـیح داشـته بـاشد، بستانکار ممتاز.

الدّائِـی : بیمار.

الدّاب معـ : نوعی ماهی پهن که در سواحـل انگـلیس یافت می‌شود، داب (المو). Dab (E)

الدّابّ : ۱• جانور خزنده. ۲• پـرنده‌ای کـوچک مـانند گنجشک که بر ارتفاعات زندگی می‌کند و نام دیگرش «صرّ الصّحور» است. نوعی چکاوک. Wall Creeper (E) ۳• میمونی کُند حرکت از تیرهٔ پسـتانداران بـی‌دندان، تنبلِ سه انگشتی. Bradypus (S)

الدّابّات : تیره‌ای از پستانداران بی‌دندان بالا رونده از درخت که شامل دو جنس از اجـناس جـانوران تـنبل است: تنبلْ سه انگشتی و تنبل دو انگشتی Choloepus

(S) تیرهٔ Bradypodidae (E)

الدّابّة : ۱ـ مؤنّثِ داب. ۲ـ هر حیوان که بر روی زمین راه رود و غالباً چارپای سواری یا بارکش (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : دَوابّ.

دابَرَ مُدابَرَةً و دِباراً (د ب ر) ۱ـ ه : به او ستم کرد و از او برگشت، از او روی برگرداند، پشت به او کرد. ۲ـ مُرد. ۳ـ ~ الأُذُنَ : گوش را از پشت برید. ۴ـ ~ رِحَمَه : پیوندِ خویشی را برید، قطع رِحَم کرد.

الدّابِر : ۱ـ فا. ۲ـ آخر و پایان هر چیز «قَطعَ اللهُ ~ هُم» : خدا دنبالهٔ آنان را ببُرد. ۳ـ پیرو. ۴ـ آخرین تیرِ قمار. ۵ـ تیری که از نشانه بگذرد. ۶ـ بنایی که بر زمینِ نرم باشد. ۷ـ گذشته، رفته، سپری شده «أمسُ ~ لایعودُ» : دیروز گذشته بر نمی‌گردد. ۹ـ طاق و کرانه‌های ساختمان. ۱۰ـ ریشه، اصل (المو).

الدّابِرَة : ۱ـ مؤنّثِ دابِر. ۲ـ پشت پاشنهٔ پا، پشتِ سُم. ۳ـ بدفالی. ۴ـ زنِ بدقدم، شوم پی. ۵ـ انتهای تودهٔ شن. ۶ـ شکست خوردن. ۷ـ «~ الطائِر» : زایدهٔ انگشت که بر پای مرغان است، چنگال عقب پای پرنده، سیخکِ پای مرغ. ج : دَوابِر.

الدّابُوق : ۱ـ سریشم و چسبی که با آن پرندگان را شکار کنند. ← دِبْق. ۲ـ [شیمی] : مادّهٔ پروتئینیِ چسبنده در آرد، گلوتِن. Gluten (E)

الدّاتـورَة : گیاهی از تیرهٔ سلانه یا بادنجانیان که خاصیّت دارویی دارد، تاتوره، جوزِ ماثِل، سیب تیغ‌دار. Pomme épineuse (F)

داثَ ـُ دِواثاً : ۱ـ برگشت و گریخت.

داثَ ـِ دَیْثاً و دیاثَةً ۱ـ الشیءُ : آن چیز نرم و هموار شد. ۲ـ شرمگین و خوار شد.

الداثِر : ۱ـ فا. و ۲ـ غافل، ناآگاه، بی‌خبر. ۳ـ کهنه، فرسوده. ۴ـ از بین رونده. ۵ـ چیز اندک و غیرقابل اعتنا. ۶ـ شمشیر زنگ‌زده. ۷ـ آن که به ظاهرِ خود بی‌توجّه باشد و خود را آرایش و زینت نکند. ج : دَواثِر.

داجَ ـُ دَوْجاً (د و ج) : خدمت کرد.

داجَ ـِ دَیْجاً و دَیَجاناً (د ی ج) : اندکی راه رفت و سپس از ناتوانی ایستاد.

داجَی (داجا) مُداجاةً (د ج و) : ۱ـ دشمنی و کینهٔ خود را از او پوشانید و مخفی نگاهداشت، با وجود دشمنی، به ظاهر با او مدارا کرد. ۲ـ تملّق گفت، زبان‌بازی کرد (المو).

الدّاجَة : ۱ـ دنبال لشکر روان. ۲ـ حاجت کوچک، آرزوی مختصر.

الدّاجّ : ۱ـ فا. و ۲ـ دنبال روندگان و مددکارانِ حاجیان از خدمتکاران و باربران و کاروان‌کشان (برای مفرد و جمع). ج : داجّة و داجُّون.

الداجَّة ۱ـ جـ : داجّ. ۲ـ آنچه دل مشتاق و آرزومند آن شود، نیازی کوچک که بر دل خطور کند.

داجَرَ مُداجَرَة (د ج ر) : فرار کرد، گریخت.

داجَلَ مُداجَلَةً (د ج ل) ه : به او سختی و بلا رساند، به او گزند زد.

الدّاجِل : شخص فرومایه و پست. ج : دُجَّل.

داجَمَ مُداجَمَة و دِجاماً ه : در غم و اندوه با او همراهی کرد، غمگساری کرد.

داجَنَ مُداجَنَةً (د ج ن) ۱ـ ه : او را با خوشرفتاری ظاهری فریفت. ۲ـ ~ ه : با او خوشرفتاری و معاشرتی نیکو کرد.

الدّاجِن : ۱ـ فا خوگیرنده. و ۲ـ جانور و پرندهٔ اهلی و خانگی (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : دَواجِن.

الدّاجِنَة : ۱ـ مؤنّثِ داجِن. ۲ـ ابر پر باران. ۳ـ رگبار بزرگ و قطره درشت. ج : دَواجِن.

الدّاجِی : ۱ـ فا. و ۲ـ (زندگیِ) فراخ و خوش و آسوده، زندگیِ مرفّه. ۳ـ (شبِ) تاریک.

الدّاجِیَة : ۱ـ مؤنّثِ داجِی. ۲ـ تاریکی، ظلمت. ۳ـ شب تاریک. ۴ـ (نعمتِ) تمام و فراوان. ج : دَواجٍ.

داحَ ـُ دَوْحاً ۱ـ ت الشجرةُ : آن درخت بزرگ و تناور شد. ۲ـ ~ البطنُ : آن شکم بزرگ و آویزان شد.

الدّاح : ۱ـ نقش و نگار. ۲ـ جامهٔ با نقش و نگار. ۳ـ دستبندی بافته و تافته از چند رشتهٔ فلزّ یا ابریشم رنگارنگ. ج : أدْواح.



الدّابرة



الدّاتورة

الدّاحَة : ۱. جامهٔ آراسته و نگارین. ۲. دنیا (به لحاظ زرق و برق آن).
الدّاحِس : ۱. فا. و ۲. چرک و آماس در سر انگشت و کنارهٔ ناخن همراه با درد، عقربک، ریشهٔ ناخن، ناخن پال.
الدّاحِق : ۱. فا. و ۲. گول، نادان، بی‌عقل. ۳. خرمای درشتِ زرد. ۴. خشمگین. ج : دَواحِق.
داحَلَ مُداحَلَةً و دِحالاً (د ح ل) ۱. ه : او را فریب داد. ۲. ـ ه : حقّ او راکم داد. ۳. جز آنچه می‌دانست و در دل داشت اظهار و ابراز کرد.
الدّاحِل : ۱. فا. و ۲. کینه‌ور.
داحَمَ مُداحَمَةً و دِحاماً ه : با او زورآزمایی کرد و بر او غالب آمد.
الدّاحُوس [پزشکی] : ریشهٔ آماس کردهٔ کنارهٔ ناخن، عقربک ← داحِس.
الدّاحُول : ۱. دامی که شکارچی برای شکار آهو نصب کند. ج : دَواحِیل. ۲. صیّادی که بادام شکار کند.
الدّاحُــوم : دام برای گرفتن روباه و مانند آن. ج : دَواحِیم.
داخَ ـُ دَواخاً : خوار و رام شد (لا).
داخَ ـُ دَوْخاً (د و خ) : ۱. خوار شد، تسلیم شد. ۲. ه : او را خوار ساخت. (لازم و متعدّی). ۳. ـ البلادَ : بر آن سرزمینها چیره شد و مردمش را خوار ساخت. ۴. گیج شد، سرگیجه و دوار گرفت (الر، المو).
داخَ ـِ دَیْخاً (د ی خ) : ۱. خوار شد. ۲. سرش گیج رفت (الر).
داخَلَ مُداخَلَةً (د خ ل) ۱. ه : با او آمیزش کرد، با او قاطی شد. ۲. ـ ه فی أُمورِه : با او در کارهایش مشارکت کرد، مداخله کرد. ۳. ـ ت الأشیاءُ : آن چیزها درهم درآمدند، درهم و برهم و قاطی شدند. ۴. ـ ه الشیءُ : آن چیز در آن یا در او وارد شد «ـ ه الشکُّ» : شکّ در دلش آمد، بدگمان شد و به شکّ افتاد.
الدّاخِل : ۱. فا. و ۲. درون چیزی، اندرون، میان، داخل.


الدّاذي

الدّاخِلَة : ۱. مؤنّثِ داخِل. ۲. آن طرف شلوار و جامه که به تن بچسبد، آستر لباس. ۳. درونِ زمین. ۴. باطن و نیّت و مذهب و دل و ضمیرِ نهان یا کارِ آدمی. ج : دَواخِل.
الدّاخِلِيّ : ۱. منسوب به داخِل. و ۲. دانش‌آموزِ شبانه‌روزی. ۳. [گیاه‌شناسی] : گیاه درون‌زا، آندوژن. مؤ : داخِلِیّة. ۴. «زاوِیة ـ» : زاویهٔ درونی و «حَربٌ ـ» : جنگ داخلی و «ملابِسُ ـ» : جامه‌های زیرین، زیرپوشها.
الدّاخِن : ۱. فا. و ۲. چوبِ پر دود، زغالِ دودی. ۳. خُلق و خوی تباه، اخلاقِ فاسد.
الدّاخِنَة : ۱. مؤنّثِ داخِن. ۲. دودکش، دودآهنگ، تنورهٔ سماور و مانند آن. ج : دَواخِن.
الدّأدَأة : ۱. مصـ دَأدَأَ. و ۲. شبهای بسیار تاریک. ۳. صدای افتادن سنگ در آب، شِلِپ کردن.
دادَ ـَ دَوْداً (د و د) الطعامُ أو غیرُه : خوراک یا جز آن کِرم گذاشت.
الدّأداء : ۱. شبِ بسیار تیره و ظلمانی. ۲. روزهای آخر ماه. ج : دَآدِئ.
الدّادِیَّة : مکتبی در هنر و ادبیّات، دادائیسم.
Dadaism (E)
الدّاذِيّ : گیاهی از تیرهٔ دادی‌ها که روی برگهای آن دانه‌های چربی شفافی به شکل سوراخهای ریز دیده می‌شود، دادی، هزار چشم، هوفاریقون، اُشنهٔ خوراکی، لیخِن. Menna lichen
الدّاذِیّات : تیرهٔ گیاهی دادی‌ها.
دارَ ـُ دَوْراً و دَوَراناً ۱. بالشیءِ أو علیه أو حولَه : گِردِ آن چیز گردید، چرخید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دور زد، چرخید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز حرکت کرد و دیگر بار به جای خود برگشت. ۴. ـ الفلکُ فی مدارِه : چرخ در مدار خود گردش کرد و نایستاد. ۵. ـ الدهرُ : روزگار دگرگون گشت. ۶. ـ ت المصائبُ : مصیبتها به او رسید. ۷. ـ علی أربعَ نسوةٍ : از چهار زن خود نگهداری کرد و آنان را سرپرستی نمود. ۸. ـ العمامةَ حولَ رأسِه :

دستار را بر سر خود پیچید. ۹. دِیْرَ بِه، مجـ: سرگیجه گرفت، دچار سرگیجه شد.

الدّار : ۱. خانه، منزل، سرای (مؤنّث است و به ندرت مذکّر نیز آمده) ج: أدْؤُر و أدْوُر و أدْوار و أدْوِرَة و دُور و دُورات و دِیار و دِیارات و دِیارَة و دِیْران و دُوران (المنـ). ۲. مرکز. ۳. شهر، منطقه. ۴. مؤسّسهٔ بازرگانی و جز آن. ۵. پیرامون، گِردِ چیزی. ج: أدْوار.

دارُالآثار : موزه.

دارَیَ مُدارَأَةً و دِراءً (د ر ء) ۱. ــ ه: آن را دور راند. ۲. ــ ه: با او نرمی و مهربانی کرد، با او مدارا و سازش کرد و کنار آمد. ۳. ــ ه: او را فریب داد و دشمنی خود را از او پنهان کرد.

دارُالإسلام : سرزمینها و کشورهای اسلامی.

الدّاران : دو سرای، دنیا و آخرت.

دارُالأیـتام : خـانهٔ یـتیمان، پـرورشگاه یـتیمان، پرورشگاه.

الدّارات (به صیغهٔ جمع): «ــ العرب»: جاهای پر سبزه و گیاه خوشبوی و مسکونی قبایل عرب.

الدّارِب : ۱. فا. و ۲. عادت کرده، خوگر، ورزیده. ۳. بازگشت کننده، بازآینده. «بازٌ ــ علی الصیدِ»: بازی که مکرّر به سوی شکـار خـود آیـد. ۴. طـبّال، طـبل‌زن، تبیره‌زن.

دارُالباقیة : سرای جاودان، آخرت.

دارُالبَرید : پُستخانه، مرکز پُستی.

دارُالبَقاء : سرای آخرت.

الدّارَة : ۱. خانهٔ کوچک. ۲. بنای بزرگ کوشک، ویلا (از اضداد). ۳. زمین فراخ میان کوهها. ۴. تودهٔ ریگ گِرد شده. ۵. آنچه دور چیزی را بگیرد، حلقه. ۶. هالهٔ ماه. ج: دارات و دُور. ۷. «دارات العرب»: جـاهای مـعروف سرزمینهای عرب مانند دارة جُلجُل.

دارُالتَّولید : زایشگاه.

الدّارِج : ۱. فا. و ۲. مـتعارفی، مـعمولی، خـودمانی، شایع «تقلیدٌ ــ»: رسمِ شایع. ۳. «کـلامٌ ــ»: سـخن عامیانه یا سخن عامّه و گفتاری و متداول (در مـقابل سخن نوشتاری و فصیح). ۴. «طفلٌ ــ»: کـودک نـوپا، تازه به راه افتاده. ۵. «ترابٌ ــ»: خاکـی کـه بـاد آن را برانگیزد و به صورت گِردباد در آوَرد.

الدّارِجَة : ۱. مؤنّثِ دارِج. ۲. پای ستور. ۳. «قبیلةٌ ــ»: قبیله‌ای منقرض شده و باقی نمانده. ج: دَوارِج.

دارُالحَرْب : سرزمین و کشور دشمن.

دارُالحِـضانَة : ۱. پـرورشگاه کـودکان. ۲. مـهدکودک (المو). Nursery (E)

دارُالحُفّاظ : محلّ گرد آمدن حافظان و قاریان قرآن در جوار مسجد یا حرمی مقدّس و مانند آن.

الدّارّ : ۱. فا. و ۲. چراغِ روشن و پر نـور. ۳. (روزیِ) مستمرّ و قطع نشدنی ← إدرار. ۴. شـتر پُـر شـیر. ج: دُرور و دُرَر و دُرّار.

دارَسَ مُدارَسَةً و دِراساً (درس) ۱. الکتابَ: آن کتاب را خواند. ۲. ــ ه: بـا او هـمدرس شـد، بـا هـم درس خواندند. ۳. ــ الذنبَ: مرتکب گناه شد.

الدّارِس : ۱. فا. و ۲. آثار و نشانه‌های از میان رفته و محو شده. ۳. رسمهای منسوخ و متروک. ج: دَوارِس.

دارُالسَّلام : ۱. بهشت. ۲. لقب بغداد.

دارُسینَما : سینما، محلّ نمایش فیلم سینمایی.

الدّارِش : پوست یا چرمِ سیاه.

الدّار شِیْشَعان : گیاهی خاردار، قندول، شیشعان.

دارُالصِّناعَة : کارگاهِ صنایع دستی، کارگاه.

الدّارَصُوص : پوست درختی مانند دارچین، دارچینِ چینی.


الدّار صيني

الدّارصِینِی : دارچین هندی، دارچینِ سرندیب.

دارُالضَّرْب : محلّ سکّه‌زدن، ضَرّابخانه.

دارالضِّـیافَة : مهمانسرا، مهمانخانه.

الدّارِع : ۱. فا. و ۲. زِرِه پوشنده.

الدّارِعَة : ۱. مؤنّثِ دارِع. ۲. نبردْ ناو و رزمناوِ زره‌پوش، کشتیِ جنگی با زِرِهِ پولادین. ج: دوارِع.

دارُالعَجَزَة : ۱. مـحلّ نگـاهداری نـاتوانـان. ۲. خـانه سالمندان، خانهٔ پیران.

دارُالعِلْم : مرکز دانش، مرکزی مانند دانشگاه در قرون



الدّار فِلفِل

گذشته مخصوص آموزش انواع دانشهای زمان خود مانند نظامیهٔ بغداد.
الدّار فِلفِل : گیاهی علفی و یکساله و زراعتی از تیرهٔ بادنجانیها با میوه‌ای تند و گزنده، فلفل سبز.
دارُ الفَنا : دنیا، سرای ناپایدار.
دارُ القَرار : سرای ماندگار، آخرت.
دارَکَ مُدارَکَةً و دِراکاً (د ر ک) ۱۰ ه : در پیِ او رفت، دنبالش رفت، به او پیوست. ۲۰ ـ الصوتَ : صدا را دنبال کرد. ۳۰ ـ الوحشَ : به جانور وحشی رسید. ۴۰ ـ الشیءَ : برخی از آن چیز را به دنبال برخی دیگرش آورد.
دارُالکُتُب : کُتُبخانه، کتابخانه.
دارُاللَّهو : ۱۰ تفریحگاه. ۲۰ کلوپ شبانه. Nightclub (E)
دارَمَ مُدارَمَةً (د ر م) : سنگین و شتابان راه رفت، گامهای استوار ولی تند برداشت.
دارُالمُعَلِّمِین : دانشسرا، مدرسهٔ تربیت معلّم.
دارُالنَّدوَة : ۱۰ محلّ گرد آمدن سران مکّه پیش از اسلام در جوار کعبه. ۲۰ باشگاه، محل اجتماعات و رایزنیها و مانند آن.
دارُالنَّشر : مؤسسهٔ انتشاراتی، مرکز چاپ و انتشار کتاب. Publishing house (E)
الدّارِه : ۱۰ فا. و ۲۰ بسیار درخشنده، برّاق. ۲۰ پیک، فرستاده، رسول، پیام‌رسان. ۳۰ طفیلی، انگل.
الدّارِهَة : مصیبت و بلای روزگار.
دارَی (دارا) مُداراةً (د ر ی) : ۱۰ مداراکرد، سازگاری کرد، کنار آمد. ۲۰ نرمی به خرج داد، ملاطفت کرد. ۳۰ چرب‌زبانی کرد، تملّق گفت. ۴۰ ـ ه : او را فریفته کرد، او را فریفت.
الدّارِیّ : ۱۰ عطّار، عطرفروش. ۲۰ صاحب ستور. ۳۰ منسوب به دار، خانه‌نشین. ۴۰ کشتیبان، شراع‌دارِ کشتی. ۵۰ «ما فی‌الدّارِ ـٌ» : در خانه کسی نیست. ج : دُراة.
الدّارِیَّة : ۱۰ مؤنّثِ دارِیّ. ۲۰ مردِ ملازم خانه، خانه‌نشین.
داسَ ـُ دَوْساً و دِیاساً ۱۰ ه : آن را لگدمال کرد، نرم کرد، له کرد. ۲۰ ـ الرجُلَ : آن مرد را خوار گرداند.
داسَ ـُ دِیاسَةً ۱۰ الزرعَ : کِشته راکوبید و خرمن کرد. ۲۰ ـ السیفَ : شمشیر را صیقل داد. ۳۰ ـ الحدیقةَ : باغ را پیراست و مرتّب کرد.
الدّاس معـ : نوعی ماهیِ آب شیرین، ماهیِ ریزِ قنات از جنس کپور. Dace (E), Leuciuseus vulgaris (S)
الدّاسِر : شتر تندرو. ج : دَواسِر.
الدّاسِم : ۱۰ فا. و ۲۰ یارِ مهربان.
الدّاسُوس : جاسوس. ج : دَواسِیس.
داشَ ـُ دَوْشاً (د و ش) : شبها نتوانست ببیند، شبکور بود، یا شد.
الدّاشِن : ۱۰ فا. و ۲۰ لباسی نو که آن را نپوشیده باشند. ۳۰ خانهٔ نوسازی که در آن سکونت نکرده باشند. ۴۰ عبادتگاهی که نخستین بار در آن نیایش کنند. ۵۰ برکهٔ آسیابانِ آسیابِ آبی (لا).
داصَ ـِ دَیصاً و دَیَصاناً ۱۰ عنه : از او برگشت، از راه به یک سو شد، منحرف شد. ۲۰ گریخت، از جنگ گریخت. ۳۰ شادمان شد، نشاط کرد. ۴۰ گِردِ چیزی گردید، چرخید، دور زد. ۵۰ پس از عزّت ذلیل و خوار شد. ۶۰ ـ ما تحت یدِه : آنچه زیر دست او بود جنبید. ۷۰ ـ ت السمکةُ فی الماءِ : ماهی در آب فرورفت.
الدّاصَة جـ : دائِص.
داعَبَ مُداعَبَةً (د ع ب) ه : با او شوخی و بازی کرد، باهم به شوخی و بازی پرداختند.
الدّاعِب : ۱۰ فا، شوخی و بازی کننده. ۲۰ آبِ جهنده.
الدّاعِر : ۱۰ فا. ۲۰ تباهکار، پلید، فاجر. ۳۰ آزاردهنده، موذی. ۴۰ چوبِ پوسیدهٔ بی‌ارزش. ج : دُعار.
الدّاعِرَة : ۱۰ مؤنّثِ داعِر. ۲۰ خُرمابنی که گشن نپذیرد و بار ندهد، نَروک. ج : مَداعِیر (برخلاف قیاس).
داعَسَ مُداعَسَة و دِعاساً (د ع س) ه : این یک به آن و آن یک به این نیزه زد، به یکدیگر نیزه زدند.
داعَّ مُداعَّةً و دِعاعاً (د ع ع) ه : او را بسختی و ستم

راند.

داعَکَ مُداعَکَةً (د ع ک) ۱. ه : دربر آوردن حاجت او درنگ کرد، امروز و فرداکرد، طفره و تعلّل ورزید. ۲. ـ ه : با او سخت دشمنی کرد، با یکدیگر ستیزه کردند.

الدّاعِک : ۱. فا. ۲. گول، نادان، بی‌عقل.

الدّاعِکَة : ۱. مؤنثِ داعِک، زن بی‌خرد و نادان و گول. و ۲. مردِ گول و نادان و بی‌عقل. (ة برای مبالغه است چون علّامَة : بسیار دانا ← مقدّمه ص ۳۴). ۳. بی‌شرم، پُررو، گستاخ. ۴. خوار و زبون.

داعَلَ مُداعَلَةً و دِعالاً (د ع ل) ه : یکدیگر را فریب دادند و به هم نیرنگ زدند.

داعَی (داعا) مُداعاةً و دِعاءً (د ع و) ۱. البناءَ : آن خانه را ویران کرد. ۲. ـ ه : از یکدیگر معمّا و چیستان پرسیدند.

الدّاعِی : ۱. فا. و ۲. اذان‌گوی. ۳. آن که به دین یا مذهب یا طریقه‌ای دعوت کند، مبلّغِ دینی و مذهبی و فرقه‌ای. ۴. دعوت‌کنند، فراخواننده مثلاً به مهمانی و جشنی. ج : دُعاة. ۴. سبب، انگیزه، موجِب، علّت، باعث. ۵. «ـ اللبن» : آنچه از شیر در پستان باقی گذارند. ۶. «ـ الله» : از نظر مسلمانان یکی از القاب پیامبر اکرم است.

الدّاعِیَة : ۱. مؤنّثِ داعِی. ۲. اذان‌گوی، دعوتگر (ة برای مبالغه است چون عَلّامَة و داعِکَة). ۳. علّت، سبب، موجب، باعث. ج : دواعٍ. ۴. شیههٔ اسب در جنگ. ۵. ادّعا. ۶. دعوت کردن، خواندن به دینی یا سوری و جشنی. ۷. «ـ اللبن» : آنچه شیر در پستان باقی گذارند. ۸. «دواعِی الدّهر» : حوادث روزگار. ۹. «دواعِی الصّدر» : غمهای دل.

الدّاعِر : ۱. فا. و ۲. پلید، تبهکار. ۳. خوار و فرومایه، زبون، پست. ۴. زشت‌خو.

داغَشَ مُداغَشَةً و دِغاشاً (د غ ش) : ۱. از تشنگی پیرامون آب چرخ زد. ۲. ـ الماءَ : اندکی آب نوشید. ۳. ـ الماءَ : آب را با شتاب سر کشید و نوشید. ۴. ـ ه : مزاحم او شد. ۵. آزمندانه چیزی را طلب کرد. ۶. ـ ه : دشمنی خود را از او پنهان کرد. ۷. ـ ظلمةَ اللیلِ : تاریکیِ شب را گذراند.

داغَصَ مُداغَصَةً (د غ ص) ۱. ه : بر هم خشم گرفتند. ۲. ـ ه : برهم چیرگی جُستند و در ابراز ارجمندیِ خود نبرد کردند. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد شتاب کرد. ۴. ـ ه : او را به شتاب واداشت (لازم و متعدّی).

الدّاغِصَة ۱. [تشریح] : استخوان گردِ جنبنده در سر زانو، کشککِ زانو، (در تداول خراسان) آینهٔ زانو. ۲. گوشتِ انباشته و روی هم جمع شده، آگنده و فراهم آمده. ۳. آب باریک یا تُنُک و زلال. ج : دَواغِص.

الدّاغِلَة : ۱. مؤنّثِ داغِل. ۲. کینهٔ پنهانی، دشمنیِ نهفته در سینه‌ها، حِقد. ۳. مردم عیبجو نسبت به کسی و خیانتکار به دیگران.

دافَ ـُ دَوْفا (د و ف) ۱. الداوءَ فی الماءِ : دارو را در آب ریخت و به هم زد، حلّ کرد. ۲. ـ ه بغیرِه : آن را با دیگری در آمیخت و درهم کرد، مخلوط کرد.

الدّافِئ : گرم، داغ.

دافَی (دافا) مُدافاةً (د ف و) الجَریحَ : زخمی را زد و کشت، او را تمام‌کش کرد ← أجْهَزَ.

الدّافِع : ۱. فا. و ۲. آنچه نفْس آدمی را به گفتار یا کرداری برانگیزد، موجِب، انگیزه. ج : دَوافِع.

دافَعَ مُدافَعَةً و دِفاعاً ۱. ه : یکدیگر را راندند. ۲. ـ عنه : از او پشتیبانی و دفاع کرد. ۳. ـ السوءَ عنه : شرّ و بدی را از او دور کرد. ۴. ـ ه : مزاحم او شد، جای بر هم تنگ کردند و مزاحم یکدیگر شدند. ۵. عن حقِّه أو بحقِّه : در ادای حقّ او درنگ ورزید، امروز و فردا کرد. ۶. ـ إلیه الشیءَ : آن چیز را به او برگرداند. ۷. ایستادگی و مقاومت کرد.

الدّافِع فا : ۱. ردکننده، دورکننده. ۲. پرداخت‌کننده «ـ الضّرائب» : مالیّات‌پرداز. ۳. انگیزه، موجب، باعث (المو).

الدّافِعَة : ۱. مؤنّثِ دافع. ۲. تهِ رودبار که سیلاب به طرف آن روان شود. ج : دَوافِع.

دافَّ مُدافَّةً و دِفافاً (د ف ف) : ۱. شتاب کرد. ۲. ـ ه

أو علیه: کشتن او را به پایان رساند، او را تمام‌کُش کرد ← أجْهَزَ.

الدّافّ (دافِف): فا، آمیزنده، مخلوط کننده.

الدّافّة: ۱. لشکری که به سوی دشمن حرکت کند. ۲. گروهی از مرم که از ناحیه‌ای به ناحیه‌ای روی آورند. ج: دَوافّ.

الدّافِق و الدّافِقة: آب و جز آن که به شدّت فروریزد، سیلاب. ج: دَوافِق.

دافَنَ مُدافَنَةً ه: راز را از او پوشیده و پنهان داشت.

الدّافِن: ۱. فا، دفن کننده، در خاک کننده. ۲. بُطون و اندرونِ کار.

الدّافِناء: درون و بطون کار که بر مردم پوشیده ماند، کارِ پنهانی، امورِ پشت پرده و درهای بسته.



الدّافِنة

الدّافِنَة: ۱. مؤنّثِ دافِن. ۲. حشره‌ای از قاب‌بالان و تیرهٔ سیلفه‌ها که لاشه‌خوار و تخم‌گذار است و بر تخمهایش می‌خوابد، سوسکهای لاشه‌خوار.
Necrophorus (S)

داقَ ـُ دَوْقاً و دَواقَةً: ۱. نادان و گول و بی‌عقل شد. ۲. از گولی و نادانی هلاک شد. ۳. ~ الحیوانُ: جانور لاغر شد. ۴. ~ الفصیلُ عن اُمّه: کرّه شتر از شیر زده شد و از مادر کنار گرفت. ۵. ~ الطعامَ: غذا را چشید (مانند ذاقَ است) (الر).

الداقِع: ۱. فا. و ۲. اندوهگین، غمگین، افسرده. ۳. آن که روزیِ اندک طلب کند.

داقَّ مُداقَّةً (د ق ق): ۱. به دقّت با او محاسبه کرد و نیک از او حساب کشید. ۲. ~ ه: آن را بسختی کوبید.

داکَ ـُ دَوْکاً و دَوْکَةً و مَداکاً (د و ک) ۱. الطِیْبَ: عطر یا مُشک را سایید. ۲. ~ الشیءَ: آن چیز را کوبید و نرم کرد. ۳. ~ ه: او را به بند کشید، اسیر کرد. ۴. ~ القومَ: آنان بیمار شدند. ۵. ~ القومُ: مردم درهم و برهم و آشفته شدند. ۶. ~ ه فی الماءِ: آن را در آب غوطه داد.

الدّاکِس: ۱. فا. و ۲. فالی که از عطسه کردن انسان یا حیوان گیرند. ۳. آهوی نشسته.

الدّاکِن: تیره‌رنگ، سیاه، سیرِ پُررنگ. ۲. تاریک.

دالَ ـُ دَوْلاً و دَوْلَةً (د و ل) ۱. الدّهرُ: روزگار دگرگونه گشت. ۲. ~ ت له الدّولةُ: دولت و روزگار به او روی آورد. ۳. ~ الثوبُ: آن جامه کهنه شد. ۴. ~ بطنُه: شکمش شل و آویزان شد. ۵. ~ فی مشیه: تند رفت. ۶. ~ من الوِعاءِ: آن را از ظرف بیرون آورد. ۷. ~ الرجلُ: آن مرد شهرت یافت. ۸. ~ الصبیُّ: کودک با گامهای نااستوار راه رفت، تاتی تاتی کرد. ۹. ~ الخبرُ: آن خبر پراکنده و منتشر شد.

دالَ ـُ دالَةً و دَوْلاً (د و ل): بلند آوازه و مشهور شد (الر).

الدّال ۱. ج: دالَة. ۲. مص دالَ. ۳. جانوری شبیه شغال. ۴. گرگ.

دالَی (دالا) مُدالاةً (د ل و) ه: با او به نرمی و مهربانی رفتار کرد.

الدّالِب: شرارهٔ آتش که خاموش نشود.

الدّالَة: آوازه، شهرت، نامداری. ج: دال.

الدّالِج: ۱. فا. و ۲. پُرکنندهٔ حوض از آبِ چاه، آبکش. ج: دُلَّج.

الدّالِح: ۱. فا. و ۲. ابرِ پُر آب. ج: دُلَّح و دَوالِح.

الدّالِخ: ۱. فا. و ۲. فربه، چاق. ج: دُلَّخ و دَوالِخ.

دالَسَ مُدالَسَةً و دِلاساً (د ل س) ۱. ه: او را فریفت و به او خیانت کرد، با او نادرستی ورزید. ۲. ~ ه: بر او ستم کرد، به او اجحاف کرد.

دالَظَ مُدالَظَةً و دِلاظاً ه: یکدیگر را راندند و دور کردند.

دالَفَ مُدالَفَةً و دِلافاً (د ل ف) ه: در کارزار به سوی او پیش رفت.

الدّالِف: ۱. فا. و ۲. تیری که نزدیک نشانه خورَد و بر جهد، تیری که کمانه کند. ۳. ستور یا آن که به سبب بار سنگین با گامهای کوتاه راه رود. ۴. [فیزیک]: اتم یا مجموعه اتمهایی که دارای بار الکتریکی است و از تجزیهٔ الکتریکی پدید می‌آید، یون، یونها، ایون. و ۵. «~ المصعدیّ»: ذرّه الکتریکی شده دارای بارِ منفی که در تجزیهٔ الکتریکی به طرف قطب مثبت می‌رود. و ۶. «~

المهبطيّ» : ذرة‌ای با بار الکتریکی مثبت که در تجزیه به سوی قطب منفی می‌رود.

الدّالِق : ۱. فا. و ۲. پیشی گرفته، سبقت جُسته. ۳. شمشیری که نرم و آسان از نیام برآید.

دالَکَ مُدالَکَةً (د ل ک) ۱. ه : در پرداخت طلب او مسامحه و تأخیر کرد، امروز و فردا کرد. ۲. ـ ه : در بردباری و شکیبایی بر او غلبه کرد.

الدّالَّة : ۱. مؤنّثِ دالّ. ۲. هادی، راهنما. ۳. گستاخی، جرأت، اُلفت، خودمانی شدن. ۴. [ریاضیّات] : کمیّتی وابسته به چند متغیر، تابع. و ۵. «ـ الأُسّيّة» : نمایندهٔ قـوه یـا تـوان (E) Exponential function و ۶. «ـ الصَّرِيْحَة» : تابع متشکّل از مقادیر متغیّر و مستقل (E) Explicit function. ۷. ناز، کرشمه و غنج و دلال.

الدّالِه : ۱. فا. ۲. سست عنصر، ضعیف‌النّفس.

الدّالِهَة : ۱. مؤنّثِ دالِه، سست عنصر، ناتوان.

الدّالُولاء : ناز و عشوه و غمزه و دلال زن برای شوهر.

الدّالِي : انگور سیاه کم‌رنگ.

الدّالِيا : بوته و گُلِ آزالیا (المو). Dahlia (E)

الدّالِيَة : ۱. مؤنّثِ دالي. ۲. چرخ چاه، چرخ آبکشی از چاه، دولاب. ۳. دلو. ۴. زمینی که با دلو و چرخ آبکشی آبیاری شود. ۵. درخت تاک، مَوْ، رَز. ۶. [پزشکی] : انبساط و تورّم رگها بویژه رگهای پا، بیماری واریس.

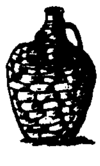
دامَ ـُ دَوْماً و دَواماً و دَيْمُومَةً : ۱. الشيءُ : آن چیز پایدار و ماندگار شد. ۲. ـ المطرُ : باران ادامه یافت، پیاپی بارید. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز چرخید، گردید. ۴. ـ الشيءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز آرام گرفت، سکون یافت (از اضداد). ۶. ـ الماءُ : آب راکد شد، ایستاد. ۷. ـ ت الدلوُ و نحوُها : سطل و مانند آن پُر شد. ۸. ـ الحيوانُ : جانور خسته و مانده شد. ۹. «مادامَ» : همواره، از افعال ناقصه و اخوات «کانَ» برای استمرار است که اسم را مرفوع و خبرش را منصوب می‌سازد.

الدّاما ف معـ : نوعی بازی بر صفحه‌ای شطرنجی به دو رنگ سیاه و سفید و مهره‌هایی که حرکت مورّب دارند و هر مهره‌ای مهرهٔ طرف راکه پشتش خالی باشد می‌زند و از صفحه خارج می‌کند. بازیِ دام، دامکا.

دامَجَ مُدامَجَةً و دِماجاً (د م ج) ۱. ه : با او مداراکرد. ۲. ـ علی الأمرِ : با او در آن کار موافقت و همراهی کرد. ۳. ـ ه علیهم : او را با آنان پیوند داد.

الدّامِج : ۱. فا. و ۲. مرد توانا و به کمالِ قدرت رسیده. ۳. تاریک «اللیلُ ـ» : شب تاریک، تیره، ظلمانی.

الدّامِجانَة معـ : شیشه‌ای فراخ که معمولاً پوششی از حصیر بر آن کشند. قرابه، کُپ. Demijohn (E)



الدّامِجانَة

دامَرَ مُدامَرَةً (د م ر) اللیلَ : شب زنده‌داری کرد، شب را بیدار ماند.

دامَسَ مُدامَسَةً (د م س) ۱. ه الخبرَ : آن خبر را از او پوشاند، پنهان داشت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد.

الدّامِس : ۱. فا. و ۲. (شبِ) تیره و تاریک، ظلمانی، قیرگون. ۳. کارِ بزرگ و سترگ.

الدّامِع : ۱. فا. و ۲. «مکانٌ ـ» : جایی که از آن آب چکّه کند. ۳. «جرحٌ ـ» : زخم خون‌چکان، مؤ : دامِعَة. ۴. «عينٌ دامِعة» : چشمِ اشکبار. ج : دُمَّع.

الدّامِعَة : ۱. مؤنّثِ دامِع. ۲. شکستگی سر که کمی خون از آن روان باشد.

دامَغَ مُدامَغَةً و دِماغاً ه : با او سخت دشمنی کرد و بر او چیرگی یافت.

الدامِغَة : ۱. مؤنّثِ دامِغ. ۲. شکستگیِ سر که به (دِماغ) مغز رسیده باشد. ۳. چوبی نهاده بر دو پایه برای آویختن ظرف.

الدّامِق : ۱. فا. و ۲. چیز تباه شده و بی‌فایده.

الدّامِک : ۱. فا. و ۲. سینه یا محل پیوند اطراف استخوانهای سینهٔ ماده شتر. ج : دَوامِک.

الدّامِکَة : ۱. مؤنّثِ دامِک. ۲. سختی و بلا. ۳. اندوه بزرگ. ج : دَوامِک.

دامَلَ مُدامَلَةً (د م ل) ۱. ه : با او مدارا و نرمی کرد. ۲. با یکدیگر کنار آمدند و سازگاری کردند.

الدّأماء : ۱. یکی از سوراخهای کلاکموش یا موش کور.

۲• خاکی که موش کور از لانه بیرون آورد و با آن دهانهٔ لانه را هموار سازد.
الدّامُوس : پناهگاه صیّاد، آنچه صیّاد خود را بدان از دیدِ شکار پنهان کند. ج : دَوامِیس.
الدّامِي : ۱• فا. و ۲• آن که از او خون چکد. خونین «جرحٌ دامٍ» : زخمی که خون از آن بریزد و خونریزی کند.
۳• «هو ~ الشفتین» : او فقیری است تنگدست که در خواستن اصرار می‌کند، گدایِ سمج است.
الدّامِیاء : خیر و برکت.
الدّامِیَة : ۱• مؤنّثِ دامِي. ۲• شکستگی سر که از آن خون روان باشد. ۳• «شجرةٌ ~» : درخت زیبا.
دانَ ـُ دَوْناً و دُوناً (د و ن) : ۱• پست و بی‌مقدار شد. ۲• سست و ناتوان شد. ۳• ~ له : برای او خوار شد، در برابر او تسلیم شد.
دانَ ـِ دَیْناً ۱• ه : به او وام داد. ۲• ~ ه : به او پاداش یا غرامت داد. ۳• ~ ه : با او تسویه حساب کرد، به حسابش رسیدگی کرد. ۴• مالی وام گرفت، قرض کرد.
دانَ ـِ دِیْناً (د ی ن) : ۱• خوار شد. ۲• تسلیم شد، فروتنی کرد. ۳• عزیز شد (از اضداد). ۴• فرمانبرداری کرد. ۵• نافرمانی کرد (از اضداد). ۶• ~ ه : او را خوار ساخت. ۷• ~ ه : او را بندهٔ خود قرار داد، او را به بردگی گرفت. ۸• ~ ه : او را برخلاف میل وی به کاری مجبور کرد. ۹• ~ ه : بر او حکم راند، او را محکوم کرد. ۱۰• ~ ه : به او نیکی کرد. ۱۱• ~ بالإسلام أو غیرِه : اسلام یا غیر آن را دینِ خود گرفت، به اسلام در آمد.
الدّانْتِل، الدّانْتِلَّة، الدّانـتِیْل، الدّانـتِیْلَّة مـع : تور بافتنی، تورِ دانتِل. Lacework (E)
دانَی (دانا) مُداناةً (د ن و) ۱• ه : به او نزدیک شد. ۲• ~ بین الأمرین : آن دو موضوع را به هم نزدیک ساخت.
۳• ~ القیدَ : حلقه یا بند را تنگتر کرد.
الدّانَق ف معـ : یک ششم دِرهم. ج : دَوانِق و دوانِیْق. ← دانِق.
الدّانِق : ۱• فا. و ۲• لاغر، ناتوان، افتادهٔ ضعیف. ج : دُنَّق و دُنّاق. ۳• ف معـ : دانگ که یک ششم درهم باشد ج

دَوانِق و دَوانِیْق ← دانَق.
الدّانِي و دانٍ : نزدیک شونده، نزدیک. ج : دُناة.
داهَ ـُ دَوْهاً : متحیّر و سرگشته شد.
داهٍ و الدّاهِي : زیرک، هوشمند ← داهِي.
داهَرَ مُداهَرَةً و دِهاراً ه : روزگاری دراز با او داد و ستد کرد.
الدّاهِر : ۱• فا. و ۲• سخت و شکننده. «دهرٌ ~» : روزگار سخت و دراز. ۳• «إلی الدّهر الداهِرین» : تا ابد، همیشه.
داهَمَ مُداهَـمَةً (د ه م) ۱• ه : آن را شکافت، از هم گسیخت. ۲• حمله کرد، هجوم آورد. ۳• ناگهان روی داد (۱، ۲، ۳ المو).
داهَنَ مُداهَنَةً و دِهاناً ۱• ه : او را فریفت، گولش زد، به او خیانت کرد. ۲• ~ ه : به او تملّق گفت و چرب زبانی کرد. ۳• ~ ه : با او نرمی و مهربانی نمود.
داهَی (داها) مُداهاةً و دِهاءً (د ه ی) ه : به او بلایی رساند.
الدّاهي : ۱• فا. و ۲• باهوش، زیرک، دانا، کاردان. ج : دُهاة. ۳• شیرِ بیشه.
الدّاهِیَة : ۱• مؤنّثِ داهِي. ۲• مرد بسیار زیرک، حیله‌گر. (ة علامت مبالغه است). ۳• کارِ بزرگ و سخت، بلای سخت. ۴• «~ دَهیاء» : بلای بسیار سخت. ج : دَواهٍ. «دواهي الدّهر» : سختیها و بلاهای روزگار.
داوَرَ مُداوَرَةً و دِواراً (د و ر) ۱• ه : با او چرخید، دور زد. ۲• ~ الأمرَ أو علیه : در آن کار اندیشید و بر آن اقدام کرد. ۳• ~ ه علی الأمرِ : در آن کار با او مجادله کرد، با او ستیزه کرد و جنگید.
داوَلَ مُداوَلَةً (د و ل) ۱• کذا بینَ القومِ : آن را میان آنان به نوبت گرداند. ۲• ~ ه : با او برابری و مشارکت کرد. ۳• ~ اللهُ الأیّامَ بینَ النّاسِ : خداوند روزها و روزگار نیک و بد را میان مردم گرداند. ۴• ~ الماشي علی قَدَمَیْه : رونده یک پا را گذاشت و دیگری را برداشت.
داوَمَ مُداوَمَةً (د و م) ۱• الشيءَ : دوام و بقای آن چیز را خواستار شد. ۲• ~ علی الأمرِ : بر آن کار ثبات و پایداری ورزید. ۳• ~ الشيءَ : در آن چیز تأمّل و نرمی

به خرج داد. ۴. ــ ه : با او چرخید و گردید.

داوَی (داوا) مُداواةً (د و ی) ۱. الطـبيبُ المـريضَ : پزشک بیمار را درمان کرد. ۲. ــ ه : او را بهبود بخشید. ۳. ــ ه : با او کشمکش و منازعه کرد و او را رنجاند. ۴. ــ دِواءَ الفرسَ : اسب را با علف فربه ساخت.

الدّاوِي : دارای (دُواية) پوسته‌ای نازک که بر اثر سرد شدن روی شیر یا غذا بسته شود، رویهٔ شیر یـا آش و مانند آن. «البنُ داوٍ أو طعامٌ داوٍ» : شیر یا غذایی که رویه و لایه‌ای بسته باشد (لا).

الدّاوِيَة : ۱. مؤنّثِ داوی. ۲. فلات، بیابان.

الدّايَة ف معـ : ۱. دایه، لله، زنی که کودک دیگری را شیر دهد یا از او پرستاری کند. ۲. ماما، قابله، مامِ ناف.

الدّاين معـ [فیزیک] : واحد نیروی الکتریک ← دِين.
Dyne (E)

دَبَأَ ــ دَبْأً : ۱. آرامش و سکون یافت، آرام و قرار گرفت. ۲. ــ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد.

الدَّبَى (دَبا) : ۱. ملخ خُرد پیش از آنکه بـال بـرآورد و پرواز کند. ۲. مورچه.

الدَّبائِـر جـ : دِبارَة.

الدَّبائِـس جـ : دِباسَة.

الدِّباب جـ : ۱. دَبَّة. ۲. دُبّ.

الدَّبابِج جـ : دیباج.

الدَّبابِيج جـ : دیباج.

الدَّبابِير جـ : دَبُّور.

الدَّبابِيس جـ : دَبّوس.

الدَّبادِب جـ : ۱. دَبْدَبَة ← دَبْدَب. ۲. دُبادِب.

الدُّبادِب : شخص پُر هیاهو. ج : دَبادِب.

الدَّبْداب : طبل، تبیره. ج : دَبادِیب.

الدَّبار : مرگ، هلاک شدن.

الدِّبار ۱. جـ : دِبارَة. ۲. جـ : دَبْرَة. ۳. مصـ دابَرَ. ۴. کَردِ زمینِ کشاورزی، جدولهای آبیاری میان کشتزار، کَرت. ۵. شکستها. ۶. جنگها و رویدادها.

الدِّبارَة : کَردِ زراعت، کَرْت. ج : دَبائِر.

الدِّباسَة : کندوی زنبور عسلِ اهلی. ج : دَبائِس.

الدِّباسِي جـ : دُبْسِي (صبح الأعشی).

الدِّبـاسِيّات : تـیره‌ای از گـیاهان دو لپه‌ایِ پـیوسته گلبرگ که علفی و بیشتر یک ساله و برخی پایا هستند و معروفترین اجناس آنها طوسک و ماشیای صحرایی و گُل کبوتر است، تیرهٔ دیبساغوس‌ها.

الدِّباغ : ۱. مصـ دَبَغَ. ۲. آنچه با آن پوست را بپیرایند و پاکیزه و آماده سازند، ابزار دبّاغی. ج : دُبُغ.

الدِّباغَة : ۱. مصـ دَبَغ. ۲. پوست پیراستن، پیشهٔ دبّاغی. ۳. ابزار دبّاغی.

الدُّباكِل : پُرخور.

الدُّبال : ۱. سرگین و آنچه بدان زمین را تقویت کنند، کود. ۲. مادّه‌ای که بخش آلیِ خاک را تشکیل می‌دهد.
Humus (E)

دَبَّ ـُـ دَبْباً و دَبَباباً : موی یا پشم انسان یا حیوان زیاد و انبوه شد. پس او دَبّ و دَبِب : پُر موی یا پُر پشم است. مؤ : دَبّاء.

دَبَّ ـِـ دَبّاً و دَبِـيباً : ۱. آهسته و کـند راه رفت. «ــ الطـفلُ» : کـودک خـزید. ۲. ــ المـرضُ أو الشرابُ : بیماری یا شراب در جسم سرایت کرد. «ــ ت عقاربُه» : سـخن‌چینیهای او سـرایت کـرد. ۳. ــ النـهرُ : آب رودخانه روان شد.


الدبّ

الدَّبِب : پشمالو ← أدَبّ.

الدَّبّ جـ : دَبَّة، موی نرم و ریزه بر صورت، کُرک، پُرز.

الدُّبّ ۱. جـ : أدَبّ، و ۲. خـرس. ج : دِبَبَة و دِباب و أدْباب. ۳. **الدُّبّ الابْقَع** : نوعی کمیاب از خرس که در تبّت شرقی زندگی مـی‌کند و گـیاهخوار و مـیوه‌خوار است، پـاندا. ۴. **الدُّبّ الأبْـيَض** : خـرس سفید، کـه زیسـتگاهش قطب است. ۵. **الدُّبّ الأسْمَر** : خـرس قـهوه‌ای. ۶. **الدّبّ الأشْـمَط** : خـرس وحشـی کـه زیسـتگاهش در امـریکای شـمالی از مکـزیک تـا آلاسکاست و گیاه و میوه و گـوشت مـی‌خورد، خـرس گـریزلی. ۷. **دبّ البَـحْر** : خـرس دریـایی، فـوک. ۸. [کیهان‌شناسی] : دُبّ الأصغر : دبّ اصغر، هفت اورنگ کهین، بنات الـنعش صغری، خـرس کـوچک. ۹. دُبّ

الأکبر: دبّ اکبر، هفت اورنگ مِهین، بنات النّعش کبری.

الدِّبَب : ۱ـ مص دَبَّ ـَ . و ۲ـ کُرک، پُرز. ۳ـ بسیاری و انبوهیِ موی. ۴ـ نخستین گوساله‌ای که از مادرش زاییده شده باشد.

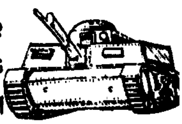
الدُّبُب جـ: دَبوب.

دَبَأَ تَدْبِئَةً (د ب ء) ۱ـ ه: او را ساکن گرداند و ترس او را آرامش داد. ۲ـ ~ ه: آن را پوشاند و پنهان کرد.

الدُّبّاء جـ: دُبّاءَة، کدو، کدو تنبل.

الدُّبّاءَة : یک دانه کدو.

الدَّبّاب : ۱ـ مبالغه دابّ. و ۲ـ بسیار نرم راه رونده. ۳ـ بسیار سرایت کننده. ۴ـ ناتوان که در رفتن بلرزد و نتواند تند برود، کند رو. ۵ـ سرباز ویژهٔ تانک.



الدَّبّابَة

الدَّبّابَة : جنگ‌افزاری برای نقب‌زدن به حصار که جنگجویان درون آن در پناه از تیر دشمن به پای دژ می‌رفتند، خرک. ۲ـ تانک یا زره‌پوش جنگی توپ‌دار که چرخهایش بر زنجیر می‌گردد.

الدَّبّاج : دیبافروش یا دیبباف.

الدَّبّاخ : از بازیچه‌های کودکان عرب.

الدَّبّاس : شیره‌پَز یا شیره‌فروش.

الدُّبّاش : سیل خروشان و زمین‌کَن که همه‌چیز را با خود ببرد.

الدَّبّاغ : پوست پیرا، دبّاغ.

الدِّبّان : ۱ـ پُرز، کُرک. ۲ـ انبوهی و بسیاریِ موی.

الدَّبَّة : ۱ـ مصدر مرّة از دَبَّ. و ۲ـ موی نرم و ریزه، کُرک. ج: دَبّ. ۳ـ ظرفی که در آن روغن و جز آن ریزند، دبّه. ۴ـ ریگزار، تلّ شن. ۵ـ ظرفی کوچک و شیشه‌ای به شکل سبو. ج: دِباب.

الدُّبَّة : ۱ـ مؤنّثِ دُبّ، ماده خرس. ۲ـ راه، طریق. ۳ـ روش و رفتار. ۴ـ حال (لسـ).

الدِّبَبَة جـ: دُبّ.

دَبَّجَ تَدْبِیجاً (د ب ج) ۱ـ ه: آن را زینت داد و آراسته و نیکو گرداند «~ الکاتبُ المقالةَ»: نویسنده نوشته را آرایش داد و مصوّر ساخت. ۲ـ ~ الأرضَ: زمین را با گُل و گیاه آراست. ۳ـ ~ الطیلسانَ: ردا را با دیبا و زری زینت داد.

دَبَّحَ تَدْبِیحاً (د ب ح): ۱ـ سر خود را چندان پایین آورد که به محاذات زانویش رسید. ۲ـ ~ الصبیُّ: آن کودک پشت خود را خم کرد تا دیگری دست بر پشت او نهد و بجهد. ۳ـ ~ الرجُلُ: آن مرد خوار شد. ۴ـ ~ الحمارُ: خری که پشتش ریش شده بود از کثرت سواری دادن پشتش خمید و پاهایش سست و از درد فرومانده شد.

دَبَّخَ تَدْبِیخاً (د ب خ): پشت را خم کرد و سر را فرود آورد، تعظیمی تمام کرد.

دَبَّرَ تَدْبِیراً (د ب ر): ۱ـ الأمرَ أو فیه: در آن کار نیک اندیشید و پایان آن را پیش چشم آورد. ۲ـ ~ ه: آن را مرتّب و منظّم کرد و به سامان آورد. ۳ـ ~ الحدیثَ: از دیگران سخن روایت کرد. ۴ـ ~ الوالی أقطاعَه: حکمران سرزمینهای خود را خوب اداره کرد و سیاستی درست به کار برد. ۵ـ هلاکَه: در هلاک او کوشید و بر او حیله کرد. ۶ـ ~ عبدَه: به بندهٔ خود گفت: پس از مرگ من آزادی.

دَبَّسَ تَدْبِیساً (د ب س): ۱ـ العنبُ: انگور مانند شیره یا شهد شیرین شد. ۲ـ ~ العصیرُ: آب انگور شیره و دوشاب شد. ۳ـ ~ العصیرَ: آب انگور را شیره کرد (لازم و متعدّی). ۴ـ ~ الشیءَ: آن چیز را پنهان کرد، آن را نهفت. ۵ـ ~ الشیءُ: آن چیز پنهان شد (متعدّی و لازم). ۶ـ ~ خُفَّه: کفش خود را بر چیزی زد تا از آن صدا بر آمد. ۷ـ ~ الأوراقَ و نحوَها: برگهای کاغذ و مانند آن را با (دَبّوس) سنجاق به هم پیوست. ۸ـ ~ ه: آن را سرخ و سیاه کرد.

دَبَّغَ تَدْبِیغاً (د ب غ) ه: آن را پیراست و دبّاغی کرد.

دَبَّقَ تَدْبِیقاً (د ب ق) ه: آن را لزج و چسبناک کرد. ۲ـ ~ الطائرَ: پرنده را با مادّه‌ای چسبناک شکار کرد ← دَبَق. ۳ـ ~ ه: بر روی آن چسب نهاد.

دَبَّلَ تَدْبِیلاً (د ب ل) ۱ـ اللقمةَ: لقمهٔ بزرگ برداشت. ۲ـ ~ ه: آن را توده کرده، روی هم انباشت. ۳ـ ~ الأرضَ: زمین را کود داد و تقویت کرد.

الدُّبور : ۱. تدبیر، چاره‌اندیشی. ۲. شکل و شمایل و هیأت. ۳. زنبور. ج : دبابیر.

الدَّبّوس ف، معـ : ۱. چوبدستی‌ای که سر آن درشت و گره‌دار باشد، گرز، تخماق. ۲. سنجاقِ ته‌دار، سنجاق. ۳. «ـ شَعْر» : سنجاق سر. ۴. «ـ الأمان» : سنجاق قفلی. ج : دَبابیس.

دَبّوسیّات القُرون : نوعی از تیرهٔ حشرات قاب‌بال که شامل تمام انواع سوسک می‌شود و شاخکهایی به شکل گرز دارند، گُرز شاخکان، یا قارچی شاخکان. Clavicorns (E)

الدَّبّوسیّة : نوعی قارچ از تیرهٔ قارچهای گوشتالو و خوراکی از راستهٔ بازیدیومیستها که بعضی نیز سمّی هستند. Clavaria (E)

الدَّبّوق : یکی از بازیهای کودکان.

الدَّبّوقة : گیسوی بافته.

دُبّیّ : منسوب به دُبّ، خرسی، وابسته به خرس یا مانند آن.

الدُّبّیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ جانوریِ خرسها.

دَبَجَ ـُ دَبْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را آراست، نگارین کرد. ۲. ـ المطرُ الأرضَ : باران زمین را به گُل و گیاه آراست. ۳. ـ الثوبَ : لباس را با (دیباج) دیبا و ابریشم‌دوزی آراست.

الدَّبْداب : طبل.

دَبْدَبَ دَبْدَبَةً : خروش بر آورد، داد و بیداد راه انداخت. سر و صدا کرد، غوغا کرد.

دَبَرَ ـُ دَبْراً ۱. ه : به دنبال او رفت، در پیِ او رفت. ۲. ـ ته الدَّبورُ : گرفتار بادِ دَبور که از پشت می‌وزد، شد. ۳. ـ الکتابَ : کتاب را استنساخ کرد، نسخه‌برداری نمود. ۴. ـ الحدیثَ عن فلانٍ : سخن فلانی را پس از مرگِ او باز گفت و نقل کرد. ۵. ـ ه : پس از او آمد. ۶. ـ السهمُ : تیر از هدف گذشت و در پشت آن افتاد. ۷. پیر شد. ۸. پشت کرد و رفت. ۹. ـ ت الریحُ : جهت باد عوض شد و تبدیل به دَبور گردید که از پشت سر می‌وزد.

دَبَرَ ـُ دَبْراً و دُبوراً ۱. الیومُ أو غیرُه : روز یا جز آن گذشت و سپری شد. ۲. ـ ت الریحُ : جهت باد عوض شد و تبدیل به (دَبور) بادی که از پشت می‌وزد، شد.

دَبِرَ ـَ دَبَراً الحیوانُ : پشت ستور زخم شد.

الدَّبَر : ۱. مصـ دَبِرَ ـَ. ۲. جـ : دَبَرَة، زخمهای پشت ستور.

الدَّبِر : ستوری که پشتش زخم شده است.

الدُّبُر ۱. جـ : دُبور (مهذ). ۲. نشین، مقعد، کون. ۳. پایان، آخر، انتها. ۴. پشت. «وَلّاه ـ ه» : به او پشت داد، در برابر او شکست خورد و گریخت. ۵. دنبالِ چیزی. ۶. گوشهٔ خانه. ۷. تمام شدن نماز. ج : أدْبار.

الدَّبْر ۱. جـ: دَبْرَة. ۲. مصـ دَبَرَ ـُ. ۳. گرده زنبور عسل. ج : دُبور. ۴. مالِ بسیار. ۵. گَردهای مزرعه، گَرْتها. واحدش دَبْرَة است. ۶. پُشت «جعلتُ ذلک ـ أُذُنی»: آن را پُشتِ گوش انداختم. ۷. تخته سنگ مانند جزیره‌ای در دریا که آب بر آن برآید و فروریزد. ۸. گونه‌ای زنبور کوچک، زنبور زرد. ج : أدْبُر و دُبور.

الدِّبْر : دستهٔ زنبور عسل. ۲. مالِ بسیار. ج : أدْبُر و دُبور.

الدَّبَران [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر که پنج ستاره در صورت فلکی ثور است، دَبَران.

الدَّبَرَة : ۱. زخمِ ستور، در پشت یا شانهٔ حیوان. ۲. شکست خوردن و پشت کردن در جنگ. ج : دَبَر و أدْبار.

الدَّبْرَة : ۱. پاره‌ای زمین کشاورزی، گَرد، گَرْت. ۲. جویهای کوچک میان کشتزارها. ۳. یک دسته زنبور. ۴. شکست خوردن و پشت کردن در جنگ. ۵. سرانجام. ج : دَبْر و دِبار.

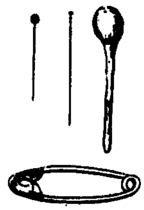
الدَّبْریاج فر معـ [صنعت] : گیرنده، گیره اتّصال، کلاجِ اتومبیل. Clutch (E)

الدَّبَرِیّ : ۱. آن که دیروقت و پس از گذشتن هنگام چیزی یا کاری بیابد، همیشه تأخیرکننده، نوشداروی پس از مرگِ سهراب. ۲. نمازی که در آخر وقت بخوانند.

الدَّبْرِیّ : نمازی که در آخر وقت خوانده شود.

الدَّبْس : ۱. سیاه. ۲. انبوه جمعیّت. ۳. مالٌ ـ : مالِ بسیار.

الدِّبْس : ۱. شیرهٔ خرما وانگور و جز آن، دوشاب. ۲.



الدَّبّوس



الدَّبْر

عسل، انگبین (الر).

الدِّبس : ۱. شیرهٔ خرما یا انگور یا جز آن. ۲. میوه‌ای که با افزودن شکر بپزند، مربّا. ۳. عسل، انگبین. ۴. جماعت بسیار. ۵. سیاه از هر چیز. ۶. بسیار از هر چیز (۵، ۶ لا).



الدُّبسيّ المُتوّج

الدُّبسَة : سرخيِ رنگ مایل به سیاهی، خرمایی.

الدُّبسِيّ : پرنده‌ای از تیرهٔ کبوتران که بر سر تاجی از پرهای بلند و نرم دارد، المتوّج، قِنطر، دِبسي مُتوَّجَه، موسیجه. ج : دِباسی (صبح الأعشی).

دَبَشَ ـِ دَبْشاً ۱. الشيءَ : پوست آن چیز راکند. ۲. ــ الطعامَ : غذا را خورد. ۳. ــ الجرادُ الأرضَ : ملخ گیاهان زمین را خورد و آن را برهنه‌کرد.

الدَّبَش : ۱. متاع وکالای خانه، اسباب و اثاثهٔ منزل. ۲. خرده‌ریز و وسایل اسقاط شدهٔ خانه، آت آشغال. ج : أدباش. ۳. سنگِ از معدن بیرون آمده و ناتراشیده. واحدش دَبَشَة است.

الدَّبَشَة : واحدِ دَبَش، یک تکّه سنگِ بیرون آمده از معدن ← دَبَش.

دَبَغَ ـَـُـ دَبْغاً و دِباغاً و دِباغَةً الجلدَ : پوست را با موادّ شیمیایی پاک کرد و موی و چربی و بوی آن را زدود، پوست را پیراست، دبّاغی کرد.

الدَّبغ : ۱. مصـ دبَغ. و ۲. آنچه با آن پوست را بپیرایند و دبّاغی کنند، ابزار پوست پیرایی. ج : أدباغ.

الدِّبَغ جـ : دِبْغَة.

الدِّبْغَة : آنچه پوست را با آن بپیرایند و دبّاغی کنند. ← دِبغ. ج : دِبَغ.

دَبَقَ ـَ دَبْقاً الطائرَ : پرنده را با مادّه‌ای چسبناک شکار کرد ← دَبَّق.

دَبِقَ ـَ دَبَقاً ۱. بالشيءِ : به آن چیز چسبید و از آن جدا نشد. ۲. مانند چسب و سریش و سریشم چسبنده شد.

الدَّبق : ۱. مادّه‌ای چسبنده که با آن پرنده و مگس را شکار کنند و نیز درزهای تابوتهای مومیایی را بگیرند و مسدود کنند. ۲. درخت و درختچه‌ای از تیرهٔ گاوزبانیها که میوه‌ای هسته‌دار و لزج دارد و در پزشکی برای نرم کردن سینه و در صنعت برای ساختن چسب به کار می‌رود، سِپستان.

الدَّبكَة : نوعی رقصِ ضربی و محلّیِ عربی که بیشتر در لبنان و سوریّه متداول است.

الدَّبَكَل : ۱. درشتِ زشترو. ۲. «أُمّ ــ» : کَفتار.

دَبَلَ ـُ دَبْلاً ۱. ه : آن را گرد آورد، جمع کرد. ۲. ــ ه بالعصا : او را پی‌درپی با چوبدستی زد. ۳. ــ الأرضَ : زمین را باکود نیرو داد و اصلاح کرد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را سامان داد، نیکو گرداند. ۵. ــ اللقمةَ : لقمه را بزرگ گرفت. ۶. ــ الشيءَ : آن چیز را توده کرد و انباشت.

دَبَلَ ـِ دُبُولاً : ۱. جمع شد و گرد آمد. ۲. ــ ت الأرضُ : زمین باکود نیرو یافت و حاصلخیز شد.

دَبِلَ ـَ دَبَلاً : پُر گوشت و پیه شد، سخت چاق شد.

الدُّبَل و الدُّبُل جـ : دُبْلَة.

الدُّبُل جـ : دَبُول.

الدَّبْل : ۱. مصـ دَبَلَ ـُ. و ۲. بی‌فرزند شدنِ زن. ۳. سختی و بلا، مصیبت. ۴. طاعون. ۵. جویبار. ج : دُبُول.

الدِّبْل : ۱. مرگ فرزند. ۲. حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ج : دُبُول.

الدُّبْل : خرِ کوچک (که نوعاً بزرگ نشود) ← دَوْبَل.

الدَّبْلَة : ۱. مصدر مرّة از دَبَلَ. و ۲. دُمَل میان شکم.

الدِّبْلَة : ۱. مصیبت. ۲. دُمَل، خیارک. ۳. حلقهٔ نامزدی (الر).

الدُّبُور جـ : ۱. دَبْر. ۲. دِبْر.

الدِّبْلُوما یو معـ : دیپلم، گواهینامهٔ تحصیلی، معمولاً پایان تحصیلات دبیرستانی و متوسّطه.

الدِّبْلُوماسِيّ یو معـ : ۱. دیپلوماسی. ۲. فردِ دیپلمات، نمایندهٔ سیاسی یک کشور در کشوری دیگر. ۳. «السِلک ــ» : هیئت دیپلماتیک، مجموعهٔ دیپلماتهای خارجی که در کشوری بسر می‌برند و به انجام وظایف دیپلوماتیک مشغولند. ۴. «تمثیلِ ــ» : نمایندگیِ سیاسی.

الدِّبْلُوماسِيَّة : ۱. کارها و وظایف نمایندگان سیاسی

کشورها در کشوری دیگر، دیپلوماسی. ۲. برنامه و روش سیاسی حکومتها در روابط بین‌المللی خود؛ سیاستِ دیپلماسی. ۳. بینش سیاسی در تنظیم روابط بین‌المللی. ۴. «حِصانَةٌ ~» : مصونیّت دیپلماتیک.

الدِّبْلِيّ [پزشکی] : ۱. بیماریِ خیارک. (E) Bubonic
۲. «طاعونٌ ~» : غدّهٔ خیارکی. (E) Bubonic plague

الدِّبْن : آغل گوسفندان. ج : أدْبان و دُبُون.

الدُّبْنَة : لقمهٔ بزرگ.

الدَّبُوب : ۱. پُر مو، پُر پشم، پشمالو. ۲. سخن‌چینِ موذی، سخن‌چینِ بداندیش ← دَيْبُوب. ۳. بسیار فربه، چاقتر از همه. ۴. غارِ دور تک و ژرف. ۵. «طعنةٌ ~» : ضربت و زخمی که خون جاری کند. ج : دُبُب.

الدَّبُور : باد غربی (در برابر باد صبا که باد شرقی است).

الدَّبُّوس : گرز، تخماق. ← دَبُّوس. ج : دَبابِيس (الر).

الدَّبُّوسيّات : تیره‌ای از قارچهای گُرز مانند از راستهٔ بازیدیومیستها که از شکل سادهٔ خود شناخته می‌شوند. (E) Basioiomycetese خانوادهٔ قارچهای گوشت‌دار و پرمغز خوراکی. (E) Clavariaceae

الدَّبُوغ : بارانی که زمین را (چون پوست دبّاغی شده) نرم کند.

الدَّبُوقاء : ۱. چسب ← دِبْق. ۲. هر چیز که قوام یافته و کش آید.

الدَّبُول : ۱. سختی، بلا، مصیبت، حادثهٔ ناگوار. ۲. زنِ فرزند مرده. ج : دُبُل.

الدُّبُول جـ : دَبْل.

الدُّبُون جـ : دِبْن.

دَبِيَ مجـ. ت الأرْضُ : آن زمین ملخ زده شد و ملخ تمام گیاه آن را خورد.

الدَّبِيب : ۱. مصـ دَبَّ. و ۲. آهسته رفتن. ۳. خزیدن. ۴. هر جنبدهٔ روی زمین. ۵. کرم و حشرات کوچک آبی، حشرات کوچک که بر روی آب بازی کنند. ۶. به آهستگی سرایت کردن.

دَبِيب الحُوت : جنسی از ماهیان رودخانه‌ای و دریایی که در آبهای راکد زندگی می‌کنند و دستگاه تنفّسیِ ریه‌ای دارند، ماهیِ ریه‌دار، سراتودوس.

الدَّبِير : ۱. گناه، معصیت. ۲. پشت پا. ۳. ریسمانی که ریسنده پشت سر خود جمع کند. ۴. آنچه پسِ پشت گذاشته شود. ۵. «لایعرف قبیلاً من دبیرٍ» : پیشی را از پشت باز نمی‌شناسد، یعنی: چیزی نمی‌داند، تمییز و تشخیص نمی‌دهد.

الدَّبِيغ : ۱. پوستِ پیراسته و دبّاغی شده، چرم. ۲. زمینِ باران یافته.

الدُّبَيْلَة : دُمَلی بزرگ که در شکم ایجاد شود، ← دَبْلَة.

الدَّثاث : باران سبک، باران خُرد و اندک (لا، الر).

الدِّثاث : باران خُرد و اندک. ج : (ایضاً) دِثاث (لسـ، المنـ).

الدَّثاثَة : گره و گرفتگی در زبان، لکنت زبان.

الدِّثار : ۱. جامهٔ رویی، روپوش. ۲. روانداز، هر پوششی که هنگام خفتن بر خود اندازند، لحاف یا پتو و مانند آن. ج : دُثُر و أدْثِرَة.

الدِّثارِيّ : کاهل و بی‌تحرّک، همواره خفته و دراز کشیده.

دَثَّ ـُ دَثّاً ۱. ه : آن را راند و دور کرد. ۲. ~ ت الحمّی فلاناً : تب فلانی را دردمند و رنجور کرد. ۳. ~ ت السماءُ : آسمان بارانی اندک بارید. ۴. ~ ت الأرْضَ : بارانی اندک بر آن زمین بارید. ۵. ~ ه بالحجرِ : به سوی آن سنگ انداخت. ۶. ~ ه : به او ضربتی دردآور زد.

دُثَّ دَثّاً مجـ : دچار زکام شد، به آب ریزش بینی دچار شد.

الدَّثّ : ۱. مصـ دَثَّ. و ۲. باران اندک. ۳. پهلو، کنار.

الدُّثّ : زکام خفیف.

الدَّثَّة : باران خُرد و اندک (لسـ).

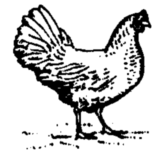
الدُّثَّة : زکام سبُک. ج : دُثَث.

الدَّثّاث : شکارکنندهٔ پرندگان با فلاخن.

دَثَّرَ تَدْثِيراً (د ث ر) ۱. ه : بر روی او روانداز افکند، لحاف انداخت. ۲. ~ ه : او را هلاک کرد. ۳. ~ الطائرُ : پرنده لانه‌اش را سر و سامان داد.

دُثِّرَ القتيلُ مجـ : بر روی کُشته سنگ چیده شد.

دَثَّنَ تَـدْثِيناً ۱. الطـائرُ فـی الشجرةِ : پـرنده در آن درخت آشیانه گرفت. ۲. ـــ الطائرُ : پـرنده پـرید و در نقاط نزدیک به هم پیاپی بسرعت فرود آمد.



الدَّجاجَـة

دَثَرَ ـُـ دُثُوراً ۱. الأثرُ : آن نشان پاک شد، محو شد. ۲. ـــ السيفُ : آن شمشیر زنگ زد. ۳. ـــ الرجُلُ : آن مرد کلان سال شد. ۴. ـــ المنزلُ : آن خانه کهنه شد. ۵. ـــ الثوبُ : جامه آلوده و چرکین شد. ۶. ـــ الشجرُ : درخت برگ در آورد و شاخه‌هایش از هم جدا شد.

الدَّثَر : ۱. چرکِ جامه، آلودگیِ لباس. ۲. لشکر بسیار. ج : أَدْثار.

الدَّثْر : ۱. چیزِ بسیار، مالِ فراوان. (برای مفرد و مثنّی و جمع یکسان می‌آید. و جمع دُثُور هـم دارد «ذَهَبَ أهلُ الدُّثور بالأُجُورِ» : مالداران مُزدها را بردند (حدیث نبوی). ۲. بی‌خبر، ناآگاه، غافل.

الدِّثْر : آن که مال را نیک نگاهداری و اداره کند.

الدُّثُر جـ : دِثار.

الدُّثُر جـ : أَدْثَر.

الدَّثُور : ۱. کاهل، تنبل، همواره زیر لحاف خفته، پُر خواب. ← مانند دِثاریّ است. ۲. ملافه و رواندازِ بر خود کشنده و خوابنده. ۳. گمنام.



الدَّثِيمة

الدُّثُور ۱. جـ : دَثْر. ۲. مصـ دَثَرَ.

الدَّثِيمَة : نوعی موش خُرد جثّه که در خاورمیانه و اروپا زندگی می‌کند و در جنگلها و بیشه‌ها بسر می‌برد، موش صحرایی، موش جنگلی. Mus Sylvaticus (S)



الدَّجاج الهنديّ

دَجا ـُـ دَجْواً و دُجُوّاً (د ج و) ۱. الليلُ : شب تاریک شد. ۲. ـــ الثوبُ : آن جامه گشاد و دراز شد. ۳. ـــ الشيءُ : آن چیز تمام شد، پایان یافت. ۴. ـــ السّحابُ : ابر باران بارید و پراکنده شد.

الدُّجَى (دُجا) و **دُجِيّ** جـ : ۱. دُجَة. ۲. دُجْيَة.

الدُّجاة جـ : دُجَة.

الدَّجاج ۱. جـ : دَجاجَة و ۲. مـرغ خـانگی، مـاکـیان. واحدش دَجاجَة (که به جوجهٔ خروس و جوجه مرغ نیز اطلاق می‌شود) ج : دُجَج : مرغان خانگی.

الدُّجاج جـ : دَجاجَة.

دَجاج الأرْض : خـانواده‌ای از تـیرهٔ پـرندگان جـنگلی مانند پاشله و نوک دراز که سری کوچک دارند و همگی مهاجرند و در کنار برکه‌ها و دریاها و دریاچه‌ها و رودها بسر می‌برند، خانوادهٔ مرغان جنگلی. Scolopox (E)

الدَّجاجَة : ۱. یک مرغ. ۲. جوجه. ۳. عیال، خانواده. ۴. هر یک از دو برآمدگی کـه در سـمت چـپ و راست سینهٔ اسب قرار دارد. ۴. کلاف یا گلولهٔ نخ و ریسمان. ج : دَجاج و دُجَج. ۵. [کیهان‌شناسی] : صورت فـلکیِ شمالی در مسیر کهکشان که بطلمیوس آن را «طائِر» نامیده است. Cygnus (E)

دَجاجَة الأرْض : پرنده‌ای از خانوادهٔ مرغان جنگلی با نـوکی دراز و مسـتقیم کـه از حشـرات و کـرمها تـغذیه می‌کند، نوک دراز، خروس جنگل. Woodcock (E) Scolopox (S)

دَجاجَة الحِراج : تیهو.

دَجاجَة الماء : پرنده‌ای از تیره آبچلیکها که در نزدیکی برکه‌ها و مردابهای تاریک بسر مـی‌برد و از حشـرات و کرمها تغذیه می‌کند، آب کوپیل امریکایی، ماغ.

الدَّجاج السِّنْدي : مرغ شاخدار ← دَجاج الفِرْعَوْنِيّ.

الدَّجاج الفِرْعَوْنِيّ : مرغ شاخدار ← دَجاج السِّنِديّ.

الدَّجاجِلَة جـ : دَجّال.

الدَّجاج الهِنْدِيّ : بوقلمون. در شام به نام حَبَش و در مصر به نام دَجاج الرّومِيّ شناخته می‌شود.

الدُّجاجِيّ : ۱. منسوب به مُرغ، مُرغی. ۲. مرغ‌فروش. ۳. «أسْوَد ـــ» : بسیار سیاه و تیره.

الدَّجاجِيّات : ماکیانها، راستهٔ ماکیان.

دَجاجِيّات الأرْض : تیره‌ای از پرندگان مهاجر از راستهٔ پابلندان که از جانوران نرم‌تن و کرمها و حشرات تغذیه می‌کنند.

الدَّجارَى جـ : ۱. دَجِر. ۲. دَجْران.

الدُّجارَى جـ : ۱. دَجِر. ۲. دَجْران.

الدَّجال : ۱. سرگین، تپاله، پِهِن. ۲. کودِ حیوانی.

الدُّجال : آب طلاکه با آن ظرفها را مطلّاکنند.

الدُّجالَة : قَطران.

الدِّجام جـ : دَجْمَة.

الدِّجان جـ : دَجْن.

الدُّجَة : دکمهٔ پیراهن. ج : دُجیّ و دُجاة و دُجُون.

دَجَّ ـِ دَجّاً ۱. ٥ : آن را پوشاند. ۲. ~ السترَ : پرده را فرو آویخت.

دَجَّ ـِ دَجّاً و دَجَجاناً و دَجِيجاً : باگامهای نزدیک به هم راه رفت، ریز و تند رفت.

دَجَّ ـِ دَجِيجاً ۱. البيتُ : سقف اتاق چکّه کرد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد تجارت کرد. ۳. آهسته و نرم رفت. خزید. ۴. شتاب کرد، تند رفت.

الدُّجّ : پرنده‌ای مهاجر از تیرهٔ سارهای سیاه که انواعش کم است و صدایی غم‌انگیز و پرهایی زیبا دارد، باسترک کبود و باسترک صخره‌زی، طُرقه، باسترک اروپایی. Fieldfarel (E)

الدُّجَج جـ : ۱. دَجاج. ۲. دُجَّة. ۳. کوههای سیاه.

الدُّجُج : ۱. شدّت تاریکی، تاریکِ سخت. ۲. کوههای سیاه.

الدَّجّال : ۱. مبالغهٔ داجِل. ۲. دروغگوی فریبنده، حقّه‌باز. ۳. آب طلا. ۴. گروه بزرگِ انبوه. ج : دَجاجِلَة. ۵. لقب کسی که خود را مسیح آخرالزّمان می‌خواند و کذّابی مردم‌فریب بیش نیست، دَجّال.

الدَّجّالَة : گروه بزرگ همسفران، گروه انبوه و بزرگ.

الدَّجّان : کودک شیرخوار که همراه مادرش به دشواری راه می‌رود، شیرخوارهٔ نوپا.

الدَّجّانَة : شترِ بارکش.

الدَّجَّة : ۱. مصدر مرّه از دَجَّ. ۲. پوستی به اندازهٔ دو انگشت که بر کنار تسمه‌ای نهند که کمان به آن آویزند.

الدُّجَّة : ۱. شدّتِ تاریکی. ۲. شترِ بسیار سیاه. ج : دُجَج.

دَجَّجَ تَدْجِيجاً (د ج ج) ۱. ٥ : به او سلاح پوشاند، او را سلاح‌پوش کرد. ۲. زره یا سلاح خود را به تن کرد، غرق در سلاح شد (متعدّی و لازم). ۳. ~ ت السماءُ : آسمان ابری شد.

دَجَّلَ تَدْجِيلاً (د ج ل) ۱. ٥ : آن را خوب پوشاند. ۲. ~ الأرضَ : زمین را باکود پوشاند تا آن را تقویت کند، کود داد. ۳. ~ البعيرَ : شتر جَرَب‌دار را (دُجالَة) : قطران مالید. ۴. ~ الإناءَ : ظرف را آب طلا داد. ۵. ~ بالمكانِ : در آنجا ماندگار شد. ۶. ~ الأرضَ : اطراف و کرانه‌های آن زمین را درنوردید.

الدُّجَّل : مردم فرومایه و پست، واحد آن داجِل است.

الدَّجْداج : ۱. هر چیز سیاه. ۲. تاریک، تیره و تار.

دَجْدَجَ دَجْدَجَةً ۱. الليلُ : شب تاریک شد. ۲. ~ ت الدَّجاجةُ : مرغ دوید. ۳. ~ بالدَّجاجةِ : مرغ را با صدای «دَج دَج» صدا کرد یا راند و کیش کرد. ۴. ~ الصبيُّ : کودک مانند مرغ راه رفت، تاتی تاتی کرد.



الدُّجّ

دَجِرَ ـَ دَجَراً ۱. الرجلُ : آن مرد سرگشته و حیران شد. ۲. مست شد. ۳. مردم در فتنه و آشوب افتادند.

الدَّجِر : ۱. سرگشته و حیران. ۲. مست. مؤ : دَجْرَى. ج : دَجارَى.

الدُّجْر : ۱. لوبیا. ۲. چوبی که آهن گاوآهن را بر آن استوار کنند، ویج، گاوجار.

الدَّجْرَى (دَجْرا) جـ : دَجْران. ۲. مؤنّثِ دَجِر.

الدَّجْران : ۱. سرگشته، متحیّر، گیج. ۲. مست. ج : دَجارَى.

الدِّجْران : پایهٔ چوبیِ داربست، ستون کَپَر. واحدِ آن دِجرانَة است.

الدِّجْرانَة : یک داربست، یک ستونِ کپر.

دَجَلَ ـُ دَجْلاً : ۱. دروغ گفت، زبان بازی کرد. ۲. ~ بالمكانِ : در آن‌جا مقیم و ماندگار شد. ۳. ~ الأرضَ : اطراف و اکناف زمین را درنوردید. ۴. ~ البعيرَ : بر شتر گرگین قطران مالید. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را پوشاند.

دَجَمَ ـُ دَجْمَةً و دَجْماً و دُجمَةً الليلُ : شب سیاه و ظلمانی شد.

دَجِمَ ـَ دَجْماً : اندوهگین شد.

دُجِمَ مجـ : اندوهگین شد، غمزده شد.

الدَّجْم : ۱. مصـ دَجَمَ ـُ و دَجِمَ. ۲. نوع و قِسم و گونه از هر چیز. ج : دُجُوم.

الدِّجَم جـ : دِجْمَة.

الدَّجمَة : ۱ـ راه، روش. ۲ـ خُلق، خوی. ۳ـ دوست و یارِ نزدیک. ج : دِجام.

الدِّجمَة : ۱ـ عادت، خوی. ۲ـ سخن «ماسمِعتُ له ـ» : از او سخنی نشنیدم. ج : دِجَم.

الدُّجمَة : ۱ـ مصـ دَجَمَ ـُـ و ۲ـ تاریکی. ۳ـ راه، طریقه، شیوه و روش. ۴ـ سختی و صلابت چیزی.

دَجَنَ ـُـ دَجْناً و دُجُوناً ۱ـ الیومُ : روز تیره و تار شد. ۲ـ ـ الیومُ : روز سخت بارانی شد. ۳ـ ـ السحابُ : ابر پیوسته بارید.

دَجَنَ ـُـ دُجُوناً ۱ـ بالمکانِ : در آنجا مقیم شد. ۲ـ ـ الطائرُ : پرنده اهلی و خانگی شد.

دَجِنَ ـَـ دُجْنَةً : بسیار تاریک شد چنان که تاریکی همه‌چیز را در خود پوشاند.

الدَّجْن : ۱ـ مصـ دَجَنَ. و ۲ـ بارانِ بسیار. ۳ـ ابر انبوه و تیره. ج : دُجُن و دِجان و دُجُون و أدجان.

الدُّجَن جـ : دُجْنَة.

الدِّجْن : ۱ـ گول زننده. ۲ـ ریشخندکننده. ج : أدْجان.

الدُّجْن جـ : ۱ـ أدْجَن. ۲ـ دَجْن.

الدُّجَناء جـ : دَجِين.

الدَّجْنَة و الدِّجْنَة : ← دُجْنَة.

الدِّجْنَة : نوعی ابر نسبتاً دور و بارنده که بر هم نشسته و متراکم و انبوه و سیاه به نظر آید.

الدُّجْنَة : ۱ـ تاریکی. ج : دُجَن. ۲ـ بدترین و زشت‌ترین رنگ در شتر.

الدُّجُنّ و الدُّجُـنَّة : ۱ـ تـاریکیِ سخت و شـدید. ۲ـ انبوهی و سیاهیِ ابر. ۳ـ «یومٌ دُجُنَّة» : روز پُر باران. ۴ـ ابر متراکم و تیره.

الدَّجُوجِيّ : ۱ـ شب تاریک و ظلمانی. ۲ـ شترِ بسیار سیاه.

الدُّجُوم ۱ـ جـ : دَجْم.

الدُّجُون جـ : ۱ـ دُجَة. ۲ـ دَجْن.

الدُّجْيَة : ۱ـ تاریکی. ۲ـ کمینگاه شکارچی. ۳ـ بچّهٔ زنبور عسل. ج : دُجيً.

الدُّجَيْل : قطران، گودرُن.

الدَّجِين : ۱ـ گول زننده. ۲ـ ریشخندکننده. ج : دُجَناء.

الدَّجِيّ : ۱ـ تاریک. ۲ـ آن که دشمنی و کینهٔ خود را آشکار نکند.

دَحا ـُـ دَحْواً (د ح و) ۱ـ ه : آن را انداخت «ـ الحجرَ بـیدِه» : سنگ را با دست خود انداخت. ۲ـ ـ اللهُ الأرضَ : خدا زمین را گستراند. ۳ـ ـ الخبّازُ العجینَ : شاطر نانوا خمیر را پهن و نازک کرد. ۴ـ ـ المطرُ الحَصی : باران سنگریزه‌ها را بر روی زمین راند، جابجا کرد. ۵ـ ـ الماشیةَ : ستور را راند.

دَحا ـُـ دَحًا و دُحُوّاً ۱ـ البطنُ : شکمْ بزرگ و آویزان شد. ۲ـ ـ الفرسُ : اسب دست‌کشان راه رفت.

الدِّحاء جـ : ۱ـ دَحْيَة. ۲ـ دِحْيَة.

الدَّحاحِیس جـ : دِحاس (منتـ).

الدُّحادِح : مرد کوتاهِ بزرگ شکم، کوتاهِ شکمْگنده. ← دَحْداح.

الدَّحادِیح جـ : دَحْداح.

الدِّحاس و الدُّحاس : ۱ـ پُری و انبوهی، ازدحام. ۲ـ (خانهٔ) پر جمعیّت و انباشته از اهلِ آن. ج : دَحاحِیس (منتـ).

الدِّحاض جـ : ۱ـ دَحُوض (منتـ). ۲ـ دَحَض.

الدِّحال ۱ـ جـ : دَحْل و دُحْل. و ۲ـ مصـ داحَلَ. و ۳ـ امتناع، خودداری، سر باز زدن، باز ایستادن.

الدَّحامِس جـ : دَحْمَس و دِحْمِس.

الدُّحامِس : ۱ـ مرد گندمگون. ۲ـ درشت و فربه.

الدُّحامِل : درشت اندامِ پر گوشت.

دَحَبَ ـَـ دَحْباً ه : او را راند و او آهسته دور شد.

دَحَجَ ـَـ دَحْجاً ه : او را به زور بر زمین کشید.

دَحَّ ـُـ دَحًّا و دُحُوحاً ۱ـ الشيءَ في الارضِ : آن را زیر خاک کرد. ۲ـ ـ الطّعامُ بطنَه : غذا شکم او را پر و فروآویخته کرد. ۳ـ ـ ه : آن را از بالا به زیر افکند. ۴ـ ـ ه : او را زد و به زمین چسباند. ۵ـ ـ ه : او را از پشت سر هُل داد، انداخت. ۶ـ ـ ه : او را با کف دست زد، کشیده یا شاپلاق زد.

الدُّحُح جـ : دَحُوح.

الدَّحّال : صیّادیی که به وسیلهٔ (داحُول) نوعی دامِ چوبی شکار می‌کند.

الدِّحْداح و الدِّحْداحَة : شخص کوتاه قدِّ شکم گنده. ج : دَحادِیح.

الدِّحْـداح : تیره‌ای از گیاهان پیازدار صحرایی و کاشتنی و زینتی از خانواده نرگسها که در سرزمینهای گرمسیری می‌روید و از آن جمله زنبق سفید و سوسن سفید است (لا).

الدَّحْدَح و الدَّحْدَحَة :کوتاه قدِ شکم‌گُنده. ج : دَحادِح.

دَحْدَرَ دَحْدَرَةً و دِحْداراً ه : آن را غلتاند.

دَحَرَ ـ دَحْراً و دُحُوراً و مَدْحَرَةً ه : آن را راند و دور کرد، هُل داد، (در تداول خراسان) توله داد.

دَحَرَ ـ دُحُوراً : رفت و دور شد.

دَحْرَجَ دَحْرَجَةً و دِحْراجاً ه : آن را غلتاند، تکان داد و چرخاند.

الدُّحْرُوجَة : ۱. آنچه می‌غلتانند، غلتک. ۲. سرگین که سوسکِ سرگین غلتان آن را گلوله می‌کند و می‌غلتاند، گویَکِ سوسکِ گُه گردان، گُه‌لوله.

الدُّحْرَیج :گیاهی علفی و صحرایی و یک ساله که میان کشتزارهای عدس و ماش و گاودانه می‌روید و دانه‌های گرد و سخت دارد، ماشَک. Vicacalcarata (S) Spurred vetch (E)

دَحَسَ ـ دَحْساً ۱. ه : آن را پُر کرد. ۲. ـ ه : آن را تباه و فاسد کرد. ۳. ـ بین القومِ : میان مردم تبهکاری کرد، شرّ برانگیخت. ۴. ـ الصفوفَ : صفها را به هم پیوست. ۵. ـ الحدیثَ : آن سخن را پنهان کرد. ۶. ـ الشرَّ : بدی را طوری پنهان داشت که معلوم نشد، دسیسه چید، در نهان نقشه کشید. ۷. ـ الثوبَ فی الوعاءِ : جامه را درون ظرف نهاد. ۸. ـ الجزّارُ یدَه بین جلد الشاة و صفاقِها : قصّاب دستهایش را هنگام پوست کندن گوسفند میان پوست زبرین و پوستهٔ شکم گوسفند داخل کرد. ۹. ـ ما فی الإناءِ : آنچه را در آن ظرف بود نوشید. ۱۰. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را درون آن چیز دیگر نهاد.

دَحَسَ ـ دُحُوساً ۱. برِجْلِه : به شتاب رفت و به پای خود خاک برانگیخت. ۲. ـ برِجْلِه : زمین را کندوکاو کرد. ۳. ـ السُّنبلُ : خوشه پُر دانه شد.

دَحِسَ ـ دَحَساً ت اصبعُه : انگشتش عقربک در آورد، ریشهٔ ناخنش چرکین و زخم شد.

دُحِسَ : ت إصبعُه مجـ : انگشتش عقربک گرفت.

الدَّحْس : ۱. مـصـ دَحَسَ. و ۲. کشتزاری کـه خوشه‌هایش پُر دانه باشد.

دَحَصَ ـ دَحْصاً ۱. الأرضَ برِجْلِه : با پای خود خاک را جابجا کرد، کاوید. ۲. شتافت.

دَحَصَ ـ دُحُوصاً : ۱. به شتاب رفت و خاک را با پاهایش برانگیخت. ۲. ـ المذبوحُ : حیوانی که سر بریده می‌شد با حرکت پا زمین را کاوید.

دَحَضَ ـ دَحْضاً ۱. ه : او را لغزاند. ۲. ـ الحُجَّةَ : حجّت را باطل کرد. ۳. ـ الحُجّةُ : حجّت باطل شد. ۴. ـ المطرُ التلاعَ : باران زمینهای شیب‌دار را لغزنده ساخت، زمین را لیز کرد.

دَحَضَ ـ دُحُوضاً : ۱. لغزید، لیز خورد. ۲. ـ برِجْلِه : با پایش کاوید. ۳. ـ ت الشمسُ عن کبد السّماءِ : خورشید از میانهٔ آسمان به سوی مغرب مایل شد. ۴. ـ ت حُجّتُهُ :حجّت او باطل شد.



الدُّحرَیج

الدَّحَض : جای لغزان، زمین لغزنده. ج : دِحاض.

الدَّحْض : ۱. مصـ دَحَضَ و ۲. آبی که لغزندگی ایجاد کند. ج : أدْحاض. ۳. زمینِ لغزنده، مانند دَحَض است (لا).

دَحَقَ ـ دَحْقاً ۱. ه : آن را راند و دور کرد، آن را دفع کرد. ۲. ـ الحاملُ ولدَها : آبستن بچّه انداخت، سقطِ جنین کرد.

دَحَقَ ـ دُحُوقاً : ۱. دور و دراز شد. ۲. ـ ت الحاملُ بولدِها : آبستن بچّهٔ خود را انداخت، سقط جنین کرد. ۳. ـ ت یدُه عنه : دستش از آن کوتاه شد.

دَحَلَ ـ دَحْلاً ۱. ه : در کنار آن چاه کند. ۲. کناره‌های چاه را کند. ۳. درون نقب یا حفره رفت. ۴. ـ عنه : از او دور شد، کناره گرفت. ۵. گریخت و پنهان شد. ۶.

ترسید.

دَحَلَ ـَ دُحُولاً : ۱. به یک سو شد، کنار رفت. ۲. ~ عنه : از او دوری کرد. ۳. ~ منه : از او ترسید و گریخت.

دَحِلَ ـَ دَحَلاً : ۱. کوتاه و چاق و شکم آویخته بود. ۲. حیله‌گر و فریبکار بود، یا شد.

الدَّحل : ۱. مصـ دَحَلَ. و ۲. حفره‌ای که دهانهٔ آن تنگ و تهِ آن فراخ باشد. ۳. بیشهٔ شیر. ۴. آب‌انبار. ج : أدْحُل و أدحال و دُحلان و دِحال و دُحُول.

الدَّحِل : ۱. شکمِ آویخته. ۲. کوتاهِ چاقِ شکم آویخته. ۳. فریبکار، حیله‌گر.

الدُّحُل جـ : دَحلاء.

الدَّحلاء : ۱. مؤنّثِ دَحِل. ۲. چاه دهانه تنگ. ج : دُحُل.

الدُّحلان جـ : دَحل.

الدَّحلَة : ← دَحلاء.

دَحَمَ ـَ دَحماً ه : او را سخت راند.

الدِّحم : ۱. اصل، بیخ. ۲. مانند، همتا.

دَحمَرَ دَحمَرَةً الإناءَ و نحوَه : ظرف و مانند آن را پُر کرد.

دَحمَسَ دَحمَسَةً اللیلُ : شب تاریک شد، تاریکیِ شب سخت شد.

الدَّحمَس و الدِّحمِس : ۱. تاریک. ۲. شخص گندمگونِ فربه. ۳. مَشکِ سرکه. ج : دَحامِس.

الدُّحمُسان : ۱. مرد گندمگونِ فربه. ۲. نادانِ درشت.

دَحمَلَ دَحمَلَةً ۱. ه : آن را بر زمین غلتاند. ۲. ~ ه : او را بر زمین افتاده رها کرد تا لگدمال شود.



الدُّحمور

الدَّحمَل : آویخته پوست، دارای پوستِ شُل و آویزان.

الدَّحمَلَة : ۱. مؤنّثِ دَحمَل. ۲. زنِ درشتِ فربه.

الدُّحمُور : حشره‌ای خُرد از انواع شته‌ها، شتهٔ یولاف.

الدُّحمُوریّات : تیره‌ای از حشرات مفید از راستهٔ نازک‌بالانِ کوتاه بال، براکونیها، شته‌ها.

Braconidae (E)

دَحِنَ ـَ دَحَناً : شکم گنده و قد کوتاه بود، یا شد. ۲. پلیدکار و فریبکار شد.

الدَّحِن : ۱. پلیدِ فریبکار. ۲. شخص چاقِ شکم گندهٔ کوتاه قد.

الدِّحَنَة : ۱. به معنای دَحِن. ۲. زمین وسیعِ بلند.

الدَّحُوح : ۱. زن یا ماده شترِ درشت اندامِ آویخته شکم. ۲. زمین پست و پهناور. ج : دُحُح.

الدَّحُور : ۱. دفع کننده. ۲. راننده، دور کننده، طردکننده.

الدَّحُوض : جایِ لغزان (منتـ). ج : دِحاض.

الدَّحُوق : ۱. آن که حدقهٔ چشم خود را بسیار بگرداند. ۲. زنی که هنگام زایمان رَحِم او بیرون آید.

الدَّحُول : ۱. چاه دهانه تنگ. ۲. ماده شتری که از شتران دوری گزینند. ج : دُحُل.

الدُّحُول جـ : دَحل.

دَحَی (دَحا) ـَ دَحیاً (د ح ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را پهن کرد، آن را گستراند. ۲. ~ البعیرَ : شتر را راند.

الدَّحي : نامی که در یمن به تمر هندی داده‌اند.

الدَّحیَة : بوزینهٔ ماده. ج : دِحاء.

الدِّحیَة : ۱. هیئت و شکل و شمایلِ داحی یعنی گستراننده و فراخ‌کننده. ۲. سردارِ لشکر. ج : دِحاء.

الدَّحَیدِحَة : ← دَحداح.

الدَّحِیق : ۱. دور. ۲. رانده شده، مطرود. «~ القوم» : مطرودِ مردم.

الدَّخَی (دَخا) : تاریکی.

الدَّخائِنِيّ : تنباکو و توتون و سیگار فروش، فروشندهٔ دخانیّات (المو).

الدَّخاخِیل جـ : دُخَّل و دُخَّلَة.

الدَّخادِخ جـ : ۱. دُخادِخ. ۲. دُخدُخ (منتـ، اقم).

الدُّخادِخ : مرد قد کوتاه درهم کشیده، کوتوله. ج : دَخادِخ.

الدَّخارِص جـ : ۱. دِخرِص. ۲. دِخرِصَة.

الدَّخارِیص جـ : ۱. دخریص. ۲. دِخرِص و دِخرِصَة (سیوطی در المزهر).

الدِّخاس : ۱. پُر، مملو، انباشته. ۲. بسیار. ۳. زِرهی که حلقه‌های آن به هم نزدیک باشد، زِرهِ ریزباف.

الدِّخال : ۱. درهم آمدن، مداخله، فرورفتنِ مفاصل در یکدیگر. ۲. یالِ اسب. واحدِ آن دِخلَة : یک موی یالِ

اسب است.

الدُّخامِس : ۱. سیاهِ ضخیم. ۲. فاسد و تباه.

الدُّخان : ۱. مصـ دَخَنَ. و ۲. دود. ۳. تنباکو، توتون. ج: أَدْخِنَة و دَواخِن و دَواخِين. ۴. نام سورهٔ چهل و چهارم قرآن مجید.

الدُّخانِيّات جـ : دُخانِيَّة.

الدَّخّ و الدُّخّ : ۱. دود. ۲. گیاهی که در بوستان روید.*

الدَّخَخ : سیاهی و تیرگی در چیزی.

الدَّخّال فی الأمور : بسیار دخل و تصرّف کننده در کارها.

دَخّال الأُذُن : حشره‌ای از هزارپایان که به هزارپای معروف بسیار شبیه است، گوش‌خزک.

دَخَّلَ تَدْخِيلاً (د خ ل) ۱. ه : او را داخل کرد، وارد کرد. ۲. او را وادار کرد که داخل شود. ۳. ـ ه : آن را فاسد و تباه کرد.

الدُّخَّل : ۱. آن که بدنی درشت و به هم پیچیده دارد، دارای بدن عضلانیِ درهم پیچیده. ۲. گیاهی که در ریشهٔ درخت فرورفته باشد. ۳. گوشتِ چسبیده به استخوان. ۴. درون و باطنِ شخص. ۵. پرنده‌ای کوچک شبیه بلبل. ج : دخاخِيل.

الدُّخَّلَة : ۱. هر پاره گوشت متراکم از بدن. ۲. پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان و تیرهٔ سبک‌بالان که انواع بسیار دارد و بیشتر خوش آوازند و در جنگلها و بیشه‌ها و بوستانها زندگی می‌کنند. مرغ زرّین پر همانند بلبل، چکاوکِ آوازخوان. Sylviat (S). Warbler (E) ج : دَخاخِيل.

الدُّخَّلِيّات : تیرهٔ پرندگان سبک‌بالِ دندانی نوکِ حشره‌خوار که در جنگلها و بیشه‌ها و بوستانها زندگی می‌کنند، پرندگان زرّین پر همانند بلبل، چکاوکان. Sylviidae (S). Warblers (E)

دَخَّنَ تَدْخِيناً (د خ ن) ۱. ت النارُ : آتش دود کرد، پر دود شد. ۲. ـ الشيءَ او عليه : آن چیز را بُخار یا دود داد. ۳. دخانیّات استعمال کرد، سیگار یا چپق یا پیپ یا غلیان کشید. ۴. ـ ه : دودِ آن چیز را برآورد.

* توصیفی دیگر از این گیاه در فرهنگهای متداول عربی نیافتم.

الدَّخْداخ : حشراتی خُرد از تیرهٔ هزارپایان، گوش‌خزک ← دُخْدُوخ.

دَخْدَخَ دَخْدَخَةً ۱. ه : او را از آن بازداشت. ۲. ـ القومَ : آن گروه را خوار گرداند. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد در راه رفتن گامها را نزدیک هم نهاد، با گامهای کوتاه رفت. ۴. خسته و مانده شد. ۵. ـ البعيرُ : شتر بر اثر سواری دادنِ مکرّر رام و راهوار شد.

الدُّخْدُخ : ۱. مرد قد کوتاه. ۲. گوش‌خزک.

الدُّخْدُوخ : حشراتی خُرد از هزارپایان، گوش‌خزک. ← دَخْداخ.



دَخّال الأُذُن

دَخَرَ ـَ دُخُوراً : ۱. خوار و کوچک شد. ۲. سست و ناتوان شد.

دَخِرَ ـَ دَخَراً : ۱. پست و حقیر شد. ۲. سست شد. ۳. سرگشته و حیران شد.

دَخْرَصَ دَخْرَصَةً الأمرَ : آن موضوع یا کار را آشکار و ظاهر ساخت.

الدِّخْرِص : ۱. دانای وارد شونده به کار. ۲. تریج (تریز) جامه یا زره که در دو طرف آن ایجاد کنند تا پاینش گشادتر باشد، لَچَکی (برعکسِ ساسون). ج : دَخارِص.



الدُّخَّلَة

الدِّخْرِصَة : ۱. مؤنّثِ دِخْرِص. ۲. گروه، جماعت. ۳. دامن، پیراهن. ج : دَخارِص.

دَخَسَ ـَ دَخْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را در خاک پنهان کرد. ۲. ـ الشيءَ فی الشيءِ : آن چیز را درون چیز دیگر پنهان کرد.

دَخِسَ ـَ دَخَساً ۱. ـ الحافرُ : گوشت اطراف سُمِ ستور آماس کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد پُر گوشت شد، فربه شد.

دَخَسَ ـُ دُخُوساً : ۱. فربه و گوشتالود و پُر پیه شد. ۲. ـ فی كذا : در آن داخل و پنهان شد، در آن فرورفت.

الدَّخَس : ۱. مصـ دَخِسَ. ۲. ورمِ سُمِ ستور.

الدَّخْس : ۱. مصـ دَخَسَ ـَ. و ۲. فربه و پُر گوشت. ۳. خرس جوان و توانا. ۴. خوک ماهی، گُراز دریایی. ج : أَدْخاس.

الدُّخَس : جانوری دریایی و باهوش که در باغ‌وحشها نیز نمایشهایی حیرت‌انگیز می‌دهد، دُلفین.
دَخَلَ ـُ دُخُولاً ۱. المکانَ و فیه : در آنجا وارد شد، در آمد. ۲. ~ علیه : با او روبرو شد. ۳. ~ علیه : بر او وارد شد، با او دیدار کرد. ۴. ~ به : او را داخل کرد. ۵. ~ فی الأمرِ : دست به کار شد، واردِ کار شد، به کار پرداخت.
دَخِلَ ـَ دَخَلاً : ۱. درون آن فاسد شد، پس آن دَخِل : فاسد میان است. ۲. عیب‌دار شد، مَعیب گشت.
دُخِلَ مجـ : ۱. فاسد شد. ۲. لاغر شد. ۳. ~ الحَبُّ : دانه شپشک گذاشت. ۴. عیب‌دار شد. ۵. درون آن فاسد شد. ۶. ~ ت بضاعتُه : کالای او کاسد و بی‌خریدار شد.
الدَّخَل : ۱. مصـ دَخِلَ. و ۲. فساد، تباهی، عیب. ۲. بیماری، درد. ۳. تهمت. ۴. مکر، نیرنگ. ۵. درخت پُر شاخ و برگ، درخت گُشن و انبوه. ۶. مردمی که در میان قومی دیگر درآیند و خود را به آنها منسوب کنند.
الدَّخْل : ۱. مالی که در نتیجه کار حاصل می‌شود، درامد. ۲. «~ القومی» : درامدِ ملّی. ۳. «ضریبة ~» : مالیّات بر درامد. ۴. دردِ درون تن، بیماری. ۵. نیّت و مذهب و دلخواه و نهانیِ انسان، درون و ضمیر آدمی. ۶. فساد، عیب، کاستی. ۷. شکّ. ۸. شأن، علاقه، ارتباطِ شخص با چیزی یا کاری.
الدُّخَلاء جـ : دَخِیل.
الدَّخْلَة : ۱. درونِ آدمی. ۲. جای عسل نهادن زنبوران عسل، کندو.
الدِّخْلَة : ۱. راز و نهانِ امر، باطنِ موضوع. ۲. باطنِ آدمی، درون و ضمیر انسان. ۳. آمیختن دو یا چند رنگ برای به دست آوردن رنگی دیگر.
الدُّخْلَة : ۱. شب زفاف. ۲. درون، باطن.
الدَّخِیل : چربی و پیهِ داخل شده در گوشت.
الدِّخْلَل ← دُخْلُل.
الدُّخْلُل : ۱. آن که دیگران او را در کار خود دخالت دهند. ۲. آن که در کار دیگران دخالت کند. ۳. درونِ وجودِ آدمی، ضمیرِ انسان، باطنِ آدمی.
دَخَمَ ـَ دَخْماً ه : او را به زور راند.
دَخْمَرَ دَخْمَرَةً ۱. ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ~ القِربةَ : مَشک را پُر کرد.
دَخْمَسَ دَخْمَسَةً ۱. علیه : خواست و میل خود را از او پنهان نمود و پوشیده داشت. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را پوشیده و پنهان ساخت.
الدَّخْمَس و الدَّخْمَسَة : مردی فریبکار که خواست و میل خود را آشکار نکند و صریح و روشن نخواهد.
دَخَنَ ـُ دَخْناً ۱. ه : بر او دود افکند، آن را دود زده کرد، دودی کرد. ۲. ~ ه : او را با دود درمان کرد.
دَخَنَ ـَـُ دَخْناً و دُخاناً و دُخُوناً ۱. ت النارُ : آتش دود کرد. ۲. ~ ت النارُه دودِ آتش بسیار شد. ۳. ~ الوقودُ : سوخت دود کرد. ۴. ~ الغُبارُ : غبار بلند و پراکنده شد.
دَخِنَ ـَ دَخَناً ۱. اللحمُ و غیرُه : گوشت و مانند آن بوی دود گرفت، پس آن دَخِن : دود زده است. ۲. ~ خُلقُه : خوی او بد و زشت شد. ۳. ~ ت النارُ : آتش دود کرد یا پر دود شد. ۴. ~ الشیءُ : آن چیز دودی رنگ شد (الر).
دَخِنَ ـُ دُخْنَةً الشیءُ : آن چیز تیره رنگ شد (لا).
دَخُنَ ـُ دُخْنَةً الشیءُ : آن چیز دودی رنگ شد، تیرهٔ مایل به سیاهی شد. (المنـ، الز).
الدَّخَن : ۱. مصـ دَخِنَ. و ۲. دود. ۳. کینه. ۴. تباهیِ عقل و دین و جز آنها، فسادِ دل و تباهیِ باطن «هُدْنَةٌ علی ~» : صلح و سازشی همراه با فساد و تباهیِ باطن. ۵. بدخُلقی.
الدَّخِن : ۱. خوراکِ دودزده. ۲. شراب بدبوی. ۳. مردِ بدخویِ کج خُلق و پلید.
الدُّخَن جـ : دُخْنَة (منـ).
الدُّخْن ۱. جـ : أدْخَن. و ۲. ارزن.
الدُّخْناء : پرنده‌ای کوچک از سبُک‌بالان و چکاوکهای آوازخوان که در نیزارها و جنگلها و کنار رودها زندگی می‌کند، چکاوک سرخِ آوازخوان. ← أبودُخَنَّة و ابودُخْنَة.
Reedwarbler (E) Calamoher Pearundinacea (S)
الدُّخْنان : ۱. چکاوک سرخِ آوازخوان ← دَخناء. ۲. آنچه دود آن را فراگیرد و از آن گرم و تیره شود. «یومٌ

~»: روزی گرم و تیره که گویی دود آن را فراگرفته است.

الدُّخْنَة : ۱• مصـ دَخُنَ. و ۲• دانهٔ ارزن. ۳• تیرگی. ۴• مادّه‌ای خوشبوی که برای ضدّعفونی کردن خانه دود کنند. ۵• عطری که در آتش ریزند تا بوی خوش بپراکَنَد، بُخور. ۶• «أبُودُخْنَة» : چکاوک سرخِ آوازخوان ← أبودُخْنَة.

الدَّخْنَس : فربهِ درشت اندام.

الدِّخْنِس : بلا، سختی.

الدُّخْنِيّ [پزشکی] : تبِ عرق‌گز، عرق‌سوز شدن. Miliary (E)

الدُّخْنِيَّة [پزشکی] : التهابِ پوستی. Miliaria (E)

الدُّخُولِيَّة : عوارضِ راهداری، مالیّات دَمِ دروازه، ورودیّه.

الدَّخْياء «ليلةٌ ~» : شب تاریک و ظلمانی.

الدَّخِيس : ۱• پنهان شونده در خاک، دفین. ۲• عددِ بسیار. ۳• گوشتِ انباشته و به هم پیچیده. ۴• گیاه انبوه و به هم پیچیده. ۵• پیوند دست و پای ستور. ۶• گوشت اندرونِ کف دست.

الدَّخِيل : ۱• آن که در کار دیگری مداخله کند. ۲• بیگانه‌ای که در میان گروهی در آید و خود را به آنان منسوب کند. ۳• واژه‌ای غیر عربی که به زبان عربی راه یافته باشد. ۴• دوست، معاشر. ۵• مهمان، همسایه. ۶• [عروض] : حرفی متحرّک که در قافیه میان الف تأسیس و حرف روی قرار گیرد مانند «واو» در «مَخاوِف». ۷• دردِ درونِ تن، بیماریِ داخلی.

الدَّخِيلَة : ۱• مؤنّثِ دَخِيل. ۲• اندرون هر چیز. ۳• نیّت و ضمیر و نهانیِ انسان. ۴• «العلوم ~» : دانشهایی که از ملّتی به فرهنگ ملّتی دیگر داخل شده است، دانشهای فراگرفته شده از دیگر ملّتها.

الدُّخَيْنَة [پزشکی] : آماس کوچک سفید یا زرد رنگ پوست ناشی از بند آمدن ترشّح عرق. Milium (E)

الدَّد : ۱• سرگرمی، بازی، بازیچه، لهو و لعب. ۲• پاره‌ای از زمان، هنگام، مدّت، وقت.

الدَّدا : سرگرمی و بازی، لهو و لعب.

الدَّدان : ۱• شخص نادار و بی‌خیر. ۲• شمشیرِ کُند. ۳• شمشیرِ تیز و بُرّان (از اضداد).

دِ.دِ.ت معـ : مادّه‌ای شیمیای و حشره‌کُش، دِدِتِ.

الدَّدَن : بازی و سرگرمی، لهو و لعب، مانند دَد است.

دَرَءَ ــَـ دَرْءاً ۱• فلانٌ : فلانی کمینگاه درست کرد. ۲• رد کرد، دفع کرد، پس راند (المو).

دَرَأَ ــُـ دَرْءاً و دُرُوءاً : ۱• خَم و کج شد. ۲• ~ البعيرُ : شتر غدّه برآورد. ۳• غدّهٔ او ورم کرد. ۴• ~ السيلُ : سیل ناگهان رسید و روان شد. ۵• ~ عليه : ناگهان در آمد و بر او حمله برد. ۶• ~ الكوكبُ : ستاره درخشید و روشن شد. ۷• ~ ت النارُ : آتش روشن شد. ۸• ~ ه : او را به تندی راند، هُل داد. ۹• ~ الشيءَ : آن چیز را پهن کرد، گستراند. ۱۰• ~ الحائطَ ببناء : دیوار را به ساختمان متصل کرد. ۱۱• ~ ت المرأةُ زوجَها : آن زن با شوهر خود بد آمیزش کرد.

الدَّرْء : ۱• مصـ دَرَأَ. و ۲• خمیدگی و کجیِ نیزه و مانند آن. ۲• انشعاب و جدایی در راه. ۳• مخالفت، ستیزه‌رائی. ۴• حدّ و لبهٔ چیزی، مرز، کرانه. ۵• آنچه از کوه فرو ریزد و بیفتد یاروان شود. «جاءَ السيلُ ~» : سیل از کوه ناگهان سرازیر شد. ۶• آبکَندِ زمین. ج : دُرُوء.

الدِّرْء : ۱• دفاع کننده، مُدافِع. ۲• نرمی کننده. ۳• فریبکار. ج : أدْراء.

دَرَى (د ر ا) ــِـ **دَرْياً** (د ر ی) ۱• الصيدَ : شکارچی پنهان شد و شکار را فریب داد. ۲• ~ رأسَه : سرِ خود را با سیخ یا شانه خاراند. ۳• ~ ه : آن را دانست.

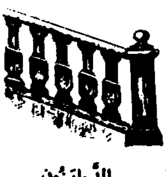
دَرَى (د ر ا) ــِـ **دَرْياً و دِرْياً و دَرْيَةً و دِرْيَةً و دَرَياناً و دِرْياناً و دُرِيّاً و دِرايَةً** (د ر ی) الشيءَ أو به : آن را دانست، به آن چیز پی برد. «لا أدْرِي و لا أدْرِ» (با حذف یاء برای تخفیف به سبب کثرت استعمال) : نمی‌دانم.

الدَّرائِك جـ : دَرِيكَة.

الدِّراب جـ : دَرْب (معانی ۱، ۲، ۳).

الدُّرابِج : نازان و خرامان در راه رفتن، خرامنده.

الدَّرابَــزُون و الدَّرابَــزِين ف معـ : نرده، طارمی،



الدّرابَزُون

دارابزین، دارآفزین. ج : دَرابَزُونات و درابَزِینات.

الدَّرابَزُونات و الدَّرابَزِینات جـ : دَرابَزُون و دَرابَزِین.

الدُّرابِس : شتر درشت و فربه.

الدَّرابُكَّة : یکی از آلات موسیقی که کوزه‌ای میان تهی و گردن باریک است که در تهِ بریدهٔ آن قطعه پوستی کشند و بر آن با انگشتان ضربه نوازند، دُنبک، تُنبک، ضرب.

الدَّرابِنَة جـ : دربان (ف، معـ).

الدُّراة جـ : دارِیّ.

الدِّراج جـ : دَرَج.

الدَّرادِح جـ : دَرْدِحَة.

الدَّرادِق جـ : دَرْدَق.

الدَّرادِیر جـ : دُرْدُور.

الدَّرارِیُ (به صیغهٔ جمع) : ستارگان روشن و بزرگ که نامی مشخّص ندارند.

الدَّرارِیج جـ : دُرّاج.

الدَّرارِیع جـ : دُرّاعَة.

الدَّرارِیّ جـ : دَرِیّ (منـ).

الدِّراس : ۱• مصـ دَرَس. ۲• جداکردن دانه از خوشه و کاه، خرمن‌کوبی.

الدِّراسَة : ۱• مصـ دَرَس. ۲• دانش آموختن. ۳• درس دادن. ۴• تحقیق و پژوهش و مطالعه، بررسيِ تحقیقی.

الدِّراع جـ : دِرْع (الر).

الدَّراعِيّ جـ : دُرْعِیَّة.

الدِّراق جـ : دَرَق و ججِ دَرَقَة.


الدُّراقِن

الدُّراقِن : درخت و میوهٔ هلو.

دَراكِ : اسم فعل به معنی أدْرِک، برس!، بگیرا، دریاب!

الدّراما (حـرف دالِ مشـدّد حـرکتی نـدارد) یـو معـ : نـمایشنامه و داسـتانی کـه مـوضوع آن صـحنه‌هایی غم‌انگیز از زندگی یا شادی‌انگیز باشد (در مقابل کمدی که فقط خنده‌آور است)، درام، جدّی.

الدّراماتِیکِيّ و الدّرامِيّ معـ : دراماتیک.

Dramatic (E)

الدُّرامِج : آن که نازان و خرامان و متکبّرانه راه رود.

الدُّرانَة : هر چیز خشک و بی‌فایده.

الدَّراهِم یو معـ ۱• جـ : دِرْهَم، دِرْهِم‌ها، سکّه‌های نقره. ۲• پول.

الدَّراوِیس جـ : دِرْواس.

الدَّراوِیش جـ : دَرْوِیش (ف، معـ).

الدَّرایا جـ : دَرِیئَة.

الدِّرایَة : ۱• آگاهی یافتن به چیزی همراه با تکلّف و تدبیر، دریافتن، دانایی. ۲• «عِلمُ ـ» : علم فقه و اصول آن.

دَرِبَ ـَ دَرَباً و دُرْبَةً ۱• بالشيءِ أو علیه : در آن چیز آزموده و ماهر شد، در آن چیز تمرین کرد و استاد شد. ۲• ـ بالشيءِ : آن چیز را سخت دوست داشت، به آن بسیار علاقه‌مند بود، به آن سخت عادت کـرد و خـوگر شد.

الدَّرِب : تمرین کرده و ماهر. ← دارِب.

الدَّرْب : ۱• درِ بزرگِ کـوچه. ۲• دروازه. ۳• در بـزرگ مـانند درِ کـاروانسـرا. ج : دِراب. ۴• هـر راهـی کـه بـه شهرهای دشمن رود. ۵• تنگهٔ میان کوهها. ج : دروب و أدْراب.

الدُّرَب جـ : دُرْبَة.

الدُّرُب جـ : دَرُوب.

الدَّرْباب : پرنده‌ای است، زاغ کبود ← قِیْق.

الدِّرْباس : ۱• شیر بیشه. ۲• سگِ درنده.

الدَّرْبان ف معـ : دربان، نگهبانِ در. ج : درابِنَة.

الدَّرْبانِیَّة : نوعی گاوِ سُم باریکِ تُنُک پوست که چند کوهان دارد، دربانیّه، گاو کوهان‌دارِ هندی، زبو.

الدُّرْبَة : ۱• مصـ دَرِبَ. و ۲• دلاوری و جرأت بر جنگ و جز آن. ۳• کوهان گاوِ دورگه. ج : دُرَب.

دَرْبُ التَّبّانَة : کهکشان، راه شیريِ آسمان (المو).

دَرْبَجَ دَرْبَجَةً و دِرْباجاً : ۱• پس از سختی نرم شد. ۲• ـ ت الناقةُ : ماده شتر بر بچهٔ خـود پس از امـتناع از پذیرفتن آن مهربان شد. ۳• ـ فی مشیه : با تکبّر و ناز راه رفت، خرامید.

دَرْبَحَ دَرْبَحَةً : ۱• از ترس دوید. ۲• پشت خود را خم

کرد و دوید.

دَرْبَخَ دَرْبَخَةً : ۱. سر خود را به زیر افکند و پشت خم کرد. ۲. ~ له : برای او خوار و رام شد. ۳. ~ إلیه : با فروتنی به او گوش داد.

الدَّرْبَزِین ف معـ : نرده، معجر، دارابزین. ج : دَرْبَزِینات. ← دَرابَزُون.

دَرْبَسَ دَرْبَسَةً ه : او را نیرومند و دلیر ساخت، به او قوّتِ دل داد.

دَرْبَصَ دَرْبَصَةً : از ترس خاموش شد.

دَرْبَکَ دَرْبَکَةً القومُ: آنان درهم آمیختند و انبوه شدند، ازدحام کردند.

الدَّرْبَکَة : ۱. مصـ دَرْبَکَ و ۲. انبوهی و سر و صدا، ازدحام، شلوقی.

الدُّرْبَکَة : ازدحام، انبوهی، شلوقی.

الدِّرْبَکَّة : تُنبَک، ضرب ← دَرابُکَّة.

دَرْبَلَ دَرْبَلَةً : ۱. طبل زد، تبیره کوفت. ۲. با گامهای نزدیک به هم و با آهستگی و سستی راه رفت، لِخلِخ زد.

الدَّرْبَنْد ف معـ : دربند، چفتِ در.

الدَّرْبُوت : شترِ رام ← دَرُوب.

دَرَجَ ـِ دَرَجاناً : ۱. راه رفت، به راه افتاد و رفت. ۲. ~ الولدُ : بچّه پا به پا راه رفت، تاتی تاتی راه رفت.

دَرَجَ ـُ دُرُوجاً : ۱. درگذشت و منقرض شد، سپری شد. ۲. در مراتب ترقّی کرد. ۳. به راه خود رفت. ۴. از پلّه بالا رفت. ۵. وسطِ راه را پیش گرفت و رفت. ۶. ~ علیه : بر آن درنگ ورزید و دوام یافت.

دَرَجَ ـُ دَرْجاً ۱. ه : آن را پیچید «~ الثوبَ» : جامه را تا کرد و پیچید. ۲. ~ ه فی الشیءِ : آن را در چیز دیگر داخل کرد. ۳. ~ البناءَ : بنا را پلّه‌پلّه ساخت.

دَرِجَ ـَ دَرَجاً : ۱. به راه خود رفت. ۲. از پلّه بالا رفت. ۳. مُرد و از بین رفت. ۴. به طبقهٔ بالای ساختمان رفت. ۵. پیوسته گوشت دُرّاج خورد. ۶. در دین یا سخن گفتن راه وسط را برگزید، اعتدال را نگاهداشت.

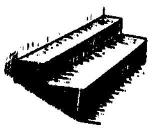
الدَّرَج ۱. جـ : دَرَجَة. ۲. کاغذ. ۳. راه. ۴. طبقه، مرتبه. ۵. میانجی سازش و آشتی میان دو کس. ۶. «~ السُّلَّم» : پلّهٔ نردبان. ۷. «~ السّیول» : راه سیلها، مَسیل. ج : أدْراج و دِراج. «رَجَعَ دَرَجَه و أدْراجَه» : از راهی که آمد برگشت. ۸. «ذهب دمُه دَرَجَ الرِّیاح و أدْراجَ الرِّیاحِ» : خونش به هدر رفت، جانش به باد رفت.

الدَّرْج : ۱. مصـ دَرَجَ و دَرِجَ. و ۲. ورقِ کاغذ. ۲. «نحن ~ یدیکَ» : ما مطیع و فرمانبردار توایم. ۳. میان، لایِ «أنفذتُه فی ~ کتابی» : آن را در لای کتابم جا دادم. ۴. خواندن نوشته بدون هجّی کردن، بی‌هجّی خواندن.

الدُّرَج جـ : دُرْجَة.

الدُّرْج : ۱. سبدی کوچک که در آن خرده ریزه گذارند. ۲. صندوقچه، جعبه‌ای برای زنان، (در تداول خراسان) مِجری. ۳. کشوی میز. ج : أدْراج و دِرَجَة.

الدَّرَجَة : ۱. نردبان، پلّه. ۲. طبقه‌ای از طبقات. ۳. مقام، مرتبه، پایه. ۴. یک جزء از ۳۶۰ جزء پیرامون دایره، درجهٔ هندسی. ۵. [کیهان‌شناسی] : یک جزء از ۳۶۰ جزءِ دورِ فلک. ۶. «~ الحرارة» : درجهٔ گرما، یک جزء از اجزاءِ مقیاس گرماسنج. ۷. «~ الرّطوبة» : یک جزء از رطوبت‌سنج. ۸. «~ القضاء» [قانون] : درجهٔ دادگاهها در نظام قضائی. ج : دَرَج و دَرَجات.



الدَّرَجَة

الدِّرَجَة جـ : دُرْج.

الدُّرَجَة : پرنده‌ای با بالهای درون سیاه و برون خاکی رنگ به شکل (قطا) مرغ سنگخواره ولی ظریفتر و لطیفتر، یلوهٔ کوچکِ شن‌زی. Sanderling (E)

الدُّرْجَة : پارچه‌ای که در آن دارو گذارند و در دهانهٔ زهدان ماده شتر بیمار نهند. ج : دُرَج (لسـ).

دَرَحَ ـَ دَرْحاً ه : او را راند، هُل داد.

دَرِحَ ـَ دَرَحاً : پیر شد.

الدِّرِح : ۱. پیرمرد. ۲. پیرزن (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

دَرِدَ ـَ دَرَداً : ۱. دندانهای او ریخت. ۲. خشمگین شد (الر).

الدُّرْد جـ : ۱. أدْرَد. ۲. دَرْداء. و ۳. (به صیغهٔ جمع) : رده‌ای از پستانداران که دندانهای پیشین ندارند و مورچه‌خوار و تنبل سه انگشتی و آرمادیلو از این

ردهاند، پستانداران بی‌دندان. Edentate (E)



الدَّزدار

الدَّزداب : آواز طبل و دُهُل.

الدَّزدار : ۱. آواز دُهُل و طبل. ۲. درختی بزرگ با گلهای زرد، درخت پشه. Elm (E), Ash (E)

الدَّزداق : تپهٔ کوچکِ کوفتهٔ نیمه هموار شده.

دَزدَبَ دَزدَبَةً و دِزداباً : ۱. چنان دوید که ترسنده و رمنده‌ای می‌دود. ۲. خوار و خفیف شد. ۳. جنبید و لرزید. ۴. ~ الطَّبلَ : طبل آواز داد.

الدَّرَدَب : زنی که شبها رفت و آمد کند.

الدَّزدَبِیس : ۱. پیرمرد. ۲. پیرزنِ فرتوت. ۳. سختی و بلا. ۴. مهرهٔ افسون زنان عرب برای جلب مردان.

الدَّزدِح : ۱. پیرمرد. ۲. بی‌دندان، دندان ریخته.



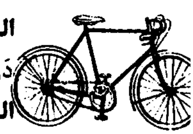
الدُّرّاج

الدَّزدِحَة : ۱. مؤنّثِ دَزدِح. ۲. زنی که طول و عرضش برابر باشد، چهارشانهٔ کوتاه قد. ج : دَرادِح.

دَزدَرَ دَزدَرَةً ۱. الماءُ : آب هنگام جریان در مسیل صدا کرد، خروشید. ۲. ~ التمرَ : خرما را درهان جوید. ۳. ~ بالمِعزی : بزغاله را به سوی آب خواند.

الدُّزدُر : آروارهٔ بی‌دندان (چون آروارهٔ نوزاد)، لثه.

الدَّزدَرِيّ : آن که بدون داشتن کاری آمد و شد کند.



الدَّرّاجَة

الدَّزدَق : کوچک و خُرد از هر چیز، ریزه. ۲. کودکان. ج: دَرادِق.

الدِّزدِم : ۱. زنی که در شب آمد و شد کند. ۲. ماده شتر پیر.

الدُّزدُور : گرداب. ج : دَرادِیر.

الدُّزدِيّ : ۱. ته‌نشین شراب و روغن و جز آن، دُرد. ۲. رسوب بیخ و لای دندان، تازتِ دندان ← طَرطِیر. Tartar (E)

دَرَّ ـِ دَرّاً و دَرَراً وجهُه : صورت او پس از بیماری خوب و نیکو شد.

دَرَّ ـُ دَرّاً و دُرُوراً ۱. السائِلُ : مایع فراوان و روان شد. ۲. ~ ت الدّنیا علی أهلِها : خیر دنیا بر مردم آن بسیار شد. ۳. ~ ت السماءُ بالمطرِ : آسمان بارانِ بسیار بارید. ۴. ~ الضرعُ : شیرِ پستان روان شد. ۵. ~ العِرقُ : رگ پُر خون شد. و ۶. ضربان رگ پیاپی شد، نبض تند شد. ۷. ~ ت السوقُ : کالای بازار رواج یافت. ۸. ~ الحلوبُ باللبنِ : دوشنده از پستان شیر در آورد. ۹. ~ الشيءُ : آن چیز نرم شد. ۱۰. ~ السّراجُ : چراغ روشن و تابنده شد.

الدَّرّ : ۱. مصـ دَرَّ. و ۲. شیرِ نوشیدنی، شیرِ بسیار. ۳. نفس. ۴. کار. ۵. «لله ـُ ه» : مرحبا، خدایش خیر دهاد! (در مورد تعجّب گویند). ۶. نیکی «دَرَّ ~ ه» : نیکیِ او بسیار شد. ۷. «لادَرَّ ـُ ه» : کارش پیشرفت نکرد، خیرش افزون نگشت.

الدَّرَر جـ : ۱. دارّ. ۲. مصـ دَرّ ـِ. و ۳. میانهٔ راه. ۴. پیشگاهِ خانه. ۵. وزیدنگاهِ باد. ۶. مذهب و روش «هما عَلی ـِ واحدٍ» : آن دو بر یک مذهب و رَوِشَند.

الدُّرَر جـ : ۱. دارّ. ۲. دُرّ.

الدُّرّ : مروارید، واحدش دُرّة است.

الدُّرّار جـ : دارّ.

الدَّرّاج : ۱. بسیار گردنده و چرخنده و دور زننده. ۲. سخن‌چین. ۳. خارپشت، (در تداول خراسان) : خارانو.

الدُّرّاج : پرنده‌ای از راستهٔ کبکها و تیرهٔ تیهو که همانند کبک است، زرّاج، ژرژ. (مذکر و مؤنّث در آن یکسان است) ج : دَرارِیج.

الدَّرّاجَة : ۱. مؤنّثِ دَرّاج. ۲. رُوْرُوَک که کودکان نوپا به کمک آن راه روند. ۳. دوچرخه. ۴. جنگ‌افزاری مانند خرک که جنگجویان زیر آن روند و به دیوار دژ نزدیک شوند و در آن نقب زنند، مانند دبّابَة است.

الدُّرّاجَة : ۱. یک دُرّاج. ۲. به معنی دَرّاجَة (الر).

الدَّرّارَة : دوکِ پشم‌ریسی.

الدّرّاس : بسیار درس‌خوان.

الدُّرّاعَة : بالاپوش فراخ پنبه‌ایِ جلوباز. ج : دَرارِیع.

الدُّرّاق : ۱. میوه یا درخت هلو. ۲. شراب، ← تِریاق (به همین معنی).

الدُّرّاقَة : یک عدد هلو.

الدَّرّاک : آن که به خواستهای خود زود و کامل رسد.

الدَّرّام : ۱. زشت رفتار. ۲. خارپشت، خارانو.

الدَّرّامَة : ۱. زشت رفتار. ۲. خارپشت. ۳. خرگوش.

الدَّرّان : روباه.

دَرَّبَ تَدْرِيباً ۱.• ه علیه : او را بر آن کار تمرین و ورزش داد، او را بر آن خوگر و علاقه‌مند ساخت. ۲.• ـ ه علیه : او را بر آن برانگیخت. ۳.• پایداری کرد «ـ الجُندیُّ علی القتالِ» : سرباز در پیکار پایداری کرد و نگریخت (الر).

الدَّرَّة : شیرِ نوشیدنی، شیرِ نوشیدنیِ بسیار.

الدِرَّة : ۱.• مصدر هیئت و نوع از دَرّ. و ۲.• شیرِ نوشیدنی، شیرِ نوشیدنیِ فراوان. ۳.• ریختن شیر، تراوش شدید شیر از پستان. ۴.• (مجازاً) : پستان. ۵.• خون. ۶.• شلّاق، تازیانه، پارچه‌ای دراز و تاب داده که در تُرنا بازی به جای شلّاق به کار می‌رود، تُرنا. ۷.• (در موردِ ساقِ ستور) روانی و نرمی و تندیِ حرکت. ۸.• (در موردِ ابر) : ریزش بارانِ سرشار، رگبارِ مداوم. ۹.• (در موردِ بازار) : رونق بازار و رواج کسب و کار.

الدُّرَّة : ۱.• دانه‌ای مرواریدِ درشت. ج : دُرَر. ۲.• پرنده‌ای از تیرهٔ طوطیان با انواع بسیار و رنگهای روشن و گوناگونِ زیبا، طوطیِ دُم دراز.

دُرَّة البَحْر : ماهی‌ای دریایی از نیزه ماهیان که در دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس زندگی می‌کند و گوشتی لذیذ دارد امّا چون در بعضی فصول از شاخه‌های تازهٔ مرجانی سمّی تغذیه می‌کند گاه گوشتش سمّی می‌شود، طوطی ماهی.

دَرَّجَ تَدْرِيجاً (د ر ج) : ۱.• البناءَ : برای ساختمان پلّه و رَزینه (رهزینه) و طبقه گذاشت. ۲.• ـ ه : آن را مانند پلّه روی هم نهاد، به صورت پلّکانی در آوَرد. (مثلاً کتابها یا قوطیها را در فروشگاه و نمایشگاه). ۳.• ـ الشیءَ : آن چیز را درجه‌بندی کرد. ۴.• ـ الکتابَ أو الثوبَ : کتاب یا جامه را تاکرد، بست. ۵.• ـ ه إلی کذا : او را کم‌کم به آن چیز نزدیک کرد. ۶.• ـ ه إلی الشیءِ : او را اندک اندک بدان چیز عادت داد. ۷.• ـ ه الطعامَ أو الأمْرَ : غذا را کم‌کم به او خوراند یا او را تدریجاً بدان کار واداشت. ۸.• ـ ه الأمرُ : کار پس از گشایش بر او تنگ و دشوار شد.

الدُّرَّج (به صیغهٔ جمع) : کارهای سخت و پیچیده‌ای که صاحبش را عاجز کند، کارهای توانفرسا و مشکلات لاینحل.

دَرَّسَ تَدْرِيساً (د ر س) الکتابَ أو الدَّرسَ : آن کتاب یا درس را خواند و آموخت. ۲.• ـ ه الکتابَ أو الدّرسَ : آن کتاب یا درس را به او آموزش داد، تعلیمش داد. ۳.• ـ البعیرَ : بر شتر چندان سوار شد تا حیوان رام گردید، شتر را آموخته و رام کرد.

الدُّرَّسَة و الدُّرَّسَة : پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ گنجشکها که زیستگاهش در اروپا و امریکای شمالی و کاناداست (المو). Bunting (E)

دَرَّعَ تَدْرِيعاً (د ر ع) ۱.• ه : بر او (دِرْع) زرهِ آهنین پوشاند، او یا آن را زره‌پوش کرد. ۲.• ـ المرأةَ : بر آن زن جامه پوشاند. ۳.• ـ ه : گردنش را با ساق دست و بازوهای خود فشرد و او را خفه کرد (لسـ). ۴.• ـ الشیءَ : آن چیز را آشکار ساخت. ۵.• ـ الرجُلَ : آن مرد در رفتن پیش افتاد، جلو زد (۴، ۵ لا).

الدُّرَّعَة : پوششی که جلد حشرات و بالهای قاب گونهٔ آنها را تشکیل می‌دهد و نسبتاً بسیار سخت است، قابِ حشرات قاب‌بال.



الدُّرَّة

دَرَّكَ تَدْرِيكاً (د ر ک) المطرُ : باران پیاپی بارید.

دَرَّمَ تَدْرِيماً (د ر م) ۱.• ه : آن را ساخت و پرداخت، درست و تمام کرد. ۲.• ـ اظفارَه : ناخنهایش را پس از چیدن صاف و پیراسته کرد، مانیکور کرد.

دَرَّهَ تَدْرِيهاً (د ر ه) ۱.• ه : او را نشناخت، خود را برای او بیگانه نشان داد. ۲.• ـ علی کذا : بر آن افزود.

الدِّرِّیء و الدُّرِّیء : ← دِرِّیّ و دُرِّیّ.

الدِّرِّيج : سازی مانند طنبور.

الدَّرِّيّ و الدِّرِّيّ و الدُّرِّيّ : ۱.• ستارهٔ درخشان و تابان. ۲.• اسبِ تیز تک، تیزدو.

الدُّرِّيّ : ۱.• ستارهٔ تابان. ۲.• «دُرِّیُّ السّیف» : تابش درخشندگیِ شمشیر.

دَرَزَ ـُ دَرْزاً ۱.• ه : آن را نیک دوخت. ۲.• ـ الثوبَ : جامه دوخت. ۳.• ـ الخیّاطُ الدُّروزَ : دوزنده شکافهای لباس را دوخت و رفو کرد.

دَرِزَ ـَ دَرَزاً : به نعمت و لذّت دنیا دست یافت.

الدَّرز : ١• مصـ دَرَزَ. و ٢• خيّاطخانه، محلّ دوزندگی. ٣• نعمت و لذّت دنیا، متاع دنیا. ج : دُروز.

الدَّرزَة : ١• مصدر مرّه از دَرَزَ. ٢• «أولاد ~» : دوزندگان، خـيّاطان. ٣• بـافندگان و جـولاهان. ۴• سـفلگان و فرومايگان. ۵• «بَنات ~» : شپش، تخم شپش و كيک، رِشک. ۶• «ابن ~» : پسر خوانده.

الدَّرزيّ : دوزنده، خيّاط.

الدُّرزيّ : منسوب به طايفهٔ دُروز در سوريّه و لبنان.

دَرَسَ ـُ دَرساً و دِراسَةً و دِراساً ١• ه : آن را ناپديد كرد، اثرش را از بين برد و نابود كرد. ٢• ~ الحِنطَةَ : گندم را با خرمن‌كوب و مانند آن كوبيد و پوستش را جدا كرد. ٣• ~ الكتابَ : كتاب را خواند و حفظ كرد. ۴• ~ الثوبَ : جامه راكهنه كرد. ۵• ~ البعيرَ : شتر را رام كرد و راهواری آموخت. ۶• ~ الفراشَ : رختخواب راگسترد، پهن كرد.

دَرَسَ ـُ دُروساً ١• الرّسمُ : آن نشان و اثر ناپديد شد. ٢• ~ الشيءُ : آن چيز كهنه و قديمی شد و اثر آن از ميان رفت.

دَرِسَ ـَ دَرَساً البعيرُ : شتر جَرَب گرفت، گری بر آورد، گَرگين شد.

الدَّرس : ١• مصـ دَرَسَ ـُ. و ٢• هر قسمت از كتاب كه در يک جلسه يا دوره خوانده و آموخته شود، درس. ٢• راهِ پنهانی. ٣• بيماريِ جَرَب، گَری. ۴• خوردن شديد. ج : دُروس. ۵• جامهٔ كهنه و پـوسيدهٔ مـندرس. ۶• دُمِ شتر. ج : أدراس و دِرسان.


الدِّرع

الدِّرس : ١• جامهٔ كهنه، مانند دَرس است. ٢• دُمِ شتر. ج : أدْراس و دِرسان. ← دَرِيس.

الدِّرسان جـ : ١• دَرس (به معانی ۵، ۶). ٢• دِرس.

الدُّرسَة : ورزش، تمرين.

الدُّرشَة : لجاجت «فی طبعِه ~» : در سرشتِ او لجاجتی است.

دَرِصَ ـَ دَرَصاً ت الناقةُ : دندانهای ماده شتر از پيری شكست.

الدَّرص و الدِّرص و الدُّرص (لا) : ١• بچهٔ جوندگان كوچک زمينی چون موش صحرايی و خرگوش و خارپشت. ٢• بچّه موش. ٣• بچّه گربه. ج : أدْرُص و أدراص و دُروص و دِرصان و دِرَصَة (لسـ).

الدَّرصاء : ماده شتری كه از پيری دندانهايش شكسته.

الدِرصان جـ : دَرص و دِرص و دُرص.

الدِّرَصَة جـ : دَرص (لسـ، منتـ، اقم).

دَرَعَ ـَ دَرْعاً ١• الذبيحةَ : حيوان سر بريده را از گردن پوست كند، پوستش را غِلفتی كند (كه برای خيک ساختن مناسب باشد). ٢• ~ يدَه أو عنقَه : دست و گردن آن را بی‌آنكه بشكنند از بند جدا كرد.

دَرِعَ ـَ دَرَعاً الحيوانُ : سرِ آن حيوان سياه و تنش سفيد بود، يا برعكس.

دُرِعَ دَرْعاً مجـ : ١• الزَّرعُ : بخشی از كِشت خورده شد. ٢• ~ الماءُ : چراگاههای پيرامون آب چريده شد.

الدَّرَع : سفيدی سر و گردنِ حيوان و سياهی بقيهٔ بدنش يا برعكس.

الدَّرِع ١• صفـ : حيوان سر سياهِ تن سفيد يا برعكس. مؤ : دَرعاء. ٢• گياهِ تر و تازه.

الدُّرَع جـ : ١• دُرَعَة. ٢• دَرعاء. ٣• (به صيغهٔ جمع) شبهای شانزدهم و هفدهم و هجدهمِ ماه قمری. ۴• خرمابُنی كه سفيدی پيه يا پنيرک آن با سرخيِ ليف آشكار باشد (لا).

الدِّرع : ١• زره (مؤنّث است و گاه مذكّر هم می‌آيد). ج : أدْرُع و أدراع و دُروع و دِراع. ٢• پيراهنی زنانه (مذكّر است). ج : أدراع. ٣• مجموعهٔ قطعاتی كه پايه يا اجزاء اصلیِ ابزاری را تشكيل می‌دهند.

الدُّرَع جـ : دُرَعَة.

الدُّرع جـ : ١• أدرَع. ٢• دَرعاء.

الدَّرعاء : ١• مؤنّثِ دَرِع. ٢• ميشی كه گردن و سينه‌اش سفيد و بقيهٔ تنش سياه باشد يا برعكس. ٣• شبی كه ماه نزديک صبح طلوع می‌كند. ج : دُرَع.

الدُّرَعَة : پيه يا پنيرکِ خرمابُن كه از ليف پوشيده باشد. ج : دُرَع.

الدُّرعِيَّة : پيكانی كه در زِرِه فرورود، سر نيزهٔ

زره شکاف. ج : دَراعِيّ.

الدِّرْعَوْس : «بعيرٌ ~» : شتر نیک خُلق، نیکخو (منتـ) یا نیکو خُلق، نیک آفرینش (اقم) یا شتر ستبرِ قوی (لسـ از ابن الاعرابی).

الدِّرْعَوْش : قوی، نیرومند، پُرتوان «بعيرٌ ~» : شتر قوی و شدید (لسـ).

الدَّرْف : ۱. سایه. ۲. حمایت، پناه «هو تحت ~ ه» : او زیر سایه و حمایتِ فلانی است.

الدِّرَفْس ف معـ : ۱. درفش، بیرق بزرگ. ۲. انسان یا حیوان درشتِ قوی هیکل (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۳. شتری که روان و هموار راه برود. ۴. شتر فربه (لا). ۵. ابریشم (الر). ۶. شیرِ بزرگ اندامِ (لا).

الدِّرْفاس : ۱. شتر کلان جثّه، درشت‌اندام (لسـ). ۲. مرد تنومند ستبرِ درشت اندام (اقـم). ۳. شیر بـزرگ جثّه، کلان هیکل (منتـ).

الدَّرْفَة : حائِلِ پشتِ در یا پنجره، کِرکِره (المو).

الدَّرْفِيل : دُلفین ← دُخَس (المو).

دَرَقَ ـُ دَرْقاً ۱. ه : آن را نرم گرداند. ۲. ~ الرجُلَ : به آن مرد چاپلوسی کرد.

دَرَقَ ـِ دُرُوقاً : تند ولی بی‌صدا و خاموش رفت، نرم و تند رفت.

الدَّرَق ۱. جـ : دَرَقَة. ۲. سپری که از پوست سـازند و چوب و دوال نداشته باشد، سپرِ پوستیِ بی‌چوب. ۳. دریچه‌های خروجی آب در سدّ. واحدش دَرَقـة است، خوخه، روزنِ نهر، دریچهٔ سدّ، دریچهٔ رود.

الدَّرْق : ۱. مصـ دَرَقَ. و ۲. هر چیز سخت و سِفت.

الدَّرْقاء : (ابری) که مانند سپر بـر روی آن قـبّه‌هایی باشد.

الدَّرَقَة : جنسی از حشرات قاب‌بال از یترهٔ سوسکها که پوششی سپرگونه و شاخکهایی چماق‌وار دارند و برخی مـفید و بسیاری دیگر زیـانبخش هسـتند، سـوسک شاخک چماقی، سیلْفه. Silpha (S)

الدَّرَقَة : سپرِ پوستیِ بدون چوب. ج : دَرَق. جج : أدْراق و دِراق.

دَرْقَعَ دَرْقَعَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد از سختی به شـتاب گریخت. ۲. ~ ت الماشيةُ : ستور در چریدن کوشید.

دَرْقَلَ دَرْقَلَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد شتابان رفت. ۲. با ناز و تبختر راه رفت، خرامید (از اضداد). ۳. ~ له : برای او رام و فرمانبردار شد.

الدِّرْقِل : جامه‌ای ابریشمین.

دَرَقِيّ : مربوط به غدّهٔ تیروئید، تیروئیدی. مؤ : دَرَقِيّة «غُدّةٌ دَرَقِيَّة» : غُدّهٔ تیروئید. ۳. [پزشکی] : «التهابُ الغُدّة الدَرَقِـيَّة» : الـتـهاب و آمـاس غـدّهٔ تـیروئید (المو). Tyroiditis (E)

الدَّرَقِيّات : تیره‌ای از حشرات از راستهٔ قـاب‌بالان بـا اجـناس و انـواع بسیار کـه بـرخـی سـودمند و بـرخـی زیـانبخشند، سـوسکهای شـاخک چـماقی، سیلفه‌ها. Silphidés (S)

دَرَكَ ـُ دَرْكاً و دَرَكاً : رسید، در رسید (منتـ).

الدَّرَك : ۱. پیوستگی، رسیدن. ۲. ته، پایین، تهِ هر چیز گود، نهایت ژرفایِ چیزی، قعر «وَصَل فی الإنحطاط إلی ~ الأسفَل» : در سقوط به پـایین‌ترین حـدّ رسید. ۳. دنباله و نتیجهٔ کـار خـوب یـا بـد. ۴. بـه دست آوردن حاجت و مطلوب. ۵. «رِجال ~» : افراد حافظ امـنیّت داخلی در مرزها و روستاها، ژاندارمها.



الدَّرَقة

الدَّرْك ۱. مصـ، رسیدن، دست یافتن. ۲. [قانون] : از دست دادن حـقّی بـر عـینی بـه سـبب وجـود حـقّی شایسته‌تر از آن.

الدَّرَكَة : مرتبهٔ پست‌تر، درجه در حالی کـه نـزول آن مراد باشد. «الجنّةُ دَرَجات و النّارُ دَرَكات» : بـهشت درجه‌های فراز است و دوزخ درجه‌های فرود.

الدِّرْكَة : ۱. تسمه‌ای که زه کمان را بدان پیوند دهند. ۲. پاره‌ای رسن که برای جبران کوتاهی به تنگ اسب بـندند. ۳. [گـیاهشناسی] معـ : درخـتچه‌ای کـوتاه و صحرایی از تیرهٔ مـازریون کـه در آبگـیرهای امـریکای شمالی و کانادا می‌روید و پوستی سخت مـانند چـرم دارد کـه در ریسـمان‌تابی مـصرف مـی‌شود، خشب الموس، درخت میشَن.



الدِّرْكة

دَرْکَلَ دَرْکَلَةً : شلنگ‌انداز رقصید، رقصی کرد که گفتی لگد می‌پراند.

الدَّرَکِيّ : یک ژاندارم، یک تن از افراد نیروی نگهبانی. یک فردِ اَمنیّه.

الدَّرَکِيّ : یک ژاندارم، یک فردِ امنیّه، یک تن از نیروی نگهبانی.

دَرَمَ ـُ دَرْماً ه : آن را درست کرد و عیوبش را از بین برد.

دَرَمَ ـِ دُرُماً و دَرَماناً ۱. فی سیرِه : در رفتن شتافت و گامهای ریز و نزدیک ولی تند نهاد. ۲. خاموش و بی‌صدا و نرم راه رفت.

دَرِمَ ـَ دَرَماً ۱. ت السّاقُ : آن ساق راست و هموار شد. ۲. ~ البعيرُ : وقت ریختن دندانهای شتر فرا رسید. ۳. ~ ت الأسنانُ : دندانها خورده و تراشیده شد، هنگام ریختن دندانها فرا رسید. ۴. ~ العظمُ : روی استخوان چربی و گوشت جمع شد و آن را پوشاند. ۵. ~ الأرنبُ : خرگوش با گامهای تند و کوتاه رفت.

الدَّرَم : ۱. مصـ دَرِمَ. و ۲. سرخيِ لثه پس از مسواک کردن. ۳. پنهان شدن استخوان ابرو در گوشت.

الدَّرِم : شخص شتابان که گامهای ریز و نزدیک به هم و تند گذارد.

الدُّرْم جـ : ۱. أدْرَم. ۲. دَرْماء.

الدَّرْماء : ۱. بی‌دندان. ۲. زنی که قوزک پا و کونهٔ آرنج او به سبب فربهی و پیه و گوشت دیده نشود. ج : دُرْم. ۳. گیاهی است با برگهای سرخ. واحد آن دَرْماءَة است.

الدُّرَماء جـ : دَرِیْم.

الدَّرْماءَة : یک بوته گیاهِ دَرْماء.

الدِّرِمَة : ۱. خرگوش. ۲. (زره) صاف و نرم.

دَرْمَجَ دَرْمَجَةً : ۱. پس از سختی و سفتی نرم شد. ۲. ~ فی مشیِه : به نرمی و آهستگی راه رفت. ۳. ~ ت الناقةُ ولدَها : ماده شتر که نوزاد خود را نمی‌پذیرفت بر بچّهٔ خود مهربان شد و به آن شیر داد.

دَرْمَسَ دَرْمَسَةً ۱. ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. خاموش شد، سکوت کرد.

دَرْمَکَ دَرْمَکَةً ۱. ه : حروف آن (مکتوب یا شعر) را کسره داد. ۲. ~ البناءَ : بنا را صاف و نیکو و هموار گرداند. ۳. با گامهای نزدیک به هم و ریز دوید. ۴. ~ الإبلُ الحوضَ : شتران حوض آب را شکستند (۳، ۴ منتـ).

الدَّرْمَک : ۱. خاک نرم. ۲. آرد سفید. ۳. خرده و سودهٔ هر چیز.

الدُّرْمُوک : پارچهٔ گستردنی، فرش، قالی.

دَرِنَ ـَ دَرَناً : ۱. چرکین شد، به کثافت آلوده شد. ۲. ریهٔ او چرک کرد، عفونت یافت.

الدَّرَن : ۱. مصـ. ۲. جـ : دَرَنَة. و ۳. چرک، کثافت. ۴. بیماری سلّ، چرکِ ریه. ج : أدْران. ۵. «اُمّ دَرَن» : دنیا.

الدَّرِن : ۱. چرکین. ۲. آنچه چرک بر آن باشد، چرک‌آلود. ۳. جامهٔ کهنه و فرسوده.

الدَّرَنَة : ۱. زائده یا دانهٔ گیاهی برآمدهٔ گِرد و گوشتی که بر روی ساقه یا ریشه برآید و موادّ غذایی را ذخیره کند، سیبک، زگیلِ ریشه. ۲. [پزشکی] : برآمدگی کوچک و گردی که میان بافتها پدید می‌آید، کیست، غُدّه، (در تداول عامّه) غُدَد. ج : دَرَن.

دَرَهَ ـَ دَرْهاً ۱. علی القومِ : ناگهان بر سر آن گروه آمد، بر آنان تاخت، هجوم کرد. ۲. ~ علیه : ناگهان و بی‌خبر نزد او آمد. ۳. ~ عنهم أو لَهم : از آنان حمایت و دفاع کرد. ۴. ~ ه : او را نشناخت، برای او بیگانه شد.

الدَّرْه : ۱. مصـ. و ۲. دست بکار شدن، اقدام.

الدَّرَهْرَهَة : ۱. زنی که بر شوهر خود چیره باشد و او را بازی دهد، سلیطه. ۲. کاردِ سر کج.

دَرْهَمَ دَرْهَمَةً ۱. ه : برای آن مانند دِرهم و سکّهٔ پول علامت و نقش و نگار گذاشت. ۲. ~ ت الخبّازی : برگِ گیاهِ پنیرک مانند دِرهم پولک پولک شد. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد دارای دِرهمهای بسیار شد، پولدار شد.

دُرْهِمَ مجـ : دارای نقدینهٔ بسیار شد.

الدِّرْهَم یو معـ : ۱. سکّهٔ پول نقره‌ای، برابر یک دهم دینار که نقدینهٔ طلاست. ۲. واحد وزنی برابر یک دوازدهم اوقیه، یک دِرَمْسَنگ. ج : دَراهِم.

الدِّرْهِم : ← دِرْهَم.

الدُّرُوء جـ : دَرْء.

الدِّرْواس : ۱• شیرِ بیشه. ۲• دلیر. ۳• شیرِ رامِ گردن ستبر. ۴• سگِ بزرگ سر، سگِ گاوی، سگِ بوگسه، بولدُگ. ج : دَراوِیس.

الدَّرُوب : شترِ رام و آموخته. ج : دُرُب.

الدُّرُوب جـ : دَرْب (به معنای ۴، ۵).

الدَّرُوج : تند و تیزرو «ریحٌ ~» : بادِ تند و تیزرو.

الدَّرُور : (شترِ) پُر شیر.

الدُّرُور جـ : دارّ.

الدُّرُوز ۱• جـ : دَرْز. ۲• منسوبان به طایفهٔ دُرْزیّة در سوریّه و لبنان (پیروان محمّد درزيِ رازی از اسماعیلیان).

الدُّرُوس ۱• جـ : دَرْس. ۲• مصـ دَرَس ـُـ.

الدُّرُوسِيرَة معـ : گیاه حشره‌خوار، دُرزِرا (الмو).

Dorsera (E), Droseraceae (S)

دَرْوَشَ دَرْوَشَةً : ۱• درویش شد. ۲• خود را به درویشان مانندہ کرد، کارهای درویشان کرد.

الدَّرُوص : (شترِ) تندرو.

الدُّرُوص جـ : دَرص و دِرص و دُرص.

الدُّرُوع جـ : دِرْع.

الدَّرْوِیش ف معـ : ۱• فقیر، تهیدست، گدا. ۲• زاهدِ گوشه‌نشین، پارسا، راهب، صوفی، درویش. ج : دَراوِیش.

الدَّرِيء : ۱• گسترده. ۲• (فعیل به معنی مفعول) دور کرده و رانده شده. ۳• (فَعیل به معنی فاعل) دورکننده، دفاع کننده. ۴• مهربان و نرمخوی.

الدِّرْياس یو معـ : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایا از تیرهٔ چتریان که در اطراف مدیترانه می‌روید و از ریشه‌های آن صمغی می‌گیرند که در داروسازی کاربرد دارد، تاپسیا، سداب.

الدَّرِيئَة : ۱• حلقه و دایره‌ای که در آموزش تیراندازی و نیزه‌بازی بکار می‌رود، هدف، سیبل. ۲• آنچه شکارچی در پناه آن خود را از دیدِ شکار پنهان می‌دارد. ج : دَرایا.

الدِّرْياق : ۱• تریاق، پادزهر. ۲• شراب، مِیْ.

الدُّرَّيْجَة : ۱• پرنده‌ای از نوع مرغابیان و تیرهٔ نوک‌درازان (المو).

الدُّرَيْدار [گیاه‌شناسی] : دقطامون سفید، علفِ آهوی سفید، فرسنیل (المو). ← دَقْتَمُون. Fraxinella (E)

الدَّرِير : ۱• مصـ دَرَّ ـِـ. ۲• تندرو، چارپای تندرو و جز آن. ۳• ستورِ پرگوشت. ۴• چراغِ روشن.

الدَّرِيس : ۱• فرسوده، کهنه و مندرس. ۲• دُمِ شتر که مویش ریخته باشد. ۳• جامهٔ کهنه و ژنده. ۴• زرهِ نرم. ← الدِّرْس.

الدُّرَيْع : مصغّر دِرْع، زرهِ کوچک.

الدُّرَيْقَة : گیاهی علفی از ریشه‌وارانِ خزنده و پایا از تیرهٔ زنبقیها که گلهایی زیبا و ارغوانی دارد، گُلِ عقرب. Aspidistra (E)

الدَّرِيكَة : ۱• رانده، جدا افتاده. ۲• شکار رانده شده به سوی شکارچی. ج : دَرائِک.

الدَّرِيم : نوجوان فربه و خوش اندام. ج : دُرَماء.

الدَّرِين : ۱• علف سیاه خشک که ستور آن را نخورَد. ۲• (جامهٔ) کهنهٔ بی‌ارزش. ۳• «أُمّ ~» : زمین قحط‌زده.

الدُّرَيْنَة : برآمدگی کوچک و گرد بر پوست بدن و بیشتر در دستها و انگشتان، زگیل (المو).

الدَّزِينَة فر معـ : دوجین، دوازده عدد از کالایی در یک بسته (المو). Douzaine (F)

دَسا ـُـ دَسْواً (د س و) ۱• فلانٌ : فلانی گمراه و تباه شد. ۲• ~ ه : او را فاسد و گمراه کرد (لازم و متعدّی).

دَسا ـُـ دَسْوَةً (د س و) ۱• الرجُلُ : آن مرد پنهان شد. ۲• کاهش یافت و کم و کوچک شد. ۳• ~ نَفْسَه : خود را پست و بی‌قدر و گمنام کرد.

الدَّسائِس جـ : دَسِیسَة.

الدَّسائِع جـ : دَسِیعَة.

الدَّساتِج جـ : دَسْتَجَة.

الدَّساتِیر جـ : دُسْتُور.

الدَّساتِین جـ : دَسْتان.



الدِّرْواس



الدَّرْوِیش

الدِّسار : ۱. رشته‌ای از لیف خرما که با آن تخته‌های کشتی را به هم می‌بندند. ۲. میخ، میخِ دو سر تیز. دُسُر.

الدَّسافِن جـ : دُسْفان (اقم).

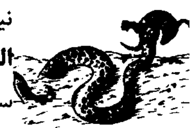
الدَّسافِين جـ : دُسْفان (منت).

الدَّساكِر و الدَّساكِرَة جـ : دَسْكَرَة.

الدِّسام : چوب پنبه، درپوشِ شیشه و بطری و مانند آنها. ۲. دریچهٔ کوچک [تشریح] «ـــ القلب» : دریچهٔ قلب. و [پزشکی] «التهابُ ـــ» : ضایعهٔ دریچهٔ قلب. ج : دُسُم و أدْسِمَة.

الدَّسامَة : چربی و پُر روغنیِ غذا.

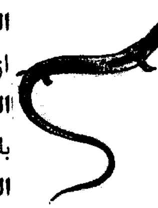
الدَّشت ف معـ : ۱. بزم، مجلس، نشستنگاه. ۲. بالشی که بر آن نشینند، مسند، تکیه‌گاه. ۳. بالا دستِ اتاق، صدرِ مجلس. ۴. «ـــ الوزارَة» : منصبِ وزارت. ۵. برنده شدن در شطرنج و جز آن. ۶. نوبت در بازی، دفعه، دستِ بازی. ۷. مُعَرَّبِ دشت، بیابان. ۸. لباس. ۹. نیرنگ، حیله. ۱۰. برگ. ج : دُشُوت.



الدَّسّاس

الدَّسْتان ف معـ : ۱. جای قرار دادن انگشتان بر روی سیمهای تار و عود و مانند آن، پرده‌های آلات موسیقیِ زهی. ۲. سیم و زه تار و سازهای همانند آن. ج : دَساتِین.

الدَّسْتَة ف معـ : ۱. دسته. ۲. گروه مرکب از دوازده فرد از هر نوع، دوجین.



الدَّسّاسة

الدَّسْتَجَة ف معـ : ۱. دسته، بند. ۲. ظرف بزرگ بلورین. ج : دَساتِج.

الدُّسْتُور ف معـ : ۱. قاعده‌ای که به آن عمل شود، روش کار، آیین، دستور کار. ۲. کتابچه‌ای که در آن نام افراد لشکر و مقرّری و جیرهٔ آنان نوشته شود. ۳. کتاب یا دفتری که در آن قوانین کشوری جمع‌آوری شود. ۴. وزیر. ۵. اجازه، رخصت، دستوری. ۶. [قانون] : مجموعهٔ قوانین اساسی که نوع دولت و روش رهبری و چگونگی روابط میان دولت و ملّت را معیّن می‌کند، قانون اساسی. ج : دَساتِیر.

الدُّسْتُورِيّ : ۱. منسوب به دُسْتُور. ۲. قانونی «عملٌ ـــ» : کارِ قانونی. «حُکْمٌ ـــ» : فرمانِ قانونی.

دَسَرَ ـُ دَسْراً ۱. الدساز فی الشیءِ : میخ در آن کوفت، میخ کوبید. ۲. ـــ السفینةَ : کشتی را با میخ و تخته و طناب ساخت. ۳. ـــ ه بالرّمحِ : به او نیزه زد. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را بشدّت راند، پرت کرد. ۵. ـــ الشیءَ : آن چیز را با میخ محکم کرد.

الدُّسُر جـ : ۱. دِسار. ۲. دَسْراء.

الدَّسْراء : کشتی. ج : دُسُر.

الدُّسُر جـ : دِسار.

دَسَّ ـُ دَسّاً و دَسِیساً و دِسِیسَی ۱. ه : آن را در چیز دیگر پنهان کرد و پوشاند. ۲. ـــ البعیرَ : بر شتر قطران مالید. ۳. ـــ علیه : بر ضدّ او نقشه کشید، حقّه زد، دسیسه چید.

الدُّسَس جـ : دُسَّة.

الدُّسُس جـ : ۱. دَسُوس. ۲. دَسِیس. اشخاص دروغگو و متظاهر، ریاکار.

دَسَّی (دَسّا) تَدْسِیَةً (د س و) ۱. ه : آن را پنهان کرد. ۲. ـــ ه : او را فاسد گرداند، گمراه ساخت. ۳. ـــ نفْسَه : خود را پست و گمنام و بی‌قدر ساخت.

الدَّسّاس : ۱. ماری بی‌زهر و قرمز رنگ با سر و تهی باریک که بسختی از هم تشخیص داده می‌شوند و در شن زندگی می‌کند و بسرعت در آن پنهان می‌شود. از نامهای دیگرش «أُعیرج» و «دَفّانَة» است، مارِ شنزار، بوآی سندی. Eryx (S) ۲. «العرقُ دَسّاس» : مثلی است حاکی از این که اخلاق پدران به پسران می‌رسد.

الدَّسّاسَة : ۱. مؤنّثِ دَسّاس، مار قرمز رنگِ بی‌زهر شنزار. ۲. سوسمار قرمز رنگ دُم‌دراز از تیرهٔ سقنقوریها که در شنزار فرو می‌رود، سِپْس. Seps (E) ۳. قارچ.

الدُّسَّة : ۱. آنچه در چیز دیگر پنهان و پوشیده شود. ۲. یکی از بازیهای کودکان عرب که چیزی را جایی پنهان می‌کنند و کودکی با بلند و کوتاه شدن ضرباتی که استادِ بازی می‌زند بدان چیز نزدیک یا از آن دور می‌شو د و سرانجام آن را می‌یابد. ج : دُسَس.

دَسَّسَ تَدْسِیساً (د س س) ه : آن را پنهان کرد ←

دَسّ.

دَسَّمَ تَدْسِيماً (د س م) ۱۰ ه: چربی و روغن آن را زیاد کرد. ۲• ـ المطرُ الأرضَ: باران زمین را اندکی تر کرد. ۳• ـ الشيءَ: آن چیز را سیاه گرداند.

دَسَعَ ـَ دَسْعاً ۱• ه الشيءَ: آن چیز را راند، دور کرد. ۲• ـ قيئَه: قِي خود را یکباره فرو ریخت. ۳• ـ البعيرُ جِرَّتَه: شتر نشخوار خود را یکباره از شکم به دهان آورد. ۴• ـ الإناءَ: ظرف را یکباره پُر کرد. ۵• ـ فلاناً: به فلانی بخشش کرد.

دَسَعَ ـَ دُسُوعاً: ۱• با دهان پُر استفراغ کرد. ۲• ـ بقَيْئِهِ: قِيْ کرد. ۳• ـ العِرقُ: رگ در گوشت پنهان شد، (اصطلاحاً در تزریقات) رگ خود را دزدید، به درون ماهیچه رفت.

دَسِقَ ـَ دَسَقاً الحوضُ أو الإناءُ: حوض یا ظرف پُر و سر ریز شد.

الدَّسَق: ۱• مصـ دَسِق. و ۲• سفیدی.

الدُّسْق جـ: أدْسَق.

الدَّسْقان: فرستاده، پیام‌رسان، رسول.

الدَّسْكَرَة ف معـ: ۱• دِه، دِهِ بزرگ. ۲• صومعه، معبدِ ترسایان. ۳• زمین هموار. ۴• تالار بزم و شادخواری در کاخهای بزرگ، میخانه. ج: دَساکِر.

دَسَمَ ـُ دَسْماً ۱• ه: در آن روغن گذاشت. ۲• «ـ القنينةَ»: سرِ بطری را با چوب پنبه و درپوش بست. ۳• ـ البابَ: در را بست. ۴• ـ ه: آن را سدّ کرد و بند آورد. ۵• ـ المطرُ الأرضَ: باران زمین را اندکی تر کرد، خیس کرد. ۶• ـ البعيرَ: بر شتر قطران مالید. ۷• ـ الجرحَ: درون زخم فتیله گذاشت.

دَسَمَ ـِ دُسُوماً الاثرُ: آن نشان محو و ناپدید شد.

دَسِمَ ـَ دُسُومَةً ۱• الطّعامُ: غذا بسیار چرب و خوشمزه شد. ۲• ـ ت يدُه أو ثوبُه: دست یا جامهٔ او روغنی و چرکین شد. ۳• ـ الشيءُ: آن چیز تیره‌گون شد، چِزکُمُرد شد.

الدَّسَم: ۱• مصـ دَسِمَ. و ۲• چربی، چربناکی. ۳• گوشت و پیه و دنبه. ۴• چرک‌آلودگی.

الدَّسِم: ۱• چرب، چربی‌دار، چربناک، روغنی. ۲• چرکین، چرک‌آلود. ج: دُسُم و دُسْم.

الدَّسْم: ۱• مصـ دَسَمَ ـُ. و ۲• کنارهٔ چیز.

الدُّسَم جـ: دُسْمَة.

الدُّسُم جـ: ۱• دِسام. ۲• دَسِم.

الدُّسْم جـ: ۱• أدْسَم. ۲• دَسِم.

الدِّسْمان معـ: پستانداری حشره‌خوار شبیه موش که زیستگاهش روسیّه است (المو). Desman (E)

دِسِمْبِر: ماه دسامبر ← دِيسَمْبِر.

الدُّسْمَة: ۱• تیرگی مایل به سیاهی. ۲• چوب پنبه یا درپوش بطری و شیشه و گُوِه یا توپِي درِ مَشک و خیک و مانند آن. ۳• مرد پست و بی‌مقدار که از او امید خیری نرود. ج: دُسَم.

الدُّسُوت جـ: دَسْت.

الدَّسُوس: ریاکار. ج: دُسُس.

الدُّسُومَة: ۱• مصـ دَسِمَ ـَ، چربی و پُر روغنی غذا.

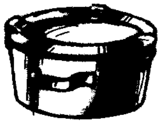
دَسيَ (دَسا) ـَ دَسْياً (د س ی) ← دَسا ـُ.

الدِّسِيبِل معـ: واحد تعیین نسبت میان دو مقدار الکتریسیته یا صوت، واحد سنجش شدّت و ضعف صدا. ← دِيسِيبِل. Decibel (E)

الدَّسِيس: ۱• پنهان شده، نهُفته. ۲• ریاکار، مانند دَسُوس است. ۳• آن که پنهانی برای خبرگیری به جایی رود، جاسوس. ۴• سرخ شده بر آتش، کباب، بریان. ج: دُسُس.

الدَّسِيسَة: ۱• مؤنّثِ دَسِيس. ۲• توطئه، فتنه‌انگیزی. ۳• حیلهٔ پنهانی، نیرنگ، کَلَک، حُقّه. ۴• سخن‌چینی. ج: دَسائِس.

الدَّسِيع: بیخ گردن. «دَسِيعا الفَرَس»: دو طرف بیخِ گردنِ اسب.



الدَّسِيعَة

الدَّسِيعَة: ۱• قدحِ بزرگ، قابلمه. ۲• بخششِ بسیار و بزرگ. ۳• سفره و خوانِ بزرگ، مهمانیِ مفصّل. ۴• توانایی و قوّت، نیرو. ۵• سرشت و خوی و خصلت. ۶• بیخِ گردن اسب، مانند دَسِيع است. ج: دَسائِع.

الدِّسِيغرام معـ: واحد وزن، دسی‌گرم، یک دهم گِرَم.

Decigram (E)

الدِّسِیلِتْر : واحد کیل مایعات، دِسی‌لیتر. یک دهم لیتر.
Deciliter (E)

الدَّسِیم : ۱. غذای چرب و پر روغن و خوشمزه. ۲. مردِ بلندآوازه و نامدار. ۳. مرد گمنام (از اضداد است).

الدِّسِیمِتر معـ : واحدِ طول دِسیمتر، یک دهم متر.

الدَّشْت ف معـ : دشت، بیابان ← دَشت. ج : دُشوت.

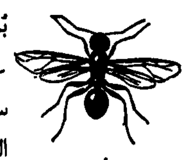
دَشَّ ـُ دَشّاً ۱. ه : به او (دَشیشه) : غذایی نرم از گندمِ کوفته خوراند. ۲. ~ الکلامَ : بسیار سخن گفت. ۳. ~ الحبَّ : دانه را کوفت و خُرد کرد.

دَشَّ ـِ دَشِیشاً فی الأرضِ : سفر کرد، به اطراف و اکنافِ زمین رفت.

الدُّشّ معـ : دوشِ حمّام (المو).

الدُّشْبُذ ف معـ : مادّهٔ التیام‌دهندهٔ استخوانهای شکسته (المو) که نخست مایع است و سپس غضروف و بعد استخوان می‌شود، دُشبُذ.
Callus (E)

دَشَّنَ تَدْشِیناً (د ش ن) ۱. ه : آن را اوّلین بار به کار بُرد «~ الثّوبَ» : آن جامه را نخستین بار به تن کرد. ۲. ~ البناءَ أو المشروعَ : برای نخستین بار وارد آن ساختمان شد، نخستین بار آن طرح را اجرا کرد. ۳. ~ السفینةَ : کِشتي نوساز را به آب انداخت. ۴. مراسم التَّدْشِین : تشریفات و مراسم افتتاح مؤسسه یا کارخانه و بنا و مانند آن.



الدُّعابَة

دَشَنَ ـُ دَشْناً ۱. ه : آن چیز را اوّلین بار به او بخشید. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را بخشید، اهدا کرد.

الدُّشُوت جـ : دَشْت.

الدَّشِیش : گندمِ کوفته.

الدَّشِیشَة : غذایی نرم از گندمِ کوفته، آش گندم.

دَعا ـُ دُعاءً (د ع و) ۱. له : او را دُعا کرد، برای او دُعای خیر کرد. ۲. ~ علیه : او را نفرین کرد، بر او دُعای بد کرد. ۳. ~ إلیه أو إلی نفسِه : به سوی خود خواند.

دَعا ـُ دَعْواً و دَعْوَةً و دُعاءً و دَعْویً (د ع و) ۱. ه : او را خواند، فراخواند. ۲. ~ ه : بر او بانگ زد. ۳. ~ ه أن یفعلَ کذا : او را بدان کار مایل کرد. ۴. ~ ه : او را به یاری خواند، از او یاری و مددکاری خواست. ۵. ~ ه إلی الأمرِ : او را به سوی آن کار راند، بر آن کار تحریض کرد، به آن کار سوق داد، او را بر آغالید. ۶. ~ ه بفلانٍ : او را به فلان نام نامید. ۷. ~ المیّتَ : بر مرده گریست و زاری کرد، سوگواری کرد. ۸. ~ ه : او را به مهمانی خواند، دعوت کرد. ۹. ~ الطِّیْبُ أنفَه : بوی خوش‌بیني او را متأثر کرد و او به دنبال آن رفت. ۱۰. ~ ت فلاناً ثیابُه : فلانی به عوض کردن جامهٔ خود نیازمند شد. ۱۱. ~ له : برای او دُعای خیر کرد. ۱۲. ~ علیه : بر او نفرین کرد. ۱۳. ~ بالشيءِ : خواست آن چیز را پیش او آورند. ۱۴. ~ به : احضارِ او را خواستار شد.

دَعا ـُ دَعْوَةً و مَدْعاةً (د ع و) ه : او را به مهمانی خواند، دعوتش کرد.

دَعاً : کلمه‌ای است که به کسی (بویژه کودکی) که لغزیده و به زمین افتاده باشد گویند، یعنی «برخیز و سرپا بایست».

الدُّعاء : ۱. مصـ . و ۲. آنچه بدان کسی را آفرین و دعای خمیر یا نفرین کنند. ج : أدْعِیَة.

الدَّعائِم جـ : ۱. دِعام. ۲. دِعامَة.

الدُّعاب جـ : دُعابَة.

الدُّعابَة : ۱. بازی و شوخی. ۲. احمقی، گولی، نادانی و بی‌خردی. ۳. مورچهٔ سیاه بالدار. ج : دُعاب.

الدُّعاة جـ : داعِي.

الدِّعاث جـ : ۱. دِغث. ۲. دَغثَة.

الدَّعاثِیر جـ : ۱. دِغثار. ۲. دُغثُور.

الدَّعارَة : ۱. مصـ دَعَرَ و دَعِرَ. ۲. فاسق شدن، زنا، فاحشگی. ۳. پلیدی و بدی و آزاررسانی.

الدِّعارَة : ۱. زشت‌خویی، پلیدی. ۲. ← دَعارَة (لسـ، الر).

الدَّعارِیر جـ : دُغرور.

الدَّعاع : فرزندان خردسال و صغیر.

الدُّعاع ۱. جـ : دُعاعَة. ۲. مورچهٔ سیاه بالدار. ۳. خرمابُنهای پراکنده. ۴. دانه‌های سیاه و خوشبوی گیاهی صحرایی مانند سیاهدانه که بر روی نان پاشند.

واحدِ آن دَعاعَة است.

الدِّعام : ۱. آنچه بدان تکیه شود، تکیه‌گاه. ۲. ستون خانه و خیمه و مانند آن. ۳. داربستِ تاک، چفتهٔ مَو. ج : دُعُم.

الدَّعامَة : ۱. ستون چادر و خانه. ۲. شرط. ۳. چوب چرخ، مُثنّای آن دِعامَتان است و آن چوب دو طرف چرخ و قرقره باشد که چون دو بازو چرخ و قرقره را در میان گیرند. ۴. چوبی ضخیم و بزرگ که چیزی را بدان تکیه دهند تا برقرار بماند، پشتوانه، (در بنّایی اصطلاحاً) شمعِ بنا، شمعِ دیوار.

الدِّعامَة : ۱. به معانیِ دِعام است. ج : دَعائِم. ۲. «ـ القومِ» : مهتر و بزرگتر و رئیسِ گروه. ۳. نوعی هاگِ غیرجنسی که مخصوص قارچهای بازیدیومیست است، باسیدیوم. Basidium (E)

الدِّعامیّات : تیره‌ای از قارچها که جنسهای و انواعی با أشکال و اندازه‌های گوناگون دارند و تمام آنها به وسیلهٔ هاگدان خود که روی باسیدیوم قرار دارد شناخته می‌شوند، بازیدیومیسِت.

Basidiomycetes (E)

الدَّعامِص و الدَّعامِیص جـ: دُعْمُوص.

الدَّعاوَی و دعاوٍ جـ: دَعْوَی.

الدَّعاوَة و الدِّعاوَة : ۱. اسم است از ادّعاء. ۲. دعوت برای تبلیغ چیزی یا کسی که داوطلب نمایندگی مجلس و مانند آن است، تبلیغ، آگهیِ بازرگانی، پروپاگاند.

الدِّعایَة : تبلیغ، آگهیِ بازرگانی «ـ الانتخابیّة» : تبلیغ انتخاباتی.

دَعَبَ ـَ دَعْباً و دَعابَةً ۱. ه : او را به نرمی دور راند، دفع کرد. ۲. ـ ه : با او شوخی و مزاح کرد، سر به سرش گذاشت. ۳. خوشمزگی کرد، مزه پراند.

دَعِبَ ـَ دَعَباً : ۱. شوخی و خوشمزگی کرد. ۲. به بازی و شوخی و مزاح میل یافت، پس او دَعِب : شخص شوخ و مَزّاح است. ۳. نادان و احمق شد. پس او أدْعَب : احمق است.

الدَّعِب : مرد شوخ و اهل مزاح، شوخ‌طبع ← داعِب.

الدُّعْب جـ : أدْعَب.

الدُّعْبُب : ۱. مرد بسیار شوخ‌طبع، مَزّاح. ۲. آوازخوان ماهر و خوش‌صدا. ۳. جوان باریک اندام خوش قد و قامت. ۴. [گیاه‌شناسی] : تاجریزی، سگ‌انگور، واحدش دُعْبُبَة : یک بوته یا یک دانه میوهٔ تاجریزی است.



الدُّعْبُب

الدِّعْبِل : ۱. تخم قورباغه، کفلیزه، واحدش دِعْبِلَة است. ۲. ماده شتر نیرومند و تمام خلقت. ج : دَعابِل.

الدَّعابِل جـ : دِعْبِل.

الدَّعارِم جـ : دِعْرِم.

الدُّعْبُوب : ۱. کوشا، پشت‌کار دار، سرزنده و بانشاط. ۲. نادان، احمق، گول. ۳. مرد بسیار شوخ‌طبع، مَزّاح. ۴. مخنّث، نامرد. ۵. مردی ناتوان که مسخره‌اش کنند. ۶. اسبِ کشیده قامت. ۷. راه واضح و آشکار. ۸. شبِ تاریک. ۹. مورچهٔ بالدارِ سیاه. ۱۰. دانه‌ای سیاه و خوردنی، سیاهدانه.

دَعَتَ ـَ دَعْتاً ه : آن یا او را سخت راند.

الدَّعَة (و د ع) : ۱. آرامش، تناسانی. ۲. فراخ معاشی، رفاه، گشایش.

دَعَثَ ـَ دَعْثاً ۱. الأرضَ : زمین را کوفت. ۲. ـ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۳. ـ التّرابَ : خاک را با پا نرم ساخت. ۴. ـ التّرابَ علی وجهِ الأرضِ : با دست و پای خود خاک را روی زمین پخش کرد.

دَعِثَ ـَ دَعَثاً : در آغازِ بیماری احساس سستی و لرز کرد، تنش مورمور کرد.

دُعِثَ مجـ : در آغازِ بیماری دچار سستی و ضعف و لرز شد.

الدَّعْث : ۱. مصـ دَعَثَ. و ۲. آغازِ بیماری. ۳. علائِم آغاز بیماری از سستی و ضعف و کشش و مورمورِ عضلات و سرگیجه و دردهای مفاصل و مانند آنها.

الدِّعْث : ۱. کینه و دشمنی. ۲. مقصود، مُدّعا، مطلب. ۳. انتقامجویی. ۴. باقی‌ماندهٔ آب در حوض یا ظرف. ج : أدعاث و دِعاث.

الدِّغثار : (زمینی) که سوسمار آن را کنده باشد. ج :

دَعائِثِر.

الدَّعثَة : ۱. مصدر مرّه از دَعَثَ. و ۲. کینه. ج : دِعاث.

دَعثَرَ دَعثَرَةً ۱. الأرضَ : زمین راکوبید. ۲. ~ الحوضَ و غیرَه : حوض و جز آن را شکست و سوراخ کرد، ویران کرد. ۳. ~ ه : او را به زمین زد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را شکست.

الدَّعثَر : ۱. احمق، نادان، گول. ۲. آن که هر چه ببیند و بکار گیرد از شتابزدگی بشکند.

الدُّعثُور : ۱. حوض ناتمام و پرداخت نشده یا ویران و خراب شده. ۲. گودال، خندق. ۳. چارپایان بسیار، نعمت فراوان. ج : دَعاثِیر.

دَعِجَ ـَ دَعَجاً و دُعجَةً ۱. ت العینُ : چشم درشت و سیاه بود با سفیدی و سیاهی بسیار مشخّص و تند. ۲. ~ ت عینُه : چشم او فراخ و نیک سیاه شد.

الدُّعج جـ : ۱. أدعَج. ۲. دَعجاء.

الدَّعجاء : ۱. مؤنّثِ أدعَج. ۲. نخستین شب از سه شبِ محاقِ ماه که شب بیست و هشتم است. ۳. دیوانگی. ۴. «شَفَةٌ ~» : لبِ سیاه.

الدُّعجَة : ۱. مصـ دَعِجَ. و ۲. سیاهی و درشتیِ چشم.

الدَّعد : ۱. لقب آفتاب‌پرست، حِرْبا. ج : دُعود و أدعُد و دَعَدات. ۲. نام زنی است (منتـ).

دَعدَعَ دَعدَعَةً و دَعداعاً ۱. ه : به او هنگام لغزیدن و افتادن گفت «دعاً دعاً» : برخیز و سرِ پا بایست، بلند شو. ۲. ~ السیلُ الوادیَ : سیل آن درّه را پُر کرد. ۳. ~ المکیالَ : پیمانهٔ را تکان داد تا بیشتر جا بگیرد. ۴. ~ الرجلُ : آن مرد به آهستگی دوید.

الدَّعدَع : زمینِ بی‌گیاه. ج : دَعادِع.

الدُّعسُوقَة

دَعدَع : کلمه‌ای که برای تشویق کسی که بر زمین افتاده گویند تا برخیزد «دعاً دعاً» یعنی «خدا رحم کرد، به خیر گذشت، چیزی نیست برخیز!، بلند شو!، پاشو!»

دَعدَعاً : کلمه‌ای که به شخص افتاده بر زمین گویند: برخیز! پاشو! ← دَعدَع.

دَعَرَ ـُ دَعارَةً و دِعارَةً : ۱. زنا کرد، فسق کرد. ۲. پلید و تبهکار شد.

دَعِرَ ـَ دَعَراً : ۱. زنا کرد، نابکاری کرد. ۲. ~ العودُ : چوب دود برآورد ولی افروخته نشد. ۳. ~ العودُ : چوب پوسیده شد. ۴. ~ الزّندُ : آتش‌زنه آتش نداد.

الدَّعَر : ۱. مصـ دَعِرَ. و ۲. زناکاری، فسق‌ورزی ← دَعارَة.

الدَّعِر : چوبِ پوسیده.

الدُّعَر : ۱. شخصی نابکار که از دوستانش عیبجویی کند. ۲. آدمِ بی‌خیر و بی‌سود. ۳. چوبی که دود کند و شعله‌ور نشود. ۴. هرچیزِ بد (لا).

الدُّعْر : کرمکِ چوب‌خوار، کرم یعنی لاروِ بید که چوب را می‌خورد.

الدَّعَرَة : فسق و نابکاری ← دَعارَة.

الدُّعَرَة : شخص نابکار و خائِن که از دوستان خود عیبجویی کند ← دُعَر (به معنای ۱).

الدُّعْرَة : واحدِ دُعْر، یک کرمِ چوب‌خوار.

دَعرَم دَعرَمَةً و دِعراماً : ۱. با شتاب گامهای کوتاه برداشت، گامهای ریز و تند برداشت. ۲. ناکس و فرومایه و فریبکار شد.

الدِّعرِم : ۱. کوتاه قد. ۲. بداندیش. ج : دَعارِم.

الدُّعرُور : فرومایه‌ای ناکس که از آزار دادن به مردم لذّت بَرَد. ج : دَعارِیر.

دَعَسَ ـَ دَعساً ۱. ه : آن را زیر پا لِه کرد، لگدکوب کرد. ۲. ~ ه : او را راند. ۳. ~ ه : او را خوار و رام ساخت. ۴. ~ الوعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۵. ~ بالرّمحِ : او را با نیزه زد.

دَعَسَ ـُ دُعوساً : ۱. خوار و رام شد. ۲. مُرد.

الدَّعْس : ۱. مصـ دَعَسَ. و ۲. نشان، اثر، علامت. ۳. راهی پُر علامت و پُر رفت و آمد. ۴. زمین نرم و هموار.

الدِّعْس : ۱. پنبه. ۲. ریگ توده، پشتهٔ شن.

الدُّعسُوقَة : حشره‌ای از خانواده کفشدوزها که شباهتی بسیار به سوسک سیاه دارد، ولی رنگش سرخ است و شش نقطهٔ سیاه روی بالهای خود دارد، کفشدوز، کفشدوزک.

الدُّعسُوقِیّات : تیرهٔ کفشدوزکها.

دَعَصَ ـَ دَعصاً ۱. ه : او را کُشت. ۲. ~ ه بالرّمحِ : او را

با نیزه زد.
دَعَصَ ـَ دُعُوصاً : پایش را جنباند، لگد زد.
الدِّعَص جـ : دِعْصَة.
الدِّعَصَة جـ : دِعْص.
الدِّعْصَة : ریگ تودهٔ خُرد، پشتهٔ کوچک شنی. ج : دِعَص.
الدِّعْص : ریگ توده، پشتهٔ شن. ج : أدْعاص و دِعَصَة.
الدَّعْصاء : زمین هموار که سوزندگی و تابش آفتاب در آن بسیار و داغیِ ریگِ آن بیشتر از دیگر ریگهاست.
دَعَّ ـُ دَعّاً : او را به درشتی از خود راند.
الدَّعّاب : اهل بازی و بازیچه، بسیار شوخی کننده.
الدَّعّابَة : اهل بازی و بازیچه، بسیار شوخی کنند (ة، علامت مبالغه است نه تأنیث (← مقدّمه ص ۳۴).
دَعَقَ ـَ دَعْقاً ۱. الطّریقَ : آن راه را با پاکوفت و نشان پایش در آن ماند. ۲. ـ الفرسَ : اسب را پاشنه زد و به شتاب برد. ۳. ـ ه : آن را رماند، رَم داد و برانگیخت. ۴. ـ الغارةَ : غارت را گسترده و وسیع کرد. ۵. ـ الخیلَ علیهم : در غارت اسبان را ناگهان بر سر آنان راند. ۶. ـ ت الإبلُ الحوضَ : شتران حوض را پایمال کردند و شکستند. ۷. ـ الماءَ : برای آب راهی گشود و آن را روان ساخت. ۸. ـ ه : او را به قتل رساند، کشتن او را تمام کرد.
دَعِقَ ـَ دَعَقاً الطریقُ : راه کوبیده و پُر رفت و آمد شد.
دَعَقَ ـَ دَعِیْقاً : بی‌سبب دوید.
الدَّعِق : (راهِ) کوفته و پا خورده و پُر رفت و آمد.
الدَّعْق : ۱. مصـ دَعَقَ. و ۲. راهِ کوفته و پا خورده و پُر رفت و آمد.
الدُّعَق جـ : دَعْقَة.
الدَّعْقَة : ۱. یک بار باران آمدن، نوبتی بارشِ باران. ۲. گروه شتر و مانند آن. ج : دُعَق.
دَعَکَ ـَ دَعْکاً ۱. ه : آن را نرم ساخت. ۲. ـ الثوبَ : زبری و آهار جامه را با مشت و مال از بین برد و آن را نرم ساخت. ۳. ـ ه فی التّرابِ : او را در خاک غلتاند. ۴. ـ الأدیمَ : چرم را مالید و نرم کرد. ۵. ـ ه بالقولِ : او را با سخن به درد آورد، رنجاند.
دَعِکَ ـَ دَعَکاً : بی‌خرد شد، گول و احمق شد.
دَعَکَ ـَ دُعُوکاً : نادان و احمق شد.
الدَّعِک : بسیار ستیزه‌گر، لجوج، لجباز.
الدُّعَک ۱. جـ : دُعْکَة. ۲. پرنده‌ای است*. ۳. سوسک سیاه، سرگین غلتان، گُه گردان. ۴. «رجُلٌ ـ» : مرد سست و ناتوان. ۵. گول، احمق، بی‌خرد. ج : دِعْکان.
الدِّعْکان جـ : دُعَک.
الدَّعْکَة : ۱. مصدر مرّه از دَعَک. و ۲. جانب، سَمْت و جهتِ راه. ج : دِعاک.
الدُّعَکَة : ۱. نادان، گول، احمق، بی‌عقل. ۲. آن که بسیار با زخم زبان مردم را برنجاند.
الدُّعْکَة : ۱. مرد سست و ناتوانی که همه‌کس او را بکوبد و به زبان سرزنش کند و بمالد. ۲. شاهراه (الر). ج: دُعَک. ۳. لغتی است در «دُعْقَة» : به معنی گروهی شتر (لسـ).
دَعْکَرَ دَعْکَرَةً ۱. السیّلُ : سیل بتندی پیش آمد و زود دور شد. ۲. ـ الرجُلُ علیهم : آن مرد با ناسزاگویی به حالتی زشت و ناپسند بر آنان روی آورد.
دَعْکَسَ دَعْکَسَةً : دست به دست رقصندگان داد و در حلقهٔ رقصِ دسته‌جمعی در آمد.
دَعْکَلَ دَعْکَلَةً ۱. ه : او را خوار و رام ساخت. ۲. ـ الأرضَ : زمین را با پی سپردن نرم کرد.
دَعْکَنَ دَعْکَنَةً ۱. ه : او را خوار و رام ساخت. ۲. زمین را با پی سپردن نرم کرد.
دَعَلَ ـَ دُعُولاً ۱. منه : از او گریخت. ۲. ـ ه : او را فریب داد.
دَغْلَجَ دَغْلَجَةً و دِغْلاجاً ۱. ه : آن را سخت و محکم گرفت. ۲. ـ الماءَ : آب را در حوض گرد آورد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را غلتاند. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد رفت و آمد کرد. ۵. ـ اللیلُ : شب تاریک شد. ۶. ـ الصّبیُّ : کودک مانند موش صحرایی و موش برجست. ۷. ـ الشیءُ : رنگهای آن چیز به هم آمیخت، درهم شد. ۸.

---

* در فرهنگهای متداول عربی توصیفی از این پرنده دیده نشد.

ـ الشيءَ : آن چيز رنگارنگ شد.

الدَّغلَج و الدِّغلِج : ۱. جوال و خورجينِ پُر. ۲. آن که بی‌حاجتی رفت و آمد کند، مزاحم، موی دماغ. ۳. گیاهِ درهم پیچیده. ۴. آدمی یا حیوان پُرخور. ۵. جوان زیبای نازک اندام خوش قامت. ۶. خر، الاغ. ۷. گرگ. ۸. تاریکی (۶، ۷، ۸ الر). ۹. ماده شتری که به راندن راه نرود، شتری که رَهوار نباشد. ۱۰. هر چیز که رنگهای آن درهم آمیخته شده باشد، جامهٔ شستهٔ رنگ به هم داده (۹، ۱۰ لا).

دَعَمَ ـَ دَعْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را به چیزی تکیه داد تا نیفتد، ـ ه : او راکمک و تقویت کرد، او را پشتی کرد و یاری داد. ۲. ـ الجدارَ : کنار دیوار برای جلوگیری از ریزش ستون نهاد، (اصطلاحاً) شمع زد.

دَعِمَ ـَ دَعَماً الجوادُ : در سینهٔ اسب سفیدی پیدا شد، یا بود.

الدَّعْم : ۱. مصـ دَعَمَ. و ۲. نیرو. ۳. مالِ بسیار که پشتوانهٔ بسیاری کارهاست، زر. ۴. دختر فربه پُر گوشت و پیه. ۵. قرار دادن پایه و ستونی در کنار گیاهانِ بالارونده، چوب‌بندی، داربست زدن، چفته‌بندی برای تاک و مانند آن.

الدِّعَم جـ : دِعْمَة.

الدُّعُم جـ : دِعام.

الدُّعْم جـ : أدْعَم.

الدِّعْمَة : ۱. هیئتِ داعِم. ۲. ستونِ خانه. ج : دِعَم. ← دَعامَة و دِعامَة.

دَعْمَسَ دَعْمَسَةً ه : آن را آشکارا و زیر چشم همگان پنهان کرد (کاری که شعبده‌بازان می‌کنند).



الدُّعْموص

الدُّعْمُوص : ۱. کرمکی که در پارگین هنگام کم شدن و فرو رفتن آب پیدا شود، چمچه لیسک، کفچلیزک. ۲. کرمِ حشره، لازو. ج : دَعامِص و دَعامِيص.

الدُّعْمِيّ : ۱. راهِ فراخ و بزرگ. ۲. راهِ میانه. ۳. سخت و محکم، استوار. ۴. درودگر، نجّار. ۵. (اسبی) که در سینه‌اش سفیدی باشد.

دَعِنَ ـَ دَعَناً : گستاخ و بی‌پروا گردید در حالی که گستاخی در سرشت او نبود.

دَعُنَ ـُ دَعانَةً : ۱. بی‌باک شد. ۲. بدخوی شد.

الدَّعْن : برگهای خرما که به صورت حصیر به هم بافند و بر آن خرما گسترانند.

الدَّعِن و الدِّعَن : گستاخِ بدخوی. ج : دِعَنَة.

الدِّعَنَة جـ : دَعِن و دِعَن (منتـ).

الدَّعواء جـ : دَعِيّ (تا).

الدَّعْوَة : ۱. مصدر مرّه از دَعا، یک بار دعوت و خواندن و صدا زدن. ۲. به خود بستنِ چیزی، اِدّعا. ۳. فراخواندن، دعا کردن، نیایش. ۴. فراخواندن به خوراک یا بزم یا مجلسی، مهمانی کردن. ۵. سوگند.

الدَّعُود جـ : دَعْد.

الدَّعْوَى : ۱. مصـ دَعا. و ۲. اسم است از اِدِّعاء، ادّعا کردن، به خود بستن. ۳. [قانون] : بردنِ دعوا و شکایت به دادگاه تا قاضی آن را فیصله دهد. «أقامَ ـ» : اقامهٔ دعوا کرد. «رَفَعَ ـ» : شکایت به قاضی برد. ج : دَعاوٍ و دعاوَى.

الدِّعْوَيْقَة : چکاوک، سِسْک، زیگ، الیکائی، صَعوَه.

الدَّعِيّ : ۱. آن که در اصل و نسبش جای تهمت باشد، حرامزاده. ۲. کسی که غیر پدرش را پدر خود می‌خواند یا بیگانگان را بستگان خود می‌خواند. ۳. پسر خوانده. ۴. دعوت شده به مهمانی، مَدْعُوّ. ج : أدْعِياء.

الدَّغائِر جـ : دَغْثَر.

الدِّغال جـ : دَغَل.

الدُّغام [پزشکی] : گلودرد، آنژینِ گلو.

الدَّغامِر جـ : دُغْمُر و دُغْمُرِيّ.

الدَّغانِيش جـ : دَغْناش.

الدَّغاوِل (به صیغهٔ جمع) : به معنيِ غَوائِل، بلاها و سختیها و مصائب و شرّ و فسادها و تباهیها (قا، لسـ)، پیشامدهای ناگوار.

الدَّغْثَر : گول، نادان، احمق، بی‌عقل. ج : دَغائِر.

دَغْدَغَ دَغْدَغَةً ۱. بکلمةٍ : او را با سخنی آزرد، زخم زبان زد. ۲. با غِلغِلک دادن او را خنداند. ۳. او را غِلغِلک داد.

الدَّغدَغَة : ۱. مصـ دَغدَغَ. ۲. غِلغِلَک.
دَغَرَ ـَ دَغْراً ۱. فی البیتِ : وارد خانه شد. ۲. ~ علیه : بی‌دقّت و آمادگی بر او هجوم برد. ۳. ~ ه : او را راند، او را هُل داد. ۴. ~ ه : او را آن‌قدر فشار داد تا مُرد. ۵. ~ : به او غذای ناگوار داد، بد تغذیه‌اش کرد. ۶. ~ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را با چیزی دیگر در آمیخت. ۷. ~ ت المرأةُ حلقَ الصبيِ : آن زن با انگشت کامِ کودک را برداشت.
دَغِرَ ـَ دَغَراً : ۱. بدخوی شد. ۲. در کارِ خود نادان و بی‌دقّت بود، یا شد.
الدُّغر جـ : أدْغر ← دَغَرَ و دَغِرَ.
الدَّغـرَة : ۱. مـصدر مـرّه از دَغـرَ و دَغِـرَ. ۲. ربـودن، قاپیدن.
الدَّغْرَی (دَغْرا) : حمله بر دشمن بدون آرایش جنگی و نظم و ترتیبِ مصاف.
دَغَش ـَ دُغُوشاً : ۱. در تاریکی فرورفت. ۲. ~ علیه : بر او یورش برد، بر او تاخت، شبیخون زد.
الدَّغَش : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. هوای گرگ و مـیشِ پایانِ شب.
الدَّغْشَة : تاریکی، ظلمت.
دَغِصَ ـَ دَغَصاً : ۱. پرخوری کرد و دچار ثقل معده شد. ۲. از خشم مالامال شد. ۳. ~ ت الدّابةُ : سـتور بسیار فربه شد، پروار شد.
الدَّغصان : خشمگین.
دَغَـفَ ـَ دَغْـفاً ۱. ه : آن را بسختی گـرفت. ۲. ~ الشیءَ : از آن چیز مقداری بسیار گرفت. ۳. ~ ه الحرُّ : گرما بر او سخت شد.
دَغْفَقَ دَغْفَقَةً ۱. ه : آن را پراکنده فروریخت، افشاند. ۲. ~ مالَه : مال خود را پـراکـنده و خـرج کـرد. ۳. ~ المطرُ : باران در آغاز بارِش سخت بارید.
الدَّغْفَق : ۱. (آبِ) ریـخته شـده. ۲. زنـدگیِ فـراخ و آسوده، زندگیِ همراه با رفاه و نعمت. ۳. سالِ فراخی و ارزانی. ج : دَغافِق.
الدَّغْفَل : ۱. بچّه فیل. ۲. بچّه گـرگ. ج : دَغافِل. ۳. فراوانیِ نعمت، فراخیِ معاش. ۴. ارزانی. ۵. سالِ فراخ و پُر نعمت. ۶. پَرهای بسیار (۲، ۶ الر).
الدَّغْفَلِيّ : ۱. «عامٌ ~» : سالی پر نعمت و فراوانی. ۲. «عیشٌ ~» : زندگی و گذرانِ فراخ.
دَغَلَ ـُ دَغْلاً ۱. ه : او را با چیزی که در آن شک داشت روبه‌رو کرد. ۲. ~ فیه : دودِل در کاری یا جایی وارد شد.
دَغَلَ ـُ دُغُولاً : با شکّ و تردید و دودِلی در آمد.
دَغِلَ ـَ دَغَلاً المکانُ : آنجا پر از درختان انبوه و درهم پیچیده شد.
الدَّغَل : ۱. مصـ دَغِلَ. ۲. درخت انبوهِ درهم پیچیده. ۲. جایی که در آن بیم هلاک رود، جایی که خطر حمله و غافلگیر شدن در آن باشد. ۳. سقفِ بلند. ۴. درّه، مسیل. ۵. زمینِ کوفته و پـی سـپری شـده، زمـینِ پـا خورده. ۶. عیب و تباهی در کار. ج : أدْغال و دِغال.
الدَّغِل : ۱. (جـایِ) پُـر از درخـتان انـبوه. ۲. (جـایِ) پوشیده و نهفته یا جایی که بیم هلاک در آن رَوَد.
دَغَمَ ـَ دَغْماً و دَغَماناً ۱. ه : آن را پوشاند. ۲. ~ ه : آن را فراگرفت و پوشاند. ۳. ~ أنفَه : بینیِ او را به طـرف درون شکست. ۴. ~ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت و ضمیمهٔ هم کرد، آن دو را داخلِ هم و اِدغام کرد. ۵. ~ ه الحرُّ : گرمازده شد (الر).
دَغِمَ ـَ دَغَماً ۱. الحرُّ و غیرُه : گرما و جز آن سخت شد، شدّت یافت. ۲. ~ ه الحرُّ : گرمازده شد. ۳. ~ الرّجُلَ : آن مرد خوار شد.
دُغِمَ دُغاماً مجـ. الرجُلُ : آن مرد گلودرد گرفت.
دَغِمَ ـَ دَغَماً و دُغْمَةً ۱. الفرسُ : صورت و پوزهٔ اسب سیاه شد، یا سیاه بود یا تیره یا ناهمرنگِ تنش بود.
الدُّغْم جـ : ۱. أدْغَم. ۲. دَغْماء.
الدُّغمان : سیاه و بزرگ.
الدُّغْمَة : ۱. مصـ دَغِمَ. ۲. به سیاهی زدنِ روی و پوزهٔ اسب.
دَغْمَرَ دَغْمَرَةً ۱. ه : او را عیب کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت. ۳. ~ علیه الخبرَ : خبر را بر او

آشفته و نامرتّب کرد.
الدُّغمُر و الدُّغمُريّ : بدخوی. ج : دَغامِر.
الدَّغمَرَة : ۱. مصـ دَغمَرَ. و ۲. بـدخویی، تـندخویی، تُندمزاجی.
دَغمَس دَغمَسَةً ۱. ه : آن را پنهان کرد. ۲. ـــ ه : آن را فاسد و تباه کرد.
دَغَنَ ـَ دَغناً ۱. ه : او را اندوهگین کرد.
دَغَن ـَ دُغُوناً : تاریکی افزون شد.
الدُّغناش : پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ سهره که پرهایی سیاه و سفید دارد و برکنار دریا می‌گردد، نوعی سهره. ج : دَغانِيش. Bullfinch (E)


الدُّغناش

دَغنَجَ دَغنَجَةً : ۱. پیش آمد و پس رفت، جلو و عقب رفت. ۲. با گامهای نزدیک به هم و ریز راه رفت. ۳. ـــ ت الإبلُ : شتران پس از ورود به آبشخور و بیرون رفتن دیگر بار بدان در آمدند.
الدُّغُنَّة : ابر سیاهِ بی‌باران.
الدَّغوَة : خوی بد.
دَغوَشَ دَغوَشَةً القومُ : مردم در جنگ یا خروش و همهمه به هم آمیختند.
الدَّغيشَة : تاریکی، هوای گرگ و میشِ پایان شب. ← دَغش.
الدَّغيلَة : به معاني دَغَل است.
الدُّغَينَة : عَلَم است برای احمق و نادان، گویند «یا ـــ» : ای احمق!
الدَّفأ : ۱. مصـ دَفِيءَ. و ۲. خمیدگی پشت، خمیدگی شانه بر سینه، کوژپشتی.
دَفِيءَ (دَفِأَ) ـَ **دَفَأً و دَفأً و دَفاءَةً و دُفُوءاً** : ۱. گرم شد. ۲. ـــ من البردِ : احساس گرما کرد یا از سرما لباس گرم کننده پوشید و گرم شد. ۲. شانه‌اش بر سینه‌اش خمید، کوژ شد، خمیده‌پشت شد.
دَفُوَ (دَفُأَ) ـُ **دَفاءَةً** : گرم شد. ← دَفِئَ.
الدِّفء : ۱. از بین رفتن شدّت سرما، گرم شدن. ۲. کُرکِ شتر. ۳. پشمِ گوسفند. ۴. پناهگاه، دیوار، سرپناه. ۵. گرمی، احساسِ گرما. ۶. آنچه تن را گرم کند، لباسِ گرم‌کُن. ۷. دهش، بخشش.
الدُّفء جـ. أدفأ.
الدَّفآن : مردِ جامهٔ گرم پوشیده. مؤ : دَفأَى. (دَفأ). ج : دِفاء.
دَفا ـُ دَفواً (د ف و) الجريحَ : زخمی را زد و کشت، او را تمام‌کُش کرد.
الدِّفاء ۱. جـ : دَفآن. ۲. آنچه بدان گرم شوند، بخاری. ج : أدفِئَة.
الدَّفائِـن جـ. دَفِينَة.
الدَّفادِف جـ. دَفدَفَة (منـ).
دَفارِ (مبنی بر کسر) : ۱. عَلَم است برای دنیا. ۲. «یا دَفـارِ» : ای بـدبو، گـندیده. صدا کـردن دشـنام‌گونه و اهانت‌آمیز در مورد کنیز و خدمتکار، هوی بوگندو!
الدِّفاع : ۱. مصـ دافَعَ. و ۲. [قانون] : پاسخ طرف مقابل در هر دعوی در دادگاه. ۳. حفظ کردن، نگهداری. ۴. مجموعهٔ وسائل و روشهایی که برای جلوگیری از حملات دشمن بکار رود، پدافند، دفاعِ جنگی. ۵. «ـــ السّلبيّ» : حفظ و حمایت کردن از مردم شهر در برابر حملات هوایی و جز آن، دفاعِ منفی.
الدِّفاف جـ : دَفَّة.
الدَّفافِين جـ : دَفّان، چوب و تختهٔ کشتی.
الدُّفاق : سیلی که دو طرف درّه را پر کند.
الدِّفـان ۱. جـ : دِفـن. و ۲. چـاهی کـه بـخشی از آن انباشته و پوشیده شده باشد. ج : دُفُن.
الدَّفتر یو معـ : ۱. کتابچه، دفتر، جزوه. ۲. «ـــ الأُستاذ» : دفتری بزرگ که بازرگانان حسابهای مختلف بدهکار و بستانکار خود را در آن نویسند، دفتر کلّ. ج : دَفاتِر. ۳. «مَسْک الدَّفـاتر» : عـلم دفـترداری، حسـابدری در بازرگانی. ۴. «ـــ حساب أو حسابات» : دفتر حساب. ۵. «ـــ شیکات» : دسته چک. ۶. «ـــ الصَّندوق» : دفتر صندوق. ۷. «ـــ الصّوَر أو الطوابِع أو التواقِـيع» : آلبوم عکس یا تمبر یا امضای دوستان. ۸. «ـــ المِساحَة» : دفـتر مـمیّزی مـالیّاتی زمینهای کشاورزی. ۹. «ـــ اليَومِيّة» : دفتر روزانه.

الدَّفْتَردار ف معـ: دفتردار، حسابدار (الر).

الدِّفـتِيريا معـ [پـزشکی]: بـیماری گـلودرد، خـناق، دیفتری (الموـ) ← دِفتِريا. Diphteria (E)

دَفْدَفَ دَفْدَفَةً: ۱. شتاب کرد. ۲. سُر خـورد. ۳. ~ الطائرُ: پرنده بال زد و از روی زمین پرواز کرد.

الدُّفْدُوف: جنسی از ماهیان دریایی از تیرهٔ کتودون‌ها که جثّه‌ای کوچک دارد و در دریاهای گرمسیری زندگی می‌کند، ماهی هنیوک.

دَفَرَ ـُ دَفْراً ه: او را به عقب راند، دست بر سـینه‌اش نهاد و او را هُل داد.

دَفِرَ ـَ دَفَراً و دَفْراً (الر): ۱. بدبوی و گندیده شد. ۲. ~ اللحمُ: در گوشت کرم افتاد. ۳. ~ الرجلُ: آن مرد بر اثر بدگویی دیگران در حق وی خوار و خفیف شد.

الدَّفَر: ۱. مصـ دَفِرَ. و ۲. گندیدگی و بدبویی.

الدَّفْر: ۱. مصـ دَفَرَ و دَفِرَ. و ۲. گندیدگی، بدبویی. ۳. سختی و بلا. ۴. «أمّ ~»: دنیا.

الدَّفِر: گوشت یا غذای گندیده و بدبوی.

الدُّفْر جـ: أذفَر. ۲. دَفْراء.

الدِّفْران: درخـتی جـنگلی و زیـنتی از تـیرهٔ سـروها، عرعَرِسوری، درخت ارج، سروِ کوهی، ابهل، جرجری.

دَفَعَ ـَ دَفْعاً و دِفاعاً و مَدْفَعاً ۱. ه: او را راند، هُل داد. ۲. ~ إلى فلانٍ: به فلانی رسید. ۳. ~ عن المکانِ: از آنجاکوچ کرد. ۴. ~ القومُ: آنان یکباره آمدند. ۵. ~ إليه الشيءَ: آن چیز را به او داد، (در مورد پول) پـرداخـت کرد. ۶. ~ القولَ: آن سخن را با دلیل ردکرد. ۷. ~ ه إلى كذا: او را ناچار به آن کار کرد، واداشت. ۸. ~ عنه الأذى: گزند را از او دور کرد. ۹. ~ القوسَ: کـمان را راست کرد.

دُفِعَ إلى المكانِ مجـ: به آنجا رسید، رسانده شد.

الدَّفْع: ۱. مصـ. و ۲. [قانون]: پاسخ خواهان به دفاعِ خوانده. ۳. «~ بالغيبَةِ»: دفاع از طریق اثـبات غـیبت مـتّهم در محل و سـاعت وقـوع جـرم. و ۴. «~ بـعدم الاختصاص»: دفاع بـه وسـیلهٔ اعـتراض بـه صـلاحیّت دادگـاه. و ۵. «~ التسـویقی»: دفـاع بـه مـنظور وقت گذرانی. و ۶. «~ القطعيّ»: دفاع قاطع، دندان‌شکن. ۷. واگذاریِ مبلغی نقدی یا حواله‌ای بانکی، پرداخت. ۸. [فیزیک]: برآیند نیروهایی که بـرای جـدا کـردن بکـار می‌روند، دفع کردن.

الدُّفَع جـ: دُفعَة.

الدُّفَع جـ: أدْفَع.

الدَّفْعَة: ۱. مصدر مرّه از دَفَعَ، مرتبه، بـار، دفـعه. ۲. [بـازرگانی] «~ عـلى الحسـابِ»: پـرداخت بـه صـورت اقساط.

الدُّفْعَة: ۱. یک بار ریزش باران. ۲. آنچه از ظرف یـا مشک یکباره فـروریزد. ۳. یکباره، در یک نـوبت. ۴. فارغ‌التحصیل‌شدگان یک کلاس در یک سال تحصیلی یا آموزش‌دیدگان نظامی و مانند آنها. ج: دُفَع.

الدُّفْغ: کاهِ ذرّت.

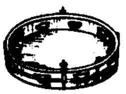
دَفَّ ـُ دَفّاً ۱. ه: آن را از بیخ برکند. ۲. ~ ه: بر روی آن چوبهایی نازک نهاد و محکم کرد چنان که صدای آن به صدای (دف) دایره می‌مانست.

دَفَّ ـُ دُفُوفاً له الأمرُ: آن کار برای او امکان‌پذیر شد، مهیّا و آماده شد.

دَفَّ ـِ دَفِيفاً ۱. ت الإبلُ: شتران به نرمی راه رفتند. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد شادمان و سبکبال راه رفت. ۳. ~ الطائرُ: پرنده در پرواز بالهای خود را جنباند.



الدُّفران



الدُّف

الدَّفّ: ۱. مصـ دَفّ. و ۲. دایره، دایره زنگی، دَف. ۳. پهلو یاکنارهٔ هر چیز، جنب، طرف. ۴. پشتهٔ زمین، ریگ توده، پشتهٔ ریگ. ۵. [پزشکی] ذاتُ ~: ذاتُ الجنب، سینه‌پهلو، پنومونی. ۶. تختهٔ بزرگ، الوارِ چوب.

الدُّفّ: دایره، دایره زنگی، دَف. ج: دُفُوف.

الدَّفّاع: مبالغهٔ دافِع، بسیار دفع کننده.

الدُّفّاع: ۱. موج و سیلِ بزرگ. ۲. گروهی انبوه از مردم، جماعتِ بسیار.

الدَّفّاف: ۱. سازندهٔ دَف، دَفساز، دایره‌ساز. ۲. دفزن، دایره‌زن، نوازندهٔ دف و دایره. ۳. دَف‌فروش، فروشندهٔ دایره.

الدَّفّان: ۱. یک تخته برای کِشتی. ۲. تخته پاره. ج:

دَفافِين.

الدَّفَّة : ۱• مصدر مرّه از دَفَّ. ۲• دایرهٔ کوچک، دَفِ کوچک. ۳• سُکّانِ کِشتی، غربیلهٔ سُکّاندار. ۴• تخته‌پاره. ۵• کنارهٔ هر چیز. ۶• الدَّفَّتان : دو پارهٔ جلد کتاب، دو لَتِ جلدِ کتاب. «ما بین الدَّفَّتَيْن» : آنچه میان دو پارهٔ جلد کتاب است، اوراقِ کتاب، محتویات کتاب. و ۷• الدَّفّتان : دو روی طبل. ج : دِفاف.

دَفَّعَ تَدْفِيعاً (د ف ع) ه : او را بسختی راند و دور کرد.

دَفَّفَ تَدْفِيفاً (د ف ف) : ۱• به نرمی شتافت، بی‌صدا ولی شتابان رفت، یواشکی ولی بسرعت جیم شد. ۲• ~ ه أو علیه : او راکشت و کارش را تمام کرد، او را تمام‌کُش کرد. ۳• دایره زد، دَف نواخت. ۴• ~ ه : آن را نیک از بیخ برکند.

دَفَّقَ تَدْفِيقاً (د ف ق) ۱• الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را به فراوانی ریخت، یکباره سرازیر کرد. ۲• ~ ت کفّاه العطاءَ : دو دست او عطا و بخشش بسیار ریخت و نثار کرد.

دَفَقَ ـُ دَفْقاً ۱• الماءَ : آب را با شدّت و یکباره ریخت، سرازیر کرد. ۲• ~ الکوزَ : آنچه را در کوزه بود یکباره فروریخت. ۳• ~ ه اللهُ : خدا او را ناگهان بُرد یا (در مقامِ نفرین) بِبَراد، بمیراناد.

دَفَقَ ـِ دُفُوقاً الماءُ : آب یکباره ریخته شد، سرازیر شد. «~ الدّمعُ» : اشک یکباره سرازیر شد.

دَفِقَ ـَ دَفَقاً ۱• البعیرُ : آرنج شتر خم شد و از پهلوی حیوان دور گشت. ۲• ~ أسنانُه : دندانهایش به سوی بیرون در آمد، بیرون زد. ۳• ~ الرجُلُ : آن مرد از اندوه یا پیری خم شد، خمیده گشت.



الدَّفْنَة

الدَّفِق : (شتر یا اسب و ستوری) که با شتاب راه رود، اسب و شتر و ستورِ تیزرو.

الدُفَق جـ : دُفْقَة.

الدِّفْقَة : شتر یا اسبِ نجیبِ تندرو.

الدَّفْقَة : ۱• یکبار راندن، دفعه. ۲• سیل که یکباره جاری شود. ۳• مردم که یکباره بیایند.

الدِّفِقَّى : ۱• تند رفتن، شتابان رفتن، تیز رفتن، تندرَوی. ۲• «ناقةٌ ~» : ماده شتر تیزرو، شتر اصیل و تیزرو.

الدِّفْل : ۱• قطرانِ غلیظ، قیر که به شترِ جَرَب گرفته مالند. ۲• گیاهِ خرزهره.

الدِّفْلَى (دِفْلا) : خرزهره.

الدِّفْلِيّات : تیرهٔ گیاهیِ خرزهره.

دَفَنَ ـِ دَفْناً ۱• ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲• ~ المیّتَ : مرده را در گور نهاد و روی آن را با سنگ و خاک پوشاند، مرده را به خاک سپرد، او را دفن کرد. ۳• ~ الحدیثَ : آن سخن را پوشاند و پنهان داشت، آن را در سینه نهفت.

دَفَنَ ـِ دُفُوناً ۱• البعیرُ : آن شتر از دیگر شتران جدا شد و سرِ خود رفت. ۲• ~ ت الناقةُ : ماده شتر (دَفُون) شد یعنی در آبشخور در وسط شتران قرار گرفت. ۳• ~ الجِمالَ : شتران را به تندی راند (الر).

الدَّفَن : بیماری‌ای که از حالت پوشیدگی و کمون با شدّت بروز کند.

الدَّفْن : ۱• مصـ دَفَن. و ۲• دفن شده، به خاک سپرده نهفته، مَدْفون. ۳• گمنام. ج : دُفُون. ۴• [کشاورزی] : نهادن بذر و خواباندنِ کود در خاک. ۵• زمینِ زیرِ خاک رفته و پنهان. ج : دُفْن.

الدِّفْن : ۱• دفن شده، به خاک سپرده، مدفون. ۲• چاه یا حوضِ انباشته از خاک و پنهان شده. ج : أَدْفان و دِفان و دُفْن.

الدُّفُن جـ : ۱• دِفان. ۲• دِفْن. ۳• دَفْن. ۴• دَفُون.

الدَّفْنَى (دَفْنا) جـ : دَفِين.

الدُّفَناء جـ : دَفِين (منتـ).

الدَّفْنَة یو معـ : گیاه مازریونِ کوهی. Daphene (E)

الدُّفُو و **دُفُوّ** جـ : دَفْواء.

الدَّفْواء : ۱• مؤنثِ أَدْفَى. ۲• عقابِ کج منقار. ۳• شترِ گردن‌دراز. ۴• درخت تناور. ج : دُفْوٌ.

الدَّفُوع : ۱• بسیار راننده و دفع کننده. ۲• ستوری که در رفتن دست و پا بر زمین کوبد و جفتک اندازد، ستورِ چموشِ لگدپران.

الدَّفُوف : پرنده‌ای که برای نشستن و فرود آمدن نزدیک به زمین می‌پرد.

الدَّفُون : ۱• ماده شتری که در آبشخور در میان شتران قرار گیرد. ۲• آن که بی‌حاجت به هر سو رود، (اصطلاحاً) سگ هرزه مرض. ۳• بندهٔ گریخته از صاحب خود که از شهر او خارج نشده و به شهر دیگر و بازار برده‌فروشان نرسیده باشد. ج : دُفُن.

الدُّفُون جـ : دَفْن.

الدَّفِیء : ۱• گرم شده. ۲• گرم، با حرارت. ۳• آن که در اصل در آن سردی نباشد و اصلاً گرم باشد، خونگرم.

الدَّفِیئَة : مؤنّثِ دَفِیء. ۲• زمین بسیار گرم. ۳• خانه‌ای از شیشه برای نگاهداری گل و گیاه از سرما، گُلخانه.

الدَّفِین : ۱• (فعیل به معنی مفعول) مدفون، دفن شده، نهفته در زیر خاک. ۲• پوشیده شده، پنهان. ۳• گنج. ۴• بیماری‌ای که از حالت کمون و پوشیدگی با شدّت بروز کند. ۵• حوض یا چاه انباشته از خاک. ۶• «أمرأةٌ ~» : زنِ پوشیده و مستور. ۷• «~ المروئَة» : نامرد، بی‌مروّت.

الدَّفِینَة : ۱• مؤنّثِ دَفین. ۲• در زیر خاک کرده و دفن شده از هر چیز، مدفون. ۳• گنجینه. ۴• زنِ پوشیده و با حجاب. ج : دَفائِن. ۵• «فلانٌ یثیرُ الدَّفائِن» : فلانی کینه‌ها را (که در سینه‌ها نهفته است) بر می‌انگیزد. «هو یکشفُ الدّفائِن» : او دانا و تیزهوشی است که هیچ کاری (هرچند نهفته باشد) بر او پوشیده نمی‌ماند.

الدَّقائِق ۱• جـ : دقِیقَة. ۲• [فیزیک] «~ ألفا» : ذرّات آلفا. Alpha particles (E)

الدَّقائِل جـ : دَقِیلَة.

الدَّقارِیر ۱• جـ : دِقْرار. ۲• دِقْرارَة. ۳• دُقْرُور.

الدَّقاع و الدُّقاع : خاک.

الدِّقاش جـ : دُقْشَة.

الدِّقاق ۱• جـ : دَقِیق. ۲• شکسته‌های چوب، تراشه.

الدُّقاق : ۱• ریزه‌های هر چیز. ۲• آرد. ۳• شکسته‌های چوب، تراشه. ۴• گرد، غبار.

الدُّقاقَة : گرد، غبار.

الدِّقال جـ : دَقْلَة و دَقِلَة.

الدَّقایا جـ : دَقِیَّة (منت).

الدُّقْتَمون یو معـ : گیاهی علفی از تیرهٔ سدابیان که معروفترین نوعش دَقطامونِ سفید است، دَقْطامون، فرسینل.



الدُّقْتمون

الدَّقْداق : ۱• خرده ریزه و شکسته‌های چوب. ۲• ریگ توده‌های کوچکِ برهم نشسته. واحدش دَقْداقة است.

دَقْدَقَ دَقْدَقَةً ۱• القومُ : مردم شور و غوغا به پا کردند، همهمه و سر و صدا راه انداختند. ۲• ~ ت الدّوابُّ : صدای سُمِ ستوران برخاست.

الدَّقْدِق : نامی که در سودان بر گونه‌ای از آهوان کوچک نهاده‌اند.

دَقِرَ ـَ دَقَراً ۱• المکانُ : آنجا گلزار و پر طراوت شد. ۲• ~ المکانُ : آنجا پر بوستان و رطوبت شد به درجه‌ای که مردم هوای آن را بیماری‌زا شمردند. ۳• ~ النباتُ : گیاه انبوه و بسیار و به هم پیچیده شد چنان که بعضی گیاهان به دیگر گیاهان آسیب رساندند. ۴• ~ من الطعامِ : از خوردن غذا شکمش انباشته شد و قی کرد.

الدَّقْر : گلزار زیبا و سرسبز.

الدَّقْراء : زمین مرطوب و پُر گیاه. ج : دُقْر.

الدِّقْرار : شلوار، ازار، تُنبان. ج : دَقارِیر.

الدِّقْرارَة : ۱• شلوار کوتاه. ۲• بیهوده، باطل. ۳• عادتِ بد. ۴• سخن‌چینی. ۵• دشمنی. ۶• تبهکاری. ۷• سخن زشت. ۸• مرد کوتاه قد. ۹• بیهوده گوی. ۱۰• سخن‌چینِ مُفسِد. ۱۱• «جاء بـ ~» : سخنان دروغ و یاوه گفت. ج : دَقارِیر.

الدُّقْران جـ : دُقْرانَة، چوبهای داربستِ تاک، داربست، چفته.

الدُّقْرانَة : یک داربستِ تاک. ج : دُقْران.

دَقَسَ ـِ دُقُوساً ۱• فی البلادِ : به درون سرزمینها راه یافت و به سیر و سفر پرداخت. ۲• ~ خلفَ العدوّ : از دور به دشمن حمله کرد. ۳• ~ الوتدُ فی الارضِ : میخ در زمین فرورفت.


الدُّقسة

دَقَسَ ـُ دَقْساً ۱۰ ه : آن را با خود برد و دور کرد. ۲۰ ـ البئرَ : چاه را پُر کرد.

الدُّقس : دانهٔ گیاهی است مانند گاورس، واحدش دُقسَة است.

الدُّقسَة : ۱۰ واحدِ دُقس، یک دانه دُقس که مانند گاورس است. ۲۰ نوعی سوسک، التیز. ج : دُقَس.
Altise (F). Flea-beetle (E)

الدُّقشَة : ۱۰ هر جانور خُرد و خالدار که از سوسمار کوچکتر باشد. ۲۰ پرنده‌ای رنگارنگ. ج : دِقاش.

دَقَعَ ـَ دَقْعاً ه : او را بر خاک چسباند و خوار و خفیف کرد.

دَقِعَ ـَ دَقَعاً : ۱۰ به اندک معیشتی از زندگی راضی شد، نهایت پستی و بیچارگی را تحمّل کرد و به زندگی گدامنشانه تن در داد. ۲۰ از مذلّت و بدبختی خاک‌نشین شد.

دَقِعَ ـَ دُقْعَةً : هم رنگ خاک شد.

دَقَعَ ـَ دُقُوعاً : ۱۰ مغموم و دلمرده شد و فروتنی کرد.

الدَّقَع : ۱۰ مصـ دَقِع. و ۲۰ در طلب حاجت خود و طمع به آن خم شدن و به خاک افتادن.

الدَّقعاء : ۱۰ مؤنّثِ أدقَع. ۲۰ خاک. ۳۰ زمینِ بی‌سبزه و گیاه.

دَقَّ ـُ دَقّاً ۱۰ ه : آن را کوبید و سایید و ریزریز کرد. ۲۰ ـ البابَ : در زد، در کوفت. ۳۰ ـ الشيءَ علی الشيءِ : آن چیز را بر چیز دیگر زد، کوبید. ۴۰ ـ الأمرَ : آن موضوع یا کار را آشکار نمود.

دَقَّ ـِ دِقَّةً : ۱۰ نازک و باریک بود، ریزه و کوچک شد. ۲۰ دشوار و پیچیده و پوشیده شد. ۳۰ ـ القلبُ : دل تپید. ۴۰ ـ ت الساعةُ : اسباب و ادوات ساعت بر اثر حرکت صدا داد. تیک تاک کرد. ۵۰ ساعت با زنگ زدن زمان را اعلام کرد.

الدِّقّ : ۱۰ کوفته و ساییدهٔ هر چیز، آرد. ۲۰ اندک، خُرد، کوچک، کم. ۳۰ «حُمّی ـ» : تبی که هر روزه باز آید، تبِ دِق.

الدُّقَق جـ : دُقَّة (منتـ : اقم).

الدَّقّاق : ۱۰ بسیار کوبندهٔ چیزی. ۲۰ آرد فروش. ۳۰ آن که آرد بسیار دارد.

الدَّقّاقَة : ۱۰ آنچه چیزی را با آن بکوبند، کوبه، تخماق، پادنگِ برنج‌کوبی و مانند آن. ۲۰ کوبهٔ در.

الدَّقّقَة (بـه صیغهٔ جمع) : آشکارکنندگان عیبهای مردم.

الدَّقَّة : یک بار کوبیدن.

الدِّقَّـة : ۱۰ مـصدر نـوع و هـیئت از دَقَّ، شکستن و کوبیدن. ۲۰ فرومایگی. ۳۰ نگاهداشتن و استوار کردن، محکم کردن. ۴۰ خُردی، کوچکی، ریزی. ۵۰ باریکی و نازکی، لاغری. ۶۰ توجّه بسیار به وقت، وقت‌شناسی. ۷۰ توجّه بسیار به ایفای وعده‌ها و اوقاتِ دیدار با اشخاص. ۸۰ مشکل‌پسندی. ۹۰ ظرافت در کار، ریزه‌کاری. ۱۰۰ حساسیّت در روابط خود با دیگران. ۱۱۰ پیچیدگی و مشکل داشتن، تعقّد. (۶ـ ۱۱ المو).

الدُّقَّة : ۱۰ دیگ‌افزار آمیخته با نمک، توابِل، چاشنيِ غـذا. ۲۰ گشـنیز. ۳۰ گـرد و غـبار. ۴۰ زیـوری است مخصوص اهل مکّه.

دَقَّق تَدْقِيقاً (د ق ق) ۱۰ ه : آن را خوب کوبید و نرم و سوده گرداند. ۲۰ ـ ه : آن را آرد کرد. ۳۰ ـ في الأمرِ : در آن کار باریک بین و دقیق شد. «ـ في الحسابِ» : در حساب دقّت بسیار کرد و مو را از ماست کشید.

دَقَلَ ـُ دَقْلاً ۱۰ ه : او را از رسیدن بدانچه می‌خواست بازداشت و محروم کرد. ۲۰ ـ ه : به دهان و بینيِ او زد. ۳۰ ـ جسمُه : نحیف و نزار و لاغر شد.

دَقَلَ ـُ المنـ، الر) ـِ (لا) دُقُولاً : ۱۰ غایب شد، نهان گشت. ۲۰ ـ في الشيءِ : درونِ آن چیز رفت، داخلِ آن شد.

الدَّقَل : ۱۰ پست‌ترین نوع خرما. ۲۰ دَکَلِ کِشتی. ج : أدْقال.

الدَّقِل : لاغر و باریک.

الدَّقْل : ۱۰ مصـ دَقَلَ ـُ. و ۲۰ نـاتوانـی و بـاریکی و لاغری. ۳۰ بچّهٔ کوچک، فِسقِلی.

الدَّقَلَة و الدَّقِلَة : گوسفند لاغر و ضعیف. ج : دِقال.

دَقَمَ ـُ دَقْماً ۱. ه : دندانهای او را شکست. ۲. ـ ه : ناگهان او را راند، به سینه‌اش زد و او را هُل داد.
دَقَمَ ـِ دُقُوماً : ۱. ناگهان آشکار شد. ۲. ـ ت الریحُ علیه : ناگهان باد بر چهرهٔ او وزید، باد به آنجاکه او بود وارد شد.
دَقِمَ ـَ دَقْماً : دندانهای پیشین او افتاد.
دُقِمَ مجـ : «ـ أنفُه» : بینی او شکسته شد.
الدَّقم : فراخ، وسیع.
الدَّقِم : شکسته دندان ← دَقِمٌ.
الدَّقم : ۱. مصـ دَقَمَ ـُ. و ۲. اندوهگینی سخت به سبب بدهکاری و مانند آن.
الدُّقم جـ : أدْقَم.
الدُّقماق و الدُّقماقة ف معـ : ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیرهٔ سلوری‌ها یا گربه‌ماهیان که در نیل و فرات و نیجریه بسیار یافت می‌شود، نوعی گربه‌ماهی.



الدُّقماق

الدُّقمان ف معـ : چکُش چوبین، گوشت‌کوب.
الدَّقْمة : جلو دهان.
الدَّقِمّ : شکسته دندان ← دَقِم.
دَقَنَ ـُ دَقْناً ۱. ه : به او مشت زد. ۲. ـ ه : سیلی به صورت او نواخت. ۳. او را از آنچه می‌خواست بازداشت و محروم کرد. به شخص محروم شده گویند «دُقِنَ فی لحـیه» : بـر ریش او زده‌انـد، دست ردّ بـر سینه‌اش نهاده‌اند.
دَقِیَ ـَ دَقیً الفصیلُ : شکم کرّه شـتر فسـاد یـافت و روان شد، اسهال گرفت.
الدَّقِی : شتری که شکمش روان شده باشد، شترِ اسهال گرفته (منتـ).
الدِّقْیَر : گلزار زیبا و سرسبز ← دِقْر.
الدُّقَیش : پرنده‌ای از ماهیخواران که انواعش بسیارکم است و در بیشه‌ها به سر می‌برد و از حشرات تغذیه می‌کند.
الدَّقِیق : ۱. باریک، نازک، تُنُک. ۲. لاغر. ۳. کم‌خیر. ۴. کار کوچک و ناچیز. ۵. کار دشوار و پیچیده و بُحرانی. ۶. آرد، کوبیدهٔ بقولات.
الدَّقِیقَة : ۱. مؤنّثِ دَقِیق. ۲. دقیقه، یک شصتم ساعت و یک شصتم درجهٔ دایره. ۳. جزئی، هر یک از جزئیّات، تفصیل. ۴. گوسفند، گویند «کَم دقیقتُک؟» : گوسفندت به چند؟. ج : دَقائِق.
الدُّقَیلَة : گوسفند لاغر و خُرد. ← الدَّقْلَة. ج : دَقائِل.
الدَّکادِیک جـ : دَکْداک.
الدُّکاس : خواب سبُک، چُرت، پینکی.
الدُّکاع [دامپزشکی] : بیماریِ سینهٔ اسب و شتر.
الدِّکاک جـ : ۱. دَکّ. ۲. دَکّة.
الدَّکاکِین ← دُکّان.
الدِّکالِتر معـ : دِکالیتر، ده لیتر.
الدِّکامِتر معـ : دِکامِتر، ده متر.
الدِّکْتاتُور لا معـ : فرمانروای دارای قدرت مطلقه و مستبد، خودکامه، دیکتاتور.
الدِّکْـتاتورِیّ : منسوب به دیکتاتور، استبدادی، دیکتاتوری «حکم ـ» : حکومت استبدادی.
الدِّکْـتاتُورِیَّة : استبداد، خودکامگی، خودرایی، حکومت دیکتاتوری، زمامداری مطلق.
الدِّکْتافُون معـ : دیکتافُون، دستگاه ضبط صوت. Dictaphone (E)
الدُّکْتُور لا معـ : دکتر، آن‌که در علمی به درجهٔ اجتهاد و استنباط جزئیّات از کلیّات از طریق ادلّهٔ تفصیلی رسیده و عنوان دکتری گرفته باشد.
الدُّکْتُوراه : درجهٔ دکتری، دکترا. «ـ فَخْرِیَّة» : دکترای افتخاری.
الدَّکْداک : زمینِ سخت و درشتناک. ج : دَکادِیک.
دَکْدَکَ دَکْدَکَةً الحفرةَ : سوراخ یا چاله را با خاک انباشت. ۲. ـ الظرفَ : ظرف را پُر کرد.
دَکَسَ ـُ دَکْساً ۱. ه التراب : روی آن خاک پاشید. ۲. ـ الوِعاءَ : ظرف را پُر کرد.
دَکِسَ ـَ دَکَساً الشیءَ : بعضی از آن چیز بر بعض دیگر نشست، روی هم قرار گرفت.
الدِّکْسْتْرُوز معـ : شکر انگوری، شیرهٔ انگوری (المو). Dextrose (E)

دُكِعَ دَكْعاً مجـ البعيرُ: شتر به بيماري سينه دچار شد.
دَكَّ ـُـ دَكّاً ۱. ه: آن را كوفت و ويران كرد. ۲. ~ البناءَ: ساختمان را با زمين هموار كرد. ۳. ~ الأرضُ: زمين تخت و هموار شد. ۴. ~ البئرَ: چاه را انباشت. ۵. ~ الترابَ: خاك را كوفت و هموار كرد. ۶. ~ الحمّى الرجُلَ: تب آن مرد را ضعيف و ناتوان كرد. ۷. ~ الدّابّةَ: ستور را تند چندان دواند كه حيوان را مانده و ناتوان كرد. ۸. ~ الترابَ على الميّتِ: بر روى مرده خاك ريخت. ۹. ~ ه: او را راند و دور كرد.
دَكَّ ـُـ دَكَكاً ۱. الجملُ: كوهان شتر آب شد و از بين رفت. ۲. ~ الفرسُ: اسب كوتاه بالا و فراخ پشت بود.
الدَّكّ: ۱. مصـ دَكَّ ـُـ. و ۲. خاكِ هموار شده و كوفته. ۳. زمين هموار. ج: دِكاك و دُكُوك.
دُكَّ مجـ: بيمار شد.
الدُّكّ جـ: ۱. أدَكّ. ۲. دَكّاء. و ۳. كوهِ كوتاه، تپّهٔ. ۴. درشت و ستبر. ج: دِكَكَة.
الدَّكّاء: ۱. مؤنّثِ أدَكّ. ۲. كوفته، كوبيده. ۳. تپهٔ خاكى و نرم. ج: دُكّ و دَكّاوات.
الدِكَكَة جـ: دُكّ.
الدُّكّان ف (در اصل دوكان) معـ: ۱. سكّويى كه بر آن نشينند، مصطبه. ۲. دكان، حجره، محلّ كسب و كار در بازار و هر جاى ديگر. ج: دَكاكِين.
الدُّكّانِيّ: دكاندار.
الدَّكّة: ۱. ريگستان هموار. ۲. بنايى كه قسمت بالاى آن را براى نشستن مسطّح كنند، سكّو، نيمكت. ج: دِكاك.
الدِكّة (در تداول عامّه): تِكّه، بند شلوار.
دَكَّكَ تَدْكِيكاً (د ک ک) ۱. الشيءَ بالشيءِ: آن چيز را با چيز ديگر در آميخت. ۲. ~ السراويلَ: به شلوار بند انداخت.
دَكَّلَ تَدْكِيلاً (د ک ل) ۱. الطينَ: گِل را جمع كرد. ۲. ~ الدّابّةَ: ستور را در خاك غلتاند يا به غلت زدن واداشت (تا حشراتِ پوستش از بين بروند).
دَكَّمَ تَدْكِيما (د ک م) ۱. الشيءَ فى الشيءِ: با كوفتن آن چيز را در چيز ديگر فروبرد. ۲. ~ ه فى رأسِه: به او شاخ زد.
دَكَلَ ـُـ دَكْلاً ۱. الطينَ: گِل را با دست به هم زد و برداشت تا به جايى بمالد. ۲. ~ الشيءَ: آن چيز را لگدمال كرد.
الدَّكَلَة: ۱. گِلِ آبكى و رقيق، گِلِ شُل. ۲. «~ من كذا»: باقى‌مانده يا پاره‌اى از چيزى. ۳. اشخاص شريف و منيع طبع كه سر بر آستان فرمانروايى هيچ‌كس فرو نياورند (الر).
دَكَمَ ـُـ دَكْماً ۱. ه: او را راند، كنار زد، هُل داد. ۲. ~ فاه: دهان او را شكست. ۳. ~ أنفَه: بينى او را بريد. ۴. ~ فلاناً: فلانى را زير فشار گذاشت، بر او فشار وارد آورد. ۵. ~ الشيءَ: بعضى از آن چيز را بر بعضى ديگر كوبيد. و ۶. ~ الشيءَ: بعضى از آن چيز را با بعضى ديگر جمع كرد.
الدُّكْمَة: رنگ خاكسترىِ تيره كه به سياهى بزند، تيرگى. ← دُكْنَة.
دَكَنَ ـُـ دَكْناً المتاع: كالا را كنار هم چيد و مرتّب كرد.
دَكِنَ ـَـ دَكَناً ۱. الشيءُ: رنگ آن چيز به سياهى زد. ۲. ~ الثوبُ: جامه چركين شد.
دَكِنَ ـَـ دُكْنَةً: تيره رنگ شد.
الدُّكْن جـ: أدْكَن.
الدُّكْنَة: ۱. مصـ دَكِنَ. و ۲. سيه‌فام.
الدُّكُوك جـ: دَكّ.
الدَّكِيسَة: گروه مردم. ج: دَكائِس.
الدَّكِيك: ۱. كوبيده شده، خُرد شده. ۲. تمام و كامل از زمان «يومٌ ~ و شهرٌ ~ و حولٌ ~»: روزِ تمام، ماهِ تمام و پُر، سالِ تمام.
الدَّكِيل: لگدمال شده، لگد كوبيده، زير پا مانده.
دَلاً جـ: دَلِيّ و دَلَوات. جج دَلاة.
الدِّلاء جـ: دَلو.
الدَّلائِع جـ: دَلِيْع.
الدَّلائِل جـ: دَلِيْلَة.
الدُّلاة جـ دالي: آن كه دلو را بركشد (منتـ).

الدِّلاث : انسان یا حیوانِ شتابنده، شتابان، تندرو (بر مذکّر و مؤنّث اطلاق می‌شود). ج : دُلُث و دُلْث.

الدِّلاص جـ : ۱. دَلِص. ۲. دَلِصَة.

الدَّلافِین جـ : دُلفِین.

دَلا ـُ دَلْواً (د ل و) ۱. الدّلوَ فی البئرِ : دلو را به چاه فرستاد، درون چاه آویخت. ۲. ~ ه : با او نرمی و مهربانی کرد. ۳. ~ حاجتَه : نیاز خود را طلب کرد.

دَلا ـُ دُلُوّاً (د ل و) : ۱. با دَلو آب کشید. ۲. ~ به إلی الأمیرِ : او را نزد امیر شفیع گرفت.

الدَّلاة : دلو کوچک، دولچه. ج : دَلیّ و دَلَوات. جج : دُلاً.

الدَّلاح : شیرِ آشامیدنی که آن‌قدر آب به آن افزوده باشند که ناخالصی آن آشکار باشد.

الدَّلاص (لا) و **الدِّلاص** (لسـ، المنـ) : صاف، نرم و برّاق، تابان، درخشان. ج : دِلاص و دُلُص.

الدِّلاص جـ : دَلاص.

الدَّلاعة : پروریدن و بالیدن کودک در عزّت و ناز.

الدَّلال : ۱. مصـ دَلَّ ـِ و ۲. غنج و ناز. ۳. شیرین‌زبانی و خوشمزگیِ و خوش اطواریِ زنانه، ناز کردن، عشوه. ۴. وقار و سنگینی و نیکوئی منظر (قا، الر).

الدَّلالَة : ۱. مصـ دَلَّ ـُ و ۲. راهنمایی. ۳. دلیل، حجّت. ۴. «~ اللفظیّة» : دلالت لفظی، فهمِ معنی از لفظ. ۵. «~ الطّبیعیّة» : دلالت طبیعی مانند، دلالت دود بر آتش یا برف بر سرما. ۶. «~ الوَضعیّة» : دلالتِ قراردادی مانند دلالت علامات راهنمایی و رانندگی بر باز یا بسته بودن راه و چگونگی حرکت اتومبیلها، یا دلالت زنگ مدرسه بر آغاز و پایان یک جلسهٔ درس.

الدِّلالَة : ۱. مصـ دَلَّ ـُ و ۲. راهنمایی، راهبری کردن. ۳. دلّالی کردن و واسطهٔ داد و ستد قرار گرفتن، دلّالی. ۴. اجرتِ راهنما. ۵. مزد دَلّال و واسطهٔ معاملات، حقّ دلّالی.

الدَّلام : ۱. سیاهی، تیرگی، مانند ظَلام است. ۲. سیاه.

الدُّلامِس : ۱. سخت تیره و تاریک. ۲. تاریکیِ شدید. ۳. بلا و سختی، مصیبت، حادثهٔ ناگوار.

الدُّلامِص : رخشان، برّاق، روشن، تابان. «خاتمٌ ~» : نگینِ درخشان.

الدَّلاهِم جـ : دِلَهم.

الدُّلب : درخت چنار. واحدش دُلبَة است.



الدُّلب

الدُّلبَة : ۱. واحدِ دُلب، یک درختِ چنار. ۲. سیاه کم‌رنگ. ۳. سیاهی.

الدُّلبُوث : گیاهی پیازدار از تیرهٔ سوسنها که گلهایی خوش رنگ و زیبا دارد، سیف الغُراب (لفظاً تیغِ کلاغ)، گِلایُل. Gladiolus, Sword lily



الدُّلبُوث

الدُّلبِیّات : تیرهٔ گیاهیِ چنار.

دَلَثَ ـِ دَلِیثاً : گامهای ریز و تند برداشت.

الدُّلُث جـ : دِلاث.

دَلَجَ ـُ دُلُوجاً : دلو را از سر چاه برکشید تا آب آن را در حوض بریزد.

دَلَجَ ـِ دَلْجاً و دُلُوجاً بحملِه : بار را با سنگینی بلند کرد.

الدَّلَج : ساعت پایانیِ شب.

الدَّلَجان : ۱. ساعت پایانیِ شب. ۲. ملخِ بسیار.

الدَّلَجَة : ساعت پایانی شب.

الدَّلْجَة و الدُّلجَة : ۱. ساعت پایانی شب. ۲. حرکت و شبروی در سراسرِ شب یا اواخرِ آن.

دَلَحَ ـَ دَلحاً و دُلُوحاً و دَلَحاناً : ۱. از گرانباریِ گامهای کوتاه برداشت. ۲. ~ ت السحابةُ : ابر به سبب پُر آبی آهسته حرکت کرد.

الدَّلُح : اسبی که آهسته و رهوار برود و سوار خود را خسته نکند. ۲. اسبی که بسیار عرق کند.

الدُّلُح جـ : دَلُوح.

دَلِخَ ـَ دَلَخاً : ۱. فربه شد. ۲. ~ الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد.

الدُّلُخ جـ : دَلُوخ.

الدَّلْدال : ۱. آشفتگی، پریشانی. ۲. کسانی که ناز می‌کنند.

الدُّلْدُل : پستانداری جونده و نسبتاً قوی به اندازهٔ روباه که خارهای ابلقش به طولهای مختلف از ۴۰ تا ۱۰ سانتیمتر از سر تا دُم در پشت حیوان امتداد دارد،



الدُّلدُل

خارپشتِ تیرانداز، خارپشتِ کوهی، تشی، (در تداول خراسان) : بُزْنُغْرَة.* Procupine (E)

الدَّلَس : ۱• تاریکی. ۲• ماندەهای علف. ۳• زمینی که پس از چریده شدنِ گیاهِ خود، گیاه رویاند. ۴• گیاهی که در آخر تابستان برگ آورد. ج : أدْلاس.

الدُّلْس : نیرنگ، فریب.


الدُّلْفِین

الدُّلْسَة : تاریکی.

دَلَصَ ـُ دَلاصَةً ۱• ت الدِّرْعُ : زرهِ ریزباف و نرم شد. ۲• ـ الشیءَ : آن چیز را آب طلا داد تا برق زند و درخشان شود.

دَلَصَ ـُ دَلْصاً الشیءُ : آن چیز را به سبب لغزندگی بی‌اختیار از دست انداخت.

دَلِصَ ـَ دَلَصاً و دَلاصَةً : ۱• لغزید. ۲• ـ الشیءُ : آن چیز برق زد، درخشید. ۳• ـ ت النابُ : دندان تراشیده و برّاق شد. ۴• ـ الناقةُ : دندانهای ماده شتر از پیری فرو ریخت.


الدَّلَق

دَلَصَ ـِ دَلِيصاً الشیءُ : آن چیز برق زد، درخشان شد.

الدَّلِص : ۱• نرم و درخشان. ۲• زمین هموار. ج : دِلاص.

الدُّلْص جـ : ۱• أدْلَص. ۲• دَلُوص.

الدَّلِصَة : زمین هموار. ج : دِلاص.

دَلَظَ ـُ دَلْظاً ه : دست بر سینهٔ اوگذاشت و او را به عقب راند، او را هُل داد.

دَلَظَ ـِ دُلُوظاً الجبلُ بالماءِ : آب ازکوه به صورت رودی روان شد.

دَلَظَ ـِ دَلِيظاً فی سیرِه : با شتاب رفت و گذشت.

دَلَعَ ـَـُ دَلْعاً لسانَه : زبان خود را از دهان بیرون آورد.

دَلَعَ ـَ دُلُوعاً اللسانُ : زبان از تشنگی یا خستگی از دهان بیرون آمد.

الدُّلَّع جـ : دَلُوع.

دَلَفَ ـِ دَلَفاناً : با گامهای کوتاه و نزدیک به هم راه رفت.

دَلَفَ ـِ دُلُوفاً : ۱• آهسته راه رفت، رفت و واماند و سپس به راه افتاد. ۲• ـ ت الناقةُ بحملِها : ماده شتر با بارِ خود گرانبار راه رفت. ۳• ـ ت الکتیبةُ فی الحربِ : آن لشکر در جنگ به آهستگی پیش رفت.

دَلَفَ ـِ دَلِيفاً إليه : به سوی او رفت، به او روی آورد.

الدِّلْف : دلیر، شجاع. ج : أدْلاف.

الدُّلُف جـ : ۱• دالِف. ۲• دَلُوف. و ۳• ماده شتری که به سبب بار گرانبار راه رود. و ۴• «غارةٌ ـٌ» : غارتی سخت.

الدُّلْفِین لا معـ : ۱• دُلفین، پستاندار بزرگ دریایی و باهوش. ۲• [کیهان‌شناسی] : نام صورتی فلکی در نیمکرهٔ شمالی در شمال شرقیِ صورتِ عقاب.

دَلَقَ ـُ دَلْقاً ۱• السیفَ من غمدِه : شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۲• ـ البابَ : در را به تندی گشود. ۳• ـ علیه الغارةَ : بر او حمله برد.

دَلَقَ ـُ دَلْقاً و دُلُوقاً ۱• السیفُ : شمشیر از نیام خود بیرون آمد. ۲• ـ ت الخیلُ : اسبان به دنبال هم بیرون آمدند. ۳• ـ الشیءُ : آن چیز تند بیرون آمد.

الدَّلَق ف معـ : دَله، سمورکه پوستی نرم و پر پشم دارد و از آن پوستینهای مرغوب سازند.

الدَّلِق : شمشیری که به آسانی از نیام برآید.

الدُّلُق ۱• جـ : دَلُوق. ۲• اسبان یا سواران که پی‌درپیِ هم بیرون آیند.

الدُّلُق جـ : دَلُوق.

الدُّلْق جـ : أدْلَق.

دَلَکَ ـُ دَلْکاً ۱• الشیءَ : آن چیز را مالش داد. ۲• ـ وجهَهُ بالطّیبِ : به صورت خود عطر و ادوکلن زد. ۳• ـ السُّنبلَ : خوشهٔ غلّه را مالید و پوسته را از دانەها جدا ساخت. ۴• ـ ه الدهرُ : روزگار او را گوشمال داد و ادب کرد. ۵• ـ الثوبَ : جامه را خیساند و مالید و چنگ زد و شست. ۶• ـ ه حقَّه : بر او در دادن حقّش ستم کرد. ۷•

---

* در بیشتر فرهنگهای عربی ـ فارسی دُلدُل را «جوجه تیغی» نوشته‌اند که خطاست. خارپشت یا جوجه تیغی که در عربی قُنْفُذ نام دارد بسیار کوچکتر از تشی است و در کف دستی جا می‌گیرد و به هنگام خطر خود را جمع می‌کند و به شکل گلوله‌ای خاردار به اندازه پرتقالی در می‌آورد در حالی که دُلدُل به هنگام خطر با فشار بر ماهیچه‌های پوستی تیرهای خود را به بیرون پرتاب می‌کند. سابقاً از این تیرهای زیبا چوب قلم می‌ساختند.

ـ الشیءَ: آن چیز را صیقل داد. ۸ـ ـ عزیمَه: در ادای دَین امروز و فردا و سهل‌انگاری کرد. ۹ـ ـ ت الماشیةُ: ستور تمام گیاهِ زمین را خورد.
دَلَکَ ـُـ دُلُوکاً ۱ـ ت الشمسُ: خورشید در نیمروز از وسط آسمان مایل شد و به غرب گرایید.
دَلِکَ ـَـ دَلَکاً: سست و نرم شد، پس آن دَلِک: سست و نرم است.
الدَّلَک: ۱ـ مصـ دَلِک. ۲ـ نرمی و سستی. ۳ـ هنگام غروب آفتاب.
الدَّلِک: سست و نرم.
الدُّلُک جـ: دَلِیْک.
دَلَّ ـُـ دَلّاً و دِلالَـةً و دُلُـولَةً و دِلِّـیلَی ۱ـ ه: او را راهنمایی کرد. ۲ـ ـ ه علیه: او را بر آن کار راهبری کرد و راه درست را به او نشان داد. ۳ـ ـ ه: با او ناز و عشوه کرد و بر او در ناز و عشوه غلبه یافت.
دَلَّ ـَـ دَلَلاً: ۱ـ ناز و عشوه کرد. ۲ـ ـ ت علیه: زن از سرِ ناز و عشوه بر او گستاخی کرد و قهر نمود در حالی که در واقع چنین نبود، با او تظاهر به مخالفت کرد در حالی که قبلاً موافق بود.
دَلَّ ـِـ دَلّاً و دِلالاً: نازید، افتخار کرد، بالید. ۲ـ بخششِ خـود را بـا منّت نـهادن همراه کرد. ۳ـ گستاخی و بی‌حرمتی کرد.
الدَّلُّ: ۱ـ مـصـ دَلَّ ـِـ و ۲ـ حـالت آرامش و وقـار و سنگینی و نیکومَنِشی.
دَلَّی (دَلا) تَدْلِیَةً (د ل و) ۱ـ الدّلوَ: سطل را در چاه آویخت. ۲ـ سطل را از چاه برآورد. ۳ـ ـ ه بغرورِه: او را فریب داد و دچار خطا کرد. ۴ـ ـ حاجتَه: طلب حاجت کرد. ۵ـ ـ ه فی المهواة: آن را اندک اندک در شکاف کوه فرو فرستاد. «ـ ه من السطح بحبلٍ»: آن را با طنابی از بام فرو آویخت و پایین فرستاد.
الدُّلَّی (دَلا): راه روشن.
الدَّلّاص: نرم و صاف و شفّاف.
الدَّلّاع: ۱ـ جنسی از حلزونهای بزرگ جثّه که انواع بسـیار دارد و در دریـای سرخ و دریـای هـند یـافت می‌شود، واحدش دَوْلَعَة است، صـدفِ شکـم‌پا، نـاخنِ پریان. ۲ـ هندوانه.
الدِّلّاق: قطیفهٔ زیبا.
الدَّلّاک: ۱ـ کیسه‌کشِ گرمابه. ۲ـ سلمانی.
الدَّلّال: ۱ـ واسطهٔ میان خریدار و فروشنده. ۲ـ حراج کننده، حراجی‌ای که قیمت کالا را فریاد زند.
الدَّلَّة: ۱ـ مـصدر مـرّه از دَلّ. و ۲ـ مـنّت نـهادن. ۳ـ محبّت عاشقانه، عشق‌ورزی. ۴ـ ناز کردن، عشوه گری.
الدُّلَّج جـ: دالِج.
الدُّلَّح جـ: ۱ـ دالِح. ۲ـ دَلُوح.
الدُّلَّخ جـ: ۱ـ دالِخ. ۲ـ دُلُوخ.
دَلَّسَ تَدْلِیساً (د ل س) ۱ـ البائِعُ: فروشنده عیب کالا را ااز مشتری پنهان کرد. ۲ـ ـ المُحدِّثُ فی الإسناد: روایِ حدیث حدیثی ضعیف و نااستوار آورد یا در اِسناد حدیث دروغ گفت. ۳ـ ـ ت الماشِطةُ: آرایشگر زنـی زشت یا کچل را زیبا و موی‌دار نمایش داد و این عیوبِ وی را مـوقّتاً بـا لوازم آرایش و نـهادن کـلاه‌گیس از خواستگار یا شوهر پنهان کرد.
دَلَّصَ تَـدْلِیصاً (د ل ص) ۱ـ ه: آن را نـرم و تـابان و شفّاف کرد. ۲ـ ـ جبینَه: موی پیشانی را زدود. ۳ـ ـ الدِّرْعَ: زِرِه را نـرم سـاخت. ۴ـ ـ الشـیءَ: آن چیز را پاشید، پراکنده کرد (الر).
دَلَّلَ تَدْلِیلاً (د ل ل) ۱ـ ه: به او آسایش بخشید، او را نوازش و پـرستاری کـرد. ۲ـ ـ عـلی المسألةِ: بـر آن مسأله دلیل آورد، اقامهٔ دلیل کرد. ۳ـ ـ علی السلعةِ: آن کالا را حراج کرد.
دَلَّهَ تَدْلِیهاً (د ل ه) ۱ـ ه: او را به حیرت افکند. ۲ـ ـ ه الغرامُ: عشق او را شیفته و سرگردان ساخت.
دَلِمَ ـَـ دَلَماً: ۱ـ فروهشته شد، شُل و آویزان شد. ۲ـ ـ ت الشفةُ: لب آویزان شد.
دَلِمَ ـَـ دُلْمَةً: آن چیز بسیار سیاه و صاف شد.
الدَّلَم: نوعی کبوتر وحشی با سر و گردن خاکستری مایل به آبی و موجدار، کبوتر چاهی.
الدُّلَم: فیل.

الدُّلم جـ : ١• أدْلَم. ٢• دَلْماء. و ٣• بچّه مار. ج : أدلام.

الدَّلْماء : ١• مؤنّثِ أدْلَم، بسیار سیاه. ٢• آخرین شب ماه قمری به سبب تاریکیِ آن. ج : دُلْم.

الدِّلْمِس : سختی و بلا، حادثهٔ ناگوار.

دَلْمَصَ دَلْمَصَةً الشیءَ : آن چیز را برق انداخت و درخشان کرد.

الدُّلْمَة : رنگِ فیل، فیلی رنگ.

دَلَهَ ــَـ دَلْهاً ١• ه : او را سرگشته و حیران کرد. ٢• ~ ه : عقل او را ربود.

دَلَهَ ــُـ دُلُوهاً ١• عنه : از آن تسلّی یافت، خاطرهٔ او را از یاد برد و آرامش یافت. ٢• خون او به رایگان رفت، به هدر رفت.

دَلِهَ ــَـ دَلَهاً و دَلْهاً و دُلُوهاً : ١• دل او از اندوه و مانند آن از دست رفت. ٢• ~ الرجُلُ : آن مرد سرگشته شد.

الدِّلْهام : ١• گستاخ، بی‌باک، بی‌پروا. ٢• شیرِ بیشه.

الدُّلْهُقان ف معـ : زعفران.

الدِّلْهَم : ١• تیره و تاریک. ٢• پرندهٔ سنگخوارِ نر (قطا). ٣• عاشق سرگشته و بی‌قرار. ۴• گرگ. ج : دَلاهِم.

الدَّلَهْمَس : ١• کار پیچیده و غیر واضح و دشوار. ٢• شب بسیار تاریک. ٣• شیرِ بیشه. ۴• دلاورِ بی‌باک. ۵• مرد درشت اندام.



الدَّلو

الدَّلْو : ١• مصـ دَلا. و ٢• دلو، دول، سطل (مؤنث است و گاه مذکّر می‌آید). ج : أدْل و دِلاء و دِلِيّ و دُلِيّ و دَلِيّ. ٣• [کیهان‌شناسی] : نام یکی از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی که یازدهمین صورت است، برجِ دلو برابر بهمن‌ماه.

الدَّلُوح : ابر پُر باران. ← دالِح. ج : دُلُح.

الدَّلُوخ : ١• خرمابُنِ پُر بار. ٢• فربه. ج : دُلُخ.

الدَّلُوص : ١• نرم و صاف. ٢• آن که در یک جا قرار و آرام نگیرد. ج : دُلُص.

الدَّلُوع : ١• زبانْ بیرون آمده (از تشنگی یا خستگی). ٢• راهِ فراخ. ٣• ماده شترِ پیشروِ شتران، شترِ پیشاهنگ. ج : دُلُع.

الدَّلُوف : ١• تیری که نزدیک نشانه رسد و به زمین خورد و کمانه کند. ٢• آن که به سبب باری گران که برداشته گامهای نزدیک نهد. ٣• خرمابُنِ پُربار. ۴• عقابِ تیز پرواز. ۵• شتری فربه که از فربهی آهسته راه رود. ج: دُلُف.

الدَّلُوق : ١• (غارتِ) سخت، یورِشِ شدید. ٢• (ماده شترِ) دندان ریخته از پیری. ج : دُلُق. ٣• گیاهی صحرایی و یکساله از تیرهٔ سرمق که در شوره‌زارها می‌روید و از آن قلیا «سود» گیرند، اشنان افریقایی، اسفناج صحرایی، علف شوره.

الدَّلُوک : آنچه از بوی خوش و دارو و مانند آن که بر تن مالند، عطر که به خود زنند.

دَلِيَ ــَـ دَلًى : ١• متحیّر و سرگشته شد، پس آن مرد دَلٍ و آن زن دَلِيَة : حیران و سرگشته است. ٢• برای او فروتنی کرد.

الدَّلِيص : ١• مصـ دَلَص. و ٢• نرم و درخشان، صاف و برّاق. ٣• آب طلا. ج : دُلُص.

الدَّلِيع : ١• راهِ فراخ. ٢• راهِ هموارِ بی‌پستی و بلندی. ج : دَلائِع.

الدَّلِيک : ١• فعیل به معنی مفعول، به معانی مَدْلوک است. ٢• مرد آزموده درکار. ٣• گرد و خاکی که باد آن را بلند کند، (در تداول خراسان) دولَخ. ۴• خوراکی که از شیر و کره فراهم شود و ثرید (تلیت) کنند. ۵• میوهٔ گل نسرین و رُز رونده که چون غورهٔ خرما سرخ رنگ است و چون خوب برسد شیرین و خوراکی شود و از آن مربّا و ترشی سازند. ج : دُلُک.

الدَّلِيل : ١• راهنما. ج : أدِلّه و أدِلّاء. ٢• آنچه بدان استدلال کنند، حجّت، برهان. ٣• مدرک. ۴• [فیزیک] «~ الإنکسار» : ضریب انکسار. ۵• [ریاضیات] : توان. ۶• اشاره، علامت. ٧• کلید حل معمّا. ٨• پیشوا، معیار، امری یا کسی که از آن یا از او پیروی می‌شود. ٩• کتابچهٔ راهنمای جهانگردی. ١٠• فهرست هر کتاب. ١١• «~ التلفون أو الهاتِف» : کتابچه راهنمای تلفن.

الدَّلِيلَة : ١• مؤنّثِ دَلِيل. ٢• دلیل و حجّتِ آشکار، برهانِ واضح. ٣• راهِ روشن. ج : دَلائِل.

الدِّلِيّ و الدُّلِيّ جـ : دَلْو.

الدَّم : ۱. خون. ج : دِماء و دُمِيّ. مثنای آن دَمان و دَمَیان و دَمَوان است. ۲. گربه.

الدِّماء جـ : دَم.

الدَّمائِث ۱. جـ : دَمیثَة، زمینهای نرم و هموار. ۲. نرم و آسان.

الدَّمائِع جـ : دمِیع (برای مؤنث).

الدَّمائِم جـ : دَمِیمَة.

الدِّماث جـ : دَمِث. ۲. دَمِیث (منتـ، اقم).

دَمُ الأخوَیْن : گیاهِ خونِ‌سیاوشان.

دَمُ التِنّینِ : (لفظاً) خون اژدها، درخت قاطر، شیان.

الدَّماثَة : ۱. مصـ دَمُثَ. و ۲. «ـــ الأخلاق» : نرمخویی، مهربانی.

الدُّماج : ۱. امر راست و درست و استوار. ۲. پنهان و پنهانی «صلحٌ ـــ» : صلح و سازش پنهانی.

الدُّماحِس : ۱. درشت و بدخوی، دُژخوی. ۲. شیرِ بیشه.

الدُّماحِل : مردمان یا چیزهای درشت و ناهنجارِ درهم آمیخته.

الدُّمادِم : پشته‌های نرمِ هموار و یکدستِ خاکی.

الدَّمار : ۱. مصـ دَمَرَ. و ۲. مرگ، هلاک. ۳. ویرانی، خرابی.

الدِّماس : ۱. پرده و پوششِ چیزی. ۲. پوششی که روی ظرف و بویژه مَشک افکنند.

الدَّماسِق جـ : دُمْسُتُق.

الدِّماع جـ : دَمْعان.

الدُّماع : ۱. [پزشکی] : بیماریِ آبریزی چشم. ۲. اثر اشک بر رخسار. ۳. آب و شیره‌ای که بر اثر بریدن شاخهٔ تاک و بعضی گیاهان در می‌آید.

الدِّماغ : ۱. مغز سر، مُخ. ۲. سر. ج : أدْمِغَة. ۳. «أُمّ ـــ» : پوسته‌ای نازک که روی مُخ قرار دارد، نرم شامه، پردهٔ مننژ (که عفونت آن را بیماری مننژیت گویند).

الدِّمال : ۱. سرگین و کود. ۲. خرمای کهنهٔ سیاهِ بوگرفته. ۳. پوسیدن غورهٔ خرما پیش از رسیدن و سیاه شدن آن. ۴. سرگین و پشکل و خاک و کاه که زیر پای ستوران باشد، (اصطلاحاً در اسب‌پروری) تخته پِهِن.

الدَّمالِج جـ : دُمْلُج و دِمْلَج.

الدَّمالِق جـ : دُمَّلِق.

الدُّمالِق : ۱. سنگ گِردِ صافِ برّاق، قلوهٔ سنگ ← دَمْلَق و دُمَلِق. ۲. «شیخٌ ـــ» : پیرمردِ سر تاس.

الدَّمالِیج جـ : دُمْلُج و دِمْلَج.

الدَّمالِیک جـ : دُمْلوک.

الدِّمام ۱. جـ : دَمِیم و دَمِیمَة. ۲. رنگ و روغن و هر چیز که برای حفاظت چوب و اشیاء دیگر بر آنها بمالند. ۳. سرخی‌ای که زنان بر رخساره مالند، سُرخاب. ۴. ابرِ بی‌باران.

الدُّمان : ۱. سرگین، کود. ۲. خاکستر. ۳. پوسیدگی و سیاه شدن خُرمابُن. ۴. پستانداری جونده به اندازهٔ خرگوش که از میوه‌ها و دانه‌ها و ریشهٔ گیاهان تغذیه می‌کند، خرگوش رومی.

دَمَثَ ـُ دَمْثاً المکانُ : آنجا نرم و هموار شد، پس آن دَمِث : نرم و هموار است.

دَمُثَ ـُ دَماثَةً و دُمُوثَةً : ۱. نرم و هموار شد. پس آن دَمْث و دَمَث و دَمِیث : نرم و هموار است. ۲. نرمخوی و مهربان شد.

الدَّمَث : ۱. مصـ دَمِثَ. ۲. نرم و هموار. ۳. نرمخوی و مهربان.

الدَّمِث : ۱. زمین نرم و شنی. ۲. «هو ـــ الأخلاق» : او نرمخوی و مهربان است. ج : دِماث و أدْماث.

الدَّمْث : ← دَمِث.

الدَّمْثاء : زمین نرم و هموار.

دَمَجَ ـِ دُمُوجاً ۱. الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در چیزی فرو رفت و استوار شد، آمیخت و یکی شد. ۲. ـــ الأمرُ : آن کار استوار شد. ۳. ـــ ت الأرنبُ : و غیرُها : خرگوش و جز آن به شتاب و با گامهای تند و ریز دوید. ۴. ـــ ت المرأةُ : آن زن دست خود را در حنا فرو برد. ۵. ـــ علی القومِ : بی‌اجازه در آن گروه وارد شد و با آنان قاطی گشت. ۶. ـــ اللیلُ : شب قوام گرفت و تیره و تار شد.



دَمُ التنّین



الدُّمان

دَمَجَ ـُ دَمْجاً الشيءَ في الشيءِ : آن چيز را در آن چيز ديگر در آورد و استوار كرد.
الدَّمَج : موي تافته.
الدِّمْج : ۱. دوست، يار، معاشر و به هم آميخته. ۲. همتا، مانند. ج : أدْماج.
الدَّمْجانَة : قرّابه.
الدَّمْجَة : ۱. مصدر مرّه از دَمَجَ. و ۲. راه.
دَمَحَ دُمُوحاً : سر را پايين آورد و پشت را خم كرد، دولا شد.
الدَّمْحال : مرد تندخو و درشتى كه به هيچ كار نيايد، آدمِ نتراشيده نخراشيدهٔ بى‌حاصل.
الدَّمْحَق : شيرِ دوشيدهٔ شب مانده.
دَمْحَل دَمْحَلَةً ۱. ه : آن را ستبر و كُلفت گرداندن. ۲. ـ الحجرَ : سنگ را غلتاند.
دَمَخَ ـَ دَمْخاً الرأسَ : سر را شكست.
دَمَخَ ـَ دُمُوخاً : برآمد، افراشته شد.
دَمْدَم دَمْدَمَةً ۱. عليه : بر او خشم گرفت، نسبت به او خشمگين شد. ۲. ـ عليه : با او از روى خشم سخن گفت، به او غُرولُند كرد. ۳. ـ القومَ أو عليهم : آنان را خُرد و هلاک كرد. ۴. ـ الرّعدُ : تُندر غرّيد، رعد غرّش كرد. ۵. ـ الشيءَ : آن چيز را به زمين چسباند. ۶. ـ عليه القبرَ : او را به خاک سپرد و خاکِ گورش را هموار كرد. ۷. ـ عليهم اللهُ : خدا زمين را با آنان به لرزه در آورد.
الدِّمْدِم : گياه خشک.
الدُّمْدُم معـ : نوعى گلوله كه در بدن منفجر مى‌شود و در جنگها تلفات بسيار دارد، در سال ۱۸۹۹ به موجب عهدنامه‌اى بين‌المللى در لاهه استفاده از اين گلوله تحريم شد، گلولهٔ دُمْدُم، چاتلَمه.
الدَّمْدَمَة : ۱. مصـ دَمْدَمَ. و ۲. خشم. ۳. جنباندن زبان و لبها بدون سخن گفتن.
دَمَرَ ـُ دَماراً و دُمُوراً و دَمارَةً : هلاک شد، مُرد.
دَمَرَ ـُ دَمْراً ه : او را دشمن گرفت.
دَمَرَ ـُ دُمُوراً ۱. عليهم : بى‌اجازه براى فتنه‌جويى بر آنان وارد شد. ۲. ـ عليه : به قصد سوء بر او حمله بُرد، به او سوءِقصد كرد.
دَمُرَ ـُ دَمارَةً ت الشاةُ : شيرِ ميش كم شد و ديگر برنگشت.
دَمِرَ ـَ دَمَراً : كم‌خير شد.
الدَّمِر : مردِ كم‌خير. مؤ : دَمِرَة.
الدُّمْر جـ : دَمْراء.
الدَّمْراء : ۱. ميشِ كم‌شير. ۲. زنِ پرخاشگرِ شرّجو. ج : دُمْر.
دَمَسَ ـُ دَمْساً ۱. بينَهم : آنان را با هم آشتى داد، ميان آنان صلح و آشتى ايجاد كرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چيز را زير خاک كرد و پوشانيد، آن را پنهان كرد. ۳. ـ عليه الخبرَ أو السرَّ : آن خبر يا راز را از او پوشيده داشت.
دَمَسَ ـِ دَمْساً و دُمُوساً الظّلامُ : تاريكى سخت شد. پس آن دامِس است. ۲. ـ المَوْضعُ : آنجا كهنه و ويران شد.
دَمِسَ ـَ دَمَساً ت يدُه : دستش به پليدى آلوده شد، چركين شد، پس آن دَمِس : چركين است.
الدَّمَس : ۱. مصـ دَمِسَ. و ۲. چيز پوشيده و نهفته.
الدَّمِس : چركين.
الدَّمْس : ۱. مصـ دَمَسَ. و ۲. شخص، جسم، كالبد.
الدُّمْس : كارهاى بزرگ.
الدُّمُسْتُق يو معـ : عنوان فرماندهان سپاه بيزانس (روم شرقى). ج : دَماسِق.
دَمِشَ ـَ دَمَشاً ف معـ الرجُلُ : دل آن مرد از گرما يا خوراک به شورش افتاد، دلش به هم خورد، پس او دَمِش : دل شوريده است.
دَمْشَقَ دَمْشَقَةً ۱. الشيءَ : آن را آراست و زيور داد. ۲. ـ في الأمرِ : شتابان به انجام آن كار برخاست، در آن كار شتاب و چابكى نمود. ۳. به شهر دمشق در آمد يا به سوى دمشق رفت، آهنگ دمشق نمود.
الدَّمْشَق : ۱. شتابان (براى عاقل و غيرعاقل به صورت مذكّر و مؤنّث مى‌آيد). ۲. «رجلٌ ـ اليدين» : مردِ

چابکدستِ تندکار. ۳• مرغِ بارانی، زقزاق.

دَمَصَ ـُ دَمْصاً ۱• ه : آن دستاورد خود را بر مردم عرضه کرد در حالی که به سبب شتابزدگی آن را خوب و محکم نساخته بود. ۲• در کار شتاب کرد، تندی نمود. ۳• ـ ت الأُنثی ولدَها : مادر بچه‌اش را ناقص به دنیا آورد، یا سِقط کرد، بچّه انداخت.

دَمَصَ ـِ دُمُوصاً : شتاب کرد و آنچه را بدان پرداخت درست و استوار نساخت.

دَمِصَ ـَ دَمَصاً ۱• الرأسُ : جاهایی از سرکم مو شد. ۲• سرِ اوکم مو بود. ۳• دنبالۀ ابروی او نازک و کم مو و جلو آن پرپشت و پهن بود، ابرو خنجری بود.

دَمَعَ ـَ دَمْعاً ه : اندوه یا خشم اشک او را روان ساخت.

دَمَعَ ـَ دَمْعاً و دَمَعاناً ۱• ت العینُ : چشم اشک ریخت، اشکِ چشم روان شد. ۲• ـ الجرحُ : خون از زخم راه افتاد، زخم خونریزی داد. ۳• ـ السحابُ : ابر باران فرو بارید. ۴• ـ المطرُ : باران بارید.

دَمِعَ ـَ دَمَعاً و دَمَعاناً (الر) **و دُمُوعاً** (الر) ۱• الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد. ۲• ـ العینُ : چشم اشکبار شد، اشکِ چشم سرازیر شد.

الدَّمْع : ۱• مص دَمَعَ. و ۲• اشک. ج : دُمُوع و أدْمُع.

الدَّمِع : ۱• مردِ اشکریز و بسیار گریان. ۲• ظرفِ پُر و لبریز. ۳• کاسۀ چرب و چرک.

الدُّمَعاء جـ : دَمِیع (برای مذکّر).

دَمْع أیُّوب : (لفظاً) اشکِ ایّوب. [گیاه‌شناسی] : گیاه دُمِ اسب.

الدَّمْعان : ظرفِ پُر و لبریز. ج : دِماع.

الدَّمِعَة : زن اشکبار و گریان.

دَمَغَ ـَ دَمْغاً ۱• ه : سر او را چنان شکافت که به مغزش رسید. ۲• ـ ه : بر مغز او زد. ۳• ـ ه : مغز او را بیرون ریخت. ۴• ـ الحقُّ الباطلَ : حق باطل را از بین برد و نیست و نابود کرد. ۵• ـ ه : بر او چیره شد. ۶• ـ المعدنَ : کان را نشان کرد یا مُهری مخصوص بر آن نهاد، مُهر و موم کرد. ۷• ـ الشیءَ : آن چیز را داغ نهاد، بر آن داغ و نشان گذاشت. ۸• عیار طلا و نقره را معلوم کرد. ۹• ـ ته الشمسُ : آفتاب به مغز او زد، مغزش را آزرد.

الدَّمْغَة : ۱• مصدر مرّه از دَمَغَ. ۲• [قانون] : نشانه، اَنگ، مُهر، مارک.

دَمَقَ ـُـِ دَمْقاً ۱• الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در چیز دیگر داخل کرد و با آن آمیخت. ۲• ـ الشیءَ : آن چیز را دزدید. ۳• ـ فاهُ : به دهان او زد و دندانهایش را شکست.

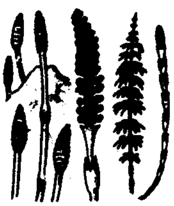
دَمَقَ ـُ دُمُوقاً ۱• علیه : بی‌اجازه بر او وارد شد، سر زده و بی‌اجازه در آمد. ۲• ـ القومُ فی الخمرِ : آن گروه به شراب خوردن پرداختند و بسیار نوشیدند.

الدَّمَق ف مع : ۱• باد سرد و تند. ۲• باد و برف که از همه طرف انسان را فراگیرد و تهدید به مرگ کند، دمه، کولاک.

الدِّمَقْس : ابریشم سفید.

دَمَکَ ـُ دَمْکاً ۱• الشیءَ : آن چیز را آرد و نرم کرد، سوده کرد. ۲• ـ الحبلَ : طناب را تاب داد. ۳• ـ ت الشمسُ فی السماءِ : آفتاب بالا آمد.

دَمَکَ ـُ دُمُوکاً ۱• فی مشیِه : تند راه رفت، با سبُکی و شتاب دوید. ۲• ـ الشیءُ : آن چیز نرم و صاف شد. ۳• ـ ت الشمسُ فی السماءِ : خورشید در آسمان بلند شد، بالا گرفت.



دمع ایّوب

الدُّمُک جـ : دَمُوک.

الدَّمَکْمَک : ۱• سخت و نیرومند. ۲• «مطحنةٌ ـ» : آسیاب نیک نرم و آرد کننده.

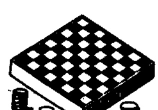
دَمَلَ ـِ دَمالاً (لا) الطَّلعُ : غورۀ خرما پیش از رسیدن پوسید و سیاه شد.

دَمَلَ ـُ دَمْلاً ۱• الدُّمَّلَ : زخم و دُمَل را درمان کرد. ۲• ـ الشیءَ : آن چیز را اصلاح کرد.

دَمَلَ ـُ دَمْلاً و دَمَلاناً ۱• الأرضَ : زمین را باکود اصلاح کرد، کود داد. ۲• ـ بین القومِ : میان مردم صلح و آشتی داد.

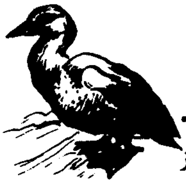
دَمِلَ ـَ دَمَلاً الدُّمَّلُ : زخم و دُمَل درمان شد، پس آن دَمِلٌ : جراحتی درمان شده و بهبود یافته است.

الدَّمِل : ریش و زخم و دُمَّلِ درمان یافته.
الدَّمْل : ۱. مصـ دَمَلَ. ۲. نرمی، رِفق. ۳. [کشاورزی] : کود دادن به زمین.
الدُّمَل : زخم، ریش، دُمَل. ← دُمَّل.
الدُّمَلَة : یک دُمَل.
دَمْلَجَ دَمْلَجَةً ه : آن را راست و درست و استوار ساخت، نیکو ساخت.
دُمْلِجَ الجسمُ : مجـ. پُر گوشت و قُلَنبه شد.
الدُّمْلُج و الدِّمْلَج : ۱. دستبند، النگو، دَستاوَرَنجَن. ۲. سنگ نرم و صاف و هموار. ج : دَمالِج و دَمالِیج.
دَمْلَص دَمْلَصَةَ الشیءَ : آن چیز را نرم و صاف و هموار کرد.
دَمْلَق دَمْلَقَةً الحجرَ : آن سنگ را گِرد و صاف و هموار کرد.
الدُّمَّلِق : سنگ گرد و صاف و هموار، قلوه‌سنگ. ← دُمالِق و دَمْلَق.
الدُّمْلَق : قلوه‌سنگ. ← دُمالِق و دُمَّلِق.
دَمْلَکَ دَمْلَکَةً الشیءَ : آن چیز را نرم و صاف و گرد و هموار کرد.
الدُّمْلُوق : ۱. سنگِ گرد و هموار، قلوه‌سنگ. ۲. درخت و بوته‌ای صحرایی و پایا از تیرهٔ دادی‌ها که در مناطق استوایی و گرمسیر می‌روید. Vismis (E)
الدُّمْلُوک : سنگ سیاهِ گِرد و صاف. ج : دَمالِیک.
دَمَّ ـُـ دَمامَةً : ۱. زشت‌روی و بدریخت شد. ۲. حقیر و فرومایه شد. پس او دَمِیم : زشت‌روی و حقیر است.
دَمَّ ـِـ دُمُوماً : ۱. شتافت، شتاب کرد. ۲. ~ علی الشیءِ : آن چیز را پوشاند، بر آن پوششی افکند. ۳. ~ ت الحاملُ بغلام : آن زن آبستن پسری زایید.
دَمَّ ـُـ دَمّاً ۱. ه : آن را پوشاند و از دیده‌ها پنهان کرد. ۲. ~ العینَ : بر چشم (دِمام) نوعی مرهم چشم مالید. ۳. ~ البیتَ : خانه را باگچ اندود. ۴. ~ السفینةَ : کشتی را قیرمالی کرد، قیراندود کرد. ۵. ~ الکمأةَ : قارچ را زیر خاکِ هموار کرد، خاک را روی قارچ تخت و هموار کرد. ۶. ~ فلاناً : فلانی را سخت شکنجه داد. ۷. ~ ه : طوری سر او را شکست که خون همهٔ روی او را پوشاند. ۸. ~ القومَ : آنان را هلاک و نیست و نابود کرد. ۹. ~ البعیرَ : شتر را گرانبار کرد. ۱۰. شتاب کرد، تند رفت (الر). ۱۱. ~ الشیءَ بالصبغِ : آن چیز را رنگ کرد (الر).


الدُّمَّة

الدَّمّ : ۱. مصـ دَمَّ. و ۲. خون. ۳. به معانی دِمام. ۴. دارویی که مانند مرهم بر پشت چشم مالند. ۵. ابر بی‌آب.
الدِّمَم جـ : دِمَّة.
الدُّمّ : خویشاوندی، بستگی، نزدیکی و قرابت خانوادگی.
الدَّمّاع : ۱. خاکِ نمناک. ۲. «یومٌ ~» : روز مرطوب و نمور که در آن بارانی ریز و نرم و مداوم ریزد. ۳. پُر اشک، گریان.
الدُّمّاع : ۱. آب و شیرهٔ گیاهی که در بهاران از شاخهٔ بریدهٔ تاک یا جز آن بیرون آید، اشکِ تاک. ۲. ریزش آب چشم از بیماری یا پیری.
الدَّمّال : کسی که به زمین کود می‌دهد.
الدِّمّال : ۱. سرگین و پِهِن و کود که زمین را با آن قوّت دهند. ۲. خس و خاشاک و آشغال که آب دریا به ساحل افکند. ۳. خرمای ماندهٔ گندیدهٔ سیاه شده. ۴. پشکِل و پِهِن و سرگین و خاک که زیر پای ستور باشد، تخته پِهِن.
الدَّمَّة : یک تکّه خون.
الدِّمَّة : ۱. آغل گوسفندان. ۲. مرد کوتاه قد خرد جثّه، کوتولهٔ ریزه. ۳. آنچه با آن درزِ دیگ سنگی را ببندند، بطونهٔ دیگ سنگی. ۴. یک تکّه یا لخته خون. ۵. شپش. ۶. پشکل. ۷. مورچه. ۸. گربه. ج : دِمَم.
الدُّمَّة : ۱. راه. ۲. نوعی بازی با مُهره، داما. ۳. یکی از بازیهای کودکان. ج : دُمَم.
دَمَّثَ تَدْمِیثاً (د م ث) ۱. الشیءَ بیدِه : آن را با دستش نرم کرد. ۲. ~ المکانَ : آنجا را هموار کرد. ۳. ~ الرجُلَ: اخلاقِ آن مرد بسیار نرم شد. ۴. ~ له الحدیثَ : با او آغاز سخن کرد، ابتدای سخن را به او گفت (الر).
دَمَّجَ تَدْمِیجاً (د م ج) ۱. ه فی غیره : آن را در چیز دیگر داخل کرد و آمیخت. ۲. ~ الأمرَ : آن کار سامان

گرفت و استوار شد.
دَمَّرَ تَدْمِيراً (د م ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را نیست و نابودکرد. ۲. ـ القومَ وَ عليهم : آنان را هلاک کرد، آنها را کشت.
دَمَّسَ تَدْمِيساً ۱. الشيءَ : آن چیز را پوشاند. ۲. ـ الخبرَ : آن خبر را سخت پوشیده و پنهان داشت. ۳. ـ ه : او را پوشاند، به خاک سپرد، مانند دَمَسَه است. ۴. ـ ه : آن را چرکین و آلوده کرد. ۵. ـ الخمرَ : دهانهٔ خُمِ شراب را بست.
الدُّمَّع جـ : دامِع.
دَمَّغَ تَدْمِيغاً ۱. ه : به معانی دَمَغَه است. ۲. ـ الطعامَ بالدَّسَمِ : در غذا روغن ریخت، غذا را چرب و نرم کرد.
دَمَّقَ تَدْمِيقاً ۱. العجينَ : خمیر را در آرد غلتاند یا بر آن آرد پاشید تا به دست نچسبد. ۲. ـ الشيءَ في الشيءِ : آن چیز را در چیزی فرو برد.
دَمَّکَ تَدْمِيکاً (د م ک) البناءَ : ساختمان را با مصالح محکم ساخت (المو).
الدُّمَّل : غدهٔ چرکین، غدّه زخمی، آبسه، دُمَل (در تداول عامّه) دُمبَل. ج : دَمامِل و دَمامِيل ← الدُّمَل.
الدُّمَّلَة : یک دُمَّل.
دَمَّنَ تَدْمِيناً ۱. البستانَ : بوستان راکود داد. ۲. ـ ت المواشي : ستوران بر زمین سرگین انداختند. ۳. ـ بابَه : ملازمِ درِ خانه‌اش شد، خانه‌نشین شد.
الدِّمَم جـ : دِمَّة.
الدُّمَم جـ : دُمَّة.
الدَّمُوع : ۱. شخص یا چشم بسیار اشکبار، پُر اشک یا زود اشکریز. ۲. «ثرى ـ» : خاکی که به سبب نمناکیِ بسیار آب از آن روان شود یا نزدیک به روان شدن آب باشد.
الدُّمُوع جـ : دَمْع.
الدِّموغْرافِيا معـ : آمارگیریِ نفوس. ← دِيمُوغْرافِيا.
الدَّمُوک : آسیابی که زود آرد کند، تُندگرد. ج : دُمُک.
الدَّمَوِيّ و الدَّمَوِيَّة : منسوب به دَم، خونین «مزاجٌ ـ» : مزاج و طبیعتِ خونی، مزاجِ تند. «الدورة الدَّمَوِيّة» : گردش خون در بدن.
دَمِيَ ـَ دَمًى و دُمِيّاً و دَمْياً الجرحُ : زخم خونی شد، خونش در آمد. پس آن دَمٍ : خون‌آلود یا خون‌ریز و خون‌چکان است.
الدَّمْعَى جـ : دَمِيع (برای مذکّر و مؤنّث مانند مَرْضَى).
دُمًى جـ : دُمْيَة.


الدُمْيَة

الدُّمْيَة : ۱. تصویر نقاشی شده و رنگی. ۲. عروسک. ۳. پیکره، بت، مجسّمه. ج : دُمًى. ۴. یو معـ : پرنده‌ای از تیرهٔ بطها که جثّه‌ای متوسّط دارد، مرغابیِ قطبی، مرغابیِ سیاه. پاریلا. Scoter (E)
الدَّمِيع : ۱. زن بسیار اشکریز. ج : دَمْعَى و دَمائِع. ۲. مرد بسیارگریان. ۳. شتری که زیر چشمش را داغ کرده باشند. ۴. شخص مبتلا به بیماريِ (دُماع) : آبریزيِ چشم. ج : دَمْعَى و دُمَعاء.
الدَّمِيغ : آن که سرش تا مغز شکافته باشد.
الدَّمِيق (فعیل به معنی مفعول) مَدْمُوق، مندرج شده، درآمده در چیزی.
الدَّمِيک : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَدْمُوک، ساییده شده، آرد شده. ۲. برف به سبب نرمی آن. ۳. «شهرٌ ـ» : ماهِ تمامِ سی روزه.


الدُمَيكة

الدَّمِيکَة : گیاهی پیازدار از تیره نرگسی‌ها که انواع بسیار دارد و بیشتر آنها وحشی و کوهی است، گُل‌بهمن.
الدَّمِيم : ۱. زشت‌روی، بدریخت و بدترکیب. ۲. کوچک، حقیر، پست، زبون. ۳. روغن مالنده، انداینده. ج : دِمام. مؤ : دَمِيمَة. ج مؤ : دِمام و دَمائِم.
الدُّمِيّ جـ : دَم.
دَنَأَ ـَ دُنُوءاً : پست و فرومایه شد. ماند دَنُوءَ است.
دَنِئَ (دَنِأَ) ـَ دَنَأً : سینه‌اش خمیده شد.
دَنُوءَ (دَنَأَ) ـُ دُنُوءاً و دُنُوءَةً و دَناءَةً : پست و فرومایه شد.
الدَّنْء جـ : أدْنَأ.
الدُّنَآء جـ : دَنِيء.
د. ن. إ معـ : اسیدی که بر سیستم وراثتی جانداران

حکم می‌راند و کلیّه صفات ارثی را از نسلی به نسلی دیگر انتقال می‌دهد، دی، اِن، اِ (المو). DNA (E)

دَنا ـُ دُنُوّاً و دَناوَةً (د ن و) منه أو إليه أو له : به او نزدیک شد. پس او دانٍ : نزدیک شونده و جمعش دُناة است.

الدُّنا، الدُّنَی، دُنَیّ ۱. جـ : دُنیا. ۲. آنچه از خیر یا شرّ نزدیک شود و فرا رسد.

الدَّنائِر جـ : دینار.

الدُّناة جـ : دانِي.

الدَّنانِير جـ : دینار.

الدَّناوَة : ۱. مصـ دَنا. و ۲. نزدیکی، قرابت، خویشاوندی.

الدَّنایا جـ : دَنِیّة و دَنِیئَة.

دَنَجَ ـُ دَنْجاً ۱. الأمرَ : آن کار را محکم و استوار کرد. ۲. ~ الحِملَ : آن بار را سخت بست.

الدُّنُج جـ : دَنُوج : خردمندان (منـ).

الدُّنْج یو معـ : موم.

دَنَح ـُ دُنُوحاً : ۱. سرش را پایین افکند. ۲. خوار و ذلیل شد.

الدِّنْح سر معـ : از اعیاد مسیحی، عید تجلّی حضرت مسیح (ع).

دَنَخَ ـُ دَنَخاناً : به سبب گرانباری سنگین و کُند و خمیده پشت راه رفت.



الدَّنْد

الدَّنْد ف معـ : بوته و گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ فرفیون که در نقاط گرمسیر می‌روید و بعضی انواع آن دارویی است، ماهودانه، حبّ الملوک، جتروفه، کرچک هندی، کرچکِ چینی.

الدُّنْدُل : گیاهی علفی و لیفی از تیرهٔ گُل میمونیها با انواع بسیار که بیشتر خودروی و برخی زراعتی و زینتی است، گُل میمون، گُلِ خوک.

الدِّنْدِم : گیاه کهنهٔ سیاه شده ← دِنْدِن.

دَنْدَنَ دَنْدَنَةً ۱. الذُّبابُ و غیرُه : مگس و جز آن وِزوز کرد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد به آواز خفی سخنی گفت که مفهوم نشود، مِنّ و مِن کرد و سخن نامفهوم گفت. ۳. ~ حولَ الماءَ : پیرامونِ آب گردید، چرخید.

الدِّنْدِن : گیاهی که با گذشتن موسمش سیاه شده باشد، گیاه کهنهٔ سیاه شده ← دِنْدِم.

دَنَسَ ـَ دَنَساً و دَناسَةً ۱. الثوبُ : جامه آلودهٔ و چرکین شد. ۲. ~ العِرضُ : آبرو و ناموس لکّه‌دار و آلوده شد.

الدَّنَس : ۱. مصـ دَنِسَ. و ۲. چرک، ریم، آلودگی. ج : أدْناس.

الدَّنِس صفـ : ۱. ناپاک، چرکین، آلوده. ۲. زشت‌خوی. ج : أدْناس و مَدانِیس (برخلاف قیاس).

دَنَعَ ـُ دُنُوعا و دَناعَةً : ۱. بُخل و خسّت خود را بروز داد. ۲. با بخُل و خسّت به دست آورد. ۳. پست و فرومایه شد.

دَنِعَ ـَ دَنَعاً : ۱. فروتن شد، خوار گردید، پست شد. ۲. گرسنه شد. ۳. میل به خوراکی داشت، اشتها پیدا کرد. ۴. آزمند و خسیس شد. ۵. ~ الشيءُ : آن چیز رقیق و کم‌مایه و تُنُک شد.

دَنُعَ ـُ دَناعَةً : بخیل و خسیس شد.

الدَّنَع : ۱. مصـ دَنِعَ. ۲. پست، خسیس. ۳. آنچه شترکُش پس از کشتن شتر از اجزاء بدن حیوان به دور اندازد.

الدَّنِع : ۱. فرومایه و پست. ۲. آدمِ بی‌خیر و سود.

الدُّنْعَة جـ : دَنِع (منـ).

دَنِفَ ـَ دَنَفاً ۱. المریضُ : حالِ بیمار بُحرانی و به مرگ نزدیک شد. ۲. ~ ت الشمسُ : آفتاب به فروشدن نزدیک شد. ۳. ~ الأمرُ : کار نزدیک شد.

الدَّنَف : ۱. مصـ دَنِفَ. و ۲. بیماریِ دائم و سخت، بیماری مُزمن. ۳. بیمار مبتلا به بیماریِ مُزمن (برای مفرد و مثنّی و جمع مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۴. «~ الکبد» [دامپزشکی] : بیماری کرم کبدِ دام بویژه در جگر گاو و گوسفند. Distomum (E)

الدَّنِف : بیمار مبتلا به بیماریِ سخت و طولانی، دُچار مرض مُزمن، همیشه بیمار و نزدیک به مرگ. ج : أدْناف.

دَنْفَشَ دَنْفَشَةً : در کار و سخن تندی و درشتی کرد.

دَنِقَ ـَـ دُنُوقاً و دَناقَةً : به دنبال کارهای کوچک رفت و به آنها اهتمام ورزید.

الدُّنُق جـ : ۱ـ دانِق. ۲ـ دَنُوق. ۳ـ دَنِیق. (۲، ۳ منت).

دَنْـقَسَ دَنْـقَسَةً : ۱ـ سر فرو افکند و زیرچشمی نگریست. ۲ـ ~ بینَ القومِ : میان مردم تباهی افکند.

دَنْقَعَ دَنْقَعَةً الرجُلُ : آن مرد فقیر و درویش شد.

الدُّنْقُلَة لا معـ : طُرقه، سارِ آبی.

الدُّنَّقَة : گیاهی علفی که نام دیگرش زؤان المُسکر است و میان گندمزارها روید، شیلم، شلمک، تلخ دانه.

دَنْکَسَ دَنْکَسَةً : در خانه پنهان شد و برای رفع حاجت نیز از خانه بیرون نیامد.

الدُّنُم : واحد مساحت زمین برابر هزار متر مربّع (المو). ← دُونُم.

دَنَّ ـَـ دَنَناً : کوژپشت شد یا بود، پشتش قوز در آورد.

دَنَّ ـِـ دَنّاً و دَنِیناً ۱ـ الذّبابُ : مگس وِزوِز کرد. ۲ـ ~ الرجلُ : آن مرد مِنّ و مِنّ کرد و سخن نامفهوم در دهان گرداند.

الدَّنّ : ۱ـ مصـ دَنَّ ـَـ. و ۲ـ خم بزرگ برای شراب و جز آن با تَهی به شکل مخروط سرنگون که جز در گودال یا چهارپایه‌ای نمی‌ایستد. ج : دِنان.

الدَّنَــن : ۱ـ مصـ دَنَّ ـَـ. و ۲ـ فرورفتگی سینه و برآمدگی پشت، کوژپشتی، قوزی شدن.

الدُّنّ جـ : أدَنّ.

دَنَّأَ تَــدْنِئَــةً (د ن أ) ۱ـ ہ : او را (دنیء) فرومایه و خسیس گرداند. ۲ـ ~ ہ : او را به فرومایگی و پستی نسبت داد.

دَنَّــی (دَنّا) **تَــدْنِیَةً** (د ن و) ۱ـ ~ ہ : او را نزدیک گرداندن. ۲ـ ~ فی الأمورِ : کارهای کوچک و بزرگ را دنبال کرد.

الدُّنّاق جـ : دانِق.

الدَّنّان : خُم‌ساز، خُمره‌فروش.

الدِّنّان : جانوری که دو دستش کوتاه و گردنش نزدیک به زمین باشد مانند کفتار.

الدِّنّانَة : شغل خُم‌سازی، خُمره‌گری (الر).

الدِّنَّب و الدِّنَّبَة (از مردان) : مرد کوتاه‌قد، کوتوله.

الدُّنَّة : حشره‌ای از قاب‌بالان که با مورچه‌ها زندگی می‌کند، سوسک بزرگ سیّار. Staphylinidae (E)

دَنَّحَ تَدْنِیحاً (د ن ح) : رام و خوار شد.

دَنَّخَ تَدْنِیخاً (د ن خ) : ۱ـ سرش را پایین انداخت، خوار شد. ۲ـ ~ ہ : او را گرانبار و پشتش را از سنگینی بار خم کرد. ۳ـ ~ ہ : قسمتی از آن را برآمده و قسمتی را فرورفته ساخت. ۴ـ ~ الرجُلُ : آن مرد گرانبار رفت و لرزید. ۵ـ ~ ت البطیخةُ : قسمتی از هندوانه فرورفته و قسمتی برجسته شد. ۶ـ خانه‌نشین شد.

دَنَّرَ تَدْنِیراً (د ی ن ا ر، ساختن فعل از اسم) : ۱ـ دینار زد، سکّه زد. ۲ـ ~ المعدنَ : از طلا یا نقره و جز آن سکّه ضرب کرد. ۳ـ ~ وجهُه : چهرهٔ او روشن شد و چون سکّه درخشید. ۴ـ ~ الرجُلُ : دینارهای او بسیار شد.

دُنِّرَ مجـ : بسیار دیناردار شد، پولدار شد.

دَنَّسَ تَدْنِیساً (د ن س) ۱ـ الثوبَ : جامه را آلوده کرد، چرکین کرد. ۲ـ ~ عِرضَه : آبروی او را لکّه‌دار و ننگین کرد. ۳ـ ~ ہ سوءُ خُلقِه : بدخویی او مایهٔ ننگش شد.

دَنَّقَ تَدْنِیقاً (د ن ق) : ۱ـ مُرد. ۲ـ مشرف به مرگ شد. ۳ـ ~ وجهُه : نشانهٔ بیماری یا خستگی در چهره‌اش پدید آمد، رنگش پرید و چشمش به گودی افتاد. ۴ـ ~ ت الشمسُ : خورشید به مغرب میل کرد. ۵ـ ~ ت عینُه : چشمش به گودی نشست. ۶ـ ~ إلیه النظرَ : یکسره به او نگریست. ۷ـ ~ ہ : او را به گرایش به امور پست و ناچیز منسوب کرد. ۸ـ ~ الشیءَ : آن چیز را پیگیری کرد. ۹ـ ~ البخیلُ : بخیل بسیار تنگ‌نظر گردید.

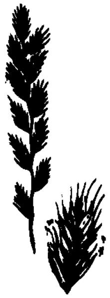
دَنَّنَ تَدْنِیناً (د ن ن) الذُّبابُ : مگس بسیار وِزوِز کرد.

الدَّنِّیَّة : کلاه خمره‌ای، کلاهی به شکل خم، کلاه نمدیِ تخم‌مرغی.

دَنِیَ ـَـ دَنَیً : ۱ـ ناکس و فرومایه شد. ۲ـ نزدیک شد.

الدَّنِــیء : ۱ـ پست و فرومایه، خسیس. ۲ـ شخص بی‌خیر و سود. ج : أدْنِیاء و أدْناء و دُنَآء.

الدَّنِیئَــة : ۱ـ مؤنّثِ دَنِیء. ۲ـ عیب، نقیصه، کاستی. ج :



الدُّنَّقة



الدَّنّ

دَنایا.

الدُّنیا : ۱• جهان. ۲• زندگیِ این جهانی و زمینی (در برابرِ عُقبیٰ و آخرت). ۳• کُرهٔ خاکی. ۴• «~ دانِیَة» : جهان پر نعمت. ۵• نزدیک «هو ابن عمّی ~» : او پسرعموی نزدیکِ من است، پسر عموی بی‌واسطهٔ من است (نه مثلاً پسر عموی پدر یا جدّم) ج : دُنَی و دُنّی.

الدُّنیاوِیّ : منسوب به دُنیا ← دُنیَوِیّ.

الدَّنِیع : فرومایهٔ بی‌خرد و بی‌خیر.

الدَّنیعَة : پست و بی‌عقل.

الدَّنِیق : خسیس، بخیل و آزمند. ج : دُنُق.

الدَّنِین : ۱• مصـ دَنَّ. ۲• طنین، پیچیدن صدا.

الدُّنیَوِیّ : ۱• منسوب به دنیا، این جهانی. ۲• وابسته و مربوط به دنیا «لذّة ~» : لذّت دنیایی.

الدَّنِيّ : ۱• فرومایهٔ ضعیف. ۲• نزدیک. ۳• ناچیز، اندک، بی‌مایه. ج : أدْنِیاء.

الدَّنِیَّة : ۱• مؤنّثِ دَنِیّ. و ۲• کلاه بلند، قلنسوة.

الدُّنیِیّ : دنیایی، دُنیَوی.



الدُّهبَل

دَها ـُ دَهْواً (د ه و) ۱• ه : او را گرفتار اندوه و (داهیة) مصیبتی کرد. ۲• ~ ه : او را به (دهاء) و هوشمندی و زیرکی نسبت داد. ۳• ~ ت الدّاهیةُ : آن مصیبت روی داد.

الدُّهاء جـ : داهِی.

الدَّهاثِم جـ : دَهثَم.

الدَّهادِه جـ : دَهْداه.

الدَّهادِیه جـ : دُهْدُوه.

الدَّهادِيّ جـ : دُهْدُوّة.

الدَّهارِس جـ : دَهرَس (منتـ).

الدَّهارِیر (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد) : ۱• اوایلِ روزگار، روزگاران پیشین و گذشته. ۲• پیشامدهای ناگوار، مصائب.

الدَّهاس : ۱• جای نرم و هموار بدون خاک و شن. ۲• زن کلان سُرین.

الدَّهاسَة : نرمخویی.

الدِّهاق ۱• جـ : دَهْقَة. ۲• مصـ دَهَق. و ۳• کاسهٔ پر. ۴• پاک، صاف. ۵• «ماءٌ ~» : آبِ بسیار.

الدَّهاقِنَة جـ : دِهْقان.

الدَّهاقِین جـ : دِهْقان.

الدُّهام : سیاه.

الدُّهامِج : ۱• آن که با تردّد راه رود و گامِ نزدیک گذارد. ۲• هر چیز بزرگ خلقت. ۳• شتر دو کوهان ج : دَهامِجَة.

الدُّهامِق : نرم «أرضٌ ~» : زمین نرم.

الدَّهامِیث جـ : دُهْمُوث.

الدِّهان : ۱• مصـ داهَن و دَهَنَ. ۲• جـ : دَهْن. و ۳• دُهْن. ۴• آغشته و اندوده به (دُهْن) روغن. ۵• چرمِ سرخ. ۶• رنگِ روغنی شده. ۷• جای لغزنده. ۸• راهِ نرم.

الدِّهانَة : ۱• چربی، روغن. ۲• رنگِ روغنی کردن.

الدَّهْب : لشکرِ شکست‌خورده.

دَهبَلَ دَهْبَلَةً : لقمه‌های درشت برداشت تا در خوردن از دیگران سبقت گیرد.

الدَّهْبَل : پرنده‌ای از تیرهٔ مرغابیها که منقاری تیغه‌ای و پهن دارد و از پرده‌پائیان مهاجر به شمار می‌آید. مشهورترین انواع آن اُردک اروپایی است، عروس مرغابی، آنغوت. Casarca (S), (F)

دَهَثَ ـَ دَهْثاً ه : او را با دست راند، هُل داد.

الدَّهْثَم : ۱• (مردِ) نرمخوی. ۲• زمینِ نرم. ج : دَهاثِم.

الدَّهْداق : ۱• صدای جوشش دیگ، غلغلِ دیگِ جوشان. ۲• خندهٔ بد صدا. ۳• رفتن اسب در حدّ بالاتر از عَنَق که نوعی از رفتارِ ستور است.

الدَّهْداه : شتر خُرد اندام و ریز. ج : دَهادِه.

دَهْدَقَ دَهْدَقَةً و دِهْداقاً ۱• ه : آن را شکست. ۲• ~ اللحمَ : گوشت را برید. ۳• ~ ت القِدرُ : دیگ به جوش آمد و غلغل کرد. ۴• ~ فی ضحکِه : زشت و به صدایی بد خندید، قهقهه‌ای ناهنجار زد.

دَهْدَمَ دَهْدَمَةً البناءَ : ساختمان را ویران کرد و برانداخت.

دَهْدَهَ دَهْدَهَةً ۱• الحجرَ : سنگ را غلتاند. ۲• ~ الشیءَ : قسمتی از آن چیز را بر قسمتی دیگر افکند، آن

را روی هم تاکرد.
الدُّهْدُوه : ۱. گويِ سرگين غلتان، گُره‌ای که سوسک سياهِ گُه‌گردان از سرگين فراهم می‌آورد. ۲. توپی که کودکان با آن بازی کنند، توپِ دستيِ بازی. ج : دَهادِيه.
الدُّهْدُوَّة : ۱. گويِ سوسکِ سرگين غلتان. ۲. گوی، توپِ بازی. ج : دَهادِيّ ← دُهْدُوه.
دَهْدَى (دَهْدا) **دَهْداةً** و **دِهْداءً** ۱. الحجرَ : سنگ را غلتاند. ۲. ـ الشیءَ : قسمتی از آن چيز را بر قسمتی ديگر برگرداند، آن را بر روی هم تاکرد.
دَهَرَ ـَ دَهْراً ه مکروهٌ أو به : اندوه يا رويدادی بد و ناگوار به او رسيد.
الدَّهْر : ۱. مصـ دَهَرَ. و ۲. روزگار. ۳. زمان، زمانِ دراز. ۴. روزگار دراز، عمرِ دنيا. ۵. عصر، دوره. ۶. هزاره، هزار سال. ۷. حادثهٔ ناگوار، بلا. ۸. غلبه، چيرگی. ۹. عادت، خوی. ۱۰. غايت، پايان. ۱۱. خواست، همّت، اراده. ج : أَدْهُر و دُهُور.
الدَّهْرَس : سختی، بلا (منتـ).
الدَّهْرِيّ : ۱. منسوب به دَهْر، روزگاری، زمانه‌ای، جهانی. ۲. آن که جهان را موجودی ازلی و ابدی و غيرِمخلوق می‌انگارد و آفريدگاری برای آن نمی‌شناسد و زمان را بی‌سرانجام می‌داند و به قيامت اعتقاد ندارد، طبيعی مذهب، دَهری مذهب. ۳. پيرِ سالخورده.
الدُّهْرِيّ : ۱. بی‌اعتقاد به قيامت. ۲. هميشگی، ديرين. ۳. زبردست و استاد.
الدَّهْرِيّة و الدُّهْـرِيَّة : دهری مذهبان، فرقه‌ای که اعتقاد به قِدَمِ روزگار دارند و به قيامت معتقد نيستند.
دَهَسَ ـَ دَهْساً ۱. ه : آن را شکست. ۲. ـ ه : او را خوار و خفيف کرد.
دَهِسَ ـَ دَهَساً ۱. المکانُ : آنجا نرم و هموار و بدون شن و خاک بود، يا شد. ۲. ـ ت الأرضُ : زمين گياه نورسته‌ای برآورد که هنوز سبزی بر آن غالب نشده بود، روييد.
دَهُسَ ـُ دَهاسَةً : نرمخوی شد.
الدَّهْس : ۱. گياه نورسته که هنوز رنگ سبز نگرفته. ۲. جايی نرم و هموار و بدون سنگريزه و خاک. ۳. زمينی که رنگی ميان رنگ خاک و سبزه دارد.
الدَّهْساء : ۱. مؤنّثِ أَدْهَس. ۲. (بُزِ) سرخ رنگِ مايل به سياهی. ۳. (زنِ) بزرگ سرين.
الدُّهَساء جـ : دَهِيس.
الدُّهْسَة : ۱. رنگ ريگزاری که به سياهی بزند، يا ريگ که سياهی بر آن بيش از ديگر رنگها باشد. ۲. سرخیِ مايل به سياهی، خرمايی.
دَهَشَ ـَ دَهْشاً ۱. ه : او را سرگشته و حيران ساخت، او را مبهوت کرد. ۲. ـ ه الشیءُ : آن چيز عقل او را در ربود.
دَهِشَ ـَ دَهَشاً : ۱. مات و مبهوت شد، سرگشته شد. ۲. از عشق يا ترس يا فراموشی و بی‌خويشی علقش از دست رفت.
الدَّهِش : مبوت، حيرت‌زده، سرگشته.
الدَّهْشان : بسيار سرگشته و حيران، شيفته.
دَهْشَرَ دَهْشَرَةً : ۱. در کُشتی گرفتن زود دست به کار شد. ۲. ـ فی الأمرِ : آن کار را بی‌آهستگی و مدارا بلکه بسرعت و چابکی انجام داد، در آن کار اين دست به آن دست و درنگ نکرد.
دَهَفَ ـَ دَهْفاً الشیءَ : آن چيز را سخت گرفت.
دَهَفَ ـَ دُهُوفاً البعيرُ : شتر از بسيار رفتن خسته و ناتوان شد، وامانده شد.
دَهَقَ ـَ دَهْقاً ۱. الإناءَ : ظرف را لبالب پُر کرد. ۲. ـ الماءَ : آب را يکباره فروريخت. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را چندان زد تا گفت بس است. ۴. ـ له من المالِ : مال بسيار به او بخشيد. ۵. ـ الشیءَ : آن چيز را شکست و بريد (الر).
الدَّهَق : دو چوب که بدان ساق را شکنجه کنند، کُند.
الدَّهْقان و الدِّهْقان و الدُّهْقان ف معـ : بزرگ محلّ و شهر، دهگان، رئيس بخش. ۲. بازرگان بزرگ. ج : دَهاقِين و دَهاقِنَة.
الدَّهْقَة : ۱. مصدر مرّه از دَهَقَ. ۲. گروهی بزرگ از شتران. ج : دِهاق.

دَهقَنَ دَهقَنَةً ه القومَ: مردم او را دهقان و بزرگ و رئیس خود کردند. ۲. مالدار و ثروتمند شد. ۳. ~ الطعامَ: غذا را نرم گرداند.

الدَّهقَنَة: ۱. مص دَهقَنَ. ۲. رئیسی و بزرگی در محلّ و شهر، دهقانی.

الدُّهقُوع: گرسنگی سخت که فرد گرسنه را از پا بیفکند.

دَهکَ ـَ دَهکاً ۱. الشیءَ: آن چیز را شکست و آسیاب کرد و خُرد نمود. ۲. ~ الأرضَ: زمین را زیر پا سپرد، درنوردید.

دَهکَرَ دَهکَرَةً ه: آن را بسختی و تندی چرخاند.

الدِّهلِیز ف معـ: دالان، راهروی میان درِ خانه و صحن حیاط. ۲. راه باریک و دراز. ۳. کمان. ج: دَهالِیز. ۴. «ابناء الدهالیز»: فرزندان سر راهی. ۵. [تشریح]: تجویفی در گوش داخلی میان مجاری نیم دایره و حلزون گوش داخلی. و ۶. هر یک از دو حفرهٔ فوقانی قلب که خون را به بطنهای قلب می‌رساند.



الدَّهلیّة

الدَّهلِیَّة معـ: ۱. گُل کوکب. ۲. آزالیا (المو).(Dallia (E

دَهَمَ ـَ دَهماً ۱. ه الأمرُ: آن پیشامد ناگهان برای او روی داد، پیشامد او را در حال فرار فروگرفت. ۲. ~ ه القومُ: آنان همگی و ناگاه بر او وارد شدند.

دَهِمَ ـَ دَهماً: مانند دَهَمَ است (الر).

دَهِمَ ـَ دُهمَةً: ۱. سیاه شد. ۲. ~ فلاناً امرٌ: پیشامد فلانی را در حال گریز فرو گرفت.

الدَّهم: ۱. مص دَهَمَ و دَهِمَ. ۲. عددِ بسیار. ۳. کار دشوار و بزرگ. ج: دُهُوم.

الدُّهم جـ: ۱. أدهَم. ۲. دَهماء. و ۳. سه شب آخر ماه قمری که ماه در محاق و شب سخت تیره است. ۴. تودهٔ مردم، جماعت.

الدَّهماء: ۱. مؤنّثِ أدهم، سیاه. و ۲. گروه مردم، جماعت انبوه که از دور سیاهی زند، عوام‌الناس، غوغا. ۳. دیگ. ۴. هر یک از سه شب آخر ماه قمری. ۵. گوسفند سرخ خالص. ۶. باغ و بستانی که از فزونی سبزی و طراوت رنگ به سیاهی زند. ۷. گیاهی با برگهای پهن که با آن پوست را دبّاغی کنند. ج: دُهم.

الدَّهمائِیّ: عوام فریب، غوغایی (المو).

الدَّهماوِیّ و الدَّهماوِیَّة: عوام‌فریب و عوام‌فریبی ← دِیماغوجی.

الدُّهمَة: ۱. مص دَهِمَ. و ۲. سیاهی، تاریکی.

دَهمَثَ دَهمَثَةً الشیءَ: آن چیز را نرم گرداند.

دَهمَجَ دَهمَجَةً ۱. الشیءَ: آن چیز را در هم آمیخته و پریشان کرد. ۲. ~ الخبرَ: به خبر از خود چیزی افزود. ۳. ~ البعیرُ: شتر با تردّد و شتاب راه رفت. ۴. ~ الشیخُ: آن پیرمرد به سبب ضعف پیری چون بندیانِ بند بر پای راه رفت، پای خود را بر زمین کشاند، لِخ‌لِخ کرد.

دَهمَرَ دَهمَرَةً الشیءَ: بعضی از آن چیز را همراه بعضی دیگرِ آن کرد.

دَهمَسَ دَهمَسَةً ۱. ه: آن را پوشیده و پنهان کرد. ۲. ~ ه: به او حمله کرد و او را محکم گرفت.

دَهمَقَ دَهمَقَةً ۱. ه: او را از عیبها پاک و آراسته گرداند. ۲. ~ الطّعامَ: غذا را خوب پخت و نرم و ملایم گرداند. ۳. ~ الفاتلُ الوتَرَ: زهتاب زه را نرم گرداند. ۴. ~ فی الأمرِ: در آن کار با نرمی و مهارت شتاب کرد، چابکی کرد.

الدُّهمُوث: جوانمرد. ج: دَهامِیث.

دَهَنَ ـُ دَهناً ۱. الشیءَ: آن چیز را ترکرد، «~ رأسَه»: سرش را خیس کرد. ۲. ~ ه: به او روغن خوراند. ۳. ~ المطرُ الأرضَ: باران زمن را ترگونه کرد. ۴. ~ الرجّلَ: با آن مرد نفاق ورزید، دورویی کرد. ۵. ~ الرجُلُ الأرضَ: آن مرد زمین راکود داد. ۶. ~ الشیءَ: آن چیز را روغن مالید، آغشته به روغن یا روغن‌اندود کرد. ۷. ~ البابَ و غیرَه: در و جز آن را رنگِ روغنی زد.

دَهَنَ ـُ دَهناً ه: او راگول زد.

دَهُنَ ـُ دَهانَةً و دِهاناً: ۱. کم خیر شد. ۲. ~ ت الناقةُ: شتر کم شیر شد.

الدَّهَنّج ف معـ: دهنه، دهانه (خم).

الدَّهن: ۱. مص دَهَنَ ـُ. و ۲. بارانی اندک که زمین را

تر گونه کند، اندک تر شدن زمین از باران. ج : دِهان.

الدُّهن : ۱• روغن، روغن‌نباتی یا حیوانی. ۲• تری، رطوبت. ج : أدهان و دِهان.

الدَّهناء : ۱• دشت و بیابان فراخ. ۲• گیاهی سرخ که با برگهای آن پوست را دبّاغی کنند.

الدُّهَناء جـ : دَهِین.

الدُّهنَة : ۱• مقداری روغن. ۲• بوی خوش، «طیّبُ ~» : خوشبوی.

دُهنُ القَدّاح : عطری که از تقطیر بهار نارنج به دست آید.

دُهن القُطران : روغن قطران، روغن گودرَن.

دُهن الكتّان : روغن کتان، روغن شاهدانه.

دُهن اللَّوز : روغن بادام.

دُهن النَّخِيل : روغن نخل، روغنی زردرنگ که از میوهٔ نخلِ روغنی می‌گیرند و در شمع و صابون‌سازی مصرف می‌شود، روغنِ نَخْلَةُ الزَّيْت، روغنِ نخلِ روغنی.

الدَّهّان : ۱• روغن‌فروش. ۲• نقّاشِ ساختمان. ۳• آن که از گیاهان و دانه‌ها روغن می‌گیرد.

دَهّي (دَهّا) تَدْهِيَةً (د ه ی) ۱• ه : او را به دانایی و هوشمندی منسوب کرد. ۲• ~ ه : او را زیرک گرداند.

دَهَّشَ تَدْهِيشاً (د ه ش) ه : او را سرگشته و متحیر گرداند.

دَهَّمَ تَدْهِيماً (د ه م) ه : آن را سیاه گرداند، ~ ت النّارُ القِدرَ : آتش دیگ را سیاه کرد.

دَهَّنَ تَدْهِيناً (د ه ن) الشيءَ : آن چیز را تر کرد، خیس کرد. ۲• ~ الشيءَ : آن را روغن‌مالی کرد.

دَهْوَرَ دَهْوَرَةً ۱• ه : آن را جمع کرد و در حفره‌ای ژرف افکند. ۲• ~ ه : آن را از بلندی پایین انداخت. ۳• ~ اللُّقَمَ : لقمه را در دهان کمی گرداند و سپس فروبرد. ۴• ~ الكلام : سخن را پیاپی و بی‌نظم و ترتیب آورد، درهم و برهم سخن گفت.

الدُّهُور جـ : دَهْر.

الدَّهْوَرِيّ : مردِ سنگین دست، سخت ضرب.

الدُّهُوم جـ : دَهْم.

الدُّهُون جـ : دَهِي.

دَهَي (دَها) ـَ دَهاءً : هوشمند و زیرک شد.

دَهَي (دَها) ـِ دَهْياً و دِهايَةً (د ه ی) ۱• ه : به او اندوهی رساند، او را گرفتار دردسر کرد. ۲• ~ ه : او را به هوشمندی و زیرکی منسوب کرد. ۳• ~ ه : او را عیب گفت. ۴• ~ ه : او را بلا و سختی رساند و بر او چیره شد. ۵• «ما دَهاكَ؟» : چه بلائی به تو رسید؟

دَهِيَ ـَ دَهْياً و دَهاءَةً و دَهاءً : در کارها آگاهی و بصیرت داشت، زیرک و تیزهوش شد. پس او داهٍ و داهی است.

الدَّهِي : خردمند، باهوش. ج : دَهُون.

الدَّهِير : ۱• شکننده. ۲• «دَهر ~» : روزگارِ سخت.

الدَّهِيس : مردِ نرمخوی. ج : دُهَساء.

الدُّهَيم : ۱• نادان، گول، بی‌خرد. ۲• مصیبت، سختی و بلا.

الدُّهَيماء : مصیبت، سختی، بلای عظیم.

الدَّهِين : ۱• روغن مالیده، آغشته به روغن. ۲• (مردِ) کم‌خیر. ۳• ناتوان. ۴• شترِ کم شیر. ج : دُهَناء.

الدَّهِيّ : ۱• خردمند، عاقل، باهوش. ۲• زیرک، مکّار، فریبنده، ریاکار. ج : أَدْهِيَة و دُهَواء.

دَوَي (دَوا) ـِ دَوِيّاً : آواز بلند بر آورد، غریو کرد.

الدَّواء و الدُّواة و الدِّواء : دارو. ج : أدوِيَة.

الدَّوائح جـ : دائِحَة.

دَواء الحَيَّة : (لفظاً : داروی مار)، گیاهِ جنتیانا، کوشاد.

الدَّوائر جـ : دائِرَة.

الدَّوائس جـ : دائِس (منتـ).

الدَّوابّ جـ : دابّة.

الدَّوابِر جـ : دابِر.

الدَّوابِل جـ : دَوْبَل.

الدَّواة : ۱• دوات، مُرَكَّبدان. ۲• پوست میوه. ج : دُوِيّ و دِوِيّ و دَوَيات. جج : دَوًى.

الدَّواثِر جـ : داثِر.

الدَّواجِن ۱• جـ : داجِن. و ۲• (به صیغهٔ جمع) : جانور اهلی، جانوران رام شونده مانند: اسب و الاغ و شتر و

فیل و گاو و گوسفند و بز و خرگوش و ماکیان و مرغابی و غاز و کبوتر و مرغ شاخدار و قو و طاووس.

الدَّواجِنِيّ : متخصّص در شناخت جانوران اهلی، دامشناس. Zootecnician (E)

الدَّواجِي و دَواجٍ جـ : ۱ـ داجِي. ۲ـ داجِيَة.

الدَّواخِن جـ : دُخان.

الدَّواخِين جـ : دُخان.

الدَّواحِق جـ : داحِق.

الدَّواحِيل جـ : داحُول.

الدَّواحِيم جـ : داحُوم.

الدَّواخِس جـ : ۱ـ داخِس ← دَخَس. ۲ـ دُخْس (الر). و ۳ـ سنگ که روی آن دیگ گذارند، دیگدان.

الدَّواخِل جـ : داخِلَة.

الدَّواخِن جـ : ۱ـ داخِنَة. ۲ـ دُخان (برخلاف قیاس زیرا قیاساً أَدْخِنَة میشود).

الدَّواخِين جـ : دُخان (برخلاف قیاس).

الدُّواد : کرم ریزه، کِرمَک، واحدش دُوادَة است.

الدُّوادَة : یک کرمِ ریزه، یک کِرمَک.

الدُّوادار ف معـ : دواتدار، منشی، نویسنده، کاتب.

الدُّوادِم : آبی سرخ که از درخت طلح یا درختِ یَز بیرون میآید.

الدَّوار و الدُّوار : سرگیجه.

الدَّوارِج ۱ـ جـ : دارِج. ۲ـ (به صیغهٔ جمع) دَوارِجُ الدّابّة : پاهای ستور.

الدَّوارِس جـ : دارِس.

الدَّوارِع جـ : دارِعَة.

الدَّوارِق جـ : دَوْرَق.

الدُّواسَة : گروه مردم، جماعت مردم.

الدَّواسِر جـ : ۱ـ داسِر. ۲ـ دَوْسَر.

الدَّواسِيس جـ : داسُوس.

الدَّواسِر و الدُّواسِرِيّ : ← دَوْسَرِيّ.

الدَّواشِق جـ : دَوْشَق.

الدَّواشِک جـ : دَوْشَک.

الدَّواعِي و دَواعٍ ۱ـ جـ : داعِي و داعِيَة. ۲ـ حوادث و مصائِب روزگار. ۳ـ اندوههای دل. ۴ـ سببها، انگیزهها، موجبات.

الدَّواغِص جـ : داغِصَة.

الدَّواغِل ۱ـ جـ : داغِلَة. ۲ـ سختیها و بلاها (در این معنی مفرد ندارد) (قا، لسـ).

الدَّوافِع جـ : ۱ـ دافِع. ۲ـ دافِعَة. و ۳ـ زمینهای نرم و شیبدار که سیل در آنها جاری شود. و ۴ـ انگیزهها.

الدَّوافّ جـ : دافّة.

الدَّوافِق جـ : دافِق و دافِقَة.

الدَّواقِر جـ : دَوْقَرَة.

الدَّوالِج جـ : دَوْلَج.

الدَّوالِح جـ : دالِح.

الدَّوالِخ جـ : دالِخ.

الدَّوالِع جـ : دَوْلَع.

الدَّوالِي (به صیغهٔ جمع) : ۱ـ نوعی انگور سرخ که به سیاهی زند. ۲ـ [پزشکی] : اتّساع رگهای پا، گشاد شدن سیاهرگ، بیماريِ واریس.

الدَّوالِيب جـ : دولاب (فارسی).

دَوالَيک : ۱ـ نوبت به نوبت، پشت سرهم به نوبت، به تناوب «فَعَلنا ذلک ~» : آن کار را به تناوب انجام دادیم. ۲ـ تندتر بروا (که نوبت نفر بعد ضایع نشود).

الدَّوالِیک (اسم است) به معنی نوبت، بار، مرتبه.

الدَّوام : ۱ـ همیشگی، پایندگی، پایداری. ۲ـ مدّت زمانی که مأمور باید سرِ خدمت باشد، سرویسِ اداری.

الدُّوام : سرگیجه.

الدَّوامِص جـ : دَوْمَص.

الدَّوامِک جـ : دامِکة.

الدَّوامِيس جـ : دامُوس.

الدَّوامِيک جـ : دامِک.

الدَّوانِق جـ : دانَق و دانِق.

الدَّواهِي و دَواهٍ جـ : داهِيَة.

الدَّواوِير جـ : دُوّار.

الدَّواوِين جـ : دِيوان.

الدَّواوِينِيَّة : کاغذبازی در ادارات دولتی،

دیوان‌سالاری، بورکراسی ← بیروقراطیّة.

الدِّوایَة و الدُّوایَة : ۱• سرشیر. ۲• کبودی دندان.

الدَّوْبَل : ۱• خوک نر. ۲• بچّه خوک. ۳• کُرّه خر. ۴• روباه. ۵• گرگ. ج : دَوابِل.

الدَّوْثَة : ۱• مصدر مرّه از داثَ. ۲• فرار کردن، گریختن.

الدَّوْح : ۱• مصـ داحَ. ۲• جـ : دَوْح. و ۳• چادر بزرگ مؤیّن، سیاه چادر.

الدَّوْحَة : ۱• مصدر مرّه از داحَ. ۲• واحدِ دَوْح، درخت بزرگ و انبوه. ۳• سایبانِ بزرگ. ج : دَوْح. جج : أدْواح.

الدَّوْخَلَة : زنبیلی از برگ خرما که در آن خرما گذارند.

الدُّود ۱• جـ : دُودَة. ۲• [پزشکی] : کِرم‌دار شدن معده و روده. ۳• (به صیغهٔ جمع) : کِرم. و ۴• کِرمِ پیلهٔ برخی حشرات، واحد آن دُودَة است. ج : دِیْدان.

الدُّودَة : واحدِ دُود، یک کرم. از انواع آن کرم ابریشم و کرم پنبه است. ج : دِیْدان.

الدَّوْدَة : ۱• تاب، اَلاکلنگ. ۲• صدای تاب.

دُودَةُ الأرض : کرم خاکی.

دُودَةُ الأمْعاء : کرمِ روده.

دُودَة البَیْضاء : (لفظاً : کرمِ سفید). کرمِ سوسک و گوگال (سرگین‌غلتان) و لاروِ حشرات که روی ساقهٔ گیاهان رشد می‌کند و زیانهای بسیار به آنها می‌رساند، کرمِ حشرات.

دُودَة الحَرِیر : کرم ابریشم.

دُودَة الخِنْزِیر : کرمی باریک و نخ‌گونه که در خوک و موش بسیار است و از آن طریق به آدمی سرایت می‌کند و در همهٔ نقاط بدن پراکنده می‌شود، کرمِ خوک، تریشین.

دُودَة القِرْمِز : کرمِ قرمزدانه که در رنگرزی به کار می‌رود.

دَودَة الوَحِیْدَة : کرمِ کدو.

الدَّوْدَحَة : فربهی همراه با سستی و ناآرامی.

الدُّودُو : پرنده‌ای شبیه مرغابی با نوکی مانند طوطی که قادر به پرواز نبوده و زیستگاهش در جزیره موریتوس بوده و اکنون از بین رفته است (المو).

Dodo (E), Didus ineptus (S)

دُودِیّات الألْسِنَة : راسته‌ای کوچک از سوسمارها که تیرهٔ آفتاب‌پرست (حِربا) از آن به شمار می‌آید، سوسمارانی که زبان دراز و کرم‌گونه دارند.

Vermilingues (E)

الدُّودِیَّة : جنسی از گیاهان علفی و پیچنده از گیاهان نزدیک به لبلاب که بعضی از انواع آن برای زینت کاشته می‌شود و مهمترین انواع آنها سیب‌زمینی هندی و خلّر است. پیچک، تیرهٔ پیچکیان.

الدَّوْر : ۱• یک بار گردیدن، چرخیدن. ۲• بازگشت چیزی به حالت نخستین خود. ۳• نوبت، مرتبه، بار، دفعه. ۴• حرکت. ۵• طبقه‌ای از چیزی که بر روی خود پیچیده و تا شده باشد، لا، پیچ، تا، «انفسخَ ـ عمامتِه» : تای دستارِ او باز شد. ۶• [منطق] : توقّف دو امر بر یکدیگر. ۷• [موسیقی] : قطعهٔ مرکب از دو بیت به بالا، هنگام. ج : أدْوار. ۷• «علم الأدْوار» : دانشِ موسیقی. ۸• نقشِ شخصیّت تآتری یا سینمایی در نمایش، رُل.

الدُّوْر ۱• جـ : دار. ۲• دارَة.

الدَّوَران : ۱• مصـ دارَ. و ۲• گشتن دور خود یا چیزی، چرخیدن. ۳• [کیهان‌شناسی] «ـ الکَواکِب» : گردشِ ستارگان. ۴• [زیست‌شناسی و تشریح] «ـ الدَّم» : گردِش خون.

الدُّوْران جـ : دار (سرای) (المنـ).

دَوْر الحِضانَة : فاصلهٔ زمانی بین ابتلای به بیماری تا ظهور آثار آن، دورهٔ کمون بیماری (المو).

Incubation (E)

الدَّوْرَق ف معـ : ۱• دوره، پیمانه یا تُنگِ شراب. ۲• سبوی دسته‌دار، کوزه‌ای که دودسته داشته باشد. ۳• کلاهی مخصوص که راهبان به سر می‌نهادند. ج : دَوارِق.

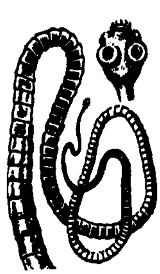
الدَّوْرَقِیّ : ناسک، راهب، عبادت‌کننده.

الدَّوْرَقِیُّون : ناسکان و راهبانی که (دَوْرَق) کلاهی مخصوص به سر می‌نهادند.

الدَّوْرَة : ۱• مصدر مرّة از دارَ، یک بار گردیدن، دوره. ۲•



الدُّودة البیضاء



الدُّودة الوحیدة

(در مورد ناخوشایند) مصیبتِ روزگار. ۳• [تشریح] «~ الدَّمَوِيَّة» : گردش خون. ۴• [کشاورزی] «~ الزراعِيَّة» : تقسیم زمین کشاورزی به تناوب برای کشتهای گوناگون، آیش دادن زمین کشاورزی، کِشت گَرد. ۵• [کیهان‌شناسی] «~ النجومیّة» : دورهٔ گردش سیّاره‌ای به دور خورشید نسبت به ستارگان دیگر. ۶• [قانون] «~ النیابیّة» : دورهٔ نمایندگی مجلس شورا، دورهٔ قانونگذاری. ۷• «~ المِیاه» : دستشویی و حمام و تشناب، آبریزگاه. ۸• «~ الرّیاضیّة» : یک دوره مسابقه در رشته‌ای ورزشی. ۹• «~ الأقتصادیّة» : هر یک از دوره‌های پیاپیِ ناشکوفایی یا بحران اقتصادی در جامعه.


الدُّوريّ

الدُّورِيّ : ۱• گنجشک خانگی. ۲• «ما في الدّارِ دُورِيٌّ» : در خانه کسی نیست.

الدُّورِيَّة : ۱• دور زدن، چرخیدن. ۲• گشت زدن شبانهٔ گشتیان و نوبتیان، گشتِ نگهبانان و پاسداران. ۳• گشتی، شبگرد، گزمه.


الدُّوزان

الدُّوزان : کلید کوک آلات موسیقی زهی. ۲• نواختن آلت موسیقی.

دَوْزَنَ دَوْزَنَةً آلةَ الطَّرَبِ : ساز راکوک کرد و نواخت.


الـدُّولاب

الدَّوْسَر : ۱• گیاه دَوْسَر، تلخ دانه که در میان کشتزار روید. ۲• سخت و سفت. ۳• شتر درشت هیکل. ۴• شیرِ بیشه. ۵• هرچیز ستبر. ۶• کهنه و دیرینه. ج : دَواسِر.

الدَّوْسَرانِيّ : هرچیز ستبر و درشت.

الدَّوْسَرَة : ۱• مؤنّثِ دَوْسَر. ۲• «کتیبة ~» : لشکر نیرومند.

الدَّوْسَرِيّ : هر چیز درشت و ستبر، بزرگ هیکلِ توانا.

الدّوسَنْطارِیا معـ [پزشکی] : بیماری اسهال خونی. دیسانتری ← دِیْزَنطاریا. Dysentery (E)

دَوِشَ ـَ دَوَشاً : ۱• شبکور شد، به ضعف بینایی دچار شد. ۲• ~ ت عینُه : چشمش بر اثر بیماری‌ای که بر آن عارض شد تباه گشت.

الدَّوَش : ۱• مصـ دَوِشَ و ۲• تاری چشم. ۳• کم سویی و ضعف بینایی. ۴• تنگی یا لوچیِ چشم.

الدَّوْش جـ : ۱• أَدْوَش. ۲• دَوْشاء.

الدَّوْشَق : خانهٔ متوسّط که نه بزرگ باشد نه کوچک. ج : دَواشِق.

الدَّوْشَک ف معـ : دُشک، تشک. ج : دَواشِک.

الدُّوع : ماهی‌ای از سپرینیده‌ها که در آبهای شیرین و حوضها زندگی می‌کند، ماهیِ حوض.

الدُّوق : ۱• بی‌خردی. ۲• لا معـ : لقب شاهزادگان اروپایی، دوک.

الدُّوقانِیَّة : ۱• بی‌خردی، حماقت. ۲• فساد و تباهی.

الدَّوْقَة : ۱• مصدر مرّه از داقَ. ۲• تباهی و فساد. ۳• بی‌خردی، نادانی.

الدُّوقَة لا معـ : مؤنّثِ دُوق، زنِ دوک، دوشِس.

الدَّوْقَرَة : زمینی بی‌گیاه در میان کوهها. ج : دَواقِر.

الدَّوْقَعَة : ۱• خواری. ۲• درویشی، ناداری.

الدُّوک : سنگی که با آن مواد عطریِ خشک را سایند، سنگ مُشک‌سای. ج : أَدْواک.

الدَّوْکَة : ۱• مصدر مرّه از داکَ. ۲• بدی، دشمنی.

الدَّوْکَس : ۱• عدد بسیار از چارپایان و گوسفندان، ستور و گوسفندِ بسیار. ۲• شیرِ بیشه.

الدَّوَل : چیز شایع و متداول. ج : أَدْوال.

الدِّوَل و الدُّوَل جـ : ۱• دَوْلَة. ۲• دُوْلَة.

الدُّوَل جـ : ۱• دُوَلَة. ۲• دَوْلَة (معانی ۲، ۳).

الدَّوْلاب و الدُّولاب ف معـ : ۱• چرخ چاه، دولاب. ۲• چرخ. «~ السیّارَة» : چرخ اتومبیل. ج : دَوالِیب.

الدُّوَلات جـ : دُوَلَة (معنی ۱) (زیرکان).

الدَّوْلَة : ۱• مصدر مرّه از دالَ. ۲• حکومت نظام اجتماعی و سیاسی، دولت. ۳• چیرگی و غلبه، استیلا. ۴• چیز متداول و رایج. ۵• انقلابات و نشیب و فرازهای روزگار که به سود یکی و زیان دیگری تمام می‌شود. ۶• مال، دارایی، دولتمندی. ۷• کشور، مملکت. ۸• پهلو، کناره و پایین شکم. ۹• ناف. ۱۰• چینه‌دان. ۱۱• سنگدان پرندگان. ۱۲• چیزی مانند کف که شتر هنگام بانگ کردن از دهان برآورد. ۱۳• هشت‌پا، اختاپوس. ج : دُوَل.

الدَّوَلَة : ۱. مردِ زیرک. ج : دُوَلات : زیرکان ۲. آنچه میان مردم متداول و شایع است. ۳. چیرگی، پیروزی، غلبه. ج : دُوَل.

الدَّوْلَج : ۱. خانهٔ بی‌روزن زیرزمینی. ۲. خانهٔ کوچک میان خانهٔ بزرگ، پستو. ۳. سوراخ جانوران در بیخ درختان. ج : دَوالِج.

الدَّوْلَع : ۱. زمین نرم و هموار و بی‌فراز و نشیب. ۲. راه فراخ. ج : دَوالِع. ۳. صدف حلزونی دریایی که از آن زایده‌ای ناخن مانند و خوشبو برآید از نامهای دیگرش «عطّار» و «دُلاعَة» است، واحد آن دَوْلَعَة باشد. صدفِ شکم‌پا، ناخن پریان.

الدَّوْلَعَة : یک دَوْلَع، صدفی دریایی ← دَوْلَع.

الدُّولُومِیت معـ : مادّه‌ای دارای کربنات کلسیوم و منیزیوم که غالباً به شکل بلور و دانه است، دولومیت.
Dolomite (E)

الدُّوَلِیّ : منسوب به دُوَل، عالَمی، جهانی، بین‌المللی. «اتّفاق ~» : پیمان بین‌المللی.
International (E)

الدَّوْلِیّ : منسوب به دَوْلَة، دولتی، حکومتی.
Gavernmental (E)

الدُّوَلِیَّة : ۱. مؤنّثِ دُوَلِیّ. «میاه ~» : آبهای بین‌المللی. ۲. مرام احزاب اشتراکی و کمونیستی و مانند آن.
Internationalism; Internationality (E)

الدَّوْم : ۱. مصـ دامَ. و ۲. پیوسته، همیشگی، همواره بودن. ۳. درختی بزرگ از تیرهٔ خرماها که در شهر صعید مصر و سرزمینهای عربی می‌روید و میوه‌ای به درشتی و سرخی سیب می‌دهد که پوست و هسته‌ای سخت دارد، درخت بوی جهودان، خرمای هندی. ۴. هر درخت بزرگ و برومند.

الدَّوَمان : چرخ زدن پرنده در آسمان.

الدَّوْمَة : ۱. مصدر مرّة از دامَ ـُـ. ۲. واحدِ دَوْم است. ۳. خایه از لحاظ شباهت به میوهٔ درخت دَوْم.

الدَّوْمَص : کلاهخودِ آهنی. ج : دَوامِص.

دَوْمَلَ دَوْمَلَةً بین القومِ : میان آن گروه صلح و سازش برقرار ساخت.

الدُّومِینُو معـ : نوعی بازی با مُهره‌های شماره‌دار، که در کیسه‌ای ریزند و برهم زنند و برگهایی به همان شماره‌ها که نزد اشخاص است و چون شماره‌های یک نفر زودتر از دیگران پُر شود برندهٔ آن دور بازی باشد.
Dominoes (E)

دُونَ : ۱. ظرف مکان منصوب است که به معانی زیر می‌آید: ۱. جلو «مَشی ~ ہ» : جلو او راه رفت، پیشاپیش او رفت. ۲. پشت «جلَسَ ~ ہ» : پشت سرِ او نشست. ۳. بالا «السماءُ ~ ک» : آسمان بالای سرِ توست، برفرازِ توست. زیر، پایین «~ قدمیک بساطٌ» : زیر پاهایت فرش است. ۵. بی، بدون «مشی ~ أن یتوقّف» : بی‌توقّف راه رفت، «عملَ ~ أنْ یتعب» : بی‌خستگی کارکرد. ۶. پیش از، در راه «~ النجاح صعوبات» : پیش از پیروزی دشواریهاست یا «~ العُلی مشقّات» : در راه رسیدن به بلندمرتبگی رنجهاست. ۲. اسم فعل است به معنیِ امری بگیر! یا اینک، یا از آنِ توست، حقِّ توست. «~ ک الکتابَ» : این کتاب را بگیر! بگیرش! اینک!

دُونٌ جـ : الدُّون (مصدر و صفت).

الدُّون : ۱. مصـ دانَ ـُـ. و ۲. صفـ. پست، ناچیز، بی‌ارج، فرومایه. ۳. باحسب و نسب، شریف (از اضداد است) (قا، لسـ، منتـ). ج : دُونٌ (لا) و أدْوان.

الدُّونُم : واحد مساحت زمین برابر هزار مترمربّع ← دُنُم.

الدَّوّ : ۱. بیابان پهناور. ۲. زمین هموار.

الدَّوّار : ۱. بسیار گردنده و چرخنده، چرخان. «الدهرُ ~ بالإنسان» : روزگار بر آدمی بسیار می‌گردد و می‌گذرد. ۲. طاسِ بازیِ نرد و مانند آن، کعبتین. ۳. خانهٔ کعبه. ۴. [فیزیک] : هر جزء از دستگاهی که قابلیّت چرخیدن دور محوری داشته باشد، دوّار.

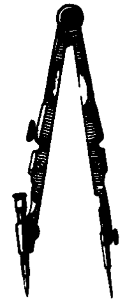


دوّار الشّمس

دَوّار الشَّمس : گل آفتاب‌گردان.

الدُّوّار : ۱. تودهٔ شنِ گِرد، ریگ تودهٔ گرد که جانوران وحشی پیرامونش گردند. ۲. خانه، منزل. ۳. طاسِ بازی، کعبتین. ۴. خانهٔ کعبه. ۵. روستا. ج : دَواوِیر.

الدَّوّارات : رده‌ای جانوران از شاخهٔ شبهِ کرمها،



الدَّوّارة

رُتیفِرها. Rotifera (E)

الدَّوّارَة : ۱. پرگار ← فِرجار. ۲. قسمت گِردیِ سر. ۳. گِردیِ زیرِ بینی. ۴. قسمتِ گِردیِ زیر شکم که امعاء در آن گرد آید. ← دُوّارَة.

الدُّوّارَة : ۱. قسمت گِردیِ شکم که امعاء در آن گرد آید. ۲. قسمت گردیِ سر ← دَوّارَة.

دَوّارَة الهَوا : وسیلهٔ نمایش جهت حرکت باد، بادنما. Weathercock

الدُّوّارِیّ : ← دَوّار.

الدَّوّاس : ۱. شجاع، دلیر. ۲. شیرِ بیشه. ۳. استادِ زبردستِ ماهر.

الدَّوّاسَة : ۱. مؤنّثِ دَوّاس. ۲. بینی. ۳. پاره‌چوبی که زیر دستگاه پارچه‌بافی قرار دارد و با فشردن آن تارها چون دو شانهٔ متقابل درهم رود و دوک با پود از میان آنها بگذر، چوب زیر پایی. ۴. رکاب دوچرخه. ۵. پدالِ گاز و سرعت در اتومبیل. Accelerator (E)

الدُّوّامَة : ۱. فرفره، (در تداول خراسان) مازولاق. ۲. خیزابِ چرخندهٔ دریا، گرداب.

دَوَّحَ تَدوِیحاً (د و ح) ۱. بطنُه : شکمش بزرگ و آویزان شد. ۲. ـ ه : آن را فراخ کرد. ۳. ـ مالَه : مال خود را پراکنده کرد و به باد داد.

دَوَّخَ تَدوِیخاً (د و خ) ۱. البلادَ : آن سرزمین را فتح کرد و مردمانش را خوار و رام ساخت. ۲. ـ البلادَ : در آن شهرها رفت و آمد کرد و تمام راهها و محلّاتش را شناخت. ۳. ـ ه : او را خوار ساخت. ۴. ـ الألَمُ رأسَه : سردرد موجب سرگیجهٔ او شد، ۵. ـ ه الحرُّ : گرما او را بی‌حال و ناتوان کرد.

دَوَّدَ تَدوِیداً (د و د) : در آن کرمِ بسیار پدید آمد.

دَوَّرَ تَدوِیراً (د و ر) ۱. ه : آن را چرخاند، گرداند. ۲. ـ ه : آن را گِرد و دایره‌وار ساخت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار چرخید و دَوَر زد.

دَوَّسَ تَدوِیساً (د و س) الطریقَ : آن راه را بسیار پیمود، در آن بسیار راه رفت.

دَوَّلَ تَدوِیلاً (د و ل) ۱. وسائِلَ الإنتاجِ : وسائِل تولید را ملّی (یعنی دولتی)کرد. ۲. ـ مدینةً أو منطقةً : ادارهٔ امور شهر یا منطقه‌ای را بین‌المللی کرد.

دَوَّمَ تَدوِیماً (د و م) ۱. السماءُ : آسمان پیوسته بارید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را چرخاند. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را تر کرد، خیس کرد. ۴. ـ القدرَ : دیگِ جوشان را با افشاندن آب سرد بر آن از جوش انداخت. ۵. ـ تِ الشمسُ : خورشید در میانهٔ آسمان گردید. ۶. ـ الخمرةُ شارِبَها : شراب باده‌خوار را مست کرد. ۷. ـ العمامةَ : دستار را دور سرِ خود پیچید. ۸. ـ تْ عینُه : چشمش در حدقه گردید. ۹. ـ الزعفرانَ فی الماءِ : زعفران را در آب حلّ کرد. ۱۰. ـ الدوّامَةَ : فرفره را چرخاند، مازولاق بازی کرد. ۱۱. ـ الطائِرُ : پرنده در هوا چرخید، معلّق زد.

دَوَّنَ تَدوِیناً (د و ن) ۱. ه : نام او را در دفتر و دیوان نوشت. ۲. ـ الخبرَ : آن خبر را نوشت. ۳. ـ الدّیوانَ : دیوان را گرد آورد و مرتّب و مُدَوَّن کرد، یا دیوانِ شعر نوشت.

دَوَّهَ تَدوِیهاً (د و ه) ه : او را سرگشته و شیفته ساخت.

دَوَّى (دَوّا) **تَدوِیَةً** (د و ی) ۱. ه : به او سرشیر داد، به او سرشیر خوراند. ۲. ـ الصوتُ : آن صدا پیاپی به گوش رسید. ۳. ـ الطّائِرُ : پرنده در آسمان بی‌برهم زدن بال چرخید. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد به بیابان رفت و در آن اقامت کرد، صحرانشین شد. ۵. ـ اللبنُ : روی شیر رویه بست، سرشیر بست. ۶. ـ الماءُ : روی آب چیزی نمودار شد که باد آن را می‌بَرد.

دَوِّی جـ : دُوِیّ و دِوِیّ. جج : دَواة.

دَوِیَ ـَ دَوًی : ۱. بیمار شد. ۲. ـ صدرُه : سینهٔ او کینه‌دار شد. کینه در سینه‌اش جای گرفت، کینه ورزید. ۳. مُرد. ۴. نادان شد. ۵. کور شد.

الدَّوَى : ۱. مصـ دَوِیَ. ۲. بیمار. ۳. نادان. ۴. آن که پیوسته در جای خود بماند و جابجا نشود، زمینگیر، ملازمِ خانه یا بستر (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع یکسان است)

الدَّوِی : ۱. بیمار، فرسوده و تباه شده. ۲. نادان. ۳. کور.

۴. آن که از جای خود تکان نخورد و جایش را ترک نکند، خانه‌نشین دائم.

الدُّوَيبَة : مصغّرِ دابّة، جانور کوچک، جانورک.

الدُّوَيد : مصغّر دُود و دُودَة، کرمک.

الدُّوَيدار : دوات‌دار، منشی، کاتب، دبیرِ دیوان. ← دُوادار.

الدُّوَيرِيّ [هندسه] : شبیه به دایره. سیکلوئید، یک منحنی که از یک نقطه از دایره آغاز می‌شود و در طول خطی افقی پیش می‌رود، قوسی (المو). Sycloid (E)

الدُّوَيسَة :گروه مردم، جماعت ← دُواسَة.

دُوَيك الجَبَل :گیاهی کوهستانی و زینتی که گلهای رنگارنگ و بیشتر بنفش روشن دارد، گل سیکلمه. Cyclamen

الدُّوَيل :گیاهی خشک و دوساله.

الدَّوِيّ : ۱. مصـ دَوِی. ۲. انعکاسِ آواز، پژواک. ۳. صدای تندر، رعد. ۴. آواز بلند. ۵. «الدّاء ~» : بیماریِ سخت. ۶. «أرض دَوِيَّة» : سرزمین بیماری‌زا و ناسازگار با مزاج. ۷. «ما فی الدّارِ ~» : در خانه کسی نیست.

دُوَين مصغّرِ دُون : اندکی پست.

الدِّوِيّ جـ : دَواة.

الدُّوِيّ ۱. جـ : دواة. ۲. کَس «ما بالدّارِ ~» : هیچ‌کس در خانه نیست.

الدَّوِيَّة : ۱. بیابان پهناور. ۲. زمین هموار ← دَوّ.

الدَّيابِيج جـ : دِيباج.

الدَّيابِيذ جـ : دَيْبُوذ.

الدَّيابِيز معـ : سنگی آتشفشانی که امروزه دیوریت نامیده می‌شود و نوعی از بازالت است. Diabase (E)

الدِّياتُوم معـ : جُلبک تک یاخته‌ای با پوسته‌ای سیلیسی که به صورت دسته‌جمعی در رودها و تهِ دریاها زیست می‌کند، دیاتُمها، گُمزادان. Diatom (E)

دَياجٍ و الدَّياجِي ۱. جـ : دَيجُوج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تاریکیها، تیرگیها.

الدَّياجِر و الدَّياجِير جـ : دَيجُور.

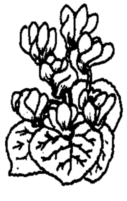
الدِّيار جـ : دار. (جمعِ کثرة).

الدِّيـاس : ۱. کوبیدن خرمن با پای ستوران و خرمن‌کوبِ آهنی. ۲. زمانِ خرمن‌کوبی.

الدِّياسْبُور معـ : سنگ معدن مرکب از هیدروکسید آلومینیوم به فرمول $HAlO_2$ که غالباً ورقه ورقه و دارای شفافیتی چون مروارید است. Diaspore (E)

الدِّياسْتاز يـو معـ [بیوشیمی] : واسطهٔ پدیده‌های حیاتی، جوهر، بزاق، دیاستاز. Diastase (E)

الدِّياسْتِيز معـ [بیوشیمی] : خمیره و قارچی که نشاسته را تبدیل به شکر می‌کند. ← دیاستاز. Diastase (E)



دُوَيک الجَبَل

الدِّيالِكْتِيك معـ [منطق] : جدلی با استفاده از تناقض و تضادّ گفته‌های طرف مجادله، دیالکتیک.

الدَّيالِمَة جـ : دَيْلَمِي، دیلمیان.

الدَّيامِيس جـ : دِيماس.

الدَّيامِيم جـ : دَيْمُوم.

الدِّيانَة : ۱. مصـ دانَ بـ . و ۲. دینداری، خداپرستی. ۳. ملّت و مذهب، آیین، دیانت.

الدَّياوِين جـ : دِيوان.

الدِّيباج ف معـ : ۱. دیبا، پارچه و جامهٔ ابریشمی واحدش دِيباجَة است. ۲. خوشرویی، خوشگلی «~ الوَجه» : زیبائیِ پوستِ چهره. ج : دَبايِج و دَبابِيج و دَيابِيج.

الدِّيباجَة ف معـ : ۱. یک قطعه دیباج، یک تخته پارچهٔ ابریشمی، یک طاقه دیبا. ۲. روی، چهره «فلانٌ يَصونُ ~ تَه» : فلانی چهرهٔ خود را از شرمسار شدن خفظ می‌کند. «الدِّيباجَتان» : دو گونه، دو رخساره. ۳. «~ الكِتاب» : دیباچهٔ کتاب، پیشگفتار، مقدّمه. ۴. «~ الكاتب» : سبک و شیوهٔ نویسنده. ۵. «~ الحُكم» : سرآغازِ رأی و حکم قضایی، سر لوحهٔ رأی دادگاه شامل نامِ نوع و درجه و جای دادگاه و داوران و تاریخ صدور حکم، سرنامهٔ حکم. ۶. «~ المُعاهدة» : سر لوحهٔ قرارداد شامل نام طرفین یا طرفهای معاهده و موضوع آن.

الدِّيبُوب : ۱. سخن‌چین. ج : دَيابِيب ← دَبُوب. ۲. نقّاله، نیمدایره‌ای مدرّج برای اندازه‌گیری زاویه‌ها و

قوسهای دایره.

الدَّيْبُوذ ف معـ: دو پود، پارچه‌ای که دو پود در هر رَج دارد. ج : دَيابِيْذ.

الدِّيَة : ۱• مصـ وَدَى. و ۲• خون‌بها.

الدَّيْجَم : آبگیر ناآرام و موّاج، برکهٔ پُر تلاطم.

الدَّيْجُوج : شبِ تاریک. ج : دَياجٍ و دَياجِيْج.

الدَّيْجُور : ۱• تاریکی. ۲• خاک تیرهٔ مایل به سیاهی. ۳• شب تیره و تار. ۴• «ديمةٌ ~» : باران سیاه بـه سـبب فزونی قطرات و پُر آبی. ج : دَياجر و دَياجِيْر.

الدَّيْحَس : هر چیزِ بسیار.

الدَّيْخَس : ۱• شخص بی‌خیر و سود. ۲• گیاه انـبوه و درهم پیچیده.

الدِّيْداء : با شتاب دویدن، تند دویدن.

الدَّيْدان : عادت، خوی ← دَيْدَن.

الدِّيْدان جـ : دُودَة.

الدَّيْدَب و **الدَّيْدَبان** ف معـ : ۱• دیـده‌بان، پـاسبان، نگـاهبان. ۲• طـلایه و پـیشرو لشکـر. ۳• راهـنما. ۴• گورخر.

الدَّيْدَن : ۱• خوی، عادت. ۲• شیوه، روش.

الدَّيْر : عبادتگاه راهبان، صومعه. ج : أدْيِـرَة و أدْيـار و دُيُورَة.

الدِّيْران جـ : ۱• دار. ۲• دَيْر (منتـ).

الدَّيْرانِيّ : ۱• صـاحب دیـر و صـومعه. ۲• دَيْـرنشین، صومعه‌نشین.

الدَّيْرَة : ۱• تودهٔ ریگِ گِرد. ۲• خانه‌های پیرامون خانهٔ شخصی.

الدِّيْزِنطارِيّ معـ [پزشکی] : بیماریِ اسـهال خـونی. ذوسنطاریا ← دوسنطاریا. Dysentery (E)



الدِّيْس

الدِّيْس ف معـ : ۱• هالهٔ کبود و مایل به سیاهی گرداگردِ نوک پستان. ج : أدْياس. ۲• گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تـیرهٔ گـندمیان کـه در بـرکه‌ها و نـقاط مـرطوب می‌روید و از آن حصیر بافند، کاهِ عربی، نيِ مراکش، نيِ بوريا. Diss (E)

الدِّيَس جـ : دِيْسَة.

الدِّيْس ۱• جـ : دِيْسَة. و ۲• شخص بسیار دلیـری کـه حریف خود را زیر پا لِهْ کند. ج : أدْواس.

الدَّيْسَق ف معـ: هر چیز سفید درخشان. ۲• سفیدی و درخشندگی سراب. ۳• نان سفید. ۴• زیور نقره‌ای برّاق. ۵• سینی نقره‌ای. ۶• حوض پُر آب. ۷• راه درازکه چون خطّی سـفید بـر پـهنهٔ بیابان ادامـه دارد. ۸• پـیرمرد سپیدموی. ۹• نـیکویی، زیـبایی. ۱۰• روشـنایی. ۱۱• خاک. ۱۲• بیابان پهناور. ۱۳• ظرف یا پیمانه. ۱۴• آب اندک و بی‌ژرفا بر روی زمین که بدرخشد.

الدِّيْسک معـ [تشریح] : هـر یک از مـهره‌های سـتون فقرات. Slipped disk (E)

الدِّيْسكُو معـ : باشگاه و محلّی برای رقص با استفاده از صفحات موسیقی: دیسکوتِک. Disco (E)

الدَّيْسَم : ۱• سیاهی. ۲• تاریکی. ۳• دوست مهربان و یار مددگر درکار. ۴• خرس. ۵• توله‌خرس. ۶• روباه. ۷• بچّهٔ روباه از سگِ ماده. ۸• بچهٔ گرگ از سگِ ماده، بچّه شِينَلو. ۹• بچّهٔ زنبور عسل. ۱۰• گُل تاج‌خروس (الر).

دِيْسَمْبر لا معـ : ماه شمسی کانونِ اوّل که یازدهمین ماه از سال رومی است، دسامبر.

الدِّيْسَة : بیشهٔ انبوه و پُر درخت. ج : دِيَس و دِيْس.

الدِّيْسِيْبِل معـ : واحد انـدازه‌گـیری نسـبت مـیان دو مقدار الکتریسیته و صوت یا شدّت و ضـعف صـدا. ← دِسِيْبِل. Decibel (E)

الدِّيْش : درخت و بوته‌ای صحرایی و زراعتی و زینتی از تیرهٔ سدابیان. Prickly ash (E), Zanthoylum (S)

الدِّيْشار ف معـ : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ سـرخسیان و بس پـایکها کـه در اقـلیمهای مـرطوب می‌روید، بطارس، سرخس. Bracken (E)

الدِّيْفتِريا معـ [پزشکی] : بیماری گلودرد، دیفتری. ← دِفتِريا.

الدَّيْفَق : شتابان رونده، سريع‌السّیر.

دَيْقَت الغَنَمُ مجـ (داق) : گوسفند از علفِ ناگوار رنجور شد و از چریدن باز ایستاد.

الدَّيْقُوع : گرسنگيِ شدید.

الدِّیک : ۱ـ خروس. ج : دُیُوک و دِیَکَة و أدْیاک. ۲ـ «بیضة الدِّیک» : تخم خروس، مثل است برای امری نادر که تکرار نشود «کانت زیارتُه بیضة الدّیک» : دیدار او اتّفاقی بود که تکرار نمی‌شود. ۳ـ مهربان. ۴ـ دلسوز. ۵ـ بهار.

الدِّیَکَة جـ : دِیک.

دِیک البَحْر : ۱ـ ماهی خورک، چلق، جرد. ۲ـ ماهی‌ای از طوطی ماهیان که در دریای سرخ زندگی می‌کند، مُغَرِّد. Scarus gallus (S)

دِیک الخَلَنْج : تیهو.

الدِّیک الرُّومِیّ : بوقلمون ← حَبَش.

دَیْکَسَ دَیْکَسَةً الرجُلَ : آن مرد به جای بیرون آمدن از خانه برای برآوردن حاجت قومِ خود در خانه پنهان شد و روی به کس نشان نداد.

الدِّیکُــور مـعـ : آرایش و آراستـن مـنزل و مـغازه و نمایشگاه و صحنهٔ نمایش، دکور. Decor, Decoration (E) ۲ـ «هـندسة ~» : مـهندسیِ تـزیینات داخـلی و دکوراسیون.

الدَّیْلَم : ۱ـ انبوه مورچگان. ۲ـ لشکر. ۳ـ طایفه دیلم، قوم دیلم. ج : دَیالِمة. ۴ـ دُرّاجِ نر. ۵ـ مرغ سنگخواره یا آتش‌خوار. ۶ـ سختی و بلا. ۷ـ مصیبت، رنج.

الدِّیَم جـ : دِیْمَة.

الدِّیما یو معـ : نوعی پارچه.

دِیمَ بِه مجـ : سرگیجه گرفت، سرش گیج رفت.

الدَّیْماس و الدِّیْماس : ۱ـ لانهٔ وحوش، کُنام. ۲ـ خانهٔ زیــرزمینیِ تـاریک. ۳ـ حـفره‌ای گـود و بـی‌روزن، سیاهچال. ۴ـ گرمابه. ۵ـ گلخنِ گرمابه، تونِ حمّام. ۶ـ گور. ج : دَیامِیس.

الدِّیماغُوجی معـ : عوام فریبی، غوغایی. Demagogism (E)

الدِّیْمَة : ۱ـ هیئتِ دائِم. ۲ـ باران ریز و پیوسته و آرام، بی‌رعد و برق. ج : دِیَم و دُیُوم. ۳ـ «فِتَنٌ دِیَمٌ» : فتنه و آشوبهای جهانگیر و مُداوِم.

الدِّیمُقْراطِیّ معـ : دموکراسی، حکومت مردم بر مردم ← دِیمُوقْراطِیّ.

الدِّیمُوغْرافِیا معـ : آمارگیریِ نفوس.

الدِّیمُوقْراطِیّ معـ : دموکراسی ← دِیمُقراطِیّ.

الدَّیْمُوم : بیابان پهناور و بی‌آب. ج : دَیامِیم.

الدَّیْن : ۱ـ مصـ دانَ ـِـ. ۲ـ وام، بدهی، قرض. ۳ـ آنچه حاضر نباشد. ۴ـ مرگ «قضی ~ ه» : مُرد، درگذشت. ج : دُیُون و أدْیُن.

الدِّیْن : ۱ـ مصـ دانَ ـِـ. ۲ـ آیین، کیش، دین. ۳ـ اسم است برای تمام آنچه بدان پرستش خدا کرده شود، خداپرستی. ۴ـ ملّت، مذهب. ۵ـ [فقه] : اعتقاد به دل و اِقرار به زبان و عمل بـه انـدامـها. ۶ـ عـادت. ۷ـ حـال، حالت. ۸ـ کار. ۹ـ پرهیزگاری. ۱۰ـ حساب، محاسبه. ۱۱ـ مُـلک، حکـمرانـی، فـرمانروایـی. ۱۲ـ سـلطنت، زمامداری، فرماندهی. ۱۳ـ حکومت، کشورداری. ۱۴ـ قـضاوت، دادرسـی. ۱۵ـ تـدبیر، عـاقبت‌نگری. ۱۶ـ کـارسازی. ۱۷ـ پـرهیزگاری. ۱۸ـ گـناه. ۱۹ـ غـلبه، چـیرگی. ۲۰ـ مـجبور سـاختن. ۲۱ـ خـواری. ۲۲ـ رستاخیز و حساب «یوم ~» : روز رستاخیز و حساب. ج : أدْیان.

الدِّیْن معـ [فیزیک] : واحد نیرو، دین. Din (S)

الدِّیـنار مـعـ : ۱ـ دیـنار، مسکوک طـلای قـدیم. ۲ـ اسکناس رایج در بعضی کشورهای عربی چون کویت و امارات متحده عربی که برابر ده دِرْهم است. ج : دنانِیر. ۳ـ «حشیشة الدّینار» : گیاهی از نوع شاهدانه که از گلِ آن شراب می‌سازند، رازک.

الدِّیناصور معـ : جانوران عظیم‌الجثّه‌ای کـه نسلشان منقرض شده، دیناسور.

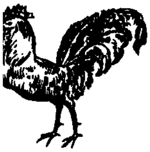
الدِّینامُو یو معـ : مولّد برق، دینامو، دینام.

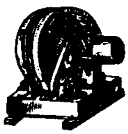
الدِّینامُومِتر یو معـ : نیروسنج، دینامومتر.

الدِّینامِیت : مادّه‌ای منفجر شوند و منفجر کننده که در سال ۱۷۶۷ به وسیلهٔ نوبل ساخته شد، دینامیت.

الدِّینامِیکا معـ : علمِ حرکت، دینامیک (المو). Dinamics (E)

دِینامِیکا حرارِیّة معـ : ترمودینامیک (المو). حـرکت


الدِّیک


الدِّینامُو


الدِّینامومتر

حاصل از حرارت. Thermodynamics (E)

دِینامِیکا کَهرَبائِیَّة معـ : الکترودینامیک (المو). حرکت حاصل از برق. Electrodynamics (E)

دِینامِیکا مائِیَّة معـ : هیدرودینامیک (المو). حرکت حاصل از نیروی آب. Hydrodynamics (E)

دِینامِیکا هَوائِیَّة معـ : آئِرودینامیک (المو). حرکت حاصل از نیروی هوا. Aerodynamics (E)

الدِّینامِیک معـ : با تحرّک، دارای نیرو، انرژی‌دار (المو).

الدِّینَة : ۱. عبادت، ستایش، فرمانبرداری. ۲. سبب مرگ. ۳. وامی که مدّت پرداخت آن معیّن باشد. ج : دِیَن.

الدِّینَم معـ : دینام، مولّدِ برق (المو). Dinamo, Generator (E)

الدِّینُوثِیرِیُم یو معـ : چهارپایی عظیم‌الجثّه از جانوران خرطوم‌دارِ فُسیل شده و منقرض که در اواخر دوران سوّم زمین‌شناسی در اروپا می‌زیسته. این جانور به اندازهٔ فیل بوده و دو دندان بزرگ و خمیده در فکّ پایین خود داشته است، دینوتریوم.

الدِّینُوصُور یو معـ : ← دِیناصُور، دینوسور.

الدِّیـنُونَة : ۱. روز حساب و رستاخیز. ۲. قضاوت، دادرسی، محاسبه، داوری.

الدِّیوان ف معـ : ۱. دفتر برای ثبت نام لشکریان و جیره‌گیران، دفتر. ۲. دیوان شعر، مجموعهٔ اشعار یک شاعر. ۳. کتاب. ۴. کاتبان، نویسندگان. ۵. وزارت‌خانه، ادارهٔ مرکزی. ۶. دادگاه، دیوانِ تمیز. ج : دَواوِین و دَیاوِین.

الدِّیوبْتِر معـ : واحد سنجش فاصلهٔ کانونی عدسی، دیوپتر (المو). Diopter (E)

الدِّیوبْتِیز معـ : مادّه‌ای معدنی و شفاف به فرمول $CuSiO_3(OH)_2$ مرکّب از هیدرات مس و سلیکات، دیوپتز. Dioptase (E)

الدِّیُوبْسِید : معـ. نوعی پیروکسین دارای کلسیوم و منیزیوم که از سنگهای قیمتی است. Diopside (E)

الدَّیُوتْرُون معـ : هستهٔ اتم هیدروژن سنگین که دارای یک نوترون و یک پروتون است. Deuteron (E)

الدَّیُوتِرْیُوم معـ : هیدروژن سنگین. Deuterium (E)

الدَّیُورَة جـ : دَیْر.

الدِّیـُورِیت معـ : نوعی سنگ متبلور و دانه دانهٔ چخماقی. Diorite (E)

الدُّیُوک جـ : دِیک.

الدُّیُوم جـ : دِیمَة.

الدُّیُون جـ : دَین.

الدَّیّار : ۱. ساکن خانه. ۲. خانه‌نشین. ۳. دَیرنشین.

الدَّیّاص : ۱. مرد سخت عضلانی، ستبر بازو و ستبر اندام. ۲. فربه، تنومند.

الدَّیّان : ۱. از نامهای خدای متعال. ۲. قاضی. ۳. حاکم. ۴. پاداش دهنده به نیکی و بدی. ۵. حسابگر. ۶. بسیار چیره و غالب.

دَیَّثَ تَدْیِیثاً (د ی ث) ۱. ه : او را خوار ساخت. ۲. ـ ه : او را دیّوث گرداند. ۳. ـ ت المطارِقُ الشیءَ : ضربه‌های پتک آن چیز را نرم ساخت. ۴. ـ ه الدّهرُ : روزگار او را کارآزموده ساخت.

دَیَّخَ تَدْیِیخاً (د ی خ) ۱. ه : او را خوار گرداند. ۲. ـ البلادَ : بر آن سرزمینها چیره شد و استیلا یافت. ۳. در آن شهرها رفت و آمد کرد و همهٔ راههای آن را شناخت.

دَیَّنَ تَدْیِیناً (د ی ن) ۱. ه : او را به کیشی متدیّن ساخت، به دینی در آورد. ۲. ـ ه : او را خوار کرد و بندهٔ خود ساخت. ۳. ـ ه الشیءَ : او را مالکِ آن چیز کرد. و ۴. ـ ه الشیءَ : آن چیز را به او قرض داد. ۵. ـ الحالِفَ : به سوگندخوار در آنچه سوگند خورده بود اعتماد کرد.

الدَّیِّن : دیندار، متدیّن به آیینی.

الدَّیُّوث : ۱. مرد بی‌غیرت دربارهٔ زن خود، بی‌رَشک، شوهرِ زنِ بدکار. ۲. واسطهٔ فسق و زنا.

الدَّیُّور : «ما فی الدّارِ ـٌ» : در خانه هیچ‌کس نیست.

الدَّیُّوم : دائِم، همیشگی، جاودانه.

ذ

ذ : نهمین حرف از حروف الفبای عربی و مؤنث که نام آن ذال و از حروف شمسی است و در حساب جمّل برابر عدد ۷۰۰ است، منسوبش ذالیّ است.

الذِّئاب (ذِ آ ب) جـ: ذِئب.

الذُّوءابَة (ذُآبَة) : ۱. موی جلو سر، طُرّه، پیشانی، رستنگاه موی بر پیشانی. ۲. بند شمشیر. ۳. بهترین یا بالاترین بخشِ چیزی. ۴. چرم یا پوست آویخته بر قسمت عقب زین و پالان. ۵. لبه و کنارهٔ هر چیز. ۶. شریفتر و ارجمندتر مردم. ۷. شرّابه و منگولهٔ کفش. ج: ذَوائِب. ۸. [کیهان‌شناسی] «ـ المُذَنَّب» Coma (E) : صورتی فلکی و شمالی میان صورت اسد و عوّاء. ۹. در مورد تهدید گویند «لأقتُلَنّ فی ذؤابَتِک» : ذلیلت خواهم کرد.

الذِّءار (ذِآر، ذِئار) : سرگین آمیخته به خاک که بر پستان ماده شتر مالند تا بچه‌اش بی‌گاه شیر نخورد ← ذِیار و ذِیَرَة.

الذُّؤاف (ذُ آف) : ۱. زهرکُشنده Toxin (E). ۲. «موتٌ ـ» : مرگ ناگهانی.

الذّآلَة جـ: ۱. ذَئلان. ۲. ذُؤلان.

الذُّؤالَة (ذُ آلَة) : گرگ. جـ: ذُؤلان و ذِئلان.

الذّآلِیل جـ: ۱. ذَئلان ۲. ذُؤلان. (و این هر دو نادر است زیرا جمع درست آن ذآلین است)

الذّآلِین جـ: ۱. ذَئلان. ۲. ذُؤلان.

الذّآنِین جـ: ذُءنون.

الذِّآب، الذِّءاب جـ: ذِئب.

ذَأَی (ذَءَا) ـَـ **ذَأْواً و ذَأَیاً** : ۱. سخت راه پیمود. ۲. ـ الإبِلَ : شتران را راه برد.

ذَأّبَ تَذْئیباً (ذ ء ب) ۱. الغلامَ : برای پسر بچه گیسو ساخت، زلف گذاشت، طُرّه بست. ۲. ـ ه : او را ترساند. ۳. ـ الرَّحْلَ : برای پالان دنباله و منگوله ساخت.

ذَأَبَ ـَ **ذَأْباً** ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور را راند. ۳. ـ ه : او را ترساند. ۴. ـ ه : او را دور راند. ۵. ـ ه : او را نکوهید. ۶. ـ الغلامَ : برای پسر گیسو ساخت. ۷. ـ ته الرّیحُ : باد از هر طرف بر او وزید. ۸. ـ الرجُلُ : آن مرد فریاد کشید، داد زد. ۹. ـ فی السیرِ : در رفتن شتافت.

ذَئِبَ ـَ **ذَأْباً** : ۱. از گرگ ترسید. ۲. در خبث و زیرکی مانند گرگ شد.

ذَؤُبَ (ذَءُبَ) ـُ **ذَآبَةً** : ۱. مانند (ذِئب) گرگ پلید و زیرک شد. ۲. از گرگ ترسید.

ذُئِبَ مجـ. ۱. فلانٌ : گرگ در گلهٔ فلانی افتاد، گله‌اش گرگ زده شد. ۲. از گرگ ترسان شد.

الذَّأْب : ۱. مصـ. ذَأَبَ. و ۲. دشنام، ناسزا. ۳. دریدگی و گستاخی. ۴. [پزشکی] : بیماری‌ای پوستی.



الذِّئب

Lupus (E)

الذِّئب :گرگ. جـ: ذِئاب و أذؤب و ذُؤبان. ۲. «داءُ ــ» : گرسنگی. ۳. «ذُؤبان العَرَب» گرگان عرب، دزدان و راهزنان عرب بادیه یا دزدان دریایی، صعالیک.

الذِّئبان : ۱. باقی و ماندهٔ پشم و موی بر تن پس از چیدن. ۲. پشم و موی گردن و لب شتر.

الذُّؤبان (ذُءبان) جـ: ذِئب.

ذِئب البَحر : نوعی ماهی دریایی. Seay bass (E)

الذِّئبَة : ۱. گرگ ماده. ۲. [دامپزشکی]: دردی در گلوی ستوران. ۳. حد فاصل میان دو طرف پالان یا زین، نشیمنگاه زین یا پالان. ۴. [پزشکی]: بیماری‌ای پوستی ← ذَأب.

ذَأَجَ ــَ ذَأجاً ۱. النارَ : بر آتش دمید، آتش را فوت کرد. ۲. ــ الرجُلَ : آن مرد را کشت.

ذَأَجَ ــَ ذَأجاً ۱. الوردُ :گل سرخ شد. ۲. ــ الماءَ : آب را اندک اندک نوشید. ۳. ــ العصفورَ : گنجشک را سر برید. ۴. ــ السقاءَ : مشک را باد کرد.

ذَأذَأَ ذَأذَأةً و ذَأذاءً : با نوسان و پریشان راه رفت، تلوتلو خوران راه رفت.

ذَأَرَ ــَ ذَأراً الناقةَ و نحوَها : پستان ماده شتر و مانند آن را (ذِئار، ذِآر) تپالهٔ آمیخته به خاک مالید (تا بچه‌اش بی‌هنگام شیر نخورَد).

ذَئِرَ ــَ ذَأراً ۱. عنه : از او ترسید. ۲. ــ عنه : از او عار و ننگ داشت، بیزار بود. ۳. ــ علیه : نسبت به او گستاخی کرد. ۴. ــ بالأمرِ : به آن کار خو گرفت و عادت کرد. ۵. ــ ت المرأةُ علی بعلِها : آن زن با شوهر خود ناسازگاری کرد. ۶. خشم گرفت. ۷. ــ الشَیءَ : آن چیز را ناخوش داشت و از آن روی گردان شد. ۸. آمادهٔ دشمنی و ستیزه شد.

الذَّئِر : خشمگین.

ذَأَطَ ــَ ذَأطاً ۱. ه : آن را سر بُرید. ۲. ــ ه : او را چنان خفه کرد که زبانش را از دهانش بیرون آورد. ۳. ــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴. ــ الإناءُ : ظرف پُر شد (متعدّی و لازم)

ذَأَفَ ــَ ذَأفاناً : مُرد، درگذشت.

ذَأَفَ ــَ ذَأفاً و ذَأَفاً ۱. الجریحَ و علیه : زخمی را تمام کُش کرد. ۲. «مرُیذأَفُهم» : در حالی که کسان را دور می‌راند گذشت.

الذَّأفان : ۱. مصـ ذَأَفَ. و ۲. مرگ. ۳. زهرِ کشنده.

الذِّئفان : زهرکشنده ← ذَیفان و ذِیفان.

الذُّؤفان : زهرِکُشنده ← ذَیفان و ذِیفان.

ذَأَلَ ــَ ذَألاً و ذَألاناً : سبک و نرم راه رفت، آرام و متکبّرانه راه رفت، خرامید.

الذَّألان : ۱. گرگ. ۲. شغال.

الذِّئلان جـ: ذُوَألة (ذُءالة).

الذُّؤلان (ذُءلان) جـ: ذؤالة (ذُ آلة).

ذَأَمَ ــَ ذَأماً ۱. ه : از او عیب گرفت. ۲. ــ ه : او را خُرد و خوار کرد، تحقیرش کرد. ۳. ــ ه : او را راند، طرد کرد ۴. ــ ه : او را رسوا کرد. ۵. ــ ه : او را مقهور کرد.

الذَّأم : ۱. مصـ. و ۲. عیب، بدی

الذَّأمَة :کلمه، سخن.

الذُّؤنون (ذُءنون) :گیاهی انگلی از تیره گُلک که به تنهٔ درختان و دور گیاهان می‌پیچد و از شیرهٔ آنها تغذیه می‌کند، دم الأخوین. Toothwort (E) Lathraea (S) جـ: ذَآنِین (ذَءَانِین).

الذُّؤَب «ناقة ــ» : ماده شتر فربه.

ذا : ۱. این مرد، اسم اشاره نزدیک، مفرد مذکّر «ها» تنبیه بر سر آن در می‌آید «هَذا». مثنّایش «ذَانِ» در حال رفع و «ذَینِ» در حال نصب و جرّ و جمعش «أُولا» و مصغّر آن «ذَیّا» است. ۲. پس از مَن و مای استفهام به معنی «الذّی» است «ماذا فَعَلتَ؟» : چه کاری کردی؟ و «مَن فی الدّار» : چه کسی در خانه است؟ ۳. با «لِ» می‌آید «لِذا» و «لِهَذا» : برای این، از این رو. ۴. با «مَعَ» می‌آید «مَعَ هَذا» : با وجود این، با اینهمه. ۵. با «کَ» می‌آید «کَذا» : این‌چنین، این‌گونه، این‌طور.

الذّائِب : صفت فاعلی از ذوب، گدازان. ۲. گدازنده، آب کننده. ۳. فاعل به معنی مفعول : (آب شونده)، آب شده، مُذاب.

الذّائِـد : ۱. فا. ۲. دورکننده، راننده. ۳. دفاع‌کننده از حقیقت یا اصل و نسب خویش و جز آن. جـ : ذُوَّد و ذُوّاد و ذادَة.

الذّائِـر : ۱. خشمناک. ۲. زن ناسازگار با شوهر، ناشزه.

الذّائِـع : ۱. آشکار. ۲. «ـ الصِّیت» : نامبُردار، بلند آوازه، مشهور.

الذّائِـق : صفت فاعلی، چشنده، مزه‌گیرنده.

ذائِـقَة ۱. مؤنثِ ذائِـق، چشنده. ۲. حسّ چشیدن، چشائی.

الذّائِـقَة : ۱. مؤنّثِ ذائِق. ۲. حسّ چشایی.

الذّائِـل : ۱. فا. ۲. دامن‌دار، دنباله‌دار، دراز دُم. ۳. «ذیـل ـ» : (لفظاً : دُمِ دراز) رسوائی، خواری. ۴. «دِرع ـ» : زِرِه دراز دامن، دامان بلند. ۵. «حِلَق ـ» : حلقه‌های باریک و ظریف و مایل به درازیِ زِرِه.

ذابَ ـُ ذَوَباناً و ذَوْباً ۱. الثَّلجُ : برف آب شد. ۲. ـ الدَّمعُ : اشک روان شد، سرازیر شد. ۳. ـ الجسمُ : پیکر لاغر شد و ناتوان گشت. ۴. ـ ت الشمسُ : آفتاب گرم و سوزان شد. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد پس از خردمندی بی‌خرد شد، عقلش زایل شد. ۶. پیوسته عسل خورد. ۷. ـ له حقٌّ : حقّی برای او بر دیگری واجب گردید. ۸. «ـ فی یَدی منه خیرٌ» : خیری از او به من نرسید.

الذّاب : عیب و کاستی، نقص.

الذّابّ : ۱. فا. ۲. شخص تنگدست که در یک جا قرار نگیرد، خانه به دوش، بی‌خانمان.

الذّابِح : ۱. فا، سربُرنده و ۲. مویی که میان بند سر با گردن و جای سر بریدن روید. ۳. داغِ گردنِ ستور از پهنا. ۴. [کیهان شناسی] السّعد ـ : یکی از منازل قمر، دوستارهٔ روشن به مسافتی که به اندازهٔ یک گز به نظر می‌رسد و یکی شمالی و دیگری جنوبی است.

الذّابِحَة : ۱. مؤنثِ ذابِح. ۲. (فاعل به معنیِ مفعول) هر جانور حلال گوشت ذبح‌شدنی چون گاو و گوسفند و بز و شتر و مانند آن.

الذّابِر : ۱. فا. و ۲. توانا و استوار در دانش.

الذّابِل : ۱. فا. و ۲. باریک «قناء ـ» : نیزهٔ باریک. ۳. لاغر، تکیده، پژمرده. ۴. بادِنرم. ج : ذُبَّل و ذُبُل.

الذّابِلَة : ۱. مؤنثِ ذابِل. ۲. «عینٌ ـ» : چشمِ سست پلک که پلکش همواره فروافتد. ج : ذَوابِل. ۳. صفتِ نیزه «الرِّماح الذَّوابِل» : نیزه‌های باریک. ۴. «الذّوابِل» (صفت بجای موصوف) مطلقِ نیزه‌ها.

ذات : ۱. صاحب، مالک، دارنده، مؤنّثِ ذو. مثنّایش «ذَواتان» است. ج : ذَوات (مؤنّث و مثنّی و جمع آن إعرابِ اسماء پیوسته به خود را می‌گیرد). ۲. «مالَ ـ الیمین و ـ الشمّال» : به چپ و راست بگردید. ۳. «لقیتُه اوّل ـ یدین» : پیش از هر چیز او را دیدم. ۴. «ذات الصّدرِ» اندیشه، راز. ۵. «ـ البین» : حال، وضع. «اصلَحَ ـ بینهم» : حال و وضع آنان را نیکو ساخت. ۶. کلمه «کلّمتُه فَماردَّ علیّ ـ شفةٍ» : با او سخن گفتم و او کلمه‌ای پاسخم نداد. ۷. دارایی «قلَّت ـ یده» : دارایی او کم شد، دستمایه‌اش کاست. ۸. «ألقت الدجاجةُ ـ بطنها» : مرغ تخم کرد، یا فضله انداخت. ۹. [پزشکی] «ـ الجَنْب» آماس شامهٔ شش و چرکِ پهلو. و «ـ الرّئة» : سینه‌پهلو. (و جز آن که به ترتیب الفبائی خواهد آمد).

الذّات : ۱. گوهر و نهاد هر چیز. ۲. آنچه شایستهٔ شنیدن و آموختن و خبر دادن باشد. ۳. چیز. ۴. [نحو] «اسم ـ» : اسمِ ذات، اسمی که مسمّایش قائم به خود و محسوس و ملموس باشد چون رَجُل و حَجَر و شَجَر (برخلافِ اسم معنی مانند دانش، دلیری). ۵. خود «ـ الشیء» خودِ آن چیز، ذاتِ آن. «جاءَ بالذّات» : او خود آمد، شخصاً آمد.



ذات الأجراس

ذات الأَثْل : نوعی درخت گز، شوره گز.

ذات الأَجْراس : مارِ زنگی. Rattlesnake (E)

ذات أربع و أربعین : (لفظاً : دارای چهل و چهار چیز)، تعبیراً : هزارپا.

ذات أَسْلام : زمینی که گیاه سَلْم رویاند، زمین سلم‌ناک.

ذات الأَطْباق : (لفظاً : چند طبقه) تعبیراً : قسمتی از احشاءِ گوسفند و مانند آن، هزار لا.

ذات الأَقْراء : زنی که نوبت حیض وی به قاعده و منظم

باشد.

ذات إكْليل : تاجدار.

ذات أنْواط : نام درختی در جاهليّت كه بدان (أنْواط) : آويختنيهايی چون سلاح برای تبرّک می‌آويختند.

ذات الأوْتار : ۱. نوعی سازِ زهی، رود جامه. ۲. هر سازِ زهی.

ذات أيْلَة : ماری خرافی كه گويند به آدمی حمله می كند.

الذّاتــــانِيّ : قــائِل بــه مــذهب فـلسفی ذاتــانِيَّة سوبژكتيويست. Subjectivist(E)

الذّاتانِيَّة : مكتب فلسفی اصالت ذهن.
Subjectivism (E)

ذات بَرايَة «ناقة ذات ~» ماده شترِ با گوشت و پيه و از كار نمانده.

ذات البُروج : ۱. ملک هشتم در نجومِ قديم. ۲. «سماء ذات البروج» [در شرع] : كرسيِ فلک.

ذات بِطن : آنچه در شكم باشد از فضول يا تخم چون تخم يا فضلهٔ مرغ.

ذات البَيْن : ميانِ دو چيز، ميان دو كس.

ذات التّلافِيف : رودههای باريک و پيچاپيچ در شكم.

ذات الثُقْبَتَيْن : (لفظاً : دو سوراخه» يكی از آلات فلكی و نجومی كه با آن اختلاف منظر و شعاع ديد را می‌گرفتند.

ذات الجَنادِع : بلا، سختی، مصيبت.

ذات الجَنْبِ و الرِئَـة [پزشكی] : سينه‌پهلو، التهاب غشاء و شُش. Pleurisy (E)

ذات الحُبُک : ۱. دارای راهها. ۲. آسمان (كه دارای كهكشانهايی چون راههاست.)

ذات الحَدّ [رياضيات] : عبارتی جبری كه پيش از آن علامت مثبت يا منفی نباشد، قدرِمطلق.

ذات حَصّ : خويشاوندی گسسته، قطعِ رَحِم كرده.

ذات خَلْفَيْن : تبرِ دو سر.

ذات الحِلَق : آلتی نجومی مركّب از حلقه‌هايی درون يكديگر كه ستارگان را با آن رصد می‌كنند.

ذات الخُفّ : دارای سپل، نرم پای، حيوانات سپل‌دار و نرم پای چون شتر.

ذات الرِئَـة : [پزشكی] : التهاب شُش، ذات‌الرّيه.
Pneumonia (E)

ذات الرَّأس : نوعی از شكستگيهای سر.

ذات الرَّأسَيْن : [تشريح] : عضلهٔ دوسر.

ذات رايَة : (لفظاً پرچمدار) و اصطلاحاً در جـاهليّت، هر زن بدكاره كه بـر بـام خـانه‌اش عَـلَم مـی‌افـراشت و مردان بدان نشان نزدش می‌رفتند.

ذات الرَّجْع : صفت آسمان است «والسَّماء ذات الرَّجْعِ» (قرآن، الطّارق، ۱۱/ ۸۶) : سوگند به آسمان فروريزندهٔ باران و نعمتها و ارزاق.

ذات الرَّحِمِ و الصِّـفاق [پـزشكی] : بـيماریِ التـهاب زهدان و صِفاق. Metropéritonite (F)

ذات الرَّعْد : ۱. جنگ. ۲. شرّ و فتنه و شورشِ غوغا.

ذات الرِّقاع : نوعی استخاره با شش برگچه كاغذ كه بر آنها «كنم؟» يا «نكنم؟» نويسند و زير سجّاده نهند و پس از نماز و دعاهايی يكی از آنها را برگيرند.

ذات الرَّواعِد : ۱. جنگ. ۲. مصيبت و بلای پُر بانگ و غريو چون زلزله و سيل و مانند آن.

ذات زَوْقَيْن : «حربٌ ~ ~» : جنگی سخت. «داهيةٌ ~ ~» : بلائی سخت و بد.

ذات الرِّيْش : گياهی كه برگهايی پَر گونه دارد و مانند (قَيصوم) : مُشک چوپان است.

ذات الزَّمِيْن : ۱. ميانهٔ زمانه و روزگـار (دهـار) ۲. در زمانی مقدّم، ازين پيش.

ذات سَنَة : در سالی، به سالی.

ذات سِوار : زنی با شكوه و جلال، صاحب جاه و جايگاه.

ذات الشُّحاح : يكی از آلات نجوميِ قديم برای رصد ستارگان. Radiométere (F)

ذات الشُّعْبَتَيْن : (لفظاً : دو شاخه و دو شعبه»، يكی از آلات نجوميِ قديم برای رصد ستارگان.

ذات الشُّحُور [كيهان‌شناسی] : صورتی از صـورتهای شماليِ فلک ميان دُبِّ اكبر و اسد كـه آن را حـوض و

ضَفیرةُ الأسد و شَعرِ بِرِه نیس یا بِرِنیکی و هلیّة گویند و شامل نُه ستارهٔ جفتی و یک ستاره از قدر سوّم است.
Chevleur de Bérénice (F)

ذات شَفَة :کلمه، سخن، آنچه بدان لب گشایند.

ذات شِماص و مِلاص : ۱. دختر نرم اندام و لطیف. ۲. آن که شوخ و بی‌باکانه پیش آید.

ذات الشِّمال : ۱. جهتِ چپ، سوی چپ، دستِ چپ. ۲.کسی که نامهٔ اعمالش را به دست چپ دارد،کافر در محشر.

ذات شَهْر : به ماهی، در ماهی.

ذات الشُّهُور : زنی که به حدّ زنان بالغ رسیده ولی خون نمی‌بیند و قاعده نمی‌شود.

ذات الشَّوْكَة : ۱. صاحبِ شوکت و جلال. ۲. خاردار، تیغدار. ۳. صاحب سلاح، اسلحه‌دار.

ذات الصَّدْر ۱. [پزشکی] : التهاب حجاب حاجز یا گردآمدن چرک و عفونت پرده و فضای سینه. ۲. سِرّ، راز، آنچه آدمی در سینه پنهان دارد.

ذات الصُّدُور : ۱. افکار، اندیشه‌ها (که در سینه نهفته‌اند). ۲. حاجتها، خواستها و آرزوهای قلبی.

ذات الصَّدْع : زمینی که رِوئیدن گیاه و جریان آب آن را شکافته باشد، زمینِ آبکند.

ذات الصُّلْبِيَّة و المَشِيمَة [چشم‌پزشکی] : بیماری تصلّب و التهاب غشاء صُلبیّه و پرده‌های کُرهٔ چشم.
Selérochocroïdite (F)

ذات ضِغْن : ماده شتری که دوستارِ جایباش خود است، وطنش را می‌خواهد.

ذات طَس : نام سورهٔ بیست و هفتم قرآن، النَّمل که با (طاء، سین) آغاز می‌شود.

ذات ظِلْف : جانور سُم شکافته ← ذوات الأظلاف.

ذات عادَةٍ مُستَقَرَّة : زنی که عادت ماهیانهٔ وی منظّم باشد.

ذات عادَةٍ مُضطَرِبَة : زنی که روزهای عادت زنانهٔ او نامنظّم و هر ماهی به گونه و روزی دیگر باشد.

ذات العِراقِيّ : بلا و سختی، آفت.

ذات العَرْض : [پزشکی] : التهاب و عفونت قسمت بالائی قفسهٔ سینه میان دو شانه.

ذات عِشاء : شامگاهی، در شبانگاهی، به شبانگاهی.

ذات عُقَد :گِره‌دار، پُرگِره.

ذات العِماد : ۱. دارای ستونها. ۲.لقب شهر دمشق.

ذات العِنَبِيَّة [چشم‌پزشکی] : التهاب و عفونت عنبیّهٔ چشم.

ذات العَوائِم ← ذات العُوَيْم.

ذات عِوار : عیبناک، فاسد.

ذات العُوَيْم : سالِ گذشته، سالِ پیشین.

ذات العَيْن [تشریح] : عِنَبیّهٔ چشم.

ذات غَداةٍ : صبحگاهی، بامدادی، به بامدادی، به صبحی.

ذات فَرْض [فقه] : آن که در ارث فریضه دارد، فرض بَرنده (در مقابلِ عاصب)

ذات الفِلْس : دشنامی است (شاید به مفهوم بت‌پرست و کافرکیش و لامذهب زیرا در جاهلیّت «فِلْس» نام بتی از آنِ بنی‌طی بوده است).

ذات القَتاد : نوعی مار.

ذات القَرْنَيْن : (لفظاً : دارای دو شاخ)، مارِ شاخدار.


ذات القرنین

ذات القَرْنِيَّة [چشم‌پزشکی] : التهاب قرنیّهٔ چشم.
Scléro-Keratite (F)

ذات القُرُون : لقبِ سرزمین شام.

ذات القُصُور : نام قدیم شهر مَعَرَّة در شام.

ذات الكَبِد [پزشکی] : آماس جگر، ورم کبد.

ذات الكُرْسِيّ [کیهان‌شناسی] : صورتی از صورتهای شمالی فلک مجاور قطب شمال که نسبت به ستارهٔ قطبی در طرف مقابل دّب اکبر است که آن را به صورت زنی نشسته بر صندلی توهّم و ترسیم کرده‌اند.
Cassiopeia (E)

ذات لَيْلَةٍ : شبی، در شبی از شبها، به شبی.

ذات مال : ۱. زنی مالدار و توانگر. ۲. توانگری، مالداری، دارایی.

ذات المَحْمُول [منطق] :کُبری، کبرای قیاس.

ذات المَر : نام سورهٔ سیزدهم قرآن «الرّعد» که با (الف، لام، میم و راء) آغاز می‌شود.

ذات مَرّةٍ : یک بار، نوبتی، کرّتی.

ذات المَسطَرَتَین : (لفظاً دو خط کشه) نام آلتی نجومی و قدیم برای رصدِ ستارگان. Albalesterille (F)

ذات مَعْجَمَة : ماده شتر توانا و فربه و رهوار.

ذات مِغْوَل : (اسب) پیشی‌گیرنده.

ذات المُلْتَحِمَة [چشم‌پزشکی] : التهاب مُلتَحمهٔ چشم، ورمِ ملتحمهٔ بهاری.

ذات مَنْسِم : جانور سَپل‌دار، نرم پای چون شتر و فیل و شترمرغ.

ذات مَنْوَر : تیراندازی یا ضربه‌ای که آشکار باشد و بر هیچ‌کس پوشیده نماند.

ذات المَوْضُوع (لفظاً : با موضوع) و [منطق] : صُغری، صغرای قیاس.

ذات النُّخاع [پزشکی] : التهابِ نخاع.
Myélite, Spinitis (F)

ذات نَضائِض و نَضِيضَة : تشنه، عَطْشان.

ذات نِيرِين : ۱. ماده شترکلان سال. ۲. راه پهناور.

ذات وَبَر : آن که چون سخن گوید بر او خرده گیرند و کلامش را نادرست دانند.

ذات الوَدَع : ۱. نام کشتی نوح (ع). ۲. نام بُتی در جاهلیّت. ۳. نام کعبه، خانه کعبه از آن رو که بر پرده‌های آن (وَدَعَة) : مهره‌های دریایی می‌آویختند.

ذات وَدْقَين : ۱. دارای دو جهت. ۲. بلا و سختیِ دو جانبه، درد و رنج مضاعف.

ذات اليَد : مال، مِلک، مملوک، ثروت، دارایی.

ذات اليَمِين : ۱. جانب راست، سوی دستِ راست. ۲. کسی که نامهٔ اعمالش را به دست راست دارد، مؤمن در محشر.

ذاتَ يَوم : یک روز، روزی، یک بار.

الذّاتِيّ : ۱. منسوب به ذات، گوهری، جبلّی، غریزی، طبیعی، اصلی. ۲. غیر موضوعی Subjective (E) ۳. خودبخودی، اتوماتیک، تِلقائی Automatic (E)

ذاتِيّ التَّوَلُّد : مادرزادی Autogenic (E)

ذاتِيَّة : ۱. مؤنثِ ذاتِيّ. ۲. هویّت، شخصیّت، ذهنیّت. ۳. مکتب فلسفي ذهنیّت‌گرایی. Subjectivism (E)
← ذاتانِيَّة.

ذاجَ ـُ ذَوْجاً : (ذوج) ۱. شتاب کرد. شتافت. ۲. ~ الماءَ : آب نوشید.

ذاجَ ـِ ذَيْجاً (ذ ی ج) الماءَ : آب نوشید.

ذاحَ ـُ ذَوْحاً : ۱. سخت و به دشواری و زور راه رفت. ۲. ~ الغَنَم و نحوَها : گوسفندان و مانند آن را به درشتی و تندی و سختی راند. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد.

ذادَ ـُ ذَوْداً و ذِياداً (ذ و د) ۱. ه : او را راند و دورکرد. «~ عنه الهَمَّ» : اندوه را از او دورکرد. ۲. ~ عن حَسَبِه : از شرف و تبار خویش دفاع و حمایت‌کرد. ۳. ~ الدّابّةَ : ستوران را از درآمدن به آبشخور منع کرد و بازداشت.

الذّادَة جـ : ذائِد.

ذارَعَ مُذارَعَةً (ذرع) ۱. ه : با او آمیزش کرد. ۲. ~ الرجُلَ : پارچه و مانند آن را به او ذِراعی و به قیاس فروخت نه به عدد یا تخمینی. ۳. ~ ه : در رفتن و گام زدن بر او پیشی گرفت.

الذّارِع : ۱. فا. و ۲. خیکچه، مشکولی. ج : ذَوارِع. ۳. «امرأة ~» : زن چابکدست. ۴. «زِقّ ~» : مشکی که بسیار آب گیرد. ۵. «ناقةٌ ~ ة» : ماده شتر فراخ‌گام.

الذّارِيات : ۱. (به صیغه جمع) : بادها، واحدش ذارِیَة است. ۲. نام سورهٔ پنجاه و یکم قرآن مجید.

ذاطَ ـُ ذَوْطاً : ۱. او را چنان خفه کرد که زبانش را بیرون آورد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

ذاعَ ـُ ذَوْعاً (ذوع) مالَه : تمام دارایی خود را پراکنده کرد، ولخرجی کرد.

ذاعَ ـِ ذَيْعاً و ذُيُوعاً و ذَيْعُوعَةً و ذَيَعاناً (ذ ی ع) ۱. الخبرُ : آن خبر پخش شد، منتشر شد. ۲. ~ في جلدِه الجربُ : بیماریِ گال تمام پوستش را فراگرفت.

الذّاعِر : ۱. فا. ۲. ترسنده. ۳. پلید، ناپاک. ۴. دارای عیوب، عیبناک. ج : ذُعّار.

ذافَ ـُ ذَوْفاً : باگامهای ریز و تند راه رفت.

ذافَّ مُذافَّةً و ذِفافاً (ذ ف ف) الجـریحَ و له و علیه : زخمی را تمام‌کُش کرد.

ذاقَ ـُ ذَوْقاً و ذَواقاً و مَـذاقاً و ذَوَقـاناً (ذ و ق) ۱• الطعامَ : غذا را چشید. ۲• ـ الشیءَ : آن چیز را آزمایش کرد، یا آن را احساس کرد، دریافت. ۳• ـ انواع العذابِ : هر شکنجه‌ای را چشید و آزمود، هر رنجی را کشید. ۴• ـ الرجُلَ : آن مرد را آزمود.

ذاقَنَ مُذاقَنَةً (ذ ق ن) ه : او را در تنگنا گذاشت، بر او سخت گرفت.

الذّاقِنَة : ۱• استخوان برآمدهٔ حلقوم، سیبک گلو، سیبِ آدم. ۲• قطعه چوبی در انتهای کاسهٔ ویولون که در وقت نواختن، چانه روی آن قرار می‌گیرد.، زیر چانه‌ایِ ویولون. ج : ذَواقِن.

ذاکَ : آن مرد. اسم اشارهٔ متوسط که بر آن «ها» ی تنبیه در آید و «هذاک» شود. مصغّرش «ذَیّاک» و مثنّای آن ذانِک و ذَینِکَ و جمعش أُولئِک است.

ذاکَرَ مُذاکَرَةً (ذ ک ر) ه فی‌الأمرِ : در آن کار با او گفت‌وگو کرد.

الذّاکِرَة : ۱• مؤنّثِ ذاکِر. ۲• قوّه‌ای نفسانی که چیزها و حوادث را در ذهن نگاه می‌دارد و به یاد می‌آورد، قدرت یادآوری، حافظه.

الذّاکِی : ۱• فا. و ۲• مُشکِ تیزبوی.

ذالَ ـِ ذَیْلاً (ذ ی ل) ۱• الثوبُ : جامه چنان دراز بود که دامانش بر زمین کشیده شد. ۲• ـ الطائِرُ : پرنده دُم بر زمین کشید یا گسترد. ۳• ـ الحیوانُ بذنَبِه : حیوان دُمش را بلند کرد. ۴• ـ ت المرأةُ : آن زن خرامان و دامن‌کشان رفت. ۵• ـ الشیءُ : آن چیز بی‌ارزش و خوار شد. ۶• ـ ت حالُه : بدحال شد. ۷• ـ إلیه : نسبت به او بی‌حرمتی و گستاخی کرد.

ذامَ ـِ ذَیْماً و ذاماً (ذ ی م) ه : او را عیب کرد و نکوهید، سرزنش کرد.

الذّام : ۱• مصدر ذامَ. ۲• عیب، سرزنش، نکوهش.

الذّامِر : ۱• فا. و ۲• ترساننده و خشمگین.

الذّامّ : ۱• فا، نکوهش کننده. ۲• عیب.

ذانَ ـِ ذَیْناً ه : او را عیب کرد، نکوهید.

الذّانِبَة [زیست‌شناسی] : مرحلهٔ نوزادی بعضی دوزیستان که مانند بچهٔ قورباغه دُمِ موقّت دارند.
Ceraria (E)

ذاهَنَ مُذاهَنَةً (ذ ه ن) ه : در تیزهوشی بر او پیشی گرفت.

الذّاوِی (ذاو) : پژمرده.

ذایَجَ مُذایَجَةً (ذ ی ج) ه : با او همدمی و همنشینی کرد و سخن گفت.

الذُّب ج : ۱• ذُباب. ۲• ذُبابَة.

الذِّنْأَة : دختر با نمکِ سبکروح. ج : ذِباء.

الذِّباء ج : ذِنْأَة.

الذَّبائِح ج : ذَبیحة.

الذَّبائِل ج : ذُبالَة.

الذُّباب : ۱• اسم جمع است و مفردش ذُبابَة. مگس. ۲• اسمی است که به زنبور و پشه و زنبور عسل هم اطلاق می‌شود. ج : ذِبّان و أَذِبّ و ذُبّ. ۳• دیوانگی. ۴• بیماریِ طاعون. ۵• شوم، ناخجسته. ۶• شرّ و بدیِ پیوسته. ۷• سیاهی چشم، مردمک، نی‌نی. ۸• «ـ السّیفِ» : تیزیِ لبهٔ شمشیر. ۹• «ـ الأُذُنِ» تیزی نوک گوش. ۱۰• «ـ الحنّاءِ» : شکوفهٔ اوّلِ حنا.


ذُبابَة البساتین

الذُّبابَة : ۱• واحدِ ذباب، یک مگس یا پشه. ۲• [کیهان‌شناسی] : صورت فلکیِ میان رأس الغول و حَمَل. ۳• بازماندهٔ هر چیز «ـ الدَّین» : باقی‌ماندهٔ بدهی

ذُبابَة البساتین : حشره‌ای از انواع مگسها که روی گلها و موادّ تخمیر شده و سرگین می‌نشینند، مگس بوستانی. Morellia hortorum (S)


ذُبابَة البُیوت

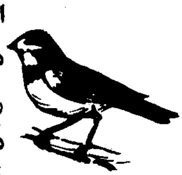
ذُبابَةُ البیوت : مگس خانگی.

ذُبابَة تْسِی تْسِی أو ـ مَرَض نَوْم : مگس بیماری تِسه تِسه، ناقل و عامل مرض خواب. Testse (E)

ذُبابَة الرَّمْل : مگسِ شن. Sand fly (E)

ذُبابَة العَفَص : مگس بلوط، مگس مازو.
galfly (E)

ذُبابَة اللَّحم : مگسِ گوشت.
ذُبــابَة الوَزْن [ورزش] : کشـتی‌گیر یـا مشت‌زنـی در مگس‌وزن.
الذُّبابِیّات : تیرهٔ مگسها.
الذُّباح [پزشکی] : دیفتری، خُناق، آنژین‌گلو، خروسک.
الذَّباحیّ جـ : ذَبیح.
الذَّباذِب جـ : ذَبْذَبَة.
الذُّباذِب : دامن و کناره‌های جامه.
الذِّبار جـ : ذَبْر.
الذُّبال ۱. جـ : ذُبالَة. ۲. [پزشکی] : زخمهای عمیقی که بر پهلو برآید.
الذُّبالَة : فتیله. ج : ذُبال.


ذَبحُ النَّبيّ

ذَبَّ ـُ ذَبّاً ۱. عنه : از او دفاع و حمایت کرد ۲. ~ ه : او را راند.
ذَبَّ ـِ ذَبّاً : ۱. آمد و رفت کرد و جایی قرار نگرفت.
ذَبَّ ـِ ذَبّاً و ذَبَباً و ذُبُوباً ۱. شفتُه : لبهای او از گرما یا تشنگی و بی‌آبی خشک شد. ۲. ~ جسمُه : تن او لاغر شد. ۳. ~ النبت: گیاه پژمرده شد. ۴. ~ الرجُلُ : رنگ آن مرد تغییر کرد و پرید.
ذُبَّ مجـ : ۱. الرجُلُ : آن مرد دیوانه شد. ۲. ~ الفرسُ : مگس یا پشه در بینی اسب داخل شد. پس آن مَذْبُوب : اسبی است که پشه یا مگس در بینی او رفته باشد. ۳. ~ المکانُ : آنجا پُر مگس شد.
الذَّبّ : ۱. مصـ ذَبَّ و ۲. بسـیار جـنبان و لرزان، پُر جنبش. ۳. گاو دشتی.
ذَبِبَ ـَ ذَبَباً : از گرما و تشنگی خشک شد.
الذُّبّ جـ : ذُباب.
الذَّبّاب : آن که از قوم خود بسیار حمایت و دفاع کند، بسیار دفاع کننده از قوم خود.
الذُّبّاح : ترکیدگیهای درون انگشتان پا.
الذَّبّان : خشکیده و پژمرده از تشنگی و جز آن.
الذِّبّان جـ : ذُباب.
ذَبَّبَ ـَ تَذْبِیباً (ذ ب ب) : ۱. شَفَتَه : لب او از گرما یا تشنگی و جز آن خشک شد. ۲. ~ النّهارُ : از روز جز اندکی نماند. ۳. بسیار راند. ۴. ~ فی السیرِ : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۵. ~ الدّابّةَ : ستور را تند راند.
ذَبَّحَ تَذْبِیحاً (ذ ب ح) ۱. الحیوانَ : حیوان را سر بُرید. ۲. بسیار سر بُرید و شکافت و سوراخ کرد.
ذَبَّرَ تذْبِیراً ۱. الکتابَ : آن کتاب را به آسانی خواند. ۲. ~ الکتابَ : کتاب را نقطه‌گذاری کرد. ۳. ~ الثوبَ : جامه را آراست و نگارین کرد.
الذُّبَّل جـ : ذابِل.
ذَبَحَ ـَ ذَبْحاً و ذَباحاً ۱. الحیوانَ : حیوان را سر بُرید. ۲. ه : او را خفه کرد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۴. ~ الدّنَّ : خُم را سوراخ کرد. ۵. ~ ت لِحیَتُه : ریش او بلند شد و از زیر چانه‌اش گذشت.
الذُّبَح : نوعی قارچ شیرین و خوراکی.
الذَّبْحَی (ذَبحا) جـ : ذَبِیح.
ذَبحُ النَّبیّ : گنجشکی از سبکبالان، زُغَیم المُطوَّق، سهرهٔ اروپایی. Cut-throat (E)
الذَّبْـحَة و الذُّبْـحَة [پـزشکی] : ۱. خـناق، دیـفتری، آنـژین‌گلو. ۲. «~ الصَدرِیّة» : دردی شـدید در نـاحیهٔ سینه و شانهٔ چپ که نشانهٔ حمله و سکتهٔ قلبی است، آنژینِ صدری، انفارکتوس.
ذَبْذَبَ ذَبْذَبَةً : ۱. الشـیءُ المحلّقُ فـی الهـواءِ : چـیز آویزان در هوا از این سو به آن سو تکان خورد، نوسان یافت. ۲. ~ الشـیءَ : آن چیز را جـنباند و بـه نـوسان درآورد. ۳. ~ ه : او را سرگشته و دودل رها کرد. ۴. ~ ه : از او حمایت کرد. ۵. او را آزرد و رنجاند (از اضداد است).
الذَّبْذَب : زبان.
الذَّبْذَبَة : ۱. مصـ . و ۲. زبان. ۳. آویزه، منگوله، آنچه برای زینت به هـودج و جـز آن آویـزند. ۴. [فـیزیک] : نوسان پاندولی، یا نوسان امواج، فرکانس، ج : ذَباذِب.
ذَبَرَ ـُـ ذَبْراً ۱. الکتابَ : کـتاب را نـوشت. و ۲. ~ ه : کتاب را نقطه‌گذاری کرد. و ۳. ~ ه : کتاب را به سرعت و آسـانی خـواند. ۴. ~ الشـیءَ : آن چـیز را آموخت و فراگرفت. ۵. ~ القراءَةَ : نرم و آهسته خواند.

ذَبَر ـِ ذَبراً و ذَبارَةً : ۱. نیک نگریست. ۲. ~ الخَبرَ : خبر را فهمید، دریافت. ۳. ~ الشِّعرَ : شعر خواند.

ذَبِرَ ـَ ذَبَراً علیه : بر او خشم گرفت.

الذَّبر : ۱. مصـ ذَبَرَ ـِ. و ۲. کتاب، نوشته. ۳. زبان، ۴. کوه. ۵. سخن «فلانٌ لا ~ له» : فلانی را سخنی نیست. ج : ذِبار.

الذَّبِر : (کتابی) که به آسانی خوانده شود، نقطه‌گذاری و حرکات و إعراب داشته باشد.

ذَبَلَ ـُ ذَبْلاً : ۱. پژمرده شد. ۲. ~ ت ذَبولٌ فلاناً : به فلانی سختی و بلا رسید.

ذَبُلَ ـُ ذُبُولاً : ۱. لاغر و باریک و پژمرده شد. ۲. ~ الفرسُ : اسب میان باریک بود، یا شد. ۳. ~ لسانُه و شَفَتاه من عطشٍ أو کربٍ : زبان و لبهایش از تشنگی یا اندوه خشک شد.

الذَّبل : ۱. مصـ ذَبَل. و ۲. آغاز جوانی. ۳. کاسهٔ لاک‌پشتِ زمینی یا دریایی. ۴. استخوان پشت جانوری دریایی که از آن النگو و شانه سازند.

الذَّبِل : از دست دادن فرزند، بی‌فرزندی.

الـذُّبَّل جـ : ذابِل.

الذَّبلاء : زنِ خشک لب.

الذَّبْلَة : ۱. مصدر مرّه از ذَبَلَ. ۲. پشکل. ۳. بادِ گرمِ پژمرانندهٔ گیاهان.

الذُّبْلَة : ۱. پژمردگیِ گیاه از گرما یا تشنگی. ۲. خشکیِ لبها از تشنگی و جز آن.

الذُّبُوبَة : زمین پُر مگس یا پشّه، پشّه زار.

الذَّبِیح : ۱. حیوان گلو بریده، سربریده، ذِبح شده. ۲. قربانی برای خدا. ج : ذَبْحَی و ذَباحَی.

الذَّبِیحَة : ۱. مؤنثِ ذَبیح. ۲. حیوان ذبح شده، حیوانی که سرش را بِبُرند. ج : ذبائِح.

ذَجَّ ـُ ذَجّاً : ۱. از سفر باز آمد. ۲. ~ الماءَ : آب را نوشید.

ذَجَلَ ـُ ذَجْلاً ه : بر او ستم کرد.

ذَحا ـُ ذَحْواً (ذ ح و) : ۱. شتاب کرد. ۲. ~ الإبلَ : شتران را به تندی راند. ۳. ~ ه : آن را راند و دورکرد.

ذَحَجَ ـَ ذَحْجاً ۱. ه : آن را خراشید. ۲. ~ ت الریحُ الشیءَ : باد آن چیز را از اینجا به آنجا کشاند. ۳. ~ ت المـرأةُ بـولدِها : آن زن بـه هـنگام زایـیدن بـچّه‌اش را انداخت، هنگام زایمان سقط جنین کرد. ۴. ~ ه : آن را جنباند.

ذَحَّ ـُ ذَحّاً ۱. ه : او را سیلی زد. ۲. ~ الحطَبَ : هیزم را شکافت، دو نیمه کرد. ۳. ~ الفلفلَ : فلفل را کوبید.

ذَحْذَحَ ذَحْذَحَةً : ۱. گام نزدیک و ریز و تند برداشت. ۲. ~ ت الریحُ التّرابَ : باد خاک را برد.

الذَّحل : ۱. دشمنی، کینه، ۲. خونخواهی، انتقام. ج : ذُحُول و أذْحال.

ذَحْلَطَ ذَحْلَطَةً : در سخن خلط کرد، خلط مبحث کرد.

الذُّحُول جـ : ذَحْل.

ذَحَی ـِ ذَحْیاً (ذ ح ی) ۱. الصّوفَ : پشم را با چوب زد. ۲. ~ ت الریحُ : باد بی‌حفاظی بر او وزید.

الذَّخائِـر جـ : ذَخِیْرَة.

ذَخَرَ ـَ ذَخْراً و ذُخْراً الشیءَ : آن چیز را بـرای وقت نیاز پنهان کرد یا اندوخت، ذخیره کرد، پس‌انداز کرد.

الذُّخر : ۱. مصـ ذَخَـرَ. و ۲. پس‌انـداز، انـدوخته. ۳. درختان جنگلیِ بریده کـه بـرای زمسـتان نگـهداری و اندوخته شوند. ج : أذْخار.

الذَّخِیرَة : ۱. پس‌انداز و اندوخته. ۲. ساز و برگ جنگ، تدارکات، مهمّات جنگی. ج : ذَخائِر.

الذَّرء : ۱. مصـ. و ۲. اندک چیزی از گفتار یا خبر، سخنِ کوتاه. ۳. شایسته، سزاوار، در خور «هم ~ للنّارِ» : آنان در خورِ آتشند، برای آتش آفریده شده‌اند.

ذَرَأَ ـَ ذَرْءاً ۱. الشَّعرُ : مـوی سفید شـد. ۲. ~ اللّـهُ الخلقَ : خدا خلق را آفرید. ۳. ~ الشـیءَ : آن چـیز را افـزون گـردانـد، زیـاد کـرد. ۴. ~ الأرضَ : زمـین را بذرافشانی کرد، کاشت. ۵. ~ فمَه : دندانها از دهانش افتاد.

ذَرِیءَ ـَ ذَرَأً : موی دو طرف سر او سفید شد.

الذُّرأة : آغاز سفید شدن موی سر.

ذَرا ـُ ذَرْواً (ذ ر و) ۱. الشیء : آن چیز به هوا پرتاب و

پراکنده شد. ۲. ~ فوه: دندانهای او فروریخت. ۳. ~ ت نا بَه: نوک دندان پیشین او شکست. ۴. ~ إلیه: آهنگِ او کرد، قصدِ او کرد. ۵. به تندی گذشت. ۶. ~ الشیءُ: آن چیز افتاد.

ذَریَ ـِ ذَریاً (ذ ر ی) ۱. ت الریحُ الترابَ: باد خاک را برداشت و پراکنده کرد، خاک را بلند کرد. ۲. ~ الحبَّ: دانه را باد داد تا از کاه جدا و پاک شود. ۳. ~ الشیءَ: آن چیز را ریز ریز کرد و پراکنده ساخت. ۴. ~ لحیتُه: ریش او سفید شد. ۵. ~ الشیءُ: آن چیز فروریخت.

الذَّرا: ۱. پوشش، پناهگاه. ۲. فضای خانه. ۳. اشکِ فروریخته از چشم. ۴. آنچه بر باد داده شود، یا بپاشند. ۵. «هو کریمُ ~»: او بخشنده و بزرگوار است.

الذَّرَی (ذ ر ا): به همهٔ معانیِ ذَرا است.

الذِّرَی و ذِرًّی جـ: ذِرْوَة.

الذُّرَی جـ: ۱. ذُرْوَة. ۲. هر چیز باد برده ۳. چیزی که بپاشند. ۴. اشکِ جاری و فروریخته.

الذَّرائِـع جـ: ذَرِیعَة.

الذَّرائِـعی: طرفدار فلسفه و شیوهٔ زندگیِ عملی، پراگماتیست. Pragmatist (E)

الذَّرائِـعِیَّة: مکتب فلسفی و شیوهٔ زندگیِ واقع‌نگری و عملی بودن در کار. Pragmatism (E) و بهره‌گیری از ابزار و آلات و تکنولوژی. Instrumentalism (E)

الذُّراب: زهر.

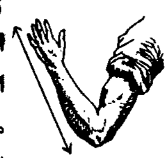
الذُّراح: شیرِ آمیخته با آب.

الذُّراح: واحدِ ذَرارِیح، حشره‌ایست.

الذِّرار: ۱. خشم. ۲. روی تافتن از خشم.

الذَّرارِیح جـ: ۱. ذَرُوح. ۲. ذُرّاح. ۳. حشره‌ای کمی بزرگتر از مگس و سرخ رنگ با خالهای سیاه که چون آن را بگیرند ترشّحی زهرناک از خود دفع کند. ۴. زهرکُشنده.

الذَّرارِیّ جـ: ذُرِّیَّة.



الذّراع

الذِّراع: ۱. واحد طول از ابتدای آرنج تا سرانگشتان میانین شخص متوسّط القامه، تقریباً ۴۸ سانتی‌متر، ارش. ۲. بازو (در این دو معنی مؤنث است و گاه مذکّر نیز می‌آید). ج: أذْرُع و ذُرعان. ۳. دست حیوان. ۴. بالای پاچهٔ گاو و گوسفند. ۵. بالای ساق شتر و اسب. ۶. چوبی که با آن زمین را ذرع کنند و مساحتش را بگیرند. ۷. مقیاس طول در سرزمینهای مختلف از پنجاه تا هفتاد سانتی‌متر، گز. ۸. «~ أسوَد»: مقیاسی که مأمون خلیفه نهاد، برابر یک چهار هزارم میل (و گویند أسْوَد غلام بلند قامت مأمون بوده). ۹. «~ السّلطان أو ~ المَلِک»: ذراع سلطان برابر یک چهار هزار و پانصدم میل بوده است. ۱۰. «~ مُکَسَّرَة»: برابر شش قبضه برای طول و سطح و حجم و هر قبضهٔ حجم یک ذراع طول در یک ذراع عرض و یک ذراع عمق یا ارتفاع باشد (برای سنجش حجم یا ظرفیّت). ۱۱. [فقه] ذراع برابر بیست و چهار انگشت چسبیده به هم سوای انگشت نَر و هر انگشتی برابر شش دانهٔ جو پهلوی هم نهاده باشد که به ذراعِ کرباس مشهور است و ذراعِ هاشمی نیز همین اندازه است. ۱۲. «~ المُرسَلَة»: برابر یک چهار هزار و پانصدمِ میل، مانند ذراعِ سلطان یا ذراعِ مَلِک و مساوی نیم گز یا نیم ذراع اخیر بوده است. ۱۳. «~ الرَّشِید أو ~ الرَّشِیدِیَّة»: ذراعی که در زمان هارون‌الرشید متداول بوده و درازتر از نوع دیگر انواع ذراع بوده است. ۱۴. «~ الهاشِمِیَّة»: ذراع هاشمی برابر یک و نیم ذراع اخیر یا یک نُه هزارم فرسخ بوده و برای مسافت سنجیّ میان شهرها بکار می‌رفته است. ۱۵. تاب و توان «هو واسعُ ~»: او نیرومند و پُرتاب و توان است. ۱۶. نَفْس «کان أرحبهم ~»: او فراخ خوی‌ترین فردِ ایشان است. ۱۷. نشان و علامتی در دست شتر. ۱۸. خسیکچه، مشکولی. ۱۹. [کیهان‌شناسی] «~ الأسد»: بازوی شیر که یکی از منازل قمر است و ماهِ شب هفتم در آن فرود می‌آید و به صورت دو ستارهٔ روشنِ مقابلِ هم در شمال و جنوب است. ۲۰. آماده «هو لک علی حبلِ ~»: آن برای تو آماده است.

ذِراع الإدارَة أو التَّدْوِیز [مکانیک]: بازویی چرخاننده که برای چرخاندن دستهٔ حرکت دَورانی بکار می‌رود شامل بازوی میل لَنگ و لَنگ و شَفت، بیل و مانیول.

Crank (E)

ذِراع التَّوجِيه [مکانیک]: دنده فرمان، دنده سکّان
Steering arm (E)

ذِراع التَّوصِيل [مکانیک]: بازویی در ماشینها که یک سر آن به پیستون و سر دیگرش به میل‌لنگ متّصل است و حرکت نَوَسانی را به دَورانی تبدیل می‌کند، دستهٔ پیستون، شاتون Connecting rod (E)

ذِراع الدَّفَّة [مکانیک]: بازو یا اهرمِ سکّان کشتی.
Tiller (E)

ذِراع المِزفاع [مکانیک]: بازوی محرّک اهرم، شاخهٔ بالابَرِ اهرم.

الذُّراوَة: ۱. آنچه وقت غربال کردن و پاک کردن بریزد. ۲. گرد و خاکی که باد بلند کند.

ذَرَبَ ـُ ذَرْباً السّیفَ: شمشیر را تیز کرد.

ذَرِبَ ـَ ذَرَباً و ذَرابَةً: ۱. گشاده زبان شد، یا بود. ۲. ~ لسانُه: بد دهن و فحّاش شد، یا بود. ۳. ~ السیفُ: شمشیر تیز شد. ۴. ~ الجرحُ: زخم تباه و عمیق و گسترده شد.

ذَرَبَ ـَ ذَرَباً و ذَرابَةً و ذُرُوبَةً ۱. معدتُه: معدهٔ او تباه شد. ۲. ~ مِعدتُه: معدهٔ او خوب شد و بهبود یافت (از اضداد است).

الذَّرَب: ۱. مصـ. و ۲. بد زبانی، تباه سخنی، زبان درازی. ۳. بیماریِ درمان‌ناپذیر، درد بی‌درمان. ۴. بیماری معده که غذا را به دشواری هضم کند. ۵. زنگار، زنگ‌زدگی. ج: أذْراب.

الذَّرِب: ۱. نشگردهٔ کفش دوزان، گَزَن. ۲. «رجُلٌ ~ اللّسان»: مردِ بد زبان و فحّاش. ج: ذُرْب. ۳. «لسانٌ ~»: زبان تند و تیز و بد. ۴. «لسانٌ ~»: زبانِ فصیح و گشاده و گویا.

الذِّرَب جـ: ذِرْبَة.

الذِّرْب: ۱. [پزشکی]: مرضی در جگر، بیماری کبدی. و ۲. غدّه‌ای مانند سنگریزه که درگردن انسان یا حیوان پدید آید، ورم غدد لنفاوی گردن. ۳. بد زبان، ناسزاگوی، هرزه زبان.

الذُّرْب جـ: ذَرِب.

الذَّرَبَی (ذَرَبا): عیب، زشتی.

الذَّرَبَّی (ذَرَبّا): بلا و سختی، مصیبت.

الذِّرْبَة: ۱. زن بد زبانِ بی‌شرم. ۲. غُدّه. ج: ذِرَب.

ذَرَحَ ـَ ذَرْحاً ۱. الشیءَ: آن چیز را در باد پراکند، به باد داد. ۲. ~ الطعامَ: در غذا (ذَراریح): سمّی کُشنده ریخت (و آن را سمّی کرد).

الذُّرْذار: پرگوی، یاوه‌باف.

ذَرْذَرَ ذَرْذَرَةً الملحَ أوالحبَّ: نمک یا دانه را پاشید، افشاند.

ذَرَّ ـُ ذَرّاً ۱. الترابَ و نحوَه: خاک و مانند آن را پراکند و پاشید. ۲. ~ الحبَّ فی الأرض: دانه را در زمین افشاند. ۳. ~ ت الأرضُ النباتَ: زمین گیاه برآورد.

ذَرَّ ـِ ذَرّاً و ذُروراً ۱. القرنُ أوالنباتُ: کمی از شاخ یا گیاه رویید. ۲. ~ ت الشمسُ: خورشید برآمد. ۳. ~ اللحمُ: گوشت جمع شد و کاهش یافت. ۴. ~ الرجُلُ: موی جلوی سر آن مرد سفید شد.

الذَّرّ: ۱. مصـ. و ۲. مورچه‌های ریز، مورچگان. ۲. ذرات پراکنده در هوا، واحدش ذَرَّة است. ۳. نسل، نژاد، فرزندان.

ذَرَّى (ذرّا) تَذْرِيَةً (ذ ر و) ۱. ت الرّیحُ الترابَ: باد خاک را بلند کرد و پاشید. ۲. ~ القمحَ: گندم را به باد داد و پاک کرد. ۳. ~ الشاةَ: پشم گوسفند را چید و اندکی را برای نشانه باقی گذاشت. ۴. ~ ه: از او حمایت کرد. ۵. ~ ه: او را ستود. ۶. ~ تراب المعدنِ: خاکِ معدن را برای یافتن طلا بیرون ریخت.

الذُّرّاح: ۱. حشره‌ای کوچک و دراز کمی بزرگتر از مگس از تیرهٔ آله‌کلو که از مهمترین انواع آن آله کلوی هندی است، ذَراریح، آله‌کلو. ج: ذَراریح.

الذُّرّاحِيّات: تیرهٔ حشرهٔ آله‌کلو، تیرهٔ ذَراریح.

الذَّرّاف: شتابان، سریع، تند.

ذَرَّبَ تَذْرِيباً (ذ ر ب) السیفَ: شمشیر را تیز کرد.

الذَّرَّة: ۱. واحدِ ذَرّ. و ۲. [شیمی]: ذرّه، اتم.

الذُّرَة: ذرّت. «~ البیضاء»: ذرّت سفید.



الذُّرّاح



الذُّرة

ذَرَّحَ تَذْرِيحاً (ذ رح) ۱. الزّعفرانَ فی الماء: زعفران را در آب ریخت. ۲. ــ الطعامَ: در غذا (ذُرّاح) آله کلو انداخت و آن را سمّی کرد. ۳. ــ اللبنَ: در شیر آب ریخت. ۴. ــ الشيءَ فی الرّیحِ: آن چیز را در باد پراکنده ساخت، به باد داد.

الذُّرَّح: ذراریح، حشره‌ای اندکی بزرگتر از مگس که ترشحی سمّی دارد، آله کلو.

ذَرَّعَ تَذْرِيعاً (ذ رع) ۱. ه: او را از پشت سر با بازوی خود خفه کرد. ۲. ــ بالشيءِ: به آن چیز اقرار کرد. ۳. ــ فی السّباحَةِ: در شنا بازوی خود را گشود. ۴. ــ فی المشيِ: در رفتن بازوهایش را جنباند، دست‌اندازان یا دست‌افشان راه رفت. ۵. ــ الرجُلُ: آن مرد در ضمن بیم دادن یا مژده دادن به زبان با دست نیز اشاره کرد. ۶. «ــ لی شيئاً مِن خبرِه»: مرا از آن چیز خبر داد، آگاهم کرد. ۷. «ــ الشيءُ بیننا»: آن چیز را میان ما سبب و وسیله ساخت.

ذَرَّفَ تَذْرِيفاً و تَذْرِفَةً و تَذرافاً (ذ ر ف) ۱. الدّمعَ: اشک ریخت. ۲. ــ ه الموتَ: او را به مرگ نزدیک ساخت، مشرف به مرگ کرد. ۳. ــ ه الشيءَ: او را بر آن چیز آگاه کرد. ۴. ــ علی الخمسین: بر پنجاه سالگی فزون آمد.

الذَّرِّيّ: ۱. منسوب به ذَرَّة، اتمی «إشعاعٌ ــ» تشعشع یا پرتو افشانیِ اتمی. ۲. «عُنصُرٌ ــ»: عصر اتم. ۳. [فلسفه]: مکتب اصالت ذرّه، اتمیسم. Atomism (E) .۴ [شیمی] «الوَزن ــ»: وزن اتمی.

الذَّرِّيَّة: ۱. مؤنثِ ذَرّیّ. ۲. «طاقةٌ ــ»: نیروی اتمی. ۳. «قُنبلَةٌ ــ» بمب‌اتمی. ۴. «کُتلَةٌ ــ»: مجموعهٔ اتمی. Atomic mass (E) .۵ «النَّظَرِیَّة ــ»: تئوری یا نظریهٔ اتمی. Atomic theory (E)

الذُّرِّيَّة: ۱. نسل انسان، فرزندان، دودمان. ۲. زنان و کودکان. ج ذُرّیات و ذَرارِیّ.

ذَرَعَ ــَ ذَرْعاً: ۱. دست خود را درازکرد. ۲. ــ له عنده: برای او نزد وی شفاعت و میانجیگری کرد. ۳. ــ الدّابّةَ: به ستور دست زد. ۴. ــ البعیرِ: بر دست شتر داغ و نشانه نهاد. ۵. ــ ه: او را از پشت سر با بازوی خود خفه کرد. ۶. ــ الشيءَ: آن چیز را با (ذِراع) ارش اندازه گرفت. ۷. ــ الطریقَ: آن را با شتاب بُرید. ۸. ــ ه القَيْءُ: قی بر او غلبه کرد، استفراغ به او دست داد. ۹. ــ ه فی المشيِ: در قدم زدن بر او پیشی گرفت.

ذَرِعَ ــَ ذَرَعاً: ۱. روز و شب راه پیمود. ۲. آزمندی نمود، حرص زد. ۳. زبان درازی و ناسزاگویی کرد. ۴. ــ إلیه: پیش او شفاعت و میانجیگری کرد. ۵. ــ رِجْلاه: هر دو پای او خسته و درمانده شد.

ذَرُعَ ــُ ذَراعَة: ۱. فراخ گام بود، یا شد، گام بلند برداشت. ۲. ــ الموتُ: مرگ شیوع یافت. ۳. ــ ت المرأةُ: آن زن درکارها چابک دست بود، یا شد.

الذَّرِع: ۱. مصـ ذَرِعَ. و ۲. زبانْ درازِ ناسزاگوی. ۳. خوش معاشرت، آمیزگار. ۴. آن که شب و روز راه پیماید. ج: ذَرِعُون. مؤ: ذَرِعَة. ج مؤ: ذَرِعات. ۵. «الذَّرِعات»: ماده شتران تیزرو و فراخ گام. ۶. طمع. ۷. بچهٔ گاو وحشی ۸. کمینگاهِ شکارچی ج: (۶، ۷، ۸): ذِرعان.

الذَّرْع: ۱. مصـ ذَرَعَ. و ۲. درازا، طول «ــ الغرفةِ کذا»: طول اتاق فلان قدر است. ۳. تاب و توان، طاقت «هو واسعُ ــ»: او تواناست. ۵. سینه «هو خالی ــ»: سینهٔ او از اندوه خالی است.

الذُّرُع ج: ذَرِعَة.

الذُّرعان ج: ۱. ذِراع. ۲. ذِرعان.

الذِّرعان ج: ذَرَع.

الذَّرِيعَة: وسیله، دستاویز. ج: ذَرائع.

ذَرَفَ ــِ ذَرْفاناً: سست و نرم راه رفت، آهسته راه رفت.

ذَرَقَ ــُ ذَرْقاً الطائرُ: پرنده فضله افکند.

ذَرَفَ ــِ ذَرْفاً و ذَرِيفاً و ذُرُوفاً و تَذرافاً الدمعُ: اشک روان شد. ۲. ــ ت العینُ دمعَها: چشم اشک راند (لازم و متعدّی)

الذُّرْقَة: گیاهی علفی و خزنده از ریشه واران و تیرهٔ زنبقیها که گلهای زنگوله‌وار سفید و خوشبو دارد، سوسن برّی.

ذَرَقَ ـِـ ذَرقاً و ذُراقاً ۱ـ الطائِرُ: مرغ فضله افکند. ۲ـ ~ علیه: به او دشنام داد و ناسزا گفت.

الذَّرَق: شبدرِ دشتی یا وحشی که خاصیّت دارویی دارد.



الذُّرَق

الذَّرق: ۱ـ مصـ و ۲ـ فضلهٔ پرنده، زیل، چلغوز.

الذُّرُوح و الذُّرُّوح: حشره‌ای است، آله کلو، ذَراریح.

الذُّرُور: ۱ـ داروی خشک کوفته که در چشم ریزند. ۲ـ نمکِ کوفته که در غذا ریزند، نمک‌طعام. ۳ـ نوعی عطر، عطر ذریره. ج: أذِرَّة.

الذَّرُوع: اسب و شتر فراخ گام سبک سیر.

الذُّرْوَة: ۱ـ بالای هر چیز «~ المَجْد» اوج بزرگواری. ۲ـ قلّه، سرکوه. ۳ـ پیری. ۴ـ سفیدی موی سر. ۵ـ بلندی و بزرگیِ قدر و مقام «مُؤتَمَر ~»: کنفرانس سران کشورها. ج: ذِرىً و ذُرىً.

الذَّرِيء: ۱ـ زمین بذر افشانی شده. ۲ـ کِشت تازه کاشته شده.

الذَّرِيح جـ: ذَرِيحَة.

الذَّرِيحَة: پُشته، تپهٔ کوتاه. ج: ذَرِيح.

الذَّرِيرات: نوعی میکروب (الر).

الذَّرِيرَة: نوعی عطر، عطر ذریره.

الذَّرِيع: ۱ـ واسطه، شفیع، خواهشگر، میانجی ۲ـ شتابنده، تند «مَوْتٌ ~» مرگی ناگهانی و زودکُش. ۳ـ «قتلٌ ~» کشتاری وحشتناک و سخت.

الذَّرِيعَة: ۱ـ وسیله، دستاویز. ۲ـ کمینگاه شکارچی ۳ـ حلقه و نشانه‌ای برای آموزش تیراندازی، سیبَل. ج: ذَرائِع.

الذَّرِيف: ۱ـ مصـ ذَرَف. و ۲ـ اشکِ روان.

الذَّطّ جـ: أذَطّ.

الذَّعاذِع: ۱ـ خرما بُن از نوعی پست و نامرغوب. ج: ذَعاذِعَة (مهذ) ۲ـ «تفرّقوا ~» هرکس به سویی رفت، اینجا و آنجا پراکنده شدند.

الذَّعاذِعَة جـ: ذَعاذِع (مهذ).

الذَّعاع ۱ـ جـ: ذَعاعَة، گروهها، دسته‌ها. ۲ـ خرمابُن پست و نامرغوب. ۳ـ فاصلهٔ میان خرما بُنان در نخلستان.

الذَّعاعَة: یک گروه، یک دسته.

الذُّعاف: ۱ـ زهری که در ساعت بکشد. ۲ـ «الموت ~»: مرگ ناگهانی و زودکُش. ج: ذُعُف.

الذَّعاق: داروی کُشنده.

الذَّعالِب جـ: ذِعْلِب.

الذَّعالِيب جـ: ذُعْلوب.

الذُّعْبان: گرگ جوان.

ذَعَتَ ـَـ ذَعتاً ۱ـ ه: او را در خاک مالید. ۲ـ ~ ه: او را سخت راند.

ذَعَجَ ـَـ ذَعجاً: او را به سختی راند.

الذَّعْذاع: ۱ـ سخن‌چین. ۲ـ فاش کنندهٔ اسرار، دهن‌لَق.

ذَعْذَعَ ذَعْذَعَةً ۱ـ الشيءَ: آن چیز را پراکنده و پریشان کرد، از هم پاشید. «~ ته النوائبُ»: پیشامدهای ناگوار او را پریشان حال کرد. ۲ـ ~ السِرَّ أو الخبرَ: آن راز یا خبر را فاش و پراکنده ساخت. ۳ـ ~ ت الرِّيحُ الشجرَ: باد درخت را به تندی تکان داد.

ذَعَرَ ـَـ ذَعراً ه: او را ترساند و بیم داد.

ذَعِرَ ذَعَراً: سرگشته شد.

ذُعِرَ مجـ: ترسید، به وحشت افتاد.

الذُّعر «أمرٌ ~»: کاری وحشت‌زا.



الذُّعَرَة

الذُّعَرَة: ۱ـ پرنده‌ای از تیرهٔ دُم جنبانکها و راستهٔ سبکبالان دندانی نوک که همواره دُم می‌جنباند و ترسان به نظر می‌رسد و در مصر (ابوفصاده) و در سوریّه و لبنان «أمّ سَكَعْكَع» خوانده می‌شود، دُم جنبانک.

Motacilla (S).

۲ـ مرد عیب‌دار، دارای چندین عیب.

الذُّعَرَة: ۱ـ دارای چندین عیب. ۲ـ نشین، نشیمنگاه، کون.

الذُّعَرِيّات: خانوادهٔ دُم جنبانکها.

الذُّعْرِيَّة: سالهای سخت، تنگسال.

ذَعَطَ ـَـ ذَعطاً ه: گلوی او را ناگهان برید.

الذَّعطَی (ذَعطا) جـ: ذَعِيط.

الذُّعّار جـ: ذاعِر.
ذَعَفَ ـَ ذَعْفاً ۱. ه: به او زهر کُشنده خوراند. ۲. ~ الطعامَ: زهر در غذا ریخت.
ذَعِفَ ـَ ذَعَفاً و ذَعَفاناً: به سرعت مُرد، مُرد.
الذَّعْف: ۱. مصـ ذَعَفَ. و ۲. زهری که در دم بُکشد «حيّةٌ ~ اللعابِ»: ماری که زهرش در جا بُکشد.
الذُّعُف جـ: ذُعاف.
ذَعَقَ ـَ ذَعْقاً ۱. ه: او را فریاد زد، بر او بانگ زد ۲. ه: او را ترساند، نهیب داد.
الذِّعْلِب: ۱. شترِ تندرو، سریع. ۲. شترِ همواره رونده. ۳. تکّهٔ پارچه. ج: ذَعالِب (لسـ).
الذُّعْلُوب: تکّهٔ‌پارچه. ج: ذَعالِيب (لسـ).
الذُّعْلُوق: گیاهی علفی و انگلی از تیرهٔ ذُعلوقها که در اطراف دریای مدیترانه می‌روید و از ساقه‌اش ماده‌ای دارویی می‌گیرند. Gytinus hypocists (S)
الذُّعْلُوقِيّات: تیرهٔ گیاهیِ ذُعْلوق.
ذَعِنَ ـَ ذَعَناً ۱. له: به او فروتنی نمود. ۲. ~ له: به حکم او گردن نهاد و از او فرمانبرداری کرد.
الذَّعُور: ۱. بسیار ترسنده، ترسان. ۲. زنی که از تهمت و ناسزا هراسان باشد.
الذَّعِيط: فعیل به معنی مفعول، به حیله کشته شده. ج: ذَعْطَى.
الذَّفارَى (ذفارا) و **ذِفارٍ** جـ: ذِفْرَى.
الذَّفارِيْق جـ: ذُفْرُوق.
الذَّفاف: ۱. آن که شخص مجروح را بکشد، تمام کُش کند. ۲. «ماذاق ذَفافاً» چیزی نچشید.
الذُّفاف: ۱. تند و چابک. ۲. زهرکُشنده. ۳. آب اندک. ج: ذُفُف و أذِفَّة.
ذَفِرَ ـَ ذَفَراً ۱. الشيءُ: بوی تندِ (خوش یا ناخوشِ) آن چیز برخاست. ۲. ~ النبتُ: گیاه بسیار شد.
الذَّفَر: ۱. مصـ ذَفِرَ، تند و تیزی بوی. ۲. بویِ تند (خوش یا ناخوش). ۳. بوی گند.
الذَّفِر: ۱. مُشکِ تیز بوی ← أذفَر. ۲. (مردِ) گنده بغلِ بدبوی.
الذُّفْر جـ: ۱. أذْفَر. ۲. ذَفْراء.
الذِّفْرَى (ذِفرا): استخوان برآمدهٔ پشت گوش، زائدهٔ ماستوئید. ج: ذِفْرَيات و ذَفارَى و ذَفارٍ و ذَفارِيّ.
الذَّفْراء: ۱. مؤنّثِ أذْفَر. ۲. تره‌ای بهاری و بدبوی، سُداب البرّ، سُدابِ کوهی.
الذُّفْرُوق (لغتی است در ثُفروق، لسـ): پیوندگاه میوهٔ خرما یا خوشه، دُمچهٔ خرما، کونهٔ خرما. ج: ذَفارِيْق (لسـ).
ذَفَّ ـِ ذَفّاً المرضُ فلاناً: بیماری فلانی را کشت.
ذَفَّ ـِ ذَفّاً و ذَفَفاً و ذِفافاً: ۱. على الجريحِ: مجروح را کشت، او را تمام کُش کرد. ۲. ~ في الأمرِ: در آن کار شتاب کرد.
ذَفَّ ـِ ذَفِيْفاً له الأمرُ: آن کار برای او مهیّا و آسان و آماده شد.
الذُّفّ: اندک، کمی «ماءٌ ~»: اندک آبی.
الذُّفُف جـ: ذُفاف.
ذَفَّفَ تَذْفِيْفاً (ذ ف ف) ۱. جهازَ الدّابّةِ: بارِ ستور را سبک کرد. ۲. ~ الجريحَ: مجروح را کشت، تمام کُش کرد. ۳. ~ ت به الدّابّةُ: ستور او را به شتاب برد.
الذِّفْل: قطران رقیق.
الذَّفِيْف: ۱. مصـ و ۲. تند و سبک رو. ۳. خار پشت نر. ۴. کم، اندک. ۵. شمشیر تیز و بُرّان.
الذَّقَط: مگس ریزه. ج: ذِقْطان.
الذِّقْطان جـ: ذَقَط. مگسِ ریزه.
الذُّقَطَة: مرد خبیث، پلید.
الذُّقّاحَة: آن که کسی را به گناهِ ناکرده متّهم کند.
الذُّقّاق: کوچه، کویچه. ج: أذِقَّة.
ذَقَّنَ تَذْقِيْناً (ذ ق ن) على يده أوعَصاه: چانهٔ خود را بر دست یا عصای خویش نهاد، دست یا عصا را ستونِ چانه‌اش کرد.
ذَقَنَ ـُ ذَقْناً ۱. ه: به چانهٔ او زد. ۲. ~ على يدِه أو على عَصاه: چانهٔ خود را به دست یا عصای خویش تکیه داد. ۳. ~ ت الدّابّةُ: ستور در رفتن چانه‌اش را فروآویخت.
الذَّقَن: چانه، زنخ. ج: أذْقان و ذُقُون.

الذَّقَن : ۱. چانه، زنخ ۲. پیر سالخورده. ج : ذُقُون.
الذُّقُن جـ : ۱. أذقَن. ۲. ذَقْناء.
ذَقَن الباشا :گیاهی با میوه‌ای خشک و شکوفا از تیرهٔ پروانه واران که مانند اقاقیا است، ابریشم هندی.
ذَقَن الحَيَّة : گیاهی علفی با ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا از تیرهٔ زنبقیها. Ophiopogon (S)
ذَقَن الشَّيْبَة : گیاهی که آن را «ذَنَب الثّور» نیز نامند (اقم).
ذَقَن الشَّيخ :گیاهی بوته‌ای و پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ مرکّبان گُل لوله‌ای، افسنتین، خاراگوش.
الذُّقُون جـ : ۱. ذَقَن. ۲. ذِقْن.
ذَكا ـُ ذَكاءً (ذک و) المِسكُ : بوی مِشک پراکنده شد.
ذَكا ـُ ذَكاً و ذَكاةً (ذ ک و) الذبيحَةَ : گلوی قربانی را برید.
ذَكا ـُ ذُكُوّاً و ذَكاءً و ذَكاً (ذک و) ۱. ت النّارُ :آتش زبانه کشید. ۲. ـ ت الشمسُ : آفتاب بسیار گرم شد. ۳. ـ ت الحربُ : آتش جنگ بالاگرفت.
الذَّكاء : ۱. مصـ ذَكا و ذَكَي و ذَكِي و ذَكو. ۲. دانایی، تیزهوشی، فراست.
ذُكاء : اسم خاصّ و عَلَم است برای خورشید. ۲. «ابن ذُكاء» : سپیده دَم، صبح.
الذَّكاة : ۱. مصـ ذَكا. و ۲. سربریدن حیوان، ذِبح. ۳. تمامی چیزی، همهٔ چیزی.
الذِّكار جـ : ذَكَر.
الذِّكارة جـ : ذَكَر.
الذَّكاوِين جـ : ذَكوانَة.
ذَكَرَ ـُ ذِكْراً و ذُكْراً و تَذْكاراً و ذِكْرَى ۱. الشيءَ : آن چیز را به خاطر سپرد، به یاد آورد، پس از فراموشی به یاد آورد، باز شناخت. ۲. ـ اللّهَ : خدا را به پاکی و عظمت یادکرد، تسبیح گفت. ۳. ـ له حديثاً : سخنی با او گفت، بیان کرد. ۴. ـ الأمرَ : در آن کار زیرک و دانا شد. ۵. ـ اسمَ اللهِ : نام خدا را بر زبان آورد. ۶. ـ حقَّ فلانٍ : حقِّ فلانی را حفظ کرد و ضایع نساخت. ۷. ـ الناسَ : از مردم غیبت و بدگویی کرد. ۸. ـ فلانةً : فلان زن را خواستگاری کرد. ۹. ـ ه : عیوب او را یادآور شد. ۱۰. ـ الشيءَ : آن چیز را عیب کرد.
الذَّكَر : ۱. مرد، نر، نرینه (در برابرِ ماده و مادینه) ۲. اندام نرینهٔ مردان، آلت تناسلیِ مرد. ۳. خرمابُن نرینه که میوه ندهد. ۴. آهن نیکو و سخت، پولاد. ۵. مسی که خوب چکّش نَخورد. ۶. مرد دلاور و نیرومند، فَحْل. ۷. سخن استوار. ۸. «مطرٌ ـ» : باران تند. ۹. «سيفٌ ـ» شمشیری که لبهٔ آن از آهن خوب و محکم و آبداده و پشت آن از آهن سست و معمولی باشد، شمشیر لبه پولادین. ج : ذُكُور و ذُكُورَة و ذُكْران و ذِكار و ذِكارَة و ذِكَرَة. ۱۰. «ذُكور البقل» ترهٔ دراز و ستبر که مزه به تلخی زند (ضدّ أحرار البقل).
الذَّكِر : بلند آوازه، نامدار ← ذَكُوَر.
الذِّكر : ۱. مصـ ذَكَرَ و ۲. چیزی را به زبان آوردن. ۳. به یادآوردن چیزی و فراموش نکردن آن. ۴. نماز و دعا کردن به درگاه خدا. ۵. قرآن. ۶. آوازه، نامداری و شهرت. ۷. تعریف و ستایش. ۸. بزرگی، شرف. ۹. دلاور و نیرومند و نجیب. ۱۰. سخن استوار. ۱۱. باران تند. ۱۲. «ـ الميّت» نام و خاطرهٔ شخص که پس از مردن او بر زبانها بماند. ۱۳. «ـ الحقّ» : سند، مدرک و قباله. ج : ذُكُور.
الذُّكْر : یادآوری، تَذَكُّر
الذُّكران جـ : ذَكَر.
الذُّكَرَة : یادآوری، به خاطرآوردن.
الذَّكِرَة : ۱. مؤنّثِ ذَكِر. ۲. زنِ مرد نما، زنِ مرد صفت.
الذِّكَرَة جـ : ذَكَر.
الذِّكْرَة : به یاد سپردن، حفظ.
الذُّكْرَة : ۱. آوازه، نام و شهرت. ۲. قطعه پولادی که در نوک شمشیر یا تیشه و مانند آن قرار می‌دهند. ۳. تیزی و بُرِش شمشیر یا تندی و جلادت شخص.
الذِّكْرَى (ذِكْرا) : ۱. مصـ ذَكَرَ. و ۲. به یادآوردن، یادآوری. ۳. نام خدا را بر زبان راندن یا در دل داشتن. ۴. «ـ وطنيّة أوشخصيّة» : مجلس یادبود، بزرگداشت، یادواره، خاطره.



ذَقَن الشّيخ

الذَّكّار : مبالغهٔ ذاکر، ۱. بسیار یاد کنندهٔ خدای‌تعالی. ۲. همواره ذِکر گوی.
ذَكَّرَ تَذْكِيراً (ذ ک ر) ۱. الكلمةَ : آن کلمه را مذکّر گرداند. (بر خلاف أنّثها که مؤنث ساختن کلمهٔ مذکّر است.) ۲. ـ ه الشيءَ و به : او را در آن چیز زیرک و دانا گرداند، آن را به یاد او آورد، به او یادآوری کرد. ۳. ـ ه : او را اندرز داد (با یادآوریِ نتایج و عواقب اعمال آدمی). ۴. ـ الفأسَ و نحوَه: سرِ تبر و مانند آن را پولادین ساخت.
ذَكّى (ذَكّا) **تَذْكِيَةً** (ذ ک و) ۱. النّارَ : آتش را شعله‌ور ساخت، برافروخت. ۲. ـ الحربَ : آتش جنگ را برافروخت. ۳. ـ الذّبيحةَ : حیوان را سربُرید. قربانی کرد. ۴. سالخورده شد. ۵. فربه شد.
الذِّكِّير : ۱. پُر حافظه، خوش حافظه. ۲. بلند آوازه، نام‌آور و نامدار.
ذَكُوَ ـُ **ذَكاءً** و **ذَكاوَةً** : تیزهوش شد ← ذَكى.
الذَّكْوانَة : حیاط کوچک، حیاط خلوت. ج : ذَكاوِين (لسـ).
الذُّكُور جـ : ۱. ذَكَر. ۲. ذِكْر.
الذَّكُور : ۱. پُرحافظه، قوی حافظه. ۲. خوب یادگیرنده، نیک فراگیرنده.
الذُّكُورَة : مردی، نری، نرینگی، رُجولیّت. (ضدّ أنوثة: مادگی) است.
الذَّكْوَة : ۱. آنچه در آتش نهند تابوی خوش دهد، بُخوّر. ۲. اخگر، خُلوارهٔ اجاق و منقل و مانند آنها.
ذَكَى (ذَكا) ـَ **ذَكاءَ** (ذ ک و) : تیزهوش بود، یا شد.
الذَّكى و الذُّكى (ذَكا و ذُكا) جـ : ذَكْيَة و ذُكْيَة.
الذَّكْيَة : ۱. بخور یا جز آن که در آتش افکنند تا بوی خوش پراکند. ۲. آتش گیره، فروزینه (مهذ) ج : ذَكَى.
الذُّكْيَة : فروزینه، آتش‌گیره، آتش‌گیرانه (مهذ) ج : ذُكَى.
الذِّكِّير : ۱. پُرحافظه، خوش حافظه. ۲. نیک یادگیرنده ۳. بهترین آهنِ خشک. ۴. شخص والا مقام تسلیم‌ناپذیر.
الذَّكِيّ : ۱. تیزهوش، یافراست. ج : أذْكِياء. ۲. عطر خوشبو که بویش زود بپراکند. ۳. مرد نکوهیده (لا). ۴. حیوان گلو بریده، ذِبیح، مذبوح (لسـ).
ذَلَى (ذَلا) ـَ **ذَلْياً** (ذ ل ی) ۱. الرُّطَبَ : (رطب) خرمای تازه چید.
الذَّلاذِل ۱. جـ : ذُلْذُل و ذِلْذِل و ذِلْذَلَة و ذُلَذِل و ذُلَذِلَة (لسـ). ۲. «ـ النّاس» : مردم پست و فرومایه.
الذِّلال جـ : ذَلِيل.
الذِّلْذِل و الذُّلْذُل و ذُلَذِل و ذِلْذَلَة و ذُلَذِلَة : دامن و قسمت پایین پیراهن، پایین دامن. ج : ذَلاذِل.
ذَلِفَ ـَ **ذَلَفاً** أنفُه : بینی او کوچک و راست و تیغه‌ای شد، یا دارای بینیِ کوچک و راست بود.
الذُّلْف جـ : ۱. أذْلَف. ۲. ذَلْفاء.
ذَلَقَ ـُ **ذَلْقاً** و **ذَلاقَةً** ۱. الطائرُ : پرنده فضله افکند، مانند ذَرَق است. ۲. ـ اللسانُ : زبان گشاده و فصیح بود یا شد. ۳. ـ ه الصّومُ و نحوُه : روزه و مانند آن او را سست و ضعیف گرداند. ۴. ـ السكّينَ :کارد را تیزکرد.
ذَلِقَ ـَ **ذَلَقاً** ۱. السيفُ : شمشیر تیز شد، یا بود. ۲. ـ اللسانُ : زبان تیز و بُرّا و گشاده شد. ۳. ـ السّراجُ : چراغ روشن شد. ۴. بی‌تابی نمود. ۵. ـ من العطشِ : از تشنگی به مرگ نزدیک شد.
ذَلُقَ ـُ **ذَلاقَةً** : زبان نرم و گشاده و روان بود، یا شد.
الذَّلَق : ۱. مصـ ذَلِقَ ۲. زبان تند و گویا و فصیح. ۳. خطیب سخنور و بلیغ. ۴. نیزهٔ تیز و نافذ. مانند ذَلِيْق است.
الذَّلِق : ۱. زبان تیز و گویا و صریح. ۲. سرِ نیزه و پیکانِ تیز. ۳. خطیب فصیحِ زبان‌آور. مانند ذَلِيْق است.
الذَّلْق : ۱. مصـ ذَلَقَ ـُ. و ۲. [مکانیک] :گذرگاه محور در چرخ و ماسوره. ۳. سوراخ قرقره ۴. تیزیِ هر چیز. ۵. تیرِ باریک و نازک. ۶. «لسانٌ ـ» زبانِ تیز و فصیح، رُکّ و گشاده.
الذُّلُق : ۱. زبان تیز و گویا و صریح. ۲. سرنیزه و پیکان تیز. مانند ذَلِيْق است.
الذُّلْق جـ : ۱. أذلَق. ۲. ذَلْقاء.
الذُّلْقَة : ۱. تیزیِ هر چیزِ تیز. ۲. لبهٔ هر چیزِ لبه‌دار.

ذٰلِکَ : آن مرد، اسم اشارهٔ مذکّر برای دور، مثنّای آن ذانِکَ و ذَیْنِکَ : ج : أولائِک، مصغّر آن ذَیّالِکَ است.
ذَلَّ ـِ ذُلًّا و ذِلَّةً و ذَلالَةً و مَذَلَّةً : ۱. خوار شد، ناتوان و حقیر شد. پس او ذَلِیل و ذُلّان : خوار است. ۲. ~ له : برای او فروتنی کرد.
ذَلَّ ـِ ذُلًّا و ذِلًّا ۱. الجملُ و نحوُه : شتر و مانند آن رام و رهوار شد، یا بود. پس آن ذَلُول : رام است. ۲. «~ ت له القوافی» : قافیه‌ها به فرمان او درآمد.
الذِّلّ : ۱. مصـ ذَلَّ. و ۲. خواری. ۳. نرمی، بخشودگی، گذشت، مهربانی. ۴. «~ الطریقِ» : راهِ کوبیده و رُفته و هموار شده. ج : أذْلال. ۵. «جاءَ علی أذْلالِه» : به طریقهٔ خود آمد. و ۶. «أذلال النّاس» : مردم فرومایه.
الذُّلّ : ۱. مصـ ذَلَّ. ۲. فرمانبرداری و خواری. ۳. فروتنی و نرمی. ۴. پستی و کوچکی و حقارت. ۵. آسانی و نرمی. ۶. «~ ذَلِیل» : خواریِ شکنندهٔ شخصیّت و حقیرکننده.
الذُّلُل جـ. ذَلُول.
الذُّلّان : پست و ناتوان و خوار شده ← ذَلِیل.
ذَلَّقَ تَذْلِیقاً ۱. السّکینَ : کارد را تیز کرد. ۲. ~ ه : او را لاغر و سست و ناتوان کرد. ۳. ~ الضَّبَّ : آب در سوراخ سوسمار ریخت تا جانور بیرون آید.
ذَلَّلَ تذلِیلاً (ذ ل ل) ۱. ه : او را خوار گرداند. ۲. ~ الصّعوبةَ : سختی و دشواری را از میان برداشت.
ذُلِّلَ مجـ : ۱. الکَرْمُ : خوشه‌های انگور آویزان شد و در دسترس قرار گرفت. ۲. ~ النخلُ : خوشه‌های خرما بر روی چوب آن نهاده شد تا حمل شود.
الذَّلُول : ۱. رام، فرمانبردار. ۲. راهِ هموار. ج : أذِلَّة و ذُلُل.
الذَّلُولِيّ : نیک خوی، نرم خو، خوش خُلق.
الذَّلِیق : ۱. سنانِ تیز. ۲. زبان تیز و تند و گویا و فصیح. ۳. خطیبِ سخنور و بلیغ. مؤ : ذَلِیقَة.
الذَّلِیل : ۱. پست و ناتوان و خوار شده. ۲. رام شده. ج : ذِلال و أذِلَّة و أذِلّاء. ۳. «رمحٌ ~» : نیزهٔ کوتاه.
ذَمَأَ ـَ ذَمْأً الأمرُ علیه : آن کار بر او سخت و مشقّت‌آور شد.
الذَّماء : ۱. مصـ ذَمَی و ذَمِیَ. و ۲. ماندهٔ جان در حیوان سر بریده، رمق. ۳. قوّت دل. ۴. جنبش. ۵. نوعی راه رفتن.
الذَّمائِم جـ : ذَمِیمَة.
ذَمارِ : اسم فعل برای برانگیختن به جنگ. هان بجنگ! یا اللّه (یالّا)، جانَمی.
الذِّمار : آنچه مراعات یا حمایت از آن برآدمی واجب است. چون شرف و ناموس و زن و فرزند و وطن.
الذَّمارَة : ۱. دلاوری، شجاعت. ۲. پشتِ‌سر، قفا.
الذِّمام : ۱. جـ : ذَمِیم. ۲. ذَمَّة. ۳. ذِمَّة. و ۴. زینهار، پیمان، امان دادن، ضمانت، کفالت. ۵. حق، واجب. ۶. حرمت، آبرو. ۷. پاس داشتن، پذیرفتاری. ج : أذِمَّة.
الذِّمامات : حقوق واجب، پاس داشتنیها، آنچه بر ذِمّهٔ آدمی است.
الذِّمـامَة : ۱. بـرعهده گـرفتن، پـذرفتاری. ۲. شرم، مهربانی. ۳. سرزنش و نکوهش، مـذمّت. ۴. ضـمانت، کفالت.
الذُّمامَة : باقی ماندهٔ چیزی، بقیّه.
ذَمَتَ ـِ ذَمْتاً : ۱. تغییر کرد، دگرگون شد. ۲. لاغر شد.
الذَّمَخ : میوهٔ انجیر.



الذَّمَخ

ذَمْذَمَ ذَمْذَمَةً الرجُلَ : آن مرد عطا و بخشش خود را کاست.
ذَمَرَ ـُ ذَمْراً ۱. ه : او را ترساند، تهدید کرد. ۲. ~ الأسدُ : شیر غرّید. ۳. خشمگین شد. ۴. ~ ه علی الأمرِ : او را بـر آن کـار بـرانگـیخت. ۵. ~ ت النّارُ : آتش برافروخت، شعله‌ور شد. ۶. ~ النارَ : آتش را برافروخت (لازم و متعدّی). ۷. ~ ه : برگردن او دست مالید.
الذَّمِر و الذَّمُر و الذِّمِرّ : ۱. دلیـر، دلاور، شجاع. ۲. زیرکِ دانا. ج : أذْمار.
ذَمَطَ ـِ ذَمْطاً ه : گلوی آن را برید.
ذَمَلَ ـُ ذَمْلاً و ذَمِیلاً و ذُمُولاً و ذَمَـلاناً : شـتر بـا گامهای ریز و تند و نرم و هموار راه رفت.
الذُّمُل جـ : ذَمُول.

الذُّمُل جـ : ۱. أذمَل. ۲. ذَمُول.

ذَمَّ ـُ ذَمّاً و مَذَمَّةً ۱. ه : او را نکوهش کرد، عیب کرد، سرزنش نمود، بدگویی کرد. ۲. ~ ه : او را رسوا کرد.

ذَمَّ ـُ ذَمِيماً أنفُهُ : آب بینیِ او روان شد.

الذَّمّ : ۱. مص. ۲. بدگویی، نکوهش. ۳. عیب، زشتی. ج : ذُمُوم. ۴. نکوهیده، ناپسندیده (استعمال مصدر بجای صفت) «افعَل کذا و خَلاک ~» چنین کن تا نکوهش از تو برطرف گردد. ۵. [نحو] أفعال الذّمّ : افعالی جامد که فقط به صورت ماضی و به معنی نکوهش بکار می‌روند مانند «بِئسَ ما فَعَلتَ» چه کار بدی کردی!

الذِّمّ : ۱. کفالت، ضمانت، برعهده و ذِمّه گرفتن. ۲. بسیار لاغر و نزار. ۳. میرنده، مردنی «فرسٌ ~» : اسب لاغرِ مُردنی.

الذِّمَم جـ : ذِمَّة.

الذَّمَّة : ۱. یک بار نکوهش و سرزنش. ۲. چاه پر آب. ۳. چاه کم آب (از اضداد است). ج : أذِمّ و ذِمام.

الذِّمَّة : ۱. عهد، پیمان، زنهار. ۲. برعهده گرفتن، بر ذمّه پذیرفتن، پذرفتاری. ۳. حقّ، حرمت. ۴. جماعتی هم پیمان. ۵. «أهل ~» : اهل کتاب یعنی یهود و مسیحی و زردتشتی که با مسلمانان پیمان بسته باشند و جزیه پردازند و در پناه مسلمانان باشند، زنهاریان. ج : ذِمَم.

ذَمَّرَ تَذمِيراً (ذ م ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را اندازه گرفت، برآورد کرد. ۲. ~ ه : برگردن او دستِ نوازش کشید و او را تشویق کرد.

ذَمَّلَ تَذمِيلاً (ذ م ل) : شتر را تند و نرم و هموار راند.

ذَمَّمَ تَذمِيماً (ذ م م) ه : در نکوهش او زیاده‌روی کرد.

الذِّمّيّ : یک تن از اهلِ ذِمّه، زنهاری، غیرمسلمانی که در امان مسلمانان باشد، جِزیه‌گزار.

ذَمِهَ ـَ ذَمَهاً ۱. الحرُّ : گرما سخت شد. ۲. ~ الیومُ : روز بسیار گرم شد. ۳. ~ الرجُلُ بالحرِّ : گرما بر او شدّت یافت.

الذَّمُول : شتری که تند و نرم و هموار رود. ج : ذُمَل و ذُمُل.

الذُّمُوم جـ : ذَمّ.

ذَمَی (ذما) ـِ **ذَماءً** ۱. المذبوحُ : در حیوان گلو بریده اندک جانی باقی‌ماند، رمقی در حیوان ماند. ۲. ~ الرجُلُ : بیماری آن مرد طولانی شد. ۳. از آن بوی بد برآمد. ۴. ~ ت فی انفِه الریحُ : باد از بینی او تا مغزش بالا رفت.

ذَمَی (ذما) **ذَمْیاً** ه ریحُه : بوی آن چیز او را آزرد.

ذَمِیَ ـَ ذَماً و ذَماءً الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد.

ذَمِیَ ـِ ذَمَیاناً : شتاب کرد، شتافت.

الذَّمِیل : ۱. مص ذَمَلَ. و ۲. تند و نرم و هموار رفتن، تند و بی‌صدا رفتن.

الذَّمِیم : ۱. مص ذَمَّ ـِ. و ۲. نکوهیده، ناپسندیده، سرزنش شده. ۳. شبنم. ۴. آبِ‌بینی. ۵. آبِ ناگوارا و ناخوش. ۶. سفیدی ای که بر روی بینی بزغاله باشد. ۷. جوشی یا دانهٔ چربی که از سوراخهای ریز پوست صورت در آید. ۸. چاه پُر آب. ۹. چاه کم آب. (از اضداد است). ۱۰. شیرپستانِ زن. ج : ذِمام.

الذَّمِیمَة : ۱. مؤنثِ ذَمِیم ۲. «بئرٌ ~» : چاه پرآب یاکم آب (از اضداد). ۳. بیماریِ مزمن «به ~» او را بیماری مزمنی است که از بیرون آمدن از خانه بازش می‌دارد. ج : ذَمائِم.

الذَّنائِب جـ کثرة: ۱. ذِناب. ۲. ذَنُوب.

الذِّناب جـ : ۱. ذَنُوب. ۲. ذُنابَة. و ۳. بند و رشته‌ای که با آن دُم شتر را به تنگ حیوان بندند تا نتواند دُم جنباند و سوار را آلوده کند ۴. دنباله و آخر هرچیز. ج : ذنائِب.

الذُّنابَی (ذُنابا) : ۱. دُم، دُمِ پرنده، دنباله. ۲. دنباله‌روان، پیروان «هم ~ فلانٍ» : آنان پیروان فلانی هستند.

الذُّنابَة : ۱. پیرو، دنباله‌رو. ۲. دنباله و آخر هر چیز. ۳. پایان درة و مسیل و آبْرَو. ۴. «~ النّعل» : نوک کفش. ج : ذَنائب و ذِناب.

الذِّنابَة : ۱. خویشی، قرابت. ۲. نهر و جویباری که از مرغزاری به مرغزاری دیگر رود. ۳. «~ النّهرِ و الوادِی» : پایان رود و درّه ۴. «~ الطریقِ» : میانهٔ راه.

الذَّنَاذِن جـ : ذُنْذُن.

الذُّنان : آبِ بینیِ روان.

الذُّنانَة : ۱. حاجب، نیاز. ۲. باقی ماندهٔ چیزی اندک. ۳. بقیهٔ وام یا عِدّه.

ذَنَبَ ـُـ ذَنْباً ۱. ه : به دُمِ او زد. ۲. دنبال او راگرفت و از او جدا نشد.

الذَّنْب : گناه. ج : ذُنوب.

الذَّنَب : ۱. دُمِ جانور. ۲. دنباله و آخر چیزی. ج : أذْناب. ۳. «ـ العقرب» : نیشِ عقرب. ۳. «ـ السَّوْط» : نوک تازیانه. ۴. «ـ الفأر» (لفظاً دُمِ موش) و اصطلاحاً : سوهان باریکِ گِرد. ۵. «طریق ـ الفأر» راهرو زیرزمینی پرپیچ و خمی که در دژها و قلعه‌ها بسازند، نقبِ پیچاپیچ. ۶. استرخیَ ـ ه : در آنچه باید بدان توجّه داشت سستی ورزید. ۷. «رکب ـ البعیر» (لفظاً : بر دُم شتر سوار شد)، به سهمی اندک خرسند شد. ۸. «بَینی و بَینه ـ الضَّبِ» (لفظاً : میان من و او دُم سوسماری است)، میان ما دشمنی است. ۹. «رکب ـ الرّیح» (لفظاً : بر دُم باد سوار شد)، پیشی جُست و کسی به گَردَش نرسید. ۱۰. «هومن أذنابِ النّاسِ» : او از مردم پست و فرومایه است. ۱۱. [کیهان‌شناسی] «ـ الأسد» : منزل دوازدهمِ قمر، صرفه. و ۱۲. «ـ الجَدْی» : منزل بیست و چهارم قمر. و ۱۳. «ـ التّنّین : ستاره‌ای در دُمِ تنّین.

الذِّنْب جـ : أذْنَبْ

الذَّنَبان : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ سوسنیها، سریش.

الذُّنْبان : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبان، پای شیر. Leontopodium (S)

الذُّنْبُب : گاوِ میش.

الذِّنِبّی و الذُّنْبی (ذِنِبّا و ذُنْبا) : دُم.

الذَّنَبَة : ۱. دُم ج : ذَنَبات. ۲. «ذَنَبات النّاس» : مردم فرومایه. ۳. «ذَنَبات الدّهر» : پایان روزگار. ۴. «ذَنَبات الوادی أو المسیل» : پایان درّه یا آبراهِ سیل.

ذَنَب الثَّعْلَب : گیاهی علفی و صحرایی از گندمیان که در چراگاهها و زمینهای آبیاری شده می‌روید، دُمِ روباهی، دُمِ روباهِ چمنی.

ذَنَب الحِرْذَون : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی با ساقه‌ای نازک و شاخه‌هایی بسیار و مزه‌ای تلخ که موجب آرامش درد شکم و قطع خونریزی می‌شود.

ذَنَب الخَیْل : گیاه دُم اسبی ← أمْذَریان.

ذَنَب السَّبُع : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیرهٔ مرکّبان که آن را روی مفاصل و آماس ضماد کنند تا درد را فرونشاند، علفِ بواسیر.

ذَنَب الفار : گیاهی علفی و زینتی از تیرهٔ مرکّبان و از انواع گُل ستاره‌ها، علفِ دُم گربه.

الذُّنْذُن : لغتی است در ذُلْذُل، پایینِ دامنِ پیراهن بلند (لسـ).

ذَنَّ ـَـ ذَنَناً الرجلُ : آب از دو سوراخ بینی آن مرد روان شد.

ذَنَّ ـِـ ذَنَناً و ذَنِیناً المخاطُ : آبِ بینی روان شد.

ذَنَّ ـِـ ذَنِیناً ۱. البردُ : سرما سخت شد. ۲. ـ فی الحاجةِ : در طلب حاجت رفت و آمد کرد.

الذَّنّ جـ : أذَن.

الذَّنَن : ۱. مصـ ذَنَّ ـَـ. و ۲. سرگین، نجاست، پلیدی.

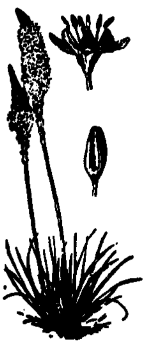
ذَنَّبَ تَذْنِیباً ۱. الضَّبُّ : سوسمار دُم خود را از سوراخ بیرون آورد. ۲. ـ الضَّبَّ : سوسمار را از دُمش گرفت. ۳. ـ العمامةَ : دستار خود را دنباله‌دار کرد. ۴. ـ الجرادُ : ملخ برای تخم‌گذاری دنبال خود را در زمین فرو برد. ۵. ـ الکتابَ : برکتاب دنباله و ذیل و پابرگ یا پی‌نوشت نگاشت. ۶. ـ الشیءَ : برای آن چیز دنباله گذاشت.

ذَنَّنَ تَذْنِیناً (ذ ن ن) المخاطُ : آب بینی روان شد.

الذَّنُوب : ۱. داری دُمِ پُر موی یا دراز. ۲. «یومٌ ـ» : روز یا روزگار آشفته و پُر از شـرّ. ۳. دلوِ بزرگ. ۴. بهره، نصیب «له ـ مِن کذا» : او را از این چیز بهره و نصیبی است. ۵. گور. ۶. گوشتِ پشت و نشیمن در قسمت دنبالچه. ج : (قلّة) : ذِناب. ج (کثرة) : أذنِبَة، ذِنائِب.

الذُّنُوب جـ : ذَنْب.

الذُّنُون جـ : ذُنان.



الذَّنَبان



الذُّنْبان

ذِه و ذِهِ (ذِهِیْ ذهِيْ تلفظ می‌شود) : این زن، اسم اشارهٔ نزدیک برای مؤنّث‌های تنبیه بر سر آن در می‌آید و می‌شود هَذِه و هَذِهِ.

ذَها ـُـ ذَهْواً (ذ ه و) : تکبّر ورزید، گردنکشی کرد.

الذِّهاب جـ : ۱. ذَهَب (زردهٔ تخم‌مرغ). ۲. ذِهْبَة.

الذَّهالِیْل جـ : ذُهْلُول.

ذَهَبَ ـَـ ذَهاباً و ذُهُوباً و مَذْهَباً : رفت، رهسپار شد، گذشت. ۲. مُرد، درگذشت، از این جهان رفت. ۳. ~ الأمرُ : آن کار به سر آمد و پایان یافت، سپری شد. ۴. ~ به : او را با خود برد. ۵. ~ بالشیءِ : آن چیز را از میان برد. ۶. ~ علیه : آن را از یاد برد، فراموش کرد. ۷. ~ عنه : او را رها کرد و به حال خود گذاشت. ۸. ~ إلیه : به سوی او رفت. ۹. ~ فی القضیّةِ إلی کذا : در این قضیّه او بدین راه رفت، نظر او چنین بود یا چنین است. ۱۰. ~ إلی قولِ فلانٍ : شروع به بازگو کردن گفتهٔ فلانی کرد. ۱۱. ~ الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در این چیز فرو رفت، در آمیخت.

ذَهِبَ ـَـ ذَهَباً : ۱. از دیدن طلای یکجای بسیار چشمانش برق زد و خیره شد و هوش از سرش پرید.



حشیشة الذّهب

الذَّهَب : ۱. مصـ ذَهِبَ. و ۲. طلا، زر. ج : أذهاب و ذُهُوب و ذُهبان. (گاه مؤنّث محسوب شود) واحدِ آن ذَهَبَة است. ۲. زردهٔ تخم‌مرغ. ۳. پیمانهٔ مردم یمن. ج : ذِهاب و أذهاب. جج : أذاهِیْب. ۴. «حشیشة ~» : گیاهی با برگهای دراز که روی آنها کُرکی غبار گونه نشسته است، چترک، زنگی دارو.

الذُّهْبان جـ : ذَهَب.

الذَّهَبَة : یک قطعه طلا، تکّه‌ای زر.

الذِّهْبَة : ۱. باران ریز و اندک و نرم. ۲. باران تند و بسیار (از اضداد است). ج : ذِهاب و أذهاب. جج : أذاهِیْب.

الذَّهَبِيّ : ۱. منسوب به ذَهَب، طلایی، زرّین، زرّینه. ۲. نوعی مار، مارقشیشای ذَهَبی. ۳. زرگر، طلاساز و طلافروش.

الذَّهَبِیَّة : ۱. مؤنّثِ ذَهَبی، زرّینه. ۲. نوعی زورق و قایق در رود نیل به مصر. ۳. سلسله‌ای از اهل تصوّف.

ذَهِرَ ـَـ ذَهَراً : دندانهای او سیاه شد.

الذَّهْر جـ : أذْهَر.

ذَهَلَ ـَـ ذَهْلاً و ذُهُولاً الشیءَ و عنه : آن چیز را فراموش کرد و یا از یاد برد، او را فراموش کرد، مُلتفتِ او نشد.

ذَهِلَ ـَـ ذُهُولاً : ۱. غافل شد، غفلت ورزید. ۲. گیج و سرگشته شد، شعورش را از دست داد. ۳. ~ عنه : او را فراموش کرد، از یاد برد، به خاطر نیاورد، به او نپرداخت.

الذَّهْل : ۱. مصـ ذَهَلَ. و ۲. پاره‌ای از شب.

الذُّهْل : ساعت یا بخشی از شب، پاسی از شب.

الذُّهْلُول : ۱. اسب اصیل و نیکو و خوب دونده. ۲. مرد بخشنده و بزرگوار. ج : ذَهالِیْل.

ذَهَنَ ـَـ ذَهْناً ۱. الأمرَ : آن موضوع را دانست دریافت. ۲. ~ ه : در تیزهوشی و تندذهنی بر او پیشی گرفت. ۳. ~ عن الأمرِ : موضوع را از یاد او برد، مایهٔ غفلت و فراموشیِ او شد. ۴. ~ عن کذا : آن چیز را فراموش کرد، از یاد برد (متعدّی و لازم) است.

ذَهِنَ ـَـ ذَهَناً ۱. الشیءَ : آن چیز را دریافت، فهمید. ۲. ~ إلی الشیءِ : به آن چیز آگهی یافت.

ذَهُنَ ـُـ ذَهانَةً : چیزی را که به ذهن خود سپرده بود فراگرفت، آنچه به خاطر و ذهن سپرده بود حفظ کرد.

ذُهِنَ مجـ : هوش و حافظهٔ او از دست رفت.

الذَّهَن : ۱. مصـ ذَهِنَ. ۲. زیرکی، تیزهوشی. ج : أذهان.

الذَّهِن : تیزهوش، بافراست، زیرک و دانا.

الذِّهْن : ۱. دریافت، هوش، فهم، قدرت مُدرِکه، تیزهوشی، دانایی. ۲. شخص تیزهوش و بافراست. ۳. پیه. ۴. توانایی، قدرت «ما برِجْلی ~» : پایم توانایی راه رفتن ندارد. ج : أذهان.

الذِّهْنِيّ : منسوب به ذهن، درونی، باطنی، عقلی (در برابر عینی که بیرونی و ظاهری و مشهود است).
Subjectif (F)

الذِّهْنِیَّة : ۱. مؤنّثِ ذِهْنِيّ. ۲. [منطق] «قضیّه ~» :

قضیّه‌ای که در آن حکم فقط بر افراد ذهنی است (برخلاف قضیهٔ حقیقیّه).

الذَّة (ذَةّ) : تیزیِ خاطر، زیرکی، نیک دانایی.

ذَهَّبَ تَذْهِيباً (ذ ه ب) الشيءَ : آن چیز را زراندود کرد، آب طلا داد.

الذَّهْو : ۱. مصـ ذَها. ۲. خود را بزرگ‌وار کردن، بزرگ نشان دادن، بزرگ‌نمایی. ۳. گردن‌کشی کردن.

الذَّهُوب : رونده.

الذَّهُوب جـ : ذَهَب.

الذَّهِيب : زراندود، آب طلا داده شد.

ذو : ۱. صاحب، دارا، دارندهٔ چیزی «ذُومالٍ أو علمٍ» : مالدار یا دانشمند. از اسمهای مُعرَب به حرف است و اعرابش نیابتی است. رفعش به «واو» و نصبش به «الف» و جرّش به یاء است و بسته به مورد به صورت ذو و ذا و ذی در می‌آید. ۲. «جاءَ ذا صباحٍ» : هنگام صبح آمد. ۳. «ذو بطنه» : امعای شکم. ۴. «ذو فمه» : سخن، کلام. ۵. «ذووالأرحام» : بستگان، خویشاوندان. ۶. «الذّوون و الأذْواء» : پادشاهان یمن که لقبهایشان با ذو آغاز می‌شده مانند : «ذویَزن» و «ذونُواس» و «ذوریاش». مثنّای آن ذَوانِ و جمعش ذَوُونَ می‌شود. ۷. نام بسیاری از اماکن جغرافیایی و چاهها و آبها و آبشخورها و منازل میان جادّه‌های سرزمینهای عربی با «ذو» آغاز می‌شود مانند : ذوجبلة و ذوقار که نقل آنها در این فرهنگ و فرهنگهای مشابه نه میسّر است و نه ضرور.

ذُوالإسْمَين* [ریاضیّات] : مقدار مرکّب که عبارت از دو مقدار است که از آن به «اسم» تعبیر کنند مانند عدد ۵ و جذر عدد هشت. ذوالإسمین را تقسیماتی است چون ذوالإسمینِ اوّل و دوّم و سوّم و چهارم و ... و خاصّ و مرسل.

ذو أيْد : قوی و استوار. ← آدَ ـِ أَيْد.

ذَوَى (ذَوا) ـِ **ذُوِيّاً** الغُصنُ و النباتُ : شاخه و گیاه پژمرده و آب آن خشک شد. ← ذَوِیَ.

الذَّوَى (ذَوا) و **ذُوًى** ۱. جـ : ذَواة، پوست میوه‌ها و حبوب. ۲. (به صیغهٔ جمع) : گوسفندان کوچک.

الذَّوائِب جـ : ذُؤابَة (ذُآبَة).

الذَّوابِل جـ : ذابِل.

الذَّوات ۱. جـ : ذات. ۲. (به صیغهٔ جمع) : بزرگان قوم.

ذَوات الجِناحَيْن : راسته‌ای از حشرات دوباله که شامل تیره‌ها و انواع و اجناس بسیار است و چند صد هزار گونه حشرهٔ دگردیسی کننده را در برمی‌گیرد، دوبالان.



ذَوات الجِناحَين

ذَوات الرَّحِمَيْن : راسته‌ای از جانوران کیسه‌دار که بچه‌های خود را پس از زایمان تا مدّتی در کیسه‌های خود نگاهداری می‌کنند چون کانگورو.

ذَوات الفَلْقَتَيْن [گیاهشناسی] : گیاهان دولپّه‌ای، دو لپّه‌ایها (در برابر تک لپّه‌ایها).

الذَّواة : پوست میوه‌ها و حبوب چون پوست خربزه و پوست حبّه‌های انگور و پوست گندم و برنج (شلتوک) و جز آنها. ج : ذَوًى.

الذَّواق : ۱. سرشت، نهاد. ۲. مزه، طعم.

الذَّوارِع جـ : ذارِع.

الذَّواقِن جـ : ۱. ذاقِن. ۲. ذاقِنَة.

ذُوانْتِقام : ۱. انتقام‌کشنده. ۲. یکی از نامهای خدای متعال.

ذو ألف وَرَقَة : گیاهی صحرایی و دارویی که آن را میریافلّن و سطراطیوس نیز گویند.

Myriophyllon (F), Stratiotitis terrestre (F)

ذو إناء : آنچه در ظرف است، مظروف.

ذُوأُنُف «افعل ذاک مِن ذی أُنُف» : این کار را از سر بگیر! از سرنو این کار را بکن.

ذو أُنَيْن : دو دسته «خُرجٌ ــ» : خورجینِ دو دسته یا دو گوشه.

ذُو أيّام ۱. «ــ یومٌ ــ» : روز سخت و دشوار ۲. روز آخرِ

* از ترکیب «ذا» و «ذو» و «ذی» با بسیاری اسمهای عربی معانی اصطلاحی بسیار به دست می‌آید که نیازی به ذکر تمام آنها در فرهنگهای عربی نیست در این فرهنگ تنها پاره‌ای از این گونه اسمها که در فرهنگهای متداول یافت می‌شود آمده است برای آگاهی از معانی هریک از این گونه اسمها کافی است با توجّه به مفهوم «ذو یا ذی» به معنی لغت همراه آن مراجعه شود.

ماه که تمام روزهای پیشین را با خود به پایان می‌برد.
الذّوب : ۱. مص. و ۲. عسل خالص. ۳. شهد. ۴. «~ الذّهب»: طلای گداخته.
ذُوبال : ۱. شریف، خطیر، عزیز. ۲. «امرٌ ذی بال» : کار مهمّ و سترگ.
الذّوبان : ۱. مص ذاب. و ۲. آب شدن، ذوب شدن، گدازش. ۳. «~ الشّمس» : سخت گرم شدن آفتاب.
الذّوبَة: ۱. مصدر مرّه از ذابَ، یک بار گداختن. ۲. باقی ماندهٔ مال که نگهداری شود. ۳. نادانی، غفلت «ظهرت منه ~» : از او نادانی‌ای سرزد، غفلتی کرد.
ذُوبَحرَین [عروض] : شعری که بتوان آن را در دو بحرِ عروضی خواند.
ذُوبَحَّة : ۱. آن که صدایش گرفتگی دارد. ۲. بیماری که دچار بیماریِ بَحَّة شده است.
ذوُ بَدَوات : شخص متلوّن، دَمدَمی مزاج.
ذوُ بُذّم : ۱. جامه یا پارچهٔ ضخیم. ۲. مرد تنومند و ستبر و فربه.
ذو بُضم : ۱. شخص ستبر و تنومند. ۲. پارچه یا جامهٔ ضخیم.
ذوُ بَطن : ۱. آنچه در شکم باشد از فضول و جز آن ۲. «~ مرأة» : جنین در شکم مادر. ۳. «~ دَجاجة» : تخم‌مرغ.
ذوُ بَطنَین [تشریح] : عضلهٔ ذوبطنین که دو سر آن گوشتالود و میانش نازک است و در قسمت فوقی و طرفی و قُدامی گردن قرار دارد.
ذوُ بَقَر : سپری که از پوست گاو سازند.
ذوُ بَلّة : بیمار شدن، نزاری، لاغری.
الذّوبَة : باقی ماندهٔ مال، ته بساطِ دارایی.
ذوُ تَحَتُّم : شادان، خوشحال.
ذُو تَسلَم «لاافعل ذلک بِذِی تَسلَم أوتَسلَمان أوتَسلَمُون» : به جان تو یا شما دوتن، یا شما جماعت این کار را نکنم.
ذوتَشارِیف : ۱. برگ دندانه دار، کنگره دار. ۲. هرچیز دندانه‌دار و کنگره‌دار، مُضرَّس.

ذوُ تَفارِیج : شکافدار، دارای گشادگیها.
ذوُ ثلاثَة ألوان : شبدر سه برگه، طریفلُن. Triphyllon (F)
ذوُ ثَلاث حَبّات گیاه زعرور، کِلدارو، سیبِ‌کوهی، سه هسته‌ای، طریقوقون و طریقُتّن. Tricocon (F)
ذوُ ثَلاث وَرَقات : گیاه سه برگی که برچند گیاه اطلاق شده، از جمله حند قوقی (F) Melilot و حومانة (F) Psoralea و فَصفَصَة (F) Luzerne و نوعی از خصاء الثّعلب که شامل انواع اورکیده است.
ذوُ ثَمانِیَة سُطُوح [هندسه] : هشت سطحی.
الذّوج : آشامیدن آب و مایعات، نوشیدن.
ذوُ جِلاجل : دفِ دورویه که دورش زنگوله‌هایی آویخته‌اند و صدای دف و زنگوله همراه به گوش رسد.
ذُو الجَلال : ۱. شکوهمند. ۲. از نامهای خدای متعال است.
ذوُ جَنبَة : شخص گوشه گیر، منزوی.
ذوُ جَنبَتَین : دارای دو طرف، دوطرفه، دوسویه، دورویه، دارای دورویِ کار یا امر.
ذوُ جِنَّة : دیوانه، جنّ‌زده، دیوزده، پری‌زده.
ذوالحِجَّة : آخرین ماه سال قمری که در محاسبات گاهشناسی ۲۹ روز دارد. ج : ذَوات الحِجَّة.
ذوُ حَصاة : ۱. خردمند. ۲. باوقار.
ذوُ حَظّ : بهره‌ور، صاحب سهم و بهره.
ذوُ حِفاظ : پرهیزنده از ناروا، خویشتندار از حرام.
ذوُ حَفل : مبالغه کننده در هر چیزی.
ذوُ حَفِیظة : پرهیزگار.
ذوُ حَقّ : حقدار، صاحب حقّ (در فارسی تنها، ذی حق گویند که حالت جَرّ آن است).
ذوُ حُمرَة : رطب شیرین.
ذوُ حَیاتَین : جانوری که در خشکی و آب زندگی می‌کند، دوزیستی.
ذوُ خُشنَة : سختِ بیش از تاب و توان.
ذوُ خُشُونَة : سختِ بیش از تاب و توان، بسیار دشوار.
ذو خَمسَة أصابِع : گیاه پنجنگُشت، فلفل برّی،

فنطالُن، پنطافلُن.

ذوُ خَمسَةَ أضلاع [هندسه] : پنج ضلعی، پنج پهلو.

ذوُ خَمسَةَ زَوایا : پنج گوشه، پنج گُنج.

ذوُ خَمَل : پارچه یا هر چیز پُرز دار، کُرک‌وَر، مخملی.

الذُّوَد جـ : ذائِد.

ذوُ دُرُوء : ۱. راه پرشکاف و آبکند. ۲. خرقه و جُلِ ستور که شکارچی برای شکار، خود را با آن استتار کند. ۳. حلقه‌ای که آن را با نیزه بِرُبایند.

ذو دُسام : ۱. سرپوش دار. ۲. [گیاه‌شناسی] : گیاهان سرپوش‌دار، کلاهک‌دار. Valvé, Valvacé (F)

الذَّوذَخ : ۱. آن که گاه آرامش حَدَث کند. ۲. آن که بی‌اختیار و پیش از گشودن جامه پیشاب ریزد. ۳. ناتوان و سریع الانزال در هماغوشی.

ذو ذِکر : نامدار، نامی، نامور، بلندآوازه، مشهور، سرشناس.

ذو ذُکر : تیغ تیز و بزان، شمشیر بزان، شمشیر قاطع ← صارِم.

ذوُ ذَنَب : ستارهٔ دنباله دار، شهاب دنباله دار. ج : ذوات الأذناب.

ذو ذَوائِب : ۱. گیسوداران. گیسوَران، دنباله‌داران. ۲. ستارگان دنباله‌دار، شهابها.

الذَّور : ترساندن، تهدید، تخویف.

الذُّوَر جـ : ذُورَة.

ذوَرأسَین : ۱. دارای دو سر، دو کلّه. ۲. [تشریح] : استخوان زنداعلی ← کُعبُرَة.

ذوُراش جملٌ ~ : شتر پُر پشم و کُرک.

ذُو رَبَذات : آن که در سخن خطای بسیار کند، هرزه‌درای (تا).

الذُّورَة : مقدم و جلو چینه‌دان مرغ که در آن آب برگیرد. ج : ذُوَر.

ذوُ رَحِم : خویشاوند. ج : ذَوِی الأرحام.

ذو رَحمَة : ۱. صاحب بخشایش. ۲. از نامهای خدای متعال.

ذُو زَرع : کشتزار.

ذُو زغَب : پُرزدار، کرک‌دار، مخملی.

ذُوزَنَقَة ۱. [هندسه] : ذوزنقه، شکلی دارای دو ضلع موازی و دو ضلع غیرمتوازی که از دو ضلع اخیر یکی عمود بر دو ضلع موازی باشد که این را ذوزنقهٔ قائم‌الزاویه گویند. ۲. [تشریح] : یکی از استخوانهای پنجهٔ دست که نزدیک به مفصل انگشت نر با مچ قرار دارد.

ذوزنقتَین [هندسه] : ذوزنقهٔ غیرقائم‌الزّاویه.

ذوزَوائِد : شیرِ بیشه.

ذو سَأو : باهمّت، صاحب عزم.

ذو سَبعَةَ أضلاع [هندسه] : کثیرالضلاع هفت ضلعی، هفت‌بَر، هفت پهلو.

ذُو سِتَّة أضلاع [هندسه] : کثیرالاضلاع شش ضلعی، شِش‌بَر، شش پهلو.

ذُو سِتَّة سُطُوح [هندسه] : حجمی شش سطحی، شش روی.

ذُو سِعَة : مالدار، صاحب مال. از تعابیر قرآنی است.

ذُو سَماحَة : بخشنده، کریم، جوانمرد.

ذو سَنتاریا و ذوسَنطاریا [پزشکی] : اسهال خونی، دیسانتری. Dysenterie (F)

ذُو شاهِق : تندخشم.

ذو شَطَب : شمشیر.

ذو صاهِل : مرد سخت جهنده و برانگیزنده، مشوّق و محرِّک.

ذوُ صَبُوح : پگاه، بامداد، صبحِ زود.

ذوُ ضَبّ : شتری که بر سپل آن ورمِ ضَبّة (از بیماریهای ستور) باشد.

ذوُ ضَبارَة : مردگِرد اندام استوار خلقت.

ذوُ ضَدَی : خشمناک، غضب‌آلود.

ذُو ضَرَر «مکانٌ ~» : جایی تنگ.

ذو ضَرِیر : شکیبا، صبرپیشه.

ذَوِطَ ـَ ذَوَطاً : نقصی در زنخ داشت، چانه‌اش کج یا فروافتاده بود، یا شد.

الذَّوَط : ۱. دراز شدن فکّ بالا و کوتاه شدن فکّ پایین.

۲. (به صیغهٔ جمع) : مردم پست و فرومایه.
الذَّوْط : خفه کردن به گونه‌ای که زبان مقتول درآید.
الذَّوْطاء : مؤنّثِ أذْوَط، زنی که چانه‌اش فروافتاده است.
ذوطَبّ و ذُوطِبّ و ذُوطُبّ : دانای پزشکی، طبیب، پزشک.
الذَّوْطَة : عنکبوتی زرد پشت. ج : أذْواط.
ذوظُفُر : [زیست‌شناسی] : جانور ناخن‌دار، و این ویژگی آن را از سُم‌داران و سپل‌داران و جز آنها جدا می‌کند.
ذوظِلّ : ۱. سایه‌دار. ۲. [کیهان‌شناسی] «بَلَدٌ ~» : شهری که در آن سایهٔ مستویِ مقیاس در همهٔ سال به یک سمت شمال یا جنوب بایستد، یا سایه گِردِ مقیاس بگردد ← ذوظِلَّیْن.
ذُو ظَلَم : آغاز تاریکی شب و پایان آن، تاریکْ روشن.
ذوظِلَّیْن [کیهان‌شناسی] «بلدٌ ~» : شهری که سایهٔ مستوی مقیاس در بعضی وقتها به سمت شمال و در بعضی به سمت جنوب باشد ← ذوْ ظِلّ.
الذَّوْع : ۱. مصـ ذاعَ. و ۲. از بیخ برکندن، از بن برانداختن، براندازی. ۳. هلاک کردن.
ذوُ عَدْل : دادگر، عادل.
ذوُ عَدْوان «ذِئبٌ ~» : گرگی که به مردم حمله‌ور شود، گرگِ هار.
ذوُ عَذَب «ماءٌ ~» : آبِ پُر خاشاک.
ذوُ عِزَّة : ۱. باعزّت، مسلّط.
ذوُ عُسْرَة : تنگدست، درویش، نیازمند.
ذوُ عَشْرَة أضْلاع [هندسه] : کثیرالأضلاع ده ضلعی دَه‌بَر، دَه پهلو.
ذوُ عِشْرِیْنَ أضْلاع [هندسه] : کثیرالأضلاع بیست ضلعی، بیست بَر، بیست پهلو.
ذوُ عِضادَتَیْن [کیهان‌شناسی] : آلتی از آلات هندسی و کیهان‌شناسی. کلمهٔ (F) Alidad فرانسوی برگرفته از همین نام است. نوعی طول یاب و تئودُلیت نجومی است.
ذوعِفَّة : پاکدامن، باعفّت.
ذوُعِقاب : ۱. صاحب شکنجه و عقوبت و جزای بدی. ۲. از نامهای خدای متعال و تعبیری قرآنی است.
ذوعَقابِیل : بسیار شریر، پلید و بدجنس.
ذوعُقال : آدمی یا ستوری که دو ساقش به هم نزدیک و رانهایش از هم دور باشد.
ذوُ عَقْب : اسبی که در دور دوّم دویدن یا مسابقه کوشاتر و تندتر از دور اوّل بدود و بتازد.
ذوعَقْرَبانَة : مددکارِ قوی (منتـ).
ذوُ عَقل : ۱. خردمند. ۲. [تصوّف] : آن که خلق را ظاهر بیند و حقّ را باطن.
ذُوعَلاقَة : دارای پیوند، صاحب وابستگی علاقه‌مند، وابسته. (در فارسی تنها به صورت ذی‌علاقه می‌آید).
ذوُعِلْم : دارای علم، آگاه، مطّلع (از تعابیر قرآنی است).
ذُو العَیْن : ۱. چشمدار. ۲. [تصوّف] : آن که حق را آشکار و خلق را نهان بیند.
ذوُ غُصَّة : گلوگیر، باغصّه (از تعابیر قرآنی است).
ذُو فَضل : دارای فضل و کرم. از نامهای خدای متعال و تعبیر قرآنی است.
ذوُفِقار : دارای مهره، مهره‌دار. حیوانی که ستون فقرات دارد.
ذُوفَنّ : ۱. صاحب فَنّ، متخصّص، ۲. هنرمند.
ذُوفُنُون : صاحب هنرها، دانای فن‌ها، استاد هنرمند و آگاه از چند هنر.
الذَّوْق : ۱. مصـ ذاقَ ـُ. و ۲. چشیدن، آزمودن مزهٔ چیزی. ۳. آزمودن. ۴. حسّ چشائی، حس شناختن مزهٔ چیزها. ۵. [تصوّف] : اوّل درجات شهود حق به حق ۶. طبع، سرشت، نهاد «هو حَسَنُ ~ للشِّعرِ» : او در شعر خوش طبع است، ذوقی خوش در شعر دارد.
ذو قاذُورَة : ۱. مرد بد خویی که با مردم آمیزش نکند. ۲. شخصی که به سبب طبیعت خاصّ خود چیزهای آلوده را نخورد، نازک نارنجی، دِژنفکِتِه.
ذُو القافِیَتَیْن : [عروض و قافیه] : شعری که در هر بیت دو قافیه کنار یکدیگر داشته باشد.
ذُوالقِبْلَتَیْن : لقب علی بن ابی طالب (ع) که با رسول اکرم (ص) به دو قبلهٔ بیت‌المقدّس و کعبه نماز گزارده

است.
ذوُ القَرابَة :کَس، خـویش، خـویشاوند، نـزدیک. ج : ذَوِی القَـرابَـة و ذَوِی القـرابـات :کسـان، خـویشان، خویشاوندان، نزدیکان.
ذُو القُربَی : دارای نزدیکی رَحِم، خویش، خویشاوند. ج: ذَوِی القُربَی.
ذُوالقُرعَتَین [پزشکی]: قسمی از نبض و زدن رگها.
ذُوالقَـرن : نـوعی مـاهیِ نـیزه‌دار، قـوقی، خـتو، زال، ماهیِ‌زال، حریش، هرمیس. Narval (F)
ذُوالقِعدَة : یازدهمین ماه سال قمری که در محاسبات گاهشناسی ۳۰ روز دارد. ج : ذوات القِعدَة.
ذُوالقَرنَین : ۱. دارای دو شاخ. ۲. از نـامهای قـرآنـی است. در ادبـیّات ایـران و اسـلام از القـاب اسکـندر مقدونی است (بدین اماره که از آنجا که کرانه‌های زمین و آغاز مشرق‌الشمس را در عربی قرن گویند و اسکندر بر هر دو کرانهٔ شرق و غرب زمین دست یافته او را بدین نام خوانده‌اند)، در تحقیقات بعدی این عنوان قرآنی را بر کورش هخامنشی آزاد کنندهٔ قـوم یـهود از اسـارت بابل، تطبیق داده‌اند.
ذُو القُمرَة :گیاه و گُلِ تاجْریزیِ پیچ.
الذُّوط جـ : أذوَط.
ذُوالفِقار : ۱. دارای فقرات، و فَقَرة هر یک از مهره‌های پشتِ مهره‌داران باشد، حیوان مهره‌دار. ۲. نام شمشیر منبّه بن الحجّاج که در روز بدر کشته شد و پیامبر اکرم (ص)آن را برای خود بـرگزید و گـویند چـون تـیغهٔ آن شمشیر خراشهای پست و هموار داشت ازاین رو بدین نام خوانده شد. پیامبر اکرم این شمشیر را روز اُحُد به علی بن ابی‌طالب (ع) عطا فرمود.
ذُوکاهِل : ۱. صـاحب قـوّت و شـوکت، بـا اقـتدار. ۲. خشمناک. ۳. مرد گُشنِ‌جوشانِ تیز شهوت.
ذُوکَسَرات : ۱. گول، احمق، کم خرد، هالو. ۲. آن که در هر چیزی مغبون شود و کلاه سرش گذارند.
الذُّولان جـ : ذُؤالَة.
ذُولِبدَة و ذولِبدَتَین : شیرِ بیشه.
ذُولَجِب جیشٌ ـ : سپاه پرشور و غوغا.
ذُوالِلسانَین : آن که به دو زبان سخن گوید و بنویسد. (معمولاً عربی و فارسی).
الذَّوْلَق : ۱. تیزی و لبه و کناره یا نـوک هـر چـیز. ۲. تیزنای زبان.
الذَّولَقِیّ : منسوب به ذَولَق.
الذَّوْلَقِیَّة : ۱. مؤنثِ ذَوْلَقِیّ منسوب به ذَولَق تـیزنای زبان. ۲. حروف ـ : حرفهایی که مخرجهای آنها نوک و کناره‌های زبان باشد و آن سه حرف ر، ل، ن است.
ذُولُوَیفَة [گیاهشناسی]: دارای الیاف خُرد. Fibrillé (F)
ذُومِأَة رَأس : گیاهی دارویـی کـه نـام دیگـرش ذُومِأَة شَوْکَة است. Iringium (F)
ذُومِأَة شَوْکَة :گیاه صد خار یا صد سر ← ذُومِأَة رَأس.
ذُومال : مالدار، ثروتمند.
ذُومُبازَمَة : صاحب عزم و همّت برکار (منت.).
ذُومَترَبَة : نیازمند، درویش، خاکسترنشین، به زمین چسبیده، زمینگیر (از تعابیر قرآنی است).
ذُو مُحافَظَة : ۱. نگهبان، مراقب و مواظب. ۲. هوشیار، با حافظه.
ذُوالـــمُتَوسِطَین الأوّل [ریـاضیّات] : ۱. جـذر ذوالإسمینِ دوّم. ۲. «ـ الثّانی» : جذر ذوالإسْمَین سوّم و همچنین است ـ الثّالث تا به آخر.
ذُومَحْرَم : آن که نکاح بـا او روا نـباشد چـون مـادر و خواهر و عمّه و خالهٔ شخص.
ذُو مِخلَب : ۱. حیوان چنگل‌دار چون باز و شاهین و مانند آنها. ۲. حیوان چـنگال دار چـون شـیر و بـبر و پلنگ. ← ذوظُفر.
ذُومَـــخشِنَة : دشـوارِ طـاقت فـرسا. ← ذوخُشَنَة. و ذوخُشوْنَة.
ذُوالمَدَرَة : هرچه از ساختمانها که از گِل و خشت خام ساخته شود.
ذُو مَذِمَّة : آن که تحمّل معاشرتش بر مـردم سـنگین است، گرانجان.

ذوُمَرَّة : صاحب توانایی، توانمند، توانگر، قوی (از تعابیر قرآنی است).

ذوُمِرَّة : لقب جبرائیل، روح‌الأمین، ناموس طاووس الملائِکة.

ذوُمَسغَبَة : دارای گرسنگی (از تعابیر قرآنی است).

ذُومَشاغِب : مرد فتنه‌انگیز.

ذُو مِصْدَق ۱. «شجاعٌ ~» : دلیری راست حمله که از روبرو حمله می‌کند. ۲. اسبِ راست تک و راست رَوِش که در یک مسیر می‌تازد و منحرف نمی‌شود.

ذُومَصَّة : به عقیدهٔ گروهی از شیعهٔ سبعیّه کسی است که علم را مستقیماً از حجّت زمان خود فراگرفته باشد.

ذُومَطالِع [عروض و قافیه] : شعری که بیش از یک مطلع داشته و در آن تجدید مطلع شده باشد.

ذُومِطْرَقَة [مکانیک] : چرخ و دستگاهی برای کوبیدن، دستگاه چکش‌زن یاکوبه، دنگ و پادنگ (در برنج کوبی) Marteau - pillon (F)

ذُوالمَعارِج : ۱. آسمانها. ۲. مواضع و راههایی که به آسمان می‌برد. ۳. از نامهای خدای تعالی.

ذُومِغْلاق : مرد سخت مجادله که در حجّت آویزد و احتجاج بسیار کند (منتـ).

ذُومِغْلَقَة «رجُلٌ ~» : مرد درآویزنده در هرچه پیش آید. «منتـ».

ذُومَغْمَع : شکیبا برکار، پُرحوصله و صابر.

ذُوالمَعْنِیَین : [علم معانی و بیان] : کلمه‌ای مشترک مشتمل بر دو معنی مانند «فَکاتِبُوهُم إِنْ عَلِمْتم فِیهِم خَیْراً» (قرآن، النور، ۳۳/۲۴) : پس آنان را بازخرید کنید اگر خیری (در مال یا ایمان) در آنها می‌بینید. که «خیر» به دو معنی مراد شده است.

ذُومَغْفِرَة : خداوند آمرزش، بخشایشگر (از تعابیر قرآنی است).

ذُوالمَقدَّمَة : آنچه از نوشته‌ها و گفته‌هاکه داری مقدمّه است و پیش‌گفتاری دارد، اصل مطلب، اصل کتاب، متن اصلی (در برابر مقدّمه).

ذُو مَــقْرِبَة : دارای خویشی، خویشاوند (از تعابیر قرآنی).

ذُو مِقْوَل : صاحب زبان، زبان‌آور و گویا.

ذُوالمَکارم : دارای مکرمتها و بزرگواریها.

ذُومِلَّة : ملول شده، به ستوه آمده.

ذُومَنْصِبَة «عیشٌ ~» : زندگیِ با رنج ودشواری، همراه باکدّ و جهد.

ذُو المَنّ : ۱. صاحب منّتهای بسیار، عطابخش، منّان، منعم. ۲. از نامهای خدای متعال.

ذُوالنَّجْمَة : خر، الاغ.

ذُونَزَل : پُرباران.

ذُونُزُل : مبارک، خوش‌قدم، خیر و برکت‌آور.

ذُونَسَب : صاحب نَسَب، دارای اصلی شریف و نجیب.

ذُوالنَّشْأَتَین : جانوری که در خشکی و در آب زندگی می‌کند، ذوحیاتَین، دوزیستی.

ذُونُمْلَة : پُرجُنب و جوش، بسیار پویا.

ذُوالنُّونَین : شمشیر.

ذُونَیرَب : شریر، بد و سخن‌چین.

ذُونَیرَین : ۱. پارچهٔ دو پوده. ۲. مرد بسیار نیرومند که نیروی او دو برابر ظاهر و حالِ اوست.

ذُوالهِجْرَتَین : هر صحابی پیامبر اکرم (ص) که هجرت به حبشه و هجرت به مدینه را انجام داده است.

ذُو هَزَرات : گول، زیان دیده، مغبون در هر چیزی.

ذَوُو و ذَوَی جـ: ذُو.

ذَوُوالآکال : رؤسای قبایل جاهلیّت که یک چهارم غنائِم را برای خود می‌گرفتند.

ذَوُ والأرْحام : خویشاوندان.

الذَّوّاد : ۱. بسیار دفاع کننده. ۲. حامی حقیقت.

الذُّوّاد جـ: ذائِد.

الذَّوّاق : شخص دلتنگ و ناراضی از وضعی که دارد.

ذَوَّبَ تَذْوِیباً (ذوب) : ۱. السَّمنَ و نحَوه : روغن و مانند آن را آب کرد، ذوب کرد، گداخت. ۲. ~ الغلامَ : برای آن پسر (ذوابة) گیسو یاکاکل درست کرد.

ذَوو تَأَبَّطَ شَرّا جـ: تَأَبَّطَ شَرّا، فتنه‌جویان.

ذُوالوَجْهَین : ۱. شخص دوروی، منافق. ۲. [معانی و

بیان] : لفظی یا شعری که دو معنای مدح و ذمّ یا تغزّل و حماسه یا تهنیت و تسلیت از آن استنباط می‌شود.

ذَوُو الوُجُوه : چند بُعدی، دارای ابعاد و چهره‌ها و تجلّیات متعدّد.

ذَوَّحَ تَذْوِیحاً (ذ و ح) الجِمالَ و غیرَها : شتران و جز آن را پراکنده کرد.

ذَوَّدَ تَذْوِیداً (ذ و د) ۱. عن الشیءِ : از آن چیز نگهداری کرد. ۲. ~ عنه : از او حمایت و دفاع کرد.

ذَوَّلَ تَذْوِیلاً (ذ ا ل) : ۱. حرف ذال را نوشت، ۲. در فرهنگ کلماتی را که با حرف ذال آغاز می‌شود گرد آورد و نوشت، در فرهنگ نویسی حرف ذال را به پایان رساند.

الذُّوَّد جـ : ذائِد.

ذُو وَضع فلسفه «کَمّ ~» : کمیّتِ قابل اشارهٔ حسیّ یا کمیّتی که وجودی (قارّ) مستقرّ بالفعل با اتّصال و ترتیب دارد یا کمیّتی دارای اجزاء و هریک از این سه کمیّت را وضع گویند.

ذَوُونُبل : خداوندان نجابت، نجیبان.

ذَوِیَ ـِ ذُوِیّاً الغصن أوالنّباتُ : شاخه یا گیاه پژمرده و خشک شد ← ذَوَی (ذَوا) ـِ.

ذَوِی جـ : ذُو در حال اضافه «مَرَرتُ بِرِجالٍ ذَوِی المالِ» : برمردانی مالدار گذشتم. «بِذَوِی الحُقوقِ» : به صاحبان حق. «بِذَوِی العُقُولِ» : به خردمندان. ← ذَوُو و ذَوَی (ذَوا).

ذَوِی الإحتِرام : صاحبان احترام، مُحتَرمان.

ذَوِی الإحتِشام : صاحبان حشمت، مُحْتَشَمان.

ذَوِی الأظلاف [زیست‌شناسی] : سُم شکافتگان چون گوسفند و گاو و مانند آنها، زنگله‌داران.

ذَوِی الألباب : صاحبان عقل و خرد، خردمندان.

ذَوِی الأنیاب : یَشک‌داران، جانورانی چون گراز و فیل و کرگدن.

ذَوِی الأوْتار : سازهای زهی که (وَتَر) زه دارند.

ذَوِی الجَهل : نادانان، بی‌خردان.

ذَوِی الحاجات : نیازمندان، حاجتمندان.

ذَوِی الحِجَی : خردمندان، صاحب‌خِرَدان.

ذَوِی الحُقُوق : صاحبان حق، حق‌وران، مستحقّان.

ذَوِی الحَوافِر [زیست‌شناسی] : جانوران سُم‌دار، سُمداران.

ذَوِی الرُّوح جـ : ذِی روح : جانداران، جانوران.

ذُوالیَسارَیْن [کیهان‌شناسی] : بودن ستاره در خانه چهارم که مطرح شعاع هر دو تربیع آن در زیرزمین است. ← ذوالیَمِینَیْن.

ذَوِی العِزِّ وَ الإحتِرام : گرامیان و محتَرمان، ارجمندان.

ذَوِی العِلم : دانشمندان.

ذَوِی العَیْن [تصوّف] : آنان که حق را ظاهر و خلق را باطن بینند.

ذَوِی الفَرائِض جـ ذِی فَرِیضَة : میراث برندگان به فریضه.

ذَوِی الفُرُوض : صاحبان فریضه در ارث، فرض برندگان در ارث ← ذَوِی الفَرائِض.

ذَوِی القَرابَة : خویشاوندان، نزدیکان.

ذَوِی القُرْبَی : نزدیکان، کسان، خویشان، خویشاوندان.

ذُویَقَن : آن که به هر چه بیند یقین کند، خوش‌باور.

الذُّوَیل : گیاه و هر چیز خشک و خشکیده.

الذُّوَیْلَة : مصغّرِ ذال.

ذُویَمَن : منسوب به یَمَن، یمانی.

ذُو الیَمِینَین : ۱. آن که به هر دو دستِ راست و چپ یکسان شمشیر زند، یا خط نویسد. ۲. [کیهان‌شناسی] : هر ستاره‌ای که در وترِ وسط السماء باشد و تسدیس و تربیع آن هر دو بر زمین افتد.

الذُّوِیّ : پژمرده، پژمریده، ← ذابِل.

ذُوِیّ : پژمرده شدن، ضعیف شدن.

ذِی : ۱. ذو در حال جرّ است به تمام معانیِ آن «مَرَرتُ بِرَجُلٍ ذِی مالٍ» : بر مردی مالدار گذشتم. ۲. اسم اشاره به نزدیک برای مؤنث که «ها» بر سر آن آید و «هَذِی» شود.

الذِّیاب جـ : ذِیب (ذِئب).

ذیابیطس یومع [پزشکی] : بیماری قند، دیابت.
Diabéte (F)

ذِیابِیطُوس یومع [پزشکی] : بیماری قند ← ذیابِیطِس.

الذِّیار : سرگین آمیخته به خاک که بر پستان شتر مالند تا بچّه‌اش بیگاه شیر نخورد. ← ذِئار و ذِیَرَة.

الذِّیب : گرگ ← ذِئب.

ذَیتَ ذَیتَ و ذَیتَ وَ ذَیتَ : اسم کنایه است از گفتن مطالبی که نخواهند عیناً یا به تفضیل باز گویند «قُلْتُ ذَیتَ ذیتَ یا ذَیتَ وَ ذَیتَ» : چنین و چنان گفتم.



الذِّیخ

الذِّیخ : ۱. گرگِ نترس. ۲. کفتار نرِ پُر موی. مؤ : ذِیخَة. ۳. اسب نجیب رهوار. ۴. بزرگسالی. ۵. [کیهان‌شناسی] : نام ستاره‌ای سرخ رنگ در دُم صورت فلکی تنّین. ج : ذیُوخ و أذیاخ و ذِیخَة.

الذِّیخَة : ۱. مؤنّثِ ذِیخ. ۲. ج : ذِیخ.

الذِّیَرَة : سرگین آمیخته به خاک (که برای منع بچّه شتر از شیرخوردن بر پستان مادرش مالند.) ← ذِئار و ذِیار.

ذی عِوَض «اِفْعَل ذاکَ مِن ذِی عِوَض» : از نو این کار را بکن! دیگر بار چنین کن! تکرار کن!

الذِّیفان و الذُّیفان : زهرکُشنده ← ذؤفان.

الذَّیل : ۱. مصـ ذالَ. ۲. دُمِ جانور. ۳. پایان و انتهای هر چیز. ۴. دامن لباس. ۵. خاک و خس و خاشاک و هر چیز که با وزیدن باد بر زمین کشانده می‌شود. ۶. نشان وزش باد بر روی شن. ۷. پستی و خواری و رسوایی. ۸. «هو طویلُ ~» : او مردی توانگر است. ج : أذیال و أذْیُل و ذُیُول. ۹. «أذیالُ الناسِ ذُیُولهم» : مردم فرومایه، فرومایگان.



ذَیل الثَّعلَب

ذَیل الأرنَب : (لفظاً دُمِ خرگوش)، گیاهی علفی و یک ساله و صحرایی و زینتی از تیرهٔ گندمیان، شعرالأرنب نیز نامیده می‌شود.

ذَیلُ الثَّعْلَب : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان که در چراگاهها و زمینهای کِشتِ آبی می‌روید، دُمِ روباه.

ذَیل الحِصان : گیاهی علفی و آبزی از تیرهٔ دُم اسبیان که خاصیّت دارویی نیز دارد و در باتلاقها می‌روید. دُم اسب باتلاقی.

ذَیل الخَرُوف : گیاه اسپرک.

ذَیل الفار : «لفظاً دُم موش»، گیاهی علفی و صحرایی و یک ساله از تیرهٔ گندمیان که در زمینهای پرآب می‌روید و ستور آن را می‌چرد، دُم موشی.

ذَیل الکَلْب : (لفظاً دُمِ سگ)، گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان، ساهِر.
Dog's Tail grass (E)

الذَّیم : ۱. مصـ ذامَ. و ۲. عیب، نکوهیدگی، آهو.

الذَّیمَرِیّ : مرد زیرکِ تیزهوشِ شگفت‌آور.

الذُّیُوخ جـ : ذِیخ.

الذُّیُوع : ۱. مصـ ذاعَ. ۲. [قانون] : پخش و پراکنده شدن، فاش و آشکار شدن امری محرمانه.

الذُّیُول جـ : ذَیل.

ذَیَّأَ تَذْیِئَةً (ذ ی ء) اللحمَ : گوشت را خوب پخت چنان که از استخوان جدا شد.

ذَیّا : مصغرِ «ذا» است.

ذَیّاک : مصغّر «ذاک» است.

الذَّیّال : ۱. بلند دامن، دازدامان. ۲. اسب و ستور دُم دراز. ۳. گورخر. ۴. گاو وحشی.

ذَیَّخَ تَذْیِیخاً (ذ ی خ) : خرمابُنِ ماده گردهٔ نر را نپذیرفت و دانه نبست.

ذَیَّرَ تَذْیِیراً (ذ ی ر) : پستانهای ماده شتر را به سرگین آمیخته با خاک آغشته کرد تا کُرّه‌اش شیر نمکد.

ذُیِّرَ مجـ فُوه : دندانهایش سیاه شد.

ذَیَّلَ تَذْیِیلاً (ذ ی ل) ۱. الثوبَ : جامه را بلند ساخت. ۲. ~ الکتابَ : بر کتاب پابرگ نوشت. ۳. ~ الشیءَ : برای آن چیز دنباله و دامنه قرار داد. ۴. ~ الشیءَ : دامنهٔ آن چیز را بلند گرداند.

ر

ر : راء، دهمین حرفِ هجاء و مؤنّث که در حساب جمّل برابر دویست محسوب می‌شود و حرف شمسی است.
ج: راءات و منسوبش رائیّ است.

الرَّءّاء : مرد بسیار نگرنده، بسیار دیدارکننده.

الرَّءّاب : ۱. شکسته‌بند، بندزن، چینی بندزن، مرمّت کنندهٔ چیزهای شکسته و شکستگیها. ۲. مرد مُصلِح.

الرَّءّاس :کلّه‌پز،کلّه‌پاچه فروش.

رَأَّسَ تَرْئِيساً (ر أ س) ه: او را رئیس و سرکرده و مهتر و سرپرست ساخت.

رَأَّفَ تَرْئِيفاً (ر أ ف) ۱. ه: او را به مهربانی واداشت. ۲. ~ ه: از او مهربانی خواست.

رَأّى (رَءّا) **تَرْئِيَةً** (ر أ ى) ۱. ه: خود را برخلاف آنچه بود نزد او وانمودکرد. ۲. ~ ه: برابر او آیینه‌گرفت تا خود را در آن بنگرد.

الرُّؤاء (رُآء) : خوشی منظر، نیکویی دیدار ← رُئِيّ.

الرِّئـاء (رِآء) : ۱. مص راءَى. و ۲. نشان دادن خلاف عـقیده و بـاطن خـود، ریـاکـاری، تـظاهر بـه چـیزی مردم‌پسند برخلاف باطن خود، نفاق. ۳. نموداری «هُم ~ مأة» هر یک از آنان در چشم مردم صد نفر نمودار می‌شود، به نظر می‌رسد. ۴. «قومٌ ~» : برخـی از آنـان رودرروی برخی دیگر قرار می‌گیرند. ۵. «بیوتُهم ~» : خانه‌هایشان روبروی یکدیگر است.

الرِّئـاب (رِءاب، رِآب) جـ: ۱. رَأْب. ۲. رُؤْبَة.

الرَّءابِل (رَآبل) جـ: رِئْبال.

الرَّءابِلَة (رَآبِلَة) جـ: رِئْبال.

الرَّءابِيل (رَآبِيل) جـ: رِئْبال.

الرِّئـات (رِآت) جـ: رِئَة.

الرِّئـاس (رِآس) : ۱. دستهٔ شمشیر. ۲. سرآغـاز هـر چیز. ۳. «أنت على ~ أمرِكَ» : تو بر سرِ کار خویشی.

الرُّؤاس (رُآس) جـ: رائِس ← رُؤاسِيّ.

الرِّئـاسَة : ۱. ریـاست، سروَری، سرکردگی. ۲. ~ الجُمهُورِيَّة : ریاست جمهوری. ۳. ~ الجَلْسَة أو اللجْنَة أو المَجْلِس : ریاست جلسه یا کمیته یا مجلس. ۴. ~ الحُكومَة أو الوزارَة أو الوُزَراء : ریاست دولت یا ریاستِ وزارت یا ریاستِ وزیران (المو).

الرِّئـاسِيّ : منسوب به ریاست، ریاستی (المو).

الرُّؤاسِيّ (رُآسِيّ) : دارای سرِ بزرگ، بـزرگ سـر، کـلّه گنده.

الرِّئـال (الرِّآل) جـ: رَأْل.

الرُّؤال (رُآل) : آبِ دهانِ ستور، بُزاقِ ستور.

الرِّئالَة (رِآلَة) جـ: رَأْل.

الرُّؤام (رُآم) : لعاب، آب دهن، بُزاق.

رَأَبَ ـَ رَأْباً ۱. ت الأَرْضُ :گیاه زمین پس از بریدن در آمد. ۲. ~ الشَّقَّ : شکاف راگرفت و ترمیم‌کرد، پارگی را

دوخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را به هم آورد و به آرامی بست. ۴. ـ بين القومِ : میان آنان صلح و آشتی داد.

الرَّأب : ۱. مصـ ۲. شکاف، درز ۳. مهتر و بزرگ، سروَر. ۴. هفتاد شتر. ج : رِئاب.

الرِّئبال : ۱. شیرِ بیشه. ۲. گرگ. ۳. گیاه بلند و انبوه. ۴. پیرمرد ناتوان. ۵. کودکی که دوقلو نباشد یا تنها فرزند، تک فرزندِ یک خانواده. ج : رَآبِل و رَآبِيل و رَآبِلَة و رَيابيل. ← رِئبال.

الرُّؤْبَة (رُءْبَة) : ۱. بطانه یا خمیر گونه‌ای که ظرفهای چینی و سفالی شکسته را با آن ترمیم و اصلاح کنند. ۲. آنچه رخنه و شکاف را با آن گیرند. ۳. شیر غلیظ. ۴. پاره‌ای از شب. ۵. حاجت، نیاز. ج : رِئاب و رُؤَباب.

رَأْبَلَ رَأْبَلَةً : ۱. خمیده راه رفت. ۲. کج‌کج راه رفت.

الرِّئَة : شُش، ریه. ج : رِئات و رِئُون.

رِئَةُ البَحْرِ : جانوری دریایی و ژله مانند که در دریای سرخ و مدیترانه بسیار یافت می‌شود، چتر دریایی، عروس دریایی، میدوز.

رَؤُدَ ـُ رُؤُودَةً (رَءُدَ) ۱. الغصنُ : شاخه بسیار نرم و تر شد. ۲. شاخه به چپ و راست خم شد.

الرَّأْد : ۱. زن جوان و زیبا. ۲. ریشهٔ دندان در فکّ. ۳. بُنِ ریش که زیر زنخ برآید. ۴. «ـ الضُّحى» : وقتی که خورشید کاملاً بالا آمده باشد. ۵. «ـ الأرض» : گیاهان ترِ زمین.

الرِّئْد : ۱. هم‌سنّ، همسال. ۲. شاخهٔ نورستهٔ درخت. ۳. تنگی (الر). ج : أرْآد و رِئْدان (لسـ).

الرُّؤْد (رُءْد) : ۱. نرمی، مهربانی، ملایمت. ۲. آسانی. ۳. مدارا. ۴. زن جوان و زیبا. ۵. ریشهٔ دندانها در آرواره. ۶. اوّلِ رستنگاه ریش از بناگوش، بناگوش. مانند رُؤْدَة است. ج : أرْآد.

الرِّئْدان جـ : رِئْد (لسـ).

الرَّؤْدَة و الرُّؤْدَة (رُءْدَة) : ۱. زن جوانِ زیبا. ۲. بُنِ ریش که از زیر گوش شروع می‌شود، اوّلِ رُستنگاهِ ریش از بناگوش.

رَأْرَأَ رَأْرَأَةً : ۱. حدقهٔ چشم خود را حرکت داد و تند نگریست. ۲. ـ بعينَيْه : دو چشم خود را جنباند و چرخاند. ۳. ـ ت الحيواناتُ : حیوانات دُمهای خود را جنباندند. ۴. ـ السحابُ أو السرابُ : ابر یا سراب درخشید. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد حرف «ر» را در خواندن و گفتن تکرار کرد. ۶. ـ ت المرأةُ : آن زن چشم خود را نیک گشود و در آینه نگریست. ۷. ـ بالغنمِ : گوسفندان را با آواز «أرْأر» صدا کرد.

رَأَسَ ـَ رَآسَةً : ۱. بلند مقام و رئیس شد. ۲. برای خود ریاست و مهتری خواست و برای آن رقابت کرد، ریاست‌طلبی کرد. ۳. ـ ه على القومِ : او را بر آنان ریاست و مهتری داد.

رَأَسَ ـِ رِئاسَةً و رَآسَةً ۱. القومَ : سروَر و رئیس آن گروه شد. ۲. برای خود سروَری و مهتری خواست، ریاست‌طلب شد، یا بود.

رَأَسَ ـَ رَأْساً ۱. ه : بر سر او زد. ۲. ـ السيلُ ورقَ الشجرِ : سیل برگهای درختان را جمع کرد و برد.

رَئِسَ ـَ رَأْساً (ر أ س) : سرِ او یا آن چیز بزرگ شد.

رَؤُسَ ـُ رِئاسَةً یا رِآسَةً (ر أ س) : رئیس شد، سرور و مهتر بود.

رُئِسَ مجـ : از دردِ سر نالان شد.

الرَّأْس : ۱. مصـ رأَسَ ـَ. و ۲. سر، کلّه. ۳. بالاترین قسمت هر چیز. ۴. مهتر و سروَرِ قوم. ۵. جلو بدن جانور. ۶. واحدِ شمارش انسان (و بیشتر) حیوان. چنان که گویند «چند سر عائله دارد» و «چند رأس گوسفند خرید». ۷. آغاز «ـ الشهر أو ـ السنة» : سرِ ماه یا سرِ سال. ج : رُءُوس و أرْؤُس و رُوْس و آراس. ۸. شخصاً، مستقیماً، ابتداءً «فَعَلَهٔ ـً» او خود (شخصاً یا مستقیماً یا ابتداءً) آن را انجام داد. ۹. پیاپی «وَلَدَتْهم ـً على ـ» : آنها را یکی پس از دیگری زایید. ۱۰. «رَمِيْتُ منک فی ـ» : نظرت دربارهٔ من چنان شده که نمی‌توانی به رویم بنگری. ۱۱. «هذا قِسمٌ بـ ـ ه» : این بخشی یا امری یا چیزی جداگانه و مستقل است، سَری سوایِ دیگران است. ۱۲. «هو على ـ أمرِه» : او بر سرِ کار خود است. ۱۳. «خُذ بـ ـ سيفِک» : قبضهٔ شمشیرت را بگیر. ۱۴.

[هندسه] «ـ المثلّث أو ـ المخروط» : رأسِ مثلّث یا مخروط و هرم و غیره. ۱۵• [کیهان‌شناسی] : نقطه‌ای در فضاکه منظومهٔ شمسی به سرعت به سوی آن پیش می‌رود. و ۱۶• «ـ التّنّین» : یکی از چهار ستاره‌ای که در عربی عوائذ نام دارند. و ۱۷• «ـ الثعبان» و «ـ الحواء» و «ـ الغول» و «ـ المُسلسلَة» از نامهای ستارگان. ۱۸• [موسیقی] : سرپنجهٔ عود، بَنجَق، پنجک. ۱۹• [جغرافیا] : دماغه. ۲۰• ـ الجِسْر : سرِ پُل. ۲۱• ـ المال : سرمایه.

الرُّؤَساء جـ : رَئِیس.

رأس الأفْعَی : گیاهِ آذرگون، پیر گیاه.

رَأس التِّنّین : ۱• [گیاه‌شناسی] : گیاهی علفی از تیرهٔ نعناعیان که گلهایی شبیه سرِ مار دارد، بیقران، ترنجان ترکی، ملیسای ترکی، اژدرباشی. ۲• [کیهان‌شناسی] : یکی از چهار ستارهٔ معروف به عوائِذ.

رَأس الثُّعبان [کیهان‌شناسی] : پرنورترین ستاره از چهار ستارهٔ معروف به عوائِذ.

رَأس الحواء [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در قیفاوُس که نام دیگرش راعی (چوپان) است.

رَأس الشَّیخ : کنگر فرنگیِ وحشی، افسون، کنگر خر.

رَأس العُصْفُور : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیره نعناعیان که در مناطق کنار مدیترانه می‌روید، ریحان وحشی.

رَأس الغُول [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورت فلکی فرساوس شمالی.

رَأس المال : ۱• سرمایه. ۲• [قانون و اقتصاد] : مایه، مبلغ اصلی وام که سود به آن تعلق می‌گیرد.

الرَّأسْمال (اصطلاح و نگارش جدید) : ۱• رَأسُ المال، سرمایه. ۲• «رَأسْمالٌ إحتِیاطِیّ» : سرمایهٔ ذخیره، اندوختهٔ جایگزین. Reserve capital (E) ۳• «رَأسْمالٌ ثابِت» : سرمایهٔ ثابت (المو). ۴• «رَأسْمالٌ عامِل أو مُتَداوِل» : سرمایهٔ جاری یا سرمایهٔ در جریان. ۵• «رَأسْمالُ مُساهِم أو الشَّرِکَة» : سرمایهٔ شرکت که به صورت سهامِ تقسیم نشده است. Capital stock (E) ۶• «رأسْمالٌ مُشْتَرَک» : سرمایهٔ مشترک. Joint stock (E) (المو ۱ ـ ۶).

الرَّأسْمالِیّ (نگارش و اصطلاح جدید) ۱• (صفت) نظامِ سرمایه‌داری Capitalistic (E) ۲• (اسم) سرمایه‌دار Capitalist (E) (المو).

الرَّأسْمالِیَّة (اصطلاح و نگارش جدید) : سرمایه‌داری، نظام اقتصادی و اجتماعی و سیاسی سرمایه‌داری، کاپیتالیزم. Capitalism (E)

رَأس المُسَلْسَلَة [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ مشترک میان ستارهٔ فَرَس و ستارهٔ مرأة المسلسلة.

رَأس الهِرّ : گیاهی صحرایی و دارویی، گزنهٔ قرمز، انجرهٔ کتانی، غالیوپسیس.



رأس الأفعی



رأس الهرّ

الرَّأسِیّ : ۱• منسوب به رأس، سری. ۲• [هندسه] : عمودی.

رأسِیّات الأرْجُل : شاخه‌ای از جانوران نرم‌تن، ردهٔ پابر سران.

الرَّأسِیَّة : ۱• مؤنّثِ رَأسِیّ. ۲• نوعی رسن یا لگام که پشت گوشهای ستور می‌بندند.

رَأفَ ـَ رَأْفَةً به : به او مهربانی کرد، مهر ورزید، دلسوزی کرد.

رَئِفَ ـَ رَأْفاً به : به او بسیار مهربانی کرد. ← رَأف.

رَؤُفَ ـُ رَآفَةً و رَأْفَةً (رَءُف) به : به او بسیار مهربانی کرد ← رَأف.

الرَّئِف : مهربان، دلسوز ← رَؤوف.

الرَّأف : ۱• مهربانی. ۲• شراب.

الرَّأل : ۱• بچّهٔ شترمرغ. ج : رِئال (رِآل) و رِئالَة (رِآلة) و أرْؤُل و رِئْلان. مؤ : رَألَة. ۲• الرِّئال (به صیغهٔ جمع) : ستارگان.

الرُّؤَل (رُءَل) : آب دهان چارپایان.

الرِّئْلان جـ : رَأل.

رَأمَ ـَ رَأماً الحبلَ : ریسمان را سخت تافت. ۲• ـ القِدْحَ : تیر را اصلاح کرد. ۳• ـ الإناءَ : ظرف را درست و مرمّت کرد.

رَئِمَ ـَ رَأماً ۱• الشیءَ : آن چیز را دوست داشت و با

آن الفت یافت (لا). ۲. ـ الجرحُ : زخم بهبود یافت و به هم آمد (الر).

رَئِمَ ـَ رَأماً و رَأماناً و رِئماناً : ۱. ـ ت الأمُّ ولدَها : مادر به بچّه‌اش مهربان شد و از او دور نگشت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را دوست داشت، یا بدان انس گرفت، به آن عادت کرد.

الرَّأم : ۱. مص. ۲. کرّه شتر. ۳. پوست بچّه شترِ مُردهٔ انباشته که برای تسلّی یا انس نزد مادرش گذرانند. ۴. بچّه‌ای که جز مادرش او را دایگی کند. ج : أرآم.

الرِّئم : ۱. آهوی یکسره سفید. ۲. بچّه آهو. ج : أرآم و آرام. مؤ : رِئمَة. ۳. کنایه از زنان زیبای آهو رفتار «مرّت بنا الآرام» : آن زیبا غزالان از برابر ما گذشتند.

الرَّأوَة : گولی، نادانی.

الرِّئُـون جـ : رِئَـة.

الرَّؤُوج : بسیار آمد و شد کننده در شب.

الرُّؤُوس جـ : رأس.

الرَّؤُوف : ۱. بسیار مهربان و دلسوز. ۲. از نامهای خدای متعال.

الرُّؤُون جـ : رُؤن.

رَأی ـَ رَأیاً ۱. ه : به (رية) شُشِ او زد. ۲. ـ الرّايَةَ : عَلَم را بر زمین زد و استوار کرد. ۳. ـ الزندَ : آتش‌زنه را زد و روشن کرد. ۴. ـ الزندُ : آتش‌زنه روشن شد (متعدّی و لازم).

رَأی (رَءا) ـَ **رَأیاً و رُؤیَةً و راءَةً و رِئیاناً** (مضارعش یَرأی است که برای تخفیف یَرَی (یَرا) شده است) (ر أ ی) : ۱. دید، به چشم یا به دل و به عقل دید، رؤیت کرد. ۲. ـ ه : او را با دو چشم خود دید، مشاهده کرد. ۳. ـ الشيءَ : بدان چیز عقیده داشت. ۴. ـ في الأمرِ : در آن کار نگریست، تأمّل کرد، اندیشید. ۵. در تعجّب می‌آید «یا تُری، یا هَل تُری» : آیا می‌بینی و می‌پنداری!

الرَّأی : ۱. مص. ۲. اندیشه، پندار، آنچه انسان می‌بیند و بدان معتقد می‌شود، نظر، رأی. ۳. اصابت تدبیر، درست‌اندیشی «فلانٌ حَسَن ـ» : فلانی نیک اندیشه است. ج : آراء (مقلوبِ أرءا) و أرآء و أرآی و رِیّ و رَئِیّ (برخلاف قیاس). ۴. اسم است به معنی مَرئيّ : دیده شده، مشهود. ۵. «ـ العامّ» : نظر همگان یا اکثریّت در ادارهٔ امور کشور، افکار عمومی. ۶. پیشنهاد. ۷. «ـ اسْتِشارِيّ» : رأی و نظر مشورتی. ۸. [قانون] «ـ عَرَضِي أو عابِر أو غیر مُلزِم» : قرار، اظهارنظر قضایی، تقریر. (المو) Dictum (E)

الرِّئْـي : منظره و تصویرِ ظاهر ← رُؤاء.

رُءًی جـ : رُؤیا.

الرُّؤیا (رُءیا) : ۱. آنچه در خواب بینند، خوابِ دیده شده، رؤیا. ۲. مکاشفه، الهام. ج : رُءًی. ۳. «سِفْرُالرُّءیا» : (در تورات) کتاب مکاشفات یوحنا. (المو).
Apocalypse (E)

الرُّؤیَة : ۱. مص رَأی. ۲. آنچه به چشمِ سر یا چشمِ جان بینند. ج : رُؤًی.

الرَّئِـیس : ۱. مهتر و سرور و پیشوا و رهبرِ قوم، سرکرده، رئیس. ج : رُؤَساء. ۲. مردِ سرشکسته. «شاةٌ ـ» : گوسفندِ سرشکسته. ج : رَآبِـی. ۳. «ـ العلوم» (لفظاً) : سرآمد همهٔ دانشها، (تعبیراً) علم منطق. ۴. درجه‌ای نظامی معادل سروان. ۵. مؤ : رَئِیسَة : «الفکرة الرئیسَة» : اندیشهٔ اساسی و اصلی. ۶. ـ الأرْکان : رئیس ستاد، رئیس کلّ تشکیلات. ۷. ـ الأساقِفَة : سر اُسقف، Archbishop (E). ۸. ـ البَلَدِیَّة : رئیس شهرداری، شهردار. ۹. ـ التَّحْرِیر : سردبیر روزنامه یا مجلّه و مانند آن Editor-in-chief (E). ۱۰. ـ الجامِعَة : رئیس دانشگاه. ۱۱. ـ الجَلْسَة أو اللَّجْنَة أو المَجْلِس : رئیس جلسه یا کمیته یا مجلس. ۱۲. ـ الجُمْهُورِیَّة : رئیس‌جمهور. ۱۳. ـ الدَّولَة : رئیس دولت، نخست‌وزیر. ۱۴. ـ شَرَفٍ أو ـ فَخْرِيّ : رئیسِ افتخاری. ۱۵. ـ الشَّمامِسَة : سرشمّاس، معاون اسقُف (در کلیسای انگلستان) Archdeacon (E). ۱۶. ـ العُمّال : سر کارگر. ۱۷. ـ قَبِیلَة أو عَشِیرَة : رئیس قبیله، شیخِ عشیره. ۱۸. ـ مَجْلِسِ الإدارَة : رئیس هیئت مدیره، صدر هیئت مدیره یا رئیس کمیسیون، رئیس انجمن. ۱۹. ـ مجلس النُّواب : رئیس مجلس

نمایندگان. ۲۰. ~ المَحکِمَة : رئیس دادگاه. ۲۱. ~ الوُزَراء أو الحکومَة أو الوِزارَة : نخست‌وزیر، صدراعظم.

الرُّؤَیس (رُءَیس) : ۱. مصغّر رأس، سرِ کوچک، سرک. ۲. [گیاه‌شناسی] : گُل‌آذینِ خوشه‌ای که دُمِ گُلِ اصلی ادامه می‌یابد و گلهایی کوچک و به هم پیوسته بر روی آن می‌روید مانند گُلِ شاه‌پسند، گُل‌آذینِ کَپّه‌ای، گُلاپَرَک.

الرَّئیسَة : ۱. مؤنّثِ رَئیس. ۲. ابری که پیشاپیش قطعات ابرهای دیگر حرکت کند. ۳. بالاترین نقطهٔ رودخانه. ۴. اصلی، اساسی. «الأعضاءُ ~» : اندامهای اصلی و اساسی چون قلب و مغز. ج : رَوائِس.

الرَّئیسِیّ : ۱. منسوب به رَئیس. ۲. اصلی، اساسی «العُضوُ ~» اندام اصلی و حیاتی چون قلب و مغز. ۳. قسمت عمده و مقدّم و اساسیِ هر چیز، قسمت اصلی.

الرَّئِیّ ۱. جـ : رأی (برخلاف قیاس). ۲. از پریان، آن پری که دیده شود و با آدمی دوست گردد. ۳. مار بزرگ. ۴. پارچه یا جامه‌ای که پیش مشتری باز کنند و به دیدِ او رسانند. ۵. «به ~ مِن الجِنّ» : دچار جن‌زدگی شده است. ۶. خردمندِ قوم «فلانٌ ~ قومِهِ» : فلانی مورد مشورت همگان و رایزن قومِ خود است.

الرِّئِیّ : ← رَئِیّ.

الرُّئِیّ : دیدار، دیدارِ خوب ← رُؤاء.

الرّاء : ۱. اسمِ حرف «ر». ۲. کفِ دریا که بر روی آب می‌آید (زَبَد البحر). ۳. درختی کوهی که میوه‌ای سرخ‌رنگ دارد و واحد آن راءَة است.

الرّائِب : ۱. فا. ۲. ماست. ۳. نوشنده ماست یا شیر. ۴. کار صافی و روشن و بی‌شبهه و ابهام. ۵. کار مشتبه و کِدِر و مبهم (از اضداد است).

الرّاءَة : ۱. نما، منظر، چشم‌انداز. ۲. واحدِ راء، درختی کوهستانی است.

الرّائِج : ۱. فا. ۲. کالای با رونق و رواج. ۳. پولِ در جریان، رایج.

الرّائِح : ۱. فا. ۲. گاو وحشی. ۳. شبانگاهِ آینده. ج : رَوْح.

الرّائِحَة : ۱. مصـ راحَ ـُ. ۲. مؤنّثِ رائِح. ۳. بوی خوش یا ناخوش. ج : رائِحات و رَوائِح. ۴. باران یا ابر شبانگاهی (مقابل عادِیَة) ج : روائِح. ۵. «ماله سارِحةٌ و لا ~» : از چارپایان چیزی ندارد.

الرّائِد : ۱. فا. ۲. پیشرو، پیشگام، پیشاهنگ، کاوشگر. ۳. پیشرو کاروان که قبلاً به طلب جایی پر آب و گیاه می‌رود تا کاروان در آنجا فرود آید، راه‌بلد، راهنما. ۴. جاسوس، خبرگیر. ۵. دستهٔ آسیابِ دستی. ۵. «~ الضّحَی» : یک پنجمِ اول روز که هنگام بلند شدن خورشید و گسترش نور است. ۶. «~ العین» : خاشاکی که در چشم جابجا می‌شود. ج : رَوائِد. ۷. «هو ~ الوساد» : او به سبب اندوه و نگرانی در بستر خود ناآرام است. ۸. [در ارتش] : سرگُرد. ج : رادَة و رُوّاد و رائِدون.

الرّائِدَة : ۱. مؤنّثِ رائِد. ۲. زنی که در خانهٔ همسایگان بسیار آمد و شد می‌کند. ۳. «ریحٌ ~» : باد ملایم، باد نرم و وَزَنده. ج : روائِد. ۴. «الرّوائِد» : چارپایان گوناگون از هر نوع.

الرّائِز ۱. فا، آزمایندهٔ چیزی. ۲. یکی از شیوه‌ها و وسایل روانشناسی و علوم تربیتی برای سنجش هوش و دیگر ملکه‌های ذهن، آزمون، تِست. ج : رازَة.

الرّائِس : ۱. فا. ۲. حاکم، استاندار، سردار، فرمانده. ۳. آغازِ درّه، دهانهٔ درّه. ۴. پاره ابری که پیشاپیش ابرها حرکت می‌کند. ج : رَوائِس و رُؤاس.

الرّائِش : ۱. فا. ۲. واسطهٔ میان رشوه‌دهنده و گیرنده، دلّال رشوه. ۳. تیر پَردار، تیر با پَرِ سوفار. ۴. نیزهٔ سست.

الرّائِض : ۱. فا، پرورش‌دهندهٔ اسب. ج : راضَة و رُوّاض و رُوَّض.

الرّائِطَة : چادر یک پارچهٔ زنانه ← رَیطَة.

الرّائِع : ۱. فا. ۲. به شگفت‌آورندهٔ مردم از زیبایی یا دلیری یا صفتی دیگر، شگفت‌انگیز، باشکوه، شاهکار، عالی. ج : رُوَّع و رائِعون.

الرّائِعَة : ۱. مؤنّثِ رائِع. ۲. شاهکار ادبی یا هنری یا صنعتی، تحفه. ۳. «~ النّهار» : بخش بیشتر روز. ۴. «~ الشّیب» : آغاز پیری. ج : رَوائِع و رُوَّع.

الرّائِـغ : ۱. فا. ۲. «طریق ــ» : راه کج.
راءَفَ مُراءَفَةً (ر أ ف) به : به او بسیار مهربانی کرد.
الرّائِـف : مهربان، دلسوز، رئوف.
الرّائِـق: ۱. فا. ۲. خالص و ناب. ۳. شراب پالوده و صافی. ۴. مُشکِ ناب. ۵. آن که پس از ناشتایی چیزی نخورده و ننوشیده باشد، شخص ناشتا. ۶. آنچه در ناشتایی می‌خورند و می‌نوشند. ۷. تهی‌دست، دستْخالی. ۸. «خبز ــ» : نانِ بی خورش، بی قاتق. ج : رَوْق و رُوقَة.
الرّائِـم : ۱. فا. ۲. مادر بسیار مهربان به فرزند خود (مانند حامل و حائِض) ← رَؤُوم. ج : رُوّام و رُوَّم.
الرّائِـمَة : ۱. مؤنّثِ رائِم. ۲. مادر بسیار مهربان به فرزند خود ← رَؤُوم. ج : رَوائِم.
الرّاؤُوق ← راوُوق.
الرّاؤُول (ر ا ءَ و ل) : ۱. دندانی زائد که پشت دندانها برآید. ۲. آب دهانِ ستور، بُزاق ستور. ج : رَواوِيْل (اقم).
راءَى (ر ا آ) **مُراءَاةً و رِئاءً** (ر أ ى) ا ه ه : خلاف اعتقاد خود را به او نمایش داد، ریاکاری کرد. ۲. نفاق ورزید، منافق بود (المو).
راءَى (ر ا آ) **مُراءَاةً** (مُراآةً) : با او رایزنی و مشورت کرد.
الرّائِـي و راءٍ : بیننده، ناظر، نگرنده.
رَابَ ـُـ رَوْباً و رُؤُباً (ر و ب) ۱. اللبنُ : شیر ماست شد، خود را گرفت، بست. ۲. سرگشته و شوریده شد. ۳. از پرخوری یا خستگی یا خواب‌آلودگی سست و بی‌حال شد. ۴. دروغ گفت. ۵. اندیشه و خردش آشفته شد، شوریده‌عقل شد. ۶. «ــ دَمُه» نزدیک به هلاک شد، در معرض هلاک قرار گرفت.
رابَ ـِـ رَيْباً و رَيْبَةً ا ه ه : او را به شکّ و گمان افکند. ۲. ــ ه : به او تهمت زد. ۳. از او چیزی ناپسند دید. ۴. ــ ه الأمرُ : آن کار برای او پیش آمد، بر او روی آورد. ۵. «فلانٌ لا یریبُه احدٌ بشیءٍ» : کسی هیچ متعرّض و مزاحم او نمی‌شود.
الرّاب : اندازه، قدر «هذا ــ ذاک» : این به اندازهٔ آن است، هم‌قدرِ آن است.

رابَأَ مُرابَأَةً (ر ب أ) : ا ه ه : از او پرهیز کرد، خود را از او دور نگهداشت ۲. ــ ه : هر یک از آن دو مراقب و مواظبِ دیگری شد، یکدیگر را پاییدند.
الرّابّ : ۱. فا. ۲. شوهرِ مادر، ناپدری، (در تداول خراسان) پدراندر.
الرّابَّة : مؤنّثِ رابّ، زنْپدر، زنْبابا، نامادری، (در تداول خراسان) مادراندر.
رابَحَ مُرابَحَةً (رب ح) علی بضاعتِه : به کالای او سود داد.
الرّابِـح : ۱. فا، سودبرنده. ۲. «مالٌ ــ» : مال سوددهنده، مال سودمند، سودبخش، پرفایده.
الرّابِض : ۱. فا. ۲. بیمارِ بستری. ۳. شیرِ بیشه. ۴. رُبُوض و رُبَّض.
الرّابِضَة : ۱. مؤنّثِ رابِض. ۲. مرد حقیر و عاجز از انجام کارهای مهمّ و بزرگ و بازمانده از طلب معالی. (ة در این معنی علامت تأنیث نیست ← علّامَة و نیز مقدّمه ص ۳۴) ۳. «ارنبةٌ ــ» : بینيِ پهن و پخش که پرّه‌هایش به صورت چسبیده باشد.
رابَطَ مُرابَطَةً و رِباطاً (ر ب ط) الجیشَ : لشکر ملازم مرزهای دشمن شد، در مرز دشمن به حال آماده‌باش اردو زد و آنجا ماند. ۲. ــ فی الأمرِ : در آن کار صبر و دوام و مراقبت و مواظبت ورزید.
الرّابِط : ۱. فا. ۲. پارسا، زاهد، راهب، پیوسته و ملازمِ صومعه. ۳. دانشمند گوشه‌گیر و بریده از دنیا که خود را وقفِ علم کرده است. ۴. «ــ الجأش» : بی‌باک و دلاور و مستین، قوی‌دل. ۵. [تشریح] : مجموعهٔ تارهای پیوسته‌ای که در یک جهت قرار گرفته‌اند و مفاصل استخوانها را به هم می‌پیوندند یا اندامها را در جاهای خود استوار می‌دارند، بند، رباط، پیوند، رشته.
Ligament (E)
الرّابِـطَة ۱. مؤنّثِ رابِط. ۲. بستگی، پیوستگی. ۳. ارتباط و پیوندی که میان یک خانواده یا یک گروه هم‌فکر یا همکار باشد. ۴. انجمن، اتحادیّه «ــ القلمیّة»: انجمن قلم. ۵. [کشاورزی] : ماشین بسته‌بندی علوفه و

غلّات، کُمبایْن. ج : رَوابِط.

رابَعَ مُرابَعَةً و رِباعاً (ر ب ع) ۱. القومُ الحملَ : آنان (مِربَعَة) دستهٔ بلندکنندهٔ اهرم را زیر بار نهادند تا آن را بردارند. ۲. ~ ه : با او به وسیلهٔ مربعة بار را بر ستور یا کامیون نهاد. ۳. ~ ه : با او در (ربیع) فصل بهار معامله کرد، [کشاورزی] میوه یا غلّه را در بهار معامله کرد تا پس از برداشت، جنس تحویل گردد.

الرّابِع : ۱. فا. ۲. چهارم، چهارمین. ۳. «ربیعٌ ~» بهار بسیار پربرکت و سرسبز. ۴. [ریاضیّات] «~ المناسب» : عضو چهارم تناسب، عدد مجهول در تناسب. ج : رَوابِع (منتـ).

رابَلَ مُرابَلَةً (ر ب ل) : پلیدی نمود و خبث ورزید و آمادهٔ شرّانگیزی شد.

الرّابِلَة : گوشت سرشانه. ج : رَوابِل.

رابَی (رابا) **مُراباةً** (ر ب و) : مال خود را به او ربا داد، پس او مُراب : ربادهندهٔ مال و رباخوار است. ۲. ~ الرجُلَ : با آن مرد مدارا و نرمی کرد.

الرّابِیَة : زمین بلند، پشته، تل. ج : رَوابٍ.

الرّاتِب : ۱. فا. ۲. حقوق، مقرّری. ۳. «رزقٌ ~» : روزی مستمرّ و همیشگی. ج : رَواتِب.

الرّاتِع : ۱. فا، چرنده. ج : رِتاع و رُتَّع و رُتَّع و رُتوع و راتِعون.

الرّاتِق : ۱. فا. ۲. کارگزار. ۳. خیراندیش، مُصلح. ۴. ابری که به هم پیوندد، تودهٔ ابرِ به هم پیوسته. ج : رَتَق.

الرّاتِل معـ : جانوری کندرفتار از تیرهٔ سمورها، راتِل.
Ratel (E)

الرّاتِنْج و الرّاتِینَج ف معـ : مادّه‌ای لزج که از پوست برخی درختان چون کاج بیرون می‌آید و با صمغ و روغن آمیخته است، راتیانه، رزین، انگمِ کاج.
Resin (E)

الرّاتُون معـ : جانوری پستاندار از تیرهٔ راکونها که به خرس و گورکن شبیه است، راکون. Raccon (E)

الرّاتُونِیّات : تیره‌ای از پستانداران گوشت‌خوار بین تیرهٔ گربه‌ها و تیرهٔ خرسها که تمام انواع آن در قارهٔ امریکا زندگی می‌کنند، راکونها.

الرّاتِی : ۱. فا. ۲. عالِمِ ربّانی.

راثَ ـُ رَوْثاً (ر و ث) ذوالحافِر : حیوانِ سُم‌دار سرگین افکند، پشکل یا تپاله یا پِهِن انداخت.

راثَ ـِ رَیْثاً (ر ی ث) : درنگ کرد، دیر کرد، تأخیر نمود.

راجَ ـُ رَوْجاً و رَواجاً و رَوَجاناً ۱. الأمرُ : آن کار رواج و رونق یافت. ۲. ~ ت السّلعةُ : آن کالا خواهان بسیار یافت و سود داد، خوب به فروش رسید. ۳. ~ الدّرهمُ : آن پولها میان مردم رواج یافت وبه گردشِ دست به دست افتاد. ۴. ~ الطّعامُ : غذا پخته و آماده شد. ۵. «أحضِرْ لنا ما راجَ» : آنچه را آماده شده برای ما بیاور. ۶. «~ ت الریحُ» : باد آشفته و درهم وزید چنان که معلوم نشد جهت آن کدام است. ۷. ~ الأمرُ : آن کار زود انجام گرفت.

الرّاجاه معـ : لقب فرمانروایان محلّی هند، راجه.



الرّاجاه

الرّاجِبَة : ۱. مؤنّثِ راجِب. ← رَجَب. ۲. بند بیخ انگشتان. ج : رَواجِب. ۳. «رَواجِبُ الحمارِ» رگهای مخرجِ آوازِ خر.

راجَحَ مُراجَحَةً (ر ج ح) ه : با او در برتری و رجحان رقابت کرد، در فضل بر او پیشی جُست.

الرّاجِح : ۱. فا. ۲. [فلسفه] : آنچه وجودش بر عدمش یا صدقش بر کذبش یا ایجادش بر سلبش رجحان داشته باشد. ۳. زن کلان سرین.

راجَزَ مُراجَزَةً (ر ج ز) ه : در رَجَزخوانی و گزافه‌رانی بر او پیروز شد.

الرّاجِز : ۱. فا، رجزخوان، گزافه‌سرای، کُرکُری‌خوان (در نرد و شطرنج). ۲. آن که شعر رَجَز می‌سراید و می‌خواند. ج : رُجّاز.

راجَعَ مُراجَعَةً (ر ج ع) ۱. الکتابَ : کتاب را دوباره خواند و در آن تجدید نظر کرد. ۲. ~ الحسابَ : حساب را بازنگری کرد، مجدداً حساب کرد. ۳. ~ ه الکلامَ : سخن را به او بازگرداند، برای او تکرار کرد. ۴. ~ الرجُلَ : آن مرد به وضعی که از نیکی یا بدی داشت

بازگشت، به سرِ خانهٔ اوّل خود برگشت. ۵. ـ ه فی الحاجةِ : در مورد آن کار به او مراجعه کرد و از او نظر خواست. ۶. ـ امرأتَه : با زن خود پس از طلاق آشتی کرد و او را به خانهٔ خود بازگرداند، با وی رجوع کرد. ۷. ـ ت النّاقةُ : مادهشتر از نوعی راه رفتن به نوعی دیگر درآمد.

الرّاجِع : ۱. فا، بازگردنده. ۲ : زن شوهرمردهای که به خانهٔ پدری بازگردد. ج : رَواجِع.

الرّاجِعَة : ۱. مؤنّثِ راجِع. ۲. [پزشکی] : حُمّی ـ : تبِ راجعه. Relapsing fever (E)

الرّاجِف : ۱. فا. ۲. [پزشکی] : تبلرزه. ج : رَواجِف.

الرّاجِفَة : نخستین دمیدن در صورِ روز رستاخیز.

الرّاجِل : پیاده. ج : رَجْل و رَجّالَة و ـ رَجالَی، رُجّالَی، رَجالِي (لسـ) ـ و رُجالَی و رُجْلان. «جاءت الخَیّالَة و الرَّجّالَة» سواران و پیادگان آمدند. «رَجُلٌ ـ» : مردِ پیاده. ۲. آن که زیاده پیادهروی میکند.

راجَمَ مُراجَمَةً (ر ج م) ۱. ه : با او سنگپرانی کرد، به یکدیگر سنگ پرتاب کردند. ۲. ـ عن قومِه : از کسان خود حمایت و دفاع کرد. ۳. ـ ه فی الکلامِ : در سخن گفتن بر او برتری و پیشی یافت، یا با او رقابت کرد، ۴. ـ فی الکلامِ : در سخن گفتن زیادهروی کرد، پُر گفت.

راحَ ـَ رائِحَةً (ر و ح) ت الماشیةُ : شبانگاه ستور به آغُل بازگشت.

راحَ ـَ راحَةً (ر و ح) ۱. الشیءَ : بوی آن چیز را شنید. ۲. ـ للمعروفِ : شادان و شتابان به کار نیک روی آورد، شتابان به سراغ کار نیک رفت. ۳. ـ منه إحساناً : به احسانِ او دست یافت. ۴. ـ ت یدُه للأمرِ : دستش در آن کار سبک بود، تند و چالاک بود. ۵. ـ الشجرُ : درخت پس از تابستان پر برگ و سبز شد.

راحَ ـُ رَواحاً (ر و ح) : ۱. شبانگاه آمد، یا رفت. برای مطلقِ آمدن و رفتن نیز بکار میرود و خلاف غدا است. آمد، رفت. رُحْ (صیغهٔ امر) : برو! ۲. شبهنگام کار کرد، شبکاری کرد.

راحَ ـَ رَواحاً و راحاً و راحَةً و رِیاحَةً و رُؤوحاً و أرْیَحِیَّةً للأمرِ : بدان کار یا موضوع شادمان شد.

راحَ ـُ رَوْحاً و رَواحاً (ر و ح) ه أو إلیه أو عنده : شبانگاه به سوی او رفت ۲. نزد او رفت.

راحَ ـَ رَوْحاً (ر و ح) ۱. الیومُ : آن روز پُر باد و سخت شد. ۲. ـ ت الماشیةُ : ستوران شبانگاه به آغُل بازگشتند و آسودند. ۳. ـ الشیءَ : بوی آن چیز را شنید (الر).

راحَ ـِ رَیْحاً (ر و ح) الشیءَ : بوی آن چیز را شنید.

راحَ ـَ رِیْحاً ۱. الیومُ : آن روز بادِ تند وزید. ۲. ـ الیومُ : آن روز نسیم و بادِ ملایم وزید (از اضداد) ۳. ـ البیتُ : باد داخل خانه شد، کوران شد. ۴. ـ ت الرّیحُ الشیءَ : باد به آن چیز رسید، بر آن وزید. ۵. ـ الرّیحَ : خود را در باد انداخت، دستخوش باد کرد، داخل منطقهٔ بادخیز شد. ۶. ـ الشیءَ : بوی آن چیز را یافت (لا).

الرّاح : ۱. مصـ راحَ ـَ. ۲. جـ : راحَة. ۳. شادمانی. ۴. آسایش. ۵. شراب. ۶. «یومٌ راحٌ» : روز طوفانی. ۷. کفِ دست، پنجه.

الرّاحَة : مصـ راحَ ـَ. ۲. آرامش، آسایش. ۳. دست از کار کشیدن. ۴. استراحت «فَرَضَ الطبیبُ علی المریضِ ـَ التامةَ» : پزشک به بیمار دستور استراحت کامل داد. ۵. خوشی و آسودگی و آسانی. ۶. میدان، میدانگاه. ۷. زمین هموار. ۸. کف دست. ۹. تا و لای جامه. ۱۰. شب بادناک و طوفانی. ۱۱. «ـ الأسبوعیّة» : تعطیل هفتگی. ج : راح و راحات.

راحَلَ مُراحَلَةً (ر ح ل) ه : او را در کوچ کردن و سفر یاری داد.

الرّاحِلَة : ۱. مؤنّثِ راحِل. ۲. شترِ نیرومند در بار بردن و راه پیمودن (برای مذکّر و مؤنث میآید و «ة» برای مبالغه است ← علّامة). ج : رَواحِل و راحِلات.

الرّاحِم : ۱. فا. ۲. مهربان، دلسوز. ۳. بخشایشگر. ۴. [دامپزشکی] : گوسفند یا بز آماسیده رَحِم، مبتلا به ورمِ زهدان.

الرّاحُول : جهاز و پالان شتر. ج : رَواحِیل.

راخَ ـِ رَیْخاً و رَیَخاناً و رُیُوخاً : ۱ـ خوار شد. ۲ـ سست و آویخته شد. ۳ـ میان دو ران او آن قدر از هم فاصله دارد که نمی‌تواند رانهایش را به هم بچسباند. ۴ـ ستم کرد.

الرّاخِف : خمیرِ شُل و آبکی.

الرّاخِم ۱ـ فا. ۲ـ مرغی کُرچ که خوابیده است.

راخَی (راخا) **مُراخاةً** (ر خ ی) : ۱ـ الشیءَ : آن چیز را نرم و سست کرد. ۲ـ ~ العقدةَ : گره را گشود. ۳ـ ~ الشیءَ : آن چیز را دور کرد. ۴ـ ~ ت الحاملُ : هنگام وضع‌حملِ آبستن فرا رسید.

رادَ ـُ رَوْداً و رَوَداناً ۱ـ ت المرأةُ : آن زن به خانهٔ همسایگان بسیار رفت و آمد داشت، از راه به در رفت، دَدَری شد. ۲ـ ~ ت الرّیحُ : باد به آرامی وزید. ۳ـ ~ ت الماشیةُ : ستور چرید.

رادَ ـُ رَوْداً و رِیاداً (ر و د) ۱ـ الشیءَ : آن چیز را خواستار شد. ۲ـ ~ الأرضَ : دنبال زمینی دارای آب و گیاه و مناسب فرود آمدن کاروان گشت. ۳ـ ~ اهلَه مرعًی أو منزلاً : برای کسان خود منزل و چراگاهی جست‌وجو کرد.

رادَ ـُ رَوَداناً و رِیاداً (ر و د) ۱ـ به رفت و آمد پرداخت و آرام نگرفت. ۲ـ ~ ت الجمالُ : شتران در چراگاه به گردش و چریدن درآمدند، چریدند و گشتند.

الرّاد : ۱ـ جوینده، کسی که او را برای جست‌وجوی آب و علف فرستاده باشند. ۳ـ پیشگام، پیشرو. ۴ـ زنِ گردنده در خانهٔ همسایگان، زنِ دَدَری.

الرّادار معـ : دستگاهی الکترونیکی که وضع و فاصلهٔ هدفهایی چون هواپیما و کشتی را به وسیلهٔ انعکاس امواج رادیویی نشان می‌دهد، رادار.

الرّادَة ۱ـ جـ: رائِد. ۲ـ زنی که زیاد با همسایگان رفت و آمد کند.

رادَّ مُرادَّةً (ر د د) ۱ـ ه الشیءَ : آن چیز را به او برگرداند. ۲ـ ~ ه الکلامَ أو فیه : سخن او را به خود وی بازگرداند، پاسخ او را از گفتهٔ خود وی داد.

الرّادّ : ۱ـ فا. ۲ـ آن که در چهره‌اش زشتی‌ای باشد.

الرّادَّة : ۱ـ مؤنّثِ رادّ. ۲ـ سود، فایده. ۳ـ چوبی در جلو گردونه که به پهنا در میان دو چوب دیگرِ موازی بسته می‌شود. ج : رَوادّ.

رادَسَ مُرادَسَةً (ر د س) ۱ـ ه : با او سنگ‌پرانی کرد. ۲ـ به یکدیگر سنگ پرتاب کردند.

الرّادِع : ۱ـ فا. ۲ـ جامه‌ای که در آن بوی عطر مانده باشد.

رادَفَ مُرادَفَةً (ر د ف) ۱ـ ه : پشت سر او قرار گرفت. دو ترکه سوار شد. ۲ـ ~ ه : جانشین او شد. ۳ـ «دابّةٌ لا تُرادِف» : ستوری که تَرک‌نشین را تحمّل نکند.

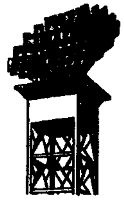
الرّادِفَة : ۱ـ شاخه‌ای زاید که از تنهٔ خرما بُن برآمده باشد. ۲ـ هر یک از رگه‌های پیه شتر در آخر کوهان. ج : رَوادِف. ۳ـ «الرّوادِف» : سرینها، نشیمنگاهها. ۴ـ «رَوادِفُ القَومِ» : فرومایگانِ قوم.

الرّادِن : ۱ـ فا. ۲ـ زعفران.

الرّادِنِیّ «أحمرُ ~» : قرمز آمیخته به زردی، نارنجی.

الرّادُوف : ۱ـ کَفَل، سرین. ۲ـ دُم، دُنب و دنباله و دُنباله‌رو. ۳ـ شاخهٔ زاید رُسته از تنهٔ خرما بُن. ۴ـ خط و لایهٔ پیه در عقب کوهان شتر. ج : روادِف.

رادَیَ (رادا) **مُراداةً** (ر د ی) ۱ـ ه : با او نرمی و مدارا کرد. ۲ـ ~ عنه : از او حمایت و پشتیبانی کرد. ۳ـ ~ عن القومِ : از آن قوم با سنگ دفاع کرد (لا).



الرّادار

الرّادِیکالِیّ معـ : طرفدار اصلاحات اساسی و ریشه‌ای و بنیادی، رادیکال، رادیکالیست.

الرّادِیکالِیَّة معـ : ۱ـ مکتبی سیاسی که طرفدار تغییرات اساسی در بنیادهای سیاسی و اجتماعی در چارچوب نظام حاکم است. ۲ـ شیوهٔ طرفداران اصلاحات اساسی. ۳ـ [فلسفه] : مکتب بنتهام و جان استوارت میل مبتنی بر آزادی اقتصادی و فکری و فردی و انتفاعی، رادیکالیسم.

الرّادِیُو : معـ : رادیو، دستگاه انتقال صوت از طریق امواج الکتریکی.



الرّادِیُولارِیا

الرّادِیُولارِیا معـ : راسته‌ای از جانداران تک‌یاخته‌ای، شعاعیان، راستهٔ رادیولاریا، آکتینوپودا.

الرّادِیُوم معـ : عنصری فلزّی و دارای تشعشع، رادیوم.

رازَ ـُـ رَوْزاً ۱. الحَجَرَ : سنگ را سنجید تا وزنش را بداند. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد را آزمود و سنجید و از آنچه در وجود او بود خبر یافت. ۳. ~ الدینارَ : دینار را وزن کرد تا کاستی و نقصان آن را دریابد. ۴. ~ الضَّیعةَ : در آن مِلک اقامت گزید و آنجا را آبادان کرد. ۵. ~ ما عند صاحبِه : آنچه را نزد دوستش بود خواستار شد.

الرّاز : سربنّا، رئیس معماران، مهندس. ج : رازَة.

الرّازَة جـ : ۱. رائِز. و ۲. راز.

الرّازِح : ۱. فا. ۲. شترِ زار و خسته. ج : رُزَّح. مؤ : رازِحَة. ج مؤ : رَوازِح.

الرّازِقِي : ۱. انگور رازقی که حبّه‌هایی ریز دارد، انگور مُلاحی. ۲. شراب انگور رازقی یا مُلاحی. ۳. سست و ضعیف، ناتوان.

الرّازِقِیَّة : ۱. جامهٔ سفید کتانی. ۲. شراب انگور رازقی یا مُلاحِی.

رازَمَ مُرازَمَةً (ر ز م) ۱. بین‌الأشیاءَ أو فیها : آنها را پهلوی هم گذاشت، بین آنها را جمع کرد. ۲. ~ فی المطاعِم : در خوردن غذاها نوبت را مراعات کرد، یک بار گوشت و یک بار سبزی و یک نوبت موادّ نشاسته‌ای و مانند آن را خورد. ۳. ~ الدّارَ : در خانه دیری ماندگار شد، اقامت طولانی کرد.



الرّازیانج

رازَنَ مُرازَنَةً (ر ز ن) ۱. ه : با او دوستی کرد. ۲. ~ ه : با او در جایی فرود آمد و هم‌خانه شد.

الرّازِیانَج ف معـ : گیاه رازیانه.

الرّازِیّ : منسوب به شهر ری، اهل و ساکن ری.



الرّاسَن

راسَ ـُـ رَوْساً (ر و س) : ۱. خرامید، با تبختر راه رفت. ۲. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۳. ~ السیلُ الغُثاءَ : سیل خس و خاشاک را جمع کرد و برد.

راسَ ـِـ رَیْساً و رَوَساناً (ر و س) : خرامان راه رفت، خرامید.

راسَ ـِـ رَیْساً و رَیَساناً (ر ی س) : ۱. خرامان راه رفت، تبختر کرد. ۲. ~ القومَ : رئیس و سرکردهٔ آن قوم شد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را نگاهداشت. ۴. ~ خَصمَه: بر دشمن خود پیروز شد. ۵. ~ القومَ : بر آن قوم چیره شد.

الرّاسِب : ۱. فا. ۲. مرد بردبار و استوار و خردمند. ۳. کوه استوار. ۴. مردود در امتحان مدرسه یا ورود به دانشگاه یا اختیار شغل. ۵. [شیمی] : ته‌نشست، دُرد، رسوب.

الرّاسِبَة : ۱. مؤنّثِ راسِب. ۲. رسوبات دیرین زمین‌شناسی که در دوران چهارم از تأثیر آب رودها و دریاها و یخبندانها به وجود آمده است. ج : رَواسِب.

الرّاسِخ : ۱. فا. ۲. استوار، پابرجا، پایدار، ثابت‌قدم. ۳. «هو ~ فی العلمِ» : او در دانش متبحّر و تواناست.

راسَّ مُراسَّةً (ر س س) ه بالأمرِ : آن کار را با او آغاز کرد.

راسَغَ مُراسَغَةً (ر س غ) ه : در کُشتی مچ دست او را گرفت.

راسَلَ مُراسَلَةً (ر س ل) ۱. ه بالأمرِ و فیه و علیه : دربارهٔ آن کار یا موضوع به او نامه نوشت. ۲. ~ ه : فرستاده‌ای نزد او فرستاد و پیام داد. ۳. ~ ه : در آواز خواندن با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۴. ~ ه فی عملِه : در کار خود دنباله‌رو او شد.

الرّاسِم : ۱. فا. ۲. آبِ روان. ۳. [هندسه] : خطّ مستقیم که از تغییر مکان آن سطحی معیّن پدید آید، مولِّد «مُوَلِّد مخروط» : مولِّدِ مخروط. ج : رَواسِم ← رَواسِم.

الرّاسَن ف معـ : سوسنِ کوهی.

الرّاسُوم : ۱. مُهری که با آن گِلِ دهانهٔ خمره یا موم و لاک را مهر کنند. ۲. مُهری چوبین که تودهٔ خرمن گندم و حبوب را با آن مهر کنند تا اگر چیزی از آن به سرقت رفت معلوم شود. ج : رَواسِیم. ۳. «الرَّواسِیم» : کتابها و نوشته‌های دورهٔ جاهلیّتِ عرب.

راسَی (راسا) **مُراساةً** (ر س و) ه : در شناوری بر او پیروز شد.

الرّاسِی ۱. فا. ۲. کوه استوار. ج : رَواسِی و رُواسٍ. مؤ : راسِیَة. ۳. «قِدرٌ راسِیَة» : دیگی بزرگ که به سبب بزرگی

همیشه در یک جای بماند، پاتیل (پاتیل کلّه‌پزی یا سربازخانه‌ها و مانند آن. ج مؤ : راسیات. «الرّاسِیات» : کوههای استوار.

راشَ ـُ رَوْشاً (ر و ش) : ۱. بسیار خورد، پُرخوری کرد. ۲. ~ ه المرضُ : بیماری او را سست و ناتوان کرد.

راشَ ـِ رَیْشاً (ر ی ش) ۱. الطائِرُ : پرنده پر درآورد. ۲. مال و اثاث زندگی گرد آورد. ۳. ~ السهمَ : به دنبالهٔ تیر پر چسباند، برای آن پَرِ سوفار نهاد. ۴. ~ ه : او را بی‌نیاز گرداند. ۵. ~ ه : به او سود رساند، به او کمک کرد. ۶. ~ ه مالاً : مالی به او داد. ۷. ~ ه : او را نیرومند و نیک‌احوال گرداند. ۸. «لا تَرِشْ عَلَیَّ» : در سخن بر من اعتراض مکن.

الرّاش : ۱. پَرِ مرغ. ج : أرْیاش. ۲. ناتوان، «جملٌ ~» : شتر سست و ضعیف ۳. «رَجُلٌ ~» : مردِ مالدار، متموّل. ۴. «رُمحٌ ~» : نیزهٔ سست. ۵. «طیرٌ ~» : مرغی که پر درآورده باشد. مؤ : راشَة. ۶. آن که چهره و گوش پُر مو داشته باشد، شتری که گوشهایش مو داشته باشد. ۷. صاحب لباس و مال.

الرّاشِح : ۱. فا. ۲. آبی که از شکاف سنگها می‌تراود. ۳. کوهی که از پای آن آب می‌تراود و پایه‌اش‌تر است ۴. شتربچّه یا گوساله‌ای که توانِ راه رفتن یافته باشد. ۵. حشره، کرم. ۶. شتری که زیر دُم بچه‌اش را می‌خاراند تا به راه افتد. ج : رَواشِح.

الرّاشِد : ۱. فا. ۲. راهِ راست‌یابنده. ۳. «أمّ ~» : کنیهٔ موش. ۴. «راشِداً مهدیّاً» : یابندهٔ راه راست و درست و هدایت‌باشی!، دُعاء برای مسافر است. ۵. [قانون] : رشید، آن که به سنّ قانونیِ رُشد رسیده.

الرّاشِدُونَ جـ راشد. ۲. الخُلَفاء الرّاشِدُون : چهار خلیفهٔ نخستین در اسلام (المو).

راشَقَ مُراشَقَةً (ر ش ق) ۱. ه : دوشادوشِ او راه رفت. ۲. ~ ه : به او تیراندازی کرد، به سوی هم تیر انداختند.

راصَ ـُ رَوْصاً : پس از نادانی دانا و عاقل شد.

راصَدَ مُراصَدَةً ه : مراقبِ او شد.

الرّاصِد : ۱. فا. ۲. دیده‌بان، نگهبان، کشیک. ۳. شیرِ بیشه. ۴. آن که در رَصَدخانه ستارگان را رصد کند، ستاره‌شناس، مُنَجِّم. ج : رُصَّد و رَصَد و رُصّاد.

راضَ ـُ رَوْضاً و رِیاضاً و رِیاضَةً ۱. الحیوانَ : حیوان را رام کرد. ۲. ~ الدُّرَّ : دانهٔ دُرّ را سوراخ کرد، آن را سُفت.

الرّاضِب : ۱. فا. ۲. بارانِ قطره‌درشت و بسیار، رگبار. ۳. یک درخت کُنار (منتـ). ج : رَضْبَة.

الرّاضِبَة : باران به یکبار فرو ریخته، رگبار، باران قطره‌درشت و بسیار. ۲. یک درخت کُنار ج : رَضْبَة. (۱، ۲ منتـ).

الرّاضَة جـ : ۱. رائِض به معنیِ (کرّه اسبِ رام) منتـ، اقم). ۲. رائِض به معنیِ (رام‌کنندهٔ اسب).

راضَخَ مُراضَخَةً (ر ض خ) ۱. ه شیئاً : از سرِ بی‌میلی چیزی به او پرداخت. ۲. ~ منه شیئاً : به مالی یا بخششی از او دست یافت. ۳. ~ ه : به یکدیگر سنگ انداختند. ۴. ~ الخبزَ : نان را شکست و خورد.

راضَعَ مُراضَعَةً و رِضاعاً (ر ض ع) ۱. ه : با او شیر خورد، با او همشیر شد. ۲. ~ الطفلُ : کودک از پستان مادر خود که آبستن بود شیر خورد. ۳. ~ ابنَه : پدر کودک خود را به دایه داد که شیرش دهد.

الرّاضِع : ۱. فا، شیرخوار. ۲. شیرده (مانند حامل به معنی حامله بر مؤنث نیز اطلاق می‌شود) ۳. انسان یا حیوانِ پر شیر. ۴. شخص پست و فرومایه، ناکَس. ۵. گدای سمج. ج : رُضّاع و رُضَّع.

الرّاضِعَة : ۱. مؤنثِ راضِع (به معنای ۱). ۲. دندان شیریِ کودک. مثنّای آن را ضِعَتان. ج : رَواضِع.

راضَی مُراضاةً و رِضاءً (ر ض و) ۱. ه : خشنودی او را خواستار شد، رضایت او را خواست یا جلب کرد. ۲. ~ ه : در جلب رضایت بر او پیشی گرفت، هر یک در جلب رضایت دیگری با او هم‌چشمی و رقابت کرد. ۳. ~ ه : با او همدلی و موافقت کرد.

الرّاضِی : ۱. فا. خشنود، پذیرنده. مؤ : راضِیَة. ۲. «عیشَةٌ راضِیَة» : زندگی خوش و پسندیده و پذیرفته. (اسم فاعل به معنیِ مفعول). ج : رُضاة و راضُونَ.

راطَلَ مُراطَلَةً (ر ط ل) ه : با او با (رطل) پیمانه داد و

ستد کرد.

الرّاطِم : ۱. فا. ۲. ملازمِ چیزی.

راطَنَ مُراطَنَةً و رِطاناً (ر ط ن) ه : با او به زبان غیر عربی سخن گفت.

راعَ ـُـ رُواعاً (ر و ع) : برگشت، به جای خود برگشت.

راعَ ـُـ رَوْعاً (ر و ع) ۱. ه الأمرُ : آن کار او را به شگفت افکند، مایهٔ شگفتیِ او شد.

راعَ ـُـ رَوْعاً و رُؤُوعاً (ر و ع) : ۱. ترسید. ۲. ~ ه : او را ترساند. ۳. «~ فی یدِه کذا» : آن چیز در دست او ثابت و محکم ماند. ۴. «ما ~ نی إلّا کذا» : چیزی جز آن مرا نترساند، یا چیزی جز آن احساس نکردم.

راعَ ـِـ رَیْعاً (ر ی ع) ۱. السرابُ : سراب چنان نمود که می‌لرزد، جنبید، موج‌زنان به نظر آمد. ۲. ~ منه : از او ترسید. ۳. ~ عنه : از او برگشت. ۴. ~ إلیه : به سوی او برگشت، به طرف او بازگشت.

راعَ ـُـ رَیْعاً و رُیوُعاً و رِیاعاً و رَیَعاناً (ر ی ع) : ۱. افزون شد، بارور گشت، برآمد، رَیْع کرد (در مورد برنج گویند که چون پخته شود ریع دارد یا ندارد) ۲. ~ الزرعُ : زراعت و کِشته نمو کرد و افزون شد. ۳. «فلانٌ لا یَریعُ لکلامِک» : فلانی از سخن تو فرمانبرداری نمی‌کند، گوش به حرفت نمی‌دهد. ۴. ~ منه : از او در دل خود احساس ترس کرد.

الرّاعِب : ۱. فا. ۲. ترسان. ۳. سیل خروشان و پر آب و هراس‌انگیز.

الرّاعِدَة ۱. ابرِ پُر رعد، ابرِ خروشنده. ج : رَواعِد. ۲. «صَلَفٌ تحت ~» : مَثَل است برای پر گوئیِ بی‌حاصل. ۳. «ذات الرَّواعِد» : مصیبت، بلا، سختی.

راعَزَ مُراعَزَةً (ر ع ز) ۱. الرجُلُ : آن مرد خشمیگین شد. ۲. درهم کشیده و چین‌خورده شد، چین و چروک شد.

الرّاعِسَة : «ناقةٌ ~» : ماده‌شتر پر جست‌وخیز، پر تکاپو. ج : رَواعِس.

الرّاعِف : ۱. فا. ۲. بینی. ۳. کناره و پرّهٔ بینی، تیزیِ بینی ۴. کناره و دماغه یا پوزهٔ کوه. ۵. نیزه. ۶. اسبی که از اسبان دیگر پیش زند، اسب سبقت‌گیر. ج : رَواعِف.

الرّاعُوثَة : تخته سنگی که بر کنار دهانهٔ چاه گذارند تا آبکش بر آن نشیند، تختگاهِ آبکش بر سر چاه.

الرّاعوُف و الرّاعوُفَة : سنگِ تختگاه آبکش بر سر چاه. ج : رَواعِیف.

الرّاعُول : دامی که برای شکار گورخر سازند. ج : رَواعِیل (ده، مهذ).

راعَی مُراعاةً (ر ع ی) ۱. ه : او را مراعت و ملاحظه کرد، مورد توجّه و احترام قرارش داد، با مهربانی بر او بخشید و مراعاتِ حالش کرد ۲. ~ النجومَ : ستارگان را نگریست و زیر نظر گرفت. ۳. ~ الأمرَ : در آن کار اندیشه و تأمّل کرد. ۴. ~ الحیوانُ : آن حیوان با حیوانی دیگر چرید، هم‌چرا یا هم‌چراگاه شد. ۵. ~ ت الأرضُ : آن زمین پر چراگاه بود، یا شد. ۶. ~ ه سمعَه : به او گوش فرا داد.

الرّاعِـی : ۱. فا. ۲. چوپان، گله‌چران. ۳. حاکم، حکمران، سرپرست و رئیس و بزرگترِ قوم، رهبر مردم، فرمانروای حکومتی یا دینی. ۴. خوگر، اُنس گیرنده. ۵. جاسوس، نگهبان ۶. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در ناحیهٔ سرِ صورت فلکی حوّا، رأس الحوّاء. و ۷. ستاره‌ای در قیفاوس به نام شبان. و ۸. «~ النعائِم» (لفظاً : شترمرغ‌چران) ستاره‌ای در صورت فلکی قوس. ۹. «~ البُستان» : نوعی ملخ. ج : رُعاة و رُعْیان و رِعاء و رُعاء. مؤ: راعِیَة. ج مؤ : رَواعٍ.

الرّاعِیَة : ۱. مؤنّثِ راعِی. ۲. «~ الرَّأس» (لفظاً چوپانِ سر) شپش. ۳. «~ الشَّیب» : سرآغاز و نخستین نشانه‌های پیری. ۴. «~ الأُتُن» (لفظاً : چوپان خران یا خرچران) نوعی ملخ. ج : رواعِی و رواعٍ.

راغَ ـُـ رَوْغاً و رَوَغاناً و رَواغاً (ر و غ) ۱. الصیدُ : شکار برای فریفتن از این سو بدان سو دوید. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد برای فریفتن از راه به یک سو پیچید، برگشت، جاخالی داد. ۳. ~ إلی الأمرِ : پنهانی بدان کار پرداخت یا روی آورد. ۴. ~ علیه ضرباً أو اضرِب : او را زیر ضربات کتک قرار داد. ۵. ~ حاجةً إلیه : به سرعت

حاجت خود را از او خواست، فوری از او حاجت طلبید.

الرّاغِد : ۱ـ فا، مفردِ رَغَد. ۲ـ دارای زندگی خوش و آسوده و فراخ.

راغَمَ مُراغَمَةً (ر غ م) ۱ـ ه : بی‌میل او از وی جدا شد. ۲ـ ~ ه : از او دور شد. ۳ـ ~ ه : بر یکدیگر خشم گرفتند. ۴ـ ~ ه : با او دشمنی و مخالفت کرد. ۵ـ «فلانٌ لا یُراغِم شیئاً» : بر فلانی هیچ چیز سخت و دشوار نمی‌آید.

الرّاغِم : ۱ـ فا. ۲ـ خشمگین. ۳ـ گریزنده. ۴ـ ناخشنود ۵ـ ناپسند شمرنده. ۶ـ «~ الأنْف» : خوار، ذلیل. جمعش «رُغْمُ الأُنوف» : خوران، ذلیلان. ج : رُغْم.

الرّاغِيَة : ۱ـ فا برای مؤنّث. ۲ـ ماده‌شتر. «ماله ثاغیة و لا راغیة» : او را گوسفند و شتری نیست، چیزی ندارد. ج : رَواغٍ.

رافَ ـُ رَوْفاً و رَوْفَةً : ساکن شد، آرام یافت، آرمید (رَأَف در این معنی نیز گویشی از همین کلمه است) (لسـ).

رافَ ـِ رَيْفاً : ۱ـ به زمین پر آب و علف درآمد. ۲ـ ~ ت الماشيةُ : ستور علف چرید.

رافَأَ مُرافَأَةً (ر ف أ) ۱ـ ه : با او موافقت و همدلی کرد. ۲ـ ~ ه فی البیعِ : در فروش جنس با او مداراکرد، بر او سخت نگرفت.

الرّافِخ : زندگیِ فراخ و آسوده.

رافَدَ مُرافَدَةً (ر ف د) ه : او را یاری داد، به او کمک کرد.

الرّافِد : ۱ـ فا. ۲ـ قائم‌مقام و جانشین پادشاه که در غیاب او حکم رانَد، نایب‌السّلطنه. ج : رُفَّد. ۲ـ رودی که در رود دیگر ریزد، ریزابه. ج : رَوافِد.

الرّافِدان : ۱ـ مثنّای رافِد (در حالت رفع و نصب) ۲ـ دو رود دجله و فرات. ← رافِدَيْن.

الرّافِدَة : ۱ـ مؤنّثِ رافِد. ۲ـ هر یک از چوبهای سقفِ بالای پل. ۳ـ تیرک و چوبِ سقف. ج : رَوافِد.

الرّافِدَيْن : ۱ـ مثنّای رافد (در حالت جرّ). ۲ـ دو رود دجله و فرات. ← رافِدان.

رافَضَ مُرافَضَةً (ر ف ض) ه عنه : او را از آن یا از وی دور گرداند.

الرّافِض : ۱ـ فا. ۲ـ اندازه. ۳ـ شخص سنگ‌انداز. ج : رافِضُون و رَفَضَة و رُفّاض.

الرّافِضَة : ۱ـ مؤنّثِ رافِض. ۲ـ شترانی که با شتربان به چرا روند. ۳ـ گروهی از لشکریان که فرمانده خود را در جنگ و جز آن رها کنند. ۴ـ فرقه‌ای از شیعه، رافضیان. ج : رَوافِض. (در این تسمیه و اطلاق آن سخنهاست. ← کتب ملل و نحل)

الرّافِضِيّ : منسوب به رافضه، آن که بر مذهب رافضه باشد.

رافَعَ مُرافَعَةً ۱ـ ه إلى الحاكمِ أو القاضي : از او نزد حاکم شکایت برد، او را برای محاکمه نزد قاضی برد. ۲ـ ~ ه : از او دست کشید، او را به حال خود گذاشت، از او دست برداشت. ۳ـ ~ بهم : بر آنان دلسوزی و مهربانی کرد. ۴ـ ~ بالقومِ : آنان را زنده گذاشت، ابقا کرد.

الرّافِع : ۱ـ فا. ۲ـ «برقٌ ~» : برقِ رباینده و درخشنده. ۳ـ از نامهای خدای متعال.



الرّافِعَة

الرّافِعَة : ۱ـ مؤنّثِ رافِع، بالابَر. ۲ـ مردمی که اسرار و اخبار را همه‌جا پخش کنند، گروه خبرچینان. ۳ـ [فیزیک] : اهرم، دیلم. ۳ـ دستگاهی که چیزهای سنگین را از زمین بلند و جابجا کند، جرّثقیل. ۴ـ [تشریح] هر ماهیچه‌ای که اندامی را بلند کند مانند ماهیچه بالابرِ پلک چشم یا لب. ۵ـ [موسیقی] نُتِ نیم‌پرده بالاتر از مایه. ج : رَوافِع.

رافَقَ مُرافَقَةً (ر ف ق) ۱ـ ه : یار و رفیقِ او شد. ۲ـ ~ ه : با او همراهی و همدمی کرد.

الرّافِق : ۱ـ فا. ۲ـ کارِ سودمند.

الرّافِقَة : ۱ـ مؤنّثِ رافق. ۲ـ نرمی و مهربانی، نکوکاری.

الرّافِه : ۱ـ فا. ۲ـ مرد آسوده‌بال مرفّه، خوشگذران، تناسان. ۳ـ زندگیِ خوش و آسوده. ۴ـ «هو ~ به» : نسبت به او دلسوز است، می‌خواهد موجبات رفاه او را فراهم کند.

رافَى رِفاءً و مُرافاةً (ر ف و) ۱ـ ه : با او موافقت و سازگاری کرد. ۲ـ ~ ه : با او نرمی و مداراکرد.

الرّافِي : ۱ـ فا. ۲ـ رفوگر. ج : رُفاة.



الرّافِيَة

الرّافِيَة مع : نوعی خرمابُن با تنهٔ ستبر که در افریقا و امریکای جنوبی و ماداکاسگار می‌روید و از میوهٔ آن نوعی شراب خرما می‌سازند و الیافش در صنعت مصرف دارد، رافیا. Raffia (E)

الرّافِهَة : ۱• مؤنّثِ رافِه. ۲• شتری که هر روز و هر ساعت خواهد به آبشخور رود. ج : رَوافِه.

راقَ ـُ رَوْقاً (ر و ق) ۱• الشرابُ و نحوُه : شراب و مانند آن صافی و پالوده شد. ۲• ـ علیه : بر او برتری و فضیلت یافت.

راقَ ـُ رَوْقاً و رَوَقاناً (ر و ق) ه الشیءَ : آن چیز او را شگفت‌زده کرد، او را به شگفت آورد و شادمان کرد.

راقَ ـِ رَيْقاً (ر ی ق) ۱• الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن ریخت. ۲• ـ السراب : آب‌نما موج زد و درخشید. ۳• ـ الشیءُ : آن چیز برق زد.

راقَ ـِ رَيْقاً و رُيُوقاً (ر ی ق) بِنَفْسِه : جان باخت، هنگام احتضار جان داد و تمام کرد، دَمِ مردن جان به جان آفرین تسلیم کرد.

راقَبَ مُراقَبَةً و رِقاباً (ر ق ب) ۱• ه : از او مواظبت و نگاهداری و نگهبانی کرد، مراقبت کرد. ۲• ـ اللهَ فی عملِه : در کار خود از خدا ترسید. ۳• ـ ضمیرَه فی العملِ : در آن کار وجدانِ خود را مراقبِ خویش ساخت، از وجدان خود پرواکرد.

الرّاقِد : فا، خوابیده. ج : رُقَّد و رُقُود.

الرّاقِص فا، رقصنده، رقّاص. مؤ : راقِصَة. «راقِصَةُ بالِيه» : رقّاص باله، بالِرینا. Ballerina (E)

راقَعَ مُراقَعَةً (ر ق ع) الخمرَ : پیوسته شراب خورد.

الرّاقِنَة : ۱• زن خضاب کرده. ۲• زن خوش آب و رنگ. ج : رَواقِن.

الرّاقُود : ۱• خُمرهٔ بزرگ و گود. ج : رَواقِيد. ۲• ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ تریفلیها با باله‌هایی خاردار و جثه‌ای دوکی‌شکل و سری پهن و باله‌های پشت و شکمِ دراز که در آبهای گرمسیری بسر می‌برد.

Platycephalus (S). Flathead (E)



الرّاقول

الرّاقُول : ریسمان یا چنبره‌ای که بر کمر خود و تنهٔ خرمابُن افکنند و درجه درجه از درخت بالا روند. ج : رَواقِيل.

الرّاقِي : ۱• فا. ۲• جادوگر، افسون‌خوان، افسون‌ساز که دعا و تعویذ برای بیمار می‌خواند و می‌سازد. ۳• بلندپایه، ارجمند، والامقام. ج : رُقاة و راقُونَ. مؤ : راقِيَة ج مؤ : راقِيات و رَواقٍ.

الرّاقِيَة : ۱• مؤنّثِ راقی. ۲• بسیار والامقام و ارجمند (ة در این معنی علامت مبالغه است مانند ة در علّامة ← مقدّمه ص ۳۴). ج : راقِيات و رواقٍ.

الرّاكِب : ۱• فا. ۲• (در اصل) سوار بر شتر، شترسوار، سوار بر مرکبی، سواره. ج: رُكّاب و رُكْبان و رَكْب. رُكُوب و رَكَبَة و رِكَبَة.

الرّاكِبَة : ۱• مؤنّثِ راكِب. ۲• نهال خرمابُن که بر تنهٔ مادر رُسته و بر آن سوار شده باشد. شاخ نورستهٔ خرمابُن بر تنهٔ آن. ج : رَواكِب. ۳• «رَواكِبُ الشحم» : لایه‌های پیهِ بر هم نشستهٔ جلوی کوهان شتر (پیه عقب کوهان را رَوادِف گویند.)

الرّاكِد : ۱• فا. ۲• هر چیز ثابت و بر جای خود مانده، ایستاده، بی‌حرکت و بی‌جنب و جوش چون آبِ راکد.

الرّاكِس [شیمی] : معرّفِ شیمیایی (المو).

Reagent (E)

راكَضَ مُراكَضَةً (ر ک ض) ه : با او مسابقهٔ دو یا مسابقهٔ اسب‌سواری داد.

الرّاكِع : ۱• فا. ۲• خم شده، سر فرود آورده، سر پایین افکنده. ج : رُكَّع و رُكُوع و راكِعُون.

الرّاكُوب و الرّاكُوبَة : ۱• شاخهٔ نورستهٔ خرمابُن بر تنهٔ مادر. ۲• شاخهٔ بلند و فروآویختهٔ خرمابُن که به زمین نخورد. ج : رَواكِيب.

الرّاكُون مع : راکون، راکون (جانوری پستاندار).

Raccoon (E)

راكَى مُراكاةً (ر ک و) علی الأمرِ : بر آن کار اعتماد کرد.

رالَ ـِ رَيْلاً (ر ی ل) الولدُ : آب دهان بچّه راه افتاد، سرازیر شد.

رامَ ـُ رَوْماً و مَراماً (ر و م) الشیءَ : آن چیز را خواست،

خواستارِ آن شد، آن را طلب کرد.

رامَ ـِ رَیْماً (ر ی م) ۱. بالمکانِ : در آنجا منزل کرد و اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ~ المکان و مِنه : از آنجا دور شد، آنجا را ترک کرد (از اضداد) ۳. ~ عنه : از کنار او رفت، از او دوری گزید. ۴. ~ حِمْلُ الجملِ : بارِ شتر کج شد. ۵. «ما ~ یفعلُ کذا» : همواره چنین می‌کند، رامَ عمل «کانَ» را انجام می‌دهد.

رامَ ـِ رَیْماً و رَیَماناً الجرحُ : زخم خوب شد و سرش به هم آمد.

الرّام : گیاهی بوته‌ای و پایا از تیرهٔ گُل‌خوکها که بیشتر وحشی و بعضی زینتی است..(E) Scrophulariaceae Figwort (E). Myoporum (S).

الرّامَة :گودالِ آب، چاله‌ای که آب در آن گرد آید، تالاب.

الرّامِج : ۱. فا. ۲. پایْ دام که با آن مرغان شکاری را به دام اندازند. ۳. مرغی کوچک که پایش را ببندند تا مرغان شکاری برای ربودنش بر آن فرود آیند و خود به دام افتند، (در اصطلاح شکارچیانِ پرندگان) کَلَک، کَلَکِ مرغابی. ← رامِق.

رامَحَ مُرامَحَةً (ر م ح) ۱. ه : یکدیگر را با نیزه زدند، ۲. ~ ه : با یکدیگر نیزه‌بازی کردند.

الرّامِح : ۱. فا. ۲. نیزه‌دار. ۳. «ثَوْرٌ ~» گاوی که دو شاخ درست داشته باشد. ۴. «السّماک ~» : ستاره‌ای درخشان میان دو رانِ صورت فلکیِ عوّاء که پس از شعرای یمانی و پس از نسرِ واقع قرار دارد.

الرّامِد : ۱. فا. ۲. چیز کهنه و فرسوده‌ای که هنوز در آن فایده‌ای باشد و به کاری آید.

الرّامِزَة : پیهی در زانو، مثنّای آن رامِزَتان است.

الرّامِس : پرنده یا هر حیوانی که شب بیرون آید و شکار کند. ج : رَوامِس.

الرّامِسَة : ۱. مؤنّثِ رامِس. ۲. بادی که خاک برانگیزد و ردِ پاها و نشانه‌ها را (بویژه در جادّه‌ها) بپوشاند. ج : أرْماس و رُموس.

الرّامِع : ۱. فا. ۲. آن که سر را فرود آرد و سپس سربردارد.

رامَقَ مُرامَقَةً و رِماقاً (ر م ق) ۱. العملَ : آن کار را نیکو و استوار انجام نداد. ۲. ~ ه : ~ الرجُلَ : با آن مرد از بیم شرِّ او مدارا کرد. ۳. ~ ه : با چشم او را دنبال کرد، او را زیر نظر گرفت. ۴. «هذه النّخلةُ تُرامِق بعِرْقٍ» : این خرمابن (رَمَقی) اندک جانی دارد که نه زنده می‌شود و نه می‌میرد.



الرّام

الرّامِق : ۱. فا. ۲. دارای رَمَق، صاحب توش و توان. ۳. پایْ‌دام، رامَگ، مرغی که برای فریفتن یا به عنوان طعمه به نخی بندند تا مرغان شکاری بر آن فرود آیند و خود به دام افتند ← رامِج. ۴. حسود، رَشک‌ورزنده. ۵. نادار، تنگدست. ج : رُمَّق.

الرّامَک : ۱. نوعی عطر. ۲. آنچه با مُشک بیامیزند و خوشبوی کنند. (در تداول عامّهٔ عرب بجای رامِک گویند. لسـ) ← رامِک.

الرّامِک : ۱. فا. ۲. آن که در جایی مقیم و ماندگار شود و آنجا را ترک نکند. ۳. نوعی عطر یا آنچه با مُشک بیامیزند.

الرّامَّة : دختر یا زن بسیار باهوشِ زیبا. ج : رُمَم.

الرّاموح : نوعی ماهی (المو). Spear Fish (E)

الرّاموز : ۱. نمونه. ۲. اصل چیزی. ج : رَوامیز.

الرّاموس :گور، قبر. ج : رَوامیس.

رامَی مُراماةً و رِماءً و تَرْماءً (ر م ی) ۱. ه : به یکدیگر تیراندازی کردند. ۲. ~ ه : هر یک دیگری را راند و دور کرد، یکدیگر را راندند و دور کردند. ۳. ~ عن القومِ : از آن قوم حمایت و پشتیبانی کرد.



الرّامي

الرّامی : ۱. فا، تیرانداز، پرتاب‌کنندهٔ هر چیزی، پَرت‌کننده. ۲. سربازِ تفنگدار (المو) Rifleman (E) ج : رامونَ و رُماة. ۳. [کیهان‌شناسی] : برج قوس از صورتهای فلکی منطقةالبرُوج که به شکل کماندار و تیرانداز نمایش داده می‌شود. ۴. معـ :گیاهی لیفی از تیرهٔ گزنه‌ها که الیاف آن در نسّاجی بکار می‌رود، رامه، رامی.

رانَ ـُ رَوْناً (ر و ن) ۱. الأمرُ : آن کار سخت و دشوار شد. ۲. ~ الیومُ : روز بسیار گرم یا پُر غم و غصّه و

اندوهبار شد. ۳. ~ ت الیلةُ : شب بسیار تاریک شد.

رانَ ـِ رَیْناً و رُیونًا (ر ی ن) ۱. ه الشیءُ أو علیه أو به : آن چیز بر او چیره شد. ۲. «~ هواهُ علی قلبِهِ» : عشق او بر دلش غلبه یافت. ۳. ~ علیه الموتُ أو به : مرگ او را با خود برد. ۴. ~ ت نفْسُه : دلش به هم خورد، دل‌آشوبه گرفت، نزدیک بود استفراغ کند.

الرّان : ۱. پاره‌ای پارچه یا چرم که روی ساق و ران را بپوشاند. ۲. پرده و پوشش ضخیم. ۳. زنگ و زنگاری که روی فلز یا آیینه نشیند. ۴. چرک، کثافت. ۵. آنچه قلب را بپوشاند و کِدِر و سخت کند تا مرتکب گناه شود.

الرّانِف : کنارهٔ چیزی.

الرّانِفَة : ۱. باریکهٔ پرّهٔ بینی. ۲. باریکهٔ غضروفِ گوش ۳. پایینِ تنه که در وقت نشستن بر زمین افتد، لُمبر. ۴. لبهٔ آستین. ۵. باریکهٔ جگر سیاه. ۶. گلیمی که بر شکاف کلبه‌های عرب بجای در و پرده آویزند و تا زمین برسد. ج : رَوانِف. ۷. «روانِفُ الآکام» : سرِ پشته‌ها و تپّه‌ها.

رانَی مُراناةً (ر و ن) ۱. ه : با او مدارا و نرمی کرد ۲. ~ ه : با او رقابت کرد و مسابقه داد، با یکدیگر هم‌چشمی کردند.

راهَ ـُ رَوْهاً و رُواهاً (ر و ه) المــاءُ : آب روی زمین جنبید، موج زد یا روان شد.

راهَ ـِ رَیْهاً (ر ی ه) السّرابُ : آب‌نما جنبید، موج زد.


الراهب

الرّاهِب : ۱. فا. ۲. راهِب، تارکِ دنیا، دَیْرنشین، ترسای پارسا. ۳. ترسان، هراسان. ۴. شیر بیشه. ج : رُهْبان.

الرّاهِبَة : ۱. مؤنّثِ راهِب، زن پارسا و تارکِ دنیا، راهبه. ۲. حالت ترسناک. ج : راهِبات و رَواهِب.

الرّاهِش [تشریح] : رگ پشت دست. ج : رَواهِش.

الرّاهِشان : مثنّای راهِش. دو رگ در میان دو بازو. ← رَواهِش.

الراهِشَة : واحدِ رَواهِش (به معنی ۲).

راهَصَ مُراهَصَةً (ر ه ص) ه : سخت مراقب و مواظب او بود «~ غریمَه» : بر وامدار و بدهکار خود سخت گرفت و کاملاً او را زیر نظر داشت.

الرّاهِصَة : ۱. مفردِ رَواهِص، هر یک از تخته سنگهای بــر هــم چــیده. ۲. ســنگهای آتشــفشانی (المــو). Agglomerate (E) ← رَواهِص.

الرّاهِطاء : یکی از سوراخهای کلاکموش که خاک لانه‌اش را از آن بیرون ریزد.

راهَقَ مُراهَقَةً (ر ه ق) ۱. الغلامُ : پسر به سنّ بلوغ نزدیک شد. پس او مُراهِق : نزدیک به بلوغ است. ۲. «صلَّی الصّلاةَ مُراهِقاً» : نماز را نزدیک به فوتِ وقتِ آن گزارد.

راهَنَ مُراهَنَةً و رِهاناً (ر ه ن) ۱. ه : با او بر سر چیزی مسابقه داد. ۲. ~ ه : با او گرو بست، شرطبندی کرد.

الرّاهِن : ۱. فــا. ۲. آمــاده، حــاضر. ۳. کنونی، فعلی «الوضع ~» : وضع موجود، اوضاع و احوال کنونی. ۴. ثابت و پابرجا. ۵. محکم، استوار، متین «هذه حجةٌ ~ ةٌ» : این دلیلی است محکم. ۶. خوراک همیشگی و جز آن.

الرّاهْنامَج ف معـ : راهنامه، کتابی که ناخدایان در دریانوردیها به مدد آن راه‌یابی کنند، کتاب نقشه‌های دریایی.

راهَی مُراهاةً (ر ه و) ۱. ه : با او نزدیکی کرد، مقاربت نمود، با او جمع آمد. ۲. ~ ه : او را در نادانی و حماقتش یاری کرد.

الرّاهِي : ۱. فا. ۲. زندگیِ آرام و فراخ. ۳. «طعامٌ راهٍ» : خوراک همیشگی، غذای دائِم.

الرّاهِیَة : ۱. مؤنّثِ راهِي. ۲. زنبور عسل.

راوَحَ مُراوَحَةً (ر و ح) ۱. بین العَمَلَیْن : گاهی به این و گاهی به آن کار پرداخت، آن دو کار را به نوبت انجام داد. ۲. ~ بین رِجْلَیه : یک بار بر این پا و یک بار بر آن پا ایستاد، این پا به آن پا کرد. ۳. ~ بین جَنبَیْه : از این پهلو به آن پهلو شد.

راوَدَ مُراوَدَةً و رِواداً (ر و د) ۱. الشیءَ : آن چیز را خواست. ۲. ~ ه علی کذا و عنه : او را بر این واداشت ۳. ~ ه : او را فریب داد، به او حقّه زد. ۴. ~ **المرأةَ عن نفْسِها** : آن زن را برای ناشایست به خود فرا خواند.

راوَزَ مُراوَزَةً (ر و ز) ه : او را آزمود.

راوَضَ مُراوَضَةً (ر و ض) ۱• ه علی الأمرِ : با او نرمی و مداراکرد و فریبش داد تا به آن کار دست بزند. ۲• ~ ه : او را در آن کار تمرین داد.

راوَغَ مُراوَغَةً (ر و غ) ۱• ه : با یکدیگر کُشتی گرفتند و به فنّ او را فریفت و بر زمین زد. ۲• ~ ه : او را فریفت. ۳• ~ ه علی الأمرِ : او را به لطایف‌الحیل بدان کار واداشت. ۴• ~ القومُ : آنان به تظاهر و خدعه خواستار یکدیگر شدند.

الرّاوَنْد ف معـ : گیاه ریوند، ریواس.

الرّاوُوق : ۱• صافی، پالانه، پالونه. ۲• ظرفی که در آن شراب را صافی کنند و بپالایند. ۳• کاسه، پیاله، جام. ج : رَواوِیق. ← راؤوق.

الرّاوِي : ۱• فا. ۲• نگهبان اسب. ۳• روایت‌کنندهٔ حدیث با اِسناد. ج : راوُون و رُواة.

الرّاوِيَة : ۱• مؤنّثِ راوی. ۲• روایت‌کنندهٔ حدیث یا شعرِ دیگران (ة در این معنی برای مبالغه است مانند علّامَة ← مقدّمه ص ۳۴) ۳• آبدان یا ظرف سه جِداره یا مشکِ سه لایه برای نگاهداریِ آب. ۴• ستورِ آبکش (غالباً در کاروانها شتر یا خرِ آبکش). ج : روایا.

الرّاي جـ : رایَة.

الرّایَة : ۱• نشانه‌ای که برای دیدن مردم نصب شود. ۲• درفش، عَلَم، بیرق. ج : راي و رایات. ۳• [گیاه‌شناسی] : پرچمِ گُل Flag (E)

رایَفَ مُرایَفَةً (ر ی ف) الظِّنَّة : در مظانّ تهمت افتاد، در معرضِ اتّهام قرار گرفت.

رَبَأَ ـَ رَبْأً : ۱• بلند شد، برآمد. ۲• ~ علی الجبلِ : بر سر کوه برآمد. ۳• ~ فی الأمرِ : در آن کار نگریست و اندیشید. ۴• ~ الشیءَ : آن چیز را برداشت و بالا برد. ۵• ~ الشیءَ : آن چیز را برد. ۶• ~ المالَ : آن مال را حفظ کرد و بکار انداخت و افزود. ۷• ~ المالَ : آن مال را از بین برد (الر) (از اضداد). ۸• ~ به عن کذا : او را از آن موضوع پاک و دور گرداند. «إنّی أرْبَأبک عن ذلک» : من ترا از این برتر می‌گیرم و بدین حدّ برای تو خرسند نیستم. ۹• ~ القومَ أو للقومِ : برای آن گروه دیده‌بان و ناظر یا طلایهٔ لشکر شد. ۱۰• سنگین راه رفت. ۱۱• «ما ~ رباًه» : او را نشناخت و به او اعتنایی نکرد. ۱۲• «أرْبَأْبه» : آن را نگاهداشتم و از آن نگهبانی کردم.



الرّاوَنْد

رَبا ـُ رُبُوّاً و رِباءً : ۱• افزون شد، نشو و نما کرد، بالید. ۲• ~ الرّابِيَةَ : بر بلندی و بالای تپه برآمد. ۳• ~ السّویقَ و نحوَه : بر آرد و مانند آن آب ریخت تا نم بگیرد و برآید و پُف کند.

رَبا ـُ رَبْواً و رُبُوّاً ۱• الولدُ : کودک بزرگ شد و رشد و پرورش یافت. ۲• ~ الشیءُ : آن چیز افزون شد، سود کرد. ۳• ~ الرّابیَة : بالای تپّه رفت. ۴• بالید، بلندی گرفت، والا شد. ۵• ~ الفرسُ : اسب از تاخت بسیار یا ترس باد کرد و متورّم شد. ۶• به بیماری نفس‌تنگی مبتلا شد. ۷• ~ فلانٌ : فلانی مسلول شد (لا). ۸• ~ برأسِه : به نشانهٔ تصدیق با سرِ خود اشاره کرد.

الرِّبا و الرِّباء : ۱• فزونی، زیادتی. ۲• سودی که وام‌دهنده از وام خود گیرد، بهرهٔ وام. ۳• [فقه] : زیادتی مال از عوض شرط برای یکی از دو طرف عقد، ربا، تنزیل پول. ۴• [اقتصاد] : مبلغی که وامدار طبق شروطی معیّن مثلاً تعیین میزان درصد افزون بر اصل وام به وام‌دهنده می‌پردازد، ربح، سودِ پول.



الرَّباب

الرَّباء : ۱• فزونی، زیادتی، فضل، بیشی. ۲• منّت، احسان و نیکی «لفلانٍ علیّ ~» : فلانی را بر من منّت است.

الرَّبائِث جـ : رَبِیثَة.

الرَّبائِط جـ : رَبِیطَة.

الرَّبائِع جـ : رَبِیعَة.

الرَّبائِک جـ : رَبِیکَة.

الرَّباب : ۱• ابر سفید. ۲• سازی است دارای یک سیم.

الرِّباب جـ : ۱• رُبّ. ۲• رَبّة. ۳• رِبّة. ۴• رُبّة. ۵• رُبّی. ۶• پیمان و عهد. ۷• دسته‌های مرکّب از ده نفر. ۸• دوستان، یاران.

الرُّباب جـ : رُبّی (و نادر است).

الرِّبابَة : ۱• اسم است از رَبّ. ۲• کشور. ۳• عهد، پیمان. ۴• نخی که با آن تیرها را به هم بندند. ۵• یک

دسته یا بسته تیر.

الرِّبابَة : واحدِ رَباب (یک ساز یا یک تکّه ابر سفید).

الرِّبابِنَة جـ : رُبّان.

الرَّبابِین جـ : ۱. رَبّان. ۲. رُبّان.

الرَّباة و الرِّباة و الرُّباة : پشته، تپّه.


الرّباح

الرَّباح : ۱. مصـ رَبِحَ. ۲. بزغاله. ۳. سود. ۴. شراب. ۵. بچّه شتر یا گوساله. ۶. جانوری گوشتخوار از تیرهٔ زَبادها که شکل و جثّه‌اش به گربه می‌ماند، گربهٔ وحشی، گربهٔ زباد.

الرِّباح جـ : ۱. رَبَح. ۲. رابِح (منت ۱، ۲). ۳. رُبَح. (متن اللّغة)

الرُّباح : بوزینهٔ نر ← رُبّاح.

الرَّباحِيّ : نوعی کافور منسوب به شهر رَباح.

الرِّباذ جـ : رَبَذَة.

الرَّبارِب جـ : رَبْرَب.

الرِّباط : مصـ رابَطَ. ۲. رشته، بند. ۳. دل. ۴. گلهٔ اسب. ۵. کاروانسرای، مهمانسرای. ۶. جایی که اسبان را در آن ببندند، لشکرگاه، رباط. ج : رُبُط. ۷. یک واحد نوانخانه، جای نگاهداری مستمندان و ناتوانان. ۸. [تشریح] : پیوند عضلات با استخوانها، رباط. ج : رِباطات.

الرِّباطات : جایی برای نگهداری مستمندان و بینوایان، نوانخانه.

رَباطَةُ الجَأْش : ۱. متانت، خودداری، آرامی. ۲. تعادل فکری. ۳. قوّت قلب، قوی‌دل بودن.

الرِّباطِيَّة : درخت و درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ خمانیها یا آقطی‌ها که به خمانیها بسیار نزدیک است.

الرَّباع : ۱. حالت نیکو و خوش. ۲. حال، مقام.

الرِّباع جـ : ۱. رَبْع. ۲. رُبَع. ۳. رُبْعَة ۴. رَباعِيَ.

رُباعَ : معدول از اربعة اربعة، (برای مذکّر و مؤنّث)، چهارگان، چهار به چهار «أتي القومُ ـ» : آن گروه چهار چهار آمدند.

الرَّباعَة و الرِّباعَة : ۱. حال، مقام. ۲. حال نیکو. ۳. بزرگی، مهتری، ریاست «هو ـ قومِه» : او سروَر و مهترِ قومِ خود است.

الرَّباعِيّ ۱. جـ : رِبْعِيَّة. ۲. آن که چهار دندان پیشین او افتاده باشد. ج : رُبَع و رُبْع و رِبْعان و رِباع و أرْباع.

الرُّباعِيّ : ۱. چهارتایی، چهار لختی، چهار حرفی، ۲. [هندسه] شکلٌ ـ : شکل چهار ضلعی ۳. [صرف] فِعلٌ ـ : فعل چهار حرفی (در اصل). ۴. ـ الأقدامِ أو الأرْجُلِ : چهارپا. ۵. [عروض] ـ التّفاعِيْل : چهار تفاعیلی. مؤ : رُباعِيَّة. ۶. [جبر] مُعادِلَةٌ رُباعيَّة : معادلهٔ دو مجذوری. ۷. قطعه شعری چهار مصراعی. ۸. [تشریح] ـ الرُّؤُوس : عضلهٔ چهار سردر ابتدای ران.

الرُّباعِيّات : اشعاری که در وزنی مخصوص شامل چهار مصراع که سه تای آنها (به استثنای مصراع سوّم) هم‌قافیه‌اند سروده شود، مشهورترین آنها در جهان به همین نام «رباعِیّات خیّام» است.

رُباعِيّ الأضْلاع [هندسه] : شکل هندسی چهارضلعی مانند مُربّع و مستطیل و متوازی‌الاضلاع و لوزی و ذوزنقه.

رُباعِيّ الأيْدِي : صفتی برای جانورانی که دارای چهار دست هستند یعنی پاهایشان کار دست را نیز انجام می‌دهد مانند میمونها.

الرَّباعِيَّة : ۱. مؤنّثِ رَباعِيّ، هر مادینه‌ای که دندانهای رباعیّه را افکنده باشد. ۲. هر یک از چهار دندانی که میان دندانهای پیش و نیش در دو آرواره قرار دارد.

رُباعِيَّة الأجْزاء : راسته‌ای از حشرات قاب‌بال، سوسکهای چهار بندی. Tetramera (E)

رُباعِيَّة الفُرُوع : جنسی از اسفنجهای سخت‌تن که اسکلت آنها از شاخکهای چهارشاخه‌ای مرکّب شده است. Tetractinellides (E)

رُباعِيّ الفُصُوص : گیاهانی که برگها یا گلهای چهار پَر دارند، گُل و برگ چار پَر.

رباعِيّ القَوائِم : هر جانوری که بر چهاردست و پا راه رود، چهارپا، چارپا.

رُباعِيّ المُكافِيء [شیمی] : عنصر چهار ظرفیّتی.

الرِّباق جـ : ۱. رِبْق. ۲. رِبقَة. ۳. رَبَقَة.

الرِّباقِيّ : نوعی ماهی کوچک دریایی، رِبقِيّ نیز نامیده

می‌شود.

الرُّباك: نوعی ماهی مادهٔ دریایی از تیرهٔ اسبوری‌ها که سرش نقاط و خطهای طلایی دارد و گوشتش لذیذ است. Gilt-head (E). Chrysophrys (S)

الرُّبالَة: بسیاری گوشت، پُر گوشتی.

الرَّباوَة و الرِّباوَة و الرُّباوَة: پُشته، تپه، کوه کوچک.

الرَّبایا جـ: رَبیئَة.

رَبَّ ـُ رَبّاً ۱. القومَ: از آن قوم نگهداری کرد و مهتر و سرکردهٔ آنان شد. ۲. ـ الشیءَ: صاحب و مالکِ آن چیز شد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را گِرد آورد و اصلاح و نیکو کرد. ۴. ـ الوَلَدَ: آن کودک را پرستاری کرد و پرورد و بزرگ کرد. ۵. ـ النعمةَ: آن نعمت را فزونی بخشید. ۶. ـ بالمکانِ: در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۷. ـ الدُّهنَ: روغن را خوب و خوشبوی به عمل آورد.

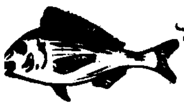
رَبَّ ـُ رَبّاً و رُبّاً الإناءَ: ظرف را با شیرهٔ خرما اندود. ـ الزقَّ: مشک را شیره مالید تا بوی بدش برود.

رَبَّ ـُ رَباباً ت الشاةُ: آن میش برّه زایید.

الرَّبّ: ۱. مص رَبَّ. ۲. مالک، صاحب. ۳. سرکرده، سروَر، مهتر، رئیس. ۴. مُصلِح، اصلاح‌کننده. ۵. پرورنده. ۶. مدبّر، مربّی. ۷. از نامهای خدای متعال، پروردگار. ۸. شایسته، مستحقّ «ـُ کلِّ شیءٍ» مالک و شایستهٔ هر چیزی. ۹. ـُ العائِلة أو الأُسْرَة أو البَیْت: پدرِ خانواده. ج: أرْباب. منسوبش رَبّیّ و رَبّانِیّ و رَبوبِیّ و اسم آن الرَّبابَة و الرُّبوبِیَّة است.

الرُّبّ: ۱. پختهٔ خرما و انگور و جز آن. ۲. شیرهٔ هر میوه‌ای که قوام آمده و غلیظ شده باشد چون رُبّ گوجه‌فرنگی. ج: رِباب و رُبوب. ۳. (به صورت معرفه) نام ماه جمادی‌الأولی (منتـ، لا).

رُبَّ: بسا. حرف جرّ است که برای تقلیل و گاه تکثیر ـ که از سیاق عبارت می‌توان دریافت ـ فقط بر سر نکره می‌آید و در حکم زاید است و به چیزی متعلّق نمی‌شود و در نکرهٔ بعد از آن شرط است که موصوف باشد تا بتواند مبتدا واقع شود. اگر «ما» بدان افزایند از عمل جرّ باز می‌ماند و در این صورت بر اسمهای معرفه و فعل نیز وارد می‌شود «رُبّما زیدٌ قائِمٌ»: بساکه زید ایستاده باشد. و «رُبّما قامَ زیدٌ»: بساکه زید برخیزد. گاه استثناءً با وجود «ما» عمل جرّ باقی می‌ماند «رُبَّما ضربةٍ بسیفٍ صقیلٍ»: چه‌بسا ضربه‌ای با شمشیری زدوده.



الرُّباك

الرَّبَب: ۱. آبِ بسیار. ۲. آب گوارا.

الرِّبَب جـ: رِبَّة (لا).

الرُّبّی (رُبّا) ۱. جـ: رِبْوَة. ۲. میشِ تازه برّه زاییده. ۳. میشِ تازه بچه‌مرده. ۴. هر پستاندار تازه‌زای. ۵. گرهِ سخت. ۶. حاجت، نیاز. ۷. نعمت. ۸. نیکویی کردن، احسان. ج: رُباب (که جمعی است نادر). ۹. نام ماههای جمادی‌الأولی و جمادی‌الآخر.

رَبَّأَ تَرْبِئَةً (ر ب أ) الشیءَ: آن چیز را برد.

الرَّبّاب: ۱. فا برای مبالغه. ۲. جماعت، گروه.

رُبّاح ۱. جـ: رابِح. ۲. میمون نر. ۳. بزغاله، یا گوساله. ۴. شتربچّه. ج: رَبابِیح.

الرَّبّاض: ۱. فا برای مبالغه ← رابِض. ۲. شیر بیشه.

الرَّبّاط: ۱. فا برای مبالغه. ۲. آن که تیرها را محکم به هم بندد. ۳. آن که حرفه‌اش بستنِ زه و تار است، زِهتاب، زه‌بند بر کمان یا غربال یا سازهای زهی و مانند آن.

الرَّبّاع: وزنه‌بردار، هالتریست.

الرَّبّان: ۱. گروه، دسته، جماعت. ۲. [در یهودیّت]: حاخام، روحانی یهود، رابّی.

الرُّبّان و الرُّبّانِیّ ۱. سر معـ: ناخدای کشتی. ج: رَبانِیَة و رَبابِین. ۲. «رُبّانُ کلِّ شیءٍ»: همهٔ هر چیز یا بیشترین بخش آن. «أخذَ الشیءَ بِرُبّانِه»: همهٔ آن چیز را گرفت. ۳. آغاز جوانی. ۴. گروه، جماعت. ۵. ـ الطائِرَة: خلبان هواپیما. Pilot (E). ۶. مُساعِدُ ـ: کمک‌خلبان. Copilot (E)

الرَّبّانِیّ: منسوب به رَبّ، خدایی، ایزدی، یزدانی. ۲. خداشناس، مردِ خدایی متعبّدِ عارف. ۳. دانشمندِ با عمل، دانشمندِ دینی.

رَبَّبَ تَرْبِیباً (ر ب ب) ۱. ت الأُمُّ ولدَها: مادر کودک خود را نوازش کرد، آهسته چندان بر پهلوی او زد تا به

خواب رفت. ۲. ـ ه : او را مالک یا صاحب یا سروَر و سرپرست یا مُصلِح یا مستحقّ چیزی یاکسی و جمعی گرداند.

رَبَّبَ تَرْبِيباً و **تَرِبَّةً** (ر ب ب) ۱. الولدَ :کودک را پرورد و به بلوغ رساند. ۲. ـ الدُّهنَ : روغن را خوشبوکرد. ۳. ـ الفاكهةَ : میوه را رُبّ درست‌کرد.

رَبَّتَ تَـرْبِيْتاً (ر ب ت) ۱. الربِيْبَ : پسرِ زنِ خـود را پروراند، پسرخوانده یا ناپسری خود را پرورش داد. ۲. ـ الصبيَّ : با دست خود آهسته بر پهلو یا پشت یا سینهٔ کودک نواخت تا بخوابد. مانند رَبَّبَه است.

الرَّبَّة : مؤنّثِ رَبّ، کدبانو، خانمِ خـانه. ۲. هـر بـتی بـه صورت مؤنّث، اِلٰهه (اِلاهه)، در جاهلیّت به «لات» اطلاق می‌شد. (لسـ) ۳. خانهٔ بـزرگ. ۴. صـاحب چـیزی «ـ الحُسن أو الجمَال» : ملکهٔ زیبایی، الههٔ زیبایی. ۵. ـ الشِّعر أو الفنّ : پريِ الهام‌بخش شعر یا هنر، الههٔ شعر یا هنر (المو) Muse (E)

الرِّبَّة : هرگیاهی که درگرمای تابستان روید. ۲. درخت خـرّوب یـا خـرنوب. ۳. «ـ البَـرْسِيم» : آنچه پس از درویدن از ریشهٔ شبدر به صورت تر و تازه بـروید. ۴. گروهِ بسیار، انبوه. ج : رِباب و رِبَب و أرِبَّة.

رَبَّثَ تَـرْبِيثاً (ر ب ث) ه عـن حـاجتِه : او را از کـار و حاجتش باز داشت. مانند رَبَثَ است.

رَبَّحَ تَرْبِيحاً (ر ب ح) ه : او را به سود رساند، به او سود رساند.

رَبَّدَ تَرْبِيداً (ر ب د) ت الشاةُ : پستان میش بزرگ شد و بر آن لکّه‌های سیاه و سفید ظاهر گشت، پستان مـایه گرفت.

رَبَّزَ تَرْبِيزاً (ر ب ز) القِربةَ : مَشک را پُر کرد، انباشت.

رَبَّسَ تَـرْبِيساً (ر ب س) القِـربةَ : مَشک را انـباشت، مانند رَبَّزَ است.

رَبَّضَ تَرْبِيضاً (ر ب ض) ۱. ه بالمكانِ : او را در آنـجا مستقرّ و مقیم گردانـد. ۲. ـ الدوابَّ : سـتوران را در آغل جای داد و خواباند. ۳. ـ القِرْبةَ : در مشک چـندان آب ریخت که تهِ آن را فراگرفت، مشک راکمتر از ثلث آن آب کرد.

رَبَّعَ تَرْبِيعاً (ر ب ع) ۱. البيت أو الحوضَ و نحوَها : خانه یا حوض یا مانند آن را چهارگوش ساخت، آن را مربّع کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را چهار بـخشی کـرد. ۳. چهارزانو نشست.

رَبَّقَ تَرْبِيقاً (ر ب ق) ۱. ه : آن را محکم بست. ۲. ـ الكلامَ : سخن را با دروغ آمیخت و آراست. ۳. ـ الخبزَ : نان را به سرشیر آمیخت.

رَبَّلَ تَـرْبِيلاً (ر ب ل) المكـانَ : در آنـجا درخت رَبـل رویاند، آنجا را راجْزار یا راجِستان کرد.

رَبَّى (رَبّا) **تَرْبِيَةً** (ر ب و) ۱. الولدَ :کودک را غذا داد، پرورش داد، آمـوزش داد، تـربیت کـرد. ۲. ـ ه : او را پاکیزه و اصلاح کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را فـزونی بـخشید، بـرکشید و بـالا آورد و بـارور سـاخت. ۴. ـ الفاكهةَ : از میوه مُربّا ساخت. ۵. ـ عنه : او را از خفه شدن رهاند.

الرِّبِّيْثَى : بازدارنده، مانع، رادع.

رِبِّيّون ۱. جـ : رِبّی (و همانند رَبّـانِيّ) (بـه قـولی). ۲. منسوب به رُبّان (به قولی). ۳. منسوب به رِبّ (مصدری از تربیت) :کسی که علم او را بپرورد یا او علم پرورد ۴. منسوب به رَبّ (همانندکلمهٔ رَبّانِيّ و به معنی الهِيّ و نونِ آن از نوع نونِ حَیّانِی و جسمانِی است.) ۵. (بـه قولی) منسوب به رِبَّةٍ به معنی جماعت و گروه، هزاران تن. واحدِ آن رِبِّیّ و رَبّانِيّ (به قولی کـه ارجـح بـه نـظر می‌رسد، لسـ) به معنی تربیت‌یافته و عالم است.

رَبَتَ ـِ رَبْتاً ۱. الصبيَّ :کودک را پـرورش داد. ۲. ـ ولدَه : دست نوازش به سر و روی فرزند خودکشید.

رَبِتَ ـَ رَبَتاً : زبانش بند آمد، نتوانست سخن بگوید.

رَبَثَ ـُ رَبْثاً عن حاجتِه : او را از مطلوب و خواسته وکار خود بازداشت.

رَبُجَ ـُ رَباجَةً :کودن وکُندفهم شد.

رَبِحَ ـَ رِبْـحاً و رَبْـحاً و رَبـاحاً ۱. فـي تـجارته : در بازرگاني خود سود برد، منفعت کرد. ۲. ـ ت التجارةُ : آن بازرگانی و سوداگری سود داد. ۳. ـ في اليانَصيب :

در بخت‌آزمایی بُرد، برنده شد.

الرَّبَح : ۱• مصـ رَبِحَ. ۲• گروه اسبان، خیل اسب آماده برای فروش. ۳• شترانی که برای فروش از جایی به شهری برند. ۴• گوساله‌ها و شتربچه‌های جدا شده از مادر. ۵• پیه. ۶• سود. ۷• سودی که از قمار به دست آید، بُردِ قمار. ج : رِباح.

الرُّبَح : میمونی افریقایی و کوچک‌اندام که سری همانند سگ دارد، بابون.

Baboon (E). Papiobabuin (S)

ج : رِباح.

الرِّبْح : مصـ رَبِحَ. ۲• سود، بهره. ۳• سودی که وامدار در سر موعد افزون بر اصل وام به وام‌دهنده می‌پردازد، رِبا. ۴• [اقتصاد] : سودِ کالا، تفاوت قیمت فروش و هزینهٔ تمام شدهٔ تولید، مازادِ قیمت. ۵• «ـ الإجماليّ» : تمام درآمد تولیدکننده، سود کلّی، سود ناخالص. ۶• «ـ الصّافي» : آنچه تولیدکننده افزون بر سرمایه و هزینهٔ تولید شامل کارمزد به دست می‌آورد، سود خالص. ج : أرْباح.

رَبِخَ ـَ رَبَخاً فی الرّملِ : راه رفتن در ریگزار بر او دشوار شد.

رَبَدَ ـُ رَبْداً ۱• ه : او را بازداشت کرد، حبس کرد. ۲• ـ التمرَ : خرما را در صندوقها ذخیره کرد.

رَبَدَ ـُ رُبوداً ۱• بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد.

رَبِدَ ـَ رُبْدَةً : تیرهٔ مایل به خاکستری بود، خاکسترگون شد.

الرَّبْد : ۱• مصـ رَبَدَ ـُ. ۲• گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبان با انواع بسیار که برخی از آنها زینتی است، ربه، گُلِ گاوچشم.

الرُّبَد ۱• جـ : رُبْدَة. ۲• جوهر و پرندِ شمشیر.

الرَّبْداء : ۱• مؤنّثِ أربَد «داهِيَةٌ ـ» : بلای منکر و بسیار بد.

الرُّبْدَة : ۱• مصـ رَبِدَ. ۲• خاکسترگونی و تیرگی. ج : رُبَد.

رَبِذَ ـَ رَبَذاً : ۱• در کار سبُک‌دست و چابک بود، یا شد. ۲• در رفتن سبُک‌گام و تندرو بود، یا شد. ۳• ـ ت یدُه فی العملِ : در کار دستش سبک و چالاک بود، دستش مهارت داشت.



الرُّبَح

الرَّبِذ : ۱• سبُک‌پا و چابک و تیزگام. ۲• سبک‌دست و چالاک در کار.

الرِّبَذ جـ : رَبَذَة.

الرَّبَذانِيّ : بسیار بیهوده‌گوی.

الرَّبَذَة : ۱• پاره‌ای پشم که با آن بر تنِ شتر گَرگین قطران مالند. ۲• پارچه‌ای که زرگران با آن طلا را بمالند و برّاق کنند. ۳• پشم و کُرکی که از گوش شتر یا جز آن آویزان شود. ۴• چوب‌پنبه و سرپوشِ شیشه. ۵• هر چیز ناپاک. ۶• لتّهٔ حیض، کهنه و رُکوی زن حایض. ۷• مردِ بی‌خیر. ج : رِبَذ و رِباذ. ← رِبْذَة.

الرَّبِذَة : ۱• مؤنّثِ رَبِذ. ۲• «لثّةٌ ـ» : لثهٔ کم‌گوشت. ج : رَبِذات.

الرِّبْذَة : به تمام معانیِ رَبَذَة است.

الرَّبَذِيّ : ۱• تازیانه که از زه و رودهٔ به هم تافته سازند (در تداول عامّهٔ خراسان و اصطلاح سورچیان و درشکه‌چیان قدیم، خاموّت، قاموت ظاهراً دخیل از روسی) ۲• زهِ کمان.



الرَّبْـرَق

الرَّبْرَب : گلهٔ گاو یا آهو یا گاو وحشی. ج : رَبارِب.

الرَّبْرَق : بوته‌ای صحرایی و پایا از تیرهٔ بادنجانیها، سگ انگور.

رَبُزَ ـُ رَبازَةً ۱• الکبشُ : قوچ فربه و پروار شد. ۲• ـ فلانٌ : فلانی زیرک و دانا شد.



الرَّبْد

رَبَسَ ـُ رَبْساً ۱• ه بیدِه : او را با دست خود زد. ۲• ـ القِربةَ : مَشک را پُر کرد.

الرَّبْس : ۱• مصـ. ۲• کار زشت. ۳• سختی و بلا. ۴• بسیار و زیاد «مالٌ ـ» : مالِ بسیار. ۵• مرد زیرک و هشیار. ← رِبْس.

الرِّبْس : به معانیِ رَبْس است (الر).

الرُّبْس جـ : رَبْساء.

الرَّبْساء : بلای سخت. ج : رُبْس.

رَبِشَ ـَ رَبَشاً ۱• ت الأرضُ : زمین دارای گیاهان بسیار و گوناگون و رنگارنگ شد. ۲• ـ الرجلُ : آن مرد

رنگ به رنگ شد.
الرَّبَش : ۱. مصـ. ۲. لکّه‌های سفید که بیشتر بر ناخن کودکان ظاهر می‌شود.
الرُّبْش جـ : أربَش.
الرَّبْشاء : ۱. مؤنّثِ أربَش. ۲. زمین پر سبزه و گیاه با رنگهای گوناگون.
الرُّبْشة : رنگارنگی، گونه‌گونی رنگ ← رُبْصَة.
رَبَصَ ـُـ رَبْصاً به : برای او پیش‌آمدی خوش یا ناخوش را انتظار داشت.
الرُّبْص جـ : أربَص.
الرُّبْصَة : ۱. چشم‌داشتِ چیزی، انتظار. ۲. گونه‌گونی رنگ. مانند رُبشَة است.
رَبَضَ ـِـ رَبْضاً و رِبْضَةً و رُبُوضاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور زانو زد و سینه را به زمین چسباند و همچنان ماند. ۲. ~ الأسَدُ علی فریستِه : شیر شکار خود را زیر گرفت. ۳. ~ القِرنُ علی قِرنِه : حریفِ کُشتی بر پشت حریفش پرید و او را زیر خود کشید.
رَبَضَ ـُـِ رَبْضاً و رُبُوضاً (الر) ه أو المکانَ : به او یا به آنجا پناه برد.
الرَّبْض : ۱. مصـ. ۲. زنِ مرد، همسرِ مرد، زوجه.
الرَّبَض : ۱. آغُل چهارپایان. ۲. جایگاه و مسکن مردم. ۳. خواهر ۴. زنِ مرد، همسرِ مرد، زوجه. ۵. دیوار گرداگردِ شهر، بارو. ۶. خانه‌های کناره شهر، حومهٔ شهر. ۷. طناب و تنگِ شتر و ستور. ۸. روده‌ها و جز آن که درون شکم باشد. ۹. مقدار شیری که کسی را بسنده باشد. ۱۰. آنچه مرد بدان آسایش یابد از خانه و خانواده و مال و جز آن. ج : أرباض.
الرُّبُض جـ : ۱. رابِض (لا). و ۲. رَبُوض. ۳. زن، همسرِ مرد، زوجه. ۴. «هو ~ عن الأسفار أو الحاجات» : او قادر به سفر و رفتن دنبال نیازهای خود نیست.
الرِّبْض : دسته و گلهٔ گاوان در آغُل. ج : أرباض.
الرُّبْض : ۱. زن، همسرِ مرد، زوجه. ۲. میانهٔ چیزی. ۳. پای‌بست ساختمان، پیِ بنا. ۴. آن قسمت از چیزی که با زمین تماس یابد. ۵. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ج : أرباض.
الرُّبْضَة : مرد زمین‌گیر و ناتوان از حرکت.
الرِّبْضَة : ۱. پیکر، جثّه، تن. ۲. گلهٔ گوسفند و چوپانهای آن که در یک آغل گرد آیند. ۳. گروهی مردم یا چهارپا. ۴. شکل و هیئت و نوعی از نشستن گوسفند.
الرُّبَضَة : ۱. مرد زمین‌گیر و ناتوان از حرکت، برجای مانده. ۲. پاره‌ای اشکنه.
رَبَط ـُـِ رَبْطاً ۱. ه : آن را بست، به هم بست، طناب‌پیچ کرد. ۲. ~ اللهُ علی قلبِه : خدا به او آرامش دل و بردباری داد، یا دهادا.
رَبَطَ ـُـِ رَباطَةً جَأشُه : قوی‌دل و بی‌باک شد، دلش استوار و نیرومند و ثابت شد.
الرَّبْط : ۱. مصـ. ۲. [فلسفه] : ایجاد رابطه بین دو چیز ادراک شده که به سببی در ذهن نزدیک به هم هستند، ربط دادن مطالب به هم. ۳. [کشاورزی] : به هم بستن اجزاء گیاه با رشته‌ای به یکدیگر، نوعی پیوند ساقه به ساقه. Ligature (E)
الرُّبُط جـ : ۱. رِباط. و ۲. رَبِیط.
الرُّبْطَة : ۱. بسته، بقچه. ۲. پرونده. ۳. بند «~ السّاق» : بند جوراب. «~ العُنُق أو الرَّقَبة» : بندِ گردن، کراوات (المو).
رَبَعَ ـَـ رَبْعاً : ۱. ایستاد و منتظر ماند. ۲. ~ بالمکانِ : در آنجا آرام گرفت، ساکن شد. ۳. ~ عنه : از آن کار باز ایستاد. ۴. ~ علیه : به او مهربانی کرد. ۵. ~ الرجُلُ : آن مرد به فراخ‌سالی و نعمت رسید. ۶. با برداشتن سنگ زورآزمایی کرد، وزنه‌برداری کرد. ۷. ~ بعیشِه : از زندگانی خود خرسند شد. ۸. ~ ت الإبِلُ : شتران هر چهار روز یک نوبت آب خوردند، یا آزادانه به آبشخور آمدند. ۹. ~ ت علیه الحُمّی : تبِ نوبه چهاری شد، سه روز قطع شد و روز چهارم بازآمد.
رَبَع ـُـِ رَبْعاً ۱. الحبلَ : طناب را چهار رشته‌ای بافت، چهارلا بافت ۲. ~ القومَ : آن گروه را با خود چهار یا چهل نفر ساخت. ۳. ~ ه : یک چهارم اموال او را گرفت.
رَبَعَ ـَـ رُبُوعاً الرّبیعُ : بهار فرا رسید.

رُبِعَ ۱. القومُ مجـ : به آن قوم باران بهاری رسید، ~ المکانُ : باران بهاری بدانجا بارانده شد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد به تب نوبهٔ (رِبع) چهار روز یک بار دچار شد.

الرَّبَع : مرد میانه بالا، متوسّط قامت ← رَبْعَة.

الرَّبْع : ۱. مصـ رَبَعَ ـَـ. ۲. خانه، سرای. ۳. گرداگردِ خانه، پیرامون سرای. ۴. محلّه. ۵. منزلگاه، محل فرود آمدن. ۶. اقامتگاه بهاری، بهارگاه. ۷. گروه مردم. ۸. جنازه، نعش. ۸. شخص میانه بالا، متوسّطقامت. ج : رُبوع و رِباع و أَرْبُع و أَرْباع.

الرِّبْع : آب دادن به شتران هر چهار روز یک بار. ۲. «حمّی ~» : تبِ نوبه‌ای که هر چهار روز یک بار بازآید. Qurtan fever (E)

الرُّبَع جـ : ۱. رُباع. و ۲. رُباعِیّ. ۳. بچّه‌شتر یا گوساله‌ای که در اوّل بهار زاییده شود (و اگر در آخر بهار زاییده شود هُبَع نام دارد) «مالَهم ~ و لا هُبَعٌ» : آنان را نه نِتاج اوّل بهار است نه زاییدهٔ آخرِ آن. ج : رِباع و أَرْباع. مؤ : رُبَعَة. ج مؤ : رُبَعات و رِباع.

الرُّبُع جـ : رَبِیع (← معنی ۹).

الرُّبْع ۱. جـ : رَباعِیّ. ۲. چهار یکِ چیزی، یک چهارم. ۳. پیمانه‌ای به اندازهٔ یک چهارم قدح. ۴. [هندسه] ~ الدائرة : یک چهارم دایره که ۹۰ درجه باشد. ۵. [کیهان‌شناسی] ~ الأوّل و ~ الأخیر من القمر : تربیع اوّل ماه که در شب هفتم است و تربیع دوّم که در شب بیست و یکم ماه قمری است. ج : أَرْباع و رُبوع.

الرُّبْعان جـ : ۱. رَباع. و ۲. رَباعِیّ. و ۳. رُباعِیّ.

الرُّبْعان جـ : رَبِیع.

الرَّبْعَة : ۱. آنچه به تندی جریان یابد. ۲. فاصلهٔ میان اجاق و دیگ‌پایه که در آن آتش افروزند. ج : رَبَعات. ۳. «رَبَعات القوم» : خانه‌های قوم.

الرَّبْعَة : مرد یا زن میانه بالا، متوسّط قامت (برای مذکّر و مؤنّث یکسان می‌آید). ۲. حُقّه و ظرفی که در آن عطر گذارند، بُویدان، طبلهٔ عطّار. ۳. صندوق جزوه‌های مصحف، جزوه‌دان.

الرِّبْعِیّ : ۱. منسوب به رِبْع. ۲. نوزادان بهاره، آنچه در فصل بهار زاده شود. ۳. فرزندِ دوران جوانیِ آدمی.

الرِّبْعِیَّة : ۱. مؤنّثِ رِبعِیّ. ۲. جنگ در بهار. ۳. ~ القومِ: خواربار و توشهٔ مردم در اوّل زمستان که از فصل بهار اندوخته شده. ج : رَباعِیّ.

الرُّبْعِیَّة : وسیله و ابزاری که برای سنجیدن ارتفاع بکار می‌رود، ارتفاع‌سنج (E) Quadrant (المو).

رَبَغَ ـَـ رَبْغاً : در فراخی و نعمت زیست، در رفاه زندگی کرد.

رَبِغَ ـَـ رَبْغاً ۱. عیشُه : زندگی او فراخ و پر نعمت و رفاه شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد تبهکارِ بی‌باک شد، بدکار و بی‌شرم بود.

رَبُغَ ـُـ رَباغَةً الشیءُ : آن چیز افزون شد.

الرَّبْغ : ۱. مصـ رَبِغَ. ۲. فراخیِ زندگی و رفاه.

الرَّبِغ : تبهکارِ بی‌شرم و بی‌باک.

الرَّبَغ : ۱. مصـ رَبَغَ. ۲. سیرابی، سیراب شدن. ۳. خاک نرم.

رَبَقَ ـِـ رَبْقاً ۱. الحیوانَ : حیوان را با ریسمان بست. ۲. ~ ه فی الأمرِ : او را در آن کار انداخت، در آن کار گرفتار کرد.

الرِّبَق جـ : رِبْقَة.

الرِّبْق : طناب، ریسمان. ۲. طنابِ دارای خِفْت و حلقه که ستور را با آن بندند. ۳. رشته. ۴. گوشهٔ دسته، حلقه. ج : أَرْباق.

الرِّبْقَة و الرُّبْقَة : ۱. حلقهٔ رسن که در گردن ستور اندازند، یک رشته طناب با خِفْت و حلقه. ج : رِبَق و رِباق و أَرْباق. ۲. «حلَّ ~ ه» : عقدهٔ غم و اندوهِ وی را گشود، غمش را از میان برد. ۳. «نَقضوا الحِبالَ و أکلوا الرِّباقَ» : پیمان‌شکنی کردند.

رَبَکَ ـُـ رَبْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را درآمیخت، پیچیده کرد. ۲. ~ ه : او را در گِل و لای انداخت. ۳. (رَبِیکة) خوراکی از روغن و خرما درست کرد.

رَبِکَ ـَـ رَبَکاً : کار بر او شوریده و در هم گردید، کارش آشفته و در هم شد، گرفتار شد.

رَبَلَ ـِـ رَبْلاً ۱. القومُ : آنان بسیار شدند. ۲. ~ القومُ :



الرَّبَل

اموال و فرزندان آن قوم بسیار شدند. ۳. ـ ت المَراعي: چراگاهها پر گیاه شدند. ۴. ـ ت المرأةُ: آن زن فربه و پر گوشت شد. ۵. ـ ت الأرضُ: آن زمین گیاه رَبَل برآورد ← رَبَل.

الرَّبَک جـ: أَرْبَک.

الرَّبَل: بوته و درختچه‌ای صحرایی و زینتی و پر برگ و بسیار سبز از تیرهٔ روناسیان با انواع بسیار که برخی خاردار است و از میوهٔ آن رنگی نیلی می‌گیرند، درختچهٔ راج، قرص‌الغُراب. ج: رُبول.

الرَّبِل: مرد پُر گوشت و فربه. مؤ: رَبِلَة.

الرَّبَلَة و الرَّبْلَة: ۱. گوشتِ مغز ران، گِرده ران. ۲. هر پاره گوشت ضخیم و سِفت. ج: رَبَلات.

الرَّبو: ۱. مصـ رَبا و رَبِيَ. ۲. پُشته و بلندی. ۲. نفَسِ بلند، نفَسِ عمیق. ۳. [پزشکی]: بیماری تاسه، تنگیِ نفَس، نفَس‌تنگی. ۴. گروه مردم، جماعت. ج: أَرْباء.

الرَّبوب: ۱. ناپسری، پسرِ زنِ مرد از شوهر دیگرِ وی. ۲. گلهٔ گاوان وحشی. ج: أَرِبَّة.

الرُّبوب جـ: ۱. رَبّ. و ۲. رُبّ.



الرُّبَیدان

الرُّبـوبَة و الرُّبـوبِيَّة: اسم از رَبّ، خدایی، الهی، پروردگاری.

الرُّبوبِيّ: منسوب به رُبوب و رَبّ، الهی، خدایی. ← رَبّيّ.

الرَّبْوَة: ۱. پُشته، بلندی. ۲. گروهی نزدیک به ده هزار نفر. ۳. [پزشکی]: بیماری نفَس تنگی، تاسه، آسْم. و ۴. ورم کردن شکم، نفخ. ج: رُبّی و رُبِيّ.

الرُّبْوَة: پُشته، بلندی، تپّه. ج: رُبّی و رُبِيّ. ۲. گروهی نزدیک به ده هزار نفر. ج: رِبيّ.

الرِّبـوِرْتاج مـعـ: گزارشِ خبرنگاری، رپورتاژ. ← رِیبوُرتاج (المو). Reportage (E)

الرَّبوض: ۱. روستای پر جمعیّت. ۲. زره فراخ. ۳. درخت بزرگِ تناور. ۴. زنجیرِ درشت. ۵. «قِرْبَةٌ ـَـٌ»: مَشکی بزرگ که به سختی برداشته شود. ج: رُبُض.

الرُّبوض جـ: رابِض.

الرُّبوع جـ: ۱. رَبع. و ۲. رُبع. ۳. قبایل.

الرَّبوک: خوراکی که از خرما و روغن و گاهی آب درست کنند.

الرُّبول جـ: رَبَل.

الرَّبون: بیعانه.

الرِّبَی (ربا) جـ: رِبْوَة.

الرُّبَی (رُبا) جـ: ۱. رُبْوَة و رَبْوَة. و ۲. رُبْيَة.

الرَّبِيء و الرَّبِيئَة: دیده‌بان لشکر که از تحرّکات دشمن خبر می‌دهد، ج: رَبایا.

الرَّبِیب: ۱. پسرِ زنِ مرد از شوهر دیگر وی، ناپسری. ۲. شوهرِ مادر، ناپدری. ۳. هم‌پیمان. ۴. سلطان، پادشاه. ج: أَرِبَّة و أَرِبّاء.

الرَّبِيبَة: ۱. مؤنّثِ رَبِيب. ۲. دایه، پرستارِ کودک. ۳. دخترِ زنِ مرد از شوهر دیگر وی، نادختری ۴. نامادری نسبت به فرزندان شوهر خود از زن پیشین او، مادرِ ناتنی. ۵. میشی که برای استفاده از شیرش در خانه نگهدارند.

الرَّبِيث (فعیل به معنی مفعول): بازداشته شده از خواستهٔ خود یا از چیزی.

الرَّبِيثَة: ۱. مؤنّثِ رَبِيث. ۲. بازدارنده از کاری یا چیزی، مانع (فعیل به معنی فاعل در این مفهوم). ج: رَبائِث.

الرَّبِيح: تجارت سودمند، کار یا معاملهٔ سودبخش.

الرَّبِيحَة: ۱. مؤنّثِ رَبِيح. ۲. [قانون]: سهم شریک از سودِ شرکت که به نسبت حقّی که از سرمایه دارد.

الرُّبَیدان: گیاهی علفی و صحرایی و خوشبو از تیرهٔ پروانه‌واران که خواصّ دارویی دارد، رِجْلُ‌الطیر، رِجْلُ‌العصفور، قازیاغی.

الرَّبِيز: ۱. زیرک، دانا، هشیار. ۲. بزرگ و استادِ ماهر در کار خود.

الرَّبِيس: ۱. دلاور، بی‌باک. ۲. سختی و بلا. اندوه بزرگ ۳. با دو دست زده شده. ۳. آن‌که به خود یا به مال او بلا و آفتی رسیده باشد، بلازده، مصیبت‌دیده. (۲، ۳ فَعِيْل به معنیِ مفعول) ۴. بسیار مالدار. ۵. خوشهٔ پُر دانه، پُر بار. ۶. قوچ پر گوشتِ پروار.

الرَّبِیس «أُمّ الرَّبِيس»: افعی (به سبب بلا بودن چنین

کُنیه یافته است).

الرَّبِیض : ۱. گوسفندانِ گرد آمده در آغل با شبانان. ۲. درون شکم، توی شکم که جای رودههاست.

الرَّبِیط : ۱. بسته شده، مربوط. ۲. پارسا، ترسا، راهب. ۳. حکیم، دانشمند. ۴. اسب یا ستوری بسته به علفخوری (اصطلاحاً گویند ستور را به علف بستهاند) ۵. پُر دِل و جُرأت «فلانٌ ـُ الجأش» : فلانی پُر دل و جرأتی است که نمیهراسد. ج : رُبُط.

الرَّبِیطَة : ۱. مؤنّثِ رَبِیط. ۲. ستوری که بسته باشد بویژه اسبِ بسته. ج : رَبائِط.

الرَّبِیع : ۱. بهار. ۲. «ـ الاوّل» : سوّمین ماه قمری از سال هجری که ۳۰ روز است. ۳. «ـ الآخر» : چهارمین ماه قمری از سال هجری که ۲۹ روز است ۴. سبزه و گیاه بهاری. ۵. سبزه و علفی که چهارپایان خورند. ج : أرْبِعَة. ۶. بارانِ بهاری. ۷. جوی یا رود کوچک. ۸. بهرهٔ آب برای زمین کشاورزی. ج (۶، ۷، ۸) : أربِعاء و رُبْعان. ۹. یک چهارم، چهار یک، رُبعِ چیزی. ج : رُبُع.

الرَّبِیعَة : ۱. مؤنّثِ رَبِیع. ۲. سنگ زورآزمایی، وزنهٔ وزنهبرداری. ۳. مرغزار. ۴. بوستان. ۵. کلاهخود. ۶. توشهدان. ج : رَبائِع.

الرَّبِیعِیّ : ۱. منسوب به رَبِیع، بهاری. ۲. خانههایی که در فصل بهار از آنها استفاده شود، خانهٔ بهاری.

الرَّبِیق (فعیل به معنی مفعول) با رسن بسته شده، بندی، دربند مانده، بسته شده.

الرَّبِیک : ۱. سراسیمه و پریشان در کار خود. ۲. خوراکی از روغن و خرما که گاه آب نیز بدان افزایند، نوعی اشکنه.

الرَّبِیکَة : ۱. مؤنّثِ رَبِیک. ۲. خوراکی از روغن و خرما که گاه آب نیز بدان افزایند، نوعی اشکنه. ۳. سرشیر جدا نشده از شیر. ۴. کار پیچیده و دشوار. ۵. آب آمیخته با گِل و لای، گِل و شُل. ج : رَبائِک.

الرَّبِیل : ۱. فربه و تنومند. ۲. دزدی که به تنهایی با جماعتی درآویزد.

الرَّبِیلَة : ۱. مؤنّثِ رَبِیل. ۲. فربهی، چاقی. ۳. فراخی نعمت و تناسانی. ۴. رطوبت.

الرُّبْیَة : ۱. نوعی از حشرات از تیرهٔ سوسکِ سرگین غلتان. ۲. گربه.

الرُّبِیّ ج : ۱. رَبْوَة. و ۲. رِبْوَة.

رَتَأَ ـَ رَتْأَناً : البعیرُ : شترگامهای نزدیک به هم گذاشت.

رَتَأَ ـَ رُتُوءاً ۱. ه : او را خفه کرد. ۲. ـ العقدةَ : گره را سخت بست، محکم کرد. ۳. ـ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد رفت.

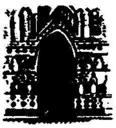
رَتا ـُ رَتْواً (ر ت و) ۱. ه : آن را سست و فروهشته گرداند، شُل و آویزان کرد. ۲. ـ ه : آن را بست و سخت و محکم کرد (از اضداد). ۳. ـ القلبَ : دل را قوی کرد. ۴. ـ ه إلیه : آن را به آن یک ضمیمه کرد و چسباند یا به خود چسباند. ۵. ـ الدّلوَ : دلو را به نرمی برکشید.

رَتا ـُ رَتْواً و رُتُوّاً ۱. برأسِه : با سر خود اشاره کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد گام زد.

الرَّتائِج ج : رِتاجَة.

الرَّتائِم ج : رَتِیمَة.

الرَّتابَة : تکصدایی، یکنواختی، یکآهنگی. ← رُتوب. (المو).



الرِّتاج

الرِّتاج : درِ بزرگ، دروازه. ۲. درِ بزرگِ بسته که دری کوچک در آن باشد چون درِ باغها و کاروانسراها و کاخها، درِ کوچکِ رفت و آمدِ اشخاص درون درِ بزرگِ کالسکه یا ماشینرو. ۳. چفتِ در، کلونِ در، قُفل. (المو). ج : رُتُج.

الرَّتاجَة : ۱. تختهسنگ، صخره. ۲. راه تنگ و باریک، تنگه و باریکه راه در کوه. ج : رَتائِج.

الرِّتاع ج : راتِع.

الرِّتاق : دو جامه که از کناره به هم بسته باشند (یا جفتی جوراب که به هم متّصل باشند).

الرِّتام ج : ۱. رَتِیمَة (لسـ، منتـ). و ۲. رَتَم.

الرُّتام : خُرد و شکسته، ریزه شده.

الرُّتامَی (رُتاما) ج : رَتِیم.

رَتَبَ ـُ رَتْباً و رُتُوباً الشیءُ : آن چیز ثابت و بیحرکت ماند، بر جای ایستاد. ۲. ـ الشیءَ : آن را ثابت و

پابرجای کرد (لازم و متعدّی) ۳. برپا شد. «~ فی الصّلواةِ» : در نماز برپا شد. ۴. راست ایستاد. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را برپا داشت.

الرَّتَب ۱. جـ: رَتَبَة، تخته‌سنگهای بلند و کوتاهِ کنار هم افتاده. ۲. سختی، دشواری. ۳. زمین بلند و برآمده، پشته. ۴. پایهٔ نردبان. ۵. فاصلهٔ میان انگشتان میانین و سبّابه یا میانه و بنصر.

الرَّتْب : ۱. مصـ. ۲. فاصلهٔ میان انگشت میانین و سبابه یا میانین و بنصر.

الرُّتَب جـ: رُتْبَة.

الرَّتَبَة : ۱. فاصلهٔ میان انگشتان. ۲. زمین بلند و برآمده، پشته. ۳. واحدِ رَتَب، هر یک از تخته‌سنگهای بلند و کوتاهِ کنار هم افتاده. ج: رَتَب.

الرُّتْبَة : ۱. پایگاه، منزلت، پایه، جاه. ۲. [زیست‌شناسی و گیاه‌شناسی]: یکی از مدار ج تقسیم‌بندی جانوری و گیاهی که شامل چندین تیره می‌شود، راسته. ج: رُتَب.

رَتَّ ـِ رَتَتاً و رَتَّةً :کندزبان شد، در زبانش گرفتگی و لکنت بود، تِته پِته کرد.


الرتّ

الرَّتّ : ۱. رئیس، مهتر، سرور. ج رُتوت. ۲. سخت دلاور و بی‌باک. ۳. ماده‌خوکِ وحشی. (نرِ آن را غُفر گویند). ج: رِتَتَة.

الرُّتّ جـ: أرَتّ.

الرَّتّاع : ۱. جویندهٔ (مرتع) چراگاه پر آب و علف برای ستور. ۲. چرانندهٔ ستور و دام.

الرُّتّان جـ: رَتّ (منتـ).

رَتَّبَ تَرْتیباً (ر ت ب) ۱. ه: آن را محکم و استوار کرد. ۲. ~ ه: او را در جا و مقام خود قرار داد. ۳. ~ ه: آن را مرتّب و منظّم ساخت، چید.

الرِّتَتَة جـ: رَتّ (به معانی ۲ و ۳) (الر).

الرُّتَّة : درماندگی در سخن، کندزبانی، لکنت زبان.

الرُّتَّع جـ: راتِع.

رَتَّلَ تَرْتیلاً (ر ت ل) ۱. الکلامَ : تألیف کلام را نیک گرداند. ۲. ~ القرآنَ : قرآن را آشکار و روشن قراءت کرد، به شیوهٔ درست تلاوت کرد. ۳. ~ الصّلوةَ : نماز را به روشنی و آواز خوش خواند.

الرُّتّی : زن کندزبان.

رَتَجَ ـُ رَتْجاً الباب : در را بست.

رَتَجَ ـُ رَتَجاناً الصبیُّ :کودک آهسته آهسته راه رفت، به راه افتد، تاتی تاتی کرد.

رَتِجَ ـَ رَتَجاً الخطیبُ : سخنران به دشواری سخن گفت، دست‌پاچه شد و زبانش بند آمد.

الرَّتَج : ۱. مصـ رَتِجَ. ۲. درِ بزرگ، دروازه. ۳. درِ کوچک بر دری بزرگ و غالباً بسته. ج : رُتُج و أرْتاج.

الرُّتُج جـ: ۱. رِتاج. و ۲. رَتَج.

الرِّتاج : ۱. کوچهٔ بن‌بست. ۲. «مالٌ ~» : مال دور از دسترس، دست‌نیافتنی.

رَتَخَ ـُ رَتْخاً و رُتوخاً : ۱. العجینُ: خمیر شُل و آبکی شد.

رَتَخَ ـُ رُتوخاً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ~ به : به آن چسبید. ۳. ~ عن الأمرِ : از آن کار عقب ماند، درنگ کرد، تأخیر نمود.

الرَّتْخ : ۱. مصـ. ۲. نشانه و شیاری ملایم بر روی پوست.

الرُّتْخ جـ: أرْتَخ.

الرَّتَخَة : ۱. آب و گِل، گِلاب، شُلاب. ۲. گل و لای سخت و بسیار.

رَتْرَتَ رَتْرَتَةً : تِته پِته کرد و در تلفّظِ حرف تاء یا راء دشواری داشت.

رَتَعَ ـَ رَتْعاً و رُتوعاً و رِتاعاً ۱. ت الماشیةُ : چارپایان در (مرتَع) جای پر آب و گیاه چریدند. ۲. ~ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید و در فراوانی و نعمت زیست، به هرچه خواست رسید و خوش زیست. ۳. ~ فی مالِ فلانٍ : از مال فلانی هرچه خواست بهره‌مند شد. ۴. ~ فی لحمِ فلانٍ : از فلانی غیبت کرد.

الرُّتَّع جـ: راتِع.

الرَّتِع : ۱. آن که در ناز و نعمت زندگی کند، مرفّه، نازپرورده. ۲. «عشبٌ ~» : علفی فراوان که برای چرنده کافی باشد.

الرَّتْعَة : فراخی و فراوانی و ارزانی در روزی و نعمت.

رَتَقَ ـُـِ رَتْقاً ۱• الشیءَ : آن چیز را بست و به هم دوخت. ۲• ~ ه : آن را اصلاح کرد و نیکو ساخت. «~ فَتْقَه» : شکاف آن را دوخت، رفو کرد. «~ فتقهم» : میان آنان را اصلاح کرد و سازش داد.

رَتِقَ ـَ رَتْقاً الخرقُ : پارگی و شکافتگی به هم آمد و بسته شد.

الرَّتَق ۱• ج : راتِق. و ۲• رَتَقَة.

الرَّتْق : ۱• مص رَتَقَ. ۲• بسته، به هم پیوسته، به هم آمده.

الرَّتَقَة : فاصلهٔ میان انگشتان. ج : رَتَق.

رَتَکَ ـُـِ رَتْکاً و رَتَکاناً البعیرُ : شتر با گامهای نزدیک به هم دوید، ریز دوید.

رَتِلَ ـَ رَتَلاً الشیءُ : آن چیز بخوبی هموار و آراسته شد، منظّم و مرتّب شد.

الرَّتَل : ۱• مص. ۲• خوب و نیکو و آراسته از هر چیز. ۲• خوبی و نیکویی و آراستگی. ۳• آراستگی در سخن. ۴• سفیدی و آبداری و درخشانیِ دندان. ۵• صف منظّم و به هم پیوستهٔ لشکر. ۶• دستهٔ اسبان و صَفِ اتومبیلها که در جشن و مراسمی شرکت کنند. ۷• «ثغرٌ ~» : دندانهای منظّم و درخشان. ج : أرْتال.

الرَّتِل : ۱• هر چیز آراسته و نیکو چیده و زیبا. ۲• سخن آراسته و زیبا. ۳• دندانهای شفاف و منظّم و زیبا. ۴• «ماءٌ ~» : آب سرد.

الرَّتْل ج : أرتَل.

رَتَمَ ـَـِ رَتْماً ۱• ه : آن را شکست، کوبید و ریز کرد. ۲• ~ فی القومِ : در میان آن مردم بزرگ شد و پرورش یافت. ۳• ~ ت المعزَی : بُز علفِ (رَتَم) چرید. ۴• تکان نخورد و ماند. ۵• «ما ~ بکلمةٍ» : کلمه‌ای سخن نگفت.

رَتَمَ ـَـِ رَتِیماً : ۱• از خوردن گیاهِ رَتَم از حال رفت. ۲• کند رو شد، آهسته راه رفت. ۳• «ما ~ بکلمةٍ» : حرفی نزد.

الرَّتَم : گیاهی پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران، گُل‌طاووسی، طاووسیِ اسپانیولی. ۲• توشه‌دانِ پُر. ۳• شرمِ بسیار. ۴• سخن آهسته و پوشیده. ۵• راه روشن.

الرَّتْم ۱• ج : رَتْمَة. ۲• مص. ۳• شکسته و خُرد و ریز شده (مصدر به معنی صفت).

الرُّتَم ج : رَتْمَة (منـ).

الرَّتَمَة (لسـ از جوهری، الر) رشته‌ای که برای یادآوری بر انگشت بندند ← رَتْمَة.

الرَّتْمَة : ۱• مصدر مرّه از رَتَم. ۲• مفردِ رَتَم. ۳• رشته‌ای که برای یادآوری چیزی به گرد انگشت بندند. ج : رَتْم و رِتام و رُتَم (منـ).

رَتَنَ ـُ رَتْناً الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به دیگری آمیخت.

الرُّتُوب ← یک‌نواختی صدا ← رَتابَة (المو).

الرُّتُوت ج : رَتّ (به معنی ۱).

الرَّتْوَة : ۱• پایگاه بلند. ۲• شرف و مقام والا نزد امیر. ۳• گرهِ محکم و سِفت. ۴• گرهِ شُل (از اضداد). ۴• گام، قدم. ۵• زمین بلند، پشته. ۶• زمانی کوتاه. ۷• فاصلهٔ یک دید، دیدرَس. ۸• فراخی و فزونیِ معاش. ۹• دعوت.

الرُّتُوع ج : راتِع.

الرُّتُوق : شرف و عزّت، ارجمندی، والایی.

رُتِیَ رَتْواً و رُتُوّاً مجـ : فی ذَرْعِه : سست‌بازو شد، بازویش سست و ضعیف شد. ← رَتا ـُ رَتْواً.

الرَّتِیب [در ارتش] : درجه‌دار، مادون افسر. (المو).

الرُّتَیبَة [زیست‌شناسی] : راستهٔ فرعی در طبقه‌بندی جانداران (المو). Suborder (E)



الرُّتَیلاء

الرُّتَیلاء : ۱• رتیل. ۲• گیاهی که گُلی چون گُل سوسن دارد. ج : رُتَیلاوات.

الرُّتَیلات : راستهٔ رتیلها.

الرُّتَیلاوات ج : رُتَیلاء.



الرَّتَم

الرَّتِیم : ۱• مص رَتَمَ ـَـِ. ۲• راه رفتن کُند، کُندرَوی. ۳• (فعیل به معنی مفعول) : بی‌حال و بی‌هوش شده از خوردن گیاهِ (رَتَم). ج : رَتامَی. ۴• شکسته، خرده‌ریزه.

الرَّتِیمَة : رشته‌ای که برای یادآوری چیزی بر انگشت بندند. ج : رِتام (منـ) و رَتائِم. ← رَتَمَة.

الرَّثْء : ۱. مصـ رَثَأَ : ۲. کم‌خردی، حماقت، گولی. ← رَثْأة. ۳. کم‌هوشی.

الرُّثْء ۱. جـ : أرْثَأ : سیاه و سفیدها. ۲. سفیدی و سیاهیِ آمیخته به هم.

رَثَأَ ـَـ رَثْأً ۱. غضبَه : خشم او آرام شد، فرو نشست. ۲. ~ اللبنَ : شیر را سفت کرد، ماست درست کرد. برای آن گروه ماست درست کرد. ۴. ~ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۵. ~ ه : او رازد.

الرَّثْأَة : ۱. گولی و کم‌عقلی. ← رَثْء ۲. سست‌دلی. ۳. بیماری‌ای در دوش شتر.

الرُّثْأَة : سیاهی و سفیدیِ آمیخته به هم.

رَثا ـُـ رَثْواً (ر ث و) ۱. الميّتَ : با شمردن نیکیهای مرده بر او گریست، سوگواری کرد، نوحه و مرثیّه خواند. ۲. ~ الحديثَ : آن سخن را فراگرفت و به یاد سپرد.

الرِّثاث جـ : ۱. رَثّ. و ۲. رِثّة. و ۳. رَثِيث.

الرِّثام جـ : رَثْمَة.

رَثَّ ـِـ رَثاثَةً و رُثُوثَةً ۱. الثوبُ : جامه کهنه و نخ‌نما شد. ۲. ~ ت هيئتُه : بدلباس و ژنده‌پوش شد، سر و وضع او زشت و خوار شد.

الرَّثّ : ۱. مصـ. ۲. کالای کهنه و فرسودهٔ خانه، کهنه‌ریزه‌های منزل. ج : رِثاث. ۳. کلامٌ غَثّ و ~ : سخن سست و پوچ و بی‌ارزش، کلامِ سخیف. ۴. «فلانٌ ~ الهيئَةِ» : فلانی بدحال و بد سر و وضع است، ژنده‌پوش است.

الرُّثّ جـ : أرَثّ.

الرِّثَث جـ : رِثّة.

الرَّثّاءَة : زنِ گریه‌کننده بر مرده، زن نوحه‌گر، مویشگر. ← رَثّايَة.

الرَّثّايَة : زن نوحه‌گر. ← رَثّاءَة.

الرِّثَّة : ۱. خرده‌ریزه‌های دور ریختنی از وسایل منزل، بُنجُل و آت‌آشغالِ خانه. ۲. زنِ گولِ کم‌خرد. ۳. اشخاص ناتوان، مردم ضعیف و پست. ج : رِثَث و رِثاث.

رَثّی تَرْثِيَةً (ر ث ی) الميّتَ : بر مرده گریست و نوحه سر داد، بر مرده گریست و کارهای نیک او را برشمرد و ستود.

رَثَدَ ـُـ رَثْداً المتاعَ : رخت و کالا را کنار هم نهاد، یا بر روی هم گذاشت.

رَثِدَ ـَـ رَثَداً الماءُ : آب تیره شد.

الرَّثْد : ۱. مصـ رَثَدَ. ۲. کالای منظّم و کنار هم چیده شده. ۳. خرده‌ریزه‌های دور ریختنی از وسایل منزل. ۴. مردم سست عنصر و ناتوان. ج : أرْثاد.

الرَّثَد جـ : رِثْد و رِثْدَة (منتـ).

الرِّثْد و الرِّثْدَة : گروهی از مردمِ مقیم در یک جا. ج : أرْثاد و رِثَد (منتـ).

رَثِعَ ـَـ رَثَعاً : سخت حریص و آزمند شد.

الرَّثِع : بسیار آزمند و حریص، خسیس، ناکَس.

رَثَمَ ـِـ رَثْماً ۱. أنفَه : بینیِ او را شکست و خونین کرد. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن بر بینیِ خود بوی خوش مالید.

رَثِمَ ـَـ رَثَماً ۱. به سبب نقص زبانش به روشنی سخن نگفت. ۲. ~ الفرسُ :کنار یا سرِ بینیِ اسب سفید بود، یا سفید شد. ۳. ~ منسمُ البعيرِ : کف پای شتر خون‌آلود شد.

الرَّثَم : ۱. مصـ رَثِمَ. ۲. سفیدیِ کنار یا سر بینیِ اسب.

الرُّثْم جـ : أرْثَم.

الرَّثْمَة و الرِّثْمَة : باران اندک و نرم. ج : رِثام.

الرُّثَمَة و الرُّثْمَة : سفیدیِ کنار یا سرِ بینیِ اسب.

رَثَی (رَثا) ـِـ **رِثايَةً** (ر ث ی) عنه الحديثَ : آن سخن را از او فراگرفت و به یاد سپرد.

رَثَی ـِـ رَثْياً و رِثاءً و رِثايَةً و مَرْثاةً و مَرْثِيَةً (ر ث ی) ۱. الميّتَ : بر مرده گریست و نیکیهای او را بر زبان راند، زبان گرفت، نوحه‌گری کرد. ۲. ~ ه : در سوک او شعر گفت. ۳. ~ له أو لحالِه : دلش به حال او سوخت، بر او رحمت آورد و به او مهربانی کرد.

رَثِیَ ـَـ رَثًی (ر ث ی) الرجلُ : آن مرد گول و احمق و کم‌عقل بود، یا شد.

الرُّثْي و رُثِیّ جـ : أرْثَی.

الرَّثِيئَة : ۱. ماست. ۲. شیر تازه و مایهٔ ماستِ به هم آمیخته. ۳. کم‌عقلی، کم‌هوشی، نازیرکی، سادگیِ

نزدیک به بلاهت.

الرَّثِّیات جـ : رَثِّیَة (منتـ).

الرَّثِیث : ۱. کهنه، فرسوده. ۲. مجروح با اندک جان، زخمیِ کم‌رمق. ج : رِثاث.

الرَّثِیم : بینیِ شکستهٔ خون‌آلود یا خون‌چکان. ۲. هر چیز شکستهٔ خونین.

الرَّثْـیَة : ۱. درد مفاصلِ ستور. ۲. درد مفاصل، روماتیسم. ۳. گولی، نادانی، کم‌عقلی. ۴. سستی. ۵. بی‌توجّهی و بی‌التفاتی از پیری یا درد. ج : رَثَیات (منتـ).

الرَّثِیَّة : ۱. سستی. ۲. نادانی. ۳. درد مفاصل. ۴. نقرس. ۵. ناراحتی عصبی (۳، ۴، ۵ الر).

رَجا ـُ رَجْواً و رُجُوّاً و رَجاءً و رَجاةً و رَجاءَةً و رَجاوَةً و مَرْجاةً (ر ج و) ۱. ه : به او امید بست، به او امیدوار شد. ۲. ـ الشیءَ : از آن چیز ترسید.

الرَّجا : ۱. مصـ رَجِیَ. ۲. کرانه، سمت، ناحیه. ج : أَرْجاء.

الرَّجاء : ۱. مصـ رَجا. ۲. سمت، ناحیه. ج : أرجاء. ۳. آبستنی کاذب، حالتی شبیه به بارداری در زنان. ۴. [نحو] «افعال الرّجاء» : افعالی از گروه «کادَ» که بر امید و آرزومندیِ وقوع فعل دلالت می‌کنند و مشهورترین آنها «عَسَی : امید است که، شاید که» است.

الرَّجائِـز جـ : رِجازَة.

الرَّجائِـع جـ : رَجِیْعَة.

الرَّجائِـن جـ : رَجِیْن.

الرَّجاج جـ : رَجاجَة.

رِجابٌ جـ : رَجَب.

الرَّجاجَة : ۱. واحدِ رَجاج. ۲. کنامِ شیر.

الرَّجاجِیل جـ : رَجّال.

الرَّجاح : زن سنگین‌رفتار و باوقار. ۲. زن کلان‌سرین. ۳. کاسهٔ پُر. ۴. لشکر جرّار و انبوه. ج : رُجُح.

الرُّجاحَة : تاب، تخته‌ای آویخته به دو طناب و بسته بر درخت یا بلندی که کودکان بر آن تاب‌بازی کنند ← أُرجوحَة.

الرَّجارِج جـ : ۱. رَجْرَج. و ۲. رِجْرِجَة.

الرِّجازَة : ۱. مرکبی کوچکتر از هودَج برای سواریِ زنان. ۲. آنچه هودج را با آن بیارایند، آرایه‌های رنگینِ پشمین و جز آن برای هودج. ۳. ظرف یا کیسه‌ای که در آن سنگ گذارند و برای تعادل یک لنگه بار یا هودج بر طرف دیگر ستور آویزند. ج : رَجائِز.

الرِّجاع ۱. جـ : رَجْع. ۲. مصـ رَجَعَ. ۳. مِهار. ج : أَرجِعَة و رُجُع.

الرِّجام جـ : ۱. رُجْمَة. و ۲. رَجَم. ۱. تپه‌ها و پشته‌ها. ۲. سنگی که برای ژرفاسنجی آب به چاه اندازند. ۳. آنچه در کنار چاه درست کنند تا چوبِ کَشندهٔ دلو را روی آن گذارند. ۴. «الرِّجامان» دو چوب با سری دو شاخه که بر سر چاه نصب کنند و محور چرخ را بر آن دو گذارند. ج : رُجُم.

الرِّجال جـ : ۱. رَجُل. ۲. راجِل. ۳. رِجْلان (یک پیاده). ۴. رَجْلَی (زنِ پیاده رونده).

الرِّجالات جـ : رِجال. جج رَجُل.

الرَّجالَی (رَجالا) جـ : ۱. رَجَل. ۲. رَجُل. ۳. رِجْلان (به معنی یک پیاده) ۴. رَجْلَی (یک زن پیاده رونده). ۵. راجِل. ۶. رَجِیْل.

الرُّجالَی (رُجالا) جـ : ۱. رَجْلَی (منتـ، اقم). ۲. راجِل. ۳. رَجِیل.

الرَّجّالَی (رَجّالا) جـ : ۱. رَجَل. ۲. رَجُل (لسـ).

الرُّجّالَی (رُجّالا) جـ : ۱. رَجَل (منتـ). ۲. رَجُل (لسـ).

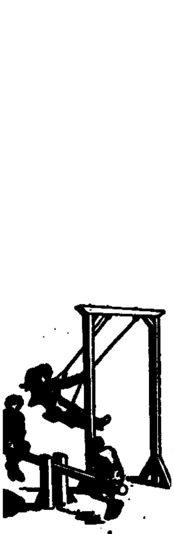
الرِّجام جـ : ۱. رَجَم. ۲. رَجْمَة. ۳. رُجْمَة.

رَجَبَ ـُ رَجْباً ۱. منه : از او شرم کرد. ۲. ـ ه بکلامٍ قبیحٍ : به او دشنام گفت، سخنی زشت گفت.

رَجَبَ ـُ رَجْباً و رُجُوباً ۱. ه : از او ترسید. ۲. ـ ه : او را بزرگ داشت.

رَجِبَ (لسـ) ـَ **رَجَباً** ۱. ترسید. ۲. ـ منه : از او ترسید و شرم کرد. ۲. ـ ه : از او ترسید. ۳. ـ ه : او را بزرگ داشت. ۴. شرم کرد.

رَجَب : ماه هفتم سال قمری دارای ۳۰ روز. ج : أَرْجاب و رُجُوب و رِجاب و رَجَبات. ۲. «الرَّجَبان» : دو ماه رجب و شعبان. ۳. الأَرجاب : امعاء، روده‌ها.



الرُّجاحة

الرُّجَب جـ : رُجْبَة.

الرُّجْب میان دنده و جناغ سینه. ج : أرْجاب.

الرُّجْبَة : ۱. پایه‌ای که زیر خرمابن برای نگهداری و تکیهٔ درخت زنند. ۲. دام برای گرفتن شکار. ج : رُجَب. ۳. نخستین پیوندگاه انگشت با کف. راجِبَة. ۴. حلقوم یا حنجرهٔ خر (نا). ج ۳ و ۴ : رَواجِب.

رَجَّ ـَ رَجَجاً ۱. الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد.

رَجَّ ـُ رَجّاً و رَجَّةً ۱. الشیءَ : آن چیز را تکان داد، آن را جنباند. ۲. ~ ه عنِ الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت.

الرُّجَاحَة : تاب، تابِ بازی ← رُجاحَة.

الرُّجّاز جـ : راجِز.

الرَّجّـاس : ۱. دریا. ۲. «بعیرٌ ~» : شترِ خروشان و نعره‌کشان ۳. «سحابٌ ~» : اَبرِ غرّنده.

الرَّجّاع : فا برای مبالغه، بسیار برگردنده.

الرَّجّاف : ۱. فا برای مبالغه، سخت جنبنده. ۲. دریا (به سبب اضطراب آن). ۳. روز قیامت، رستاخیز. ۴. نوعی از راه رفتن.

الرَّجّال : پیاده. ج : رَجاجِیل.

الرُّجّال جـ : ۱. رَجَل (منـ). ۲. رَجُل (لسـ). ۳. راجِل (المنـ).

الرَّجّالَة جـ : ۱. رَجَل (منـ). ۲. راجِل. ۳. رَجُل. (لسـ).

رَجَّبَ تَرْجِیْباً (ر ج ب) ۱. ه : از او ترسید. ۲. ~ ه : او را بزرگ داشت. ۳. ~ النخلةَ : زیر خرمابن پایه‌ای زد که درخت بدان تکیه دهد. ۴. ~ النخلةَ : پیرامون خُرمابن خار نهاد تا کسی بر آن دست نیابد. ۵. در ماه رجب حیوان را سر برید و قربانی کرد.

الرَّجَّة : ۱. جنبش، تکان. ۲. آواز درهم آمیخته، سر و صدای مردم، همهمه. ۳. غرّش ابر، رعد، تُندَر.

رَجَّحَ تَرْجِیْحاً (ر ج ح) ۱. ه : آن را مایل یا سنگین کرد تا متمایل گردد. ۲. ~ له : به سود او افزونتر از آنچه باید، به وی داد. ۳. ~ ه : او را قوی و نیرومند ساخت. ۴. ~ ه : او را تاب داد، تکان داد، در (ارجوجه) تاب نهاد و تاب داد. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را ترجیح و برتری داد و برگزید.

رَجَّدَ تَرْجِیْداً (ر ج د) مجـ الرجُلُ : آن مرد لرزان و جنبان شد، لزید و جنبید. مانند رُجِدَ است.

رَجَّزَ تَرْجِیْزاً (ر ج ز) ۱. ه : برای او اَرجوزه خواند ← اُرجوُزَة. ۲. ~ ه : او را به سرودن شعر رجزی واداشت.

رَجَّعَ تَرْجِیْعاً (ر ج ع) ۱. فی صوتِه : آواز را در گلویش گرداند، صدایش را غلتاند. ۲. ~ فی المصیبةِ : در مصیبت «إنّا لله و إنّا إلیه راجِعوُن» گفت، کلام ترجیع یا استرجاع را خواند. ۳. ~ ت الدّابّةُ : ستور گامِ چهار پا برداشت. ۴. ~ فی صدری کذا : در دل من چنین رفت و برگشت کرد، بر خاطرم چنین گذشت. ۵. ~ الجملَ : آن شتر را فروخت و به بهای آن شتری دیگر خرید. ۶. ~ البعیرُ فی شقشقتِه : شتر بانگ کرد. ۷. ~ ت الحمامُ فی صوتِها : کبوتران بریده بریده صدا درآوردند، آواز گسیخته سر دادند، بَغْ بَغو کردند.

رَجَّـلَ تَـرْجِیْلاً (ر ج ل) ۱. ه : او را مرد و نیرومند ساخت. ۲. ~ الشَّعرَ : موی را فرو آویخت و آراست.

رَجَّمَ تَرْجِیْماً (ر ج م) ۱. از سرِ حدس و گمان سخن گفت. ۲. ~ بالغیبِ : ندانسته چیزی گفت. ۳. ~ القبرَ : روی گور سنگ نشانه نهاد، سنگ قَبر گذاشت.

رَجَّنَ تَـرْجِیْناً (ر ج ن) الدّابـةَ : ستور را در طویله نگاهداشت و به چرای صحرا نفرستاد.

رَجّی (رَجّا) **تَرْجِیَةً** (ر ج و) ۱. ه : به او امید داد. ۲. ~ فلاناً : به فلانی امیدوار بود. ۳. ~ الشیءَ : به آن چیز امید داشت.

رَجَحَ ـَـ رَجاحَةً : ۱. سنگین شد. ۲. ~ ه فی المُراجَحَةِ : بر او در همه چیز غلبه و برتری یافت.

رَجَحَ ـَـ رُجحاناً و رُجوُحاً و رَجاحَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز سنگین شد. ۲. ~ المیزانُ : یک کفّهٔ ترازو سنگین شد و پایین آمد. ۳. ~ الرّأیُ : آن رأی کامل شد و برتری یافت. ۴. ~ الشیءَ بیدِه : وزن آن چیز را با دستش تعیین کرد. ۵. ~ فی مجلسِه : در جای خود سنگین نشست. ۶. ~ ه : بر او مزیّت و برتری یافت.

الرُّجُح جـ : رَجاح.

رَجَدَ ـُ رِجاداً الحاصدُ : دروگر خوشه‌های درو شده را

به خرمنگاه برد.

رُجِدَ رَجْداً مجـ الرجُلُ : آن مرد دچار لرزه شد، تکان داده شد، لرزید، تکان خورد.

الرَّجْراج : ۱. هر چیز لرزان و جنبان «رِدفٌ ~» : سرین لرزان و لَم لَم زنان به هنگام راه رفتن. ۲. «ناسٌ ~» : مردم سست‌اندیشه و کم‌خرد. ۳. حَوَرٌ ~ : درخت اشنگ، کبوده، صنوبر لرزان (المو) Aspen (E). مؤ : رَجْراجَة. ۴. «کتیبةٌ رَجْراجَة» : لشکر موج‌زننده از انبوهی.

رَجْرَج رَجْرَجَةً ۱. الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد، لرزید. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند، لرزاند (لازم و متعدّی). ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد جنبید و لرزید و سخت خسته و مانده شد. ۴. ~ الماءَ : آب را از زمین بیرون آورد.

الرَّجْرَج : جنبان و لرزان. مرتعش. ج : رَجارِج.

الرِّجْرِج : ۱. هر چیز لرزان و مرتعش. ۲. آب دهان، بُزاق، لعاب.

الرُّجْرُج : گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی از تیرهٔ گیاهان علفی که برگ و دانهٔ بعضی از انواع آن خوردنی است.

الرِّجْرِجَة : ۱. آب و لای و لجنِ باقی مانده در تهِ حوض، لای و لوش حوض. ۲. گروه بسیار و انبوه در جنگ، سیاهی لشکر. ۳. شخص بی‌خرد، آدم بی‌عقل. ۴. آب دهان، بُزاق، لعاب. ج : رَجارِج.

رَجَزَ ـُ رَجَزاً : ۱. شعری در بحر رَجَز خواند ۲. ~ به : برای او (اُرجوزه) شعری در بحر رجز گفت.

رَجِزَ ـَ رَجَزاً الجملُ : شتر در برخاستن به سبب بیماری پایش لرزید.

الرَّجَز : [عروض] یکی از بحور شعری که وزنش در دو مصراع شش بار «مُستَفْعِلُن» است. ۲. [دامپزشکی] : بیماریِ لرزش متناوب سرین شتر.

الرِّجْز ۱. گناه. ۲. عذاب، شکنجه. ۳. خس و خاشاک. ۴. وسوسهٔ شیطان «و یُذهِبَ عَنکُم رِجزَ الشَّیطانِ» (قرآن کریم ۱۱/۸) : و وسوسهٔ شیطان را از شما دور سازد. ج : أرجاز. ← رُجْز.

الرُّجْز ۱. جـ : أرجَز. ۲. گناه. ۳. عذاب، شکنجه. ۴. بت‌پرستی، شرک «و الرُّجْزَ فاهْجُر» (قرآن کریم ۵/۷۴) : و بت‌پرستی را رها کن. ۵. خس و خاشاک. ج : أرجاز. ← رِجْز.

رَجَسَ ـُ رَجْساً ۱. الجملُ : شتر بانگ برآورد. ۲. ~ ت السّماءُ : آسمان سخت غرّید. ۳. ~ صوتُ الرّعدِ : غرّش تُندر سخت برخاست. ۴. ~ الماءَ : آب را با (مرجاس) ژرفاسنج سنجید. ۵. ~ عنِ الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.

رَجَسَ ـِ رَجْساً ه : او را بازداشت.

رَجِسَ ـَ رَجَساً و رَجاسَةً ۱. الشیءُ : آن چیز ناپاک و آلوده شد. ۲. کاری زشت کرد.

رَجُسَ ـُ رَجاسَةً ۱. الشیءُ : آن چیز ناپاک و آلوده شد. ۲. کاری زشت و قبیح کرد.



الرُّجرُج

الرَّجَس : ۱. مصـ رَجِسَ. ۲. پلیدی، ناپاکی، آلودگی.

الرَّجِس : ۱. پلید. ۲. کنندهٔ کار زشت.

الرِّجْس ۱. پلیدی، ناپاکی. ← رِکْس. ۲. چیز پلید، آلوده، ناپاک. ۳. کار زشت، شرارت ۴. حرام. ۵. لعنت، نفرین. ۶. کفر، ناسپاسی. ۷. عذاب، شکنجه. ۸. وسوسهٔ شیطان. ۹. شکّ. ۱۰. تکانِ آهسته. ۱۱. خشم. ج : أرجاس.

رَجَعَ ـِ رُجوعاً و مَرْجَعاً و مَرْجِعَةً و رُجْعَى و رُجْعاناً : ۱. بازگردید. ۲. برگشت، بازگشت. ۳. «~ بِخُفَّیْ حُنَیْنٍ» (لفظاً) با جفت کفشهای حُنَین بازگشت. ضرب‌المثل است یعنی دستِ خالی و ناکام برگشت.

رَجَعَ ـِ رَجْعاً و مَرْجِعاً ۱. ه عنِ الشیءِ : او را از آن چیز بازگرداند، منصرف کرد. ۲. ~ ه إلیه : آن را به او بازگرداند، برگرداند. ۳. ~ الکلامُ فی فلانٍ : آن سخن در فلانی مؤثّر و سودمند افتاد، سود بخشید. ~ العلفُ فی الدّابّةِ : آن علف برای ستور سودمند واقع شد.

رَجَعَ ـِ رَجْعاً ت الدّابّةُ : ستور گام زد.

رَجَعَ ـِ رُجوعاً و رِجاعاً ت الطیرُ : پرنده مهاجرت کرد، از گرمسیر به سردسیر و به عکس رفت. «~ عودَه علی

بدئه» : به راهی که از آن آمد بازگشت.

الرَّجْع : ۱• مصـ رَجَعَ. ۲• پاسخ، پاسخ نامه. ۳• باران از پیِ باران. ۴• سود، منفعت. ۵• گیاه بهاری. ۶• آب و آنچه با نوزاد از زهدان بیرون آیـد. ۷• پـارگین، سـرگین. ۸• مانداب، آبگیر، تالاب. ۹• گذرگاه سیل. ۱۰• [تشریح] : زیر کتف، پایین کتف. ۱۱• «ـــ الصَّدَی» : بازتاب، صوت، پژواک. ج : رِجاع و رِجْعان و رُجْعان.

الرُّجُع جـ : ۱• رَجِیْع. ۲• رِجاع.

الرِّجْعان جـ : رَجْع.

الرُّجْعان ۱• جـ : رَجْع. ۲• پاسخ «جاءَنی ـــ کـتابی» : پاسخ نامه‌ام آمد.

الرَّجْعَة : ۱• مصدر مرّه از رَجَعَ، یک بازگشت. ۲• [فقه و قانون] : بازگشت طلاق‌دهنده به سوی زنِ طـلاق‌دادهٔ خود، رجوع. ۳• بازگشتن.

الرِّجْعَة : مصـ نوع و حالت از رَجَعَ، نوع بازگشتن. (مثلاً موقّت یا دائم، سواره یا پیاده، به میل خود یا به اکراه) ۲• دلیل. ۳• برگشتن مرد به زن خود پس از طلاق اوّل.

الرُّجْعَة : پاسخ «جائتنی ـ کتابی» : پاسخِ نامه‌ام آمد ← رَجوُعَة.

الرُّجْعَی (رُجْعا) : ۱• مصـ رَجَعَ. ۲• بازگشت. ۳• پاسخ، پاسخِ نامه. ۴• بازگشت به صفات و سنّت گذشتگان.

الرَّجْعِيّ : ۱• منسوب به رَجْعَة. [فقه و قانون] «الطّلاق ـــ» : طلاقی که شوهر حق دارد در مدّت عدّه به زن خود رجوع کند و نکاح را به حالت اوّل درآورد. و ۲• [قانون] «الأثر ـــ» : اثر یا حکم یا قانونی که عطف به ما سبق شود. ۳• منسوب به رَجْعِیَّة. ارتجاعی، مرتجع، کـهنه‌پرست، محافظه‌کار.

الرَّجْعِیَّة : ۱• روش ارتجاعی، کهنه‌پرستی، ارتجاعی، مرتجع بودن، محافظه‌کاری. ۲• خشک‌مغزی، تـحجّر، تعصّب.

رَجَفَ ـُ رَجْفاً و رَجَفاناً و رُجـوُفاً و رَجـیْفاً ۱• بـه سختی تکان خورد، لرزید. ۲• ـــ ه : او را سخت تکان داد، لرزاند (لازم و متعدّی) ۳• از ترس لرزه بر اندامش افتاد و آرام نیافت. ۴• ـــ ت الأرضُ : زمین لرزید. ۵• ـــ القومُ : آنان آمادهٔ جنگ شدند. ۶• ـــ الرعدُ : غرّش تندر در ابر پیچید. ۷• ـــ ت الأسنانُ : دندانها ریختند. ۸• ـــ ت یدُه : دستش لرزید و مرتعش شد. ۹• ـــ البحرُ : دریا آشفته شد.

الرَّجَفان : ۱• مصـ. ۲• شـتاب کـردن، شـتابزدگی. ۳• [پزشکی] : حرکت و جنبش نامنظم و تشنّجی اندامها. Clonus (E) و ۴• انقباض رشـته‌های عـضلانی بـدون هـمکاری بـا یکـدیگر، ارتـعاش و لرزش عـضلهٔ قـلب. (۳، ۴، المو) Fibrillation (E)

الرَّجْفَة : ۱• مصدر مرّه از رَجَـف. ۲• لرزش، جـنبش، رعشه. ۳• زلزله، زمین‌لرزه.

رَجَلَ ـُ رَجْلاً ۱• ه : به پای او زد. ۲• ـــ الشاةَ : هر دو پای میش را بست. ۳• ـــ ولدَ الناقةِ : شتربچّه را با مادر رها کرد تا هرچه خواهد شیر مادر را بنوشد. ۴• ـــ ت المرأةُ ولدَها : آن زن نوزادش را از پا بجای سر به دنیا آورد، زایمان غیر طبیعی کرد.

رَجِلَ ـَ رَجَلاً و رُجْلَةً : ۱• پیاده رفت. ۲• پایش بزرگ شد. ۳• پـیاده‌روی کـرد. ۴• از دردِ پـا نـالید. ۵• ـــ ت الدابّةُ : یک پای ستور تا تهیگاه سفید رنگ شد. ۶• ـــ الشَّعرُ : موی نیمه مجعّد و نیمه آویخته درآمد، اندکی چین و شکن داشت. ۷• ـــ الفـصیلُ : شـتربچّه هـمراه مادر رها شد تا هرچه خواهد شیر بنوشد.

الرَّجَل : ۱• مصـ رَجِلَ. ۲• مویی که اندک جعد و تابی داشته باشد. ۳• «فرسٌ ـــ» : اسب رها شده در میدان. ج : أرْجال و رَجالَی.

الرَّجِل : ۱• پیاده. ۲• مویی که اندک جَعدی دارد.

الرَّجُل : ۱• مَرد. ۲• مرد کامل. ج : رِجال و رَجْلَة و رِجَلَة و رَجْلَة و رِجْلَة و مَرْجَل و أرْجال و أراجِل (و رَجْلان، منتـ) جج : رِجالات. ۳• به معنی راجِل : پیاده. ج : رَجّالَة و رَجّالَی و رُجّالَی (لسـ). ۴• ـــ اعمال : مردِ کار، مـرد عـمل. Businessman (E) ۵• رجـال الأمـن : مأمـوران امنیّتی یا اطلاعاتی. ۶• ـــ التحرّی أو المباحث : کارآگاه یا پلیس مخفی. ۷• ـــ الدَّوْلَة : دولتمرد. ۸• ـــ ضِفْدِع : مرد قورباغه‌ای، غوّاص. ۹• ـــ عِصابَة : عضو گروه مخفي

باجگیر یا خرابکـار، (Gangster (E ۱۰. رِجـالُ حَـزْبِ العِــصابات : مــردانِ جــنگهای پـارتیزانــی، گــوریلا. (Guerrillas (E ۱۱. ـــ فَضاء : فضانورد، مردِ فـضایی. (۴ ـ ۱۱ المو).

الرَّجَل ۱. جـ: راجِل. ۲. مصـ رَجَلَ. ۳. مَرد. ۴. پیاده. ۵. «شَعرٌ ـــ» : موی نیمه مجعّد و نیمه صاف. ۶. «رَجُلٌ ـــ» : مردی که مویی اندک مجعّد دارد.

الرِّجَل جـ: رِجْلَة، خُرفه (به معانی ۳، ۴).

الرِّجل : ۱. پا. ج : أرجُل. ۲. عـهد و زمـانه، روزگـار، دوران ۳. دسته و مقدار و بخشی از چیزی. ۴. دستهای بـزرگ از مـلخ. ۵. لشکـر. ۶. شـلوار. ۷. کـاغذ سـفیدِ نانوشته. ۸. سختی. ۹. فقر، تـنگدستی، نـاداری. ۱۰. ترس. ۱۱. مدفوع آدمی، غایط. ۱۲. بخش و سـهم و نصیب کسی در چیزی. ج : أرجـال. ۱۳. «ـــ البـحر» : خـلیج. ۱۴. «رِجـلا السّـهم» : دو سـوی تـیر. ۱۵. [کیهان‌شناسی] «ـــ السلسلة» : ستاره‌ای در سـلسله، یکی از صورتهای فـلکیِ شـمالی. و ۱۶. «ـــ الجبّار» : ستاره‌ای در صورت فلکیِ جبّار. و ۱۷. «ـــ قَنطورس» : ستاره‌ای درخشان در صورت فلکیِ قـنطورس. و ۱۸. «ـــ الجوزاء» : ستاره‌ای در صورت فلکیِ جوزا.

الرُّجل : جـ: أرجَل و رَجْلاء.

رِجل الأرنَب : شبدر صحرایی، نفل البرّ.

رِجل الأسَد : گیاهی از تـیرهٔ مـرکّبان، ذنیان جـبلی. اماراتطون. (Edelweiss (E

رِجل الإوَز : گیاه، بارهنگِ پنجه غازی. ← إكتوّن.

الرَّجْلان جـ : ۱. رَجَل. و ۲. رَجُل. و ۳. رَجِل (۱، ۲، ۳ منتـ). ۴. یک مردِ پیاده مؤ : رَجْلَی : یک زن پیاده. ج : رَجالَی و رُجالَی و رَجْلَی (که لفظاً مانند مفرد مؤنثِ آن است و جمع بودنش از سیاق جمله معلوم می‌شود.)

الرُّجْلان جـ : راجِل.

الرَّجَلَة جـ : رَجُل (الر).

الرَّجُلَة : ۱. مؤنّثِ رَجُل، زن. ۲. «امرأةٌ ـــ» : زنِ مـرد مانند در اندیشه و معرفت و شخصیت، زنـی کـلانتر و سالارِ محلّه.

الرِّجَلَة جـ : ۱. رَجَل (منتـ) ۲. رَجُل.

الرَّجْلَة جـ : ۱. رَجَل. ۲. رَجُل. ۳. راجِل.

الرِّجْلَة جـ : ۱. رَجِل. و ۲. رَجُـل. ۳. گـیاه خُـرفه. ۴. رستنگاه خُرفه، خُرفه‌زار. ج (۳، ۴) : رِجَل. ← رِجْلِیّات.

الرُّجــلَة : ۱. نیرو و تـوان در راه رفـتن. ۲. مـردی، مردانگی. ۳. سفیدیِ یک پای اسب. ۴. رنج بـردن از دردِ پا، شکایت از پادرد.

رِجل الدُّب : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ چتریان، پای خرس، آیی پنجه سی. (Arctopus (S

رِجلُ الغُراب : گیاه قازیاغی ← أطْریال

رِجـل القِـطّ : گـیاهی عـلفی و پـایا از تـیرهٔ مـرکّبانِ گل‌لوله‌ای با انواع بسیار که بیشتر صحرایـی و بـرخـی زینتی است، پنجه‌گربه‌ای، پاپیتال، پیچک زمـینی ← رِجل الهِرّ. (Cat's-Foot (E

رِجل المِعزَی : گیاهی علفی و صحرایی و دارویـی از تیرهٔ چتریان که در نـقاط تـاریک و نـمناک مـی‌روید، پاتِزی.

رِجل الهِرّ : پاپیتال زمینی ← رِجل القِطّ.

الرَّجْلَی (رَجْلا) جـ : ۱. رَجْلان. ۲. رُجْلان. ۳. رَجِیل. ۴. زمـین سخت کـه بـر آن بـروند. ۵. زمـین هـموارِ سنگریزه‌ناک ۶. زن پیاده‌رونده. ج : رِجال (که تأنیثش از سیاق جمله معلوم می‌شود مانند نِسوَةٌ رِجالٌ : زنانِ پیاده‌رونده. ـ لسـ، لا). و رَجالَی و رِجالَی و رُجالَی.

الرِّجلِیّات : تیره‌ای از گیاهان دولپّه‌ایِ جدا گلبرگ با انواع و اجناس بسیار که مشهورترین آنها خُرفه است، تیرهٔ گیاهیِ خُرفه. ← رِجْلَة.

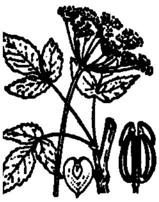
الرُّجلِیَّة : مردی، مردانگی ← رُجوْلَة.

الرَّجَلِیُّون (به صیغهٔ جمع) : پیادگان. واحدش رَجَلِیّ.

رَجَمَ ـُ رَجْماً ۱. ه : به او سنگ پراند. ۲. ـــ ه : او را با سنگ زد و کشت، او را سنگسار کرد. ۳. ـــ ه : او را لعنت کرد، نفرین کرد. ۴. ـــ ه : او را دشنام داد. ۵. ـــ ه : از او جدایی گزید و قطع رابطه کرد. ۶. ـــ ه : او را دور راند، طرد کرد. ۷. ـــ القبرَ : بر روی گور سنگ نهاد و آن را نشاندار کرد. ۸. ـــ الرجُلَ : آن مرد به حدس و گمان



رجل الدُّب



رجل المِعزی

سخن گفت. ۹. «جاءَ يَرْجُمُ» : تند و تیز و برافروخته آمد.

الرَّجَم ۱. جـ: رَجْم (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴) ۲. گور، قبر. ۳. سنگ روی گور، سنگ قبر. ۴. چاه. ۵. تنور. ج : رِجام و أرجام.

الرَّجْم : ۱. مصـ. ۲. [فقه] : مجازات سنگسار کردنِ زناکار در شرع. ۳. دوست مهربان. ۴. ندیم، همنشین، همدم. ج : رَجَم. ۵. آنچه پرتاب شود، پرتاب کردنی، پرتابی، گلوله. ۶. سخن گفتن از روی حدس و گمان. ج : رُجوم. ۷. یک سنگ آسمانی. ج : رُجُم.

الرُّجَم جـ: رُجْمَة.

الرُّجُم ۱. جـ: رَجْم (به معنی ۷) سنگهای آسمانی. ۲. سنگ قبر، علامتی که بر گور گذارند.

الرَّجْمَة ۱. مصدر مرّه از رَجَمَ. ۲. گور، قبر ← رُجْمَة. ۳. لانهٔ کفتار. ۴. یک رِجام (به تمام معانی آن) ← رِجام. ج : رُجَم و رِجام.

الرُّجْمَة جـ: ۱. رِجام. و ۲. رَجْم. ۳. سنگ قبر. ۴. لانهٔ کفتار. ۵. آنچه برای تکیه دادن خُرمابُن بر آن تهیّه کنند. ج : رُجَم و رِجام. ← رَجْمَة.

رَجَنَ ـُـ رَجْناً ۱. الدّابّةَ : ستور را برای خوردن علف در آغل نگهداشت. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور (یا اسبِ مسابقه) را در خانه نگهداشت و به حیوان چندان کم آب و علف داد تا لاغر شد. ۳. ـ ت الدّابّةُ : ستور برای خُوردن علف در آغل بازماند (متعدّی و لازم). ۴. ـ ه : از او شرم داشت، شرمنده شد.

رَجَنَ ـُـ رُجونا ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ الحیوانُ : آن حیوان اهلی شد، خانگی شد. ← رَجُنَ رُجوناً و رَجِنَ.

رَجُنَ ـُـ رُجوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان اهلی شد و با مردم خو گرفت، خانگی شد. ← رَجَنَ رُجوناً.

رَجِنَ ـَـ رَجْناً و رُجوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان اهلی و خانگی شد. ← رَجُنَ و رَجَنَ رُجوناً.

الرَّجَوان : دو کنارهٔ چاه.

رُجوبٌ جـ : رَجَب.

الرَّجوس : شتر بلندبانگ.

الرَّجوعَة : پاسخ، جواب «جائتْنی ـ کتابی» : جواب نامه‌ام رسید ← الرُّجْعَة.

الرُّجـولَة : ۱. مردی، نرینگی. ۲. صفات مردان، مردانگی. ۳. کمال مرد ← رُجولِيَّة.

الرَّجولِيَّة و الرُّجولِيَّة : ۱. مردی، نرینگی. ۲. صفات مردان، مردانگی، کمال مرد ← رُجولَة.

الرُّجوم جـ: رَجم (به معنی ۵).

رَجَی ـَـ رَجاً : از سخن گفتن بازایستاد.

رُجِیَ عَلَیْه مجـ : سخن گفتن بر او دشوار یا غیر ممکن شد، سخن بر او بسته شد.

الرَّجیع : ۱. سخن یا کرداری که به صاحبش برگردد یا برگردانند. ۲. گودال، آبگیر، تالاب. ۳. سرگین حیوان، تپاله و پشکل و پِهِن. ۴. گیاه و رُستنیِ بهاری. ۵. شترِ کُند و سست در سفر. ۶. آنچه شتر به دهان برگرداند، نشخوار کند. ۷. هر چیزِ بازگردانده شده، مرجوع. ۸. عَرَق، خَوی. ۹. جامهٔ کهنه. ۱۰. غذایی سرد که دیگربار گرم کنند. ۱۱. شتر و ستور خسته از سفر که روانهٔ سفری دیگر شود. ۱۲. رسنی که پس از پارگی دوباره بافته شود. ۱۳. آنچه از زغال پس از سوختن بر جای مانده باشد، نیمسوزی که دیگربار برافروزند. ج : رُجُع.

الرَّجیعَة : ۱. مؤنّثِ رَجیع. ۲. ماده‌شترِ کُند و سست در سفر به سبب خستگی از سفرِ پیشین. ۳. ماده‌شتری که از بهای شتر نر خریده باشند. ج : رَجائِع.

الرَّجیل : ۱. پیاده. ج : أراجِل و أرجِلَة. ۲. مردِ بسیار راه‌رونده، بسیار پیاده‌رو. ج : رَجْلَی و رُجالَی. ۳. «رَجُلٌ ـ» : مردِ سخت قوی، مردِ مردانه. ۴. «کلامٌ ـ» : سخن بالبداهه، ارتجالی، سخنی که بی‌اندیشه و تأمّل گفته شود.

الرُّجَیل : مصغّر رَجُل، مردک، آدم‌کوچولو.

الرُّجَیلَة : ۱. مؤنّثِ رُجَیل. ۲. [گیاه‌شناسی] : دُمِ گُل، پایکِ گُل. ۳. دُمِ فرعیِ گُلِ مرکّب که در خوشه دیده می‌شود.

الرَّجِيم : فعيل به معنی مفعول، مَرْجوم ۱. سنگسار شده. ۲. رانده شده، مطرود. ۳. نفرين شده، ملعون.

الرَّجِيْن : زهرِ کُشنده.

الرَّجِيْنَة : گروه، جماعت، دسته. ج : رَجائِن.

الرَّجِيَّة : آنچه بدان (رجاء) و اميد بسته شده، اميدبسته، مايهٔ اميد.

رَحا ـُ رَحْواً (ر ح و) ۱. الرّحَی أو بها : آسياب را گرداند، آسياب را ساخت و به کار انداخت. ۲. ~ ت الحَيّةُ : مار چنبره زد. ۳. ~ ه : او را بزرگ داشت و تعظيم کرد. ← رَحَی ـِ.

الرَّحائِب ۱. جـ : رَحِيْبَة. ۲. «~ التَّخوُم» : سرزمينهای پهناورِ مرزی.

الرَّحائِل جـ : رِحالَة.

الرِّحاب جـ : ۱. رَحَبَة. ۲. رَحْبَة.

الرُّحاب : فراخ، پهناور، گشاد، جادار «قِدْرٌ ~» ديگِ جادار.

الرَّحابَة : ۱. گشادگی، فراخی، وسعت. ۲. ~ الصَّدْر : سعهٔ صدر، دريادلی. ۳. خوش‌قلبی ۴. آزادانديشی (۲ ـ ۴ المو).

الرُّحاضَة : آب برای شست‌وشو ← غُسالَة.

الرُّحاق : شراب، شرابِ صافی و ناب ← رَحِيق.

الرِّحال ۱. جـ : رَحْل. ۲. قالی و فرشی که در حيرهٔ عراق می‌بافند.

الرِّحالَة : زين چرمين بی‌چوب (که برای تند تاختن اسب برنهند). ج : رَحائِل.

الرُّحام : ۱. [پزشکی] : التهاب تخمدان و زهدان. ۲. زاييدن گوسفند بی‌آنکه جفت را بيفکند.

رَحِبَ ـَ رَحَباً و رَحْباً المکانُ : آنجا فراخ شد، جادار شد.

رَحُبَ ـُ رُحْبا و رَحابَةً : ۱. المکانُ : آنجا فراخ و جادار شد. ۲. «رَحُبَکُم الأمرَ» : آن کار بر شما گشاده گرديد (شاذّ و نادر است) ← رَحِبَ.

الرَّحْب : ۱. فراخ، گشاد، جادار. ۲. «~ الصّدر» : پُر تحمّل، شکيبا، دارای سعهٔ صدر، فراخ‌حوصله. ۳. «~ الفهم» : تيزهوش و گسترده‌خِرَد. ۴. «~ الذّراع بالأمرِ» : پر طاقت و کاردان. ۵. «~ الباع و الذّراع» : گشاده‌دست و بلندنظر، بخشنده و سخی.

الرَّحَب جـ : رَحْبَة

الرُّحُب جـ : رَحِيْب.

الرُّحْب : ۱. مصـ رَحُبَ. ۲. فراخی، وسعت. ۳. آسودگی، فراخ‌معاشی.

الرَّحَبَة : ← رَحْبَة.

الرَّحْبَة و الرَّحَبَة ۱. زمين بزرگ و فراخ. ۲. محوطه و ميدانگاه. ۳. گشادگی و فاصلهٔ ميان خانه‌ها، پيرامونِ سرای. ۴. صحن خانه. ۵. جلوخان، پيش‌خانِ منزل يا مسجد (مقـ). ۶. مسيل و آبراهه در دو طرف درّه.

الرُّحْبَی (رُحْبا) ۱. [تشريح] : پَهن‌ترين دنده در قفسهٔ سينه. ۲. داغ و نشان بر پهلوی شتر.

الرُّحْبِيان [تشريح] : مثنّای رُحْبَی، دو دندهٔ زير دو بغل و بالای تمام دنده‌ها.

رَحَّ ـَ رَحَحاً ۱. الشيءُ : آن چيز گشاد شد، فراخ گشت. ۲. ~ الفرسُ : سُم اسب پَهن و فراخ شد. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد کفِ پايش تخت شد و فرورفتگیِ لازم آن از بين رفت.

الرَّحَح : ۱. مصـ رَحَّ. ۲. پهنی و فراخی سُم اسب.

الرُّحّ جـ : أرَحّ.

الرَّحّال : ۱. دوزندهٔ رَحل، پالان‌دوز، پالان‌ساز. ۲. جهانگرد. ج : رَحّالَة.

الرُّحّال جـ : راحِل.

الرَّحّالَة ۱. جـ : رَحّال. ۲. مؤنّثِ رَحّال. ۳. جهانگرد، بسيار سفرکننده (در اين معنی ة برای مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴) ۴. کوچی، کولی، قَجَر، نَوَر (در تداول عامّهٔ سوريّه و لبنان).


الرَّحَّة

الرَّحَّة : مارِ پيچ خورده، چنبر زده.

الرُّحَّل ۱. جـ : راحِل. ۲. (به صيغهٔ جمع) : تازيانِ کوچ‌کننده، بيابانگردان.

رَحَّمَ تَرْحِيماً (ر ح م) ۱. عليه : برای او درخواست بخشودگی کرد، برای او از خدا طلب رحمت و بخشايش

کرد.

الرَّخراخ : فراخ، پهناور، وسیع «عیش ~» : زندگی فراخ و گسترده ← رَخرَخ.

رَخرَخَ رَخرَخِةً ۱. الشيءَ عنه : آن چیز را از او پوشاند و پنهان داشت. ۲. ~ بالکلامِ : سربسته و مبهم سخن گفت. ۳. به انتهايِ چیزی که می‌خواست نرسید.

الرَّخرَح و الرَّخرَحان : ۱. فراخ، پهناور، وسیع، جادار، «عیش ~» : زندگی فراخ، زندگی گسترده و پُر ناز و نعمت و ریخت‌وپاش. ۲. کم عُمق، نزدیک تک، کم‌ژرفا.

رَحَضَ ـَ رَحضاً الثوبَ : جامه را شست، آن را آب کشید.

رُحِضَ المَحمُومُ مجـ : تبدار عرق کرد.

الرَّحض : ۱. مَشک کهنه. ۲. «ثوب ~» : جامه‌ای که از بسیار شستن کهنه و فرسوده شده باشد.

الرُّحَضاء : ۱. عرق حاصل از تب. ۲. عرقی که از بسیاری چنان تن را تَر کند که گویی پوست را می‌شوید.

رَحَلَ ـَ رَحلاً و رَحِیلاً و تَرحالاً و رِحلَةً ۱. عن البلدِ : از آن شهر رفت، آن شهر را ترک گفت، مهاجرت کرد. ۲. ~ إلی المکانِ : به آنجا کوچ کرد و منتقل شد. ۳. ~ البعیرَ : بر پشت شتر جهاز بست. ۳. ~ ه : بر آن سوار شد. ۴. ~ له نَفْسَه : بر آزار او صبر کرد، آزارش را تحمّل کرد. ۵. ~ ه بالسّیفِ : بر روی او شمشیر کشید. ۶. ~ البلادَ : در شهرها گشت و از این شهر به آن شهر رفت.



الرَّحل

الرَّحل : ۱. مصـ. ۲. جهاز شتر. ۳. خانه، منزل. ۴. رخت و اسباب سفر. ۵. «حَطَّ ـَ ه» و «أَلقَی ـَ ه» : رحلِ اقامت افکند، اقامت کرد. ج : رِحال و أرحُل. ۶. «الرِّحال» فرشهایی که در حیرهٔ عراق بافند. ۷. شلغم بیابانی، گیاهی طبّی از تیرهٔ فرفیونیها ← إشخاص.

الرُّحل جـ: أرحَل.

الرِّحلَة : ۱. مصـ رَحَلَ. ۲. مسافرت، کوچ کردن. ۳. سفرنامه، سیاحتنامه مانند «رِحلَة ابن جُبَیر أو رِحلَة ابن بَطوطَة» : سفرنامهٔ ابن جبیر یا سفرنامهٔ ابن بطوطة. ۴. «جملٌ ذو ~ أو ذو رُحلَة» : شتر قوی و توانا در رفتن.

الرُّحلَة : ۱. مقصدِ مسافر، سمتی که مسافر بدان روی آورد. ۲. یک بار سفر کردن. ۳. یک برنامهٔ مسافرتی (در اصطلاح امروزه) یک تورِ مسافرتی. ۴. نیرو. ۵. تند دویدن. ۶. نیک‌رفتاری. ۷. «جملٌ ذو ~ أو ذو رِحلَة» شتر بسیار قوی در رفتن. ۸. «عالِمٌ ~» : دانشمندی که از هر سوی به دیدار او آیند.

رَحُمَ ـُ رَحامَةً ت المرأةُ : آن زن (رَحِم) زهدانش به درد آمد، از درد تخمدان یا زهدان نالید.

رَحِمَ ـَ رَحماً و رَحامَةً ت المرأةُ : زن رَحِمَش درد گرفت.

رَحِمَ ـَ رَحمَةً و رُحُماً و رُحماً و مَرحَمَةً ۱. ه : بر او دلسوزی و مهربانی کرد. ۲. ~ ه : بر او بخشایش و آمرزش کرد، او را بخشود. (اصطلاحاً امروزه) او را بخشید.

رُحِمَ رَحماً و رَحامَةً مجـ رُحِمَت : رَحِمِ زن دردگرفت، زهدانِ زن دردناک شد.

الرَّحَم : [پزشکی] ۱. بیرون آمدن زهدان به سبب بیماری. ۲. بیماريِ مادینه که سبب نازایی شود.

الرَّحِم : ۱. زهدان، بچّه‌دان، رَحِم (کلمه مؤنّث است) ۲. خویشاوندی. ج : أرحام. ۳. «ذوُ و الأرحام» [فقه و قانون] : خویشاوندانی که دارای سهم‌الارث و عصبه نباشند مانند دخترانِ برادران.

الرَّحْم : ← رَحِمْ

الرِّحم : رَحِم.

الرُّحم : ۱. مصـ رَحِمَ. ۲. بخشودن، مهربانی کردن. ← رَحمَة.

الرُّحماء : ۱. دلسوزی، نرم‌دلی، مهربانی. ۲. بخشودگی ← رَحمَة.

الرُّحَماء جـ: رَحِیم.

الرَّحمان : ۱. از نامهای خدای تعالی، بسیار بخشاینده (که غالباً صفتِ الله قرار می‌گیرد «بِسْمِ اللّـهِ الرَّحْمٰن الرَّحِیم» به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان. و گاه موصوف است «الرَّحْمٰنُ عَلی العرشِ آستَوی» : آن بخشاینده بر عرش برآمد. (در نگارش قرآنی این کلمه را «رَحْمٰن» نویسند) ۲. بخشایشگر، بخشاینده، مهربان. ۳. نام

سورهٔ ۵۵ قرآن مجید.

الرَّحِمَة : ۱. مادینه‌ای که پس از زایمان زهدانش درد گیرد. ۲. زنی که از درد زهدان بنالد.

الرَّحْـمَة : ۱. مصـ رَحِـمَ. ۲. باران. ۳. آمرزش، بخشودگی، بخشش. ۴. روزی، نعمت، نیکی کردن.

الرَّحَموُت : بخشش و مهربانیِ بزرگ.

الرُّحْمَی (رُحْما) : ۱. بخشودگی. ۲. دلسوزی، نرم‌دلی، مهربانی. ← رَحْمَة.

الرَّحُـوُل : ۱. بسیار سفرکننده، بسیار کوچ‌کننده، جهانگرد، همواره در سفر. ۲. شتری که شایستگی بستن پالان و جهاز و بار نهادن بر پشت داشته باشد، شترِ بارکش (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است. گرچه رَحولَة نیز آمده است).

الرَّحُولَة : شتر بارکش ← رَحوُل.

الرَّحُوم : ۱. بسیار بخشاینده و آمرزنده، بسیار مهربان (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۲. زنی که از درد زهدان بنالد.

الرَّحَوِیَّة (صنعت) : ۱. قرقرهٔ قائِم مکانیکی. ۲. قرقرهٔ بزرگ کابلهای برق و تلفن و جز آنها.

رَحَی (رَحا) ـِ **رَحْیاً** (ر ح ی) : ۱. آسیاب ساخت، آسیاب را گرداند و به‌کار انداخت. ۲. ـ الحیَّةُ : مار گِرد شد، چنبر زد. ۳. ـ ه : او را بزرگ داشت ← رَحا ـُ.

الرَّحَی و الرَّحا : ۱. آسیاب، سنگِ آسیاب. مؤنّث است. ج : أرْحاء و أرْحِیَة و أرْحٍ و رَحِیّ و رِحِیّ و رُحِیّ و أرْحِیّ. مثنّایش : رَحَوانِ و رَحَیانِ. ۲. سینه. ۳. مهتر و سروَر قوم، بزرگِ جماعت. ۴. دندان آسیاب ۵. سینهٔ شتر. ۶. پاره ابر. ۷. قومی که جای خود را ترک نگویند و کوچ نکنند. ۸. سپل و کفِ پای شتر و فیل. ۹. زمین بلند و گِرد. ۱۰. آسیابِ جنگ «دارُ ـ الحربِ» : آسیای جنگ با سیلاب خون به راه افتاد (اصطلاح است) یعنی آتش جنگ سخت افروخته شد. ۱۱. «دارتْ علیه ـ الموتِ» : آسیابِ مرگ بر او گشت، مُرد. ج (۲ ـ ۱۱) : أرْحاء. ۱۲. «أرْحاء الأظفار» : کناره‌های ناخن.

الرَّحِیب : ۱. فراخ، پهناور، جادار. ۲. پُر خور. ۳. «ـ الصّدر» : شکیبا، پر حوصله و بردبار. ۴. «ـ الباع و الذراع» : دست‌ودل‌باز، بخشنده. ج : رُحُب.

الرَّحِیّ و الرِّحِیّ و الرُّحِیّ جـ : رَحَی (رَحا).

الرَّحِیبَة ۱. مؤنّثِ رَحِیب. ۲. واحدِ رَحائِب، یکی از مناطق پهناور مرزی. ۳. یک قطعه زمین پهناور و فراخ.

الرَّحِیض : شسته و آب‌کشیده.

الرَّحِیق : ۱. شراب. ۲. شرابِ صافی و ناب. ۳. نوعی عطر. ۴. مُشکِ ناب. ۵. نژاد خالص، حَسَبِ پاک که شکّ و شبهه‌ای در آن نباشد. ۶. «ـ الزّهرِ» : شیرهٔ گُل که زنبور عسل آن را می‌مکد.

الرَّحِیل : ۱. مصـ رَحَلَ. ۲. سفر، کوچ. ۳. پالان و جهاز شتر. ۴. شترِ قوی در رفتن، شتر توانا و شکیبا در سفر.

الرَّحِیم : ۱. بسیار بخشنده و مهربان. ۲. (فعیل به معنی مفعول، مَرْحوُم) رحمت‌شده، آمرزیده. ج : رُحَماء. ۳. از نامهای پروردگار.

رَخا ـُ رَخاءً (ر خ و) العیشُ أو غیرُه : زندگانی یا جز آن آسان و فراخ شد.

الرَّخاء : ۱. مصـ رَخا و رَخُوَ و رَخِیَ. ۲. فراخی و خوشی و آسودگیِ زندگانی، ناز و نعمت.

الرُّخاء : باد نرم و ملایم.

الرَّخاخ : ۱. نرم و سست. ۲. گیاه نازکِ تُرد و شکننده. ۳. فراخی و آسودگی زندگانی، ناز و نعمت. ۴. خاک و زمین کوفته و نرم شده. ۵. گیاهی علفی و صحرایی و تُرد و شکننده از تیرهٔ گُلِ خوک که بعضی در کشتزارها می‌روید و به کِشت آسیب می‌رساند. Rhinanthus (S)

الرِّخاخ : جـ : رُخّ.

الرَّخاخَی جـ : رَخّاء.

الرَّخاف جـ : رَخِیفَة (منتـ).

الرِّخاف جـ : ۱. رَخْف. ۲. رَخْفَة.

الرِّخال و الرُّخال جـ : ۱. رِخْل. ۲. رَخْلَة.

الرُّخام : سنگ مرمر.

الرُّخامَة : یک قطعه سنگ مرمر.

الرُّخامَی ۱. باد نرم و ملایم. ۲. گیاهی خاکستری رنگ مایل به سفید که ستوران آن را می‌چرند.



الرُّعاع



الرَّحَی

الرَّخت ف معـ : رخت، اسباب و متاعِ خانه. ج : رُخوت.

رَخَّ ـَ رَخّاً : نرم و سست شد.

رَخَّ ـِ رَخّاً العجینُ : خمیر شُل و آبکی شد.

رَخَّ ـُ رَخّاً ۱. ه : آن را لگدکوب کرد و نرم ساخت. ۲. ~ الشرابَ : شراب را با آب آمیخت و رقیق کرد.

الرَّخّ : ۱. مصـ رَخَّ ـَ. ۲. سستی، نرمی، آسانی.



الرُّخّ

الرُّخّ : ۱. نوعی شترمرغ که در جزایر هند بوده و منقرض شده است. ۲. پرندهٔ افسانه‌ایِ سیمرغ. ۳. یکی از مهره‌های شطرنج، رُخ، بُرج. ج : رِخاخ و رِخَخَة.

الرِّخَخَة جـ : رُخّ.

الرَّخّاء : زمین نرم و سست و کوبیده. ج : رَخاخَی.

الرَّخّام : مرمرفروش، مرمرتراش، رخام‌تراش.

رَخَّصَ تَرْخِیصاً (ر خ ص) ۱. السّعرَ : نرخ را ارزان کرد. ۲. ~ له فی الأمرِ : در آن کار بر او آسان گرفت، به او مرخصّی داد. ۳. ~ له : به او اجازه و رُخصت داد، اختیار داد. «~ ت الحکومةُ فی الصیدِ» : دولت اجازهٔ شکار داد.

رَخَّمَ تَرْخِیماً (ر خ م) ۱. الشیءَ : دنبالهٔ آن چیز را بُرید. ۲. ~ ه : آن را نرم و آسان گرداند. ۳. ~ الدّجاجةَ : مرغ را روی تخم خواباند. ۴. ~ البیتَ : خانه را با (رخام) مرمر سنگ‌فرش کرد. ۵. [نحو] ~ المنادَی : منادیٰ را مُرَخّم کرد، حرف آخرش را حذف کرد.

رَخَّی تَرْخِیَةً (ر خ ی) الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با آن چیز دیگر درآمیخت، آن دو را به هم آمیخت.

الرَّخْراخ : ۱. گِلِ شُل. ۲. خمیرِ آبکی و شُل، خمیرِ نرم. ← رَخْرَخ.

الرَّخْرَخ : ۱. گِلِ شُل. ۲. خمیرِ نرم، خمیرِ آبکی. ← رَخْراخ.

رَخُصَ ـُ رَخاصَةً و رُخوصَةً و رُخْصاناً الشیءُ : آن چیز لطیف و نرم شد. پس آن رَخْص : نرم و لطیف است.

رَخُصَ ـُ رُخْصاً السِّعرُ : نرخ ارزان شد، قیمت پایین آمد، پس آن رَخِیص : ارزان است.

الرَّخْص : ۱. نرم وتر و تازه و نازک. ۲. نرم و لطیف «أنامل رَخْصَة» : انگشتان نرم و لطیف.

الرُّخْصان : نرم و نازک.

الرُّخُصَة ← رُخْصَة.

الرُّخْصَة : ۱. آسانی و فراخی در کار، آسان‌گیری، سخت نگرفتن. ۲. [فقه] : آنچه از امری اصلی یا حکمی قطعی به سبب شرایط و ظروف برای تسهیل و تخفیف تغییر پذیرد مانند نماز سفر که «قصر» : کوتاه می‌شود. ۳. نوبت آب. ۴. اجازهٔ جواز، پروانه. «~ صید» : اجازهٔ شکار، «~ قیادة السیّارة» : گواهی و اجازهٔ رانندگیِ اتومبیل.

رَخُفَ ـُ رَخْفاً العجینُ : خمیر شل و آبکی شد.

رَخِفَ ـَ رَخَفاً العجینُ : خمیر رقیق شد، شُل و آبکی شد.

رَخُفَ ـُ رَخافَةً و رُخوفَةً العجینُ : خمیر رقیق شد، شُل و آبکی شد.

الرَّخْف : ۱. مصـ رَخَفَ ـُ. ۲. پارچه و جامهٔ نازک. ۲. سرشیرِ رقیق، آبکی. ۳. خمیرِ شُل و آبکی. ج : رِخاف.

الرَّخِف : سنگ نرم و شکننده و سبُک و تُرد مانند سفال.

الرَّخْفَة : ۱. مصدر مرّه از رَخَفَ. ۲. شُلی و آبکی بودن گِل یا خمیر. ۲. سرشیرِ رقیق. ۳. سنگ سبک و نرم و تُرد و شکننده. ج : رِخاف.

الرَّخِل ← رِخْل.

الرِّخْل و الرِّخْلَة : برّهٔ ماده، برّه میش. ج : أرْخُل و رِخال و رُخال و رِخْلان و رِخَلَة.

الرِّخْلان جـ : ۱. رِخْل ۲. رَخْلَة.

رَخُمَ ـُ رَخامَةً ۱. الصّوتُ : صدا نرم و دلنشین شد، یا بود. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن نرم‌گفتار شد.

رَخَمَ ـُ رَخْماً الصّوتُ : آواز نرم و روان شد، نرم و دلنشین بود، یا شد.

رَخَمَ ـُ رَخْماً و رَخَماً و رَخْمَةً ت الدّجاجةُ البیضَ أو علیه : مرغ تخم خود را زیر بال و پر گرفت، بر تخم خوابید.

رَخَمَ ـَـ رَخْماً و رَخَمَةً و رَخْمَةً ۱. المرأة ولدَها : آن زن با بچهٔ خود بازی کرد. ۲. ~ ه : اورا بخشید و دلسوزی کرد.

رَخِمَ ـَ رَخَماً ۱. السّقاءُ : مَشک بدبو شد. ۲. ~ ه :

نسبت به او مهربانی و دلسوزی کرد.

رَخِمَ ـَ رَخْماً و رَخْمَةً ه : به او مهربانی کرد.

رَخِمَ ـَ رَخْماً و رُخْمَةً الفرسُ و نحوُه : اسب و مانند آن سرش سفید و تنش سیاه بود، یا شد.

الرَّخَم : ۱. مصـ رَخَمَ. ۲. پرنده‌ای شکاری از نوع کرکس که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و جثّه‌اش از انواع کرکس کوچکتر است و به طور گروهی در اطراف مدیترانه زیاد یافت می‌شود. واحدش رَخَمَة است، کرکس، لاشخور. ۳. شیرِ غلیظ و سفت. ۴. دلسوزی، مهربانی، نرمی، نرم‌خویی. ج : رُخْم.

الرُّخْم جـ : ۱. أرْخَم. ۲. رَخَم.

الرَّخْماء : پرنده‌ای از خانوادهٔ عقاب و از تیرهٔ بازها که مهاجر است و ماهی و پرنده و جانوران گوشتخوار و چارپایان کوچک را شکار می‌کند، شاهین سفیدسر.
Haliaetus Leucocephalus (S)

الرَّخَمَة : واحدِ رَخَم، یک کرکس

الرُّخْمَة : سفیدیِ سر گوسفند و تیرگیِ چهرهٔ حیوان با تنی به هر رنگ دیگر غیر از سفید.

رَخُوَ ـُ رَخاءً ۱. العیشُ : زندگانی فراخ و آسان شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد مرفّه و فراخ‌معاش شد.

رَخُوَ ـُ رَخاوَةً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و لطیف شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سست و شکننده شد.

الرَّخْو و الرِّخْو و الرُّخْو : چیز نرم و شکننده، تُرد. مؤ : رَخْوَة و رِخْوَة و رُخْوَة.

الرِّخْوِيّات : شاخه‌ای از جانوران شامل صدفهای دو کفّه‌ای و شکمپایان و پابرسران، شاخهٔ نرم‌تنان.

رَخِيَ ـَ رَخاءً (رخ و) : نرم و سست گردید.

رَخِيَ ـَ رَخاً و رَخاءً ۱. العیشُ : زندگانی فراخ و آسان شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد زندگانیش فراخ و آسان شد.

رَخِيَ ـَ رَخاً و رِخْوَةً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و سست شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز شکننده و سست و تُرد شد.

الرَّخِيص : ۱. ارزان، کم‌بها. ۲. کودن، بی‌شعور، نادان. ۳. گیاه نرم و نازک و تُرد. ۴. «موتٌ ـ» : مرگِ سریع و زودکُش.

الرَّخِيفَة : خمیرِ رقیق و تُنُک، خمیرِ شُل و آبکی.

الرَّخِيم : ۱. صدای نرم و پایین، صدای ضعیف. ۲. آواز نرم و خوش. ۳. زن خوش‌گفتار و خوش‌صدا.

رَدَأَ ـَ رَدْءاً ۱. الحائِطَ : دیوارِ خانه را با ستون تقویت کرد، برای دیوار ستون ساخت. ۲. ـ ه : او را یاری کرد. ۳. ـ ه بحجرٍ : به او سنگ انداخت. ۴. ـ الماشیةَ : ستوران را خوب چراند و برای آنها شب‌بیداری کشید. ۵. ـ ه به : او را برای وی یار و مددکار گرداند.

رَدُؤَ (رَدَءَ) **ـُ رَداءَةً** : ۱. ناتوان و نیازمند گردید. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز فاسد و خراب شد.

الرِّدْء : یاری. ۲. یاری‌کننده، یار، دوست. ۳. لنگه بار سنگین. ۴. نیرو، توان. ۵. ستون. ج : أرْداء.

الرِّداء : ۱. جامه‌ای که روی دیگر جامه‌ها پوشند، بالاپوش، جُبّه. ۲. دو رشته مروارید و جواهر رنگارنگِ بر هم پیچیده برای زیورِ زنان. ۳. حمایل که بر دوش و سینه آویزند. ۴. شمشیر. ۵. کمان. ۶. خِرد، عقل. ۷. نادانی، جهل (از اضداد). ۸. زیور، اسباب آرایش و آنچه زینت دهد. ۹. مایهٔ عیب و زشتی، آنچه آدمی را عیبناک گرداند (از اضداد). ۱۰. «ـ الشباب» : زیبایی و طراوتِ جوانی. ۱۱. «ـ الشّمس» : زیبایی و روشنایی خورشید. ۱۲. «هو غَمْر ـ» : او بسیار بخشنده و سخی است. ۱۳. «هو خفیف ـ» : او کم‌خرج و کم‌قرض و کم‌عیال است. ج : أرْدِيَة.


الرَّخْماء

الرِّداءَة : چادر که بر خود پیچند، دوش‌انداز، بالاپوش.

الرَّداة : تخته‌سنگ بزرگ، صخره. ج : رَدَی.

الرَّداح : ۱. لشکر گران و انبوه. ۲. تاریکی. ۳. درخت برومندِ تناور. ۴. قدح و کاسهٔ بزرگ. ۵. قوچِ بزرگْ دنبه. ۶. زنِ کلان‌سُرین. ۷. شتر گرانبار. ج : رُدُح.

الرَّداحَة : ۱. مصـ رَدُحَ. ۲. جان‌پناه و پنهانگاهی آلاچیق‌مانند برای شکار حیوانات.

الرِّداحَة : پنهانگاهی برای شکارِ جانوران.

الرَّداد و الرِّداد : اسـم است از رَدَّة، بـازگرداندن، برگرداندن، دور ساختن.

الرَّداع : «أحمر ـ» : رنگ قرمزِ روشن.


الرّداف

الرِّداع : آبِ گِل، گِلابه.
الرُّداع : ۱. بوی خوش عطر در بدن. ۲. درد و ناراحتی در تمام اندامها. ۳. بازگشت بیماری.
الرِّداغ جـ : رَدَغَة.
الرِّداف ۱. جـ : رَدِیف. ۲. کَفَلِ ستور که در دو ترکه نشستن بر آن نشینند، جای برنشستن ردیفِ سوار.
الرِّدافَة : مقام پایین‌تر از پادشاه، قائم مقامیِ سلطان، نیابت سلطنت.
الرُّدافَی (رُدافا) ۱. جـ : رَدِیف. ۲. آن که در پشت سوار بر ستور نشیند. ۳. آنان که برای شتران آوازِ حُدا خوانند، حُداخوانان. ۴. «جاءَ القومُ ــ» : آن گروه پشتِ سرِ هم آمدند.
الرُّدام : شخص بی‌خیر، بی‌سود و بی‌حاصل.
الرِّداه، رِداةٌ جـ : رَدْهَة (به معانی ۱ـ ۷).
الرَّدْب : ۱. راه بُن‌بست. ۲. [تشریح] : حفره‌ای در پیکر که از یک سو بسته باشد مانند حفرهٔ هیپوفیز و حفرهٔ راست روده. ج : رُدُوب.
رَدَجَ ــِ رَدْجاً المُهرُ : کرّه‌اسب سرگین افکند.
رَدَجَ ــِ رَدَجاناً : رفت، گذشت.
رَدَحَ ــَ رَدْحاً : ۱. آرام گرفت. ۲. استوار گردید، جایگزین شد. ۳. ــ بالمکانِ : در آنجا ماندگار شد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد و گسترد تا صاف و هموار شود. ۵. ــ ه : او را به زمین زد. ۶. به مرادِ خود رسید. ۷. ــ البیتَ بالطینِ : خانه را گِل‌اندود کرد.
رَدُحَ ــُ رَداحَةً المرأةُ : سرین آن زن فربه و کلان بود، یا شد.
الرَّدَح : زمان دراز، مدّت زیاد «أقامَ ــً مِن الزّمانِ» : دیرزمانی اقامت کرد.
الرَّدْح : ۱. مصـ. ۲. دردِ خفیف، دردِ کم و سبک، ناراحتی. ج : أرداح.
الرُّدُح جـ : رَداح.
الرُّدْحَة : ۱. فراخی، گشادی. ۲. پرده‌ای که در ته خیمه یا بر در پستوی اتاق آویزند. ۳. سنگهایی که شکارچی پیرامون کمینگاه خود چینند.
الرَّدْحِیّ : سبزی‌فروشِ روستا.
رَدَخَ ــَ رَدْخاً رأسَه : سر او را شکست.
الرَّدَخ : گِلِ فراوان، گِل و شُل، خلاب. واحدش رَدَخَة است.
الرَّدَخَة : یک قطعه زمین گِلناک، یک خَلاب.
رَدَّ ــُ رَدّاً و مَرَدّاً و مَرْدُوداً و رِدِّیدَی (ر د د) ۱. ه : او را بازگرداند. ۲. ــ ه عن کذا : او را از آن چیز یا کار بازداشت، منصرف کرد ۳. ــ ه إلیه : آن را به او یا او را به وی برگرداند. ۴. ــ البابَ : در را بست. ۵. ــ علیه کذا : آن چیز را از او نپذیرفت و ردّ کرد. ۶. ــ إلیه جواباً : به او پاسخ داد، جواب فرستاد. ۷. ــ علیه : او را اجابت کرد، جواب موافق داد. ۸. ــ الشیءَ : آن چیز را از حالی به حالی دیگر برگرداند، دگرگون ساخت. ۹. ــ ه إلی بیتِه : او را به خانه‌اش برگرداند. ۱۰. ــ ه : به او نسبت خطا داد. ۱۱. «ما ــ علیه هذا شیئاً» : این کار سودی به او نرساند، چیزی نصیبش نکرد. ۱۲. [قانون] پاسخ مدّعی را داد، اعتراض کرد. ۱۳. ــ زیارةً : بازدید کرد، دیدار را پس داد.
رَدَّ ــُ تَرْداداً القولَ : سخن را از سر گرفت، تکرار کرد.
الرَّدّ : ۱. مصـ. ۲. گرفتگیِ زبان، لکنتِ زبان. ۳. فزونی، نموّ. ۴. سود، درآمد. ۵. مردود، پذیرفته نشده. ۶. «دِرهمٌ ــ» : پول ناسره و قلب. ۷. «شیءٌ ــ» : چیزِ پست، بی‌اهمیّت، ناچیز. ۸. «أمرٌ ــ» : کار مخالف عادت و سنّت. ۹. [قانون] : پاسخِ خوانده که به وسیلهٔ آن ادّعای خواهان باطل شود، جواب ردّ، بطلان دلیلِ مدّعی. و ۱۰. ردّ صلاحیّت دادگاه یا شاهد یا کارشناس. ۱۱. [بدیع] : آوردن کلمه‌ای که در آغاز بیت آمده در پایان همان بیت، ردّ الصّدر علی العَجُز. ۱۲. «ــ الإعتبار أو الأهلیّة» : ردّ اعتبارنامهٔ نماینده یا صلاحیّت او ۱۳. «ــ الرّسوم الجمرکیّة» : پرداخت حقوق گمرکی. ۱۴. ــ الفِعل : عکس‌العمل، بازتاب. ۱۵. ــً بالمِثلِ : معاملهٔ متقابل، رفتاری همانند رفتاری که دیگری کرده است، انتقام‌گیری.
الرَّدَد : ورمِ پستان ماده‌شتر.

الرَّدّ : آنچه برگردانده شود، مردود. ۲. «ـ الشيءِ» : پایه و اساسِ هر چیز (به مصداقِ : هر چیز به اصل و اساس خود برمی‌گردد)، ستون و تکیه‌گاه هر چیز. ج : رُدُود و أرداد.

الرُّدُد جـ : رَدِید.

الرَّدَّة : ۱. مصدر مرّه از رَدَّ، یک بار برگرداندن. ۲. بازگشتن «له ـَـ» : او را بازگشتنی است، او عقب‌نشینی می‌کند. ۳. زشتی همراه با اندکی زیبایی، زشتیِ همراهِ جاذبه و نمک، به اصطلاح داشتنِ تیپ بجای زیبایی. ۴. فرورفتگی چانه، ناهنجاری زنخدان. ۵. سبوس.

الرِّدَّة : ۱. مصدر هیئت و نوع از رَدَّ، چگونگیِ بازگرداندن. ۲. بازگشتن از دین و عقیده، مرتدّ شدن. ۳. «حُروب ـ» : جنگهای ردّه (میان ابوبکر و بازگشتگان از اسلام به شرک). ۴. پر شیر شدن پستان مادر پیش از زایمان. ۵. بازتابِ آواز، پژواک. ۶. کجی و برجستگی در چانه. ۷. بقیّه، مانده.

رَدَّحَ تَرْدِيْحاً (ر د ح) الشيءَ : آن چیز را بر زمین گسترد، آن را پهن کرد

رَدَّدَ تَرْدِيْداً (ر د د) القولَ : سخن را تکرار کرد. مانند رَدَّهُ است.

رَدَّعَ تَرْدِيْعاً (ر د ع) الثّوبَ بالطّيبِ به آن لباس عطر زد.

رَدَّمَ تَرْدِيْماً (ر د م) ۱. الثّوبَ : جامه را وصله زد. ۲. ـ ت الناقةُ علی ولدِها : ماده‌شتر ـ که در آغاز بچّه‌اش را نمی‌پذیرفت ـ به آن مهربان شد.

رَدَّنَ تَرْدِيْناً (ر د ن) القميصَ : برای پیراهن جیبی درست کرد.

رَدَّهَ تَرْدِيْهاً (ر د ه) الرجلُ : آن مرد در دلیری و جوانمردی سرور و بزرگِ قوم خود شد.

الرُّدَّه، رُدَّةٌ جـ : رَدهَة (به معانی ۱ ـ ۷).

رَدَّی (رَدّا) **تَرْدِيَةً** (ر د ی) ۱. ه : او را کشت و هلاک کرد. ۲. ـ ه : بر او ردا پوشاند، بر او روپوش افکند. ۳. ـ ه فی البئرِ : او را در چاه انداخت.

الرُّدَّی (رُدّا) : زنِ طلاق داده شده.

رَدَسَ ـُـِ رَدْساً ۱. القومَ : به آنان سنگ انداخت. ۲. ـ الأرضَ : زمین را با (مرداس) غَلتَک کوفت و هموار کرد. ۳. ـ الحجَر بالحجرِ : سنگ را با سنگ شکست. ۴. ـ ه : آن را برد. ۵. ـ ه : او را خوار ساخت. ۶. ـ برأسِه : سرِ آن را دور کرد. ۷. ـ ه : آن را خُرد کرد.

رَدَعَ ـَ رَدْعاً ۱. ه عن کذا : او را از آن چیز یا کار بازداشت، منع کرد، برگرداند. ۲. ـ ه بالشيءِ : آن را به آن چیز آغشته کرد، ـ الثوبَ بالطيبِ : به جامه عطر زد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را کوبید و نرم کرد. ۴. ـ الحدّادُ رؤوسَ المساميرِ : آهنگر سرِ میخها را کوبید و تیز کرد.

رُدِعَ مجـ : ۱. رنگش پرید و زرد شد. ۲. ـ به : به زمین خورد، بر زمین افتاده شد.

الرَّدْع : ۱. مصـ. ۲. گردن. ۳. بوی خوش، عطر. ۴. اثر بوی خوش بر تن. ۵. زعفران. ۶. بخشی از بدن شخص که در افتادن زودتر به زمین برخورد کند. ۷. بازگشت بیماری پس از بهبود، عَوْدِ مرض. ۸. «رکبَ ـَ ه» : به زمین افتاد و برنخاست. ۹. «رکبَ البعيرُ ـَ ه» : شتر به زمین افتاد و گردنش در سینه‌اش فرو رفت. ۱۰. رکبَ القتيلُ ـ ه» : کشته به روی در خون خود افتاد.

رَدَغَ ـَ رَدْغاً ۱. ت السّماءُ : آسمان آن قدر بارید که زمین تر شد. ۲. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد.

رُدِغَ مجـ : به روی زمین افتاد، بر زمین افتاده شد.

الرَّدَغ جـ : رَدَغَة.

الرَّدِغ : جای گِلناک، زمین پُر گِل و لای و گِلاب.

الرَّدْغ : ۱. مصـ. ۲. گِل و لای، گِل و شُل.

الرَّدَغَة : آب و گِل، گِلاب، گِل و لایِ بسیار. ج : رَدَغ و رِداغ و رَدَغات.

رَدَفَ ـَ رَدْفاً ۱. ه : پشت سر او بر مرکب سوار شد، دو ترکه سوار شد. ۲. ـ ه : از او پیروی کرد، پشت سرش رفت. ۳. ـ له أمرٌ : کاری سخت پیاپی بر او پیش آمد.

رَدِفَ ـَ رَدْفاً ۱. له : پشت سرِ او دو ترکه سوار شد. ۲. ـ ه : از او پیروی کرد، پشت سر او رفت.

الرِّدْف : ۱. سوار در پشتِ سر کسی، دو ترکه سوار. ۲. پیرو. ۳. کوله‌بار، کوله‌پشتی. ۴. دنبالهٔ چیزی، آنچه


الرِدِنکُوت

پشت سرِ چیزی می‌آید، پسین. ۵• سرانجام بدِکار. ۶• پایانِ هر چیز. ۷• قسمت پایینِ پشت. ۸• کفل. ۹• جانشین سلطان که در دست راست او نشیند و پس از او چیزی بنوشد و هنگام جنگ به جای او در پایتخت بنشیند. ۱۰• [قافیه]: حرفِ مدّ پیش از حرفِ رَوِی یا با فاصلهٔ ساکنی از آن مانند حرف مدّ «ا» در کلمهٔ أشیاء در این مصراع «حفظتَ شیئاً و غابَتْ عنک أشیاءٌ»: چیزی آموختی امّا بسی چیزها از تو پنهان ماند. ۱۱• [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای نزدیک نسرِ واقع. ۱۲• «الرِّدفان»: شب و روز (از آنرو که به دنبال هم می‌آیند). ج: أرداف.

الرُّدَفاء جـ: رَدِیْف

رَدَمَ ـِ رَدْماً ۱• البابَ: در را بست. ۲• ـ الثلمةَ: رخنه را پُر کرد، مسدود کرد. ۳• ـ القوسَ: کمان راکشید و به صدا درآورد. ۴• ـ الثوبَ: شکاف جامه را دوخت، آن را وصله کرد. ۵• ـ الجملَ: شتر را لنگ کرد. ۶• ـ الحفرةَ: در چاله سنگ و خاک ریخت و آن را پر کرد.

رَدَمَ ـُ رَدْماً ۱• الشیءُ: آن چیز روان شد، جریان یافت. ۲• ـ الشیءُ: آن چیز همیشگی و پیوسته شد. ۳• ـ ت الشجرةُ: درخت پس از خشکیدگی سبز شد. ۴• ـ ت الحمّی علیه: تبِ او ادامه یافت و نبرید.

رُدِمَ مجـ الشیءُ: بخشهای آن چیز به هم پیوسته شد.

الرَّدَم: جامهٔ کهنه و پاره. ج: رُدُم.

الرَّدْم: ۱• مصـ. ۲• آنچه از دیوار شکسته فرو ریزد، ریزش خاک و سنگ، خاک‌ریزی. ۳• صدای کمان. ۴• سدِّ بزرگ. ۵• چیزِ بی‌فایده و بی‌خیر.

الرُّدُم جـ: ۱• رَدِیْم. ۲• رَدِیْمَة.

رَدَنَ ـِ رَدْناً ۱• المتاعَ: کالا را مرتّب کرد و کنارِ هم چید. ۲• ـ ت المرأةُ: آن زن پنبه یا پشم را رِشت. ۳• با دوک نخ‌ریسی کرد. ۴• ـ النارَ: از آتش دود برآورد. ۵• ـ السلاحُ: جنگ‌افزار صدا برآورد.

رَدِنَ ـَ رَدَناً الجلدُ: پوست چروکیده شد، چین و چروک برداشت.

الرَّدَن: ۱• مصـ رَدِنَ. ۲• رشته، ریسمانِ تابیده. ۳• ابریشم، خز. ۴• پوست یا پردهٔ روی جنین. ج: أردان.

الرَّدْن: ۱• مصـ. ۲• صدای برخورد اسلحه، چکاچاکِ شمشیر و نیزه و سپر و جز آنها.

الرُّدْن: ۱• بیخِ آستین، یا سر آستین که فراخ است. ۲• «ثَقُلَ ـُ هُ»: جیب یا آستین او سنگین شد، مال او بسیار شد. (اعراب نقدینه و زر و زیور همراه خود را در جیبی درون آستین می‌نهند) ج: أَرْدان و أَرْدِنَة.

الرِدِنْکُوت معـ: کُتِ دنباله‌دار که در بعضی مراسم پوشند، کُتِ فراک، ژاکِت، کُتِ لباسِ بُن‌ژور.

رَدَهَ ـَ رَدْهاً: ۱• به سبب دلیری یا جوانمردی سروَر و بزرگِ قوم خود شد. آن قوم به سبب دلیری و بخشندگی بزرگ و ارجمند شدند. ۲• ـ هُ بحجرٍ: به او سنگ انداخت. ۳• ـ البیتَ: خانه را بزرگ ساخت.

الرِّدَه، رِدَهٌ جـ: رَدْهَة (به معنی ۸).

الرِّدِه: مردِ استوارِ نیرومند و شکست‌ناپذیر.

الرُّدَه، رُدَهٌ جـ: رَدْهَة (به معانی ۱ ـ ۷).

الرَّدْهَة: ۱• خانهٔ بسیار بزرگ، بزرگترین خانه‌های یک محلّه یا شهر. ۲• بزرگترین اتاقِ یک خانه، تالار. ۳• سرسرای هتل ۴• شکاف در سنگ یا کوه، مغاک در کوه، گودال، گور آب در کوه. ۵• صخرهٔ درون آب. ۶• آبِ برف، برفاب ۷• لباس کهنه. ج: رَدْهٌ و رِداهٌ و رُدَّهٌ. ۸• پُشته مانندِ سخت و سنگلاخ. ج: رَدَهٌ.

الرُّدُوب جـ: رَدْب.

الرُّدُود جـ: ۱• رَدّ. ۲• رِدّ.

الرُّدُوم جـ: رَدْم.

رَدَی (رَدا) **ـِ رَدْیاً و رَدَیاناً** (ر د ی) ۱• الفرسُ: اسب در رفتن سُم بر زمین کوفت. ۲• ـ هُ بحجرٍ: به او سنگ پرتاب کرد. ۳• ـ الشیءَ: آن چیز را شکست. ۴• ـ هُ: با او برخورد کرد، به او آسیب رساند. ۵• ـ هُ: آن راکوفت. ۶• ـ فی البئرِ: در چاه افتاد. ۷• ـ فلانٌ: فلانی با تهوّر از کوه فرود آمد، لغزید، از کوه بلند سُر خورد. ۸• ـ الغلامُ: پسربچّه با یک پا جست و خیز کرد، لِیْ لِیْ بازی کرد. ۹• ـ الشیءُ: آن چیز افزون شد. ۱۰• ـ علی اربعین من عمرِه: از چهل سالگی گذشت. ۱۱• رفت «ما

أدری أینَ ~» : نمی‌دانم کجا رفت.

رَدِیَ ـَ رَدْیً : ۱. هلاک شد. ۲. ~ فی الْهُوّةِ : به پرتگاه سقوط کرد، فرو افتاد.

الرَّدَی (رَدا) ۱. جـ : رَداة. ۲. مصـ رَدِیَ. ۳. افزونی. ۴. هلاکت، مرگ.

الرَّدِی : هلاک‌شونده.

الرَّدِیء : ۱. تباه، بد. ۲. ناپسند، ناخواستنی. ۳. پست، فرومایه. ج : أَرْدِیاء و أَرْدِئاء (أَرْدآء).

الرَّدِیْد : ۱. ابرِ باران ریخته. ۲. چهرهٔ زشت. ج : رُدُد.

الرَّدِیْع : ۱. به زمین خورده، بر زمین افتاده. ۲. «سهمٌ ~» : تیر پیکان‌افتاده، تیر بی‌پیکان. ۳. «ثوبٌ ~» : جامهٔ رنگین شده به (رَدْع) زعفران. یا جامه‌ای که هنوز بوی عطر یا زعفران می‌دهد. ۴. بی‌خرد.

الرَّدِیْغ : ۱. افتاده، به زمین خورده. ۲. بی‌خرد، نادان، گول. ۳. سست، ناتوان.

الرَّدِیْف : ۱. آن که در پسِ سوار نشیند، دوترکه سوار. ۲. [نظام] : سربازِ ذخیره، احتیاطی، سرباز دورهٔ احتیاط. ۳. [قافیه] : کلمه یا کلماتی مستقل و یکسان افزون بر قافیه که در آخر تمام ابیات یک غزل یا قصیده بیاید. ج : أَرْداف و رُدافَی و رِداف و رُدَفاء. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای نزدیکِ نسرِ واقع.

الرَّدِیْم : جامهٔ کهنه و پاره. ج : رُدُم.

الرَّدِیْمَة : ۱. مؤنّثِ رَدِیْم. ۲. دو جامه که به یکدیگر دوخته شود. (چون دو تکّهٔ زنانه سر هم، مرکّب از کُت و جلیقه یا کُت و دامن یا کُت و شلوارِ به هم دوخته که در واقع یک جامه است امّا نمایش خارجیِ دو جامه یا دو تکّه را دارد، جامهٔ دو پیسِه‌نما، دو تکّه نما)

الرُّدَیْنِیّ : نیزه، منسوب به رُدَیْنَة زنی که نیزه‌های راست و نیکو می‌ساخته.

الرَّذائِل جـ : رَذِیْلَة.

الرُّذاة جـ : رَذِیّ.

الرَّذاذ : ۱. مصـ رَذَّ. ۲. باران نرم و ریز. ۳. مالِ کم.

الرِّذال جـ : ۱. رَذِیْل. ۲. رَذْل.

الرُّذال ۱. جـ : رَذْل. ۲. پست و حقیر، ناکس و فرومایه. ۳. کالایی که خوبهایش رفته و بدهایش مانده، بُنجُل، آنچه نیکش جدا شده و رفته و بدش باقی مانده باشد.

الرُّذالَة : ۱. آنچه خوب و مرغوب آن را گرفته باشند و بد و ناسره و نامرغوبش مانده باشد. ۲. «~ کلِّ شیءٍ» : بدترین قسمت هر چیز، بی‌ارزش‌ترین بخشِ چیزی، نُخاله، بُنجُل. ج : رُذالات.

الرُّذالَی و الرَّذالَی (لا) ۱. جـ : رَذِیل. ۲. بدترین قسمت عمر.

الرُّذام : شخص ناتوان و خوار و ناجوانمرد.

الرَّذایا جـ : رَذِیَّة.

رَذَّ ـُ رَذّاً ت السماءُ : آسمان بارانِ ریز بارید.

الرُّذّال جـ : رَذْل (منـ).

رَذَلَ ـُ رَذْلاً ۱. ه : او را پست شمرد. ۲. ~ ه : او را پست و فرومایه ساخت. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را به سبب نامرغوبی به دور افکند، آن را دور انداخت.

الرَّذْل : ۱. مصـ رَذَلَ ـُ. ۲. خوار، پست، فرومایه. ۳. «ثوبٌ ~» : جامهٔ چرکین و آلوده. ج : رُذّل. رُذُول و رِذال و رُذال (لا) و أَرْذُل و أَرْذال.

الرُّذُل جـ : رَذْل.

الرُّذَلاء جـ : رَذِیْل.

الرُّذُول جـ : رَذْل.

رَذَمَ ـِـُ رَذْماً و رَذَماناً الإناءُ : ظرف پُر شد، پیمانه لبریز شد.

رَذِمَ ـَ رَذَماً الإناءُ : ظرف یا پیمانه پُر و لبریز شد.

الرُّذَم ۱. جـ : رَذُوم. ۲. مصـ رَذِمَ. ۳. مردمِ پراکنده و متفرّق.

الرَّذْم : ۱. مصـ رَذَمَ. ۲. مرد خوار و پست و بی‌مقدار و ناجوانمرد ← رُذام.

الرُّذُم جـ : رَذُوم.

الرَّذَمان : ۱. مصـ رَذَمَ. ۲. گروهی اندک از مردم.

الرَّذُوم : ۱. هر چیز مایع و روان. ۲. کاسهٔ پُر و لبریز. ۳. «عظمٌ ~» : استخوانی که مغز و چربیِ درونش مایع و روان باشد. ج : رَذَم و رُذُم.

رَذِیَ ـَ رَذاوَةً : ۱. ناتوان گشت. ۲. از بیماری بی‌حال و

ناتوان شد.

الرَّذِيل : ۱. شخص پست و فرومایه. ۲. هر چیز پست و بی‌ارزش. ۳. «ثوبٌ ~» : جامهٔ چرکین و آلوده. ج : رُذَلاء و رِذال و رِذالَی (لا) و رُذالَی.

الرَّذِيلَة : ۱. کار زشت و ناشایست (ضدّ فضيلَة) ۲. عملِ پست، هرزگی. ج : رَذائِل.

الرَّذِيّ : ۱. سنگین و ناتوان و لَخت و بی‌حال از بیماری. ۲. ضعیف، سست، لاغر. ج : رُذاة. مؤ : رَذِيَّة. ج مؤ : رَذايا.

الرَّذِيَّة : ۱. مؤنّثِ رَذِيّ. ۲. ماده‌شتر لاغر شده از راه پیمودن. ج : رَذايا.

رَزِئَ ـَ رُزْءاً و مَرْزِئَةً ۱. ه مالَه : به مال او دستبردی زد و چیزی از آن کاست. ۲. ه : از او خیر دید ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را کم گرداند، از آن کاست. ۴. ~ الرجلَ : به خیری از آن مرد دست یافت مانند رَزَأَه است.



الرُّزّ

رَزَأَ ـَ رَزْءاً و رُزْءاً و مَرْزِئَةً ۱. ه : به او مصیبت و آسیبی رساند. ۲. ~ ه مالَه : به دارایی او دستبرد زد و چیزی از آن برداشت (۱، ۲ الر). ۳. ~ ه مالَه : از مال خود خیر دید.

الرُّزْء : ۱. مصـ رَزَأَ و رَزِئَ. ۲. پیشامد بد و سخت، آسیب، آفت. ج : أرْزاء.

الرَّزادِق جـ : رُزْداق (رُستاق).

الرَّزادِيق جـ : رُزْداق (رُستاق) (منـ).

الرَّزاز : سرب، واحدش رَزازَة : یک قطعه سرب است ← رَصاص.

الرَّزازَة : یک پارچه سُرب.

الرِّزاز جـ : رَزَّة.

الرِّزاغ جـ : رَزَغَة.

الرِّزام : مرد تنومند و توانا، بسیار سخت و قوی. ج : رُزَّم.

الرِّزان جـ : ۱. رَزِن. ۲. رِزْنَة.

الرَّزانَة : ۱. مصـ رَزُنَ. ۲. آهستگی و سنگینی، وقار.

الرَّزايا جـ : ۱. رَزِيَّة. ۲. رَزِيئَة.

رَزَبَ ـُ رَزْباً ه : ملازم و همراه او شد و از او جدا نشد.



الرَّزَّة

رَزَحَ ـَ رَزاحاً و رُزُوحاً ۱. الجملُ : شتر از پا درآمد و از خستگی و ضعف تکان نخورد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد سست و ناتوان شد و آنچه در دستش بود افتاد. ۳. ~ ت حالُه : حال او بد شد. ۴. ~ الكَرْمُ : درخت انگور افتاد.

رَزَّحَ ـ رَزْحاً ۱. ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۲. ~ الكَرْمَ : درخت انگور بر زمین افتاده را با تکیه دادن به تیرک یا چفته بلند کرد.

الرُّزَّح جـ : رازِح.

الرَّزْحَی : شتر از پا درآمده و نزار ← الرُّزَّح.

الرُّزْداق ف معـ : روستا. ج : رُزداقات و رَزادِق و رَزاديق (منـ).

الرَّزْدَق ف معـ : ۱. رَسته، صف، ردیفی از مردم. ۲. ردیف خرمابُنان، راستهٔ خرمابُنان.

رَزْرَزَ رَزْرَزَةً ۱. ه : آن را جنباند، تکان داد. ۲. ~ الحَملَ : دو لنگهٔ بار را هم‌وزن و هموار و برابر کرد.

رَزَّ ـُ رَزّاً ۱. الشيءَ في الشيءِ : آن چیز را در چیزی جای داد و محکم کرد. ۲. ~ ت الجرادةُ : ملخ برای تخمگذاری دُم خود را در زمین فرو کرد. ۳. ~ ه : او را با نیزه زد. ۴. ~ البابَ : برای در حلقه و زُرفین ساخت، یا بر در نهاد. ۵. ~ السهمَ في الحائِطِ : تیر را در دیوار نشاند و استوار کرد. ۶. ~ ت السماءُ : آسمانِ بارانی غرّید.

الرُّزَز جـ : رَزَّة.

الرُّزّ : برنج (خوراکی) ← أرُزّ.

الرِّزّ : ۱. صدایی که از دور آید. ۲. صدای آهسته. ۳. صدای ابر، تندر، رعد. ۴. بانگ شتر نر. ۵. صدای شکم. ۶. مطلقِ صدا، آواز.

الرَّزّاز : برنج‌فروش.

الرَّزّاق : ۱. روزی دِه، مأمور تقسیم جیره و اجرت لشکریان. «سپهدار روزی دِهان را بخواند/ به دیوانِ دینار دادن نشاند» (فردوسی). ۲. از نامهای خدای تعالی (در عربی «رزّاق» بیشتر در خصوص حق‌تعالی به کار می‌رود).

الرَّزّام : ۱. فا برای مبالغه. ۲. شیرِ غرّنده و آمادهٔ جَستن بر شکار.

الرَّزَّة : ۱. زُرفینِ در، چفت و رَزه، رَجه. ۲. حلقه‌ای

آهنین که در زمین یا دیوار برای بستن افسار ستور کوبیده شود، حلقهٔ میخ طویله. ج : رِزاز و رُزّ و رَزّات. ۳. دردِ پشت.

رَزَّحَ تَرْزِيحاً (ر ز ح) الجملَ : شتر را خسته و لاغر کرد.

رَزَّزَ تَرْزِيزاً (ر ز ز) ۱. الورقَ : کاغذ را جلا و آهار داد، پرداخت کرد. ۲. ~ أمرَه : کار را فراهم کرد، آماده ساخت. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را ثابت و استوار کرد. ۴. ~ الطعامَ : در غذا (رزّ) برنج ریخت.

رَزَّفَ تَرْزِيفاً (ر ز ف) ۱. إليه : به سوی او پیش آمد، به او نزدیک شد. ۲. ~ الجملُ : شتر بانگ برآورد.

رَزَّمَ تَرْزِيماً (ر ز م) ۱. الثِّيابَ : جامه‌ها را روی هم نهاد و به صورت (رِزمَه) بسته درآورد، بسته‌بندی کرد. ۲. ~ القومُ : آنان بار خود را بر زمین نهادند و آنجا ماندند، آرام گرفتند.

الرُّزَّم جـ : رِزام.

الرِّزِّيزَى : آوازی که از دور شنیده شود. ۲. درد، الَم.

الرَّزِّين : گیاهی علفی و صحرایی و پایا و دارای ریزوم از تیرهٔ گندمیان که از علفهای هرزه و زیان‌آور است.
Digitaria Sanguinalis (S)

رَزَغَ ـَ رَزْغاً : در گِل افتاد، در گِل فرو رفت.

الرَّزَغ جـ : رَزَغَة (منتـ).

الرَّزِغ : در گِل فرو رفته، در گِل افتاده.

الرَّزَغَة : گِل و لای، خلاب. ج : رَزَغ و رِزاغ.

رَزَفَ ـِ رَزِيفاً و رَزْفاً : ۱. از ترس تند رفت. ۲. فریاد کشید. «~ الجملُ» : شتر بانگ برآورد. ۳. ~ إليه : به او نزدیک شد، پیشِ او رفت. ۴. ~ الأمرُ : کار نزدیک شد.

رَزَقَ ـُ رَزْقاً ه : به او روزی رساند «~ ه اللهُ الغِنَى» : خدا بی‌نیازی را روزیِ او گرداند.

الرِّزْق : ۱. روزی، نعمت. ۲. جیره، مواجِب، دستمزد، ماهیانه، حقوق. ۳. وسایل زندگی. ۴. غذا، قُوت. ۵. باران. ۶. بخشش، عطا. ۷. «~ الحَسَن» : نعمتی که بی‌رنج به دست آید. ج : أرزاق.

الرَّزَقات جـ : رِزْقَة.

الرِّزْقَة : جیره، مواجب، آنچه اوّل هر ماه یا هر سال به سرباز دهند. ج : رَزَقات «رَزَقات الجُند» : جیرهٔ سربازان.

رَزَمَ ـُ رَزْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را گرد آورد و بسته‌بندی کرد. ۲. ~ بالشيءِ : آن چیز را گرفت. ۳. ~ علی عدوّه : بر دشمن خود چیره شد و بر روی او نشست، دست و پای دشمن را بست. ۴. ~ الرجُلُ : آن مَرد مُرد، درگذشت. ۵. ~ ت الأُمُّ بولدِها : مادر فرزندش را به دنیا آورد، او را زایید.

رَزَمَ ـُ رَزْمَةً الشّتاءُ : زمستان سرد شد.

رَزَمَ ـِ رُزُوماً و رُزاماً الجملُ : شتر از ناتوانی و نزاری برنخاست، نتوانست بلند شود.

الرَّزَم جـ : رَزمَة و رِزمَة (منتـ).

الرِّزَم ۱. جـ : رَزمَة و رِزمَة (منتـ) ۲. بارانی که بانگ تُندرِ آن قطع نشود، بارانِ با رعدِ پیاپی و مداوِم.



الرَّزِّين

الرِّزَم جـ : رِزمَة.

الرُّزَم : ۱. استوار و ثابت بر زمین. ۲. شیرِ بیشه.

الرَّزَمَة : ۱. بانگِ بلند. ۲. صدای کودک. ۳. صدای ناله مانند شتر به دنبال بَچّه‌اش، ناله‌ای بی گشودن دهان.

الرَّزْمَة : ۱. مصدر مرّه از فعل رَزَمَ. ۲. یک وعده غذا در شبانه‌روز.

الرِّزْمَة : ۱. بسته، دسته شده، بقچه. ۲. خرمای باقی مانده در زنبیل حصیری. ج : رِزَم.

رَزَنَ ـُ رَزْناً ۱. الشيءَ : آن چیز را با دست برداشت تا وزنش را تخمین زند، آن را سبک سنگین کرد. ۲. ~ بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد.

رَزَنَ ـُ رُزُوناً بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد (الر).

رَزُنَ ـُ رَزانَةً و رُزُوناً (الر) : وزین و متین و باوقار بود، یا شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سنگین شد.

الرَّزْن : ۱. مصـ رَزَنَ. ۲. جایی بلند دارای گودالی که آب در آن گرد آید، بِرکه‌ای در کوه، تالابِ کوهستانی. ج : رُزُون و رِزان و أرزان. ۲. [شیمی] : آزمایش فلزّات مرکّب برای به دست آوردن کمیّت و مقدار و نسبت هر یک جداگانه، تجزیهٔ کمّی.

الرِّزْن :کرانه، ناحیه. ۲.گودیِ میان سنگ که آب در آن

بایستد. ج : أرزان.

الرُّزْنامَة : ف معـ : دفتر روزانهٔ حساب، دفتر یومیّه. ۲. تقویم، روزنما، سالنما، سالنامه. ۳. ادارهٔ بازنشستگی.

الرَّزْنَة : آبگیر، تالاب، گودال. ج : رِزان.

الرَّزُوف : ماده شتر بلندپاي فراخ‌گام.

الرُّزُون جـ : رَزْن.

رَزَى ـِ رَزْياً (ر ز ی) ه : بخشش و عطای او را پذیرفت.

الرَّزِیْئَـة : مصیبت بزرگ و سخت و ناگوار. ج : رَزایا. ← رَزِیّة.



الرَّزِیز

الرَّزِیْز : گیاهی علفی و بوته‌ای از تیرهٔ میکونی‌ها با انواع بسیار که برخی صحرایی و برخی کاشتنی و زینتی است و در رنگرزی بکار میرود.

Meadow beauty (E) Rexia (S)

الرَّزِیْم : ۱. بانگ شیر. ۲. حباب، کفِ مایعات.

الرَّزِیْن : ۱. هر چیز سنگین. ۲. شخص وزین و با وقار، بردبار. ۳. آرام، آرمیده. ۴. استواراندیشه و خردمند «هو ـ الرأی» : او استواراندیشه است.

الرَّزِیَّة : مصیبت بزرگ و سخت و ناگوار. ج : رَزایا. ← رَزِیْئَة

رَسا ـُ رَسْواً و رُسُوّاً : ۱. استوار و پابرجا شد. ۲. ـ ت السفینةُ : کشتی ایستاد و لنگر انداخت. ۳. ـ بین القومِ : میان آنان صلح و آشتی برقرار کرد.

الرَّسائِـع جـ : رِساعَة.

الرَّسائِـل جـ : رَسالَة و رِسالَة.

الرَّساتِیْق جـ : رُسْتاق.

الرِّساس جـ : رَسّ.

الرِّساعَة : تسمه و رشته‌ای بافته که زیر حمایل شمشیر آویزند، منگولهٔ حمایل شمشیر. ج : رَسائِع.

الرِّساغ : طنابی که یک سرش را به پای ستور و سر دیگرش را به میخ طویله بندند تا ستور به جایی نرود.

الرِّسال جـ : رِسْل.

الرَّسالَة و الرِّسالَة : ۱. اسم است از أرْسَلَ، پیامبری. ۲. مصـ رَسَلَ. ۳. پیام. ۴. نامه. ۵. کتابی حاوی مطالبی از یک نوع مانند رسالة الغفران اثر ابوالعلاء معرّی. ۶. رسالهٔ اجتهاد که به آن رسالهٔ عملیّة نیز گویند. ۷. پایان‌نامهٔ تحصیلات دانشگاهی، رسالهٔ علمیِ دانشجوی دورهٔ لیسانس یا دکتری. ۸. «ـ الرّسول» دعوت‌کردن مردم به وسیلهٔ پیامبر به آنچه از جانب خدا به او وحی می‌شود. ج : رَسائِل و رِسالات.

الرِّسامَة : ۱. نقشه‌کشی، طرّاحی، نقّاشی، پیکرنگاری. ۲. درجهٔ کاهنی از درجات کلیسا که اسقف به کسی می‌دهد.

رَسَبَ ـُ رُسُوباً و رَسَباً : ۱. الشیءُ فی الماءِ : آن چیز به تهِ آب رفت، ته‌نشین شد، رسوب کرد. ۲. ـ ت العینُ : چشم به گودی نشست، گود افتاد. ۳. ـ التلمیذُ : شاگرد در امتحان رد شد، مردود شد، رفوزه شد.

رَسُبَ ـُ رُسُوباً و رَسْباً فی الماءِ : در آب ته‌نشین شد.

الرَّسَب : ۱. مصـ رَسَبَ. ۲. مصـ رَسُبَ. ۳. شمشیر یا خنجر که در اندام دشمن فرو رود و پنهان شود. ← رُسَب.

الرُّسَب : شمشیر یا خنجر و زوبینی که تا بُنِ قبضه که در پیکر دشمن فرو رود و پنهان شود.

الرُّسُب جـ : رَسُوب.

الرَّسْت ف معـ [موسیقی] : اوّلین مقام از مقامهای هفتگانهٔ اصلی موسیقی، راست.

الرُّسْتاق ف معـ : روستا. ج : رُسْتاقات و رَساتِیْق.

الرُّسْتُو معـ : گوشت سرخ شده (المو).

Roast meat (E)

رَسِحَ ـَ رَسَحاً الرجُلُ : سرین و رانهای او لاغر و کم‌گوشت شد.

الرُّسْح جـ : ۱. أرْسَح. ۲. رَسْحاء.

الرَّسْحاء : ۱. مؤنّثِ أرْسَح. ۲. زنِ زشت. ۳. «امرأةٌ ـ» : زن لاغر سرین و ران. ج : رُسْح.

رَسَخَ ـُ رُسُوخاً ۱. الشیءُ : در جای خود استوار ماند ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار استوار شد. ۳. ـ الغدیرُ : آبِ برکه در زمین فرو رفت. ۴. ـ العلمُ فی قلبِه : دانش در دل او جای گرفت.

الرُّسْداق ف معـ : روستا.

الرُّسْدَق ف معـ : روستا.

رَسَّ ـُ رَسّاً ۱. البئرَ : چاه کند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را زیر پا نرم کرد، لگدکوب کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را به سبب گذشتِ زمان فراموش کرد. ۵. ـ الميّتَ : مرده را به خاک سپرد، دفن کرد. ۶. ـ خبرَهم : خبر آنان را دانست. ۷. ـ بينهم : میان آنان صلح و آشتی برقرار کرد. ۸. ـ بينهم : میان آنان فساد و تباهی کرد (از اضداد). ۹. ـ له الخبرَ : آن خبر را بازگو کرد. ۱۰. به تمامِ معانیِ رَزّ است.

رَسَّ ـُ رَسّاً و رَسِيساً ۱. المرضُ في الجسدِ : بیماری در تن رسوخ کرد و استوار شد. ۲. ـ ت الجرادُ : ملخ برای تخم‌گذاری دُمِ خود را در زمین فرو برد.

الرَّسّ : ۱. مصـ رَسَّ. ۲. چاه کهنه. ۳. علّامه، بسیار دانشمند. ۴. آغاز و اوّل هر چیز. ۵. کان، معدن. ۶. نشان، علامت. ۷. مقدّمه و آغاز تب. ۸. «ـ الحُبّ» : آغاز یا آثار و بقایای عشق و دلدادگی. ۹. بخشی از خبر «بلغني ـ من الخبرِ» : پاره‌ای از آن خبر به من رسید. ج : رِساس.

الرَّسّام : ۱. فا برای مبالغه. ۲. نقّاش، نگارگر، صورتگر. ۳. طرّاح، نقشه‌کش، تابلونویس.

رَسَّبَ تَرْسِيباً : موجب رسوبِ آن چیز شد، آن را ته‌نشین کرد (المو).

الرَّسَّة : ۱. مصدر مرّه از رَسَّ. ۲. ستون استوار. ۳. بخشی از خبر.

الرُّسَّة : ۱. کلاه. ۲. شب‌کلاه. ۳. گیاهی علفی و پایا و زینتی از تیرهٔ شیپوریها. گُل‌شیپوری.

رَسَّخَ تَرْسِيخاً (ر س خ) الشيءَ : آن را رسوخ داد، راسخ و ثابت کرد، تثبیت کرد (المو).

الرُّسِّي : پُشته، تپّهٔ کوچک.

رَسَعَ ـَ رَسْعاً ۱. العضوُ : آن اندام فرو هشته و تباه شد. ۲. ـ ت العينُ : پلک چشم به سبب بیماری به هم چسبید. ۳. ـ الولدَ : به دست یا بازوی کودک مهرهٔ چشم‌زخم بست، نظرقربانی به او بست.

رَسِعَ ـَ رَسَعاً ۱. الرجُلُ : پلکهای چشم آن مرد تباه شد. ۲. ـ عينُه : پلکهای چشم او از بیماری به هم چسبید، چشمش به هم خورد و پلکهایش چسبید. ۳. ـ به الشيءُ : آن چیز به آن چسبید.

الرُّسْع جـ : ۱. أرْسَع. ۲. رَسْعاء : دچار بیماریِ پلک چشم.

رَسَغَ ـُ رَسْغاً ه : مچِ دست یا پای او را با ریسمان بست.

الرُّسْغ : ۱. مچ دست و مچ پا، قوزک بند دست و بند پا. ۲. مفصل یا پیوندگاه کف دست و کف پا به ساقِ آن ۳. پنجمین بند از دست و پای جانوران سخت‌پوست، مفصل پنجم. ۴. بندی که مچ حیوان را بدان بندند. ج : أرساغ و أرْسُغ.



الرّسغ

رَسَفَ ـُـِ رَسْفاً و رَسِيفاً و رَسَفاناً : ۱. مانند بندیان و پابستگان راه رفت. ۲. ـ في القيدِ : در بند و زنجیر به آهستگی راه رفت.

رَسِلَ ـَ رَسَلاً و رَسالَةً ۱. الشعْرُ : موی فروهشته و آویخته شد. ۲. ـ البعيرُ : شتر آهسته راه رفت.

الرَّسَل : ۱. مصـ. ۲. گروه، جماعت، دسته، گله. ۳. پاره‌ای از هر چیز. ج : أرْسال.

الرَّسْل : ۱. نرم رفتن، رهواری. ۲. مویِ بلند و فروهشته. ۳. شتر نرم‌رو و رهوار.

الرُّسُل جـ : ۱. رَسُول. و ۲. رَسِيل. ۳. دختری خردسال که روسری بر سر ننهد.

الرِّسْل : نرمی و مهربانی، آهستگی. «علی رِسْلِكَ» : آرام! آهسته باش! مهلت بده!. ۲. شیرِ نوشیدنی. ۳. فراخ‌معاشی، فراوانی، آسایش. ۴. پای شتر. ۵. کنار بازوی اسب. ج : رِسال.



الرُّسَّة

الرُّسْل جـ : رَسول.

الرُّسَلاء جـ : ۱. رَسُول. ۲. رَسِيل.

الرَّسْلَة : ۱. تنبلی، کاهلی. ۲. ماده شتر نرم‌رو، رهوار. ۳. زنی که موهایش بلند و فروهشته باشد و تا پشت پایش برسد. ۴. آرامش و آسایش «هو في ـ من

العيش»: او در آسايش زندگی می‌کند.

الرِّسْلَة : دوستی و مهربانی. ۲• نرمی، آهستگی. ۳• گروه، دسته «جاءُوا ~ً»: به صورت گروهی آمدند.

رَسَمَ ـُ رَسْماً ۱• علی الورقِ : بر کاغذ نوشت، نگاشت. ۲• ~ الکتابَ : نامه یاکتاب نوشت. ۳• ~ له کذا : به او چنین فرمان داد، مقرّر و مرسوم کرد. ۴• ~ الکاهِنَ : به کاهنِ کلیسا مقام اسقفی (رِسامَه) داد. ۵• ~ نحوَه : با شتاب به سوی او رفت. ۶• ~ المطرُ الديّارَ : باران خانه‌ها را بُرد و نشان آنها را بر روی زمین باقی نگذاشت. ۷• ~ في الأرضِ : در زمين فرو رفت. ۸• [منطق] تعريف به رسم كرد، وصف كرد. ۹• «~ خُطَّةً» : طرحی افکند، نقشهٔ عملیّاتی را کشید. ۱۰• «~ إشارَةَ الصّليبِ» : علامت صليب را بر سينه يا در فضا كشيد (المو ۸، ۹، ۱۰).

رَسَمَ ـُ رَسِيماً البعيرُ : شتر بر زمين ردِ پاگذاشت. ۲• ~ البعيرُ : شتر تند رفت.

الرَّسَم : خوب راه رفتن، رهواری.

الرَّسْم : ۱• مصـ. ۲• نشان و اثر باقی‌ماندهٔ خانه‌ها پس از ویرانی و نابودی آنها. ۳• نقاشی، نگارگری. ۴• نشان، علامت. ۵• عکس، تصویر. ۶• امر، کار. ۷• مالیاتِ محصولات، عوارض. ۸• کارمزد معاملاتی. ۹• «~ البريد» : پول پُست. ۱۰• [منطق] : تعريف شیء به عَرَضيّات، رسم. ج : رسوم. ۱۱• «رسوم الجمركيّة» : حقوق گمرکی برای ورود و صدور کالاها. ۱۲• «رسومٌ متحرّكة» : فيلم كارتون. ۱۳• «~ بَيانِي» : طرح، نَما، نمودار، گرافیک، شِما، شکل هندسی. Schema (E) ۱۴• «~ الخَزْن» : هزينهٔ انبارداری. ۱۵• «~ الدّخولُ» : حق ورود، وروديّه به تأتر و سينما و مدرسه و مانند آن. ۱۶• «~ دِراسِيّ أو ~ التّعليم» : حق‌التّدريس، هزينهٔ آموزش، شهريهٔ مدرسه. ۱۷• «~ الرَّصيف» : حقوق بندری و باراندازی کشتیها. ۱۸• «~ٌ شمسيٌّ أو فوتوغرافيٌّ» : عکس ۱۹• «~ٌ كاريكاتوريٌّ» : كاريكاتور. ۲۰• «~ٌ مائيٌّ»: نقاشی و تصوير آبرنگ. ۲۱• «~ المَناظِر أو المَشاهِدِ الطَّبيعِيَّة» : نقّاشي مناظر طبيعی، منظره‌پردازی. ۲۲• «بِـ ~ الإيجار» : برای اجاره، به عنوان اجاره. ۲۳• «بِـ ~ البيع» : برای فروش. ۲۴• «غَيرُ خاضِعٍ لِـ ~» : معاف از پرداخت ماليات.

الرِّسْمال و **الرِّسْماليّ** (اصطلاح و نگارش جديد) برگرفته از رأسُ المالِ ← رأسْمالٌ.

الرَّسَمان : نوعی راه رفتن شتر، مانند مِرْسَم و رَسِيم است.

رَسْمَلَ رَسْمَلَةً (جديد برگرفته از رأس المال) ۱• سرمايه‌گذاری كرد. ۲• ~ الشيءَ : آن چيز را به سرمايه تبديل كرد (المو ۱، ۲).

الرَّسْمِيّ : منسوب به رسم. «العملُ ~» :کار رسمی، کار قانونی. «رَجلٌ ~» : مردی که مأموريّت رسمی دارد، کارمند رسميِ دولت. «التعليمُ ~» : آموزش رسميِ دولتی (در برابر آموزش ملّی و خصوصی).

رَسَنَ ـِ رَسْناً ۱• الدابّةَ : بر سرِ ستور رسن افکند، ستور را با طناب بست ۲• ~ الدابّةَ : ستور را افسار سرِ خود رها کرد تا هرگونه خواهد بچرد (از اضداد).


الرَّسَن

الرَّسَن : ۱• ريسمان، بند. ۲• مهار که بر بينيِ شتر باشد. ج : أرسان و أرْسُن. ۳• «الأرسان مِن الأرضِ» : زمين سخت و درشت.

الرَّسْو : ۱• مصـ رَسا. ۲• ~ المَرکَبِ أو السّفينةِ : لنگر انداختن و پهلو گرفتن کشتی در بندر. ۳• رُسوخ، ثابت شدن و استوار گشتن. ۴• بخشی از سخن.

الرَّسُوب : ۱• شخص خردمند بردبار، شکیبای استوار. ۲• شمشیری که تا بُنِ قبضه در زخمگاه فرو رود. ج : رُسُب.

الرَّسُوبِيّ : منسوب به رسوب، صفتِ هر چيز ساخته شده از رسوب مانند «الأتْرِبة ~ ة» : زمينهای رسوبی.

الرَّسُوع : تسمه‌هايی بافته که بر ميان کمان پيچند و تير از کنار آن گذرد.

الرَّسُول : ۱• فرستاده، پيک (مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است). ۲• نامه. ۳• پيامبر ۴• فرشتهٔ پيام‌رسان از جانب خدا. ۵• [در مسيحيّت] : هر يک از حواريان و ياران مستقيم مسيح (ع)، پيرو. ۶• همراه،

همرَزم، همدوش. ج : رُسُل و رُسْل و رُسَلاء و أَرْسُل.

رَسُول الغَيْث : مرغِ باران.

الرَّسُولِيّ [در مسیحیّتِ کاتولیک] : ۱ـ وابسته به پاپ، پاپی «القاصد ~» : وابسته و نمایندهٔ پاپ در هر کشور، سفیر واتیکان، سفیر دربار پاپ.

Nonce apostolique (F)

۲ـ مقرّرات و احکامی که پاپ صادر می‌کند «البرکة ~ ة» برکت و دعای خیر پاپ.

الرَّسُوم : ۱ـ آن که یک شبانه‌روز پیاپی راه پیماید، ۲ـ شتری که نشان پایش بر زمین بماند. ج : رُسُم.

الرُّسُوم جـ : رَسْم.

الرُّسُوّ : رُسوخ، ثابت شدن، استوار گشتن.

الرَّسِيس : ۱ـ مصـ رَسَّ. ۲ـ چیز ثابت و پابرجای، استوار. ۳ـ مرد دانا، خردمند. ۳ـ آغاز چیزی «~ الحُبّ»: آغاز عشق. ۴ـ مانده و نشانهٔ چیزی. ۵ـ نرم و ملایم «ریحٌ ~ المسّ» : باد نرم و ملایم. ۶ـ خبر نادرست.

الرَّسِيع : ۱ـ چسبیده، چسبناک. ۲ـ تسمه‌ای که شکافته شده و از آن تسمه‌ای دیگر گذرانده باشند.

الرَّسِيغ : ۱ـ زندگانی فراخ و خوش. ۲ـ خوراک فراوان.

الرَّسِيل ۱ـ فعیل به معنی مفعول، فرستاده، پیک، پیام‌رسان. ۲ـ فعیل به معنی فاعل، پیام‌دهنده، پیامگزار، خبرگزار، خبرنگار. ۳ـ نامه. ۴ـ پیام. ۵ـ اسبی که در مسابقه همراه اسبی دیگر بدود، همپا. ۶ـ همراه، همدوش، همرَزم. ۷ـ فراخ، گشاده. ۸ـ شتر و ستورِ نرِ جوان. ۹ـ چیز نرم و لطیف. ۱۰ـ گوارا و شیرین. ج : أَرسُل و رُسُل و رُسَلاء.

الرَّسِيّ : ۱ـ استوار و ثابت در نیک و بدِ احوال. ۲ـ ستون ثابت در وسط چادر، دیرک یا تیرکِ خیمه.

رَشَأَ ـ رَشْأً ۱ـ ت الغزالةُ : ماده آهو بچّه زایید. ۲ـ ~ الغزالُ : برّه آهو قوی شد و با مادر خود به راه افتاد. ۳ـ ~ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد (لسـ).

الرَّشَأ : ۱ـ برّه آهوی نیرو یافته‌ای که با مادر خود راه رود. ج : أَرشاء. ۲ـ گیاهی مثل (قَرْنُوَه) درخت عود یا (جُمَّة) گیسو با شاخه‌هایی پُرگره و بسیار سبز و بسیار تلخ واحد آن رَشْأَة است (لسـ).

رَشا ـُ رَشْواً (ر ش و) ه : به او رشوه داد.

الرِّشاء : ۱ـ ریسمان. ۲ـ طنابِ دلو. ج : أَرْشِيَة. ۳ـ «أَرْشِيَةُ النباتِ» : رشته‌های گیاهانی چون بوتهٔ حنظل و درخت تاک که به وسیلهٔ آن به گیاهان دیگر آویزند.

الرَّشاة : گیاهی است با گُلهای سفید که خاصیّت مسهلی دارد. ج : رَشاً (الر).



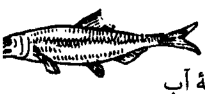
الرّشاد

الرَّشاد : ۱ـ مصـ رَشَدَ و رَشِدَ. ۲ـ جـ : رَشادَة. و ۳ـ رُشد، کمال. ۴ـ راهِ راست یافتن، رهیافتگی. ۵ـ گیاهی خوردنی و یک ساله از تیرهٔ چلیپائیان که صحرایی و نیز کاشتنی است و دانه‌ای تندمزه دارد که بدان «حَبّ الرَّشاد» گویند، تره‌تیزک، شاهی. «~ البرّی» : تره‌تیزک صحرایی.

الرَّشادَة : ۱ـ سنگ بزرگ، تخته‌سنگ. ۲ـ سنگی به اندازهٔ کف دست. ج : رَشاد.

الرَّشاش : چکیده‌های آب و خون و مانند آن، آب یا خونِ پاشیده.

الرِّشاش جـ : رَشّ.



الرّشالة

الرَّشالَة : جنسی ماهی گوشتخوار و بزرگ جثّهٔ آب شیرین که مثانهٔ هوایی دارد و در رودهای افریقا بویژه رود نیل و نیجریّه زندگی می‌کند. Hydrocyon (S)

الرُّشبَه : پوست درونی نارگیل که به صورت جام با آن آب بردارند.

الرِّشْتَة : خوراکی که از خمیر و عدس یا خمیر و شیر و برنج سازند.

رَشَحَ ـَ رَشْحاً ۱ـ الجسدُ : تن عرق کرد. ۲ـ ~ الناقةُ ولدَها : ماده شتر بیخ دُم کرّهٔ خود را خارانْد و او را با حرکت سر خود بلند کرد و پیش راند تا به او برسد.

رَشَح ـَ رُشُوحاً و رَشْحاً الظبيُ : آهو جست و خیز کرد. ۲ـ ~ الغزالُ : بچّه آهو بزرگ و نیرومند شد و با مادر خود به راه افتاد.

رَشِحَ ـَ رَشَحاً و رَشَحاناً : ۱ـ الجسدُ : تن عرق کرد، از عرق تر شد. ۲ـ ~ الإناءُ : آب یا مایع از ظرف تراوید، رخنه کرد. ۳ـ ~ العرقُ : عرق سرازیر شد، روان شد. ۴ـ

«لم يَرْشَحْ له بشيءٍ» : به او چیزی نبخشید.

الرَّشح : ۱. مصـ رَشَحَ. ۲. عَرَق، خَوی (خَیْ).

الرَّشحَة : یک تراوش، یک ترشّح (در تداول خراسان) یک پِشَنگ. ج : رَشَحات.



الرَّشّاش

رَشَدَ ـُـ رُشْداً و رَشاداً : ۱. هدایت شد، به راه راست رفت، راهِ راست را یافت. ۲. ~ أمرَه : در کار خود به راه درست رفت و موفّق و رستگار شد.

رَشِدَ ـَـ رَشَداً و رَشاداً : راهنمایی شد و راه راست را یافت.

الرَّشَد : ۱. مصـ رَشِدَ. ۲. گیاهی صحرایی و زراعتی با طعمی تند که از تره‌های خوردنی است، تره‌تیزک، شاهی.

الرُّشـد : ۱. مصـ رَشَدَ. ۲. راهنمایی، هدایت، رستگاری. ۳. در راهِ راست بودن. ۴. استواری در راه حق. ۵. [فقه] : رسیدن کودک به سنّی که صلاح راه دین و اصلاح مال خود را تشخیص دهد که معمولاً با بلوغ همراه است. سنّ رُشد. ۶. [قانون] : حداقلّ سنّ شخص برای تصرّف مستقیم در اموال خود و بهره‌مندی از حقوق مدنی و اساسی، سنّ قانونی.

الرِّشْدَة : حلال‌زاده، پاکزاد «هو ولدُ رَشْدَةٍ أو لرَشْدَة» : او حلال‌زاده است.

الرَّشْدَی : رُشد، هدایت شدن، به راهِ راست شدن.

الرَّشْراش : نان یا استخوان نرم و شُل. ← رَشْرَش.

رَشْرَشَ رَشْرَشَةً ۱. الشيءَ : آن چیز نرم و سست شد، شُل شد. ۲. ~ البعيرُ : شتر خوابید و سینه بر زمین نهاد و خاک را با سینه پس و پیش کرد تا خوب جای افتد و آرام گیرد.

الرَّشْرَش : نان یا گوشت نرم ← رَشْراش.

الرَّشْرَشَة : ۱. مصـ. ۲. سستی و نرمی و فروهشتگی، شُل و آویزان بودن.

رَشَّ ـُـ رَشّاً و تَرْشاشاً : ۱. الماءَ : آب را پاشید. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان بارانِ ریز بارید. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را شست. ۴. ~ الشيءَ : بر آن چیز آب پاشید «~ الثّوبَ» : جامه را برای صاف کردن پُف نَم زد. «~ البيتَ» : خانه را آبپاشی کرد.

الرَّش : ۱. مصـ. ۲. بارانِ ریزدانه. ۳. ضربهٔ دردآور، زدنِ دردانگیز. ج : رِشاش.

الرَّشّاش : مسلسل (سلاح). ج : رَشّاشات.

الرَّشّاف : فا برای مبالغه، بسیار آشامنده.

رَشَّحَ تَرْشِيحاً (ر ش ح) ۱. نفْسَه للانتخابِ : خود را برای نمایندگی یا مقامی نامزد کرد، داوطلبِ نمایندگی شد، وارد مبارزهٔ انتخاباتی شد. ۲. ~ الماشيةَ : به پرورش ستوران پرداخت. ۳. ~ الولدَ : کودک را پرورد. ۴. ~ ه للشيءِ : او یا آن را برای آن چیز شایسته و آماده ساخت. ۵. ~ فلاناً لوظيفةٍ أو لعضويّةٍ : ذهن فلانی را برای وظیفه‌ای یا عضو شدن در انجمنی آماده ساخت و او را نامزدِ آن کار کرد. ۶. ~ المطرُ النباتَ : باران گیاه را رویاند. ۷. ~ الأُمُّ ولدَها : مادر کودک خود را راه رفتن آموخت. ۸. ~ ته باللبنِ : مادر فرزند را اندکی شیر داد تا قوّتِ مکیدن یابد. ۹. ~ ت الدّابةُ ولدَها : چهارپا تن بچّهٔ خود را پس از زایمان لیسید. ۱۰. ~ السائِلَ : مایع را با صافی صاف کرد و پالود.

رَشَّدَ تَرْشِيداً (ر ش د) ۱. ه إلی كذا : او را به آن چیز هدایت کرد. ۲. ~ ه : او را به راه راست آورد. ۳. ~ القاضي الولدَ : قاضی به رُشد و تمییز آن کودک حکم داد، او را رشید و صاحب تشخیص مصلحت خود دانست.

رَشَّفَ تَرْشِيفاً (ر ش ف) الماءَ : آب را تا ته سر کشید، لاجرعه نوشید.

الرَّشَـف : ۱. مصـ رَشِفَ. ۲. اندک آبی که پس از نوشیدن در تهِ ظرف بماند. ۳. اندک آبی که در تهِ حوض بماند.

الرَّشْف : ۱. مصـ رَشَفَ. ۲. آبی اندک که در تهِ حوض بماند. ۳. «حوضٌ ~» : حوضِ خالی و بی‌آب.

رَشَقَ ـُـ رَشْقاً ۱. ه بالشيءِ : آن چیز را به سوی او انداخت. ۲. ~ ه ببَصَرِه : تیز به او نگریست. ۳. ~ ه بلسانِه : به او زخم زبان زد، به او طعنه زد.

رَشُقَ ـُـ رَشاقَةً : ۱. بلندبالا و خوش‌اندام بود، یا شد،

۲. ~ فی عملِه : در کار خود چابک‌دست و ماهر شد.

الرَّشَق ۱. جـ : رَشِیق. ۲. کمانِ تیزپرتاب.

الرَّشِق : ۱. خوش قد و بالا. ۲. چابک. ۳. سخن یا خطّ زیبا. ← رَشِیق.

الرَّشْق : ۱. مصـ رَشَقَ. ۲. صدای قلم، بویژه قلمِ نـی هنگام نوشتن، جیر جیرِ قلم. ۳. آنچه به سوی آن تیر انداخته شود، هدفِ تیر، آماج. ج : أرْشاق.

الرِّشْق : ۱. مسافتی که تیر می‌پیماید، تـیزپرتاب. ۲. هدفِ تیر، آماج. ۳. صدای قلم هنگام نوشتن، جیر جیرِ قلم. ۴. هر آنچه پرتاب کنند، پرتاب کردنی، انداختنی. ج : أرشاق.

الرَّشْقَة : ۱. یک بار تیز نگریستن. ۲. یک بار بد زبانی کردن. ۳. یک بار چیزی افکندن. ۴. یک بار تیراندازی کردن و آتش گشودن. ۵. «~ اللِسانِ» : زخم زبان، طعنه.

الرُّشْک : عقرب، کژدُم (گَزدُم).

رَشَمَ ـُ رَشْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را نوشت، نگاشت، نوشت. ۲. ~ بیدرَالحنطةِ : خرمن گندم را مُهر کرد، انبار را مُهر کرد.

رَشِمَ ـَ رَشَماً : ۱. از احساس بوی غذا بدان حریص شد. ۲. غذا را بو کشید. ۳. خطّ و نشان‌دار شد.

الرَّشَم : ۱. مصـ رَشِمَ. ۲. نشان هر چیز. نشانه، علامت. ۳. نشان و اثر باران بر زمین. ۴. نخستین گـیاه کـه بـا تغییر فصل از زمین درآید. ۵. سیاهی در روی کفتار. ج : أرْشام.

الرَّشْم : ۱. مصـ رَشَمَ. ۲. نشان بـاران بـر زمـین. ۳. نشان، اثر. ۴. مُهر کردن غلّه و انبار و جز آن.

الرُّشْم : ج أرْشَم.

الرَّشْماء : کفتار که روی صورتش خالهای سیاه باشد.

الرَّشْمَة : زنجیره‌های پیرامون سرِ اسب که افسار را به آن پیوندند.

الرُّشْمَة : خالهایی سیاه که بر روی کفتار است.

رَشَنَ ـُ رَشْناً و رُشُـوناً : ۱. طـفیلی و انگـل شـد و نـاخوانـده بـه مـهمانی رفت. ۲. در هـر کـارِ زشت و ناشایست داخل شد. ۳. ~ الکلبُ فی الإناءِ : سگ سر خود را در ظرف فرو برد.

الرَّشَن : شکاف کنار رودخانه که آب از آن برگیرند ← رَشْن.

الرَّشْن : ۱. مصـ رَشَنَ. ۲. شکاف کنار رودخانه که از آن آب برگیرند ← رَشَن.

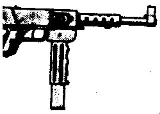
الرَّشُوف : زنی که دهان خوشبوی دارد.

الرَّشْوَة و الرُّشْوَة : ۱. آنچه برای باطل کردن حقّ یـا حقّ کردن باطل دهند، رشوه، حقّ و حساب، پاره، پول چای، ۲. آنچه برای تملّق‌گویی به چاپلوس دهند. ج : رُشیً و رِشیً.

رِشیً و رُشیً جـ : رَشْوَة و رُشْوَة.

الرَّشِیح : ۱. عرقِ تن، خَوی (خَیْ) ۲. گیاه رُسته در زمین.

الرَّشِید : ۱. راه یافته، رستگار. ۲. راهبر به راه درست، راهِ راست‌نما. ۳. از نامهای خـدای تـعالی. ۴. بـه سنّ رُشد و قانونی رسیده، بالغِ عقلی.



الرَّشیش

الرَّشِیْش و الرَّشِـیْشَة و الرُّشَـیْش و الرُّشَـیْشَة : مسلسلِ سبکِ دستی (المو).

الرَّشِیق : ۱. خوش قد و بالا، خوش‌اندام. ۲. چابک و ماهر در کار. ۳. سخن یا خطّ زیبا. ۴. زیبا، دلنشین، ظریف. ج : رَشَق. ← رَشِق.

الرَّشِیم و الرُّشَیم : میکرُب، جُرثومه (المو).

رَصا ـُ رَصْواً (ر ص و) ۱. الأمرَ : آن کار را نیک و استوار انجام داد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد.

الرَّصائِـص جـ : رَصاصَة (اقم).

الرَّصائِـع جـ : رَصِیْعَة.

الرَّصائِـف جـ : رَصافَة.

الرِّصاد جـ : رَصْدَة.



الرَّشْمَة

الرَّصاص و الرِّصـاص : ۱. سُـرب ← رَزاز. ۲. گـلولهٔ تفنگ و تپانچه و جز آن. ۳. قلمُ ~ : مداد. ۴. صامدٌ لِلرَّصاص : ضدّ گلوله (المو ۳، ۴)

الرَّصاصَة : ۱. یک پاره سرب، واحدِ رصاص است. ۲. یک گلوله. ج : رَصاصات و (اقم) رَصائِص.

الرَّصاصِیّ : ۱. منسوب به رَصاص، سُربی. ۲. هرچه به


الرَّصاصيَّة

رنگ سرب باشد، سربی رنگ.

الرَّصاصِيّات : خانواده‌ای از گیاهان دو لپه‌ای پیوسته گلبرک که در کناره‌های دریاهای گرمسیری می‌روید و بیشتر آنها وحشی و برخی لیفی است، خانواده شیطرج.

الرَّصاصِيَّة : گیاهی علفی و لیفی و صحرایی و دارویی از خانوادهٔ رَصاصیّات یا شیطرجها که در کنار دریاهای گرمسیری می‌روید، شیطرج، حشیشة الأنسان.

الرِّصاف جـ : رَصَف. ۲. رُصَف. ۳. بندی که دور پیکانِ تیر و سوفارِ کمان پیچند. ۴. یکی از اعصاب اسب. ۵. سنگهای بر هم نهاده. ۶. [تشریح] : استخوانهای پهلو، دنده‌ها

الرُّصافَة : زه یا رشته‌ای پی که بالای سوفارِ کمان پیچند. ۲. باغ و چمنزارهای اطراف شهر. ج : رَصائِف.

الرَّصَب : فاصله و فضای میان بُنِ انگشت سبابه و بُن انگشت میانی.

الرُّضح جـ : ۱. أرْضَح. ۲. رَضحاء.

رَصَدَ ـُ رَصْداً ۱. ه : آن را چشم داشت، مراقب او یا آن بود. ۲. ~ ه : در سر راه او به انتظار نشست، در کمین او نشست. ۳. «~ النجومَ» : ستارگان را رصد کرد و مراقب حرکات آنها شد. ۴. ~ ه بالخیرِ : برای او پیشامد خوب‌چشم داشت.

الرَّصَد ۱. جـ : راصِد. ۲. مصـ رَصَدَ. ۳. راه. ۴. گیاهِ اندک. ۵. باران اندک. ۶. کمین کرده، مراقب، نگهبان (مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع در آن یکسان است و گاه به أرْصاد جمع بسته می‌شود). ۷. [کیهان‌شناسی] : محل رَصَد کردن ستارگان، رصدخانه، رصدگاه. ج : أرْصاد. ۸. عِلمُ الأرْصادِ الجَوِّيّة : دانش هواشناسی Meteorology (E). ۹. مَحَطَّةُ الأرْصادِ الجَوِّيّة : ایستگاه هواشناسی.

الرَّصْد : ۱. مصـ رَصَدَ. ۲. باران که پس از بارانی دیگر ببارد. ۳. «~ الجَوِّيّ» : ضبط عوامل گوناگون جوّی مانند گرما و فشار و رطوبت هوا و مسیر و سرعت بادها و میزان بارندگیها، هواشناسی. ۴. «~ الفلَکی» : بررسی حرکات ستارگان و سیّارات و آنچه مربوط به کیهان است با تلسکوپ و وسائِل رصد کردن، رصدبندی، رصدگیری، نجوم. ۵. «مَحَطَّة ~» : ایستگاه هواشناسی.

الرُّصَد جـ : رُصْدَة.

الرَّصْدَة : یک مرتبه بارش. ج : رِصاد.

الرُّصْدَة : ۱. حلقهٔ سیمین یا مسین بندِ شمشیر، سگکِ بند شمشیر. ۲. گودالی که برای شکار شیر و مانند آن کنند، چالهٔ دام. ج : رُصَد.

الرَّصَدِيّ : ۱. منسوب به رَصَد. ۲. راهزن، راهزنِ کمین‌کرده.

الرَّضراضَة : ۱. زمینِ سخت. ۲. سنگهای به هم چسبیده در کناره‌های چشمه.

رَضرَضَ رَضرَضَةً ۱. البناءَ : ساختمان را محکم و استوار ساخت. ۲. ~ فی المکانِ : در آنجا قرار و آرام گرفت و سکونت گزید.

رَصَّ ـَ رَصَصاً ۱. الشیءُ : آن چیز به هم پیوست و چسبید. ۲. ~ ت الأسنانُ : دندانها ردیف و منظّم شد.

رَصَّ ـُ رَصّاً (ر ص ص) ۱. الشیءَ : آن چیز را به هم چسباند. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را با سُرب آبکاری کرد، روکشِ سربی کشید، با سُرب پُر کرد.

الرَّصَص : ۱. مصـ رَصَّ ـَ. ۲. هم‌ردیف و یکدست و منظّم بودنِ دندانها.

الرُّصّ جـ : أرَصّ.

الرُّصّاد جـ : راصِد.

الرَّصّاص : ۱. سُرب‌فروش. ۲. سُرب‌کار. ارزیزگر.

الرَّصّاصَة : ۱. بخیل، ممسک. ۲. سنگ چسبیده بر زمینِ کنار چشمهٔ روان.

رَصَّدَ تَرْصِیداً (ر ص د) (جدید) الحسابات : حسابها را تراز کرد، حسابها را «بالانس» کرد (المو).

الرُّصَّد جـ : راصِد.

رَصَّصَ تَرْصِیصاً (ر ص ص) ۱. ه : آن را به هم چسباند و محکم و استوار کرد. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد در خواهش اصرار و پافشاری کرد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را با سُرب یا قلع روکش کشید، آبِ سُرب داد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را با سُرب یا قلع پُر کرد. «~ الضِّرسَ» دندان را با

سرب پُر کرد. ۵. ~ ت المرأةُ : آن زن روبند یا نقاب را تنگ بست به گونه‌ای که تنها چشمانش پیدا بود.

رَصَّعَ تَرْصِيْعاً (ر ص ع) ۱. الذهبَ بالجوهرِ : زر را با گوهر آراست، جواهرنشان کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را اندازه کرد و بافت و آراست «~ الطائِرُ عُشَّه بالقضبان» : پرنده آشیانهٔ خود را با شاخه‌های درختان ساخت و آراست.

رَصَّنَ تَرْصِيْناً (ر ص ن) ۱. الشيءَ معرفةً : آن چیز را خوب فهمید و شناخت. ۲. ~ الخبرَ : حقیقتِ آن خبر را دریافت، تحقیق کرد.

رَصَعَ ـَ رَصْعاً ۱. ه بیدِه : او را با دست زد. ۲. ~ ه بالرُّمحِ : او را سخت نیزه زد. ۳. ~ السنانَ فی المطعونِ : نیزه را در تنِ نیزه‌خورده فرو برد. ۴. ~ الحبَّ : دانه را در میان دو سنگ کوبید و آرد کرد.

رَصَعَ ـَ رُصُوْعاً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد.

رَصِعَ ـَ رَصَعاً و رُصُوعاً ۱. لاغر سرین و لاغر ران شد، ران و سرینش لاغر شد. ۲. ~ بالشيءِ : به آن چیز چسبید. ۳. ~ بالطِّيبِ : به عطر خوشبوی شد، عطرآگین شد.

الرَّصَع : ۱. مصـ رَصِعَ. ۲. لاغر شدن سرین و ران. ۳. بچه‌های زنبور عسل در کندو.

الرُّصْع جـ : ۱. أرْصَع. ۲. رَصْعاء.

رَصَفَ ـُ رَصْفاً ۱. الحجارةَ : ۱. سنگها را کنار هم چید و به هم چسباند. ۲. ~ وترَ القوسِ : زه کمان را محکم کرد. ۳. ~ السهمَ : پی بر تیر بست. ۴. ~ المصلِّي قدمَیه أو بینَها : نمازگزار پاهای خود را به هم نزدیک کرد یا به هم چسباند و به صف نماز ایستاد. ۵. «هذاالأمرُ لا یرصُف بک» : این کار سزاوار تو نیست.

رَصُفَ ـُ رَصافَةً و رُصُوفَةً ۱. العملُ : آن کار پایدار و استوار شد. ۲. ~ الجوابُ : پاسخ چندان استوار بود که رد کردن آن امکان نداشت.

رَصِفَ ـَ رَصَفاً ت أسنانُه : دندانهایش هم‌ردیف و منظّم درآمد.

رُصِفَ مجـ الأسنانُ : دندانها هم‌ردیف درآمده شد.

الرَّصَف : ۱. مصـ رَصِفَ. ۲. سنگهای روی هم چیده در مسیل و آبراه. واحدش رَصَفَة است. ۳. آب‌بند، سدّ. ۴. «الرَّصَفَتان» [تشریح] : دو رباط میان دو کاسهٔ زانو. ۵. «ماءُ ~» : آبی که از بلندی بر روی سنگی ریزد، آبِ آبشار.

الرُّصُف جـ : ۱. رِصاف. ۲. رَصُوف (مهذ). ۳. رَصِيْف.

رَصَنَ ـُ رَصْناً ۱. الأمرَ : آن کار را تمام و کامل و استوار کرد. ۲. ~ الدّابَّةَ : ستور رابا داغزن داغ نهاد. ۳. ~ ه بلسانِه : به او دشنام داد.

رَصُنَ ـُ رَصانَةً ۱. استوار و باوقار بود، یا شد. ۲. ~ العقلُ و غیرُه : عقل و جز آن استوار و ثابت شد.



الرَّصَن

الرَّصَن : گیاهی دارویی از تیرهٔ پنجه‌گرگیها، پنجه‌گرگی.

الرَّصُود : ماده شتری که منتظر نوبت آب خوردن خود است.

الرَّصُوف : زن خُردشرم یا تنگ‌شرم. ج : رُصُف (مهذ).

الرُّصُوفَة : مصـ رَصُفَ، استواری و پایداری، استحکام.

الرَّصِيْد : ۱. مراقب، مواظب، نگهبان. ۲. در کمین نشسته، کمین‌کرده «سبُع ~» : جانوری درنده که در کمین شکار است. «حيَّةٌ ~» : مارِ آمادهٔ گزیدن. ۳. [بازرگانی و اقتصاد] : ماندهٔ بدهی پس از پرداخت بعضی از اقساط. و ۴. صورت حسابی مختصر که نتایج داد و ستدهای بازرگانی را روشن کند. و ۵. تتمهٔ حساب بانکیِ دارندهٔ حساب جاری. و ۶. «~ الذهب» : طلای پشتوانهٔ اسکناس.

الرَّصِيْص : ۱. هر چیز پیوسته و پهلوی هم چیده، به معنی مَرْصوص است. ۲. روبند زنان که تا نزدیک چشم را بپوشاند.

الرَّصِيْع : دگمه قابله‌ای، دگمهٔ جلد قرآن (لا).

الرَّصِيْعَة : ۱. خوراکی از بلغور و روغن. ۲. دانهٔ کوبیده شده، بلغور، بَرغُل. ۳. گره لگام. ۴. حلقهٔ زینتی در تاج و شمشیر و جز آن. ۵. هر آرایهٔ زینتی مُرَصَّع و گوهرنشان. ج : رَصائِع.

الرَّصِیف : ۱. محکم و استوار. ۲. پیاده‌روِ خیابان. ۳. سکّوی راه‌آهن. ۴. باراندازِ بندر. ۵. «عملٌ ~» : کارِ استوار. ۶. «رجُلٌ ~» : مرد محکم‌کار. ۷. «جوابٌ ~» : پاسخ محکم و متین. ۸. «هو ~ ه» : او همکارِ وی است. ۹. واحدِ رصاف به معنی استخوان دنده. ۱۰. واحدِ رَصَف به معنی پیْ و عصب. ج : رُصُف و أرْصِفَة.


الرّصین

الرَّصِین : ۱. محکم و استوار. ۲. مرد بردبارِ متین، شخص محترم. ۳. کوشا و دلسوز در حالت نیازِ دوست. ۴. (فعیل به معنی مفعول) آزرده، دردمند. ۵. میمونی که در هند آن را مقدّس شمارند، هبّار. ۶. «الرَّصِینان» [تشریح] : دو طرف استخوانی که به سر زانو پیوسته است.

رَضا ـُ رَضْواً (ر ض و) ه : در خرسندی به او فزونی یافت.

الرِّضـاء : ۱. مـصـ راضَی. ۲. خرسندی، بسندگی، قناعت. ۳. [قانون] : اظهار پذیرفتن شرایط عقدی که با دیگری بسته می‌شود با میل و اختیار، رضایت در قرارداد. و ۴. اظهار رضایت بر کاری حقوقی که دیگری انجام داده است چون رضایت بر کار وکیل یا بر عقدِ پدر از جانب فرزند، رضایت.

الرَّضائِـخ جـ : رَضِیخَة.

الرُّضاب : ۱. بزاق، آب دهان که فرو برده شود. ۲. [illegible] و کفْک شهد و عسل. ۳. ریزه‌های مُشک. ۴. پاره‌های برف و شکر و مانند آن. ۵. تگرگ. ۶. «ماءٌ ~» : آب شیرین و گوارا.

الرُّضاة جـ : ۱. راضِی و راضٍ. ۲. رَضِیّ (۲ لسـ. نادر است، منتـ).

الرِّضاح جـ : رَضْحَة.

الرِّضاخ جـ : رَضْخَة.

الرُّضاخَة : بخشش اندک.

الرُّضاض : خرده‌ریزه‌های چیزِ کوبیده، بُراده.

الرِّضاع : ۱. شیرخوارگیِ کودک. ۲. «بینهما ~ اللبن» : آن دو برادرِ شیری یا همشیرند.

الرَّضاعَة : ۱. مصـ رَضَع و رَضِعَ. ۲. بادِ میان بادِ غربی و جنوبی.

الرَّضاعة و الرِّضاعَة : ۱. مصـ رَضَع و رَضِعَ. ۲. شیر خوردن. ۳. شیر دادن. ۴. هم‌نوشی، هم پیالگی. «بینَهما رِضاعَة فی الکأسِ» : آن دو ندیم شرابخواری هستند، هم‌پیاله‌اند.

الرِّضام ۱. جـ : رَضْمَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سنگهای بزرگ که در ساختمان بر هم نهند.

الرُّضام : گیاه اندک.

رَضَبَ ـُ رَضْباً ۱. المطرُ : باران بسیار بارید. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان بارید. ۳. ~ الرّیقَ : آبِ دهان را فرو برد، قورت داد.

رَضَبَة جـ : راضِب و راضِبَة (منتـ).

رَضَحَ ـَ رَضْحاً ۱. الشیءَ : آن چیز را با سنگ کوبید و خرد و ریز کرد. ۲. سر او را شکست.

الرَّضْح : ۱. مصـ. ۲. عطای اندک، بخشش ناچیز. ۳. خبر مختصر، بخشی از خبر.

الرُّضْح : ۱. هستهٔ کوبیده و شکسته و خردشده. ۲. آنچه از زیر چوبِ گازُر در رختشویی از پارچه فرو افتد.

الرَّضْحَة : ۱. ریزهٔ هسته که وقت کوبیدن از زیر کوبه بپرد. ۲. باران اندک. ج : رِضاح.

رَضَخَ ـَـِ رَضْخاً ۱. الشیءَ : آن چیز راکوبید و خرد و ریز کرد. ۲. «~ له من مالِه رَضخةً» : اندکی از مال خود را به او داد. ۳. ~ للحقِّ : حق را پذیرفت، به حق گردن نهاد. ۴. ~ له : از او فرمانبرداری کرد، تن در داد. ۵. ~ ت التیوسُ : بُزها به یکدیگر شاخ زدند. ۶. ~ به الأرضَ : آن را بر زمین زد.

الرَّضْخ : ۱. مصـ. ۲. عطای اندک، بخشش ناچیز. ۳. خبر باور نکردنی.

الرَّضْخَة : ۱. مصدر مرّه از رَضَخَ. ۲. بارانِ کم. ج : رِضاخ.

الرَّضْراض : ۱. سنگریزهٔ تهِ جویبار و بستر آب. ۲. زمین پوشیده از سنگریزه. ۳. قطره‌های ریزِ باران. ۴. مَرد پر گوشت، گوشتالو، فربه. ۵. سرینِ لرزان.

الرَّضْراضَة : ۱. مؤنّثِ رَضْراض. ۲. سنگریزه که روی

زمین بجنبد و جابجا شود.

رَضْرَضَ رَضْرَضَةً ه: آن را شکست و ریز و خرد کرد، نیمکوب کرد.

رَضَّ ـُ رَضّاً ۱• ه: آن راکوفت و ریز ریزکرد. ۲•«رُضَّت کبدی» مجـ : جگرم ریز ریز یا پاره پاره شد.

الرَّضّ : ۱• مصـ. ۲• خرمای هسته بیرون آوردهٔ در شیر خیسانده. ۳• خرما و سرشیرِ به هم آمیخته.

الرُّضّ جـ: أَرَضّ

الرَّضّاع : ۱• فا برای مبالغه، بسیار شیرده. ۲• پست و فرومایه، ناکس.

الرُّضّاع جـ: راضِع.

الرَّضّاعَة : ۱• بطری و سر پستانک، شیشهٔ شیرِ کودک.

رَضَّضَ تَرْضِيضاً (ر ض ض) : بسیار کوبید و ریز کرد.

الرُّضَّع جـ: راضِع.

رَضَّفَ تَرْضِيْفاً ۱• ه: به معانيِ رَضَفَ است. ۲• ـ ه: او را سخت خشمگین و آتشی کرد.

رَضَّى تَرْضِيَةً (ر ض و) ۱• ه: او را خشنود کرد. ۲• ـ الرجُلَ: آن قدر به او داد که راضی شد. ← أرضَى.

رَضَعَ ـَ رَضاعَةً : پست و فرومایه شد.

رَضَعَ ـَ رضْعاً و رِضاعاً و رِضاعَةً الولدُ أُمَّهُ : بچه از پستان مادر خود شیر مکید.

رَضُعَ ـُ رَضاعَةً : پست و فرومایه شد.

رَضِعَ ـَ رَضَعاً و رَضاعَةً الولدُ أُمَّهُ : کودک از پستان مادرش شیر مکید.

الرَّضْع : ۱• مصـ رَضَعَ و رَضِعَ. ۲• [زیست‌شناسی] : دوران تخم بودن در دگردیسیِ بعضی از حشرات پیش از دوران لاروی یا کِرمیِ آنها.

الرَّضَع : ۱• مصـ رَضَعَ و رَضِعَ. ۲• فرومایگی، بخیلی، پستی. ۳• بچهٔ زنبور عسل، زنبور عسلِ ریز. واحدِ آن رَضَعَة است.

الرَّضِـع : ۱• شیرخـوار. ۲• فـرومایه. ۳• هـمشیر. ← رَضِيْع.

رَضَفَ ـِ رَضْفاً ۱• اللحمَ: گوشت را بر سنگ داغ بریان کـرد. ۲• ـ اللبنَ: شیر را بـر سـنگِ داغ یـا نـهادن سنگریزه‌های داغ درون ظرفِ آن گرم کرد. ۳• ـ ه: آن را با سنگِ داغ شده داغ نهاد، نشان کرد. ۴• ـ بسَلْحِه: سرگین انداخت، فضله افکند.

الرَّضَف جـ: ۱• رَضَفَة. ۲• رَضْفَة.

الرَّضْف : ۱• مصـ. ۲• سنگِ داغ شده، سنگِ تفسیده. واحدش رَضْفَة: یک تکّه سنگ داغ شده است. ۲• استخوان کاسهٔ زانو، کشککِ زانو. ۳• «ترکتُه علی ـِ»: او را نگران رها کردم.

الرَّضَفة ۱• [تشریح] : کاسهٔ زانو، کَشکَکِ زانو. ج: رَضَف. ۲• نشانی که با سنگ داغ شده بگذارنـد، داغِ سـتور و مانند آن. ج: رَضَف.



الرَّضفة

الرَّضْفَة : ۱• کاسهٔ زانو، کَشکَکِ زانو. ۲• یک تکّه سنگ داغ شده، سنگ تفسیده. ۳• نشانی که با سنگ داغ شده بگذارند، داغِ ستور و مانند آن. ج: الرَّضَف.

رَضَمَ ـِ رَضْماً ۱• البيتَ: خانه را با سنگهای بزرگ ساخت. ۲• ـ المتاعَ: کالا را روی هم چید، آن را مرتّب کـرد. ۳• ـ عليه الصخرَ: بر روی آن سنگ بزرگ انداخت. ۴• ـ الشيءَ: آن را شکست. ۵• ـ به الأرضَ: او را به زمین زد. ۶• ـ الأرضَ: زمین را شخم کرد، روی آن زمین کشاورزی کرد. ۷• ـ الجملُ بنفسِه: شتر خود را روی زمین انداخت. ۸• ـ ت الطيورُ: پرندگان بر جای ماندند، پرواز نکردند.

رَضَمَ ـِ رَضْماً و رَضَماناً : ۱• بالمكان: در آنجا ماندگار شد، اقامت گزید. ۲• ـ في المشيِ: در راه رفتن سنگین و سست شد. ۳• با گامهای نزدیک به هم دوید. ریز و تند گام برداشت. ۴• ـ ت الطيورُ: پرندگان در جای خود ثابت ماندند، پرواز نکردند.

الرَّضَم : ۱• سنگهای بزرگ که در ساختمان بر روی هم نهند. ۲• سنگ سفید. واحد آن رَضَمَة است. مانند رِضام است.

الرَّضْم ۱• جـ: رَضْمَة. ۲• مصـ رَضَمَ. ۳• سنگهای درشت که در ساختمان بکار برند. ۴• سنگهای سفید.

الرَّضْمَة : ۱• یک قطعه سنگ بزرگ. ۲• یک قطعه سنگ سفید. ج: رَضْم و رِضام.

الرَّضَمَة : پرندهٔ ثابت در یک جای، مرغِ بر جای مانده و غیر مهاجر.

الرَّضُوعَة : زنِ بچّه شیرده، مادری که کودکِ شیرخوار دارد.

الرَّضْوَة : خشنودی ← رِضا.

رَضِيَ ـَ رِضاً و رُضاً و رِضاءً و رُضْواناً و رِضْواناً و مَرْضاةً ۱• ه و به و عنه و علیه : آن را برگزید و پذیرفت، بر آن خرسند شد. ۲• ـ ه لَه : او را برای آن شایسته و سزاوار دید. ۳• ـ منه کذا : از آن یا از او به این راضی شد و بسنده کرد.

الرَّضِي : ۱• پذیرنده، قانع و خشنود. ۲• دوستدار. ۳• فرمانبُردار. ج : رَضُونَ.

الرَّضِيح : هستهٔ کوبیده و شکسته.

الرَّضِيخ : هستهٔ کوبیده و شکسته، مانند رَضِیح است.

الرَّضِيخَة : بخششِ اندک، عطای کم. ج : رَضائِخ.

الرَّضِيض : ۱• شکسته، خرد و ریز ریز شده. ۲• کوبیده شده، کوفته.

الرَّضِيع : ۱• شیرخوار. ۲• فرومایه، پست و ناکس. ۳• همشیر «هو ـ ه» : او برادر همشیرِ وی است، برادر رِضاعیِ اوست. ج : رُضَعاء.

الرَّضِيف : سنگ داغ و تفسیده. ۲• شیری که در آن سنگ تافته گذارند تا بجوشد. ۳• گوشتی که بر روی سنگ داغ بریان شده باشد.

الرَّضِيفَة : ۱• شیرِ به جوش آمده با سنگِ تافته. ۲• شکنبه‌ای پاک کرده که در سفر با خود برند و هنگام نیاز و فقدان دیگ پاره‌های گوشت و سنگریزهٔ تافته در آن ریزند تا گوشت در آن بپزد.

الرَّضِيم : خانه‌ای که با سنگ ساخته شده.

الرَّضِيّ : ۱• پذیرنده، قانع و خرسند. ۲• دوستدار. ۳• فرمانبُردار. ۴• ضامن (لسـ، المنـ) ج : أرْضِیاء و رُضاة (نادر است، لسـ).

رَطَأَ ـَ رَطْأً ۱• القومَ : آنان را به چیزی که خوش نداشتند واداشت. ۲• ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد (۲ لسـ).



الرُّطْبَة

الرُّطَأ : گولی، حماقت، نادانی.

الرُّطْء جـ : ۱• رَطْآء. ۲• رَطِیئَة (لسـ، منتـ).

الرِّطاء ۱• جـ : رَطِيّ. ۲• روغن مالیدن. ۳• روغنِ بسیار (۲، ۳ لسـ).

الرَّطائِط جـ : رَطِیط.

الرِّطاب جـ : ۱• رَطِیب (منتـ، آنـ) ۲• رُطَب ۳• رُطْبَة.

الرِّطاط جـ : رَطِیط.

الرُّطام : بند آمدن شکم، یبوست مزاج.

الرَّطانَة و الرِّطانَة : سخن غیر عربی، کلام غیر عربی.

رَطَبَ ـُ رَطابَةً و رُطُوبَةً ۱• البلحُ : غورهٔ خرما رسید و (رُطَب) خرمای تازه شد. ۲• ـ ت الدّابّةَ : ستور گیاه تر و تازه خورد.

رَطَبَ ـُ رَطْباً و رُطُوباً ۱• ه : به او خرمای تازه (رُطَب) خوراند. ۲• ـ الدّابّةَ : به ستور گیاه تازه یا یونجه خوراند.

رَطِبَ ـَ رُطُوبَةً و رَطابَةً الشيءُ : آن چیز تر و تازه و نرم شد، نمناک شد، رطوبت برداشت.

رَطُبَ ـُ رَطابَةً : غورهٔ خرما رسید و (رُطَب) خرمای تازه شد.

رَطَبَ ـُ رَطْباً الرجلُ : آن مرد سخن درست و نادرست را به هم آمیخت و گفت، رَطْب و یا بِس گفت.

رَطُبَ ـُ رُطُوبَةً و رَطابَةً : ۱• تر و نمناک شد، مرطوب شد.

رَطُبَ ـُ رُطُوبَةً الهواءُ : هوا پر بخار شد، مرطوب شد.

الرَّطْب : ۱• مصـ رَطَبَ و رَطِبَ. ۲• تَر، خیس. ۳• نرم، تر و تازه «عودٌ ـ» : چوب نرم، آبدار. ۴• «غلامٌ ـ» : پسری که نرمی و لطافت زنانه داشته باشد. ج : رُطْب و رُطَب.

الرُّطْب جـ : رَطْب.

الرُّطَب : غورهٔ خرمای رسیده پیش از آنکه به شهد افتد و رُطَب شود، (اطلاقاً) خرمای رسیده، رطب. واحدش رُطَبَة یک دانه خرماست. ج : أرْطاب و رِطاب.

الرُّطْب ۱• جـ : رَطْب. ۲• مرغزار سبز از درخت و گیاه. علفزار، سرسبز و خرّم.

الرُّطْبَة : ۱• مؤنّثِ رَطْب. ۲• یونجه، سپستِ‌تر. ج : رِطاب.

الرُّطَبَة : یک دانه رُطَب، خرمای تازه رسیده.
رَطَسَ ـِ رَطْساً ه : او را با کف دست زد، (اصطلاحاً) به او کف گرگی زد (که غالباً به پیشانیِ حریف زنند).
رَطَّبَ تَرْطِيباً (ر ط ب) ۱. ه : به او (رُطَب) خرمای رسیده و تازه خوراند. ۲. ـ الثوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را تر کرد، خیساند. ۳. ـ البُسرُ : غورهٔ خرما رسید و رُطَب شد.
رَطَّلَ تَرْطِيلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با (رطل) پیمانه کشید و سنجید. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را با روغن نرم کرد. و ۳. ـ ه : آن را شانه زد و فرو آویخت. ۴. ـ الحيوانُ : دو گوش حیوان آویزان شد.
رَطَلَ ـُ رَطْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با دست برداشت و سنجید و سبک و سنگین کرد تا وزنش را بداند. ۲. ـ ه : آن را با (رَطل) پیمانه‌ای معیّن وزن کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد دوید. ۴. ـ الشَّعرَ : موی را روغن مالید. و ۵. ـ ه : آن را شانه کرد و صاف نمود و فرو آویخت.
الرَّطْل احتمالاً مقلوب لیترِ یونانی (ده) : ۱. مص. ۲. پیمانه‌ای به اندازه‌های متفاوت در شهرهای مختلف و اغلب برابر ۱۲ اوقیه که هر اوقیه را غالباً مساوی چهل درهمِ وزن (درم سنگ) یا ۸۴ مثقال گیرند. (برای مایعات یک لیتر و برای حُبوب نیم من برابر ۱/۵ کیلوگرم) ۳. مرد گول و نادان. ۴. سست و نرم. ۵. مرد سالخوردهٔ سست و ناتوان. ۶. نوجوان باریک اندام، لاغر. ۷. اسب سبک رَو. ج : أرطال.
رَطَمَ ـُ رَطْماً ۱. ه : او را در گِل و لای افکند. ۲. ـ ه في الأمرِ : او را گرفتار کاری کرد که نتواند از آن بیرون آید، او را گرفتار کرد و به دردِ سر انداخت. ۳. ـ ه : او را زندانی کرد، دربند افکند.
رُطِمَ مجـ. : شکمش بند آمد، گرفتار یبوست شد.
الرُّطْمَة : کار آشفته و پریشان، کاری مشکل و سر درگم که تدبیر در آن نتوان کرد.
رَطَنَ ـُ رَطْناً و رَطانَةً و رِطانَةً ۱. غیر عربی سخن گفت. ۲. ـ الأعجميّ : آن غیر عرب به زبان مادريِ خود سخن گفت. ۳. ـ له : با او به زبانی نامفهوم سخن گفت.

الرُّطُوبَة : ۱. مصـ رَطِبَ و رَطُبَ. ۲. تری، خیسی، نمناکی. ۳. [تشریح] «ـ المائيّة» : مایع زُلاليّهٔ چشم. «ـ الزّجاجيّة» : مایع زجاجيّهٔ چشم.
الرَّطِيء : گول، احمق، نادان (لسـ).
الرَّطِيئَة : مؤنّثِ رَطِيء، زنِ گول و نادان. ج : رُطْء و رَطِيئات (لسـ).
الرَّطِيب : ۱. نرم، تر و تازه «غصنٌ ـ» : شاخهٔ تر و تازه، آبدار. ۲. عیشٌ ـ : زندگانی خوش و دلپذیر و سرشار از شادابی و طراوت.
الرَّطِيط : ۱. بانگ و غوغا، فریاد و فغان. ۲. نادان. ۳. نادانی. ج : رِطاط و رَطائِط.
الرُّطَيْنَى : سخن گنگ و نامفهوم.
رَعا ـُ رَعْواً ه (ر ع و) : او را بازگرداند و دور کرد.
رَعا ـُ رَعْواً و رَعْوَةً و رِعْوَةً و رُعْوَةً (ر ع و) : از جهل و نادانیِ خود بازگشت، از جهلِ خود دست برداشت.
رَعا ـُ رِعْواً و رِعْوَةً و رَعْوَىً (ر ع و) عنه : از آن باز ایستاد و دست کشید.
الرِّعاء جـ : راعِي و راعٍ.
الرُّعاء جـ : راعِي و راعٍ.
الرَّعائِيّ : چوپانی، شبانی، روستایی (المو).
الرَّعابِل جـ : ۱. رَعْبَل. ۲. رَعْبَلَة. ۳. رِعْبِلَة.
الرَّعابِيب جـ : رُعْبُوب.
الرَّعابِيل جـ : ۱. رِعْبَلَة. ۲. رُعْبُولَة.
الرُّعاة جـ : راعِي و راعٍ
الرِّعاث جـ : ۱. رَعْث. ۲. رَعْثَة.
الرَّعادِيد جـ : ۱. رِعْدِيد. ۲. رِعْدِيدَة.
الرَّعارِع جـ : ۱. رَعْراع. ۲. رَعْرَع و رُعْرُع.
الرَّعارِيع جـ : رَعْراع.
الرُّعاش : ۱. لرزه. ۲. [پزشکی] : لرزش در اندام بر اثر بیماری، رعشه. ۳. [دامپزشکی] : بیماری‌ای عصبی یا میکربی که بر گوسفند عارض می‌شود، رعشهٔ احشام.
الرَّعاشِيش جـ : رِعْشِيش.
الرَّعاع و الرُّعاع (به صیغهٔ جمع) : مردم فرومایه، اوباش.

الرَّعاعَة : ۱. شخص بی‌خرد. ۲. شترمرغ (الر).

الرُّعاف : ۱. مصـ رَعَفَ. ۲. [پزشکی] : خونریزیِ بینی، خون‌دماغ. ۳. بارانِ بسیار.

الرُّعافِيّ : بسیار بخشنده.

الرِّعال جـ : ۱. رَعْلَة. ۲. رَعِيْل.

الرُّعال : آبِ بینی.

الرَّعالَة و الرُّعالَة (الر) : ۱. مصـ رَعِلَ. ۲. گولی، نادانی، کم‌خردی، حُمق.

الرِّعالَة : گولی، کم‌خردی، رُعونت (لسـ).

الرِّعام : تیزبینی، تیزنگری.

الرُّعام : ۱. آبِ بینی. ۲. بیماریِ بینی که سبب آبریزی از آن شود. ۳. [دامپزشکی] : بیماری‌ای واگیر که به سُم‌داران دست می‌دهد و از آنها به انسان سرایت می‌کند و نشانهٔ آن آبریزیِ شدیدِ بینی است، مشمشه در اسب و دیگر ستور، مشمشه.

الرِّعان جـ : رَعْن.

الرَّعاوَى و الرُّعاوَى : چارپایانی که پیرامون جایگاه قوم می‌چرند.

الرَّعاوِيّ : چوپانی، شبانی، روستایی (المو).

الرَّعاوِيَّة : گله و ستور چرنده یا رها شده به چریدن.

الرَّعايا جـ : رَعِيَّة.

رَعَبَ ـَـ رَعْباً ۱. الوادی : درّه و مسیل پر از آب شد. ۲. ~ الحوضَ : حوض را پر آب کرد (لازم و متعدّی). ۳. ~ السّنامَ : کوهانِ شتر را برید، تکّه تکّه کرد. ۴. ~ ت الحمامةُ : کبوتر آواز کرد.

رَعَبَ ـَـ رَعْباً و رُعْباً : ۱. ترسید. ۲. ~ ه : او را ترساند (لازم و متعدّی)

الرَّعْب : ۱. مصـ. ۲. وِرد، افسون، طلسم و مانند آن. ۳. وعدهٔ بد، عذاب، تهدید و ترساندن. ۴. سخن عربیِ مسجّع.

الرُّعُب جـ : ۱. أرْعَب ← جمع دیگرش رُعْب. ۲. رَعِيب.

الرُّعْب : ۱. مصـ. ۲. جـ : أرْعَب. ۳. ترس. ۴. جای نشاندن پیکان در چوبهٔ تیر جـ : رِعَبَة.

الرِّعَبَة جـ : رُعْب.


الرَّعْثَة

رَعْبَلَ رَعْبَلَةً ۱. اللحمَ : گوشت را برای پختن بر آتش تکّه تکّه کرد. ۲. ~ الثّوبَ : جامه را پاره پاره کرد. ۳. ~ الرجُلَ : آن مرد با زنی بی‌خرد و گول یا زنی ژنده‌پوش ازدواج کرد.

الرَّعْبَل : ۱. زنِ گول و بی‌خرد. ۲. زنی که جامه‌های کهنه و ژنده بپوشد. ۳. «جَمَلٌ ~» : شتر ستبر درشت‌اندامِ فربه. جـ : رَعابِل. ← رَعْبَلِيْل.

الرَّعْبَلَة ۱. مصـ رَعْبَلَ. ۲. باد آشفته که از یک سوی نمی‌وزد. جـ : رَعابِل.

الرِّعْبِلَة : جامهٔ کهنه و ژنده. جـ : رَعابِل.

الرَّعْبَلِيْل : باد آشفته که از یک سوی نمی‌وزد.

الرُّعْبُوب : ۱. ترسوی بد دل. ۲. زن سپیدِ باریک اندام و ظریف. ۳. «ناقةٌ ~» : ماده شتر بسیار سبک گامِ تیزرو. جـ : رَعابِيْب.

الرُّعْبُوبَة : ۱. زن سپید باریک اندامِ ظریف. ۲. وحشت‌انگیز، رُعب‌آور، ترسناک. جـ : رَعابِيْب.

الرُّعْبُولَة : ۱. جامهٔ کهنه و ژنده. ۲. خرقهٔ دریده، پاره شده. ۳. پارهٔ گوشت. جـ : رَعابِيْل. ۴. «ثوبٌ رَعابِيْل» (به صیغهٔ جمع) : جامهٔ کهنه و ژنده.

الرِّعَة (و ر ع) : ۱. دوری از گناه و کارهای ناشایسته، پرهیزگاری. ۲. شأن، حال «هو حَسَنُ ~» : حال و وضعش خوب است.

رَعَثَ ـَـ رَعْثاً ت العنزُ : اطراف دو پاره گوشت زیر نرمهٔ گوشِ بُز سفید شد.

رَعِثَ ـَـ رَعَثاً ← رَعَثَ (الر).

الرَّعَث : ۱. مصـ رَعِثَ ۲. پشم و منگولهٔ پشمیِ رنگین که برای زینت به کجاوه آویزند. ۳. گُل انار صحرایی. جـ : رِعاث.

الرُّعَث جـ : رُعْثَة

الرُّعُث جـ : رِعاث و جـجِ رَعَث و رَعَثَة.

الرُّعْث جـ : رَعْثاء.

الرَّعْثاء : میشی که زیر دو گوشش دو پاره گوشت آویخته باشد. جـ : رُعْث.

الرَّعَثَة و الرَّعْثَة و الرُّعْثَة : ۱. گوشواره، آویزه. ۲. پاره

گوشت زیر نوک یا بر سر یا گردن بعضی پرندگان چون بوقلمون و خروس. تاج خروس، غبغبِ خروس. ۳. پاره گوشتی زیر نرمهٔ گوش گوسفند. ج : رِعاث و رِعَثَة.

الرِّعَثَة جـ : رَعَثَة و رَعْثَة.

رَعَجَ ـَـ رَعْجاً ۱. البرقُ : آذرخش پیاپی درخشید، پیاپی برق زد. ۲. ~ ه : او را توانگر ساخت. ۳. ~ ه : او را پریشان و بی‌قرار کرد.

رَعِجَ ـَـ رَعَجاً ۱. مالُه : دارایی او بسیار شد، افزون گشت. ۲. ~ المسیلُ أو الوادی : مسیل یا درّه پر از آب شد.

الرَّعْج : ۱. مصـ رَعَجَ. ۲. گوسفندان بسیار، رمه و گلهٔ گوسفند.

رَعَدَ ـُـ رَعْداً و رُعُوداً ۱. السحابُ : ابر غرّید تا ببارد، بانگِ تُندر برآورد. ۲. تهدید کرد، ترساند. ۳. «~ ت المرأةُ و برقَتْ» : آن زن خود را آراست و خودنمایی کرد.

الرَّعْد : ۱. مصـ رَعَدَ. ۲. تُندَر، بانگ و خروشِ ابر همراه با برق. ۳. نام سورهٔ سیزدهم قرآن مجید. ۴. «ذات ~ والصّلیل» : جنگ یا مصیبت و بلای بزرگ. ج : رُعُود.

الرِّعْدَة : لرزه‌ای که از ترس و جز آن پدید آید.

رَعْدَدَ رَعْدَدَةً : در خواهش اصرار و پافشاری کرد.

الرِّعْدِید : ۱. ترسان و لرزان، ترسویی که در جنگ بر خود بلرزد. ۲. زن لرزنده گوشت. ۳. گیاه تر و تازه و نرم و نازک. ج : رَعادِید.

الرِّعْدِیدَة : ۱. ترسانِ بسیار لرزان (ة برای مبالغه است ← مقدمه ص ۳۴) ۲. «جارِیَةٌ ~» : دختر نرم‌پیکر فربه.

الرُّعْراع : ۱. جوان خوش قد و بالا. ۲. ترسو. ۳. نیِ بلند. ۴. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبان که بعضی انواع آن خاصیّت دارویی دارد. (Pulicaria (S ج : رَعارِع و رَعارِیع.

رَعْرَعَ رَعْرَعَةً : ۱. الماءُ : آب بر روی زمین موج زد. ۲. ~ الفرسَ : بر اسب سوار شد تا آن را رام کند. ۳. ~ اللهُ الغلامَ : خدا آن پسر را بزرگ گرداند و به رشد رساند، بالاند. ۴. ~ اللهُ الشیءَ : خدا آن را رویاند. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

الرَّعْرَع و الرُّعْرُع : ۱. جوان رشد یافتهٔ خوش قد و بالا. ۲. ترسان. ج : رَعارِع.

رَعَسَ ـَـ رَعْساً : ۱. لرزید، جنبید. ۲. از ماندگی و رنجوری یا جز آن آهسته گام برداشت، سست راه رفت.

رَعَسَ ـَـ رَعْساً و رَعَساناً : ۱. از ناتوانی یا چُرت زدن و جز آن سرش تکان خورد. ۲. ~ رأسَه : از پیری سرش را تکان داد.

رَعَشَ ـَـ رَعْشاً و رُعْشاناً : لرزید و جنبید.

رَعِشَ ـَـ رَعَشاً : لرزید و جنبید.

الرَّعِش : ۱. لرزان. ۲. ترسو «فلانٌ ~ الیدَین» : فلانی دست و دلش در آن کار می‌لرزد، ترسو است. ۳. شتابان و چالاک در جنگ یا کار خیر.

الرُّعْش جـ : أرْعَش و رَعْشاء.

الرَّعْشاء : ۱. شترمرغ تندرو. ۲. دراز گردن. ۳. ماده شتری که در راه رفتن به سبب شتاب جنبان باشد ج : رُعْش.

الرَّعْشَة : ۱. لرزه، لرزش. ۲. شتاب، عجله.

الرَّعْشَن : ۱. جنبان. ۲. ترسان. ۳. حیوان تندرو و تیزتک. مؤ : رَعْشَنَة.

الرِّعْشِیش : ۱. ترسان، ترسو. ۲. مرد شتابان در جنگ یا کار خیر. ج : رَعاشِیش.

رَعَصَ ـَـ رَعْصاً : ۱. لرزید. ۲. ~ الشیءَ : آن را لرزاند و جنباند «~ الدّابّةُ» : ستور تن خود را لرزاند و جنباند و گرد و غبار را از خود افشاند. (لازم و متعدّی) ۳. ~ الشیءَ : آن را به سوی خود کشید ۴. ~ علیه جلدُه : پوست تن او پرید، تیک و جهش داشت، مور مور کرد.

رَعَضَ ـَـ رَعْضاً : ۱. لرزاند و جنباند و افشاند، ۲. ~ ت الریحُ الشجرةَ : باد آن درخت را جنباند.

رَعَظَ ـَـ رَعْظاً ۱. السهمَ : برای تیر سوراخ ساخت. ۲. ~ السهمَ : سوراخِ تیر را شکست و از بین برد (از اضداد).

رَعِظَ ـَـ رَعَظاً السهمُ : تیر از همان جا که سوراخ داشت شکست، سوراخِ تیر شکست.

الرُّعْظ : ۱. جای فرو رفتن پیکان در چوبهٔ تیر، سوراخ



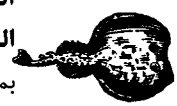
الرُّعْراع

چوبهٔ تیر که بُن پیکان در آن فرو می‌رود. ج: أرعاظ. ۲. «کُسِرَ علیه أرعاظُ النِّبال»: (لفظاً) سوراخِ تیر بر او شکست، (اصطلاحاً): خشم وی سخت شد و شدّت یافت.

رَعَّ ـُ رَعّاً (ر ع ع) ت الریحُ: باد ایستاد، آرام گرفت.

الرَّعّاب: افسونگر، جادوگر.

الرَّعّابَة: بسیار ترسانندهٔ مردم، بسیار هراس‌انگیز.



الرَّعّاد

الرَّعّاد: ۱. ابرِ بسیار غرّنده. ۲. پُرگوی، بسیارگوی. ۳. بمبی که برای نابودکردن کشتیها و زیردریائیها از درون آب روان کنند، اژدر. ۴. نوعی ماهیِ دریائی از تیرهٔ ماهیان برقی که انواع بسیار دارد و در دریاهای گرمسیری زندگی می‌کند و چون زندهٔ آن را لمس کنند با نیروی برق درونی خود دست را می‌لرزاند، ماهی برقی، ماهی برق‌دار، اژدرماهی.

الرَّعّادات: تیره‌ای از ماهیانِ راستهٔ سفره‌ماهیان با انواع بسیار که معروفترین آنها اژدرماهی یا ماهی برق‌دار است، تیرهٔ اژدرماهیان.

الرَّعّادَة: ۱. مؤنّثِ رَعّاد. ۲. واحدِ رَعّاد، یک اژدر ماهی. ۳. ابرِ پُر تندَر، ابر بسیار غرّنده. ۴. شخص پُر گوی، پُر حرف، وراج. (ة برای مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴).

الرَّعّاشَة: اژدرماهیِ رود نیل.

الرَّعّاف: ۱. آن که از بینی او بسیار خون آید، بسیار خون‌دماغ شونده. ۲. بسیار سبقت‌گیرنده، بسیار پیشی‌جوی و پیشی‌خواه.



الرِّعْل

رَعَّبَ تَرْعِیباً و تَرْعاباً (ر ع ب) ۱. الرجُلَ: آن مرد را ترساند. ۲. ـ الإناءَ: ظرف را پُر کرد. ۳. ـ السَّنامَ: کوهان شتر را برید، از درازا تکّه تکّه کرد. ۴. ـ ت الحمامةُ: کبوتر بانگِ بلند کرد.

رَعَّشَ تَرْعِیشاً (ر ع ش) ۱. ه: او را لرزاند، او را جنباند، تکان داد. ۲. ـ ه: او را ناتوان کرد (الر).

رَعَّظَ تَرْعِیظاً (ر ع ظ): ۱. ه عن کذا: او را از آن امر یا کار سست کرد و بازداشت. ۲. ـ ه عن کذا: او را به آن کار یا امر شتاباند (از اضداد) ۳. ـ الوتدَ: میخ را تکان داد و لق کرد تا در آوَرَد. ۴. ـ الشیءَ: آن را تکان داد، جنباند.

رَعَّلَ تَرْعِیلاً (ر ع ل) الکرمُ: شاخ و برگ نورُستهٔ تاک برآمد.

رَعَّمَ تَرْعِیماً (ر ع م): آبِ بینی خود را پاک کرد.

رَعَّی تَرْعِیَةً (ر ع ی) ه: به او گفت: «رَعّاکَ اللهُ» در حفظ و پناه خدا باشی! در امان خدا!

رَعَفَ ـُ رَعْفاً ۱. الفرسُ الخیلَ: اسب از دستهٔ اسبان سبقت گرفت، پیش افتاد. ۲. ـ به البابُ: ناگهان از در درآمد، بر او وارد شد (الر).

رَعَفَ ـُ رَعْفاً و رُعافاً ۱. الرجُلَ: از بینیِ آن مرد خون آمد، خون‌دماغ شد. ۲. «ـ به البابُ»: ناگهان از در درآمد (لا).

رَعِفَ ـَ رَعَفاً الدّمُ: خون از بینی روان شد، از بینیِ او خون سرازیر شد.

الرَّعْف: ۱. مص رَعَفَ. ۲. سرعتِ نیزه زدن، تند نیزه زدن.

رَعَقَ ـُ رَعْقاً و رُعاقاً و رَعِیْقاً بطنُ الدّابّةِ: شکم ستور هنگام دویدن صدا کرد.

رَعَلَ ـَ رَعْلاً ۱. الشیءَ: آن چیز را شکافت، درید، شکافِ آن را فراخ کرد. ۲. ـ ه: او را به سختی زد ۳. ـ ه بالسیفِ: او را با شمشیر زد.

رَعِلَ ـَ رَعَلاً: ۱. نادان و گول شد، بی‌خرد بود. ۲. ـ النَّباتُ: آن گیاه شاخه‌هایش دراز و آویخته شد، شاخه‌های گیاه بلند و آویزان شد.

الرَّعْل: ۱. مص رَعَلَ. ۲. برآمدگی و دماغهٔ کوه. ۳. جامهٔ شخص، رخت و لباس آدمی. ۴. «جاء فلانٌ یجرّ ـ ه»: فلانی دامن‌کشان آمد.

الرِّعْل: زنبور عسلِ نر. ج: رُعُول.

الرُّعْل جِ: ۱. أرعَل. ۲. رَعلاء (منت). ۳. رُعْلَة.

الرَّعْلَة: ۱. شترمرغ. ۲. پوست و پاره‌ای از گوشِ شتر یا گوسفند که ببرند و آویزان گذارند. ۳. جماعتی اندک. ۴. گله‌ای اندک از اسب یا گاو که از دیگران پیش افتند. ۵. اهل و کسان، زن و فرزند شخص. ۶. خرمابُنِ بلند.

ج: رِعال و أزعال و أراعِیل. ۷. «ـ الرِّیاح أو السحاب»: اوائلِ باد یا برآمدنِ ابر.

الرَّعْلَة: ۱. چگونگی و هیئتِ نیزه زدن یا شکافتنِ چیزی. ۲. «أبو ـ»: کُنیهٔ گرگ.

الرُّعْلَة: ۱. تاجی از ریحان یا شاخه‌های درختِ مُورد (که همواره سبز است) و مانند آن که در طاق نصرتها و مراسم فراهم آورند. ۲. شاخهٔ تر و تازهٔ تاک. ج: رُعَل.

رَعَمَ ـُ رَعْماً ۱. الشیءَ: آن چیز را مراقبت و نگهبانی کرد. ۲. ـ الشمسَ: غروب خورشید را چشم داشت، منتظر بود.

رَعَمَ ـَـُ رُعاماً و رَعامَةً: ت الشاةُ: میش بسیار لاغر گشت و آبِ بینی آن روان شد.

الرِّعْم: ۱. پیه. ۲. «أمّ ـ»: کُنیهٔ کفتار.

رَعَنَ ـُ رَعْناً ت ه الشّمسُ: گرمای آفتاب مغز او را رنجور کرد و او از حال رفت، سست و آفتاب‌زده شد، گرما به مخِ او زد چندان که سست و بیهوش شد.

رَعِنَ ـَ رَعْناً و رُعُونَةً: نادان و بی‌خرد شد.

رَعُنَ ـُ رُعُونَةً: ۱. گول و نادن و بی‌خرد شد. ۲. در سخن گفتن بی‌عقلی کرد، هذیان گفت. ۳. سست و بی‌حال شد، بیهوش گشت.

الرَّعْن: ۱. مص رَعَنَ و رَعِنَ و رَعُنَ. ۲. تیزی و دماغهٔ کوه. ۳. کوهِ بلند. ۴. تأثیر گرمای آفتاب در مغز، آفتاب‌زدگیِ سر. ج: رِعان و رُعُون.

الرَّعْنَد: گیاهی بوته‌ای و صحرایی و زینتی که ریشهٔ آن خاصیّت دارویی دارد.

الرُّعُود ج: رَعْد.

الرَّعُوس: ۱. آن که به سبب ناتوانی یا چُرت زدن و جز آن سرش تکان بخورد. ۲. شتری که به سبب تند رفتن سرش بجنبد.

الرَّعُوش: شتری که به سبب پیری سرش را بجنباند.

الرَّعُوف: سنگی بزرگ بر سرِ چاه که آبکش بر روی آن بایستد و آب کشد. ← راعُوف.

الرُّعُوف (به صیغهٔ جمع): بارانهای ریز و اندک.

الرَّعْوَلِیّ: کباب یا گوشتی که خوب نپخته باشد، نیم‌پخته، نیم‌خام.

الرَّعُوم: ۱. جان، روان، روح. ۲. سخت لاغر، بسیار تکیده. ۳. مبتلا به ریزش آبِ بینی.

الرَّعُون: ۱. تند، شدید، سخت. ۲. بسیار جنبان، پُر تکان و لرزان. ۳. تاریکیِ شب.

الرُّعُون ج: رَعْن.

الرُّعُونَة: ۱. مص رَعُنَ. ۲. سبک‌عقلی، سبکسری. ۳. پوچی، بیهودگی، بی‌معنایی. ۴. هرزه درایی. ۵. بلهوسی، تلوّن‌مزاج. ۶. تندروی زودگذری. ۷. عشوه‌گری، رعنایی. ۸. بی‌توجّهی، بی‌اعتنایی، بی‌احتیاطی، بی‌تدبیری، بی‌مبالاتی، ندانم‌کاری (۱ ـ ۸ المو).

رَعَوِیّ: ۱. منسوب به رَعْی، شبانی، چوپانی، روستایی. ۲. أدَبٌ ـ: ادبیّات و شعر روستایی، داستان شبانی (المو). Pastoral (E)

الرَّعَوِیَّة: تابعیّت، انتساب به کشوری معیّن، رعیّت و تابع سلطانی بودن، رَعیّتی (المو).

رَعَی ـَ رَعْیاً و رِعایَةً و مَرْعیً (ر ع ی) ۱. ت الماشیةُ العُشبَ: گله در علفزار راه افتاد و چرید. ۲. ـ الماشیةَ: گله را رها کرد تا علف بچرد، گله را چراند (لازم و متعدّی)

رَعِیَ ـَ رِعایَةً (ر ع ی) ۱. الشیءَ: آن چیز را زیر نظر گرفت، آن را مراقبت کرد. ۲. «ـ النجومَ»: به ستارگان نگریست، آنها را رصد کرد. ۳. ـ الأمیرُ الرعیّةَ: فرمانروا از مردم نگاهداری کرد، فرمان راند. ۴. ـ علیه حُرمَتَه: احترام او را نگهداشت. ه: ـ الأمرَ أو العهدَ: آن موضوع یا پیمان را نگاهداشت.

الرَّعْي: ۱. مص رَعَی. ۲. «رَعْیاً لک»: خدا نگهدارت باد! در پناه خدا باشی! ۳. گلهٔ گاو و گوسفند و چرندگان دیگر (المو).

الرِّعْي: گیاه، علفی که ستوران می‌خورند. ج: أرْعاء.

رِعْیُ الإبِل: گیاهی صحرایی و پایا از تیرهٔ گُل‌لوله‌ایها، اطریلال، قازایاغی.



رِعْیُ الإبِل

الرُّعیان ج: راعِی و راعٍ.



رعي الحمام

رِعْيُ الحَـمام : ۱. گیاه و گـلی صحرایـی و زینتی، شاه‌پسند. Verbena (E) ۲. گیاه و گل ماهور و هر نوع گلی از خانوادهٔ شاه‌پسند. Vervain (E) ۳. گیاه بـرگِ باباآدم، اراقیطون. (۲، ۳ المو). Burdock (E)

الرَّعِيْب : ۱. ترسان، هراسان، (فعیل به معنی مفعول) وحشت‌زده. ۲. «رجلٌ ـُ العینِ» : مردی هراسان که از هرچه بیند بترسد، چشم‌ترسیده. ۳. فـربهِ پـر چـربی، چنان فربه که گویی چربی از او می‌چکد. ۴. کوتاه قد، خِپله. ج : رُعُب.

الرَّعِـيّة : ۱. چـریدن. ۲. عـلفِ چـراگـاه. ۳. رعـایت، نگاهداری.

الرَّعِيْس : جنبان و لرزان در راه رفتن.

الرَّعِيْش : ۱. لرزان و جـنبان. ۲. «فـلانٌ ـُ الیـدین» (لفظاً) : فـلانی دست و دل لرزان است، (اصـطلاحاً) : ترسو است.

الرَّعِيْف : ابرِ پیشروِ دیگر پاره ابرها.

الرَّعِيْل : گلهٔ اسبان. ۲. گروهی کـوچک از اسـبان یـا مردان یا پرندگان که پیشاپیش دیگران حرکت کند. ۳. آغازِ وزیدن باد یا آمدن ابر. ج : رِعال.

الرَّعِيَّة : ۱. ستورِ چرنده. ۲. ستورِ به چراگذاشته شده. ۳. مـردم. ۴. عـامّهٔ مـردمِ دارای سـرپرستِ دیـنی و فرمانروا. ۵. «ـُ الحاکِم» : فرمانبُردارانِ حُکمران. ۶. «ـُ الکـاهِن» : پـیروان و مـعتقدان کشـیش یـا کـاهن. ۷. هموطن، تابع یک کشور. ج : رَعایا.

رَغا ـُ رُغاءً (ر غ و) ۱. البعیرُ : شتر بانگ کرد. ۲. ـ الصّبیُّ : کودک به شدتّ گریست. ۳. ـ الرعدُ : تُندر سخت غرّید.

رَغا ـُ رَغْواً (ر غ و) : ۱. دارای کف بود، کف کرد. «ـ اللبنُ و نحوُه» : شیر و مانند آن در دیگ کف برآورد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد پُر گفت، از پُر گویی دهانش کف کرد.

الرُّغاء : ۱. مصـ رَغا. ۲. آواز سُمداران، بانگ و شیههٔ اسب و خُوارِ گاو و مانند آن. ۳. صدای تُندر، بانگ رعد.

الرَّغائِـب جـ : رَغِيْبَة.

الرَّغاب ۱. زمین نرم. ۲. زمینی که آب را به خود بکشد و جز در اثر بـارانِ شـدید آب در آن راه نـیفتد و روان نشود، زمین اسفنج‌گونه ← رُغُب.

الرِّغاب جـ : رَغِيْب.

الرَّغام : ۱. خاک، خاکِ آمیخته به ریگ. ۲. «ألصقه بـ ـ» : او را خوار و پست و با خاک برابر کرد.

الرُّغام : آبِ بینی. ج : أرْغِمَة.

الرُّغامَة : مطلوب، خواسته، نیاز.

الرُّغامَی : ۱. بینی. ۲. نـایِ شُش، نـای و نـایژهٔ ریـه. [پزشکی] : ستبر شدن جگر، آماسِ کبد.

الرُّغامِوِيّ : منسوب به رُغامَی، نای‌شُش، قصبة الریّه.

الرُّغامِيّ : مُخاطی.

الرِّغاوَة و الرُّغاوَة : کف کردن، کف دادن، کف داشتنِ مایعات و صابون و مانند آن ← رَغْوَة.

الرَّغاوَی و الرُّغاوَی : سرشیر.

الرِّغايَة و الرُّغايَة : کف کردن، کف داشتن، کف دادنِ صابون و مانند آن ← رَغْوة.

رَغُبَ ـُ رُغْباً و رُغُباً و رَغابَةً : ۱. پُر اشتها و پُر خور بود، یا شد. ۲. ـ الوادی : مسیل یا درّه بزرگ و جادار بود و پر آب شد.

رَغِبَ ـَ رُغْباً و رَغْبَةً ۱. الشیءَ أو فـیه : آن چیز را خواستار شد، به آن رغبت کرد. ۲. ـ عنه : آن چیز را نخواست و از آن روی گرداند. (سـبب مـعانيِ مـتضادّ، تفاوتِ حروف جرّ است) ۳. ـ به عن غـیره : آن را بـر دیگری برتری نـهاد و تـرجـیح داد. ۴. ـ بـنفْسِه عـن الأمرِ : خـود را از آن کـار دور نگـهداشت، از آن کـناره گرفت، خود را بدان نیالود. ۵. ـ به عن الأمرِ : به خاطر او آن کار را ناپسند داشت.

رَغِبَ ـَ رَغَباً و رُغْبَی و رَغْباءَ و رُغْبَةً و رَغَبُوتاً و رَغَبُوتَی و رَغَباناً إلیه : نزد او زاری نمود، به او التماس کرد.

الرَّغَب : ۱. مصـ رَغِبَ ـَ. ۲. خواسته شده، مطلوب، خواستنی.

الرَّغِب : راه عریض، راه فراخ. ج : رُغُب.

الرُّغُب ۱. جـ : رَغِب. ۲. زمینی اسفنج‌گونه که آب باران

بسیار خورد و به درون خود کشد و آب در آن روان نشود مگر بر اثر بارندگی شدید ← رَغاب.

رَغَثَ ـَ رَغْثاً ۱. الأمُّ ولدَها: مادر بچهٔ خود را شیر داد. ۲. ~ ه: او را پیاپی نیزه زد. ۳. ~ القومُ فلاناً: آن گروه از وی چندان بخشش خواستند که هرچه داشت تمام شد.

الرَّغْثاء: رگها و مجاریِ شیر در پستان.

رَغُدَ ـُ رَغداً و رَغادَةً العیشُ: زندگانی فراخ و آسان شد، مرفّه و شیرین بود.

رَغِدَ ـَ رَغْداً: زندگانی فراخ و شیرین و راحت شد، یا بود.

الرَّغَـد: ۱. مصـ رَغُدَ. ۲. زندگانی فراخ و راحت و شیرین. ۲. شخص فراخ‌زندگانی، مرفّه و آسوده.

الرَّغْد: ۱. مصـ رَغِدَ. ۲. ناز و نعمت، آسایش.

رَغْرَغَ رَغْرَغَةً ۱. العیشُ: زندگانی فراخ و آسوده شد. ۲. در نیکی و خوشی فرو رفت، غرقِ خوشی و شادکامی شد. ۳. ~ ت الجِمالُ: شتران هر روز و هر ساعت خواستند آب خوردند، از حیث دسترسی به آبشخور آسوده بودند. ۴. ~ الأمرَ: آن موضوع یا کار را پنهان داشت.

رَغَسَ ـَ رَغْساً ۱. اللهُ مالاً و ولداً: خدا دارایی و فرزندان او را افزون کرد. ۲. ~ اللهُ القومَ: خدا آن قوم را که اندک بودند بسیار ساخت.

الرَّغْس: ۱. مصـ. ۲. نعمت، برکت، نموکردن و فزونی یافتن. ج: أرْغاس.

الرِّغْس [تشریح]: پرده‌ای که جنین درون آن در زهدان رشد می‌کند و با نوزاد بیرون می‌آید، مشیمه، بچه‌دان، ج: أرْغاس.

رَغَّبَ تَرْغِیباً (رغ ب) ۱. ه فی الشیءِ: او را به آن چیز راغب و مایل ساخت، تشویق کرد، برانگیخت ۲. ~ ه: آنچه راکه او خواست به وی داد.

رَغَّمَ تَرْغِیماً (رغ م) ۱. ه: او را خوار و خفیف کرد. ۲. ~ أنفَه: بینیِ او را به خاک مالید، او را سخت درهم شکست و تنبیه کرد. ۳. «~ اللهُ أنفَه» (نفرین): خدا او را خوار و زار گرداناد! ۴. ~ أنفَه: فروتنی کرد، خضوع نمود.

رَغَفَ ـَ رَغْفاً ۱. العجینَ: خمیر را جمع و گلوله کرد، چانه کرد. ۲. ~ البعیرَ: به شتر نواله خوراند.

الرُّغْف و الرُّغُف جـ: رَغِیف.

الرُّغْفان جـ: رَغِیف.

رَغَلَ ـَ رَغْلاً و رَغْلَةً الولدَ أُمُّه: مادر بچهٔ خود را شیر داد.

الرَّغْل: ۱. مصـ. ۲. زر، طلا. ۳. زمان پُر دانه شدن خوشه.

الرُّغَل جـ: رُغْلَة.

الرُّغُل جـ: رَغول.

الرُّغْل: گیاهی صحرایی و دارویی و تلخ‌مزه، سرمق، سلمه. ج: أرْغال.

الرُّغْلَة: غلاف سر نرّهٔ مرد که در ختنه کردن بریده می‌شود، غلاف حَشَفَه. ج: رُغَل.

رَغَمَ ـَ رَغْماً و رَغَماً و مَرْغَماً و مَرْغَمَةً: ۱. خوار شد، ناگزیر شد و تن درداد. ۲. به ناپسندی و به ناخواه خودخوار شد. ۳. ~ ه: او را خوار ساخت (لازم و متعدّی). ۴. ~ الشیءَ: آن چیز را به خاک آلود، به خاک مالید. ۵. ~ الشیءَ: آن چیز را ناخوش داشت، خوش نداشت، از آن اکراه داشت.

رَغِمَ ـَ رَغْماً ۱. أنفُ فلانٍ: فلانی برخلاف میل خود خوار شد، دماغ او به خاک مالیده شد. ۲. ~ ه: از آن کراهت داشت، آن را خوش نداشت. ۳. به انجام کاری ناگزیر شد، مجبور شد. ۴. «ما تَرْغَم مِن فلانٍ»: از فلانی انتقام نمی‌گیری.

الرَّغْم: ۱. مصـ رَغَمَ و رَغِمَ ۲. ستم. ۳. خواری. ۴. ناپسندی، ناخواه، ناخواسته، خلاف میل «فعل ذلک علی ~ ه أو علی ~ منه»: آن کار را به ناخواهِ خود انجام داد، برخلاف میلِ خود یا میلِ دیگری انجام داد. ۵. خاک (الر).

الرُّغْم ۱. جـ: راغِم. ۲. به معانی رَغْم است.

رَغَنَ ـَ رَغْناً ۱. إلیه: به سوی او میل کرد و گرایید. ۲.

~ إليه : به سخن او گوش داد و آن را پذیرفت. ۳. ~ فیه : در آن طمع کرد. ۴. ~ فلانٌ : فلانی در ناز و نعمت خورد و نوشید (لا).

الرَّغُوب : رغبت‌کننده، راغب، مایل، خواهان.

الرَّغْوَة و الرِّغْوَة و الرُّغْوَة :کفِ مایعات. ۲. ~ اللبنِ : سرشیر. ج : رُغیً.

رَغْوَةُ البَحْرِ : (لفظاً) کفِ دریا، سیلیکات منیزیوم طبیعی که در بعضی صنایع ظریف بکار می‌رود.

الرَّغُوث و الرَّغُوثَة : مادینهٔ بچه شیرده ← مُرْغِث. ج : رِغاث و رَغائِث.

الرَّغُول : ۱. میشی که برّه را شیر دهد (قا). ۲. پستاندار بسیار شیردهنده (منت، لا). ۳. هر بچّه پستانداری که از مادرش بسیار شیر خواهد و نوشد، گوساله و برّه و بزغالهٔ شیرخوار (و گویند مخصوص بزغاله است، قا). ۴. «هو رَمٌّ رَغُولٌ» : او هر چیزی را غنیمت می‌شمارد و می‌خورد. ج : رُغُل.

الرَّغَوِيّ [زیست‌شناسی] : مجموعه‌ای از پروتوپلاسم (المو). Plasmodium (E)

الرَّغْوِيّ : منسوب به رَغْوَة، کفی، پُر کف (چون آب صابون و مانند آن).

الرُّغَی و رُغاً جـ : رَغْوَة و رُغْوَة.

الرَّغِیب : ۱. شخص شکم‌فراخ، شکم‌گنده. ۲. ظرف یا حوض یا درّهٔ فراخ و پهناور. ۳. مرد فراخ‌گام. ۴. «حِمْلٌ ~» : بارِ گران. ۵. شکم‌پرست، شکمو، شکمباره «هو ~ البطن» : او شخصی خوش‌اشتها یا خوش‌خوراک است. ج : رِغاب.

الرَّغِیبَة : ۱. مؤنّثِ رَغِیب. ۲. هر چیز مرغوب، خواستنی، آرزو. ۳. دهش و بخششِ بسیار. ج : رَغائِب.

الرَّغِید : زندگانی پر ناز و نعمت، زندگانی فراخ و آسوده.

الرَّغِیدَة : ۱. مؤنّثِ رَغِید. ۲. خوراکی از شیر و آرد، فِرنی. ۳. سرشیر. ج : رَغائِد.

الرَّغِیف : ۱. گِردهٔ نان، قُرصِ نان. ۲. چانهٔ خمیر. ج : أرْغِفَة و رُغُف و رُغْف و رُغْفان و تَراغِیف.

رَفَأَ ـَ رَفْأً و رِفاءً ۱. الثوبَ : جامه را رفو کرد. ۲. ~ ه : او را از بیم ایمن ساخت و آرامش بخشید. ۳. ~ ه : با او سازگاری و موافقت کرد، هوادار او شد. ۴. ~ بینَهم : میان آنان صلح و سازش پدید آورد. ۵. ~ السفینةَ : کشتی را به (مَرْفَأ) لنگرگاه یا بندر نزدیک کرد.

رَفا ـُ رَفْواً (ر ف و) : ۱. الثوبَ : پارگیِ جامه را باز دوخت، رفو کرد. ۲. ~ ه : ترسِ او را از بین برد، به او آرامش بخشید. ۳. ~ ه : نیاز او را برآورد. ۴. همسر گزید، ازدواج کرد.

الرِّفاء : ۱. مصـ رَفَأَ. ۲. هماهنگی، سازگاری. «بالرِّفاءِ و البَنین» : دعاست برای نو همسران یعنی خدا شما را با یکدیگر مهربان و سازگار کناد و پسران دهاد. ← رَفَأَ.

الرَّفائِد جـ : رَفُود.

الرَّفائِس جـ : رَفُوس (برای مؤنّث).

الرَّفائِع جـ : رَفِیْعَة.

الرُّفاة و الرُّفات ۱. جـ : رافِی. ۲. خس و خاشاک، خرده کاه و گیاه خشک. ۳. استخوان یا هر چیز شکسته و از هم پاشیده و پوسیده.

الرِّفادَة : ۱. مصـ رَفَدَ. ۲. چوب‌بست زین یا جهاز شتر و پالان و مانند آن. ۳. بالشی که زیر زین ستور نهند. ۴. مالی که در جاهلیّت قریش برای حاجیان نیازمند گرد می‌آوردند تا به آنان آب و نان دهند. ۵. نوار زخم‌بندی.

الرَّفارِف جـ : ۱. رَفْرَف. ۲. رَفْرَفَة.

الرِّفاس : بندی که با آن دست شتر را به بازویش بندند، زانوبندِ شتر.

الرِّفاض : ۱. راههای دارای شکافها و بریدگیهای پراکنده ۲. راههای فرعي جدا شده از راه اصلی (۱، ۲ لسـ).

الرِّفاض جـ : ۱. رَفَض. و ۲. رَفْض. ۳. راههای جدا از هم و منشعب از چپ و راست، راههای متفرّق و انشعابات آنها (اقم)، راههای فرعی جدا شده از راه اصلی.

الرُّفاض : هر چیز ریزه شده و شکسته و پراکنده.

الرِّفاع : ۱. مصـ رَفَعَ. ۲. انبار کردن کِشته و غلّه. ۳. بردن کِشتهٔ درو شده به خرمنگاه.

الرَّفاعَة و الرِّفاعَة و الرُّفاعَة : ١• مصـ رَفَع و رَفُعَ. ٢• بلنديِ آواز.

الرِّفاغ جـ : ١• رَفْغ (به معانی ١، ٢، ٣، ۴، ۵، ۶، ٧). ٢• رُفْغ (لسـ).

الرَّفاغَة و الرَّفاغِيَّة : ١• مصـ رَفُغَ. ٢• فراخی و آسایش و نعمتِ زندگانی.

الرِّفاف جـ : رَفّ.

الرُّفاف : ریزه‌های کاه، خرده کاه.

الرِّفاق جـ : ١• رَفْقَة و رِفْقَة و رُفْقَة. و ٢• رَفِيْق. ٣• ریسمانی که بدان بازوی شتر را بندند، زانوبندِ شتر. ج : رُفُق و أرْفِقَة.

الرُّفاقَة :گروه همسفران.

الرُّفال : ١• موی بلند. ٢• جامهٔ بلند. ج : رُفُل.

الرَّفاهَة : ١• مصـ رَفُهَ. ٢• آسایش و خوشی و فراخيِ زندگانی ← رَفاهِيَة.

الرَّفاهِيَّة : ١• مصـ رَفُهَ. ٢• آسایش و خوشی و فراخيِ زندگانی.

رَفَتَ ـُـ رَفْتاً ١• الشيءَ : آن چیز را شکست و ریز ریز کرد، خُرد و خاکشی کرد. ٢• ـ الشيءُ : آن چیز شکست و ریز ریز شد (متعدّی و لازم) ٣• ـ الحبلُ : طناب پاره شد. ۴• ـ ه : او را بیرون کرد، کنار نهاد.

الرُّفَـة و الرُّفَت ف مـعـ : ١• کـاه. ٢• درهـم کـوبنده، خردکننده و شکننده.

الرِّقَة (و ر ف) : ١• مصـ وَرَفَ. ٢• گیاه تازه و شاداب.

رَفَثَ ـَـ رَفْثاً في كلامِه : دشنام داد.

الرَّفْث : ١• مصـ. ٢• سخن زشت، دشنام.

رَفَدَ ـِـ رَفْداً ١• ه : به او بخشش کرد، عطا کرد. ٢• ـ ه : به او کمک و یاری کـرد. ٣• ـ الحـائِطَ : بـرای دیـوار تکیه‌گاه نهاد، (اصطلاحاً) به دیوار شمعِ نگهدارنده زد. ۴• ـ الدّابّةَ أو عليها : بر ستور (رفادة) بالشِ زیر زین نهاد.

الرَّفْد : ١• مصـ. ٢• بهره و سهم، نصیب. ٣•کاسهٔ بزرگ. ٣•کاسهٔ بزرگ شیر دوشی. ۴• «أُريقَ ـُ فلان» : فلانی کشته شد، خونش ریخته شد، مُرد. ج : أرْفاد و رُفُود.

الرِّفَد جـ : رِفْدَة.

الرِّفْد : ١• به تمام معانيِ رَفْد است. ٢• دهش، بخشش. ٣• یاری. ۴• تکیه‌گاه. پُشتبَند. ۵• در تعبیر قرآنی به مفهوم وصلِ عذاب به عذاب و پی در پی بودن و قطع نشدن و تداوم آن آمده است. «يَقْدُمُ قَوْمَه يومَ القِيامَةِ فَأَوْرَدَهُمُ النّارَ و بِئْسَ الوِرْدُ المَوْرُودُ * و أُتْبِعُوا في هَذِه لَعْنَةً وَ يَوْمَ القِيامَةِ بِئْسَ الرِّفْدُ المَرْفُود» (قرآن کریم، هود/ ٩٩) : (فرعون) در روز قیامت پیشاپیش قوم خود است و آنان را به آتش درمی‌آورد که بد جایگاهی است که بدان وارد می‌شوند * و لعنت این جهانی و لعنت روز قیامت را از پی دارند و این بد عطا و نصیبِ پیوستهٔ داده شده‌ای است. (اعم) ج : أرْفاد و رُفُود.

الرُّفُد جـ : رَفُود.

الرِّفْدَة :گروهی از مردم. ج : رِفَد.



الرَّفْراف

الرَّفْراف : پرنده‌ای ماهیخوار از تیرهٔ قرلی‌ها که نـوکی قوی و دراز دارد و از ماهیها و سخت‌پوستان و حشرات تغذیه می‌کند، نام دیگرش «خاطِفُ ظِلِّه» : رباینده سایهٔ خود است و در شام به «صیّاد السّمک» شهرت دارد، ماهیخورکِ ابلق. ٢• بال زننده (الر). ٣• شترمرغ (قا).

رَفْرَفَ رَفْرَفَةً ١• الطائِرُ : پرنده بال گسترد و بـالهای خود را جنباند، بال زد. و ٢• پرنده بـالای چیزی بـال جنباند و آهنگ فرود آمدن بـر آن کـرد. ٣• ـ العَلَمُ : پرچم به اهتزاز درآمد، تکان خورد. ۴• ـ المحمومُ : آن تبدار لرزید. ۵• ـ الشيءُ : آن چیز صداکرد. ۶• ـ عليه: بر او مهربان شد، بر او دلسوزی کرد.

الرَّفْرَف : ١• قفسه، طاقچه، رَف (که غـالباً چـیزهای هـنری و نـمایشی خـانه را روی آن چـینند) ٢• پـردهٔ آفتابگیر، شاذَروان. ٣• دامنها و کـناره‌های خـیمه. ۴• گستردنی، فرش. ۵• بالش، متکّا، پُشتی. ۶• رختخواب. ٧• پارچهٔ ابریشمین نازک. ٨• پارچـه‌ای اضـافه کـه بـه دامـنهٔ خـیمه و خـرگاه مـی‌دوزند و مـی‌آویزند. ٩• باغستان. ١٠• درخت با شاخه‌های نرم و نـازک. ١١• شاخه‌های آویختهٔ درختانی چون بید مجنون. ١٢•گیاه درازِ خمیده. ١٣• دامنِ پیراهن. ١۴• حلقه‌های آویزان

از زِره یا از پشت کلاهخود که محافظ گردن است. ۱۵• نوعی ماهی (الر). ج : رَفارِف.
الرَّفْرَفَة : واحدِ رَفْرَف. ج : رَفارِف.
رَفَسَ ـِ رَفْساً و رِفاساً ۱• ه : با پا به سینهٔ او زد. ۲• ~ ه به او لگد زد. ۳• ~ البعيرَ : شتر را با بندِ (رفاس) زانوبند بست. ۴• ~ اللحمَ و نحوَه : گوشت و مانند آن را کوبید، کوفت و نرم کرد.
الرُّفُس جـ : رَفُوس (برای مذکّر).
الرَّفْسَة : ۱• مصدر مرّه از رَفَسَ. ۲• لگد به سینهٔ کسی زدن.
رَفَشَ ـُ رَفْشاً ۱• خوب خورد و نوشید و در فراخی زیست. ۲• ~ الحُبوبَ : گندم و دیگر غلّات را با پارو روفت و انباشت. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را کوفت.
رَفَشَ ـُ رُفُوشاً في الأمرِ : به آن کار وسعت بخشید، در آن کار گشایش داد.
رَفِشَ ـَ رَفَشاً : گوشهای پهن و بزرگ داشت، یا گوشهایش بزرگ شد.


الرّفش

الرَّفْش : ۱• مصـ رَفَشَ. ۲• خوب خوردن و نوشیدن. ۳• بیل، بیلچه، خاک‌انداز. ۴• پارو. ج : رُفُوش.
الرُّفْش : ج أرْفَش.
الرُّفَص جـ : رُفْصَة.
الرُّفْصَة : ۱• فرصت، نوبت، نوبت آب گرفتن یا آب نوشیدن. ۲• آب مشترک میان قومی. ج : رُفَص.
رَفَضَ ـِ رَفْضاً و رَفَضاً ۱• الشيءَ : آن چیز را دور انداخت، کنار گذاشت، ردکرد و نپذیرفت. ۲• ~ ه : او را از خود راند، ترک کرد. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را شکست. ۴• ~ الإبلَ : شتران را در چراگاه رها ساخت و گِرد نیاورد. ۵• ~ الوادي : درّه فراخ بود، یا شد.
رَفَضَ ـِ رُفُوضاً : ۱• الوادي : درّه یا سیلگاه فراخ شد. ۲• ~ ت الماشيةُ : ستور در چراگاه رها شد و به دلخواه چرید.
الرَّفَض : ۱• مصـ. ۲• گلهٔ پراکندهٔ شتران و آهوان و مانند آن «نعامٌ ~» : شترمرغان پراکنده. ۳• آب یا شیر یا مایعی اندک در ته ظرف. ۴• شکسته و پراکنده و پاشیده، خُرد شده. ۵• کنارهٔ چیزی. ۶• خوراک، قوت، غذا. ۷• جماعتی از مردم. ج : أرْفاض و رُفُوض و رِفاض.
الرَّفْض : ۱• مصـ. ۲• گلهٔ پراکندهٔ آهوان. ۳• شتری که آزادانه می‌چرد و شتربان از دور مراقبتی دارد. ۴• آب یا شیر یا مایعی اندک. ۵• توشه، قوت، غذا. ۶• کنارهٔ چیزی (الر). ج : رِفاض.
الرِّفْض : معتقد به رافضه (به معنی ۴) ← رافِضَة.
الرَّفَضَة ۱• جـ : رافِض. ۲• افکننده و رهاکنندهٔ چیزی، «فلانٌ قُبَضَةٌ ~» : فلانی چیزی را می‌گیرد و سپس آن را رها می‌کند.
رَفَعَ ـَ رَفْعاً ۱• الشيءَ : آن چیز را بالا برد، برداشت، بلندکرد. ۲• ~ الشيءَ : آن چیز را گرفت. ۳• ~ الكلمةَ : آن کلمه را مرفوع ساخت، به آن حرکتِ ضمّه یا رَفع داد. ۴• ~ ه : او رابلندمرتبه و ارجمند گرداند. ۵• ~ ه على صاحبِه : او را بر دوستش مقدّم داشت. ۶• ~ الجملَ : شتر را به شتاب واداشت، تند راند. ۷• ~ الجملُ : شتر تند رفت (متعدّی و لازم) ۸• ~ الحديثَ : سندِ آن حدیث را بالا برد و به نخستین گوینده‌اش رساند. ۹• ~ القومُ : مردم به نقاط بلند و مرتفعِ شهر رفتند، بالانشین شدند. ۱۰• ~ الشيءَ في الخزانةِ : آن چیز را در انبار پنهان کرد. ۱۱• ~ الخبرَ : آن خبر را منتشر و فاش کرد. ۱۲• ~ العقوبةَ أو الضّريبةَ : آن مجازات یا مالیّات را از دوش مردم برداشت، لغو کرد.
رَفَعَ ـَ رَفْعاً و رُفْعاناً ۱• ه إلى القاضي : او را برای محاکمه نزد قاضی برد، به قاضی شکایت برد. ۲• ~ ه إلى الحاكِم : او را به حکمران نزدیک گرداند.
رَفَعَ ـَ رَفْعاً و رَفاعاً و رُفعاناً ۱• الزّرعَ : کِشته یا غلّهٔ درو شده را به خرمنگاه برد. ۲• «~ رأسَه بالعملِ» : به سبب آن کار سر برافراشت، سربلند و سرفراز شد.
رَفُعَ ـُ رَفاعَةً ۱• الثوبُ : پارچه نازک‌باف و لطیف شد، یا بود. ۲• ~ صوتُه : صدا یا آوازش بلند گردید.
رَفُعَ ـُ رِفْعَةً و رَفاعَةً : بلندمقام و ارجمند شد، والامقام و بلندمرتبه گردید.
رُفِعَ مجـ له الشيءُ : آن چیز از او بعید شمرده شد، آن

چیز را از او دور دیدند.

الرَّفَعَة جـ: رافِع.

الرِّفْعَة : ۱. مصـ رَفَعَ. ۲. بلندمرتبگی، بلندیِ مقام و ارجمندی.

رَفِغَ ـَ رَفَغاً : ۱. بیخ ران او ستبر شد، بخش درونیِ ران ضخیم شد. ۲. درون گوشتِ تن او درد گرفت، عضلاتش از درون درد گرفت.

رَفُغَ ـُ رَفاغَةً العیشُ : زندگانی خوش و پُر از ناز و نعمت شد.

الرَّفْغ : ۱. مصـ رَفَغَ. ۲. فراخی و آسودگی و خوشیِ زندگانی. ۳. نرمی، آسانی. ۴. جای فراوانیِ نعمت. ۵. جای خشک و بی‌گیاه (از اضداد) ۶. زمین پر خاک. ۷. مَشک نازک. ج : رِفاغ. ۸. بدترین جای درّه از لحاظ خاک. ۹. ناحیه، کرانه ج : أرْفُغ. ۱۰. چرکِ بُن ناخنها. ۱۱. بیخ ران، بخش درونیِ ران که به عانه می‌پیوندد. ۱۲. هر جایی از بدن که چرک و کثافت در آن جمع شود. ۱۳. شخص خسیس و فرومایه. ج : رُفُوغ و أرْفاغ. ۱۴. «طعامٌ و ترابٌ و کلسّ ــ» : غذا یا خاک یا آهکِ نرم. ۱۵. کاهِ ذرّت. ج : أرْفاغ.

الرُّفْغ : ۱. چرک ناخن. ۲. چرک زیر بغل. ۳. هر چرکی که بر تن باشد. ۴. بیخِ ران، بخش درونی ران که به عانه می‌پیوندد. ج : أرْفُغ و أرْفاغ و رِفاغ (لسـ).

رَفَّ ـُـِ رَفّاً : ۱. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۲. ــ ت العینُ : پلکِ چشم پَرِش داشت. ۳. ــ البرقُ : آذرخش درخشید. ۴. ــ الطّائِرُ : پرنده بالها را از هم گشود و تکان داد، بال زد. ۵. ــ اللبنَ : هر روز شیر نوشید. ۶. ــ الأُمَّ : پستان مادر را مکید و شیر خورد. ۷. ــ شفتَیْه : لبهایش را مکید. ۸. ــ الدّابّةَ : به ستور کاه داد. ۹. ــ البیتَ : اتاق را دارای رف و طاقچه کرد، برای آن اتاق رَف و طاقچه درست کرد. ۱۰. ــ ه : به او نیکی و احسان کرد. ۱۱. ــ به : به او بخشش کرد. ۱۲. ــ به : او را گرامی داشت. ۱۳. ــ له : در حقّ او کوشید و هر خدمتی که از وی برمی‌آمد بدو کرد. ۱۴. ــ القومُ به : مردم پیرامون او راگرفتند. ۱۵. ــ إلی کذا : به خاطر آن شادمان شد. ۱۶. ــ ثوبَه : پارچه‌ای به جامهٔ خود دوخت تا دامانش گشاد شود، به لباس خود تکّه داد.

رَفَّ ـِ رَفّاً و رَفِيْفاً ۱. النباتُ : گیاه از تر و تازگی و طراوت جنبید، جان یافت و شاداب و سرزنده شد. ۲. ــ العینُ : چشم پرید، پلکِ چشم جهش متناوب و بی‌اختیار داشت. ۳. ــ اللونُ : آن رنگ برق زد، درخشندگی داشت، برّاق بود. ۴. «دخلتُ علیه فـ ــ لی» : بر او وارد شدم و او از مهرورزی به من شادمان شد، از هم شکُفت. ۵. «ــ فوآدی لحدیثِه» : دلم از سخن او تپید.

الرَّفّ : ۱. مصـ رَفَّ. ۲. قفسه، رَف، طاقچهٔ اتاق که روی آن کتاب و ظرف و آیینه و شمعدان و چیزهایی دیگر بچینند. ۳. دستهٔ پرندگان. ۴. گلهٔ ستوران. ۵. آغل گوسفندان. ۶. توده‌ای باریک از ریگ (لا). ۷. لباس نرم و نازک. ۸. آب دهان. (الر). ج : رُفُوف و رِفاف.

الرِّفّ : ۱. سهم آب روزانه. ۲. همه روزه «أصابَتْهُ الحمّی رِفّاً» : هر روز تب کرد. ۳. دسته‌ای بزرگ از شتران، گلهٔ شتر.

الرُّفّ :کاه، ریزه‌های کاه، خرده‌کاه.

رَفَّأَ تَرْفِئَةً و تَرْفِيْئاً (ر ف ء) العروسین : به زن و شوهرِ نوزندگانی شادباش گفت و با جملهٔ «بالرِّفاءِ و البنین» : خدا شما را با یکدیگر مهربان کناد و پسران دهاد، برای آن دو آرزوی خیر کرد.

الرَّفّاء : رفوگر.

الرَّفّاش : آن که گندم و دیگر غلّات را با پارو بروبد و جمع کند، گندم‌روب، غلّه‌روب.

الرُّفّاض جـ: رافِض.

الرَّفّاف : بسیار درخشنده، برّاق «ثغرٌ ــ» : دندان برّاق و آبدار.

الرُّفَّة : ۱. کاه، ریزه کاه، خرده کاه. ۲. خس و خاشاک.

رَفَّدَ تَرْفِيْداً (ر ف د) ه : او را بزرگ داشت و بزرگ و مهتر گرداند.

الرُّفَّد جـ: رافد (به معنی ۱ و ۲)

رَفَّشَ تَرْفِيْشاً (ر ف ش) لحیتَه : ریش خود را چندان

گذاشت و فرو آویخت که مانند کفچهٔ بیل و پارو و امثالِ آن شد.

رَفَّضَ تَرْفِيْضاً (ر ف ض) فـی القِربةِ : انـدکی آب در مَشک باقی گذاشت.

الرُّفَّض جـ : رافِض.

رَفَّعَ تَرْفِيْعاً (ر ف ع) ۱۰ ه : او یا آن را بلند کرد، بالا برد، مقدّم داشت. ۲۰ ــ القومَ فی الحربِ : آن گروه را در جنگ دور کرد.

رَفَّلَ تَرْفِيْلاً (ر ف ل) ۱۰ ه : او را بزرگ داشت. ۲۰ ــ ه : او را سروَری داد، حکمران کرد. ۳۰ ــ ه : او را خوار گرداند (از اضداد). ۴۰ ــ الثوبَ : دامن لباس را بلند کرد و با آن خرامید و تکبّر کرد. ۵۰ ــ ه : او را مالک ساخت. ۶۰ [عروض] ــ الشِّعرَ : شعرِ با ترفیلِ آورد یعنی به «مُتَفاعِلُن» سببی خفیف افزود و «مُتَفاعِلاتُن» ساخت.

رَفَّهَ تَرْفِيْهاً (ر ف ه) ۱۰ ه : او را در رفاه و آسودگی و فراخی معاش قرار داد. ۲۰ ــ عنه : او را از غم و اندوه رهایی بخشید و آسوده‌خاطر کرد. ۳۰ ــ الرّاعی الابِلَ : شتربان شتران را آزاد گذاشت که هر وقت خواهند به آبشخور روند. ۴۰ ــ نفْسَه : از زندگانی راحت و آسوده برخوردار شد، خوشگذرانی کرد.

رُفِّهَ عنه مجـ : تنگدستی و اندوه از او زدوده شد، به آسایش و رفاهش رساندند.

رَفَّى تَرْفِيَةً (ر ف و) هما : آن دو (همسر) را دعا کرد و گفت «بالرِّفاءِ و البنین» : خدایتان با هم مهربان کناد و پسران دهاد!

رَفَقَ ـُـ رَفْقاً ۱۰ ه : به او سود رساند، به او کمک کرد. ۲۰ ــ ه : به (مِرفَق) آرنج او زد، آرنج او را فشار داد. ۳۰ ــ الجملَ : شتر را با زانوبند بست. ۴۰ ــ العملَ : آن کار را استوار کرد.

رَفَقَ ـُـ رِفْقاً و مَرْفِقاً و مِرْفَقاً ۱۰ به وله و علیه : با او یا به او مهربانی و نرمی کرد. ۲۰ ــ فی السیرِ : در رفتن میانه‌روی کرد.

رَفِقَ ـَـ رَفَقاً : آرنج او پیچ خورد یا در رفت.

رَفِقَ ـَـ رِفْقاً و مَرْفَقاً و مَرْفِقاً و مِرْفَقاً به و علیه و له : با او یا به او با نرمی و مهربانی رفتار کرد.

الرَّفَق ۱۰ مصـ رَفِقَ. ۲۰ آسان، سهل. ۳۰ «ماءٌ ــ» : آبِ نزدیک که آسان به دست آید. ۴۰ «حاجةٌ ــ البُغْيَةِ» : مطلوب و خواستهٔ سهل‌الوصول. ۵۰ بیماریِ حاصل از بد شیر دوشیدن که عارضِ پستان شود.

الرِّفَق جـ : رُفْقَة.

الرِّفْق : ۱۰ مصـ رَفَقَ و رَفِقَ و رَفُقَ. ۲۰ نرمی، مهربانی، نرم‌رفتاری. ۳۰ آنچه از آن کمک گیرند.

الرُّفَق جـ : رَفْقَة و رِفْقَة و رُفْقَة.

الرَّفْقاء : ماده شتری که آرنجش پیچ خورده یا از جا در رفته باشد.

الرُّفَقاء جـ : رَفِيْق.

الرَّفِقَة : ماده شترِ پیچ‌خورده آرنج، مانند رَفْقاء است.

الرَّفْقَة : گروه همسفران، مانند رِفْقَة است.

الرِّفْقَة : گروه همسفران، کاروان. ج : رُفَق و رِفاق و أرْفاق.

الرُّفْقَة : ۱۰ اسم است از رفیق، گروه همراه، همسفر. ۲۰ همراهی، همسفری. ۳۰ نرم‌رفتاری. ج : رِفَق و رِفاق.

رَفَلَ ـُـ رَفْلاً : ۱۰ جامه را نیکو نپوشید، بدلباس شد، یا بود. ۲۰ هیچ کاری را نیکو انجام نداد.

رَفَلَ ـُـ رَفْلاً و رُفُولاً و رَفَلاناً : ۱۰ دامن‌کشان و خرامان راه رفت. ۲۰ در رفتن دست را بالا و پایین آورد و به پشت و جلو حرکت داد.

رَفِلَ ـَـ رَفَلاً : ۱۰ در رفتار حماقت نشان داد. ۲۰ در پوشیدن بد لباس بود. ۳۰ کار را نیکو انجام نداد.

الرَّفَل : ۱۰ مصـ رَفِلَ. ۲۰ چاهِ کم آب. ج : أرْفال.

الرِّفَل : ۱۰ جامهٔ دامن بلند. ۲۰ جامهٔ گشاد. ۳۰ چارپای دُم‌دراز. ۴۰ دُمِ اسب (لا). ۵۰ پُر گوشت، گوشتالو، چاق. ۶۰ زندگانیِ خوش و راحت.

الرِّفْل : دامن. ج : رُفُول و أرْفال.

الرُّفُل جـ : رَفال.

الرَّفْلَة : ۱۰ مصدر مرّه از رَفَلَ. ۲۰ زنی که به طرزی نیکو دامن‌کشان و خرامان باشد. ۳۰ «معیشةٌ ــ» : زندگانی خوش و فراخ.

رَفَهَ ـَ رَفْهاً و رِفْهاً و رُفُوهاً : ۱. خوشگذران و فراخ‌زندگانی شد. ۲. ـ عیشُه : زندگانیِ او آسان و فراخ شد. ۳. ـ ت الإبلُ : شتران هر وقت خواستند به آبشخور آمدند. ۴. ـ ه : با او مهربانی کرد.

رَفُهَ ـُ رَفاهاً و رَفاهَةً و رَفاهِيَّةً ۱. عیشُه : زندگانیِ او خوش و آسوده شد. ۲. در رفاه و فراخ‌معاشی زندگانی کرد.

الرِّفْه : ۱. مصـ رَفَهَ. ۲. آزادانه و هر روز و هر ساعت به آبشخور رفتن. ۳. خرمابُنهای کوچک، نهالِ خُرمابُن.

الرَّفْهان : ۱. تناسان، آسوده. ۲. صاحب نعمت، در ناز و نعمت آرمیده، خوشگذران.

الرَّفْهَة : مهربانی، رحمت، دلسوزی.

الرُّفَهْنِيَّة : ارزانی و فراخ‌معاشی، آسایشِ زندگانی.

الرُّفُو : ج أرْفَى.

الرَّفُود : ماده شتری که با یکبار دوشیدن قدحی را پر از شیر کند، شترِ پُر شیر در هر نوبتِ دوشیدن. ج : رُفُد و رَفائِد.

الرُّفُود جـ : ۱. رَفْد. ۲. رِفْد.

الرَّفُوس : ستور جفتک‌زن، لگدپران. (برای مذکّر و مؤنث) ج : برای مذکّر : رُفُس، برای مؤنّث : رَفائِس.

الرُّفُوش جـ : رَفْش.

الرُّفُوض ۱. جـ : رَفَض. ۲. (به صیغهٔ جمع) : گیاهِ پراکنده. ۳. «ـ النـاس» : گروههای مردم. ۴. «ـ الأرض» : زمینی که در تصرّف کسی نباشد و به تملّک درنیاید. ۵. «ـ الأرْض» : زمینی که پس از حیازت یا قُرُق دیگربار رها و آزاد گذاشته شود.

الرُّفُوغ جـ : رَفْغ (به معانیِ ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳)

الرُّفُوف جـ : رَفّ.

الرَّفِيْض : ۱. دور انداخته، متروک. ۲. عرقِ تن، خَوی. ۳. شمشیر و نیزهٔ شکسته، شکستهٔ هر چیز.

الرَّفِيْع : ۱. بلندپایه، والا مرتبه، والامقام، ارجمند. ۲. «مقامٌ ـ» : مقامِ بلند، پایگاهِ والا. ۳. باریک، نازک. ۴. «هو ـ الصّوتِ» : او بلندآوازه و نامدار و ارجمند است.

الرَّفِيْعَة : ۱. مؤنّثِ رَفِيْع. ۲. عرض حال و شکایتی که به حاکم بردارند یا نزد قاضی برند، عریضه. ج : رَفائِع.

الرَّفِيْغ : زندگانی خوش و آسوده و فراخ. ← أرْفَغ.

الرَّفِـيْف : ۱. مصـ رَفَّ ـِ. ۲. لب و دندان آبدار و درخشان. ۳. سقف، آسمانه. ۴. فراوانیِ گیاه، فراخ‌سالی «ارضٌ ذات ـ» : زمین پُر سبزه و گیاه. ۵. درخت شاداب و سرسبز. ۶. «فتی ـ الأخلاق» : جوانِ خوشخوی، نیک‌منش. ۷. «ذات ـ» : قایقهایی که کنار هم بندند و از روی آنها چون پُلی از آب بگذرند.

الرَّفِيْق : ۱. همراه، همدم، یار، همسفر، رفیقِ راه. ۲. همسر، جفت. ۳. نرم‌خوی، مهربان، اهل رِفْق و مدارا. ۴. (جدید) عنوان خطاب هر فرد در جامعهٔ کمونیستی، رفیقْ فلانی. ج : رُفَقاء و رِفاق. ۵. [کیهان‌شناسی] : یکی از دو ستارهٔ مزدوج که کم نورتر است، ستارهٔ مصاحب.

رَقَأَ ـَ رَقْأً و رُقُوءاً الدَّمعُ أو الدَّمُ : اشک خشک شد، بازایستاد، خون بند آمد.

رَقَأَ ـَ رَقْأً ۱. بینَهم : میان ایشان صلح و سازش داد. ۲. ـ بینهم : میان آنان فساد و تباهی افکند (از اضداد) ۳. ـ فی السُّلَّمِ : از نردبان بالا رفت. ۴. ـ العِرقُ : رگ برآمد، برجسته و بلند شد. ۵. «اِرْقَأْ علی ظَلْعِکَ» : بر خود مهربان باش و بیش از توانایی بر خود تکلیف منه.

الرَّقائِـق جـ : رَقِيْقَة (نا).

الرَّقائِـم جـ : رَقِيْمَة، نوشته، مکتوب (آنـ).

الرِّقاب جـ : رَقَبَة.

الرَّقابَة : ۱. مصـ رَقَبَ. ۲. مراقبت کردن، نگهبانی. ۲. نظارت کردن بر کتابها و روزنامه‌ها و مطبوعات پیش از انتشار آنها، سانسور. ۳. [اقتصاد] «ـ الصَّرف» : در اقتصاد سیاسی، مداخلهٔ دولت از طریق بانک مرکزی در تعیین نرخ ارز، کنترل نرخ ارز.

الرِّقاة جـ : رِقَة، سیم مضروب، سکّهٔ نقره (منتـ).

الرُّقاة جـ : راقِي.

الرَّقاحَة : ۱. مصـ. ۲. بازرگانی.

الرَّقاحِيّ : ۱. منسوب به رَقاحَة. ۲. بازرگان، تاجر.

الرُّقاد : ۱. مصـ. ۲. خواب، خفتن. ۳. «ـ الأخیر» : خوابِ آخرین، مرگ. ۴. [زیست‌شناسی] «ـ الشتاء» :

خواب زمستانیِ بعضی جانوران و گیاهان.

الرُّقارِق : ۱. اندک آبی در برکه یا رودخانه. ۲. شراب رقیق. ۳. جامهٔ نازک. ۴. شمشیر برّاق و درخشان.

الرَّقاش : مار.

الرِّقاع ۱. ج: رُقعَة. ۲. درخت و درختچه‌ای صحرایی و زراعتی از تیرهٔ آزاد درخت با چوبی سخت و محکم و خوب. Trichilia (S)

الرَّقاعَة : ۱. مص رَقُعَ. ۲. نادانی. ۳. کم حیائی، بی‌شرمی.

الرَّقاق : ۱. بیابان، صحرا. ۲. زمین هموار با خاکی نرم. ۳. زمینی که آبِ آن فرو رفته باشد (لا). ۴. روز گرم و سوزان (الر).

الرِّقاق ج: ۱. رَقِیق. ۲. رَقِیقَة. ۳. رُقاق.

الرُّقاق : ۱. نرم و نازک از هر چیز، رقیق و نازک. ۲. زمین هموار و فراخ با خاک نرم. ۳. خاک یا زمینی که آبِ آن فرو رفته باشد. ۴. نان پهن و نازک، نانِ لواش. ج: رِقاق (منت، نا).


الرّقان

الرُّقاقَة : واحدِ رُقاق، یک نان لواش.

الرِّقال ج: رَقْلَة.

الرِّقان : ۱. حنا. ۲. زعفران.

رَقَبَ ـُ رَقْباً ه: به‌گردن او زد.

رَقَبَ ـُ رُقُوباً و رَقُوباً و رَقابَةً و رِقْباناً و رَقَبَةً و رِقْبَةً ۱. ه: از او مراقبت و نگهبانی کرد. ۲. ~ ه: او را پایید. ۳. از او بیم و پروا داشت و احتراز کرد. ۴. ~ ه: آن را چشم داشت و انتظار کشید. ۵. ~ النجمَ: دیده به آن ستاره دوخت و آن را رصدکرد. ۶. ~ ه: رسن در گردن او افکند.

رَقِبَ ـَ رَقَباً : گردن او ستبر شد، گردن‌کُلُفت شد.

الرَّقَب ۱. ج: رَقَبَة. و ۲. رِقبَة. ۳. مص رَقِبَ. ۴. ستبریِ گردن، کُلُفتیِ گردن.

الرُّقَب ج: رُقْبَة.

الرُّقُب ج: ۱. رَقِیب (به معنی ۱۰). ۲. رَقَب (به معنی ۳). (نا، آنند).

الرُّقْب ج: أرْقَب.

الرُّقْباء : زنی که فرزندی برای او نماند.

الرُّقَباء ج: رَقِیب (معانی ۱ تا ۱۰).

الرَّقَبان و الرَّقَبانِیّ : مرد ستبرگردن، گردنْ‌کُلُفت.

الرَّقَبَة : ۱. مص رَقَبَ ـُ. ۲. گردن. ۳. بیخِ پسِ گردن. ۴. بنده، بَرده. ۵. گردن کمانچه و تار و مانند آن که به کاسه می‌پیوندد، دستهٔ تار و کمانچه که پرده‌ها روی آن است. ج: رِقاب و رَقَبات و رَقَب و أرْقُب. ۶. «هُم غلاظ الرِّقاب»: آنان جلف و نادانند، کلّه‌شق هستند. ۷. «أعتق رَقَبَتَه»: خود را رهانید، آزاد کرد.

الرُّقْبَة : ۱. گودالی که برای شکار کردن درندگان کَنَند. ۲. [قانون]: ملکی که مالک آن از محصولاتش بهره‌مند نشود، ملکی که در تصرّف مالک خود نباشد. ج: رُقَب.

الرِّقْبَة : ۱. مص رَقَبَ. ۲. نگهبانی. ۳. حالت مراقبت و تمرکز حواس. ۴. خویشتن‌داری، پرهیز. ۵. ترس. ۶. دسترنج «ورثَ مالاً عن ~»: مالی را از دسترنج خود به دست آورد نه از ارث پدری. ۷. از پیش خود «ورثَ مجداً عن ~»: از پیش خود بزرگواری را به ارث برد بی‌آنکه پدرانش بزرگوار بوده باشند. ج: رَقَب.

الرُّقْبَی : ۱. نگهداری. ۲. نگهبانی. ۳. [قانون]: بخشیدن خانه یا چیزی به‌کسی به شرط آنکه اگر یکی از آن دو طرف بمیرد آن خانه یا چیز تماماً مال دیگری شود. و ۴. آنچه مرد به زن خود بخشد تا زن پس از مرگ شوهر مالکِ تمام آن باشد و در صورت وجود وارثانی دیگر آنان را بر آن مال یا مِلک حقّی و سهمی نباشد.

الرِّقَة (و ر ق): سیمِ مضروب، سکّهٔ نقره. ۲. نقره، سیمِ خام. ۳. زمینی که چون در شدّت گرما باران بر آن بارد سبز شود. ۴. مال. ج: رِقُونَ (در حالت رفع) و رِقِینَ (در حالت نصب و جرّ).

رَقَحَ ـَ رَقْحاً و رَقاحَةً : ۱. کسب کرد، بازرگانی کرد. ۲. ~ الشیءَ: در آن چیز تدبیر نمود و آن را اصلاح کرد.

رَقَدَ ـُ رَقْداً و رُقاداً الثوبُ: جامه کهنه شد.

رَقَدَ ـُ رَقْداً و رُقُوداً و رُقاداً : ۱. خوابید. ۲. ~ فی القبر: در گور خفت، دفن شد. در مرقد آرام یافت. ۳. ~ تِ السوقُ: بازار خوابید و کساد و بی‌رواج شد. ۴. ~

الحَرُّ و غيرُه: گرما و جز آن آرام يافت. ۵. ـ عن الأمرِ: از آن کار غفلت کرد، آن را فراموش کرد. ۶. ـ عن ضيفه: از مهمان خود پذیرایی نکرد، به مهمان بی‌اعتنایی نمود. ۷. ـ ت الدّجاجةُ على البيضِ: مرغ روی تخم خوابید.

الرَّقَدان: جست و خیز بزغاله و برّه از سرِ نشاط و بازیگوشی.

الرَّقْدَة: ۱. یک بار خوابیدن. ۲. تقریباً ده روز «أصابتْنا ـ من الحَرِّ»: تقریباً به مدّت ده روز گرفتار گرما بودیم (لا).

الرُّقَدَة: پُر خواب، بسیار خوابنده، خواب‌آلود. (المو).

الرَّقْراق: ۱. هر چیز درخشنده، برّاق. ۲. اشکی که در چشمخانه بگردد ولی فرو نچکد. ۳. ابری که برود و بیاید. ۴. سراب که بدرخشد. ۵. فتاة رَقْراقةُ البَشَرَة»: دختر درخشان‌روی سفیدپوست.

رَقْرَقَ رَقْرَقَةً ۱. الماءَ: آب را آهسته ریخت. ۲. ـ العینَ: اشکِ چشم را روان ساخت. ۳. ـ الخمرَ: شراب را با آب آمیخت. ۴. ـ الطيبَ في الثوب: عطر را در جامه افشاند، به لباس عطر زد. ۵. ـ الثريدَ الدسمَ: تریدِ سفت شده را با روغن نرم و شُل کرد، آبدار کرد.

رَقَزَ ـُ رَقْزاً: ۱. رقصید. ۲. ـ العِرقُ: رگ برجست، جنبید، جهید.

رَقَشَ ـُ رَقْشاً ۱. ه: آن را نقش کرد، نقّاشی نمود، نگارین ساخت. ۲. ـ الكتابَ: کتاب را نیکو نوشت و نگاشت و آراست. ۳. ـ المفسدُ كلامَه: فسادانگیز سخن خود را آراست و با آب و تاب گفت تا باور کنند و او به مقصود برسد.

الرَّقَش: رنگی تیره که تیرگیِ آن با سیاهی آمیخته باشد.

الرَّقْش: ۱. مص. ۲. خطّ خوش. ج: رُقوش.

الرُّقْش: جـ: ۱. أرقَش. ۲. رَقْشاء.

الرَّقْشاء ۱. مؤنثِ أرْقَم (که بایستی به قیاس بشود رَقْماء ولی رَقْشاء آمده)، ماری با خالهای سیاه و سفید، مارِ پیسه. ۲. کرمی با نقطه‌های زرد و سرخ. ۳. بانگ شتر که از گلو برآرد ← شَقْشَقَة. ج: رُقْش. ← أرْقَم.

رَقَصَ ـُ رَقْصاً: ۱. رقصید، ۲. جنبید. ۳. ـ النبيذُ: شراب جوشید. ۴. ـ في الكلامِ: در سخن گفتن شتاب کرد، تند تند حرف زد. ۵. ـ السرابُ: آب‌نما موج زد، تکان خورد.

رَقَصَ ـُ رَقْصاً و رَقَصاً و رَقَصاناً الجملُ: شتر دوید و شلنگ انداخت و لگد پراند.

الرَّقْص: ۱. مص. ۲. پایکوبی و دست‌افشانی، هنر رقص. ۳. ـ ايقاعيّ: رقص ضربی و حرکات مناسب و هماهنگ با موسیقی. Eurythmics (E) ۴. ـ البَطْنِ: رقص شکم. Belly dance (E) ۵. ـ شَعْبِيّ أو فُولْكلوريّ: رقص عامّه، رقص مردمی. ← دَبْكَة.

الرَّقْصَة: ۱. یک بار رقصیدن. ۲. نوع رقص. «ـ فالْس»: رقصِ والس.

رَقِطَ ـَ رَقَطاً: خال‌خالی بود، یا شد، زمینهٔ سفید با خالهای سیاه یا زمینهٔ سیاه با خالهای سفید داشت.

الرَّقْطاء: ۱. مؤنث أرْقَط. ۲. فتنه و آشوب (به سبب رنگارنگی و تلوّنِ آن). ۳. «السُّلَيْلَة ـ»: سوسماری زهردار از سوسماران مارسان. Pygope (S) ۴. [علم بدیع]: شعری که یک کلمهٔ آن نقطه‌دار و کلمهٔ دیگرش بی‌نقطه باشد. ج: رُقْط.

الرُّقَط جـ: رُقْطَة.

الرُّقْط جـ: رَقْطاء.

الرُّقْط جـ: أرْقَط.

الرُّقْطَة: ۱. سفید با سیاه یا زرد با سُرخ: ج: رُقَط. ۲. [گیاه‌شناسی]: خالهای سفید در سبزیِ گیاهان. Streak (E)

رَقَعَ ـَ رَقْعاً ۱. الثوبَ: شکافِ جامه را دوخت، جامه را وصله کرد. ۲. ـ الغرضَ بسهمِه: با تیر خود به هدف زد. ۳. ـ ه بالسوطِ: او را تازیانه زد «ـ كَفّاً»: او را سیلی زد. «ـ الأرضَ بِرِجْليه»: دو پایش را بر زمین زد. ۴. به معنی مطلقِ زد. ـ ه: او را زد. ۵. ـ في السيرِ: در رفتن شتاب کرد، به شتاب رفت. ۶. ـ ه: او را هجو کرد، به حیثیت او ضربه زد. ۷. ـ الشيخُ: آن پیرمرد کف


الرَّقّ

دست بر زمین نهاد تا برخیزد.

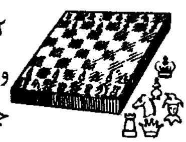
رَقُعَ ـُ رَقاعَةً : ۱. بی‌شرم شد، بی‌حیا گشت. ۲. نادان شد، بی‌خرد بود.

الرَّقْع : ۱. مصـ رَقَعَ. ۲. آسمان هفتم به اعتقاد قدما.

الرُّقَع جـ : ۱. رُقْعَة. و ۲. رُقعه. ۳. ماهی‌ای دریایی و رودخانه‌ای از نوع لاطِس، نوعی ماهیِ آب شور و شیرین. Lates (E)

الرُّقْع جـ : ۱. أرقَع. ۲. رَقْعاء.

الرَّقْعاء : ۱. مؤنّثِ أرقَع، زن بی‌عقل و گول. ۲. زن لاغرسُرین. ۳. ماده گاو رنگارنگ، ابلق، پیسه. ج : رُقْع.


رقعة الشّطرنج

الرُّقْعَة : ۱. پاره‌ای کاغذ یا پوست که بر آن چیز نویسند. ۲. تکّه‌ای پارچه یا چرم که بر جامه یا کفش دوزند، وصله، پینه. ۳. قطعه‌ای زمین. ۴. «ـ الشیء» : اصل و جوهر هر چیز. ۵. «ـ شطرنج» : صفحهٔ بازی شطرنج. ۶. «ـ الهدف» : صفحهٔ هدف، نشانه برای تیراندازی، سیبُل. ۷. برچسب که به کالا زنند، تگِ قیمت. ۸. بلیت. ۹. کوپُن، پته، بُن جیره، کالابرگ. ۱۰. لکّه «فی هذا الجمل ـَ من الجَرَب» : در تن این شتر لکّهٔ گری است، شروع به گرفتنِ بیماری جرب و گری کرده است. ۱۱. «خطّ ـ» : نوعی خطّ که با آن نامه و مانند آن نویسند، خطّ رقاع. ج: رُقَع و رِقاع.

الرُّقَعَة درختی بزرگ که ساقش به چنار و برگش به برگ کدو و میوه‌اش به انجیر مانَد. ج : رُقَع.

رَقَّ ـِ رِقّاً ۱. الحُرُّ : آن شخصِ آزاد بنده شد، به بندگی درآمد. ۲. ـ العبدُ : آن بنده همچنان در بردگی ماند.

رَقَّ ـِ رِقَّةً : ۱. نرم و نازک شد، رقیق و آبکی شد. ۲. ـ له أو لِحالِه : برای او دلش سوخت، به او رحم و مهربانی کرد. ۳. ـ ت حالُه : بدحال و تنگدست شد. ۴. خوار و فروتن شد، گردن نهاد. ۵. شرمنده شد. ۶. ـ ه : او را بندهٔ خود ساخت، به رِقّیّتِ خود درآورد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را مالک شد، به ملکیّتِ خود درآورد. ۷. ـ ت عظامُه : بزرگ و سالخورده شد.

الرَّقّ : ۱. پوستی نازک که بر روی آن نویسند. ۲. صفحهٔ کاغذ. ۳. نرم و شُل، رقیق (خلافِ سِفت و غلیظ) ۴. نوعی خزنده و چارپای آبی همانند تمساح. ۵. لاک‌پشت دریایی Chelys (S) ۶. لاک‌پشتِ بزرگِ نَر. ۷. لاک‌پشتی از تیرهٔ بی‌لاکان که انواع بسیار دارد و در آبهای شیرین و کنار رودها زندگی می‌کند. ج : رُقُوق.

الرِّقّ : ۱. مصـ رَقَّ. ۲. بندگی، بردگی. ۳. «ـ أبیَض» : بندگیِ سفیدپوست. ۴. چیز نرم و نازک، رقیق. ۵. پوستی نازک که بر آن نویسند. ۶. زمین پهناور و نرم. ۷. برگ درخت. ۸. سر شاخهٔ نرم و نازک که ستور آن را بچرد. ۹. گیاهی خاردار. ۱۰. ناتوانی، سستی. ۱۱. دایره که آن را نوازند، دف. ج : رُقُوق.

الرُّقّ : ۱. آبی اندک در برکه یا در تهِ درّه. ۲. زمین پهناور و نرم. ج : رُقُوق.

الرَّقَق : ۱. سستی، ناتوانی. ۲. نرمی و نازکی. ۳. نرمی و شُلی و آبکی بودن غذا و جز آن. ۴. کمی، اندک بودن. ۵. زمین پهناور و نرم.

الرَّقّاء : ۱. مرد افسونگر، آن که افسون خواند و حِرز و تعوید نویسد، دعانویس. ۲. کوهنورد.

الرَّقّابَة : ۱. نگهبانِ کالا، مراقب. ۲. مأمور نظارت، ناظرِ کارگاه.

الرَّقّاص : ۱. بسیار رقص‌کننده، رقّاص، پایکوب و دست‌افشان ۲. «ـ السّاعة» : رقّاصکِ ساعت، پاندول، فندول.

الرَّقّاصَة : ۱. مؤنّثِ رَقّاص. ۲. زمینی که با وجود باران چیزی نرویاند، زمینِ بی‌استعداد برای کشاورزی. ۳. نوعیِ بازیِ مخصوص اعراب.

الرَّقَّة :کناره رودخانه که هنگام مدّ به زیر آب می‌رود و در جزر آشکار می‌گردد. ج : رِقاق.

الرِّقَّة : ۱. مصـ رَقَّ. ۲. دلسوزی، مهربانی. ۳. شرم و حیا داشتن، شرمندگی. ۴. نرمی و نازکی. ۵. «ـ العیش» : فراخی و آسایش زندگانی. ۶. «ـ الجانِب» : سستی، ناتوانی، انعطاف‌پذیریِ بسیار.

رَقَّحَ تَرْقِیحاً (ر ق ح) مالَه : مال خود را سامان داد و به ادارهٔ آن پرداخت.

الرُّقَّد جـ : راقِد.

رَقَّشَ تَرْقِيشاً ۱. الكلامَ : آن سخن را نوشت. ۲. ـ ه : آن را آراست. ۳. ـ الكلامَ : سخن را آرايش لفظی و آب و تاب داد. ۴. ـ الصّحيفةَ : صفحه را خط کشی کرد. ۵. ـ الرجُلَ : آن مرد را سرزنش کرد، او را نکوهيد. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد سخن‌چينی کرد.

رَقَّصَ تَـرْقِيصاً (ر ق ص) : او را رقـصاند، بـه رقـص واداشت.

رَقَّطَ تَرْقِيطاً (ر ق ط) على الثوبِ : بـر جـامهٔ سـفيد نقطه‌های سياه و بر جامهٔ سياه نقطه‌های سفيد زد، بر لباس لکّه‌های مرکب يا جز آن پاشيد.

رَقَّعَ تَرْقِيعاً (ر ق ع) ۱. الثوبَ ونحوَه : جامه و مانند آن را وصله زد، پينه کرد. ۲. ـ البناءَ : زيرِ ساختمان ستون نهاد و آن را محکم کرد. ۳. ـ الحديثَ : به حديث افزود و نقص آن را اِصلاح کرد، حديث را کامل کرد.

رَقَّقَ تَرْقِيقاً (ر ق ق) ۱. ه : آن را نرم و نازک و شُل و آبکی کرد (برخلاف غَلَّظَ : سِفت و غليظ کـرد) ۲. ـ قلبَه : او را نرم‌دل و نازک‌دل گردانـد، دلش را بـه رِقّت آورد. ۳. ـ الكلامَ : سخن را آراست و با آب و تاب بيان کرد. ۴. ـ اللفظَ : به زبان ساده و روان سخن گفت. ۵. ـ مابين القومِ : ميان مردم فساد افکـند، شـرّ و فـتنه برانگيخت.

رَقَّمَ تَرْقِيماً (ر ق م) : ۱. نوشت، نگاشت، رقمی کرد، مـرقوم داشت. ۲. ـ الكـتابَ : کـتاب يـا نـامه را نقطه‌گذاری کرد، آن را بـا نـقطه و حـرکات و عـلامات روشن و خوانا ساخت. ۳. ـ الكتابَ : بر موادّ کتاب برای يادداشت علامتِ بازبينی زد، تيک زد. ۴. ـ الأشياءَ : چيزها را شماره‌گذاری کرد.

رَقَّنَ تَرْقِيناً ۱. ه : به معانیِ رَقَّمَ است. ۲. ـ الكتابَ : کتاب را آراست و نيکو ساخت. ۳. ـ ه : سطرهای آن را به هم نزديک کرد. ۴. ـ الخطَّ : بر حروفِ خطّ نقطه و حرکت نهاد. ۵. ـ الحُسْبانات : بـر بـرگهای حسـاب و فاکتورها نشان نهاد تا ديگربار به حساب نياورد.

رَقَّى (رَقّا) **تَرْقِيَةً** (ر ق ی) ۱. ه : آن را برداشت و بالا برد. ۲. ـ الموظّفَ : کارمند را ترفيعِ درجه داد. ۳. ـ علَيّ الباطلَ : بر سخن باطل به تکلّف افزود و آن را برای من شاخ و برگ داد. ۴. ـ الحديثَ : بر آن حديث افزود.

الرَّقِّيات : تـيره‌ای از جـانوران خـزنده، و تـخم‌گذار از راسـتهٔ سـنگ‌پشتها کـه مـعروفترين آنـها سـنگ‌پشت دريايی است. سنگ‌پشتهای بی‌لاک، بی‌لاکان.

الرَّقْل جـ : رَقْلَة.

الرَّقْلَة : خرمابُن بلند. ج : رِقال و رَقْل و رَقَلات.

رَقَمَ ـُ رَقْماً : ۱. نوشت، نگـاشت، رقـمی کـرد. ۲. ـ الكتابَ : کتاب را نقطه و حرکت‌گذاری کرد و روشن و خوانا ساخت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را آراست و زينت داد. ۴. ـ المتاعَ : بر روی کالا شماره و برچسبِ قيمت نهاد. ۵. ـ البعيرَ : بر شتر داغ نهاد. ۶. ـ الخبزَ : بر روی نان نقش و نگار کرد. ۷. «فلانٌ يرقمُ عـلى المـاءِ» : (لفـظاً) فلانی بر آب نقش می‌زند، (تعبيراً) : در همه کار ماهر است.

الرَّقَم : دو رنگ، سفيد و سياه، زرد و قرمز، پيسه، ابلق.

الرَّقِم : ۱. سختی و بلا، مصيبت، اندوه بزرگ. ۲. «بنت ـ» : سختی و بلا. ۳. «جاءَ بـ ـ الرَّقْماء» : بلايی سخت آورد. ۴. «جاءَ بـ ـ» : بسيار و فراوان آورد.

الرَّقْم : ۱. مصـ رَقَمَ. ۲. نقش و نگار مخطّط. ۳. خطّ درشت. ۴. نشانه، علامت. ۵. مُهر. ۶. قيمت اجناس که بر آنها نوشته شود، بـرچسبِ نـرخ کـالا. ۷. [حسـاب] : نشانه‌های اعداد از يک تا نُه، رَقَم، عدد. ج : أرْقام و رُقُوم. ۸. «الأرقام الهنديّة» : شماره‌های هندی که عبارتند از ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹*
۹. «الأرقام العربيّة» : شماره‌های عربی که عبارتند از 1، 2، 3، 4، 5، 6، 7، 8، 9 که از قرن دهم ميلادی در بعضی کشورهای اروپايی نيز رايج گرديد.
۱۰. «الأرقام اللاتِينِيَّة» : شماره‌های لاتينی که عبارتند از : I، II، III، IV، V، VI، VII، VIII، IX
۱۱. «ـ القياسيّ» : حدّ نصاب که در تـوليد يـا ورزش

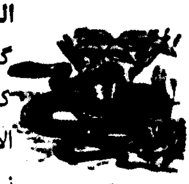
---

* در دستنوشت عربی گاه اعداد دو و سه و چهار و پنج و شش را به ترتيب چنين نويسند ۲، ۳، ٤، ٥، ٦

چون از آن فراتر روند حدّ نصاب تازه‌ای پدید می‌آید، بالاترین امتیاز، بالاترین مرتبهٔ ممکن تا زمان خود، رکورد. ۱۲• [اقتصاد] : ارقام و اعدادی که تغییرات و رویدادهای سنجیدنیِ اقتصادی مانند تغییر نرخ‌ها و دستمزدها با آن ارقام مقایسه و اندازه‌گیری می‌شود، پارامتر، شاخصِ اقتصادی. ۱۳• «ضَرَبَ ـ القیاسیّ القفزِ العالی» : رکوردِ پرشِ ارتفاع را شکست. ۱۴• [موسیقی] : پاره‌ای پوست یا پشم که بر کاسهٔ عود روی محلّ مضراب خوردن می‌چسبانند، خفنگ.

الرُّقَم ۱• ج- : رَقِیم. ۲• [تشریح] : خطوط و شیارهای عرضیِ عضلهٔ مستقیم شکم.

الرُّقْمَة : ۱• مرغزار. ۲• کنارهٔ دریا یا سیلگاه. ۳• جای گرد آمدن آبِ درّه. ۴• گیاه خُبّازی، خطمیِ پنیرک، نان کلاغ. ۵• مقداری اندک از علف یا جز آن «ما وَجَدْتُ فی الأرضِ إلّا ـً من کلاءٍ» : در آن زمین جز اندکی علف نیافتم. ۶• ناخن‌گونه‌ای در بازوی ستور از درون. مثنّای آن رَقْمَتان که در هر دو بازوی ستور است. ۷• [موسیقی] : قاب چوبیِ سازِ قانون.



الرُّقْمَة

الرُّقْمَة : دو رنگ، ابلق، سیاه و سفید یا زرد و سرخ، پیسه.

رَقَنَ ـُ رَقْناً ۱• ت المرأةُ : آن زن خضاب کرد، حنا بست. ۲• ـ الشَّعرَ : موی را با حنا رنگ کرد (لازم و متعدّی).

الرَّقَن : تخم پرندگانِ لاشخور، تخم مرغان مردارخوار. واحدش رَقَنَة است.

الرَّقْو : تودهٔ شن، ریگ تودهٔ گِرد و بلند.

الرَّقُوء : ۱• آنچه برای بند آوردن خونریزی بر روی زخم نهند. ۲• سازش‌دهندهٔ مردم، آشتی‌بخش.



رقیب الشمس

الرَّقُوب : ۱• بسیار مراقب. ۲• زنی که به طمع میراث چشم بر مرگ شوهر دارد. ۳• زنِ فرزند مرده. ۴• زنی که بچّه‌اش زنده نماند. ۴• پیرمرد یا پیرزنی که کسی نداشته باشد. زن یا مرد ناتوان از کسب و کار.

الرَّقُود : ۱• پُر خواب، همواره خفته، خواب‌آلود. ۲• «امرأةٌ ـ الضُّحی» (لفظاً) : زنی که تا نیمروز می‌خوابد. «تعبیراً» : زنی که در ناز و نعمت باشد.

الرُّقُود ج- : راقِد.

الرُّقُوش ج- : رَقْش.

الرُّقُوق ج- : ۱• رَقّ. ۲• رِقّ. ۳• رُقّ.

الرُّقُوم ج- : ۱• رَقَم. ۲• رَقْم.

الرَّقُون : ۱• حنا. ۲• زعفران.

الرِّقُون ج- : رِقَة (در حالت رفع).

رَقَی ـِ رَقْیاً و رُقِیّاً و رُقْیَةً (ر ق ی) ۱• ه أو علیه : او را طلسم کرد، به سود یا زیان او وی را افسون کرد، دعابندی کرد، تعویذ خواند، دعانویسی کرد. ۲• ـ فلاناً : از فلانی تملّق گفت، چاپلوسی کرد.

رَقِیَ ـَ رَقْیاً و رُقِیّاً ۱• الجبلَ و فیه و إلیه : از کوه بالا رفت. ۲• «ازقَ علی ظَلْعِک» : به اندازهٔ توانائیت بالا برو! ۳• ـ فلاناً : از فلانی تملّق گفت و با نرم‌زبانی کینه را از دل او بیرون آورد.

الرُّقَی و رُقاً ج- : رُقْیَة.

الرَّقِیب : ۱• نگهبان، پاسبان، دیده‌بان. ۲• از نامهای خدای متعال. ۳• منتظر، چشم به راه. ۴• طلایه و جلودار لشکر ← طلیعة. ۵• سوّمین تیرِ قمار (در قمارِ با أزلام). ۶• نگهداری‌کننده از چیزی. ۷• بازماندهٔ شخص از فرزندان و بستگان وی. ۸• درجه‌ای در ارتش بین گروهبان و ستوان، استوار. ۹• «ـ المطبوعات» : سانسورکنندهٔ مطبوعات، سانسورچی (المو). ج : رُقَباء. ۱۰• ماری خطرناک، تاربوفیکس. Tarbophis (S) ج : رقیبات و رُقُب. ۱۱• «هو ـُ نفسِه» او خود از خویشتن انتقاد می‌کند و راهی برای انتقادِ دیگران باقی نمی‌گذارد. ۱۲• [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای که چون طلوع کند ستارهٔ مقابل آن غروب کند. و ۱۳• «ـ الثّریّا» : ستارهٔ عیّوق. ۱۴• [گیاه‌شناسی] «ـ الشمس» : گلی از تیرهٔ گل‌چتریان، آفتاب‌پرست، آفتاب‌گردان. Hébotrope (F)

الرُّقْیَة : افسون، تعویذ و دعا برای بیمار و مارگزیده و دفع چشم‌زخم و ارواح خبیثه. ج : رُقیً و رُقْیات.

الرَّقِیدَة [کشاورزی] : شاخه‌ای از درخت که برای

تکثیر در خاک بخوابانند و چون ریشه دهد از اصل جدا کنند و در جایی دیگر بکارند. شاخهٔ در خاک خوابانده.

الرَّقِیعُ : ۱. (مطلقِ) آسمان. ۲. آسمانِ اوّل (از هفت آسمان به عقیده و نامگذاریِ پیشینیان). ۳. گول، بی‌خرد. ج : أَرْقِعَة.

الرَّقِیقُ : ۱. نرم، نازک، آبکی، شُل (در برابر سفت و غلیظ). ۲. مرد سست و ناتوان و خوار. ج : أَرِقّاء. مؤ : رَقِیقَة : ج مؤ : رِقاق. ۳. بنده، زرخرید، برده. (مفرد و جمع در آن یکسان است). ۴. «ـ الأنف» : دارای بینیِ باریک، بینی‌نازک، نرم‌بینی. ۵. «ـ اللفظ» : نرم‌گفتار، شیرین‌سخن. ۶. «ـ المعانی» : مطلبِ دارای مفاهیم لطیف و دلپذیر. ۷. «عیشٌ ـ الحواشی» : زندگانی خوش و فراخ و دلپسند. ۸. «هو ـ الحال» : او فقیر و تنگدست است، تُنُک‌مایه است. ۹. الرَّقیقان : مثنّای رَقِیق، دو سوراخِ بینی.

رَقِیقات المَناقِیر : راسته‌ای از پرندگان سبکبال که تیرهٔ هُدهُد و پرندگان بالارونده از درخت (عمودی‌روندگان) (E) Certhidae از آن جمله‌اند، نازک‌نوکان.

الرَّقِیمُ : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مرقوم، نوشته، کتاب. ۲. کِشتی. ۳. «أصحابُ الرَّقیم» : یاران غار، اصحاب کهف (ظاهراً رقیم نام روستا یا کوهی بوده است که اصحاب کهف بدان پناه برده‌اند) «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الکَهْفِ وَ الرَّقیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً» : (قرآن مجید، الکهف ۱۸/ ۹) : آیا پنداشته‌ای که یاران آن غار و رقیم از زمرهٔ نشانه‌های ما چیزی شگفت بودند؟

الرَّقِین : ۱. کتاب، نوشته، مرقوم، رقم‌خورده، رقم زده شده. ۲. پول، مسکوک.

الرِّقِینَ ج : رِقَة (در حالت نصب و جرّ) (مفاتیح‌العلوم).

رَکا ـُ رَکْواً ۱. الأرضَ : زمین را کند. ۲. ـ الحوضَ : حوض را راست و هموار و به قاعده ساخت. ۳. ـ الأمرَ : کار را درست کرد، سامان داد، محکم و استوار ساخت. ۴. ـ بالمکانِ بقیّة یومِه : بقیّهٔ روز را در آنجا ماند. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را به تأخیر افکند. ۶. ـ علیه : او را به زشتی توصیف کرد. ۷. ـ الحملَ : علی الدّابّةِ : بار سنگین بر ستور نهاد.

الرِّکاء ج : رَکْوَة و رِکْوَة و رُکْوَة.

الرَّکائِب ج : ۱. رِکاب (به معنی ۲). ۲. رَکُوبَة.

الرَّکائِز ج : رَکِیزَة.

الرَّکائِس ج : رَکاسَة و رِکاسَة و رُکاسَة.

الرِّکاب : ۱. حلقهٔ زین، رکاب. ج : رُکُب. ۲. حیوان سواری بویژه شتر. واحدش از غیر لفظ خود راحِلَة است. ج : رَکائِب و رِکابات و رُکُب.



الرِّکاب

الرِّکابات ج : رِکاب (به معنی ۲).

الرِّکاز ج : رِکْزَة (لسـ) و ۲. رَکِیزَة ۳. تکّه‌های سیم و زر که از زمین یا ازکان درآورند، دفینه، گنجینهٔ زیرِ زمین. ج : أَرْکِزة و رِکْزان.

الرِّکاس : بندی که در مهار شتر افکنند و مچ دستهای حیوان را بدان بندند. ج : رُکُس و أَرْکِسَة.

الرَّکاسَة و الرِّکاسَة و الرُّکاسَة : میخ یا میخ طویله و مانند آن که در زمین فروکنند و ستور را به آن بندند. ج : رَکائِس.

الرِّکاک ج : ۱. رَکّ و رِکّ. ۲. رِکِیک. ۳. رَکِیکَة. ۴. رُکاکَة.

الرُّکاک : سست‌اندیش و نااستوار در کار، بی‌اعتبار.

الرُّکاکَة : ۱. ضعیف‌اندیشه و سست‌رأی (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۲. مرد بی‌غیرت نسبت به کسان خویش، بی‌حمیّت. ج : رِکاک.

الرُّکام : ۱. چیز انباشته شده بر روی هم، متراکم. ۲. «قَطیع ـ» گلهٔ بزرگ و انبوه و فشرده. ۳. ابرِ بر هم نشسته، ابرِ متراکم. ۴. ـَ جَلِیدیّ : سنگ و خاک و برفی که در اثر حرکت تودهٔ غلتانِ یخ جابجا و انباشته شود، یخ انباشته و سفت.

الرَّکایا ج : رَکِیَّة.

رَکِبَ ـَ رُکُوباً و مَرْکَباً ۱. الدّابّةَ أو علیها : بر چهارپا سوار شد، بر پشت ستور نشست. ۲. ـ الطائِرةَ أو فیها : سوارِ هواپیما شد. ۳. ـ البحرَ : سفر دریایی کرد. ۴. ـ الطریقَ : از آن راه رفت، راه را پیمود. ۵. ـ الأثرَ : نشان

و ردِ پا را دنبال کرد. ۶• ~ الدَّيْنَ: بسيار وام گرفت ۷• ~ ه الدَّينُ: بدهيِ بسيار بر او گِرد آمد. ۸• ~ هواه: دنبال هوای نفس و هوسِ خود رفت. ۹• ~ رأسَه: بی‌اندیشه و تأمّل به هر کاری دست زد. ۱۰• ~ الذنبَ: گناه ورزید، مرتکب گناه شد. ۱۱• ~ الخطرَ: خود را به خطر افکند.

رَكِبَ ـَ رَكَباً: (رُكْبَة) يعنی زانویش بزرگ شد، یا درشت و بزرگ بود.

رُكِبَ مجـ فلانٌ: ۱• زانوی فلانی درد گرفت، مبتلا به زانودرد شد. ۲• از درد زانو نالان شد.

رَكَبَ ـُ رَكْباً ۱• ه: بر (رُكْبَة) زانوی او زد. ۲• ~ ه: او را با زانوی خود زد.

الرَّكْب: ۱• مصـ رَكَبَ ـُ. ۲• جـ: راكِب، سواران (بر شتر یا اسب). ج: أرْكُب و رُكوب.

الرُّكَب جـ: رُكْبَة.

الرُّكُب جـ: رِكاب. ۲• رُكْبَة. ۳• رَكِيْب ۴• رَكُوب.

الرُّكْب جـ: أرْكَب.

الرُّكْبان جـ: راكِب. ۲• «~ السُّنْبُلِ»: آنچه از غلاف گندم اوّل برآید که همان سیخکهای نازک بر روی خوشه است.

الرَّكَبَة جـ: راكِب.

الرَّكَبَة جـ: راكِب.

الرِّكْبَة: ۱• نوعی از سوار شدن و برنشستن بر مرکب. ۲• شکل و هیئتِ سواری و سوارکاری. «هو حسن ~»: او خوب سواری می‌کند.

الرُّكْـبَة: ۱• زانو. ج: رُكَب و رُكْبات و رُكَبات. ۲• [کیهان‌شناسی] «~ الدجّاجة» و «الرّامِي»: نام دو ستاره نزدیک به هم است.

رَكَحَ ـَ رَكْحاً إليه أو عليه: بر آن تکیه و اعتماد کرد.

رَكَحَ ـَ رُكُوحاً إليه: به جانب آن یا او میل کرد، متمایل به آن سوی شد.

الرُّكْح جـ: ۱• رَكْحاء و ۲• رُكْحَة. ۳• پایهٔ کوه. ۴• کرانه و ناحیهٔ کوه. ۵• اساس، پایه، بنیاد. ۶• میان سرای و ساحتِ خانه. ۷• خانه و مأوای راهبانَ، زاویهٔ پارسایان، خانقاه. ج: أرْكاح و رُكُوح.

الرَّكْحاء: زمین سخت و بلند. ج: رُكْح.

الرُّكْحَة: ۱• صحن خانه، حیاط، میانِ سرای. ۲• میدان. ج: رُكْح.

رَكَدَ ـُ رُكُوداً ۱• الشيءُ: آن چیز آرام گرفت، ساکن شد. ۲• ~ الريحُ: باد ایستاد ۳• ~ الميزانُ: ترازو برابر ایستاد. ۴• ~ عصيرُ العنبِ و نحوُه: جوشش آب انگور و مانند آن فرو نشست. ۵• ~ الثفلُ: دُرد و تفاله ته‌نشین شد. ۶• ~ القومُ: آن گروه آرام گرفتند. ۷• «~ ت ريحُهم»: دولت آنان از میان رفت. ۸• ~ ت السوقُ: بازار راکد شد، کساد شد، از رونق افتاد ۹• «~ ت الشمسُ»: خورشید بالای سر ایستاد و تابید.

رَكْرَكَ رَكْرَكَةً ۱• الشيءُ: آن چیز سست و ضعیف شد. ۲• ~ الرجُلُ: آن مرد ترسید.

رَكَزَ ـُـِ رَكْزاً ۱• الرّمحَ و نحوَه: نیزه و مانند آن را در زمین فرو برد. ۲• ~ ه: آن را زیر خاک کرد و پوشاند. ۳• ~ العِرقُ: رگ پرید، برجست، جنبید. ۴• ~ الشيءَ في الشيءِ: آن چیز را در آن یک جایگیر و محکم کرد. ۵• ~ اللهُ الشيءَ: خدا آن چیز را بر زمین ثابت و استوار گرداند.

الرِّكَز ۱• جـ: رِكْزَة.

الرِّكْز: ۱• آواز ضعیف، صدای آهسته. «وَكَمْ أَهْلَكْنا قَبْلَهُم مِن قَرْنٍ هَلْ تُحِسُّ مِنْهُم مِن أَحَدٍ أو تَسْمَعُ لَهُم رِكْزاً» (قرآن مجید، مریم/ ۹۸): و چه بسیار مردمی که پیش از آنها هلاکشان کردیم. آیا هیچ یک از آنان را می‌یابی یا اندک آوازی خفیف و نهفته از آنها می‌شنوی؟ در تعبیر قرآنی آهستگی و ضعف و پنهانی و نهفتگی و خفگیِ حاکی از عدمِ صدا همه منظور شده است (اعـم). ۲• مرد بخشنده و بزرگوار. ۳• مرد دانشمند و با خرد. ۴• حسّ کردن، دریافتن. ج: رُكُوز و أرْكاز.

الرِّكْزان جـ: رِكاز. ججِ رِكْزَة و رَكِيْزَة.

الرِّكْزَة: ۱• استواری خرد و اندیشه، ثبات عقل. ۲• هوشیاری، دوراندیشی، دانایی، دانش. ۳• پاجوش خرمابن جدا شده از ریشهٔ اصلی که در جایی **دیگر**

بنشانند. ج: رِكَز و رِكاز.

رَكَسَ ـُ رَكْساً ۱. الشيءَ: آن چیز را واژگون کرد، وارونه یا سر و ته کرد. ۲. ~ البعيرَ: پای شتر را با (رِكاس) مهاری پیوسته از بینی به زانوی شتر بست. ۳. بازتاب نشان داد. به عاملی مؤثر پاسخ داد، عکس‌العمل داشت (المو).

الرِّكْس: ۱. پلیدی، ناپاکی. ← رِجْس. ۲. گروه و جماعتی از مردم. ۳. مردم بسیار. ۴. ساختمان بازسازی شده. ۵. پل. ج: أرْكاس.

الرُّكُس جـ: رِكاس.

رَكَضَ ـُ رَكْضاً: ۱. دوید. ۲. ~ ه: آن را دواند (لازم و متعدّی). ۳. با پا زد، لگد زد. ۴. ~ ه: او را راند، هُل داد، (در تداول عامّهٔ مشهد): او را توله داد. ۵. ~ الدّابّةَ: سوار با پاشنهٔ پا یا مهمیز به پهلوی ستور زد تا تند بتازد، رکاب زد. ۶. ~ الطائرُ جناحَيْه: پرنده بال جنباند. ۷. ~ منه: با شتاب از او گریخت. ۸. ~ القوسَ: با کمان تیراندازی کرد. ۹. ~ت القوسُ السهمَ: کمان آن تیر را پرتاب کرد. ۱۰. ~ت النجومُ في السماءِ: ستارگان در آسمان حرکت کردند. ۱۱. ~ القصّارُ الثّوبَ: رختشوی جامه را با پا کوبید.

رُكِضَ الفَرَسُ مجـ: اسب را دواندند، دوانده شد، به دویدن واداشته شد.

الرَّكْضَة: یک بار دویدن، یک خیز، یک تاخت.

رَكَعَ ـَ رَكْعاً و رُكُوعاً: ۱. خم شد، سر پایین انداخت، رکوع کرد، نماز بُرد، تعظیم کرد. ۲. ~ إلى اللهِ: بر خدا اطمینان کرد و آرام یافت. ۳. ~ الشيخُ: پشت آن سالخورده خمید. ۴. ~ الرجلُ: آن مرد تنگدست و بداحوال شد. ۵. لغزید و به روی درافتاد. ۶. ~ت الإبلُ: شتران سر خم کردند و به روی درافتادند.

الرُّكَع جـ: رُكْعَة (منتـ).

الرُّكَع جـ: رَكْعَة و رُكْعَة.

الرَّكْعَة: ۱. مصدر مرّه از رَكَعَ، یک بار رکوع کردن. ۲. هر قیامی در نماز که شامل دو سجده و یک رکوع است. ۳. مغاک و گودال در زمین. ج: رَكَع و رَكَعات.

الرُّكْعَة: گودال. ج: رُكَع (منتـ).

رَكَّ ـِ رَكّاً و رِكَّةً و رَكاكَةً: ۱. الشيءُ: آن چیز باریک و اندک شد، ضعیف و رقیق شد. ۲. ~ الرجُلُ: آن مرد کم‌خرد و ناقص‌عقل شد، یا کم‌دانش بود. ۳. ~ الكلامُ: آن سخن نادرست یا سست و نااستوار شد، یا بود. ۴. ~ رأيُه: اندیشه و عقل او ضعیف و ناقص شد.

رَكَّ ـُ رَكّاً ۱. الشيءَ: بخشی از آن چیز را روی بخش دیگرش افکند. ۲. ~ الشيءَ بيدِه: دست بر آن چیز مالید تا حجمش را دریابد. ۳. «~ الأمرَ في عُنُقِه»: به آن کار چسبید و آن را بر عهدهٔ خود لازم گرفت. ۴. «~ القيدَ في عُنُقِه»: دست او را به گردنش بست. ۵. ~ الإناءَ: آن ظرف را مرمّت کرد.

الرَّكّ: ۱. مصـ رَكَّ. ۲. باران اندک و ضعیف. ج: أرْكاك و رِكاك.

الرِّكّ: ۱. بارانِ اندک و نرم. ۲. «أرضٌ ~»: زمینی که اندکی باران به آن رسیده باشد. ۳. لاغر و ناتوان. ج: رِكاك و أرْكاك.

الرَّكّاء: آوازِ بوم، صدای جغد.

الرَّكّاب: مرد بسیار سوارشونده، مؤ: رَكّابَة.

الرُّكّاب ۱. جـ: راكِب. ۲. کابوس.

الرَّكّاض: دونده، دوندهٔ مسابقه دو و میدانی. (المو).

الرَّكّال: تره‌فروش، سبزی‌فروش.

رَكَّبَ تَرْكِيباً (رک ب) ۱. الشيءَ: بعضی از آن چیز را بر بعضی دیگرش نهاد، آن را روی هم قرار داد، سوار کرد، ساخت. ۲. ~ ه الفَرَسَ: او را بر اسب نشاند، سوارِ اسب کرد. ۳. ~ الشيءَ: آن چیز را ترکیب کرد، به هم آمیخت. «~ الجملةَ: جمله را ترکیب کرد. «~ الصّيدليُّ الدّواءَ: داروساز دارو را ترکیب کرد و ساخت

الرَّكَكَة جـ: رَكِيك.

رَكَّزَ تَرْكِيزاً (رک ز) الرّمحَ و نحوَه فِي الأرضِ: نیزه و مانند آن را در زمین فروکرد، در زمین نشاند.

رَكَّعَ تَرْكِيعاً (رک ع) ه: او را به رکوع واداشت، او را وادار به تعظیم کرد، به خمیدن واداشت.

الرُّكَّع جـ: راكِع.

رَکَّکَ تَرْکِیکاً (ر ک ک) ۱. السحابُ: ابر بارانِ اندک و ریز بارید. ۲. ~ الذنبَ فی عُنُقِه: گناه را بر گردن او ثابت گرداند.

رَکَّلَ تَرْکِیلاً (ر ک ل) ۱. ه: او را لگد زد. ۲. ~ ت الخیلُ الأرضَ: اسبان سُم بر زمین کوفتند.

رَکَّنَ تَرْکِیناً (ر ک ن) ه: او را متین و استواراندیش و آرمیده ساخت.

رَکَلَ ـُ رَکْلاً ۱. ه: او را لگد زد. ۲. ~ الدّابَّة: بر پهلوی ستور با پاشنه پا زد تا تند رود، رکاب زد، مهمیز زد.

الرَّکْل: ۱. مصـ رَکَلَ. ۲. گیاهِ تره، گندنا.



الرُّکوب

الرِّکلام معـ: حراج، فروش موسمی و فصلی با تخفیف قابل توجّه (المو).

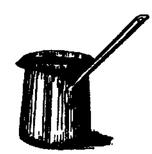
الرَّکْلَة: ۱. یک دسته تره، یک دسته سبزی. ۲. یک ضربهٔ پا، یک لگد.

رَکَمَ ـُ رَکْماً الشیءَ: آن چیز را گِرد آورد و فراهم ساخت و بر هم انباشت، روی هم چید، متراکم ساخت.

الرَّکَم: ابر انبوه و متراکم، به هم فشرده، تودهٔ ابر.

الرُّکْمَة: گِلِ گرد آمده و توده شده، کُپّهٔ گِل.

رَکَنَ ـُ رَکْناً و رُکُوناً ۱. إلیه: به او میل کرد و آرام و پشت‌گرمی یافت. ۲. ~ إلیه: به او تکیه و اعتمادکرد ← رَکِنَ ـَ رُکوناً.



الرِّکْوَة

رَکِنَ ـَ رَکْناً فی المنزلِ: خانه‌نشین شد و از خانه بیرون نیامد.

رَکِنَ ـَ رَکْناً و رُکُوناً إلیه: به سوی او میل کرد و پشت‌گرمی یافت و آرام گرفت مانند رَکَنَ ـُ است.

رَکُنَ ـُ رَکانَةً و رُکُونَةً و رَکانِیَةً: سنگین و باوقار شد، متین و استوار بود.

الرَّکْن: ۱. مصـ رَکَنَ. ۲. موش. ۳. موشِ نر. ۴. موشِ صحرایی، کلاکموش.

الرُّکْن: ۱. پایه، ستون، بنیاد. ۲. از بخشهای اصلی هر چیز، عنصر، مایه «~ الصلاة»: جزء عمده و اصلیِ نماز. ۳. ارجمندی و بزرگواری و شوکت. ۴. مایهٔ قدرت و توانایی. ۵. کار بزرگ و مهم. ۶. «~ الرَّجُل»: کسان و خویشان آدمی. ۷. هر بخش از برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و مطبوعاتی که مخصوص موضوع یا گروهی معیّن باشد مانند «~ الطَّلَبَة»: برنامهٔ ویژهٔ دانشجویان (در رادیو و تلویزیون) و ستون یا صفحهٔ مخصوص دانشجویان در روزنامه و مجلّه. ۸. رتبه‌ای از رتبه‌های افسران کُلّ یا افسری که دارای اطّلاعات و دانش و تجربهٔ کافیِ نظامی باشد، افسرِ ستاد. ج: أرْکان و أرْکُن. ۹. «الأرْکان»: عناصر بسیط که همه چیز از آنها ترکیب یافته است که از نظر قُدَما عبارتند از: آب و باد و آتش و خاک، عناصر چهارگانهٔ طبیعت. ۱۰. [نظام] «أرْکان الحَرْب»: ستاد ارتش. ۱۱. [قانون] «أرکان العقد»: عناصر اساسی قرارداد.

الرَّکُوب: ۱. بسیار سوارشونده، همواره سواره. ۲. چارپای سواری، سوارشدنی. ۳. «طریقٌ ~»: راهِ پاخورده و کوبیده و هموارشده. ۴. [کشاورزی]: شاخهٔ نورستهٔ درختی که برای تکثیر در خاک بخوابانند تا ریشه دهد و از درختِ مادر جدا گردد. ج: رُکُب.

الرُّکُوب جـ: ۱. راکِب. ۲. رَکْب.

الرَّکُوبَة: ۱. مؤنّثِ رَکُوب. ۲. ستورِ سوار شده بر آن. ۳. آنچه مخصوص سوار شدن باشد، ستورِ سواری، سوارشدنی (در برابر ستورِ باری یا آبکشی و عصّاری) ج: رَکائِب.

الرَّکْوَة و الرِّکْوَة و الرُّکْوَة: ۱. قایق کوچک. ۲. رقعه و سفرهٔ چرمی یا ظرفی که زیر دستگاه آب‌میوه‌گیری یا انگورفشارنده گذارند تا آب میوه در آن جمع شود. ۳. شرمِ زن (منتـ). ج: رَکِیّ و رُکِیّ (لا) و رِکاء و رَکَوات. ۴. دلوِکوچک. ۵. ظرف آبخوری چرمی. ۶. قهوه‌جوش. ج: رِکاء و رَکَوات. ۷. [کیهان‌شناسی] ~ الصُّغریَ: دُبّ اصغر. و ۸. ~ الکُبریَ: دُبّ اکبر.

الرُّکُوح جـ: رُکْح.

الرَّکُود: ۱. کاسهٔ بزرگ و پُر. ۲. پستانداری شیرده که پیوسته شیر دهد و شیرش قطع نشود.

الرُّکُوز جـ: رِکْز.

الرَّکُوض: ۱. تنددونده، سریع‌السّیر. ۲. «قوسٌ ~»: کمان محکم و تند پرتاب‌کننده.

الرُّكُوبَة : ناتوانی (الر).

الرُّكُوع ۱• جـ : راكِع. ۲• مصـ رَكَعَ.

الرُّكُوكَة : سستی.

الرَّكِيب : ۱• (فعیل به معنی فاعِل) راکِب، سوار. ۲• سوار پشتِ سرِ سوار، دوترکه سوار. ۳• (فعیل به معنی مفعول) چیزی که بر چیزی یا در چیزی دیگر نشانده شده باشد چون نگین در انگشتری، برنشانده. ۴• کشتزار، مزرعه «نخلٌ ـ» یک ردیف خرمابُن که در کنار جویبار یا رود کاشته شده باشد. ۵• خرمابُن یا تاک کاشته شده در میان کشتزار. ج : رُكُب.

الرَّكِيزَة ۱• گوهر یا فلزّی مدفون در زمین، یا در کان نهاده و نهفته. ۲• مرکز، پایگاه، محور. ۳• پایه‌های ساختمانی که در آب ساخته شود چون اسکله و باران‌داز و سکّوهای حفّاریِ نفت در دریا و جز آنها. ۴• [موسیقی] : پایهٔ ذوزنقه‌ای شکلِ سازِ قانون، خَرَکِ قانون (۳، ۴ لا). ج : رَكائِز و رِكاز.

الرَّكِيسَة : ۱• واژگون، وارونه، سر و ته شده. ۲• برگشته، برگردانده، مردود. ۳• سست و ناتوان و نگونسار افتاده، سرنگون شده. ۴• آلوده، پلید، دورافکندنی.

الرَّكِيك : ۱• ناتوان. ۲• سخن سست، نادرست، بی‌ارزش. ۳• شخص سست رأی، سست‌اندیشه، کم‌عقل (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۴• فرومایه، کوته‌همّت. ۵• «ـ العِلْمِ» : کم‌دانش. ۶• «ثوبٌ ـ النّسج» : پارچه یا لباس نازک‌بافت، تُنُک‌بافته. ج : رِكاك و رَكَكَة.

الرَّكِيكَة : ۱• مؤنثِ رَكِيك. ۲• بارانِ سست و نرم و اندک. ۳• «أرضٌ ـ» : زمینی که بارانی نرم و اندک بر آن باریده.

الرَّكِين : ۱• استوار و پابرجا. ۲• مرد آهسته‌رفتار و آرام و باوقار، خردمند و موقّر. ۳• کوه استوار و بلند.

الرُّكَيْن : جنسی از موشهای بزرگ‌جثّه که پوستی با پولک دارد و در سوراخهایی دراز که در آنها دهلیزها و حفره‌هایی ایجاد کرده و دانه‌ها را در آنها ذخیره می‌سازد، زندگی می‌کند: موشِ نقب‌زنِ هندی.

Nesokia (E)

الرُّكِيّ جـ : ۱• رَكِيَّة (لا). ۲• رَكْوَة و رِكْوَة و رُكْوَة (در معانیِ ۱، ۲، ۳) (منتـ).

الرُّكِيّ جـ : ۱• رَكْوَة و رِكْوَة و رُكْوَة (در معانی ۱، ۲، ۳) (منتـ). ۲• رَكِيَّة (لا)

الرَّكِيَّة : چاه آبدار. ج : رَكايا و رَكِيّ، و (لا) رُكِيّ.

رَمَأَ ـَ **رَمْأً** و **رُمُوءاً** ۱• بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲• ـ الخبرَ : خبر را بررسی کرد و سنجید. ۳• ـ على المأة : از صد عدد بیشتر شد.

الرَّمَاء : رشد، افزونی، بهره.

الرُّماة جـ : رامِی.

الرِّماث ۱• جـ : رَمَث. ۲• مصـ رَمِثَ.

الرَّماثِي جـ : رَمِثَة (لسـ، منتـ).

الرِّماج : بندها و فاصله‌ها و قطعه‌های نیزه.

الرِّماح جـ : رُمْح.

الرِّماحَة : ۱• نیزه‌سازی، حرفهٔ نیزه‌ساز. ۲• نیزه‌فروشی

الرَّماد : ۱• خاکستر. ج : أرْمِدَة. ۲• «هو ينفخُ في ـ» : (لفظاً) او در خاکستر می‌دمد، (تعبیراً) او کاری بی‌ثمر می‌کند که برای کسی سودی ندارد. ۳• «هو كثير ـ» : (لفظاً) او خاکستر بسیار دارد، (تعبیراً) او بسیار بخشنده است (زیرا آشپزخانه و سوختش برقرار و در نتیجه خاکسترش بسیار است).

الرَّمادَة : ۱• مصـ رَمَدَ. ۲• توده‌ای خاکستر. ۳• مقداری ابر. ۴• هلاک، نابودی.



الرُّمادیة

الرَّمادِيّ : ۱• منسوب به رَماد. ۲• خاکستری رنگ.

الرَّمادِيَّة : گیاهی از تیرهٔ مرکّبانِ گُل‌لوله‌ای که روی برگهای آن کُرکها و پُرزهای خاکستری رنگ دیده می‌شود.

الرَّماضَة : ۱• تند و تیز شدن، تیزی. ۲• شدّتِ افتادن و سقوط.

الرَّماضِين جـ : رَمَضان.

الرُّماع ۱• [پزشکی] : دردی در شکم که بر اثر آن روی زرد می‌شود و از بیماریهای زنان است. و ۲• بیماری و دردی در پشت سقّا که با مَشکِ آب می‌آورد و او را از کار باز می‌دارد.

الرَّماق : ۱. روزيِ اندک که مختصر رمقی در آدمی باقی گذارد، بخور و نمیر. ۲. «عیشٌ ــ» : زندگیِ تنگ.

الرِّماق : ۱. مصـ رامَقَ. ۲. زندگانیِ بخور و نمیر، به معنی رَماق است. ۳. نفاق، دورویی. ۴. نگاه دشمنانه، به چشم دشمنی و کین‌توزی نگریستن.

الرِّماک جـ : رُمَکَة.

الرِّمال جـ : ۱. رَمْل. ۲. رَمْلَة.

الرِّمام ۱. جـ : رَمِیْم (اقـم). و ۲. رُمَّـة. ۳. ریسمانِ پوسیده، مانند أزمام است. (الر).

الرُّمام : ۱. پوسیده ← رَمِیْم، رسنِ پوسیده. ۲. تره و سبزی به هنگام جوانه زدن.

الرُّمامَة : روزيِ بخور و نمیر.

الرَّمایا جـ : ۱. رَمِيّ. ۲. رِمِیَّة.

الرِّمایَة : ۱. مصـ رَمَی. ۲. تیراندازی. ۳. حرفهٔ تیرانداز. ۴. ورزشی بر مبنای انداختن تعدادی هرچه بیشتر از صفحات یا اجسامی از قبیل کبوترِ گِلی که به هوا پرتاب شده باکمترین گلوله، مسابقهٔ کبوتر گِلی. ۵. «حَقل ــ» : میدانِ تیر، میدان تیراندازی.

رَمَثَ ـُ رَمْثاً ۱. ه : آن را اصلاح کرد. ۲. ــ ه : آن را با دست مالید، آن را پسود، مَسح کرد. ۳. ــ ه : آن را دزدید. ۴. ــ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیز دیگر درآمیخت.

رَمِثَ ـَ رَمَثاً ۱. البعیرُ : شتر از پرخوری یـا خـوردن شوره گیاه دل‌درد گرفت. ۲. ــ امرُهم : کارشان آشفته و درهم شد.

الرَّمَث : ۱. مصـ رَمَثَ. ۲. باقی‌ماندهٔ شیر در پستان. ۳. تخته پاره‌هایی که به هم بندند و چون قایق بر آن سوار شوند و از آب بگذرند، کَلَک. ۴. مزیّت، فزونی، برتری. ۵. طناب پاره و پوسیده. ج : أرماث و رِماث.

الرِّمْث : ۱. چراگاه شتر از شوره گیاه. ۲. مرد کهن‌جامه. ۳. سست‌بُنیه. ۴. گیاهی علفی و صحرایی از انواع سلمه که از آن قلیا گیرند، شوره گیاه.

الرُّمْث جـ : رَمْثاء.

الرَّمْثاء : زمینی که در آن گیاهِ (رِمث) شوره گیاه بسیار باشد، شوره گیاه‌زار. ج : رُمْث.

الرَّمِثَة : شترِ رنجور از خوردن (رَمْث) شوره گیاه. ج : الرَّماثَی (لسـ، منتـ).

الرَّمَثَة و الرُّمْثَة : باقی‌ماندهٔ شیر در پستان.

رَمَجَ ـُ رَمْجاً الطائِرُ : پرنده فضله انداخت.

رَمَحَ ـَ رَمْحاً ۱. ه : او را نیزه زد. ۲. ــ ت الدّابّةُ فلاناً : ستور فلانی را لگد زد. ۳. ــ البرقُ : آذرخش پیاپی و خفیف درخشید. ۴. ــ الجندَبُ : ملخ دو پای خود را بر زمین زد.

الرُّمح : ۱. نیزه. ج : رِماح و أرماح. ۲. «کسروا بینَهم رُمحاً» (لفظاً) : بین آنان نیزه‌ای شکستند، (تعبیراً) میان ایشان بدی و فتنه افتاد. ۳. «رُمِیْنا بیومٍ کَظِلِّ ــ» (لفظاً) به روزی چون سایهٔ نیزه افتادیم (تعبیراً) به روزی دراز و سخت گرفتار شدیم. ۴. «هم کَرُمْحٍ واحدٍ» آنان متحّد و همدست هستند. ۵. «أخذتْ الإبلُ رِماحَها» کنایه از فقر و تنگدستی است.

الرِّمْخ : درخت انبوه.

رَمَدَ ـِ رَمْداً و رَمادَةً : از سرما هلاک شد، مُرد.

رَمِدَ ـَ رَمْداً القومَ : بر آن گروه هجوم برد و آنان را هلاک کرد.

رَمِدَ ـَ رَمَداً ۱. ت عینُه : چشم او درد گرفت. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد به دردِ چشم دچار شد، چشم‌درد گرفت. ۳. ــ عیشُه : زندگی او تباه شد، هلاک شد.

رَمِدَ ـَ رَمَداً و رُمْدَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را خاکستری رنگ کرد. ۲. ــ اللحمَ المشويَّ : گوشت کباب شده را زیر خاکستر کرد، به خاکستر آلود. ۳. ــ ت الناقةُ : پستان شتر بزرگ شد.

الرَّمَد : ۱. مصـ رَمِدَ. ۲. بیماری چشم همراه با سرخی و دردِ آن، چشم‌درد، آماس ملتحمهٔ چشم. ۳. هرچه چشم را به درد آورَد.

الرَّمِد : ۱. مبتلا به چشم‌درد. ۲. آبِ مزه و رنگ برگشته. ۳. جامهٔ چرک‌آلود، چرکین.

الرُّمْد جـ : ۱. أرمَد. و ۲. رَمْداء. ۳. نوعی پشه (لسـ) ۴. پشه، از آن جهت که به رنگ (رَماد) خاکستر است

(منتـ).

الرَّمْداء : ۱• مؤنّثِ أرْمَد. ۲• شترمرغ. ج : رُمْد.

الرُّمْدَة : ۱• مصـ رَمِدَ. ۲• رنگ خاکستری.

الرِّمْدِداء : خاکستر.

الرَّمْرام : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایا از تیرهٔ سلمه‌ها، پاغازیِ دیواری، قازیاغی.
Chenopodium murale (S) Walgoose-Foot (E)

رَمْرَمَ رَمْرَمَةً : ۱• کار خود را اصلاح کرد، بهبود بخشید. ۲• خرده‌ریزه‌های فرو افتاده از غذا را خورد.

رَمَزَ ـِ رَمْزاً ۱• إلیه : با چشم یا ابرو یا لب به سوی او اشاره کرد. ۲• ـ ه بکذا : او را به این کار برانگیخت. ۳• ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴• ـ إلی الشیءِ بکذا : به وسیلهٔ آن بدان چیز اشاره و راهنمایی کرد.

رَمَزَ ـِ رَمَزاناً الظَّبیُ : آهو جست و خیز کرد.

رَمُزَ ـُ رَمازَةً : ۱• گرفته و درهم کشیده شد، به هم آمد و ترنجیده شد. ۲• پر جنب و جوش شد، بسیار تکان خورد. ۳• آرام و استوار و سنگین و باوقار شد (از اضداد). ۴• بزرگوار و گرامی شد. ۵• اصیل و نژاده بود، اصل و نسب معتبر داشت. ۶• ـ فؤادُه : دل او تنگ و لرزان شد، دچار اضطراب و دلهُره شد.

الرَّمَز : اشاره، ایما، راز (لا).

الرَّمْز : ۱• مصـ رَمَزَ. ۲• اشاره با چشم و ابرو، ایما، اشاره. ۳• در تعبیر قرآنی : کلام مبتنی بر ایما و اشاره بدون مقیّد بودن به اشارهٔ دست یا سر یا چشم و ابرو «قالَ آیَتُکَ ألّا تُکَلِّمَ النّاسَ ثَلاثَةَ أیّامٍ إلّا رَمْزاً» (قرآن مجید، آل عمران/ ۴۱) : گفت آیت و نشانهٔ تو آن است که سه روز جز به رمز با مردم سخن نمی‌گویی (اعم) ۴• [شیمی] : علامتی اختصاری که بر نام عنصری شیمیایی دلالت کند مانند Fe = آهن و Cu = مس و O = اکسیژن. ۵• نشان، علامت، مظهر و شعارِ مجسّم شهر و کشوری. ۶• آنچه در سخن به معنایی نهفته اشارت داشته باشد، رمز. ج : رُمُوز.

الرُّمَز : اشاره، ایما.

الرَّمْزِیّ : ۱• منسوب به رمز. ۲• پیرو سبک و شیوهٔ ادبی و هنریِ رمزی، سمبولیست، نمادگرا.

الرَّمْزِیَّة : سبک و مکتبی ادبی و هنری که معانی را با رموز و اشارات می‌رساند، سمبولیسم، نمادگرایی.

رَمَسَ ـُـِ رَمْساً ۱• الشیءَ : نشان آن چیز را محو کرد. ۲• ـ المیتَ : مرده را در خاک کرد. ۳• ـ القبرَ : گور را با زمین یکسان کرد. ۴• ـ علیه الخبرَ : آن خبر را از او پنهان داشت. ۵• ـ بحجرٍ : به او سنگ انداخت.

الرَّمْس : ۱• مصـ. ۲• گوری که با زمین اطرافش هم‌سطح و برابر باشد. ۳• خاکِ گور. ۴• آوای نرم و آهسته، پچ‌پچ. ج : رُمُوس و أرْماس.

رَمَشَ ـُـِ رَمْشاً ۱• الشیءَ : آن چیز را با سرِ انگشتان گرفت. ۲• ـ الطعامَ : با دست غذا خورد، از قاشق و چنگال استفاده نکرد. ۳• ـ ت الأغنامُ : گوسفندان اندک چیزی چریدند. ۴• ـ ه بیدِه : به آن دست مالید، دست سود. ۵• ـ ه بالحجرِ : به او سنگ انداخت.

رَمِشَ ـَ رَمَشاً ت عینُه : پلکهای چشم قرمز و متورّم شد و آبریزش داشت.

الرَّمَش ۱• مصـ رَمِشَ. ۲• [چشم‌پزشکی] : ورم و آماس ملتحمه همراه با سرخی و آبریزشِ چشم. و ۳• به هم پیچیدگی‌ای که در بیخ مژه‌ها پدید آید.

الرُّمْش جـ : ۱• أرْمش. و ۲• رَمْشاء. ۳• لکّه‌های سفید روی ناخنهای نوجوانان.

الرَّمْشاء : ۱• مؤنّثِ أرْمَش. ۲• سرزمین پُر گیاه و علف. ۳• سالِ پُر سبزه و گیاه.

رَمَصَ ـُ رَمْصاً ۱• إلیه : نگاهی پنهان به روی او افکند، دزدیده نگاهش کرد. ۲• ـ بین القومِ : میان آنان آشتی و سازش به وجود آورد. ۳• ـ اللهُ مُصیبتَه : خدا مصیبت او را جبران کرد. ۴• ـ الشیءَ : آن چیز را خواستار شد و جست‌وجو کرد. ۵• ـ الشیءَ : آن چیز را لمس کرد، دست بدان سود، دست مالید. ۶• ـ لِأهلِه : برای خانوادهٔ خود کسب و کار کرد. ۷• ـ ت الدجاجةُ : مرغ فضله افکند. ۸• ـ ت الحیواناتُ : جانوران زاد و ولد کردند، زاییدند. «قَبَّحَ اللهُ أُمّاً ـ ت به» : خدا زشت کناد مادری را که او را زایید.



الرُّمْداء

رَمِصَ ـَـ رَمَصاً ۱. ت عينُه : از چشم او چرکاب روان شد. ۲. ~ الرجُلُ : در گوشهٔ چشم آن مرد چرک سفید جمع شد، چشمش قی کرد.

الرَّمَص : ۱. مصـ رَمِصَ. ۲. چرکی سفید که در گوشهٔ چشم جمع شود، قِيِ چشم. ۳. آماسی در پلک که موجب روان شدن چرکابه شود.

الرُّمْص جـ : أرْمَص.

رَمَضَ ـُـِ رَمْضاً ۱. الماشيَةَ : گله را در زمین داغ و سوزان چراند. ۲. ~ النصلَ : پیکان را در میان دو سنگ چندان کوفت که نازک و تیز شد. ۳. ~ اللحمَ : گوشت را بر روی سنگ تفته افکند و بر روی آن خاکستر ریخت تا بپزد.

رَمِضَ ـَـ رَمَضاً ۱. النّهارُ : روز سخت گرم شد. ۲. ~ ت الشّمسُ : آفتاب بر ریگ و جز آن سخت تافت، تابش خورشید شدّت یافت. ۳. ~ ت الأرضُ : زمین زیر تابش شدید خورشید قرار گرفت وتفته شد. ۴. ~ ت القدمُ : کف پا روی زمینِ داغ سوخت. ۵. ~ الصائِمُ : اندرون روزه‌دار از تشنگی سوخت. ۶. ~ ت عينُه : چشمش گرم شد و به سوزش افتاد. ۷. ~ للأمرِ : به خاطر آن موضوع سخت خشمگین شد، آتشی شد، از خشم آتش گرفت. ۸. ~ الرجُلُ : آن مرد از بیابان به شهر بازگشت (لا).

الرَّمَض : ۱. مصـ رَمِضَ. ۲. سوزش گرما، سوزندگی تابش خورشید. ۳. سوختن و برافروختن از خشم. ۴. بارانی که پیش از پاییز ببارد و در زمین گرما ایجاد کند. ۵. شدّت گرما.

الرَّمْضاء : ۱. شدّت گرما. ۲. زمینِ گرم شده از شدّت تابش خورشید، زمینِ داغ از تابش و گرمیِ آفتاب، زمینِ تفتان.

رَمَضان : نهمین ماهِ قمری. ج : رَمَضانات و رَماضِيْن و أرْمِضاء و أرْمُض و أرْمِضَة.

رَمَضانات جـ : رَمَضان.

الرَّمَضِيّ : ابر یا باران اواخر تابستان و اوایل پاییز.

رَمَطَ ـِـ رَمْطاً ه : او را عیب کرد و طعنه زد.

رَمَعَ ـَـ رَمَعاناً ۱. أنفُه : پرّه‌های بینی او از خشم یا جز آن لرزید و جهید. ۲. ~ ت عينُه : چشم او اشک بارید. ۳. ~ رأسَه : سرش را تکان داد. ۴. ~ بيدِه : با دست خود اشاره کرد. ۵. ~ المرأةُ بالولدِ : آن زن بچّه زایید.

رَمَعَ ـَـ رَمْعاً و **رَمَعاناً** الرجُلُ : آن مرد با شتاب رفت، تند رفت.

رُمِعَ مجـ ۱. الساقي : آبکش به (رُماع) پشت‌درد مبتلا شد. ۲. ~ ت المرأةُ بالولدِ : آن زن بچّه‌دار شد

الرُّمْعَة : پاره‌ای از سبزی و گیاه، مُشتی سبزيِ خوردن.

رَمَغَ ـَـ رَمْغاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با دست مالید، آن را پَسود. ۲. ~ الطعامَ : به خوراک نانخورش مالید و چرب کرد. ۳. ~ الكلامَ : سخن را با دروغ آمیخت و آب و تاب داد، آب روغنش را زیاد کرد (۲، ۳ الر).

رَمَقَ ـُـ رَمْقاً ۱. ه . نگاهی کوتاه به او افکند، نیم‌نگاهی به او کرد. ۲. ~ ه ببصرِه : با چشم او را دنبال کرد، چشم بر او دوخت، دیری او را نگریست تا دور شد (از اضداد).

الرَّمَق : ۱. ماندهٔ جان. ۲. اندک خوراک، غذای بخور و نمیر، قوتِ لا یموت. ۳. «سدَّ ~ ه» : ماندهٔ جانش را با دادن خوراک از هلاک نجات داد. ج : أرْماق. ۴. ف معـ : رمه، گلهٔ گاو و گوسفند و مانند آن.

الرَّمِق : زندگی تنگ و اندک با سدِّ رمق، روزيِ بخور و نمیر.

الرُّمُق جـ : ۱. رامِق. ۲. رَمُوق.

الرُّمْقَة : معیشت اندک که بدان جانی نگهدارند، غذای بخور و نمیر، قوتِ لا یموت.

رَمَكَ ـُـ رُمُوكاً ۱. بالمكانِ أو فيه : از ماندگی در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ~ ت الإبلُ على الماءِ : شتران در آبشخور ماندند و آنجا را ترک نکردند.

الرَّمَک جـ : رَمَكَة.

الرَّمَكَة : ۱. اسب و مادیان مخصوص کرّه‌کشی. ج : رَمَک و رِماک و رَمَکات. جج : أرْماک. ۲. «رجُلٌ رَمَكَة» : مرد سست و ناتوان.

الرُّمْک جـ : أرْمَک.

الرُّمْكَة : رنگ خاکستری، خاکستريِ تیره.

رَمَلَ ـُ رَمْلاً ۱. الطعامَ و غیره : در غذا و جز آن شن ریخت تا آن را تباه کند. ۲. ـ النسیجَ : پارچه را نازک بافت. ۳. ـ السریرَ و مثلَه : تخت و مانند آن را با گوهر زینت داد. ۴. ـ الثوبَ بالدّمِ : جامه را خون‌آلود کرد.

رَمَلَ ـُ رَمَلاً و رَمَلاناً و مَرْمَلاً : به شتاب دوید، تند رفت.

الرَّمَل : ۱. مصـ رَمَلَ. ۲. باران ریز و اندک. ۳. خطهای دست و پای گاو وحشی که با رنگ تن حیوان همگون نباشد. ۴. [عروض]: یکی از بحور شعر که وزن آن دو بار «فـاعِلاتُن فـاعِلاتُن فـاعِلُن» است. ۵. یکـی از الحـان موسیقی. ۶. افزونی در چیزی (الر).

الرَّمْل : ۱. مصـ رَمَلَ. ۲. ریگ، شن، ماسه. یک دانهٔ آن رَمْلَة است. ج: رِمال و أرْمُل. ۳. «علمُ ـ» : دانشی که با استفاده از خطوط هندسی بر شن و ماسه از مجهولاتی خبر می‌دهد، رمّالی. ۴. «اُمّ الرِّمال» : کفتار ۵. [تشریح] «ـ الدّماغ» : مـاده‌ای مـاسه مـانند و معدنی در غـدّهٔ (هیپوفیز) صنوبریِ مغز و اطراف آن ۶. [پـزشکی] ـ المثانة : سنگ مثانه. Acevulus (E)

الرُّمَل جـ: رُمْلَة.

الرُّمْل جـ: أرْمَل (به معنای ۵).

الرَّمْلاء : ۱. سال کم باران و کم خیر. ۲. میش یا گوسالهٔ سفید با دست و پای سیاه.

الرَّمْلَة : یک دانه ریگ یا شن. ۲. یک توده ریگ.

الرُّمْلَة : خطّ سیاه. ج: رُمَل و أرْمال.

الرَّمْلِيّ و الرَّمْلِيَّة : منسوب به رَمْل. ۱. حجرٌ ـ : سنگِ شنی. Sandstone (E) ۲. ساعةٌ رَمْلِيّة : ساعت شنی.

رَمَّ ـِ رَمّاً و رِمَّةً و رَمِيماً ۱. العظمُ : استخوان پوسید. ۲. ـ الحبلُ : ریسمان پاره پاره شد.

رَمَّ ـُ ـِ رَمّاً و مَرَمَّةً ۱. البناءَ : ساختمان را مـرمّت و بازسازی کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را خـورد. ۳. ـ الماشيةُ العشبَ : ستور علف را با لبهایش برگرفت.

الرَّمّ : ۱. مصـ. ۲. «مالی منه حَمٌّ و لا ـٌ» : مـن از آن چاره‌ای ندارم، ناگزیرم. ۳. «ماله حَمٌّ و لا ـٌ» : او هیچ چیزی ندارد.

الرِّمَم جـ: رِمَّة.

الرِّمّ : ۱. خاک. ۲. گرد و خاک که باد بلند کند. ۳. مغز، مُخ. ۴. گیاه خشک که باد یا آب آن را با خود ببرد، خس و خاشاک.

الرُّمَم جـ: رُمَّة.

الرُّمُم جـ: رامّة.

الرُّمّ ۱. جـ: رُمَّة. ۲. اندوه. ۳. گروه، جماعت، دسته.

الرَّمّاح : ۱. نیزه‌ساز، نیزه‌گر. ۲. نـیزه‌افکـن، نـیزه‌دار، نیزه‌باز. ج: رَمّاحَة. ۳. «قوسٌ رَمّاحة» : کـمانِ سخت تیرانداز، کمان دورپرتاب. ۴. «دابّةٌ رَمّاحَة» : ستورِ گـاز گیرنده.



الرَّمّاح

الرَّمّازَة : ۱. نشین، مقعد. ۲. زن بدکار، زناکار، روسپی. ۳. لشکری انبوه که چون به حرکت درآید موج می‌زند.

الرَّمّـاعَة : ۱. قسـمتی از سـر نـوزاد کـه نـرم است و می‌جنبد، ملاج کودک. ۲. نشین، نشیمنگاه، مقعد (از آن رو کـه مـی‌جنبد و بـیرون مـی‌آید و بـه درون برمی‌گردد. لسـ)

الرَّمّال : ۱. فروشندهٔ شن و ماسه، ماسه‌کَش. ۲. آشنا به علم رَمْل، فال‌بین، رمل‌انداز.

الرَّمّام [زیست‌شناسی] : ۱. پوده زی، جـانور یـا گـیاه رشدکننده در بقایای گیاه یا جانور گندیده. ۲. قارچهای زیست‌کننده در مواد فاسد، ثعلب‌های پوده زی. (المو). Saprophyte (E) ۳. آن کـه غـذای دور ریـختنی را بخورد و از پلیدِ آن نیز درنگذرد، گنده‌خور.

الرُّمّان : ۱. درخت و میوهٔ انار. واحدِ درخت و میوهٔ آن رُمّانَة است، یک انار. ۲. «رُمّـانَةُ القبّان» : وزنـهٔ قـپان، وزنه‌ای آهنین و غالباً به شکل انار که بر روی شاهین قپان حرکت کند تا شاهین اعتدال یابد، سنگ قپان. ۳. «رُمّانَةُ الدّابّة» : شکمبهٔ چارپای نشخوارکننده.

رُمّان الأنهار : گیاه هوفاریقون.



الرُّمّانة

الرُّمّانَة : ۱. یک درخت انار. ۲. یک میوهٔ انار.

الرُّمّانِيّ : ۱. منسوب به رُمّان، مانند انار، رنگ اناری.

الرُّمّانِيّات : تیره‌ای گیاهی با اجناس و انواع اندک که مشهورترین نوع آن انار است، تیرهٔ گیاهیِ اناریان.

الرِّمَّة : ۱. مصـ رَمَّ ـِـ. ۲. پاره‌ای ریسمان پوسیده. ۳. مورچهٔ بالدار. ۴. استخوان پوسیده. ج : رِمَم و رِمام.

الرُّمَّة : ۱. پاره‌ای از طنابِ پوسیده. ۲. تمام، همه «أعطاه الشيءَ برُمَّتِه» : تمامِ آن چیز را به او داد. ج : رُمَم و رِمام و رُمّ.

رَمَّثَ تَرْمِيثاً (ر م ث) ۱. علی کذا : بر این افزود، افزون بر این حدّ شد. ۲. ـ الحالبُ فی الضّرعِ : دوشنده اندکی شیر در پستان باقی گذاشت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را درست کرد، اصلاح کرد.

رَمَّجَ تَرْمِيجاً (ر م ج) الکاتبُ : نویسنده بر روی سطرهای نوشته خط کشید، سطرها را خط زد.

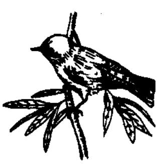
رَمَّدَ تَرْمِيداً (ر م د) ۱. الشيءَ : آن چیز را در خاکستر نهاد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را خاکستری رنگ کرد. ۳. ـ ت الناقةُ : پستان ماده شتر بزرگ شد.

رَمَّضَ تَرْمِيضاً ۱. الماشيةَ : چارپایان را در زمین داغ چرانید. ۲. ـ الصّومَ : نیّت روزه کرد. ۳. ـ الرجُلَ : لختی انتظارِ آن مرد راکشید و سپس رفت.

رَمَّغَ تَرْمِيغاً ۱. رأسَه : سرش را روغن مالید. ۲. ـ الکلامَ : سخن را سر هم کرد و دروغ گفت، دروغ بافت و آب و تاب داد. ۳. ـ الطعامَ : غذا را با خورش چرب کرد.

رَمَّقَ تَرْمِيقاً (ر م ق) ۱. إلیه النظرَ : یکسره به او نگریست. ۲. ـ ه : چشم بر او دوخت، به او خیره شد، زُل زد. ۳. ـ ه بالشيءِ : جان او را با آن چیز حفظ کرد، سدّ رمق کرد. ۴. ـ العملَ أو فیه : آن کار را خوب و کامل انجام نداد، آن را سرِ هم بندی کرد. ۵. ـ الکلامَ : سخن را با دروغ درآمیخت و آب و تاب داد.

الرُّمَّق : مرد ناتوان و سست.



الرّميز

رَمَّلَ تَرْمِيلاً (ر م ل) ۱. ت المرأة من زوجِها : آن زن (أرمَلَة) بیوه شد. ۲. ـ النسیجَ : پارچه را نازک بافت. ۳. ـ الکلامَ : سخن سست و ناراست گفت و راست و دروغ را به هم آمیخت. ۴. ـ الخطَّ : بر روی خطِّ نوشته با مرکّب (رمل) ماسهٔ خشک پاشید که رطوبتش را برچیند. ۵. ـ الثوبَ بالدّمِ : جامه را خون‌آلود کرد. ۶. ـ الطعامَ : در غذا شن ریخت تا آن را تباه کند.

رَمَّمَ تَرْمِيماً (ر م م) البناءَ و نحوَه : ساختمان و مانند آن را مرمّت و بازسازی کرد.

رَمِهَ ـَـ رَمْهاً الیومُ : روز سخت گرم شد.

الرَّمُوح : ستوری که همه را گاز بگیرد.

الرُّمُوز جـ : رَمْز.

الرُّمُوس جـ : رَمْس.

الرَّمُوق : بدخواه، حاسد. ج : رُمُق.

رَمَی ـِـ رَمْیاً و رِمايَةً (ر م ی) ۱. الشيءَ أو به : انداخت، پرتاب کرد. «ـ السهمَ» : تیر انداخت. ۲. ـ المکانَ : آهنگِ آنجا کرد. ۳. ـ اللهُ له : خدا او را یاری داد. ۴. ـ ه بکذا : او را بدان چیز عیب کرد و متّهم ساخت. ۵. ـ ه علی البلدِ : او را بر آن شهر حکمران کرد. ۶. «ـ بحبله علی غاربه» : او را رها کرد و به حال خود گذاشت. ۷. ـ علی الخمسین : عمرش از پنجاه سال گذشت. ۸. ـ المالُ : آن مال بسیار شد. ۹. «ـ ه اللهُ فی کذا من اعضائِه» : خدا فلان اندام او را به درد و بیماری مبتلا کناد!

الرَّمّي : صدای افتادن سنگ بر جایی.

الرَّمْي : ۱. مصـ. ۲. «له علیه ـ» : او را بر وی فزونی و برتری است. بر او ترجیح دارد. «فیه ـ علی ما سمعتُ» : در او صفاتی است افزون بر آنچه شنیدم.

الرَّمْيَة : ۱. یک بار انداختن. ۲. افزونی، زیادت «فی هذا ـ عمّا قیلَ» : در این از آنچه گفته‌اند زیادتی است، بیش از آن است که گفته‌اند. «هو صاحبُ ـ» : او در سخن می‌افزاید. ۳. «ـ من غیر رام» : پرتاب تیری بی‌هدف‌گیری یا در تاریکی و اصابتِ تصادفیِ آن. انجام دادن کاری درست بوسیلهٔ کسی که عادتش خطاکردن است.

الرَّمِيز : ۱. بزرگوار، گرامی. ۲. اصیل، نژاده. ۳. استوار و خردمند، متین. ۴. پر جنب و جوش، بسیار جنبان. ۵. «رجُلٌ ـ الفؤاد» : مرد تنگدل. ۶. معـ : پرنده‌ای از سبکبالان نظیر چرخ‌ریسک، نوعی سِسْک.

الرَّمِيس : فعیل به معنی مفعول، آن که به سویش سنگ اندازند. ← رَجیم.

الرَّمِيْض و الرَّمِيْضَة : ۱. پیکان تیز و باریک. ۲. گوشت گوسفند بریان شده.

الرَّمِيْم : ۱. مص رَمَّ ـِ. ۲. پوسیده و کهنه از هر چیز. ج : رِمام (اقم).

الرَّمِيّ : ۱. ابر سخت بارنده. ۲. ریزش باران پاییزیِ تند و درشت‌دانه. ۳. افزونی، بیشتری (الر). ج : أَزماء و أَزمِيَة و رَمایا.

الرَّمِيَّة : ۱. شکار تیر خورده و افتاده (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۲. آنچه حکمران بر عهدهٔ مردم افکند. ج : رَمایا.

رَنا ـُ رُنُوّاً و رَناً (ر ن و) ۱. ه أو له أو إليه : یکسره و آرام به او چشم دوخت، خیره به او نگریست. ۲. ~ إلی حدیثِه : به سخن او گوش داد. ۳. ~ عنه : او را فراموش کرد، از او غافل شد. ۴. گوش به آواز و چشم به زیبایی و دل به شادی سپرد و به طرب پرداخت.

الرَّنا : ۱. مص. ۲. آنچه به سبب خوبی و زیبایی در آن نگرند، زیبای خیره‌کننده که از او چشم برنگیرند.

الرَّناء : زیبایی، حسن و جمال، نیکویی.

الرُّناء : ۱. آواز خوش. ۲. شادی، نشاط، طرب. ج : أَزِنَة.

الرَّنْح : ۱. سرگیجه. ۲. [تشریح] : مُخچه.

رَنَخَ ـُ رَنْخاً و رُنُوخاً : سست شد.

الرَّنْد : ۱. درختی خوشبوی از تیرهٔ برگ‌بو که در مناطق خاورمیانه می‌روید، درخت مورد. ۲. درخت عود. ۳. درخت آس. ۴. زنبیل یا جوال‌گونه‌ای که از برگ خرما بافند.

الرَّنْس : سوسن باغیِ ژاپنی.

Trumept Lily (E). Calla (S)

رَنَعَ ـَ رُنُوعاً : ۱. پژمرده شد، پلاسید. ۲. ~ لونُه : رنگش تغییر کرد. ۳. ~ ت الدّابّةُ : ستور مگس را از سرِ خود راند. ۴. بازی کرد.

الرَّنْف : درختچه‌ای صحرایی و زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران که گلهایی اناری رنگ و زیبا دارد، بهرامه، بیدمشک صحرایی.

رَنَقَ ـُ رَنْقاً و رُنُوقاً الماءُ : آب تیره شد.

رَنِقَ ـَ رَنَقاً الماء : آب تیره شد.

الرَّنِق : آب تیره و کدر.

الرَّنْق : ۱. مص رَنَقَ. ۲. دروغ. ۳. آبِ تیره. ۴. خس و خاشاک در آب. ۵. لای و ته‌نشین در آب.

الرَّنْقاء : ۱. پرندهٔ خوابیده بر روی تخم. ۲. «أرضٌ ~» : زمینی که هیچ نرویاند، زمین و خاک عقیم. ۳. دستگاه جوجه‌کشی. ۴. دستگاهی که نوزادان نارس را تا زمان ولادت مفروض حقیقی در آن پرورش دهند و کارِ زهدان مادر را می‌کند (المو). Incubator (E)

الرَّنْقَة : ۱. آب گل‌آلود یا آبی تیره که در ته حوض باقی ماند. ۲. آب پُر از کاه و خس و خاشاک. ج : رَنائِق (مقلوب رَنائِق است).

الرَّنْک ف مع : شعار پادشاهان و امیران ترک و ممالیک مصر. (شعار و پرچم ایّوبیان به رنگ زرد بود ← تاریخ ایّوبیان).



الرَّنکة

الرَّنْكَة مع : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ صابوغیّات که درونش را خالی و نمک‌سود کنند و نگهدارند، ماهی دودی، شاه‌ماهی.

رَنَمَ ـَ رَنِيْماً و رَنْماً : آواز خواند، ترنّم کرد.

الرَّنَم : ۱. مص. ۲. آواز.



الرَّنس

الرُّنَّم (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد) : ۱. زنان رامشگر خوش‌آواز. ۲. دختران و کنیزکان زیبا و باهوش و زیرک.

الرَّنَمَة : ۱. آواز نیکو، صدای خوش. ۲. سرود، نغمه‌خوانی. ۳. گیاه خرد و ریز و باریک.

رَنَّ ـِ رَنِيْناً ۱. الجرسُ : زنگ به صدا درآمد، زنگ زد. ۲. به صدای بلند گریست، صدا به ناله و شیون برآورد. ۳. ~ إليه : به او گوش داد.

الرَّنَن : آبِ اندک.



الرَّنف

الرَّنّاء : شیفتهٔ زنان که پیوسته آنان را دید بزنند، پیوسته چشم‌چران.

الرَّنَّة : ۱. فریاد سخت، بانگ، خروش. ۲. نالهٔ غمناک، آوازِ حزین. ۳. بانگ کمان. ۴. آوای زنگ. ۵. مع : نوعی از گوزن که به صورت دسته جمعی در مناطق سردسیر



الرَّنّة

زندگی می‌کند، گوزن شمالی. Renne (F)

رَنَّحَ تَرْنیحاً (ر ن ح) : ۱. آن را سست و ضعیف کرد. ۲. ــ ت الرّیحُ الغُصنَ : باد شاخه را خم کرد. ۳. ــ ه الخمرُ : شراب او را مست کرد. ۴. ــ الرجُلُ : آن مرد از مستی یا جز آن تلو تلو خورد. ۵. «ضربتُه حتی ــ تُه» : او را چندان زدم که بیهوشش کردم.

رُنِّحَ علیه مجـ : ۱. بیهوش شد یا سست شد. ۲. مانند بیهوشان با او رفتار شد. ۳. به درد استخوان مبتلا شد (الر).

رَنَّخَ تَرْنیخاً (ر ن خ) ه : او را خوار و بی‌مقدار گرداند.

رَنَّعَ تَرْنیعاً (ر ن ع) رأسَه : سر خود را تکان داد، سر جنباند.

رَنَّقَ تَرْنیقاً (ر ن ق) : ۱. الماءَ : آب را تیره کرد. ۲. ــ الماءَ : آب را صاف کرد (از اضداد) ۳. ــ القومُ بالمكانِ : آن قوم در آنجا اقامت کردند. ۴. ــ الطائِرُ : پرنده بال زد امّا پرواز نکرد. ۵. ــ جناحَ الطائِرِ : بال پرنده شکست و پرنده فرو افتاد. ۶. ــ النّومُ فی عینِه : او را خواب گرفت، خواب چشمانش را پُر کرد، خواب‌آلود شد. ۷. ــ ت عینُه : نگاهش از خستگی یا گرسنگی فرو افتاده و بی‌حالت شد. ۸. ــ جسمُه أو رأیُه : تن یا اندیشهٔ او سست و ضعیف گردید. ۹. ــ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۱۰. ــ ت السفینةُ : کشتی در جای خود دَور زد و نرفت. ۱۱. ــ الرجُلُ : آن مرد حیران و سرگردان شد. ۱۲. ــ المنیةُ منه : مرگ به او نزدیک شد. ۱۳. «رَنِّقْ و لا تعجَلْ» : بمان، منتظر باش و شتاب مکن. ۱۴. ــ النظرَ إلیه : پیوسته به او نگریست، به او خیره شد. ۱۵. ــ ت الرایةُ : پرچم بر فراز سرِ مردم به اهتزاز درآمد. ۱۶. ــ النظرَ : دزدیده نگاه کرد، زیر چشمی نگریست.

رَنَّمَ تَرْنیماً (ر ن م) المطربُ : رامشگر صدا را در گلو گرداند و آواز خواند.

رَنَّنَ تَرْنیناً (ر ن ن) القوسَ : کمان را به صدا درآورد، بانگ از کمان برآورد.

رَنَّنَ تَرْنیناً و تَرْنِنَةً (ر ن ن) : فریاد برآورد، جیغ کشید.

رَنّی تَرْنِیَةً (ر ن و) : ۱. آواز خواند. ۲. ــ إلیه : نزد او آه و ناله کرد. ۳. ــ الحسنُ فلاناً : زیبایی فلانی را به شگفتی و نگریستن واداشت. ۴. مشتاق و آرزومند شد ۵. ــ ه الصوتُ : آواز او را به طرب درآورد (۴، ۵ الر).

الرُّنّی : همهٔ مردم، تمام آفریدگان، همهٔ مخلوقات.

الرُّنُوع : ۱. مصـ. ۲. سوزندگی کِشتِ گُل برآورده از گرمای سخت و پوکی و لاغری دانه‌های محصول.

الرُّنُوّ : ۱. مرد شیفتهٔ زنان و معاشرت با آنان، همواره چشم‌چران. ۲. خیره شده به کسی یا جایی. ۳. «هو ــ الأمانِی» : او دارای آرزوهای دور و دراز است، در دنیای آرزوها بسر می‌برد.

الرَّنین : ۱. مصـ رَنَّ. ۲. بانگ، آواز. ۳. آواز حزین، صدای غمناک، ناله.

رَها ـُ رَهْواً (ر ه و) : ۱. نرمی کرد، مهربانی نمود. ۲. آرام و آهسته راه رفت. ۳. ــ البحرُ : دریا آرام شد. ۴. ــ بین رِجلَیه : دو پای خود را از یکدیگر گشود. ۵. ــ الطائِرُ : پرنده بال گسترد.

الرَّهاء : ۱. جای فراخ، زمین هموار و پهناور. ۲. آنچه مانند دود و غبار باشد.

الرِّهاء جـ : ۱. رَهْو. ۲. رَهْوَة.

الرَّهائِـن جـ : رَهِینَة.

الرُّهاب جـ : رَهابَة.

الرِّهاب جـ : رَهْب.

الرُّهاب [روانپزشکی] : ۱. خوف و هراس و دلهُره‌ای که جنبهٔ بیماری دارد، خُوّاف، فوبیا. Phobia (E) ۲. ــ الأجانِب : خوف و هراس از بیگانگان، بیگانه‌هراسی، گزنوفوبیا. ۳. ــ الإحتجاز، ــ الأماکِن المُغلَقَة أو الضَّیِّقة : هراس از گرفتار شدن در جاهای بسته و محدود و تنگ چون آسانسور، تنگناهراسی. کلوزتروفوبیا. ۴. ــ الألَم : ترس از درد، دردهراسی، آلگوفوبیا. ۵. ــ الخَلاءِ، ــ السّاح : ترس از خلوت و تنهایی، آگورافوبیا. ۶. ــ الضَّوْء : ترس از نور و روشنایی، نورهراسی، فُتوفوبیا. ۷. ــ الماءِ : ترس از آب،

آب‌هراسی، هیدروفوبیا. ۸. ـُ المُرتَفعات، ـُ الأماكِنِ المُرتفِعَة: ترس از جایهای بلند، بلنداهراسی، آکروفوبیا.
۹. ـ الموْت، ـ المَوْتی: ترس از مرگ یا از مردگان، مرگ‌هراسی، مرده‌هراسی، نِکروفوبیا.

الرُّهابَة [تشریح]: غضروفی در سینه مُشرِف بر شکم، زبانه‌ای غضروفی پایین جناق سینه. ج: رُهاب.

الرَّهابِنَة جـ: رَهْبان.

الرَّهابِین جـ: ۱. رَهْبان. ۲. رُهْبان.

الرُّهابِیّ: بیمارِ بیماريِ ترس و هراس و دلهُره (المو).

الرَّهادَة: ۱. مصـ رَهُدَ. ۲. نعمت و آسایش در زندگانی.

الرَّهادِن و الرَّهادِنَة جـ: ۱. رَهْدَن و رِهْدَن و رُهْدُن. ۲. رَهْدَنَة.

الرِّهاط: اسباب و اثاثهٔ خانه.

الرَّهاطِي جـ: رَهْطَی.

الرُّهاق: مقدار، نزدیک به فلان تعداد «کانوا ـ مأة»: آنان نزدیک به صد تن بودند.

الرَّهام: گوسفند لاغر و نزار.

الرُّهام: ۱. پرنده‌ای که شکار نکند، پرندهٔ غیر شکاری. ۲. عددِ بسیار، شمارِ فراوان.

الرِّهام جـ: رِهْمَة

الرِّهان: ۱. مصـ راهَنَ. ۲. گرو بستن، شرطبندی. «ـُ علی المَلاکِمِین»: شرطبندی روی مشت‌زنان. ۳. «خَیلُ ـ»: اسب مسابقهٔ اسب‌دوانی که بر سر آن شرطبندی کنند. ۴. «هُماکَفَرَسَیْ ـ»: آن دو با هم برابر و یکسانند، چون دو اسب مسابقه‌اند (به تعبیر فارسی: مانند دو اسب درشکه جفت هم هستند)

رَهِبَ ـَ رَهْبَةً و رَهَباً و رَهْباً و رُهْباً و رَهَباناً: ۱. ترسید، ۲. ـ ه: او را ترساند (لازم و متعدّی). ۳. «لَمْ أرْهَبْ بِک»: دربارهٔ تو شک نمی‌کنم.

الرَّهَب: ۱. مصـ رَهِبَ. ۲. آستین.

الرَّهْب: ۱. مصـ رَهِبَ. ۲. پیکان تیز و نازک. ۳. شتر ناتوان و درمانده از سفر. ج: رِهاب.

الرَّهْباء: ترس، بیم.

الرَّهْبان: بسیار ترسو، پُر هراس و بیمناک. ج: رَهابِین و رَهابِنَة و رَهْبانُون. مؤ: رَهْبانَة. ج مؤ: رَهْبانات.

الرُّهْبان ۱. جـ: راهِب. ۲. مصـ رَهِبَ. ۳. پارسا، یک فردِ راهب، پارسای ترسایان. ج: رَهابِین. مؤ: رُهْبانَة. ج مؤ: رُهْبانات.

الرَّهْبانِیَّة: پارسایی، ترک دنیا و روی گرداندن از لذایذ و گوشه‌نشینی، رُهبانیّت.

الرَّهْبَة: ۱. مصـ رَهِبَ. ۲. ترس و بیم.

رَهْبَلَ رَهْبَلَةً: سخن نامفهوم گفت.

الرَّهْبَل سخن نامفهوم.

الرَّهْبَلَة: ۱. مصـ رَهْبَلَ. ۲. نوعی راه رفتن مانند هَرْوَله، لِیْ لِیْ کردن.

الرَّهْبَنَة: رُهْبانیّت، ترک دنیا، پارسایی.

الرَّهَبُوت و الرَّهَبُوتَی: ترس شدید، هراسِ بسیار.

الرَّهْبَی: ترس، بیم، هراس.

الرَّهَج و الرَّهْج: ۱. گرد و خاک. ۲. آشوب، شورش و بلوا. ۳. ابر نازک بی‌باران. واحدِ آن رَهَجَة است.

الرَّهَجَة: یک تکّه ابر نازک.

رَهَجُ الغار نیمه معـ: سنگ معدن رِلگا، سولفور ارسنیک، ارسنیک (المو). Realgar (E)

الرَّهَجِیَّة: گروه خادمانی که مأمور رُفت و روب و آبپاشی برای فرو نشاندن گرد و غبار حاصل از حرکت موکبِ بزرگان بوده‌اند، گروه راه‌روبان، رُفتگران (خم).

رَهَدَ ـَ رَهْداً ه: آن را سخت سایید و نرم کرد.

رَهُدَ ـُ رَهادَةً الشيءُ: نرم و نازک و شاداب شد.

الرَّهْدَل: پرنده‌ای از تیرهٔ چکاوک که انواعش کم است و در سرزمینهای افریقایی زندگی می‌کند و از حشرات و دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کند، چکاوکِ سیخک‌دار.
Alouette éperonée (F). Mecronyx (S)



الرَّهْدَن

رَهْدَنَ رَهْدَنَةً: ۱. درنگ کرد، تأخیر نمود، دیر کرد. ۲. ـ فی المشی: در راه رفتن دَور زد، چرخید.

الرَّهْدَن: ۱. گول، بی‌خرد. ۲. ترسو. ۳. پرنده‌ای از تیرهٔ چکاوک که بیشتر بر روی زمین بسر می‌برد، نوعی چکاوک. Pyrrhulanda (S)

الرَّهْدَنَة: ۱. مصـ رَهْدَنَ. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ چکاوکان،

مانند گنجشک ← رُهْدَن.

الرُّهْدُون : ۱. دروغگو. ۲. پرنده‌ای مانند گنجشک که در مکّه یافت می‌شود ← رُهْدَن و رُهْدَنَة.

الرُّهْراه : آب صاف و زلال. ۲. «جسمٌ ~» : تنِ نازپروردهٔ نازک و سرخ و سفید. ۳. «طستٌ ~» : طشت یا لگن فراخ و کم‌عمق.

رَهْرَهَ رَهْرَهَةً ۱. لونَه : رنگش روشن و درخشان شد. ۲. ~ مائِدتَه : سفرهٔ خود را کریمانه و فراخ گسترد.

الرَّهْرَه : ۱. طشت یا گلن فراخ و کم‌عمق. ۲. «جسمٌ ~» : پیکری سپید و لطیف و نرم، اندامی نازپرورده.

الرَّهْرَهَة : ۱. مص. ۲. سفیدی رنگ و لطافت پوست. ۳. درخشندگیِ پوست چهره و زیبایی آن.

الرُّهْرُوه : ۱. آب روشن و زلال. ۲. تن سپید و نرم و لطیف، پیکر نازپرورده.

رَهَزَ ـَ رَهْزاً و رَهَزاناً : جنبید، تکان خورد، نوسان داشت.

رَهَسَ ـَ رَهْساً الشيءَ : آن چیز را سخت پایمال کرد، «~ تهُ السَّیارةُ» : اتومبیل او را زیر گرفت و لِه کرد.

رَهِشَ ـَ رَهَشاًت الدّابّةُ : دو دست ستور به هم خورد یا به هم پیچید و حیوان سکندری خورد و درغلتید.

الرُّهْشَة (الرَّهْشَة فقط لا) : ۱. سخا، بخشندگی، کرم و بزرگواری. ۲. شرم، حیا.

رَهَصَ ـَ رَهْصاً ۱. الشيءَ : آن چیز را سخت فشرد. ۲. ~ الصیدَ : شکار را مانده و خسته کرد. ۳. ~ الحائِطَ : دیوار را با پایه و ستون استوار گرداند. ۴. ~ الفرسَ : اسب را از بد راندن سُم‌ساییده یا سُم‌شکسته کرد. ۵. ~ ه : او را نکوهش کرد. ۶. ~ ه : او را شتاباند. ۷. ~ ه بحقِّه : حق خود را از او گرفت.

رَهِصَ ـَ رَهَصاً الفرسُ : سُمِ اسب بر اثر برخورد با سنگ آسیب دید.

رُهِصَ الفرسُ مجـ : سُم اسب آسیب‌دیده شد.

الرِّهْص : ۱. چینهٔ بُن دیوار، (در اصطلاح خراسان) رجهٔ دایْچینی، بیخ و بنیاد دیوار. ۲. گِلی که با آن دیوار و بنای خشت و گِلی سازند.

الرَّهْـصَة : ساییدگی یا آسیب‌دیدگیِ سُم ستور از برخورد با سنگ و جز آن.

رَهَطَ ـَ رَهْطاً : ۱. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۲. ~ اللُّقمةَ : لقمهٔ بزرگ برداشت.

الرَّهَط : ← رَهْط.

الرَّهْط : ۱. مص. ۲. دشمن. ۳. قوم و قبیله و خانوادهٔ شخص. ۴. گروهی مرکّب از سه تا ده تن. ۵. شخص، فرد، نفر. ۶. «نحن ذَوُو ~» : ما گروهی هستیم گردِ هم آمده. ج : أرْهُط و أرْهاط. جج : أراهِط و أراهِیْط.

الرَّهْطَی : پرنده‌ای همانند کبوتر که آن را عَیْزُ السَّراة نیز گویند.* ج : رَهاطِی.

رَهَفَ ـَ رَهْفاً السیفَ و نحوَه : شمشیر و مانند آن را باریک و تیز گرداند.

رَهُفَ ـُ رَهافَةً و رَهَفاً الشيءُ : آن چیز لطیف و نازک شد. «~ حِسُّه» : احساسش لطیف است.

رَهِقَ ـَ رَهَقاً : ۱. نادان شد. ۲. سبک شد. ۳. ستم کرد و کارهای زشت انجام داد. ۴. دروغ گفت. ۵. شتاب کرد. ۶. ~ السفرُ : هنگام سفر فرا رسید، وقت سفر نزدیک شد. ۷. ~ ه : به او نزدیک شد، رسید.

الرَّهَق : ۱. مص رَهِقَ. ۲. گناه، خطا. ۳. تهمت. ۴. تکلیف کردن به کسی بیش از حدِّ توان او، تکلیفِ فوق طاقت به کسی دادن. ۵. سبُکسری، کم‌خردی. ۶. نادانی، جهل.

الرَّهَقَی : نوعی دویدن، تند رفتن.

رَهَکَ ـَ رَهْکاً ۱. بالمکان : در آنجا ماند، اقامت گزید. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را در میان دو چیز گذاشت و خرد کرد، لِه کرد، سخت پایمال کرد. ۳. ~ الدّابّةَ : ستور را در رفتن خسته و مانده کرد.

الرَّهْک : ۱. مص رَهَکَ. ۲. کارِ نیک.

الرَّهْکَة : ۱. شخص بی‌خیر، ناتوانِ از کار افتاده. ۲. سستی، ناتوانی.

---

* از این پرنده توصیفی بیشتر در هیچ یک از فرهنگهای متداول و مآخذ این فرهنگ دیده نشد.

الرُّهْكَة : شخص بی‌خیر و ناتوانِ از کار افتاده.

رَهِلَ ـَ رَهَلاً ۱. اللحمُ : گوشت لرزان و شُل شد. ۲. گوشت تن او شُل و لرزان شد.

الرَّهَل : ۱. مص. ۲. سستی و آماسیدنِ گوشت ۳. زردآبی که با نوزاد از زهدان مادر بیرون آید.

الرَّهِل : آن که گوشت تنش باد کرده و شُل شده است.

الرَّهْل : ابری نازک که مناطق کوهستانی را می‌پوشاند، مِه.

الرِّهْم جـ: رِهْمَة.

الرِّهْمَة : باران ریز و نرمِ پیوسته (در تداول عامّهٔ خراسان : نِزْم). ج : رِهَم و رِهام.

رَهَنَ ـُ رَهْناً ۱. الشیءَ أو عندَه الشیءَ : آن چیز را نزد او گرو گذاشت، به رهن داد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز ثابت و دائم ماند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را ادامه داد یا ثابت و دائم گرداند. ۴. ـ لسانَه : به سبب شرطبندی زبان خود را از سخن گفتن نزد او بازداشت.

رَهَنَ ـَ رُهُوناً : لاغر شد، ناتوان و نزار شد.

الرَّهْن : ۱. مص. ۲. گرو، گروگان، رهن. ج : رُهُون و رُهُن و رَهِین و رِهان. ۳. مسئول «الإنسانُ ـٌ عملِه» : آدمی مسئولِ کارِ خویش است. ۴. «هو ـ أوامِری» : او گوش به فرمان من است. ۵. «أنا له ـٌ بکذا» : در این کار من ضامن و کفیل او هستم. ۶. [قانون] «ـ الحِیازَة» : عقدی عینی که براساس آن بدهکار از بابت تعهدِ بدهیِ خود حق تصرّف مالی منقول یا غیر منقول از آنِ خود را به طلبکار واگذار می‌کند، حق تصرّف موقت تا اداي بدهی، حق حیازت. و ۷. «ـ حِیازَة العِقار» : عقدی که به موجب آن طلبکار حق تصرّف در ملک غیر منقول بدهکار را تا ادای بدهی او دارد، حق حیازتِ ملک. و ۸. «ـ الاِتِّفاقی» رهن ملکی به رضایت طلبکار و بدهکار، رهن قراردادی. و ۹. «ـ القضائِیّ» : رهنی براساس حکم دادگاه یا داور، رهن قضائی. و ۱۰. «ـ العقاریّ أو الرّسمِیّ» : حقّی عینی بر مال یا ملک غیر منقول به منظور تأمین پرداخت بدهی که در صورت عدم پرداخت در رأس موعد رهن گیرنده حق دارد مورد رهن را بفروشد و طلب خود را بردارد، گروِ ملکی.

الرَّهْنامَج ف معـ : راهنامه، نقشهٔ راههای دریایی. ← راهْنامَج.

الرَّهّاص : چینه‌ساز، آن که دیوار گِلی می‌سازد، گِلکار، مُهره‌کش، (در تداول خراسان) دایْ‌چین.

رَهَّبَ تَرْهِیباً (ر ه ب) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ الجملُ : شتر از خستگی هنگام برخاستن فرو خوابید.

رَهَّدَ تَرْهِیداً (ر ه د) : نادانی و حماقتی بزرگ کرد.

رَهَّطَ تَرْهِیطاً (ر ه ط) : ۱. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۲. ـ اللُّقمةَ : لقمهٔ بزرگ برداشت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد به پشت ستور چسبید و پایین نیامد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد خانه‌نشین شد.

رَهَّقَ تَرْهِیقاً (ر ه ق) ه : او را به بدکاری و ستمگری متّهم کرد.

رَهَّلَ تَرْهِیلاً (ر ه ل) ه : آن را سست و جنبان گرداند، گوشتِ تنِ او را شُل و لرزان گرداند.

الرَّهْو : ۱. مص رَها. ۲. ساکن، آرام، آرمیده «بحرٌ ـٌ» : دریای آرام. ۳. نازک «ثوبٌ ـٌ» : جامهٔ نازک. ۴. پراکنده. ۵. فراخ یا دهانه‌فراخ. ۶. زمین پست که آب در آن گرد آید. ۷. گروه، جماعت، دسته‌ای از مردم. ۸. «غارةٌ ـٌ» : غارتِ پیاپی. ۹. پرنده‌ای دراز گردن و دراز پا، مرغ کرکی، کلنگ. ۱۰. رفتار آهسته. ۱۱. رفتار تند و سریع (از اضداد). ج رِهاء.



الرَّهْـو

الرَّهْوان ف معـ : ۱. زمین پست و هموار. ۲. یابوی رهوار و هموارپشت.

الرَّهْوَة : ۱. زمین و جای بلند. ۲. زمین و جای پست که آب در آن گرد آید (از اضداد). ۳. دسته‌ای از مردم (الر). ج : رِهاء.

الرَّهْوَجَة : نوعی راه رفتن، نرم و هموار رفتن، رهواری.

الرَّهُودِیَّة : ۱. نرمی. ۲. خوشرفتاری و مهربانی، ملاطفت.

الرَّهُوس : پُر خور، شکمباره، شکم‌پرست.

رَهْوَکَ رَهْوَکَةً ۱. در رفتن بند استخوانهایش سست شد، مفاصلش شُل و لَق شد. ۲. ـ القومُ : مردم آشفته و

سراسیمه شدند.

الرَّهْوَک : ۱. بزغاله یا برّه یا آهو بچهٔ فربه. ۲. «شابٌ ~»: جوان خوش‌اندام نرم و نازک.

الرَّهُوم : گوسفند لاغر و نزار.

رَهْيَأَ رَهْيَأَةً : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. رأی و اندیشهٔ او تباه شد. ۳. چشمان او از رنج و بیماری یا پیری گود افتاد. ۴. ~ السحابُ : ابر آمادهٔ باریدن شد. ۵. ~ الحِمْلَ: بار را لنگه به لنگه و یکی را از دیگری سنگین‌تر کرد. ۶. ~ أمرَه : کار خود را محکم و استوار نکرد، محکم‌کاری نکرد. ۷. ~ فی أمرِه : آهنگ کار خود کرد.

الرَّهِيب : وحشتناک، هراس‌انگیز، ترسناک.

الرَّهِيد : نرم و نازک، لطیف.

الرَّهِيدَة : ۱. مؤنّثِ رَهِيد، زن نازک‌اندام. ۲. خوراکی از گندم کوبیده که بر آن شیر بریزند، (در تداول خراسان) بُلْغُر شیر، بلغور شیر ← رَهِيَّة.

الرَّهِيش : ۱. شتر پشت‌لاغر. ۲. کم‌گوشت، لاغر. ۳. خاک نرم و ریزان، (در اصطلاح معماری) خاکِ دستی، خاکِ روان. ۴. سست. ۵. باریک. ۶. پیکان نازک و تیز. ۷. تیر باریک و سبک.

الرَّهِيشَة : ۱. مؤنّثِ رَهِيش. ۲. «ناقةٌ ~»: ماده شتر پُر شیر.

الرَّهِيص : ۱. اسبِ آسیب‌دیده سُم، کوفته‌سُم. ۲. «أسدٌ ~»: شیر پیر و ناتوان از شکار که کُنام خود را ترک نکند.

الرَّهِيف : ۱. لاغر و باریک. ۲. (شمشیرِ) لبه نازک و تیز.

الرَّهِيق : شراب، می، باده.

الرَّهِين ۱. جـ : رَهن. ۲. گرو گذاشته شده (فعیل به معنی مفعول)، گِرَوی. ۳. مسئول، مأخوذ، پاسخگو «أنا ~ بأعمالی»: من پاسخگو و مسئول کارهای خود هستم.

الرَّهِينَة : ۱. گِرَوی، به گرو داده شده یا گرفته، مالِ گروگان. ۲. گروگان، شخص گروگان. ج : رَهائِن. ۳. مسئول، پاسخگو «كلُّ نفسٍ بما كَسَبَتْ رَهِينَةٌ» (قرآن مجید، المدّثر/ ۳۸) هر کس به سبب آنچه به دست آورده مسئول و پاسخگو است.

الرَّهِيَّة : خوراکی از گندم نیمکوب که با شیر پخته و سپس خشک کرده باشند. چوپانان قطعاتی از آن را در آب یا شیر جوشان ریزند و غذایی سریع و دلپذیر همانند شیربرنج تازه فراهم سازند. (در تداول خراسان) بُلغوز شیرِ خُشکَه.

الرَّواء : ۱. آب گوارا. ۲. آب فراوان و سیراب‌کننده.

الرِّواء ۱. جـ : رَيّان. ۲. ریسمان یا بندی که با آن بر ستورِ بارکش (و غالباً بر شتر) بار بندند. ج : أَرْوِيَة.

الرُّواء : ۱. زیبایی دیدار، خوش‌دیداری، خوش‌منظری. ۲. آبرو، آبرومندی.

الرَّوائِد جـ : ۱. رائِد (به معنی ۶). ۲. رائِدَة.

الرَّوائِس ۱. جـ : رائِس. ۲. جاهای بلند در درّه‌ها. ۳. ابری که پیش از دیگر ابرها ظاهر شود، ابرِ پیشتاز.

الرَّوائِع جـ : رائِعَة.

الرَّوائِم جـ : رائِمَة.

الرَّوابِط جـ : رابِطَة.

الرَّوابِع جـ : ۱. رابِع. ۲. رَوْبَع. ۳. رَوْبَعَة.

الرَّوابِل جـ : رابِلَة.

الرَّوابِي و رَوابٍ جـ : رابِيَة.

الرُّواة جـ : راوی.

الرَّواتِب جـ : راتِبَة.

الرَّواجِب جـ : ۱. راجِبَة، بندهای بیخ انگشتان. ۲. رُجْبَة (نا) (به معانی ۳ و ۴).

الرَّواجِع جـ : راجِع.

الرَّواح : ۱. مصـ راحَ. ۲. شبانگاه، شامگاه. ۳. آسایش، راحت.

الرَّواحَة : راحت، آسایش.

الرَّواحِل ۱. جـ : راحِلَة. ۲. «مَشَتْ ~ ه»: پیر شد.

الرَّواحِيل جـ : راحُول.

الرَّوادَة : زنی که به خانه همسایگان زیاد رفت و آمد کند، زنِ دَدَری. ← رادَة (الر).

الرَّوادّ جـ : رادَّة.

الرَّوادِع جـ : رادِعَة.

الرَّوادِف جـ : ۱. رادِفَة ۲. رادُوف.

الرَّواذِق جـ : رَوْذَق.

الرَّوازِح جـ : رازِحَة.

الرَّوازِن جـ : رَوْزَنَة.

الرَّواسِب (به صيغهٔ جمع) : مواد ته نشينی كه آبها (رودخانهها يا سيلها) در زمينهای پست بر جای میگذارند، رسوبات.

الرَّواسِم جـ : ۱. راسِم و راسِمَة. و ۲. رَوْسَم. ۳. (به صيغهٔ جمع) شترانی كه در رفتن اثر پای آنها بماند.

الرَّواسِي و **رَواسٍ** جـ : ۱. راسِي. و ۲. راسِيَة. ۳. (به صيغهٔ جمع) :كوههای استوار و بلند.

الرَّواسِيم :كتابها و نوشتههای دورهٔ جاهليّت عرب.

الرَّواشِح ۱. جـ : راشِح. ۲. پستانهای گوسفند. ۳. مواد آهكی كه از سقف بعضی غارها آويزان شود، قنديلهای آهكيِ غارها، استلاكتيت، گُلفَهْشَنگ، سنگهای آهكيِ چكنده. ۴. وسيلهٔ صاف كردن مايعات، صافي.

الرَّواشِم جـ : رَوشَم

الرَّواشِن جـ : رَوْشَن.

الرَّواضِع جـ : راضِعَة.

الرَّوَاع : تيزهوش و زيرک «هو أو هی ـ الفوآد» (برای مذكّر و مؤنّث) : او تيزهوش و زيرک است.

الرَّواعِب جـ : راعِب (المنـ).

الرَّواعِد جـ : راعِدَة.

الرَّواعِس جـ : راعِسَة.

الرَّواعِف جـ : راعِف.

الرَّواعِــی ۱. جـ : راعِيَة. ۲. (به صيغهٔ جمع) «ـ الشَّيب :نشانههای پيری.

الرَّواعِيف جـ : راعُوف و راعُوفَة.

الرَّواعِيل جـ : راعُول (مهذ).

الرَّواغ : ۱. مصـ راغَ. ۲. مكر و حيله، نيرنگ، فريب.

الرِّواغَة : جای كُشتی گرفتنِ كُشتیگيران.

الرَّواغِي و **رواغٍ** جـ : راغِيَة.

الرَّوافِد جـ : رافِد (به معنيِ ۲) ۲. رافِدَة.

الرَّوافِــض جـ : ۱. رافِضَة. و ۲. رافِضِيّ (منـتـ). ۳. سپاهيانی كه از فرمانده خود جدا شوند و او را تنها گذارند. ۴. شترانی كه در ديدِ شتربان خود آزادانه بچرند.

الرَّوافِع جـ : رافِعَة.

الرَّوافِغ جـ : رافِغ (منـتـ).

الرَّوافِه جـ : رافِهَة.

الرِّواق و **الرُّواق** : ۱. ايوان سرپوشيده، پيشخان، جلوخان. ۲. خانهای كه شبيه چادر و خيمه و خرگاه باشد. ۳. پردهای كه بر پيشگاه خانه از بالا تا پايين آويزند. ۴. ابرو. ۵. كرانه و جانبی از خانه. ۶. بخش اوّل يا آخرِ شب. ۷. «ـ السحاب» : پردهٔ ابر، ابری كه همانند پيشگاه سرای باشد. ج : رُوقٌ و أرْوِقَة و رِواقات و رُواقات.

الرَّواقِن جـ : راقِنَة.

الرَّواقِي و **رواقٍ** جـ : راقِيَة.

الرَّواقِيد جـ : راقُود.

الرَّواقِيل جـ : راقُول.

الرُّواقِــيّة : شيوهای فلسفی كه بنيانگذار آن زِنون فيلسوف مشهور يونانی در اواخر قرن چهارم قبل از ميلاد است، مكتب رواقيان.

الرُّواقِــيُّون : ۱. پيروان مكتب فلسفيِ رواقی و شاگردان زِنون فيلسوف يونانی. ۲. فرقهای از قوم يهود كه معتقد به تقدير و تناسخ هستند.

الرَّواكِب جـ : راكِبَة.

الرَّواكِد جـ : ۱. راكِد. ۲. راكِدَة.

الرَّواكِض (به صيغهٔ جمع) : راستهای از پرندگان كه شامل چهار تيره است : شترمرغها، قرقاولهايی شبيه بلدرچين به نام (E) Tinamidae، شترمرغ استراليايی به نام (E) Cassowary و كیویها. راستهٔ مرغانِ دونده.

الرُّوال : آب دهان ستور، لعاب. ج : رَواوِيل.

الرَّوامِس ۱. جـ : رامِس و رامِسَة. ۲. مرغان و پرندگان شبپرواز. ۳. جانورانی كه شب بيرون آيند و به شكار پردازند. ۴. بادهايی كه آثار و بقايای چيزها را با خاک و شن بپوشانند.

الرَّوامِيز جـ : رامُوز.

الرَّوانِف جـ : رانِفَة.

الرَّواهِب جـ : راهِبَة.

الرَّواهِش ۱. جـ : راهِش. ۲. (به صیغهٔ جمع) رگهای پشت دست. و ۳. رگهای روی دست ستور که بـر اثـر ساییدن و مالیدن بریده و زخمی شوند. واحدِ آن راهِش و راهِشَة است (لا).

الرَّواوِیق جـ : راوُوق و راؤُوق.

الرَّواوِیل جـ : ۱. رُوال. ۲. راؤُول (اقم).

الرَّوایا جـ : راوِیَة.


الرُّوبِینِیَّة

الرِّوایَة : ۱. مصـ رَوَی. ۲. داستان بلند. ۳. نمایشنامه، داستان نمایشی. ۴. ~ قصیرَة : داستان کوتاه، نوول. ۵. ~ بُولیسِیَّة : داستان جنایی، پلیسی. ۶. ~ غِرامِیَّة : داستان عشقی. ۷. ~ تاریخیّة : داستان تاریخی. ۸. ~ مُحْزِنة : داستان تراژدی، غمنامه ۹. ~ هَزْلِیّة أو مُضحِکَة : داستان خنده‌دار، کُمدی.

الرَّوْب : ۱. مصـ رابَ ـُ. ۲. ماست. ۳. فریب «لا ~ و لا شَوْبَ فی البیعِ و الشِّرَاء» : در خرید و فروش فریب و آمیختگی (سره به ناسره) نیست.

الرُّوَب جـ : رُوبَة.

الرَّوْبان ۱. سرگشته، حیران. ۲. یک مرد گیج و مست از خوردن شیر غلیظ و ماست. ۳. سست و از پای افتاده به سبب خواب‌آلودگی. ج : رَوْبَی.

الرُّبایَة : واحد پول اندونزی، روپیهٔ اندونزی (المو) Rupiah (E)

الرَّوْبَة : ۱. مایه‌ای که به شیر زنند تا ماست شود. ۲. باقیمانده شیر در پستان یا در ظرف.

الرُّوبَة ۱. به معانی رَوْبَة. ۲. حاجت، نیاز. ۳. مایهٔ زندگانی، قوام زندگی. ۴. «~ من الأمرِ» : همهٔ کار، تمامِ موضوع. ۵. پاره‌ای از شب. ۶. پاره‌ای از گوشت. ۷. فقر، تنگدستی. ۸. درخت چنار. ۹. خواب‌آلودگی و سستی بر اثر خوردن شیر غلیظ و ماست. ج : رُوَب. ۱۰. «~ الرجُلِ» : عقل و خردِ مَرد. ۱۱. علفزار.

الرَّوْبَع : ۱. سست و ناتوان. ۲. کوتاه‌قد، کوتاه‌قامت. ۳. بیماری‌ای خاصّ گوساله و شتربچّه. ج : رَوابِع.

الرَّوْبَعَة : ۱. مؤنّثِ رَوْبَع. ۲. کوتاه‌قد. ۳. چهارزانو نشستن، مربّع نشستن. ۴. بیماری‌ای مخصوص گوساله و شتربچّه. ج : رَوابِع.

الرُّوبْل : واحد پول روسی، روبل.

الرَّوْبَی (به صیغهٔ جمع) ۱. کسانی که با خوردن شیر غلیظ و بسته و مانده (که دارای الکل شده) مست شده باشند. ۲. اشخاص سست و ناتوان به سبب خستگی و خواب‌آلودگی. ۳. «قومٌ ~» : مردمی ضعیف‌النَّفْس. واحد آن رَوْبان است.

الرُّوبَی جـ : أرْوَب.

الرُّوبِیان معـ : میگو، ملخ دریایی.

الرُّوبِینِیَّة معـ : درخت و درختچه‌ای جنگلی و زینتی از تیره پروانه‌واران، اقاقیای جنگلی. Robinia (S)

الرُّوبِیَّة : واحد پولی در شرق آسیا و کشورهایی چون هند و پاکستان و بنگلادش، روپیه (المو). Rupee (E)

الرُّوبِیدِیُوم : عنصر فلزّی نرمی شبیه به نقره به علامت Rb به شمارهٔ اتمی ۳۷ و وزن اتمی ۸۵/۴۸ و وزن مخصوص ۱/۵۳ و نقطه ذوب ۳۸/۸۹ سانتی‌گراد، روبیدیوم. Rubidium (E)

الرُّوتاباغا معـ : شلغم صحرایی، کلمِ شلغمی.

رَوْتَشَ رَوْتَشَة معـ : ۱. قلم زدن، حکّ و اصلاح کردن. ۲. دستکاری کردن در عکس، روتوش کردن عکس. (المو). Retouch (E)

الرُّوتِین معـ : کار عادی و جاری و یکنواخت و معمولٌ به در ادارات و مؤسّسات. گردش معمولیِ کار (المو). Routine (E)

الرُّوثِنیُوم : عنصری فلزّی و کمیاب شبیه اُسمیوم از دسته سبک‌وزن طلای سفید که سخت در اسید حلّ می‌شود به علامت Ru و شمارهٔ اتمی ۴۴ و وزن اتمی ۱۰۱/۷ (المو) Ruthenium (E)

الرَّوْث : ۱. مصـ راثَ. ۲. پشکل، سرگینِ ستور و سُم‌داران دیگر. ج : أرْواث.

الرَّوْثَة : ۱. واحدِ رَوْث، یک پشکل، پاره‌ای سرگین. ۲. نوکِ بینی. «فلانٌ یضربُ بلسانِه ~ أنفِه» : فلانی زبانش

را به نوک بینيِ خود می‌زند، کنایه از زبان‌درازی. ۳. نوک پرندگان، منقار. ۴. کاه و ریزه‌های مانده در غربال.

الرَّوْجَة : شتاب، عجله.

رَوِحَ ـَ رَوَحاً الشيءُ : آن چیز فراخ شد، گشاد شد.

الرَّوَح : ۱. مصـ رَوِحَ. ۲. فراخی، گشایش، ۳. گشادگی میان دو پا. ۴. خمیدگی پنجه‌های پا به طرف بیرون چنان که پاشنه‌ها به هم نزدیک شوند. ۵. دستهٔ پرندگانی که شب‌هنگام به آشیانه برمی‌گردند.

الرَّوْح ۱. جـ : رائِح. ۲. مصـ راحَ ـَ. ۳. راحت، آسودگی. ۴. مهربانی، بخشش. ۵. باد نرم و ملایم، نسیم. ۶. شادمانی. ۷. داد، عدالت. ۸. یاری. ۹. روز خوش و فرخنده ج : أرواح.

الرُّوح ۱. جـ : أرْوَح. ۲. جان، روان (مذکّر و مؤنّث است). ۳. دَم، نَفَس. ۴. وحی. ۵. فرمان خدا. ۶. قرآن، کلام خدا. ۷. «ـ الأعظم» : خداوند متعال. ۹. «ـ الأَمِين» : جبرائیل. ۱۰. «ـ القُدُس» : در مسیحیّت، اُقنوم سوّم از اقانیم سه گانه ۱۱. «هو خفیفُ ـ» : او نیک‌محضر و خوشرو است. ج : أرواح. ۱۲. أرواح (از نظر قدما) بر پاره‌ای کانیها مانند جیوه و چکیده‌های گیاهان دارویی یا تقطیر آنها اطلاق می‌شود، جوهر. و ۱۳. «الأرواح الخبیثة» (لفظاً) روانهای پلید و ناپاک. (تعبیراً) : ابلیس‌ها، شیطانها.

الرَّوْحاء ۱. مؤنّثِ أرْوَح. ۲. شترمرغ (به سبب گشادگی میان دو ساقِ حیوان). ۳. «قصعةٌ ـ» : کاسهٔ کم‌عمق. ۴. معـ : پرنده‌ای از تیرهٔ شترمرغان که زیستگاهش امریکای جنوبی است، شترمرغ امریکایی. Rhea (E)

الرَّوْحانِيّ : جای پاکیزه و خوش و باصفا. جايِ با رَوْح.

الرُّوحانِيّ : ۱. آنچه روح داشته باشد. دارای روان، جاندار. ۲. منسوب به روح، رُوحانی. ۳. «الطِّبّ ـ» : پزشکيِ مربوط به درمانِ روان، روان‌پزشکی.

الرُّوحانِيَّة : مکتب و مذهب فلسفيِ معتقد به جدا بودن روح از مادّه، مکتب اِصالتِ روح. (درمقابل مکتب مادّی و مادّی‌گری).

الرَّوْحَة : ۱. اسمِ مرّة از راحَ، یک بار شب رفتن، یک شب‌رَوی. ج : رَوْحات. ۲. «لیلةٌ ـ» : شبی‌خوش.

الرُّوحِيّ : ۱. المشروبُ ـ : مشروب الکلی. ۲. المَذهَبُ ـ : مذهب فلسفی قائل به وجود و اصالت روح، مذهب روحی، اسپریتوآلیزم. (المو).

الرَّوْد : ۱. مصـ رادَ. ۲. بادِ نرم و ملایم، نسیم. ۳. مهلت، آهستگی.

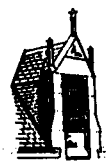
الرُّود «اِمشِ علی ـِ» : آهسته برو!

الرُّودِيوم معـ : عنصری فلزّی و سه ظرفیّتی همانند کُرُم به وزن مخصوص ۱۲/۲۳ و مقاوم در برابر اسید که در سنگ پلاتین یافت می‌شود، رودیوم. Rhodium (E)

الرَّوْذَق ف معـ : ۱. رودک، پوستِ برکنده از گوشت. ۲. برّهٔ پوست‌کنده و آماده برای بریان کردن. ج : رَواذِق.

الرُّوزنامَة ف معـ : تقویم، روزشمار.

الرَّوْزَنَة ف معـ : سوراخ، روزنه، رخنه. ج : رَوازِن.



الرَّوزَنَة

الرَّوْس : ۱. مصـ راسَ ـُ. ۲. ننگ، نقص. ۳. پُر خوری. ۴. مَرد، شخص «فلانٌ ـ سوءٍ» : فلانی مردی بد است.

الرُّوس : نژادِ روس، اسلاو.

الرَّوْسَب : بلا و سختی، پیشامد ناگوار.

الرُّوسْتُو معـ :گوشت بریان، رُستو (المو). Roast meat (E)

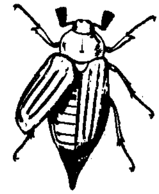
الرَّوْسَم ۱. ورقی فلزّی که روی آن برای مُهر کردن حکّاکی کنند، کلیشه، مُهر. ۲. مُهر برای مُهر کردن گِلِ سرِ خُم و جز آن. ۳. مُهری چوبین که با آن غلّه را در خرمنگاه برای جلوگیری از دستبرد مُهر کنند. ۴. علامت و نشان. ۵. بلا و سختی، پیشامد ناگوار. ج : رَواسِم. ۶. «الرَّواسِم» : شترانی که جای پایشان از راه رفتن بر زمین بماند. واحدش راسِم و راسِمَة است.

رَوِشَ ـَ رَوْشاً : کم‌عقل شد.

الرَّوْش : ۱. مصـ. ۲. سبکی‌عقل، کم‌خردی.

الرُّوش جـ : أرْوَش.

الرَّوْشَم : ۱. آنچه از گیاه که پس از بیداريِ زمین بروید و سر برزند. ۲. مُهر، خاتَم. ۳. مُهری چوبین که با آن غلّه را در خرمنگاه یا انبار برای جلوگیری از دستبرد مُهر کنند، تمغا. مانند رَوْسَم است. ج : رَواشِم.



الرَّوْشَن

الرَّوْشَن ۱. رَف، طاقچه، قفسه. ۲. روزنه. ۳. بال حشراتِ راستهٔ پولک‌بالان، قابِ بال حشرات. ج: رَواشِن.

الرَّوْض ۱. جـ: رَوْضَـة. (مـنـ). ۲. مـصـ راضَ. ۳. بوستان، مرغزار.

الرَّوْضَة : ۱. بوستان، باغ. ۲. ماندهٔ آب در حوض. ۳. «ـ الأطفال»: کودکستان. ج: رِیاض و رِیضان و رَوْضات. ۴. «رَوضاتُ الجنّات»: نیکوترین و خرّم‌ترین جاهای بهشت.

رَوِعَ ـَ رَوَعاً : شگفت‌انگیز شد، یا بود.

الرَّوْع : ۱. مصـ راعَ ـُ. ۲. ترس، هراس. ۳. جنگ.

الرُّوع ۱. جـ: أرْوَع. ۲. دل، قلب. «وَقَعَ فی ـ ی کذا»: این در دلم افتاد. «أفرخَ ـُ ه»: ترس از دلش بیرون رفت. ۳. ذهن، هوش. ۴. عقل.

الرَّوْعَة : ۱. ترس، بیم، هراس. ۲. اندک بهره‌ای از زیبایی، مختصری حُسن و جمال. ج: رَوْعات.



الرَّوْم

الرَّوْف : ۱. مصـ رافَ ـُ. ۲. آرامش، آرمیدن.

الرَّوْفَة : ۱. مصـ راف ـُ. ۲. بخشش، مهربانی.

رَوِقَ ـَ رَوَقاً : دندانهای بالایی او دراز شد و روی دندانهای زیرین آمد.

الرَّوَق : ۱. مصـ رَوِق. ۲. درازتر شدن دندانهای بالایی از دندانهای پایینی چنان که روی دندانهای پایینی را بگیرد، و این از معایب دندان است.

الرَّوْق ۱. جـ: رائِق. ۲. مصـ راقَ ـُ. ۳. شاخ. ۴. ابتدا و آغاز چیزی «ـ الشّباب»: آغاز جوانی. ۵. پیشخان و ایوانِ خانه. ۶. پاره‌ای از شب. ۷. عمر. ۸. ریزش و بارشِ ابر، باران. ۹. اسب خوش‌اندام و زیبا و شگفت‌انگیز. ۱۰. آب یا شراب پالوده و صاف. ۱۱. عشق و دوستیِ پاک و ناب. ۱۲. فصل. ۱۳. پرده. ۱۴. مهتر و بزرگتر قوم. ۱۵. دلیر، دلاور. ۱۶. نهانگاه شکارچی. ۱۷. عِوَضِ چیزی. ۱۸. چادر، خیمه، خرگاه. ۱۹. تن، بدن. ۲۰. اندام. ۲۱. دسته، جماعت. ۲۲. اراده، همّت. ج: أرْواق. مثنّای آن: رَوْقَیْن. ۲۳. «داهیةٌ ذات رَوقَیْن»: مصیبت بزرگ. ۲۴. «ألقی أرواقَه»: دوید. ۲۵. «الأرْواق»: همهٔ تن، تمامِ بدن. ۲۶. «رَمَی بأرْواقِه علی الدّابَّةِ»: بر ستور سوار شد. ۲۷. «رَمَی بأرواقِهِ عن الدّابّةِ»: از ستور پیاده شد. ۲۸. «ضَرَبَ رَوْقَهُ بمنزل کذا»: به فلان منزلگاه فرود آمد. ۲۹. «ألقَت السحابةُ أرْواقَها»: ابر باران درشت بارید. ۳۰. «أسْبَلَت العینُ أرْواقَها»: چشم اشکِ خود را فرو ریخت.

الرُّوق جـ: ۱. أرْوَق. و ۲. رِواق و رُواق. ۳. «ـ الفَرَس»: نیزه‌ای که سوار آن را افقی گرفته و از میان دو گوش اسب دراز کرده باشد.

الرَّوْقَة : زیباییِ خیره‌کننده.

الرُّوقَة ۱. جـ: رائِق. ۲. برگزیدهٔ مردم. ۳. بسیار زیبا و خوبروی (مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است).

الرُّوکْبِی معـ : نوعی بازی فوتبال، راگبی (المو). Rugby (E)

الرَّوْم : ۱. مصـ رامَ. ۲. نرمهٔ گوش.

الرُّوم : ۱. ساکنان سرزمین بیزانس، رومِ شرقی. ۲. دو فرقهٔ مسیحیّت که عبارتند از «کاتولیک» و «ارتودکس» ۳. نرمهٔ گوش. ۴. نام سورهٔ سی‌ام قرآن مجید. ۵. نوعی مشروب الکلی که از نیشکر به دست می‌آید، روم، رام. ۶. «بحر الرّوم»: دریای روم، دریای سفید، بحر متوسّط، بحر ابیض، دریای مدیترانه.

الرُّوماتِزْم معـ [پزشکی]: اصطلاحی عام برای تمام حالات گوناگونی که به سبب دردهای عضلانی و مفصلی و نسوجی عارض بیمار می‌گردد، روماتیسم.

الرُّومان لا معـ ۱. ساکنانِ روم. ۲. دارندگان ملیّت رومی.

الرُّومانْطِیقِیَّة : مکتبی ادبی و هنری که در ایجاد آثار هنری و ادبی به افضلیّت و رجحان احساس و تخیّل بر عقل معتقد است، رومانتیک.

الرُّومانْتِیْکِیّ و الرُّمانِیّ و الرُّمَنْطِیْقِی معـ : شاعرانه، متخیّلانه، عاشقانه، رُمانتیک (المو). Romantic (E)

الرُّومانِیّ : منسوب به رومیان. «الفنّ ـ»: هنری که در قرون وسطی پیش از هنر گوتیک با الهام‌گیری از سبک

معابد رومی پدید آمد، هنر رومی.

الرُّوْمَة : سریشم.

الرُّومِيّ : ۱. واحد روم، یک فردِ مسیحی. ۲. بادبانِ کشتیِ خالی.

الرُّوْن : سختی، شدّت. ج : رُؤُوْن و رُوون.

الرُّونَة : ۱. بخش بزرگتر از چیزی، قسمت اعظم آن چیز. ۲. شدّت و سختیِ چیزی.

الرَّوَنْد : گیاه راوند.

الرَّوْنَــــق ۱. ـ الشیءِ : نیکویی و شکوفایی و درخشندگیِ چیزی. ۲. «ـ الشباب» : آغاز جوانی. ۳. «ـ السّیفِ» : جلا و درخشش شمشیر.

الرَّوّ : فراوانی، باروری، حاصلخیزی.

رَوَّأَ تَرْوِيْئاً و تَرْوِئَةً (ر و ء) فی الأمرِ : در آن کار اندیشه کرد و پایان آن را نیک نگریست و شتاب نورزید.

الرُّوّاد جـ : رائِد.

الرَّوّادَة : ۱. زنی که به خانه‌های همسایگان بسیار رفت و آمد کند. ۲. آن که با مردم بسیار مراوده و معاشرت داشته باشد، شخص معاشرتی.

الرُّوّاض جـ : رائِض.

الرَّوّاغ : ۱. بسیار مکرکننده، مکّار. ۲. روباه.

الرُّوّام جـ : رائِم.

رَوَّبَ تَرْوِيباً (ر و ب) ۱. اللَّبَنَ : شیر را ماست ساخت. ۲. ـ ت الدّابّةَ : ستور خسته و مانده شد.

رَوَّجَ تَرْوِيْجاً (ر و ج) ۱. الشيءَ و به : در آن تعجیل کرد، شتاب ورزید. ۲. السلعةَ و الدّراهِمَ : آن کالا و درهمها را رواج داد، رایج ساخت. ۳. ـ فلانٌ کلامَه : فلانی کلام خود را آراست امّا چنان مبهم گفت که حقیقت آن معلوم نشد.

رَوَّحَ تَرْوِيْحاً (ر و ح) ۱. شبانگاه به سوی آن قوم رفت. ۲. ـ الرَّجُلَ : آن مرد را راحت کرد. ۳. ـ بالجماعةِ : با آن گروه نماز مستحبِ تراویح خواند. ۴. ـ قلبَه : دل او را خوش و قوی گرداند. ۵. ـ الدُّهنَ : روغن را خوشبوی کرد. ۶. ـ علیه بالمِرْوَحة : با بادبزن او را باد زد.

رَوَّدَ تَــرْوِيْداً (ر و د) ه : او را به جست‌وجو کردن واداشت، او را به خواستن یا خواهش برانگیخت.

رَوَّزَ تَرْوِيزاً (ر و ز) الکلامَ او الرّأيَ : در گفتار یا اندیشه درنگ و تأمّل کرد، کم‌کم آن را سنجید و جوانبش را بررسی کرد.

رَوَّشَ تَرْوِيْشاً (ر و ش) گوش یا صورت او پر موی شد.

رَوَّضَ تَرْوِيْضاً (ر و ض) ۱. المَهرَ : کرّه اسب را تربیت کرد و تمرین داد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد در بوستان یا مرغزار ماندگار شد. ۳. ـ المکانُ : آنجا پر از باغ و مرغزار بود. ۴. ـ المکانَ : آنجا را بوستان و مرغزار کرد. «ـ المطرُ الأرضَ» : باران زمین را مرغزار کرد.

الرُّوَّض جـ : رائِض.

رَوَّعَ تَرْوِيْعاً (ر و ع) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ ه : او را به شگفتی وا داشت. ۳. ـ الخبزَ بالسّمنِ : نان را به روغن آغشته کرد، روغن‌مالی کرد.

الرُّوَّع جـ : ۱. رائِع. ۲. رائِعَة.

رَوَّغَ تَرْوِيْغاً ۱. اللقمةَ فی الدّسمِ : لقمه را در روغن گردانید تا خوب چرب شود. ۲. ـ الطعامَ : غذا را چرب درآورد.

رَوَّقَ تَرْوِيْقاً ۱. الشرابَ : شربت را پالود و صاف کرد. ۲. ـ بضاعتَه : کالای خود را فروخت و بهتر از آن را خرید، تبدیل به احسن کرد. ۳. ـ اللیلُ : شب تاریکی خود را گسترد. ۴. ـ السکرانُ : مست جامهٔ خود را پلید کرد، آلوده کرد. ۵. ـ البیتَ : برای خانه ایوان ورواق ساخت، پیشخان ساخت.

رُوِّقَ البیتُ، مجـ : خانه دارای رواق و ایوان شد.

رَوَّلَ تَرْوِيْلاً (ر و ل) ۱. الطعامَ : غذا را پر چربی ساخت، «ـ الخبزَ» : نان را به روغن آغشته کرد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : آب دهان ستور روان شد.

رَوَّمَ تَرْوِيْماً (ر و م) : ۱. درنگ کرد. ۲. ـ ه الشيءَ : او را خواستار و جویندهٔ آن چیز کرد. ۳. ـ رأیَه : پس از چیزی خواستار چیزی دیگر شد.

الرُّوَّم جـ : رائِم.

الرُّؤُون جـ : رُون.



الرَّوَند

رَوَّى تَرْوِيَةً (ر و ی) : ۱• سیراب شد. ۲• ـ النّباتَ : گیاه را سیراب کرد (لازم و متعدّی). ۳• ـ ه الشِّعرَ : او را به نقل و روایت شعر وا داشت. ۴• ـ فی الأمرِ : در آن کار یا موضوع نیک نگریست و اندیشید. ۵• ـ الثریدَ بالدّسمِ : ترید را به روغن آمیخت و به هم زد، مخلوط کرد.

رَوَىَ ـِ رِوايَةً ۱• الحديثَ : آن حدیث یا سخن را نقل و روایت کرد، بازگفت. ۲• ـ الحبلَ : ریسمان بافت. ۳• ـ الرّحلَ : جهاز شتر را با ریسمان بر پشت حیوان بست. ۴• ـ القومَ : برای آنان آب کشید، آبکشی کرد. ۵• ـ علی أهله و لَهُم : برای خانوادهٔ خود آب آورد. ۶• ـ علی الرّجُلِ : آن مرد رابا طناب بر پشت ستور بست تا نیفتد.

رَوَى ـِ رَيّاً (ر و ی) ۱• علی الدّابّةِ : به وسیلهٔ ستور آب کشید، یا آب داد. ۲• ـ ه أو علیه : برای او آب کشید تا سیراب شود.

رَوِيَ ـَ رِيّاً و رَيّاً و رِوىً (ر و ی) ۱• من الماءِ : آب نوشید و سیراب شد. ۲• ـ الشجرُ : درخت سیراب و سرسبز و شاداب شد.

الرِّوَى : ۱• مصـ رَوِيَ. ۲• آب فراوان و سیراب‌کننده.

الرَّوِيئَة : اندیشه و تأمّل در کارها ← رَوِيَّة.

الرَّوِيحَة : سرور و شادمانی پس از غم و اندوه یا پس از حصول یقین بر امری شادی‌بخش.

الرُّوَيْد : ۱• مصدر أرْوَدَ که تصغیر و ترخیم شده است. ۲• «رُوَيْداً» : آهسته باش! آرام باش! ۳• ساروا سيراً رُوَيْداً و ساروا رُوَيداً» : به نرمی و آهستگی رفتند. ۴• رُوَيْدَ فلانٍ أو رُوَيْدَكَ فلاناً» : به او مهلت بده! ← رُوَيداءَ و رُوَيْدِيَة و مُرْوَد.

الرُّوَيْداء : مصدرِ أرْوَدَ ← رُوَيداً و رُوَيدِيَةً و مُرْوَد.

الرُّوَيْدِيَة : مصدرِ أرْوَدَ ← رُوَيْد و رُوَيْداء و مُرْوَد.

الرُّوَيْزِيّ ۱• مصغّر رازِيّ، منسوب به ری. ۲• طیلسان یا ردایی که در ری می‌بافتند، جامه‌ای سبز رنگ که علما و مشایخ پوشند.

الرُّوَيْقَة : مکر و حیله، نیرنگ.

الرَّوِيَّة : ۱• مؤنّثِ رَوِيّ. ۲• اندیشه و تأمّل در کارها ← رَوِيئَة.

الرَّوِيّ : ۱• آب نوشیدن کامل و تمام، سیراب شدن. ۲• آبِ کافی و سیراب‌کننده. ۳• آب‌آور، ساقی، سقّا. ۴• [علم قافیه] : حرف اصليِ قافیهٔ شعر. ۵• ابرِ درشتْ باران و بسیار ریزان. ۶• مرد تندرست و درست‌اندیش، سالم و خردمند.

الرَّيابِلَة جـ : رِئبال.

الرَّيابِيل جـ : رِئبال.

الرِّياح جـ : رِيح.

الرَّياحِين جـ : رَيْحان.

الرِّيازَة : پیشهٔ معمار، حرفهٔ بنّایی و ساختمان‌سازی.

الرَّيَاش : شتر پُر پشم در صورت و گوش.

الرِّيَاش ۱• جامه وکالای فاخر و پاکیزه. ۲• فراخيِ سال و فراوانيِ گیاه. ۳• معاش، زندگانی. ۴• مال، دارایی. ۵• نیکوحالی و فراخيِ زندگانی.

الرِّياض جـ : رَوْضَة.

الرِّياضَة : ۱• مصـ راضَ. ۲• ورزش. «ـ البدنيّة» : تربیت بدنی، ورزش جسم. ۳• فرهیختگی، تبدیل حال و صفات ناپسند به حال و صفات پسندیده و شایسته. ۴• خلوت‌گزینی و عبادت و تمرکز حواس. ۵• [تصوّف] : تهذیب نَفْس به وسیلهٔ دست کشیدن از خواستنی‌ها و پرداختن به عبادتِ محض.

الرِّياضِيّ : ۱• منسوب به رِياضَة، ورزش. ۲• منسوب به ریاضیّات، علوم حساب و هندسه. ۳• ورزشکار. ۴• ریاضی‌دان. ۵• ریاضت‌کش، اهل ریاضت، مُرتاض.

الرِّياضِيات : دانشهای ریاضی که شامل حساب و هندسه و جبر و مقابله و مثلثات می‌شود، ریاضیّات.

الرِّياط جـ : رَيْطَة.

الرِّياع جـ : ۱• رِيع. ۲• رِيعَة.

الرِّياغ : خاک کوبیده و نرم. ۲• ارزانی و فراخی و فراوانی.

الرِّياغَة : محلّ کُشتی گرفتن. ← الرّواغَة.

الرِّياق جـ : رِيق.

الرِّيال : آب دهان. ۲• پُرتغاليِ معـ (مأخوذ از Royal

یعنی شاهی و سلطنتی). واحد پول ایران و عربستان سعودی. ۳. دلار امریکایی.

الرَّيائِق جـ : ۱. رَوْنَق. ۲. رَوْنَقَة. ۳. رَنْقَة (در این مورد مقلوب رَنائِق است که رنایِق و سپس رَیانِق شده).

الرَّيْب : ۱. مص راب ـِ. ۲. تردید، گمان، شک. ۳. تُهمت. ۴. نیاز. ۵. «ـ المَنُون» : پیشامدهای روزگار، بلاها. ۶. در تعبیر قرآنی، شکّی است همراه با تمایل به اتّهام و انکار (اعم).

الرِّيْباس : ریواس.

الرِّيْبال مخفّف رِئْبال. ۱. شیرِ بیشه. ۲. گیاه درازِ به هم پیچیده. ۳. پیرمرد ناتوان. ۴. تک‌فرزند. ج : رَیابِیْل و رَیابِلَة. ← رِئْبال.

الرِّيْبَة : ۱. مص راب ـِ. ۲. گمان، تهمت. ۳. اضطراب، پریشانی خاطر. ج : رِیَب.

الرِّيْبُوزْتاج معـ : گزارش خبری روزنامه‌ای یا رادیویی و تلویزیونی، رپورتاژ (المو). ← رِبُوزتاج.
Reportage (E)

الرِّيَة : مص وَرَی و وَرِی. ۲. «ـ النّار» : آنچه با آن آتش افروزند، فروزینهٔ آتش.

الرَّيْث : ۱. مص راث ـِ. ۲. کُندی، آهستگی، درنگ در کار. ۳. مقدار، اندازه، مهلت. گاه «ما» بعد از آن آید و گویند «انتظرنی رَیْثَما انتهی مِن عملی» : منتظرم بمان تاکارم را به پایان رسانم.

الرِّيْح : ۱. مص راحَ ـَ. ۲. جریان هوا، باد (مؤنّث است). انواع باد پنج است : جَنُوب، شَمال، صَبا (که از شرق می‌وزد)، دَبُور (که از غرب می‌وزد). پنجمین باد که در خانه می‌گردد و وزشگاه آن معلوم نیست نَکْباء نام دارد. میان چهار باد اصلی که جهتشان معلوم است چهار باد دیگر وجود دارد بدین شرح : أزْیَب، میان صَبا و جَنُوب. صابِئَة، میان جَنُوب و دَبور. جِرْبیاء، میان دَبور و شَمال. هَیْف میان شَمال و صَبا. ۳. بوی هر چیز. ج : رِیاح و أرْیاح و رِیَح. جج : أراوِیح و أرایِیح. ۴. بوی خوش. ۵. چیز خوب و نیکو ۶. مهربانی. ۷. کمک، یاری. ۸. چیرگی و توانایی. ۹. نیرو. ۱۰. «ـ الشَّوْکَة» : کورک یا دُملی که در کنار ناخن و سر انگشت پدید آید، عقربکِ انگشت. ۱۱. «هو ساکنُ ـ» : او شخصی سنگین و باوقار است.

الرِّيَح جـ : رِیح.

رُيِحَ مجـ الشیءُ : آن چیز باد زده شد.

الرَّيْحان : ۱. هر گیاه خوشبوی. ۲. شاهسپرم، ریحان، اسپرغم، از سبزیهای خوردنیِ خوشبوی. ۳. رزق، روزی. ۴. محبّت، مهربانی.

الرَّيْحانُ الأبْيَض : ریحان سفید، اشنهٔ بُستانی.

رَيْحانُ الأرْض : قیصوم، مُشکِ چوپان.

الرَّيْحانَة : یک دسته ریحان.

رَيْحان داوُد : گیاه مرزنگوش.

رَيْحانُ الکافُور : گیاهی علفی و بیابانی و دارویی از تیرهٔ سلمه که در خاورمیانه و جنوب اروپا می‌روید، کافوره، ریحان یهودی، شجرالکافور.

الرِّيْحَة : ۱. باد. ۲. بوی خوش. ۳. [پزشکی] : نفخ شکم.

الرَّيْد : دماغهٔ بلند و برجستهٔ کوه. ج : رُیُود و أرْیاد.

الرَّيْد : خواستن، جُستن.

الرِّيْزوم یو، معـ. [گیاه‌شناسی] : ریشه‌وار.

الرَّيْش ۱. مص راش ـِ. ۲. رخت و کالا. ۳. گیاه پُربرگ.

الرِّيْش ۱. جـ : أرْیَش. ۲. پَرِ پَرندگان، پَرِ زینتی که در جامه‌ها بکار برند. ۳. جامهٔ فاخر. ۴. اثاث و کالای منزل. ۵. مال. ۶. ارزانی، فراوانی، نعمت. ۷. حال نیکو، شادمانی و خوشحالی. ۸. در تعبیر قرآنی به معنی لباسِ زینتی آمده است. «یا بَنی آدَمَ قَدْ أنْزَلْنا علیکم لِباساً یُواری سَوْآتِکُم و رِیْشاً و لباسُ التَّقْوَی ذلِکَ خیرٌ (اعراف/ ۲۶) : «ای فرزندان آدم، ما لباسی برای شما فرو فرستادیم که زشتیهایتان را می‌پوشاند، و نیز لباس زینتی را، و لباس تقوا که نیکوتر است». (اعم).

الرِّيْشَة : ۱. واحدِ رِیْش، یک پر پرنده. ۲. قلم، خامه. ۳. معـ : مضراب، مضرابِ سازِ قانون، زخمه که از استخوانِ شاخ یا تهِ پرِ عقاب درست کنند و تار بزنند. ۴.


الرّنباس


رَیحان الکافُور


الرّیش

(در رسم) : قلم‌مو. ۵• «وَزن ـِ» : پَروزن، از وزنهای شرکت‌کنندگان در مسابقات ورزشی (المو).

الرِّیْضان جـ : رَوْضَة.

الرِّیْضَة : ۱• مرغزار، گلستان، بوستان. ۲• «قصیدةٌ ـُ القوافی» : قصیده‌ای با قافیه‌های دشوار.

الرِّیَط جـ : رَیْطَة.

الرِّیْطَة : ۱• چادر یک پارچهٔ زنانه ← الرائِطَة. ۲• هر پارچه مانند ملحفه. ۳• کفن. ج : رَیْط و رِیاط.

رِیعَ مجـ : ترسان شد، هراسان شد.

الرِّیْع : ۱• مصـ راعَ ـِ. ۲• محصول، غلّه، حُبوب. ۲• جنبش و حرکت نمایی سراب و آب‌نما. ۳• ترس و بیم. ۴• فزونیِ چیزهایی نظیر غلّه و دانه و مانند آن. ۵• آغاز هر چیز، نوبر. ۶• بهترینِ چیزی، گل سرسبد.



الرِّیم

الرِّیْع : ۱• پُشتهٔ بلند. ۲• جای بلند. ۳• راه‌گشوده میان دو کوه. ۴• عبادتگاه ترسایان، معبد، صومعه. ۵• برجِ کبوتران. ۶• آبراههٔ درّه. ج : رِیاعٌ و رُیُوع و أرْیاع.

الرِّیْعان : ۱• آغاز و اوّل هر چیز چون رَیْعان الشّباب : آغاز جوانی. ۲• جنبش و تحرّک و موج زدن چون رَیْعان السّراب : جنبش و موج‌زدن آب‌نما. ۳• بهترین از هر چیز.

الرِّیْعانَة : شتر پر شیر.

الرِّیْعَة : ۱• زمین بلند. ۲• گروه فراهم آمده، انبوه مردم که برای کاری گرد آمده‌اند. ۳• ترک گناهان و لغزشها.

الرِّیْف : ۱• زمین دارای کشتزار و مزرعه، روستا. ۲• زمینِ نزدیک به آبِ جاری، کنار رود یا دریا. ۳• فراخی در خوردن و آشامیدن. ج : أرْیاف و رُیُوف.

الرِّیْق : ۱• مصـ راقَ ـِ. ۲• آغاز و بهترین از هر چیز، نوبر، گُلِ سرسبد. ۳• آب (به سبب درخشش آن). ۴• باطل. ۵• نان خالی و بی‌نانخورش.

الرِّیْق : ۱• نیرو و توان و بقیّهٔ جان در بدن، رمق. ۲• آب دهان. ۳• ناشتا «أتیتُه علی ـِ نَفْسی» : ناشتا نزد او آمدم. ج : أرْیاق و رِیاق.

الرِّیْقَة : آبِ دهان، بُزاق.

الرِّیْکَتْسِیّات معـ [زیست‌شناسی] ۱• ارگانیسم‌های ذرّه‌بینی میله‌ای شکلی که در رودهٔ بندپایان قرار دارند. ۲• ردهٔ جانداران نرم‌استخوان، استخوان‌نرمان. (در فصیحِ عربی) مُتَعَضِیّاتٌ مِجْهَرِیَّة نام دارند.

Rickettsiae (E)

رِیمَ رَیْماً مجـ رامَ (ر ی م) به : بریده و بازمانده شد.

الرَّیْم : ۱• مصـ رامَ ـِ. ۲• بیشی، افزونی. ۳• تپّه، کوه کوچک. ۴• گور، میانهٔ گور. ۵• زمینِ فراخِ بی‌کِشت. ۶• پایان روز تا درآمدن تاریکیِ شب. ۷• یک ساعتِ طولانی و خسته‌کننده. ۸• پلّه، پایه. ۹• آهوی تمام سفید (الر).

الرِّیْم : آهوی تمام سفید. ۲• «ـِ القِدْرِ» : چربی و کف که بر سرِ دیگ آید.

رِیْنَ بِه مجـ رانَ : ۱• مُرد، درگذشت. ۲• در اندوه یا در گرفتاری و چیزی افتاد که خلاصی از آن ناممکن شد، گرفتار اندوه شد.

الرَّیْن : ۱• مصـ رانَ ـِ. ۲• آلودگی، چرک.

الرَّیْنَة : می، شراب.

الرِّینِیُوم : عنصری فلزّی و بسیار کمیاب شیمیایی به علامت Re و شمارهٔ اتمی ۷۵ و وزن اتمی ۱۸۶/۲ (المو).

Rhenium (E)

الرَّیْهُقان : زعفران.

الرَّیُوح : ۱• روزی که باد ملایم و خوش در آن بوزد. ۲• روزِ سخت‌باد (از اضداد).

الرُّیُوف جـ : رِیف.

الرُّیُوق : اوّل و سرآغازِ هر چیز.

الرِّیّ : ۱• مصـ رَوِیَ. ۲• سیرابی و شادابیِ درخت. ۳• نیکوحالی، ناز و نعمت. ۴• زیبایی، خوش‌اندامی.

الرَّیّا : ۱• مؤنث ریّان، سیراب. ۲• بوی خوش.

الرَّیّاب : کارِ ترساننده، هراس‌انگیز.

الرَّیّاش : آن که پَر بر تیر بگذارد و بچسباند.

الرَّیّان : ۱• سیراب. ۲• شاخهٔ سبز و تر و تازه. ج : رِواء. ۳• «فرسٌ ـُ الظَّهر» : اسب فربه‌پشت. ۴• «وجهٌ ـٌ» : چهرهٔ پر گوشت، گوشتالو. ۵• «فلانٌ ـُ من العِلمِ» : فلانی از دانش سرشار است، استاد و انباشته از علم است.

الرَّيَّة : ۱ـ مصدر مرّة از رَوِيَ، یکبار سیراب شدن. ۲ـ «من أينَ ~ تكم» : از کجا آب می‌نوشید، آبشخور شما کجاست؟ ۳ـ «عينٌ ~» : چشمهٔ پر آب، یا چشم گریان و پُر اشک.

الرِّيَّة : ۱ـ مصدر نوع از رَوِيَ، آب خوردن به گونه‌ای که سیراب شوند، سیرآبی. ۲ـ دیدن. ۳ـ صورتی دیگر از رِئَـة، شُش، ریه. ۴ـ «~ البحرِ» : نرم‌تنی دریایی، عروس دریا، مِدوز.

رَيَّثَ تَرْيِيثاً (ر ی ث) : ۱ـ مانده و خسته شد. ۲ـ «~ عَمّا كانَ عَليه» : از آنچه بر آن بود کوتاهی کرد، قصور ورزید. ۳ـ ~ الشيءَ : آن چیز را نرم گرداند.

الرَّيِّث : درنگ‌کننده، کُند، آهسته‌رفتار. مؤ : رَيِّثَة.

الرَّيِّح : روزِ سخت‌باد. ۲ـ روزی که باد ملایم در آن بوزد (از اضداد) و به هر حال، روزِ بادی، بادخیز.

رَيَّخَ تَرْيِيخاً (ر ی خ) ه : او را خوار و سست گرداند.

الرَّيِّس : رئیس، مهتر و سرورِ قوم.

رَيَّشَ تَرْيِيشاً (ر ی ش) ۱ـ السّهمَ : به تیر پَر چسباند. ۲ـ ~ السُّقمُ فلاناً : بیماری فلانی را سست و ناتوان ساخت.

الرَّيِّض ۱ـ ستور نا‌آموخته و تربیت نشده (برای مذکّر و مؤنث یکسان است. ۲ـ کارِ نااستوار و نسنجیده و نپخته.

الرَّيِّضَة : ۱ـ مؤنّثِ رَيِّض، کارِ ناسنجیده و نااستوار. ۲ـ مرغزار، بوستان ← رَوْضَة. ۳ـ «قصيدةٌ ~ القوافي» : قصیده و شعری با قافیهٔ دشوار (الر).

رَيَّعَ تَرْيِيعاً (ر ی ع) ۱ـ القومُ : آن گروه گرد آمدند. ۲ـ ~ الشيءُ : آن چیز پاکیزه و فراوان شد. ۳ـ ~ الشيءَ : آن چیز را پاکیزه و فراوان کرد، افزون کرد (لازم و متعدّی)، سرمایه‌گذاری کرد. ۴ـ ~ السرابُ : آب‌نما موج زد، جنبید، جنبان به نظر رسید.

رَيَّغَ تَرْيِيغاً اللقمةَ : لقمه را به نانخورش تر و چرب کرد.

الرَّيِّف : جای حاصلخیز و پر سبزه و گیاه.

رَيَّقَ تَرْيِيقاً (ر ی ق) ه الشرابَ : به او شراب نابِ صافی و پالوده نوشاند.

رَيَّمَ تَرْيِيماً ۱ـ بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲ـ ~ على كذا : بر این افزود. ۳ـ ~ ت السّحابةُ : ابر پیوسته بارید. ۴ـ ~ في المشيِ : در راه رفتن افزود، ادامه داد. ۵ـ تمام روز راه رفت.

رَيَّهَ تَرْيِيهاً (ر ی ه) ۱ـ الرجُلَ : او را به آمد و شد واداشت. ۲ـ ~ ه : آن را به حرکت درآورد، نوسان داد، تکان داد.

رَيَّى تَرْيِيَةً (ر ی ی) الرّايَةَ : پرچم درست کرد، یا پرچم را نصب نمود و استوار ساخت.


رئة البحر


دائرة الرياح

ز

ز : الزّاء، یازدهمین حرف هجا و شمسی و در حساب جمّل برابر عدد هفت است.

الزِّئـار (زِآر) جـ: زَأْرَة.

الزُّؤاف (زُآف): ۱. تندی، شتابزدگی. ۲. مرگِ زودکُش.

الزُّؤام (زُآم): ۱. مصـ زَ أَمَ ۲. «موتٌ ــ»: مرگ ناگهانی و زودکُش.

الزُّؤامِيّ (زُآمِيّ): بسیار کُشنده.

الزُّؤان (زُآن): ۱. گیاهی علفی و یکساله از تیرهٔ گندمیان با انواعی بسیار مانند سمه که برای کشتزارها زیان‌آور است، شلمک، چچم، زوان، تلخهٔ گندم. ۲. [پزشکی]: جوش‌گونه‌ای در صورت که سر آن نقطه‌ای سیاه دارد، چربی دانه. Blackhead, Comedo (E)

الزُّؤانَة (زُآنَة): یک دانه تلخهٔ گندم.

زَأَبَ ــَ زَأْباً: ۱. الماءَ: آب را تند و باحرص نوشید. ۲. ــ الشیءَ: آن چیز را برداشت و بغل کرد و شتابان برد. ۳. ــ الجِمالَ: شتران را سخت راند و برد. ۴. ــ بحِمْلِه: بار خود را پشت سرِ خویش کشید. ۵. ــ الدّهرُ به: روزگار او دگرگون شد.

زَأْبَرَ أَبْرَةً: ۱. الثّوبَ: جامه یا پارچه پُرزدار شد. ۲. ــ الثّوبَ: پُرزِ جامه راکشید، بیرون آورد. (لازم و متعدّی).

الزِّئْـبِر: ۱. پُرز، کُرکِ پارچه یا جامه. واحدش زِئْبَرَة و زُؤْبُرَة است. ۲. درز یا شکاف جامه که پیدا باشد ← زِئبَر.

زَأْبَقَ زَأْبَقَةً: ۱. الشيءَ: به آن چیز آبِ (زیبق) جیوه داد. ۲. ــ الدّواءَ: در آن دارو جیوه ریخت.

الزِّئْـبَق ف معـ: فلزّی است به صورت مایع سنگین که در دمای ۳۹ درجه زیر صفر منجمد می‌شود، جیوه، سیماب، زیبق.

زَأَتَ زَأْتاً ه: او را بسیار خشمگین کرد، سرشار از خشم کرد.

زَأَجَ ــَ زَأْجاً القومَ: گروهی از آن قوم را به جمعی دیگر از آنان برانگیخت و چیره کرد، مردم را بر هم شوراند و بعضی را بر دیگران چیره کرد.

زَأَجَ ــَ زَئِـيجاً بينَهم: آنان را برهم برانگیخت و شوراند (لا).

زَأَدَ ــَ زَأْداً ه: او را ترساند.

زَأَدَ ــَ زُؤُوداً و زُؤُوداً الرجُلَ: از خود ترس نشان داد، کاری کرد که نشانهٔ ترس او بود.

زَئِـدَ (زَءِدَ) **ــَ زَأْداً** (ز ء د) الرجُلُ: آن مرد ترسید.

زَأَرَ ــَ زَأْراً و زَئِـيراً: ۱. الأسدُ: شیر غرّید، نعره برآورد. ۲. ــ الجَملُ: شتر آواز را در سینه گردانید و کشانید.

الزَّأْرَة: ۱. مصدر مَرّه از زَأَرَ، یک بار غرّش شیر. ۲. بیشه. ۳. مرغزار. ۴. گله‌ای انبوه از چهارپایان. ۵. درخت بسیار انبوه و درهم پیچیده. ج: زِئـار.

زَأْزَأَ زَأْزَأَةً: ۱. الشيءَ: آن چیز را تکان داد و تند

جنباند. ۲• ــ الصبیَّ : کودک را با چیزی ترساند. ۳• دوید. ۴• ــ الحیوانُ : حیوان سر و دُم برافراشت و تند رفت.

زَأَطَ ـَ زُؤاطاً (زَآطاً) الرجلُ : داد و فریاد برآورد، بانگ زد.

زَأَطَ ـَ زَأْطاً ه : با آواز بلند بر او بانگ زد، بر سر او داد کشید.

زَأَفَ ـَ زَأْفاً ه : او را شتاباند، به شتاب واداشت.

زَأَکَ ـَ زَأْکاناً : ۱• تکبّر ورزید. ۲• خرامید.

زَأَمَ ـَ زُؤاماً و زُؤُوماً : الرجلُ : آن مرد ناگهان مُرد، سکته کرد و مرد.

زَأَمَ ـَ زَأْماً : ۱• الرجلَ : آن مرد را ترساند. ۲• ــ ه البردُ: سرما به درونش راه یافت و او را لرزاند. ۳• ــ له کلمةً: با شتاب سخنی به او گفت، بی‌تأمّل در درستی یا نادرستیِ مطلب حرفی پراند. ۴• پرخوری کرد.

زَأَمَ ـَ زَئیماً بفلانٍ: بر سر او داد کشید و او را ترساند.

زَئِمَ ـَ زَأْماً : ۱• سخت ترسید، بسیار ترسید. ۲• ــ به: فریاد کشید و او را به سوی خود خواند، او را با بانگ بلند صدا کرد.

زُئِمَ مجـ: سخت ترسان شد، ترسش بسیار شد.

الزَّئِم : سخت هراسان، بسیار ترسو. مؤ : زَئِمَة.

الزَّأْم : ۱• حَسَب، گوهر، نژاد. ۲• چشم. ج : أزْآم.

الزَّأْمَة : ۱• مصدر مرّه از زَأَمَ. ۲• بانگ بلند، جیغ، فریاد. ۳• حاجت، نیاز. ۴• باد. ۵• پُر خوردن و پُر نوشیدن. ۶• اندوختهٔ کافی از خوردنی. ۷• سخن، کلمه، سخن و کلمه‌ای که بی‌تأمّل گفته شود.

زَأَنَ ـَ زَأْناً : ۱• البُرَّ: گندم را به چاودار آمیخت. ۲• ــ ه: به او چاودار (جوِ دوسر) خوراند.

زَأْنَبَ زَأْنَبَةً : به کندی راه رفت.

الزَّئْنَبَی : به کندی راه رفتن، آهسته‌رَوی.

الزُّؤُود (زُءود) : ۱• مصـ زَأَدَ. ۲• ترس، بیم.

الزُّؤُون (زُءون) : ۱• بُت و آنچه جز خدا که پرستش شود. ۲• بتکده، بُتخانه. ج : أزْوان.

زَأَی ـَ زَأْیاً (ز أ ی) : بزرگی فروخت، تکبّر نمود.

الزَّئیر : ۱• مصـ زَأَرَ. ۲• غرّشِ شیر.

زاءَ ـُ زَوْءاً بـه الدهرُ : روزگار او را دگرگون کرد و برگرداند.

الزّائِد : ۱• فا. ۲• غلوّکننده در کاری. ج : زادَة.

الزّائِدَة : ۱• مؤنّثِ زائِد. ۲• [تشریح] «ــ أنفیّة» : استخوانِ لوزهٔ حلقی (E) Adenoid و ۳• «ــ الدّودیّة» : رودهٔ کور، آپاندیس. و ۴• «ــ الکبدیّة»: پاره‌ای کوچک از جگر که به کنار آن آویخته است، زائدهٔ کبد. ج : زَوائِد. ۵• «الزَّوائِد» : تیزیهای عقب پالان. ۶• «زَوائِدالأسنان» : دندانهای اضافی که پشت یا در کنار دندانهای اصلی درآید.

الزّائِر : ۱• فا، دیدارکننده. ۲• سائِل، خواهنده، گدا. ج : زُوّار و زُوَّر.

الزّائِع : ۱• فا. ۲• پاسبان، پلیس. ج : زاعَة.

الزّائِغ : ۱• فا، میل‌کننده، کج و متمایل‌شونده. ۲• توانا، نیرومند. ج : زاغَة.

الزّائِف : ۱• فا. ج : زافَة. ۲• شیر بیشه. و ۳• سکّهٔ قلب، پول تقلّبی، ناسره. ج : زُیَّف و زُیُوف.

الزّائِق : ۱• فا. ۲• نقّاش ساختمانْ. ج : زاقَة و زَوَقَة.

الزّائِل : ۱• فا. ۲• رونده. ۳• «ــ الظِلّ» : ایستاده در ظهر و نیمروز (که سایه ندارد). ۴• «لیلٌ ــ النّجومِ» : شبی دراز.

الزّائِلَة : ۱• مونّثِ زائِل. ۲• هر جاندار و جنبنده. ج : زَوائِل.

الزّائِن : ۱• فا. ۲• زنِ زینت‌کرده.

الزّاوُوق : زیبق، جیوه، سیماب. ← زاوُوق.

زابَ ـُ زَوْباً ۱• الماءُ : آب به نحو پوشیده که منشاء آن معلوم نبود روان شد. ۲• ــ الرجلُ : آن مرد گریزان بیرون رفت.

زابَ ـِ زَبابَةً الرجلُ : آن مرد چابک و چالاک شد.

زابَدَ زِیاداً و مُزابَدَةً (ز ب د) ه : او را با سخن ملامت‌آمیز مجازات کرد.

الزّابِل : ۱• فا. ۲• کوتاه.

زابَنَ مُزابَنَةً (ز ب ن) ۱• ه : او را به عقب یا جلو راند،

هَل داد. ۲. ~ ه: آن را که وزن و مقدارش معلوم نبود به چیزی که وزن و مقدارش معلوم بود فروخت.

الزّابِنَة : ۱. مؤنّثِ زابِن. ۲. پشته یا تپه‌ای که در خَمِ درّه باشد.

الزّابُوقَة :گوشه، ناحیه، گوشه و کنارِ خانه.

زاتَ ـِ زَیْتاً (ز ی ت) ۱. ه: به او زیتون خوراند. ۲. ~ الطعامَ: در خوراک زیتون ریخت. ۳. ~ الشیءَ: آن را با روغن زیتون چرب کرد. ۴. ~ الآلَةَ: ابزار را روغن‌مالی کرد.

زاجَ ـُ زَوْجاً (ز و ج) ه به: او را بر ضدّ دیگری تحریک کرد و شوراند.

الزّاج ف معـ [شیمی]: ۱. «~ الأبیَض»: زاجِ سفید. ۲. «~ الأخْضَر»: از املاحِ متبلور و سبزرنگ، سولفات آهن، زاجِ سبز یا سیاه. ۳. «~ الأحْمَر»: نوعی زاج سفید مایل به سرخی. ۴. «~ الأزْرَق»: کاتِ کبود، سولفات مس.

الزّاجِر : ۱. فا، دوررانننده و منع‌کننده. ۲. فال‌گیرنده از پرواز مرغ. ۳. «~ الإنسانِ»: ضمیر و دلِ آدمی.

زاجَلَ زِجالاً و مُزاجَلَةً (ز ج ل) ت النّعامةُ: شترمرغ تخم را زیر خود جابجا کرد که تباه نشود.

الزّاجَل : ۱. چوب سربندِ مَشک، توپی که سرِ مَشک و مانند آن را با آن بندند. ۲. حلقهٔ آهنین بُنِ نیزه. ۳. حلقهٔ مهارِ ستور. ج: زَواجِل.



حمام الزاجل

الزّاجِل : ۱. فا. ۲. پروازدهندهٔ کبوتر و فراخوانندهٔ آن. ۳. «حمام ~»: کبوترِ قاصد، نامه‌بر. ۴. تیرانداز. ۵. فرماندهٔ لشکر. ج: زُجّال و زُجَّل و زَجَلَة.

زاحَ ـُ زَوْحاً (ز و ح) ۱. الإبلَ: شتران را پراکنده کرد. ۲. ~ الشیءَ: آن چیز را کنار نهاد و دور کرد. ۳. ~ عن مکانِه: از جای خود دور شد. ۴. ~ مرضُه: بیماریش زایل شد و بهبود یافت. (۳، ۴ الر).

زاحَ ـُ زَوْحاً و زَواحاً (ز و ح) عن مکانِه: از جای خود دور شد و کنار رفت، رفت.

زاحَ ـِ زَیْحاً ۱. ه: آن را برکنار کرد، دور گرداند. ۲. «~ الغطاءَ»: پرده را کنار زد.

زاحَ ـِ زَیْحاً و زُیُوحاً و زَیَحاناً (ز ی ح): ۱. رفت، دور شد. ۲. ~ ه: دور کرد، برکنار کرد. (لازم و متعدّی).

زاحَرَ زِحاراً و مُزاحَرَةً ه: با او دشمنی کرد، خصومت ورزید.

زاحَفَ زِحافاً و مُزاحَفَةً (ز ح ف) ۱. ه: به سوی او رفت، خزید. ۲. ~ القومُ اعداءَهم: آن قوم و دشمنانشان به سوی یکدیگر پیشروی کردند.

الزّاحِف : فا، رونده، خزنده. ج: زَواحِف.

الزّاحِفَة : ۱. مؤنّثِ زاحِف. ۲. (صیغهٔ مبالغه) بسیار خزنده و پیش‌رونده. ج: زَواحِف.

زاحَکَ زِحاکاً و مُزاحَکَةً (ز ح ک) ه عن نفسِه: او یا آن را از خود دور کرد.

زاحَمَ زِحاماً و مُزاحَمَةً ۱. ه: او را در فشار قرار داد، او را هَل داد. ۲. ~ کذا من العُمرِ: به فلان سال از عمرش نزدیک شد «~ السِّتّینَ»: به شصت سالگی نزدیک شد.

زاخَ ـِ زَیْخاً (ز ی خ) ۱. ه: او را به گناه متّهم ساخت. ۲. ~ ه: به او ستم کرد.

زاخَ ـِ زَیْخاً و زَیَخاناً (ز ی خ): ۱. با شتاب دور شد، به یکسو شد. ۲. با ناز و تکبّر رفت.

زاخَرَ مُزاخَرَةً (ز خ ر) ه: با او مفاخره کرد، امتیاز خود را به رخ او کشید.

الزّاخِر : ۱. فا. ۲. بخشنده، بزرگوار. ۳. بخشش فراوان و بسیار. ۴. پُر «بحرٌ ~»: دریای سرشار و پُرموج. ۵. شرفِ والا، اصلِ نیکو و شریف. ۶. شادمان.

الزّاخِف : ۱. فا. ۲. متکبّر، فخرفروش، فخرکننده به چیزی که ندارد.

زادَ ـُ زَوْداً (ز و د): ۱. توشه فراهم کرد، توشه اندوخت. ۲. ~ ه: به او توشه داد.

زادَ ـِ زَیْداً و زِیْداً و زَیَداً و زِیادَةً و مَزِیْداً و زَیْداناً (ز ی د) ۱. الشیءُ: افزون شد. ۲. ~ الشیءَ: آن را افزون گرداند (لازم و متعدّی). ۳. ~ ه کذا: افزونتر از پیش بخشید، زیاده بخشید. ۴. ~ ه خیراً: نعمت و بخشش و عطا به او داد. ۵. ~ ه: در بیشی و فزونی بر او برتر آمد.

الزّاد : ۱. توشه، رهتوشه، آذوقهٔ مسافر. ۲. آنچه از نیکی یا بدی که آدمی کسب کند. ج: أزْواد و أزْوِدَة.

الزّادَة جـ : زائِد.

زارَ ـُ زِواراً (ز و ر) الفرسَ : اسب را با (زِیار) پوزه‌بند بست. (المنـ).

زارَ ـُ زَوْراً و زِیارَةً و زُواراً و زُوارَةً (ز و ر) ۱.ه : برای دیدار او یا خواستن چیزی از او به دیدارش آمد، او را دیدار کرد، زیارت کرد. ۲. ~ البعیرَ : شتر را با (زِیـار) پوزه‌بند یا لبیشه بست (لا).

زارَ ـِ زَیْراً (ز ی ر) الفرسَ : پوزهٔ اسب را بـا (زِیـار) پوزه‌بند بست (الر).

الزّارَة : ۱. گروه شتران. ۲. بیشه و درختزار انبوه با آب جاری در میان درختان، نیزار. ۳. گیاه پیزُر، نی، لُوخ، لویی. ۴. چینه‌دان.

الزّارّة : ۱. مؤنّثِ زارّ. ۲. نوعی حشرهٔ سرخ یا کبودرنگ که بر روی شتر و خر و سگ نشینند، مگسِ سگ.

Hippobosca (E)

زارَعَ مُزارَعَةً (ز ر ع) : ۱. تخم افشاند، کشت و زرع کرد. ۲. ~ ه : با او قرارداد بست که با برداشتِ سهمی از کِشت روی زمین او کشاورزی کند. ۳. در کشاورزی از او پیش افتاد (لا).

الزّارِع : ۱. فا، برزگر، کشاورز. ج : زُرّاع. ۲. «أولاد ~» : سگان.

زارَی زِراءً و مُزاراةً (ز ر ی) ۱. ه : او را عیب گفت. ۲. ~ ه : او را سرزنش و نکوهش کرد.

زاطَ ـِ زَیْطاً و زِیـاطاً (ز ی ط) ۱. الرجـلُ : آن مـرد خروشید و فریاد کرد. ۲. ~ ت الاصواتُ : آوازها در هم آمیخت. ۳. ~ القومُ : مردم سر و صدا کردند، همهمه کردند. ۴. ~ ه : بر او بانگ زد.

زاعَ ـُ زَوْعاً (ز و ع) ۱. اللحمَ عن العظمِ : گوشت از استخوان جدا شد. ۲. ~ الدّابّةَ : عنان ستور را جنباند تا سریع رود. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را پیش کشـید، تـا برگرداند، یا خم کرد. ۴. ~ ه : او را بازداشت، جلو او را گرفت. ۵. ~ له من البَطیخِ زَوْعَةً : یک قاچ خربزه را برید و به او داد.

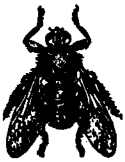
الزّاعِب : ۱. فا. ۲. جهانگرد، سیّاح. ۳. سیلی که درّه را پُر کند.

الزّاعَة جـ : زائِع، گروه شرطه‌ها، پاسبانان.

الزّاعِط : ۱. فا. ۲. مرگ زودرس، مرگ فوری و ناگهانی.

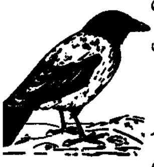
زاعَمَ زِعاماً و مُزاعَمَةً (ز ع م) ۱. ه : با او مـحاجّه و دشمنی کرد، یکی به دو کرد. ۲. ~ ه : با او سخنان باطل گفت و دروغ بافت.

زاغَ ـُ زَوْغاً و زَوَغاناً و زَوْغاناً (ز و غ) ۱. الشیءَ : آن چیز را خم کرد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز خم شد (متعدّی و لازم). ۳. ~ البصرُ : چشم کج شد و برگشت، درست ندید. ۴. ~ عن الطریق : از راه به یکسو شد، به کج‌راهه رفت. ۵. از راهِ میانه منحرف شد، گمراه شد (الر). ۶. ~ الجملَ : شتر را با مهارش کشید.



الزّارّة

زاغَ ـِ زَیْغاً و زَیَغاناً و زُیُوغاً و زَیْغُوغَةً (ز ی غ) : ۱. خم شد، کج شد. ۲. ~ ت الشّمسُ : خورشید به سوی مغرب گرایید. ۳. ~ عن الطریقِ : از راه منحرف شد، کج رفت. ۴. ~ البصرُ : چشم از خستگی کم‌سو و کج‌بین شد.



الزّاغ

الزّاغ : پرنده‌ای مانند کلاغ و کوچکتر از آن که بعضی از پرهایش سفید است و مردارخـوار نـیست، زاغ، زاغـی، زاغچه. ج : زِیْغان.

الزّاغَة جـ : زائِغ.

زافَ ـُ زَوْفاً : سست راه رفت، شُل و وِل راه رفت (لا).

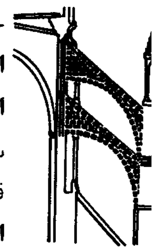
زافَ ـُ زَوْفاً و زُؤُوفاً (ز و ف) ۱. الطائِرُ فـی الهـواءِ : پرنده در هوا اوج گرفت. ۲. ~ ت الحمامةُ : کبوتر بال و دُمش راگشود و بر زمین کشید. ۳. ~ الغلامُ : پسربچّه جست و خیز کرد، پرش کـرد، چـرخ زد. ۴. سست راه رفت، شُل و وِل راه رفت. ۵. ~ المـاءَ : آب کـف کـرد، رویش پُرحباب شد.

زافَ ـِ زَیْفاً (ز ی ف) ۱. الدراهِمَ : سکّه‌ها راکم‌ارزش و ناسره گرداند، سکّهٔ قلب ساخت. ۲. ~ الحـائطَ : از روی دیوار پرید.

زافَ ـِ زَیْفاً و زَیَفاناً و زُیُوفاً (لا) (ز ی ف) : ۱. باکبر و ناز راه رفت. ۲. ~ الجملُ : شتر خمیده و تند رفت.

زافَ ـِ زُیُوفاً و زُیُوفَةً و زَیْفاً (ز ی ف) ۱. ت الدراهِمَ :

سکّه‌ها کم‌ارزش شد، ناسره و قلب بود، ناروا و مردود شد. ۲. ~ ت المرأةُ في مشيِها : آن زن خرامان رفت. ۳. ~ ذکرُ الحمامِ عندَ أنثاه : کبوتر نر بال و دم بر زمین کشید و گِردِ ماده‌اش گردید. ۴. ~ البعیرُ : شتر کج و خمیده و شتابان رفت (۲، ۳، ۴ لا).


الزّافِرة

الزّافَة جـ : زائِف.

الزّافِر : ۱. فا. ۲. کمک و یاور در برداشتن بارهای سنگین. ۳. «هو ~ قومه عندالسّلطان» : او مهتر و بزرگِ قومِ خود نزد حکمران است.

الزّافِرَة : ۱. مؤنّثِ زافِر. ۲. پیشامدِ بزرگ و ناگوار. ۳. زیرک و دانا. ۴. قسمت بالای پشت و شانه. ۵. کمان. ۶. پایهٔ ساختمان. ۷. داربست، چفتهٔ تاک. ۸. دسته‌ای از سپاه، لشکر. ۹. گروه. ۱۰. بخشی از چوبهٔ تیر نزدیک پرِ سوفار. ۱۱. مهترِ بزرگوار. ۱۲. یاران و کسان شخص. ۱۳. شتر درشت‌اندام. ۱۴. استخوان سینه، دنده. ج : زَوافِر. ۱۴. «زَوافِرالمجد» : اسباب بزرگواری.

الزّافِنَة : ۱. مؤنّثِ زافِن. ۲. ماده شتر لنگ. ج : زَوافِن.

الزّافِي : ۱. فا. ۲. سبک و تندرو، تیزگام. ج : زُفاة.

زاقَ ـُ زَوْقاً (ز و ق) ۱. السّقفَ : سقف را نقّاشی کرد. ۲. ~ ت الماشطةُ العروسَ : آرایشگر عروس را آرایش کرد.

زاقَ ـِ زِیْقاً (ز ی ق) ه : آن را آراست، زینت داد.

الزّاقَة جـ : زائِق.

الزّاقِي : ۱. فا. ۲. خروس. ج : زَواقٍ.

زاکَ ـُ زَوْکاً و زَوَکاناً (ز و ک) : ۱. در راه رفتن شانه‌ها و سُرینش را جنباند و گامهای بلند برداشت. ۲. کبر فروخت.

زاکَ ـِ زَیْکاً و زَیَکاناً (ز ی ک) : خرامید.

الزّاکّ : ۱. فا. ۲. خشمگین.

زاکَنَ زِکاناً و مُزاکَنَةً (ز ک ن) ه. ۱. ه : باهم زیرکی کردند، نسبت به یکدیگر زرنگی ورزیدند. ۲. ~ ه : به هم نزدیک شدند، همنشینی کردند. ۳. «~ الجیشُ ألفاً» : شمار لشکر به هزار نفر نزدیک شد.

الزّاکِي : ۱. فا. ۲. مرد پاکیزه و نیکو. ج : زُکاة.

زالَ ـُ زَوْلاً و زَوالاً و زَوَلاناً و زُؤُولاً و زُؤُولاً و زَوِیْلاً (ز و ل) ۱. النهارُ : روز بالا آمد (لا). ۲. رفت. ۳. مُرد، هلاک شد. ۴. دور شد. ۵. جابجا شد، انتقال یافت. ۶. مایل شد. ۷. ~ الشيءُ : آن چیز جنبید.

زالَ ـُ زَوالاً و زُؤُولاً و زِئـالاً و زَوَلاناً (ز و ل) ۱. النهارُ : روز بالا آمد. ۲. ~ ت الشمسُ : خورشید از میانهٔ آسمان برگشت، به مغرب گرایید. ۳. ~ ت الخیلُ بِرُکبانِها : دستهٔ اسبان و سواران راه افتادند و رفتند. ۴. «~ زَوِیْلَهُ» : از ترس پراکنده شد و از جای رفت.

زالَ ـَ زَیْلاً (ز ی ل) ۱. ه عن مکانِه : او را راند، از جای خود دور کرد. ۲. «زِل غنمَکَ من مَعزاکَ» : گوسفندانت را از بُزهایت جداکن. ۳. «مازالَ» : همواره، از افعال ناقصه است که اسم را مرفوع و خبرش را منصوب می‌کند.

الزّالِج : ۱. فا. ۲. نجات‌یافته از سختیها و مصیبتها، پیروز. ۳. آن که تند و سریع می‌نوشد. ۴. «سهمٌ ~» : تیری که به زمین بخورد و بلغزد و برود.

الزّالِخَة : پستانداری دریایی که دُمی چون دُم ماهی دارد و پا ندارد و دستهایش به شکل بالهٔ شناست و درازیش به هشت پا می‌رسد. گاو دریایی ← أطُوم.

الزّالّ : ۱. فا. ۲. به زمین ریخته شده. ۳. سکّهٔ ناقص و کم‌وزن. ج : زَوالّ.

زامَ ـُ زَوْماً (ز و م) : مُرد، فوت کرد.

زامَ ـَ زَیَماً (ز ی م) : ۱. زبان او بند آمد. ۲. ~ البعیرُ : شتر طبق معمول بانگ نکرد، ساکت ماند.

زام ـِ زَیْماً (ز ی م) ه : باگفتن کلمه‌ای به او وی را قانع و ساکت کرد.

الزّام : ۱. یک چهارم، یک رُبع از هر چیز. ۲. گروهها، واحدش زامَة است.

الزّامَة ۱. جـ : زائِم ← زَأَم. ۲. گروه، دسته، جماعت. ج : زام.

الزّامِح : دُمَل سخت، زخم.

الزّامِخ : ۱. فا. ۲. مرد بلند مقامِ متکبر. ۳. «کَیْلٌ ~» : پیمانهٔ پُر و کامل.

الزّامِر : ۱. فا. ۲. نی‌نواز، نی‌زن.

زامَلَ زِمالاً و مُزامَلَةً (ز م ل) : ۱• ه : برروی شتر در لنگهٔ دیگر کجاوه هم عدل او شد، هم کجاوهٔ او شد. ۲• ~ ه : همکار او شد، هم قطار او بود، (زمیل) و هم کلاسی او شد. ۳• ~ ه : در بازی لِیْ‌لِیْ با او مسابقه داد و بر او غالب شد (لا).

الزّامِل : ۱• فا. ۲• ستوری که از نشاط و خوش خوری شلنگ انداز راه رود (لا).

الزّامِلَة : ۱• مؤنثِ زامِل. ۲• شتر و ستورِ باری، بارکش. ج : زَوامِل.

زامَّ مُزامَّةً (ز م م) ۱• ه : پیشاپیش او راه رفت، با او معارضه کرد. ۲• ~ ه : بر او کبر فروخت، در تکبّر بر او سر آمد.

الزّامّ : ۱• فا. ۲• مرد بیمناک، ترسو، هراسان. ج : زُمَّم.

زامَنَ زِماناً و مُزامَنَةً (ز م ن) ه : با او معاملهٔ مدّت دار کرد، به مدّتی معیّن قرارداد بست.

الزّامِن : ۱• فا. ۲• آن که بیماریش مُزمن و کهنه و طولانی شود. ۳• «زَمَنٌ ~» : روزگاری سخت. ج : زَمَنَة.

الزّامُور : ماهی‌ای دریایی از نوع شیم که به دنبال سگ دریایی حرکت می‌کند و طولش به اندازهٔ دو پاست و شش نوار گِردِ بدنش دیده می‌شود، ماهیِ دیده‌بان، نوکراتس. Pilot fish (E)

الزّامِیَة معـ : گیاهی از تیرهٔ سرخسِ نخلی که تنه‌اش مانند خرما بُن است و در مناطق استوایی امریکا می‌روید، زامیه. Zamia (E)

زانَ ـِ زَیْناً (ز ی ن) ه : او را آرایش کرد، زیبا و نیکو گرداند، آراست و زینت داد.

الزّان : ۱• درخت و درختچه‌ای صحرایی و جنگلی از تیرهٔ پیاله‌داران و دستهٔ بلوطها با چوبی سخت و قوی که در صنعت بکار می‌رود، آلش، راش. Beech (E) ۲• سنگینی معده از غذا، ثقل معده.

الزّانَة ۱• جـ : زائِن. ۲• ناگوارایی غذا، تُخامه، ثقل معده از پرخوری یا بدخوری.

زانَجَ زِناجاً و مُزانَجَةً (ز ن ج) ۱• ه : با او برابری کرد، به رقابت پرداخت.

زانَی زِناءً و مُزاناةً (ز ن ی) ۱• زنا کرد. (مانند زَنَی است). ۲• ~ ه : به او نسبت زنا داد.

الزّانِي : ۱• فا. ۲• زناکار. ج : زُناة.

الزّانِیَة : ۱• مؤنثِ زانِي، زنِ زناکار. ۲• مرد بسیار زناکار («ة» برای بیان مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴). ج : زوانِي و زوانٍ.

الزّاهِد : ۱• فا. ۲• پارسا، خلوت‌نشین، پرهیزگاری که دنیا را برای آخرت ترک گوید. ۳• تندخوی، تنگ حوصله. ۴• «رَجُلٌ ~» : مرد پست و فرومایه (الر). ج : زُهّاد و زُهَّد.

الزّاهِر : ۱• فا. ۲• هرچیز زیبا و خوشرنگ. ۳• تابان، درخشان. ۴• «أحمر ~» : سرخِ پُررنگ. مؤ : زاهِرَة. ج : زَواهِر.

الزّاهِرِیَّة : خرامیدن، با ناز و خرام راه رفتن.

زاهَقَ مُزاهَقَةً (ز ه ق) ۱• الحقُّ الباطِلَ : حق باطل را محو کرد، از بین برد. ۲• ~ الإناءَ : ظرف را واژگون کرد.

الزّاهِق : ۱• فا. ۲• باطل، بیهوده. ۳• نیست شونده، هلاک شونده، میرنده. ۴• ستور فربه، پُر مغزِ استخوان. ۵• ستور لاغر و نزار (الر، از اضداد). ۶• آبی که به تندی روان باشد. ۷• تیری که از هدف بگذرد و پشت آن بر زمین افتد. ۸• چاه ژرف، دور تک. ۹• مرد شکست خورده و گریخته (الر). مؤ : زاهِقَة.

الزّاهِقَة : ۱• مؤنثِ زاهِق. ۲• چاه ژرف، دورتک. ج : زَواهِق.

الزّاهِل : ۱• فا. ۲• آسوده خاطر.

زاهَمَ زِهاماً و مُزاهَمَةً (ز ه م) ۱• ه : با او برابری کرد. ۲• ~ ه : با او دشمنی کرد. ۳• ~ ه : از هم جدا شدند. ۴• ~ ه : به یکدیگر نزدیک شدند (از اضداد).

الزّاهِي : ۱• فا. ۲• درخشان و زیبا از چهره و جز آن.

زاوَجَ زِواجاً و مُزاوَجَةً (ز و ج) ۱• ه : با او معاشرت و آمیزش کرد. ۲• ~ بین الشیئین : آن دو را به هم نزدیک کرد، با هم جفت کرد.

الزّاوَرَة و الزّاوِرَة : بخشی از چینه‌دان مرغ سنگخواره که در آن برای جوجه‌هایش آب می‌آورد، چینه‌دان



الزّامِیَة



الزّان

پرنده.



الزّبابة

زاوَلَ زِوالاً و مُزاوَلَةً (ز و ل) ٥. العملَ: به آن کار اقدام کرد و ادامه داد. ۲. ~ الشیءَ: بدان چیز پرداخت. ۳. ~ ٥: با او در آویخت، واکوشید (الر).

الزّاوُوق: سیماب، زیبق، جیوه ← زاؤوق.

الزّاوِیة ۱. مؤنثِ زاوِی. ۲. گوشهٔ خانه. ۳. هر مسجد غیرجامعی که در آن منبر (برای خطبهٔ جمعه) نباشد، نمازخانه. ۴. اتاقی در خانقاه که برای ریاضت و اعتکاف صوفیان اختصاص داده شده، خلوتخانه. ۵. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری هندسی، گونیا، گوشهٔ قائمه. ۶. مرکزی دینی و فرهنگی و اجتماعی با تشکیلاتی وسیع از مدرسه و حجره‌ها که زیر نظر مراد و پیری ادارهٔ می‌شود (از تأسیسات فرقهٔ سنوسیّة در لیبی و الجزایر) (جدید، الر). ۷. [هندسه]: گوشه، زاویه که از تلاقی دو خط پدید می‌آید. ۸. «~ القائِمة»: زاویهٔ قائمه، گوشهٔ راست. ۹. «~ الحادّة»: زاویهٔ حادّه، گوشهٔ تند. ۱۰. «~ المُنفَرِجَة»: زاویهٔ منفرجه، گوشهٔ باز و گشوده. ۱۱. «~ الخارجیّة»: زاویهٔ خارجی، گوشهٔ بیرونی ۱۲. «~ الدّاخِلیّة»: زاویهٔ داخلی، گوشهٔ درونی. ۱۳. «~ المرکزیَّة»: زاویهٔ مرکزی. ۱۴. «~ المُحَوَّطَة» زوایهٔ محاطی. ۱۵. «~ الزّوجیَّة»: زاویهٔ دو وجهی، گوشهٔ دو رویه یا دو سطحی. ۱۶. الزّاوِیَتان: مثنّای زاویة، دوگوشه. ۱۷. «الزّاوِیَتان المُتَقابِلَتان بالرّأسِ»: دو زاویهٔ متقابل در رأس، دو زاویهٔ سر به هم یا سر به سر داده. ۱۸. «~ المُتَتامَّتان»: دو زاویهٔ متمّم که جمعشان ۹۰ درجه می‌شود. ۱۹. «~ المتکامِلَتان»: دو زاویهٔ مکمّل که جمعشان ۱۸۰ درجه می‌شود. ۲۰. «~ المُتَناظِرَتان»: دو زاویهٔ متبادلهٔ متقابله، دو گوشهٔ هم نگر. ۲۱. «~ المجاوِرَتان»: دو زاویهٔ مجاور، دو گوشهٔ کنارِ هم.



حادّة



قائمة



منفرجة

الزوایا



الزّبادة

زایَدَ زِیاداً و مُزایَدَةً (ز ی د) ٥: در افزون کردن بر او پیشی گرفت.



الزّبانة

الزّایِزجَة ف معـ: زایچه، گرفتن طالع شخص از روی زمان ولادت او بر حسب علم احکام نجوم.

زایَطَ زِیاطاً و مُزایَطَةً (ز ی ط) ٥: بر سر یکدیگر فریاد کشیدند.

الزَّباب: جانوری از تیرهٔ موشها که از موش کور بزرگتر و از موش صحرایی کوچکتر است و زیستگاه اصلیش مصر و عربستان است. واحدش زَبابَة است، موش کور.

الزَّبابِیّات: تیره‌ای از جانورانِ راستهٔ حشره‌خواران که جثّه‌ای کوچک و همانند موش و موش صحرایی دارند، تیرهٔ موشهای کور.

الزَّباد: ۱. نوعی بوی خوش که از جانوری موسوم به گربهٔ زَباد گرفته می‌شود. واحدش زَبادَة است. ۲. «سنّور ~»: گربهٔ زَباد، جانوری از گربه سانان که زیر دُمش مادّه‌ای خوشبوی جمع می‌شود و در غالب کوهها و جنگلها و بیابانها زندگی می‌کند و از جانوران و حشرات و گاه میوهٔ درختان تغذیه می‌کند.

الزَّبادَة: واحدِ زباد، یک گربهٔ زَباد.

الزَّبادِیّ جـ: زُبدِیَّة.

الزَّبادِیّات: تیره‌ای از جانوران گوشتخوار گُربه‌سان که مهمترین اجناس آن گربهٔ زباد و رباح و مانگوس است، تیرهٔ زبادها.

الزَّبار جـ: زُبْر.

الزَّبارِج جـ: ۱. زَبرِج. ۲. زَبَرجَد.

الزَّبارِق جـ: زِبرِقان.

الزَّبارِیق جـ: زِبرِقان.

الزَّبازِب جـ: زَبزَب.

الزَّباع جـ: زَبِیع.

الزِّبالُ و الزُّبال: آنچه مورچه با دهان بردارد، چیز اندک.

الزُّبالَة: ۱. آبی اندک. ۲. ته ماندهٔ آب در چاه که نوشیدنی نیست. ۳. خاکروبه، آشغالِ منزل.

الزِّبانَة: ترجیح دادن و عادت مشتریان نسبت به خرید از فروشگاهی معیّن، عادتِ کسبی (المو).

الزُّبانَة: کوچکترین و چابکترین نوع موشها که از درخت و دیوار نیز بالا می‌رود و در آب شنا می‌کند، موش سفید کوچک، نام دیگرش فَأرَة الحصاد، موش

خرمن است. Harvest mouse (E)

الزُّبانَی ۱. نیش کژدم که در سر دُمِ آن است. ج : زُبانَیات. ۲. [کیهان‌شناسی] «زُبانیاالعقرب» : دو ستارهٔ درخشان در میان شمال و جنوبِ صورت فلکی برج عقرب که منزل ماه در شب هفدهم است.

الزَّبانِیَة ۱. ج : زِبْنِیَة، مردمِ سخت و درشت. ۲. گزمه‌ها، شرطه‌ها، پاسبانان، پلیسها. ۳. ملائکه‌ای که دوزخیان را به سوی دوزخ رانند، دوزخبانان.

زَبَّ ـُ زَبّاً ۱. القِربَةَ : مشک را پُر کرد. ۲. ~ الحِملَ : تا آنجاکه ممکن بود بار را افزود و حمل کرد. ۳. ~ الضَّیفَ : به مهمان (زَبیب) مویز خوراند. ۴. ~ الطعامَ : در غذا مویز ریخت.

زَبَّ ـَ زَبَباً الرجُلُ : آن مرد پُرمُوی و دراز موی شد، صورت و گوشهایش پرپشم و موی بود، پشمالو بود.

زَبَّ ـِ زُبُوباً ت الشَّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد.

الزَّبّ : ۱. مص زَبَّ ـُ. ۲. پُرکردن مشک از آب تاگردن آن. ۳. افزودن بار به حدّاکثر ممکن. ۴. ریختن (زَبیب) مویز در غذا. ۵. خوراندن مویز (۱ ـ ۵ لسـ، منتـ).

الزُّبّ ۱. ج: أزُبّ و زِبَاب. ۲. آلت نرینگی، نرّهٔ مرد* (قا، لسـ). ۲. بینی**. ۳. ریش، یا بخش جلوی ریش، مویهای چانه یا سرِ ریش*** (لسـ، منتـ). ج : أزُبّ و أزباب و زِبَبَة.

الزَّبَب : ۱. مص زَبَّ ـَ ۲. درازی و بسیاریِ موي آدمی. ۳. انبوهی پشم و موی زیر چانهٔ شتر.

الزَّبّاء : ۱. مؤنّث أزَبّ. ۲. بلای سخت، اندوه بزرگ. ج : زُبّ.

الزَّبّاب : مویزفروش.

الزَّبّاد : ۱. سرشیر، خامهٔ شیر. ۲. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبان که در اطراف مدیترانه می‌روید، گل ستاره‌ای. ۳. «~ اللبَنِ» : چیز بی‌سود و بی‌خیر، چیز به درد نخور.

الزَّبّاطَة : مرغابی، اردک.

الزَّبّال : ۱. زباله‌کش، رُفتگر، خاکروبه‌بر. ۲. سرگین‌کش.

الزَّبّان : سرکش، گردنکش ← زَبان.

زَبَّبَ تَزْبِیباً (ز ب ب) ۱. العنبَ والتّینَ : انگور و انجیر را کشمش و مویز و خشک کرد. ۲. ~ العنبُ : انگور خشکید و مویز شد. ۳. ~ ت الشَّمسُ : خورشید به غروب شدن نزدیک شد. ۴. ~ الرجُلُ : دهان آن مرد از حرف زدنِ بسیار کف کرد.

الزُّبَبَة ج: زُبّ.

زَبَّدَ تَزْبِیداً (ز ب د) ۱. القُطنَ : پنبه را زد و برای رشتن حلّاجی کرد. ۲. ~ اللبنُ : شیر خامه بست، سرشیر برآورد. ۳. ~ اللبنَ : سرشیر یا کرهٔ شیر را گرفت. ۴. ~ المتکلّمُ : دهان سخنگوی کف کرد.

زَبَّرَ تَزْبِیراً و تَزْبِرَةً (ز ب ر) الکتابَ : ۱. کتاب را نوشت، نگاشت. ۲. حروف نوشته را درشت و به هم پیوسته نوشت.

الزِّبِرّ : سخت و نیرومند.

الزِّبُّونَة : ۱. گردن. ۲. گردنکشی و تکبّر «رَجُلٌ فیه ~» : مردی دارای کبر و گردنکشی. ۳. دفاع از حریم خود «هو ذُو ~» : او از حریمِ خود دفاع‌کننده است، مدافعِ حریمِ خویش است.

زَبَّی تَزْبِیَةً (ز ب ی) ۱. الزُّبْیَةَ : گودال کند. ۲. ~ اللحمَ : گوشت را برای شکار کردن به عنوان طعمه در گودال یا سوراخ افکند. ۳. ه : او را پس راند، دور ساخت. ۴. ~ ه بِشَرٍّ : به او بدی و گزندی رساند. ۵. ~ له : برای او حیله ساخت

الزِّبِّیل : سبد، زنبیل. ج : زَبابِیل.

الزِّبِّین : آن که بول و غایط را از خود دفع کند.

زَبَدَ ـُ زَبْداً ۱. ه : به او خامه یا سرشیر خوراند. ۲. ~ الطعامَ : در غذا سرشیر ریخت یا آن را با خامه درآمیخت. ۴. ~ الرجُلَ : اندکی از مال خود را به آن

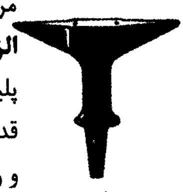
---

* در زبان اهل یمن. ابن دُرید مخصوصِ آلتِ انسان را داند و گوید: عربیِ صحیح است (لسـ).

** در زبان اهل یمن (لسـ، منتـ).

*** در زبان برخی از اهل یمن (لسـ).

مرد داد.



الزُّبْرة

الزَّبَد : ۱. کفی که بر روی آب و جز آن برآید. ۲. چرک و پلیدیِ هر چیز. ۳. چیز بی‌خبر و سود، به درد نخور. ۴. قد صرّح المحضُ عن ~»: سره از ناسره جدا و کار آشکار و روشن گردید.

الزَّبْد : ۱. مصـ. ۲. بخشش، عطا، دَهِش.

الزُّبد جـ : ۱. زُبْد. ۲. زُبْدَة.

الزُّبْد : ۱. خامهٔ شیر، سرشیر. ۲. مسکه وکره که از زدن شیر به دست می‌آید. یک پارهٔ آن زُبْدَة است.

الزُّبْدَة : ۱. یک تکّـه کـره، سـرشیر. ۲. «~ الشـیء» : برگزیده و بهترین بخشِ چیزی. ج : زُبَد.

الزُّبْدِيّة : ۱. ظـرف و بشـقاب سـرشیر یـا کـره، ظـرف سرشیرخوری، ظرف کره‌خوری. ۲. بشقاب سفالین. ج : زَبادِيّ. ۳. درخت و میوهٔ آوُکادو (المو).

Avocado (E)

زَبَرَ ــُـِ زَبْراً ۱. الکتابَ : کـتاب را بـا حـروف درشت نگاشت. ۲. ~ البئرَ : گِردِ چـاه را بـا سـنگهای درشت برآورد. ۳. ~ البنّاءُ الجدارَ : بنّا سنگها یا آجرهای دیوار را روی هم چید، سِفت‌کاریِ دیـوار را انـجام داد ولی نازک‌کاری نکرد. ۴. ~ علیه : بر او صبر کرد، تـحمّل نمود. ۵. ~ السائِلَ : بر گدا بانگ زد. ۶. ~ ه بالحجارة : به سوی او سنگ انداخت. ۷. ~ الصبيَّ : کـودک را بـا تندی و درشتی از چیزی باز داشت و نهی کرد.

زَبِرَ ــَـ زَبَراً الشيءُ : آن چیز زبر و درشت شد.

زَبُرَ ــُـ زَبارَةً : ۱. درشت و ستبر شد. ۲. ~ الکبشُ : قوچ پروار و فربه شد.

الزَّبْر ۱. مصـ زَبَرَ ــُـِ. ۲. چیزِ زبر و درشت و سخت و سِفت. ۳. سنگ. ۴. عقل، خِرَد. ۵. نوشتن. ۶. سخن. ج : زِبار.

الزِّبْر : ۱. چیزِ نوشته شده، مکتوب. ۲. خِرَد، عقل. ج : زُبُور و أزْبار.

الزُّبَر جـ : زُبْرَة.

الزُّبُر جـ : ۱. زُبْرَة. ۲. زَبُور.

الزُّبْر جـ : أزْبَر و زَبْراء.

الزُّبْرَة ۱. یالِ گردن شیر و جز آن. ۲. سندان. ۳. پارهٔ آهن. ۴. میان دو شانه، بالای پشت. ج : زُبَر و زُبُـر. ۵. [کیهان‌شناسی] : دو ستاره بر دوشِ شکل فلکیِ بـرج اسد که در شب دوازدهم ماه منزل قمر است.

زَبْرَجَ زَبْرَجَةً الشيءَ : آن چیز را زینت داد و آراست.

الزِّبْرِج : ۱. آرایه، زیور. ۲. زر، طلا. ۳. هر چیز خوب و آراسته و نیکو. ۴. پاره ابری نازک و سرخ‌رنگ. ج : زَبارِج.

الزَّبَرْجَد ف معـ : سنگی گـرانبها شـبیه زمـرّد کـه بـه رنگهای مختلف دیده می‌شود، سبزش مصری و زردش قبرسی است، واحدش زَبَرْجَدَة است. ج : زَبارِج.

الزَّبَرْدَج ف معـ : زَبَرْجَد، واحدش زَبَرْدَجَة است.

الزِّبِرّ : نیرومند و محکم.

زَبْرَقَ زَبْرَقَةً الثّوبَ : جامه را به رنگ زرد یا سرخ‌رنگین کرد.

الزِّبْرِقان : ۱. ماهِ تمام، مـاه شب چـهاردهم. ۲. مـردِ کم‌ریش، تُنُک‌ریش، کوسه‌ریش. ۳. چـیزی روشـن و درخشان (الر). ج : زَبارِق.

زَبْزَبَ زِبْزاباً و **زَبْزَبَةً** ۱. الرجلُ : آن مرد بر کسی خشم گرفت. ۲. در جنگ شکست خورد و گریخت.

الزَّبْزَب : ۱. جانوری به اندازهٔ گربه معروف به گورکن، خـرسک، شغاره. Badger (E). Meles (S) ۲. نوعی کِشتی. ج : زَبازِب.

زَبَطَ ــِـ زَبِيطاً البطُّ : مرغابی صدا کرد.

الزُّبْعاء جـ : زِبِيع.

الزِّبَعْرَى : ۱. بدخوی، بداخلاق، تندخوی. ۲. مردی که چهره و ابروانش موی بسیار دارد.

زَبَقَ ــُـ زَبْقاً ۱. القُفْلَ : قفل را باز کرد. ۲. ~ الشـاةَ : گوسفند را بست، دربند کرد. ۳. ~ ه : بر او تنگ گرفت، به او فشار آورد. ۴. ~ فلاناً فی الأمرِ : فلانی را در آن کار وارد کرد. ۵. ~ شَـعْرَه : مـویش را کـند. ۶. ~ الشـيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت، قاطی کرد. ۷. الشيءَ : آن چیز را شکست. ۸. ~ شَعرَه : مویش را کند.

زَبَقَ ــِـ زُبُوقاً : ۱. رها شد، آزاد گشت. ۲. ~ ت المرأةُ

بولدِها : آن زن بچّه انداخت، سِقطِ جنین کرد.
الزُّبَق جـ : أزبَق.
زَبَلَ ـُ زَبْلاً ۱. الأرضَ : زمین را با سرگین کود داد و قوّت بخشید. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را برد، حمل کرد (الر).
الزُّبَل جـ : زَبِیل.
الزِّبْل و الزُّبْـل (لا) **و الزِّبْـل** (لسـ) : سـرگین، پِهِن، فضولات حیوانات که به صورت کود بکار برند، کود.
الزُّبُل جـ : زَبِیل.
الزُّبْلان جـ : زَبِیل.
الزُّبْلَة : چیز، شیء (الر).
الزُّبْلَة : لقمه.
الزِّبْلِین معـ : سمور سیبری که پوستی گرانبها دارد. Zibellina (S)
زَبَنَ ـُ زَبْناً ۱. ه : او را راند، دور کرد، هُل داد. ۲. ~ ه : او را زد. ۳. ~ الثـمرَ : میوهٔ سردرختی را تخمینی فروخت. ۴. ~ ت الناقةُ : شتر لگد زد.
زَبَنَ ـِ زُبُوناً الشيءُ : آن چیز به یک سو رفت و دور شد.
الزَّبَن : ۱. گوشه، کنار. ۲. سمت، ناحیه، کرانه. ۳. پارچه‌ای بریده شده به اندازهٔ اتاقی همانند حجله. ج : أزبان.
الزَّبِن : به تندی دفع‌کننده، دوررانده.
الزَّبْن : ۱. مصـ زَبَنَ ـُ. ۲. خانه‌ای جدا افتاده از دیگر خانه‌ها، تک‌خانه، پرت. ۳. «مقامٌ ~» : جای تنگ.
الزِّبْن : ۱. حاجت، نیاز «أخذَ ~ ه من الطعامِ» : نیاز خود را از خوردنی برگرفت. ۲. به معنی مُزابِن اسم فاعِل زابَنَ، دور رانده یا تصادم‌کننده با یکدیگر ← زابَنَ. ج : أزبان.
الزُّبُن جـ : زَبُون.
الزُّبَّن : به تندی دفع‌کننده ← زَبِن.
الزُّبُنَّتان : دو پای شتر.
الزِّبْنِيَّة : ۱. نافرمان و سرکش. ۲. گزمه، پاسبان. ج : زَبانِیَة. ۳. سخت.
الزَّبُور : ۱. کتاب، نوشته. ۲. (اختصاصاً) مزامیر داود. ۳. فرشته. ۴. دسته، فرقه. ج : زُبُر.
الزُّبُور جـ : زِبْر.
الزَّبُـون : ۱. خـریدار، مشـتری. ۲. گـول، نـادان. ۳. کُندذهن. ۴. شتری که هنگام دوشیدن لگد زند. ۵. «حربٌ ~» : جنگ انبوه و مغلوبه و سخت. ج : زُبُن. (و زَبائِن در تداول سوریه و لبنان)
زَبَى ـِ زَبْیاً (ز ب ی) ۱. ه : او را برد. ۲. ~ ه : آن را با شتاب راند. ۳. ~ ه بِشرٍّ : به او بدی و گزند رساند. ۴. ~ له زُبْيَةً : برای او حیله‌ای ساخت.
زَبَى ـِ زُبِيّاً : با شتاب گذشت.
الزُّبَى جـ : زُبْيَة.
الزَّبِيب : ۱. کشمش، مویز. ۲. کفِ روی آب و مایعات. ۳. زهرِ دهان مار.
الزَّبِيبَة : ۱. واحدِ زَبِیب، یک دانه کشمش یا مویز. ۲. زخمی در دست همانند مویزی. ۳. کفی که در گوشهٔ دهان شخص پُرگوی پدید آید. ۴. نقطه‌ای سیاه بالای دو چشم مار و سگ.
الزَّبِيبِيّ : ۱. مویزفروش، کشمش‌فروش. ۲. آب مویز، آبی که در آن مویز یاکشمش خیسانده باشند. ۳. شراب کشمش یا مویز.
الزُّبْيَة : ۱. پشتهٔ بلند که آب بدان نرسد. ۲. گودالی که برای شکار درندگان درست کنند. ۳. اجاق و چاله‌ای که در آن نان و گوشت پزند. ج : زُبًى. ۴. «بلغَ السیلُ الزُّبَى» : سختیِ کار به نهایت رسید، آب از سر گذشت.
الزَّبِير : نوشته، مکتوب. ۲. گِل و لای و لجن سیاه. ۳. مـرد نـیرومند و سـخت و اسـتوار. ۴. حـادثهٔ نـاگـوار، مصیبت، سختی و بلا. ج : زِبار و زُبَراء.
الزَّبِيع : مرد خشمگین پرخاشگر. ج : زِباع و زُبَعاء.
الزَّبِيقَة : ریش که تراشیده یا مویش راکنده باشند.
الزَّبِيل : ۱. سرگین حیوانات. ۲. زنبیل، سبد. ج : زُبُل و زُبْلان.
زَتَّ ـُ زَتّاً ت الماشِطةُ العروسَ : آرایشگر عروس را آراست و زینت داد.
الزَّتَّة : ۱. مصدر مرّه از زَتَّ، یک بار آرایش. ۲. آراستن

عروس در شب زفاف. ۳• اسباب و وسائِل سفر.

زَجا ـُ زَجاءً و زَجْواً و زُجُوّاً (ز ج و) ۱• الدِّرهمُ : آن دِرهم رواج یافت. ۲• ـ الأمرُ : آن کار استوار و درست شد. ۳• ـ الخراجُ : خراج و مالیّات بآسانی گرد آمد. ۴• ـ الرجُلُ : خندهٔ آن مرد قطع شد.

زَجا ـُ زَجْواً (ز ج و) ۱• ه : او را سوق داد، به نرمی راند. «ـ ت الرّیحُ السحابَ» : باد ابر را رانـد. ۲• ـ ه : او را واداشت، وادار کرد، بر انگیخت.

الزَّجاء : ۱• مصـ. ۲• آسانی و روانیِ کار.

الزَّجاج : بذرِ قرنفل، واحدش زَجاجَة یک دانـه تـخم قرنفل است.

الزِّجاج جـ : ۱• زُجّ. ۲• ← زُجاج، شیشه.

الزُّجـاج : ۱• شـیشه، آبگینه. ۲• ظـروف شیشه‌ای قاروره‌ها، بُطریها.

الزَّجاجَة : یک قطعه شیشه.

الزِّجاجَة : ۱• قطعهٔ شیشه. ۲• شیشه‌گری، بلورسازی.



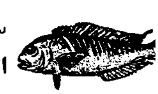
الزُّجَّم

الزُّجـاجَة : ۱• یک قـطعه شـیشه. ۲• یک ظـرف شیشه‌ای، یک بطری. ۳• قدح شیشه‌ای. ۴• قندیل. ۵• «ـُ ساعة» : شیشهٔ ساعت.

الزُّجاجِیّ : ۱• منسوب به زُجاج، شیشه‌ای، بلوری. ۲• شیشه‌گر و شیشه‌فروش. بلورفروش. ۳• شفّاف و روشن مـانند شیشه. مؤ : زُجاجِیَّة. ۴• [تشریح] : «الرّطوبة الزُّجاجیّة» : مایع شـفّافِ لزج چشـم در پشت عـدسیِ جلیدیّه، مایع زُجاجیّه.

زَجَّ ـَ زَجَجاً ۱• الحاجبُ : ابرو باریک و کمانی شد. ۲• ـ الظّلیمُ : ساقهای شترمرغ دراز شد و گامهای فراخ و بلند برداشت.

زَجَّ ـُ زَجّاً (ز ج ج) ۱• دوید. ۲• ـ ه : او را با بُنِ نیزه یا پیکان تیر زد. ۳• ـ بالشیءِ من یدِه : آن چیز را از دست انداخت. ۴• «ـ ه فی مشکلةٍ» : او را در گرفتاری و سختی افکند. ۵• ـ الرّمحَ : بر نیزه پیکان گذاشت.



الزُّجر

الزُّجّ ۱• جـ : أزِجّ. ۲• آهنِ بُن نیزه. ۳• پیکانِ تـیر. ۴• حلقه‌ای فلزّی. ۵• سر آرنـج، کـونهٔ آرنـج. ج : زِجـاج و أزجاج و أزِجَّة و زِجَجَة.

الزَّجّاج : ۱• شیشه‌ساز، شیشه‌گر و شیشه‌فروش. ۲• بلورفروش.

الزَّجّار : بسیار زجرکننده، بانگ‌زننده و بازدارنده.

الزَّجّال : ۱• کـبوتر نـامه‌بر. ۲• سـرایـندهٔ شـعرِ زَجَـل، تصنیف‌ساز. ۳• تیرانداز. ج : زَجّالَة.

الزُّجّال جـ : زاجِل.

الزَّجّالَة : ۱• جـ : زَجّال. ۲• مؤنّثِ زَجّال. ۳• تیراندازان با (مزجل) تیرِ کوتاه، زوبین‌افکنان.

الزِّجَجَة جـ : زُجّ.

الزَّجَّة : ۱• مصدر مرّه از زَجّ. ۲• داندان نیش شتر نر.

زَجَّجَ تَزْجِیجاً (ز ج ج) ۱• ت المرأة حاجِبَها : آن زن ابروان خود را باریک و کمانی و دنـباله‌دار کـرد. ۲• ـ الموضعَ : آنجا را هموار و نیکو گرداند. ۳• ـ الرّمحَ : بر نیزه سنان گذاشت، سرنیزه نهاد.

الزُّجَج : ۱• خران رام و رهوار. ۲• نـیزهٔ سـنان‌دار. ۳• جنگ‌افزار تیز و بلند.

الزُّجَّل جـ : زاجِل.

الزُّجَّم : جنسی از پرندگان از پردهٔ پائیان مانند پرستوی دریایی که معروفترین آنها پرستوی دریایی سیاه است، چلچلهٔ دریایی، سُنونو الماء نام دیگر آن است.

زَجّی تَزْجِیَةً (ز ج و) ۱• ه : او را به نرمی رانـد، آن را آرام پس زد. ۲• ـ الحاجةَ : برآوردن حاجت را آسـان گرداند.

زَجَرَ ـُ زَجْراً ۱• ه : او را بازداشت، با بـانگ زدن او را منع کرد، به او نهیب زد و از او جلوگیری کرد، به او تَشَر زد. ۳• ـ ه عن کذا : او را از آن کـار مـنع کـرد. ۴• ـ الطائِرَ : پرنده را پرواز داد و به حرکاتش از راست یا چپ رفتن فال زد، تطیّر کرد. ۵• پیشگویی کـرد. ۶• ـ ت الریحُ السحابَ : بـاد ابرها را بـرانـگیخت و بـه حـرکت درآورد.

زَجَرَ ـُ زُجُوراً ت الناقةُ بما فی بطنِها : ماده شتر آنچه در شکم داشت بیرون داد، قی کرد.

الزَّجَر : ماهی‌ای دریایی بـا بـاله‌های خـاردار از تـیرهٔ (E) Sciaenidae که انواع آن کوچک‌جثّه‌اند.

ج : زُجُور.

Latilus (S)

الزَّجْر : ۱. مصـ. ۲. ← زَجَر، نوعی ماهی دریایی با بالهٔ خاردار.

الزُّجُر جـ : زَجُور.

الزُّجُر جـ : أَزجَر.

الزَّجْرَة : ۱. مصدر مرّه از زَجَر، یک بانگ. ۲. فریاد بلند و بزرگ.

زَجَلَ ـُ زَجْلاً ۱. ه أو به : به سوی او تیر انداخت. ۲. ~ ه : او را راند. ۳. ~ ه بالرُّمحِ : به او نیزه زد. ۴. ~ الحمامةَ أو بها : باکبوترِ قاصد نامه فرستاد.

زَجِل ـَ زَجَلاً ۱. الرجُلُ : آن مرد به شادمانی و بازی پرداخت. ۲. بانگ برداشت، فریاد کرد. ۳. شعر و آواز خواند، زَجَل سرود.

زَجَلَ ـِ زُجُولاً ت الأُمّ بولدِها : مادر بچّه انداخت، سِقطِ جنین کرد.

الزَّجَل : ۱. مصـ زَجِلَ. ۲. بانگ برداشتن، فریاد کردن، غوغا، همهمه. ۳. بازی و شادمانی. ۴. شعر عامیانه، تصنیف، ترانه. ۵. تندر، بانگ ابر، رعد. ۶. «~ الجِنّ» : آواز جنّ. ج : أزجال.

الزَّجِل : ۱. شادیکننده. ۲. بازیکننده. ۳. آوازخوان. ۴. گیاهی که باد در شاخه‌های آن پیچید و صداکند. ۵. ابرِ با بانگ و رعد. ۶. کاروانی که با بانگ و فریاد حرکت کند.

الزُّجَل جـ : زُجلَة.

الزُّجُل جـ : زَجُول.

الزَّجَلَة جـ : زاجِل.

الزَّجْلَة : آواز مردم، بانگ و غریوِ غوغا.

الزُّجْلَة : ۱. گروهی از مردم. ۲. اندکی از چیزی. ۳. پوستی که میان دو چشم قرار دارد. ۴. حال، حالت (۳، ۴ الر). ج : زُجَل.

زَجَمَ ـُ زَجْماً کلامَه : سخن خود را پنهانی گفت.

الزَّجْم : ۱. مصـ. ۲. سخنِ پنهان و آهسته.

الزَّجْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَجَمَ. ۲. سخن پنهان. ۳. درد زایمانی که باکشیدن آن بچّه بیرون آید.

الزَّجُور : ۱. گوسفند و مانند آن که به دیدن، بچّهٔ خود را باز شناسد و به بوییدن نشناسد. ۲. ماده شتری که به بچّهٔ خود شیر ندهد مگر به زجر شدن. ۳. ماده شتری که به بچّه شتر دیگر مهربانی کند و آن را بوی کند امّا شیرش ندهد. ج : زُجُر.

الزُّجُور جـ : زَجْر.

الزَّجُـول : راه دور و دراز، فـاصله و مسـافتِ دور. ج : زُجُل.

الزُّحار : ۱. مصـ زَحَرَ. ۲. [پزشکی] : اسهال خونی ← دِیزِنطارِیّ.

الزِّحاف : ۱. مصـ زاحَفَ. ۲. [عروض] : دگرگونی و فزونی یاکاهشی که عارض سبب خفیف یا ثقیل گردد.

الزَّحالِف جـ : ۱. زُحْلُوفَة. ۲. جانورانی خرد که چون مورچگان راه می‌روند (الر).

الزَّحالِق جـ : ۱. زَحْلِق. ۲. زُحْلُوقَة.

الزَّحالِيف جـ : ۱. زُحْلُوفَة.

الزَّحالِيْق جـ : زُحْلُوقَة. ۲. زَحْلِيْق.

الزَّحالِيک جـ : زُحْلُوكَة (لسـ).

الزَّحالِيل جـ : ۱. زُحْلُول و زُحْلُولَة. ۲. زِحْلِيْل.

الزِّحام : ۱. مصـ زَحَمَ و زاحَمَ. ۲. ازدحام، انبوهی، فشار مردم در جای تنگ، شلوغیِ جَمعیّت. ۳. «یوم ~» : روز قیامت، رستاخیز.

زَحَّ ـُ زَحّاً ۱. ه عنه : آن را از او راند، دور ساخت. ۲. ~ ه إليه : آن را به سوی او کشاند، وی را به سوی آن کشاند. ۳. ~ ه عن المكانِ : او را از آنجا دور کرد.

الزَّحّار : بخیلی که چون چیزی از او خواهند آه سرد و نالهٔ فقر برآرد.

الزَّحّاف : ۱. خزنده چون مار. ۲. ملخی که هنوز بال درنیاورده و پرواز نکرده است.

الزَّحّافات : جانوران خزنده، خزندگان.

زَحَّرَ تَزْحِيراً (ز ح ر) : صدایش را با آه و ناله همراه کرد، زار زد.

زَحَّفَ تَـزْحِيفاً (ز ح ف) ۱. الشـيءَ : آن چیز را بـه آهسـتگی کشـاند. ۲. ~ الأرضَ : زمـین را بـا مـالهٔ

کشاورزی برای کشت هموار کرد، مُهره کشید.

زَحَّلَ تَزْحِيلاً (ز ح ل) ه : او را از آنجا دور کرد، راند.

زَحَرَ ــِـ زَحِيراً و زُحاراً و زُحارَةً : ۱• صدای خود را با ناله همراه کرد، ناله‌کنان آواز برآورد. ۲• ـــ ت المرأةُ بولدِها : آن زن بچّه‌اش را به دنیا آورد. ۳• ـــ ه بالرُّمحِ : او را با نیزه زخم زد. ۴• ـــ البخيلَ : بخیل سؤال و خواهش کسی را سنگین و گران شمرد.

زَحَرَ ــَـ زَحْراً ه بالرّمحِ : او را با نیزه زخمی کرد.

زُحِرَ مـجـ فلانٌ : اسهال خونی گرفت، شکم‌روش داشت.

الزُّحَر : بخیل که چون از او چیزی خواهند آهی سرد برآورد یا بنالد. ← زَحّار.

الزُّحران : بخیل ← زَحّار.

الزّحزاح : دور.

زَحْزَحَ زَحْزَحَةً ه عن مكانِه : او را از جای خود راند، دور کرد.

الزُّحْزَح : دوری، بُعد.

زَحَفَ ــَـ زَحْفاً و زَحَفاناً و زُحُوفاً : ۱• خزید، روی شکم راه رفت. ۲• ـــ الصبيُّ : کودک بر نشیمنگاه خود خزید، کون‌خزه کرد. ۳• ـــ إليه : به سوی او راه افتاد. ۴• ـــ العسكرُ : لشکر به انبوه به سوی دشمن پیشروی کرد. ۵• ـــ البعيرُ : شتر از ماندگی کف پایش را بر زمین کشید. ۶• ـــ السهمُ : تیر نزدیک هدف افتاد و لغزید تا به پای نشانه رسید. ۷• ـــ ت الزَّحّافاتُ : خزندگان خزیدند.



الزُّحلوقة

زَحَفَ ــَـ زَحْفاً الشيءَ : آن چیز را آهسته کشاند.

الزَّحف : ۱• مصـ. ۲• خستگی، حرکت به کندی و سنگینی. ۳• لشکر انبوهِ در حال پیشروی. ج : زُحُوف.

الزُّحُف جـ : زَحُوف.

الزُّحَفة : آن که به جای نزدیک سفر می‌کند و به جای دور نمی‌رود، مسافرِ مسافاتِ کوتاه.

زَحَكَ ــَـ زَحْكاً بعيرَه : شترش را رنجور و خسته کرد.

زَحَكَ ــَـ زُحُوكاً ۱• البعيرُ : شتر خسته و رنجور شد. ۲• ـــ بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد. ۳• ـــ عنه : به سختی و دشواری از او دور شد. ۴• به سختی به او نزدیک شد.

زَحَلَ ــَـ زَحْلاً ۱• ه عن المكانِ : او را از آنجا دور کرد. ۲• رنجور و خسته شد (الر).

زَحَلَ ــَـ زُحُولاً ۱• عن مكانِه : از جای خود تکان خورد و دور شد. ۲• ـــ عن مقامِه : از مقام خود برکنار شد یا کنار رفت و دور شد. ۳• ـــ ت الناقةُ : ماده شتر در رفتن درنگ کرد و عقب ماند. ۴• ـــ الجبلُ : کوه جابجا شد.

الزَّحِل : دورشونده، کناررونده.

الزُّحَل : آن که از هر کاری خوب یا بد کناره گیرد.

زُحَل [کیهان‌شناسی] : بزرگترین و دورترین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی نسبت به زمین، کیوان، زحل.

الزُّحَلَة ۱• جانوری که از دُم به سوراخ خود وارد شود. ۲• مردی که جز به جاهای نزدیک سفر نکند، آن که جهانگردی نکند. ۳• آن که از کارها کناره جوید.

زَحْلَفَ زَحْلَفَةً ۱• ه : آن را غلتاند، غِل داد. ۲• ـــ ه : آن را راند، پس زد. ۳• ـــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴• ـــ اللهُ عنّا الشرَّ : خدا بدی و شرّ را از ما دور ساخت. ۵• ـــ له مالاً : مالی به او بخشید. ۶• ـــ في الكلامِ : در سخن گفتن شتاب کرد، تند حرف زد.

زَحْلَقَ زَحْلَقَةً ه : آن را غلتاند. مانند زَحْلَفَ است.

الزُّحلِق : باد سخت. ج : زَحالِق.

الزُّحْلُوفَة : سُرسُره. ج : زَحالِيف. ← زُحْلُوقَة.

الزُّحْلُوقَة : سُرسُره، جای نرم و هموار و سراشیب که بر آن سُر خورند. ۲• وسیله‌ای که با آن بر روی برف و یخ سُر خورند، اسکی. ج : زَحالِيق. ← زُحْلُوفَة.

الزُّحْلُول : ۱• کوچک‌اندام و سبک‌وزن و چَلد و چابَک. ۲• جای تنگ و لغزنده. ج : زَحالِيل.

الزِّحْلِيل : ۱• جای تنگ و لغزنده. ۲• سریع، شتابنده. ۳• دورشونده از جای خود، کناره‌گیر. ۴• تند و چابک. ج : زَحالِيل.

زَحَمَ ــَـ زَحْماً و زِحاماً و زَحْمَةً ۱• ه : او را در تنگنا گذاشت، زیر فشار قرارش داد. ۲• ـــ ه : او را به عقب راند، هُل داد.

الزَّحْم : ۱• مصـ. ۲• مردمی که به انبوه گرد آمده باشند و به هم فشار آورند، ازدحام‌کنندگان.

الزَّخْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَخَمَ. ۲. یکدیگر را فشار دادن از تنگیِ جا، ازدحام کردن، انبوهی و شلوغیِ جمعیّت.

زَخَنَ ـَ زَخْناً ه عن المكانِ : او را از آنجا دور کرد.

زَخَنَ ـَ زُخُوناً ۱. الرجُلُ : آن مرد از انجام کاری بازپس نشست، درنگ کرد. ۲. ~ عن مكانِه : از جای خود حرکت کرد. ۳. ~ ه عن مكانِه : او را از جایش دور کرد، منتقل کرد (لازم و متعدّی).

الزَّخْن : ۱. مص. ۲. حرکتِ کُند و آهسته، تکان.

الزُّخَن ۱. جـ: زُخْنَة. ۲. مرد کوتاه‌قد و ستبر. مؤ: زُخَنَة.

الزَّخْنَة : ۱. مصدر مرّه از زَخَنَ. ۲. به آهستگی کار کردن، کُندکاری. ۳. کاروان، قافله با تمام همراهان و دنباله‌های آن. ۳. گرمای سوزان (الر).

الزُّخْنَة : خَمِ رودخانه، پیچِ درّه. ج: زُخَن.

الزَّخُوف : مانده و خسته (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : زُخُف و زُخُوف (لا).

الزُّخُوف جـ: ۱. زَخف. ۲. زَخُوف.

الزُّخلُوكَة : سُرسُره ج: زَحالِيك (لسـ).

الزَّخُول : فاصله و راه دور، مسافتِ بعید، گردنهٔ دور و دراز.

الزَّحِير [پزشکی]: نوعی اسهال، بیماریِ زور پیچ شکم، دیسانتری ← زُحار. Tenesmus (E)

الزَّخارِف ۱. جـ: زُخرُف. ۲. کِشتیها و قایقهای آراسته و تفریحی. ۳. «~ الماء» : موجها و راههایی که بر روی آب پدید آید. ۴. جانورکهایی چارپا و خرد بزرگتر از پشّه و کوچکتر از مگس که بر روی آب جست و خیز یا پرواز کنند.

الزَّخارِيّ : ۱. گیاه رسیده و سبز و سیراب و انبوه. ۲. کارهای استوار. ۳. «~ النّبات»: تازگیِ گیاه و شکوفهٔ آن.

زَخَّ ـُ زَخّاً : ۱. خشمگین شد. ۲. برجست، جهید. ۳. ~ الشیءَ أو به : آن چیز را راند، هُل داد، دور انداخت. ۴. ~ ه فی قفاه : او را از پس راند. ۵. ~ بکذا : آن را انداخت. ۶. ~ ه : او را به گودالی افکند. ۷. ~ بالجِمالِ : شتران را تند راند، به درشتی و خشونت راند. ۸. ~ بولَه : به سختی پیشاب ریخت.

زَخَّ ـِ زَخّاً و زَخَخاً و زَخِيخاً ۱. الجمرُ : اخگرِ آتش درخشید، شعله‌ور شد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد از خشم برافروخت و چشمانش برق زد.

الزَّخّ : ۱. مص. ۲. خشم. ۳. کینه، دشمنی.

الزَّخّار : ۱. بسیار پُر و لبریز. ۲. بسیار بخشنده.

الزَّخَّة : ۱. مصدر مرّه از زَخَّ. ۲. زن، زوجه، همسرِ مرد. ۳. خشم، کینه.

الزُّخَّة : برّه‌های گوسفند (از آن رو که آنها را می‌رانند تا از گله عقب نمانند).

زَخَّفَ تَزْخِيفاً (ز خ ف) فی الكلام : پرگویی کرد.

زَخَرَ ـَ زَخْراً ۱. الرجُلَ : آن مرد را شادمان کرد، به طرب درآورد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را پُر کرد، انباشت. ۳. ~ الدَّقَّ : چیزهای خرد را در باد پراکند، باد داد. ۴. ~ العشبُ الماشيةَ : علف ستور را فربه ساخت. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را آرایش داد، آراست.

زَخَرَ ـَ زُخُوراً و تَزْخاراً ۱. الوادی أو النهرُ : درّه یا رودخانه پرآب شد، آب رودخانه بالا آمد، طغیان کرد. ۲. ~ ت الحربُ : آتش جنگ زبانه کشید، کار جنگ بالا گرفت. ۳. ~ القومُ : مردم برای کوچ یا جنگ به جنب و جوش و خروش درآمدند. ۴. ~ النّباتُ : گیاه بالید و بلند شد. ۵. ~ بما عنده : به آنچه داشت فخر فروخت. ۶. ~ ت القِدرُ : دیگ جوشید.

الزُّخْرُط : گیاهی پیازدار از تیرهٔ زنبقیها که بیشتر انواعش صحرایی و برخی کاشتنی و زینتی است.
Gagea (S)



الزُّخْرُط

زَخْرَفَ زِخْرافاً و زَخْرَفَةً ۱. ه : آن را آراست و زینت داد. ۲. ~ القولَ : سخن را به دروغ آراست و آب و تاب داد.

الزُّخْرُف : ۱. زر، طلا. ۲. کمال خوبی، نیکویی. ۳. باطل، بیهوده «~ الكلام» : سخنان یاوه، مزخرف (از اضداد) ۴. «~ الأرض» : گیاهان رنگارنگ زمین، گُل و گیاه. ۵. حشره‌ای از نیم‌بالان که بر سطح آب می‌جهد، حشرهٔ یک‌روزه.





الزُّخْرُف

الزَّخْـرَفَة : ۱• مصـ. ۲• آراستن، تزیین. ۳• «فنّ ــ العربيّة» : هنر تزییني عربی. Arabesque (E)

الزُّخْرُفِيّ : ۱• منسوب به زُخْرُف. ۲• آرایشی، تزیینی، آذین‌بندی، دکوراتیو.

الزُّخْرِيّ : بلند، دراز.

زَخَفَ ـَـ زَخْفاً الشيءَ : آن چیز را بـه بـاطل آراست و بسیار کرد، آب و تاب و لِفت و لعاب داد.

زَخَفَ ـِـ زَخِيْفاً : فخر فروخت، تکبّر کرد.

زَخَمَ ـَـ زَخْماً ه : او را بسختی راند، او را هُل داد.

زَخِمَ ـَـ زَخَماً و زَخْمَةً اللحمُ : گوشت مانده و فاسد و بویناک شد.

الزَّخِم : گوشت مانده و فـاسد شـده و بـویناک، آنـچه گندیده و بویناک شده باشد.

الزَّخْم : ۱• مصـ زَخَمَ. ۲• [فیزیک] : مقدار حرکت.

الزَّخْماء : مانده و بدبوی (برای مؤنّث).

الزَّخْمَة : ۱• مصـ زَخِمَ. ۲• بوی گند.

الزَّخُور : گیاه تمام روییده و رسیده و انبوه شده.

الزَّخُورِيّ : ۱• گیاهِ بالیده و رسیده و انبوه شده. مانند زَخُور است. ۲• سخن تهدیدآمیز، نهیب، تشر (الر).

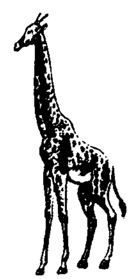
الزَّخِير : بالا آمدن آب دریا و پُري آن، مدِّ دریا.

الزَّرائِـب جـ : زَرِيْبَة.

الزَّرائِـف جـ : زَرافَة (زرّافه).

الزِّراب جـ : زَرِيْبَة.

الزَّرابِي ۱• جـ : زَرْبِيَّة. ۲• ف معـ (المنـ) : چـاپلوسان، بله‌بله گویان به زورمـندان، بـادمجان دور قـاب‌چینان (الر).



الـزّرافـة

الزِّراد : ریسمانی که به گلوی شتر بندند تا از نشخوار بی‌هنگام حیوان و آلودگی اطرافش جلوگیری کند.

الزِّرادَة : زره‌سازی، زره‌بافی، زره گری.

الزَّرادِم جـ : زَرْدَمَة.

الزُّرار : تیزفهم و دوراندیش و زیرک.

الزُّرازِر : تیزهوش و زیرک.

الزَّرازِير جـ : ۱• زُرْزُر. ۲• زَرْزُور.

الزَّرادُشْتِي ف معـ : زردشتی، یکـی از پـیروان آیـین زردشت.

الزَّرادُشْتِيَّة : آیین زردشتی.

الزَّرارَة : آنچه بر دیوار پرتاب شود و به آن بچسبد چون ریزه پاره‌های گوشت که از دمِ ساطور به دیوار قصّابی پرتاب شود.

الزَّرارِق جـ : زُرَّق.

الزَّرارِيق جـ : زُرّق.

الزِّراعَــــة : ۱• مـصـ. ۲• کشـاورزی، بـرزگری. ۳• بـذرافشـانی. ۴• درخـتکاری. ۵• «عـلم ــ» : دانش کشاورزی، فنّ بهره‌برداری از گیاهان زراعتی و جانوران اهـلی بـه کـاملترین وجـه اقـتصادی، کشـاورزی و دامپروری. ۶• «ــ الخَفِيْفَة» : کشاورزيِ سبک که در آن کمتر از ظرفیّت زمین بذرافشانی و کـار شـود. ۷• «ــ الكَثِيْفَة أو النَّشِيطَة» : کشـاورزی فشـرده یـا فـعّال یـا سنگین که در آن بـه یـاری انـواع مـاشینها و کـودها و سمپاشی و تکنولوژی بیش از ظرفیّت زمین بذرافشانی و فعّالیّت شود.

الزِّراعِيّ : ۱• منسوب به زِراعَة، زراعتی. «عملٌ ــ» : کار کشاورزی یا زراعتی «مهندسٌ ــ» : مهندس کشاورزی. ۲• آنچه به کار کشاورزی وابسته باشد «جمعيّةٌ زِراعِيَّة» : انجمن یا اتحادیّهٔ کشاورزان. «تعاوُنِيَّةٌ زِراعِيّة» : شرکت تـعاونيِ کشـاورزی. «هـندسَةٌ زِراعِـيّة» : مـهندسيِ کشاورزی.

الزُّرافَة : ۱• گروه مردم. ج : زُرافات. «جـاءوا زُرافـاتٌ و وُحـداناً» : گـروه گـروه و نـیز یکـایک آمـدند. ۲• شـترگاوپلنگ، زرّافـه. ج : زَرافَـى و زُرافَـى و زَرافِـيّ و زَرائِـف.

الزَّرافَـى و الزُّرافَـى و الزَّرافِـي جـ : زَرافَـة (جـانور معروف، زرّافه).

الزُّرافَة : ۱• زرّافه. ۲• بسیار دروغگو

الزَّرافِيّات : تیرهٔ زرّافه‌ها.

الزُّراق [پزشکی] : ۱• بیماری سیانوز کبد که علامتش کـبودی لبـها و زیـر نـاخنهاست. و ۲• «ــ الأطراف» : بیماری کبود شدن یـا تـیره و کـدر شـدن دست و پـا،

آکـروسیانوز. Acrocyanosis (E) و ۳. «ـ المعویّ» : بیماری روده که از آثار آن کبودی چهره است، سیانوز روده. Enterogenous Cyanosis (E)

الزَّراقِم ۱. جـ : زُرقُم. ۲. ماران، مارها.

الزُّرام [پزشکی] : بیماریِ بند آمدن پیشاب، شاشبند، حبس‌البَول. (المو). Anuria (E)

الزُّرامِیّ : منسوب بـه زُرام، بیمار مـبتلا بـه شـاشبند (المو).

الزَّرانِیخ جـ : زَرنِیخ (ده).

الزَّرانِیک جـ : زُرنُوک.

الزَّراوِح جـ : زَرَوَح.

الزَّراوَنْد ف معـ : گیاه زراوند، ارسطولوخیا.

الزَّراوَنْدِیّات : تیرهٔ گیاهی زراوندها.

الزِّرایَة : ۱. مصـ زَرَی. ۲. سبکی و خواری، خِفّت.

زَرَبَ ـُـ زَرْباً ۱. الماشیةَ فی الزَّریبةِ : ستور را در آغل کرد. ۲. ـ للماشیةِ : برای چارپایان آغل ساخت.

زَرِبَ ـَـ زَرَباً الماءُ : آب روان شد، راه افتاد.

زَرَبَ ـِـ زُرُوباً (لا) الماءُ : آب روان شد.

الزَّرْب : ۱. مصـ زَرَبَ. ۲. جای داخل شدن، مدخل، درآمدن‌گاه. ۲. آغل، اصطبل. ۳. گودالی که شکارچـی برای کمین کردن بسازد، کازهٔ شکارچی، کمینگاه صیّاد. ج : زُرُوب.

الزِّرْب : ۱. آغل گاو و گوسفند. ۲. آبـراه، سـیلگاه. ج : زُرُوب.

الزُّرْب جـ : أزرَب.

الزُّرْبَیح : گیاهی علفی و یک ساله و زراعـتی از تـیرهٔ سلمه‌ها با برگهایی معطّر و بی‌زیان که مانند چای مورد استفاده است، چای مکزیکی. Mexican Tea (E)
Chenopodium ambrosioïdes (S)

الزُّرْبِیّ : ۱. بساط و زیرانداز و فرش و بالش که بـرای نشستن بگسترند یا بنهند. ۲. گیاه سبز که به زردی یا سرخی آمیخته شده باشد. ج : زَرابِیّ.

الزُّرْبِیَّة : ۱. بساط یا بالش که برای نشستن بگسترند. ۲. گیاه سبزِ روی به زردی یا سرخی نهاده. ج : زَرابِیّ.

۳. زَرابِیّ ف معـ (المنـ) : چاپلوسان (الر).

الزَّرَجُون ف معـ : ۱. زرگون، سرخ. ۲. شراب. ۳. تاک، درخت مو. ۴. شاخه‌های درخت مو. ۵. آب زلال باران که در گودالهای سنگیِ کوه جمع شده باشد (لسـ).

الزَّرَجُونَة ف معـ : ۱. یک شاخهٔ تاک. ۲. یک درخت تاک.

زَرَحَ ـَـ زَرْحاً و زُرُوحاً : از جایی به جایی نزدیکِ آن رفت.

زَرَحَ ـَـ زَرْحاً ه : آن را به نرمی با پای خود از جای جدا و دور کرد، با نوک پا جابجا کرد.



الزَّراوَند

زَرَدَ ـُـ زَرْداً ۱. ه : او را خفه کرد. ۲. ـ الدِّرعَ : زره را بافت، حلقه‌های جوشن را درهم کرد. ۳. ـ عینَه علیه : چشـمان خـود را تـنگ کـرد و ابـرو درهـم کـشید و خشم‌آلود او را نگریست.

زَرِدَ ـَـ زَرَداً و زَرْداً اللقمةَ : لقمه را به تندی فرو برد، بلعید.



الزَّرَد

الزَّرْد : ۱. مصـ زَرِدَ ۲. حلقه‌های زره، زنجیرهٔ زره. ۳. زره، جوشن. ج : زُرُود.

الزُّرد : خوراک نرم و آبکی که بآسانی از گلو فرو رود.

الزَّرْداب : آنچه با سیل فرود آید و آبراه را مسدود کند. ج : زَرادِیب.

زَرْدَبَ زَرْدَبَةً ۱. ه : او را خفه کرد. ۲. ـ ه : او را روی زمین کشاند، غلتاند. ۳. ـ الطعامَ : غذا را فرو برد، بلعید (الر).

الزَّرْدَة : ۱. مـصدر مـرّه از زَرَدَ. ۲. یک بـار خـوردن، بلعیدن. ۳. واحدِ زَرَد، یک حلقهٔ زره.

زَرْدَمَ زَرْدَمَةً ۱. ه : گلوی او را فشرد، او را خفه کرد. ۲. ـ الطعامَ : غذا را فرو برد، بلعید.

الزَّرْدَمَـة : ۱. مـصـ. ۲. حـلقوم، حـنجره، گـلو. ۳. [تشریح] : گشـادگی‌ای در بـالای حـنجره، دهـانهٔ نـای (المو). Glottis (E) ج : زَرادِم.

الزُّرُوب جـ : ۱. زَرب. ۲. زِرب.

الزُّرُود جـ : زَرَد.

زَرَّ ـِـ زِرارَةً (ز ر ر) : عقل او کم شد و تدبیرش از کار

بازماند.

زَرَّ ـَ زَرَراً (ز ر ر) ۱ـ الرجُلَ : آن مرد بر حریف خود ستم روا داشت و سخت گرفت. ۲ـ پس از نادانی عاقل شد. ۳ـ دگمه‌اش را بست.

زَرَّ ـُ زَرّاً (ز ر ر) ۱ـ القمیصَ : دگمه‌های پیراهن را بست. ۲ـ ــ الشیءَ : آن چیز را سخت گرد آورد. ۳ـ ــ المتاعَ : کالا را تکان داد. ۴ـ ــ الرجُلَ : آن مرد را راند و دور کرد. ۵ـ ــ ه : او را گزید، گاز گرفت، آن را دندان زد. ۶ـ ــ الشَّعَر : موی را برکند، چید. ۷ـ ــ عینَه : چشمش را تنگ کرد. ۸ـ ــ ه بالرّمحِ : او را نیزه زد.

زَرَّ ـِ زُرُوراً (ز ر ر) ۱ـ الرجُلَ : آن مرد کاری درست و استوار انجام داد. ۲ـ ــ ت عیناه : چشمانش برافروخته شد.

زَرَّ ـِ زَرِیراً (ز ر ر) ۱ـ السنانُ : سرنیزه درخشید. ۲ـ ــ ت عینُه : چشمش برافروخته شد، برق زد.

الزِرّ : ۱ـ دگمه. ۲ـ کلید برق، سویچ، شَستی. ۳ـ «ــ الجَرَسِ الکهربائیّة» : دگمهٔ زنگ اخبار یا زنگِ درِ خانه. ۴ـ [تشریح] : حفره‌ای در استخوان کتف که سر بازو در آن قرار می‌گیرد، حفرهٔ دوریِ استخوان کتف. و ۵ـ حفرهٔ ورک که سر استخوان ران در آن می‌گردد، حُقّه، حفرهٔ حُقّه‌ای. و ۶ـ استخوانی کوچک در زیر قلب. ۷ـ چوبی از چوبهای چادر و خیمه. ۸ـ تیزی شمشیر. ۹ـ برجستگی و زایده‌ای در انتهای سینهٔ کاسهٔ ویولن. ۱۰ـ قوام هر چیز. ج : أزرار و زُرُور (المو). ۱۱ـ «هو ـُ هذا الأمرِ» : او کلید این کار است، این کار جز بـه دست او سامان نمی‌یابد یا سر نمی‌گیرد. ۱۲ـ «جاءَ فلانٌ بـ ـِ ه» : او خود به تن خویش آمد، بشخصه آمد. ۱۳ـ «اعطاه الشیءَ بـ ـِ ه» : تمام آن چیز را به او داد.



الزُرَّق

زِرّ الذَّهَب : گُل آلاله، حوذان الحرّیف.

الزَّرّاد : ۱ـ خفه‌کننده (لا). ۲ـ زِره‌باف، زِره‌ساز. ۳ـ سازندهٔ لباس جنگی.

الزَّرّاع ۱ـ ج : زَرّاعَـة. ۲ـ بسیار کِشت‌کننده. ۳ـ سخن‌چین تباهکار (که بذر دشمنی می‌کارد).

الزُّرّاع ج : زارِع.

الزَّرّاعَة : ۱ـ مؤنّثِ زَرّاع. ۲ـ کشتزار، مزرعه، زمینِ کِشت و زرع.

الزَّرّاف : سریع، تندرو، تند، شتابان.

الزَّرّافَة : ۱ـ مؤنّثِ زَرّاف. ۲ـ دلوی که با آن کشت را آب دهند.

الزَّرّاق : اهل زَرق، حیله‌گر، فریبکار، حقّه‌باز.

الزَّرّاقَة : ۱ـ دستگاهی که با آن آب یا مایعی را بپاشند، تلمبه، سمپاش. ۲ـ وسیلهٔ تزریق، سُرَنگ، آمپول (المو).

الزَّرَّة : ۱ـ مصدر مرّه از زَرَّ. ۲ـ گزش، گاز گرفتن. ۳ـ زخم زدن با شمشیر.

الزِّرَّة : ۱ـ مصدر نوع از زَرَّ. ۲ـ جای و اثر دندان زدن و گاز گرفتن. ۳ـ خرد، دانایی، عقل.

زَرَّرَ تَزْرِیراً (ز ر ر) ۱ـ الثوبَ : دگمه‌های جامه را بست. ۲ـ ــ ه : بـرای جـامه دگـمه گـذاشت. ۳ـ ــ عینَه : چشمش را تنگ کرد و زمانی دراز نگریست.

زَرَّفَ تَزْرِیفاً (ز ر ف) ۱ـ فی الکلامِ : در سخن مطلبی افزود و از خود درآورد، دروغ گفت. ۲ـ ــ علی کذا من العمرِ : از فلان سنّ تجاوز کرد، عمرش افزون از فلان سال شد. ۳ـ ــ ه : او را دور گرداند، راند. ۴ـ ــ القومَ : آنان را گروه گروه کرد.

الزُّرَّق : ۱ـ پرنده‌ای از نوع بازهای سفید که به خانوادهٔ زغن و تیرهٔ چرغ که بین باز و شاهین واقع است، تعلّق دارد، بـاز سفید، جـره‌باز. ۲ـ تـیزنگاه، خشم‌آلود. ۳ـ سفیدی پیشانی اسب. ج : زَرارِق و زَرارِیق.

زَرَّمَ تَزْرِیماً (ز ر م) ۱ـ الشیءَ : آن چیز را برید ۲ـ ــ ه الدّهرُ : روزگار خیر و برکت را از او قطع کرد.

الزِّرِّیع : خوشهٔ خودرو که از دانه‌هایی که هنگام درو بر زمینِ کنار کشت افتاده به‌طور نامنظّم بروید.

زَرْزَرَ زَرْزَرَةً الزُّرْزُور : ۱ـ سار آواز برآورد، جیک جیک کرد. ۲ـ همواره گوشت سار خورد. ۳ـ ــ بالمکانِ : در آنجا ماندگار شد، ثابت ماند.

الزُّرْزُر : ۱ـ سار. ۲ـ هودج تنگ. ج : زَرازِر.

الزُّرْزُورِیّ : منسوب به سار، چیزی کـه بـه رنگ سـار باشد.

الزُّرزُوريّات : تيره‌ای از پرندگان از راستهٔ سبکبالان با اجناس و انواع بسيار و رنگهای گوناگون که مهمترين انواع آن عبارتند از: سار و سارِ سرخ و سارِ کنه‌خوار افريقايی، تيرهٔ سارها.

زَرَطَ ـِ زَرْطاً اللقمةَ : لقمه را فرو برد، بلعيد.

زَرَعَ ـَ زَرْعاً و **زِراعَةً** ۱. الحَبَّ : بذر در زمين افشاند، بذرافشانی کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمين را شخم زد و دانه افشاند، کشت کرد. ۳. ـ اللهُ الزرعَ : خدا کشت و زراعت را سرسبز و بارور گرداند.

زُرِعَ له بعد شقاوة. مج: پس از فقر و تنگدستی به مالی دست يافت.

الزَّرْع : ۱. مصـ. ۲. کِشته. ۳. آنچه از راه بذرافشانی برويد. ۴. فرزند. ۵. «ـ الرَّعاوِيّة» : محصولی که ازکاشت علفهای گوناگون برآيد و به کار علوفهٔ ستوران خورد، علف، خويد، قصيل. ۶. «ـ العفير» : کِشت حبوبات پيش از آمدن باران، خشک‌کاریِ زراعت. ۷. «ـ الألغام» : مين‌گذاری زمين هنگام جنگ. ۸. «ـ القَلْب أو القُلوب» : پيوندِ قلب.

الزُّرَع جـ: زُرَعَة.

الزَّرَعَة : زمين کِشت و زراعت، کشتزار. ← زِرَعَة.

الزَّرْعَة : زمينِ کشت، کشتزار. ← زَرَعَة.

الزُّرْعَة : ۱. دانه، بذر. ۲. جايی که برای کشت اصلاح شده باشد، کشتزار. ۳. جوجهٔ کبک (لا). ج: زُرَع.

زَرَفَ ـُـِ زُرُوفاً و **زَرِيفاً** ۱. اليه : به او نزديک شد، نزد او رفت. ۲. ـ الجملُ : شتر تند رفت. ۳. ـ فلانٌ : فلانی به کندی و آهستگی راه رفت (از اضداد).

زَرَفَ ـُ زَرْفاً ۱. جَست و پريد، جهيد. ۲. ـ فی المشيِ : در راه رفتن شتافت، تند رفت. ۳. ـ فی الكلامِ : سخنی از خود ساخت و دروغ گفت، در سخن مطلبی افزود. ۴. ـ الجرحُ : زخم پس از بهبود بار ديگر پديد آمد، زخم عود کرد (لا).

زَرِفَ ـَ زَرَفاً و (لا) **زَرْفاً** الجرحُ : زخم پس از بهبود بازگشت و سر باز کرد، عود کرد.

زَرَقَ ـُـِ زَرْقاً ۱. ه : او را با (مِزراق) نيزهٔ کوچک يا زوبين زد. ۲. ـ ه ببصرِه : بر او نگاهِ تيز افکند. ۳. ـ ت الناقةُ الرّحلَ : ماده شتر جهازش را از پشت خود به طرف عقب افکند. ۴. ـ الطائرُ : پرنده فضله افکند. ۵. ـ ت عينُه : چشمش بگرديد و سياهی آن رفت و تمامِ سفيديش پديدار شد.

زَرِقَ ـَ زَرَقاً الرجُلُ : آن مرد نابينا شد، کور گشت.

زَرِقَ ـَ زُرْقَةً الشيءُ : آن چيز (ازرق) کبود رنگ شد.

الزُّرْق جـ: أزرَق و زَرْقاء.

الزَّرْقاء : ۱. مؤنّثِ أزرق. ۲. آسمان کبود. ۳. شراب. ج: زُرْق.

الزَّرْقَة : ۱. مصدر مرّه از زَرَق. ۲. مهره‌ای برای طلسم و جادو افسون. و (در اصطلاح) بستنِ کسی.

الزُّرْقَة : ۱. مصـ زَرِق. ۲. رنگ آبی. ۳. کبودی، آسمانی.

الزُّرْقُطَة : زنبور کوچک. Polistes gallicus (S) Yellow wasp (E)

الزُّرقُم : کبودِ تند و تيره (برای مذکّر و مؤنّث يکسان است). ج: زَراقِم.

زَرِکَ ـَ زَرْکاً : بدخوی شد.

زَرْکَشَ زَرْکَشَةً ف معـ الثّوبَ : پارچه را با رشته‌های سيم و زر بافت، زری‌بافی کرد، جامه را زرکش کرد.

الزَّرْکَش ف معـ : حرير بافته با تارهای سيم و زر، زربفت.

زَرَمَ ـِ زَرْماً ۱. الشيءَ : آن چيز را بريد، پاره کرد. ۲. ـ ت الأمُّ ولدَها : مادر بچّه‌اش را به دنيا آورد، زاييد.

زَرَمَ ـِ زُرُوماً ت الأمُّ بالولدِ : مادر فرزند را بسختی زاييد.

زَرِمَ ـَ زَرَماً الشيءُ : آن چيز منقطع شد و بازماند. «ـ البولُ» : پيشاب بند آمد، بازايستاد.

الزَّرِم : ۱. آن که بر او تنگ گرفته شود، در تنگنا افتاده، بيچاره. ۲. بازداشت شده. ۳. بخيل، نظرتنگ، پست، لئيم. ۴. خوار. ۵. کم ايل و تبار. ۶. آن که در يک جا قرار نگيرد (۴، ۵، ۶ الر).

الزُّرُم جـ: أزرَم.

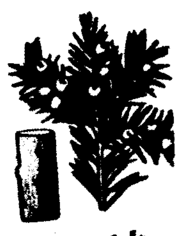
الزَّرْنَب : ۱. گياهی خوشبو و دارويی، سرخدار، سروِ



الزُّرزُور



الزُّرقُطة



الزَّرنَب


الزّرْیاب

تـرکستانی. نـام دیگـرش رِجْـلُ الجِراد است. ۲. گـاو وحشی.

الزُّرُنْباد ف معـ: گیاهی صحرایی بـا سـاقهٔ زیـرزمینی مانند ریشهٔ نابجا از ریشه‌واران و تیرهٔ زنجبیلها که در مناطق گرمسیر می‌روید و جویدن آن بوی بد شراب و پیاز را از دهان می‌زداید، زرمباد.

الزُّرُنْبوک ف معـ: درخت و درختچه و بوته‌ای صحرایی و زینتی از تیرهٔ زیتونیها، درخت غار، غار آغاجی. نـام دیگرش زَهْرَةُ الثَّلْج است.


الزّریرة

زَرْنَقَ زَرْنَقَةً ۱. ه اللباسَ : به او لباس پوشاند. ۲. ــ الأرضَ : زمین را با (زُرنوق) آب جویبار یا ناودان‌گونه‌ای آبیاری کرد. ۳. ــ علی البئرِ : بر سر چاه پایهٔ چرخ یـا ناودانه‌ای نصب کرد.

الزَّرْنَقَة ۱. مصـ. ۲. خرید یـا فـروش نسیه در بـرابـر مبلغی بیش از قیمت زمان معامله. ۳. افزونی، زیادتی. ۴. نیکویی تمام، کمالِ زیبایی.

الزُّرْنُوق : ۱. جویبار، رودخانهٔ کوچک. ۲. «الزُّرْنُوقان» : مثنّای زُرنوق، دو دیوارچه در دو طرف دهانهٔ چاه کـه محور چرخ چاه یا نعامه را بر روی آن نهند.

الزُّرْنُوک : دستهٔ آسیا، دستهٔ دستاس. ج : زَرانِیک.

الزِّرْنیخ : ماده‌ای کانی مرکب از گوگرد و ارسنیک که موی‌زداینده است ، زرنیخ.

الزُّرْهُـون : بـوته‌ای زیـنتی و پـایا از تـیرهٔ کـنگرها بـا برگهایی معطّر که در هند و افریقای شرقی می‌روید. نام دیگرش زَهْرُالعزیز است. Crossandra (S)

الزُّرْوَح : پُشتهٔ کوچکِ ریگی. ج : زَراوِح.

الزُّرْوَحَة : واحدِ زَرْوَح، یک پُشتهٔ ریگی.

الزُّرُور جـ: زِرّ (المو).

الزُّرُوع جـ: زَرْع.

الزَّرُوف و الزُّرُوف : ماده شتر تندرو.

زَرَی ــِ زَرْیاً و زُرْیاً و زِرایَةً و مَزْرِیَةً و مُزْراةً (ز ر ی) ۱. علیه عملَه : بر کار او خرده گرفت، از کـارش عـیب گرفت. ۲. ــ ه أو علیه : او را سرزنش کرد، او را خوار گرداند و عیب به او نسبت داد.

الزِّرْیاب : پرنده‌ای از تیرهٔ کلاغها و راستهٔ سبکبالان که مشهورترین انواع آن عـبارتند از ابـوزریق و قـیق. زاغ کبود، رنگ‌ریز. Garrulus (S). Jay (E)

الزَّرِیبَة : ۱. آغل چارپایان، اصطبل. ۲. کنام و پناهگاه شیر. ۳. چاله و جانپناهی که شکارچـی در آن پـنهان شود، کـازه، مـزغل، کـمینگاه شکـارچـی. ج : زَرائِب و زِراب.

الزَّرِیـر : ۱. مصـ زَرَّ ــِ. ۲. خـردمند، تـیزهوش. ۳. گیاهی پیازدار و صحرایی و دارویی از تیرهٔ سورنجانیها کـه در مـناطق کـوهستانی و سـرزمینهای مـرطوب می‌روید و از گلهای آن در رنگرزی استفاده مـی‌شود، زریر. ج : أزِرّاء.

الزَّرِیرَة : ۱. مؤنّثِ زَرِیر. ۲. واحدِ زَرِیر، یک شاخه یا یک بوته گیاه زریر.

الزَّرِیع : زراعت دَیْم، کاشتی به امیدِ باران، دیمه‌کاری.

الزَّرِیـــعَة : ۱. دانـه، بـذر، تـخم گـیاه. ۲. زمـین کِشت‌شده.

الزُّرَیْق : ۱. مـصغّرِ أزرَق، کـبودک. ۲. ابـوزُرَیْق : زاغ کبود.

الزُّرَیْقاء : ۱. مصغّرِ زَرْقاء. ۲. تریدی که از شیر و روغن زیتون سازند. ۳. جانوری شبیه گربه که پوستی قیمتی دارد. Genet (E)

الزَّرِیم : ۱. خوار و بی‌مقدار. ۲. کم یار و یاور، بی‌کَس و کار.

الزَّرِیّ : پست و ناچیز، بی‌مقدار، ناقابل.

زَطَّ ــِ زَطَطاً : پهن چهره بود، یا شد.

زَطَّ ــُ زَطّاً و زَطِیطاً الذُّبابُ : مگس وِزوِز کرد.

زَطَّ ــُ زَطّاً ه : بر او بانگ زد و او را با دست یا حرکتی راند، دور کرد، طرد کرد.

الزُّطّ جـ: أزَطّ.

الزَّعابِل جـ: زَغبَل.

الزَّعابِیب جـ: زُعْبُوب.

الزَّعارَة : بدخُلقی، تندخویی.

الزَّعارِیر ۱. جـ: زُعْرُور. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تکّه‌های

پشکل و سرگین چسبیده به پشم سرین چارپای، سِنگِله.

الزَّعازِع جـ : ۱• زَعْزَع. ۲• زَعْزَعَة و زَعْزاعَة. و ۳• (به صیغهٔ جمع) : سختیهای روزگار، مصیبتهای دهر. واحدش زَعْزاعَة است.

الزُّعازِع : باد تند که چیزها را سخت بجنباند، بادِ توفنده. ← زَعْزاع.

الزُّعاف «سَمٌّ ~» : زهر خطرناک و زودکُشنده.

الزَّعافِر جـ : زَعْفَران.

الزَّعافِق جـ : زُعْفُوق.

الزَّعافِیق جـ : زُعْفُوق.

الزُّعاق ۱• آب تلخ و غلیظ. ۲• غذای بسیار شور (برای مفرد و جمع یکسان است).

الزَّعاقِیق جـ : ۱• زُعْقُوق. ۲• زُعْقُوقَة. (مقلوب آن زَقاقِیع جمعِ زُعْقُوقة آمده است، لسـ).

الزَّقاقِیع : جـ، مقلوبِ زَعاقِیق (لسـ) ← زُعْقُوقة.

الزَّعاکِک و الزَّعاکِیک جـ : زُعْکُوک.

الزَّعالِیل جـ : زُعْلُول.

الزَّعامَة : ۱• مصـ زَعَمَ ـُ و زَعُمَ. ۲• سروَری، مهتری، ریاست. ۳• شرف، بزرگواری. ۴• بهترین یا بیشترین مال. مالی که بیشتر آن از میراث باشد ۵• جنگ‌افزار. ۶• زره. ۷• سهم رئیس و فرمانده از غنیمت جنگی (الر).

الزَّعامِیم جـ : زُعْمُوم.

الزَّعانِف ۱• جـ : زِعْنِفَة و زَعْنِفَة و زِعْنَفَة. ۲• (به صیغهٔ جمع) : باله‌های ماهی. ۳• گروهی مردم که از اصل و تبارهای مختلف باشند. ۴• دامنِ پارهٔ پیراهن و جامه، شِرِنده‌های دامن.

زَعَبَ ـَ زَعْباً و (لا) **زُعُوباً** ۱• الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲• ~ ت القِربَةُ : آب مَشک بیرون ریخت، تراوید. ۳• ~ القِربةَ : مَشکِ پُر را برداشت و برد. ۴• ~ السیلُ : سیل در درّه سرازیر شد. ۵• ~ الوادی : درّه و سیلگاه از سیل پر شد و سیل به راه افتاد. ۶• الشیءَ : آن چیز را برید. ۷• ~ الشرابَ : همهٔ شراب را نوشید. ۸• ~ له شیئاً من مالِه : بخشی از مال خود را جدا کرد و برای او فرستاد (۷، ۸ لا).

زَعَبَ ـِ زِعْباً و زَعْبَةً و زُعْبَةً له من المالِ : بخشی از مال را به او داد.

زَعَبَ ـِ زَعْباً و زَعِیباً ۱• الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲• ~ الغُرابُ : کلاغ بانگ کرد، قارقار کرد. «~ النّحلُ» : زنبور عسل وِزوِز کرد.

الزَّعْب : ۱• مصـ. ۲• پاره‌ای از مال. ج : أزْعاب.

الزُّعْب جـ : ۱• أزعب. ۲• زُعْبُوب.

الزَّعَبَة : ۱• مصدر مرّه از زَعَبَ. ۲• پاره‌ای از مال ← زَعْب.

الزِّعْبَة : پاره‌ای از مال ← زِعْب (الر).

الزُّعْبَة : ۱• مصـ زَعَبَ. ۲• پاره‌ای از مال.

الزِّعْبِج ۱• ابر سفید. ۲• ابر نازک. ۳• زیتون (۱، ۲، ۳ لسـ).

الزَّعْبَرِیّ : منسوب به زَعْبَر، نوعی تیر (لسـ).

زَعْبَقَ زَعْبَقَةً ۱• القومَ : مردم را متفرّق کرد. ۲• ~ الشیءَ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد.

زَعْبَلَ زَعْبَلَةً الطّفلُ : شکم آن کودک (از بیماری یا بد غذایی) بزرگ و گردنش باریک شد.

الزَّعْبَل : ۱• شخص شکم بزرگِ گردن و دست و پا باریک. ۲• جانورِ آفتاب‌پرست، حربا. ۳• مار بزرگ، افعی. ۴• بوتهٔ پنبه. ۵• دلو، سطل. ج : زَعابِل.

الزُّعْبُوب : ۱• پست، فرومایه. ۲• کوتاه. ج : زَعابِیب.



الزّعانِف

الزَّعْتَر : گیاهی خوشبوی با مزه‌ای تند، آویشَن، صَعْتَر.

زَعَجَ ـَ زَعْجاً : ۱• فریاد کشید، بانگ برآورد. ۲• ~ ه : او را بی‌آرام گرداند، آشفته ساخت، به دردسر و زحمت انداخت. ۳• ~ ه : او را از جای خود بیرون کرد، دربدر کرد، دور راند.

زَعَجَ ـِ زَعِیجاً : ۱• بانگ کرد، فریاد کشید. ۲• از جای خود برکنده و دور شد (۱، ۲ لا).

زَعِجَ ـَ زَعَجاً : آشفته و ناآرام شد، بی‌تابی نمود.

الزَّعَج : ۱• مصـ زَعِجَ. ۲• ناآرامی، بی‌تابی، قَلَق و اضطراب. ۳• به هم خوردن آرامش و آسایش کسی.

زَعَرَ ـَ زُعُوراً الشَّعرُ أو الرِّیشُ : موی یا پَر چندان

کم‌پشت و تُنُک گردید که پوستِ زیر آن پیدا شد (لا).

زَعِرَ ـَ زَعَراً ۱. الشَّعرُ : موی به حدّی کم‌پشت شد که پوستِ زیرش پیدا شد. ۲. ـ الطّائِرُ : پرهای پرنده کم‌پشت و پوستش پیدا شد. ۳. ـ المکانُ : آن جا کم‌گیاه و تُنُک‌رستنی شد. ۴. ـ فلانٌ : فلانی بدخُلق و تندخوی شد، عصبی‌مزاج شد. ۵. کم‌سود و کم‌حاصل شد.

الزَّعِـــر : ۱. شـخص کـم‌موی. ۲. جـای کـم‌گیاه و پراکنده‌رستنی.



الزَّعفران

الزُّعَر : پرنده‌ای است که همواره بیمناک و ناآرام به نظر می‌رسد. واحدِ آن زُعَرَة است. ج : زِعْران.

الزُّعْر و الزُّعْران جـ : أزْعَر.

الزِّعْران جـ : زُعَر.

الزَّعْران (به صیغهٔ جمع) : رویدادها و بلاهای روزگار، اَحداث.



الزُّعْرُور

الزُّعْرُور : ۱. درختی جنگلی با میوه‌ای زرد یا سـرخ، زالزالک. ۲. آدم تندخویِ کم‌خیر. ج : زَعارِیر.

الزَّعْزاع : باد تند و سخت‌وزنده، باد توفنده ← زُعازِع.

الزَّعْزاعَة : ۱. سختی. ۲. لشکر پُر اسب و مرکب.

زَعْزَعَ زَعْزَعَةً ۱. الشیءَ أو به : آن چیز یا او را بسختی تکان داد و جنباند، آن را به لرزه درآورد. «ـ ت الریحُ الشجرَ» : باد درخت را بسختی تکان داد. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را به تندی راند.

الزَّعْزَع : ۱. تندباد. ۲. تند رفتن. ج : زَعازِع.

الزُّعْزُع : باد توفنده ← زُعازِع.

الزَّعْزَعان : باد توفنده و سخت جـنباننده چیزها. ← زُعازِع.

زَعَطَ ـَ زَعْطاً ۱. ه : او را خفه کرد. ۲. ـ الحمارُ : خر بانگ برآورد، عرعر کرد.

زَعَطَ ـِ زَعِیْطاً : خر بانگ برآورد، عرعر کرد.

الزَّعّاق : رانندهٔ چارپایان با فـریاد. ۲. اسب تـیزتک و تندرونده.

زَعَّمَ تَزْعِیْماً (ز ع م) ۱. ه : او را مهتر و رئیس گرداند. ۲. ـ ه : او را ضامن گرداند.

زَعَفَ ـَ زَعْـفاً ۱. ه : او را زد و درجـا کشت. ۲. ـ الجریحَ : زخمی را تمام‌کُش کرد. ۳. ـ البیتَ : خانه را روفت، خانه‌تکانی کـرد(الر). ۴. ـ فـی الحـدیثِ : در سخن چیزی از خود افزود و بربافت.

زَعَفَ ـَ زُعُوفاً ۱. الرجُلُ : جان آن مرد زود برآمـد و مُرد. ۲. ـ فی الحدیثِ : در سخن چیزی از خود افزود و برساخت، دروغ بافت (لا).

زَعْفَرَ زَعْفَرَةً ۱. الثّوبَ : جامه را با زعفران رنگ کرد، آن را زعفرانـی رنـگ کـرد. ۲. ـ الطـعامَ : بـه خـوراک زعفران زد.

الزَّعْفَر معـ [شیمی]: اکسید کُبالت که به صورت گرد به دست می‌آید، مینا، رنگ مینا (المو). Zaffer (E)

الزَّعْفَران : ۱. گیاه معروف پیازدار از تیرهٔ سوسنیها با گُلی سرخ و زردرنگ و خوشبوی، زعفران. از نـامهای دیگر آن : جادِی و جُساد و رادِن و صَفْران و زَعْبَل است. ۲. «ـ الحَدید» : زنگِ آهن، زنگار.

زَعْفَرانُ الجَبَل : گیاهی پـیازدار و صـحرایـی از تـیرهٔ سورنجانیها، زعفران کوهی، زریر، زریره.

الزُّعْفُوق : بدخُلق، بدخوی. ج : زَعافِیْق.

زَعَقَ ـَ زَعْقاً : ۱. فریاد کشید، جیغ زد. ۲. ـ ه أو به : او را ترساند، بر او بانگ زد تا بترسد. ۳. ـ الدابَّةَ أو بها : بر ستور بانگ زد، هِیْ کرد و آن را راند. ۴. ـ القِدْرَ : در دیگ چندان نمک ریخت که غذا را شور و ناگوارا و تباه کرد. ۵. ـ ت الریحُ الترابَ : باد خاک بـرانگیخت. ۶. ـ ته العقربُ : کژدم او را گزید.

زَعَقَ ـِ زَعِیْقاً : بانگ کرد، جیغ زد.

زَعُقَ ـُ زَعاقَةً و زُعُوقَةً الماءُ : آب شور و تلخ شد.

زَعِقَ ـَ زَعَقاً : ۱. در حال هراس جنبید و نشاط کرد، در عین نشاط و شادمانی هراسان بود. ۲. شب‌هـنگام ترسید، به شب هراسید.

زُعِقَ مجـ : هنگام شب ترسان شد، به شب هراسان شد.

الزَّعِق : ۱. ترسنده در شب که سخت راه می‌پیماید، آن که در شب یا از شب می‌ترسد. ۲. آن که در عـین ترس شادمانی می‌کند یا در عین نشاط و شادمانی از

کسی یا گزندی هراس دارد.
الزَّعِقَة : (چاهِ) تلخ آب.
الزَّعْقَة : ۱ـ مصدر مرّه از زَعَقَ و زَعِق و زُعِق. ۲ـ فریاد، خروش، بانگ.
الزُّعْقُوق : بدخوی. ج : زَعاقِيق.
الزُّعْقُوقَة : جوجهٔ کبک. ج : زَعاقيق (لسـ).
الزَّعْقَى جـ : زَعِيق.
زَعِلَ ـَ زَعَلاً : ۱ـ شادمان شد، نشاط و شادمانی کرد. ۲ـ من المرضِ : از بیماری و درد آزرده و آشفته‌حال شد. ۳ـ ~ من الجوعِ : از گرسنگی به خود پیچید. پس او زَعِل و آن زن زَعِلة : پیچنده به خود از گرسنگی است. ۴ـ ~ من الشيءِ : از آن چیز دردآلود و خشمگین شد. پس او زَعْلان و آن زن زَعلانَة : دردمند و خشمگین و عصبی و ناراحت است.
الزَّعِل : ۱ـ شادمان. ۲ـ پیچنده به خود از گرسنگی (از اضداد).
الزَّعْـلان : ۱ـ بسیار شادمان. ۲ـ بسیار دردمند و رنجیده و خشمگین، دلخور (از اضداد).
الزَّعْلَة ۱ـ مصدر مرّه از زَعِلَ. ۲ـ شترمرغ ماده. ۳ـ جانوری ماده که سالی بزاید و سالی نزاید، زایندهٔ یک سال در میان.
الزُّعْلُول : مرد شادمان و سبک‌روح. ج : زَعالِيل.
زَعَمَ ـُ زَعْماً و زَعامَةً ۱ـ بالمالِ : بدان مال ضمانت کرد، پابندانی کرد و بر عهده گرفت. ۲ـ ~ اللبنُ : شیرِ خوراکی کم‌کم به خوشتر شدن روی نهاد، اندک اندک لذیذتر شد.
زَعَمَ ـُ زَعامَةً على القومِ : پیشوای مردم شد، بر آنان رهبری یافت، رئیس و سرکردهٔ قوم شد.
زَعَمَ ـُ زَعْماً و زِعْماً و زُعْماً و مَزْعَماً : ۱ـ پنداشت، گمان کرد. ۲ـ اعتقاد یافت. ۳ـ گفت، ادّعا کرد. ۴ـ ~ كذا : چنین گفت بی‌آنکه بداند حقّ است یا باطل. ۵ـ ~ فلاناً كذا : بر فلانی چنین گمان برد و او را به آن متّهم کرد. ۶ـ دروغ گفت. ۷ـ وعده کرد.
زَعِمَ ـَ زَعَماً فيه : در آن طمع کرد.

الزَّعِم : ۱ـ آزمند، طمعکار. ۲ـ گوشت بسیار چرب که چربی آن زود بر آتش ریزد و روان شود.
الزُّعْم : گمان، پندار.
الزُّعَماء جـ : زَعِيم.
الزَّعَـمات جـ : زَعْـمَة، سخنان نـااستوار، پـندارهـا، شایعات.
الزَّعْمَة : ۱ـ مصدر مرّه از زَعَمَ. ۲ـ سخنی نااستوار و همراه با گمان و پندار که حق یا باطل بودنش معلوم نباشد. ج : زَعَمات.
الزُّعْمُوم : آن که لکنت زبان دارد، الکن، درمانده در سخن گفتن. ج : زَعامِيم.
الزُّغْمِيّ و الزُّغْمِيّ (لسـ، منتـ) : ۱ـ بسیار دروغگوی پندارباف. ۲ـ راستگو (از اضداد).
زَعْنَفَ زَعْنَفَةً ت الماشطةُ العروسَ : آرایشگر عروس را آرایش کرد.
الزِّعْنَفَة : ۱ـ مصـ. ۲ـ مرد یا زن کوتاه قد. ۳ـ پاره‌ای کوچک از هر چیز. ۴ـ هر چیز پست و بی‌مقدار. ۵ـ شاخه و گروهی جدا شده از قبیله. ۶ـ یک قطعه لباس. ۷ـ دامن و پایینِ پاره‌شدهٔ لباس. ۸ـ بالهٔ ماهی. ج : زَعانِف.
الزِّعْنِفَة ← زِعْنَفَة (به معانیِ ۲ تا آخر).
زِعْنِفِيّات الأقْدام : راسته‌ای از پستانداران دوزیستی خشکی دریایی با انواع و اجناس بسیار شامل دو تیرهٔ فیل دریایی و فُک، پرّه‌پایان.
الزُّعْوب : سیل بسیار که درّه را پُر کند ← زاعِب.
الزُّعُوف (به صیغهٔ جمع) : مهلکه‌ها، جایهای هلاک و خطر.
الزُّعُوم : درمانده در سخن، آن که زبانش می‌گیرد، الکن.
الزَّعِيب : ۱ـ مصـ زَعَبَ. ۲ـ صدای زنبور عسل، وِز وِز زنبور. ۳ـ نوعی بانگ کلاغ، قار قار.
الزَّعِيق : ۱ـ مصـ. ۲ـ ترسو، هراسان. ج : زَعْقَى.
الزَّعِيم : ۱ـ رئیس، پیشوا، رهبر قوم و دفاع‌کننده از حقوق آنان. ۲ـ کفیل، ضامن. ۳ـ از درجات لشکری،

سرتیپ. ج : زُعَماء.

الزَّغابِب جـ : زُغْبُب.

الزُّغابَة : ۱• آنچه از کُرک و موهای ریز که از تن فرو ریزد. ۲• «ما أصبتُ منه ـُـ» : از او به کمترین چیزی نرسیدم.

الزُّغابَی ریزترین تارهای کُرک و موهای خُرد.



الزُّغدة

الزِّغاد جـ : زُغْد.

الزَّغارِب جـ : زُغْرَب.

الزَّغارِید جـ : زَغْرَدَة.

الزِّغاف جـ : زَغْفَة.

الزَّغالِیل جـ : زُغْلول.

الزَّغامِم جـ : زُغْمُوم.

زَغَبَ ـَ زَغْباً الطَّعامَ : غذا را با اشتها و شتاب خورد.

زَغِبَ ـَ زَغَباً ۱• الفرخُ : جوجه دارای پُرز تازه و موهای زرد بود. ۲• ـ الصبيُّ :کودک موی برآورد.

الزَّغَب : ۱• موی و پَرِ خرد و زرد که اوّل‌بار درآید. ۲• کُرک، پُرز. ۳• «ـ البراعِم» : پُرزهای ریز و ظریفِ روی شکوفه یا جوانه، کُرکِ جوانه. واحد آن زَغَبَة : یک موی یا پُرز خُرد است.

الزَّغِب :کُرک برآورده، پُرزدار.

الزُّغْب ۱• جـ : زَغْبَة. ۲• ریسمانی که سیاهی با سفیدی در آن آمیخته باشد، ریسمان سیاه و سفید.

الزُّغْبُب : ۱• مرد کوتاه‌قد. ۲• بخیل، فرومایه، لئیم. ج : زَغابِب.

الزَّغَبَة ۱• جـ : زاغِب. ۲• واحدِ زَغَب، یک پُرز، یک تار موی خُرد.

الزُّغْبَة : جانوری جونده شبیه موش و از تیرهٔ سنجابها که به چابکی از درختان بالا می‌رود و از میوه و دانهٔ آنها تغذیه می‌کند، موشِ زمستان‌خواب، Muscardinus (S) موش درختی.



الزُّغبیّة

زَغْبَرَ زَغْبَرَةً الثّوبُ : پارچه پُرزدار شد، پارچه کُرک داشت.

الزُّغْبِیَّة : درختی بزرگ و پر شاخ و برگ از تیرهٔ پنیرکها که دانه‌هایش با پختن و بو دادن خوردنی است و از برگهایش روغنی می‌گیرند، درخت ابریشم.
Silkcoton Tree (E). Bombax (S)

زَغَدَ ـَ زَغْداً ۱• ه :گلوی او را فشرد. ۲• ـ السِّقاءَ : خیکِ کره را فشرد تا از دهانهٔ آن کره بیرون آید. ۳• ـ الرجُلَ : بر آن مرد بانگ زد و او را برانگیخت.

زَغَدَ ـِ زَغِیداً ۱• البعیرُ : شتر بانگ برآورد. ۲• ـ النّهرُ : رود پرآب شد و موج زد.

زَغَدَ ـُ زَغادَةً الرجلُ : آن مرد گنگ شد و در سخن درمانده گشت، زبانش بند آمد.

الزُّغْدُ :گنگ، درمانده در سخن گفتن. ج : زِغاد.

الزُّغَداء جـ : زَغِید.

الزُّغْدَة :گیاهی علفی از تیرهٔ پامچال با انواع بسیار که برخی یکساله و برخی پایاست و بیشتر صحرایی و بعضی نیز زینتی است، نام دیگرش زَهرةُ‌الرّبیع است، گُل پامچال.

زَغَرَ ـَ زَغْراً الشیءَ : آن چیز را برید. ۲• ـ ه : آن را به زور و ستم گرفت. ۳• ـ الشیءُ : آن چیز بسیار شد. ۴• ـ البحرُ : آب دریا بالا آمد، مدّ کرد.

زَغَرَ ـُ زُغُوراً البحرُ : آب دریا بالا آمد، مدّ کرد (لا).

الزَّغَر : فراوانی و بیش از اندازه بودن، وُفور.

الزَّغْر : ۱• مصـ زَغَرَ زَغْراً. ۲• فراوانی و بسیاريِ هر چیز، بیش از اندازه بودن.

زَغْرَبَ زَغْرَبَةً : بسیار خندید.

الزُّغْرُب : ۱• آبِ بسیار. ۲• چاه پُر آب. ۳• بسیار. «هو ـ الإحسان» : او بسیار بخشش است.

الزَّغْرَبَة : ۱• مصـ. ۲• چاه پُر آب.

زَغْرَدَ زَغْرَدَةً ۱• البعیرُ : شتر بانگ خود را در حلق گرداند و غلتاند. ۲• ـ ت المرأةُ : آن زن با حرکت دست بر دهان فریاد شادی کشید، لِیل کشید، هلهله کرد.

الزَّغْرَدَة : ۱• مصـ. ۲• هلهلهٔ شادی زنان در عروسی و جز آن، لیِل کشیدن. ج : زَغارِید.

زَغْزَغَ زَغْزَغَةً ۱•کلامَه : سخن سست و نااستوار گفت، نامفهوم سخن گفت. ۲• ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۳• ـ بالرجُلِ : آن مرد را مسخره کرد، ریشخندش

کرد. ۴. ـ الرجُلَ: آن مرد پیاپی حمله کرد و بازنایستاد. ۵. سبک‌عقل و نادان شد (الر).

الزُّغْزَغ : ۱. سبکسر، کم‌خرد. ۲. متّهم در نسب. ج : زَغازِغ.

الزُّغْزُغ : ۱. مرد کوتاه‌قد خُردپیکر. ۲. طفل خُرد. ۳. دلو کوچک. ج : زَغازِغ.

الزَّغّاد : رود پرآب.

الزَّغّاف : پرگوی دروغ‌پرداز.

زَغّبَ تَزْغِیباً (ز غ ب) الفرخُ : جوجه پُرکُرک شد، تنش پر از موی ریزه و پُرز شد.

زَغَفَ ـَ زَغْفاً : ۱. ت البئرُ : چاه پرآب شد. ۲. ـ الماءُ : آب بسیار شد. ۳. ـ الکلامَ : آن سخن را با دروغ افزود. ۴. ـ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد.

زَغَفَ ـُ زُغُوفاً : فی حدیثِه : سخن خود را با مطالبی از خود افزود و دروغ بافت (لا).

الزَّغْف : ۱. مصـ زَغَفَ زَغْفاً. ۲. ابر باران‌زا که تمام آسمان را بپوشاند. ۳. زِرهِ فراخ و بلند. ج : أزْغاف.

الزَّغَـف : ۱. ریزه‌های هیزم. ۲. شاخه‌های نازک و کوچکِ خشک.

الزَّغَفَة : ۱. واحدِ زَغَف، هیزم نازک. ۲. زِرهِ فراخ و بلند. ۳. زِرهِ محکم و سفت یا دانه‌ریز و ریزبافت.

الزَّغْفَة : ۱. مصدر مرّه از زَغَف. ۲. زِرهِ فراخ و بلند. ج : زِغاف.

الزِّغِفل : گیاهی علفی و صحرایی و باتلاقی و آبزی و نیز زینتی از تیرهٔ زغفلیّات که تمام انواع آن ساقه‌های ریشه‌وار دارد. Pontederia (S)

الزِّغِفلیّات : تیره‌ای گیاهی از تک‌لپّه‌ها و نهان‌دانه‌های علفی با ساقهٔ ریشه‌دار که در باتلاقها و آبهای راکد می‌روید. Pontederiaceae (S)

زَغَلَ ـَ زَغْلاً ۱. السّائِلَ : مایع را یکباره ریخت، یکجا پاشید. ۲. ـ الماءَ : آب را از دهانش بیرون ریخت. ۳. ـ الولدُ أمَّه : کودک از پستان مادرش شیر خورد. ۴. (در تداول عامّه) «ـ الذّهبُ و غیرُه» : طلا و جز آن ناخالص شد، سره و ناب نبود (المنـ).

زَغَل ـَ زُغُولاً ۱. بِبَوْلِه : بریده بریده پیشاب کرد. ۲. ـ الماءَ من القِربَة : آب یکباره از مشک بیرون ریخت (۱، ۲ لا).

الزَّغَل معـ : آمیختن سره به ناسره و کم‌بها به بهادار در سیم و زر و مانند آن، غشّ، نیرنگ‌سازی، فریب، تقلّب، کلاهبرداری.

الزُّغْلَة : ۱. آن قدر آب که یکبار دهان را پر کنند، آبی که یکباره از دهان بیرون ریزند. ۲. مقداری از پیشاب و جز آن که یکباره بریزند.

الزُّغْلُول : ۱. جوجه کبوتر. ۲. کودک، طفل ضعیف. ۳. شخص تند و چابک. فِرز. ۴. بچّهٔ شیرخوارهٔ گوسفند و شتر. ۵. یتیم. ۶. نوعی خرما در مصر. ج : زَغالِیل.

الزِّغْلِیل : گیاهی از تیرهٔ آلاله‌ها با برگهای بریده و اندکی پهن‌تر از آلاله و گلهای زرد و قرمز که در مزارع گندم پراکنده است و انواعی چند دارد، آدُنیس کوچک.

الزُّغْلِیّ : متقلّب، کلاهبردار، حقّه‌باز.

زَغَمَ ـَ زَغْماً : پوشیده و مبهم سخن گفت.

الزُّغَم جـ : زَغُوم.

الزُّغْمُوم : درمانده در سخن، الکن. ج : زَغامِیم.

الزَّغُوم : درمانده در سخن، الکن. ج : زُغَم.

الزَّغِید : ۱. مصـ زَغَدَ. ۲. گنگ و درمانده در سخن. ج : زُغَداء.

الزَّغِیدَة : ۱. مؤنّثِ زَغِید. ۲. سرشیر.

الزَّغِیف : ۱. زِرهِ بلند و فراخ. ۲. زِرهِ محکم و سِفت، ریزبافِ خوش‌زنجیره. ← زَغَفَة.



الزُّغفل

الزُّغَـیم : جنسی از گنجشکهای خُردجثّه از نوع سبکبالان مخروطی‌منقار با پَرهای انبوه و رنگارنگ، سهرهٔ اروپایی. Cut-Throat (E), Amadina (S)



الزُّغَـیم

الزَّف : پَرهای ریز، پُرز.

الزُّفاة جـ : زافِی.

الزِّفاف : ۱. مصـ زَفَّ ـِ. ۲. فرستادن عروس به خانهٔ شوهر. ۳. هم‌بستر کردن عروس و داماد.

زَفَتَ ـِ زَفْتاً ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ المالَ : همهٔ آن مال را گرفت. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را سرشار از

خشم کرد، او را بسیار خشمگین کرد. ۴• ـــ ه : او را مانده و خسته کرد. ۵• ـــ ه : او را بازداشت، مانعِ او شد، جلوی او را گرفت. ۶• ـــ الدّابّةَ : ستور را از پشت سر راند. ۷• ـــ الحدیثَ فی اُذُنِه : سخن را در گوش او ریخت، نرم نرمک در گوشش خواند.

الزِّفت : مادّه‌ای سیاه و سخت که از تقطیر مواد قیری به دست می‌آید و در اثر حرارت ذوب می‌شود، قیر، زفت.

زَفَرَ ـِ (ـُ لا) زَفراً ۱• الشیءَ : آن چیز را برداشت، برد. ۲• ـــ الماءَ : آب کشید. ۳• ـــ الهواءَ : هوا را از سینه بیرون کرد.

زَفَرَ ـِ زَفِيْراً : ۱• نفَسِ بلند از سینه بیرون داد. ۲• ـــ ت النّارُ : آتش شعله‌ور شد و صدای لهیب آن برخاست. ۳• ـــ الحمارُ : خر عرعر سر داد. ۴• ـــ ت الأرضُ : گیاه زمین درآمد.

الزَّفَر : ۱• چوب یا تیرکی که درخت را برای راست ماندن بدان تکیه دهند، تکیه‌گاه درخت، شمعِ نگهدار درخت. واحدش زَفَرَة است. ۲• مسیحیان به نان و گوشت و جز آن اطلاق کنند (الر).

الزُّفَر ۱• جـ : زُفرَة. ۲• بزرگ، مهتر. ۳• شیر بیشه. ۴• دریا، رودخانهٔ پرآب. ۵• دلیر، دلاور. ۶• بسیار بخشنده. ۷• بخشش و دهشِ بسیار. ۸• باربر نیرومند که بارهای سنگین بردارد. ج : أزفار.

الزِّفْر : باری که بر پشت حمل کنند، ۲• مَشکِ آب، خیک. ۳• لوازم و توشهٔ مسافر. ۴• گروه مردم. ۵• دسته‌ای از سپاه. ج : أزْفار.

الزِّفْر جـ : أزفَر.

الزَّفْرَة : ۱• مصدر مرّه از زَفَرَ، یک نفس بلند از سینه برآوردن. ۲• بانگ خر، عرعرِ خر. ۳• پهلوی برآمده و باد کردهٔ ستور. ۴• میانه و درون هر چیز.

الزُّفْرَة : ۱• درون، میان «ـُ الشیءِ» : میان آن چیز. ۲• پهلوی برآمده و بادکردهٔ ستور. ۳• شکم اسب. ۴• آه.

الزِّفْزاف : باد تندِ پیوسته، باد مداوِم.

زَفْزَفَ زَفْزَفَةً ۱• ت الریحُ فی الشجرِ : باد در لابلای درخت پیچید و زوزه کشید، باد وزید. ۲• تند دوید. ۳• زیبا و دست‌افشان راه رفت. ۴• سخت راه پیمود. ۵• ـــ الطائِرُ : پرنده بالهایش را از هم گشود و جنباند و خود را بر زمین انداخت. ۶• ـــ ت الریحُ العشبَ : باد علفها را جنباند ۷• لرزید، تکان خورد. ۸• ـــ الموکبُ : آواز حرکت موکب به گوش رسید.

الزَّفْزَف : ۱• باد تندِ پیوسته و مداوم. ۲• شترمرغ. ۳• سبُک.

الزَّفْزَفَة : ۱• مصـ. ۲• آواز بادِ پیچیده در درخت، زوزهٔ باد. ۳• باد که در درخت پیچد و زوزه کشد. ۴• آواز تیر که از شست رها شود (لا).

زَفَّ ـَ زَفَفاً الطائرُ : کرکها و پرهای ریز مرغ بسیار شد و به هم پیچید.

زَفَّ ـُ زَفّاً و زِفّاً و زِفَّةً و زِفافاً ۱• العروسَ إلی زوجِها : عروس را به خانهٔ شوهر برد یا فرستاد. ۲• ـــ البرقَ : آذرخش درخشید، برق زد. ۳• ـــ إلیه الخبرَ : او را از آن خبر آگاه ساخت و او آن خبر را پوشیده نگهداشت.

زَفَّ ـِ زَفّاً و زُفُوفاً و زَفِيْفاً ۱• الطائِرُ : پرنده بالهایش را از هم گشود و خود را به زمین افکند. ۲• شتاب کرد. ۳• باد بشدّت وزید.

الزَّفّ : ۱• مصـ زَفَّ ـَ. ۲• پرهای ریز، پُرز.

الزُّف جـ : أزَق.

الزُّفَف جـ : زُفَّة.

الزَّفّاف : تند و چابک، چَلد.

الزَّفّان : رقّاص، رقصنده.

زَفَّتَ تَزْفِيْتاً (ز ف ت) الشیءَ : آن را به قیر اندود، زِفت مالید یا زِفت انداخت.

الزَّفَّة : مصدر مرّه از زَفّ، بار، دفعه «جِئتُک ـَ أو زَفَّتَيْن» : یک یا دو بار نزدت آمدم.

الزُّفَّة : گروه، دسته. ج : زُفَف.

زَفَنَ ـُ زَفْناً ۱• الأرضَ : پایکوبی کرد و رقصید. ۲• ـــ ه : او را راند.

زَفَنَ ـِ زُفُوناً : رقصید و بشدّت پایکوبی کرد.

الزَّفْن : سایبانی که برای جلوگیری از حرارت یا رطوبت

بر بامها سازند. ۲. بوریا گونه‌ای که از شاخ و برگ خرما سازند. ۳. چوب‌بست و نگهدار درختها یا بوته‌های رونده چون تاک و نسترن، داربست، چفته. ج : أزفان.

الزَّفُوف : ۱. شترمرغ. ۲. شتر تندرو و خوشرفتار. ۳. کمان صدادار. ج : زُفُف.

الزَّفُون : ماده شترِ لنگان.

زَفَى ـِ زَفْياً (ز ف ی) ۱. ت القوسُ : کمان بانگ کرد، صدای کمان برخاست. ۲. ـ ت الريحُ السحابَ : باد ابر را راند. ۳. ـ ت الريحُ الترابَ : باد خاک را پراکنده کرد، با خود برد. ۴. ـ فلانٌ بنفسِه : فلانی به مرگ نزدیک شد، از جان خود گذشت، جان سپرد، مُرد.

زَفَى ـِ زَفْياً و زَفَياناً (ز ف ی) ت الريحُ : باد سخت وزید.

زَفَى ـِ زَفَياناً (ز ف ی) الظَّلِيمُ : شترمرغ بال گسترد و به شتاب دوید.

الزَّفَيان : ۱. مصـ زَفَى. ۲. سبُکی. ۳. سبُک. ۴. زن کوتاه قامت. ۵. کمان تیزپرتاب. ۶. ماده شتر تندرو.

الزَّفِير : ۱. مصـ زَفَرَ. ۲. نفَس بلند از سینه برآوردن، آه. ۳. اوّلِ آواز خر، آنگاه که بخواهد عرعر سر دهد. ۴. مصیبت، بلای بزرگ.

الزَّفِيف : ۱. مصـ زَفَّ ـِ. ۲. تند. ۳. درخشندگی. ۴. درخشان. ۵. پرواز.

زَقا ـُ زُقاءً و زَقْواً و زَقْياً و زُقِيّاً و زِقِيّاً (ز ق و) ۱. الدِّيکُ : خروس بانگ کرد. ۲. ـ الصبيُّ : کودک سخت گریه کرد.

زَقا ـُ زَقْواً (ز ق و) الشيءَ : آن چیز راگرد آورد و به هم پیوست و انباشت و توده کرد.

الزُّقا جـ : زُقْوَة.

الزُّقاح : ۱. مصـ. ۲. آواز بوزینه.

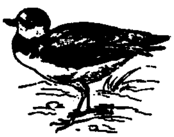
الزُّقاق : راه باریک، کوچه بُن‌بست یا غیر بن‌بست (مذکّر و مؤنّث است). ج : أزِقَّة و زُقّان.

الزِّقاق جـ : زِقّ.

زَقَبَ ـُ زَقْباً ۱. الجرذُ في جحرِه : کلاکموش به سوراخ خود وارد شد. ۲. ـ الجرذَ : کلاکموش را به سوراخ خود داخل کرد. (لازم و متعدّی).

الزَّقَب : ۱. راه. ۲. راه تنگ (و گفته‌اند : راههای تنگ، گرچه لفظ زَقَب مفرد است).* ۳. نزدیک. «رميتُه مِن ـِ» : آن را از جایی نزدیک افکندم.

زَقَحَ ـَ زُقاحاً القردُ : بوزینه آواز کرد، جیغ کشید.



الزُّرقاق

الزُّرْقاق : ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ مرغ بارانی که بعضی خردجثّه و بعضی متوسّط اندازه و تمام انواع آن از پرندگان مهاجرند، مرغِ بارانی. ۲. مرد تیزرو، سبُک‌رفتار. ۳. نوعی مورچه.



الزُّرقاق الشامي

الزُّرْقاقَة : ۱. زن سبک‌رفتار. ۲. نوعی مرغ بارانی.

الزُّرْقاق الشّامِيّ : مرغ زیبا، مرغ نوروزی، زیاک. از نامهای دیگرش أبوطِيط و طِيْبَط است.

الزُّرْقاقِيّات : تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ پابلندان با اجناس و انواع بسیار که از تند دویدن بر زمین و منقارهای دو بخشیِ خود که شامل بخشی غضروفی در پایین و بخشی شاخی در بالاست شناخته می‌شوند، تیرهٔ مرغان بارانی.

زَقْزَقَ زَقْزَقَةً و زِقْزاقاً ۱. الطّائِرُ : پرنده بانگ کرد، آواز خواند، جیک جیک کرد. ۲. آهسته خندید، لبخند زد. ۳. الطائِرُ فرخَه : پرنده با منقار به جوجهٔ خود غذا داد. ۴. ـ الولدَ : کودک را رقصاند.

الزَّقْزَقَة : ۱. مصـ. ۲. آواز مرغ، جیک جیکِ پرنده.

زَقَفَ ـُ زَقْفاً ه : آن را به شتاب ربود، قاپید.

الزُّقْفَة : آنچه به سرعت ربوده شده، قاپیده شده.

الزُّقَفَة : ۱. بسیار رُباینده، قاپنده. ۲. بسیار آزمند و حریص.

زَقَّ ـُ زَقّاً ۱. الطّائِرُ فرخَه : پرنده جوجه‌اش را با منقار خود غذا داد. ۲. ـ الحيوانَ المذبوحَ : حیوان سر بریده را از سر به طرف پا پوست کند، پوستش را غِلفتی و بی‌شکاف کند. ۳. ـ الحمامُ ذرقَه : کبوتر فضله افکند، زیل انداخت.

الزِّقّ : مَشک، خیکِ شراب یا دوغ و مانند آنها. ۲. «ـ

---

* زُقَب نیز آورده و واحدش را زُقْبَة گفته‌اند. لسـ.

الحدّاد» : دَمِ کورهٔ آهنگری. ج : أزِقّ و أزقاق و زِقاق و زُقّان و زِقَقَة.

الزَّقّاق : ۱. مَشکساز، خیکساز. ۲. مَشکفروش، خیکفروش. ۲. نوشندهٔ آب با دهانِ پُر از خوراک.

الزُّقّان جـ : ۱. زُقاق. ۲. زِقّ.

زَقَّبَ تَزْقِیْباً (ز ق ب) المُکّاءُ : مرغ (مُکّاء) شبان فریب بانگ کرد، آواز خواند.



الزُّنْبُوت

زَقَّقَ تَزْقِیْقاً (ز ق ق) ۱. الکبشَ : قوچ را از سر به طرف پا پوست کند، غِلفتی و بی‌شکاف پوستش راکند (که از آن مَشک بسازد). ۲. ــ الجلدَ : پشم یا مویِ پوست را قیچی کرد یا تراشید و زدود. ۳. ــ ه : موی سرِ او را تماماً چید و کوتاه کرد.



الزُّقّة

الزَّقَقَة ۱. جـ : زاقّ ← زَقّ. ۲. فاخته‌ها، قُمریها (که با منقار به جوجه‌های خود غذا دهند). ۳. مهربانان نسبت به فرزندان خود.

الزِّقَقَة جـ : زِقّ.

الزُّقَّة : پرنده‌ای آبی از پرده‌پاییان درازپر که تا آخرین لحظهٔ نزدیک شدن شکارچی بی‌حرکت بر جای می‌ماند امّا ناگهان زیرآبی می‌رود و دیری زیر آب می‌ماند، مرغ ماهیخوار.

زَقَّمَ تَزْقِیْماً (ز ق م) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به او خوراند. ۲. ــ ه : به او زقّوم خوراند.

الزَّقُّوم : ۱. درخت و درختچه‌ای صحرایی با گلهایی شبیه یاسمن از تیرهٔ سنجدها که برگ و روغنش خاصیّت دارویی در بهبود زخمها و روشنی رنگ پوست دارد، درخت زقّوم. Zakkoum-oil Plant (E) ۲. درختی با برگ و بار تلخ و بدبوی در دوزخ. ۳. هر نوع خوراک ناگوارا و سنگین.

الزِّقِّیّ : [زیست‌شناسی] جانوری نرم‌تن و آبزی با پوششی سخت. از راستهٔ زره‌داران.
Tunicate, Ascedian (E)
۲. [گیاه‌شناسی] «بوغٌ ــ» : هاگی که در قارچها درون هاگدان است. و ۳. «ثمرةٌ زِقّیّة» : میوهٔ رسیدهٔ قارچهای «اسکومیست» که حاوی هاگ و بافتهای تناسلی است. (۱، ۲، ۳ المو). Ascocarp (E)

الزِّقِّیّات : ۱. راسته‌ای از قارچهای دارای یاخته‌های شامّه‌ای لوله‌شکل از ردهٔ عالیتر قارچها (لا). Eumycetes (E) ۲. تیره‌ای از نرم‌تنان آبزیِ زره‌دار، زره‌داران. (المو). Ascedian (E)

زَقَمَ ـُ زَقْماً ۱. الطّعامَ : غذا را تندتند خورد، بلعید. ۲. ــ ه : به او زقّوم خوارند.

الزَّقْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَقَمَ. ۲. طاعون.

زَقَنَ ـُ زَقْناً الحِملَ : بار را برداشت.

الزُّقْنُبُوت : حشره‌ای از تیرهٔ سوسکهای طلایی با انواع بسیار و رنگهای برّاق مایل به زرّین که نوزادش برای درختان بسیار زیانبخش است، سوسک طلایی.
Buprestis (E)

الزُّقْوَة : توده، انبوه از هر چیزی، کُپّه. ج : زُقا.

زَقَی ـِ زُقاءً و زَقْیاً : بانگ زد، فریاد برآورد مانند زَقا است.

زَقَی ـِ زَقْیاً الشیءَ : آن چیز را توده کرد، انباشت، کُپّه کرد.

الزُّقَی جـ : زُقْیَة.

الزُّقْیَة : ۱. فریاد، جیغ. ۲. آواز پرنده، جیک جیک.

الزُّقْیَة : توده، انبوه از هر چیزی، کُپّه. ج : زُقَی.o

الزُّقَیْقِیَّة : ۱. پرنده‌ای بَزرَک‌خوار در امریکای شمالی، مرغ کتان. ۲. سهرهٔ خانگی (المو). Linnet (E)

زَکَأَ ـَ زَکْأً ۱. ه : او را زد. ۲. ــ حقَّه : حقّش را به او داد، اداکرد. ۳. ــ ه النّقودَ : نقدینه و سکّه‌ها را زود به او پرداخت، زود برایش فراهم کرد.

زَکَأَ ـَ زُکُوءاً إلیه : به او پناه برد، به او تکیه کرد.

الزُّکَأُ و الزُّکَأَة : توانگری که پول خود را زود فراهم آورد.

زَکا ـُ زَکاءً و زُکُوّاً و زَکاةً (ز ک و) ۱. الشیءُ : آن چیز رشد کرد، بالید، افزون شد. ۲. ــ الرجُلُ : حالِ آن مرد به صلاح آمد و نازپرورده و فراخ‌روزگار شد، در ناز و نعمت بسر برد. ۳. پاکیزه و نیکو شد.

زَکا ـُ زَکْواً (ز ک و) ۱. المالَ : آن مال را افزون کرد. ۲. ــ المطرُ الأرضَ : باران زمین را پُرگیاه کرد. ۳. ــ ت

الأرضُ : آن زمین حاصلخیز و پرگیاه شد (متعدّی و لازم).

الزُّكا : عدد زوج، جُفت.

الزَّكاء : ۱. مصـ زکا ـُ. ۲. آنچه میوه‌ای که خداوند بیرون آورد.

الزَّكاء «هو ـُ النّقدِ» : او توانگر و زودنقد است.

الزَّكائِب جـ : زَكِيبَة.

الزُّكاة جـ : زاكِي.

الزَّكاة (زَكُواة) : برگزیدهٔ چیزی. ۲. برکت یافتن و افزون شدن و بالیدن. ۳. نیکی کردن. ۴. پاکیزگی، پاکی. ۵. [فقه] مقداری از دارایی که پرداخت سالیانهٔ آن به حکم شرع واجب است، زکاتِ مال.

الزُّكام [پزشکی] : بیماری التهاب مخاط بینی و عطسه و آبریزی و گرفتگی بینی و اشک‌ریزی، زکام، سرماخوردگی.

الزَّكانَة : ۱. زیرکی، هشیاری. ۲. درست درآمدن گمان یا تخمین.

الزَّكانِيَة : درست درآمدن گمان و تخمین ← زَكانَة.

زَكَبَ ـُ زَكْباً ۱. الإناءَ : ظرف را یکباره پُر کرد. ۲. ـ ت المرأةُ الجنينَ : زن باردار جنین را یکباره انداخت، سقطجنین کرد.

الزَّكْب : ۱. مصـ. ۲. یکباره جنین را سقط کردن، بچّه انداختن زن باردار یکباره.

الزُّكَب جـ : زُكْبَة.

الزُّكْبَة : ۱. بچّه، فرزند. ۲. نطفه. ج : زُكَب.

زَكَتَ ـُ زَكْتاً : ۱. القِربةَ : مَشک راکاملاً پُر کرد. ۲. ـ ه الحديثَ : آن حدیث یا سخن را از او یاد گرفت.

زَكَرَ ـُ زَكْراً ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پُر شد (متعدّی و لازم).

الزُّكَر جـ : زُكْرَة.

الزُّكْرَة : خیکچهٔ شراب یا سرکه و مانند آن ج : زُكَر.

زَكْزَكَ زَكْزَكَةً الشيخُ : پیرمرد از ناتوانی با گامهای کوتاه راه رفت، لِخ لخ کرد.

زَكَّ ـِ زَكّاً ۱. الولدُ : بچّه دوید، ریز و تند دوید. ۲. ـ ت الدّرّاجَة : دوچرخه به شتاب رفت. ۳. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴. ـ ه الماءُ : آب او را سیراب کرد. ۵. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۶. ـ سلْحَه و به : سرگین افکند، فضله انداخت.

زَكَّ ـِ زَكّاً و زَكَكاً و زَكِيكاً : از ناتوانی با گامهای کوتاه راه رفت، لِخ لِخ کرد.

زُكَّ مجـ الرجُلُ : ۱. آن مرد از بیماری سست و ناتوان شد. ۲. سالخورده و پیر شد.

الزَّكّ : ۱. مصـ. ۲. بیماری و ضعف. ۳. سست، ناتوان، لاغر.

الزُّكّ : جوجهٔ فاخته، جوجهٔ قمری. ج : أزْكاك.

الزِّكَّة : سلاح، جنگ‌افزار.

الزُّكَّة : ۱. اندوه، غم. ۲. خشم، غضب.

زَكَّرَ تَزْكِيراً (ز ک ر) ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد (لازم و متعدّی).

زَكَّنَ تَزْكِيناً (ز ک ن) الأمرَ علیه : آن کار یا موضوع را بر او پوشیده و پنهان داشت و او را به اشتباه و تردید افکند. ۲. پنداشت، گمان برد.

زَكّى تَزْكِيَةً (ز ک و) ۱. الشيءَ : آن چیز را رشد داد و افزون گرداند. ۲. ـ ه : او را نیکو و پاکیزه گرداند. ۳. ـ مالَه : مال خود را با پرداخت زکات پاک ساخت، زکاتِ مالش را داد. ۴. ـ ه : زکات مالش را گرفت. ۵. ـ نفْسَه: خودستایی کرد و خویش را پاک و بی‌گناه داشت. ۶. ـ الشّهودَ : گواهان را پاکیزه و شایستهٔ گواهی دادن دانست. ۷. تشنه شد.

زَكَمَ ـُ زَكْماً ۱. ه : او را به بیماری زکام مبتلا کرد. ۲. ـ تْه أُمّه : مادرش او را زایید. ۳. ـ القِربةَ : مَشک را پُر کرد.

زُكِمَ مجـ : دچار زکام شد.

الزُّكَم جـ : زُكْمَة.

الزَّكْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَكَمَ. ۲. زُكام، سرماخوردگی. ۳. درد زایمان که کودک با آن به دنیا آید. ۴. «هو ـُ سوء» : فرزندی ناصالح است.

الزُّكْمَة : ۱. آخرین فرزند پدر و مادر، بچّهٔ ته‌تغاری. ۲.

مرد درشت‌خوی گرانجان. ج : زُکَم.

زَکِنَ ـَـ زَکَناً ۱. الامرَ : به آن موضوع ظنّ قوی برد، دریافت، یقین حاصل کرد، دانست، فهمید. ۲. ـــ الرجُلَ : آن مرد تیزهوش و فهمیده شد. ۳. ـــ منه عداوةً : به دشمنی او پی برد، متوجّه دشمنی او شد.

زَکِنَ ـِـ زُکُوناً ۱. إلیه : به او پناه برد. ۲. ـــ إلیه : به او پیوست و با او معاشرت کرد، همراه او گردید.

زَکُنَ ـُـ زَکانَةً : تیزهوش و بسیارفهم شد (لا).

الزَّکِن : ۱. تیزهوش، زیرک و بسیار هشیار. ۲. مرد راست‌پندار، صائب‌رأی، درست‌اندیش.

الزُّکَن : به یاد نگهدارنده، خوش‌حافظه.

الزُّکَناء ج : زَکِین.

زَکَی ـِـ زَکاءً (زک ی) : نموّ کرد، افزون شد، بالید. مانند زَکا است.

زَکِیَ ـَـ زَکیً و زَکاءً (زک و، لسـ*) ۱. الشیءُ : آن چیز بالید، رشد و نموّ کرد و افزون شد. ۲. نیکو شد، صالح و شایسته گردید. ۳. هوشمند و زیرک شد (۲، ۳ المنـ). ۴. تشنه شد (لسـ).

الزَّکِیبَة : جوال‌گونه‌ای از پوست یا کتان. ج : زَکائِب.

الزَّکِین : زیرک، تیزهوش، بسیارفهم. ج : زُکَناء.

الزَّکِیّ : ۱. نیکوکار، صالح، شایسته. ۲. بالنده، رشدکننده. ۳. پاک، پاکیزه، طاهر، پاکدامن، پارسا. ۴. بسیار خیر، مالدار. ج : أزْکِیاء.

الزَّکِیَّة : ۱. مؤنّثِ زَکِیّ. ۲. زمین حاصلخیز و بارور.

الزَّلابِیَة ف معـ : زُلوبیا، زُولبیا.



الزّلاج

الزِّلاج : ۱. کلیدانی، کُلون، شب‌بندِ چوبین درِ حیاط و باغ. ج : أزْلِجَة و زُلُج. ← مِزلاج.

الزَّلازِل جـ : ۱. زَلْزِلَة. ۲. زَلْزال.

الزُّلازِل : آب گوارا و صاف.

الزِّلال جـ : زَلِیل.

الزُّلال : ۱. آب گوارا و صاف و روشن. ۲. هر مایع و چیز صاف و روشن. ۳. [شیمی] : نوعی از پروتئینهای حل‌شونده در آب که درصدی گوگرد نیز دارد، آلبومین و ۴. مادهٔ پروتئینی موجود در بافتهای جانوران و گیاهان، آلبومین.

الزَّلالِیق جـ : زَلّاقَة.

الزَّلالِیّ جـ : زِلِّیَّة.

الزُّلالِیّ : ۱. منسوب به زُلال، سفیده‌ای. ۲. آنچه مانند آبِ صاف و روشن باشد. ۳. آلبومین‌دار «بولٌ ـــ» : پیشاب آلبومین‌دار.

الزُّلالِیَّة ۱. مؤنث زُلالِیّ. ۲. [تشریح] : مایعی زلال در چشم که بین قرنیّه و عدسی وجود دارد، مایع زلالیّه، رطوبت بیضیّه.

زَلِبَ ـَـ زَلَباً الولدُ بأمّه : بچه به مادرش چسبید و از او جدا نشد.

الزُّلَب جـ : زُلْبَة.

الزُّلْبَة : لقمه. ج : زُلَب.

زَلَجَ ـُـ زَلْجاً البابَ : در را با شب‌بند بست، کلون یا چفتِ در را انداخت، در را کلون کرد.

زَلَجَ ـُـ زَلَجاناً ه : از او پیشی گرفت، پیش از او وارد شد.

زَلِجَ ـَـ زَلَجاً و (لا) **زُلُوجاً** ۱. المکانُ : آنجا صاف و لغزنده بود. ۲. ـــ ت قدمُه : پایش لغزید، افتاد، لیز خورد. ۳. ـــ الکلامُ مِن فمِه : سخن بی‌تأمّل از دهانش درآمد، از دهانش پرید. ۴. ـــ الماءُ عن الحنجرةِ : آب از گلویش پایین رفت.

زَلَجَ ـِـ زَلْجاً و زَلِیجاً و زَلَجاناً : تند و سبک راه رفت، شتابان رفت.

الزَّلَج : جای لغزنده، و لغزاننده، جای لیز. (المنـ).

الزَّلْج : ۱. مصـ زَلَجَ. ۲. جای لغزنده و لغزاننده، جای لیز.

الزُّلُج ۱. جـ : زَلُوج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سنگهای صاف و هموار.

الزَّلْجَی : ماده شتر تندرو.

زَلَحَ ـَـ زَلْحاً الشیءَ : آن چیز را چشید، مزه کرد.

الزَّلْح : ۱. مصـ. ۲. کار باطل و بیهوده، یاوه.

---

* ابن سیّده گوید آن را در ناقص واوی آوردم زیرا «ز ک و» وجود دارد و «ز ک ی» وجود ندارد ← لسـ. م.)

زَلْحَفَ زَلْحَفَةً ه : او را دور کرد، کنار زد.
زَلَخَ ـُـِ زَلْخاً ۱. ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۲. ـ رأسَه : سر او را شکافت.
زَلَخَ ـِ زَلْخاً و **زَلَخاناً** و (لا) **زَلِيخاً** ۱. الرجُلُ : آن مرد در رفتن پیشی گرفت، تند رفت و جلو افتاد. ۲. ـ ت قدمُه : پایش لغزید، لیز خورد.
زَلِخَ ـَ زَلَخاً : فربه شد، چاق شد.
الزَّلِخ : جای لغزنده یا لغزاننده.
الزَّلْخ : ۱. مصـ زَلَخَ ـُـِ. ۲. جای لغزیدنِ پا. ۳. جای لغزنده یا لغزاننده.
الزُّلُخ جـ : زَلُوخ.
زَلِزَ ـَ زَلَزاً الرجُلُ : آن مرد ناآرام شد.
الزَّلَز : ۱. مصـ. ۲. اثاثِ خانه.
الزَّلِز : مرد دلتنگ و ناآرام، مضطرب.
الزِّلْزال : ۱. مصـ. ۲. زمین‌لرزه، زلزله. ۳. بلا، حادثهٔ ناگوار. ج : زَلازِل.
زَلْزَلَ زَلْزَلَةً و **زِلْزالاً** ۱. الشيءَ : آن چیز را به سختی تکان داد، به لرزه افکند، جنباند. ۲. ـ ه : او را هراسان کرد، ترساند، برحذر داشت. ۳. ـ الجِمالَ : شتران را به تندی راند.
الزِّلْزِل : اثاث و کالای سبُکِ خانه. واحدش زِلْزِلَة است.
الزُّلْزُل : ۱. طبل‌زن ماهر و استاد، طبّالِ چیره‌دست. ۲. شخص ظریف‌اندام و سبک، پسربچّهٔ ریز و سبک.
الزُّلْزُول : ۱. شخص ظریف‌اندام و سبُک. ۲. سبُکی و ظریفی. ۳. جنگ، درآویختن «تَركتُهُم في ـ» : آنان را در حال جنگ و درآویختن رها کردم. ۴. بدی، شرّ (الر).
زَلَعَ ـَ زَلْعاً ۱. رأسَه : سر او را شکافت، شکست. ۲. ـ الشيءَ بالنّارِ : آن را با آتش سوزاند. ۳. ـ ه : او را با چوبدستی زد. ۴. ـ الشجرةَ : درخت را برید. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را با حقه‌بازی برداشت، به فریب ربود. ۶. الماءَ من البئرِ : آب از چاه بیرون آورد.
زَلَعَ ـُ زُلُوعاً ۱. ت الشمسُ : خورشید برآمد، طلوع کرد. ۲. ـ ت النّارُ : آتش بالا گرفت، زبانه کشید.
زَلِعَ ـَ زَلَعاً و **زُلُوعاً** ۱. ت قدمُه : کف پای او شکافت، قاچ قاچ شد، تَرَک خورد. ۲. ـ جرحُه : زخمش فاسد شد، جراحتش بدتر شد.
الزَّلْع : ۱. مصـ زَلَعَ. ۲. شکاف در دامنهٔ کوه، ج : زُلُوع.
زَلَغَ ـَ زَلْغاً ۱. الشيءَ : آن چیز را به آسانی شکافت. ۲. ـ النارُ الجلدَ : آتش به پوست رسید و آن را سوزاند.
زَلَغَ ـَ زُلُوغاً ۱. ت الشمسُ : خورشید طلوع کرد. ۲. ـ ت النّارُ : شعلهٔ آتش بالا گرفت.
زَلَفَ ـُ زَلْفاً الشيءَ : آن چیز را پیش انداخت، پیش آورد، نزدیک گرداند.
زَلَفَ ـُ زَلْفاً و **زَلَفاً** و **زَلِيفاً** إليه : به او نزدیک شد، پیش او رفت.
زَلِفَ ـَ زَلَفاً الشيءُ : آن چیز باریک و کناره‌هایش نازک شد.
الزَّلَف ۱. جـ : زَلَفَة. ۲. مصـ زَلَفَ و زَلِفَ. ۳. نازکی و باریکیِ اطراف و کناره‌های چیزی. ۴. نزدیکی، تقرّب، پایگاه، منزلت. ۵. مرغزار. ۶. حوض پرآب. ج : أزْلاف.
الزَّلْف : ۱. مصـ زَلَفَ ـُ. ۲. نزدیکی. ۳. درجه، تقرّب، منزلت ← زُلْفَى.
الزِّلْف : مرغزار.
الزُّلَف جـ : زُلْفَة.
الزُّلُف جـ : أزْلَف.
الزَّلَفَة : ۱. مرغزار. ۲. سنگ صاف و هموار. ۳. زمین درشت و سخت. ۴. زمین روفته و تمیز و هموار. ۵. حوض پرآب. ۶. کاسهٔ بزرگ. ۷. پیاله. ۸. تغارچه. ۹. آینه.
الزُّلْفَة : ۱. نزدیکی. ۲. درجه، پایگاه، منزلت. ۳. کاسهٔ بزرگ، قدح. ۴. پارهٔ اوّل شب. ج : زُلَف و زُلَفات و زُلُفات و زُلْفات.
الزُّلْفَى : ۱. نزدیکی، تقرّب. ۲. منزلت، درجه، پایگاه. ۳. مَرغزار (الر).
زَلَقَ ـِ زَلْقاً ۱. ه عن موضعِه : او را از جای خود دور کرد، راند. ۲. ـ رَأسَه : سر او را تراشید و صاف کرد، پاک‌تراش کرد. ۳. ـ ه : او را لغزانید، سُر داد. ۴. ـ ه : او را خوار کرد (لا).

زَلَقَ ـِـ زُلُوقاً عن موضِعِه : از جای خود کنار رفت، دور شد.

زَلِقَ ـَـ زَلَقاً ۱. ت قدمُه : پایش لغزید، لیز خورد، افتاد. ۲. ــ بمکانِه : از جای خود آزرده و ملول شد و رفت. ۳. ــ منه : از او آزرده و دلتنگ شد. ۴. ــ المکانُ : آنجا لغزنده شد، لیز شد.

زَلِقَ ـُـ زَلْقاً ت قدمُه : پایش لغزید، لیز خورد، افتاد.

الزَّلَق : ۱. مصـ زَلِقَ. ۲. سرین ستوز. ۳. جای لغزنده و لیز. ← زَلّاقَة. ۴. «أرضٌ ــ» : زمین صاف و هموار که در آن چیزی نباشد. ج : زَلَقَة.

الزَّلِق : ۱. جای لغزنده، جای لیز ← زَلّاقَة. ۲. آن که زود به ژرفای خشم می‌لغزد، زودخشم. ۳. مرد نومید و دلتنگ.

الزَّلْق : ۱. مصـ زَلَقَ ـُـ. ۲. جای لغزنده، جای لیز. زَلّاقَة.

الزُّلَقاء جـ : زَلِیْق.

الزَّلَقَة جـ : ۱. زالِق. ۲. زَلَق. ۳. سنگ درشت صاف هموار. ۴. آینه.

زَلَّ ـُـ زُلالَةً الماءُ : آب زلال و گوارا شد.

زَلَّ ـِـ زَلّاً و **زَلَلاً** و **زُلُولاً** و **زَلِیْلاً** و (لسـ) **زَلَّةً** و **مَزِلَّةً** و **زِلِّیْلَی** و **زِلِّیْلاءَ** ۱. ت قدمُه : پایش لغزید، لیز خورد، افتاد. ۲. ــ فی رأیِه : در اندیشهٔ خود خطا کرد، منحرف شد. ۳. ــ العمرُ : زندگانی سپری شد.

زَلَّ ـَـ زَلَلاً و (لسـ) **زَلَّةً** ۱. الرجُلُ : آن مرد خطا کرد و از راه راست منحرف شد، دچار لغزش شد. ۲. رانها و سرینش لاغر و کم‌گوشت شد، سبُک و لاغرسرین شد.

زَلَّ ـُـ زَلّاً الطعامَ : غذا را گرفت و خورد.

زَلَّ ـِـ زُلُولاً ت الدراهمُ : سکّه‌ها کم‌وزن شد، وزن دِرهمها کاست.

زَلَّ ـِـ زُلُولاً و **زَلِیْلاً** : به شتاب گذشت، زود از آنجا رفت.

الزِّلّ : سنگ صاف و نرم و هموار.

الزُّلّ ۱. جـ : أزَلّ و ۲. زَلّاء. ۳. جای لغزنده، جای لیز. ج : أزْلال.

الزَّلَل : ۱. مصـ زَلَّ ـَـ. ۲. جای لغزنده، جای لیز، پرتگاه. ۳. گناه کردن، ارتکاب خطا. ۴. کمی، کاستی. ۵. «فی المیزانِ ــ» : در ترازو کجی و سبُکی است، خطا دارد. ج : أزْلال.

الزَّلّاء : ۱. زن لاغرسرین، سبُک‌سرین. ۲. کمانی که تیر از آن بلغزد و بیرون آید. ج : زُلّ.

الزَّلّاج : کلونِ در، شب‌بندِ در.

الزَّلّاجَة : وسیله‌ای چوبی یا فلزّی که به پای بندند و با آن روی یخ یا آب سُر خورند، اسکی.

الزَّلّاقَة : جای لغزنده، جای لیز، سُرسُره. ج : زَلالِیْق.

الزَّلَّة : ۱. مصدر مرّه از زَلَّ. ۲. لغزش و گناه، خطا. ۳. آنچه از سفرهٔ خویشاوند یا دوست بردارند و با خود ببرند. ۴. عروسی، مهمانی، سور. ۵. عطا و دهش (الر).

الزِّلَّة ۱. نوع لغزش. ۲. سنگ صاف و نرم.

الزُّلَّة : ۱. نیکی، کار خیر. ۲. بیماریِ تاسه، تنگیِ نفَس، آسم.

زَلَّجَ تَزْلِیْجاً (ز ل ج) ۱. کلامَه : سخن خود را در میان مردم آشکار و روان کرد، پخش کرد، انتشار داد. ۲. ــ عیشَه : با معاشی اندک زندگانی خود را گذراند. ۳. ــ ه عن کذا : او را از آن کار بازداشت (الر).

زَلَّخَ تَزْلِیْخاً (ز ل خ) ه : آن را صاف و نرم و هموار کرد.

الزُّلَّخَة : سُرسُره، جایی که کودکان در سراشیب آن از بالا به پایین سُر خورند. ۲. [پزشکی] : بیماری روماتیسمِ کمر، کمردرد.

زَلَّفَ تَزْلِیْفاً (ز ل ف) ۱. الشیءَ : آن چیز را پیش آورد، نزدیک کرد. ۲. ــ العودَ : سرِ چوب را باریک و نازک کرد (لا). ــ فی حدیثِه : در سخن خود افزود.

زَلَّقَ تَزْلِیْقاً (ز ل ق) ۱. ه : آن را لغزان کرد. ۲. ــ المکانَ : آنجا را لغزنده و هموار کرد، لیز کرد. ۳. ــ رأسَه : موی سرش را از ته تراشید، پاک‌تراش کرد. ۴. ــ ه ببصرِه : به او تیز نگریست. ۵. ــ ه : او را به خطاکاری واداشت. ۶. ــ بدنَه : به تنش روغن یا مانند آن مالید.

الزُّلَّیْق ۱. نوعی هلوی بی‌کُرک، شلیل. ۲. ماهی‌ای که چون گرفته شود از دست لیز خورد. واحدش زُلَّیْقَة است.



الزُّلَّیق

الزُّلَّيقَة : ۱• یک دانه شلیل. ۲• یک ماهی لغزنده.
الزِّلِّيَّة ف معـ : زیلو، فرشی گستردنی. ج : زَلالِيّ.
زَلَمَ ـَ زَلْماً ۱• الشيءَ : آن چیز کم و کوچک و درهم کشیده شد. ۲• ـ الكبشُ : کنارهٔ گوش آن قوچ بریده شد.
زَلَمَ ـُ زَلْماً ۱• أنفَه : بینيِ او را برید. ۲• ـ العطاءَ : بخشش و دهش را کم کرد، از دهش کاست. ۳• ـ الرَحَى : سنگ آسیاب را گرداند و آرد اطراف آن را گرفت و برداشت. ۴• اشتباه کرد. ۵• ـ السهمَ : تیر را تراشید و راست کرد. ۶• ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.
زَلَمَ ـِ زُلُوماً ۱• الرجُلُ : آن مرد کم بخشید، دهشی اندک کرد. ۲• ـ الشيءُ : آن چیز کم شد.
زَلِمَ ـَ زَلَماً : الكبشُ : آن قوچ (زَلَمَة) پاره‌ای بریده از گوش (به عنوان نشانه) داشت (الر).
الزَّلَم : ۱• مصـ زَلَمَ ـَ. ۲• کودک بسیار سبُک. ۳• تیر بی‌پر. ۴• تیر مخصوص قمار. ۵• سُمِ گاو. ج : أزْلام. ۶• «أزْلام البقر» : دست و پای گاو ۷• گیاهی بی‌گل و دانه که در رگهای ریشهٔ آن در زیرزمین دانه‌ای پهن و چرب وجود دارد، سعد سلطانی. نام دیگرش حبّ‌العزیز است. ۸• پستانداری جونده از تیرهٔ خرگوشهای کوهی که از درخت بالا می‌رود و از جوانه‌های درختان و دیگر گیاهان تغذیه می‌کند، خرگوش کوهی.
الزُّلْم جـ : أزلَم و زَلْماء.
الزَّلْماء : ۱• مؤنّثِ أزلَم. ۲• شاهین ماده، چرغِ ماده. ۳• بُز کوهی ماده. ج : زُلْم.
الزَّلَمَة : ۱• تکّه بریده و آویخته از گوش بُز یا گوشت پاره‌ای آویخته از گردن حیوان به عنوان نشانه. ۲• هیئت و شباهت. ۳• راست و درست، صحیح (لا).
الزَّلْمَة : ۱• مصدر مرّه از زَلَم. ۲• هیئت و شباهت.
زَلِهَ ـَ زَلَهاً : سرگشته و اندوهگین شد.
الزَّلَه : ۱• مصـ. ۲• شکوفهٔ ریحان.
الزُّلُّوج : ۱• تیر لغزنده از میان دست. ۲• تند (الر). ۳• راه دور و دراز. ج : زُلُج.
الزُّلُّوخ : ۱• (راهِ) دور و دراز، گردنهٔ طولانی. ۲• چاهی که هر کس را بر سر آن رود به پایین بلغزاند. ۳• (ماده شترِ) تندرو. ج : زُلُخ.
الزُّلُّوع : ۱• مصـ. ۲• جـ : زَلْع.
الزُّلُّوف : راه دور و دراز.
الزُّلُّوق ۱• (راهِ) دور و دراز. ۲• (ماده شترِ) تندرو.
الزُّلُول : آب گوارا و شیرین و صاف، آب زلال.
الزَّلِيج : ۱• مصـ زَلَجَ. ۲• (جايِ) لغزان، لیز. ۳• (فعیل به معنی مفعول) بندکرده شده، قفل شده (لا).
الزَّلِيق «جنينٌ ـ» : جنین سِقط‌شده. ج : زُلَقاء.
الزَّلِيل : ۱• مصـ زَلَّ ـِ. ۲• آهسته رفتن. ۳• (آبِ) زلال و صاف و گوارا. ۴• پالوده. ج : زِلال.
الزَّلِيم : تیرِ خوش‌تراشیده و نیکو.
زَمْأَتَ زَمْأَتَةً الشيءَ : آن چیز را به رنگهای گوناگون آشکار ساخت.
الزُّماج : شخص لاغرپای.
الزَّماجِر و الزَّماجِير جـ : زَمْجَرَة.
الزَّماخِر جـ : زَمْخَر.
الزُّماخِر و الزُّماخِرِيّ : میان‌تهی.
الزِّمار : مصـ زَمَرَ ـِ. ۲• آواز شترمرغ.
الزَّمارَة : ۱• مصـ زَمَرَ ـُ. ۲• کمیِ مردانگی و مروّت، بی‌مروّتی. ۳• زناکار، روسپی.
الزِّمارَة : نی‌زن، نی‌نواز.
الزَّمازِم جـ : ۱• زَمْزَم. ۲• زِمْزِمَة.
الزُّمازِم : ۱• آب بسیار. ۲• آب شور و شیرین.
الزَّمـاع : ۱• شـتاب، تـندی. ۲• اراده در انجام کـار، استواريِ رأی در کار.
الزِّماع جـ : زَمَع و ججِ زَمَعَة. (منتـ).
الزِّمال : ۱• مصـ زَمَلَ ـِ. ۲• لفافه و پوششِ توشه‌دان. ج : أزْمِلَة و زُمُل (لا).
الزَّمالِيق جـ : زُمْلُوق (قا).
الزِّمام : ریسمانی که با آن چیزی را بندند. ۲• رشته، بند. ۳• بندِ کفش. ۴• افسار ستور، مهار، لگام. ۵• تسمه‌ای که بر نعلین گذارند تا میان انگشت وسطی و انگشت مابعد آن قرار گیرد. ۶• «هو ـُ قومِه» : او پیشوا و


الزُّلَم

بزرگِ قوم خود است، زمامدار است. ۷. اختیار، اداره کردن «ألقی فی یدِه ـ الأمرِ» : اختیارِ کار رابه دست او سپرد. ج : أزِمَّة.

الزَّمامِج جـ : زُمَّج.

الزَّمامِح جـ : زُمَّح.

الزَّمامِخ جـ : زامِخ.

الزَّمامِع جـ : زُمَّع.

الزَّمان : ۱. روزگار، زمانه، مدّت دراز. ۲. هنگام، وقت، دوران (اندک باشد یا بسیار). ۳. زندگانی و عمر انسان. ۴. فصل، بخشی از سال. ج : أزْمِنَة و أزْمُن. ۵. [صرف] «اسم ـ» : اسمی مشتق که معنی زمان وقوع فعل را برساند مانند «مَشْرِق» : زمان طلوع خورشید. و ۶. «ظرف ـ» : ظرفی که فعل در آن ظرف یا مدّت صورت گرفته مانند «وَصَلتُ أمْس» : دیروز رسیدم، یا «زارَنی عند الفجرِ» : سپیده‌دم به دیدارم آمد.

الزَّمانَة : ۱. مصـ زَمِنَ ـُـ. ۲. دوستی شدید، عشق، دلدادگی. ۲. سختی، مصیبت. ۳. به تحلیل رفتن نیروهای بدنی، ازکارافتادگی. ۴. بیماریِ دیرپای، زمینگیر شدن، مرض مُزمِن.

زَمَتَ ـُـ زَمْتاً ه : او را خفه کرد.

زَمُتَ ـُـ زَماتَةً : سنگین و باوقار شد، یا بود.

الزُّمَتاء جـ : ۱. زَمِیْت. ۲. زَمِّیْت و زِمِّیْت.

زَمَجَ ـُـ زَمْجاً ۱. القِربَةَ : مشک را پُر کرد. ۲. ـ علی القومِ : بی‌اجازه بر آنان وارد شد. ۳. ـ بین القومِ : آنان را بر یکدیگر برانگیخت و میانشان فساد برپا کرد.

زَمَجَ ـِـ زُمُوجاً ۱. علیهم : بی‌اجازه و دعوت به میان آنان وارد شد. ۲. ـ بینَهم : آنان را بر یکدیگر برانگیخت ومیانشان فساد راه انداخت (لا).

زَمِجَ ـَـ زَمَجاً بسیار خشمگین شد، سرشار از خشم شد.

الزَّمَج : ۱. مصـ زَمِجَ. ۲. خشم.

الزَّمِج : خشمگین.

الزَّمِجَّة «ـ النَّعامَة» : منقار شترمرغ.

زَمْجَرَ زَمْجَرَةً ۱. الاسدُ : شیر غرّید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار بانگ و فریادکرد. ۳. آواز را در سینه بسیار گرداند، آواز را غلتاند (الر).

الزَّمْجَرَة : ۱. مصـ. ۲. بانگ و فریاد. ۳. آواز هر چیز. ۴. صدای نی. ۵. نی. ۶. گرداندن آواز در سینه. ج : زَماجِر و زَماجِیْر.

زَمَخَ ـَـ زَمْخاً ه : او را به تکبّر و گردنکشی واداشت.

زَمَخَ ـَـ زُمُوخاً الرجُلُ : آن مرد تکبّر و گردنکشی کرد، کبر ورزید.

الزَّمَخ : راه دشوار و دور. (گردنهٔ) دور و دراز.

زَمْخَرَ زَمْخَرَةً ۱. الصّوتُ : آواز بلند و شدید شد. ۲. ـ النمِرُ : پلنگ خشمگین شد و غرّید. ۳. ـ العُشبُ : گیاه بلند شد و شکوفه برآورد.

الزَّمْخَر : ۱. استخوان میان‌تهی و بی‌مغز. ۲. نی، قره‌نی. ۳. درخت انبوه و پربرگ. ۴. مرد والامقام. ج : زَماخِر.

الزَّمْخَرَة : ۱. مصـ. ۲. مؤنّثِ زَمْخَر. ۳. زن زناکار. ۴. به کمال رسیدن جوانی، اوج جوانی. ۵. انبوهی و درهم پیچیدگی درخت.

زَمَرَ ـِـ زَمْراً ۱. الوعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ ه به : او را به سوی وی برانگیخت و تحریک نمود و شرّ به پاکرد. ۳. ـ الصّوتَ : همراه بانگ نی آواز خواند.

زَمَرَ ـِـ زَمْراً و زِماراً و زُماراً ت النعامَةُ : شترمرغ آواز برآورد.

زَمَرَ ـِـ زَمْراً و زَمِیْراً ۱. در نی نواخت، دمید، نی زد. ۲. ـ بالحدیثِ : آن سخن را فاش کرد، منتشر کرد.

زَمَرَ ـُـ زَمَراناً الغزالُ : آهو رمید.

زَمِرَ ـَـ زَمَراً و زَمارَةً و زُمُورَةً ۱. کم‌موی شد. ۲. کم‌مروّت شد، نامرد شد. ۳. ـ ت النعجةُ : میش کم‌پشم شد. ۴. خوب و نیکو شد (الر).

الزَّمْر : ۱. مصـ زَمِرَ. ۲. آواز (الر). ۳. ماهی کولومه ← زِمِّیْر.

الزَّمِر ۱. کم‌پشم، کم‌موی، تُنُک‌موی. ۲. کم‌مروّت، نامرد. ۳. زیباروی. ۴. نی‌زن، نی‌نواز. ۵. آواز خوش. ۶. دهشِ اندک، عطای کم.

الزَّمْر : ۱. مصـ زَمَرَ ـُـِ. ۲. آواز. ۳. مرد ناکس و بی‌مروّت (لا). ج : زُمُور.

الزُّمَر ۱. جـ : زُمْرَة. ۲. نام سورهٔ سی و نهم قرآن مجید.

الزُّمُر جـ : زَمُور.

الزُّمْرَة : گروه. ج : زُمَر.

الزِّمِرُّ : سخت و درشت.

الزُّمُرُّد و الذُّمُرُّد ف معـ : سنگی گرانبها و بسیار سبز و درخشان. واحدش زُمُرُّدَة و زُمُرُّدَة است، زمرّد.

الزُّمُرُّدَة و الزُّمُرُّدَة : یک قطعه زمرّد.

الزُّمُرُّدِيّ : ۱. منسوب به زُمرّد، زُمرّدی. ۲. آنچه به رنگ زمرّد است، زمرّدی‌رنگ.

الزُّمْزام : ۱. آب بسیار. ۲. آب شور و شیرین. ← زُمازِم.

زَمْزَرَ زَمْزَرَةً الوِعاءَ : ظرف را پس از پُر شدن جنباند تا کاملاً انباشته شود.

الزَّمْزِرِيق : ارغوان.

زَمْزَمَ زَمْـزَمَةً ۱. الشـيءُ : آواز آن چیز به گونه‌ای نامفهوم به گوش رسید، زمزمه‌اش شنیده شد. ۳. ـ المغنّي : رامشگر آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۴. ـ الرعدُ : تندر پیاپی خروشید. ۵. ـ ت النارُ : آواز زبانهٔ آتش شنیده شد. ۶. ـ ت الخيلُ : اسب بانگ کرد. ۷. ـ ت الدوابُّ : ستوران هنگام خوردن علف خروش و خرناس از بینی درآوردند. ۸. ـ الشـيءَ : آن چیز را نگاهداشت و گرداگرد آن را جمع کرد.

الزَّمْزَم : آب بسیار ← زُمازِم و زَمْزام. ج : زَمازِم.

الزَّمْزَمَة : ۱. مصـ. ۲. غرّش شیر. ۳. خروش تندر، غرّش رعد. ۴. صدای زبانه‌های آتش.

الزِّمْزِمَة : گروه در هم آمیختهٔ مردم و جز آن، دسته. ج : زَمازِم.

الزُّمْزُوم : ۱. صد شتر برگزیده، دسته‌ای شتران نیکو و گزیده. ۲. گزیده‌ای از مردم، بزرگان قوم.

الزِّمْزِيم : شتران نیکو و برگزیده، دسته‌ای از شتران. ۲. گزیده‌ای از مردم ← زُمْزُوم.

زَمَعَ ـَ زَمْعاً منه قطعةً : پاره‌ای از آن را برید.

زَمَعَ ـَ زَمْعاً و زَمَعاناً و زُمُوعاً و زَمِيعاً ۱. الأرنبُ : خرگوش سبک و با شتاب دوید. ۲. تند رفت. ۳. کُند و آهسته رفت (از اضداد).

زَمِعَ ـَ زَمَعاً : ۱. گیج و سرگشته شد. ۲. هراسان شد، ترسید، لرزه بر اندامش افتاد. ۳. انگشتی اضافی در دست یا پا داشت، شش انگشتی بود.

زَمُعَ ـُ زَماعَةً : در کارها بااراده و ثابت‌عزم شد.

الزَّمَع ۱. جـ : زَمَعَة. ۲. مصـ زَمِعَ. ۳. آبِ روان و خُرد، آب اندک. ۴. باریکه‌راهی برای آب. ۵. مردمان فرومایه و ناکس. ۶. گره‌های بیخ خوشهٔ انگور. ۷. افزونی در انگشتان، شش‌انگشتی بودن. ۸. هراس، تشویش. ۹. [پزشکی] : لرزه بر اندام افتادن. ۱۰. تندی، شتاب. ۱۱. تصمیم و عزم در کارها، کاربُری.

الزَّمِع : ۱. ترسو، هراسان. ۲. سرگشته، حیران. ۳. آن که هنگام خشم اشک ریزد، اشکریز به هنگام خشم.

الزُّمَع جـ : زُمْعَة.

الزُّمُع جـ : زَمُوع.

الزُّمْع جـ : أَزْمَع (به معانی ۱، ۲، ۳ ← أزامِع).

الزُّمَعاء جـ : زَمِيع.

الزَّمَعَة ۱. جـ : زامِع. ۲. انگشت اضافی. ۳. برآمدگی یا ناخن‌گونه‌ای در بالای پشت سُمِ ستور. ۴. موی آویخته در پشت پا و بالای سُمِ گوسفند و آهو. ۵. گره بیخ خوشهٔ انگور، جوانه. ۶. زمینِ نَشیب.

الزَّمَعِيّ : ۱. زودخشم. ۲. مرد بسیار باهوش و زیرک. ۳. فرومایهٔ حقیر.

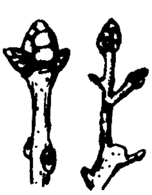
زَمَقَ ـُـِ زَمْـقاً ۱. لحيتَه : ریش او را برکند. ۲. ـ الصّندوقَ : صندوق را شکست. ۳. ـ القفلَ : قفل را گشود.

الزَّمَقَة ۱. جـ : زامِق. ۲. چیزِ خرد و اندک، چیزک. ۳. بویی بد که دیر احساس شود «فيه ـ» : بویی بد و دیر احساس شونده دارد.

زَمَکَ ـُ زَمْکاً ۱. القِربةَ : مشک را پر از آب کرد. ۲. ـ ه عليه : او را بر ضدّ دیگری تحریک کرد و خشمش را نسبت به وی برانگیخت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را چندان تنگ ساخت که بر پوشنده فشار آورد.



الزَّمْزَرِيق



الزَّمَعَة

زَمَکَ ـِ زُمُوکاً : از سوزش سینه و تنگی نفس ساکت شد.

زَمِکَ ـَ زَمْکاً : ۱. از چیزی حیران و هراسان شد ولی نتوانست آن را آشکار کند. ۲. خشم گرفت. ۳. ـ الشیءُ: آن چیز درهم فرو رفت، پاره‌ای از آن در پاره‌ای دیگر رفت.

الزَّمْک : ۱. مصـ زَمِکَ. ۲. خشم. ۳. درهم فرو رفتن چیزی. ۴. نادان و خشمگین.

الزِّمِکُّ : دُم یا بیخ دُمِ مرغ، رُستنگاه دُمِ پرنده. ← زِمِکّی.

الزِّمِکّی : رُستنگاه دُم پرنده ← زِمِکّ.

الزُّمَکَة : ۱. مرد زودخشم. ۲. نادان، گول. ۳. کوتاه‌قد (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : زُمَکُون و زُمَکِيْن.

زَمَلَ ـُـِ زِمالاً و زَمِيْلاً و زَمَلاناً ۱. الأعرجُ: مرد لنگ با تکیه به یک پهلوی خود دوید. ۲. ـ ت الدّابّةُ: ستور از نشاط چنان راه رفت که گویی می‌لنگد، سرخوش و شلنگ‌انداز رفت.

زَمَلَ ـِ زَمَلاً ۱. السُّقاةُ علی البئرِ: آبکشان یکدیگر را از رفتن بر سر چاه بازداشتند. ۲. ـ ت القوسُ: کمان آواز داد.

زَمَلَ ـُ زَمْلاً ۱. ه: او را بر ترک خود سوار کرد. ۲. ـ ه: در هودج در کفهٔ مقابل او نشست، عدیل و جفت هودج‌نشینِ او شد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را برداشت و برد. ۴. ـ ه: بر پیِ او رفت، دنبال او رفت.

زَمَلَ ـُ زُمُولاً ۱. ه: بر پیِ او رفت (الر). ۲. ـ ت القوسُ: کمان آواز داد.

زَمِلَ ـَ زَمَلاً الرجُلُ: آن مرد ناتوان و ترسو شد. (لا).

الزَّمِل : ناتوان و ترسو.

الزِّمَل جـ: زِمْلَة.

الزِّمْل : ۱. بار، محموله. ۲. آن که بر ترک دیگری سوار شده، دو ترکه سوار. ۳. ناتوان، ترسو، تنبل. ج : أزْمال.

الزُّمَّل : ناتوان و ترسو.

الزُّمُل جـ: زِمال.

الزَّمَلَة ۱. جـ: زامِل. ۲. اهل و عیال. ۳. همه، تمام «أخذَ الشیءَ بِزِمْلَتِه»: همهٔ آن چیز را گرفت.

الزِّمْلَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از زَمَلَ. ۲. نهال بلند خرما که دست به بالای آن نرسد. ج : زِمَل.

الزُّمْلَة : ۱. همراهان، همسفران. ۲. گروه، جماعت، زُمره.

زَمْلَحَ زَمْلَحَةً (جدید) : نمکِ آب را گرفت، آب شور دریا را شیرین و گواراکرد (المو) ← Desalinate, Desalinize (E)

الزَّمْلَحَة (جدید) مصـ زَمْلَحَ، شیرین کردن آب شورِ دریا، تَحلِيَةُ المِياه (المو). Desalination (E)

الزُّمْلُوق : غلافِ تخمِ بعضی گیاهان. ج : زَمالِيْق (قا).

الزُّمَلِق : مردی که پیش از هماغوشی دستخوش انزال شود (قا) ← زِهْلِقِيّ.

زَمَّ ـُ زَمّاً ۱. الشیءَ: آن چیز را بست. ۲. ـ الجملَ: مهار در بینی شتر کرد، به شتر مهار زد. ۳. ـ الجملُ بأنفِه: شتر از درد، سر و بینی خود را بلند کرد. ۴. ـ رأسه أو أنفَه: سر یا بینی خود را بالا گرفت و تکبّر کرد. ۵. ـ الحذاءَ: برای کفش بند ساخت. ۶. ـ القومَ: از آن گروه پیشی گرفت. ۷. ـ القِربَةَ: مَشک را پُر کرد. ۸. ـ الذئبُ فریستَه: گرگ سر برافراشته شکارش را گرفت. ۹. ـ کلمتَه: در سخن خود چیزی از راستی و درستی قرار داد. (لا).

زَمَّ ـِ زُمُوماً ۱. الرجُلُ: آن مرد سرش را بالا گرفت. ۲. ـ فی السّیرِ: در راه رفتن از همراهان خود پیش افتاد. ۳. ـ نابُ البعیرِ: دندان شتر برآمد. ۴. ـ ت القِربَةُ: مَشک پُر شد.

زَمَّ ـِ زَمِيْماً الزّنبورُ: زنبور آواز برآورد، وزوز کرد.

الزَّمّ : ۱. مصـ زَمَّ ـُ. ۲. مرد متکبّر که بینی خود را بالا بَرَد و سخن نگوید، گنده‌دماغ. ۳. سکوت (نا). ج : زُمُوم (ده، مفاتیح العلوم).

الزَّمَم : ۱. متعادل و همسان «أمرُ القومِ ـَ»: کار مردم متعادل و همسان و به هم نزدیک است. ۲. نزدیک. «دارِی ـَ دارِه»: خانهٔ من نزدیک خانهٔ اوست. ۳. برابر، روبرو «وجهی ـَ کذا»: روی من به سوی فلان چیز

است، روبروی آن قرار دارم.

الزَّمّاج : ۱. پرنده‌ای از خانوادهٔ بازها و از تیرهٔ چَرغهاکه از ماران و مرغان سنگخواره و حشرات و کرمها و بعضی از ماهیان تغذیه می‌کند. گویند هر که گوشت این پرنده را بخورد می‌میرد، مرغِ دو برادران (لسـ). ۲. مرد لاغرپا.

الزُّمّاح : پرنده‌ای از کرکسهای شکاری و تیرهٔ لاشخورها که از لاشه‌های گندیده تغذیه می‌کند و گویند کودک را از گهواره می‌رباید. رخمه، کرکسِ امریکای جنوبی، کرکس کودک‌رُبا، لاشخور.

الزُّمّاحِیّات : تیره‌ای از کرکسها از راستهٔ پرندگان شکاری که اجناسی کم دارد و رخمه و رخ از اجناس آنند، خانوادهٔ کرکس امریکایی جنوبی، کرکسهای کودک‌رُبا.

الزَّمّار : نی‌زن، نی‌نواز.

زَمّارات البَحْر : تیره‌ای از ماهیان دریایی از راستهٔ سگ‌ماهیها که اجناس و انواع بسیار دارد و مهمترین آنها عبارتند از نیزه‌ماهی و اسب دریایی، خانوادهٔ ماهیان درازپیکر Syngnathus (S)

الزَّمّارَة : ۱. مؤنّثِ زَمّار، زنِ نی‌نواز. ۲. نی، نای. ۳. زن زناکار. ج : زَمامِیر.

زَمّارَةُ البَحْر : ماهی‌ای کوچک و دراز و مخروطی شکل با دُمی نازک و بلند و خمیده همانند چوگان، نیزه‌ماهی. ← أبوزَمّارَة.

زَمّارَةُ الرّاعِی : گیاهی دارویی.

الزُّمّال و الزُّمّالَة : مرد ناتوان ترسو، پست و حقیر و سست‌عنصر.

الزُّمّام : علف بلند.

الزُّمّت : پرنده‌ای از انواع کلاغ سیاهرنگ با موجهایی سبز که به صورت دسته‌های بسیار و پرشمار زندگی می‌کند، زغن.

الزُّمَّج : پرنده‌ای شکاری و خاکستری رنگ، مرغِ دوبرادران. ج : زَمامِج.

زُمَّجُ الماءِ : پرنده‌ای از تیرهٔ پرده‌پائیانِ درازمنقارِ درازپر که به نحو دسته‌جمعی بر روی آب می‌پرد و ماهی شکار می‌کند، کاکی، مرغ نوروزی.

الزُّمَّح : ۱. ناکس، فرومایه. ۲. سست، ناتوان. ۳. کوتاه، زشت. ۴. بداندیش و بدکار. ج : زَمامِح.

الزُّمَّخ جـ : زامِخ.

زَمَّرَ تَزْمِیراً (ز م ر) ۱. بالمِزمار : نی زد، نی نواخت، در نای دمید. ۲. بوق زد. ۳. ــ القِربَةَ : مَشک را پُر کرد.

زَمَّعَ تَزْمِیعاً (ز م ع) ۱. الزُّنبورُ : زنبور آواز کرد، وِزوِز کرد. ۲. ــ بالأمرِ و علیه : بر آن کار مسلّط و توانا شد، قصد آن کار کرد، بر آن ثبات و پایداری ورزید.

الزُّمَّع ۱. جـ : زامِع. ۲. آن که در انجام نیازهای خود چالاک نباشد، شخص بی‌دست و پا در کار خود ۳. زنبور نرِ بی‌نیش. ج : زَمامِع.

زَمَّلَ تَزْمِیلاً (ز م ل) ۱. ه : او را به لنگیدن واداشت، (میخ کفش) باعث لنگاندن او شد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۳. ــ ه بثوبِه أو فیه : او را لای جامه‌اش پیچید.

زَمَّمَ تَزْمِیماً (ز م م) ۱. ت القِرْبَةُ : مَشک پُر شد. ۲. ــ البعیرَ : شتر را مهار کرد، بر بینی شتر مهار زد.

الزُّمَّم جـ : زامّ.

الزِّمِّیت : مرد آرام و باوقار. ج : زُمَتاء.



الزُّمَیر

الزِّمِّیر : ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیرهٔ ماهیان کولومه با جثّه‌ای کشیده و از دو پهلو فشرده و باله‌هایی سه‌پرّه که خارهایی برآمده و بزرگ و کوچک دارد، سه بالهٔ خاردار بر پشت و یک باله زیر شکم این ماهی واقع شده است، ماهی کولومه یا کُلمه، ماهی آبنوس ← زَمَرَ ← أبوشَوْکَة.



الزُّمَّج

الزِّمِّیرِیّات : تیرهٔ ماهیان استخوانی دریایی و رودخانه‌ای با باله‌هایی خاردار، انواع ماهی کولومه یا کُلمه. Gasterosteidae (E)

الزِّمِّیل : ناتوان، سست‌عنصر، ترسو. ← زُمَل.

زَمَنَ ـِ زُمُوناً المریضُ : بیماریِ بیمار مزمن و طولانی و بی‌بهبود شد.



زُمَّج الماء

زَمِنَ ـَ زَمَناً و زُمْنَةً و زَمانَةً ۱. زمانی دراز بیمار شد، بیماری او مُزمن شد. ۲. از پیری یا بیماری ناتوان و از

کارافتاده شد.

زَمُنَ ـُ زَمانَةً : به آفتی دچار شد که قوایش تحلیل رفت و از کار افتاد.

الزَّمَن : ۱. مصـ زَمِنَ. ۲. روزگار، زمان. ج : أزمان و أزمُن.

الزَّمِن : ۱. مبتلا به بیماری طولانی و مزمن، زمینگیر، از کارافتاده. ۲. «هو ـ الرّغبة» : او کم‌میل است. ج : زَمنَى.

الزُّمَناء جـ : زَمِين.

الزَّمَنَة جـ : ۱. زامِن. ۲. زَمِين. ۳. کوتاهترین زمان «لقيتُه منذ ـ» : چند روز پیش او را دیدم.

الزَّمْنَى جـ : ۱. زَمِن. ۲. زَمِين.

زَمَهَ ـَ زَمْهاً ه الحَرُّ : گرما بر او سخت شد.

زَمِهَ ـَ زَمَـهاً ۱. الحَرُّ : گرما سخت شد. ۲. ـ ت الشمسُ : آفتاب بسیار گرم شد. ۳. ـ بالحَرِّ : گرما بر او سخت شد.

زَمْهَر زَمْهَرَةً ت العينُ : چشم از خشم سرخ شد.

الزَّمْهَرِير : سرمای سخت، شدّت سرما.

الزُّمور : پسر بچۀ زیباروی. ج : زُمّر.

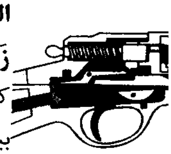
الزُّمُورَة : ۱. مصـ زمِرَ. ۲. کمیِ مردانگی. بی‌مروّتی.

الزَّمُوع : ۱. شخص شتابزده، تند حرکات. ۲. خرگوش چالاک و تیزدو. ج : زُمّع.

الزَّمِيت : شخص کاملاً آرام و سنگین و سنجیده‌رفتار، باوقار. ج : زُمَتاء.

الزُّمُوم ۱. جـ : زَمّ (ده، مفاتيح‌العلوم). ۲. مصـ زَمّ ـُ.

زَمْوَهَ زَمْوَهَةً (جدید) : ۱. آبِ چیزی را گرفت و جذب کرد، آن را بی‌آب و خشک ساخت. ۲. [پزشکی] : دچار بیماریِ کم‌آبی یا بی‌آبیِ بدن شد (المو).
Dehydration (E)


زناد البندقية

الزَّمِير : ۱. مصـ زَمَرَ ـِـ. ۲. پسرک نیکوروی. ۳. کوتاه‌قد. ۴. آواز و سرودِ خوش. ۵. کم‌مروّت (لا). ج : زُمَراء. ۶. دمیدن در نی، نی‌نواختن.

الزَّمِيع : ۱. شتابزده. ۲. دلاوری که از پیکار نگریزد. ۳. ثابت عزمی که چون آهنگ کاری کند از آن هرچند دشوار باشد منصرف نشود. ۴. نیکورأی و بسیار اقدام‌کننده در کارها. ج : زُمَعاء.

الزَّمِيل : ۱. دوترکه سوار. ۲. رفیق، یار. ۳. همسفر، همراه. هم‌کلاس، همدرس، همکار. ج : زُمَلاء.

الزُّمَيل و الزُّمَيلَة : ناتوان و ترسو ← زُمَّل.

الزَّمِين : ۱. بیمار مبتلا به بیماریِ مزمن و درازمدّت. ۲. ضعیف و زمینگیرشده. ج : زُمَناء و زَمْنَى و زَمَنَة.

زَنَأَ ـَ زَنْأً بوله : پیشابِ خود را نگهداشت.

زَنَأَ ـَ زُنُوءاً بولُه : پیشاب او بند آمد.

زَنَأَ ـَ زَنْأً و زُنُوءاً ۱. إليه : به او پناه برد. ۲. ـ في الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۳. شتاب کرد، تند رفت. ۴. شادی و نشاط نمود، پایکوبی کرد. ۵. به زمین چسبید. ۶. ـ الظلُّ : سایه کوتاه شد. ۷. ـ ه : او را خفه کرد. ۸. ـ الشيءُ : آن چیز تنگ شد. ۹. ـ بولُه : پیشاب او بند آمد.

زَنا ـُ زُنُوّاً (ز ن و) الشيءُ : آن چیز تنگ و فشرده شد.

الزَّنّاء : ۱. تنگی. ۲. تنگ. ۳. کوتاه‌قد. ۴. گور، قبر. ۵. آن که پیشاب خود را نگهدارد.

الزُّنّاء جـ : زَنِيء.

الزَّنائِق جـ : زِناقَة.

الزُّنابَة و الزُّنابَى : نیش کژدم. ← زُبانَى.

الزَّنابِر جـ : ۱. زَنْبَر. ۲. زُنْبُر.

الزَّنابِق جـ : زَنْبَق.

الزَّنابِير جـ : ۱. زِنْبار. ۲. زَنْبُور.

الزَّنابِيع جـ : زَنْباعَة.

الزَّنابِيل جـ : زَنْبِيل و زِنْبِيل.

الزُّناة جـ : زانِي.

الزَّناجِير جـ : زنجير.

الزِّناد جـ : ۱. زَنْد. و ۲. زَنْدَة. ۳. دُمِ گُل. ۴. چخماقِ تفنگ، ماشه.

الزَّنادِقَة جـ : زِنْدِيق.

الزَّنادِيق جـ : زِنْدِيق.

الزِّناط : انبوهی، ازدحام (لسـ).

الزَّناطِير جـ : زُنْطار (ده، ازدُزی).

الزِّناق : ۱• رسن یا تسمه یا حلقه‌ای که زیر چانه یا بر گردن ستور بندند تا مانع سرکشی و چموشی شود. ۲• طنابی که پای ستور را بندند ← شِکال. ۳• آرایه، گردنبند، گلوبند. ۴• عقل کامل. ج : زُنُق و أَزْنِقَة.

الزِّناقَة ۱• گلوبند نازک و باریک. ۲• حلقه که در پوست زیر گلوی ستور کرده و با رشته‌ای بسته‌اند و هنگام سرکشی و چموشیِ ستور آن را می‌کشند. ج : زَنائِق.

الزِّنام جـ : زَنِيم (به معنی ۳).

الزُّنام : ۱• مصیبت، سختی و بلا. ۲• افراط‌کننده در نکوهش، بسیار ملامتگر.

الزُّنان : کوتاه (در مورد سایه و مانند آن) «ظِلٌّ ~» : سایهٔ کوتاه.

الزُّنان : آبی چون مخاط که از بینی شتر فرو ریزد، آبِ بینی شتر.

الزَّنانِير ۱• جـ : زُنّار. ۲• (به صیغهٔ جمع) : سنگریزه‌ها. ۳• مگسهای ریزه و خُرد (۲، ۳ الر).

الزُّنانِيّ : مرد خودپسند، خودخواه.

زَنِبَ ـَ زَنَباً : چاق و کوتاه شد، یا بود.

الزُّنُب جـ : أَزْنَب.

الزُّنْـــبار : ۱• مگســی گـزنده و گـوشتخوار، زنـبور. Sarcophaga (S) ۲• درخـتی چـون چـنار. ۳• انجیر حلوانی، واحدش زُنْبارَة است. ج : زَنابِير.

الزُّنْباعَة : لبه یا نوک کفش و نعلین. ج : زَنابِيع.

الزُّنْباق : نوعی تره و سبزیِ تندمزه.

زَنْبَرَ زَنْبَرَةً و زِنْباراً : تکبّر ورزید. ۲• ترشرویی کرد.

الزَّنْبَر : شیرِ بیشه. ج : زَنابِر.

الزُّنْبُر : ۱• پسر چالاک و باهوش، مرد چابک و ظریف. ۲• حاضرجواب. ۳• کوچک، خُرد و ریزه. ج : زَنابِر.

الزَّنْبَرَک ف معـ : فنر.

الزَّنْبَرِيّ : مرد سنگین و تنومند. ۲• کِشتیِ بزرگ.

الزَّنْبَق : ۱• گیاهی علفی و کاشتنی و پیازدار از تیرهٔ زنبقیها با ساقه‌ای راست و ساده که کم منشعب می‌شود و گلهایی بزرگ و خوشبو و زیبا به رنگهای گوناگون که معروفترین آن سفید و مظهر پاکی است، سوسن. واحدش زَنْبَقَة : یک شاخه گل زنبق است. ۲• روغن یاسمین. ۳• نای، نی. ج : زَنابِق.

الزَّنْبَقِيّ : ۱• منسوب به زنبق. ۲• آنچه مانند زنبق باشد «بیاضٌ ~» : سفید به رنگ گُلِ زنبقِ سفید، به رنگ سوسن.

الزَّنْبَقِيّات : تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای با اجناس و انواع بسیار مانند : زنبق، پیاز، سیر و مارچوبه. تیرهٔ زنبق، زنبقیها.

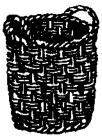
الزَّنْبَل : مرد کوتاه‌قد.



الزُّنـبُور

الزُّنْبُور : ۱• زنبور، حشرهٔ بالدار نیش‌زنندهٔ معروف. ۲• مرد سبک و چست و چالاک و ظریف. ۳• درختی که به بلندی چنار می‌رسد و از نظر شکل و بویِ برگ چون برگ گردو و گُلش چون گُلِ استبرق و میوه‌اش خوردنی و همانند زیتون است که چون برسد سیاه و شیرین می‌شود. میوهٔ آن را زُنْبُورَة گویند. ج : زَنابِير.

الزُّنْبُورِيّات : تیره‌ای از حشرات از راستهٔ نازک‌بالان که زنبور معمولی و زنبور عسل از آن جمله‌اند، تیرهٔ زنبوران.



الزِّنبيل

الزِّنْبِيل : ۱• سبد. ۲• کیسه، انبان. ۳• ظرف. ۴• زنبیل. ۵• کدوی خشک میان تهی که زنان چون قوطی از آن استفاده کنند و پنبه و جز آن درونش نهند. ج : زَنابِيل.

الزِّنَة : مصـ وَزَنَ. ۲• اندازه. ۳• «هو زِنَتُهُ» : برابر اوست، همپا یا همسنگِ اوست.

الزَّنْتارِيّ معـ [پزشکی] : بیماری واگیر و خطرناکِ شکم‌روشِ شدید، اسهال خونی، دیسانتری.

الزَّنْتَرَة : تنگی، سختی، دشواری معیشت.

زَنِجَ ـَ زَنَجاً : ۱• الجمالُ : شتران سخت تشنه شدند. ۲• ~ الرجُلُ : امعاءِ آن مرد از تشنگی چنان جمع و فشرده شد که خوردن و نوشیدن برایش دشوار گشت.

الزَّنْج : ۱• گروهی از سیاهپوستان، زنگ، واحد آن زَنْجِيّ است، زنگیان. ۲• هر یک از سیاهپوستان، زنگی. ج : زُنُوج.

الزَّنْجار ف معـ : زنگار، زنگار آهن و مس، زنگار آینه و مانند آن.



الزَّنْـجَبِيل

الزَّنْجَبِيل ف معـ : ۱. گیاهی علفی و پایا با ساقه‌ای زیرزمینی و ریشه‌وار و مزه‌ای تند از تیرهٔ زنجبیلیها که انواع بسیار و خواص دارویی نیز دارد، زنجفیل، زنزبیل. ۲. شراب. ۳. ریشه‌ای که از آن شراب سازند (لسـ).

زَنْجَبِيلُ الكِلاب : گیاه فرزخه، سگ‌کش. نام دیگرش فُلْفُلُ الماء است.

الزَّنْجَبِيلِيّات : تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای با انواع و اجناس بسیار که همه ساقهٔ زیرزمینی و ریشه‌وار دارند و معروفترین آنها زنجفیل و خولنجان و هل و زرنباد است، تیرهٔ زنجبیلها.

زَنْجَرَ زَنْجَرَةً : ۱. ناخن انگشت ابهامش را به سرِ سبّابه نهاد، انگشت زد، یا نشان دادن مقداری اندک و ناچیز را اراده کرد تا مثلاً بفهماند که به مقدار سرِ انگشتی نصیبش شده یا نشده است. ۲. ـ ه : او را به زنجیر بست، زنجیر کرد.

الزَّنْجَر ف معـ : نقطه‌هایی سفید که بر روی ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن، زنجیره.

الزِّنْجَفْر و الزِّنْجُفْر ف معـ : مادّه‌ای کانی که در طبیعت سیاه‌رنگ است با گَردی درخشان که در رنگرزی بکار رود و از آن جوهر قرمز و رنگ سرخ گیرند، سولفور جیوه، شنگرف.

الزُّنْجُور : ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیرهٔ اردک‌ماهیان، اردک‌ماهی.

الزُّنْجُورِيّات : تیره‌ای از ماهیان رودخانه‌ایِ شُش‌دار با اجناس و انواع بسیار که بیشتر گرمسیری هستند، تیرهٔ اردک‌ماهیان.



الزَّنْـجِير

الزِّنْجِير ف معـ : ۱. زنجیر. ۲. نقطه‌هایی سفید که بر ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن. ۳. چیده و تراشیدهٔ ناخن، کنارهٔ ناخن که آن را می‌گیرند. ج : زَناجِير.

الزِّنْجِيرَة ف معـ : نقطه‌هایی سفید که بر ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن ← زَنْجَر.

الزِّنْجِيّ : ۱. منسوب به زِنج و زَنج، زنگی. ۲. یک تن از مردم زنگبار، زنگباری.

زَنَحَ ـَ زَنْحاً ۱. ه : او را ستود. ۲. ـ ه : او را راند (از اضداد). ۳. ـ ه : در داد و ستد بر او سخت گرفت، در معامله او را در فشار گذاشت.

زَنَخَ ـُ زَنْخاً ه : او را از روی اکراه از خود راند و دور کرد.

زَنَخَ ـِ زُنُوخاً ۱. الذّبابُ و غيرُه : مگس یا جز آن به چیزی درآویخت و دست و پا زد. ۲. به سبب اکراه از دیگری به او درآویخت و او را چنگ زد.

زَنِخَ ـَ زَنَخاً اللحمُ أو الدُّهنُ : گوشت یا روغن فاسد شد، بو و مزهٔ آن بگردید و بد شد.

الزَّنِخ : غذای فاسد و بدبوی شده، گوشت یا روغن فاسد و بویناک.

الزَّنِخَة : شتری که از تشنگی شکمش به هم آمده و تنگ شده باشد.

زَنَدَ ـُ زَنْداً ۱. النّارَ : از آتش‌زنه آتش برآورد، آتش را برافروخت. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

زَنِدَ ـَ زَنَداً : سخت تشنه شد.

زَنُدَ ـُ زَنادَةً الرجُلُ : آن مرد سخت و چالاک شد. مقاوِم و فِرز و چابک شد (لا).

الزَّنَد : ۱. مصـ زَنِدَ. ۲. سدّ یا بندِ چوبی و سنگی. ج : أزْناد.

الزَّنْد : ۱. مصـ زَنَدَ ـُ. ۲. ساق دست، ساعد. ج : زُنُود. ۳. چوب بالایی آتش‌زنه که با آن آتش افروزند. ج : أزْنُد و أزْناد و زِناد. ۴. مرد سخت و نیرومند. ۵. [گیاه‌شناسی] : محور گلهای دارای گل آذین پرچمی و خوشه‌ای و برگهای مرکّب و جز آن، ساقهٔ گل.

الزَّنْدان [تشریح] : مثنّای زَنْد، زندِ اعلی و اسفل، دو استخوانِ ساق.

الزَّنْدَة : ۱. مصدر مرّه از زَنَد. ۲. مؤنّثِ زَنْد. ۳. چوب زیرین آتش‌زنه که در آن حفره‌ای برای چرخاندن چوبِ زبَرین است. ۴. چاشنیِ گلولهٔ تفنگ. ۵. زن سخت و نیرومند. ج : زِناد.

الزَّنْدَق و الزَّنْدَقِيّ : بسیار بخیل.

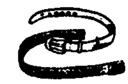
الزَّنْدَقَة ف معـ : بی‌اعتقادی به دین در دل و تظاهر به ایمان. ۲. مذهب گروهی از پیروان زردشت که معتقد

به دوام دهرند، زندقه.
الزِّنْدِيق ف معـ : آن که در دل کافر باشد ولی به ایمان تظاهر کند، زندیق، مُلحد، بددین. ج : زَنادِقَة و زَنادِيْق.
زَنَرَ ـُ زَنْراً ۱. ه : بر او (زُنّار) کمربند مخصوص زردشتیان پوشاند. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.
الزِّنْزَلَخْت ف معـ : درختی از تیرهٔ سماقیان با چوبهای نیکو و زینتی، سنجد تلخ، زیتون تلخ، آزاد درخت ← آزادَ رَخْت.
زَنَطَ ـُ زِناطاً : انبوه شد (لسـ، منتـ)
الزِّنْطار : دلیر (ده، ازدُزی). ج : زَناطِیر.
زَنْطَرَ زَنْطَرَةً : بسیار دلیر و شجاع شد، یا بود. ۲. بسیار گستاخی و جسارت کرد (ده، ازدُزی).
الزِّنْطِيط : شرم مرد، آلت رجولیّت، نرّه. (ده، دُزی).
زَنِفَ ـَ زَنَفاً : خشمگین شد.
الزِّنْفِجَة : سختی و بلا.
زَنْفَلَ زَنْفَلَةً : گرانبار رفت و شتابی کرد.
الزِّنْفَلِيجَة و الزِّنْـفِلِيجَة ف معـ : مقلوب زِنْفِيْلَجَة، زنبیلچه. (لسـ).
الزِّنْفِيْلَجَة ف معـ : زنبیل کوچک، زنبیلچه (لسـ).
زَنَقَ ـُ زَنْقاً ۱. الدّابّةَ : زیر چانهٔ ستور حلقه یا تسمه قرار داد. ۲. ~ البغلَ : دست و پای استر را با پای‌بند بست.
زَنَقَ ـِ زُنُوقاً ۱. علی عیالِه : بر خانوادهٔ خود به سبب تنگدستی یا بخیلی تنگ گرفت. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را فشار داد. ۳. ~ الرأیَ : اندیشه‌ای استوار و نیکو بیان کرد.
زَنِقَ ـَ زَنَقاً : تنگ شد.
زَنُقَ ـُ زَناقَةً الرجُلُ : آن مرد بر نفس خود سخت گرفت و خویشتن را ملزم به نیکی کرد.
الزِّنَق ف معـ : ۱. زنخ، چانه، جای بستن تسمه یا حلقه در زیر چانهٔ ستور. ۲. نوک پیکانِ تیر یا سنانِ نیزه. ج : أزناق و زُنُوق.
الزُّنُق (به صیغهٔ جمع) : عقلهای کامل و استوار.
الزُّنَقاء جـ : زَنِیْق.
الزَّنْقَة : راه تنگ و باریک در آبادی، کوچهٔ تنگ.
الزَّنْقَة : ۱. مصدر مرّة از زَنَقَ و زَنِقَ و زَنُقَ. ۲. کوچهٔ تنگ و باریک (۱، ۲ لا).
الزِّنْک معـ : فلزّ روی.
الزِّنْكُوغْراف : وسیله و عمل گراوورسازی بر ورقه‌های روی در صنعت چاپ (المو)
زَنَمَ ـُ زَنْماً الجملَ و نحوَه : برای نشانه پاره‌ای از گوش شتر یا حیوانی را برید و آویزان گذاشت.
زَنِمَ ـَ زَنَماً الجملُ : أو نحوهُ : پاره‌ای از گوش شتر یا حیوانی دیگر بریده و آویزان گذاشته شد. شتر و مانند آن دارای (زَنَمَة) بریدگی و آویختگیِ پاره‌ای از گوش بود.
زَنُمَ ـُ زَنامَةً الرجُلُ : آن مرد به غایت پست و ناکس و بخیل شد (لا).
الزُّنَماء جـ : زنیم (به معنی ۱).
الزَّنَمَة ۱. جـ : زانِم. ۲. پاره‌ای از گوش شتر و گوسفند و مانند آن که بریده و آویخته باشد. ۳. پاره گوشتی آویخته درگلو، زبان کوچک. ۴. «زَنَمَتا الأُذُنِ» : برآمدگی بالا و پایین سوراخ گوش. ۵. «زَنَمَتا الفُوقِ» : دو طرف سوفارِ تیر. ۶. [گیاه‌شناسی] : گوشوارکِ گیاه.
الزَّنْمَى جـ : زنیم (به معنی ۲).
زَنَّ ـَ زَنَناً الأمرُ : کار تنگ و دشوار شد، به تنگنا افتاد.
زَنَّ ـِ زَنّاً و (لا) **زُنُوناً** عَصَبُه : پیِ آن خشک شد. ۲. ~ الرجُلُ : بندهای استخوان آن مرد سست و ازکارافتاده شد. ۳. ~ بولَه : پیشاب خود را نگهداشت (لا).
زَنَّ ـُ زَنّاً ۱. بخیرٍ أو بشرّ : در او گمان نیک یا بد برد. ۲. ~ بولَه : پیشابش را نگهداشت.
الزَّنَن : ۱. مصـ زَنَّ ـَ. ۲. تنگ. ۳. آبِ کم.
الزِّنّ : ۱. تلخ‌دانه که در مزارع گندم می‌روید، نام دیگرش الدَّوْسَر است (لسـ). ۲. دانهٔ ماش (منتـ، الر).
زَنَّأَ تَزْنِئَةً (ز ن أ) ۱. ه : بر او تنگ گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۲. ~ الظلُّ : سایه کم شد. ۳. ~ الأشیاءَ : آن چیزها را فراهم آورد و به هم نزدیک ساخت.
الزَّنّاء : بسیار زناکار.

الزِّنّاء : کوتاه‌قد. ۲. تَنگ. ۳. گور. ۴. آن که پیشاب خود را نگهدارد.

الزَّنّاءَة : ۱. زن بسیار زناکار، روسپی. ۲. بوزینهٔ ماده.

الزَّنّاد : ۱. آتش‌زنه. ۲. چخماق، ماشهٔ تفنگ.



الزُّنّار

الزُّنّار : کمربند، کُشتی که زردشتیان بر کمر بندند، زُنّار. ج : زَنانِیر.

الزُّنّارَة ← زُنّار.

زَنَّحَ تَزْنِيحاً (ز ن ح) الماءَ : آب را پیاپی و جرعه جرعه نوشید.

زَنَّخَ تَزْنِيخاً (ز ن خ) اللحمَ والدّهنَ و غیرَه : گوشت و روغن و جز آن را فاسد کرد و بوی آن را بگرداند. ← زَنِخَ.

زَنَّدَ تَزْنِيداً (ز ن د) ۱. دروغ گفت. ۲. آتش‌زنه شعله زد و آتش ساخت. ۳. از آتش‌زنه آتش برآورد. ۴. ــ علیه : بر او سخت گرفت، او را در فشار قرار داد. ۵. ــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۶. ــ فی الأمرِ : در آن کار دلتنگ و کم‌حوصله شد. ۷. ــ الرجُلَ : آن مرد را تشنه کرد. ۸. ــ ه : او را خشمگین کرد (۷، ۸ لا).

زَنَّرَ تَزْنِيراً (ز ن ر) : ۱. ه : بر میان او زُنّار بست. ۲. ــ ت عینُه : چشمش هنگام تیز نگریستن تنگ و دقیق شد. ۳. ــ إلیه عینَه و بها : به او تیز نگریست.

زَنَّقَ تَزْنِيقاً (ز ن ق) علی عیالِه : بر خانوادهٔ خود تنگ گرفت. ۲. ــ الدّابّةَ : زیر چانهٔ ستور تسمه یا حلقهٔ مهار نهاد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را فشار داد، در منگنه گذاشت.

زَنَّمَ تَزْنِيماً (ز ن م) : پاره‌ای از گوش حیوان را برید و فرو آویخته نهاد ← زَنَمَ ــَ.

زَنّی تَزْنِيَةً (ز ن ی) ۱. ه : او را به زنا نسبت داد، به او تهمت زناکاری زد، او را زناکار خواند. ۲. ــ ه : او را به زنا واداشت.

الزُّنُوج جـ : زَنج.

الزَّنُوح : ۱. مرد بسیار پاداش‌دهنده بر نیکی یا بدی (لا). ۲. ماده شتر تندرو.

الزُّنُوق جـ : زَنَق.

زَنَی ــِ زِنیً و زِناءً (ز ن ی) : زنا کرد.

الزِّنَی (زِنا) : هماغوشی مرد و زن به حرام. زنا کردن.

الزِّنِیء : ۱. ظرف کوچک. ۲. خیک کوچک، خیکچه. ج : زِناء.

الزِّنْیَة (لسـ) : ۱. مصدر نوع از زَنَی. ۲. آخرین فرزند شخص، فرزند تَه‌تغاری. ۳. «هو ابن ــ» : او زنازاده است.

الزِّنِیق : ۱. شخص محکم و استوار در کار خود. ج : زُنَقاء. ۲. اندیشه یا کارِ محکم و استوار.

الزَّنِیم : ۱. پست و فرومایه*. ج : زُنَماء. ۲. حرامزاده‌ای که خود را به قومی یا تباری بچسباند و آنان او را از خود ندانند. ج : زَنَمَی. ۳. بُزی که دو آویزهٔ گوشتی در زیر گلو دارد. ج : زِنام.

الزَّنِیّ : هر چیز تنگ.

زِهْ ف : کلمه‌ای فارسی که برای تحسین و گاه برای ریشخند بکار می‌رود، آفرین، خوشا، بَه!

زَها ــُ زَهْواً (ز ه و) السّرابُ الشیءَ : سراب آن چیز را در نظر بالا آورد و نمایان ساخت.

زَها ــُ زَهْواً (ز ه و) ۱. ه : او را خوار شمرد. ۲. ــ ت الریحُ النّباتَ : باد گیاه شبنم‌زده را جنباند. ۳. ــ الأمواجُ السّفینةَ : موجها کشتی را بلند کردند. ۴. ــ السّفینةَ : کشتی را راند. ۵. ــ المِروَحَةَ : بادبیزن را تکان داد. ۶. ــ ه الکبرُ : او را به خودپسندی واداشت، او را خودپسند ساخت.

زَها ــُ زَهْواً و زُهُوّاً و زُهاءً (ز ه و) : ۱. کبر ورزید، تکبّر کرد. ۲. افتخار کرد. ۳. ــ الزّهرُ أو نحوُه : گُل یا مانند آن شکُفت. ۴. ــ الشیءُ : آن چیز درخشید. ۵. ــ الزرعُ : کِشت بالید، رشد کرد، پاکیزه و افزون شد. ۶. ــ النباتُ : گیاه بلند شد. ۷. ــ النباتُ : گیاه میوه داد، میوهٔ آن درآمد. ۸. ــ البلحُ : خرمای نارَس رنگ گرفت. ۹. ــ الثمرُ : میوه رسید. ۱۰. ــ الغلامُ : آن پسربچّه جوان

---

*. در تعبیر قرآنی «عُتُلٍّ بَعْدَ ذَلِکَ زَنِیمٍ» (القلم، ۱۳) : خشن‌مردی پست و فرومایه. ترجمهٔ «پست و فرومایه» به اعتبارِ «عموم لفظ» بر «ناشناخته نسب یا زنازاده» به اعتبار «خصوص سبب» که بعضی بر ولید بن مغیرة اختصاص داده‌اند، ترجیح دارد (اعم، ص ۴۰۳ ـ ۴۰۵)

شد. ۱۱. ـ السِّراجُ : چراغ روشن شد و نور داد. ۱۲. ـ السِّراجَ : چراغ را روشن کرد (لازم و متعدّی). ۱۳. ـ ت الإبِلُ : شتران پس از نوشیدن آب یک یا دو شبانه‌روز راه رفتند. ۱۴. ـ الرجُلَ : آن مرد دروغ گفت. ۱۵. ـ ت الشاةُ : پستان میش بزرگ شد و زمان زایمانش رسید. ۱۶. ـ بالسیفِ : شمشیر را به درخشش درآورد. ۱۷. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

الزُّها : ۱. نیکویی، زیبایی، حُسن، جمال. ۲. ـ الدّنیا : زینت و آرایه‌های دنیا.

الزُّهاء : ۱. مصـ زَهاـ. ۲. هیکل و ظاهر هر چیز، جثّه. ۳. مقدار، اندازه. ۴. نزدیک به، در حدود. «عندی ـُ ألْف» : نزدیک به هزار تا دارم. «عمره ـُ عشرین عاماً» : عمر او در حدودِ (یا نزدیک به) بیست سال است.

الزُّهاد ۱. جـ : زَهَد. ۲. «أرضٌ ـ» : زمینی که فقط با باران شدید و بسیار آب در آن راه افتد، زمین اسفنجی یا شنی که بخش بیشتر آب را به خود می‌کشد و سیلاب در آن به راه نمی‌افتد.

الزَّهادَة : ۱. مصـ زَهَدَ و زَهِدَ و زَهُدَ. ۲. پارسایی. ۳. ـُ فی‌الشیءِ : بی‌میلی به چیزی، پرهیز.

الزَّهازِج جـ : زَهْزَج.

الزَّهالِق جـ : ۱. زِهْلِق. ۲. زُهْلوق.

الزَّهالِیق جـ : زُهْلوق.

الزَّهالِیل جـ : زَهْلول.

زَهَدَ ـَ زَهْداً ۱. النخلَ : مقدار خرما را بر سرِ درخت اندازه و تخمین زد، برآوردکرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را خوار و بی‌مقدار و حقیر شمرد.

زَهَدَ ـَ زُهْداً و زَهادَةً ۱. عن الشیءِ أو فی الشیءِ : از آن چیز روی گرداند، آن را به سبب خواری و بی‌مقداریش رها کرد، از آن چشم پوشید. ۲. ـ فی الدّنیا : به دنیا پشت کرد، پارسایی ورزید.

زَهِدَ ـَ زُهْداً و زَهادَةً : پارسا شد ← زَهَدَ زُهداً.

زَهُدَ ـُ زُهْداً و زَهادَةً : پارسا شد ← زَهَدَ زُهداً.

الزَّهَد : ۱. زکات. ۲. اندازهٔ کم، مقدارِ اندک. ج : زِهاد.

الزُّهْد : ۱. مقدارِ کم، اندازهٔ اندک.

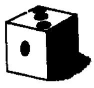
الزُّهْد : ۱. مصـ زَهَدَ و زَهِدَ و زَهُدَ. ۲. بی‌میلی نسبت به چیزی و روی گرداندن از آن به سبب حقیر شمردن آن چیز. ۳. [تصوّف] : ترک آسایش دنیا به قصد طلب آسایش آخرت، پرهیزگاری، پارسایی، زهد. ۴. «شِعر ـ» : شعر زاهدانه، شعری که شاعر در آن از زهد و پارسایی در دنیا و پرداختن به آخرت سخن می‌گوید.

زَهَرَ ـَ زُهُوراً ۱. الوجهُ : چهره درخشید. ۲. ـ القمرُ : ماه تابان شد، درخشید. ۳. ـ ت النّارُ : آتش روشن شد، برافروخته شد. ۴. ـ الشیءُ : رنگ آن چیز روشن گشت. ۵. ـ الزّندُ : آتش‌زنه یا چخماق روشن شد، جرقه زد. ۶. ـ النّباتُ أو الشجرُ : گیاه یا درخت شکوفه داد، گُل کرد.

زَهِرَ ـَ زَهَراً و زَهارَةً و زُهُورَةً : ۱. سفید و زیبا شد. ۲. رنگش روشن و تابان شد، درخشان گشت.

الزَّهَر : ۱. مصـ زَهِرَ. ۲. شکوفه، غنچه. ← زَهْر.

الزَّهْر ۱. جـ : زَهْرَة. ۲. شکوفه، غنچه ج : أزهار و أزْهُر و زُهُور. جج : أزاهِر و أزاهیر. ۳. «ـ النّردِ أو ـ طاولةِ اللّعبِ» : طاسِ بازی تخته نرد، مهره‌ای مکعّب که بر شش سطح آن خالهایی از یک تا شش نقش شده است. ۴. «ماءُ ـ» : عرق بهارنارنج.



زهر النّرد

الزِّهْر : نیاز، حاجت «قضیتُ مِنه ـ ی» : حاجتم را از او برآوردم.

الزُّهْر جـ : ۱. أزهَر. و ۲. زَهْراء. ۳. سه‌شب اوّل ماه.

الزُّهَر ۱. جـ : أزهَر. ۲. سه شب اوّل ماه ← زُهْر (معنیِ ۳).

الزَّهْراوان : دو سورهٔ بقره و آل عمران از قرآن.

الزَّهَرَة : یک شکوفهٔ گل.

الزُّهَرَة : ستارهٔ ناهید، زُهره.

الزَّهْرَة : واحدِ زَهْر، یک گُل.

الزِّهْرَة : نیاز، حاجت.

الزُّهْرَة : ۱. سفیدیِ خالص و تند. ۲. روشنی و صافیِ رنگ، تابندگی، درخشانی.

زَهْرَةُ الآلام : گیاهی لیفی و پایا و بالارونده با انواع بسیار که بیشتر صحرایی و بعضی زراعتی و زینتی و



زهرة الآلام

دارای میوه‌ای خوراکی هستند. گُل ساعت.
Passion Flower (E)

زَهْرَةُ الأَفْعَى: گیاه اِخِیُون، افعی گیاهِ رسمی. (المو)
Viper's bugloss (E), Echium vulgar (S)

زَهْرَةُ الأَنْدَلُس: گیاهِ گُلقندی (المو) Candituft (E)

زَهْرَةُ البَقّ: نوعی گیاه و گُل پرطاوسی از تیرهٔ مرکّبان Coreopsis (E) که Tickseed نیز خوانده می‌شود (المو).

زَهْرَةُ التِّرْس: گُل اندروصاقِس، کشملک.

زَهْرَةُ الثَّالُوث: بنفشهٔ فرنگی، بنفشهٔ سه‌رنگ.
Pansy (E)

زَهْرَةُ الثُّلاثِيَّة ۱. گیاهی از تیرهٔ سوسنیان
Trillium (E)

۲. گیاه و گُلِ شیپوريِ پیچی. Wake-robin (E) (۱، ۲ المو).

زَهْرَةُ الثَّلْج: (لفظاً، گل یخ) درخت و درختچه‌ای است. ← زَرَنْبُوک.

زَهْرَةُ الحَوْض: گیاه و گُل صحرایی و زینتی، تاج‌الملوکِ اخیلیا، زبان در قفا (المو).
Aquiegia (S), Columbine (E)

زَهْرَةُ الخَطْم: گُل میمون (المو). Snapdragon (E)

زَهْرَةُ الدُّنیا: شکوه و زیبایی زندگانی.

زَهْرَةُ الرَّبِیْع: گُل پامچال.

زَهْرَةُ الرَّماد: گُلی زینتی از تیرهٔ مرکّبان.

زَهْرَةُ العُطاس: گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبانِ داسه‌دار که بیشتر انواع آن صحرایی و برخی دارویی و بعضی نیز زراعتی و زینتی است، همیشه‌بهارِ کوهی، ارنیکا.

زَهْرَةُ الغَرِیْب: نام بابونهٔ رومی و گُل داودی در سوریّه ← أُقحوان و أراوَلَة.

زَهْرَةُ الكَشَاتِبِیْن: گیاهی علفی یا لیفی از تیرهٔ میمونیان، گُل‌انگشتانه، دیژیتال.

زَهْرَةُ النَّجْمَة: گُلِ ستاره‌ای، گُل مینا. Aster (E)

زَهْرَجَ زَهْرَجَةً (جدید، برساخته از کلمهٔ هیدروجین): عنصر هیدرژنِ آن را از بین برد، هیدرژن‌زدایی کرد (المو).

الزَّهْرَجَة مع‍ـ: مص‍ـ زَهْرَجَ، از بین بردن و زایل کردن عنصر هیدرژن، هیدرژن‌زدایی (المو).
Dehydrogenation (E)

زَهْرِ العَزِیْز: بوته‌ای زینتی ← زُرْهُون.

زَهْرُ الکِبْرِیْت: گوگرد کوبیده و نرم که برای دفع آفات گیاهی از نوع قارچ بکار می‌رود، گُلِ گوگرد.

الزَّهْرِيّ: ۱. منسوب به زَهر. ۲. رنگِ گُلی، سرخ کم‌رنگ، صورتی‌رنگ.

الزُّهَرِيّ ۱. منسوب به زُهَرَة (ستاره و الههٔ عشق) ۲. [پزشکی] «أَمراضٌ زُهَرِيَّة»: بیماریهای مقاربتی در اندامهای تناسلی: سوزاک و کوفت (سفلیس) و آتشک.

الزَّهْرِيَّة: گلدان ← مَزْهَرِيَّة.

الزَّهْزَج: آواز پریان، بانگ و فریاد پریان. ج: زَهازِج (قا).

زَهْزَقَ زَهْزَقَةً: ۱. سخت خندید. ۲. نامفهوم سخن گفت. ۳. ~ الصبيَّ: کودک را رقصاند.

زَهَفَ ـَ زُهُوفاً ۱. الرجُلُ: آن مرد دروغ گفت ۲. خوار شد. ۳. ~ للموتِ أو إليه: به مرگ نزدیک شد.

زَهِفَ ـَ زَهَفاً ۱. خیز برداشت، جَست، جهید. ۲. ~ للشيءِ: به سوی آن چیز شتافت.

زَهَقَ ـَ زَهْقاً و زُهُوقاً ۱. ت النَّفْسُ: جان از تن درآمد. ۲. ~ الشيءُ: آن چیز تباه و نابود شد. ۳. ~ الفرسُ: اسب بر اسبان پیشی گرفت و از آنها گذشت. ۴. ~ السهمُ: تیر از نشانه گذشت. ۵. نابود شد، مُرد.

زَهَقَ ـَ زُهُوقاً ۱. الباطلُ أو الشرُّ: باطل از میان رفت، بدی زایل شد. ۲. ~ العظمُ: استخوان پُر و محکم شد. ۳. ~ الشيءُ: آن چیز باطل شد.

الزَّهِق: سبُک، چالاک.

الزَّهْق: ۱. مص‍ـ. ۲. زمین پست و هموار، هامون. ج: أزهاق.

الزُّهُق و الزُّهْق ج‍ـ: زاهِق.

الزَّهَقَى «فَرَسٌ ~»: اسبی که پیشاپیش اسبان بتازد و از آنها بگذرد، اسبِ پیشتاز.

زَهَکَ ـَ زَهْکاً ۱. الشیءَ: آن چیز را در میان دو سنگ کوفت. ۲. ــ ت الریحُ الترابَ : باد خاک را بلند کرد، خاک برانگیخت.

زَهَلَ ـَ زَهْلاً : ۱. دلش آرام گرفت. ۲. ــ عنه: از او دور شد.

زَهِلَ ـَ زَهَلاً : الشیءُ : آن چیز صاف و سفید و درخشان شد.

الزِّهْلِق : مرد سبکشتاب. ۲. باد سخت و تند، تندباد. چراغ، تا وقتی که درون چراغدان یا قندیل باشد. ۴. فربه، چاق. ۵. «حمارٌ ــ»: خرِ نرم و هموارپشت. ۶. شیرِ بیشه (۵، ۶ لسـ) ج : زَهالِق.

الزِّهْلِقِیّ : ۱. مردی که چون آهنگ هماغوشی کند پیش از وقت دستخوشِ انزال شود ← زُمَلِق. ۲. اسبی نر و نژاده که اسبان نیکو را بدان نسبت دهند (۱، ۲ قا).

الزُّهْلُوق : ۱. فربه. ج : زَهالِق و زهالِیْق.

الزُّهْلُول : صاف و هموار، لغزان و نرم، مخملین. ج : زَهالِیْل.

زَهَمَ ـُ زَهْماً ۱. ه : با او بسیار و بیش از اندازه سخن گفت. ۲. ــ ه عن کذا : او را از آن بازداشت و نهی کرد. ۳. ــ العظمُ : استخوان پرمغز و محکم شد.

زَهِمَ ـَ زَهَماً ۱. بسیار فربه شد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد دچار تخامه شد، ترش کرد، معدهاش سنگین شد. ۳. ــ ت یدُه : دستش چرب شد.

زَهُمَ ـُ زَهامَةً و زُهُومَةً : بدبوی شد، بوی زُهم (در تداول عامّه، بوی زُخم) گرفت.

الزَّهَم : ۱. مصـ زَهِمَ. ۲. بوی بد، بوی زننده. ۳. مادّهای چرب که غدد چربیساز پوست ایجاد و ترشّح میکنند (المو).

الزَّهِم : ۱. شخص فربه و پُر پیه. ۲. هر چیز چربناک و پُر پیه.

الزُّهْم : ۱. پیه جانور. ۲. بوی بد، بوی زننده. (بوی زُخم، در تداول عامّه). ۳. نوعی عطر، عطر گربهٔ زَباد.

الزَّهْمان : آن که دچار سنگینی معده شده و غذایش هضم نشده باشد، ثِقل کرده.

الزُّهْمَة : بوی زننده، بوی گند.

الزُّهّاد جـ : زاهد.

زَهَّدَ تَزْهِیْداً (ز ه د) ۱. فی الشیءِ أو عنه : او را نسبت به آن چیز بیمیل کرد، بیرغبت گرداند. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را اندک کرد، کم گرداند، کاهش داد.

الزُّهَّد جـ : زاهِد.

الزُّهَّق جـ : زاهِق.

زَهَّی تَزْهِیَةً (ز ه و) ۱. البسرَ : غورهٔ خرما رنگ گرفت. ۲. ــ ه : آن را به درخشیدن و پاکیزه شدن و رشد و نموّ درآورد یا واداشت. ۳. ــ المِروحَةَ : بادبیزن را تکان داد.

الزِّهِّید : مرد بسیار زاهد و پارسا.

الزَّهْو : ۱. مصـ زَها. ۲. کِبر، نخوت. ۳. فخر، نازش، بزرگمآبی. ۴. دیدار زیبا. ۵. گیاه شاداب و با طراوت. ۶. خرمای رنگ گرفته و رسیده. ۷. باطل، ناحق. ۸. ستم. ۹. دروغ.

الزُّهُور جـ : زَهْر.

الزُّهُورات : آشامیدنیهای که از بهارنارنج و دیگر گیاهان خوشبوی درست میکنند و مانند چای مینوشند (المو).

الزَّهُوق : ۱. باطل. ۲. نابودشونده. ۳. چاهِ ژرف.

الزُّهُوّ : ۱. مصـ زَها. ۲. خرمای رنگ گرفته.

زُهِیَ مجـ الرجُلُ بکذا : آن مرد بدان سبب متکبّر شد.

الزَّهِید : ۱. اندک، کم، ناچیز «ثَمَنٌ ــ» : بهای ناچیز. ۲. کوچک، پست. ۳. «وادٍ ــ» : درّهٔ تنگ. ۴. «ــ الخُلْق» : تنگخو. ۵. «ــ الأکل» : کمخوراک. ۶. «ــ العین» : آن که هر چیزِ اندکی او را قانع و چشمش را سیر میکند، کوتاهنظر (برعکسِ بلندنظر).

الزَّوائِد ۱. جـ : زائِدَة. ۲. دندانهایی که پشت دندانهای نیش درآمده باشد.

الزَّوائِل ۱. جـ : زائِلَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : زنان. و ۳. ستارگان. ۴. شکار.

الزَّوابِع ۱. جـ : زَوْبَعَة ۲. (به صیغهٔ جمع) : پیشامدهای

ناگوار، مصائب.

الزّواج : ۱. مصـ زَوَّجَ. ۲. زناشویی، ازدواج، عروسی. ۳. «ـ أُحادِيّ» : تک‌همسری. ۴. «ـ تَعَدُّدِيّ» : چندهمسری. ۵. «ـ المُتْعَة» : ازدواج موقّت یا مدّت‌دار، صیغه کردن، مُتعه گرفتن. ۶. «ـ شرْعِيّ» : ازدواجِ شرعی و غیر رسمی ۷. «ـ مَدَنِيّ» : ازدواج مدنی و غیرشرعی (با ثبت در دفاتری خاصّ از قبیل دفاتر شهرداریها، بدون انجام مراسم دینی که اخیراً بیشتر در اروپا روی می‌دهد) ۸. «ـ المَصْلَحَة» : ازدواج مصلحتی برای برخورداری از مزایای قانونيِ ازدواج، ازدواجِ صوری و ظاهريِ رسمی. ۹. «حَفلَةُ ـ» : جشن عروسی.



الزُّوان

الزّواجِر جـ : زاجِر.

الزّواجِل جـ : زاجَل.

الزّواحِف جـ : ۱. زاحِف. ۲. زاحِفة.

الزّواخِر ۱. جـ : زاخِر. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـ الوادی» : گیاهان درّه.

الزّوار ۱. مصـ زارَ. ۲. رسنی که میان پا و دم و سینهٔ شتر کشند. ۳. ریسمانی که با آن دستهای اسیر را به گردنش بندند. ۴. آنچه به مصلحت و سبب نگهداری چیزی شود. ج : أَزْوِرَة.

الزّوارِق جـ : زَوْرَق.

الزُّواف : مرگ ناگهانی و زودکُشنده، مانند زُؤاف است.

الزّوافِر ۱. جـ : زافِرَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : کنیزان و خدمتکارانی که مشک آب را به دوش می‌برند. و ۳. دنده‌ها. و ۴. کمانها. و ۵. «ـ المجد» : پایه‌های مهتری و بزرگی، عوامل قدرت و شوکت. ۶. داربستِ تاک.

الزّوافِن جـ : زافِنَة.

الزّواق : زینت و زیور زن، آرایش زن.

الزّواقِي و زَواقٍ ۱. جـ : زاقِي. ۲. مرغ و خروسِ پُر سر و صدا.

الزّواقِيل (به صیغهٔ جمع) : ۱. دزدان (منت). و ۲. موهای بیرون آمده از زیر عمامه.

الزّواكِرَة : مرد متظاهر به پارسایی و پنهان‌کنندهٔ فسق و گناهِ خویش، ریاکار.

الزّوال : ۱. مصـ زال ـُ. ۲. گذشتن خورشید از میانهٔ آسمان، آغاز میل کردن خورشید به سمت مغرب. ۳. [قانون]: سپری شدن مهلت قانونی. و ۴. «ـ اليَد» : عدم تصرّف بر عینی که قبلاً در تصرّف شخص بوده است. و ۵. «ـ الاِلتزامات» : قطع شدن رابطهٔ قانونی میان بستانکار و بدهکار، سپری شدن زمان تعهّدات.

الزّوالّ جـ : زالّ.

الزّوامِل جـ : زامِلَة.

الزُّوان و الزِّوان : گیاه شلمک، تلخهٔ گندم ← زُؤان.

الزّوانِي و زَوانٍ جـ : زانِيَة.

الزّواهِر جـ : زاهِر.

الزّواهِق جـ : زاهِقَة.

الزّوباع : گیاه مرزه.

الزّوْبَر : ۱. پُرزِ پارچه و جامه. ۲. کنایه از تمام، همه «أَخَذَه بِزَوبَرِه» : همهٔ آن (حتّی پُرزش) را گرفت. ۳. ناکام، نومید «رَجَعَ بِزَبْرِه» : نومید یا ناکام برگشت (فقط پُرزِ آن نصیبش شد) ← زِئْبِر.

الزّوْبَع : ۱. کوتاه‌قد. ۲. کوچک، خُرد، حقیر.

الزّوْبَعَة : ۱. مؤنّثِ زَوْبَع. ۲. گردباد، بادی که بچرخد و تنوره کشد و چون ستونی به سوی آسمان بالا رود و راست ایستد. ۳. نوعی از راه رفتن شتر که اوّل دست خود را بر زمین زند و سپس راست رود. ج : زَوابِع.

الزّوْج : ۱. مصـ زاجَ. ۲. جفت، دو تا از هر چیز که هریک مانند دیگری باشد. (در برابر طاق و تک). ۳. شوی، شوهر. ۴. زن و همسرِ مرد، زَوجَة. ۵. همتا، مانند، نظیر. ۶. دسته، رسته، صنف. ۷. گونه و نوع و شکل از چیز. ج : أَزْواج و زِوَجَة. جج : أَزاوِيج.

الزّوْجَة : زن و همسرِ مرد.

الزِّوَجَة جـ : زَوْج.

الزّوْجِيّ : ۱. عدد جفت، عددی که به ۲ تفسیم شود و باقی‌مانده نیاورد ← شَفع. ۲. مرکّب از دو عنصر، دوعنصری. «مُباراةٌ زَوْجِيّة» : مسابقه‌ای که هر طرف از بازیکنان دو نفر باشند، مسابقهٔ جفت به جفت. ۳.

منسوب به زیج و زَواج، زَواجِیّ ← زِیْجِیّ.

الزَّوْجِيَّة : ۱ـ مؤنّثِ زَوْجِيّ. ۲ـ همسری، ازدواج، زناشویی.

زَوِرَ ـَ زَوَراً ۱ـ الشيءُ : آن چیز خم شد، خمید. ۲ـ ~ الرجُلُ : سینهٔ آن مرد کج شد، یک طرف سینه‌اش برجسته‌تر از طرف دیگر بود.

الزَّوَر ۱ـ مصـ زَوِرَ. ۲ـ منحرف شدن، میل. ۳ـ کجیِ سینه. ۴ـ برآمدگی یک طرف سینه نسبت به طرف دیگرِ آن. ۵ـ زیرچشمی یا از گوشهٔ چشم نگریستن.

الزَّوْر : ۱ـ مصـ زارَ. ۲ـ سینه. ۳ـ وسط سینه. ۴ـ برآمدگی سینه تا شانه. ۵ـ جای به هم پیوستن سر استخوانهای سینه. ۶ـ نیرو، توان، زور. ۷ـ نیروی عزم و اراده، قدرتِ خواستن و طلب. ۸ـ خِرد، عقل. ۹ـ سروَر و مهتر. ۱۰ـ خیالی که در خواب آید، رؤیا. ۱۱ـ دیدارکننده، زائِر. ۱۲ـ «ألقى ~ هُ» : اقامت گزید، مقیم شد. ۱۳ـ سنگی که هنگام چاه کندن پدید آید و چاه‌کن نتواند آن را بشکند و همچنان بگذارد و از کنارش تنورهٔ چاه را بگذراند ۱۴ـ شاخ خرما که برگ نیاورده باشد. ج : أزوار.

الزُّور : ۱ـ جـ : أزْوَر و زَوْراء. ۲ـ دروغ. ۳ـ باطل، ناحق. ۴ـ گواهی به دروغ ۵ـ مجلس بزم و طرب و سرور، سور. ۶ـ شِرک نسبت به خدا، شریکی برای خدا شمردن. ۷ـ نیرو. ۸ـ خرد، عقل. ۹ـ اندیشه. ۱۰ـ مهتر، سروَر ۱۱ـ لذّتِ خوردنی. ۱۲ـ نرمی و پاکیزگیِ پوشاک.

الزَّوْراء : ۱ـ مؤنّثِ أزْوَر. ۲ـ کمان. ۳ـ چاه ژرف. ۴ـ آبخوریِ سیمین، مشربهٔ نقره. ۵ـ کاسهٔ بزرگ، قدح (لسـ). ۶ـ «فَلاةٌ ~» : فلات پهناور و دور و دراز. ۷ـ «کلمةٌ ~» : سخنی نادرست و باطل. ۸ـ «منارةٌ ~» : گلدسته و مناره‌ای کج. ج : زُور.

الزَّوْرَة : ۱ـ مصدر مرّه از زارَ ـُـ، یک بار دیدار کردن. ۲ـ دوری.

الزِّوَرّ : ۱ـ انسان یا حیوان سخت و باصلابت و نیرومند. ۲ـ رفتن سخت و تند. ۳ـ شتر آمادهٔ سفر ۴ـ مهتر، بزرگوار.

الزَّوْرَق : ۱ـ قایق، کَرجی. ۲ـ «~ طَزِيد» : قایق اژدرافکن. ۳ـ «~ النَّجاة» : قایق نجات. ج : زَوارِق. ۴ـ [گیاه‌شناسی] : گونه‌ای از گلهای پروانه‌وار که از دو گلبرگ کوتاه به شکل قایق به وجود آمده است.

الزَّوْرَقِيّ [تشریح] «عَظْمٌ ~» : استخوان ناوی یا زورقی.

الزُّوَع ۱ـ جـ : زَوْعَة. ۲ـ عنکبوت. ج : أزْواع و زِیْعان.

الزُّوَع : عنکبوت.

الزَّوْعَة و الزُّوْعَة ۱ـ سبُک و چُست و چالاک. ۲ـ گروهی از مردم. ۳ـ یک مشت گیاه. ۴ـ یک قاچ خربزه و مانند آن. ۵ـ مقداری گوشت، مُشتی گوشت. ج : زُوَع.

الزَّوْغان : ۱ـ مصـ زاغَ ـُـ. ۲ـ [کیهان‌شناسی] : فرق میان موقعیّت حقیقی و ظاهریِ سیّارات. و ۳ـ اختلافِ منظر ستارگان.

الزُّوْغِيّات : راسته‌ای از تیرهٔ جانوریِ عنکبوتیان که انواع آن از روی بلندی دو پای اوّل جانور شناخته می‌شود. Pedipalp (E)

الزُّوفا و الزُّوفَى معـ : گیاهی پایا و صحرایی و دارویی از تیرهٔ نعناعیان با برگی معطّر و مزه‌ای تند که روغنی معطّر از آن می‌گیرند، حسل، ثُغام، زوفا.

الزَّوَقَة ۱ـ جـ : زائِق. ۲ـ (به صیغهٔ جمع) : نقّاشان ساختمان.

الزَّوْک : ۱ـ مصـ. ۲ـ خرامیدن. ۳ـ راه رفتن زاغ.

الزَّوَکان : ۱ـ مصـ زاکَ ـُـ. ۲ـ راه رفتن به ناز، خرامیدن.

الزَّوْل : ۱ـ مصـ زالَ ـُـ. ۲ـ شخص، کالبد. ۳ـ دلیر. ۴ـ سبک‌رفتار، جَلد و چالاک. ۵ـ زیرک و تیزهوش. ۶ـ بخشنده، بزرگوار. ۷ـ سختی و بلا، مصیبت. ۸ـ شگفت‌انگیز. ج : أزوال.

الزَّوْلَع : آن که پاشنه‌های پایش شکافته و تَرَک خورده است، پاشنه قاچ خورده.

الزُّوْمَة : آن که از هر چیز و هر کس بترسد، هراسان از همه.

الزُّوْمَح ۱ـ سیه‌فام زشت‌روی. ۲ـ به معانیِ زُمَّح (الر).

الزُّوْمَر : ۱ـ پسربچّهٔ زیباروی. ۲ـ گروه، فرقه. جماعت.

الزَّوَن : مرد بسیار کوتاه‌قد، کوتوله. مؤ : زَوَنَة.
الزُّوَنَة : ۱. زن دانا و خردمند. ۲. زیور، آرایه، زینت.
الزَّوّار : بسیار دیدارکننده.
الزُّوّار ج : زائِر.
الزَّوّاک : آن‌که در راه رفتن بسیار بجنبد، آن‌که با قِر و غربیله راه رود.
الزَّوّال : بسیار جنبان.
زَوَّجَ تَزْوِیجاً (ز و ج) ۱. الشیءَ بالشیءِ أو إلیه : آن را با چیز دیگر جفت و جور کرد، آن دو چیز را جفت کرد. ۲. ~ ه امرأةً أو بإمرأةٍ : زنی را به همسری او درآورد، به او زن داد.
زَوَّدَ تَزْوِیداً (ز و د) ه : به او توشه و زادِ راه داد، توشه و اندوخته‌ای به او بخشید.
زَوَّرَ تَزْوِیراً (ز و ر) ۱. دروغ را آراست و به جای راست بیان کرد. ۲. ~ الشهادةَ : به دروغ بودن گواهی حکم داد و آن را رد کرد. ۳. ~ الکلامَ : در سخن راست و دروغ را به هم آمیخت. ۴. ~ علیه : بر ضدّ او و یا دربارهٔ او دروغ گفت. ۵. ~ علیه کذا و کذا : فلان چیز و فلان چیزِ دروغ را به او نسبت داد. ۶. ~ الشیءَ لنفسِه : آن چیز را پسندید و برای خود برگزید. ۷. ~ عنه : از او برگشت و کناره گرفت. ۸. ~ الزائِرَ : میهمان یا دیدارکننده را گرامی داشت، زائِرپذیری کرد. ۹. ~ ه : به او نیکی کرد. ۱۰. ~ الشیءَ : آن چیز را درست و راست گرداند. ۱۱. ~ الشیءَ : آن چیز را نیکو گرداند. ۱۲. ~ الطائِرُ : پرنده چندان خورد که چینه‌دانش برآمده شد.
الزُّوَّر ج : زائِر.
الزَّوُور : بسیار دیدارکننده ← زَوّار.
زَوَّعَ تَزْوِیعاً (ز و ع) الجِمالَ : شتران را پراکنده کرد.
زَوَّقَ تَزْوِیقاً (ز و ق) ۱. الکلامَ : سخن را آراست، آرایشهای لفظی بکار برد. ۲. ~ البناءَ : سقف و دیوارهای ساختمان را تزیین و نقّاشی کرد. ۳. ~ الدِرهَمَ : سکه‌های سیمین را آب جیوه داد و مطلّا کرد. ۴. ~ الکتابَ : کتاب را با عکسهای رنگین مصوّر کرد.

زَوَّلَ تَزْوِیلاً (ز و ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند. ۲. ~ ه عن مکانِه : آن را از جای خود برداشت و دور برد، او را راند و دور ساخت.
زَوَّی تَزْوِیَةً (ز و ی) ۱. گوشه گرفت، زاویه‌ای گُزید، گوشه‌نشینی کرد. ۲. ~ ه : برای آن گوشه ساخت. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را سخت درهم پیچید. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد و فراهم آورد. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را در دست گرفت. ۶. ~ الکلامَ فی نَفْسِه : سخن را در ذهن خود آماده ساخت. ۷. ~ مابین عینَیْه : ابرو درهم کشید، اخم کرد. ۸. حرف «ز» را نوشت.
زَوَی ـِ زَیّاً و زُوِیّاً (ز و ی) ۱. ه الدّهرُ : روزگار او را برد، درربود. ۲. ~ الشیءَ عنه : آن چیز را از او دور ساخت. ۳. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت و دور کرد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد و فراهم آورد. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را در دست گرفت. ۶. ~ عنه السِّرَّ : آن راز را از او درپیچاند و پوشیده و نهان داشت. ۷. ~ عنه حقَّه : او را از حقّش بازداشت، محروم کرد. ۸. ~ مابین عینَیْه : ابرو درهم کشید، اخم کرد.
الزِّوِیر : ۱. تزویرکننده. ۲. سروَر، مهتر.
الزُّوَیْر : سروَر، مهتر.
الزَّوِیل : ۱. مصـ زالَ ـُ. ۲. سمت، کناره. ۳. حرکت، جنبش.
الزَّوِیم : دسته‌ای گرد آمده از هر چیز، فراهم شده.
الزِّیادَة : ۱. مصـ زادَ ـِ. ۲. افزونی، بیشی. ۳. آنچه بر چیزی افزوده شود (به معنی زائِدة) «~ الکَبِد» : زائِده و کنارهٔ جگر. ۴. [صرف] : «حروفُ ~» : ده حرف که به حروف اصلیِ فعل مجرّد افزوده شوند و افعال مزیدٌ فیه را به وجود آورند که در کلمات «أمان و تسهیل» یا «سألتمونیها» گردآوری شده‌اند ← مقدّمه ص ۱۷.
الزِّیار : ۱. دیدارکننده، زائِر (الر). ۲. حلقهٔ ریسمانی که بر چوب نصب کنند و لب بالای ستور چموش را در آن نهند و بتابند تا ستور را از سرکشی بازدارند، لباشهٔ ستور، نوعی پوزه‌بند.
الزِّیارَة : ۱. مصـ زارَ ـُ. ۲. دیدار، ملاقات. ۳. [در

مِذهب]: رفتن به اماکن مقدّس. ۴. «بِطاقَةُ ~»: برگچه‌ای مقوایی که نام و نشان و شغل و شمارهٔ تلفن دارندهٔ خود را معرّفی می‌کند، کارت ویزیت (۱ ـ ۴ المو).

الزِّیارِی و زَیارٍ جـ: زِیْزاءَة و زِیْزاءَة.

الزِّیاط: ۱. مصـ زاطَ. ۲. زنگوله. ۳. بانگ، فریاد، جیغ (لسـ).

الزِّیاف جـ: ۱. زَیْف. ۲. زَیْفَة.

الزَّیان: ۱. نیکو، زیبا «قمرٌ ~»: ماهِ آراسته و زیبا. ۲. آرایه، زینت (لا).

الزِّیان: آنچه بدان آرایش کنند، آرایه، زینت، زیور.

الزَّیَب: تندی و شدّتِ باد.

الزَّیْت: ۱. مصـ زات. ۲. «~ الزَّیْتون»: روغن زیتون. ۳. «~ النَّباتِیّ»: روغن گیاهانی مانند پنبه یا پسته، روغنِ نباتی. ۴. هر نوع روغنِ خوراکی. ۵. «~ المحرّک»: روغن موتور. ۶. «~ الأبیض»: روغنی که از تقطیر نفت و قطران به دست می‌آید، روغن معدنی، نفت سفید. ۷. «~ التَّشحیم»: روغنِ روغنکاری ماشینها و چرخها مانند گریس. ۸. «~ السَّمَک»: روغن ماهی (روغن کبد ماهی‌ای مخصوص). ۹. «~ کُحُولِیّ»: روغن الکلی: نوعی الکل تجارتی که به شکل مایعی روغنی و تند است. ۱۰. «~ الوَقُود»: روغن سوخت، نفت سیاه.

الزَّیْتُون: ۱. درخت زیتون. ۲. میوهٔ زیتون. واحدش زَیْتُونة: یک درخت یا یک دانه زیتون است.

زَیْتُونُ البَرّ: زیتون وحشی.

الزَّیْتُونَة: یک درخت یا یک دانه زیتون.

الزَّیْتُونِیّ: ۱. منسوب به زیتون. ۲. به رنگ زیتون، زیتونی‌رنگ.

الزَّیْتُونِیّات: تیرهٔ گیاهی زیتونیها.

الزَّیْتِیّ: ۱. منسوب به زَیْت، روغنی «مائِعٌ ~»: مایع روغنی. ۲. آنچه از آن روغن گیرند «نباتٌ ~»: گیاه روغنی.

الزَّیْتِیَّة: ۱. مؤنّثِ زَیْتِیّ. ۲. «لَوْحَةٌ أو صُورَةٌ ~»: لوحه یا نقّاشیِ رنگِ روغنی.

الزِّیج: ۱. ریسمان و تراز بنّایان که راستیِ پیشِ کار را با آن سنجند. ۲. ف معـ: جدول و نوشته‌هایی که منجّمان حرکات ستارگان را براساس آن معلوم کنند، تقویم نجومی، زیج، زیگ. ج: أَزْیاج و زِیَجَة و زِیْجات.

الزِّیْجات جـ: زیج.

الزِّیَجَة جـ: زِیج.

الزِّیجِیّ: ۱. منسوب به زیج (به معنیِ ۲) ۲. منسوب به زواج، مربوط به زناشویی و همسری و تشریفات آن، زناشویانه، ازدواجی، تأهّلی، زفافی (المو).

الزَّیْد: ۱. مصـ زادَ ـِ. ۲. افزونی. ۳. افزون «هُم ~ علی مئة»: آنان از صد افزونند.

الزِّیر: خُم یا سبوی بزرگ. ۲. مردی که دیدار و آمیزش و گفت‌وگوی با زنان را دوست دارد، زن‌نواز، زن‌باره، لاس‌زننده، دُن‌ژوان. ۳. خوی، عادت. ۴. کتان. ۵. [موسیقی]: نازکترین تارِ سازهای زهی چون عود. و ۶. صدای زیرِ ساز (در برابرِ بم).

الزِّیْرَة: ۱. مصدر بیانِ هیئت، چگونگی و شکلِ دیدار کردن. «زارَه ~ الصَّدیقِ»: از او دیداری دوستانه کرد. ۲. پاره‌ای کتان.

الزِّیز: حشره‌ای از تیرهٔ زنجره‌ها که بر درختان جنگلی و باغها بویژه صنوبر بسر می‌برد و صدایی ممتد و تیز دارد، زنجره، سیرسیرک، جیرجیرک. ج: زِیْزان.

الزِّیْزاءَة: پُشته و تپّهٔ کوچک. ۲. زمین درشت. ۳. پَری از پرهای درشتِ مرغ. ج: زَیازٍ.

الزِّیْزان جـ: زِیز.

الزِّیْزانِیَة معـ: گیاهی علفی و آبی از تیرهٔ گندمیان که میوه‌هایی به صورت دانه‌های باریک و خوراکی و شیرین دارد.

الزَّیْزَفُون: ۱. گیاهی جنگلی و زینتی از تیرهٔ زیزفونیها که چوبهای صنعتی و گلهای سفید خوشبو و برگهایی با خواصّ دارویی دارد، درخت زیزفون. ۲. «ناقَةٌ ~»: ماده شترِ تندرو.

الزَّیْزَفُونِیّات: تیره‌ای گیاهی از دولپّه‌ایهای بی‌جام در اجناس و انواع بسیار با گلهای ریز خوشبو. زیزفونیها.



الزَّیْتون



الزَّیْزَفُون

الزّیزَم : حکایت آواز پریان.
الزّیزِیّات : تیره‌ای از حشرات از راستهٔ نیم‌بالان، زنجره‌ها.
الزَّیغ : ۱. مصـ زاغَ ــِ . ۲. شکّ. ۳. انحراف از حق.
الزّیغان جـ : زاغ.
الزَّیف : ۱. مصـ زافَ ــِ . ۲. کنگره‌های سرِ دیوار. ۳. سرپوش دیوار که آن را از باران حفظ کند، قرنیز. ۴. سکّه‌های ناسره و تقلّبی، سکّهٔ قلب. ج : زِیاف و زُیُوف و أزیاف.
الزَّیفَة : ۱. مصدر مرّه از زافَ ــِ . ۲. کنگرهٔ سر دیوار. ج : زِیاف.
الزِّیق : ۱. ریسمان بنّایان که با آن دیوار را راست برآورند. ریسمان‌تراز. ۲. یقهٔ پیراهن. ۳. حاشیه‌ای که بر کنارهٔ گریبان لباس دوزند. ج : أزیاق و زِیَقَة.
الزِّیَقَة جـ : زِیق.
الزّیک ف معـ :گوهرهای ریز که اطراف گوهری درشت بچینند.
زَیِلَ ــَ زَیَلاً : دو رانش از هم فاصله یافت، یا داشت.
الزَّیَل : ۱. مصـ . ۲. از هم دور بودن رانهای کسی از هم، فاصلهٔ دو ران از یکدیگر.
الزَّیِل جـ : أزیَل.
الزَّیْلَع :نوعی مُهرهٔ سفید که زنان برای زینت بکار برند. واحدش زَیْلَعَة : یک مُهرهٔ سفید است.
الزِّیَم جـ : أزیَم.
الزِّیمَة : ۱. یک تکّه گوشت. ۲. گلهٔ شتر از سه تا پانزده نفر. ج : زِیَم.
الزِّیَن جـ : زِینَة (بر وزن فِعْلَة).
الزَّین : ۱. مصـ . ۲. آرایش، آراستگی. ۳. والایی و نیکوخصالی. ۴. زیور، آرایه، پیرایه. ۴. نیکو، زیبا. ۵. «ــُ الدِّیکِ» : تاجِ خروس. ۶. درختی که از چوب آن نیزه سازند. ج : أزیان.
الزّینابَة : جنسی از ماهیان رودخانه‌ای از تیرهٔ ماهیان کپور با انواع بسیار که همه خُردجثّه‌اند.

Salmo (S), Bleak (E)



الزّینیة

الزَّیْنَب : ۱. ترسو، بددل، بُزدل. ۲. گیاهی علفی و پیازدار و پایا از تیرهٔ نرگسیها با گلهای سفید و زیبا و خوشبو، زنبق طرابلسی، مُشک رومی.

Polinthes Tubrosa (S)

الزِّینَة : بر وزن فِعْلَة برای بیان هیئت، چگونگیِ آراستن. ۲. آرایش. ۳. آنچه کسی یا چیزی را بدان زینت دهند و بیارایند، زیور. ۴. «یَوْمُ ــِ» : روز عید. ج : زِیَن.
الزّینِیَة معـ : گیاهی علفی و زینتی و یکساله از تیرهٔ مرکّبان با انواع بسیار، گُل آهار.

Zinia (S), Youthand Oldeage (E)

الزُّیُوف جـ : زائف. ۲. زَیْف.
الزِّیّ : ۱. هیئت، شکل و شمایل، حالت، وضع ۲. لباس، پوشش. ۳. رسم متداول و تازهٔ روز، مُد ← مُوضَة (که غالباً در مورد پوشاک بکار می‌رود) (المو). ج : أزیاء.
زَیّا تَزْیِیَةً و تَزِیَّةً (ز ی ی) ۱. ه : برای او هیئت و حالتی قرار داد. ۲. ــ ه : به او لباس پوشاند. او را لباس‌دار کرد.
الزَّیّات : روغن‌فروش.
الزَّیّاح [در مسیحیّت] : ۱. سرود و دعا یا حرکات دسته‌جمعی در مراسم دینی و مذهبی، آداب دسته‌جمعی کلیسایی. و ۲. کتاب و دستورِ اعمال مذهبی و کلیسایی، کتاب مناسکِ دینی (۱، ۲ المو).
الزَّیّاط : داد و فریادکننده، فریادکَش، هنگامه‌ساز، جیغ‌جیغو.
الزَّیّاف : ۱. خرامان‌رونده، آن که با کبر و تبختر راه رود. ۲. شیرِ بیشه.
زَیَّتَ تَزْیِیتاً (ز ی ت) ۱. الشیءَ : آن چیز را به روغن زیتون آغشته کرد. ۲. ــ السِّراجَ : در چراغ روغن ریخت. ۳. ــ الزَّیتونَ : دانهٔ زیتون روغن زیتون داد. ۴. ــ ه : به او روغن داد تا اندوخته کند. ۵. به تمام معانیِ زاتَ.
زَیَّدَ تَزْیِیداً (ز ی د) ه : آن را افزون گرداند، زیاد کرد.
زَیَّرَ تَزْییراً (ز ی ر) الدّابَّةَ : بر لب ستور لباشه یا پوزه‌بند

بست.

الزِّيَر : خشمگین.

زَيَّغَ تَزْيِيغاً (ز ی غ) ۰۱ ہ : آن را مایل گرداند. ۰۲ ــ الشیءَ : آن چیز را کج کرد. ۰۳ ــ الشیءَ : آن چیز را راست گرداند (از اضداد). ۰۴ ــ المرأةَ : آن زن را آراست و زیبا گرداند.

زَيَّفَ تَزْيِيفاً (ز ی ف) ۰۱ ہ : او را خوار و حقیر گرداند، او را تحقیر کرد. ۰۲ ــ النقودَ أو غیرها : سکّه‌ها و جز آنها را تقلبّی و ناسره ساخت. ۰۳ ــ الدّراهمَ : دِرهمها را تقلبّی و ناسره و ناروا دانست. ۰۴ ــ رأیَه : نادرستیِ عقیده و نظر او را آشکار ساخت. ۰۵ ــ البناءَ : ساختمان بلند شد، بالا رفت.

الزُّيَّف جـ : زائِف.

زَيَّقَ تَزْيِيقاً (ز ی ق) : برای پیراهن یقه دوخت.

زَيَّلَ تَزْيِيلاً (ز ی ل) الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد.

زَيَّنَ تَزْيِيناً (ز ی ن) ۰۱ ہ : او را آرایش کرد، زینت داد، زیبا گرداند. ۰۲ ــ القومُ : آن قوم آرایش یافتند.

فرهنگ جامع کاربردیِ فرزان
عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد دوّم: ت ـ ز)

آثـار مرجـع فـرزان

فرهنگ حاضر ، شامل بیش از هفتاد و پنج هزار واژهٔ عربی از قدیمترین ایام عرب تا جدیدترین اصطلاحات علم و ادب ، از معتبرترین کتابهای لغت عربی برگرفته شده است . بهره جویی از این فرهنگ ، پژوهنده را از مراجعه به کتابهای لغت عربی قدیم و جدید بی‌نیاز می سازد .

از ویژگیهای ابتکاری این فرهنگ ، افزون بر مقدمهٔ آن در علم صرف و اشتقاق و الفبایی بودن تدوین ، نقل تمام جمعهای مکسر به صورت مدخلهایی مستقل ، قید اوزان تمام اسمهایی که طبق قواعد اشتقاق می‌توان آنها را به قیاس ساخت ، درج جدولهایی کامل از تمام افعال سالم و صحیح و معتلّ و اسمهای فاعل و مفعول آنها ، و بالاخره ذکر مأخذ کلماتی است که فقط در یک فرهنگ آمده است .

نشر و پژوهش فرزان روز

قیمت: ۴۵۰۰ تومان

شابک (ج ۲): ۴-۰۹۴-۳۲۱-۹۶۴ ISBN(vol.2):964-321-094-4
شابک (دوره): ۹-۰۹۷-۳۲۱-۹۶۴ ISBN(set): 964-321-097-9